کامل فرهنگ فارسی

غلامرضا انصاف پور

«همه عالم تن است و ایران دل»
«نیست گوینده زین قیاس خجل»
«چون که ایران دل زمین باشد»
«دل ز تن به بود یقین باشد»
حکیم نظامی گنجوی

با دو تَکمِلَه
از لغات بازیافته دیگر از متون
و واژگان نوپدید دیگر روز نیز

کامل فرهنگ فارسی

(یا فرهنگ دَری برای ملل ایرانی:
تاجیک، افغان، خوارزم، فارسی زبانان
ازبنگال وهند وپاکستان تا قفقاز وآسیای غربی کُرد)

با دایرة المعارفی: از تعریف‌های لغات دانستنی علمی، فنی، اجتماعی، سیاسی، فلسفی، ادبی، هنری. پایه واژگان، ترکیبات، اصطلاحات، کنایات، لغات رایج امروزی، لغات نوپدید، لغات خارجی دخیل، عامیانه، لغات متون حکمتی وعرفانی وادبی نظم ونثر، اعلام متون

غلامرضا انصاف‌پور



انتشارات زوار

انصاف پور، غلامرضا
کامل فرهنگ فارسی، یا، فرهنگ دری برای ملل ایرانی: تاجیک، افغان، خوارزم، فارسی زبانان از بنگال و هند و پاکستان تا قفقاز و آسیای غربی، کُرد... / غلامرضا انصاف‌پور. ـ [ویرایش ۲] . ـ تهران: زوّار ۱۳۸۴.
بیست و چهار، ۱۳۲۸ ص.
ISBN 964 - 401 - 048 - 5
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به انگلیسی: Golamreza Ensafpour .
Persian dictionary .
چاپ ششم
۱. فارسی ـ واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان. ب. عنوان: فرهنگ دری برای ملل ایرانی.
۲ک ۷۸الف / PIR۲۹۵۴ ۴فا۳
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۵۴۲۱ـ۷۸م

تعریف لغات فنی و ریاضی با مشورت
مهندس حسین انصاف‌پور



انتشارات زوّار

▣ کامل فرهنگ فارسی ▣
▣ تألیف/ غلامرضا انصاف‌پور ▣
▣ حروفچینی و آماده‌سازی چاپ / شرکت قلم ▣
▣ نوبت چاپ / ششم ـ پاییز ۱۳۸۴ ▣
▣ شمارگان / ۲۲۰۰ نسخه ▣
▣ چاپ / گلشن ▣

▣ تهران؛ خیابان انقلاب؛ خیابان دوازدهم فروردین؛ نبش شهیدنظری؛ پلاک ۳۳ تلفن: ۶۶۴۶۲۵۰۳ ▣

کتاب‌های چاپ و منتشر شده از این نویسنده

تحقیقات تاریخی و اجتماعی:

تاریخ زندگی اقتصادی روستاییان و طبقات اجتماعی ایران (دایرة‌المعارف جامعه شناسی تاریخی ایران ــ جلد اول).

ساخت دولت در ایران ــ از اسلام تا یورش مغول (دایرة‌المعارف جامعه شناسی تاریخی ایران ــ جلد دوم).

روند نهضت‌های ملی و اسلامی در ایران ــ از اسلام تا مغول (دایرة‌المعارف ــ جلد سوم).

حقوق و مقام زن در ادوار تاریخ (دایرة‌المعارفی درباره بانوان).

حقوق و مقام زن ازآغاز تا پایان ساسانیان

حقوق و مقام زن در شاهنامه فردوسی

تاریخ و فرهنگ زورخانه

کامل فرهنگ فارسی.

ایران و ایرانی به تحقیق درصد سفرنامه خارجی

هدف‌های اجتماعی حسین‌بن علی (ع)

سراج‌الشیعه فی آداب الشریعة ــ تنقیح و به نثر ساده ــ (با نام مستعار).

نقش پهلوانی و نهضت عیاری در تاریخ اجتماعی ایران (با نام مستعار).

مقام جهانی ایران در بنیانگزاری خصال عالی ورزشی (با نام مستعار).

داستان‌ها:

زندگی مرده

جنگ آدم و ابلیس

روح مرتضی خان

پوریای ولی

پهلوان عبدالرزاق

داستان‌های شگفت‌انگیز از تاریخ پهلوانی ایران (با نام مستعار)

نبرد پهلوانان (با نام مستعار).

شاهکارهایی از افسانه‌های پهلوانی ایران (با نام مستعار).

عیاران (با نام مستعار).

«زورخانه ورزش باستانی ایران» ــ ترجمه شده به انگلیسی، فرانسه، آلمانی (با نام مستعار).

هنوز چاپ نشده‌ها:

ترجمه داستان‌هایی از: ادگار آلن پو

اورانگ اوتانگ (مجموعه داستان)

مجموعهٔ معارف و فرهنگ نانوایی سنگکی (با همکاری شادروان داود روغنی)

«بـه نـام خـداونـد جـان و خـرد»
«کـزین بـرتـر انـدیشه بـر نـگذرد»
فردوسی

سخن نخست

برای آگاهی از انگیزه‌های تألیف و به دست دادن کتاب حاضر، پیش از هر سخن نخست باید مطالب «مزیت‌هایِ این فرهنگ» را که ۱۸ مورد است در صفحه‌های بعد خواند که همان به‌طور کلی روشنگر این مقصود است.

اما، انگیزه اصلی که سر منشاء آن ۱۸ مورد انگیزه هم هست، آشکار شدن الزام جدی وجود فرهنگی با مشخصات و مزیت‌های فرهنگ حاضر است که پیشینه آن به دو تا سه دهه پیش می‌رسد.

مؤلف که خود به اقتضای کار مطالعه آثار پیشینیان و مطالعه متون نظم و نثر ادبیات کلاسیک کشورمان ده‌ها سال به‌طور دایم به فرهنگ‌ها مراجعه می‌کرد به تجربه دریافته بود که وجود فرهنگ لغاتی فارسی، همچون لاروس یک جلدی کامل و شامل و پاسخگو به تمامی نیازهای محققان و دانش‌پژوهان ضرورت جدی دارد. فرهنگ لغاتی که افزون برداشتن لغات رایج امروزی، افزون برداشتن لغات علمی و فنی و دانشگاهی با تعریف‌های علمی، ضمناً در جامعیت خود در بردارنده لغات متون نیز باشد تا به وسیله آن بتوان کتب متون را و کتب نظم و نثر ادبیات کلاسیک را هم خواند و به وسیله آن بتوان به آسانی به هر لغت موردنظر دست یافت.

اما پیشینه زمینه ذهنی اجتماعی این امر آن که مؤلف از اهل کتاب و قلم و از محققین و دانش‌پژوهان هم می‌شنید که ایشان نیز به‌نوبه همه‌جا به‌وجود یک چنین فرهنگ با چنین مشخصات با تأکید اظهار نیاز می‌کردند.

برای نوشتن و تألیف فرهنگی با چنین کمیت و کیفیت ابتدا شروع به مطالعه تمامی فرهنگ‌ها از قدیم‌ترین تا جدیدترین کردم، به ویژه دوبار لغت‌نامه کبیر دهخدا را سراسر خواندم، همچنین فرهنگ‌های خارجی را از جمله لاروس فرانسه و لاروس انگلیسی چاپ امریکا و قاموس‌های عربی و المنجد را نیز بررسی و مطالعه کردم.

سرانجام مؤلف با استفاده از تجربیات و ابتکارات تمامی فرهنگ‌های ایرانی و خارجی و همچنین با استفاده از مجموع روش‌ها و سبک‌های آن فرهنگ‌ها چنین سزاوار دانست که فرهنگ حاضر را نه به سبک و روش کهنه شده لاروس‌ها که حتی المنجد هم از آن تقلید کرده ــ یعنی لغات در بخشی جدا و اعلام در بخش دیگر ــ بلکه به همان سبک لغت‌نامه دهخدا و سبک سنتی پیشینیان خودمان تألیف کند لذا تمامی لغات و معارف و دانستنی‌ها و تمامی اعلام را به ترتیب الفبایی از آ ــ **الف** تا **ی**، یکجا زیر هم در یک جلد کتاب به سامان رسانید.

در نهایت این فرهنگ افزون بر آن ۱۸ مزیت، در عین حال مزیت‌ها و نوآوری‌های دیگر هم دارد که تمامی را نتوان برشمرد، از جمله دربردارنده هزاران لغت نوپیدای چند دهه اخیر، هزاران لغت در موضوعات دانستنی گوناگون علمی، فرهنگی، سیاسی، فلسفی، اجتماعی، فنی، هنری و دانشگاهی و امثالهم با تعریف‌های علمی در میان حدود دوصدهزار لغت از لغات روز تا لغات متون و اعلام است که در نتیجه با این کتاب، فرهنگ لغاتی کامل و دایرة‌المعارفی وافی به دست می‌دهد.

مؤلف

«آنچه را که به خوبی تو می‌نویسند ننویس»
آندره ژید

مزیت‌های این فرهنگ

مؤلف کوشیده این فرهنگ تا آنجا که شاید، نه فقط از کاستی ها و نارسایی ها بری درآید، بلکه دربردارنده برتری هایی باشد و نوآوری هایی که موارد آن‌ها به ترتیب زیر برشمرده می‌شود:

۱ ــ این فرهنگ دربردارنده تمامی لغات فارسی و تمامی لغات دَخیل عربی و ترکی و لغات دخیل خارجی است که بیشترین شمار آن‌ها هرکدام دریک سطر و کم‌ترین شمار آن‌ها بنا به ضرورت تعریف درچند سطر آمده تا حجم کتاب آن به کالبد یک فرهنگ فشرده کامل یک جلدی درآید و محققین و واژه‌پژوهان و اهل کتاب و دانشجویان ضمن داشتن فرهنگی چند جلدی در کتابخانه خود بتوانند یک فرهنگ یک جلدی کامل نیز در دست داشته و از آن به آسانی هرگاه درهرجا استفاده کنند.

۲ ــ آواها یا صداهای حروف واژگان در این فرهنگ ــ نه آنچنان که معمول بود ــ بیرون از واژه اصلی و جلو آن به صورت لاتین یا با حروف اعراب دار تجریدی، بلکه بر بالا و پایین هر واژه به‌صورت آوای زیر، آوای زبر و آوای پیش و غیره گذاشته شد تا آسان‌تر و دقیق‌تر خوانده شود. به‌خصوص که حروف لاتین به‌طور وافی جوابگوی آواهای کلمات فارسی نیست و در جاهایی نارسایی هایی تولید می‌کند.

۳ ــ تمامی آواها یا اصوات: ــ زیر، زبر، پیش ــ روی تمامی واژه‌های مفرد و مرکب و اسم‌های همانند آن‌ها در سراسر فرهنگ حاضر همه جا یکسان و همانند است.

٤ ــ زیر و زبر و پیش‌ها یا آواهای واژگان این فرهنگ پس از مقایسه با آواهای کلمات مشابه در فرهنگ‌های دیگر، به‌خصوص در موارد حساس به استنباط مؤلف از طرز کارآیی آنها در متون نهاده شده است.

۵ ــ در این فرهنگ تا آنجا که ممکن بود و شاید، برابر واژه‌های دخیل عربی و ترکی یا کلمات دخیل خارجی متداول در زبان فارسی نه مترادفات غیرفارسی یا کلمات مرکبه عربی و فارسی بلکه واژه‌های فارسی آورده شد. چنان که جلو هر کلمه دخیل خارجی یا جلو هر واژه دخیل به‌ظاهر عربی یا ترکی مثل: قیچی، مظهر قنات، دلیل، مؤمن، غضروف، نهر، ظرف، اضطراب، حمله، اسهال، کالباس، سوسیس، ساندویچ، وتو،

آستیگماتیک و بسیار واژه دیگر همانند آن‌ها برابرهای متعدد فارسی گاه تا ده واژه فارسی پیدا کرده و گذاشته شد (گرچه آن لغات عربی و ترکی که ضمناً از الفاظ ملل اسلامی اند بعد از حدود هزار سال استعمال در متون نظم و نثر و آثار کلاسیک پیشینیان ما دیگر جزو سرمایه گنجینه لغات فارسی محسوب و به آن متعلق و تخته قاپو شده اند.)

۶ ــ برابر هریک از واژه‌های فارسی هم مثل: انجمن، آسمان، کشتی، کوه، دم جنبانک، انگشت کوچک، زبان کوچک، چکش هرچه واژه فارسی مترادف و هم معنی نیز از هرجا پیدا و به دست آمد برابر هریک از آن‌ها گذاشته شد.

۷ ــ مؤلف هزاران واژه نو پیدا را که طی ۱۲ سال اخیر در کتاب های جدید یا در نوشتارهای جدید یا از رسانه های گروهی یا به طور متفرق خوانده و شنیده و یادداشت کرده بود، همچنین هزاران واژه نو دیگر را که در فرهنگ‌ها، به ویژه در دریای فرهنگ لغات و دایرة المعارف عظیم دهخدا در مراجع دور و نه در برابر لغت مدخل مربوطش بلکه در صفحات آن کتاب پراکنده بود پیدا و یادداشت و تمامی را بر گنجینه این فرهنگ افزود و هریک را برابر واژه مدخل خود قرار داد.

۸ ــ تمامی واژه‌های متون نظم و نثر ادبیات و دواوین شعرا و آثار کلاسیک حکمتی و عرفانی پیشینیان ما مندرج در فرهنگ لغات دهخدا که تقریباً شامل واژه‌های تمامی کتب متون می‌شود کلاً به این فرهنگ منتقل و هریک درجای خود قرار گرفت. (توضیح آن که این هزاران شاید ده‌ها هزار لغت بسیار مهم متون مندرج در دهخدا موضوع اصلی هر فرهنگ باید باشد تا برای خواندن کتب گذشتگان ما مورد استفاده قرار بگیرد).

۹ ــ با توجه به مورد ۸ در بالا: از آنجا که دانستن واژگان یا لغت معنی های متون نظم و نثر و آثار پیشینیان ما و کارآیی آن‌ها هنگام خواندن و مطالعه کمال اهمیت را دارد، در این فرهنگ توجه بسیار به اخذ و ضبط آن‌ها شد و در برداشت و نقل معنی واژه‌ها در اشکال گوناگون دستوری خود، اساس بر دریافت مفهوم اشعار یا به طور کلی تر متون نظم و نثر قرار گرفت.

۱۰ ــ مؤلف کوشیده برای هریک از واژه‌های مورد بحث دانش‌پژوهان مثل: دولت، ملت، متمدن، وحشی، فرهنگ، هنر، ادب، حقیقت، شهر، جمهوری، استاندارد، شهروند، روشنفکر، عقل و دیگر لغات همانند آن‌ها حتی الامکان تعریفی نو و علمی به دست دهد و همچنین هریک از رایج ترین واژه‌های علمی، فنی، پزشکی، قضایی، دینی، ادبی و عرفانی را در حد خورند این فرهنگ تعریف کند.

۱۱ ــ افزون بر آن که مؤلف کوشیده حتی الامکان بهترین تعریف‌ها و معنی ها را برای هر واژه بنویسد و بهترین مترادفات را بیاورد، در بسیاری از موارد هم چون بهترین تعریف‌ها را آماده در هر فرهنگ دید، لذا از همان‌ها استفاده کرده و عیناً آنها را به این فرهنگ منتقل

کرد و در نهایت کوشیده تمامی برگزیده و از بهترین ها باشد.

۱۲ ــ مؤلف در نقل مترادفات برابر هر لغت مدخل رایج‌ترین و زبان‌زدترین و پرمعنی ترین آن‌ها را برگزیده تا چون بیشترین واژه‌ها با معنی اش در یک سطر است مفهوم و رسانا باشد.

۱۳ ــ یکی از تولید زحمت کننده‌ترین روش‌ها تاکنون در فرهنگ ها ارجاع معنی لغت از صفحه‌یی به صفحه دیگر و باز از آن‌جا هم به صفحه دیگر یا باز از این جلد به آن جلد و باز هم... بوده چنان که جوینده معنی لغت خسته شده اغلب از یافتن آن خودداری می‌کند در مثل از «شپوختن» به «اشپوختن» و باز به «شپیختن» از این صفحه به آن صفحه از این جلد به آن جلد تا بالاخره برسد به «افشاندن». خوب این کلمه آخر را همان اول باید گفت و خود و جوینده واژه را راحت کرد تا در طی مدت تحمل این زحمت هم خسته نشود و هم واژه مقصود از یادش نرود. در این فرهنگ جز در موارد استثنایی، از ارجاع معنی لغت از صفحه‌یی به صفحات دیگر خودداری و معنی هر لغت در جلو خودش آمده است.

۱٤ ــ افزون بر تولید دردسر ارجاع معنی هر لغت از صفحه‌یی به صفحات دیگر، از ننوشتن معنی لغات جمع باید یاد کرد که به‌جای نوشتن معنی آن‌ها فقط می‌نویسند: «مکابرات جمع مکابره»، «مقومین جمع مقوم»، «نزغات جمع نزغه» که جوینده واژه باید برود دنبال مفرد کلمه یا مفرد مؤنث مفعولی و گاه فاعلی آن بگردد که گاه معنی جمع را نمی‌رساند و جوینده هم گاه آن را در نمی‌یابد. برای رفع این اشکال نیز در این فرهنگ معنی هر کلمه جمع هم ــ جز در موارد استثنایی ــ در جلو آن آورده شده است.

۱۵ ــ اعلام این فرهنگ به طور سنتی خودمان به ترتیب الفبایی هریک در مرتبه خود در میان واژه‌ها آورده شده که به طور معمول تمامی از اعلام متون‌اند از نام جای ها مثل: «بردع»، «شروان»، «فاراب»، «خوارزم»، «خیوه»، «منا»، «صفا» و از نام کسان مثل: «فریدون»، «جمشید»، «رامبد»، «نکیسا»، «باربد»، «حسین منصور حلاج»، «یوسف»، «عطار»، «دعبل»، «خنساء»، که در متون با آن‌ها برخورد می‌شود تمامی به ایجاب و ضرورت به‌ترتیب الفبایی آورده شده‌اند اما از گردآوری اعلام غیرمتونی خودداری شد، چه اعلامی مثل لندن، واشنگتن، پاریس، چین، چرچیل، هیتلر، دوگل، ناپلئون، مارشال‌نل، ایوان مخوف، ویکتور هوگو، مارک‌تواین که از بامداد تا شامگاه آن‌ها را از رسانه‌های گروهی می‌توان شنید یا در کتاب های معمولی می‌توان خواند یا در مدارس دانش‌آموزان آموخته‌اند جز باطل نگهداشتن صدها و هزاران صفحه اضافه در بخشی یا کتابی و جز حجم‌سازی و دست و پا گیری و اتلاف وقت سودی ندارد.

آن زمان که لاروس جای جداگانه‌یی برای اعلام کتاب خود اختصاص داد و بعدها به پیروی از او می‌بینیم حتی در المنجد هم نیمی از کتاب به اعلام کذایی

اختصاص یافته، اعلام محدود بود و رسانه های گروهی و تحصیلات کلاسیک و اطلاعات و مطالعات عمومی هم مثل امروز نبود ولی امروز افزون بر این دگرگونی های فرهنگی تعداد اعلام زمان لاروس که فرع بر لغات بود چنان به طوری روزافزون به بی شماری می‌رسد که لغات هر زبان فرع بر آن می‌شود، بدین روند در این دوره اعلام رفته رفته نقش معکوس یافته به عوام تبدیل می‌گردند.

۱۶ــ عکس و تصویر هم در این فرهنگ جا داده نشده چه عکس و تصویر از چیزها و کسان هم امروز به علت رواج تلویزیون و سینما و کتاب ها و مجلات آموزشی و همچنین کتاب های درسی آن قدر شناخته شده اند که آوردن آن ها در فرهنگ لغات جز باعث جاتنگی و حجم افزایی نخواهد شد. کانگورو، کرگدن، نهنگ، ماربوا، زرافه، عکس درخت کاج، آبشار نیاگارا، شهر پاریس، نیویورک، عکس انیشتاین یا آلبرت شوایزر و مادام کوری یا تصاویر خیالی فردوسی، ابوعلی سینا، خیام و حافظ امروز دیگر چیزهایی نیستند که نقش ذهن ها نباشند.

از طرف دیگر فرض کنیم خواسته شود به روش معمول برای رفع تکلیف عکس گذاشته شود ــ که بگوییم «بله» عکس هم هست ــ در حالی که اگر قرار باشد عکس گذاشته شود افزون بر آنچه تاکنون گذاشته شده است باید کنار نام هزاران چیز دیگر به اهمیت آن ها و کنار نام هزاران پدیده نوین دیگر هم که طی قرن کنونی کشف شده اند عکس باشد. بنابراین باید ده برابر آنچه تاکنون در فرهنگ ها معمول بوده عکس و تصویر چاپ کرد که این هم بنابر دلایل و علل پیش گفته نه عملی و نه لازم است. اما مؤلف تا آن جا که ممکن بوده کوشیده آنچه از واژگان که نیاز به تعریف دقیق دارد چه از اسم و چه از معنی هریک را به طور بایسته بیان کند.

۱۷ــ واژگانی در فارسی هستند در گفتار و نوشتار متشابه که هرکدام چه اسم و چه فعل و صفت یا چه قید و مصدر یا هرچه باشند هریک بنابر موارد موضوعیت خود در حالیکه یک گونه نوشته می‌شوند ولی معانی متعدد و متفاوت دارند مثل واژه های «زِه» با معنی های متفاوت و گوناگون: آفرین + درز و شکاف + روده تابیده، تار + حاشیه، سجاف + زایش، عمل دفع و چند معنی دیگر یا مثل واژه های «بُنه» با معنی های گوناگون: نظام زراعی + تمامی دارایی منقول، زادراه + بنیاد + درخت پسته + ریسمان اندازه گیری بنّاها و چند معنی دیگر. در این فرهنگ هرچه از این گونه واژه متشابه الوجه و متفاوت المعنی هست تمامی از هم تفکیک و هریک به صورت مدخل یا لغت اصلی زیر دیگری آورده شده است.

۱۸ــ اسم های مرکب و ترکیب های اضافی و ترکیب های وصفی که در متون و نوشتارهای گذشتگان و امروزین نقش حساس و از فراوانی جایی فراخ دارند تمامی برحسب نیاز

آورده شد مثل: فانوس خیال، روح نامیه، ثلاثه غساله، قاب قوسین، فلک الافلاک، عالم جبروت، کاشف الغطاء، حفظ الغیب، خشک جانی، گاو ماهی، گل کاغذی، فراخ روزی، کهنه سوار، فریدون شکوه، فرهادکش یا اصطلاحاتی مثل فندق سنجاب رنگ که کنایه از زمین یا گنبد دوار که کنایه از آسمان است ... ولی از آوردن کلمات مرکبه ساده بر ساخته و غیرضرور با معنی واضح خودداری شد.

هرگاه واژگان این فرهنگ الزاماً با آن مرکبات ضروری و بعض مرکبات ایجابی، محدود به لغات اصلی و رایج و معمول و پایه واژگان نمی‌شد و مؤلف می‌خواست تمامی ترکیبات ناشی از هر پایه واژه را بیاورد یا از این گونه ترکیبات مثل: «سخت زبان»، «سخت زبانی»، «سخت ساق»، «سخت خو»، داخل کتاب کند تعداد لغات این فرهنگ بدین روش از نیم میلیون درمی‌گذشت.

برای نشان دادن این مورد تنها به نقل نمونه هایی از آن گونه ترکیبات بسنده می‌شود:

کم ثروت
کم ثروتی
کم جواب
کم چاره
کم چارگی
کم حرص
کم حرصی
کم دوست
کم دوستی
کم زبان
کم زبانی
کم سوال
کم سوالی
کم شر
کم شری
کم طالع
کم طالعی
کم ظرف

کم ظرفی
کم عدد
کم عددی
کم فهم
کم فهمی
کم قدم
کم قدمی
کم گفتار
کم گفتاری
کم مدد
کم مددی
کم معاش
گشاده آمدن
گشاده پا
گشاده خاطر
گشاده دندان
گشاده دری
گشاده دهان

گشاده دهانی
گشاده رخ
گشاده رخی
گشاده زلف
گشاده زلفی
گشاده زنخ
گشاده زنخی
گشاده سر
گشاده سری
گشاده سلاح
گشاده سلاحی
گشاده سلیح
گشاده سلیحی
گشاده شدن
گشاده کاری
گشاده کام
گشاده کامی
گشاده کردن

گشاده گردیدن
گشاده گشتن
گشاده مشرب
گشاده مشربی
گشاده موی
گشاده مویی
گام برداشتن
گام برگرفتن
گام بیرون نهادن
گام خوش
گام در گذاشتن
گام رفتن
گام سپار
گام سپر
گام سپردن
گام شماردن
گام شمردن
گام گذاردن

گام گذاشتن
گام نهادن
گستاخ آمدن
گستاخ بینی
گستاخ چهر
گستاخ چشم
گستاخ دست
گستاخ کردن
گستاخ کن
گستاخ گردانیدن
گستاخ گردیدن
گستاخ گستاخ
گستاخ گشتن
گستاخ گو
گستاخ واری
گستاخی داشتن
گستاخی کردن
الی بی نهایت

یادآوری‌هایی در روش این فرهنگ

چنان که دانید هر فرهنگ لغات روشی در شیوه کار دارد و گفتنی هایی درباره مسایل و علایم و ترتیبات مطالب خود که گرچه بعض آن‌ها مشابه دیگر فرهنگ‌ها است ولی بعض دیگر روش وِیژه و مسایل خود آن فرهنگ است که در زیر آنچه از این موارد مربوط به این فرهنگ است به ترتیب یادآوری می‌شود:

۱ ــ «آ» که حرف پیش آغازسی و دو حرف الفبای فارسی است ــ همان طور که در ترتیب مراتب حروف پیش از همه و جلوتر از حرف الف آمده ــ در ترتیب حروف کلمات هر فصل الفبایی هم پیش از تمامی حروف آورده شده است.

بعد از حرف پیش آغاز «آ» حرف همزه عربی به ترتیب «ئـ»، «أ»، «ئو»، نیز آمده چنان که برای نمونه به فصل الفبایی حرف «م» نگاه کنید که نخست «مآب» و «مآل» بعد «مئان» سپس «مأثور» و «مأمور» و بالاخره «مؤخر»، «مؤسس» و «مؤید» آمده تا برسد به حرف الف که تازه بعد از همزه شروع می‌شود مثل: «ما» و باز همزه بعد الف «مائده» تا بازبرسد به کلمات «مائی» و «مات». این روش از شروع هر فصل، از حروف «آ» تا به انجام آن «ی» معمول شده است.

آنچه از کلمات عربی که دارای همزه است آمده ــ سپس به اعتبار متون فارسی که همزه را «یـ» نویسندــ بان با «یـ» هم آمده مثل صائب را که صایب و صائد را که صاید و صائم را که صایم و صائن را که صاین نویسند.

۲ ــ تقدم و توسط و تأخر لغات درترتیب مراتب درهر کلمه همان طور که عادت مراجعه کننده و جوینده لغت است معمولاً به ترتیب: آن کلمه که صدای «آ» بر سر حرف اول خود دارد نخست و آن کلمه که صدای «اِ» بر زیر حرف اول خود دارد دوم و آن کلمه که صدای «اُ» بالای حرف اول خود دارد سوم و هر یک از پی یکدیگر آمده‌اند مثل «مَشت» «مِشت»، «مُشت» یا «مَشک»، «مُشک» یا «کَش»، «کِش»، «کُش»، «مُؤتَمَن»، «مُؤتَمِن». این روش تنها درجاهایی که حفظ رابطه کلمه‌یی با کلمات زیرو زبرش ضروری است و همچنین تنها درجاهایی که کلمه‌یی به خاطر مورد استعمال بسیار در متون اعتبار والایی دارد رعایت نمی‌شود.

۳ ــ در ترتیب مراتب لغات علی القاعده نخست کلمات فارسی سپس کلمات عربی و ترکی و در آخر کلمات لاتین و فرنگی آمده مگر درجاهایی استثنایی که حفظ رابطه کلمه‌یی با کلمات زیر و زبرشان ضروری است یا درجاهایی که کلمه به خاطر متونی بودن اعتباری والا دارد.

۴ ــ هر واژه اگر خود یا ریشه اش پهلوی باشد با نشان: ــپهــ، اگر عربی باشد با نشان: ــعــ، اگر ترکی با نشان: ــتــ، اگر یونانی با نشان: ــیوــ، سریانی با نشان ــسریاــ، عبرانی با ــعبرــ، فرانسه با ــفرــ، انگلیسی با ــانگلــ از یکدیگر مشخص شده اند و اما کلمات مرکبه فارسی عربی مثل اعتراف نامه، خوش قلب، آخربین چون با ترکیب با اضافه فارسی در زمره فرهنگ رایج فارسی درآمده اند دیگر مشخص کردن آن ها را با نشانی ــفا. عــ مقتضی ندید. چنانچه کسی هم خواست ریشه آن ها را بداند می تواند به هریک از آن دو واژه ترکیبی در جای خود مراجعه کند.

۵ ــ هرگاه با واژه یی فارسی یا عربی دور از تداول و غریب برخورد شود بدان علت است که آن واژه در متون نظم و نثر گاه وجود دارد.

۶ ــ برای شناخت هر واژه فارسی ناآشنا که برابر واژه اصلی فارسی یا غیرفارسی آن آورده شده به همان واژه در فصل الفبایی اش مراجعه شود.

۷ ــ در طرز تلفظ برخی از واژه ها، هرگاه حرفی از آن واژه ها ــ برخلاف عادت مرکوز ذهن ــ تشدید گیرد یا نه یا هرگاه صداهای زیر و زبر و پیش شان فرق کند منوط به وضع و آهنگ آن کلمه در متون اشعار فارسی است.

۸ ــ به جای (صفت عالی) که هم برای بزرگ ترین و بهترین و هم برای کوچک ترین و بدترین مصطلح است جلو هر واژه چنان متصف (صفت برین) و (صفت فرودین) گذاشته شد.

۹ ــ بعض نام ها و واژگان فارسی مثل: طوس، طهمورث، طیسفون، طپیدن، طپانچه، طوفان که حرف اول آن ها عربی آمده به اعتبار بودن آن واژگان با همین حرف در متون، آن ها را افزون بر فصل حرف «ت»، در فصل حرف «ط» نیز می توان دید.

۱۰ ــ برخی از واژگان که دربردارنده معانی و مفاهیم فرهنگ اسلامی اند به اعتبار اسلامی و دینی بودن شان همچنان که هستند نقل و معنی و تعریف شده اند که در واقع اغلب این واژگان سمبلیک اند و بدون آگاهی از معنی های آن ها محتویات و نقطه نظرهای ادبیات کلاسیک و فرهنگ عرفانی ایرانی را نتوان دریافت.

۱۱ ــ علت آن که مأخذ اغلب واژگانی که از فرهنگ ها و کتاب های معاصرین و گذشتگان در این فرهنگ نقل شده در آخر هر سطر واژه نیامده آن است که بیشترین واژگان با معانی شان در این فرهنگ یک سطری است و کمترین آن ها چند سطری تا حجم صدهزار واژه اصلی (مدخل) فشرده و در یک مجلد گنجانده شود. ضمن پوزش خواهی از این ناممکنی، در عوض نام و مشخصات هریک از آن کتاب های مأخذ در جلو این فرهنگ آورده شده است.

نشانه‌های اختصاری

نشانه	گزاره	نشانه	گزاره
آرا	آرامی	ص. فر	صفت فرودین
آلما	آلمانی	ص. لیا	صفت لیاقت
اسپا	اسپانیایی	ص. مفـ	صفت مفعولی
ا	اسم	ص. ن	صفت نسبی
ا. جمـ	اسم جمع	ضمـ	ضمیر
ا. خ	اسم خاص	ع	عربی
ا. ص	اسم و صفت	عا	عامیانه
اصطـ	اصطلاح	عبر	عبرانی
ا. صوت	اسم صوت	فر	فرانسوی
ا. فا	اسم فاعل	ف.ع	فارسی. عربی
ا. مر	اسم مرکب	ق	قید
ا. مص	اسم مصدر	ق. ص	قید و صفت
ا. مفـ	اسم مفعول	ق. مر	قید مرکب
انگـ	انگلیسی	لا	لاتینی
اوستا	اوستایی	مبهـ	مبهمات
ایتا	ایتالیایی	مر	مرکب
پهـ	پهلوی	مص	مصدر
ت	ترکی	مص. جعـ	مصدر جعلی
جـ	جمع	مص. ل	مصدر لازم
حر. اضا	حرف اضافه	مص. م	مصدرمتعدی
روس	روسی	مص. مر	مصدر مرکب
سریا	سریانی	مص. مرخم	مصدر مرخم
سنسکـ	سنسکریت	معـ	معرب
ص.	صفت	مغـ	مغولی
ص. ب	صفت برین (عالی)	هند	هندی
ص. ت	صفت تفصیلی	یو	یونانی
ص. فا	صفت فاعلی		

(هرگاه در این فرهنگ واژه‌یی درمیان پرانتز یافت شود آن برابرنهادی است از این مؤلف تا اگر مقبول واقع نگشت از دیگر مترادفاتش تمیز داده شده و بر خواننده معلوم باشد).

منابع و مآخذ این فرهنگ

- لغت‌نامه علی اکبر دهخدا یا فرهنگ لغات و دایرة‌المعارف کبیر فارسی. چاپخانه دانشگاه تهران.
- امثال و حکم علی اکبر دهخدا ـــ ٤ جلد ـــ چاپخانه بانک بازرگانی تهران ١٣٣٩. انتشارات امیرکبیر.
- فرهنگ فارسی محمد معین ـــ ٦ جلد ـــ انتشارات امیرکبیر.
- فرهنگ فارسی برهان قاطع. محمدحسین برهان تبریزی. به تصحیح دکتر محمد معین. ابن سینا. تهران ١٣٤٢.
- فرهنگ عمید ـــ دو جلدی ـــ حسن عمید. انتشارات امیرکبیر.
- فرهنگ آنندراج. تألیف محمد پادشاه متخلص به «شاد» شامل لغات فارسی با شواهد شعری... زیر نظر دکتر محمد دبیرسیاقی در هفت جلد. از انتشارات خیام. تهران ١٣٣٥.
- فرهنگ جهانگیری. تألیف میرجمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انجو شیرازی. جلد اول و دوم ویراسته دکتر رحیم عفیفی. از انتشارات دانشگاه مشهد ـــ ١٣٥١.
- فرهنگ رشیدی. لعبد الرشیدبن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی تألیف ١٠٦٤، در دوره سلطنت شاه جهان. به تصحیح محمد عباسی. انتشارات بارانی تهران.
- فرهنگ (کتاب) لغت فرس اسدی. ابومنصور علی بن احمد اسدی توسی. با اهتمام عباس اقبال با سرمایه. س. عبدالرحیم خلخالی ١٣١٩. تهران.
- فرهنگ پهلوی. دکتر بهرام فره‌وشی. انتشارات دانشگاه تهران ـــ ١٣٥٨.
- فرهنگ نام‌های اوستا. تألیف هاشم رضی ـــ در ٣ جلد ـــ انتشارات فروهر، ١٣٤٦ تهران.
- فرهنگ معارف اسلامی. دکتر سیدجعفر سجادی. شرکت مؤلفان و مترجمان ایران ١٣٦٢. تهران.
- فرهنگ علوم عقلی. دکتر سیدجعفر سجادی. انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران ـــ ١٣٦١. تهران.
- فرهنگ اندیشه‌نو. تدوین ١٤٠ نویسنده صاحبنظر خارجی. برگردان گروه مترجمان دانشمند ایرانی. ویراستار ع. پاشایی. انتشارات مازیار ـــ ١٣٦٩.

- فرهنگ ـــ الفبایی. قیاسی ـــ زبان فارسی ـــ دکتر مهشید مشیری. انتشارات سروش ـــ ۱۳۶۹. تهران.
- فرهنگ زبان فارسی امروز. غلامحسین صَدری افشار. نسرین حکمی. نسترن حکمی. مؤسسه نشر کلمه ۱۳۶۹. تهران.
- واژه‌نامه فنی ـــ انگلیسی. فارسی ـــ غلامحسین صدری افشار و نسترن حکمی. نسرین حکمی. انتشارات نیلوفر. ۱۳۶۶. تهران.
- فرهنگ کامپیوتر ـــ انگلیسی. فارسی ـــ چارلز اسپیل. ترجمه مینو میرزا صادقی. انتشارات هیرمند. تهران ـــ ۱۳۶۸.
- فرهنگ دانشگاهی انگلیسی ـــ فارسی ـــ دو جلدی ـــ تألیف: عباس آریانپور دکتر منوچهر آریان‌پور. انتشارات امیرکبیر. تهران. ۱۳۴۵.
- فرهنگ مکانیک عمومی ـــ مصور ـــ ژ. ل. تایلر وجی. هـ. ف. تایلر. ترجمه محسن الهی گوهر. انتشارات نیلوفر. ۱۳۶۰. تهران.
- فرهنگ اصطلاحات صنعتی و فنی. انگلیسی ـــ فارسی. گردآوری: عبدالله ارگانی. امیرکبیر ۱۳۶۴. تهران.
- فرهنگ لغات فنی انگلیسی ـــ فارسی. جعفرقلی امیر بیات. دانشکده نفت آبادان ـــ ۱۳۵۴.
- فرهنگ لغات و اصطلاحات فنی اتوموبیل و تراکتور. انگلیسی به فارسی و فارسی به انگلیسی. گرد آورنده اکبر گرامی فر. انتشارات تراکتورسازی ایران.
- گیاهان دارویی (چهار جلد). دکتر علی زرگری. انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۶۸.
- فرهنگ پزشکی دوراند ـــ انگلیسی. فارسی (دو جلدی) دکتر محمد هوشمند ویژه. مؤسسه نشر کلمه ـــ ۱۳۷۰. تهران.
- فرهنگ اصطلاحات علمی (ریاضی، نجوم، فیزیک). پرویز شهریاری. بنیاد فرهنگ ایران ـــ ۱۳۴۹. تهران.
- لغات و اصطلاحات روان‌شناسی. دکتر علی اکبر سیاسی. مدرسه عالی دختران تهران.
- باکتری شناسی عمومی. دکتر حسن تاج‌بخش. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۶۸.
- دستور زبان فارسی. پرویز ناتل خانلری. انتشارات توس ۱۳۶۶. تهران.
- فرهنگ ادبیات فارسی دری. دکتر زهرا خانلری. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- تاریخ ادبیات در ایران (در سه جلد) دکتر ذبیح‌الله صفا. انتشارات ابن سینا.
- نفثة‌المصدور. شهاب‌الدین خرندزی. تصحیح دکتر امیرحسن یزدگردی. انتشارات وزارت آموزش و پرورش ۱۳۴۳. تهران.

● فرهنگ پایه به پارسی سره. تهمورس جلالی. ابن سینا ــ ۱۳۵٤.
● دگرگونی های واژگان در زبان فارسی. دکتر جواد برومند سعید. ابن سینا. ۱۳۶۳.
● واژه‌های نو ــ تا پایان سال ۱۳۱۷. فرهنگستان ایران.
● واژه‌های نو ــ تا پایان سال ۱۳۱۹. فرهنگستان ایران.
● برابرهای فارسی برخی از واژه‌های آموزشی. فرهنگستان زبان ایران ۱۳۵۳.
● فرهنگ پیمان. احمد کسروی ــ لغات برنهاده احمد کسروی.
● واژه‌نامک درباره واژه‌های دشوار شاهنامه عبدالحسین نوشین. بنیاد فرهنگ ایران.
● فرهنگ لغات تاجیکستانی: در آخر کتاب یادداشت‌های صدرالدین عینی. به کوشش: سعیدی سیرجانی. انتشارات آگاه ــ ۱۳۶۱. تهران.
● لغاتی تاجیکی از داستان «کفش پیش پامانی» صدرالدین عینی.
● لغات فارسی محلی افغانی یا دری استخراج از کتاب ۵۰۰ صفحه‌یی ادبیات ژرمنی به گویش دری افغانی چاپ آلمان برای افغان‌ها.
● لغات داستان‌های افغانی. داستان «انتظار» از نویسنده افغانی دکتر سهیل محمد آصف. داستان «دختر کوچی» از نویسنده دیگر افغان عبدالرحمن پژواک.
● لغات فلسفی برنهاده دکتر میر شمس‌الدین ادیب سلطانی در ترجمه سنجش خرد ناب. ایمانوئل کانت. انتشارات امیرکبیر.
● بنه. دکتر جواد صفی نژاد و بسیار یادداشت‌های ارزشمند از تعاریف لغات مربوط به کشاورزی که به این مؤلف دادند با سپاس فراوان از ایشان.



● قرآن مجید، مهدی الهی قمشه‌یی. کتابفروشی علمی. تهران.
● المنجد فی اللغة والاعلام. دارالمشرق. بیروت لبنان ۱۹۸۶.
● فرهنگ نوین عربی ــ فارسی. به اهتمام سیدمصطفی طباطبایی انتشارات کتابفروشی اسلامیه ۱۳۵۸ ــ تهران.
● مجمع الامثال: لأبی الفضل احمدبن محمدبن النیسابوری، المیدانی. المکتبة التجاریة الکبری. مصر ۱۹۵۹.
● المعجم المفهرس الالفاظ القرآن الکریم. وضعة: محمد فواد عبدالباقی. القاهره. مطبعه دارلکتب المصریة ــ ۱۳۶٤.

* * *

• PETIT LAROUSSE. Dictionnaire Encyclopédique Pour Tous 1963. (Librairie Larousse). Parise.

• Larousse Illustrated International Encyclopedia and Dictionary McGraw-Hill International Book Company. Printed in the United State of America. 1972.

• Webster's New Collegiate Dictionary G Merriam - Webster. U.S.A

• CHAMBERS DICTIONARY OF SCIENCE AND TECHNOLOGY. Printed in Great Britain 1978.

• MECHANICS OF FLUIDS. Irving H. Shames McGraw-Hill International Book Company 1982.

• PAHLAVI DICTIONARY. D.N. MAC KENZIE. London Oxford University.

با استفاده از کتابخانه مجلس و کتابخانه دانشکده علوم اجتماعی که سپاس بنیانگذاران و کارکنان‌شان را دارم، با استفاده از کتابخانه دانشمند گرانمایه آقای دکتر امیرحسین آریان‌پور و با سپاس از راهنمایی ها و ارج گذاری های فرهنگ‌پرورانه جناب‌شان.

سپاس دختر فاضل و صاحب قلم و مینوی‌ام

نسرین (ضیائی) انصاف‌پور

که دفترهای دستنویس این کتاب را که از انبوهی مطالب و کاست و افزودها درهمرفته و تنگاتنگ شده و خواندن آن برای حروفچینی آسان نبود، سراسر طی سالی کار طاقت‌فرسا با شکیبایی خوشنویسی کرد و با فاصله سفیدگذاری میان مدخل‌ها و موردها امکان داد تا هم دست مؤلف همچنان برای افزودن مطالب جدید بازباشد و هم نوشته‌های آن هنگام حروفچینی چشمگیر و آسان شود.

مؤلف

درباره تداخل
لغات فارسی و عربی (در یکدیگر)

در این فرهنگ ریشه هریک از لغات غیرفارسی پس از هر لغت مدخل جلو تعریف دستوری آن با علامت حروفی آورده شده است. چنان که لغت مدخل عربی باشد با این علامت: ـع ـ، چنانچه ترکی با این علامت: ـت ـ، یونانی با این علامت ـیو ـ، سریانی با: ـسریا ـ، عبرانی با ـعبر ـ، فرانسه با: ـفر ـ و نوشته فرانسه اش، و انگلیسی با: ـانگل ـ و نوشته انگلیسی اش و غیرو.

اما از میان لغات غیرفارسی آنچه که بیش از دیگر لغات در متون و فرهنگ های فارسی به چشم می‌خورد لغت عربی است یا به ظاهر عربی یا منسوب به عربی. یعنی از لغات دخیل به نام عربی از مفردات به شکل اصلی خود گرفته تا لغات دخیل تصحیف و تحریف شده از هر زبان غیر عرب به ویژه بیش از همه از لغات فارسی است که به تصریف معرب شده است.

از جمله در فرهنگ حاضر بسیاری از لغات دخیل یونانی در عربی را می‌بینیم که معمولاً آن‌ها را لغت عربی شناخته اند و در بعضی فرهنگ ها هم در موارد بسیار به جای این که جلو آن لغات یونانی علامت ـیو ـ بگذارند علامت: ـع ـ نوشته اند و آن‌ها را در زمره لغات عربی قلمداد کرده اند مثل این لغات یونانی: لغت، قلم، طومار، صابون، رفو، ابلیس، هاله، قپان، قیر، قیراط، قانقاریا، قندیل، لغز، کباب، اثیر، اسطقس، اصطبل، اسطرلاب، طلسم، مومیا، دلفین و بسیار لغات دیگر از این در، و نمونه های دیگر برای مثال از لغات آکدی دخیل در عربی مثل: کانون، کتاب، کبریت، تنور و... و از لغات آرامی دخیل در عربی مثل: ناقوس، کنیسه، جهود و همچنین بسیار لغات دینی و غیر آن دخیل در عربی از سریانی و عبرانی مثل جهنم، آب، طوبی، کشیش، به ویژه همه آن‌ها یک طرف، از هزاران سال پیش و پس از اسلام لغاتی بی شمار از فارسی یا به شکل اصلی خود یا به صورت تصحیف و تحریف یا به تصریف معرب شده که در آمیخته با زبان عربی است. اینگونه لغات دخیل در زبان عربی را چه یونانی یا سریانی یا اکدی و جز این‌ها یا فارسی باشد در مقابل لغات صحرانشینان میتوان از لغات مدنی خواند.

در لغت‌نامه دهخدا زیر لغت عربستان آمده: در مقابل صحرانشینان بدوی با زبان بدوی در سوی دیگر.. در جنوب و جنوب غربی عربستان که راه تجارتی بود در پیش از قرن هشتم قبل از میلاد تمدنی کافی وجود داشت.

همچنین در لغت‌نامه دهخدا در زیر لغت عربستان آمده: «مردم عربستان بر دو دسته بودند بادیه‌نشین و حضری یا شهرنشین حضری‌ها اگرچه شهر و قصبه داشتند ولی در درجه ابتدایی بودند و بدوی‌ها از هر جهت آن‌ها را احاطه کرده بودند و با آن‌ها مخلوط بودند و این حضری‌ها تحت نفوذ دولت‌های متمدن بزرگ دولت‌هایی نیمه متمدن به‌وجود آوردند تا اعراب بدوی را تحت نفوذ خود درآورند. به‌طور کلی عربستان تحت نفوذ سه دولت ایران و روم و حبشه بود. از جمله مشرق و شمال شرقی آن زیر حمایت دولت ایران و شمال غربی تابع روم و جنوب زیر نفوذ حبشه بود. سلاطین حیره عامل و فرمانبردار ایران بودند[1]»

و باز در لغت‌نامه دهخدا زیر شرح لغت یمن آمده: «پس از استقرار تمدن ایرانیان در یمن چه قبل و چه پس از اسلام مردان بزرگ علم و ادب در آنجا پدید آمدند و اسامی امکنه و رودها و جاها و چیزها ایرانی گردید» سپس دهخدا برای نمونه بیش از صد لغت ایرانی از این اسامی را که نام چیزها و جای‌ها در یمن شده در لغت‌نامه نقل کرده است[2]».

مهم آن که پیش از آن هم، لغات مدنی فراوانی از زبان فارسی در طی دوران باستان به‌خصوص در دوران ساسانیان در عربستان رواج گرفته بود. ایرانیانی که به عربستان برای تجارت رفت و آمد می‌کردند، ایرانیانی که به علل گوناگون به آن سرزمین روی آوردند، متواریان، سرکشانی مثل مانوی‌ها، مزدکی‌ها، یاران تحت تعقیب بهرام چوبینه، که در عربستان در مکه، یثرب، یمن ساکن شده زندگی می‌کردند هر گروه به سهم خود به نحوی نقشی در ترویج زبان پارسی در عربستان داشتند

در دائرةالمعارف بزرگ اسلامی هم درباره راه‌های نفوذ فارسی در عربستان آمده: «در یکی دو سده پیش از اسلام خبر از وجود گروه‌های زرتشتی در جزیرةالعرب داریم. فاتحان ایرانی یمن که از حدود ۵۷۵ م تا اوایل اسلام در آنجا باقی بودند همه دین زردتشتی داشتند. در حیره و نواحی بحرین و عمان انبوهی زرتشتی می‌زیستند. در یمانه و کوه نیر هزاران مجوسی کار می‌کردند و دو آتشکده داشتند. همچنین ابن رسته و ابن قتیبه در دو روایت بسیار ارزنده اشاره می‌کنند که مجوسیت در بنی تمیم و قریش رواج یافته بود.[3]

با در نظر گرفتن زبان‌های ایرانی که دسته‌یی از زبان‌های هندو اروپایی اند و زبان هند و ایرانی یا زبان آریایی که میان نیاکان ایرانیان و هندیان مشترک بوده به‌خوبی آشکار

۱ ــ دهخدا، لغت‌نامه، حرف ع. زیر لغت عربستان.

۲ ــ لغت‌نامه دهخدا، حرف ی. زیر لغت یمن.

۳ ــ دائرةالمعارف بزرگ اسلام. جلد اول. ص ۹٤.

می‌شود که در هند و ایران از کهن‌ترین ادوار خط و کتاب مثل وداها و اوستا وجود داشته است و زبان پارسی — فرس باستان، فارسی میانه (پهلوی) و پارتی و فارسی دری رایج از پیش و پس از اسلام با آن تاریخ کهن و با آن قلمرو وسیع فرهنگی چه تأثیر و چه قدرت تصرفی در نواحی تحت نفوذ و نزدیک خود مثل عربستان می‌توانسته داشته باشد.

حداقل از ۱۳۰۰ سال پیش از ظهور اسلام می‌بینیم همدان (هگماتانه) کانون علم بوده، سپس بخارا و نیشابور تا دوران ساسانیان که جندی شاپور از مراکز دانش و دانش‌پژوهی دنیای آن روزگار شناخته شده است، در ضمن آن که ایرانیان طی این دوران پیوسته با فرهنگ‌ها و هنرها و علوم چین و هندوستان و یونان و روم و مصر رابطه داشته‌اند.

نوشته‌اند در نتیجه استمرار دانش طی این دوره‌های طولانی کتاب و کتابخانه‌های بسیار در ایران وجود داشته است. از میان آنچه که در دست است کتاب عظیم اوستا است که بخش کمی از آن باقی مانده که خود شامل پنج کتاب: ۱ — یسنا، ۲ — ویسپرد، ۳ — وندیداد، ٤ — یشت‌ها، ۵ — خرده اوستا است. کتاب‌های دینی دیگر که به زبان پهلوی از عهد ساسانی است از: آیین نامک، بندهشن، نیرنگستان، دادستان دینیک، مینوک خرد، نامه‌های منوچهر، پندنامه آذربادماراسپندان همچنین تفسیر پهلوی از بعضی بخش‌های اوستا و از بعد اسلام ارداویراف‌نامه، دینکرد می‌توان یاد کرد (در لغت‌نامه دهخدا زیر لغت پهلوی نام حدود صد کتاب و کتیبه به زبان پهلوی با مشخصات آن‌ها نوشته شده است).

و کتاب‌هایی که جنبه دینی بر آن‌ها غالب نیست مانند یادگار زریران، کارنامه ارتخشیر پاپکان، نامه تَنسر، پندنامه اردشیر، درخت آسوریک، خسرو کواتان وریدک، مادیکان شترنگ، کتاب تاج، ماتیکان هزار دادستان، خدای نامک و کتاب‌های بسیار دیگر مثل هزار افسانه، کلیله و دمنه، داستان ویس و رامین، بختیارنامه، سندبادنامه، شترستان‌های ایران....

از میان آن کتاب‌ها از محتویات کتاب‌هایی مثل کتاب دوهزار صفحه‌یی حقوقی ماتیکان هزار دادستان و از کتاب عظیم تاج که درباره حکومت و مملکت داری بود و از کتاب عظیم زند اوستا می‌توان به عظمت کثرت لغات آن‌ها پی برد. پورداود نوشته: «در بخش‌های پنجگانه کتاب عظیم اوستا: ۱ — یشت‌ها، ۲ — ویسپرد، ۳ — یسنا، ٤ — خرده اوستا، ۵ — وندیداد که گزارش پهلوی آن‌ها برجای مانده، رویهمرفته ۱٤۱۰۰۰ واژه برآورد شده و از میان آن نسک‌ها فقط ٤۸۰۰۰ واژه متعلق به نسک وندیداد است[٤]».

چندی پیش هم به تصادف در کتاب «تصوف و ادبیات تصوف» دیدم که برتلس درباره واژه‌های فارسی در زبان عربی نوشته: «خاطرنشان می‌سازم که خود گروویتس در

٤ — پیشگفتار پورداود بر کتاب فرهنگ پهلوی فره‌وشی.

همان مقاله تأثیر شدید کشورهای متمدن همسایه را بر زندگی تازیان تأیید می‌کند که وجود بسیاری از واژه‌های بیگانه (به‌طور کلی واژه‌های ایرانی) در نوشته‌های قرآن تجلی می‌کند[5].

همان‌طور که از قرن‌ها پیش از ظهور اسلام لغات فارسی فراوانی به وسیله ایرانیان به عربستان برده شده و رواج یافته بود باز بعد از اسلام هم به وسیله شاعران ایرانی عربی سرای مثل بشاربن برد، ابونواس، مهیار دیلمی، اسماعیل نسایی و غیرهم لغات فارسی فراوانی با اشعارشان به خورد زبان عرب داده شد، همچنین لغات فارسی فراوانی هم مؤلفان و مترجمان ایرانی مثل ابن‌قتیبه دینوری، حمزه اصفهانی، جریر طبری، جهشیاری، مسعودی و ابن‌مقفع در تاریخ و ادب، ابن‌فقیه همدانی درجغرافیا، کلینی، ابن‌بابویه در حدیث و محمدزکریای رازی در طب و ابومعشر بلخی در ریاضی و نجوم و بسیار اشخاص دیگر اهل قلم از طریق ترجمه‌ها و تألیفات خود داخل زبان عرب کردند که افزون بر آن لغت‌ها که به شکل اصلی خود هستند بسیاری هم در تصریفات عرب تصحیف و تحریف و معرب شده شکل اصلی خود را از دست دادند. اما به قول پورداوود: «زبان ما با لغات سامی درآمیخته ولی ریشه آریایی خود را نباخته و رشته ارتباطش با فرس (پارسی باستان) نگسسته است[6]».

به همین علت است که از قرن‌های سوم و چهارم پس از ظهور اسلام که رستاخیز فرهنگی ایران پس از فترتی باز آغاز می‌شود بسیاری از همان لغات فارسی داخل زبان عربی شده را به شکل اصلی خود یا به صورت معرب باز در میان واژگان متون نظم و نثر فارسی می‌بینیم که هریک با معانی همیشگی خود همچنان می‌درخشد.

وگرنه چگونه ممکن است زبان فارسی پس از دو قرن درهم کوفتگی و خاموشی و فراموشی اجتماعی، درمرحله‌یی از چنان شکوفایی و تکامل در کتاب‌هایی بزرگ ظهور کند و کتاب‌هایی به نثر مانند شاهنامه ابومنصوری و مقدمه آن، تاریخ بلعمی، ترجمه تفسیر طبری، تاریخ بخارای نرشخی نگاشته یا به تألیف رسند چنان که در قرن‌های بعد کتاب‌هایی مثل قابوسنامه، سیاست‌نامه، مجمل‌التواریخ، سمک عیار، جوامع الحکایات، نصیحت‌الملوک، اسرارالتوحید و مرزبان‌نامه در نابی نثر و نگارش به پایه آن‌ها نرسند و باز در قرن‌های سوم چهارم همزمان با نگارش آن نثرهای ناب اشعاری با انسجام و استواری و غنای لغوی حنظله بادغیسی، محمد وصیف سگزی، ابوشکور بلخی، رودکی، کسایی مروزی، دقیقی سراییده شود. در اینجاست که باید ادعا کرد:

«شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد　　　دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود»

درمثل برای نمونه، همین مورد به نقل از ثعالبی نیشابوری یاد می‌شود که بیشترین

۵ ــ برتلس. تصوف و ادبیات تصوف. ترجمه سیروس ایزدی. ص ۱۲۷، امیرکبیر.

۶ ــ پیشگفتار پورداوود بر کتاب فرهنگ پهلوی فره‌وشی.

جنگ ابزارهای عرب یا نام‌های فارسی دارند یا نام‌های آن‌ها از فارسی گرفته شده است[۷]. در بالا هم از بیش از صد لغت فارسی یاد شد که توسط ایرانیان در یمن بر روی چیزها و جای‌ها و رودها نهاده شده و دهخدا آن‌ها را در لغت‌نامه آورده است[۸].

و در مقاله مفصل پژوهنده فاضل سید ودود یونسی تحت عنوان «نفوذ زبان فارسی در عربی» می‌بینیم که نویسنده ضمن تعریف از چگونگی ورود لغات و ترکیبات فارسی در زبان عربی صدها لغت فارسی را نشان داده که شکل و صورت عربی به خود گرفته‌اند.[۹]

به طور کلی آن که شادروان سیدمحمد علی امام شوشتری در کتاب ۸۰۰ صفحه‌یی «فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی» هزاران واژه فارسی وارد زبان عربی شده یا در تصریف و تصحیف به صورت عربی درآمده را مانند هر فرهنگ دیگر به ترتیب الفبایی زیرهم نوشته‌اند[۱۰].

مرحوم امام شوشتری در مقدمه کتاب ۸۰۰ صفحه‌یی «فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی آورده: «آقای ادی شیر رئیس اسقف‌های کلیساهای کلدانی که کتابی به نام «الفاظ الفارسیة المعربه» نوشته است در مقدمه کتاب خود شگفتی نموده که چرا زبان فارسی بیش از هر زبان دیگر در عربی رخنه کرده یا به عبارت دیگر هجوم برده است».[۱۱] آنگاه نویسنده بر سوابق چند هزارساله روابط فرهنگی قبل و بعد از اسلام ایران را با اعراب دلیل می‌آورد.

بنابراین وجود هر لغت مشابه لغات عربی درمتون و فرهنگ‌های فارسی که علی المعمول در فرهنگ حاضر هم به ناچار با علامت: ـ ع ـ آمده ملاک عربی بودن آن لغت‌ها نمی‌تواند باشد چنان که لغات به ظاهر عربی بسیاری را درمتون فارسی می‌بینیم به خصوص که در فرهنگ‌های فارسی جلو آن‌ها به ناچاری علامت: ـ ع ـ هم گذاشته‌اند که آن‌ها را در هیچیک از قاموس‌ها و لغت‌نامه‌های عرب ندیدم. از جمله در آنندراج و در فرهنگ دهخدا و نیز در همین فرهنگ هزاران از این گونه واژگان به چشم می‌خورد که شاید در غربت خود همان واژگان فارسی باشند که باز از بعد از اسلام درمتون فارسی آمده‌اند هرچند معنی‌های تمامی معلوم است اما از نظر هویت ناشناخته و غریب مانده‌اند و ما هم امروز از ناآشنایی با نقل آن لغت‌ها در فرهنگ‌ها با علامت: ـ ع ـ آن‌ها را به عرب نسبت داده‌ایم در حالی که هیچیک را در قاموس‌ها و لغت‌نامه‌های عرب نتوان یافت.

۷ ــ غرر اخبار و ملوک فرس و سیرهم. ص ۴۸۹. چاپ اروپا. نقل در کتاب ساخت دولت. انصاف‌پور ص ۳۰۶.

۸ ــ دهخدا. لغت‌نامه. زیر لغت یمن.

۹ ــ کتاب سخنرانی و بحث درباره زبان فارسی از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر ــ ۱۳۵۳.

۱۰ ــ کتاب واژه‌های فارسی در زبان عربی. امام شوشتری.

۱۱ ــ همان کتاب مقدمه. ص ۴.

آنچه دربالا نوشته شد برای آگاهی و علم به چند و چونی تداخل لغات فارسی و عربی در یکدیگر و روشن شدن پیشینه و بازشناخت هویت اصلی واژه‌های عربی درواژگان فارسی است و درواقع این آمیختگی مثل اختلاط بسیاری نژادهای گوناگون انسانی دریکدیگر، در هر زبان وجود دارد.

در کدام زبان است ــ حتی در زبان انگلیسی ــ که چندین برابر اصلی های آن لغات خارجی وجود نداشته باشد.

به عبارت دیگر فرهنگ لغات ما و اعراب درقرب جوار هم از دیربازتا بعد ازاسلام در اثر تداخل طبیعی، ازخزاین یکدیگر غنی شده و درنهایت اکنون همان اندازه که ما در زبان خود عربی یا عربی مفرس داریم آن‌ها هم فارسی و فارسی معرب دارند.

نتیجه آن که این واژه‌ها چه به ظاهرعربی و دراصل فارسی یا درواقع عربی تمامی فعلاً ازسرمایه‌های بنیادی لغات زبان فارسی اند. این تداخل، متون نظم و نثرادبیات کلاسیک و آثار پیشینیان و امروزین ما را علی رغم علامت ــع ــ که جلو کلمات عربی یا به ظاهرعربی درفرهنگ حاضرآمده غنای بیشتری بخشیده که به طور کلی فرهنگ و زبان فارسی ازاین در، شکل کامل خود را یافته است.

با این سابقه، با این ویژگی ها به قول زنده‌یاد دهخدا در مقدمه ص ٤٠٦ لغت‌نامه: «زبان ما یکی ازبزرگترین السنه دنیا است» و ازغنی ترین، چنان که امروزه دانشمندان و نویسندگان ما ژرف‌ترین و بزرگ‌ترین کتاب ها به این زبان نوشته یا تألیف کرده و شاعران دقیق‌ترین معانی و مطالب ظریف سروده و می‌سرایند و مترجمین بزرگترین کتاب‌های علمی و فلسفی، سیاسی، اجتماعی و... حتی فنی را ازکتاب‌های خارجی به فارسی برگردانده و مطالب آن‌ها را به آسانی به خوانندگان تفهیم می‌کنند.

همین لغات با علامت ــع ــ یا منسوب به عرب بیش ازهزارسال است که درآثار شکوهمند و جهانی ادبیات کلاسیک ما و آثارشعرا و نویسندگان ما به کاربرده شده و دیگر جزو زبان فارسی و ازواژگان خانگی و رسمی فارسی شده‌اند.

ما امروز هنوز با آن لغت‌ها به زبان رودکی، فردوسی، ناصرخسرو، به زبان نظامی، مولوی، سعدی و حافظ سخن می‌گوییم و می‌نویسیم.

به زبان آخر آن که زبان عربی همان‌طور که لاتین برای غربیان خط و زبان دینی است، برای ما ایرانی زبان‌ها نیز زبان و خط مقدس دینی و فرهنگی است.

مهم‌ترین، آن که ما، همراه با این فارسی آمیخته با بعض لغات عربی یا فارسی معرب، فرهنگ عرفانی اسلام ایرانی را داریم که محتوای زندگی معنوی و روحانی ایرانی است و درحروف و واژگان آن حکمت عرفانی و مینوی فردوسی ها، نظامی ها، عطارها، مولوی ها، سعدی ها و حافظ ها ودیعه پیامی است برای ما، ودیعه پیامی به عظمت

خورشید، پیام مهر مینوی که از افق آسمان معانی نورانی شعر و ادب پارسی اشراق می‌کند، اشراقی که به انجام با مهر مینوی فروزنده خود عالم انسانی را به بهشت وحدت و رستگاری خواهد رسانید.

مؤلف

با کف نفس از به کاربردن واژه بیگانه خودداری کنیم.

تا آنجا که ممکن است که ممکن هم هست به احترام و حفظ ارزش‌های حیاتی و میهنی میراث فرهنگی و مینوی فردوسی، ناصرخسرو، نظامی، عطار، مولوی، سعدی و حافظ و دیگر حکما و عرفا و سخنسرایانمان که آثار معنوی جاودان شان ودیعه‌یی مقدس به نزد ما است با کف نفس برای اظهار فضل از به کار بردن الفاظ بیگانه خودداری کنیم و به‌جای آن الفاظ، ازسرمایه هنگفت واژگان خودمان در گفتارها و نوشتارها بهره گیریم.

به قول معروف الفاظ بیگانه عیناً مثل افراد خوش‌نشین بیگانه‌اند امروز می‌آیند و روز دیگر می‌روند. گواه آن ده‌ها واژه فرنگی است که از انقلاب مشروطه به بعد هر چند گاه بر سر زبان و قلم‌ها آمده و پس از زمانی از زبان‌ها افتاده فراموش شدند.

بنابراین، چون واژگان فارسی نمودار منش و سرشت فرهنگی ایرانی خودمان است همیشه هست و ما برای حفظ خودمان باید با کف نفس از به کاربردن الفاظ بیگانه بکوشیم خودداری کنیم و آن‌ها را از زبان فارسی طرد کنیم.

سکه طلا

زبان فارسی سکه طلایی است که یک روی آن دری و روی دیگرش پهلوی است

آن که زبان دری است زبان مادر است یعنی زبان رودکی، فردوسی، ناصرخسرو، خاقانی، نظامی، عطار، مولوی، حافظ، سعدی، بیدل، همام تبریزی، صائب تبریزی، اوحدی مراغه‌یی، که زبان نوشت و خواند فرهنگ و ادب کلیه اقوام ایرانی است.

روی دیگر سکه طلای فارسی، پهلوی یا فهلویات است که شامل گویش‌های محلی است مثل: کردی، لری، لاری، بلوچی، پشتو، رشتی، مازندرانی، آذری، و غیرو که متفرعات و حواشی زبان دری یا زبان مادراند.

به زودی رساله‌یی در این باره به نام دری و فهلویات فارسی به‌طور جداگانه از این مؤلف منتشر خواهد شد.

گرامیداشت یاد اکبر زوّار

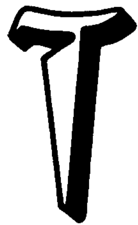
به پاس خدمات فرهنگی شادروان اکبر زوّار ــ مؤسس انتشارات زوّار ــ که صدها کتاب گرانمایه انتشار داد، از آن جمله همت به چاپ فرهنگ لغات حاضر هم گماشت، اکنون دیگر چه سخن توان گزارد جز آن که گفت یادش گرامی باد.

وی مردی بود عاشق ایران و در کار خود با آرمان، کتاب شناس و عالم به کیفیت محتویات و اهمیت موضوعات فرهنگی و عرفانی کتاب هایی که انتشار می‌داد و بدین رَه سراسر عمر و زندگی خود را همه وقت با فعالیت هایی پرشتاب صرف انتشار کتاب کرد و صدها کتاب از متون نظم و نثر از آثار پیشینیان و کتاب های متون از شاعران بزرگ کلاسیک قدیم و نیز بعضاً شاعران معاصر و کتب عرفای خدای گونه و همچنین کتاب هایی توسط دانشمندان معاصر دربارهٔ آثار آن عرفا و شعرای بزرگ و ده‌ها کتاب در ایران شناسی و معرفی حکمت و فلسفه و جهان بینی ایرانی و کتب رجال و همانند آن ها نیز انتشار داد.

وی در تکمیل کتاب هایی که انتشار داده بود مشتاق وجود فرهنگ لغاتی فارسی بود همچون لاروس یک جلدی کامل و شامل که افزون برداشتن لغات رایج و متداول امروزی و افزون برداشتن لغات علمی و فنی و دانشگاهی، در جامعیت خود دربردارنده لغات متون باشد تا به وسیله آن بتوان کتب متونی را که انتشار داده بود و دیگر متون از کتب نظم و نثر فارسی ادبیات کلاسیک ایران را نیز خواند. وی بیش از ده سال در انتظار تألیف و تکمیل و چاپ این فرهنگ صبر کرد.

اکنون که این کتاب انتشار می‌یابد سالی است که دیگر اکبر زوّار در میان ما حضور جسمانی ندارد ولی وجود صدها موضوع کتاب گرانمایه و نفیس که انتشار آن‌ها حاصل همّت و کوشش سالیان دراز عمر اوست و انتشار فرهنگ حاضر نیز روان فرهنگی و حضور معنوی وی را به دیده‌ها و یادها زنده نگهمیدارد. یادش گرامی باد.

مؤلف



«آ» حرف پیش آغازسی و دو حرف الفبای زبان فارسی است که با علامت مد (آ) بربالای سر، از حرف الف متمایز و به تنهایی «الف مددار» یا «الف ممدوده» نام دارد و چون آن را با الف یک حرف به قلم آورده‌اند در حساب جمل نیز یک به شمار آید.

حرف «آ» در اول کلمه به شکل درست خود با علامت مد (آ) آید مثل: آب، آباد، آزاد ولی در وسط و آخر کلمه چه به صورت حروف منفصله باشد مثل: دادار، دارا، داداش یا چه به صورت متصله مثل: بابا، ساسان، پایان بدون «مد» است و در اصل با صدای کشیده خود با الف همزه تفاوت آشکار دارد.

آ: ـ عامیانه ـ (ص). مخفف آقا (آحسین).

آئرودینامیک: [ا. مر]. (نگاه به آیرودینامیک).

آئورت Aorte : ـ فر ـ [ا]. سرخ‌رگی است که از بطن چپ قلب خارج شود.

آئین: [ا]. آیین، سنت، رسم + آذین + تشریفات.

آئین نامَه: [ا. مر] آیین‌نامه، نظامنامه، شرح روش کار.

آئینَه: [ا]. آیینه، آینه، مرآت.

آب: [ا]. مایه‌یی روان و شفاف و مرکب از دو عنصر اکسیژن و هیدرژن H_2O.

آبا ـ آباءِ: ـ ع ـ جِ آب ـ پدر، پدران، نیاکان.

آباجی: ـ ت ـ [ا. مر]. آغاباجی، آبجی، همشیره، خواهر.

آباد: [ص]. هر جای ساخته و مزروع و مسکون.

آباد: [ص]. پساوند نام بسیاری از شهرهای ایران و هندوستان و پاکستان و افغانستان و آسیای میانه مثل خرم‌آباد، اورنگ‌آباد، مرادآباد، علی‌آباد.

آباد: ـ ع ـ جِ ابد، جاوید بودن‌ها.

آبادان: [ص. مر]. هر جای ساخته و پرجنبش زندگی + تندرست.

آبادانی: [ا. مص] آباد بودن با ساختمان و کشت با کوشایی مردمان به کار.

آباد بوم: [ص. مر]. سرزمین آباد، جای آباد.

آبادگر: [ص. فا] آبادساز، آباد کننده.

آبادی: [ا. مص]. آباد بودن، آبادانی، عمارت.

آبادی: [ا. منسوب] هر شهر و ده آباد و با رونق.

آبار: [ا]. سرب، سرب سوخته و سیاه، توتیا، سولفور سرب.

آبار: [ا]. آمار، دفتر حساب و دیوان.

آبار: ـ ع ـ جِ بئر ـ چاه، چاه‌ها.

آب آسیا: [ا. مر]. آسیای آبی.

آبازور Abat—jour : ـ فر ـ [ا]. سرپوشی که روی چراغ نهند تا نور را سوی پایین افکند، قسمی چراغ سرپوش‌دار.

آبافت: [ا]. قسمی جامه ستبر و گرانبها.

آبال: ـ ع ـ [ا]. جِ ابل ـ شتر، شتران.

آب‌آلو: [ا. مر] آب آمیخته با آلوی خیس خورده.

آبان: [ا]. هشتمین ماه از سال شمسی + نام فرشته موکل بر آب و تدبیر امور و مصالحی که در ماه آبان واقع شود + نام روز دهم هر ماه به تقویم اوستایی.

آب‌انبار: [ا. مر]. جای ذخیره آب در زمین.

آب انداختَن: [مص. مر] جاری کردن آب در مخزن آب یا در کشت‌زار یا در حوض.

آبانگان: [ا]. نام روز دهم فروردین که نام فرشته موکل بر آب است. جشنی در ایران باستان که در روز دهم آبان برگزار می‌گردید.

آبِ انگور: [ا. منسوب]. افشره انگور + کنایه از شراب.

آب‌آورده: [ص. مف]. هرچیز رایگانی + آنچه را که جریان آب با خود آورده باشد.

آبِ آهَک: [ا. منسوب] آب مخلوط به آهک برای ضدعفونی.

آبِ آهَن تاب: [ا. مر]. آبی که در آن آهن تفته فروبرند.

آب آهَنگ: [ا. مر]. آدم یا ستور آبکش از چاه.
آبِ اَبرو: [ا. منسوب]. آب وسمه که بر ابرو کشند.
آبِ انار: [ا. منسوب]. افشره انار.
آب باریکه: ـعاـ [ا. مر]. آب کم + کنایه از: مستمری حداقل.
آب باز: [ص. فا]. شناگر، غواص، آب آشنا.
آب بازی: [ا. مص]. بازی با آب، غوطه وری و تفریح در آب.
آب بَخش کُن: [ا. فا]. توزیع کننده آب.
آبِ بَقا: [ا. منسوب]. آب زندگانی.
آب بَند: [ا. ص]. Ecluse، دستگاهی مکانیکی یا الکترونیکی با سدهایی فاصله به فاصله در طول رودخانه های مختلف الارتفاع که با باز و بسته شدن درهای متحرک شان آب رودخانه ها برای عبور کشتی هم ارتفاع شود.
آب بَند: [ا. فا]. بستنی ساز + لبنیاتی + جوشکار.
آب بَندی : [ا. مص]. بسته شدن منفذهای ظروف موتوری و عادی در مقابل نشت آب و روغن و غیره + به روال کار افتادن موتور نو یا تازه تعمیر.
آب بَها: [ا. مر]. پول آب، حق آبه.
آبِ بی لگام خوردن: [مص. مر] کنایه از: نافرمانی کردن.
آبِ بینی: [ا. منسوب]. خیم، خلم، خیل، مُرگ، آبِ منخرین، مخاط.
آبپاش: [ا. مر]. وسیله آب پاشی باغچه و زمین.
آبپاشی: [ا. مص]. عمل آب پاشیدن به گل و گیاه و زمین.
آب پَخشان: [ا. مر]. پنگان، محل ردیف سدهای هر آب سنگ در کنار هم برای تقسیم آب زراعی.
آب پَخشان: [ا. مر].هـر کـوه که آب ریز رودی را از آب ریز رودهای دیگر جدا کند.
آب پَخشان: [ا. مر]. رسم آب پاشیدن به یکدیگر در جشن های نوروزی برای تبرک و روشنایی در ایران قدیم.
آب پَز: [ص. مفـ]. آنچه در آب پخته شده باشد مثل سیب زمینی
آبِ پُشت: [ا. منسوب]. آب مردی، نطفه، منی.
آبتاب: [ص. مر]. مشعشع، درخشان.
آبتابه: [ا. مر]. ظرف آب گرم کردن + آفتابه، ابریق.
آبتاخت: [ا. مر]. نیروی آب، فشار آب.
آبتاختَن: [مص. مر]. شاشیدن، کمیز کردن.
آب تَره: [ا. مر]. گیاه بولاغ اوتی.
آب تَنی: [ا. مص]. غوطه خوردن در آب، شستشوی تن در آب.
آبتین: [ا. خ]. مصحف آتبین، نام پدر فریدون.
آبَج: [ا]. ابزاری که مخصوص کار زراعت است.
آبِجو: [ا. مر]. بوزه، فوگان، فقاع، نوشابه یی از تخمیر جو با الکل کم حدود ۲/۵ تا ٤/۵ درصد گاه بیشتر.
آبِ جوش: [ا. ص. ن.]. آب در حال جوشیدن، آب داغ.
آبجی: ـ ت ـ [ا. مر]. مخفف آباجی یا آقاباجی، خواهر.
آب چَر: [ا. مر]. مرتع، زمین آب و علف دار برای چریدن.
آب چِلو: [ا. منسوب]. آب برنج آبکشی شده.
آبچین: [ا. مر]. قطیفه، هوله + کاغذ آب خشک کن.
آب حوضی: [ص. ن.]. منسوب به آب حوض، آن که شغل او کشیدن آب حوض خانه ها است.
آبِ حَیات: [ا. منسوب]. آب زندگانی، بنابه روایات چشمه یی در ظلمات که هرکس از آن نوشد عمر جاودان یابد.
آبِ حَیوان: [ا. منسوب]. آب حیات، آب زندگانی.
آبخانَه: [ا. مر]. آبریزگاه، مستراح، جایی، دستشویی جای.
آبخَست: [ص. مفـ]. میوه آب افتاده و لکه دار + آبگز.
آبخُست: [ا. مر]. آبخوست، آبخو، جزیره.
آبخُستان: ج آبخست، جزایر.
آب خُشک کُن: [ا. مر]. آبچین مرکب کاغذ.
آبِ خِضر: [ا. منسوب]. آب زندگانی که خضر نوشید.
آبخو: [ا. مر]. آبخوست، جزیره.
آب خوار: [ص. فا]. تشنه، آشامنده آب.
آبخوارَه: [ا. مر]. ظروف آبخوری + جام می.
آبخور: [ا. مر]. محل آب خوردن حیوان، محل آب برداشتن انسان، لب جوی + روزی، نصیب
آب خُورد: [ا. مص. مرخم]. آب خوردن، آبشخورد، روزی.
آب خُوردَن: [ا. مر]. آبی که نوشند.
آب خُوردَن: [ا. مص]. عمل نوشیدن آب.
آبخُورَه: [ا. مر]. لب جوی، لب رود.
آبخُورَه: [ا. ر]. شارب، موی سبیل بالای لب.
آبخُوری: [ا. مر]. ظرف آب خوردن، لیوان.
آبخُوست: [ا. مر]. آبخست، آبخو، جزیره.
آبخیز: [ا. ص]. زمین آب زای و پرآب و دارای رودخانه و جوی
آبخیز: [ا. مر]. طغیان آب، مد، موج + توفان.
آبخیزداری: [ا. مص]. حفاظت از مناطق آبخیز.
آب دادَه: [ص. مفـ]. شمشیر و خنجر که تیز و برا و جوهردار، آب خورده باشد + مشروب
آبدار: [ص. مر]. پرآب، شاداب + شمشیر جوهر دار.
آبدار: [ا. فا]. متصدی آبدارخانه، شربت دار + ساقی.
آبدارخانَه: [ا. مر]. اتاق مخصوص تهیه چای و قهوه در ادارات
آبدارَک: [ا]. دم جنبانک، گنجشک سقا.
آبدارو: [ا. مر]. مومیائی، زفت رومی.

آبدان: [ا. س]. هرجای آبگیر، گودال آب + منبع آب + کاسه.

آبدانک: [ا. مر]. پیشابدان، مثانه.

آب درمانی: [ا. مر] ئیدروتراپی، دانش به کاربردن آب برای درمان برخی بیماری‌ها.

آبدزد: [ا. مر]. هر منفذ جذب آب در بام یا کاریز.

آبدزدک: [ا. مر]. تلمبه تزریق داروهای آبکی به بدن.

آبدزدک: [ا. مر]. حشره‌یی زیان‌بخش شبیه ملخ.

آبدست: [ا. مر]. آب دست و روی شویی + وضو.

آبدست: [ص. ا]. چیره‌دست + مستراح.

آبدستان: [ا. مر]. آفتابه لگن، ابریق.

آبدستاندار: [ا. فا] آفتابه‌لگن گردان سرسفره‌ها.

آبدستی: [ا. مص]. مهارت و تردستی در کار.

آبدندان: [ص. ا]. آدم ساده‌لوح + نوعی حلوا و شیرینی + نوعی انار بی‌دانه + دندان شفاف.

آبدنگ: [ا. مر]. شلتوک کوب به نیروی آب.

آبدوغ: [ا. مر]. ماست آمیخته با آب.

آبدوغ خیار: [ا. مر]. نانخورش از خیار خوردشده در آبدوغ.

آبده: [ا. ص. فا]. مادر چاه قنات + مجرای آب.

آب دهان: [ا. منسوب]. خیو، خدو، تف، بفج.

آبدیده: [ص. مف]. آزموده و سختی کشیده + شمشیر جوهردار + آب به خود کشیده.

آبِ دیده: [ا. منسوب]. اشک چشم.

آبراهه: [ا. مر]. راه‌آب + تنگه، باب، آب‌نای.

آبِ رُخ: [ا. مر]. اعتبار، جاه، آبرو، شرف.

آبِ رَز: [ا. منسوب]. باده، می + آب جای بریدگی تاک.

آبِ رَز: [ا. منسوب]. آبِ زهر.

آبِ رَزان: [ا. منسوب]. آب رز، شراب، باده.

آبرفت: [ا. مر]. جای سایدگی مسیر آب بر سنگ یا بر زمین.

آب رفتن: [مص. مر]. کوتاه شدن جامه بعد از شستن.

آبرفته: [ص. مف]. جامه کوتاه‌شده بر اثر آب دیدن.

آب رُکن آباد: [ا. خ]. جویبار چشمه‌یی در شیراز.

آب‌رنگ: [ا. مر]. رنگ به آب آمیخته برای کار نقاشی.

آبرو: [ا. مر]. آب‌روی، احترام تحسین‌آمیز در نظر دیگران داشتن، شرف، اعتبار، ناموس.

آب رَو: [ا. مر]. آبراهه، راه‌آب، مجرای آب.

آبروریز: [ص. فا]. هتاک، پرده‌در.

آبرودار: [ص. فا]. صاحب شرف و اعتبار.

آب رُوغَن: [ا. مر]. روغن گداخته آمیخته به آب که روی چلو دهند + ترید + اشکنه.

آبرومند: [ص. مر]. انسان شریف و عفیف.

آبروی: [ا. مر]. آبرو، اعتبار، شرف، ناموس.

آبریز: [ا. مر]. دلو آب + چاه گنداب، جای ریختن آب.

آبریزگان: -پهـ- [ا. مر]. جشنی بود تا زمان صفویان در سیزدهم تیرماه که به یکدیگر گلاب می‌پاشیدند.

آبریزگاه: [ا. مر]. جای دست شستن، معمولاً جای توالت عمومی.

آبریزه: [ا. مر]. علتی در چشم که پیوسته از آن اشک ریزد.

آبریس: [ا. مر]. آب چلو + آشامیدنی.

آب‌زده: [ص. مف]. آنچه که به آن آب پاشیده یا آب افشانده باشند + می‌نوشیده.

آبِ زَر: [ا. منسوب]. طلای آبکی که با آن نویسند و تذهیب کنند.

آبِ زِرِشک: [ا. منسوب]. نوشابه‌یی از آب آمیخته با زرشک خیس‌خورده.

آبزَن: [ا. مر]. حوض کوچک + خزینه + وان حمام.

آبِ زندگی: [ا. منسوب]. آبی که مایه عمر جاودان است.

آبزه: [ا. مر]. زهاب، آبی که از درز و شکاف تراود.

آبزی ــ آبزیان: [ص. فا]. هرجانور و گیاه که در آب زیست کند.

آبِ زیپو: -عامیانه- [ا. ص]. آب مایه بی رمق.

آبِ زیرِ کاه: [ص. ن]. ظاهرالصلاحی که پنهانی آسیب رساند.

آب‌ساب کردن: [مص. مر]. در اصطلاح بنایان آجر و سنگ را با آب و سنگ‌سای برای صیقلی دادن ساییدن

آبسال: [ا. مر]. باغ، بهار، سال پرآب و بارندگی.

آب سَبز: [ا. مر]. بیماری چشم که از فشار درونی چشم پیدا شود.

آبست: [ص. مف]. آب بسته، زمین آب‌بسته و آمادهٔ زراعت.

آبست: [ا]. پوسته نازک زیر پوست نارنج و تخم مرغ و پرتقال، پیه پوست.

آبِست: [ص]. آبستن + زهدان، رحم.

آبِستان: [ص]. آبستن.

آبِستَن: [ص]. زن حامله، باردار، بارگرفته + مخفی.

آبِستَنگاه: [ا. مر]. خلوت خانه.

آبِستَنی: [ا. مص]. حالت و چگونگی آبستن، بارداری.

آبستَه: [ا. ص]. زهدان، رحم + پوسته نازک زیر پوست اصلی تخم مرغ و نارنج + زمین آماده کشت.

آب سَرد کُن: [ا. مر]. دستگاه خنک کننده آب.

آب سَنج: [ا. مر]. وسیله‌یی برای اندازه گیری وزن مخصوص آب

و انواع مایعات.
آب سُرخ: [ا. مر]. شراب.
آبِ سِکَندر: [ا. منسوب]. کنایه از آب زندگانی.
آب سَوار: [ا. مر]. حباب.
آبسه Abcés : ـ فر ـ [ا]. ورم عفونی در قسمتی از بدن.
آب سیاه: [ا. مر]. بیماری آب مروارید چشم.
آبشار: [ا. مر]. جایی که آب از بلندی به پستی فرو ریزد. + نوعی توپ زدن در بازی والیبال.
آبشامه: [ا. مر]. پرده حاجز روی قلب.
آبَشت: [ص]. نهفته + جاسوس.
آبَشتگاه: [ا. مر]. آبریزگاه، مبال، مستراح.
آب شُسته: [ص. مفـ]. در آب شسته شده + مستعمل.
آبِشخوار: [ا. مر]. هرجای از جوی یا رود که آدمی و جانور آب بردارد یا بنوشد + قسمت، روزی، نصیب + جایگاه.
آب شُدَن: [مص. مر]. ذوب شدن هر جسم جامد.
آب شِناس: [ص. فا]. دریاشناس، متخصص منابع آبی.
آبشی: [ا]. چاهک، بالوهه کنار حیاط خانه.
آب شیب: [ا. مر]. آبراهه، جریان آب سرازیر.
آبِ طَرَب: [ا. منسوب]. شراب، می.
آبِ طَلا: [ا. منسوب]. آب اکلیل، آب زر.
آب طلا کاری: [ا. مص]. تذهیب، نوشتن با آب طلا
آب طَلایی: [ص. ن]. مذهب، با آب طلا اندوده.
آبِ طَلع: [ا. منسوب]. عرقی که از شکوفهٔ خرما گیرند.
آبِ غوره: [ا. منسوب]. افشره غوره یا انگور نارس.
آبَفت: [ا. مر]. نوعی جامه ستبر و گرانبها.
آب فَسُرده: [ا. ص. مفـ]. یخ، برف.
آب فَشان: [ا. مر]. فواره + چشمه جوشان. [ص]. آن که یا آنچه آب افشاند.
آبِ قَند: [ا. منسوب]. شربت قند + صفت خربوزه شیرین.
آبَک: [ا]. جیوه، سیماب، آبق.
آبکار: [ص. فا]. سقا، آبکش + شرابخوار.
آبکار: [ا. مر]. آب منی، نطفه + شراب.
آبکافت: [ا. مر]. هیدرولیز، ئیدرولیز.
آبکامه: [ا. مر]. نانخورش از شیر و ماست + آش و یخنی ترش.
آبکانه: [ا]. بچهٔ سقط شده انسان یا حیوان.
آب کَردن: [مص. م]. حل کردن + گداختن، ذوب کردن.
آب کَرده: [ص. مفـ]. مذاب + محلول.
آبکَش: [ص. فا]. سقا، کشندهٔ آب از چاه.
آبکَش: [ا. مر]. ظرفی پرسوراخ ویژه چلو صاف کردن.

آب کَشیدن: [مص. مر]. آب از چاه برآوردن + جامه به آب پاک شستن + چرک کردن زخم از آب آلوده.
آبکَند: [ا. مر]مجرای کنده شده به زور آب بر سطح زمین.
آبکَند: [ا. مر]. مغاک، گودال، دخمه.
آبکور: [ص. ن]. نمک ناشناس، گدامنش.
آبکوهه: [ا. مر]. موج کوه‌آسای آب دریا.
آبکی: [ص. ن]. آنچه شل و رقیق و آبدار باشد.
آبگاه: [ا. مر]. تهیگاه + مثانه + آبگیر، منبع آب.
آبگُذار: [ا. مر]. آبگذر، معبر و مجرای آب.
آبگرد: [ا. مر]. گرداب.
آبگردان: [ا. مر]. ملعقه بزرگ، بادیه دسته‌دار.
آبگردش: [ا. مر]. نوبت توزیع آب میان کشتزارها.
آب گِرِفتَن: [مص. مر]. درآوردن آب میوه به هروسیله.
آبگرم: [ا. ص. مفـ]. آب جوشیده + آب معدنی گرم.
آبگرمکُن: [ا. ص. فا]. دستگاهی فلزی نفت‌سوز یا گازسوز ویژهٔ گرم کردن آب حمام و دستشوئی خانه‌ها
آبگِز: [ص. مفـ]. میوه به آب چروکیده + دستِ از آب ترنجیده.
آبگوشت: [ا. مر]. خوراکی از آب و گوشت و نخود و لوبیای با هم پخته.
آبگون: [ص. مر]. آنچه در روانی و نفوذ و شفافی به کیفیت آب باشد + برندگی شمشیر و خنجر + درخشان.
آبگیر: [ا. مر]. حوض، برکه، گودال آب + دریا.
آبگیر: [ص. فا]. لحیم کار.
آبگیر: [ص. فا]. کارگر آب و صابون‌زن حمام.
آبگینه: [ا. مر]. بلور، شیشه، آینه، الماس، هرچیز جامد شفاف.
آبگینه گر: [ا. فا]. شیشه گر، بلورساز.
آب لَمبو: [ص. مفـ]. آب لنبو، آنچه آب آن فشرده شده
آب لَنبه کردن: [مص. مر]. میوه پوست‌دار را افشردن و مکیدن.
آبلوج: [ا]. قند مکرر، قند سفید، نبات.
آبلَه: [ا]. یشترم، تاول هایی که به تن و چهره زند و اگر به چشم زند کور کند.
آبلَه روی: [ص. ن]. مجدر، آنکه به چهره مهر آبله دارد.
آبلَه کوب: [ص. فا]. تلقیح کننده مایه آبله.
آب مالی: [ا. مص]. شستشو با آب بدون مواد پاک کننده.
آبلَه مُرغان: [ا. مر]. بیماری عفن و ساری مخصوص کودکان.
آبِ لیمو: [ا. منسوب]. افشره لیموی ترش.
(آب مایَگان): جِ آب مایه ـ مایع، مایعات.
(آب مایَه): [ا]. مایع، هرچیز مایع، آبکی، آب.
آبِ مُرده: [ا. ص. مر]. آب راکد و فاسد.

آبِ مَردی: [ا. منسوب]. نطفه، آب پشت مرد.
آبِ مُروارید: [ا. منسوب]. تم، تمر، بیماری آب‌آوردن چشم.
آبِ مُژه: [ا. منسوب]. آب مژگان، اشک چشم.
آبِ مَعدنی: [ا. منسوب] آب چشمه دارای گوگرد و املاح معدنی دیگر.
آبِ مُقَطَّر: [ا. منسوب]. آب حاصله از بخار و تقطیر.
آبِ میوه: [ا. منسوب]. عصاره درون میوه که گاه آن را گیرند.
آب‌میوه‌گیری: [ا. مر]. زشار، دستگاه یا ماشین گرفتن آب میوه.
آب نای: [ا. مر]. آبراهه میان دو دریا، تنگه، باب، بغاز.
آب‌نَبات: [ا. مر]. شکر جوشیده تبدیل شده به شیرینی مکیدنی.
آبِ نَشاط: [ا. مر]. آب حظ که از خوشی لاس‌زدن با زن از سر آلت تناسلی مرد تراود.
آب نَکَشیده: [ص. مر]. هرچیز یا پارچه تطهیر نشده.
آب‌نَما: [ا. مر]. مظهر قنات + حوض، استخر.
آب نَمَک: [ا. مر]. آبی که در آن نمک حل شده باشد.
آبنوس: ـ یونانی ـ [ا]. چوبی سخت و سیاه‌رنگ و سنگین و گران‌بها از درختی به همین نام.
آب نوشادُری: [ا. مر]. آب معدنی گوگرددار.
آبُو: [ا. ص]. دایی، برادر مادر، خال، خالو.
آبُو: [ا]. نیلوفر آبی، گل نیلوفر.
آب و جارو کَردَن: [مص. مر]. نظافت کردن زمین.
آب و رَنگ: [ا. مر]. سرخی و سپیدی طراوت چهره.
آب و رنگ: [ا. مر]. رنگ به آب آمیخته برای نقاشی.
آب‌وَند: [ا. مر]. ظرف آب، کاسه، آوند.
آبونمان Abonnement: ـ فر ـ [ا]. وجه اشتراک روزنامه و مجله.
آبونه Abonné: ـ فر ـ [ص]. مشترک روزنامه و مجله.
آب و هوا: [ا. مر]. وضع جغرافیائی اقلیمی.
آبه: [ا]. لیزابه‌یی که با جنین از شکم خارج شود.
آبی: [ص. ن]. به رنگ آب، کبود، ازرق، نیلگون.
آبی: [ا]. میوه‌یی درختی به نام به، بهی.
آبیار: [ص. فا]. اویار، آن که کشت را آب دهد.
آب یَخ: [ا. ص. ن]. آب آمیخته با یخ.
آپادانا: [ا. خ]. بارگاه شاهنشاهان هخامنشی.
آپارات ـ روسی ـ: [ا]. دستگاه نمایش فیلم.
آپارتمان Appartement: ـ فر ـ [ا]. یک دستگاه خانه در یک ساختمان بزرگ.
آپارتی: ـ از روسی ـ [ص]. آپاردی، بی شرم، نانجیب.
آپاندیس: Appendice: ـ فر ـ [ا]. آویزه، مجرای فرعی روده کور، ورم زایدهٔ روده.
آپولو Apollo: ـ فر ـ [ا. خ]. خدای آفتاب.
آپیس Apis: [ا. خ]. گاو معبود مصریان.
آتابای: ـ ت ـ [ا. خ] تیره‌یی از ترکمانان + آتابیک.
آتابیک: ـ ت ـ [ا]. پدربزرگ قوم.
آتاش: ـ ت ـ [ا]. همنام، همانند + انباز، شریک.
آتاشه Attache ـ فر ـ [ا]. وابسته، هریک از مسئولین امری در سفارتخانه (اتاشه نظامی، اتاشه مطبوعاتی).
آتاک Attacque ـ فر ـ [ا]. یورش. حمله.
آتبین: [ا. خ]. نام پدر فریدون، آبتین.
آتُرپاتِن: [ا. خ]. نام باستانی استان آذربایجان.
آتَش: [ا]. تش، وداغ، ورزم، هیر، آنچه سوزد و روشنی دهد، آنچه سوزاند و شعله‌ور باشد.
آتَش‌اَبزار: [ا. مر]. سلاح آتشبار.
آتَش‌اَفروز: [ص. فا]. آتش روشن کن + وسیله تحریق.
آتَش‌اَنداز: [ص. فا]. تون‌تاب + کوره پز + جنگ ابزاری که با آن به لشکر دشمن آتش می‌انداختند.
آتَشبار: [ا. ص]. واحد توپخانه، اسلحه آتشین.
آتَش‌بارَه: [ا. مر]. چخماق، آتش‌زنه.
آتَش‌بازی: [ا. مص]. افروختن آتش به رنگ‌های گوناگون به هنگام شب‌های جشن و عید.
آتَش‌بَس: [ا. مر]. فرمان موقوف کردن جنگ و آتش‌باری.
آتَش‌پا: [ص. فا]. مجازاً تندرو، تیزگام.
آتَشِ پارسی: [ا. مر]. تاول‌هایی زرد که به چهره زند.
آتَشپارَه: [ا. مر]. جرقه، اخگر + زیرک + شریر.
آتَش‌پَرَست: [ا. فا] پرستار آتش، زرتشتی.
آتَش‌تاب: [ا. فا]. گلخنی تون حمام، تون‌تاب.
آتَش چَرخان: [ا. مر]. وسیله‌یی برای گیراندن آتش در ذغال با گرداندن آن، آتش گردان.
آتَش‌خانَه: [ا. مر]. آتشکده + کوره آتش کارخانه و کشتی + واحد ارتشی مجهز به سلاح آتشین.
آتَش‌خوار: [ص. فا]. سمندر + سیمرغ + مجازاً آدم بدسرشت و خودخور و زبان‌شریر
آتَش‌خو: [ص. فا]. تندخوی و آتشین‌مزاج.
آتَشدان: [ا. مر]. منقل، کانون، اجاق، + کوره.
آتَش دَست: [ص. فا]. دست ماهر و چابک کار.
آتَشِ دِهقان: [ا. منسوب]. آتشی که کشاورز پس از برداشت

محصول در ته ماندهٔ کشت زند تا زمین از خاکستر آن قوت گیرد و آفات بسوزند.

آتش زا: [ص. فا]. مولد آتش.

آتش زاد: [ص. مف]. زاییده شده از آتش.

آتش زبان: [ص. فا]. سخن سرای هیجان انگیز.

آتش زدن: [مص. مر]. به آتش کشیدن.

آتش زنه: [ا. مر]. نوعی سیلیس ناخالص طبیعی، سنگ چخماق.

آتش سرخ کن: [ا. مر]. دم کوره + آتش گردان.

آتش سری: [ا. مص]. عصیان گری، آشوب طلبی.

آتش سودا: [ا. منسوب]. سوز عشق و شور خیال یار.

آتش سوزی: [ا. مص]. آتش گرفتگی، حریق.

آتش طور: [ا. منسوب]. آتشی که بر کوه طور به موسی تجلی کرد.

آتش فام: [ص. ن]. به رنگ آتش.

آتش فروز: [ص. فا]. آتش افروز، آتش روشن کن.

آتش فشان: [ا. ص. فا]. آنچه که آتش افشاند، کوهی که از دهانه آن مواد سیال سوزان و آتش بیرون جهد.

آتشک: [ا]. شانکر، سفلیس.

آتشک: [ا]. کرم شب تاب.

آتشکار: [ص. فا]. کارگر آتش خانه، متصدی روشن نگهداشتن آتشدان لکوموتیو. + تون تاب.

آتشکاو: [ا. مر]. انبر، میله زیرورو کردن آتش.

آتشکده: [ا. مر]. جایگاه فروزش آتش مقدس معبد زرتشتیان.

آتش کردن: [مصدر. مر]. آتش افروختن، توپ و تفنگ در کردن.

آتش کش: [ا. مر]. بیلچه دسته بلندی که با آن از کوره یا آتش دان آتش بیرون کشند یا آتش بشورانند.

آتشگاه: [ا. مر]. آتشکده، معبد زرتشتیان.

آتش گردان: [ا. مر]. آتش چرخان، آتش سرخ کن، ابزاری سیمی که در آن آتش زغال نهند و در هوا چرخانند تا سرخ شود.

آتش گرفتن: [مص. مر]. شعله ور شدن و سوختن.

آتشگون: [ص. ن]. به رنگ و کیفیت آتش.

آتشگیرک: [ا. مر]. انبر.

آتش گیره: [ا. مر]. آنچه به کمک آن آتش افروزند مثل چوب خشک سفید، خار و خاشاک + چخماق.

آتش مار: [ا. مر]. نوعی مار سرخ رنگ.

آتش موسی: [ا. منسوب]. آتشی که در طور بر موسی تجلی کرد.

آتش نشان: [ص. فا]. مامور اداره آتش نشانی.

آتش نشاندن: [مص. مر]. فرونشاندن و خاموش کردن آتش.

آتش نشانی: [ا. مص]. اداره اطفائیه.

آتش نمرود: [ا. منسوب]. آتشی که به دستور نمرود فرمانروای بابل برای سوزاندن ابراهیم افروختند و بنابه روایات آن آتش به اراده خداوند بر خلیل گلستان شد.

آتش نهاد: [ص. فا]. تندمزاج، عصبانی.

آتشه: [ا]. آذرخش، برق.

آتشیزه: [ا. مر]. کرم شب تاب.

آتشی: [ص. ن]. آتشین، عصبانی، مانند آتش.

آتشین: [ص. ن]. به رنگ و کیفیت آتش.

آتشینی: [ا. مص]. عصبانیت.

آتلیه Atelie : -فر- [ا]. کارگاه هنرمندان نقاش و مجسمه ساز، جایی که هنرآموزان زیر نظر استاد کار کنند.

آتم Atom : -فر- [ا]. اتم (نگاه به اتم).

آتمسفر Atmosphere : -فر- [ا]. قشری از هوا که کره زمین را احاطه کرده، جو زمین + وضعیت کلی هر محیط.

آتو Atout : -فر- [ا]. برگ برنده در بازی قمار، دستاویز.

آتون: [ا]. آموزگار زن که در خانه دختران را سواد و دوزندگی آموزد.

آتون: [ا]. زهدان + کوره، گلخن حمام.

آتی: -ع- [ا. فا]. آینده، آن که در آینده آید.

آتین: -په- [ا]. موجود.

آتیه: -ع- [ا. فا]. مونث آتی، آینده.

آثار: -ع- ج اثر، علامت ها، نشانه ها.

آثام: -ع- ج اِثم - بزه، گناهان، بزه ها.

آثیم: -ع- [ص. فا]. بزهکار، گناهکار، عاصی.

آج: [ا]. برآمدگی ها، آجیدگی، شیارها و برآمدگی های دندانه یی در کنار هم که سطحی ناهموار ساخته باشند.

آجال: -ع- ج اجل.

آجام: -ع- ج اجمه - بیشه، بیشه ها، نیزارها.

آجان - آجدان: - از آجودان فرانسه - [ا. ص]. پاسبان شهربانی.

آجده: [ص. مف]. آجیده.

آجر: [ا]. معرب آگور فارسی، خشت پخته.

آجر پز: [ا. فا]. فخار، پزنده خشت خام.

آجرتراش: [ا. فا]. آن که آجر را ساید یا تراشد تا برای زینت نمای ساختمان به کار برند.

آجرفرش: [ا. مر]. سطحی که با آجر پوشیده شده باشد.

آجُری: [ص. منسوب]. به رنگ آجر + ساخته شده با آجر.
آجِل: -ع- [ا]. آخرت، مقابل دنیا.
آجِل: -ع- [ا]. دیر آینده، مقابل عاجل.
آجُل: [ا]. بادگلو، آروغ.
آجـودان Adjudant : -فر- [ا]. یـاور، مـعـاون افسـر عالی رتبه.
آجیدَن: [مص. م]. بخیه زدن + مضرس ساختن (سنگ آسیا).
آجیده: [ص. مف]. آژده، خلانیده، درشتی های روی سوهان + نوعی گیوه.
آجیل: [ا]. مجموعه‌یی از میوه‌های خشک درهم آمیخته مثل پسته و بادام و نخودچی و فندق و قیسی و کشمش و انواع تخمه‌ها.
آجیلِ مُشکِل گُشا: [ا. منسوب]. آجیلی که زنان نیت کرده برای برآورده شدن حاجت شان به نذر بخشند.
آجین: [ص. مف]. خَلانیده شده، فروکرده و نشانیده‌شده، در مثل شمع در بدن، سوزن در گیوه آجیده، هرچیز دندانه دندانه شده.
آچار: - از آچر ترکی - [ا]. دست افزاری فلزی که با دهنه سر آن پیچ از مهره باز کنند، کلید هر قفل.
آچار: [ا]. ترشی های پرورده، چاشنی، مزه، مرباجات + بوی خوش.
آچار: [ا]. زمین سرازیر و پر پست و بلندی.
آچاردَن: [مص. مر]. چاشنی و آچار به طعام زدن.
آچمَز: -ت- [ا]. وضع مهره جلو شاه شطرنج که اگر آن را بردارند شاه کیش می‌شود.
آحاد: -ع- ج احد، یکان، طبقه اول اعداد از ۱ تا ۹.
آخ: [ا. صوت]. صدای ناشی از درد و رنج و تاسف.
آخال: [ا]. آشغال، خس و خاشاک، خاکروبه.
آختَن: [مص. مر]. برآوردن و برکشیدن (شمشیر).
آخته: [ص. مف]. برکشیده و برهوا برافراشته.
آختـه: [ص. مف]. اختـه، مرد یـا اسب یـا هـر چـار پـای خایه کشیده.
آخِذ: -ع- [ص. فا]. گیرنده.
آخَر: -ع- [ق]. آن دیگر، آن یکی، یکی از آن‌ها.
آخِر: -ع- [ق]. پسین، واپسین، انجام، پایان، فرجام.
آخُر: [ا]. آخور، سکوی بلند چاله‌داری که در آن کاه و جو و علف برای خوردن چهار پایان ریزند.
آخِرُالاَمر: -ع- [ق. مر]. پایان کار، الحاصل.
آخِرُالزّمان: -ع- [ا. مر]. پایان عمر دنیا، آخر دنیا.

آخِربین: [ص. فا]. آینده‌نگر، مآل اندیش.
آخِرَت: -ع- [ا]. جهان دیگر، معاد، روز جزا.
آخِردست: [ا. مر]. آخر بار + داو آخر قمار.
آخِر زمان: [ا. مر]. پایان عمر دنیا، نزدیک قیامت.
آخُرسالار: [ا. ص]. میرآخور، سر پرست اسطبل.
آخِر کار: [ا. منسوب]. پایان کار، بفرجام.
آخِر نَفَس: [ا. مر]. دم واپسین.
آخِری: [ص. ن]. آخرین، واپسین.
آخِریان: [ا]. جهاز، اثاثه + کالا، قماش، مال التجاره.
آخِرین: -ع- [ص. ن]. فرجامین؛ مقابل اولین و نخستین.
آخُسمَه: [ا]. آبجو، شرابی که از برنج یا از ذرت یا از جو باشد.
آخَش: [ا]. قیمت، بها، ارزش.
آخِش: [ا. صوت]. کلمه‌یی که از فرط لذت گویند.
آخشیج: [ا]. هر یک از عنصرهای چهارگانه: آب، آتش، خاک، هوا - و نیز آنچه با هم ضد و مخالف باشند.
آخُور: [ا]. جای علف و کاه و جوخوردن چهار پایان که در گودال تاقچه‌یی در طویله باشد.
آخُورسالار: [ا. ص]. میرآخور، مهتر کارکنان اسطبل.
آخُورَک: [ا]. آخور کوچک.
آخوند: [ا. ص]. فقیه، روحانی، مربی مذهبی، ملا.
آخوندک: [ا]. حشره‌یی از راست بالان بزرگتر از ملخ که پاهای دراز و سری بزرگ و سبز رنگ دارد.
آخِه: -عامیانه- [ق]. آخر، به فرجام، عاقبت.
آخیز: [ا]. قالب خشت، مهره دیوار.
آخیَه: -ع- [ا]. اخیه، میخ ستوربند طویله.
آداب: -ع- ج ادب - آیین، رفتارها و سخنان به آیین.
آداب‌دان: [ص. فا]. داننده آیین ها و ادب ها.
آداش: -ت- [ا]. دو هم‌نام که آتاش هم خوانده شوند.
آداک: [ا]. آبخوست، جزیره، گنگ.
آدام: -ع- ج اِدام - نانخورش، نانخورش ها.
آدامس: [ا]. انگم، سقز، نوعی صمغ که فقط آن را جونـد و نبلعند.
آدَخ: [ص]. خجسته، فرخنده + خوب، نغز.
آدرس Adresse : -فر- [ا]. نام و نشانی و عنوانی که روی کاغذ و پاکت نویسند.
آدَرَم: [ا]. نمد زینِ اسب، آشرمه + جنگ ابزار.
آدَرَنگ: [ا]. رنج، اندوه + آفت + مصیبت.
آدَم: -ع- [ا. خ]. نخستین پدر آدمیان و شوهر حوا + مردم، انسان.

آدَم بَرفی: [ا. ص. منسوب]. شکلی شبیه پیکر انسان که از برف سازند + موجودی موهوم شبیه آدم که در کوه‌های هیمالیا پنداشته‌اند.
آدمخوار: [ص. فا]. آن که انسان را به جای غذا خورد، وحشی.
آدَمَک: [ا. مصغر]. آدم کوچک + پیکر کوچک آدمی.
آدَم کُش: [ص. فا]. قاتل، خونریز، کشنده آدم.
آدَمْ نَمایان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از میمون‌ها.
آدَمی: [ا]. مردم، انسان، آدم بودن.
آدَمی وپَری: [ا. مر]. مرد و زن + انس و جن.
آدَمیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. انسان‌بودن، آدم‌بودن.
آدمیرال Admiral : ـ انگـ ـ [ا]. دریاسالار، فرمانده کل نیروی دریایی.
آدَمیزاد: [ص. مفـ]. زاده‌آدمی، بنی آدم.
آدَمی سیرَت: [ص. ن]. خوش‌خوی، باخصال انسانی.
آدَمی کُش: [ص. فا]. قاتل.
آدَمی وار: [ص. ن]. باادب آدمی، با آیین و با تقوی.
آدَه: [ا]. چوب بلند کبوتر پرانی، چوبی که کبوتران بر آن نشینند.
آدَیَنده: [ا]. رنگین کمان، آژفنداک، قوس قزح.
آدینَه: [ا]. آخرین روز هفته، جمعه، (مسجد آدینه).
آذار: ـ سریانی ـ [ا]. ماه اول بهار.
آذان: ـع ـ ج اُذُن ـ گوش، گوش‌ها.
آذَر: [ا]. آتش، نام نهمین ماه از سال خورشیدی.
آذَرآباد: [ا. خ]. نام آتشکده‌یی بود در تبریز.
آذرآبادگان: [ا. خ]. نام باستانی آذربایجان.
آذرآیین: [ا. خ]. یکی از آتشکده‌های هفتگانه کهن.
آذَربَرزین: [ا. خ]. نام یکی از سه آتشکده بزرگ در ایران باستان که در ریوند خراسان بود.
آذربَهرام: [ا. خ]. یکی از آتشکده‌های هفتگانه کهن.
آذَرپَرَست: [ص. فا]. پرستنده آتش.
آذَرتُش: [ا. مر]. سمندر، مرغ افسانه‌یی آتش‌نشین.
آذَرخُرداد: [ا. خ]. از آتشکده‌های بزرگ استان فارس.
آذَرخَرین: [ا. خ]. از آتشکده‌های هفتگانه کهن.
آذَرَخش: [ا]. برق، صاعقه.
آذَرسَنْج: [ا. مر]. ابزار نشان‌دادن درجه حرارت.
آذَرفَر: [ا. مر]. آتش فر، آتش شکوه و خجستگی نور ایزدی.
آذَرفَرَنْبَغ: [ا. خ]. یکی از سه آتشکده بزرگ که در کاویان فارس بوده و به معنی آتش شکوه خداوند.
آذَرگُشَسْبْ: [ا. خ]. یکی از سه آتشکده بزرگ که در شیز آذربایجان بوده و نام آتشکده‌یی در بلخ.

آذَرگون: [ا. ص. ن]. گل لاله، گل سرخ رنگ + آتش‌فام.
آذَرم: [ا]. آدرم، نمد زین اسب + جنگ‌افزار.
آذَرماه: [ا. مر]. ماه نهم از سال خورشیدی.
آذَرمهر: [ا. خ]. آتش خورشید و نام آتشکده‌یی معروف.
آذَرَنگ: [ص. مر]. آتش‌رنگ، سرخ‌رنگ.
آذَرَنگ: [ا. مر]. درد و رنج + اندوه + محنت.
آذَرَنگی: [ص. ن]. آتشی، به رنگ آتش.
آذَرنوش: [ا. خ]. نام آتشکده‌یی بزرگ در بلخ.
آذَری: [ص. ن]. منسوب به آذر، مربوط به آتش، آتشی.
آذَری: [ا. خ]. نام گویشی فارسی در آذربایجان متداول تا قرن ۱۱ هجری
آذرین: [ص. ن]. منسوب به آذر، آتشین، از آتش، نوعی سنگ.
آذَریون: [ا]. گل آفتابگردان + گل ازرق + نوعی شقایق.
آذوقَه: [ا]. آزوقه، توشه، ذخیره غذایی، خواربار.
آذین: [ا]. زیور، آرایش، نشستنگاه آراسته + آیین.
آذین‌بَندی: [ا. مص]. به زیور آراستن شهر و بازاریا جایی.
آر: [پساوند مصدر مرخم که آن را به اسم مصدر تبدیل کند]. مانند: گفتار، رفتار، دیدار.
آر Are : ـ فر ـ [ا]. واحد مقیاس = ۱۰۰ متر مربع.
آرا: [ص. فا. پساوند]. آراینده، رزم‌آرا، چمن‌آرا.
آراءِ: ـع ـ ج رای، رای‌ها، اندیشه‌ها.
آرازِش: [ا. مص]. صدقه، انفاق در راه خدا.
آراستگی: [ا. مص]. آراسته بودن.
آراستَن: [مص]. زیوردادن، خوش‌نما ساختن.
آراستَه: [ص. مفـ]. زیور کرده شده، مزین، منظم.
آرام: [ص]. بی جنبش، سکون، درنگ + خاموش.
آرام: ـع ـ ج رئم، آهوان سپید.
آرمانیدَن: [مص]. آرام و رام ساختن.
آرام‌بَخش: [ص. فا]. مُسَکِن، تسکین‌دهنده.
آرام‌جان: [ص. ن]. کنایه از معشوق یا معشوقه.
آرام‌دِل: [ص. ن]. آرام‌جان.
آرام‌جای: [ا. مر]. جای آسایش، آسایشگاه.
آرام‌سوز: [ص. فا]. مخل، برهم‌زننده آرامش.
آرامِش: [ا. مص]. آسایش، راحت + امنیت، سکون، صلح.
آرایِش: [ا. مص]. بی جنبشی، سکون + آسایش، راحت + امنیت، صلح.
آرام گِرِفتَن: [مص. مر]. آسودن، استراحت کردن.
آرام گِرِفتَه: [ص. مفـ]. ساکن، مستقرشده.

آرامنده: [ص]. مطمئن، آسوده خاطر.
آرامی: [ص. ن]. منسوب به آرامیان (قومی سامی).
آرامیدن: [مص]. آرمیدن، خوابیدن.
آران: [ا]. آرنج، مرفق.
آرایش: [ا. مص]. زینت، زیور، خوش نما کردن، نظام دادن.
آرایشگاه: [ا. مر]. دکان سلمانی، جای آرایش دادن.
آرایشگر: [ص. فا]. آرایشکار، سلمانی، مشاطه.
آراینده: [ص. فا]. آرایش کننده.
آرتزین Artésien : ـفر ـ [ا]. چاهی که آب از دهانه آن فوران کند.
آرتیست Artiste : ـفر ـ [ا]. هنر پیشه در هر کار هنری.
آرتیکل Article : ـ فر ـ [ا]. موضوع، ماده، بند، فصل، فقره + کالا.
آرج: [ا]. آرنج، آرنگ.
آرد: [ا]. نرمه گندم و جو و برنج و حبوبات آسیاب شده.
آردبیز: [ا. مر]. الک، غربال تنک بیز.
آردل: ـ روسی ـ [ا]. مامور اجرا، مامور ابلاغ و جلب عدلیه.
آردن: [مص]. مخفف آوردن.
آردن: [ا]. آبکشی دارای سوراخ های بسیار به بزرگی طبق ویژه پالایش روغن و شیره و ترشی.
آرده: [ا]. آرده که از آرد کنجد سپید و شیره سازند.
آردینه: [ا. مف]. آنچه از آرد درست کنند.
آرزم: [ا]. رزم، جنگ، نبرد، کارزار.
آرزو: [ا] آرمان + خواستن آنچه که دستیابی به آن مسلم نباشد، کام، مراد + اشتیاق + شهوت.
آرزوانه: [ا]. ویارانه، هوسانه زن آبستن.
آرزوخواه: [ص. فا]. آرزومند، متمنی.
آرزومند: [ص، مر]. مشتاق، حریص، در حسرت.
آرزومندی: [ا. مص]. آرزومند بودن، شوق، اشتیاق.
آرزه: [ا]. کاهگل.
آرزه گر: [ا. فا]. اندودگر، کاهگل کار.
آرست: [ا]. نشیمن حیوان، مقعد.
آرستن: [مص]. توانستن، یارستن، جرات کردن.
آرستن: [مص]. آراستن، آرایش و خوش نما کردن.
آرش: [اسم مصدر آردن]. مخفف آوردن.
آرش: [ا]. ارش، واحد اندازه گیری از آرنج تا سرانگشت.
آرش: [ا. خ]. نام پهلوانی اساطیری از لشکر منوچهر که پس از جنگ با تورانیان قرار شد تا هر جا تیر او رسد مرز ایران باشد و او از البرز کوه تیری از کمان رها کرد با چنان نیرویی که تیر به کنار جیحون افتاد و خود هم بیفتاد و جان در راه مام میهن فدا کرد.
آرشه Archet : ـفر ـ [ا]. سرآهنگ، تارگنده، کمانه، چوب کمانی باریکی که روی آن چند رشته ـ غالباً از موی اسب ـ کشیده شده و آن را برای نواختن سازهای زهی به کار برند.
آرشی: [ص. ن]. منسوب به آرش پهلوان کمانکش معروف.
آرشیتکت Architecte : ـفر ـ [ا. ص]. معمار، مهندس ساختمان ساز.
آرشین: [ا]. واحد طول ۱۷ سانتیمتر.
آرشیو Archives : [ا]. بایگانی. جای نگهداری اسناد.
آرغ: [ا]. آروغ، بادگلو.
آرغدن: [مص]. آشفتن، به خشم آمدن.
آرغده: [ص. فا]. خشمناک، دژم + جنگاور.
آرکئولوژی: Archéologie : ـفر ـ [ا]. باستان شناسی.
آرم Arme : ـفر ـ [ا]. نشانه، علامت مخصوص دولت ها و تجارتخانه ها.
آرمان: : [ا]. امید، آرزوی بزرگ + حسرت، اندوه.
آرمان سرای: [ا. مر]. کنایه از این جهان.
آرمان فلوت: [ا. مر]. نام قسمی ساز بادی است.
آرمان گرا: [ص. فا]. ایده آلیست.
آرمان گرایی: [ا. مر]. ایده آلیسم.
آرمانی: [ص. ن]. مربوط و منسوب به آرمان.
آرمدن: [مص. ل]. مخفف آرمیدن.
آرمده: [ص. مف]. آرمیده، خفته، ساکن + خوش خلق.
آرمش: [ا. مص]. آرامش، آرام.
آرمیچر Armature : ـ انگ ـ [ا]. هسته آهنی سیم پیچی شده یی درون دینام که معمولاً قسمت چرخنده را تشکیل می دهد.
آرمیدن: [مص. ل]. آرام گرفتن، آسودن، خفتن.
آرن: [ا]. آرنج، مرفق، وارنگ.
آرنج: [ا]. آرنگ، وارن، آران، بندگاه میان ساعد و بازو، مرفق.
آرنده: [ا. فا]. مخفف آورنده.
آرنگ: [ا]. طرز، گونه + رنج و آزار + رنگ و روش + شعار.
آرنگ: [ا]. آرنج، مرفق + پنداری، همانا، گویی.
آرواره: [ا]. زفر، جاغ، زبک، فک دندان های بالا و پایین.
آروبند: [ا. ص]. شکسته بند، استخوان بند.
آروغ: [ا]. آرغ، آجل، بادگلو، باد معده که از دهان در شود.
آرون: [ص]. صفت نیک، خوی خوش.
آرون: [ص. فا]. آبکش، پالا.
آروند: [ا]. فروشکوه، شان و شوکت + اورنگ.

آروین: [ا]. آزمایش، امتحان، آزمون.
آرَه: [ا]. حفره هایی که در فکین جای دندان هاست.
آرِه: -عامیانه- [ق]. آری، بلی، بله.
آری: [ق. کلمه یی برای تصدیق درپاسخ استفهام ثبوتی]. بلی، ها، نعم که نقیض نه است.
آریا: [ا]. نژاد ایرانی و هندواروپایی.
آریا: [ا]. شقایق وحشی، گیاهی خودروی از نوعی خشخاش.
آریدبَرید: [ا]. پیاز زنبق معالج بواسیر در طب قدیم.
آریستوکرات Aristocrate: - فر - [ص]. عضو طبقه اشراف.
آریستوکراسی: [ا. مر]. اشرف سالاری.
آریغ: [ا]. کینه، نفرت.
آز: [ا]. بیشی طلبی، طمع، حرص، تنگ چشمی.
آزاد: [ص]. آنکه بنده کسی نباشد + نجیب، اصیل + رسته، یله، رها.
آزاد دَرَخت: [ا. مر]. درختی جنگلی که چوب آن را روی پل ها و سقف ها اندازند که به چوب ارژن معروف است.
آزادزاد: [ص. مف]. زاده مرد نجیب، نجیب زاده.
آزاد سَرو: [ا. مر]. نوعی سرو.
آزادکَرد: [ص. مف]. آزاد کرده، غلام آزادشده.
آزادگان: جِ آزاده، نجبا، جوانمردان، وارستگان، ایثارگران.
آزادگل: [ا. مر]. گل سوسن سفید.
آزادگی: [ا. مص]. جوانمردی، اصالت، بخشندگی، مردمی.
آزادماهی: [ا. مر]. ماهی آزاد از انواع ماهی.
آزادمَرد: [ص. مر]. شریف، نجیب، کریم.
آزادمَنِش: [ص. مر]. نژاده، اصیل، بزرگوار.
آزادمیوه: [ا. مر]. شکربادام که با عسل هم سازند.
آزادوار: [ق. ص]. مانند آزادگان + نام نوایی از موسیقی.
آزاده: [ص]. آزاد، وارسته، آزاد کرده + از طبقهٔ نجبا.
آزاده خوی: [ص. مر]. دارای خوی و سرشت آزادگان.
آزادی: [ا. مص]. حریت، رهایی، آزاد بودن از هرگونه قید و وابستگی + رستگاری + خوشی + سپاس.
آزادیخواه: [ص. فا]. طرفدار دموکراسی و آزادی کار.
آزار: [ا]. گزند، شکنجه، آسیب، اذیت + غم + مرض.
آزارتَلخَه: [ا. مر]. زردی یرقان.
آزاردادَن: [مص. مر]. اذیت کردن، آسیب رساندن.
آزارِدَن: [مص. مر]. رنجاندن، اذیت کردن.
آزارِش: [ا. مص]. مصدر آزردن، آزار.
آزارمَند: [ص. مر]. رنجور، بیمار، دردمند.
آزارنَده: [ص. فا]. آزارگر، موذی، زیان بار.
آزاری: [ا. مص]. تالم، تاثر، درد و رنج.
آزال: -ع- جِ ازل - دیرینگی، ازل ها.
آزبیشه: [ص. فا]. حریص، آزمند.
آزجوی: [ص. فا]. هواجوی، آرزوجوی، پرطمع.
آزَخ: [ا]. زگیل که روی پوست دست زند، پالو.
آژدَن: [مص]. آژدن، بخیه زدن، مضرس کردن.
آزدَن: [مص]. بی قراری کردن.
آزَرد: [ا]. رنگ، لون، گونه + آزردگی.
آزُردگی: [ا. مص]. رنجش + خشم + جراحت، صدمه.
آزُردَن: [مص]. رنجاندن، آزاردادن + به خشم آوردن.
آزُردَه: [ص. مف]. آزاردیده، رنجیده، دلتنگ.
آزُرده خاطِر: [ص. مف]. ملول، خسته دل.
آزُرده دِل: [ص. مف]. دلتنگ، آزرده جان.
آزَرم: [ا]. حیا، شرم + اَدب + تاَب + مهر + سپاس.
آزَرم جوی: [ص. فا]. باشرم + خواستار شرف و حق شناسی.
آزرم گین: [ص]. باشرف + باآزرم، دارندهٔ حیا و نجابت.
آزَرمی: [ص. ن]. باشرم و حیا، نجیب.
آزَرمیدُخت: [ا. خ]. دختر خسروپرویز که شاه شد.
آزَرَنگ: [ا]. درد و رنج سنگین، هلاکت.
آزَغ: [ا]. هرس، بریدن و پیراستن شاخه های درخت.
آزَفنداک: [ا]. رنگین کمان، قوس قزح.
آزگار: -عا- [ق]. تمام، کامل. (یک سال آزگار).
آزما - آزمای: [ص. فا]. آزمایش کننده، چون با اسم ترکیب شود: رزم آزمای، بخت آزمای، زورآزمای.
آزمایِش: [ا. مص]. آزمودن، امتحان + ریاضت، ورزش.
آزمایشگاه: [ا. مر]. محل آزمایش + لابراتوار.
آزمایشگاهی: [ص. ن]. منسوب به آزمایشگاه.
آزمایَنده: [ص. فا]. امتحان کننده.
آزمَند: [ص. مر]. حریص، صاحب آز، طمع کار.
آزمودَگی: [ا. مص]. آزموده بودن، کارکشتگی.
آزمودَن: [مص]. امتحان کردن، سنجیدن.
آزمودَه: [ص. مف]. ورزیده، کاردیده، امتحان داده، پخته.
آزمون: [ا. مص]. از آزمودن، آزمایش، تجربه عملی، تست.
آزمونَه: [ا]. لوله یی که برای آزمایش مواد در لابراتوار به کار برند.
آزَمَه: [ا]. ناب، نیش (دندان)، دندان نیش.
آزَندَن: [مص. م]. دوختن با سوزن، مضرس و دندانه دار ساختن.
آزوَر: [ص. فا]. حریص، صاحب آز.
آزوُغ: [ا]. هرس، زدن سرشاخه درختان.

آزوقه: ـ از آذوق ترکی ـ [ا]. توشه، زاد سفر، ذخیره غذایی.
آزیر: [ا]. ممال آزار + آژیر + بانگ و فریاد.
آزینه: [ا]. تیشه ویژه آژدادن به سنگ آسیا.
آژان Agent : ـ فر ـ [ا]. نمـاینده، مامور، عامـل، گماشته، پاسبان.
آژانس Agence : ـ فر ـ [ا]. دفتر نمـایـنـدگی + وکـالت، پیشکاری.
آژخ: [ا]. زگیل.
آژدن: [مص]. خلانیدن، آجیدن + آژدار و مضرس کردن.
آژفنداک: [ا]. رنگین کمان، قوس قزح.
آژگن: [ا]. درمشبک و پنجره مانند، در پر روزنه.
آژن: [پساوند]. آژیـده، مثل: شمع آژن، تیر آژن.
آژند: [ا]. ملاط، گل میان دو آجر یا دو سنگ روی هم در بنایی.
آژندیدن: [مص]. گل میان دو سنگ یا آجر را کشیدن.
آژنگ: [ا]. شکنج، شکن، چین، چروک، خم، گره.
آژنگ ناک: [ص. مر]. چین و چروک خورده، پرشکنج و خم.
آژو: [ا]. شهوت (از: شین پرتو).
آژوغ: [ا]. هرس و بریدن سرشاخه درخت ها.
آژیانه: [ا]. سنگفرش، آجرفرش زمین.
آژیخ: [ا]. ریم، چرک، شوخ + قی گوشه چشم.
آژیدن: [مص]. خلانیدن سوزن در پارچه + مضرس کردن.
آژیده: [ص . ا]. آجیـده، فـروخـلانـیـده + درشـتـی های روی سوهان.
آژی دهاک: [ا]. آدمی نمای شریر + نام ضحاک تازی.
آژیر!: [ا]. صـدایی که خطر یا یـک مـوقعیت حساس را اعلام کند، خطر، اعلام خطر، برحذر، دوری کن!
آژیر: [ص]. هوشمند، زیرک، هوشیار، دانا، استاد.
آژیر: [ا]. ژیر، استخر، آبگیر، هرجا که آب انباشته شده باشد.
آژیراک: [ا]. بانگ و فریاد از آدمی و ستور.
آژیریدن: [مص]. هوشدار دادن، آگاهانیدن.
آژین: [ص. مف]. آژدار، عاج دار، آجیده شده.
آژینه: [ا]. نوعی تیشه کـه بـا آن سـنگ آسیا را مضرس و آژدار کنند، آسیا زنه، آسیا آژن، آس افزون.
آس: [ا]. سنگ رویین و زیرین آسیاب که گندم در میان آن آرد کـنـند و اگر با آب گردد بـه آن آسیاب یا «آس آب» و اگر با دست بـه آن «دسـتـاس» و چـنـانـچه بـا خر بـه آن «خرآس» گویند.
آس: [ا]. قاقم، جانوری پستاندار از تیره راسو.
آس: [ا] درختی شبیه درخت انار، مورد اسفرم.
آس As : ـ فر ـ [ا]. تک خال، ورق بازی با تک خال.
آسا: [پسـاونـد]. از ادات تشبیـه مـثـل: وار، مانـنـد، چـنـان که پیل آسا، رعدآسا، فلک آسا، شیرآسا.
آسا: [پسـاونـد: فا]. آسایـنـده و آسایش دهـنـده مـثـل: جان آسا، تن آسا، دل آسا، روان آسا.
آسا: [ا]. دهان دره، خمیازه.
آسا: [ا]. زیب، زیور + وقار، روش، آهستگی.
آسا: [ا]. هیبت، صلابت.
آس آب: [ا. مر]. آسیای آبی.
آس افزون: [ا. مر]. آسیا زنه، تیشهٔ سنگ آسیاب زنی.
آسان: [ص]. سهل، راحت، سبک؛ مقابل دشوار.
(آسان درمان): [ص. مر]. سهل العلاج.
آسان رس ـ آسان یاب: [ص. مر]. سهل الوصول.
آسانسور Ascenseur : ـ فر ـ [ا]. (بالابَر).
آسان گذار: [ص. فا]. آسان گیر، سهل انگار + مداراگر.
(آسان گوار): [ص. مر]. سهل الهضم، غذای زود هضم شونده.
آسان گیر: [ص. فا]. مداراگر + سهل انگار.
(آسان گیری): [ا. مص]. تسامح، خودداری از سختگیری.
آسانی: [ا. مص]. سهولت + راحتی.
آسان یاب: [ص. مر]. سهل الحصول.
آسای: [پساوند فاعلی]. آساینده، تن آسای.
آسایش: [ا. مص]. آسوده بودن، راحـتـی، آسانـی، تـنـعـم، استراحت.
آسایش طلب: [ص. فا]. راحت طلب، تنبل.
آسایشگاه: [ا. مر]. جای آسایش سربازان یا بیماران.
آسایدن: [مص]. آسودن، بازایستادن از زحمت.
آس باد: [ا. مر]. آسیا که به نیروی باد گردد.
آس باز: [ص. فا]. آنکه قمار به آس بازد.
آسپرین Aspirine : ـ فر ـ [ا]. قرصی مسکن دردها.
آستان: [ا]. جلودَر، درگاه، آستانه، حضرت، دربار.
آستان بوس: [ص. فا]. کسی که آستانه بزرگی را بوسد.
آستانه: [ا]. آستان، جناب، حضرت، ساحت، عتبه، درگاه.
آستر: [ا]. پارچه یی که طرف درونی لباس دوزند.
آستر: [ق]. مخفف آنسوی تر، دورتر.
آستری: [ا. منسوب]. پارچه کم بها که از آن آستر سازند.
آستُم: [ا]. طاقباز، حالت به پشت خوابیده.
آستین: [ا]. آستین لباس، (نگاه به آستین).
آستیه: [ا]. هسته میوه ها.
آستی: [ا]. مخفف آستین لباس، آستین.
آستیگماتیک Astigmatique : ـ فر ـ [ص]. (ناهمدید)، بی نظمی

در جلیدیه چشم، نامنظمی عدسی چشم.
آستیم: [ا]. ورم زخم چرک کرده در اثر سیم کشیدن.
آستیم: [ا]. دهانه ظروف واوانی.
آستین: [ا]. جای پوشش دست در رخت و لباس.
آستین اَفشاندن: [مص]. رقص و پایکوبی و سماع کردن.
آستِنه: [ا]. بیضه، تخم مرغ، خایه، مرغانه.
آس خانَه: [ا. مر]. آسیاخانه، محل آسیا.
آس دَست: [ا. مر]. آسیای دستی، دستاس.
آسریس: [ا]. میدان، رزمگاه + نشانه گذاری در میدان.
آسُغدَن: [مص]. بسیجیدَن. آماده‌شدن.
آسُغدَن: [مص]. تا نیمه سوختن، نیم سوز شدن.
آسُغده: [ا. مفـ]. هیزم نیم سوخته، نیم سوز.
آسفالت Asphalte: ـفر- [ا]. مخلوطی از قیر و شن که برای مفروش کردن خیابان و جاده به کار رود.
آسکاریس Ascaris: ـفر- [ا]. اسکارید، نوعی کرم معده.
آسم Asthme: ـفر- [ا]. نفس‌تنگی (در اصل به یونانی از نفس انداخته شده).
آسْمار: [ا]. درخت شبیه به درخت انار، مورد اسفرم.
آسمان: [ا]. کیهان، سپهر، فضای لایتناهی کهکشان‌ها. در نظر قدما: مجموعه افلاک، جانب علو.
آسمان: [ا]. روز بیست و هفتم از هر ماه خورشیدی.
آسْمان پیسَه: [ا. ص. ن]. آسمان پر از لکه های ابر.
آسْمانخراش: [ا. مر]. بنا و ساختمان سر به آسمان کشیده.
آسْمان دَرّه: [ا. مر]. کهکشان، مجره، راه حاجیان.
آسْمان رَند: [ا. مر]. آسمانخراش.
آسْمان روز: [ا. مر]. روز بیست و هفتم از هر ماه خورشیدی.
آسْمان سنگ: [ا. مر]. سنگ آسمانی، شهاب.
آسمان غُرِش: [ا. مر]. رعد، تندر.
آسمان کَتَه: [ا. مر]. حشره‌یی بزرگتر از زنبور طلایی.
آسْمانگَر: [ا. فا]. آفریننده آسمان.
آسْمانگون: [ص. مر]. به رنگ آسمان + گل سوسن آزاد.
آسْمان نوَرد: [ص. فا]. هواپیما، فضانورد، کشتی فضایی.
آسْمانَه: [ا]. سقف + عرش.
آسمانی: [ص. ن]. آنچه مربوط به آسمان باشد، سماوی.
آسمانی تیر: [ا. منسوب]. شهاب.
آسْمَند: [ص. مر]. دروغگو، فریب دهنده + سرگشته.
آس و پاس: ـعامیانه- [ص. مر]. بی پول و بی خانمان.
آسودگی: [ا. مص]. کیفیت و حالت آسوده.
آسودَن: [مص]. آرمیدن، راحت کردن.
آسودَه: [ص. مفـ]. آرام گرفته، راحت و فارغ البال.
آسودَه خاطر: [ص. مفـ]. فارغ البال، آسوده‌دل.
آسوری: [ا. ص. ن]. مسیحی نستوری که به زبان سریانی سخن گوید.
آسوز: [ا]. بوی تیز بول در بستر و زمین یا جامه.
آسوندار: [ا]. درختی در جنگل‌های شمال، دمیرآغاجی.
آسَه: [ا]. محور.
آسَه: [ا]. زردی، پژمردگی که بر روی آدمی یا بر گیاه افتد.
آسَه: [ا]. زمین آماده شده برای کشت.
آسَه: [ا]. آس، سنگ‌آسیا.
آسَه یی: [ا]. دومین مهره گردن انسان بعد از مهرهٔ اطلس.
آسیٰ: ـع- [ص. ت]. غمگین‌تر، اندوهگین‌تر.
آسیا: ـیو- [ا]. بزرگ‌ترین و پُرجمعیت‌ترین قارهٔ دنیا.
آسیا: [ا]. آسیاب، دستگاهی است دو سنگی که با آب یا حیوان گردد و یا ماشینی است که با نیروی برق گندم و جو و غلات را آرد کند.
آسیا: [ا]. هریک از دندان‌های درشت و سر پخ عقب آرواره‌ها.
آسیاآژَن: [ا. مر]. تیشهٔ ویژه آژدادن به سنگ آسیا.
آسیاب: [ا]. آسیا.
آسیابان: [ا. ص]. اداره کننده آسیا، صاحب آسیا.
آسیا چَرخ: [ا. مر]. آسیا که به نیروی باد گردد. آسیای بادی.
آسیاخانه: [ا. مر]. جایگاه آسیا. کارگاه آسیا.
آسیاروب: [ا. مر]. سفره چرمینِ زیر دستاس.
آسیازَنَه: [ا. مر]. تیشه مخصوص آژیده کردن سنگ آسیا.
آسیاسَنگ: [ا. مر]. سنگ‌آسیا.
آسیاکَده: [ا. مر]. آسکده، آسیاخانه، سرآسیاب.
آسیان: [ا. خ]. آلان‌های ساکن قفقاز که ایرانی اند.
آسیانَه: [ا]. سنگ‌فسان، سنگ تیغ‌تیزکن.
آسیب: [ا]. گزند، زدگی، زخم، آزار، درد.
آسیب شِناسی: [ا. مص]. پاتولوژی.
آسیب و شیب: [ا. مر]. تشویش، دلواپسی، اضطراب.
آسیبی: [ص. مفـ]. جن‌زده، پری گرفته، دیوزده.
آسیستان Assistant: ـفر- [ا]. دستیار، معاون، کمک.
آسیمَه: [ص]. پریشان، برآشفته، ترس‌زده، نگران.
آسیمَه سار: [ص. مر]. سرآسیمه، مضطرب، پریشان.
آسیمَه سَر: [ص. مر]. سرگشته، حیران، سرگردان.
آسیِنَه: [ا]. تخم مرغ، مرغانه، خایه.
آسیوَن: [ص]. آسیمه، مضطرب، پریشان.
آسیَه: [ا]. ابزار ختنه کردن.

آسیَه: ـ ع ـ [ص]. مؤنث آسی، زن اندوهگین.
آش: [ا]. شله خوراکی با بنشن و سبزی و برنج و روغن که گاه با رشته و گاه با گوشت و به انواع مختلف می‌پزند.
آش: [ا]. آب‌مایهٔ ویژه دباغی، آهار + لعاب.
آشاقی باشی: ـ ت ـ [ص. ن]. پایین‌سویی، طرف پایینی.
آشام: [ا]. نوشیدنی، شربت، مشروب.
آشام: [ا]. جرعه، شربه، هرغورت آب.
آشام: [پساوند. فا]. آشامنده: خون‌آشام.
آشامیدَن: [مص]. نوش کردن، نوشیدن، بلع آب.
آشانَه: [ا]. آشیانه، لانه.
آشِ پَرهیز: [ا. منسوب]. آش ساده و بی گوشت که برای بیمار پزند.
آشپَز: [ا. فا]. خوالیگر، پزندهٔ انواع خوراک.
آشپَزخانَه: [ا. مر]. مطبخ، جای خوراک پختن.
آشتی: [ا]. صلح، دوستی، سازگاری، تفاهم
آشتی پَذیر: [ص. فا]. قابل صلح و دوستی، آمادهٔ سازش.
آشتی کُنان: [ا. ص. فا]. عمل آشتی کردن یا آشتی دادن.
آشتینَه: [ا]. مرغانه، تخم‌مرغ، بیضه.
آشخال: [ا]. آشغال، نابکار، افکندنی.
آشخال برچین: [ا. ص]. فقیر یا گرسنه‌ای که از میان آشخال چیزهایی کم‌بها برچیند.
آش خانه: [ا. مر]. آشپزخانه، مطبخ.
آش خُوری: [ا. مر]. کاسه کوچک ویژهٔ آش خوردن.
آشُرمَه: [ا]. نمد زین اسب، یراق اسب، زین و برگ.
آشغال: [ا]. خاکروبه، آشخال، فضول هر چیز.
آشغالْ دان: [ا. مر]. ظرف مخصوص ریختن آشغال.
آشغال کَلّه: [ا. مر]. خرده‌استخوان‌های کله‌پاچه + مردم طفیلی و سربار و بی ارزش.
آشُفتَگی: [ا. مص]. حالت آشفته، پریشان حالی.
آشُفتَن: [مص]. خشمگین شدن، تند و تافته شدن.
آشُفته: [ص. مفـ]. خشمگین، درهم و پریشان، مشوش شده.
آشُفته بَخت: [ص. مفـ]. بدبخت، شوریده‌حال، بی سامان.
آشُفته حال: [ص. مفـ]. پریشان‌زندگی، بی نوا + در اصطلاح صوفیان مجذوب و در حال سیر سلوک نفسانی.
آشُفته دِماغ: [ص. مفـ]. آشفته‌مغز، پریشان‌خرد.
آشُفته رای: [ص. مفـ]. پریشان‌فکر، دودل، بی تصمیم.
آشُفته روز: [ص. مفـ]. پریشان روزگار، نابسامان کار.
آشُفته سامان: [ص. مفـ]. آشفته زندگی، درمانده و خیره.
آشُفته موی: [ص. مفـ]. ژولیده‌موی، فروریخته موی.
آشکار: [ص]. مرئی، هویدا، نمایان، مکشوف، پدیدار.
آشکارا: [ص]. بی پرده، مکشوف، هویدا.
آشکارساز: [ص. فا]. افشاگر، آشکار کننده.
آشکوب: ـ پهـ ـ [ا]. آشیانه، هرطبقه از ساختمان، در اصطلاح زمین‌شناسی هرطبقه از زمین + سقف، آسمانه.
آشکوبه: [ا]. آشکوب، هر طبقهٔ ساختمان.
آشکوخ: [ا. مص]. لغزیدن، سکندری.
آشکوخیدَن: [مص. ل]. لغزیدن و به سر درآمدن.
آشکوی: [ا]. کاخ، قصر، بنای عالی.
آشگَر: [ا. ص]. دباغ، کسی که کارش آش‌دادن و دباغت کردن پوست حیوانات است.
آشمال: [ص] متملق، چاپلوس، پشت‌هم‌انداز.
آشموغ: ـ پهـ ـ [ص]. ضاله، گمراه کننده، فریب دهنده.
آشنا: [ص]. شناخته، دوست، یار، خودی؛ مقابل بیگانه.
آشنا: [ا]. شنا، شناوری، شناور در آب.
آشنا روی: [ص. مفـ]. چهره دیده شده و شناخته.
آشناگَر: [ص. فا]. آب‌باز، مربی شنا، نجات غریق.
آشناوَر: [ص. فا]. آشناگر.
آشْناه: [ا]. شنا، آب‌بازی، سباحَت.
آشنایی: [ا. مص]. شناسایی، معرفت، انس.
آشو: [ا. مص]. آشوب.
آشوب: [ا]. شورش، غوغا، انقلاب، فتنه.
آشوب اَنگیز: [ص. فا]. غوغاگر، فتنه‌بر پاکن.
آشوبِش: [ا. مص]. آشفتگی، تباهکاری.
آشوب طَلَب: [ص. فا]. خواستار هرج و مرج.
آشوبگَر: [ص. فا]. شورشی، فتنه‌جوی.
آشوبناک: [ص. مفـ]. آشوب‌زده، پرفتنه، بی نظم.
آشوبیدَن: [مص]. برهم ریختن نظم، آشفته کردن.
آشور: [ا. خ]. کشور باستانی آشوریان در بین‌النهرین.
آشوردَن: [مص]. برهم زدن، برآمیختَن، شورانیدَن.
آشوغ: [ص]. بیگانه، غریبه، ناشناخته، مجهول.
آشوفتَن: [مص]. برانگیخته و خشمگین شدن.
آشوفته: [ص. مفـ]. زیرورو شده، پریشان حال.
آش و لاش: [ص. مفـ]. له و از هم پاشیده، ریش و پریشان.
آشیان: [ا]. آشیانه، خانه، لانه و خوابگاه مرغ.
آشیان: [ا]. هر طبقه از ساختمان.
آشیانه: [ا]. مترادف آشیان، هر طبقهٔ مسکونی از ساختمان.
آشیانَه: [ا]. لانه و خوابگاه مرغ.
آشیب و شیب: [ا. مر]. رنج و تعب، پریشان حالی.

آشینَه: [ا]. مرغانه، تخم مرغ، بیضه، خایه.
آصال: -ع-ج اصیل، دارندگان اصالت + نزدیک غروب.
آصِرَه: -ع- [ا]. نیکی و ایثار که سبب دوستی و پیوستگی شود.
آصِف: [ا. خ]. نام وزیر حضرت سلیمان، + وزیر خردمند.
آغا: -ت- [ا]. بیگم، خانم، خاتون، بی بی، سیده + مرد خواجه، عنوان خواجه سرایان.
آغاپَنبَه: [ا. ص. ن]. بازیگر روحوضی که شب های عروسی برای مسخرگی ریش پنبه یی گذارد.
آغاج: - ت- [ا]. چوب، درخت + واحد طول: فرسنگ، فرسخ.
آغاجی: - ت- [ا. ص]. حاجب و رئیس دفتر شاه.
آغار: [ا]. تری، نم، آنچه تراود از کوزه، زهاب.
آغاردَن: [مص . مر]. تر کردن، خیساندن، آغشتن، نم کشیدن.
آغارَه: [ا]. تسمه یی که کفشگران بر درز میان رویه و زیره کفش دوزند تا آب و خاک به درون نرود.
آغاریدَن: [مص. م]. خیساندَن، ترکردن، رطوبت زدن.
آغاریقون ها: [ا. مر]. تیره یی از قارچ های بازیدیومیست.
آغاز: [ا]. بدایت، ازل، شروع، ابتدا.
آغازگر: [ص. فا]. شروع کننده اول، پی بنا گذارنده، نخست فرمانده.
آغازَه: [ا]. مَبدء، شروع، خاستگاه.
آغازی: [ص. ن]. منسوب به آغاز.
آغازیان: [ا. جمـ]. نخستین جانداران در آغاز پیدایش.
آغازیدَن: [مص]. آغازکردن، آغازنهادن، شروع کردن.
آغال: [ا]. کندوی زنبوران، جای پشه و حشرات دیگر.
آغال: [ا]. اغر، شکون، فال.
آغالِش: [ا. مص]. آغالیدن، تحریک و بدآموزی، فتنه کردن.
آغالشگر: [ص. فا]. آشوب انگیز، شورش گر.
آغالیدَن: [مص]. شورانیدن، تحریک به فتنه و براندازی.
آغر: [ا]. رود بی گذر آب ولی پرتالاب با آب مانده.
آغردَن: [مص]. نوشیدَن، خوردن + نم دادن.
آغُز: [ا]. آغوز، شیرماک.
آغستَن: [مص]. انباشتن، پرکردن با زورچپان.
آغشتگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت آغشته.
آغشتَن: [مص]. آلودن و آمیختن در مایع + سرشتن.
آغشتَه: [ص. مفـ]. آلوده و درآمیخته با مایع یا چیزی شُل مایه.
آغُل: -ت- [ا]. جای گاوان و گوسفندان به هنگام شب.
آغندَن: [مص]. آکندن، پرکردن ظرفی به زور.
آغندَه: [ص. مفـ]. انباشته، آکنده.
آغُندَه: [ا. مفـ]. پنبه حلاجی شده و آماده ریسیدن + [ا]. رتیل.
آغوز: [ا]. فرشه، فله، شیر غلیظ مادهٔ تازه زاییده، شیر ماک.
آغوش: [ا]. آگوش، بغل، لر، بر، هُل، فاصلهٔ میان دو دست نیم دایره شدهٔ جلو سینه.
آف: [ا]. آهوی مشک دار + مهر، خورشید.
آفات: -ع- ج آفت - آسیب، آسیب ها، زدگی ها، آفت ها.
آفاق: -ع- ج افق، کرانه های آسمان + جهان، عالم.
آفاق و اَنفُس: [ا. مر]. عالم معنویات، کرانه های عالم تجربه شخصی و کشورها و مردمان.
آفَت: -ع- [ا]. بلا، آسیب، گزند، زیان، زدگی.
آفتاب: [ا]. تابش مهر، روشنایی خورشید، خورشید.
آفتاب پَرَست: [ص. فا]. پرستنده مهر + [ا. مر]. حربا.
آفتاب جَبین: [ص. مر]. دارنده پیشانی بلند و روشن.
آفتاب رو: [ص. مر]. خانه یا هرجای آفتاب گیر.
آفتاب روی: [ص. ن]. سیمای تابناک و روشن.
آفتاب زَدَه: [ص. مفـ]. بیمار از اثر شدت حرارت آفتاب.
آفتاب زَدگی: [ا. مص]. بیماری ناشی از شدت حرارت آفتاب.
آفتاب زَردی: [ا. مر]. آفتاب رنگ پریده، دم غروب + شامگاه.
آفتاب سَنج: [ا. مر]. وسیله یی برای اندازه گیری میزان شدت تابش روزانه آفتاب در هر محل.
آفتاب سوختَه: [ص . مفـ]. دارای پوست تیره از تابش آفتاب.
آفتاب گردان: [ا. مر]. گل آفتاب گردان با ساقه یی به بلندی دو متر با گل هایی طبق مانند بر سر که در آن تخمه هایی درشت به نام خودش دارد.
آفتاب گردان: [ا. مر]. سایبان، چتر، لبه کلاه.
آفتاب گَردَک: [ا. مر]. گل آفتاب گردان + حربا + بوقلمون.
آفتاب گیر: [ا. ص]. خانه یا هرجای آفتاب خور + سایبان.
آفتاب لِقا: [ص. مر]. صاحب صورت تابناک و روشن.
آفتاب مَهتاب: [ا. مر]. قسمی آتش بازی که به چند رنگ درآید + از فنون کشتی + نوعی واروزدن درآب و در ژیمناستیک.
آفتابَه: [ا]. ظرفی کوزه مانند اما دسته و لوله دار که پرآب کنند و برای طهارت به مستراح برند.
آفتابَه لَگَن: [ا. مر]. دو ظرف برای دست شستن در قدیم پیش و بعد از غذا خوردن با دست.
آفتابَه دار: [ا. فا]. شغلی در خانه اعیان و مستراح های عمومی.
آفتابَه دُزد: [ص. فا]. دله دزد، دزد خرده پا.
آفتابی: [ص. ن]. آشکار، پدیدار + برخوردار از نور آفتاب.
آفت زَدَه: [ص. مفـ]. بلارسیده، آفت خورده.
آفتومات: - روسی - [ا]. نوعی مسلسل.
آفدُم: [ا]. پسین، فرجام، عاقبت، پایان هرکار.

آفرازه: [ا]. شعله، زبانه آتش.
آفرنگ: [ا]. شکوه، زیبایی، اورنگ.
آفرنگان: [ا]. از نمازهای زرتشتیان + نسکی از کتاب زند.
آفرودیت Aphrodite : ـ فر ـ [ا]. الههٔ زیبائی، ناهید.
آفروزه: [ا]. فروزینه، آتش زنه، آتش گیره، فتیله چراغ.
آفروزینه: [ا]. فروزینه، آفروزه، آنچه بدان آتش روشن کنند.
آفروشه: [ا]. حلوایی از آرد و عسل و روغن و زرده تخم مرغ.
آفرید: [ص. مفـ] مخفف آفریده. (گرد آفرید).
آفریدگار: [ا. فا]. آفریننده، خالق، نام خدای متعال.
آفریدن: [مص]. هستی بخشیدن، خلق کردن.
آفریده: [ص. مفـ]. مخلوق، هستی یافته، به وجود آمده.
آفریقایی: [ص. ن]. منسوب به آفریقا، سیاه پوست.
آفرین: [ا. ادات تحسین]. آحسنت، زه، فری، مرحبا، سپاس.
آفرین: [پساوند]. آفریننده، مثل: جان آفرین.
آفرین خانه: [ا. مر]. نمازخانه، مسجد، عبادتگاه.
آفرینش: [ا. مص]. خلقت، عمل آفریدن.
آفرینگان: ـ پهـ ـ [ا]. بعضی از دعاها و نمازهای زرتشتیان طی مراسمی برای مردگان و زندگان.
آفرین گر: [ص. فا]. آفرین گوی، بزرگ دارنده.
آفرین نامه: [ا. مر]. مدح نامه. کتاب مدح.
آفریننده: [ا. فا]. نام خدای، جهان آفرین.
آفرینه: [ا. مفـ]. آفریده، مخلوق، اثر، اثر هنری.
آفسانه: [ا]. افسانه، داستان تخیلی.
آفگانه: [ا]. فگانه، جنین نارسیده.
آفل: ـ ع ـ [ص. فا]. غروب کننده، ناپدید گردنده، فروشونده.
آفند: [ا]. حمله، جنگ، دشمنی.
آفنداک: [ا]. رنگین کمان، تیراژه، آژفنداک.
آفندی: [ا. مص]. حالت یک نیروی تک کننده.
آفیش Affiche : ـ فر ـ [ا]. ورقه چاپی تبلیغات دیواری.
آق: ـ ت ـ [ص]. سفید، رنگ سپید.
آقا: ـ ت ـ [ص. ا]. خواجه، سرور، بزرگ تر سر پرست.
آقازاده: [ص. مفـ]. بزرگ زاده، فرزند مرد شریف.
آقاسی: [ص. ا]. سر پرست، بزرگ عده‌یی، داروغه.
آقایی: [ا. مص]. سروری، خواجگی، مهتری.
آق بانو: [ا]. نوعی پارچهٔ گلدار که از آن چادر دوزند.
آقچه: ـ ت ـ [ا]. سکه طلا یا نقره.
آق سُنقُر: ـ ت ـ [ا. مر]. شاهین، باز سفید.
آقشام: ـ ت ـ [ا]. سرشب سپید، دم غروب، شامگاه.
آق قویون لو: ـ ت ـ [ا. خ ـ منسوب به گوسفند سفید]. سلسله‌یی از سلاطین که از سال ۸۷۲ تا ۹۲۰ هـ. ق. درغرب ایران سلطنت کردند.
آک: [ا]. گزند، آسیب، بلا + [ص]. بد، شریر.
آکادمی Académie : ـ فر ـ [ا]. فرهنگستان، انجمن گاه دانشمندان.
آکادمیسین Académician : ـ فر ـ [ص. ا]. عضو آکادمی.
آکال: ـ ع ـ ج اکل ـ خوراکی، خوراکی ها.
آکبند: ـ ؟ ـ [ص. مفـ]. مُهر، سربسته و دست نخورده.
آکتور Acteur : ـ فر ـ [ا. ص]. هنر پیشه مرد بازیگر صحنه.
آکتیو Active : ـ انگلیـ ـ [ص]. پرکار، فعال، مؤثر.
آکج: [ا]. قلاب آهنین که بدان کشتی دشمن می‌گرفتند.
آکرکره: ـ هند ـ [ا]. گیاهی شبیه بابونه که قوهٔ باه را زیاد کند.
آکروبات Acrobate : ـ فر ـ [ص. ا]. کسی که عملیات ورزشی فنی ظریف با وسایل پارالل و دارحلقه و بارفیکس و خرک انجام دهد.
آکل: ـ ع ـ (ص. فا). خورنده.
آکله: ـ ع ـ [ا. فا]. مؤنث آکل، جذام، خوره + زن خورنده.
آکند ـ آکنده: [ص]. پر، مملو، انبوه، انباشته.
آکندن: [مص]. انباشتن، پرکردن، امتلاء.
آکنده پهلو: [ص. مر]. چاق، شکم گنده، فربه.
آکنده گردن: [ص. مر]. گردن کلفت، ستبر گردن.
آکنده گوش: [ص. مر]. کر، گوش ناشنوا + اندرزناپذیر.
آکنده گوشت: [ص. مر]. فربه، چاق، پرگوشت.
آکنش: [ا. مص]. عمل آکندن، پرکردن انبان یا شکم.
آکننده: [ص. فا]. آن که با هر چیز هرچه را پرکند.
آکنه: [ا]. حشو، آنچه با آن درون هرچه را پر کنند.
آکنیدن: [مص]. انباشتن، پرکردن.
آکواریوم Aquarium : ـ فر ـ [ا]. آبگیر شیشه‌یی با محیط مصنوعی شبیه دریا برای نگاهداری ماهی و آبزی های دیگر.
آکوردئون Accordéon : ـ فر ـ [ا]. گارمون، سازی دمیدنی.
آکولاد Accolade : ـ فر ـ [ا]. کروشه، پرانتز دو ابرویی.
آکیش: [مص]. بازکردن، چنگ در چیزی انداختن.
آگاه: [ص]. آگه، هوشیار، باخبر، مطلع.
آگاهانیدن: [مص]. آگاه کردن، باخبر و مطلع ساختن.
آگاهانه: [ص. ق]. دانسته، از روی آگاهی.
آگاه دل: [ص. مر]. بیدار دل، بصیر، هوشیار.
آگاهی: [ا. مص]. آگهی، کیفیت دریافت واقعیت، اطلاع، معرفت، دانستگی + اداره‌یی در شهربانی برای تعقیب دزدان

و بزهکاران و کشف جرایم آنان.

آگاهیدن: [مص]. آگاه کردن، آگاهی یافتن.

آگراندیسمان Agrandissemet : ـ فر ـ [ا]. بزرگ کردن عکس.

آگشتن: [مص]. آغشتن، آلودن، تر و نمدار کردن.

آگشته: [ص. مف]. آغشته، تر آمیخته، آلوده.

آگفت: [ا]. گزند، آسیب، آزار، صدمه، آفت.

آگن: [ص]. آگین، پر، مملو.

آگنج: [ا. مف]. روده آکنده با گوشت مثل کالباس.

آگنوس تی سیسم Agnosticism : ـ فر ـ [ا]. فلسفه منکر وجود مطلقات، آیین لاادریه و تشکیک و توقف و تعطیل مطلقات.

آگنه: [ا]. گره‌های کوچک در ساقه گیاه.

آگنیدن: [مص]. انباشتن، پرکردن، آکنیدن.

آگور: [ا]. آجر، خشت پخته، آگر.

آگورگر: [ا. فا]. آجرپز، آجری.

آگوش: [ا]. آغوش، بغل.

آگون: [ص]. وارون، نگون، واژون، سرنگون.

آگه: [ص]. مخفف آگاه.

آگهاندن: [مص]. خبردادن، آگاه کردن.

آگهی: [ا. مص]. مخفف آگاهی، اطلاعیه، اعلان، خبر.

آگیشیدن: [مص]. آویختن، پیچیدن، پای پیچ.

آگین: [پساوند]. پُر، مثل گوهرآگین، زهرآگین.

آل: [ا]. به گمان عوام موجودی خیالی به صورت زنی پشمالو که اگر شب ششم زن زائو را تنها گذارند آید و جگر او را برد، نوعی بیماری زائوگیر.

آل: [ص]. آلا، سرخ، سرخ کم رنگ، لاله آل.

آل: ـ ع ـ [ا]. سراب، زمین آب نما در بیابان.

آل: ـ ع ـ [ا]. طایفه، خاندان مثل آل محمد، آل علی.

آلا: ـ a. la ـ فر ـ [پیشاوند بعض اسم‌ها]. به رسم، مطابق، آلامد، آلافرنگ، آلاپلنگ که یعنی مطابق مد و مطابق فرنگ و شبیه پلنگ.

آلا: [ص]. آل، پشت گلی، سرخ کم رنگ.

آلاء: ـ ع ـ ج آلیٰ و اِلی، نعمت‌ها، نیکویی‌ها.

آلاپلنگی: [ص. ن]. با خط و خال‌های پوست پلنگی.

آلات: ـ ع ـ ج آلت، ابزارها، وسایل که پساوند اسم آید. مثل ماشین آلات، آهن آلات.

آلاچیق: ـ ت ـ [ا]. کومه، خانه‌یی با چوب‌های شاخه‌یی و نمدی عشایر که آن را مانند اوبه سوار و پیاده کنند.

آلاخون والاخون: ـ ت ـ [ص. مر]. آواره، دربدر، سرگردان.

آلاس: [ا]. زغال، انگشت، زگال.

آلاش: [ا]. راش، از درختان جنگل‌های شمال ایران.

آلاف: ـ ع ـ ج الف ـ هزار، هزارها.

آلافرنگ: [ق]. مطابق فرنگی‌ها.

آلاکلنگ: [ا. مر]. چوبی دراز که بر جای کمی بلند نهند و کودکان بر دو سر آن روبه‌روی هم نشینند و به نوبت بالا و پایین روند.

آلاله: [ا]. شقایق، لاله، لاله نعمان.

آلام: ـ ع ـ ج اَلم ـ اندوه، رنج و غم‌ها.

آلامد: a. la. mode ـ فر ـ [ق]. به رسم و مطابق مد، باب روز.

آلاوه: [ا]. آلاو، الو، شعله آتش، نهیب.

آلاوه: [ا]. دو چوب بلند و کوتاه الک و دولک.

آلای: [ص. فا]. مخفف آلاینده، آلوده کننده.

آلایش: [ا. مص]. آلوده بودن، آلودگی، ناپاکی + عیب، فساد.

آلاینده: [ص. فا]. آن که فساد و فکر زیانبار شایع کند یا بیماری سرایت دهد.

آلاییدن: [مص. م]. آلوده کردن، به پلیدی آغشته کردن.

آلبالو: [ا]. درختی از تیره گلسرخیان با میوه‌یی از تیره گیلاسها به رنگ سرخ تیره با مزه ترش.

آلبوم Album: ـ فر ـ [ا] دفتر ویژهِ جمع آوری عکس یادگاری و تمبر و اسکناس کهنه و ...

آلت: ـ ع ـ [ا]. ابزار، افزار، (کار ابزار)، (دست ابزار)، واسطه میان فاعل و مفعول در رسیدن اثر، اندام، عضو + سبب + وسیله و واسطه اعمال غرض.

آلت تراش: [ا. فا]. آنکه قطعات یدکی تراشد و تولید کند.

آلت تناسلی: [ا. مر]. آلت بچه‌پس انداختن (چه از مرد یا زن).

آلترناتیو Alternative: ـ فر ـ [ا]. نوبت بعدی در جریان متناوب، علی البدل، جانشین.

آل تمغا: ـ ت ـ [ا. مر]. مهر سلاطینِ مغول با مرکب سرخ.

آلتون: ـ ت ـ [ا]. زر، طلا + نام کنیزان مغول.

آلز: [ا]. کفل، سرین.

آلرژی: Allergie : ـ فر ـ [ا]. حساسیت نسبت به چیزی.

آلست: [ا]. آلر، سرین، کفل، آرست.

آلش: [ا]. آلاش، از درختان جنگلی شبیه بلوط.

آلش: ـ ت ـ [ا. مص]. دادوستد، مبادله کالا.

آل عبا: [ا. منسوب]. حضرات پنج تن: محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین که یک روز در زیر عبای رسالت خوابیدند.

آلِ علی: [ا. منسوب]. سادات از نسل علی (ع).

آلغدن: [مص]. به خشم آمدن، به قهر شدن.

آلغده: [ص. مف]. خشمگین، ارغنده، قهرگرفته.
آلغونه: [ا]. غازه، سرخاب که زنان به روی مالند.
آلفا: -یو- [ا]. نخستین حرف از الفبای یونانی.
آلفتن: [مص]. پریشان ساختن، آشفتن.
آلک: [ا]. سنبل طیب، از گیاهان دارویی.
آلِ کَساءِ: [ا. منسوب]. پنج تن آل عَبا.
آلکالوئید Alcoloide : -فر- [ا]. ماده ازت‌دار گیاهی که اثر دارودرمانی دارد.
آلگوریتم Algorithme : -انگل- [ا. مر]. (الخوارزمی)، روش محاسبه، روشی برای انجام عملی پیچیده به وسیله دنباله‌یی مشخص و دقیق از عمل‌های ساده‌تر (فرهنگ اندیشه نو).
آلگونه: [ص. ن]. به گونه آل، سرخ‌مانند + [ا. مر]. سرخاب زنان.
آلنج: [ا]. آلوچه، آلوچه سگک.
آلنگ: [ا]. خندق دور قلعه، سنگر مدافعین قلعه.
آلو: [پساوند]. آلود و آلوده، مثل خواب‌آلو، چرک‌آلو.
آلو: [ا]. درختی از تیره گل سرخیان با میوه‌یی به درشتی گوجه به رنگ زرد و مزه ترش و شیرین.
آلونک: [ا]. سنگ آهک مانده در آجر که به محض آب دیدن وا رود و آجر را شکند.
آلوبالو: [ا]. میوه‌یی درختی به شکل گیلاس به رنگ سرخ تیره و ترش مزه، آلبالو.
آل وتبار: [ا. مر]. طایفه و اجداد، اصل و نسب.
آلوچه: [ا]. مصغر آلو، قسمی آلوی ریز و ترش.
آلوچه‌سگک: [ا. مر]. آلوچه وحشی کوهی یا جنگلی.
آلود: [پساوند]. مخفف آلوده: خواب‌آلود، می‌آلود.
آلودگی: [ا. مص]. عَملِ آلوده، آلوده‌بودن.
آلودن: [مص]. آغشتن، آلاییدن، مالیدن به پلیدی.
آلوده: [ص. مف]. پلیدی گرفته، درآمیخته، شوخگین.
آلوده دامن: [ص. مف]. بی‌عفاف، گناهکار، فاسق.
آلومینیوم Aluminum : -فر- [ا]. از عناصر فلزی سبک وزن و نقره‌فام با علامت Al.
آلونک: [ا]. خانه محقر، کلبه، پست‌ترینِ مسکن.
آلووک: [ا]. سنگ آهک مانده در میان آجر.
آله: -پهـ- [ا]. عقاب، شاهین.
آله: [پساوند]. مثل: تفاله، دنباله، کشاله.
آله: -ع. آلة- [ا]. آلت، ابزار + نیم‌نیزه، زوبین.
آلِهه: جِ اِله - ایزد، ایزدان، خدایان، ارباب انواع. (این کلمه را با «الهه» نباید اشتباه کرد).
آلِهه‌پرست: [ص. فا]. مشرک، پرستنده ارباب انواع.
آلی: [ص. ن]. سرخی، سرخی نیم‌رنگ.
آلی: -ع- [ص. ن]. منسوب به آلت، ارگانیک، اندام‌وند، هیأت موجود فعال به حیات دارای مجموع اعضای اصلی و ذاتی هماهنگ و موثر در ساختمان اندام + وابسته به شیمی آلی.
آلیاژ Alliage : -فر- [ا. مف]. همجوش، هم‌بسته، ترکیب فلزهای همجوش شده.
آلیز: [ا]. لگدپرانی ستور، جفتک، سرکشی.
آلیزیدن: [مص]. جفتک افکندن، لگدپرانی ستور.
آلیگاتور Alligator : -فر- [ا]. نوعی تمساح به طول تا ۵ متر.
آماتور Amateur : -فر- [ص. ا]. هنرمند ذوقی غیرِ حرفه‌یی.
آماج: [ا]. نشانه گاه تیر، هدف، غرض + گاوآهن.
آماج گاه: [ا. مر]. جای هدف تیر + جای شیار گاوآهن.
آمادگی: [ا. مص]. آماده بودن، استعداد، ساختگی.
آماده: [ص]. حاضر، آراسته، بسیجیده.
(آماده سازی): [ا. مص]. تدارک.
آمار: -پهـ- [ا]. حساب، شمار علمی که موضوع آن طبقه‌بندی علمی وقایع و موارد اجتماعی بر مبنای محاسبه است.
آماردار: [ا. ص]. حسابدار، آمارگر.
آمارشناس: [ا. ص. فا]. متخصص در قواعد علم آمار.
آمارگر: [ص. فا]. مامور انجام‌دادن کارهای آماری.
آماریدن: [مص]. شمردن، به حساب آوردن.
آماس: [ا]. ورم، برآمدگی عضوی از بدن.
آماسیدن: [مص]. بادکردن، ورم آوردن عضوی از بدن.
آمال: -ع- جِ امل - آرزو، آرزوها.
آماه: [ا]. آماس، ورم، نفخ، بادکردگی عضوی.
آماهیدن: [مص]. آماسیدن، ورم و باد کردن.
آمای: [ص. فا]. از آمودن، آراینده، انداینده (گوهرآمای).
آمایش: [ا. مص]. تنظیم رابطه انسان با محیط زیست + آراستگی، آمادگی.
آماینده: [ا. فا]. ساخته و آراسته کننده.
آمبولانس Ambulance : -فر- [ا]. اتوموبیل مخصوص حمل بیماران.
آمپاس Ampasse : -فر- [ا]. بن‌بست.
آمپر Ampère : -فر- [ا] واحد اندازه گرفتن شدت جریان برق.
آمپرسَنج: [ا. مر]. آمپرمتر، وسیله تعیینِ میزانِ شدت جریان برق.

آمپول Ampoule: ـ فر ـ [ا]. گزار، شیشه‌یی کوچک و سربسته محتوی دارویی تزریقی یا خوراکی.
آمپول زَن: [ص. فا]. آن که شغل او تزریق آمپول است.
آمُختَن: [مص]. مخفف آموختن، آموزش، تعلیم.
آمَد: [مص. مرخم]. آمدن، ایاب؛ مقابل رفت.
آمَد: [ا]. رونق، اقبال، خجستگی.
آمَد: [ماضی آمدن]. رسید، وارد شد، به حضور رسید.
آمَدشُد: [مص. مرخم]. آمدن و شدن، مراوده + تکرار.
آمَد شُد: [ا. مر]. ترافیک، رفت و آمد خودروها.
آمَدَن: [مص]. فرارسیدن، بازگردیدن.
آمَدَنی: [ص. لیا]. آن که می‌آید؛ مقابل رفتنی.
آمَدَه: [ص]. لایه گچ، گچ درآب عمل آمده.
آمَدَه: [ص]. رسیده، وارد + حادث طبیعی.
آمِر: ـع ـ [ص. فا]. فرمان‌دهنده، کارفرما، امرکننده.
آمِرانَه: ـع ـ [ق]. چون آمر، مانند امردهندگان.
آمُرِزش: [ا. مص]. بخشیدن خدای گناه را، رحمت خدای.
(آمُرِزش خواهی): [ا. مص]. ترحیم، مجلس ترحیم.
آمُرِزشگار: [ص. فا]. آمرزنده و بخشنده گناهان.
آمُرزگار: [ص. فا]. بخشاینده گناهان، خدای متعال.
آمُرزیدَن: [مص]. آمرزش، عفو و بخشیدن گناهان.
آمُرزیدَه: [ا. مف]. بخشوده، مغفور.
آمُرغ: [ا]. ارج، بها، مقدار، مایه + همت + ذخیره.
آمِرین: ـع ـ ج آمر ـ فرمانده، فرماندهان.
آمفی تیاتر Amphithéatre: ـ فر ـ [ا]. جای تماشای نمایش که دورادور گرد نشینند و در میان آن روی سکو بازی کنند، سالن بزرگ نمایش و سخنرانی.
آمُلَه: [ا]. درختی از تیره فرفیون که گاه بعض انواع آن به اندازه درختچه نیز دیده شود و گلبرگ های آن به وسیله سه کاسبرگ احاطه شده‌اند.
آمِن: ـع ـ [ص. فا]. در امان‌دارنده، به زینهار و استوار دارنده.
آمِنَه: ـع ـ [ا]. مؤنث آمن و نام مادر حضرت محمد.
آمَنَه: [ا]. پشته هیزم + توده خرمن.
آمو: [ا. خ]. رود جیحون، آمویه، آموی دریا.
آموت: [ا]. آشیانه. [آله‌موت: آشیانه عقاب].
آموختگار: [ص. مف]. خوگرفته، چشته‌خور، دست‌آموز.
آموختَن: [مص]. آموزش گرفتن + آموزش دادن.
آموختنی: [ص. لیا]. شایسته آموختن، لایق آموختن.
آموختَه: [ص. مف]. فرهخته، تعلیم دیده، مودب.
آموختَه: [ص. مف]. آموزش گرفته + خوگر + دست‌آموز، رام.

آمودَریا: [ا. خ]. رود جیحون.
آمودَن: [مص]. به رشته کشیدن + ساختن، آراستن، آماده کردن + ترصیع.
آمودَه: [ص. مف]. ساخته و آراسته‌شده، مزین + پرکرده، انباشته.
آموز: [ص. ا]. مخفف آموزنده و آموزش
آموزاک: [ا]. تعلیم، آموزش، یاددهی.
آموزان: [ص. ق حا]. در حال آموزانیدن یا آموختن، آموزنده.
آموزاندَن: [مص]. تعلیم دادن، یاددادن، آموختن.
آموزش: [ا. مص]. آموختن، یاددادن، تعلیم.
آموزشگاه: [ا. مر]. جای آموختن درس و دانش و هنر و صنعت.
آموزشی: [ص. ن]. تعلیمی، تعلیماتی، آموختنی، یاد دادنی.
آموزشیار: [ا. ص. فا]. آموزگار نهضت سوادآموزی.
آموزگار: [ا. فا]. آن که آموزش دهد، معلم مدرسه ابتدایی.
آموزگاری: [ا. مص]. معلمی، معلم مدرسه بودن.
آموزَندَه: [ص. فا]. تعلیم دهنده + [ص. مف]. تعلیم گیرنده.
آموزَه: [ا]. دکترین (ستاری).
آموزیدَن: [مص]. آموختن، یادگرفتن.
آمون: [ا. خ]. رود آموی یا جیحون.
آمون: [ا. خ]. رب‌النوع خورشید در قدیم.
آمون: [ص]. پُر، مملو، لب‌ریز + انبوه.
آمونیاک Ammoniaque: ـ فر ـ [ا]. گازی بی رنگ با بوی تند و طعم سوزان و اشک‌آور که آن را در آب حل کنند برای ضدعفونی.
آموی: [ا. خ]. آمو، رود جیحون، آمویه دریا.
آمَه: [ا]. مرکب‌دان، دوات + پشته هیزم.
آمیب Amibe: ـ فر ـ [ا]. جانداری تک یاخته‌یی آبزی.
آمیختگی: [ا. مص]. امتزاج، اختلاط + معاشرت.
آمیختَن: [مص]. مخلوط کردن + انس گرفتن.
آمیختَه: [ص. مف]. مخلوط، درهم شده، ممزوج.
آمیز: [ا. مص]. معاشرت، صحبت، نزدیکی، آمیغ.
آمیز: [پساوند]. آمیزنده: مردم‌آمیز، شهدآمیز.
آمیزش: [ا. مص]. آمیختن + جماع + معاشرت.
آمیزگار: [ص. فا]. آمیزنده، معاشرت کننده، هم‌صحبت.
آمیزگاری: [ا. مص]. مصاحبت، معاشرت، خوش‌منشی.
آمیزَه: [ص. مف]. آمیخته، ممزوج، مخلوط، درهم.
آمیزَه‌موی: [ص. مر]. دو موی، موی سپید و سیاه‌شده سر.
آمیغ: [ا]. آمیزش، خلط، مزج، غش.
آمیغ: [ص. مف]. درآمیخته در ترکیب (بدآمیغ، نوش‌آمیغ).

آمیغیدن: [مص]. آمیزیدن، درآمیختن، آمیغدن.
آمین: ـ عبری ـ [ق]. کلمه‌یی که بعد از دعا گویند یعنی «اجابت کن!».
آن: [ضمیر اشاره]. اسم برای هر چیز دور یا شخص غایب.
آن: [پساوند]. در حال: بامدادان، گلریزان، آبادان.
آن: [ا]. کیفیت خاص در زیبایی که به ذوق درک شود.
آن: [علامت جمع]. مثل: بزرگان، شهریاران.
آن: [ا]. رای، قصد، عزم. (من بر آنم).
آن: [ضمیر ملکی]. مال، مالِ متعلق به کسی (خانه آنِ من است).
آن: ـ ع ـ [ق. ا]. دم، لحظه، برق زود گذر، جلوه.
آناً: ـ ع ـ [ق]. در دم، در یک لحظه، فوراً.
آناتومی Anatomie : ـ فر ـ [ا]. علم تشریح کالبد، استخوان‌بندی.
آنارشیسم Anarchisme : ـ فر ـ [ا]. مسلک حامی جامعه بی‌نظام و بی‌دولت.
آنان: ج آن، سوم شخص جمع غایب، ایشان، آن‌ها.
آنالیز Analyse: ـ فر ـ [ا]. تجزیه تحلیل، عمل تجزیه فیزیکی یا منطقی جسم، پدیده یا موضوع به منظور پی بردن به اجزاءِ داخلی و روابط موجود بین آن‌ها.
آناناس: [ا]. نام درختی با میوه‌یی به همین نام.
آناهیتا: [ا. خ]. ناهید، زهره، الاهه آب و زایمان و برکت.
آنت: [ضمیر. مفـ]. آن‌ترا، آن برای تو.
آنتراکت Entracte: ـ فر ـ [ا]. میان پرده، فاصله میان دو پرده نمایش.
آنتروپولوژی Anthropology : ـ انگـ ـ [ا]. مردم‌شناسی.
آنتن Antenne: ـ فر ـ [ا]. (سَرون) (شاخک)، میله دستگاهی برای پخش یا دریافت امواج الکترومغناطیسی.
آنتی‌بیوتیک Antibiotique : ـ فر ـ [ا]. (پادانگل)، نام تعدادی از داروهای نابودکننده بعض میکرب‌های دشمن سلامتی بدن.
آنتیک Antique : ـ فر ـ [ص]. عتیقه، کهنه، دیرینه، باستانی.
آنتیک خَر: [ص. فا]. خریدار حرفه‌یی آنتیک.
آنجا: [ق. مر]. اشاره به جای دور.
آن جهان: [ا. مر]. دنیای پس از مرگ، عقبی.
آنچ: [ا. اشار. حر. ربط]. مخفف آنچه، آن‌چیز.
آنچت: [ا. مبهم. ضمیر مفعـ]. مخفف آنچه ات و آنچه ترا.
آنچش: [ا. مبهم. ضمیر]. مخفف آنچه اش، آنچه او را.
آنچنان: [ق. مر]. مخفف آن چونان، آن‌طور، آن گونه.
آنچه: [ا. مبهم]. آن چیز که، هر چه که، هرچیز که.
آند Anode: ـ فر ـ [ا]. فراز، قطب مثبت جریان برق.
آن دِگر: [مبهم. مرکب]. آن یکی، یکی دیگر.
آندون: [ق. مر]. آن زمان + آنچنان + آنجا.
آنرمال Anormal : ـ فر ـ [ص]. نابه‌هنجار، غیرعادی، نامتعادل.
آنژین Angine : ـ فر ـ [ا]. ورم گلو در اثر تورم لوزتین.
آنژینِ صدری : [ا. مر]. حمله موقت قلبی از کم خونی قلب.
آنِس: ـ ع ـ [ص. فا]. انس گیرنده، خوگرفته، انسان.
آنِسات: ـ ع ـ ج آنسه، زنان خوب و زیبا.
آن سَرای: [ا. مر]. سرای دیگر، آن‌دنیا.
آنسیکلوپدی Encyclopedie : ـ فر ـ [ا]. دایرةالمعارف، فرهنگنامه.
آنفارکتوس Infarctus : ـ فر ـ [ا]. قسمی از بافت قلب یا کلیه که شریان مشروب کننده آن بسته باشد.
آنفلوآنزا Influenza : ـ فر ـ [ا]. نوعی بیماری ویروسی مسری همراه با تب شدید عفونی مرگبار و کشنده.
آنک: [ضمیر موصول]. مخفف آن که، آن کس که.
آنک: [ق]. آنوقت، آنجا.
آنک: [کلمه اشاره به دور]. آن که؛ مقابل اینک.
آنک: [ا]. آبله که بر پوست بدن زند.
آنکت: [ضمیر مفعولی] مخفف آن که ترا.
آن کُجا: [ضمیر موصول]. آن کس، آن که، آنچه.
آن کَس: [ا. ضمیر]. آن آدمی، آن شخص.
آنکو: [ا. ضمیر]. مخفف آن که او، آن کس که او.
آنکِه: [از موصولات]. آن کس که.
آنگاه: [ق]. در آن وقت، معهذا، سپس، چون.
انگلوساکسون Anglo–Saxon :ـ فر ـ [ا ـ خ]. ژرمن‌های فاتح بریتانیا.
آنگلوفیل Anglophile : ـ فر ـ [ص. فا]. دوستدار دموکراسی انگلیسی.
آنگه: [ق]. مخفف آنگاه.
آنود Anode : ـ فر ـ [ا]. فراز، قطب مثبت جریان برق.
آنگهی: [ق]. آن‌زمان، آن‌وقت.
آنه: [پساوند وصفی اسم]. مثل: شبانه، برادرانه، غریبانه.
آنَه: [ا]. کپه، کپه ترازو، کپه اجناس بقالان.
آن‌ها: ج آن (در مورد غیرذوالعقول آید)؛ مقابل آنان، ایشان.
آن هَمَه: [ق. مر]. تمام آن + آن‌مقدار.
آنی: [ص. ن]. منسوب به آن، فوری، زود.
آنی: [پساوند نسبت وصفی]. پهلوانی، کیانی، کاویانی.

آنیمیسم Animisme : ـفر ـ [ا]. اعتقاد به روح مجرد و عالم ارواح.
آنین: [ا]. خمره کوچک دوغ زنی تا کره به عمل آید.
آنیَه: ـع ـ ج انا ء، آبدان ها، ظرف ها.
آوا: [ا]. مخفف آواز، بانگ + شهرت + رای + دعوت.
آواخ: [ا. صوت]. آوخ، آه، وای، افسوس.
آوار: [ص]. مخفف آواره، بی خانمان، دربه در.
آوار: [ا]. آنچه که فرود آید بر سر مثل سقف و دیوار برکنده و برآمده خانه و بنا.
آوار: [ا]. آمار، حساب رسمی.
آوار: [ا]. هرج و مرج، بی نظمی، آزار و رنج.
آوار: [ا]. آور، یقین.
آوارگی: [ا. مص]. آواره بودن، دربدری، دوری از وطن.
آوارَه: [ص]. از وطن دور، بی خانمان، دربه در.
آوارَه: [ا]. حساب، دفترحساب.
آواز: [ا]. بانگ، آوا، صدا + سرود، نغمه، ندا.
آوازَه: [ا]. شهرت، صیت + صوت + سروده.
آوازَه: [ا]. شایعه، منادی، جار، ندا، خبر.
آوازَه جو: [ص. فا]. شهرت طلب، نامجو، خودنما.
آوازَه خوان: [ا. ص]. خنیاگر، قوال، نَقال + خواننده نغمه.
آواشِناسی: [ا. مص]. مطالعه علمی آواهای زبان.
آوام: [ا]. وام، دین + رنگ، لون.
آوانس Avance : ـفر ـ [ا]. پیش بها، پیش مزد.
آوانویسی: [ا. مص]. آوانگاری، نوشتن آواهای زبان.
آوای: [ا. صوت]. آواه، آوخ.
آوَج: [ا. خ]. نام محلی میان همدان و قزوین.
آوَخ!: [از اصوات]. دریغا، افسوس، آخ، آه!.
آوِختَن: [مص]. آویختن.
آوَر: [پساوند]. آورنده، سودآور، زورآور.
آوَر: [ق]. به یقین، به درستی، به تحقیق.
آوَرد: [ماضی آوردن]. حمل کرد به نزد کسی.
آوَرد: [مص. مرخم]. آوردن، کوشیدن به جنگ، کارزار، حمله.
آوَرد: [ا]. عمو، برادر پدر، عم.
آوَردخواه: [ص. فا]. جنگاور، رزمجو، آوردجوی.
آوَردگاه: [ا. مر]. نبردجای، میدان جنگ.
آوردگه: [ا. مر]. مخفف آوردگاه، میدانِ جنگ.
آوَرْدَن: [مص]. نقل کردن، بردن چیزی به نزد کسی.
آوَرد وبُرد: [مص. مرخم]. آوردن و بردن، عمل پیاپی آوردن و بردن.
آوَرْدَه: [ص. مف]. منقول، نقل شده.
آوَرَک: [ا]. ریسمان آویخته که در آن در هوا تاب خورند.
آوَری: [ا. مص]. عمل آوردن (یادآوری، نان آوری).
آوَری: [ص]. مومن، معتقد. [ق]. به یقین؛ به درستی.
آوری: [ص. مف]. آب پز.
آوَریدَن: [مص]. آوردن؛ مقابل بردن.
آوریل Avril : ـفر ـ [ا]. ماه چهارم فرنگی.
آوَن: [ص]. مخفف آونگ، آویزان، نگون.
آوَند: [ا]. آب وند، ظرف، کوزه آب یا شراب، قرابه، صراحی.
آوَند: [ا]. دلیل، حجت، برهان + مجرای مایعات در بدنه گیاهان.
آوَنگ: [ا]. ریسمانی که به آن خوشه های انگور و دیگرِ میوه ها آویزند که تا زمستان تازه ماند.
آوَنگ: [ا]. پاندول ساعت، وزنه یی آویخته و نوسان دار.
آوَنگان: [ص]. نگونسار، معلق، سرنگون.
آوَه: [ا]. کوره آجر پزی، کوره آهک پزی.
آوَه: [صوت افسوس]. آوخ، دریغا، وای.
آویار: ـپهـ ـ [ا. ص]. آبیار.
آویختَن: [مص]. آونگ شدن، آویزان کردن.
آویخته: [ص. مف]. آویزان شده، آونگ و نگون گشته.
آویز: [ا]. آنچه که آویزند، گوشواره، منشور چلچراغ.
آویز: [پساوند فاعلی]. دل آویز، دستاویز، گلاویز.
آویز: [ا. مص]. درگیری، عمل درآویختن به همنبرد و جنگیدن.
آویزان: [ص. ق]. در حال آویختگی + گلاویز و درگیر.
آویزش: [ا. مص]. آویختن + جنگ + پیوستگی + آمیزش.
آویز و گُریز: [ا. مص]. جنگ و گریز، زدن و گریختن.
آویزَه: [ا]. گوشواره + آپاندیس + گوهر، جواهر.
آویزَه چِراغ: [ا. مر]. لوستر، چلچراغ کوچک.
آویژَه: [ص]. ویژه، خاص، خالص + معشوق + شراب.
آویژَه: [ا]. آپاندیس (فرهنگستان).
آویشَن: [ا]. آویشه، گیاهی داروئی خودروی از تیره نعناعیان.
آه: [ا. صوت]. صدایی که از شدت درد از سینه برآید.
آه: [صوت افسوس]. آخ، آوخ، وای از سر حسرت.
آها: ـعا ـ [ا. صوت]. آهان، آره، (آها فهمیدم).
آهار: [ا]. رسوب و زنگار روی دندان.
آهار: [ا]. مایعی ساخته از کتیرا یا نشاسته که به پارچه زنند تا براق و سفت شود.
آهار: [ا]. خورش، غذا؛ مقابل ناهار.
آهار: [ا]. گیاهی زینتی یکساله که گل های رنگارنگ دهد.

آهاردار: [ص. مر]. پارچه یا جامه‌یی که آهار داشته باشد.
آهان: [ا. صوت]. آها، آره.
آهای!: [ا. صوت]. مراقب باش!، برحذر باش!، ببین!.
آهِختَن: [مص]. برکشیدن، آهیختن، برانگیختن.
آهِخته: [ص. مف]. آهیخته، افراشته + برانگیخته.
آهرَمَن ـ آهریمَن: [ا. ص] مظهر شر و بلا.
آهِستگی: [ا. مص]. آهسته کاری، کندی، دیرجنبی.
آهِسته: [ق]. بی شتاب، کند + یواش، با صدای نرم + ساکت.
آهِسته کار: [ص. فا]. متأنی، ملایم، کندکار، بطی.
آهَک: [ا]. ماده پخته و متلاشی شده سنگی مخصوص به نام سنگ آهک که برای محکم کردن بنا در پی ها به کار برند.
آهَکی: [ص. ن]. منسوب به آهک، کلسی.
آهَن: [ا]. فلزی سخت و سرمایه تولید ابزارِ کار و کالاهای ماشینی و صنعتی با علامت شیمیایی Fe.
آهَن بُر: [ا. مر]. آلتی شبیه به قیچی، آهن بره.
آهَن پوش: [ص. مف]. آهن پوشیده، سلاح آهنین پوشیده.
آهَن تاب: [ا. ص]. آبی است که آهن تفته در آن فرو برند تا آبدیده شود.
آهَنِ تَر: [ا. ص. مف]. آهن آبدیده، آهن جوهردار.
آهَنج: [ص. فا]. آهنجنده، برآورنده که پساوند باشد مثل: جان آهنج، دم آهنج یعنی جان برآورنده، دم برآورنده.
آهَنج: [ا]. آهنگ، عزم، اراده، قصد.
آهَنجه: [ا]. از ابزارهای دستگاه بافندگی.
آهنجیدَن: [مص]. بیرون کشیدن، جدا کردن.
آهنجیده: [ص. مف]. تجریدی، انتزاعی.
آهَن خای: [ص. فا]. کنایه از اسب سرکش و تندرو.
آهَن داغ: [ا. مر]. عمل داغ علامت گذاشتن به تن انسان یا حیوان.
آهَن دِل: [ص. ن]. سخت دل، بی رحم و بی عاطفه.
آهَن رُبا: [ا. مر]. مغناتیس، هرجسم جذب کننده آهن و فولاد و نیکل، قطعه آهنی به شکل U که تواند با دو سر خود آهن گونان را جلب کند.
آهَن سَلَب: [ص. مر]. آن که جنگ جامه آهنی بر تن دارد.
آهَن شِیار: [ا. مر]. گاوآهن، خیش.
آهَن کَش: [ا. مر]. آهن ربا.
آهَن کوب: [ا. ص. فا]. شیروانی ساز، آهنکار، آهنگر.
آهَنگ: [ا]. عزم، قصد، نیت، تصمیم.
آهَنگ: [ا]. :آوای موزون و متناسب، لحن، نوا، وزن.
آهَنگ: [ا]. تعادل، همسنگی، تراز.

آهن گُداز: [ص. فا]. آن که آهن را ذوب کند.
آهن گُذار: [ص. فا]. آن که تیر یا شمشیرش را از زره یا جوشن آهنین جنگجویان گذراند.
آهنگر: [ا. فا]. آنکه از آهن تفته ابزار سازد، حداد.
آهنگری: [ا. مص]. عمل آهنگر + دکان آهنگر.
آهنگساز: [ا. فا]. انشاءِ کننده و سازنده نواهای ارکستر.
آهنوخَوشی: [ا]. اهنوخشی، پیشه ور، اهل صنعت.
آهَنی: [ص. ن]. منسوب به آهن، هرچه ساخته از آهن.
آهَنین: [ص. ن]. منسوب به آهن، هرچه سخت باشد.
آهَنین پَنجه: [ص. فا]. قوی پنجه، مرد نیرومند.
آهَنینه: [ص. ن]. آلات و ابزار ساخته از آهن.
آهو: [ا]. غزال، جانوری پستاندار از شاخه نشخوارکنندگان و زیبا و خوش چشم.
آهو: [ص]. آهی، زیبا.
آهو: [ا]. علامت سلب، سستی، کاستی، عیب.
آهوانه: [ق]. مانند آهو زیبا و خوش چشم.
آهوبَره: [ا. مر]. بچه آهو، غزاله + طلا، کیسه زر.
آهوپَی: [ا. مر]. پای آهو، مقرنس (نگاه به مقرنس).
آهوچَشم: [ص. مر]. زیباچشم.
آه و دم: ـعا ـ [ا. مر]. نفس که اگر برنیاید آدمی می‌میرد.
آهورامزدا: [ا. خ]. یزدان، یگانه خدای ایرانیان از قدیم.
آه و زاری: [ا. مر]. آه و ناله و گریه.
آهوفَگَند: [ص. مر]. آن که مانند آهو جست و خیز کند.
آهوگردان: [ص. فا]. آن که آهو را در صحرا راند به جایی که شاه یا امیر به آسانی شکارش توانستند کرد + صحنه گردان.
آهون: [ا]. نقب + مجرای زیرزمینی قنات.
آهون بُر: [ا. ص]. کاریزکن، نقب زن.
آهوی: [ا]. سستی، کاستی، عیب.
آهویِ مُشکین: [ا. ص]. آهویی که در ناف مشک دارد.
آهی: ـبه لغت زند و پازند ـ [ص]. آهو، زیبا (دهخدا).
آهیانه: [ا]. جمجمه، کاسه سر، استخوان بالای مغز.
آهیختَن: [مص]. برآوردن حربه و آن را تا بالای سر بردن.
آهیختَن: [مص]. براق کردن.
آی: [ا. صوت]. صدایی به نشانه تحمل نکردن درد + کلمه‌یی خطابی برای خواندن کسی به سوی خود.
آیا: [ادات استفهام]. کلمه‌یی است که بدان از مخاطب سؤال کنند.
آیات: ـع ـ ج آیه ـ نشانه، علامت ها، معجزات.
آی. بی. ام I. B. M. : [ا. مر. اختصاری]. شرکت

بین‌المللی ماشین‌های اداری و کامپیوتر.

آیت: ـع ـ [ا]. آیة، نشان، نشانه، حجت، معجزه، دلیل.

آیةُ الکُرسی: ـع ـ [ا]. آیه‌یی از قرآن مجید.

آیةُ الله: ـع ـ [ص. مر]. نشانه و حجت خدا، عنوان مجتهدان و علمای بزرگ دینی.

آیرودینامیک Aérodynamique: ـ فر ـ [ا. مر]. مطالعه تأثیرات جریان گازها (به ویژه هوا) بر اجسام جامد.

آیریا: [ا]. آریا. ایرانی، آرین.

آیزنَه: ـ ت ـ [ا]. شوهرخواهر، یزنه.

آیس ـ آیِسْ: ـع ـ [ص. فا]. ناامید شونده، مأیوس، ناامید.

آیِسان: ـع ـ ج آئسه، ناامیدان.

آیسَه ـ آیِسَه: ـع ـ [ص]. مونث آئس، زنی که حیض نبیند.

آیِش: [ا. مص]. از آمدن، زمینی که سال کاشته نشدن آن باشد تا قوت گیرد تا سال بعد کارند، زمین کار و مکار.

آیِشنَه: [ص]. آیشتنه، آیشه، جاسوس + چاپلوس.

آیُفت: ـ پهـ ـ [ا]. درخواست، نیاز، حاجت.

آیندگان: جِ آینده، آنان که از دنبال آیند.

آینده: [ص]. آن که آید، زمان پس از حال، واردی.

آینده‌نِگَر: [ص. فا]. آخربین، عاقبت‌بین، دوراندیش.

آینده‌نِگَری: [ا. مص]. آخربینی، مآل‌اندیشی.

آینَه: [ا]. آئینه، آیینه، مرآت، آبگینه جیوه‌خورده‌یی که عکس هر چیز را منعکس کند. + پاره‌های آهن که پهلوانان و جنگاوران بر سر زانوها و جلوسینه و پشت می‌بستند.

آینَه‌بَندی: [ا. مص]. عمل تزیین دیوارها و رواق‌ها با آینه.

آینَه‌پیل: [ا. مر]. طبلی بزرگ که بر پشت پیل می‌نواختند.

آینَه‌خانَه: [ا. مر]. اتاق آینه‌کاری شده.

آینَهِ سِکَندَری: [ا. منسوب]. آینه‌یی که اسکندر در شهر اسکندریه بر سر مناره‌یی ساخته بود که در آن کشتی‌هایی که از صد میل دور از ساحل می‌آمدند دیده می‌شدند.

آینه کاری: [ا. مص]. عمل تزیین تالارها و رواق‌ها با آینه.

آیَه: ـع. آیة ـ [ا]. آیت، نشانه حق، دلیل و حجت حق + هریک از عبارات کامل قرآن که هنگام خواندن در پایان آن مکث کنند.

آیین: [ا]. سنت، رسم + نظام، اخلاق، روش، رفتارگرایی برابر دین، تمامی اعمال صوری که در اصل نمادی‌اند، اعمال نمادی وابسته به دین.

آیین‌بَندی: [ا. مص]. چراغانی، آذین‌بستن برای جشن.

آیین‌نامَه: [ا. مر]. دفتر نوشته‌ای حاوی دستورالعمل، شرح روش کار، نظام‌نامه.

آیینَه: [ا]. آینه، آبگینه چهره‌نما، مرآت.

آیینَه بَندان: [ا. مص]. آرایش و تزیین جایی با قطعه‌های آیینه.

آیینَه دار: [ص. ا. فا]. آن که برابر روی دیگران آیینه نگهدارد که خود را در آن ببینند.

آیینَه کاری: [ا. مص]. تزیین دیوارهای جایی با نصب و چسباندن قطعات کوچک و بزرگ آیینه به صورت هندسی.

آیینَهِ کوچَک: [ا. مر]. ژکاژ.

آیینه گَر: [ص. فا]. آیینه‌ساز.

آیینه گون: [ص. مر]. رخشنده و شفاف مانند آیینه.



«ا»: که «الف» نام دارد نخستین حرف از سی و دو حرف الفبای زبان فارسی است و در حساب جمل عددِ یک به شمار آید.

«ا» فقط در اول کلمه آید و مثل سی و یک حرف دیگر مابعد خود سه هجایی است و با سه صدا خوانده شود، یعنی با زبَر مثل کلمه «اَسب» با زیر مثل «اِستخر» و با پیش مثل «اُشتر» که مفهوم هر کلمه در هرجا نوع صدا را بر یاد و بر زبان راند.

و اما آن حرف «ا» که در وسط و آخر کلمات آید حرف «آ» است که با وجود نیاز نداشتن به مد بر روی سر باز همان صدای خود را دهد مانند: بابا، دارا، داداش که دیگر نتواند حرف الف باشد.

چون در الفبای فارسی همزه وجود ندارد بنابراین به حرف الف ـ برخلاف آنچه تاکنون نوشته وخوانده می‌شد ـ نتوان همزه گفت بلکه اسم این حرف همان «ا» با صداهای خود یا به طور کلی الف است.

چنانچه در مواردی با همزه روی کلماتی مثل مأمور و مأنوس برخورد شود آن‌ها را با همان علامت همزه در زمره کلمات عربی شناسیم که به جا است این گونه کلمات را هم چون وارد زبان ما شده‌اند بدون علامت همزه نوشت و خواند.

چنان که معمول شده دیگر کلماتی از قبیل سوئی، موئی، جائی و رائی را نه به غلط با همزه بلکه به درستی با حرف (ی ـ ی) سویی، مویی، جایی، رایی نویسند.

همچنین اغلب همزه کلماتی مثل: مؤکد، مؤمن و مؤثر را به قلم نیاورند و حتی همزه کلماتی مانند ائمه و ائتلاف را نیز تبدیل به (ی ـ ی) کرده و ایمه و ایتلاف نویسند و خوانند.

اِئتِلاف: ـع ـ [ا. مص]. ایتلاف، پیوستگی، با هم به الفت یگانه شدن

اَئِمّه: ـع ـ ج امام ـ پیشوا، امامان، مقتدایان.

اَب: [ا]. گیاهی داروئی، سنبل طیب.

اَب: [ا]. چراگاه، مرتع، علفی که چرندگان خورند.

اَب: ـع ـ [ا]. پدر، بابا، والد؛ جمع آن اباء.

اَبا: [حرف اضافه]. با، همراه ـ که اغلب در شاهنامه فردوسی آمده مثل: ابا پهلوان. ابا چندتن.

اَبا: [ا]. آش، نانخورش (با حذف الف: شوربا، ماست‌با).

اَبا ـ آباء: ـع ـ [ا]. آب، پدر، بابا.

اِبا ـ اِباء: ـع ـ [ا. مص]. خودداری + سرکشی + تکبر.

اَبابیل: ـع ـ (ا. جمـ). پرستوها، گله های مرغان.

اَباتَه: ـع ـ [مص]. شب را گذراندن، بیتوته کردن.

اَباحَت: ـع ـ [ا. مص]. روایی، حلال کردن.

اِباحَتی: [ص. ن]. رند، همه چیز را بر خود مباح داننده.

اِباحَه: ـع. اباحة ـ [مص]. جایز، روادانستن.

اِباحی: ـع ـ [ص. ن]. (رند)، آن که همه‌چیز را بر خود مباح داند.

اِباحِیَّه: ـع. اباحیة ـ ج اباحی، جماعت ملحد، مرتدان و مخالفان دین حاکم.

اِبار: ـع ـ [مص]. گرد تخم درخت خرمای نر به نخل ها دادن.

اَبارِق: ج اَبرَق، زمین های سنگلاخ.

اَباریق: ج ابریق ـ ظرفی آفتابه‌مانند شبیه گلابدان، ابریق ها.

اَبازیر: جمع عربی ابزار، آنچه در دیگ کنند مثل ادویه، ابزارها.

اُباش و اُباشه: ـع ـ ج وبش ـ مردم فرومایه، فرومایگان.

اَباطیل: ـع ـ ج باطل ـ بی هوده، از اعتبار افتاده ها.

اَباعِد: ـع ـ ج ابعد ـ دورتر، غیرخودی ها، بیگانگان.

اَباً عَن جَدٍّ: ـع ـ پدر درپدر، پشت درپشت.

اَبالیس: ـع ـ ج ابلیس ـ شیطان، ابلیس ها.

آبالِسَه: ــع ــ ج ابلیس ــ شیطان، ابلیس ها.

آبان: [ا]. آبان‌ماه هشتمین ماه سال شمسی.

اِبانَت: ــع ــ [مص]. آشکارشدن + دختر شوی دادن.

اِبانَه: ــع ــ [مص]. روشن و آشکار کردن.

اُبُوَّة: ــع ــ [ا. مص]. پدر بودن، تربیت کردن.

اِبتِحاث: ــع ــ [مص]. کندوکاو، تفحص، بحث.

اِبتِدا ــ اِبتِداء: ــع ــ [ا] سرآغاز، شروع، اول کار.

اِبتِدا به ساکن: [ص. ق]. ویژگی واژه‌یی که حرف اول آن ساکن باشد + ناگهانی و بی مقدمه.

اِبتِدایی: [ص. ن]. مقدماتی، درمرحله اولیه.

اِبتِداع: ــع ــ [مص]. چیز نو آوردن + اهل بدعت شدن.

اِبتِذال: ــع ــ [ا. مص]. بی ارزشی، عامه‌پسند شدن.

اَبتَر: ــع ــ [ص. مفـ]. کیج، بریده دم + از نسل افتاده.

اَبتَران: ــع ــ [ا]. بنده + خر، گورخر+ دم بریده ها.

اَبتَری: [ا. مص]. دم بریدگی، ناتمامی، مقطوع النسل بودن.

اِبتِسام: ــع ــ [ا. مص]. لبخند، شکرخنده، تبسم.

اِبتِشار: ــع ــ [مص]. بشارت یافتن، خشنود شدن.

اِبتِعاد: ــع ــ [مص]. دوری کردن.

اِبتِغاء: ــع ــ [مص]. طلب کردن + سزاوار شدن.

اِبتِکار: ــع ــ [ا. مص]. نوآوری، اختراع، فیال.

اِبتِلا ــ اِبتِلاء: ــع ــ [ا. مص]. دچاری، در بلا افتادن + آزمایش.

اِبتِلاع: ــع ــ [مص]. بلع کردن، بلمیدن، فرو بردن.

اِبتِلال: ــع ــ [ا. مص]. بهبودی، خوش آب و رنگی.

اِبتِهاج: ــع ــ [ا. مص]. شادی، شادمانی، سرور.

اِبتِهار: ــع ــ [ا. مص]. دعوی به دروغ، دشنام + زاری.

اِبتِهاش: ــع ــ [ا. مص]. شادی، شادمانی، ابتهاج.

اِبتِهال: ــع ــ [مص]. به زاری دعا کردن، گریستن.

اِبتِیاع: ــغ ــ [ا. مص]. خرید، خریداری.

اَبجَد: ــع ــ [ا]. نام نخستین کلمه از صور هشتگانه حروف جمل که از نخستین صورت مذکورعبارتند از: ا، ب، ج، د: «ابجد»؛ هـ، و، ز: «هَوَّز»؛ ح، ط، ی: «حُطی»؛ ک، ل، م، ن: «کلمن»؛ س، ع، ف، ص: «سعفَص»؛ ق، ر، ش، ت: «قَرشَت»؛ ث، خ، ذ: «ثخذ»؛ ض، ظ، غ: «ضظغ». برای هریک از این حروف جمل عددی معین کرده‌اند به نام حساب ابجد یا حساب جمل به این ترتیب:

الف ۱ــ ب ۲ــ ج ۳ــ د ٤ــ
هـ ۵ــ و ٦ــ ز ۷ــ
ح ۸ــ ط ۹ــ ی ۱۰ــ
ک ۲۰ــ ل ۳۰ــ م ٤۰ــ ن ۵۰ــ
س ٦۰ــ ع ۷۰ــ ف ۸۰ــ ص ۹۰ــ
ق ۱۰۰ــ ر ۲۰۰ــ ش ۳۰۰ــ ت ٤۰۰ــ
ث ۵۰۰ــ خ ٦۰۰ــ ذ ۷۰۰ــ
ض ۸۰۰ــ ظ ۹۰۰ــ غ ۱۰۰۰.

حساب جمل در اشعار فارسی برای ساختن ماده تاریخ به کار رود و قاعده‌اش آن است که حروف کلمه یا مصراعی را که ماده تاریخ در آن گنجانیده شده تجزیه کنند و اعدادی را که مخصوص هر حروف آن است زیر هم نویسند و جمع بندند و از حاصل جمع آن‌ها تاریخی که منظور شاعر بوده به دست آید.

اَبجَدخوان: [ص. فا]. کودک تازه به دبستان رفته.

اَبحاث: ــع ــ ج بحث ــ گفتگو، گفتگوها.

اَبحار: ــع ــ ج بَحر ــ دریا، دریاها.

اَبخِرَه: ــع ــ ج بخار ــ دمه ــ دمه ها.

اَبخَل: ــع ــ [ص. ت]. بخیل تر.

اَبَد: ــ معرب اپد ــ [ا]. اپد، جاویدان، همیشه، زمان بی‌پایان.

اِبداء: ــع ــ [مص]. ابتدا و آغاز کردن، شروع کردن.

اِبداع: ــع ــ [ا. مص]. نوآوری، آفرینش، شعر نو.

اِبداعی: [ص. ن]. منسوب به ابداع (امور ابداعی).

اَبدال: ــع ــ ج بدل و بدیل، خاصان و حجت‌های خدا بر زمین که هیچگاه زمین از ایشان خالی نباشد.

اِبدال: ــع ــ [مص]. بدل کردن، تاخت زدن چیزی.

اَبَدُ الآباد: ــع ــ [ا. مر]. از آغاز بی آغاز تا بی نهایت.

اَبَدُ الدَّهر: ــع ــ [ا. مر]. ابدالاباد، جاودان.

اَبدالی: [ص. ن]. منسوب به ابدال.

اَبدالی کَردَن: [مص. مر]. مرید شدن، کوچک ابدالی کردن.

اَبَدا ــ اَبَداً: ــع ــ [ق]. هرگز، هیچگاه، به هیچ روی.

اَبدان: ــع ــ ج بدن، بدن ها، تن ها.

اَبدَع: ــع ــ [ص. ت]. تازه‌تر، نوتر، نوآیین‌تر.

اَبَدی: [ص. ن]. جاودانی، پاینده + از نام های خدا.

اَبَدیَّت: ــع ــ [مص. جعـ]. جاودانگی، لایزالی، بی کرانگی در زمان.

اَبذَل: ــع ــ [ص. ت]. بخشنده‌تر.

اَبر: [ا]. میغ، ماغ، غنـدی، انبوه توده عظیم بخار آب مخلـوط با ذرات و قطرات بسیار ریز آب معلق در جو که بیشتر تبـدیل به باران گردد.

اَبر: [ا]. اسفنج دریایی یا مصنوعی که برای تن شستن به جای لیف با آن آب و صابون زنند.

اَبَرْ: [نسبت اضافه]. بر، بـه، با ـ مثل: «اَبَرکتف»، «اَبَراسب» که بر کتف و بر اسب باشد.

اَبَرْ: [ق. ا]. بالا، بربالا، برتر (ابرقدرت). + بر، آغوش.

اِبرا ـ اِبراء: ـع ـ [ا. مص]. بیزاری + بهبود بخشیدن بیمار.

اَبراج: ـع ـ ج برج نجومی و آسمانی، بروج آسمانی.

اَبرار: ـع ـ ج بَرّ ـ نیکوکار، نیکوکاران، نیکان.

اِبراز: ـع ـ [مص]. بروز دادن، آشکار نمودن.

اَبرام: [ا. خ]. ابراهام، ابراهیم یعنی پدر جماعات بسیار.

اِبرام: ـع ـ [مص]. محکم و استوار کردن + خودداری کردن.

(اَبَرتَری): [ا. مص]. امتیاز، مزیت + تشخص.

اَبرَد: ـع ـ [ص. ت]. سردتر، روزی سرد.

اَبرَدان: ـع ـ [تثنیه ابراد]. صبح و شام، بامداد و شامگاه.

اَبرَش: ـع ـ [ص]. اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد.

اَبرِشَم: [ا]. ابریشم.

اَبرَص: ـع ـ [ا]. تن‌پیسه، بیماری لکه پیس بر پوست و تن.

اَبَرقُدرَت: [ص. مر]. کشور دارای قدرت فوق العاده اقتصادی.

اَبرکاکیا: [ا]. تارعنکبوت، تنیده عنکبوت، کارتنک.

اَبَرمَرد: [ص. مر]. انسان برتر به دانش و تقوی و ایثار.

اَبرِ مُردَه: [ا. مر]. اسفنجه، ابرکهن، نشکردگازران.

اَبرَنجَک: [ا]. صاعقه، برق، آذرخش.

اَبرو: [ا]. ابروی، هریک ازدوخط مویین قوسی بالای چشمان.

اَبروفَراخی: [ا. مص]. خوش رویی، خوش خویی، شکفته رویی.

اَبروکَن: [ا. مر]. موچین زیر ابرو، منقاش.

اَبرَه: [ا]. رویه لباس که زِبَر آستر دوزند.

اَبرَه: [ا]. ابر مرده، ابر حمام، اسفنجه.

اُبرَه: [ا]. هوبره، حباری پرنده‌یی حلال گوشت.

اِبرَه: ـع ـ [ا]. سوزن + نیش جانوران.

اَبرَهَه: [ا. خ]. ملک حبشی که برای ویران کردن خانه کعبه با لشکر و فیلان بسیار آمده بود و بنابه روایات ابابیل با ریختن سنگریزه از آسمان ابرهه و لشکر او را شکست دادند.

اَبری: [ص. ن]. هوای پوشیده از ابر.

اَبری: [ا. ص. ن]. هرنقش به رنگ ابر و هر نقش موج دار سایه روشن.

اِبریز: ـ یو ـ [ا]. زرخالص، طلای ناب.

اَبریشم: [ا]. نوغان، پیله کرم ابریشم که از آن رشته و پارچه سازند.

اَبریشَم طَرَب: [ا. منسوب]. زه‌تار، زه تمامی سازهای زهی.

اَبریشَمی: [ص. ن]. ابریشمین، جامه ابریشم.

اِبریق: [ا]. معرب آبریز، آبدستان + ظرفی لوله دار و دسته دار ویژه ریختن شراب.

اَبزار: [ا]. افزار، انگاز، آلت، دست افزار، هر وسیله کار و تولید.

اَبزارمَند: [ا. ص. فا]. کارگر، تولیدکننده با ابزار کار دستی.

اُبژکتیو Objéctif: ـ فر ـ [ا]. واقعیات عینی و آشکار و غیرذهنی + هدف، مقصد.

اِبسال: ـع ـ [مص]. به گرو دادن، به خواری در خذلان نهادن.

اَبسَه: [ص]. جاسوس، چاپلوس.

اَبصار: ـع ـ ج بصر ـ چشم، دیدگان.

اَبصَر: ـع ـ [ص. ت]. بصیرتر، بیناتر، صاحب‌نظرتر.

اِبطا ـ اِبطاء: ـع ـ [مص]. درنگ کردن، کند بودن.

اَبطال: ـع ـ ج بَطَل ـ دلیر، پهلوانان، دلاوران.

اِبطال: ـع ـ [مص]. باطل کردن، از اعتبار انداختن.

اَبطَح: ـع ـ [ا]. گُدار، پایاب رودخانه + سیلگاه.

اَبطَح: [ا. خ]. جایی واقع شده بین مکه و منی.

اَبعاد: ـع ـ ج بُعد، فاصله های از هم دور، بُعدها.

اَبعَد: ـع ـ [ص. ت]. بعیدتر، دورتر، بیگانه‌تر.

اِبغاض: ـع ـ [مص]. دشمن داشتن، عداوت ورزیدن.

اَبغَض: ـع ـ [ص. ت]. دشمن‌تر، بدخواه‌تر.

اِبقا ـ اِبقاء: ـع ـ [مص]. باقی ماندن، برجای گذاشتن + رعایت.

اَبقی: ـع ـ [ص. ت]. پاینده‌تر، بادوام‌تر.

اِبکا ـ اِبکاء: ـع ـ [مص]. گریاندن.

اَبکار: [ا]. آبکاره، کشاورزی، زراعت.

اَبکار: ـع ـ ج بکر ـ دوشیزه، دوشیزگان.

اَبکَم: ـع ـ [ص]. گنگ، کر، ناشنوا و لال.

اِبِل: ـع ـ [ا. جم]. قطار شتران + ابرحامل باران.

اَبُل: ـ عامیانه ـ [ا]. مخفف ابوالقاسم + نره، شرم مرد.

اِبلاغ: ـع ـ [مص]. رسانیدن (نامه یا پیغام)، رسانیدن حکم.

اِبلاغیّه: ـع. ابلاغیة ـ [ا]. آگاهی، اطلاعیه، ورقه حکم.

اَبلَغ: ـع ـ [ص. ت] رساتر، بلیغ‌تر.

اَبلَق: ـ معرب ابلک ـ [ص]. سیاه و سفید، دو رنگ، صفت اسب + به مجاز شب و روز، روزگار، دنیا.

اَبلَک: [ص]. معرب آن ابلق + خار و خس بیابان.

اَبلَگ: [ا]. شراره آتش.

اَبلوج: [ا]. معرب آبلوچ، قند سفید سوده + شکر سفید.

اَبلوک: [ص]. ابلک، آدم دو رنگ و منافق.

اَبلَه: ـع ـ [ص]. گول، ساده‌لوح، دیریاب.

اُبُلَّه: [ا. خ]. شهری بر دهانه دجله به اروندرود.

اَبلَهانَه: [ق]. از روی ابلهی، مانند ابلهان.
اَبلَهی: [ا. مص]. حماقت، ساده‌لوحی.
اِبلیس: ـ یو ـ [ا]. اهریمن، شیطان، رانده شده از درگاه رحمت خدا.
اِبن: ـ ع ـ [ا]. پور، واد، فرزند پسر.
اِبناء: ـ ع ـ [مص]. بناکردن فرمودن، بناساختن.
اَبناء: ـ ع ـ ج ابن ـ فرزند، فرزندان پسر.
اَبناءُ السَّبیل: ـ ع ـ [ص. مر]. درماندگان در راه سفر، غریبان.
اَبناءِ بَشَر: ـ ع ـ [ص. ن]. آدمی زادگان، زادگان بشر.
اَبناءِ جِنس: ـ ع ـ [ص. ن]. نوع آدمی، هم جنسان.
اَبناءِ زَمان: ـ ع ـ [ص. ن]. مردم هر دوره، اهل روزگار.
اَبناءِ فارس: [ا. ص. ن]. بازماندگان سپاهیانی که به فرمان انوشیروان از ایران برای بیرون راندن سپاهیان حبشه از یمن به آن کشور رفته و پس از فتح یمن در آن جا ماندگار شدند.
اَبناءِ مُلوک: ـ ع ـ [ص. مف]. شاه‌زادگان.
اِبنُ السَّبیل: ـ ع ـ [ص. مر]. راهگذر، در راه مانده یا مسافر بی نوا شده.
اِبنُ الوَقت: ـ ع ـ [ص. مر]. کسی که به اقتضای شرایط هر زمان تن به سازش با هرکس دهد، سازشکار + به اصطلاح صوفیان دم غنیمت دان.
اِبن عَمّ: ـ ع ـ [ا. ص]. پسرعمو، عموزاده، پسرعم.
اِبن مُقَفَّع: [ا. خ]. روزبه نابغه بزرگ بنیانگزار فرهنگ فلسفی ایرانی اسلامی به قرن دوم هجری.
اِبنَه: ـ ع. ابنة ـ [ا]. مونث ابن، دختر، بنت.
اُبنَه: ـ ع. ابنة ـ [ا]. عقده، کینه + نام مرض خارش در مقعد.
اَبنیَه: ـ ع. ابنية ـ ج بناء ـ ساختمان، بناها.
اَبو: ـ ع ـ [ا]. آب، پدر، کلمه‌یی که درعربی بر سر کنیه‌های مردان درآیند مثل ابوالقاسم و ابوتراب ولی درفارسی به تخفیف «بو» مثل بوعلی بکار رفته است.
اَبو: ـ عا ـ [ص]. خراب، فرسوده (ابوطیاره).
اَبواب: ـ ع ـ ج باب ـ در، درها + فصل‌ها.
اَبوابِ جَمعی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به ابواب جمع، آنچه از باج و خراج یا درآمد دیگر که درنزد کسی یا به حساب او جمع شود که بعد حساب آن را بدهد.
اَبواِسحاقی: [ص. ن]. قسمی فیروزه منسوب به ابواسحاق.
اَبوالاَئِمَّه: [ص. مر]. پدر امامان، لقب حضرت علی (ع).
اَبوالاَیتام: [ص. ن]. پدریتیمان، لقب علی (ع).
اَبوالبَشَر: ـ ع ـ [ا. ص]. پدربشر، کنیه حضرت آدم.
اَبوالعَجَب: ـ ع ـ [ص. ا]. هرچیز شگفت انگیز + شعبده‌باز.

اَبوالکَلام: ـ ع ـ [ص. ا]. پدر سخن، پرسخن.
اَبوالهَول: [ا. ص]. خالق ترس، مجسمه‌یی عظیم به نزدیک قاهره که بدن شیر و سر انسان دارد و ۵۰۰۰ سال پیش ساخته شده.
اَبَوان: ـ ع ـ [تثنیه اب]. پدر و مادر.
اُبُوَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. پدربودن، پدری.
اَبوتُراب: ـ ع ـ [ص. مر]. پدرخاک و لقب علی (ع).
اَبوجَهل: [ا. خ]. لقب عمروبن هشام مخالف دعوت پیامبر (ص).
اَبوعَطا: [ا]. نام یکی از نواها در دستگاه شور و همایون.
اَبول: [ا]. مخفف ابوالقاسم ـ ابوالحسن.
اَبول: ـ عا ـ [ا]. نره، شرم مرد.
اَبَوی: [ص. ن]. منسوب به اب، پدری، (درفارسی به غلط به معنی پدر خطاب کنند).
اَبَوَین: [تثنیه اب]. پدر و مادر، والدین.
اُبَه: ـ ت ـ [ا]. ایل، طایفه، آلاچیق، خیمه گاه.
اِبهاج: ـ ع ـ [ا. مص]. شادی + خوب گردیدن.
اِبهام: ـ ع ـ [ا]. شست یا انگشت ستبر و کوتاه دست انسان.
اِبهام: ـ ع ـ [ا. مص] پوشیدگی، مجهول بودن + در شعر دو معنی متضاد و متقابل آوردن.
اُبَّهَت: ـ ع ـ [ا. مص]. شکوه بزرگی، خیره کنندگی.
آبهَر: [ا. مر]. «اب» یعنی آب و «هر» یعنی آسیا = آب آسیاب یا آسیاب آبی.
اَبهَر: ـ ع ـ [ص. ت]. از باهر، باهرتر، روشن‌تر.
اَبهَر: ـ ع ـ [ا]. رگ جان، رگی در پشت که به قلب پیوسته.
اَبهَل: ـ ع ـ [ا]. سرو کوهی، نوعی از عرعر و کاج.
اَبهیٰ: ـ ع ـ [ص. ت]. روشن‌تر، زیباتر و نکوتر.
اَبی: [پیشاوند نفی]. بدون، بی ـ مثل: آبی دانشان.
اَبی و اجی: ـ لری ـ [جمله سوالی]. از من می‌پرسی؟ (باباطاهر).
اَبیّ: ـ ع ـ [ص. فا]. اباکننده، آن که سرباز زند.
اَبیّ: [ص. ن]. پدری، صلبی.
اَبیات: ج بیت، دو مصراع از هر قطعه شعر، بندها.
اَبیاری: منسوب به ابیار (نام شهری)، دیبایی لطیف و راه‌راه.
اَبیاری: [ا]. نوعی کبوتر + سنگ‌پشت.
اَبیز: [ا]. شراره، جرقه، شرر.
اَبی شمار: [ص. مر]. بی شمار، بی حد و حساب.
اَبیَض: ـ ع ـ [ص]. سفید، سفیدرنگ + تاق کسرا.
اَبیو: [ص]. آسمانگون، آبی، کبود، ازرق.

اَبیورد: [ا. خ]. شهری به خراسان میانِ سرخس و نسا.
اَبیّه: ـع ـ [ص]. مونث ابی، زن خوددار و منیع.
اپتی‌میسم Optimisme: ـ فرـ [ا]. فلسفه خوش انگاری.
اپرا Opéra: ـ فر [ا]. تیاتری که در آن هنر پیشگان سخنان خود را با شعر و آواز همراه با موزیک بیان کنند.
اَبَرویز: [ص]. پرویز، پیروز، گرامی.
اَبسان: [ا]. افسان، سنگ کارد و شمشیر تیزکن.
اَبشک: [ا]. شبنم، ژاله.
اَبگانَه: [ا]. افگانه، بچه نارسیده که سقط شود.
اِپُل Epaulet: ـ فرـ [ا]. سردوشی افسری، شانه، دوش، کتف + پنبه که خیاطان میان آستر دو رویه شانه کت گذارند.
اپورتونیست Opportumiste: ـ فرـ [ص]. فرصت‌طلب، نان به نرخ روز خور، کسی که هر روز رنگی به خود گیرد به رنگ روز.
اپیدمی Épidémie: ـ فرـ [ا. ص]. بیماری همه گیر.
اَپیشه: [ص]. اَ، حرف نفی و پیشه یعنی کار، بی کار.
اپیکوریسم Épicurisme: ـ فرـ [ا]. فلسفه اپیکور، لذت هدفی.
اپیون: ـ یوـ [ا]. افیون، تریاک.
اَت: ضمیر دوم شخص مفرد مفعولی که به آخر کلمه افزوده شود که گاه منفصل مثل خانه ات و جامه ات و گاه متصل است مثل کتابت، گاه نیز معنی دهد: ترا.
آتا: ـ ت ـ [ا]. آتا، پدر.
آتابک: ـ ت ـ [ا. ص]. پدربزرگ + سر پرست، پدرخوانده، لَلِه + شاهک.
اُتاق: ـ ت ـ [ا]. اطاق، درسرای، جای محصور و مسقف در سرای + خانه، بیت.
اُتاقک: [ا]. کابین، اتاق کوچک رخت کن.
اُتاقَه: ـ ت ـ [ا]. اُتاغه، تاجی از پر پرندگان که بر سر زنند.
آتالیق: ـ ت ـ [ا]. شوهر مادر + [ص]. مربی، سر پرست.
آتانین: ـع ـ ج اتون ـ آتش دان نانوایان و کوره‌پزان.
اِتاوات: ـع ـ ج اِتاوه ـ حق انعام ها، خراج ها.
اِتاوت و اِتاوه: ـع ـ [ا]. خراج، مال دیوان.
اِتباب: [مص]. سست و ضعیف گردانیدن.
اَتباع: ـع ـ ج تابع ـ پیرو، پیروان، تابعان.
اِتباع: ـع ـ [ا. مص]. دنباله روی، پیروی + حواله گرفتن.
اَتبَع: ـع ـ [ص. ت]. تابع تر، فرمانبردارتر.
اِتّجار: ـع ـ [مص]. بازرگانی و کسب کردن.
اِتّحاد: ـع ـ [ا. مص]. همبستگی، یگانگی، هماهنگی، همدستی، همیاری.
اِتّحادیّه: ـع ـ [ا]. انجمن، سندیکا، محل همبستگان صنفی.
اِتحاف: ـع ـ [مص]. تحفه دادن، هدیه‌فرستادن.
اِتّخاذ: ـع ـ [مص]. گرفتن، برگرفتن، دریافت کردن.
اِتر Éther: ـ فرـ [ا]. اثیر، محیط بنیادی و همه جاگیر فرضی در فیزیک که به گونه‌یی سیال ماوراءِ جو را فراگرفته تا انتقال نورمسیر شود + مایعی فرّار به عنوان داروی بی هوشی.
اَتراب: ـع ـ ج ترب، همسالان + زنان جوان.
آترار: [ا]. زرشک، زَرک.
اُترار: [ا. خ]. نام شهری بر کنار جیحون.
اُتراق: ـ ت ـ [مص]. توقف کوتاه‌مدت در ضمن کوچ و سفر.
اَتراک: ـع ـ ج ترک، ترکان.
اِتّساع: ـع ـ [ا. مص]. گشادشدگی، فراخی + شعر چندمعنایی.
اِتّساق: ـع ـ [مص]. انتظام یافتن + درست و تمام شدن.
اِتّشاج: ـع ـ [ا. مص]. خویشاوندی، نسبت قرابت.
اِتّصاف: ـع ـ [ا. مص]. نشان‌پذیری، به صفتی موصوف شدن.
اِتّصال: ـع ـ [ا. مص]. پیوستگی، وابستگی، به هم بستگی.
اِتّصالاً: ـع ـ [ق]. به طور متوالی و به هم پیوسته.
اِتّصالی: [ا. مص]. به هم متصل بودن. [ص. ن]. پیوستگی.
اِتّضاح: ـع ـ [مص]. روشن شدن، آشکار شدن.
اِتعاب: ـع ـ [مص]. در تعب و رنج انداختن، رنجانیدن.
اِتّعاظ: ـع ـ [ا. مص]. پندپذیری.
اِتّفاق: ـع ـ [ا. مص]. یگانگی، با هم متحد شدن، اتحاد.
اِتّفاق: ـع ـ [ا]. رویداد، پیشامد، حادثه غیرمترقبه.
اِتّفاقاً: ـع ـ [ق]. به ناگهان، از قضا + به طور گروهی.
اِتّفاقات: ـع ـ ج اتفاق ـ رویداد، رویدادها.
اِتّقاء: ـع ـ [ا. مص]. پرهیزکاری، حذر کردن.
اِتقان: ـع ـ [ا. مص]. استواری، محکم کردن.
اِتّقوا!: ـع ـ [فعل امر]. پرهیزکن!، دوری کن!، بترس!.
اَتقیاء: ـع ـ ج تقی، پرهیزکاران، متقیان.
اِتّکاء: ـع ـ [مص]. اتکال، تکیه کردن، پشتگرمی، اعتماد.
اِتّکال: ـع ـ [مص]. پناوه، توکل کردن، اعتماد.
اِتلاف: ـع ـ [ا. مص]. زیانی، رفتگی، تباهی، تلف کردن.
اَتلال: ـع ـ ج تَل، تَل ها، پشته های خاک.
اَتل مَتَل: [ا. مر]. نام یکی از بازی های کودکان با جمله های مسجع.

آتَم: ــ ع ــ [ص. ت]. تمام‌تر، کامل‌تر.
اتم Atome : ــ فر ــ [ا]. کوچک‌ترین ذره یک عنصر، واحدی که امروز اتم نامیده می‌شود فقط یکی از چندین «کوچک‌ترین واحد» طبیعت در سطح ریزبینی است که خود دارای ساختی پیچیده است (فرهنگ اندیشه نو).
اِتمام: ــ ع ــ [مص]. به انجام رسانیدن، تمام شدن.
اتمسفر: [ا. مر]. (نگاه به آتمسفر).
اَتمی: [ص. ن]. منسوب به اتم (بمب اتمی).
اتنولوژی Ethnologie : ــ فر ــ [ا]. علم مطالعه نژادها و اقوام.
اُتو: ــ روسی ــ [ا]. دست ابزاری فلزی که قبلاً در آن آتش زغال می‌ریختند و اکنون با برق آن را داغ کنند و به وسیله آن چین و چروک پارچه و لباس را صاف سازند یا برآن تاه اندازند.
اتو Auto : ــ فر ــ [پیشاوند]. خود (اتوسرویس، اتوماتیک).
اتوبان: ــ آلما ــ [ا]. جاده پهن دوطرفه آمد و شد.
اتوبوس Autobus : ــ فر ــ [ا]. وسیله نقلیه بزرگ عمومی.
اُتوبوسرانی: [ا. مص]. عمل راندن اتوبوس، برقراری حمل و نقل به‌وسیله اتوبوس درمسیرهای معین.
اتوبیوگرافی Autobiographie : ــ فر ــ [ا. مص]. خود زندگی نامه.
اُتوشویی: [ا]. دکانی که در آن لباس را با دستگاه شسته و اتو کنند.
اُتوکَش: [ا. فا]. آن که شغل او اتو کردن جامه است.
اُتوکَشی: [ا. مص]. شغل و عمل اتوکش و کارگاه آن.
اُتو کَشیده: [ص. مف]. صاف و شق و رقّ + مرتب و آراسته.
اتوماتیک Automatique : ــ فر ــ [ا]. خودکار، ماشین یا دستگاه خودکار.
اتوموبیل Automobile : ــ فر ــ [ا]. خودرو، سواری ٦ نفره.
اتوموبیل رانی: [ا. مص]. عمل و شغل اتوموبیل‌ران.
اَتّون: [ا]. معرب اسم فارسی تون حمام، گلخن.
اِتّهام: ــ ع ــ [ا. مص]. تهمت زدن، تهمت پذیرفتن، افتراء.
اِتیان: ــ ع ــ [مص]. آوردن + کاری را کردن.
اتیکت Étiquette : ــ فر ــ [ا]. برچسب قیمت‌ها + علم آداب معاشرت.
اَثاث ــ اَثاثَه: ــ ع. اثاثة ــ [ا]. مانه، سامان، کاچار، کاچال، کوچال، تمامی اسباب و لوازم خانه + کالا و مال.
اِثارَه: ــ ع. اثارة ــ [ا]. تحریک کردن به انتقام + شیار کردن زمین.
اِثاوَه ــ ع. اثاوه ــ [ا. مص]. نمامی، سخن‌چینی.
اِثبات: ــ ع ــ [مص]. ثابت کردن، پابرجا و محکم ساختن.

اَثبات: ــ ع ــ ج ثَبَت، معتمدان، مردمان مورد اعتماد.
اِثباتاً: ــ ع ــ [ق]. ایجاباً، از روی اثبات و ایجاب.
اِثباتی: [ص. ن]. منسوب به اثبات، ایجابی، مثبته.
اَثَر: ــ ع ــ [ا]. نشانه باقی مانده از چیزی، پی، جای پا، برجای ماندن عکس چیزی، نشان، داغ.
آثار: ــ ع ــ ج اثر، نشانه‌ها، اثرها.
اَثقال: ــ ع ــ ج ثقل، وزنه‌ها و بارهای سنگین یا گران‌قیمت.
اَثْل: ــ ع ــ [ا]. درخت گز، گز.
اَثْلَق: ــ ع ــ [ا]. فلفل بری، به فارسی تخم دل آشوب.
اِثم: ــ ع ــ [ا]. بزه، گناه، معصیت، خطا، عصیان.
اَثمار: ــ ع ــ ج ثمار و جمع الجمع ثمره، میوه‌ها.
اَثمَد: ــ ع ــ [ا]. سرمه، سنگ سرمه.
اَثناء: ــ ع ــ ج ثِنی، لاها، میانه‌ها، میان‌های دو چیز یا دو کس.
اِثناء: ــ ع ــ [مص]. ستودن، ثناگفتن.
اِثناعَشَر: ــ ع ــ [عدد]. دوازده + دوازدهه، قسمت اول روده باریک.
اِثناعَشَر اَلفا: ــ ع ــ [عدد]. دوازده‌هزار.
اِثناعَشَری: ــ ع ــ [ص. ن]. منسوب به اثناعشر، شیعه دوازده امامی.
اِثنان: ــ ع ــ [عدد]. عدد ۲، دو، دو مرد.
اَثواب: ــ ع ــ ج ثوب، جامه‌ها، رخت‌ها.
اَثیر: ــ معر. یو ــ [ا]. بالا ترین و درخشان‌ترین بخش کره هوا + به عقیده قدما کره نار که بالای کره هوا است + به عقیده فلاسفه قدیم: روح عالم، آسمان.
اَثیری: [ص. ن]. منسوب به اثیر.
اَثیم: ــ ع ــ [ص]. گناهکار، عاصی، بزه‌مند.
اَج: : [ا]. کدو، کدوی تو خالی بزرگ که در آن سرکه یا عسل کنند.
اِجابَت: ــ ع ــ [ا. مص]. پذیرش، پاسخ قبول درخواست، پتواز.
اَجادِب: [ا]. زمینِ سخت که آب در خود نگهدارد.
اِجارات: ــ ع ــ ج اجاره، اجاره‌ها.
اِجارَت: ــ ع ــ [ا]. اجاره + رهانیدن، پناه دادن.
اِجارَه: ــ ع. اجارة ــ [مص]. پناه دادن، رهانیدن + کرایه، به مزد دادن خانه و دکان و جز آن، به مزد گرفتن.
اِجارَه‌نامَه: [ا. مر]. عهدنامه‌یی بین مالک و مستاجر.
اِجارَه‌نِشین: [ص. فا]. آن که در جایی اجاره‌یی نشیند.
اِجارَه‌یی ــ اِجاری: [ص. ن]. منسوب به اجاره.
اِجازَت ــ اجازه: ــ ع. اجازة ــ [ا. مص]. بار. دستوری، لهی،

اذن، رخصت.

اِجازه‌نامه: [ا. مر]. پروانه، جواز.

اُجاق: ـ ت ـ [ا]. آتشدان که بر آن دیگ نهند.

اُجاق زاده: [ص. مفـ]. نجیب‌زاده، شریف.

اجاق کور: ـ عا ـ [ص. ن]. آن که فرزند ندارد و نزاید.

اَجامِر: [اسم جمع]. عوام، مردم از اوباش.

اَجانِب: ـ ع ـ ج اجنبی ـ بیگانه، بیگانگان.

اِجبار: ـ ع ـ [مص]. ناگزیری، به زور و به ستم به کاری واداشتن.

اِجباراً: ـ ع ـ [ق]. به زور، روی ناچاری.

اِجباری: [ص. ن]. منسوب به اجبار، کار ناخواسته.

اِجتبا ـ اِجتِباء: ـ ع ـ [مص]. برگزیدن + تمییز + اختلاف.

اِجتِذاب: ـ ع ـ [مص]. به خود کشیدن، جذب کردن.

اِجتِعال: ـ ع ـ [مص]. جعل کردن + مزد گرفتن.

اِجتِلاب: ـ ع ـ [مص]. به سوی خود کشیدن، جلب کردن.

اِجتِماع: ـ ع ـ [ا]. انجمن، گردهمایی، نشست، گروه هم‌زیست در منطقه یا سرزمینی. [مص]. جمع شدن، گردهم آمدن افراد.

اِجتِماعات: ـ ع ـ ج اجتماع.

اِجتِماعی: [ص. ن]. منسوب به اجتماع، (همگروهی)، همگانی، طرفدار اجتماع و سوسیالیست.

اِجتِناب: ـ ع ـ [ا. مص]. دوری، پرهیز، دور شدن از چیزی.

اِجتِوار: ـ ع ـ [مص]. با یکدیگر همسایگی کردن.

اِجتِهاد: ـ ع ـ [مص]. کوشش، در اصطلاح فقهی کوشش و جهد داشتن در طلب علم دین + استنباط مسایل شرعی به قیاس از قرآن و احادیث نبوی.

اِجتِهار: ـ ع ـ [مص]. بزرگ نمودن، بسیار شمردن + پاک کردن.

اِجتِیاز: ـ ع ـ [مص]. از جایی و راهی گذشتن و رفتن.

اِجحاف: ـ ع ـ [مص]. تعدی و ستم بر کسان کردن + نقصان کردن.

اَجداد: ـ ع ـ ج جد ـ نیا، نیاکان.

اَجدَع: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آن که بینی اش را بریده باشند.

اَجذَم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. دست‌بریده + مبتلا به مرض جذام.

اَجر: ـ ع ـ [ا]. پاداش نیک، مزد (اجر جذیل = پاداش بزرگ).

اِجراء: ـ ع ـ [ا. مص]. (کارانـدازی)، جاری کردن، روان کردن، به کار کشاندن + جیره، مواجب.

اِجرایی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به اجرا (امور اجرایی).

اِجرائیات: ـ ع ـ ج اجرائیه، به کار بستنی ها.

اِجرائیّه: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به اجراء (کاراندازی).

اَجرام: ـ ع ـ ج جرم ـ تنه، تنه ها، اجسام، کرات.

اَجرام: ـ ع ـ ج جُرم ـ گناه، گناهان.

اُجرَت: ـ ع ـ [ا]. بَدَل، مزد، مزدکار، دستمزد.

اِجری: ـ ع. ممال اجراء ـ [ا]. جیره، مواجب، مستمری.

اِجری خوار: [ص. فا]. حقوق ماهیانه خوار، وظیفه بگیر.

اَجزاء: ـ ع ـ ج جزء ـ جزو، ذرات، پاره‌ها، جزءها.

اَجزاءِ الکترونیکی: [ا. مر]. در کامپیوتر عبارتند از: سیم، ترانزیستور، دیود، مقاومت، خازن، سلف و غیره.

اَجساد: ـ ع ـ ج جسد ـ کالبد، کالبدها.

اَجسام: ـ ع ـ ج جسم، مواد عناصر چهارگانه، ماده‌ها.

اَجغار: ـ تاجیکی ـ [ا]. آتش افروخته جشن سالانه مغان.

اَجَق وَ جَق: ـ عا ـ [ص. مـ]. رنگارنگ با ترکیب عجیب ناهماهنگ (به ویژه لباس).

اَجَل: ـ ع ـ [ا]. هنگام، زمان + مرگ، هنگام رسیدن مرگ، تقدیر حتمی.

اَجَلّ: ـ ع ـ [ص. ت]. جلیل تر، بزرگوارتر.

اَجِلّا: ـ ع ـ ج جلیل، بزرگواران، جلیل ها.

اَجلاد: ـ ع ـ ج جَلد، چابک ها + جمع جلد کتاب.

اِجلاس: ـ ع ـ [ا]. انجمن، نشست، جلسه، گردهمایی، جرگه.

اِجلاسیّه: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به اجلاس و جلسه.

اَجلاف: ـ ع ـ ج جِلف، مردمان فرومایه و سبک رفتار.

اِجلال: ـ ع ـ [ا. مص]. بزرگداشت، گرامی و توانا نمودن.

اَجَل بَرگَشته: ـ عا ـ [ص. مفـ]. آن که در حال سقوط است.

اَجَل گیا: [ا. مر]. گیاهی سمی و کشنده که در هند روید.

اَجَلِ مُعَلَّق: [ا. منسوب]. مرگ ناگهانی.

اَجِلّه: ـ ع ـ ج جلیل، بزرگان.

اَجلیٰ: ـ ع ـ [ص. ت]. جلی تر، روشن تر.

اَجَم: ـ ع ـ ج اجمه، بیشه‌نیزارها.

اِجماع: ـ ع ـ [ا. مص]. هم رای و متفق شدن جماعت در انجام کاری + در اصطلاح فقهی: اتحاد کلمه فقها در امری.

اِجمال: ـ ع ـ [مص]. نیکو و مختصر کردن؛ مقابل تفصیل.

اَجمال: ـ ع ـ ج جَمَل. شتران نر.

اِجمالاً: ـ ع ـ [ق]. به کوتاهی، به طور خلاصه.

اَجمَع ـ اَجمَعین: همگی، همگان.

اَجمَل: ـ ع ـ [ص. ت]. جمیل تر، زیباتر، خوب‌تر.

اَجناد: ـ ع ـ ج جُند ـ لشکر، لشکرها.

اَجناس: ـ ع ـ ج جنس، کالاها، جنس ها.

اَجنَب: ـ ع ـ [ص. ت]. بیگانه‌تر، غریبه + نافرمان.
اَجنَبیّ: ـ ع ـ [ص]. بیگانه، غریب، غریبه.
اَجنَبی‌پرست: [ص. فا]. انیران، بیگانه‌پرست.
اَجِنَّه: ـ ع. اجنة ـ جِ جنین، پوشیده‌ها، مستورها.
اَجِنّه: ـ در تداول فارسی ـ [ا]. جِ جن، جن‌ها، پری‌ها.
اَجواد: ـ ع ـ جِ جواد ـ بخشنده، سخاوتمندان.
اَجواف: ـ ع ـ جِ جوف ـ درون، درون‌ها، میان‌ها.
اَجوَد: ـ ع ـ [ص. ت]. بخشنده‌تر، بهتر و نیکوتر.
اَجیر: ـ ع ـ [ص. مف]. مزدور، آن که مقابل مزد کار کند.
آچِه: ـ ت ـ [ا]. اچی. برادر، برادربزرگ.
اَحادیث: ـ ع ـ جِ حَدیث، روایات، اخبار.
اِحاطَه: ـ ع. احاطة ـ [مص]. از دور و اطراف گرداگرد گرفتن.
اِحالَه: ـ ع ـ احالة ـ [ا. مص]. واگذاری، محول کردن + به حال دیگر گشتن.
اَحَبّ: ـ ع ـ [ص. ت]. دوست داشته‌تر، محبوب‌تر.
اَحِبّاء: ـ ع ـ جِ حبیب ـ دوست، دوستان، یاران.
اَحباب: ـ ع ـ جِ حبیب ـ دوست، دوستان.
اَحبار: ـ ع ـ جِ حبر ـ دانشمند، دانایان. (کعب الاخبار غلط و کعب الاحبار یا کعب الحِبر درست است).
اِحتِباس: ـ ع ـ [مص]. در حبس کردن، نگه داشتن چیزی.
اِحتِجاب: ـ ع ـ [مص]. در پرده و حجاب شدن.
اِحتِجاج: ـ ع ـ [مص]. دلیل و حجت آوردن.
اِحتِجام: ـ ع ـ [مص]. حجامت کردن، خون گرفتن.
اِحتِدام: ـ ع ـ [مص]. به شدت گرم شدن.
اِحتِراب: ـ ع ـ [مص]. با یکدیگر جنگ کردن.
احتِراز: ـ ع ـ [ا. مص]. گریز، پرهیز، خویشتن داری.
اِحتِراس: ـ ع ـ [مص]. خود را حفظ و نگهداری کردن.
اِحتِراف: ـ ع ـ [مص]. صاحب حرفه و پیشه شدن.
اِحتِراق: ـ ع ـ [ا. مص]. سوختاری، آتش گرفتگی.
اِحتِرام: ـ ع ـ [ا. مص]. گرامی داشت، بزرگداشت، حرمت داشتن.
اِحتِرامات: ـ ع ـ جِ اِحترام، پاسداری‌ها.
اِحتِراماً: ـ ع ـ [ق]. از روی احترام.
اِحتیریز: ـ ع. ممال احتراز ـ [ا. مص]. پرهیز، گریز، دوری.
اِحتِساب: ـ ع ـ [مص]. شماره و حساب کردن + آزمودن + عمل شرطه، نهی کردن از منهیات.
اِحتِشاد: ـ ع ـ [مص]. گرد آمدن، مهیا کردن.
اِحتِشام: ـ ع ـ [ا]. جاه، شکوه، حشمت، خداوند خَدم و حشم شدن + شرم داشتن، حیا کردن.
اِحتِشام از کسی: [مص. مر]. شرم داشتن از کسی.
اِحتِضار: ـ ع ـ [مص]. حضور داشتن، از بیابان و ده به شهر آمدن و مدنی شدن، در خانه بودن.
اِحتِضار: ـ ع ـ [ا. مص]. حضور مرگ را پذیرفتن، دم مرگ بودن.
اِحتِفاظ: ـ ع ـ [مص]. حفظ کردن + خویشتن داشتن.
احتِقار: ـ ع ـ [مص]. خوار و کوچک شمردن.
اِحتِقان: ـ ع ـ [مص]. حقنه و تنقیه کردن + حبس پول + تجمع غیرعادی مواد در بدن + پرخونی.
اِحتِکار: ـ ع ـ [مص]. بنداری، انبار کردن کالا به منظور ایجاد کمبود مصنوعی آن و گران فروختن.
اِحتِکام: ـ ع ـ [مص]. حاکم کردن + حکم کردن.
اِحتِلام: ـ ع ـ [ا]. تیناب، وَشَن، بوشاسب، در خواب جماع کردن و وشن شدن.
اَحتِماء: ـ ع ـ [مص]. پرهیز بیمار از مضرات با خویشتن داری.
اِحتِمال: [ا. مص]. تحمل، بردباری.
اِحتِمال: ـ ع ـ [ا. مص]. گمان‌بَری، حدس، شاید آوردن.
اِحتِمالات: ـ ع ـ جِ احتمال، گمان بری‌ها.
احتِمالاً: ـ ع ـ [ق]. شاید، به گمان.
اِحتِواء: ـ ع ـ [مص]. شامل شدن، در برگرفتن از هر سو.
اِحتیاج: ـ ع ـ [ا. مص]. نیاز، حاجت، حاجتمندی.
اِحتیاجات: جِ احتیاج، نیازمندی‌ها.
اِحتیاز: ـ ع ـ [مص]. جمع شدن، محیط شدن.
اِحتیاط: ـ ع ـ [ا. مص]. محافظه کاری، دوراندیشی، هوشیاری، گیاخن.
اِحتیال: ـ ع ـ [مص]. مکر و حیله انگیختن، چاره گری.
اَحجاب: ـ ع ـ جِ حجاب ـ پرده، حجاب‌ها.
اَحجار: ـ ع ـ جِ حجر ـ سنگ، سنگ‌ها.
اَحجارِ کَریمَه: ـ ع ـ [ا. مر]. گوهرها و سنگ‌های قیمتی.
اِحجام: ـ ع ـ [مص]. یکه خوردن از ترس، بد دل شدن.
اَحَد: ـ ع ـ [ص]. یگانه، یکتا، از نام‌ها خدا.
اَحَدّ: ـ ع ـ [ص. ت]. حادتر، تیزتر، تندتر، برنده‌تر.
اِحداث: ـ ع ـ [مص]. نوآوردن، پدیدآوردن.
اَحداث: ـ ع ـ جِ حَدَث، نوجوانان پیش از شباب.
اَحدَب: ـ ع ـ [ص]. گوژپشت، آن که سینه‌اش فرورفته و پشتش برآمده + شمشیر کج.
اُحدوثَه: ـ ع. احدوثه ـ [ا]. سخن و خبر تازه، حدیث + افسانه.
اَحَدی: [نکره. مبهم]. هیچکس، کسی، یک تن.
اَحَدیَّت: ـ ع ـ [مص. جع]. یگانگی، مقام خدای متعال.

اَحرار: ـع ـ جِ حُرّ، آزادگان، ایرانیان.
اِحراز: ـع ـ [مص]. جمع و استوار کردن + رسیدن به چیزی.
اَحراس: ـع ـ جِ حارس ـ نگهبان، نگهبانان، پاسبانان.
اِحراق: ـع ـ [مص]. سوختن، سوزانیدن، آتش زدن.
اِحرام: ـع ـ [مص]. در حرم مکه یا مدینه درآمدن، آهنگ حج کردن و مراسم به جای آوردن.
اَحرام: ـع ـ جِ حرم و حریم، حرم ها.
اَحزاب: ـع ـ جِ حزب + گروه ها + کفاری که به جنگ رسول (ص) آمدند.
اَحزان: ـع ـ جِ حُزن، غم ها + خانه یعقوب.
اَحزَم: ـع ـ [ص. ت]. با حزم تر، محافظه کارتر.
اَحساءِ: [ا. خ]. شهری به بحرین.
اَحساب: ـع ـ جِ حَسَب ـ نَسَب، تبارها.
اِحساس: ـع ـ [ا. مص]. سهش، بساویدن، دریافت چیزی با یکی از حواس + طبع عاطفی و شاعرانه.
اِحساسات: ـع ـ جِ احساس ـ سهش، سهش ها.
اِحساساتی: [ص. ن]. (پرشور)، کسی که زود دستخوش هیجان شود.
اِحسان: ـع ـ [ا. مص]. نیکی، جوانمردی، بخشش.
اَحسَن: ـع ـ [ص. ت]. زیباتر، بهتر + اَحسنت، آفرین.
اَحسَنُ الخالِقین: [ص. عا]. بهترین آفرینندگان، خدا.
اَحسَنَ اللّهُ جَزاک: [جمله دعائی]. نیکو کناد خدا پاداش ترا.
اَحسَن تَقویم: ـع ـ [ص. عا]. به بهترین شکل، نیکوترین ترکیب.
اَحشاءِ: ـع ـ جِ حشاءِ، اندرونه، آنچه درون سینه وشکم باشد.
اَحشام: ـع ـ جِ حَشَم، گله ها، نوکران.
اِحصاءِ: ـع ـ [ا]. آمار، شمارش، سرشماری و ثبت کردن.
اِحصائیّه: ـع ـ [ا]. آمار، دانش تحقیق در امور محاسبات.
اِحصان: ـع ـ [مص]. در حصن و حصار نگه داشتن، محکم و استوار گردانیدن جایی را + زناشویی.
اِحضار: ـع ـ [ا. مص]. (فراخوانی)، به حضور خواستن.
احضاریّه: ـع ـ [ا]. نامه یی که قاضی با آن مدعی علیه را فرا خواند.
اَحطاب: ـع ـ جِ حَطَب ـ هیزم، هیمه ها.
اَحفاد: ـع ـ جِ حَفَد، فرزندزادگان، نبیرگان.
اَحَق: ـع ـ [ص. ت]. سزاوارتر، صاحب حق تر.
اَحقاد: ـع ـ جِ حِقد ـ کینه، کینه ها.
اِحقاق: ـع ـ [مص]. مطالبه حق کردن، به حق حکم کردن.
اَحقَر: ـع ـ [ص. ت]. حقیرتر، کوچک تر.

اَحکام: ـع ـ جِ حکم، فرمان های الهی، دستورهای شاهی، هرگونه حکم واجب الاجرای مطابق قانون.
اَحکَم: ـع ـ [ص. ت]. حکیم تر، دانشمندتر، عالم تر.
اَحکَمُ الحاکِمین: [ص. عا]. حکیم ترین حکیمان و داوران.
اِحلاف: ـع ـ [مص]. سوگند دادن.
اِحلال: ـع ـ [مص]. بیرون آمدن از حرام + حلال کردن.
اَحلام: ـع ـ جِ حِلم ـ بردباری، بردباری ها.
اَحلام: ـع ـ جِ حُلم، درخواب شیطانی ومحتلم شدن ها، رؤیاها.
اِحلام: ـع ـ [ا. مص]. از حلم، بردباری، حلیم بودن.
اَحلیٰ: ـع ـ [ص. ت]. شیرین تر
اِحلیل: ـع ـ سوراخ نره مرد.
اِحماد: ـع ـ [مص]. سزاوار ستایش شدن، کار قابل ستایش.
اَحمال: ـع ـ جِ حمل، بارهای شکم ها و درخت ها.
اِحمال: ـع ـ [مص]. یاری دادن کسی را دربار بر نهادن.
اَحمَد: ـع ـ [ص. ت]. ستوده تر، از نام های پیامبر (ص).
اَحمَدُ اللّه: ـع ـ [جمله]. ستایش می‌کنم خدا را.
اَحمَر: ـع ـ [ص]. سرخ رنگ، سرخ.
اَحمَز: ـع ـ [ص. ت]. سخت تر، سنگین تر.
اَحمَق: ـع ـ [ص]. گول، کالیوه، کانا، کم خرد، ابله.
اَحمَقانَه: ـع ـ [ق]. سفیهانه، مانند احمق ها.
اَحناءِ: ـع ـ جِ حنو، انحناهای دور بدن.
اَحنَف: ـع ـ [ص]. کج پا، مرد کج پای.
اَحوال: ـع ـ جِ حول ـ پیرامون، اطراف، دورها.
اَحوال: ـع ـ جِ حال، حالات، کیفیات مزاج و کارها.
اَحوالات: ـع ـ جِ احوال، جمع الجمع حال.
اَحوال‌پُرسی: [ا. مص]. پژوهش از چگونگی کار و سلامت کسی.
اَحوَج: ـع ـ [ص. ت]. محتاج تر، نیازمندتر.
اَحوَر: ـع ـ [ص]. دارای چشمان زیبا مانند آهو.
اَحوَط: ـع ـ [ص. ت]. به احتیاط نزدیک تر، بهتر.
اَحوَل: ـع ـ [ص]. کلاژ، چشمِ دوبین، چپ چشم.
اِحیاءِ: ـع ـ [مص]. زنده کردن + شب به عبادت گذراندن.
اَحیاءِ: ـع ـ جِ حَی ـ زنده، زنده ها.
اَحیان: ـع ـ جِ حین ـ گاه، زمان ها، وقت ها.
اَحیاناً: ـع ـ [ق]. اتفاقاً، پیش آمد ناگهانی، گاهگاه، هرگز.
اَخ: [ا. صوت]. در اظهار نفرت و کراهت گویند.
اُخ: [ا. صوت] هنگام احساس لذت یا درد گویند.
اَخ: ـع ـ [ا]. برادر، جمع آن اخوان.
اِخ: ـعا ـ [ا. صوت]. به اکراه دادن (اِخ کردن).

اُخ اُخ: [ا. صوت]. هنگام احساس لذت یا درد گویند.
اِخاء: ــع ــ [مص]. اخاوت، با هم برادر شدن.
اَخّاذ: ــع ــ [ص. فا]. بسیار اخذ کننده و گیرنده.
اَخّاذی: ــع ــ [ا. مص]. عمل گیرندگی + رشوه گیری.
اِخافه: ــع. اخافة ــ [مص]. ترسانیدن، بیم دادن.
اِخبات: ــع ــ [مص]. فروتنی، خضوع + آرامش دل.
اِخباث: ــع ــ [مص]. خبث آموختن، پلیدی.
اِخبار: ــع ــ [مص]. خبردادن، آگاهانیدن.
اَخبار: ــع ــ جِ خَبر، آگاهی ها و خبرها.
اَخباری: [ص. ن]. در اصطلاح فقهی کسی که به ظاهر اخبار و احادیث استناد کند نه به دلیل های عقلی.
اَخبیّه: ــع ــ [ا. جمـ]. چهار ستاره اند از منازل قمر.
اُخت: ــع ــ [ا]. مؤنث اَخ، خواهر.
اُخت: ــ در فارسی ــ [ص]. همخو، همانند، مأنوس، هم طبیعت.
اُختاپوس: ــ یو ــ [ا]. ستاره دریایی، هشت پا.
اَختاچی: ــ ت ــ [ا. ص]. میرآخور، سر پرست طویله.
اِختبار: ــع ــ [ا. مص]. آگاهی + آزمایش، امتحان
اِختباز: ــع ــ [مص]. نان پختن + سخت راندن.
اِختتام: ــع ــ [مص]. ختم کردن، به پایان رساندن کار.
اِختدام: ــع ــ [مص]. خدمت کردن، به خدمت گرفتن.
اَختَر: [ا]. ستاره، ستاره سیار، اجرام آسمانی، ستاره اقبال + درفش.
اَختَر: [ا]. قسمی گل سرخ با بوته یی به بلندی دو متر.
اِختراع: ــع ــ [مص]. نوآوری، از خود در آوردن، بَندِش، ابداع، ابتکار.
اِختراعات: ــع ــ جِ اختراع، نوآوری ها.
اَخترافروز: [ص. فا]. خوشبخت کننده + مساعد.
اَختربین: ــ ع ــ [ص. فا]. ستاره شناس + فالگیر.
اَخترشناس: [ا. ص. فا]. ستاره شناس، منجم، طالع بین.
اخترشناسی: [ا. مص]. ستاره شناسی.
اَختر شَبگرد: [ا. ص. مر]. کنایه از ماه است.
اَخترشُمار: [ا. ص]. ستاره شناس، منجم.
اَختر کاویان: [ا. منسوب]. کنایه از درفش کاویانی.
اَخترگر: [ا. ص]. ستاره شناس، منجم + فالگیر.
اَخترگرای: [ا. ص. فا]. اخترگر، منجم.
اَخترگوی: [ا. ص. فا]. منجم، کاهن، ستاره شناس.
اَختَرماران سالار: [ا. ص]. رئیس ستاره شناسان در دربار ساسانیان.

اَختَرمه: [ا. مر]. اسب و پرچم و غنایم که در جنگ پس از کشتن دشمن تصاحب کنند.
اِختزال: ــع ــ [مص]. تنها و منفرد بودن + بریدن و انداختن.
اِختصار: ــع ــ [مص]. کوتاهی، (بسندگی) + کوته سخن.
اِختصاری: [ص. ن]. منسوب به اختصار، بسنده شده.
اِختصاص: ــع ــ [ا. مص]. ویژگی، خاص گردانیدن.
اِختصاصاً: ــع ــ [ق]. به طور اختصاص.
اختصاصی: [ص. ن]. منسوب به اختصاص، ویژه، خصوصی.
اِختصام: ــع ــ [مص]. با یکدیگر دشمنی ورزیدن.
اِختضاب: ــع ــ [مص]. با رنگ حنا سر را خضاب کردن.
اِختطاب: ــع ــ [مص]. خطبه خواندن، زن خواستگاری کردن.
اَخ تُف: ــ عامیانه ــ [ا]. اخلاط که از دهان بیرون اندازند.
اِختفاء: ــع ــ [مص]. مخفی کردن، توداری، مخفی شدن.
اِختفاض: ــع ــ [مص]. فرودآمدن.
اَختگان: جِ اخته، خایه بریدگان.
اِختلاس: ــع ــ [ا. مص]. (پول ربائی) بالاکشیدن پول.
اِختلاس: ــع ــ [مص]. در اصطلاح ادب بیان کردن معنی مدح است + در تجوید یکی از اقسام وقف.
اِختلاط: ــع ــ [ا. مص]. آمیزگی، آمیختگی، مخلوط شدن + معاشرت.
اِختلاف: ــع ــ [ا. مص]. (دگرسانی)، ناهمگونی، ناسازگاری، مخالفت با یکدیگر داشتن، نزاع.
اِختلال: ــع ــ [مص]. آشفتگی، از هم گسیختن انتظام.
اِختلالات: ــع ــ جِ اختلال، آشفتگی ها.
اَختَن: [مص]. برآختن، برکشیدن شمشیر.
اِختناق: [ا. مص]. خفگی، گلوگرفته شدن، خفقان.
اَخته: ــ ت ــ [ص. مفـ]. نَری که خایه اش بیرون کشیده شده.
اَخته بیگی: ــ ت ــ [ا. ص]. سر پرست اخته کردن ستوران شاهی.
اَخته چی: ــ ت ــ [ا. ص]. کسی که کارش اخته کردن است.
اَخته خانه: [ا. مر]. طویله، جایی که ستوران را اخته کنند.
اِختیار: ــع ــ [ا. مص]. گزینش، اراده گزیدن، آزادی در امور داشتن.
اِختیارات: ــع ــ جِ اختیار، اختیارها.
اِختیاری: [ص. ن]. ارادی، هرکار که با آزادی توان کرد.
اَخجسته: [ا]. آستان در خانه + گل ارغوان.
اَخچه: ــ ت ــ [ا]. آقچه، ریزه زَر + سکه زر یا نقره.
اَخدَع: ــع ــ [ص. ت]. خدعه گرتر، فریبنده تَر.
اُخدود: ــع ــ [ا]. حفره بزرگ دهان گشاده در زمین.

آخذ: ــع ــ [مص]. ستدن، گرفتن، دریافت.
اُخرا: ــ یو ــ [ا]. خاک رس آمیخته به املاح آهن است به رنگ زرد مایل به قهوه‌یی و قرمز که با آن رنگ کاری کنند (گل اخرا).
اِخراب: ــع ــ [مص]. ویران کردن.
اِخراج: ــع ــ [مص] بیرون راندن، درآوردن + اداکردن.
اَخراج: ــع ــ ج خرج و خراج، خرج ها، خراج ها.
اِخراجات: ــع ــ ج اِخراج، اخراج ها، خرج های معاش + صادرات تجارتی از کشور.
اِخراجی: [ص. ن]. منسوب به اخراج، از کار رانده شده.
اَخرَب: ــع ــ [ص. ت]. خراب تر، ویران تر.
اَخرَس: ــع ــ [ص]. کندزبان، کر و لال.
اَخرَق: ــع ــ [ص]. مرد احمق، نادان، گول.
اَخرَم: ــع ــ [ص. مف]. بریده بینی، آن که بینی اش سوراخ شده.
اُخروش: [ا]. خروش، شور و غوغا.
اُخرَوی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به اُخرٰی و آخرت؛ مقابل دنیوی.
اُخریٰ: ــع ــ [ق. ا]. مونث آخر، دیگر، پسین + آن سرای، جهان دیگر.
آخریان: [ا]. کالا، مال التجاره + عیب کالا از خریدار پوشاندن.
اَخَس: ــع ــ [ص. ت]. خسیس تر، فرومایه تر.
اِخساس: ــع ــ [مص]. خساست، فرومایگی.
اُخُستان: [ا]. استخوان.
اَخسُمه: [ا]. آخسمه، آبجو، شراب از جو یا از برنج.
اَخسیکَتی: [ص. ن]. منسوب به شهرک آخسیکت در فرقانه.
اَخش: [ا]. ارز، ارزش، ثمن، قیمت، بها.
اَخشاب: ــ از تازی ــ ج خشب، چوب های خوشبو.
اَخشَم: ــع ــ [ص]. بینی کوفته، بینی فاقد حس بویایی.
اَخشیج: [ا]. هریک از عناصر چهارگانه، هرچیز ضد و نقیض.
اَخشید: [ا. ص]. نام عام امرای فرقانه، پادشاه.
اَخشیگ: [ا]. آخشیج، چهار عنصر اصلی متضاد.
اَخَصّ: ــع ــ [ص. ت]. خاص تر، گزیده تر، ویژه تر.
اِخصاء: ــع ــ [مص]. بیرون کشیدن تخم آدمی، اخته کردن.
اَخضَر: ــع ــ [ص]. سبزرنگ، کبود، آبی (دریای اخضر).
اِخطاء: ــع ــ [مص]. خطاکردن، خطاگرفتن بر کسی.
اِخطار: ــع ــ [ا. ق]. (هشدار)، پیش آگهی، یادداشت، یادآوری، گوشزد، تذکر، آگاه کردن، اعلام خطر.
اَخطار: ــع ــ ج خطر، خطرها، بلاها.
اِخطاریه: ــع ــ [ا]. پیش آگهی، یادداشت، اعلامیه، ورقه یی که طی آن مطلبی را به کسی یادآوری کنند.
اَخطَب: ــع ــ [ص. ت]. خطیب تر، نیک تر سخنران.
اَخطَل: ــع ــ [ا. خ]. از شاعران معروف عرب قرن اول هجری.
اِخفاء: ــع ــ [مص]. پوشیده و پنهان کردن، مخفی کردن.
اِخفار: ــع ــ [مص]. پیمان شکستن، نامردی کردن.
اِخفاف: ــع ــ [مص]. سبکبار و سبک حال شدن.
اَخفاف: ــع ــ ج خفیف، سبک ها، خوارشده ها.
اَخفَش: ــع ــ [ص]. آن که چشم او فقط در تاریکی تواند دید.
اَخفَش: [ا. خ]. نام مردی که با بزش درباره علوم صحبت می‌کرد و آن حیوان طبعاً سر تکان می‌داد.
آخکوک: [ا]. زردآلوی نارسیده، میوه کال.
آخگر: [ا]. جرقه، آتش پاره، آتش افروخته.
آخگرستان: [ا. مر]. آتشدان، محل شعله کشیدن آتش.
آخگَل: [ا] هر خار و خس نوک تیز، سر خوشه گندم و جو.
اِخلاء: ــع ــ [مص]. خلوت کردن با، خالی شدن جای یا شکم.
اَخِلّاء: ــع ــ ج خلیل ــ دوست، دوستان.
اِخلاص: ــع ــ [مص]. خالص کردن، ویژه و بی غش بودن + نام صد و دوازدهمین سوره قرآن.
اَخلاط: ــع ــ ج خلط، هرچه درهم آمیخته + خلط سینه.
اَخلاف: ــع ــ ج خلف، ازپس آیندگان، جانشینان، پسینان.
اِخلاف: ــع ــ [مص]. خلاف کردن در وعده.
اَخلاق: ــع ــ ج خلق ــ سرشت، نهاد، خوی ها، خلق ها + (آیین)، رفتارگرایی مطابق دین + در اصطلاح فلسفه دانش بد و نیک خوی ها.
اَخلاقی: [ص. ن]. منسوب به اخلاق، آیینی + خویی.
اَخلاقیّات: ــع ــ ج اخلاقیه، امور علم اخلاق.
اِخلال: ــع ــ [مص]. شکاف و خلل انداختن، کارشکنی.
اِخلالگر: [ص. فا]. کارشکن، برهم زننده نظم اجتماعی.
اَخم: [ا]. چین و شکنج که بر پیشانی افتد، ترشرویی.
اِخماس: ــع ــ [مص]. پنج شدن، پنجم شدن.
اَخمو: [ص]. اخم آلود، آن که اخم می‌کند، عبوس.
اَخُ المَوت: [حدیث نبوی]. خواب برادر مرگ است.
اَخمَه: [ا]. چین و شکنج (اخمه روی).
اَخَوات: ــع ــ ج اُخت، خواهران + همانندها، شبیه ها.
اَخوال: ــع ــ ج خال ــ برادرِ مادر، دایی ها.
اَخَوان: ــع ــ [تثنیه اَخ]. دو برادر.

اِخوان: ـع ـ ج أخ ـ برادر، برادران، برادران + همانندان.
اِخوانُ الشَّیاطین: [ا. ص. منسوب]. برادران و همدستان شیطان.
اِخوانُ الصَّفا: [ا. خ]. برادران یکدل. نام انجمنی از دانشمندان قرن چهارم که هدف شان انقلاب فرهنگی در جوامع بود.
اِخوانیات: ج اخوانیه، نامه های دوستانه، مکاتبات دوستانه.
اُخُوَّت: ـع ـ [ا. مص]. برادری، دوستی برادرانه.
اَخ و تُف: [ا]. آب دهان که از حلق بیرون اندازند.
اَخَوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به اخ و اخت. درفارسی به غلط به معنی برادر خطاب کنند.
اَخی: ـع ـ [ا. ضمیر]. برادرمن (خطاب فتیان و جوانمردان هم مسلک به یکدیگر).
اَخیار: ـع ـ ج خَیِّر ـ مرد نیکوکار، نیکوکاران.
اَخیال: ـع ـ ج خیل، انبوه اسبان، انبوه سواران.
اَخیر: ـع ـ [ق. ص]. پسین، واپسین، آخر، این آخر.
اَخیراً: ـع ـ [ق]. باز پسین، در آخر.
اَخیرُالذِّکر: [ص. مف]. درآخر گفته، پیشتریاد شده.
اَخِیَّه: ـع ـ [ا]. آخیه، میخ و ریسمانی که به آن افسارستور به زمین استوار کنند.
اَخِیَّه: ـع ـ [ا. جمـ]. جوانمردان، اهل فتوت.
اَدا: ـع. ادا ء ـ [ا]. دل انگیزی رفتار معشوق، ناز و کرشمه.
اَدا ـ اَداء: ـع ـ [مص]. به جا آوردن دین و حق، پرداخت.
اَدات: ـع ـ [ا]. اداة، ابزار، آلت حصول چیزی.
اِدارات: ـع ـ ج اداره، اداره ها.
اِدارَت: ـع ـ [مص]. گردانیدن، اداره کردن، تمشیت دادن.
اداره: ـع. ادارة ـ [مص]. نظم و نسق دادن، مدیریت، گردانیدن، گردانندگی [ا]. بارگاه، دولت، بخشی از هر وزارتخانه که خود سازمانی کوچک است با کارکنانی دست اندرکار گرداندن امور اجتماعی مربوطه.
اِداری: [ص. ن]. منسوب به اداره، عضو اداره.
اَداک: [ا]. جزیره، آبخوست، خشکی میان دریا.
اِدام: [ا]. نانخورش، خورش، قاتق نان.
اِدامَت: ـع ـ [مص]. ادامه، پیوسته گردانیدن.
اِدامه: ـع. ادامة ـ [مص]. ادامت، پیگیری، پیوسته گردانیدن.
اَدانی: ـع ـ ج أدنی، عوام مردم، فرومایگان.
اَدانی: ـع ـ ج أدنی، نزدیکان؛ مقابل اقاصی.
اَدا و اَطوار: ـع ـ [ا. مر]. شکلک درآوردن + ناز کردن.
اَدایی: [ص. ن]. کسی که ناز و ادا و اطوار نماید.
اِداوَت ـ اِداوَة: ـع ـ [ا]. آفتابه کوچک شرابریزی.

اَدَب: ـع ـ [ا]. جمع بودن سرمایه های تربیت خانوادگی و معرفت اجتماعی و مبانی فرهنگی در یک شخص به طور اخص و همچنین آگاهی از راه و روش اجتماعی و معاشرت درست و پسندیده با افراد جامعه به طور اعم + به نظر قدما علوم شامل: صرف، نحو، معانی، بیان، بدیع، عروض، قافیه، قوانین خط و قرائت و بالاخره هنرهای شعری و تاریخ و ...
اُدَبا ـ اُدَباء: ـع ـ ج ادیب، ادب دهنگان، فرهنگیان.
اِدبار: ـع ـ [ا. مص] نیامد، بخت برگشتگی، سیه روزی.
اَدَب خانَه: [ا. مر]. مکتب، دبستان، دانشگاه.
اَدَبِستان: [ا. مر]. دبستان که گویند مخفف آن است.
اَدَب طِراز: [ص. ا]. استاد، معلم.
اَدَبی: [ص. ن]. آنچه منسوب به ادب (آثار ادبی).
اَدَبیّات: ج ادب، دانش های ادبی، فرهنگان.
اِدبیر: ـع. ممال ادبار ـ [ا. مص]. بخت برگشتگی.
اَدَبیَّه: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به ادب، هریک از فن های ادبی.
اِدخال: ـع ـ [مص]. داخل کردن، به درون بردن.
اِدِّخان: ـع ـ [مص]. دود کردن، دود برآوردن.
اِدراج: ـع ـ [مص]. داخل کردن + در نوردیدن + دربردن.
اِدرار: ـع ـ [مص]. روان و جاری کردن، پیوسته ریختن + در فارسی به معنی های شاش و وظیفه گیری و مستمری گیری آمده.
اِدرارخوار: [ص. فا]. آن که مستمری ماهیانه گیرد.
اِدرارنامَه: [ا. مر]. ابلاغ کتبی مواجب خواری.
اِدراک: ـع ـ [ا. مص]. اندریافت، دریافت، فهمیدن، پی بردن، درک کردن.
اِدراکات: ـع ـ ج ادراک، ادراک ها، اندریافت ها.
اِدرَک: [ا]. آلوچه کوهی، آلویی زرد و تلخ.
اَدرِکنی: ـع ـ [جمله]. به من عنایت کن، مرا دریاب.
اَدرَم: [ا]. نمدزین، ادرمه.
اِدریس: [ا. خ]. پیامبری معروف پیش از بنی اسرائیل.
اِدِّعاء: ـع ـ [مص]. داو، دعوی کردن بر کسی یا چیزی به حق یا ناحق، درخواست.
اِدِّعانامَه: [ا. مر]. نوشته دادستان برای متهم به ارتکاب جرم.
اَدعِیَه: ـع ـ ج دعاء، دعاها.
اِدغام: ـع ـ [مص]. درهم کردن چیزی در چیز دیگر یا حرفی در حرفی.
اَدغَر: [ا]. بادغر، بادگیر ساختمان.
اِدِّفان: ـع ـ [مص]. دفن و پنهان کردن + انباشتن چاه.

اَدفَر: [ا]. برادرزاده چه پسر باشد یا دختر.
اَدَک: [ا]. قسمی جامه.
اُدکُلُن: ـ از فرانسه edu de cologne ـ [ا]. آب‌مایه‌یی معطر و ضدعفونی کننده.
اَدکَن: ـع ـ [ص]. نیلی که رنگ آن به سیاهی زند، خاکستری.
اَدِلّاء: ـع ـ ج دلیل، راهنمایان، دلیل ها.
اَدِلّه ـ اَدِلَّة: ـع ـ ج دلیل، راهنمایان، حجت ها.
اِدماء: ـع ـ [مص]. خون انداختن، خون آلود کردن.
اِدماج: ـع ـ [مص]. چیزی در جامه پیچیدن + محکم گردانیدن.
اِدمان: ـع ـ [مص]. کاری را پیوسته دنبال کردن.
اَدمَن: [ا]. مشک خالص و پاک یکدست، اذفر.
اَدَنّ: ـع ـ [ص]. گوژپشت، مرد خمیده.
اِدَند: [ا]. عدد مبهم از ۳ تا ۹.
اَدنیٰ: ـع ـ [ص. ت]. از دنی. پست‌تر، فرومایه‌تر + نزدیک‌تر؛ مقابل اقصی.
اَدنیاء: ـع ـ ج دنی، فرومایگان، مردمان پست.
اَدَوات: ـع ـ ج ادات، افزارها، آلت های کار.
اَدوار: ـع ـ ج دور، گردش ها، گردش های فلکی و روزگار.
اَدواری: [ص. ن]. منسوب به ادوار، دوره‌یی، نوبتی.
اَدوِیَه: ـع ـ ج دواء، داروها، دواها.
اَدوِیَه: ـ در فارسی ـ [ا]. بوزار، دارچین کوبیده.
اَدوِیَه‌سا: [ا. مر]. هاونی که در داروخانه ها با آن دارو سایند.
اَدهان: ـع ـ ج دُهن و دُهنه، روغن ها.
اِدهان: ـع ـ [ا. مص]. مداهنه، خلاف گویی.
اِدِّهان: ـع ـ [مص]. خویشتن را روغن‌مالی کردن.
اَدهَم: ـع ـ [ص]. سیاه، اسب سیاه‌رنگ.
اَدیار: ـع ـ ج دیر، کلیساها، دیرها.
اَدیان: ـع ـ ج دین ـ کیش، کیش ها، دین ها.
اَدیب: ـع ـ [ص]. فرهنگ‌ور، دبیر، فرهنگی، دانای علوم ادبی، نویسنده، شاعر، محقق، مترجم.
اَدیبانَه: [ق]. به شیوه ادیبان، به روش ادیبان.
ادیت Édit **:** ـ فر ـ [ا. مص]. ویرایش، ویراستن.
ادیتور Éditeur **:** ـ فر ـ [ص. فا]. سردبیر، ویراستار.
اَدیم: ـع ـ [ا]. روی، سطح + چرم دباغی شده و ساخته، سفره چرمی + اسم اسب.
اَدیم‌گر: [ا. ص]. چرم‌ساز.
اِذالَت: ـع ـ [مص]. دامن خدمت بر کمر بستن، رام کردن.
اَذان: ـع ـ [مص]. آگاهی دادن، بانگ اعلام نماز کردن.
اَذان‌گوی: [ا. فا]. مؤذن، گوینده اذان.
اَذخار: ـع ـ ج ذخیره ـ اندوخته، اندوخته ها.
اِذخِر: ـع ـ [ا]. گیاهی خوشبوی و دارویی، بیخ والا.
اِذعان: ـع ـ [ا]. خستوی، اقرار، اعتراف.
اَذفَر: ـع ـ [ص]. بوی تند و تیز اعم از خوش یا ناخوش.
اِذکاء: ـع ـ [مص]. برافروختن آتش و چراغ.
اَذکار: ـع ـ ج ذکر، یادکردن ها، دعاها.
اِذکار: ـع ـ [مص]. به یاد کسی آوردن + آموختن.
اَذکیاء: ـع ـ ج ذکی، زیرکان، هوشمندان + پاکان.
اَذَلّ: ـع ـ [ص. ت]. از ذلت: ذلیل‌تر، خوارتر.
اِذلال: ـع ـ [مص]. خوارشمردن، ذلیل کردن.
اَذلال: ـع ـ ج ذِلّ، مردم فرومایه.
اِذن: ـع ـ [ا. مص]. اجازه، دستوری، باردادن.
اُذُن ـ اُذن: ـع ـ [ا]. گوش، عضو شنوایی.
اَذناب: ـع ـ ج ذَنَب ـ دُم، دنباله ها، فرمانبرداران.
اِذناب: ـع ـ [مص]. گناه کردن.
اَذواق: ـع ـ ج ذوق، ذوق ها.
اَذهاب: ـع ـ ج ذَهَب ـ زر، زرها، طلاها.
اَذهان: ـع ـ ج ذِهن، یادها.
اَذیٰ: ـع ـ [ا]. رنج، سختی + آنچه آزار دهد.
اَذیال: ـع ـ ج ذیل، پایین ها، دامن ها + مردمان پست.
اَذِیَّت: ـع ـ [ا]. گزند، آزار، رنج، ستوهی.
اَر: [قید شرطی]. مخفف اگر، هرگاه.
اَرّ: [ا]. مخفف ارّه، اره درودگران.
اَرائِک: ـع ـ ج اریکه، تخت ها، سریرها.
اِرائه: ـع. ارائة ـ [مص]. نشان‌دادن، نمایاندن، راهنمایی.
اَرّابَه: [ا]. گردونه، گاری بزرگ بارکش.
اَرّابَه‌چی: [ا. ص. فا]. ارابه‌ران، گاریچی.
اَراجیف: ـع ـ ج اِرجاف، سخن های بی هوده و خبرهای بی اساس.
اِرادَت: ـع. ارادة ـ [ا]. خواست، آهنگ + حکم خداوند + اخلاص و اظهار کوچکی در دوستی.
اِرادَتمَند: [ص. مر]. دوستدار، خواهان، آن که ارادت ورزد.
اِرادَه: ـع. ارادة ـ [ا]. خواست، (کام)، یاز، رای، آهنگ، عزم راسخ، تصمیم به انجام امری با قصد قبلی.
اَرّادَه: [ا]. عراده، ارابه، گردونه، چرخ، گاری چهارچرخ بزرگ.
اِرادی: [ص. ن]. منسوب به اراده، خواستی، اختیاری.

اَراذِل: ـع ـ جِ اَرذَل ـ رذل ها، فرومایگان.
اَراضی: ـع ـ جِ ارض، زمین ها.
اِراقَت: ـع ـ [مص]. ریختن آب یا خون یا هر مایع دیگر.
اَراک: [ا]. درختی که از چوب آن مسواک کنند.
اَرامِل: ـع ـ جِ اَرمَل و ارمله، مردان و زنان مجرد + بی نوایان.
اَرامِنَه: جِ عربی ارمنی ـ ارمنی ها.
اَرّان: [ا. خ]. نام بخشی از آذربایجان.
اُرانگوتان Orang–Outan: ـ فر ـ [ا]. میمونی آدمی شکل و جنگلی که تنومند و بسیار نیرومند است.
اَرَب: ـع ـ [ا]. حاجت، درخواست، تقاضا.
اَرباب: ـع ـ جِ رب، خدایان، خداوندان، صاحبان مال و جاه و زمین + درفارسی مفرد آید ـ [ص. ا]. صاحب، مالک، آقا، سرور، پولدار.
اَربابی: [ص. ا. منسوب]. آنچه وابسته و متعلق به ارباب باشد.
اَربَع: ـع ـ [عدد]. چهار + چهار زن.
اَربَعَه ـ اَربَعَة: ـع ـ [عدد]. چهار، چهارمرد، چهارگانه.
اَربَعَ اَلف: ـع ـ [عدد]. چهارهزار.
اَربَع عَشَرَه: ـع ـ [عدد]. چهارده.
اَربَعمائَة: ـع ـ [عدد]. چهارصد.
اَربَعَه آلاف: ـع ـ [عدد]. چهارهزار.
اَربَعه و عَشرون: ـع ـ [عدد]. بیست و چهار.
اَربَعین: ـع ـ [عدد]. چهل، چهل روز.
اَربَعینی: [ص. ن]. منسوب به اربعین، زمانی چهل روزه.
اَربو: [ا]. امرود، خرمای هندی وحشی.
اُربون: [ا]. معرب ارمون فارسی، بیعانه، پول پیشکی.
اُربیان: [ا]. پلیپ بینی.
اِربیان: ـع ـ [ا]. میگو، ملخ دریایی.
اَربیل: [ا. خ]. از شهرهای ایران در شمال عراق.
اُرتَک: [ا]. پوستینی پشمین که مشایخ صوفیه پوشند.
اَرت: مخفف اگر تو، اگر ترا.
اَرتا: ـ پهـ ـ [ا]. زمین، مرزو بوم + مقدس.
اُرتاق: ـ مغ ـ [ا]. تاجر، بازرگان.
اُرتاقی: ـ مغ ـ [ا. مص]. بازرگانی، تجارت با سرمایه دیگران.
اِرتباط: ـع ـ [ا. مص]. بستگی، پیوستگی، پیوند دادن.
اِرتباطات: ـع ـ جِ ارتباط ـ پیوستگی ها.
اِرتباطی: [ص. ن]. منسوب به ارتباط (خطوط ارتباطی).
ارتپدی Orthopédie: ـ فر ـ [ا]. علم استخوان پزشکی، درمان دردهای استخوانی و جراحی شکستگی و پیوند استخوان ها.
اِرتِجا ـ اِرتِجاء: ـع ـ [ا]. رجاء، امید داشتن، امیدواری.
اِرتِجاج: ـع ـ [مص. ل]. لرزیدن، اضطراب.
اِرتِجاع: ـع ـ [ا. مص]. پسآیگی، واپس گرایی، بازگشت.
اِرتِجاعی: [ص. ن]. منسوب به ارتجاع (خاصیت ارتجاعی).
اِرتِجال: ـع ـ [ا. مص]. زودگویی، چست گویی، شعرگفتن بالبداهه.
اِرتِجالاً: ـع ـ [ق]. به بدیهه، بی درنگ.
اِرتِجَک: ـع ـ [ا]. آذرخش، برق آسمانی.
اِرتحال: ـع ـ [مص]. از جایی به جای دیگر رفتن، کوچ کردن + مردن.
اِرتِداد: ـع ـ [مص]. ردشدن، برگشتن، از دین برگشتن، مرتد شدن.
اِرتِداف: ـع ـ [مص]. به ردیف بعد کسی شدن یا بودن.
ارتدکس Orthodoxe: ـ یو ـ [ا. ص]. درست، دارای عقیده درست مطابق رسوم و عقاید کلیسای مسیح، پیرو کلیسای ارتدکس.
اِرتِزاق: ـع ـ [مص]. روزی و نعمت ستدن و خوردن.
اِرتِسام: ـع ـ [مص]. اسم و نقش گرفتن + فرمان بردن.
اَرتِش: [ا]. همگی نیروهای مسلح هرکشور برای دفاع از تمامیت ارضی میهن در مقابل تجاوز دشمن خارجی.
اِرتِشاء: ـع ـ [مص]. رشوه گرفتن، رشوه.
اَرتِشبُد: [ا. ص]. بزرگترین مقام درجه در ارتش.
اَرتِشتار: ـ پهـ ـ [ا]. سپاهی، لشکری، جنگاور.
اَرتِشتاران: جِ ارتشتار، ارتشیان، جنگاوران.
اَرتِشی: [ص. ن]. منسوب به ارتش از سرباز تا ارتشبد.
اِرتِضاء: ـع ـ [مص]. پسندیدن، راضی و خرسند شدن + برگزیدن.
اِرتِعاب: ـع ـ [مص]. ترسیدن، هراسیدن.
اِرتِعاد: ـع ـ [ا. مص]. جنبش، لرزه، لرزیدن.
اِرتِعاش: ـع ـ [ا. مص]. لرزه، لرزش، لرزش انگشتان.
اِرتِفاع: ـع ـ [ا]. خیز، بلندی، بلندا. در هندسه: عمودی که از رأس بر قاعده وارد شود. + حق انتفاع محصول زراعتی. [مص]. به بالا برآمدن + محصول زراعتی.
اِرتِفاعات: ـع ـ جِ ارتفاع، بلندی ها.
اِرتِفاع سنج: [ا. مر]. ابزاری برای تعیین ارتفاع از سطح دریا به عمق.
اِرتِفاع یاب: [ا. مر]. تلسکوپی برای اندازه گیری فاصله زاویه ستارگان و ارتفاع آن ها بر فراز افق.
اِرتِفاق: ـع ـ [مص]. تکیه کردن بر چیزی، رفاقت و یاری گرفتن.

اِرتقاء: ـع ـ [مص]. به بالا برآمدن، برکشیده شدن.
اِرتکاب: ـع ـ [مص]. دستیازی، ورزیدن (گناه)، کردن (گناه)، جرم.
اِرتکاز: ـع ـ [مص]. ثبات و تکیه کردن، در ذهن جای گرفتن.
اِرتماس: ـع ـ [مص]. یک باره تمامی سر و تن را در آب فرو کردن.
اِرتماسی: [ا. منسوب]. فرورفتن در آب کُر یا جاری به قصد غسل.
اَرتَنگ: [ا]. ارژنگ، صفحه و تخته نقاشان + تابلو نقاشی + نگارخانه + نام کتاب مصور منسوب به مانی.
اَرتَنگ وار: [ص. ن]. مانند ارتنگ مانی، ارژنگ وار.
ارتوپدی: [ا]. شکسته بندی (نگاه به ارتپدی).
اِرتهاش: ـع ـ [ا. مص]. لرزش + درگیری، جنگ افتادن.
اِرتهان: ـع ـ [مص]. گروستاندن، گرو کردن.
اِرتیاح: ـع ـ [ا. مص]. راحت، آسایش + شادمانی.
اِرتیاش: ـع ـ [مص]. خوش حال شدن.
اِرتیاض: ـع ـ [مص]. ریاضت، سختی کشیدن برای تعلیم.
اِرتیاع: ـع ـ [مص]. ترسیدن، هراس کردن.
اِرث ـ اِرثیّه: ـع ـ [مص]. (هشته)، مرده ریگ، آنچه از مال مرده باز ماند.
اِرثی: [ص. ن]. منسوب به ارث، موروثی.
اَرج: ـپهـ ـ [ا]. ارزش، بها، قدر و مرتبه + نسب و نجابت.
اَرَج: [ا]. آرَش، اندازه از سرانگشت میانه تا تای آرنج.
اَرَج: ـع ـ [مص]. برانگیختن + گریه به صدای بلند.
اَرجاء: ـع ـ ج رجاء ـ کناره، کناره‌های آسمان، گوشه‌ها.
اِرجاء: ـع ـ [مص]. امیدوار کردن + به تأخیر انداختن.
اِرجاع: ـع ـ [مص]. رجوع دادن کاری، بازگردانیدن، حواله کردن + نشانی دادن.
اِرجاف: ـع ـ [مص]. خبربَد و دروغ پراکندن.
اَرجالون: [ا]. گیاهی که مانند عشقه به درخت پیچد.
اَرجان: [ا]. ارژن، بادام کوهی + چلغوزه.
اَرجَح: ـع ـ [ص. ت]. از رجحان، برتر، بهتر.
اَرجَل: ـع ـ [ص]. اسبی که یک پای آن سفید باشد که آن را شوم دانند.
اَرجمند: [ص. مر]. با ارج، با ارزش، دارنده شخصیت، بزرگوار، نجیب + گرانبها، سزاوار + دانا.
اَرجَنه: [ا]. نام نوایی از موسیقی.
اَرجو: ـع ـ [فعل متکلم وحده مضارع از مصدر رجاء]. امیدوارم.
اَرجُوان: ـ معرب ارغوان ـ [ا]. درختی است با گل سرخ + شراب.
اُرجوزه: ـع. ارجوزة ـ [ا]. قصیده به وزن رجز، بیت کوتاه.
اَرجیس ـ اَرجیش: [ا. خ]. دریاچه یی به آذربایجان.
اَرچَند: [حرف مبهم]. هرچند، اگرچه، گرچه، وقتی که.
اَرچه: [حرف مبهم]. مخفف اگرچه، هرچند، وقتی هم که.
اَرچین: [ا]. پله، پایه، زینه، پله نردبام.
اَرحام: ج رحم ـ زهدان، رحم ها، هم رحم ها، خویشاوندان.
اِرحَم: ـع ـ [فعل امر]. رحم کن، ببخشای.
اَرحَم: ـع ـ [ص. ت]. رحم کننده‌تر، بخشاینده‌تر.
اَرحَمُ الرّاحِمین: ـع ـ [ا. خ]. نام خدا، مهربان‌ترین بخشایندگان.
اِرحَموا: ـع ـ [فعل امر]. رحم کنید، ببخشایید.
اِرخاء: ـع ـ [مص]. سست کردن + نرم کردن.
اَرخالُق: ـ ت ـ [ا]. قبای کوتاه و ضخیم از ترمه یا مخمل.
اَرخته: [ا]. رخت، لباس، پوشاک.
اَرد: ـپهـ ـ [ا]. نام ایزدی در آیین ایرانیان باستان + مقدس + نام روزی از ماه خورشیدی.
اِرداء: ـع ـ [مص]. تباه و هلاک کردن.
اَرداد: [ص]. حیله گر، فریبکار، غول، دیو.
اِرداف: ـع ـ [ا. مص]. دنباله روی + در پس نشستن.
اَردَب: [ا]. رزم، جنگ، نبرد.
اُردَک: ـ ت ـ [ا]. نوعی مرغابی که در آب شنا و در هوا پرواز کند.
اُردَک ماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی که پوزه‌یی مانند منقار اردک دارد.
اَردَلان: [ا. خ]. نام طایفه‌یی از کردان سنندجی.
اَردَم: [ا]. پیشه و هنر و صنعت + نام سوره‌های بزرگ کتاب زند و پازند.
اردنانس Ordonnance: ـفر ـ [ا]. (نظ). رسته‌یی در ارتش که تمامی کارهای مربوط به تهیه آمار، انبار کردن، توزیع و تعمیرات و نگهداری اقلام اردنانسی را انجام دهد.
اُردَنگ: [ا]. اردنگی، لگدی که با نوک پا یا با زانو به کفل کسی زنند.
اُردو: ـ مغـ ـ [ا]. لشکر پادشاهی، لشکرگاه.
اُردو: [ا]. زبان رایج در پاکستان و بخشی از هندوستان.
اُردوباد: [ا. خ]. شهری در آذربایجان بر ساحل ارس.
اُردوبازار: [ا. مر]. بازار سیار که به همراه لشکر رود.

اُردوکَشی: [ا. مص]. لشکرکشی.
اُردوگاه: [ا. مر]. پادگان نظامی، قرارگاه لشکر.
آرده: [ا]. حلوایی که از آرد کنجد و شیره سازند که با نان خورند.
اُردی: ـع ـ [ا]. مخفف اردی بهشت.
اُردی بهشت: [ا. مر]. دومین ماه بهار، بهترین راستی و پاکی.
اَرذال: ج رذل ـ فرومایه، فرویگان، ناکسان.
اَرذَل: ـع ـ [ص. ت]. رذل تر، فرومایه تر.
اَرْز: [ا]. ارزش، بها، نرخ + ارج، قدر + سود.
اَرز: [ا]. پول خارجی، هر سند تجاری که ارزش آن به پول های بیگانه معین شده باشد.
اَرزاق: ـع ـ ج رزق، روزی‌ها + ذخیره خوراک لشکر، خواربار.
اَرزان: [ص]. آنچه قیمتش از نرخ روز کم تر باشد.
اَرزانی: [ا. مص]. کم بهایی، کم‌قیمتی + فراوانی + آسانی.
اَرزانی: [ص. ن]. ارزنده، سزاوار، درخور + پیشکش.
اَرزَخ: [ا]. ارزه، کاهگل که به دیوار کشند.
اَرزِش: [ا. مص]. ارز، بها، قیمت، ارج + برازندگی + اعتبار. سند.
اَرزِشِ اِضافی: [ا. مر]. افزوده، سود حاصله از کار.
اَرزشمند: [ص. مر]. دارای ارزش.
اَرزِش یاب: [ص. فا]. آن که ارزش هر چیز را دریابد و سنجد.
اَرزشیابی: [ا. مص]. عمل تعیین ارزش چیزی به ویژه سند.
اَرزَن: [ا]. گیاهی از تیره گندمیان با خوشه‌یی از دانه های ریز که آن را هم به طیور دهند و هم نان پزند.
اَرزَنجان: [ا. خ]. شهری است به ترکیه امروزی.
اَرزَنده: [ص]. دارای ارزش و اعتبار.
اَرزَنِ زَرّین: [ا. ص. منسوب]. عرقی که برپشت خُم برآید + جرعه شراب + ستاره + شراره آتش.
اَرزَنین: [ا. ص. ن]. منسوب به ارزان، نان از آرد ارزن.
اَرزَه: [ا]. کاهگل، اندود، گلابه، گچ، زفت.
اَرزَه گَر: [ص. فا]. کاهگل مال، سفت کار.
اَرزی: [ا. منسوب]. مربوط به ارز (معاملات ارزی).
اَرزیاب: [ا. ص]. کسی که ارزش هرچیز تعیین کند.
اَرزیابی: [ا. مص]. سنجش حدود هر چیز و برآورد ارزش آن.
اَرزیافت: [ص. مف]. نتیجه حاصله ازارزیابی مانند ارزش خانه.
اَرزیدَن: [مص]. شایستن + بها داشتن، قیمت شدن.
اَرزیز: [ا]. قلع، کبد، لحیم.
اَرژَن: [ا]. درخت بادام کوهی که چوبش سخت است و از آن عصا سازند و میوه آن تلخ باشد.

اَرژَنگ: [ا. خ]. ارتنگ، نام کتاب مصور مانی.
اَرژَنگ: [ا. خ]. نام پهلوانی تورانی + نام چاهی به توران.
اَرس: ـ پهـ ـ [ا]. اشک چشم.
اَرَس: [ا. خ]. نام رودی در میان آذربایجان.
اُرس: [ا]. سرو کوهی که چوب آن سخت است.
اُرُس: [ا. خ]. روس، [ص]. روسی، از مردم روسیه.
اِرسال: ـع ـ [مص]. روانه کردن، فرستادن + فروهشتن.
اَرسطالیس، اَرِسطاطالیس: [ا. خ]. ارسطو.
اَرسَلان: ـ ت ـ [ا]. شیر درنده، به مجاز مـرد شجاع.
اَرسَن: [ا]. مجلس، انجمن، محفل.
اَرسَنگ: [ا. خ]. محرف ارتنگ + نگارخانه مانی.
ارسنیک Arsenic : ـ فر ـ [ا]. عنصری ۳ و ۵ ظرفیتی با علامت As سمی دارای جلای فلزی و بلوری.
اُرُسی: [ا. ص. ن]. منسوب به روسیه و روسی، درهای کشویی عمودی + کفش چرمی.
اُرُسی دوز: [ا. ص. فا]. کفش دوز، کفشگر، موزه گر.
اَرَش: [ا]. واحد طول، از سرانگشت میانی تا تای آرنج.
اَرْش: ـع ـ [ا]. کیفر، تاوان، دیه جراحت.
اِرشاء: ـع ـ [مص]. رشوه‌دادن + بچه شیر دادن.
اِرشاد: ـع ـ [ا. مص] (فرابالانی)، رشددهندگی، راهنمایی، آموزش، تبلیغ و راه راست نمودن.
اَرشَد: ـع ـ [ص. ت]. راه راست‌یابنده‌تر ـ درفارسی ـ: بزرگ‌تر، برتر، صاحب‌منصب برتر.
اَرشَدِیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. ارشد بودن، برتری.
اَرَشک: [ا]. رشک، حسد، غیرت.
اَرْشَک: ـ پهـ ـ [ا]. نر، مرد؛ مقابل زن.
اَرشَن: ـ اوستا ـ [ص]. اسب نر، گشن.
اَرشیا: ـ پهـ ـ [ا]. تخت، اورنگ شاهی.
اِرصاد: ـع ـ [مص]. رصدگرفتن + نگهبانی و آماده چیزی بودن.
اَرصاد: ـع ـ ج رصد، رصدها.
اَرض: ـع ـ [ا]. زمین، این کره خاکی، سرزمین.
اِرضاء: ـع ـ [ا. مص]. خشنودی، رضایت، اطفای میل.
اِرضاع: ـع ـ [مص]. شیردادن به کودک.
اَرضِ اَقدَس: [ا. خ]. لقب سناباد توس حضرت رضا (ع).
اَرضِعی!: ـع ـ [فعل امر]. از ارضاع، شیربده!.
اَرضِ مَوعود: [ا. خ]. سرزمین کنعان که حضرت موسی به قوم خود وعده بازگشت به آنجا را داد.
اَرضی: [ا. منسوب]. مربوط به ارض، زمینی.

اَرطاب: ـع ـ ج رطب ـ خرماهای تر و تازه.
اُرطی: [ا]. آئورتی، رگ بزرگ که از دل برآمده.
اِرعاء: ـع ـ [مص]. چرانیدن ستور + نظر مهر و یاری داشتن.
اِرعاب: ـ از تازی ـ [مص]. ترسانیدن، به هراس افکندن.
اِرعاد: ـع ـ [مص]. رعد کردن، لرزاندن، ترساندن.
اَرُغ: [ا]. آرغ، بادی که از گاز گوارش معده از گلو برآید.
اَرغـا ـ اَرغـاب ـ اَرغـاو: [ا]. رودخـانـه، جـوی آب.
اِرغاب: ـع ـ [مص]. راغب و طالب گردانیدن.
اَرغَب: ـع ـ [ص. ت]. مایل تر، راغب تر.
اَرغَج و اَرغَچ: [ا]. گیاه پیچک، نهال پیچک.
اَرغَن: ـ یو ـ [ا]. سازی به نام ارغنون.
اَرغَند: ـ پهـ ـ [ص]. خشمگین، قهرآلود.
اَرغَندَه: [ص]. ارغند، خشمگین.
اَرغَنون: ـ یو ـ [ا]. ارگ دستی، ساز ابزاری بادی با هفت لوله + نزد عرفا: مظهر واسطه ارتباط عارف با معبود، نزد مولوی انسان.
اَرغَنون: [ا. خ]. نام کتاب منطق ارسطو.
اَرغَنون‌ساز: [ص]. آن که ارغنون نوازد + ناهید.
اَرغَنون‌سازِ فَلَک: [ا. منسوب]. زهره، ناهید الـهه اساطیری زیبایی و هنر و ارغنون‌نواز.
اَرغَوان: [ا]. درختی با گل های سرخ، گل سرخ + شراب.
اَرغوانی: [ص. ن]. رنگ سرخ، سرخ آتشگون.
اَرغون: [ا]. ارغنون + نوعی اسب تندرو.
اَرغَه: ـ عامیانه ـ [ص]. زیرک، نیرنگباز، بدجنس.
اِرغی: [ا]. شیرخشت.
اَرغیدَن: [مص]. غضب کردن، خشم آوردن.
اِرفاق: ـع ـ [مص]. نرمی، مدارا و یاری کردن، سودرساندن.
اِرفاه: ـع ـ [مص]. در آسایش و ناز و نعمت بودن.
اَرفَع: ـع ـ [ص. ت]. رفیع تر، بلندمرتبه‌تر، ارجمندتر.
اَرق: [ا]. به گویش فارسی آذری: رودخانه، جوی.
اَرِق: [ص]. بی خواب شده.
اَرِقّاء: ـع ـ ج رقیق ـ بنده، مملوکان، بندگان.
اِرقاق: ـع ـ [مص]. بنده کردن + رقیق ساختن.
اَرقام: ـع ـ ج رقم، خط ها، نوشته ها + مجموع چند بخش از کالاها.
اِرقان: ـ یو ـ [ا]. درخت حنا، درختی است سرخ.
اَرقَش: [ص]. فهمیده، کاردان.
اَرقَط: ـع ـ [ا]. پیسه، لکه های سیاه و سفید بر بدن.
اَرقَم: ـع ـ [ا. ص]. مار سفید و سیاه.

اَرقَه: ـ عا ـ [ص]. زیرک، آدم مشکوک و دغلکار.
اَرک: [ا]. ارگ، قلعه مرکزی در میان قلعه شهرستان که مجموعه کاخ های بزرگان و کاخ پادشاه و خانه های کارمندان و بناهای سازمان های دولتی در آن واقع بود، پایتخت.
اَرکازه: [ا]. پیشکش، هدیه، ارمغان.
اَرکان: ـع ـ ج رکن ـ پایه، پایه ها، ستون ها، عناصر اصلی.
اَرکُئون: ـ یو ـ [ا]. مهتر ترسایان + قاضی بزرگ در یونان.
اِرکَبوا!: ـع ـ [فعل امر]. سوار شوید!.
ارکستر Orchestre : ـ فر ـ [ا]. نام جایگاه گروه نوازندگان در یونان باستان + همنوازی + گروه نوازندگان با مجموعه ساز ابزارها که با همکاری و هماهنگی در نواختن یک قطعه موسیقی را اجرا کنند.
اَرگ: [ا]. ارک (نگاه به ارک).
اُرگ Orgue : ـ فر ـ [ا]. ساز ابزاری بزرگ شبیه پیانو با نی های بادی که با زدن روی شستی هایش آن را غالباً در کلیساها نوازند.
ارگان Organe : ـ فر ـ [ا]. عضو، وابسته، اندام، سازمانی که موظف به انجام خدمات معینی است.
ارگانیزه Organize : ـ فر ـ [ص]. سازمان یافته با تشکیلات و دستگاه ها.
ارگانیسم Organisme : ـ فر ـ [ا]. اندامگان، دستگاه و تشکیلات آلی.
ارگانیک Organic : ـ انگل ـ [ص. ن]. پیکری.
اَرگبَد: ـ پهـ ـ [ا. ص]. فرمانده گارد شاهی و پادگان ارگ.
اُورگَنج: [ا. خ]. شهری در خراسان بزرگ مرکز خوارزم.
اَرم: [ا]. بازو، مابین تای آرنج تا دوش.
اِرَم: [ا. خ]. باغ بزرگ و بهشت‌آسای شداد که برای پیروان خود ساخت و چون خواست وارد آن شود مرد.
اَرماح: ـع ـ ج رُمح ـ نیزه ـ نیزه ها.
اَرمال: [ا]. پوست درختی به رنگ زرد و خوشبو شبیه دارچین که مصرف داروئی دارد.
اَرمان: [ا]. آرمان، آرزو، هدف، دست‌رس.
اَرمَجی: [ا]. خار پشت، جوجه تیغی.
اَرمَد: ـع ـ [مص]. مبتلا به درد چشم + خاکستری رنگ.
اُرمُزد: [ا. خ]. هرمزد، اهورامزدا + ستاره مشتری.
اَرمَغان: ـ ت ـ [ا]. سوقاتی، ره‌آورد، تحفه + درم و دینار.
اُرمَک: [ا]. پارچه‌یی کتانی که روپوش کنندم جامه پشمینه، امروزه جامه‌یی است به رنگ خاکستری.
اُرمَک: [ا]. گیاهی دارویی که در ماسه‌زار روید.

اِرمَگان: [ص]. مربی، تربیت کننده + سعادت.
اَرمَل: ـع ـ [ص]. مرد بی زن و توشه + مرد بی نوا.
اَرمَلَه: ـع. ارملة ـ [ص]. زن بی شوهر + زن بی نوا.
اَرمَن: ـع ـ [ا. خ]. ارمنستان + ارمنی.
اَرمَنده: [ص]. آرامنده، آرامیده، آرام گرفته.
اَرمَنی: [ص. ن]. منسوب به ارمن، مسیحی ایرانی گریگوری.
اَرمود: [ا]. امرود، گلابی.
اَرمون: [ا]. پیش پرداخت، پیش مزد کارگر.
اَرمونی: [ا]. لاله نعمان، لاله داغدار.
اِرمیا: [ا. خ]. یکی از پیغمبران بنی اسرائیل.
اَرمیدَن: [مص]. مخفف آرمیدن، آرام گرفتن.
اَرمیدَه: [ص. مر]. مخفف آرمیده، آرام گرفته.
اَرَن: ـپهـ [ا]. گوسفند ماده، میش.
اِرنا: [ا]. درختی در جنگل های ایران.
اَرنَب: ـع ـ [ا]. خرگوش.
اَرنَدان: [ا]. انکار، حاشا، کتمان.
اَرِنی!: ـع ـ [امر از ارائه]. بنما مرا!. (اشاره به قصه موسی (ع) که گفت پروردگارا خود را به من بنما).
اَرواث: ـع ـ ج روث، سرگین، سرگین های ستور.
اَرواح: ـع ـ ج روح، روان، روان ها.
اَرواح: ـع ـ ج ریح ـ باد، بادها.
اَرواحُنا فِداه: ـع ـ [جمله]. جان های ما فدای او باد.
اَروارَه: [ا]. هریک از دو فک زبرین و زیرین.
اَرواق: ـع ـ [ص]. آب صاف.
اَروانَه: [ا]. خیری، گلی صحرائی.
اروانَه: [ا]. شترماده.
اُروپایی: [ا. منسوب]. هرکس و هرچیز از آن اروپا.
اَروج: [ا]. درخت عرعر، درخت سرو کوهی.
اَروس: [ا]. کالا، متاع، اسباب.
اُروس: [ا. خ]. روس + روسی.
اُروغ: ـمغـ [ا]. خاندان، دودمان، تبار، آل.
اُروق: ـمغـ [ا]. اروغ + بازماندگان دودمان.
اَروِقَه: ـع ـ ج رواق، پیشخانه، سایه بان، خرگاه.
اُرومی: [ص. ن]. هرکه و هرچیز منسوب به روم.
اِرونج: [ا]. کالباس، روده انباشته از گوشت.
اَروَند: ـپهـ [ا]. فر، شکوه + پهلوان، دلیر + آرزو.
اَروَندرود: [ا. خ]. اعراب به آن رود دجله گفتندی، شط العرب.
اَروَنَه: [ا]. شتر ماده، اروانه.
اَرویس: [ا]. سکویی که زرتشتیان در آتشکده بر آن اسباب ویژه عبادت مثل تشت و هاون و برسمندان گذارند.
اَروین: [ا]. آزمون، آزمایش، تجربه.
اَرَّه: [ا]. ابزاری فولادین با تیغه بلند وکم پهنا و نازک که دسته یی چوبین دارد و یک لبه تیغه آن دندانه دار و تیز است که در بریدن چوب و آهن و جز آن به کار رود، یوسه.
اِرهاب: ـع ـ [مص]. ترسانیدن.
اِرهاق: ـع ـ [مص]. درخواست دشوار کردن، تکلیف کردن.
اَرَّه چاق کردن: تیز کردن دندانه های اره.
اَرَّه کَش: [ا. ص. فا]. کارگری که با اره چوب ببرد.
اَرَّه ماهی: [ا. مر]. نوعی کوسه ماهی که جثه بزرگ و پوزه دراز شبیه اره دودَم دارد.
اَریاح: ـع ـ ج ریح ـ باد، بادها.
اُریب: [ص]. وریب، کج، محرف، منحرف + کجی.
اَریب: ـع ـ [ص]. هوشیار، خردمند، دانا، آگاه.
اَریج: ـع ـ [ا]. بوی خوش + ادویه غذائی.
اَریَحیَّت: ـع ـ [ا]. فراخ خویی، خوشدلی ناشی از نیکوکاری.
اِرّیس: ـع ـ [ص. فا]. کشاورز، برزگر.
اَریکَه: ـع. اریکة ـ [ا]. تختی که بر آن تکیه زنند، تخت عروس، اورنگ شاهی.
اَز: [حر. اضا]. علامت مفعول غیرصریح یا باواسطه، علامت ابتدا و آغاز زمانی و مکانی، علامت اضافه به جای کسره.
اِزا ـ اِزاء: ـع ـ [حر. اضا]. برابر، مقابل، قبال، به جای، عوض.
اِزاحَت: ـع ـ [مص]. دور و زایل کردن، از میان برداشتن.
اِزار ـ اِزارَه: [ا]. لُنگ + شلوار، زیرجامه، تنکه + دستار.
اِزار: [ا]. پایاب ته آب.
اِزاربَند: [ا]. بند شلوار + همیان.
اِزارپای: [ا. مر]. شلوار، تنبان.
اَزارِقَه: [ا. خ]. گروهی از خوارج که بر علی (ع) کافر شدند.
اِزالَت: ـع ـ [مص]. راندن، زایل کردن، هلاک کردن.
اِزالَه: ـع. ازالة ـ [مص]. ازالت، راندن، طرد و دفع کردن.
اِزالَهِ بکارَت: [ا. مص]. نزدیکی با دختر باکره و برداشتن پردگی او.
اَزآن ـ ازان: [حرف اضافه]. ازاو، ازوی، ازچیز معهود یا مذکور.
اَزآنِ: [ق. نسبت]. متعلق، مربوط به، مال، ملک.
اَزآن باز: [ق. مر]. از آن زمان، از آن هنگام.
اَزآن پَس: [ق. مر]. بعد، سپس، بعدازآن.

ازآنجا: [ق. مر]. از جای دور معلوم مورد اشاره.
اَزآنچِم: [ق. مر]. مخفف از آنچه مرا.
اَزآنچِه: [حر. اضا]. از چیز معهود یا مذکور.
اَزآنروی: [حر. اضا]. از آن سوی، از آن طرف.
اَزآنسان: [حرف اضافه]. همان گونه.
اَزآنک: [حرف اضافه]. مخفف ازآن که.
اَزآنکجا که: [ق. مر]. به علت آن که، از برای آنکه.
اَزآنکه: [حرف اضافه]. زیرا که، به علت آن که.
اَزآنگونَه: [ق. مر]. از آن قبیل.
اَزاهیر: ـع ـ ج ازهار، جمع الجمع زهر، شکوفه ها.
اَزایرا: [حرف ربط]. ازاین راه، ازاین روی.
اَزایراک: ـپهـ ـ [حرف ربط]. از این روی که
از این: [حرف اضافه]. از چیز معهود یا مذکور.
از اینجا: [ق. مر]. از این مکان + از این سبب.
اَز این روی: [ق. مر]. از این طرف، بدین علت، ازاین جهت.
اَزبالای: [حر. اضا]. از برای، از بابت.
اَزبَر: [ا. مر]. از حفظ، از یاد، از حافظه.
اَزبَرای: [حرف اضافه]. برای، به سبب.
اَزبَرِ: [حرف اضافه]. از بالای، پهلو، کنار.
اَز بَر کَردَن: [مص. مر]. از حفظ کردن.
اَزبَرم: [ا. مر]. از بَر، از حفظ.
اَز بَس: [حرف اضافه]. از بسیاری.
اُزبَک: [ا. خ]. طایفه یی از تاتارها در آسیای میانه.
اَزبُن: [ق. مر]. از ریشه، از بیخ، از اصل و بنیان.
اَز بُنِ دَندان: [ق. مر]. کنایه از سخن از ته دل.
اَز بُنِ گوش: [ا. منسوب]. کنایه از حرف شنوی کامل و بندگی.
اَز بَهر: [حرف اضافه]. به جهت، از برای.
اَز بیخ: [ق. مر]. از بن، از بنیان، از اصل.
از بیر: [ا. مر]. از بر، عمل به یاد گرفتن از حفظ (از بیرکردن).
اَزپا اُفتادَه: [ص. مفـ]. زمینگیر + از کار افتاده + خسته.
اَزپای درآوَردَن: [مص. مر]. شکست دادن + کشتن.
اَزپس: [ق. مر]. ازعقب، از دنبال.
اَز پِی: [ق. مر]. ازعقب + از برای، به خاطر.
اَزت Azote : ـفرـ [ا]. گازی بی رنگ و بی بو و بی طعم که در هوا و در مواد حیوانی و نباتی و معدنی موجود است.
اَزجان گُذَشتَگی: [ا. مص]. آمادگی برای ایثار جان.
اَزجان گذشته: [ص. مر]. آن که آماده جان فدا کردن باشد.
اَز چِه؟: [قید سوالی]. برای چه؟ چرا؟.

اِزحاف: ـع ـ [مص]. به کمال مقصود خود رسیدن.
اَزَخ: [ا]. زگیل، زخ، آزخ، بالو.
اَز خُود بی خُود شُدَن: [مص. مر]. از حال طبیعی و از هوش شدن.
از خُود بیگانگی: [ا. مص]. به خود بی اعتقاد شدن و از غیر پیروی کردن.
اَز خُود راضی: [ص. مر]. خودخواه، خودپسند.
اَز خُود رَفتَن: [مص. مر]. از حال رفتن، بی هوش شدن.
اَز خُود شُدَن: [مص. مر]. از حال و هوش رفتن.
اَزخُود گُذَشتَگی: [ا. مص]. فداکاری، عمل از جان خود گذشته.
اِزدِحام: ـع ـ [ا. مص]. انبوهی، وضع و چگونگی انبوه شدن جمعیت.
اَزدَر: [ق. ص]. از راه، از باب + در خور، سزاوار، برازنده.
اِزدَف: [ا]. علف خرس، گیاهی دارویی + زالزالک.
اُزدو: [ا]. صمغ درخت ارژن + صمغ بادام کوهی که ازآن حلوا پزند.
اِزدواج: [ا. مص]. زوج شدن، زناشویی.
اِزدهار: ـع ـ [مص]. درخشیدن + شادمانی.
اِزدیاد: ـع ـ [مص]. افزونی، زیاد کردن، افزودن.
اَز راه بُردَن: [مص. مر]. منحرف ساختن به راه ناراست.
اَزرَق: ـع ـ [ص]. آبی، نیلگون، کبود + آسمانی.
اَزرَق پوش: [ص. فا]. کسی که جامه نیلگون پوشد، به مجاز صوفی.
اَزرَق چَشم: [ص. ن]. آن که چشم زاغ دارد.
اَزرَق لِباس: [ص. ن]. صوفیان که خرقه ازرق پوشند.
اَزرَق فام: [ص. ن]. به رنگ کبود، نیلگون.
اَز روی: [حر. اضا]. به طریق، از راه.
اَز سَر: [ق. مر]. از آغاز، از ابتداء، از نو، دوباره + از راه.
اَزِش: [حرف اضافه و ضمیر]. از او، از آن.
اِزعاج: ـع ـ [مص]. از جای برکندن، بیرون آوردن.
اَزغ: ـپهـ ـ [ا]. هرس، آنچه از شاخه های زاید درخت ببرند.
اَزغج: [ا]. گیاه پیچک، عشقه.
اَزقِبَل: [حر. اضا]. از سوی، از جهت.
اَز قَضا: [ق. مر]. اتفاقاً، ناگهانی، مقدراً.
اِزکاء: ـع ـ [مص]. پاکیزه گردانیدن + افزایش کشت.
اَزکی: ـع ـ [ص. ت]. پاکیزه‌تر، صالح تر.
اَزکیاء: ـع ـ ج زکی، پاکان + صاحبان ذهن صافی.
اُزگلدی: ـ ت ـ [کلامی تحقیرآمیز]. وجود ناخواسته، سرخود، کسی که دعوت ناشده آمده، بی سروپا.
اَزگ: ـپهـ ـ [ا]. هر شاخه کوچک بر تنه شاخه های بزرگ درخت.

آزگیل: [ا]. کنوس، فتر، درختی از تیره گل سرخیان با میوه‌یی به اندازه آلوسیاه و قهوه‌یی رنگ با طعم شیرین و گس.

آزَل: ـ معرب اسر ـ [ا]. سرآغاز از بی آغاز، زمان بی آغاز.

آزلحاظ: [حر. اضا]. از نظر، از روی.

آزَلی: [ص. ن]. منسوب به ازل، همیشه بوده، همیشگی + خدا.

آزَلیّت: ـع ـ [مص. جع]. از آغاز بودن، جاودانگی.

آزم: [ا]. فرزند، ولد.

اُزُم: ـ ت ـ [ا]. انگور.

آز ما بِهتَران: [ا. جم]. کنایه از جن و پری + [ص. مر]. به طعنه نورچشمی ها و پارتی دارها.

آزمان: ـع ـ جِ زَمَن و زمان، روزگارها.

اِزمان: ـع ـ [مص]. مزمن و دیرینه شدن، کهنه شدن.

آزمَلک: [ا]. گیاهی دارویی از نوع پیچک ها.

آزمِنه: ـع ـ جِ زمان، زمان ها، روزگارها.

آزِمّه: ـع ـ جِ زمام، مهارها، افسارها.

اُزَن: [ا]. نوعی زکام.

اُزُن Ozone : ـ فر ـ [ا]. اوزن، گـازی از چـند شـکـلـی هـای اکسیژن متراکم درلایه بالایی جو.

آزنا گَه: [ق. مر]. به ناگهان، غفلتاً.

آزناوَر: ـ گرجی ـ [ص]. پهلوان، مرد بسیار شجاع.

آز نُقطه‌نَظَر: از دیدگاه، از روی عقیده‌یی خاص.

آزو: [حرف اضافه و ضمیر]. از او، ازآن.

آزواج: ـع ـ جِ زوج، جفت ها، زن و شوهرها.

آزوجُز: مخفف از او جز، جز از او.

آزهار: ـع ـ جِ زَهر و زَهرَه، شکوفه ها، گل ها.

اِزهار: ـع ـ [مص]. شکوفه کردن + روشن کردن.

آزهَد: ـع ـ [ص. ت]. زاهدتر، پارساتر.

آزهَر: ـع ـ [ص. ت]. روشن تر، درخشان + خورشید.

آز هم باز: [ص. مر]. منبسط، گشوده.

آز هم پاشیدَن: [مص. مر]. متلاشی شدن، تباه‌شدن.

آزیرا: [حر. ربط]. ازاین راه، ازاین روی.

آزیراک: [حر. ربط]. از این روی که، بدین سبب که.

اُزیریس: [ا. خ]. خدای خدایان مصریان قدیم.

آزیز: ـع ـ [ا. صوت]. بانگ دیگ جوشان + بانگ رعد.

آزیغ: [ا]. دل سردی، نفرت و کینه.

آزین: [حرف اضافه و ضمیر]. ازاین، مانند این.

آزین پَس: [حر. اضا. ق]. مخفف از این پس.

آزین سان: [حرف. اضا. ق]. مخفف ازاین سان، ازاین گونه.

آز اینگونه: [ق. مر]. مخفف ازاین گونه.

آژدَر: [ا]. اژدها + پرتابه موشک مانند هدف زن از زیردریایی.

آژدَرافکَن: [ا. ص]. کشتی جنگی موشک انداز.

آژدَرشِکار: [ص. فا]. صیدکننده و کشنده اژدها.

آژدَرمار: [ا. مر]. مار بوا.

آژدَرها: [ا]. مار بزرگ جثه دهان‌فراخ + اهریمن.

آژدَها: [ا]. اژدرها، جانوری بزرگ افسانه‌یی که گویا دست و پا و بال داشته و از دهانش آتش بیرون می‌آمده.

آژدَهاپَیکَر: [ص. ن]. آن که به هیکل مانند اژدها باشد.

آژدَهاخوی: [ص. فا]. آن که تندخوی و آتشین‌طبع است.

آژدَهافَش: [ص. مر]. اژدهامنظر، اژدهانما.

آژدَهاک: [ا. خ]. ضحاک تازی + مار بزرگ گزنده.

آژَغ: [ا]. هر شاخه بریده و هرس شده از درخت.

آژَفنداک: [ا]. قوس‌قزح، آژفنداک.

آژگان: [ص]. اژگان، مردم تنبل وبیکار.

آژگَن: [ا]. پنجره، دَرِمُشَبَّک که از روزن‌های آن بتوان دید.

آژگَهان: [ص]. مردم نادان و تنبل و بیکار.

آژگَهَن: [ص]. به همان معنی اژکهان است.

آژَند ـ آژَندَه: [ا]. ملاط و گل میان دو آجر.

آژَنگ: [ا]. آژنگ، چین پیشانی و روی.

آژَه: [ا]. آهک، نوره.

آژهان ـ آژهَن: [ص]. مردم بی کار و نادان.

آژیر: [ص]. آژیر، هوشمند، زیرک + پرهیزکار.

اُسّ: ـع ـ [ا]. بنیاد، پایه، شالوده؛ جمع آن اساس.

اِسائَت: ـع ـ [ا]. بدی کردن با کسی.

اِسائه: ـع. اسائة ـ [ا]. بدی کردن با کسی (اسائه ادب).

آسابیع: ـع ـ جِ اسبوع، هفته ها، هفت ها.

آساتید: ـع ـ جِ استاد، استادان.

اِسار: ـع ـ [مص]. اسیرگرفتن، به بند بستن.

اِسارَت: ـع ـ [ا. مص]. بردگی، کسی را در بند اطاعت نگهداشتن.

آسارون: [ا]. گیاهی دارویی که کارمسهل را کند.

آساس: ـع ـ جِ اُس ـ (پایه)، شالوده ها، (پایگان).

آساساً: ـع ـ [ق]. در اساس، در اصل.

آساسنامَه: [ا. مر]. مقرراتی که برای حفظ انضباط و الزام انجام وظایف اعضای احزاب و جوامع وضع شود.

آساسی: [ص. ن]. منسوب به اساس، (پایه یی)، بنیادی.

آساطیر: ـع ـ جِ اسطوره که جمع الجمع سطر است، یعنی نوشته های اغراق آمیز درباره خدایان و پهلوانان.

آساطیری: [ص. منسوب]. مربوط یا منسوب به اساطیر.

اَسافِل: ـع ـ ج اَسفل، پایین ترین ها، پایینی ها.
اَساقِفَه: ج اسقف، اسقف ها.
اَسالیب: ـع ـ ج اسلوب، شیوه ها، روش ها.
اَسامی: ـع ـ ج اسم ـ نام، نام ها.
اِسانس Essence : ـفر ـ [ا]. جوهر و عصاره گل ها.
اَساوِر: ـع ـ ج اِسوار ـ النگو، یاره ها، النگوها.
اَساوِرَه: ـع ـ ج اَسوار، سواران ایرانی.
اَسب: [ا]. ستوری که هم بر او سوار شوند هم آن را به گاری و کالسکه بندند و برای حمل و نقل استفاده کنند.
اَسب: [ا]. از مهره های شطرنج + از صور فلکی.
اَسبِ آبی: [ا. منسوب]. جانوری چهار پا و بزرگ جثه و پستاندار بومی افریقا که از گیاهان آبی تغذیه کند.
اَسباب: ـع ـ ج سبب، مایه ها، انگیزه ها، علت ها، وسیله ها + سامان ها و وسایل زندگی، اثاثه.
اَسباب بازی: [امر]. بازیچه های کودکان، افزار بازی.
اَسباب کَشی: [ا. مص]. حمل و نقل اثاثه خانه.
اَسباط: ـع ـ ج سبط، نبیره ها، فرزندان فرزندان.
اَسباع: ـع ـ ج سبع، هریک از هفت قسمت شده ها.
اِسباغ: : ـع ـ [مص]. احسان کامل کردن به کسی.
اَسباق: ـ ج سَبَق، سابق ها، قدیم ترها.
اَسبان: ج اسب، اسب ها.
اِسبانَج: [ا]. اسپانج، اسفناج.
اِسباه: [ا]. اسپاه، سپاه، لشکرانبوه.
اَسب اَفکَن: [ص. فا]. پهلوان جنگاور میدان تاز.
اَسب انگیز: [ص. فا]. به جولان آورنده اسب + مهمیز.
اِسباهان: [ا. خ]. اصفهان.
اَسب تاز: [ص. فا]. آن که اسب تازد.
اَسب دَوانی: [ا. مص]. سبق، ورزش اسب تازاندن.
اَسبِ دَوالی: [ص. ن]. اسبی که آن را به ضرب دوال و تسمه رانند.
اَسب ریس: [ا. مر]. میدان اسب دوانی.
اَسبَق: ـع ـ [ص. ت]. سابق تر، پیشترین.
اِسپانَج: [ا]. اسبانج، اسفناج.
اِسپَر: [ا]. سپر، سپَر جنگی.
اِسپرانتو Esperanto : ـفر ـ [ا]. زبان بین المللی مصنوعی ترکیبی.
اِسپُرت Sport : ـ انگل ـ [ا]. ورزش + لباس راحت و غیررسمی.
اِسپَرز: [ا]. سپرز، طحال، تکه یی گوشت در شکم زیر حجاب حاجز که مدافع بدن در برابر هجوم برخی بیماری ها است.
اِسپَرزَه: [ا]. دانه یی گیاهی با خواص طبی.
اِسپِرِس: [ا]. یونجه، نوعی گیاه با خواص طبی.
اِسپَرغَم: [ا]. سپرغَم، ریحان، گل نازبو، ضیمران، هرگیاه خوشبو.
اِسپَرلوس: [ا]. کاخ، قصر، سرای پادشاهی.
اِسپرم Sperme : ـفر ـ [ا]. منی، بذر، منی دانه.
اسپرماتوزوئید Spermatozoide : ـفر ـ [ا]. منی دانه.
اِسپَرماهی: [ا. مر]. سفره ماهی.
اِسپَرَه: [ا]. اسپرک، جای پا از چوب بالای آهن بیل.
اِسپَری: [ص]. سپری، به آخر رسیده + پایان پذیر.
اَسپریس: [ا]. میدان اسب دوانی + میدان چوگان.
اَسپِست: ـ پهـ ـ [ا]. اسپرس، اسپرست، یونجه، گر پا.
اِسپِنتمان: [ا. خ]. نام خانوادگی حضرت زرتشت.
اِسپَند: [ا]. اسفند، تخمدانه عطربیز که در آتش ریزند.
اِسپَندار جَشن: [ا. مر]. جشنی به ایران باستان که زنان از شوهران خود هدیه می گرفتند.
اِسپَندارمَذ: ـ پهـ ـ [. مر]. یکی از امشاسپندان در دین زرتشتی که موکل زمین است + نام ماه دوازدهم از سال خورشیدی.
اِسپَه: [ا]. مخفف اسپاه، سپاه لشکر.
اِسپَهان: [ا. خ]. اصفهان + نام آهنگی.
اِسپَهبُد: [ا. ص]. سپَهبُد، فرمانده سپاه.
اِسپَهسالار: [ا. ص]. سالار و فرمانده سپاه، سپهبد.
اِسپید: [ص]. سپید، سفید؛ مقابل سیاه.
اَست ـ سَت: [فعل رابطه]. هن، هی، کلام ربط که در آخر جمله آید به معنی «هست».
اَست: [ق]. صورتی از کلمه هست برای سوم شخص مفرد.
اَست: [ا]. مخفف اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان.
اِست: ـع ـ [ا]. پایه، اصل، ته، کون، نشیمن.
اَستا: [ا]. مخفف اوستا، کتاب اوستا.
اُستا: [ص. ا]. مخفف استاد.
استاتیک Statique : ـفر ـ [ا]. بخشی از مکانیک که به مطالعه سیستم های غیرمتحرک تحتِ بار ثابت پردازد.
اُستاجلو: [ا. خ]. یکی از هفت طایفه از ایلات ترک که از ارکان سپاه صفویه محسوب می شدند.
اُستاخ: [ص]. اوستاخ، گستاخ، بی پروا، دلیر.
اِستاخ: [ا]. شاخ تازه از درخت روییده.
اُستاد: [ص. ا]. معلم عالی، متخصص عالی در رشته یی از علوم یا صنایع یا هنرها که دست اندرکار تولید یا آموزش عالی باشد.
اُستادانَه: [ق]. به کردار استاد، با مهارت.

اُستادکار: [ص. فا]. کسی که تخصص عالی در کاری دارد.
اِستادَن: [مص]. ایستادن، سر پاماندن.
اِستادِه: [ص. فا]. قایم، راست بر سر پا.
اُستادی: [ا. مص]. شغل و عمل استاد + مهارت در کاری.
اُستادیار: [ا. مص]. مقام دانشگاهی بعد از دانشیار.
اِستادیوم Stadium : ـ انگلـ ـ [ا]. میدان ورزشی.
اَستار: ـع ـ ج ستر ـ پرده، پرده‌ها.
استـارت Start : ـ انگلـ ـ [ا]. شروع، راه‌اندازی + راه‌انداز.
اِستارَه: [ا]. ستاره، اختر.
اِستارَه: [ا]. سازی که سه سیم دارد، سه‌تار.
اِستاژ Stage : ـفرـ [ا]. کارآموزی، دوره کاری داوطلبانه.
استاسیون Station : ـفرـ [ا]. ایستگاه ترن و اتوبوس.
استافیل: ـیوـ [ا]. غژمه، دانه انگور.
اِستاک: [ا]. شاخه تازه روییده از درخت.
اَستام: [ا]. سیخ آتش کاو، آتش کش + بیلچه.
اُستام: [ا]. ستام، ساز و برگ اسب.
استامپ Stampo : ـ ایتا ـ [ا]. مهر، مهر و نشان حکاکی.
اُستان: ـپهـ [ا. پساوند]. هریک از بزرگ‌ترین بخش ها از تقسیمات اداری کشوری، ایالت مثل خوزستان + کردستان.
اُستـانـدار: ـپهـ [ا. ص]. فرمانده فرمانداران شهرهای هر استان.
استاندارد Standard : ـ انگلـ [ا. ص]. (بیآیین نمونه)، معیار و نمونه‌یی قانونی و به قاعده که تصویب شده و تعیین کننده ویژگی و کیفیت فراورده‌یی باشد تا بتواند مبنای مقایسه در نوع خود قرار گیرد.
اُستانداری: [ا. مص]. عمل و شغل استاندار و اداره آن.
اَستانه: [ا]. آستانه، جناب، آستان.
اِستانیدَن: [مص. م]. ایستاندن، متوقف کردن.
اَستاوَزند: [ا. خ]. کتاب اوستا و کتاب زند تفسیر آن.
اِستاییدَن: [مص]. ایستادن
اِستاییدَن: [مص]. ستودن.
اِستِباق: ـع ـ [مص]. بریکدیگر پیشی گرفتن.
اِستِبداد: ـع ـ [ا. مص]. خودکامگی، روش اداره کشور و حکومت با خودرایی و بدون تقید به قانون و افکار عمومی.
اِستبدادِ صَغیر: [ا. منسوب]. نام دوره حکومت دو ساله محمدعلی شاه.
اِستِبداع: ـع ـ [مص]. نوشمردن، بدیع دانستن.
اِستِبدال: ـع ـ [مص]. بدل گرفتن چیزی در عوض چیز دیگر.
اِستَبر: [ص]. ستبر، ضخیم، کلفت، گنده.
اِستِبراء: ـع ـ [مص]. طلب برائت کردن از اتهام جرم.
اِستَبرَق: [ا]. معرب استبرک، دیبا، پارچه زربفت.
اِستَبرَق: [ا]. از درختان کاچویی که در ایران در سواحل خلیج‌فارس و دریای عمان و دیگر نقاط گرمسیری روید.
اِستَبرَک: [ا]. استبرق، دیبا، پارچه زربفت.
اِستِبشار: ـع ـ [مص]. مژده، خبرخوش دادن و پرسیدن.
اِستِبصار: ـع ـ [مص]. طلب بصیرت و آگاهی کردن.
اِستِبعاد: ـع ـ [مص] دوری خواستن، بعید شمردن.
اِستِبقاء: ـع ـ [مص]. بقای چیزی را طلبیدن.
اِستِپ: ـ روسی ـ [ا]. نام دشت‌های جنوب روسیه.
اِستِتار: ـع ـ [مص]. در پرده پنهان و پوشیده شدن.
اِستِثارَه: ـع ـ [مص]. برانگیختن، گردبرانگیختن.
اِستِثمار: ـع ـ [ا. مص]. طلب ثمر از دیگران، بهره کشی.
اِستِثناء: ـع ـ [ا. مص]. ویژه، فرد، جداسازی، بیرون کردن چیزی از چیز دیگر + بیرون کردن از حکم و قاعده کلی + ملاحظه جزء به طور تجریدی و جدا از قاعده و قانون + انشاءالله گفتن.
استثنایی: [ص. ن]. منسوب به استثناء، ویژه.
اِستِجابَت: ـع ـ [ا. مص]. پذیرش، پاسخ دادن به درخواست.
اِستِجارَه: ـع ـ [مص]. پناه‌خواستن + اجاره‌خواستن.
اِستِجازَه: ـع ـ [مص]. اجازه‌خواستن، رخصت‌خواستن.
اِستِجداد: ـع ـ [مص]. به نو گرفتن، نوگردانیدن.
اِستِجلاب: ـع ـ [مص]. کشاندن، جلب کردن.
اِستِجماع: ـع ـ [مص]. گردآمدن خواستن، طلب جماع کردن.
اِستِجمام: ـع ـ [مص]. برآسودن.
اِستِجهال: ـع ـ [مص]. نادان شمردن، استخفاف کردن.
اِستِحاضَه: ـع ـ [مص]. پیوسته خون آمدن از زن بعد از ایام حیض.
اِستِحالَت ـ اِستِحالَه: ـع ـ [ا. مص]. دگردیسی، از حالی به حال دیگر گردیدن.
اِستِحباب: ـع ـ [ا. مص]. پسندیدگی، مستحب دانستن.
اِستِحثاث: ـع ـ [مص]. برانگیختن برکاری.
اِستِحداث: ـع ـ [مص]. نوپدید آوردن.
اِستِحسان: ـع ـ [مص]. نیکو شمردن، ستودن، پسندیدن.
اِستِحصاء: ـع ـ [مص]. آمارخواهی، شمار و احصاء و ضبط کردن.
اِستِحصال: ـع ـ [مص]. حاصل خواستن، طلب حصول.
اِستِحضار: ـع ـ [مص]. به حضور خواستن + به یاد آوردن + آگاهی.

اِستحفاظ: ـع ـ [مص]. حفظ کردن، حفاظت خواستن.
اِستحفاظی: [ص. ن]. منسوب به استحفاظ (حوزه استحفاظی).
اَستحقار: ـع ـ [مص]. خوارشمردن، خرد و حقیر گرفتن.
اِستحقاق: ـع ـ [ا. مص]. سزاواری، شایستگی، زیبندگی.
اِستحقاقی: [ص. ن]. مربوط به استحقاق (مرخصی استحقاقی).
اِستحکام: ـع ـ [ا. مص]. استواری، محکم و پابرجای بودن.
اِستحکامات: ـع ـ ج استحکام، استواری ها، بناهای پدافندی.
اِستحلاف: ـع ـ [مص]. سوگندخواستن، سوگنددادن.
اِستحلال: ـع ـ [مص]. حلالیت طلبیدن، حلال داشتن حرام.
اِستحمام: ـع ـ [ا. مص]. شستشو، گرمابه روی.
اِستخارَه: ـع ـ [ا. مص]. به جویی، طلب خیر کردن با تفأل.
اِستخبار: ـع ـ [مص]. طلب خبر کردن.
اِستخبارات: ـع ـ ج استخبار، خبرخواهی ها+ سازمان اطلاعات.
اِستخدام: ـع ـ [مص]. به خدمت خواستن، خادم خواستن.
اِستَخر: [ا]. حوض بزرگ معمولاً برای شنا کردن.
اِستَخر: [ا. خ]. شهری باستانی و معروف در استان فارس.
اِستخراج: ـع ـ [ا. مص]. (بیرون آوری)، (برآورد)، بیرون آوردن از اعماق، طلب خروج کردن.
اِستخفاء: ـع ـ [مص]. پنهان و پوشیده گردیدن یا کردن.
اِستخفاف: ـع ـ [ا. مص]. سبک داشت، (خوار داشت).
اِستخلاص: ـع ـ [ا. مص]. رهایی، خلاص کردن، ویژه خود ساختن.
اُستُخوان: [ا]. پی سنگینه های تن که محل اتکای عضلات و پی‌بست مایه تمامی قسمت های نرم گوشتی را در بدن تشکیل دهد + دانه و هسته میوه.
اُستُخوان‌بَندی: [ا. مص]. اسکلت، ترکیب مجموع استخوان های هرنوع از انواع.
اُستُخوان‌خوار: [ص. فا]. آن که استخوان خورد + همای که جز استخوان نخورد.
اُستُخوان‌رُبا: [ا. ص. فا]. همای که استخوان خورد.
اُستُخوان‌رَند: [ص. فا]. استخوان‌خوار.
اُستُخوانی: [ص. ن]. منسوب به استخوان، لاغر، به شکل استخوان.
اِستدامَت: ـع ـ [ا. مص]. پیوستگی، دوام و ادامه خواستن.
اِستدامه: ـع. استدامة ـ [مص]. استدامت، همیشگی.
اِستدراج: ـع ـ [مص]. به تدریج نزدیک کردن به سوی چیزی.
اِستدراک: ـع ـ [ا. مص]. اندریافت، طلب درک کردن.
اِستدعاء: ـع ـ [ا. مص] گِد، خواهش + خواهش و عرض نیاز کردن، به خود خواندن.
اِستدلال: ـع ـ [مص]. دلیل طلبیدن، دلیل گرفتن.
اِستدن: ـع ـ [مص]. گرفتن، ستاندن، تصرف کردن.
اَستَر: [ا]. قاطر که از جفت شدن خر و مادیان به وجود آید.
اِستراتژی Stratégie : ـفر ـ [ا]. فن تدابیر جنگی، هدف غایی در سیاست و جنگ، راهبُرد.
اِستراحَت: ـع ـ [ا. مص]. آسایش، راحت کردن.
اِستراق: ـع ـ [مص]. دزدیده کاری کردن، دزدیدن.
اِستِراقِ سَمع: ـع ـ [ا. مص]. گوش یازی، نیوشه، گوش ایستادن.
اَستربان: ـع ـ [ص. فا]. قاطرچی، استرران.
اِسترجاع: ـع ـ [مص]. بازگشت خواستن، «انا لله و انا الیه راجعون» گفتن به هنگام خبر مرگ کسی.
اِسترحام: ـع ـ [مص]. طلب رحم کردن.
اِسترداد: ـع ـ [ا. مص] واخواست، باز پس خواستن، بازستانی.
اُستُردن: [مص]. ستردن، محوکردن، تراشیدن.
اِسترزاق: ـع ـ [مص]. طلب رزق کردن.
اُستُرش: [ا]. گاوآهن که بدان زمین را شیار کنند.
اِسترشاد: ـع ـ [مص]. ارشاد طلبیدن، راهنمایی خواستن.
اِسترضاء: ـع ـ [مص]. رضایت طلبیدن، خوشنودی خواستن.
اِستِرکنین Strychnine : ـفر ـ [ا]. کُچُلَه، کچوله، سمی سفیدرنگ و کشنده.
اِسترلینگ Sterling: ـ انگلـ ـ [ا. ص]. نام لیره انگلیس.
اِستَرَنگ: [ا]. مهر گیاه، مردم گیاه.
اِسترواح: ـع ـ [مص]. آسایش یافتن + بوی گرفتن.
اَستَرون: [ص]. سترون، زن اجاق کور، نازا.
اُستُرَه: [ا]. تیغ، تیغی که با آن موی سر و روی تراشند.
اِسترهان: ـع ـ [مص]. رهن طلبیدن، گرو خواستن.
استرلیزه Stérilizé : ـفر ـ [ص. مفـ]. میکرب‌زدایی و گندزدایی شده.
اِستسعاد: ـع ـ [مص]. سعادت خواستن، نیکبختی جستن.
اِستسقاء: ـع ـ [مص]. باران خواستن به دعا، آب خواهی + نام مرضی که بیمار به علت جمع شدن آب در انساج شکمش پیاپی طلب آب کند.
اِستسلام: ـع ـ [مص]. گردن به انقیاد و تسلیم گذاشتن.
اِستسهال: ـع ـ [مص]. آسان شدن خواستن.
اِستشارَت: ـع ـ [مص]. استشاره، مشورت خواستن.
اِستشراق: ـع ـ [ا. مص]. خاورشناسی، طالب تحقیق در علوم

و آداب و رسوم و هنرهای شرقیان شدن از طرف غربیان.
اِستِشعار: ـع ـ [مص]. پنهان داشتن ترس در دل + به خود باز آمدن.
اِستِشفاء: ـع ـ [مص]. شفا و تندرستی خواستن.
اِستِشفاع: ـع ـ [مص]. شفاعت خواستن.
اِستِشمام: ـع ـ [مص]. بوکشیدن، بوی جستن.
اِستِشهاد: ـع ـ [ا. مص]. (گواهی خواهی)، به شهادت طلبیدن.
اِستِصباح: ـع ـ [مص]. چراغ خواستن.
اِستِصحاب: ـع ـ [مص]. یاری و همصحبّت خواستن.
اِستِصغار: ـع ـ [مص]. کوچک شمردن، خواری خواستن.
اِستِصفاء: ـع ـ [مص]. طلب پاکی و صفا کردن.
اِستِصلاح: ـع ـ [مص]. صلاح کار و راه خیر خواستن.
اِستِصواب: ـع ـ [مص]. صواب و راه راست جستن.
اِستِضعاف: ـع ـ [مص]. ضعف و زبونی خواستن برای دیگران.
اِستِضلال: ـع ـ [مص]. طلب گمراهی کردن.
اِستِطابت: ـع ـ [مص]. طهارت به شستن یا با سنگ و کلوخ.
اِستِطاعت: ـع ـ [مص]. توانایی داشتن به قوه تن یا به سرمایه.
اِستِطراد: ـع ـ [مص]. ازپیش دشمن گریختن + ازمطلب دور افتادن.
اِستِطراف: ـع ـ [مص]. طرفه و نوشمردن، طرفه خواستن.
اِستِطعام: ـع ـ [مص]. طعام خواستن، خوراک طلبیدن.
اِستِطلاع: ـع ـ [مص]. طلب اطلاع و آگاهی کردن.
اِستِظهار: ـع ـ [مص]. (یاری خواهی)، پشت گرمی، پشتیبانی.
اِستِعارات: ـع ـ ج استعاره، به عاریت خواستن ها، استعاره ها.
اِستِعارَت: ـع ـ [مص]. به عاریت خواستن چیزی را.
اِستِعارَه: ـع ـ [ا. مص]. به عاریه خواستن، در بدیع به کار بردن لفظ است درغیرمعنی حقیقی، کسانه، سپنجی.
اِستِعانَت: ـع ـ [مص]. یاری طلبیدن، همت خواستن.
اِستِعباد: ـع ـ [مص]. به بندگی گرفتن، بنده خواستن.
اِستِعجاب: ـع ـ [مص]. عجیب شمردن، شگفتی نمودن.
اِستِعجال: ـع ـ [مص]. طلب شتاب کردن در کاری.
اِستِعداد: ـع ـ [ا. مص]. گنجایش، آمادگی، ساز، جربزه، توانایی انجام کاری داشتن.
اِستِعراف: ـع ـ [مص]. طلب شناسایی کردن.
اِستِعصام: ـع ـ [مص]. خواستن دستاویز + بازایستادن.
اِستِعطاف: ـع ـ [مص]. مهربانی و عطوفت خواستن.
اِستِعظام: ـع ـ [مص]. بزرگ شمردن، عظیم خواستن کسی را.
اِستِعفاء: ـع ـ [مص]. کناره گیری، طلب معافیت از خدمت کردن.
اِستِعفاف: ـع ـ [مص]. پارسایی و عفاف خواستن.
اِستِعلاء: ـع ـ [مص]. رفعت برای کسی یا خود خواستن.
اِستِعلاج: ـع ـ [ا. مص]. چاره جویی، طلب‌علاج کردن.
اِستِعلاجی: [ص. ن]. مربوط به استعلاج (مرخصی استعلاجی).
اِستِعلام: ـع ـ [مص]. طلب علم و آگاهی کردن.
اِستِعمار: ـع ـ [مص]. طلب عمارت و آبادانی کردن + ساکن جایی شدن و آن‌جا را آباد کردن + سیستمی است که به وسیله آن کشوری پیشرفته با ارتباط سیاسی و اقتصادی از کشور عقب‌مانده بهره کشی کند.
اِستِعمارگر: [ص. فا]. آباد کننده سرزمین دیگر + اصطلاحاً دولتی که به عناوین گوناگون از کشور دیگران بهره کشی کند.
اِستِعمال: ـع ـ [مص]. (کاربرد)، به کارخواستن، به کاربردن.
اِستِغاثَه: ـع ـ [ا. مص]. دادخواهی، فریادرسی خواستن.
اِستِغراق: ـع ـ [مص]. همه را فرا گرفتن، غرق کردن.
اِستِغفار: ـع ـ [ا. مص]. پوزش، طلب آمرزش.
أَستَغفِرُالله: ـع ـ [جمله]. ازخدا آمرزش می‌خواهم + خدای ناکرده + هرگز.
اِستِغناء: ـع ـ [مص]. بی نیازی خواستن، بی نیاز شدن.
اِستِفادَه: ـع ـ [ا. مص]. سودجویی، سودبری، بهره.
اِستِفادَه: ـع ـ [ا. مص]. کاربرد، کاربری، به کار گرفتن.
اِستِفاضَه: ـع ـ [مص]. فیض خواستن + آب روان کردن خواستن.
اِستِفتاء: ـع ـ [مص]. طلب فتوا کردن.
اِستِفتاح: ـع ـ [مص]. فتح و یاری خواستن، گشایش خواستن.
اِستِفراغ: ـع ـ [ا]. اشکوفه، هراش، مراش، مرش، قی، غشیان، تهوع، برگرداندن غذا از شکم.
اِستِفسار: ـع ـ [ا. مص]. پرسش، طلب تفسیر و بیان کردن.
اِستِفعال: ـع ـ [مص]. طلب فعل کردن.
اِستِفهام: ـع ـ [مص]. طلب فهم کردن، پرسیدن.
اِستِقامت: ـع ـ [ا. مص]. پایداری، ایستادگی، ثبات ورزیدن.
اِستِقبال: ـع ـ [ا. مص]. پیشواز، پذیرا، پذیره، روی آوری + زمان آینده.
اِستِقراء: ـع ـ [ا. مص]. پژوهش، استخراج مفهوم های عام از مفاهیم خاص.

اِستقرار: ـع ـ [مص]. قرار و آرام گرفتن، استوار شدن.
اِستقراض: ـع ـ [ا. مص]. وام‌خواهی، طلب قرض کردن.
اِستقراضی: [ص. ن]. منسوب به استقراض (سیاست استقراضی).
اِستقصاء: ـع ـ [ا. مص]. پی جویی، چیزی را به کوشش در کمال مطلوب خواستن، دقت و تفحص کامل کردن.
اِستقصاص: ـع ـ [مص]. طلب قصاص کردن.
اِستقطاع: ـع ـ [مص]. اقطاع خواستن، قطعه‌یی بزرگ از زمین یا بخشی از مملکت را از شاه یا از وزیر در مقابل تعهدی یا پرداخت مبلغی در سال گرفتن.
اِستقلال: ـع ـ [مص]. به بلندی برآمدن + در اداره امور شخصی یا انجام مهام اجتماعی و اقتصادی و سیاسی کشوری آزادی و اختیار حقوقی داشتن، عدم وابستگی.
استقلال طَلَب: [ص. فا]. آن که آزادی عمل و اختیار طلبد.
اِستکان: ـ روسی ـ [ا]. لیوان کوچک شیشه‌یی ویژه چای نوشیدن.
اِستکانَت: ـع ـ [ا. مص]. زاری، خواری، فروتنی.
اِستکانی: [ص. ن]. منسوب به استکان، با استکان.
اِستکبار: ـع ـ [ا. مص]. عظمت‌طلبی، امپراتوری، توسعه‌طلبی + تکبر کردن، خود را بزرگ مرتبه پنداشتن.
اِستکثار: ـع ـ [ا. مص]. افزون جویی، از هرچه بسیار خواستن.
اِستکساب: ـع ـ [مص]. حاصل کردن مطلوبی به کوشش.
اِستکراه: ـع ـ [ا. مص]. ناخوش آیی، ناپسندشمردن.
اِستکشاف: ـع ـ [مص]. آشکار و بی پرده خواستن، جستجو.
اِستکمال: ـع ـ [مص]. تمام و کمال خواستن، تمام گردانیدن.
اِستلاب: ـع ـ [مص]. سلب + ربودن چیزی.
اِستلات: ـع ـ [مص]. ته کاسه را با انگشت پاک کردن.
اِستلانَت: ـع ـ [مص]. نرم گردانیدن، نرم شمردن.
اِستلذاذ: ـع ـ [مص]. طلب لذت کردن، لذیذ شمردن.
اِستلزام: ـع ـ [مص]. لازم شمردن چیزی، وجوب.
اِستَم: [ا]. ستم، جور، بی داد.
اِستَم: [ضمیر اول شخص مفرد از است]. آمده استم، شنیدستم.
اِستماع: ـع ـ [ا. مص]. گوشداری، نیوشیدن، گوش دادن.
اِستمالَت: ـع ـ [ا. مص]. نوازش، دلجویی + به خود جلب کردن.
اِستمتاع: ـع ـ [ا. مص]. برخورداری، کامیابی، طلب تمتع.
اِستمداد: ـع ـ [ا. مص]. یاری خواهی، کمک خواستن.
اِستمرار: ـع ـ [ا. مص]. (روند)، از گذشته به آینده در سیر بودن.
اِستمزاج: ـع ـ [مص]. تمایل قلبی کسی را درباره چیزی پرسیدن.
اِستمگَر: [ا]. [ص. فا]. ستمگر، ظالم.
اِستملاک: [ا]. ملک و زمین کسی را به مالکیت خواستن.
اِستمناء: ـع ـ [ا. مص]. مشته، جلق، با دستمالی کردن منی بیرون ریختن.
اِستمهال: ـع ـ [مص]. مهلت خواستن، وقت گرفتن.
اُستُن: [ا]. مخفف استون و ستون، ستون عمارت.
اِستنابَت: ـع ـ [مص]. به نیابت خواستن کسی را.
اِستناد: ـع ـ [مص]. تکیه به اعتبار چیزی جستن، نسبت دادن.
اِستنباط: ـع ـ [ا. مص]. دریافت معنی و مفهوم چیزی، درک کردن.
اِستَنبَه: [ص]. سِتَنبَه، هرچیز زشت و نخراشیده.
اِستَنبَه: [ا]. کابوس، بختک، دیو.
اِستنتاج: ـع ـ [مص]. نتیجه گیری، طلب نتیجه کردن.
اِستنتاجات: ـع ـ ج استنتاج، نتیجه گیری ها.
اِستنجاء: ـع ـ [مص]. رهایی یافتن از نجاست، پاک کردن موضع دفع پلیدی خود با آب یا با کلوخ.
اِستنساخ: ـع ـ [ا. مص]. (وانوشت)، رونویسی، نسخه برداری از روی کتاب.
اِستنشاد: ـع ـ [مص]. شعرخواندن خواستن از کسی.
اِستنشاق: ـع ـ [مص]. آب یا هوا یا بوی به بینی کشیدن.
اِستنصاح: ـع ـ [مص]. از کسی نصیحت خواستن.
اِستنصار: ـع ـ [مص]. یاری و نصرت خواستن.
اِستنطاق: ـع ـ باز پرسی، طلب نطق و اظهار سخن کردن.
اِستنفار: ـع ـ [مص]. رمیدن، رمانیدن.
اِستنکاح: ـع ـ [مص]. نکاح زن خواستن، آرامیدن با زن.
اِستنکار: ـع ـ [مص]. انکار کردن، خواستن فهم امری نامعلوم.
اِستنکاف: ـع ـ [ا. مص]. خودداری، امتناع کردن.
اِستنکال: ـع ـ [مص]. عقوبت کردن، کیفردادن.
اِستواء: ـع ـ [ا. مص]. برابری، یکسانی + راستی، استقرار.
اِستواء: ـع ـ [ا]. (جغرا) دایره‌یی عظیم از یک کره است که صفحه آن بر قطری که از دو قطب کره می‌گذرد عمود باشد.
خط اِستوا: خط دایره‌یی فرضی شرقی ـ غربی که کره زمین را از میان به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم کند.
اُستُوار: [ص. ا]. پابرجا، پایدار، ثابت + دارنده درجه بالا ترین درجه داران ارتش.

اُستُوارنامَه: [ا. مر]. معرفی نامه سفرای خارجی برای هرکشور.
اُستُواری: [ا. مص]. محکمی + ایمنی + ثبات.
اُستُوان: [ص]. استوار، محکم، معتمد. (برهان. دهخدا).
اُستُوانَه: [ا]. (هند) حجمی است که از دوران یک مستطیل دور یکی از اضلاع آن به عنوان محور ایجاد می‌شود.
اُستودان: [ا]. ستودان، مقبره زرتشتی ها، استخوان دان.
اُستودَن: [مص]. ستودن، ستایش کردن.
اُستودَه: [ص. مف]. ستایش شده، ستوده.
اُستودیو Studio : ـ ایتالیـا ـ [ا]. سالن کار، کارگاه فیلمبرداری و امور هنری.
اُستور: [ا]. ستور، هرنوع چهار پا بارکش و سواری.
اُستوربان: ـع ـ [ا. ص]. چهار پادار.
اُستوقدوس: ـیو ـ [ا]. گیاهی از تیره نعناعیان و طبی.
اُستون: [ا]. ستون، ستون ساختمان.
اُستوه: [ص. مف]. ستوه، تسلیم، خسته و مانده.
اُستوی: [ا]. مهره پشت.
اَستَه: [ا]. استخوان + هسته میوه.
اِستَه: [ص. مف]. مخفف ستوه، به تنگ آمده.
اُستَه: [ا]. کفل، سرین.
استه تیک Aesthetics :ـ انگلـ ـ [ا]. زیبایی شناسی، هنرشناسی.
اِستِهزاءِ: ـع ـ [ا. مص]. خندستانی، فسوس، ریشخند، مسخره کردن.
اِستِهلاک: ـع ـ [مص]. هلاک و نابود کردن + تسویه حساب بانکی.
اِستِهلاک: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. (فرسایش)، پوسیدگی، نابودی.
اِستِهلال: ـع ـ [مص]. هلال شب اول ماه در آسمان جستن.
اِستِهیدَن: [مص]. ستیهیدن، ستیزیدن، ستیزه کردن.
اَستی: [ص. ن]. منسوب به است، هستی که با ادات تشبیه و شک و تمنا آورده شده مانند: پنداری چون دریاستی، قمرستی، شراب ستی.
اِستیجار: ـع ـ [مص]. به اجاره خواستن، به مزدوری گرفتن.
اِستیجاری: [ص. ن]. اجاره یی، کرایه یی، مزدی.
اِستیحاش: ـع ـ [ا. مص]. آزردگی، رمیدگی + اندوهگین شدن.
اِستیذان: ـع ـ [مص]. اذن و دستوری خواستن.
اِستیر: [ا]. ستیر، سیر، واحد وزن به عهد ساسانیان، ۷۵ گرم.
اِستیز: [ا]. ستیز، ستیزه.
اِستیزَه: [ا]. ستیزه، لجاج، دشمنی، جنگ و کین.
اِستیصال: ـع ـ [ا. مص]. درماندگی، بی چارگی، مجبوری + بی چاره و درمانده شدن + از بیخ برکندن.
اِستیضاح: ـع ـ [ا. مص]. واپرسی، از کسی خواستن تا خلاف پنهانی را آشکار کند + در مجلس از وزیری درباره مساله یی توضیح خواستن.
اِستیعاب: ـع ـ [مص]. همگی چیزی را فراگرفتن.
اِستیفاءِ: ـع ـ [مص]. بدهی ها به تمام ستدن، تسویه کردن مالیات و بدهی ها.
اِستیل Style: ـفر ـ [ا]. شیوه، سبک، روش خاص ساختن در ایجاد یک کار هنری.
اِستیلاءِ: ـع ـ [ا. مص]. چیرگی، برتری و پیروزی یافتن.
اَستیم: [ا]. آستیم، آستین جامه + دهانه خیک.
اَستیم: هستیم ـ رفتستیم، گفتستیم، کردستیم.
اِستیم: [ا]. ریم، شوخ، چرک زخم.
اِستیمان: ـع ـ [مص]. امان خواستن، زینهار طلبیدن.
اَستین: [ا]. آستین.
اِستیناس: ـع ـ [مص]. اُنس و اُلفت گرفتن + آرامش.
اِستیناف: ـع ـ [ا. مص]. از سرگیری، باز از نو کردن، تجدید رسیدگی دعوی.
اِستیهال: ـع ـ [مص]. سزاوار شدن + خریدن و خوردن.
اِستیهیدَن: [مص]. ستیهیدن، ستیزه کردن.
اَسجاع: ـع ـ ج سجع، سخن های آهنگین و باقافیه.
اَسحار: ـع ـ ج سحر، سپیده دمان + جادوها.
اِسحاق: [ا. خ]. پسر ابراهیم خلیل و برادر اسماعیل.
اَسحَر: ـع ـ [ص. ت]. ساحرتر، جادوکننده‌تر.
اَسخیاءِ: ـع ـ ج سخی، سخاوتمندان، جوانمردان.
اَسَد: ـع ـ [ا]. شیر درنده + برج پنجم از بروج فلکی مطابق ماه امرداد ایرانی.
اَسَدُ الله: [ا]. شیرخدا، لقب حمزه عموی پیامبر(ص) و علی (ع).
اَسر: ـع ـ [مص]. اسیر و برده کردن.
اُسَراءِ: ـع ـ ج اسیر، اسیران، بندیان.
اِسرائیل: ـ عبری ـ [ا. خ]. مجادل با خدا، نامی که به یعقوب و به یهوه داده شده.
اَسرار: ـع ـ ج سر، رازها، نهانی ها.
اَسرارآمیز: [ص. مف]. درآمیخته به راز، در پرده اسرار.
اِسراف: ـع ـ [ا. مص]. گزافکاری، باد دستی، زیاده‌روی، از حد گذشتن، ولخرجی.
اِسرافیل: [ا. خ]. یکی از چهار ملک مقرب، فرشته صور.

اِسرِشتَن: [مص]. سرشتن.
اَسرَع: [ص. ت]. سریع‌تر، به شتاب‌تر، تندتر.
اِسرِنج: [ا]. سرنج، سفیداب سوخته.
اِسرِنج: [ا]. سنج، دو صفحهٔ فلزی که همراه با صدای طبل و شیپور برهم زنند و نوازند.
اُسروشَنه: [ا. خ]. شهری بالای سمرقند در خراسان بزرگ.
اُسرَه: ــع ــ [ا]. دوال + زره محکم + دودمان، قبیله.
اَسری: ــع ــ جِ اسیر، اسیرها، بندیان + نام سوره‌ای در قرآن.
اِسطار: ــع ــ [ا]. افسانه، نوشته‌هایی درباره خارق العاده‌ها، جمع آن اساطیر.
اِسطَبل: ــیو ــ [ا]. طویله، کستوان، جای ستوران.
اِسطَخر: [ا. خ]. شهری باستانی به استان فارس.
اُسطُرلاب: ــیو ــ [ا]. ابزاری که برای اندازه گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار می‌رفت.
اُسطُقُس: ــیو ــ [ا]. عنصر، ماده، هیولی، ماده نخستین در آفرینش.
اَسطُقُسات: جِ اسطقس، عناصر چهارگانه، آب، آتش، هوا، خاک.
اُسطوخُودوس: ــیو ــ [ا]. گیاهی دارویی، اسپرغم.
اُسطورَه: ــیو ــ [ا]. روایت «مقدسی» که همیشه نمی‌شود آن را از افسانه‌های تاریخی و قصه‌های پریان بازشناخت + توجیهات («منشورها»ی) نهادها (فرهنگ اندیشه نو).
اِسعاد: ــع ــ [ا. مص]. یاوری، نیکبخت گردانیدن کسی را.
اَسعار: ــع ــ جِ سعر، ارز، ارزها، نرخ‌ها.
اِسعاف: ــع ــ [مص]. حاجت برآوردن، رفع نیاز.
اَسعَد: ــع ــ [ص. ت]. سعیدتر، نیکبخت‌تر.
اُسغُر: [ا]. نوعی جوجه تیغی، خار پشت.
اَسَف: ــع ــ [ا. مص]. دریغ، افسوس، اندوه به حسرت خوردن.
اَسَفا: ــع ــ [ا. صوت]. دریغا، وای افسوس.
اَسفار: ــع ــ جِ سفر، مسافرت‌ها، سفرها.
اَسفار: ــعبری ــ جِ سِفْر ــ نامه ــ کتاب، نسک‌ها و کتاب‌های تورات.
اِسفار: ــع ــ [مص]. روشن شدن صبح، به روشنی درآمدن.
اسفالت Asphalte : ــفر ــ [ا]. نگاه به آسفالت.
اَسَف انگیز: [ص. فا]. باعث تاسف و افسوس.
اِسفاهدار: [ص. فا]. اسپاهدار، سپاهدار، سپهدار.
اِسفَرزَه: [ا]. دانه‌یی گیاهی دارای خواص طبی.
اِسفَرغَم ــ اِسفَرم: [ا]. گیاه دارویی، اسپرغم.
اِسفَرود: [ا]. پرنده‌یی سیاه رنگ به قد گنجشک.
اَسفَل: ــع ــ [ص. ت]. پایین‌تر، زیرتر، زیرین.
اَسفَلِ سافِلین: ــع ــ [ص. ا]. پایین‌ترین پایین‌ترها، ته دوزخ.
اِسفِناج: [ا]. گیاهی علفی یکساله با برگ‌های پهن.
اِسفَنج: [ا]. ابر مرده + از جانوران گیاهی دریازی.
اِسفَنجی: [ص. ن]. منسوب به اسفنج، از جنس اسفنج.
اِسفَند: [ص. ا]. پاک و مقدس + دوازدهمین ماه سال.
اِسفَند: [ا]. دانه گیاهی که چون در آتش اندازند بوی خوش پراکند.
اِسفَهسالار: [ص. ا]. سپه‌سالار، سپاه‌سالار.
اِسفیداج: [ا]. معرب سفیداب که زنان بر روی مالند.
اِسقاط: ــع ــ [ا. مص]. افکندنی، انداختن به فرود + خطا رفتن در سخن + کهنه و از کار افتاده.
اَسقاط: ــع ــ جِ سَقَط، دورانداختنی‌ها، کالاهای تباه.
اُسقُف: ــیو ــ [ا. ص]. مقامی دینی در میان مسیحیان، واعظ.
اَسک: [ا]. اسب تیزتاز پیک.
اِسکات: ــع ــ [مص]. ساکت کردن، خاموش کردن.
اِسکاتیف: [ا]. روغنی که در رنگ بیامیزند که زود خشک شود.
اسکاچ: [ا]. نامی تجارتی: لیف، لیف ظرفشویی، سیم ظرفشویی + نوار چسب.
اِسکادران Escadron : ــفر ــ [ا]. (نظا). یگان تاکتیکی نیروی هوایی تقریباً برابر یک گردان.
اُسکار Oscar : ــانگ ــ [ا خ]. جایزه‌یی به صورت مجسمه زرین به وزن هفت پوند که در آمریکا به بهترین هنر پیشگان سال داده شود.
اسکاریس Ascaris : ــفر ــ [ا]. اسکارید، کرم معده.
اِسکاف: ــع ــ [ص. فا]. کفشگر، کفاش.
اِسکان: ــع ــ [مص]. ساکن کردن، یکجانشین کردن درخانه.
اَسگُدار ــ اَسگُدار: [ا. ص]. پیک سوار تیز شتاب.
اِسکِرَک: [ا]. سکسکه.
اُسکُرَه: [ا]. ظرف سفالین، جام یا کاسه آبخوری.
اِسکلت Squelette: ــفر ــ [ا]. استخوان‌بندی.
اِسکِلِت‌بندی ــ اِسکِلِت سازی: [ا. مص]. طرح ریزی + زیرسازی.
اِسکِلَه: ــ ایتا ــ [ا]. بندر، لنگرگاه، بارانداز کشتی.
اِسکِناس: ــروسی مأخوذ از Assignat فرانسه ــ [ا]. شهروا، شهر روا، پول کاغذی.
اُسکُنج: [ا]. سکنج، بوی دهان.
اِسکَندان: [ا]. کلیددان، جای گردیدن کلید درون کلیددان

قفل در که بازیا بسته کند.

اِسکِنَه: [ا]. اسکنک، ابزار نجاران که با آن چوب را سوراخ کنند.

اِسکِنَه: [ا]. طرز شکاف زدن شاخه درخت و پیوند زدن.

اِسکورت Escorte : ـ فر ـ [ا]. گروه محافظان همراه.

اسکولاستیک: [ص. ن]. مربوط به آیین مدرسی + کلامی.

اسکی Ski : ـ فر ـ [ا]. ورزشی زمستانی با دو چوب دراز و کمی پهن که به پا بندند و با کمک دو چوبدستی روی برف سر خورند.

اَسکی: ـ ت ـ [ص]. کهنه، مندرس.

اسکیت Skate: انگل ـ [ا]. کفش چرخ داربازی ورزشی.

اسکیتینگ Skating : ـ انگل ـ [ا]. بازی سرخوردن با کفش های قرقره دار.

اِسکیزَه: [مص]. جفتک انداختن، لگد زدن ستور.

اِسگالِش: [ا. مص]. سگالش، اندیشیدن، تفکر.

اَسگُدار: [ا. مر]. پیک سوار اسب تاز + کیسه نامه ها.

اَسلاف: ـ ع ـ ج سَلَف، گذشتگان، پیشینیان.

اِسلام: ـ ع ـ [ا. مص]. دین محمدی، مطیع احکام الهی بودن، پیروی از دین محمدی.

اِسلام‌پَناه: [ص. فا]. کسی که اسلام را حمایت کند.

اِسلامی: [ص. ن]. منسوب به اسلام، پیرو اسلام (فرهنگ اسلامی).

اِسلاید Slide : ـ انگل ـ [ا]. عکسی که فیلم مثبت آن را به وسیله دستگاهی مخصوص بر پرده اندازند.

اَسلِحَه: ـ ع ـ ج سِلاح، جنگ افزارها (اما در فارسی مفرد خوانده شود، یک سلاح کشنده).

اَسلِحَه سازی: [ا. مص]. تولید افزارهای جنگی.

اُسلوب: ـ ع ـ [ا]. شیوه، طریقه، گونه، راه و روش.

اِسلیمی: [ا. ص. ن]. طرح نقش های مار پیچ با شاخه های کوتاه و برگ و گل.

اِسم: ـ ع ـ [ا]. نام، کلمه یی که به وسیله آن چیزی یا کسی را شناسند و خوانند.

اَسماء: ـ ع ـ ج اسم، نام ها.

اَسماءُ الحُسنی: [ا]. بعض دیگر از اسماء خدای متعال که ۹۹ اسم باشد.

اَسمار: [ا]. آس، درختی همانند انار، مورد اسفرم دارویی.

اَسمار: ـ ع ـ ج سَمَر، افسانه ها، حکایت ها.

اَسماع: ـ ع ـ ج سمع، گوش ها.

اِسمِ اَعظَم: [ا. منسوب]. اسرارآمیزترین و بزرگترین نام خدای متعال.

اِسماعیلی: [ص. ن]. منسوب به اسماعیل بن امام جعفر صادق (ع)، پیرو آیین فرقه اسماعیلیه، حسن صباحی.

اِسماً: ـ ع ـ [ق]. به نام، از لحاظ اسم.

اِسمِ خاص: [ا. منسوب]. نام ویژه، هر نام منحصر به فرد.

اَسمَر: ـ ع ـ [ص]. گندمگون، صورت سبزه.

اِسم نویسی: [ا. مص]. نام نویسی، نوشتن نام، ثبت‌نام.

اِسموکینگ Smoking : ـ انگل ـ [ا]. نیم‌تنه یی مشکی جلوباز رسمی مردانه که با جلیقه پوشند.

اِسمی: [ص. ن]. منسوب اسم، نامور، اسم دار + ظاهری.

اَسناد: ـ ع ـ ج سند، دستک ها، گزک ها، اوراق دارای ارزش مالی و حقوقی.

اِسناد: ـ ع ـ [مص]. نسبت دادن به، تهمت زدن به دیگری.

اَسنان: ـ ع ـ ج سن، سال های زندگی + دندان ها.

اُسنی: [ا]. هوو، هم شوی، هر زن یک شوهر.

اَسوار: ـ پهـ ـ [ص]. سوار، اسب‌سوار.

اَسوار: ـ ع ـ ج سور، برج و باروها، دیوارهای دژ.

اَسواران: ج اسوار، سواران سپاهی ساسانیان.

اَسواق: ـ ع ـ ج سوق، بازارها.

اَسوَء: ـ ع ـ [ص. ت]. بدتر، سوءتر + زشت.

اَسوَد: ـ ع ـ [ص]. سیاه، سیاه‌چرده + مار بزرگ سیاه.

اُسود: ـ ع ـ ج اَسَد، شیران.

اُسوَه: ـ ع ـ [ص]. پیشوا، رهبر، سمبل، مقتدا.

اِسهاب: ـ ع ـ [مص]. بسیار سخن گفتن + برگشتن رنگ.

اِسهال: ـ ع ـ [ا]. کناک، رانش، شکم روش، هِنگ، ترایمان، رنجن.

اِسهالی: [ص. ن]. ریخو، ریغو، ریخن، بیمار مبتلا به اسهال.

اَسهام: ـ ع ـ ج سهم ـ بهره، بهره ها، قسمت ها.

اَسهَل: ـ ع ـ [ص. ت]. سهل تر، آسان تر.

ا. سی A.C : ـ انگل ـ [ا. مر. اختصاری]. جریان برق متناوب.

اَسیاف: ـ ع ـ ج سیف، شمشیرها.

اسید Acide : ـ فر ـ [ا]. تیزاب، ماده‌یی شیمیایی ترش‌مزه که به ماده دیگر به نام باز یک پروتون، یون هیدروژن می‌دهد.

اَسیدی: [ص. ن]. منسوب به اسید، دارای اسید.

اَسیر: ـ ع ـ [ص]. بندی در بند، گرفتار، دستگیر شده، آن که در جنگ گرفتار دشمن باشد + برده.

اَسیرانِ خاک: [ص. منسوب]. کنایه از مردگان.

اَسیری: [ا. مص]. اسارت، اسیر بودن.

اَش: ـ پهـ ـ [ضمیر سوم شخص مفرد]. او، وی، مثل: بردش،

خوردش، خانه اش، گفتمش.

اِشارات: ـع ـ ج اِشارت، علامت ها، نشانه ها.

اشارپ Écharpe : ـ فر ـ [ا]. شال بلند و پهن.

اِشارَت: ـع ـ [مص]. نشان دادن چیزی با حرکت چشم یا دست یا ابرو، هَماک.

اِشارَه: ـع. اشارة ـ [ا]. نشان دادن چیزی با علامت دادن، نشانه‌یی که چیزی را القاء کند، هَماک.

اِشاعَه: ـع. اشاعة ـ [مص]. پراکندن، رواج دادن، پاشیدن.

اَشام: [ا]. خوردن به قدر حاجت، قوت لایموت.

اشانتیون Echantillon : ـ فر ـ [ا]. نمونه کالا.

اَشأم: ـع ـ [ص. ت]. شوم تر، نامبارک تر.

اَشباح: ـع ـ ج شَبَح سایه‌های هیکل ها، سیاهی های کالبد اجسام.

اِشباع: ـع ـ [ا. مص]. پُر، سیر و پر کردن، انباشتن.

اَشباه: ـع ـ ج شبه، همانندان، نظایر.

اَشبُل: [ا]. اشپل ماهی، تخم ماهی، خاویار.

اِشپون: از روسی ـ [ا]. باریکه‌یی فلزی یا از مقوا که در چاپخانه ها میان هردو سطر نهند تا فاصله مطلوب میان آن ها پیدا شود.

اَشبَه: ـع ـ [ص. ت]. شبیه تر، همانندتر.

اِشپِش: [ا]. شپش.

اِشپِل: [ا]. اشپیل، تخم ماهی، خاویار.

اِشپیختَن: [مص]. اشپوختن، پاشیدن، افشاندن.

اِشتاب: [ا]. شتاب، عجله.

اِشتابیدَن: [مص]. شتابیدن، عجله کردن.

اَشتاد: [ا. خ]. نام یکی از فرشتگان رحمت در دین زرتشتی.

اَشتادروز: [ا]. نام روز بیست و هشتم از هرماه زرتشتی.

اِشتافتَن: [مص]. شتافتن، به سرعت رفتن.

اِشتالَنگ: [ا]. شتالنگ، استخوان میان بند و ساق پا.

اِشتِباک: ـع ـ [مص]. شبکه شبکه شدن + درآمیختن.

اِشتِباه: ـع ـ [ا]. ایرنگ، لغزش، سهو، خطا، چیزی را به غلط از روی شباهت به جای چیز دیگر گرفتن.

اِشتِباهات: ج اِشتباه، لغزش، لغزش ها.

اِشتِداد: ـع ـ [مص]. سخت و پرفشار شدن + دویدن.

اُشتُر: [ا]. شتر.

اِشتِراء: ـع ـ [مص]. خریدوفروش، دادوستد.

اُشتُرابَه: [ا]. نوعی از جامه از پشم شتر.

اِشتِراط: ـع ـ [مص]. شرط کردن، پیمان کردن.

اِشتِراک: ـع ـ [ا. مص]. انبازی، همدستی، شریک شدن.

اِشتِراکی: [ص. ن]. مالکیت همگانی، دارای کیفیت مشترک.

اُشتربان: [ص. ا]. ساربان، شترچران، شتردار.

اُشتُربُختی: [ا. منسوب]. اشتر خراسانی.

اَشتُرپای: [ا. مر]. علفی است به نام کاکوتی، سعتر.

اُشتُرِ جَمّازَه: [ا. ص. منسوب]. شتر تندرو و سریع السیر.

اُشتُرچَران: [ا. ص. فا]. ساربان، اشتردار.

اَشتُرخار: [ا. مر]. نوعی خار که شتر آن را به رغبت خورد.

اُشتردَرای: [ا. مر]. زنگ شتر.

اُشتردِل: [ص. مر]. ترسو مثل شتر + کینه دل.

اُشترسَوار: [ص. فا]. آن که بر اشتر سوار باشد.

اُشترشِکَن: [ص. فا]. کشنده شتر.

اُشتُرِ صالِح: [ا. خ]. بنابه روایات: شتری که کوه به امر خدا برای صالح پیغمبر زایید تا معجزه او برای مردم باشد.

اُشتُرغاز: [ا. مر]. بیخ گیاه انگدان که آن را با سرکه خورند.

اُشتُرَک: [ا]. اشتر کوچک + موج دریا.

اُشتُر گاوپلنگ: [ا. مر]. زرافه + هرچیز نامتناسب باهم.

اُشتُرمُرغ: [ا. مر]. شتُرمرغ.

اُشتُروار: [ص. منسوب]. اشتربار، به اندازه بار یک شتر.

اِشتِعال: ـع ـ [ا. مص]. افروختگی، زبانه آتش، شعله‌ور شدن.

اِشتِغال: ـع ـ [ا. مص]. فیاز، گرفتاری، سرگرمی به کاری.

اِشتِغالات: ـع ـ ج اشتغال ـ گرفتاری، گرفتاری ها، کارها.

اِشتِقاق: ـع ـ [مص]. بیرون آمدن فرع از اصل، بیرون آوردن کلمات از کلمه مصدر.

اِشتِقاقی: [ص. ن]. مربوط به اشتقاق (کلمات اشتقاقی).

اِشتِقاقات: ـع ـ ج اشتقاق، کلمات مشتقه.

اِشتَک: [ا]. قنداق بچه، جامه نوزاد.

اُشتُلُم: [ا]. اعتراض + پرخاش + اخذ چیزی به زور، مبارزطلبی.

اِشتِمال: ـع ـ [مص]. در برگرفتن چیزی چیز دیگر را.

اُشتوم: [ا]. ساقه غلات و جارویی که از آن سازند.

اِشتِهاء: ـع ـ [مص]. میل به خوراک، خوراک خواهی.

اِشتِهار: ـع ـ [ا. مص]. ناموری، نامبرداری، شهرت.

اِشتِیاق: ـع ـ [ا. مص]. ایاسه، شیفتگی، آرزومندی، شوق داشتن.

اَشجار: ـع ـ ج شجر ـ درخت، درختان.

اَشجَع: ـع ـ [ص. ت]. شجاع تر، دلیرتر، دلاورتر.

اَشخار: [ا]. قلیا، اشنان که با آن رخت شویند.

اَشخاص: ـع ـ ج شخص ـ کس ـ کسان، شخص ها.

اِشخاص: ـع ـ [مص]. روانه کردن + تبعید کردن.

اَشَدّ: ـ ع ـ [ص. ت]. شدیدتر، سخت‌تر، سنگین‌تر.
اَشِدّاء: ـ ع ـ ج شدید، شدت کنندگان، سخت گیرندگان.
اَشداق: ـ ع ـ ج شِدق، کج دهان‌ها.
اَشَرّ: ـ ع ـ [ص. ت]. شریرتر. بدتر.
اَشرار: ـ ع ـ ج شریر، بدکاران، تبهکاران.
اَشراط: ـ ع ـ ج شرط، شرط‌ها، علامت‌ها.
اَشراف: ـ ع ـ ج شریف، مردان نجیب، بزرگان.
اِشراف: ـ ع ـ [مص]. از جایی بالا پنهانی جایی درپایین را تحت نظر گرفتن، دیده‌وری، آگاهی داری.
اَشرافی: [ص. ن]. منسوب به اشراف + مجلل (خانه اشرافی).
اَشرافیت: [ا. مص]. وضع و اصول و قواعد حاکم بر اشراف.
اِشراق: ـ ع ـ [ا. مص]. درخشش آفتاب، روشن‌شدن زمین از شرق، درخشش ناگهانی افکار در ذهن، وصول به حقایق از طریق کشف و شهود.
اِشراقیون: ـ ع ـ ج اشراقی، حکمای پیرو فلسفه افلاتونیان جدید و عرفان ایران.
اَشرِبَه: ـ ع ـ ج شراب، نوشابه‌ها، نوشیدنی‌ها.
اَشرَف: ـ ع ـ [ص. ت]. شریف‌تر، نجیب‌تر، باحیاتر.
اَشرَفی: [ا]. سکه‌یی طلا که سابق در ایران ضرب می‌شد.
اُشروسَنَه: [ا. خ]. شهری بزرگ میان جیحون و سمرقند.
اَشعار: ـ ع ـ ج شعر، سرودها، نغمه‌ها، چامه‌ها.
اِشعار: ـ ع ـ [ا. مص]. آگاهی، خبر، اطلاع دادن.
اِشعار داشتن: [مص. مر]. اشعارکردن، خبردار کردن.
اَشعَر: ـ ع ـ [ص. ت]. شاعرتر + داناتر
اَشعَر: ـ ع ـ [ص]. مرد پشمالو [ا]. فراوانی موی بر روی و بدن.
اَشعَری: [ص. ن]. پیرو مذهب اشعریه از فرق اسلام.
اَشِعَّه: ج شعاع، پرتوها، زوبینه‌ها، تابش‌ها.
اَشعیا: [ا. خ]. از پیامبران بنی اسراییل معاصر کورش کبیر.
اَشغال: ـ ع ـ ج شغل، کارها، شغل‌ها.
اِشغال: ـ ع ـ [مص]. گرفتن کاری یا جایی، مشغول ساختن.
اِشغالگر: ـ ع ـ [ص. فا]. تصرف کننده و متجاوز به حدود دیگران.
اُشَق: [ا]. بدران، گیاهی دارویی معالج درد مفاصل.
اَشَق: ـ ع ـ [ص. ت]. شاق‌تر، دشوارتر.
اَشقَر: ـ ع ـ [ص]. اسب سرخ‌فش + مرد سرخ و سفید.
اَشقی: ـ ع ـ [ص. ت]. شقی‌تر، بدبخت‌تر.
اَشقِیاء: ـ ع ـ ج شَقی، بدبختان سیه‌دل.
اَشک: [ا]. آب چشم، سرشک + قطره باران.
اَشک: [ا. خ]. نام موسس دودمان شاهنشاهان اشکانی.

اِشکار: [ا]. شکار، نخجیر، صید.
اِشکاف: ـ روسی ـ [ا]. گنجه، کمد، دولابچه، قفسه.
اَشکال: ـ ع ـ ج شکل، صورت‌ها، ریخت‌ها، ساختارها.
اِشکال: ـ ع ـ [ا. مص]. (بن بستی). دشواری، سختی، (گیر).
اِشکال: [ا]. شکال، پای‌بند، ریسمانی که به پاهای ستور بندند.
اِشکالات: ـ ع ـ ج اشکال، گیرها، دشواری‌ها.
اِشکال تَراشی: [ا. مص]. بن بستی در کار کسی ایجاد کردن.
اَشکبار: [ص. فا]. اشک ریز، گریان.
اَشکِ تاک: [ص. ا. منسوب]. کنایه از شراب.
اَشکِ تَلخ: [ا. ص. ن]. اشک چشم + کنایه از شراب.
اَشکِ تِمساح: [ا. منسوب]. کنایه از گریه برای تزویر و عوام‌فریبی.
اَشکِ حَسرَت: [ا. منسوب]. اشک افسوس به خواسته دست نیافتنی.
اَشکران: [ص. فا]. گریان. چشم گریان.
اِشکَردَن: [مص]. شکردن، شکار کردن.
اِشکَرَه: [ا]. باشه، هر مرغ شکاری مثل باز.
اِشکَستَن: [مص]. شکستن، خردکردن.
اِشکَستَه: [ص. مف]. شکسته.
اِشکَفت: [ا]. شکاف، رخنه کوه، غار.
اِشکُفت: [ا]. اسم از شکفتن، شکوفه گل و گیاه.
اِشکُفتَن: [مص]. شکفتن، شکوفه آوردن.
اَشک فَشاندَن: [مص]. اشک باریدن، اشک افشاندن.
اِشکِل: [ا]. پای بند ستور.
اِشکِلَک: [ا]. آلتی از چوب که لای پنجهٔ دزدان گذارند و فشار دهند تا از درد عاجز شده بروز دهند.
اِشکَم: [ا]. شکم، بطن.
اِشکَمبَه: [ا]. شکمبه.
اِشکُنج: [ا]. نیشگون، و شگون گرفتن با دو انگشت از بدن کسی.
اِشکَنج: [ا]. شکنج، پیچ و تاب.
اِشکَنجَه: [ا]. رنج، آزار، عذاب.
اَشکِ نَدامَت: [ا. منسوب]. اشک پشیمانی.
اِشکَنَه: [ا]. چین و شکن، پیچ و خم زلف.
اِشکَنَه: [ا]. خوراکی آبکی که با روغن و پیاز داغ و تخم‌مرغ پزند.
اَشکو: [ا]. سقف خانه، هر طبقه از طبقات بنا.
اَشکوب: [ا]. اشکو، هر طبقه از طبقات بنا.
اُشکوبَه: [ا]. طبقه، هرطبقه از ساختمان.

اِشکوخ: [ا. مص]. لغزش، لغزیدن، سهو، خطا.
اُشکوفه: [ا]. شکوفه گل + استفراغ، قی.
اُشکوه: [ا]. شکوه، شوکت، حشمت.
اِشکیگی: [ا]. دندان پیشین نا به جا روییده.
اِشگَرف: [ص]. شگرف، عظیم، عجیب + بدیع.
اِشل Échelle : ـ فر ـ [ا]. پایه، پایه کارمندان دولت + مقیاس.
اِشمار: [ا]. شمار، شمارش، حساب.
اِشمام: ـ ع ـ [مص]. بوییدن.
اِشمِئزاز: ـ ع ـ [ا. مص]. چندش، رمش، بیزاری، احساس نفرت.
اَشَن: [ا]. رخت که پشت به رو پوشیده باشند.
آشَن: [ص]. کال، میوه کال، میوه نارسیده، نورس.
آشنا: [ا]. آشنا، شنا، شناگری در آب.
آشنا: [ا]. گوهر گرانبها.
آشناب: [ا]. آشنا، آشنا، شنای در آب.
اِشناختَن: [مص]. شناختن، اشناسیدن.
آشناگَر: [ص. فا]. شناگر، شناور بر آب.
اُشنان: [ا]. علف شوره، چوبک که با آن رخت می‌شستند.
اَشنَع: ـ ع ـ [ص. ت]. شنیع تر، زشت‌تر، ناهنجارتر.
اِشنَو: [ص. فا]. مخفف اشنوا، شنونده.
اُشنو: [ا. خ]. نام نوعی سیگار ایرانی.
اِشنَوا: [ص. فا]. شنوا، شنونده.
اُشنودَن: [مص]. شنودن، شنیدن، پذیرفتن.
اُشنوسه ـ اَشنوهَنه: [ا]. عطسه.
اُشنه: [ا]. اشنان، چوبک قلیایی که به جای صابون بود.
اَشو: [ص]. مقدس، مینوی، پاک سرشت.
اَشوَند: ـ پهـ ـ [ا]. فجر، سپیده‌دم.
اَشهاد: ـ ع ـ ج شاهد، گواهان، شاهدان.
اَشهَب: ـ ع ـ [ص]. اسب خاکستری، آنچه رنگش سیاه و سفید باشد + نوعی عنبر.
اَشهَد گُفتَن: [مص. مر]. مراد گفتن اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله است، یعنی شهادتین.
اَشهَر: ـ ع ـ [ص. ت]. مشهورتر، نامدارتر، آشکارتر.
اَشی: ـ اوستا ـ [ا]. فرشته توانگری، نماینده بخشایش ایزدی.
اَشیا ـ اَشیاء: ـ ع ـ ج شیی، چیزها.
اَشیاع: ـ ع ـ ج شیعه، پیروان، یاران.
اِشیک آغاسی: ـ ت ـ [ص. فا]. ناظر خرج و امور بیرون از دیوان.

اَشیهه: [ا]. بانگ اسب، شیهه اسب.
اِصابَت: ـ ع ـ [مص]. تیر به نشانه خوردن + برخورد دو چیز به هم + درست و صواب گفتن (اصابت رای).
اَصابِع: ـ ع ـ ج اصبع ـ انگشت، انگشتان.
اَصالَت: ـ ع ـ [ا. مص]. والا تباری، گوهر و نژاد داشتن، نجیب و شریف بودن.
اَصباح: ـ ع ـ ج صبح ـ بامداد، صبح ها، بامدادان.
اِصبار: ـ ع ـ [مص]. به شکیبایی و صبر خواندن کسی را.
اَصباغ: ـ ع ـ ج صِبغ ـ رنگ، رنگ ها.
اَصبَح: ـ ع ـ [ص. ت]. صبیح تر، سرخ و سفیدتر.
اَصبَع: ـ ع ـ [ا]. انگشت پا و دست.
اَصَحّ: ـ ع ـ [ص. ت]. صحیح تر، درست و راست‌تر.
اَصحاب: ـ ع ـ ج صاحب ـ یار، یاران، هم سخنان، همراهان.
اَصحاب: ـ ع ـ ج صاحب ـ دارا، دارندگان، مالکان، صاحبان.
اِصحاب: ـ ع ـ [مص]. یارشدن، مصاحب شدن.
اَصحابِ دولَت: [ا. ص. منسوب]. ثروتمندان، مالکان.
اِصبِروا!: ـ ع ـ [فعل امر]. صبر کنید!، شکیبا باشید!.
اَصحابِ صُفّه: [ا. منسوب]. زاهدانی بودند مهمان اسلام در صفه مسجد نبی در مدینه.
اَصحابِ فیل: [ا. منسوب]. لشکریان حبشه که برای خراب کردن خانه کعبه آمده بودند و بنابه روایات خداوند آنان را با ریختن ریگ های بیابان بر سرشان کشت.
اَصحابِ کَهف: [ا. منسوب]. بنابه روایات: گروهی از مخالفان دقیانوس «دقیوس» امپراطور روم قرن سوم که به غار پناهنده شدند و پس از سیصد سال خواب از آن غار بیرون آمدند.
اَصحابُنا: ـ ع ـ [جمله]. یاران ما.
اَصحابِ نار: ـ ع ـ [ص. ن]. اهل آتش، اهل جهنم.
اَصحابِ یَمین: ـ ع ـ [ص. ن]. اهل بهشت.
اَصدَق: ـ ع ـ [ص. ت]. صادق تر، راستگوتر.
اَصدِقاء: ـ ع ـ ج صدیق ـ دوست؛ دوستان.
اِصرار: ـ ع ـ [ا. مص]. (پافشاری)، مداومت.
اِصراف: ـ ع ـ [مص]. بازگرداندن، از رای منصرف کردن.
اِصطَبل: ـ یو ـ [ا]. طویله، ستورگاه، جایگاه ستوران.
اُصطُرلاب: ـ یو ـ [ا]. اسطرلاب.
اِصطِفاء: ـ ع ـ [مص]. برگزیدن، انتخاب کردن.
اِصطِکاک: ـ ع ـ [ا. مص]. (هم گیری). مالش، بهم ساییدن، به هم خوردن.

اِصطِلاح: ـع ـ [ا. مص]. (واژه گروهی)، واژه‌یی که جامعه‌یی یا صنفی برای خود وضع کند و به کار برد + سازش.
اِصطِلاحاً: ـع ـ [ق]. آن گونه که اصطلاح شده.
اِصطِلاحات: ـع ـ ج اصطلاح، عبارات و الفاظ موضوعه و متداول میان هریک از گروه‌های شغلی.
اِصطِناع: ـع ـ [مص]. ساختن کسی و برگزیدن او برای امری.
اِصعاد: ـع ـ [مص]. صعود کردن، عروج کردن.
اَصعَب: ـع ـ [ص. ت]. دشوارتر، سخت‌تر.
اِصغاء: ـع ـ [مص]. شنودن، گوش داشتن به سخن.
اَصغَر: ـع ـ [ص. ت]. کهین، کهینه، کوچک تر.
اَصَف: ـعْ ـ [ا]. کبر که گیاهی است ترش و خاردار.
اَصفاد: ـع ـ ج صفاد، بند و غل ها که به پای زندانی بندند.
اَصفَر: ـع ـ [ص]. زرد، زردرنگ.
اِصفَهبُد: ـع ـ [ا. ص]. معرب اسپهبد، سپهبد.
اَصفیٰ: ـع ـ [ص. ت]. صافی تر، روشن تر، ناب تر.
اَصفیاء: ـع ـ ج صفی، پاکان، برگزیدگان.
اَصقاع: ـع ـ ج صُقع ـ بخش، بخش ها.
اَصل: ـع ـ [ا]. (نهاد)، بنیان، ریشه، شالوده، واده + گوهر، نژاد، آیین.
اُصُل: ـع ـ ج اصیل + چهارعنصر آب و خاک و هوا و آتش.
اَصلاب: ـع ـ ج صلب، پشت مازوها + تیره‌های پشت نیاکان.
اِصلاح: ـع ـ [مص]. درست و به سامان کردن + آرایش، ویرایش.
اِصلاحات: ج اصلاح، از بین بردن ناهنجاری ها، سامان دهی ها.
اِصلاح طَلَب: [ص. فا]. طرفدار ساماندهی به کشور.
اَصلان: ـ جمع فارسی اصل، اصل ها.
اَصلان: ـ ت ـ [ا]. مصحف ارسلان، شیربیشه.
اَصلاً و اَبَداً: ـع ـ [ق. مر]. هرگز، به هیچ روی.
اَصلَح: ـع ـ [ص. ت]. به صلاح تر، نیکوتر، سزاوارتر.
اَصلداران پاک: [ص. ن. جمع] پارسایان، پیامبران، معصومین.
اَصلَع: ـع ـ [ص]. داغ سر، سرطاس، نیمه کچل.
اَصل و فَرع: [ا. مر]. سرمایه و ربح، بن و شاخه.
اَصل و نَسَب: [ا. مر]. گوهر خاندانی، نژاد و تبار.
اَصلَه: ـع ـ [ا]. هَشَنگ، واحد شمارش تنه درخت.
اَصلی: [ص. ن]. منسوب به اصل، (نهادی)، بنیادی، ذاتی.
اَصلیَّه: ـع. اصلیة ـ [ص. ن]. مونث اصلی، بنیادی، ذاتی.

اَصَمّ: ـع ـ [ص]. کر، ناشنوا.
اصمَع: ـع ـ [ص]. شمشیر برنده + تیزهوش.
اَصناف: ـع ـ ج صنف، گروه‌های مختلف شغلی، پیشه ها.
اَصنام: ـع ـ ج صنم، بت، بت ها + به مجاز زیبارویان.
اَصوات: ـع ـ ج صوت، آوا، آوازها، بانگ ها + نواها.
اَصوَب: ـع ـ [ص. ت]. صواب تر، به صلاح تر، بهتر.
اُصول: ـع ـ ج اصل ـ پایه، (نهادان)، پبایه ها، ستون ها، اساس و قواعد مواد.
اُصولاً: ـع ـ [ق]. در اصل، برنهاد، درپایه.
اُصولی: [ص. ن]. پیرو اصول و قواعد.
اَصهَب: ـع ـ [ص]. سرخ و سفید به هم آمیخته + شراب گلی + موی سرخ.
اُصولی: ـع ـ [ص]. سرخ و سفید به هم آمیخته + شراب گلی + موی سرخ.
اَصیل: ـع ـ [ص]. دارنده اصل و نسب، نژاده، باگوهر.
اصیل زادَه: [ص. مف ـ]. نژاده، نجیب، بزرگوار.
اِضافات: ـع ـ ج اضافه، مزایای اداری، اضافه حقوق ها.
اِضافَه: ـع. اضافة ـ [ا. مص]. فزونی، افزونی، فزودگی، افزایش، فزونی چیزی بر چیزی، برآمدن و نزدیک شدن به چیزی و مشرف شدن بر آن.
اِضافات: ـع ـ ج اضافه، افزونی ها.
اِضافَه کار: [ا. مر]. کار افزون بر ساعات کار قانونی.
اِضافی: [منسوب به اضافه]. بیشتر از معمول، الحاقی، زیادتی.
اَضحیٰ: ـع ـ [ا]. روز عید قربان دهم ذی حجه.
اَضداد: ـع ـ ج ضد ـ پاد، (هم پادان)، (پادان)، تمامی عناصر مخالف یکدیگر.
اَضَرّ: ـع ـ [ص. ت]. زیان بارتر، باضررتر.
اَضرار: ـع ـ ج ضرر ـ زیان، زیان ها.
اِضرار: ـع ـ [مص]. ضرر رسانیدن، گزند رسانیدن.
اِضطِراب: ـع ـ [ا. مص]. تپش، تپاک، بی تابی، نگرانی، ناشکیبایی، ناشکیبی، تاس، تاسه، تلواسه، شور و پریشانی، آمیخته‌یی از ترس و نگرانی و اندوه داشتن.
اِضطِرار: ـع ـ [ا. مص]. بی چارگی، درماندگی، نیازمندی.
اِضطِراری: [ص. ن]. منسوب به اضطرار، الزامی، فوری.
اِضطِراراً: ـع ـ [ق]. ناچاری، از روی ناچاری.
اِضطِلاع: ـع ـ [مص]. توانابودن در کاری.
اَضعاف: ـع ـ ج ضِعف، دو برابرها، دوچندان ها.
اِضعاف: ـع ـ [مص]. چندبرابر کردن چیزی را.
اِضعاف: ـع ـ [مص]. ضعیف کردن، سست کردن.

اَضعَف: ـع ـ [ص. ت]. ضعیف تر، سست تر.
اَضَلّ: ـع ـ [ص. ت]. گمراه تر، به ضلالت تر.
اَضلاع: ـع ـ ج ضلع ـ پهلو، پهلوها، کناره ها.
اِضلال: ـع ـ [مص]. به بی راهه کشاندن، گمراه کردن.
اِضمار: ـع ـ [مص]. در دل نگهداشتن راز + ضمیر آوردن برای اسم.
اِضمِحلال: ـع ـ [ا. مص]. (فروپاشی)، تباهی، نابودی.
اَضواء: ـع ـ ج ضوء ـ روشنایی، روشنی ها، فروغ ها.
اَضیاف: ـع ـ ج ضیف ـ مهمان، مهمانان.
اِطاعَت: ـع ـ [ا. مص]. فرمانبرداری + بندگی.
اُطاق: ـت ـ [ا]. اُتاق، خیمه بیابانی، خانه + حجره درسرای، هریک از مسکن های یک سرای.
اُطاقک: [ا]. اتاق کوچک.
اِطالَه: ـع. اطالة ـ [مص]. طول دادن، به درازا کشاندن.
اَطِبّاء: ـع ـ ج طبیب ـ پزشک، پزشکان.
اِطّباخ: ـع ـ [مص]. پخته شدن، بریان کردن.
اَطباع: ـع ـ ج طبع ـ سرشت، طبایع، سرشت ها.
اَطباق: ـع ـ ج طبق، خوانچه ها، خوان ها + طبقه ها.
اِطباق: ـع ـ [مص]. هماهنگ کردن، هم رای شدن.
اَطبال: ـع ـ ج طبل ـ دهل، دهل ها، کوس ها.
اِطراء: ـع ـ [مص]. مبالغه کردن در مدح.
اِطراد: ـع ـ [مص]. راندن، طرد و دور کردن.
اُطرار: [ا. خ]. نام شهری بزرگ بر کنار رود جیحون.
اَطراف: ـع ـ ج طرف ـ سوی، سوی ها، کناره ها.
اَطرافیان: ج اطرافی، نزدیکان، مقامات پیرامونی.
اُطراق: ـت ـ [مص]. در جایی متوقف شدن در راه سفر.
اَطرَش ـ اَطروش: ـع ـ [ص]. کسی که کر باشد.
اِطریفِل: ـیو ـ [ا]. معجونی مرکب از: آمله و هلیله و بلیله.
اِطعام: ـع ـ [مص]. طعام دادن، خوراندن به بی نوایان.
اَطعِمَه: ـع. اطعمة ـ ج طعام، خوردنی ها.
اِطفاء: ـع ـ [مص]. فرونشاندن و خاموش کردن آتش.
اِطفائیّه: ـع ـ [ا]. اداره آتش نشانی.
اَطفال: ـع ـ ج طفل ـ بچه، بچه ها، کودکان.
اِطفال: ـع ـ [مص]. دارای بچه شدن، بچه آوردن.
اَطفالِ نبات: [ا. منسوب]. کنایه از گلها.و غنچه ها و میوه ها.
اِطّلاع: ـع ـ [ا. مص]. آگهی، آگاهی، خبر.
اِطّلاعات: ج اطلاع، خبرها، آگاهی ها + دانستنی ها.
اِطّلاعاتی: [ص. ن]. منسوب و مربوط به اطلاعات.
اِطّلاعیّه: ـع. اطلاعیة ـ [ص. ن]. آگهی نامه، ورقه ابلاغ.

اِطلاق: ـع ـ [ا. مص]. رهایی، آزادی، خلاص از بند و قید.
اِطلاق: ـع ـ [ا. مص]. نام گذاری، کلمه یی را در معنی مخصوص خود به کار بردن (علی الاطلاق: به طور مطلق، بی قید و شرط).
اَطلال: ـع ـ ج طَلَل ـ برآمدگی های آثار بناهای ویران.
اَطلَس: ـیو ـ [ا]. پرنیان، دیبا، پارچه ابریشمی.
اَطلَس: [ا]. عرش، نام فلک نهم.
اَطلَس Atlas : ـیو ـ [ا]. نقشه نامه، کتاب نقشه های جغرافیای جهان، کتاب مصور جغرافیایی.
اَطلَسی: [ا]. شب بو، نوعی گل شیپوری به رنگ های گوناگون.
اِطمینان: ـع ـ [ا. مص]. (خوداستواری)، خاطرجمعی، دل آرامی، دلگرمی.
اَطناب: ـع ـ ج طنب ـ ریسمان، ریسمان ها.
اِطناب: ـع ـ [ا. مص]. درازگویی، پرگویی.
اِطنابِ مُمِل: [مص. مر]. دراز گویی ملال آور مطلب.
اُطو: [ا]. (نگاه به اتو).
اَطوار: ـع ـ ج طور ـ روش، روش ها، طورها.
اَطواری: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. عشوه گر، آن که رفتار جلف نماید.
اَطوَل: ـع ـ [ص. ت]. طویل تر، درازتر.
اَطهار: ـع ـ ج طاهر ـ پاک، پاکان، پارسایان.
اَطهَر: ـع ـ [ص. ت]. طاهرتر، پاک تر، پاکیزه تر.
اَطیاب: ـع ـ ج طیب، خوشبویان، پاکیزگان.
اَطیَب: ـع ـ [ص. ت]. پاک تر، طیب تر، حلال تر.
اَظفار: ـع ـ ج ظُفر ـ ناخن، ناخن ها + ظفرها.
اَظلال: ـع ـ ج ظل ـ سایه، سایه ها.
اِظلال: ـع ـ [مص]. سایه انداختن + نزدیک آمدن.
اِظلام: ـع ـ [مص]. تاریک شدن، در تاریکی درآمدن.
اِظهار: ـع ـ [مص]. آشکار کردن، بروز دادن، بیان.
اِظهارات: ـ ازع ـ ج اظهار، گفته ها، بیانات.
اِظهارنامَه: [ا. مر]. ورقه حاوی مطالبات (مالیاتی، ارزی...).
اِظهاریّه: ـع ـ [ا]. بیانیه یی حاوی شکایت و دادخواست.
اَظهَر: ـع ـ [ص. ت]. ظاهرتر، آشکارتر، روشن تر.
اَعاجیب: ـع ـ ج اعجوبه ـ شگفت، شگفتی ها، عجایب.
اِعادَت: ـع ـ [مص]. اعاده، چیزی را به جای خود بازگردانیدن.
اِعادَه: ـع. اعادة ـ [ا. مص]. برگشت، بازگردانیدن به جای خود.
اَعادی: ـع ـ ج اعداء که جمع الجمع عدو باشد.

اِعاشه: ـ ع. اعاشة ـ [مص]. زیستن به روزی خوردن، زنده داشتن.
اَعاظِم: ـ ع ـ ج اَعظم، بزرگتران، بزرگان.
اَعالی: ـ ع ـ ج اِعلی، بلندپایگان، عالی مرتبگان.
اِعانَت: ـ ع ـ [ا. مص]. یاری، یارمندی، یاوری.
اِعانَه: ـ ع. اعانة ـ [ا. مص]. یاری، کمک، مساعدت.
اَعتاب: ـ ع ـ ج عتبه ـ آستان، آستانه ها، درگاه ها.
اِعتاق: ـ ع ـ [مص]. آزاد کردن بنده.
اِعتبار: ـ ع ـ [مص]. عبرت و پند گرفتن.
اِعتبار: ـ ع ـ [مص]. اعتماد و اطمینان به کسی کردن، منزلت، ارزش، آبرو، حیثیت.
اِعتبارات: ـ ع ـ ج اعتبار در تمامی معانی.
اِعتبارنامه: [ا. مر]. ورقه حکم انتصاب شغلی نمایندگان و سفیران.
اِعتباری: [ص. ن]. منسوب و مربوط به اعتبار (کارت اعتباری).
اِعتداد: ـ ع ـ [مص]. به شمار آوردن + اعتنا کردن به.
اِعتدال: ـ ع ـ [ا. مص]. میانه روی، راستی، یکسانی، بردباری، آرامی، تعادل، میانه حالی، حد وسط.
اِعتذار: ـ ع ـ [ا. مص]. پوزش، عذرخواستن + شکایت.
اِعتراض: ـ ع ـ [ا. مص]. (واژش)، واخواست، واخواهی، خروش، اشتلم، شالهنگ، خرده گیری، ایراد و مخالفت.
اِعتراف: ـ ع ـ [مص]. خستو شدن + اقرار و خود را شناساندن.
اِعترافات: ـ ع ـ ج اعتراف.
اِعتزاز: ـ ع ـ [مص]. گرامی شمردن، عزیز شدن.
اِعتزال: ـ ع ـ [ا. مص]. کناره گیری، جدا شدن فرع از کل.
اِعتساف: ـ ع ـ [مص]. از راه راست منحرف شدن به بیراهه.
اِعتصاب: ـ ع ـ [ا]. لست، عمل دست از کار کشیدن گروهی از کارگران و گردآمدن آنان برای وصول به هدفی معین، از قبیل اضافه دستمزد یا کاستن از ساعات کار یا رفع مشکل سیاسی، یا نمودن حربه ای برای اعتراض سیاسی، (لنگ سازی).
اِعتصابات: ـ ع ـ ج اعتصاب.
اِعتصار: ـ ع ـ [مص]. بیرون کشیدن شیره انگور و امثالهم.
اِعتصام: ـ ع ـ [مص]. به چنگ گرفتن وسیله نجات + پرهیز از گناه.
اِعتضاد: ـ ع ـ [ا. مص]. یاری، همراهی، زیر بازو گرفتن.
اِعتقاد: ـ ع ـ [ا. مص]. باور، عقیده، گروش.
اِعتقادات: ج اعتقاد، عقیده ها، باورها، گروش ها.
اِعتکاف: ـ ع ـ [ا. مص]. گوشه نشینی و اشتغال به عبادت.
اِعتلاء: ـ ع ـ [ا. مص]. برتری، بلندی، برآمدن به بالا.
اِعتلاق: ـ ع ـ [مص]. عاشق شدن، دوست داشتن.
اِعتلال: ـ ع ـ [مص]. بیماری، علیلی و علت.
اِعتماد: ـ ع ـ [ا. مص]. پشتگرمی، تکیه کردن، استواری.
اِعتماد به نَفس: [ا. مص]. (خودباوری).
اِعتناء: ـ ع ـ [مص]. اندیشه و توجه نمودن به، نگاه به، توجه.
اِعتناق: ـ ع ـ [ا. مص]. نوازش، دست به گردن هم انداختن.
اِعتیاد: ـ ع ـ [ا]. آلودگی، خوکردگی، عادت کردن.
اِعتیاض: ـ ع ـ [مص]. عوض گرفتن و دادن + پاداش دادن.
اِعجاب: ـ ع ـ [ا. مص]. شگفتی، به شگفت آوردن کسی را.
اِعجاب: ـ ع ـ [ا. مص]. خودبینی، خودپسندی، عُجب.
اِعجاز: ـ ع ـ [مص]. انجام کاری که دیگران از کردن آن عاجز باشند، کار عجیب، شگفتی، معجزه.
اِعجام: ـ ع ـ [مص]. سخن گفتن به زبان عجم + نقطه گذاری.
اَعجَب: ـ ع ـ [ص. ت]. عجیب تر، شگفت تر.
اَعجَمی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به عجم، ایرانی.
اُعجوبَه: ـ ع. اعجوبة ـ [ص]. شگفت انگیز، شخص عجیب.
اَعداء: ـ ع ـ ج عدو ـ دشمن، دشمنان.
اَعداد: ـ ع ـ ج عدد ـ شمار، شماره ها.
اَعدام: ـ ع ـ ج عدم ـ نابودی، نابودی ها، نیستی ها.
اِعدام: ـ ع ـ [مص]. نیست و نابود کردن، کشتن.
اَعداماِل: ـ ع ـ [ص. فا]. کوبنده اعدا، دشمن کوب.
اَعدَل: [ص. ت]. عادل تر، دادگرتر، میانه تر.
اَعذار: ـ ع ـ ج عذر، پوزش ها، عذرها، بهانه ها.
اِعذار: ـ ع ـ [ا. مص]. پوزش، عذر و بهانه آوردن.
اَعراب: ـ ع ـ ج اعرابی، صحراگردان، بادیه نشینان.
اِعراب: ـ ع ـ [مص]. درست و آشکار بیان کردن سخن.
اِعراب: ـ در تداول فارسی ـ [ا]. حرکات حروف: زیر و زبر و پیش حروف.
اَعرابی: ـ ع ـ [ا]. عرب بیابانی، صحراگرد.
اَعراض: ـ ع ـ ج عَرَض فلسفی، چیزهای عارضی، امور غیرذاتی، عرض ها + رویدادها.
اَعراض: ـ ع ـ ج عِرض ـ آبرو، آبروها + خواسته ها.
اَعراض: ـ ع ـ ج عَرَض ـ کالا، کالاها.
اِعراض: ـ ع ـ [ا. مص]. دوری، رویگردانی، پرهیز.
اَعراف: ـ ع ـ ج عرف، مکان های بلند + بلندی های میان بهشت و دوزخ، جایی میان بهشت و دوزخ.
اَعراق: ـ ع ـ ج عِرق، رگ و ریشه ها + اصل ها.

اَعرَج: ــع ــ [ص]. لنگ، پای شل، چلاق.
اَعرَف: ــع ــ [ص. ت]. شناخته شده‌تر + آگاه‌تر.
اِعزاز: ــع ــ [مص]. عزیز و گرامی داشتن، تعظیم و تکریم.
اِعزام: ــع ــ [مص]. فرستادن، گسیل داشتن.
اَعزَل: ــع ــ [ا. ص]. مرد بی سلاح + نام یکی از دو ستاره سماک + ابر بی باران.
اِعسار: ــع ــ [مص]. (درماندگی)، ناتوانی در پرداخت بدهی.
اِعشاء: ــع ــ [مص]. بخشیدن، شام خورانیدن.
اَعشار: ــع ــ ج عُشر، ده‌یک ها.
اَعشاری: [ا. منسوب]. دهدهی، سیستم عددی بر مبنای ده.
اَعشَم: ــع ــ [ص]. درختی که از گرد و غبار خشک شده باشد.
اَعشیٰ: ــع ــ [ا. خ]. نام یکی از شعرای معروف عرب.
اَعشیٰ: ــع ــ [ص]. شبکور، آن که در شب خوب نبیند.
اَعصاب: ــع ــ ج عصب ــ (جان پی)، (جان پیان)، رشته های رابط فرمانبر از مغز به عضلات و اندام ها و بازگرداننده احساس به آن، شرایط روحی و روانی.
اَعصار: ــع ــ ج عصر ــ روزگار، زمان ها، روزگاران.
اَعضاء: ــع ــ ج عضو ــ اندام، اندام ها + هموندان.
اِعطاء: ــع ــ [ا. مص]. بخشش، دهش، عطا کردن.
اِعطایی: [ص. ن]. آنچه بخشیده باشند.
اِعطائیّه: ــع ــ [ص. ن]. مونث اعطایی، آنچه بخشیده باشند.
اَعطیّه: ــع. اعطیة ــ ج عطاء ــ دهش، دهش ها.
اِعظام: ــع ــ [ا. مص]. بزرگداشت، احترام، توقیر.
اَعظَم: ــع ــ [ص. ت]. بزرگ‌تر، بزرگوارتر، کلانتر.
اَعظُم: ــع ــ ج عَظیم ــ استخوان، استخوان ها.
اَعقاب: ــع ــ ج عَقب، از عقب آیندگان، نسل های بعد.
اَعقَل: ــع ــ [ص. ت]. عاقل تر، خردمندتر.
اَعلا: ــ از ع. اعلیٰ. [ص]. اعلی، فرازین، برین + بالا، آسمان.
اِعلاء: ــع ــ [مص]. بلندگردانیدن + برتری یافتن.
اَعلاق: ــع ــ ج عِلق ــ گرانمایه، گرانمایه ها.
اَعلام: ــع ــ ج عَلَم ــ بیرق، عَلَم ها و درفش های لشکر + مشاهیر، نامداران، بزرگان + نام های خاص.
اِعلام: ــع ــ [ا. مص]. آگاهی، خبردار کردن.
اِعلامِ جُرم: ــع ــ [ا. منسوب]. جرم و گناه کسی را آشکارا به سمع رساندن.
اِعلامیّه: ــع. اعلامیة ــ [ا]. ورقه‌یی که در آن خبری را به سمع مردم رسانند.
اِعلان: ــع ــ [ا. مص]. آگهی، آشکار و علنی ساختن.
اِعلانات: ــع ــ ج اعلان، آگهی ها.
اَعلَم: ــع ــ [ص. ت]. عالم تر، داناتر، بصیرتر.
اَعلیٰ: ــع ــ [ص. برین]. فرازین، برین + بالا، آسمان.
اَعلیٰحَضرَت: [ص. برین]. مَهست، برین جاه.
اَعلیٰ عِلیّین: [ص. برین]. برتر، برترین + بهشت علیین.
اَعَمّ: ــع ــ [ق]. کلی، فراگیر، گروه بسیار.
اَعَمّ: ــع ــ [ص. ت]. عام تر، شامل تر، کلی تر.
اَعَمّ: ــع ــ [ق]. خواهی. (اعم بر دوستی، اعم بر دشمنی).
اَعمار: ــع ــ ج عمر ــ زندگانی، عمرها، سال ها.
اِعمار: ــع ــ [ا. مص]. آبادسازی، بنا، عمارت.
اَعماق: ــع ــ ج عمق ــ گودی، ژرفناها، دورها.
اَعمال: ــع ــ ج عمل ــ کار ــ عمل ها، کارها، کردارها.
اَعمال: ــع ــ [ا. جمع]. نواحی تحت فرمانروایی + گزارش های حوزه های مالیاتی و درآمدهای مالیاتی.
اِعمال: ــع ــ [ا. مص]. کاربست، به کار بردن، کارفرمایی.
اَعمام: ــع ــ ج عَمّ، عموها، برادران از پدران.
اَعمَش: ــع ــ [ص]. چشم ضعیف و آب چکان.
اَعمیٰ: ــع ــ [ص]. بی دیده، نابینا، کور.
اَعناب: ــع ــ ج عنب ــ انگور، انگورها.
اِعنات: ــع ــ [مص]. به زحمت و رنج انداختن.
اَعناق: ــع ــ ج عنق ــ گردن، گردن ها.
اَعنی: ــع ــ [جمله]. مقصودم این که، می‌خواهم بگویم.
اَعواد: ــع ــ ج عود، چوب ها، چوب های معطر.
اَعوام: ــع ــ ج عام ــ سال، سال ها، سالیان.
اَعوان: ــع ــ ج عون ــ یار، یاران، همپشتان.
اَعوَج: ــع ــ [ص]. کج، تابدار + زشت + بدخوی.
اِعوِجاج: ــع ــ [ا. مص]. کجی، خمیدگی، پیچیدگی.
اَعوذُ بِالله: [جمله دعایی]. پناه می‌برم به خدا.
اَعوَر: ــع ــ [ص] آن که یک چشمش کور باشد + زاغ، کلاغ.
اِعیاء: ــع ــ [ا. مص]. خسته، درمانده.
اَعیاد: ــع ــ ج عید ــ روز شادی، عیدها، جشن ها.
اَعیان: ــع ــ ج عَین، بزرگان، اشراف، معاریف + موجودات خارجی و عینی (اعم از جواهر و اعراض).
اَعیان: ــع ــ [ا]. بنا و خانه و درختان آن در یک قطعه زمین.
اَعیانی: [ص. ن]. آنچه مربوط به ساختمان ها و بناهای خانه باشد؛ مقابل عرصه.
اَعیانی: [ص. ن]. منسوب به اعیان و اشراف، مجلل و با شکوه.
اَعیانیّت: ــع ــ [مص. جع]. اعیان بودن.

آغانی: ـع ـ ج اُغنیه، سازهای زهی، سروده ها، تصنیف ها.
آغبَر: ـع ـ [ص]. گردآلوده + خاکی رنگ.
اِغتِسال: ـع ـ [ا. مص]. شستشو، تن شویی، غسل کردن.
اِغتِشاش: ـع ـ [ا. مص]. آشفتگی، آشوب.
اِغتِنام: ـع ـ [مص]. غنیمت گرفتن، غنیمت شمردن.
اِغتِیال: ـع ـ [مص]. ناگهان کشتن + ربودن بناگاه.
آغذِیَه: ـع. اغذیة ـ ج غذا ـ خوراک، خوراک ها، خوردنی ها.
اُغُر: ـ ت ـ [ا]. اغور، فال، شگون، گمان و قصد.
اَغَر: ـع ـ [ص]. زیبا و سفیدروی + مرد نجیب و بزرگ.
اِغراء: ـع ـ [مص]. آزمند گردانیدن، برانگیختن.
آغراس: ـع ـ ج غرس، درختک ها و نهال های نشانده شده.
اِغراس: ـغ ـ [مص]. درخت نشاندن، غرس درخت.
آغراض: ـع ـ ج غرض ـ گمان، آهنگ ها، خواسته ها.
اِغراق: ـع ـ [ا. مص]. گزافه، گزافه گویی + غرق کردن.
اِغراقات: ـع ـ ج اغراق.
اِغراق آمیز: [ص. مف]. آمیخته به اغراق.
آغروق: ـ مغ ـ [ا]. بارو بنه.
اُغری: ـ ت ـ [ص]. دزد.
اِغشاء: ـع ـ [مص]. فروپوشاندن، تاریک شدن شب.
آغشِیَه: ـع. اغشیة ـ ج غشاء، پوشش، روکش ها، پرده ها.
آغصان: ـع ـ ج غُصن، شاخه های درخت + فرزندان.
اِغضاء: ـع ـ [ا. مص]. چشم پوشی + سکوت + تاریکی.
آغطِیَه: ـع. اغطیة ـ ج غطاء، پرده ها، پوشش ها.
آغفال: ـع ـ ج غَفل + ناآگاهان، بی خبران.
اِغفال: ـع ـ [ا. مص]. غافل کردن، اغوا کردن.
آغِل: [ا]. آغل، جایباش گوسفندان و بزها.
اِغلاء: ـع ـ [مص]. گران کردن نرخ، گران خریدن.
آغلاط: ـع ـ ج غلط، نادرست ها، لغزش ها، غلط ها.
اِغلاق: ـع ـ [ا. مص]. دشوارگویی، پیچیده گویی.
آغلال: ـع ـ ج غُل، طوق های آهنین که با زنجیر به گردن گناهکاران بندند.
اِغلال: ـع ـ [مص]. کینه ورزیدن + خیانت کردن.
اُغلان: ـ ت ـ [ا]. اوغلان، پسر، پسر بچه.
اَغلَب: ـع ـ [ص. ت]. بیشترین، چیره تر، غالب تر.
اَغلَب اوقات: [ق. مر]. بیشتر وقت ها.
اَغلَط: ـع ـ [ص. ت]. غلط تر، نادرست تر.
اُغلُمُش: ـع ـ [ا. خ]. نام پادشاهی در خراسان قرن هفتم.
اُغلوطَه: ـع ـ [ا]. سفسطه، سخن غلط انداز.
اِغلیسون: [ا]. رنگین کمان، قوس قزح.

اِغماء: ـع ـ [ا. مص]. بی هوشی، از خودشدگی.
آغمار: ـع ـ ج غُمر، ناآزمودگان، نادانان، عوام.
اِغماز: ـع ـ [مص]. عیب کردن کسی + خوارشمردن.
اِغماض: ـع ـ [ا. مص]. چشم پوشی، نادیده گرفتن.
اِغناء: ـع ـ [مص]. بی نیاز کردن، توانگر ساختن کسی را.
آغنام: ـع ـ ج غَنَم ـ بزها و گوسفندها + نام چند ستاره.
آغنیٰ: ـع ـ [ص. ت]. غنی تر، بی نیازتر.
آغنِیاء: ـع ـ ج غنی ـ مالدار، توانگران، دارایان.
اُغنِیَّه: ـع ـ اغنیة ـ [ا]. سرود، چامه، تصنیف، نغمه، موسیقی + ساز زهی.
اِغواء: ـع ـ [ا. مص]. گمراهی، خام سازی، اغفال.
آغوال: ـع ـ ج غول ـ دیو، غول ها.
آغیار: ـع ـ ج غیر ـ دیگر، دیگران، بیگانگان.
آغیال: ـع ـ ج غیل، جنگل ها، بیشه ها.
اُف: ـع ـ [ا. صوت]. کلمه یی که به هنگام احساس درد یا لذت گویند.
اِفادَت: ـع ـ [مص]. سود رساندن، فایده دادن.
اِفادَه: ـع. افادة ـ [ا. مص]. سود رسانی، فاید دادن.
اِفادَه: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. خود بزرگ نمایی، تکبر.
اِفادَهِ کَلام: ـع ـ [ا. منسوب]. معنی سخن، مفهوم کلام.
اِفاضات: ـع ـ ج افاضه، فیض رسانی ها.
اِفاضَت: ـع ـ [مص]. فیض دادن، خیر رساندن.
آفاضِل: ـع ـ ج اَفضَل، فاضل تران، فاضلان، دانندگان.
اِفاضِه: ـع. افاضة ـ [ا. مص]. بهره رسانی، فیض رسانی، بارورسازی.
آفاعی: ـع ـ ج افعی، مارهای بزرگ.
آفاعیل: ـع ـ ج افعال، افعال ها، جمع الجمع فعل، در اصطلاح عروض ارکان و اجزاء چهارگانه اوزان شعر.
آفاغِنَه: [ا. خ]. ج افغان، افغانی ها.
اِفاقَت: ـع ـ [ا. مص]. بهبود، آب به روی کسی ریختن تا به خود آید.
اِفاقَه: ـع. افاقة ـ [ا. مص]. بهبود، گشایش + به هوش آمدن.
آفام: [ا]. رَنگ، فام (سیه‌فام) + قرض، وام.
آفانین: ـع ـ ج افنان، جمع الجمع فنن، شاخه ها.
آفاوِیَه: ـع ـ ج افواه ـ جمع الجمع فوه، دهان ها + ادویه خوشبو.
آفئِدَه: ـع ـ ج فؤاد ـ دل، قلب، دل ها، قلب ها.
اُفت: [مص. مرخم]. افتادن (افت کردن بار به علت کم شدن)، کاهش، نقصان + سقوط.
اِفتاء: ـع ـ [مص]. فتوادادن، آشکار کردن مسأله یی.

اُفتاد: [ماضی افتادن]. سقوط کرد، زمین خورد.
اُفتادگی: [ا. مص]. فروتنی + کاهش، نقصان.
اُفتادَن: [مص]. از پای درآمدن + سقوط کردن.
اُفتادَه: [ص. مف]. فروتن + از پای درآمده.
اِفتال: [ص. مف]. از هم پاشیده، شکافته، پراکنده.
اِفتالیدَن: [مص]. از هم پاشیدن، شکافتن، پراکندن.
اُفتان: [ق. حا]. در حال افتادن.
اُفتان و خیزان: [ق. حا]. در حال افتادن و برخاستن هنگام حرکت و به جلو رفتن.
اِفتِتاح: ـع ـ [ا. مص]. گشایش، درگشایی + بازکردن و آغاز کردن.
اِفتِتاش: ـع ـ [ا. مص]. تفتیش، بازرسی.
اِفتتان: ـع ـ [مص]. در فتنه افتادن + عاشق شدن.
اِفتِخار: ـع ـ [مص]. فخرکردن، اظهار استغنا، منت گذاشتن [ا. مص]. نازش، سربلندی، بالیدن.
اِفتخارات: ـع ـ ج افتخار، سرافرازی ها.
اُفتَدَن: [مص]. افتادن، سقوط کردن.
اِفتِراء: ـع ـ [مص]. نسبت دروغ و خیانت به کسی بستن، چربک، تهمت.
اِفتِراش: ـع ـ [مص]. فرش کردن + جماع کردن.
اِفتِراض: ـع ـ [مص]. واجب و فریضه به جا آوردن.
اِفتِراع: ـع ـ [مص]. شعر بدیع گفتن + بکارت برداشتن.
اِفتِراق: ـع ـ [مص]. جدایی، فَرَوز، از یکدیگر پراکنده شدن.
اِفتِضاح: ـع ـ رسوایی، آشکار شدن عیب های نهان.
اِفتِضاض: ـع ـ [مص]. عده شکستن زن + دوشیزگی ربودن.
اِفتِعال: ـع ـ [مص]. بهتان بستن + از باب های ثلاثی مزید فیه.
اِفتِقاد: ـع ـ [ا. مص]. مهربانی + بازجویی، پژوهش.
اِفتِقار: ـع ـ [ا. مص]. بی نوایی، درویشی، تهیدستی.
اِفتِکار: ـع ـ [مص]. فکر کردن، اندیشیدن.
اِفتِکاک: ـع ـ [مص]. از گرو بیرون آوردن، فسخ عقد یا رهن.
اِفتِنان: ـع ـ [مص]. سخن گوناگون در شعر و نثر آوردن.
اُفت و اَنداز: [ا. مص]. حرکات خوش آیند کردن.
اُفت وخیز: [ا. مص]. عمل افتادن و برخاستن + به آهستگی رفتن و شتافتن + معاشرت.
اُفتید: ـ افغا ـ [ماضی افتادن]. افتاد، سقوط کرد.
اُفتیدَن: [مص]. افتادن.
اَفتیمون: ـ یو ـ [ا]. دارویی گیاهی نافع صفرا و صرع.

اَفچَه: [ا]. لولوی سر خرمن، مترسک.
اِفحاش: ـع ـ [مص]. فحش دادن، ناسزا گفتن.
اَفحَش: ـع ـ [ص. ت]. فاحش تر، گزاف تر.
اَفخَم: ـع ـ [ص. ت]. فخیم تر، بزرگ قدرتر.
اَفد: [ص]. شگفتی آور، عجیب.
اَفدَر: [ا]. اودر، عم، عمو، برادر پدر.
اَفدِستا: [ا]. ستایش، حمد، نیکوترین ستایش.
اَفدُم: [ا]. آفدم، انجام، عاقبت، فرجام.
اَفدیدَن: [مص]. تعجب کردن، شگفتی نمودن.
اَفرا: [کلمه تحسین]. آفرین، زه ها، مرحبا.
اَفرا: [ا]. درختی شبیه چنار تنومند که چوب محکم دارد.
اَفراخ: ـع ـ ج فَرْخ ـ جوجه، جوجه ها.
اَفراخت: [مص. مرخم]. افراختن، بلندکردن، افراشتن.
اَفراخت: [ماضی افراختن]. بلند کرد، برافراشت، علم کرد.
اَفراختَن: [مص]. برآوردن، برداشتن، بلندساختن.
اَفراختَه: [ص. مف]. برافراشته، بلندکرده شده.
اَفراد: ـع ـ ج فرد، فردها، تک تک ها، کسان.
اِفراد: ـع ـ [مص]. تنها در کاری درآمدن، منفرد کردن.
اَفراز: [ا]. فراز، بلندی + تخت، کرسی.
اِفراز: ـع ـ [مص]. جداکردن + تقسیم کردن ملک مشاع.
اَفرازه: [ا]. شعله آتش فتیله، شعله.
اَفرازیدن: [مص]. افراشتن، بلند کردن + آراستن.
اَفراس: [ا]. کاریز، قنات + خیمه، خرگاه.
اَفراس: ـع ـ ج فَرَس، اسب، اسب ها.
اَفراسِ آب: [ا. منسوب جمع]. حباب های روی آب.
اَفراسیاب: ـ پهـ ـ [ا]. شخص وحشت انگیز، شاه تورانیان.

«شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب» فردوسی.

اَفراشتَن: [مص]. افراختن، راست بلند کردن، برکشیدن.
اَفراشتَه: [ص. مف]. افراخته، بالابرده شده.
اِفراض: ـع ـ [مص]. به حد نصاب رسیدن رمه که زکوة بر آن واجب آید.
اِفراط: ـع ـ [ا. مص]. گزافکاری، زیاده‌روی.
اِفراطی: [ص. ن]. زیاده‌رَو، دارای شدّت عمل، تندرَو.
اِفراه: [ا]. خوراکی که ویژهٔ زندانیان پزند.
اَفرَبیون: [ا]. دارویی شبیه کاسنی معالج قولنج و استسقاء.
اِفرَسب: [ا]. بزرگترین تیر سقف بام خانه.
اَفرَنج: ـ معرب افرنگ ـ [ا]. فرنگ.
اَفرَنجمُشک: [ا]. بالنگوی خودرو، گیاه دارویی.

اَفرَنجه: [ا. ص]. زیب، فر + فرانسه، اروپا.
اَفرَنجه: [ا. خ]. شهری که انوشیروان در مصر ساخت.
اَفرَند: [ا]. اروند، زیبایی، حشمت، فر و نیکویی.
اَفرَند: ــع ــ [ا]. فرند، جوهر شمشیر، برق شمشیر.
اَفرَندَن: [مص]. آرایش کردن + آذین دادن.
اَفرَنگ: [ا]. فر، شکوه + زیبایی.
اَفرَنگ: [ا]. اورنگ، تخت پادشاهی.
اَفرَنگ: [ا. خ]. فرنگ، فرانسه، اروپا.
اَفروختگی: [ا. مص]. حالت و چگونگی ناشی از افروختن.
اَفروختَن: [مص]. شعله‌ور کردن، روشن کردن چراغ.
اَفروخته: [ص. مف]. شعله‌ور.
اَفروز: [پساوند]. روشن کننده: آتش افروز، دل افروز، عالم افروز، جنگ افروز، شب افروز.
اَفروزانیدَن: [مص]. شعله‌ور ساختن، روشن کردن.
اَفروزِش: [ا. مص]. عمل و حالت افروختن، روشنایی، فروزش.
اَفروزه: [ا]. فتیله چراغ، آنچه بدان آتش گیرانند.
اَفروشَه: [ا]. لوزینه، حلوایی که نان خورش باشد.
اَفروغ: [ا]. فروغ، روشنایی، پرتو، تابش.
اِفریز: سنگ یا آهنی که درنبش یا جلو دیوار کوچه ها گذارند تا از برخورد خودروها با آن خراب نشود.
اَفریسمون: ــ یو ــ [ا]. فریسموس، بیماری نعوظ پی در پی آلت تناسلی.
اِفریقیَّه: [ا. خ]. آفریقا، درقدیم به تونس هم می‌گفتند.
اَفزا: [پساوند]. افزاینده: روح افزا، دانش افزا.
اَفزار: [ا]. انگاز، وسیله کار، ابزار، ابزار کار.
اَفزار: [ا]. ادویه خوشبو که در غذا ریزند.
اَفزار: [پساوند]. ابزار، وسیله: پای افزار، نوشت افزار.
اَفزارمند: [ا]. ابزارمند، کارگر فنی که با ابزار کار کند.
اَفزای: [پساوند]. افزاینده: روح افزای، مهرافزای.
اَفزایِش: [ا. مص]. عمل افزودن؛ مقابل کاهش.
(اَفزایِش دهی): [ا. مص]. مزایده.
اَفزایَنده: [ص. فا]. زیاد کننده، افزون کننده.
اَفزاییدَن: [مص]. افزودن، اضافه کردن.
اَفزودَن: [مص]. علاوه کردن، اضافه کردن.
اَفزوده: [ا. مف]. ارزش اضافی، سود حاصله از کار.
اَفزون: [ق]. فزون، بسیار، بیش + علاوه.
اَفزون بین: [ص. فا]. آن که هرچیز را بیش از حد خود بیند.
اَفزونی: [ا. مص]. بسیاری، فراوانی.
اَفزول: [ا]. تقاضا + تحریک.
اَفزولیدَن: [مص]. برانگیختن + پراکنده کردن.
اِفساد: ــع ــ [مص]. تباه کردن، فسادکردن.
اَفسار: [ا]. فسار، رسنی که بدان سر ستور را بسته به دنبال کشند.
اَفسارگُسیختگی: [ا. مص]. هرج و مرج، خودسری.
اَفسان: [ا]. سنگ فسان که بدان کارد و شمشیر تیز کنند.
اَفسانَه: [ا]. داستان خیال انگیز و مبالغه آمیز.
اَفسای: [ص. فا. پساوند]. افساینده، سحرکننده، افسونگر (مار افسای، چشم افسای).
اَفساییدَن: [مص]. افسون و سحرکردن، به جادویی رام کردن.
اُفسـت Offset : ــ انگلـ ــ [ا]. چاپ به روش فیلم و زینک گرفتن از صفحات حروفچینی شده و تکثیر سریع.
اَفسَد: ــع ــ [ص. ت]. فاسدتر، تباه‌تر، ضایع تر.
اَفسَر: ــ [ا]. تاج، کلاه پادشاهی، تاج پادشاهان.
اَفسَر: [ا. ص]. صاحب‌منصب ارتش از ستوان سه تا ارتشبد.
اَفسُردگی: [ا. مص]. فسردگی، انجماد، بستگی + اندوه‌زدگی.
اَفسُردَن: [مص]. فسردن، سرد و پژمرده و بی رمق شدن.
اَفسُردَن: [مص]. بسته‌شدن، سخت‌شدن، منجمد شدن.
اَفسُرده: [ص. مف]. پژمرده، سست و ناتوان شده، ملول و پریشان.
اَفسُرده: [ص. مف]. منجمد شده، بسته و سخت شده.
اَفسُرده‌دِل: [ص. مف]. دل تنگ، پریشان خاطر.
اَفسَرِ سَگزی: [ا. مر]. یکی از مصنفات باربد.
اَفسَنتین: ــ یو ــ [ا]. گیاهی دارویی و نوعی از بومادران.
اَفسوس: [ا]. دریغ، حسرت، تاسف + ستم و اندوه.
اَفسوس: [ا]. فسوس، ریشخند، شوخی، مسخره، استهزاء.
اَفسون: [ا]. عزایمه و کلماتی جادوکننده که نیرنگ است.
اَفسون گَر: [ص. فا]. جادوگر، مارگیر، افسون‌خوان.
اَفسون گَری: [ا. مص]. عمل افسونگر، جادو، سحر.
اِفشاء: ــع ــ [ا. مص]. آشکارا، فاش و آشکار کردن.
اَفشار: [ص. مف]. افشره، آنچه با فشار گرفته شده مثل: آب میوه دست افشار، عصاره ماشین افشار.
اَفشار: [ا]. یکی از طوایف ترک‌نژاد ایرانی.
اَفشاردَن: [مص]. ریختن مایع هر آبداری با فشاردادن.
اِفشاگَر: [ص. فا]. لودهنده، آشکاراکننده.
اَفشان: [ص. فا. پساوند]. پراکننده و ریزنده، افشاننده: زلف افشان، بذرافشان، گل افشان.
اَفشاندَن: [مص]. پراکندن، ریختن، پاشیدن.

اَفشُردگی: [ا. مص]. چگونگی هرچیز درهم فشرده.
اَفشُردَن: [مص]. فشاردادن، شیره یا روغن هرچیزی را با فشار گرفتن.
اَفشردَه گام: [ص. فا]. استوارگام، راسخ عزم.
اَفشُردَه گَر: [ص. فا]. روغن گیر، شیره گیر.
اَفشُرَه: [ا. مف]. آب و شیره میوه که با فشار گرفته شده
اَفشَنگ: [ا]. شب‌نم، ژاله.
اَفشون: [ا]. ابزار پنج شاخه غله کوفته باد دادن.
اَفشَه: [ا]. بلغور، گندم نیم کوفته.
اَفشین: [ا. خ]. لقب پادشاهان اسروشنه، نام سردار بزرگ ایرانی در دستگاه خلفا که آرزوی آزادی ایران در سر داشت و در این راه و آرمان جان باخت.
اِفصاح: ـ ع ـ [مص]. به فصاحت سخن گفتن.
اَفصَح: ـ ع ـ [ص. ت]. فصیح تر، زبان آورتر.
اِفضال: ـ ع ـ [ا. مص]. نیکویی و بخشش کردن + افزودن.
اَفضَل: ـ ع ـ [ص. ت]. فاضل تر، فزون تر، برتر.
اِفطار: ـ ع ـ [ا. مص]. روزه گشایی.
اِفطاری: [ا. مص]. روزه گشایی.
اِفظاع: ـ ع ـ [مص]. به رسوایی انجامیدن.
اَفعال: ـ ع ـ ج فعل ـ کار، کارها، کردارها.
اِفعَل!: ـ ع ـ [فعل امر]. بکن!.
اَفعَوان: [ا]. جمع افعی، ماران سترک.
اَفعی: ـ از تازی ـ [ا]. تیرمار، ماری سمی با سر پهن ومثلثی شکل.
اَفغان: [ا]. زاری، فریاد + صدای استمداد.
اَفغان: [ا. خ]. طوایفی از اقوام بزرگ ایرانی در سرزمینی در بخش خاوری ایران بزرگ.
اُفُق: ـ ع ـ [ا]. کرانه، کراه، کرانه آسمان، آخرین خط در چشم انداز میان زمین و آسمان.
اِفقار: ـ ع ـ [مص]. فقیر گردانیدن.
اَفقَر: ـ ع ـ [ص. ت]. فقیرتر، درویش تر، گداتر.
اَفقَه: ـ ع ـ [ص. ت]. فقیه تر، داناتر در علوم دینی.
اُفُقی: [ص. ن]. منسوب به افق، خطی مستقیم از چپ به راست، خطی موازی زمین و خط افق؛ مقابل عمودی.
اِفک: ـ ع ـ [ا]. خبر دروغ، تهمت.
اَفکار: [ص]. افگار، خسته، مجروح + آزرده.
اَفکار: ـ ع ـ ج فکر ـ اندیشه، تدبیرها، اندیشه ها.
اَفکَن: [پساوند]. افکننده: مردافکن، پرتوافکن.
اَفکَندگی: [ا. مص]. مذلت، حالت از پای افتاده.
اَفکَندن: [مص]. انداختن، پرت کردن + برزمین زدن.
اَفکَندنی: [ا. ص. لیا]. فرش، آنچه بگسترند + انداختنی.
اَفکَندَه: [ص. مف]. انداخته شده، از پای درآمده.
اَفکَندَه سُم: [ص. مف]. خسته و عاجزگشته.
اَفکَننده: [ص. فا]. گسترنده، پرت کننده.
اَفگار: [ص]. خسته، زخمی، آزرده، مجروح.
اَفگاری: [ا. مص]. آزردگی، دلخستگی، پریشانی.
اَفگانَه: [ا]. بچه نارسیده که از شکم انسان یا حیوان ماده افتد.
اَفگانَه فِکَندَن: [مص. مر]. بچه نارسیده انداختن.
اَفگَن: [پساوند]. افگننده: شیرافگن، سنگ افگن.
اَفگَندَن: [مص]. افکندن، انداختن، بر زمین زدن، به دور انداختن.
اَفگَندَنی: [ا. ص. لیا]. فرش، گستردنی.
اِفلاح: ـ ع ـ [مص]. رستگاری یافتن، پیروز شدن.
اِفلاس: ـ ع ـ [ا. مص]. ورشکستگی، بی نوا شدن پس از توانگری.
اِفلاس نامَه: [ا. مر]. ورقه‌یی به گواهی گروهی معتبر در تایید ورشکستگی کسی.
اَفلاک: ـ ع ـ ج فلک ـ چرخ، فلک ها، سپهرها، آسمان ها.
اَفلاک شِناس: [ص. فا]. منجم، ستاره‌شناس.
اَفلاک ظِلّ: [ص. مر]. آن کس که پشت به پول و مال و جاه کرده است.
اَفلاکی: [ص. ن]. آنچه منسوب به آسمان، آسمانی، ملکوتی.
اَفلاکیان: ج افلاکی، فرشتگان، ستارگان.
اَفلَح: [ا. خ]. نام غلام آزادکرده پیامبر و از صحابه او.
اَفلَح: ـ ع ـ [ص. ت]. رستگارتر.
اَفلَنجَه: [ا]. دانه‌یی گیاهی معطر شبیه خردل.
اِفلیج: ـ از تازی ـ [ص. مف]. شیشله، مفلوج، فالج‌زده، کسی که قسمتی یا تمامی بدن او از کار افتاده باشد.
اِفنا ـ اِفناء: ـ ع ـ [مص]. نیست و نابود کردن.
اَفنان: ـ ع ـ ج فن ـ شگرد، شگردها + شاخه ها.
اَفَندی: ـ ت ـ [ص]. در ترکیه به معنی آقا لقب مردان.
اَفَندیدَن: ـ ع ـ [مص]. آفندیدن، جنگ کردن، دفاع کردن.
اَفواج: ـ ع ـ ج فوج ـ گروه، گروه ها، هنگ ها.
اَفواه: ـ ع ـ ج فوه ـ دهان، دهان ها، اخبار شایع.
اَفواهاً: ـ ع ـ [ق]. به افواه، به طور شایعه.
اَفواهی: [ص. ن]. منسوب به افواه، خبر از دهان پخش شده.
اُفول: ـ ع ـ [مص]. فرو رفتن ماه و خورشید و ستاره، غایب شدن.
اَفهام: ـ ع ـ ج فهم ـ دریافت، فهم ها، دانش ها.

اِفهام: ـع ـ [مص]. فهمانیدن، یاددادن.
اَفهَم: ـع ـ [ص. ت]. فهمیده‌تر، داناتر.
اَفیال: [ا]. جمع عربی فیل ـ پیل، فیل ها.
اَفیون: ـیو ـ [ا]. تریاک، شیره خشخاش.
اَفیونی: [ص. ن]. کسی که معتاد به افیون باشد، تریاکی.
اَقارِب: ـع ـ ج اقرب ـ خویش، نزدیکان، خویشان.
آقارون: ـیو ـ [ا]. گیاهی معطر که نیرودهنده باه است.
اَقاصی: ـع ـ ج اقصیٰ ـ دورتر، دورتران، جاهای دور.
اَقاصیص: ـع ـ ج قصه، قصه ها.
اَقاطیع: ـع ـ ج اقطاع. (نگاه به اقطاع) + گله ها.
اَقاقِیا: ـیو ـ [ا]. اقاقی، درختی بلند با گلهای سفید و معطر.
اِقالَت: ـع ـ [مص]. فسخ کردن بیع + نادیده گرفتن گناه.
اَقالیم: ـع ـ ج اقلیم، کشورها، قاره ها، استان ها.
اَقامات: ـع ـ ج اقامت ـ سکنی کردن ها + بەپا داشتن ها.
اِقامَت: ـع ـ [مص]. سکونت کردن، منزل کردن + به‌پا داشتن.
اِقامَه: ـع. اقامة ـ [مص]. قیام کردن + تکبیر نماز.
اَقانیم: ـع ـ ج اقنوم ـ اصل، اصول (اقانیم ثلاثه: پدر و پسر و روح القدس).
اَقاویل: ـع ـ ج اقوال و اقوال جمع قول.
اِقباض: ـع ـ [مص]. قبض دادن و گرفتن + قبضه شمشیر گرفتن.
اِقبال: ـع ـ [ا. مص]. بهروزی، آمد، روی آوری (دولت)، بخت.
اَقبَح: ـع ـ [ص. ت]. قبیح تر، زشت‌تر.
اِقبیل: ـع. اماله اقبال ـ [ا]. آمد، روی آوری.
اَقبِیَه: ـع ـ ج قباء، اقسام لباس مردانه، قباها.
اِقتِباس: ـع ـ [ا. مص]. بهره‌برداری، خوشه‌چینی + گرفتن مطلبی از کتابی به تلخیص یا به شرح و تفسیر نقل کردن.
اِقتِحام: ـع ـ [مص]. بی اندیشه در کاری درآمدن.
اِقتِداء: ـع ـ [ا. مص]. پیروی، تقلید در شرع و در نماز به امام.
اِقتِدار: ـع ـ [ا. مص]. زور، توانایی، قدرت + جاه و دولت.
اِقتِراء: ـع ـ [مص]. شهرها را تفحص کردن + خواندن قرآن.
اِقتِراب: ـع ـ [مص]. به یکدیگر نزدیک شدن.
اِقتِراح: ـع ـ [مص]. پرسش، سوالی نوطرح کردن و پاسخ درخواستن.
اِقتِراض: ـع ـ [مص]. قرض گرفتن، وام ستاندن.
اِقتِراع: ـع ـ [مص]. قرعه زدن، پشک انداختن.
اِقتِران: ـع ـ [ا. مص]. نزدیکی، با یکدیگر نزدیک و روبه‌رو شدن.
اِقتِسام: ـع ـ [مص]. قسمت کردن + سوگند خوردن.
اِقتِصاد: ـع ـ [ا. مص]. ترازمندی، کدخداسری، میانه روی در هر کار، علم حفظ تعادل میان درآمد و خروج و میان مناسبات تولیدی و رشد اقتصادی با برنامه ریزی درازمدت و کوتاه‌مدت و توسعه تولید داخلی و تجارت خارجی و ارتقای شئون مالی کشور یا خانه + صرفه جویی.
اِقتِصادی: [ص. ن]. منسوب به اقتصاد.
اِقتِصار: ـع ـ [ا. مص]. بسنده، اکتفا کردن برچیزی.
اِقتِصاص: ـع ـ [مص]. قصاص ستدن + قصه و روایت گفتن.
اِقتِضاء: ـع ـ [ا. مص]. درخواست، خواهش، لزوم + مناسب بودن + وام بازخواستن، مطالبه، ادعا.
اِقتِطاع: ـع ـ [مص]. پاره‌یی از مال کسی گرفتن.
اِقتِعاط: ـع ـ [مص]. عمامه بستن بر سر بی تحت الحنک.
اِقتِلاع: ـع ـ [مص]. قلع کردن، از بیخ برکندن.
اِقتِناء: ـع ـ [مص]. ذخیره کردن چیزهای لازم برای خوردن.
اِقتِناص: ـع ـ [مص]. شکار کردن + اسارت.
اِقتِناع: ـع ـ [مص]. قناعت کردن، خرسند شدن.
اِقتِیان: ـع ـ [مص]. بنده گرفتن + راست ایستادن.
اِقتِیاس: ـع ـ [مص]. قیاس کردن، مقایسه کردن.
آقچَه: ـت ـ [ا]. آقچه، سکه سیم یا زر، خرده زر.
اُقحُوان: ـع ـ [ا]. بابونه، شکوفه بابونه، کافور اسپرم.
اَقداح: ـع ـ ج قَدَح ـ کاسه بزرگ، قدح ها.
اِقداح: ـع ـ [مص]. قدح کردن، ناسزا گفتن.
اَقدار: ـع ـ ج قَدَر، فرمان های ازلی + اندازه‌ها.
اَقدام: ـع ـ ج قدم ـ گام، قدم ها، گام ها.
اِقدام: ـع ـ [مص]. قدم در کاری پیش گذاشتن، شروع کردن.
اِقدامات: ـع ـ ج اقدام، پیش گامی ها.
اَقدَس: ـع ـ [ص. ت]. پاک تر، پاک، مقدس تر.
اَقدَم: ـع ـ [ص. ت]. قدیم تر، کهنه تر.
اُقُر: ـت ـ [ا]. نخجیر، شکار + قصد، آهنگ عزیمت.
اَقراء: ـع ـ ج قُرء ـ قافیه، قافیه ها.
اِقراء: ـع ـ [مص]. خواندن، آموختن (قرآن).
اِقرار: ـع ـ [ا. مص]. خستویی، اعتراف، بروز دادن.
اِقرارنامَه: [ا. مر]. اعتراف نامه، ورقه اعترافات با امضای معترف.
اَقراص: ـع ـ ج قرص ـ گرده ـ گرده ماده + قرص های نان.
اِقراض: ـع ـ [مص]. قرض دادن، وام دادن.

اَقران: ـ ع ـ ج قرن ـ همگن، همگنان، همپایگان.
اِقران: ـ ع ـ [مص]. نزدیک و رو به رو درآوردن دو چیـز بـا یکدیگر.
اَقرَب: ـ ع ـ [ص. ت]. نزدیک تَر.
اَقرِباء: ـ ع ـ ج قریب، نزدیکان، خویشان.
اَقرَعَک: ـ ع ـ [ا]. نوعی گل سرخ کوچک.
اَقساط: ـ ع ـ ج قسط ـ عدل، سهم های برابر + بهره ها.
اِقساط: ـ ع ـ [مص]. عدل کردن، داد دادن.
اَقساطی: [ص. ن]. منسوب به اقساط و قسط.
اَقسام: ـ ع ـ ج قسم، گونه ها، انواع + سوگندها.
اِقسام: ـ ع ـ [مص]. تقسیم کردن + سوگند خوردن.
اَقصاء: ـ ع ج قاصی ـ جای دور، جاهای دور.
اِقصاء: ـ ع ـ [مص]. دور کردن، به دور فرستادن.
اِقصار: ـ ع ـ [مص]. تقصیر کردن، بازایستادن.
اَقصَر: ـ ع ـ [ص. ت]. قِصرتر، کوتاه‌تر.
اَقصیٰ: ـ ع ـ [ص. ت]. دورتر، دور، به نهایت رسیده‌تر.
اَقصیٰ نُقاط: ـ ع ـ [ص. عا]. دورترین جاها.
اَقطاب: ـ ع ـ ج قطب ـ پیر، پیران، رهبران.
اَقطار: ـ ع ـ ج قُطر، جانب ها، کرانه ها، اطراف.
اِقطاع: ـ ع ـ [مص]. نانکار، یابر، تیول، قطعه‌یی از مملکت یا قطعه‌یی از زمیـن نـاحیـه‌یی که درقـدیـم شـاه یـا وزیـر به فرمانروایان و افراد خـانـواده سلطنتی می‌دادنـد تـا از درآمد آن خود بهره برده و سهم و مالیات دولت را هم بدهند.
اِقطاعات: جمع اقطاع.
اِقطاع خوار: [ص. فا]. آن که از درآمد اقطاع خورد.
اَقطَع: ـ ع ـ [ص]. مرد دست بریده + دزد، راهزن.
اَقفار: ـ ع ـ ج قفر، بیابان های بی آب و علف.
اَقَلّ: ـ ع ـ [ص. ت]. کمینه، دست کم، کوچک تر.
اِقلاع: ـ ع ـ [مص]. از بن برکندن + حرکت با کشتی.
اَقلام: ـ ع ـ ج قلم ـ خامه، قلم ها، خامه ها + یادداشت ها.
اَقلاً: ـ ع ـ [ق]. دست کم، لااقل، کمترین.
اَقَلّیَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. کمینه، گروه اجتماعی کم؛ مقابل اکثریت.
اِقلید: [ا]. معرب کلید + [ا. خ]. شهری به استان فارس.
اُقلیدِس: [ا. خ]. فیلسوف و ریاضی دان و منجم یونانی اسکندرانی.
اِقلیم: ـ یو ـ [ا]. قاره، کشور، بخش بزرگی از یک کشور + آب و هوا و خصوصیات جوی.
اَقلیمیا: ـ یو ـ [ا]. خلط و چرکی که از گداختن زر و سیم و دیگر فلزات ته‌نشین شود، جوش کوره.
اَقمار: ـ ع ـ ج قمر ـ ماه، ماه ها + سیارات دنباله‌رو اجرام سماوی بزرگتر.
اَقمَر: ـ ع ـ [ص]. مهتابی رنگ، سفید مایل به تیرگی.
اَقمِشه: ـ ع. اقمشة ـ ج قُماش ـ پارچه، پارچه ها و جامه ها.
اِقناع: ـ ع ـ [مص]. قانع و خرسند ساختن.
اُقنوم: ـ ع ـ [ا]. اصل و سبب چیزی. (سه اقنوم کنایه از اب، ابن و روح القدس).
اَقوات: ـ ع ـ ج قوت ـ غذا، خوراک ها، توشه ها.
اَقواس: ـ ع ـ ج قوس، کمان ها، نیم گردی ها.
اَقوال: ـ ع ـ ج قول، گفته ها، سخن ها، قول ها.
اَقوام: ـ ع ـ ج قوم ـ تیره خاندانی، قوم ها، تیره های خاندانی.
اَقوَس: ـ ع ـ [ص]. گوژپشت.
اَقویٰ: ـ ع ـ [ص. ت]. قوی تر، نیرومندتر، توانگرتر.
اَقویاء: ـ ع ـ ج قوی، زورمندان، امیران، پولداران.
اَقهَر: ـ ع ـ [ص. ت]. قهارتر، چیره‌تر.
اَقیاد: ـ ع ـ ج قید ـ بند، قیدها، بندهای دست و پا.
اَقیال: ـ ع ـ ج قَیل ـ سردار لشکر، بزرگواران.
اُقیانوس: ـ یو ـ [ا]. دریابار، هریک از بزرگ دریاهای محیط.
اُقیانوس نگاری: [ا. مص]. بررسی علمی اقیانوس و پدیده‌های وابسته به آب های اقیانوس.
آک: ـ پهـ ـ [ا]. آک، عیب + بدمنش.
اُک: [ا]. قی، استفراغ، تهوع.
اَکابِر: ـ ع ـ ج اکبر، سالمندان، بزرگتران، بزرگسالان + بزرگان، مهتران، شخصیت ها.
آکاد: [ا. خ]. آکاد، نام کشوری بوده در بین النهرین.
اَکاذیب: ـ ع ـ ج اکذوبه ـ دروغ، دروغ ها، اَخبار نادرست.
اَکّار ـ اَکّارَه: ـ ع ـ [ا]. برزگر، کشاورز، باغبان، زارع.
اَکارِم: ـ ع ـ ج اَکرَم، کریم تران، جوانمردان.
اَکاسِرَه: ـ ع ـ ج کسریٰ ـ خسرو، شاهنشاهان ساسانی.
اَکّاف: ـ ع ـ [ا. ص]. پالان دوز + عرق گیر.
اَکّال: ـ ع ـ [ص. فا]. پرخور، بسیارخوار.
اِکالیپتوس: ـ لا ـ [ا]. درختچه‌یی گرمسیری استرالیایی با برگهایی باریک ازتیره مورد با خاصیت دارویی.
اَکالیل: ـ ع ـ ج اِکلیل ـ تاج، تاج ها، افسرها.
اَکباد: ـ ع ـ ج کبد ـ جگر، جگرها.
اَکبَر: ـ ع ـ [ص. ت]. مهین، مهتر، بزرگتر، بزرگوار.
اِکبیر: ـ ع ـ [ص]. پلید، زشت، بدریخت، مکروه.
اَکتاف: ـ ع ـ ج کتف ـ دوش، دوش ها، شانه ها.

اُکتُبر Octobre : ـ فر ـ [ا]. ماه دهم فرنگی، تقریباً برابر با ماه مهر.
اِکتِحال: ـ ع ـ [مص]. سرمه به چشم کشیدن.
اِکتِساب: ـ ع ـ [مص]. کسب کردن، ورزیدن، به دست آوردن.
اِکتِسابی: [ص. ن]. منسوب به اکتساب، آنچه به کوشش به دست آید؛ مقابل فطری و جبلی.
اِکتِشاف: ـ ع ـ [مص]. کشف کردن، یافتن، گشودن + برهنه شدن.
اِکتِفاء: ـ ع ـ [ا. مص]. بسندگی، کافی داشتن.
اَکِت مَکِت: ـ سریانی ـ [ا]. دانه‌یی گیاهی به نام تخم شیطان که آن را زیر زن زائو که سخت زاید دود کنند.
اِکتِناز: ـ ع ـ [مص]. گنج نهادن، ذخیره کردن مال.
اِکتِناف: ـ ع ـ [مص]. پناه گرفتن + احاطه کردن.
اِکتِنان: ـ ع ـ [مص]. پوشیده داشتن، فرو پوشیدن.
اِکتِناه: ـ ع ـ [مص]. به کنه و ماهیت چیزی رسیدن.
اِکتِهال: ـ ع ـ [ا. مص]. میان‌سالی، به سن بین ٤٠ تا ٦٠ بودن.
اِکتیال: ـ ع ـ [مص]. کیل کردن، پیمانه کردن.
اِکتیول: [ا]. دارویی روغنی سیاه‌رنگ که به زخم می‌مالیدند.
اِکثار: ـ ع ـ [مص]. افزودن، زیاده‌روی + بسیار مال شدن.
اَکثَر: ـ ع ـ [ص. ت]. مهینه، بیشترین، عده غالب.
اَکثَراً: ـ ع ـ [ق]. بیشترین، غالباً.
اَکثَریَّت: ـ ع ـ [مص. جع]. مهینه، بیشترین، جمعیت بیشتر یا قریب به عده همگان؛ مقابل اقلیت.
اَکثَف: ـ ع ـ [ص. ت]. کثیف تر، ستبرتر، تیره‌تر.
اَکثَم: ـ ع ـ [ص]. مرد شکم گنده + نام قاضی‌یی به عهد مامون.
اَکَج: [ا]. کلنگ سرتیز کوچک که با آن یخ شکنند.
اَکَچه: [ا]. سکسکه.
اَکحَل: ـ ع ـ [ص]. چشم سرمه کشیده + رگ میانی دست.
اَکَّد: [ا. خ]. آکاد، نام کشوری بوده در بین النهرین.
اَکدَش: ـ ت ـ [ص]. زیبای دورگه + زن محبوب.
اَکذَب: ـ ع ـ [ص. ت]. دروغگوتر، دروغ تر.
اُکذوبَه: ـ ع. اکذوبة ـ [ا]. دروغ، کذب، سخن بی‌پایه.
اُکَر: ـ ع ـ ج کُره، کره‌ها، کرات آسمانی.
اَکراد: ـ ع ـ ج کُرد، تیره‌یی از اقوام ایرانی، کردها.
اِکرام: ـ ع ـ [مص]. بزرگداشت، گرامی شمردن + احسان.
اِکران Ecran : ـ فر ـ [ا]. پرده سینما که تصویر بر آن افتد.
اِکراه: ـ ع ـ [مص]. به ناخواست، به زور وادار به کاری شدن.
اَکرَم: ـ ع ـ [ص. ت]. بزرگ‌تر، بزرگوارتر، گرامی تر.
اَکَرَه: ـ ع. اکرة ـ ج آکار، برزگران، زارعان مزدور + [ا. ص]. در فارسی برخلاف عربی که مثل عمله، فعله و طلبه جمع می‌آید نیز مفرد است به معنی برزگر، کارگر، زارع.
اِکزِما Eczéma : ـ فر ـ [ا]. سودا، نوعی بیماری پوستی.
اُکسایش: ـ از اکسیداسیون فرانسه ـ [ا. مص]. ترکیب اکسیژن با دیگر عناصر، هر واکنش شیمیایی که الکترون‌هایی بگیرد.
اِکس بَندی: [ا. مص]. تعیین محل ستون‌ها و فاصله آن‌ها از یکدیگر در ساختمان.
اکسپرس Express : ـ فر ـ [ص. فا]. تیزگام، سریع السیر.
اکسپرسیونیسم Expressionnism : ـ فر ـ [ا]. مکتبی در هنرها که بیان‌کننده حالات ذهنی و عواطف درونی هنرمند است.
اکسپوزیسیون Exposition : ـ فر ـ [ا]. نمایشگاه آثار گوناگون.
اکسون: [ا]. جامه‌یی سیاه و گران‌بها که بزرگان برای تفاخر پوشند.
اُکسید Oxyde : ـ فر ـ [ا]. عمل ترکیب اکسیژن با هر جسم دیگر.
اِکسیر: ـ یو ـ [ا]. جوهری که کیمیاگران خیال می‌کردند می‌توان با آن جیوه را نقره و مس را طلا کرد و ماهیت جسم را تغییر داد. + در تصوف: انسان کامل را گویند.
اِکسیرگر: [ص. فا]. کیمیاگر، اکسیرساز.
اکسیژن Oxygene : ـ فر ـ [ا]. گازی با علامت شیمیایی O بی بو و بی طعم و بی رنگ که ٢١ درصد حجم هوا را اشغال کرده است.
اَکشَف: ـ ع ـ [ص. ت]. پرده‌بردارتر، پیدا کننده‌تر.
اَکفاء: ـ ع ـ ج کفؤ ـ هم برابر، همگنان.
اِکفاء: ـ ع ـ [مص]. خم دادن، کج کردن، کج کردن ظرف به قصد ریختن محتوای آن + نوعی از عیوب قافیه.
اَکفان: ـ ع ـ ج کفن.
اَکفال: ـ ع ـ ج کفل، سرین ها.
اَکل: ـ ع ـ [مص]. خوردن و آشامیدن + نابودساختن.
اَکِلَه: ـ از تازی ـ [ا]. آکله، خوره، خوره‌باد، جذام، خارش.
اِکلیل: ـ ع ـ [ا]. زَراسنگ، سولفور قلع چهار ظرفیتی که گردی طلایی یا نقره‌یی و رنگارنگ است که بر نوشته‌ها زنند.
اِکلیل: ـ ع ـ [ا]. از صور فلکی و از منازل قمر.

اِکلیل: ـ ع ـ [ا]. تاج، دیهیم، افسر.
اِکلیلُ المُلک: [ا. مر]. گیاه قیصر، ناخنک، شاه افسر، از گیاهان دارویی.
اَکَلیون: [ا. خ]. انجیل کتاب مقدس مسیحیان + دیبای هفت رنگ.
اِکمال: ـ ع ـ [مص]. تمام و کامل کردن، بپایان رساندن.
آکمک: ـ ت ـ [ا]. به ترکی استامبولی: نان.
اَکمَل: ـ ع ـ [ص. ت]. کامل تر، رساتر.
اَکمَلیَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. کامل بودن، تمامیت.
اَکَمَنَه: ـ اوستا ـ [ا]. اندیشه بد؛ مقابل و هومنه.
اَکمَه: ـ ع. اکمة ـ [ص]. کورمادرزاد + عقل از دست داده.
اَکَمَه: ـ ع. اکمة ـ [ا]. تپه، پشته خاک، تل.
اَکناف: ـ ع ـ ج کنف ـ پیرامون، اطراف، کرانه ها.
اکنون: [ق]. ایسه، این دم، همین زمان، حالا.
اکنونی: [ص. ن]. حالایی، امروزی.
اَکواخ: ـ ع ـ ج کوخ ـ کلبه، کلبه ها.
اکواریوم Aquarium : ـ فر ـ [ا]. محفظه‌یی شیشه‌یی ویژه نگهداری ماهی های خرد تزیینی.
اکوان: [ا]. ارغوان (گل) + نام دیوی در شاهنامه.
اَکوان: ـ ع ـ ج کون ـ هستی، موجودات، آفریدگان.
اَکول: ـ ع ـ [ص. فا]. شکم گنده، پرخور.
اکولوژی Ecology : ـ انگل ـ [ا]. بوم شناسی، مطالعه روابط متقابل موجودات زنده با محیط زیستشان.
اکونومی Économie : ـ فر ـ [ا]. علم اقتصاد.
اکونومیست Economiste : [ا. فا]. متخصص علم اقتصاد، اقتصادگرا، مقتصد.
آکی: [پساوند قیدی]. طرز بودن: پیشکی، خرکی، دزدکی، گبرکی.
اَکیال: ـ ع ـ ج کیل، پیمانه ها.
اکیپ Équpe : ـ فر ـ [ا]. یک گروه با ساز و برگ در کار مشترک.
اَکید: ـ ع ـ [ص]. محکم، قطعی، استوار (دستور اکید).
اکیداً: ـ ع ـ [ق]. به طور جدی، قطعاً.
اَکیَس: ـ ع ـ [ص. ت]. زیرک تر، داناتر + پاک تر.
اَکیل: ـ ع ـ [ص]. همکاسه، همخور + طعمه شکار.
اگر: [حر. ربط و شرط] شرط را رساند: چنانچه، هرگاه + در شاهنامه هم به معنی یا و هم آیا آمده است.
اگرا: [ا]. نوعی آش آرد، شوربا.
اگر چُنانچِه: [حر. ربط. شرطی]. اگر، ولو.
اگر چُنانکِه: [حر. ربط. شرطی]. اگر، ولو.
اگرچَند: [حر. ربط. شرطی]. هرچند، اگرچه، ولو.
اگرچه: [حر. ربط. شرطی]. هرچند، اگرچند.
اگردَک: [ا]. نان نیم گرد.
اگرفت: [ا]. مقداری معین از گناهان.
اگرمگر: [قید تردید]. شاید، باشد که.
اگرنَه: [قید شرطی]. والا، درغیراین صورت.
اگزز Exhaust : ـ انگل ـ [ا]. (بازدم)، دود، تخلیه دود حاصل از احتراق بنزین در موتور.
اگزیستانسیالیسم Existentialie: ـ فر ـ [ا]. فلسفه اصالت وجودی انسان برابر هر ایدئولوژی و هر دین.
اَگست: [ا]. برگ، پرک + ستاره سهیل.
اَگنِش: [ا. مص]. بلندی ساختمان + برآوردن دیوار.
اِگو Egout : ـ فر ـ [ا]. خا، گنداب رو شهر.
اِگوایسم Egoisme : ـ فر ـ [ا]. آیین سیاسی و اجتماعی خودمداری.
اَگه: ـ عا ـ [قید شرطی]. اگر.
اَل: [ا]. درختچه‌یی از تیره زغال اخته ها با میوه‌یی شفت.
اَلا!: ـ ع ـ [حرف خطاب و هشدار]. ای، آیا، هی!، بدان و آگاه باش!.
اِلّا: ـ ع ـ [قید استثناء]. جز، مگر، به جز، به غیر.
اَلابَختی: [ق. مر]. الله بختی، به امید خدایی، بی اندیشه.
اَلابَختکی: [ق. مر]. الابختی (نگاه به واژه بالا).
اَلاخون والاخون: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. آواره، بی سروسامان.
اِلاستیک Elastique : ـ فر ـ [ص]. قابل ارتجاع، قابل انعطاف و نرم، بازگشت‌پذیر، کشسان.
اَلاشَه: [ا]. دو فک زیرین و زبرین دهان.
اُلاغ: ـ ت ـ [ا]. خر، حمار، درازگوش + پیک.
اُلاغچی: ـ ت ـ [ا. ص]. خرکچی + قاصدان، پیکان.
اُلاغ دار: [ص. فا]. خرکچی، خربنده، چهارپادار.
اُلاق: ـ ت ـ [ا]. الاغ، خر، پیک.
اِلّاک: [قید و موصول]. مخفف الاکه، مگرکه، جزاین که.
اَلاکُلَنگ: [ا]. آله کلو، چوبی یا میله آهنی درازکه آن را بر جایی اندک بلند نهند و دو کودک هریک بریک سر آن نشینند و هریک به نوبت بالا و پایین روند.
اَلالَه: [ا]. آلاله، لاله نعمان، شقایق.
اُلام: ـ مغ ـ [ا. ص]. کسی که مجبور بود به مأمور اخذ خراج در روستاها کمک کند.

اَلْاَمان: ـ ع ـ [حرف استمداد]. زینهار، ای داد، پناه.
اَلان: [ا. خ]. شهری به خراسان بزرگ.
اَلْآن: ـ ع ـ [ق]. اکنون، حالا، در این وقت.
آلانان: [ا. خ]. الان، قلعه‌یی به توران.
آلانی: [ا. خ]. نام کسانی یا طایفه‌یی منسوب به الان.
اَلاو: [ا]. آتش شعله‌ور، زبانه آتش.
اَلْاَهَمُّ فَالْاَهَم: [قید ترکیبی]. (اول) مهم‌تر بعد مهم تر (به ترتیب اهمیت).
اِلاهَه ـ اِلٰهَة: ـ ع ـ [ا. مص]. پرستش، عبادت کردن + مونث «اله»، ربة النوع. (این کلمه را با آلهه اشتباه نباید کرد).
اِلاهیّون ـ اِلٰهیّون: ـ ع ـ ج الهی، خداپرستان، حکمای متأله.
اَلب: ـ ت ـ [ص]. دلیر + شیر.
اِلب: ـ ع ـ [ا]. درختی خاردار مانند درخت ترنج.
آلبا: ـ په ـ [ا]. شیرپستان + خطمی صحرایی.
اُلبا: [ا]. اُلبه، خوراکی از قلیه دل و جگر با روغن و پیاز، «حسرت الملوک» در تداول عام جغور بغور.
اَلبّاء: ـ ع ـ ج لبیب ـ خردمند، خردمندان.
اَلباب: ـ ع ـ ج لُبّ ـ خرد، خردها، مغزها.
اِلباد: [ا]. پنبه‌زن، حلاج.
اَلبادی اَظلَم: ـ ع ـ [مثل]. آن که اول ستم کند ستمکارتر است.
اَلبَتّه: ـ ع. البتة ـ [قید. تاکید]. هرآینه، مسلماً + هیچگاه.
اَلبَسه: ـ ع. البسة ـ ج لباس ـ رخت، پوشاک ها.
اُلبَه: [ا]. اُلبا، جغور بغور.
اِلتِباس: ـ ع ـ [ا. مص]. پوشیدگی، نهفتگی، پنهان داشتن کار از کسی.
اِلتِجاء: ـ ع ـ [ا. مص]. پناه، پناهندگی، پناه گرفتن.
اِلتِحاء: ـ ع ـ [مص]. ریش برآوردن (نوجوان).
اِلتِحاد: ـ ع ـ [مص]. از دین برگشتن.
اِلتِحاف: ـ ع ـ [مص]. پیچیدن خود در چادر یا در لحاف.
اِلتِحاق: ـ ع ـ [ا. مص]. پیوستگی، رسیدن به چیزی.
اِلتِذاذ: ـ ع ـ [ا. مص]. خوشگواری، لذت بردن.
اِلتِزام: ـ ع ـ [ا. مص]. همراهی، ملازم شدن با کسی.
اِلتِزام سِپُردَن: [مص. مر]. برعهده گرفتن انجام قراردادی را با دادن وثیقه یا بدون آن برای خود یا دیگری.
اِلتِزامی: [ص. ن]. منسوب به التزام (مضارع التزامی).
اِلتِصاق: ـ ع ـ [ا. مص]. پیوستگی، چسبندگی، وادوسیدن.
اِلتِعاب: ـ ع ـ [مص]. لعب کردن، بازی کردن.
اِلتِعان: ـ ع ـ [مص]. لعنت کردن بر یکدیگر.
اِلتِفات: ـ ع ـ [مص]. به گوشه چشم با مهر نگریستن برکسی.
اِلتِفاف: ـ ع ـ [مص]. خود را در جامه لفاف کردن، پوشاندن.
اِلتِقاء: ـ ع ـ [مص]. دیدار + به هم پیوستن.
اِلتِقاح: ـ ع ـ [مص] لقاح گرفتن + آبستن شدن.
اِلتِقاط: ـ ع ـ [مص]. دانه چیدن مرغ + فقط قسمتی از گفته های کسی یا کتابی را گرفتن و اصل قرار دادن و بقیه را فروگذاشتن.
اِلتِقاطی: [ص. ن]. منسوب به التقاط و التقاطیون.
اِلتِقاطیون: [ا. خ]. عده‌یی از فلاسفه قدیم که مکتب خود را با اخذ نظریه هایی از هر مکتب فلسفی سلف به وجود آوردند.
اِلتِقام: ـ ع ـ [مص]. لقمه فرو بردن، بلعیدن.
اِلتِماس: ـ ع ـ [ا. مص]. دامن گیری، لابه، با خواهش و زاری چیزی خواستن.
اِلتِماع: [مص]. لمعه‌زدن، درخشیدن.
اِلتِواء: ـ ع ـ [ا. مص]. خمیدگی، پیچیدگی + رویگردانی.
اِلتِوان: ـ ت ـ [ا]. آلتون، زر سرخ.
اِلتِهاب: ـ ع ـ [ا. مص]. برافروختگی، زبانه کشیدن آتش؛ واکنش موضعی بدن در قسمت آسیب‌دیده.
اِلتِهابات: ـ ع ـ ج التهاب، برافروختگی ها + شورش ها.
اِلتِیام: ـ ع ـ [مص]. به هم آوردن، بهبود یافتن زخم.
اِلجاء: ـ ع ـ [مص]. واگذاری زمین خود به یکی از امیران محلی تا از اجحاف عمال خراج می‌توانستند مصون مانند + به اجبار به کاری واداشتن.
اَلجارُثُمَّ الدّار: [مثل]. اول همسایه را بشناس بعد خانه را بخر.
اَلجَخت ـ اَلچَخت: [ا]. امید، طمع، حاجت.
اَلچوق: ـ ت ـ [ا]. آلاچیق + خیمه و چادر ترکمانان.
اِلحاح: ـ ع ـ [ا. مص]. خواهش به زاری، به زاری طلبیدن.
اِلحاد: ـ ع ـ [ا. مص]. بدکیشی، کفر و بدعت در دین.
اَلحاصِل: ـ ع ـ [ق]. باری، سخن کوتاه، جان کلام.
اِلحاق: ـ ع ـ [ا. مص]. پیوستگی، اتصال، رسیدن و چسبیدن.
اِلحاقی: [ص. ن]. آنچه افزوده و پیوسته شود به چیزی.
اَلحال: ـ ع ـ [ق]. هم اکنون، این زمان، همین حالا.
اَلحان: ـ ع ـ ج لحن، نوا، نواها، آوازها، آهنگ ها.
اَلحَذَر!: ـ ع ـ [ق. اخطار]. زنهار!، دور شوید!، بترسید!.
اَلحَقّ: ـ ع ـ [ق تاکید]. به حق، به درستی، در واقع امر.
اَلحُکمُ لِلّه: ـ ع ـ [جمله]. داوری خدای راست.
اَلحَمد: ـ ع ـ [ا]. سپاس + نام نخستین سوره قران.
اَلحَمدُلِلّه: ـ ع ـ [درمقام سپاسگزاری گویند]. سپاس خدای را.
اِلَخ: ـ ع ـ [علامت اختصاری]. الی آخر، تا آخر.

اَلخَیروفی ماوَقَع: ـع ـ [جمله]. خوبی در آنچه است که رخ داد.
اُلـدُرَم قُلدُرَم: ـ ت ـ [ا]. لاف گردن کلفتی زدن که چنینم و پرزورم.
اَلدَنگ: [ص]. لوده، بی کاره + بی غیرت.
اَلَذّ: ـع ـ [ص. ت]. لذیذتر، خوش مزه‌تر.
اَلرَّحمٰن: ـع ـ [ا. خ]. نام خدای تعالی + نام سوره ۵۵ از قرآن.
اَلرَّحیل!: ـع ـ [اخطار]. حرکت کنید برای ادامه سفر!.
اَلرد: [ا]. تور بزرگ کاه کشی به وسیله خر.
اِلزام: ـع ـ [مص]. لازم و واجب گردانیدن، برعهده گذاشتن.
اِلزام‌آور: [ص. ق]. واجب، آنچه که عمل بدان الزامی است.
اِلزامی: [ص. ن]. اجباری، تعهدآور.
اَلزَم: ـع ـ [ص. ت]. لازم‌تر، واجب‌تر.
اَلسّاعَه: ـع. الساعة ـ [ق]. هم اکنون، همین دم، بی درنگ.
اَلست: [ا]. کفل، سرین، کفل فربه.
اَلَست: ـع ـ [ا]. روز آفرینش آدم، آغاز بی آغاز.
«اَلَستُ بِرَبِّکُم»: ـ از آیه قران ـ «آیا من پروردگار شما نیستم؟». پرسش خداوند به روز ازل از آفریدگان خود.
اَلسِنَه: ـع. السنة ـ جِ لِسان ـ زبان، زبان‌ها، گویش‌ها.
اِلصاق: ـع ـ [ا]. وادوس، پیوست، برچسب + [مص]. وادوسانیدن، به هم پیوستن، چسبانیدن چیزی به چیز دیگر.
اَلصَّلا: ـع ـ [ا. صوت]. دعوت مردم به امری یا برای خوردن غذا.
اَلطاف: ـع ـ جِ لطف ـ مهربانی، مهربانی‌ها، بخشش‌ها.
اِلطاف: ـع ـ [ا. مص]. نوازش، مهربانی، بخشش.
اَلعَطَش!: ـع ـ [ا. صوت]. عطش!، تشنگی! (به هنگام اظهار تشنگی گویند).
اَلعَفو!: ـع ـ [کلمه التماسی]. مرا ببخش، مرا عفو کن!.
اَلعُهدَةُ عَلَی الرّاوی: [جمله]. درستی یا نادرستی به گردن راوی.
اَلعِیاذُ بالله: [در موقع ترس یا تعجب گویند]. «پناه بر خدا».
اُلُغ: ـ مغ ـ [ص]. بزرگ، کلان، عظیم.
اُلُغ‌بِگلَربَگ: ـ مغ ـ [ص. مر]. خان خانان. میرمیران بزرگ.
اِلغاء: ـع ـ [مص]. لغوکردن، افکندن از اعتبار.
اِلغار: ـ ت ـ [ا]. ایلغار، تاخت، غارت، چپاول.
اَلغاز: ـع ـ جِ لغز ـ چیستان، چیستان‌ها، معماها.
اَلغَرَض: ـع ـ [کلامی که برای اختصار کلام آورند]. باری، خلاصه.
اَلُغنجار: [ا]. آلو زرد، آلو سیاه.
اَلُغنجار: [ا]. خشم عشوه آمیز زیبایان.
اَلغیاث: ـع ـ [ندا]. غیاث، وای، فریاد، «به دادم برسید».
اَلف: ـع ـ [عدد]. هزار= ۱۰۰۰
اِلف: ـع ـ [ا. مص]. الفت، خوگیری، دوستی.
اَلِف: ـع ـ [ا]. حرف نخست الفبای فارسی + کنایه از راست بودن قامت معشوق، در تصوف کنایه از واحدالوجود.
اَلفاختَن: [مص]. الفختن، اندوختن، جمع کردن.
اَلفاظ: ـع ـ جِ لفظ ـ سخن، سخنان، واژه‌ها.
اَلِفبا: [ا. مر]. نام تمامی حروف املای یک زبان و ۳۲ حرف الفبای فارسی، هرگونه نشانه‌های نوشتاری.
اُلفَت: ـع ـ [ا. مص]. خوگیری، سازواری، باهم آمیختن.
اَلفَختَن: [مص]. الفاختن، اندوختن.
اَلفَخدن: [مص]. الفاختن، اندوختن.
اَلِف داغ: [ا. مر]. جای داغ برتن، جای تازیانه.
اَلفِرار: ـع ـ [حرف اخطار]. بگریزید، فرار کنید.
اَلفَغدَن: [مص]. الفختن، الفاختن، ذخیره کردن.
اَلفَغده: [ص. مف]. اندوخته، اندوخته شده.
اَلِف قَد: ـع ـ [ص. ن]. از اسم‌های محبوب، راست قامت مثل الف.
اَلفَقرُ فَخری: ـع ـ [حدیث نبوی]. فقر فخر من است.
اَلفَقیرُ لایُملِک: شخص فقیر مالک چیزی نیست.
اَلِف کَش: [ق. مر]. در اصطلاح برده‌فروشان و چهارپا فروشان یعنی معامله فسخ‌نشدنی.
اَلِفِ کوفی: [ا. ص. منسوب]. کنایه از هرچیز خمیده.
اَلف لَیلَه: ـع ـ [ترکیب عدد و معدود] هزار شب.
الفَنج: [ا. مص]. جمع کردن، اندوختن.
اَلفَنجگاه ـ اَلفَنجگَه: [ا. مر]. محل ذخیره، انبار.
اَلفَنجیدَن: [مص]. ذخیره کردن، گردآوردن.
اَلفیدَن: [مص]. الفنجیدن، ذخیره کردن.
اَلفَین: ـع ـ [تثنیه الف]. دو هزار.
اَلفینَه: ـع ـ [ا]. آلت نری، الفیه.
اَلفِیَّه: ـع ـ [ا]. الفینه، آلت نری است مثل الف.
اَلفِیَّه وشَلفِیَّه: [ا. مر]. نره مرد و فرج زن + نام کتابی با صور شهوت‌انگیز که شاعری آنرا در قرن پنجم برای امیر نیشابور تالیف کرد.
اِلقاء: ـع ـ [مص]. آموختن + تلقین کردن + انداختن، مثل القاءِ شبهه + فرایند تولید بار برقی یا مغناطیسی در یک جسم.
اِلقاآت: ـ از تازی ـ جِ القاءِ، تلقینات.
اَلقاب: ـع ـ جِ لقب، عنوان‌ها، لقب‌ها.

اِلقاح: ـ ع ـ [مص]. عمل لقاح کردن به خرما، باردار کردن.
اَلقارِعَة: ـ ع ـ [ا. خ]. نام سوره صد و یکم قرآن، روز قیامت و بلای سخت.
اَلقاص: ـ ع ـ [ا. فا]. خطیب، داستان گو.
اَلقاصُّ لایُحِبُّ الْقاصَّ: ـ ع ـ [مثل]. همکارهمکاررانتواند دید.
اَلقِتال!: ـ ع ـ [ندای دعوت]. بیائید بجنگید و بکشید!.
اَلقِصَّه: ـ ع ـ [قید تلخیص]. باری، بالاخره، نتیجه داستان.
اَلک: [ا]. موبیز، ماشو، تنگ بیز، غربال با سوراخهای ریز، آردبیز.
اَلک: [ا]. چوب کوتاهی که با دولک زنند. (نگاه به الک دولک).
اَلِک: [ا]. بیجاده، خرده‌جواهر، نوعی از جواهر.
اِلکترال Électoral : ـ فر ـ [ص. ن]. انتخابی، انتخاباتی.
الکترون Électron : ـ فر ـ [ا]. نام هریک از ذره‌هایی که پیرامون پروتون هستهٔ مرکزی اتم با سرعتی فوق العاده می‌چرخند و دارای بارالکتریکی منفی اند.
الکترونیک Électronique : ـ فر ـ [ا]. طراحی مدارهای الکتریکی (در استفاده در رادیوها و کامپیوترها و ...) شامل وسایلی مانند ترانزیستورها و غیره که کارشان به رفتار الکترون ها بستگی دارد.
الکتریسیته Électricité : ـ فر ـ [ا]. نیروی برق، شکلی از انرژی، نیروی کهربایی.
الکتریکی: [ص. ن]. برقی.
اَلک و دولَک: [ا. مر]. بازی با دو چوب یکی بلند و دیگری کوتاه.
اَلکل Alcool : ـ فر ـ [ا]. مایه‌یی آلی و فرار مرکب از ئیدروژن و اکسیژن و کربن با طعم تند و سوزان، هرنوع مشروب مستی آور.
اَلکُلی: [ص. ن]. معتاد به الکل، همیشه مست.
اَلکَن: ـ ع ـ [ص]. کلته، (گره زبان)، گنگلاج، کند زبان، فاف، هاکره، کسی که زبان او در سخن گفتن بگیرد.
اَلکی: ـ عامیانه ـ [ص]. هلیکه، بی اساس، هرکار بی هوده و هرچیز بی پایه و خوار.
اَلگو: [ا]. طرح، نمونه، مدل، سرمشق، شاخص.
اَللّٰه: ـ ع ـ [ا. خ]. خدا، یزدان، ذات بی چون واجب الوجود.
اَللّٰهُ اَعلَم ـ وَ اللّٰه اَعلَم: [جمله]. خدا داناتر است.
اَللّٰهُ اَکبَر: ـ ع ـ [جمله وصفی]. خدا بزرگ است.
اَللّٰه اَللّٰه: ـ ع ـ [صوت تحذیری یا تعجبی]. زنهار، بترس از خدا!.
اَللّٰه بَختی: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. خداخواهی، تصادفاً.
اَللّٰه تَعالیٰ: [جمله]. خدای برترین است و بزرگ.
اَللّٰه کُلَنگ: [ا. مر]. الاکلنگ، چوبی یا میله آهنی دراز که آن را برجایی اندک بلند نهند و دو کودک بر هر سر آن نشینند و به نوبت بالا و پایین روند.
اَللّٰهُ مَعَک: ـ ع ـ [جمله دعایی]. خدا با تو باد!.
اَللّٰه و بَس: [جمله وصفی]. خدا تنها ما را بس!.
اَللّٰه وِردی: [ا. مر]. خداداد، از اسم های مردان.
اَللّٰهی: [ص. ن]. منسوب به الله، خدایی + مرد کامل و از نقص رسته.
اَلَم: [ا]. ارزن، گاورس.
اَلَم: ـ ع ـ [ا]. درد، رنج، اندوه، جمع آن آلام.
اَلماس: [ا]. باگوهرترین و خالص ترین گوهرها که کانی است و از کربن خالص.
اَلماس بار: [ص. فا]. کنایه از اشکبار.
اَلماس پَیکان: [ص. مر]. پیکانی پولادین برنده چون الماس.
اَلماس گون: [ص. ن] . چون الماس سخت درخشان و برنده.
اَلماسه: [ا]. نوعی سنگ که در سختی همچون الماس است.
اِلمام: ـ ع ـ [مص]. معنی شعر دیگران را به الفاظ خود درآوردن + گناه کردن + فرود آمدن کسی یا چیزی.
اَلمپیاد Olympiad : ـ فر ـ [ا]. فاصله چهارساله میان هر دوره مسابقات المپیک.
اَلمپیک Olympique : ـ فر ـ [ص. ا]. مسابقات و ورزش ها و بازیهایی که هرچهارسال یکبار در کشوری انجام شود.
اَلمُثَنّیٰ: ـ ع ـ [ا]. نسخه دوم از هر سند و مدرک و نوشته.
اَلمَجِستی: [ا. خ]. کتاب معروف بطلمیوس درباره اجرام سماوی و چگونگی نظم آن ها و حل مثلثات قایم الزوایا.
اَلمُراد: ـ ع ـ [ق]. باری، خلاصه بیان مقصود.
اَلَم رَسان: [ص. فا]. آن که الم و اندوه رساند.
اَلمَع ـ اَلمَعی: ـ ع ـ [ص]. مرد زیرک، تیزخاطر، هوشمند.
المنت Element : ـ فر ـ [ا]. (آخشیج)، عنصر، جزءِ اصلی + سیم گرم کننده (یا مقاومت) در اسباب برقی.
اَلمِنَّةُ لِلّٰه: منت خدای را، شکر خدای را.
اِلم واشارَه: [ترکیب وصفی]. یعنی ایما و اشاره.
اَلموت: [ا. مر]. «آله» به معنی آشیان و «موت» به معنی عقاب = آشیانه عقاب.

آلنجج: [ا]. چوبی خوشبو که بدان بخور کنند.
آلنگ: [ا]. مورچال، دیوارکی متحرک که درپس آن هنگام حمله به دژهای دشمن پناه گیرند.
آلنگ: ــ ت ــ [ا]. چمن و سبزه‌زار.
آلنگو: [ا]. حلقه‌یی فلزی که زنان در مچ دست کنند.
آلنگه: [ا]. عمل پای چپ را بالا نگهداشتن و روی پای راست پی درپی به جلوپریدن.
آلنهایه: ــ ع. النهایة ــ [ق]. پایان، منتهای مراتب.
آلو: [ا]. آلو، آلوزرد، آلوسیاه.
آلو: [ا]. الاو، زبانه آتش، شعله آتش.
آلوا: [ا]. گیاهی دارویی است که مسهل است، صمغ صبر زرد.
آلواح: ــ ع ــ ج لوح، لوح‌ها از چوب یا از فلز.
آلواد: ــ ع ــ ج الود ــ سرکش، بی‌قیدان به عرف و قانون.
آلوار: [ا]. تخته‌یی دراز و ستبر که از تنه درخت برند.
آلوار: ــ ع ــ ج لُر، لرها، مردمان از تیره لر.
آلواط: [ص]. محرف الواد، کسی که قیدی به قانون و عرف ندارد، مرد بی‌عار و بی کار و بی سروپا.
آلوان: ــ ع ــ ج لون ــ رنگ، رنگ‌ها.
آلوج: [ا]. گیاهی خشن و درشت کوهستانی.
آلوداع: ــ ع ــ [ا. صوت ندایی]. بدرود!، خداحافظ!.
آلوس: ــ پهـ ــ [ص]. سفید، صفت اسب سفید.
آلوس: ــ ت ــ [ا]. طایفه، قبیله، یورت، محله.
آلوف: ــ ع ــ [ص]. خوگیر، زودجوش.
اُلوف: ــ ع ــ [عدد]. ج اِلف ــ هزار، هزاران.
اُلوهیّت: ــ ع ــ [مص. جعـ]. خدابودن، معبودیت، خدایی.
اَلوِیَه: ــ ع ــ ج لواء ــ پرچم؛ پرچم‌ها، درفش‌ها.
آله: [ا]. عقاب. (آله موت = آشیانه عقاب).
اِله: ــ ع ــ [ا]. رب‌النوع، معبود؛ جمع آن آلهه.
اِلٰها: ــ ع ــ [حرف استغاثه]. بارالها، خدایا!.
اِلهاء: ــ ع ــ [مص. مر]. سرگرم کردن، غافل کردن.
اِلهام: ــ ع ــ [مص]. در دل افکندن خدای تعالی چیزی را.
اِلهامات: ــ ع ــ ج الهام، آنچه که بر دل نازل شود.
آلهه: ــ ع. الهة ــ [ا. مص]. پرستش، عبادت کردن + مونث «اِله»، ربة‌النوع. (این کلمه را با آلهه نباید اشتباه کرد).
اِلٰهی: ــ ع ــ [ص. ن]. منسوب به اله، خدایی، ربانی.
اِلٰهیات: ــ ع ــ ج الهیه، (برین دانشان)، علم‌های درباره خدا و مابعدطبیعت و عالم روحانی و حکمت الهی.
اِلٰهیّون: ــ ع ــ ج الهی، حکمای معتقد به خدا؛ مقابل مادیون.

اِلیٰ: ــ ع ــ [حرف اضافه]. تا، به سوی، به.
اِلیاس: [ا. خ]. از پیغمبران بنی اسراییل.
آلیاف: ــ از ع ــ ج لیف ــ ساقه گیاهان + رگ‌های بدن + رشته‌ها.
اِلَی الأَبَد: ــ ع ــ [ق. مر]. تا ابد، به طور همیشگی.
اِلَی الحال: ــ ع ــ [ق. مر]. الحال، تاکنون.
آلیجه: [ا]. الاجه، نوعی پارچه راه‌راه ابریشمی.
آلیز: [ا]. آلیز، جفتک، لگدپرانی ستور.
اَلیم: ــ ع ــ [ص]. دردگین، دردآور، دردناک.
اَلیوم: ــ ع ــ [ق]. زمان حاضر، امروز، اکنون.
اَم: (ضمیر فاعلی و مفعولی). مخفف هستم، استم.
اِم: ــ پهـ ــ [پیشاوند]. این (امشب = این شب، امروز = این روز).
اُم: ــ ع ــ [ا]. مادر + اصل هرچیز؛ جمع آن امهات.
اَمّا: ــ ع ــ [قید تفضیل و تاکید]. ولی، ولیکن، با این همه.
اُماّ: ــ ت ــ [ا]. اماخ، ویار زن آبستن.
اِماء: ــ ع ــ ج اَمَة، پرستار ــ پرستاران، کنیزکان.
اُمّات: ــ ع ــ ج ام ــ مادر، مادران.
اَماثِل: ــ ع ــ ج اَمثَل ــ برتر، بهترها، گزیدگان.
اُماج: ــ ت ــ [ا]. نوعی آش که با گلوله‌های آرد که هرکدام به اندازه یک نخود است پزند.
اَماجد: ــ ع ــ ج امجد ــ بزرگتر، بزرگتران، بزرگان.
اَمّار: ــ ع ــ [ص. فا]. بسیار امر کننده، فرمان دهنده.
اَمارات: ــ ع ــ ج اماره ــ نشانه، نشانه‌ها، علامت‌ها.
اِمارات: ــ ع ــ ج اِمارة، فرمانروایی‌ها، ولایت‌ها.
اِمارَت: ــ ع ــ [ا. مص]. حکومت، فرمانروایی، ولایت.
اِمارَه: [ا]. آمار، شماره، حساب، دفتر محاسبات.
اَمّارَه: ــ ع ــ [ص. فا]. مونث امّار، بسیار امر کننده، برانگیزاننده، خواهش‌های نفسانی (نفس اماره).
اَمارَه: ــ ع ــ [ا]. نشان، علامت.
اَماکِن: ــ ع ــ ج امکنه، جمع الجمع مکان، مکان‌ها.
اُمُّ الأَمراض: ــ ع ــ [ص. ن]. مادربیماری‌ها.
اُمُّ الخَبائِث: ــ ع ــ [ص. ن]. مادر شرارت‌ها، شراب.
اُمُّ الفَساد: ــ ع ــ [ص. ن]. مادر همه فسادها، شراب.
اُمُّ القُریٰ: ــ ع ــ [ا. ص]. مادرشهرها، مکه معظمه.
اُمُّ الکِتاب: ــ ع ــ [ا. ص]. مادر تمامی کتاب‌ها قرآن مجید.
اَماله: ــ ع. امالة ــ [مص]. میل دادن + برگرداندن + تنقیه کردن.
اَمالی: ــ ع ــ ج املاء، در اصطلاح کتاب‌هایی را گویند که

استاد تقریر و شاگردان تحریر کرده‌اند.

اِمام: ـع ـ [ا. ص]. پیشوا، پیشنماز + دلیل + لوح محفوظ.

اِمامَت: ـع ـ [ا. مص]. پیشوایی، پیشنمازی.

اِمامِ جَماعَت: [ص. ا]. پیشنماز.

اِمامزاده: [ا. مف]. فرزند یا نواده یکی از امامان.

امامی: [ص. ن]. منسوب به امام.

اِمامیّه: [ا. خ]. پیروان مذاهبی که به نص جلی علی بن ابی طالب (ع) را جانشین پیامبر اسلام دانند و معتقدند که امامت در فرزندان علی (ع) باقی است.

اَمان: ـع ـ [مص]. درپناه بودن، زنهار + فرصت دادن.

اَمانَت: ـع ـ [ا. مص]. درستکاری، امین بودن.

اَمانَت: [ا. مف]. سپرده، ودیعه، زنهار، آنچه از مال و پول که برای ارسال یا نگهداری سپرند.

اَمانَت‌دار: [ص. فا]. کسی که به امانت خیانت نکند.

اَمانَتی: [ا. ص. ن]. گروی، آنچه به امانت به کسی سپرده باشند.

اَمان دادَن: [مص. مر]. درپناه گرفتن، زنهار دادن.

اَمانی: [ا. ص. ن]. گروی، امانتی + درپناهی، زنهاری.

اَمانیّ: ـع ـ ج اُمنیّه: ـ آرزو، آرزوها.

اُمبَه: ـعا ـ [ا]. طرز سرپا ایستادن قاپ قمار در مقابل شاه و وزیر و دزد.

امپراتریس Impératrice : ـفر ـ [ا. ص]. شهبانو، زن امپراتور.

امپراتور Impérator : ـفر ـ [ا. ص]. شاهنشاه، پادشاه بزرگ.

امپرسیون Impression : ـفر ـ [ا]. برداشت ذهنی، احساس، عقیده، اثر.

امپرسیونیسم Impressionism : ـفر ـ [ا]. مکتبی در نقاشی که هنرمند هرچه را نه آن طور که هست بلکه مطابق برداشت ذهنی و نوع تصور خود تصویر و مجسم می‌کند.

امپریال Impérial : ـفر ـ [ص. ا]. امپراتوری، شاهنشاهی + نام سکه‌یی طلا در روسیه قدیم.

امپریالیسم Impérialisme : ـفر ـ [ا]. نظام سرمایه داری با انحصارات بزرگ مالی که با صدور سرمایه به کشورهای دیگر آنان را زیر سلطه حاکمیت سیاسی خود کشد.

اُمَّت: ـ از تازی ـ [ا. ص. جمـ]. پیرو، پیروان، ورستان، برروشنان، پیروان هر پیامبر و متدینین به هر دین صاحب کتاب، ملت، گروه، جماعت + مسلمان.

اِمتِاع: ـع ـ [مص]. تمتع، کامیابی، سودبری.

اِمتِثال: ـع ـ [ا. مص]. فرمان برداری، به جای آوردن فرمان.

اَمثالُها: ـع ـ [قید تعبیری]. مانندان آن‌ها.

اِمتِحاق: ـع ـ [مص]. از سوختن کاهیدن و تباه شدن.

اِمتِحان: ـع ـ [ا. مص]. آزمون، آزمایش، تجربه.

اِمتِحانات: ـع ـ ج امتحان، آزمایش ها، آزمون ها.

اِمتِداد: ـع ـ [ا. مص]. کشیدگی، راستا، طول، دراز و کشیده شدن، سیر یافتن.

اِمتِزاج: ـع ـ [ا. مص]. آمیزش، آمیختگی.

اِمتِساک: ـع ـ [مص]. چنگ در زدن به چیزی و گرفتن آن.

اَمتِعَه: ـع . امتعة ـ ج متاع، متاع ها، کالاها.

اِمتِلاء: ـع ـ [ا. مص]. پری، سیری + بدی هضم غذا از پر بودن معده.

اِمتِناع: ـع ـ [ا. مص]. خودداری، سرباز زدن و بازایستادن.

اِمتِنان: ـع ـ [ا. مص]. سپاس داری، منت داشتن، نعمت دادن را حقشناسی کردن.

اِمتِهال: ـع ـ [ا. مص]. آهستگی + مهلت دادن.

اِمتِهان: ـع ـ [مص]. ضعیف داشتن، به خدمت گرفتن.

اِمتِیاز: ـع ـ [ا. مص]. (ابرتری)، برتری و مزیت دادن، اجازه‌یی که دولتی برای استخراج معدن و ایجاد کارخانه یا انتشار روزنامه به کسی یا به شرکتی دهد.

اِمتِیازات: ـع ـ ج امتیاز، (ابرتری ها).

اَمثال: ـع ـ ج مِثل ـ مانند، مثل ها، همانندان.

اَمثال: ـع ـ ج مَثَل، مثل ها، داستان‌ها.

اَمثَل: ـع ـ [ص. ت]. برتر، شریف تر، گزیده‌تر.

اَمثِلَه: ـع . امثلة ـ ج مثال، همانندان + داستان‌ها.

اَمثِلَه: ـع . امثلة ـ ج مثال ـ فرمان، فرمان‌ها، مثال ها.

اَمجاد: ـع ـ ج ماجد و مجید، بزرگان، بزرگواران.

اِمجاد: ـع ـ [ا. مص]. بزرگداشت، به بزرگی ستودن.

اَمجَد: ـع ـ [ص. ت]. بزرگوارتر، جوانمردتر.

اِمحاء: ـع ـ [ا. مص]. محو کردن، نابودی، از میان بردن.

اِمحاق: ـع ـ [مص]. از سوختن کاهیدن، نیست شدن.

اَمداد: ـع ـ ج مدد ـ یار، یاران، کمک ها، گروه‌های امدادگر، امدادگران.

اَمداد: ـع ـ [ا. جمـ]. مدت‌ها + پیمانه‌ها + درود و سلام.

اِمداد: ـع ـ [ا. مص]. یاری، کمک و مدد کردن.

اَمر: ـع ـ [ا]. کار، کاروبار، شأن + حادثه.

اَمر: ـع ـ [ا]. فرمان، دستور، حکم؛ مقابل نهی.

اُمَرا ـ اُمَراء: ـع ـ ج امیر، امیران، فرماندهان، بزرگان.

اِمرار: ـع ـ [ا. مص]. روزگذرانی، عبوردادن.

اِمرارِمعاش: [ا. منسوب]. گذرانیدن زندگی از راه کار.
اَمراض: ـع ـ ج مرض، بیماری ها، مرض ها.
اَمراق: ـ ت ـ [ا. ص. مف]. معشوقه.
اِمرَء: ـع ـ [ا. ص]. مرد؛ مقابل زن.
اِمرَأة: ـع ـ [ا. ص]. مونث امرء، زن.
اِمرَأةُ المُسَلسَلَه: ـع ـ [ا. خ]. از صور فلکی به صورت زن بسته به زنجیر که از بزرگترین سحابی های آسمان است.
اَمرَد: [ص]. بی ریش، پسر بدکار مفعول.
اَمُرداد: [ا]. مردادماه، ماه پنجم از سال خورشیدی + نام یکی از امشاسپندان.
اَمُردادی: [ا. مص]. بی مرگی، خلود (ادیب سلطانی).
اَمرَدباره: [ص. مر]. امردباز، بچه باز، غلامباره.
اَمرِ مَعروف: ـع ـ [ا. مر]. امر به معروف، فرمودن نیکی، امر کردن به کار نیکو.
اَمرود: [ا]. امروت، لکل، نوعی گلابی.
اَمرودبُن: [ا. مر]. درخت امرود (گلابی).
امروز: [ق. مر]. این روز، همین روز که در آن هستیم.
اِمروزه: [ق. مر]. این روز زمان ما، این دور زمان.
اِمروزی: [ص. ن]. مطابق زمان، باب روز + متجدد.
اِمروزین: [ص. ن]. منسوب به امروز، امروزی.
اَمرونَهی: ـع ـ [ق. امری]. بکن و نکن، حکم و منع.
اَمرِیّه: ـع. امریة ـ [ا]. فرمان، دستور کتبی، ابلاغیه.
اَمزِجَه: ـع. امزجة ـ ج مزاج، خلط ها، سرشت ها.
اَمس: ـع ـ [ق. ا]. دیروز.
اِمساک: ـع ـ [ا. مص]. کم خوری، نخوری، خست، خودداری، بازایستادن + بندآوردن.
اِمسال: [ق. مر]. این سال، همین سال که در آن هستیم.
اِمساله: [ص. ن]. منسوب به امسال، همین سال.
اِمسالین: [ص. ن]. منسوب به امسال، در همین سال.
اَمشاج: ـع ـ ج مشج، آب های مرد و زن که به هم آمیخته باشد.
اَمشاسپند: ـ پهـ ـ [ا]. فرشته، ملک.
اَمشاسپندان: ـ پهـ ـ ج امشاسپند، شش فرشتگان بزرگ در دین زرتشتی که مقرب ترین فرشتگان درگاه اهورامزدا هستند.
اِمشب: [ق. مر]. امشو، این شب، همین شب که در آن هستیم.
اِمشَبه: [ص. ن]. منسوب به امشب، در این شب.
اِمشی: ـع ـ [فعل امر]. برو!. دورشو!.
اِمشی: ـع ـ [ا]. آب دارویی از مواد نفتی ویژه کشتن حشرات که با تلمبه دستی زنند.
اَمصار: ـع ـ ج مصر، سرزمین ها، شهرهای کلان.
اُمّ صِبیان: ـع ـ [ا. مر]. نوعی صرع کودکان.
اِمضاء: ـع ـ [ا]. دستینه، نشان دستخط شخص برای تصدیق زیر اسناد.
اِمضاء: ـع ـ [مص]. اجرا کردن فرمان، جایز دانستن.
اَمطار: ـع ـ ج مطر ـ باران، باران ها.
اُمّ طَرَب: ـع ـ [ا. ص]. شراب، می، باده.
اَمعاء: ـع ـ ج معی و معاء ـ روده، روده ها.
اِمعان: ـع ـ [ا. مص]. غور کردن، کندوکاو. (امعان نظر: دوربینی، ژرف نگری).
اِمکان: ـع ـ [ا. مص]. زمینه، توانایی، ینگ، روی، دست روایی، میسر بودن، قادرگردانیدن بر امری.
اِمکان: ـع ـ [ا. ص]. ماسوی الله، آنچه که عدم یا وجود آن ضروری نیست + پا برجاکردن هستی.
اِمکانات: ـع ـ ج امکان، توانایی ها، زمینه ها.
اِمکان‌پَذیر: [ص. فا]. شدنی، قابل امکان.
اَمکَن: ـع ـ [ص. ت]. تواناتر، جادارتر.
اَمکِنَه: ـع. امکنة ـ ج امکان ـ جا، جاها، مکان ها.
اَمَل: ـع ـ [ا]. آرزو، آرمان، امید.
اُمُّل: ـع ـ [ص]. کهنه پرست، ناآشنا به مظاهر ترقی و تمدن.
اِملاء: ـع ـ [ا. مص]. درست نویسی، دیکته، نوشتن ترکیب حروف به درستی و مطابق قاعده، نوشتن مطلبی که معلم تقریر کند.
اَملاح: ـع ـ ج ملح ـ نمک، نمک ها.
اَملاک: ـع ـ ج ملک، زمین های ملکی، دارایی ها.
اَملاک: ـع ـ ج مَلَک ـ فرشته، فرشتگان.
اَملاک: ـع ـ ج مَلِک، پادشاهان.
اِملاک: ـع ـ [مص]. چیزی را به ملک خود یا زنی را به ازدواج خود درآوردن.
اِملال: ـع ـ [ا. مص]. ستوهی، ملول شدن + دراز شدن.
املت* Omelette : ـ فر ـ [ا]. خاگینه، نیمرو با گوجه فرنگی.
اَملَح: ـع ـ [ص. ت]. ملیح تر، بانمک تر، نمکین.
اَملَس: ـع ـ [ص]. نرم، هموار + ساده + نغز.
اِملی: ـ ازع. ممال املاء ـ [ا]. املاء، دیکته.
اُمَم: ـع ـ ج امت، ـ پیرو، پیروان هر دین و هر پیامبر.
اَمن: ـع ـ [ا. مص]. درپناهی، آسودگی، بی بیمی، درپناه بودن.
اُمَناء: ـع ـ ج امین ـ استوان، استوانان، مردمان امین.
اَمنَع: ـع ـ [ص. ت]. منیع تر، بی نیازتر، بزرگوارتر.

اَمَنَه: ــع. امنة ــ [ا]. توده هیزم، پشتواره هیزم.
اَمنیَّت: ــع ــ [مص. جعـ]. زنهاری، درپناهی، در پناه بودن، زندگی آزاد در پناه عدل و در سایه نظم و قانون.
اُمنیَّت: ــع ــ [ا]. آرزو، امید، آرمان + خواهش.
اُمنیَّه: ــع. امنیة ــ [ا]. اُمنیت، آرزو، آرمان + خواهش.
اَمنیّه: ــ ازع ــ [ا. ص]. ژاندارم، مامور حفظ امنیت و انتظامات در خارج از شهرها.
اَموات: ــع ــ جِ میت ــ مرده، مردگان.
اَمواج: ــع ــ جِ موج، خیزابه ها، کوهه ها، موج ها.
اَموال: ــع ــ جِ مال ــ دارایی، دارایی ها.
اَموالِ غیرِمَنقول: ــع ــ [ا. مر]. آنچه از دارایی که نتوان آن را از جایی به جای دیگر برد مانند ملک و خانه.
اُمور: ــع ــ جِ امر ــ کار، کارها، امرها، شغل ها.
اُمورات: ــع ــ جِ امور، جمع الجمع امر.
اَموسنی: [ا]. هریک از دو زن که یک شوهر داشته باشند، هوو.
اُمِّ وَلَد: ــع ــ [ا. ص]. کنیزی که از مولای خود آبستن یا دارای فرزند بود.
اُمَوی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به امیه، بنی امیه.
اُمَّهات: ــع ــ جِ ام و امهه، مادران (امهات اربعه)، مهمترین ها.
اَمهاد: ــع ــ جِ مهده، دشت ها، زمین های هموار.
اَمهار: ــع ــ جِ مهر، مهرهای زنان، کابین ها.
اِمهار: ــع ــ [مص]. مهر قرار دادن برای زن.
اِمهال: [مص]. فرصت و مهلت دادن.
اُمّی: ــع ــ [ص. ن]. مادری + مجازاً: نانویسا، بی سواد، عامی کسی که در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن نیاموخته باشد، کنیه پیامبر.
اَمیال: ــع ــ جِ میل ــ کام، کام ها، خواهش ها.
اَمیان: [ا]. همیان، همیان زر، کیسه زر.
اُمّید: [ا]. اومید، رجاء، چشمداشت، چشم انتظاری، + آرمان، آرزویی که گمان برآورده شدنش باشد + پناه + اعتماد.
اُمّید لیس: [ص. فا]. آن که به امید دریافت صله و کمک مالی به در ارباب کرم رود، شاعر مداح، دَرویش.
اُمّیدوار: [ص. فا]. امیدارنده، مشتاق، آرزومند.
اُمّیدواری: [ا. مص]. امیدوار بودن، چشم انتظاری.
اَمیر: ــع ــ [ا. ص]. میر، فرمانروای قومی، سلطان.
اَمیرُالاُمَراء: ــع ــ [ا. ص. مر]. امیرامیران، فرمانده کل.
اَمیرُالبَحر: ــع ــ [ا. ص]. دریاسالار، فرمانده نیروی دریایی.
اَمیرُالجُیوش: ــع ــ [ا. ص]. فرمانده کل قوا، بزرگ ارتشتاران.
اَمیرُالحاج: ــع ــ [ا. ص]. آن که ریاست کاروان حاجیان را عهده دار باشد.
اَمیرُالمُؤمِنین: ــع ــ [ا. ص]. پیشوا و امام مؤمنان؛ لقب حضرت علی (ع). به مجاز لقب خلفای عرب.
اَمیرتومان: [ا. ص]. سرلشکر، فرمانده لشکری با حدود ده هزار سرباز.
اَمیرِ حَرَس: [ا. منسوب]. رئیس پاسبانان در دوره غزنویان.
اَمیرِنظام: [ا. ص]. فرمانده کل قوای نظامی در دوره قاجاریان.
آمیزَه: [ص. مفـ]. آمیزه، مخلوط، درهم آمیخته شده.
اَمیم: ــع. ممال امام ــ [ا. ص]. پیشنماز، امام + پیشوا.
اَمین: ــع ــ [ص]. استوان، امانت دار، زنهاردار.
اَمینَه: ــع ــ امینة ــ (ص). مونث امین.
اُمَیَّه: ــع ــ [ا. خ]. طایفه یی از قریش که به خلافت رسیدند.
اَن: ــپهـ ــ [حرف نفی]. بی، بدون، غیر که در کلماتی مانند انوشه = بی مرگ و انیران = غیرایرانی به کار رود.
اَن: ــعامیانه ــ [ا]. عن، پلیدی، مدفوع.
اَنا: ــع ــ [ضمیر اول شخص متکلم]. من.
آنا: ــت ــ [ا]. مادر.
اَنانیَّت: ــ ازع ــ [مص. جعـ]. منیت، منی و خودبینی، کبر.
اِناء: ــع ــ [ا]. ظرف آبخوری، آبدان، سبو.
اَناالحَق: ــع ــ [جمله وصفی]. من حقم، من خدایم!.
اِنابَت: ــع ــ [ا. مص]. پشیمانی، توبه از گناه، بازگشت به خدا.
اِنابَه: ــع. انابة ــ [ا]. توبه، پشیمانی، بازگشت به سوی خدا.
اَنات: ــ ازع ــ [ا. مص]. آهستگی، درنگی + بردباری، تحمل.
اُناث: ــع ــ جِ انثی، ماده و مادگان انسان چه زن باشد چه دختر، زنان.
اَناجیل: ــع ــ جِ انجیل، انجیل های لوقا، برنابا، یوحنا، متیٰ، مرقس.
اَنار: [ا]. میوه یی درختی به اندازه پرتقال یا بزرگتر از آن با دانه هایی خوش خوراک می‌خوش یا ملس.
اَنارَاللهُ بُرهانَهُ: ــع ــ [جمله دعایی]. خدا برهانش را به او بیاموزاد!.
انار بُن: [ا. مر]. درخت انار.
انار دانَه: [ا. مر]. هریک از دانه های میوه انار بن.
انارِستان: [ا. مر]. باغ بزرگ درختان انار.
انارگیرا: [ا]. غوزه کوکنار، خشخاش.
اِنارَه: ــع. انارة ــ [مص]. روشن کردن + شکوفه کردن + خوبرویی.
انار یاسین: [ا. مر]. اناری که روز جشن نوروز چهل بار یاسین

خوانند و بر آن بدمند و سپس بخورند تا در آن سال بیمار نشوند.

اُناس: ـع ـ [ا]. ناس، مردم، انسان مدنی و یک جانشین.

آناق: ـ مغ ـ [ا. ص]. ندیم، همدم، مقرب، هم‌صحبت.

اَنام: ـع ـ [ا. جمـ]. مخلوقات، آفریدگان، مردمان.

اَنامِل: ـع ـ ج انمله ـ سرانگشت، سرانگشتان.

اَنامَه: ـ ازع. انام ـ [ا. جمـ]. مردم، مخلوقات.

اَنانِیَّت: ـ ازع ـ [مص جعـ]. منیت، منی، خودبینی، خودگرایی، خودستایی.

آناهید: [ا. خ]. ناهید، آناهید، آناهیتا.

آنایی: [ص]. جاهل، احمق، کودن، بی خبر.

اِنباء: ـع ـ [مص]. آگاهانیدن، خبردادن.

اِنبات: ـع ـ [مص]. رستن گیاه، رویانیدن.

اَنباخون: [ا]. بارو، حصار قلعه، جایگاه محکم.

اَنبار: [ا]. مخزن، جای ذخیره کالا، خانه بازرگانان.

اَنباردار: [ص. فا]. نگهبان و حسابدار ذخایر انبار.

اَنبارِدَن: [مص]. انباشتن، پرکردن انبار.

اَنبارِدَه: [ص. مفـ]. انباشته، پر، مملو.

اَنبارَگ: [ا. مر]. اسلحه خانه به دوره ساسانیان.

اَنبارَه: [ا]. مکان خاص حافظه در داخل C. P. U کامپیوتر + باتری، خازن برق.

اَنباری: [ا. منسوب]. انبار، جای انبار کردن.

اَنباری: [ص. ن]. منسوب به انبار، از انبار درآمده.

اَنباری: [ا]. هودجی که بر پشت فیل گذارند.

اَنباز: [ا. ص]. شریک، سهیم، همکار + همتا + معشوق.

اَنبازگیر: [ا. فا]. کسی که شریک و همتا پذیرد.

اَنبازی: [ا. مص]. شرکت، همکاری، شراکت.

اَنباشتَن: [مص]. پرکردن جای ژرف، آکندن.

اَنباشته: [ص. مفـ]. پرکرده شده، انبارده، مملو.

اَنباغ: [ص]. هوو، هریک از دو زن که در نکاح یک مرد باشند نسبت به هم.

اَنباغی: [ص. ن]. نانتی (برادر یا خواهر انباغی).

اَنباق: [ص]. دیوث، رئیس دیوثان.

اَنبان: [ا]. انبانه، ظرفی چرمی که در آن غذای ذخیره نگهدارند، توشه‌دان، خریطه، مشکیزه + زنبیل فقیران.

اَنبانِ باد: [ا. مر]. دم مسکران + انبان پرباد.

اَنبانچَه: [ا. مصغر]. انبانک، انبان کوچک.

اَنبانِ شِناوَر: [ا. منسوب]. خیک پربادی که بر آب نهند و روی آن شنا یا از رودخانه عبور کنند.

اَنبانَه: [ا]. انبان، کیسه‌یی از پوست دباغی شده که در آن غذا به ذخیره نهند یا برای سفر نگهدارند.

اَنبجات: ج انبج، انبه‌ها، انواع مرباها و ترشی‌ها.

اَنبِذَه: ـع ـ ج نبیذ ـ شراب خرما، شراب‌ها.

اَنبُر: [ا]. ماشرز، ماشه، دست ابزاری فلزی دو شاخه دراز و قابل انعطاف که با آن چیزهای تفته و ذغال آتشین گیرند.

اَنبَر باریس: [ا]. امبر باریس، زرشک.

اَنبُردَست: [ا. مر]. انبری کلفت و آهنین و قوی گیره.

اَنبُرَک: [ا. مصغر]. انبره، انبر کوچک، منقاش، موچین + شیپسی، پنس.

اَنبَرود: [ا]. امرود، نوعی گلابی میوه درختی.

اَنبُرَه: [ص]. هر تن موی ریخته، شتر موی ریخته.

اِنبِز: [ا]. توده گندم پاک شده از کاه.

اِنبِساط: ـع ـ [ا. مص]. گشادگی، از هم باز شدن + شادی (انبساط خاطر) + گستاخی.

اَنبَست ـ اَنبَستَه: [ص. مفـ]. هرچیز بسته و دلمه شده.

اِنبِعاث: ـع ـ [مص]. برانگیختن و فرستاده شدن.

اَنبَلَه: ـ هندی ـ [ا]. انبلی، تمبر هندی.

اُنبوب: ـع ـ [ا]. لوله، هرچیز میان تهی و نی مانند.

اَنبودَن: [مص]. آفریدن، خلق کردن.

اَنبودَن: [مص]. انباشتن + دسته کردن گل و گیاه.

اَنبور: [ا]. انبر، کلبتین، انبر آهنگران.

اَنبوسیدَن: [مص]. پدیدآمدن، موجود و ظاهر شدن.

اَنبوش: [ا]. ریشه، بیخ، اصل + [ص]. درخت از بیخ کنده شده.

اَنبوه: [ص]. پر، مملو، به هم فشرده از بسیاری، پرجمعیت.

(اَنبوه): [ص]. غلیظ، پرمایه، مایه‌دار.

اَنبوییدَن: [مص]. بو کردن، بوییدن خوش بوی.

اَنبُه: [ص]. مخفف انبوه، پر، مملو، پرجمعیت.

اُنبَه: ـعا ـ [ا]. طرز سرپا ایستادن قاپ قمار جلو شاه و وزیر و دزد.

اَنبَه: ـ هندی ـ [ا]. درختی از تیره سماقیان گرمسیری همیشه سبز که از پوست و میوه آن تانن گیرند هم مربا شیرینی درست کنند.

اَنبُهی: [ا. مص]. مخفف انبوهی.

اَنبیاء: ـع ـ ج نبی، وخشوران، پیامبران.

اَنبیر: [ا]. گل و لای + انباشتن.

اَنبیرَه: [ا]. خلاشه و خاشاکی که بعد از پوشش سقف خانه بر بام ریزند تا روی آن را با کاهگل پوشانند.

اَنبیس: [ا]. خرمن غله باد داده و پاک کرده.
اَنبیق: ــ یو ــ [ا]. دستگاهی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عرق.
اِنتاج: ــ ع ــ [مص]. نتیجه دادن، منتج شدن، زاییدن.
اِنتِباه: ــ ع ــ [ا. مص]. بیداری و آگاهی، هوشیار بودن.
اِنتِثار: ــ ع ــ [ا. مص]. پراکندگی، افشانده شدن.
اِنتِجاع: ــ ع ــ [مص]. طلب نیکویی کردن از کسی.
اِنتِحار: [ا. مص]. خودکشی، خودکشی کردن.
اِنتِحال: ــ ع ــ [مص]. سرقت ادبی، سخن و اثر کسی را به نام خود کردن.
اِنتِخاب: ــ ع ــ [ا. مص]. گزینش، برگزیدن چیزی یا کسی برای انجام کاری.
اِنتِخابات: ــ ع ــ ج انتخاب + [ا. مص]. (گزینندگی).
اِنتِخاباتی: [ص. ن]. منسوب و مربوط به انتخابات.
اِنتِداب: ــ ع ــ [مص]. داوطلب شدن برای کار.
اَنتَر: [ا]. عنتر، میمون کفل قرمز، کپی، مهنانه. (نگاه به عنتر).
انتر پرونور Entrepreneur : ــ فر ــ [ا]. کارآما، مدیر موسسات اقتصادی، کارآفرین.
انترسان Entéressant : ــ فر ــ [ص]. سودمند، جالب.
انترن Enterne : ــ فر ــ [ا. ص]. کارورز، کارآموز زیردست پزشک در بیمارستان.
انترناسیونال International : ــ فر ــ [ص]. بین المللی، جهانی.
انتریک Intrigue : ــ فر ــ [ا]. دسیسه‌چینی، تحریک.
اِنتِزاع: ــ ع ــ [ا. مص]. آهنجی، جدا کردن جزء از کل.
انتزاعی: [ص. ن]. منسوب به انتزاع، آهنجیده، به تعریف فرهنگ اندیشه نو: حواس آن را حس نکند که چیزهایی چون اعداد، تصورات و اقلیم های اجتماعی اند، فاقد هرگونه رابطه با واقعیت عینی خاص.
اِنتِساب: ــ ع ــ [ا. مص]. بستگی، خویشی، خود را به کسی نسبت دادن.
اِنتِساخ: ــ ع ــ [ا. مص]. نسخه برداری از کتاب.
اِنتِساخ: ــ ع ــ [مص]. زایل گردانیدن.
اِنتِساق: ــ ع ــ نظم و نسق دادن، نظم‌پذیری.
اِنتِسال: ــ ع ــ [مص]. فرزنددار و نسل دار شدن.
اِنتِشار: ــ ع ــ [مص]. پخش، پخش و پراکندن، گستردن، شیوع یافتن.
اِنتِشارات: ــ ع ــ ج انتشار، نشریه ها.
اِنتِشاراتی: [ص. ن]. منسوب به انتشار، ناشر کتاب.
اِنتِصاب: ــ ع ــ [مص]. گماردن، نصب کردن، به کاری گماشته شدن + بر پا خاستن.
اِنتِصابی: [ص. ن]. منصوب شده، گماشته شده (رئیس انتصابی).
اِنتِصاح: ــ ع ــ [مص]. نصیحت کردن، اندرز پذیرفتن.
اِنتِصار: ــ ع ــ [مص]. نصرت و پیروزی یافتن + داد ستاندن.
اِنتِصاف: ــ ع ــ [مص]. داد و انصاف گرفتن + به نیمه رسیدن.
اِنتِطاح: ــ ع ــ [مص]. تلاطم امواج + شاخ به شاخ شدن.
اِنتِطاق: ــ ع ــ [مص]. نطق کردن + کمر بستن.
اِنتِظار: ــ ع ــ [ا]. بیوس، چشمداشت + چشم به راه بودن.
اِنتِظام: ــ ع ــ [ا. مص]. بسامانی، آراستگی، نظم و ترتیب داشتن.
اِنتِظامات: ــ ع ــ ج انتظام ــ بسامانی، به‌سامانی ها.
اِنتِظامی: ــ ع ــ [ص. ن]. منسوب به انتظام.
اِنتِعاش: ــ ع ــ [ا. مص]. بهی، بهبود، نشاط و بهبود یافتن پس از بیماری.
اِنتِعاظ: ــ ع ــ [مص]. سخت آزمند شدن زن و مرد به جماع.
اِنتِفاء: ــ ع ــ [ا. مص]. نیستی، نابودی، نیست کردن.
اِنتِفاخ: ــ ع ــ [ا]. ورم، آماس، ورم کردن.
اِنتِفاع: ــ ع ــ [ا. مص]. سودبری، نفع گرفتن، منفعت بردن.
اِنتِفاعی: [ا. مص]. بهره‌برداری، (بهره‌بری).
اِنتِقاب: ــ ع ــ [مص]. نقاب بستن، روبندزدن.
اِنتِقاد: [ا. مص]. سَرّه گری، جدا کردن پول سره از ناسره، نقد گرفتن پول + جدا کردن کاه از غله، خرده گیری، نشان دادن زشتی و زیبایی و دادن رهنمود.
اِنتِقال: ــ ع ــ [مص]. از جایی به جایی آوردن + واگذاری مال به دیگری.
اِنتِقالی: [ص. ن]. منسوب به انتقال، واگذاری.
اِنتِقام: ــ ع ــ [ا. مص]. کین، کینه، کینه کشی، کین خواهی.
اِنتِقام جو: [ص. فا]. کینه‌کش.
اِنتِکاث: ــ ع ــ [مص]. گسسته شدن پیمان و ریسمان.
انتگرال Integral : ــ فر ــ [ا]. (ریاضی): روشی برای جستجوی تابعی که مشتق آن معلوم است؛ مقابل دیفرانسیل.
اِنتِماء: ــ ع ــ [ا. مص]. وابستگی، نسبت دادن، بازبستن.
اِنتِهاء: ــ ع ــ [ا]. پایان، بُن، فرجام، اتمام.
اِنتِهاج: ــ ع ــ [ا]. روش، سلوک.
اِنتِهاز: ــ ع ــ [مص]. فرصت به دست آوردن، غنیمت‌شمردن.
اِنتِهایی: [ص. ن]. پایانی، آخری، آن که در انتها است.
اِنتِهیٰ: ــ ع ــ [ا]. انتها، پایان، آخر کار.
اَنتیم Intima : ــ فر ــ [ص]. خودمانی، درونی، صمیمی.

أُنثیٰ: ـع ـ [ا]. ماده، مادینه، زن، زنینه.
اِنجاح: ـع ـ [مص]. حاجت برآوردن + رستگار شدن.
اَنجاد: ـع ـ جِ نجد ـ زمین بلند، سرزمین هایی در بلندی.
اِنجاز: ـع ـ [مص]. برآوردن حاجت + وفای به عهد.
اِنجاس: ـع ـ [مص]. نجس کردن، پلید ساختن.
اَنجاس: ـع ـ جِ نجس ـ پلیدی، پلیدی ها، ناپاکی ها.
اَنجام: [ا] پایان هرکار، فرجام، آخر؛ مقابل آغاز.
اَنجامِش: [ا. مص]. پایان، عاقبت.
اَنجام‌ناپَذیر: [ص. مر]. غیرقابل اجرا، انجام نشدنی.
اَنجامیدَن: [مص]. به پایان رسیدن، تمام شدن.
اَنجُخ: [ا]. چین و شکن روی و اندام، ترنجیدگی.
اَنجَدان: ـ معرب انگدان ـ [ا]. گیاهی دارویی.
اِنجِذاب: ـع ـ [ا. مص]. کشش‌پذیری، جذب شدن.
اَنجَرک: [ا. خ]. بیابانی در ارمنستان + مرزنگوش دارویی گیاهی.
اَنجَرَه: [ا]. گزنه سوزان، گزنه، گیاهی گزنده و خودروی.
اِنجِزام: ـع ـ [مص]. عزم کردن به کاری بدون تردید.
اَنجِل: [ا]. گیاهی دارویی، خطمی.
اَنجُم: ـع ـ جِ نجم ـ ستاره، ستارگان، اختران.
اِنجِماد: ـع ـ [ا. مص]. فسردگی، بستگی، یخ زدگی.
اَنجُمَن: [ا]. مجلس، جرگه، کرند، کرنده، شورا، گردهم آیی.
اَنجَن: [ا]. سرمه، داروی چشم.
اَنجو: [ا]. جزیره، ابخوست، آداک.
اَنجوج: [ا]. عود، چوب درخت عود.
اَنجوخ: [ا]. چین و شکن چهره و پوست اندام.
اَنجوخیدَن: [مص]. چین و چروک افتادن.
اَنجیدگی: [ا. مص]. زخم خوردگی.
اَنجیدَن: [مص]. تیغ زدن در حجامت، زخم زدن + آزردن.
اَنجیدَه: [ص. مف]. زخم خورده + آزرده، خردشده.
اَنجیر: [ا]. آنگیر، شلکا، کشکل، تین، درختی از تیره انجیریان که میوه‌یی خوش گوار و شیرین و تمام گوشتی دارد.
اَنجیر ـ اَنجیرَک: [ا]. سوراخ، سوراخ سرین.
اَنجیرکَردَن: [مص. مر]. سوراخ کردن.
اَنجیرخوار: [ا. مر]. پرنده‌یی از رسته گنجشکان و از دندان نوکان.
اَنجیردَن: [مص]. سوراخ کردن، سفتن.
اَنجیرَک: [ا]. دهانه سوراخ مقعد + گیاهی دارویی از تیره آلاله ها.
اَنجیرَه: [ا]. ناوچه مقعد، حلقه سوراخ سرین.

اِنجیل: ـ یو ـ [ا. خ]. کتاب مقدس مسیحیان.
اَنجین: [ص. فا]. ریزه ریزه کننده + کاهگل مالنده.
اَنجوچَک: [ا]. درختی از تیره گل سرخیان که دانه‌یی شبیه امرود دارد.
اَنچوچَک: [ص]. سنده، صفتی تحقیرآمیز برای آدم نامطلوب.
اَنحاء: ـع ـ جِ نحو ـ روش، روش ها، شیوه ها + سوی ها.
اِنحِداب: ـع ـ [ا. مص]. کوژ پشتی.
اِنحِدار: ـع ـ [ا. مص]. فرودآمدگی، سرازیر شدن.
اِنحِراف: ـع ـ [ا. مص]. کژی، کجی، کج روی، از راه راست برگشتن.
اِنحِرافی: [ص. ن]. کژ، کج رفته، از راه برگشته.
اِنحِصار: ـع ـ [ا]. ویژه، در حصار کردن، محدود و مخصوص بودن کاری یا امری تجاری به کسی یا مؤسسه‌یی یا به دولت.
اِنحِطاط: ـع ـ [ا. مص]. پستی، کاهش، واپس گرایی، سوی پستی و نشیب نزول کردن.
اِنحِلال: ـع ـ [مص]. حل شدن، متلاشی شدن، برچیدگی، تعطیل.
اِنحِناء: ـع ـ [ا. مص]. خمیدگی، کج گردیدن، کوژ شدن.
اِنخِراط: ـع ـ [مص]. به رشته کشیده شدن + لاغر شدن.
اِنخِساف: ـع ـ [ا. مص]. گرفتگی، ماه گرفتگی + کورشدن.
اِنخِفاض: ـع ـ [ا. مص]. پایین افتادگی.
اِنخِلاق: ـع ـ [ا. مص]. خلق‌پذیری، آفرینش.
اَند: [عدد مبهم]. شماره مجهول از سه تا نه مثل صدواند.
اَندا: [ص. فا]. اندای، انداینده، کاهگل مالنده + کاهگل.
اَندا: ـ مغ ـ [ص]. دوست، رفیق.
اَنداء: ـع ـ جِ ندی، شبنم، شبنم ها، نم ها.
اَندابَه: [ا]. ماله بنایان، ماله گچ مالی.
اَنداخت: [مص. مرخم]. عمل انداختن + [ا]. رای، تدبیر + برانداز، برآورد، سنجش، تخمین + طرح، نقشه.
اَنداخت: [ماضی انداختن]. افکند، پرت کرد + گسترانید.
اَنداختَن: [مص]. افکندن، پرت کردن (تیر انداختن).
اَنداختَنی: [ص. لیا]. نابکار، دورافکندنی، آشغال، تقلبی.
اَنداختَه: [ص. مف]. افکنده، پرتاب شده + مشورت شده.
اَنداز: [ص. فا]. اندازنده و پساوند برای کلمات تیرانداز، چشم انداز، آتش انداز، بارانداز و مانندان آن ها.
اَنداز: [ا]. قصد + مرتبه + حمله + رفتار.
اَنداز: [ا]. مالیات زمین.
اَندازَه: [ا]. واحد سنجش، مقدار، مقیاس، میزان، پیمانه، قدر،

حد، قیاس.

اَندازَه: [ا]. هنداک، هندسه معرب آن.

اَنداس: [ا]. شمار، مقیاس، حدس و تخمین.

اَندام: [ا]. عضو، هریک از اعضای بدن + سراپای هر انسان و حیوان، تن، بدن، کالبد.

اَندام‌وَند: [ص. ن]. آلی، ارگانیک، کالبد دارای اعضای متعدد.

اَنداو: [ا]. تره‌تیزک از سبزی‌های خوردنی.

اَنداوَه: [ا]. ماله بنایان که بدان گچ و گل اندایند.

اَنداویدَن: [مص]. مالیدن گچ و گل بر بام و دیوار خانه.

اَندایِش: [ا. مص]. انداویدن، کاهگل و گچ مالیدن.

اَندایِشگَر: [ا. فا]. کاهگل کننده بام و دیوار خانه.

اَندایَندَه: [ا. فا]. کاهگل کننده، اندودگر.

اَنداییدَن: [مص]. کاهگل مالیدن، انداویدن.

اَندَخس: [ص]. پشتیبان، پناه، حامی.

اَندَخسوارَه: [ا]. دژ، قلعه، پناهگاه، تکیه‌گاه.

اَندَخسیدَن: [مص]. پناه گرفتن، پشتیبانی دادن.

اَندخوار: [ا]. قلعه، شهر و حصار، پناهگاه.

اَندَر: [حر. اضا]. در، درون، تو، درمیان.

اَندَر: [پساوند نفی]. ناتنی: پدر اندر = ناپدری، برادراندر = نابرادری.

(اَندَر): [ا]. ورود، دخول، به سوی درون.

اَندَرآختَن: [مص. مر]. فرو بردن، فروکردن.

اَندَرآشُفتَن: [مص. مر]. خشمگین شدن، تند شدن.

اَندَرآغازیدَن: [مص. مر]. شروع کردن.

اَندَراُفتادَن: [مص. مر]. خود را فرو انداختن + اتفاق افتادن.

اَندَربای: [ص]. اندروای، معلق، سرنگون، سرازیر.

اَندَربایَست: [ص]. اندربای، طرف احتیاج، لازم.

اَندَر بَرکَشیدَن: [مص. مر]. درآغوش کشیدن.

اَندَرجاه:ـ معرب اندرگاه ـ [ا. مر]. اندرگاه، پنجه دزدیده، خمسه مسترقه، پنج روزی که در قدیم به آخر سال می افزودند.

اَندَرجو:ـ هندی ـ [ا]. درخت زبان گنجشک.

اَندَرخُورد: [ص. مر]. سزاوار، شایسته، لایق.

اَندَرز: [ا]. پند، اندرز، راهنمایی، نصیحت، درس.

اَندَرزبُد: [ا. ص]. واعظ، استاد، آموزگار، مشاور.

اَندَرزَمان: [ق. مر]. در همان زمان، بی درنگ.

اَندَرزنامَه: [ا. مر]. پندنامه، وصیت‌نامه.

اَندَرزنیوش: [ص. فا]. اندرزشنو، پندپذیر.

اَندَرشُدَن: [مص. مر]. وارد شدن؛ مقابل بیرون آمدن.

اَندَرکار: [ص. مر]. مشغول به کار، کاره، عامل.

اَندَرگاه: [ا. مر]. اندرجاه، خمسه مسترقه، پنج روزی که در قدیم به آخر سال اضافه می‌کردند.

اَندَرنَوَشتَن: [مص. مر]. درنوردیدن، طی کردن.

اَندَروا: [ص. مر]. نگون آویخته، واژگونه میان زمین و آسمان.

اَندَرواژ: [ص]. سرگشته + سرنگون. [ا]. آرزو.

اَندَروای: [ا. مر]. آسمان، هوا، فضا.

اَندَروب: [ا]. گری، گال، نوعی بیماری پوستی.

اَندَروَرد: [ا]. شلواری کوتاه که تا زانو را پوشاند.

اَندَروَقت: [ق. مر]. در همان دم، بی درنگ.

اَندَرون: [ا. ق]. داخل، تو، اندر، درمیان.

اَندَرون ـ اَندَرونَه: [ا]. وجدان، ضمیر، باطن، دل.

اَندَرونَه: [ا]. مجموع اندام‌های داخل شکم مثل: معده، کبد، کلیه‌ها.

اَندَرونی: [ا. ص. ن]. داخلی، درونی، قسمت حرم‌سرای خانه‌های قدیم که پشت حیاط بیرونی قرار داشت.

اَندَرونین: [ص. ن]. اندرونی، درونی، باطنی.

اَندَریاب: [ا. مر]. حس، حاسه، ادراک.

اَندَریابَندَه: [ص. فا]. دریابنده، ادراک کننده.

اَندَریافت: [ا]. دریافت، ادراک، عمل فهمیدن و دریافتن.

اَندَریافتَن: [مص. مر]. دریافتن، ادراک کردن، فهمیدن.

اَندَریافتَه: [ا. مفـ]. درک شده.

اَندِشمار: [ا]. درس، گفتار.

اَندَک: [ق. ص]. دون، ناچیز، کم؛ مقابل بسیار.

اَندَک اَندَک: [ق. مر]. کم کم، به تدریج، رفته‌رفته، نرم‌نرم.

اَندَک بین: [ص. فا]. کوته‌نظر، تنگ‌چشم.

اَندَک خِرَد: [ص. مر]. کم هوش، کم‌عقل.

اَندَک خواستَه: [ص. مر]. آن که دارایی او اندک است.

اَندَک خُور: [ص. فا]. اندک خوار، کم خوراک.

اَندَکس Index :ـ فرـ [ا]. فهرست، فهرست الفبایی کتاب.

اَندَک مایَه: [ص. مر]. کم سرمایه + کم سواد، نادان.

اَندَک نِگَرِش: [ص. مر]. تنگ‌چشم، خسیس.

اَندَکی: [ق]. کمی؛ مقابل بسیاری.

اِندِمال:ـ ع ـ [ا. مص]. بهبود، التیام یافتن زخم.

اَندُلُس: [ا. خ]. سرزمینی در جنوب اسپانیا که بیش از چندقرن تحت حکومت مسلمانان بود.

اَن دَماغ: [ا. مر]. پلیدی و کثافت درون بینی.

اَندَمَه: [ا]. به یاد آوردن غم های گذشته.
اَندو: [ا]. اندرون، تو، داخل.
اَندوب: [ا]. جوششی با خارش که پوست بدن را سیاه کند.
اَندوختَن: [مص]. پس انداز کردن، ذخیره کردن.
اَندوختَه: [ا. مف]. پس انداز شده، ذخیره شده.
اَندود: [ا]. کاهگل که بر بام و دیوار کشند.
اَندودِش: [ا. مص]. اندایش، گل مالی.
اَندودَن: [مص]. انداییدن، مالیدن چیزی بر رویه‌یی، کاهگل بر دیوار و بام مالیدن.
اَندودَه: [ص. مف]. زراَندود، مطلا شده + روغن داده شده.
اَندودَه: [ص. مف]. به مجاز تقلبی.
اَندوز: [پساوند]. از اندوختن: مال اندوز.
اَندوزیدَن: [مص]. فراهم کردن، ذخیره کردن.
اَندوزَه: [ا]. اندوشه، بنفشه، گیاه کاسنی.
اَندون: [ق]. آنجا.
اَندون: [ا]. مشمع + مرهم.
اَندوه: [ا]. غم، غصه، نژندی، دل گرفتگی.
اندوه خُوردَن: [مص. مر]. غصه خوردن.
اَندوه‌زَدا: [ص. فا]. از بین برنده غم، غم زدا + شراب.
اَندوه گُسار: [ص. فا]. غمخوار، شکننده اندوه + متعهد.
اَندوهگین: [ص. مر]. دژم، پژمان، غمناک، غمگین.
اَندوهناک: [ص. مر]. اندوهگین، غمناک، پژمان.
اَندوه‌نِشین: [ص. فا]. آن که نشیند و زانوی غم در بغل گیرد.
اَندوهَه: [ا]. یاد اندوه‌های گذشته.
اَندُه: [ا]. مخفف اندوه، غم، غصه، دل گرفتگی.
اَندوهان: ج اندوه، اندوه‌ها، غم‌ها.
اَندُه‌بَر: [ص. فا]. زایل کننده غم + شراب.
اَندُه‌خوار: [ص. فا]. اندوه‌خوار، غمخوار، تیماردار.
اَندُه گسار: [ص. فا]. تیماردار، تسکین دهنده غم.
اَندهگین: [ص. مر]. اندوهگین، غمگین.
اَندی: [ق]. آنگاه، از این زمان، آنقدر + زیرا که.
اَندی: [ا]. امیدواری + شگفتی، تعجب + معدودی.
اَندی: [کلمه دعایی]. شکر خدا را.
اَندیدَن: [مص]. اندودن + سخن به شک گفتن.
اَندیش: [پساوند. فا]. اندیشنده: دوراندیش، بداندیش.
اَندیشگان: ج اندیشه، افکار ناراحت کننده، اندوهان.
اَندیشمَند: [ص. فا]. متفکر، اندیشه آفرین، دانش پرور.
اَندیشمَند: [ص. مر]. اندیشناک، ترسان، غرقه در افکار پریشان.
اَندیشناک: [ص. مر]. آن که از ترس به فکر فرو رفته.
اَندیشَه: [ا]. فکر، سگال، تدبیر، تأمل، تفکر + بیمناکی، نگرانی، غم.
اَندیشَه خوار: [ص. فا]. غمخوار، تیمارخوار، دلجوی.
اَندیشه داشتَن: [مص. مر]. مواظب و مراقب بودن.
اَندیشه گُماشتَن: [مص. مر]. با دقت به عمق کاری اندیشیدن.
اَندیشیدَن: [مص]. سگالیدن، تأمل به تفکر، فکر را به کار انداختن
اَندیک: [ق]. باشد که، بود که، باشد که چنین باشد، امید که + شکر خدا که + مگر + زیرا که.
اَندیکاتور Indicateur :ـ فر ـ [ا. ص]. راهنما، نشان دهنده، دفتر خلاصه نامه ها.
اندیویدوآلیسم Individualisme :ـ فر ـ [ا]. اصول استقلال فردی و آزادی فردی در سیاست و اقتصاد + فردگرایی، تک روی.
اَندِیَه: ـ ع. اندیة ـ ج ندی، شبنم ها + بخورها.
اِنذار: ـ ع ـ [مص]. بیم دادن، تهدید + آگاه کردن.
اِنذال: ـ ع ـ ج نذل و نذیل ـ فرومایه، فرومایگان.
اَنذون: [ق]. آنجا، اندون، آندون.
اَنَر: [ص]. هرچیز زشت و بد، کریه، هولناک.
انرژی Énergie :ـ فر ـ [ا]. نیرو، زور، کارمایه، استعداد انجام کار که اشکال گوناگون دارد.
اَنروب: [ا]. اندروب، جوش خارش دار روی پوست بدن.
اِنزاف: ـ ع ـ [مص]. بیرون کشیدن همه آب چاه را.
اَنزال: ـ ع ـ ج نزل، آنچه را که پیش مهمان نهند.
اِنزال: ـ ع ـ [مص]. فرو فرستادن، به پایین فروآوردن.
اِنزِجار: ـ ع ـ [ا. مص]. رمیدگی، دلزدگی، نفرت، بیزاری.
اَنزَروت: [ا]. کوژده، کنجده، صمغی دارویی که آن را مانند مرهم برای معالجه زخم و گر گرفتگی بکار برند.
اِنزِعاج: ـ ع ـ [ا. مص]. برخیزانده شدن و از جایی به جایی رفتن.
اِنزِواء: ـ ع ـ [ا. مص]. گوشه‌نشینی، گوشه گیری.
اَنزوب: [ا]. گنجاره، لرد هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند.
انژکسیون Injection :ـ فر ـ [ا]. تزریق دارو در رگ.
اُنس: ـ ع ـ [ا. مص]. خوگیری، بسنو، هم‌طبع و یگانه شدن.
اُنس: [ا]. (نگاه به اونس واحد وزن طلا).
اِنس: ـ ع ـ [ا]. مردم متمدن و شهرنشین؛ مقابل جن بیابانگرد.
اِنساء: ـ ع ـ [مص]. فراموشانیدن + به تأخیرانداختن.

اَنساب:ـع ـ جِ نَسَب ـ نژاد، نژادها، (زادرودان).
اَنساج:ـع ـ جِ نسج ـ بافته، بافته ها، نسج ها.
اَنساک:ـع ـ جمع عربی نسک ـ کتاب، کتاب ها.
اَنسال:ـع ـ جِ نسل، (زادرودان).
اِنسال:ـع ـ [مص]. بچه آوردن، به بقا ادامه دادن.
اِنسان:ـع ـ [ا]. مردم، آدمی، بشر، آدمی زاده.
اِنسان شِناسی: [ا. مص]. فکر یک علم کلی درباره انسان با دلبستگی به اندیشه و تکامل و خاستگاه های زیستی ماقبل تاریخی، زبانی، صنعتی و فنی، اجتماعی و فرهنگی و پیشرفت... (فرهنگ اندیشه نو).
اِنسانی: [ص. ن]. منسوب به انسان (عالم انسانی).
اِنسانِیَّت:ـ ازع ـ [مص. جعـ]. مردمی، باتربیت و بامروت و متمدن بودن.
اَنسَب:ـع ـ [ص. ن]. مناسب تر، شایسته تر، برتر.
اُنس پَرَوَرد: [ص. مفـ]. پرورش یافته در انس و الفت.
انستیتو Institut :ـ فرـ [ا]. موسسه تحقیقات علمی یا ادبی.
اِنسِجام: ـع ـ [ا. مص]. به هم بافتگی، یک پارچگی + روانی.
اِنسِداد:ـع ـ [ا. مص]. گرفتگی، بستگی، سد گردیدن.
اُنس گرفتَن: [مص. مر]. خو گرفتن، الفت گرفتن.
اِنسِلاخ:ـع ـ [مص]. بیرون آمدن چیزی از چیز دیگر + گذشتن، سپری شدن.
اِنسِلاک:ـع ـ [مص]. به سلک و طریقی وارد شدن + به رشته کشیده شدن.
اِنسِلال:ـع ـ [مص]. در نهان رفتن + درآمدن.
اَنسولین Insulin : ـ انگـ ـ [ا]. ماده یی که در بدن تولید قند خون را تنظیم کند.
اِنسی:ـع ـ [ص. ن]. منسوب به انس، آدمی، شهری؛ مقابل جنی.
اِنسیکلوپدی Encyclopédie :ـ فرـ [ا]. فرهنگنامه، دایرة المعارف.
اِنشا ـ اِنشاء:ـع ـ[ا. مص]. نگارش، سخن پردازی، نویسندگی، سخن آفرینی، نوشته یی مترسلانه فصیح و بلیغ، در ذهن خود مطلبی پروردن و نوشتن + آفریدن، ایجاد کردن، آغاز کردن.
اِنشاءَ اَللّه:ـع ـ [جمله فعلیه شرطیه]. اگر بخواهد خدا.
اِنشاد:ـع ـ [مص]. خواندن، خواندن شعر دیگران.
اِنشِراح:ـع ـ [ا. مص]. گشادگی، بازشدن دل.
اِنشِعاب:ـع ـ [ا. مص]. شاخه شاخگی، شعبه شعبه شدن.
اِنشِقاق:ـع ـ [ا. مص]. شکافتگی، شاخه شاخگی.

اِنشی:ـ ازع. ممال انشاء ـ [ا]. نگارش، انشاء.
اَنصار:ـع ـ جِ ناصر و نصیر ـ یار، یاران، گروهی از مردم که پس از هجرت پیامبر به مدینه ایمان آورده و آن حضرت را یاری دادند.
اِنصاف:ـع ـ [ا. مص]. داد، عدل، حق دادن + نصفت، نصف چیزی + راستی، صداقت.
اَنصاف:ـع ـ جِ نصف ـ نیمه، نصف ها، نیمه ها.
اِنصافاً:ـع ـ [ق]. از روی انصاف.
اِنصاف سِتَدَن: [مص. مر]. حق و عدالت را اجرا کردن
اِنصِراف:ـع ـ [مص]. بازگشت + چشم پوشی.
اِنصِعاد:ـع ـ [مص]. به بالا برآمدن.
اَنصَف:ـع ـ [ص. ت]. باانصاف تر، دادگرتر.
اِنضاج:ـع ـ [ا. مص]. پختگی، پختن گوشت + رسیدن میوه.
اَنضاج:ـع ـ جِ نضج ـ پخته، پخته ها، رسیده ها.
اِنضِباط:ـع ـ [ا. مص]. (به سامانی). آراستگی، مرتب و منظم بودن، سامان پذیری، تقید به پیروی از مقررات و دستور و نظام و قانون.
اِنضِجار: ـ از ضجر و ضجرت. ع ـ [ا]. اضطراب، اندوهناکی.
اِنضِمام:ـع ـ [ا. مص]. پیوستگی، ضمیمه شدن به چیزی.
اِنطِباخ: ـع ـ [ا. مص]. پختگی، طبخ شدن.
اِنطِباع: ـع ـ [ا. مص]. نقش پذیری، چاپ شدن.
اِنطِباق:ـع ـ [ا. مص]. همخوانی، هم برابری، یکسانی.
اِنطِفاء:ـع ـ [ا. مص]. خاموشی، فرومردن آتش و شعله چراغ.
اِنطِلاق:ـع ـ [ا. مص]. یلگی، رها + گشادگی.
اَنظار:ـع ـ جِ نظر، نگاه ها، نظرها، چشمان.
اِنظار:ـ فرـ [مص]. مهلت دادن، به تاخیر انداختن.
اِنظِلام:ـع ـ [ا. مص]. ستم پذیری، تحمل ظلم کردن.
اِنعاظ:ـع ـ [مص]. برخیزاندن نره، تحریک به نعوظ.
اِنعام:ـع ـ [ا. مص]. دهش، خوراک به فقیران دادن، بخشش.
اَنعام:ـع ـ جِ نَعَم، چهار پایان، ستوران.
اِنعِدام:ـع ـ [ا. مص]. نیستی، نابودی، معدوم شدن.
اِنعِزال:ـع ـ [ا. مص]. کناره گیری، گوشه نشینی.
اِنعِصار:ـع ـ [مص]. فشردن و آب و عصاره گرفتن.
اِنعِطاف:ـع ـ [ا. مص]. برگشتگی، راه برگرداندن + میل کردن.
اِنعِقاد:ـع ـ [ا. مص]. بستگی، پیمان بندی، برگزار + غلیظ و بسته شدن مایع.
اِنعِکاس:ـع ـ [ا. مص]. بازتاب، واکنش، عکس پذیری.
اِنغِمام:ـع ـ [ا. مص]. اندوهگینی، غمگین شدن.

اَنغوزَه: [ا]. دارویی صمغی، صمغ الآنجدان + گردکان.
اَنف:ـع ـ [ا]. بینی، منخر، دماغ.
اِنفاذ:ـع ـ [ا]. روانه، روان کردن، ارسال + اجرای حکم + در گذرانیدن تیر یا شمشیر از جسم.
انفارکتوس Infarctus :ـفر ـ [ا]. (ناگهانی)، سکته.
اَنفاس:ـع ـ ج نَفَس ـ دم، دم‌ها، نفس‌ها.
اِنفاق:ـع ـ [ا. مص]. دهش، نفقه و روزی دادن.
اَنفال:ـع ـ ج نَفَل، بهره‌ها، غنیمت‌ها که از کفار گیرند.
اِنفال:ـع ـ [مص]. از پول و مال غنیمتی و غارتی سهم دادن.
اَنَفت:ـع ـ [ا. مص]. ننگ، عار داشتن + زیان، ضرر.
اِنفتاح:ـع ـ [ا. مص]. گشادگی، گشاده‌شدن.
اِنفجار:ـع ـ [مص]. روشن شدن بامداد، سر باز کردن + ترکیدن، واکنش شیمیایی سریع و شدید همراه با صدا.
اِنفراج:ـع ـ [مص]. شکافته شدن + رفتن غم و آمدن شادی.
اِنفراد:ـع ـ [ا. مص]. تک روی، تنهایی، جدا و تنها گردیدن.
اِنفرادی: [ص. ن]. فردی، تکی؛ مقابل جفتی.
اَنفُس:ـع ـ ج نفس، نفس‌ها.
اَنفَس:ـع ـ [ص. ت]. نفیس تر، گرانمایه‌تر.
اِنفساخ:ـع ـ [مص]. باطل شدن، از هم گیسختن.
اِنفساد:ـع ـ [ا. مص]. تباهی، فاسد شدن.
اَنفَست:ـع ـ [ا]. تنیده عنکبوت، پرده تارهای عنکبوت.
اِنفصال:ـع ـ [ا. مص]. جدایی، گسستگی، برکناری.
اِنفضاح:ـع ـ [ا. مص]. رسوایی، ملامت شدن.
اِنفطار: ـع ـ [ا. مص]. شکاف خوردگی، پاره‌پاره شدن، نام سوره‌ای در قرآن.
اَنفَع:ـع ـ [ص. ت]. نافع تر، پرسودتر.
اِنفعال:ـع ـ [ا. مص]. واکنش، اثر پذیری، اثری که از فاعل در منفعل حاصل شود + شرمندگی، ناراحت شدن.
اِنفعالی: [ص. ن]. منسوب به انفعال، واکنشی.
اِنفکاک:ـع ـ [ا. مص]. جدایی، از هم جدا گردیدن.
اِنفلاق:ـع ـ [مص]. شکافتگی، شکافته و پاره گردیدن.
انفلوانزا Influenza :ـفر ـ [ا]. نوعی بیماری همه گیر با تب شدید.
انفورماتیک Informatique :ـفر ـ [ا]. علم و تکنیک‌های مربوط به جمع آوری، رده‌بندی، نگهداری، انتقال و استفاده اطلاعاتی.
اِنفیّه:ـع. انفیة ـ [ا]. هر نوع دارویی که به بینی کشند.
اَنفیّه‌دان: [ا. مر]. جای انفیه که محفظه‌یی کوچک و استوانه‌یی است.
اِنقاح:ـع ـ [ا. مص]. ویرایش، پاکیزه کردن نوشته یا شعر از سخن سخیف.
اَنقاس:ـع ـ ج نقس، دوده‌های مرکب، مرکب‌ها.
اَنقاس گون: [ص. ن]. سیاه به گونه دوده و مرکب.
اِنقباض:ـع ـ [ا. مص]. بستگی، درهم کشیدگی.
اِنقراض:ـع ـ [ا. مص]. (فروپاشی)، برافتادن پس از هر دوره.
اِنقسام:ـع ـ [ا. مص]. بخش پذیری، بخش بخش شدن.
اَنقَص:ـع ـ [ص. ت]. ناقص تر، کم تر، کاسته تر.
اِنقصاد:ـع ـ [مص]. انکسار، شکسته شدن.
انقضاء: ـع ـ [ا. مص]. به سرآمدگی، سپری شدگی + نابودی.
اِنقطاع:ـع ـ [ا. مص]. گسستگی، بریدگی، قطع شدگی.
اِنقلاب: ـع ـ [ا. مص]. شورش، دگرگون‌سازی، تغییرات ناگهانی و بنیادی که در ساخت سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی جامعه رخ دهد. + فتنه.
اِنقلابات:ـع ـ ج انقلاب، شورش‌ها، دگرگون سازی‌ها.
اِنقلابی: [ص. ن]. منسوب به انقلاب، طرفدار انقلاب + شورشی.
اِنقلاع:ـع ـ [ا. مص]. برکندگی، از بیخ و بن کنده شدن.
اَنقوزَه: [ا]. انغوزه، گیاهی دارویی، صمغ الانجدان.
اِنقیاد:ـع ـ [ا. مص]. بردگی، تن به قید و بند دادن.
اَنک ـ اَنگ Ink :ـ انگلـ [ا]. مرکب، علامت تجارتی که با جوهر زنند، نشانه، برچسب.
اِنکاح:ـع ـ [مص]. زن را شوهر و مرد را زن دادن.
اِنکار:ـع ـ [ا. مص]. (ناگویی)، منکرشدن، نشناختن.
انکارناپذیر: [ص. مر]. غیرقابل انکار.
اِنکال:ـع ـ [ا. مص]. رانش، نکول کردن، دفع کردن.
اَنکَر:ـع ـ [ص. ت]. منکرتر، زشت‌تر، عجیب‌تر.
اِنکسار:ـع ـ [ا. مص]. شکستگی، شکسته شدن + فروتنی.
انکساف:ـع ـ [مص]. گرفتگی، خورشید گرفتگی.
انکشاف:ـع ـ [ا. مص]. آشکارشدگی، از پس پرده بیرون آمدن.
انکیزیسیون Inquisition :ـفر ـ [ا]. نام محکمه تفتیش عقاید مذهبی از طرف کلیسا که چند قرن بر اروپا حاکم بود و ۳۲۰۰۰ نفر را در آتش سوزاند و ۳۴۰/۰۰۰ نفر را به سختی شکنجه کرد.
اَنگ: [ا]. تنبوشه سفالی بیضی به بلندی یک متر که در مجرای قنات‌ها به راه آب گذارند.

اَنگ: _ از انگلـ _ [ا]. نشانه، مارک یا علامتی تجارتی که روی کالاها زنند (نگاه به انک).
اَنگ: [ا]. زنبور عسل + شیره، عصاره.
اِنگار: [ا]. مزرعه درو شده.
اِنگار: [ماده مضارع انگاشتن]. پندار، تصور، گمان.
اِنگار: [فعل امر]. فرض کن!، بگیر! + گویی، پنداری.
اِنگاردَن: [مص]. انگاشتن، پنداشتن، تصور کردن، گمان بردن.
اِنگاردَه: [ا]. افسانه، داستان، حکایت + پنداشته.
اِنگارِش: [ا. مص]. گمان، پندار، فرضیه، تصور کردن.
اِنگارَه: [ا]. فرض، فرضیه، طرح، زمینه، نقشه + داستان، افسانه + دفتر حساب + حساب و نامه اعمال.
اِنگارَه: [ا]. گیره دسته دار ته استکانی فلزی یا از طلا و نقره.
اَنگاز: [ا]. ابزار کار، دست ابزار پیشه وران، ابزار.
اِنگاشتَن: [مص]. پنداشتن، تصورکردن، انگاریدن.
اِنگاشته: [ص. مفـ]. تصور شده، پنداشته شده.
اَنگام: [ق. ا]. هنگام، وقت.
اَنگامه: [ا]. هنگامه، معرکه قصه خوانان و بازیگران.
اَنـگ اَنداختـَن: _ عـامیـانـه _ [مص. مـر]. حرص زدن + نیازمند بودن + خیال پردازی کردن.
اَنگَبین: [ا]. عسل، نوش، شهد + هرچیز خیلی شیرین.
اَنگَبین چَنبَرَه: [ا. مر]. شانه عسل، شانا.
اَنگَبین خانَه: [ا. مر]. کندوی عسل.
اَنگَبینَه: [ا. ص. ن]. نام حلوایی که با عسل پزند.
اَنگدان: [ا]. گیاهی دارویی، انجدان.
اَنگَروا: [ا]. زاغه، آغل گوسفندان.
اَنگَرَه مینو: _ اوستا _ [ا. خ]. اهریمن جهل و ستم.
اَنگریز: [ا]. گیاهی با گل های زرد و ساقه خاردار.
اَنگُژَک: [ا]. کلنگی که فیلبان با آن بر سر فیل زند.
اَنگُژَه: [ا]. انغوزه، دارویی صمغی.
اَنگُژ: [ا]. کجکی، کلنگی که با آن بر سرپیل زنند.
اَنگُژد: [ا]. انغوزه + هر صمغی را گویند.
اَنگُژوا: [ا]. جای خواب شب گوسفندان.
اَنگُژَه: [ا]. انغوزه، دارویی صمغی.
اَنگَشبَه: [ا]. دهقان، کشاورز توانگر، مالک متوسط.
اَنگِشت: [ا]. زغال، زگال، چوب سوخته زغال شده.
اَنگُشت: [ا]. هریک ازپنج اندام متحرک هرکف دست و پا.
اَنگِشتال: [ص]. بیمار، ضعیف بنیه، دردمند.
اَنگُشتانَه: [ا]. کلاهکی فلزی یا پلاستیکی که به هنگام انجام کار خیاطی به سرانگشت زنند.

اَنگُشت پیچ: [ا. مر]. هرچیز غلیظ و سفت نظیر عسل و شیره که هنگام با انگشت خوردن دور انگشت پیچد.
اَنگُشت پیچ: [ا. مر]. عهد، پیمان، شرط + دستاویز.
اَنگُشت خاییدَن: [مص. مر]. حسرت و افسوس خوردن.
اَنگُشتَر: [ا]. انگشتری، حلقه‌یی از زر یا از نقره یا از دیگر فلزات که گاه با نگین جواهر در انگشت کنند، خاتم.
اَنگُشتَری: [ا]. انگشتر، خاتم.
اَنگُشت زَدَن: [مص. مر]. با انگشت لمس کردن برای امتحان نرمی یا سفتی را + نشان انگشت گذاشتن، امضاء کردن.
اَنگُشت شُمار: [ص. مر]. تعداد کم، به تعدادی که با انگشتان دست توان شمرد.
اَنگُشتِ شَهادَت: [ا. مر]. خداخوان، انگشت میان شست و انگشت میانه.
اَنگُشتِ شَهین: [ا. مر]. شست، انگشت نر.
اَنگُشتَک: [ا]. انگشت کوچک + بشکن زدن.
اَنگُشت کُش: [ص. مفـ]. انگشت نما.
اَنگُشتِ کوچَک: [ا. مر]. انگشت کهین، کلنج، کلک، کریشک، کلیک، گالوچ، کمینه، خردک، چکک، خنصر.
اَنگِشتگَر: [ا. فا]. زغال فروش، زغال ساز.
اَنگُشت گَزیدَن: [مص. مر]. کنایه از اظهار تاسف و پشیمانی کردن.
اَنگُشتِ مِهین: [ا. مر]. انگشت میانی بزرگتر.
اَنگُشتِ نَر: [ا. مر]. شست، انگشت شهین.
اَنگُشت نِشان: [ا. مر]. انگشت نشانه در جای الفبای ر پرتوار روی لبه صفحات بعضی دفاتر و گاه کتاب های قطور.
اَنگُشت نِشان: [ص. مفـ]. انگشت نما، مورد توجه عام.
اَنگُشت نِگاری: [ا. مص]. نقش گرفتن از روی انگشتان به روی کاغذ تا از خطوط ویژه آن بتوان مجرم را شناخت.
اَنگُشت نَما: [ص. مفـ]. آن که به اشاره انگشت او را به هم نشان دهند، معروف + رسوا.
اَنگُشتو: [ا]. نان پنجه کش که به روی زغال پزند.
اَنگُشتَه: [ا]. شانه، چهارشاخ، افشان، ابزاری که برزگران دانه را از کاه با آن باد دهند.
اَنگَل: [ا]. میکرب، پارازیت، موجودی زنده که به طفیل موجود زنده دیگر زیست کند، طفیلی، آدم سربار، مفتخوار + کسی که همنشینی با او مکروه است.
اَنگَل: [ا]. پستان ماده سگ.
اَنگُل: [ا]. انگله، تکمه + به معنی جا تکمه هم آمده.

اَنگُل: [ا]. انگشت، انگشت کوچک.
اَنگُل شِناس: [ص. فا]. میکرب‌شناس.
اَنگُل شِناسی: [ا. مص]. میکرب‌شناسی.
اَنگُلَک: [ا]. انگشت، انگشت کوچک.
اَنگُلَک کَرْدَن: [مص. مر]. چیزی را ناشیانه با انگشت خراب کردن.
اَنگُلَه: [ا]. انگل، تکمه + به معنی جا تکمه هم آمده.
اَنگَلی: [ا. مص]. طفیلی بودن، مفتخواری.
اَنگِلیون: [ا]. گلیون، بوقلمونی، گونه‌یی پارچه هفت رنگ.
اَنگِلیون: [ا]. کتاب مقدس مسیحیان، انجیل.
اَنگُم: [ا]. صمغ، مایه‌یی چسبناک و نرم که از درختان به ویژه درختان میوه تراود.
اَنگور: [ا]. تاک، میوه تاک، میوه مو که خوشه‌های پرغژمه دارد.
اَنگورَک: [ا]. مردمک دیده + هرغده تراوشی لوزالمعده.
اَنگولَک:ـ عا ـ [ا]. عمل ور رفتن ناشیانه با چیزی.
اَنگیختَن: [مص]. تحریک کردن، شورانیدن، به حرکت در آوردن.
اَنگیختَه: [ص. مف]. تحریک شده، واداشته، جنبانیده، شورانیده.
اَنگیز: [پساوند]. برانگیزنده: دل انگیز، فرح انگیز.
اَنگیزاندَن: [مص]. برانگیختن، به حرکت درآوردن.
اَنگیزِش: [ا. مص]. تحریک کردن، انگیزانیدن، تاخت و تاز.
اَنگیزَه: [ا]. علت، باعث، موجب، عامل محرکه.
(اَنگیزَه‌نامگذاری):[ا. مص]. وجه تسمیه.
اَنگیل: [ا]. تکمه، دکمه، گوی گریبان.
اَنموذَج:ـ معرب انموذگ ـ [ا]. نمونه، نمودار.
اَنواءِ:ـ ع ج نوء، ستارگان درخشنده از منازل ماه.
اَنوار:ـ ع ـ ج نور ـ روشنایی، روشنایی‌ها.
اِنوار:ـ ع ـ [مص]. روشن شدن، آشکار شدن.
اَنواع :ـ ع ـ ج نوع ـ گونه، گونه‌ها، نوع‌ها.
اَنوپا: [ا]. گیاهی دارویی، انکوپا، کاسنی.
اَنوثیَّت: ـ از ع ـ [مص. جع]. مادگی، زن بودن.
اَنوَر:ـ ع ـ [ص. ت]. بانورتر، روشن‌تر، تابان‌تر.
اَنوشا: [ا. خ]. دین زرتشتی.
اَنوشَه: [ص. مر]. بی مرگ، بی زوال، جاوید + خرم.
اَنوشَه: [ا. ص]. شاه جوان، پادشاه نو.
اِنهاءِ:ـ ع ـ [ا. مص]. خبردادن، آگاه کردن، جاسوسی.
اِنهاب:ـ ع ـ [مص]. مال به غارت دادن.
اِنهاج: [ا. مص]. راهنمایی، راه را پیدا و روشن گردانیدن.
اَنهار:ـ ع ـ ج نهر ـ جوی، جوی‌ها، رودها.
اِنهار:ـ ع ـ [مص]. آب به جوی انداختن + به روز درآمدن.
اِنهاض:ـ ع ـ [مص]. برانگیختن، برخیزاندن.
اِنهِباط :ـ ع ـ [مص]. هبوط کردن، فرود آمدن.
اِنهِدام:ـ ع ـ [ا. مص]. نابودی، ویرانی، پایمالی، نابود کردن.
اِنهِزام:ـ ع ـ [مص]. هزیمت یافتن + منهدم شدن.
اِنهِضام:ـ ع ـ [ا. مص]. گوارش، هضم شدن غذا.
اِنهی:ـ ممال عربی انهاءِ ـ [ا. مص]. جاسوسی، خبر دادن.
اَنی: [ص. ن]. آلوده به ان، گهی، ملوث به گه.
اَنیاب:ـ ع ـ ج ناب، یشک، کلمکان، چهاردندان نیش.
اَنِّیَّت: ـ از ع ـ [مص. جع]. هستی، وجود + تحقیق وجود عینی.
اَنیران:ـ پهـ ـ [ا. ص]. بیگانه، غیرایرانی، دشمن.
اَنیران:ـ پهـ ـ [ا]. روز سی ام از هر ماه خورشیدی.
اَنیس:ـ ع ـ [ص]. همدم، غمخوار، همخوی، هم‌صحبت.
اَنیسان: [ا]. سخن غیرواقعی، افسانه + خلاف.
اَنیسون: [ا]. بادیان رومی گیاهی دارویی.
اَنیشَه: [ا]. جاسوس + چاپلوس.
اَنیمیشن Animation: ـ فر ـ [ا]. تصاویر متحرک.
آنین: [ا]. ظرف سفالین، سبو، خمچه + لانجین.
آنین: [ا]. ناله دردناک، ناله دردمند از درد.
او: [ضمیر سوم شخص مفرد]. اوی، وی، آن کس.
آوا: [ا]. آوا، آواز، صدا.
اِوا:ـ عامیانه ـ [ا. صوت]. او وای، ای‌وای (تکیه کلام زنان).
اَوائِل:ـ ع ـ ج اول، پیش‌ها، در سرآغازها.
اَوّاب:ـ ع ـ [ص]. توبه کار، توبه دار.
اَوابِد:ـ ع ـ ج آبده ـ رمنده، رمندگان + ددان.
اَوّابی: [ق]. در حال توبه. [مص]. نیک توبه کردن.
اَواخِر:ـ ع ـ ج آخر، آخر کارها، پایان‌ها.
اَوارِج ـ اَوارِجَه: [ا]. دفتر حساب دیوان.
اَوارَه: [ا]. آوارجه، دفتر حساب‌های پراکنده دیوانی.
اَوارَه گیر: [ا. فا]. آماره گیر، آمارگیر.
اَوارون: [ص]. کج، وارون، واژگونه.
اَوارِیَه Avarié :ـ فر ـ [ص. ا]. اجناس و کالاهای آسیب دیده، تکه پاره شده.
اَواسِط :ـ ع ـ ج وسط ـ میانه، میانه‌ها، وسط‌ها.
اَواصِر:ـ ع ـ ج آصرة، آنچه سبب عواطف خویشاوندی شود.
اَوام: [ا]. ابام، قرض، وام + فام، رنگ.
اَوامِر:ـ ع ـ ج امر ـ فرمان، فرمان‌ها، دستورها.

آوان:ــع ــ [ا. ق]. هنگام، گاه، وقت، زمان.
آوانِس:ــع ــ جِ آنسه، زنان خوبروی، دل آرامان.
آوانی:ــع ــ جِ آنیه، جمع الجمع اناء، آوندها، آبخوری ها.
آوّاه: [ص. ا]. لقب حضرت ابراهیم + آه گوی از ترس خدا.
آوایل:ــع ــ جِ اول، سرآغازها، پیشین ها.
اَوبار: [ا. ص]. هرجانور که تواند جانور دیگر را بلع کند.
اَوبارَدَن: [مص]. بلعیدن، فرو دادن.
اَوباریدَن: [مص]. بلعیدن، فرودادن.
اَوباش:ــع ــ جِ وَبش، فرومایگان، ناکسان، لات ها.
اَوباشتَن: [مص]. انباشتن + اوباریدن، بلع کردن.
اَوباشتَه: [ص. مف]. بلعیده شده + انباشته شده.
اَوباشی: [ا. مص]. عمل اوباش، هرزگی، لات بازی.
اَوبُردَن: [مص]. اوباریدن، بلع کردن.
اَوبَه:ــ ت ــ [ا]. ابه، خیمه، چادر، جای چادرهای ایل.
اوپانیشاد: [ا. خ]. از کتاب های مقدس هندوان شامل رساله های فلسفی و دینی که به فارسی هم ترجمه شده است.
اوپرا: [ا]. (نگاه به اپرا).
اوپراتور Opérateur : ــ فر ــ [ا. ص]. (کاروَرز)، کارگردان سینما + جراح + کارورز کامپیوتر + تلفن چی.
اوپک O.P.E.C : [ا. خ]. سازمان کشورهای صادر کننده نفت دنیای سوم با هدف ایجاد هماهنگی در سیاست نفتی.
اوت Aout :ــ فر ــ [ا]. ماه هشتم فرنگی برابر مرداد ماه.
اوت Out :ــ انگل ــ [ا. مف]. پرت، خارج از حد افتاده.
آوتاد:ــع ــ جِ وتد، میخ های سراپرده + اقطاب صوفیه.
آوتار:ــع ــ جِ وتر ــ زه ساز، تارهای ساز.
اوتراق:ــ ت ــ [ا]. اقامت در جایی در سفر کوچ.
اوتو ــ اوتی: [ا]. اتو، دست افزاری آهنی که آن را با آتش زغال یا با برق داغ و با آن ناصافی های جامه را محو کنند.
آوثان:ــع ــ جِ وثن ــ بت، بت ها، اصنام.
آوثَق:ــع ــ [ص. ت]. ثقه تر، مطمئن تر، استوارتر.
آوج:ــ معرب اوگ ــ [ا]. فراز، فرازون، بالا، بلندترین نقطه.
اوجا: [ا]. گونه یی نارون جنگلی. [ص]. خوش سایه.
اوجاق:ــ ت ــ [ا]. دیگدان، جایی که در آن آتش افروزند و روی آن دیگ گذارند. [ص]. مردم شریف و منعم و بادودمان.
اوجال:ــع ــ جِ وَجَل ــ ترس، بیم ها، ترس ها.
اوجَب:ــع ــ [ص. ت]. واجب تر، بایاتر.
اُوجگاه: [ا. مر]. جای اوج گرفتن، بلندی.
آوحال:ــع ــ جِ وحل، گل و لای ها.
آوحَد:ــع ــ [ص]. یگانه، صاحب وحدت و یگانگی.
اُوخ: [ا. صوت]. آوای ناشی از درد یا از لذت.
آوْداج:ــع ــ جِ ودج ــ شاهرگ، شاهرگ ها.
اودئیل:ــ ت ــ [ا. مر]. سال دوم از دوره دوازده ساله ترکان.
اودِر: [ا]. برادرپدر، عمو.
آوْدیَه:ــع ــ جِ وادی، رودها، دره ها، گشادگی میان کوه ها.
اَورا: [ا]. دژ، قلعه، بارو، حصار.
آوراد:ــع ــ جِ ورد، ذکرها، دعاها، وردها.
اورارون: [ص]. شریر، بدکار، گناهکار.
اوراروني:ــ پهلـ ــ [ا. مص]. وارونه یی، نادرستی، ناراستکاری.
اوراشتَن: [مص]. افراشتن.
آوراق: ــع ــ جِ ورق ــ برگ، برگ های (کاغذ).
اورامَن: [ا]. از آهنگ های موسیقی عهد ساسانیان.
اورانگوتان Orang–Outan :ــ فر ــ [ا]. میمونی بزرگ و نیرومند و شبه آدم.
اورانوس:ــ یو ــ [ا. خ]. خدای آسمان + نام سیاره یی در منظومه شمسی.
اورانیوم Uranium : ــ فر ــ [ا]. عنصر فلزی رادیواکتیو با علامت U که با شکافته شدن آن انرژی اتمی به دست آید.
آوردَه:ــع ــ جِ ورید ــ سیاه رگ، سیاه رگ ها که خون را به قلب رسانند.
اورژانس Urgence : ــ فر ــ [ق]. شتاب، فوریت، بخش فوریت های پزشکی.
اَوِرس: [ا]. درخت سرو کوهی.
آورَع:ــع ــ [ص. ت]. باورع تر، پارساتر.
اَورَک: [ا]. تاب، ریسمانی که کودکان بر آن نشینند و تاب خورند.
اورگَنج: [ا. خ]. شهری در خراسان بزرگ به نزدیک خیوه.
اورمُزد: [ا. خ]. هرمزد، مخفف اهورا مزدا، خدای یگانه + نام ستاره مشتری.
اورمَک: [ا]. پارچه یی کتانی به رنگ خاکستری که معمولاً روپوش کنند.
اَورَند: [ا]. زیبایی، فر و شکوه + اورنگ.
اَورَند: [ا]. رودخانه بزرگ + دریا.
اَورَند: [ا]. فریب، نیرنگ، حیله.
اَورَندیدَن: [مص]. فریب دادن، خدعه نمودن.
اَورَنگ: [ا]. تخت پادشاهی + خرد، دانش + فروشکوه.
اَورَنگی: [ا. منسوب]. آهنگی از سی سمفونی باربد.

اور و اَطوار:ـ عا ـ [ا. مر]. عشوه گری، بازی درآوردن.
اوروغ ـ اوروق: ـ مغ ـ [ا]. دودمان، خویشان، اعقاب.
آورَه: [ا]. رویه‌رخت، رویه قبا که زیر آن آستر است.
اوره Urée : ـ فر ـ [ا]. (پزشکی): ترکیب آلی متبلور سفید رنگی است که در ادرار وجود دارد.
اوریون Oreillons : ـ فر ـ [ا]. بیماری عفونی ورم بناگوش.
اوزار: [ا]. افزار، ابزار کار، آلت تولید.
اَوزان: ـ ع ـ ج وزن ـ سنگ، وزن‌ها، سنگ‌ها.
اوزگند: [ا. خ]. اورگنج، از شهرهای خراسان بزرگ.
اوزوم: ـ ت ـ [ا]. به زبان ترکی: انگور؛ به عربی عنب
اوزُون بُرون: ـ ت ـ [ا]. دراز پوزه، نوعی ماهی خاویار.
(اَوژَن): [ا]. حَذف، لغو. [ص. فا]. افکن، افکننده.
اَوژَن: [پساوند فا]. افکن، شیر اوژن، مرد اوژن.
اَوژَندَن: [مص]. افکندن، انداختن، به زمین زدن.
اوژولیدَن: [مص]. برانگیختن به جنگ، به زور گرفتن.
اوس: ـ عا ـ [ص]. مخفف اوسا و استاد، (اوس حسن).
اَوس: [ا]. امید، امیدواری + نام شهری به فرغانه.
اَوس: ـ ع ـ [مص]. هدیه دادن + غنیمت + فرصت.
اوسا: ـ عا ـ [ا. ص]. استاد.
اَوساخ: ـ ع ـ ج وسخ ـ چرک، چرک‌ها، ریم‌ها.
اَوساط: ـ ع ـ ج وسط ـ میانه، میانه‌ها، وسط‌ها.
اَوِست: [ا. خ]. مخفف اوستا.
اَوِستا: [ا. خ]. بنیاد، اساس، کتاب مقدس و بزرگ زرتشتیان که خود شامل پنج جلد کتاب است: ۱ـ یسنا، ۲ـ ویسپرد، ۳ـ وندیداد، ۴ـ یشت‌ها، ۵ـ خرده اوستا.
اوستا: ـ عامیانه ـ [ص]. استاد.
اُوستاخ: [ص]. گستاخ، بی شرم. [ا. مص]. گستاخی.
اوستاد: [ا. ص]. استاد، متخصص ماهر و آزموده.
اوستاد کار: ـ عا ـ [ص. فا]. ویژه‌کار، متخصص.
اوستاکَریم: ـ عا ـ [ص. مر]. استاد صاحب کرامت + خدا.
اُوستام: [ا]. استام، ستام، یراق زین و لگام.
اُوستام: [ا]. آستانه خانه، پشتبام، ستون + معتبر.
اُوستُره: [ا]. استره، تیغ سر و صورت تراشی و رگ‌زنی.
اَوسَط: ـ ع ـ [ص. ت]. میانه، میانگی + نیکوتر، برتر.
اَوسَع: ـ ع ـ [ص. ت]. وسیع‌تر، گسترده‌تر.
اُوش: [ا. خ]. شهری میان سمرقند و کاشغر.
اوشاق: ـ ت ـ [ا. ص]. پسر + غلام بی موی امرد.
اوشال: [ا]. خزانه‌های آب در کوه + آب انبار.
اوشان: [ضمیر سوم شخص جمع]. ایشان، اوآنها.
اَوشاندَن: [مص]. اوشانیدن، افشاندن.
اَوشَنگ: [ا]. آونگ، ریسمانی که بر آن جامعه یا خوشه‌های انگور آویزند.
اوشَه: [ا]. شبنم، ژاله + گیاهی دارویی، سعتر.
اَوصاف: ـ ع ـ ج وصف، وصف‌ها، صفت‌ها.
اَوصیاء: ـ ع ـ ج وصی، جانشینان پیامبر.
اَوضاع: ـ ع ـ ج وضع، احوال، چگونگی‌ها، رویدادها.
اَوطان: ـ ع ـ ج وطن، میهن‌ها، زادگاه‌ها.
اوطراق: ـ ت ـ [ا]. توقف در سفر کوچ + قلعه.
اَوغاد: ـ ع ـ ج وَغد، فرومایگان، ناکسان.
اُوغِل: ـ ت ـ [ا. ص]. اوغول، پسر.
اُوغِلی: ـ ت ـ [ص. ن]. نسبت پسر به پدر (حسن اوغلی).
اوغور: ـ ت ـ [ا]. سمت، مقصد حرکت (اوغور به خیر).
اوفتادَن: [مص]. افتادن، از پای درآمدن.
اوفتان: [ق. حا]. در حال افتادن.
اوفتیدَن: [مص]. افتادن.
اَوفَر: ـ ع ـ [ص. ت]. وافرتر، فراوان‌تر.
اَوقات: ـ ع ـ ج وقت ـ زمان، زمان‌ها، هنگام‌ها، ساعت‌ها.
اَوقاف: ـ ع ـ ج وقف، اموال و املاکی که وقف امور عام المنفعه باشد.
اوقیانوس: ـ یو ـ [ا]. اقیانوس، دریای محیط، دریابار.
اُوقِیَّه: ـ ع. اوقیة ـ [ا]. یک دوازدهم رطل، هفت و نیم مثقال.
اوکَندَن: [مص]. افکندن، انداختن.
اوکَنیدَن: [مص]. اوکندن، افکندن.
اَوگ: [ا]. اوج، اوک که معرب آن اوج است.
اَوگَنج: [ا]. پشیمانی، ندامت.
اَوگَندَن: [ا]. افکندن، انداختن.
اَوِگه‌یی: ـ عا ـ [ص. ن]. ناتنی، برادریا خواهر ناتنی.
اَوَّل: ـ ع ـ [ا]. یکم، نخست، نخستین، نخستین عدد ترتیبی که بعد از آن دوم و سوم و چهارم الی آخر آید.
اَوَّل: ـ ع ـ [ا]. آغاز؛ مقابل پایان + از اسماءِ حُسنیٰ.
اَوَّلاً: ـ ع ـ [ق]. نخست آن که، اول آن که.
اَولاد: ـ ع ـ ج ولد، فرزند، فرزندان.
اولاغ: ـ ت ـ [ا]. الاغ، خر + عوارض پیک به عهد مغولان.
اولاق: ـ ت ـ [ا]. اولاغ، خر.
اولتیماتوم Ultimatum : ـ فر ـ [ا]. آخرین پیام، اتمام حجت.
اُولجای: ـ ت ـ [ا]. غارت، غنیمت + اسیر، بندی.
اُولَنج: [ا]. اورنگ، عقل + دانش + زندگانی.

اُولُو:ـ ع ـ ج ذو ـ برخلاف قیاس ـ دارندگان، خداوندان.
اُولُوالاَبصار: ـ ع ـ [ص. مر]. صاحبان بینایی و بصیرت.
اُولُوالاَلباب:ـ ع ـ [ص. مر]. صاحبان خرد و دانش.
اُولُوالاَمر:ـ ع ـ [ص. مر]. صاحبان امر، فرمانروایان.
اُولُوالعَزم:ـ ع ـ [ص. مر]. صاحبان عزم، پیامبران مرسل.
اَولوس: ـ مغ ـ [ا]. طایفه، قبیله، دودمان.
اولوسیون Évolution :ـ فر ـ [ا]. تغییر و تکامل تدریجی.
اَولَویَّت: ـ از ع ـ [مص. جع]. برتری، سزاوارتری، مقدم شمردن.
اَولیٰ:ـ ع ـ [ص. ت]. جلوتر، سزاوارتر، بهتر.
اُولی: ـ ممال عربی اولیٰ ـ [ا]. نخستین، اولین + این جهان خاکی.
اَولیا۔ اَولیاءِ: ـ ع ـ ج ولی، دوستان، خداوندان، یاران.
اَولیاءَ اَللّٰه:ـ ع ـ دوستان و بندگان مقرب درگاه خدا.
اولیتَر: [ص. ت]. برتر، بالا تَر، سزاوارتر.
اولیگارشی Oligarchie :ـ فر ـ [ا]. حکومت معدودی صاحب قدرت.
اَوَّلین:ـ ع ـ [ق]. نخستین؛ مقابل آخرین.
اَوَّلیَّه: [ص]. مونث اولی، نخستین، پیشین.
اومانیسم Humanisme :ـ فر ـ [ا]. آیین انسان‌دوستی.
اومیدوار: [ص. مر]. امیدوار.
اَونار: [ا]. آتش + بوی خوش + خواب‌آلودگی.
اَونانیدَن: [مص]. غنودن، چرت‌زدن + امید داشتن.
اونس Ounce: ـ انگل ـ [ا]. واحد اندازه گیری و وزن معادل ۲۸ سانتی‌متر مکعب و ۲۸ گرم.
اونیفورم Uniforme :ـ فر ـ [ص]. متحدالشکل، لباس همانند.
اونیورسال Universal :ـ انگل ـ [ص]. جهانی، همگانی.
اونیورسیته Université :ـ فر ـ [ا]. دانشگاه.
اوورتور Ouverture:ـ فر ـ [ا]. پیش درآمد موسیقی.
اوول Ovule:ـ فر ـ [ا]. تخمچه ماده، گامت ماده.
اوه: [ا. صوت]. آه، اوه، ناله حسرت یا اندوه.
اَوهام:ـ ع ـ ج وهم ـ پندار، پندارها، خیال ها.
اوی: [ضمیر سوم شخص مفرد]. او،وی.
اویا: [ص]. آدم تنبل، کاهل.
اَویَزَه: [ا]. شراب انگور، می، باده.
اَویزَه: [ص]. ویژه،خالص + [ا]. شراب انگور.
اُوَیسِ قَرَنی: [ا. خ]. از عرفا و از صحابه حضرت علی (ع).
اَویشَن: [ا]. از گیاهان صحرایی و دارویی.
اُویغور:ـ ت ـ [ا. خ]. از قبایل ترک ساکن آسیای میانه.
اویی: [ا. مص]. او بودن، هویت.
آه: [ا. صوت]. به هنگام اظهار نفرت و کراهت گویند.
اِهاب:ـ ع ـ [ا]. پوست دباغی نشده.
اَهاجی:ـ ع ـ جِ اُهیجه، آنچه بدان هجو کنند از شعر و...
آهار: [ا]. فضله مرغان + آهار که به جامه زنند.
اَهالی:ـ ع ـ ج، اهل، باشندگان، ساکنان، مردمان‌محلی.
آهان: [ا]. سریشم، نشاسته + حاشیه جامه.
اِهانَت:ـ ع ـ [ا. مص]. سبک شماری، تحقیر، توهین.
اُهبَت:ـ ع ـ [ا]. ساز و برگ، سامان کار.
اِهتِبال:ـ ع ـ [مص]. مکر کردن، بسیار دروغ گفتن.
اِهتِجاءِ:ـ ع ـ [مص]. هجوکردن.
اِهتِجار:ـ ع ـ [مص]. از هم جدا و دور شدن.
اِهتِداءِ:ـ ع ـ [ا. مص]. راهنمایی، هدایت‌شدن.
اِهتِزاز:ـ ع ـ [ا. مص]. شور و شادی، جنبش، درجنبش و اعتلا درخشیدن.
اِهتِلاک:ـ ع ـ [ا. مص]. خودکشی، به هلاکت افکندن.
اِهتِمام:ـ ع ـ [ا. مص]. کوشش، سعی و تدبیر، همت گماشتن.
اِهداءِ:ـ ع ـ [مص]. هدیه دادن، پیشکش کردن.
اِهدِنا:ـ ع ـ [جمله تمنا]. راهنمایی کن ما را!.
اَهداف:ـ ع ـ جِ هدف، آماج ها، نشانه ها.
اَهَر: [ا]. درخت زبان گنجشک.
اَهرام:ـ ع ـ جِ هرم، ساختمان‌هایی عظیم به شکل هرم مربع القاعده که فراعنه مصر آن‌ها را مخصوص مقبره ساخته اند.
اَهرامَن: [ا]. اهریمن، شیطان.
اَهران: [ا]. تیشه نَجاران + تبر.
اَهرَم: [ا]. مخفف اهریمن، شیطان.
اَهَرَم: [ا]. گوشتکوب چوبی بزرگ که با آن هلیم را کوبند.
اَهرُم: [ا]. میله‌یی آهنی که می‌تواند بر محور اتکا اجسام سنگین را با صرف نیروی کم جابه‌جا کند.
اَهرِمَن: [ا]. اهریمن، دیو، شیطان.
اَهرَن: [ا]. اهریمن، اهرمن.
اَهرون: [ا]. نام طبیبی یهودی.
اَهریمَن: [ا. خ]. شیطان، عقل پلید؛ ضداهورامزدا.
اَهزَن: [ا]. روغن نفت.
اَهزون: [ص]. سترون، نازا، عقیم.
اَهل: ـ ع ـ [ا. ص]. باشنده، ساکن جایی، ساکن خانه، مردم

محلی.

اَهل:ـع ـ [ا. ص]. خاندان، خانواده‌دار، تربیت‌شده + امت.

اَهلاً: ـع ـ [ادات ترحیب]. خوش آمدید به اهل و خانواده خود.

اِهلاک:ـع ـ [مص]. هلاک کردن، تباه کردن.

اَهلِ باطِن: [ا. ص. ن]. معتقد به تأویل قرآن.

اَهلِ بَیت:ـع ـ [ص. ن]. افراد خانواده + خاندان پیامبر اسلام.

اَهلِ بُیوتات: [ص. ن]. افراد خاندان سلطنتی، افراد خاندان حکومتگر.

اَهلِ تَأویل:ـع ـ [ص. ن]. طرفداران تأویل قرآن.

اَهلِ تَسَنُّن:ـع ـ [ص. ن]. پیروان مذاهب سنت و جماعت.

اَهلِ تمیز: [ص. ن]. صاحبان خرد و قوه تشخیص.

اَهلِ حَق: [ا. خ]. صوفیان و ستایشگران ذات حق علی (ع) که خدا را با نام علی پرستند.

اَهلِ خَلوَت: [ص. ن]. گوشه‌نشین، ریاضت‌کش.

اَهلِ دِل: [ص. ن]. اهل ذوق و مکاشفه و اصالت عشق.

اَهلِ ذِمَّه: [ا. ص. ن]. جزیه‌دهندگان اهل کتاب.

اَهلِ رِدَّه: [ص. ن]. مردم مرتد و خارج شده از دین.

اَهلِ صَفا: [ص. ن]. کنایه از صوفیان صافی دل.

اَهلِ طَیلَسان: [ص. ن]. طیلسان پوش، عالم دینی.

اَهلِ قُبور: [ص. ن]. اهل قبرستان، مردگان.

اَهلِ کِتاب: [ا. ص. ن]. یهود، نصارا، زرتشتیان که دارای کتاب مقدس آسمانی و معتقد به خدای یگانه اند.

اَهلِ نَظَر: [ص. ن]. آن که نظر به زیبایی از لحاظ حکمت آن دارد.

اَهلِ هَوا: [ص. ن]. مردمان پیرو هوای نفس.

اَهلی: [ص. ن]. خانگی، تربیت شده + رام.

اَهلِیَّت:ـ از ع ـ [مص. جعـ]. فرهیختگی، شایستگی.

اَهَمّ:ـع ـ [ص. ت]. مهم تر، ضرورتر، شایان توجه‌تر.

اُهم Ohm؛ـفرـ [ا]. واحد اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی به نام کاشف آن.

اِهمال:ـع ـ [ا. مص]. فروگذاری، سستی، دست کوتاهی، تقصیر.

اِهمام:ـع ـ [مص]. اندوهگین کردن کسی را.

آهمَر: [ا]. شغال.

اَهَمِّیَّت:ـ از ع ـ [مص. جعـ]. بایستگی، مهم بودن.

اِهِنّ و تُلُپ:ـعا ـ [ا]. شور و ولوله، باکبر و خودنمایی.

اُهنوخُوشی:ـ از پهـ ـ [ا]. طبقه صنعتگر در ایران باستان.

اَهواء:ـع ـ ج هویٰ ـ کام، آرزوها، کام ها.

اَهوار: [ص]. حیران + واله، شیدا.

اَهوال:ـع ـ ج هول ـ ترس، ترس ها، بیم ها.

اَهوَر: [ا. ص. مفـ]. معشوق، دلبر، محبوب.

اَهورامَزدا: [ا. خ]. خدای یگانه بزرگ دانای مطلق هستی بخش، خدای خالق بی همتا به عقیده زرتشتیان.

اَهورایی: [ص. ن]. خدایی، پاک، مقدس + آراسته به دانش.

اَی: [حرف ندا]. آیا (ای برادر)، (ای خدا) که گاه هم برای افسوس خوردن و گاه برای تعجب یا تحسین نیز گویند.

اَیا: [حرف ندا]. ای «ایا شاه محمود کشورگشا».

اِیاب:ـع ـ [ا. مص]. بازگشت، بازگشتن.

اِیاب و ذَهاب:ـع ـ [ا. مص]. رفت‌وآمد.

اِیاد:ـع ـ [ا. مص]. پشتیبانی، پناهگاه، دژ.

اَیادی:ـع ـ ج ایدی، جمع الجمع ید، دست‌ها، یاران + نیکویی ها.

اَیار: [ا]. از ماه های رومی برابر ماه سوم بهار.

آیارگیر: [ص. فا]. آمارگیر، حسابدار.

آیارَه: [ا]. معجون داروی مسهل + یاره، النگو.

آیاز:ـت ـ [ا]. نسیم، باد صبا، دم صبحگاهی.

اَیاز: [ا. خ]. غلام معروف و محبوب سلطان محمود غزنوی.

آیازی: [ا]. روبند سیاه که زنان بر چهره کشند.

اَیاس: [ا. خ]. ایاز، غلام محبوب سلطان محمود غزنوی.

آیاسَه: [ا]. یاسه، تمنا، آرزو، درخواست.

اَیاسَه:ـ از مغـ ـ [ا]. یاسای چنگیز مغول، قانون + حلقه ریسمان.

اَیاغ: ـت ـ [ا]. پیاله شرابخواری + ظرف روغن.

اَیاغچی:ـ ت ـ [ا. ص. ن]. ساقی، ساقی مخصوص سلطان.

اَیاق: ـت ـ [ا]. آیاق، پا. [ص]. همراه، رفیق، همدم.

اَیالات:ـع ـ ج ایالت ـ استان، استان ها.

اَیالَت: ـع ـ [ا]. استان. [ا. مص]. فرمانروایی، حکومت و اداره کردن به سیاست چند ولایت را با فرمانداران در استان.

اَیالتی: [ص. ن]. منسوب و مربوط به ایالت (انجمن ایالتی).

اَیّام:ـع ـ ج یوم ـ روزگار، روزگاران + مدت سلطنت.

اَیامیٰ:ـع ـ ج اَیِّم ـ بیوه‌زن، بیوه‌زنان.

اِی بَسا: [ق. مر]. بسا، چه بسیار.

اَیبَک:ـ ت ـ [ا. ص]. آی بک، غلام + قاصد.

اَیتام:ـع ـ ج یتیم، پدرمرده‌ها، یتیم ها.

ایت ئیل:ـ ت ـ [ا. مر]. سال یازدهم از سال های دوازده گانه ترکان.

اِینگین: [ا. ص]. خداوند خانه، خانه دار.

اِیتِلاف:ـ از ع. ائتلاف ـ [ا. مص]. همبستگی، پیوستگی.
اِیتوک: [ا]. مژده، خبر خوش، نوید.
ایثار:ـع ـ [مص]. بذل مال و مایحتاج و حتی جان خود برای دیگران و در راه حق.
ایجاب:ـع ـ [مص]. واجب کردن، پذیرفتن، هایش؛ مقابل سلب + در منطق: حکم به ثبوت ربط قضیه.
ایجابی: [ص. ن]. منسوب به ایجاب؛ مقابل سلبی.
ایجاد:ـع ـ [ا. مص]. آفرینش، هست کردن، اختراع کردن.
ایجاز:ـع ـ [ا. مص]. کوتاه گویی، خلاصه گویی؛ مقابل اطناب.
ایجازِ مُخِل: [مص. مر]. مختصر کردن سخن به طور نارسا.
ایچ: [ق]. مخفف هیچ.
ایچا ایچ!:ـ ت ـ [فعل امر]. نوشانوش! (پیاله های شراب).
ایحاء:ـع ـ [مص]. فرستادن + وحی کردن + واگذاشتن.
ایداج:ـ مغ ـ [ا]. یکی از منصب های سررشته داری قشون.
اَیَّدَ الله: ـع ـ [جمله دعایی]. خدا مؤید بدارد و یاری دهد.
ایدر: [ق]. اینجا، در اینجا + اکنون.
ایدری: [ص. ن]. اینجایی، این جهانی، دنیوی.
ایدز: [ا. مر. اختصاری A. I .D.S]. نوعی بیماری خطرناک خونی که مصونیت بدن را از بین می‌برد.
ایدند: [عددی مبهم و نامعین از سه تا نه]. چند.
ایدون: [ق]. این چنین، همچنین، این گونه.
ایده Idéa :ـ فر ـ [ا]. انگار، مثال، رای، انگار شخصی یا اجتماعی، فکر، نظر.
ایده آل Idéal :ـ فر ـ [ا]. آرمان، هدف نهایی.
ایده آلیسم Idéalisme :ـ فر ـ [ا]. انگارگرایی، مکتب فلسفی طرفدار اصالت ایده (مثال).
ایده ئولوژی: Idéologie ـ فر ـ [ا]. آرمان‌شناسی، در مسالک و برداشت های اجتماعی و سیاسی یعنی آرمان، به تعریف فرهنگ اندیشه نو: علم عقاید که سرچشمه تعصبات و پیشداوری ها را مطالعه کند.
اَیدی:ـع ـ ج ید ـ دست، دست ها.
ایذاء:ـع ـ [ا. مص]. آزار، رنجانیدن، اذیت کردن.
ایر: [ا]. جوشی ریز و خارش دار که بر تن آدمی زند.
ایر: [ا]. نره، شرم مرد، آلت تناسلی مرد.
ایرا: [حرف ربط]. زیرا، از این روی.
ایراد: ـع ـ [مص]. وارد کردن ـ درفارسی: خرده گیری، کاستی، عیب، بیان کردن.
ایرادات:ـع ـ ج ایراد، خرده گیری ها.

ایراک: [حرف ربط]. زیرا که، بدان سبب که.
ایران خدای: [ا. ص]. پادشاه ایران.
ایران شِناس: [ا. ص]. دانشمند و محقق عالم به زبان و فرهنگ و تاریخ و ادب و آداب اجتماعی و وضع جغرافیایی ایران.
ایران شِناسی: [ا. مص]. دانش و مطالعه در خصوص ویژگی های ایران و کار ایران‌شناس.
ایرانشَهر: [ا. خ]. نام سرزمین ایران در آغاز.
ایرَنگ:ـ پهـ ـ [ا]. اشتباه، خطا، بطلان.
ایران ویج: [ا. مر]. ایران مرکزی، نخستین سرزمین های آریاییان خوارزم و خیوه و همچنین آذربایجان.
ایرانیت: [ا]. لوله‌یی سبک وزن که در بناها برای راه‌آب و دودکش به کار برند.
ایرانیَّت: [مص. جع]. ایرانی بودن.
ایرسا: [ا]. سوسن آسمانگون، گل قوس وقزح.
ایرمان:ـ پهـ ـ [ا]. موبد، پیشوا + کنایه از دنیا.
ایرمان:ـ پهـ ـ [ا]. مهمان، میهمان.
ایرمان سرای: [ا. مر]. مهمان‌سرای + این جهان موقتی.
ایرمانی: [ص. ن]. خانه عاریتی.
ایز:ـ ت ـ [ا]. اثر، اثر پا، ردپا (ایز گم کردن).
ایزا: [ا]. رویه گوگردی قوطی کبریت.
ایزار: ـع ـ [ا]. ازار، شلوار، زیرجامه + پارچه + هوله.
ایزارَه: [ا]. ازاره، تکیه گاه، بخش پایینی دیوار.
ایزد: [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.
ایزدپَناه: [ص. مر]. آن که درپناه ایزد باشد.
ایزد گُشَسب: [ا. ص. ن]. دارنده اسب نر ایزدی.
ایزدی: [ا. منسوب]. خدایی، الهی.
ایزگُم کَردَن: [مص. مر]. اثر رد پا گم کردن.
ایزُم: [ا]. هیزم.
ایزولاسیون Isolation :ـ فر ـ [ا. مص]. عایقکاری.
ایزوله Isolé :ـ فر ـ [ص]. عایق، جدا شده، مجزا.
ایژک: [ا]. شراره آتش، شعله.
اِیسا: [ق]. ایسه، اکنون، همین دم.
ایست: [مص. مرخم]. ایستادن، توقف، سکون، درنگ.
ایست!: [فعل امر به ایستادن]. در جا توقف کن!.
ایستادانیدَن: [مص. م]. سر پاقراردادن، متوقف کردن.
ایستادِگی: [ا. مص]. پایداری، استواری، مقاومت.
ایستادَن: [مص]. به پا خاستن + بر پاماندن + درنگ کردن.
ایستادَه: [ق. ص]. سر پا، قایم + ثابت.
ایستار: [ا]. طرز تلقی، نقطه نظر، طرز رفتار شخصی.
ایستانَدَن ـ ایستانیدَن: [مص. م]. وادار کردن به سر پا

ایستادن، گماردن.

ایستگاه: [ا. مر]. جای ایستادن، محل توقف وسایط نقلیه.

ایسه: [ق]. ایسا، اکنون، همین دم، امروز.

ایشان: [ضمیر جمع انسان]. اشاره احترام آمیز به سوم شخص مفرد و به طور کلی سوم شخص جمع.

ایشک:ــ ت ــ [ا]. خر، الاغ.

آی شگفتا!: [ا. صوت]. شگفتا! که برای اظهار تعجب گویند.

ایشه: [ص. ا]. چاپلوس + جاسوس + جنگل.

ایشی: [ا. ص]. کدبانو، بانو، خانم، خاتون.

ایشیک آقاسی:ــ ت ــ [ا. ص]. رئیس دفتر، حاجب دربار.

ایصال:ــ ع ــ [ا. مص]. پیوند، پیوستگی، وصل کردن، رسانیدن.

ایضاً:ــ ع ــ [ق]. همچنین، باز، نیز، باردیگر.

ایضاح:ــ ع ــ [ا. مص]. روشنگری، آشکار و واضح کردن.

ایطاء:ــ ع ــ [مص]. تکرار کردن قافیه های شعر.

آی عجب: [از ادات اظهار تعجب]. ای شگفتا!

ایغار:ــ ع ــ [مص]. زمین بخشیدن شاه بدون خراج.

ایغاغ:ــ مغ ــ [ص]. سخن چین، سعایت کننده.

ایغده: [ص]. بی هوده گوی، سبک سر.

ایغر:ــ ت ــ [ا]. اسب نر، اسب گشن.

ایغری:ــ ت ــ [ا. مص]. گشنی، جفتگیری کردن ستوران.

ایغوری: [ص. ن]. منسوب به قوم مغولی ایغور و خط ایشان.

ایفا ــ ایفاء: ــ ع ــ [ا. مص]. پیمان گزاری، وفای به عهد، ادای حق، تمام دادن حق کسی + انجام دادن.

ایفاد:ــ ع ــ [ا. مص]. گسیل، برآمدن بر چیزی، به رسولی فرستادن نزد کسی، فرستادن (ایفاد مراسله).

ایفده: [ص]. بی هوده گوی، لاف زن.

ایقاد:ــ ع ــ [مص]. برافروختن آتش جنگ.

ایقاظ:ــ ع ــ [مص]. بیدار کردن، آگاه کردن.

ایقاع:ــ ع ــ [مص]. هم آهنگ ساختن آوازها + جنگ انداختن.

ایقاق:ــ مغ ــ [ص]. ایغاغ، هرزه گوی + سخن چین.

ایقان:ــ ع ــ [ا. ق]. بی گمان، به یقین دانستن.

ایک: [ا]. شراره آتش، شعله.

آی کاش!: [قید تمنا]. کاشکی، کاش.

ایل:ــ ت ــ [ا]. (دودمان)، مجموع طوایفی از خاندان ها.

ایلات:ــ ج ایل، (دودمانان)، مجموع ایل های مختلف.

ایلاج:ــ ع ــ [مص]. سپوختن، داخل کردن.

ایلاف:ــ ع ــ [مص]. خوگرفتن، دوست شدن + پیمان.

ایلاق: [ا. خ]. نام شهری از خطا و چاچ.

ایلان ئیل:ــ ت ــ [ا]. سال مار، سال ششم از دوازده سال ترکان.

ایل بیگ:ــ ت ــ [ا. ص]. رهبر و بزرگ ایل.

ایل بیگی:ــ ت ــ [ص. ن]. رئیس و رهبر ایل.

ایلچی:ــ ت ــ [ا. ص]. سفیر، فرستاده ویژه، پیامگزار.

ایلچی خانه: [ا. مر]. سفارت خانه.

ایلخان:ــ ت ــ [ا. ص]. سر پرست و فرمانروای ایل.

ایلخی: ــ ت ــ [ا. ص]. یله گرد، فسیله، رمه اسبان و گله ستوران رها در مراتع.

ایلغار:ــ ت ــ [ا]. یورش، حمله غافلگیرانه، شبیخون.

ایلغامیشی: ــ ت ــ [ا. مص]. ایغار، غارت کردن.

ایلک: [ا. ص]. لقب پادشاهان ترکستان.

آیله: [ا. خ]. شهری در میان مصر و شام.

ایلی:ــ مغ. فا ــ [ا. مص]. بندگی، اطاعت + فروتنی.

ایلیات: [ا. جمع]. مصحف ایلات، ایل ها.

ایلیاتی: [ص. ن]. منسوب به ایل، اهل ایل.

ایم: [ضمیر اول شخص جمع]. ما (رفته ایم، زنده ایم، هستیم).

ایماء:ــ ع ــ [مص]. اشاره، نشان دادن به انگشت.

ایماژ Image: ــ فر ــ [ا]. صورت ذهنی، صورت خیالی، تصویر هنری.

أیماق:ــ مغ ــ [ا]. تیره، طایفه، قبیله.

ایمان: [ضمیر قیدی اول شخص جمع. پساوند]. هستیم ما، (از توایمان = از تو هستیم ما).

ایمان:ــ ع ــ [ا]. باور، گروش، اعتقاد، تصدیق.

آیمان:ــ ع ــ ج یمین، سوگندان + توانایی ها.

آیمد: [ا]. گاو آهن که بدان شخم کنند.

ایمن:ــ ع ــ [ص]. رستگار + سلامت + در امان، محفوظ.

آیمن:ــ ع ــ [ا]. طرف راست + مبارک، خجسته، فرخ.

آیمن: [ا. خ]. بنابه روایات بیابانی که موسی در آن نور خدا را دید و ندای حق را شنید.

ایمن آباد: [ا. ص]. جای امن و آسایش و آباد.

ایمنی: [ا. مص]. (درپناهی)، مصونیت، ایمن بودن.

آیمه:ــ په ــ [ق]. اکنون، این دم.

آیمه: [ق]. این چنین، همچنین.

آیمه: [ص]. هرزه، یاوه، بی هوده.

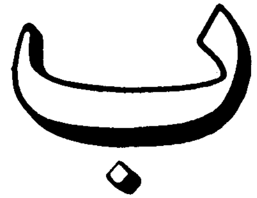
اینه: [ضمیر اشاره]. این.

آیمه:ــ ع. ائمة ــ ج امام، امامان، پیشوایان.

این: [ضمیر اشاره برای نزدیک]؛ مقابل آن.

آین:ــ ع ــ [ق]. کجا + بودن چیزی در مکانی معین.

ایناس: ـ ع ـ [ا. مص]. دمسازی، الفت، انس دادن.
ایناق: ـ مغ ـ [ا. ص]. مصاحب، ندیم، مقرب.
اینان: [ضمیر جمع اشاره به نزدیک] ـ ج این، اینها.
اینَت: [ا. ضمیر. مف]. این ترا (اینت می‌رسد).
اینَت!: [ادات تحسین]. آفرین، زهی!.
اینجا: [ق. مکان]. ایدر، این محل، این مکان.
اینجانِب: [ق. اشاره به خود]. این سو، این طرف (متکلّم)، من، خودم.
اینجو: ـ مغ ـ [ا. ص]. اینجوی، ملک خالصه یا سلطنتی.
این جَهانی: [ص. ن]. متعلق به این جهان، دنیوی، دنیایی.
اینچ Inch ـ انگل ـ [ا]. واحد طول ۲/۵٤ سانتی متر.
این چُنین: [ق. مر]. این چنین، این سان.
اینچِه ـ این چه: [ق. مر]. این چیز، این امر؛ مقابل آنچه.
این خاک و آن خاک: [ا. مر]. فنی از فنون کشتی.
ایندَر ـ این دَر: [ق. اشاره]. این راه، این سوی.
ایندَرا: [ا. خ]. از خدایان آریان های هندی.
این سال: [ق. مر]. امسال، سال جاری.
این سان: [ا. ق]. بدین گونه، این چنین، شبیه این.
این سَر: [ق. ا]. این طرف، این سمت + این جهان.
این سَری: [ص. ن]. این جهانی، دنیوی؛ مقابل آن سری.
این سَفَر: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. این ره، این دفعه.
این سو: [ق. مر]. این سوی، این طرف.
اینش: ـ مغ ـ [ا. ص]. معشوقه.
این طَرَف: [ق. مر]. این سو، این طرف، این کنار.
این طور: [ق. مر]. این چنین، چنین.
این قَدر: [ق. مر]. این اندازه، این حد + این همه.
اینک: [ق. مر]. اکنون، این زمان + این است.
این کارَه: [ص. ن]. آشنا با کار، اهل کار.
اینگونَه: [ق. مر]. این شکل، این طور، این قبیل.
اینَند: [ا. عدد مجهول میان سه تا نه]. عدد مرادف چند، اند، چندین و چندان + تخمین + سخن عجیب.
این و آن: [از مبهمات]. اشاره به نزدیک و به دور.
این ها ـ اینها: ج این، اینان.
این ها ـ اینا!: ـ عامیانه ـ [ق. هوشدار]. بفرمایید!، این خودش!.
اینهاش!: ـ عامیانه ـ [ق. هوشدار]. اینا خودش!.
این هَمَه: [ق. مر]. این قدر زیاد، چه بسیار!.
اَینی: ـ مغ ـ [ا. ص]. برادر کوچک + برادرزاده.
ایوار: [ا]. وقت عصر نزدیک به غروب.
ایواز ـ ایوازَه: [ص]. آراسته و پیراسته.
اَی وَالله: ـ عا ـ [جمله تصدیقی]. آفرین!، آری به خدا! (که اقرار به محق بودن امری یا اعتراف به برتری و پیروزی کسی است).
اَیوان: [ا]. کاخ، خانه + درگاه، رواق، صفه، نشستنگاه بلند، بخش مسقف و جلوباز نمای ساختمان.
اَیوانِ مَداین: [ا. خ]. طاق کسریٰ، کاخ ساسانیان به تیسفون در عراق.
اَی وای: [کلمه تاسف]. دریغا!، حسرتا!.
اَیّوب: [ا. خ]. از پیامبران بنی اسراییل (صبر ایوب).
اَیُّهَا النّاس: ـ ع ـ [حرف ندا]. ای مردم، ای مردمان!.
اَی وَ رَبّی: [جمله]. آری به خدا سوگند.
اِی وَل: ـ عامیانه ـ [اصطلاح]. مخفف ای والله!.
ایهام: ـ ع ـ [ا]. پندار، پنداشت، گمانی + [ص]. در پرده. [مص]. در گمان افکندن، به شک انداختن + فرو گذاشتن + درعلم بدیع: کلامی که به دو معنی گویند، با هم بودن دو یا چند معنی در قطعه یی از یک نوشته.
ایهُقان: [ا]. خردل صحرایی، انداو، جرجر.
اَیی: ـ در تداول کودکان ـ [ا]. پلیدی، مدفوع + [ص. مف]. آلوده، کثیف.



«ب»: دومین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «ب» و «با» نام دارد و به حساب جمل ۲ به‌شمار آید.

حرف ب مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجذوم به سه صدای زیر و زبر و پیش نیز خوانده شود. با صدای زبَر مثل «بَرابَر» با زیر مثل «بِرِنج» با پیش مثل «بُرنا» که مفهوم هر کلام چگونگی تلفظ هر صدا را با خود تداعی می‌کند.

حرف «ب» به چهار شکل نوشته شود: «ب» مفرد، «بـ» اول، «ـبـ» وسط، «ـب» آخر که «ب» مفرد مثل آب و سه شکل دیگر آن متصله اند چنان که «بـ» اول مثل «برابر» و «ـبـ» وسط مثل ببر و «ـب» آخر مثل «اسب» نوشته شود.

بِ ـ بِه: [حرف اضافه یا تاکید]. زی، سوی که به اول کلمه ربط یابد مثل: «به حسن» و «به شهر» در کلمه سوگند به ایجاب و تاکید «به خدا» و «به جان تو!» به کار برده شود.

بِ ـ بِه: [ق]. گاه بر سر مصدر درآید و قید سازد مثل: «به دیدن»، «به زودی» و گاه در میان کلمه برای صله و اتصال مثل «دم به دم» «قدم به قدم» و گاه جلو اسم مصدر نیز قرار گیرد مثل «به حقیقت» و امثالهم و بالاخره گاه برای فعل امر یا تأکید به اول کلمه وصل شود مثل «بخوان»، «برو»، «بیا»، «برفت» «بگوید» که جز در همین مورد اخیر یعنی فعل امر و تاکید که به اول کلمه چسبد در تمامی کلمات دیگر که نمونه هایی از آن‌ها در بالا آمد حرف اضافه «بـ» به صورت «به» جلو کلمه جدا از آن نوشته شود چنان که «به خانه»، «به پیش»، «به خدا».

بآیین: [ق]. به آیین، مطابق آیین، مطابق رسم و ترتیب.

بأس: ـع ـ [ا]. دلاوری در جنگ + خشم + دشواری.

بؤس: ـع ـ [ا. مص]. دشواری، تنگدستی، فشار.

با: [حرف اضافه و حرف ربط میان دو کلمه]. پرویز با خسرو رفتند که «با» حرف همراه را معنی دهد و گاه حرف مقایسه است مثل این آدم با آن آدم قابل مقایسه نیست.

با: [ا]. (این کلمه با اسامی مضاف به خود آید مثل: ماست با (آش ماست)، زیره با (زیره آش) یا جوجه با (جوجه آش).

با [قید دعایی]. مخفف باد است و در فعل دعایی بواد و باد است.

با: [پیشاوند]. دارای، صاحب: باادب، باهنر، باآبرو.

با آب و تاب: [ق. مر]. به‌طور مشروح و مفصل.

با آب و رَنگ: [ص. مر]. با طراوت و گلگون، زیبا.

باآفرین: [ص. لیا]. درخور تحسین، شایسته ستایش.

با آنکِه: [حر. اضا]. با وجود آن که.

بائِر: ـع ـ [ص. فا]. بایر، متروک، زمین ناکشته.

بائِس: ـع ـ [ص]. کسی که به فقر و مشقت افتاده.

بائِن: ـع ـ [ص. فا]. جداشونده (طلاق بائن).

باأدَب: [ص. فا]. دارای ادب، فرهیخته.

باأرز: [ص. مر]. باارزش، گرانبها، ارجمند.

با اُستُخوان: [ص. مر]. نیرومند، سخت جان + صاحب اعتبار و نفوذ.

با این کِه: [حر. اضا]. هرچند، اگرچه، با وجود این که.

با این هَمَه: [حر. اضا]. با وجود این که، با تمام این‌ها.

باب: [ا]. بابا، پدر، آب.

باب: [قٌ]. باره، حق (در باب او = درباره او).

باب: [ص]. درخور، شایسته، مناسب.

باب: [ا]. واحد طول قریب شش متر.

باب: ـع ـ [ا]. در، دروازه (یک باب دکان، یک باب خانه).

باب: ـع ـ [ا]. نام هر فصل کتاب.

باب: ـع ـ [ا]. آبراهه دریایی، تنگه، بوغاز.

بابا: [ا]. پدر، باب، والد، اب.

باباآدَم: [ا. خ]. نخستین پدر آدمیان + گیاهی دارویی.

بابابُزُرگ: [ا. ص]. پدر پدر، پدرمادر، پدربزرگ، نیا.
باباشَمَل: ــعا ــ [ا. ص]. سردسته لوطی ها و داش های یک محل.
بابا غوری: [ا. مر] قسمی عقیق. [ص]. ــعا ــ چشم معیوب، تخم چشم برآمده.
بابُ الْاَبواب: ــع ــ [ا. مر]. در درها، دروازه دروازه ها.
بابُ الْمِعَده: ــع ــ [ا. مر]. محل اتصال معده به اثنی عشر.
بابانوئل Papa--Noël : ــفر ــ [ا. خ]. بابانوروز کودکان مسیحی.
باباَنوروز: [ا. خ]. به انگار کودکان: پیرمردی که شب نوروز ــ شب اول سال ــ برای بچه ها اسباب‌بازی و جامه نو و شیرینی آورد.
باب بودَن: [ا. مص]. متداول، معمول و رایج بودن.
بابَت: ــع ــ [ا]. مورد، قضیه، موضوع + وجه، جهت، قسم، نوع + شایسته، درخور [ق]. درباره، در حق + به حساب (بابت بدهی).
بابزَن: [ا. مر]. سیخ کباب.
بابَک: [ا. تحبیب]. پدرعزیز [ص. فا]. تربیت کننده + امین.
بابَک: [ا. خ]. پیشوای سرخ جامگان خرمدینی و جنگاور و سردار ایرانی در جنگ های ضد استیلای عرب.
بابَکیَّه: [ا. ص. ن]. پیروان بابک خرم دین، سرخ جامگان.
بابِل: [ا. خ]. مغرب؛ مقابل مشرق و خراسان + شهری کهن بود درعراق.
بابُل: [ا]. از درختان گرمسیری در جنوب ایران.
بابُو: [ا. مصغرباب]. پدر، بزرگ قلندران.
بابُوتَه: [ا]. کوزه پرآب، کوزه سفالین.
بابون Baboun : ــفر ــ [ا]. یک نوع میمون دم کوتاه.
بابونَه: [ا]. گیاهی دارویی معالج تب و تشنج.
بابی: [ص. ن]. پیرو سیدعلی محمد باب مدعی بابیت.
بابیزان: [ص]. ضامن، کفیل، میانجی.
بابیزان: [ا. مر]. بادزن، بادبزن + سیخ کباب.
بابیل: [ا]. مخفف ابابیل، پرستوان.
باتِر: [ا]. درنا، کلنگ، کلندوز (پرنده).
باتَرَه: [ا]. دف، دایره.
باطری ــ باتری Batterie : ــفر ــ [ا]. مخزن نیروی برق و مولد آن.
باتلاق: ــت ــ [ا]. مرداب، لجن زار.
باتمان ــ باتمن: ــت ــ [ا]. واحد وزن، من، سه کیلو.
باتنگان: [ا]. پاتنگان، بادنجان.
باتو: [ا]. باتس، ترنج.
باتون Bâton : ــفر ــ [ا]. چوب قانون که پاسبانان به کمر بندند.
باتیال: [ا]. ژرفنای، ته دریا.
باج: [ا]. باژ، مالیات سرانه و اضافی، عوارض راهداری.
باجبان: [ا. ص]. باج گیرنده، مامور دریافت باج.
باجُربُزه: [ص. مر]. شایسته، لایق.
باج سِبیل: [ا. منسوب]. پولی که به زور و گردن کلفتی از کسی گیرند.
باج سِتان: [ا. فا]. باج گیرنده.
باج گُزار: [ص. مر]. باج دهنده.
باجَناغ ــ باجَناق: ــت ــ [ا]. هم ریش، هم داماد، هم پاچه، هم زلف، دو مرد که دو خواهر را به همسری دارند نسبت به هم.
باجهک ــ باجَنگ: [ا]: روزنه، دریچه کوچک.
باجَه: [ا]. روزنه، گیشه، دریچه محل داد و ستد پول و بلیط.
باجی: ــت ــ [ا. ص]. خواهر، همشیره.
باحور ــ باحورا: ــع ــ [ا]. سختی گرمای تابستان ــ بخار زمین.
باحَوصَلَه: [ص. فا]. شکیبا، بردبار، صبور.
باخ: [ا]. راه + [ص]. تاریک + سیم و زر ناسره.
باخَبَر: [ص. مر]. آگاه، هوشیار، خبردار.
باخت: [مص. مرخم]. باختن، بازیدن، از دست دادن.
باختَر: [ا]. مغرب، غرب، سوی فرود خورشید.
باختَن: [مص]. بازی کردن + از دست دادن درقمار یا در شرط و گرو، شکست خوردن + ورزیدن.
باختَه: [ص. مف]. آن که جان یا مال از دست داده + مغلوب.
باخَسَه: [ا]. چهار پهلو + مهره دیوار + راهی غیر راه متعارف خانه که از در آن نیز رفت و آمد توان کرد.
باخِل: ــع ــ [ص. فا]. بخیل، تنگ‌چشم، نظرتنگ.
باخویش: [ا. ق]. باخود، تنهایی، به خود مشغولی.
باخَه: [ا]. لاک پشت، سنگ پشت.
باخَه زَن: [ص. فا]. سنگ چین ساز دیوار، بناکننده دیوار.
باد: [ا]. هوایی که گاه بر اثر شدت اختلاف درجه حرارت از سویی به دیگر سو تند یا کند وزد.
باد: [ا]. ورم، آماس، برآمدگی عفونی بر سطح بدن.
باد: [ا]. غرور، خودبینی، نخوت، خودنمایی.
باد!: [فعل دعایی از مصدر بودن]: بودا!، باشد! (مثل زنده باد).
باد: [ا]. مخفف باده، می، شراب.

باد: [ا]. باد نوروز، آهنگی در موسیقی.
بادا!: [فعل دعاییه] مخفف بُوَدا!، باشدا!، شَوَدا!.
بادابادا!: [فعل دعاییه]. بودا، شودا! (بادابادا مبارک بادا!).
باداباد!: [جمله اعراضی]. هرچه پیش آید خوش آید.
بادِ آبستَنی: [ا. منسوب]. بادی که درخت را آبستن کند.
بادارَنگ: [ا]. بادرنگ، بالنگ، ترنج.
بادآس: [ا. مر]. آس به معنی آسیا، آسیای بادی.
بادآوَر: [مخفف و مرخم بادآورد]. مال رایگانی.
بادآوَرد: [ا. خ]. نام یکی از گنج‌های خسروپرویز.
بادآوَرد: [ا]. گیاهی دارویی به بلندی یک متر.
بادآوَرده: [ص. مف]. مال رایگان به دست آمده.
بادآهَنج: [ا. مر]. بادگیر، روزنه بادگیر، دریچه.
بادآهَنگ: [ا. مر]. انعکاس صدا + صوت و نفس خواننده.
باداش: [ا]. پاداش.
باداشَن: [ا]. پاداش.
بادافراه: [ا]. کیفر، مجازات گناه.
بادافرَه: [ا]. بادافراه، کیفر، مجازات.
بادام: [ا]. درختی از تیره گل سرخیان با میوه‌یی که کال آن را چغاله و رسیده‌اش را که پوستی سخت و مغزی لذیذ دارد بادام گویند.
بادام‌بُن: [ا. مر]. درخت بادام.
بادامِ تَر: [ص. ن]. کنایه از چشم درشت زیبا و آبدار.
بادامچه: [ا. مر]. بادامک، نوعی بادام وحشی + پیله ابریشم.
بادام زمینی: [ا. مر]. پسته شامی با غلافی کاغذی که در میان چند مغز دارد.
بادامِستان: [ا. مر]. بادام‌زار، باغ درختان پسته.
بادام سُفال: [ا. مر]. پوست سخت و چوبین بادام.
بادام سوخته: [ا. مف]. گونه‌یی شیرینی که با مغز بادام و شکر سازند.
بادامِ سیاه: [ص. ن]. کنایه از چشم زیبای محبوب.
بادامِ صِفَت: [ص. ن]. همچون بادام.
بادامَک: [ا]. نوعی درخت بادام، بادام خرد وحشی.
بادامَک: [ا]. لوزه.
بادامه: [ا]. پیله کرم ابریشم + چشم‌آسا که برای دفع چشم‌زخم از فلز سازند و بر کلاه کودکان زنند + مرقع درویشان.
بادامی: [ص. ن]. منسوب به بادام، شبیه بادام.
بادان: [ص]. مخفف آبادان.
بادبادَک: [ا. مر]. بادبرک، کاغذی نازک و چهارگوش که آن را با کمانه کزنه استوار کنند و به ته‌اش دنباله آویزند و آن را با نخ برابر وزش باد هوا کنند.
بادباز: [ا. ص]. بادکش، بادزن + آسان + بختیار.
بادبان: [ا. مر]. پرده‌یی که بر تیرک کشتی بادی آویزند تا باد بر آن افتد و کشتی به نیروی باد به پیش رود، شراع.
بادبانِ اَخضَر: [ا. ص]. کنایه از آسمان و فلک.
بادبانِ چَرخ: [ا. ص]. مهتاب، روشنی ماه.
بادبان کَشیدَن: [مص. مر]. بادبان برافراشتن.
بادبانی: [ا. مص]. به نیروی باد کشتی بردن.
باد به دَست: [ص. مر]. آدم تهی دست هیچ کاره.
بادبَر: [ا]. فرفره‌یی از چوب مخروطی شکل که کودکان آن را به ریسمان پیچند و رها کنند بر زمین تا دور خود چرخد.
بادبَر: [ص. فا]. آدم لاف زن و پرمدعا.
بادبُر: [ا. ص]. هر داروی برطرف کننده نفخ شکم.
باد بَرَک: [ا. مر]. بادبادک.
بادِ بُروت: [ا. منسوب]. باد نخوت، کبر، باد غرور سبیل.
بادِ بَرین: [ا. منسوب]. باد صبا، وزش باد از شمال شرقی یا از شرق.
بادبِزَن: [ا]. بادبیزک، بادبیزن، بادزن، مروحه + بادکش.
باد بهِ مُشت: [ص. مر]. آن که کار بی‌فایده در دست دارد.
بادبیزَن ـ بادبیزک: [ا]. بادبزن، مروحه.
بادپای: [ص. فا]. اسب تیزتاز + هر رونده تیزگام.
بادپَرّانی: [ا. مص]. حرف نسنجیده زدن.
بادپَروا: [ا]. خانه بادگیردار، بادخان، کوران.
بادپَرّه: [ا]. تراشه چوب که در وقت تراشیدن بریزد.
بادپیچ: [ا. مر]. ریسمان آویخته که کودکان در آن تاب خورند.
بادپَیما: [ص. فا]. آن که کار بیهوده کند + تیزتان، تندرو.
باد پَیمودَن: [مص. مر]. کار بی فایده کردن.
بادتُخم: [ا. مر]. بادیان، تخم رازیانه.
باد جَستَن: [مص. مر]. خطری پیش آمدن + بخت روی کردن.
بادخان: [ا. مر]. بادگیر، خانه بادگیردار، کوران.
بادخانَه: [ا. مر]. بادخان، بادگیر، خانه بادگیردار.
بادخَرام: [ص. فا]. شتابنده، تندرونده.
بادِ خَریف: [ا. منسوب]. باد خزان، باد برگ‌ریزان.
بادِ خَزان: [ا. منسوب]. باد خریف، باد برگ‌ریزان پاییز.
بادخَن: [ا]. بادگیر، دریچه کوران، هواگیر حوضخانه.
باد خَنده: [ا. مر]. خنده تلخ، خنده ساختگی.
بادخور: [ص. مف]. هرجا که به آن هوا وارد شود.
باد خُوردَن: [مص. مر]. در معرض جریان هوا خنک شدن.
باد خُوردَن: [مص. مر]. کنایه از گرسنگی کشیدن.

باد خُورَک: [ا. مر]. پرنده‌یی تیز پرواز به اندازه پرستو.
بادخون: [ا. مر]. بادخانه، بادگیر، حوض‌خانه، دریچه هواگیر.
بادخیز: [ا. ص. فا]. جایی که از آن باد بسیار وزد.
باد داڎن: [مص. مر]. از دست دادن + نابود کردن.
باد داڎن: [مص. مر]. آنچه از پشمینه و موینه را که برای رفع نم و پوسیدگی یا برای دفع حشرات و بیماری‌ها در معرض باد و آفتاب گسترند.
باد داڎن: [مص. مر]. خرمن کوبیده را با شانه در معرض باد افشاندن + باد خالی کردن حجمی پر باد.
باددار: [ص. مر]. خوراک هایی که تولید نفخ کند.
بادِ دَبور: [ا. منسوب]. بادی که از سوی جنوب یا جنوب غربی وزد.
باد دَربینی اَنداختَن: [مص. مر]. به غرور گزافه گفتن.
باد درتام: [ا. مر]. زکام.
باد دَرمُشت: [ص. مر]. تهی دست، بی مال و بی سامان.
باد دُژنام: [ا. مر]. باد دن، بیماری باد سرخ، غلبه خون در اعضای بدن که زخم‌ها و جوش‌ها به وجود آورد.
باددَست: [ص. فا]. هرزه خرج، مسرف پول.
باد دَستی: [ا. مر]. اسراف، تبذیر.
باد دَم: [ا. مر]. دمه آهنگران، بادانبان. [ص. ا. فا]. آن که دمه آهنگران دمد.
باڎن: [ا]. بیماری باد سرخ، باد دژ.
بادِرات: ـع ـ ج بادرة، صادر شده‌ها، انجام یافته‌ها.
بادران: [ا. خ]. نام فرشته‌یی که باد را به هرسو راند.
بادرانی: [ا. مص]. عمل باد راندن.
بادرَفتار: [ص. فا]. چابک، تیزگام.
بادرَم: [ص]. هرکار بی هوده، هرزه، تباه.
بادرَنجبویه ـ بادرَنگبویَه: [ا]. گیاه زینتی معطر از نعناعیان.
بادرَنگ: [ا]. خیار بادرنگ، بالنگ + [ص. فا]. باثبات، با تأمل.
بادرَنگ بویَه: [ا. مر]. گیاهی دارویی برای تقویت قلب و معده. (نگاه به باد رنجبویه).
بادرَو: [ا. مر]. خانه تابستانی با دریچه‌های بادگیر.
بادرو: [ا]. تره‌یی که برگش چون شاهسپرم زود پژمرد.
بادروج: [ا]. گل بستان‌افروز که از گیاهان دارویی است.
بادروزه: [ا. مر]. خوراک هرروزه + عادت مستمر.
بادِرَه: ـع ـ [ا]. خطای درقول، لغزش + شتاب.
بادریس ـ بادریسَه: [ا]. فلکه دوک، چرمی مدور در دوک.
بادریسَه چشم: [ص. ن]. کنایه از آن کس که یک چشم دارد.

بادرِیَه: [ا]. بادزنی از چوب و پارچه که از سقف آویزند و بجنبانند.
باد زَدَن: [مص. مر]. تولید باد کردن با بادزن.
بادزن: [ا. مر]. بادبزن، آنچه خود را با آن باد زنند، مروحه.
بادْ زنام: [ا. مر]. عمود خیمه، تیر وسط زیر چادر.
بادزَنَه: [ا. مر]. بادبیزن، بادبیزان، بادبیز.
بادزَهر: [ا. مر]. پادزهر (نگاه به پادزهر).
بادزَهرَه: [ا. مر]. بیماری زهرباد، خناق، دیفتری.
بادزین: [ا. مر]. نسیم، باد ملایم، باد صبا.
بادُژ: [ا]. باد دن، بیماری باد سرخ که تولید دمل و جوش کند.
بادُژنام: [ا. مر]. بادژدام، بادژفام، باد سرخ.
بادسار: [ص. مر]. بادسر، متکبر، مغرور.
بادسار: [ص. فا]. سبک رونده، مردم سبکسر.
بادساری: [ا. مص]. سبکسر بودن، بی تمکینی.
بادِ سام: [ا. منسوب]. باد زهرناک، باد داغ.
بادِ سِبِلَت: [ا. منسوب]. کنایه از غرور و نخوت.
بادْسَتَر: [ا. مر]. بیدستر، سگ آبی.
بادْستگاه: [ص. مر]. دارنده جلال و شکوه.
بادسَر: [ص. فا]. خام سودا، گردنکش، بانخوت.
بادِ سُرخ: [ا. منسوب]. بادژنام، غلبه خون و دمیدن جوش و دمل بر تن.
بادِ سَرد: [ا. مر]. آه سرد، آه کشیدن از سرناکامی.
بادسَری: [ا. مص]. کله پربادی، خودخواهی و غرور.
بادِ سُموم: [ا. منسوب]. باد سام، باد زهرناک.
بادسَنج: [ا. مر]. مردم خام‌طبع و متکبر.
بادسَنج: [ا. مر]. دستگاه اندازه گیرنده فشار و سرعت باد.
بادِ شَبگیری: [ا. منسوب]. باد سحرگاهی، باد پگاه.
باد شُدَن: [مص. مر]. ظرفیت و حجم چیزی از باد پر شدن + ناپدید و محو گشتن.
بادِ شَرطَه ـ بادِ شُرطَه (شُرتا): ـ درتداول زبان‌های ساحلی هند ـ [ا. منسوب]. باد موافق در جهت هدایت کشتی، باد شمال شرقی.
بادشِکَن: [ا. مر]. زیره سبز، دارویی که نفخ شکم را دفع کند.
بادِ صَبا: [ا. منسوب]. باد برین، بادی که از سمت شرق یا از شمال شرقی وزد.
بادِ صَرصَر: [ا. مر]. تندباد، باد سخت + اسب تیزتاز.
باد غَد: [ا. مر]. جایی که از هرسو بادگیر باشد.
باد غَر: [ا. مر]. باد غد، جای از هرسو بادگیر.

باد غَندَه: [ا. مر]. پنبه زده شده و آماده رشتن.
بادغیس: [ا. خ]. بادقیس، ناحیه‌یی از هرات.
بادفَت: [ا. مر]. هر درخت که با وزش باد عطر بیزد.
بادِ فَتق: [ا. مر]. باد خایه، بیماری ورم خایه.
بادفَر: [ا. مر]. فرفره‌یی مخروطی که کودکان بر گرد آن نخ تابند پس آنرا رها کرده و نخ را کشند و بر زمین چرخد.
بادفَراه: [ا]. مخفف بادافراه، کیفر، مجازات.
بادِ فَروَردین: [ا. منسوب]. باد ماه فروردین.
بادَفرَه: [ا]. مخفف بادافراه، کیفر، مجازات.
بادَک: [ا]. کودک ساقی، باده‌دهنده به زنان شاهان باستان.
بادِ کار: [ا. مر]. خط طراز و مستقیم ردیف کار بنّایی.
باد کِردار: [ص. فا]. جلد و چابک، به شتاب رونده.
باد کَردَن: [مص. مر]. باد دماندن در حجم چیزی + تکبر کردن.
بادکَش: [ا. مر]. ابزار شاخی حجامت که آن را بر پشت آدمی میان دو کتف او اندازند و مکند تا در زیر آن خون جمع شود آنگاه تیغ زنند و خون گیرند برای تسکین دردهای موضعی.
بادکَش: [ا. مر]. بادزن بزرگ سقف آویز.
بادکَش: [ا. مر]. داروی بادشکن ضد نفخ.
بادکَش کَردَن: [مص. مر]. شاخ حجامت بادکش بر پشت بیمار گذاشتن و از تن او خون گرفتن.
بادِ کُلاه: [ا. منسوب]. باد غرور، سر پرنخوت.
بادکُنَک: [ا. مر]. کیسه‌یی از مواد کشسان که در آن باد دمند تا چون گویی پرباد و سبک شده به هوا رَود + مثانه، شاشدان گوسفند.
بادگانَه: [ا. مر]. کرکره، پنجره‌یی که از آن از درون خانه بیرون را توان دید ولی از بیرون درون را نتوان دید.
بادگاه: [ا. مر]. جامه‌یی که جلویقه و پشت آن باز باشد.
بادگرد: [ص. فا]. سریع چون باد + اسب تندرو.
باد گردیدَن: [مص. مر]. هدر گردیدن، هیچ شدن.
باد گلو: [ا. مر]. آروغ، باد که با صدا از گلو برآید.
باد گند: [ا. مر]. ورم خایه، باد فتق.
بادگیر: [ا. مر]. ستون چهارگوش آجری مشبک بر بالای بعض ساختمان‌ها که هوای خنک به درون خانه و حوض خانه وزاند.
بادِل: [ص. مر]. دلاور، دل دار، دلیر، بی باک.
بادِلَه: ـ هندی ـ [ا]. جامه زربفت، جامه سیم بفت.
بادلیج ـ بادلیجه: ـ ت ـ [ا. مر]. توپ سر پز.
بادِمجان: [ا]. بادنجان (نگاه به بادنجان).

بادِ مَسیح: [ا. منسوب]. نفس حیات‌بخش عیسی (ع).
بادِ مَفاصِل: [ا. منسوب]. درد مفاصل، رماتیسم.
بادِ مِهرگان: [ا. منسوب]. باد خزان.
بادِنج: [ا]. نارگیل.
بادِنجان: [ا]. بادمجان، وغد، مغد، کهلم، کهکم، کهکب، کهپرک، بری زمینی از تیره بوته‌داران که آن را پزنند یا سرخ کنند.
بادنَما: [ا. مر]. پروانه‌یی چندپره که آن را بر بلندی نصب کنند تا جهت وزش باد را به گردیدن بنمایاند.
بادِ نَوروزی: [ا. منسوب]. بادی که به موسم نوروز وزد.
بادَوام: [ص. مر]. ماندگار، محکم و دیرفرسای.
باد و بَرف آوَردَن: کنایه از کار ناممکن کردن.
باد و بروت ـ بادِ بروت: [ا. مر]. باد کبر و نخوت.
باد و بود: [ا. مر]. روزگار ناپایدار + کبر و غرور.
باد و بوش: [ا. مر]. کر و فر، شکوه و جلال.
باد و بید: [ص. مر]. تباه، ناسودمند، بی فرجام.
باد و دَم: [ا. مر]. غرور، رجزخوانی + طمطراق.
بادویزَن: [ا. مر]. بادبیزن، بادبزن، بادزن.
بادَه: [ا]. شراب، می، نبید، مسکر + در تصوف: نصرت الهی، عشق.
بادَه‌پالای: [ا. مر]. وسیله‌یی که با آن شراب صاف کنند. [ص. فا]. آن که شراب صاف کند.
بادَه‌پَرَست: [ص. فا]. آن که دین و ناموس به شراب دهد.
بادَه‌پَیما: [ص. فا]. آن که پیمانه باده پیاپی نوشد.
بادَه گُسار: [ص. فا]. باده‌نوش، باده‌کش.
بادَهِ ناب: [ص. ن]. باده صافی، باده خالص.
بادَه‌نوش: [ص. فا]. شرابخوار، باده‌گسار.
بادی: [فعل دعایی به خطاب]. بُوَدی، باشی، پایدار باشی!.
بادی: [ا. منسوب به باد]. چراغ بادی، ساز بادی، کشتی بادی.
بادی: ـ ع ـ [ا]. از بدء، آغاز، شروع (در بادی امر).
بادی: ـ ع ـ [ص. فا]. از بدء، آغازکننده، آفریننده.
بادی: ـ ع ـ [ص. فا]. از بدو، بادیه‌نشین، صحراگرد.
بادیار: [ا. مر]. شاهین، باز.
بادیان ـ بادیانه: [ا]. گیاهی دارویی، رازیانه.
بادیج: [ا]. پاتابه، پاپیچ، شلوار شاطران.
بادید: [ص]. دارای دید، ظاهر، نمایان، آشکار، هویدا.
بادیدار: [ص. لیا]. دیدنی، خوشایند، زیبا در دیدار.
بادِ یَمانی: [باد منسوب به یمن]. باد که از یمن وزد.
بادِیَه: ـ ع. بادیة ـ [ا]. هامون، دشت، بیابان.

بادِیَه: ــا زع. باطیة ـ [ا]. کاسه مسی بزرگ + جام شراب.
بادِیَه‌پیما: [ص. فا]. راه‌پیمای بادیه، اسب، اشتر.
بادِیَه‌نشین: [ص. فا]. چادرنشین، کوچ‌نشین.
باذان: [ا. خ]. فرماندار خسروپرویز در یمن.
باذِل: [ص. فا]. بخشنده، بذل کننده، جوانمرد.
بار: [ا]. آنچه بر گرده انسان یا حیوان حمل یا با ماشین حمل شود.
بار: [ا]. بر، ثمر، میوه + بچه در شکم مادر.
بار: [ا. ق]. مرتبه، دفعه، کرت (یک بار ـ دو بار ـ سه بار).
بار: [ا]. اجازه ورود، رخصت، حضور نزد پادشاه.
بار: [ا]. در فیزیک: نوع الکتریسیته (بار مثبت ـ بار منفی).
بار: [ا]. جرمی سفید که بر اثر امتلای معده بر زبان نشیند.
بار: [ص]. بزرگ، جای بزرگ، عظیم (بارخدایا).
بار: [پساوند فاعلی]. بارنده: جویبار، اشکبار.
بار: [پساوند مکانی]. کنار، ساحل، دریابار، رودبار.
بار Bar: ــفر ــ [ا]. پیشخوان می خانه که سر پا کنار آن نوشند.
بار Bar: ــفر ــ [ا]. واحد اندازه گیری فشار هوا یا روغن.
باراج: [ا]. دایه، قابله، ماما، پازاج.
باران: [ا]. مطر، هریک از قطره‌های آبی که از ابر بر زمین فروریزد، کاخه.
بارانداز: [ا. مر]. محلی در بندر که کشتی ها بار بر آنجا افکنند + [ص. فا]. کارگر پیاده کننده بار از کشتی.
باران دیده: [ص. مف]. باران خورده + آزموده، دنیادیده.
باران‌سَنج: [ا. مر]. دستگاه اندازه گیری ریزش باران در محل.
باران گیر: [ا. مر]. قرنیز، سایه‌بان جلو ساختمان و دریچه.
بارانگیز: [ا. مر]. کشکنجیر، منجنیق که با آن بار جابه‌جا کنند.
بارانی: [ا. منسوب]. پالتویی مشمایی و ضد آب و نام کلاهی.
بارانی: [ص. ن]. منسوب به باران، روز و هوای بارانی.
بارآوَر: [ص. فا]. هر درخت بارآورنده، میوه دهنده.
بارآوَرْدَن: [مص. مر]. میوه آوردن + فرزند پرورش دادن.
باراه: [ا. خ]. از بت‌های هند قدیم با سر انسان و تن خوک.
بارای: [ص. مر]. صاحب نظر، اندیشه‌ورز، خردمند.
بارب: [ا]. کشت آبی با رود یا کاریز یا چاه.
باربا: [ا]. چغندر، لبو.
باربَد: [ا]. رئیس تشریفات دربار، سالار بار.
باربَد: [ا. خ]. نام آهنگساز نامدار دربار خسروپرویز.
باربَدی: [منسوب به باربد]. هر آهنگ ساخته باربد.
باربَر: [ا. فا]. حمال، بارکش، مزدور.
باربَردار: [ا. فا]. باربرنده، باربر.
باربَرداری: [ا. مص]. حمل و نقل، شغل باربر.
باربَرگِرِفتَن: [مص. مر]. آبستن شدن، باربرداشتن از.
باربَرگیر: [ص. فا]. کسی که بار از گرده حیوان یا از ماشین پیاده کند.
باربَری: [ا. مص]. عمل باربر + اداره حمل و نقل.
باربَستَن: [مص]. بار را برای حمل بربستن + مردن، رخت بربستن + تدارک سفر دیدن.
بارَبگ ـ بارَبیگ: ــت. فا ـ [ا. ص]. بزرگ دربار، امیر اعظم.
باربند: [ا]. تسمه یا ریسمانی که بدان بار بر ستور استوار کنند.
باربَند: [ا. مر]. شبکه‌یی فلزی که بر سقف ماشین و پشت موتورسیکلت یا دوچرخه نصب کنند تا در موقع لزوم در آن بار حمل کنند.
بارپیچ: [ا]. تسمه، آنچه که بار یا عدل پارچه با آن پیچند.
بارَج: [ا]. نام میوه‌یی + تاجریزی (گیاه).
بارجا: [ا. مر]. معرب بارگاه، بارجاه.
بارجامَه: [ا. مر]. گاله، خورجین، جوال + صندوق رخت.
بارِح: ــع ــ: [ا]. صیدی که از راست برآید و به چپ گذرد.
بارِح: ــع ــ: [ا]. باد گرم تابستان.
بارِ خاطِر: ــع ـ [ص. ن]. مایه دردسر، موجب ناراحتی فکر.
بارخانَه: [ا. مر]. انبار، جای نگهداری کالا + محل بار و بنه کاروان.
بارخُدا: [ا. خ]. خدای متعال + [ا. مر]. پادشاه بزرگ.
بارخُدایا: [کلمه خطابی]. ای خدای بزرگ!
بار خواستَن: [مص. مر]. اجازه ورود به حضور والاجاهی خواستن.
بارخواه: [ص. فا]. خواهان اجازه ورود به نزد شاه.
بارخیز: [ص. فا]. زمین حاصلخیز، باغ میوه خیز.
بارِد: ــع ـ [ص]. سرد، خنک + ناخوشایند + بی مزه + عنین.
بار دادَن: [مص]. اجازه ورود به دربار دادن.
بار دادَن: [مص]. میوه دادن درخت و زمین.
باردار: [ص. فا]. آبستن، میوه‌دار، ذره یا شیئی دارای بار الکتریسیته.
بارداری: [ا. مص]. حاملگی، آبستنی، حالت باردار.
باردار شُدَن: [مص. مر]. آبستن شدن + میوه‌دار شدن.
باردان: [ا. مر]. خرجین، گاله، جوال + جای بار نهادن.
بارِدِل: [ا. منسوب]. اندوه، غم دل آزار، غصه.
باردو: [ا]. داربست، چوبی که زیر تنه درخت پربار نهند تا از سنگینی بار نشکند.

بارده: [ص. فا]. باردهنده، درخت میوه‌دار.
باردهی: [ا. مص]. بارآوری، میوه دادن درخت.
باردیج: [ا]. چوبی که بر سر آن پارچه‌یی مرطوب پیچند و با آن تنورنان را پاک کنند یا خنک کنند.
بارِز: ـع ـ [ص]. برجسته، نمایان، آشکار.
بارزانی: [ا. خ]. تیره‌یی از کردان باختر ایران.
بارسازی: [ا. مص]. تحمیل.
بارسالار: [ا. ص]. رئیس دفتر شاه.
بارسجی: ـمغـ [ا. ص]. نگهبان یوز و ببر و پلنگ.
بارسَنج: [ا. مر]. ترازویی که با آن بار وزن کنند + [ص]. ترازودار.
بارش: [ا. مص]. باریدن، فروریختن باران.
بارَشد: [ص]. رستگار، پیروز.
بارِشَم: [ا. مر]. خایه، تخم، بیضتین مرد.
بارع: ـع ـ[ص]. آن که درعلم یا زیبایی برتر باشد.
بارعام: [ا. مر]. اجازه ورود همگانی به دربار به نزد شاه.
بارفُروش: [ا. ص. فا]. عمده‌فروش، فروشنده تره‌بار و خوار و بار کلی.
بارفُروش: [ا. خ]. نام سابق شهر بابل در مازندران.
بارفیکس Barrefixe: ـفرـ [ا]. میله‌یی آهنی که به‌طور افقی بر دو پایه عمودی استوار شده و بر آن ورزش ژیمناستیک کنند.
بارِق: ـع ـ[ص. فا]. برق زننده، درخشان، تابان.
بارِقه: ـع. بارقة ـ [ص. فا]. برق زننده + ابر برق‌دار.
بارک: [ص]. مخفف باریک + مخفف بارک الله.
بارَکَ الله: ـع ـ[جمله دعایی] خدا مبارک کند و برکت دهد (بر تو)، آفرین، مرحبا!.
بارکش: [ا. ص. فا]. هر حیوان و انسان یا ماشین که بار حمل کند.
(بارکشانی): [ا. مص]. باربری، حمل و نقل.
بار کُننده: [ص. فا]. آن که بار را بر روی حمل کننده گذارد. در کامپیوتر: برنامه‌یی که برنامه دیگر را به داخل حافظه بار کند.
بارگاه: [ا. مر]. کاخ، خیمه پادشاه، جای اجازه و بار.
بارِ گران: [ا. مر]. تکلیف شاق + بار سنگین.
بار گُسَستن: [مص]. تمام شدن زمان اجازه بار.
بارگه: [ا. مر]. مخفف بارگاه.
بارگی: [ا]. اسب + سوار اسب بودن.
بارگیر: [ص. مر]. ستور باربر، هر وسیله نقلیه + هر ماده.
بارگیری: [ا. مص]. عمل گرفتن بار برای حمل یا آبستنی.
بارگین: [ا. مر]. پارگین، فاضلاب، گنداب رو.
بارَم: [ا]. میله‌یی آهنین و بلند با سری شبیه پارو که بدان سنگ را اهرم کرده از جایی به جای دیگر برند.
بارمان: [ص]. محترم، شخص محترم و بزرگوار.
بارمایه: [ا. مر]. کالای تجارتی در حال حمل شدن
بارنامچه ـ بارنامه: [ا. مر]. ورقه کاغذی که بر آن تعداد هر جنس و هر نوع کالا را برای پس از ارسال و تحویل گرفتن نویسند.
بارَنده: [ص. فا]. ریزنده، ابر باران ریز، افشاننده.
بارنهادَن: [مص. مر]. زاییدن، بچه آوردن.
بارو: [ا]. دیوار دور شهر و قلعه، حصار، باره.
بارَوا: [ص. مر]. سزاوار، شایسته + رایج.
بار و بارخانه: [ا. مر]. اثاثه و وسایل خانه و خانه یا انبار.
بار و بُنه: [ا. مر]. اموال منقول و غیرمنقول.
باروت: [ا]. مخلوطی از نیترات پتاسیم و گوگرد و گرد زغال که از آن مایه انفجار برای شلیک گلوله توپ و تفنگ سازند.
باروت کوب خانه: [ا. مر]. کارگاه کوبیدن و تولید باروت.
باروتی: [ا. ص. ن]. نام نوعی چای + نوعی توتون.
باروح: [ص. مر]. جاندار + باصفا و فرح بخش.
بارور: [ص. مر]. درخت باردهنده و میوه‌دار + آبستن.
باروری: [ا. مص]. عمل بارور، آبستنی.
باروزنه: [ا. مر]. نام آهنگی از موسیقی قدیمی.
باروق: [ا]. سفیداب (نگاه به سفیداب).
باروک: [ا]. بختک، کابوس.
بارون Baron: ـفرـ [ا]. از القاب اشراف و نجبا در اروپای قدیم.
باره: [ا]. بارو، دیوار دور شهر و قلعه، حصار.
باره: [ا. ق]. دفعه، مرتبه، کرت (یک باره، دوباره).
باره: [ا]. اسب، بارگی.
باره: [ا]. بار، جرم (باره دندان و زبان).
باره: [ا]. موضوع، مورد، قضیه، باب (درباره) + روش، طرز.
باره: [پساوند]. دوست دارنده: زنباره، غلامباره.
بارها: [قید. جمـ]. کراراً، به دفعات.
باره‌افکن: [ص. فا]. خانه خراب کن، واژگون کننده حصار.
باره‌بند: [ا. مر]. سر طویله، جای بستن اسب.
باره کوب: [ا. مر]. جنگ افزاری که چون توپ دیوار شهر و قلعه را ویران می‌کرده.
بارهنگ: [ا]. بارتنگ گیاهی دارویی.

باری [ا. خ]. ازنام‌های خدای تعالی (باری‌تعالی).
باری: [ق]. القصه، خلاصه، به هرحال، البته.
باری: [ص. ن]. منسوب به بار، اسب باری، واگن باری.
باری: [ا]. باره، بارو، دیوار، قلعه، حصار شهر.
باریاب ـ فاریاب: [ا]. زمین زراعی آبی؛ خلاف دیمی.
باریافتَن: [مص. مر]. اجازه ورود به دربار و حضور یافتن.
باری به هَرجَهَت نَمودَن: بی اعتنایی به کارها نشان دادن.
باری‌تَعالیٰ: [ا. خ]. خدای عز و جل.
باریچَه: [ا]. صمغی دارویی به درشتی نخود معالج تشنج.
باریدَن: [مص]. فروریختن باران + فرو ریختن گلوله.
باریک: [ص]. نازک، لاغر، کم‌پهنا، کم‌قطر.
باریک: [ص]. دقیق، ظریف، بغرنج، ژرف.
باریک اندام: [ص. ن]. آن که بدنی لاغر دارد، لاغر اندام.
باریک اندیش: [ص. فا]. مآل اندیش، ژرف‌نگر، دقیق‌فکر.
باریک بافت: [ص. مف]. پارچه ظریف بافته شده.
باریک بین: [ص. فا]. تیزهوش، ژرف‌نگر، خرده‌بین.
باریک بینی: [ا. مص]. دقت، هوشیاری.
باریک تاب: [ص. مف]. پارچه ظریف و نازک‌بافت.
باریک رای: [ص. فا]. آن که فکر و نظریه‌یی دقیق دارد.
باریک ریس: [ص. مر]. آن که با خیالات غم‌آور روز به روز لاغرتر شود.
باریک شُدَن: [مص. مر]. به چیزی دقیق شدن + لاغر شدن.
باریک شِکَم: [ص. ن]. آن که شکمی کوچک دارد.
باریک مِیان: [ص. ن]. کمر باریک، زن خوش اندام.
باریک وَهم: [ص. ن]. کسی که پنداری دقیق دارد.
باریکَه: [ا. ص]. هرچیز دراز و نازک + راه تنگ.
باز: [ا]. هریک ازپرندگان شکارگر ازتیره قوش‌ها.
باز: [ص]. گشاده، گشوده + جدا شده + بی پرده، آشکار.
باز: [ق. پیشاوند]. دوباره، دودفعه: بازآمدن، بازرفتن.
باز: [ا]. واحد طول: اندازه گشادگی دو دست + وجب.
باز: [ق. پساوند زمانی]. بدین سوی: دیرباز، ازبامداد باز.
باز: [پساوند. فا]. بازنده: سرباز، جان‌باز، شرنج‌باز.
باز: [حرف ربط]. سپس، دیگر + ولی، اما.
باز Base: ـ ازیو ـ [ا] درشیمی: هریک ازموادی که ملکول‌های آن پرتون گیرد و در آب حل شود....
بازآموزی: [ا. مص]. دروس و آموخته‌های به عللی فراموش شده را دوباره آموختن.
بازار: [ا]. واچار، جای داد و ستد و معامله، هر راسته با دو ردیف دکان برابر یکدیگر در گذرگاهی سر پوشیده یا در خیابان.
بازار: [ا]. اعتبار، محبوبیت، رونق، رواج، روایی.
بازارتیزی: [ا. مص]. بازارگرمی، با رونق ساختن.
بازارچَه: [ا. مصغر]. بازار کوچک و کوتاه.
بازارخوان: [ص. فا]. درویش منقبت‌خوان دوره گرد.
بازارشِکَستَن: [ص]. داد و ستد بازار را از رونق انداختن.
بازارگان: [ا. ص]. بازرگان، تاجر، سوداگر، کاسب.
بازارگاه: [ا. مر]. آن جا که داد و ستد کنند.
بازارگرد: [ص. فا]. فروشنده دوره گرد + درویش مداح.
بازارگَه: [ا. مصغر]. بازارگاه.
بازارِمُکارَه: [ا. منسوب]. بازار موقتی که کالاهای گوناگون از جاهای دور بدان جای آرند.
بازاری: [ص. ن]. منسوب به بازار، اهل کسب و تجارت، دلال.
بازاریان: ج بازاری، اهل بازار.
باز اُفتادَن: [مص. مر]. واپس افتادن + برهم ریختن.
بازآفرینی: [ا. مص]. بازسازی، دوباره ازنو خلق کردن.
بازاَفکَن: [ا. مر]. تکه پارچه‌یی چرک گیر که به یقه می‌دوختند.
بازآمَدَن: [مص. مر]. دوباره آمدن، برگشتن.
بازاَندیشی: [ا. مص]. دوباره درباره امری به تفکر پرداختن.
بازآوَرد: [ا. ص]. ره‌آورد، سوقات، ارمغان.
بازآوَردَن: [مص. مر]. واپس آوردن، برگرداندن + کینه کشیدن.
باز ایستادَن: [مص. مر]. بر جای ماندن + خودداری کردن.
بازباز: [ق. ص]. وازواز، گشاد گشاد با فاصله.
بازِبازان: [ص. ن]. سرآمد و تیزچنگ‌ترین بازها.
بازبان: [ا. ص]. نگهبان بازهای شکاری شاه.
بازبُردَن: [مص. مر]. واپس بردن، رجعت دادن.
بازبَستَن: [مص. مر]. دوباره پیوند کردن + نسبت دادن.
بازبین: [ا. ص]. کنترل کننده بلیط در تماشاخانه و قطار.
(بازبینی): [ا. مص]. تبصره + عمل کنترل.
بازپَرداختَن: [مص. مر]. آسوده و فارغ شدن + نقل کردن داستان.
بازپُرس: [ا. ص]. مستنطق، پرسش کننده در دادگاه.
بازپُرسی: [ا. مص]. عمل بازپرس، استنطاق.
بازپَروَری: [ا. مص]. ناقص و علیل شده را دوباره پرورش دادن و بدن‌سازی کردن، بازسازی، بزهکاران کودک و جوان را تربیت دوباره کردن.
بازپَس: [ق. مر]. به دنبال بودن، ازعقب، باز پسین.

بازپَس آمَدَن: [مص. مر]. برگشتن، عقب‌نشینی کردن.
بازپَس اَفکَندَن: [مص. مر]. به تأخیر انداختن.
بازپَس هِشتَن: [مص. مر]. به عقب گذاشتن، عقب انداختن.
بازپَسین: [ص. ن]. واپسین، آخرین (نفس باز پسین).
بازپیچ: [ا. مر]. مهره نظرقربانی که بالای گهواره آویزند.
بازتاب: [ا. مر]. انعکاس، عکس‌العمل، واکنش.
بازتابی: [ا. مص]. عمل بازتاب، انعکاس یافتن.
بازجای شُدَن: [مص. مر]. به خانه خود بازگشتن.
بازِجُرّه: [ا. ص. ن]. نوعی باز، شاهین تیز پرواز.
بازجُست: [مص. مرخم]. بازجستن، پژوهش، تفحص، جستجو.
بازجُستَن: [مص. مر]. پژوهیدن، تحقیق کردن، طلب کردن.
بازجو: [ا. ص. فا]. تفتیش کننده، مامور تحقیق از متهم.
بازجویی: [ا. مص]. عمل بازجو، استنطاق + تحقیق.
بازچیدَن: [مص. مر]. بساط گسترده‌یی یا تشکیلات دایری را جمع و تعطیل کردن.
بازخَرید: [مص. مرخم]. بازخریدن، پرداخت بهای سابقه خدمت کسی و دوباره خریدن فروخته شده‌یی.
بازخَریدن: [مص. مر]. دوباره خریدن هرآنچه فروخته شده + رهانیدن.
بازخَمانیدَن: [مص. مر]. تقلید صدای کسی را کردن، چهره خود را به شکل یا اندام خود را به طرز رفتار کسی درآوردن.
بازخواست: [مص. مرخم]. بازخواستن + پرسش، مواخذه
بازخواستَن: [مص. مر]. استرداد، مطالبه کردن.
بازخواندَن: [مص. مر]. به حضور طلبیدن، جمع کردن به دعوت + دوباره به مطالعه دوره کردن.
بازخُوردَن: [مص. مر]. پیوستن + دچار شدن + فرود آمدن.
بازخوشیدَن: [مص. مر]. خشک شدن.
بازُد: [ا]. آن جای از بازو که دارای ماهیچه است.
بازدادَن: [مص. مر]. برگرداندن، پس دادن.
بازدار: [ا. فا]. نگهبان بازهای پادشاه.
بازدارَنده: [ص. فا]. مانع، عامل توقف و بازداشت.
(بازداری): [ا. مص]. منع، ممانعت.
بازداشت: [مص. مرخم]. بازداشتن، منع، توقیف، ممانعت و حبس.
بازداشتگاه: [ا. مر]. جای توقیف موقتی متهمان.
بازداشتَن: [مص. مر]. ممانعت، توقیف، سلب اختیار.
بازدانِستَن: [مص. مر]. تشخیص دادن، شناختن.
بازدانَگان: ج بازدانه، گیاهانی که تخمک شان برهنه است.
بازدَم: [ا. مر]. زفیر، نفسی که از سینه برآید.
بازده: [ا. مر]. ضریب انتفاع، آنچه از وسیله تولید یا کار و سرمایه عاید شود.
بازدید: [ا. مص]. عیادت، رفتن نزد کسی که خویش یا دوست است یا قبلاً به دیدن آمده بود، دیدن دوباره.
بازدید: [مص. مرخم]. بازدیدن، بازرسی، رسیدگی به کاری.
بازراندَن: [مص]. دفع کردن + بازگفتن، بیان کردن.
بازرَس: [ا. ص]. مامور رسیدگی به کارها از طرف مقامات بالاتر.
بازرَستَن: [مص. مر]. نجات یافتن، دوباره رها شدن.
بازرَسی: [ا. مص]. عمل بازرس، تفتیش، تحقیق در کاری یا در چیزی.
بازرَفتَن: [مص. مر]. دوباره رفتن + بازگشتن.
بازَرگان: [ا. ص]. مخفف بازارگان، بازاری، سوداگر، تاجر.
بازرَنگ: [ا]. پستان‌بند زنان + قنداق کودک.
(بازساز): [ا. ص. فا]. تعمیرکار، نوساز.
(بازسازی): [ا. مص]. تعمیر، دوباره‌سازی.
بازسِتَدَن: [مص. مر]. بازستاندن + پس گرفتن.
بازشُدَن: [مص. مر]. گشوده شدن + افتتاح و تاسیس شدن.
بازشُدَن: [مص. مر]. به سوی کسی رفتن، دوباره به جایی رفتن.
بازشِناختَن: [مص. مر]. دوباره شناختن، تشخیص تفاوت بین دو چیز را دادن، تمیز دادن.
(بازشِناسی): [ا. مص]. شناسایی، تشخیص هویت.
بازِغ: ـ ع ـ [ص. فا]. طلوع کننده، تابان.
بازَک: [ا]. باشه، قوش، نوعی باز شکاری.
بازکاشت: [مص. مرخم]. باز کاشتن، عمل جابه‌جا کردن نهال.
بازکاویدَن: [مص. مر]. پژوهش، تفحص، جستجو کردن.
بازکَردَن: [مص. مر]. گشودن، افتتاح کردن؛ مقابل بستن.
بازکَشیدَن: [مص. مر]. سرکشی از اطاعت + متوقف کردن سپاه + از کاری دوری کردن و دست کشیدن.
بازکوشیدَن: [مص. مر]. تحمل مصایب + سعی کردن.
بازگُذاشتَن: [مص. مر]. سپردن، واگذاشتن + ترک کردن + گشوده گذاشتن.
بازگَذَشته: [ا. ق]. گذشته، ماضی.
بازگَرد: [ا. مص]. عمل بازگردیدن، بازگشت، مراجعت.
بازگَرداندن: [مص. م]. بازگشت دادن، پس دادن.
بازگَردیدَن: [مص. مر]. برگردیدن، مراجعت کردن.

بازگِرفتَن: [مص. مر]. چیزی را از کسی پس گرفتن.
بازگُسستَن: [مص. مر]. جدا و قطع کردن + رها کردن.
بازگُشادَن: [مص. مر]. از هم باز کردن + دل شاد کردن.
(بازگشایی): [ا. مص]. تاسیس، افتتاح.
بازگَشت: [مص. مرخم]. بازگشتن از جایی، مراجعت + توبه.
بازگَشتَن: [مص. مر]. مراجعت از جایی + عاید شدن + معاد.
بازگَشته: [ص. مر]. برگشته، مراجعت کرده.
بازگُشودَن: [مص. مر]. باز کردن، درگشودن، افتتاح.
بازگُفتَن: [مص. مر]. دوباره گفتن، بیان کردن.
(بازگو): [ص. فا]. راوی، نقال، ناقل، قصه گو.
بازگویی: [ا. مص]. عمل بازگو، تکرار و نقل سخن + اعاده مطلبی.
بازگون ـ بازگونَه: [ص. مر]. باژگونه، واژگونه، سرنگون.
بازگونَگی: [ا. مص]. مخالفت، عدم موافقت.
(بازگویی): [ا. مص]. روایت، نقل، تعریف قصه.
بازگیری: [ا. مص]. مصادره، توقیف و ضبط اموال کسی.
بازِل: [ص]. شترپیر + مرد کاردیده.
بازمالیدَن: [مص. مر]. درهم کوبیدن و شکستن دشمن.
بازماندگی: [ا. مص]. بر جای ماندن + درماندگی + عقب ماندگی.
بازماندَن: [مص. مر]. به یادگار ماندن، بر جای ماندن + درماندن، عقب ماندن + جدا شدن + ترک کردن، دست کشیدن.
بازماندگان: ج بازمانده، کسان مرده، بر جای ماندگان.
بازمانده: [ص. مف]. کس مرده + باقی مانده + عقب افتاده.
بازمانِستَن: [مص. مر]. مانستن، شباهت داشتن.
بازنشاندَن: [مص. مر]. توقیف کردن + فرونشاندن حریق یافته.
بازنَشست: [ص. مف]. بازنشسته، متقاعد.
بازنَشستگی: [ا. مص]. تقاعد، برکناری مستخدم از خدمت با حفظ حقوق.
بازنِشستَن: [مص. مر]. برکنار رفتن از کار و خدمت اداره یا بنگاهی + خاموش شدن.
بازنَشسته: [ص. مف]. متقاعد، خانه‌نشین + خاموش و فرونشسته.
بازنگَری: [ا. مص]. بازنگریستن، رسیدگی و تکمیل کردن.
بازنگریستَن: [مص. مر]. به عقب نگریستن + رسیدگی کردن.
بازنُمودَن: [مص. مر]. دوباره نشان دادن، آشکار کردن.
بازنُموده: [ص. مف]. نشان داده شده، ارائه شده.

(بازنَوی): [ا. مص]. تجدید، باز نو کردن.
(بازنویسی): [ا. مص]. استنساخ، نسخه‌برداری.
بازنِهُفتَن: [مص. مر]. پنهان کردن، کتمان کردن.
بازو: [ا]. عضد، قسمتی از بالای دست میان دوش و آرنج.
بازو: [ا]. هریک از دو چوب طرفین در
بازوان: ج بازو، دو بازو، بازوها، دستان.
بازوبَند: [ا. مر]. آنچه با تسمه گرد بازو بندند از جواهر و مهره‌های زینتی + پارچه‌یی که به نشانه‌یی یا دعایی که گرد بازو بندند.
بازور: [ق. ص]. با فشار زور + صاحب نیرو، توانا.
بازوزَدَن: [مص. مر]. بال زدن پرنده + زدن کسی را با بازو.
بازوکا Bazooka : ـ انگلـ ـ [ا]. سلاحی لوله بلند و آتشین و قابل حمل بر دوش، ضد تانک.
بازوَلَه: [ا]. دستگاه خرمن کوبی.
بازَه: [ا]. پاچه + واحد طول به درازای گشادگی هر دو دست.
بازَه: [ا]. چوبدستی ستبر و بلند، چوب قَپان + شاه‌تیر.
بازَه: [ا]. دره، فاصله میان دو کوه یا دو دیوار کوچه.
بازهِشتَن: [مص. مر]. از خود بر جای گذاشتن، واگذار کردن.
بازی: [ا. مص]. هر عمل که مایه سرگرمی و تفریح باشد، نمایش تاتر + ورزش + شوخی، بذله گویی + فریب.
بازیابی: [ا. مص]. بازپیدا کردن، باز به دست آوردن + در کامپیوتر: روندی که به وسیله آن یک قلم اطلاعات درخواست شده در یک پرونده قرار داده شده و بر روی ترمینالی که درخواست اطلاعات توسط آن انجام شده نمایش داده می‌شود.
بازیابیدَن: [مص. مر]. بازیافتن، باز به دست آوردن.
بازیار: [ا. ص]. پرورش دهنده باز، مربی و نگاهدارنده باز.
بازیار: [ا. ص]. برزگر، کشتکار + آبیار.
بازیافت: [مص. مرخم]. بازیافتن، خریدن + آنچه بی زحمت به دست آید + درآمد.
بازیافتَن: [مص.]. دوباره یافتن، چیزی را بی رنج به دست آوردن.
بازیافته: [ا. مف]. عتیقه، آنچه حاصله از آثار باستانی باشد.
بازی آوَردَن: [مص. مر]. حادثه آفریدن، بازی نشان دادن.
بازیچَه: [ا. مصغر]. ابزار و وسیله بازی، ملعبه، آنچه بدان بازی کنند + آلت دست، مسخره + غیرجدی + بازی کوچک.
بازی خُوردَن: [مص. مر]. فریب خوردن.
بازی خُورده: [ص. مف]. فریب داده شده.
بازی دادَن: [مص. مر]. فریب دادن + کسی را سرگرم کردن.

بازی دَرآوردَن: [مص. مر]. نمایش دادن + بهانه آوردن.
بازیدَن: [مص. مر]. بازی کردن + باختن + فدا کردن.
بازیرَه: [ا]. قسمت اول شب (بازیره نخستین؛ مقابل بازیره بازپسین).
بازی کَردَن: [مص. مر]. خود را برای تفریح به چیزی سرگرم کردن مثل شطرنج‌بازی، ورزش کردن.
بازیگر: [ص. فا]. آن‌که بازی کند روی ریسمان یا در تماشاخانه یا درفیلم سینما یا در زمین ورزش.
بازیگرخانَه: [ا. مر]. تماشاخانه.
بازیگری: [ا. مص]. بازی کردن + شعبده، چشم‌بندی.
بازیگوش: [ص. فا]. کودک دوستدار بازی + شوخ و شنگ.
بازیگَه: [ا. مر]. مخفف بازیگاه، محل بازی.
باژ: [ا]. معرب آن باج، مالیات سرانه.
باژ: [ا. خ]. زادگاه حکیم فردوسی از روستاهای توس.
باژ: [ا]. زمزمه دعای زرتشتیان.
باژبان: [ص. فا]. باژستان، باج گیر، مامور دریافت باج.
باژدار: [ص. مف]. باج دهنده.
باژرَنگ: [ا]. بازرنگ، پستان‌بند زنان.
باژگاه: [ا. مر]. باژخانه، گمرک‌خانه.
باژگون ـ باژگونَه: [ص]. واژگون، سرنگون.
باژَه: [ا]. باژ، باج، مالیات سرانه.
باس Basse : ـفر ـ [ا]. صدای کلفت و درشت در موسیقی.
باستار و بیستار: [از مبهمات و الفاظ متتابعه]. فلان و بهمان.
باستان: [ا. ص]. عتیق، کهن، دیرینه، تاریخ قدیم، تاریخ دوران پیش از اسلام (ایران).
باستان‌شِناس: [ا. ص]. آن‌که آثار باستانی را شناسد، عالِم و محقق درعلم باستان‌شناسی.
باستان‌شِناسی: [ا. مص]. علم شناختن تاریخ قدیم به وسیله مطالعه آثار باستانی به‌دست آمده از حفریات و بناهای باستانی و تاریخی و مطالعه کتاب.
باستان‌نامَه: [ا. مر]. نامه باستان، کتاب درباره دوره باستان.
باستانی: [ص. ن]. آثار منسوب به قبل از اسلام + عتیقه.
باستیل Bastille : ـفر ـ [ا. خ]. زندان تاریخی پاریس.
باسَرَه: [ا]. کشتزار، زمین کشت.
باسَزا: [ص. مر]. سزاوار، شایسته، درخور.
باسِط: [ص. فا]. بسط دهنده، گسترش دهنده.
باسِقان: ـ ت ـ [ا. ص]. حاکم، نایب پادشاه + مامور مالیات.
باسُک: [ا]. خمیازه، دهان‌دره.
باسکتبال Basket-ball : ـ انگـ ـ [ا. مر]. بازی دوگروهی میدانی توپ در سبد انداختن.
باسکول Bascule : ـفر ـ [ا]. قپانی با جاسنگی اهرمی و پله جای کالایی بزرگ و پهن.
با سَگ به جوال رَفتَن: [مثل]. کنایه از هم‌سخن شدن است با مردم نادان پرمدعا (درقدیم مجرمین را برای عذاب دادن با سگ به یک جوال می‌کردند).
باسْلُق: ـ ت ـ [ا]. فراته، فلاته، میده، نیدد، باسدق، نوعی شیرینی درهم فشرده لوله شده که از نشاسته و شکر و مغز گردو سازند.
باسِلیق: ـ یو ـ [ا]. شاهرگ دست، سیاه‌رگ بزرگ بازو.
باسلیقون: ـ یو ـ [ا]. سرمه چشم + مرهم + زیره.
باسَلیقَه: [ص. مر]. آن‌که به هرکار نظام و آراستگی دهد + دارای حسن انتخاب.
باسمَه: ـ ت ـ [ا]. چاپ، چاپ روی کاغذ و پارچه، کاغذ زرکوب.
باسمَه‌چی: ـ ت ـ [ا. ص]. کارگر چاپخانه، زرکوب.
باسمَه‌خانَه: [ا. مر]. چاپخانه.
باسمَه کَردَن: [مص. مر]. چاپ کردن.
باسمَه‌یی: [ص. ن]. چاپی + به مجاز دروغین، مصنوعی.
باسن Bassin : ـفر ـ [ا]. استخوان‌بندی لگن خاصره.
باسَنگ: [ص. مر]. گرانمایه، وزین، عظیم الشأن.
باسو: [ا]. چوبدستی، عصا.
باسواد: [ص. فا]. نویسا، آشنا به خواندن و نوشتن + با معلومات.
باسور: ـ ع ـ [ا]. ورم مقعد و بینی؛ جمع آن بواسیر.
باسیج: [ا]. پرستو، چلچله.
باسیل Bacille : ـفر ـ [ا]. نوعی باکتری عامل سیاه‌زخم و سل و...
باش!: [ا. مص. فعل امر از ریشه بودن]. بمان!، به ایست!، صبر کن!.
باش!: [ق. فعل امر]. دقت!، توجه!، مواظب!
باش: [ا. مص]. اقامت، قرار، سکون.
باش: ـ ت ـ [ا. ص]. سر + رئیس، سرور.
باشام: [ا]. پرده + روسری زنان، مقنعه.
باشامَه: [ا]. سرپوش زنان از حریر شکل چادر.
باشت: [ا]. شاه‌تیر وسط تیرهای سقف.
باشتین: [ا]. میوه رسیده. [ا. خ]. از روستاهای سبزوار.
باشَد: [مضارع]. بماند، بشود، هستی یابد، مقرر بشود + یمکن، شاید، یحتمل، کاش.

باشَرَف: [ص. ن]. دارای شرف، بزرگوار، نجیب.
باشَق: ــ معرب باشه ــ [ا]. قرقی، پرنده‌یی شکارگیر.
باش کَردَن: [مص. مر]. بقا و دوام زندگی داشتن.
باشگاه: [ا. مر]. محل ورزش های گوناگون + محل دید و بازدید، محفل انس، محل اجتماع گروه های ذوقی و هنری و فکری + محل رقص و شادی و عروسی.
باشگون ــ باشگونه: [ص]. واژگون، واژگونه.
باشلُق: ــ ت ــ [ا]. نقدینه‌یی که داماد به خانواده عروس پردازد + باشلیق.
باشلیق: ــ ت ــ [ا]. باشلق، کلاه دوخته به رخت + سردار.
باشماق: ــ ت ــ [ا]. کفش.
باشماق چی: ــ ت ــ [ا. ص]. کفشگر، کفاش.
باشَندگان: ج باشنده، ساکنان، سکنه.
باشَندَه: [ص. فا]. از باشیدن، ساکن، مقیم جایی.
باشَنگ: [ا]. خوشه انگور آویزان از تاک + خیار تخمی.
باشَنگان: [ا]. جالیز خربوزه، خربوزه زار.
باشَه: [ا]. قرقی، پرنده‌یی شکارگیر کوچک ترازباز.
باشَه اَنداختَن: [مص. مر]. پرواز دادن باشه بر شکار.
باشهامَت: [ص. مر]. دارای شهامت، دلیر، شجاع.
باشی: ــ ت ــ [ص. ن. پساوند]. سر، رئیس (مثل وکیل باشی، آبدارباشی، پهلوان باشی).
باشیدَن: [مص]. بودن، ایستادن + مقیم شدن + ماندن.
باصِر: ــ ع ــ [ص. فا]. چشم دارنده، بینا، بیننده.
باصِرَه: ــ ع. باصرة ــ [ا]. چشم، دیده، دستگاه بینایی.
باط: [ا]. شادمانی + بغل، زیربغل.
باطری ــ باتری: [ا]. مخزن نیروی برق (نگاه به باتری).
باطِل: ــ ع ــ [ص]. یافه، یاوه، یاوا، یاژه، هنجام، وادیاب، تباه، دروغ، ناحق، بی هوده.
باطِل نیوش: [ص. فا]. باطل شنو، باطل پذیر.
باطِلَه: ــ ع. باطلة ــ [ص]. مونث باطل، آنچه دیگر به کار نیاید.
باطِن: ــ ع ــ [ا]. درونه، درون ناپیدا، پنهان؛ مقابل ظاهر.
باطِناً: ــ ع ــ [ق]. در باطن، درحقیقت.
باطِن بین: [ص. فا]. ژرف نگر؛ مقابل ظاهربین.
باطِنی: [ص. ن]. منسوب به باطن، درونه‌یی؛ مقابل ظاهری.
باطِنی: [ص. ن]. اهل باطن + پیرو مذهب باطنیه.
باطِنیّه: ــ ع ــ [ا. خ]. اسماعیلیان یا فرقه‌یی از شیعه که گویند هر امری در شرع باطنی دارد و نیز ظاهری و اعتقاد به باطن معانی قرآن دارند از این روی برای هر آیه تأویلی قایلند که در نتیجه مقید به امور ظاهری مذاهب اربعه نشوند.

باطِیَه: ــ ع. باطِیَة ــ [ا]. ظرف سفالین شراب، کاسه.
باع: ــ ع ــ [ا]. ثروت، مکنت + بخشندگی.
باع: ــ ع ــ [ا]. ذراع، اندازه گشادگی هر دو دست از دو سو.
باعِث: ــ ع ــ [ص. فا]. انگیزه، پدیدآورنده، علت، بانی.
باعِثَه: ــ ع. باعثة ــ [ص. فا]. مونث باعث. انگیزه.
باعور: [ا. خ]. زاهدی به عهد موسی که ایمان خود بر باد داد.
باغ: [ا]. محوطه‌یی محصور که در آن انواع درخت ها و گل ها باشد، بستان، گلستان، درختستان و باغچه، فردوس.
باغات: ج باغ، باغ ها، درختستان ها.
باغِ اِرَم: [ا. خ]. بهشتی اساطیری که گویند شداد ساخت + نام باغی به شیراز.
باغبان: [ا. ص]. نگهبان باغ، پرورنده و آراینده باغ.
باغبانی: [ا. مص]. شغل و عمل باغبان، پرستاری باغ.
باغ تَرَه: [ا. منسوب]. قطعه زمینی که در آن تره سبزی کارند.
باغَچ: [ا]. انگور نیم پخته و نیم رسیده.
باغچَه: [ا]. مصغر باغ، باغ کوچک، گلزار، قطعه زمینی کوچک که در آن گلکاری کنند.
باغچَه بان: [ا. ص]. نگهبان باغچه، پرورنده و آراینده باغچه.
باغچَه بَستَن: [مص. مر]. مرزبندی زمین باغچه.
باغچَه سَرای: [ا. مر]. گل خانه، صحن آراسته به باغچه ها.
باغ خُدا: [ا. ص]. صاحب باغ، مالک باغ.
باغ خُلد: [ا. منسوب]. باغ بهشت، باغ خلد.
باغداری: [ا. مص]. کشت و نگهداری باغ و بهره‌برداری از آن.
باغَرَه: [ا]. آماس، ورم غده از زیر پوست بدن.
باغِستان: [ا. مر]. جایی که باغ های بسیار در آن باشد.
باغ سیاوَشان: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم.
باغَش: [ص. مر]. غش دار، کم عیار، ناسره.
باغ شهریار: [ا. مر]. از آهنگ های باربد در عظمت پرویز.
باغ شیرین: [ا. مر]. آهنگ چهارم از سی آهنگ باربد.
باغَک: [ا]. مصغر باغ، باغ کوچک.
باغ کاران: [ا. خ]. یکی از باغ های بزرگ اصفهان.
باغَنج: [ا. ص]. باغچ، انگورنیم رسیده.
باغَند ــ باغَندَه: [ا]. پنبه زده شده و آماده رشتن.
باغ وَحش: [ا. منسوب]. جای نگهداری جانوران وحشی.
باغ و راغ: [ا. مر]. باغستان و چمن زار.
باغوش: [ا]. عمل در آب غوطه زدن.
باغ های مُعَلَّقِ بابِل: [ا. خ]. باغ هایی که بخت النصر پادشاه بابل برای زن ایرانی خود ساخت که از عجایب هفتگانه است.

باغی: [ص. ن]. منسوب به باغ، متعلق به باغ.
بـاغی: ـع ـ [ص. فا]. یـاغی، سرکش، نـافرمان، اسب لگام گسیخته + ستمگر، فزونی طلب + زناکار.
بـاف: [پسـاوند. از مصدر بـافـتـن]. بـافـنـده، جوراب بـاف، قالی باف، شعرباف.
باف: [پساوند. ص. مف]. بافته شده، دست باف، ماشین باف.
بـافـت: [مص. مرخم]. بافتن، نسج + [ص. مف]. بافته، تار و پود شده.
بـافت: [ا]. نسج، دستـه یی از یـاختـه های بـه هم پیوستـه بدن، مجمـوعـه سلـول هـای دارای یک سـاخـتـمـان و یـک عـمـل مشترک.
بافت برداری: [ا. مص]. جدا کردن و برداشتن قسمتی از بافت زنده اندام برای آزمایش.
بافت شناسی: [ا. مص]. مطالعه بافت ها و انساج جانداران.
بافتکار: [ص. فا]. بافنده، جولاه، نساج.
بافتن: [مص]. رشته های نخ را به نظم در تار و پود به هم آوردن یا به هم وابستن + درهم رشتن گیسو + لاف زدن.
بافته: [ص. مف]. آنچه درهم رشته به هم بسته شده.
بافدُم: [ا]. فرجام، پایان کار، انجام.
بافر: [ص. ن]. دارای فر و شکوه + باطمطراق.
بافروغ: [ص. ن]. نورانی، روشنی بخش.
بافرهنگ: [ص. ن]. تربیت یافته به انواع آداب مدنی، عالم.
بافرّهی: [ص. مر]. دارنده نور ایزدی و منزلت الهی.
بافرین: [ص. لیا]. باآفرین، سزاوار تحسین.
بافکار: [ا. ص. فا]. بافنده کار، بافنده، جولاه.
بافل: [ص]. احمق، سفیه، نادان.
بافن: [ص. فا]. داننده فن، صاحب فن.
بافندگی: [ا. مص]. عمل و شغل بافنده، نساجی.
بافنده: [ص. فا]. آن که بافد، جولاه، نساج.
بافنگ: [ا]. نوعی از سمور و سنجاب.
بافه: [ا]. دسته دروشده گندم و جو + دسته تره.
بافی: [پساوند. از بافیدن]. قالی بافی، شال بافی.
بافیدن: [مص]. بافتن.
باقر: ـع ـ [ص. فا]. شکافنده، گشاینده، مرد بسیار عالم. لقب امام محمدبن علی (ع) امام پنجم.
باقرقرّه: [ا]. خروس کولی پرنده یی وحشی و حلال گوشت.
باقعه: ـع. باقعة ـ [ص]. مرد نابغه + مرغ زیرک.
بـاقـل: [ص]. زمـین سـبـز شـده + پسری کـه تـازه خط ریش بر سیمایش دمیده + نام مـردی عرب که ضرب المـثل حـمـاقـت است.
باقلا: ـیو ـ [ا]. باقلی، بـاقالی، باقالا، کوسک، کالوسک دانه گیاهی از بنشن ها.
باقلاپلو: [ا. مر]. پلویی که با دانه های باقلا پزند.
باقلوا: [ا]. گونه یی شیرینی پخته از بادام و پسته در روغن.
باقلی: [ا]. باقلا، باقالا، (نگاه به باقلا).
باقوّت: [ص. فا]. پرزور، دارای نیرو، باتوان.
بـاقی: ـع ـ [ص]. برجای مـانـده، بازمانده + پـاینده، جاوید، زنده.
باقیات: ـع ـ ج باقیه، برجای مانده ها.
بـاقـیـاتُ الصّـالِحات: آثـار نـیـک کـه از شـخصی پس از مردن برجای ماند.
باقی خوار: [ص. فا]. کسی که ته مانده سفره را خورد.
باقی ماندن: [مص. مر]. برجای ماندن + ثابت و برقرار ماندن.
باقی مانده: [ا. مف]. تتمه، بازمانده + حاصل تفریق.
با ک: [ا]. ترس، بیم، هراس، وحشت.
با ک Bac : ـفر ـ [ا]. مخزن بنزین در اتوموبیل و هواپیما و...
با کتری Bactéric : ـفر ـ [ا]. هر میکروب از تک یاخته یی ها که جزو پروکاریوت ها طبقه بندی می شود.
با کتریولوژی Bactériologie : ـفر ـ [ا]. میکرب شناسی.
با کام: [ص. مر]. کامیاب، کام گرفته، پیروز.
با کره: ـع ـ [ص]. ناسفته، دست ناخورده، دوشیزه.
با کفایت: [ص. مر]. دارای کفایت، شایسته، کافی.
با کوره: ـع ـ [ص]. میوه نوبرانه، نوبر، نوباوه.
با کی: ـع ـ [ص. فا]. گریه کننده، اشک ریز.
با گذشت: [ص. مر]. جوانمرد، دارای گذشت، بخشنده گناه و مال.
با گوهر: [ص. ن]. دارای گوهر، نجیب، اصیل، شریف، نژاده.
بـال: [ا]. از سـر کـتـف تـا سـرنـاخـن انسـان و حیوان، دست + هریـک از دو انـدام پـرّانـه پـرنـدگـان و بـعض حشرات که با آن پرواز کنند.
بال: [ا]. کار، شغل، حرفه.
بال: [ا]. برگ گل + شاخی از شاخه های کوچک گل.
بال: [ریشه فعل بالیدن]. امر از بالیدن + نمو کردن.
بال: ـع ـ [ا]. دل، حال، خاطر، جان، کام.
بال Bal : ـفر ـ [ا]. مجلس رقص گروهی زن با مرد.
بال ـ بالن Baleine : ـفر ـ [ا]. نهنگ جانور دریایی.
بالا: [ق]. فراز، زبر، بلندی + آسمان.
بالا: [ص. ا]. قد، قامت، ارتفاع.

بالا: [ص. فا]. بالنده، نموکننده.
بالا: [ا]. اسب یدک، اسب جنیبت.
(بالابَر): [ص. مر]. جک که زیر خودروها زنند + آسانسور.
بالابُلَند: [ص. مر]. بلندبالا، کشیده قد و قامت.
بالاپوش: [ا. مر]. شنل، پالتو، روپوش + لحاف، پتو.
بالاِتِّفاق: [ق. مر]. دسته جمعی، همه با یکدیگر.
بالاتَنه: [ا. مر]. بخش بالایی بدن از سر تا کمر.
بالاخانَه: [ا. مر]. خانه ساخته شده بر بالای هر طبقه زیرین خانه.
بالآخِرَه: ــ از تازی ترکیب غلطی که در فارسی متداول شده ــ [ق]. سرانجام، عاقبت + باری.
بالاخوانی: [ا. مص]. مبالغه، زیاد وانمودن.
بالاد ــ بالادَه: [ص. ا]. اسب یدک، اسب جنیبتی.
بالادَست: [ا. ص]. بالای مجلس، صدر + برتر، بالا تر.
بالار: [ا]. شاه‌تیر حمال سقف خانه و عمارت.
بالاِرادَه: ــ ع ــ [ق. مر]. از روی قصد و اراده.
بالارَستگی: [ا. مص]. نمو، روییدن، بالندگی.
بالارَو: [ص]. بالارونده، آنچه به سوی بالا رود.
بالاسَر: [ق. ص]. آنچه بالا تر یا برتر از سر واقع باشد.
بالاسَنج: [ا. مر]. ابزاری مجهز به دوربین که ارتفاعات و تغییرات مختصر هر ارتفاع را اندازه گیرد.
بالا کَشیدَن: [مص. مر]. نمو کردن، قد کشیدن + به بالا بردن.
بالا کَشیدَن: ــ عا ــ [مص. مر]. ربودن، دزدیدن و خوردن.
بالاگَر: [ا. مر]. شاه‌تیر، سرانداز سقف خانه.
بالا گِرِفتَن: [مص. مر]. برشدن به بالا + رونق گرفتن.
بالان: [ا]. دالان، دهلیزخانه + تله جانوران.
بالان: [ص. فا. ق]. بالنده، نامی، نموکننده + در حال بالیدن.
بالانس Balance : ــ فر ــ [ا]. تراز، ترازو، حالت تعادل و توازن فیزیکی و مکانیکی + موازنه حساب دارایی و بدهی + روی دست معلق بلند شدن.
بالانِشین: [ص. فا]. آن که در مجالس بر صدر نشینند.
بالاوَر: [ا]. کوزه، کوزه پر از آب.
بالاوَر: [ص. مر]. صاحب قد بلند، آخته‌قامت.
بالای: ــ افغا ــ [حر. اضا]. برای، به خاطر + روی چیزی.
بالای: [ا]. اسب، بارگی + اسب یدک.
بالایین: [ص. منسوب به بالا]. برین، زبرین، برترین، بالایی.
بالبَداهَه: ــ ع. بالبداهة ــ [ق]. ناگهان، بی تأمل و بی اندیشه گفتن. [ا. مص]. بی تأمل شعر گفتن، چست گویی.

بالت ــ باله Ballet : ــ فر ــ [ا]. رقص با لباس ویژه همراه با موزیک که با حرکاتی آهنگین داستانی را با تجسم بخشیدن معنی و تعریف کند.
بالتَّبع: ــ ع ــ [ق]. درنتیجه، نتیجةً.
بالتَّمام: ــ ع ــ [ق]. همگی، بی کم و کاست.
بالجَبر: ــ ع ــ [ق]. به اجبار، جبراً، به زور.
بالجُملَه: ــ ع. بالجملة ــ [ق]. ماحصل، خلاصه کلام.
بالخُصوص: ــ ع ــ [ق]. به ویژه، مخصوصاً.
بالدار ــ بالداران: [ا. ص]. دارای بال از مرغان تا حشرات.
بال دَستان: [ا. مر]. رسته‌یی از پرندگان پستاندار که میان تن و دستان شان پرده‌یی نازک است از جمله خفاش.
بالذّات: ــ ع ــ [ق]. ذاتاً، به گوهر، خودی به خود.
بالرین Ballerine : ــ فر ــ [ص. ا]. رقاصه هنرمند در رشته رقص تجسمی باله.
بالِست: [ص]. باکره، دوشیزه.
بالِش ــ بالِشت: [ا]. بالین، متکا، آنچه هنگام خواب زیر سر نهند.
بالِش: [ا. مص]. از بالیدن، نمو، روییدن + ترقی.
بالِش: ــ مغ ــ [ا]. واحد مقیاس برای زر و سیم (بالش زر معادل ۸ مثقال و دو دانگ طلا بود).
بالِشتچَه: [ا. مر]. متکا و بالش کوچک، بالشتک.
بالِشتَک: [ا. مصغر]. بالش کوچک + نوعی سوسک.
بالشویسم: [ا. خ]. مسلک روسی پیروان لنین که اکثریت حزب سوسیال دموکرات روسیه را تشکیل می‌دادند و معتقد بودند نباید در انتظار تکامل سرمایه داری در روسیه نشست بلکه باید از ضعف سرمایه‌داری بین المللی استفاده و انقلاب کرد و حکومت را به طبقه کارگر سپرد.
بالشویک: [ص. ن]. پیرو بالشویسم.
بالصَّراحَه: ــ از ع ــ [ق]. به طور صریح، آشکارا.
بالضَّروره: ــ از ع ــ [ق]. به طور حاجت و ضرورت.
بالطَّبع: ــ ع ــ [ق]. طبعاً، از روی طبیعت.
بالِع: ــ ع ــ [ص. فا]. بلع کننده.
بالعَکس: [ق]. برعکس، از جهت مخالف، به وارونه.
بالِغ: ــ ع ــ [ص. فا]. رسا، بسنده، کافی، به حد بلوغ رسیده.
بالُغ: [ا]. پالغ، شاخ گاو میان‌تهی که در آن شراب می‌نوشیدند.
بالفَرض: ــ ع ــ [ق]. فرضاً، به طور فرض، به پندار.
بالفِعل: ــ ع ــ [ق]. در عمل، اندرکار؛ مقابل بالقوه.
بالقُوَّه: ــ ع ــ [ق]. توان وقوه‌یی نهانی که هنوز قابلیت درآمدن به مرحله بالفعل را نیافته است.

بالکانَه: [ا]. پادگانه، پنجره میله فلزی.
بِالکُل: ـع ـ [ق]. همگی، تمامی، کلاً.
بالکُن Balcone : ـ ایتالیا ـ [ا]. ایوانچه، مهتابی جلوبنا.
بِاللّه: ـع ـ [ق. سوگند]. به خدا، سوگند به خدا.
بِالمَآل: ـع ـ [ق]. سرانجام، درنتیجه.
بال ماسکه Bal–Masqué : ـفر ـ [ا. مر]. مجلس رقص با لباس مبدل و نقاب.
بِالمَرّه: ـع ـ [ق]. یکباره، یک دفعه.
بِالمُناصَفَه: ـع ـ [ق]. نیمانیم، تقسیم به تساوی.
بالُن Ballon : ـفر ـ [ا]. محفظه‌یی کروی شکل توخالی از پارچه یا از نایلون محتوی هوای گرم یا گاز که در زیر آن جایگاهی برای سوار شدن آویزان باشد که با آن به هوا روند + از ظروف شیشه‌یی آزمایشگاه.
بالُن: [ا]. نهنگ، غول ماهی (نگاه به بآل).
بِالنّتیجه: ـ از ع ـ [ق]. درنتیجه، سرانجام.
بالَنده: [ص. فا]. از بالیدن، رونده، رشدکننده.
بِالنِّسبه: ـع ـ [ق]. به نسبت، به تناسب.
بالَنگ: [ا]. بادرنگ، اترج، نوعی ترنج (گیاه).
بالَنگو: [ا]. بادرنگ بویه گیاهی دارویی.
بالو: [ا]. زگیل، دانه‌یی گوشتی که بر دست و تن زند.
بالوازَه: [ا]. آلاکلنگ که کودکان بر دو سر آن نشسته بالا و پایین روند.
بالوایَه: [ا]. بالوانه، پالوانه، چلچله، پرستو.
بالودَن: [مص]. بالیدن، نمو کردن، بزرگ شدن.
بالودَه: [ص. مفـ]. بالیده، نمو و رشد کرده.
بالوس ـ بالوش: [ا]. کافور ناخالص غش دار.
بالوعَه: ـع ـ [ا]. چاهکی در داخل بنای خانه.
بالون: [ا]. (نگاه به بالن و توضیحات آن).
بالَه: [ا. مصغر]. بال کوچک، هریک از اندام‌های شنای ماهی.
بالِه: [ا]. نگاه به واژه بالت.
بالی: [ص. مفـ. ا]. پوسیده، تباه شده + مدفوع.
بالیدَن: [مص]. نشو و نما کردن، روییدن.
بالیدَن: [مص]. افتخار کردن، مباهات نمودن.
بالیدَه: [ص. مفـ]. نمو کرده، بزرگ شده + سربلند شده.
بالیستیک Ballistic : ـ انگلـ ـ [ص. ن]. مربوط به علم پرتاب موشک.
بالین: [ا]. متکا، بالش که زیر سر نهند وقت خفتن.
بالین پَرَست: [ص. فا]. دوستار متکا و تن آسایی.
بالین گاه ـ بالین گَه: [ا. مر]. بستر، خوابگاه.
بالینی: [ا. منسوب به بالین]. در اصطلاح پزشکی مطالعه چگونگی سیر حالات بیمار در مدت زمان بستری بودن در بیمارستان.
بام: [ا]. طرف زِبَرین و بیرونی سقف خانه و بنا، پشت‌بام.
بام: [ا]. طلوع، دمش نور، درخشش.
بام: [ا]. مخفف بامداد، پگاه، سپیده صبح.
بام: [ا. پساوند]. فام، رنگ، مثل: سرخ‌بام، کبودبام.
بام: [ا]. در اصطلاح موسیقی صدای بم.
بام‌اَندای: [ا. فا]. آن که پشتبام را کاهگل یا اسفالت کند.
بامبو Bambou : خیزران، نی چوب خیزران.
بامبول: ـعا ـ [ا]. نیرنگ زدن و بهانه‌تراشی در کار کسی.
بامبَه: ـعا ـ [ا]. عمل با کف دست به سر کسی زدن.
بامداد: [ا]. بام، پگاه، صبح زود، سپیده‌دم.
بامدادان: [ق]. صبح گاهان، هنگام بامداد.
بامداد کَردَن: [مص. مر]. صبح زود برخاستن.
بام راه ـ بام رَه: [ا. مر]. راه‌بام، پلکانی که به بام روند.
بام زَد: [ا. مر]. طبل نوبتی صبح و شام که بر بام می‌نواختند.
بامَزگی: [ا. مص]. بامزه بودن، طیبت، خوشمزه گویی.
بامَزَه: [ص. مر]. خوش‌مزه، لذیذ + خوش‌آینده + بذله گو.
بامَس: [ص. مفـ]. غربت‌زده که به زادگاه خود نتواند برگشت.
بامِستون: [ا. مر]. ایوان، بالاخانه جلوباز.
بام غَلتان: [ا. مر]. سنگ گردان که بر کف بام غلتانند تا کاهگل باران‌خورده بام دوباره خود را بگیرد.
بامگاه: [ا. مر]. گاه‌بام، هنگام بامداد، صبحگاه.
بام گردان ـ باگُلان: [ا. مر]. بام‌غلتان.
بامون: [ص]. نامرد، مخنث، ملوط، مأبون.
بامَه: [ص]. ریش انبوه، دارای ریش انبوه.
بامی: [ا. خ]. لقب قدیمی شهر بلخ.
بامی: [ص. ن]. منسوب به بام + درخشنده.
بامیان: [ا. خ]. شهری میان بلخ و هرات.
بامین: [ا. خ]. بامی، لقب شهر بلخ.
بامیَه: [ا]. قسمی شیرینی شبیه زولبیا که از نشاسته و شکر و روغن و ماست ترکیب و پخته شود.
بامیَه: [ا]. گیاهی از تیره پنیرکیان بابری به اندازه یک انگشت که از آن خورش پزند.
بان: [ا]. بام، بام خانه، طرف بالای سقف خانه، پشتبان.
بان: [ا]. درختی خوشبو که از دانه‌های آن که شبیه پسته است روغنی معطر گیرند و از آن حب عطر بیز سازند.

بان: [ا]. درختی با برگ‌های شبیه اقاقی و گل‌های قرمز.
بان: [پساوند. فا]. نگهدارنده: باغبان، دربان، پاسبان، دریابان، ساربان.
با نام وننگ: [ص. مر]. شخص با صفت غیرت و حیثیت.
باند Bande **:** ـ فر ـ [ا]. نوار، مَریشُم، خسته‌بند، نواری از پارچه ویژه زخم‌بندی + زمین فرودگاه + گروهی همدست در کاری + یک حوزه فرکانسی مابین دو حد مشخص.
بانداژ Bandage **:** ـ فر ـ [ا]. نوار زخم‌بندی، با نوار بستن.
باندپیچی: [ا. مص]. نوار پیچی، زخم‌بندی.
باندرول Banderole **:** ـ فر ـ [ا]. نوارچسب کاغذی چاپ شده که به نشانه بازرسی بر سر بطری مشروب و دیگر محصولات زنند.
بانک Banque **:** ـ فر ـ [ا]. بنگاهی انتفاعی (دولتی یا خصوصی) که عملیات تجاری، مالی و اقتصادی انجام دهد و مردمان پول‌های خود را بدان سپرند یا از آن وام گیرند + نام گونه‌یی ورق‌بازی.
بانکه: ـ روسی ـ [ا]. ظرف شیشه‌یی جای ترشی یا جای مربایی.
بانگ: [ا]. فریاد، آواز بلند + آواز چهچهه، نغمه.
بانگک: [ا. مصغر]. بانگ کوتاه + زمزمه.
بانگِ نَماز: [ا. منسوب]. اذان که برای نماز گویند.
بانَمَک: [ص. مر]. آن که نمک دارد، جذاب + شورمزه.
بانو: [ا. ص]. شاه‌زن، سرپرست خانه، خانم.
بانَوا: [ص. مر]. دارا، توانگر؛ مقابل بی‌نوا.
بانوانَه: [ق]. همچون بانوان، به کردار کدبانوان.
بانوج ـ بانوچ: [ا]. تاب‌آویز کودکان + ننو، گهواره ریسمانی.
بانوچه: [ا. مصغر]. بانوی کوچک، خانم کوچولو.
بانوس: [ا]. ابزار کفاشی که با آن دور کفش را جلا دهند.
بانوی بانوان: [ص. مر]. شهبانو، ملکه، شاه‌زن.
بانَه: [ا]. موی‌هایی که پیرامون آلت شرم روید.
بانَهیب: [ص. مر]. ترسناک، وحشت‌انگیز.
بانی: [پساوند]. نگهداری: شهربانی، پشتیبانی.
بانی: ـ ع ـ [ا. فا]. سازنده، بناکننده، باعث.
باوَر: [ا]. اعتقاد، قبول، تصدیق سخن، عقیده.
باوَرچی: [ا.ص]. آشپز، خوالیگر + سفره‌دار.
باوَرچی خانَه: [ا. مر]. آشپزخانه، مطبخ.
باوَقار: [ص. مر]. وزین، رزین، متین.
باوَلی: [ا. ص. ن]. منسوب به باول یا بابل و نام پارچه‌های زربفت آن.
باوُو: [ا]. بازوی در که تکیه‌گاه در و چارچوب آن باشد.
باوَه: [ص]. رسیده، جوان (نوباوه).
باوی: [ا]. گوشه‌یی از دستگاه همایون.
باوین: [ا]. سبد جای پنبه رشتنی.
باه: ـ ع ـ [ا]. شهوت، قوه جماع، غریزه جنسی و شهوانی.
باهار: [ا]. ظرفِ خوراک، ظرف، آوند.
باهِر: ـ ع ـ [ص]. آشکار، درخشان، عیان.
باهُش: [ص. مر]. مخفف باهوش، هوشمند.
باهَک: [ا]. مردمک چشم + شکنجه، سیاست و عقوبت.
باهَکیدَن: [مص]. شکنجه کردن، عذاب کردن.
باهِل: ـ ع ـ [ص]. بی‌قید + متردد + مرد بی‌سلاح.
باهِل ـ باهِلَه: [ا. خ]. قبیله‌یی از اعراب.
باهَم: [ق. مر]. به اتفاق، بااتحاد، همراه، هم‌پای.
باهَماد: ـ از کسروی ـ [ا. مص]. اتحاد، عمل باهم آمدن، حزب.
باهَمان: [ا. مبهمات]. بهمان ـ مرادف فلان ـ (فلان و باهمان).
باهُنَر: [ص. مر]. صاحب هنر، هنرمند.
باهو: [ا]. بازوی دست + چوبدستی کلفت.
باهوش: [ص. مر]. دارای هوش، هوشمند.
باهَه: [ا]. آبگیر، تالاب + رود.
باهَه: [ا]. میدان، ساحت، عرصه کارزار.
باهَیبَت: [ص. مر]. دارای هیبت، دارای ترسناکی بزرگی.
بای: [ا. مص]. حاجت، ضرورت، نیاز.
بای: [ص]. درخور، شایسته، سزاوار.
بای: ـ ت ـ [ص]. مخفف بیگ، بزرگ، غنی، ثروتمند.
بایا: [ص]. لازم، ضروری، بایسته، واجب.
(بایایی): [ا. مص]. وجوب.
بایت Byte **:** ـ انگل ـ [ا]. معمول‌ترین واحد اندازه‌گیری ظرفیت حافظه کامپیوتر است.
بایَد: [ق]. بایست، واجب، به‌حتم، امر لازم‌الاجرا.
بایِر: ـ ع ـ [ص]. زمین متروک و ناکشته؛ مقابل دایر.
بایرام: ـ ت ـ [ا]. به ترکی: عید، جشن.
بایِزه: ـ مغ ـ [ا]. نشان طلا با نقش سر شیر که از طرف امیران و سلاطین به فرماندهان داده می‌شد.
بایَزید بسطامی: [ا. خ]. از عرفای خدای‌گونه اهل بسطام.
بایَسار: [ص. مر]. ثروتمند، دارا، متمول.
بایِست: [ق. تاکید]. باید، واجب، ضرور، چنان که سزا است.
بایِستگی: [مص]. واجب آمدن، ضرور بودن.

بایِسته: [ص. ا]. سزاوار، درخور، مطلوب + آنچه وجود آن واجب باشد.

بایع: –ع– [ص. فا]. فروشا، فروشنده به مشتری.

بایقوش: –ت– [ا]. بایغوش، جغد، بوم، بوف.

بایکوت Boycott : –انگل– [ا]. تحریم، قطع رابطه اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و نظامی با کشوری، در بن بست گذاشتن.

بایگان: [ا. ص]. نگهدارنده، خزانه دار، کسی که نامه ها و سندهای اداری را در محلی مخصوص ضبط کند.

بایگانی: [ا. مص]. عمل بایگان، ضبط اسناد و نامه ها + محل نگهداری و حفظ اسناد و نامه های اداری.

بایِن – بائِن: –ع– [ص. فا]. جداشونده (طلاق بایِن؛ مقابل رجعی).

بایَندُر: –ت– [ص]. آباد، زمین ساخته و آباد شده.

بایِدَن: [مص]. بایستن، ضرور بودن.

بَت: [ا]. روش، طریقه + [ص]. کودک فربه.

بَتا: [ق. مبهم]. چند.

بِباد دادَن: [مص. مر]. به هدر دادن، از دست دادن.

بَبر: [ا]. جانوری پستاندار از گربه سانان درنده به بزرگی شیر.

بِبَر: [فعل امر]. حمل کن، با خود به دور حمل کن.

بَبرِ بَیان: [ا. خ]. جامه یی از پوست ببر که به روایت شاهنامه رستم به هنگام جنگ بر تن می‌کرد. نام جامه چرمین جنگ آوران.

بُبرین: [ا]. کدو، کدویی حلوایی.

بِبسودَن: [مص]. بسودن، دست مالیدن، لمس کردن.

بِبسوده: [ص. مف]. دست مالیده + سوراخ شده.

بَبغاء: –ع– [ا]. طوطی، بی بی طوطی (پرنده).

بِبَند: [فعل امر]. به یکدیگر پیوند بده، گره بزن + سد کن، سفت کن، بپوشان.

ببوتَن: [اضا و مصدر]. ببودن، به بودن، بودن.

ببوی – به بوی: [اضا. ق]. برای بوی، به امید، به آرزوی.

بِبین و بِتَّرک: [ا. مر]. قسمی نظرقربانی که برای دفع چشم زخم به رخت کودکان آویزند.

بِپا: [ق]. برپای ایستاده [ص]. مراقب، نگهبان.

بِپا!: [فعل امر]. بر پا، بر پا برخیز، قیام کن!.

بِپّا!: [فعل اخطاری]. مواظب باش!، حذر!.

بُت: [ا]. مجسمه یی ایده آلی که آن را سازند و مثل خدا پرستند.

بُت‌آرای: [ا. ص. فا]. بت تراش + آرایشگر زیبارویان.

بِتا: [فعل امر]. بهل تا بود، بگذار همان طور باشد!.

بُتا!: [کلمه خطابی]. ای بت!، ای یار زیبای پرستیدنی!.

بِتاب: [ص. مف]. در تاب و خم افتاده، تاب دار.

بِتاب!: [کلمه خطابی]. بدرخش + تاب بده (ریسمان را).

بِتاب: [ا. مف]. آمیخته یی از آهک و سنگ و گل که در پی بنا ریزند.

بِتاراج دادَن: [مص. مر]. به باد غارت دادن.

بَتاوار: [ا]. عاقبت، انجام کار، سرانجام.

بِتاویدَن: [مص]. بتابیدن، طاقت و تاب آوردن.

بِتابیدَن: [مص]. تحمل کردن + گذاشتن + رها کردن.

بُت‌پَرَست: [ا. ص. فا]. آن که بت پرستد.

بُت‌پَیکَر: [ص. ن]. زیبارویی با اندام متناسب و دلفریب.

بِتحقیق: [ق]. همانا، به درستی که، به وسیله تحقیق، با پژوهش.

بُت‌خانَه: [ا. مر]. بتکده، معبدی که در آن بت پرستند.

بِتَدریج: [ق. مر]. کم کم، رفته رفته، پایه پایه.

بَتَر: [ص. ت]. مخفف بدتر، بدتر، نکوهیده‌تر.

بَتر: –ع– [مص]. بریدن، دم بریدن + از نسل افتادن.

بُت روی: [ص. ن]. محبوب با چهره یی چون بت زیبا.

بَتَری: [ا. مص]. بدتری، بدتر بودن.

بُتستان: [ا. مر]. بتکده، بتخانه، پرستشگاه بتان.

بَتفوز: [ا]. پوزه، پیرامون دهان انسان و حیوان.

بِتقریب: [ق. مر]. تقریباً، درحدود.

بِتَک: [ا. ق]. چهارنعل به تاخت، تند، سریع.

بُتَک: [ا. مصغر]. بت کوچک، بت خرد.

بِتِک: –ت– [ا]. نامه، اجازه‌نامه دولتی، پروانه.

بُتکَده: [ا. مر]. بت خانه، محل پرستیدن بت.

بِتکَن: [ا]. ماله یی تخته یی که برزگران بدان زمین شیار شده را هموار کنند.

بَتکوب: [ا]. حلوایی که با عسل و شیر و مغز گردو سازند.

بُتگر: [ص. فا]. بت تراش، آن که بت سازد.

بتن Béton : –فر– [ا]. از مصالح ساختمانی از ترکیب شن و ماسه و سیمان و آب (نگاه به بتون).

بِتنج: [فعل امر]. با فشار تنگ ببند!.

بِتنجیدَن: [مص]. با فشار تنگ بستن، افشردن.

بَتو: [ا]. قیف + قبه سر عصا + دسته هاون.

بَتو: [ا]. آلوچه سگک.

بَتَو: [ا]. خاور، برآمدنگاه آفتاب + هرجای آفتابگیر.

بَتوراک: [ا]. دف، دایره + چاله یی که روستاییان گندم در آن انبار کنند.

بَتوک: [ا]. لاوک بقالان، طبق میان گود چوبین.

بَتـول: ـ ع ـ [ص]. زن پارسا و تارک دنیا، لقب فاطمه زهرا(ص).

بِتون ـ بِتن Béton : ـ فر ـ [ا]. شفته گل آهک، ماسه و سیمان و خرده سنگ که زیر پایه پل ها و پی بناها به کار ریزند.

بِتون آرمه Béton–Arme : ـ فر ـ [ا. ص]. بتون با اسکلت فلزی به هم کلاف شده در بنا.

بَتونَه: ـ از ع. بطانه ـ [ا]. آستر، خمیر زیرسازی، زیرسازی.

بُتّه: [ا]. بوته، درختک خاری کوتاه بالا.

بَتیا: [ا]. سینه.

بَتیار: [ا]. رنج، درد + شیشه قاروره بیمار.

بَتیارَه: [ص]. پتیاره، دیو، جادوی زشت و فریبنده.

بَثّ: ـ ع ـ [مص]. آشکار کردن اندوه + فاش کردن خبر.

بَثر: ـ ع ـ [ا]. جوش ریزی که بر پوست تن برآید.

ب. ث. ژ. B.C.G.: ـ فر ـ [ا]. واکسن ضد بیماری سل.

بُثور: ـ ع ـ ج بثر ـ جوش، جوش های پوستی.

بُثورات: ـ ع ـ ج بثور، جمع الجمع بثر.

بُثَینَه: ـ ع ـ [ا. خ]. شاعره عاشق پیشه عرب (۸۶. هـ).

بَج ـ بَچ: [ا]. اندرون دهان، توی دهن.

بَج: [ا]. پالایش شراب + زهاب.

بِج: [ا]. شلتوک، برنج.

بُج: [ا]. بز.

بُچ: [ا]. جوجه مرغ.

بِـجـا: [ص]. درخور، سزاوار، به حق، در جای خود، درموقع مناسب (کار بجا).

بِجا: [ا. ق]. درعوض، به ازاء، درمقام، درحق.

بِجا آوَردَن: [مص. مر]. انجام دادن + تشخیص دادن.

بُجال: [ا]. زغال، اِنگِشت.

بِجان: [ق. مر]. از جان، از ته دل، عمل سخت کوشیدن به قید ارزش جان.

بِجان آمَدَن: [مص. مر]. به ستوه آمدن، عاجز شدن.

بِـجـایِ خود: [فرمان ایست]. آماده باش!، درجا بی حرکت باش!.

بِجای رَسیدَن: [مص. مر]. به هدف و مقصود رسیدن.

بِج بِج: [ا. صوت]. بز و گوسفند را بدین صدا رانند.

بَجخیزیدَن: [مص]. غلتیدن بر چیزی.

بِجِدّ: [ق. مر]. با کوشش، به جهد، به تاکید.

بُجرَه: [ا]. سره ناف، آویختگی غده بر شکم.

بِجُز ـ به جُز: [قید استثناء]. فرود، به غیر، مگر، الا.

بَجَس: [ا]. نرمی، سستی + پره بینی.

بَجس: [ا]. آب روان و جاری.

بِجَستَن: [مص]. جستن، گریختن و رهایی یافتن.

بِجشک: [ا. ص]. پزشک، طبیب.

بَجَع: [ا]. پلیکان، مرغ ماهیخوار.

بُجُل ـ بُجول: [ا]. قاپ، استخوان اشتالنگ.

بُجم: [ا]. گزمازک، ثمره درخت گز، میوه گز.

بِجُملَه: [ق. مر]. یکسر، همه، تمامی، به طور کامل.

بُجول: [ا]. قاپ، قاپ قماربازی، کعب، استخوان بندگاه پا و میان دو قوزک مچ پا، استخوان اشتالنگ.

بِجِهَتِ: [حر. اضا]. زیرا که، به سبب آن که.

بِچاک زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. در رفتن، فرار کردن.

بِـچـاپ بِـچـاپ: ـ عا ـ [ا. مر]. چپاول دستجمعی، غارت همگانی.

بِچَشم: [قید تصدیق و اطاعت]. از صمیم قلب اطاعت می‌کنم.

بَچَک: [ا]. هر آلت برنده، چاقو، آلت کشنده.

بَچکَم: [ا]. بجکم، زیرزمین بادگیردار، خانه تابستانی.

بَچَگان: ج بچه، بچه ها، کودکان.

بَچَگانَه: [ق]. مناسب بچه، منسوب و متعلق به بچه.

بَچَگی: [ا. مص]. بچه بودن، چگونگی بچه، کودکی.

بِچَم: [ص]. باچَم، با نظم و ترتیب، باروش.

بِچَند: [از ادات استفهام]. به چه قیمت، به چه مقدار؟.

بَـچّه: [ا]. کودک، زاک، نوزاد، طفل، انسان یا حیوان در اول سنین زندگی از شیرخوارگی تا بلوغ + فرزند + جوان.

بَچّه باز: [ص. فا]. کسی که با پسران لواط کند.

بَچّه دان: [ا. مر]. یوگان، یاره، یارک، زهدان، رحم.

بَچّه سال: [ص. ن]. پسر یا دختر کم سال بسیار جوان.

بَـچّـهِ سَـرِ راهـی: [ص. ن]. کوی یافت، کُوی افکند، سند، سَنداره، بچه یی که از کوچه پیدا کرده باشند.

بَچّهِ سِقط شُدَه: [ص. مف]. فکانه، افکانه، آبکامه.

بَچّه کَردَن: [مص. مر]. بچه زاییدن، تولید مثل کردن.

بَچّگی: [ا. مص]. خردسالی، حالت و کیفیت بچه.

بَچّه نَنِه: ـ عا ـ [ص. ن]. بچه ناز پرورده و پخمه.

بَحابِح: ـ ع ـ ج بحبوحه، میان های (کار)، بحبوحه ها.

بَحّاث: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار بحث کننده، پژوهشگر.

بِحار: ـ ع ـ ج بحر ـ دریا، دریاها.

بِحال آمَدَن: [مص. مر]. بهبود یافتن، نیرو گرفتن.

بُحبوحَه: ـ ع. بحبوحة ـ [ا]. میان، وسط (در بحبوحه کار).

بَحث: ـ ع ـ [ا]. کرشه، کرشی، جُستار، کاوش، تفحص،

گفتاگویی.

بَحر: ــع ــ [ا]. دریا + وزن شعر + عالم ملکوت.

بُحران: ــع ــ [ا]. تنش، آشفتگی، گیراگیری، تشنج گهگاه در روند نظام اقتصادی و سیاسی + وخیم شدن ناگهانی حال بیمار.

بُحرانی: [ا. مص]. حالت آشفتگی و وخامت وضع.

بَحرانی: [ا. ص. ن]. منسوب به بحر در قعر رحم، خونی غلیظ.

بَحرانیّ: [ص. ن]. منسوب به بحرین، بحرینی، اهل بحرین.

بَحر دَست: [ص. ن]. آن که دستی بسیار بخشنده دارد.

بَحرِ مُعَلَّق: [ص. ن]. دریای معلق، کنایه از آسمان.

بَحری: [ص. ن]. منسوب به بحر، دریایی.

بَحرَین: [ا. خ]. دو دریا، هگر، هجر، از جزایر باستانی و تاریخی ایران به خلیج فارس.

بِحَسَبِ: [ق. مر]. به روش، به طریقه، بروفق.

بِحَضرَت: [ق. مر]. به حضور، به پیشگاه.

بِحَق: [ق. مر]. به راستی، به درستی، از روی عدالت.

بِحَق پَیوَستَن: [مص. مر]. واصل شدن به خدا + مردن.

بِحُکم: [ق. مر]. به موجب فرمان، به دستور، به زور و اجبار.

بِحِل ـ بِحِلی: ــع ــ [ا. مص]. پوزش و حلالیت‌خواهی، کلمه‌یی که در طلب عفو و بخشش و آمرزش و حلالیت خواستن به کار رود.

بِحَمدِاللّٰه: ــع ــ [شبه جمله]. سپاس خدای را.

بُحور: ــع ــ ج بحر، دریاها + اوزان عروضی.

بِحَیثِ: ــ افغانی ــ [اضا. ق]. در مقام، به عنوان.

بَحیرا: [ا. خ]. راهبی نصرانی که به محمد(ص) در راه شام برخورد و آثار نبوت در وی دید و ایمان آورد.

بُحَیرَه: ــع. بحیرة ــ [ا]. دریاچه.

بَخ ـ بَخ‌بَخ: [ا. صوت برای تحسین]. به، به‌به، زه، آفرین!، خوشا!.

بُخ: [ا]. نامی موهوم یا صدایی برای ترساندن کودک.

بُخار: ــپهـ ــ [ا]. دانش، علم بسیار (بخارا از این واژه باشد که شهر دانشمندان بوده است). دهخدا.

بُخار: ــع ــ [ا]. دمه، وشم، خویس، خوزم، بژم، مژ، دمه ابرگون آب که از گرمابه هوا دمد.

بُخارا: [ا. خ]. از شهرهای کهن ایران به خراسان.

بُخاری ـ بُخارایی: [ص. ن]. منسوب به بخارا، اهل بخارا.

بُخاری: [ا]. آتشدانی تودیواری، دستگاهی برقی یا فلزی که به زمستان با سوزاندن مواد سوختنی در آن اتاق و محل کار را گرم کنند.

بِخاطِر: [اضا. ق]. برای، بالای + برای در یاد داشتن کسی یا چیزی.

بِخاک نِشاندَن: [مص. مر]. کنایه از خوار و ذلیل کردن کسی را.

بَخاً لَهُ: ــع ــ [از ادات تحسین]. خوشا بر او!.

بَخ‌بَخ: [ا. صوت تحسین]. به‌به، آفرین، خوشا!.

بَخت: [ا]. اقبال، شانس، طالع، دولت.

بَخت: [ا]. جانوری شبیه ملخ اما بدون پر.

بَخت‌آزمایی: [ا. مص]. امتحان کردن بخت با امور تصادفی.

بَخت‌آوَر: [ص. مر]. آن که بختی موافق دارد.

بَختِ اَردَشیر: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیمی.

بَخت بَرگَشته: [ص. مر]. نگون‌بخت، آن که گردش کار و روزگارش مخالف او شده باشد.

بَختَک: [ا]. کابوس، فرانج، سنگینی که در خواب بر مردم افتد.

بَختمَند: [ص. مر]. دارای بخت طالع.

بُختو: [ص. ا]. هر آن که بغرد، رعد، تندر.

بَخت‌وَر: [ص. ن]. بخت‌یار، دولتمند.

بَختَه: [ا]. گوسفند نر سه یا چهار ساله.

بُختی: [ا]. شتر دوکوهانه قوی و بزرگ هیکل خراسانی.

بَختیار: [ص. مر]. دولتمند، بهروز، خوشبخت.

بَخج: [ا]. پخش، توزیع.

بَخجَد: [ا]. ریم آهن، آنچه از آهن پس از گداختن ماند.

بِخُدا: [ق. سوگند]. قسم به خدا، برای خدا.

بِخرَد: [ص. مر]. باخرد، خردمند، عاقل، دانا.

بِخرَدی: [ا. مص]. خردمند بودن، خردمندی + دراکه، عقل.

بُخرَک: [ا]. درخت بادام کوهی.

بَخس: [ص]. پژمرده، پوست از آتش درهم کشیده، ضایع + گداخته + آزرده.

بَخس: ــع ــ [ص]. اندک، ناقص + پول قلب.

بَخسان: [ص. مف]. گداخته، پژمرده + رنج و ستم کشیده.

بَخسانیدَن: [مص]. گداختن + پژمریدن، از رنج تکیدن.

بَخسُم: [ا]. نوعی شراب.

بَخسی: [ص]. دیمی، کشت دیم.

بَخسیدَه: [ص. مف]. پژمرده، تکیده + گداخته.

بَخش: [ا]. قسمت، برخ، فصل، هر قسمت از چیزی، بهره، سهم، حصه، نصیب، لخت.

بَخشایِش: [ا. مص]. آمرزش، از گناه کسی درگذشتن.

بَخشایِشگَر: [ص. فا]. بخشاینده، آمرزنده + خدای متعال.

بَخشایَنده: [ص. فا]. بخشنده، عفوکننده، غفار، خدای متعال.
بَخشاییدَن: [مص]. بخشیدن، رحمت آوردن، عفو کردن.
بَخش‌پَذیر: [ص. مر]. قابل قسمت، اعداد قابل تقسیم.
بَخشدار: [ا. ص]. کارمند وزارت کشور که تحت نظر فرماندار مربوط امور چند دهستان را اداره کند.
بَخشداری: [ا. مص]. اداره تحت سر پرستی بخش مربوط به هر بخشدار.
بَخشِش: [ا. مص]. بخشیدن، دهش، عطاء، رادی.
بَخشنامَه: [ا. مر]. دستور کتبی که از طرف وزارتخانه یا موسسه‌یی در نسخه‌های متعدد به کارمندان ابلاغ شود.
بَخشَندگی: [ا. مص]. سخاوت، عمل بخشش، کرم، رادی.
بَخشَنده: [ص. فا]. سخی، کریم، داد و دهش کننده.
بَخشودگی: [ا. مص]. عفو، معافیت از تکلیفی یا از چیزی.
بَخشودَن: [مص. مر]. بخشیدن، عفو کردن.
بَخشودَنی: [ص. لیا]. قابل بخشیدن.
بَخشَه: [ا]. بخش، قسمت، حصه، بهره.
بَخشی: [ا. مف]. در اصطلاح حساب: مقسوم (عدد تقسیم شده).
بَخشی: ـ مغ ـ [ا. ص]. روحانی بودایی + ناظر خرج، رئیس خزانه.
بَخشیاب: [ا. ص]. در اصطلاح حساب: مقسوم‌علیه.
بَخشیُ المَمالِک: [ا. ص]. حاکم کل، سپهسالار.
بَخشیدَن: [مص]. بذل کردن، مال دادن بدون عوض گرفتن.
بَخشیده: [ص. مف]. عفوشده، معاف+عطا شده+قسمت شده.
بَخشیگَری: [ا. مص]. منصب حکومت کل + رتبه منشی گری.
بِخُصوص: [ق. مر]. به ویژه، خصوصاً.
بُخل: ـ ع ـ [ا. مص]. کنسی، تنگ‌چشمی، زفتی، لئامت.
بُخَلاء: ـ ع ـ ج بخیل، تنگ‌چشمان، لئیمان.
بِخَلاف: [ق. مر]. به وارونه، برعکس، بر ضد.
بِخَم: [ص]. خمیده، خم‌دار (زلف به خم).
بَخَم: [ا]. شرابی که از آرد گندم سازند.
بَخنو: [ص. ا]. هر آن که بغرد، تندر + پدر اندر.
بَخنودَن: [مص]. غریدن رعد و زدن برق.
بُخَو: [ا]. حلقه زنجیری که دست و پای ستوران بدان بندند.
بِخوان!: [فعل امر]. قرائت کن، نوشته را مطالعه کن! + آواز بَردار!، نغمه سَرده!، سرود آواز کُن!.
بُخَوبُر: [ص. فا]. پاره کننده قید، کنایه از رند و حقه باز.
بِخود ـ بِه خُود: [ق. مر]. به خویشتن، به‌نفسه، به اختیار.
بَخور: ـ ع ـ [ا]. صمغی که در آتش ریزَند و بوی خوش پراکند.
بَخور: [ا]. بخار آب گرمی که در آن داروی ضد عفونی کننده ریخته و آن را استنشاق کنند.
بَخوردان: [ا. مر]. مجمر، آتشدان که در آن بخور و عود و عنبر سوزانند.
بَخورِ مَریَم: [ا. مر]. گل سرنگون، سیکلامن، گل و گیاهی خوشبو و زینتی و در عین حال دارویی.
بُخور و نَمیر: ـ عا ـ [ا. مر]. حداقل خوراکی که سد جوع کند.
بَخون: [ا]. نام سیاره مریخ، بهرام.
بِخویش آمَدَن: [مص. مر]. هوش آمدن، به خود آمدن.
بَخیدَن: [مص]. پنبه یا پشم زدن، حلاجی کردن.
بَخیده: [ص. مف]. پشم زده و حلاجی شده.
بَخیر: [ا]. گیاهی دارویی از نوع کنگر.
بِخَیر: [کلمه خطابی]. به خوبی، به تندرستی و نیک‌فرجامی.
بَخیل: ـ ع ـ [ص]. زُفت، سفله، تنگ‌چشم، ممسک؛ مقابل سخی.
بَخیَه: [ا]. کن، دوخت یا آجیده‌های دراز، کوک دندانی و درشت، دوخت تنگ و دراز یا به صورت خط و نقطه.
بَخیَه زَدَن: [مص. مر]. کوک درشت یا تنگ زدن به پارچه.
بَد: [ص]. سوء، نامطبوع، زیان‌بخش، ضد طبیعت اجتماعی و ضد قانون، زشت، بدجنس، شرور؛ مقابل خوب.
بَد ـ بُد: [پساوند]. دارنده، صاحب، خداوند: دبیربد، سپهبد، هزاربد، آذربد، کهبد.
بُد: [مخفف فعل ماضی بودن]. بود.
بُدّ: ـ ع ـ [ا]. چاره، گزیر.
بَدا: [کلمه اخطاری]. دریغا!، افسوس بر حال او...
بَداء: ـ ع ـ [مص]. پیدایی، پیدا شدن اراده‌یی نو در خالق.
بدائع: ـ ع ـ بدایع: ج بدیع و بدیعه، تازه‌ها، (نوپدیدان).
بَدآب و رَنگ: [ص. مر]. نازیبا و بی جلوه + بی رونق.
بَد آب و هَوا: [ص. مر]. هرجای با آب و هوای ناسازگار.
بدآبی: [ا. مص]. بدآب بودن، چگونگی بدی آب جایی.
بَدآرام: [ص. مر]. ناراحت + نیرنگباز، مزور.
بَدآزمون: [ص. مف]. بد امتحان داده، بدنتیجه.
بَدآغاز: [ص. مر]. بدسرشت، بداصل، بدرگ.
بَدآمَد: [ا. مص. مرخم]. بدآمدن، پیش‌آمد بد، سوء حادثه.
بَد آمَدَن: [مص. مر]. نفرت و کراهت در طبع ظاهر شدن.
بَدآموز: [ص. فا]. بدآموزنده، آموزنده شرارت و بدی.
بَدآموزی: [ا. مص]. تعلیم و تربیت بد دادن، سخنان بد آموختن.
بَدآهو: [ص. مر]. بسیار بد، گمراه، سرکش.

بَدآیین: [ص. ن]. بدمرام و مسلک، بدکیش، گمراه.
بَداَختَر: [ص. ن]. بدبخت، تیره روزگار، فلک زده.
بَداَخلاق: [ص. مر]. آن که خلق و رفتار بد دارد.
بَداَخم: [ص. ن]. عبوس، ترش روی، اخمو، بدخوی.
بَداَدا: ـ عا ـ [ص. مر]. بدرفتار، بدسلوک، بهانه تراش.
بَداَصل: [ص. مر]. بدسرشت، بدگهر، بدنژاد.
بَداُغُر: [ص. مر]. نامبارک، شوم + بدروی و اخمو.
بَداُفت: [ص. مر]. کسی که نتوان او را در کشتی به آسانی بر زمین زد.
بَداَلحان: ـ عا ـ [ص. فا]. ناخوش آواز، بدخواننده.
بِدان: [فعل اخطاری]. آگاه باش، باخبر باش.
بِدان: [اضا. ضمیر]. به آن، برای آن، به سبب آن.
بَداَنجام: [ص. ن]. بدفرجام، بدعاقبت.
بَداَندَرخور: [ص. ن]. ناسزاوار، نامناسب، ناشایسته.
بَداَندیش: [ص. فا]. کج فکر، بدسگال، دارای گمان بد.
بَداوی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به بداوه ـ که به معنی صحرا است ـ صحرانشین، بادیه نشین، بیابانگرد.
بَداهَت: ـ ع ـ [مص]. بی تأمل سخن گفتن + آشکار بودن.
بَداهه: ـ ع. بداهة ـ [مص]. بداهت (فی لبداهه).
بَدایَت: ـ ع ـ [ا]. پیشان، آغاز، اول کار، شروع.
بَدایع ـ بدائِع: ـ ع ـ ج بدیع و بدیعه، تازه ها، (نو پدیدان).
بَدباطِن: [ص. مر]. بدذات، بدنهاد، بدفکر و بدبین.
بَدبَخت: [ص. ن]. بداقبال، بدشانس، بداختر، بی طالع.
بَدبَختانَه: [ق]. به طور بدبختی، با شوربختی.
بدبَختی: [ا. مص]. بدبخت بودن، بداقبالی.
بَدبَدَک: [ا]. بدبده، کرک، بلدرچین، پرنده حلال گوشت.
بَدبَدِه: [ا]. بدبدک، کرک، بلدرچین.
بَدبُن: [ص. ن]. بدبنیاد، بدنژاد.
بَدبوی: [ص. ن]. بویناک، آنچه بوی بد دهد.
بَدبین: [ص. فا]. آن که به هرکس و به هرچیز و نیز به آینده با بدگمانی نگرد.
بدبینی: [ا. مص]. عمل بدبین، بدگمانی؛ مقابل خوش بینی.
بَدپَسَند: [ص. فا]. مشکل پسند، سختگیر + آن که برای دیگران بدی پسندد.
بَدپُشت: [ص. فا]. اسب دیررام و سوارناپذیر.
بَدپوز: [ا]. پتفوز، پوزه، پیرامون دهان، منقار مرغان.
بَدپوز: [ص. مر]. دهان بدنما + بدخوراک.
بَدپیلَه: [ص. فا]. بی گذشت کینه ورز، آن که در ادامه نزاع پافشاری و از آشتی سرکشی کند.
بَدپیوَند: [ص. فا]. آن که یا آنچه بدوصلت و بدجوش باشد.
بَدتَرکیب: [ص. ن]. بدریخت، زشت منظر، بدکالبد.
بَدجِلَو: [ص. فا]. اسب سرکش و بدلگام.
بَدجِنس: [ص. ن]. بدذات، بدسرشت و زیانبار.
بَدجَهِش: [ص. مر]. بدطبیعت، بدرفتار.
بَدچَشم: [ص. ن]. مرد هیز و چشم چران به روی زنان نامحرم + آدم تنگ چشم که با نظر شوم و حسادت نگرد.
بَدحال: [ص. مر]. ناخوش حال، شوریده زندگی + بیمار.
بَدحِساب: [ص. ن]. آن که بدهکاری خود را سر موقع نپردازد.
بَدَخش ـ بَدَخشان: [ا]. لعل سرخ بدخشانی + شراب. [ا. خ]. استانی در شمال شرقی افغانستان.
بَدَخشی ـ بدخشانی: [ص. ن]. هرآن منسوب به بدخشان.
بَدخِصال: [ص. فا]. بدکردار بداندیش، بدطبیعت.
بَدخَط: [ص. ن]. نوشته ناخوانا + کسی که خط بد نویسد.
بَدخُلق: [ص. فا]. بدخوی، بدطبیعت، بدسلوک، لجوج.
بَدخو: [ص. فا]. بدخوی، بدخلق، تندمزاج.
بَدخوار: [ص. فا]. آن که به اکراه غذا خورد + مشکل، دشوار.
بَدخواه: [ص. فا]. آن که بد دیگران خواهد.
بَدخُوراک: [ص. فا]. آن که با اکراه غذا خورد + کسی که غذاهای بد و گنده خورد.
بَدخیم: [ص. ن]. بدخوی، بدطبیعت + درپزشکی: ورم و غده سرطانی، دژخیم.
بَددِل: [ص. ن]. بدگمان، بدبین، وسواسی + ترسو، بزدل.
بَددِماغ: [ص. فا]. بدخوی، زودرنج، بدمزاج.
بَددوخت: [ص. مف]. جامه یی که نامتناسب دوخته شده باشد.
بَددَهان: [ص. فا]. بدگو، هرزه زبان، حرف مفت زن.
بَددَهَنه: [ص. فا]. اسب سرکش و لگام ناپذیر.
بَددین: [ص. ن]. بدآیین، ملحد، بدمرام و مسلک.
بَدذات: [ص. ن]. بدسرشت، بدطبیعت، بدگوهر.
بِدَر: [ا. مکان]. بیرون، بیرون از در + به دور + مردن.
بِدَرّ: [فعل امر]. پاره کن، از هم بشکاف.
بَدر: ـ ع ـ [ا]. گردماه، پرماه، کاک، ماه تمام صورت به ویژه در شب چهاردهم + کنایه از روی زیبا.
بَدر: [ا. خ]. محلی که پیامبر(ص) با کفار جنگ کرد و آنان را شکست داد (جنگ بدر).
بَدرآسا: [ص. ن]. دارای روی زیبا بمانند ماه شب چهارده.
بَدرام: [ص. فا]. اسب سرکش و زین و لگام ناپذیر.
بَدران: [ص. فا]. بدراننده (اسب یا ماشین را).
بَدران: [ا]. گیاهی ترب گونه و بدبوی، گنده گیاه.

بَدراه: [ص. فا]. اسب بد راه رونده + بدآیین.
بَدرای: [ص. فا]. آن که بد اظهارنظر کند، بدتصمیم.
بِدرد خُوردَن: [مص. مر]. به کار آمدن، مفید واقع شدن.
بِدُرُستی: [ق. مر]. به تحقیق، هرآینه، همانا.
بَدرَفتار: [ص. فا]. بدکنش، بدسلوک، بدکار، بدروش.
بَدرَقَه: ـع. بدرقة ـ [ص. فا]. راهنما، نگهبان، گروه مسلح محافظ کاروان + در فارسی: (بدرود)، مشایعت، رفتن مسافتی در پی مسافر و مهمان و...
بَدرَقَهِ مُحَبَّت: [ا. منسوب]. نامه دوستانه، مراسله دوستانه.
بَدرِکاب: [ص. فا]. اسب سرکش که رکاب ندهد.
بِدَر کَردَن: [مص. مر]. بیرون کردن، بیرون راندن.
بَدرَگ: [ص. فا]. بدسرشت، بدطینت، لجوج.
بَدرَو: [ص. فا]. ستور یا هر رونده که بد راه رود.
بِدرود: [ا]. وداع، خداحافظی + فراق و جدایی + سلامت + بدرقه، مشایعت، تودیع، از دنبال کسی رفتن برای وداع.
بَدروزگار: [ص. مر]. آن که سر رشته زندگی را از دست داده.
بَدروزی: [ص. مر]. تنگ معیشت، بی نوا، کم درآمد.
بَدرَوِش: [ص. فا]. کج رفتار، بدمسلک، آن که نادرست عمل کند.
بَدرَه: ـع. بدرة ـ [ا]. همیان زر، کیسه هزار سکه طلا.
بَدریخت: [ص. ن]. بدترکیب، زشت اندام، بدقواره.
بَدزَبان: [ص. فا]. آن که هرزه گوی و مردم گزای باشد.
بَد زَخمَه: [ص. فا]. نوازنده‌یی که به ساز بد زخمه زند.
بَدزِندگانی: [ص. مر]. سخت معاش، بدروزگار + شریر.
بَدزَهرَه: [ص. ن]. بی جرأت، کم دل، ترسو.
بَدزیب: [ص. ن]. بی ظرافت و نازیبا + نابه جا.
بَدزینهار: [ص. ن]. بدعهد، پیمان شکن، زنهارناپذیر.
بَدسابِقَه: [ص. ن]. آن که دارای پیشینه بد باشد.
بَدساخت: [ص. مفـ]. نارسا، بدریخت ساخته شده.
بَدساز: [ص. فا]. ناسازگار + [ص. مفـ]. بد ساخته شده.
بَدسالی: [ا. مص]. سال گرانی و کمیابی.
بِدَست: [ا]. بلست، وجب، گدست، درون کف دست.
بِدَست آوَردَن: [مص. مر]. کسب کردن، یافتن، گیر آوردن.
بِدَست بودَن: [مص. مر] آگاه و باخبر بودن.
بِدَست شُدَن: [مص. مر]. حاصل شدن، به دست آمدن.
بَدسِرِشت: [ص. ن]. بَدنهاد، بدطبیعت.
بَدسَغان: [ا]. بدسغان، بدسگان، نیلوفر صحرایی.
بَدسَگال: [ص. فا]. بداندیش، بدخواه، کینه توز.
بَدسیرَت: [ص. فا]. بدرفتار، بدخوی، بدروش.
بَدشُگون: [ص. مر]. شوم، نامیمون، نحس.
بَدطَعم: [ص. مر]. بدمزه، تلخ و بدبو در ذایقه.
بَدطینت: [ص. ن]. بدنهاد، بدسرشت، شرور.
بِدع: ـع ـ [ص]. نوپیدا، نوین، شگفت + جوانمرد.
بِدَع: ـع ـ ج بدعت، بدعت‌ها، آیین های نو.
بَدعادَت: [ص. فا]. کسی که عادت‌های بد دارد.
بِدعَت: ـع ـ [ا]. آیین نو و بی سابقه خلاف شرع.
بَدعُنُق: ـع ـ [ص. ن]. ترش روی، بدخوی، بدبرخورد.
بَدعَهد: [ص. فا]. پیمان شکن، دروغگو.
بَدعَهدی: [ا. مص]. بدعهد بودن، پیمان شکنی.
بَدفَرجام: [ص. مر]. بدعاقبت + بدنیت.
بَدفوز: [ا]. پتفوز، پیرامون دهان و اندرون آن.
بَدقَدَم: [ص. ن]. شوم‌قدم، آن که دیدارش بد آورد.
بَدقِلِق: ـعا ـ [ص. فا]. بدرام، سرکش + بدعادت.
بَدقماش: [ص. ن]. بدجنس، بدطینت، خبیث.
بَد قیافَه: [ص. ن]. نازیبا، دارای چهره بدریخت، ترشروی.
بَدکار: [ص. فا]. آن که اعمال او زشت و مضر است.
بَدکارَه: [ص. فا]. بدکار، فاسق + زن بی عفت.
بَدکام: [ص. ن]. بَدپَذیر، بدنهاد، بدخواه.
بَدکامَه: [ص. ن]. بدذات، بداندیش، بدخواه.
بَدکِردار: [ص. فا]. بدکار، ستم‌پیشه، شریر، زیانکار.
بَدکُنش: [ص. فا]. بدکردار، بدکار، ستمکار، زیانبار.
بَدکیش: [ص. ن]. بددین، بدمرام، ستمگر.
بَدگَر: [ص. فا]. بدکننده، بدکردار، ستمکار.
بَدگُزین: [ص. فا]. بی سلیقه، بی تشخیص در انتخاب.
بَدگِل: [ص. ن]. بدترکیب، زشت روی + بدذات.
بَدگُمان: [ص. فا]. بددل، بدبین، غیر واقع بین.
بَدگُمانی: [ا. مص]. سوءظن، بدگمان بودن.
بَدگُند: [ا. مر]. رشوه، پول که به رشوت دهند.
بَدگو: [ص. فا]. بدگوی، بدگوینده، تلخ کلام، فحاش.
بَدگُوار: [ص. مر]. غذای سخت هضم شونده.
(بَدگُوارشی): [ا. مص]. سوءهاضمه.
بَدگوشت: [ص. ن]. آدم نچسب و ناخوشایند و تلخ.
بَدگونیا: [ص. مر]. در اصطلاح بنایان زمین یا صحن خانه‌یی که کج و اریب باشد.
بَدگُوهَر: [ص. ن]. بداصل، بدسرشت، بَدنژاد
بَدگوی: [ص. فا]. فحاش، حرف مفت زن.
بَدگویی: [ا. مص] غیبت + بدسخنی + ناسزاگویی.
بَدَل: ـع ـ [ا]. کلوج، کلوچ، آنچه به جای عوض گیرند.

بَدَل: ـ ع ـ [ص]. جانشین + کریم، بزرگوار + مفرد ابدال.
بَدَل: [ا]. ضد فن که در کشتی به کار زنند.
بَدَل: ـ ع ـ [ص]. جنس تقلبی و غیر اصل، بدفلز.
بُدَلاء: ـ ع ـ ج بدیل و بَدَل، بدل ها. جانشینان.
بَدلُعاب: ـ عامیانه ـ [ص. فا] بدسلوک. نچسب.
بَدلِقاء: [ص. ن]. بدمنظر، زشت‌روی + بی فایده.
بَدلِگام: [ص. فا]. اسب دهانه‌ناپذیر، سرکش.
بدلّه: [ص. ا] درخت بی میوه که تنها درخور سوزاندن باشد.
بَدلَهجَه: [ص. فا] کسی که سخن را نارسا ادا کند.
بَدَلی: [ص. ن] چیزی که جنس آن بد و قلب باشد.
بَد مَذهَب: [ص. ن] بدکیش، ملحد، بدروش.
بَدمَرد: [ص. ن]. ناجوانمرد، طالح؛ مقابل نیک مرد.
بَدمَزّه: [ص. مر]. بدطعم؛ مقابل خوشمزه.
بَدمَست: [ص. مر]. مَست، آن که از مستی عقل از دست دهد.
بَدمُعامِلَه: [ص. فا]. آن که در معامله بدحساب و نادرست باشد.
بَدمَنِش: [ص. فا]. بدسرشت، بدمعاشرت، بدبرخورد.
بَدمَنصَب: [ص. فا]. صاحب مقام ستمگر و بی انعطاف.
بَد مِهر: [ص. فا]. نامهربان، بددل، بدخواه.
بَدمینتُن Badminton : ـ انگد ـ [ا]. قسمی ورزش مانند تنیس با دو راکت و دو بازی کن و گویی سبک و مخروط شکل که آن را از دو سوی به طرف یکدیگر زنند.
بُدَن: [مص]. مخفف بودن.
بَدَن: ـ ع ـ [ا]. تن، کالبد، بش، جسم انسان یا حیوان، پیکر.
بَدنام: [ص. مر]. رسوا، آبروباخته، غیرقابل اعتماد.
بَدنام: [ا. مر] سراجه، نوعی بیماری ویژه ستور.
بِدندان: [ص. مر]. لایق، سزاوار + صاحب دندان.
بَد نِژاد: [ص. مف]. بداصل، بدنسب، بدتخم.
بَدنِشان: [ص. ن]. انگشت‌نما به رسوائی و به ستمکاری.
بَدنَعل: [ص. مر]. اسبی که بدسم به نعل بند دهد، سرکش.
بَدنَما: [ص. مر]. آنچه به نظر بد نماید، بدشکل.
بَدَن‌نما: [ص. مر]. جامه نازک یا توری که بدن از آن نمایان باشد + آینه قدی و تمام اندام‌نما.
بَدَنَه: ـ ع. بدنة ـ [ا]. تنه، پیکر درخت یا مجسمه (بدنه عمارت).
بَدنِهاد: [ص. ن]. بدگوهر، بداصل، بدجنس.
بَدَنی: [ص. ن]. منسوب به بدن (تربیت بدنی).
بَدنیَّت: [ص. ن]. بددل، بدفکر، بدگمان، بدخواه.
بِدَو: [ص. فا]. تندرو، اسب دونده، تیزگام.
بِدَو!: [فعل امر]. بتاز!، به شتاب، به سرعت برو!.
بِدو: [حرف اضافه با ضمیر]. به او، به وی.
بَدْو: ـ ع ـ [ا]. بدء، آغاز کار، ابتدا، اول.
بَدو: ـ ع ـ [ا]. بیابان، صحرا، بادیه، دشت.
بُدّوح: [ا. خ]. نام فرشته‌یی که او را نگهبان و به مقصد رساننده نامه ها می‌پنداشتند از اینروی در قدیم بالای نامه ها می‌نوشتند: «یا بُدّوح».
بِدورا!: [فعل امر]. دور باد!. (چشم بد بدورا!).
بُدور: ـ ع ـ ج بدر، بدرها، گردماه ها. پرماه ها.
بُدور: ـ ع ـ ج بدره، بدره های سکه، همیان ها.
بِدون: [واژه نفی پیشاوند]. بدون مطالعه، بدون صدا.
(بِدون): [ص. ق]. فاقد، بی بهره.
بِدوی: [حرف اضافه و ضمیر]. بدو، به او، به وی.
بَدوی: ـ ع ـ [ص. ن]. ابتدایی، آغازی.
بَدَوِیّ: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به بدو و بادیه، بیابانی.
بِدِه: [فعل امر]. به دست طرف مورد نظر بسپار، (تحویل بده!).
بَدَه: [ا]. خشکه‌پلو، خالی پلو + درخت بی بر.
بَدهضم: [ص. مر]. بدگوار، آنچه سخت هضم شود.
بِدهکار: [ص. مر]. کسی که به دیگری پول مقروض باشد.
بِدهکاری: [ا. مص]. وضع بدهکار، وامدار بودن.
بِده و بِستان: [ا. مر]. خرید و فروش، مبادله کالا.
بِدهی: [ا]. وام، قرض، آنچه هرکس ملزم به پرداخت آن باشد.
بَدی: [ا. مص]. عمل بد، کار بد، زیانکاری؛ مقابل نیکی.
بِدیشان: [حرف اضافه و ضمیر]. به ایشان، به اینان.
بَدیع: ـ ع ـ [ص]. نو، نوین، نوپیدا + نوآفرین + دانشی که در آن از صنعت های کلام و زیبایی های الفاظ نظم و نثر بحث شود، کنجک.
بَدیل: ـ ع ـ [ص]. جانشین، جایگزین، هرچه به جای دیگری.
بَدیُمن: [ص. مر]. شوم، نحس؛ مقابل خوش‌یمن.
بِدین: [حرف اضافه، ضمیر]. به این. (بدین شکل).
بَدیَه: [ا]. ظرف شراب + آرزومندی.
بَدیهَت: ـ ع. بدیهة ـ [ا. مص]. بی تامل سخن راندن و شعر گفتن.
بَدیهَة: ـ ع. بدیهة ـ [ا]. ناگهان سرایی. سخن یا شعر بی تأمل گفتن + آغاز، اول.
بَدیهیّ: ـ ع ـ [ص. ن]. آنچه بخودی خود ظاهر و معلوم باشد.
بَدیهیّات: ـ ع ـ ج بدیهه، آنچه که نیاز به تفکر ندارد.
بَذّال: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار بذل کننده، بخشنده.
بَذر: ـ ع ـ [ا]. تخم، هر دانه که در زمین کارند و روید.

بَذرافشان: [ا. مر]. ابزار تخم‌پاش. [ص. فا]. آن که تخم کارد.

بَذرافشانی: [ا. مص]. پاشیدن تخم در زمین شخم شده.

بَذل: ـع ـ [ا. مص]. بخشش، دهش، عطا، دادن بدون عوض خواستن.

بَذلَه: [ا]. گواژه، نکته، سخن نغز، لطیفه، شوخی، لاغ.

بَذلَه گوی: [ص. فا]. لاغ گوی، گواژه گوی.

بَذلَه گویی: [ا. مص]. عمل بذله گوی، طنزگویی.

بُذور: ـع ـ ج بذر، تخم ها، بذرها، دانه ها.

بَر: [ا]. بار، بار درخت، میوه + سود. فایده.

بَر: [ا]. آغوش، بغل، پستان، کمر.

بَر: [حرف اضافه]. نزد، طرف، جانب، سوی.

بَر: [حرف اضافه]. بالای، روی که بالا بودن چیزی را افاده کند (بر پشت فیل، بر دیوار).

بَر: [پیشاوند اسم]. برقرار، برکنار.

بَر: [پیشاوند فعل]. برافراشتن، برداشتن.

بَر: [ا]. بیر، ویر، حفظ، یاد (از بر بودن).

بَر: [پساوند فاعلی. از ریشه بردن]. بَرَنده ـ باربر، نامه بر.

بُر: [پساوند فاعلی ـ از ریشه بریدن]. بُرنده ـ آهن بُر. میان بُر.

بُر: [ا] گروه، طایفه، تیره، یک جمعیت بزرگ.

بَرّ: ـع ـ [ا]. دشت، هر قسمت از خشکی های پهنه زمین؛ مقابل بحر.

بَرّ: ـع ـ [ص. فا]. نیکوکار، نیکوکردار، خیر.

بِرّ: ـع ـ [ا]. نیکی، بخشش، احسان + راستی.

بِرّ: ـع ـ [ا]. موش (بر از هر نشناختن = موش را از گربه نشناختن).

بُرّ: ـع ـ [ا]. گندم + یک ران بره یا گوسفند.

بُرّا: [ص. فا]. برنده، بران، قطع کننده.

بَرائَت: ـع ـ [ا. مص]. وارهی، پاک شدن از اتهام و گناه.

بَر آب اَنداختَن: [مص. مر]. آشکار کردن + روان کردن بر آب.

بَرآراستَن: [مص. مر]. آراستن، آرایش دادن + به نظم آوردن.

بَرابَر: [ق]. مقابل، روبه‌رو + [ص]. هم‌وزن + مساوی، معادل.

برابرنهاد: [ا. ص]. آنتی تز Antithése، ضد نهاد دیگر.

بَرابَری: [ا. مص]. برابر هم بودن، هم وزنی + تقابل.

بَرات: ـ از ع. برائت ـ [ا]. حواله، کاغذ نوشته یی که به اعتبار آن پرداخت یا دریافت پولی را به دیگری واگذار کنند + برات شدن: خطور کردن، الهام شدن.

بَرات: [ا. خ]. شب نیمه شعبان که ویژه عبادت و توبه است.

بِرّات: ـع ـ ج بِرّ، اعمال نیک، خیرات.

بَرا اَثَر: [حر. اضا]. از پی، پیرو، به تبع، از عقب.

بَرادَر: [ا] پسر یا مردی که با انسان از طرف پدر و مادر یا یکی از آن ها مشترک باشد.

بَرادَر اَندَر: [ا. مر]. برادری که با خواهر یا برادر دیگر خود از یک پدر و مادر نباشد.

بَرادَرانَه: [ق]. همانند برادر، بطور برادری.

بَرادَرِ بُزُرگتَر: [ا. ص]. کاکا، کاکه، دادرند.

بَرادَرِ رِضاعی: [ص. ن]. نسبت دو پسر یا دو مرد به هم که در کودکی شیر یک زن را خورده باشند.

بَرادَرِ کوچِک تَر: [ا. ص]. دادر، براسه، براسو.

بَرادَری: [ا. مص]. برادر بودن. اخوت.

بُرادَه: ـع ـ [ا]. سوده آهن، سونش آهن، ریزه آهن.

بَرآرَندَه: [ص. فا] برآورنده، بنا کننده، آفریننده.

بِرارمازو: [ا. مر] نوعی مازو که از درخت بلوط گیرند.

بَراز: [ا]. از برازیدن، آرایش، زینت.

بَراز: [ا]. گوده، تکه چوبی که هنگام بریدن الوار لای شکاف آن گذارند.

بَرازا: [ص] برازنده. زیبا.

بِرازبان: [ا] قبضه یی از فلز بر سر شمشیر یا چاقو که در دسته جا رفته باشد.

بَرازِخ: ـع ـ ج برزخ، برزخ ها.

بَرازِش: [. ا. مص] از برازیدن، برازندگی، شایستگی.

بَرازَندگی: [ا. مص]. برازنده بودن، شایستگی.

بَرازَندَه: [ص. فا]. برازا، درخور، زیبنده.

بَرازَه: [ا]. زبانه آتش، شعله، افرازه، گرازه.

بَرازیدَن: [مص]. زیبا و زیبنده بودن، سزاوار بودن.

بَرازیدَن: [مص]. وصله کردن جامه + پرتو افکندن.

بَرآساییدَن: [مص. مر] برآسودن، آرام گرفتن.

بِراستا: [حرف اضافه]. دربارهٔ، در حق، در باب.

بَراستاد: [ص] درست.

بَرآسودَن: [مص]. آسایش کردن، آرام گرفتن.

بَرآسودَه: [ص. مف]. آسایش کرده، آرام گرفته.

بَراسَه: [ا] دادر، براسو، برادر کوچکتر.

بَرآشُفتَن: [مص. مر] خشمگین شدن، شوریدن، آشوبیدن.

برآشُفته: [ص. مف]. خشمگین شده، برآشوبیده + درهم ریخته.

بَرآشوفتَه: [ص. مف]. خشمگین شده، شوریده.

بَراعَت: ع ـ [ا. مص]. برتری، در اصطلاح ادبی: روشنی و

فصاحت کلام و برتری و تفوق داشتن در علم و کمال.
بَرآغالانیدَن: [مص. م]. برانگیزاندن، شورانیدن.
بَرآغالِش: [ا. مص] برانگیختن، برآغالیدن.
بَرآغالیدَن: [مص. مر]. برانگیخته شدن، تحریک شدن، شوریدن.
بَرآفتاب: [ص. ن]. روی به آفتاب، آفتاب‌رو.
بَرافتادَن: [مص. ل]. از میان رفتن، سرنگون شدن، نابود شدن.
بَرافتاده: [ص. مف]. منفسخ، منحل.
بَرافراختَن: [مص. م] برافراشتن.
بَرافراشتَن: [مص. م] به اهتزاز درآوردن، بلند کردن.
بَرافروختَن: [مص. مر]. روشن و شعله‌ور کردن، سرخ کردن.
بَرافروخته: [ص. مف]. سُرخ شده از گرما یا از خشم + خشمگین.
بَرافشان: [ص. فا]. ورافشان، ورفان، شفیع.
بَرافشان!: [فعل امر]. نثار کن!، بپاش، بریز!.
بَرافشاندَن: [مص. مر]. افشاندن، نثار کردن، تخم بر زمین پاشیدن.
بَرافکَندَن: [مص. م] برانداختن، سرنگون کردن.
بَرافکَنده: [ص. مف]. منحل.
بُراق: [ص. ا] اسب تیزگام و تازنده + نام اسب پیغمبر(ص).
بُراق: [ص] موی انبوه و نرم + صفت گربه.
بُراق: [ا]. حالت خیز حمله داشتن و به خشم نگاه کردن.
بَرّاق: ـع ـ [ص] زیاد برق زننده، درخشنده.
بَرآکَندَن: [مص]: پر کردن، انباشتن.
براکوه: [ا. مر]. دامنه کوه، شیب کوه.
بَرآماسیدَن: [مص. مر] ورم کردن، باد کردن.
بَرآمَد: [مص. مرخم]. برآمدن، صعود، عروج، بالا رفتن.
بَرآمَدگی: [ا. مص]. برجستگی، بالا آمدگی، پیش‌آمدگی.
بَرآمَدَن: [مص] بالا آمدن، بلند شدن، پدیدار شدن + گذشتن + ورم کردن.
برآمَده: [ص. مف]. پرورش یافته، روییده، سر به بالا کشیده.
بَرامِکه ـ بَرمَکیان: [ا. خ]. وزیران ایرانی خلفای عباسی.
بَرآموده: [ص. مف]. فراوان، بر روی هم انبوه شده.
بَرآمیختَن: [مص] ممزوج و مخلوط کردن.
برانداختَن: مص]. برافکندن، از میان بردن.
بُرّان: [ص. فا]. برنده، تیز و برنده، قطع کننده.
بَرآن بودَن: [مص. مر] به باور بودن، اعتقاد داشتن.
بَرانداز: [ا. مص]. سنجش، تخمین، برآورد.
بَرانداز کردن: [مص. مر]. سنجیدن، دید زدن، تخمین زدن.
برَاندازی: [ا. مص]. عمل سرنگون کردن دولتی یا حکومتی.
بَرانداف: [ا]. روده‌های انسان و حیوان، امعاء.
براندی Brandy ـ انگل [ا]. نوعی عرق انگلیسی.
برانکارد Brancard ـ فر ـ [ا]. تخت حمل و نقل بیماران.
بَرانگیختَن: [مص]. تحریک کردن، برآغالیدن.
بَرانَه: [ا]. پاسار، چوب پایینی چهارچوب در.
بَرّانی: [ص] ظاهر هر چیز + خارجی + بی سواد.
بُرانی: [ا]. بورانی، اسفناج پخته درآمیخته با ماست.
بُرّانی: [ا. مص]. بران بودن، تیزی، قاطعی.
بَراو: [ا. ص]. مردمِ سرگین کش و کناس.
بَرآور: [ص. فا]. درخت میوه‌آور، بارآور.
بَرآوَرد: [مص. مرخم]. تخمین، سنجیدن، ارزشیابی.
بَرآوَرد: [ا. مص]. استخراج، بیرون آوردن.
بَرآوَردَن: [مص] برداشتن، بردن به سوی بالا + پذیرفتن.
بَرآوَرده: [ص. مف]. پذیرفته، قبول، مستجاب.
(بَرآوَرده): [ص. مف]. مستخرج، استخراج شده.
بَرآوَرده: [ص. مف]. ساخته، دیوار ساخته شده بنا و قلعه.
براوو Bravo : ـ فر ـ [ا]. آفرین!، زه، به به!، دستخوش!.
بَرآویختَن: [مص]: آویختن + گریبان گرفتن و درگیر شدن.
بَراه: [ا]. کرم شب‌تاب.
بِراه: [ص]. نیکو، مناسب + به راه راست رونده.
بَرآهِختَن: [مص. مر]. برآهیختن، برکشیدن.
بَراهِمَه: جمع عربی برهمن، برهمن‌ها.
بَرآهیختَن: [مص. مر]. برکشیدن، برآختن.
بِراهیم: [ا]. مخفف ابراهیم.
بَراهین: ـع ـ ج برهان، برهان‌ها، دلیل‌ها، رهنمودان.
بَرای: [حر. اضا]. سی، به جهت، به واسطه، به علت، به خاطر.
(بَرآیِش): [ا]. مد، مد آب دریا؛ مقابل (فرویِش).
بَرآیَند: [ا. ص]. برآینده، حاصل جمع، مجموع، نتیجه دهنده، نتیجه عمل، منتجه.
بَرباد: [ص. مف]. رو به نیستی، فانی، منهدم.
برباد دادَن: [مص. مر]. تلف کردن، از دست دادن.
برباد رَفته: [ص. مف]. از دست رفته، نابود شده.
بَربار ـ بَربارَه: [ا]. بالاخانه + گل بر سر شاخه.
بَربار: [ص. فا]. با میوه، درخت بارور، حامله.
بَربافتَن: [مص. مر]. جعل کردن، از خود در آوردن.
بَربَت: [ا]. بربط، سازی است مشهور، طنبور.
بَربَغ: [ا] آب راهه سفالین + مجرای شاش.
بَربَر: ـ یو ـ [ا]. یونانی‌ها خارجی‌ها را «بَربَر» می‌گفتند، چنان‌که ایرانی‌ها خارجی‌ها را تورانی و عرب‌ها عجم

می‌گفتند.

بَربَر: [ا. خ]. نام مردم شمال افریقا غیر از مصر.

بَربَر: [ا. ص. فا]. حجامت کننده، خون گیر + سرتراش.

بِرُّبِرّ: ــ عامیانه ــ [ا]. طرز خیره نگاه کردن.

بَربُردَن: [مص. مر]. بالا بردن، افراشتن.

بَربَرِستان: [ا. خ]. کشورهای افریقای شمالی غیر از مصر.

بَربَری: [ص. ن]. غیر متمدن، چادرنشین، ایلات و عشایر ساکن افغانستان + قسمی نان منسوب به بربرهای افغان.

بَربَرِیَّت: [مص. جعلی]. وحشیگری، فاقد تمدن.

بَربَست: [ا] دستور، راه و روش، قانون.

بَربَستگان: ج بربست ــ قانون، قانون ها.

بَربَستَن: [مص]. بستن، سد کردن + منجمد شدن.

بَربَسته: [ص. مف]. منقبض، جامد، منجمد، فسرده.

بَربَط: ــ معرب بَربَت ــ [ا]. سازی با کاسه‌یی مانند سینه مرغابی یا سینه بربط که به همین نام مسما شده است، طنبور.

بَربَط نواز: [ص. فا]. نوازنده بربَط.

بَربَطی: [ص. ن]. بربط نواز، بربط سرای.

بَربُلَندین: [ا. ص] زلف آویخته بالای پیشانی.

بَربَند: [ا. مر] سینه بند زنان + بند دور گهواره و کمر ستور.

بِربودَن: [مص. مر]. ربودن. به دستبرد بردن، دزدیدن.

بَربیختَن: [مص. مر]. بر پیچیدن و تاب دادن.

بَربیخته: [ص. مف]. بر پیچیده و تاب خورده.

بَرپا!: [فعل امر]. فرمانی که نظامیان و محصلان را دهند تا به احترام مافوق یا معلم برخیزند.

بَرپا ــ بَرپای: [ص. ق]. روی پا، ایستاده، سر پا + ساخته بلند + برانگیخته شده.

بَرپَریدَن: [مص] به بالا پریدن + ناگهان جان باختن.

بَرپیچیدَن: [مص. مر] پیچیدن به هم و به سوی بالا.

بَرتابیدَن: [مص. مر]. برتافتن، از عهده برآمدن + تحمل کردن.

بَرتاختَن: [مص. مر]. دوانیدن، روان شدن.

بَرتاشَک: [ا]. بوی مادران گیاهی دارویی.

بَرتافتَن: [مص]. خمانیدن، پیچاندن + روگردان شدن + انعطاف + از عهده برآمدن + تاب آوردن.

بَرتافته: [ص. مف]. برگشته، پیچیده + تاب آورده.

بَرتَر: [ص. ت]. بالا تر، بلندتر، افزون‌تر، توانا، داناتر.

بَرتَرازو زَدَن: [مص. مر]. امتحان کردن.

بَرتَری: [ا. مص]. تفوق، رفعت، اولویت، رجحان.

بَرتَری جویی: [ا. مص]. تسلط طلبی، تلاش برای قوی‌تر شدن.

بَرتَرین: [ص. برین]. از همه بالا تر در مقام و در هریک از فضایل.

بَرتَل: [ص]. ترسناک، بزرگ و خوفناک.

بَرتَمیدَن: [مص. مر]. تبخاله پیدا شدن بر لب.

بَرتَن: [ص. فا]. متکبر، مغرور، خودبین، مستکبر.

بَرتَنگ: [ا. مر]. بند قنداق کودک + تنگ زین اسب.

بَرتَنی: [ا. مص]. تکبر، مستکبری، غرور، کبرفروشی.

بَرتَهیدَن: [مص]. به زمین افکندن، مغلوب کردن.

بُرج: ــ ع ــ [ا]. بنای بلند استوانه‌یی ویژه نگهبانی و دیدبانی بر بالای قلعه + بنای بلند تاریخی (برج طغرل).

بُرج: ــ ع ــ [ا]. خوان، نام هریک از دوازده قسمت فرضی متساوی صورت‌های فلکی به نام‌های حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت باشد که یکسال گردش خورشید یک دور گذر بر هریک از آن دوازده برج است.

بَرج: ــ عامیانه ــ [ا]. خرجهای غیر ضروری.

بَرجا: [ص. ق]. بر جای، ثابت، برقرار، در مقام و موقع مناسب.

بُرجاس: ــ ع ــ [ا]. آماجگاه، هدف، نشانه تیر.

بَرجامه: [ا. مر]. بالاپوش؛ آنچه روی همه لباس‌ها پوشند.

بَرجای: [ص]. برجا، ثابت، پایا + در حق، درباره.

بَرجَستَگی: [ا. مص]. برجسته بودن، برآمدگی.

بَرجَستَن: [مص]. پریدن، جهیدن + تپیدن، جنبیدن.

بَرجَسته: [ص. مف]. به بالا برآمده + پریده، جهیده، ممتاز، باارزش، بلندمقام.

برجوشیدَن: [مص. مر]. به جوش آمدن + بیرون شدن + فوران + اجتماع کردن.

بَرجَهاندَن: [مص]. برجهانیدن، به جستن واداشتن، برخیزاندن.

برجَهَنده: [ص. فا]. به جلو و بالا پرنده، جست و خیز کننده.

بَرجَهیدَن: [مص. مر]. به جلو و بالا پریدن.

بُرجی: [ص. ن]. منسوب به برج + ماهیانه.

برجیس: ــ ع ــ [ا. خ]. سیاره مشتری، هرمزد، اورمزد.

بُرچاف: [ا]. بنشن، انواع حبوبات.

بَرچَخ: [ا]. برچق، زوبین، نیزه کوتاه.

بَرچِدَن: [مص. مر]. برچیدن، جمع آوری کردن، برگرفتن.

بَرچَسب: [ا. مر]. اتیکت، تکه کاغذی که بر بطری‌ها و اجناس چسبانند تا معرف قیمت و جنس آن باشد + در کامپیوتر: نامی در یک برنامه که یک دستورالعمل، یک مقدار داده، یک پرونده، یک رکورد، یک وسیله یا یک محل حافظه را مشخص می‌کند.

بَرچَه: [ا]. تکه‌یی از دانه های به هم چسبیده انار.
بَرچه: [حر. اضا. سوالی] برای چه، چگونه (بر چه منوال)
بَرچَمیدَن: [مص. مر]. با ناز و خوشی گردش کردن.
بَرچیدَن: [مص. مر]. دانه دانه برداشتن، جمع کردن.
بَرچیدِه: [ص. مفـ] دانه دانه برداشته، گردآورده + منحل شده.
بَرحَذَر!: [فعل امر]. مواظب باشید!، به یکسو روید!. بپرهیز.
بَرحَسب: [ق. مر]. بر وفق، مطابق، موافق، به دلخواه.
بَرحَق: [ق. مر]. به راستی، در واقع، در حقیقت.
بَرحُکم: [ق. مر]. به فرمان، برحسب، موافق.
بَرخ: [ا]. نصیب، قسمت، بهر، پاره، حصه.
بُرخ: [ا]. شبنم، ژاله + اشک.
بَرخاستَن: [مص. مر]. بر پا ایستادن، بر پا شدن + قیام کردن + طلوع کردن.
بَرخاستَه: [ص. مفـ]. بلند شده، بـر پا ایستاده + قـیام کرده + طلوع کرده.
بَرخاش: [ا]. پرخاش، ستیز.
بَرخُصوص: [ق] به ویژه، خصوصاً.
بَرخَفج ــ بَرخَفج: [ا]. بختک، کابوس، سنگینی که برخفته افتد.
(بَرخَک): [ق. ص]. جزیی، جزیی از کل، اندک، کم.
(بَرخَکان): ج برخک، جزئیات.
بِرُخ کَشیـدَن: [مص. مر]. کاری را کـه بـه سود کسی یـا برای کـمک به کسی کرده شده بـرای منت گـذاشتن به یاد او آوردن.
بَرخَلاف: [ق]. برعکس، به وارونه.
بَرخَلافِ انتظار: [ق. مر]. نابیوسان، ناگهان.
بَرخوابَه: [ص. ا]. همخوابه، زن + رختخواب.
بَرخوار ــ برخور: [ص]. شریک، انباز، بهره‌بر.
برخواندَن: [مص]. خواندن، قرائت کردن.
بَرخُود: [اضافه. ضمیر]. به خود، به روی خود.
بَرخُورد: [مص. مرخم]. برخوردن، تصادم + تقاطع + ملاقات، تصادف، به هم خوردن باشدت، اصابت + منازعه.
بَرخُوردار: [ص. مر]. کامیاب، بهره‌مند، منتفع.
بَرخُورداری: [ا. مص]. تمتع، بهره‌مندی.
بَرخُوردَن: [مص]. بـهره‌منـد شـدن + روبه‌رو درآمدن، مـلاقات کردن + اصابت کردن + منازعه کردن + اهانت شدن.
بَرخُورَندِه: [ص. فا]. رفتار توهین آمیز.
بَرخَه: [ا]. برخ، بهره، پاره‌یی از چیزی، حصه، جزوه.
بَرخَه: [ا] کسر، عدد کسری.
بَرخَه شُمار: [ا]. صورت کسر در برابر مخرج آن.
بَرخَه نام: [ا. مر]. مخرج کسر.
بَرخی: [ا]. بعضی، بهره‌یی، پاره‌یی، مقداری.
بَرخی: [ص]. فدایی، قربان، قربانی + رهی، بنده.
بَرخیدَن: [مص] تفتیش کردن + موی ستردن، درو کردن.
بَرخیرَه: [ص]. به عبث، به بی هوده، به باطل.
بَرخیزاندَن: [مص. مر]. از جا بلند کردن، راست و قایم کردن.
بَرخیزیدَن: [مص]. بپا خاستن. برانگیخته شدن.
بَرد!: [فعل امر] مخفف برگردیدن: دورشو!، دورگرد!.
بَرد: [ص]. صاحب امر و شوکت.
بَرد: [ا]. ریشه، بن.
بَرد: [ا]. سنگ، حجر.
بُرد: [ماضی بردن]. با خود حمل کرد و بدور رفت + پیروز شد.
بُرد: [مص. مرخم]. بردن، انتقال، با خود دور کردن.
بُرد: [ا. مص]. سود + پیروزی، عمل بردن؛ مقابل باخت.
بُرد: [ا]. حداکثر قوت پرتاب تیر یا گلوله.
بُرد: ــع ــ [ا]. جامه‌یی گرانبها، (بُرد یمانی).
بُـرد ــ حوزه Range : ــ انگلـ ــ [ا]. حوزه تـغییرات یـک متغیر، دامنه، حد فاصل، محدوده، حدود تغییرات.
بَرد: ــع ــ [ا]. برودت، سرما، سردی.
بَـردُ الـعَجـوز: ــع ــ [ا. مر]. سـرمـای پـیـرزن در هفـت روز آخر زمستان.
بَرداَبَر!: [فـعل امـر]. کـور شـو! دور شو(کلمـه‌یـی کـه شـاطران پیشاپیش شاهان می‌دویدند و می‌گفتند).
بَرداَبَر: [ا. مر]. چپاول، غارت، آشوب.
بَردادَن: [مص]. بار دادن درخت، میوه دادن.
بَردادَن: [مص]. گفتن، سر دادن.
بَردار [ص. مفـ] بر دار آویخته، بر دار کشیده + میوه بر شاخه.
بَـردار: [پساوند. ص. فا]. بـردارنده، پذیرنده ــ مـثل: نقشه‌بردار، بهره‌بردار، باربَردار، وصله‌بردار.
بُردار: [ا]. در فـیزیک و هـندسه نمایشگر کـمیـتی است دارای راستا، نقطه اثر، جهت و اندازه در سطح و درفضا.
بُردار: [پساوند]. صفت فاعلی از بردن: فرمانبردار، نامبردار.
برداری: [پساوند] از برداشتن مثل: خاکبرداری، کلاهبرداری.
بَـرداشـت: [مص. مرخـم]. برداشـتـن + گـرفتن پـول از حساب بانکی + استنباط + تحمل.
بَرداشتَن: [مص]. برگرفتن + برچیدن + بلند کردن.
(بَردانَه): [ا. مر]. دانه‌یی که میوه گیاهان است مثل دانه فلفل، دانه هل.
بُردبار: [ص. فا]. شکیبا، تاب‌آورنده، تحمل کننده.

بَرِدَر: [ق. مر]. بیرون در.
بَرَدَریدَن: [مص. مر]. پاره کردن، دراندن.
بَرَدَست: [ص. فا]. زبردست، بالادست؛ مقابل زیردست.
بَرذَع: [ا. خ]. شهری بزرگ و آباد در قفقاز.
بَر دَفتَر اَفکَندَن: [مص. مر] کنایه از نوشتن.
بَرَدَک: [ا] بَرَدکی، افسانه، نغز، چیستان.
بَرَدگان: ج برده، برده‌ها، بنده‌ها.
بَرَدگی: [ا. مص] برده بودن، اسارت انسانی.
بَر دِل گِرِفتَن: [مص. مر]. رنجیده دل شدن از کسی.
بَرَدَمیدَن: [مص. مر]. طلوع کردن + روییدن + لاف زدن + حمله کردن.
بَرَدَمیده: [ص. مف] طلوع کرده + رسته، روییده.
بُردَن: [مص]. کشیدن، حمل کردن، با خود از جایی به جایی منتقل کردن + ابلاغ کردن، رساندن (پیغام یا خبر).
بُردَن: [مص]. در بازی یا در مبارزه یا در قمار پیروز شدن + تحمل کردن (رنج بردن) به دست آوردن (سود بردن).
بَرَدَنگ: [ا]. کوه کوچک، تپه، پشته کلان.
بُردَنی: [صفت. لیا]. قابل بردن، قابل حمل.
بَردو: [ا]. ابزار خرمن کوبی که به گاو بندند.
بَرَدَوام: [ق] همواره، همیشه، مداوم.
بُرد و باخت: [مص. مرخم]. بردن و باختن در قمار.
بَردوختَن: [مص. مر]. دوختن در تمامی معانی خود.
بُردومات: [ا. مر] در اصطلاح شطرنج: پیروزی و شکست.
بَردَه: [ا. ص]. غلام، کنیز، انسان اسیری که خرید و فروش می‌شد، انسان در بند و وابسته و مقید و غیر آزاد.
بُردَه: [ص. مف] از بردن ـ حمل شده + پیروز، پیش افتاده + جدا و دفع شده.
بَردَه‌فُروش: [ا. ص. فا]. فروشنده غلام و کنیز.
بَردی: [ا]. پیزر، گیاهی که از آن حصیر و کاغذ سازند.
بُرد یَمانی: [ا. ص. ن]. جامه‌یی گرانبها که در یمن می‌بافتند.
بَرَرَس: [ص. ا]. بازرس، کارشناس کتاب.
بَرَرُستَن: [مص. مر]. رستن، روییدن، بزرگ و بالغ شدن.
بَرَرُسته: [ا. ص]. گیاه بدون ساقه.
بَرَرَسی [ا. مص]. عمل بررس، بازرسی، مطالعه و تحقیق.
بَرَرَسیدَن: [مص] تحقیق کردن، پرسش کردن.
بَرَرَفت: [ا. مص]. تفرقه و پریشانی حواس.
بَرَرَفتَن: [مص]. به بالا رفتن، بر شدن، صعود کردن.
بَرَرَفته: [ص. مف]. به بالا بلند شده، به بلندی برآمده.
بَررَوشَن: [ص]. مؤمن، دین داری که به صراط مستقیم دین باشد.
بَررَوشَنان: ج برروشن ـ مومن، مؤمنان.
بَررویه: [ص]. واژگونه، وارونه.
بَررَه: [ص]. بر راه، کسی که به راه راست باشد.
بَرز: [ا]. ورز، کار، کشت، کشاورزی، زراعت + ماله بنایان.
بِرَز ـ بِه‌رَز!: [فعل امر]. رنگ کن، رنگرزی کن!.
بُرز: [ا]: بلندی بالای انسان، قد، قامت. [ا. مص]. نوخاستگی، جوانی + شکوه و زیبایی.
بَر زَبان اُفتادَن: [مص. مر] شهرت یافتن.
بَر زبان افتادَه: [ص. مف] شهرت یافته.
بَرزَخ: ـع ـ [ا] هَمَستَگان، بازماندگی در میان دو چیز، حایل و حاجز میان دو چیز + عالم میان دنیا و آخرت + در جغرافیا: قطعه زمینی باریک واقع میان دو دریا که دو خشکی وسیع را به هم اتصال دهد.
بَرزَدَن: [مص]. زدن، برابری نمودن برای خودنمایی.
بَرزَدَن: [مص]. طلوع کردن، دمیدن، بیرون کردن.
بِر زَدَن: ـعا ـ [مص. مر]. به خیرگی یا با شگفتی در کسی نگریستن.
بُر زَدَن: [مص. مر]. زیر و رو و لای هم زدن دسته ورق.
بَرزکار: [ا. فا]. بزرگر، زراعت کننده.
بُرزکوه: [ا. منسوب] بلندی کوه، ستیغ کوه، قلعه.
بَرزگاو: [ا. ص] ورزگاو، گاو ویژه شخم زنی.
بَرزگَر: [ا. ص. فا]. ورزگر، برزیگر، زارع، کشاورز.
بَرزگَری: [ا. مص]. شغل و عمل برزگر، زراعت، فلاحت.
بَرزَم: [ا]. ناز، ادا، ناز و کرشمه.
بَرزمهر: [ا. خ]. نام موبد بهرام گور، نام مردان ایرانی.
بَرزَن: [ا]. برزین، کوی، کوچه، محله، بخشی از شهر.
بِرزَن: [ا]. تابه‌یی گلی که بر آن نان پزند + اجاق.
بَرزَنگی: [ص. ن]. منسوب به زنگبار، سیاه زنگباری، غلام سیاه.
بَرزَنه: [ا]. قسمی پارچه که روپوش کنند، روپوش.
بُرزو: [ا. خ]. در ملحقات شاهنامه فرزند سهراب نوه رستم.
بَرزوشیدَن: [مص. مر]. تراویدن.
بُرزویه: [ا. خ]. حکیم معاصر انوشیروان که کلیله و دمنه را از هند آورد.
بَرزَه: [ا]. زراعت، برز، کشت + شاخه درخت + ماله.
بَرزَه گاو: [ا. ص]. گاو کار، گاو شخم زنی.
بَرزَه گَر: [ص. فا]. زراعت کننده، کشاورز.
بَرزی: [ص. ن]. برزگر، کِشتکار، کشاورز.

برزیار: [ا. ص]. برزگر، ورزیار، کشتکار.
برزیدَن: [مص] ورزیدن، کاری را پیوسته انجام دادن.
برزیگر: [ص. فا]. برزگر، ورزگر، کشتگر، زارع.
برزین: [ص] پرشکوه، صفت آتشکده بزرگ و معروف خراسان آذربرزین.
برزین: [ا. مفـ]. زغال افروخته، آتش، آذر.
برزین: [ا]. برزن، کوی، محله، شهر، بوم.
برژ: [ص] کامل، تمام + بلند + [ا]. شکوه + توانائی.
برس: ـع ـ [ا]. چوب یا ریسمانی که به بینی شتر کنند.
بِرُس Brosse : ـفر ـ [ا]. مورچهل، خاره، جامه خاره، ماهوت پاک کن + شانه خاردار.
بُرس: [ا]. میوه درخت سرو کوهی.
بَرسات: ـ هندی ـ [ا]. برشکال، فصل باران های هندوستان.
برساختگی: [ا. مص]. خودآرائی، آمادگی.
برساخته: [ص. مفـ]. ساخته، آماده،مجهز + محصول.
برساخته [ص. مفـ]. مصنوعی، ساخته شده، مجعول.
برساد: [ا]. از دعاهای پایان نمازهای زرتشتیان.
برسام: [ا]. ورم حجاب حاجز، ذات الجنب.
برسانِ [ادات تشبیه]. بَسانِ، بمانند، همچون، مثل.
بُرسان: [ا]. اژدرها، اژدها، مار سترگ.
برسایش: [ا. مص]. فرسایش، خوردگی، سایش.
برسَبیل: [ق. ص. ن]. بر راه، بر طریق، بر منوال.
برستاد: [ا]. واجب، تکلیف، وظیفه.
برَستن [مص]. رهایی یافتن، خلاص شدن.
برسَختن: [مص. مر]. سختن، عیار گرفتن، سنجیدن.
برسَخته: [ص. مفـ]. سنجیده، سخته شده.
برسَر: [ق. ا]. به علاوه، به اضافه، اضافه بر آن.
برسَر: [ق. ص]. بر روی سر، بالای سر + برتر.
بر سَر آمَدن: [مص. مر]. افزونی و پیروزی یافتن.
(بر سِرِشته) [ا. مفـ]. معجون.
برسَری: [ا. ص] بار اندک که بر بار گران نهند. سرباری + اضافه بر، علاوه بر و بیشتر.
بُرس غُنچه: [ا. مر]. میوه سرو کوهی.
بر سَفَر: [ص. ق]. مسافر، عازم سَفَر.
برسَکیزیدَن: [مص. مر]. سرکشی کرون، جفتک انداختن.
برسَم: [ا] دسته‌یی از شاخه های بریده درخت انار یا گز که زرتشتیان هنگام انجام مراسم دینی به دست گیرند.
برسَنجیدَن: [مص. مر]. سنجیدن، مقایسه کردن.
برسو: [ق. مر]. بر سوی، سوی بالا، بالاسو.
برسوده: [ص. مفـ]. سوده، فرسوده.
برسوله: [ا]. قرصی معجونی که از بنگ و ادویه و مغز گردو سازند.
برسویین: [ص. ن]. بالایی؛ مقابل فروسویین = پایینی.
برسیجیدَن: [مص]. بسیجیدن، آماده کردن.
بِرَسیدَن: [مص]. واصل شدن، بلوغ، نایل شدن.
بِرَسیدَن: [مص]. تمام شدن، به آخر رسیدن.
بـرَسیـدن: [مص]. بررسی کردن، تـفـتـیش، رسیدگی کردن.
بَرش: [ا]. معجونی مخدر از افیون و ادویه دیگر.
بُرش: [ا. مص]. از بریدن، برندگی، تند و تیزی.
بُرش: [ا. ص. مفـ]. بریده‌یی از هرچیز مثل خربوزه یا شیرینی، تکه بریده‌یی از یک برگ سهم تجارتی، کوپن.
بَرَش: ـع ـ [ا]. خال های سفید و سیاه روی ناخن یا پوست بدن.
بُرش: ـ روسی ـ [ا]. آبگوشت گاو با کلم و سیب زمینی.
بر شاخ آهو: [ا. مر]. وعده محال و قول دروغ.
بِرِشتَن: [مص]. ریسیدن، رشتن و تافتن.
بِرِشتَن: [مص]. برشته کردن، تف دادن، بو دادن.
بِرِشته: [ص. مفـ]. تف داده شده بر آتش، خشک و سرخ شده بر آتش.
بِرِشته کَشیدَن: [مص. مر]. به نظم درآوردن + دانه به نخ کشیدن.
بَر شُدَن: [مص]. برخاستن و به بالا رفتن، عروج.
بَر شُده: [ص. مر]. به بالا بلند شده، برافراشته.
بُرِشکار: [ص. فا]. کسی شغل اوبریدن به اندازه های مناسب است.
بَرْشکال: ـ هندی ـ [ا]. بَرسات، فصل باران های هندوستان.
بَرشِکَستَن: [مص. مر]. شکست خوردن + برگشتن، اعراض.
بُرِشگاه: [ا. مر]. مقطع، محل برخورد دو خط.
بَرشُم: [ا]. کرک + پشم گوسفند + جامه کرکی.
بَرشُم: [ا]. برقع، نقاب، روی بند.
(برشماری): [ا. مص]. محاسبه.
بَرشُمُردَن: [مص. مر]. شماره کردن + عیبجویی و غیبت کردن.
بَرشُنودَن: [مص. مر]. شنودن، شنیدَن.
برشوم: [ا]. نوعی نخل که زودتر از دیگران خرما دهد.
بَرَص: ـع ـ [ا]. بیماری سفیدک بر پوست تن، پیسی.
بر صواب: [ص. ق]. صائب، درست.
بَرطاس: [ا. خ]. نام شهری به ترکستان + پوست روباه.
بَرطَرَف شُدَن: [مص. مر]. رفع شدن، نیست شدن.

بَرعَکس: [ق. ص]. چواسه، برخلاف، به وارونه.

بَرعَمیان: ـ از تازی ـ [ق]. چون کوران، کورکورانه.

بَرغ: [ا]. برغاب، سدمیان جوی بزرگ و جوی کوچک.

بَرغاب: [ا]. برغ، بند، سدمیان دو جوی.

بَرغالیدَن: [مص. مر]. برانگیختن، اغوا کردن.

بَرغَست: [ا]. تره بهاری که آن را خورند، سبزه و علف خودرو.

بَرغَلانیدَن: [مص]. برانگیختن، آغالانیدن.

بَرغَمان: [ا]. ماربوا، مار بزرگ، اژدها.

بَرغَنداَن: [ا]. کلوخ اندازان، جشن می خوارگی است در آخر شعبان تا بتوانند دیگر تا آخر رمضان ننوشند.

بُرغو: [ا]. بوقی از شاخ میان‌تهی.

بُرغوث: ـع ـ [ا]. میگو، ملخ دریایی + کک، کیک.

برغور ـ برغول: [ا]. بلغور، گندم نیم کوبیده + حلوا.

بَرف: [ا]. خرده پاره یخ نم که زمستان‌ها در شدت سرما از آسمان بارد.

بَرفاب: [ا. مر]. آب بَرف، برف آب شده.

بَرف پاک کُن: [ا. مر]. آلتی فلزی با لبه لاستیکی روی شیشه جلو خودروها که هنگام ریزش باران و برف جلو دید راپاک کند.

بِرفتَن: [مص]. رفتن، گذشتن + دست دادن، میسر شدن.

بِرفته: [ص. مر]. رفته، در گذشته، مرده.

بَرفَر: [ا]. شوکت، منزلت، [ص]. باشکوه.

بَرفَراختَن: [مص]. برافراشتن، بلند کردن.

بَرفَراشتَن: [مص]. برافراشتن، بلند کردن.

بَرف روب: [ا. فا]. برف پاروکن، ماشین برف روب.

بَرفُروختَن: [مص. مر]. برافروختن، روشن و شعله‌ور کردن.

بَرفُرود: [ا]. پیرامون هرچیز + [ص]. ممتاز.

بَرفُرود: [ا]. اختلاف، تمایز.

برفُزود: [ص]. فراوان، بسیار + [ا]. برفزون، به‌علاوه.

(بَرفُزوده): [ا. ص]. مضاف الیه.

بَرفَسان: [ا]. سنگی که بدان شمشیر و کارد تیز کنند.

بَرفشاندَن: [مص]. برافشاندن، پاشیدن، بذل کردن.

بَرفشان: [ص. فا]. شفیع، شفاعت کننده گناه.

بَرفَک: [ا]. سفیدک که بر زبان و دهان زند + یخ نم که در سرد جای نشیند.

بَرفَنج: [ا. ص]. ناهمواری راه + کار دشوار، دشوار.

بَرفَند: [ا]. ترفند، حیله + عمارت محراب‌دار.

بَرفَور: [ق]. فوراً، بی درنگ، به شتاب.

بَرفوز: [ا]. پوزه، پیرامون دهان.

بَرفی: [ص. ن]. منسوب به برف، برف آلود، برف‌بار.

بَرفین: [ص. ن]. برفی، آنچه به سفیدی برف باشد.

بَرق: ـع ـ [ا]. آذرخش، درخشندگی، تابش + جریان الکتریسیته.

بَرق‌آسا: [ق. مر]. به سرعت برق، غافلگیرانه.

بَرق جَه: [ص. فا]. جهنده چون برق، تند و سریع.

بَرقَرار: [ص. مر]. استوار، مستقر، منصوب، قائم.

بَرق سَنج: [ا. مر]. الکترومتر، دستگاه اندازه گیری آشکارسازی اختلاف پتانسیل های الکتریکی....

بُرقَع: ـع ـ [ا]. کنپوش، برشم، نقاب، روی بندزنان.

بَرقکافت: [ا. مر]. تجزیه الکتریکی محلول های شیمیایی + الکترولیز.

بَرقکافه: [ا. مر]. الکترولیت، محلول شیمیایی تجزیه‌پذیر.

بَرق گیر: [ا. مر]. میله‌یی آهنی که بالای شیروانی بنا نصب کنند تا صاعقه را گرفته و بر بن خود در زمین انتقال دهد تا بنا از صاعقه‌زدگی در امان ماند.

بَرق نُما: [ا. مر]. الکتروسکپ، ابزار تعیین وجود برق.

بَرقی: [ص. ن].منسوب به برق، به وسیله برق + متخصص برق.

بَرَک: [ا]. پارچه‌یی از کرک بسیار نفیس گوسفند که در خراسان بافند و بزرگان از آن سرداری و جبه می‌دوختند.

بَرَک: [ا. خ]. پرک، ستاره سهیل.

بَرَکات: ـع ـ ج برکت، افزونی ها، خجستگی ها.

بَرکار: [ص. فا]. مسلط به کار، شاغل به کار + معشوق.

بَرکاری: [ا. مص]. مهارت، ورزیدگی در کار.

بَرکاست: [مص. مرخم]. برکاستن، کم شدگی، کمی، کاهش.

بَرَکَت: ـع ـ [ا. مص]. خجستگی، افزونی نعمت، کثرت خیر، سعادت.

بَر کَردَن: [مص]. حفظ کردن، به خاطر سپردن + جان کندن.

بَر کَردَن: [مص]. به بالا نگریستن، بینا شدن + بالا بردن.

بَر کَردَن: [مص]. به تن کردن + درآوردن + تیز کردن آتش.

بَرکَسه: [ص. مف]. پوشیده، پنهان، مخفی + راز.

بَرکَش: [ا. مص]. توزین، وزن کردن، کشیدن.

بَرکَشیدَن: [مص. مر]. استخراج کردن، برآوردن، به بالا بردن.

بَرکَشیدَن: [مص]. به مقام عالی رساندن + ترقی دادن.

بَرکَشیده: [ص. مف]. آخته + به مقام عالی رسانده شده.

بَر کِنار: [ص. مف]. معزول، مخلوع + به یک طرف شده.

بَر کِناری: [ا. ص]. استعفاء + معزولی.

بَرکَندَن: [مص]. چیزی را از چیزی دیگر کندن و جدا کردن، از

ریشه درآوردن، برانداختن.

بَرکَنده: [ص. مفـ]. کنده شده، از بن افتاده.

بَر کوهان: [ا]. هماهنگی نواها و ساز ابزارها در نواختن.

بِرکَه: ـع ـ [ا]. آبگیر، تالاب، مرداب، استخر.

بَرَکَه: ـع. برکة ـ [ا. مص]. برکت، فزونی خیر و نعمت.

بَرَکی: [ا. ص]. منسوب به برک، کلاه بلند صوفیان.

بَرگ: [ا]. سبزه ورقی که از شاخه درخت روید.

بَرگ: [ا]. ورق، ورق کاغذ، ورقه + ورق قمار.

بَرگ: [ا]. سامان، اسباب و توشه + سرمایه + زاد.

بَرگ: [ا]. حال و دماغ + رغبت + تاب و توان.

بَرگاشتَن: [مص]. برگرداندن، روی گرداندن.

بَرگاه: [ا]. مادر چاه.

بَرگ بالان: [ا. جمع]. حشراتی با بال‌های برگ مانند، مثل پروانه‌ها.

بَرگِ بو: [ا. مر]. گیاهی با برگ‌های معطر که با خورش‌ها پزند.

برگِ بید: [ا. منسوب]. برگ درخت بید + نوعی پیکان و خنجر.

بَرگچه: [ا. مصغر برگ]. برگ کوچک، برگ گل.

بَرگُذار: [ا. مص]. سپردن + انعقاد + عابر، رهگذر.

بَرگُذار کردَن: [مص. مر]. بر پا و منعقد کردن.

بَرگذاشتن: [مص]. رفعت بخشیدن + تمام کردن + برافراختن.

بَرگُذَر: [ص. فا]. ناپایدار، نماندنی، گذرنده، عابر.

بَرگُذشتَن: [مص]. بالا تر رفتن + سپری شدن + تجاوز کردن.

بَرگرایِیدَن: [مص]. امتحان کردن، برگزیدن + پیچیدن.

بَرگردان: [ص. فا]. برگرداننده، هر آنچه چیزی را برگرداند یا پشت رو کند.

بَرگردان: [ا]. ترجیع‌بَند شعر یا تصنیف + ترجمه.

بَرگرداندَن: [مص]. برگَشت دادن، ردکردن + پشت رو کردن.

بَرگَـردیـدَن: [مص. مر]. برگشتن، باز آمدن + خلاف کردن + اعراض کردن.

بَرگِ رَزان: [ا. منسوب]. برگ مو، برگ تاک.

بَرگِرفتن: [مص]. برداشتن، بردن + بلند کردن + محو کردن.

بَر گِرِفتَه: [ص. مفـ]. پذیرفته + برداشته + حمل شده.

بَرگ ریزان: [ا. ص. ق]. فصل پاییز، کنایه از ایام پیری.

بَرگُزار: [ا. مص]. برگذار، انعقاد + سپردن.

بَرگَزاف: [ص]. مبالغه، دروغین، به خیره.

بَرگ زَدَن: [مص. مر]. نیرنگ زدن با افزودن ورق در قمار.

برگُزیدَن: [مص]. انتخاب کردن + ترجیح دادن.

برگُزیدَه: [ص. مفـ]. نخبه، انتخاب شده، دست‌چین.

بَرگَس!: [کلمه دعایی]. خدا نکند!، مباد!، معاذالله!

بَرگسار: [ا. مر]. جایی که برگ فراوان است.

برگِ سَبز: [ا. مر]. آنچه درویشان نیاز کنند + هدیه کوچک.

بَرگَست!: [کلمه دعایی]. خدا نکند!، معاذالله!، مباد!.

بَرگُستوان: [ا]. زره و جوشن ویژه پوشش اسب و پیل در جنگ.

بَرگُسَلیدَن: [مص]. برگُسستن، پاره کردن، جدا کردن.

بَرگُسَه: [ص. مفـ]. پوشیده، نهفته + راز.

برگُشادَن: [مص]. از هم باز کردن، گشودن + دست برآوردن.

بَرگَشت: [مص. مرخم]. برگشتن، بازگشت، آنچه از حساب برگردانند، منصرف شدن + واژگون شدن.

بَرگَشتَن: [مص. مر]. برگردیدن، باز پس آمدن + واژگون شدن.

بَرگَشته: [ص. مفـ]. بازگشته + سرنگون + شکسته، خم شده.

بَرگَشتـی: [ا. مص]. آنچه را که به مقصد فرستاده شده بود برگردانده باشند.

بَرگُفتَن: [مص]. گفتن، شرح دادن، بازگفتن.

بَرگُمارِدَن: [مص]. برگماشتن، برگماریدَن، مامور کردن.

(بَرگُماری): [ا. مص]. تعیین + توکیل.

بَرگُماشتَن: [مص]. نصب کردن بر کاری، تعیین کردن.

بَرگماشتَه: [ا. مفـ]. مباشر، وکیل.

بَرگ نَو: [ا. ص]. درختچه‌ای که در زمستان هم سبز است.

بَرگَه: [ا]. خشک کرده هلو و زردآلو.

بَرگَه: [ا]. فیش کتاب + مدرک جرم + نمونه.

بَرگَه دان: [ا. مر]. جای قرار دادن فیش‌های کتاب.

بَر گیاه: [ا. منسوب]. میوه بوته یا میوه درختک، میوه جالیزی.

برلیان Brillant : ـ فر ـ [ا]. الماس درشت و تراش خورده + درخشان.

بَرم: [ا]. حافظه، یاد، ذهن.

بَرم: [ا]. تالاب، استخر، گودال آب، آبگیر.

بَرم: [ا]. چوب بست برای تکیه دادن شاخه‌های تاک.

بَرماس: [ا]. بساوش، لمس و دست کشیدن به چیزی.

بَرمـاسیـدَن: [مص]. سودن عضوی بر عضو دیگر بدن، دست مالیدن.

بَرمالیدَن: [مص]. آستین و پاچه شلوار را بالا زدن + پیچاندن.

بَرماه ـ برماهه: [ا]. پرما، مته، ابزار سوراخ کننده.

بِرمایون: [ص]. پرمایه. [ا. خ]. نام ماده گاوی که فریدون را شیر داد.

بِرمایَه: [ا. خ]. ماده گاو شیردهنده به فریدون.

بَرمِثال: [ق. مر]. نظیر، به مانند، به مثال.

بَرمَج: [ا]. لمس، عمل دست سودن.

بَرمَچیدَن: [مص]. لمس کردن، دست سودن + آزمودن.
بَرمَخ: [ص. مفـ]. عاق، عاق شده پدر و مادر.
بَرمَخیدَن: [مص]. نافرمانی پدر و مادر کردن و عاق شدن.
بَرمَخیده: [ص. مفـ]. عاق، فرزند عاق والدین شده.
بَرمَر: [ا]. انتظار، امید.
بَرمَر: [ا]. زنبور عسل.
بَرمَزیدَن: [مص]. مکیدن.
بَرمَسیدَن: [مص]. به دست سودن، آزمودن.
بَرمَک: [ا. خ]. نیای برمکیان وزیران خلفای عباسی.
بَرمَکیان: [ا. خ]. خاندان ایرانی وزیران نسل اندر نسل خلفای عباسی.
بَرمَلا: [ق. ص]. به طور آشکار و بی پرده در نظر همه.
بَرمَنِش: [ص. فا]. متکبر، بانخوت، خودپسند.
بَرمَنِشی: [ا. مص]. کبر، تکبر، عجب، نخوت.
بَرمَه: [ا]. برماه، مته‌یی که با کمان گردانند و سوراخ کنند.
بُرنا: [ص]. برنای، جوان، مرد جوان، شاب.
بَرناس: [ص]. غافل، نادان، خواب‌آلوده.
بَرنامه: [ا. مر]. دستور کار، پروگرام + دیباچه.
برنامه‌ریزی: [ا. مص]. طرح تفکر و نظریه برای اجرا و عملی کردن.
بُرناه: [ص]. برنا، مرد جوان، جوان.
بُرناهی ـ بُرنایی: [ا. مص]. جوانی.
بِرنج: [ا] چلتوک پوست گرفته، بَرِ گیاهی از تیره گندمیان که از آن پلو و چلو و کته پزند و انواع برنج عبارتند از چمپا، دم‌سیاه، گرده، بی‌نام، صدری، مولایی، عنبربو، رسمی، زرچه، دم‌سفید.
بِرنج: [ا]. برنگ، فلزی زرد رنگ درآمیخته‌یی از مس و روی.
بِرنج کوب: [ا. مر]. پادنگ، وسیله کوبیدن برنج.
بَرنجَن: [ا]. النگو، حلقه‌یی که زنان به مچ دست یا پا کنند.
بِرنجی: [ص. ن]. هرچیز از جنس برنج یا ساخته شده از برنج.
بَرنجین: [ا]. حلقه زینتی مچ دست و پای زنان.
بِرنجین: [ص. ن]. برنجی، هرچیز ساخته از برنج.
بَرنداف: [ا]. تسمه، دوال، لگام، روده.
بَرندَک: [ا]. کوه کوچک، تپه کوچک + قفل در.
بُرندگی: [ا. مص]. عمل برنده، برش، تیزی.
بَرنده: [ص. فا]. از فعل بردن، باربر، حامل، همراه برنده.
بَرنده: [ص. فا]. پیش برده، موفق، پیروز؛ مقابل باخته.
بُرنده: [ص. فا]. آنکه یا آنچه چیزی را ببرد و قطع کند.
بُرنز Bronze : ـ فرـ [ا]. آلیاژی از مس و روی، مفرغ.
بُرنُس: [ا]. کلاه درویشی + جامه‌یی شنل گونه و کلاه‌دار.
بَرنشاندَن: [مص]. نشاندن، سوار کردن بر اسب.
بَرنشَستَن: [مص]. سوار شدن بر اسب، نشستن.
بَرنشَسته: [ص. مفـ]. سوار شده، جلوس کرده.
برنشیت Bronchite : ـ فرـ [ا]. بیماری ورم نایژه‌ها و شاخه‌های قصبة الریه با گرفتگی صدا همراه سرفه.
برنو Brno : [ا. خ]. شهری در چکسلواکی و قسمی تفنگ به این نام.
برنون: [ا]. دیبای تنگ، حریر نازک.
بَرنَوشتَن: [مص]. نوردیدن، درهم پیچیدن، طی کردن.
بَرنهادَن: [مص]. گذاشتن، نصب کردن.
(بَرنهاده): [ص. مفـ]. موضوعه، وضع شده.
بَرنی: [ا]. نثار، پول و شیرینی که بر سر عروسی ریزند.
بَرو: [ا]. مخفف ابرو، به عربی حاجِب.
بَرو: [ضمیر مرکب]. مخفف بر او، به او.
بُرو!: [فعل امر به رفتن]. دور شو!، حرکت کن!.
بُرو: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. تندرو، آن که یا آنچه به سرعت رود.
بَروات: ـ ع ـ ج برات ـ حواله، حواله‌ها.
بَروازه: [ا]. محراب + سوی مکه، کعبه.
بَروازه: [ا]. بالاخانه + تاقچه بلند، رف.
بروا زه: [ا]. آتش اسفند جلو عروس + آش پشت پا.
بَرواسیدَن: [مص]. دست سودن، لمس کردن.
بَروان: [ا]. دستمال، هوله، روی مال.
بُرو بَرگَرد نَداشتن: ـ عامیانه ـ [اصطلاح]. چون و چرا نداشتن.
بَر و بوم: [ا. مر]. سرزمین، وطن، بیابان و شهر و ده.
بُروبیا: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. رفت و آمد.
بُروت: [ا]. سبیل، موهای روی بالا لب مرد.
بُروج: ـ ع ـ ج برج، برج‌ها، منازل دوازده‌گانه خورشید.
بُروج: ـ ع ـ ج برج، برج‌ها، مناره‌های دیده‌بانی.
بُرودَت: ـ ع ـ [مص]. سرما شدن، سردی + بی مهری.
برودری Broderie : ـ فرـ [ا]. گلدوزی، قلابدوزی.
بَروَر: [ص. فا]. بارور، میوه‌دار، بارده‌نده.
بُروز: ـ ع ـ [ا. مص]. آشکار شدگی، بیرون آمدن، پیدایی.
بُروز: [ا]. تختخواب، بستر.
بَروَزیدَن: [مص]. وزیدن، دمیدن.
بَروشان: [ا]. روشنان، امت پیغمبر.
بُروشَک: [ا]. خاک، تراب، گرد، غبار.
بروشور Brochure : ـ فرـ [ا]. جزوه یا کتابچه‌یی که درباره موضوعی اطلاعات کلی به دست دهد.

بَروفُرود: [ا. مر]. پست و بلندی، فراز و نشیب.
بَروِفق: [حر. اضا]. موافق، برابر (بروفق مراد).
بُروفه: [ا]. دستار، میان‌بند، کمربند پارچه‌ای.
بَرومَند: [ص. مر]. رشید + توانگر + آبرومند + دارای بر و میوه، ثمربخش.
بَرومَندی: [ا. مص]. برومند بودن + آبرومند بودن.
برون: [ا]. بیرون، خارج + [حر. اضا]. برای، بجهت.
برون از: [ق. استثنا]. غیر از، به جز، جز از.
برونداد: [ا. مر]. نتایجی که کامپیوتر در پاسخ به دستورها و داده‌های درونداد تولید می‌کند.
برون سو: [ق. مر]. سوی بیرون، طرف بیرون.
برون شد: [ا. مر]. مخرج، محل بیرون شدن.
برون گرایی: [ا. مص]. واقع‌بینی Objectivism
برون‌مرزی: [ص. ن]. منسوب به بیرون مرز، خارجی.
برونی: [ص. ن]. منسوب به بیرون، بیرونی، ظاهری.
برونیابی: [ا. مص]. در ریاضی: تخمین مقدار یک تابع....
(برونیه): [ا. ص. ن]. خروجی، (مالیات خروج از کشور).
بُروی: [ا]. مخفف ابروی، ابرو.
بَرّه: [ا]. بچه گوسفند، بچه آهو + مطیع، زبون.
بَرّه: [ا]. برج حمل، شروع موسم بهار.
بِرَه: [ص. ن]. به راه، آدم به راه + مناسب.
بره Béret : ـفر ـ [ا]. قسمی کلاه ماهوتی بی لبه.
بُرَهات: ـع ـ ج برهه ـ قسمتی از زمان، روزگاران.
بُرهان: ـع ـ [ا]. رهنمود، دلیل قاطع، حجت. در منطق: استنتاجی که درصدد است درست بودن نتیجه‌اش را نشان دهد.
بُرّه‌بُرّه: [ص. مر]. آنچه دارای شیارها و بریدگی‌های موازی باشد.
بَرّه‌بند: [ص. فا]. آنکه قوچ جنگی به آخور پرورد + ماهر در کار.
بَرّه‌کُشان: [ا. مر]. دوره بازارگرمی و سود بسیار بردن.
بَرّه‌کُشی: ـعا ـ [ا. مص]. بره‌کشان، زمان از سود زیاد بره کشتن و خوردن.
بَرهَم: [ص. مر]. همپاد، ضد یکدیگر، مخالف هم.
بَرهَم: [ص. مر]. روی هم + درهم و آشفته.
بَرهما: ـهند ـ [ا. خ]. ذات واجب‌الوجود و قادر مطلق، خدای بزرگ هندوان باستان.
بَرهمایی: [ص. ن]. دین قدیمی هندوان و پیرو آن.
بَرهَم زَدَن: [مص. مر]. دو چیز را برهم زدن + درآمیختن + خراب کردن و از بین بردن.
بَرَهمَن: ـهندی ـ [ا]. پیشوای روحانی در دین برهمایی.
بَرَهمَند: [ا]. به همان معنی برهمن.
بِرَهنگان: ج برهنه، عریانان، آنان که پوشش ندارند.
بِرَهنگی: [ا. مص]. عریانی، لختی.
بِرَهنه: [ص]. لخت، عریان، بی پوشش + در تصوف مجرد از خود.
بَرَهوت: [ا. خ]. بیابانی بی آب در حضرموت عربستان + کنایه از بیابان خشک و بی آب و علف.
بَرهون: [ا]. دایره، حلقه، پرهون.
بَرهون: [ا]. هاله، دایره‌یی از نور بر گرد ماه.
بَرهوه: [ا]. صابون + ملوط، امرد، مخنث.
بُرهَه: ـع ـ [ا]. دوره‌یی از سیر زمان.
بَرهیختَن: [مص]. تربیت و ادب کردن، آموزش دادن.
بَری: ـع ـ [ص]. برکنار، دور، بی نیاز + پاک و منزه + بیزار.
بَرّی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به بر، بیابانی.
بُری: [پساوند]. از بریدن: شیشه‌بری، سنگ‌بری.
بِریان: [ص. مف]. برشته و پخته شده بر آتش (مرغ بریان)، کباب شده.
بریانی: [ا. منسوب]. گوشت چرخ کرده با ادویه و پیاز سرخ کرده.
بَریُّ‌الذِّمَّه: [ص. مر]. آن که تعهد و دین خود را پرداخته.
بِری بِری Beriberi : ـفر ـ [ا]. بیماری ناشی از کمبود ویتامین B در غذا که از برنج خوردن پیدا شود.
بریج Bridge : ـانگل ـ [ا]. بازی گروهی با ورق دو به دو رو به روی هم.
بَریجَن: [ا]. اجاق، تنور، فر، تابه گلی نان‌پزی.
بَریَخ نِوشتَن: ـعا ـ [مص. مر]. کار بی هوده کردن، قول دادن و عمل نکردن.
بَرید: [ا]. پیک، نامه‌بر، چاپار نامه‌بر، پُست.
بَریدانه: [ق]. به کردار بریدان، مانند قاصدان.
بُریدگی: [ا. مص]. قطع شدگی، بریده بودن + زخم.
بُریدَن: [مص]. جدا کردن با آلتی برنده چیزی را از چیزی.
بُریدَن: [مص]. لَخته شدن شیر + مقرر کردن.
بُریدَن: [مص]. پیمودن، طی کردن راه + از رمق افتادن.
(بُریدنگاه): [ا. مر]. وابند، تقاطع، مقطع.
بَریده: [ا. ص]. برید، پیک، نامه‌بر، قاصد.
بُریده: [ص. مف]. قطع شده به تیغ برنده، جدا شده.
بُریده بُریده: [ص. مف]. تکه تکه شده، پاره پاره شده.

بریز!: [فعل امر به ریختن]. جاری کن، سرازیر کن مایع را!.
بریز: [ق]. پیوسته، پیاپی + [ا]. فهرست ارقام هزینه.
بَریزَن: [ا]. پرویزن، غربال + تنور کماج‌پزی.
بِریزَه: [ا]. مرهم که بر زخم نهند.
بَریشَم: [ا]. ابریشم.
بَریشَم‌زَن: [ص. فا]. ابریشم زن، چنگ‌نَواز.
بَریشم‌نَواز: [ص. فا]. ابریشم‌نواز، ساززن.
بَریشَمین: [ص. ن]. ابریشمین، ابریشمی.
بریغ: [ا]. خوشه انگور.
بَریق: [ا]. بریک، کشتی دو دکله.
بَریق: ـع ـ [مص]. درخشیدن، تابیدن برق از ابر.
بریگاد Brigade : ـفر ـ [ا]. یک تیپ ارتش.
بَرین: [ص. برین]. عالی، بالایین، برترین + آسمان اعلا.
بَرین: [ص. ا. فا]. متعال، متعالی، بلند شونده.
برین!: [فعل امر از ریدن]. آن کن!، پلیدی کن!.
بُرین: [ا. مف]. قطع، قطعه بریده پارچه، قاش خربوزه.
(بَرین جَهان): [ا. مر]. لاهوت + ماوراءالطبیعه، متافیزیک.
بَرین دَرگاه: [ا. ص. مر]. باب همایون، عالی قاپو.
بَرین سو: [ا. مر]. علوی، عالَم علوی.
بُرینش: [ا. مص]. از بریدن، برش + اسهال سخت.
بُرینَه: [ا]. کارد، چاقو + [ا. مف]. بریده خربوزه یا هندوانه.
بَرّیَه: ـع. بریة ـ [ص. ن]. منسوب به بر و بیابان.
بَز: [ا]. رسم، آیین، قاعده، قانون، روش.
بَز: [ا]. زنبور سیاه و درشت با نیش زهرناک.
بَز: [ا]. ستیغ کوه + پشته بلند.
بُز: [ا]. دامی از رسته سم داران به شباهت میان گوسفند و آهو و بدون دنبه ولی دارای دم کوتاه شاخ دار و ریش دار و چابک.
بَزّ: ـع ـ [ا]. جامه کتانی یا پنبه‌یی + جنگ جامه.
بُز آوَردَن: [اصطلاح]. بدشانسی آوردَن.
بِزاد بَرآمَدَن: [مص. مر]. پیر و فرسوده شدن.
بِزاریدَن: [مص]. گریستن به آواز، زاری کردن.
بَزّاز: ـع ـ [ا. ص. فا]. پارچه‌فروش، جامه‌فروش.
بَزّازی: [ا. مص]. شغل و عمل بزاز، دکان بزّاز.
بُزاق: ـع ـ [ا]. گِلیز، غلیز، غلیزابه، آبِ دهان، ترشحات غدد زیر زبان.
بَزان: [ص. فا]. از بزیدن، درحال وزیدن + جست زننده.
بُزان: ـع ـ [ا]. شهوت زنان.
بُز آوَردَن: [مص. مر]. در قمار نقش بد آوردن.
بُز آویز: [ا. مص]. واژگونه آویخته بودن مثل: بز به قناری.
بُزباز: [ص. فا]. بازی دهنده بز در معرکه ها، شعبده‌باز.
بُزباش: [ا. مر]. آبگوشتی که در آن سبزی هم ریخته باشند.
بِزَبان گِرفتَن: [مص. مر]. زمزمه کردن، درمجلس عَزا خوبی های مرده را با سوزدل ستودن. + ناسزا گفتن.
بُزبَها: [ص. ن]. کم بها، بی قدر، پست.
بُزبیاری: [ا. مص]. بد آوردن در قمار و یا در هرکار.
بُزچَران: [ا. ص. فا]. چوپان، چراننده بز.
بُزخو: [ا. مر]. کمین. (بزخو کردن: منتظر فرصت شدن).
بِزداغ: [ا]. ابزار زنگارزدایی از شمشیر و آینه + صیقل دهنده.
بِزداییدَن: [مص]. زداییدن، صیقلی کردن.
بُزدِل: [ص. ن]. ترسو، کم جرات، نامرد.
بُزدِلی: [ا. مص]. عمل بزدل، ترسویی، جبن.
بِزدودَن: [مص]. زنگ ستردن، صیقل دادن.
بَزر: ـع ـ [ا]. هر تخم که کارند تا حاصل آن بردارند.
بَزرافشان: [ا. فا]. آن که در مزرعه تخم پراکند + ماشین بذر پاش.
بَزرَک: [ا]. تخم کتان که از آن روغن گیرند.
بَزرکار: [ا. فا]. زارع، برزگر، کارنده بزر.
بُزُرگ: [ص]. کلان، عظیم، کبیر + عظیم الجثه، بسیار حجیم + انسان نجیب و بزرگوار، شخص عالی جاه، مهم، پرارزش + رئیس، سرکرده + مرشد، ولی.
بُزُرگ ارتشتاران: [ا. ص. فا]. فرمانده کل قوا.
بُزُرگ آمَدَن: [مص. مر]. بزرگ در نظر جلوه کردن.
بُزُرگان: ج بزرگ، سران، اشخاص مهم.
بُزُرگ‌پا: [ص. ن]. دارنده پای بزرگ و کفش به اندازه آن.
بُزُرگداشت: [مص. مرخم]. بزرگداشتن، گرامیداشت، تعظیم، تکریم، احترام.
بَزرگَر: [ا. فا]. برزگر، زارع، کشتکار.
بُزُرگ زادَه: [ص. مف]. نژاده، نجیب، شریف زاده.
بُزُرگ سال: [ص. مف]. سالخورده، پیر، مسن.
بُزُرگ مَنِش: [ص. ن]. بلندطبع، نژاده + متکبر.
بُزُرگ‌نَمایی: [ا. مص]. نسبت طول تصویرنهایی شیئی که توسط یک دستگاه نوری تشکیل می‌شود به طول شیئ.
بُزُرگوار: [ص. ن]. جوانمرد، فاضل، نجیب، ایثارگر.
بُزُرگی: [ا. مص]. بزرگ بودن، عظمت، نجابت.
بُزرَو: [ا. مر]. راه باریک کوهستانی، معبر بز.
بُزریش: [ص. ن]. آن که ریشی تنگ و دراز زیر چانه دارد.
بِزشک: [ا. ص]. پزشک، طبیب، دامپزشک.
بُزشَم: [ا]. کرک، پشم نرم.

بَزَغ: [ا]. وزغ، غوک، قورباغه، وک.
بُزغاله: [ا]. بز کوچک، بچه بز.
بَزَغسَمَه: [ا]. خزه، رشته های سبزآبه در آب های راکد.
بُزغُنج: [ا]. ابزار دباغان که بدان پوست دباغی کنند.
بُزغه: [ا]. نوعی داس، دستغاله.
بَزَغه: [ا]. چوبی که در زیر تاک تکیه گاه سازند.
بَزَقند: [ص]. سست، کاهل، نامرد، ضعیف.
بُزقُورمَه: [ا. مر]. قورمه که از گوشت بز سازند.
بَزَک: [ا]. آرایش، زینت، توالت زنان.
بُزَک: [ا]. مصغر بُز، بُز کوچک، بچه بز.
بُزکَشی: [ا. مر]. رسم مسابقه ورزشی ربودن لاشه بز از دست یکدیگر میان یکه‌تازان عشایر افغان.
بُزکوهی: [ا. منسوب]. بز وحشی کوه گرد، پازن.
بُز گِرِفتَن: [مص. مر]. به بهای خیلی ارزان کالایی را خریدن.
بَزم: [ا]. جشن مهمانی همراه ساز و آواز و می و...
بزم آرای: [ص. فا]. آراینده مجلس بزم.
بزم اَفروز: [ص. فا]. روشنی بخش مجلس بزم.
بِزَمان: [ق]. در دم، در زمان، فوراً.
بَزماوَرد: [ا]. لای نانی، ساندویچ.
بُزمَجه: [ا]. نوعی سوسمار بزرگ به درازای نیم متر.
بَزمگاه ـ بَزمگَه: [ا. مر]. جای بزم، مجلس بزم.
بُزمو: [ا. مر]. موی بز، نخ قاتمه.
بَزمَه: [ا]. گوشه یی از بزمگاه.
بَزَن: [ا]. ماله برزگران که زمین را بدان هموار کنند.
بِزَن!: [فعل امر به زدن]. به کوب!، ضربه وارد کن!.
بِزَن بِزَن: [اضافه و اسم]. زد و خورد شدید.
بِزَن بَهادُر: [ص. فا. مر]. جنگی، بسیار شجاع.
بَزَنگ: [ا]. کلید، کلید قفل.
بِزَنگاه: [ا. مر]. جای زدن و رویداد حادثه، زمان مساعد.
بِزَن و بِکوب: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. رقص و نوای ساز و ضرب.
بِزودی: [ق. مر]. در آینده نزدیک + به شتاب.
بِـزور: [ق. مـر]. وضع و چگونگی وادار کردن کسی به کار خلاف میل خودش.
بُزور: ـ ع ـ جمع عربی بزر، تخم های سبزی و غلات.
بُزوغ: ـ ع ـ [ا. مص]. طلوع، تیغ روشن آفتاب.
بَزه: [ا]. گناه، جرم، خطا + نافرمانی.
بُزه: [ا]. زمین پشته پشته و ناهموار + میوه خوشبو.
بَزه کار: [ص. فا]. گناهکار، مجرم، خطاکار.
بَـزه کـاری: [ا. مص]. گنـاهکـاری، تـخطی در بـرابر قانون.
بَزه گر: [ص. فا]. گناهکار، مجرم، عاصی.
بِزِیّ!: [فعل امر]. زنده‌باد!، زندگی کن!.
بُزی: [ص. ن]. منسوب به بز (ریش بزی).
بزیب: [ص. ن]. زیبا، جمیل.
بُزیَچه: [ا]. بزغاله، بچه بز + کنده قصابان.
بَزیدَن: [مص]. وزیدن + جهیدن.
بَزیشَه: [ا]. آرده کنجد، ثقل کنجد.
بَژ: [ا]. گردنه، عقبه، بند + کوه، پشته.
بَژ: [ا]. فژ، چرک، ریم، وسخ، چرکاب خون.
بَژ: [ا]. برف، دمه، ذرات برف + شبنم.
بَژم: [ا]. بخار، دمه، دمه آب.
بَژول: [ا]. بجول، استخوان کعب (قاپ).
بَژهان: [ا]. غبطه.
بِژِی!: [فعل امر]. بِزی!، زنده‌باد!، زندگی کن!.
بَس ـ وَس: [ق]. بس، بسنده، کافی است، دیگرنه، تمام + فقط.
بَس: [ق]. مخفف بسیار، روزگار دراز.
بُس: [ا]. بوس، بوسه + سیخ کباب.
بَسا: [ق]. چه بسیار، بسیار + زمانی دراز + خیلی بزرگ.
بَسائِط: ـ ع ـ ج بسیط و بسیطه، چیزهای مفرد و بدون ترکیب.
بَساتین: جمع عربی بستان، باغ ها، بوستان ها.
بَسادَست: [ا. مر]. نسیه، بیعانه + پول پیشکی.
بَسار دادَن: [مص. مر]. شخم و شیار کردن زمین.
بَسارَه: [ا]. ایوان، صفه، سکو + رواق + بارگاه.
بِساز: [ص. فا]. سازگار، آماده و درست، سازنده.
بِساز!: [فعل امر]. سازگار باش! + بنا کن!.
بِساز و بِفروش: [ص. فا]. آن که شغلش خانه ساختن و فروختن است.
بِساط: ـ ع ـ [ا]. گستردنی، فرش + دستگاه + کالا.
بِساط: ـ ع ـ [ا]. دشت، زمین پهناور.
بِساطَت: [ا. مص]. بسیط بودن، ساده و بی تکلف بودن.
بِساطی: [ا. ص]. خرده‌فروش، خرازی فروش دوره گرد.
بَساک: [ا]. تاج گل، تاج گلی که در روزهای جشن بر سر گذارند.
بَساک: [ا]. کیسه یی کوچک در انتهای سیخک گل که گرد لقاح گل در آن است، هاگدان.
بَسالَت: ـ ع ـ [مص]. شجاعت، دلیری، بی پروایی.
بَسّام: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار تبسم کننده، خندان.
بِسامان: [ص]. با سامان، مجهز + نیک + راست + منظم.
بَسـامَـد: [ا]. فرکانس، حدوث و وقوع امری یا پـدیـده‌یی در

زمان‌های مساوی + فراوانی + کاربرد واژه‌های خاص در یک نوشته.

بَسامَدی: [ا. مص]. شمارش بسامد، شمارش و فهرست‌بندی واژه‌های هریک از آثار مکتوب یک زبان.

بَس آمدن: [مص. مر]. کفایت کردن + برابری کردن با کسی.

بِسان: [ادات تشبیه]. بمانند، شبیه، به گونه، نظیر.

بَسانی: [ص. ن]. متکثر، متعدد، فراوان.

بَسانیدن: [مص]. بسانایيدن، آب دادن.

بِساوایی: [ا. ص. فا]. لامسه، آلت یا عضو لمس کننده، یکی از حواس پنجگانه ویژه احساس سردی و گرمی و نرمی و... که پوست بدن است (حس بساوایی).

بِساوِش: [ا. مص]. لمس.

بِساوَنده: [ص. فا]. لمس کننده، حس لامسه.

بِساویدن: [مص. مر]. سودن، دست مالیدن.

بَسایِط: ـع ـ بسائط، جِ بسیطه، ساده‌ها، غیرمرکب‌ها.

بِسایِیدن: [مص]. سودن، دست مالیدن + نرم کردن.

بَسباس: [ص]. هرزه، بی معنی، سخن یاوه.

بِسَبَبِ: [اضافه مرکب]. به جهت، به دلیل.

بِسپارا: [فعل امر]. واگذار!، تسلیم کن به رسم امانت!.

بَشت: [ا]. سد، بند، مانع + پایه، اساس بنا + عقده، گره.

بَست: [ا. مص. مرخم]. بستن، پای بست.

بَست: [ا]. ترکیب، هیکل، ریخت.

بَست: [ا]. حریمی مقدس که گناهکاران از بیم کیفر از دست ماموران دولت فرار کرده بدان‌جا پناه می‌بردند.

بَست: [ا]. آن مقدار از تریاک که هر بار بر روی حقه وافور نهند و کشند.

بُست: [ا]. پشته، زمین ناهموار + محور سنگ آسیا.

بُست: [ا]. بستان، گلزار، بوستان.

بُست: [ا. خ]. شهری بود در میان سیستان.

بُستاخ: [ص]. گستاخ، بی پروا، بی ادب.

بِستار: [ص]. سست، نااستوار، بی ثبات.

بِستام: [ا]. مرجان، سنگواره‌یی سرخ رنگ.

بُستان: [ا]. بوستان، باغ میوه.

بُستان‌آرا: [ص. ا. فا]. بوستان‌آرای، باغبان.

بُستان‌افروز: [ا. مر]. گل تاج خروس.

بُستان‌بان ــ بُستان‌پیرا!: [ا. ص. فا] باغبان.

بُستان‌چه: [ا. مر]. باغچه، باغ کوچک.

بُستان‌سَرا: [ا. ص. فا]. سراینده در بوستان، بلبل.

بُستان‌سرای: [ا. مر]. خانه واقع در باغ، خانه باغی.

بُستانِ شیرین: [ا. خ]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.

بِستانکار: [ص]. طلبکار؛ مقابل بدهکار.

بُستاوَند: [ا. ص]. زمین تپه ماهور.

بُستج ــ بُستَخ: [ا]. کندر که سوزانند و صمغی خوشبو است.

بِستَدَن: [مص]. ستدن، گرفتن.

بِستَر: [ا]. رختخواب، برخوابه، تشک، بالش، نهالی.

بِستَرآهَنگ: [ا. مر]. چادرشب رختخواب، روفرشی.

بِستُردَن: [مص]. ستردن، تراشیدن.

بِستَرَک: [ا]. مصغر بستر، بستر کوچک.

بِستَری: [ص. ن]. در بستر به علت بیماری افتاده، بیمار.

بَست زَدَن: [مص. مر]. تکه‌های جدا شده را به هم چسباندن.

بَست زَدَن: [مص. مر] یک نشست تریاک کشیدن.

بُستَقان: [ص. ا]. مالک باغ + باغبان.

بَستَک: [ص]. خدمتکار، خادم.

بُستَک: [ا]. صمغ درخت پسته، کندر.

بَستَگان: [ا. جمع]. خویشان، وابستگان.

بَستَگان: جِ بسته ـ زندانی، زندانیان.

بَستَگی: [ا. مص]. ارتباط، پیوستگی + مسدود بودن راه.

بَستَن: [مص]. پیوستن چیزها به هم + سد کردن + سفت شدن، منجمد شدن + قفل کردن، منعقد کردن + درست کردن، ساختن.

بَستناک: [ص]. منجمد، یخ بسته، بهم گرفته.

بَست نِشِستَن: [مص. مر]. پناهنده شدن در حریمی.

بَستَنگاه: [ا. مر]. جای بستن، لنگرگاه کشتی، بارانداز.

بَستَنی: [ص. لیا]. هرچیز قابل بستن. [ا]. مخلوطی از شیر و شکر و کاکائو و اسانس‌های مختلف میوه که در قالب مخصوص پر یخ یا دستگاه مخصوص زنند که بندد و خوردنی خنکی شود خوش‌مزه و دلچسب.

بَستو: [ا]. سبو، کوزه سفالی، کوزه روغن.

بَست و بَند: [ا. مر]. چفت و رزه + ضبط و ربط.

بَست و گُشاد: [ا. مر]. حل و عقد + رتق و فتق.

بِستوه: [ص. مف]. به تنگ آمده، جان به لب رسیده.

بَسته: [ص. مف]. سد شده جلو راه، پوشیده + به هم پیوسته + سفت شده، منجمد.

بَسته: [ا]. جعبه، قوطی، پاکت و هر آنچه محتوای چیزی.

بَسته: ـ تاجیکی ـ [ا. مف]. تالیف، کتاب تالیف شده.

بَسته: [ا]. پشته، کوه. [ص. مف]. دربند، زندانی.

(بَسته): [ص. مف]. تعطیل.

بَسته‌بَندی: [مص. مر]. در جعبه یا در قوطی نهادن و بستن.

بَستِه زَبان: [ص. ن]. صفت حیوانات، لال، بی زبان.
بِستیهیدَن: [مص]. ستیزه کردن، درگیر شدن.
بُستی: [ص. ن]. منسوب به شهر بست در سیستان.
بَس چاره: [ص. فا]. بسیار چاره‌جو، چاره گر.
بُسَّد: [ا]. سنگی از جواهر سرخ رنگ، مرجان.
بَسدَک: [ا]. دسته بسته گندم و جو درو شده.
بَسدَک: گیاهی دارویی، اکلیل الملک.
بُسَّدین: [ص. ن]. سرخ به رنگ مرجان، مرجانی.
بُسْر: ـ ع ـ [ا. ص]. خرمای نارسیده + تازه.
بُسراق: [ا]. یاقوت زرد، زبرجد.
بِسَر آمَدَن: [مص. مر]. به پایان رسیدن، ظرفیت پر شدن.
بِسَر آوردن: [مص. مر]. به آخر رساندن.
بِسَر بُردَن: [مص. مر]. با کسی زندگی کردن، روزگار گذراندن.
بِسَر تازیانَه بَخشیدَن: [مص. مر]. پولی را به خواری بخشیدن.
بِسَر درآمَدَن: [مص. مر]. لغزیدن، با سر به زمین خوردن.
بِسَر دَویدَن: [مص. مر]. کنایه از دویدن در نهایت شوق.
بِسَر رَسیدَن: [مص. مر]. به آخر رسیدن، تمام شدن وقت.
بِسَر رِشتَه رَفتَن: [مص. مر]. بر سر سخن قطع شده آمدن.
بِسَر رَفتَن: [مص. مر]. از شدت جوش آمدن لبریز شدن.
بِسَر شُدَن: [مص. مر]. به آخر رسیدن، تمام شدن.
بِسَزا: [ص]. سزاوار، شایسته، درخور.
بَس شُماری: [ا. مر]. ضرب.
بَس شُمَر: [ا. مر]. مضروب فیه.
بَس شُمَردَه: [ا. مف]. مضروب.
بَسط: ـ ع ـ [ا. مص]. فراخی، گشادگی + به تفصیل شرح دادن.
بَسطَت: ـ ع ـ [مص]. فراخی، گشادگی + شرح به تفصیل دادن.
بَسْغدَه: [ص. مف]. بسیج شده، ساخته و آماده شده.
بَسْغدیدَن: [مص. مر]. ساخته شدن، بسیج کردن.
بُسقو: ـ ت ـ [ا]. کمینگاه مهاجمان و دستبرد زنان.
بَسَک: [ا]. دارویی گیاهی به نام اکلیل الملک.
بَسک: [ا]. دسته گندم و جو درو شده.
بَسَّک: ـ فا. ع ـ [کلمه خطابی]. بس است ترا!، بسیار است ترا!.
بُسک: [ا]. پنبه پیچیده جهت رشتن.
بسکتبال Basket_ball : ـ انگل ـ [ا. مر]. بازی دوگروهی توپ به زنبیل انداختن.
بَس کَردَن: [مص. مر]. تمام کردن + باز ایستادن + صرفنظر کردن + بسنده کردن به کاری.
بَسکَلَه: [ا]. کلون پشت در، چوبی به جای قفل در.
بَسکَنَه: [ا. خ]. از آهنگ های قدیمی موسیقی ایرانی.
بَس کِه: [ق. مر]. چه بسیار که، چندان که.
بَسَل ـ بَسَلَه: [ا]. گاورس، ارزن.
بُسل: ـ ع ـ ج باسل، شیران، شجاعان.
بِسم: ـ ع ـ مخفف باسم الله. (به نام خدا).
بِسمِ الله: ـ ع. مخفف بسم الله الرحمن الرحیم ـ در تداول ـ [فعل امر]. بفرما میل کن، بخور + انجام بده!.
بِسمِل: [ا. ص]. هر حلال گوشتی که سر آن را بریده باشند با گفتن کلمه بسم الله، چنان که گویند مرغ بسمل.
بِسمِل: [ص]. انسان بردبار و شکیبا و حلیم.
بِسمِلگاه: [ا. مر]. سلاخ خانه، کشتارگاه دام و مرغ.
بِسمِلَه: ـ از ع ـ [ا. مر]. بسم الله الرحمن الرحیم.
بَسمَه ـ باسمَه: ـ ت ـ [ا]. چاپ، نقش مهر بر کاغذ.
بِسمِه تعالیٰ: ـ ع ـ [ذکر اسم]. باسمه تعالی، به نام او که والا است.
بَسمَه چی ـ باسمَه چی: ـ ت ـ [ص. فا]. کارگر چاپخانه، زرکوب.
بَسَنت: [ا]. بهار هندوستان و عید هندی ها.
بَسَنج: [ا]. لکه خشکه‌یی که بر پوست دست و صورت افتد.
بَسَند: [ص]. بس، کافی + بسته. [ا]. راضی، خرسند.
بَسَندگی: [ا. مص]. اکتفا، کفایت + اختصاری + شایستگی.
بَسَندَه: [ص]. کافی، اکتفا + قانع، شایسته.
بَسَنک: [ا]. گیاهی دارویی به نام اکلیل الملک.
بُسنو: [ا]. انس، خو گرفتن به چیزی یا کسی.
بَسوتَه: [ص. مف]. بسوخته. [ا]. زلف و گیسو.
بِسودَن: [مص]. دست مالیدن، بساویدن + سفتن + محو کردن.
بِسودَه: [ص. مف]. بسفته، سوراخ شده، دست مالیده شده.
بَسودی: [ا. ص]. دهقان، کشاورز + حشم دار.
بُسوریدَن: [مص]. بشوریدن + لعنت کردن.
بِسوی: [حرف اضافه]. به طرف، به سمت، به جهت.
بِسُهولَت: [ق. مر]. به آسانی، بی دشواری.
بَسی: [ق. ص]. بسیاری، فراوان، خیلی زیاد.
بِسیار: [ق. ص]. خیلی زیاد، بسی، فراوان.
بِسیاران: ج بسیار، بسیارها، به کثرت.
بِسیارخوار: [ص. فا]. پرخوار، شکم پرست.
بِسیاردان: [ص. فا]. دانشمند، حکیم، عالم.
بِسیارگو: [ص. فا]. پرگو، پرحرف، وراج.

بَسیج: [ا]. ساختگی، آمادگی، تدارک، سامان، مجهز شدن به سلاح ساز و برگ جنگ.
بَسیجی: [ص. ن]. آماده رزم، رزم‌جوی، جنگی.
بَسیجیدَن: [مص]. آماده شدن و ساز و سازمان دادن.
بَسیجیده: [ص. مف]. جنگ ابزار پوشیده و آماده شده، تدارک دیده و آهنگ سفر کرده.
بَسیط: ـع ـ [ص]. گستره، گسترده (سطح)، زمین هموار و گسترده + گشاد، پهن، فراخ + خالص، ساده.
بَسیطه: ـع ـ [ص]. خالص، ساده، بی آمیغ.
بَسیل: ـع ـ [ص]. مرد چهره آژنگین از خشم.
بَسیم: ـع ـ [ص. فا]. تبسم کننده، خنده‌روی.
بَش: [ا]. بند، بَست فلزی که به چینی زنند یا به صندوق.
بَش: [ا]. فَش، کاکل و موی گردن و یال اسب.
بِش: ـ ت ـ [ا. عدد]. عدد پنج (در بازی نرد).
بِشاخ: [ا]. طرز چادر از روی کنار زدن زنان زیبا برای خودنمایی.
بَشار: [ص. مف]. زرکوب شده.
بَشار: [ا. مف]. پای‌بند، اسیر و محبوس.
بَشار: [ا]. زری که به فرمان شاهان بر سر افشانند.
بَشّاربن بَرد: [ا. خ]. شاعر ایرانی عربی سرای در مدح ایران و شاهان ایران به قرن دوم هجری.
بِشارَت: ـع ـ [ا. مص]. نوید، مژده، خبر خوش.
بُشاسب: [ا]. بوشاسب، خواب، رؤیای احتلام.
بَشّاش: ـع ـ [ص. فا]. گشاده‌روی، خنده‌روی.
بَشّاشَت: ـع ـ [ا. مص]. خوش رویی، شادمانی.
بَشاعَت: ـع ـ [مص]. ناخوش شدن از غذای نامطبوع.
بَشاوَرد: [ا]. زمین ناهموار و پشته پشته.
بِشایِستَن: [مص]. سزاوار بودن.
بِش باد!: ـ عا ـ [جمله شعاری]. بیش باد! که در پاسخ لعنت به کسی گویند.
بِشِتاب: [ق. مر]. به تعجیل، به عجله.
بِشتاب!: [فعل امر]. عجله کن!، زودباش!.
بَشتر ـ تَشتَر: [ا. خ]. میکاییل فرشته باران و روزی.
بُشتر ـ بُشتَرم: [ا]. جوش چرکین خارش دار بر پوست تن.
بُشتَره: [ا]. حلوای چنگالی از آرد کنجد و خرما و روغن.
بُشتک: [ا]. خمره کوچک، سبو.
بَشجاییدَن: [مص]. شجاییدن، در سرما یخ زدن.
بِشخاییدَن: [مص]. بشخودن، خراشیدن با ناخن و غیر آن.
بِشَخصه: [ق]. به نفس خود، به تن خود.
بِشَخشَم: [ا]. لغزیدن، سقوط، لغزش.
بَشخودَن: [مص]. خراشیدن به ناخن و جز آن.
بِشِدَّت: [ق. مر]. به زور و فشار، به سختی و تندی.
بِشُدَن: [مص. مر]. دگرگون گشتن + رفتن، گم و تباه شدن.
بَشَر: ـع ـ [ا]. مردم، نوع انسان، آدمی.
بِشر: ـع ـ [ا. مص]. تازه‌رویی، خوش‌رویی.
بَشَردوست: [ص. مر]. انسان دوست، دوستدار انسان.
بِشَرط: [ق. مر]. به قید پیمان به کاری دست زدن.
بَشَرَة: ـع. بشرة ـ [ا]. رنگ و ظاهر پوست آدمی + چهره.
بَشَری: [ص. ن]. منسوب به بشر، انسانی.
بُشریٰ: ـع ـ [ا]. مژده، بشارت، مژدگانی.
بُشریٰ: [ا. خ]. نام نجات دهنده یوسف از چاه.
بَشَرِیَّت: [ا]. انسانیت، مردمی.
بُشقاب: ـ ت ـ [ا]. سکر، سکرچه، دوری، ظرف غذاخوری گرد و کم عمق.
بَشک: [ا]. ژاله، شبنم + تگرگ + پرده جلو در.
بُشک: [ا]. موی مجعد، چتری مو روی پیشانی.
بَشکاری: [ا. مص]. کشت‌ورزی، زراعت.
بِشکافتَن: [مص]. شکافته شدن، ترکیدن.
بِشکال: ـ هندی ـ [ا]. باران‌های بهاری، برسات.
بِشکَر: [ا]. شکار، صید، شکارگاه.
بِشکَردَن: [مص]. بشکریدَن، شکار کردن.
بِشکَستَن: [مص]. شکستن + مغلوب کردن، خاموش کردن.
بِشکُفیدَن: [مص]. شکفتن، شادمانه روی شدن.
بِشکَل ـ بِشکَلَه: [ا]. کلید کلوند در، کلید.
بِشکَلیدَن: [مص]. به انگشت و ناخن رخنه افکندن، خراشیدن.
بَشکَم: [ا]. ایوان، صفه + بارگاه + خانه تابستانی.
بِشکَن: [ا]. صدایی که هنگام رقص و شادمانی از برهم زدن انگشتان به ضرب به یکدیگر برآورند.
بَشکَنَه: [ا]. از آهنگ‌های قدیمی موسیقی.
بِشکوفه: [ا]. شکوفه، جوانه، گل، بهار درخت.
بِشکول: [ص]. هوشیار + پشتکاردار + چابک.
بِشکوه: [ص]. باشکوه، با شوکت و جلال.
بِشکوهیدَن: [مص]. شکوهیدن، ترسیدن.
بُشکَه: ـ روسی ـ [ا]. ظرفی استوانه‌یی بزرگ چوبین که جای شراب و اگر فلزی باشد جای نفت است.
بِشگَر ـ بِشگَرد: [ا]. شکارگاه، شکار [ص]. شکاری.
بِشگَریدَن: [مص]. بشگردن، شکار کردن.
بَشگیر: [ا]. هوله، دستمال، رومال، دستار.

بَشَل: [ص. مف]. دو چیز به هم چسبیده یا به هم آمیخته.
بَشلیدَن: [مص]. تشبث، چنگ زدن و چسبیدن به چیزی.
بَشم: [ص]. ملحد، بی دین.
بَشم: [ا]. شبنم، برفکی ریز که زمستان زند.
بَشَم: [ص. مف]. سوگوار، غم زده + ناگوار.
بِشمار!: [فعل امر]. امر به شمردن، حساب کن!.
بَشماق: ـ ت ـ [ا]. کفش، پای افزار.
بَشمَه: [ا]. چرم خام، پوست دباغی نشده.
بَشن: [ا]. قد و بالای بدن آدمی.
بَشَنج: [ا]. لکه دانه بر چهره و بدن آدمی، کک و مک.
بَشَنج: [ا]. از ابزارهای نساجی + آب و رنگ صورت.
بَشَنجَه: [ا]. جاروگونه‌یی که با آن بافنده آهار به پارچه زند.
بَشَنجیدَن: [مص]. ریختن و پاشیدن.
بُشتَرَه: [ا]. حلوای چنگالی از آرد و کنجد و روغن.
بِشِنگ: [ا]. کلنگ، تیشه.
بشنَو!: [فعل امر]. امر به شنیدن: گوش بده!
بِشنَواندَن: [مص. م]. شنواندن، شنوانیدن.
بَشنیز: [ا]. بومادران گیاهی دارویی.
بشور آمَدَن: [مص. مر]. به هیجان و به جوش آمدن.
بشوریدَن: [مص]. به آشوب و فتنه برخاستن.
بِشول: [ا. مص]. برهم زدن + [ص. فا]. کارساز.
بِشولش: [ا. مص]. برهم زدگی + کارگزاری.
بِشولیدَن: [مص]. بشوریدن، برهم زدن + کارگزاری کردن.
بَشیر: ـ ع ـ [ص. فا]. هیراد، بشارت دهنده، مژده دهنده.
بَشیز: [ا]. پشیز، پولی مسین یا برنجین.
بَشیزَه: [ا]. پولک، فلس، فلس ماهی.
بَصائِر: ـ ع. بصایر: جِ بصیرة، باطن نگری ها، ژرف بینی ها.
بَصارَت: ـ ع ـ [مص]. بینایی، بینادلی، دانایی.
بُصاق: ـ ع ـ [ا]. بزاق، آب دهان + نام نوعی نخل.
بَصَر: ـ ع ـ [ا]. چشم، بینایی، دیده.
بُصَراء: ـ ع ـ جِ بصیر، بینندگان، آگاه دلان.
بَصَری: [ص. ن]. منسوب به بصر، چشمی، دیداری.
بَصری: [ص. ن]. منسوب به شهر بصره.
بَصَل: ـ ع ـ [ا]. پیاز + کلاه‌خود آهنین.
بَصَلُ النُّخاع: [ا. مر]. پیاز مَغز تیره (رابط نخاع و مغز).
بِصورَت: [ق. مر]. به ظاهر + به شکل و هیئت.
بَصیر: ـ ع ـ [ص]. بینادل، آگاه دل.
بَصیرَت: [ا. مص]. بینش، دانایی، هوشیاری، آگاهی.
بَضائِع: ـ ع ـ جِ بضاعت، کالاها، سرمایه ها.

بِضاعَت: ـ ع ـ [ا]. سرمایه، دارایی، کالای بازرگانی.
بِضاعَتِ مُزجات: ـ ع ـ [ا. ص. ن]. پَلّه، سرمایه ناچیز.
بِضَرورَت: ـ ع ـ [ق]. به ناچار، به ناگزیر، لابد.
بَضع: ـ ع ـ [ا]. جماع + بخشی از چیزی.
بَطّ: ـ معرب بت ـ [ا]. مرغابی، اردک.
بَط: [ا]. جام شراب، صراحی شراب به شکل مرغابی
بطائِح: ـ ع ـ بطایح جِ بطیحه، مرداب ها، برکه ها.
بَطّال: ـ ع ـ [ص]. مهمل، بی کاره، یاوه گو.
بَطّال: ـ ع ـ [ص]. پهلوان، دلاور، به غایت دلیر.
بَطالَت: ـ ع ـ [مص]. دلیری، شجاعت.
بِطالَت: ـ ع ـ [مص]. باطل و بی کاره بودن، ولگردی.
بِطانَه: ـ ع ـ [ا]. آستر لباس، زیره + رازدار، محرم.
بُطءِ ـ بُطوء: ـ ع ـ [ا. مص]. آهستگی، کندی، دیرکاری.
بَطحاءِ: [ا. خ]. وادی مکه و نام مقامی در مکه.
بَطحاءِ: ـ ع ـ [ا]. گذرگاه رودخانه و سیلاب.
بَطَر: ـ ع ـ [ا. مص]. شادمانی پرشور.
بَطَر: ـ ع ـ [ا. مص]. ناسپاسی + خودبینی، نخوت.
بَطر: ـ ع ـ [مص]. شکافتن زخم، جراحی کردن.
بُطر آوَردَن: [مص. مر]. اصطلاح قماربازان، بد آوردن.
بِطَرح دادَن: [مص. مر]. فروختن جنس به زور به دکان‌داران.
بُطری Bottel : ـ انگـ ـ [ا]. بتری، ظرف شیشه‌یی استوانه‌یی دهانه باریک.
بِطریق: ـ یو ـ [ا. ص]. تارک دنیای مسیحی، پدر روحانی.
بِطریق: [ص. ا]. فرمانده ارتش روم باستان.
بَطش: ـ ع ـ [مص]. خشم گرفتن، سخت گرفتن + حمله.
بَطَل: ـ ع ـ [ص]. پهلوان، یل، قهرمان.
بُطل: ـ ع ـ [مص]. باطل شدن، از اعتبار افتادن.
بُطلان: ـ ع ـ [ا. مص]. بی هودگی، باطل شدگی، تباهی.
بَطن: ـ ع ـ [ا]. شکم + درون و میانه هرچیز.
بَطِن: ـ ع ـ [ص]. شکم گنده، پرخور، ثروتمند متکبر.
بِطنَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سیری و پری شکم از طعام.
بَطنی: [ص. ن]. منسوب به بطن، شکمی.
بُطوء: ـ ع ـ [ا. مص]. بطءِ، آهستگی، کندی، دیرکاری.
بِطورِ کُلّی: ـ ع ـ [ق. مر]. از هر لحاظ، روی‌هم رفته.
بِطَوع: [ق]. به رضا، به میل، به رغبت.
بُطون: ـ ع ـ جِ بطن ـ شکم، شکم ها، درون ها.
بَطیٌ: ـ ع ـ [ص]. درنگ، کند، آهسته.
بَطیُ الإنتِقال: ـ ع ـ [ص. فا]. کودن، دیرفهم.
بَطیءُ الحَرکَت: ـ ع ـ [ص. فا]. کندرفتار، سست حرکت.

بَطیءُ الزّوال: ــع ــ [ف. فا]. به کندی زوال یابنده.
بَطیءُ السّیر: ــع ــ [ص. فا]. کندرو، آهسته رونده.
بَطیءُ الفَهم: ــع ــ [ع. فا]. دیریاب، کودن.
بَطیءُ الهَضم: ــع ــ [ص. مر]. غذایی که دیر هضم شود.
بَطیحَه: ــع. بطیحة ــ [ا]. گذرگاه سنگلاخی رودخانه.
بِطّیخ: ــع ــ [ا]. هر نوع بَرِ زمینی، خربوزه، کدو...
بَطین: ــع ــ [ص]. کلان شکم، شکم گنده.
بُطین: ــع ــ [ا]. از منازل قمر در صور فلکی.
بِظاهِر: [ق]. آشکارا، بطور وضوح.
بُعاد: ــع ــ [ص]. بعید، دور.
بِعال: ــع ــ [مص]. جماع کردن، دستمالی و شوخی.
بَعث: ــع ــ [ا. مص]. رستاخیز، زنده کردن + فرستادن.
بِعثَت: ــع ــ [ا. مص]. برانگیختگی، زنده کردن + فرستادن.
بَعد: ــع ــ [ق]. پس، سپس، دیرتر، به دنبال.
بُعد: ــع ــ [ا]. هریک از امتدادات ثلاثه: درازا و پهنا و بلندا، دوری، اندازه دوری چیزی یا جایی از یک نقطه.
بَعداً: ــع ــ [ق]. سپس، وقت دیگر.
بُعدالمَشرِقَین: [ق. مر]. به دوری مشرق از مغرب.
بَعر ــ بَعَرَة: ــع ــ [ا]. پشکل، سرگین + فقر تمام.
بَعض ــ بَعضی: ــع ــ [ا]. برخی، بهری، لختی، جزیی از کل هرچیز، گروهی از مردم.
بَعضاً: ــع ــ [ق]. برخی، گاهی + بعضی به طور ترجیحی
بَعْل: ــع ــ [ا. خ]. نام بت معروف ملل سامی.
بِعَلاوِه: [ق]. به اضافه، افزون بر، علاوه بر.
بَعلی: [ص. ن]. منسوب به شهر بعلبک در سوریه.
بِعَمد ــ بِعَمداً: [ق]. به اراده، از روی آگاهی و قصد قبلی.
بِعُنف: [ق]. به زور، به جبر و برخلاف میل طرف.
بِعَوَض: [ا. ق]. به جای بدل + به پاداش.
بِعَونِ الله: ــع ــ [جمله]. به یاری خدا.
بَعید: ــع ــ [ص]. دور، فاصله دار + بیگانه.
بِعَینِه: [ق. مر]. با شباهتی تمام به واقعیت خود.
بَغ: [ا. خ]. خدا، اهورا مزدا، آفریدگار.
بُغ: ــعا ــ [ا]. اخم، ترشرویی (بغ کردن).
بَغا: [ص]. امرد، مخنث، هیز، مرد روسپی.
بُغاث: ــع ــ [ا]. مرغی مردارخوار کوچک تر از کرکس.
بَغاز: [ا]. پانه، فانه، قطعه چوبی که کفشگران میان فاصله کفش و قالب گذارند و درودگران در شکاف الواری که اره می‌کنند.
بُغاز ــ بوغاز: ــت ــ [ا]. گلوگاه، تنگه، آبراهه میان دو دریا.
بِغال: ــع ــ ج بغل ــ استر، قاطرها، استران.
بَغامَه: [ا]. غول بیابانی، اهریمن گمراه کننده.
بُغات: ــع ــ ج باغی ــ نافرمان، نافرمانان، سرکشان.
بَغایا: ــع ــ ج بغی ــ زن فاحشه، زنان فاحشه.
بِغایَت: [ق. مر]. تا آخرین حد و درجه، تا حد اعلاء.
بَغایی: [ا. مص]. روسپی گری، بغا بودن.
بَغتاق: [ا]. کلاه زردوزی، بغلتاق.
بَغتَةً: ــع ــ [ق]. ناگهان، به یکبارگی، غافلگیرانه.
بُغچَه: ــت ــ [ا]. بقچه، بندنه، پتیر، پرونده، پارچه‌یی چهارگوش که در آن لباس نهاده باشند.
بُغچَه کَش: [ا. فا]. نوکری که بقچه آقا یا خانم را به حمام برد و به خانه برگرداند.
بَغداد ــ بُغداد: [ا. خ]. بغ = خدا و داد هم از فعل دادن است یعنی «مزداداد»، نام پایتخت عراق که آنرا خالد برمکی ساخت.
بَغداد خَراب: [ا. ص]. کنایه از شکم خالی و گرسنه.
بَغرا: [ا]. خوک نر، به عربی خنزیر.
بُغرا: ــت ــ [ا. ص]. لقب چند پادشاه ترک.
بُغرا: ــت ــ [ا]. آش اماج، آش رشته.
بُغرَنج: [ص]. درپیچان، ژرف، فروپیچیده و دشوار.
بُغرَنجی: [ا. مص]. بغرنج بودن، فروپیچیدگی.
بَغِستان: [ا. مر]. بغ ستان، خانه خدا.
بُغض: ــع ــ [ا. مص]. دشمنی، کینه، عداوت.
بُغض: ــ درفارسی ــ [ا]. غم به گلویی، هق‌هق گریه از گلو.
بَغطاق: [ا]. بغتاق، کلاه، دستار، عمامه.
بَغَل: [ا]. آغوش، پهلو، کنار، بر + تنگ.
بَغل: ــع ــ [ا]. استر، قاطر.
بَغَلتاق: [ا]. کلاه، دستار + قبا + برگستوان.
بَغَل دَست ــ بَغَل دَستی: [ق. مر]. در کنار، در همسایگی.
بَغَل زَدَن: [مص. مر]. کسی را دو دستی به آغوش گرفتن.
بَغَلَک: [ا]. دمل زیر بغل + تریز جامه.
بَغَلگاه: [ا. مر]. پهلوگاه.
بَغَل گُشودَن: [مص. مر]. دست‌ها را رو به جلو باز کردن از هم.
بَغَلی: [ص. ن]. بچه‌یی که عادت کرده همیشه در بغل باشد، آنچه که بتوان آن را در جیب بغل جا داد.
بُغمار: [ا]. دایره، محیط هرچیز + قالب خشت‌زنی.
بَغَند: [ا. ص]. چرم پوست دباغی شده.
بَغَوی: [ص. ن]. منسوب به بغ یا بغشور شهری در خراسان بزرگ.

بَغیّ: ـع ـ [ا]. نافرمانی، عصیان. [ص]. زن زناکار؛ جمع آن بغایا.
بَغیاز: [ا]. شاگردانه، پولی که مشتری به شاگرد دهد.
بِغیر: [ادات استثناء] . بدون، به جز، به غیر از.
بَغیض: ـع ـ [ص]. دشمن روی، دشمن داشته.
بُغیَه: ـع. بغیة ـ [ا]. آرزو، مطلوب، مقصود.
بَف: [ا]. شانه ابزار نخ جاکنی جولاهان در پود.
بِفاصِلَه: [ق]. از هم دور، یکی درمیان.
بَفت: [پساوند. ص. مفـ]. بافت، بافته، مثل زربفت، نخ بفت.
بَفتری: [ا]. شانه ابزارچوبین نخ جازنی در پود.
بَفج: [ا]. ترشحات دهان هنگام سخن گفتن.
بَفخم: [ص]. فراوان، بسیار. [ا]. پارچه نثار ربایی در هوا.
بِفروختَن: [مص. مر]. افروختن + بفروش رساندن.
بَفش: [ا]. شکوه، عظمت، جلال، تشریفات.
بَفکین: ـ اوستا ـ [ا]. کوشک، بالاخانه.
بَفَنج: [ا]. ماربی زهر که در باغ ها باشد.
بَقّ: ـع ـ [ا]. پشه درشت.
بَقا ـ بَقاء: ـع ـ [ا]. زندگانی، ماندن؛ مقابل فنا.
بِقاع: ـع ـ ج بقعه، زمین های ممتاز از دیگر زمین ها، خانه ها، سرای ها، بناها، زیارتگاه ها.
بِقاعِدَه: [ق. مر]. به هنجار، مطابق نظم و قانون.
بَقّال: ـع ـ [ا. ص]. کُربَک، کاله فروش، فروشنده بنشن و خواربار.
بقایا: ـع ـ ج بقیه ـ باقی مانده، باقی مانده ها.
بُقچَه: ـ ت ـ [ا]. بندنه، پتیر، پرونده، پارچه یی چهارگوش که لباس در آن نهاده و آن را به هم بسته باشند.
بُقچَه کَش: [ص. فا]. (نگاه به بغچه کش).
بِقَدر: [ق. مر]. به اندازه + بحسب + موافق.
بِقَدری: [ق. مر]. به حدی، به اندازه یی.
بَقَر: ـع ـ [ا]. گاو (نریا ماده).
بُقراط: [ا. خ]. پزشک حکیم یونان باستان.
بَقَرَه: ـع ـ [ا]. گاو + نام دومین سوره قران.
بِقَصد: [ق. مر]. به عمد، با قصد قبلی.
بُقَع: ـع ـ ج بقعه ـ زمین، بنا، زمین ها، بناها.
بُقعَه: ـع. بقعة [ا]. زمین ممتاز، سرای، زیارتگاه.
بَقل: ـع ـ [ا]. سبزی، تره، هر گیاه از بنشن و غیره.
بَقلاویٰ: ـع ـ [ا]. باقلوا، نوعی شیرینی چرب و خیلی شیرین.
بَقلَه: ـع. بقلة ـ [ا]. یک پر سبزی، هر دانه از بقولات.
بَقَم: [ا]. معرب بکم، درختی که میوه و چوب آن سرخ رنگ است و از جوهر سرخ آن رنگرزان برای رنگ کردن پارچه بهره گیرند.
بِقُوَّت: ـع ـ [ق. مر]. بالقوه + به زور، بافشار.
بِقَول: [ق]. بنا به گفته، مطابق قول و وعده.
بُقول: ـع ـ ج بقل، سبزی ها، انواع بنشن.
بُقولات: ـع ـ ج بقول و جمع الجمع بقل + بنشن ها.
بِقَهر: [ق]. به زور و خشونت.
بَقیَّت: ـع ـ [ا]. بقیه، باقی مانده، بازمانده.
بَقیع: ـع ـ [ا]. زمینی که در آن درختان گوناگون باشد.
بَقیع: ـع ـ [ا. خ]. قبرستانی مقدس در مدینه که مدفن چهار تن از ائمه اطهار و حضرت فاطمه و بسیاری از صحابه رسول (ص) است.
بَقیَّه: ـع. بقیة ـ [ا]. باقی مانده، بازمانده، تتمه.
بَقیَّةُ اُلسَّیف: ـع ـ [ص. مر]. هزیمتیان، جان بدربردگان از دم شمشیر دشمن.
بَک: [ا]. قورباغه، وزغ، وک، غوک.
بُک: [ا]. گونه، چهره، رخساره، روی.
بَک: ـ ت ـ [ص]. مخفف بیک، بزرگ، رئیس قوم.
بَک Back : ـ انگ ـ [ا. ص]. بازی کن عقب در بازی فوتبال.
بُکا ـ بُکاء: ـع ـ [ا]. گریه، شیون، اشکباری.
بِکار!: [فعل امر]. کار کن، تخم کشت کن، درخت بنشان!.
بِکارآمَدَن: [مص. مر]. فایده داشتن، مفید بودن.
بِکارَت: ـع ـ [ا. مص]. ناسفتگی، دوشیزگی، دست ناخوردگی.
بِکام: [ق]. به دهان لذت بخش، مطابق میل.
بَکاوُل: ـع ـ [ص. ا]. خوان سالار، سر پرست سفره ایلخانان مغول.
بَکبَکَه: [ا]. کاله جوش که با روغن و کشک پزند.
بَکتاش: ـ ت ـ [ا]. هریک از خادمان یک امیر + رئیس ایل.
بَکتاشیَّه: [ا. خ]. فرقه یی از صوفیه.
بَکتَر: ـ ت ـ [ا]. بگتر، زره، جوشن.
بِکُدام: ـ تاجیکی ـ [حر. اضا]. به هر، به هر آنچه.
بِکر: ـع ـ [ص]. ناسفته، دوشیزه، بوبک، دست ناخورده + نو، بدیع.
بَکر: ـع ـ [اسم مبهم]. مثل: زید و بکر یا فلان و بهمان.
بَکَرّات: [ق. مر]. مکرر، بارها، به دفعات.
بُکران: [ا]. ته دیک پلو یا هر غذای دیگر چسبیده به ته دیگ.
بِکران: ج بکر، بکرها، حوریان.
بِکرانِ چَرخ: [ا. ص. منسوب]. ستاره های آسمان.

بَکرایی: [ا]. میوه‌یی شیرین میانه نارنج و لیمو، توسرخ.
بِکِردار: [ق. مر]. به رفتار و روش، بمانند.
بُکرَه: ـع ـ [ا]. بامداد + ارابه چهارچرخه.
بَکرَهی: [ا]. بکرایی، توسرخ (میوه).
بِکری: [ا. مص]. بکر بودن، دوشیزگی، نوی، تازگی.
بَکسَمات: [ا]. نوعی نان روغنی شبیه بیسکویت.
بِکُش: [فعل امر]. به قتل برسان. [ق]. تا سرحد مرگ.
بَکشَه: [ا]. زخم یا ورمی که بر شکم یا بر گردن برآید.
بِکَف آوَردَن: [مص. مر]. به دست آوردن، به تصرف درآوردن.
بَکلَر: ـ ت ـ ج بک، بک ها، بزرگان قوم.
بِکُلّی: [ق. مر]. یکباره، تمام و کمال، از اصل تمام.
بَکَم: [ا]. بقم، (نگاه به بقم).
بُکم: ـع ـ ج ابکم ـ گنگ، گنگان، لالان.
بَکماز: [ا]. شراب، باده، می.
بُکمان: ـع ـ ج ابکم ـ گنگ، لال ها.
بُکمون: [ا]. بارهنگ آبی، درختکی که در کنار آب روید.
بِکَن!: [فعل امر]. بیرون آور (جامه را)، قطع کن!.
بُکُن!: [فعل امر. از کردن]. به عمل آور! انجام بده!.
بَکَنَک: [ا. ص]. بگنگ، حیوان دم بریده.
بَکوک: [ا]. نشانه تیر + ظرف شراب نوشی.
بَکونَک: [ا]. بکونه، شمشیر چوبین.
بکیاسا: [ا]. بسته باری کوچک که روی بار ستور گذارند.
بَگ: ـ ت ـ [ص]. بیگ، بزرگ، از القاب بزرگان ترک.
بگاه ـ بِگاه: [ق. مر]. به وقت، سر وقت + صبح زود.
بَگتَر: ـ ت ـ [ا]. لباس جنگ، زره، جوشن.
بِگرد آوَردَن: [مص. مر]. به خاک افکندن + تباه کردن.
بِگَردَن گِرِفتَن: [مص. مر]. تعهد کردن، عهده‌دار شدن + قبول کردن.
بَگَرس: [ا]. پارچه‌یی درقدیم که در آن آب و روغن اثر نمی‌کرد و از آن کلاه و لباس بارانی می‌ساختند.
بَگشان: [ا]. انجمن اعیان و اشراف.
بَگلَر: ـ ت ـ ج بیگ، بزرگان، امیران.
بِگلَربیگی: ـ ت ـ [ص. برین]. بزرگ بزرگان، بزرگ امیران.
بِگُم: ـ ت ـ [ا. ص]. بیگم، مادرملکه، زن نجیب، خاتون.
بِگماز: ـع ـ [ا]. شراب، پیاله می.
بِگُمان اُفتادَن: [مص. مر]. به شک افتادن.
بَگنی: [ا]. پگی، شرابی از برنج یا از ارزن.
بُگومَگو: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. جر و بحث، مجادله.
بِگونیا: ـ لا ـ [ا]. گیاهی از تیره بگونیاها دارای گل های زیبا.
بِگیر: [فعل امر]. با دست دریافت کن، تصرف کن.
بِگیر و بِبَند: [ا. مر]. فرمان اعلام قرق شبانه، حکومت نظامی.
بَل: [ا]. جفت، همبازی.
بَل: [ا]. پاشنه پای.
بِل!: [فعل امر]. بهل! (از هشتن)، بگذار!
بَل: ـع ـ [حرف عطف]. بلکه + اما، البته.
بِل: ـع ـ [ا]. شفای از بیماری (بل من مرضه).
بُل: [ص]. ابله، نادان، احمق.
بُل: [ا]. توپ یا چوب دولک و هرچه دیگر را که در بازی در هوا با دو دست گیرند.
بُل: [ا]. سنجد + آلت نری بچه کوچک.
بُل: [ق. پیشاوند]. بسیار، مثل بلهوس، بلفضول.
بَلا ـ بَلاء: ـع ـ [ا]. جنگ، آزمایش، رنج و سختی، فتنه، مصیبت، مرض.
بِلا: ـع ـ [حرف نفی و پیشاوند]. بی، بدون ـ مثل: بلا تکلیف، بلاشک، بلااستثناء.
بِلاأجر: ـع ـ [ق. نفی]. بدون مزد، بدون پاداش.
بِلااِرادَه: ـع ـ [ق. مر]. ناخواسته، بدون اراده.
بِلااِنقِطاع: ـع ـ [ق. مر]. بدون قطع شدن، پیاپی، یک روند.
بِلابُرهان: ـع ـ [ص. مر]. بدون برهان، بی حجت. بی دلیل.
بَلابِل: ـع ـ ج بلبل، بلبل ها.
بِلا تأخیر: [ق. مر]. بی درنگ، دردم.
بِلا تَحاشی: [ق. مر]. بدون حاشیه رفتن و حرف اضافه زدن.
بِلا تَشبیه: [ق]. بلانسبت، بدون قصد تشبیه کردن.
بَلاج: [ا]. بوریا، گیاهی که از آن حصیر بافند.
بَلاجوی: [ص. فا]. جوینده بلا، فتنه جوی.
بَلاچین: [ص. ا]. بلاچیننده، بلاگردان، صدقه.
بَلاخیز: [ص. فا]. جایی که از آن بلا پدید آید.
بِلاد: ـع ـ ج بلده ـ شهر، شهرها + کشورها.
بَلاد: [ص]. بلاده، بدکاره، روسپی + گمراه.
بَلادانَه: [ا. مر]. گیاه دارویی مهر گیاه.
بَلادَت: ـع ـ [ا. مص]. کندذهنی، دیریابی.
بَلادُر: [ا]. میوه درختی هندی که دارویی است.
بَلادَر: [ا]. زیور زرینه که زنان زینت سر کنند.
بِلادَرَنگ: [ق. مر]. بی کیار، بی درنگ، بدون معطلی.
بِلادفاع: [ص. مر]. بدون پدافند، بی دفاع.
بَلادُن: [ا. مر]. مردم گیاه، مهر گیاه.
بَلادَه: [ص]. روسپی، بدکاره، فاسق، گمراه.
بَلا دیدَن: [مص. مر]. سختی و رنج کشیدن، مصیبت دیدن.

بَلا دیده: [ص. مف.]. دچار بلا شده، مصیبت زده.
بَلارَج: [ا]. پرنده‌یی به نام لک لک.
بَـلارَک: [ا]. شمشیر هندی، فولادی جوهردار که از آن شمشیر سازند. جوهر شمشیر.
بَلاس: [ا]. مکر، نیرنگ، فریب، حیله.
بَلاساغون ـ بلاساقون: [ا. خ]. شهری به ترکستان.
بِلاش: [ص. مف.]. بی هوده، به باد غارت رفته.
بَلاغ: ـع ـ [ا. مص]. پیغام رسانی، رسـانیدن به مقصود، تبلیغ، ابلاغ (شرط بلاغ: شرط پیغام رسانیدن).
بَلاغات: ـع ـ ج بلاغ، پیغام رسانی ها.
بَلاغَت: ـع ـ [ا. مص]. شیواسخنی، زبان‌آوری.
بِلافَصل: [ص. مر]. غیرمنقطع، پیوسته، فرزندان مستقیم.
بِلاقَید: [ق. ص]. بدون قید و شرط + آزاد.
بَلاکَش: [ص. فا]. سختی کشنده، متحمل بلا.
بَلاگَردان: [ص. ا]. دفع کننده بلا و شر، صدقه.
بَلال: [ا]. آذربو یه، ذرت که بر آتش بریان کنند و خورند.
بُلال: ـع ـ [ا]. نمناکی، تمامی آبکی ها.
بَلالِ حَبَشی: [ا. خ]. اذان گوی معروف پیامبر(ص).
بَلالَک: [ا]. بلارک، شمشیر هندی.
بِلامُتَصدّی: ـع ـ [ص. مر]. بدون سر پرست، بدون مسئول.
بِلامُعارِض: ـع ـ [ص. مر]. بدون جلوگیرنده، بدون اشکال.
بِلامُنازِع: ـع ـ [ص. مر]. بدون مخـالف و بدون مدعی و طرف دعوا.
بِلانِسبَت: ـع ـ [ق. مر]. بدون نسبت، بدون ارتباط.
بِلاواسِطه: [ق. مر]. بی میانجی، بدون واسطه.
بَلاهَت: ـع ـ [ا. مص]. بی عقلی، نادانی، حماقت.
بَلایا: ـع ـ ج بلیة، بلاها، فتنه ها.
بَلایه: [ص]. هیچکاره + نابکار + زن روسپی.
بَلبال: ـع ـ [ا]. شدت غم و اندوه.
بَلبان: [ا]. بالابان، ساز ابزاری بادی، نی لبک گونه.
بلبـرینگ Ball-bearing : ـ انگـ ـ [ا]. چرخـک کـاسه ساچمه یی.
بلبِشو: [ا. مر]. بهل و بشو، بگذار و در برو، هرج و مرج.
بُلبُـل: ـع ـ [ا]. هزارآوا، هـزاردسـتـان، زنـدخوان، بـوبردک، عـنـدلیـب، پرنـده‌یی از راسته‌ٔ گـنـجشک ها خوش‌آواز و نغمه سرا.
بُلبُل چَشم: [ا. مر]. نوعی جامه ابریشم.
بُلبُل زَبان: [ص. ن]. شیرین زبان.
بُلبُلَه: ـ از تازی ـ [ا]. ظرف آب لوله دار شبیه آفتابه، ابریق می + جام شراب، آوند شراب + قهوه جوش.
بُلبُلَه دار: [ص. فا]. ساقی که با بلبله شراب دهد.
بَلبَلی: [ا]. گونه‌یی چرم لطیف و نازک و رنگارنگ.
بُلبُلی: [ا]. شراب که در بلبله کنند، پیاله شراب.
بُلبُلی: ـ عامیانه ـ [ا]. گوش های پهن و بزرگ آدمی.
بَلبَن: [ا]. خرفه، پر پهن گیاهی دارویی.
بَلبوس: ـ یو ـ [ا]. موسیر، نوعی پیاز صحرایی.
بَلج: ـع ـ [ص]. گشاده‌روی، خنده‌روی.
بَلجَم: [ا]. بلغم، یکی از طبایع اربعه آدمی.
بِلحاظ: [حرف اضافه]. به ملاحظه، از نظر، به موجب.
بَلخ: [ا]. کدویی که در آن شراب نگهدارند.
بَلخ بامیان: [ا. خ]. لقب شهر بلخ.
بَلخَج: [ا]. زاج سیاه، قلیا.
بَلخَم ـ **بَلخَمان:** [ا]. فلاخن، قلاب سنگ.
بَلخی: [ص. ن]. منسوب به شهر بلخ، اهل بلخ.
بَلَد: ـع ـ [ا]. شهر، سرزمین آباد.
بَلَد: ـع ـ [ص]. آشنا، راهبر، دلیل راه، آگاه.
بَلَدُالاَمین: [ا. مر]. شهر امن، کنایه از مکه.
بَلَدُالحرام: [ا. مر]. شهر حرمت دار، کنایه از مکه.
بُلدان: ـع ـ ج بلد و بلده ـ شهر، شهرها.
بَـلدرچین: ـ ت ـ [ا]. کـرک، وتک، بدبده، سـمـانه، پرنده‌یی حلال گوشت، از راسته ماکیانسانان.
بَلدَه: ـع. بلدة ـ [ا]. واحد بلد، یک شهر + ناحیه، سرزمین.
بَلَدی: [ا. مص]. بلد بودن، آشنایی، راهنمای شهر بودن.
بَلَدی: [ص. ن]. منسوب به بلد، شهری.
بَلَدِیَّت: ـ از ع ـ [مص. جع]. معرفت، آگاهی.
بَلَدِیَّه: ـ از ع ـ [ا. ص. ن]. شهرداری.
بَلَسان: ـ یو ـ [ا]. درختچه‌یی از تیره سدابیـان که از شیرابه آن روغن دارویی گیرند + نام عام گیاهانی که صمغ دهند.
بَلَسَک: [ا]. پرستو، پرستو ک، چلچله.
بِلِسکه ـ **بُلُشک:** [ا]. سیخ نان تنور، سیخ کباب.
بَلَسَم: ـع ـ [ا]. دارویی که ضماد زخم ها کنند.
بُلُسُن: ـع ـ [ا]. نوعی عدس.
بَلَسون: [ا]. مرغی دریایی سبز و کبود رنگ که به کلنگ ماند.
بَلع: ـع ـ [ا. مص]. فـار، اوبار، گوار، بـیـوبش، بَتگُش، عـمل فرو بردن لقمه یا طعمه به حلق و شکم.
بُلَع: [ص. فا]. پرخور + منزل بیست و سوم از منـازل قمـر. (سعد بلع).
بُلعَجَب: [ص. مر]. پرشگفتی، عجیب + شعبده‌باز.

بَلعَمِ باعور: [ا. خ]. از زاهدانی که به موسیٰ (ع) دعای بد کرد و بدنام شد.
بَلعیدَن: [مص]. فرو بردن به حلق بدون جویدن.
بُلَغاء: ــع ــ ج بلیغ، شیواسخنان، زبان‌آوران.
بُلغار: [ا]. ادیم، چرمی سرخ رنگ و موج‌دار.
بُلغار: [ا. خ]. نام قومی و کشوری در شرق اروپا.
بُلغاق ــ بُلغاک: ــ مغ ــ [ا]. آشوب و غوغای بسیار.
بَلَغَ السَّیلُ زُباه: ــع ــ [جمله]. سیل به بلندی‌ها هم رسید.
بَلَغَ الطّاقَة: ــع ــ [جمله]. طاقتم به آخر رسید.
بَلَغَتِ الحُلقوم: ــع ــ [جمله]. رسیده به حلقوم (از پرخوری).
بُلغُده: [ص. مف]. ضایع و فاسد گردیده.
بَلغَم: ــع ــ [ا]. گشِ سفید، در طب قدیم خلطی از اخلاط طبایع چهارگانه بدن + ترشحات غلیظ سفید ژله‌یی سینه.
بَلغَمی مزاج: [ص. ن]. آدم فربه و خونسرد و بی درد.
بَلغَنده: [ا]. جامه‌دان، بقچه لباس.
بُلغُنده: [ص. مف]. فراهم آورده شده، بر بالای هم نهاده شده.
بَلغور: [ا]. گندم نیم پخته و در آسیاب نیمه خرد شده.
بلغوروا ــ بلغوربا: [ا. مر]. آش بلغور.
بُلغونه: [ا]. گلگونه، غازه، سرخاب زنان.
بُلغه: ــع. بلغة ــ [ا]. آنچه کفایت معاش روزانه کند + کفایت، بَسنده، لایق.
بَلغَه: ــع ــ [ا]. بلغة، بلاغت.
بَلفَختَن: [مص]. جمع کردن، اندوختن.
بُلفَرخَج: [ص]. پلید، زشت، بد، ناپاک.
بُلفُضول: [ص]. بسیار فضول و اظهار فضل کننده.
بَلَق: [ا. مص]. ابلقی، پیسگی، سیاه و سفید بودن.
بُلُق: [ا. صوت]. صدای افتادن سنگ در آب.
بُلقَندر: [ص]. ملحد، بی دین.
بِلقیس: [ا. خ]. ملکه سبا پادشاه یمن زن سلیمان.
بَلَک: [ا]. زالزالک وحشی، ولیک.
بِلک: [ا]. شراره آتش، آتش.
بِلَک: [ا]. ارمغان، سوقات، ره‌آورد.
بِلَک: [ا. ص]. چشم درشت و برآمده و بادامی.
بَلَک: [ا. ص]. زارع خرده مالک دیم کار و بدون کارگر.
بَلکِ: [حر. ربط]. مخفف بلکه.
بُلک: [ا]. تشبث، چنگ زدن به چیزی.
بُلکامه: [ص. مر]. پرآرزو، حریص کام، مشتاق.
بُلکَفت ــ بُلکَفد: [ا]. رشوه.
بِلکک: [ص]. آب نیمگرم، ولرم.
بَلکَن: [ا]. منجنیق + کنگره دیوار.
بُلکَنجَک ــ بُلگَنجَک: [ص. ا]. هرچیز عجیب خنده‌افکن.
بَلکِه: [حرف ربط]. حرفی برای توجه شنونده یا خواننده از موضوعی به موضوعی مرجح، بسا که، اما، علاوه بر این، به هرحال، محتمل است، بود که، گمان دارم که.
بَلگ: [ا]. برگ.
بِلگا: ــ ت ــ [ص]. حکیم، دانشمند.
بُل گِرِفتَن: [مص. مر]. چیزی را در هوا گرفتن (قاپیدن).
بَلگه: [ا]. برگه، برگه زردآلو و هلو.
بَلَم: [ا]. قایق، زورق، کرجی، لتکا.
بَلَم: ــع ــ [ا]. نوعی ماهی کوچک.
بُلماج: ــ ت ــ [ا]. آش اماج، آشی با گلوله‌های آرد.
بَلمه: [ص]. ریش انبوه و دراز، ریش تپه.
بِلَنج: [ا]. اندازه، مقدار + مبلغ.
بُلَند: [ص]. دراز، برکشیده به بالا، برافراشته، با ارتفاع، مرتفع + عالی، رفیع + رسا.
بَلَند: [ا]. اسکفه سردر در، چوب بالایی در خانه.
بُلَندا: [ص]. بلندی، ارتفاع.
بُلَنداَختَر: [ص. مر]. نیکبخت، بلنداقبال، خوش‌طالع.
بُلَندآوازه: [ص. مر]. نامور، معروف، مشهور.
بُلَندبالا: [ص. ن]. سروقد، بالابلند، بلندقامت.
بُلَندبین: [ص. فا]. دانای اسرار غیبی + بلندهمت.
بُلَندپایه: [ص. مر]. عالی مقام + آنچه که پایه بلند دارد.
بُلَندپَرواز: [ص. فا]. پرنده دور پرواز + عظمت‌طلب.
بُلَند شُدَن: [مص. مر]. برخاستن، دراز شدن.
بُلَند کَردَن: [مص. مر]. برداشتن و بالا بردن، افراختن.
بُلَندگو: [ص. فا]. آن که به صدای بلند سخن گوید + [ا. مر]. دستگاه پخش صدا به نقاط دور.
بُلَندمازو: [ا. مر]. درخت از تیره پیاله‌داران و از بلوط‌ها.
بُلَندنام: [ص. مر]. معروف، مشهور + نیکنام.
بُلَندنَظَر: [ص. فا]. باگذشت، بخشنده، عالی همت.
بُلَندهِمَّت: [ص. فا]. عالی هدف، رفعت‌طلب.
بُلَندی: [ا. مص]. برآمدگی، جای بلند، ارتفاع + افراختگی.
بَلَندین: [ا]. چهارچوب در خانه، آستانه.
بَلوا ــ بَلویٰ: ــع ــ [ا]. شورش + مشقت + مصیبت.
بَلوازه: [ا]. شیشه، آبگینه.
بَلوایه: [ا]. بالوایه، پرستو، چلچله.
بُلوتَک: [ا]. ظرفی که بدان شراب خورند.
بَلوچ: [ا. خ]. یکی از سه قوم ایرانی مثل کرد و تاجیک.

بُلوچ: [ا]. تاج خروس + علامتی که بر سر تاق و ایوان نصب کنند.
بُلور: ـ یو ـ [ا]. بلواژه، آبگینه، مها، نوعی شیشه که از ترکیب سیلیکات دوپتاسیم و سیلیکات سرب ساخته شود.
بُلورسازی: [ا. مص]. شغل و عمل بلورساز و کارخانه آن.
بُلوری: [ص. ن]. بلورین، مانند بلور بسیار سفید و شفاف.
بُلورین: [ص. ن]. بلوری، مانند بلور، از جنس بلور.
بُلورینه: [ص. ن]. بلورین، هرچه ساخته شده از بلور.
بَلوز: [ا]. سفره بزرگ.
بلوز Blouse : ـ فر ـ [ا]. جامه نیم‌تنه پشمی یا نخی.
بَلوط: [ا]. کرمازو، موزی، مازه، درختی که میوه آن را بر روی آتش تف داده برشته کنند یا آرد کرده نان پزند.
بُلوغ: ـ ع ـ [مص]. رسیدگی، رسیدن به سن رشد و باردهی.
بُلوغت: ـ ع. بلوغة ـ [مص]. رسیدن به حد بلوغ و باردهی.
بلوف Bluff : ـ انگ ـ [ا]. گزافه، لاف + تهدید لفظی.
بُلوک: [ا]. دهستان، دهکده، بخشی از یک فرمانداری.
بُلوک: [ا]. جام زرین شراب ساخته شده به صورت حیوان.
بُلوک: ـ ت ـ [ا]. دسته، گروه، جمعیت.
بُلوک: [ا]. مجموعه‌یی از ساختمان‌ها و دستگاه‌های مسکونی.
بُلوک: [ا]. قطعه‌یی از مصالح ساختمانی از سیمان که به جای آجر به کار برند و میان‌تهی و سخت مقاوم است.
بلوک Bloc : ـ فر ـ [ا]. عده‌یی کشور متحد دارای مرام و مسلک مشترک سیاسی.
بلوک باشی: ـ ت ـ [ص. ن]. سر پرست بلوک، رئیس طایفه.
بُلون: [ا. ص]. بنده، عبد، مملوک.
بلوند Blonde : ـ فر ـ (ص). رنگی نزدیک به زرد، بور.
بَلوَندک ـ بَلونَک: [ا]. شمشیر چوبین.
بَلویٰ: ـ ع ـ [ا]. بلوا، آشوب، فتنه + آزمایش + مصیبت.
بَله: از ع. بلی ـ [قید جواب و تصدیق]. محرف بلی، آری.
بُله: ـ ع ـ ج ابله، گول‌ها. درفارسی مفرد به کار برند: (گول، خل، سفیه).
بَلهاءِ: ـ ع ـ [ص]. مونث ابله، زن ابله.
بُلهانَه: [ق]. به طور بلاهت، مانند بُله.
بَله بُران: [ا. مر]. بله‌بری (نگاه به بله‌بری).
بَله‌بُری: [ا. مص]. اقرار گرفتن از عروس و اولیای او در پذیرش خواستار به همسری و ازدواج با او.
بَلهَم: ـ ع ـ [ص. مر]. عظیم ابله، سخت نادان.
بُلهَوَس: ـ ع ـ [ص. فا]. پرهوس، دارای هوس‌های گوناگون.
بُلهَوَسی: [ا. مص]. بلهوس بودن، عمل بلهوس.

بَلی: ـ ع ـ [قید جواب و تصدیق]. آری، بله.
بَلیّات: ـ ع ـ ج بلیه، مصیبت‌ها، رنج‌ها.
بیلیارد Billard : ـ فر ـ [ا]. بازی با نوک چوب زدن گوی روی میز.
بَلیَّت: ـ از ع ـ [ا]. بلا، مصیبت، رنج سخت.
بلیت ـ بلیط Billet : ـ فر ـ [ا]. پته، فته، تکه کاغذی چاپ شده برای ورود به سینما و تماشاخانه و اتوبوس و...
بَلید: ـ ع ـ [ص]. کندذهن، خنگ، کودن.
بِلیس: [ا]. مخفف ابلیس، شیطان.
بَلیسانَه: [ق]. ابلیسانه، ابلیس مانند.
بَلیغ: ـ ع ـ [ص]. رسا + زبان‌آور، فصیح، شیواسخن.
بَلیلانَه: [ق]. بلالانه، بکردار بلال اذان گو.
بَلیلَه ـ بَلیلَج: [ا]. میوه درختی هندی که دارویی است.
بَلیناس: [ا. خ]. حکیمی که اندرزگوی اسکندر بود.
بِلیون: [عدد]. میلیارد. (نگاه به بیلیون).
بَلیَّه: ـ ع. بلیة ـ [ا]. بلا و مصیبت، سختی + آشوب.
بَم: [ا]. آوای درشت و کلفت از آدمی یا از سیم ساز.
بَم: [ا]. بمبه، با کف دست به سر کسی زدن.
بُمب Bombe: ـ فر ـ [ا]. جنگ ابزاری استوانه‌یی حاوی مواد منفجره و ویرانگر که آن را در زمان جنگ از هواپیما فرو ریزند + آنچه که تولید انفجار کند.
بُمبار: [ا]. گیاه دارویی سپستان.
بُمباران: [ا]. باران بمب که از هواپیما فرو ریزند.
بُمب‌اَفکَن: [ا. ص]. هواپیمای جنگی که بمب به هدف زند.
بَمبو: [ا]. میلی که به خیگ روغن فرو کنند تا بدانند روغن آن نیک است یا بد.
بِمَثابَه: [ق]. به منزله، به پایه، به درجه، به مرتبه.
بِمَثَل: [ق]. برای مثل، به طور نمونه.
بِمُجَرَّد: [ق. مر]. به محض.
بِمَحضِ: [قید. مر]. به مجرد، به همان وقت.
بموجب: [اضافه. مر]. مطابق، بنابر، برحسب.
بِمُهر: [ص. مف]. سربَسته، مهر کرده.
بمیرا: [فعل امر]. امر به مردن دادن که دشنام است.
بُن: [ا]. بنیاد، بیخ، پایه، اساس.
بُن: [ا]. انتها، پایان، ته.
بُن: [ا]. درخت [خرمابن، آلوبن).
بُن: [ا]. پته، کوپن، ورقه اعتبار خرید، ورقه جواز.
بِن: ـ ع ـ [ا]. مخفف ابن، فرزند پسر.
بِنا: ـ از اوستا. بُنا ـ [ا]. کرخ، شار، ساختمان، عمارت +

بنیاد، پی، لاد.

بَنّا: ـ فارسی به سیاق عربی ـ [ا. فا]. زاو، ساختمان‌ساز، شارسان، بَنّاگَر، بنیادگَر.

بُناب: [ا. مر]. ته آب، قعر آب.

بَنابر: [ق. اضا]. بموجب.

بَنابراین: [ق. اضا]. بدین سبب، از این روی، علیهذا.

بَنابه: [ا. مر]. نوبت، قسمت آب.

بَنات: ـع ـ ج بنت ـ دختر، دختران.

بَناتُ العِنَب: ـع ـ [ا. مر]. می، شراب.

بَناتُ النَّعش: ـع ـ [ا. مر]. ستارگان دب اکبر و دب اصغر.

بِناخواست: [ق]. بدون اراده، برخلاف میل، به اجبار.

بَنادِر: [ا]. جمع عربی بندر، مثل بنادر فارس.

بَنادِیق: ـع ـ ج بندوق، گلوله ها، تفنگ ها.

بَناغ: [ا]. ریسمان خام که بر دوک پیچند.

بَناغ: [ا. ص]. هوو، هریک از چند زن یک شوهر.

بِناکام: [ق. مر]. به ناچار، بر خلاف میل.

بِناگاه: [ق. مر]. بطور غافلگیرانه، ناگهان.

بِناگر: [ا. فا]. کارگر ساختمانی، معمار.

بُناگوش: [ا. مر]. عِذار، شقیقه + نرمه گوش.

بِنام: [ص. مر]. با نام، نامی، مشهور + به افتخار، هم‌نام.

بِـنام ایزَد ـ بنـامیزَد: [حرف تحسین به تعجب از خوبی]. ماشاءالله.

بَنان: ـع ـ [ا]. سرانگشت، انگشت.

بَنانج: [ا]. بناغ، هوو، هریک از زنان یک شوهر.

بِنا نِهادَن: [مص. مر]. بنیان ساختمان یا کاری گذاشتن.

بُناوَر: [ص. مر]. هر چیز ریشه‌دار + گود، عمیق.

بُناوَر: [ا]. دمل بزرگ.

بُن اَفکَندَن: [مص. مر]. پی بنا گذاشتن، پی ریختن.

بُن اَنبان: [ا]. کون لاغر و بی گوشت.

بُن بَست: [ص. مر]. بن‌بسته، کوچه بی دررو، هر راه و کوچه پایان‌دار که نتوان از سوی دیگر آن بیرون شد + کار حل ناشده مانده.

بِنت: ـع ـ [ا]. دختر که جمع آن بنات است.

بِنتُ الزِّنا: ـع ـ [ص. مف]. دختر زنازاده.

بِنتُ العِنَب: ـع ـ [ا. مف]. دختر انگور، شراب.

بَنجشک: [ا]. گنجشک، چغوک، چکک.

بُنجَک: [ا. ص]. پنبه زده و آماده برای رشتن.

بُنجُل: [ص]. کالای نامرغوب و واخورده.

بِنحوی: [ق. مر]. به روشی، به طریقی.

بَنجیدَن: [مص]. کمک کردن + مانوس شدن.

بُنچاق: ـ ت ـ [ا]. سند مالکیت، سند قدیمی.

بُنچه: [ا]. بنچاق، قباله + گروه صنفی.

بُنچه: [ا]. پیشانی.

بَند: [ا]. پیوندگاه میان هردو استخوان بدن، مفصل.

بَند: [ا]. سدی که از سنگ و سیمان و آهن جلو آب زَنند.

بَند: [ا]. مفتولکی که با آن چینی شکسته پیوند زنند.

بَند: [ا]. هر بسته پانصد برگی کاغذ که واحد کلان شماری است.

بَند: [ا]. هر دو لته هر خط شعر، هر دو مصراع شعر، هر بیت شعر.

بَند: [ا]. فن، در اصطلاح کشتی گیران: فن کشتی.

بَند: [ا]. زندان، قفل و زنجیر که بر پای دیوانگان زنند + دام.

بَند: [ا]. ریسمان، طناب، هرچه با آن بتوان بَست.

بَند: [ا]. نیرنگ، حیله، فریب + عقده، گره.

بُنداد: [ا. مر]. بنیاد، اساس + اصل هر چیز.

بُندار: [ص. مر]. بن و مایه‌دار، ملک و مال‌دار.

بُندار: [ا]. انبار، ذخیره.

بُـندار: [ا. ص]. گمرک‌چی، مامور اخذ مالیات + متصدی چاپارخانه، صاحب برید + تاجر معدن + اسب‌فروش + داروفروش + سردار لشکر.

بُنداری: [ا. مص]. کار جمع‌آوری باج و خراج.

بُنداری: [ا. مص]. احتکار، انبارداری.

بَنداق: [ا]. نوعی کلاه سه ترک درویشی.

بَند آمَدَن: [ا. مص]. باز ایستادن، متوقف شدن.

بَندان: [پساوند. ق]. از بستن، راه‌بندان، حنابندان.

بَند انداختن: [مص. مر]. کندن موهای چهره زنان با نخ.

بَندانداز: [ص. ا]. زنی که با بند موهای چهره زنان را بسترد.

بَندباز: [ص. فا]. آن که روی ریسمان در هوا راه رود و عملیات نمایشی انجام دهد.

بَندبازی: [ا. مص]. عمل و شغل بندباز.

بَندبان: [ص. ا]. نگهبان جالیز.

بَندبَند: [ق. ص]. قسمت قسمت، قطعه قطعه.

بَندِ تُنبان: [ا. منسوب]. رشته یی که به لیفه تنبان کشند.

بَندتُنبانی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. هرچیز بی قدر و سبک (شعر بند تنبانی).

بَندَخ: [ا. ص]. بنده، برده، غلام.

بَندخانَه: [ا. مر]. زندان، قفس.

بَندِ دِل پاره شُدَن: [مص. مر]. کنایه از بسیار ترسیدن.

بَندَر: [ا]. هر شهر به ساحل دریا یا رودخانه که در آن‌جا کشتی ها لنگر انداخته بارگیری یا بار تخلیه کنند.
بَندَرگاه: [ا. مر]. بندر، لنگرگاه کشتی کنار دریا.
بَند زَدَن: [مص. مر]. به شکستگی سفالین ها مفتولک (بَش) زدن.
بَندِش: [ا. مص]. اختراع، انشاء + نقش کردن سیم و زر.
بَندِش: [ا. مص]. بندآمدگی، انسداد.
بَندَش: [ا]. پنبه زده شده برای ریسیدن.
بَند شُدَن: [مص. مر]. باز ایستادن، چسبیدن، محکم شدن.
بَندِ شَهریار: [ا. خ]. از آهنگ های قدیم موسیقی ایرانی.
بُندُق: [ا]. گلوله گلین یا سنگی که با کمان گروهه می انداختند.
بُندُق: [ا]. فندق.
بُندُقی: ـع ـ [ا. ص]. جامه کتانی گران‌بها + تُفنگچی.
بَندَک: [ا. ص]. پنبه زده شده برای ریسیدن.
بَند کَردَن: [مص. مر]. وصل و فرو کردن + اسیر و زندانی کردن + محکم بستن.
بَندکَش: [ص. فا]. کارگری که میان درز ملاط سنگ ها یا آجرها را با گچ یا سیمان بند کشد.
بَندکَشی: [ا. مص]. پر کردن درزهای آجر دیوار.
بَندگان: [ا]. جِ بنده، بنده‌ها، برده‌ها.
بَندگاه: [ا. مر]. مفصل، پیوندگاه هر دو استخوان بدن + کمینگاه دزدان در خم دره‌ها + جایی که به رودخانه سد زده باشند.
بَندگُشاد: [ا. مر]. مفصل، وترعضله.
بَندگی: [ا. مص]. عبودیت، بردگی، انقیاد.
بَنیقَه: [ا]. بندیمه، تکمه، دگمه، گوی گریبان.
بَندِ ناف: [ا. مر]. رشته‌یی که جنین را به جفت متصل دارد.
بُنِ دَندان: [ا. مر]. لثه، بیخ دندان + ذخیره + اراده، **قصد** (از بن دندان: از صمیم قلب، با کمال میل).
بَندِنَه: [ا]. بقچه‌یی که محتوای آن بسیار باشد.
بَند نِهادَن: [مص. مر]. نهادن بند و زنجیر به دست و پا.
بَند و بار: ـعامیانه ـ [ا. مر]. قواعد و قیدها و حدود اجتماعی.
بَند و بَست: آنچه چیزهایی مثل آهن و جامه و غیره را به هم پیوند دهد + [ا. مر]. پیوند و نظم به استواری + دسیسه + همسازی.
بَند و بَست چی: [ص. فا]. دسیسه ساز، سازشکار دو طرفه.
بَندوَرغ: [ا. مر]. بند پوشالی که برای آبرسانی به زراعت جلو آب بندند.
بُندُوز: [ا]. سوزن و نخ جوال دوزی، جوال دوز.
بَند و گُشاد: [ا. مر]. عقد و حل، رتق و فتق.
بَندَه: [ا. ص]. برده، مملوک، غلام زرخرید.
بَندَه: [ص]. به مجاز برای اظهار فروتنی به معنی «من»، اینجانب، شخص وابسته.
بَنده‌پَرور: [ص. فا]. خواجه‌یی که بندگان را از خود خرسند نگهدارد.
بُندَهِش: ـپهـ ـ [ا]. آفرینش نخستین. [ا. خ]. یکی از کتاب های دینی و تاریخی زرتشتی که خلاصه‌یی از اوستا است.
بَنده‌نَواز: [ص. فا]. بنده‌پرور + [ا]. از نام های خدا.
بَنده‌وار: [ق. مر]. مانند برده، به روش برده.
بَندی: [ص. ن]. منسوب به بند، زندانی، اسیر، آن‌که در بند بسته و گرفتار باشد.
بَندی: [پساوند]. از بستن، جیره‌بندی، خیابان‌بندی.
بَندی‌بان: [ص]. زندانبان، نگهبان بندیان.
بَندی‌خانَه: [ا. مر]. زندان، جای بندیان و اسیران.
بَندیشَه: [ا]. اندیشه ناپاک و مکرآمیز.
بَندیمَه: [ا]. تکمه، دگمه، گوی گریبان.
بِنزین Benzine : ـ انگلـ ـ [ا]. مایعی از تقطیر نفت برای سوخت موتورها و ماشین ها.
بُن سالَه: [ص. ن]. سالخورده، کهن سال.
بِنِسبَت: [حرف اضافه]. به‌طور تناسب، برحسب + بمناسبت.
بِنشاختَن: [مص. مر]. بنشاندن + افراختن.
بنشاستَن: [مص]. نشسته شدن، نشانیدن.
بُنشَن: [ا]. حب، حبوب، حبوبات، دانه، دانه های گیاهی مثل عدس و ماش و نخود و لوبیا و گندم.
بِنصِر: ـع ـ [ا]. انگشت میان انگشت وسطی و کوچک.
بِنِفرین: [ص. مف]. ملعون، نفرین شده، گجستک.
بَنَفش: [ا. ص]. نیلگون، ترکیبی از رنگ آبی و سرخ.
بَنَفشه: [ا]؛ گیاهی با گل بنفش رنگ گاه آمیخته با چند رنگ دیگر که اول بهار درآید و در ضمن از گیاهان دارویی است.
بَنَفشه دُرودَن و لالَه کِشتَن: کنایه از زغال به آتش افروختن.
بُنَک: [ا]. مصغربن، درختک، درخت کوچک.
بُنَک: [ا]. مساعده، مزد پیشکی کار.
بُنَک: [ا]. ردپا، نشان و اثر چیزی.
بُنَکدار: [ا. ص]. عمده‌فروش، کلی فروش خواربار یا پارچه.
بُنَکَران: [ا. مر]. هرچیز که به ته دیگ چسبیده باشد.
بُن کَن: [ا]. کج بیل باغبانی، بیل بزرگ دونفری برزگران.

بَنکو: [ا]. بَنگو، پنبه دانه.
بَنگ: [ا]. حشیش، چرس، گردی مخدر از شاهدانه.
بَنگاب: [ا. مر]. جوشانده شیر مخلوط با بنگ که نوشند.
بَنگالَه: [ا. خ]. سرزمین و کشور بنگال به هندوستان.
بِنگان: [ا]. فنجان یا پیاله‌یی ته‌سوراخ که روستاییان در قدیم آن را در تغاری پر از آب می‌گذاشتند و به هر بار پر شدن آن یک ساعت تقسیم آب زراعی نشان داده می‌شد.
بُنگاه: [ا. مر]. خانه، جایی بنیادی، موسسه تجارتی + طایفه.
بَنگدانَه: [ا. مر]. گیاهی دارویی با برگ و دانه‌یی سمی.
بَنگره: [ا]. آواز مادر هنگام خواباندن کودک.
بُنگُش: [ا]. بلع، عمل فرو بردن بدون جویدن.
بُنگُشیدَن: [مص]. بلعیدَن، ناجویده فرو بردن.
بُن گُل: [ا. مر]. درخت گل.
بُن گُلَک: [ا. مصغو]. درختک گل، درختچه گل.
بَنگَلَه: [ا]. خانه نی‌یی، خانه ییلاقی، [ص. ن]. بنگالی.
بُنِ گوش: [ا. منسوب]. نرمه گوش + (از بنِ گوش: با کمال اطاعت).
بُنگَه: [ا]. مخفف بنگاه، موسسه تجارتی.
بَنگی: [ص. ن]. آن که بنگ به عادت کشد یا خورد.
بُنلاد: [ا. مر]. بن دیوار، بنیان، پی بنا، پایه.
بُنو: [ا]. هرگونه خرمن از گندم یا جو یا کاه.
بَنو: ـع ـ جِ اِبن ـ پسر، فرزندان پسر.
بِنَوا گِرِفتَن: [مص. مر]. به گرو گرفتن.
بُنوان: [ا. ص]. نگهبان خرمن + نگهبان اسباب و اموال.
بُن و بار: [ا. مر]. اموال غیر منقول و منقول.
بِنَوبَت: [ق. مر]. به‌طور نوبتی، از روی نوبت.
بُن و بَر: [ا. مر]. پی و دیوار + درخت و میوه.
بُنُوَّت: ـع ـ [ا. مص]. فرزند پسری + پسرخواندگی.
بُنود: جمع عربی بند، بندها.
بُنورَه: [ا]. پی بنا، بنیاد، اساس.
بُنوسُرخ: [ا. مر]. عدس.
بُنوسیاه: [ا. مر]. ماش.
بِنوعی: [ق. مر]. به نحوی، به روشی.
بَنوک: [ا]. گرمی از شادمانی، گردش شادمانه.
بَنون: ـع ـ جِ اِبن ـ فرزند پسر، فرزندان پسر.
بُنَه: [ا]. تمامی دارایی شخص + زاد، توشه.
بُنَه: [ا]. نظام زراعی کُهن ایران حاکم بر زمین‌های اربابی با روستاییان صاحب نسق در مزارعه با شیوه خاص تقسیم در گردش هر ساله زمین و اصول پنجگانه مزارعه + جفت گاو + نسق زراعی.
بُنَه: [ا]. بنیاد، بیخ، ریشه، اصل.
بُنَه: [ا]. درخت پسته وحشی، بنک.
بُنَه: [ا]. ریسمان اندازه گیری بنّایی.
بُنَه‌پا: [ا. ص. فا]. نگهبان انبار سررشته داری در ارتش.
بُنَه کَن: [ا. مر]. کوچ خانوادگی با تمامی دارایی از جایی به جای دیگر.
بُنَه گاه: [ا. مر]. جای بُنه، جای اموال و دارایی.
بَنی: ـع ـ جِ اِبن ـ فرزند پسر، فرزندان پسر.
بُنَیّ: ـع ـ [ا]. تصغیر ابن، پسرک، پسر کوچک.
بِنی: ـممال بنا ـ [ا]. ساختمان.
بَنی آدَم: ـع ـ [ا. جمـ]. فرزندان آدم، مردمان.
بَنی اِسراییل: ـع ـ [ا. مر]. اولاد یعقوب، عبرانیان اجداد کلیمیان (یهود)، نام عمومی قوم یهود.
بَنی اَعمام: ـع ـ [ا. جمـ]. عموزادگان، پسران عموها.
بَنی اُمَیَّه: ـع ـ [ا. جمـ]. پسران از اولاد امیه.
بَنی طَی: [ا. جمـ]. اولاد طایفه‌یی به نام طی از یمن خاندان حاتم طائی.
بَنی عَم: ـع ـ [ا. جمـ]. پسران عمو، عموزادگان.
بَنی فاطِمَه: ـع ـ [ا. جمـ]. فرزندان از اولاد فاطمه دخت پیامبر (ص).
بَنی نَوع: ـع ـ [ا. جمـ]. فرزندان از نوع آدم، همنوعان.
بَنی هاشِم: ـع ـ [ا. جمـ]. فرزندان از اولاد فاطمه دخت پیامبر (ص).
بُنیاد ـ بنیان: [ا]. پی بنا، شالوده، ریشه، پایه.
بنیادسَنج: [ص. فا]. نکته‌سنج، ژرف‌نگر، مآل اندیش.
بنیادگر: [ص. ا]. معمار، بنا.
بُنیادگرا: [ص. فا]. رادیکال، طرفدار اصلاحات بنیادی.
بُنیادگرایان: جِ بنیادگرا، رادیکال‌ها.
بُنیادگرایی: [ا. مص]. رادیکالیسم، گرایشی که نظرها و اقدامات سیاسی را به سوی افراط یا حد انتهایی آن‌ها می‌کشاند، اعتقاد به بازگشت به اصول و سنت‌های آغازین.
بُنیادگری: [ا. مص]. شغل و عمل بنیادگر، بنایی، معماری.
بُنیاد نِهادَن: [مص. مر]. تاسیس کردن، شالوده نهادن.
بُنیادی: [ص. ن]. اصلی، نهادی، پایه‌یی.
بُنیان: ـع ـ [ا]. بنیاد، پی بنا، ریشه، شالوده.
بُنیان گُذار: [ص. فا]. آن که پایه و اساس مکتب یا نهضت یا بنایی را گذارد.
بِنیَت: ـع. بنیة ـ [ا]. بنا، نهاد، فطرت، آفرینش چیزی.

بُنیچه: [ا]. دفتر مالیات بر درآمد، جمع صورت مالیات هرده و تعداد سربازانی که باید به دولت می‌دادند که آن به طور اقطاع وضع و محول می‌شد و روستاییان می‌بایست آن را میان خود سرشکن می‌کردند.
بُنیچه بستَن: [مص. مر]. تعیین جمع بدهی هرملک اقطاعی.
بِنیرو: [ق]. با نیرو + قوی، نیرومند.
بِنیز: [ق]. دیگر، نیز، ایضاً + هرگز، حاشا.
بَنیک: [ا]. نوعی ابریشم پست.
بَنین: ـع ـ ج ابن ـ فرزند پسر، فرزندان پسر.
بُنیه: ـع. بُنیَة ـ [ا]. نیروی جان و تن، تاب و توان.
بو: [ا]. بوی، رایحه، آنچه به شامه احساس شود.
بوا: [ق]. مخفف بُوَد، باشد، بشود، کاش، امید است.
بو: ـع ـ [ا]. مخفف ابو، پدر ـ مثل: بوجهل، بوبکر.
بُوا: [کلمه دعایی]. مخفف بُوَدا، بادا، باشد.
بوا Boa : ـفر ـ [ا]. اژدرمار، ماری عظیم الجثه بی زهر دارای تا شش متر درازا.
بَوّاب: ـع ـ [ص]. دربان، نگهبان در سرای.
بَوّابان: ـع ـ ج بواب ـ دربان، دربانان.
بُواد: [کلمه دعایی]. باشد، بادا، باد، امید است.
بَوادِه: ـع ـ [ا]. در اصطلاح عرفا: آنچه که ناگهانی به قلب رسد که مایه اندوهگینی یا شادی گردد.
بَوادی: [ق]. بباید دیدن.
بَوادی: ـع ـ ج بادیه ـ صحرا، بیابان‌ها، صحراها.
بَوار: ـع ـ [مص]. هلاک شدن + بی رونقی کالا.
بَوارِد: ـع ـ ج بارد و بارده، چیزهای سرد + شمشیرها.
بَوارِق: ـع ـ ج بارقه، جرقه‌ها، آذرخش‌ها.
بواسحاقی: [ص. ن]. منسوب به ابواسحاق پادشاه جنوب ایران به دوره حافظ و نام فیروزه‌یی و نام معدن آن.
بِواسِطه: [ق. مر]. باواسطه، با میانجی، بتوسط.
بَواسیر: ـع ـ ج باسور، بیماری ورم خونین سیاهرگ‌های نزدیک مقعد.
بَواشه: [ا]. شانه خرمن باد دهی برزگران.
بَواطِن: ـع ـ ج باطِن ـ تو، درون‌ها، باطن‌ها.
بَواعِث: ـع ـ ج باعث ـ انگیزه، انگیزه‌ها.
بَواقی: ـع ـ ج باقیه و باقی، مانده‌ها:
بَوّال: ـع ـ [ص. فا]. زیاد بول کننده، آن که نتواند شاش خود نگه دارد.
بُوالبَشَر: ـع ـ [ا. خ]. ابوالبشر، لقب حضرت آدم، پدر بشر.
بُوالحَزَن: ـع ـ [ص. ن]. ابوالحزن، صاحب اندوه، اندوهگین.
بُوالحَسَن: [ص. ن]. کنیت حضرت علی (ع).
بُوالحَکَم: [ا. ص]. لقب ابوجهل منکر پیامبر قبل از انکار اسلام.
بُوالعَجَب: ـع ـ [ص. ن]. پدر تعجب + شعبده‌باز، تردست.
بُوالعَجَبی: [ا. مص]. اعمال شگفت‌انگیز، شعبده‌بازی.
بُوالفُضول: [ص. فا]. اظهار فضل کننده، یاوه گوی.
بُوالهَرَب: ـع ـ [ص. فا]. گریزان، خدای فرار کردن.
بُوالهَوَس: [ص. فا]. آن که هوس بسیار دارد. پرهوس.
بُوالهَیجا: [ا. خ]. لقب حضرت علی (ع).
بوئی: [ا. منسوب]. اشاره به آل بویه است.
بوب: [ا]. فرش، بساط خانه.
بوبُرد: [ا]. بوبردک، بلبل، هزارآوا، عندلیب.
بوبُردَن: [مص]. بو حس کردن، آگاه شدن از امری پنهانی.
بوبَطر: ـع ـ [ص. مر]. خداوند شادمانی و نشاط.
بوبَک: [ا]. پوپک، هدهد، شانه‌بسر.
بوبَک: [ا]. بکر، ناسفته، دوشیزه.
بوبو ـ بوبوبَک: [ا]. هدهد، شانه‌به‌سر.
بوبین Bobine : ـفر ـ [ا]. پیچک، قرقره‌یی که به دور آن سیم فلزی روپوش‌داری پیچند و جریان برق از آن عبور کند و در نتیجه پیرامون آن میدان مغناطیسی ایجاد شود.
بوتُراب: [ا. خ]. کنیت حضرت علی (ع).
بوتَه: [ا]. گیاه چوبی کوتاه و پرپشتی است که از نزدیک زمین منشعب شود و تنه مشخص ندارد.
بوتَه: [ا]. ظرفی که در آن طلا و نقره آب کنند.
بوتَه جِقَه: [ا. مر]. تصویری شبیه به تاج روی پارچه.
بوتیمار: [ا]. مرغی ماهی خوار که گردن و نوک و پاهای دراز دارد معروف به غم خورک است چه غم خورد که مبادا آب دریا تمام شود و او از تشنگی بمیرد، حواصیل.
بوتیمار زَدَن: [مص. مر]. زانوی غم بغل گرفتن.
بَوج: [ا. ص]. بوسه + گندم نارسیده + غرور.
بوجار: [ا. ص]. آن که حبوب را به وسیله غربال یا خرمن را به وسیله شانه باد دهد و از خس و خاشاک و سنگ پاک کند.
بِوَجه: [حر. اضافه]. به روش، به طرز، به عنوان، به طور.
بوجَهل: [ا. خ]. نادان، ابوجهل منکر رسالت پیامبر (ص).
بِوَجهی: [ق. مر]. به طریقی، به صورتی، به جهتی.
بوچ: [ا]. حشمت، شکوه، خودآرایی.
بوچ: [ا]. درون دهان.
بوحَنیفَه: [ا. خ]. کنیت مقتدا و امام پیروان مذهب حنفی.
بُوخت: [مص. مرخم]. بوختن، نجات دادن + نجات یافته.

بُوختَن: [مص]. نجات دادن، رهایی بخشیدن.
بوخَلَه: [ا]. بوخِل، خرفه از گیاهان دارویی.
بود: [مص. مرخم]. بودن، هستی، موجود + دارایی، ماحضر.
بود: [ماضی بودن]. آنچه در گذشته وجود داشت.
بُوَد: [از مصدر بودن]. باشد، بشود، کاش.
بودا: [ا. خ]. بنیانگزار آیین اخلاقی بودایی از ادیان بزرگ جهان.
بو دادَن: [مص. مر]. پراکندن بو + تف دادن چیزی خوراکی مثل آجیل به روی آتش.
بودار: [ص. فا]. هرچیز بوی دار + هر خوراک سرخ کرده.
بودایی: [ص. ن]. پیرو کیش بودا.
بودجه Budget : ـفر ـ [ا]. صورت مجموع درآمدها و هزینه های یک کشور یا یک دولت یا یک وزارتخانه یا یک بنگاه تجاری.
بودَردا: [ا. خ]. نام یکی از اصحاب رسول (ص).
بودش: [ا. مص]. هستی، وجود.
بودِشناسی: [ا. مص]. آموزه ها و افکار مربوط به ماهیت هستی.
بودَن: [مص]. وجود داشتن، هستی، بودش، باشیدن.
بودَنَه: [ا]. بلدرچین، کرک، بدبده، (پرنده).
بودَنی: [ص. لیا]. درخور بودن، هستی، ممکن، موجود.
بود و نبود: [ا. مر]. وجود و عدم.
بوده: [ماضی بعید]. وجود داشته + حادث گشته.
بور: ـپهـ [ص]. طلایی + رنگ سرخ و قهوه یی + اسب سرخ.
بور: [ص]. رنگ چهره از شرم یا از سرخوردگی سرخ شده.
بورِ اَبرَش: [ص. ن]. اسب سرخ رنگ با خال های سفید.
بوران: [ا]. برف یا باران همراه باد شدید و سرما.
بورانی: [ا]. خوراک اسفناج آب پز مخلوط با ماست.
بوربور: [ا. خ]. تیره یی از ایل بهارلو.
بورژوا Bourgeois : ـفر ـ [ا. ص]. سرمایه دار، مالک زمین زراعی مکانیزه، کارخانه دار، بازرگان + شهرنشین دارای حقوق مخصوص در نظام فئودالی.
بورژوازی Bourgeoisie : ـفر ـ [ا]. طبقه سرمایه دار صاحب ابزار تولید.
بورس Bourse : ـفر ـ [ا]. مایستان، بازار خرید و فروش اوراق بهادار و معامله، گردهم آیی متخصصین بورس، پول، هزینه تحصیلی و ماموریت.
بورسار: [ا. ص]. اسب سرخ رنگ.
بور شدن: [مص. مر]. از شرم سرخ شدن.
بورَک: [ا]. کپک، سبزی و زنگاری روی نان.
بورَک: [ا]. شتل قمار + آش ماست.
بورَنگ: [ا]. نوعی ریحان کوهی، بادرنگ بو یه.
بورو: [ا]. بوق و شیپور شکارچیان + لوله و مجرا.
بورو Bureau : ـفر ـ [ا]. دفتر، اداره، دیوان.
بوروکراسی Bureaucratie : ـفر ـ [ا]. حکومت سازمان های اداری بر جامعه + نامه پرانی اداری.
بوری: [ا. مص]. بور بودن، حالت بور شدن.
بوریا: [ا]. حصیر، حصیری که از نی شکافته بافند.
بوریاباف: [ا. ص. فا]. حصیرباف، بافنده بوریا.
بوریابافی: [ا. مص]. کارگاه حصیرباف.
بوریاکوبی: [ا. ا. مص]. ضیافتی که در خانه نو بر پا کنند.
بوریاگر: [ا. ص. فا]. حصیرباف، بوریاباف.
بوز: [ص]. تیزهوش، تیزفهم زیرک.
بوز: [ا]. زنبور سرخ درشت با نیش زهرناک.
بوز: [ا. ص]. اسب نیله مایل به سفیدی.
بوزار: [ا]. بوی افزار، ادویه: دارچین، فلفل و...
بو زَدَن: [مص. مر]. بو آمدن، بو دادن.
بوزَکَند: [ا]. صفه، ایوان، رواق.
بوزَنَه: [ا]. میمون، بوزینه، مهنانه.
بوزِینَه: [ا]. بوزینه، میمون.
بوزه: [ا]. شراب از برنج یا از ارزن یا از جو.
بوزینَه: [ا]. میمون، کپی، پهنانه.
بوژ: [ا]. فشار حرارت تب + گرداب.
بوژَنَه: [ا]. شکوفه و بهار درخت، غنچه.
بوس: [ا]. بوسه، عمل بوسیدن، ماچ.
بوس: ـع ـ [ا]. بی نوایی سخت + بلا و پریشانحالی.
بوسُبُل: ـع ـ [ص. فا]. راه شناس، خداوند راه.
بوستان: [ا]. باغ، درختستان، باغ با میوه های گوناگون.
بوستان اَفروز: [ا. مر]. گل تاج خروس.
بوستان بان: [ا. ص]. باغبان، نگهبان و پرستار بوستان.
بوستان پیرا: [ص. فا]. بوستان آرا.
بوستان سَرای: [ا. مر]. خانه واقع در باغ، خانه باغی.
بوسلیمان: ـع ـ [ا]. ابوسلیمان، مرغ سلیمان، هدهد.
بوسَه: [ا]. ماچ، عمل بوسیدن، بوس.
بوسَه گاه ـ بوسَه گه: [ا. مر]. لب ها، گونه ها، جای بوسه زدن.
بوسیدَن [مص]. بوس کردن، بوسه زدن.
بوسیدَنی: [ص. لیا]. لایق و سزاوار بوسیدن.
بِوسیله: [حر. اضافه]. به واسطه، به توسط، با دست.
بُوش: [ا. مص]. از بودن، هستی، وجود + تقدیر، سرنوشت.

بَوش: [ا]. تشریفات، کر و فر، خودنمایی.
بوش: [ا]. گیاهی دارویی که از کوبیده آن شیاف سازند.
بوش: ـع ـ [ا. جمع]. گروه مردم فرومایه، درهم آشفته غوغا از هر صنف.
بوشا: [ا]. اندیشه، فکر، تخیل + پریشانی.
بوشاد: ـیو ـ [ا]. شلغم خام.
بوشاسب: [ا]. خواب، رؤیا، احتلام.
بوشجاع: ـع ـ [ص]. دارای شجاعت.
بوشَنج ـ بوشَنگ: [ا. خ]. قصبه‌یی نزدیک هرات.
بوطیقا: ـ ازیونانی ـ [ا]. شعر، کتاب ارسطو در فن شعر.
بوغاز ـ بُغاز: ـت ـ [ا]. تنگه، گلوگاه آبی دریا.
بوغَنج: [ا]. سیاهدانه، تخم گشنیز.
بوف: [ا]. جغد مرغی که به شومی بدنام است.
بوفُروش: [ا. ص]. عطار، فروشنده مشک و عطر و ادویه.
بوفُلان: [ازمبهمات]. فرزند فلان، ناشناخته.
بوفه Buffet : ـفر ـ [ا]. جای فروش نوشابه و مواد خوراکی، جای غذا خوردن در باشگاه‌ها و تماشاخانه‌ها و ایستگاه‌ها.
بوق: ـع ـ [ا]. شیپورگونه‌یی کوچک که در آن دمند و صدا کند.
بوقُبیس: [ا. خ]. نام کوهی به نزدیک مکه.
بوقَتب: ـع ـ [ص]. مردم دنیاپرست و نادان.
بوقَحط: [ص]. قحطی زده، پرخوار، شکم باره.
بوقلمون: [ا]. مرغی نسبتاً بزرگ جثه از راسته ماکیان و دم چتری و خانگی.
بوقَلَمون: [ا]. دیبای رومی که جامه‌یی گرانبها و پرشکوه به رنگ‌های گوناگون است.
بوقَلَمون: [ص. ن]. هر چیز رنگارنگ و گونه گون.
بوقی: [ص. ن]. هرچیز شبیه بوق (کلاه بوقی).
بوک: [ص. ن]. مخفف بُوَد که، باشد که، کاشکی.
بو کَردَن: [مص. مر]. استشمام، بو کشیدن.
بوکس Boxe : ـفر ـ [ا]. مشت زنی، رقابت ورزشی دونفری مشت زدن به یکدیگر با دستکش چرمی مخصوص.
بوکسور Boxeur : ـفر ـ [ا. ص]. مشت باز (تفننی یا حرفه‌یی).
بوکَلَک: [ا]. میوه درخت بنه یا درخت پسته کوهی.
بوکَند: [ا]. عشقه، لبلاب، پیچک (گیاه).
بوکه: مخفف بُوَد که، باشد که، کاشکی.
بوگان: [ا]. زهدان، بچه دان، رحم زن.
بو گِرِفتَن: [مص. مر]. بدبو شدن، گندیدن.

بَول: ـع ـ [ا]. شاش، پیشاب، ادرار.
بولاغ اوتی: ـت ـ [ا]. نوعی تره‌تیزک کنار جویی، شاهی آبی.
بولتن Bulletin : ـفر ـ [ا]. نشریه چند ورقی اداری یا حزبی، ابلاغیه رسمی، بیانیه، تابلو اعلانات.
بولدُزر Bulldozer : ـفر ـ [ا]. از ماشین آلات سنگین ویژه جابه‌جایی خاک در راهسازی و امور ساختمانی و کشاورزی.
بولوار Boulevard : ـفر ـ [ا]. چمن، میدان وخیابان حاشیه باغی.
بولَهَب: [ا. خ]. ابولهب که منکر رسول (ص) بود.
بوم: [ا]. سرزمین، میهن، محل زندگی و پرورش، کشور، شهر، روستا، زمین زراعی.
بوم: [ا]. جغد مرغی که به شومی بدنام است.
بوم: [ا]. چهارچوبی که بر آن پارچه متقال باشد و بر روی آن نقاشی کنند.
بوم: [ص]. در اصطلاح بنایان: گچ نه شل نه سفت.
بوم: [ا]. نوع بزرگ موتور لنچ، (نگاه به لَنچ).
بوماذَران: [ا]. گیاهی دارویی مفید بواسیر.
بوم خوار: [ا. مر]. دست افزار نازک فلزی گچ برها.
بومُرَّه: [ا]. از القاب شیطان.
بومُسَیلِم: [ا. خ]. مسیلمه کذاب زنی مدعی پیغمبری.
بوم شناسی: [ا. ص]. مطالعه رابطه زیستمند با محیط زندگی اش.
بوم کَند: [ا]. آغل گوسفندان در زیرزمین.
بوم و بَر: [ا. مر]. بوم یعنی شهر و آبادی و ده و بر یعنی دشت.
بومَهَن: [ا]. زمین لرزه، زلزله، بومهین.
بومی: [ص. ن]. منسوب به بوم، محلی، ساکن بوم.
بُون: [ا]. حصه، بهره، سهم، قسمت، نصیب.
بُون: [ا]. زهدان بچه، بچه دان، رحم.
بُون: [ا]. بُن، انتهای هرچیز، پایان.
بُون: [ا]. آسمان، سپهر.
بُون: ـع ـ [ا]. بُعد، دوری، جدایی، فاصله.
بُوَند: [ص]. مرد باهیبت و نخوت و باوقار.
بُوَنده: [ص]. به همان معنی بوند واژه بالا.
بوهَمان: [ا]. زهدان، بچه دان، رحم.
بوی: [ا]. رایحه، احساس شامه‌یی بوی.
بوی: [ا]. آنچه از عطریات، نافه، مشک، عنبر.
بوی: [پساوند]. گلبوی، مشک بوی.
بویا: [ص]. دارای بو، هرچیز خوشبو.

بوی اَفزار: [ا. مر]. انواع ادویه معطر مثل دارچین.
بوی اَفزار: [ا. مر]. بخوردان، مجمر.
بویان: [ق. ص]. بوینده، بوکشنده + خوشبو.
بویایی: [ا]. شامه، احساس شامه‌یی
بوی بُردَن: [مص. مر]. آگاه شدن از هرچیز پنهانی.
بوی دان: [ا. مر]. مجمر، بخوردان + ظرف مواد عطری.
بویژه: [ق]. به خصوص، مخصوصاً، خصوصاً.
بوی سا: [ا.مر]. سنگی که بدان مواد عطری سایند.
بوی سوز: [ا. مر]. بخوردان، مجمر، آتشدان.
بوی شَنیدَن: [مص. مر]. استشمام، بوی حس کردن.
بوی گِرِفتَن: [مص. مر]. گندیدن، متعفن شدن.
بوناک: [ص. مفـ]. بوگرفته، متعفن، بدبو، گنده.
بوینَده: [ص. فا]. بوی کننده، بوی دهنده.
بوی وَرَنگ: [ا. مر]. آب و رنگ، طراوت و رونق زیبایی.
بویَه: [ا]. بوی، آرزو، آرزومندی + هوس.
بویَه‌یی: [ا. منسوب]. از دودمان شاهان آل بویه.
بوییدَن: [مص. م]. بو کردن، بو کشیدن.
بوییدَن: [مص. ل]. بو دادن، بوپراکندن.
بَه!: [حرف تحسین یا تعجب]. خوب!، دست مریزاد!.
بِه: [حر. اضا. پیشاوند]. مثل به خانه، به نام، به خدا، به شما، به سوی، شهر به شهر، قدم به قدم + برای.
بِه: [ص]. خوب، نیکو.
بِه: [اضافه وصفی]. بهوش، بخرد، بدانش.
بِه: [اضافه امری]. بگو، بزن، بیا، برو!
بِه: [ا]. بهی، توچ، میوه درختی از تیره گل سرخیان جزو دسته سیب‌ها که پشت برگ‌هایش کرک دارد و میوه‌اش زرد و خوشبو و نیز کرک دار است.
بِه آیین: [ص. مر]. بهترین آیین + مطابق قانون.
بَها: [ا]. فَر، شکوه، عظمت، جلال.
بَها: [ا]. قیمت، ارزش، نرخ+ قدر.
بِها!: [کلمه تحسین]. نیکا، خوشا، خیلی خوب!.
بَهاء: ـع ـ [ا]. درخشندگی، زیبایی، رونق.
بَهائِم: ـع ـ ج بهیمه، داماں، ستوران.
بَهائی: [ص. ن]. پیروان میرزا حسینعلی معروف به بهاءالله که بعد از سیدعلی محمد باب راه او گرفت و کتاب اقدس از اوست.
بَهائی: [منسوب به بها]. قیمت‌دار، فروشی + نوعی پارچه.
بَهائیّت ـ بهائیگَری: [ا. ص]. به دین بهایی بودن.
بَهّات: ـع ـ [ص]. بهتان زننده، بهتان گوینده.

بِه اَختَر: [ص. ن]. بلنداختر، سعادتمند.
بَهادار: [ص. مر]. قیمت‌دار، باارزش.
بَهادُر: ـ ت ـ [ص]. پهلوان، قهرمان، دلیر، رزمجو.
بَهار: [ا]. سه ماه اول یا فصل اول از چهار فصل دوازده ماهه سال خورشیدی ایرانی.
بَهار: [ا]. گل و شکوفه هر درخت، گل نارنج.
بَهار: [ا]. بُت، بتخانه، آتشکده + زیبا و خوش اندام.
بَهاراَفشان: [ا. مر]. فصل شکوفه باری و گل افشانی.
بَهاران: [ا. مر]. سه ماه فروردین و اردی‌بهشت و خرداد.
بهار بَشکَنَه: [ا. مر]. از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایرانی.
بَهاربَند: [ا. مر]. طویله بی سقف و تابستانی.
بَهارخانَه: [ا. مر]. بت‌خانه + بنای بلند و باشکوه.
بَهارخواب: [ا. مر]. ایوان یا هرجای بلند برای خوابیدن در تابستان.
بَهارخُوش: [ا. مر]. گوشت نمک سود و خشک کرده، قدید.
بَهارِستان: [ا. مر]. باغ درختان نارنج و گل‌ها و شکوفه‌ها.
بَهار کَردَن: [مص. مر]. شکفته شدن گل‌ها و شکوفه‌ها.
بَهارگاه ـ بَهارگَه: [ا. مر]. گاه بهار، فصل بهار.
بَهارلو: [ا. خ]. از ایلات خمسه فارس.
بَهار نارَنج: [ا. مر]. گل درخت نارنج. (مربای بهار نارنج).
بَهارَه: [ص. ن]. منسوب به بهار، آنچه در بهار کارند.
بَهاری: [ص. ن]. منسوب به بهار (ابر بهاری).
بَهارِیَه: [ا. ص. ن]. شعری که در وصف بهار سرایند.
بَهارِیّات: جِ بهاریه، اشعار در وصف بهار.
بَهاز: [ا. ص]. اسب اصیل ویژه تخم کشی.
بِه استثناء: [ق. مر]. (فرود). به جز، بجز.
بِه اُفتاد ـ بِه اوفتاد: [مص. خم]. به افتادن، بهبود، تندرستی، رفاه.
بَها کَردَن: [مص. مر]. قیمت کردن.
بَها گیر: [ص. مر]. پربها، گرانبها، هر کالای پرقیمت.
بِه آمَدَن: [مص. مر]. خوب شدن، خوش آمدن + برتر داشتن.
بَهامین: [ا]. فصل بهار.
بَهانَه: [ا]. سخن گمراه کننده، دستاویز، ایراد، عذر نیرنگ آمیز.
بَهانَه تَراشیدَن: [مص. مر]. عذر بی جا آوردن برای توجیه.
بَهانه جُستَن: [مص. مر]. دست‌آویز جویی کردن.
بَهانَه جو ـ بَهانَه ساز ـ بَهانَه گیر: [ص. فا]. بهانه‌تراش.
بَهاوَر: [ص. مر]. بهاگیر، گرانبها، قیمتی.
بِها ونِعْمَ: [ادات تحسین].. بسیار خوب.
بَهایِم: ـع ـ ج بهیمه، دام‌ها، چهار پایان.
بَهایی: [ص. ن]. گرانبها + فروشی + پارچه‌یی بغدادی.

به‌اَنجام: [ص. ق]. منتهی، به آخر رسیده.
(به‌باوَر): [ص. فا]. معتقد، گروا.
بِهبود: [مَص. مرخم]. به‌بودن، تندرستی، بهتری، ترقی تدریجی.
بهبودی: [ا. مص]. به کاربردن این کلمه مناسب نیست چون بهبود درست‌تر است چراکه بهبود خود مصدر و مرخم است.
به‌بوی ـ ببوی: [ق]. به هوای بوی، به آرزوی، به امید.
بَه‌بَه: [ادات تحسین]. خیلی خوب!، دست‌مریزاد!.
به‌بَیوس: [اضافه وصفی]. امیدوار، چشم به راه.
بَهت: ـع ـ [مص]. دروغ بستن به کسی، افترا بستن.
بَهت: ـع ـ [مص]. تعجب و حیرت کردن + عاجز شدن.
بُهت: [ا. مص]. خیرگی، حیرت، حالت مات ماندن.
بُهت: ـع ـ [ا]. دروغ، کذب + افترا، نسبت دادن دروغ.
بُهتان: ـع ـ [ا]. چربک، ترفند، چفته، افترا، تهمت.
بِهتَر: [ص. ت]. خوب‌تر، نیکوتر، زیباتر، برازنده‌تر.
بهتر آمَد: [مص. مرخم]. صلاح، مصلحت، سود شخصی.
بِهتَری: [ا. مص]. نیکی، زیبایی، پاکی.
بِهتَرین: [ص. بَرین]. برترین، خوب‌ترین، نیکوترین.
بَهجَت: [ا. مص]. شادمانی، زیبایی، خوش‌رویی.
به‌جُز: [حرف استثناء]. بجز، فرود.
بِهدار: [ا. ص]. مامور بهداری، مسئول بهداشت دهات.
بِهداری: [ا. مص]. وزارتخانه یا اداره مسئول بهداشت عمومی.
بِهداشت: [مص. مرخم]. نیکو نگاه داشتن تندرستی، حفظ سلامتی، از شاخه‌های علم پزشکی که به مطالعه اصول و قوانین حفظ تندرستی پردازد.
بهداشتیار: [ص. فا]. آن که با تحصیلات کاردانی در شهرها به خدمات بهداشتی پردازد.
بِهداشتی: [ص. ن]. منسوب به بهداشت، طبی.
به‌دان: [ص. ت]. اعلم، داناتر، آگاه‌تر.
به‌دانَه: [ا. مر]. تخم میوه به مرهم سینه درد.
به‌دین: [ص]. دین خوب. [ا. خ]. دین زرتشتی.
بَهر: [ا]. حصه، قسمت، برخ، نصیب، بخش.
بَهر: [حرف اضافه و ربط]. به جهت، برای، به علت.
بَهر: [ا]. نیم، نصف، یک دوم (در شاهنامه فردوسی یک بهر یعنی نیم، دو بهر یعنی دو ثلث، سه بهر یعنی سه ربع).
بَهرام: [ا. خ]. سیاره مریخ + نام روز بیستم هرماه خورشیدی.
بَهرامَج: [ا]. بهرامه، بیدمشک با گل سرخ یا سبز.
بَهرامِن: [ا]. سرخاب رخسار زنان.
بَهرامِن: [ا]. یاقوت سرخ + پارچه رنگین ابریشم.
بَهرامَه: [ا]. پیله ابریشم، جامه سبز + گیاه بیدمشک.
بَهرَج: ـع ـ [ا]. پول بی اعتبار خارجی + باطل.
بَهرَجَه: ـ معرب بهره ـ [ا]. بهره مالکانه از زمین.
بَهرحال: [حر. ربط]. در هرصورت، در همه حال.
بَهرَک: [ا]. پینه کف دست یا پا، پینه + چرک.
بَهرَم: [ا]. گل گاجیره، گل رنگ، حنا.
بَهرَمان: [ا]. سرخاب روی زنان + یاقوت سرخ + پارچه ابریشم رنگی.
بَهرَمانی: [ا. منسوب]. از انواع یاقوت سرخ.
بَهرَمند: [ص. مر]. بهره‌مند، دارنده بهره.
بَهرَمَه: [ا]. مته درودگران، ابزار سوراخ کننده.
بِهروج: [ا]. بهروزه، نوعی بلور کبود کم بها.
بِهروز: [ص]. نیک روز، روزبه، مقبل.
بِهروز: [ا]. بلور کبود کم بها + کندر هندی.
بِهروزه: [ا]. بلور کبود کم بها.
بِهروزی: [ا. مص]. خوش‌بختی، سعادت، پیشرفت.
بَهرَه: [ا]. سود، فایده، ربح + محصول + فیض.
بَهرَه: [ا]. حصه، بخش، قسمت + حاصل قسمت.
بَهرَه‌بَر: [ص. فا]. سود برنده، بهره‌برنده + شریک.
بَهرَه‌بَرداری: [ا. مص]. سهم بری، استفاده از سود چیزی.
(بَهرَه‌بَری): [ا. مص]. انتفاعی، بهره‌برداری + سهم بری.
بَهرَه بَهرَه: [ق. مر]. بخش بخش، سهم سهم.
بهرَه کاری: [ا. مص]. مرابحه.
بَهرَه‌مند: [ص. مر]. برخوردار، صاحب بهره.
بَهرَه هوشی: [ا. مص]. ضریب هوشی.
بَهرَوَر: [ص. مر]. برخوردار، بهره‌بر، سود برنده.
بِهزاد: [ص. مف]. به‌زاد، اصیل، خوش سرشت، نیک ذات.
بِهزیستی: [ا. مص]. آماده‌سازی برای بهتر زیستن مردم.
بِهساز: [ص. فا]. آن که چیز بهتر سازد یا کار بهتر کند.
به‌سازی: [ا. مص]. بهترسازی، ترقی دادن.
بِهُش: [ص. مر]. به هوش، هوشیار.
بِهُش!: [فعل امر]. به‌هوش!، به هوش باش!.
بَهش: ـع ـ [ص]. مرد خندان و گشاده‌روی.
بِهِشت: [ا]. مینو، فردوس، جنت، دنیایی سرسبز و خرم و زیبا و سرشار از نعمات لذت‌بخش که خدا آن را جای زندگی جاودان پاکان و نیکوکاران قرار داده است.
بِهِشت: [مص. مرخم]. از هشتن، گذاشتن، ترک کردن، از تعلقات دنیوی آزاد و رها شدن و به نیروانا (مینو) پیوستن.
بِهِشت: [ماضی هشتن]. گذاشت، رها کرد، ترک کرد.

بهشتِ بَرین: [ا. مر]. برترین طبقات بهشت.
بهشتِ عَدْن: [ا. مر]. بهشتی که آدم و حوا در آن بودند.
بِهِشتَن: [مص. مر]. از دست فروگذاشتن و رها کردن.
بهشتی: [ص. ن]. اهل بهشت، مانند بهشت + خوبروی.
بهشتی روی: [ص. ن]. زیباروی، چهره خوش و خندان.
بهشتی لِقا: [ص. ن]. خوش دیدار، زیباروی.
به شُدَن: [مص. مر]. خوب شدن، بهبود یافتن.
بَهَق: ـ معرب بهک ـ [ا]. لک پیس.
بَهَک: [ا]. معرب آن بهق، لک پیس.
بِه کَمَش: [ق. مر]. دست کم، حداقل.
بِه گُزین: [ص. فا]. بهتر گزین، باسلیقه، دارای حسن انتخاب.
بِهِل!: [فعل امر]. بگذار، رها کن، دست بکش!
بَهل: ـ ع ـ [مص]. نفرین کردن.
بِهِل وبِشو: [ا. مر]. بلبشو، بگذار و دررو، هرج و مرج.
بُهلول: [ص]. مرد خنده‌روی + نیکوکار + بزرگ طایفه.
بُهلول: [ا. خ]. شهرت دانایی دیوانه‌نما به قرن دوم هجری.
بَهلَه: [ا]. دستکش چرمی بازداران به هنگام شکار تا چنگال باز دست‌شان را زخم نکند.
به لیمو: [ا. مر]. نوعی گیاه با برگهای خوشبو + نوعی شربت.
بِهَم: [ق. ص]. باهم، همراه + متحد + تنگدل.
بِهَم اُفتادَن: [مص. مر]. درگیر شدن چند تن + پریشانی.
بِهَم آمدن: [مص. مر]. به هم پیوستن + التیام یافتن.
بِهَم آمیختَن: [مص. مر]. درهم و مخلوط شدن.
بَهمان: [ا. مبهم]. مرادف فلان، شخص مجهول، بیستار.
بِهَم بَرآمَدَن: [مص. مر]. درغضب شدن + منقلب شدن.
بِهَم تاختَن: [مص. مر]. به یکدیگر حمله کردن.
به‌مَثابَه: [ق]. به‌مانند، به‌منزله، به‌جای و مقام.
به‌مُجَرَّد: [ق]. به‌محض.
بِهَم خوردن: [مص. مر]. به هم زده شدن + آشوب شدن.
بِهَم دَرشُدَن: [مص. مر]. مخلوط و درآمیخته شدن.
بِهَم رَسانیدَن: [مص. مر]. وصل کردن به یکدیگر + زن و مردی را به وصال هم رسانیدن.
بِهَم رِسیدَن: [مص. مر]. به یکدیگر وصل شدن، پیوند یافتن.
بِهَم زَدَن: [مص. مر]. زیر و رو و خراب کردن + باطل کردن.
بِهَم کَردَن: [مص. مر]. پیوستن، گرد آوردن، فراهم آوردن.
بِهَم گوریدَن: [مص. مر]. سردرگم شدن باهم مثل کلاف.
بَهمَن: [ا. خ]. ماه یازدهم از سال شمسی، نام روز دوم از هر ماه خورشیدی زرتشتی + نام یکی از امشاسپندان.
بَهمَن: [ص. فا]. وهومن، نیک اندیش.
بَهمَن: [ا]. توده عظیمی از برف که از بالای کوه به پایین سرازیر شود.
بَهمَن: [ا]. پرده‌یی از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایرانی.
بَهمَن: [ا]. گیاهی دارویی و شفابخش.
بَهمَنجَنَه: [ا. خ]. روز دوم از بهمن که آنرا جشن می‌گرفتند + بهمنگان.
بِهمَنِش: [ص. مر]. دارای اندیشه نیک و اصالت.
بِهنام: [ص. مر]. نام نیک، نیک‌نام، خوش‌نام.
بَهنانَه: [ا]. بوزینه، کپی، میمون، پهنانه.
بَهنانَه: [ا. مر]. نان روغنی سفید، کلوچه سفید.
به‌نِسبَت: [ق]. به‌طور تناسب، (متناسب).
به‌هَنجار: [ص. مر]. طبیعی، نرمال، معتدل، به‌قاعده.
بَهو: [ا]. صفه، ایوان، پیش‌خانه، اتاق پذیرایی.
بِهوش: [ص. فا]. هشیار، باهوش.
بِه‌وَرز: [ا. ص. فا]. مامور وزارت بهداری کمک پزشک در روستاها.
بِهی: [ا. مص]. صحت، بهبود، شفا.
بِهی: [ا. مص]. خوبی، نیکویی، بهتری، برتری.
بِهی: [ا]. میوه درخت به، به (نگاه به واژه به).
بِهی: [ا. ص. ن]. کیش زرتشتی، یزدان‌پرستی.
بَهِیّ: ـ ع ـ [ص]. خوب، زیبا + روشن، تابان.
بِهیار: [ا. ص]. آن که دوره آموزشگاه پرستاری را به پایان رسانده و در بیمارستان زیر نظر پرستاران کار کند.
بِهیزَک: [ا]. پنجه دزدیده، خمسه مسترقه، در ایران کهن تمامی ماه‌ها سی روز بود و سال می‌شد ۳۶۰ روز و آن ۵ روز که در پایان اضافه می‌آمد اندرگاه یا بهیزک خوانده می‌شد. این کبیسه سال را در عربی خمسه مسترقه و در فارسی پنجه دزدیده می‌گفتند و چون آن ۵ روز اضافه را خارج از روزهای سال می‌پنداشتند آن را در اول سال جشن نوروز می‌گرفتند.
بَهیم: [ا. خ]. نام یکی از رایان هند.
بَهیم: ـ ع ـ [ص]. سیاه و تاریک.
بَهیمَه: ـ ع. بهیمة ـ [ا]. دام و ستور مانند گاو و گوسفند و اسب.
بَهیمی: [ص. ن]. منسوب به بهیمه، حیوانی.
بِهین: [ص. برین]. بهترین، برگزیده، نخبه.
بِهین: [ا]. هفت روز هفته، هفته.
بِهینَه: [ص. برین]. برگزیده‌ترین، بهترین وضع ممکن، عالی.
بهینه ساختن Optimation : ـ انگ ـ [ا]. بهترین راه‌حل ممکن برای یک مسئله؛ رسیدن به بهترین.

بی: [علامت نفی و سلب که بر سر اسم درآید و کلمه را صفت سازد]. بی امید، بی توشه، بی بهره، بی گفتگو، بی مانند، بی خبر.
بیا!: [فعل امر به آمدن]. یَلا، حرکت کن به نزد من!
بی آب: [ص. مر]. آنچه آب نداشته باشد، بی طراوت، خشک.
بیابان: [ا]. صحرای بایر و کم آب و علف و دور از آبادی.
بیابان گَرد: [ص. فا]. بدوی، چادرنشین
بیابانی: [ص. ن]. وحشی + چادرنشین، صحرا گرد.
بی آبروی: [ص. ن]. رسوا، بدنام، بی اعتبار.
بی آب و رنگ: [ص. مر]. بی طراوت، پژمرده، نازیبا.
بی آبی: [ا. مص]. خشکی و خشکسالی + تشنگی.
بَیات: ـ از ع ـ [ص]. هرچیز مانده، شب مانده.
بَیات: [ا]. نام آهنگ هایی از موسیقی ایرانی.
بَیات: [ا. خ]. نام طایفه یی از ایلات خمسه فارس.
بیاچاریدَن: [مص. مر]. آچاریدن، مزه به خوراک آمیختن.
بی اَدَب: [ص. مر]. نافرهیخته، تربیت نادیده، گستاخ.
بیارا: [فعل امر]. از آوردن، بیاورا، به جلو حمل کن!
بیازاری: [ق. شرطی]. آزاربدهی + [ق. شرطی. مف]. بیازرده شوی.
بی آزَرم: [ص. مر]. بی شرم، نانجیب، بی حیا.
بَیاستو: [ا]. خمیازه، دهان دره، بوی دهان.
بَیاض: ـع ـ [ا]. سفیده، سفیدی + دفتر سفید، دفتر راز.
بَیاضُ الاَرض: ـع ـ [ص. مر]. زمین بدون ساختمان.
بَیاضُ النَّهار: ـع ـ [ا. مر]. روشنی روز.
بَیاضی: [ا. منسوب]. دفتری که نه از بلندا بلکه از طرفین طویل باشد.
بَیّاع: ـع ـ [ص. فا]. فروشنده، دلال خرید و فروش.
بی اِعتِبار: [ص. مر]. پید، غیر قابل اعتماد، بی ارج.
بیاغاریدَن: [مص]. نم کردن، خیساندن.
بیاغالیدَن: [مص]. تحریک کردن، برانگیختن.
بیاغِشتَن: [مص]. خیساندن + آغشتن.
بیاکَندَن: [مص]. آکندن، انباشتن، پر کردن.
بی اَمان: [ص. فا]. بی رحم، امان نده، سنگدل.
بَیان: ـع ـ [ا]. آشکار، هویدا، پیدا.
بَیان: ـع ـ [ا]. سخن، گفتار، زبان آوری، فصاحت + علمی است که به وسیله آن آوردن یک معنی به طرق مختلف شناخته شود + دانستن راه های مختلف برای اظهار مقصود.
بی اَندام: [ص. مر]. بی تناسب، نامناسب، بی ریخت.
بی اِنصاف: [ص. مر]. ناعادل، بی دادگر.

بیانَک: [ا]. نی بوریا که از آن حصیر بافند.
بَیانیّه: [ا]. اظهاریه یی حاوی عقایدی خاص که درباره واقعه یی یا مساله یی سیاسی برای آگاهی مردم از طرف دولت یا حزبی منتشر شود.
بیاوار: [ا]. شغل، کار، پیشه، عمل.
بیاوَرا: [فعل امر]. از آوردن، بیار، حمل کن به جلو.
بیاهنجیدَن: [مص]. آهنجیدن، بیرون برکشیدن و به بالا آختن.
بی ایمان: [ص. مر]. ناباور، آن که ایمان ندارد.
بی ایمانی: [ا. مص]. ناباوری، بی اعتقادی، بی دینی.
بی باک: [ص. فا]. بی ترس، شجاع، بی پروا.
بی بَر: [ص. مر]. بی ثمر، بدون میوه، درخت بی میوه.
بی بُرشی: [ا. مص]. عدم قاطعیت، سست عنصری.
بی بَرگ: [ص. مر]. درخت برگ ریخته و بی میوه + آدم فقیر و بی زاد و توشه، بی نوا.
بی بَرگَشت: [ص. مر]. قول و قرار و معامله فسخ ناشدنی.
بی بِضاعَت: [ص. مر]. بی نوا، بی سرمایه.
بی بَند و بار: [ص. مر]. آن که قانون و آداب نشناسد، لاابالی.
بی بُنیاد: [ص. مر]. بی اساس، بی اصل.
بی بَهرَه: [ص. مر]. محروم از سود، بی نصیب.
بی بی: ـ ت ـ [ا. ص]. خاتون، کدبانو + مادربزرگ + نام صورتی در ورق بازی.
بی پایاب: [ص. مر]. رودخانه بی گدار و غیرقابل عبور.
بی پایان: [ص. مر]. بی انتها، آنچه که پایان ندارد.
بی پایَه: [ص. مر]. بی اساس، بی بنیاد، بی اصل.
بی پَروا: [ص. فا]. بی باک، دلیر، شجاع، گستاخ.
بی پیر: [ص. مر]. بی مرشد، بی مربی، بی آیین.
بَیت: ـع ـ [ا]. خانه، سرای، کرخ، منزلگاه.
بَیت: ـع ـ [ا]. هر بند شعر، بند، هردو مصراع یک بند.
بیت Bit : ـ انگل ـ [ا]. در کامپیوتر هر بیت کوچکترین واحد اطلاعاتی است.
بی تا: [ص. مر]. بی مانند، منحصر به خود + پارچه تا نخورده.
بی تاب: [ص. مر]. بی طاقت، بی قرار، بی تحمل.
بی تابی: [ا. مص]. بی طاقتی، بی قراری.
بی تانَه: [ص. مر]. بیگانه، اجنبی؛ مقابل آشنا.
بَیتُ الاَحزان: [ا. مر]. خانه یی که در آن غم فراوان است.
بَیتُ الحَرام: ـع ـ [ا. خ]. مکه معظمه.
بَیتُ الحَرَم: ـع ـ [ص. ا]. خانه باحرمت، خانه خدا.
بَیتُ الحَزَن: ـع ـ [ا. مر]. کنایه از خانه یعقوب، جای پرغم.
بَیتُ الحَیات: ـع ـ [ا. مر]. آن برج که در وقت ولادت طالع

مولود باشد.
بَیتُ الخَلا: ـع ـ [ا. مر]. آبریزگاه، مستراح.
بَیتُ الدَّوّاء: ـع ـ [ا. مر]. داروخانه.
بَیتُ الصَّنَم: ـع ـ [ا. مر]. بتخانه، بتکده.
بَیتُ الغَزَل: ـع ـ [ا. ص]. بهترین بیت غزل، شاه بیت.
بَیتُ الله: ـع ـ [ا. خ]. خانه خدا، خانه کعبه.
بَیتُ المال: ـع ـ [ا. مر]. خزانه دولت اسلام و اموال مردم.
بَیتُ المُقَدَّس: [ا. خ]. قدس، مسجد اقصی، اورشلیم.
بیت بَرَک: ـتاجیکی ـ [ا. مر]. مشاعره.
بَیتَک: [ا. مر]. مصغر بیت، بیت کوچک شعر.
بیتکچی: ـمغـ ـ [ص. ن]. مامور مالیات.
بی تَمیز: [ص. مر]. بی تشخیص، بی بصیرت.
بَیتوتَه: ـع. بیتوتة ـ [مص]. شب را در جایی ماندن.
بی تیمار: [ص. مر]. بی غمخوار، بی پرستار.
بی جا: [ق]. بی موقع + نادرست + بی هوده + بی مسکن، بی خانه.
بیجاد: [ا]. بیجادَه، نوعی از یاقوت سرخ.
بیجادَه: [ا]. نوعی از یاقوت سرخ، کهربا.
بیجادَه گون: [ص. ن]. به سرخی یاقوت.
بیجَک: ـهندـ ـ [ا]. برگه صورت اجناسی که فروشنده برای خریدار به وسیله حمل کننده فرستد تا مطابق آن جنس ها را تحویل گرفته رسید دهد.
بی جَمال: [ص. مر]. نارسا، نازیبا، ناخوش صورت.
بیجَه: [ا]. آنچه از کالا که بدون وزن و شمارش چکی فروخته شود.
بیجَه: [ا]. در اصطلاح کشاورزی زمین کاشت صدمن بذر.
بیجَه: [ا]. نهال پسته که از ریشه درآورده و در جای دیگر کارند.
بیجَه: [ا]. معشوقه.
بی جَهَت: [ص. مر]. بی سبب، بی علت، بی هوده.
بی چارگی: [ا. مص]. درماندگی، بی علاجی + نیازمندی.
بیچارَه: [ص. مر]. درمانده، ناتوان، عاجز + بی نوا + نادان.
بی چانه: ـعامیانه ـ [ق. مر]. یک کلام، بی گفتگو.
بی چِرا: [ق. ص]. غیر قابل اعتراض، مسلم.
بی چَشم و رو: [ص. مر]. ناسپاس + بی شرم.
بی چَند: [ص. مر]. بی شمار، فراوان، بسیار.
بی چون: [ص. مر]. بی مثال، بی نظر، بی مانند.
بی چون: [ص. مر]. استدلال ناپذیر، مطلق + نص. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.
بی چون و چرا: [ق. مر]. بدون اندک مخالفت.
بی چیز: [ص. مر]. گدا، بی نوا، نادار.
بی حاجَت: [ص. مر]. بی نیاز، آنکه احتیاج ندارد.
بی حاصل: [ص. مر]. بی ثمر، بی هوده + زمین خشک.
بی حِجاب: [ص. مر]. بی حفاظ، بی پرده.
بی حَد: [ص. مر]. نامحدود، بی کران، بی پایان.
بی حُدوث: [ص. مر]. لَم یَلد و لَم یولَد، جاودان.
بی حُرمَت: [ص. مر]. بی پرده، بی آبرو.
بی حِس: [ص. مر]. از احساس افتاده، لَس.
بی حَسیب: [ص. مر]. بی حساب، بی شمار.
بی حِشمَت: [ص. مر]. بی هیبت، آدم معمولی.
بی حَصر: [ص. مر]. نامحدود، خارج از حد اندازه گیری.
بی حِفاظ: [ص. مر]. بی شرم، بی حیا + بی حجاب، بی پرده.
بی حَمِیَّت: [ص. مر]. بی غیرت، سست عنصر.
بی حَیا: [ص. مر]. بی شرم، نانجیب، گستاخ.
بیخ: [ا]. بن، بنیان، ته، ریشه، پایه، اصل.
بی خانِمان: [ص. مر]. آواره، بی خانه و زن و فرزند.
بیخ آور: [ص. مر]. بزرگ ریشه، اصیل، تناور.
بی خایَه: [ص. مر]. خواجه خایه کشیده + بی جرات.
بیخ بُر: [ص. مفـ]. از بیخ بریده شده + از بیخ برنده.
بی خَبَر: [ص. مر]. ناآگاه، بی اطلاع.
بیخ تَفت: [ا. مر]. شوکران، گیاهی سمی و مُهلک.
بیختَن: [مص]. بیزیدَن، چیزی را غربال کردن.
بی خِرَد: [ص. مر]. بی عقل، بی ادراک + تیره رای.
بی خُردگی: [ا. مص]. بی ادبی، گستاخی.
بی خُردَه: [ص. مر]. بی ملاحظه، بی پرده، گستاخ.
بیخستَن: [مص]. بی نوا و درمانده گشتن.
بی خَطَر: [ص. مر]. بی مهلکه، بدون ترس + بی مشقت.
بی خَطَر: [ص. مر]. بی ارج، بی ارزش.
بیخ کَردَن: [مص. مر]. ریشه دوانیدن.
بیخ کَن: [ص. مفـ]. ریشه کن شده، از ریشه درآمده.
بیخ کَن: [ص. فا]. ریشه کن کننده، از بنیان براندازنده.
بیخ گوشی: [ا. مص]. آهِسته نزدیک گوش کسی صحبت کردن.
بی خِلاف: [ص. مر]. درست، صحیح، باتفاق.
بی خَلَل: [ص. مر]. درست، بی رخنه، بی عیب.
بیخ نِشاندَن: [مص. مر]. نهالی را در زمین کاشتن + نیکی کردن.
بی خَو: [ص. مفـ]. زمین از علف هرزه پاک و وجین شده.

بی خواب: [ص. مر]. آن که خوابش نبرد یا کم خوابد.
بی خوابی: [ا. مص]. حالت به خواب نرفتن و به افراط بیدار ماندن.
بی خواست: [ص. مر]. بی اراده، بی طلب + بی تلاش.
بیخ و بار: [ا. مر]. درخت و میوه، ریشه و ثمر + اصل و فرع.
بی خُود: [ص. مر]. از خود بی خبر، بی هوش + عاشق شوریده + بی جا.
بیخودی: [ا. مص]. بی هوشی + شوریدگی + بی خبری.
بی خویش: [ص. مر]. با همان معانی بیخود.
بی خویشتن: [ص. مر]. از خود رسته، مدهوش، بی اختیار.
بیخَه: [ا. مر]. بیخ، اصل.
بی خِیال: [ص. مر]. بی اندیشه، بی درد و غم.
بی خَیر: [ص. مر]. بی وجود، بی فایده و اثر.
بید: [ا]. درختی است از تیره بیدها بی میوه با شاخ و برگ های باریک و بلند و انواعی از آن هم افشان و چتری و سایه دار.
بید: [ا]. بیو، حشره یی که قالی و پشمینه را خورد.
بید: [ا]. خار، تیغ گیاه + دانش.
بَیداء: ـ ع ـ [ا]. بیابان، دشت، صحرا.
بیداد: [ص. مر]. ستم، جور، ظلم.
بیدادگر: [ص. فا]. بیدادپیشه، ستمگر، متجاوز.
بیداد و داد: [ا. مر]. ظلم و انصاف، جور و عدل.
بیدار: [ص]. آن که در خواب نباشد + آگاه، بصیر.
بیدارباش!: [ق. اخباری]. بیدار شو! (که در سربازخانه ها با شیپور گویند).
بیداربَخت: [ص. مر]. بادولت، خوش طالع، بختیار.
بیدارخوابی: [ا. مص]. پاسیدن، در حال خواب و بیداری.
بیداردل: [ص. مر]. دل آگاه، بیدارهوش، بصیر.
بیدارمَرد: [ص. فا]. مرد سیاس و آگاه و بصیر.
بیدارمَغز: [ص. فا]. دانا، آگاه و بصیر.
بیداشت: [ص. مر]. بی توجه، کم هوش، غافل + کاهل.
بی داغ: [ص. مر]. بی اثر نشانه داغ + بی لکه، بی عیب.
بیدانجیر: [ا. مر]. کرچک هندی، روغن کرچک.
بی دانِش: [ص. مر]. بی معرفت، نادان، جاهل.
بی دانِشی: [ا. مص]. نادانی، جهالت، بی معرفتی، بی عقلی.
بی دانَه: [ص. مر]. هر نوع میوه بی هسته و بدون تخم.
بیدبَرگ: [ا. مر]. برگ درخت بید + نوعی پیکان تیر شبیه به برگ بید.
بیدبُن: [ا. مر]. درخت بید.
بیدپای هِندی: [ا. خ]. دانشمند هندی حکایت پرداز کلیله و دمنه که آن را برای پادشاه دابشلیم تصنیف کرد.
بیدَخ: [ا. ص]. اسب جنگی و تیزتاز.
بیدُخت: [ا]. ستاره زهره + نام زنی که هاروت و ماروت را فریفت و گمراه کرد.
بیدخِشت: [ا. مر]. بیدانگبین، شکرک روی درخت بید.
بی دَر: [ص. مر]. بدون مانع دخول، بدون در ورودی.
بی دَرد: [ص. مر]. فاقد درد + آدم لاابالی و بی تعصب.
بی دَر رو: [ص. مر]. بن بست. [ا]. دستگاه حرارتی که با خارج از خود تبادل حرارت نمی‌کند (آدیاباتیک).
بی دِرَفش: [ص. مر]. بی درخشش و بدون نور.
بی دَرمان: [ص. مر]. بیماری غیر قابل علاج.
بی دَرَنگ: [ق. مر]. فوراً، زود، به شتاب.
بی دِریغ: [ق. مر]. با دست و دل بازی، با جوانمردی + بدون پشیمانی.
بیدزار ـ بیدِستان: [ا. مر]. زمین انبوه از درخت بید.
بیدستر: [ا]. سگ آبی و شناگر که پستانداری از راسته جوندگان است و نوعاً در کنار رودخانه ها به طور دسته جمعی زندگی کنند و برای خود از چوب های باریک خانه سازند.
بی دَستگاه: [ص. مر]. بی سامان، بی نوا + ناتوان.
بی دَست و پا: [ص. مر]. بن سست + زبون، بی اراده.
بید سُرخ: [ا. مر]. سرخ بید، نوعی از بید.
بیدِ سوختَه: [ا. مف]. ذغال درخت بید که آن را برای تصفیه شراب به کار برند.
بی دَعوی: [ق. مر]. بدون نزاع و ادعا، بی برخورد.
بی دَغدَغَه: [ص. ق]. بدون نگرانی و دلهره.
بَیدَق: [ا]. معرب پیادک، مهره پیاده یا سرباز شطرنج.
بی دِل: [ص. مر]. دل از کف داده از ترس یا از عشق، آزرده، دلتنگ.
بیدِلا: [ا. مر]. هذیان، سخن یاوه و بی هوده.
بی دِلی: [ا. مص]. دل از دست دادگی، از عشق بی دل بودن.
بی دِماغ: [ص. مر]. بی حال، بی ذوق.
بیدِ مَجنون: [ا. منسوب]. بید شاخه چتری و افشان.
بید مُشک: [ا. مر]. نوعی بید که از آن عرق بیدمشک گیرند.
بیدِ مُعَلَّق: [ا. مر]. بید مجنون، بید نگون.
بی دَوام: ـ [ص. مر]. ناپایدار.
بی دَولَت: [ص. مر]. بی نوا، بی هنر.
بیدون: ـ مغ ـ [ا]. خزانه زر و لباس های گران بها.
بیدوَند: [ا]. نوعی شاهدانه که داروی چشم نیز هست.
بی دیدَه: [ص. مر]. بدون دیده، بی چشم، کور، نابینا.

بی دین: [ص. مر]. کافر، گمراه، بی کتاب و بدکردار.
بی دینی: [ا. مص]. کافری، بی آیین و کتاب بودن.
بی ذَنب: [ص. مر]. بی دم، بی دمب، بی دنبال.
بی ذوق: [ص. مر]. فاقد حس زیبایی شناسی.
بیر: [ا]. رختخواب، بستر، نهالی، تُشک.
بیر: [ا]. توفان + آذرخش، رعد و برق.
بیر: [ا]. بر، حفظ، یاد (از بیر دانستن = از حفظ دانستن).
بی رادِع و مانِع: [ص. مر]. افسارگسیخته، بی عامل بازدارنده.
بَیرام: ـ ت ـ [ا]. عید نوروز یا عید مذهبی.
بی رامِش: [ص. مر]. بی شادی، بدون سرور.
بیران ـ بیرانَه: [ص. مفـ]. ویران، ویرانه، خرابه.
بی راه: [ا. ص]. راه به سوی گمراهی، راه غیراصلی.
بی راه: [ص. مفـ]. گمراه، کج رو + بی انصاف.
بی راهَه: [ا. مر]. راه به سوی گمراهی.
بی راهی: [ا. مص]. ضلالت، گمراهی، کج روی.
بی رای: [ص. مر]. فاقد اراده اتخاذ تصمیم، بی تدبیر.
بی رَبط: [ص. مر]. پرت، نامربوط، بی مورد.
بی رَحم: [ص. مر]. سنگ دل، بی مهر، ستمگر.
بی رَحمی: [ا. مص]. بی رحم بودن، سنگدلی، قساوت.
بیرَد: [ا]. انزروت داروی بیماری گری + براده فلزات.
بی رَسم: [ص. مر]. قانون نشناس + خلاف عرف و قانون.
بی رَسمی: [ا. مص]. خلاف عرف و قاعده و رسم عمومی.
بی رَشک: [ص. مر]. بری از آز و حسد.
بَیرَق: [ا]. پرچم، درفش، رایت، علم.
بی رَگ: [ص. مر]. بی غیرت، فاقد حس مسئولیت.
بَیرَم: [ا]. پارچه ابریشمی، دیبا.
بَیرَم: ـ ع ـ [ا]. بَرما، مته نجاران، سوراخ کن.
بی رَنج: [ص. مر]. بی زحمت، آسوده + تن درست.
بی رَنگ: [ص. مر]. بدون رنگ، بی آلایش + پاک.
بی رَنگ: [ا]. طرح اولیه نقاشان بر دیوار یا بر پارچه تا آن را الگوی کار خود قرار دهند + نقشه ساختمانی معماران + طرح و نقشه داستان.
بی رَنگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت بی رنگ.
بیروز: [ا]. فیروزه، سنگی زینتی سبز رنگ.
بی رَوزَن: [ص. مر]. بدون سوراخ، بدون روزنه.
بی روزی: [ص. مر]. بی رزق، بی همت، محروم از نعمت.
بیرون: [ا]. برون، خارج؛ مقابل درون.
بیرون: [ا]. رویه، بر، ظاهر، نمای خارجی هر چیز.
بیرون: [ا]. پیرامون بیرون شهرها، در قدیم شهرها به سه دایره تقسیم و هرکدام با دیواری ازیکدیگر جدا می‌شدند. ۱ ـ ارک که در مرکز شهر واقع و جای حکام و ادارات دولتی بود. ۲ ـ دورارک که شهرستان واقع و جای بازرگانان و پیشه وران و محل بازار بود. ۳ ـ دور بیرون حصار شهرستان را هم بیرون می‌گفتند که جای برزگران و دام داران و مردم فقیر بود.
بیرون شُد: [ا. مر]. مخرج، محل خروج.
بیرون زِهیدَن: [مص. مر]. به خارج تراویدن، نم تراویدن.
بیرون سو(ی): [ا. مر]. سوی بیرون، ظاهر، مخرج.
بیرون شُدَن: [مص. مر]. خروج و طغیان کردن + خارج شدن.
بی رونَق: [ص. مر]. کساد، بی مشتری، به بازار مانده.
بیرون رَوی: [ا. مص]. شکم روش، اسهال، عمل مستراح رفتن.
بیرون کَشیدَن: [مص. مر]. بدر آوردن، خارج کردن.
بیرون نِویسی: [ا. مص]. استخراج مطالب و یادداشت کردن.
بیرونَه: ـ تاجیکی ـ [ص]. خارجی، بیگانه.
بیرونی: [ص. ن]. خارجی، غیرهمشهری، بیگانه، غیرخودی.
بیرونی: [ص. ن]. منسوب به بیرون شهر، ساکن بیرون شهر.
بیرونی: [ص. ن]. منسوب به بیرون؛ مقابل اندرونی.
بی روی: [ص. مر]. بی حیاء، وقیح + بی وجه، بی مورد.
بی رَه: [ا. ص. مر]. بی راه، راه غیر راست و گم.
بیرَزَن: [ا. مر]. تابه گلین که بر آن نان پزند.
بی ریا: [ص. مر]. بی تزویر، یک رنگ، ظاهر و باطن یکی.
بی رَیب: [ص. مر]. بی گمان، بی شبهه.
بی ریخت: [ص. مر]. بی اندام، بدترکیب.
بی ریش: [ص. مر]. پسر بدکاره + ریش درنیاورده.
بی ریش باز: [ص. فا]. بچه باز، امردباز.
بیرین: [ا. ص]. آب بدبوی.
بیز: [پساوند، ریشه بیزیدن]. بیزنده، ریزنده، پاشنده: عطربیز، آردبیز، کافوربیز، مشک بیز.
بیز: [ا]. درفش کفشگران که بدان چرم را سوراخ کنند.
بی ز: [نفی اضافه]. مخفف بی از، خالی از، بدون.
بی زاد: [ص. مر]. بدون توشه، بدون آذوقه.
بی زاد رود: [ص. مر]. بدون فرزند و نسل.
بیزار: [ص. مفـ]. آزرده، متنفر، روگردان، دوری جوینده.
بیزاری: [ا. مص]. مبارات، تنفر، روگردانی.
بیزانس: [ا. خ]. امپراتوری روم شرقی به نام پایتخت آن.
بی زَبانی: [ا. مص]. خاموشی، سکوت، لالی، گنگی.
بیزِش: [از مصدر بیختَن]. الک کردن، غربال کردن.

بی زَن: [ص. مر]. مرد بی زن و مجرد، عزب.
بی زِنهار: [ص. مر]. بی امان، بی بهره از امنیت.
بی زَوار: [ص. مر]. بی غمخوار، بی پرستار.
بی زَوال: [ص. مر]. فناناپذیر، جاودان.
بی زور: [ص. مر]. کم زور، بی نوا، ناتوان.
بیزیدَن: [مص]. بیختن، غربال کردن.
بی زینهار: [ص. ق]. بی امان، بی پناه.
بی زَنگ: [ص. مر]. بی زنگ، بی زنگار.
بیژَه: [ص]. ویژه، خالص، بی غش، پاک.
بی ساز: [ص. مر]. بی سلاح + بی برگ و نوا.
بی سامان: [ص. مر]. بی خانمان، بی برگ و بی نوا.
بیس بال Base-ball : ـ انگلـ ـ [ا]. بازی گوی و چوگان میان دو گروه نه نفری (بازی ورزشی آمریکایی).
بی سَبَب: [ق. مر]. بی علت، بدون دلیل.
بیست: [عدد]. دو دَه، ۲۰ = ۱۰ + ۱۰.
بَیست: [فعل امر]. مخفف بایست!، بر پاشو! + ایست!.
بیستادَن: [مص]. بایستادن.
بیستار: [ا. مبهم]. اشاره به شخص مجهول. (فلان و بیستار).
بیستگانی: [ا]. مواجب و جیره لشکریان و نوکران که اغلب سه ماه یکبار و گاه ماهی یک بار می‌پرداختند.
بیستگانی خوار: [ص. فا]. جیره و مواجب بگیر، ماهیانه بگیر.
بیستُم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه بیست.
بی سُتود: [ص. مر]. کافر، بی دین، منکر.
بی سُتون: [ص. مر]. بدون پایه، کنایه از آسمان.
بیستون: [ا. مر]. بغستان، خانه خدا [ا. خ]. کوه بیستون نزدیک کرمانشاه.
بی سَر: [ص. مر] تن بدون سر + بی آغاز.
بیسُراک: [ا]. شتر جوان پرقوت + ستور جوان.
بی سَروبُن: [ص. مر]. بی سروته، بی کران + نامعلوم + دور و دراز.
بی سَروپا: [ص. مر]. فرومایه، لات + درمانده، پریشان، بی نظم.
بی سَروتَه: [ص. مر]. بی آغاز و انجام + سخن بی معنی.
بی سَروسامان: [ص. مر]. بی نظم و ترتیب + بی خانمان.
بیسکویت Biscuit : ـ فر ـ [ا]. نانی به قطع کوچک شیرین و خشک و سبک وزن.
بی سَلَب: [ص. مر]. بی جامه، بی پوشش.
بی سَلیقگی: [ا. مص]. بی سلیقه بودن.
بی سَلیقَه: [ص. مر]. بی ذوق، بی بهره از حسن انتخاب.
بیسَن: [ا]. زهر قاتل و کشنده.
بی سَنگ: [ص. مر]. سبک و بی وقار + کم جنبه.
بی سَواد: [ص. مر]. آن که خط نتواند خواند و نویسد.
بی سَوادی: [ا. مص]. بی سواد بودن، خواندن نوشتن ندانستن.
بی سیرت: [ص. مفـ]. ناموس بر باد داده، آبرو باخته، رسوا.
بی سیم: [ا. مر]. رسانه بدون سیم، از وسایل مخابرات که با استفاده از طول موجی معین می‌توان بنا به قدرت فرستنده پیامی را به دور یا نزدیک فرستاد.
بی سیم: [ص. مر]. بی پول، بی درهم نقره.
بیش: [ق. مر] . زیاده بر، افزون + بسیار، فراوان.
بیش: [ا]. گیاهی سمی و کشنده شبیه برگ کاهو.
بیشابور: [ا. خ]. شهری در منطقه فارس.
بی شام: [ص. مر]. بی غذای شب.
بی شایِبَه: [ص. ق]. بدون تردید، بی شک + بدون آلودگی.
بیشتَر: [ص. ت]. افزون‌تر، زیادتر.
بی شُبهَه: [ق. مر]. بی شک، بی دودلی.
بیشتَرَک: [ص]. مصغر بیشتر، اندکی بیش‌تر.
بیشتَرین: [ص. برین]. مهینه، زیادترین، بیشینه، اکثریت.
بی شَرَف: [ص. مر]. نانجیب، فرومایه، بی حرمت، رذل.
بی شَرم: [ص. مر]. بی حیا، بی آزرم، بی عفت.
بی شُعور: [ص. مر]. بی ادراک، بی تمیز، بی عقل.
بی شَک: [ق. مر]. بی گمان، بی تردید، به یقین.
بی شَکیب: [ص. مر]. بی صبر، بی تاب، بی قرار.
بی شُمار: [ص. مر]. غیر قابل شمردن، بیرون از حساب.
بی شُمَر: [ص. مر]. بی شمار.
بی شَوهَر ـ بی شوی: [ص. مر]. زنی که شوهر ندارد.
بیشَه: [ا]. جنگل کوچک، درخت‌زار طبیعی، نیستان.
بیشی: [ا. مص]. برتری، کثرت، فزونی، زیادت.
بیشینَه: [ص. برین]. حداکثر، بیشترین، مهینه؛ مقابل کمینه.
بَیص: ـع ـ [ق]. تنگی، سختی. (حیص و بیص).
بی صاحِب: [ص. مر]. بدون مالک + بی یار و یاور.
بی صَبر: [ق . ص] . بی شکیب، بی تاب، ناآرام.
بی صِفَت: [ص. مر]. فاقد اخلاق + بی وفا، بی خصلت.
بَیض: ـع ـ [ا]. تخم هر جانور، تخم مرغ، ؛.
بَیض: ـع ـ ج ابیض و بیضاء ـ سفید، سفیدها، سیم تنان، سفید بدنان.
بَیضاء: ـع ـ [ص]. مونث ابیض، زن سفیدپوست + آفتاب + درخشان. (ید بیضاء: یعنی دست سفید و تابناک که کنایه از دست حضرت موسی است که هرگاه برای نشان دادن

معجزه آن را زیر بغل کرده و بیرون می‌آورد نوری از آن برمی‌تابید).

بَیضاوی: [ص. ن]. منسوب به بیضا از شهرهای فارس.

بَیضَتَین: ـع ـ [تثنیه بیضه]. دو خایه.

بی ضَرّ: [ص. مر]. بی ضرر، بی زیان.

بی ضَرَر: [ص. مر]. بی زیان بی آزار.

بَیضَوی: [ص. ن]. شبیه بیضی، شبیه تخم مرغ.

بَیضَه: ـع. بیضة ـ [ا]. تخم، خایه + تخم مرغ + کره آسمانی.

بَیضَه بَند: [ا. مر]. کمربند ویژه نگهداری فتق که بر کمر بندند.

بَیضی: [ا. ص. ن]. منحنی بسته‌یی که مجموعه فاصله هر نقطه واقع بر محیط آن از دو نقطه ثابت درون آن به نام کانون برابر مقداری ثابت باشد.

بَیطار: ـیو ـ [ا. ص]. دامپزشک، طبیب چهارپایان.

بَیطاری: [ا. مص]. دامپزشکی، شغل و عمل بیطار.

بی طاعَت: [ص. مر]. آن که به هیچ دینی رفتار نکند.

بی طاقَت: [ص. مر]. بی تحمل، بی تاب و شکننده.

بی طالِع: [ص. مر]. آن که بر زادش ستاره‌یی طالع نشده.

بی طَرَف: [ص. مر]. برکنار از تعهدات دسته بندی ها.

بی طَرَفی: [ا. مص]. طرفدار و حامی هیچ یک از دو قطب مخالف نبودن.

بی طَمَع: [ص. مر]. بی آز، بدون توقع شخصی.

بی طَهارَت: [ص. مر]. ناشسته، ناپاک، آلوده.

بی ظَرفیَّت: [ص. مر]. کم جنبه، بدون گنجایش + بی تاب.

بَیع: ـع ـ [مص]. فروختن، خریدن، خرید و فروش.

بی عار: [ص. مر]. آن که از کردن کار بد ننگ ندارد.

بی عاطِفَه: [ص. مر]. سنگدل، بی مهر، بی شفقت.

بَیعانَه: ـ از تازی ـ [ا. مر]. ارمون، پیش بها، پول کمی که خریدار هنگام معامله پیش دهد تا پس از دریافت کالا بقیه را نیز پردازد.

بَیعَت: ـع ـ [ا]. پیمان، خود را به پیمان وفاداری و اطاعت واگذاشتن.

بی عَدّ: [ق. ص]. بی عدد، بی شمار، بی حد.

بی عَدَد: [ق. ص]. بی حد و حساب.

بی عَدیل: [ص. مر]. بی هم وَزن + بی همتا.

بی عُرضَگی: [ا. مص]. حالت وجودی بی عرضه.

بی عُرضَه: [ص. مر]. بی جوهر، بی لیاقت، زبون.

بی عَفاف: [ص. مر]. بی تقوی، خودفروش.

بی عَقل: [ص. مر]. بی خرد، بی شعور، بی تمیز.

بی عَیب و نَقص: [ص. مر]. نکاسته، درست.

بَیعگاه ـ بَیعگَه: [ا. مر]. جای خرید و فروش.

بی عَوار: [ص. مر]. بی عَیب.

بیغار: [ا. مر]. شاکار، شاهکار، کار بدون مزد.

بیغار ـ بیغارَه: [ا]. سرزنش، نکوهش، طعنه.

بیغارَه زَدَن: [مصدر. مر]. سرزنش کردن، طعنه زدن.

بی غَرَض: [ص. مر]. بدون مقصود و طمع شخصی.

بی غِش: [ص. مر]. خالص، تمام‌عیار، بدون آلودگی.

بی غَم: [ص. مر]. بی اندوه + بی حس، بی غیرت.

بی غور: [ص. مر]. بی پایاب، کم عمق + سطحی، بی تفکر.

بَیغولَه: [ا]. جای پرت و دور از مردم، گوشه، کنج.

بی غَیرَت: [ص. مر]. الدنگ، لَش، لامه، نامرد، بی تعصب به ناموس.

بیفتَک Beefsteak : ـ انگل ـ [ا]. بریانی، بریده‌یی از گوشت ران گاو که آن را برشته کنند.

بی فَرمان: [ص. مر]. نافرمان، سرکش + بی اجازه.

بی فُروغ: [ص. مر]. خاموش، بی پرتو، بی فیض.

بی فَرهَنگ: [ص. مر]. بی تربیت، بی آموزش، بی تمدن.

بی فَسار: [ص. مر]. بی اَفسار، بی ادب، سرکش.

بِیَفسُردَن: [مص. مر]. افسردن، انجماد.

بِیَفشاردَن: [مص. مر]. افشردن، فشردن.

بی فَغان: [ص. مر]. بی فریاد + بدون زاری و شیون.

بی فِکر: [ص. مر]. بدون اندیشه + لاابالی + غافل از عاقبت کار.

بِیَفکَندَن: [مص. مر]. انداختن، لغو و باطل کردن + دور انداختن.

بی قاعِدگی: [ا. مص]. بی قاعده بودن.

بی قاعِدَه: [ص. مر]. بدون اساس و بدون نظم و ترتیب و تناسب.

بی قَدر: [ص. مر]. بی ارج، بی ارزش، بی احترام.

بی قَرار: [ص. مر]. بی تاب + بی ثبات + دستخوش دگرگونی.

بی قَراری: [ا. مص]. بی تابی، بی شکیبایی + بی ثباتی.

بی قَرین: [ص. مر]. یگانه، بی عدیل، بی همتا.

بی قَوارَه: [ص. مر]. بی اندام، بدریخت، ناهمگون.

بی قیاس: [ص. مر]. بی اندازه + غیر قابل بیان و تفسیر.

بی قَید: [ص. مر]. بی آیین، بی غیرت، لاابالی.

بی قیمَت: [ص. مر]. بی بها، بی ارزش، بی قدر.

بَیک: ـ ت ـ [ا. ص]. بزرگ، لقب بزرگان و امیران ترک.

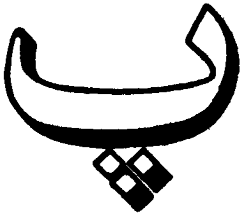
بی کار ـ بی کاره: [ص. مر]. بدون شغل، برکنار از کار +

ولگرد، بی ثمر.
بی کاری: [ا. مص]. بدون کار بودن، بی شغلی.
بی کام: [ص. مر]. ناکام، محروم، بی مراد.
بِیَکبارگی: [ق. مر]. یکباره، بالکل.
بی کَران: [ص. مر]. بی پایان، دور، دست‌نیافتنی، بی ساحل.
بی کَس: [ص. مر]. بی پدر و مادر و بی سر پرست.
بی کُفو: [ص. مر]. بی همتا، بی همانند.
بَیکلَربَیگ: ـ ت ـ [ا. ص. ن]. بزرگ بزرگان، فرمانروای کُل.
بَیکلَربَیگی: ـ ت ـ [ا. مص]. مقام و منصب بیگربیگ.
بی کُلَه: [ص. مر]. بی کلاه + کنایه از نداشتن مقام.
بی کُلَهی: [ا. مص]. بی کلاهی، کنایه از نداشتن مال و مقام.
بَیکَم: [ا]. بَشکَم، ایوان، صفه + رواق + آسمان.
بی کَمَر: [ص. مر]. بدون کمربند، بی مقام و تخت فرمانروایی.
بی کَم وبیش: [ق. مر]. بی کم و زیاد، درست و دقیق.
بی کَنار ـ بی کَنارَه: [ص. مر]. بی کرانه، بی ساحل.
بی کیار: [ص. مر]. به تندی و جلدی، به چالاکی.
بَیک: ـ ت ـ [ا. ص]. بک، بزرگ، امیر، سرکرده.
بی گادِه: [ص. مر]. عِنین، مرد بی بهره از غریزه جنسی.
بیگار: [ا]. بیغار، کاری که بدون پرداخت مزد توسط مالک یا خان یا ماموران دولت از رعیت کشیده می‌شد.
بیگاری: [ا. مص]. کار اجباری بی مزد.
بیگانگان: جِ بیگانه، اجنبی ها، غیرخودی ها.
بیگانگی: [ا. مص]. غربت، ناآشنایی، عداوت.
بیگانَه: [ص. مر]. غریبه، اجنبی، غیرخودی.
بیگانَه‌پَرَست: [ص. فا]. آن که منافع هموطنان خود را فدای منافع بیگانه کند، وطن‌فروش.
بیگانَه‌خوار: [ا. فا]. گلبول سفید که گلبول های بیگانه را بلعد.
بیگانَه‌رَو: [ص. فا]. آن که وضع راه رفتن او بیگانه را ماند + آن که روش بیگانه را پسندد.
بیگاه: [ق. مر]. شب هنگام + دیروقت، بی موقع.
بی گُدار: [ص. مر]. رودخانه بی پایاب.
بی گَزَند: [ص. مر]. بی زیان، بی آسیب، بی ضرر.
بَیگلَر: ـ ت ـ جِ بیگ ـ بزرگ، امیران، بزرگان.
بَیگلَربَیگ: ـ ت ـ [ص. ا]. بزرگ بزرگان، فرمانروای کل.
بیگلَربَیگی: ـ ت ـ [ا. مص]. مقام و منصب بیگلربیگ.
بَیگُم: ـ ت ـ [ص. ا]. بگم، خاتون، خانم، شاه‌زن.
بی گُمان: [ق. مر]. بدون شک، به یقین، بی شبهه.
بی گُناه: [ص. مر]. معصوم، بی تقصیر، پاک.
بی گُنَه: [ص. مر]. بی گناه، معصوم.
بیگودی Bigoudi: ـ فر ـ [ا]. (موی پیچ)، وسیله‌یی استوانه‌یی کوچک توخالی فلزی یا پلاستیکی که موی را برای تابدار شدن به آن پیچند.
بی گُوهَر: [ص. مر]. بی اصل و نَسب + بدسرشت.
بی گَه: [ق. مر]. بی گاه، بی موقع، شامگاه.
بیل: [ا]. کناز، پهنه آهنی با دسته‌یی بلند چوبین که ابزار کار کارگران ساختمانی و کشاورزان است.
بیل ماشینِ خاکبَرداری: [ا. مر]. کوشالنگ.
بی لاد: [ص. مر]. بی بنیاد، بدون پی، بی بن.
بیلان Bilan: ـ فر ـ [ا]. ترازنامه، موازنه دخل و خرج.
بیلچَه: [ا]. مصغر بیل، بیل کوچک.
بیلدار: [ا. ص]. آن که بیل کار ابزار اوست و میراب است یا آبیار کشتزارها یا کارگر ساختمانی.
بیل زَن: [ص. ا]. آن که با بیل زمین کند یا گِل سازد، یا آب به جوی گرداند.
بیلَستَه: [ا]. انگشتان دست + وجب، شبر.
بیلَک: [ا]. مصغر بیل، بیل کوچک، کفچه آهنی.
بیلَک: ـ مغ ـ [ا]. منشور و فرمان پادشه + قباله.
بی لُگام: [ص. مر]. بی دهنه، سرخود، لاابالی.
بیلَمَز: ـ ت ـ [ص]. آن که نداند، نادان.
بیلَه: [ا]. جزیره، خشکی میان رودخانه یا دریا.
بیلَه: [ا]. رخساره + پهلو + پاروی قایق رانان.
بیلَه: [ا]. پیکانی که شبیه بیل باشد، (تیر بیله).
بیلیارد Billiard: ـ فر ـ [ا]. نوعی بازی دونفره که هریک با چوبی بلندگوی هایی چند را بر روی میز زنند.
بیلیون Billion: ـ فر ـ [عدد]. هزار میلیون، میلیارد.
بیم: [ا]. ترس، خوف، باک، وحشت.
بیمار: [ص]. مریض، ناتندرست، ناخوش + ناتوان + خمار، مست (چشم بیمار).
بیمار پُرسی: [ا. مص]. عیادت مریض، زیارت مریض.
بیمارخانَه: [ا. مر]. بیمارستان.
بیمارخیز: [ص. مر]. آدم همیشه بیمار، ناتندرست.
بیماردار: [ص. فا]. تیمارخوار، مراقب مریض.
بیماردل: [ص. ن]. ناپاک دل + عاشق دلخسته.
بیمارستان ـ بیمارسان: [ا. مر]. مریض‌خانه، شفاخانه.
(بیمارنَمایی): [ا. مص]. تمارض.
بیماری: [ا. مص]. مرض، داءِ، ناخوشی.
بیماری زا: [ص. فا]. بیماری آور، مولد امراض.

بیمارغَنج: [ص. مر]. علیل، همیشه بیمار.
بی مانِع: [ص. مر]. آزاد، بدون اشکال، بی بازدارنده.
بی مانَند: [ص. مر]. بی همتا، بی مثال، بی نظیر.
بی‌مایَه: بدون سرمایه، بدون مواد اولیه، بدون ماده تخمیر.
بی مُبالات: [ص. مر]. ولنگار، آدم سر به هوا و بی توجّه.
بی مِثال ـ بی مَثَل: [ص. مر]. بی مانند.
بی محابا: [ص. مر]. بی پروا، بی نگرش، گستاخ، بی آزرم.
بی مَحَک: [ص. مر]. آزمایش ناشده، سنگ محک نخورده.
بی مَحَلّ: [ص. مر]. بی هنگام، نابه جا + بی اعتبار.
(بیم دَهی): [ا. مص]. تهدید.
بی مَر: [ص. مر]. بی حد و اندازه،بی شمار.
بی مُرادی: [ا. مص]. ناکامی.
بی مُرُوَّت: [ص. مر]. بی انصاف، نامردم، بدخوی.
بی مَزَه: [ص. مر]. نامطبوع، بدطعم.
بی مَزَه: [ص. مر]. آدم خنک و لوس.
بی مَصرف: [ص. مر]. به دردنخور، به کارنخور، بی فایده.
بی مَعرِفَت: [ص. مر]. بی تمیز، بی دانش + حق ناشناس.
بی مَعنی: [ص. مر]. پوچ، بی حقیقت، بی محتوی.
بی مَغز: [ص. مر]. پوک، میان تهی، بی هسته.
بی مُقَدِّمَه: [ص. مر]. بدون دیباچه، بدون تدارک قبلی، ناگهانی + بدون پیشرو لشکر.
بی مَگَر: [ق. مر]. بی تردید، به طور قطع، بدون دودلی.
بیمناک: [ص. مر]. ترسنده، خایف، پرخطر، ترسناک.
بی مِنَّت: [ص. مر]. بی توقع، بی نیاز به درخواست.
بی مُنتَها ـ بی مُنتَهیٰ: [ص. مر]. بی پایان، بی نهایت.
بیمَه: ـ هند ـ [ا]. معامله‌یی است که شخص با پرداخت پولی طبق قراردادی مسئولیت حفظ کالا یا سرمایه یا حفظ جان خود را به عهده دیگری یا بنگاهی گذارد و بیمه کننده هنگام وارد آمدن آسیب باید طبق تعهد زیان را بپردازد.
بیمَه گُذار: [ص. فا]. آن کس که جان و مال خود را بیمه کند.
بیمَه گَر: [ا. فا]. بیمه کننده + بیمه خواه: [ا. مف]. بیمه شونده.
بیمَه‌نامَه: [ا. مر]. دفترچه بیمه حاوی شرایط قرارداد بیمه.
بی مِهر: [ص. مر]. بی عاطفه، بی رحم.
بی مُهرَگان: [ا. مر]. جانورانی که ستون فقرات ندارند مانند کرم ها و نرم تنان.
بین: [پساوند. فا]. بیننده: تیزبین، بدبین، فال بین.
بَین: ـ ع ـ [ق]. میان، وسط، میان دو چیز.
بَین: ـ ع ـ [ا]. جدایی، دوری، فراق.
بَیِّن: ـ ع ـ [ص]. آشکار، جلی، پیدا، روشن.
بینا: [ص. فا]. بیننده، دارای نیروی بینایی.
بیناب: [ا]. منشور که نور را تجزیه کند، طیف.
بیناب: [ا]. معاینه، مطالعه و تفحص، به دقت دیدن (برهان).
بَینابَین: ـ ع ـ [ق. مر]. مرحله برزخی میان دو مرحله + میان خوب و بد.
بَیِّنات: ـ ع ـ ج بینه، دلایل روشن کننده.
بینادِل: [ص. مر]. روشن ضمیر، آگاه، بصیر.
بیناس: [ا]. روزنه، دریچه، پنجره خانه.
بَینَ اِصبَعین: [ق. مر]. میان دو انگشت.
بَینَ الِاثنَین: ـ ع ـ [ق. مر]. میان دو کس، بین دو تن.
بَینَ الأَحباب: ـ ع ـ [ق. مر]. میان دوستان.
بَینَ الإِصبَعین: ـ ع ـ [ق. مر]. میان دو انگشت.
بَینَ الأَقران: ـ ع ـ [ق. مر]. میان همگنان.
بَینَ الأَمرَین: ـ ع ـ [ق. مر]. میان دو امر یا دو مورد.
بَینَ الجُمهور: ـ ع ـ [ق. مر]. میان عامه مردم.
بَینَ الحاجِبَین: ـ ع ـ [ق. مر]. بین دو ابرو.
بَینَ الحَرَمَین: ـ ع ـ [ق. مر]. میان دو حرم.
بَینَ الطُّلوعَین: ـ ع ـ [ق. مر]. میان صبح کاذب و صبح صادق.
بَینَ المِلَل: ـ ع ـ [ص. ق]. میان ملت های گوناگون.
بَینَ النَّهرَین: [ا. خ]. میان دجله و فرات.
بَینَ الهِلالَین: ـ ع ـ [ق. مر]. میان دو کمان یا دو پرانتز.
بی نام: [ص. مر]. بی اسم و شهرت، گم نام.
بی ناموس: [ص. مر]. بی عفت، آبرو باخته.
بینایی: [ا. مص]. قوه باصره، چشم بینندگی + بصیرت.
بَین بَین: ـ ع ـ [ق. ص. مر]. متوسط، بین دو اندازه یا دو چیز.
بَیِّنَت: ـ ع ـ [ا]. دلیل آشکار.
بینِش: [ا. مص]. از دیدن، بینایی + بصیرت + چشم + طرز تفکر.
بی نشان: [ص. مر]. گم، بی علامت، نامشخص، گمنام.
بی نَصیب: [ص. مر]. بی بهره، بی نوا، تهی دست.
بی نظام: [ص. مر]. نابسامان، بی ترتیب و بدون آیین.
بی نَظیر: [ص. مر]. بی مانند، بی همتا، بی قرینه.
بی نَفَس: [ص. مر]. از نفس افتاده، دم بَسته.
بَینَکَ وَبَینَ الله: ـ ع ـ [ق. مر]. بین تو و خدا.
بَینگیختَن: [مص. مر]. برانگیختن، تهییج کردن.
بی نَماز: [ص. مر]. بی سپاس، آن که نماز نگزارد + زن حیض.
بی نَمَک: [ص. مر]. آنچه نمک ندارد + آدم لوس و خنک.
بینَندگان: ج بیننده، نگاه کنندگان، تماشاگران.

بینندگان: ج بینایی ـ چشم، دیدگان.
بیننده: [ص. فا]. از دیدن، شخص بینا.
بیننده: [ا]. چشم، دیده.
بی ننگ: [ص. مر]. بی عار، بی ناموس، رسوا.
بینو ـ بینوک: [ا]. کشک، قروت.
بی نوا: [ص. مر]. بی سامان، بی برگ، فقیر.
بینه: [ا]. محوطه بیرون حمام که رخت کن گاه است.
بیّنه: ـع. بینة ـ [ا]. مؤنث بین، گواه، دلیل، برهان، آشکارا.
بی نهایت: [ص. مر]. نهما، بی پایان، بیرون از شمار.
بینی: [ا]. عضو برآمده میانی صورت که به طور عمودی میان پیشانی و صورت قرار دارد و هوا از دو نای آن به ریه رود و بیرون آید.
بی نیاز: [ص. مر]. دارا، توانگر، غنی + خدای متعال.
بینی دراز: [ا. مر]. ماهی اوزون برون.
بینی کردن: [مص. مر]. کنایه از تکبر کردن.
بیو: [ا]. عروس، ویو، ویوگ، بیوگ.
بیو: [ا]. بید، حشره‌یی که جامه پشمین را خورد.
بیو Bio : ـ فر ـ [پیشاوند. با ریشه یونانی]. زیست، حیات، مانند: بیولوژی، بیوشیمی.
بیواره:[ص]. بی کس، غریب، تنها + بیگانه.
بیواره: [ا]. وردنه، چوب چانه خمیرمال و نازک کن.
بیواز: [ا]. خفاش، شب پره.
بیواز: [ا]. اجابت.
بیوباردن ـ بیوباریدن: [مص. مر]. بلع کردن، ناجویده فرو بردن.
بیوپسی Biopsie : ـفر ـ [ا]. بافت برداری جهت آسیب شناسی.
بیوت: ـع ـ ج بیت ـ خانه، خانه ها.
بیوتات: ـع ـ جمع الجمع بیت، خاندان‌های بزرگ، نجبا + اداره حفظ و تعمیر بناهای سلطنتی و عمومی.
بی وجود: [ص. مر]. بی عرضه، بی لیاقت + معدوم.
بیور: ـ پهـ ـ [عدد]. ده‌هزار عدد.
بیوراسب: [ص. مر]. صاحب ده‌هزار اسب + لقب ضحاک.
بی وزن: [ص. مر]. آنچه وزن ندارد + بی وقار و بی منش.
بی وزنی: [ا. مص]. حالت و چگونگی وزن نداشتن.
بیوس: [ا. مص]. از بیوسیدن، انتظار، چشمداشت، طمع.
بیوسان: [ص. فا]. منتظر، آماده، گوش به زنگ.
بیوسانیدن: [مص. مر]. طمع کردن، انتظار داشتن.
بیوسنده: [ص. فا]. متواضع + چاپلوسی کننده.
بیوسی: [ا. مص]. انتظار.
بیوسیدن: [مص. مر]. چشمداشتن به چیزی، طمع داشتن.

بیوشیمی Biochimie : ـفر ـ [ا. مر]. مطالعه شیمیایی بافت‌های زنده.
بی وضو: [ا. مر]. بی طهارت، بی دستنماز.
بیوع: ـع ـ ج بیع ـ فروش، فروش و خریدها.
بی وفا: [ص. فا]. سست پیمان، دوست ناپایدار.
بی وقت: [ق. مر]. نابه هنگام، بی موقع.
بیوک: ـ ت ـ [ص]. بزرگ، سرکرده.
بیوگ: [ا]. نوعروس، عروس، زن نوشوی.
بیوگان: ج بیوه، زنان بی شوهر.
بیوگان: [ا]. عروس.
بیوگانی: [ا. مص]. عروسی، زناشویی.
بیوگرافی Biographie : ـفر ـ [ا]. زندگی نامه.
بیوگی: [ا. مص]. بی شوهری، بی زنی.
بیولوژی Biologie : ـفر ـ [ا]. زیست شناسی.
بیوند: [ا]. خیانت، غدر، فریب، نیرنگ.
بیوه: [ص]. کالم، کالمه، زن بی شوهر، مرد زن از دست داده.
بیهده: [ص. مر]. بی هوده، تهی، یاوه، بی ارزش.
بی هراس: [ص. مر]. بی خوف، بدون ترس، شجاع.
بی همال: [ص. مر]. بی انباز، بی همتا، بی مانند.
بی همت: [ص. مر]. کوته بین، بی کوشش و بی آرزو.
بی همتا: [ص. مر]. بی مانند، فرید، بی قرین.
بیهن: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
بی هنر: [ص. مر]. بی علم، بی تخصص، بی صنعت و پیشه.
بی هنگام: [ق. مر]. بی موقع، نابه هنگام.
بی هوا: [ص. مر]. خالی از هوا (اکسیژن) + بی توجه، غافل.
بیهود: [ا]. آنچه نزدیک آتش از حرارت رنگ باخته و زرد شده و آماده سوختن است.
بی هود: [ص. مر]. بی هوده، بی فایده.
بی هودگی: [ا. مص]. عمل لغو و بی هوده + ابلهی.
بی هوده: [ص]. تهی، بی سود + یاوه + بی ارزش.
بی هوده گوی: [ص. فا]. یاوه گوی، پرسخن، بی معنی گوی.
بی هوش: [ص. مر]. از خود بی خود، آشفته حال + کندذهن.
بیهوشانه: [ق]. حال بیهوشی [ا]. داروی بیهوشی.
بی هوش دارو: [ا. مر]. داروی بی هوش کننده.
بی هوشی: [ا. مص]. از کار افتادگی حواس و آگاهی در عین فعال ماندن نیروی حیاتی بدن.
بی هوشی: [ا. منسوب]. داروی بی هوش کننده.
بی هیچ: [ص. مر]. بی چیز + بی وسیله و بی قید و بند.
بی یار: [ص. مر]. بی محبوب + بی پشتیبان.
بی یاور: [ص. مر]. بی معاون، بی کمک.
بی یدی: [ص. مر]. بی دستی، کنایه از بی قدرتی.



«پ»: سومین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که ویژه این زبان باشد و در حروف عربی وجود ندارد. حرف «پ» در حساب جمل مثل حرف «ب» به شمار آید.

«پ» گاه به «ف» تبدیل شود مثل: پارس که به فارس و پیل که به فیل و سپند که به اسفند و سپید که به سفید.

حرف «پ» مانند دیگر حرف ها ــ به غیر از به صدای ساکن یا مجزوم ــ به سه صدای زیر و زبر و پیش نیز خوانده و همچنین مانند اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نوشته شود: «پ»، «پـ»، «ـپـ» و «ـپ».

پا ـ پای: [ا]. لِنگ، از بیخ ران تا سرپنجه پای انسان یا سر سم و سرچنگال حیوان باشد که با آن راه روند.

پا: [ا]. واحد طول برابر یک قدم، گام ۳۰/۴۸ سانتی.

پا: [ا]. قسمت زیرین هر چیز مثل پای درخت، پای کوه.

پا: ـ عامیانه ـ [ص]. طرف بازی + همکار.

پا آوَرَنجَن: [ا. مر]. خلخال، حلقه زنگوله دار پای زنان.

پا آهو: [ا. مر]. مقرنس + خانه شش‌پهلو + کنایه از دنیا.

پائیدن: [ص]. ایستادن، پایداری کردن.

پائیز: [ا]. پاییز، خزان.

پائین: [ق]. پایین، زیر، تحت.

پا اَفزار: [ا. مر]. پای افزار، پاپوش، کفش، موزه.

پا اَفشار: [ا. مر]. دو تخته رکاب دستگاه بافندگی که بافنده با پا زدن روی آن‌ها رشته‌ها را به هم بافد.

پا اَنداز: [ا]. فرشی کوچک ویژه جلو در ورودی.

پا اَنداز: [ص]. آن که برای قمار حریف بازی یابد، یا برای روابط نامشروع واسطه باشد.

پا بازی: [ا. مر]. رقص.

پاپا: [ا. ص]. گام به گام، قدم به قدم [ص]. همراه + برابر.

پاپا بُردن: [مص. مر]. دست کسی را گرفتن و با خود گام به گام بردن.

پاپا کَردَن: [مص. مر]. در رفتن تردید نشان دادن + قبول طلب خود از اعتبار طلبی که بدهکار از دیگری دارد.

پا بِدو گُذاشتن: [مص. مر]. به سرعت دویدن.

پا بَرجا: [ص. مر]. ثابت‌قدم، استوار، پایدار.

پا بَرچین رَفتن: [مص. مر]. آرام و آهسته گام به گام رفتن.

پا بِرَهنه: [ص. ن]. پاپتی، پای بی کفش + آن که کفش به پا ندارد، فقیر.

پابَست ـ پای‌بَست: [ا. ص]. پی بنا، بنیان + قید، پابند.

پا بِه ماه: [ص. فا]. زن آبستن که در ماه زاییدن باشد.

پابَند: [ا. مر]. بخو که به پای ستوران زنند + قیدهای زندگی.

پابوس: [ص. فا]. بوسنده پا، آن که پای کسی را بوسد کنایه از زیارت کردن.

پابوسی: [ا. مص]. بوسیدن پا، تشرف به حضور.

پاپ Pape : ـ فر ـ [ا]. رئیس و پیشوای مذهب کاتولیک.

پاپا Papa : ـ فر ـ [ا]. به لفظ فرنگی‌مآب‌ها: بابا.

پاپاخ: ـ ت ـ [ا]. نوعی کلاه پشمی بزرگ ترکانه.

پاپاسی: [ا]. خردترین و کم‌بهاترین پول، پشیز.

پاپَتی: [ص. ن]. پابرهنه، یک لا قبای بی نوا.

پاپَژ ـ پَژ: [ا]. گِل کهنه و نرم + زمین پست و بلند.

پاپَک: [ا]. بابک، پدر؛ مقابل پدربزرگ.

پاپوش: [ا. مر]. پای افزار، کفش، چارق، موزه + کنایه از توطئه، دسیسه.

پاپی: [ص. فا]. کسی که زیاد پافشاری و اصرار می‌کند.

پاپیتال: [ا]. نوعی از پیچک، گیاه عشقه.

پاپیچ: [ا]. مچ پیچ + آنچه به واکنش کار بد عاید شود.

پاپیروس Papyrus : ـ لاتین ـ [ا]. بردی، ورق پوست گیاه (جگن) که در مصر باستان روی آن چون کاغذ می‌نوشتند + کتاب خطی نوشته شده بر ورق پوست این گیاه.

پاپی شُدَن: [مص. مر]. دنبال کردن، پافشاری کردن.

پاپیون Papillon : ـ فر ـ [ا]. کراواتی شبیه پروانه.
پات: [ا]. پاد، اورنگ، تخت شاهی.
پات Pat : ـ فر ـ [ا]. بن‌بست در بازی شطرنج، ثابت و بی حرکت ماندن مهره‌های دو طرف بازی.
پاتابه: [ا]. مچ‌پیچ، پاپیچ که شاطران به دور پا می‌بستند.
پاتال: [ص]. فرسوده، ازپا درآمده.
پاتختی: [ا. مر]. جشن روز بعد از عروسی، روز هدیه گیران.
پاتک: [ا. مر]. ضد حمله، حمله‌یی که حمله دشمن را درنوردد.
پاتنی: [ا]. دانه برافشان که بدان خرمن باد دهند.
پاتوق: [ا]. پاتوغ، پای‌علم، پای علامت و پرچم یک قوم یا دسته + میعادگاه جرگه عیاران، لنگرگاه، جای لوطیان، جایگاه سر دسته یا رئیس قوم.
پاتولوژی Pathologie : ـ فر ـ [ا]. آسیب‌شناسی.
پاتُهی: [ص. ن]. پابرهنه، پاپتی + آسمان‌جل.
پاتیل: [ا]. نوعی دیگ بزرگ مسین دهان فراخ + کنایه از سیاه‌مست.
پاتیناژ: Patinage : ـ فر ـ [ا]. یخ‌لَشَک، رقص روی یخ، ورزشی که با کفش‌های ویژه روی یخ لغزند و سر خورند و بازی کنند.
پاجامه: [ا. مر]. تنبان، زیرجامه، اِزار، شلوار.
پاجوش: [ا. مر]. شاخ نورسته پای درخت.
پاچال: [ا. مر]. گودالی که نانوا و بقال یا آشپز در آن می‌ایستادند و جنس می‌فروختند + محل مصرف نان نانوایی مثل قهوه‌خانه و کله‌پزی و چلوکبابی.
پاچِپلَه ـ پاچیله: [ا. مر]. کفش، پای‌افزار.
پاچه: [ا]. از زانو تا سر پنجه پا + ساق پای گوسفند و گاو.
پاچه خیزَک: [ا. مر]. نوعی فشفشه ویژه شب‌های آتش‌بازی.
پاچه وَرمالیده: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. غیر قابل اعتماد، گریز پا، دغلکار + بی حیا.
پاچیدن: ـ عا ـ [مص]. پاشیدن، از هم متلاشی شدن.
پاچین: [ا. مر]. دامن چین‌دار زنانه، تنکه چین‌دار.
پاچین: [ا. مر]. آنچه روی پی ساختمان سازند + کف کرسی.
پاخاره: [ا. مر]. سنگ‌پا که در حمام پینه پا بدان زدایند.
پاخَر: [ا]. گیاهی صحرایی با خواص دارویی.
پاخَره: [ا]. سکو، نشیمنگاه طرفین در خانه.
پاد: [ا. ص]. تخت شاهی + شاه، نگهبان کشور + نگهبان، حافظ.
پاد: [ص]. ضد، خلاف، مخالف، مثل (پادزهر).

پا دادن: ـ عا ـ [مص]. فرصت مناسب دست دادن.
(پاد بیماری): [ا. مر]. واکسن.
پاداش: [ا]. اجر، سزای عمل، عوض، مکافات، مزد.
پاداشَن ـ پاداشت: [ا. مص]. پاداش.
پادآفراه ـ پادآفرَه: [ا]. کیفر مجازات کار بد.
پادام: [ا]. آنچه وسیله شکار جانوران و پرندگان سازند.
پادامان: [ا. مر]. افزونی دامن که به زمین رسد.
(پادان): جِ پاد ـ ضد، اضداد.
پا دِرَختی: [ا. مر]. میوه‌های فروریخته پای درخت.
پا دَر گِل: [ص. ق]. در گل مانده، گرفتار + شرمسار.
پادَرم: [ا]. توده مردم، رعیت.
پا دَرهَوا: [ص. مر]. هرآنچه بی‌پایه و بی اساس باشد.
(پادرای): [ا. مر]. وتو (من مخالفم).
پادزَهر: [ا. مر]. ضدزهر، تریاق، تریاک + شفادارو.
پادسانی: [ا. مص]. مخالف (ادیب سلطانی).
پادشا ـ پادشاه: [ا. ص]. سمبل قدرت حاکم یک ملت.
پادشاهانه: [ق]. شایسته پادشاه، به روش پادشاه.
پادشاهی: [ا. مص]. شاه بودن، سلطنت.
پادشَه: [ا. ص]. مخفف پادشاه.
پادگان: [ا]. پیادگان، مقر سربازان یک قرارگاه.
پادَنگ: [ا. مر]. ابزار برنج کوبی شبیه پتک که با زدن ضربه پا به ته آن با سر آن شلتوک درون چاله را کوبد.
پادَو: [ص. فا]. با پا دونده، شاگرد فرمان بر دکان و کارگاه.
پادوسپان: [ا. ص]. لقب چهار وزیر کشور به دوره ساسانیان که هریک سرپرست کل بخشی از کشور بودند.
پادَه: [ا]. رمه، گله گاو و خر + چراگاه.
پادَه‌بان: [ص. فا]. گله‌بان، رمه‌دار، شبان.
پادَه‌سَنگ: [ا. مر]. کلوخ کوب، تخماق.
(پادی): [ا. مص]. خلافی، مخالفت، ضدیت.
پاذیاب: ـ از پهـ ـ [ا]. شستشو و وضوی نماز زرتشتیان.
پادیر: [ا]، دیرک خیمه + ستونی که به دیوار شکسته زنند، شمعک.
پادیز ـ پاذیر: [ا]. پادیر، دیرک پای دیوار.
پار: [ا. ق]. سال گذشته، سال پیش، پارسال.
پار: [ص]. مخفف پاره، قطعه، چرم دباغی شده.
پاراب: [ا]. فاریاب، زراعت آبی.
پارابلوم Parabellum : ـ فر ـ [ا]. قسمی اسلحه کمری.
پارازیت Parasite : ـ فر ـ [ا]. انگل، میکروب، طفیل.
پاراشوت Parachute : ـ فر ـ [ا]. چتر نجات.

پاراف Paraphe : ـ فر ـ [ا]. امضاءِ.
پارافین Paraffin : ـ فر ـ [ا]. روغنی نیم شفاف از نفت که در ساختن برخی از داروها و امور صنعتی به کار رود.
پاراگراف Paragraphe : ـ فر ـ [ا]. بند، جمله، عبارت، سطر، قسمتی از یک متن کتبی که از سر سطر آغاز و از پاراگرف بعدی جدا گردد.
پارالل Parallèle : ـ فر ـ [ا]. (هم سوان)، دو لوله میله آهنی موازی به طور افقی نزدیک به هم که بر چهار لوله میله آهنی بر پا شده باشد و روی آن ورزش کنند.
پارامتر Parameter : ـ انگل ـ [ا]. متغیری که در حین یک کاربرد بخصوص ثابت نگاه داشته شود، (اندازه)، شاخص.
پاراوان Paravente : ـ فر ـ [ا]. تجیر گونه یی که گوشه اتاق برای رخت کندن یا جلو پنجره اشراف دار گذارند.
پارت: [ا. خ]. نام خراسان کهن و نام یکی از بزرگ ترین اقوام ایرانی که از آن سرزمین برخاستند و حکومت جانشینان اسکندر را در ایران برانداختند و خود پانصد سال بر ایران شاهنشاهی کردند.
پارتی: [ص. ن]. منسوب به قوم پارت.
پارتی Parti : ـ فر ـ [ا]. حزب، گروه هم فکر، پشتیبان + مهمانی.
پارتی بازی: [ا. مص]. اعمال نفوذ گروهی در انجام مقصودی.
پارتیزان Partisan : ـ فر ـ [ا. ص]. طرفدار متعصب حزبی.
پارچ: [ا]. ظرف آب لبه سرازیر خمره گون دستی.
پارچه: [ا]. تکه، قطعه + هر منسوج دارای تار و پود که از نخ ابریشم یا پشم یا پنبه بافته باشند برای جامه.
پارچه: ـ افغانی ـ [ا]. اثر ادبی.
پاردُم: [ا]. چرمی پهن که زیر دم ستور بندند، رانکی.
پاردُم ساییده: [ص. مر]. بی شرم، بدکار، بی عفاف.
پارس: [ا]. فارس، یکی از سه قوم بزرگ باستانی ایران که دو دیگر آن دو قوم بزرگ پارت و قوم ماد هستند.
پارس: [ا]. بانگ عوعوی سگ، آوای سگ.
پارسا: [ص]. پرهیزگار، زاهد، متقی، پاکدامن.
پارسال: [ا. ق]. سال گذشته، سال پیش، سال رفته.
پارسنگ: [ا. مر]. ورام، پاره سنگ، هر وزنه کوچک از سنگ های ترازو.
پارسی: [ص. ن] منسوب به قوم پارس و زبان ایرانی.
پارک Park : ـ انگل ـ [ا]. باغ گردشگاه + توقف اتومبیل.
پارکابی: [ص. ا]. شاگرد راننده + ملتزم رکاب.
پارکت Parquet : ـ انگل ـ [ا]. کف پوش چوبی.
پارکینگ Parking : ـ انگل ـ [ا]. توقفگاه.
پارگک: [ص]. مصغر پاره، تکه یی کوچک از هر چیز.
پارگی: [ا. مص]. پاره بودن، دریدگی.
پارگین: [ا]. جایگاه فاضل آب حمام و مطبخ و غسال خانه.
پارلمان Parlement : ـ فر ـ [ا]. مجلس نمایندگان مردم.
پارلمانی: [ص. ن]. منسوب و مربوط به مجلس قانونگزاری.
پارَنج: [ا. مر]. حق القدم، پای مزد، مزد پای به جشن آمدن مطربان.
پارَنجَن: [ا]. خلخال، حلقه زنگوله دار پای زنان.
پارو: [ا]. داموز، وسیله یی چوبین و بیل مانند که با گونه یی از آن از بام برف روبند و با گونه دیگر روی سرپهن آن خمیر نان سنگک به تنور گسترند و با گونه یی هم با سرپهن آن قایق رانند.
پاروزن: [ا. ص]. کسی که با پارو قایق را به حرکت آورد.
پارو کردن: [مص. مر]. برف بام یا زمین را با پارو روبیدن.
پارَه: [ص. مف]. شکافته، دریده، چاک، از هم گسیخته، بریده.
پارَه: [ا]. رشوه، پولی که راشی به مرتشی دهد.
پارَه: [ا]. تکه، قطعه، وصله که به جامه دوزند.
(پارَه بَندی): [ا. مص]. مونتاژ. (نگاه به واژه مونتاژ).
پارَه پارَه: [ص. مر]. تکه تکه، جدا جدا، ریش ریش.
پارَه خوار: [ص. فا]. رشوه خوار، رشوت گیر.
پارَه دوز: [ص. فا]. پینه دوز، آنکه کفش کهنه تعمیر کند.
پارَه سنگ: [ا. مر]. ورام، هر وزنه کوچک از سنگ های پای ترازو.
پارهَنگ: [ا]. مرام، پرنسیب. (از: شین پرتو).
پارَه وقت: [ا. مر]. طرز کاری که در بخشی از ساعات روز یا هفته توسط کسی انجام شود.
پارَه یی: [ق]. برخی، بعضی.
پاریا ـ «پارا»: ـ سنسکریت ـ [ا]. بیرون از طبقه، طبقه یی از سکنه بومی هند که در آیین برهمایی هند از تمامی حقوق دینی و اجتماعی محروم دانسته شده اند.
پاریاب: [ص]. فاریاب، زراعت با آب رودخانه یا قنات یا آب چاه.
پاریز: [ا]. پاییز + [ا. خ]. بخشی از سیرجان استان کرمان.
پارینه: [ص. ن]. منسوب به پار و پارسال، دیرینه.
پارینَه سَنگی Paleolithic : [ا. مر]. عصر حجر قدیم.
پازاج ـ پازاچ: [ا. ص]. دایه شیر دهنده + ماما، قابله.
پا زَدَن: [مص. مر]. با حرکت پا به جلو رفتن (در شنا).

پازَن: [ا]. بز کوهی.
پازَند: [ا. خ]. کتاب ترجمه و شرح و تفسیر اوستا به پهلوی.
پازَند: [ا. مر]. آتش‌زنه که بر چوب آتش گیره زنند تا از آن آتش برآید.
پازَهر: [ا. مر]. پادزهر.
پاژگونَه: [ص. مر]. واژگونه، واژگون.
پاژَنگ: [ا]. پاچنگ، پای‌افزار، کفش.
پاس: [ا]. حراست، نگهبانی + حرمت‌داری، احترام، رعایت.
پاس: [ا]. بخشی از شب که به چهارپاس بوده است.
(پاس): [ا. ص]. نوبه، نوبت.
پاسار: [ا]. پاسر، پاسیار. تیپا، لگد.
پاسارگاد: [ا. خ]. پایتخت کورش کبیر در دشت مرغاب.
پاساژ Passage : ـ فر ـ [ا]. گذر، گذرگاه، تیمچه.
پاسبان: [ا. ص]. نگاهبان، پلیس، نگهدار نظم و امنیت شهر.
پاسبانِ فَلَک: [ا. ص. منسوب]. سیاره زحل یا کیوان.
پاسبانی: [ا. مص]. کار پاسبان، نگهبانی، محافظت.
پاس بَخش: [ص. فا]. گروهبان مامور بخش کردن و گماردن نگهبان‌ها در هر منطقه تحت حفاظت پست خود.
پاسَبز: [ص. مر]. میانجی، واسطه، دلال.
(پاس پاس): [ا. ص]. متناوب.
پاسپورت Passeport : ـ فر ـ [ا]. گذرنامه، جواز سفر.
پاستوریزه Pasteuriser : ـ فر ـ [ا]. میکرب زدایی.
پاسُخ: [ا]. جواب، اجابت امر؛ مقابل پرسش.
پاس خانَه: [ا. مر]. پاسدارخانه، اتاق نگهبانی.
پاسُخ سَرای: [ص. فا]. جواب دهنده، خوابگزار، معبر.
پاسُخ گُزار: [ص. فا]. رای‌زن خردمند + خوابگزار.
(پاسُخگو): [ص. فا]. مسئول، جواب دهنده سوال.
پاس دادَن: [مص. مر]. نگهبانی دادن + توپ رد کردن.
پاسدار: [ا. فا]. نگهبان، حارس، محافظت کننده.
پاسُفره‌یی: [ا. ص. ن]. ظرف خالی کنار سفره.
پاسَک: [ا]. خمیازه، دهان‌دره، دهن‌دره.
پاسگاه: [ا. مر]. جای پاسبانان، جای دیده‌بانان.
پاسَنگ: [ا. مر]. پایه ستون + پاره‌سنگ، هر وزنه کوچک از سنگ ترازو.
پاسَنگین: [ص. مر]. آن که دیر دیر به دیدن خویشان رود.
پاسَوار: [ص . فا]. سوارپا، پیاده تیزگام.
پاسور: [ا]. یکی از انواع بازی با ورق قمار و نام ورق‌های آن.
پاسی: [ص. ن]. منسوب به پاس، نوبتی.
پاسیار: [ا. ص]. سرهنگ شهربانی.

پاسی فیسم Pacifisme : ـ فر ـ [ا]. مسلک خواستاران صلح جهانی.
پاسیفیک Pacifique : ـ فر ـ [ص]. آرام، صلح‌طلب.
پاش: [پساوند از پاشیدن]. آب‌پاش، نمک‌پاش.
پاشا: [ا]. تلفظ ترکی پادشاه و لقب امیران عثمانی.
پاشاندَن: [مص. م]. متلاشی کردن، پراکنده ساختن.
پا شُدَن: [مص. مر]. از جا برخاستن و ایستادن.
پاشَک: [ا]. خمیازه، دهان‌دره.
پاشنا: [ا. مر]. پاشنه پا، پاشنه کفش.
پاشَنگ: [ا]. خوشه انگور.
پاشنَه: [ا]. قسمت عقب کف پا، قسمت عقب کف کفش + پایه در که در روی آن گردد.
پاشنَه خواب: [ا. ص]. کفش پشت پاشنه نرم و راحتی.
پاشنَه کَش: [ا. مر]. قاشقکی لبه پهن که پشت پاشنه پا گذارند و با آن لبه عقب کفش را بالا کشند.
پاشویَه: [ا. مر]. پله یا لبه دیواره حوض که بر آن پا گذارند و شویند.
پاشویَه کَردَن: [مص. مر]. شستن پاهای بیمار با محلولی از نمک و خردل و داروهای دیگر برای تخفیف تب.
پاشیب: [ا. مر]. نردبان، زینه پایه، پلکان.
پاشیدَن: [مص]. افشاندن + متلاشی کردن، پراکندن + ریختن.
پاشیر: [ا. مر]. پای شیر آب در پایین پلکان آب‌انبار، پای شیر آب هر منبع و لوله آب.
پاطُوق: [ا. مر]. پای علم یا علامت یک قوم یا دسته، میعادگاه جرگه عیاران.
پاغَر: [ا. مر]. پیل پایه، ستون زیر سقف خانه.
پاغُر: [ا. مر]. تورم پا از زانو تامچ، واریس.
پاغُندَه: [ا]. گلوله پنبه زده و آماده شده.
پاغوش زَدَن: [مص. مر]. غوطه زدن.
پافِشاری: [ا. مص]. پایداری، پی گیری، اصرار، تاکید، سماجت.
پا فِشُردَن: [مص. مر]. استقامت، اصرار کردن.
پافَنگ: [ا. مر]. حرکت نظامی برای پایین آوردن تفنگ پس از پیش‌فنگ.
پاک: [ص]. طاهر، معصوم + پاکیزه، کاملاً شسته شده، بی‌آلایش، منزه از آلودگی + پرهیزگار.
پاک Pâque : ـ فر ـ [ا]. عید سالیانه یهودیان به یاد خروج بنی اسراییل از مصر + عید سالیانه مسیحیان به یاد صعود حضرت عیسی (ع) به آسمان.

پاکات: ـِج پاکت.
پاکار: [ا. ص]. تحصیلدار + آبیار + پادو، نوکر + کناس.
پاک اَصل: [ص. ن]. پاک گهر + درست منش.
پاک اَندرون: [ص. ن]. پارسا. باطن پاک.
پاک اَندیش: [ص. فا]. انسان بی غرض و نیک خواه و باوجدان.
پاک باختَن: [مص. مر]. به تمام باختن + پاکبازی کردن.
پاکباخته: [ص. مفـ]. آن که بر سر سودایی همه چیز خود را از دست داده باشد.
پاکباز: [ص. فا]. آن که هرچه دارد در قمار بازد + بی دغل، وارسته + عاشق پاک‌چشم + زاهد.
پاکبازی: [ا. مص]. عمل پاکباز.
پاک بین: [ص. فا]. آن که به نظر بد در کسان ننگرد.
پاکت Paquet : ـفرـ [ا]. کاغذ کیسه‌یی، جانامه + بسته کوچک.
پاک تَن: [ص. مر]. پاک جان، پارسا، با تقوی.
پاک جامه: [ص. مر]. عفیف، پاکدامن، نجیب.
پاک جان: [ص. مر]. پاک‌باطن، باحقیقت.
پاک چشم: [ص. مر]. آن که با نظر شهوت ننگرد.
پاک داد: [ص. فا]. عادل، دادگر.
پاکدامَن: [ص. فا]. باعفت، عفیف، خوددار از گناه، معصوم.
پاکدامنی: [مص]. وضع و کیفیت و عمل پاکدامن.
پاک دَست: [ص. فا]. درستکار، امین دست، باتقوی.
پاکدِل: [ص. مر]. آن که خالی از حسد و کینه و مکر باشد.
پاک دین: [ص. مر]. نیک اندیش و نیک گفتار و نیک کردار.
پا کَردَن: [مص. مر]. پوشیدن شلوار، به پا کردن کفش یا جوراب.
پاکرَو: [ص. فا]. پاک رونده، درست کار.
پاک روی: [ص. ن]. آن که صورت و سیرت پاک دارد.
پاکرَوان: [ص. مر]. نیک نفس، پاک ذات، معصوم.
پاکزاد: [ص. مفـ]. حلال زاده، پاک گهر.
پاک سِرِشت: [ص. مر]. پاک‌نهاد، انسان نیک کردار.
پاک سِیَر: [ص. فا]. آن که سیرت پاک دارد.
پاک شُدَن: [مص. مر]. پاکیزه گشتن، تبرئه شدن.
پاک شلوار: [ص. مر]. کسی که به بی عفتی بند شلوار نگشاده.
پاک طَبع: [ص. مر]. پاک طینت، پاک سرشت.
پاک کَردَن: [مص. مر]. از آلودگی شستن + جارو کردن، محو کردن، ستردن، بری و طاهر کردن.
پاک گُهَر: [ص. مفـ]. پاک‌نژاد، بزرگ‌منش.
پاکَلاغی: [ا. مر]. گیاهی شبیه پای کلاغ از سبزی‌های آشی.
پاک مَغز: [ص. مر]. پاک رای، پاک اندیش.
پاکَند ـ پاکَنده: [ا]. یاقوت به هر رنگ + سنبل.
پاک نِژاد: [ص. مر]. پاک گُهر، نجیب، اصیل.
پاک نَفَس: [ص. فا]. راستگوی.
پاکنِویس: [ا. مر]. آنچه از نامه یا هر نوشته‌یی که از روی چرک‌نویس یا پیش‌نویس بر کاغذ باز نویسند.
پاکَنه: [ا. مر]. پله، جای پا در مظهر قنات یا گلخن حمام.
پاک نِهاد: [ص. مر]. پاکدل، پاک سرشت.
پاکوبان: [ق. حا]. در حال رقص و پای کوفتن.
پاکوبی: [ا. مص]. رقص.
پا کوبیدَن: [مص. مر]. پاکوفتن، رقص، پای کوبی.
پاکوتاه: [ص. مر]. انسان یا حیوان دارای پای کوتاه نسبت به بدن.
پاکی: [ا. مص]. پاک بودن، طهارت + پاکدامنی + قدس.
پاکی: [ا]. استره، تیغ سلمانی، تیغ حجامت و رگ‌زنی.
پاکیز: [ا]. فنی از فنون کشتی با پا کشیدن.
پاکیزَگی: [ا. مص]. نظافت، طهارت، پاک بودن.
پاکیزه: [ص]. پاک، تمیز، بی آلایش + پاکدامن.
پاکیزه سِرِشت: [ص. مفـ]. پاک سرشت، پاک‌نهاد.
پاگاه: [ا. مر]. پایگاه، جایگاه اسبان، استبل.
پا گِرِفتَن: [مص. مر]. استوار شدن + به راه افتادن کودک.
پاگُشا: [ا. مر]. (اسم از پاگشایی) میهمان کردن تازه‌عروس و داماد و خویشان‌شان را به خانه خود.
پاگون: ـروسیـ [ا]. سردوشی نظامی.
پاگیر: [ا. مر]. آنچه باعث پای‌بندی و گرفتاری باشد.
پالا: [ص. فا]. پالاینده، صاف کننده + فریاد و فغان.
پالاپال: [ا. مص]. کاوش در میان درهم آمیخته‌ها + آشوب، درهم ریختگی.
پالاد: [ص. ا]. اسب یدک، اسب نوبتی.
پالار: [ا]. شاه‌تیر سقف، تیرک حمال + ستون بزرگ.
پالارَنگ: [ا. ص]. پولاد هندی، شمشیر جوهردار.
پالاری: [ا]. ستون بزرگ + شاه‌تیر.
پالان: [ا]. کوله‌پشتی کاه و پیزر آکنده خر و یابو.
پالان دوز: [ا. ص. فا]. پالان گر، پالان‌ساز.
پالانَه: [ا]. خر پشته که از آن به پشتبام روند.
پالانی: [ص. ن]. اسب غیر اصیل، اسب کندرو، یابو + پالاندوز.

پالاوَن: [ا]. آبکش، کفگیر، برنج صاف کن.
پالاهَنگ: [ا]. ریسمانی که به لگام بندند، افسار، پالهنگ.
پالای!: [فعل امر]. صافی کن!، بپالای!.
پالای: [پساوند. فا]. پالاینده، صاف کننده: روان پالای.
پالایِش: [ا. مص]. از پالودن، صافی کردن، تصفیه کردن.
پالایشگاه: [ا. مر]. تصفیه خانه، کارخانه تصفیه نفت.
پالایشگَر: [ص. فا]. پالاینده، تصفیه کننده.
پالایَه: [ا]. صافی، وسیله صاف کردن و پالایش.
پالاییدَن: [مص]. صافی کردن، بیختن، تمیز کردن.
پالئولیتیک Paléolithique : ـ فر ـ [ا]. پارینه سنگی، عصر حجر قدیم.
پالتو Paletot : ـ فر ـ [ا]. بالاپوش بلند و کلفت زمستانی.
پالدُم: [ا]. پاردم، رونکی، زیردمی پهن الاغ.
پالِش: [ا. مص]. پالودن، تصفیه، پالایش.
پالَغ: [ا]. پیاله شراب خواری از شاخ جانوران.
پالِکانَه ـ پالِگانَه: [ا]. بالکانه، پنجره میله فلزی.
پالَکی: [ا]. کجاوه بی سقف، دو صندوق چوبی روباز که بر دو پهلوی قاطر یا اسب می‌بستند و هنگام مسافرت در آن می‌نشستند.
پالَنگ: [ا]. مصحف پالیک، کفش، چارق.
پالو: [ا]. بالو، زگیل، هریک از دانه های سفت گوشتی که بر تن زند.
پالوازَه: [ا]. تاب، ریسمانی که آویزند و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند.
پالوانَه: [ا]. بالوانه، پرستو، پرستوک، چلچله.
پالوایَه: [ا]. پالوانَه، پرستو.
پالودَن: [مص]. صافی کردن، پالاییدن.
پالودَه: [ا. مف]. آمیخته یی از شکر و برفک و رشته نشاسته از دسرهای ایرانی.
پالودَه: [ص. مف]. صافی و پاک شده، تصفیه شده.
پالودَه: [ا]. حلوایی که از عسل و بادام و نشاسته پزند.
پالوش: [ا]. کافور ناخالص.
پالونَه: [ا]. آبکش، کفگیر، ظرف صافی کننده.
پالهَنگ: [ا]. ریسمانی که به لگام اسب بندند.
پالی: [ا. خ]. از زبان های کهن هند، از لهجه های سنسکریت.
پالیدَن: [مص]. تراویدن، + صافی کردن، + کاوش کردن.
پالیدَن: [مص]. تمام شدن + انباشتن + ریختن.
پالیز: [ا]. جالیز، کشتزار تره بار، بوستان، گلستان.
پالیزبان: [ا. ص]. نگاهبان پالیز، ناطور کشتزار.
پالیزکار: [ا. ص]. کارنده هندوانه و خربوزه و انواع سبزی ها.
پالیزوان: [ا. ص. فا]. پالیزبان.
پالیک: [ا]. چارق، کفش چرمی با مچ پیچ های بلند.
پام ـ فام: [پساوند]. رنگ، گونه که مثل فام در آخر بعضی کلمات آید.
پامال: [ص. مف]. زیر پا لگدکوب و له و ناچیز شده.
پامْچال: [ا]. گیاهی بهار روی با برگ های درشت و گل سفید.
پامُزد: [ا. مر]. پای مزد، حق القدم.
پامَس: [ص. مف]. گرفتار، پای بند شده در شهری.
پامَنبری خوان: [ا. فا]. کمک مرثیه خوان ملا که پای منبر ایستد و با ملا که بالای منبر است هم آوازی کند.
پان: ـ هند ـ [ا]. مخلوطی از گیاه تانبول و فلفل و توتون که هندیان جوند و آب آن را از دهان بیرون افکنند.
پان Pan : ـ فر ـ [پیشاوند]. همبستگی ملی مثل پان ایرانیسم و پان ژرمانیسم.
پانتئون Panthéon : ـ فر ـ [ا]. پرستشگاه خدایان یونانیان و رومیان باستان که گاه مجسمه امپراتوران خود را هم در آن گذاشته و در زمره خدایان می‌پرستیدند.
پانتومیم Pantomime : ـ فر ـ [ا]. نمایش با ایما و اشاره و حرکات که بدون سخن گفتن بیان مقصود و احساسات کنند.
پانچ Panch : ـ انگ ـ [ا]. ماشینی که سوراخ های ریز ردیفی زند.
پاندول Pendule : ـ فر ـ [ا]. آونگ، آونگ ساعت.
پانزدَه: [عدد]. ده به اضافه پنج.
پانزدهم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه پانزده.
پانسمان Pansement : ـ فر ـ [ا]. زخم بندی، مرهم گذاری.
پانسَه: [ا]. قرعه، پشک، آنچه به فال زنند.
پانسیون Pension : ـ فر ـ [ا]. مهمانخانه با غذا و پذیرائی.
پانصَد: [عدد]. پنج بار صد، ۵۰۰.
پانِوِشت: [ا. مر]. پاورقی، حاشیه، زیرنویس.
پانَه: [ا]. فانه، فهانه، شمع، شمعک، تیری که یک سر آن را بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگرش را بر زمین محکم سازند تا دیوار را از افتادن باز دارد.
پانَه: [ا]. فانه، فَهانه، گُوه. چوبی که نجاران به شکاف چوب و الوار نهند تا اره آزاد ببرد.
پانَه: [ا]. فانه، فَهانه، چوبی که درپشت در یا دروازه گذارند تا در سخت بسته بماند و باز نشود.
پانی: ـ هندی ـ [ا]. آب، ماء.

پانید ـ پانیذ: [ا]. فانید، شکر سرخ که کارایی پزشکی هم داشته + قند سفید، قند + نوعی حلوا.
پاوال: [ا]. محل خسبیدن گله.
پا وَ بَر: [ا. مر]. کنایه از قدرت مقاومت، تاب، طاقت.
پاوَرچین: ـعا ـ [ا. مر]. پابرچین، طرز آهسته قدم برداشتن.
پاوَرَقی: [ا. مر]. حاشیه، زیرنویس کتاب یا روزنامه، پانوشت.
پاوَند: [ا]. پابند، بندی که برپای زندانیان نهند.
پاهَنگ ـ پاهَنگ: [ا]. شکنجه، آزاری که به دزدان دهند.
پاهَنگَه: [ا]. کفش، پای افزار + خلخال.
پای: [ا]. لنگ. (نگاه به پا).
پایا: [ص. فا]. ازپاییدن: پاینده، برقرار، پایدار.
پایاب: [ا. مر]. گدار، فرناد، ته آب یا بُن آب که پا به زمین رسد، جای کم ژرفای رودخانه که بتوان با پا از آن گذر کرد.
پایاب: [ا]. دوام، بقا، تاب، توانایی.
پایاپای: [ا. مر] داد و ستد کالا به کالای هم بها وبدون پول.
(پایار): [ا]. عصا.
(پای آفشار): [ا. مر]. پدال گاز و ترمز خودرو.
پای آگیش: [ا. مر]. ناگزیر، محتوم + پای پیچ + پای آویز.
پای آهو: [ا. مر]. آهویی، مقرنس.
پایان: [ا]. آخر، ته + به انجام، انتها، زمان توقف سیر، غایت.
پایان بَخش: [ص. فا]. به انجام رساننده، تمام کننده.
پایان بین: [ص. فا]. عاقبت نگر، عاقبت اندیش.
پایان پَذیر: [ص. فا]. آنچه تمام شدنی و محدود باشد.
پایان نِگَر: [ص. فا]. پایان بین، عاقبت نگر.
پایانَه: [ا. مر]. ترمینال، آخرین، نهایی، منتها.
پایانی: [ص. ن]. نهایی، انتهایی، آخرین.
پای اَفزار: [ا. مر]. کفش، پاپوش، چارق.
پایان نامَه: [ا. مر]. رساله یی که درپایان دوره تحصیلی دانشگاه نویسند.
پای باز: [ص. فا]. رقاص، پای کوب.
پای باف: [ا. فا]. بافنده با پا، جولاه، نساج.
پای بَست: [ا. مر]. بنیان، پی بنا، پایه عمارت.
پای بند: [ص. مفـ]. پای بَسته، اسیر محبت، گرفتار.
پای بَند: [ا]. خلخال پای زنان + بند پای ستور.
پای پیل: [ا. مر]. گرزی شبیه پای پیل + پیاله شراب.
پای تابَه ـ پای تاوَه: [ا. مر]. نوار مچ پیچ، پاپیچ.
پایتَخت: [ا]. شهر مرکز سیاست و فرمانروایی به کشور.
پایِ تَرسا: [ا. منسوب]. صراحی شراب نوشی به شکل پا.
پایجامَه: [ا. مر]. پاجامه، پی جامه.
پایچَه: [ا. مر]. پاچه، پای بُر و پای گوسفند و گاو.
پایِ حوض: [ا. مر]. کنایه از رسوایی + سردرگمی در مقصود.
پای خَست: [ص. مفـ]. لگدکوب و ناچیز شده.
پایدار: [ص. فا]. برقرار، پاینده، پابرجای.
پایداری: [ا. مص]. مقاومت، ایستادگی.
پایدام: [ا. مر]. پادام، حلقه نخ مویین که برای گیر افتادن پای صید در آن سر آن را کمندآسا گره زنند.
پایدان: [ا. مر]. کفش.
پای دَر گِل: [ص. مفـ]. پا در گل گرفتار مانده.
پای رَنج: [ا. مر]. پایمزد، حق القدم + هدیه.
پایزَه: [ا]. ریسمان خیمه + افسار اسب که به زمین میخ کنند.
پایزَه: ـمغـ [ا]. مدالی که شاهان مغول به رسم تشریف می‌دادند.
پای زَهر: [ا. مر]. پادزهر، تریاق، تریاک.
پای زاغان: [ا. مر]. غازایاغی، نوعی سبزی خوردنی صحرایی.
پایَست ـ پایَستَن: [مص]. پیوسته پایدار ماندن.
پای سنگ: [ا. مر]. معیار + پاره‌سنگ ترازو.
پایِش: [ا. مص]. مراقبت، پائیدن.
پای شور: [ا. مر]. سازی است ابتدایی و ساده.
پای شیب: [ا. مر]. پله، نردبان، پلکان، زینه پایه.
پایَک: [ا]. مصغرپای، پای کوچک + نوعی قارچ.
پایکار: [ا. ص]. تحصیلدار + آبیارده + پادو + نوکر + کناس.
پای کِلا تَه: [ا. مر]. از فنون کشتی که از کمر گوفته بلند کنند.
پایکوب: [ص. فا]. رقص کننده، پای کوبنده.
پای کوبیدَن: [مص. مر]. رقصیدن، پای زدن به طرب.
پایَگ: [ا]. درگاه اتاق.
پایگاه: [ا. مر]. جای قرار گرفتن، مقر (نظامیان)، مقام، آستانه.
پایگَه: [ا. مر]. پای گاه، مرتبه، درجه + پاچال.
پای ماچان: [ا. مر]. کفش کن جلو خانه، درگاه.
پایمال: [ص. مفـ]. لگدکوب و ناچیز شده.
پایمَرد: [ا. ص. فا]. یاری دهنده + شفاعت کننده، میانجی.
پایمَردی: [ا. مص]. میانجیگری، واسطه شدن به انجام کاری.
پایمُزد: [ا. مر]. حق القدم، پامزد، پای رنج.
پایِ مَلَخ: [ا. منسوب]. کنایه از هدیه حقیر و کم بها.
پای مَوزه: [ا. مر]. کفش، پای افزار، چکمه.
پایَندان: [ا. مر]. کفیل، ضامن، میانجی، پذرفتار.

پایندگی: [ا. مص]. همیشگی، دوام، ابدیت.
پاینده: [ص. فا]. باقی، جاوید، برقرار، پایدار.
پای و پَر: [ا. مر]. کنایه از نیروی مقاومت، تاب و توان.
پایوَر: [ص. ا]. پایه‌ور، صاحب پایه و منصب.
پاینَد: [ا]. آرایش، زیور + پیک کمک کننده.
پایه: [ا]. آنچه که هرچیز بر آن استوار و برقرار ماند، بنیاد، پی بنا، اصل، ریشه، ستون، اساس.
پایه: [ا]. مرتبه، درجه، مقام، پله.
(پایه‌یی): [ا. مص]. اساسی.
پایه پایه: [ق. مر]. اندک اندک، پله پله، به‌تدریج.
پایه‌دار: [ص. مر]. هرچیز دارای پایه + صاحب مقام.
پایه‌وَر: [ص. مر]. دارای پایه، بلندمقام.
پایی: [ص. ن]. منسوب به پا و آنچه مربوط به پا.
پاییدن: [مص]. پایدار و برقرار ماندن + زیستن.
پاییدن: [مص]. تحت نظر گرفتن، مراقبت کردن.
پاییز: [ا]. سومین فصل سال، خزان، فصل برگ‌ریزان.
پاییزه: [ص. ن]. پاییزی (کشت پاییزه، خیار پاییزه).
پایین: [ق]. فرود، زیر، زیرین، پست؛ مقابل بالا.
پایین پَرَستی: [ا. مص]. خدمتکاری، بندگی، اطاعت.
پایین تَنه: [ا. مر]. اسافل اعضای بدن + پایین لباس.
پایین دست: [ص. مف]. زیردست + طرف پایین.
پِپَنگ: [ا]. خوشه کوچک انگوریا خرما، چلنگه.
پَپُلس: [ا]. اشکنه از روغن و پیاز + ترید دوشاب.
پَپو: ـ ی ـ [ا]. قاصدک، گل قاصد.
پَپه: ـ عا ـ [ص]. پخمه، چلمن. پپه به زبان کودکان. [ا]. نان.
پَت: [ا]. آهار که به پارچه دهند از لعاب کتیرا یا نشاسته.
پَت: [ا]. پرز، کرک، موی نرم.
پِت: [ا]. بید، حشره‌یی ریز آفت پشمینه.
پَتاره: [ا]. دست‌ابزار قلم‌موی مانندی که جولاهان با آن به پارچه نم یا آهار زنند.
پتاس Potasse : ـ فر ـ [ا]. نمک قلیا، جوهر قلیا.
پتاسیوم Potassium : ـ فر ـ [ا]. عنصری شیمیایی با علامت K، که فلزی قلیایی است و درمجاورت هوا اکسیده شود.
پَت‌آلود: [ص. مف]. آلوده به آهار، آهارزده.
پتانسیل Potentiel : ـ فر ـ [ا]. فشار، ماده بالقوه، عامل بالقوه.
پِت پِت: [ا. صوت]. صدای شعله رو به خاموشی چراغ.
پِتت: ـ پهـ ـ [ا]. توبه، استغفار، پشیمانی.

پ. ت. ت P.T.T. : [ا. اختصاری]. پست و تلگراف و تلفن.
پَتَر: ـ هند ـ [ا]. صفحه فلزی منقش به تعویذ و طلسم.
پِترا: [ا. خ]. مرکز فلسطین که گاه به دست ایرانیان و گاه تحت تسلط رومیان می‌افتاد.
پتروشیمی: Pétrochimie : ـ فر ـ [ا. مر]. شاخه‌یی از شیمی صنعتی است که به مطالعه ترکیبات و خواص شیمیایی نفت و فرآورده‌های نفتی اختصاص دارد، نفت شیمی.
پَتفوز: [ا]. پوزه، دهان و پیرامون آن + منقار پرندگان.
پُتک: [ا]. چکش بزرگ آهنگران، آهن کوب.
پَتک: [ا]. نوار پارچه‌یی مچ‌پیچ و ساق پاپیچ.
پُتکدار: [ا. فا]. آهنگر، کوبنده آهن گداخته با پتک.
پُتک زَن: [ا. فا]. آهنگر، پتک زننده.
پَتگر: [ا. ص. فا]. جولایی و آن که آهار به پارچه زند.
پَتو: [ا]. پشمینه‌یی ضخیم بافت که روی‌انداز تابستانی است.
پَتَو: [ا]. سینه آفتابگیر کوه یا هرجای رو به آفتاب.
پَتواز: [ا]. لانه، چوبی افقی جای فرود آمدن کبوتران.
پَتواز: [ا]. جواب، پاسخ، پذیرش اجابت.
پَت و پَهن: ـ عا ـ [ص. مر]. فراخ، پهن، دارای پهنای زیاد.
پَته: [ا]. فته، پروانه، جواز عبور ستور و مال التجاره، بلیط + کوپن، ورقه اعتباری برای خرید.
پَتِه: [ا]. پارچه شالی منقش و ظریف بافت (کرمانی).
پَتی: [ص]. برهنه، خالی، تهی (پاپتی، نان پتی).
پتیاره: [ص]. مظهر اهریمنی، بلا و آشوب، زن ستیزه‌گر.
پَتیر: [ا]. پارچه‌یی که در آن جامه نهند، بقچه.
پُچ: [ص]. مخفف پوچ، پوک، میان‌تهی.
پچ پچ: [ا. صوت]. صدایی که بز را بدان رانند و نوازند.
پچ پچ: [ا. صوت]. نجوا، سخن‌های آرام و بیخ گوشی.
پچ پچه: [ا. صوت]. نجوا، سخن‌های در گوشی.
پَچخیزیدن: [مص]. غلتیدن.
پِچاق ـ پچق: ـ ت ـ [ا]. چاقو، کارد.
پِچکَم: [ا]. خانه تابستانی و از همه سو در و پنجره‌دار.
پَچَل: [ص]. آدم شلخته که تن و لباس خود را چرک نگهدارد.
پَچوه: [ا. مص]. تَرجمه، برگرداندن معنی زبانی به دیگر زبان.
پَخ: [ص]. پخت، سر پهن، (مثل سرمیخ) + پهلو و ابعاد تراش خورده الماس و هرچیز دیگر.
پَخ: [ا. صوت]. صدایی که بدان انسان یا حیوان را رم دهند.
پخ پخ: ـ به زبان کودکان ـ [ا]. سر به چاقو بریدن.
پَخت: [ا]. پخت که مرادف رخت آمده به نظر می‌رسد به معنی

جل و پلاس و اثاثه مختصر زندگی باشد.

پَخت: [ص]. پخ، سرپهن.

پُخت: [مص. مرخم]. پختن، طبخ، خوراک پزیدن.

پُختکاب: [ا]. داروی جوشانده ویژه شستن تن مریض.

پُختگی: [ا. مص]. چگونگی آنچه که پخته شده + باتجربگی.

پُختَن: [مص]. به آتش خوراک را پزیدن، بریان کردن، هر خام خوردنی را در آب دیگ پزیدن.

پَختو: [ا]. تندر، رعد، آسمان غرش.

پَختو: [ا. خ]. پشتو از لهجه های بدوی و محلی فارسی ویژه بیابانگردان افغان.

پُخت و پز: ـ از اتباع ـ [ا. مر]. پختن و عمل آوردن.

پُختَه: [ص. مفـ]. مطبوخ، پزیده، بر آتش بریان و برشته شده.

پُخته: [ص. مفـ]. پیر دانا و آزمودهٔ کامل، از کار درآمده.

پَختَه: [ا]. پنبه + گوسفند چهار ساله نر.

پُختَه جوش: [ا. مفـ]. شراب جوشیده مقوی و معالج.

پُختَه خوار: [ص. فا]. کنایه از مفت‌خوار، گدا.

پُختَه رای: [ص. فا]. خردمند صائب‌نظر.

پَخَج ـ پَخَچ: [ص]. پَخ، پهنه و پخشی سر یا پهلو هرچیز.

پَخچیدَن: [مص]. پخشیدن، پهن شدن سر و پهلوی هرچیز.

پَخس: [ا. مص]. ترنجیدن، چین و چروک شدن دست آب گز شده، پژمردن + ترکیدگی های زمین خشک.

پَخسان: [ص. مفـ]. ترنجیده، چروک برداشته، پژمرده

پَخسانیدَن: [مص]. پژمرده و ترنجیده ساختن از غم.

پَخسیدَن: [مص]. پژمردن و ترنجیدن از زخم یا از غم.

پَخسیدَه: [ص. مفـ]. ترنجیده، پژمرده.

پَخش: [ا]. توزیع، تقسیم. [ص. مفـ]. پراکنده، پاشیده، پهن شده، پخت، افشانده.

(پَخشی): [ص. ن]. منسوب به پخش، موزع، توزیع کننده [ص. مفـ] آنچه را که پخش کنند.

پَخش و پَرّا: [ص. مفـ]. ریخته و به هرسو پاشیده شده.

پَخشیدَن: [مص]. پراکندن، پهن کردن.

(پَخشیده): [ص. مفـ] پخش شده، منتشر شده.

پَخَل: [ا]. گندم و جوی با ساقه که هنوز کوبیده و سوا نشده.

پَخم: [ا]. چادری که زیر درخت میوه گیرند و شاخه ها را تکان دهند تا میوه ها در آن ریخته شود.

پَخمَه: ـ عا ـ [ص]. آدم بی دست و پا و دیریاب.

پَخَن: [ا]. بانگ، صدای بلند.

پَخنو: [ا]. بخنو، رعد، تندر، آسمان غرش.

پَد: [ا]. سفیدار، درختی که هرگز بار ندهد.

پَد آسیا: [ا. مر]. چوب آسیا.

پَدافَند: [ا]. دفاع از خود در برابر حمله دشمن، دفاع.

پَدافَندَه: [ص. فا]. مدافع.

پداگوژی Pēdagogic : ـ فر ـ [ا]. علم و فن آموزش و پرورش.

پدال Pēdale : ـ فر ـ [ا]. (پای افشار)، رکاب، رکاب دوچرخه، رکاب گاز خودروها.

پِدَر: [ا]. بابا، مردی که از او فرزند یا فرزندان به وجود آمده، سر پرست خانواده.

پِدرام: [ص]. سبز و خرم و به گل آراسته، فرح‌بخش، خوشایند.

پِدرامیدَن: [مص]. خرم و نیکو حال و شکوفا شدن.

پِدَران: ج پدر، پدرها + نیاکان، اجداد.

پِدَر اَندَر: [ا. ص]. ناپدری، شوهر مادر.

پِدَرانَه: [ق]. به کردار پدر، درخورد پدر، مانند پدر.

پِدَر بَر پِدَر: [ق. مر]. جد اندر جد، اباًعن جد.

پِدَربزرگ: [ا. ص]. پدرپدر، جد پدری + پدرمادر، جد مادری.

پِدَربیامُرز: [ص. مفـ]. پدر آمرزیده، آن که پدرش رحمت شده.

پِدَر جَد: [ا. مر]. فرنیا، پدرنیا، پدر سوم خواه پدری یا مادری.

پَدَرَختَه: [ص]. غمگین، حزین.

پِدَرخوانده: [ص. ن]. آن که کسی را به فرزندی پذیرفته باشد.

پِدَر دادَه: [ص. مفـ]. آنچه که پدر به فرزند بخشیده.

پِدَردار: [ص. مر]. کنایه از خانواده‌دار، تربیت شده.

پِدَر زَن: [ا. مر]. پدر همسر، خُسُر، خسوره، خُسرونیه.

پِدَر زَن سَلام: [ا. مر]. دیدار اول داماد از پدر زن که به خانه وی رود.

پَدَرزَه: [ا]. پدمه، غذای بسته در دستمال + سهمیه.

پِدَر سَگ: [ص. ن]. آن که پدرش سگ باشد، دشنامی است اغلب از سر خشم.

پِدَر سوختَه: [ص. مفـ]. آن که پدرش سوخته باشد، دشنامی است که به نوازش به بچه یا به شوخی به دوست یا به جِد به دشمن گویند.

پِدَرشَوهَر: [ا. مر]. خُسُر، پدر شوهر زن.

پِدَرکُش: [ص. ن]. آن که پدر خویش کشد یا کشته باشد.

پِدَرکُشتگی: [ا. مص]. دشمنی خونی (ناشی از کشته شدن پدر).

پِدَرکُشتَه: [ص. ن]. آن که پدرش را کُشته باشند.

پِدَرِ مادَر: [ا. منسوب]. جدِ مادری، پدربزرگ مادری.

پِدَرمادَردار: [ص. ن]. خانواده‌دار.

پِدَرمُردَه: [ص. ن]. یتیم از پدر، کودک پدرمرده.

پَدروار: [ق]. به کردارپدر، مانند پدر.
پدرود: [ا]. بدرود، وداع، خداحافظی.
پَدر و مادَر: [ا. مر]. والدین، ابوان.
پدَری ـ پدَریان: [ص. ن]. منسوب به پدر مفرد و جمع.
پَدمَه: [ا]. پدرزه، غذای بسته در دستمال.
پَدواز: [ا]. پتواز، چوبی افقی که جای نشستن کبوتران است.
پَدَه: [ا]. درختی است بی بر که هیزم را شاید.
پُدَه: [ا]. چوب سفید و پوک و مناسب آتش گیراندن.
پَدید: [ص]. پیدا، معلوم، مشهود، هویدا.
پَدید آمدن: [مص. مر]. پیدا شدن، به وجود آمدن.
پَدید آوَردَن: [مص. مر]. به وجود آوردن، آشکار کردن.
پَدیدار: [ص]. موجود، ظاهر، آشکارا، هویدا، معلوم.
پَدیداری: [ا. مص]. ظهور + وضوح.
پَدیده: [ا. مفـ]. به وجود آمده، هستی یافته، آشکار شده.
پذرُفت: [ا. مص]. تعهد، وعد، ضمان.
پذرُفتار: [ص. فا]. ضامن، پذیرفتار، کفیل.
پذرُفتاری: [ا. مص]. ضمانت، کفالت، تعهد.
پذرُفتگار: [ص. فا]. ضامن، پذیرفتگار، قبول کننده.
پَذیر: [پساوَ]. پذیرنده، نقش‌پذیر، دلپذیر.
پَذیرا: [ص. فا]. پذیرنده، پیش رونده، قبول کننده، استقبال کننده.
پَذیرا شُدَن: [مص. مر]. استقبال کردن.
پَذیرایی: [ا. مص]. قبول، قابلیت + قیام به خدمت مهمان، پرستاری.
پَذیرِش: [ا. مص]. قبولی، پذیرفتگی، تصویب شدگی.
(پَذیرِش نامَه): [ا. مر]. تصویب‌نامه.
پذیرُفتار: [ص. فا]. پذیرنده، کفیل، ضامن، متعهد.
پَذیرُفتاری: [ا. مص]. ضمانت، کفالت، تکفل، تعهد.
پَذیرُفتَن: [مص]. قبول کردن، متقبل شدن.
پَذیرُفتَنی: [ص. لیا]. قبول کردنی، باور کردنی.
پَذیرُفتَه: [ا. مفـ]. قبول شده، بر عهده گرفته شده.
پَذیرَندَه: [ا. فا]. قبول کننده، استقبال کننده.
پَذیرَه: [ص. فا]. استقبال کننده + تعهد خرید اوراق بهادار.
پَذیرَه‌نویسی: [ا. مص]. نوشتن و امضاءِ کردن سندی برای پذیرفتن کاری یا تعهد امری.
پَر: [ا]. بال مرغ، آنچه بر تن پرندگان پوشش است.
پَر: [ا]. شعاع، پرتو + پرنیان.
پِر: ـ در تداول کودکان ـ [ا]. طرز پریدن پرندگان.
پُر: [ص]. انباشته، لبریز + [ق]. بسیار.

پُرآب: [ص. مر]. لبریز از آب + شاداب، باطراوت + پراشک.
پُرابَست: [ا]. حصار، بارو، دیوار دور شهر.
پُرآب و تاب: [ص. مر]. با زیبایی و ناز + با شرح و بسط.
پراتیک Practique : ـ فر ـ [ا]. عمل، تمرین، آزمایش.
پُر اِدِّعا: [ص. فا]. خودستای که خود و سخنان خود را به گزاف مهم داند.
پُراز: [ا]. دوالی که با آن چوب به گردن گاو استوار کنند.
پُرآزار: [ص. فا]. بسیار آزاردهنده [ص. مفـ]. آزرده.
پُر از خود: [ص. فا]. خودبین، خودپرست.
پَرازَده: [ا]. چانه خمیر، گلوله خمیر آرد.
پُرآزَرم: [ص. مر]. آزرمگین، بسیار نجیب، با شرم و حیا.
پُرآژنگ: [ص. مر]. پرچین، پرچروک.
پَـرّاش: [ا]. پـدیـده گسـتـرش یـافـتـن امـواج نـور، صـوت، الکترومغناطیس در حین گذر از یک مانع، سوراخ، شکاف.
پُرآشوب: [ص. مر]. پر از شورش، پر از فتنه، دستخوش انقلاب.
پَراشیدَن: [مص]. پریشان کردن، پاشیدن، پراکندن.
پُرآفَت: [ص. مر]. پربلا، دارای آسیب بسیار.
پُرافسون: [ص. فا]. فریبکار و نیرنگباز، جادویی.
پَر اَفشاندَن: [مص. مر]. پـرریختن + کنایه از ترک کردن کاری از ناتوانی.
پَراکَندَن: [مـص]. پخش کردن + پاشیدن + تار و مار کردن.
پراکَندگی: [ا. مص]. پراکنده بودن + انتشار.
پَراکَندَه: [ص. مفـ]. منتشر شده + تار و مار + پاشیده.
پَراکَندَه دِل: [ص. مفـ]. دل آشفته، پریشان دل.
پَراکَندَه روز: [ص. مفـ]. سیاه‌روز، شوربخت.
پَراکَندَه گوی: [ص. فا]. نامربوط گوی، بی هوده گوی.
پَراکَنیدَن: [مص. م]. پراکنده کردن + سر پیچی کردن.
پَراکوه: [ا. مر]. آن سوی کوه، آن روی کوه.
پـراگماتیسم Pragmatisme : ـ فر ـ [ا]. فلسفه اصالت عمل، عمل گرایی.
پَرالَک: [ا]. آهن جوهردار، شمشیر جوهردار.
پُرآمد و شُد: [مص. مرخم]. رفت و آمد زیاد مردم در جایی.
پُراُمید: [ص. مر]. آن که امید بسیار دارد.
پَرّان: [ص. فا. ق]. پرنده، در حال پریدن و به پرواز درآمدن.
پرانتز Parenthèse : ـ فر ـ [ا]. کمانک، به این شکل ( ) که جمله معترضه در میان آن قرار گیرد.
پَرَانداخت: [ا]. پرانداخ، تیماج، چرم.
پَراندَن ـ پَرانیدَن: [مص. م]. پرت کردن + به پرواز درآوردن.
پُراَندیشَه: [ص. مفـ]. اندیشناک، نگران و پریشان‌فکر.

پَرّانَه: [ا]. موشک (که پرتاب کنند).
پُرآوازَه: [ص. مر]. بسیار مشهور، نامدار + پرهیاهو.
پَراوَر: [ص. ا]. دارای پر، تیز پرواز، پرنده.
پُراولاد: [ص. مر]. آن که فرزند بسیار دارد.
پَراویز: [ا]. فراویز، سجاف جامه، حاشیه دوزی کنار جامه.
پُرآهو: [ص. ن]. پرعیب.
پُرباد: [ص. مف]. از باد پُر، متورم، نفخ کرده.
پُرباد سَر: [ص. فا]. مغرور، متکبر، پرمدعا.
پُربار: [ص. مر]. بسیار میوه دار، پرفرآورده.
پُربَر: [ص. مر]. پربار، بسیار میوه، پرثمر.
پُربَرَکت: [ص. مر]. پرنعمت + حاصل خیز.
پُربَها: [ص. مر]. گران بها، پرارزش.
پُربَهر: [ص. مر]. پربهره، پرسود، پرنصیب.
پُربیم: [ص. مف]. وحشت زده، بیمناک، هراسان.
پَرپا: [ا. ص]. نوعی کبوتر که پاهای او پُر پَر است.
پُرپا: [ا. مر]. خَرخاکی، هَدبه، حمارالبیت.
پَرپاش: [ا. مر]. طبق چوبین ویژه پاک کردن غلات.
پُرپایَه: [ا. مر]. هزار پا، کرم گوش خزک.
پَرپَر: [ص. مف]. گلی که پرهای آن از هم جدا شده (گل پر پر شده).
پُرپَر: [ص. مف]. پربرگ + پوشیده از پر + صدبرگ.
پَرپَرَه: [ا]. پول خرد، پاره، پشیز، پولک، فلوس.
پِرپِری: ـ عامیانه ـ [ص]. هرچیز نازک و پوسته مانند و یک لایی.
پُرپُشت: [ص. مر]. انبوه، پر در کنار هم روییده.
پُرپَشم: [ص. مف]. پرموی و پشم آلود.
پُرپَند: [ص. مر. فا]. رای زن دانا، داننده پند بسیار.
پَرپَهن: [ا]. خرفه، از سبزیهای خودروی خوردنی.
پُرپَهنا: [ص. مر]. عریض، پهناوَر.
پُرپیچ وتاب: [ص. مر]. پر خم و پرچین و شکن.
پُرپیچ وخم: [ص. مر]. بغرنج، سخت درهم پیچیده.
پَرت: [ق]. دور، جای دور، دور افتاده [ص]. بی خبر، نامربوط.
پِرت: [ص. ا]. مواد و ضایعات دور ریختنی به خصوص ضایعات صنعتی.
پُرتاب: [ص. مر]. پر پیچ و خم + بسیار ترفند زننده.
پَرتاب: [ا. مص]. رَها شدن، به دور افکندن چیزی را با شتاب یا فشار زیاد.
پَرتابِ تیر: [ا. منسوب]. فاصله میان رها شدن تیر تا هدف.
پُرتاب وتوان: [ص. مر]. پر طاقت و نیرومند.
پَرتابی: [ص. ن]. پرتاب شده + تیر، تیرانداز.
پَرتابیدَن: [مص. م]. پرتاب کردن، بدور انداختن.
پَرتاد: [ا]. غیبت، سخن چینی.
پُرتره Portrait : ـ فر ـ [ا]. طرح و تجسم چهره انسانی.
پرتفوی Portefeuille : ـ فر ـ [ا]. کیف دستی اسناد سیاسی.
پُرتقال: [ا]. از مرکبات نارنج گونه با مزه ترش و شیرین.
پُرتقالی: [ص. ن]. به رنگ پوست پرتقال.
پَرتگاه: [ا. مر]. جایی بس بلند که خطر سقوط از آن باشد.
پَرت گفتَن: [مص. مر]. سخن نامربوط و بی جا گفتن.
پَرتَو: [ا]. فروغ، تابش، شعاع، جریانی از ذره‌های ریز اتمی مانند: الکترون، نوترون، پروتون، فوتون، آلفا.
(پَرتَو): [ا]. فوتو، انعکاس نور، عکس، عکاسی.
پَرتوافشانی: [ا. مص]. تشعشع.
پَرتوافکَن: [ص. فا]. نورافکن، روشنی بخش.
پُرتوان: [ص. مر]. پرطاقت، پرنیرو.
پَرتوبینی: [ا. مص]. معاینه درون اعضای بدن آدمی به وسیله اشعه مجهول، رادیوسکُپی.
پَرتوزُدایی: [ا. مص]. از بین بردن آثار اشعه رادیواکتیو و آثار زباله های اتمی.
پَرتوشناس: [ص. فا]. متخصص پرتونگاری.
پَرتوشناسی: [ا. مص]. رادیولوژی.
پَرتونگاری: [ا. مص]. عکس برداری از درون اعضای بدن و دیدن محل ضایعه، رادیوگرافی.
پَرتُوَه: [ا. خ]. پارت و سرزمین خراسان و قوم آن.
پُرثَمر: [ص. مر]. پربر، بسیار میوه + پرفایده.
پُرجاذِبَه: [ص. فا]. پرکشش، جذاب و گیرنده.
پُرجَذَبَه: [ص. فا]. مرد دارای قدرت فرماندهی.
پُرچانَگی: [ا. مص]. پرحرفی.
پُرجُرأت: [ص. فا]. دلیر، دلاور، نترس، نیو.
پُرجَفا: [ص. فا]. ستمکار، ظالم.
پُرجگر: [ص. مر]. دلیر، دلدار، نیو، نترس، دلاور.
پُرجَمعیَّت: [ص. مر]. هرجای که عده مردمان بسیار انبوه باشد.
پُرجوش: [ص. فا]. پرغلیان، پرجنبش و پرشور.
پَرچ: [ا. ص]. پهن شدگی سر میخ یا سر هر میله.
پُرچارَه: [ص. مر. فا]. مدبر، چاره گر + محیل.
پُرچانَه: ـ عا ـ [ص. فا]. پُرگوی، پرحرف و مزاحم.
پُرچانَگی: [ا. مص]. پرحرفی.

پَرچَک: [ا. ص]. نوعی پنیر نرم و پر روغن.
پَرچَم: [ا]. درفش، بیرق، علم، پارچه‌یی منقش به رنگهای گوناگون و تصاویر سمبلیک ویژه هر ملت.
پَرچَم: [ا]. اندام نر گیاه که در بساک آن دانه‌های گرده تشکیل می‌شود.
پَرچَمدار: [ص. فا]. کسی که در پیشاپیش فوج پرچم حمل کند.
پَرچین: [ص. مف]. پرچ، آنچه به ضرب چکش پرچ و پهن شده.
پَرچین: [ا]. دیوار کوتاه از شاخ و برگ پیرامون جالیز.
پُرچین: [ص. مف]. پرچروک، پرآژنگ، پرشکنج.
پُرچین: [ص. مر]. دارای پیچ و تاب بسیار (موی پر پیچ).
پُرحادِثَه: [ص. مر]. پرماجرا (داستان پرحادثه).
پُرحاصِل: [ص. مر]. درخت یا زمین بسیار بر و حاصل دهنده.
پُرحوصَلَه: [ص. فا]. شکیبا، بردبار، صبور + پرتأمل.
پُرحیلَه: [ص. فا]. مکار، آب زیرکاه، دَغَل.
پِرخ: [ا]. درختچه‌یی خودروی در جنوب ایران که از شیرابه آن برای ساختن کائوچو استفاده توان کرد.
پرخار: ـ به لهجه مازندرانی ـ [ا. مر]. مخفف خواهر پدر، عمه.
پُرخار: [ص. مر]. هر گیاه که خار بسیار دارد.
پَرخاش: [ا. مص]. فرخاش، سخن تند گفتن به صدای بلند، ستیزه.
پَرخاشجوی: [ص. فا]. ستیزه جوی، تندسخن نزاع طلب.
پَرخاشخَر: [ص. فا]. خریدار جنگ، هنگامه جوی.
پرخاش کیش: [ص. مر]. پرخاش جوی.
پرخاشگَر: [ص. فا]. آن که سخن با خشم و آزارنده گوید.
پَرخاشگری: [ا. مص]. عمل پرخاشگر، ستیزه جویی.
پُرخاصِیَّت: [ص. مر]. پرکیفیت، سودمند و سلامت بخش.
پُرخاصِیَّتی: [ا. مص]. پرخاصیت بودن، سودمندی.
پَرخج ـ پَرخَج: [ا]. کفل و ساغری اسب.
پُرخَرج: [ص. مر]. دارای هزینه زیاد.
پُرخِرَد: [ص. فا]. فرزانه، بسیار خردمند.
پُرخُروش: [ص. فا]. پرغوغا + آن که صدای نیرومند دارد.
پَرخَس: [ا]. فرخش، رقص (از پرخسیدن).
پَرخَش: [ا]. فرخش، پرخج، ساغری کفل اسب.
پَرخَش: [ا]. رشوه، رشوت، پاره، خموشانه.
پُرخَشم: [ص. مر]. خشمناک، غضبناک.
پُرخَطَر: [ص. مر]. خطرناک، مهلک + عظیم بزرگ.
پُرخَم: [ص. مر]. پر پیچ و شکن، پرتاب + پریشان.
پُرخُمار: [ص. مر]. آن که بسیار در حال خماری است.
پَرخَو: [ا]. پیراستن شاخه‌های درخت، پیرایش.
پَرخَو: [ا]. انبار جای ذخیره آرد و غلات.
پُرخواب: [ص. مر]. آن که بسیار خوابد.
پِرخوار: [ا. مر]. مخفف پدر خواهر، خواهر پدر، عمه.
پُرخوار: [ص. فا]. پرخور، شکم باره، شکم‌پرست.
پُرخواسته: [ص. مر]. دارا، صاحب دارایی و مال بسیار.
پُرخون: [ص. مر]. آن که خونش بسیار است + خونبار، خونین.
پَرخیدَن: [مص. مر]. تفتیش کردن، بازرسی کردن.
پَرخیدَه: ـ دساتیری ـ [ا]. ایماء، اشاره، رمز.
پَرد: [ا]. لُغَز، بَرد، چیستان، معما.
پُرد: [ا]. پل رودخانه.
پَرداخت: [مص. مرخم]. پرداختن، دادن پول، ادای دین.
پَرداخت: [مص. مرخم]. پرداختن، زنگار زدودن، صیقل، جلا.
پَرداخت: [ا. مص]. توجه.
پرداختَن: [مص]. دادن پول، تأدیه، ادای وام.
پَرداختن: [مص]. صیقل و جلا دادن، زنگار زدودن.
پَرداختَن: [مص]. تخلیه، تهی کردن، خالی و پاک کردن.
پَرداختَنی: [ص. لیا]. درخور ادا کردن + قابل صیقل.
پَرداختَه: [ص. مف]. تأدیه شده + صیقل خورده + خالی شده.
پَرداختی: [ص. ن]. منسوب به پرداخت، پرداختنی.
پَرداز: [پساوند]. پردازنده: داستان‌پرداز، کار پرداز.
پَرداز: [ا]. سایه زنی با خط‌های کوتاه و هاشور که در نقاشی برای مشخص ساختن سطح‌های مختلف زنند.
پَردازِش: [ا. مص]. توجه + اشتغال + آسایش.
پَردازِشِ اِطِّلاعات: [ا. مص]. آمایش، دستکاری کردن داده‌های کامپیوتر به منظور آن که داده‌های جدید به شکلی مفید ظاهر شوند.
پَردازگَر: [ص. فا]. زنگارزدا، صیقل گر، جلادهنده.
پردازَندَه: [ا. فا]. اداکننده پول + صیقل گر + خالی کننده.
پَردازیدَن: [مص]. پرداختن.
پُرداغ: [صْ. مف]. مصیبت دیده، آن که داغ بسیار دیده.
پُردانِش: [ص. مر]. دانشمند، علامه، عالم.
پَردَخت کَردَن یا **شدن:** [مص. مر]. پول دادن + صیقل کردن یا شدن + خالی کردن یا شدن.
پَردَخت ماندَن: [مص. مر]. خالی و تهی ماندن.
پَردَختَن: [مص. مر]. پرداختن + صیقل زدن + تأدیه پول.
پَردَختَه: [ا. مف]. پرداخته، تأدیه و خالی شده + صیقل خورده.
پُردَرد: [ص. مر]. دردمند، پرغم و رنج.

پُردُروغ: [ص. فا]. کذاب، دروغگو.
پَرْدَک: [ا]. بردک، معما، چیستان، لغز.
پَرْدَگی: [ا]. منسوب به پرده، پشت پرده‌یی، زن و دختر پس پرده‌نشین، محجب، اهل حرم.
پَرْدَگیان: جِ پردگی، اهل حرم، پس پرده‌نشینان.
پُردِل: [ص. فا]. پرجرأت، دلدار، دلیر، نترس.
پُردوام: [ص. مر]. آنچه دوام بسیار داشته باشد.
پَردوش: [ا. مر]. پریشب، دو شب پیش.
پَرْدَه: [ا]. پارچه‌یی که برای پوشش یا آرایش بر دریا دریچه آویزند، حاجز، ستار، پوشه، به مجاز حرم‌سرای، حجله، حجاب، پوشش آنچه نباید دیده شود.
پَرْدَه: [ا]. هریک از نواهای موسیقی + هریک از قسمت‌های بازی در تیاتر.
پَرْدَه‌باز: [ا. ص. فا]. مطرب + گرداننده خیمه‌شب بازی.
پَرْدَه‌بَرداری: [ا. مص]. عمل برداشتن پرده و نمایان کردن مجسمه یا اثری هنری.
پَرْدَه‌پوش: [ص. فا]. سر پوش، رازدار.
پَرْدَه‌پوشی: [ا. مص]. رازنگهداری، سر پوش گذاری.
پَرْدَه‌دار: [ا. فا]. حاجب، باردهنده به حضور پادشاه.
پَرْدَه‌دَر: [ص. فا]. هتاک، آن‌که حرمت یا راز دیگران از پرده بدر کند.
پَرْدَه دَریدَن: [مص. مر]. افشاگری، آبروریزی.
پَرْدَه‌سَرای: [ا. مر]. سراپرده، خانه چادری، خیمه.
پَرْدَه‌شِناس: [ص. فا]. استاد موسیقی و داننده پرده‌های آن.
پَرْدَهِ لَیلی: [ا. خ]. از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایرانی.
پَرْدَه‌نِشین: [ص. فا]. زن حرم‌سرایی، زن خانه.
پَرْدَهِ نیلگون: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان.
پَردیس: [ا]. فردوس، بهشت + باغ پر گل و بوستان.
پُر رَنگ: [ص. ن]. آنچه رنگ آن تند و تیره و سیر باشد.
پُر روی: ـ‌عا ـ [ص. ن]. بی شرم گستاخ، دریده بی حیا.
پُررویی: ـ‌عا ـ [ا. مص]. عمل و حالت پرروی، گستاخی.
پُرز ـ پُرزَه: [ا]. کرک، مویک، موی ریز، خاو، خمل + لیقه دوات.
پُر زادرود: [ص. ن]. دارای فرزند و فرزندزادگان بسیار.
پُرزَحمَت: [ص. مر]. مشقت‌بار، طاقت‌فرسا.
پُرزَحیر: [ص. مر]. پرغم، آن‌که بسیار غم خورد.
پُرزدار: [ص. مر]. آنچه پرز و مویک بسیار داشته باشد.
پَر زَدَن: [مص. مر]. پریدن، پرواز کردن، بال برهم زدن.
پُرزور: [ص. فا]. نیرومند، آن‌که قدرت بدنی او زیاد باشد.
پَرزَه: [ا]. شیاف که به مقعد کنند یا زنان به فرج.
پرزه ـ پرزَنَه: [ا]. آنچه را که با نوک دو انگشت ابهام و سبابه توان گرفت از آرد و نمک و فلفل و غیره.
پُرزَه: [ا]. پرز، موهای ریز، کرک مخمل و فرش.
پُرزیان: [ص. مر]. مضر، آنچه بسیار ضرر دارد.
پرزیدنت President : ـ‌فر ـ [ا. ص]. رئیس جمهوری.
پرزین: [ص. ن]. پرزدار (کاغذ پرزین).
پرژکتور Projectour : ـ‌فر ـ [ا]. نورافکن، دستگاه پرتوافکن.
پَرس: [ا]. پرده، حجاب + مهار بینی شتر.
پُرس: ـ ریشه پرسیدَن ـ [ا. مص]. پرسش (پرس و جو).
پرس Perse : ـ از پارسه ـ [ا. خ]. نام قدیم ایران در کتاب‌های باستانی و تاریخی اروپایی و امریکایی.
پرس Presse : ـ‌فر ـ [ا]. دستگاه فشاردهنده، منگنه + روزنامه‌ها و مطبوعات + چاپ، مطبعه.
پُرس: ـ از Portion : ـ‌فر ـ [ا]. مقدار معینی غذا.
پُرسان: [ص. فا]. پرسنده. [ق. حا]. در حال پرسیدن.
پُرس پُرسان: [ق. حا]. پرسان پرسان، در حال پرسیدن.
پرسپکتیو Perspective : ـ‌فر ـ [ا]. دورنما، منظره، فن فضاسازی در نقاشی.
پَرَست: [پساوند. فا]. پرستنده: خداپرست، شکم‌پرست.
پرستات Prostate : ـ‌فر ـ [ا]. غده‌یی که در ساختن منی در پستانداران نر دخالت دارد (نگاه به پروستات).
پَرَستار: [ا. ص]. بنده، چاکر، خدمتکار، تیمارخوار.
پَرَستار: [ا. ص]. کسی که چهار سال در دانشگاه دوره پرستاری دیده و با درجه لیسانس پرستاری در بیمارستان دستیار دکتر است، فرشته نگهبان بیمار.
پَرَستارزادَه: [ص. مف]. در متون قدیم دختر یا پسر از غلام یا از کنیز.
پَرَستارَه: [ا. ص]. پرستار زن، کنیز، کنیزک.
پَرَستاری: [ا. مص]. شغل و عمل پرستار، تیمارداری.
پَرَستِش: [ا. مص]. عبادت، نماز، ستایش.
پَرَستِش: [ا. مص]. پرستاری، تیمارخواری.
پَرَستِشگاه ـ پَرَستِشگَه: [ا. مر]. جای پرستش، عبادتگاه.
پَرَستَک: [ا]. پرستو، پرستوک، چلچله (پرنده).
پَرَستَک: [ا. ص]. پرستار، بنده + عبادت کننده.
پَرَستَک بَد: [ا. ص]. رئیس خدمه در دوره ساسانیان.
پَرَستَندَه: [ص. فا]. عبادت کننده، ستاینده + پرستار، بنده.
پَرَستو: [ا]. چلچله، پرنده‌یی کمی از گنجشک بزرگ‌تر

سیاه‌رنگ و مهاجر.

پَرَستوک: [ا]. پرستو، چلچله (پرنده).

پَرَستِه: [ا. ص]. معبود، بت + پرستش، عبادت.

پَرَستیدَن: [مص]. عبادت کردن، نماز بردن، ستایش کردن + پرستاری کردن، تیمارداری.

پَرَستیدَنی: [ص. لیا]. سزاوار پرستش.

پُرستیز: [ص. فا]. پرخاشجوی، پرخشم، کینه‌خواه.

پرستیژ Prestige : ـ فر ـ [ا]. اعتبار، حیثیت، جاه.

پُرسُخَن: [ص. فا]. پرحرف، بسیارگوی مزاحم.

پُرسِش: [ا. مص]. پرسیدن، سؤال + پژوهش.

پُرسِشگَر: [ص. فا]. آن که درباره چیزی یا موضوعی بپرسد.

پُرسِشنامَه: [ا. مر]. ورقه‌یی شامل سؤالاتی راجع به هویت فرد یا افراد خانواده او و غیرهم که معمولاً در ادارات و موسسات به اشخاص دهند تا آن را با پاسخگویی پر کنند.

پُرسِشی: [ص. ن]. منسوب به پرسش، سؤالی.

پَرسُم: [ا]. آردی که بر چانه خمیر پاشند تا بر جای نچسبد.

پُرسمان: [ا]. مسأله، موضوع یا امری که نیاز به بررسی و پژوهش و راه‌حل باشد.

پرسُناژ Personnage : ـ فر ـ [ا]. هریک از شخصیت‌های نمایشنامه.

پُرسَندِه: [ص. فا]. پرسشگر، سوال کننده، سائل.

پرسنل Personnel : ـ فر ـ [ا]. همونـد، عضـو + مجموع کارمندان شاغل یک اداره + کارگزینی.

پُرسو ـ پرسوی: [ص. فا]. پرنور؛ مقابل کم‌سو.

پُرسوز: [ص. فا]. آن که سوزش درونی و رنج بسیار دارد.

پُرسوز و گُداز: [ص. فا]. پرتب و تاب از بیماری یا از زخم دل سوزان و رنج اندوه.

پَرسَه: [ا]. ولگردی، دریوزگی، گدایی.

پُرسَه: [ا]. عیادت، بازدید بیمار، بیمار پرسی، احوالپرسی.

پُرسَه: [ا]. عزاپرسی، تسلیت عزادار + مجلس سوگواری.

پَرسَه‌دان: [ا. مر]. کاسه گدایی، کشکول درویشان.

پَرسیاووشان: [ا. مر]. گیاهی دارویی از رده سرخس‌ها.

پُرسیدَن: [مص]. سوال کردن، پرسش، جویا شدن.

پَرِش: [ا. مص]. پریدن، جهیدن، به پرواز درآمدن، صعود، بالا رفتن، به بالا پرواز کردن.

پُرشاخ و بَرگ: [ص. مر]. درخت انبوه از شاخ و برگ.

پُرشتاب: [ص. مف]. به شتاب رونده + شتاب‌زده، عجول.

پُرشَرار ـ پُرشَرَر: [ص. مر]. پرشعله، پرجرقه.

پُرشَرّ و شور: [ص. فا]. فتنه‌انگیز، آشوبگر.

پُرشَکال: [ا]. برسات، فصل بارندگی در هندوستان.

پَرشِکَستِه: [ص. مف]. پرنده‌یی که بال او شکسته باشد.

پُرشِکَن: [ص. مف]. پرآژنگ، پرچین و چروک + موی مجعد.

پُرشِکَن: [ص. مف]. آن که اندوه بسیار دارد.

پُرشِکَنج: [ص. مف]. پرچین و چروک + موی مجعد.

پُرشَکیب: [ص. مر]. پرطاقت، آن که صبر و تحمل بسیار دارد.

پُرشوخ: [ص. مف]. چرک‌آلود، چرک گرفته.

پُرشور: [ص. فا]. احساساتی، پرحرارت + بسیار جوش‌زننده.

پُرشَهوَت: [ص. فا]. آن که به ارضای غرایز حیوانی خود حریص است.

پُرطاقَت: [ص. فا]. پرتحمل، گران‌جان، پایدار.

پُرطَراوَت: [ص. مر]. بسیار تازه و با آب و رنگ و زیبا.

پُرطَمَع: [ص. فا]. طماع، پرتوقع، گداطبع، حریص.

پُرعائِلِه: [ص. مر]. عیالمند، مرد دارای نان‌خور بسیار.

پُرعَرض: [ص. مر]. عریض، پهناور.

پَرغازَه: [ا. مر]. پرغزه، بیخ و بن پر پرندگان بر تن‌شان.

پُرغُرور: [ص. فا]. متکبر، خودبین، دارای غرور زیاد.

پُرغَریو: [ص. فا]. پرخروش، آنچه صدای رعدآسای بسیار دارد.

پُرغَم: [ص. مر]. غمناک، آن که سخت اندوهگین است.

پُرغونَه: [ص]. زشت و خشن و نامتناسب.

پرفراژ Perforage : ـ فر ـ [ا]. خط سوراخ، خط سوراخ‌زنی به کاغذ با ماشین دارای شانه سوزن تا کاغذ موقع لزوم به آسانی جدا شود.

پُرفرما Proforma : ـ انگل ـ [ا]. پیش فاکتور، برگه‌یی که نشان می‌دهد فروشنده آمادگی فروش کالایی را به بهای اعلام شده دارد.

پرفسور Professour : ـ فر ـ [ا. ص]. استاد با تخصص عالی، استاد دانشگاه با تخصص فوق دکترا.

پُرفُسوس: [ص. فا]. نیرنگباز، مزور + پرحسرت.

پُرفُسون: [ص. فا]. فریبکار، پرتزویر + بسیار زیرک.

پُرفِکر: [ص. فا]. پراندیشه، اندیشناک + غمگین.

پُرفَن: [ص. فا]. کاردان، پرهنر + نیرنگباز + زیرک.

پُرقُوَّت: [ص. فا]. پرزور، بسیار زورمند.

پَرَک: [ا]. مصغر پر، پر کوچک + هر برگ گل + جغه.

(پَرَک): [ا]. ویرگول، علامت (،).

پرک: [ا]. پلک، هریک از دو پوشش پوستی پران و مژه‌دار زیر و زبر هر چشم.

پرک: [ا]. بوی پیه گداخته.

پُرکار: [ص. فا]. فعال، کوشا، پشتکاردار.

پَرکاش: [ا]. خاک اره + براده فلز.

پَرکالَه ـ پَرگالَه: [ا]. وصله جامه، پینه + بزغاله + سهم.

پَرکام: [ا]. زهدان، بچه دان، رحم زن.

پَرکان: [ص]. نادان، بسیار نادان + جهل سیاه.

پَرکاوِش: [ا]. هرس، بریدن شاخه‌های اضافی درخت.

پَرِ کاه: [ا. منسوب]. تکه‌یی از کاه، خرده‌ریز کاه.

پُر کَردَن: [مص. مر]. انباشتن، مملو ساختن + کار زیاد کردن.

پُر کَردَه: [ص. مف]. مملو، انباشته + کار بسیار کرده شده + مجرب، آزموده.

پَر کَشیدَن: [مص. مر]. پر زدن به هوا، پرواز کردن.

پُر کِرِشمَه: [ص. فا]. یار پر ناز و غمزه.

پَرکَم: [ص. مف]. از کار افتاده، ناچیز شده.

پَرکَندَه: [ص. مف]. مرغ از پر عریان شده + کنایه از درمانده.

پُرکوس: [ص. مف]. بسیار کیس، پر چین و چروک.

پُرکوک: [ص. مف]. پارچه یا لباس زیاد کوک نخ خورده.

پَرَکی: [ا]. کلاه سه ترک درویشان.

پُر کیمیا: [ص. فا]. کنایه از پر تزویر، مکرکننده.

پُرکین: [ص. فا]. بسیار حقد، پرکینه، کینه‌توز.

پُرکینَه: [ص. فا]. آن که بسیار دشمنی ورزد، انتقام‌جو.

پَرگار: ـ یو ـ [ا]. دست‌افزاری فلزی ویژه رسم و خط کشیدن با دو شاخه‌یی تنگ و گشاد شونده که یک شاخ آن عمودی و سوزن‌گونه و ثابت است و نوک شاخ دیگر آن بر سر مداد دارد و مایل و گردان است و با آن دایره کشند، فرجار.

پَرگالَه: [ا]. پرکاله، پینه، وصله لباس + سهم، حصه.

پُرگُداز: [ص. فا]. پر سوز و تاب + پر جوش و خروش.

پَرگَر: [ا]. پرگار، فرجار (نگاه به پرگار).

پَرگَر: [ا]. طوق زرین که بر گردن و دست کنند.

پرگرام Programme: ـ فر ـ [ا]. برنامه، دستور کار نوشته شده.

پُرگِره: [ص. مف]. بسیار گره خورده + پر چین و شکن.

پُر گَزَند: [ص. فا]. آن که بسیار آسیب رساند + اندوهگین.

پَرگَس: [قید تعویذی]. پرگست، معاذالله، هرگز!.

پَرگَست: [قید تعویذی]. پرگس، معاذالله، مبادا، بلادور!.

پَرگَست باد: [قید دفعی]. دور باد!.

پُر گُفتَن: [مص. مر]. سخن بیش از اندازه گفتن.

پُرگُل: [ص. مر]. باغ یا جایی که گل بسیار داشته باشد.

پُرگُناه: [ص. مر]. پربزه، آن که بسیار گناهکار است.

پُرگَند: [ص. مف]. بویناک، گندیده، بسیار بدبو.

پَرگَنَه: [ا]. هر بخش آباد کشور مشمول پرداخت مالیات.

پُرگُنَه: [ص. مر]. مخفف پر گناه، بسیار گناهکار.

پَرگوک: [ا]. ساختمان باعظمت.

پُرگوی: [ص. فا]. پرحرف، آن که بسیار سخن گوید.

پُرگُهَر: [ص. مر]. جای مملو از جواهر + صاحب نسب پاک.

پُرگیا: [ص. مر]. پرگیاه، جای پرسبزه و گیاه.

پُرگیر و دار: [ص. مر]. پر شور و غوغا، محل جنگ.

پَرلا: [ا]. نوعی مرغابی جثه کوچک سیاه و قهوه‌یی.

پَرما: [ا]. پرماه، پرماهه، مته، ابزار سوراخ کننده.

پُرماجَرا: [ص. مر]. پرحادثه.

پُرماز: [ص. مر]. پر چین و چروک، ترنجیده.

پَرماس: [ا]. خلاص، نجات، رهایی.

پَرماس: [ا]. لامسه + لمس، دستمالی + یازیدن، دراز کردن.

پَرماسَه: [ا]. لمس، بساوش + لامسه (فرهنگ شعوری).

پَرماسیدَن: [مص. مر]. دست سودن، لمس کردن.

پَرمان: [ا]. فرمان، دستور، امر.

پَرمان یافتَن: [مص. مر]. فرمان یافتن، مردن.

پَرمان بَردار: [ص. مف]. مطیع، فرمان بردار.

پَرماه: [ا]. پرما، پرماهه، مثقب، مته نجاران.

پُرماه: [ا. مر]. ماه تمام، بدر.

پُرمایون: [ا. خ]. ماده گاوی که فریدون از شیر او پرورده شد.

پُرمایَه: [ص. مر]. زیاد مایه‌دار + پرقیمت + ثروتمند + دانشمند، بلندپایه.

(پُرمایَه): [ص. مر]. غلیظ، انبوه.

پَرمَخیدَن: [مص. مر]. عاق شدن فرزند.

پَرمَخیدَه: [ص. مف]. عاق، فرزند عاق شده پدر و مادر.

پُرمُدَّعا: [ص. فا]. آن که دعوی بسیار کند.

پَرمَر ـ بَرمَر: [ا]. انتظار، امید.

پَرمَر: [ا]. زنبور عسل، زنبور انگبین.

پُرمُشک: [ص. ن]. عضلانی، عضله دار.

پُرمَعنی: [ص. مر]. پرمغز، آنچه معنی و مفهوم بسیار دارد.

پُرمَغز: [ص. مر]. سخن پرمعنی + آنچه مغز بسیار دارد.

پُرمَکر: [ص. مر]. پرنیرنگ، پردستان.

پُرمَنِش: [ص. ن]. نجیب، بزرگوار، باگهر.

پرمنگنات Parmanganate: ـ فر ـ [ا]. پرمنگنات‌ها، نمک‌های اسید پرمنگانیک، به ویژه پرمنگنات پتاسیم که جسمی است قابل حل با کارآیی پزشکی و بهداشتی و محلول آن را برای شستشو به زخم‌ها زنند.

پُرمو(ی): [ص. ن]. آن که موی بسیار دارد.

پَرمودَن: [مص]. فرمودن، دستور دادن.

پُرموز: [ا]. سبزه خشک، علف خشک.

پَرمون: [ا]. زینت، آرایش.
پُرمویی: [ا. مص]. پرمو بودن، چگونگی پرمو.
پَرمَه: [ا]. پرما، پرماهه، مته سوراخ کننده نجاران.
پُرمِهر: [ص. فا]. بسیار مهربان، پرمحبت.
پُرمی: [ص. مر]. پر از باده، جام مملو از می.
پَرمیو: [ا]. سوزاک، بیماری چرک گرفتگی در نره.
پُرمیوه: [ص. مر]. درخت پربار، پرثمر + پرنتیجه.
پَرَن: [ا. خ]. پروین، ثریا، مجموعه ستارگان پروین.
پَرَن: [ا]. پرند، پرنیان، ابریشم، حریر.
پَرَن: [ا. ق]. روز گذشته، دیروز، پیشین.
پَرنا: [ا]. پرند، پرنیان، دیبای پر نقش و نگار.
پُرناز: [ص. فا]. آن که بسیار به خود بالد و اظهار بی نیازی کند.
پَرناس: [ص]. فرناس، نادان، غافل، خواب‌آلود.
پرنخوت: [ص. فا]. پر کبر، بسیار خودبین و خودنما.
پَرَند: [ا]. برند، حریر، دیبا، پارچه ابریشمی ساده.
پرِند: [ا]. فرند، جوهر، گوهر، جوهر شمشیر + شمشیر جوهردار.
پَرَنداخ ـ پَرَانداخ: [ا]. تیماج، چرم، تسمه چرمین.
پَرَندآور: [ا. مر]. شمشیر جوهردار، شمشیر.
پَرَندک: [ا]. پشته، تپه، تل، پرندک.
پَرَندوار: [ا. ق]. شب روز گذشته + شمشیر.
پَرَندوش: [ق. ا]. پریشب، شب روز گذشته.
پَرَندوشین ـ پَرَندوشینه: [ا. ص. ن]. آنچه از پریشب مانده.
پَرَندگان: ج پرنده، مرغان بالدار پرواز کننده.
پَرَنده: [ا. ص. فا]. مرغ پرواز کننده در هوا، هرچه که در هوا پرواز کند.
پَرَنده‌شِناس: [ص. فا]. دانشمند در رشته پرنده‌شناسی.
پَرَنده‌شِناسی: [ا. مص]. علم به زندگی و احوال پرندگان.
پَرَندین: [ص. ن]. هر پارچه ابریشمین.
پرنس Prince : ـ فر ـ [ا. ص]. شاهزاده، شاهپور.
پرنسس Princesse : ـ فر ـ [ا. ص]. شاهزاده خانم، شاهدخت.
پرنسیپ Principe : ـ فر ـ [ا]. اصل، اساس، اصول اخلاقی.
پُرنَشیب: [ص. مر]. دارای سرازیری تند.
پُرنَقش: [ص. مف]. دارای نقش و نگار بسیار.
پَرَنگ: [ا]. برق شمشیر، جوهر شمشیر + صیقل، + زیبایی.
پَرَنگ: [ا]. برنج، فلز زرد مرکب از مس و روی.
پُرنگار: [ص. مف]. بسیار آراسته به نقش‌ها و رنگ‌ها.
پُرنَم: [ص. مف]. پررطوبت + کنایه از چهره اشک آلود.
پُرنمایش: [ص. مر]. دارای ظاهر فریبنده.

پُرنور: [ص. مر]. آنچه با روشنایی بسیار تابد.
پرنَورد: [ص. مر]. پرآژنگ، پر چین و چروک.
پُرنَهیب: [ص. مف]. پر بیم و اضطراب، پرتشویش.
پَرنیان: [ا]. ابریشم، پارچه ابریشمین گلدار و منقش + پارچه‌یی کاغذگونه از حریر که بر آن می‌نوشتند یا بر آن نقاشی می‌کردند + نوعی انگور.
پَرنیان ـ پَرنیانی: [ا]. شمشیر. [ص]. مثل شمشیر.
پَرنیخ: [ا]. تخته سنگ، صخره، سنگ مسطح و هموار.
پَرَو: [ا]. مخفف پروین، ستاره پروین، ثریا.
پرو Preuve : ـ فر ـ [ا]. آزمایش اندازه لباس به تن.
پَروا: [ا]. باک، بیم، محابا + توجه، التفات + قصد.
پَرواییدن: [مص]. توجه و التفات کردن + دانستن.
پَروار: [ص]. فربه، گوسفند پرورده + پرورش.
پَروار: [ا]. بروار، بالاخانه + خانه تابستانی بادگیر.
پَروار: [ا]. بروار، رف، تاقچه اتاق + گنجه.
پَروارنَند: [ا. ص. فا]. آن که شغل او نگهداری و فربه ساختن دام است.
پَروارنَندی: [ا. مص]. کار پرورانیدن گوسفند در جایی.
پَرواره: [ص. مف]. دام به پرواری بسته شده.
پَرواره: [ا]. برواره، بالاخانه + خانه تابستانی.
پَرواره: [ا]. آتشدان، عودسوز، مجمر.
پَرواری: [ص. مف]. پرورده و فربه کرده شده.
پَرواز: [ا]. عمل بال گشودن و به هوا پریدن پرنده و بال و پر زدن و در هوا حرکت و سیر کردن، سیر در آسمان.
پَرواز: [ا]. توفال، تخته‌های نازک و باریک و کوتاه که بر روی تیرهای سقف چسب هم کوبند و بالای آن‌ها را پوشال یا حصیر اندازند و روی‌شان را خاک و گل ریزند.
پَروازه: [ا]. توشه راه، زاد سفر + لاله گوش.
پَروازه: [ا]. آتشی که در آن پیش عروس و داماد عود و اسفند ریزند.
پَروازه: [ا]. زرورق‌هایی ریز که سر عروس ریزند.
پَرواس: [ا. مص]. پرواز + رستگاری، نجات.
پَرواس: [ا]. سایش، لمس، دست‌مالی.
پَرواسیدن: [مص]. ساویدن، لمس کردن، دست مالیدن.
پَروان: [ا]. پرون، چرخ ابریشم تابی + شهری نزدیک غزنه.
پَروانچه: [ا]. پروانه، حکم، اجازه‌نامه، جواز.
پَروانچه: [ا. ص]. پروانه، پیک، قاصد.
پَروانچی: [ا. ص]. خزانه‌دار.
پَروانَک: [ا]. فرانه، سیاه گوش، جانوری درنده به اندازه سگی

کوچک با گوش‌های سیاه که پیشاپیش جلو شیر دود و جانوران جنگل را از آمدن شیر خبر دهد.
پَروانَه: [ا]. شاه‌پرک، پرزنکی از تیره پروانگان.
پَروانَه: [ا]. فرمان، حکم شاه + اجازه‌نامه بازرگانی.
پَروانَه: [ا]. ابزاری چند پره که بر محور گرد خود گردد.
پَروانه‌واران: [ا. مر]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی جدا گلبرگ.
پَروانی: [ا]. فن از زمین کندن حریف در کشتی.
پَروای: [ا]. پروا، فراغت + محابا، بیم، ترس + التفات.
پَرو بال: [ا. مر]. بال و پر مرغ + نیرو و تن و توش.
پَر و پا قُرص: ـعا ـ [ص. مر]. استوار، نیرومند، پابرجا.
پرو پاگاند Propagande : ـفر ـ [ا]. ارشاد، تبلیغ و ترویج، آگاهی، فرابالانی.
پَرو پای: [ا. مر]. تاب و توانایی، تن و توش.
پَرو پَی: [ا. مر]. پایه و مایه، دست و پا، تن و توش.
پروتئین Proteine : ـفر ـ [ا]. هریک از ترکیبات آلی ازت‌دار، موجود در بافت‌های گیاهی و جانوری با ساختمان شیمیایی پیچیده و وزن ملکولی سنگین متشکل از اسیدهای آمینه و مورد لزوم برای رشد و ترمیم بافت‌ها: پروتید.
پروتستان Protestant : ـفر ـ [ص. ا]. پیرو مذهب جدید مسیحی.
پروتکل Protocol : ـفر ـ [ا]. مقاوله‌نامه، صورت موافقت‌نامه، پیمان‌نامه، مدارک سیاسی مربوط به مجامع بین‌المللی.
پروتون Proton : ـفر ـ [ا]. هسته اتم مرکب با نوترون، ذره‌ای بنیادی با جرم اتمی یک (۱) و بار الکتریکی مثبت برابر تعداد بار الکترون.
پروتیزک: [ا]. کاسنی صحرایی گیاهی دارویی.
پَرور: [پساوند. فا]. پرورنده: تن‌پرور، دانش‌پرور.
پَروَراندَن: [مص]. پرورش دادن، تربیت کردن.
پَرورد: [پساوند. ص. مف]. پرورده: نازپرورد، خانه‌پرورد
پَرورِدگار: [ص. ا]. پرورش دهنده، از نام‌های خدا.
پَرورِدگارا!: [کلمه خطابی]. خدایا!، ای پروردگارا!.
پَرورِدگان: ج پرورده، پرورش یافتگان.
پَرورَدن: [مص]. پرورش دادن، تربیت کردن.
پَرورده: [ص. مف]. پرورش یافته، تربیت شده.
پَرورِدین: [ا]. فروردین، ماه اول بهار.
پَرورِش: [ا. مص]. تربیت، تأدیب، پروردن، بزرگ کردن + خوراک.
پَرورِش اندام: [ا. مر]. تربیت بدنی، پرورش تن.
پَرورِشگاه: [ا. مر]. محل پرورش، جای تعلیم و تربیت کودکان.
پَرورَنده: [ص. فا]. پروش دهنده، تربیت کننده.
پَروَره: [ص. مف]. دام به پرواری بسته و فربه شده.
پَروَری: [ص. مف]. پرواری، دام پرورده شده.
پَروَری: [ا. مص]. عمل پرورش با خوراک، خوراک، غذا.
پَروَری: [پساوند]. پرورانیدن، دین‌پروری، دام‌پروری.
پَروَریدَن: [مص]. پرورش دهنده، تربیت کننده.
پَروَز: [ا]. فرش، گستردنی + سجاف، حاشیه جامه.
پَروَز: [ا]. فرزد، نوعی از سبزه در نهایت خرمی.
پَروَز: [ا]. نژاد، اصل، نسب.
پَروَز: [ا]. وصله، پینه، وصله که به جامه دوزند.
پَروَزَن: [ا]. پرویزن، غربال، سرند، الک.
پَروَزَن: [ص. ن]. ورزشگار به وزن ۵۶ کیلوگرم.
پروسه Proces ـفر ـ [ا]. روند، فرایند.
پروفسور: ـفر ـ [ا. ص]. (نگاه به پرفسور).
پروژکتور Projecteur : ـفر ـ [ا]. نورافکن، پرتوافکن.
پروژه Projet : ـفر ـ [ا]. طرح پیشنهادی، نقشه اولیه.
پروستات Prostate : ـفر ـ [ا]. یک جفت غده کوچک در زیر مثانه مرد و مجرای ادرار که مایع لزج سفید رنگی از آن مترشح شود.
پروفیل Profile : ـانگل ـ [ا]. از فراورده‌های فلزین ـ به ویژه فولاد و آلومینیوم ـ حاصل از نورد گرم که با مقطع‌های گوناگون مانند ناودانی و نبشی، سپری، تیرآهن ساخته شود که نوع نبشی یا قوطی شکل آن برای ساخت در و پنجره به کار رود.
پروکاسیون Provocation : ـفر ـ [ا]. تحریک به فتنه و آشوب.
پروگرام Programme : ـفر ـ [ا]. برنامه، دستور کار.
پرولتاریا Proletariat : ـفر ـ [ا]. کارگر صنعتی متکی به دستمزد روزانه.
پَروَند: [ا]. گلابی، امرود میوه‌یی درختی.
پَروَند: [ا]. قلعه، حصار + میدان، فروند.
پَروَند: [ا]. پرند، ابریشم، حریر.
پَروَنده: [ا]. رزمه، بقچه، پارچه‌یی که لباس در آن پیچند + کیسه یا توبره‌یی که پیشه‌وران ابزار کار خود را در آن گذاشته با خود حمل کنند + در کامپیوتر: یک پرونده مجموعه‌یی است از اطلاعات که به صورت رکوردهایی ذخیره شده‌اند.

پَروَنده: [ا]. پوشه، مجموعه اسناد و سوابق و مدارک مربوط به اشخاص.
پَروَنده‌سازی: [ا. مص]. جعل و تهیه اسناد در مراجع قضایی برای کسی.
پَروَه: [ا]. مال غارتی، غنیمت + چادرشب.
پَرویختَن: [مص]. فرو ریختن، غربال کردن.
پَرویز: [ا. ص]. فیروز، پیروز، مظفر، فاتح. [ا. خ]. نام خسرو دوم شاهنشاه ساسانی.
پَرویزَن: [ا]. آردبیز، الک آرد بیختن + مشبک.
پَرویزَن گر: [ا. فا]. غربال ساز + الک کننده.
پَرویش: [ا. مص]. سستی، کاهلی، تقصیر.
پَروین: [ا]. ثریا، گروهی از ستارگان در یک واحد در صورت فلکی ثور که به شکل گردن‌بند نماید (خوشه پروین).
پَرّه: [ا]. پرمرغ، هرباله پروانه ماشین و هواپیما، هر باله فلکه آسیاب، دندانه چرخ، دندانه کلید + برگ خرد، ریزه کاه + پهلو، جنب.
پَرّه: [ا]. جرگه، حلقه لشکریان از گرداگرد، دامن و پیرامون هرچیز (پره خیمه، پره کوه).
پَرهازَه: [ا]. چوب خشک آتشگیرنده، با چخماق.
پَرهام: [ا]. نامی است پارسی باستانی که معرب آن ابراهیم است.
پَرهَختَن: [مص]. پرهیختن، ادب کردن.
پُرهَراس: [ص. مف]. وحشت‌زده، بیمناک.
پُرهُنَر: [ص. فا]. آن که بسیار هنرمند است با انواع هنرها.
پَرهود: [ا]. آنچه از حرارت آتش رنگ بازد و سوزد.
پَرهودَن: [مص]. فرهودن، رنگ بگردانیدن در کنار آتش.
پَرهودَه: [ص. مف]. جامه از آتش یا از آفتاب رنگ باخته.
پُرهَوَس: [ص. مف]. بلهوس، آن که تابع تمایلات نفسانی است.
پُرهَول: [ص. مر]. سخت ترس آور، ترسناک.
پَرهون: [ا]. دایره، حلقه، چنبره + خرمن ماه.
پُرهیاهو: [ص. مر]. جای پرفریاد و آواز و جنجال.
پَرهیختَن: [مص. مر]. تربیت کردن + پرهیز دادن.
پرهیز: [ا]. دوری کردن، اجتناب، احتراز، خویشتن داری.
پَرهیز!: [ق. امری]. زنهار، الحذر، خبردار، دورباش!.
پَرهیزانَه: [ا. ص]. غذای مخصوص بیمار + روزه.
پَرهیزگار: [ص. فا]. خودداری کننده از ارتکاب اعمال حرام و زیانبار، باتقوا، پارسا.
پَرهیزگاری: [ا. مص]. پارسایی، تقوا.
پَرهیزیدَن: [مص]. خودداری کردن از حرام و فساد.

پَری: [ا]. جن مؤنث + حوری + زیبازن رؤیایی.
پَری: [ا]. قسمی پارچه در نهایت نرمی و لطافت.
پَری: [ا]. مخفف پریر (پریرون، پریشب).
پُری: [ا. مص]. پر بودن، انباشتگی، امتلاء.
پری Prix : ـ فر ـ [ا]. جایزه، پاداش.
پَری اَفسا: [ص. فا]. جن گیر، افسون کننده پری.
پَری بَند: [ص. فا]. جن گیر، پری افسا، دعانویس.
پَری‌پَیکَر: [ص. ن]. زیبایی که اندامی مانند پری دارد.
پَری چِهرَه: [ص. ن]. صورتی بسیار زیبا و رؤیایی.
پَری خوان: [ص. فا]. جن گیر، دعانویس.
پَری خوانی: [ا. مص]. رمالی، جن گیری.
پَری دار: [ص. مف]. جن زده، پری گرفته دعایی.
پَریدگی: [ا. مص]. پریده و رفته بودن + پرش.
پَریدَن: [مص]. جهیدن، پرواز کردن و به هوا رفتن.
پَریدوش: [ا. ق]. پرندوش، پریشب.
پَریدَه: [ص. مف]. پرواز کرده + رنگ باخته و رفته + تبخیر شده.
پَری دیدار: [ص. ن]. پری رخسار، زیبای رؤیایی.
پَریر: [ا. ق]. مخفف پریرون، دو روز پیش.
پَری رُخ: [ص. ن]. پری چهره، زیباروی رؤیایی.
پَریروز: [ا. ق]. دو روز پیش، روز پیش از دیروز.
پَری روی: [ص. ن]. پری چهره، پری دیدار.
پَریز: [ا]. فریاد، فغان، نعره + سبزه کنار جوی.
پریز Prise : ـ فر ـ [ا]. گیرک، جای دو شاخه سیم برق به دیوار.
پَریزاد ـ پریزادَه: [ص. مف]. فرزند پری، فرزند زن زیبا.
پَری زَدگی: [ا. مص]. جن زدگی، صرع.
پَری زَدَه: [ص. مف]. جن زده، مصروع.
پَریزَن: [ا]. پرویزن، غربال، سرند، الک.
پَریژ: [ا]. پریش، پریشانی، اندوه.
پَریسا: [ص. فا]. پری افسای، افسون کننده پری از زیبایی.
پَریش: [ص. مف]. پریژ، پریشان + پریشان کننده.
پَریشان: [ص. مف]. پراکنده، درهم آشفته، بی نظم.
پَریشان خاطِر: [ص. مف]. آشفته خاطر، شوریده‌فکر.
پَریشان دِل: [ص. مف]. آن که دل پر غم و آشفته دارد.
پَریشان روزگار: [ص. مف]. تباه زندگی، بی نوا و بدحال.
پَریشانی: [ا. مص]. پراکندگی، پاشیدگی + بی سامانی.
پَریشَب: [ا. ق]. شب پیش از دیشب، دو شب پیش.
پَریشَم: [ا]. مخفف ابریشم.

پریشیدَن: [مص]. پریشان شدن.
پَریشیدگی: [ا. مص]. پریشان شدگی، درهم شدگی.
پَریشیدَه: [ص. مف.]. پریشان شده + بر باد رفته.
پریموس Primus :ـ انگلـ [ا]. قسمی چراغ خوراک پزی تلمبه یی.
پَری وار: [ص. ق]. پریوش، به زیبایی پری.
پَریوَش: [ص. ق]. پری فش، پری وار، پری مانند.
پَریون: [ا]. بریون، بیماری خارش پوست، گری.
پَز: [پساوند. ریشه پزیدن]. پزنده، زودپز، دیزی پز.
پَز: [ا]. پژ، پشته بلند، تپه، کتل.
پُز Pose :ـ فرـ [ا]. شکل، حالت، وضع لباس و رفتار.
پَزا: [ص. فا]. پزنده، آنچه زود پخته شود (لپه پزا).
پَزان: [پساوند]. در حال پختن، خرماپزان، آش پزان.
پَزاندَن: [مص]. پزانیدن، پختن، پخته کردن.
پَزاننده: [ص. فا]. پزنده، آن که پختنی را بپزد.
پَزاوَه: [ا]. کوره سفال پزی و آهک و آجر پزی.
پَزایی: [ا. مص]. وضع و حالت پزابودن، قابلیت پخت.
پُز دادَن: [مص. مر]. پز آمدن، تکبر و خودنمایی کردن.
پَزدَک: [ا]. شپشه گندم، حشره یی که گندم را خورد.
پَزِش: [ا. مص]. عمل پختن، پزیدن.
پِزشک: [ا. ص]. طبیب، دکتر معالج امراض.
پِزشک خانَه: [ا. مر]. مطب، درمانگاه، کلینیک.
پِزشکی: [ص. ن]. منسوب به پزشک و امور طب.
پِزشکیار: [ا. ص]. دستیار پزشک، معاون پزشک.
پُزغَند: [ا]. بزغنج، پوسته دانه یی پسته مانند و بی مغز که بدان پوست را دباغت کنند.
پَزَندگی: [ا. مص]. عمل پزیدن و پختن و کیفیت آن.
پَزَندَه: [ا. ص. فا]. طباخ، آشپز، خوالیگر، مطبخی.
پَزی: [پساوند]. از پختن: آجر پزی، کله پزی.
پَزیدَن: [مص]. پختن، پخته شدن.
پزیسیون Position :ـ فرـ [ا]. نمای ریخت و سر و لباس + جا، موقعیت.
پَژ: [ا]. بز، تپه، پشته، کتل + زمین پست و بلند.
پَژ: [ا]. فژ، چرک، ریم + پلیدی + کهنگی.
پُژ: [ا]. برف ریز که از آسمان ریزد.
پَژاگِن: [ص]. پژاگین، آلوده به چرک، زشت.
پَژاوَن ـ پَژاوَند: [ا]. چوبی که پشت در اندازند که باز نشود + چوب لباس چرک کوبی گازران هنگام شستن.
پَژاوَه: [ا]. کوره آجر پزی، محل خشت پزی.
پَژتاب: [ا]. انعکاس نور.
پُژپُژ: [ا. صوت]. صدایی که شبان بز را به پیش خود خواند.
پَژم: [ا]. پژ، کوه، به عربی جبل.
پُژم: [ص]. فرومایه، رذل.
پَژمان: [ص]. پژمرده، افسرده، دلتنگ + ناامید، پریشان، عاشق پریشان.
پَژمُراندَن: [مص. م]. پژمرانیدن، پژمرده و افسرده کردن.
پژمُردگی: [ا. مص]. پلاسیدگی، افسردگی، ترنجیدگی.
پَژمُردَن: [مص. مر]. پلاسیدن، افسردن، ترنجیدن.
پَژمُردَه: [ص. مف.]. از طراوت و شادابی افتاده.
پَژَن: [ا]. زغن، غلیواژ، موش ربا (پرنده).
پَژَند: [ا]. گیاهی صحرایی نوعی از برغست.
پَژواک: [ا]. انعکاس صدا در کوه و در حمام و زیر گنبد.
پَژول: [ا]. بجول، استخوان اشتالنگ، قاپ.
پَژول باز: [ص. فا]. قاپ باز، قمارباز با قاپ.
پَژولیدَن: [مص]. فژولیدن، پژمرده شدن، پلاسیدن.
پَژولیدَه: [ص. مف.]. پژمرده، پلاسیده، خشک شده.
پَژوم: [ص]. بی نوا، درویش+ خوار، بی اعتبار.
پَژوَند: [ا]. پژاوند، کلون پشت در خانه.
پَژوه: [ا]. تفحص، تحقیق، پرسش، بازخواست.
پَژوه: [پساوند. فا]. پژوهنده، جوینده (دانش پژوه).
پَژوهان: ج پژوه، پژوهندگان، جویندگان.
پَژوهش: [ا. مص]. پژوهیدن، تحقیق، تتبع.
پَژوهشکَدَه ـ پَژوهشگاه: [ا. مر]. دارالتحقیق، محل پژوهش.
پَژوهشگَر: [ص. فا]. محقق، پژوهنده.
پَژوهَندَه: [ص. فا]. پژوهشگر، محقق.
پَژوهیدَن: [مص]. تفحص، دانش کاوی + کاویدن زمین.
پَژوین: [ص. مف.]. چرکین، شوخگن، چرک ناک.
پَژَه: [ا]. پژ، زمین پشته، تپه، کتل، گریوه.
پَژَه: [ا]. آستر لباس.
پُژهان: [ا]. آرزو، خواهش دل + غبطه.
پَس: [ق]. بنابراین، از این رو، درنتیجه.
پَس: [حر. اضا]. پشت، عقب، مؤخر + کون.
پَس: [ق]. پشت سر، دنبال، پی، بعد.
پُس: [ا]. پسر، پی، پور، ابن.
پَسا: [ق]. وقت، نوبت (این پسا، آن پسا).
پَس آب: [ا. مر]. آب دوم که به چای یا آبگوشت بندند.
پَساپَس: [ق. مر]. عقب عقب، از قسمت عقب.
پَساپیش: [ق. مر]. پس و پیش، عقب و جلو.
پَساچین: [ا. مر]. میوه های به درخت مانده که دوباره چینند.

پَسادَست: [ا. مر]. خرید نسیه؛ مقابل پیشادست (نقد).
پَس اُفت: [ا. مر]. بدهی سرموعد پرداخت نشده.
پَس اُفتادَن: [مص. مر]. عقب افتادن، پس ماندن.
پَسان پَریروز: [ق. مر]. سه روز پیش.
پَسان پَریشَب: [ق. مر]. سه شب پیش.
پَسان پیرارسال: [ق. مر]. سه سال پیش.
پَس اَنداختَن: [مص. مر]. اندوختن، ذخیره کردن + بچه از زن به وجود آوردن.
پَس اَنداز: [ا. مف]. اندوخته، ذخیره پولی برای روز مبادا.
پَس آنگاه: [ق. مر]. سپس.
پَسانیدَن: [مص]. آبیاری زمین کشت و باغ.
پَس آوَردَن: [مص. مر]. بازگردانیدن، مراجعت دادن.
پَساوَند: [ا]. پسوند، مزید مؤخر + قافیه + مقطع قصیده.
پَساویدَن: [مص]. بساویدن، دست مالیدن، لمس کردن.
پَس آهنگ: [ا. ص]. لشکر پشت سر پیشاهنگ + ازدنبال آینده.
پَسبُرد: [مص. مرخم]. پس بردن، حرکت به عقب.
پَسِ پَردَه: [ا. منسوب]. پشت پرده، عالم غیب، درنهان + حرم سرای.
پَسِ پُشت: [ق. مر]. پشت سر، عقب سر، دنبال.
پَس پیرار: [ق. مر]. سال پیش از پیرار، سه سال پیش.
پَست: [ص]. فرومایه، دون، خوارمایه + زبون، ذلیل.
پَست: [ق]. پایین، فرود، زیر، تحت.
پَست: [ا]. گودی، نشیب + خراب + [ق]. ازبیخ.
پِست: [ا]. هرگونه آرد، قاووت، آرد بریان.
پُست Poste : ـ فر ـ [ا]. پیک، برید، اداره‌یی که نامه‌ها و امانات ارسالی را به مقصدهای داخل و خارج از کشور رساند، نامه‌بر، چاپار، چاپارخانه.
پُست: [ا]. نگهبانی، حوزه نگهبانی + مقام، منصب.
پَستا: [ق. ا]. وقت، وقت چیزی، نوبت، بار، مرتبه.
پَستا: [ا]. اندوخته، ذخیره، پس انداز.
پَستایی کَردَن: [مص. مر]. اندوختن، پس انداز کردن.
پَستاب: [ا. مر]. روشنایی آسمان پس از غروب.
پَستادَست: [ا. مر]. پسادست، خرید نسیه.
پِستان: [ا]. دو نیم گوی برجسته روی سینه زن و عضو شیردهنده تمامی مادگان پستاندار دیگر از نوع حیوان.
پِستان‌بَند: [ا. مر]. باژرنگ، پارچه ویژه دوخت که پستان زنان را نگهدارد.
پِستان‌دار: [ا. ص]. هرجانور متعلق به رده پستانداران که بچه زاید و بچه شیر دهد.
پِستانداران: ج پستاندار، تکامل یافته‌ترین رده جانوران مهره‌دار.
پِستانَک: [ا. ص]. شبه پستانی لاستیکی که بچه با آن از سر شیشه شیرنوشد یا آن را به تنهایی بر دهان گذاشته مکد.
پِستانَک: [ا]. وسیله‌یی پاشنده در سر محفظه‌یی که مایع محتوی آن را با فشار به بیرون پاشد مانند سوخت‌پاش (انژکتور) + لوله‌یی کوچک یا پیچ سوراخ‌داری که هردو سرآن حدیده شده باشد + از اجزای تفنگ سر پر.
پِستانَک: [ا]. درختی از تیره گلسرخیان با میوه‌یی گلابی شکل.
پَستایی: [ا]. رویه چرمین کفش.
پَستایی دوز: [ص. فا]. کفاشی که فقط رویه کفش دوزد.
پَست پَست: [ق. مر]. آهسته آهسته، نرم نرمک.
پَست‌تَر: [ص. ت]. پایین‌تر، فرودتر + خوارتر.
پُست‌چی: [ا. ص]. پیک، نامه‌رسان، مامور پست خانه.
پُست‌خانَه: [ا. مر]. اداره برید، اداره نامه‌رسانی.
پُست دادَن: [مص. مر]. پاسبانی و نگهبانی کردن به نوبت.
پَس‌تَر: [ص. ت]. عقب‌تر + فرومایه‌تر + پایین‌تر.
پُستِر Poster : ـ انگ ـ [ا]. اعلان دیواری بر کاغذ که با عکس و خطوط رنگی گویاتر و چشمگیرتر شده باشد.
پَستَک: [ا]. نیم‌تنه نمدی که ستوربانان و چابک سواران می‌پوشیدند.
پَستَک: [ص]. کوتاه‌قد، کوتاه‌بالا.
پَستو: [ا]. صندوق خانه، اتاقی کوچک درپس اتاق بزرگ یا در عقب دکان.
پِستَه: [ا]. میوه‌یی درختی از راسته پسته‌یان با پوست نازک صدفی و سخت و دارای مغز درشت و لذیذ و خوش‌مزه از نوع فندق و بادام.
پِستَهِ زمینی: [ا. منسوب]. کیزون، پسته شامی، بادام زمینی.
پِستَه شامی: [ا. مر]. کیزون، پسته‌زمینی، بادام‌زمینی.
پَستی: [ا. مص]. رذالت، فرومایگی + جای پست.
پُستی: [ص. ن]. منسوب به پست، به وسیله پست.
پَس‌خانَه: [ا. مر]. بنه و اسباب لشکر؛ مقابل پیش خانه.
پَس‌خو ـ پَسخَم: [ا. مر]. کمین، جای دور از انظار، پنهان.
پَس خُورد: [ا. مص]. ایجاد ارتباط میان بخش ورودی و خروجی یک سیستم برای کنترل آن.
پَس خُوردَه: [ص. مف]. پس مانده غذا پس از سیر شدن.
پَس خیز: [ا. ص]. شاگرد و نوچه پهلوان کشتی گیر.
پَس دادَن: [مص. مر]. بازگرداندن چیزی را به کسی که قبلاً از او گرفته شده بود + نشت کردن + وادادن.

پَس دَست: [ا. مر]. ذخیره، پس‌انداز برای روز احتیاج.
پَس‌دوزی: [ا. مص]. دوختن پشت لباس به آستر با کوک زدن به نوعی که معلوم نشود.
پِسَر: [ا]. کُر، ریکا، پور، پُس، فرزند نرینه.
پِسَر اَنْدَر: [ا. ص]. ناپسری، پسری از شوهر سابق زن یا از زن سابق شوهر.
پِسَربُزُرگ: [ص. مر]. دوده، نخستین فرزند نرینه.
پِسرانِه: [ص. ن]. منسوب به پسر، درخور پسر.
پِسَربَچِه: [ا. مر]. پسر نابالغ.
پِسَرخالو: [ا. مر]. پسر برادر مادر، پسردایی.
پِسَرخالَه: [ا. مر]. پسر خواهر مادر، خاله‌زاده.
پِسَرخوانده: [ا. مف]. جااولادی، پسری که به فرزندی پذیرفته شده.
پِسَردایی: [ا. مر]. پسر برادر مادر، پسرخالو.
پَس رِس: [ص. مر]. آنچه از میوه که دیر رسد.
پِسَرزا: [ص. فا]. زنی که همیشه پسر زاید.
پِسَرعَم: [ا. مر]. پسرعمو، پسر برادر پدر، عموزاده.
پِسَرعَمو: [ا. مر]. پسر برادر پدر.
پِسَر عَمِّه: [ا. مر]. پسر خواهر پدر، عمه‌زاده.
پِسَرَک: [ا]. مصغر پسر، پسربچه، پسر کوچک.
پِسَرگیر: [ا. مر]. جااولادی، پسرخوانده.
پَس رَو: [ص. فا]. دنباله‌رَو + واپس گرا.
پِسَرو: [ا. مصغر]. پسرک، پسربچه.
پَس‌رَوی: [ا. مص]. واپس گرایی + دنباله روی، پیروی.
پِسَرینِه: [ص. ن]. منسوب به پسر، جنس پسر.
پَسِ زانونِشَستَن: [مص. مر]. کنایه از اندوه خوردن.
پَس زَدَن: [مص. مر]. دور کردن، نپذیرفتن.
پَسِ سَر: [ا. مر]. پشت سر، عقب سر، قفا.
پَسغَده: [ص. مف]. آماده، بسیجیده، ساخته.
پَس فُتادَن: [مص. مر]. پس افتادن، به ضعف افتادن.
پَس‌فَردا: [ق. مر]. روز بعد از فردا، دو روز دیگر.
پَس فِرِستادَن: [مص. مر]. عودت دادن، بازگرداندن.
پَس قَد: [ص. مر]. پست‌قد، کوتاه‌قد.
پَس کِرایه: [ا. مر]. بقیه کرایه حمل بار که در مقصد پرداخت شود.
پَس کَردَن: [مص. مر]. به عقب گذاردن + پیمودن، طی کردن.
پَس کشیدَن: [مص. مر]. پس رفتن، به عقب رفتن.
پَسکَک: [ا]. پَسَنگَک، سنگرک، تگرگ.
پَس کوچِه: [ا. مر]. کوچه ته کوچه، کوچه فرعی.
پَس کوهَه: [ا. مر]. عقب زین اسب، عقب پالان.
پَس گَردَنی: [ا. مر]. پشت گردنی، با کف دست ضربه زدن به پشت گردن کسی.
پَس گِرِفتَن: [مص. مر]. پس ستاندن چیزی را که قبلاً به کسی داده بودند.
پَسَلَه: ــ عا ــ [ص]. دنباله‌رو، هوادار از پشت سر، پیرو.
پَسماند: [ا]. تغییری بازگشت‌ناپذیر حاصل از وارد آمدن فشار بر یک جسم کشسان یا دارای خاصیت الکترومغناطیس.
پَس ماندَن: [مص. مر]. عقب ماندن، پس افتادن.
پَس‌مانده: [ص. مف]. ته‌مانده، آنچه پس از خوردن یا مصرف شدن باقی مانده باشد.
پَس‌مانده خُور: [ص. فا]. آن‌که ته‌مانده غذای دیگران را خورد.
پَسناکی: ــ تاجیکی ــ [ص. ن]. ارتجاعی.
پَسَند: [ا. مص]. پسندیدن، گزینش، انتخاب.
پَسَند: [ص. مف]. پسندیده، مقبول + ستوده.
پَسَند: [پساوند. فا]. پسندنده: جاهل‌پسند، مشکل‌پسند، مردم‌پسند، دل‌پسند.
پَسَند آمَدَن: [مص. مر]. خوش آمدن، مقبول افتادن.
پَسَندَر: [ا. مر]. پسر اندر، ناپسری.
پَسَندیدَن: [مص. مر]. پذیرفتن، پسند کردن.
پَسَندیده: [ص. مف]. مقبول، پذیرفته.
پَس نِشاندَن: [مص. مر]. عقب نشانیدن، پَس راندن.
پَس نِشَستَن: [مص. مر]. خود را پس کشیدن به عقب جبهه در جنگ.
پَس‌نِشینی: [ا. مص]. عقب‌نشینی در جنگ.
پَسوا: [ص]. پیرو، پس‌رَو؛ مقابل پیشوا.
پس وپیش: [ق. مر]. عقب و جلو + جابه‌جا + نامرتب.
پَس وپیش نِگَر: [ص. فا]. مآل‌اندیش، عاقبت‌بین.
پَسودَن: [مص]. بسودن، دست مالیدن، لمس کردن.
پَسوَند: [ا]. پساوند، مزید مؤخر + مقطع قصیده.
پَسی: [ا. مص]. تأخر، عقب‌ماندگی + درماندگی.
پَسی: [ص. ن]. منسوب به پس، عقبی.
پَسی: ــ عا ــ [ا. مص]. مخفف پستی، بیچارگی، درماندگی.
پسیکانالیز Psychanalyse : ــ فر ــ [ا]. روانکاوی.
پسیکولوژی Psychologie : ــ فر ــ [ا]. روان‌شناسی.
پَسین: [ص. ن]. منسوب به پس، آخرین، مؤخر.
پَسین: [ق. ا]. هنگام عصر میان ظهر و غروب.

پسین گاه: [ا. مر]. عصر، هنگام نماز عصر.
پَسینَه: [ا]. پستو، صندوق خانه + آخرین.
پَسینیان: جِ پسین ـ بعدی، آیندگان، اخلاف.
پَش: [ا]. فش، یال و کاکل سر و گردن اسب + طره‌یی که بر سر دستار و کمربند گذارند.
پَش: [ا]. گیره، بند آهنین صندوق، بند و وصل.
پَش: [ا. صوت]. صدای پا.
پَش: [ص]. هرچیز پست و فرومایه.
پَش: [ا]. جغد، بوم، بوف.
پَشام: [ص]. هرچیز تیره‌رنگ، تیره‌فام.
پُشت: [ا]. قسمت عقبی تن، عقب، روی دیگر.
پُشت: [ا]. صلب، تخمه، نژاد، نسل نیاکان.
پُشت: [ص]. حامی، پناه، یار، پشتیبان.
پُشتاپُشت: [ق. مر]. پیاپی، مسلسل، متوالی.
پُشت بِدادَن: [مص. مر]. از میدان جنگ گریختن.
پُشت بَرگاشتَن: [مص. مر]. پشت به دشمن فرار کردن.
پُشت‌بَند: [ا. مر]. دیواری کوتاه که پشت دیوار فرسوده سازند تا آن را نگهدارد.
پُشت‌بَند: [ا. مر]. خوراک دوم دریک وعده پس از خوراک اول.
پُشت به پُشت دادَن: [مص. مر]. همکاری و اتحاد داشتن.
پُشت‌پا: [ا. مر]. عقب‌پا + فنی در کشتی.
پُشت پا زَدَن: [مص. مر]. با فن به پشت پا زدن در کشتی کسی را زمین زدن + صرفنظر کردن، دور انداختن، ترک دنیا کردن.
پُشت چَشم نازُک کَردَن: [مص. مر]. کنایه از ناز کردن.
پُشت خَم: [ص. مر]. خمیده‌پشت، کوژپشت.
پُشت دادن: [مص. مر]. گریختن از پیش دشمن + لواط دادن + تکیه دادن.
پُشت‌دار: [ص. مر]. دنباله‌دار، آن که حامی و پشتیبان دارد + مددکار، پشتیبان.
پُشت‌دَری: [ا. منسوب]. پرده‌یی که پشت در آویزند.
پُشت‌دَست: [ا. مر]. آن روی کف دست.
پُشتِ دستی: [ا. مص]. ضربه کتکی که پشت دست زنند.
پُشت دُوتا: [ص. مر]. پشت خمیده، کوژ.
پُشت‌رو(ی): [ص. ق]. وارونه، واژگونه، روی برگشته.
پُشت‌ریش: [ص. مر]. پشت‌زخم، زخم پشت.
پُشت‌سَر: [ا. مر]. درغیاب، در قفا، در عقب، نهانی.
پُشت سَرهم: [ق. مر]. پیاپی، پی درپی، دمادم.

پُشت شِکَستَن: [مص. مر]. پشت کسی از بار سنگین (مصیبت) خم شدن.
پُشت‌قَوی: [ص. مر]. پشت گرم، آن که پشتیبان دارد.
پُشتَک: [ا]. عمل رو به جلو معلق زدن در هوا و فرود آمدن به حالت اول بر زمین یا در آب.
پُشتکار: [ا. مر]. قوه ادامه کار، پایداری + تکیه گاه.
پُشتکاردار: [ص. فا]. کسی که توانایی و همت به انجام رساندن کاری را داشته باشد.
پُشت کَردَن: [مص. مر]. به هزیمت گریختن، پشت به طرف کسی یا چیزی گرداندن.
پشت گَردَنی: [ا. مر]. ضربه‌یی که به پشت گردن کسی زده شود.
پُشت کوژ: [ص. ن]. خمیده‌پشت، پشت دوتا.
پُشت گرمی: [ا. مص]. به کسی اعتماد و دلگرمی داشتن.
پُشت گُلی: [ص. ن]. هرچیز به رنگ پشت برگ گل سرخ.
پُشت گوش اَنداختَن: ـعاـ [مص. مر]. ناشنیده گرفتن درخواستی.
پُشت گوش فَراخ: ـعاـ [ص. ن]. تنبل و بی‌عار در انجام کار.
پُشتلَنگ: [ص]. پشلنگ، فرومایه، بی هوده.
پُشت‌مازو ـ پُشت‌مازَه: [ا. مر]. گوشت دو جانب ستون فقرات.
پُشت ماهی ـ گرده ماهی: [ا. مر]. برآمدگی کوتاه بر هر سطح، خرپشته.
پُشت‌مَغز: [ا. مر]. نخاع، مغز حرام.
پُشت میزنشین: [ص. ا]. عضو اداره، کارمند دیوان.
پُشتَنَک: [ص]. پشتلنگ، فرومایه، پست.
پُشت نَمودَن: [مص. مر]. فرار کردن از جنگ + روی گرداندن به اعراض از کسی یا از چیزی.
پُشت‌نویسی: [ا. مص]. ظهرنویسی، نوشتن پشت ورقه سند یا حواله‌یی را برای انتقال آن به دیگری.
پَشتو: [ا]. پختو، گویشی بدوی و محلی در بخشی از افغانستان و لهجه‌یی از شاخه‌های زبان دری یا فارسی که زبان مادر است یعنی زبان فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ است.
پُشتوار: [ص. فا]. پشتوان، پشتیبان، یاریگر.
پُشتوارَه: [ا. مر]. پشته‌باره، کوله‌بار.
پُشتوان: [ا. مر]. پشتبان + چوبی که تکیه گاه ساختمان سازند، تیر شمع پشتیبان دیوار + چوبی که پشت در افکنند که باز نشود.

پُشتوانَه: [ا. مر]. ذخیره مقدار طلا و جواهر و مانندان آن‌ها که اعتبار مایه پول و اسکناس در خزانه بانک ملی است.
پشت و پناه: [ص. فا]. پشتیبان، حامی، یاریگر.
پُشت و رویَکی: ـعا ـ [ص. مر]. ظاهر و باطن یکی.
پُشتَه: [ا]. کوله‌بار، مقدار باری که به پشت کشند.
پُشتَه: [ا]. تپه، برآمدگی خاکی + فاصله میان دو چاه قنات.
پشت هم اَنداز: [ص. فا]. دغلکار، دروغگوی فریبکار.
پُشت هَم اَندازی: ـعا ـ [ا. مص]. پی درپی با سخنان بی‌پایه لاف زدن + تقلب در بازی ورق.
پُشتی: [ا]. بالشی بزرگ که در اتاق پای دیوار بدان تکیه کنند.
پُشتی: [ا. مص]. حمایت، یاری، امداد.
پُشتیبان: [ص. فا]. یار، پشت و پناه، یاری دهنده.
پُشتیبانی: [ا. مص]. حمایت، یاری، مدد.
پُشتی گر: [ص. فا]. یاریگر، یاری کننده، مددکار.
پُشتیوان: [ا. مر]. پشتیبان، تیر چوبی که هم تکیه‌گاه دیوار و هم پشتی در بسته کنند.
پُشقاب: [ا]. بشقاب، ظرف مسطح کم گود غذا.
پَشَک: [ا]. شبنم، ژاله، بژ، افشک.
پشک: [ا]. قرعه، لا تاری، فال.
پشک: [ا]. پشکل، سرگین گوسفند و بز و خر و و.
پُشَک: [ا]. پیشی، گربه.
پشکِل: [ا]. سرگین گوسفند و بز و ستوران.
پشکَم: [ا]. بشکم، صفه، ایوان، رواق + بارگاه.
پَشلَنگ: [ا]. دیلم که بدان دیوار سوراخ کنند.
پُشلُنگ: [ص]. پشتلنگ، فرومایه + بی معنی، بی هوده.
پُشلَنگ: [ا]. کلات، قلعه بالای کوه.
پَشلیدَن: [مص]. بشلیدن، چسبیدن، التصاق.
پَشم: [ا]. موی پوششی که روی پوست تن دام و ستور روید، موی رسته بر روی بدن جانداران، صوف + بی ارزش.
پَشم آکند: [ص. مفـ]. آنچه درونش با پشم انباشته باشد.
پَشم آلود: [ص. مفـ]. پر پشم، پوشیده شده با پشم.
پَشمباف: [ص. فا]. بافنده پارچه‌های پشمی. [ص. مفـ]. بافته پشمی.
پَشمبافی: [ا. مص]. عمل و شغل پشمباف (کارخانه پشمبافی).
پَشم چین: [ا. مر]. نوعی قیچی که با آن پشم حیوانات را چینند. [ص]. آن که پشم چیند.
پَشم چینی: [ا. مص]. عمل چیدن و بریدن پشم حیوان.
پشمِ شیشَه: [ا. مر]. الیاف از جنس شیشه که شبیه به الیاف پنبه سازند.
پَشمَک: [ا]. مصغر پشم، قسمی شیرینی همانند تارهای گلوله شده پشم سفید.
پَشمی: [ص. ن]. منسوب به پشم، از جنس پشم.
پَشمین: [ص. ن]. پارچه و جامه که از پشم باشد.
پَشمینه پوش: [ا. ص. فا]. کسی که جامه پشمینه پوشد، صوفی.
پَشَنجَه: [ا]. قلم مویی که جولاهان با آن آهار زنند.
پَشَنجیدَن: [مص]. آهار زدن به پارچه، گل نم آب پاشیدن به پارچه و غیره.
پَشَند: [ا]. لیف خرما که از آن رسن بافند.
پَشَندی: [ص. ن]. منسوب به دهکده‌یی در ناحیه رودبار تهران (سیب زمینی پشندی).
پَشَنگ: [ا]. ترشح آب، قطره آب افشاندن.
پَشَنگ: [ا]. پشنک، زنبه خاک کشی.
پَشَنگ: [ا. خ]. نام پدر افراسیاب.
پَشوتَن: [ا. خ]. پسر گشتاسب برادر مهتر اسفندیار.
پُشولیدَن: [مص]. بشولیدن، پریشان و آشفته شدن.
پَشَه: [ا]. حشره‌یی خرد و ریزه‌پر از راسته دوبالان در انواع مختلف و تیز پرواز و زوزه کش و خونخوار و ناقل میکرب که نیشی خرطوم‌وار و سمی خارش‌زا دارد.
پَشَه بَند: [ا. مر]. چادری توری که در آن خسبند تا راه بر پشه بسته ماند و از نیش آن در امان مانند.
پَشَه ناقَه: [ا. مر]. صورت اقلام ریز و درشت جهاز عروس که به خانه شوی برند و داماد آن را امضاء کند.
پَشیز: [ا]. سکه‌یی مسین کم ارزش در زمان ساسانیان.
پَشیزَه: [ا]. فلس ماهی + پولک هایی که به جامه دوزند.
پَشیمان: [ص]. شرمگین و ناخشنود از عمل خود، نادم.
پَشیمانی: [ا. مص]. حالت و کیفیت پشیمان، حسرت و تاسف.
پُغار: [ا]. کبر، غرور، خودپسندی، خودستایی.
پَغاز: [ا]. گوه، چوبکی که نجاران لای شکاف الوار گذارند تا آسان اره کنند و کفاشان میان کفش و قالب نهند.
پَغنَه: [ا]. پله، پایه، زینه، هر پله نردبان.
پُف: [ا. صوت]. دم، فوت، باد که از دهان دمند.
پُف: [ا]. ورم، آماس، بادکردگی.
پُفالود: [ص. مفـ]. صورت یا بدن آماس کرده.
پَفج: [ا]. کف دهان، خیو، خدو، تف.
پُفَک: [ا]. تفک، نی گلوله افکن به شکار با به شدت دمیدن در

آن، تفنگ.

پُفَک: [ا]. هر قسم شیرینی یا خوردنی پف کرده.

پُفَک نَمَکی: [ا. مر]. قسمی قاقا برای کودکان که سبک و پوک و شورمزه است.

پُف نَم: [ا. مر]. نم‌باره، آبی که قهوه‌چی‌ها در دهان پر کرده به دیزی‌های در حال سرریز شدن از جوش می‌افشاندند یا کلاه‌دوزان به همان‌طور به کلاه‌نمدی می‌پاشیدند.

پُفو: [ا]. پف، بادی که از دهان بیرون دمیده شود، بادکرده.

پُفیدَن: [مص]. پف کردن، با پف چراغ خاموش کردن.

پُفیوز: [ص]. بی غیرت، بی تعصب ناموسی.

پَک: [ا]. بک، وک، وزغ، غوک، قورباغه.

پِک: [ا]. هر بند انگشت دست یا پا.

پُک: [ص]. پوک، بی مغز، پوچ، میان‌تهی.

پُک: [ا]. یک نفس کشیدن سیگار یا غلیان و غیره.

پُک: [ص]. گنده، درشت + جامه خشن.

پَکَر: ـ عا ـ [ص. مف]. اندوهگین و سرخورده و برزخ حال.

پُک زَدَن: [مص. مر]. دود سیگار و امثالهم را با نفس به ریه کشیدن.

پَکمال: [ا]. پگمال، افزار خط کشی روی چرم.

پَکَند: ـ فارسی خوارزمی ـ [ا]. نان.

پَکَنه: [ص]. آدمی فربه کوتاه‌بالا.

پَکنی: [ا]. بگنی، باده‌یی از برنج یا از ارزن و جو.

پَک و پَهلو: [ا. مر]. سینه و دو قسمت چپ و راست آن.

پَکوک: [ا]. پتک، پتک آهنگران.

پَکوک: [ا]. طارمی، نرده جلو ایوان بنای خانه + بالاخانه.

پَکول: [ا]. تالار بالاخانه + عمارت عالی.

پَکی: [ا]. تیغ دلاکی، استره.

پُکیدَن: [مص]. ترکیدن، ورم کردن و مردن.

پُکیده: [ص. مف]. ترکیده، بادکرده و مرده.

پَگ: [ا]. زن و دختر نارپستان.

پَگاه: [ا. ق]. هنگام سفیده‌دم بامداد.

پَگاه خیز: [ص. فا]. آن که سحرخیز باشد.

پَگَه: [ا. ق]. مخفف پگاه، سحر.

پَل: [ا]. برآمدگی خاکی به اطراف مرز هر کرت.

پَل: [ا]. پاشنه پا، عقب پا.

پِل: [ا]. چوب دولک، الک، اشکلک دو کناره خیمه یا جوال دو لنگه بار.

پُل: [ا]. دهله، خدک، ساختاری که هرژرفا را از دو سوی از بالا به یکدیگر وصل کند، تاقی ضربی معلق یا تاقی ستون‌دار که بر بالای رودخانه یا روی جوی یا بر دریا یا از خیابانی به خیابان دیگر زنند.

پُل: [ا]. قوسی که کشتی گیر با بالا آوردن پشت خود از زمین زند تا حریف پشتش را نتواند به خاک رساند.

پلاتین Platine : ـ فر ـ [ا]. طلای سفید.

پَلارگ: [ا]. بلارک، آهن جوهردار + شمشیر.

پلاژ Plage : ـ فر ـ [ا]. کنار کم‌عمق و کم شیب دریا مناسب شنا.

پَلاس: [ا]. پشمینه‌یی ستبر که درویشان پوشند + تکه کهنه + گلیم درشت بافت [ص]. سرگردان.

پَلاس اَنداختَن: [مص. مر]. فرش پلاسین گستردن.

پلاستیک Plastique : ـ فر ـ [ا]. ماده‌یی از سلولویید و لاستیک و مواد دیگر که به هر شکل از قالب درآورند.

پلاستیکی: [ص. ن]. منسوب به پلاستیک، از جنس پلاستیک.

پلاسما Plasma : ـ فر ـ [ا]. بخش مایع خون که گویچه‌ها در آن شناورند. حالت چهارم ماده.

پَلاسیدگی: [ا. مص]. چگونگی پلاسیده، پلاسیده بودن.

پَلاسیدَن: [مص]. پژمریدن، از آب و رنگ افتادن.

پَلاسیده: [ص. مف]. پژمریده، بی آب و رنگ شده.

پَلاسین: [ص. ن]. منسوب به پلاس، از پلاس.

پلاک Plaque : ـ فر ـ [ا]. لوحه‌یی فلزی که شماره خانه یا شماره ماشین یا نام نوع شغل و نام شخص بر آن حک شده و آن را نصب کنند.

پِلان: [ا]. جامه عرق گیر، عرقگیر زین اسب.

پلان Plan : ـ فر ـ [ا]. طرح اولیه کار، نقشه کار.

پَلاو: [ا]. پلو، برنج پخته و آبکشی شده.

پِلپِل: [ا]. فلفل (فلفل معرب پلپل است).

پَلت: [ا]. نوعی ماهی در دریای مازندران.

پَلَت: [ا]. گونه‌یی از درخت افرا، سفیدار.

پُلتیک Politique : ـ فر ـ [ا]. دیپلوماسی، سیاست.

پُلچی: [ا]. خرمهره، لوازم خرازی.

پُلچی فروش: [ا. ص. فا]. خرمهره فروش، خرازی فروش.

پَلخ: [ص]. ناصاف و ریشه ریشه.

پَلَخ: [ا]. حلق، گلو.

پَلخم ـ پَلَخمان: [ا]. فلاخن، قلاب‌سنگ.

پُلِ رومی: [ا. ص. منسوب]. پلی که طاق آن نیم دایره‌یی و ضربی باشد.

پَلَشت: [ص]. پلید، مردار، فژه، عفونی، آلوده.

پَلَشت‌بَری: [ا. مص]. ضدعفونی.
پُلِ شِکَستَن: [مص. مر]. محروم و ناکام گردانیدن.
پُلِ صِراط: [ا. مر]. پلی از دوزخ به بهشت.
پَلَغده: [ص]. گندیده، تخم‌مرغ یا هر میوه درون فاسد.
پُلُغیدَن: [مص]. بیرون زدن چیزی از جای خود.
پُلُغیده: [ص. مف]. آنچه از جای خود بیرون زده باشد.
پُلَق پُلُق: [ا. صوت]. صدای غلغل جوشیدن آش و آبگوشت.
پلک: [ا]. پرک، هریک از دو پوشش پوستی و پران مژه‌دار زیر و زبر چشم.
پلکان: ج پله، پله‌ها.
پَل کَش: [ا. مر]. بیلی بزرگ که یکی آن را با فشار پا به زمین فرو کند و دیگری از مقابل با طناب کشد و خاک زیر و رو شود.
پَلکیدن: [مص]. به سستی و کاهلی ول گشتن.
پُلِ گَردان: [ا. مر]. پل متحرک.
پُلِ گِرَه: [ا. مر]. گره‌یی که به آسانی باز شود.
پَلْم: [ا]. خاک، گرد، به عربی تراب.
پَلَم: [ا]. گیاهی دارویی با خاصیت مسهل.
پلمب Plomb: ـ فر ـ [ا]. سرب، مهر سربی کوچک.
پُلِ مُتَحَرِّک: [ا. مر]. پل گردان، پل باز و بسته شونده.
پُلِ مُعَلَّق: [ا. مر]. پلی که کف آن به وسیله کابل‌های فولادی به برجهای فولادی دوسوی پل پیوسته است.
پَلمَه: [ا]. لوح، صفحه‌یی فلزی یا تخته‌یی یا گلین که در قدیم کودکان به مکتب می‌بردند و بر آن می‌نوشتند.
پَلمَه سَنگ: [ا. مر]. حجر متورق، سنگ ورقه ورقه.
پَلِندین: [ا]. بلندین، چهارچوب در خانه، پیرامون در.
پَلَنگ: [ا]. جانوری از تیره گربه‌سانان درنده و نیرومند و بزرگ‌جثه و مهیب با پوست خالدار.
پَلَنگ مُش: [ا. مر]. بیدمشک گیاه دارویی.
پَلَنگینه: [ا. ص. ن]. جامه‌یی از پوست پلنگ که مردان جنگی بر تن خود می‌پوشیدند.
پُلُو: [ا]. پلاو، برنج پخته و آب کشی شده و دم کشیده.
پَلوان: [ا]. مرزبندی و برآمدگی دور کرت‌های زراعی.
پُلُوپَز: [ا. مر]. دیگ مخصوص پلوپختن + طباخ.
پلوت Plot : ـ انگل ـ [ا]. طرح و نقشه ساختار داستان.
پلوتن Plotin : [ا. خ]. نام لاتینی معروف افلاطون.
پلوتون Pluton : ـ فر ـ [ا. خ]. سیاره‌یی در منظومه شمسی.
پُلُوخُور: [ا. فا]. پلوخورنده + ثروتمند، پولدار.
پُلُوخوری: [ا. منسوب]. سورچرانی + ظرف پلو.
پُلوس: [ص]. چاپلوس، فریبکار چرب زبان.
پَلوک: [ا]. محجر، نرده جلو ایوان + پتک آهنگران.
پَلونده: [ا]. پرونده، بسته قماش و جامه.
پَله: [ا]. بیدمشک، نوعی درخت خودروی.
پَلَه: [ا]. مایه کم، بضاعت مزجاة.
پَلَه: [ا]. آغوز، ماک، شیر اول گاو یا گوسفند تازه زاییده.
پِلَّه: [ا]. هر مرتبه و پایه از پلکان یا از نردبان + پایه + هر کفه یا کپه ترازو.
پِلَه: [ا]. مخفف پیله کرم ابریشم.
پِلّه بَرقی: [ا. مر]. پله گردون، پلکانی که به نیروی برق هم از پایین رو به بالا و هم از بالا رو به پایین در گردش است.
پِلّه پِلّه: [ق. مر]. مرتبه به مرتبه، پایه پایه، به‌تدریج.
پُلّه چِفته: [ا. مر]. بازی الک دولک.
پَلیته: [ا]. فتیله، فتیله چراغ.
پلی‌تکنیک Pōlytechnique : ـ فر ـ [ا. مر]. آموزشگاه عالی فنی و مهندسی.
پلیتیک Politique : ـ فر ـ [ا]. سیاست.
پَلید: [ص]. نجس، شوخگین، آلوده + خبیث.
پَلیدزاده: [ص. مف]. ناپاک زاده، حرام‌زاده.
پَلیدی: [ا. مص]. نجاست، مدفوع.
پُلیس Police : ـ فر ـ [ا]. اداره شهربانی، پاسبان شهر، شهر تحت کنترل سیاست جامعه شهروندان.
پلیسه Plisse : ـ فر ـ [ا]. چین، تاه. [ص]. چین دار.
پِلیسه: [ا]. براده آهن، براده فلز.
پلیسی: [ص. ن]. منسوب به پلیس.
پلیکان Pēlican : ـ فر ـ [ا]. نوعی مرغ ماهیخوار.
پلی کپی Polycopie : ـ فر ـ [ا]. نسخه‌هایی متعدد که به وسیله دستگاه تکثیر از یک متن یا تصویر اصلی تهیه شود.
پلی کلینیک Polyclinique : ـ فر ـ [ا]. درمانگاه چندبخشی.
پماد Pommad : ـ فر ـ [ا]. دارویی روغنی ویژه زخم.
پَلیمه: [ص]. ولرم، نه گرم و نه سرد + نیمه ابری.
پُمپ Pompe : ـ فر ـ [ا]. ابزاری برای جابه‌جایی سیال‌ها اعم از گاز یا مایع، تلمبه (پمپ بنزین).
پَناباد: [ا]. سکه‌یی نقره به وزن نیم مثقال در دوره قاجاریان.
پَناخُسرَو: [ا. ص]. شاهنشاه که پادشاهان دیگر در پناه اویند + لقب عضدالدوله دیلمی.
پَناد: [ا]. هوای محیط بر کره زمین، جَو، اتمسفر.
پَناغ: [ا]. منشی، دبیر، نویسنده.

پَناغ: [ا]. تار ابریشم + ریسمان خام که دور دوک پیچند.
پَنالتی Penalty : ـ انگلـ [ا]. مجازات، جریمه، تاوان.
پَنام: [ا]. پدام، پارچه‌یی سفید که موبد زرتشتیان در برابر آتش هنگام برگزاری مراسم مذهبی جلو دهان خود بندد + حرز و تعویذ که ازچشم زخم نگهدارد.
پَنام: [ص]. پنهان، مخفی، پوشیده.
پَنامیدَن: [مص]. منع کردن، بازداشتن.
پَناوَه: [ا]. توکل، اتکال.
پَناه: [ا]. زنهار، امان، حالت تحت حمایت و حفاظت + پناهگاه.
پَناه: [ص. فا]. پناهنده.
پَناه آوَردَن: [مص. مر]. پناهنده شدن، امان خواستن.
پَناهگاه: [ا. مر]. جایی که برای حفظ جان به آن پناه برند.
پَناهَندگی: [ا. مص]. حالت و چگونگی عمل پناهنده.
پَناهَندَه: [ص. مفـ]. کسی که به جایی پناه برده باشد.
پَناهیدَن: [مص]. پناه بردن، پناهنده شدن.
پَنبَه: [ا]. کرسف، کرشف، بری کُلک گونه که از گیاه پنبه حاصل شود و آن را از غلاف غوزه‌یی اش بیرون کنند و با آن لحاف و تشک پر کنند یا از آن نخ ریسند و پارچه بافند.
پَنبَه‌بَر ـ پَنبَه‌وَز: [ص. فا]. پنبه‌زن، حلاج.
پَنبَه‌دانَه: [ا. مر]. تخم پنبه که درمیان پنبه غلافی وجود دارد.
پَنبَه دَرگوش: [ص. مر]. غافل، آن که سخن نشنود.
پَنبَه‌زار: [ا. مر]. زمینی که در آن پنبه کاشته باشند.
پَنبَه زَدَن: [مص. مر]. پنبه را حلاجی کردن.
پَنبَه‌زَن: [ا. فا]. پنبه‌ون، حلاج که پنبه را با مشقه زدن روی زه کمان یا با ماشین از هم باز کند.
پَنج: [عدد]. عدد پس از چهار و پیش از شش.
پَنج اَنگُشت: [ا. مر]. انگشته، چهارشاخ، دست ابزاری چوبین که با آن خرمن کوفته را باد دهند.
پَنجاه: [عدد]. عدد بعد از چهل و نه و پیش از پنجاه و یک.
پَنجاهُم ـ پَنجاهُمین: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه پنجاه.
پَنجاهَه: [ا]. مدت اعتکاف زاهدان مسیحی که ۵۰ روز است درحالی که ازمسلمانان چهل روز (چهله) است.
پَنج‌پا: [ا. مر]. چنگار، کچ‌پا، خرچنگ.
پَنج تَنِ آلِ عَبا: [ا. خ]. پنج معصوم مقدس: محمد (ص)، علی (ع)، فاطمه (ع)، حسن (ع)، حسین (ع).
پَنج حِس: [ا. مر]. پنج حواس، حواس پنجگانه.
پَنج روزَه: [ا. مر]. کنایه ازمدت کوتاه عمر آدمی.
پَنجَرَه: [ا]. روزنه مشبک اتاق، نرده مشبک.
پَنجشَنبَه: [ا. مر]. روز ششم هفته روز قبل از آدینه.
پَنج صَد: [عدد]. پانصد، پنج بارصد (۵۰۰).
پَنج ضِلعی: [ا. مر]. پَنج‌بر، پنج‌پهلو.
پَنجَک: [ا]. پنبه زده و گلوله شده آماده رشتن.
پَنجگان: [عدد توزیعی]. پنج پَنج، پنج‌تا پنج‌تا.
پَنجگانَه: [ص. ن]. منسوب به پنج، پنج‌تایی.
پَنجگاه: [ا. مر]. نوایی یا دستگاهی در موسیقی ایرانی.
پَنج گوهَر: [ا. مر]. کنایه از حواس پنجگانه.
پَنج‌لو: [ا. مر]. ورق قمار دارای پنج خال.
پَنجُم: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه پنج.
پَنجُمین: [عدد ترتیبی]. پنجم.
پَنج نَماز: [ا. مر]. نماز صبح، نماز ظهر، نماز عصر، نماز مغرب، نماز عشاء.
پَنج نَوبَت: [ا. مر]. طبلی که شبانه روز پنج بار بر در سرای شاهان می‌زدند تا نماینده هیبت حضور شاه باشد.
پَنج‌نوش: [ا. مر]. معجونی مرکب از پنج داروی مقوی.
پَنج وشش: [ا. مر]. حواس پنجگانه و جهات ششگانه (دهخدا).
پَنجول: [ا]. چنگال، پنجه گربه، پنجه درندگان.
پَنجَه: [ا]. هر دست و پایی که پنج انگشت یا چنگال دارد.
پَنجَه: [ا]. در اصطلاح زرتشتیان، پنج روز اضافی آخر سال یا پنج روز عید نوروز که درحساب سال نبود.
پَنجَه: [عدد]. مخفف پنجاه. [ا]. زبر دسته تار (ساز).
پُنجَه: [ا]. پیشانی، ناصیه + موی آویخته بر پیشانی.
پَنجَه اَنداختَن: [مص. مر]. پنجه درپنجه افکندن به زورآزمایی، دست انداختن برای تصرف.
پَنجَه‌باشی: [ص. ا]. رئیس پنجاه سرباز درعهد قاجاریان.
پَنجَه بُکس: [ا. مر]. سلاحی سرد و آهنین با پنج حلقه جاانگشتی که درپنجه کنند.
پَنجَه دُزدیدَه: [ا. مر]. پنجه مسترقه، پنج روز اضافی آخر سال یا پنج روز عید نوروز که درحساب سال نبود و آن را به نام فروردینگان جشن می‌گرفتند.
پَنج هَزاری: [ا. مر]. سکه‌یی در این دوره به ارزش ۵ ریال.
پَنجَه زَدَن: [مص. مر]. چنگ زدن و به ناخن خراشیدن.
پَنج‌یَک: [عدد کسری]. خمس، یک پنجم.
پَنچر Puncture : ـ انگلـ [ا]. سوراخی که در لاستیک چرخ پدید آید.
پُنچَه: [ا]. پُنجَه، پیشانی، ناصیه.

پُنچه‌بَند: [ا. مر]. پارچه‌یی که زنان بر پیشانی بندند.
پَند: [ا]. اندرز، نصیحت، وعظ، ارشاد.
پَند: [ا]. فن، فن کشتی + چاره، تدبیر + زغن.
پِند: [ا]. نشستگاه، دبر، مقعد.
پُند: [ا]. گلوله پنبه زده و حلاجی شده.
پُند: ـ روسی ـ [ا]. پنت، در اصطلاح چاپخانه‌ها: ابزاری است سربی که نازکی یا ضخامت آن واحد فاصله‌های میان حروف به نسبت ۱/۴۸ گوادراد است.
پَندآموز: [ص. فا]. پندآموزنده + [ص. مفـ]. پند یادگیرنده.
پَندآمیز: [ص. مفـ]. درآمیخته با پند.
پِندار: [ا]. خیال، تصور، گمان، انگار، وهم.
پِندار: [ا]. غرور، خودبینی، نخوت، عجب.
پنداری: [ص. ن]. منسوب به پندار، خیالی، خرافی، غیرواقعی.
پِنداری: [ق. خطابی]. توگویی، گوییا، گمان بری!.
پِنداریدَن: [مص]. پنداشتن، خیال کردن.
پِنداشت: [مص. مرخم]. پنداشتن، پندار، وهم، گمان.
پِنداشتن: [مص]. تصور کردن، خیال کردن.
پِنداشتی: [ص. ن]. گمان باطل، خیالی + [ا]. تکبر + قهر.
پِنداشتی: [ق. خطابی]. توگویی، گمان‌بری، گوییا!.
پَندآگین: [ص. مفـ]. پر از پند، آمیخته با نصیحت.
پَندام: [ا]. آماس، ورم. [ص]. بسته و سد شده.
پَندپَذیر: [ص. فا]. آن که قابلیت شنیدن پند دارد.
پَندتوز: [ص. فا]. اندرزگر، نصیحت گوی.
پَند دادَن: [مص. مر]. نصیحت کردن، اندرز دادن.
پُندَره: [ا]. سوزن بزرگ جوال دوزی.
پُندَش: [ا]. پنبه حلاجی شده آماده رشتن.
پَندشِنو: [ص. فا]. شنونده پند، نصیحت‌پذیر.
پَند گِرِفتَن: [مص. مر]. عبرت گرفتن + اندرز آموختن.
پَندگو: [ص. فا]. پندگوی، نصیحت گو، اندرزگر.
پَندگیر: [ص. فا]. نصیحت آموز، عبرت آموز.
پَندمَند: [ص. مر]. پر پند، دارای پند و اندرز.
پَندنامَک: [ا. مر]. پندنامه، کتاب پند.
پَندنامَه: [ا. مر]. کتاب حاوی نصیحت و عبرت.
پَندنیوش: [ص. فا]. پندشنو، پندپذیر.
پَندو: [ا]. تره‌تیزک، شاهی از سبزی‌های خوردنی.
پَندَه: [ا]. قطره آب، چکه، قطره اشک.
پَندِیّات: ـ جمع عربی پند ـ مجموعه درسی پندها.
پَنزَه: [ا]. پنجک، پنجه، گونه‌یی رقص دسته جمعی که پنجه در پنجه دست هم گرفته گروهی رقصند.
پنس Pince : ـ فر ـ [ا]. انبرک، گیره + ماشه،
پَنک: [ا]. وجب، وژه، به عربی شبر.
پَنِک: [ا]. آلوچه، آلوی کوهی.
پِنک: [ا]. نشگون، نیشگون با دو سر انگشت.
پَنکَه: ـ هندی ـ [ا]. بادزن سقفی یا پایه‌دار برقی.
پَنگ: [ا]. چوب خوشه خرما (بدون خرما).
پَنگ: [ا]. بامداد، صبح + دریچه روشنی خانه.
پَنگ: [ا]. کفن، کفن مرده + نعش.
پِنگ: [ا]. پنگان.
پِنگان: [ا]. پنگ، سرجه، گری، کاسه‌یی فلزی ته‌سوراخ که در قدیم روی آب می‌گذاشتند و پر شدن پیمانه آن از آب واحد ساعت آبیاری کشت حساب می‌شد.
پنگوئن Prngouin : ـ فر ـ [ا]. مرغی قطبی غیرپرنده کوچک بال که در آب و در خشکی زندگی کند و مثل انسان سر دوپا راه رود.
پَنَه: [ا]. مخفف پناه.
پَنهام: [ص]. پنهان، مخفی، ناپیدا.
پِنهان: [ص]. مخفی، ناپیدا، پوشیده، غایب + راز.
پِنهانی: [ق]. مخفیانه، به طور پنهان.
پَنیر: [ا]. نان خورشی از شیر بسته به عمل آمده.
پَنیرَک: [ا]. نان کلاغ گیاهی دارویی.
پَنیرَکیان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی جدا گلبرگ.
پَنیرمایَه: [ا. مر]. مایه‌پنیر، مایه‌یی در شیردان بره که به وسیله آن شیر کلچیده و پنیر شود.
پنی سیلین Penicillin : ـ انگلـ ـ [ا]. داروی ضد میکرب‌های چرکی.
پَنیلو: [ا]. جایی در شهر که در آن بازار روز تشکیل شود.
پوئیدن: [مص]. پوییدن، رفتن، شدن.
پوان Point : ـ فر ـ [ا]. نقطه وقف در جمله + نمره امتیاز.
پوپ: [ا]. کاکل مرغان، تاج خروس، شانه‌سر هدهد.
پوپ: [ا]. فرش، هر قسم گستردنی.
پوپَش ـ پوپَک: [ا]. هدهد، شانه به سر، مرغ سلیمان.
پوپَک: [ا]. منگوله شرابه آویخته.
پوپَل: [ا]. فوفل، درختی از تیره نخل‌ها با چوب مقاوم.
پوپو ـ پوپوتک: [ا]. پوپک، هدهد، مرغ سلیمان.
پوت: [ا]. قلیه جگر گوسفند + انواع خوردنی و نوشیدنی.
پوت: ـ روسی ـ [ا]. واحد وزن ۱۶ کیلوگرم.
پوتَک ـ پوتَه: [ا]. توتک، گنج، خزانه زر و سیم.

پوتورو: [ا]. درختچه‌یی گرمسیری در جنوب ایران.
پوتین Bottine : ـ فر ـ [ا]. کفش زمستانی با ساقه کمی بلند.
پوچ: [ص]. پوک، بی مغز، کاواک، میان‌تهی.
پوچال: [ا]. پوشال، تراشه چوب رنده نجاران.
پوچی: [ا. مص]. وضع و کیفیت پوچ بودن، بی محتوایی.
پود: [ا]. هر رشته از نخ‌هایی که بافندگان بدان تار بندند.
پود ـ پوده: [ص. مف]. به شدت سوده و ریخته + پوک، تهی.
پودر Poudre : ـ فر ـ [ا]. گرد، سفیداب رخسار زنان.
پودَنه: [ا]. پونه، گیاهی خوردنی از تیره نعناعیان.
پوده: [ص. مف]. به شدت سوده و ریخته + پوک، تهی.
پوده: [ص]. کم‌مایه، بی مغز + گندیده.
پوده کباب: [ا. مر]. کباب کوبیده و سیخ گرفته.
پودینه: [ا]. پودنه، پونه، گیاهی از تیره نعناییان.
پور: [ا]. فرزند پسر، واد، فرزند نرینه، ابن.
پورِآذَر: [ا. خ]. مراد حضرت ابراهیم خلیل است.
پوران: [ا]. از نام‌های زنان و دختران ایران.
پورِپَشَنگ: [ا. خ]. افراسیاب پسر پشنگ.
پورِدَستان: [ا. خ]. رستم پسر زال دستان.
پورِزال: [ا. خ]. رستم پسر زال.
پورِسام: [ا. خ]. زال پسر سام جد رستم.
پورسان Percent : ـ انگل ـ [ا]. به قرار درصد و نام علامت آن «٪».
پورسانتاژ Percentage : ـ انگل ـ [ا]. برحسب درصد + حق‌العمل، حق دلالی.
پورمَند: [ص. مر]. صاحب پسر، دارنده فرزند پسر.
پوره: [ا]. پور، فرزند پسر، فرزند نرینه.
پوره Purée : ـ فر ـ [ا]. غذایی که با آرد نخودچی و لوبیا و عدس و سیب‌زمینی و گاه سبزی پزند. در ایران غذای با سیب‌زمینی سوده و تخم‌مرغ آمیخته با کره را گویند.
پوز: [ا]. پوزه، دهان و دور دهان انسان و حیوان.
پوزبند: [ا. مر]. تسمه‌هایی بهم بافته و مشبک و کیسه‌مانند که به دهان ستور و سگ بندند.
پوزخَند: [ا. مر]. لبخند احمقانه، لبخند تمسخر و تحقیرآمیز.
پوزش: [ا. مص]. عذرخواهی، طلب عفو.
پوزشِ آراستَن: [مص. مر]. پوزش ساختن، پوزش گفتن.
پوزشِ پَذیر: [ص. فا]. آن که عذر را پذیرد، بخشنده.
پوزشِ خواستن: [مص. مر]. عذرخواهی کردن.
(پوزشِ دار): [ا. مف]. معذور، بهانه‌دار.
پوزگَند: [ا]. ایوان.
پوزمالی: [ا. مص]. به دهان مدعی زدن، تنبیه کردن.
پوزه: [ا]. پوز، دهان و دور دهان انسان و حیوان.
پوزه‌بَند: [ا. مر]. تسمه‌هایی به هم بافته و مشبک و کیسه مانند که به دهان ستور و سگ بندند.
پوزیتیو Positive : ـ فر ـ [ا]. مثبت، حالت مثبت، قطعی.
پوزیتیویسم Positivism : ـ فر ـ [ا]. فلسفه عملی و مثبت.
پوزیدَن: [مص]. معذرت خواستن + سبب شدن + سترون + برطرف کردن.
پوژ: [ا]. میان لب بالا و بینی جای رستن سبیل.
پوس: [ا]. تملق، چرب‌زبانی، چاپلوسی.
پوساندن: [مص. م]. پوسانیدن، کهنه و فرسوده کردن.
پوسانه: [ا]. حالت با چاپلوسی و چرب‌زبانی فریب دادن.
پوست: [ا]. قشری نازک که روی بدن انسان و حیوان را پوشاند، رویه درخت، رویه میوه، رویه بدن جانوران شامل دو قشر رو پوست و زیرپوست که از آن چرم سازند، جلد، قشری نازک روی میوه‌ها و روی تخم‌مرغ و روی هرگونه دانه گیاه غلافی و رویه هرپوسته‌دار.
پوست انداختن: [مص. مر]. پوست کهنه و خشک انداختن مار و زنجره + کنایه از رنج و سختی دیدن.
پوستِ پَلَنگی: [ص. ن]. آنچه به مانند پوست پلنگ پیسه و به دو رنگ زرد و سیاه به درازا کشیده شده باشد.
پوستِ پیازی: [ص. ن]. به نازکی پوست پیاز و به رنگ آن.
پوست پیراستن: [مص. مر]. دباغی + به شکنجه پوست از تن کندن.
پوست تَخت: [ا. مر]. پوست دباغی شده گوسفند که درویشان هنگام راه رفتن به دوش کشند و هنگام نشستن روی آن نشینند.
پوست خَرکَن: [ص. فا]. کنایه از طماع و خسیس.
پوستک: [ا]. پوسته، پوست نازک و خرد.
پوست کَرده: [ص. مف]. پوست کنده، پوست باز شده.
پوست کُلُفت: [ص. مر]. آنچه پوست ستبر دارد + سخت‌جان.
پوست کَن: [ص. فا]. سلاخ، آن که پوست حیوانات را درآورد + آنچه به وسیله آن پوست برکنند.
پوست کَنده: [ص. مف]. آشکار شده + پوست برآورده.
پوستگال ـ پوستگاله: [ا. مر]. پوست بی موی زیر دنبه گوسفند.
پوست و اُستُخوان شُدن: [مص. مر]. لاغر و تکیده شدن.
پوسته: [ا]. پوست، پوستک، پوشش بیرونی دانه، پوشش بیرونی هرچیز + شوره‌سر، پوست خرد + پوست پولکی.

پوستی: [ص. ن]. جلدی، قشری، آنچه از پوست سازند.
پوستین: [ا. ص. ن]. وات، جامه درون پشمی دوخته از پوست گوسفند.
پوستین بازگونَه کَردَن: [اصطلاح]. کنایه از تغییر روش دادن، سخت تصمیم به کاری گرفتن.
پوستین بِه گازُر دادَن: [اصطلاح]. کنایه از عیب‌جویی کردن.
پوستین‌پیرای: [ا. ص. فا]. پوستین دوز + شکنجه گر.
پوستین دَریدَن: [مص. مر]. کنایه از رسوا کردن، بدگویی کردن.
پوسیدِگی: [ا. مص]. کهنه و فرسوده بودن، فسادگرفتگی.
پوسیدَن: [مص]. کهنه و فرسوده شدن.
پوسیدَه: [ص. مفـ]. آنچه فرسوده و تکیده شده باشد.
پوش: [ا]. جامه، لباس + زره + سراپرده.
پوش: [پساوند. فا]. پوشنده، روپوش، زره‌پوش.
پوش: [ا]. هر چوب خرد و باریک مثل چوب کبریت و دسته آلبالو، خلال دندان.
پوشِ کبریت: [ا. منسوب]. چوب کبریت.
پوشاک: [ا]. پوشش، پوشیدنی، جامه، رخت، لباس.
پوشال: [ا]. پوچال، تراشه چوب، ساقه نازک گیاهی.
پوشالی: [ص. ن]. از جنس پوشال، هر چیز سبک و شکننده و سست و بی بنیاد.
پوشانـدَن: [مص]. جامه بر تن کسی کردن + پنهان کردن، سرپوش گذاشتن.
پوشِش: [ا. مص]. پوشاک، پوشیدنی، لباس + عمل پوشیدن + درپوش، سقف خانه + پرده.
پوشَک: [ا]. جامه‌یی از الیاف نرم و جذب کننده رطوبت باروکشی که مانع از آلودگی لباسِ کودک شود.
پوش کَردَن: [مص. مر]. کوشش کردن + پنهان و ذخیره کردن.
پوشَگان: [ا]. مقامی از موسیقی.
پوشَنجَه: [ص. ن]. منسوب به پوشنگ شهرکی نزدیک هرات.
پوشَندَه: [ص. فا]. کتمان کننده، مستوردارنده، پوشاننده + آن که پوشاند + آن که لباس به تن پوشد.
پوشَنَه: [ا]. سرپوش، درپوش + روسری + رودری.
پوشه: [ا]. لفاف، شمیز، جلد دو لته ای پرونده + پرده.
پوشی: [پساوند]. از پوشیدن، راز پوشی.
پوشی: [ا]. پارچه‌یی که از آن شال و عمامه درست می‌کردند.
پوشیدِگی: [ا. مص]. پوشیده بودن، مستوری، خفا.
پوشیدَن: [مص]. جامه بر تن کردن + پنهان کردن، سرپوش گذاشتن.
پوشیدَنی: [ا. ص. لیا]. جامه، پوشاک، رخت، لباس.
پوشیدَه: [ص. مفـ]. برکسه، مستور، محجوب + خفیه.
پوشیدَه چَشم: [ا. مر]. اعمی، کور، نابینا، محروم از بینایی.
پوشیدَه خواستَن: [مص. مر]. مخفیانه احضار کردن.
پوشیدَه‌دِل: [ص. مر]. کوردل، بی بصیرت، جاهل.
پوشیدَه‌روی: [ص. مفـ]. صورت پنهان کرده، مستوره.
پوشینَه: [ا]. سرپوش، درپوش + پرده، حجاب.
(پوشینَه): [ا]. کاپوت، کپسول، غلاف، شمیز، جلد.
پوک: [ص]. پوچ، هر چیز میان‌تهی، بی مغز + بی معنی.
پوکر Poker: ـ انگلـ ـ [ا]. گونه‌یی قمار با ورق.
پوکَه: [ا]. غلاف تهی گلوله فشنگ یا توپ + زغال سنگ یکبار سوخته.
پوگان: [ا]. بچه‌دان، رحم، زِهدان.
پو گِرِفتَن: [مص. مر]. رفتن، پوییدن، دویدن.
پول: [ا]. آنچه که معیار سنجش و مبادله کالا است، سکه معتبر به طلا یا نقره، اسکناس پشتوانه‌دار نشر دولت و قابل مبادله با کالا.
پول ـ پُل: [ا]. تاق معلق یا پایه‌دار بر رود یا بر جوی.
پولاد: [ا]. فولاد، آهن ترکیب شده با دو درصد کربن تا جوهردار و آبدید و بسیار سخت باشد، ستی، شاپورگان.
پولاد بازو: [ص. ن]. سخت‌بازو و زورمند.
پولاد بَست: [ص. مفـ]. با پولاد بسته و استوار شده.
پولادپوش: [ص. فا]. زره پوشنده، برگستوان بر تن.
پولاد چَنگ: [ص. مر]. آن که پنجه‌یی سخت و قوی دارد.
پولادخای: [ص. فا]. اسب پر زور و لگام جونده.
پولاد دِرع: [ص. ن]. آن که زره پولادین به تن پوشیده + نیرومند.
پولادسَنج: [ص. فا]. جنگاوری که سلاح فولادین در جنگ به کار برد.
پولادگر: [ا. فا]. پولادسان، شمشیرساز.
پولادوَند: [ا. خ]. نام پهلوانی تورانی که در جنگ با رستم شکست خورد.
پولادی ـ پولادین: [ص. ن]. مانند پولاد، از پولاد.
پولانی: [ا]. نوعی از آش آرد.
پول‌پَرَست: [ص. فا]. کسی که خدا و وجدان او پول است.
پولدار: [ص. مر]. دارای پول، ثروتمند.
پول دوست: [ص. فا]. آن که پول دین و محبوب او است.
(پول رُبایی): [ا. مص]. اختلاس.
پولِ زَرد: [ا. منسوب]. پول از جنس طلا، سکه زر.

پول‌ساز: [ص. فا]. آن که پول بسیار به دست آورد.
پولِ سفید: [ا. ص. منسوب]. پول از جنس نقره، سکه نقره.
پولِ سیاه: [ا. ص. منسوب]. پول از جنس مس، پولِ کم بها.
پولَک: [ا. مصغر]. پول کوچک، فلس.
(پولَک): [ا]. ژتون.
پولَکی: [ص. ن]. پول دوست، رشوه گیر.
پولوور Pull—ower : ـ انگلـ [ا]. پیراهن بافته از پشم.
پولیپ Polype : ـ فرـ [ا]. بواسیر لحمی گوش و بینی.
پوند Pound : ـ انگلـ [ا]. لیره انگلیس، واحد اسکناس و واحد وزن ٤٥٤ گرم در آن کشور.
پونز Punaise : ـ فرـ [ا]. میخک فلزی ته‌پولکی.
پونَگ: [ا]. کپک، کفک سبز رنگ روی نان و غیره.
پونَه: [ا]. پودنه، گیاهی از تیره نعناعیان از سبزی‌های خوردنی و خوشبو.
پوی: [ص. فا]. پوینده، رونده نه با شتاب.
پوی: [ا]. نام مرغی خوش‌آواز (دهخدا).
پویا: [ص. فا]. پوینده، راهرو، پیش‌رونده، پیوسته رونده.
پویان: [ق. حا]. روان، رونده به پیش + دوان.
پوی پوی: [ص. فا]. رونده رونده، پیوسته راه سپرندند.
پویش: [ا. مص]. عمل پوییدن، پیوسته به جلو رفتن.
پویَندگان: جِ پوینده، روندگان، پیشروان.
پویَندگی: [ا. مص]. پوینده بودن، چگونگی پوینده.
پویَنده: [ص. فا]. پیوسته رونده، پیشرونده.
پویَه: [اسم ازپوییدن]. پیوسته به آهنگ رفتن، رفتار، حرکت.
پوییدن: [مص]. رفتن به پیش، پیوسته رفتن.
پَهانَه: [ا]. گوه، چوبکی که نجاران در شکاف چوب نهند تا اره روان ببرد و کفشگران در میان قالب و پاشنه گذارند.
پَه‌پَه: ـ عا ـ [ص]. پپه، پخمه، سست عنصر.
پِه‌پیاز: [ا. مر]. پیازو، پیازآب، اشکنه.
پَهر: [ا]. بهر، یک حصه از چهار حصه شب یا روز.
پهرست: ـ پهـ [ا]. فهرست.
پَهرو: [ا]. وصله، پینه، وصله که به جامه زنند.
پَهرَه: ـ سنسکرـ [ا]. حمایت، محافظت، پاسداری.
پَهلبُد: [ا. خ]. آهنگساز و عودنواز دربار انوشیروان.
پَهلو: [ا]. جنب، هریک از دو طرف سینه و شکم + کنار، ضلع + نزدیک، جلو.
پَهلَو: [ا.خ]. پهله، پارت، پرتو، نام قوم پارت در زبان فارسی باستان «پرثوه» بود یعنی پارت، پارتی + لقب اشراف از خاندان اشکانی در دوره ساسانیان.
پَهلَو: [ص]. گندآور، خایه‌دار، پهلوان دلاور.
پَهلَو: [ا]. شهر، شهرستان دور ارک.
پَهلوآگنده: [ص. مر]. شکم گنده دو پهلوپر.
پَهلَوان: [ص. ا]. سپهبد، جنگاور + قهرمان سنگین وزن در کشتی + جوانمرد.
پَهلَوانِ پایتَخت: [ا. ص. منسوب]. پهلوان پادشاه، پهلوان پهلوانان کشور.
پهلوان پَنبَه: [ا. ص. مر]. مرد هیکل گنده بزدل پرمدعا + وجه تسمیه آن آدمک پهلوانی بود که حلاجان شب‌های عید نوروز از پنبه می‌ساختند.
پَهلَوان پور: [ص. مفـ]. پسر پهلوان، پهلوان‌زاده.
پَهلَوان کَچَل: [ا. مر]. از شخصیت‌های عروسکی نمایش‌های خیمه شب‌بازی.
پَهلَوانی: [ا. مص]. پهلوان بودن، دشمن‌شکنی. [ص. ن]. منسوب به پهلوان، پارتی، پهلوی.
پَهلَوانی سرود: [ا. مر]. سرود به پارسی شیوا یا پهلوی.
پَهلوتهی کَردَن: [مص. مر]. کناره گرفتن، گریختن.
پَهلوخاریدَن: [مص. مر]. کنایه از کاستن روزگار از عمر تن.
پَهلوزَدَن: [مص. مر]. رقابت کردن + کشمکش کردن.
پَهلوگِرِفتَن: [مص. مر]. به کنار لنگرگاه ایستادن کشتی.
پَهلَونژاد: [ص. مفـ]. پهلوان‌منش، از دوده پهلوانان.
پَهلَوی: [ا. ص. ن]. منسوب به پهله (پارت)، پارتی، پهلوانی + شهری + زبان پهلوی که زبان دوران اشکانیان و ساسانیان بود.
پَهلَوی: [ا. خ]. نام دودمان پهلوی و نام سکه‌یی طلا منسوب به ایشان.
پَهلویی: [ق]. واقع در پهلو، کناری، جانبی.
پَهمَزَک: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
پَهن: [ص]. عریض، سطح گسترده، گشاده، فراخ، وسیع.
پَهَن ـ پَهَنَه: [ا]. شیری که از سرمهر در پستان مادر رگ کند.
پِهِن: [ا]. سرگین و مدفوع انواع دام و ستور.
پَهنا: [اٌ]. پهنی، فراخی، وسعت؛ مقابل درازا.
پَهنادار: [ص. مر]. دارای پهنا، پرعرض، عریض.
پَهنانَه: [ا]. کپی، بوزینه، نوعی میمون.
پَهناوَر: [ص. مر]. بسیار عریض، پهنادار.
پَهناوَری: [ا. مص]. پهناور بودن، گستردگی.
پَهن بینی: [ص. ن]. آن که بینی پهن و کوفته دارد.
پِهِن با زَدَن: [مص. مر]. کنایه از کار بی هوده کردن.
پَهَند: [ا]. تله، دامی است که با آن آهو گیرند.

پَهن دَشت: [ا. ص]. بیابان از هرسو فراخ و دور کران.
پَـهـنَـک: [ا. مصغر]. (گیاه) انـدامی در نهانزادان آوندی که از رویش هاگ نتیجه شود.
پَهنوَر: [ص. مر]. مخفف پهناور، عریض.
پَهنوَر: [ا]. حنظل، هندوانه ابوجهل.
پَهنَه: [ا]. شیری که از سر مهر در پستان مادر رگ کند.
پَهنَه: [ا]. ساحت، میدان، عرصه جولان.
پَهنَه: [ا]. قسمی کفچه گوی‌زنی مانند راکت تنیس.
پَهنَه بازی: [ا. مص]. قسمی چوگان بازی با پهنه.
پی: [ا]. مخفف پیه، چربی تن، چربی انساج جانوران.
پی: [ا]. مخفف پیه که شمع و چراغ بدان سوزند.
پی: [ا. صوت]. آوای اظهار تعجب نمودن.
پی: ـ یو ـ [ا]. نشانه رابطه ثابت میان محیط دایره با قطر آن.
پَی: [ا]. پایه، پی بنا، بنیان، شالوده ساختمان.
پَی: [ا]. عصب، رشته رابط مغز و اعضای بدن.
پَی: [ا]. دنبال، عقب، پس + اثر، اثر پا.
پَی: [ا]. مخفف پای، پشت علیای کف پا و سفلای ساق.
پَی: [ا]. گام، قدم.
پَی: [ا]. قوه مقاومت، تاب و توان، پای‌تاب.
پَی: [ق]. نوبت، بار، دفعه (چند پی).
پَی: [ا]. مقدار در ازای یک کف پا.
پَی: [حر. اضافه]. برای، جهت، سبب، واسطه.
پَی آمَد ـ پَی آمَدها: [ا. مص و جمع]. تبعات.
پَی آوَردَن: [مص. مر]. دنبال کردن نشان پای.
پَیا: [ص]. مرد کامل، ارجمند + متمول، معتبر.
پَیاپَی: [ق. مر]. پی دربی، به دنبال هم + هم‌قدم.
(پَیاپیوستگی): [ا. مص]. تسلسل.
(پَیاپَیوَستَه): [ص. مر]. سریال (فیلم پیاپیوسته) + مسلسل
پیادَگان: ج پیاده، پیاده‌ها.
پیادَگی: [ا. مص]. پیاده بودن، چگونگی پیاده.
پِـیـادَه: [ص. فا]. آن که با پای راه سپـارد نه سواربر. [ا]. عمل راه پیمودن به وسیله پا.
پیادَه: [ا]. بیدق، سرباز مهره شطرنج که ۱۶ مهره اند.
پیادَه‌رَو: [ا. مر]. گذرگاه پیادگان در دوسوی خیابان.
پیادَه‌رَو: [ص. فا]. پیاده رونده نه سواربر.
پیادَه‌رَوی: [ا. مص]. به روی پا طی طریق کردن.
پیادَه شُدَن: [مص. مر]. فرود آمدن از هر وسیله نقلیه.
پِـیـادَه کَـردَن: [مص. مـر]. جـدا کـردن و فـرود آوردن اجـزای مرکب هر دستگاه + سوار را از وسیله نقلیه فرود آوردن.

پیادَه نِظام: [ا. مر]. آن بخش از ارتش که پیاده جنگ کند.
پیادَه نِهادَن: [مص]. زبون و خوار داشتن + طرح دادن.
پیاز: [ا]. سوخ، کورنه، بن گیاهی مدور یا بیضوی با ساقه‌یی سبز که در زیر پوست نازک آن بری خوردنی تند و زبان‌سوز وجود دارد که ورقه ورقه در میان یکدیگرند.
پیازآب: [ا. مر]. پیازاو، اشکنه.
پیازتُرشی: [ا. مر]. پیاز در سرکه انداخته و ترش شده.
پیازچَه: [ا. مر]. پیازبن کوچک و ساقه بلند و نورسته.
پیازداغ: [ا. مر]. پیاز خرد شده و در روغن سرخ شده.
پیازدانَه: [ا. مر]. تخم پیاز.
پیازِدَشتی: [ا. منسوب]. پیازی است که اگر موش خورد بمیرد.
پیازِموی: [ا. منسوب]. بن موی، ریشه موی در زیر پوست.
پیازی: [ص. ن]. آلوده به پیاز + به رنگ پیاز.
پیازی: [ا. ص. ن]. پیازفروش.
پَی اُستُوار: [ص. مر]. دارای استخوان‌بندی درشت.
پَی اَفشُردَن: [مص. مر]. استقامت کردن.
پَی اَفکَندَن: [مص. مر]. پی بنا نهادن، بنای کاری گذاشتن.
پیالَه: [ا]. کاسه کوچک، ظرفی که در آن باده نوشند.
پیالَه پَیما: [ص. فا]. شرابخوار، آن که پیاله دهد.
پیالَه داران: [ا. مـر]. تـیـره‌یی از درختان جـنـگـل‌هـای نـواحی معتدل.
پیاله‌فروش: [ا. ص. فا]. آن که باده با پیالَه فروشد.
پیالَه فروشی: [ا. مص]. می خانه‌یی که سرپا نوشند.
پیالَه کَش: [ص. فا]. پیاله پیمای می، می خواره.
پیالَه گَردان: [ص. فا]. ساقی، صراحی گردان.
پیالَه‌نوش: [ص. فا]. پیاله‌پیما، باده‌نوش با پیالَه.
پَیام: [ا]. پیغام، از زبان کسی مطلبی ـ گفتاری یا نوشتاری ـ را به دیگری رساندن + وحی، الهام.
پَیام‌آوَر: [ص. فا]. پیغام‌آور، آورنده خبر یا پیغام.
پَیامبَر: [ا. ص]. پیغامبر، پیغمبر، رسول، فرستاده خدا.
پَیامَد: [ا. مص. مرخم]. تبعات، نتیجه کار و اعمال آدمی.
پیام گُزاردَن: [مص. مر]. پیغام رساندن، رسالت.
پَی اَندرپَی: [ق. مر]. یکی به دنبال دیگری، پیاپی.
پیانو Piano : ـ فر ـ [ا]. ساز ابزاری زهـی که به میز مانَد و جلو آن شستی هایی به ردیف قرار دارد که آنها را نوازند.
پیانیست Pianiste : ـ فر ـ [ص]. نوازنده حرفه‌یی پیانو.
پَـیـاهـو: [ا. مر]. پـی آهـو، آهـوپـای، مقـرنس، برآمـدگـی هـا و فرورفتگی هـای همگن پله پله کنگره‌یی معلق گچی نقش و نگاردار یا کاشی کاری شده زیر سقف ایوان بناهای عالی.

پَی بَرپَی: [ق. مر]. قدم برقدم، بر اثر قدم.
پَی بَرداشتَن: [مص]. دنبال و تعقیب کردن.
پَی بُردَن: [مص. مر]. آگاهی یافتن، نشان راه یافتن.
پَی بَرکَشیدِه: [ص. مفـ]. آن که پی پای او را برآورده باشند.
پَی بُریدَن: [مص. مر]. پی و عصب پای دام را بُریدن.
پَی بَنا: [ا. مر]. پی ساختمان، زیربنا، بنیان.
پَی پارَه: [ا. مر]. ماهیچه، ماهیچه و گوشت، مایچه.
پیپ Pipe ـ فر ـ [ا]. (چپقَک)، چپق کوچک دسته کوتاه.
پَی پُر کَردِه: [ص. مفـ]. مرد کارآزموده + ستور قوی شده.
پَیپک: [ا]. آبدزدک لاستیکی گلابی شکل ویژه اماله.
پیت: [ا]. ظرف حلبی جای نفت به شکل مکعب مستطیل.
پیتَک: [ا]. بید، حشره‌یی که جامه پشمی را خورد.
پی جامَه: ـ هندی ـ [ا. مر]. پیل جامه، شلوار بنددار گشاد برای داخل خانه.
پَی جوی: [ص. فا]. کاونده، جوینده اثر مورد تحقیق.
پیچ: [ا]. خم، تاب، خمیدگی، چرخش، تغییر راستا + تغییر جهت جاده + گیاهی که به درخت پیچد.
پیچ: [ا]. میخ گونه‌یی که سر آن پخ و چندگوش و آچارگیر است و بدنه آن از نوک به بالا دندانه‌هایی مارپیچی دارد که با فشار دست و آچار در جای یا مهره ویژه خود فرورود.
پیچا: [ا]. گربه.
پیچاپیچ: [ص. مفـ]. درهم پیچیده، پر پیچ و خم.
پیچازی: [ا]. پارچه‌یی با نقش‌های شطرنجی.
پیچاق: ـ ت ـ [ا]. چاقو، کارد.
پیچاق چی: ـ ت ـ [ا. فا]. چاقوساز، کاردساز.
پیچان: [ق. حا]. درحال پیچیدن، پیچنده.
پیچ اَناری: [ا. مر]. گیاهی از تیره پیچ اناریان و زینتی.
پیچ اَندَرپیچ: [ص. ق]. پیچ درپیچ.
پیچاندَن: [مص]. پیچ و تاب دادن، گردانیدن.
پیچاه: [ص]. مجعد، پیچیده، پر خم و تاب.
پیچ پا: [ا]. خرچنگ، سرطان.
پیچ پیچ: [ص. مر]. پرپیچ و خم، پیچ درپیچ.
پیچ پیچان رَفتَن: [مص. مر]. مارگونه رفتن.
پیچ پیچَک: [ا. مر]. فنی که کشتی گیر حریف را به پشت خود کشیده و از بالای شانه او را با پشت به زمین زند. (لنگ سرکش هم به این فن گویند).
پیچ زَدَن: [مص. مر]. چرخیدَن، گردیدن.
پیچِش: [ا. مص]. پیچیدگی، خمیدگی به جانبی.
پیچَک: [ا]. داردوست، عشقه، کتوس، مهربانک، لبلاب، گیاهی خودرو که به درخت و آنچه نزدیکش باشد پیچد.
پیچ گوشتی: [ا. مر]. آچار، دست ابزاری که با آن پیچ‌ها را باز کنند یا بندند.
پیچَندِه: [ص. فا]. آنچه بپیچد، آن که گرد چیزی یا گرد خود برآید، پیچان.
پیچ و تاب: [ا. مر]. خم و شکن، گردش چیزی به دور خود.
پیچ و خَم: [ا. مر]. چین و شکن، گردش و تاب.
پیچ و مُهرَه: [ا. مر]. پیچ نره که درمادگی مهره رود.
پیچَه: [ا]. روی‌بند زنان بافته از موی یال و دم اسب.
پیچیدگی: [ا. مص]. پیچیده بودن، چگونگی پیچیده + شایع شدن.
پیچیدَن: [مص]. خم کردن، پیچاندن، تاب دادن.
پیچیدِه: [ص. مفـ]. پیچ خورده، خمیده + بغرنج، معقد.
پیخ: [ا]. قی گوشه چشم، چرک گوش.
پیخال: [ا]. فضله پرندگان، چلقوز + سرگین.
پیختگی: [ا. مص]. چگونگی پیخته، پیچیدگی.
پیختَن: [مص]. پیچاندن، برتافتن.
پیختَه: [ص. مفـ]. پیچ خورده، تابدار.
پَی خُجَستَه: [ص. ن]. خوش‌قدم، مبارک‌پی.
پَیخَس: [مص]. گمان بردن، از روی گمان فهمیدن.
پَیخَست: [ص. مفـ]. پیخَسته، زیرپای لگدکوب شده.
پَیخَستَن: [مص]. پایمال و لگدکوب کردن.
پَیخَستَه: [ص. مفـ]. زیر لگد له ومضمحل گردیده.
پید: [ص]. بی اعتبار، بی ارج و ارزش.
پَیدا: [ص]. هویدا، آشکار، واضح، نمایان، روشن، متمایز، مشخص.
پَیدا آمَدَن: [مص. مر]. پدید آمدن، معلوم گشتن.
پَیداد: [ص]. پیدا، ظاهر.
پَیدا و پَنهان: [ص. مر]. آشکار و نهان، ظاهر و باطن.
پَیداوَسی: [ا]. سکه‌یی در ایران کهن معادل پنج دینار.
پَیدایِش: [ا. مص]. پیدایی، ظهور، تکون، ایجاد.
پَیدایی: [ا. مص]. ظهور، آشکار شدن + علم، معرفت.
پَی دَرپَی: [ق. مر]. پیاپی، یکی پس از دیگری.
پیر: [ص]. سالخورده، کهنسال، مسن، شیخ.
پیر: [ص. ا]. در اصطلاح متصوفه: مرشد، قطب.
(پیر): [ص]. مرجع، مقتدا، رهبر.
پَیر: ـ به گویش‌های محلی ـ [ا. ص]. پدر.
پیرا: [پساوند. فا]. پیراینده، زلف پیرا، بستان پیرا.
پیراپِزشکی: [ا. مر]. هریک از رشته‌های وابسته به پزشکی

مثل: پرتونگاری، فیزیوتراپی و....

پیرار: [ق]. دوسال پیش، سال پیش از پارسال.

پیرارسال: [ق. مر]. دو سال پیش، سال پیش از پارسال.

پیراستگی: [ا. مص]. حالت و کیفیّت پیراسته.

پیراستن: [مص]. کاستن و آراستن، ستردن و تراشیدن و سپس تعمیر و زیبا ساختن.

پیراسته: [ص. مفـ]. مهیا، بسیجیده، دباغی شده.

(پیراسته): [ص. مفـ]. منقیٰ، پاک و خالص شده.

پیرابیدن: [مص]. کجی ها را راست و زشتی ها را زیبا کردن.

پیراشکی: ـ روسی ـ [ا]. نوعی نان شیرینی.

پیرامن: [ا]. پیرامون، گرد بر گرد، دورادور.

پیرامون: [ا]. پیرامن، گرداگرد، اطراف.

پیرامون: [حر. اضا]. درباره، دایر بر، در مورد.

پیرامید Pyramide : ـ فر ـ [ا]. هرم، هریک از اهرام مصر.

پیران: جِ پیر ـ سالخورده، پیرها، بزرگان.

پیران: [ا. خ]. وزیر خردمند افراسیاب (شاهنامه).

پیران سال: [ق. مر]. روزگار پیری.

پیران سَر: [ق. مر]. دوره پیری.

پیرانه: [ق]. مانند پیران، در حال پیر بودن.

پیرانه سَر: [ق. مر]. سر پیری، دوره پیری.

پیراهان: [ا]. پیراهن، پیرهن.

پیراهِش: [ا. مص]. پیرایش، زینت دادن.

پیراهَن: [ا]. پیرهن، جامه یک لایی زیرلباسی، جامه بلند و نازکی که زنان هم پوشند.

پیراهن خواب: [ا. مر]. پیراهن ویژه خواب.

پیراهن دوز: [ص. فا]. خیاط و دوزنده پیراهن.

پیراهنِ کاغذی: [ا. منسوب]. پیراهنی که درقدیم دادخواهان از کاغذ درست کرده و شکایت خود بر آن نوشته و به تن می‌پوشیدند در گذرگاه شاه یا پای علم داد او می ایستادند تا ببیند و داد او بستاند.

پیراهن کَشیدن: [مص. مر]. پیراهن به تن کسی پوشاندن.

پیراهنی: [ا. منسوب]. آنچه از پارچه که با آن پیراهن سازند.

پیراهه: [ا]. پیرایه، لوازم آرایش، کاستن و آراستن.

پیراهیدن: [مص]. دباغت کردن، پیراستن.

پیرای: [پساوند. فا]. پیراینده، گل پیرای، زلف پیرای.

پیرایستن: [مص]. پیراستن.

پیرایش: [ا. مص]. پیراستن، کاستن و آراستن + تعمیر کردن.

پیرایشگاه: [ا. مر]. آرایشگاه، سلمانی + تعمیرگاه.

پیرایه: [ا. مص]. کاستن و ستردن و آراستن.

پیرایه: [ا]. زیور، زینت آلات، لوازم آرایش.

پیرایه دان: [ا. مر]. جعبه زیورآلات و اسباب آرایش زنان.

پیرایه سَنج: [ص. فا]. آن که پیرایه ها را قیمت نهد.

پیرایه گر: [ص. فا]. پیراینده، زینت کننده.

پیراییدن: [مص]. زینت دادن، زینت کردن.

پیرِتَنبه: [ص. مر]. پیر سفیدموی بی تجربه.

پیرِ تعلیم: [ا. ص. ن]. مرشد، معلم علوم دینی.

پیرِ جادو: [ا. ص. ن]. آن که در جادو و نیرنگ به پیری رسیده.

پیرِ چَشمی: [ا. ص. منسوب]. ضعف دید چشم در اثر پیری.

پیرِ خَر ـ پیرِ خَر: [ص. ن]. خرپیر، سالخورده نادان.

پیرِ خَرابات: [ا. ص. منسوب]. مرشد صوفیان و سر پرست خرابات.

پیرِ خِرَد: [ا. ص. منسوب]. عقل قطب، پیری که خرد او به ریاضت و سیر در آفاق انفس پخته شده.

پیرِ دِل: [ص. مفـ]. پخته و خردمند مانند پیر.

پیرِ دَیر: [ا. ص. منسوب]. پیشوای ترسایان، شیخ بزرگ خانقاه.

پیرِ زال: [ص. مفـ]. پیر سفیدموی + زال پدر رستم.

پیرزَن: [ص. مفـ]. زن سالخورده.

پیرِ سَر: [ص. مفـ]. آن که موی سرش سفید باشد.

پیر شُدَن: [مص. مر]. به پیری رسیدن، سالمند شدن.

پیرِ صُحبَت: [ا. ص. منسوب]. مرشد، پیر طریقت.

پیرِ صَنعان: [ا. خ]. شیخ صنعان، عارف قطب معروف.

پیرِ طَریقَت: [ا. ص]. مرشد، شیخ ارشاد، قطب.

پیرِ کَنعان: [ص. ا. منسوب]. کنایه از یعقوب پیغمبر.

پیرِ کُهَن: [ص. مفـ]. پیر بسیار سال و جهاندیده.

پیرِ گُرگ: [ص. مفـ]. پیر جهاندیده و زیرک.

پیرمَرد: [ص. ن]. مرد سالخورده، مرد کهن سال.

پیرِ مُغان: [ص. ا]. دانشمند دانشمندان، حکیم روحانی و موبد موبدان زرتشتی.

پیرِ می فروش: [ا. ص. منسوب]. پیر میکده، دادرس دادگاه عدل الهی.

پیرِ میکَده: [ا. ص. منسوب]. پیر خرد، عارف ربانی.

پَیرَو: [ص. فا]. دنباله رو، تابع، مقلد، فرمانبر.

پیروز: [ص. فا]. فیروز، منصور، فاتح + کامیاب.

پیروزبخت: [ص. مر. فا]. موفق، دانا به مشکلات.

پیروزرای: [ص. فا]. دارای رأی قاطع.

پیروزگر: [ا. فا]. از نام های خدای، پیروزی دهنده.

پیروزگون: [ص. ن]. فیروزه گون، به رنگ فیروزه.

پیروزمَند: [ص. مر]. کامیاب، برمراد، فیروزمند.

پیروزَه: [ا]. فیروزه، سنگی معدنی گران‌بها و آسمانی رنگ که نگین انگشتری کنند.
پیروزَه اَیوان: [ا. ص. منسوب]. آسمان پیروزه‌رنگ.
پیروزَه رَنگ: [ص. ن]. به رنگ فیروزه، کنایه از آسمان.
پیروزَه‌فام: [ص. ن]. فیروزه‌رنگ.
پیروزَه گون: [ص. ن]. مانند فیروزه، به رنگ پیروزه.
پیروزی: [ا. مص]. فیروزی، غلبه کردن، فتح.
پَیرَوی: [ا. مص]. از پی رفتن، اقتدا، دنباله‌روی.
پیرَه: [ص. ا]. پیر، خلیفه مشایخ، جانشین مرشد صوفیان.
پیرَه: ـ عا ـ [ص. ن. کلام تحقیرآمیز]. پیر ناچیز و بی نام.
پیرَه زَن: [ص. مف]. زن سالخورده، زن پیر.
پیرَه سَر: [ص. مف]. پیرسر، صاحب موی سفید.
پیرَه مَرد: [ص. مف]. مرد کهن سال، مرد سالخورده.
پیرَهَن: [ا]. پیراهن.
پیرَهَن چاک: [ص. ن]. کسی که پیراهن وی (از مستی) دریده.
پیرَهَن قبا کَردَن: [مص. مر]. پیراهن دریدن تا پایین.
پیرهَنی: [ا. منسوب]. آنچه از پارچه که بتوان با آن پیرهن دوخت.
پیری: [ا. مص]. حالات پیری، سالخوردگی + شیخوخیت.
پی ریزی: [ا. مص]. شفته‌ریزی زیر دیوارهای بنا، بنیانگذاری، پی افکنی.
پیزُر: [ا]. نوعی جگن، پوشال، آنچه با آن درون پالان الاغ و استر را پر کنند.
پیزُری: [ص. ن]. پوشالی، سست‌عنصر.
پیزی: ـ عا ـ [ا]. کون، مقعد، سرین، ته.
پیزی گُشاد: ـ عا ـ [ص. مر]. تنبل، بی پشتکار.
پیژاما Pyjama : ـ انگل ـ [ا]. از پی جامه، پای جامه.
پیس: [ا]. برص، بیماری لکه سفیدی که بر تن افتد.
پیِس Pièce : ـ فر ـ [ا]. نمایشنامه.
پَی سِپار: [ص. فا]. رونده، ره‌سپر.
پَی سِپَر: [ص. فا]. ره‌سپر، ره‌سپار، سالک.
پَی سِپَر: [ص. مف]. به پای لگدکوب شده.
پَی سِپَردَن: [مص. مر]. پایمال کردن، رفتن.
پیست Piste : ـ فر ـ [ا]. محوطه ورزشی یا رقص.
پیستوله Pistolet : ـ فر ـ [ا]. خط کش منحنی کش + قسمی ابزار پاشنده رنگ به شکل هفت‌تیر.
پیستون Piston : ـ فر ـ [ا]. استوانه‌یی متحرک که با اصطکاک در لوله تلمبه یا سیلندر ماشین بخار حرکت کند، در اتوموبیل قطعه فلزی استوانه ای است داخل سیلندر که در نتیجه انفجار گاز متراکم در ناحیه سرسیلندر به حرکت درآید و میل لنگ را به چرخش درآورد.
پَی سَر: [ا. مر]. پشت گردنی + پس گردن.
پَی سِفید: [ص. ن]. سفیدبخت، خوش‌طالع.
پَی سَنج: [ا. مر]. چکش، عصب‌سنج پزشکان که به زانو زنند.
پَی سوده: [ص. مف]. لگدکوب شده.
پی سوز: [ا. مر]. چراغی که با پیه می‌سوزد.
پیسَه: [ا. ص]. دو رنگ، لکه‌هایی سفید در تن + خال‌های سیاه و سفید.
پیسَه موی: [ص. مر. ن]. دو موی، موی سفید و سیاه.
پیسی: [ا]. بیماری لکه پیس که بر پوست افتد.
پیسی: ـ ت ـ [ا]. بدی، مشقت، بدبختی.
پیش: [قید مکان و زمان]. جلو، قبل، قدام، سابق + روبه‌روی.
پیش: [حر. اضا]. سوی، نزد، نزدیک، کنار، جانب.
پیش: [از صداهای حروف]. رفع، ضمه «اُ».
پیش: [پیشاوند]. پیشتاز، پیشگو، پیشامد.
پیش: [ا]. برگ و شاخه درخت خرما.
پیشا: [ا]. نوتی کوچک که پیش از نوت‌های دیگر موسیقی قرار گیرد.
پیشاب: [ا. مر]. پیش‌آب، شاش، زهرآب.
پیشاپیش: [ق. مر]. جلوتر از دیگران.
پیشادَست: [ا. مر]. پیش‌پرداخت مزد، معامله نقد.
پیش‌آگهی: [ا. مر]. اخطار، اخطاریه، ابلاغیه‌یی که بانک پیش از سررسید موعد پرداخت بدهی پول مندرج در سند برای بدهکار فرستد یا اداره دارایی با تعیین میزان مالیات یک ساله مؤدی برای او ارسال دارد.
پیش‌آمد: [ا. مر]. رویداد، حادثه، قضیه.
پیش‌آمَدگی: [ا. ص]. آنچه از جای خود بیرون آمده و جلو رفته باشد مثل شکم دادگی دیوار + پیشرفتگی خشکی در آب یا آب در خشکی.
پیش آمَدَن: [مص. مر]. جلو آمدن، نزدیک شدن.
پیشان: [ق]. پیش پیش، جلوتر از جلو.
پیشان: [ا]. پیشگاه خانه، صدر مجلس + بدایت.
پیشانَه: [ا. ق]. پیشان، صدر مجلس + سابق، پیش.
پیشان‌ها: [ا. منسوب]. سابقین، افکار مربوط به اشیاءِ سابقه.
پیشانی: [ا]. ناصیه، بالای صورت، جبین، سجده‌گاه.
پیشانی بُلَند: [ص. ن]. خوش اقبال، نیک‌بخت.
پیشانی دار: [ص. ن]. دولتمند و خوش اقبال.
پیشانی سفید: [ص. ن]. مشخص و سرشناس.

پیشاور: [ا. خ]. شهری در پنجاب پاکستان.
پیشاوَند: [ا]. پیشوَند، حرفی یا کلمه‌یی که جلو کلمه دیگر درآید و معنی آن را تغییر دهد مثل «سر»: سرچشمه، سرگذر یا «فرو»: فرودست، فرومایه.
پیش آهَنگ: [ا. مر]. پیشاهنگ، پیش گام، پیش رو کاروان.
پیشاهنگی: [ا. مص]. پیشرو بودن، عمل نوجوانانی که به منظور آمادگی یافتن برای خدمات اجتماعی و نیکوکاری داوطلبانه تعلیم بینند.
پیش اَیوان: [ا. مر]. فضای مهتابی، جلو ایوان.
پیشباز: [ا]. استقبال، پیشواز، جلو مهمان شتافتن.
پیشباز فِرِستادَن: [مص. مر]. کسی را به استقبال مهمان فرستادن.
پیش بُخاری: [ا. مر]. برآمدگی جلو کوره بخاری دیواری، تاقچه بالای جابخاری دیواری.
پیش بُرد: [مص. مرخم]. پیش بردن، انجام دادن.
پیش بَند: [ا. مر]. پارچه‌یی که جلو بدن بندند، پیش دامن.
پیش بَها: [ا. مر]. بیعانه، پیش پرداخت برای خرید.
پیش بین: [ص. فا]. دوراندیش، عاقبت بین.
پیش بینی: [ا. مص]. عاقبت بینی، دوراندیشی.
پیش پا: [ا. ق]. جلوپا، پیش چشم، دم پا.
پیش پا اُفتاده: [ص. مف]. هرچیز کم ارزش و خوار.
پیش پارَه: [ا. مر]. حلوایی از آرد و روغن و دوشاب.
پیش مانی: ـ تاجیکی ـ [ا. مر]. پیش پا گذاری.
پیش پرداخت: [ا. مص]. بیعانه، پیش بها، قسمی از پرداختنی که قبلاً پردازند.
پیش پَردَه: [ا. مر]. نمایشی کوتاه با تصنیف خوانی که جلو پرده تماشاخانه در میان دو پرده اجرا شود.
پیش پیرای: [ص. فا]. آرایش دهنده زمان پیشین، از پیش آراینده.
پیش پیش: [ق. مر]. جلو جلو + نکته به نکته.
پیش پیش: [ا. صوت]. صدایی که گربه را بدان خوانند.
پیشت!: [ا. صوت]. صدایی که گربه را بدان رانند.
پیشتاب: [ا. مر] قسمی سلاح کمری + روشنایی پیش از طلوع خورشید.
پیشتاریخ: [ا. مر]. مطالعه گذشته یک منطقه معین.
پیشانه: [ا]. وسیله‌یی که انسان با آن می‌تواند به‌طور مستقیم با کامپیوتر یا ماشین ارتباط برقرار کند.
پیشتاز: [ص. فا]. جلودار و پیشرو لشکر، پیشرو، آن که پیشتر و جلوتر از دیگران رود.
(پیشتازی): [ا. مص]. مسابقه.
(پیشتازی‌ها): ج پیشتازی ـ مسابقه، مسابقات.
پیش تَختَه: [ا. مر]. پیشخوان + جعبه زیر ترازویی دکان.
پیشتَر: [ص. ت]. جلوتر، سابق، پیش از این.
پیشتَرَک: [مصغر پیش تر]. اندکی پیش.
پیشترین: [ص. عا]. اسبق، مقدم بر همه.
پیش جَنگ: [ص. فا]. پهلوانی که پیش از همه به میدان جنگ تازد و هماورد طلبد و جنگ کند.
پیشِ چَشم داشتَن: [مص. مر]. نَصب‌العین قرار دادن.
پیش خانَه: [ا. مر]. بار و زاد سفر سلاطین که از پیش می‌بردند + پیشگاه و رواق خانه؛ مقابل پس خانه.
پیشخِدمَت: [ا. ص]. نوکری که در حضور خدمت کند.
پیش خَرید: [ا. مص]. خرید کالایی با پیش‌پرداخت تا بعداً به عمل آید یا تهیه و تحویل داده شود.
پیشخوان: [ا. مر]. میز زیر ترازوی جلو دکان.
پیش خواندَن: [مص. مر]. به حضور خواستن.
پیشِ خود: [ا. منسوب]. نزد خود (بدون معلم آموختن).
پیش خُور: [ا. مر]. پیش دریافت مزد کار نکرده را خوردن.
پیش خُورد: [ا. مر]. چاشنی و پیش غذای پای سفره.
پیش خیز: [ص. مر]. نوچه اول پهلوان کشتی گیر.
پیشداد: [ا. مف]. داده از پیش، مساعده، بیعانه.
پیشداد: [ا. خ]. هوشنگ که به روایت شاهنامه نخستین پایه گزار قانون و دادگستری در سلسله پادشاهان پیشدادی است.
پیش داشتَن: [مص. مر]. مقدم داشتن، به حضور بردن.
پیشدامَن: [ا. مر]. پیشبند، پارچه‌یی که جلو بدن بندند.
پیشداوَری: [ا. مص]. از پیش قضاوت کردن.
پیش دَرآمَد: [ا. مر]. مقدمه، پیش‌نوازی در موسیقی.
پیش دَست: [ص. فا]. آن که زودتر دست به هرکار گشاید + مددکار + معاون + پیشکار.
پیش دَستی: [ا. مص]. زودتر از دیگری به کاری اقدام کردن.
پیش دَستی: [ا. مر]. بشقاب اضافی سر سفره.
پیش دَندان: [ا. مر]. چاشت، پیش غذا + دندان ثنایا.
پیش راندَن: [مص. مر]. به جلو راندن و هدایت کردن.
پیش رَس: [ص. فا]. زودرس، جلوتر + نوبر.
پیشرفت: [مص. مرخم]. پیشرفتن، ترقی.
پیش رَفتَن: [مص. مر]. به سوی جلو حرکت کردن.
پیشرَفتَه: [ص. مر]. جلوافتاده، ترقی کرده.
پیشرَو: [ص. فا]. پیش رونده، پیشاهنگ، پیشتاز.

پیشِ‌رو: [ق. مر]. پیش روی، مقابل چشم، روی‌به‌روی.
پیش رَوی: [ا. مص]. پیشرفتن و از موانع گذشتن.
پیش زاده: [ا. مف]. ناپسری + زودتر زاییده شده.
پیش زَدَن: [مص. مر]. جلو زدن، پیش افتادن.
پیش‌ساخت: [ا. مص]. ساختن عناصر سازه برای این که بعداً در کارگاه آن‌ها را به صورت مجموعه‌یی روی هم سوار کنند.
پیش سخن: [ا. مر]. پیشگفتار، مقدمه.
پیش سَلام: [ص. فا]. کسی که از روی بزرگواری زودتر سلام کند.
پیش سینه: [ا. مر]. پیش‌بند بچه + گوشت جلو سینه دام.
پیش شُدَن: [مص. مر]. به حضور رفتن + پیشرفت کردن.
پیش شَرط: [ا. مر]. قراردادی که پیش از شروع کار بندند.
پیش طاق: [ا]. صحن خانه، دروازه بلند قصر امیران.
پیش فاکتور: [ا. مر]. پرُفُرما (نگاه به تعریف پرفرما).
پیش فُروش: [ا. مص]. فروختن آنچه که هنوز تهیه نشده یا به بار نیامده.
پیش فَنگ: [ا. مر]. احترام سرباز به افسر با آوردن تفنگ با سه حرکت قاطع و پر ضرب به جلو سینه.
پیشِ قَبض: [ا. مر]. جلو کمربند، جلو شلوار کشتی.
پیشقَدَم: [ص. فا]. داوطلب. [ا. ص]. بزرگ صوفیان.
پیش قَراوُل: [ا. مر]. مقدمه و پیشرو لشکر + دیده‌بان.
پیش قِسط: [ا. مر]. قسمت نخست پول بدهی قسط‌بندی شده.
پیش قَطار: [ص. فا]. شتر اول در قطار شتران.
پیشَک: [ق. ا. مصغر]. اندکی پیش + نام نوعی پارچه.
پیشکار: [ا. ص]. سرپیشخدمت، خدمتکار مخصوص + رئیس دارایی استان، رئیس.
پیشکار: [ا. ص]. آرد الک کن که سرپرست کارگران نانوایی بود.
پیشکاوول: [ا. مر]. ماله‌یی مخصوص که ابزار برنجکاران است.
پیش کِرایه: [ا. مر]. مبلغی که پیش بابت کرایه خانه یا حمل بار پردازند.
پیش کَردَن: [مص. مر]. به جلو راندن، بستن لنگه در.
پیش کِسوَت: [ص. مر]. ورزشکار یا صوفی سابقه‌دار.
پیشکَش: [ا. مر]. هدیه، تقدیمی + نوعی باج در قدیم.
پیشکَش نِویس: [ص. فا]. یادداشت کننده پیشکش‌های نوروزی به پیشگاه شاهان.
پیش کَشیدَن: [مص. مر]. مطرح کردن + پیش بردن.
پیش کوهه: [ا. مر]. برآمدگی جلو زین، قرپوس زین.

پیشَکی: [ق. ا]. از پیش، زودتر از هنگام مقرر + پیش پرداخت.
پیشگاه: [ا]. جلو تخت شاهی، آستان + پادشاه.
پیشگاهی: [ا. مص]. سلطنت، شاهی + پیشوایی.
پیش گِرِفتَن: [مص. مر]. آغازیدن کاری + راه سد کردن.
پیشگُفتار: [ا. مر]. مقدمه، دیباچه، سرآغاز کتاب.
(پیش گُفته): [ا. مف]. فوق الذکر، مذکور.
پیشگو: [ص. فا]. آن که از حوادث آینده خبر دهد.
پیشگو: [ص. فا]. آن که در مجلس شاهان و بزرگان اشخاصی را که وارد شوند شناسد و معرفی کند.
پیشگویی: [ا. مص]. عمل پیشگو.
پیشگَه: [ا. مر]. مخفف پیشگاه، ساحت، آستان.
پیشگَهی: [ا. مص]. پیشگاهی، سلطنت، پیشوایی.
پیش گیری: [ا. مص]. از پیش جلو شیوع بیماری یا جلو رویداد حادثه‌یی یا مصیبتی را گرفتن.
پیشلاو: [ا]. پیشبندی کیسه‌مانند، پیش‌لنگ.
پیش‌لُنگ: [ا. مر]. پیش‌بندی از لنگ که از کمر آویزند.
پیش‌مَرگ: [ص. فا]. فدایی، جان‌باز، بلاگردان.
پیش‌مُزد: [ا. مر]. بیعانه، مساعده، پیش دریافت.
پیشَن: [ا]. لیف خرما که از آن رَسَن بافند.
پَی شناس: [ص. فا]. آن که اثر ردپای شناسد + شناسنده سلسله اعصاب.
پَی شناسی: [ا. مص]. علم شناخت سلسله اعصاب.
پیش‌نِشین: [ص. فا]. هم‌نشین، هم صحبت + دایه.
(پیش‌نَما): [ا. مر]. طلیعه + ویترین.
پیش‌نَماز: [ا. ص]. امام، مقتدای نماز جماعت.
پیش‌نِویس: [ا. مر]. چرک‌نویس نامه که آن را پاک‌نویس کنند.
پیشنهاد: [ا. مر]. طرح برنامه‌یی برای مطالعه و تصویب.
پیشوا: [ص. ا]. رهبر، امام، بزرگ فرمانده.
پیشواز: [ا]. پیشباز، پذیره، استقبال، به احترام جلو رفتن.
پیش وپس: [ق. مر]. جلو و عقب، روی و پشت.
پیشوَند: [ا]. پیشاوَند، مزید مقدّم، کلمه یا حرفی که در اول کلمه دیگر درآید و معنی آن را تغییر دهد.
پیشَه: [ا]. صنعت، هنر، حرفه.
پیشَه: [ا]. هر کار تولیدی و صنعتی مثل: نجاری، خیاطی، بنایی، آهنگری، کبابی، نانوایی؛ مقابل کاسبی که چون تولیدی نیست جزو مشاغل دلالی است.
پیشَه: [ا]. کار تکراری روی عادت، عادت، خوی.

پیشَه: [ا]. رسنی که از لیف خرما بافند.
پیشَه آموختَن: [مص. مر]. صنعت و هنر تولیدی آموختن.
پیشَه کار: [ص. فا]. پیشه‌ور، صنعتگر، استادکار.
پیشَه گَر: [ا. فا]. صنعتگر، استادکار متخصص.
پیشَه گِرِفتَن: [مص. مر]. صنعت یا فن و هنری پیشه کردن.
پیشَه وَر: [ا. ص. فا]. تولیدکننده، صنعتگر صاحب فن و هنر.
پیشه وَری: [ا. مص]. صنعتگری، عمل پیشَه‌ور.
پیشَه وَرز: [ا. ص]. شاغل به حرفه پیشه‌وری، کارورز صنعتی.
پیش هِشتَن: [مص. مر]. پیش گذاشتن.
پیشی: [ا. مص]. تقدم، سبقت، پیش‌دستی + مزیت.
پیشی: ـ به زبان کودکان ـ [ا]. گربه.
پیشیار: [ا]. پیشاب، شاش، شیشه شاش که نزد پزشک برند.
پیشیار: [ا. ص]. پیشکار، مددکار، خدمتگزار.
پیشیارَه: [ا. مر]. خوانچه یا طبق که در آن خوراکی های گوناگون به مجلس جشن و میهمانی برند، سینی.
پیشی جُستَن: [مص. مر]. جلو زدن، سبقت گرفتن.
پیشی دادَن: [مص. مر]. امتیاز دادن.
پیشی گِرِفتَن: [مص. مر]. در مسابقه جلو زدن.
پیشین: [ص. ق]. قبلی، جلویی + سابق، اولین، گذشته.
پیشین: [ا]. ظهر، نیمروز.
پیشینگان: جِ پیشینه، پیشینیان، گذشتگان.
پیشین گاه ـ پیشین گَه: [ق. زمان]. وقت نماز ظهر.
پیشینَه: [ا. منسوب]. منسوب به پیش، سابقه، قدیم، گذشته، قبلی، مقدم، جلوتر + سابقه کار.
پیشینیان: جِ پیشین، در گذشتگان، متقدمین.
پَیغارَه: [ا]. سرزنش، طعنه، بهتان.
پیغال: [ا]. بیغال، نیزه، نیزه کوتاه.
پَیغالَه: [ا]. پیالَه، قدح و ساغر شراب.
پَیغام: [ا]. پیام، سخن حاوی خبری که به وسیله‌یی به کسی فرستند.
پَیغامبَر: [ا. ص]. پیامبر، رسول، سفیر، فرستاده خدا.
پَیغامبَری: [ا. مص]. عمل پیغام بردن، رسالت، نبوت، پیامبری.
پَیغام دِه: [ص. فا]. پیغام دهنده، پیغام فرستنده.
پَیغام رَسان: [ص. فا]. آن که پیغام رساند، پیغام گزار.
پَیغام گُزاردَن: [مص. مر]. پیغام رساندن از کسی به دیگری.
پَیغان: [ا]. شرط، عهد، پیمان، پَیغون.
پَیغانَه: [ا]. پیمانه.
پَی غَلَط کَردَن: [مص. مر]. پی گم کردن، رد گم کردن.
پیغلوش: [ا]. گیاه پیلگوش + خانه مورچه.
پَیغُلَه: [ا]. بیغُلَه، بیغوله، جای پرت، گوشه خانه.
پَیغَمبَر: [ا. ص]. پیغامبَر، پیامبر، فرستاده خدا.
پَیغَمبَری: [ا. مص]. عمل پیغام‌بر، نبوت، رسالت، پیغامبری.
پَیغَن: [ا]. سداب، پیگن که گیاهی است دارویی.
پَیغو: [ا. خ]. پیکو، نام ولایت توران و لقب پادشاهان آن.
پَیغولَه: [ا]. بیغوله، گوشه خانه، جای پرت.
پَیغون: [ا]. پیغان، عهد، شرط، پیمان.
پَیغونژاد: [ص. مف]. از نژاد پادشاهان ترکستان.
پَیغَوی: [ص. ن]. تورانی و منسوب به پادشاهان توران.
پیفَه: [ا]. چوبی خشک و آتشگیره، پیفه.
پیف: [ا. صوت]. کلمه‌ای که کراهت از بوی بد را رساند.
پَی فراخ: [ص. مر]. تندرو، افراطی + سختگیر.
پَی فَشُردَن: [مص. مر]. پافشاری و پایداری کردن.
پیفَه: [ا]. چوبی خشک و آتشگیره، پیفه.
پَیک: [ا. ص]. برید، قاصد، نامه‌رسان، چاپار.
پیک Pic : ـ فر ـ [ا]. نام قسمی از ورق‌های بازی.
پَیکار: [ا]. رزم، جنگ، نبرد، کارزار.
پَیکار جُستَن: [مص. مر]. جنگ طلبیدن، حرب خواستن.
پیکارجو ـ پیکارجوی: [ص. فا]. جنگ‌جوی.
پَیکارگاه ـ پَیکارگَه: [ا. مر]. میدان جنگ.
پَیکان: [ا]. آهنی نوک تیز که بر سر تیر یا بر سر نیزه گذارند، تیر که از کمان افکنند. [ا. خ]. نام قسمی اتومبیل ساخت وطن.
پَیکان: جِ پیک ـ قاصد، پیک ها، نامه‌رسان‌ها.
پَیکان نِشان: [ص. فا]. فرونشاننده پیکان تیر بر تن دشمن.
پَیکانگر: [ا. ص. فا]. پیکان‌ساز، سازنده پیکان.
پَیکانَه سُم: [ص. ن]. سم اسبی که چون پیکان شکافنده باشد.
پَیکانی: [ص. ن]. نوعی فیروزه + نوعی لعل.
پَیک خانَه: [ا. مر]. پست‌خانه، اداره پست.
پَیکَر: [ا]. تن، کالبد + پیکره، تندیس، مجسمه.
پَیکَر: [ا]. نقش پارچه، گل، تصویر + زمینه.
پَیکَر: [ا]. در اصطلاح حساب: رقم، عدد.
پَیکَران: [ا. جمع]. صُوَر، صور فلکی.
پَیکَرآرای: [ص. فا]. مجسمه‌ساز، بتگر، بت‌تراش.
پَیکَرتراش: [ص. فا]. بت‌تراش، مجسمه‌ساز.
پَی کَردَن: [مص. مر]. تحقیق کردن، تعقیب و جستجو کردن.
پَی کَردَن: [مص. مر]. بریدن و قطع کردن رگ و پی آدم یا اسب و شتر و استر با شمشیر.
پَیکَرنگار: [ص. فا]. نگارنده پیکر، نقاش، صورتگر.

پَیکَرَه: [ا]. پیکر، مجسمه + تصویر + زمینه.
(پَیکَرَه‌ساز): [ص. فا]. مجسمه‌ساز.
پَی کَندَن: [مص. مر]. فراهم آوردن + پیوستن + پی بنا کندن.
پیک‌نیک Pic-nic : ـ انگلـ ـ [ا]. توشی، دانگی، گردش گروهی دانگی.
پَی کوب: [ص. مفـ]. پایمال و لگدکوب شده.
پَی کور کَردَن: [مص. مر]. اثر رد پا محو کردن.
پیکه Piqué : ـ فر ـ [ا]. پارچه‌یی ضخیم با راه‌راه برجسته.
پَی گُذار: [مص. مرخم]. پی گذاردن + محل گذاشتن قدم.
پَی گُذار: [ص. فا]. موسس، بنیانگذار، پایه گذار.
پَیگَرد: [مص. مرخم]. تعقیب جهت بازخواست کیفری.
پَی گَرد: [ص. فا]. کسی که در پی چیزی گردد.
پَی گِرِفتَن: [مص. مر]. دنبال کردن، به جستجو تعقیب کردن.
پَی گُم کَردَن: [مص. مر]. ایز گم کردن، اثر پا محو کردن.
پیگو: [ا]. نوعی آبگینه سبز رنگ که در پیگوهند سازند.
پَی گیر: [ص. فا]. تعقیب و دنبال کننده.
پَی گیری: [ا. مص]. تعقیب، جستجو + مداومت.
پیل: [ا]. فیل، بزرگ پیکرترین جانور پستاندار خشکی ها با خرطوم بلند نیرومند و دودندان بلند عاج.
پیل: [ا]. غده، گره.
پیل Pile : ـ فر ـ [ا]. دستگاهی که نیروی حاصل از فعل و انفعالات شیمیایی را به صورت الکتریسیته جاری درآورد.
پیل‌اَفکَن: [ص. فا]. آن که به نیروی خود فیل را از پای درآورد.
پیل‌بار: [ا. مر]. به اندازه بار فیل.
پیل بالا: [ص. ن]. با قامتی به عظمت فیل.
پیل‌بان: [ا. ص]. فیل‌بان، نگهبان فیل.
پیل‌پا: [ا. مر]. فیل‌پا، نوعی گرز شبیه پای فیل.
پیل‌پا: [ا. مر]. نوعی ظرف شراب‌نوشی شبیه پای فیل.
پیل‌پَیکَر: [ص. ن]. دارای پیکری به عظمت پیل.
پیلتَن: [ص. ن]. لقب رستم، بزرگ تن به عظمت پیل.
پیل جامَه: [ا. مر]. پی جامه، شلوار بنددار برای داخل خانه، پیژاما.
پیل خانَه: [ا. مر]. جای نگهداری فیلان.
پیل زور: [ص. فا]. نیرومند به مانند فیل.
پیلَستَه: [ا]. فیلسته، عاج، دندان فیل، استخوان فیل.
پیل سُم: [ص. ن]. اسب سم ستبر چون پای فیل.
پیلسَم: [ا. خ]. نام برادر پیران وزیر افراسیاب.
پیلغوش: [ا]. فیلگوش، سوسن آسمانگون (گیاه).
پیل گام: [ص. مر]. دارای قدمی همانند فیل.
پیلگوش: [ا. مر]. سوسن آسمانگون (گیاه).
پیلو: [ا]. چوبی که بدان دندان مسواک کنند.
پیلوار: [ص. ن]. فیل‌آسا، به بزرگی فیل.
پیلوت Pilot : ـ انگلـ ـ [ا]. چراغ راهنما، شعله، شمعک + اتاق نگهبانان.
پیلَه: [ا]. محفظه‌یی که کرم ابریشم از لعاب دهان دور خود تند، نوغان، غوزه ابریشم.
پیلَه: [ا]. توبره، خریطه، کیسه‌یی بزرگ که در آن اجناس گوناگون برای فروش ریزند.
پیلَه: [ا]. چرک و ورمی که در بن دندان پدید آید.
پیلَه: [ا]. کینه، دشمنی، عداوت.
پیلَه کَردَن: [مص]. به دشمنی ادامه دادن. + پاپی کسی شدن.
پیلَه‌وَر: [ا. ص]. فلاور، فیله‌ور، فروشنده دوره گرد، تاجر مسافر که دارو فروش باشد.
پیلی پیلی: ـ عا ـ [ا]. حرکت غیرارادی تنه آدمی به چپ و راست (به خصوص هنگام مستی).
پَیما: [پساوند. فا]. پیماینده: هواپیما، باده‌پیما، راه‌پیما.
پَیمان: [ا]. میثاق، عهد، شرط و معاهده به یگانگی، قرارداد.
(پَیماندار): [ا. فا]. کفیل، ضامن، متعهد.
پَیمان شِکَستَن: [مص. مر]. نقض معاهده کردن.
پَیمانکار: [ا. ص. فا]. مقاطعه کار، کنترات‌چی.
پَیمانداری: [ا. مص]. وفاداری، پای‌بندی.
پَیمانکاری: [ا. مص]. عمل پیمانکار، مقاطعه.
پَیمان‌نامَه: [ا. مر]. عهدنامه، قراردادنامه.
پَیمان نِهادَن: [مص. مر]. شرط کردن، عهد کردن.
پَیمانَه: [ا]. کیل، ظرفی که بدان مقداری معین آب یا بنشن یا چیزهای دیگر به یک اندازه حساب یا تقسیم کنند.
پَیمانَه: [ا]. جام شراب + در اصطلاح صوفیان انوار غیبی.
پَیمانَه پُر شُدَن: [مص. مر]. کنایه از عمر به آخر رسیدن.
پَیمانَه کَش: [ص. فا]. شرابخوار + ساقی.
پَیمای: [پساوند. فا]. پیماینده، باده‌پیمای + بادیه‌پیمای + راه‌پیمای.
پَیمایِش: [ا. مص]. عمل پیمودن و طی کردن + به پیمانه اندازه گرفتن.
(پَیمایِش): [ا. مص]. مساحت.
پَیمایَندَه: [ص. فا]. راه طی کننده + آن که به پیمانه اندازه کند.
پَیمابیدَن: [مص]. به پیمانه اندازه گرفتن + راه طی کردن.
پَیمبَر: [ص. فا. ا]. پیامبر، پیغامبر، رسول، فرستاده خدا.
پَیمبَری: [ا. مص]. پیغمبری، رسالت، نبوت.
پَیمودَن: [مص]. اندازه گرفتن با پیمانه + گز کردن، طی

مسافت کردن، مساحی کردن.

پَیمودَن: [مص]. آشامیدن، آشامانیدن، خورانیدن.

پَیموده: [ص. مف.]. با پیمانه سنجیده + سپری کرده.

پینکی: [ا]. چرت، حالت میان خواب و بیداری.

پینگ‌پنگ Ping_Pong : ـ انگل. ـ [ا]. تنیس روی میز، توپ بازی دو نفری روی میز با توپ تخم مرغی.

پینو: [ا]. بینو، ماستینه، کشک، قروت.

پَی نِوِشت: [ا. مر]. نامه‌یی که در تعقیب نامه قبلی نویسند.

پینَه: [ا]. رقعه، تکه‌یی از پارچه که به لباس یا تکه‌یی از چرم که به کفش وصله کنند.

پینَه: [ا]. برجستگی های پوستی که بیشتر به کف دست و پا زند.

پَی نهادَن: [مص. مر]. پایه و اساس گذاشتن + فراتر رفتن.

پینَه بَستَن: [مص. مر]. ستبر شدن پوست از کثرت انجام کار سخت.

پینه دوز: [ا.فا]. پاره‌دوز، تعمیرکار کفش.

پینِه دوز: [ا. مر]. کفشدوزک، حشره‌یی خرد و خالدار.

پیو: [ا]. نارو، بیماری رشته، رشته کرمی که از اعضای تن آدمی درآید.

پیواز: [ا]. شب‌پره، خفاش، بیواز.

پیواز: [ا]. پتواز، اجابت، پاسخ، جواب.

پیواسته: [ا]. قلعه، بارو، حصار، برج.

پَی و پخش: [ا. مر]. تاب و توان، نیرو، طاقت.

پَیِ و تاو: [ا. مر]. پی و پخش، تاب و توان.

پیور: [عدد]. بیور، ده‌هزار.

پیوره Pyorrhée: ـ فر. ـ [ا]. پیله، بیماری چرک زای لثه.

پیوس: [ا]. بیوس، انتظار، امید، پیوز.

پَیوست: [مص. مرخم]. پیوستن، الحاق، وصل، اتصال.

پَیوست: [ص. ق]. پیوسته، همیشه، دایم، مدام.

پَیوَستگی: [ا. مص]. اتصال، اتحاد، یگانگی، استمرار.

پَیوَستَن: [مص]. متصل کردن، منضم ساختن.

پَیوَسته: [ص. مف.]. پیوند داده شده، ملحق، متصل.

پَیوَسته: [ق]. مسلسل، پیاپی، پی درپی.

پَیوَسته: [ا]. خویشاوند، وابسته، ندیم، یگانه.

پَیوسته گُلبَرگ: [ا. ص]. ویژگی گیاهی که جام آن از گلبرگ های به هم پیوسته تشکیل شده مانند گل میمون.

پَیوسیدَن: [مص]. بیوسیدن، توقع، طمع، چشمداشت.

پیون: [ا]. اپیون، افیون.

پَیوَند: [ا. مص]. اتصال، پیوستگی، همبستگی، یکی شدن، وصلت، مزاوجت.

پَیوَند: [ا]. صلح، آشتی + عهد، پیمان.

پَیوَند: [ا]. رشته‌یی که ماهیچه ها را به یکدیگر وصل کند + بند، مفصل.

پَیوَند: [ا]. خویش، قوم، خاندان.

پَیوَند: [ا. مص]. فرو بردن بن شاخه درختی در مغز و پوست تنه درخت دیگر.

پَیوَند بُریدَن: [مص. مر]. قطع خویشی و دوستی کردن.

پَیوَندپَذیر: [ص. فا]. قابلیت پیوند داشتن.

پَیوَند زَدَن: [مص. مر]. ساقه درختی را به درخت دیگر پیوند زدن.

پَیوَند گاه: [ا. مر]. مفصل، جای به هم پیوستن دو استخوان.

پَیوَند گُسَلیدَن: [مص. مر]. پیوند گسستن، عهد شکستن.

پَیوَندنامَه: [ا. مر]. مقاوله‌نامه، عقدنامه.

پَیوَندی: [ا. مص]. خویشی، قرابتِ سببی یا نَسبی.

پَیوَندی: [ا. ص. ن]. میوه درخت پیوند شده + نوعی گوجه.

پَیوَند یافته: [ص. مف.]. پَیوَند خورده.

پیه: [ا]. پی، په، وزد، شحم، چربی، تلبا، چربی گرفته شده از انساج دام ها.

پیه: [ا]. چشم، ساختار چشم به زعم قدما.

پیه‌آلود: [ص. مف.]. بسیار پیه، پیه گرفته.

پیه دارو: [ا. مر]. مخلوطی از پیه و پنبه و خاکستر و آهک و لویی که برای مسدود کردن شکاف حوض یا آب انبار یا خزانه حمام به کار می‌برند.

پیه دان: [ا. مر]. ظرف روغن پیه که لحاف دوزان هنگام کار سوزن خود را در آن کنند که آسان دوزد + به مجاز ساعت قراضه.

پیه سوز: [ا. مر]. چراغی استوانه‌یی سفالین یا مسین فتیله‌دار که به جای نفت با چربی پیه یا روغن کرچک می‌سوخت.

پیه کَردَن: [مص. مر]. از نشاط بالیدن و فربه شدن.

پیه گِرفتَن: [مص. مر]. نابینا شدن چشم به علت پیه آوردن.

پیه گِرفتَن: [مص. مر]. پیه آوردن، چاق شدن.

پَیِ هَم: [ق. مر]. پی درپی، پشت سرهم.

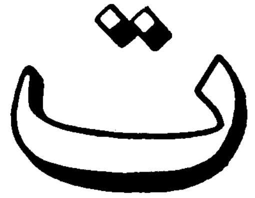
پیه ناک: [ص. مر]. بدن پیه آورده و چاق.

پَیهودَن: [مص]. بیهودَن، نیم سوخته و رنگ باخته شدن در اثر مجاورت با شعله آتش.

پَی یوری: [ا]. نام رنگی که با آن نقاشی کنند.

پیه یی: [ص. ن]. منسوب به پیه، ازپی (شمع پی یی).

پی یی ـ پی ای: [ص. ن]. پیه یی، منسوب به پیه، ازپیه.



«ت»: چهارمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «تا» یا «ت دو نقطه» خوانده شود و به آن در مقابل «طای مهمله» تای منقوط هم گویند و در حساب جمل عدد ۴۰۰ به حساب آید.

حرف «ت» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر، زبر، پیش خوانده و همچنین مانند اغلب آنها به چهار شکل مفرد «ت»، اول «تـ»، وسط «ـتـ»، و آخر «ـت» نیز نوشته شود.

حرف «ت» گاه به «د» بدل شود مثل: توختن که به دوختن، تنبک که دنبک یا کوت که به کود.

ت: [ضمیر ملکی]. در آخر اسم درآید مثل: سرت، قلمت و در آخر صفت مثل: خوبت، سرخت و در آخر قید مثل: روزت، پشت و در مبهمات مثل کجات.

ت T : ـ فر ـ [ا]. آلتی است به شکل حرف «T» فرنگی ویژه زمین‌شویی که بر سر آن پارچه‌یی خیس یا رشته‌های ریسمانی یا تکه‌یی لاستیک بندند و به زمین به مالش کشند.

تأئید: ـع ـ [ا. مص]. (فَرّهی)، (یاری)، هایش (نگاه به تایید).

تأئیدات: ـع ـ ج تایید، یاری ها، فَرّهی.

تاتر ـ تآتر Theatre : ـ فر. ـ [ا]. تماشاخانه.

تأبّد: ـع ـ [ا. مص]. همیشگی، ابدی.

تأبّی: ـع ـ [ا. مص]. سرکشی، گردن کشی.

تأبید: ـع ـ [ا]. دعای شعرا در آخر قصاید بقای ممدوح را خواستن.

تأبین: ـع ـ [ص]. پیرو، تابع، فرمانبر، سرباز صرف.

تأنّی: ـع ـ [ا. مص]. نرمش، مدارا، رفق و نرمی.

تأثّر: ـع ـ [ا. مص]. اندوهگینی، اثر پذیری.

تأثّرات: ـع ـ ج تاثر، اثر پذیری ها.

تأثّرآور: [ص. فا]. غم انگیز، تاثرانگیز.

تأثّرانگیز: [ص. فا]. غم انگیز، غم آور.

تأثّل: ـع ـ [ا. مص]. استواری، بنیاد داشتن.

تأثّم: ـع ـ [مص]. خود را گناهکار دانستن و توبه کردن.

تأثیر: ـع ـ [ا. مص]. درآیش، هنایش، اثر گذاشتن.

تأثیرات: ـع ـ ج تاثیر، درآیش ها.

تأثیر کردن: [مص]. کارگر شدن، اثر گذاشتن.

تأثیم: ـع ـ [مص]. نسبت گناه به کسی دادن.

تأجیل: ـع ـ [مص]. مهلت دادن.

تأخّر: ـع ـ [مص]. سپسایی، سپسی + پس افتادگی.

تأخّی: ـع ـ [مص]. با یکدیگر برادری کردن.

تأخیر: ـع ـ [ا. مص]. دیرکرد، دیرآمدگی + عقب انداختن.

تأخیرات: ـع ـ ج تاخیر، دیرکرد ـ دیرکردها.

تأدّب: ـع ـ [ا. مص]. فرهختگی، ادب آموختن.

تأدیب: ـع ـ [ا. مص]. گوشمالی، ادب کردن.

تأدیبی: [ص ـ ن]. منسوب به تادیب (حبس تادیبی).

تأدیه: ـع ـ [ا. مص]. پرداخت، ادا کردن.

تأذّی: ـع ـ [ا. مص]. آزردگی، اذیت کردن.

تأذین: ـع ـ [ا. مص]. اذان گویی + اجازه دادن.

تأریث: ـع ـ [ا. مص]. شورانگیزی، تحریک.

تأسّف: [ا]. افسوس، دریغ، حسرت.

تأسّف خوردن: [مص. مر]. افسوس خوردن.

تأسّف انگیز: [ص. فا]. غم انگیز، تاسف آور.

تأسّف بار: [ص. فا]. اندوه آور.

تأسّی: ـع ـ [ا. مص]. پیروی + شکیبایی.

تأسیس: ـع ـ [ا. مص]. بنیانگذاری، بازگشایی.

تأسیسات: ـع ـ ج تاسیس، سازمان ها، دستگاه های کاراندازی.

تأشّب: ـع ـ [ا. مص]. درآمیختگی + مجتمع گشتن.

تأشیر: ـع ـ [مص]. نیکو و روشن ساختن.

تَأصُّل: ــع ــ [ا. مص]. ریشه‌داری، اصیل بودن.
تَأکُّد: ــع ــ [ا. مص]. استواری، محکم کاری.
تَأکُّل: ــع ــ [ا. مص]. خورندگی، یکدیگر را خوردن.
تأکید: ــع ــ [ا. مص]. (پافشاری)، استوارسازی.
تأکیدات: ــع ــ ج تاکید، پافشاری‌ها.
تَألُّف: ــع ــ [ا. مص]. دمسازی، خوگیری.
تَألُّم: ــع ــ [ا. مص]. اندوهناکی، دردمندی.
تَألُّمات: ــع ــ ج تالم ــ اندوه، اندوه‌ها.
تَألُّه: ــع ــ [ا. مص]. خداپرستی، پارسایی.
تألیف: ــع ــ [ا. مص]. کرد، سازش، پیوستگی، کتاب تحقیقی نوشتن. بَستَه (تاجیکی).
تألیفات: ــع ــ ج تالیف ــ بسته، تالیف‌ها، کردها.
تَأمُّر: ــع ــ [ا. مص]. فرمانروایی.
تَأمُّل: ــع ــ [ا. مص]. سگالش، درنگ.
تَأمُّلات: ــع ــ ج تامل، درنگ‌ها، سگالش‌ها.
تأمیر: ــع ــ [ا. مص]. فرمانروایی.
تأمیل: ــع ــ [ا. مص]. بیوسی، امیدوار ساختن.
تأمین: ــع ــ [ا. مص]. زینهاری، ایمن کردن.
تأمینات: ــع ــ ج تامین + (اداره آگاهی شهربانی).
تأنّس: ــع ــ [ا. مص]. خوگیری، اُنس گرفتن.
تأنّف: ــع ــ [ا. مص]. دلتنگی، عار داشتن.
تأنّق: ــع ــ [ا. مص]. ریزه کاری + تحقیق در دقایق هر کار.
ت أن وتی Ta'n—wu—ti : [ا. خ]. یکی از دو حکیم ایرانی که در سال ۲۵٤ میلادی به چین رفته و کتب مقدس بودایی را به زبان چینی ترجمه و دین بودا را در آن کشور رواج داد.
تأنّی: ــع ــ [ا. مص]. آهستگی، درنگ.
تأنیث: ــع ــ [مص]. مادینه کردن؛ مقابل نرینه کردن.
تأنیس: ــع ــ [مص]. انس دادن، دمساز کردن.
تئوری Théorie : ــفر ــ [ا]. نگرش، فرضیه، نظریه.
تئوریسین Théoricien : ــفر ــ [ص. فا]. فرضیه‌پرداز.
تئوکراسی Théocratie : ــفر ــ [ا. مر]. دین‌سالاری، حکومت روحانیون.
تَأوُّل: ــع ــ [مص]. بیان کردن محتوای معانی سخن حکمتی.
تَأوّی: ــع ــ [ا. مص]. پناه گیری، پناهنده شدن.
تأویل: ــع ــ [ا. مص]. گزارش، برگرداندن معنی سخن با تفسیر به مقصود اولی.
تأویلات: ــع ــ ج تاویل ــ گزارش‌ها، تاویل‌ها.
تَأهُّب: ــع ــ [ا. مص]. آمادگی، ساختگی.
تَأهُّل: ــع ــ [ا. مص]. زناشویی.

تَأیُّد: ــع ــ [ا. مص]. توانا شدن.
تأیید: ــع ــ [ا. مص]. (فرهی)، (یاری)، هایش، توانا ساختن.
تأییدات: ــج ــ ج تایید، یاری‌ها، فرهی.
تأییس: ــع ــ [مص]. ناامید گردانیدن.
تا: [قید عدد]. شمار، عدد.
تا: [قید معدود]. عدد، دانه، همانند، عددی که در شمار کردن چیزهای هم‌جنس و همتا جهت الحاق آن‌ها به یکدیگر گویند: «دوتا، چهل‌تا، دویست‌تا، هزارتا».
تا: [ا]. تخته، ورق.
تا: [ا]. فرد؛ مقابل جفت، عدیل، لنگه که نیم بارعدل بار است، (همتا).
تا: [ا]. تاه، ته، تو، لا، چین، شکن و خمیدگی پارچه یا کاغذ است که بر روی هم خوابانده یا افتاده باشد.
تا: [ق]. عاقبت، فرجام پس از آن + دوام و استمرار.
تا: [حرف ربط]. که، همین که، به محض این که.
تا: [ا]. تادانه، داغداغان، درختی جنگلی به بلندی ۲۰ متر.
تا: [حرف ربط و اضافه برای بیان فاصله میان زمان‌ها و مکان‌ها]. از امروز تا فردا، از اینجا تا آنجا.
تا: [حرف شرطی]. تا بماند، تاببینیم.
تا: [ا]. هر تار مو، هر رشته ریسمان، هر بند مفتول یا سیم.
تائِب: ــع ــ [ص. فا]. ترک کننده گناه، توبه کننده.
تائوئیسم: [ا. خ]. دینی که لائوتسه در ٦۰۰ قبل از میلاد برای مردم چین آورد و کتاب مقدس آن تائوته کینگ نام دارد.
تاب: [ا]. توان، طاقت، پایداری، شکیب، تحمل.
تاب: [ا]. روشنایی، فروغ، پرتو.
تاب: [ا]. تب، حرارت، سوز + غیرت، تعصب.
تاب: [ا]. تابش، انعکاس، عکس چیزی.
تاب: [ا]. ریسمان آویخته که در آن نشسته و در هوا با لنگر دادن خود به عقب و جلو روند و آیند.
تاب: [ا]. خم، انحناء، پیچیدگی در زلف یا چیز دیگر.
تاب‌آوری: ــ تاجیکی ــ [ا. مص]. مقاومت، پایداری.
تاباق: [ا]. چوب پر گره گلوله و بزرگ درویشان.
تاباک: [ا]. تاپاک، تب، تب داشتن + تپیدن.
تابان: [ص. فا]. روشنی دهنده، درخشان.
تاباندن: [مص]. پرتو افکندن + افروختن و حرارت دادن + اعراض کردن.
تاب آوَردَن: [مص. مر]. طاقت آوردن + صبر نمودن.
تاب بَرداشتَن: [مص. ل]. خم گرفتن، منحنی شدَن.
تاب تاب: [ص. فا]. پرتوافکن، روشنایی افشان.

تابتا: [ق. مر]. جفت بی شباهت به هم، لنگه به لنگه.
تابچند: [ادات استفهام]. تاکی، تاچند، تابکی.
تابخانَه: [ا. مر]. خانه زمستانی گرم + شبستان + خانه آینه کاری.
تاب دادَن: [مص. م]. فتیله کردن، تافتن، به هم پیچیدَن.
تاب داده: [ص. مف]. به هم پیچیده و بافته.
تابدار: [ص. مف]. هر آنچه پیچ خورده، خم شده.
تابدار: [ص. فا]. روشن و درخشان.
تابدان: [ا. مر]. روزنه آفتابگیر در سقف یا در دیوار.
تابستان: [ا]. فصل شدت تابش خورشید و گرما که بین بهار و پاییز است.
تابستانگاه: [ا. مر]. محل سردسیر، ییلاق.
تابستانی: [ص. ن]. منسوب به تابستان.
تابَسه: [ا]. چراگاه پر آب و علف.
تابش: [ا. مص]. تابیدن، روشنی چراغ و ماه و خورشید + گسیل و گسترش امواج نوری یا گرمایی یا ذره‌های رادیواکتیو.
تابع: ـ ع ـ [ص. فا]. فرمانبردار، پیرو، دنباله‌رو + کمیتی که با تغییر کمیتی دیگر و به پیروی از آن تغییر می‌پذیرد بی آن که تغییر حاصله همیشه به یک نسبت باشد.
تابع مُهمَل: [ا. ص. منسوب]. کلمه‌یی بی معنی که پس از موضوع آید مثل: قدیم ندیم، چراغ مراغ، خیار میار، بدمد.
تابعَه: ـ ع. تابعة ـ [ص. فا]. مؤنث تابع، خادمه.
تابعَه: ـ در فارسی ـ [ا]. جن و پری عاشق انسان و همراه او.
تابعی: [ص. ن]. منسوب به تابع (آن که در صدر اسلام اصحاب رسول (ص) را دیده و با ایشان صحبت داشته است).
تابعیّت: ـ ع ـ [مص. جعـ]. پیروی، پیروی از دولت از لحاظ حقوقی و سیاسی.
تابعین: ـ ع ـ ج تابع ـ پیرو، پیروان اصحاب.
تاب گرفتَن: [مص. ل]. منحرف شدن + اعراض کردن.
تابِل: ـ ع ـ [ا]. دیگ افزار، ادویه معطر که در غذا ریزند.
تابلو Tableau : ـ فر ـ [ا]. قاب نوشته سر در دکان‌ها + پرده نقاشی + تخته سیاه مدارس.
تابناک: [ص. مر]. رخشنده، مشعشع.
تابَندگی: [ا. مص]. درخشش، براقی.
تابَنده: [ص. فا]. تابان، درخشان.
تابُو: [ص]. تکفیر یا ممنوعیت شرعی یا عرفی + حرمت.
تابوت: ـ ع ـ [ا]. جعبه‌یی از چوب و فلز مستطیل شکل که در آن مرده برند.
تاب وتَب: [ا. مر]. مقاومت بدن و بیماری.
تاب وتَوان: [ا. مر]. فشار تب و قدرت بدن.
تاب وتوش: [ا. مر]. نیروی بدن و اندازه کالبد.
تابوک: [ا]. بالاخانه کوچک، غرفه + لاله گوش.
تابَه: [ا]. ظرفی دسته‌دار که در آن گوشت و سبزی به روغن سرخ کنند یا روی آن نان پزند، تاوه، ساج.
تابَه: [ا]. قسمی غذای مطبوخ، غذای ملوکانه.
تا بِه تا: [ق. مر]. لنگه به لنگه، جفت هریک ناجور.
تا بَهِ زَر: [ا. ص. ن]. کنایه از خورشید.
تابی: [پساوند]. از تابیدن، نخ تابی، زه تابی.
تابیدَن: [مص. ل]. از عهده برآمدن، طاقت آوردن.
تابیدَن: [مص. م]. روبرگرداندن، اعراض کردن.
تابیدَن: [مص]. درخشیدن، روشنایی پخش کردن.
تابیدَن: [مص. ل]. پیچیدن، فتیله کردن + به رنج افتادن.
تابین: ـ ازع ـ [ا. ص]. سرباز صرف و بی درجه + ناوی.
تاپاک: [ا]. بی قراری، تب داشتن.
تاپ: [ا. صوت]. صدای خفیف خوردن جسمی سنگین به زمین یا خوردن به چیزی.
تاپال ـ تاپالَه: [ا]. تپاله، سرگین گاو + تنه درخت.
تاپ تاپِ خمیر: [ا. مر]. یکی از بازی‌های کودکان.
تاپو: [ا]. کندو، کانور، کنور، مخزن مکعبی یا خمره‌یی گلی که در آن در دهات گندم و هر نوع غله انبار کنند.
تاپور ـ تپور: [ا. خ]. اقوامی که از پیش از آمدن آریایی‌ها ساکن مازندران بودند.
تاپَه: [ا]. تاپالَه، سرگین گاو.
تات: [ضمیر متصل]. مخفف تاتورا، تاترا.
تات: [ا. خ]. نام ایرانیان فارس زبان ماوراءِالنهر و قفقاز.
تاتا: [ا]. لکنت زبان، گرفتن زبان در سخن.
تاتار: [ا. خ]. طایفه‌یی از مغولان.
تاتاری: [ص. ن]. منسوب به قوم تاتار.
تاتِلی: [ا]. سفره دراز مهمانی، دستار.
تاتو: [ا]. اسبی کوتاه و با یال و دم دراز.
تاتورَه: [ا]. گیاهی زهرناک.
تاتورَه: [ا]. بخو، پای‌بند ستوران.
تاتول: [ص]. کسی که دهان و پوزه کج داشه باشد.
تاتی: [ص. ن]. منسوب به تات از گویش‌های محلی فارسی و نام ایرانیان فارس زبان ماوراءِالنهر و قفقاز.
تاتی: ـ به زبان کودکان ـ [ا]. راه رفتن، قدم از پی قدم برداشتن.
تاج: [ا]. کلاه ویژه شاهان آراسته به گوهرها، افسر، جغه،

دیهیم، گرزن، بساک.

تاجُ المُلوک: [ا. مر]. گیاه یک ساله زینتی از تیره آلاله‌ها.

تاج‌بخش: [ص. فا]. پادشاه ساز، لقب رستم.

تاجِ خُروس: [ا. مر]. یل، خوچ، سرخه گوشت سر خروس + نوعی گل.

تاج‌دار: [ص. ا]. دارنده تاج، عنوان پادشاه.

تاجِر: [ا. ص]. بازرگان، سوداگر، صادر و وارد کننده کالا.

تاجِرانَه: [ق]. به کردار بازرگانان، مانند تاجران.

تاجِ رُسُل: [ص. ن]. مراد از رسول اکرم (ص).

تاجِریزی: [ا]. سگ انگور، انگور روباه، گیاهی از تیره بادنجانیان با خواص دارویی.

تاج‌ سِتان: [ص. فا]. شاهنشاه بزرگ که تاج شاهان می‌گرفت.

تاجِ سَر: [ص. ن]. بزرگ، سرور (در مثل تاج سرِ مایی).

تاجِ شَمع: [ا. منسوب]. شعله شَمع.

تاج‌فُروز: [ص. فا]. شکوه دهنده تاج خسروان.

تاج گُذاری: [ا. مص]. آیین نهادن دیهیم بر سر شاه نو همراه با برپایی جشن و سرور.

تاجِ گُل: [ا. مر]. بساک، یسال، حلقه گل مراسم و تشریفات + گل سر شاخه.

تاجِ مَحَل: [ا. خ]. کاخ زیبا و شهره جهانی هند که شاه جهان برای زن خود ساخت و معمار و مهندس آن شیرازی بود.

تاج و تخت: [ا. مر]. دیهیم و اورنگ، سلطنت، ارکان شاهی.

تاجوَر: [ص. ن]. صاحب تاج، تاجدار، پادشاه.

تاجوَری: [ا. مص]. تاجداری، پادشاهی، سلطنت.

تاجیک: ـ محرف تازیک و تازی ـ [ا. خ]. اصطلاحاً: فارسی، ایرانی، غیرمغول، آریایی نژاد.

تاچه: [ا]. جوال کوچک، خورجین.

تاخ: [ا]. درختی گز مانند و جنگلی که آتش و ذغال آن پردوام است.

تاخت: [مص. مرخم]. تاختن، حمله بر دشمن + دویدن، دواندن.

تاخت زَدَن: [مص. مر]. تَعویض کالا، تبدیل به اَحسن کردن.

تاختگاه: [ا. مر]. میدان اسب دوانی + میدان جنگ.

تاختَن: [مص]. تند راندن، تازیدن، راندن + حمله بردن.

تاخت و تاز: [ا. مر]. تاختن بی مانع به هرسو، عرصه تهاجم قرار دادن.

تاختَه: [ص]. حمله کرده + دویده + تابیده.

تاخیرَه: [ا]. بخت، طالع، سرنوشت.

تادانه: [ا]. درخت داغداغان به بلندی ۲۰ متر.

تار: [ا]. آنچه موی مانند باشد + پاره نخ که به پود زنند.

تار: [ا]. ساز ابزاری بلند و کاسه‌دار با پنج یا سه زه.

تار: [ص]. نیمه تاریک، تیره، نیمه روشن + غبار گرفته.

تار: [ا]. درختی همانند نخل به هندوستان و میوه آن شیرابه‌یی دهد که از آن شراب سازند.

تارآوا: [ا. مر]. دو پرده نازک چسبیده به دیوار حنجره، رگه صدا، تار صوتی هنگام خواندن.

تارا: [ا]. ستاره، اختر، به عربی کوکب.

تاراب: [ا. خ]. شهرکی در سه فرسنگی بخارا.

تارات: [ا]. تاراج، غارت، تاخت برای چپاول.

تاراج: [ا]. تارات، غارت، تاخت برای چپو.

تاراج دادَن: [مص]. دستور دادن به غارت.

تاراجگَر: [ص. فا]. غارت کننده، یغماگر.

تاران: [ص]. تیره و تار، غبارآلود.

تاراندَن: [مص. م]. زدن و پراکنده و فراری ساختن.

تاربام: [ا. مر]. هنگام تاریک و روشن بامداد.

تارَت: ـع ـ [ا]. تارة، هنگام، دفعه، یکبار.

تارتار: [ص. مر]. ریش ریش مثل تارهای موی.

تارتَن: [ا. مر]. تار تننده، عنکبوت + کرم ابریشم.

تار تَنَک ـ تارتننده: [ا. مر]. کارتنک، عنکبوت.

تار تَنیدَن: [مص. مر]. تار گستریدَن.

تارتور: [ص. مر]. سخت تاریک + ذره ذره.

تارجامَه: [ا. مر]. رشته یا نخ جامه که به پود خورد.

تارچوبَه: [ا. مر]. مارچوبه که گیاهی دارویی است.

تار زَدَن: [مص. مر]. نواختَن ساز زهی.

تارزَن: [ص. فا]. نوازنده تار، ساز نواز.

تار شُدَن: [مص. ل]. تیره گردیدن.

تار عنکبوت: [ا. مر]. کرتنه، کرتینه، پرده بافته عنکبوت.

تارفام: [ص. ن]. کدر، تیره‌رنگ، غبارگرفته.

تارَک: [ا]. کله‌سر، فرق‌سر + کلاهخود.

تارِک: ـع ـ [ص. فا]. رهاکننده، ترک کننده.

تارِک دُنیا: [ا. ص]. هیرسا، پارسا، ترک کننده دنیا.

تارکَش: [ص. ا. فا]. زرکش، کشنده تار زر به پارچه.

تارِک صَلوة: [ص. ن]. بی نماز، ترک کننده نماز.

تارَک نِشین: [ص. فا]. بالانشین، عالی مسند.

تارَکی: [ا]. عمودی، شاقولی.

تارَم: [ا]. [ا]. معرب آن طارم، خانه چوبین چون خرگاه + نرده جلو ایوان، دیوار چوبی + کنایه از آسمان.

تارَمی: [ا]. نرده، دست‌انداز، پیش ایوانی.

تارمیغ: [ا. مر]. مه غلیظ و تیره زمستانی.

تارو: [ا]. کنه، حشره‌یی که بر چهار پایان چسبد و خون‌شان خورد.

تار و پود: [ا. مر]. هریک از نخ‌های طول و عرض منسوج و هریک از رشته‌هایی که به آن زنند، رشته و زمینه + اساس و پایه.

تار و تنبور: [ا. مر]. کنایه از همه گونه ساز و ابزار.

تار و تور: [ص. مر]. سخت تیره و تاریک.

تار و مار: [ص. مف]. پریشان، پراکنده و از هم پاشیده.

تارون: [ص]. تاران، تیره و تاریک، غبارگرفته.

تارونه: [ا]. غلاف نشکفته شکوفه نخل، خوشه شکوفه نخل.

تاره: [ص]. تیره و تاریک، تاری، تار.

تاره: [ا]. تارم که معرب آن طارم.

تاره: [ا]. تار، تار نخ، تار مو، تار ساز و چنگ.

تاری: [ص. ن]. تیره، تار، تاریک + پلید، ناپاک.

تاری: [ا. مص]. گمراهی، کژی + سیاه باطنی.

تاری: [ا]. شراب شیرابه درخت تار در هندوستان.

تاری‌چشم: [ص. ن]. چشم‌تاریک، ضعیف چشم.

تاریخ: ـ معرب روزمه ـ [ا]. شرح و تحلیل روند دوره به دوره رویدادهای اجتماعی و تناقضات اقتصادی و روند جریانات فکری و تحولات جوامع بشری چه در محدوده ویژگی‌های هر کشور یا در شرایط کلی جهانی، گزارش سلسله اعمال شاهان و وقایع که به ترتیب سیر زمان تنظیم شده باشد.

تاریخ: [ا]. روزمه که تاریخ معرب آن است. سالماه، سالمه، حساب سال و ماه و روز، زمان انجام کاری به روز و ماه و سال، وقت چیزی پدید کردن.

تاریخ تقویمی: [ا. مر]. زمان‌بندی روزها و ماه‌ها در هر سال مطابق نظام مقرر و معلوم با مبادی دینی که یکی میلاد مسیح(ع) و دیگری هجرت پیامبر(ص) از مکه به مدینه است.

تاریخ جلالی: [ا. مر]. یا ملکی، منسوب به ملکشاه سلجوقی که به توسط خیام و هفت تن دیگر از دانشمندان ایرانی به نام جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی وضع شد و این دانشمندان نوروز را که تا آن زمان سیار بود ثابت گردانیدند.

تاریخچه: [ا. مصغ]. کتاب تاریخ کوتاه و مختصر.

تاریخ گذاری: [ا. مص]. تعیین تاریخ‌هایی برای ساخت رویدادها.

تاریخ‌نگاری: [ا. مص]. عمل نوشتن و تدوین و تالیف تاریخ.

تاریخی: [ص. ن]. منسوب به تاریخ.

تاریک: [ص]. تیره، تار، بی روشنایی و سیاه + مبهم + جاهل.

تاریک‌جان: [ص. ن]. سیاه‌دل، نادان، عاری از صفا.

تاریک‌چشم: [ص. ن]. چشم بی روشنایی و کور.

تاریک‌خانه: [ا. مر]. اتاق ویژه ظهور عکس در عکاسی.

تاریک‌رای: [ص. فا]. دارای نظر گمراه کننده.

تاری گردن: [مص. م]. تیره و تاریک کردن.

تاریک‌فام: [ص. مر]. به رنگ سیاه، سیاه‌رنگ.

تاریک میغ: [ا. مر]. ابر سیاه، ابر غلیظ و تاریک.

تاریکی: [ا. مص]. کیکن، ظلمت، سیاهی؛ ضد روشنایی.

تارین: [ص]. تیره، تاریک.

تاز: [پساوند. فا]. تازنده، تیزتاز + تاختن.

تاز: [ا]. عزیز، محبوب، معشوق.

تاز: [ص]. فرومایه + امرد آزمند به فسق.

تازان: [ق. حا]. در حال تاختن، [ص. فا]. تاخت کننده.

تازاندن: [مص]. دوانیدن، تازانیدن.

تازانه: [ا]. مخفف تازیانه، شلاق.

تازباز: [ص. فا]. غلامباره، فسق کننده با نر.

تازش: [ا. مص]. تازیدن، تاختن، دویدن.

تازک: [ا]. مخفف تازیک و تاجیک.

تازگی: [ا. مص]. نوی، جدیدی، خرمی.

تازنده: [ص. فا]. دواننده + به شتاب رونده.

تازه: [ص]. نو، جدید، نوبر + خرم و باطراوت.

تازه بتازه: [ق]. نوبه‌نو، جدید بعد جدید.

تازه بهار: [ص]. نوبهار + گل و باغ نوشکفته + زیباروی.

تازه جوان: [ص. ن]. نوجوان، جوان نورسیده.

تازه خط: [ص. ن]. جوان ریش تازه دمیده.

تازه داشتن: [مص. مر]. شادمان چهره داشتن + تجدید کردن.

تازه داماد: [ص. ن]. مرد جوان تازه عروسی کرده.

تازه درآمد: [ص. مر]. نوظهور، جدیدالاختراع.

تازه‌دم: [ص. مف]. پختنی تازه دم کشیده.

تازه‌روی: [ص. فا]. خوش روی، شادمان چهره.

تازه‌رویی: [ا. مص]. تازه‌روی بودن، با آب و رنگ بودن.

تازه شدن: [مص. ل]. نو و خرم و شکفته شدن.

تازه‌عروس: [ص. مر]. دختر تازه به خانه شوی رفته.

تازه کار: [ص. فا]. مبتدی، کارگر کم تجربه.

تازه مسلمان: [ص. مر]. کسی که جدیداً اسلام پذیرفته.

تازه نفس: [ص. فا]. تازه نیرو، تازه به میدان رفته.

تازه‌نهال: [ص. مر]. نهال تازه نشانده شده.

تازه وارد: [ص. مر]. آن که تازه به جایی وارد شده.

تازی: [ا. ص]. عرب، عربی، ساکن عربستان.

تازی: [ا]. نام نوعی سگ شکاری.

تازیان: ج تازی، عرب‌ها، اعراب.

تازیان: [ق. حا]. از تاختن، تاخت کنان، در حال تازیدن.

تازیانَه: [ا]. شلاق، شلاقی تسمه چرمی با دسته چوبین.

تازیدَن: [مص]. تاختن، دوانیدن.

تازیک ـ تاژیک: [ا. خ]. تاجیک، ایرانی.

تاژ: [ا]. خرگاه، خیمه، چادر، سایبان.

تاژ: [ص]. نازک، لطیف، ظریف.

تاژَک: [ا]. دنباله رشته تن هر جاندار تک یاخته.

تاژَک داران: [ا. جمـ]. تک یاختگان تاژک دار.

تاژیک: [ا. خ]. تاجیک، ایرانی، آریایی.

تاس: [ا]. تلواسه، اضطراب، اندوه، بی تابی.

تاس: [ا]. آویزه‌یی از نقره یا طلا که از پرچم آویزند.

تاس: [ا]. ظرفی مسین که در حمام با آن آب به سر ریزند.

تاس: [ص]. سر موی ریخته، سربی موی.

تاس: [ا]. مهره‌یی مکعب که برشش رویه آن از یک تا شش نقطه خال گذاری شده و با آن نردبازی کنند.

تاسانیدَن: [مص. مر]. خفه کردن، فشُردن گلو.

تاس باز: [ص. فا]. نردباز + جادوگر تاس بین.

تاس بین: [ص. فا]. تاس گردان کـه بـه اسم پیدا کردن دزد یا مال دزدی با ادعیه خوانی شیادی کند.

تاسِع: ـ ع ـ [عدد ترتیبی عربی]. نهم، نهمین.

تاس کَباب: [ا. مر]. خوراکی مرکب از گوشت و سیب‌زمینی و به و پیاز.

تاس گَردان: [ص. فا]. رمال تاس بین.

تاس ماهی: [ا. مر]. سگ‌ماهی، ماهی خاویار.

تاسوج: [ا]. تسوج، یک بیست و چهارم شبانه روز، یک ساعت + واحد وزن به چهار جو.

تاسوعا: ـ ع ـ [ا]. روز نهم ماه محرم.

تاسوعات: [ا. خ]. نام رسایل نه گانه فلوطن.

تاسَه: [ا]. تاس، نگرانی، اندوه + غمباد.

تاسَه: [ا]. تنگ نفس، نفس تنگی، آسم.

تاسَه: [ا]. کیارا، ویار زنان آبستن.

تاسَه آوَردَن: [مص]. زنده شدن عشق به میهن در غربت.

تاسَه کَردَن: [مص. مر]. به نفس تنگی افتادن.

تاسَه گِرِفتَن: [مص. مر]. دچار نگرانی و خستگی شدن.

تاسَه گیر: [ص. فا]. آنکـه از بیم و انـدوه غـمباد آورد، دچار غربت شونده، اضطراب.

تاسیدَن: [مص]. نفس زدن + ویار کردن.

تاسیدَه: [ص. مفـ]. کوفته، خسته + مضطرب و غم‌زده.

تاش: [حرف ربط و ضمیر]. مخفف تا اش و تا او را.

تاش: ـ ت ـ [ا]. یار، شریک در سوداگری + خواجه، خداوند.

تـاش: ـ ت ـ [پسـاونـد]. هـم: خـواجـه تـاش = هـم‌خـواجـه، خیل‌تاش = هم‌خیل، وطن‌تاش = هم‌وطن.

تاش: ـ ت ـ [ص]. از القاب امرای ترک.

تاش: [ا]. کَلَف، لکه سیاه روی پوست بدن.

تاشُدَن: [مص. مر]. خم شدن، دولا شدن، جمع شدن.

تاشَک: [ا]. ماست، ماست کیسه‌یی + کره.

تاشَک: [ص]. چابک، چست، چالاک.

تاشْکِل: [ا]. زگیل، آژخ، پالوه کوک.

تاغ ـ تاخ: [ا]. درختچه‌یی از تیره اسفناجیان.

تاغوت: [ا]. درخت داغداغان، تادانه، تا.

تافتان: [ا]. از تافتن، تافتون، تفتان، نانی که به دیوار تنور پزند.

تافتَن: [مص]. تابیدَن و پیچاندَن رشته.

تافتَن: [مص]. روی گردانیدن، برگشتن.

تافتَن: [مص]. گداختن، افروختن، سرخ کردن آهن.

تافتون: [ا]. تافتان، قسمی نان که به دیوار تنور پزند.

تافتَه: [ص. مفـ]. سرخ و برافروخته + آزرده از غم.

تافتَه: [ص. مفـ]. تاب داده، بافته.

تافتَه: [ا]. نوعی پارچه ابریشمی.

تافتَه: ـ تاجیکی ـ [ص. مفـ]. دوخته.

تافتَه‌دِل: [ص. مفـ]. دلسوخته، آزرده‌دل.

تافَشَک: [ا]. موریانه، خوره، به عربی ارضه.

تاق: [ا]. طاق، سقف اتاق.

تاق ـ تاخ: [ا]. درختی که هیزم آتش آن بسیار ماند.

تاقباز ـ طاقباز: [ص. ق]. ستان، وستان، وضع بر پشت خوابیده.

تاقدیس: [ص. ن]. به شکل تاق، طاق یا تاق‌مانند.

تاقدیس: [ا]. چین خوردگی های عظیم زمین.

تاقوت: [ا]. تاغوت، درختی از تیره گزنه‌ها.

تاک: [ا]. مُو، رز، درخت انگور.

تاکبان: [ص. فا]. رزبان، محافظ تاکستان.

تاکتیک Tactique : ـ فر ـ [ا]. روش و نقشه برای رسیدن به هدف.

تاکچَه: [ا]. تاقچه، طاقچه.

تاکَردَن: [مص. مر]. خمانیدن، دولا کردن روی هم.

تاکَردَن: [مص. مر]. رفتار کردن، معامله کردن.

تاکس Taxe : ـ فر ـ [ا]. نرخ ثابت و رسمی، مالیات.

تاکستان: [ا. مر]. باغ انگوری، موستان، رزستان.
تاکسی Taxi: ـ فر ـ [ا]. اتومبیل کرایه مسافرکش درون شهر.
تاکسی دِرمی: Taxidermy ـ انگـ ـ [ا. مر]. (پوست آگنی). پرکردن پوست جانوران که به صورت طبیعی درآیند.
تاکسی‌متر Taximeter: ـ فر ـ [ا]. مسافت‌سنج تاکسی.
تال: ـ هندی ـ [ا]. طبق مسین، طبق از برنج یا از طلا یا نقره.
تال: ـ هندی ـ [ا]. زنگی که با انگشتان به هم زنند و رقصند.
تال: ـ هندی ـ [ا]. درخت ابوجهل که شبیه نخل است.
تال: [ا]. تالاب، آبگیر، برکه، استخر.
تال: [ا]. گیاه داردوست که به درخت پیچد.
تالاب: [ا]. آبگیر، برکه، استخر، غدیر، زمینی که آب‌های باران و رودخانه و چشمه‌ها در آن جمع شود.
تالاج: [ا]. بانگ، هنگامه، فریاد و غوغا.
تالار: [ا]. اتاق بزرگ، سالن + خانه یا تخت بسیار پهناوری که بر روی پایه های بلند چوبی بنا شده باشد.
تالان: ـ مغـ ـ [ا]. غارت، چپاول، تاراج.
تالان: ـ یو ـ [ا]. واحد پول طلا یا نقره + واحد وزن معادل ۲۶ کیلوگرم در ایران و یونان قدیم.
تالانَک: [ا]. تالانه، شلیل، نوعی شفتالو.
تالِش ـ طالِش: [ا. خ]. قومی ایرانی در جنوب باختری دریای خزر.
تالَکی ـ تالَگی: [ا]. گشنیز صحرایی.
تالواسَه: [ا]. تالوسه، تالواسه، نگرانی، اندوه.
تال و مال: [ص. مر]. تار و مار، متفرق، پراکنده.
تالی: ـ ع ـ [ا]. دنبال، آنچه که بعداً آید. [ص. فا]. از دنبال آینده.
تالیَه: ـ ع. تالیة ـ [ا. ص]. مونث تالی، دنبال، دوم، پیرو.
تام: ـ ع ـ [ص]. کامل، تمام (تام و تمام).
تامُّ الِاختیار: ـ ع ـ [ص. فا]. دارای اختیار کامل.
تامّات: ـ ع ـ ج تامه، کاملات.
تامارزو: [ص. مف]. آرزومرده، حسرت‌زده.
تامِر: ـ ع ـ [ص. فا]. مالک خرماستان، خرمافروش.
تان: [ا]. تار نَخ که بافندگان به پود زنند، تانه.
تان: [ا]. دهان، اندرون دهان.
تان: [ضمیر مخاطب جمع]. خودتان، اسب‌تان، پایتان.
تان: [ضمیر دوم شخص مفعولی]. شما را = برای شما.
تانبول: ـ هند ـ [ا]. تنبول، درختچه‌یی با برگ‌هایی که جوند و اشتها آورد.
تانژانت Tangente: ـ فر ـ [ا]. مماس، خط مماس بر دایره و ظل. در مثلث قائم‌الزاویه ضلع ر و بر و به زاویه حاده تقسیم بر ضلع مجاور.
تانِستَن: [مص]. مخفف توانستن.
تانک: ـ هندی ـ [ا]. تانکر، خزانه نفت و آب و غیره.
تانک Tank: ـ انگـ ـ [ا]. زره‌پوش، ارابه پولادین خودرو و آتشبار جنگی.
تانکر Tanker: ـ انگـ ـ [ا]. کشتی یا اتومبیل نفت‌کش.
تانگو: [ا. ص]. تانکو، سرتراش، رگ‌زن، حجام.
تانگو: ـ اسپا ـ [ا]. رقص دوتنه چهارضربی اسپانیایی.
تانول ـ تاتول: [ص]. کسی که پوزه و دهان کج دارد.
تانَه: [ا]. نخ تاری که بافندگان بر پود زنند، تار نَخ.
تانیسَر: [ا. خ]. نام شهری با معبدهای بزرگ در هند.
تاو: [ا]. تیو، تاب، طاقت، تحمل + بخشایش.
تاو: [ا]. تاب، پیچ + محنت، مشقت.
تاواتاوا: [ا. مر]. نیرو، تاب، قدرت.
تاوان: [ا]. غرامت، وجه خسارت، جریمه + عوض، بدل + مالی که ادای آن چه به کره یا به طوع لازم باشد، کفاره.
تاوان: [ا]. جنایت، گناه، جرم + زیان.
تاواندار: [ا. فا]. ضامن، کفیل، عهده‌دار غرامت.
تاوانَه: [ا]. تاب‌خانه، گرم‌خانه، خانه زمستانی.
تاوَر: ـ دساتیری ـ [ا]. عَرَض؛ مقابل جوهر (از آذرکیوان).
تاوِستَن: [مص]. تاب آوردن، مقاومت کردن.
تاوَک: [ص. ا]. خر و گاو جوان به کار نگرفته.
تاوَل: [ا]. آبله که بر اثر سوختن بر پوست زند.
تاوَل زَدَن: [مص. مر]. ایجاد تاول شدن.
تاوَن: [ا]. گوساله که به جفت کار شخم بندند.
تاوَه: [ا]. تابه، ظرفی که در آن غذا سرخ کنند.
تاوَه: [ا. ص]. کوه کم‌شیب.
تاوی: [ا]. فراهم آمدن پرندگان از هرجا.
تاویدَن: [مص]. تابیدن، تحمل کردن + درخشیدن.
تاه: [ا]. ته، تا، تای، عدد فرد، طاق + لا، طبقه، طاقه.
تاهو: [ا]. عرق از شراب، جوهر شراب.
تای: [ا]. تا، نغمه، سرود.
تای: [از ادات تشبیه]. نظیر، همتای، شبیه، مانند.
تای: [ا]. تار، رشته، نخ.
تای ـ طاقه: [ا]. پارچه، جامه‌واری از قماش.
تای: [ا]. یک خلعت + یک تای پیراهن، لای.
تایاق ـ تاباق: [ا]. چوب پر گره و گلوله قلندران.
تایب: ـ ع. تائِب ـ [ص. فا]. توبه‌کار، توبه‌کننده، نادم.
تایپ Type: ـ انگـ ـ [ا]. ماشین حروف‌زنی.

تایپی: [ص. ن]. منسوب به تایپ، آنچه تایپ شدنی یا تایپ شده باشد.
تای‌تای: [ق. مر]. رشته رشته، نخ نخ.
تایچه: [ا]. تاچه، لنگه عدل بار، جوال.
تایر Tyer : ـ انگلـ ـ [ا]. لاستیک رویی چرخ اتوموبیل.
تایق: ـع ـ [ص. فا]. علاقمند، آرزومند.
تایگی: [ا. مص]. دایگی، پرستاری کودک.
تایله: [ا]. درخت تادانه، داغداغان، تا.
تایه: [ا]. نخ تابیده، رشته باریک.
تایه: [ا]. روشنی و جلوه ظاهری هرچیز.
تایه: [ا]. تاپاله، توده پهن، توده علف خشک.
تایه: ـ عامیانه ـ [ا]. دایه، پرستار کودک.
تایه زدن: [مص. مر]. تاپاله زدن برای سوخت.
تایید: ـ از تأئید تازی ـ [ا. مص]. (یاری)، (فرهی).
تاییدن: [مص]. شباهت داشتن + صبر کردن + گذاردن.
تب: [ا]. از تابیدن، تاب، گرمش، انفعال از حالت مرض و اختلال دستگاه طبیعی بدن که با بالا رفتن حرارت طبیعی و ناراحتی های عصبی همراه است.
تباب: ـع ـ [ا. مص]. زیانکاری، هلاکت.
تبابعه: ـع ـ [ا. خ]. ج تُبَّع، لقب ملوک یمن (در قرون چهارم و پنجم بعد از میلاد).
تبادُر: ـع ـ [ا. مص]. پیشی + شتاب، باهم شتافتن و پیشی گرفتن + خطور کردن، گذشتن.
تبادُل: ـع ـ [مص]. داد و ستد، چیزی دادن و گرفتن عوض.
تبادُل نظر: [ا. مص]. رای‌زنی، مشورت.
تبار: [ا]. دودمان، نژاد، نسب، آل، نسل.
تبار: ـع ـ [ا]. هلاک، تباه، نابودی.
تبارُک: ـع ـ [مص]. با برکت شدن + پاک شدن.
تبارَکَ الله: ـع ـ [جمله]. پاک و منزه است خدا (این کلمات را هنگام تعجب یا تحسین گویند).
تبارَکَ وَتَعالیٰ: [جمله فعلیه]. بزرگ و برتر است (خدای).
(تبارنامه): [ا. مر]. نسب‌نامه، شجرنامه.
تباسیدن: [مص]. بی‌تاب شدن از شدت گرما.
تب آز: [ا. منسوب]. شدت حرارت حرص.
تباشُر: ـع ـ [ا. مص]. مژده، بشارت دادن یکدیگر را.
تباشیر: ـع ـ ج تبشیر ـ مژده، مژده‌ها، بشارت‌ها.
تباشیر: [ا]. دارویی سفید رنگ به نام شوره قلم که از میان نوعی خیزران هندی بیرون آورند.
تباشیرِ صُبح: [ا. منسوب]. طلوع سپیده، صبح صادق.

تَباع: ـع ـ [ا. مص]. دنباله‌روی، تبعیت.
تُباع: ـع ـ ج تبع ـ پیرو، پیروان، تابعین.
تباعُت: ـع ـ [ا. مص]. دنباله‌روی، پیروی.
تباعُد: ـع ـ [مص]. واگرایی، دوری، ازیکدیگر دور شدن.
تباعُل: ـع ـ [مص]. ملاعبت کردن زن و شوی باهم.
تباغُض: ـع ـ [مص]. باهم بغض و دشمنی ورزیدن.
تباک: ـع ـ [مص]. ازدحام نمودن، گردهم آیی.
تباکی: ـع ـ [مص]. تظاهر به گریه کردن.
تبانی: [ا]. مواضعه، سازش و پیمان جمعی بر ضد دیگران.
تباه: [ص. مف]. تبه، نابود، ضایع، فاسد + باطل.
تباهچه: [ا]. گوشت کباب، خوراک گوشت و بادنجان.
تباه خِرَد: [ص. ن]. مجنون + مخبط + بی عقل.
تباه رای: [ص. فا]. بی تصمیم، دودل.
تباهکار: [ص. فا]. تبهکار، خرابکار، جنایت‌پیشه، عامل فساد.
تباهکاری: [ا. مص]. فساد، خرابکاری، قتل.
تباه کیش: [ص. فا]. ستمکار، بی دین، بی وجدان.
تباهُل: ـع ـ [مص]. یکدیگر را لعنت کردن.
تباهه: [ا]. گوشت کباب، خوراک گوشت و بادنجان.
تباهی: [ا. مص]. فساد، خرابی، مرگ و نابودی.
تباهیدن: [مص]. خراب کردن، باطل شدن.
تبایُع: ـع ـ [مص]. بیعت کردن، خرید و فروش کردن.
تبایُن: ـع ـ [ا. مص]. جدایی، تفاوت میان دو چیز.
تب باده: [ا. مر]. تب یازه، تب نوبه، تب و لرز.
تب بازگرد: [ا. منسوب]. تب راجعه.
تب بُر: [ا. فا]. داروی دفع کننده تب.
تب بَرفکی: [ا. مر]. نوعی تب در گوسفند که دانه‌هایی سفید بر لب‌های حیوان پیدا آید، تب قلاعی.
تب بی دَور: [ا. مر]. تب مالت، تب دیوانه، تب نامنظم.
تِبت: [ا]. کرک، پشم نرمی از بز که از آن شال بافند.
تَبَّت: [ا. خ]. نام سوره‌یی از قران (تبت یدا ابی لهب) یعنی بریده باد دو دست ابولهب.
تُبَّت: [ا. خ]. مملکتی در جنوب چین که از آن‌جا مشک آورند.
تبتُّل: ـع ـ [مص]. بریدن از دنیا و پیوستن به خدا.
تَبتیل: ـع ـ [مص]. پیوستن به خدا و بریدن از ماسوای او.
تبجُّح: ـع ـ [ا. مص]. شادمانی + بزرگداشت.
تبجُّر: ـع ـ [مص]. افراط در نوشیدن شراب.
تبجیل: ـع ـ [ا. مص]. بزرگداشت.
تبجیلات: ـع ـ ج تبجیل، بزرگداشت‌ها.
تبحُّث: ـع ـ [ا. مص]. کاوش، تفتیش.

تَبَحُّر: ـع ـ [مص]. دریا شدن در علم، دریای علم شدن.
تبخال ـ تبخالَه: [ا. مر]. گریوند، جوش دانه یی که از حرارت تب در اطراف لب زند.
تَبَختُر: ـع ـ [ا. مص]. خرامش، نازش + خودبینی.
تَبَخُّر: ـع ـ [مص]. خوش بوی کردن با بخور کردن.
تَبخیر: ـع ـ [مص]. بخار شدن، تبدیل حالت مایع به حالت گاز در اثر تغییر درجه حرارت یا فشار، بخار کردن + بخور دادن.
تَب‌خیز: [ا. ص. فا]. سرزمین یا هوایی که تب آورد.
تِبِد: [ا]. تبت، موی نرم بز، کرک.
تَب‌دار: [ص. فا]. کسی که تب داشته باشد.
تَبَدُّد: ـع ـ [مص]. بخش بخش شدن، پراکنده شده.
تَب دُزدَه: [ا. مر]. تب گهگیر، تب مخفی.
تَب دِق: [ا. منسوب]. تب استخوانی، تب لازم.
تَبَدُّل: ـع ـ [مص. ل]. دگرگونی + دادن و عوض گرفتن.
تَبَدُّلات: ـع ـ ج تبدل، دگرگونی ها.
تَبدیل: ـع ـ [مص. م]. دگرگون کردن + گرفتن چیزی بدل چیزی.
تَبدیلات: ـع ـ ج تبدیل، دگرگون سازی ها.
تَبدیل بِه اَحسَن کردن: [مص. مر]. چیزی را دادن درعوض چیز بهتری را بدل آن گرفتن.
تَبَذُّر: ـع ـ [مص. ل]. پراکنده و مصرف شدن.
تَبَذُّل: ـع ـ [ا. مص]. خوشرویی + ناخویشتن داری + کهنگی.
تَبذیر: ـع ـ [ا. مص]. ولخرجی، گشادبازی.
تَبذیرات: ـع ـ ج تبذیر، ولخرجی ها، فراخ رفتاری ها.
تَبَر: [ا]. دست ابزاری که بر سر دسته چوبین آن پهنه پولادی سنگین و برنده ویژه شکستن تنه درختان وصل است.
تَبَرّا: ـع ـ [ا. مص]. بیزاری، دوری؛ مقابل تَولی.
تَبَرّا جُستَن: [مص. مر]. بیزاری و دوری جستن.
تَبِ راجِعَه: [ا. منسوب]. تیفوس، تبی مسری و عفونی و خطرناک.
تَبراز: [ا]. تیراژه، رنگین کمان، قوس‌قزح.
تَبرِئَه: ـع. تبرئة ـ [ا. مص]. رستگی، پاکی، رهایی از اتهام.
تَبرِئَه نامَه: [ا. مر]. رستگی‌نامه، نامه برائت از گناه.
تَبِ رِبع: [ا. منسوب]. تبی که هر سه روز یکبار قطع و روز چهارم آید.
تَبَر تُخماق: [ا. مر]. پتک.
تَبَرتیشَه: [ا]. تبری دو سر با دسته کوتاه.
تَبَرُّج: ـع ـ [مص]. به رخ مرد بیگانه کشیدن زن آرایش و زینت کرده خود را.
تَبَر خون: [ا]. عناب و درخت آن + چوبدستی سرخ گرز مانند شاطران که در قدیم به دست گرفته در رکاب بزرگان می‌دویدند.
تَبَرُّد: ـع ـ [مص]. خویشتن به آب سرد شستن.
تَبَردار: [ا. ص. فا]. هیزم‌شکن، درخت انداز + سرباز تبرزن.
تَبَرزَد: [ا]. تبرزه، نبات + قند + نوعی انگور.
تَبَرزَد: [ا]. صمغی تلخ + نمک بلوری.
تَبَرزَن: [ا. ص. فا]. تبردار، درخت‌شکن.
تَبَرزَه: [ا]. تبرزد، نبات، قند + انگور عسلی.
تَبَرزین: [ا. مر]. گونه‌یی تبر جنگی که سپاهیان به پهلوی زین می‌بستند + دست آلت درویشان.
تَبَرستان: [ا. خ]. طبرستان، تاپورستان، از گرگان و مازندران و گیلان تا سمنان و دماوند و تهران.
تَبَرُّع: [مص. ل]. بخشش و نیکویی به راه خدا.
تَبَرَک: [ا]. دژ، قلعه، هر شهر میان بارو و برج.
تَبَرَک: [ا. خ]. قلعه معروف ری.
تَبَرُّک: ـع ـ [ا. مص]. خجستگی، میمنت، برکت.
تَبَرُّکات: ج تبرک ـ فرخندگی، خجستگی ها.
تَبَرَک آسیا: [ا. منسوب]. تیشه‌یی که بدان سنگ آسیا را آژ دهند.
تَبَرَم: [ا. ص]. زن محترم، کدبانو، شاه‌زن.
تَبَرُّم: ـع ـ [مص. ل]. به ستوه آمدن، ملول شدن.
تُبرَه: [ا]. مخفف توبره، جوال.
تَبَری: [ص. ن]. منسوب به طبرستان.
تَبَرّی ـ تَبَرّیٰ: ـع ـ [ا. مص]. تبرا، بیزاری، دوری.
تَبرید: ـع ـ [ا. مص]. خنکی، سردی، خنک و سرد کردن.
تَبریر: ـع ـ [ا. مص]. یلگی، پاکی از گناه.
تَبریزی: [ا. منسوب]. نوعی درخت بید + اهل تبریز.
تَبریک: ـع ـ [ا. مص]. (شادباش)، برکت خواستن به دعا.
تَبریکات: ـع ـ ج تبریک، شادباش ها.
تَب‌زَدَه: [ص. مف]. کسی که مبتلا به تب باشد.
تَبِ زَرد: [ا. مر]. بیماری همراه با زردی و استفراغ و عفونت معده.
تَبَس: [ا. مص]. تفسیدن، تفتگی، گرمی.
تَبسانیدَن: [مص]. تفسانیدن، حرارت دادن.
تَبَست: [ص]. سست، تباه، از کار افتاده.
تَبَستُغ: [ص]. زبان‌آور، آن که تند حرف زند.

تَبَسته: [ا]. قالیچه و جانماز ریشه دار.

تَب سَرد: [ا. منسوب]. تب لرزه، تب هنگام مرگ.

تَبَسُّط: ـع ـ [ا. مص]. گستاخی + گستردگی، پهناوری.

تَبَسُّم: ـع ـ [ا]. لبخند، شکرخند، نیم‌خنده.

تَبَسُّم کُنان: [ق. حا]. لبخندزنان، در حالت لبخند.

تَب سَنج: [ا. مر]. ابزاری که بدان درجه تب را سنجند.

تَب سوخته: [ا. مر]. تبی که هذیان و اختلال حواس آورد.

تَبسیدَن: [مص]. تفسیدَن، گرم شدن.

تَبسیط: ـع ـ [مص. م]. گستردن، نشر دادن.

تَبِش: [ا. مص]. از تبیدَن، تابیدن، تابش گرما.

تَپِش: [ا. مص]. تَپِش، اضطراب.

تَبشی: [ا]. طبق فلزی، سینی بزرگ لبه برگشته.

تَبشیر: ـع ـ [ا. مص]. مژده، بشارت، خبر خوش.

تَبَصبُص: ـع ـ [ا. مص]. تملق، چاپلوسی.

تَبَصُّر: ـع ـ [ا. مص]. بینایی، شناسایی.

تَبصِرَت: ـع ـ [ا. مص]. بینایی، نیک نگریستَن.

تَبصِرَه: ـع. تَبصرة: [ا. مص]. (بازبینی)، بینا کردن، توجه، توضیحی که زیر اصل یا ماده قانونی افزایند.

تَبصیر: ـع ـ [مص]. چشم باز کردن، بینا و روشن کردن.

تَبَطُّل: ـع ـ [ا. مص]. کاهلی، بیکارگی + دلیری.

تَبطیل: ـع ـ [مص. م]. باطل کردن، تباه کردن.

تَبَع: ـع ـ [ا. مص]. دنباله روی، تبعیت، پیروی.

تُبَّع: ـع ـ [ا. خ]. لقب ملوک یمن پیش از اسلام.

تَبِعات: ـع ـ ج تبعة، عواقب اعمال، (پی آمدها).

تَبِعَت: ـع. تبعة ـ [ا]. (پی آمد)، نتیجه و عاقبت عمل.

تَبَعُّد: ـع ـ [ا. مص]. دوری، دور رفتن.

تَبَعَه: ـع. تَبعة ـ ج تابع ـ پیرو، پیروان، تابعان، رعایا (تبعه در فارسی مثل طلبه و عمله مفرد است. [ص. فا]. تابع، وابسته).

تَبَعیَّت: ـع ـ [ا. مص]. پیروی، تابع شدن.

تَبعید: ـع ـ [مص. م]. کران، دور کردن، به دور راندن کسی را به عللی از زادگاهش به جای دیگر و تحت نظر گرفتن او.

تَبعیدگاه: [ا. مر]. جایی که تَبعیدیان را نگهدارند.

تَبعیدی: [ص. ن]. کرانی، از شهر رانده و دور کرده شده.

تَبعیض: ـع ـ [مص. م]. بعض بعض و بهره بهره کردن، در اصطلاح بعضی را بی علت به بعض دیگر ترجیح دادن.

تَبعیضات: ـع ـ ج تبعیض.

تَبَغُّض: [ا. مص]. دشمنی، دشمنی کردن.

تَبغیض: ـع ـ [مص. م]. دشمنی میان کسان انداختن.

تَبکیت: ـع ـ [مص. م]. زدن کسی را با شمشیر یا با چوبدستی.

تَب گرم: [ا. منسوب]. تب بدون لرزه با گرم شدن تن.

تَبَل: [ا]. چین و شکنج، آج، آژ.

تَبْل: ـع ـ [ا]. دشمنی، کینه.

تَب لازِم: [ا. مر]. تب همیشگی از سل یا از ضعف مرگ‌آور.

تَبَلبُل: ـع ـ [مص. ل]. درآمیختن لغت‌ها.

تَبَلُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. کودنی، بلید شدن + کاهل شدن.

تَب لَرز ـ تَب لَرزَه: [ا. مر]. تب نوبه، مالاریا.

تَبَلوُر: ـع ـ [مص. ل]. بلوری شدن یا شبیه به بلور شدن + رسایی، در وضعیت مطلوب تثبیت شدن + تبدیل حالت محلول.

تَبَلَه ـ طَبلَه: [[ا]. برآمدگی، پیش آمدگی دیوار مثل طبل.

تَبله کَردَن: [مص]. به ورم برآمدن و جدا شدن گچ از دیوار.

تَبلید: ـع ـ [مص]. خود را به نادانی زدن، کاهلی.

تَبلیغ: ـع ـ [ا. مص]. (فرابالانی)، ارشاد، پیغام برای آگاهی.

تَبلیغات: ـع ـ ج تبلیغ، (فرابالانی ها).

تَب مالاریا: [ا. منسوب]. تب باتلاقی، تب لرزه، تب نوبه.

تَب مالت: [ا. منسوب]. تب عفونی و ساری که از شیر گاو و گوسفند و بز به انسان منتقل شود.

تِبن: ـع ـ [ا]. کاه خشک + شوره‌زار.

تَبَنْد: [ص]. محیل، مکار. [ا]. مکر، حیله.

تَب نِشان: [ا. مر]. نشان تب، اثر تب، تبخاله.

تُبَنک: [ا]. تپنگ، قالب ریخته گری که زرگران و فلزکاران فلز گداخته در آن ریخته و آن را به اشکال مطلوب درآورند.

تَبَنگ: [ا]. طبق گرد بزرگ چوبین + طبل، دهل.

تَبَنگوی: [ا]. چنته پول فروشندگان + سبد، صندوق.

تَب نوبَه: [ا. منسوب]. تب مالاریا، تب لرزه.

تَب و تاب: [ا. مر]. تب و سوزش، بیماری و تاب بدن.

تَبوراک: [ا]. دف، دایره، طبل سر مزرعه که با زدن به آن مرغان را ترسانده و گریزانند.

تَبوک: [ا]. طبق گرد و بزرگ چوبین.

تَبوک: [ا. خ]. قلعه و شهری به نزدیک شام که پیامبر(ص) آن را با جنگ و پیروزشدن بر رومیان گرفت.

تَب و لَرز: [ا. مر]. ورجه، بیماری تب و لرز.

تَبویب: ـع ـ [مص]. باب باب و فصل بندی کردن کتاب.

تَبَه: [ص]. مخفف تباه، نابود، فاسد.

تَبَه بوی: [ص. مر]. بوی گند.

تَب هَجر ـ تَب هَجران: [ا. منسوب]. تب عاشق از دوری

معشوق.
تَبه‌رای: [ص. فا]. بدآندیشه، بدنظریه.
تَبهکار: [ص. فا]. تباهکار، خرابکار، جنایتکار، مروج فساد.
(تَبهکار): [ص. فا]. خائن، خاین، تباه کننده حق اعتماد دیگران به خود.
(تبهکاری): [ا. مص]. خیانت + عمل تبهکار، خرابکار.
تَبه گشتَن: [مص. مر]. تباه گردیدن، خراب شدن.
تَبهگِن: [ص. مف]. تنزل یافته.
تَبهگِنی: [ا. مص]. تنزل یافتن به مرتبه و حالت پست‌تر.
تَبه‌نامی: [ا. مص]. رسوایی، بدنامی، بی آبرویی.
تَبهی: [از تَبه + ی مصدری). تباهی.
تِبی: [ا. منسوب]. جامه و رخت درشت بافت.
تَب یازَه: [ا. مر]. تبِ صفراوی، تب نوبه.
تِبیان: ـع ـ [ا. مص]. گزارش، واضح و روشن کردن.
تَبیدَن: [مص]. تَپیدَن. نگرانی، بی تابی.
تَبیر ـ تَبیرَه: [ا]. طبل، کوس، دهل.
تَبیرَه‌زَن: [ا. ص. فا]. کوس‌نواز، طبل‌زن.
تَبیُّن: ـع ـ [مص]. آشکار و پیدا کردن + شناختن.
تَبینَه: [ا]. قی، استفراغ + عنکبوت.
تَبییض: ـع ـ [مص]. سفید کردن + پاکنویس کردن.
تَبیین: ـع ـ [ا. مص]. روشنگری، بیان کردن، روشن گویی، فرایند یا حاصل پایانی روشنگری چیزی.
تَبیینات: ـع ـ ج تبیین، روشنگری ها.
تَپ: [ا]. تب و تاب، اضطراب، بی قراری.
تَپاک: [ا]. اضطراب، تپش، تاسه.
تَپالَه: [ا]. سرگین گاو که آن را به دیوار چسبانند و خشک کنند.
تَپالَه بَرچین: [ا. فا]. شغلی بود در سابق که در خیابان‌ها و کوچه‌ها پشکل حیوانات را در توبره جمع کرده می‌فروختند.
تَپان: [ق. حا]. از تپیدَن، لرزان + در حال به زور فرو کردن.
تَپانچَه: [ا]. طپانچه، سیلی، با کف دست به رخسار کسی ضربه زدن.
تَپانچَه: [ا]. سلاحی آتشین و سبک و کمری.
تَپاندَن: [مص]. به زور در جایی فرو کردن.
تَپ تَپ: [ا. صوت]. صدای پیاپی تَپش، صدای پیاپی کوفتن.
تَپِش: [ا. مص]. طپش، تَپیدَن، پیاپی زدن و جنبیدن، اضطراب، گرمی تابش.
تِپشی: ـ مغ ـ [ا]. بشقاب ته گود.
تُپُق: ـ عا ـ [ا]. لکنت زبان هنگام سخن گفتن.
تُپُل ـ تُپُلی: ـ عا ـ [ص]. خپل، خپلی، گرد و فربه.
تُپَنچَه: [ا]. تپانچه، سیلی، کشیده + سلاح کمری.
تُپَنک: [ا]. تبنگ، قالب ریخته گری فلز ریزان.
تَپَنگو: [ا]. قفل آهنین در صندوق.
تَپَنکوز ـ تَپَنگوز: [ص]. احمق، ابله، بی خرد.
تَپو: [ا]. تاپو، خمره گلی، مخزن گلی آرد.
تَپوری ها: [ا. ص. ن]. ساکنان تبرستان پیش از آمدن آریایی ها.
تَپّه: [ا]. پشته خاکی برآمده از سطح زمین، تل.
تَپّه ماهور: [ا. ص]. زمین ناهموار و پر از پستی بلندی.
تَپیدَن: [مص]. لرزیدن، جنبیدَن + گرم و روشن شدن.
تَتابُع: ـع ـ [مص]. از پی هم آمدن، از هم پیروی کردن.
تَتار: [ا. خ]. مخفف تاتار، نام قومی از مغول.
تَتاری: [ص. ن]. منسوب به تاتار، قومی از مغول.
تَتَبُّع: ـع ـ [ا. مص]. (پژوهش)، تحقیق، پی جویی.
تَتَبُّعات: ج تَتبع، پژوهش ها.
تَتَر: [ا. خ]. مخفف تاتار.
تَترا: [ا]. فصل تابستان.
تَتربو ـ تَتربوه: [ا]. مسخرگی، خوشمزگی، دلقکی.
تَترَه: [ا]. تَتربو، مسخرگی، دلقکی.
تَتری: [ا]. سماق که مزه ترش دارد، سماق.
تَتَری: [ص. ن]. منسوب به تتر، تاتاری.
تَتریب: ـع ـ [مص]. خاک کردن چیزی را.
تُتُق: [ا]. سراپرده، خرگاه، خیمه، خانه چادری.
تُتُق باف: [ا. فا]. بافنده تتق، خیمه‌باف.
تُتُق بَند: [ص. فا]. که تتق بندد، که پرده کشد.
تُتُق کَشیدَن: [مص. مر]. سراپرده برکشیدن، گستریدن و برافراشتن.
تُتُقِ نیلی: [ص. ا]. کنایه از آسمان است.
تُتُم: [ا]. سماق، تتری.
تَتما ـ تَتَمتا: [ا]. خرس، به عربی دب.
تُتماج: ـ ت ـ [ا]. آش خرده خمیر، آش اماج.
تَتِمَّه: ـع. تتمة ـ [ا]. مانده، به جا مانده، (تتمه حساب).
تَتمیم: ـع ـ [مص]. تکمیل کردن، به پایان رسانیدن.
تَتَن تَتَن: [ا. صوت]. نوعی از موازین در تقطیع شعر.
تِته پِته: ـ عا ـ [ا. مر]. لکنت زبان، گرفتگی زبان.
تِتی: [ا]. صورتکی که با مقوا برای بازی سازند.
تِتی: [ا. صوت]. صدای خواندن مرغان به دانه.
تَثاؤُب ـ تَثاوُب: ـع ـ [ا]. دهن‌دره، خمیازه.
تَثاقُل: ـع ـ [ا. مص]. سنگینی، گرانباری.

تَثَبُّت: ـع ـ [ا. مص. ل]. پایداری + درنگی و مطالعه.
تَثبیت: ـع ـ [ا. مص]. (استواری)، پابرجا کردن.
تَثبیت کَردَن: [مص. مر]. استوار کردن.
تَثریب: ـع ـ [ا. مص]. سرزنش، نکوهش.
تَثَقُّب: ـع ـ [مص. ل]. سوراخ دار شدن + آتش روشن شدن.
تَثقیب: ـع ـ [مص. م]. سوراخ کردن + آتش افروختن.
تَثقیل: ـع ـ [ا. مص. م]. گرانی، به سنگینی باری افزودن.
تَثلیث: ـع ـ [مص]. سه گوشه کردن + سه بخش کردن + شراب سه یکی پختن.
تَثلیث: ـع ـ [ا]. سه تایی، سه اقنوم «اب، ابن، روح القدس». ایرانی: «اهورامزدا، آناهیتا، مهر» و هندی: «برهما، ویشنو، ایندرا».
تَثلیث: ـع ـ [ا]. در اصطلاح منجمان میان دو ستاره یک سوم دور فلک فاصله بودن که آن را مبارک و سعد دانند.
تَثمیر: ـع ـ [مص. م]. به ثمر رساندن، میوه چیدن.
تَثمین: ـع ـ [مص. م]. قیمت کالا را تعیین کردن.
تَثَنّی: ـع ـ [مص. ل]. دوتا شدن + انصراف.
تَثنیَه: ـع. تثنیة ـ [مص. م]. یکی را دوتا کردن، خم کردن.
تَثنیَه: ـع ـ [اصطلاح صرفی]. دوتایی، (علامت تثنیه در عربی «ان» و «ین» است که به آخر اسم درآید مثل رجلان و رجلین ـ تثنیه رجل ـ یعنی دو مرد).
تَثویب: ـع ـ [مص]. ثواب دادن.
تَجا: [ص]. تند، تیز، برنده.
تَجادُل: ـع ـ [ا. مص. ل]. ستیزه + داوری، ستیزیدن.
تَجادُلات: ـع ـ ج تجادل، ستیزه ها.
تَجاذُب: ـع ـ [ا. مص]. کشش.
تَجاذُل: ـع ـ [مص. ل]. باهم کینه و دشمنی داشتن.
تَجار ـ تجارَه: [ص. فا]. رونده، مسافر + کره اسب زین ندیده.
تُجّار: ـع ـ ج تاجر ـ بازرگان، بازرگانان.
تَجارِب: ـع ـ ج تجربه، آزمون ها، آزمایش ها.
تِجارَت: ـع ـ [ا. مص].سوداگری، بازرگانی، داد و ستد کلی، کالا صادر و وارد کردن.
تِجارَتی ـ تِجاری: [ص. ن]. منسوب به تجارت.
تَجاسُر: [ا. مص]. گستاخی، خیرگی + دلیری.
تَجافی: ـع ـ [ا. مص]. دوری، به یکسو شدن.
تَجافیف: ـع ـ ج تجفاف ـ برگستوان، برگستوان ها.
تَجالُد: ـع ـ [ا. مص]. ستیزه، شمشیر به یکدیگر زَدن.
تَجالُس: ـع ـ [ا. مص]. هم نشینی، هم سخنی.
تَجالی: ـع ـ [مص]. متجلی و آشکار شدن.

تَجانُب: ـع ـ [ا. مص. ل]. دوری گزینی.
تَجانُس: ـع ـ [ا. مص. ل]. هم سنخی، هم جنسی، همگونی.
تَجانُسات: ـع ـ ج تجانس.
تَجاوُب: ـع ـ [مص. ل]. جواب یکدیگر را دادن.
تَجاوُر: [ا. مص]. همسایگی، همسایه بودن.
تَجاوُز: ـع ـ [ا. مص]. (درازدستی)، تندی، از حد خود گذشتن و به حد دیگران تاختن.
تَجاوُزات: ـع ـ ج تجاوز، درازدستی ها.
تَجاوزکار: ـع ـ [ص. فا]. متجاوز، متعدی.
تَجاویف: ـع ـ ج تجویف، جوف ها، لاها.
تَجاهُد: ـع ـ [مص. ل]. کوشش بسیار با تمام نیرو.
تَجاهُر: ـع ـ [مص]. آشکارا، آشکار کردن، (تجاهر به فسق کردن).
تَجاهُل: ـع ـ [مص. ل]. خود را به نادانی زدن.
تَجاهُلُ العارِف: ـع ـ [مص. مر]. اظهار نادانی کردن داننده.
تَجَبُّر: ـع ـ [ا. مص]. زورگویی، گردنکشی + تکبر.
تَجبیر: ـع ـ [ا. مص. م]. شکسته بندی (استخوان)
تَجبین: ـع ـ [مص. م]. ترسانیدن کسی را.
تَجَدُّد: ـع ـ [ا. مص]. نوگرایی، تازگی، نو گردیدن.
تَجَدُّدخواه: [ص. فا]. نواندیش، ترقی خواه.
تَجَدُّدخواهی: [ا. مص]. مرام تجددخواه، نوگرایی.
تَجدید: ـع ـ [ا. مص]. (بازنوی)، از سر گیری، نوسازی.
تَجدید نَظَر: [ا. مر]. بررسی و ارزشیابی دوباره، بازنگری در امری.
تَجدید نَظَر طَلَبی: [ا. مص]. خواستار بازنگری بودن در امور یا اصولی.
تَجدیدی: [ص. ن]. منسوب به تجدید، دانش آموزی که به علت کم نمره آوردن امتحان او باید تجدید شود.
تَجَذُّب: ـع ـ [مص]. جذب کردن + آشامیدن.
تَجذیر: ـع ـ [ا. مص]. ریشه گیری عدد در صورت دانستن توان آن عدد.
تَجَر: [ا]. کاخ زمستانی + معبد بتان.
تَجَر ـ تَچَر ـ تَزَر: [ا. خ]. کاخ زمستانی داریوش کبیر.
تَجَرُّئه: ـع ـ [ا. مص]. گستاخی، دلیری.
تَجرِبَت ـ تَجرِبَة: ـع ـ [ا. مص]. تجربه، آزمایش.
تَجرِبَه: ـع. تجربة ـ [ا. مص]. شناختن امری پس از برخورد با آن یا انجام آن، آزمون، آزمایش، کارآزمایی، مهارت از راه شناخت.
تَجرِبَه گرایی: [ا. مص]. آن نظریه که بنابر آن تمامی مفهوم ها

از تجربه سرچشمه می‌گیرد.
تَجرُبی: [ص. ن]. منسوب به تجربه، آزمایشی.
تَجرِبیات: ـع ـ ج تجربه.
تَجَرُّد: ـع ـ [مص. ل]. تنهایی، بی زن بودن، تک و منفرد بودن + برهنگی + در تصوف: ترک خواهش‌های نفسانی و علایق دنیایی کردن و از همه دلبستگی‌ها رها و تنها با خدا شدن.
تَجَرُّع: ـع ـ [مص]. جرعه جرعه نوشیدن + فروخوردن خشم.
تَجَرّی: ـ ازع. تَجرِء ـ [ا. مص]. جرأت، دلیری، گستاخی.
تَجرید: ـع ـ [ا. مص]. تنهایی، وارهانیدن خود از علایق دنیایی و تنها با خدا شدن + شمشیر از غلاف کشیدن.
تَجریدی: [ص. مف]. آهنجیده، انتزاعی، جدا شده.
تَجریر: ـع ـ [مص]. بسیار کشیدن سخن یا خط یا حرفی.
تَجَزّی: ـع. تجزء ـ [مص. ل]. جزءِ جزءِ شدن و قبول تجزیه.
تَجزیَه: ـع. تجزیة ـ [مص. م]. جزءِ جزءِ کردن، انحلال مرکب، تحلیل، آنالیز.
تَجزیَه طَلَب: [ص. فا]. جدایی خواه.
تَجَسُّد: ـع ـ [ا. مص]. تناوری، جسدپذیری.
تَجَسُّس: ـع ـ [ا. مص]. جستجو، یوز، یوزش، خبرگیری.
تَجَسُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. کالبدپذیری، تناوری + در ذهن مجسم کردن.
تَجسیم: ـع ـ [مص. م]. تناور کردن، جسم دادن به چیزی.
تَجَشُّم: ـع ـ [مص. ل]. رنج و مشقت کشیدن.
تَجشیم: ـع ـ [مص. م]. رنجانیدن و تکلیف کردن.
تَجَعُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. پیچانی، جعد شدن موی.
تَجعید: ـع ـ [مص. م]. جعد دادن، پیچ و خم دار کردن موی.
تَجفیف: ـع ـ [مص. م]. خشک کردن چیزی را.
تَجَلُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. جلدی، چابکی + دلیری.
تَجَلّی: ـع ـ [ا. مص]. درخشندگی، آشکارا به روشنی جلوه کردن.
تَجَلّیات: ـع ـ ج تجلی، درخشش‌ها، جلوه‌ها.
تَجلید: ـع ـ [مص. م]. جلد کردن کتاب، با جلد پوشاندن.
تَجلیل: ـع ـ [ا. مص. م]. بزرگداشت، احترام به آیین.
تَجَمُّش: ـع ـ [ا. مص. ل]. دلربایی، عشق ورزی.
تَجَمُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. گردهم آیی، انجمن شدن.
تَجَمُّل: ـع ـ [ا. مص]. خودنمایی به جاه و جلال و حشم، خودآرایی با زیور بستن + مال و اثاثه گرانبها.
تَجَمُّلات: ـع ـ ج تجمل، زیورها، اموال گرانبها.
تَجَمُّلاتی: [ص. ن]. منسوب به تجملات.
تَجَمُّلی: [ص. ن]. منسوب به تجمل (زندگی تجملی).
تَجمیع: ـع ـ [ا. مص. م]. گردآوری، دورهم و باهم جمع کردن.
تَجمیل: ـع ـ [ا. مص. م]. آراستگی، به جلوه درآوردن جمال.
تَجَن: [ا]. نهر، نهری که از رود جدا کنند.
تَجَنُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. دوری، اجتناب ورزیدن.
تَجَنُّس: ـع ـ [ا. مص. ل]. همگونی، هم سنخی.
تَجنیب: ـع ـ [مص. م]. دور کردن، پرهیز دادن.
تَجنید: ـع ـ [ا. مص. م]. لشکرآرایی، لشکرکشی.
تَجنیس: ـع ـ [ا. مص. م]. همگون‌سازی، در حساب عدد صحیح را هم جنس عدد کسری گردانیدن.
تَجَوُّز: ـع ـ [مص. ل]. سخن به مجاز گفتن.
تَجَوُّع: ـع ـ [مص. ل]. گرسنه شدن یا گرسنه داشتن به عمد.
تَجَوُّف: ـع ـ [مص. ل]. به اندرون چیزی شدن.
تَجوید: ـع ـ [ا]. علم درست تلفظ کردن حروف و کلمات قرآن.
تَجوید: ـع ـ [مص]. سره کردن، نیکو کردن.
تَجویز: ـع ـ [مص]. روا داشتن، اجازه دادن.
تَجویف: ـع ـ [ا]. بودن فضای خالی درمیان لایه‌ها.
تَجَهُّز: ـع ـ [مص. ل]. بسیج و آماده شدن.
تَجهیز: [مص. م]. بسیجیدن، فراهم ساختن جهازعروس یا ساز و سلاح لشکر یا زاد و برگ مسافر.
تَجهیزات: ـع ـ ج تجهیز، ساز و برگ‌ها.
تَجهیل: ـع ـ [مص. م]. نسبت نادانی به کسی دادن.
تَجیر: [ا]. چتو، پرده‌یی کرباسی دوپوش کلفت با ستون‌های چوبی فاصله به فاصله درمیان که در مسجدها یا در مجالس روضه‌خوانی میان جماعات زن و مرد کشند تا جلودید را پوشاند.
تَحابُب: ـع ـ [مص. ل]. یکدیگر را دوست داشتن.
تَحادُث: ـع ـ [مص]. با یکدیگر حدیث گفتن، بحث کردن.
تَحارُب: ـع ـ [مص. ل]. محاربه، با یکدیگر جنگ کردن.
تَحازُن: ـع ـ [مص. ل]. اندوهگین شدن.
تَحاسُد: ـع ـ [مص. م]. رشک بری، بر یکدیگر رشک بردن.
تَحاشی: ـع ـ [مص. ل]. حاشا کردن، نپذیرفتن + به کنار رفتن.
تَحاکُم: ـع ـ [مص. ل]. با خصم به نزد حاکم شدن.
تَحالُف: ـع ـ [ا. مص]. هم سوگندی، با یکدیگر هم سوگند شدن.
تَحامُق: ـع ـ [مص. ل]. خود را به نادانی زدن.
تَحامُل: ـع ـ [مص. ل]. تحمل کردن + کار فوق طاقت

فرمودن.
تَحامی: ـع ـ [ا. مص. ل]. پرهیزگاری، خویشتن داری.
تحاویل: ـع ـ ج تحویل + زمین های آیشی.
تَحایا: ـع ـ ج تحیة، سلام ها، درودها.
تَحَبُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. دوستی، اظهار محبت نمودن.
تَحَبُّس: ـع ـ [مص. ل]. خود را در بند داشتن + توقف در کلام.
تَحبیب: ـع ـ [مص. م]. دوست گردانیدن کسی را با خود یا با دیگران.
تَحبیس: ـع ـ [ا. مص. م]. بازداشت، اصل مالی را در ملک خود داشتن و ثمره آن را در راه خدا وقف کردن.
تَحبیسات: ـع ـ ج تحبیس.
تَحت: ـع ـ [ق]. زیر، پایین؛ مقابل بالا.
تَحتَ الاَرضی: ـع ـ [ص. ن]. زیرزمینی.
تَحتَ الاَمر: ـع ـ [ق. مر]. زیر فرمان.
تَحتَ البَحری: ـع ـ [ا. مر]. زیردریایی + منابع دریایی.
تَحتَ التُّراب: ـع ـ [ا. مر]. زیر خاک، کنایه از قبر.
تَحتَ الثَّریٰ: ـع ـ [ا. مر]. زیرزمین.
تَحتَ الحِفظ: ـع ـ [ق. ص]. مجرم زیر مراقبت محافظ.
تَحتَ الحِمایَه: ـع ـ [ص. ن]. جامعه یا کشوری که به عنوانی در قید حمایت کشور دیگر قرار داشته باشد.
تَحتَ الحَنَک: ـع ـ [ا. مر]. طرز قرار داشتن دنباله عمامه در زیر چانه.
تَحتَ الشُّعاع: ـع ـ [ص. مف]. زیر پرتو دیگری خیره بودن.
تَحتَ اللَّفظی: ـع ـ [ص. مر]. ترجمه لفظ به لفظ و کلمه به کلمه.
تحتانی: ـع ـ [ص. ن]. زیرین، فرودین، زیری.
تَحَتُّم: [ا. مص. ل]. بایستگی، حتمی الاجرا شمردن.
تَحتِ نَظَر: ـع ـ [ق. مر]. زیر نظر، تحت مراقبت.
تَحَجُّب: ـع ـ [مص. ل]. در حجاب شدن، در پرده رفتن.
تَحَجُّر: ـع ـ [مص. ل]. سنگ شدن.
تَحجیب: ـع ـ [مص. م]. در حجاب کردن، در پرده بردن.
تَحجیر: ـع ـ [مص. م]. پیرامون جایی را با سنگ دیوار کردن.
تَحَدُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. کوژی، قوزی + خمیدگی، برآمدگی.
تَحَدُّث: ـع ـ [مص. ل]. حدیث گفتن، سخن گفتن.
تَحَدُّس: ـع ـ [مص. ل]. خبر جستن به حدس و گمان.
تَحدیث: ـع ـ [مص. م]. حدیث کردن، روایت کردن.
تَحدید: ـع ـ [مص. م]. حد و مرز تعیین کردن.

تَحَذُّر: ـع ـ [مص. ل]. پرهیز کردن، حذر کردن.
تَحذیر: ـع ـ [مص. م]. برحذر داشتن و ترساندن از امری که احتراز از آن واجب باشد.
تَحَرُّر: ـع ـ [مص. ل]. آزاد گردیدن (تحرربنده).
تَحَرُّز: ـع ـ [ا. مص. ل]. خویشتن داری، پرهیزیدن.
تَحَرُّس: ـع ـ [مص. ل]. خویشتن را در مقابل چیزی حفظ و حراست کردن.
تَحَرُّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. برگشت، تمایل به برگشتن.
تَحَرُّق: ـع ـ [مص. ل]. در آتش افتادن و سوختن.
تَحَرُّک: ـع ـ [ا. مص. ل]. جنبش، حرکت کردن + دگرگون شدن.
تَحَرُّم: ـع ـ [مص. ل]. حرمت صحبت با کسی داشتن.
تَحَرْمُز: ـع ـ [ا. مص. ل]. حرامزادگی، زیرکی نمودن.
تَحَرّی: ـع ـ [ا. مص]. به‌جویی، درست جستن، چیز شایسته و صواب جستن + درنگ کردن.
تَحریر: ـع ـ [ا. مص. م]. آزادی، آزاد کردن + پاکیزه کردن.
تَحریر: ـع ـ [مص]. آرایش دور تصویر و نقاشی گرد کاغذ + آزادی گردش قلم در نوشتن خط به تبع ذوق و طبع محرر، نوشتن.
تَحریر: ـع ـ [مص]. خیزش و غلتش آزاد آواز با تموج از پایین به بالا و بالعکس در هر پرده.
تحریرکَش: [ص. فا]. خطاط، قلمران، محرر، خط نویس.
تَحریری: [ص. ن]. منسوب به تحریر (خط تحریری).
تَحریریّه: ـع ـ [ص. ن]. مونث تحریری (هیئت تحریریه).
تَحریص: ـع ـ [مص. م]. آزمند گردانیدن، به حرص انگیختن.
تَحریض: ـع ـ [مص. م]. انگیزش، به شوق و رغبت آوردن، تحریک، برانگیختن.
تَحریف: ـع ـ [ا. مص]. (کج‌بَری)، از راست به کجی و گمراهی افکندن، گردانیدن سخن و چیزی را از وضع و حالت خود.
تَحریفات: ـع ـ ج تحریف.
تَحریق: ـع ـ [مص. م]. سوزانیدن به آتش.
تَحریک: ـع ـ [ا. مص]. به حرکت و خیزش واداشتن، انگیزش، به هیجان آوردن.
تَحریک‌آمیز: [ص. مف]. توأم با تحریک، آمیخته به تحریک.
تَحریکِ شَهوَت: [ا. مص]. برانگیختن غریزه میل به جماع، زبوخه.
تَحریم: ـع ـ [مص. م]. منع کردن، حرام اعلام کردن.

تَحَزُّب: ـع ـ [مص. ل]. انجمن شدن، تشکیل حزب دادن + گروه گروه شدن با روش های گوناگون.
تَحَزُّن: ـع ـ [ا. مص. ل]. غصه خوری، اندوهناکی.
تَحزین: ـع ـ [مص. م]. به اندوه افکندن.
تَحَس: ـع ـ [ص. ا]. دل پر غصه و رنج.
تَحَسُّر: ـع ـ [مص. ل]. حسرت بردن، افسوس، دریغ.
تَحَسُّن: ـع ـ [مص. ل]. نیکو و زیبا شدن، موی ستردن.
تَحسیر: ـع ـ [مص. م]. به افسوس و رنج و حسرت افکندن.
تَحسین: ـع ـ [ا. مص]. ستایش، به نیکویی تعریف کردن، آفرین.
تَحَشُّم: ـع ـ [مص]. دارای چاکران و حشمت بودن.
تَحَشّی: ـع ـ [مص]. دوری گزیدن از کسی + استثناء کردن.
تَحشِیَه: ـع ـ [ا. مص. م]. نوشتن پاورقی یا حاشیه بر کتاب + حاشیه زدن با نقش و نگار دور پارچه یا کتاب.
تَحَصُّل: ـع ـ [مص. ل]. حاصل شدن، فراهم و ثابت شدن.
تَحَصُّن: ـع ـ [مص. ل]. دربندان، در میان قلعه شدن، در حرمی پناه گرفتن.
تَحصیص: ـع ـ [مص. م]. آشکار کردن + حصه حصه کردن.
تَحصیل: ـع ـ [مص. م]. به دست آوردن، حاصل کردن + دانش آموختن.
تحصیل کَرْدَن: [مص. مر]. درس خواندن + به دست آوردن.
تَحصیلات: ـع ـ ج تَحصیل.
تَحصیلدار: ـع ـ [ص. فا]. گزارنده، جمع کننده مالیات دولت یا درآمدهای صاحب ملک و اجاره‌داری + قسط جمع کن + حسابدار.
تَحصین: ـع ـ [ا. مص. م]. باره‌بندی، حصار دور شهر بستن.
تَحَضُّر: ـع ـ [مص. ل]. حاضر شدن.
تَحضیر: ـع ـ [مص. م]. حاضر کردن، آماده کردن.
تُحَف: ـع ـ ج تحفه ـ ارمغان، ارمغان‌ها.
تَحَفُّظ: ـع ـ [ا. مص. ل]. خویشتن داری + هوشیاری.
تُحفَه: ـع. تحفة ـ [ا]. ارمغان، ره‌آورد + هر چیز نو.
تَحفیظ: ـع ـ [مص. م]. واداشتن به حفظ کردن.
تَحَقُّد: ـع ـ [مص. ل]. کینه به دل گرفتن.
تَحَقُّق: ـع ـ [مص. ل]. درست شدن، به حقیقت پیوستن.
تَحقیر: [ا. مص]. حقیر داشتن، (سبکداشت)، خوار داشت، خواری.
تَحقیر کَرْدَن: [مص. مر]. خوار کردن، خرد شمردن کسی را.
تَحقیق: ـع ـ [ا. مص. م]. پژوهش، مطالعه و بررسی و ارزشیابی موضوعی به منظور حصول نسبت درستی یا نادرستی تناقضات آن به یکدیگر و رسیدن به حقیقت.
تحقیقاً: [ق]. به تحقیق، به طور یقین.
تحقیقات: ـج تحقیق، پژوهش ها، جستجوها.
تَحقیقی: [ا. مص]. پژوهشی.
تَحَکُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. زورفرمایی، فرمانروایی.
تَحَکُّم‌آمیز: [ص. مف]. آمرانه، توأم با زور.
تَحکیم: ـع ـ [مص. م]. حاکم گردانیدن + استوار کردن، محکم ساختن.
تَحَلُّق: ـع ـ [مص. ل]. هاله زدن دور ماه + دور حلقه نشستن.
تَحَلُّل: [مص. ل]. حلالیت طلبیدن + بیرون آمدن از قید گناه سوگند خوردن با دادن کفاره.
تَحَلُّم: ـع ـ [مص. ل]. خواب دیدن + بردباری نمودن.
تَحَلّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. آراستگی، زیور بستن.
تَحَلّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. شیرینی، باحلاوت بودن.
تَحلیف: ـع ـ [مص. م]. سوگند دادن کسی را.
تَحلیق: ـع ـ [مص. م]. حلقه زدن، دور جایی گردیدن.
تَحلیل: ـع ـ [مص]. کاوش، بررسی مسایل با به کارگیری روال های سیستماتیک.
تَحلیل: ـع ـ [مص. م]. هضم کردن، حل کردن.
تَحلیل: ـع ـ [مص]. تسلیم در نماز، سلام نماز گفتن، حلال کردن + سوگند راست خوردن.
تَحلیل گر: [ص. فا]. کاوشگر، آن که مسایل را تحلیل و بررسی کند.
تَحلیلِ مایَتَحَلَّل: ـع ـ [ا. مص]. عمل سوخت و ساز در بدن.
تَحلیلی: [ص. ن]. منسوب به تحلیل.
تَحلیم: [ا. مص]. بردباری، به حلم واداشتن.
تَحلِیَه: ـع ـ [مص. م]. زیور برنهادن، آراستن.
تَحَمُّق: ـع ـ [مص. ل]. خود را احمق وانمودن.
تَحَمُّل: ـع ـ [مص]. بار بردن، بردباری، شکیبایی، تاب آوردن.
تَحمید: ـع ـ [ا. مص]. ستایش، ستودن خدای را.
تَحمیر: ـع ـ [ا. مص]. حمار کردن، خر کردن.
تَحمیق: ـع ـ [مص. م]. احمق شمردن دیگران را.
تَحمیل: ـع ـ [ا. مص]. (بار)، (بارسازی)، (زور) بار بر گرده دیگران گذاشتن.
تَحمیلی: [ا. مص]. (زوری)، اعمال زور، اعمال تحمیل اراده.
تَحَوُّل: ـع ـ [ا. مص]. دگرگونی، دگردیسی، از رویی به روی دیگر شدن، از حالی به حال دگر شدن، انتقال کیفی، تغییر بنیادی.

تَحویل: -ع- [ا. مص. م]. سپارش، وا سپردن، جابه‌جا گردانیدن، + در نجوم: انتقال سیاره‌یی از برجی به برج دیگر. تحویلِ سال: به پایان آمدن سال و رسیدن سال نو.
تَحویل اُفتادَن: [مص]. انتقال، تغییر مکان یافتن.
تَحویلدار: [ص. فا]. آن که مالی به وی سپرند که بعد از او باز گیرند.
تَحِیّات: ج تحیت - درود، آفرین‌ها، درودها.
تَحِیَّت: -ع- [ا. مص]. درود، سلام، آفرین.
تَحَیُّر: -ع- [ا. مص. ل]. خیرگی، سرگشتگی، در حیرت شدن.
تَحَیُّز: -ع- [ا. مص. ل]. جایگزینی، مستولی شدن بر جایی.
تَحَیُّض: -ع- [مص. ل]. خارج شدن خون از زن.
تَحییر: -ع- [مص]. کسی را خیره و سرگشته کردن.
تَخ: [ا. مف]. تفاله، ثفل کنجد روغن کشیده شده.
تِخ: [ا. صوت]. امر به کودک به بیرون ریختن زایده از دهان.
تَخادُع: -ع- [مص. ل]. یکدیگر را فریب دادن، خود را فریب خورده وانمودن.
تَخاذُل: -ع- [مص. ل]. سست بنیان شدن، یکدیگر را فرو گذاشتن.
تَخارُج: -ع- [مص]. بیرون کردن سهم دیگران از مال خود.
تَخارِستان: [ا. خ]. سرزمین بدخشان و بلخ و غور.
تَخاشُع: -ع- [مص. ل]. خود را فروتن نمایاندن.
تَخاصُل: -ع- [مص. ل]. شرط بستن سر مسابقه تیراندازی.
تَخاصُم: -ع- [ا. مص]. دشمنی، با یکدیگر دشمنی نمودن.
تَخاطُب: -ع- [مص. ل]. باهم سخن رویاروی گفتن.
تَخاطُر: -ع- [مص. ل]. باهم شرط بستن.
تَخاقوییل: -ت- [ا. خ]. سال مرغ، دهمین سال از دوره ۱۲ ساله ترکان.
تَخالُص: -ع- [مص. ل]. یکدلی و خلوص داشتن به یکدیگر.
تَخالُط: -ع- [ا. ص. ل]. (آمیزگاری)، باهم معاشرت داشتن.
تَخالُع: -ع- [مص. ل]. خلع شدن، جدا و رها شدن از هم.
تَخالُف: -ع- [مص. ل]. دوگانگی، خلاف به هم نشان دادن.
تَخَبُّث: -ع- [مص. ل]. رذالت، فرومایگی نمودن.
تَخَبُّر: -ع- [مص. ل]. خبر از کسی پرسیدن، باخبر شدن.
تَخَبُّط: -ع- [ا. مص. ل]. کژراهی، به بی‌راهه رفتن، بی ادب شدن.
تَخبیب: -ع- [مص. م]. خیانت کردن، فریب دادن.
تَخبیث: -ع- [مص. م]. رذالت و خباثت کردن.
تَخبیر: -ع- [مص. م]. آگاهی دادن، باخبر کردن.
تَخت: [ا]. کرسی، چهار پایه، کت، سطحی معلق از چوب یا از فلز که بر چهار پایه استوار باشد که بر آن نشینند یا خوابند.
تَخت: [ا]. اورنگ سلطنت، پایتخت، مرکز حکومت.
تَخت: [ا]. کف زیر کفش + تخته + صندوق جامه.
تَختخواب: [ا. مر]. تختی چوبی یا فلزی که روی آن خوابند.
تَختِ رَوان: [ا. مر]. هودج که بر دوش و کجاوه که بر ستور حمل می‌شد.
تَختِ سَلطَنَت: [ا. منسوب]. اورنگ، نشستنگاه شاه.
تَختِ سُلَیمان: [ا. خ]. جای آثاری مخروبه نزدیک دریاچه ارومیه + تختی که حضرت سلیمان به افسانه بر روی آن به هوا می‌رفته.
تخت شُدَن: [مص. مر]. هموار شدن + نشئه شدن.
تَختِ طاقدیس: [ا. خ]. تخت خسروپرویز که بر تاق آن آسمان با صور همه بروج و کواکب نقش شده بود.
تَخت کَش: [ا. فا]. آن که زیر گیوه سازد.
تَختگاه: [ا. مر]. محل تخت شاه، پایتخت، دربار.
تَختگَه: [ا. مر]. مخفف تختگاه.
تَخت گیر: [ص. فا]. پادشاه کشورگشای و پیروز.
تخت وتاج: [ا. مر]. اورنگ و تاج، سلطنت و پادشاهی.
تَختَه: [ا]. قطعه چوبی صاف و کم قطر دارای درازا و پهنا، قطعه‌یی از هرچیز صاف و دارای درازا و پهنا.
تَختَه: [ا]. لوح، صفحه، ورق کاغذ + جعبه بازی نرد.
تَختَه: [ا]. تابوت + سنگ مرده‌شوی خانه + سنگ حمام.
تَختَه‌بَند: [ا]. پارچه‌یی که با آن تخته‌هایی را بندند که بر دست و پای شکسته نهند.
تَختَه‌بَند: [ا. مر]. نوعی شکنجه که بستن گناهکار به تخته بود.
تَختَه‌بَند شُدَن: [مص. مر]. خشک ماندن پشت بر اثر سرماخوردگی.
تَختَه‌بید: [[ا. مر]. ساس.
تَختَه‌پاک کُن: [ا]. قالبی از نمد یا از اسفنج که با آن در مدرسه نوشته‌های گچی روی تخته را پاک کنند.
تَختَه‌پُل: [ا. مر]. پل چوبی.
تَختَه‌پوست: [ا. مر]. پوست خشک شده گوسفند یا گاو.
تَختَه‌پوش: [ص. مف]. پوشیده شده با تخته‌های چوبین.
تَختَه تَختَه: [ق. مر، ص]. قطعه قطعه، پارچه پارچه.
تَختَه‌رَند: [ا. مر]. ابزار کار خاتمکاران.
تَختَه رَسم: [ا. مر]. آنچه از چوب یا فلز با سطح صاف که

هنگام نقشه کشی کاغذ بر آن گذارند.

تَخته ساب: [ا. مر]. نوعی سوهان، چوب سای.

تَخته سَنگ: [ا. مر]. سنگی بزرگ با سطح صاف.

تَخته سه لایی: [ا. مر]. تخته یی مرکب از سه لایه (چوب) به هم چسبیده.

تَخته سِیاه: [ا. مر]. پهنه چوبی ۱ × ۲ متر سیاه رنگ که معمولاً در کلاس های درس بر آن با گچ نویسند.

تَخته شُدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. بسته شدن، تعطیل شدن.

تَخته شَلَنگ: [ا. مر]. تخته الواری که در کنار گود زورخانه می‌گذاشتند و ورزشکاران هریک به نوبه خود به طرف آن دویده پا بر قد آن می‌زدند و برمی‌گشتند و این حرکت را هربار تکرار می‌کردند که این از تمرینات و ورزش های شاطری بود.

تَخته قاپو: ـ ت. فا ـ [ا. مر]. تخته یی که جزء در است + یکجانشین شدن ایلی صحراگرد در شهر یا در ده.

تَخته کَردَن: [مص. مر]. بستن دکان + پهن کردن.

(تَخته کاغَذ): [ا. مر]. مقوا.

تَخته کُلاه: [ا. مر]. کلاهی چوبی که به شکلی مسخره بر سر گناهکاران گذاشته و آنان را دور شهر می‌گرداندند.

تَخته نَرد: [ا. مر]. جعبه یی باز و بسته شونده که بر دو کف آن نرد بازند.

تَختی: [ا]. منسوب به تَخت، لوح مکتب کودکان.

تَختی: [ا]. مهر، خاتم سنگی + سینه، صدر.

تَخجیل: ـع ـ [مص. م]. شرمنده کردن.

تَخَدُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. سستی، کرخی + پس پرده‌نشین شدن.

تَخدیر: ـع ـ [مص]. سست و بی حس کردن عصب ها.

تَخدیش: ـع ـ [مص. م]. خراشیدن، خدشه دار کردن.

تَخذیل: ـع ـ [مص. م]. سست بنیان کردن، برخذلان گذاشتن.

تَخریب: ـع ـ [ا. مص]. برهم ریزی، خراب کردن، ویران کردن.

تَخریج: ـع ـ [مص. م]. چیزی را از جایی بیرون آوردن.

تَخریج: ـع ـ [ا]. گذرگاه، سوراخ، دهانه.

تَخریق: ـع ـ [مص. م]. پاره کردن، دریدن + نیرنگ.

تَخس: [ص]. پریشان حال، دل افسرده، غمگین.

تُخس: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. کودک بی آرام و لجباز.

تَخسیر: ـع ـ [ا. مص]. کمی، اندک بودن + زیان و هلاک رساندن.

تَخسیرات: ـع ـ ج تخسیر، زیانکاری ها.

تَخش: [ا]. صدر مجلس، بالای اتاق.

تَخش: [ا]. نوعی کمان تیراندازی + تیر آتشبازی.

تَخشا: [ص. فا]. از تخشیدن، کوشا، کوشنده.

تَخشا: [ا]. جنگ ابزار، سلاح آتشین.

تَخشایی: [ا]. کارخانه جنگ ابزارسازی ارتش.

تَخَشُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. فروتنی، خشوع نمودن.

تَخشیدَن: [مص]. ورزیدن، کوشیدن.

تَخشیدَن: [مص]. به صدر مجلس نشستن.

تَخشین: ـع ـ [مص. م]. برانگیختن خشم و خشونت.

تَخَصُّص: ـع ـ [ا. مص. ل]. (ویژه کاری)، استاد در کار خاص بودن، مهارت و شناخت در یک رشته یا فن خاص.

تَخَصُّصات: ـع ـ ج تَخصص، ویژه کاری ها.

تَخَصُّص یافتَن: [مص. مر]. ویژه کار شدن، ماهر شدن در کاری، استاد شدن در دانش یا هنری.

تَخصیص: ـع ـ [ا. مص. م]. ویژه سازی، منحصر به کسی یا معدودی یا چیزی کردن.

تَخَضُّب: ـع ـ [مص. ل]. رنگ حنا بر خود گرفتن.

تَخَضُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. فروتنی، به تکلیف فروتنی نمودن.

تَخضیب: ـع ـ [مص. م]. خضاب کردن، رنگ گذاشتن.

تَخضیع: ـع ـ [مص. م]. به فروتنی واداشتن.

تَخطِئه: ـع. تخطئة ـ [مص. م]. به خطا منسوب کردن، خطا گرفتن.

تَخَطّی: ـع ـ [مص. ل]. گذشتن از حد خود.

تَخَطّیات: ـع ـ ج تخطی، تجاوزکاری ها.

تَخَطّی کَردَن: [مص. مر]. تجاوز کردن، از حد گذشتن.

تَخطیط: ـع ـ [مص. م]. خط زدن، مرزبندی.

تَخَفُّر: ـع ـ [مص. ل]. سخت شرمگین شدن.

تَخَفّی: ـع ـ [مص. ل]. پوشیدگی، نهان شدن.

تَخفیر: ـع ـ [مص. م]. شرم‌زده کردن، خفت دادن + کسی را در زنهار خود گرفتن.

تَخفیف: ـع ـ [ا. مص. م]. کاهش + سبکداشت، کوتاه کردن.

تَخفیفَه: ـع. تَخفیفة ـ [ا]. دستار کوچک، عمامه کوچک.

تَخَلخُل: ـع ـ [مص. ل]. ازدیاد حجم جسم بدون آن که جسمی دیگر به آن ضمیمه شود + شکاف ها و فاصله های خالی میان هرچیز و هر ماده که ضد تکاثف آن باشد.

تَخَلُّص: ـع ـ [ا. مص. ل]. رهایی، رهایش + گریز زدن به مدح ممدوح + نام شعری هر شاعر، خلاصه نام شاعر.

تَخَلّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. سر پیچی، خلاف کردن.
تَخَلُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. خوی ورزی، خوش خلق شدن.
تَخَلُّل: ـع ـ [مص. ل]. درمیان جاهای خالی رفتن و نفوذ کردن.
تَخْلَه: [ا]. چوبدستی، عصا + نعلین.
تَخَلّی: ـع ـ [مص. ل]. خالی شدن، فارغ شدن + اعتزال.
تَخلید: ـع ـ [مص. م]. جاودانگی، جاودانه کردن.
تَخلیص: ـع ـ [مص. م]. خلاص کردن + پاک و خالص ساختن + خلاصه کردن از زواید، ویژه گردانیدن.
تَخلیط: ـع ـ [مص. م]. درآمیختن، انداختن حرف باطل و حرف نا مربوط در سخن کسی + سخن پریشان گفتن.
تَخلیع: ـع ـ [مص. م]. دست بریدن + تفکیک کردن + شعری بر وزن ناخوش و بحر ثقیل سرودن.
تَخلیف: ـع ـ [مص. م]. خلیفه تعیین کردن، جانشین گذاشتن.
تَخلیق: ـع ـ [مص. م]. به تمام خلق کردن + معطر کردن.
تَخلیل: ـع ـ [مص. م]. شکاف انداختن + ترش و تباه کردن شراب.
تَخلیَه: ـع. تخلیة ـ [مص. م]. خالی کردن شکم یا اتاق و هرجا.
تُخم: [ا]. بذر، دانه، آنچه کارند که روید یا زاید، منی، نطفه + اصل هرچیز، نسب، نژاد + بیضه مرغ.
تُخم زا: [ا. ص. فا]. هر جانور که تخم کند.
تُخماق: ـ ت ـ [ا]. چکش چوبی، کلوخ کوب.
تُخمِ بَهارْ: [ا. منسوب]. کنایه از برج حمل.
تُخمدان: [ا. مر]. در گیاه بخشی از مادگی گل که محتوی یک یا چند تخمک است + حفره‌یی در زمین که بذر یا نهال در آن کارند تا پس از سبز شدن ساقه آن را از بن درآورده در جای دیگر کارند.
تُخمدان: [ا. مر]. هریک از دو غده تناسلی جنس ماده جانوران یا در اصطلاح تشریح: آلتی در دوطرف زهدان حیوانات پستان‌دار که نطفه در آن منعقد گردد.
تُخم ریزی: [ا. مص]. عمل تخم ریختن.
تُخم زا: [ص. فا]. جانورانی که تخم کنند و بچه نزایند.
تُخم شَکَستَن: [مص. مر]. تخم‌مرغ ترکانیدن که زنان برای دفع چشم‌زخم کنند.
تُخمَک: [ا]. تخم ماده که در تخمدان نشو و نما یافته پس از تکمیل از مجرای تخمدان خارج و آماده لقاح شود.
تُخم کاشتَن: [مص. مر]. بذر در زمین کردن.

تُخم کَردَن: [مص. مر]. تخم بیرون دادن جانوران تخم‌زا.
تُخم کَشی: [ا. مص. مر]. نرگشن را بر روی ماده کشیدن.
تُخم کَشیدَن: [مص. مر]. اخته کردن، خایه نر را از بیخ بریدن.
تُخمگُذار: [ص. فا]. جانوری که تولید مثلش به وسیله تخم باشد.
تُخم گذاری: [ا. مص]. عمل تولید تخم جانور تخم گذار.
تخم مُرغ: [ا. مر]. خاگ، تخمی که مرغ کند، مرغانه، چوزی، خایه، آسینه.
تُخم و تَرَکَه: [ا. مر]. زادرود، زادگان و نسل آنان.
تُخمَه: [ا]. تخم، اصل، نژاد، تیره، ریشه، خاندان.
تُخمَه: [ا]. تخم هندوانه و خربوزه و کدو و گل آفتاب گردان که تف و بو دهند و بشکنند و مغز آن خورند.
تُخَمَه: [ا]. بدی گوارش، سوءِ هاضمه در اثر فساد غذا در معده.
تُخمَه شِکَستَن: [مص. مر]. بیرون کردن مغز تخمه با دندان.
تُخمی: [ص. ن]. هر حیوان آماده تخم کشی و هر ثمر ویژه کاشتن ـ عامیانه ـ [ص. ن]. غیر قابل استفاده.
تَخمیر: ـع ـ [مص. م]. سرشتن، خمیر کردن + مایه کردن.
تَخمیس: ـع ـ [مص. م]. پنج‌تایی کردن، شعر مخمس گفتن.
تَخمیسات: ـع ـ ج تخمیس.
تَخمیل: ـع ـ [ا. مص. م]. بی هوده کردن، پست و ناچیز کردن.
تَخمین: ـ معرب خمانا ـ [ا. مص]. خمانا، برآورد، به حدس شماره یا وزن یا اندازه یا بهای چیزی را تقریباً برآورد کردن.
تَخمیناً: ـع ـ [ق]. کمابیش، تقریباً.
تَخنیق: ـع ـ [مص. م]. خفه کردن، فشردن گلو.
تَخَوُّض: ـع ـ [مص. ل]. خوض کردن، فرو رفتن.
تَخَوُّف: ـع ـ [مص. ل]. ترسیدن، ترس‌زده شدن + اندک گردانیدن چیزی را.
تَخویف: ـع ـ [مص. م]. ترسانیدن + کم کردن.
تَخَیُّر: ـع ـ [ا. مص]. گزینش، برگزیدن آنچه بهتر را.
تَخَیُّل: ـع ـ [ا. مص]. پنداشت، خیال کردن، تجرید صورت منتزع از ماده در ذهن.
تَخَیُّلات: ـع ـ ج تخیل ـ پندار، پندارها.
تَخییل: ـع ـ [مص. م]. به خیال افکندن + تهمت زدن.
تَدابیر: ـع ـ ج تَدبیر، صلاحدیدها، سگالش ها.
تَداخُل: ـع ـ [مص. ل]. داخل شدن چیزی در چیز دیگر.
تَدارُک: ـع ـ [ا. مص]. (آماده‌سازی)، فراهم کردن + چاره‌سازی و مرمت و تدبیر + به هم رسیدن + اصلاح،

دریافت خطا.

تَدارُکات: ـع ـ جِ تدارک، آماده‌سازی ها.

تَداعی: ـع ـ [ا. مص]. هم خوانی، یکدیگر را خواندن + باهم دعوا کردن.

تَداعیِ مَعانی: [ا. مص]. بیاد آوردن مفهومی به وسیله مفهوم دیگر.

تَداعِیات: ـع ـ جِ تداعی، هم خوانی ها.

تَدافُع: ـع ـ [ا و مص. ل]. پدافند، یکدیگر را پس راندن.

تَدافُعات: ـع ـ جِ تدافع، پدافندها.

تَدافُعی: [ص. ن]. منسوب به تدافع، پدافندی.

تَداوُل: ـع ـ [ا. مص]. گویش مردم + به مبادله رایج شدن.

تَداوُم: ـع ـ [ا. مص. ل]. همیشگی، پایندگی، دوام آوردن.

تَداوی: ـع ـ [ا. مص. ل]. درمان، به دارو درمان کردن.

تَداویر: ـع ـ جِ تدویر ـ دور دادن، تدویرها.

تَدَبُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. فرزانگی، چاره‌جویی.

تَدبیر: ـع ـ [ا. مص. م]. چاره‌اندیشی، عاقبت‌بینی + رای‌زنی، مشورت.

تَدبیرساز: [ص. فا]. فرزانه، چاره‌جو، عاقبت اندیش.

تَدبیرگَر: [ص. فا]. فرزانه، تدبیرساز، اندیشه ورز.

تَدجیل: ـع ـ [مص. م]. پوشاندن چیزی را + زراندود کردن.

تَدخین: ـع ـ [مص. م]. دود کردن، دود کشیدن.

تَدَرُّج: ـع ـ [مص. ل]. درجه درجه پایه پایه پیش رفتن.

تَدریج: ـع ـ [ا. مص. م]. زینه زینه، پایه پایه، درجه درجه به بالا یا به جلو رفتن.

تَدریجاً: ـع ـ [ق]. به‌تدریج، به‌طور آهسته آهسته و درجه درجه.

تَدریجی: [ق]. کم کم، به‌تدریج.

تَدریس: ـع ـ [ا. مص. م]. آموزش، درس گویی، درس دادن.

تَدریسات: ـع ـ جِ تدریس، آموزش ها.

تَدریق: ـع ـ [مص. م]. نرم و رقیق کردن.

تَدفین: ـع ـ [ا. مص. م]. (خاک سپاری)، مرده در گور کردن.

تَدقیق: ـع ـ [ا. مص. م]. باریک بینی، دقت کردن.

تَدَلُّس: ـع ـ [مص. ل]. پوشیده داشتن، پنهان شدن.

تَدلیس: ـع ـ [ا. مص. م]. مردم‌فریبی، عیب خود یا کالایی را پوشانیدن.

تَدمُر: [ا. خ]. شهری بوده باعظمت به نزدیک دمشق.

تَدمیر: ـع ـ [مص. م]. هلاک کردن، تباه کردن.

تَدَنُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. دقت نظر در معاملات.

تَدَنّی: ـع ـ [ا. مص]. پستی، رو به پستی + نزدیکی.

تَدَوُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. مدور بودن.

تَدویر: ـع ـ [مص. م]. گرد کردن، دور دایره گردانیدن.

تَدوین: ـع ـ [ا. مص. م]. گردآوری، تالیف، سروده‌ها یا نوشته‌هایی را از پراکندگی جمع و تالیف کردن و در دفتری کتاب کردن.

تَدوینات: ـع ـ جِ تدوین، گردآوری ها.

تَدهین: ـع ـ [ا. مص. م]. روغن مالی.

تَدَیُّن: ـع ـ [ا. مص. ل]. دین داری، دین ورزی.

تَذامُم: ـع ـ [مص]. یکدیگر را نکوهیدن.

تَذَبذُب: ـع ـ [ا. مص. ل]. دودلی، دورویی.

تَذبیح: ـع ـ [مص. م]. بسیار سلاخی و ذبح کردن.

تَذَرو: [ا]. قرقاول، خروس کولی، دراج، تورنگ.

تَذکار: ـع ـ [ا. مص. ل]. یادآوری، به یاد آوردن.

تَذَکُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. یادآوری، یادکرد + پندگیری.

تَذَکُّرات: ـع ـ جِ تذکر، یادآوری ها.

تَذکِرَه: ـع. تذکرة ـ [ا]. یادنامه + زندگی نامه + یادگار، یادداشت.

تَذکیر: ـع ـ [ا. مص. م]. پنددهی، یادآوری + مذکر گردانیدن کلمه.

تَذکِیَه: ـع. تذکیة ـ [ا. مص]. افروزش، افروختن + ذبح کردن.

تَذَلُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. خواری، اظهار فروتنی.

تَذلیل: ـع ـ [ا. مص. م]. خوار داشت، رام گردانیدن.

تَذَمُّم: ـع ـ [مص. ل]. ننگ و شرم داشتن.

تَذمیم: ـع ـ [ا. مص. م]. نکوهش، مذمت کردن.

تَذَنُّب: ـع ـ [مص. ل]. گرفتن دنباله راه یا عقیده کسی.

تَذنیب: ـع ـ [ا. مص. م]. دنباله‌روی، پیروی، دنب ساختن.

تَذویب: ـع ـ [مص. م]. ذوب کردن، گداختن.

تَذهیب: ـع ـ [ا. مص. م]. زرنگاری، نقش و نگار زر زدن.

تَذهیبات: ـع ـ جِ تذهیب، زرنگاری ها.

تَذهیبی: [ص. ن]. منسوب به تذهیب.

تَذییل: ـع ـ [ا. مص. م]. پاورقی نویسی، مطلبی بر ذیل کتاب نوشتن.

تَر: [ص]. نم دار، آبدار، خیس، ژف.

تَر: [ص]. تازه، نوجوان، چهره پرطراوت.

تَر: [پساوند صفت به علامت تفضیل]. بهتر، خوب‌تر، تازه‌تر، بدتر، سفیدتر.

تَر: [ص]. شعر دلنشین و شیوا و لطیف.

تَر: [ا]. گنجشک، به عربی صعوه.

تَر: [ا]. میخ ریسمان سراپرده و خیمه، وتد.
تَرا: [ا]. دیوار بلند و سخت + بارو + سد.
تُرا: [ضمیر مفعولی]. مخفف تو را.
تَرائِب: ـع ـ جِ تریبة، سینه ها، برها.
تَراب: [ا]. چکه، ترشح، آنچه تراود.
تُراب: ـع ـ [ا]. خاک، خاک زمین.
تُراب آلوده: [ص. مفـ]. آلوده به خاک.
تَرابَری: [ا. مص]. حمل و نقل، (بارکشانی)، عمل بردن کالا یا مسافر از جایی به جایی (دور).
تَرابیدَن: [مص]. تراویدن، ترشح کردن.
تُرّاج: [ا]. دراج، پرنده‌یی شبیه کبک.
تَراجُع: ـع ـ [ا. مص. ل]. (واپس گرایی) + به هم مراجعه کردن.
تَراجُم: ـع ـ جِ ترجمه، زندگی نامه ها، تفسیرها، گزارش ها.
تَراجُم: ـع ـ [ا. مص. م]. سنگ اندازی، به هم سنگ انداختن.
تَراجیح: ـع ـ جِ ترجیح، فزونی ها (تعادل و تراجیح).
تَراحُم: ـع ـ [ا. مص. ل]. مهرورزی، یکدیگر را بخشیدن.
تَراخُم Trachome : ـفر ـ [ا]. نوعی بیماری خطرناک که در چشم افتد و مسری و چرکی و التهابی است.
تَراخُمی: [ص. ن]. مبتلا به بیماری تراخم.
تَراخی: ـع ـ [مص. ل]. به تعویق افتادن.
تَراد: ـع ـ [مص]. نزاع و فسخ معاهده کردن.
تِراداد: ـپهـ ـ [ا]. سنت.
تَرادُف: ـع ـ [مص. ل]. ردیف هم بودن، هم معنی بودن چند کلمه.
تَرادُفات: ـع ـ جِ ترادف.
(تَراز): [ا]. ضابطه، معیار، قاعده + عیار.
تَراز: [ا]. ابزار کار بنایان که با آن افقی بودن سطوح را تشخیص دهند. این ابزار بر دو گونه است: تراز آبی، تراز هوایی + تعادل.
تَراز: [ا]. زردوزی جامه ابریشمی، تار ابریشم، ابریشم، نقش و نگار و حاشیه جامه.
تَراز: [ص. فا]. ترازنده، نقاش، زیبایی و آرایش دهنده.
تَراز: [ا. خ]. شهری به ترکستان که مردم آن به زیبایی شهره‌اند.
تَراز: [ا]. درخت صنوبر + رشته، ریسمان خام.
تَراز کَردَن: [مص. مر]. هموار و بالانس کردن، آرایش کردن.
تَرازمَند: [ص. مر]. متعادل، جسم دارای تعادل.
تَرازمَندی: [ا. مص]. اقتصادی (از ادیب سلطانی).

تَرازنامه: [ا]. بیلان، صورت خلاصه دارایی و بدهی.
تَرازَنده: [ص. فا]. سازنده، کارساز، صلح دهنده.
تَرازو: [ا]. ابزار توزین و کشیدن کالا.
تَرازودار: [ا. فا]. آن که با ترازو وزن کالا سنجد.
تَرازو مِثقال: [ا. مر]. ترازویی کوچک ویژه کشیدن طلا و جواهر و دارو.
تَرازیدَن: [مص]. زینت دادن + زردوزی کردن + کارسازی.
تراژدی Tragédie : ـفر ـ [ا]. فاجعه، نوشته یا نمایش غم انگیز، غم‌نامه.
تراس Terrasse : ـفر ـ [ا]. شبگاه، ایوان جلو هر اتاق، مهتابی، بام.
تراست Trust : ـفر ـ [ا]. شرکتی بزرگ از ائتلاف چند موسسه صنعتی و بازرگانی مربوط به یک نوع تولید کالایی به منظور مبارزه با رقبای خارجی و متعادل نگهداشتن قیمت و حفظ منافع خودشان.
تَراسُل: ـع ـ [مص]. به یکدیگر پیغام و نامه و رسول فرستادن.
تَراش: [ا]. توقع، طمع، چشمداشت.
تَراش: [ا. مص]. عمل تراشیدن و صاف کردن.
تَراش: [پساوند]. تراشنده، سنگتراش، چوب‌تراش.
تَراشکار: [ا. فا]. متخصص تراش دادن فلزات با ماشین.
تَراشکاری: [ا. مص]. شغل تراشکار و کارگاه آن.
تَراشَنده: [ص. فا]. تراش‌دهنده به هرچیز تراش‌خور.
تَراشَه: [ا]. زایده حاصله از هرچه تراش خورنده است، تریشه چوب آتش گیرنده + در کامپیوتر یک بسته کوچک مدار که شامل تعدادی زیاد عناصر منطقی است.
تَراشه‌چین: [ص. فا]. ریزه‌خوار، خوشه‌چین.
تَراشیدَن: [مص]. رندیدن + ستردن + حک کردن.
تَراشیده: [ص. مفـ]. هرچیز تراش خورده.
تَراضی: ـع ـ [ا. مص. ل]. خرسندی، از یکدیگر راضی شدن.
تَرافُق: ـع ـ [مص]. با همدیگر رفیق شدن.
ترافیک Traffic : ـ انگـ ـ [ا]. (آمدشد)، رفت و آمد وسایط نقلیه.
تَراقّی: [ا. صوت]. صدای برخورد دو چیز یا صدای شکستن.
تَراک: [ا. صوت]. صدای برخورد دو چیز یا صدای شکستن.
تَراک: [ا]. شکاف، رخنه، چاک.
تراکتور Tracteur : ـفر ـ [ا]. گرباس، ماشین شخم‌زنی.
تَراکُم: ـع ـ [ا. مص]. انبوهی، انباشتگی + فربه شدن.
تَراکِمَه: جِ ترکمان، طایفه‌یی از ترکان ایرانی در شمال خراسان بزرگ.

تَراکیب: ـ ع ـ ج ترکیب، ریخت ها، پیوستگی ها.
ترام Trame **:** ـ فر ـ [ا]. شیشه یا طلقی مشبک که در عکس برداری برای لیتوگرافی به کار رود، چهارخانه های ریز روی عکس یا گراور.
تَرآمَدَن: [مص]. عرق شرم بر چهره نشستن.
تراموای Tramway **:** ـ انگل ـ [ا]. راه‌آهن شهری، واگن راه‌آهن برقی.
ترانزیت Transit **:** ـ فر ـ [ا]. گذر، گذشتن کالای بازرگانی از کشوری به کشور دیگر بدون پرداخت حق گمرک و مالیات برای بار و بنه کالایی به جز همان وجه جزیی حق ترانزیت.
ترانزیستور Transistor **:** ـ انگل ـ [ا]. دستگاهی ویژه توسعه نوسانات الکتریکی به وسیله عمل شارژ الکترونیکی در جسم نیم هادی کریستالین و چون ترانزیستور می‌تواند دارای ساختمان کوچک باشد از آن در وسایل ارتباطی و موارد دیگر بسیار استفاده می‌شود.
ترانسپورت Transport **:** [ا]. ـ فر ـ حمل و نقل.
ترانسفورماتور Transformator **:** ـ انگل ـ [ص. فا]. دستگاه تبدیل برق ضعیف به برق قوی و بالعکس.
تَرَانگَبین: [ا]. ترنجبین، دارویی صمغی از شیرابه گیاه.
تَرانویسی: [ا. مص]. عمل نوشتن واژه های یک زبان با حروف زبان دیگر مانند الله اکبر Allaho Akbar
تَرانَه: [ا]. سرود، نغمه، شعر، دوبیتی، رباعی ساده.
تَرانَه: [ص]. جوان خوش آب و رنگ و زیبا.
تَرانَه‌ساز: [ص. فا]. ترانه‌پرداز، تصنیف‌سرای.
تراورتن Travertin **:** ـ فر ـ [ا]. نوعی سنگ آهکی با خلل و فرج زیاد که در نمای ساختمان به کار برند.
تراورس Traverse **:** ـ فر ـ [ا]. نیمه الوارهایی که در پهنای جاده ترن‌رو در زیر دو خط آهن گذارند.
تَراوِش: [ا. مص]. تراویدن، ترشح، تقطیر.
تراولرز چک Traveler's check **:** ـ انگل ـ [ا]. چک مسافرتی.
تَراویح: ـ ع ـ ج ترویحه، نشست ها، جلسه ها، بیست و چهار رکعت نماز نافله که در شب های ماه رمضان گزارند.
تَراویدَن: [مص]. چکیدن، نشت کردن، تراوش، ترشح.
تَراهی: [ا. ص]. میوه نوبر، نوباوه.
تَرایمان: [ا]. بیماری اسهال.
تَرب: [ا]. ناز، ادا + نیرنگ، تملق، فریب.
تَرب: [ا]. ترف، کشک سیاه.
تُرُب: [ا]. گیاهی یک ساله از سبزی های خوردنی که ریشهٔ گلوله‌یی و درشت دارد که مزه آن تند و تیز و زبان‌سوز است.
تَرِب: ـ ع ـ [ا]. تراب، [ص]. خاک‌نشین، فقیر.
تُربَت: [ا]. خاک + خاک متبرک زمین هایی که در آن مرقد مطهر ایمه (ع) واقع است + قبر، گور.
تُربچه: [ا. مصغر]. سبزی تربی که ریشه آن گلوله‌یی سرخ و کوچک است.
تُربُد: [ا]. گیاهی دارویی مسهل و هم مفید رماتیسم.
تَربُر: [ا. ص. ن]. تربرنده، نوعی اره شاخه تَربُر.
تَربُر کردن: [مص. مر]. درو کردن غله کاملاً نرسیده برای آن که با آفت از میان نرود.
تَربُز ـ تَربُزَه: [ا]. تره‌بار، هندوانه، خیار، بادرنگ.
تَربَسَه: [ا]. رنگین کمان، قوس قزح.
تُرب سیاه: [ا. مر]. تربی درشت و با پوست سیاه (گیاه).
تَربُّص: ـ ع ـ [ا. مص]. چشم به راهی.
تُربک: [ا]. تربره، نوعی انگور است.
تَربو: [ا]. پارچه یا جامه سفت و ظریف بافت.
تَربَند: [ا]. کمپرس، عمل فشردن تَن با حوله خیس.
تَربی: ـ ع ـ [مص]. پروردَن + غذا دادن به کودک.
تَربیَت: ـ ع ـ [مص]. پرورش، تأدیب، تنبیه.
تَربیَت: ـ ع ـ [مص]. مجازاً احسان به زیردستان و شاعران.
تَربیَت بَدَنی: [ا. مر]. پرورش اندام + سازمان اداری سر پرستی امور ورزشی و پیشاهنگی.
تَربیز: ـ ع ـ [مص. م]. پر کردن مشک آب.
تَربیع: ـ ع ـ [ا. مص. م]. چهارسویی، چهارتایی، مربع ساختن، در اصطلاح منجمان: میان دو ستاره یک چهارم دور فلکی فاصله بودن که یعنی سه برج فاصله باشد.
تَربیع ماه: [ا. مر]. نصف نیسم کُرِه ماه از هرسو در اول و آخر ماه.
تَربیق: ـ ع ـ [ا. مص]. آرایش سخن، تلفیق کلام.
تَرپ: [ا]. ترپک، کشک سیاه، قراقروت.
تَرتُّب: ـ ع ـ [مص. ل]. پی درپی به ترتیب مرتبه بودن.
تِرتِرَک: [ص]. مردم خودسر و سست‌عنصر.
تُرتُک: [ا]. مرغ پرنده، تورنگ، تذرو، قرقاول.
تَرت و مَرت: [ا. مر]. تاراج، تباه، تار و مار.
تَرتیب: ـ ع ـ [ا]. سامان + آیین، رسم، روش + درجه، مقام، به نظم مطابق قاعده پیاپی در جای خود بودن.
تَرتیزَک: [ا. مر]. ونده، تره‌تیزک، شاهی (گیاه).
تَرتیل: ـ ع ـ [مص]. قرائت قرآن با ادای مخارج حروف.

تَرَجُّح: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. برتری، فزونی + گراییدن.
تَرَجُّل: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پیاده شدن و پیاده رفتن.
تَرجُمان: معرب ترزبان ـ [ص. فا]. ترزبان، ترجمه کننده + گزارشگر، بیان کننده.
تَرجَمَه: ـ ع. ترجمة ـ [ا]. زند، برگردان، بیان معنی و مفهوم کلی جمله‌یی یا کتابی از زبانی به زبان دیگر + شرح حال، زندگی نامه.
تَرجَمَه‌نَویس: [ص. فا]. مترجم، برگرداننده زبان.
تَرَجّی: ـ ع ـ [ا. مص]. امیدواری به چیزی، محتمل الوقوع بودن.
تَرجیب: ـ ع ـ [ا. مص. م]. بزرگداشت.
تَرجیح: ـ ع ـ [ا. مص. م]. برتری دهی، مزیت دادن کسی را یا چیزی را نسبت به کس یا چیز دیگر.
تَرجیع: ـ ع ـ [ا. مص. م]. بازگرد، برگشت + آواز در گلو گرداندن.
تَرجیعات: ـ ع ـ ج ترجیع، اشعاری در بحر ترجیع بند.
تَرجیع‌بَند: [ا]. واگردان، برگردان، آن بند از شعر که بعد از هر چند بیت تکرار شود.
تَرَح: ـ ع ـ [ا]. اندوه، غم.
تَرح: ـ ع ـ [ا]. فقر، درویشی.
تَرحاب: ـ ع ـ [ا]. دعای نیک و خوش.
تَرحال: ـ ع ـ [مص. ل]. کوچ کردن، سفر کردن.
تَرَحُّب: ـ ع ـ [مص. ل]. مرحبا و خوش آمد گفتن.
تَرَحُّل: ـ ع ـ [مص. ل]. کوچ کردن، سفر کردن.
تَرَحُّلات: ـ ع ـ ج ترحل، باربستن ها و رفتن ها.
تَرحَلوا: ـ ع ـ [ا. مر]. حلوای آرد برنج و شکر و روغن.
تَرَحُّم: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. مهرورزی، مهربانی، رحم کردن.
تَرحیب: ـ ع ـ [ا. مص. م]. خوشامدگویی، مرحبا گفتن.
تَرحیل: ـ ع ـ [مص. م]. کوچ دادن، کوچانیدن.
تَرحیم: ـ ع ـ [ا. مص]. (آمرزش خواهی)، طلب رحم کردن.
تَرخان: [ا. ص]. عنوانی بود که سلاطین ترکستان به شاهزادگان و بعض خواص خود می‌دادند، اینان از دادن مالیات معاف و آزاد بودند تا هرگاه نزد سلطان روند.
تَرخان: [ا]. ترخون، نوعی سبزی خوردنی.
تَرخانی: [ص. ن]. تیول موروثی + مستمری.
تَرخَت: [ص]. شق، راست، عصا قورت داده.
تَرَخُّص: ـ ع ـ [مص]. رخصت و اجازه یافتن + آسان گیری.
تَرخَنده: [ا]. ترفنده، ترفند، نیرنگ + طنز، طعنه.
تَرخوانَه: [ا]. غذای زمستانی فقیران که خشکیده شیر و بلغور یا گندم یا جو نیمکوب در آبغوره پخته باشد، ترخینه.

تَرخون: [ص]. دزد، خونی، مردم اوباش.
تَرخون: [ا]. عاقرقرحا، گیاهی دارویی و خوردنی.
تَرخیص: ـ ع ـ [مص. م]. رخصت دادن، مرخص کردن.
تَرخیم: ـ ع ـ [مص]. افکندن، بریدن دم، حذف حرف آخر کلمه.
تَرخینَه: [ا]. ترخوانه (نگاه به ترخوانه).
تُرد: [ص]. تر و تازه + شکننده و غیرمقاوم.
تَرداد: ـ ع ـ [مص. م]. باز گردانیدن، رد کردن.
تَردادَن: [مص. مر]. چهار پایان را علف تازه دادن.
تَرداشتَن: ـ ع ـ [مص. مر]. تازه و آبدار کردن.
تَردامَن: [ص. مف]. آلوده‌دامن، فاسق، گناهکار.
تَرَدُّد: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. آمد و رفت کردن + دودلی + شکم روش.
تَردَست: [ص. فا]. شعبده‌باز، تیزرُبا + چالاک.
تَردَستان: [ص. مر]. خوش آهنگ، خوش نغمه.
تَردَستی: [ا. مص]. جلدی، مهارت + چشم بندی، شعبده گری.
تَردَک ـ تَردَک: [ا]. کرم گندم خوار.
تَردَماغ: [ص. ن]. سرخوش، شاداب.
تَردَه ـ تَرزَدَه: [ا]. چک + قباله خانه و باغ + مزد آسیابان.
تَردید: ـ ع ـ [ا. مص]. دودلی + بازگردانیدن.
تَرزاده: [ص. مف]. مولود تازه زاییده شده.
تَرزَبان: [ص. فا]. ترجمان، ترجمه کننده، خوش زبان، تازه گوی.
تَرزَفان: [ص. فا]. ترزبان، ترجمه کننده، خوش بیان.
تَرس: [ا]. بیم، خوف، نگرانی، باک، احساسی که از وجود یا تصور خطر پدید آید و در حالت روانی و جسمی تأثیر گذارد.
تُرس: [ص]. سخت، زمین سخت و درشت.
تُرس: ـ ع ـ [ا]. سپر فولادین جنگ.
تَرسا: [ا. ص]. ترسنده، بیم برنده از خدا، راهب مسیحی، عابد عزلت گزیده مسیحی.
تَرسابَچَه: [ا. مر]. پسر خوبروی صاحب میخانه، شاگرد می فروش + به تعبیر شعرا و صوفیان: وارد غیبی و جاذبه ربانی و روحانی + مرشد کامل، پیر طریقت.
تَرسا شُدَن: [مص. مر]. به دین مسیح درآمدن.
تَرسان: [ق. حا]. در حال ترسیدن، ترسنده، [ص. فا]. خائف، خایف.
تَرساندَن: [مص]. بیم دادن، ترسانیدن، تهدید.
تَرسَبزَه: [ا. مر]. سبزه تر، علف تازه، خوید.
تَرسُخَن: [ص. فا]. شیرین زبان، خوش بیان.

تُرَسک: [ا]. سنگ آذرین.
تَرسکار: [ص. فا]. انسان خداترس، پرهیزگار.
تَرسگین: [ص. ن]. ترسنده از خدا، باتقوی.
تَرَسُّل: ـ ع ـ [ا. مص]. نامه‌نگاری، نامه و رساله نوشتن.
تَرسناک: [ص. مر]. بیمناک، ترس‌آور، مخوف.
تَرسَنده: [ص. فا]. بزدل، آن که خوف دارد.
تَرسو: [ص]. بی جرأت، ترسنده، بزدل.
تَریه: [ا]. قوه واهمه و ترس.
تُریه: [ا]. رنگین کمان، قوس‌قزح.
تَرسَه: ـ ت ـ [ص]. پشت‌رو، وارونه (ترسه پوشیدن).
تَرسیدن: [مص]. بیم داشتن، خوف کردن.
تَرسیم: ـ ع ـ [ا. مص]. نگارگری، رسم کردن، نقشه یا طرح یا صورت کشیدن، خط کشیدن بر چیزی، نشان گذاشتن.
تُرش: [ص]. هر آنچه مزه سرکه داشته باشد، حاصل تخمیر.
تُرش: [ص]. روی درهم کشیده و بدخلق.
تُرشا: [ا]. اسید.
تُرشا: [ا]. حالتی ناشی از بدی گوارش در اثر پرخوری.
تُرشاب: [ا. مر]. هر نوع از مرکبات: پرتقال، نارنگی.
تُرشابَه ـ تُرشاوَه: [ا. مر]. سماق.
تُرشالَه: [ا. مر]. برگه خشکه زردآلوی نارس.
تُرشاندن: [مص]. ترش کردن چیزی با مایه زدن یا گذاشتن.
تُرش با: [ا]. آش ترش، بلغور ترش.
تِرِشت: [ا]. آنچه که باغبان‌ها بدان شاخه درختان را برند.
تَرَشُّح: ـ ع ـ [ا. مص]. شـنـگ، پشـنـگ، تـراوش، تـراویدن، ورچکیدن آب.
تَرَشُّحات: ـ ع ـ ج ترشح، تراوشات، ورچکیدنی ها.
تَرشُدن: [مص. مر]. خیس شدن + آزرده و شرمنده شدن.
تُرشرو ـ تُرشروی: [ص. مر]. عبوس، چهره درهم کشیده.
تُرشَک: [ا]. ترش، از سبزی صحرایی های خوردنی.
تُرش کَردَن: [مص. مر]. از ناخشنودی روی درهم کشیدن.
تُرشَ کُلُس: [ا. مر]. ازگیل وحشی.
تُرش گفتَن: [مص. مر]. سخن ناخوش آیند گفتن.
تُرش مِزاج: [ص. مر]. ترشروی، عبوس، بدخلق.
تُرش مَزَه: [ص. مر]. آنچه چشایی از آن مزه ترش چشد.
تُرش و شیرین: [ص. مر]. ملس، می خوش.
تُرشی: [ا]. کیفیت چیز ترش، آنچه در سرکه پرورده شده باشد.
تَرشیح: ـ ع ـ [ا. مص]. پرورش، آمادگی.
تُرشیدن: [مص]. ترش شـدن، دگرگونی و حالـت تـخمیر در چیزی.

تُرشیده: [ص. مف]. آنچه که طعم و حالت ترش گرفته + مانده.
تُرشیز: [ا. خ]. شهرکی در خراسان نزدیک نیشابور.
تَرَصُّد: ـ ع ـ [ا. مص]. نگاهبانی، چشم داشتن.
تَرصیع: ـ ع ـ [ا. مص. م]. گوهرنشانی، گوهر به رشته کشیدن، نشانیدن جواهر در چیزی، جواهر نشان کردن.
تَرصیـع: ـ ع ـ [مص. م]. در آخر هـر مصـرع از هـر بـیـت شـعر کلمات در وزن و سجع هم‌قافیه آوردن.
تَرصیعات: ـ ع ـ ج ترصیع.
تَرَضّی: ـ ع ـ [مص]. خرسند و راضی شدن.
تَرضِیَه: ـ ع. ترضیة ـ [مص. م]. راضی و خرسند کردن.
تُرعَه: ـ ع ـ [ا]. ناور، تنگه، کانال، راه آبی میان دو دریا.
تَرعیب: ـ ع ـ [مص. م]. ترسانیدن.
تُرغ: [ا]. اسب کهر، اسب سرخ رنگ.
تَرغازَه: [ا. ص]. حکم حاکم مسلط، غالب.
تَرغاغ ـ تَرقاک: ـ مغ ـ [ا]. طرقاق، پاسبانی به شب.
تَرغَده: [ص. مف]. عضو کوفته و ترنجیده و از کار افتاده بدن.
تَرغو: ـ مغ ـ [ا]. خوراک و شراب + ذخیره آذوقه.
تَرغو: [ا]. پارچه ابریشمی سرخ رنگ.
تَرغیب: ـ ع ـ [مص. م]. راغب گردانیدن، خواهان کردن.
تَرف: [ا]. کشک سیاه، قره‌قوروت.
تَرف با: [ا. مر]. آش کشک.
تَرَفروف: ـ ع ـ [مص]. بال گشودن پرندگان.
تَرفروش: [ص. مر]. گندم‌نمای جوفروش + ریاکار.
تَرَفُّع: ـ ع ـ [ا. مص]. برتری، خود را برتر وانمودن، تکبر.
تَرَفُّق: ـ ع ـ [ا. مص]. همراهی، مهربانی، رفاقت.
تَرفَنج: [ا]. گذرگاه باریک و دشوار.
تَرفَند: [ا]. ترفنده، تروند، نیرنگ، تزویر.
تَرفَند: [ص]. بی هوده، محال.
تَرَفُّه: ـ ع ـ [ا. مص]. تن‌آسایی، آسایش، رفاه داشتن.
تَرفیع: ـ ع ـ [ا. مص]. برکشی، بلند کردن + رتبه برتر گرفتن.
تَرفیعات: ـ ع ـ ج ترفیع، برکشی ها.
تَرفینَه: [ا]. ترف با، آش کشک.
تَرفیه: ـ ع ـ [مص. م]. آسایش رساندن به دیگران.
تَرَقُّب: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. دیدبـانـی، به گـوش و بـه چشم زیر نظر داشتن.
تَرَق تَرَق: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن یا شکستن چیزی.
تَرَقُّص: ـ ع ـ [مص]. رقص کردن، سماع کردن.
تَرقَنج: [ا]. آماس بیضه، فتق، باد خایه.
تَرَقَند ـ تَرقَنده: [ا]. ترفند، نیرنگ، تزویر.

تَرقو: [ا]. حریر نفیس خوش رنگ (سرخ).
تَرقُوَه: ـع. ترقوة ـ [ا]. چنبر، آخورک، چاهک، هریک از استخوان‌های بین استخوان جناغ سینه و استخوان کتف.
تُرقه: [ا]. طرقه، پرنده‌یی بزرگتر از گنجشک که مثل بلبل آواز خواند.
تَرَقّه: [ا]. بازیچه‌یی از بسته‌یی کوچک باروت به اندازه دانه بنشن که کودکان آن را ترکانند.
تَرَقّی: ـع ـ [ا. مص]. (بالش)، برتری‌یابی، به پیش و به مراتب بالا رفتن و به بزرگی رسیدن.
تَرَقّیات: ـع ـ ج ترقی، برتری‌یابی ها.
تَرَقّی‌خواه: [ص. فا]. خواستار ترقی و پیشرفت.
تَرقیع: ـع ـ [ا. مص. م]. پاره‌دوزی، وصله به جامه دوختن.
تَرقیق: ـع ـ [مص. م]. رقیق گردانیدن چیزی.
تَرقیم: ـع ـ [مص. م]. رقم زدن، نوشتن + مخطط بافتن جامه.
تَرقین: ـع ـ [مص. م]. خط بطلان کشیدن بر بعض از ارقام دفتر حساب تا معلوم شود آن رقم به حساب آمده است.
تَرک ـ تَرگ: [ا]. کلاهخود آهنین، مغفر.
تَرک: [ا]. کلاه گوشه، سوزه و شکاف کلاه + کلاه درویشان که به نشانه ترک دنیا و ماسواسوزه و شکاف ها دارد.
تَرک: [ا]. عقب زین پشت سر سوار.
تَرک: ـع ـ [ا. مص]. دیگرنخواستن، ول کردن، گذاشتن ورفتن.
تَرَک: [ا]. شکاف، رخنه، درز + خندق دور شهر.
تُرک: [ا. خ]. طایفه هایی بزرگ از نژاد زرد که از شمال چین برخاسته و به هر سوی آسیا روی‌آور و پراکنده شدند + یک نفر ترک.
تُرک: [ا. خ]. ترکستان.
تُرک: [ص]. زیبا، خوشکل + نوعی حلوا.
تُرِکات: ـع ـ ج ترکه ـ مال مرده، واگذاشته ها.
تَرکان: ـت ـ [ا. ص]. شهربانو، شهبانو، لقب زن شاه یا مادر شاه، ملکه.
تُرکان: ج ترک، ترک ها، اقوام ترک.
تُرکانَه: [ق]. مانند ترک زیبا و خشن و تند، بی رحمانه.
تَرَکاندن: [مص]. ترکانیدن، منفجر کردن، کافتیدن، شکافتن.
تَرَکُّب: ـع ـ [ا. مص]. سواری، برهم نشستن + استوار شدن.
تَرک بَند: [ا. مر]. دوال چرمی عقب زین اسب، صفحه مشبک فلزی بر بالای چرخ عقب موتوریا دوچرخه.
تُرکتاز: [ص. فا]. ترک تازنده، غارتگر + غارت.
تُرکتازی: [ا. مص]. جولان، تاختن و کشتن و غارت کردن.
تُرک جوش: [ا. مر]. آبگوشت نیم‌پخته.
تُرک چشم: [ص. ن]. زیباچشم، چشم گیرا.
تَرَک خُورده: [ص. مف]. شکاف برداشته.
تَرک دار: [ص. ن]. جنگجوی کلاه‌خود به سر.
تَرَکدار: [ص. مر]. هرظرف وکاسه‌ترک‌خورده.
تَر کَردن: [مص. مر]. آب زدن و خیسانـدن، مرطوب ونم‌دار کردن.
تُرک‌زاد: [ص. مف]. زاده ترک، فرزند ترک.
تَرکَژ: [ا]. تخم، بذر + مزرعه آماده کشت تخم.
تُرکستان: [ا. خ]. سین کیانک یا ترکستان چین.
تَرکَش: [ا]. تیردان، جعبه جای تیر که آن را بغل زین یا به کمر می‌بستند.
تَرَکَش: [ا]. تکه‌یی از فلز گلوله منفجر شده خمپاره یا بمب.
تُرکمان ـ تُرکَمَن: [ا. خ]. طوایفی از ایرانیان ترک نژاد ساکن شمال خراسان بزرگ.
تُرکمان‌چای: [ا. خ]. شهرکی نزدیک تبریز که در آن‌جا قرار داد ظالمانه ترکمان‌چای به وسیله روس‌های مهاجم به ایران تحمیل شد.
تُرکمنی: [ص. ن]. منسوب به ترکمن.
تِرکمون: ـعا ـ [ا]. دفع فضولات شکم + به تحقیر: زایمان، خرابکاری.
تَرکَند: [ا]. ترفند، ترقند، نیرنگ، تزویر.
تَرکَه: [ا]. خیچه، تژه، شاخه باریک و دراز بریده از درخت.
تَرکَه: [ص. منسوب به ترکه]. آدم دراز و باریک اندام.
تَرِکَه: ـع. ترکة ـ [ا]. جامانده، هرچیز متروک، مرده‌ریگ، هرچیز که از مرده باقی مانده باشد، میراث.
تُرکی: [ص. ن]. منسوب به ترکان (زبان ترکی).
تُرکی: [ا. منسوب]. نوعی اسب + ظلم، ستم + خشونت.
تَرکیب: ـع ـ [ا]. (ریخت)، (ساختار)، صورت، هیئت، شکل، آمیختگی اندامها، به هم پیوستن و شکل دادن + جسمی که در اثر فعل و انفعالات شیمیایی ایجاد شده باشد.
تَرکیبات: ـع ـ ج ترکیب، ریخت‌ها، آمیختگی ها.
تَرکیب‌بَند: [ا. مر]. آوردن چند بند در یک بحر که هر بند دارای قافیه‌یی جداگانه باشد و در آخر هر بند یک بیت غیر مکرر آورند.
تَرَکیدن: [مص]. پکیدن، شکافته شدن، منفجر شدن.
تَرَکیده: [ص. مف]. منفجر شده + شکافته شده.
تَرگ: [ا]. ترک، کبر، کلاهخود، کلاه جنگ.
تَرگُل: [ا. ص. ن]. گل صبح شکفته در شبنم.
تَرگُل ووَرگُل: ـعامیانه ـ [ص. مر]. تر و تازه، خرم و شکفته.

تَرگون: [ا]. دوال، ترک‌بند زین، فتراک.
تَرگوی: [ص. فا]. شیرین سخن، شیرین کلام.
تَرلان: [ا]. طرلان، مرغی از جنس باز شکاری.
تَرلَغ: ـ ت ـ [ا. مص]. کشاورزی.
تِرلِک ـ ترلیک: [ا]. جامه آستین کوتاه جلوباز.
ترلیون Trillion : ـ فر ـ [ا]. هزار میلیارد = هزار بیلیون.
تَرم: [ا]. مِه، بخار ابرگونه معلق در هوا نزدیک زمین.
ترم Term : ـ انگل ـ [ا]. شرایط، هریک از تقسیمات یک دوره تحصیلی.
تِرمَذ ـ تِرمَذی: [ا. خ]. شهری در خراسان به ساحل جیحون و اهل آن.
تُرمُز: ـ روسی ـ [ا]. پای افشاری در جلو خودروها زیر فرمان که با فشار نوک پا بر آن حرکت را کند یا متوقف کنند.
تُرمُس: [ا]. لوبیا گرگی که طبی است، در آش ریزند.
تَرمغز شُدَن: [مص. مر]. راه افتادن آب بینی.
ترمودینامیک Thermodynamique : ـ فر ـ [ا]. شاخه مشترکی است، از علم فیزیک و شیمی که به رابطه بین انرژی حرارتی (گرما) وانرژی مکانیکی (کار) و قوانین عمومی پدیده‌های مربوط به تغییر یا تبدیل انرژی حرارتی پردازد.
ترمومتر Thermomètre : ـ فر ـ [ا]. گرماسنج.
تِرمَه: [ا]. تیرمه، شال یا پارچه‌یی نفیس که از کرک بافند.
تُرمَه: [ا]. آترمه، دو پاره نمد که زیر زین دوزند.
تَرمیدَن: [مص]. تیر انداختن، تیر افکندن.
تَرمیق: ـ ع ـ [مص]. پیوسته نگریستن.
تَرمیم: ـ ع ـ [ا. مص. م]. (بازسازی)، (نوسازی)، مرمت و اصلاح کردن.
ترمینال Terminal : ـ فر ـ [ا]. پایانه، پایانی، آخر هرجا.
تَرَن: [ا]. گل نسرین، نسترن.
ترن Train : ـ فر ـ [ا]. قطار راه‌آهن.
تُرنابازی: [ا. مر]. نوعی بازی جوانان که لنگ یا جامه‌یی به شکل ریسمان به هم تافته را در بازی دسته‌جمعی خود به کف دست نفر بازنده زنند.
تَرناس: [ا. صوت]. آوازی که از ضرب رها شدن تیر از چله کمان برآید.
تَرنانَه: [ا]. نان خورش، آنچه که نان را با آن خورند.
تُرُنب: [ا]. طارم، کروفر و خودنمایی.
تُرَنج: [ا]. بالنگ، بادرنگ، میوه درخت بالنگ.
تُرَنج: [ا]. نوعی نقش و نگار که از ترکیب گل و برگ و برگ‌های اسلیمی ساخته و بر قالی و پرده قلمکار یا کاشی اندازند + چین و شکنج، درهم فشردگی.
تُرنجان ـ تُرنگان: [ا]. بادرنگبویه، گیاهی خوردنی.
تُرَنجانیدَن: [مص. متعدی]. چین و شکن دادن، درهم کشانیدن.
تَرَنجبین: [ا]. معرب ترانگبین، دارویی شیرابه‌یی گیاهی.
تُرَنجی: [ص. ن]. به رنگ و به شکل ترنج.
تُرَنجیدَن: [مص]. درهم کشیدن و چین به هم رساندن.
تُرَنجیده: [ص. مف]. چین و آژنگ گرفته.
تَرَند: [ا]. ترندک، گنجشک، به عربی صعوه.
تَرنغمَه: [ص. فا]. آن که آواز خوش دارد.
تَرَنگ: [ا. صوت]. آوازی که از ضرب رها شدن تیر از چله کمان برآید.
تَرَنگ: [ص]. خوب و زیبا و با آب و رنگ.
تَرَنگا تَرَنگ: [ا. صوت]. آوازساز + صدای انداختن تیرهای پیاپی.
تَرَنگبین: [ا]. ترنجبین، دارویی از شیرابه گیاهی.
تَرَنگیدَن: [مص]. صدا کردن تیر و جنگ ابزارها در جنگ.
تَرَنُّم: ـ ع ـ [ا. مص]. آوازخوانی، آواز به آهنگ، سرود، نغمه.
تَرَنُّم سَرای: [ص. فا]. سرودگوی، نغمه‌سرای.
تَرنَواز: [ص. فا]. مطرب تردست + خوش‌خوان.
تَرنهادَن: [مص. مر]. خیسانیدن، آغشتن.
تَرنیان: [ا]. تریان، سبد بافته از شاخه‌های بید.
تَرنیق: ـ ع ـ [مص]. پیوسته نگریستن به انتظار.
تُروا Troie : [ا. خ]. شهری در آسیای صغیر که مردم آن ده سال با یونانیان جنگ کردند و بالاخره یونانیان پیروز شده شهر را آتش زدند.
تروپ Troupe : ـ فر ـ [ا]. گروه همکار، گروه نمایش دهندگان.
تَروتازَه: [ص. مر]. شاداب، خوش آب و رنگ.
تَروچَسب: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. چابک و زودرس.
تَروخُشک: [ص. مر]. نمدار و بی‌نم، خوب و بد.
ترور Terreur : ـ فر ـ [ا]. تولید وحشت با آدم‌کشتن یا خشونت‌های دیگر.
تروریست: Terrorist : ـ فر ـ [ص. فا]. آن که کشتن را چاره نهایی داند.
تَروفِرز: ـ عا ـ [ص. فا]. چابک، سریع الحرکات.
ترومپت Trompette : ـ فر ـ [ا]. سازی بادی، نوعی شیپور.
تَروَند: [ا]. ترفند، ترفنده، نیرنگ، تزویر.

تَرونَده: [ص]. ترونْد، میوه نورس، نوباوه، نوبر.
تُرووَه: [ا]. جفت، به عربی زوج.
تَروهیدَن: [مص]. اندوختن.
تَرَوّی: ـ ع ـ [مص. ل]. اندیشه کردن، تأمل کردن.
تَرویج: ـ ع ـ [ا. مص. م]. (همه رسانی)، روایی، رواج دادن.
تَرویح: ـ ع ـ [مص. م]. خوشبو کردن + خرسند ساختن + آسایش کردن، دلخوش ساختن.
تَرویق: ـ ع ـ [مص]. پالودن و صافی کردن شراب.
تَرویَه: ـ ع ـ [ا. خ]. روز ترویه، روز ۲۸ ماه ذی‌حجه که حج آغاز شود و حجاج از مکه به عرفات روند.
تَرَه: [ا]. نوعی سبزی خوردنی که از سر تا بن برگی دراز است.
تُرَّهات: ـ ع ـ ج تُرَّهه ـ یاوه، سخن‌های باطل.
تَرَهُّب: ـ ع ـ [ا. مص]. پرستش + راهب شدن، عبادت.
تَرَه‌بار: [ا. مر]. انواع بَرهای زمینی تر و تازه از میوه‌ها و سبزی‌ها.
تَرَه‌توت: [ا. مر]. توت تازه و برگ آن.
تَرَه‌تیزَک ـ تَرَه‌تُندَک: [ا]. شاهی. (گیاه).
تَرَه خُرد نکَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. برای کسی ارج قایل نشدن.
تَرَه‌زار: [ا. مر]. کشتزار تره، سبزی‌زار.
تَرهِشتَن: [مص. مر]. خشمناک شدن، قهر کردن.
تَرَه صَحرایی: [ا. مر]. سبزی صحرایی یا کوهی.
تَرَه‌فُروش: [ص. فا]. سبزی‌فروش.
تَرهَندَه: [ص]. آراسته، باطراوت و ظرافت.
تُرَّهَه: ـ ع. ترهة ـ [ا]. یاوه، سخن پوچ و باطل.
تَرهیب: ـ ع ـ [مص. ا]. ترسانیدن.
تَری: [ا. مص]. خیسی، رطوبت + لطافت، ظرافت.
تِریاق: [ا]. معرب تریاک، پادزهر، افیون.
تِریاقات: ـ ع ـ ج تریاق، تریاک‌ها، پادزهرها.
تِریاق‌زار: [ا. مر]. کشتزار خشخاش.
تِریاقِ فاروق: [ا. مر]. دارویی از گوشت افعی. قرص افعی که می‌گفتند تن از مضرت زهر برهاند و نیز ضد اسهال و قی است.
تِریاق لان: [ا. مر]. محل تریاق، جای کشت تریاک.
تِریاقِ کَبیر: [ا. مر]. معجونی مرکب از هفتاد ادویه دافع زهر و مقوی دل و دماغ.
تَریاک: [ا]. پادزهر، تریاق که دفع سم کند، افیونی مخدر، شیره‌یی که از پوست خشخاش گیرند.
تَریاکِ اَکبَر: [ا. مر]. معجونی مرکب از هفتاد ادویه که می‌گفتند دافع زهر است.
تَریاک دِه: [ص. فا]. داروده‌نده، شفادهنده.
تَریاک زَن: [ص. فا]. کسی که خشخاش را تیغ زند تا شیره تریاک آن را گیرد.
تَریاکی: [ص. ن]. معتاد به تریاک کشیدن یا خوردن.
تَریان: [ا]. طبق و سبدی که از شاخ بید بافند.
تریبون Tribune : ـ فر ـ [ا]. کرسی سخنرانی که از نام تریبونوس اخذ شده که نماینده پلبین‌ها در پارلمان روم بود. وظیفه او دفاع از حقوق و منافع ملت بود + تریبون: صاحب منصب قضایی.
تَریبَه: ـ ع. تریبة ـ [ا]. جناغ، استخوان سینه.
تَریت: [ا]. تلیت، نان خرد کرده در آبگوشت یا اشکنه یا در شیر و مانند آن‌ها.
تَرید: [ا]. تریت، نان خرد کرده در آبگوشت.
تِریز ـ تِریج: [ا]. هر گوشه مثلثی دامن لباس + بال و پر مرغ.
تَریش: [ا]. پاره‌یی دراز و باریک از پارچه یا پوست.
تَریشَه: [ا]. خرده‌ریز باریک از چوب و کاغذ و پارچه.
تَرَبُّع: ـ ع ـ [مص]. درنگ کردن، ایستادن.
تَریک: ـ ع ـ [ا]. خوشه دانه خورده شده.
تریکو Tricot : ـ فر ـ [ا]. بافتنی، رخت کش‌بافت.
تَریکَه: ـ ع ـ تربکة ـ [ص]. زنی که کسی با او ازدواج نکند.
تریلی Trailer : ـ انگل ـ [ا]. کامیون دارای یدک‌کش باری.
تریلیون Trillon : ـ فر ـ [عدد اصلی]. هزار میلیارد.
تَرین: [پَساوند برای صفت بَرین] بهترین، بدترین، بزرگترین.
تَرینان: [ا]. طبق چوبین + سبد بافته شده از ترکه درخت.
تَرینَه: [ا]. تربا، هر نوع خوراک آبکی که در آن نان ترید کنند + معجونی از شیرینی و ادویه.
تَریُو: [ا]. جامه نازک بافت و سفید و ظریف.
تَریوَه: [ا. ص]. ره ناهموار و پشته پشته.
تَز: [ا]. گنجشک، صعوه.
تَز: [ص]. کل، کچل، کله کاملاً کچل.
تَز: [ا]. تزه، دندانه کلید، پره کلید.
تَز: [ا]. تژ، برگ تازه جوانه زده از درخت.
تز These : ـ فر ـ [ا]. پایان نامه تحصیلی + طرح فرضیه، نظریه پیشنهادی.
تَزاجُر: ـ ع ـ [مص]. بازداشتن از منکر.
تَزاحُم: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. انبوهی، گرد آمدن مردم در یک جا و از تنگی جا به هم فشار آوردن.
تَزار: ـ روسی ـ [ا]. لقب امپراتوران روسیه.

تَزاوُج: ـ ع ـ [ا. مص]. زناشویی، باهم زوج شدن.
تَزایُد: ـ ع ـ [ا. مص]. افزایش، فزونی.
تَزَبُّب: ـ ع ـ [مص. ل]. مویز شدن انگور.
تَزبیب: ـ ع ـ [مص. م]. انگور را مویز یا کشمش کردن.
تَزَیُّت: ـ ع ـ [مص. ل]. آراسته شدن عروس.
تَزیت: ـ ع ـ [مص. م]. آراستن، زینت کردن.
تَزَجّی: ـ ع ـ [مص. ل]. بس کردن، اکتفا کردن.
تَزجِیه: ـ ع. تزجیة ـ [مص. م]. روزگار گذرانیدن.
تَزدَه: [ا]. اجرت، مزد، دستمزد.
تَزَر: [ا]. خانه تابستانی و ییلاقی.
تَزَر: [ا]. پایتخت مملکت، مرکز سیاسی کشور.
تَزریق: ـ ع ـ [ا. مص]. فرو ریختن داروی آبکی در زیر پوست بدن یا به درون رگ به وسیله تلمبک، آمپول زدن.
تَزریقات: ـ ع ـ ج تزریق + بخش عمل تزریق دریک بهداری یا بیمارستان.
تَزغو: [ا]. تزقو ـ ذخیره، آذوقه.
تُزُک: ـ ت ـ [ا]. توزک، ترتیب + انتظام لشکر.
تَزَکّی: ـ ع ـ [مص. ل]. زکی شدن، پاک شدن.
تَزکیت: ـ ع ـ [مص. م]. پاکیزه کردن + ستودن + زکوة دادن.
تَزکیَه: ـ ع. تزکیة ـ [مص]. پاک سازی، + پاک گردانیدن + گواهی دادن بر عادل بودن شهود + ستودن + زکوة دادن.
تَزَلزُل: ـ ع ـ [مص. ل]. جنبش، لرزش، آشفتگی.
تَزَمزُم: ـ ع ـ [مص. ل]. زمزمه کردن مانند دعا خواندن زرتشتیان.
تَزَمُّل: ـ ع ـ [مص. ل]. در جامه پیچیده شدن.
تَزَوُّج: ـ ع ـ [ا. مص]. زناشویی، جفت شدن با.
تَزَوُّجات: ـ ع ـ ج تزوج، زناشویی ها.
تَزَوُّر: ـ ع ـ [مص. ل]. خود راخوب و منزه وانمودن.
تَزویج: ـ ع ـ [مص. م]. زناشویی، همسر گرفتن.
تَزویر: ـ ع ـ [ا. مص]. شید، روباه بازی، دورویی، فریب اندازی.
تَزویرگَر: [ص. فا]. نیرنگ زن، دروغگو، دوروی.
تَزَه: [ا]. تز، دندانه کلید، دندانه قفل.
تَزَهُّد: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پارسایی، ترک دنیا کردن.
تَزهید: ـ ع ـ [مص. م]. به ترک ما سوی الله برانگیختن.
تَزیدَن: [مص]. درآوردن، بیرون کشیدن.
تَزَیُّن: ـ ع ـ [مص. ل]. آراستگی، زینت شدن.
تَزَیُّنات: ـ ع ـ ج تزین، آراستگی ها.
تَزیینی: [ص. ن]. منسوب به تزین، مربوط به آرایش.

تَزیید: ـ ع ـ [مص. ل]. افزون کردن، زیاد کردن.
تَزییف: ـ ع ـ [مص. م]. ناسره داشتن، نادرست خواندن.
تَزییل: ـ ع ـ [مص. م]. از هم جداو پراکنده کردن.
تَزیین: ـ ع ـ [ا. مص. م]. آرایش، آراستن دیگران، خودآرایی.
تَزیینات: ـ ع ـ ج تزیین، زینت ها، آرایش ها.
تَژ ـ تَژه: [ا]. دندانه کلید، دندانه قفل.
تَژ: [ا]. برگ نورسته از شاخه درخت.
تَژدَک: [ا]. شپشک گندم، کرم گندم‌خوار.
تَژدَه: [ا]. تزده، مزد، اجرت آرد کردن گندم.
تَژوال ـ تروال: [ا]. تزوال، برگ گیاه.
تَژه: [ا]. دندانه کلید، دندانه کلون در.
تَس: [ا]. طپانچه، سیلی، کشیده.
تَسائُل: ـ ع ـ [مص. ل]. از یکدیگر پرسیدن.
تَسابُق: ـ ع ـ [مص. ل]. بر یکدیگر پیشی جستن.
تَساچَه: [ا]. تمساح، سوسمار عظیم.
تَسارُع: ـ ع ـ [مص. ل]. پیشی جستن، سرعت گرفتن.
تَساقُط: ـ ع ـ [مص. ل]. افتادن، سقوط چیزی.
تَسالُم: ـ ع ـ [مص. ل]. با یکدیگر به سلم و آشتی بودن.
تَسامُح: ـ ع ـ [مص. ل]. (آسان گیری)، آسان گرفتن بر یکدیگر.
تَسامُع: ـ ع ـ [مص. ل]. شنیدن سخن از یکدیگر.
تَساوی: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. برابری، با یکدیگر هم سطح شدن.
تَساهُل: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. آسان گیری، آسان گرفتن بر یکدیگر.
تَسایُل: ـ ع ـ [مص. ل]. سیل آسا روان شدن.
تَسَبُّب: ـ ع ـ [مص. ل]. سبب شدن + زحمت کشیدن.
تَسبیب: ـ ع ـ [ا. مص. م]. سبب سازی، اسباب فراهم آوردن.
تَسبیح: ـ ع ـ [ا. مص. م]. (ستایش)، سبحان الله گفتن.
تَسبیح: [ا]. صد دانه به رشته کشیده که بدان‌ها ذکر گویند.
تَسبیحات: ـ ع ـ ج تَسبیح، ستایش های خدای.
تَسبیحِ ثُریّا: [ا. منسوب]. دایره مجموعه ستارگان پروین.
تَسبیح خوان: [ص. فا]. آن که خدای را مناجات کند.
تَسبیحِ سلیمان: [ا. منسوب]. سرودهای حضرت سلیمان.
تَسبیح کَردَن: [مص. مر]. ستایش خدای کردن.
تَسبیع: ـ ع ـ [مص. م]. چیزی را به هفت بخش کردن.
تَسبیل: ـ ع ـ [مص. م]. در راه خدا دادن.
تِست Test : ـ انگلـ ـ [ا]. آزمون، محک، آزمایش.
تُست Toast : [ص]. برشته، نان برشته.
تَسَتُّر: ـ ع ـ [مص. ل]. در پرده شدن، پوشیده شدن.

تُستَر: [ا. خ]. معرب شوشتر از شهرهای استان خوزستان.
تَستیر: ـع ـ [مص. م]. ستر کردن، پوشاندن.
تَسجیع: ـع ـ [مص. م]. سخن را به سجع گفتن.
تَسجیل: ـع ـ [مص. م]. حکم یا قراری را به نوشتن ثابت کردن.
تَسَحُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. ناز، ناز معشوق.
تَسَحُّر: ـع ـ [مص. ل]. جادو شدن، سحر شدن.
تَسحیر: ـع ـ [مص. م]. جادو کردن، افسون کردن.
تَسخَر: ـع ـ [ا. مص]. مسخرگی، ریشخند، استهزاء.
تَسَخُّر: ـع ـ [مص. ل]. رام گشتن، تحت فرمان درآمدن.
تَسَخُّط: ـع ـ [مص. ل]. خشم و سخط گرفتن.
تَسخیر: [مص. م]. رام کردن، تحت فرمان و تسلط درآوردن.
تَسخیف: ـع ـ [مص. م]. خوار کردن، خفیف کردن.
تَسَدُّد: ـع ـ [مص. ل]. بسته شدن، استقامت یافتن.
تَسدید: ـع ـ [مص. م]. سد و استوار کردن.
تَسدیس: ـع ـ [ص. مص. م]. شش تایی، شش گوشه کردن + [ا]. در اصطلاح منجمان میان دو ستاره یک ششم دور فلکی فاصله بودن که دو برج فاصله باشد.
تَسدیسات: ـع ـ ج تسدیس، شش تایی ها.
تَسَرُّع: ـع ـ [مص. ل]. شتافتن برای پیشی جستن.
تَسَرّی: ـع ـ [مص]. فرایند سرایت کردن یا دادن + معشوقه گرفتن.
تَسریح: ـع ـ [مص. م]. گسیل داشتن + طلاق زن، واگذاشتن.
تَسریع: ـع ـ [مص]. شتاب، سرعت گرفتن.
تُس سَگ: [ا. مر]. گیاهی است دارویی، شباهنگ.
تَسَطُّح: ـع ـ [ا. مص. ل]. همواری، هم سطح شدن.
تَسطیح: ـع ـ [مص. م]. (هموارسازی)، هم سطح کردن.
تَسطیر: ـع ـ [مص. م]. خط نوشتن، سطر آوردن، تالیف.
تَسعیر: ـع ـ [ا. مص]. ارزیابی، تبدیل پول کشوری به پول کشور دیگر + تقویم و تعیین نرخ.
تَسعیرات: ـع ـ ج تَسعیر ـ نرخ، نرخ ها.
تَسعیر نامچه: [ا. مر]. برگه‌یی که روی آن نرخ اجناس معین می‌شد.
تَسَفُّر: ـع ـ [مص. ل]. به سفر شدن.
تَسَفسُط: ـع ـ [مص. ل]. به سفسطه متوسل شدن، سوفسطایی شدن.
تَسَفُّل: ـع ـ [مص. ل]. به پایین فرو شدن.
تَسَفُّه: ـع ـ [مص. ل]. اظهار نادانی نمودن.
تَسفیر: ـع ـ [مص. م]. کسی را به سفر فرستادن.
تَسفیه: ـع ـ [مص. م]. به سفاهت منسوب کردن.
تَسَقُّط: ـع ـ [مص. ل]. سقوط کسی را خواستن.
تَسقیف: ـع ـ [مص. م]. اتاق را سقف کردن.
تَسَکُّن: ـع ـ [مص. ل]. آرام شدن، تسکین یافتن.
تَسَکُّن: ـع ـ [مص. ل]. بی چاره و بی نوا شدن.
تَسکین: ـع ـ [ا. مص. م]. آرامش، آرام کردن، کسی را ساکت و بی صدا کردن.
تَسَلّا ـ تسلّیٰ: ـع ـ [ا. مص]. آرامش، آسودگی، خرسندی.
تَسَلُّح: ـع ـ [مص. ل]. سلاح و لباس رزم پوشیدن.
تَسَلُّس: ـع ـ [ا. مص. ل]. سالوس، چاپلوسی.
تَسَلسُل: ـع ـ [ا. مص. ل]. (پیوستاری)، به هم پیوستگی، پیوسته زنجیروار پی در پی بودن.
تَسَلسُلات: ـع ـ ج تسلسل، (پیوستاران).
تَسَلُّط: ـع ـ [ا. مص]. چیرگی، غلبه، حاکمیت.
تَسَلُّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. پیش خرید، پیش بها.
تَسَلُّم: ـع ـ [ا. مص]. اسلام‌پذیری.
تَسَلّی: ـع ـ [ا. مص]. آرامش، آسودگی، خرسندی.
تَسَلّی بَخش: [ص. فا]. آرام‌بخش.
تَسلیَت: ـع ـ [مص. م]. پرسه، دلداری، اندوه‌زدایی، سرسلامتی، آرام کردن اندوه کسی را.
تَسلیَت نامه: [ا. مر]. نامه‌یی که برای تسلیت به عزادار نویسند.
تَسلیح: ـع ـ [ا. مص]. تخشایی، به سلاح مجهز کردن.
تَسلیحات: ـع ـ ج تسلیح، تخشایی.
تَسلیخ: [ا]. تَشلیخ، سجاده، جانماز.
تَسلیخ: ـع ـ [مص. م]. پوست کندن ذبح.
تَسلیم: ـع ـ [مص. ل]. فرایند پذیرش شکست و ترک جنگ یا مبارزه، رام شدن، گردن سپردن + رضا به قضا دادن.
تَسَمُّح: ـع ـ [ا. مص. ل]. (آسان گیری)، آسان گرفتن.
تَسَمُّع: ـع ـ [مص. ل]. شنیدن، گوش دادن.
تَسمه: [ا]. دوال، رشته چرمی، بند چرمین.
تَسمه باز: [ا. فا]. آن که با تسمه قمار بازد.
تَسمه بازی: [ا. مص. مر]. نوعی قماربازی است که به وسیله تسمه مردم ساده راهگذر را به دغلی فریب دهند.
تَسمه پَروانه: [ا. مر]. تسمه‌یی که پروانه خنک کن را گرداند.
تَسمیح: ـع. [ا. مص. م]. آسان گیری، تسامح کردن.
تَسمیط: ـع ـ [مص. م]. شعر مسمط گفتن + چیزی بر فتراک زین بستن.
تَسمیع: ـع ـ [مص. م]. شنوانیدن و منتشر کردن.
تَسمیَه: ـع. تسمیة ـ [ا. مص. ل]. نامگذاری، به نامی

خواندن.

تَسَنُّن: ـع ـ [مص. ل]. سنی بودن، مذهب اهل سنت و جماعت داشتن.

تَسنیم: ـع ـ [ا. خ]. به روایت چشمه آبی است در بهشت.

تَسو: [ا]. تسوک، طسوج، واحد وزن: چهار جو، یک ساعت از ۲۴ ساعت شبانه‌روز، یک حصه از ۲۴ سهم، یک بیست و چهارم گز بزازان.

تَسو: [ا]. دیه، حق‌الرضا، غرامت.

تَسوج: ـ معرب تسو ـ [ا]. (نگاه به تسو).

تَسَوُّق: ـع ـ [ا. مص]. بازاریابی، خود را بازاری نمودن.

تَسَوُّک: ـع ـ [مص. م]. مسواک به دندان زدن.

تَسوید: ـع ـ [مص. م]. سیاه کردن + پیش‌نویس کردن.

تَسویف: ـع ـ [مص. م]. دفع‌الوقت و امروز و فردا کردن.

تَسویل: ـع ـ [مص. م]. به گمراهی افکندن، اغواء، آراستن چیزی برای فریب دادن دیگران.

تَسوِیَه: ـع. تسویة ـ [ا. مص]. واریز، فرشکرد، راست و برابر کردن، یکسان کردن.

تسه تسه Tsĕtsĕ : ـ فر ـ [ا]. مگس آفریقایی ناشر بیماری خواب مرگ‌آور.

تَسَهُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. آسانی.

تَسهیل: ـع ـ [ا. مص. م]. آسان‌سازی.

تَسهیم: ـع ـ [مص. م]. سهم‌بندی کردن + پارچه مخطط بافتن.

تَسییر: ـع ـ [مص. م]. سیر دادن، روان کردن.

تَش: [ا]. مخفف آتش، آتش.

تَش: [ا]. مخفف تیشه، تیشه بزرگ، تبر.

تَش: [ا]. مخفف تشنه و تشنگی، عطش.

تُش: [ضمیر. مر]. مخفف تواش، تو او را.

تُش: [ا]. اضطراب از غم دل.

تَشابُه: ـع ـ [ا. مص. ل]. همانندی، به هم مانیدن.

تَشابُهات: ـع ـ ج تشابه، همانندی‌ها.

تَشاجُر: ـع ـ [ا. مص. ل]. ستیز، کشمکش، مشاجره.

تَشارُک: ـع ـ [ا. مص. ل]. انبازی، باهم شریک شدن.

تَشاعُر: ـع ـ [مص. ل]. خود را شاعر وانمودن.

تَشاغُل: ـع ـ [مص. ل]. خود را به شغلی سرگرم کردن.

تَشاکُل: ـع ـ [مص. ل]. با یکدیگر شباهت داشتن.

تَشاکی: ـع ـ [مص. ل]. از همدیگر شکایت کردن.

تَشاوُر: ـع ـ [ا. مص. ل]. رای‌زنی، با یکدیگر مشورت کردن.

تَشاهُد: ـع ـ [مص. ل]. هم را دیدن، باهم گواهی دادن.

تَشَبُّث: ـع ـ [ا. مص. ل]. نَشل، بُلُک، (چنگ یازی)، از ناچاری به چیزی به چنگ آویختن.

تَشَبُّثات: ـع ـ ج تشبث.

تَشَبُّه: ـع ـ [مص. ل]. شبیه و همانند شدن.

تَشبیب: ـع ـ [مص. ل]. یاد کردن روزگار جوانی + وصف جمال معشوق و طبیعت و عشق و جوانی در ابتدای قصیده.

تَشبیه: [مص. ل]. مانند کردن چیزی را به چیز دیگر.

تَشبیهات: ـع ـ ج تشبیه.

تَشبیهی: [ص. ن]. منسوب به تشبیه.

تَشت: [ا]. ظرفی گود و بزرگ و گرد ویژه رخت‌شویی.

تَشتِ آتش: [ا. ص. ن]. کنایه از خورشید.

تَشت از بام اُفتادن: [اصطلاح]. کنایه از رسوا شدن.

تَشَتُّت: ـع ـ [ا. مص. ل]. پریشانی، پراکندگی.

تَشت‌دار: [ا. فا]. خدمتکاری که در میهمانی‌ها آفتابه و لگن دور سفره گرداند.

تَشتَر: [ا. خ]. فرشته باران در دین زرتشتی مثل میکائیل.

تَشت زَدَن: [مص. مر]. کوبیدن به تشت به هنگام گرفتن ماه یا خورشید تا به گمان خود اژدهایی را که می‌خواست خورشید یا ماه را ببلعد بترسانند.

تَشتک: [ا]. مصغر تشت، تشت کوچک، آنچه که بر سر بطری‌ها نهند.

تَشتگَر: [ا. فا]. سازنده و فروشنده تشت.

تَشت و خایَه: [ا. مر]. گونه‌یی بازی آن‌چنان است که تخم‌مرغی را تهی کرده و پر از جیوه کنند و در تشت آب مقابل آفتاب نهند چون تشت از حرارت گرم شود تخم‌مرغ از تشت به هوا پرد.

تَشتیت: ـع ـ [مص. م]. پراکنده کردن.

تَشجیع: ـع ـ [مص. م]. دلیر گردانیدن کسی را.

تَشحیذ: ـع ـ [مص. م]. جلا دادن، تیز کردن کارد و شمشیر.

تَش خانَه: [ا. مر]. آتشکده، آتشگاه.

تَشَخُّص: ـع ـ [ا. مص. ل]. تظاهر نمودن به شخصیت داشتن، خودنمایی، بزرگ منشی، شخصیت داشتن + نمایان شدن.

تَشَخُّص فُروختَن: [مص. مر]. خودنمایی کردن.

تَشخیص: ـع ـ [ا. مص. م]. (بازشناسی)، باز شناختن چیزی را از چیز دیگر.

تَشخیصِ هُوِیَّت: [ا. مص]. (بازشناسی)، (شناسایی).

تَشَدُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. سختی، درشتی، تندی کردن.

تَشدید: ـع ـ [مص. م]. سخت‌گیری، فشار آوردن + افزایش دامنه نوسانات یک دستگاه نوسان کننده....

تَشدید: ـع ـ [ا]. علامت «ّ» که برای تکرار حرفی بالای آن گذارند.

تَشَر: ـعامیانه ـ [ا]. پرخاش، تشر زدن: کسی را به توپ پرخاش ترسانیدن!

تَشَرُّب: ـع ـ [مص. ل]. آشامیدن + سرایت کردن.

تَشَرُّف: ـع ـ [مص. ل]. شرفیابی، افتخار و بزرگی یافتن.

تَشریح: ـع ـ [مص. م]. نیک بیان کردن موضوع.

تَشریح: ـع ـ [ا. مص]. کالبدشکافی.

تَشریع: ـع ـ [مص. م]. نشان دادن راه، شریعت آوردن.

تَشریف: ـع ـ [مص. م]. بزرگداشت، شرف و افتخار دادن.

تَشریف: ـع ـ [ا]. خلعت، هدیه بزرگان به کهتران.

تَشریفات: ـع ـ ج تَشریف، بزرگداشت ها.

تَشریق: ـع ـ [مص. م]. رو به شرق کردن + روشنایی + زیبایی روی.

تَشریک: ـع ـ [ا. مص. م]. انبازی، شریک کردن.

تَشرین: ـع ـ [ا. خ]. نام دو ماه از ماه های رومی برابر ماه های آبان و آذر فصل پاییز.

تَشَعُّب: [ا. مص. ل]. شعبه شعبه و فرقه فرقه گردیدن.

تَشَعشُع: ـع ـ [ا. مص. ل]. (پرتوافشانی)، درخشندگی + از نظر فیزیکی: مجموعه عناصری که پیوسته تولید موجی کنند و با موج در فضا انتقال یابند.

تَشَعشُعات: ـع ـ ج تشعشع، پرتوپراکنی ها.

تَشعیب: ـع ـ [مص. ل]. شعبه شعبه کردن، فرقه فرقه کردن.

تَشَفُّع: ـع ـ [مص. ل]. شفاعت خواستن، خواهش کردن.

تَشَفّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. بهبود، تندرستی، دل آسایی + شفا یافتن + تسکین و آسایش یافتن.

تَشفیع: ـع ـ [مص. م]. شفاعت کردن + شفیع قرار دادن.

تَشَقُّق: ـع ـ [مص. ل]. شقه شدن، شکافته شدن.

تَشقیق: ـع ـ [مص. م]. شقه کردن، شکافتن هیزم.

تَشک: [ا]. طسق، خراج زمین + پیمانه اخذ مالیات.

تُشَک: [ا]. نهالی، دوشک، بستر خواب، فراش، زیرانداز نرم پنبه آکند که بر آن خوابند و لحاف روی خود کشند.

تَشَکُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. سپاسگزاری، قدردانی، پاسداری.

تَشَکُّک: ـع ـ [ا. مص. ل]. دودلی، در شک افتادن.

تَشَکُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. شکل گیری، به صورت واحد درآمدن.

تَشَکّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. گله گزاری، شکایت، شکوه.

تَشکیک: ـع ـ [مص. م]. شک در کسی افکندن.

تشکیکات: ـع ـ ج تشکیک، القای شک ها، شک آوردن ها.

تَشکیل: ـع ـ [ا. مص. م]. سازماندهی، شکل دادن.

تَشکیلات: ـع ـ ج تشکیل، سازمان های گوناگون، سازمان.

تشکیلاتی: [ص. ن]. منسوب به تشکیلات، سازمانی.

تَشلیخ: [ا]. سجاده، جانماز.

تَشَمُّر: ـع ـ [مص. ل]. اراده کردن و آماده شدن.

تَشمیم: ـع ـ [مص. م]. بو کردن، بوییدن.

تَشَن: [ا]. چشمیزک از داروهای گیاهی.

تَشَنُّج: ـع ـ [ا]. لرزش، گزک، کزاز، تپشی سخت که در تن افتد، لرزیدن و انقباضات غیرارادی عضلات + در زبان فارسی: تنش، آشفتگی، آشوب.

تَشَنُّجات: ـع ـ ج تَشنج، لرزش ها، آشفتگی ها.

تَشَنُّج زُدایی: [ا. مص]. کوشش در خوابانیدن وضع بحرانی و آشوب در منطقه یی از جهان.

تَشَنُّک: [ا]. ملاج، جاندانه، فضای غشایی که بین استخوان های جمجمه نوزاد واقع است.

تِشنَگی: [ا. مص]. تشنه بودن، میل به آب و آب طلبیدن.

(تشنگی زَدِه): [ص. مف]. مستسقیٰ.

تِشنَه: [ص. فا]. آن که میل به نوشیدن آب دارد.

تِشنَه جِگَر: [ص. ن]. عطشان، تشنه + سخت مشتاق.

تِشنَه چَشم: [ص. فا]. آن که حریص است به هرچه که بیند.

تِشنَه دِل: [ص. ن]. کنایه از آزمند، تشنه چشم.

تِشنَه لَب: [ص. مر]. آن که لبش از تشنگی خشکیده.

تَشنیع: ـع ـ [ا. مص]. زشت گویی، بدگویی.

تَشنیع زَن: [ص. فا]. زشت شمر، بدگوی.

تَشَوُّش: ـع ـ [ا. مص. ل]. آشفتگی، شوریدگی.

تَشَوُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. آرزومندی.

تَشویر: ـع ـ [ا. مص]. شور، آشوب + شرمساری.

تَشویش: ـع ـ [ا. مص]. نگرانی، آشفتگی، پریشانی.

تَشویق: ـع ـ [مص. م]. آرزو و شوق به چیزی در کسی برانگیختن.

تَشَه: [ا]. پیمانه یی که با آن روغن در چراغ ریزند.

تَشَهُّد: ـع ـ [مص. ل]. گفتن شهادتین پس از رکعت دوم و چهارم هر نماز در هر نشست + خواستن شهادت.

تَشهیر: ـع ـ [ا. مص. م]. (شهرگردانی)، خرنبار، رسوای شهری کردن کسی را چنان که رویش را سیاه کرده و وارونه سوار بر خر دور شهر می گرداندند.

تَشی: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.

تَشَیُّخ: ـع ـ [مص. ل]. اظهار پیری و بزرگی کردن.

تَشیرَه: [ا]. تیله، گلوله سنگی که کودکان با آن بازی کنند.

تَشَیُّع: ــع ــ [مص. ل]. پیروی، داشتن مذهب شیعه.
تَشییب: ــع ــ [مص. م]. موی سپید کردن به اندوه، پیر کردن.
تَشیید: ــع ــ [مص. م]. برافراشتن، استواری + بنای بلند ساختن.
تَشییع: ــع ــ [ا. مص. م]. (بدرود)، بدرقه، برای تودیع به همراه مسافر یا از پی جنازه رفتن.
تَصابی: ــع ــ [ا. مص. م]. امردبازی، هرزگی کردن با بی ریش + اعمال کودکانه کردن.
تَصاحُب: ــع ــ [مص. ل]. به تصرف درآوردن + مصاحبت.
تَصادُف: ــع ــ [ا. مص. ل]. برخورد، پیش آمد، رویداد.
تَصادُفاً: ــع ــ [ق]. از روی تصادف، ناگهانی.
تَصادُق: ــع ــ [مص. ل]. در دوستی با یکدیگر صداقت داشتن.
تَصادُم: ــع ــ [ا. مص. ل]. به هم کوفتگی، به هم کوفتن و از هم صدمه خوردن.
تَصاریف: ــع ــ ج تصریف، پیشامدها، گردش های روزگار، انقلابات زمانه.
تَصاعُد: ــع ــ [ا. مص. ل]. بالاروی، صعود، بالا رفتن، تزاید عددی و هندسی.
تَصاعُدی: [ص. ن]. منسوب به تصاعد، بالارونده (مالیات تصاعدی).
تَصالُح: ــع ــ [ا. مص. ل]. سازش، با یکدیگر صلح داشتن.
تَصامُم: ــع ــ [مص. ل]. خود را به کری زدن.
تَصانیف: ــع ــ ج تصنیف، موردنگاری ها، گردآورده ها، ترانه ها.
تَصاویر: ــع ــ ج تصویر، صورتگری ها + نگارها، پرده های نقاشی.
تَصَبُّر: ــع ــ [ا. مص. ل]. شکیبایی، صبر کردن.
تَصَبّی: ــع ــ [مص. ل]. دلبری با بازیهای کودکانه برای زن.
تَصبیح: ــع ــ [مص. م]. صبوحی دادن، شراب بامدادی دادن
تَصبیر: ــع ــ [مص. م]. شکیبایی خواستن از کسی.
تَصَحُّف: ــع ــ [مص. ل]. به خطا شدن در خواندن یا نوشتن.
تَصحیح: ــع ــ [ا. مص. م]. (راستداشت)، غلط گیری، صحیح کردن.
تَصحیف: ــع ــ [ا. مص]. (کج بَری)، به خطا نوشتن یا به خطا نقل کردن کلمه و مطلبی.
تَصحیفات: ــع ــ ج تصحیف، کج بری ها.
تَصَدُّد: ــع ــ [مص. ل]. پیش آمدن.
تَصَدُّر: ــع ــ [ا. مص. ل]. بالانشینی، درصدرمجلس به بزرگی نشستن.
تَصَدُّق: ــع ــ [ا. مص. ل]. بلاگردانی، بخشیدن صدقه.
تَصَدّی: ــع ــ [ا. مص. ل]. سر پرستی + پیش آمدن.
تَصدیر: ــع ــ [مص. م]. افتتاح کردن به عبارتی یا عنوان نامه یی.
تَصدیع: ــع ــ [ا. مص. م]. دردسر، دردسر دادن.
تَصدیق: ــع ــ [ا. مص. م]. گواهی، گواهی نامه + باور.
تَصَرُّف: ــع ــ [ا. مص. م]. فروگیری، به تملک خود درآوردن.
تَصَرُّفات: ــع ــ ج تصرف، فروگیری ها.
تَصریح: ــع ــ [ا. مص. م]. روشنگری، آشکارگویی، پیدایی.
تَصریف: ــع ــ [مص. م]. برگردانیدن، صرف کردن، مشتق ساختن کلمه یی را از ریشه یا مصدر.
تَصریفات: ــع ــ ج تصریف.
تَصَعُّد: ــع ــ [مص. ل]. به بالا برشدن، صعود کردن.
تَصعید: ــع ــ [ا. مص. م]. بالاروی، صعود کردن.
تَصغیر: ــع ــ [مص. م]. کوچک کردن، اختصار کلمه به حرفی از حروف ادات مثل «ک» مردک، «چه» باغچه.
تَصفیق: ــع ــ [مص. م]. آمیختن شراب با آب.
تَصفیَه: ــع. تصفیة ــ [ا. مص. م]. پالایش، روشن و صافی کردن.
تَصفیّه خانه: [ا. مر]. پالایشگاه، جای پالایش.
تَصَلُّب: ــع ــ [ا. مص. ل]. تنگی، سفتی، سخت شدن.
تَصَلُّب شرایین: [ا. مص. مر]. تنگ شدن سرخ رگ ها.
تَصَلُّف: ــع ــ [ا. مص. ل]. لاف زنی، چاپلوسی.
تَصلیب: ــع ــ [مص. م]. بر دار کردن، به صلیب کشیدن.
تَصلیح: ــع ــ [مص. م]. سازش دهی، آشتی دادن.
تصمیم: ــع ــ [ا. مص]. (آهنگ)، قصد، عزم، اراده.
تَصمیمات: ــع ــ ج تصمیم.
تَصَنُّع: ــع ــ [ا. مص. ل]. خودآرایی، ظاهرسازی.
تَصَنُّعی: ــع ــ [ا. مص]. ساختگی، مصنوعی.
تَصنیف: ــع ــ [ا. مص. م]. گردآوری، مورد نگاری، مورد مورد طبقه بندی کردن موارد.
تَصنیف: ــع ــ [ا. ص]. کرد، گردآورده، موردنامه، مورد کل کتاب. [ا]. ترانه، کاری، حراره، آواز آهنگین بازاری.
تَصنیف ساز: [ص. فا]. ترانه سرای، حراره گوی + آهنگساز.
تَصَوُّر: ــع ــ [ا. مص. ل]. انگار، پنداشت، گمان کردن، انگاشتن، صورت چیزی را در لوح ذهن مجسم ساختن.
تَصَوُّرات: ــع ــ ج تصور، انگارها.

تَصَوُّری: [ص. ن]. منسوب به تصور.
تَصَوُّف: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پشمینه‌پوشی، صوفیگری، مسلک صوفیه پیش گرفتن که ترک لذاید دنیایی و ترک ما سوی الله باشد.
تَصَوُّن: ـ ع ـ [مص. ل]. خویشتن از لغزش حفظ کردن.
تَصویب: ـ ع ـ [ا. مص. م]. (پذیرش)، روایی، صواب شمردن کاری، راست و درست.
تصویب نامه: [ا. مر]. (پذیرش نامه)، مقرراتی که در جلسه هیئت دولت پذیرفته و برای اجرا به ادارات دولتی ابلاغ شود.
تَصویر: ـ ع ـ [مص. م]. صورت و شکلی را به نقش آفریدن، صورت‌سازی، چهره‌نگاری، ترسیم، نقش.
تَصویرپَردازی: [ا. مص]. افزایش کامپیوتری عکس‌ها به منظور افزایش وضوح و جزییات.
تَصویرگَر: [ص. فا]. نقاش، صورتگر، صورتکش.
تَصویری: [ص. ن]. منسوب به تصویر.
تَضاد: ـ ع ـ [ا. مص]. (هم‌پادی)، ناسازگاری، ضد یکدیگر بودن هردو عنصر همنوع اما ناهمگون.
تَضارُب: ـ ع ـ [ا. مص]. زد و خورد، به یکدیگر ضربه زدن.
تَضارُس: ـ ع ـ [مص. ل]. دندانه‌دار و آژدار شدن.
تَضاریس: ـ ع ـ جمع تضریس، دندانه‌دارها، کنگره‌ها.
تَضاعُف: ـ ع ـ [مص. ل]. دوچندان یا دو برابر شدن.
تَضاعیف: ـ ع ـ ج تَضعیف، سستی‌ها، ناتوانی‌ها.
تَضافُر: ـ ع ـ [مص]. به هم یاری دادن.
تَضامُن: ـ ع ـ [مص. ل]. ضامن و کفیل یکدیگر شدن چنان که در شرکت تضامنی هر عضو مسئول پرداخت بدهی تمامی شرکاءِ است.
تَضامُنی: [ص. ن]. منسوب به تضامن.
تَضَجُّر: ـ ع ـ [مص. ل]. اظهار دلتنگی و بی آرامی کردن.
تَضحیَه: ـ ع ـ تَضحیة ـ [مص. م]. قربانی کردن، ذبح کردن.
تَضَرُّر: ـ ع ـ [مص. ل]. زیان دیدن، ضرر کشیدن.
تَضَرُّع: ـ ع ـ [مص. ل]. ناله و زاری کردن، زبونی نمودن.
تَضَرُّعات: ـ ع ـ ج تَضَرُّع، ناله و زاری کردن‌ها.
تَضریب: ـ ع ـ [مص]. زدن + سخن‌چینی، فتنه‌انگیزی.
تَضریس: ـ ع ـ [مص. م]. دندانه دندانه کردن، آژ دادن.
تَضَعُّف: ـ ع ـ [مص. ل]. سست و ناتوان پنداشتن.
تَضعیف: ـ ع ـ [ا. مص. م]. (ناتوان‌سازی)، ضعیف و ناتوان کردن.
تَضعیف: ـ ع ـ [مص. م]. دوچندان یا دو برابر کردن.
تَضلیل: ـ ع ـ [مص. م]. کسی را به گمراهی افکندن.
تَضَمُّن: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پذیرش، شامل شدن.
تَضمین: ـ ع ـ [مص. م]. پذرفتاری، پایندانی، ضمانت کردن، غرامتی را بر عهده گرفتن + چیزی را در میان چیزی قرار دادن + در شعر مصراع یا بیتی از شاعری معروف را در شعر خود آوردن.
تَضمینات: ـ ع ـ ج تضمین.
تضمینی: [ص. ن]. مربوط و منسوب به تضمین.
تَضییع: ـ ع ـ [ا. مص. م]. تباه‌سازی، ضایع کردن.
تَضییف: ـ ع ـ [مص. م]. مهمان کردن، مهمانی دادن.
تَضییق: ـ ع ـ [ا. مص. م]. تنگ گیری، فشار آوردن.
تَضییقات: ـ ع ـ ج تضییق، تنگ گیری‌ها.
تَطابُق: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. هم‌برابری، همخوانی، همسازی.
تَطاوُل: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. درازدستی، ستم، گردنکشی.
تَطایُر: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پرش، پریدن، به پرواز درآمدن + پراگندگی.
تَطَبُّب: ـ ع ـ [ا. مص]. پزشکی، خود را پزشک وانمودن.
تطبیق: ـ ع ـ [ا. مص. م]. برابرسازی، باهم مطابق کردن.
تَطَرُّب: ـ ع ـ [مص. ل]. سرود خواندن و رقص و شادمانی کردن.
تَطَرُّق: ـ ع ـ [مص. ل]. طی طریق کردن، راه جستن.
تَطریب: ـ ع ـ [مص. م]. دیگران را با ساز و آواز به طرب آوردن.
تَطعیم: ـ ع ـ [مص. م]. شاخه‌یی را به شاخ درخت پیوند زدن.
تَطَفُّل: ـ ع ـ [مص. ل]. خوی کودکان گرفتن + طفیل شدن.
تَطَلُّب: ـ ع ـ [مص. ل]. در طلب مطلوبی به جستجو شدن.
تَطلیق: ـ ع ـ [مص. م]. زن خود را طلاق دادن.
تَطمیع: ـ ع ـ [مص. م]. طمع در کسی برانگیختن.
تَطَوُّر: ـ ع ـ [مص. ل]. از طوری و رفتاری به طور و رفتار دیگر درآمدن.
تَطَوُّع: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. فرمانبرداری، آن عبادت که نه به واجب بل به استحباب باشد.
تَطَوُّف: ـ ع ـ [مص. ل]. دور چیزی طواف کردن.
تَطویل: ـ ع ـ [مص. م]. به درازا کشاندن سخنی یا چیزی.
تَطَهُّر: ـ ع ـ [ا. مص]. شست و شو، پاک شدن.
تَطهیر: ـ ع ـ [ا. مص. م]. پاک‌شویی، پاک شستن، طهارت.
تَطهیرات: ـ ع ـ ج تطهیر.
تَطَیُّب: ـ ع ـ [مص. ل]. عطر به تن خود زدن.
تَطَیُّر: ـ ع ـ [مص. ل]. از طرز پرواز مرغ فال بد زدن.
تَطییب: ـ ع ـ [ا. مص. م]. پاکیزه‌سازی، حلال کردن.

تَطییر: ـع ـ [مص. م]. به پرواز درآوردن، فال بد زدن.
تطیین: ـع ـ [مص. م]. گل اندود کردن بام یا دیوار خانه.
تظالُم: ـع ـ [مص]. به یکدیگر ستم کردن.
تظاهُر: ـع ـ[ا. مص]. وانمود، خود یا چیزی را بر خلاف واقع نشان دادن + نمایش موقعیت و مقام و خواسته ها.
تظاهُر: ـع ـ [ا. مص]. همپشتی، همیاری.
تظـاهُرات: ـع ـ جِ تظاهر، اصطلاحاً نمایش هـای سیـاسی و اجتماعی.
تَظَلُّم: ـع ـ [مص. ل]. دادخواهی، شکایت از بیداد کسی.
تَظَلُّم دار: [ص. فا]. دادخواه.
تَظَلُّم گاه: [ا. مر]. دادگاه، محل دادخواهی.
تَظَنُّن: ـع ـ [مص. ل]. گمان بردن، مظنون شدن.
تعابیر: ـع ـ جِ تَعبیر، تفسیر خواب ها، گزارش ها.
تعاتُب: ـع ـ [مص]. به یکدیگر خشم گرفتن و عتاب کردن.
تـعادُل: ـع ـ [ا. مص]. برابری، (هم آهنگی)، (هم ترازی)، همسنگی، حالت هم برابر بودن دو سطح یا دو وزن، وضعیت ایستایی یا پویایی یک جسم وقتی برآیند نیروهای وارد بر آن صفر باشد.
تعادی: ـع ـ [مص]. با یکدیگر دشمنی کردن.
تعارُض: ـع ـ [ا. مص. ل]. خلاف هم شدن، جلو راه یکدیگر را گرفتن.
تـعـارُف: ـع ـ [ا. مص. ل]. آشـنایی، یکـدیگـر را شناختن + خوشامد گویی + پیشکش دادن.
تعارُفات: ـع ـ جِ تعارف.
تعارُفی: [ا. منسوب]. پیشکش، هدیه.
تعازُل: ـع ـ [مص]. از یکدیگر دور شدن و گوشه گرفتن.
تعاسُر: ـع ـ [ا. مص. ل]. دشواری، به یکدیگر سخت گرفتن.
تعاشُر: ـع ـ [مص. ل]. با یکدیگر معاشرت داشتن.
تعاشُق: ـع ـ [مص. ل]. با یکدیگر عشق ورزیدن.
تعاضُد: ـع ـ [ا. مص]. همدستی، هم یاری، همپشتی کردن.
تعاطُف: ـع ـ [مص. ل]. به یکدیگر مهربانی نمودن.
تـعـاطـی: ـع ـ [ا. مص. ل]. داد و سـتـد، تـبـادل نظـر کردن، سپردن + فراگیری.
تعاقُب: ـع ـ[ا. مص]. دنبال گیری، پی گیری.
تعاقُد: ـع ـ [ا. مص]. پیمان بندی، هم پیمانی.
تعاقُل: ـع ـ [مص]. اظهار خردمندی نمودن.
تعال: ـ مخفف عربی تعالی ـ [کلمه تعظیمی]. تعالی.
تعال: ـع ـ [فعل امر]. بیا!.
تعالیٰ: ـع ـ [ص. ا]. برین، از اضافه نام هـای خدای برین.
تعالیٰ: ـع ـ [جمله تعظیمی]. والاست، بالاست.
تعالی: ـع ـ [ا. مص]. برتری، والایی، بلندی.
تَـعـالیق: ـع ـ جِ تعلیـقـه، آنچه بر حاشیـه کـتـاب نـویسند، پاورقی ها.
تعالیم: ـع ـ جِ تعلیم ـ آموزش، آموزش ها.
تعامُل: ـع ـ [مص]. با یکدیگر داد و ستد کردن.
تعامی: ـع ـ [مص]. خود را به کوری زدن.
تعانُد: ـع ـ [مص]. با یکدیگر دشمنی داشتن.
تعانُق: ـع ـ [مص]. به محبت دست در گردن یکدیگر افکندن.
تـعـاوُن: ـع ـ [ا. مص]. (همـیـاری)، با یـکـدیـگـر هـمـکاری داشتن.
تـعاوُنی: [ص. ن]. منسوب به تعاون، یک موسسه اقتصادی که از راه هـمـیـاری و هـمـکـاری اعضـای آن برای تأمیـن منافع مشترک اداره شود (شرکت تعاونی)
تعاویذ: ـع ـ جِ تعویذ ـ پنام، پنام ها، تعویذها.
تعاهُد: ـع ـ [ا. مص]. هم پیمانی، با یکدیگر عهد بستن.
تَعَب: ـع ـ [ا. مص]. خستگی، ماندگی، سختی.
تَعَبُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. بندگی، عبادت کردن.
تَعَبُّداً: ـع ـ [ق]. کورکورانه، بنده وار.
تَعَبُّس: ـع ـ [مص. ل]. عبوس و ترش روی گردیدن.
تَعَب گاه: [ص. فا]. کاهنده رنج و درد.
تعبید: ـع ـ [مص. م]. کسی را به بندگی خود درآوردن.
تعبیر: ـع ـ [مص. م]. گزارش، خوابگزاری، بیان معنی خواب و خبر دادن از مراد آن + تأویل و تفسیر مفاهیم کلی + بیان معانی پوشیده.
تعبیرگوی: [ص. فا]. گزارشگر، خوابگزار.
تعبیه: ـع. تعبیة ـ [ا. مص]. ساختگی، آرایش، آراستن لشکر، بسیجیدن + در جای خود قرار دادن.
تَعتیق: ـع ـ [مص]. کهنه و عتیقه کردن چیزی.
تَعَجُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. شگفتی، انفعال از حیرت.
تَعَجُّب انگیز: [ص. فا]. گشپ، شگفت انگیز.
تَعَجُّل: ـع ـ [مص. ل]. برشتافتن، به شتاب رفتن.
تعجیب: ـع ـ [مص. ل]. به شگفت درآوردن.
تعجیل: ـع ـ [ا. مص. ل]. شتاب، شتاب کردن.
تعدّا: ـ ازع تعدی ـ [ا. مص]. دست اندازی، تجاوز.
تعداد: ـع ـ [مص. م]. شمردن، به حساب آوردن.
تعداد: ـع ـ [ا]. شماره، شمار، آمار، حساب.
تَعَدُّد: ـع ـ [ا. مص]. افزونی، زیاد شدن عدد.
تـعَدّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. دست انـدازی، ستمکـاری، تجاوز.

تَعدیل: ـع ـ [ا. مص]. (ترازسازی)، برابر کردن ترازو و پیمانه با بار، از روی عدالت عمل کردن.
تَعدِیَه: ـع. تعدیة ـ [مص]. گذرانیدن، روا داشتن و نافذ ساختن چیزی + فعل لازم را متعدی ساختن.
تَعَذُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. پوزش خواهی، دلیل و بهانه آوردن برای توجیه اعمال خود + عقب ماندن از کاری + دشوار شدن.
تَعذیب: ـع ـ [ا. مص. م]. شکنجه، عذاب کردن.
تَعذیر: ـع ـ [ا. مص. م]. پوزش آوری، عذر و بهانه ساختن.
تَعَرُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. بیابانگردی، خود را به اخلاق و رفتار و لباس عرب درآوردن.
تَعَرُّض: ـع ـ [ا. مص]. دست درازی، نکوهش، مخالفت + پیش راه آمدن و مانع شدن.
تَعَرُّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. شناخت، شناختگی، شناسایی + معرفه ساختن نکره.
تَعَرُّفات: ـع ـ ج تعرف، شناسایی ها، شناخت ها.
تَعَرِفه: ـع. تعرفة ـ [ا. مص]. شناسایی، معرفی کردن + [ا]. ورقه شناسایی، فهرست بهای کالاها، صورت مالیات و عوارض گمرکی به کالاها + برگ شناسایی.
تَعَرُّق: ـع ـ [مص. ل]. عرق کردن، تراوش رطوبت از اجسام.
تَعَرّی: ـع ـ [مص. ل]. برهنه شدن، خود از تعلقات عریان کردن.
تَعریب: ـع ـ [مص. م]. به عربی ترجمه کردن + اعراب گذاری.
تَعریس: ـع ـ [ا. خ]. دم صبح شبی که حضرت رسول (ص) به خواب ماندند و به نماز به موقع در اثر غفلت بلال نرسیدند.
تَعریش: ـع ـ [مص. م]. ساختن سقف خانه را.
تَعریض: ـع ـ [ا. مص]. سربسته گویی، کنایه گویی.
تَعریض: ـع ـ [ا. مص]. پهن سازی، پهناور کردن + نوشتن به عرض کاغذ.
تَعریف: ـع ـ [ا. مص]. (شناسانی)، شناسانیدن، معرفی کردن، حقیقت امری را بیان کردن + ستایش، تمجید.
تَعریق: ـع ـ [ا. مص]. عرق کردن، به عرق درآوردن.
تعریک: ـع ـ [ا. مص. م]. تنبیه، مجازات، گوشمالی.
تَعرِیَه: ـع. تعریة ـ [مص. م]. برهنه کردن، عریان کردن.
تَعَزّا: ـع ـ [ا. مص]. شکیبایی، صبر به مصیبت کردن.
تَعَزُّز: ـع ـ [مص]. عزیز شدن، گرامی شدن.
تَعَزُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. عزلت گزینی، گوشه نشینی.
تَعَزُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. آهنگ، عزم به کاری کردن.
تَعَزّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. شکیبایی، صبر کردن به مصیبت.
تَعزیَت: ـع ـ [ا. مص. م]. سوگواری، پرسه، مصیبت زده را به صبر دعوت کردن.
تَعزیَت خانَه: [ا. مر]. مجلس فاتحه خوانی.
تَعزیَت نامَه: [ا. مر]. مصیبت نامه، نامه تسلیت گویی به عزادار.
تَعزیر: ـع ـ [ا. مر]. نکوهش، گوشمالی، تأدیب و مجازات فقهی، تأدیب مادون الحد (در امری که حد شرعی ندارد).
تَعزیز: ـع ـ [ا. مص. م]. (گرامیداشت)، عزیز گردانیدن.
تَعزیَه: ـع. تعزیة ـ [ا. مص. م]. سوگواری + نمایش مصایب اهل بیت.
تَعزیَه خوان: [ا. فا]. نمایش دهنده تعزیه.
تَعزیَه داری: [ا. مص]. بر پا ساختن نمایش صحنه هایی از وقایع کربلا و مصایب اهل بیت (ع) + روضه خوانی.
تَعَسُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. دشواری، تنگدستی.
تَعَسُّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. کجروی، سخن ناسنجیده گفتن.
تَعسیر: ـع ـ [ا. مص. م]. سختگیری، تنگ گرفتن.
تَعَشُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. مهرورزی، اظهار عاشقی نمودن.
تَعشیر: ـع ـ [مص. م]. ده یک از مال مردم گرفتن.
تَعَصُّب: ـع ـ [ا. مص]. تاب، سوز، غیرت، خشونت، اظهار غیرت برای حفظ ناموس خانوادگی یا ملی یا جانبداری از دین.
تَعَصُّبات: ـع ـ ج تَعَصب.
تَعَصّی: ـع ـ [مص. ل]. عاصی شدن، دشمنی ورزیدن.
تَعَطُّر: ـع ـ [مص. ل] عطر به تن خود زدن.
تَعَطُّف: ـع ـ [مص. ل]. اظهار مهربانی کردن.
تَعَطُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. بی کارگی، معطل شدن + بی زیوری.
تَعَطّی: ـع ـ [مص. ل]. عطا خواستن + مرتکب کاری شدن.
تَعطیر: ـع ـ [مص. م]. عطر زدن به کسی یا به جایی.
تَعطیل: ـع ـ [ا. مص]. محل کار را بستن، [ص. مف]. (بسته). + روز بیکاری.
تَعطیل: ـع ـ [ا. منسوب]. عقیده گروهی که از خداوند نفی صفات می‌کرده لذا آنان را معطل و معطله می‌نامیدند.
تَعطیلات: ـع ـ ج تعطیل.
تَعطیلی: [ص. ن]. منسوب به تعطیل. [ا. مص]. تعطیل بودن.
تَعَظُّم: ـع ـ [مص. ل]. اظهار بزرگی و تکبر نمودن.
تَعظیم: ـع ـ [مص. م]. بزرگداشت، دوتاشدن و سر فرود آوردن و احترام گذاشتن.
تَعَفُّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. پاکدامنی، خودداری از عمل

حرام و بی عفتی.
تَعَفُّن: ـع ـ [ا. مص. ل]. گندیدگی، بدبویی، گندگی.
تَعَفُّنات: ـع ـ ج تعفن ـ بدبویی، گندیدگی ها.
تَعَقُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. پی گیری، پی گرد.
تَعَقُّد: ـع ـ [مص. ل]. بسته شدن گره پیمانی.
تَعَقُّل: ـع ـ [مص. ل]. (خردگرایی)، خرد خود را در حل مسایل و ارزشیابی امور و رسیدن به معرفت به کار گرفتن.
تعقیب: ـع ـ [ا. مص]. پی گیری، دنبال گیری.
تعقید: ـع ـ [ا. مص]. پیچیدگی، گره‌خوردگی.
تَعقیم: ـع ـ [ا. مص. م]. سترون‌سازی + میکرب‌زدایی کردن.
تَعَکُّف: ـع ـ [مص. ل]. اعتکاف، در گوشه‌یی پناه گرفتن.
تَعَلُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. بستگی، وابستگی، دلبستگی + درآویختگی.
تَعَلُّقات: ـع ـ ج تعلق، دلبستگی ها.
تَعَلُّقِ خاطِر: [ا. مص]. دلبستگی.
تَعَلُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. ویدانگ، بهانه‌جویی، علت تراشیدن برای انجام ندادن کاری.
تَعَلُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. دانش‌آموزی، از کسی آموختن.
تعلیف: ـع ـ [مص. م]. علف دادن به چهار پایان.
تعلیق: ـع ـ [مص. م]. درآویختن، معلق گذاشتن + یادداشت ضمیمه کتاب.
تَعلیقات: ـع ـ ج تعلیقه، یادداشت های ضمیمه کتاب.
تَعلیقه: ـع. تعلیقة ـ [ا]. آنچه بر حاشیه یا زیر صفحه کتاب برای توضیح نویسند.
تَعلیل: ـع ـ [مص. م]. علت به دلیل آوردن برای اثبات.
تَعلیم: ـع ـ [مص. م]. آموزش، علم آموختن.
تَعلیمات: ـع ـ ج تعلیم ـ آموزش، آموزش ها.
تَعلیم خانَه: [ا. مر]. مدرسه، آموزشگاه، مکتب‌خانه.
تَعلیم و تَربیَت: ـع ـ [ا. مر]. آموزش و پرورش.
تَعلیمی: [ا. منسوب]. چوبی کوتاه و ظریف که افسران به دست می‌گرفتند.
تَعلیمی ـ تعلیمیه: ـع ـ [ا. منسوب]. شیعیان اسماعیلی که قایل به تعلیم از امام معصوم‌اند و گویند که طریق معرفت به صانع و ذات وی مردم را اشکالات بسیار است و بدون تعلیم و ارشاد امام آن اشکالات حل نخواهد شد.
تَعَمُّد: ـع ـ [مص. ل]. کاری را به عمد و از روی اراده کردن.
تَعَمُّداً: [ق]. ازرُوی عمد و قصد، عمداً.
تَعَمُّق: ـع ـ [ا. مص]. ژرف نگری، ژرف اندیشی.
تَعمید: ـع ـ [مص. م]. به عمد کاری را کردن + غسل تعمید + غسل دادن کودکان و کسانی که به دین عیسوی درآیند طبق مراسم خاص.
تَعمیر: ـع ـ [ا. مص]. (بازسازی)، (نوسازی)، مرمت.
تَعمیرکار: [ص. فا]. (بازساز). (نوساز).
تَعمیرگاه: [ا. مر]. (بازسازیگاه)، محل تعمیر و نوسازی.
تَعمیق: [ا. مص]. ژرف اندیشی، غور + گود کردن.
تَعمیم: ـع ـ [ا. مص]. (همه‌رسانی)، عمومیت دادن + عمامه گذاشتن.
تَعمیَه: ـع. تعمیة ـ [مص]. به معما سخن گفتن.
تَعمیَه گُفتَن: [مص. مر]. سخن پیچیده گفتن.
تَعَنُّف: ـع ـ [مص]. ذلت دیگران خواستن + به زور و خشونت متوسل شدن.
تَعنیف: ـع ـ [مص. م]. به شدت و قساوت با کسی رفتار کردن.
تَعنین: ـع ـ [مص. م]. عنوان کتاب نوشتن + بی میلی به زن.
تَعَوُّد: ـع ـ [مص. ل]. عادت کردن، خو گرفتن + پناه دادن، پناه گرفتن.
تَعَوُّر: ـع ـ [مص. ل]. از یکدیگر به عاریت گرفتن.
تَعویذ: ـع ـ [مص. م]. پناه دادن و در پناه گرفتن.
تَعویذ: ـع ـ [ا]. پنام، کماهه، دعایی که برای دفع بلا به گردن آویزند.
تَعویذات: ـع ـ ج تعویض، پنام ها، کماهه ها.
تَعویض: ـع ـ [مص. م]. عوض کردن، بدل کردن.
تَعویق: ـع ـ [ا. مص]. (دیرداشت)، درنگی، تاخیر در کاری + بازداشتن.
تَعوین: ـع ـ [مص. م]. یاری دادن، کمک کردن.
تَعَهُّد: ـع ـ [ا. مص]. تیمار، خدمت و غمخواری و محافظت + پذرفت، پیمان، کفالت بر عهده گرفتن.
تَعَهُّدات: ـع ـ ج تعهد، تیمارداری ها، پیمان‌داری ها.
تَعهدنامَه: [ا. مر]. معاهده‌نامه، اجاره‌نامه، سند محتوی قرارداد.
تَعَیُّش: ـع ـ [ا. مص]. خوش گذرانی + گذران زندگی، فراهم آوردن اسباب زندگی.
تَعَیُّن: ـع ـ [مص]. دارایی و مقام داشتن، تشخص، ممتاز شدن + به یقین دیدن کسی را، محقق شدن امری.
تَعَیُّنات: ـع ـ ج تعین، چیزهای مخصوص، حصه ها.
تَعییب: ـع ـ [مص. م]. عیب‌دار کردن.
تَعیید: ـع ـ [مص]. به روز عید جشن گرفتن.
تَعییر: ـع ـ [ا. مص]. سرزنش، تَقبیح کردن.

تَعییل: ـع ـ [مص]. زن و بچه و خرج خانه دادن.
تَعیین: ـع ـ [ا. مص]. (برگماری)، معین و مخصوص کردن.
تَغابُن: ـع ـ [ا. مص]. زیان‌مندی، زیان + افسوس خوری.
تَغار: ـت ـ [ا]. طغار، ظرف سفالی بزرگ که هم به شکل تشت و هم به شکل گلدان است و در آن ماست و دوغ و کشک و خمیر ریزند.
تَغار: ـمغ ـ [ا]. واحد وزنی برابر با ۱۰ کیلو.
تَغارچه: ـع ـ [ا]. تَغار کوچک، لانجین + دست آب شاطر.
تَغار دادن: ـمغ ـ [مص. مر]. مهمانی بزرگ و آش دادن.
تَغازُل: ـع ـ [مص]. با معشوق سخن از عشق گفتن.
تَغازی: ـع ـ [مص]. با همدیگر جنگ کردن.
تَغافُل: ـع ـ [ا. مص]. چشم‌پوشی، خود را غافل وانمودن.
تَغالُب: ـع ـ [مص]. غلبه بر یکدیگر.
تَغامُز: ـع ـ [مص]. با یکدیگر با چشم و ابرو اشاره کردن.
تَغایُر: ـع ـ [مص]. ناهمگونی، غیر همدیگر شدن.
تَغاییر: ـع ـ ج تغییر، دگرگونی ها، تغییرات.
تَغ تَغ: [ا. صوت]. صدای پیاپی ضربه‌های خشک بر چیزی.
تَغتَغ: ـع ـ [ا]. تغاری که بدان غله پیمانه کنند.
تَغَذّی: ـع ـ [مص. ل]. خوردن، غذا خوردن.
تَغذِیَه: ـع. تغذیة ـ [ا. مص. م]. (خورانش)، خوراندن + خوردن.
تَغَرُّب: ـع ـ [مص. ل]. به غربت دور از وطن رفتن.
تَغَرُّد: ـع ـ [مص. ل]. طرب انگیز ساختن مرغان آواز خود را.
تَغریب: ـع ـ [مص. م]. کسی را به جرمی از وطن خود دور کردن.
تَغرید: ـع ـ [مص. م]. چهچهه سر دادن و آواز خوندن بلبل.
تَغریق: ـع ـ [مص. م]. غرقه گردانیدن.
تَغَزُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. غزل‌سرایی، شعر عاشقانه گفتن + عشق ورزی، مغازلت.
تَغسیل: ـع ـ [ا. مص. م]. شستشو، غسل دادن.
تَغشِیَه: ـع. تَغشیة ـ [مص]. خویشتن را به جامه در پوشاندن.
تَغَضُّب: ـع ـ [مص. ل]. خشم گرفتن، به خشم شدن.
تَغطِیَه: ـع. تَغطیة ـ [مص. م]. فرو پوشانیدن. مستور داشتن.
تَغَفُّل: ـع ـ [مص. ل]. خود را به غفلت زدن.
تَغفیل: ـع ـ [مص. م]. در غفلت نگهداشتن دیگران را.
تُغَل: [ا]. آغل، جای باش گوسفندان.
تَغَلُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. پیروزی، چیرگی.
تَغلیب: ـع ـ [مص. م]. پیروز گردانیدن، غالب ساختن.
تَغلیط: ـع ـ [مص. م]. به غلط انداختن دیگران را.
تَغلیظ: ـع ـ [ا. مص. م]. درشت‌سازی، انبوهی، کار را بر کسی دشوار کردن + غلیظ کردن.
تَغلیق: ـع ـ [مص. م]. درها را بستن.
تَغَمُّد: ـع ـ [مص. ل]. پوشیدن، فراگرفتن.
تَغمیض: ـع ـ [ا. مص. م]. چشم‌پوشی.
تَغَنُّج: ـع ـ [مص. ل]. ناز و کرشمه کردن.
تَغَنّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. بی نیازی، توانگری.
تَغَنّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. نغمه‌سرایی، سرود، آواز با موسیقی.
تَغَنّیات: ـع ـ ج تَغَنّی، آوازخوانی ها، سرودخوانی ها.
تَغنِیَه: ـع. تغنیة ـ [ا. مص. ل]. آوازخوانی با موسیقی، سرود.
تَغَوُّط: ـع ـ [مص. ل]. پلیدی دفع کردن، ریدن.
تَغَیُّب: ـع ـ [مص. ل]. غایب شدن، ناپدید گشتن.
تَغَیُّر: ـع ـ [ا. مص]. گردش، تغییر کردن، از حال خود بگردیدن + خشمگینی، پرخاش.
تَغَیُّظ: ـع ـ [مص. ل]. غیظ کردن، به خشم شدن.
تَغییب: ـع ـ [ا. مص. م]. ناپدیدسازی، نهان و ناپدید کردن.
تَغییر: ـع ـ [ا. مص. م]. (دگر)، دگرگونی، از حالی به حال دیگر درآوردن، از شکلی به شکل دیگر ساختن.
تَغییرات: ـع ـ ج تغییر.
تَغییظ: ـع ـ [مص. م]. به غیظ آوردن، خشمگین گرداندن.
تَف: [ا]. حرارت آتش، دم گرمای آفتاب.
تُف: [ا]. آب دهان که بیرون افکنند. خدو، خیو.
تُفّاح: ـع ـ [ا]. سیب، میوه درختی مرادف گلابی.
تَفاحُش: ـع ـ [مص]. فحش گفتن، بدی آشکار کردن.
تَفاخُر: ـع ـ [ا. مص]. نازش، برهم نازیدن، فخر کردن.
تَفادی: ـع ـ [مص]. خود را از کسی یا چیزی دور نگهداشتن.
تَفارُق: ـع ـ [ا. مص. ل]. جدایی، از هم جدا شدن.
تَفاریق: ـع ـ ج تَفریق ـ بهره بهره، چیزهای پراکنده + به تدریج، [ا]. چریک، لشکریان غیرمنظم.
تَفاسُخ: ـع ـ [ا. مص]. شکستن عهد از دو طرف.
تَفاسیر: ـع ـ ج تَفسیر، گزارش ها.
تَفاصُل: ـع ـ [مص]. از هم جدا کردن.
تَفاصیل: ـع ـ ج تَفصیل، فصل‌بندی‌ها + شرح و بسط ها.
تَفاضُل: ـع ـ [ا. مص]. برتری، فزونی، پیشی، از یکدیگر افزون آمدن، دعوی برتری کردن.
تَفاضُل: [ا]. حاصل تفریق.
تَفاضُلی: [ص. ن]. منسوب به تفاضل (حساب تفاضلی).
تَفاعُل: ـع ـ [مص]. اظهار آنچه در باطن نیست مثل تمارض + تاثیر متبادل بین دو ماده یا دو جسم، یکی از باب های ثلاثی

مزید فیه.
تَفاغ: [ا]. قدح شراب نوشیدن.
تَفاقُم: ـع ـ [مص]. بزرگ و سخت قوی شدن کار.
تَفَأُل: ـع ـ [مص]. فال زدن، فال به نیت نیک زدن.
تَفَألات: ـع ـ ج تفأل، فال زدن ها.
تَفَأُلاً: ـع ـ [ق]. بشگون، به طور تفأل، برای به فال آوردن.
تُفال: [ا]. خدو، تف، کفک، آب دهان.
تُفالَه: [ا]. ته‌مانده آنچه فشرده شده، (تفاله چغندر).
تَفانی: ـع ـ [مص]. یکدیگر را نابود کردن.
تَفاوُت: ـع ـ [ا. مص]. از باب تفاعل ـ از هم جدا و دور شدن، اختلاف در بلندی و پستی و اندکی و افزونی میان دو چیز، دوری، (دگرسانی)، اختلاف، عدم موافقت، فرق.
تَفاهم: ـع ـ [مص]. مقصود سخن یکدیگر را فهمیدن.
تَف باد: [ا. مر]. سموم، باد گرم زهرآلود مهلک.
تَفت: [ا]. گرمی و حرارت آتش، سوختن، سوزش.
تَفت: [ص]. جلد، چابک، تند، به شتاب.
تَفت: [ا]. از گیاهان دارویی.
تَفتان: [ص. مف]. آنچه به آتش تفته و برآمده باشد.
تَفتان: [ا. مف]. تافتون، قسمی نان که به طاق تنور پزند.
تَفتانیدَن: [مص]. حرارت دادن، به آتش داغ و سوزان کردن.
تَفَتُّح: ـع ـ [مص]. گشوده شدن + شکفتن گل.
تَفت دادن: [مص. مر]. در تابه برشته و کمی سرخ کردن.
تَفَتُّق: ـع ـ [مص]. شکافته و گشاده گردیدن.
تَفتَگی: [ا. مص]. گرمی، داغی + آزردگی + اضطراب.
تَفتَن: [مص]. مخفف تافتن، داغ و سوزان شدن.
تَفتن: [مص]. شتافتن، دویدن + خرامیدن.
تَفته: [مص. مف]. گداخته، تابیده و داغ شده.
تَفته: [ا. مف]. تافته، تابیده، بهم بافته شده.
تَفته: [ص. مف]. مخفف تافته، آزرده، کوفته و مکدر.
تَفته دِل: [ص. مف]. تنگ دل، دل سوخته، پر التهاب.
تَفَتّی: ـع ـ [مص]. جوانی نمودن، جوانمردی کردن.
تَفتیح: ـع ـ [ا. مص]. گشایش، شکافتن سد مانع.
تَفتیدَن: [مص]. داغ شدن، گداخته ساختن.
تَفتیدَه: [ص. مف]. به حرارت گداخته شده.
تَفتیر: ـع ـ [مص]. سست گردانیدن، پریشان کردن.
تَفتیش: ـع ـ [مص]. بازرسی، پوش، پی جویی، جستجو، تفحص.
تَفتیق: ـع ـ [مص]. شکافتن، گشودن.
تَفتیک: [ا]. کرک بن موهای بز، پشم نرم.

تَفتین: ـع ـ [ا. مص]. آشوبش، دوبهم‌زنی، سخن چینی، فتنه و فساد و آشوب بر پا کردن.
تَفث: ـع ـ [ا]. آنچه محرم بعد از ادای حج به جا آرد از ناخن چیدن و موی ستردن و مانند آن‌ها.
تَفَجُّر: ـع ـ [مص. ل]. برآمدن سپیده، بردمیدن صبح + روانی.
تَفَجُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. دردمندی (از سختی و بلا و اندوه).
تَفجیع: ـع ـ [مص. م]. مصیبت‌زده و دردمند کردن دیگران.
تَفَحُّش: ـع ـ [مص. ل]. فحش دادن، بدی آشکار کردن.
تَفَحُّص: ـع ـ [ا]. پوش، کنجکاوی، پژوهش.
تَفَخُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. نازش، بزرگی نمودن.
تَفخیم: ـع ـ [ا. مص. م]. بزرگداشت، ارجمند گردانیدن.
تَفدیم: ـع ـ [مص. م]. دهان بند بستن، سر پوش گذاشتن.
تَفَرُّج: ـع ـ [ا. مص. ل]. دلگشایی، گشایش از تنگی، گردش.
تَفَرُّجگاه: [ا. مر]. گردشگاه، جای تفریح و گردش.
تَفَرُّد: ـع ـ [مص. ل]. یگانه بودن، منحصر به فرد بودن.
تَفَرُّس: ـع ـ [مص. ل]. به فراست دریافتن.
تَفَرُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. (شاخه‌شاخگی)، به رشته های بسیار شدن.
تَفَرعُن: ـع ـ [مص. ل]. مانند فرعون رفتار نمودن.
تَفَرُّغ: ـع ـ [مص. ل]. راحت کردن بعد از کاری.
تَفَرُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. پراکندگی، جدا گردیدن از هم.
تَفرِقَت: ـع ـ [مص]. تفرقه، پراکنده کردن، پراکنده شدن.
تَفرِقَه: ـع. تفرقة ـ [ا. مص]. از هم جدایی، پراکندگی، چند دستگی. [مص]. پخش و پراکنده کردن از هم.
تَفرِقَه کَردَن: ـع ـ [مص. مر]. تقسیم کردن، متمایز کردن.
تَفریج: ـع ـ [مص. م]. دور کردن اندوه از دل کسی.
تَفریح: ـع ـ [ا. مص]. دلگشایی، شادمانی، گردش و سرگرمی و بازی...
تَفریحات: ـع ـ ج تفریح ـ دلگشایی ها، سرگرمی ها.
تَفرید: ـع ـ [ا. مص]. تنهانشینی، تنهاروی، یگانه کردن.
تَفریش: ـع ـ [مص]. فرش کردن + بال گستردن مرغ.
تَفریط: ـع ـ [ا. مص]. کوتاهی + کم روی، خودداری بیش از اندازه؛ مقابل افراط + تباهی، اتلاف وقت کردن، ضایع کردن.
تَفریع: ـع ـ [مص]. برآوردن فرع ها و مسأله ها از اصل.
تَفریغ: ـع ـ [ا. مص]. پرداختگی، فارغ و راحت گردانیدن.
تَفریق: ـع ـ [ا. مص]. کاهش، جدا کردن از هم + پراکنده کردن.

تَفَزُّع: ـع ـ [مص. ل]. ناله و زاری کردن از دهشت.
تفزیع: ـع ـ [مص. م]. ترسانیدن.
تَفس: [ا]. داغی، گرمی، حرارت آتش.
تَفسان: [ق. جا]. آنچه از حرارت آتش در سوز و گداز باشد.
تَفساندن: [مص. م]. داغ کردن، سوزاندن و گدازاندن.
تَفَسُّح: ـع ـ [مص. ل]. گشاد کردن، وسعت دادن.
تَفَسُّر: ـع ـ [مص. ل]. طلب تفسیر و بیان فهم مطلب.
تَفسِرَه: ـع ـ [ا]. ظرفی که در آن نزد پزشک بول و مدفوع برند.
تَفسَه: [ا]. ماه گرفتگی + لکه‌یی سیاه که بر چهره یا پوست بدن پدید آید.
تَفسَه: [ا]. ویار زن آبستن، میل شدید به خوردن.
تَفسیا: [ا]. صمغ سداب دشتی یا کوهی.
تَفسیدن: [مص]. داغ و سوزان شدن، گداختن.
تَفسیده: [ص. مف]. افروخته، گداخته.
تَفسیر: ـع ـ [مص. م]. گزارش، هزوارش، معنی و مقصود سخن یا مطلبی را به شرح و تجزیه و تحلیل بیان و آشکار کردن و نتیجه به دست دادن.
تَفسیرِ قُرآن: [ا. منسوب]. علمی است که بدان، علل نزول آیات و شئون قصه‌ها و حقیقت معانی آیات به حسب طاقت انسان و به مقتضای قواعد لغوی و صرفی و نحوی و بلاغی عرب بیان و مراد خدای تعالی از قرآن آشکار شود و آنگاه دانستن ترتیب مکی و مدنی بودن، محکم و متشابه، ناسخ و منسوخ، خاص و عام، مطلق و مقید، مجمل و مفصل، حرام و حلال و وعد و وعید و امر و نهی و جز این‌هاست.
تَفسیق: ـع ـ [مص]. نسبت فسق به کسی دادن.
تَفسیلَه: [ا]. نوعی پارچه ابریشمی که از آن قبا دوزند.
تَفش: [ا]. تَفشه، تفشل، سرزنش، طعنه.
تَفِش: [ا]. حرارت، گرمی، سوزندگی.
تَفشَه: [ا]. طعنه، سرزنش.
تَفشَه زَدَن: [مص. مر]. طعنه زدن، سرزنش کردن.
تَفشَه‌زن: [ص. فا]. طعنه زننده.
تَفشیلَه: [ا]. تَفشله، خوراکی از گوشت و تره و مغز گردو و تخم‌مرغ و گاه با عسل که در هم پزند.
تَفَصُّح: ـع ـ [ا. مص. ل]. (شیوازبانی).
تَفَصّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. رهایی، از دشواری بیرون آمدن.
تَفصیل: ـع ـ [مص. م]. فصل بندی کردن و شرح و بسط دادن.
تَفصیلات: ـع ـ ج تفصیل، فصل بندی ها.
تَفَضُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. فزونی، برتری، مهربانی، افزون نعمت کردن، برتری دادن، مرحمت و نیکویی کردن.
تَفضیح: ـع ـ [ا. مص. م]. رسوایی، رسوا کردن.
تَفضیل: ـع ـ [مص. م]. برتری دادن کسی را بر دیگران.
تَفَطُّر: ـع ـ [مص. ل]. شکافته گردیدن.
تَفطیر: ـع ـ [مص. م]. شکافتن + افطاری دادن.
تَفَعُّل: ـع ـ [مص. ل]. یکی از ابواب ثلاثی مزید فیه و معنی آن بیشتر بر مطاوعت و قبول فعل است.
تَفعیل: ـع ـ [مص. م]. یکی از اوزان ابواب ثلاثی مزید فیه و این با ب بیشتر برای تعدیه فعل آید.
تَفَقُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. دلجویی، غمخوارگی، مهربانی، ملاطفت.
تَفَقُّه: ـع ـ [مص. ل]. فقه آموختن، به علم دین آگاه شدن.
تَفقیه: ـع ـ [مص. م]. فقیه گردانیدن با آموزاندن علم دین.
تُفَک: ـع ـ [ا]. تفنگ بادی که از آن گلوله چوبی در کنند.
تَفَکُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. سَگالش، اندیشه، اندیشیدن.
تَفَکُّرات: ـع ـ ج تفکر، سگالش ها، اندیشه ها.
تُف کَردَن: [مص. مر]. آب دهان بیرون انداختن.
تَفَکُّه: ـع ـ [مص. ل]. میوه خوردن + خوش‌طبعی + لذت.
تَفکیک: ـع ـ [ا. مص. م]. جداسازی، جدا کردن چیزهای گوناگون از یکدیگر.
تُفل: ـع ـ [ا]. آب دهان، خدو، تف.
تَفَلسُف: ـع ـ [مص]. تعاطی فلسفه، حکمت دانستن.
تَفَلُّق: ـع ـ [مص. ل]. دمیدن سپیده و سرخی صبح.
تُفَنگ: [ا]. سلاحی دستی بلند که بدان گلوله سربی شلیک کنند شامل قنداقه و خزانه و لوله و تسمه‌یی پهن که از آن تفنگ را به شانه آویزند.
تفلون Teflon : ـ انگلـ [ا]. ماده‌یی پلاستیکی که برای ایجاد پوشش‌های مقاوم در بنا مقابل گرما و سرما به کار برند.
تُفَنگدار: [ص. ا]. سرباز پیاده‌نظام.
تَفَنُّن: ـع ـ [ا. مص. ل]. سرگرمی، کاری را به ذوق و ابتکار انجام دادن + رشته رشته و گونه گونه شدن.
تَفَنُّنی: [ص. ن]. منسوب به تفنن، هرچیز مایه سرگرمی.
تَفنَه: [ا]. تفنی، پرده عنکبوت، تارتنک.
تَفنی: [ا]. تَفنه، پرده عنکبوت، تار عنکبوت.
تَفنید: ـع ـ [ا. مص. م]. نکوهش، نسبت نادانی به کسی دادن.
تُفو: [ا. صوت]. خدو، تف که در موقع تحقیر به چیزی یا کسی گویند.

تَفور: [ا]. گِل، به عربی طین.
تَفَوُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. برتری، برتر شدن.
تَفَوُّه: ـع ـ [ا. مص. ل]. سخن گویی، به حرف آمدن.
تَفویض: ـع ـ [ا. مص. م]. واگذاری، سپارش، سپردن کار خود به کسی یا به خدا.
تَفویض کَردَن: [مص. مر]. واگذار کردن، واگذاشتن.
تَفویم: ـع ـ [مص. م]. نان پختن.
تَفَهُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. دریافت، بازیافت، فهمیدن.
تَفهیم: ـع ـ [مص. م]. فهمانیدن معنی به شنونده.
تَفیدَن: [مص]. حرارت آتش دادن، داغ شدن.
تَفیرَک: ـع ـ [ا]. سنگ نرم سفید، سنگ ریزه.
تِقاء: ـع ـ [ا. مص]. پرهیزگاری.
تَقابُل: ـع ـ [ا. مص]. (رویارویی). با یکدیگر روبرو شدن.
تَقاتُل: ـع ـ [مص]. یکدیگر را کشتن، کار زار کردن.
تَقادِم: ج تقدمه، پیشکش ها، هدیه ها.
تَقادُم: ـع ـ [ا. مص]. دیرینگی، کهنگی، قدیمی بودن.
تَقادیر: ـع ـ ج تقدیر، قضاهای الهی + پنداشت ها.
تَقارُب: ـع ـ [ا. مص]. همگرایی، نزدیک بودن به هم، خویشی.
تَقارُض: ـع ـ [مص]. به یکدیگر وام دادن.
تَقارُظ: ـع ـ [مص]. یکدیگر را ستودن و مدح کردن.
تَقارُن: ـع ـ [مص]. همگرایی، همزمان باهم روبه رو شدن + یار هم شدن، رابطه همخوانی میان اجزاءِ دستگاه ها.
تَقاریر: ـع ـ ج تقریر، امر مقرر کردن ها، سخن به امر گفتن ها.
تَقاسُم: ـع ـ [مص]. مال تقسیم کردن.
تَقاسُم: ـع ـ [ا. مص]. هم سوگندی، هم سوگندان شدن.
تَقاص: ـع ـ [مص]. تاوان، از یکدیگر به قصد معامله به مثل قصاص گرفتن.
تَقاصُر: ـع ـ [ا. مص]. کوتاهی، تقصیرکاری.
تَقاضا: از ع. تقاضی ـ [ا]. خواهش، درخواست، یابه، وژول.
تَقاضاگَر: [ص. فا]. خواستار، درخواست کننده.
تَقاضی: ـع ـ [ا. مص]. تقاضا، یابه، درخواست.
تَقاطُر: ـع ـ [مص]. قطره قطره آب چکیدن.
تَقاطُع: ـع ـ [ا. مص]. وابند، (همبُری)، یکدیگر را قطع کردن، بریدن هم در یک نقطه.
تَقاعُد: ـع ـ [مص]. بازنشستگی، بازماندن از کار.
تَقامُر: ـع ـ [مص]. با یکدیگر قمار کردن.
تَقاوُل: ـع ـ [مص]. با یکدیگر گفتگو کردن.
تَقاوُم: ـع ـ [مص]. در برابر هم مقاومت کردن.

تَقاوی: ـع ـ [ا. مص]. پیش‌پرداخت، پیش‌مزد.
تَقَبُّض: ـع ـ [مص]. درهم کشیدن، بسته شدن.
تَقَبُّل: ـع ـ [ا. مص]. پذرفتاری، پذیرش، بر عهده گرفتن.
تَقبیح: ـع ـ [ا. مص]. (زشت‌خوانی)، زشتی کار کسی را آشکارا بیان کردن.
تَقبیض: ـع ـ [مص]. مالی را به قبضه تصرف کسی دادن.
تقبیل: ـع ـ [مص]. بوسه دادن و بوسه گرفتن.
تَق تَق: [ا. صوت]. صدای ضربه های چکش یا هر وسیله دیگر.
تَقتیر: ـع ـ [مص. م]. تنگ گرفتن در خرجی دادن به زن و بچه.
تَقَدُّس: ـع ـ [ا. مص]. پارسایی، پاکی.
تَقَدُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. پیشی، جلوبودن از دیگران.
تَقَدُّم و تَأَخُّر: [ا. مص]. جلوبودن و عقب بودن.
تَقدِمَه: ـع. تقدمة ـ [ا. مص]. پیشکش + پیش‌پرداخت + پیشی.
تَقدیر: ـع ـ [ا. مص. ل]. اندازه گیری، مقدار هر چیز را نگه داشتن + سپاسگزاری، قدردانی از رفتار و کار کسی.
تقدیر: ـع ـ [ا. مص]. سرنوشت، قسمت و قضای ازلی.
تَقدیرنامَه: [ا. مر]. نامه‌یی از وزیر یا از رئیس حاکی از قدردانی از کارمند.
تَقدیس: ـع ـ [ا. مص]. ستایش، به پاکی و منزهی ستودن.
تَقدیم: ـع ـ [ا. مص]. پیشکش + جلوانداختن، پیش فرستادن.
تَقَرُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. نزدیکی، خویشی، نزدیک شدن به مرجعی.
تَقَرُّح: ـع ـ [مص]. زخم شدن و چرک کردن.
تَقَرُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. استواری، برقراری، پابرجایی.
تَقریب: ـع ـ [ا. مص. م]. نزدیک بودن، نزدیکی، نزدیک گردانیدن + زمینه سازی + یورتمه رفتن اسب.
تَقریباً: ـع ـ [ق]. کمابیش، تا اندازه‌یی.
تَقریبی: [ص. ن]. منسوب به تقریب (تعداد تقریبی).
تَقریر: ـع ـ [ا و مص]. گفتار، بیان، سخن گفتن به امر، به اقرار و اعتراف آوردن.
تَقریرات: ـع ـ ج تقریر، توضیحات، گفتارها.
تَقریظ: ـع ـ [ا. مص. م]. ستایش، مدح + نوشتن مقدمه بر کتاب.
تَقریع: ـع ـ [ا. مص]. سرزنش، بدگویی.
تَقرین: ـع ـ [ا. مص]. همگون‌سازی، همسان کردن.
تَقَسُّم: ـع ـ [مص. ل]. بخش شدن + پریشان شدن.

تَقسیط: ـع ـ [مص. م]. قسط بندی، قسط قسط کردن.
تَقسیم: ـع ـ [ا]. بخش، سهم بندی کردن، در علم حساب آن که معلوم شود هر عدد بزرگتر چند برابر عدد کوچک تر از خود است.
تَقسیمات: ـع ـ ج تقسیم.
تَقَشُّع: ـع ـ [مص]. گشاده شدن ابرها از هم.
تَقَشُّف: ـع ـ [مص]. با غذای اندک و جامه خشن زیست کردن.
تَقشیر: ـع ـ [ا. مص]. پوست کنی، پوست درآوردن.
تَقَصّی: ـع ـ [مص]. به نهایت مبحثی رسیدن.
تَقصیر: ـع ـ [ا. مص]. فرویش، مانید، کوتاهی، اهمال، خطای عمد، گناه + عمل کوتاه کردن موی سر و ناخن هنگام حج.
تَقصیرات: ـع ـ ج تقصیر.
تَقَضّی: ـع ـ [مص]. سپری شدن + نابود گردیدن.
تَقَطُّر: ـع ـ قطره قطره چکیدن.
تَقَطُّع: ـع ـ [مص. ل]. بریده شدن، قطعه قطعه شدن.
تَقطیر: ـع ـ [ا. مص]. ستاذاب، (درچکانی)، چکانیدن، از عمل تبخیر باز چکه چکه آب مایه گرفتن.
تَقطیع: ـع ـ [ا. مص]. آرایش و پیرایش + قطعه قطعه کردن، سَنجیدَن شعر به اجزای عروض برای رفع ناموزونی شعر.
تَقطین: ـع ـ [مص]. شکوفه برآوردن + اسکان دادن.
تَقَعُّد: ـع ـ [ا. مص]. بازنشستگی، بازماندن از کار.
تَقَعُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. گودی، گود شدن.
تَقعیر: ـع ـ [مص. م]. گود و چال گردانیدن.
تَقَفُّل: ـع ـ [مص. ل]. قفل و بسته شدن در.
تَقَفّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. پیروی، از پشت سر کسی رفتن.
تَقفیل: ـع ـ [مص. م]. قفل کردن در را + نگهداشتن.
تَقَلّا: ازع. تقلی ـ [ا]. تلاش، دست و پا زدن برای رهایی.
تَقَلُّب: ـع ـ [ا. مص]. دگرگونی + واژگون شدن + کژی، دغلی، نادرستکاری.
تَقَلُّبی: [ص. ن]. (ناسره)، آنچه به دغلی و ناخالصی ساخته شده باشد.
تَقَلُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. گردن گیری، قلاده به گردن انداختن، کاری به عهده گرفتن.
تُقلی: ـت ـ [ا]. گوسفند شش ماهه، دام فربه.
تَقلیب: ـع ـ [مص. م]. برگردانیدن، باژگونه کردن.
تَقلید: ـع ـ [ا. مص]. پیروی، قلاده به گردن انداختن، نوس، کاری را از روی کار دیگری باز کردن، عمل کردن به فتوای مجتهد + نمایش دادن طرز رفتار و گفتار دیگران.
تَقلیع: ـع ـ [ا. مص. م]. ریشه کن سازی، از بن درآوردن.
تَقلیعات: ـع ـ ج تقلیع، ریشه کن سازی ها.
تَقلیل: ـع ـ [ا. مص]. کاهش، کاستن، کم کردن.
تَقلیل: [ق]. دست کم، حداقل، لااقل.
تَقَنُّع: ـع ـ [مص. ل]. قناعت کردن + مقنعه انداختن.
تَقنیع: ـع ـ [مص. م]. قانع ساختن + مقنعه پوشاندن.
تَقنین: ـع ـ [مص. مر]. قانون گزاری، وضع قانون.
تقنینی: [ص. ن]. منسوب به تقنین.
تَقنینیَّه: ـع ـ [ص. ن]. مونث تقنینی (دوره تقنینیه).
تَقنیَه: ـع ـ [ا. مص]. کاریزکنی + لازم گرفتن.
تَقوا: ـع. تقوىٰ ـ [ا]. اندیشه خدایی، پرهیزگاری، پارسایی.
تَقَوُّم: ـع ـ [مص. ل]. راست و استوار شدن.
تَقویٰ: ـع ـ [ا]. اندیشه خدایی، پرهیز، پرهیزگاری پاک روشی.
تَقوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به تقی، پرهیزگار.
تَقَوّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. نیرومندی، توانا شدن.
تَقویَت: ـع ـ [مص. م]. (نیرورسانی)، نیرومند کردن.
تَقویَتی: [ص. ن]. نیروبخش.
تَقویر: ـع ـ [مص]. گرد بریدن، قواره برآوردن.
تَقویم: ـع ـ [مص]. راست استوار کردن کجی را. [ا. مص]. برآورد، ارزیابی، تعیین طول و عرض شهرها و تعیین خراج آنها.
تَقویم: ـع ـ [ا]. گاهنامه، سالنامه، روزشمار. حساب جدول بندی مشخص کننده روز و ماه و سال نسبت به هم و ثبت و مندرج بودن آن در کاغذ.
تقویمِ بغلی یا دیواری: [ا. منسوب]. گاهنامه، سالنامه، دفترچه یی جیبی یا ورقه یی بزرگ که به دیوار نصب کنند با نمودارهای جدول بندی شده تقویمی.
تَقَهقُر: ـع ـ [ا. مص]. قهقراروی، واپس گرایی.
تَقیّ: ـع ـ [ص. فا]. پرهیزگار، پاک روش، پارسا.
تُقیٰ: ـع ـ [ا. مص]. پرهیزگاری، ترسکاری.
تَقَیُّد: ـع ـ [ا. مص]. پای بندی، پای بند بودن.
تَقیل: ـع ـ [ا. مص]. پیروی، دنباله روی.
تَقیَّه: ـع. تَقیة ـ [ا. مص]. پرهیزگاری، خویشتن داری، پنهان کردن عقیده و مذهب خویش از قدرت حاکم خطرناک.
تَقیید: ـع ـ [مص. م]. مقید کردن، بازداشتن و دربند کردن.
تَک: [ا]. تگ، تاخت، حمله، آفند، تاختن.
تَک: [ص. ق]. تنها، تا، منفرد، یکه، یگانه.

تَک: [ق]. زمانی کوتاه + اندک، کم، قلیل.
تَک: [ق]. ته، قعر، بن، زیر، پایان چیزی، پایین.
تَک: [ا]. گیاهی که در آب روید و از آن کاغذ سازند.
تُک: [ا]. منقار، نوک + سر تیز و بالای هر چیز.
تَکاب: [ا. مر]. زمین آب کند، گذرگاه آب.
تکاپوی: [ا. مص]. رفت و آمد به تعجیل، جستجوی بسیار، تلاش، کوشش.
تَکاتُب: ـع ـ [ا. مص]. نامه‌نگاری، به یکدیگر نامه نوشتن.
تَکاثُر: ـع ـ [ا. مص]. فزونی، فراوانی، به زیادی مال به هم نازیدن.
تَکاثُف: ـع ـ [ا. مص]. ستبری، انبوهی، فشردگی، جرم گرفتگی، غلظت جرم ماده.
تَکاذُب: ـع ـ [مص]. باهم به دروغ معامله و گفتگو کردن.
تَکاسُل: ـع ـ [ا. مص]. تن آسانی، کاهلی، تنبلی.
تَکاشُف: ـع ـ [مص]. آشکار شدن عیب بر یکدیگر.
تَکافو: ـع ـ [ا. مص]. بسنده، بسندگی + برابری، همتایی.
تَکاک: [ا]. هسته انگور + نهال تاک و دیگر درختان.
تَکالیف: ـع ـ ج تکلیف ـ برستاد، برستادان.
تَکامُل: ـع ـ [مص]. (فرارسایی)، به طور کمی به تدریج کمال پذیرفتن.
تَکان: ـع ـ [ا]. جنبش، حرکت، لرزه، جابه‌جایی.
تَکاندَن: [مص]. جنبانیدن، به تموج آوردن، افشاندن.
تکان‌دَهَنده: [ا. فا]. تکان وارد کننده، لرزاننده.
تَکانَه: [ا]. نیروی تحریک کننده آنی، ضربه کم دامنه مکانیکی یا الکتریکی برای راه‌اندازی یک وسیله برقی.
تکاو: [ا. مر]. تکاب، آب کند، گذرگاه آب.
تَکاوَر: [ص. فا]. حمله‌آور، تازنده و حمله برنده به دشمن، تفنگدار پیشتاز، پهلوان جنگ، دونده چابک و تیزتاز.
تَکاهُل: [مص]. خود را کاهل وانمودن.
تَکایا: ج تکیه، حسینیه‌ها، جاهای سینه‌زنی و خیرات دادن.
تَکایُد: ـع ـ [مص]. یکدیگر را فریب دادن.
تَک انجام: [ا. مر]. پایانه، جای رسیدن اسب پیش‌تاز در پایان مسابقات اسب‌دوانی.
تَکَبُّر: ـع ـ [ا]. (اَبَرمَنشی) برتنی، بادسری، خود برترنمایی.
تَک‌بَند: [ا. مر]. کمربَند.
تَکبیر: ـع ـ [مص]. بزرگداشت، الله اکبر گفتن.
تَکبیر بَستَن: [مص. مر]. به نماز ایستادن و با گفتن دوبار الله اکبر نمازی را شروع کردن.
تُک پا: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. زمانی کوتاه، کنایه از چند قدم.
تَک پای: [ا. مر]. دویدن با پای پیاده.
تَک پران: [ص. فا]. زن روسپی غیر حرفه‌یی گاهگاهی.
تَک تاز: [ا. مر]. دو، تاخت، شتاب + تلاش.
تَک تَک: [ق. مر]. یکی یکی، فرد فرد، دانه دانه.
تَک تیر: [ا. مر]. گلوله‌یی که به تنهایی شلیک شود.
تَکَثُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. بسیاری، زیاد شدن.
تَکثیر: ـع ـ [ا. مص. م]. (فراوان سازی). بسیار گردانیدن.
تَکثیف: ـع ـ [مص. م]. سطبر گردانیدن با جرم.
تَک حِزبی: [ص. ن]. منسوب و متعلق به فقط یک حزب.
تَکَحُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. سرمه کشی (بر چشم).
تَک خال: [ا. مر]. آس، کنایه از استثنا.
تَکَدُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. تیرگی، کدر شدن آب یا عیش یا دل.
تَکَدّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. دریوزگی، گدایی.
تَکدیر: [مص. م]. کسی یا چیزی را مکدر و پریشان کردن.
تَکَذُّب: ـع ـ [ا. مص. ل]. دروغگویی، دیگران را دروغگو پنداشتن.
تَکذیب: ـع ـ [ا. مص. م]. دروغ شمردن، دروغ اعلام کردن ادعایی را.
تَکَّر: ـ هندی ـ [ا. ص]. هریک از صاحبان ثروت و مال و زمین.
تَکرار: ـع ـ [ا. مص. م]. دوبارگی، چندبارگی، تجدید، کاری را بارها کردن، سخنی را بارها گفتن.
تَک زَبودَن: [مص. ل]. پیشی گرفتن در تاخت.
تَکَرُّر: ـع ـ [مص. ل]. چندین بار شدن، مکرر شدن.
تَکَرُّم: ـع ـ [مص. ل]. به تکلف کرم و بزرگی نمودن.
تکرِمَه: ـع. تکرمة ـ [ا. مص]. بزرگداشت.
تَک رَو: ـع ـ [ص. فا]. خودمدار بی اعتنا به روش‌های جمعی.
تَک رَوی: [ا. مص]. عمل تک‌رو.
تَکریت: [ا. خ]. شهری که اردشیر بابکان به نزدیک دجله ساخت.
تَکریر: ـع ـ [مص. م]. بارها کاری یا سخنی را تکرار کردن.
تکریم: ـع ـ [ا. مص]. گرامیداشت، بزرگداشت.
تَکَز ـ تَکَژ: [ا]. تکس، تکش، دانه یا هسته انگور.
تَکَزدان: [ا. مر]. جسم انگور که دانه در میان آن است.
تَکَس: [ا]. دانه یا هسته انگور، تکسک.
تَکَسُّب: ـع ـ [مص. ل]. به تکلف رزق و پول جستن.
تَکَسُّر: ـع ـ [مص. ل]. شکسته شدن، خرد شُدن.
تَکَسک: [ا]. تکز، تکژ، تکس، دانه حبه انگور.

تَکسیر: ـع ـ [مص. م]. شکستن، درهم شکستن و خرد کردن.

تَکسین: [ا. خ]. تکین، لقب سلاطین ترک.

تَکَش: [ا]. ته‌نشین + تکسک، هسته انگور.

تَکَش: [ا. خ]. لقب سلطان علاءالدین خوارزمی.

تَکَشُّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. برهنگی، آشکار شدن، بی آبرو شدن.

تَکشیف: ـع ـ [مص. م]. برهنه کردن، آشکار کردن، کسی را وادار به کشف چیزی کردن.

تَک شُمارَه: [ص. ق]. نسخه‌یی از یک نشریه ادواری.

تَکعیب: ـع ـ [مص]. نارپستان شدن + به توان سه رساندن عددی + مکعب ساختن.

تَک فروشی: [ا. مص]. روزنامه یاکتاب را یک یک فروختن.

تَکَفُّل: ـع ـ [ا. مص. ل]. پایندانی، پذرفتاری، مسئولیتی را برعهده گرفتن.

تَکفیر: ـع ـ [مص]. کسی را کافر خواندن + کفاره دادن.

تَکفین: ـع ـ [ا. مص. م]. کفن‌پوشانی، مرده را کفن کردن.

تَکَل: [ا]. بخیه، کوک که به جامه زنند [ص]. مرد جوان بلندقد.

تُکلان: ـع ـ [ا]. توکل + اظهار عجز و تفویض.

تَک لَپّه: [ا. مر]. یک فرد از گیاهان تک لپه‌یی مثل گندم.

تَکَلتو: ـ ت ـ [ا]. نمدی که زیر زین گذارند.

تَکَلُّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. خودنمایی، کاری را برای مصلحت یا سود یا به طوع کردن + ریاکاری، ظاهرسازی + رنج بر خود نهادن.

تَکَلُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. سخن گویی، به سخن آمدن.

تَک لو: [ا. مر]. تک خال روی ورق بازی.

تُکلَه: [ا. خ]. نام یکی از سلاطین اقلیم پارس.

تُکلَه: [ص. مف]. دیوانه، شوریده، مجنون.

تَکلیس: ـع ـ [ا. مص]. آهک اندودی، سوزاندن جسمی تا مانند آهک شود.

تکلیف: ـع ـ [ا. مص. م]. برستاد، کار و رنج امری را برای انجام دادن به عهده کسی گذاشتن، هر وظیفه که انسان باید انجام دهد + به سن بلوغ رسیدن (دختر و پسر).

تکلیف: ـع ـ [ا]. وام، مالیات فوق‌العاده.

تکلیفِ مالا یُطاق: [ا. ص. ن]. تکلیف فوق طاقت.

تَکلیل: ـع ـ [مص. م]. تاج بر سر کسی نهادن + درخشیدن.

تَکلیم: ـع ـ [مص. م]. با کسی سخن گفتن.

تُکمار: [ا]. تیر بدون پیکان.

تَک مِضراب: [ا. مر]. در موسیقی مقابل ریز مضراب.

تَکَمُّل: ـع ـ [مص. ل]. کامل شدن چیزی.

تکمِلَه: ـع. تکملة: [ا]. آنچه که برای کامل شدن به چیزی اضافه کنند، تتمه، متمم.

تُکمَه: [ا]. دکمه، دگمه، بندیمه، گوئ انگله، گویک، گوک، گوکه، پولک، آلتی که به لباس دوزند و به جا تکمه اندازند.

تُکمَه: [ا]. جاانگشتی که برای فرمان دادن به یک مکانیسم یا دستگاه آن را با سر انگشت فشار دهند.

تَکمَه: [ا]. ابریشم زردوزی، زری اعلا.

تُکمَه قابلَمَه‌یی: [ا. مر]. تکمه‌یی فلزی منگنه‌یی نر و ماده.

تَکمیل: ـع ـ [ا. مص]. کامل‌سازی، کامل گردانیدن، به اتمام رسانیدن [ص]. کامل، رسا، تمام.

تَکَند: [ا]. لانه مرغان خانگی.

تَک نِگاری: [ا. مص]. فرایند نوشته‌یی اعم از کتاب یا مقاله تحقیقی درباره یک مورد معین.

تَک نَوازی: [ا. مص]. عمل نوازنده موسیقی تنها با یک ساز ابزار.

تکنوکرات Technocrate: ـ فر ـ [ا. ص]. متخصص امور تکنیکی که به کارهای سیاسی و اداری مملکت پردازد.

تکنوکراسی Technocratie: ـ فر ـ [ا. مص]. فن سالاری، حکومت صاحبان فن.

تکنولوژی Technologie: ـ فر ـ [ا]. فن‌شناسی، فنون، ماشین و صنعت، بررسی منظم و اصولی شیوه‌هایی که در صنعت، کشاورزی و مانند آن‌ها به کار برده می‌شود.

تکنیسین Technicien: ـ فر ـ [ص. فا]. متخصص صنعتی.

تکنیک Technique: ـ فر ـ [ا]. ورزه، فن، صنعت، قواعد و امور فنی، مجموعه روش‌های منظمی که بر شناخت علمی مبتنی است.

تَکو: [ا]. تکوی، موی مجعد + نان روغنی.

تَکوا: [ا]. مطلق (از: شین پرتو).

تَکواژ: [ا. مر]. کوچک‌ترین واحد زنجیره گفتار دارای معنی و نقش دستوری.

تَک وپوی: [ا. مر]. تکاپوی، پویایی در راه هدفی.

تَک وتاب: [ا. مر]. تاخت و دو.

تَک وتاز: [ا. مر]. بهر سو تاختن، دویدن.

تَک ودو: [ا. مر]. تکاپوی، جستجو، تاخت.

تَکوک: [ا]. جام شراب فلزی به صورت گاو یا ماهی.

تَکَوُّن: ـع ـ [ا. مص]. هستی، پدیدی، وجود یافتن.

تَکوی: [ا]. نان روغنی + موی مجعد.
تَکویر: ـع ـ [مص]. گرد کردن، دستار بر سر بستن.
تَکوین: ـع ـ [ا. مص. م]. آفرینش، هستی بخشیدن، پدید آوردن.
تَکّه: [ا]. بز نر، بز پیش رَو گله.
تِکّه: [ا]. لقمه + قطعه، پاره‌یی از هرچیز.
تُکِه: [ا]. تیری که به جای پیکان گرهی دارد.
تِکّه تِکّه: [ص. ق]. پاره پاره، قطعه قطعه.
تِکه‌دوزی: [ا. مص]. دوختن برش‌هایی از پارچه بر پارچه دیگر.
تَک یاخته: [ا. مر]. موجود زنده یک سلولی.
تَکیدَن: [مص]. تاختن، جنبیدن، پوییدن.
تَکیدَن: [مص]. لاغر و استخوانی شدن.
تَکیده: [ص. مف]. لاغر و استخوانی شده.
تَکیز: [ا]. تکیژ، تکش، هسته یا تخم انگور.
تَکَیُّس: ـع ـ [مص]. زیرکی و ظرافت نمودن.
تَکیسه: [ا]. رخت اسب و زین.
تَکَیُّف: ـع ـ [ا. مص]. کیفیت‌پذیری، شناختن کیفیت چیزی + کیف بردن، حالی به حالی شدن.
تَکین: [ص. ن]. منسوب به تک، زیرین، فرودین.
تکین: ـ ت ـ [ص]. تگین، پهلوان، لقب بعض سلاطین ترک.
تَکیه: ـع. تَکیة ـ [ا. مص]. یله، پشت نهادن به پشتی.
تَکیه: [ا. مص]. پشتگرمی، اعتماد + استناد.
تَکیه: [ا]. حسینیه، محل سینه‌زنی و خیرات دادن.
تِکیه کلام: [ا. مر]. کلامی که در گفتار کسی به عادت تکرار شود.
تَکیه گاه: [ا. مر]. مسند، جای تکیه دادن + پشتیبان.
تَکیه گَه: [ا. مر]. مخفف تَکیه گاه، مسند + پناه گاه.
تکییف: ـع ـ [مص. م]. حالت و دگرگونی معینی برای چیزی قرار دادن + بریدن، قطع کردن.
تَگ: [ا. مص]. تک، حمله، تاخت به دشمن.
تَگ: [ا. مص]. تک، دو، تند تاختن، دویدن.
تگ: [ق]. قعر، ته، پایان چیزی، پایین، زیر.
تَگ: [ا]. واحدی برای مقیاس مساحت، معادل یک میدان تاخت اسب.
تَگاب: [ا]. زمین آب کند، گذرگاه آب.
تَگاب: [ا]. قیف + جنگ، جدال.
تَگاوَر: [ص. فا]. حمله‌آور، تیزتاز، پهلوان جنگاور.
تَگ آوَردَن: [مص. مر]. حمله‌ور شدن.

تَگَرگ: [ا]. باران یخ بسته، یخچه، سنگچه، شخکاشه.
تَگَرگ: [ا]. پایه و پی دیوار.
تَگَری: [ص. ن]. مانند تگرگ یخ و سرد، (نوشابه تگَری).
تَگَری: [ص. ن]. جامه خال‌خالی + رویه کاری آژین دیوار.
تَگَس ـ تَگَسک: [ا]. تکز، تگز، هسته حبه انگور.
تَگَل: [ص]. دکل، مرد جوان بلند قد + قوچ جنگی.
تِگِل: [ا]. وصله و پینه که به جامه زنند.
تَگَلتو: [ا]. تکلتو، سبدی که بر پشت حمل کنند.
تَگین: ـ ت ـ [ص]. از القاب امرای ترک، جنگی.
تَل: ـع ـ [ا]. تپه، پشته بلند، کوه کوتاه خاکی.
تَلا: [ا. ص]. دریوزه گر، گدا، سایل.
تَلاء: [ا]. امان، زینهار + عهد.
تَلاب: [ا. مر]. تالاب، آبگیر، گودال آب.
تَلابیدَن: [مص. م]. تراویدن.
تَلا توف: [ا]. تلا تف، غوغا و آشفتگی + [ص]. آدم چرک و نکبتی.
تَلاج: [ا]. شور و غوغا، بانگ و هیاهو.
تَلاحُق: ـع ـ [ا. مص]. پیوستگی، به یکدیگر رسیدن.
تَلازُم: ـع ـ [ا. مص]. همراهی، وابستگی، لازم و ملزومی.
تَلاش: [ا]. کوشش، سعی و جستجو.
تَلاشی: ـ از ع. لاشیئ ـ [ا. مص]. نیستی، نابودی، پراکندگی، از هم پاشیدن.
تَلاصُق: ـع ـ [ا. مص]. چسبیدگی، متصل بودن.
تَلاطُف: ـع ـ [ا. مص]. مهربانی، به یکدیگر مهربانی کردن.
تَلاطُم: ـع ـ [ا. مص]. برهم خوردگی، برخورد موج‌ها با یکدیگر + سیلی زدن.
تَلاعُب: ـع ـ [مص]. بازی کردن با یکدیگر.
تَلاعُن: ـع ـ [مص]. یکدیگر را لعن کردن.
تَلافی: ـع ـ [ا. مص]. عوض دادن، داشاد، جبران + انتقام.
تِلاق: [ا]. چوچوله زن + شلوار، پاچه تنبان.
تَلاق: ـع. تلاقی ـ [ا. مص]. تلاقی، دیدار، آمیزگاری.
تَلاقی: ـع ـ [ا. مص]. دیدار + برخورد، به هم رسیدن.
تِلال: ـع ـ ج تَل ـ تپه، تپه ها، پشته ها.
تَلالا: [ا]. آواز، خوانندگی، چهچهه + رکن تقطیع موسیقی قدیم.
تَلامِذه: ـع ـ ج تلمیذ ـ شاگرد، شاگردان.
تَلامید: ـع ـ ج تلمیذ ـ شاگرد، شاگردان.
تَلان: ـ ت ـ [ا]. تالان، تاراج، غارت.
تِلاوَت: ـع ـ [مص]. خواندن، خواندن قران با تأمل.

تَلاوُش: _ع_ [ا. مص]. تراوش، تراویدن.
تلاوُشگاه _ تَلاوُشگَه: [ا. مر]. جای تراوش.
تَلاهی: _ع_ [مص]. باهم به لهو مشغول شدن.
تَلاُلُؤ: _ع_ [ا. مر]. پرتوافشانی، نورپراکندن.
تُلب: [ا]. میتینگ، گروهی از مردم که برای خواسته‌یی در یک جا گرد آمده باشند.
تَلبا: [ا]. پی، پیه گاو و گوسفند.
تَلَبُّث: _ع_ [مص. ل]. درنگ کردن، باز ایستادن.
تَلَبُّس: _ع_ [ا. مص. ل]. جامه‌پوشی، لباس پوشیدن + پیچیدگی کار + آمیختگی.
تَلبه: [ا]. جامه‌دان.
تَلبیث: _ع_ [مص. م]. دیگری را از رفتن باز داشتن.
تَلبیس: _ع_ [ا. مص. م]. نیرنگ سازی، لباس تزویر بر معایب پوشاندن.
تَلبیه: _ع. تلبیة_ [مص]. لبیک، الهم لبیک گفتن در حج.
تَلَثلُث: _ع_ [مص]. دو دله شدن، درنگی کردن در کار.
تَلجِئه: _ع. تَلجِئة_ [ا]. واگذاری ملک خود به مالک بزرگ برای برخورداری از حمایت او. [مص]. بیگاری کشیدن از رعیت و از اسیر.
تَلحین: _ع_ [مص]. به لحن خوش آواز خواندن.
تَلخ: [ا]. آنچه به چشایی مزه ناگوار تریاک یا زهر دارد.
تلخاب: [ا. مر]. آب تلخ، آب دریا.
تَلخ آبَه: [ا. مر]. آبی که از کیسه صفرا یا اثنی عشر به حلق و دهان برآید.
تَلخ ابرو: [ص. ن]. آن که ابروی گره‌دار دارد، عبوس، ترش روی.
تَلخ اَرتیج: [ا. مر]. تنور و آتشدان قابل حمل.
تَلخ جَکوک: [ا. مر]. گیاه کاسنی صحرایی، تلخ جوک.
تَلخ جوان: [ا. مر]. کنایه از زهره، کیسه صفرا.
تَلخ خو: [ص. فا]. درشت خو، خشن مزاج.
تَلخ دانَه: [ا. مر]. تلخه که در مزارع گندم رویَد و نان را تلخ کند.
تَلخ روی: [ص. فا]. تندمزاج، ترش روی.
تلخ عَیشی: [ا. مص]. مصیبت زدگی، زندگانیِ ناگوار.
تَلخَک: [ا]. دانه‌یی که در مزارع گندم روید و نان را تلخ کند.
تَلخَک: [ا. خ]. نام دلقک معروف دربار سلطان محمود.
تَلخ کام: [ص. مف]. ناکام، زیان‌دیده، محروم.
تَلخ وَش: [ص. ن]. تلخ گونه، کنایه از شراب.
تَلخَه: [ا]. خلط صفرا، صفرا + تف‌دان.
تَلخَه: [ا]. دانه‌یی که در مزارع گندم روید و نان را تلخ کند.
تَلخی: [ا. مص]. زهرناکی، تلخ‌مزگی + سختی زندگی.
تَلخیص: _ع_ [ا. مص]. کوتاه گرایی، خلاصه کردن مطلبی مفصل، برآوردن معنی و مقصود از درون تفصیل.
تَلخینَه: [ا]. ترخوانه، شیر خشک کرده که با آبغوره و گندم نیم کوفته پزند و بعد آن را گلوله کرده برای زمستان نگاهدارند.
تُلد: [ص. مف]. هرچیز آماسیده، ورم کرده.
تَلَذُّذ: _ع_ [ا. مص. ل]. لذت‌بری، خوشمزه یافتن.
تَلَذُّات: _ع_ _ج_ تلذذ، لذت‌بری‌ها.
تِلِسک: [ا]. چلنگه، خوشه کوچک از خوشه بزرگ انگور.
تلسکوب Télescope : _فر_ [ا]. دوربین کیهان پژوهشی.
تَلَطُّف: _ع_ [ا. مص. ل]. مهربانی، بر یکدیگر مهربانی کردن.
تَلطیخ: _ع_ [مص. م]. آلوده کردن کسی یا چیزی را.
تَلطیف: _ع_ [مص. م]. نرم و خوشایند و زیبا کردن.
تِلعاب: _ع_ [ص. فا]. شوخ‌رفتار، مزاح کننده.
تَلَعُّب: _ع_ [مص. ل]. بازی، خود را به بازی سرگرم داشتن.
تَلعیب: _ع_ [ا. مص. م]. دیگران را با بازی مشغول کردن.
تَلعین: _ع_ [مص. م]. لعنت و دشنام گفتن به دیگران.
تُلف: [ا]. تفاله و خوشه باز مانده انگور.
تَلَف: _ع_ [ص]. تباه، نابود، ضایع، هلاک.
تَلَفات: _ع_ _ج_ تلف _ تباه، مرگ و میرها.
تَلَفُّظ: _ع_ [ا. مص. ل]. گویش، سخن گفتن با ادای حروف به وضوح.
تَلَفُّق: _ع_ [مص. ل]. در پیوستن، درآمیختن.
تِلِفُن Téléphone : _فر_ [ا]. دورآوا، دستگاه گفتگو با جاهای دور.
تِلِفُن خانَه: [ا. مر]. اداره و جای مرکزی برقراری ارتباطات تلفنی.
تِلِفُن چی: [ا. فا]. متصدی دستگاه مرکزی تلفن‌های ادارات.
تلفن گرام Téléphone-gramme : _فر_ [ا]. پیام کتبی تلفنی.
تِلِفُنِ همگانی: [ا. منسوب]. تلفن نصب شده در اتاقکی در خیابان برای استفاده عموم.
تِلِفونی: [ص. ن]. منسوب به تلفن، به وسیله تلفن.
تَلفیف: _ع_ [مص]. درهم پیچیدن، لفاف کردن.
تَلفیق: _ع_ [ا. مص. م]. در پیوستگی، درآمیختگی، سخن دیگران را ضمن سخن خود آوردن، در پیوستن چیزی به چیز دیگر.

تِلقاءِ: ـع ـ [ا. مص]. دیدار، رویارویی، جای ملاقات.
تَلقُّب: ـع ـ [مص. ل]. لقب یافتن، دارای لقب شدن.
تَلقُّح: ـع ـ [ا. مص. ل]. آبستنی، تخمه نر گرفتن ماده.
تَـلَقُّن: ـع ـ [ا. مص. ل]. فراگیـری، تحت تاثیـر سخن قرار گرفتن.
تَـلَقّی: ـع ـ [ا. مص. ل]. برخورد، دیدار، ارزیـابـی ذهنی از کاریا رویدادی معین + پذیرش، فراگیری.
تَلقیب: ـع ـ [مص. م]. لقب دادن به کسی.
تَـلقیح: ـع ـ [ا. مص. م]. مایه کـوبی + آبستن کردن، گشنی، گشن به خرما بن دادن.
تَلقین: ـع ـ [ا. مص. م]. کُـلیـنه، آموزش، یاددهی، تـعـلـیم، دیگران را تحت تـاثیـر سخنان خود قرار دادن + تذکـر به مرده در گور نهاده شده.
تَلقینات: ـع ـ ج تلقین، کلینه ها، یاددهی ها.
تَلک: [ا]. طلق، یکی از مواد معدنی شفاف شبه شیشه.
تَلک: [ا]. قسمی پارچه است که در هند بافند.
تَلَک: [ا]. نشانه، هدف + سپر + زبان گنجشک.
تِلَک: [ا]. ترلک، جامه جلوباز و آستین کوتاه.
تِلَک: [ا]. پیمانه، کیل.
تِلِکا: [ا]. گلابی، امرود، درخت امرود در جنگل های شمال.
تِـلِکس: Télex : ـفر ـ [ا]. دستگاهی است که به وسیله آن پیام نوشتـاری مستقیـماً و عیناً بیـن دو مشترک مبادلـه شود و متن پیام آن.
تَلَکَه: [ا]. درصد پولی که سر پرست جرگه قمار از برنده گیرد + پولی که به زوریا نیرنگ گیرند.
تِلِگراف Télégraphe : ـفر ـ دورنگاری، سیستمی که در آن پیام نوشتـاری به کـمـک نشانه هـای الکتـریکی به راه دور منتقل می‌شود، یـک سیستم مخابراتـی برای ارسال نمادهای گرافیکی.
تِـلگرافی: [ق]. از طـریق تلگراف، بـه صـورت تلگراف [ص. ن]. جمله کوتاه.
تِلگرام Télégramme : ـفر ـ [ا]. دورنگاری، متن پیام تلگرافی.
تَلِّلی: ـعامیانه ـ [ا]. تابع یللی.
تِلم: ـع ـ [ا]. کشاورز + زرگر + نوجوان.
تُلم: [ا]. خیک دوغ شیر که با آن کره گیرند.
تَل ماسه: [ا. مر]. تپه و هـریـک از رشته تپه‌های شـنی ناشی از باد.
تَلمبار: [ا]. اتاق ویژه پرورش کرم ابریشم.
تَلمبار: [ا]. انباشتگی، برآمدگی هر چیز روی هم ریخته.
تُلُمبَه: ـ از فرانسه ـ [ا]. دستگاه مکندهیی که آب یا گاز یا نفت را از منبع یا چاه جذب کرده بیرون ریزد، پمپ.
تُلُمبَه خانَه: [ا. مر]. محلی که تلمبه در آنجا کار کنند.
تَلَمُّذ: ـع ـ [ا. مص. ل]. شاگردی، شاگرد شدن.
تَـلَمُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. روشـنـی بخشـی، درخشـیـدن برق و غیره.
تَلمود: [ا. خ]. کتابی شامل تعلیمات مذهبی یهود.
تَلمیح: ـع ـ [مص. م]. اشاره کـردن بـه چیـزی، در سـروده یا نوشته خود اشاره به گفته دیگران کردن + اشاره کردن به قصه یا مثلی مشهور، آوردن اصطلاحات علمی در شعر.
تَلمیحات: ـع ـ ج تلمیح.
تِلمیذ: ـع ـ [ا. ص]. شاگرد، دانش آموز.
تَلنبار: [ا]. تلمبار، اتاق پرورش کرم ابریشم.
تَلنبار: [ا. مص]. انباشتگی.
تَلندِه: [ص]. تمنده، کج زبان، لکنت زبان‌دار.
تَلنگ: [ا]. میوه‌یی شبیه شفتالو.
تِلِنگ: [ا]. تلنگر، زدن انگشت به ساز ضربی.
تِلِنگ: [ا]. زه، زهوار + تیز، زرته، گوز.
تُلَنگ: [ا]. گدایی، حاجت خواستن.
تُلَنگ: [ا]. بوته زرگری.
تُلَنگانَه: [ق]. گدایانه، به شیوه دریوزگان.
تَلَنگبین: [ا]. ترانگبین، ترنجبین.
تَلَنگُر: [ا]. چرمک، ضـربه زدن به چیزی با انگشت میانی که از گیر شست درش کنند، صدای ضربه انگشت.
تُلَنگی: [ا. ص]. دریوزه گر، گدا، سایل نیازمند.
تُلَنه: [ا]. تلنگ، گدایی، دریوزه گری.
تَلو: [ا]. خار، علیق ستور + بوته تمشک.
تِـلـو: ـع ـ [حـر. اضـا]. دنبـال، پس، پـی + [ص]. پـیـرو، دنباله رو.
تِلوِاً: ـع ـ [ق]. در تلو، از دنبال، در پی.
تَلوازِه: [ا]. خانه از چوب ساخته شده.
تَلواسَه: [ا]. تالواسه، بی تابی، اندوه، اضطراب + تلاش.
تِلوتِلو: [ا. مر]. راه رفتن مستانه، به چپ و راست ناویدن.
تِلوتِلو خوردَن: [مص. مر]. ناویدن (نگاه به تلوتلو).
تَلَوُّث: ـع ـ [مص. ل]. آلوده شدن، چرکین شدن.
تَلوسَه: [ا]. تلواسه، بی تابی، اضطراب، اندوه.
تَلوسَه: [ا]. غلاف کار دو شمشیر + غلاف خوشه خرما.
تَلوک: [ا]. تموک، هدف، نشانه تیر.
تَلوک: [ا]. جام شرابی که بـه شکل سر شیر یا بـه شکل سر گاو

ساخته شده باشد.

تَلَوُّم: ـع ـ [مص. ل]. انتظار و درنگ کردن.

تَلَوُّن: ـع ـ [ا. مص. ل]. رنگارنگی، رنگ به رنگ و گونه گون شدن، بی ثباتی.

تَلَوُّنِ مِزاج: [مص. مر]. رنگارنگ و حال به حالی شدن طبع و مزاج، بی ثباتی طبع.

تَلونه: [ا]. شکوفه، بهار درخت.

تَلویح: ـع ـ [مص. م]. اشاره کردن از دور، سربسته سخن گفتن، مطلبی را به اشاره فهماندن یا در نوشته و سروده خود موضوعی را نقل و بیان کردن.

تَلویحاً: ـع ـ [ق]. به اشاره، سربسته.

تَلویحی: [ق]. به اشاره، به طور ضمّنی، به طور سربسته.

تلویزیون Télévision : ـ فر ـ [ا]. گیتی نما، جام جم، مجموعه روش ها و فنونی که برای انتقال آنی تصاویر از طریق امواج تلویزیونی مورد استفاده قرار می‌گیرد + دستگاه گیرنده تصاویر تلویزیونی.

تَلویم: ـع ـ [ا]. گناه، تقصیر + سرزنش، ملامت.

تَلوین: ـع ـ [ا. مص]. گوناگونی، رنگارنگی.

تَلّه: [ا]. دام، نێرنگ، وسیله به بند انداختن پرندگان و جانوران وحشی.

تِلّه: [ا]. زینه نردبام، پایه نردبان.

تِلّه: [ا]. زر، طلا + زراندوخته.

تُلّه: [ا]. محوطه‌یی به اندازه یک میدان + یک فرسنگ.

تَلَهُّب: ـع ـ [ا. مص]. زبانه کشی، شعله کشیدن آتش.

تَلّه بَست: [ا. مر]. داربست افقی و عمودی که جلو ساختمان برای روکاری سوار کنند.

تِلِه‌پاتی Télépathie : ـ فر ـ [ا]. برقراری رابطه فکری از دور با یکدیگر و القاءِ مطلبی با انتقال حسیات، دریافت حادثه‌یی که در جایی دور رخ داده باشد.

تله‌تایپ Télétype : ـ فر ـ [ا]. دورنگاره، دستگاه خودکار ماشین تحریر که گیرنده پیام و اخبار از مسافات دور از مراکز خبرگزاری های بزرگ بین المللی است.

تَلَهُّف: ـع ـ [ا. مص]. دریغ خوری، افسوس خوردن.

تله‌فتوگرافی Téléphotographie : ـ فر ـ [ا]. دستگاه گیرنده عکس از مسافات دور.

تَلّه کَش ـ تَلّه کَشی: [ا. مص]. شکم تله + شکم تله شدن، فقط برای سیر کردن شکم خود بدون دریافت مزد کار کردن.

تَلّه موش: [ا. مر]. وسیله به دام انداختن و گرفتن موش.

تَلَهّی: ـع ـ [مص. ل]. زندگی را در بازی به غفلت گذراندن.

تَلهیب: ـع ـ [مص. م]. به شعله های آتش دامن زدن.

تَلی: [ا]. خار، خس، علیق ستور + بوته تمشک.

تِلی: [ا]. طلا، زر.

تُلی: [ا]. کیسه جای ابزار کار خیاطان.

تَلیبار: [ا]. تلمبار، اتاق ویژه پرورش کرم ابریشم.

تِلیت: [ا]. ترید، نان خرد کرده در آبگوشت یا شیر یا دوغ.

تَلید: ـع ـ [ص]. مال قدیمی و کهنه موروثی.

تَلیدَن: [مص. م]. آسیب رساندن، صدمه زدن.

تَلَیُّن: ـع ـ [مص. ل]. لینت یافتن، نرم شدن.

تَلیین: ـع ـ [مص. م]. نرم ساختن، مدارا کردن.

تَم: [ا]. آب مروارید، آفتی که پرده‌یی تیره جلو دیدگان کشد.

تَم: [ا]. پرده، پوشش + بخار.

تُم: [ا]. پیکان، نوک آهنین نیزه.

تِم Thème : ـ فر ـ [ا]. موضوع، محتویٰ، مایه، زمینه.

تَمائِم: ـع ـ ج تمیمه، طلسم هایی که برای دفع چشم زخم به گردن کودکان آویزند، تعویذها.

تَماثُل: ـع ـ [مص]. از بیماری بهبود یافتن.

تَماثُل: ـع ـ [ا. مص]. همانندی، مانند یکدیگر شدن.

تَماثیل: ـع ـ ج تِمثال، همانندی ها، تصویرها + تندیس ها.

تِماج: [ا]. تیماج، چرمی که از پوست بز سازند.

تُماج: [ا]. کیسه درازی که از پارچه دوزند.

تَماجامیشی: ـ مغ ـ [ا]. ستیزگی، دشمنی + مضایقه.

تَماجُد: ـع ـ [مص]. به مجد و بزرگی خود نازیدن.

تَماخَرَه: [ا]. مسخرگی، خوشمزگی، شوخی.

تَمادُح: ـع ـ [ا. مص]. ستایش، یکدیگر را ستودن.

تَمادی: ـع ـ [ا. مص]. مداومت + ستیزش.

تَمّار: ـع ـ [ا. ص. فا]. خرمافروش.

تَمارُض: ـع ـ [ا. مص]. (بیمارنمایی)، خود را مریض وانمودن.

تَمارُضات: ـع ـ ج تمارض (بیمارنمایی ها).

تَمازُح: ـع ـ [ا. مص]. شوخی، با یکدیگر مزاح کردن.

تَماسّ: ـع ـ [ا. مص]. سودن، سودگی + رابطه، پیوستگی، مالش.

تَماسُک: ـع ـ [مص]. چنگ در زدن به چیزی و خود را نگاهداشتن.

تَماسیح: ـع ـ ج تِمساح، تمساح ها.

تَماشا: ـ از تماشی تازی ـ [ا. مص]. دیدن با شوق، جلب شدن ذهنیت به صحنه‌یی و نگریستن با احساس + گردش و دلگشایی با دیدن مناظر.

تَماشائی: [ص. لیا]. هرچیز یا هر صحنه دیدنی.
تَماشاچی: [ص. فا]. تماشاکننده، آن که در جایی برای دیدن و تفریح آید.
تَماشاچِیان: ج تماشاچی.
تَماشاخانه: [ا. مر]. تیاتر، بنا و سالن بازی کردن نمایش.
تَماشاگاه: [ا. مر]. جای تماشا، جای نمایش.
تَماشاگر: [ص. فا]. تماشا کننده، بیننده دیدنی ها.
تَماشاگران: ج تماشاگر، بینندگان، تماشاچیان.
تَماشاگَه: [ا. مر]. تماشاگاه، جای تماشا.
تَماشی: ـع ـ [ا. مص]. همراهی، با یکدیگر همراه شدن.
تُماغَه: [ا]. کلاه شاهین شکارگیر.
تَمالُک: ـع ـ [ا. مص. ل]. خویشتن داری، مالک نفس خود بودن.
تَمام: ـع ـ [ق]. بس، بسنده، کافی است.
تَمام: ـع ـ [ق]. همه، همگی، جملگی، به کلی، جمعاً.
تَمام: ـع ـ [ا]. آخر، عاقبت + پایان، خاتمه، انتها.
تَمام: ـع ـ [ص]. کامل، بی عیب، صحیح + پخته، رسیده.
تَماماً: ـع ـ [ق]. تمامی، همگی، سراسر.
تَمام اَندام: [ص. مر]. کسی که تمامی اندام بدن او متناسب و زیبا باشد.
تَمام بالا: [ص. مر]. آن که قدی متناسب و موزون دارد.
تَمامَت: [ق]. همگی، جملگی، همه، سراسر، عموم.
تَمام‌دان: [ص. مر]. دانای کامل، استاد کامل.
تَمام شُدَنی: [ص. لیا]. آنچه که تمام شود.
تَمام صورَت: [ص. مر]. بی نقص و زیبا و تمام خلقت.
تَمام عِیار: [ص. مر]. سره، زر خالص و بی غش، کامل.
تَمام‌نَما: [ص. فا]. نمایاننده و نشان دهنده تمامی یک چیز.
تَمام وَقت: [ق. مر]. ساعت کار کامل یک موسسه [ص. ن]. کارمندی که در روز تمام وقت کار کند.
تَمامی: [ا. ق]. همگی، سراسر، عموم، بکلی.
تَمامِیَّت: [مص. جع]. از تمامی جهات به هم وابسته و کامل بودن، یک پارچگی.
تَماوُت: ـع ـ [مص]. خود را مانند مرده وانمودن.
تَمایُز: ـع ـ [ا. مص]. جداشدگی، باهم فرق داشتن.
تَمایُل: ـع ـ [ا. مص]. گرایش، رغبت، میل داشتن.
تَمایُلات: ـع ـ ج تمایل، خواهش ها، گرایش ها.
تُمب: [ا]. تل، پشته، تپه + نام جزیره هایی در خلیج فارس.
تُمبان: [ا]. تنبان، شلوار، شلوار لیفه دار.
تمبر Timbre : ـ فر ـ [ا]. برچسب، قطعه برچسبی خرد از کاغذ که بهادار است و بر پاکت نامه ها زنند.
تُمبَک: [ا]. تنبک، دمبک، طبلی که زیر بغل گیرند و نوازند.
تَمَّت: ـع ـ [جمله فعلیه]. تمام شد، به آخر رسید.
تَمتام: ـع ـ [ص]. آن که زبانش با «تا» تپق زند.
تَمَتُّع: ـع ـ [ا. مص]. (کام گیری)، برخورداری، لذت.
تَمَتُّعات: ـع ـ ج تمتع، کام گیری ها.
تَم تَم: [ا]. تتم، سماق.
تُمتُم: [ا]. منگوله یی از موی دم گاو که بر نیزه یا بر پرچم می‌آویختند.
تَمتیع: ـع ـ [ا. مص]. برخوردار سازی، توشه دادن + زن را بعد از طلاق نفقه دادن.
تَمثال: ـع ـ [مص]. مثل آوردن، شبیه کردن چیزی به چیز دیگر.
تِمثال: ـع ـ [ا]. نگار، تصویر، صورت منقوش + تندیس، پیکره.
تِمثالگر: [ص. فا]. صورتگر، شبیه کش.
تَمَثُّل: ـع ـ [مص]. مثل چیزی شدن، شبیه شدن.
تَمثیل: ـع ـ [مص. م]. داستانی را برای مثال نقل کردن، شبیه کشیدن.
تَمثیلات: ـع ـ ج تمثیل، داستان های مثالی، استعارات.
تَمَجمُج: ـع ـ [مص. ل]. سخن نامفهوم گفتن.
تَمجید: ـع ـ [مص. م]. ستایش کردن، کسی را به بزرگی ستودن.
تَمَحُّق: ـع ـ [مص. ل]. محو و نیست شدن + سوخته شدن.
تَمَحُّل: ـع ـ [مص. ل]. مکر و حیله کردن.
تَمحیق: ـع ـ [مص. م]. محو و نیست کردن + سوزانیدن.
تَمَدُّح: ـع ـ [مص. ل]. اظهار فخر کردن، خود را به ناسزا ستودن.
تَمَدُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. کشیدگی، دراز کشیدن و آسودن.
تَمَدُّدِ اَعصاب: [ا. مص]. خودیازی، کش و قوس دادن به اندام خود. اصطلاحاً: استراحت برای آرامش اعصاب.
تَمَدُّل: ـع ـ [مص. ل]. دستار بر سر پیچیدن.
تَمَدُّن: ـع ـ [ا. مص. ل]. شهرنشینی، خوی آرام و مطمئن و طبیعت قانون گرای شهریان داشتن، از فکر اجتماعی و نجابت بهره‌مند بودن، از طبیعت خشن عشایری و خودمداری صحرانشینی و جهل جوامع محدود بری بودن، تالیف و تفاهم اجتماعی و ظرافت طبع شهری و انس و معرفت مدنی و تحمل سیاسی داشتن + مرحله یی از تکامل جامعه اسکان یافته.

تَمِدِه: [ص]. تمنده، کج زبان، لکنت زبان دار.
تَمدیح: ـ ع ـ [مص. م]. ستایش کردن، مدح کردن.
تمدید: ـ ع ـ [مص. م]. کشانیدن، دراز کردن، بر مدت افزودن.
تَمر: [ا]. آب مروارید که پرده‌یی تیره جلو دیدگان کشد.
تَمر: [ا]. درختی شبیه درخت گل ابریشم که میوه آن دارویی است مقوی قلب و معده، تمر هندی، خرمای هندی.
تَمر: ـ ع ـ [ا]. خرما که میوه نخل است.
تَمَرُّد: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. سرکشی، نافرمانی، ژکاژ، عصیان.
تَمَرکُز: ـ ع ـ [مص. جع]. فراهم آمدن، عمل گرد آمدن همه اعضای مجموعه در یک جا، محور و مبنی برای چرخش بودن (تمرکز قوا).
تَمَرگیدَن: [مص. ل]. نشستن و مردن که گاه برای تحقیر و توهین به کسی گویند: «بتمرگ!».
تَمَرمُر: ـ ع ـ [مص. ل]. لرزش تن در اثر احساسات.
تَمَرُّن: ـ ع ـ [مص. ل]. عادت کردن، نرم شدن.
تَمرِ هِندی: [ا. مر]. انبله، خنجه، درختی گرمسیری با بری ترش مزه و هسته دار.
تَمریض: ـ ع ـ [مص. م]. پرستاری کردن از بیمار.
تَمرین: ـ ع ـ [ا. مص. م]. خودهی، ورزش دهی، زهنجه، آموزش به تکرار، مداومت و تکرار عملی در فنی یا در علمی تا به تدریج با خو کردن به آن و رشد عادت مهارت یا مقصود به دست آید.
تَمرینات: ـ ع ـ ج تمرین.
تَمَزُّع: ـ ع ـ [مص. ل]. بخش بخش کردن چیزی میان خود.
تَمَزُّق: ـ ع ـ [مص. ل]. پاره شدن، دریده شدن جامه.
تَمزیج: ـ ع ـ [مص. م]. درآمیختن، امتزاج.
تَمزیق: ـ ع ـ [مص. م]. پاره کردن، دریدن جامه.
تِمساح: ـ ع ـ [ا]. کرتن کله، ـوزن، مگرمج، سوسمار هیولای آبی.
تَمَسُّح: ـ ع ـ [مص. ل]. مسح کردن، بسودن.
تَمَسُّخ: ـ ع ـ [مص. ل]. مسخ شدن، تبدیل صورت دادن.
تَمَسخُر: ـ ع ـ [ا. مص]. ریشخند، مسخره کردن.
تَمَسُّک: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. چنگ زنی، (دستاویز گیری).
تَمَسُّکات: ـ ع ـ ج تمسک، (دستاویز گیری ها).
تَمَسکُن: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. بی نوایی، بی چارگی، فقر.
تَمَسلُم: ـ ع ـ [مص. ل]. مسلمان شدن، اسلام پذیرفتن.
تَمسیح: ـ ع ـ [مص. م]. دست مالیدن، مسح کردن.
تَمسیخ: ـ ع ـ [مص. م]. تبدیل کردن، دگرگون کردن صورت.

تِمشاء: ـ ع ـ [مص. ل]. رفتن، راه پیمودن.
تِمشک: ـ ع ـ [ا]. تلو، نوعی توت خرد شبیه شاه‌توت با بوته‌یی وحشی و خاردار.
تَمَشّی: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پیاده‌روی، راه پیمودن.
تَمشِیَت: ـ ع ـ [مص. م]. راه بردن، اداره کردن، پیشرفت و ترقی و آراستگی دادن و استحکام و انتظام بخشیدن.
تَمَضمُض: ـ ع ـ [مص. ل]. آب در دهان گرداندن.
تَمَضّی: ـ ع ـ [مص. ل]. بگذشتن، درگذشتن.
تَمَطّی: ـ ع ـ [ا. مص]. یازندگی، خمیازه کشیدن + دراز کشیدن.
تَمغا: ـ مغ ـ [ا]. مهر که بر فرمان‌های پادشاهی می‌زدند + باج، مالیات + داغ مهری که بر ران ستوران می‌زدند.
تَمغاچی: ـ ت ـ [ا. مر]. ماموری که در گمرک‌ها از اجناس باج می‌گرفت و به مال التجاره‌ها مهر می‌زد.
تَمَکُّث: ـ ع ـ [مص. ل]. درنگ کردن، تأمل و مکث کردن.
تَمَکُّن: ـ ع ـ [مص. ل]. جاه، دست روایی، دارایی، مکان و موقعیت زندگی و جاه و توانایی داشتن.
تَمَکُّن یافتن: [مص. مر]. جاگیر و پابرجا شدن، مقام یافتن.
تَمکین: ـ ع ـ [ا. مص. م]. فرمانبرداری، پذیرایی، دست دادن + منزلت دادن، پابرجا کردن.
تَمکین یافتَن: [مص. مر]. اجازه یافتن بر انجام کاری.
تَمگین: [ا]. چشم مبتلا به بیماری آب مروارید.
تَمَلُّق: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. چاپلوسی، چرب زبانی.
تَمَلُّقات: ـ ع ـ ج تملق، چاپلوسی ها.
تَمَلُّک: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. دارایی، دارا شدن، تصرف کردن.
تَمَلُّل: ـ ع ـ [مص. ل]. در کیش و شریعت درآمدن، جزء و عضو ملتی شدن.
تَمَلمُل: ـ ع ـ [مص. ل]. بی آرامی کردن و غلتیدن در بستر.
تَملول: [ا]. برغست، گیاهی خودروی شبیه اسفناج.
تَملیت: [ا]. سرباری، باری کوچک که بر بار بزرگ ستور نهند.
تَملیح: ـ ع ـ [مص. م]. نمک بر غذا زدن + سخن خوش گفتن.
تَملیک: ـ ع ـ [مص. م]. مالک و سلطان گردانیدن.
تَملیل: ـ ع ـ [مص. م]. ملول و بی آرام کردن کسی را.
تُمَن: ـ ت ـ [ا]. تومان، ده‌هزار + ده قران پول.
تَمَنّا: ـ ع. تمنی ـ [ا]. یاسه، آرزو، درخواست، خواهش.
تَمَنّا پُختَن: [مص. مر]. آرزو در سر پرورانیدن.
تَمَنّا کَش: [ص. فا]. آرزومند، مشتاق.
تَمَندِه: [ص]. تمده، تلنده، آن که لکنت زبان دارد.
تَمَنطُق: ـ ع ـ [مص. ل]. تعاطی علم منطق.

تَمَنُّع: ـع ـ [مص. ل]. خویشتن داری، باز ایستادن.
تَمَنه: ـع ـ [ا]. تبنه، سوزن درشت لحاف دوزی یا جوالدوزی.
تَمَنّی: ـع ـ [ا]. یاسه، آرزو، درخواست، خواهش.
تَمَنّیات: ـع ـ ج تمنی، درخواست ها، خواهش ها.
تَمنیع: ـع ـ [مص. م]. بازداشتن.
تَمنیَه: ـع. تمنیة ـ [مص. م]. آرزویی در کسی برانگیختن.
تَمَوُّج: ـع ـ [مص. ل]. موج زدن، افت و خیز آب.
تموچین: [ا. خ]. چنگیز، چنگیزخان مغول.
تَمَوُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. آمد و رفت.
تموز: ـ بابلی ـ [ا]. تابستان، ماه دهم از سال رومیان برابر مردادماه.
تَموزی: [ص. ن]. منسوب به ماه رومی، تابستان.
تَموک: [ا]. تلوک، تیری درشت پیکان و جان‌خراش.
تَموک: [ا]. هدف، نشانه تیر.
تَمَوُّل: ـع ـ [ا. مص]. دارایی، مال داری، ثروت.
تَمَوُّلات: ـع ـ ج تمول، دارایی ها.
تَمویل: ـع ـ [مص. م]. کسی را به مال و ثروت رساندن.
تَمویه: ـع ـ [ا. مص]. بی راه گویی، خلاف گفتن.
تَمویهات: ـع ـ ج تمویه، سخنان خلاف حقیقت.
تَمَهُّد: ـع ـ [ا. مص]. زمینه سازی، جای گیری + گستردگی.
تَمَهُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. استادی، ماهر شدن.
تَمَهُّک: ـع ـ [مص. ل]. آراستن چیزی با دست.
تَمَهُّل: ـع ـ [مص. ل]. کُندی، درنگ کردن.
تَمهید: ـع ـ [ا. مص]. زمینه سازی، آراستگی، جا تهیه کردن، مقدمه و شرایط مساعد فراهم کردن + عذر آوردن.
تَمهیدات: ـع ـ ج تمهید، زمینه سازی ها، آراستگی ها.
تَمهیل: ـع ـ [ا. مص. م]. مدارا، نرمی + مهلت دادن.
تَمیز: ـ ازع. تمییز ـ [ص]. پاک، پاکیزه، سره.
تَمیز: ازع. تمییز ـ [ا]. خرد، شعور، بازشناسی، قوه تشخیص و تمییز، جداسازی، امتیاز و برتری دهی + یکی از محاکم فرجام خواهی در دادگستری.
تَمَیُّز: ـع ـ [ا. مص. ل]. جدایی، بازشناختگی، جدا شدن.
تمیز خواستن: [مص. مر]. فرجام خواستن از دیوان تمیز.
تَمیزی: [ا. مص]. تمیز بودن، پاکی، پاکیزگی.
تَمیس: [ا]. گیاهی از تیره سوسنی ها و بالارونده و دارویی.
تَمیشه: [ا. خ]. نام شهری در نواحی آمل به مازندران.
تَمیک: [ا]. تمتک، تمیش، تمشک (گیاه).
تَمیم: ـع ـ [ص]. رسا، خوش قد و بالا + استوار.
تَمیمَه: ـع. تمیمة ـ [ا]. پنام، مهره یا طلسم دفع چشم زخم.

تَمییز: ـع ـ [ا. مص]. تمیز، بازشناسی، جداسازی + قوه تشخیص.
تَمییل: ـع ـ [مص]. خم و کج گردانیدن + دودلی.
تَن: [ا]. بدن، کالبد، جسم، قد و بالا و اندام هر موجود.
تَن: [ا]. نفر، شخص، سر، واحد شماردن هر فرد آدمی.
تَن: [پساوند. ص. فا]. تننده: تارتن، کرباس تن.
تن Ton: ـ انگل ـ [ا]. واحد وزنی برابر با ۱۰۰۰ کیلوگرم.
تن Ton: ـ فر ـ [ا]. مایه، دانگ، چگونگی صدا از لحاظ بلندی و پستی و زیر و بمی.
تن Thon: ـ فر ـ [ا]. نوعی ماهی که کنسرو کنند در قوطی.
تَنابنده: [ا. ص]. شخص، آدم، انسان.
تَناثُر: ـع ـ [ا. مص]. پراکندگی + بیمار شدن و مردن.
تَناجی: ـع ـ [ا. مص]. نجوا، با یکدیگر به نجوا راز گفتن.
تَنادی: ـع ـ [مص. م]. یکدیگر را ندا دادن.
تَن آزاد: [ص. مر]. تندرست + راحت و آسوده.
تَنازُع: ـع ـ [ا. مص]. ستیز، کشمکش، اختلاف و جنگ کردن و از هم به زور ستاندن.
تنازُع بَقا: [ا. مر]. جنگ و مبارزه برای ادامه زندگی و دوام نسل.
تَنازُل: ـع ـ [مص. ل]. کناره گیری از مقام + همکاری.
تَناس: [ا]. پوسته، لایه خشکه روی لب.
تناس ـ تونیسیته Tonus: ـ انگل. فر ـ [ا]. حالت طبیعی انقباض ملایم عضلات مخطط که تا قبل از دست خوردگی عصب آن به همان حالت وجود دارد.
تَن آسان: [ص. فا]. تن‌پرور، راحت‌طلب، تنبل.
تَن آسانی: [ا. مص]. تن آسایی.
تَن آسای: [ص. فا]. تن آساینده، راحت‌طلب، تنبل.
تَن آسایی ـ تَن آسانی: [ا. مص]. راحت طلبی، تنبلی.
تَناسُب: ـع ـ [ا. مص]. (برازش)، (اندرخوری)، (به اندامی) + سازواری + خویشاوندی، با یکدیگر در همانندی نسبتی داشتن.
تَناسُخ: ـع ـ [مص]. مردن وارثی پس وارثی پیش از تقسیم میراث + سپری و زایل شدن زمانی با رسیدن زمانی جدید + یکدیگر را رد و باطل کردن.
تَناسُخ: ـع ـ [ا]. انسلاخ روح از کالبدی و درآمدن آن به کالبد دیگر.
تَناسُخی: [ص. ن]. آن که معتقد به تناسخ ارواح است.
تَناسُق: ـع ـ [مص]. انتظام بعض چیزها با بعض دیگر.
تَناسُل: ـع ـ [ا. مص]. زه و زاد، نسل از پی یکدیگر پدید

آوردن (آلت تناسل: شرم مرد و زن).
تَناسُلی: [ص. ن]. منسوب به تناسل (امراض تناسلی).
تَناصُح: ـع ـ [مص]. یکدیگر را نصیحت کردن.
تَناصُر: ـع ـ [مص]. به یکدیگر یاری دادن.
تَناصُف: ـع ـ [مص]. باهم نصف کردن + انصاف داشتن.
تَناظُر: ـع ـ [مص]. به یکدیگر نگریستن.
تَنافُر: ـع ـ [ا. مص]. رمیدگی، ناسازی، از هم بیزار و دور شدن.
تَنافور ـ تَناپور: ـ پهـ ـ [ص]. محکوم به گناهان (در دین زرتشتی).
تَنافی: ـع ـ [ا. مص]. ناهمسازی، یکدیگر را نفی کردن.
تَناقُض: ـع ـ [ا. مص]. (هم‌پادی)، ضد یکدیگر بودن، نقیض هم بودن.
تَناقُضات: ـع ـ ج تناقض (همپادی ها).
تَناقُل: ـع ـ [مص]. برای یکدیگر خبر و قصه نقل کردن.
تَناکُث: ـع ـ [مص]. عهد و پیمان یکدیگر شستن.
تَناکُح: ـع ـ [مص]. با یکدیگر زناشویی کردن.
تَناکُر: ـع ـ [مص]. خود را نادان وانمودن.
تَنان: ـ ج تن ـ بدن، بدن ها، تن ها.
تَنان: [ق. حال]. از تنیدن، در حال تنیدن و بافتن.
تَنانی: [ص. ن]. منسوب به تن، جسمانی.
تَنانیدَن: [مص]. تنیدن، بافتن.
تَناوُب: ـع ـ [ا. مص]. گمار به گمار، نوبت به نوبت، به نوبت گرفتن + تقسیم آب به سنگ + تکراریک رویداد در فواصل زمانی مساوی.
تَناوَر: [ص]. تهمتن، تنومند، آن که بدن ستبر دارد.
تَناوَری: [ا. مص]. تنومندی، تهمتن بودن.
تَناوُل: ـع ـ [مص]. خوردن، دست رساندن و گرفتن.
تَناوُم: ـع ـ [مص]. خویشتن به دروغ در خواب وانمودن.
تَناهی: ـع ـ [ا]. کران، کرانه، پایانه. [مص]. به نهایت رسیدن و باز ایستادن + بس کردن.
تَن اَفکَندَن: [مص. مر]. هجوم بردن، حمله بردن.
تُنُب: [ا]. درخت صنوبر.
تَنباکو: ـ از زبان بومی امریکایی ـ [ا]. برگ توتون که از آن انواع سیگار تولید شود و نوعی از آن را نیز از سرغلیان دود کنند.
تُنبان: [ا]. تمبان، شلوار، شلواری گشاد و لیفه‌دار.
تَن بِتَن: [ق. مر]. یک به یک، مرد در برابر مرد در پیکار.
تَنبَسَه: [ا]. طنفسه، قالی، قالیچه، فرش.
تَنبَسیدَن: [مص]. تافتن و بافتن ریسمان.
تُنبَک: [ا]. دنبک، دهلی باشد که زیر بغل گیرند و زنند و مرشدهای زورخانه به آن طبل و مطربان به آن ضرب گویند.
تَنبَک: [ا]. تنبوک، جناق زین اسب، دامنهٔ زین اسب.
تَنبَل: [ص]. سست‌عنصر، کاهل، آن که تن به کار و فعالیتی ندهد، تن‌پرور.
تَنبَل: [ا]. جانوری پستاندار از راسته بی دندان‌ها در جنگل های گرمسیری.
تُنبُل: [ا]. نیرنگ، فریب، حیله، دستان، جادویی.
تُنبُل سِگال: [ص. فا]. بداندیش، حیله گر.
تَنبَلی: [ا. مص]. وضع و حالت تنبل.
تَنبَلیت: [ا]. تملیت، سرباری، باری کوچک که بر روی بار ستوران نهند یا روی بار میوه چینند.
تَنبو: [ا]. نوعی از خیمه.
تَنبور: ـ پهـ ـ [ا]. ساز ابزاری زهی با چهار سیم با کاسه کوچک و دسته دراز که با انگشت نوازند.
تَنبوشه: [ا]. لوله گشاد و کوتاه سفالین مجرای آب که هریک از آن ها را از پی هم به یکدیگر پیوندند.
تَنبوک: [ا]. جناغ زین اسب + کمان کم تاب.
تَنبول: ـ هند ـ [ا]. تانبول، درختچه یی که به هند روید و برگ آن را با آهک و فوفل آمیخته جوند که تخدیرکننده است.
تَنبه: [ا]. کلوند، چوبی که بر پشت دربرای قفل کردن آن گذارند.
تُنبَه: [ا]. دریک لت، در که یک لت باشد.
تَنَبُّه: ـع ـ [ا. مص. ل]. آگاهی، بیداری، بیدار و هوشیارشدن.
تَن بَها: [ا. مر]. وجه الکفاله، پولی که برای آزاد شدن زندانی به صندوق دادگستری سپرند، سر بها که مقابل آزادی اسیر می‌دادند.
تَنبیدَن: [مص]. لرزیدن، جنبیدن + فروریختن.
تَنبیه: ـع ـ [ا]. هوشدار، گوشمالی، چوبکاری، مجازات.
تَن پَرَست: [ص. فا]. تن‌پرور بی عار، شهوت‌پرست.
تَن پَرور: [ص. فا]. تن‌پرست، تنبل شکمباره.
تَنپَک: [ا]. قالب ریخته گری زرگران + جناق زین.
تَن پوش: [ا. مر]. آنچه که به تن پوشند، جامه، رخت، لباس.
تَن تَن: [ا. صوت]. وزن اجزای آواز موسیقی + طنین آواز + سرود، نغمه، ترانه.
تَن تَنانی: ـع ـ [ا]. نوعی حلوایا صفت حلوا.
تَنِ تَنها: [ص. مر]. مجرد، بی همدم، منفرد، بی یار، بی کس.
تَنتورید Teinture d'iode : ـ فر ـ [ا]. مایعی گلی رنگ که محلول ید و الکل است و روی زخم مالند.

تَنِه: [ا]. تنیده عنکبوت، پرده تار عنکبوت.

تُنِه: [ا]. زنبور سرخ درخت.

تَنجالِه: [ا]. افشردگی، فشاردادگی.

تَن جامَه: [ا. مر]. پوشاک، رخت، تن‌پوش، لباس.

تَنَجُّم: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. رصد کردن ستارگان + ستاره شماردن (از بی خوابی).

تَنجید: ـ ع ـ [مص. م]. آراستن، آراستن خانه.

تَنجیدَن: [مص]. ترنجیدن، چروک و درهم فشرده شدن.

تَنجیدَه: [ص. مف]. ترنجیده، درهم کشیده و فشرده.

تَنجیز: [ا]. پاتیل، پاتیله، دیگ بزرگ حلواپزی.

تَنجیس: ـ ع ـ [مص. م]. پلید کردن. [ا]. تعویذ چشم زخم.

تَنجیم: ـ ع ـ [مص. م]. رصد کردن ستارگان و محاسبه جای و سیر آن‌ها، به عقیده قدما: اطلاع یافتن بدین وسیله از احوال عالم.

تَنَحُّل: ـ ع ـ [مص. ل]. خود را منتسب به مذهبی کردن + شعر دیگران را به خود بستن.

تَنَحنُح: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. (سینه پالایی)، صدا از سینه بیرون دادن برای صاف کردن سینه تا آواز نیکوتر برآید.

تَنَحّی ـ تَنَحِّیَه: ـ ع ـ [ا. مص]. دوری جستن، دور سازی.

تَنخواه: [ا. مر]. پول نقد، دارایی، زر + مال، کالا + برات به حواله خزانه برای تأدیه حقوق و مقرری‌ها.

تَنخواه‌دار: [ص. مر]. مواجب بگیر، دارنده حواله.

تَنخواه گردان: [ا. مر]. پول سپرده به صندوق برای هزینه‌های فوری.

تُند: [ص. فا]. جلد پرواز چون پرنده، سریع، چالاک.

تُند: [ص]. هرمزه دهان سوز مانند مزه فلفل و خردل.

تُند: [ص. فا]. آتشین خوی، خشم آور و پرخاشگر، ستیزه‌جوی.

تُند: [ص]. شدید، سخت، نشیب سخت سرازیر.

تُند: [ص]. تیز، برنده.

تُندآب: [ا. مر]. تیزاب، اسید + آب با جریان سریع.

تَن دادَن: [مص. مر]. پذیرفتن، رضا دادن، تسلیم شدن.

تَن دار: [ص. ن]. تناور، تهمتن + نگهدارنده تن.

تُندباد: [ا. مر]. توفان، باد پرشتاب و خاک انگیز.

تُندبار: [ص. فا]. تندبارنده، باران شدید.

تُندبالا: [ص. ن]. کوه بلند پر نشیب و سخت سرازیر.

تُندتاز: [ص. فا]. تندرونده، تیزگام، سریع السیر.

تُند حَملَه: [ص. فا]. سخت جنگاور و حمله کننده.

تُندخو: [ص. فا]. آتشین مزاج، پرخاشگر، بداخلاق.

تُندَر: [ا]. تندور، رعد، غرش ابر، آسمان غرش.

تُندرای: [ص. فا. مر]. بی‌پروا و بی‌تأمل در تصمیم گیری.

تَن دَر دادَن: [مص. مر]. راضی و تسلیم شدن، تمکین کردن.

تَندُرُست: [ص. مر]. دارای اندام بی‌نقص و تن سالم و سلامت.

تَندُرُستی: [ا. مص]. تندرست بودن، سلامت، بی نقصی.

تُندرَفتار: [ص. فا] سریع العمل، چالاک.

تُندرَو: [ص. فا]. تندرونده، سریع السیر + بی اعتدال.

تَندِس: [ا]. تندیس، تندیسه، مجسمه، پیکره.

تَندِسَه: [ا]. تندیسه، تن مانند، مجسمه.

تُند عِنان: [ص. فا]. اسب سرکش و تیزگام.

تُندُک: [ا]. تره‌تیزک، شاهی، از سبزی‌های خوردنی.

تُند گُذَر: [ص. فا]. زودگذر، سریع السیر.

تُندگوی: [ص. فا]. آن که سخن تلخ گوید، گزنده با نیش زبان.

تَنَدُّم: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پشیمانی.

تُندمِزاج: [ص. فا]. آتشین خوی، پرخاشگر، خشن.

تُند مَزَه: [ص. ن]. آنچه مانند فلفل مزه گزنده دارد.

تُند نِویسی: [ا. مص]. گفتار سخنران را به سرعت نوشتن.

تَندو: [ا]. تنندو، تننده، عنکبوت + جولاهه.

تند و تیز: [ص. مر]. آنچه مزه گزنده و آتشین دارد + آن که رفتارش سریع و چالاک رونده است.

تُند و خُند ـ تُند و خوند: [ص. مر]. تار و مار، پراکنده و سرنگون.

تُندور: [ا]. تندر، رعد، آسمان غرش.

تُندَه: [ا]. شکوفه، جوانه، جوشش جوانه بر شاخه بهاری.

تُندَه: [ا]. سرازیری، دامنه پرنشیب کوه.

تُندی: [ا. مص]. درشتی، خشونت، تلخ گویی.

تُندی: [ا. مص]. سراشیبی + سیری و غلظت رنگ.

تُندی: [ا. مص]. تیزی، برندگی + حدت.

تُندی: [ا. مص]. زبان‌سوزی، تند بودن (فلفل).

تُندی: [ا. مص]. چالاکی، چابکی، تیزرفتاری.

تُندیاز: [ص. فا]. زود به مقصد رسنده، تیزتک، تیزگام.

تُندیدَن: [مص]. جوشیدن جوانه بر شاخه درخت.

تُندیدَن: [مص]. به خشم پرخاش کردن، سخن تند گفتن.

تَندیس: [ا]. تن‌مانند، مجسمه، پیکره، هیکل.

تَندیسَه: [ا]. مجسمه، مجسمه نیم تنه.

تَن زَدَن: [مص. مر]. سرباز زدن، نپذیرفتن.

تَن زَدَن: [مص. مر]. صبر کردن، درنگ کردن.

تَنَزُّل: ـ ع ـ [مص. ل]. نزول کردن، به پایین فرود آمدن.

تَن زَن: [ص. فا]. سرباز زننده، نپذیرنده + کاهل، تنبل + خاموش شونده.

تَنَزُّه: ـع ـ [ا. مص. ل]. دلگشایی، خرمی + بی آلایشی، پاکی.

تَنَزُّهات: ـع ـ ج تنزه، بی آلایشی ها، پاکی ها + خرمی ها.

تَنزیب: [ا. مر. ص]. زیب تن، پیراهن + آرخالق.

تَنزیل: ـع ـ [مص. م]. وحی کردن خدا کلام خود را بر نبی، قرآن مجید که از خدا نازل شده بر پیامبر.

تَنزیل: ـع ـ [ا]. ربا، بهره، ربح، نزول پول.

تَنزیه: ـع ـ [ا. مص. ل]. پرهیزگاری، پاکدامنی.

تَن سِپُردن: [مص. مر]. تن در دادن، تمکین کردن.

تَنست ـ تَنسَته: [ا]. تار عنکبوت، خانه عنکبوت.

تَنسُخ: [ا]. تنسق، هر چیز ظریف و نفیس و کمیاب.

تَنسُق: [ا]. تنسخ، هر چیز نفیس و ظریف.

تَنَسُّق: ـع ـ [مص. ل]. با یکدیگر به نظام و نسق کار کردن.

تَنَسُّک: [مص. ل]. خداپرستی، عبادت کردن.

تَنَسُّم: ـع ـ [مص. ل]. بوییدن، نسیم را بوییدن + کاوش.

تَنسوق: [ا]. قسمی جامه نفیس و کم‌یاب + تحفه، هدیه.

تَنسیق: ـع ـ [مص. م]. به نظم و نسق درآوردن امور.

تَنِش: [ا. مص]. حالت طناب، سیم یا میله‌یی که میان دو نقطه محکم کشیده شود + نیرویی که جسم کشیده شده بر تکیه‌گاه خود وارد آورد + فشار روحی، ذهنی یا عاطفی + پیچیدگی در روابط یا دشمنی عنان گسیخته میان دو گروه یا دو دولت، بحران، تشنج، (صدری افشار).

تَنِش زدایی: [ا. مص]. کاهش تنش در روابط دولت‌ها.

تَنَشُّط: ـع ـ [مص. ل]. به شادمانی و نشاط آمدن.

تَنشیط: ـع ـ [مص. م]. به نشاط آوردن دیگران.

تَنصیص: ـع ـ [مص. م]. آشکار و روشن ساختن معنی کلام، اسناد حدیث به نخستین حدیث‌گوی.

تَنصیف: ـع ـ [مص. م]. از میان نصف کردن.

تَنَطُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. سخنرانی، نطق کردن.

تَنظیف: ـع ـ [ا. مص. م]. پاکیزگی، رفت و روب، پاک و پاکیزه نگاهداشتن.

تَنظیم: ـع ـ [مص. م]. (سامان دهی)، نظم دادن، طرح نظم و ترتیب و برنامه برای اجرای امور + به رشته کشیدن مروارید و سخن نغز.

تَنَعُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. شادخواری، خوشگذرانی.

تَنَعُّمات: ـع ـ ج تنعم، شادخواری ها و نعمت خواری ها.

تَنعیم: ـع ـ [مص. م]. دیگران را به نعمت و رفاه پروردن.

تَنعیم: [ا. خ]. جایی به نزدیک مکه که مناسک حج در آن‌جا به عمل آید.

تَنَغُّص: ـع ـ [ا. مص. ل]. تیرگی، تیره شدن زندگی و عیش.

تَنغیص: ـع ـ [مص. م]. تیره کردن زندگی و عیش بر کسی.

تَنَفُّخ: ـع ـ [مص. ل]. نفخ و باد کردن + تکبر کردن.

تَنَفُّذ: ـع ـ [مص. ل]. نفوذ کردن و گذشتن چیزی از مانعی.

تَنَفُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. بیزاری، اظهار نفرت نمودن.

تَن فَرسای: [ص. فا]. فرساینده و تباه کننده تن.

تَنَفُّس: ـع ـ [ا. مص. ل]. دم‌زنی، دم بازدم، نفس کشیدن.

تَنَفُّس: ـع ـ [ا]. مدت کوتاه استراحت میان ساعات کار.

تَنفَسه: [ا]. فرش، زیرانداز، قالی، هرگونه گستردنی.

تَن فِگار: [ص. مف]. آزرده‌تن، خسته و درمانده تن.

تَنفیذ: ـع ـ [ا. مص. م]. فرمانروایی، روان کردن فرمان، امضاءِ کردن + نفوذ کردن در مانع و از آن گذشتن.

تَنقاد: ـع ـ [مص. م]. نقد کردن به صرافی، تمیز دادن پول سره از ناسره، تمیز دادن سخن ارجمند از سخن دون.

تَنَقُّب: ـع ـ [مص. ل]. نقاب بربستن.

تَنَقُّد: ـع ـ [مص. ل]. سره کردن درم + تشخیص سخن ارجمند از سخن دون.

تَنَقُّص: ـع ـ [ا. مص. ل]. بدگویی، عیب گفتن.

تَنَقُّل: ـع ـ [مص. ل]. از جایی به جایی شدن + نقل و مزه خوردن.

تَنَقُّلات: ـع ـ ج نقل و آجیل، نقل ها و آجیل ها.

تَنقیح: ـع ـ [ا. مص]. (ویرایش)، پاک کردن از زواید و نارسایی ها.

تَنقید: ـ از ع. تنقاد ـ [مص. م]. جدا کردن سخن و معنی از نارسایی ها.

تَنقیدات: ـ از ع ـ ج تنقید، انتقادات.

تَنقیر: ـع ـ [مص. م]. کاویدن، بحث و واپژوهیدن.

تَنقیش: ـع ـ [مص. م]. نقاشی کردن.

تَنقیص: ـع ـ [مص. م]. کم کردن، نقصان کردن.

تَنقِیَه: ـع. تنقیة ـ [ا. مص]. لای‌روبی، اماله کردن.

تُنُک: [ص]. نازک، لطیف، کم‌پشت و از هم باز، کم‌حجم + کم، اندک.

تُنُک آب: [ص. مر]. آب روان کم عمق.

تِنکار: ـع ـ [ا]. نوعی از نمک بورقی که به ذوب طلا و نرمی آن کمک کند. قسمی از آن معدنی است و مصنوع آن از ادرار (بول) و غیره درست شود.

تُنُک اَندام: [ص. ن]. نازک اندام.

تُنُک بیز: [ا. مر]. تنگ بیز، الک نرم بیز.
تُنُک پوست: [ص. ن]. پوست نازک.
تُنُک حَوصَلَه: [ص. فا]. نازک دل، سست شکیب.
تُنُک دِل: [ص. فا]. نازل دل، سست شکیب.
تَنَکُّر: ـع ـ [مص. ل]. ناشناس بودن + زشت شدن.
تَن کَردَن: [مص. مر]. پوشیدن لباس به بدن.
تُنُک رَنگ: [ص. مر]. رنگ روشن و شفاف.
تَنَکِرَه: [ا]. تنکیره، دیگ، دیگ مسی.
تُنُک ریش: [ص. مر]. ریش کم پشت و از هم فاصله دار.
تُنُکَه: [ا]. زیرشلواری کوتاه + تنبان چرمی یا میخچه ورزشکاران باستانی و پهلوانان.
تُنُکَه: [ا]. سکه پولی از زر یا از سیم نازک کم بها.
تُنُکَه: [ا]. قسمت پایین در و پنجره.
تَنکیر: ـع ـ [مص. م]. نکره ساختن اسم + ناشناس ساختن + به وضع بد گردانیدن.
تَنکیس: ـع ـ [مص. م]. سرنگون کردن، واژگون کردن.
تَنکیل: ـع ـ [مص. م]. نکول کردن، برگردانیدن + عقوبت کردن.
تَنگ: [ص]. جای باریک و کم پهنا، جای فشرده + سخت برهم آمده، انبوه.
تَنگ: [ا]. دره، فاصله میان دو کوه.
تَنگ: [ا]. کشه، تسمه یی که از گرده به زیر شکم ستور بندند تا پالان یا زین را بر پشت حیوان محکم نگاهدارند.
تَنگ: [ص]. کم، اندک.
تَنگ: [ا]. تابار، تاه چه، نصف بار، عدل، لنگه بار که با لنگه بار دیگر بر گرده ستور در دو سو برابر باشد.
تَنگ: [ا]. کوچه، معبر + تیر و قید دکان عصاری.
تَنگ: [ا. خ]. شهری به ترکستان که زیبارویان آن معروفند.
تِنگ: [ا]. منقار مرغان.
تُنگ: [ا]. کوزه گونه یی بلورین یا فلزی با گردنی بلند و تنه یی بیضی شکل ویژه جای آب یا دوغ برای سر سفره.
تَنگاب: [ا. مر]. آبگوشتی با گوشت مایه زیاد و آب کم.
تَنگاتنگ: [ص. ق]. به هم فشرده و بی فاصله.
تِنگار: [ا]. تنکار (نگاه به تنکار).
تَنگ آستین: [ص. مر. فا]. خسیس، تهی دست.
تَنگ آمَدَن: [مص. مر]. به ستوه آمدن + نزدیک شدن.
تَنگان: [ا]. تبوک، طبق چوبین.
تَنگ آوَردَن: [مص. مر]. به ستوه آوردن، در سختی گذاردن.
تَنگای: [ا]. کالبد آدمی، جای تنگ، قبر.
تَنگبار: [ا. ص]. بارگاهی بلند مقام که به هرکس بار دیدار ندهد، بارگاه وحدت الهی که جای هرکس نیست.
تَنگ بَخت: [ص. ن]. تنگ روزی، بی بخت.
تَنگ بیز: [ا. مر]. آردبیز، الک نرم بیز.
تَنگ پَهنا: [ص. مر]. باریک، کم عرض.
تَنگ تاب: [ص. مر]. باریک، کم عرض.
تَنگ تَنگ: [ق. مر]. عدل عدل، بار بار.
تَنگ توشَه: [ص. ن]. تنگ روزی، اندک سرمایه.
تَنگ چارَه: [ص. ن]. بی چاره، دست بسته.
تَنگ چَشم: [ص. فا]. نظرتنگ، آزمند، خسیس.
تَنگچَه: [ا. مر]. پول نقره کوچک.
تَنگ حال: [ص. ن]. تنگدست، سخت روزگار.
تَنگ حَوصَلَه: [ص. فا]. کم حوصله، تنگ خُلق.
تَنگ خو: [ص. فا]. زودخشم، کج خلق، کم تحمل.
تَنگ دَر: [ص. ن]. خسیس، در خانه بسته بی خیر.
تَنگدَست: [ص. ن]. بی نوا، تنگ روزی، فقرزده.
تَنگ دِل: [ص. فا]. افسرده خاطر، دل تنگ.
تَنگ روزی: [ص. مر]. تنگ معاش، کم درآمد، فقیر.
تَنگری: ـ ت ـ [ا]. به ترکی نام خدای تعالی.
تَنگَز: [ا]. تنگس، ارژن، درختی خاردار با هیزم تندسوز.
تَنگ زَعفَران: [ا. ص. مف]. برگ طلایی خزان زده درختان.
تَنگَس: [ا]. تنگز، ارژن، درختی خاردار.
تَنگ سال: [ص. مر]. سال باران نباریده و قحط و گرانی.
تَنگسالی: [ا. مص]. خشکسالی، قحط، کمیابی و گرانی.
تَنگِستان: [ا. ع]. بخشی از استان فارس تا بوشهر.
تَنگ سَرای: [ص. ن]. خسیس بی خیر در خانه بسته.
تَنگ سَودا: [ص. فا]. بازرگان سختگیر.
تَنگ شَق: [ص. ن]. قلمی که سر آن چاک تنگ دارد.
تُنگِ شَکَر: [ص. ن]. کنایه از دهان تنگ معشوق.
تَنگِ غُروب: [ا. منسوب]. شامگاه، نزدیک غروب.
تَنگلوشا: [ا. خ]. نام کتابی از لوشای حکیم رومی همطراز کتاب ارژنگ مانی.
تَنگنا: [ا. مر]. جای تنگ، راه تنگ + مضیقه.
تَنگ نَظَر: [ص. فا]. کوته نظر، گداطبع، خسیس.
تَنگ نَفَس: [ا. مر]. بیماری ضیق النفس که بیمار به سختی نفس کشد.
تَنگوزییل: [ا. مر]. سال خوک، سال دوازدهم از سال های دوازدگانه ترکان.
تَنگَه: [ا]. ناور، باب، باریکه یی از دریا میان دو خشکی.

تَنگه: [ا]. قطعه‌یی کوچک از طلا یا نقره، سکه‌یی کم مقدار از سیم یا از زر.
تَنگه بَغرا: [ا. مر]. رشته‌یی که با آن آش بغرا پزند.
تَنگی: [ا. مص]. کم‌عرضی، فشردگی، تنگنا + سختی + فقر.
تَنگیاب: [ص. مف]. کم‌یاب، آنچه به دشواری به دست آید.
تَنگیره: [ا]. دیگچه مسی، دیگ مسین.
تَنگین: [ص. ن]. تنگ، تنگی، ضیق، فشردگی.
تَنگی نَفَس: [ا. مر]. تنگ‌نفس، ضیق‌النفس، بیماری آسم.
تَنَمُّر: ـع ـ [مص. ل]. درخشم شدن مانند پلنگ.
تَن مُردَه: [ص. مف]. مرده‌تن، بی روح، بی حرکت.
تَنمیر: ـع ـ [مص. م]. به بدخویی خشم گرفتن.
تَـنـمیـق: ـع ـ [مص. م]. کـتـاب را بـه خط خـوب نوشـتـن و آراستن.
تَنَندو: [ا. ص]. تننده (تار)، عنکبوت.
تَنَندَه: [ا. ص. فا]. آن که می‌تند و می‌بافد، نساج.
تَنَندَه: [ا]. تنندو، تارتنه، عنکبوت.
تَن نَما: [ص. مر]. پارچه‌یی که از نازکی بدن را نمایاند.
تَن نِهادَن: [مص. مر]. تن در دادن، تسلیم شدن.
تَنو: [ا]. توانایی، تنه (تنومند = صاحب توانایی).
تَنوب: [ا]. درختی در روم که از بیخ آن قطران گیرند.
تَن وتوش: [ا. مر]. کالبد و گوشت مایه و نیروی آن.
تَنوخ: [ا. خ]. قبیله‌یی از اعراب یمن.
تَنودَن: [مص]. تنیدن و کشیدن و پیچیدن.
تَنور: ـ اکدی ـ [ا]. جایی به آتش تفته که در آن نان پزند.
تَنَوُّر: ـع ـ [مص. ل]. روشن شدن + واجبی کشیدن.
تَنورآشور: [ا. ص. فا]. آتش افروز تنور و وسیله آن.
تَنورِ پـیره‌زَن: [ا. منسوب]. اشاره به تنـور پیرزنی اسـت که بنا به روایات دینی توفان نوح نخست از تنور او برخاست.
تَنورتاب: [ا. ص]. آن که تنور به آتش تابد.
تَنورخانَه: [ا. مر]. آشپزخانه + محل و جای تنور.
تَنورِ خِشت پَزان: [ا. مر]. کوره آجر پزی با دودکش بلند.
تَنورگَر: [ا. ص. فا]. آن که تنور سازد.
تَنورَه: [ا]. تنور آتش، دودکش آتش.
تَنورَه: [ا]. قسمی جنگ جامه + پیشبند پوستی قلندران.
تَنورَه آسیا: [ا. منسوب]. حوضی که آب در آن رود و گرداب‌وار گـردد و بـا فشـار از مجرایی به زیـر فـرو کشـیده شود و چرخ آسیاب را گرداند.
تَـنورَه زَدَن (کشـیـدَن): [مص. مر]. به هـوا فـرا رفـتـن دیوها به روایت افسانه ها.

تَنوری: [ص. ن]. پخته و کباب شده در تنور.
تَنوریک: ـ پهـ ـ [ا]. سوار نظام زره‌پوش ساسانی.
تَنوز: [ا]. تنوزه، چاک، شکاف.
تَنَوُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. گوناگونی، نوع نوع بودن.
تَنَوُّعات: ـع ـ جِ تنوع، گوناگونی ها.
تَنَوُّق: ـع ـ [ا. مص. ل]. آراستگی + خوشگذرانی + استادی.
تَنَوُّم: ـع ـ [مص. ل]. احتلام و جماع کردن در خواب.
تَنومَند: [ص. مر]. تناور، تهمتن + پرتوان.
تَنَوُّه: ـع ـ [مص. ل]. بلندپایه شدن.
تَنویر: ـع ـ [مص. م]. روشن کردن + واجبی کشیدن.
تَنویم: ـع ـ [مص. م]. خوابانیدن، در خواب کردن.
تَنوین: ـع ـ [مص. م]. علامت صـدای «ن» گـذاشتن بـه آخر بعض کلمات عـربی به شکل ً ٍ ٌ که گاه دو زبر، گاه دو زیر و گاه دو پیش است مثل: اولاً، رسماً، ولکلٍ، وجههٌ، رحیمٌ.
تَنویه: ـع ـ [مص. م]. بلند مقام گردانیدن.
تَنَه: [ا]. بدنه، تن + ساقه درخت، پیکر اصلی هر چیز.
تَنها: [ص. ق]. بی همنشین، منفرد + تک، یگانه.
تَنها ـ تَن ها: ـ جِ تن ـ فرد، افراد، مردمان.
تَنهارَو: [ص. فا]. تنهارونده، تک رو، خودمدار.
تَنهانِشین: [ص. فا]. گوشه‌نشین، منزوی از مردم.
تَنهایی: [ا. مص]. تنها بودن، گوشه‌نشینی + خلوت.
تَنَه خُوردَن: [مص. مر]. تنه کسی به تنه دیگری برخورد کردن.
تَنَه‌دار: [ص. ن]. تناور، انسان یا حیوان یا هرچیز قطور جسم.
تَنَه لَش: ـ عا ـ [ص. ن]. سست‌عنصر، بی‌عار.
تَـنـی: [ص. ن]. منسوب بـه تـن، جسـمانی (بـرادر تـنی، خواهر ناتنی).
تَنیان: جِ تن، جسمانیات، مادیات.
تَنید: [ص. مف]. مخفف تنیده، منسوج، پارچه.
تَنیدَن: [مص]. با فعالیت تن بافتن مانند بافندگان (جولاهان) یا مثل عنکبوت.
تَنیزَه: [ا]. دامنه، دامن، دامنه کوه.
تِـنیس Tennis : ـ انگلـ ـ [ا]. بـازی ورزشی دو نـفری در دو طرف مانـع تور در میدانگاهی که با راکت به سـوی یکدیگر توپ زنند.
تِنّین: ـع ـ [ا]. اژدها + یکی از صور فلکی میان دو دب.
تِنّین دُم: [ص. ن]. مانند دم‌تنین، اژدهادم.
تو: [ا]. درون، اندرون، داخل + پشت در، پشت پرده.
تو: [ا]. توه، توی، پرده، لا، طبقه، تا (تو بر تو).
تَو: [ا]. تالاب، آبگیر، برکه، غدیر، استخر، حوض.

تَوْ: [ص]. تاب، خم، خمیدگی.
تُو: [ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب]. تی، (تو برو!، تو بیا!، تو خواندی).
تُو: [ا]. تاو، تاب، تابش آتش یا آفتاب.
تُو: [ا]. تار، رشته، نخ.
تَوا: [ص]. تبا، تباه، ضایع، تلف، خراب.
تَوائِب: ـع ـ ج تائب، توبه‌کاران.
تَوّاب: ـع ـ [ص]. توبه کننده + توبه‌پذیر، خدای متعال.
تَوابِع: ـع ـ ج تابع ـ پیرو، تابعین، پیروی کنندگان.
تَوابِل: ـع ـ ج تابل، مخلفات غذا مثل: فلفل و دیگر ادویه.
تَوّابین: ـع ـ ج تواب، توبه کنندگان.
تَوّابین: ـع ـ [ا. جمـ]. مردمانی از کوفه که چون زور را به طرف یزید دیدند امام حسین(ع) را تنها گذاشته هوادار یزید شدند و با آن امام جنگ کردند و پس از مردن یزید و دگرگون گشتن روزگار باز مهر امام حسین در دل هاشان پیدا شد و توبه کردند و خود را «توابین» خواندند.
تَوابین: ـع ـ ج تابین، سربازان صرف، فرمانبرداران.
تَواتُر: ـع ـ [ا. مص. ل]. پیاپی، پی درپی بودن.
تَواثُق: ـع ـ [مص]. به یکدیگر اعتماد کردن.
تَواجُد: ـع ـ [مص]. وجد کردن، شور و شادی کردن.
تَواچی: [ا. ص]. جارچی، کسی که با صدای بلند در کوچه و بازار و خیابان فرمان پادشاه یا حکم حاکم را به آگاهی مردم می‌رساند.
تَوادّ: ـع ـ [مص]. یکدیگر را دوست داشتن.
تَوادُع: ـع ـ [مص]. با یکدیگر وداع کردن.
تَوار: [ا]. ریسمانی که با آن بار بر گرده ستور بندند.
تَوارُث: ـع ـ [مص]. از یکدیگر ارث بردن، به هم ارث دادن.
تَوارُد: ـع ـ [مص]. باهم به یک جا وارد شدن + [ا]. یک موضوع با یک معنی که در یک زمان به خاطر دو شاعر وارد شده و هریک بی رابطه باهم آن را بسرایند.
تَوارَه: [ا]. کلبه، سایه‌بان جالیزبان.
تُوارَه: [ا]. خار سرِ دیوار + انبار سرگین و تپاله.
تَواری: ـع ـ [ا. مص]. دربدری، در جایی خود را گم و پنهان کردن.
تَواریخ: ج تاریخ، تاریخ ها.
تَوازُن: ـع ـ [ا. مص]. هم‌وزنی، همسنگی، برابر شدن.
تَوازی: ـع ـ [ا. مص]. همبری، باهم محاذی و مقابل شدن.
تَواسی: [ا]. فرش منقش، گلیم، قالی.
تَواصُل: ـع ـ [ا. مص]. پیوستگی، به یکدیگر پیوستن.
تَواصی: ـع ـ [مص]. به یکدیگر اندرز و وصیت کردن.
تَواضُع: ـع ـ [ا. مص]. فروتنی، نرمی نمودن.
تَواعُد: ـع ـ [مص]. به یکدیگر وعده و نوید دادن.
تَوافُر: ـع ـ [ا. مص]. فراوانی، بسیار شدن کالا.
تَوافُق: ـع ـ [ا. مص]. (هم‌خوانی)، (هم رایی)، سازگاری.
تَوافُقات: ـع ـ ج توافق، هم‌خوانی ها.
تَوافی: ـع ـ [مص]. با یکدیگر وفا کردن، تمام و کافی شدن.
تَواقُف: ـع ـ [مص]. روبه‌روی هم به جنگ ایستادن.
تَواقیع: ـع ـ ج توقیع، امضاءِها و مهرهای زیر فرمان.
توالت Toilette : ـفر ـ [ا]. آرایش چهره + مستراح.
تَوالُد: ـع ـ [ا. مص]. زایش، زه و زاد، از یکدیگر زاده شدن.
تَوالُد و تَناسُل: [مص. مر]. زاییدن فرزند و تولید نسل کردن.
تَوالی: ـع ـ [مص. ل]. پیاپی رسیدن، پشت سرهم آمدن.
تَوالیدَن: [مص]. توانستن، توانیدن.
تَوامیر: ج تومار، تومارها.
تَوان: [ا]. قوه، زور، نیرو، توانایی، قدرت + میزان انجام کاری در واحد زمان معین.
تَوان: [ا]. حاصل ضرب چند عدد مساوی در یکدیگر.
تَوانا: [ص. فا]. قادر، توانگر، نیرومند + خدای متعال.
تَوانایی: [ا. مص]. توانا بودن، قدرت، نیرومندی.
تَوانبَخشی: [ا. مص]. عمل بازگرداندن تندرستی و خودکفایی و مهارت شغلی مفید به بیمار آسیب‌دیده.
توانچه: [ا. مر]. تپانچه، ضربه زدن با دست به صورت.
تَوانِستَن: [مص]. توانایی داشتن، از عهده انجام کاری برآمدن.
تَوانِش: [ا. مص]. اسم مصدر توانستن، توانایی.
تَوان فَرسا: [ص. فا]. ضعیف کننده نیرو، جان‌فرسا.
تَوانگَر: [ص. فا]. توانا، قدرتمند، دارای ثروت و تدبیر.
تَوانگَر زادَه: [ص. مف]. بزرگزاده، فرزند حاکم.
توانگر دِل: [ص. فا]. بلندطبع، دارای سعه‌صدر.
تَوانگَری: [ا. مص]. توانایی، زورمندی، ثروتمند بودن.
تَوانَندَه: [ص. فا]. توانا، نیرومند، توانگر.
تَوانی: ـع ـ [ا. مص]. سستی، کوتاهی، درنگ کردن.
تَوانیر: [ا. مر]. مخفف تولید و انتقال نیرو.
تَواهُب: ـع ـ [مص]. به یکدیگر بخشش کردن.
تَواهَه: [ا]. تباهچه، بورانی گوشت و بادنجان.
تَواهی: [ا]. تباهی، تبهی، خرابی، فساد.
تَوأم: ـع ـ [ص]. دوقلو، همزاد + هر دو چیز باهم و همراه.
تَوأمان: [ص]. دوقلو، با هم درآمیخته.
تَوأم شُدَن: [مص. مر]. متصل و درآمیخته شدن.

تُوئی: [ا. مص]. تویی، تو بودن؛ مقابل منی (منی و توئی).
توب: [ا]. تاب + ریسمان.
توب: ـع ـ [مص]. توبه، بازگشتن از گناه.
توبارَه: [ا]. بُرنر، بز نر پیش رو گله.
توبال: [ا]. توپال، براده مس و آهن و فلزات.
توبان: [ا]. تنبان، شلوار، تنکه چرمی.
تَوبَت: ـع ـ [مص]. توبه، توبه کردن.
توبِتو ـ توبَرتو: [ق. مر]. تودرتو، داخل یکدیگر، لابه‌لا.
توبَرَه: [ا]. کیسه‌یی کلفت که در آن کاه و جو ریزند و به گردن ستور آویزند که خورد + کیسه اسباب شکارچیان یا جای توشه مسافر.
توبَزَه: [ا]. بیخ ساقه خربوزه.
توبَک ـ توبَگ: [ا]. توتک، گنجه، صندوقچه پول.
تَوبَه: [ا]. رنگین کمان، قوس قزح، تیراژه.
تَوبَه: ـع. توبةـ [ا. مص]. پتت، بازگشت از گناه و اظهار پشیمانی و روی بردن به خدا.
توبَه شَکَستَن: [مص. مر]. دوباره مرتکب منهیات شدن.
توبَه کار: [ص. فا]. آن که توبه کند، توبه کرده.
توبَهِ نَصوح: [ا. ص]. توبه جدی و خالص و ناشکستنی.
توبی: [ا]. عرقچین پنبه‌یی + کلاه ترک دار.
تَوبیخ: ـع ـ [ا. مص]. نکوهش، سرزنش تنبیه آمیز.
توپ: [ا]. گوی، هَپَّک، گویی پر از باد که در میدان‌های ورزشی با آن بازی کنند (هپک تاجیکی است).
توپ: [ا]. جنگ افزاری آتشبار که با آن گلوله بزرگ آتشین و ویرانگر به مسافات دور به هدف زنند.
توپ: [ا]. دگله، یک تومار پارچه که لابه‌لای بر روی هم پیچیده شده باشد.
توپا: [ا]. سیب، سیب درختی.
توپال: [ا]. براده مس و آهن و دیگر فلزات.
توپ اَنداختَن: [مص. مر]. توپ زدن، شلیک کردن توپ.
توپ چی: [ا. ص]. سرباز مأمور یک آتشبار توپ.
توپخانَه: [ا. مر]. جایگاه و محل نگاهداری و حفاظت توپ‌ها، یگان مسئول آتشبار توپخانه.
توپ خُوردَن: [مص. مر]. در قمار از بازی کنار رفتن.
توپُر: [ص. مر]. انباشته درون، آنچه که درون آن خالی نبوده و پر باشد.
توپ زَدَن: [مص. مر]. در قمار بدون برگ برنده روی دست حریف رفتن.
توپ و تَشَر: [ا. مر]. اشتلم، به سخن درشت ترسانیدن.
توپوزی: [ا. مص]. به سخن پاسخ ناپذیر دهان کسی را بستن.
توپول: ـعا ـ [ص]. تپل، گوشتالو، گرد و قلنبه.
توپی: [ص. ن]. آنچه همانند توپ و گوی باشد مثل ریش (ریش توپی) و شکمبه.
توپی: [ا. منسوب]. گلوله‌یی از جل و پلاس که با آن سوراخ راه آب را می‌بستند + قطعه‌یی استوانه‌یی وسط چرخ.
توت: [ا]. تود، میوه‌یی درختی سفید رنگ و شیرین و فراوان که برگ درخت آن را به کرم ابریشم خورانند. انواع دیگر توت: شاه‌توت و توت‌فرنگی است به رنگ سیاه یا قرمز یا زرد با مزه‌یی ترش و شیرین.
توتالیتر Totalitair: ـفرـ [ص]. شکلی از حکومت استبدادی که به وسیله جامه‌یی محدود به زور پلیس سری و ترور بر اکثریت اعمال شود.
توتستان: [ا. مر]. باغ درختان توت.
توتِ سِه گُل: [ا. مر]. تمشک، توت وحشی.
توتِ سیاه: [ا. مر]. شاه‌توت، توت مجنون.
توت فَرَنگی: [ا. مر]. شاکله، کیالک، چیالک، نوعی توت درشت به رنگ قرمز با مزه ملس.
توتَک: [ا]. گنجه، صندوق پول + صندوق خانه.
توتَک: [ا]. توتی، طوطی، پرنده بی بی طوطی.
توتَک: [ا]. نیشه، نی لبکی که چوپانان نوازند.
توتَک: [ا]. قسمی نان قندی به قطع کوچک.
توتَکی: [ا]. درم، سکه‌یی رایج به روزگار ساسانیان.
توتِ مجنون: [ا. مر]. نوعی درخت شاه‌توت که شاخه‌های آن چتری مانند بید مجنون واژگون است.
توتم پرستی: [ا. مص]. شیوه‌یی اندیشه و طبقه‌بندی طبیعت از نظر ارتباط آن با انسان.
توتمیزم Totémisme: ـفرـ [ا]. اعتقاد به نوعی حیوان یا نوعی درخت که آن را روح نگهبان شخص و حامی خود می‌دانستند.
توتو: [ا]. پوشش‌های روی هم و تو‌به‌تو مثل ورقه‌های پیاز و برگ‌های کلم.
توتو: [ا]. خاکشیر، هر تخمک قرمز دانه جاندار که در مانداب‌های فاسد زیست کند.
توتون: [ا]. برگ گیاهی که از آن انواع سیگار تولید شود.
توتَه: [ا]. گوشت زاید بر پلک چشم.
توتَه: [ا]. توتک، طوطی، پرنده بی بی طوطی.
توتی: [ا]. توتَه، توتک، طوطی، پرنده بی بی طوطی.
توتیا: [ا]. سرمه، کحل بصر، اکسید روی که دارویی و محلول

آن گندزدایی قوی است و در قدیم به عنوان داروی چشم به کار می‌رفت.

توتیا کَشیدَن: [مص. مر]. سرمه در چشم کشیدن.

تَوَثُّق: ــع ــ [مص. ل]. با اطمینان دلگرم شدن.

تَوثیق: ــع ــ [مص. م]. به طرف اعتمادی اطمینان کردن.

توج: [ا]. میوه درختی بِه، بهی.

توجَبَه: [ا]. نوجبه، نوژبه، سیلاب، سیل.

تَوَجُّع: ــع ــ [ا. مص. ل]. همدردی + دردناکی + اظهار درد.

تَوَجُّه!: ــع ــ [ق. خطابی]. (نیوشا!)، (هشدار!)، (نگاه!)، مواظب، نگاه کن ببین!.

تَوَجُّه: ــع ــ [ا]. پروا، پرداخت، نگاه اعتنا به چیزی + تیمارداری + رسیدگی، مراقبت.

تَوَجُّهات: ــع ــ ج توجه، نگاه‌ها، الطاف.

تَوجیه: ــع ــ [ا. مص]. روی‌آوری، نظر کسی را به سمتی خاص و مورد نظر برگردانیدن + قابل پذیرش ساختن.

تَوجیه‌پَذیر: [ص. لیا]. قابل توجیه.

توج: [ا]. میوه درخت به جنگلی، شغال به، به وحشی.

توچال: [ا]. یخچال طبیعی در کوه‌ها و دره‌های پر برف.

توچتری: [ا]. موی ریخته و تا نیمه قیچی شده روی پیشانی زنان.

تَوَحُّد: ــع ــ [ا. مص]. تنهایی، یگانگی + مورد تأیید الهی بودن.

تَوَحُّش: ــع ــ [ا. مص. ل]. (دیوی)، مانند وحش بودن، وحشیگری.

تَوحید: ــع ــ [ا. مص. م]. یکتایی، یگانگی، یک‌خدایی، یکتاپرستی، به خدای یگانه ایمان داشتن.

توخ: [ا]. تاخ، درخت گز و چوب آن.

توخالی: [ص. مر]. کاواک، پوچ، میان‌تهی، مجوف.

توختَن: [مص]. جستن، خواستن، توزیدن (کینه توفتن).

توختَن: [مص]. پرداختن دین، واپس دادن.

توخـتَن: [مص]. دوختن، فرو کردن و از طرف دیگر بیرون کشیدن (سوزن)، بخیه زدن.

توختَن: [مص]. اندوختن، جمع کردن، فراهم آوردن.

~~**توخته:** [ا.مف]. اندوخته، جمع کرده + ادا شده + خواسته.~~

توخج: [ا]. هنگامه، شور و غوغا، آوازبلند.

توخچه: [ا]. طاقچه، تاقچه، رف کوتاه.

تَوخش: [ا]. عمل کشیدن تصویر و نقش.

تَوَخُّم: ــع ــ [مص. ل]. ناگوار گشتن غذا در معده.

تود: [ا]. توت، توت فرنگی، شاه‌توت.

تود: [ص]. توده، انبوه، انباشته بر روی هم.

تودار: ــعا ــ [ص. فا]. رازدار، کم‌حرف بسیاردان.

تَوَدُّد: ــع ــ [مص. ل]. اظهار دوستی، طالب دوستی شدن.

تودَرتو: [ق. ص]. تو به تو، داخل یکدیگر، لا به لا.

تودَرَه: [ا]. هوبره، حباری، مرغی حلال گوشت که شکارش کنند.

تودَری: [ا]. قدامه، قدومه، شندله گیاهی دارویی از تیره چلیپاییان که دانه‌های آن لعاب بسیار دارد.

تودَریج ــ تودَریون: [ا]. شوکران، بیخ گیاهی سم‌دار.

تودِل‌بُرو: ــعا ــ [ص. فا]. دلنشین، دلچسب، خوشایند.

تودلی: [ا. ص. ن]. بره توی شکم میش.

تودَماغی: [ص. ن]. صدایی خفه که نیمی از آن از بینی برآید.

تودوزی: [ا. مص]. اقسام دوخت‌های برگردان داخلی لبه پوشاک و روکش صندلی‌های وسایط نقلیه.

تودوه: [ا]. دوتا، زوج، جفت، دوگانه.

تودَه: [ا]. عامه، مردم + [ص]. انباشته، انبوه.

تودَه شِناسی: [ا. مص]. فولکلور، علم مردم‌شناسی.

تودَه گرایی: [ا. مص]. تمایل وجدانی به بهبود وضع اقتصادی و فرهنگی مردم.

تودَهنی: [ا. مص]. سخن درشت در پاسخ کسی گفتن و مانع بیان سخن او شدن + ضربه با دست به دهان کسی زدن.

توده‌یی: [ص. ن]. طرفدار توده‌های مردم، هوادار یا عضو حزب توده.

تَودیع: ــع ــ [ا. مص]. (بدرود)، وداع کردن، ترک کردن.

تَوَر: [ا]. تبر، تبری که با آن درخت افکنند.

تور: [ا]. ترشه، گیاهی ترش مزه که در آش ریزند.

تور: [ا]. نخ بافتی مشبک که قسم پارچه‌یی ریز سوراخ آن را پرده و جامه و بالاپوش تن‌نما کنند و قسم درشت سوراخ آن را دام کرده با آن ماهی گیرند.

تور: [ص]. تیره، تاریک.

تور: [ا]. ترس، بیم، رم (رمیدن).

تور: [ا. خ]. نام پسر میانی فریدون + دلیر، پهلوان.

تور: [ا. خ]. سرزمین تور (توران) که به روایت شاهنامه فریدون ~~سلطنت آن‌جا را به پسر میانی خود تور داد که آن را~~ «ایران‌شهر» خوانده‌اند شامل: تخارستان و خوارزم و جبال چترال و قبچاق که از ماوراءالنهر تا چین میانه است.

تور Tour: ــ فر ــ [ا]. سفر، گشت، چرخش، گردش.

تَورات: [ا. خ]. کتاب مقدس یهود، عهد عتیق + تورات به عبری یعنی قانون و دستور.

توران: [ا. خ]. خوارزم، آسیای میانه (نگاه به تور).
تورب Tourbe **:** ـ فر ـ [ا]. نوعی زغال سنگ که علاوه بر استفاده سوختی از آن کاغذ و پارچه هم بافند.
توربافی: [ا. مص]. صنعت بافتن تور و کارخانه آن.
توربوترن Turbo_train **:** ـ انگل ـ [ا]. قطاری با لکوموتیو توربینی.
توربین Turbine **:** ـ فر ـ [ا]. قسمی ماشین مولد نیرو که پره‌های آن به قوه فشار آب‌های پشت سد یا قوه بخار یا گاز به چرخش آمده و دستگاه‌های مولد برق را به کار اندازد.
تورتَگ: [ا]. تورنگ، قرقاول، خروس کولی.
تورَج: [ا. خ]. نام دیگر «تور» پادشاه توران.
تَوَرُّد: ـ ع ـ [مص. ل]. وارد شدن، کم کم درآمدن در شهر.
تَوَرُّط: ـ ع ـ [مص. ل]. در ورطه افتادن.
تَوَرُّع: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پارسایی، پرهیزگاری.
تورفان: [ا. خ]. شهری به ترکستان چین که ایرانی نشین بوده و از آنجا بسیاری الواح پهلوی و آثار مانوی کشف شده.
تورَفتگی: [ا. مر]. جایی که بر اثر فشار یا ضربه چال افتاده یا فرو رفته باشد.
تَوَرُّق: ـ ع ـ [مص. ل]. ورق زدن + ورقه ورقه شدن.
تورک: [ا]. دانه یا لک سفیدی که بر سیاهی چشم افتد.
تورَک: [ا]. توره، شغال، شگال.
تورَک ـ تورَگ: [ا]. گیاه خرفه.
تَوَرُّم: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. آماس، بادکردگی، ورم کردن.
به تعریف فرهنگ اندیشه نو: رشد سریع‌تر درآمدهای اسمی یا پولی سرانه از بازده سرانه واقعی.
تورَنگ: [ا]. تورک، قرقاول، خروس کولی.
تورَوَه: [ا]. تودوده، تروه، جفت، زوج.
تورَه: [ا]. تورک، شگال، شغال.
تورَه: [ا. ص]. فرزند عزیز و گرامی، بچه جوان.
توری: [ص. ن]. تورانی، منسوب به توران.
توری: [ا. ص. ن]. قسمی پارچه سوراخ سوراخ و ظریف بافت.
تَوریث: ـ ع ـ [مص. ل]. کسی را شریک ورثه کردن.
تَورید: ـ ع ـ [مص. م]. گل کردن، گلگون کردن.
تُوریدَن: [مص]. رمیدن + شرمنده شدن.
توریست Touriste **:** ـ فر ـ [ا. ص]. مسافر، جهانگرد.
تَوریط: ـ ع ـ [مص. م]. به ورطه هلاک افکندن.
تَوریک: ـ ع ـ [مص. م]. گناه بر دیگری نهادن + واجب گردانیدن.
تَوریة: [ا. خ]. تورات کتاب مقدس یهود.
تَورِیَه: ـ ع. توریة ـ [ا]. سوگند دروغ، کتمان حقیقت.

توز: [ا]. غارت، تاخت و تاز و تاراج.
توز: [ا]. توزه، پوست نازک و سفت درخت ارژن که به کمان و زین اسب می‌پیچیدند و هم به جای کاغذ روی آن می‌نوشتند و کتاب می‌کردند و هم از الیاف آن پارچه می‌بافتند.
توز: [پساوند]. از توزیدن، جوینده: کینه‌توز، رزم‌توز.
تَوَزُّر: ـ ع ـ [مص. ل]. وزیر شدن، وزیری کردن.
توزَرد: ـ عا ـ [ص. مر]. فاقد توانایی و شایستگی مورد انتظار.
تَوَزُّع: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. پخش، پراکندگی، میان خود قسمت کردن.
توزَک: ـ ت ـ [ا]. آرایش، نظم و ترتیب دادن مجلس و لشکر.
توزَندَه: [ص. فا]. جوینده + اندوزنده + گزارنده.
توزَه: [ا]. پوست درخت توز (نگاه به توز).
توزی: [ا. ص. ن]. قسمی جامه نفیس از کتان که در توز استان فارس می‌بافتند که تابستانی و خنک کننده بود.
توزیدَن: [مص]. جوییدن + اندوختن + ادا کردن + غارت کردن.
تَوزیع: ـ ع ـ [ا. مص. م]. پخش، تقسیم و پراکندن میان کسان + میزان وجود یا فراوانی چیزی در یک ناحیه.
تَوزین: ـ ع ـ [ا. مص]. سنجش، کشیدن، وزن کردن.
توژی: [ا. مص]. مهمانی کردن کودکان یکدیگر را.
توس: [ا]. درخت غان، غوش، سندر.
توس: [ا. ص]. زمین سفت و سخت.
توس: [ا]. سلامت [ا.خ]. پهلوان و اسپهبد مشهور ایران کیانی.
توس: [ا. خ]. شهری کهن به خراسان (در سرزمین مشهد) که مردان بزرگ از آن برخاسته‌اند.
توسا: [ا]. توسکا، رزدار، درختی جنگلی.
توسامیشی: ـ مغ ـ [ا]. اعطای تیول، بخشیدن اقطاع.
توسَبز: [ا. مر]. نوعی میوه درختی از مرکبات از نوع توسرخ که وسط آن سبز است.
توسُرخ: [ا. مر]. درختی از تیره مرکبات با میوه ترش و شیرین که قسمت گوشتی آن سرخ است.
توسَری: [ا. مص]. با دست برای تحقیر به سر کسی ضربه زدن.
توسَری خُور: [ص. مف]. زبون، بی‌نوایی که ستمگران به سرش زنند.
تَوَسُّط: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. واسطگی، میانگی‌گری، واسط شدن، میانه بودن.
تَوَسُّع: ـ ع ـ [ا. مص]. فراخی، گشادی + پهن نشستن.
تَوَسُّعاً: ـ ع ـ [ق]. با بسط دادن کلمه به معنی دیگر.
تَوسِعَه: ـ ع. توسعة ـ [ا. مص]. گسترش، پیشرفت اقتصادی و

اجتماعی و احراز شخصیت فرهنگی و ملی مطابق زمان.
توسکا: [ا]. درختی از تیره غان‌ها در جنگل‌های شمالی.
تَوَسُّل: ـ ع ـ [ا. مص]. (دست به دامانی)، دستاویزی، تشبث، نزدیکی جستن.
تَوَسُّم: ـ ع ـ [مص. ل]. وسمه کشیدن + دریافتن به فراست.
توَسن: [ص]. سرکش، نافرمان، رام نشده (اسب توسن).
توَسنی: [ا. مص]. سرکشی، نافرمانی، معاندت.
توسه: [ص]. فربه، چاق و چله.
توَسه: [ا]. توسکا، درختی از تیره غان‌ها.
توسی: [ص. ن]. رنگ دودی روشن.
توسی ـ طوسی: [ص. ن]. منسوب به شهر توس.
توَسیخ: ـ ع ـ [مص]. چرک و ریمناک کردن.
توَسید: ـ ع ـ [مص]. چیزی را برای تکیه دادن بالش کردن.
توَسیط: ـ ع ـ [مص]. واسطه ساختن، میانجی گری کردن.
توَسیع: ـ ع ـ [مص]. وسعت دادن + گشایش روزی دادن.
توَسیم: ـ ع ـ [مص]. به موسم حاضر آمدن + مهر داغ زدن.
توش: [ا]. توشه، زاد سفر، خوراک بقدر رفع حاجت.
توش: [ا]. تاب، توان، طاقت + قالب بدن، کالبد، جثه (تن و توش).
توَش: [ا]. تابش (توش آفتاب یا آتش).
توَشت: [ا]. تابش (توشت آفتاب یا آتش).
توشَت: [ا]. بیل.
تَوَشُّح: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. آرایش، پیرایه در گردن افکندن.
توشقان‌ییل: ـ ت ـ [ا. مر]. سال خرگوش، سال چهارم از سال‌های دوازده گانه ترکان.
تُوشَک: ـ ت ـ [ا]. تشک، دوشک، بستر خواب با روکش پارچه‌یی که درون آن آکنده از پنبه است.
توشکان ـ توشگان: [ا]. تون حمام، گلخن.
تُوشَکچَه: [ا]. مصغر توشک، توشک کوچک.
توشَل: [ا]. قبای نازک کتانی تابستانی.
توشمال: [ا. ص]. خوان‌سالار + چاشنی گیر + کدخدا.
توشمان: [ا]. نشان، علامت + قصر، کوچک.
توشَه: [ا]. توش، زاد سفر، خوراک اندک راه مسافران.
توشَه بَستَن: [مص. مر]. بار سفر بستن.
توشَه خانَه: [ا. مر]. انبار ذخیره آذوقه + جامه‌دان.
توشَه‌دان: [ا. مر]. خورجین آذوقه گذاردن + جامه‌دان.
توشی: [ا]. توزی، مهمان کردن کودکان یکدیگر را + دانگانه، آوردن هرکس طعام خود را به یک مهمانی دسته‌جمعی گردشی.

تَوشیح: ـ ع ـ [مص. م]. آراستن، حمایل به گردن کسی افکندن، آراستن نظم، امضاءِ کردن شاه یا پیشوای کشور زیر تصویب نامه‌یی را.
توَشیحات: ـ ع ـ ج توشیح در تمامی معانی خود.
توَشیع: ـ ع ـ [مص. م]. پنبه زدن و در پیچیدن + درآمدن موی سفید بر سر + نگار کردن جامه.
توَشیم: [ا. مص]. خال کوبی.
تَوَصُّل: ـ ع ـ [مص. م]. وصلت خواستن به لطف و نیرنگ.
توَصیف: ـ ع ـ [مص. م]. وصف کردن کسی را یا چیزی را، ستودن، ستایش + تعریف.
توَصیل: ـ ع ـ [مص. م]. پیوند کردن چیزی را به چیزی.
توَصیَه: ـ ع ـ [ا]. سفارش، سفارشنامه، + وصیت، اندرز.
تَوَضُّح: ـ ع ـ [مص. ل]. روشن و آشکار گردیدن.
توَضیح: ـ ع ـ [مص. م]. واضح و روشن کردن.
توَضیحات: ـ ع ـ ج توضیح.
تَوَطِئه: ـ ع ـ [ا. مص]. (دستان)، همسازی و نیرنگ‌سازی بر ضد کسان برای رسیدن به مقصودی.
تَوَطُّن: ـ ع ـ [مص. ل]. وطن اختیار کردن، اقامت در جایی.
تَوطین: ـ ع ـ [مص. م]. در جایی اقامت کردن و به آن دل بستن.
توَظیف: ـ ع ـ [مص. م]. وظیفه روزانه مقرر کردن.
تَوَعُّد: ـ ع ـ [مص. ل]. ترسانیدن، تهدید کردن.
تُوغ: [ا]. تاغ، آزاد درخت.
تُوغ: ـ ت ـ [ا]. توق، پرچم، علم و نشان که بر سر آن پنجه باز فلزی نهاده و بر زیر آن منگوله و شال‌های ترمه آویزان باشد که آن را در روزهای عزاداری محرم جلو دسته‌های سینه‌زن در محله‌ها گردانند.
تَوَغُّل: ـ ع ـ [مص]. رفتن به اعماق علوم و عوالم آفاق و انفس.
تَوَغُّلات: ـ ع ـ ج توغل.
توف: ـ ع ـ [ا]. هیاهو، غوغا، هنگامه.
توفال: [ا]. تخته هایی باریک و کوتاه که به تیرهای سقف اتاق کوبند و روی آن‌ها را کاهگل و گچ مالند.
توفان: [ا]. تندباد، انقلاب درنوردنده آب و هوا با غریو توفش آن.
توفانی: [ص. ن]. آمیخته یا همراه توفان + دارای وضع آشفته و خطرناک.
تَوَفُّر: ـ ع ـ [مص. ل]. حق و حرمت کسی را نگاهداشتن.
تَوَفُّق: ـ ع ـ [ا. مص. م]. دست یافتن، برتری، پیروزی.
توفَنده: [ص. فا]. دارای حرکت بسیار تند و نیرومند مانند

توفان.

توفولی: [ا]. بره دوساله.

تَوَفّی: ـع ـ [مص]. میرانیدن + تمامی حق را ادا کردن.

توفیدن: [مص]. غریدن، غریو شور و غوغا بر پا کردن + سخت برهم خوردن امواج دریا و به غریو آمدن.

تَوفیر: ـع ـ [مص. م]. زیاد کردن + حق کسی را تمام ادا کردن + کثرت دخل، سود، درآمد، اندوختن مال + تفاوت، دوگانگی.

تَوفیق: ـع ـ [ا. مص]. کامیابی، کارسازی، موافق و سازگار گردانیدن اسباب وصول به امری را + عنایت الهی.

تَوفیق: [ا. مص]. شایستگی، چاره گری.

تَوفیقات: ـع ـ جِ توفیق، کامیابی ها، کارسازی ها.

تَوفیَه: ـع. توفیة ـ [مص]. به تمام وفا کردن در حق کسی.

تَوق: ـ ت ـ [ا]. توغ، علم و علامت سینه زنان (نگاه به توغ).

تَوَقُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. گرانمایگی، وقار نمودن، متانت.

تَوَقُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. بیوس، چشمداشت، انتظار حصول چیزی را داشتن.

تَوَقُّف: ـع ـ [ا. مص. ل]. (ایست)، درنگ، باز ایستادن + اعسار، درماندگی.

تَوَقُّفگاه: [ا. مر]. پارکینگ، گاراژ، جای توقف وسایط نقلیه.

تَوَقُّف مَمنوع: [فعل امر]. (نه ایست!).

تَوَقّی: ـع ـ [مص. ل]. پرهیز کردن، خویشتن داری.

تَوقیر: ـع ـ [ا. مص. ل]. بزرگداشت، عزت، حرمت نگهداشتن.

تَوقیع: ـع ـ [ا]. فرمانیه، مهر و امضاءِ و دستخط پادشاه.

تَوقیعات: ـع ـ جِ توقیع، فرمانیه ها.

تَوقیف: ـع ـ [ا. مص]. بازداشت، ضبط، از حرکت بازداشتن.

توقیفی: [ص. ن]. آن که توقیف شده، بازداشتی.

توک: [ا]. چشم، بینایی.

توک: ـ ت ـ [ا]. مو، موی روی پیشانی اسب، کاکل.

توکا: [ا]. تیکا، پرنده‌یی از تیره گنجشکان به اندازه کبوتر با خال های سفید و سیاه و گاه پرهای سبز.

توکار: [ص. مف]. کار گذاشته شده در داخل دیوار، کف یا سقف.

توکان: [ا]. از صور فلکی در نیمکره جنوبی.

تَوَکُّد: ـع ـ [مص. ل]. تأکد، استواری، مطمئن شدن.

توکسین Toxine : ـ فر ـ [ا]. زهرابه، زهری که از میکرب زاید.

تَوَکُّل: ـع ـ [مص. ل]. پناوه، کار خود را به خدا سپردن.

تَوَکَّلتُ عَلَی الله: ـع ـ [جمله فعلیه]. به خدا توکل کردم.

تَوکید: ـع. تأکید ـ [مص. م]. استواری، محکم کردن عهد و کلام.

تَوکیل: ـع ـ [مص. م]. کسی را برای واگذار کردن کاری به عهده او وکیل قرار دادن.

تَوکیلات: ـع ـ جِ توکیل.

تول: [ا]. جنگ، پرخاش + شورش.

تول: [ا]. رم، رم و فرار، وحشت، نفرت و گریز.

تول: [ص]. دهان کج. [مص]. فرو کردن.

تَوَلّا ـ تولیٰ: ـع ـ [ا. مص]. (مهر)، (مهرورزی)، دوستی، دلبستگی.

تولَب: ـعا ـ [ص. مف]. دل غمین، رنجیده (تو لب رفتی).

تولبَره: [ا]. قالب کفش + کفش، پاپوش.

تَوَلُّد: ـع ـ [ا. مص. ل]. زاد، زایش، پیدایش، زاییده شدن.

تَوَلُّع: ـع ـ [ا. مص. ل]. آز، آزمندی، حریص شدن.

تولَک: [ص]. هوشمند + چست، چابک، تندرفتار.

تولَک: [ص]. مرغ کریز کرده و پر ریخته تا پر نو کند.

تولَکی: [ا. مص]. در حالت پر ریختن بودن مرغ.

تولَکی: [ا]. زمین پر گل و لای + نشا کردن برنج.

تولَه: [ا]. بچه‌سگ، سگ‌بچه، بچه شغال و مار و...

تولَه: [ا]. خطمی کوچک، گیاه پنیرک، نان کلاغ.

تولَه: عمل کرباس در آب آهک نهادن تا رنگ آن سفید و رخنه های آن پر و در دیده خریدار مرغوب نماید.

تولَه سَگ: [ا. ص. ن]. بچه سگ.

تَوَلّیٰ ـ تَوَلّا: ـع ـ [ا]. (مهر)، (مهرورزی)، دوستی.

تَوَلّی: ـع ـ [مص]. ولی قرار دادن، ولایت و حکومت راندن.

تولی: [ا]. گویا پر مرغی که به ته چوبه تیر تعبیه می‌کردند بوده.

تولی: ـ مغ ـ [ا]. آینه.

تَولیَت: ـع ـ [ا. مص]. سر پرستی، ولایت، شغلی را به کسی سپردن.

تَولید: ـع ـ [ا. مص. م]. (فرآوری)، پدیدآوری، پدید آوردن، ایجاد + زایش، زاییدن.

تَولیدات: ـع ـ جِ تولید، تولید شده ها (فراوری ها).

تَولیدِ مِثل: [ا. مص]. عمل زیستی (گیاه یا جانور) برای پدید آوردن زیسمند همانند خودش.

تُولیدَن: [مص]. رمیدن، دور شدن، نفرت.

تُولیدَن: [مص]. به بانگ زدن کسی را خواندن.

تُولیدِ ناخالِص مِلّی: [ا. مر]. بهای مجموع کالا و خدمات تولید شده در یک کشور بر پایه بهای روز و پیش از کسر هزینه های استهلاک.

تُولیدی: [ص. ن]. منسوب به تولید، کالای تولید شده.
تُولیدی: [ا. مص]. عمل تولید، کارگاه تولید کردن.
تولیکان: [ا]. تولیگن، غلیواج، زغن (مرغ).
تولیگَن: [ا]. تولیکان، غلیواج، زغن (مرغ).
توم: [ا]. نشای برنج.
توما: [ا]. سیر که از تیره پیاز است.
تومار: ـ یو ـ [ا]. طومار، کتابنامه‌یی در یک لوله کاغذ درنوردیده، هرچیز درنوشته و درهم پیچیده.
تومان: ـ ت ـ [ا]. ده‌هزار، ده‌هزار سرباز (امیر تومان: فرمانده ده هزار سرباز) + واحد پول رایج کشور برابر ده ریال.
تومان‌دار: [ص. ا]. فرمانده ده هزار سرباز.
توم بیجار: [ا. مر]. خزانه‌یی که در آن برنج کارند تا پس از سبز شدن در جای دیگر نشا کنند.
تومر Tumor: ـ انگ ـ [ا]. غده، دژپیه (بد یا خوش‌خیم).
تون: [ا]. گلخن حمام، اجاق زیر دیگ خزانه حمام.
تون: [ا]. دوزخ، جهنم.
تون: [ا]. زهدان، رحم زن + روده پاک نکرده.
تون: [ا]. هریک از نخ‌هایی که در طول قالی به کار رود.
تون: ـ پهـ ـ [ا]. تن، بدن، بدنه.
تون: [ا. خ]. شهری به جنوب خراسان.
تونتاب: [ا. ص. فا]. آن که آتش در تون حمام افروزد تا آب خزانه حمام گرم و داغ شود.
تونَک: [ا]. تونکه، تونگه، مخزن، گنجه، انبار.
تونَکه ـ تونگه: [ا]. تونک، مخزن، گنجه، انبار.
تَونگر: [ص. فا]. توانگر، دولتمند، زورمند.
تَونگو: [ص. فا]. تانگو، حجامت کننده، سرتراش.
تونل Tunnel: ـ فر ـ [ا]. دالان زیرزمینی یا در کوه.
تونی: [ص. ن]. بی خانمانی که شب در تون حمام خوابد + شغل تونتاب + عیار، دزد شب‌رو.
تونی: [ص. ن]. منسوب به تون شهری به خراسان.
تُووَه: [ا]. توروه، تروه، جفت، زوج.
تُوه: [ا]. تو، تا، تاه، لا، پرده (توه بر توه).
تَوَهُّم: ـ ع ـ [ا. مص]. پندار، اندیشناکی، وهم، بیم.
تَوَهُّمات: ـ ع ـ ج توهم، اندیشناکی‌ها.
تَوهیم: ـ ع ـ [مص. م]. کسی را اندیشناک کردن.
تَوهین: ـ ع ـ [ا. مص]. خواری، سبکداشت، بی آبرویی.
توی: [ا]. تو، اندرون، درون هرچیز.
توی: [ا]. تاو، تاب، لا به‌لای پیچ‌دار.
توی: [ا]. نوعی انجیل.

تَوِی: ـ ع ـ [ا. مص]. تباهی، هلاک.
تویَک: [ا]. پوتک، پوته، گنج، خزانه سیم و زر.
تویچ: [ا]. بیازه، گیاهی که بر درخت پیچد.
تَویدَن: [مص]. تفیدن، تفتن، تابیدن، بریان و برشته شدن.
تَویل: [ص]. کسی که موهای جلو سرش ریخته باشد.
تُویی: [ا. مص]. توبودن؛ مقابل منی + [خطابی]. تو هستی.
تویی: [ص. ن]. منسوب به تو، داخلی، اندرونی، آنچه که داخل چیز دیگر باشد + لاستیک تویی چرخ خودروها.
تَه: [ا. ق]. قعر، بن، انتهای و کف هر جای یا هر چیز گود.
تَه: [ا]. تادانه، درخت داغ داغان.
تَه: [ا]. تو، تا، تاه، لا، لایه‌لای پیچ‌دار.
تَه: [ا]. تک، تاق؛ مقابل جفت.
تَه: [ا]. زیر، فرود، پایین + خالی، تهی.
تُه: [ا]. تف، آب دهان که با صدا افکنند.
تَهاتُر: ـ ع ـ [ا]. پایاپای، داد و ستد کالایی.
تَهاتُری: [ا. ص. ن]. معامله پایاپای و کالا به کالا.
تَهاجُر: ـ ع ـ [مص]. از یکدیگر جدا و دور شدن.
تَهاجُم: ـ ع ـ [ا. مص]. تاخت، یورش، به یکدیگر یورش بردن.
تَهاجی: ـ ع ـ [مص. ل]. یکدیگر را هجو کردن.
تَهافُت: ـ ع. تهافة ـ [ا. مص. ل]. لغزش، از پای افتادن، تساقط، یکی پس از دیگری افتادن + خود را به چیزی افکندن.
تَهالُک: ـ ع ـ [مص. ل]. افتادن، خود را به هلاکت زدن + آزمندی.
تِهامَه: [ا. خ]. مکه معظمه، شهر مکه.
تِهامی: [ص. ن]. منسوب به تهامه، مکه‌یی، مکی.
تَهانی: ـ ع ـ ج تهنیت ـ شادباش، شادباش‌ها.
تَهاوُن: ـ ع ـ [ا. مص]. آسان گیری + خوارشماری.
تهاویل: ـ ع ـ ج تهویل، ترسانیدن‌ها + رنگ‌های گوناگون تصویرها.
تَهایُج: ـ ع ـ [مص]. با یکدیگر به جنگ برخاستن.
ته‌ئیسم Théisme: ـ فر ـ [ا]. فلسفه الهی، مذهب متألهین که حقیقت را فقط در وجود خدا دانند.
ته‌بازاری: [ص. ن]. کاسب خرده‌پا، بساطی.
تَهَیُّج: ـ ع ـ [ا. مص]. آماس، ورم کردن.
ته بُر کَردَن: [مص. مر]. درخت یا شاخه یا هر بریدنی دیگر را از بیخ بریدن.
ته‌بَساط ـ ته‌بساطی: [ا. ص]. کالای واخورده و فروش نرفته.
تَهَبُّط: ـ ع ـ [ا. مص. ل]. فرودآیی، به پایین افتادن.

ته‌بندی: [ا. مص]. ته‌دوزی صفحه‌های کتاب + رنگ اول که رنگرزان به جامه یا به در و دیوار زنند + غذای اندک خوردن.

ته‌پا: [ا. مر]. خوراک اندک که پیش از شراب خورند.

ته‌پُر: [ا. ص]. تفنگی که نه از سر بلکه از ته پر شود.

ته‌پوشی: [ا. مر]. آنچه که زنان در زیر شلوار پوشند.

ته‌پیچ: [ا. مر]. کلاهی که در زیر عمامه گذارند.

ته‌تغاری: ـع ـ [ص. مر]. آخرین فرزند پدر و مادر.

تَهَتُّک: ـع ـ [ا. مص]. پرده‌دری، فحاشی، رسوایی.

تهجاءِ: ـع ـ [ا. مص]. بدگویی، پرده‌دری کردن.

تَهَجُّد: ـع ـ [ا. مص]. شب زنده‌داری برای عبادت.

ته‌جُرعه: [ا. مر]. باقیمانده از شراب ته جام.

تَهَجّی: ـع ـ [مص]. حروف الفبا را به ترتیب از «الف» تا «ی» خواندن، حروف هر کلمه را یک یک با تلفظ کامل ادا کردن.

تهجین: ـع ـ [مص]. زشت و عیبناک گردانیدن.

ته‌چک: [ا. مر]. آن قسمت از دسته چک که پس از جدا کردن چک باقی ماند با شماره و مبلغ مانده، بن چک.

ته‌چین: [ا. مر]. قسمی چلو که درقسمت ته دیگ آن گوشت یا مرغ پخته را در مخلوطی از برنج و زرده تخم‌مرغ و ماست و زعفران چینند که به صورت قالبی پخته شود.

ته‌خان: [ا. مر]. در بازی نرد خانه آخر نرد.

ته‌خانه: [ا. مر]. زیرزمین جای خنک تابستانی.

ته‌دار: [ا. مر]. آنچه که ته و انتها داشته باشد.

ته‌دار: [ا. مر]. تادانه، درخت داغداغان.

تَهَدُّد: ـع ـ [مص]. ترسانیدن به مجازات.

تهِ دِل: [ا. مر]. درون اعماق قلب (از ته دل) + صمیمانه.

تَهَدُّم: ـع ـ [مص. ل]. ویران شدن + به خشم تهدید کردن.

ته‌دوزی: [ا. مص]. دوختن ورق‌های کتاب از عطف به یکدیگر.

تَهَدّی: ـع ـ [مص. ل]. راه یافتن + استرشاد.

تهدید: ـع ـ [مص. م]. (بیم‌دهی)، ترسانیدن، بیم مجازات دادن.

ته‌دیگ: [ا. مر]. ته‌گیره غذا، پلو چسبیده به ته دیگ.

تَهدیم: ـع ـ [مص. م]. ویران کردن، منهدم کردن.

تَهَذُّب: ـع ـ [مص. ل]. پاکیزه شدن از عیب و گناه.

تهذیب: ـع ـ [ا. مص. م]. پیرایش، پاکیزه کردن، زدودن نواقص.

ته‌رَنگ: [ا. مر]. آستر رنگ، نخستین رنگ که رنگرز به در و دیوار زند.

تَهریب: ـع ـ [مص]. بگریزانیدن، فرار دادن.

ته‌ریش: [ا. مر]. ریش کم‌پشت و کوتاه.

تَهَزُّز: ـع ـ [مص. ل]. جنبیدن، به حرکت درآمدن.

تَهَزُّم: ـع ـ [مص. ل]. هزیمت شدن، شکست خوردن.

تَهزیل: ـع ـ [مص]. لاغر کردن.

ته سُفره: [ا. مر]. آنچه باقی مانده غذا باشد پس از سیری.

تَهَک: [ا]. گرد و غبار، خاک.

تُهک: [ص]. تهی، برهنه، خالی، عریان.

ته کَشیدن: [مص. مر]. به ته رسیدن و تمام شدن.

تَهَکُّم: ـع ـ [ا. مص. ل]. ریشخند، استهزاءِ کردن.

تَهَکُّمات: ـع ـ جِ تهکم، ریشخندها، استهزاءِها.

تَهَکُّمی: [ص. ن]. مسخره، فسوسی، آدم لوده.

ته گِرفتن: [مص. مر]. چسبیدن غذا به ته دیگ بر اثر سوختن.

ته گیره: [ا. مر]. ته‌دیگ، غذای به ته‌دیگ چسبیده.

تُهلَک: ـع ـ [ص]. باطل، تباه، ناچیز شده.

تَهلُکه: ـع. تهلکة ـ [ا. مص]. نابودی، هلاکت، جایی و وضعی که باعث نابودی شود.

تَهَلُّل: ـع ـ [مص. ل]. گشاده شدن چهره از شادی.

تَهلیک: ـع ـ [مص. م]. هلاک کردن، میرانیدن.

تَهلیل: ـع ـ [مص]. لا اله الا الله گفتن.

تَهم: ـ پهـ ـ [ا]. بی همتا بودن از بزرگی تن، تهمتن.

تَهَم: ـع ـ [مص]. برگشتن به بدی، بدبوی شدن گوشت.

تُهَم: ـع ـ جِ تهمت ـ افترا، افتراها، تهمت‌ها.

تَهماسب: [ا. ص]. دارنده اسب‌های تیزگام.

ته‌مانده: [ص. مفـ]. آنچه پس از مصرف باقی مانده باشد.

تُهمَت: ـع ـ [ا]. لک، چِربَک، بدگمانی، افترا، کار ناروایی که به کسی نسبت دهند ولی درستی آن نسبت ثابت نشده باشد.

تَهمتَن: [ص]. مرد تناور و سترگ، لقب رستم.

تَهم زاده: [ص. مفـ]. پهلوان‌زاده، از نژاد تناوران.

ته‌مَیدانی: [ص. ن]. مردم فرومایه، اوباش.

تَهنال: ـ هند ـ [ا]. زینت و آرایش غلاف شمشیر.

ته‌نِشان: [ا. مر]. زینت‌های جواهر بر قبضه شمشیر و خنجر.

ته‌نِشَست: [ا. مر]. رسوب، آنچه ته‌نشین شده آب مایه‌ها باشد.

ته‌نِشین: [ا. مر]. آنچه ته ظرف آب مایه‌ها فرو نشیند.

تَهنیَت: ـع ـ [ا. مص]. شادباش، مبارک باد گفتن.

تِهو: [ا]. مخفف تیهو که پرنده‌یی لذیذ گوشت است.

تُهو: [ا]. تف، تفو، آب دهان.

ته و تو: ـعا ـ [ا. مر]. داخل و عمق چیزی.

تَهَوُّر: ــ ع ــ [ا. مص]. دلیری، بی باکی، رشادت.
تَهَوُّع: ــ ع ــ [ا]. قی، اشکوفه، مراش، استفراغ.
تَهَوُّعات: ــ ع ــ ج تهوع، اشکوفه ها.
تَهَوُّع آوَر: [ص. فا]. آنچه موجب تهوع شود، نفرت انگیز.
تَهَوُّل: ــ ع ــ [ا. مص. ل]. ترسناکی، ترسناک شدن.
تَهویل: ــ ع ــ [مص. م]. ترسانیدن + چشم زخم زدن.
تَهویم: ــ ع ــ [ا. مص]. پینکی، چرت زدن.
تَهویَه: ــ ع ــ [ا. مص]. (هواپالایی)، به داخل کشیدن هوای تازه و دفع هوای آلوده به وسیله دستگاه تهویه مطبوع.
تُهی: [ص]. خالی، ظرف بی محتوا، بی مغز + بی برگ و نوا، مجرد.
تَهیّات: ــ ع ــ ج تهیت، شادباش ها، مبارک بادها.
تَهویَه مَطبوع: [ا. مص]. تنظیم رطوبت و جریان هوا در یک فضای محصور و دستگاه های لازم برای این کار.
تُهی پای: [ص. ن]. پای برهنه، پاپتی، بی کفش.
تَهَیُّج: ــ ع ــ [مص. ل]. به هیجان آمدن، به شور آمدن.
تُهی دَست: [ص. ن]. تنگدست، بی نوا.
تُهی رای: [ص. فا]. ناتوان در تدبیر.
تُهی رَو: [ص. فا]. آواره، بی فایده رونده (چرخ تهی رَو).
تُهیگاه: [ا. مر]. آبگاه، پهلوگاه، راست و چپ شکم.
تُهی مَغز: [ص. ن]. بی بهره از خرد و هوش.
تُهی نِشَستَن: [مص. مر]. تنها و بی حضور دیگران بودن.
تَهیِّه: ــ ع. تهیة ــ [ا]. آماده، فراهم، مهیا. [ا. مص]. آمادگی، بسیج.
تَهییج: ــ ع ــ [ا. مص]. انگیزش، شوریدگی.
تی: [ص]. مخفف تهی که خالی باشد.
تیاتر: [ا]. تئاتر (نگاه به تئاتر).
تَیار: [ا]. تاج، قسمی کلاه نمدی، کلاه دراویش.
تیار: ــ تاجیکی ــ [ص]. آماده.
تَیّار: ــ ع ــ [ا. ص]. درست، صحیح، کامل + مهیا + موج دریا + تیز و جهنده.
تِیان: [ا]. پاتیل، دیگ بزرگ و پهن، دیگ حمام.
تی. ان. تی: [ا. مر]. تری نیترو تولوین که ماده منفجره بسیار قوی است.
تِیانچه: [ا. مر]. دیگ کوچک، پاتیل کوچک.
تیب: [ص]. شیفته، مدهوش، سرگشته.
تیبا: [ا]. آهو.
تیبا: [ا]. عشوه، غمزه + فریب + ریشخند.
تیبا: [ا]. دفع، رد سخن + وقت گذرانی بی هوده.
تیباش: [ا]. عشوه، غمزه + ریشخند + فریب.
تیپ: [ا]. دسته و فوج سرباز + در اصطلاح ارتش سازمانی شامل سه هنگ با حدود چهار هزار سرباز.
تیپ Type **:** ــ فر ــ [ا]. نمونه فردی از یکی از گروه های اجتماعی.
تیپا: [ا]. ضربه یی که با تک پا به چیزی یا به پشت کسی زنند.
تیتال: [ا]. چاپلوسی، فریب زنی، نیرنگ بازی.
تیتان ها Titans **:** ــ فر ــ [ا. جم]. مطابق اساطیر یونانی نیمه خدایانی که بر زئوس خدای خدایان شوریدند و هلاک شدند.
تیتر Titre **:** ــ فر ــ [ا]. سر نامه، سر سخن، سر خط، عنوان
تیتَک: [ا]. شبکیه چشم.
تیتو: [ا]. مرغ آبی، نوعی مرغابی.
تی تی: [ا]. قسمی نان شیرینی که به صورت حیوانات برای بازی و سرگرمی و خوردن کودکان پزند + کلمه یی برای نوازش کودکان.
تی تیش: ــ به زبان کودکان ــ [ا]. جامه نو.
تیج: [ا]. تیژ، جوانه بهاری بر شاخه درخت.
تیج: [ا]. ابریشم خام + پنبه زده شده.
تیجان: ــ ع ــ ج تاج، تاج شاهی، افسران خسروی.
تیخ: [ص]. آنچه سر آن تیز و لبه تیز باشد.
تیخالَک: [ا. مر]. جوجه تیغی.
تیر: [ا]. ناوک، خدنگ، تیر پیکان که از کمان افکنند، گلوله تفنگ یا توپ.
تیر: [ا]. چوبی قطور و راست و بلند از تنه درخت (تبریزی یا سفیدار)، فرآورده یی استوانه یی دراز و بلند و قطور آهنی یا سیمانی.
تیر: [ا]. بهره، بخش، نصیب، قسمت.
تیر: [ا. خ]. عطارد، نزدیک ترین سیاره به خورشید.
تیر: [ا]. ماه چهارم خورشیدی، ماه اول تابستان + و نام روز سیزدهم از هر ماه خورشیدی زرتشتیان + نام فرشته موکل روز تیر و ماه تیر.
تیر: [ا]. فصل خزان و برگ ریزان.
تیر: [ص. ا]. تاریک، تیره + متناسب + ممتاز + قدر، مرتبه + رشته، تار موی.
تیرازَن: [ا]. گیاه شاه افسر.
تیراژ Tirage **:** ــ فر ــ [ا]. (شمار)، تعداد روزنامه یا مجله یا کتاب از هر قسم که در یک نوبت چاپ شود.
تیرازِه: [ا]. قوس قزح، رنگین کمان.
تیراست: [عدد]. تیرست، سی صد (۳۰۰).

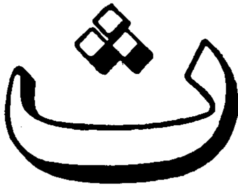
تیر اَمان: [ا. منسوب]. تیری که نام پادشاه بر آن حک شده بود و آن را به هرکس می‌دادند جانش در همه جا در امان بود.
تیراَنداز: [ص. فا]. کسی که در تیر به هدف زدن مهارت دارد.
تیراَنـدازی: [ا. مص]. عمل تیرانداز، شلیک گلوله، پرتاب تیر.
تیراَوَر: [ا. فا]. پادویی که تیر برای تیرانداز آورد.
تیرآهَن: [ا. مر]. آهنی ستبر و بلند که در بناها به کار برند.
(تیربار): [ا. مر]. تیربارنده، سلاح تیربار، مسلسل.
تیرباران: [ا. مر]. باریدن رگبار تیر + قسمی اعدام که محکوم را چند بار توسط جوخه اعدام به رگبار گلوله بندند.
تیربالا: [ص. ن]. راست قامت، سروقد.
تیربَند: [ا. مر]. کمربندی که شاطران می‌بستند و لوازم شاطری مثل زهگیر و خلالدان از آن می‌آویختند.
تیرپرتاب: [ا. مر]. فاصله میان تیرانداز تا برد تیر.
تیرتَخش: [ا. مر]. فشفشه بـه هـوارونده که در شب های جشن و آتش بازی افروزند.
تیرِ چَرخ: [ا. منسوب]. کنایه از سیاره تیر (عطارد).
تیرِ خَلاص: [ا. منسوب]. آخرین تیر که به مغز اعدامی زنند.
تیردان: [ا. مر]. ترکش، شکا، کنانه، جای تیر.
تیررَس: [ا. مر]. مسافت برد تـیر از نقطه پرتاب تا هـدف، محل اصابت تیر.
تیرزَن: [ص. فا]. تیرانداز.
تیرَست: ــ پهـ ــ [عدد]. تـیراست، سیصد (۳۰۰).
تیرروز: [ا. مر]. روز سیزدهم از هر ماه خورشیدی.
تیرِ سَحَر: [ا. منسوب]. کنایه از آه مظلوم در سحرگاه هنگام نماز.
تیرشِکاف: [ص. فا]. شکافنده سیاره تیر.
تیرِ شِهاب: [ا. مـنسوب]. رشته‌یی از اجـرام سـماوی که در اثر برخورد با جو زمین سوخته و شعله‌ور شده مانند رشته‌یی آتشین درخشد.
تیرِ فَلَک: [ا. منسوب]. تـیـر چرخ، سیاره تیر + تیر خدنگ کمر ترکش جوزا (دو پـیکـر) از صور فلکی که تـیرانداز فلک نام دارد.
تیرقَد: [ص. مر]. سروقد، راست بالا.
تیرَک: [ا. مصغر]. تیر کوچک + ستون خیمه.
تیر کَرَدَن: ــ عا ــ [مص. مر]. کسی را بـر ضد دیگری تحریک کردن.
تیرکَش: [ا. مر]. ترکش، تیردان، جای تیرکمان.
تیرکَش: [ا. مر]. هریک از سوراخ های ویژه تیر انداختن در دیوار قلعه ها.
تیر کَشیدَن: احساس سوزش درد به طور سریع در امتداد یک خط در بدن.
تیرکَمان: [ا. مر]. کمـان تیراندازی + دو شاخه‌یی بـا دو تکه کش که پسرکان با آن سنگ افکنند.
تیرکمانِ گیاهی: [ا. مر]. گیاهی از تیره بارهنگ ها.
تیرگان: [ا. مر]. روز سیزدهم تیر که آن را جشن می‌گرفتند.
تیرگَر: [ص. فا]. تیرساز، سازنده تیر.
تیرِ گردون: [ا. مـنسوب]. کنـایـه از سیاره تیـر و تیـرانـداز فلک جوزا.
تیرگی: [ا. مص]. تاری، تاریکی، سیاهی اندک.
تیرَم: ــ ت ــ [ا. ص]. بانوی بانوان، شهبانو.
تیرمار: [ا. مر]. افعی + دندان افعی.
تیرماه: [ا. مر]. ماه تیر، ماه چهارم سال خورشیدی.
تیرماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی + قسمی انگور.
تیرمَه: [ا. مر]. مخفف تیرماه، ماه تیر.
تیروار: [ا. ق]. مسافت از نقطه پرتاب تیر تا برد آن.
تیـروئید Thyroïde : ــ فر ــ [ا]. غده‌یی در قی در پایین گردن جلوی نخستین حلقه های نای که تیروکسین ترشح می‌کند.
تیـرَه: [ص]. تار، تاریک، سیـاه‌فام، کـم‌رنگ + آب گل آلود + آلوده، ناپاک، خالی از صفا.
تیرَه: [ص]. سیاه، ملول، اندوهگین (تیره خاطر).
تیرَه: [ص]. خجل، شرمنده.
تیرَه: [ا]. مهره پشت، ستون فقرات.
تیرَه: [ا]. از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران.
(تیرَه): [ا]. طایفه، خاندان، تخمه، نژاد.
تیرَه اَبر: [ا. مر]. سیاه‌ابر، ابر سیاه.
تیرَه اَصل: [ص. مف]. بدگوهر، آن که سرشت بد دارد.
تیرَه بازار: [ص. مف]. بازار سیاه با وضع آشفته.
تیرَه بَخت: [ص. ن]. بدبخت، تیره‌روز، نادان، شقی.
تیرَه‌پُشت: [ا. منسوب]. مهره پشت، ستون فقرات.
تیرَه تَرگ: [ا. مر]. خاک گور + کلاه‌خود آهنین.
تیرَه جان: [ص. ن]. بدسرشت، بدنهاد، بداصل.
تیرَه خِرَد: [ص. ن]. تاریک عقل، بدرای نادان.
تیرَه‌دِل: [ص. ن]. سیاه‌دل، بدخواه مردم + گمراه + غمگین.
تیرَه‌رای: [ص. فا]. بدنیت، بدتصمیم.
تیرَه رَوان: [ص. ن]. سیاه اندرون، بدکنش، سیاه روح.
تیرَه‌روز: [ص. ن]. پریشان روزگار، آشفته‌حال.
تیرَه‌فام: [ص. ن]. به رنگ تیره، به رنگ تاریک.
تیرَه‌فَش: [ص. ن]. تیره‌فام، به رنگ سیاه.
تیرَه گون: [ص. ن]. تیره‌فام، به رنگ تیره، سیاه.

تیرَه گوی: [ص. ا. منسوب]. گوی تیره، کنایه از کره زمین.
تیرَه میغ: [ص. ن]. ابر سیاه و تاریک.
تیرَه نِهاد: [ص. ن]. سیاه اندرون، بدسرشت.
تیرِ هَوایی: [ا. منسوب]. تیری که برای ایجاد ترس به سوی هوا شلیک کنند.
تیره و تار: [ص. مر]. سیاه و تاریک، تار و غبارآلود.
تیریچ: [ا]. تیریز، لبه دامن قبا، شاخ جامه.
تیریز: [ا]. تیریچ، لبه دامن قبا + بال و پر مرغ.
تیز: [ص]. برنده، بران، آنچه ببرد تند قطع کند.
تیز: [ص. فا]. تندرو، سریع، تندرفتار، چالاک.
تیز: [ا]. گوز، بادی که با صدا از پایین در رود.
تیز: [ص. فا]. شعله‌ور، سوزان + خشمناک، بدخو + درشت، شدید + بارونق.
تیز: [ص]. تند، آنچه زبان را سوزاند و گزد.
تیزآب: [ا. مر]. سیل، سیلاب شتابنده و ویرانگر.
تیزاب: [ا. مر]. تیزآب، تندآب، جوهر شوره، اسید.
تیزابه: [ا. مر]. تیزاب، اسید ازتیک، اسید نیتریک.
تیزآهَنگ: [ص. مر]. پرطنین (مثل صدای ناقوس).
تیزآهَنگ: [ص. فا]. بلندپرواز، تیز پرواز.
تیزبازار: [ص. مف]. بازار گرم و پر رونق و پر مشتری.
تیزبال: [ص. فا]. مرغ تندپرواز و بلندپرواز.
تیزبُر: [ا. مر]. قیچی آهن‌بری.
تیزَبه: [ا. مر]. مخفف تیزآبه، تیزآب، اسید.
تیزبین: [ص. فا]. دقیق، ژرف نگر، آینده‌نگر.
تیز پا: [ص. فا]. تیزگام، تندرو، سریع السیر.
تیز پَر: [ص. فا]. مرغ تندپرواز، سریع السیر.
تیز پَرواز: [ص. فا]. مرغ تیز پرواز، سریع السیر.
تیز پوی: [ص. فا]. تیزتاز، تیزگام، سریع السیر.
تیز پَی: [ص. فا]. تیز پای، تیزگام، تیز پوی.
تیزتاز: [ص. فا]. دونده جلد و سریع السیر.
تیزتاو: [ص. فا]. تیزتاب، زودخشم.
تیزتای: [ا. مر]. دمه تیز و برنده شمشیر.
تیزتَک: [ص. فا]. تندتاز، بسیار تندرونده.
تیزچَشم: [ص. فا]. دقیق بین، تندبیننده.
تیزچَنگ: [ص. فا]. مسلح به سلاح شکار و جنگ + قوی‌پنجه، زورمند چابک، تیزربا + دلاور.
تیزخاطِر: [ص. فا]. تیزفهم، هوشمند، بافراست.
تیزخَشم: [ص. فا]. آتشین‌مزاج، زودخشم.
تیزدَست: [ص. فا]. تردست، جلدکار.
تیزدَم: [ص. فا]. آن‌که نفس تند و سوزان دارد.
تیزدَم: [ص. مر]. کارد یا شمشیر دمه‌تیز.
تیزدَندان: [ص. ن]. درنده، خونخوار + حریص.
تیزدَولَت: [ص. مف]. آن‌که دولت مستعجل دارد.
تیزرای: [ص. فا]. آن‌که زود تصمیم گیرد.
تیزرَفتار: [ص. فا]. تیزگام و چالاک، تندرونده.
تیزرَو: [ص. فا]. تیزرونده، نوند، سریع السیر.
تیززَبان: [ص. فا]. زبان‌آور، سخنور.
تیزسَیر: [ص. فا]. سریع السیر، تندرونده.
تیز شُدَن: [مص. مر]. برنده و قطع کننده شدن کارد و شمشیر و چاقو + پررونق شدن.
تیز شُدَن: [مص. مر]. شعله‌ور شدن + خشمناک شدن.
تیزشَست: [ص. فا]. تیرانداز چابک.
تیزشَهوَت: [ص. فا]. آن‌که به شهوت‌رانی حریص است.
تیزفَهم: [ص. فا]. آن‌که زود ادراک کند و فهمد.
تیزَک: [ا]. تره‌تیزک از سبزی‌های خوردنی.
تیزَک: [ا]. شیشکی، صدایی که از دهان شبیه صدای گوز به نشانه گستاخی درآورند.
تیز کَردَن: [مص. مر]. برنده ساختن + خشمگین کردن.
تیزکُن: [ص. فا]. تیزکننده (چاقوتیزکن).
تیزگام: [ص. فا]. تندرونده، سریع السیر.
تیزگَر: [ص. فا]. تیزکننده چاقو و شمشیر و خنجر.
تیزگَرد: [ص. فا]. آن‌که سریع به هرسو گردد.
تیزمَغز: [ص. فا]. تندخوی، کم‌حوصله.
تیزنا: [ص. ن]. دمه تیز و برنده شمشیر و خنجر.
تیزنگَر: [ص. فا]. زود از دور بیننده و دریابنده.
تیزویر: [ص. فا]. تیزهوش، زودیاب.
تیزَه: [ا]. لبه تیز کارد و شمشیر و هر چیز برنده + نوک کوه + جای باریک.
تیزهُش: [ص. فا]. تیزهوش، زودیاب و فهمنده.
تیزهوش: [ص. فا]. زود ادراک کننده و فهمنده.
تیزی: [ا. مص]. برندگی + تندی + سرعت + حدت.
تیزی: [ا. مص]. خشونت + بازارگرمی + سوزش.
تیزیاب: [ص. فا]. سریع الانتقال، زودفهم.
تیزیدَن: [مص. مر]. گوزیدن، تیز در کردن.
تیژ: [ا]. جای سبز و خرم، مزرعه سبز.
تیس: [ا]. درختی از تیره گل سرخیان با گل‌های خوشه‌یی.
تیس: ـع ـ [ا. ص]. بز گشن که ماده‌ها را آبستن کند.
تَیَسُّر: ـع ـ [ا. مص. ل]. آسانی، میسر شدن.

تیسفون: [ا. خ]. پایتخت ایران در عراق به دوره ساسانیان.
تَیسیر: ــع ــ [مص. م]. آسان‌سازی، آسان گردانیدن.
تیشتَر: [ا. خ]. تشتر، فرشته باران در دین زرتشتی.
تیشَه: [ا]. دست‌افزار نجاران و بنایان و سنگتراشان که سری آهنین با لبه پهن و تیز دارد بر دسته‌یی چوبین.
تیشَه‌دار: [ا. ص. فا]. بنّایی که روی آجر گل و بته اندازد.
تیغ: [ا]. استره ریش‌تراش، استره رگ زدن.
تیغ: [ا]. هر آلت برنده و کشنده: شمشیر، خنجر، کارد.
تیغ: [ا]. خار درختچه‌ها، خار جوجه‌تیغی.
تیغ: [ا]. خط سر کوه، ستیغ کوه و قله آن.
تیغ: [ا]. سپیده سرکشیده صبح، برکشیدگی روشنایی آفتاب.
تیغال: [ا]. تیخال، آشیانه پرندگان، لانه مرغ.
تیغ‌پَر: [ا. مر]. جوجه‌یی که تازه از تخم درآمده و پرهایی شبیه خار دارد.
تیغ‌زَن: [ص. فا]. شمشیرزن، شمشیردار.
تیغ شُدَن: [مص. مر]. روبه‌رو شدن با حریف برای مقابله.
تیغ فِعل: [ق. ص]. مانند شمشیر بران و قاطع.
تیغ گُذار: [ص. فا]. شمشیرزن.
تیغ گَر: [ص. فا]. تیغ‌ساز، شمشیر و خنجرساز.
تیغ وَر: [ص. فا]. تیغ‌دار، شمشیرزن.
تیغه: [ا]. لبه تیز هر آلت برنده + دیواری که به قطر یک آجر باشد + لبه باریک بالای دیوار.
تیغه کَردَن: [مص. مر]. برآوردن دیواری باریک به قطر یک آجر، بستن در مدخل جایی با یک تیغه دیوار.
تیغه کوه: [ا. مر]. سرخط باریک و ممتد کوه.
تیف: [ا]. خس، خار، خلاشه.
تیف گنج: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
تیفوئید Typhoïde : ــفر ــ [ا]. حصبه.
تیفوس Typhus : ــفر ــ [ا]. نوعی بیماری عفونی که به وسیله شپش سرایت کند خطرناک و کشنده است.
تَیَقُّظ: ــع ــ [ا. مص. ل]. هوشیاری، بیدار شدن از خواب.
تَیَقُّن: ــع ــ [ا. مص. ل]. بی‌گمانی، به تحقیق باور داشتن.
تیک تاک: [ا. صوت]. صدای یک‌نواخت و متناوب ساعت.
تیکوز: [ا]. تیگوز، کشک.
تیکی: [ا]. غذا، یک جور آش غلیظ.
تیل: [ا]. خال، نقطه.
تیلا: [ا]. چنبر رسن‌تابی، چرخ ریسمان‌تابی.
تیلَه: [ا]. خرده سفال + گلوله کوچک و گرد سنگی یا بلورین که بچه‌ها آن را به بازی بر زمین غلتانند.

تیم: [ا]. کاروان‌سرای، سرای بزرگ داد و ستد بازرگانان.
تیم: [ا]. غم، رنج، دلتنگی + کنایه از دنیا.
تیم Team : ــ اِنگلـ ــ [ا]. گروه، یک دسته هم‌بازی ورزشی.
تَیم: ــع ــ [مص]. مجنون و بنده کردنِ عشق عاشق را.
تیماء: ــع ــ [ا]. دشت، بیابان.
تیماج: [ا]. ساختیان، چرم اعلا از پوست بز.
تیمار: [ا]. تعهد، خدمت و غمخواری و محافظت + اندوه.
تیماربَر: [ص. فا]. تیماردار، پرستار، غمخوار.
تیمارخوار: [ص. فا]. غمخوار، پرستار، خدمتکار.
تیمار خوردَن: [مص. مر]. غم و رنج بردن برای دیگری.
تیماردار: [ص. فا]. متعهد + غمخوار، پرستار.
تیمارداشت: [مص. مرخم]. تیمار داشتن، پرستاری.
تیمارِستان: [ا. مر]. جای نگهداری و پرستاری از دیوانگان.
تیمارسوز: [ص. فا]. سوزنده و زایل کننده غم.
تیمار کَردَن: [مص. مر]. پرستاری و غمخواری کردن.
تیمارکَش: [ص. فا]. تیماردار، اندوهگین رنج‌بر.
تیمارگاه: [ا. مر]. درمانگاه رایگان، محل خدمات پزشکی.
تیمچَه: [ا. مر]. کاروان‌سرای کوچک، محوطه‌یی از حجرات بازرگانان.
تیمسار: [ا. ص]. تیم‌سر، عنوان از سرتیپ تا ارتشبد.
تیمَک: [ا]. مصغر تیم، تیمچه، جای معاملات بازرگانان.
تَیَمُّم: ــع ــ [مص. ل]. از روی قصد و عمد کاری کردن + به نیت وضو هردو دست را به خاک پاکیزه زدن و مسح کردن.
تَیَمُّمگاه ــ تَیَمُّمگَه: [ا. مر]. جای خاک پاکیزه تیمم.
تَیَمُّن: ــع ــ [ا. مص. ل]. خجستگی، مبارک شمردن.
تیمور: ــت ــ [ا]. به ترکی: آهن، فولاد.
تیموک: [ص]. ترشرو، عبوس، بداخم.
تیمَه: ــع ــ [ا]. گوسفند شیرده که در خانه نگهدارند.
تین: ــپهـ ــ [ا]. انجیر، به عربی هم انجیر.
تین: [ا. خ]. التین، سوره نود و پنجم از قرآن.
تینا: [ا]. عشق‌بازی + ناز و کرشمه.
تینا: ــپهـ ــ [ا]. تین، گِل، به عربی هم گل.
تیناب: [ا]. خواب دیدن، رؤیا.
تینر Thinner : ــ انگلـ ــ [ا]. تینل، (شل‌ساز)، مایع شل کننده رنگ با بوی بسیار تند و نافذ.
تینگو: [ا]. قوتی، قوطی، صندوقچه، جعبه‌یی کوچک اغلب به شکل حقه گرد که در آن چیزهای گرانبها نهند و اگر بزرگ باشد در آن خوردنی گذارند.
تینَه: [ا]. آب دهان، تف + تار عنکبوت.

تیو: [ا]. تاو، تاب، طاقت، توانایی.
تیو: [کلمه توضیح و تبیین]. یعنی.
تیوا ــ تیوای: [ا]. تهور، بی باکی، پشتکار + عشقبازی.
تیواز: [ا]. سود نامشروع، درآمد ناحق.
تیوب Tube **:** ــفرــ [ا]. تویی، لاستیک تویی خودروها.
تیوزَک: [ا]. غبطه، رشگ بردن به خوشوقتی دیگران.
تیوسول: [ا]. خوش‌حالی از درد و رنج دیگران.
تیول: ــ ت ــ [ا]. یابر، نانکار، محل درآمد، اقطاع، قطعه زمینی گاه تا حد شهرستان یا استان که به مأمور یا فرماندار یا فردی از خاندان سلطنت واگذار می‌شد تا در آنجا مستقر شده فرمانروایی کند و مالیات دولت و حق وظیفه خود و معاش گماشتگان خود را به عناوین معمول از مردم ستاند. گاه تیول قطعه زمینی هم بود که شاه به کسی می‌داد تا تنها خود از درآمد آن بهره‌مند شود.
تیول دار: [ص. مر]. دارنده تیول.
تیول داری: [ا. مص]. اقطاع داری، شغل تیول دار.
تیول‌نامه: [ا. مر]. فرمان سند واگذاری اقطاع.
تِیه: ــ ع ــ [ا. مص]. گمراهی، سرگردانی + تکبر + [ا]. بیابانی که مسافر در آن گم شده هلاک شود. [ا. خ]. بیابانی خشک در صحرای سینا که روایت شده به وسعت چهل فرسنگ در چهل فرسنگ بود و حضرت موسی (ع) پس از خروج از مصر چهل سال با قوم خود در میان آن گم و سرگردان شد.
تَیهان: ــ ع ــ [ص]. گمراه، سرگردان + متکبر.
تَیهو: [ا]. پرنده‌یی از راسته کبک‌ها ولی از کبک کوچک‌تر با پرهای اغلب خاکستری رنگ که آن را شکار کنند گوشتی لذیذ دارد.
تی یَرّه: [ا]. دیزی آبگوشت + دیگ سفالین.



«ث»: پنجمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که از حروف هجای عرب است و به آن «ثاء» گویند و با درآمدن زبان در میان دندان‌ها به صدایی شبیه سین تلفظ شود و به حساب جمل ۵۰۰ به شمار آید.

حرف «ث» نیز مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر، زبر، پیش خوانده و همچنین مانند اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نوشته شود: «ث»، «ثـ»، «ـثـ»، «ـث».

علت کم بودن تعداد واژه‌های حرف «ث» در این بخش از آن روی است که این حرف مخصوص کلمات عربی است که حتی فارسی های معرب را هم بدان نوشته اند.

ثائب: ـع ـ [ا. فا]. باد تند که پیش از باران وزد.

ثائر: ـع ـ [ص. فا]. از ثور، قصاص کننده، کینه کشنده.

ثابت: ـع ـ [ص. فا]. پایا، پابرجا، پایدار، استوار.

ثابتات: ـع ـ ج ثابته، ثوابت، پابرجایان.

ثابت‌قَدَم: [ص. فا]. پابرجای، استوار، محکم.

ثابتَه: ـع. ثابتة ـ [ص. فا]. مونث ثابت، ستاره بی حرکت.

ثار: ـع ـ [ا]. خون + خونخواهی، انتقام.

ثارالله: ـع ـ [ص. مر]. خون خدا، لقب امام حسین (ع).

ثاعِم: ـع ـ [ص. فا]. جالب، جاذب.

ثافِل: ـع ـ [ص. فا]. آنچه در مایعات ته‌نشین شود.

ثاقِب: ـع ـ [ص. فا]. نافذ، سوراخ کننده + روشن کننده، تابنده + ستاره روشن.

ثاقِبُ الرَّای: ـع ـ [ص. مر]. دارای اندیشه نافذ و روشنگر.

ثاقِل: ـع ـ [ص]. ثقیل، سنگین + بیماری سخت.

ثالِث: ـع ـ [عدد ترتیبی]. سوم (شخص ثالث).

ثالثاً: ـع ـ [ق]. سوم، بار سوم، سه دیگر.

ثالِثُ ثَلاثَه: ـع ـ [ص. مر]. سوم از سه، یکی از سه + به عقیده مسیحیان: آب و ابن و روح القدس.

ثالِثَه: ـع ثالثة ـ [ص]. مؤنث ثالث، یک شصتم ثانیه.

ثالوث: ـع ـ [ا]. آنچه از سه مرکب شده باشد: (ثالوث اقدس در دین نصارا: آب، ابن، روح القدس).

ثامِر: ـع ـ [ص. فا]. ثمردهنده، درخت میوه دهنده.

ثامِن: ـع ـ [عدد ترتیبی]. هشتم (ثامن الائمه: امام هشتم).

ثانَوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به ثانی، دومی، دومین.

ثانی: ـع ـ [عدد ترتیبی]. دوم + جفت + دوتا کننده.

ثانی اِثنَین: ـع ـ [ص. ق]. یکی از دو + نظیر + ابوبکر صدیق.

ثانی الحال: ـع ـ [ق. مر]. بار دوم، دومین بار.

ثانی تَر: ـ تاجیکی ـ [ق. مر]. بعدتر.

ثانیاً: ـع ـ [ق]. دوم، بار دوم، دو دیگر + سپس.

ثانیَه: ـع. ثانیة ـ [ا. ص]. مونث ثانی، یک شصتم دقیقه.

ثانیه‌شُمار: [ا. ص. فا]. عقربه باریک گردنده که ثانیه های دقیقه را روی صفحه ساعت نشان دهد.

ثاوی: ـع ـ [ص. فا]. مقیم، اقامت (دراز) کننده.

ثایِر: ـع ـ [ص. فا]. کینه کش به خونخواهی + غضب.

ثایِرَه: ـع. ثایرة ـ [ص. فا]. مونث ثایر، انتقام کشنده.

ثَبات: ـع ـ [ا. مص]. استواری، پایداری، پابرجایی، استقرار، پابرجای ماندن.

ثَبّات: ـع ـ [ص. فا]. (دفتردار)، ثبت کننده، کارمندی که مشخصات نامه های اداری را در دفتر ارسال مراسلات یا اندیکاتور ثبت کند.

ثَبت: ـع ـ [ا]. دفتر [ص]. نوشته شده + استوار + [ا. مص]. استواری، قرار دادن + دلیل.

ثَبتِ اَسناد: ـع ـ [مص. مر]. نوشتن سندها + [ا. مر]. اداره‌یی که موضوع اسناد معاملات در آن جا در دفترهای رسمی نوشته شود.

ثَبتی: [ص. ن]. مربوط به ثبت اسناد، ثبت شده در دفتر اسناد

رسمی.

ثُبوت: ـع ـ [ا. مص]. استواری، قرار، ثابت شدن امری به حجت، تحقق.

ثُبوتی: [ص. ن]. اثباتی، آنچه سلب نپذیرد.

ثُبور: ـع ـ [ا. مص]. شکنجه، واهلاکا گفتن + حق‌ناشناس.

ثَبیت: ـع ـ [ص]. مرد راسخ، ثابت عقل.

ثَبیر: [ا. خ]. کوهی است مشرف به مکه.

ثَخانَت: ـع ـ [ا. مص]. استواری، سخت شدن.

ثَخِذ: ـع ـ [ا]. صورت و جمله هفتم از کلمات حساب جمل.

ثِخَن: ـع ـ [ا. مص]. کلفتی، ستبرا + غلظت، سختی.

ثُخونَت: ـع ـ [ا. مص]. ستبری، سخت شدن.

ثَخین: ـع ـ [ص]. ستبربافت، محکم، سخت + غلیظ.

ثَدی: ـع ـ [ا]. پستان، پستان زن.

ثَراء: ـع ـ [ا. مص]. دارایی، بسیاری مال، توانگری.

ثَرب: ـ معرب چرب ـ [ا]. چربی، پیه، پیه شکم.

ثَرب: ـع ـ [ص]. غش، آلوده، ناخالص، ناسره.

ثَرم: ـع ـ [مص]. دندان کسی را زدن و شکستن.

ثَرو: ـع ـ [مص]. به بسیاری مال وعده غلبه کردن.

ثَروان: ـع ـ [ص]. مردی که ثروت بسیار دارد.

ثَروَت: ـع ـ [ا. مص]. دارایی، پول و اموال بسیار.

ثَروَتمَند: [ص. مر]. دارا، دولتمند، مال و پول‌دار.

ثَرىٰ: ـ معرب تری ـ [ص]. تری، تری زمین، خاک نمناک.

ثَری: ـ ممال معرب تری ـ [ص]. تری، خاک زمین تر: «از ثری تا به ثریا به عبودیت اوست».

ثَرِیّ: ـع ـ [ص]. دارا، ثروتمند، صاحب مال و زمین.

ثُرَیّا: ـع ـ [ا]. پروین، ستاره پروین که از مجموع چندین ستاره تشکیل شده که به آن «خوشه پروین»، «عقد ثریا» نیز گویند.

ثُرَیّا: ـع ـ [ا]. چهلچراغ، چراغ سقفی چند شاخه.

ثَرید: ـ معرب ترید ـ [ا]. ترید، آبگوشت با ترید نان.

ثَریدَه: [ا]. ترید، نان خرد کرده در آبگوشت.

ثَعابین: ـع ـ ج ثعبان، مارهای بزرگ.

ثَعالِب: ـع ـ ج ثعلب ـ روباه، روباه‌ها.

ثَعالِبَه: ـع ـ [ا. خ. ص]. فرقه‌یی از پانزده فرقه خوارج.

ثَعالِبیّ: ـع ـ [ص. ن]. پرداخت کننده و فروشنده پوست روباه.

ثَعلَبیان: [ا. جم]. تیره‌یی از گیاهان تک لپه‌یی گرمسیری.

ثُعبان: ـع ـ [ا]. مار بسیار بزرگ، اژدها.

ثُعبان: [ا. خ]. هستبر، از صور فلکی شمال.

ثَعلَب: ـع ـ [ا]. روباه.

ثَعلَب: ـع ـ [ا]. گیاهی دارویی که از غده‌های ریشه آن در ساختن بستنی و شیرینی هم استفاده کنند و برای تقویت بدن و قوه باه نیز سودمند است.

ثَعلَبِیَّه: ـع ـ [ا. خ]. یکی از منازل راه مکه.

ثَغر: ـع ـ [ا]. مرز، سرحد؛ جمع آن ثغور.

ثُغرَه: ـع. ثغرة ـ [ا]. راه صاف و هموار.

ثُغور: ـع ـ ج ثغر ـ مرز، مرزها.

ثَفال: ـع ـ [ا]. سنگ زیرین آسیا.

ثُفل: ـ معرب تفاله ـ [ا]. تفاله، سرگین، مدفوع.

ثَقّاب: ـع ـ [ص]. سوراخ کننده، سنبنده.

ثَقابَت: ـع ـ [مص]. افروخته شدن آتش.

ثِقات: ـع ـ ج ثقه، معتمدان، امناء، استوانان.

ثَقافَت: ـع ـ [ا. مص]. ثقافه، فرهنگ، تمدن + دانایی، زیرکی.

ثَقالَت: ـع ـ [ا. مص]. سنگینی، گران‌وزنی.

ثَقب: ـع ـ [ا]. سوراخ، رخنه.

ثُقَب: ـع ـ ج ثقبه ـ رخنه، رخنه‌ها، سوراخ‌ها.

ثُقبَه: ـع. ثقبة ـ [ا]. سوراخ، رخنه + چاله، گودی.

ثِقَت: ـع ـ [ص]. ثقة، مطمئن، استوان، طرف اعتماد.

ثَقَف: ـع ـ [ص]. دانا، حاذق + استاد در جنگ.

ثِقل: ـع ـ [ا. مص]. گرانی، سنگینی (ثقل معده ـ ثقل سامعه)، وزن، بار سنگین، بار گران.

ثَقَلان: ـع ـ [تثنیه ثقل] ثقلین، آدمی و پری، جن و انس (سید ثقلان: حضرت محمد(ص)).

ثَقلَت: ـع ـ [ا. مص]. سنگینی، گرانی.

ثِقلِ مِعدَه: ـع ـ [ا. مر]. ترشا، پری و سنگینی معده.

ثَقَلَین: ـع ـ [تثنیه ثقل]. (نگاه به ثقلان).

ثُقوب: ـع ـ [مص]. روشن شدن، افروخته شدن آتش.

ثِقَه ـ ثِقَة: ـع ـ [ص]. استوان، امین، طرف اعتماد.

ثِقَةُ الإسلام: ـع ـ [ص. مر]. امین و پشتیبان اسلام.

ثَقیف: ـع ـ [ص]. دانا، حاذق، زیرک.

ثَقیل: ـع ـ [ص]. سنگین، گران + بد معاشرت.

ثُکنَه: [ق. ا]. میانه لشکر، جای پرچم در سپاه.

ثَلاث: ـع ـ [عدد]. سه، عدد سه (۳).

ثِلاث: ـع ـ [عدد ترتیبی]. سوم، سیم، ثالث.

ثُلاث: ـع ـ [ا. ص]. سه‌تا سه‌تا، سه گان، مثلث.

ثَلاثَ اَلف: ـع ـ [عدد]. سه هزار.

ثَلاثون: ـع ـ [عدد]. سی، عدد سی (۳۰)

ثلاثَه: ـع ـ ثلاثة ـ [عدد مذکر]. سه، سه مرد.
ثلاثَةُ آلاف: ـع ـ [عدد]. سه هزار.
ثلاثَهِ غَسّالَه: ـع ـ [ا. ص. فا]. سه پیاله شراب که به هنگام صبح نوشند که گویا آن شوینده غم‌ها و شوینده فضول تن و زایل کننده کدورت دل و جان باشد.
ثُلاثیّ: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به ثلاث، سه‌تایی، کلمه سه حرفی (ثلاثی مجرد).
ثَلاثین: ـع ـ [عدد]. سی، عدد سی (۳۰).
ثَلب: ـع ـ [ا. مص]. نکوهش، سرزنش.
ثُلث: ـع ـ [عدد کسری]. یک سوم چیزی، سه یک.
ثُلث: ـع ـ [ا]. قسمی از خط که بسا آن در قدیم بیشتر کتاب‌های مذهبی و کتیبه‌ها را می‌نوشتند.
ثُلثان: ـع ـ [ا]. دوسوم، سه گانه، شرابی که از جوشیدن دوسوم آن تبخیر شده باشد.
ثَلج: ـع ـ [ا]. برف + سرمه + باروت.
ثَلم: ـع ـ [مص]. بینی بریدن + رخنه کردن.
ثُلمَه: ـع ـ ثلمة ـ [ا]. سوراخ، شکاف.
ثَمَّ: ـع ـ [ق]. ثَمّه، آنجا.
ثَمّ: ـع ـ [ا. مص]. بازسازی، نیکو کردن + فراهم آوردن.
ثُمَّ: ـع ـ [حرف عطف]. پس، سپس، باز.
ثِمار: ـع ـ ج ثمر ـ میوه، میوه‌ها.
ثِمال: ـع ـ [ص]. دادرس، کارگزار مردم.
ثَمان: ـع ـ [عدد]. ثمانیه، هشت (۸).
ثَمانَ مائَةُ: ـع ـ [عدد]. هشت‌صد (۸۰۰).
ثَمانَ مائَةُ اَلف: ـع ـ [عدد]. هشت‌صد هزار.
ثَمانون: ـع ـ [عدد]. ثمانین، هشتاد.
ثَمانونَ اَلف: ـع ـ [عدد]. هشتاد هزار.
ثَمانی: ـع ـ [عدد]. هشت (۸).
ثَمانی عَشَر: ـع ـ [عدد]. هیجده (۱۸).
ثَمانین: ـع ـ [عدد]. ثمانون، هشتاد (۸۰).
ثَمانیَه: ـع ـ ثمانیة ـ [عدد]. هشت [ا]. پولی نقره.
ثَمَر: ـع ـ [ا]. میوه، بر، بار، خوشه + حاصل، سود.
ثَمَرات: ـع ـ ج ثمره ـ میوه، برها، میوه‌ها، سودها.
ثَمَربَخش: [ص. فا]. ثمربخشنده، سودرسان، مفید.
ثَمَرَه: ـع. ثمرة ـ [ا]. واحد ثمر، یک دانه میوه + فرزند، نسل، نتیجه، حاصل.
ثُمَّ ماذا: ـع ـ [جمله سوالی]. سپس چه؟، نتیجه چه؟.

ثَمَن: ـع ـ [ا]. بها، قیمت، ارزش، نرخ.
ثَمَن بَخس فُروختن: [مص. مر]. به بهای اندک فروختن.
ثُمن ـ ثُمنیَّه: ـع ـ [ا]. یک هشتم.
ثَمود: ـع ـ [ا. خ]. یکی از قبایل عرب عهد عتیق که پیامبر خود صالح را منکر و بر خداوند عصیان کردند و هلاک شدند.
ثَمین: ـع ـ [ص]. گران، گران‌بها، پرقیمت.
ثَمینَه: ـع. ثمینة ـ [ص]. مونث ثمین (جواهر ثمینه).
ثَنا ـ ثَناء: ـع ـ [ا]. آفرین، ستایش، مدح، وصف نیکو، ذکر جمیل + درود، سپاس، دعا.
ثُنائی: ـع ـ [ص. ن]. کلمه دوحرفی + دو دندان پیشین.
ثَناخوان: [ص. فا]. ستایشگر، مداح، آفرین گو.
ثَناخواه: [ص. فا]. مدح جوی، طالب مدح و ستایش.
ثَناگر: [ص. فا]. مداح، ستایش گر.
ثَناگوی: [ص. فا]. ثناگو، مداح، ستاینده.
ثَناگویی: [ا. مص]. مدح گویی، دعاگویی.
ثَنانیوش: [ص. فا]. مدح شنو، دوستدار و طالب ثنا.
ثَنایا: ـع ـ ج تثنیه، دندان‌های تیز پیشین.
ثَنَوی ـ ثَنَویَّه: ـع ـ [ص. ن]. معتقد به دو مبدأ و دو خدا.
ثَنَویَّت: ـع ـ [مص. جع]. ثنویة، دوگانگی، دوگانه پرستی.
ثَواب: ـع ـ [ا]. کرفه، مزد، پاداش کار نیک به آخرت.
ثَوابِت: ـع ـ ج ثابته، ستارگان ثابت.
ثَوابکار: [ص. فا]. آن که کار نیک و ثواب کند.
ثَواقِب: ـع ـ ج ثاقب، روشنی های تابنده، ستارگان نورافشان.
ثَوب: ـع ـ [ا]. جامه، رخت + عمل.
ثَور: ـع ـ [ا]. گاو نر + گاو گردون، سومین برج برابر اردی‌بهشت، گاو فلک از صور آسمانی که به شکل گاو به نظر آید با ترکیب یک صد و چهل و یک ستاره.
ثَور ـ ثَوَران: ـع ـ [مص]. برانگیخته شدن، به هیجان آمدن.
ثَورَه ـ ثَورَة: ـع ـ [ا. مص]. انقلاب، شورش + کینه.
ثَورَه: ـع. تورة ـ [ا]. مونث ثور، گاو ماده.
ثَول: ـع ـ [اسم جمع]. زنبوران عسل، خانه زنبوران عسل.
ثَول: ـع ـ [ا. مص]. دیوانه و احمق شدن.
ثوم: ـع ـ [ا]. سیر گیاهی که از تیره پیاز است.
ثَهلان: [ا. خ]. نام کوهی است در عربستان که از بزرگی مثل است.
ثِیاب: ـع ـ ج ثوب ـ جامه، جامه‌ها + اعمال.
ثِیابی: ـع ـ [ا. ص. ن]. بزّاز، جامه‌دار.

ج

«ج» ششمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «جیم» نام دارد به حساب جمل ۳ به شمار آید.
«ج» گاه به «چ» بدل شود مثل: جوجه = چوژه، و گاه به «گ» بدل گردد مثل: آخشیج = آخشیگ، و گاه به «ز» بدل شود مثل: سوج = سوز، ارج = ارز، جوجه = چوزه و گاه به «ژ» بدل گردد مثل: باج = باژ، غلیواج = غلیواژ، کج = گژ، هیجده = هژده.
حرف «ج» مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر، زبر، پیش خوانده و مانند اغلب آن حروف همچنین به چهار شکل مفرد: «ج»، اول: «جـ»، وسط: «ـجـ» و آخر: «ـج» نیز نوشته شود.

جا: [ا]. جای، مکان، بخشی از یک سطح یا از فضا، مقام، محل، مسکن، نقطه قرار + بسترِ خواب + قدر، ارج + توانایی.

جا آمَدَن: [مص. ل]. به خود آمدن، بهبود یافتن.

جا آوَردَن: [مص. م]. شناختن کسی، تشخیص دادن.

جائِر: ـع ـ [ص. فا]. از جور، جورکننده، ستمکار.

جائِز: ـع ـ [ص. فا]. جایز، روا، روان، مباح + نافذ.

جائِزُالخَطا: ـع ـ [ص. فا]. آدمی که از ارتکاب خطا مصون نیست.

جائِزوار: [ص. مر]. ممکن.

جائِزَه: ـع. جائزة ـ [ا]. جایزه، پاداش، عطا، صله.

جائِس: ـع ـ [ص. فا]. جستجو کننده.

جائِع: ـع ـ [ص]. از جوع، گرسنه.

جائیّ ـ جایی: [ا. نکره]. محلی نامعلوم، موضعی نامشخص. [ا. منسوب به جا]. مستراح، مبال، مبرز، توالت.

جا اُفتادَن: [مص. مر]. به جای خود قرار گرفتن.

جا اُفتاده: [ص. مف]. در جای خود قرار گرفته + پخته + مجرب + مطلبی که در جای خود آورده یا نوشته نشده.

جا اُفتادَگی: [ا. مص]. وضع و کیفیت جا افتاده، آنچه که در نوشته‌یی از قلم افتاده.

جا اَنداختَن: [مص. مر]. رختخواب گستردن + استخوان شکسته و از جا در رفته را به جای خود باز انداختن.

جابجا: [ق. مر]. بی درنگ، فوراً + نقطه به نقطه، مکان به مکان + تغییر مکان یافته.

جابجا شُدَن: [مص. مر]. نقل مکان کردن + از جا در رفتن.

جابجایی: [ا. مص]. انتقال موقعیت چیزی یا حرکت فرد یا گروهی از نقطه‌یی و اسکان یافتن در جای دیگر.

جابِر: ـع ـ [ا. ص. فا]. شکسته‌بند.

جابِر: ـع ـ [ص. فا]. ستمگر، ظالم، گردنکش.

جابِرانَه: [ق]. ستمکارانه، از روی جبر و ستم.

جابِربنِ حَیّان: [ا. خ]. صوفی کوفی و از متقدمین در علوم طبیعی که نزدیک به صد کتاب دارد و از صحابه امام جعفر صادق(ع) بود.

جابِرَه: ـع. جابرة ـ [ص. فا]. مونث جابر.

جابَلس: [ا. خ]. جابلسا.

جابَلسا: [ا. خ]. شهری مثالی به مغرب چنان که جابلقا را به مشرق پنداشته‌اند. گویند جابلسا هزار دروازه دارد با هزاران اوصاف دیگر. این دو شهر مثالی اند که به اعتقاد عرفا منزل آخر سالک است.

جابَلقا: [ا. خ]. شهری مثالی به مشرق چنان‌که جابلسا به مغرب.

جابلوس: [ص]. چاپلوس، نیرنگ‌باز.

جابِلیق: [ا. ص]. خوابگزار، کسی که تعبیر خواب کند.

جابیدَن: [مص]. تن به تن آسایی دادن.

جابِیَه: ـع. جابیة ـ [ا]. حوض بزرگ آب + جماعت.

جاپا: [ا. مر]. جای پا، ایز، اثر رد پا بر زمین.

جاپُن: [ا. خ]. دهکده‌یی به کوهستان شمال ایران.

جاپُنی: [ا. ص. ن]. منسوب به جاپن (تخمه جاپنی).
جات: [پساوند. از ادات عامیانه جمع]. دستجات، کارخانجات، ترشی جات.
جاتاغْ: ـع ـ [ا]. تخته‌یی گرد و سوراخ دار ویژه سر ستون خیمه.
جاتُکمَه: [ا. مر]. سوراخ یا حلقه‌یی که تکمه هنگام بستن در میان آن جا گیرد.
جاثَلیق: ـ یو ـ [ا. ص]. رئیس روحانیان مسیحی.
جاثِم: ـع ـ [ص]. تباه، مرده، هلاک + بی حس.
جاثوم: ـع ـ [ا]. کابوس، خواب پریشان.
جاج ـ چاچ: [ا. خ]. شهری به ترکستان.
جابه جا: [ق. مر]. از جایی به جای دیگر + بی درنگ، فوراً.
جاجا: [ق. مر]. بعض مواضع، مکان تا مکان.
جاجاجا: [ا. صوت]. صدایی که بدان مرغ را به لانه رانند.
جاجم ـ جاجیم: [ا]. پلاس پشم بافت رنگارنگ.
جاچ: [ا]. توده غله پاک شده از کاه.
جاچراغی: [ا. مر]. تاقچه‌یی کوچک یا محفظه‌یی که در آن چراغ گذارند.
جاحِد: ـع ـ [ص. فا]. از جحد، انکارکننده حق.
جاحِظِیّه: ـع ـ [ا. منسوب]. از فرقه های معتزله به قرن دوم.
جاخ: [ص. فا]. کسی که از جایی به جای دیگر شود.
جاخالی: [ص]. جایی که در آن چیزی یا کسی نباشد.
جاخالی رَفتَن: [مص. مر]. رفتن به دیدن خانواده‌یی که کسی از میان آن‌ها به سفر رفته باشد.
جاخالی کَردَن: [مص. مر]. خود را کنار کشیدن از جلو آنچه که به طرف آدم پرتاب کنند.
جاخسوک: [ا]. داس، دستگاله.
جا خُوردَن: [مص. مر]. ناگهان تکان غیرارادی خوردن از شنیدن خبر یا از روبه‌رو شدن با واقعه‌یی غیرمنتظره.
جا خُوش کَردَن: [مص. مر]. در جایی خوش آیند ماندگار شدن.
جاخشوک: [ا]. جاخسوک، داس، دسغاله.
جا دادَن: [مص. م]. چیزی یا کسی را در جایی گذاشتن.
جادار: [ص. مر]. جای گشاد، هر حجم پر گنجایش.
جا داشتَن: [مص. مر]. گنجایش داشتن + سزاوار بودن.
جادَنگُو: [ا. ص]. متولی دخل و خرج آتشکده.
جادو: [ا]. سحر، افسون، شعبده، نیرنگ، عملی که ضمن آن به پدیده‌های ناشناخته و خارق العاده دست زنند. [ص. فا]. ساحر، جادوگر، افسونگر.
جادُوانَه: [ق]. جادومانند، سحرآسا.
جادوئی ـ جادویی: [ا. مص]. ساحری، عمل جادوگر.
جادو بَنَد: [ص. فا]. باطل کننده جادو، ضد عمل جادو.
جادو پیشَه: [ص. فا]. جادوگر، جادوکننده.
جادو جَنبَل: ـ عا ـ [ا. مر]. سحر و افسون.
جادو خِیال: [ص. فا]. هنرمند خیال‌پرداز شگفتی ساز.
جادوخیز: [ص. فا]. هرچیز شوم و نکبت‌بار.
جادو زَبان: [ص. فا]. آن‌که زبان رام کننده دارد.
جادوزَن: [ص. فا]. زن ساحر و جادوکننده.
جادوزَن: [ص. فا]. جادوگر، جادوزننده.
جادوستان: [ا. مر]. محل سکونت جادوگران.
جادوسُخَن: [ص. فا]. آن‌که با سخن مسحور کند.
جادوفَریب: [ص. فا]. آن‌که یا آنچه که جادوگر را هم بفریبد.
جادوفَش: [ص. ن]. جادومانند، جادونما.
جادوگَر: [ص. فا]. جادوکننده، آن‌که کار او جادوگری است.
جادوگری: [ا. مص]. جادو، عمل جادوگر.
جادومَنِش: [ص. فا]. کسی که روش جادویی دارد.
جادونگاه: [ص. فا]. معشوق با چشمان افسونگر.
جادووَش: [ص. ق]. جادوفش، جادومانند.
جادُوی: [ا. مص]. جادویی، جادوگری.
جادُویی: [ا. مص]. عمل جادوگر، ساحری.
جادَّه: ـع ـ [ا]. شاهراه، راه وسیع و راست عمومی در خارج شهر.
جادّه خاکی: [ا. مر]. شاهراهی که نه اسفالت و نه سنگ فرش باشد.
جادّه‌سازی: [ا. مص]. ایجاد جاده، راه‌سازی.
جادّه صاف کُن: [ا. ص]. آدم یا ماشینی که جاده را هموار سازد + در سیاست، کنایه از گروه یا فردی است که راه به قدرت رسیدن گروه خود یا گروه مخالفی را هموار می‌کند.
جادّه کوب: [ا. ص]. ماشین جاده هموار ساز.
جادی: ـع ـ [ا]. زعفران (گیاه).
جاذِب: ـع ـ [ص. فا]. (گیرا)، به خود جذب کننده.
جاذِبَه: ـع. جاذبة ـ [ص. فا]. مونث جاذب، به خود جذب کننده.
جاذِبَه: [ا. مص]. کشش، گیرایی + ربایش.
جاذِبِیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. کشندگی، دلکشی + ربایندگی، نیروی جذاب مغناطیس.
جار: ـ هند ـ [ا]. چهلچراغ، چراغ سقف آویز چند شاخه.
جار: ـع ـ [ا]. همسایه دیوار به دیوار + امان دهنده.
جار: ـ ت ـ [ا]. بانگ، ندا، خبری را با صدای بلند گفتن.

جارچی: ـ ت ـ [ا. ص]. آن که به صدای بلند حکم حاکم را در کوچه و بازار و خیابان به آگاهی مردم می‌رساند.
جارِح: ـ ع ـ [ص. فا]. از جرح، برنده، زخم زننده.
جارِحه: ـ ع. جارحة ـ [ص. فا]. زخم زننده + [ا]. هریک از اعضای بدن.
جارَختی: [ا. مر]. چوب رختی، رخت آویز.
جارِف: ـ ع ـ [ص. فا]. زمین کن (سیل جارف) + مرگ و میر.
جا رَفتن: [مص. ل]. در قالب خود یا در جای خود رفتن.
جار کَشیدن: [مص. مر]. حکم حاکم را به صدای بلند در بازار و خیابان به گوش مردم رسانیدن.
جارو: [ا. مر]. جاروب، جای روبنده، وسیله خاک روبیدن و گرد روبیدن، (جارو قزوینی، جارو برقی).
جاروب: [ا. مر]. جای روبنده، جارو.
جارو بَرقی: [ا. مر]. دستگاهی برقی که خاک و خاشاک را به وسیله لوله به درون کیسه محفظه اش جذب و جمع کند.
جاروب‌ساز: [ا. فا]. آن که جارو درست کند.
جارو جَنجال: [ا. مر]. هیاهو، غوغا، همهمه، داد و فریاد.
جارود: ـ ع ـ [ص]. مرد شوم + [ا]. سال قحطی.
جارو زَدَن: [مص. مر]. عمل روفتن با جارو.
جارو فَرّاشی: [ا. مر]. جارویی با دسته بلند چوبی که فراشان دولتی و رفتگران و فراشان زیارتگاه‌ها با آن جارو کنند.
جاروکَش: [ا. فا]. جاروکننده، رفتگر.
جاری: [ا]. یاری، نسبت هریک از زن برادران به هم، زن برادر شوهر.
جاری: ـ ع ـ [ص]. روان، رونده، رایج، در جریان، معمول + قسمی حساب بانکی.
جاری مَجرِیٰ: ـ ع ـ [ص. ا]. قایم‌مقام، جانشین.
جارِیَه: ـ ع. [ص. فا]. مونث جاری، در جریان، روان.
جارِیَه: ـ ع. جاریة ـ [ا. ص]. کنیز، کنیزک + دختر کوچک.
جاز: [ا]. گیاهی است که بدان جامه رنگ کنند.
جاز Jazz : ـ انگل ـ [ا]. موسیقی افریقایی تبار امریکایی.
جا زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. کالای بد را به جای کالای خوب به خریدار با دغلی فروختن.
جا زَدَن: [مص. مر]. وا خوردن و از ادعای خود عدول کردن.
جازِع: ـ ع ـ [ص. فا]. جزع کننده، زاری و ناشکیبایی کننده.
جازِعه: ـ ع. جازعة ـ [ص. فا]. مونث جازع، زن زاری کننده.
جازِم: ـ ع ـ [ص. فا]. برنده، قاطع + استوار، بی گمان.
جازِم: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. ساکن و جزم‌دار کننده حرف متحرک را.
جازِم شُدَن: [مص. مر]. عزم را به قصد انجام کاری استوار کردن.
جازِمه: ـ ع. جازمة ـ [ص. فا]. مونث جازم.
جاسازی: [ا. مص]. عمل ساختن جایی ناپیدا به منظور پنهان کردن چیزی در آن.
جاست: [ا]. ظرفی بزرگ که انگور در آن ریزند و لگد کنند تا با فشار پا آبش گرفته شود.
جاسِر: ـ ع ـ [ص]. جسور، گستاخ، دلیر.
جاسوس: ـ ع ـ [ص. ا]. رازجو، کارآگاه، زبانگیر، چغل، آیشنه، آبشت، یزک، خبرکش، خبرده، نوند، مامور مخفی جستجوی خبر برای گزارش.
جاسوسی: [ا. مص]. شغل و عمل جاسوس، رازجویی.
جاسیگاری: [ا]. جای ریختن خاکستر سیگار + قوطی سیگار.
جاش: [ا]. چاش، غله پاک و آماده در انبار.
جاشدان: [ا. مر]. جاشکدان، انبار غله + جای نان.
جا شُدَن: [مص. مر]. گنجانیده شدن چیزی در جای خود.
جاشِریّه: ـ ع ـ [ا]. صبوحی، شرابی که صبح نوشند.
جاشو: [ا. ص]. در روزگار قدیم ناویار و ملاح را می‌گفتند ولی امروز کارگر ساده در کشتی را گویند.
جاشیر: [ا. مر]. گاو شیر صمغی دارویی.
جاصابونی: [ا. مر]. ظرفی که در آن صابون گذارند.
جاعِل: ـ ع ـ [ص. فا]. جعل کننده، برسازنده، قرار دهنده + تقلب کننده، متقلب.
جاغ: ـ تاجیکی ـ [ا]. فک، آرواره.
جاغَر: [ا]. ژاغر، چینه‌دان مرغ.
جاغسوک: [ا]. داس، دسغاله، دستگاله.
جاف: [ص]. قحبه، زنی که به یک شوهر قناعت نکند.
جاف: ـ ع ـ [ص]. خشک، جامه خشک شده.
جاف جاف: [ص. مر]. جاف، زن بدکاره، روسپی.
جافی: ـ ع ـ [ص. فا]. جفاکننده، جفاپیشه، ستمکار.
جاکار: [ا. مر]. زمینی که به آبش نرود و هر سال در آن کارند.
جاکبریتی: [ا. مر]. جای ویژه گذاشتن کبریت.
جاکت Jaquette : ـ فر ـ [ا]. ژاکت، پیراهن کشی.
جاکِتابی: [ا. مر]. هرجا که در آن کتاب نهند در میز یا در قفسه.
جا کَردَن: [مص. مر]. گنجانیدن، داخل کردن چیزی در چیز دیگر.
جاکُرسی: [ا. مر]. جایی چاله‌دار که جای آتش بر کف زمین است و روی آن کرسی گذارند.

جاکَش: [ص. ا]. آن که برای مردان زنان بدکار آورد.

جاکشو: [ا]. دانه‌یی گیاهی که داروی چشم است.

جاکَشی: [ا. مص]. عمل و شغل جاکش، قوادی.

جاکَن شُدَن: [مص. مر]. از جای خود کنده شدن، با بار و بنه و خانمان جابه‌جا شدن.

جاکو: [ا]. پادنگ، چوبی قطور و کلنگ مانند که با زدن ضربه پا به ته آن، با آن برنج کوبند.

جاکی: [ا]. درختی که از چوب آن مسواک سازند.

جاگا: [ا]. ظرف، جام، بادیه، کاسه.

جا گُذاشتن: [مص. مر]. چیزی را هنگام حضور در جایی گذاشتن سپس وقت رفتن آن را فراموش کردن و با خود نبردن.

جا گِرِفتَن: [مص. مر]. گنجیدن چیزی در جایی به اندازه حجم خود + جایی در محلی عمومی برای خود ویژه کردن.

جا گرم کَردَن: [مص. مر]. در جایی مطبوع بیش از مدت انتظار نشستن.

جاگه: [ا. مر]. مخفف جایگه، جایگاه.

جاگیر: [ا. مر]. اقطاع، تیول، زمین واگذاری.

جاگیر: [ص. مر]. دارای حجم زیاد، آنچه جایی را اشغال کند.

جاگیری: [ا. مص]. تمکن، حالت و کیفیت هرچیز جاگیر.

جال: [ا]. دام، تله، دام برای پرندگان.

جال: [ا]. مرغی هممانند زاغ.

جال: [ا]. درخت اراک که از چوب آن مسواک سازند.

جال: ـع ـ [ا]. پیرامون دیوار و چاه و قبر.

جال: ـع ـ [ا]. عقل، رای، عزم + بیرق، علم.

جالِب: ـع ـ [ص. فا]. (کش)، جلب نظر کننده، به سوی خود کشنده، آنچه که دارای ویژگی های باارزش یا از لحاظ زیبایی درخور توجه است.

جالِباسی: [ا. مر]. کمد و قفسه و جای ویژه گذاشتن لباس.

جالِس: ـع ـ [ص. فا]. از جلوس، نشیننده، نشسته.

جالِشگر: [ص. فا]. حشری، حریص به جماع.

جالوت: [ا. خ]. پادشاهی بنا به روایات کافر که در جنگ با داوود نبی کشته شد.

جالَه: [ا]. کَلَک که از چوب و نی یا از مشک پر باد سازند و بر آن سوار شده از آب گذرند.

جالَه: [ا]. ژاله، شبنم.

جالَه: ـع ـ [ا. ص]. قوم و گروهی که از وطن خود کوچ کرده به جای دیگر هجرت کرده باشند.

جالی: ـع ـ [ص. فا]. جلادهنده + روشن، واضح.

جالیز: [ا]. پالیز، کشتزار هندوانه و خربوزه و دیگر تره‌بار.

جالیزبان: [ا. ص]. نگهبان جالیز، دشتبان.

جالینوس: [ا. خ]. پزشک و فیلسوف یونانی در قرن دوم میلادی که بیش از صد کتاب دارد.

جالیَه: ـع. جالیة ـ [ا. ص]. از وطن مهاجرت کرده‌ها.

جام: [ا]. ساغر، پیاله، ظرف هرگونه مشروب + در اصطلاح عرفا: دل عارف که پر از باده معرفت است، خمر الهی که فنای فی الله کند.

جام: [ا]. صفحه‌یی بزرگ از شیشه که آن را در میان گشادگی های در و روزن و پنجره کار گذارند + آینه.

جام: [ا]. شانه چند شاخه خرمن باد دادن.

جام: [ا]. مجموعه گلبرگ های ـ پیوسته ـ یا ـ جدا ازهم ـ گل.

جام: [ص. ا]. اسب سواری نداده و تخم کشی نشده.

جاماس ـ جاماسب: [ا. خ]. حکیم معروف وزیر گشتاسب که با پورچیستا دختر زرتشت پیامبر ازدواج کرد.

جا ماندَن: [مص. مر]. چیزی هنگام حضور در جایی گذاشته شدن و موقع رفتن آن را ترک کردن و با خود نبردن.

جام بَر سَنگ زَدَن: [مص. مر]. کنایه از توبه کردن.

جام پَیمودَن: [مص. مر]. کنایه از شراب خوردن.

جامِ جَم: [ا. منسوب]. جامی که ـ بنابر اساطیر ایرانی ـ جمشید پادشاه پیشدادی بساخت و تمامی عالم در آن منعکس می‌شد و همه عالم را در آن می‌دید. این جام را شعرا آئینه سکندر، آئینه سلیمان، پیاله جم، جام جهان بین، جام گیتی نما و گاه جام کیخسرو نیز خوانده‌اند.

جامِ جَهان‌بین ـ جامِ جَهان‌نَما: [ا. مر]. جام‌جم، جان و دل عارف کامل.

جامِ حَمّام: [ا. مر]. طاسی که بدان آب بر سر ریزند + گنبدک روشنایی گیرِ سقف حمام با قطعه شیشه های رنگین پرداخت نشده.

جام‌خانَه: [ا. مر]. آینه‌خانه، تالاری که سقف و دیوارهای آن آینه کاری شده باشد.

جام خُوردَن: [مص. مر]. شراب نوشیدن.

جامِد: ـع ـ [ص]. (سنگگونه)، دج، هرآنچه برخلاف آب مایه‌ها مثل یخ بسته و سفت باشد.

جامِدات: ـع ـ ج جامد، (سنگگونگان).

جام دادَن: [مص. مر]. ساغر می دادن.

جام‌دار: [ص. فا]. ساقی، پیاله دهنده + شرابخوار.

جامِدان: [ا. مر]. جامه‌دان، چمدان.

جام رَنگ: [ص. ن]. به رنگ جام شفاف و روشن.

جام زَدَن: [مص. مر]. شراب نوشیدن.

جامِ سَحَر: [ا. منسوب]. کنایه از آفتاب طالع + باد صبا.

جامِ شَهریاری: [ا. منسوب]. قدح بزرگ باده‌نوشی.

جامِع: ـع ـ[ص. فا]. جمع کننده، گردآورنده + هرچیز تمام و کامل و دارای تمامی ویژگی های جنس یا رده خود.

جامِع: ـع ـ [ا. ص]. مسجدی که در آن نماز جمعه خوانند.

جامِعُ الأشتات: ـع ـ [ص. مر]. دربر دارنده علوم گوناگون.

جامِعُ الأطراف: ـع ـ [ص. مر]. کامل، آنچه یا آن که از هرسو بی نقص و کامل باشد.

جامِعُ الشَّرایط: ـع ـ [ص. فا]. آن که تمامی شرایط معارف اکتسابی وصفات معنوی لازم را برای احراز مقامی داشته باشد.

جامِ عالَم بین: [ا. منسوب]. جام جهان‌بین، جام جم.

جامِع و مانِع: [اصطلاح منطقی]. صفت حدی است در کمالات و جامعیت که منحصر به خود موصوف کامل و جامع باشد نه به غیر آن که بیرون از حد این انحصار است.

جامِعَه: ـع. جامعة ـ [ص. فا]. مونث جامع، جمع کننده.

جامِعَه: [ا]. (همگروهه)، مردمانی از یک رسته گروه شغلی، مردمانی در یک طبقه یا در یک قشر اجتماعی، مردمانی همگروه شده در یک کانون هنری یا ورزشی، مردمانی دارای رابطه متقابل با منافع و نهادها و فرهنگ مشترک، مردمانی ساکن در یک شهر یا در یک کشور.

جامِعَه شِناس: [ص. فا]. کسی که کار او بررسی و شناسایی ویژگی های جامعه است.

جامِعَه شِناسی: [ا. مص]. علمی نوین که بر اصول ریاضیات آماری و مونوگرافی (واحدنگاری) در کمیت ها و در مرحله دورتر به روش مطالعه احتمالات در کیفیت ها مسایل جامعه را شناسایی و پیش بینی کند.

جامِعیَّت: [ا. مص]. وضع و کیفیت جامع، فراگیری.

جام کاری کَردَن: [مص. مر]. آینه کاری کردن + پیاپی باده نوشیدن.

جامَگی: [ا. منسوب به جامه]. ماهیانه، مستمری سربازان و خدمتگزاران شامل جامه و پول خوراکی.

جامَگیات: ج جامگی، ماهیانه ها، جامگی ها.

جامَگی خوار: [ص. فا]. ماهیانه گیر، مستمری خوار.

جام گیر: [ص.فا]. شرابخوار، پیاله گیر.

جامِ مَسیحا: [ا. منسوب]. جامی که عیسی مسیح(ع) با حواریون در آن شراب نوشید.

جاموس: ـع ـ [ا]. معرب و مخفف گاومیش.

جامَه: [ا]. پارچه نادوخته یا دوخته تن‌پوش، رخت، پوشاک.

جامَهِ اِحرام: [ا. منسوب]. پارچه‌یی سفید که حاجیان در مکه به نیت زیارت خانه خدا پوشند.

جامَه اَفکَندَن: [مص. مر]. رسیدن به خانه و منزل مقصود.

جامَه‌آویز: [ا. مر]. رخت‌آویز، چوبرختی.

جامَهِ باد روزَه: [ا. مر]. لباس کار (مرد یا زن).

جامَه‌باف: [ص. فا]. پارچه‌باف، نساج.

جامَه بَرکَشیدَن: [مص. مر]. رخت از تن بیرون آوردن.

جامَه بِه نیل فُرو بُردَن: [مص. مر]. لباس عزا پوشیدن.

جامَه‌چاک: [ص. فا]. صوفی از شوق در سماع + عاشق.

جامَه‌خانَه: [ا. مر]. صندوق‌خانه، جای جامه نهادن.

جامَهِ خواب: [ا. منسوب]. بستر، رختخواب + لباس خواب.

جامَه‌خوارَه: [ا. مر]. ماهوت پاک کن، برس لباس.

جامَهِ خُورشید: [ا. منسوب]. ابر، هوای غبارآلود، شاخ و برگ درخت، آنچه روی خورشید را پوشاند.

جامَه دادَن: [مص. مر]. خلعت بخشیدن.

جامَه‌دار: [ص. فا]. مامور نگاهداری جامه ها در حمام.

جامَه‌دان: [ا. مر]. چمدان، صندوق، صندوق‌خانه.

جامَه‌دَران: [ق. حا]. در حال جامه دریدن.

جامَه دَریدَن: [مص. مر]. دریدن جامه به هرعلت به ویژه به سوگواری.

جامَه زیب: [ص. ن]. آن که جامه بر تنش زیبنده باشد.

جامَه‌ساز: [ص. فا]. درزی، دوزنده لباس، خیاط.

جامَهِ سُرخ پوشیدَن: [مص. مر]. به غضب آمدن.

جامَه‌شوی: [ص. فا]. گازر، رختشوی.

جامَه غوک: [ا. مر]. جلبک، خزه، جل وزغ روی آب راکد.

جامَهِ فاخِتَه: [ا. ص. منسوب]. کنایه از لباس عزا.

جامَهِ فَتح: [ا. منسوب]. جامه‌یی که روی آن «انا فتحنا» نوشته به روز جنگ زیر زره می‌پوشیدند.

جامَه‌فُروش: [ص. فا]. فروشنده هرگونه لباس.

جامَه فوطَه کَردَن: [مص. مر]. جامه را چاک زدن.

جامَه قَبا: [ا. مر]. جامه جلوچاک + [ص]. عاشق + صوفی.

جامَه قَبا کَردَن: [مص. مر]. دریدن و چاک زدن جلو جامه.

جامَهِ کاغَذین: [ا. منسوب]. جامه‌یی از کاغذ که بر آن شکایت از بی داد ظالمی محلی نوشته بر تن می‌کردند و پیش راه پادشاه می‌ایستادند تا بیند و دادرسی کند.

جامَهِ کَبود: [ا. ص. ن]. جامه نیلی، جامه صوفیان.

جامَه کَن: [ص. فا]. راهزن، دزد + رخت کن حمام.

جامَه کوب: [ا. ص. فا]. گازر که با چوب جامه خیس خورده

در آب را کوبد تا چرک آن درآید.
جامه گاه: [ا. مر]. صندوق خانه + توشه خانه.
جامه گذاشتن: [مص. مر]. کنایه از مردن و از دنیا رفتن.
جامه گردانیدن: [مص. مر]. لباس عوض کردن.
جامهِ نِشَست: [ا. مر]. فرش، زیرانداز.
جامیزی: [ا. مر]. کشو جاسازی شده در میز، جاکتابی.
جامِ یک مَنی: [ا. مر]. قدح بزرگ شراب نوشیدن.
جان: [ا]. نیروی زندگی در تن که غیر از روح و غیر از نفس است + به مجاز: روح، نفس.
جان: [ا]. عزیز، گرامی + عمر، زندگی.
جان: [ا. ص]. معشوق، معشوقه.
جانّ: ـع. ج جن، اجنه، پری ها، پریان.
جانا!: [اسم. با الف ندا]. ای جان من!، محبوبا!.
جان‌آزار: [ص. فا]. آزارنده جان، جفاپیشه.
جان‌آسا: [ق. مر]. مانند جان، شبیه جان.
جان آسودن: [مص. مر]. آرامش یافتن جان.
جان‌آفرین: [ص. فا]. خالق نیروی حیات، خدای متعال.
جاناً: [ق]. از جان، به جان (جاناً و مالاً).
جان‌افروز: [ص. فا]. شادی بخش + دانش‌بخش.
جان‌افزا: [ص. فا]. نیروبخش، افزاینده جان.
جان‌افشان: [ص. ق]. جان‌نثار کننده، در حال جان افشاندن.
جان افشاندن: [مص. مر]. جان فدا کردن.
جانان: [ا. ص]. معشوق، محبوب + زیبای دلربا.
جان انجام: [ص. فا]. کُشنده، جان به آخر رساننده.
جانان دوست: [ص. فا]. دوستدار معشوقه.
جانانه: [ا. ص]. معشوق، دلدار، یار. [ص]. بسیار دلچسب.
(جانانه): [ق]. صمیمانه.
(جانانی): [ص. ن]. صمیمی.
جان‌آویز: [ص. مف]. آنچه جان را به خود مقید سازد.
جان آهنج: [ص. فا]. آنچه جان و رمق را گیرد.
جان آهنگ: [ص. ق]. جانی که در حال عزیمت از تن است.
جانِب: ـع ـ [ا]. زی، سوی، طرف، جهت + پهلو، کرانه، کنار + ناحیه.
جان باختن: [مص. مر]. جان از دست دادن، جان در راه آرمان فدا کردن، مردن.
جانباز: [ص. فا]. فدایی، پیشمرگ، فداکننده جان.
جانبازی: [ا. مص]. عمل فدا کردن جان خود + دلیری.
جان‌بخش: [ص. فا]. جان بخشنده، زنده کننده، آفریننده جان.

جانبدار: [ص. فا]. حامی، طرفدار، پشتیبان.
جانبداری: [ا. مص]. عمل جانبدار، طرفداری، حمایت از فرد.
جان بِدَربُردَن: [مص. مر]. جان از مهلکه نجات دادن.
جان بِدَستارچه دادَن: [مص. مر]. جان به شکرانه نثار کردن.
جان بَرافشاندَن: [مص. مر]. جان نثار کردن.
جان بُرد: [مص. مرخم]. جان بردن، جان خود را نجات دادن.
جان بَردَمیدَن: [مص. مر]. زنده کردن کالبد.
جان بُردَن: [مص. مر]. جان از مهلکه نجات دادن.
جان بَر لَب آمَدَن: [مص. مر]. از بی تابی مشرف به مرگ شدن.
جان‌بِسَر: [ص. ن]. محتضر مشرف به مرگ.
جان بِغَرغَر رَسیدَن: [مص. مر]. جان به دهان رسیدن.
جان بِکَف بَرنِهادَن: [مص. مر]. آماده جان‌بازی شدن.
جان بِلَب رَسیدَن: [مص. مر]. مشرف به مرگ شدن.
جان‌بول John - Bull : ـ انگ ـ [ا. ص]. لقب سمبلیک شخصیتی ملت انگلیس.
جانِبی: [ا. منسوب به جانب]. کناری، پهلویی، جنبی.
جانِبَین: [تثنیه جانب]. دو جانب، طرفین.
جان‌بین: [ص. فا]. معانی بین، حقیقت‌شناس.
جان‌پاش: [ص. فا]. جان نثار کننده.
جان‌پَرور: [ص. فا]. آنچه تن و جان را نیرو و شادی دهد.
جانِ پَریان: [ا. مر]. کنایه از شراب.
جان‌پَناه: [ا. مر]. سنگر، پناهگاه در مقابل دشمن.
جان‌پوش: [ا. مر]. سنگر، پناهگاه تن در جنگ.
(جان پَی): [ا. مر]. پی، عصب، هر رشته عصب در تن.
(جان‌پَیان): ج جان‌پی، اعصاب.
جانِ جان: [ا. منسوب]. روح اعظم، ذات حق تعالی.
جان جانی: ـ عا ـ [ص. ن]. صمیمیتی از جان و دل.
جانِ جهان: [ص. ن]. خطابی است به معشوق.
جانخانی: [ا. مر]. گونی بزرگ، جوال بزرگ.
جانخَراش: [ص. فا]. جان‌آزار، جانکاه.
جان خون شُدَن: [مص. مر]. خون شدن دل.
جان دادَن: [مص. مر]. جان سپردن و مردن + جان بخشیدن و زنده کردن.
جاندار: [ا. ص]. حیوان، هر موجود دارای جان.
جاندار: [ا. ص]. اسلحه‌دار، نگهبان جان شاه + ژاندارم.
جاندارو: [ا. مر]. نوشدارو، تریاک، پادزهر.
جانداری: [ا. مص]. سلاحداری، نگهبانی جان.
جانِ دانا: [ا. منسوب]. نفس ناطقه، روان بخرد.

جاندانه: [ا. مر]. ملاج، نرمه جای سر کودک.
جان درازی: [ا. مص]. طول عمر، درازی عمر.
جان در آستین داشتن: [مص. مر]. کنایه از آماده جان‌نثاری بودن.
جان در انداختن: [مص. مر]. ترک جان خود کردن.
جان در بردن: [مص. مر]. جان از مهلکه نجات دادن.
جان در یک قالب: [ص. مر]. دو دوست یک دل.
جان‌دوست: [ص. فا]. آن که جان خود را بیش از ارزش های انسانی دوست دارد.
جانِ زمین: [ا. منسوب]. کنایه از درخت و سبزه و میوه.
جان‌سپار: [ص.فا]. جانباز، فدایی.
جان سپردن: [مص. مر]. مردن، جان به جان‌آفرین دادن.
جان‌سپوز: [ص. مر]. رمق دهنده جان + به هم دوختن.
جان‌ستان: [ص. فا]. عزراییل + قاتل، جان گیرنده.
جان ستدن: [مص. مر]. جان ستاندن، جان از تن گرفتن، کشتن.
جان‌سخت: [ص. فا]. سخت کوش + آن که سخت جان دهد و به سختی میرد.
جانِ سخن گوی: [ا. ص. فا]. نفس ناطقه.
جان سفتن: [مص. مر]. با سختی کشیدن و غم خوردن جان را فرسودن.
جان‌سوز: [ص. فا]. جان سوزنده، دل گداز.
جان‌سیر: [ص. ن]. آن که از زندگی خود به تنگ آمده و آرزوی مرگ کند.
جان‌شکار: [ص. فا]. شکار کننده جان، جان‌ستان.
جان شکر: [ص. فا]. جان‌شکار، جان‌ستان.
جان شکردن: [مص. مر]. جان شکستن، جان شکاریدن.
جانشین: [ا. ص]. آنچه یا آن که بتواند جای دیگری را از لحاظ کارکرد بگیرد، قایم‌مقام، وارث مقام.
جانشینی: [ا. ص]. جانشین دیگری شدن.
جان‌فرسا: [ص. فا]. آن که طاقت‌فرسا و خسته کننده باشد.
جان فروز: [ص.فا]. روشنایی بخش جان به شادی یا به دانش.
جان‌فزا: [ص. فا]. آنچه باعث شادی و توان شود.
جان فشاندن: [مص. مر]. جان نثار کردن.
جانقی: ـ ت ـ [ا]. کنکاش، مشورت، صلاحدید.
جان کاستن: [مص. مر]. جان را به رنج فرسردن.
جانکاه: [ص. فا]. آن که جان را به رنج فرساید.
جان‌کن: [ص. فا]. گیرنده جان + جان‌سپار + به مجاز: رنج برنده.
جان کندن: [مص. مر]. جان از کالبد به احتضار دادن و مردن + به سختی رنج و مشقت کشیدن.
جان گداز: [ص. فا]. آنچه جان را سوزاند.
جان گذار: [ص. فا]. آنچه که از رنج عاطفی با دیدن مشقت دیگران مثل تیر سوزان از دل و جان گذرد.
جان گران: [ص. مر]. گران‌جان، سخت‌جان.
جان گرفتن: [مص. مر]. پیدا شدن نیروی دوباره زندگی در تن.
جان گرفتن: [مص. مر]. جان ستاندن و کشتن.
جانگزای: [ص. فا]. آنچه جان را به آزار گزند رساند.
جان گسل: [ص. فا]. آنچه رشته عمر را گسلد.
جانِ گویا: [ا. منسوب]. نفس ناطقه، عقل.
جانماز: [ا. مر]. سجاده، پارچه‌یی جانمازی با مهر و تسبیح.
جانماز آب کشیدن: [مص. مر]. تظاهر به زهد کردن.
جانمازی: [ص. ن]. منسوب به جانماز (قطع جانماز ـ کتاب).
جانِ من!: [کلمه خطابی]. عزیز من!، ای که چون جان من عزیز هستی.
جانِ من؟: [سوگند سوالی]. آیا ترا به جان من سوگند راست میگویی؟!.
جانِ من و جانِ شما: [جمله خطابی]. شما را سوگند به جان من و مرا سوگند به جان شما.
جان‌نثار: [ص. فا]. کسی که آماده جان فدا کردن باشد.
جان‌نثاری: [ا. مص]. عمل جان‌نثار، جانبازی، فداکاری.
جان‌نمای: [ص. فا]. تابناک، نشان‌دهنده جان.
جان نواختن: [مص. مر]. کسی را نوازش و دلجویی کردن.
جان‌نواز: [ص. فا]. کسی یا چیزی که با شادی‌بخشی و مهربانی خود در دیگری احساس آرامش و لذت به وجود آورد.
جانور: [ا. ص]. حیوان، جاندار، ذوحیات، هریک از جانداران که نیروی از جایی به جای دیگر رفتن و غرایز خور و خواب و خشم و شهوت و تولید مثل با تنازع بقا دارند.
جانوران: ج جانور، دارندگان نیروی زندگی.
جانورخوی: [ص. فا]. دارای خوی و طبیعت جانوران، وحشی.
جانورشناس: [ص. فا]. دانشمند در رشته جانورشناسی.
جانورشناسی: [ا. مص]. علمی که در مورد ساختمان بدن و احساسات و نوع زندگی جانوران تحقیق کند.
جانورِ گویا: [ص. فا]. حیوان ناطق، انسان.
جانوسپار: [ا. ص]. جان‌اوسپار، جان‌سپار، لقب جنگاورترین

سواران جنگی ارتش ساسانیان.

جانَه: [ا]. جنگ ابزار از هر قسم.

جانَه‌دار: [ص. فا]. سلاحدار، ژاندارم، پاسدار.

جانی: [ص. ن]. منسوب به جان، معشوق + صمیمی، یکدل و یگانه، عزیز.

جانی: ـع ـ [ص. فا]. جنایتکار، آن که مرتکب جنایت شود.

جان یافتن: [مص. مر]. توان زندگی یافتن.

جانِیَه: ـع. جانیة ـ [ص. فا]. مونث جانی، زن جنایتکار.

جاوِد: [ص]. جاوید، جاودان، ابدی.

جاودار ـ چاودار: [ا]. نوعی گندم وحشی.

جاودان: [ص]. جاویدان، ازلی و ابدی، پاینده.

جاودان خِرَد مینوی: [ا. خ]. نام کتابی است شامل پندهایی درباره آداب و اخلاق و روش زندگی از آثار حکیمان ایران دوره باستان که نوشتن آن را به هوشنگ پیشدادی نسبت داده‌اند.

جاودانگی: [ا. مص]. جاودانه بودن، همیشگی، ابدی.

جاودانَه: [ص. ق]. جاویدانه، جاودان، مخلد.

جاودانی: [ص. ن]. منسوب به جاودان، ابدی، همیشگی.

جاوَر: [ا. ص]. دارنده جا و مکان و خانه و ملک.

جاوَر: [ا]. حال، چگونگی وضعیت روحیه و سلامتی.

جاوَرد: [ا]. سپیدخار، خاری سفید رنگ.

جاوَرس: [ا]. معرب گاورس از تیره گندمیان.

جاوَرگَر: [ص. فا]. از حالی به حالی گردنده.

جاوشیر: [ا. مر]. معرب گاو شیر، صمغی دارویی.

جاوی: [ا]. زعفران + درختکی گرمسیری.

جاوید: [ص]. جاویدان، پاینده، همیشگی، ابدی.

جاویدان: [ص]. جاوید، جاودان، پاینده، ابدی.

جاوید باد!: [جمله دعایی و خطابی]. زنده و پاینده باد!.

جاوید بَقا: [ص. مر]. آن که همیشه زنده پاینده است.

جاویدزی!: [جمله دعایی و خطابی]. زنده و پاینده باد!.

جاویدمان: :[ص. مر]. آن که جاوید پایدار ماند.

جاویدَن: [مص]. جویدن.

جاویدنام: [ص. مر]. آن که نامش همیشه زنده باشد.

جاویزَن: [ا]. گاورازن، مهره‌یی در زهره گاو.

جاه: [ا]. مقام، پایه، منزلت، ارج، بزرگی، عظمت + حیثیت، موقعیت اجتماعی.

جاه: [پساوند. ص]. بلندجاه، والاجاه.

جاه‌اَندوز: [ص. فا]. جاه‌طلب.

جاه‌جوی: [ص. فا]. جاه‌طلب.

جاهِد: [ص. فا]. کوشا، جهدکننده + جنگاور.

جاه‌طَلَب: [ص. فا]. جاه‌پرست، جاه‌جوی.

جاه‌طَلَبی: [ا. مص]. عمل خواستار رسیدن به منزلت عالی.

جاهَک: [ا]. جناق سینه، ترقوه.

جاهِل: ـع ـ [ص]. نادان، کانا، ناآگاه + لات.

جاهِلانَه: [ق]. از روی نادانی، به کردار نادانان.

جاهِل پَسند: [ص. فا]. عوام‌پسند، زیبنده جاهل.

جاهِلِ مُرَکَّب: [ص. ن]. دژآگاه، نادان صرف.

جاهِلی: [ا. مص]. نادانی، نابخردی.

جاهِلیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. حالت و چگونگی نادان، اصطلاحاً دوره زندگی اعراب در پیش از ظهور اسلام در عربستان را گویند.

جاه و جَلال: [ا. مر]. مقام و عظمت، ارج و شکوه.

جای: [ا]. جا، مقر، مکان، مسکن، خانه، محل.

جای: [ا]. بستر، رختخواب.

جای: [ا. ص]. جانشین، عوض، در عوض.

جای: [ق]. در حال، فوراً + درباره.

جای اَنداختَن: [مص. مر]. نشان و اثر جای خود را روی سطحی باقی گذاشتن + زمینه ساختن + رختخواب گستردن.

جای باش: [ا. مر]. محل اقامت، خانه، شهر، ده.

جای بودَن: [مص. مر]. سزاوار بودن.

جای پا: [ا. مر]. ردپا، ایز، اثر شکل پا بر زمین.

جای جای: [ق. مر]. نقطه نقطه، محل محل.

جای خالی بودَن: [مص. مر]. در جای خود نبودن.

جای دادَن: [مص. مر]. گنجانیدن + در مرتبه به قدر خود نشانیدن یا گذاشتن.

جای‌دار: [ص. مر]. جای وسیع، پر گنجایش.

جای دَندان: [ا. مر]. بن دندان، لثه.

جای روب: [ا. مر]. جاروب، جارو.

جایِر ـ جائر: ـع ـ [ص. فا]. جورکننده، ستمگر.

جایِرَه: ـع. جائرة ـ [ص. فا]. مونث جائر، جورکننده.

جایِز: ـع. جائز ـ [ص]. روا، سزا، مباح، اجازه دارنده.

جایِزُالخَطا: ـع ـ [ص. فا]. لغزش‌پذیر، آن که او را خطا کردن روا بود.

جای زاد: [ا. منسوب]. زادگاه، میهن، موطن.

جایِزَه: ـع. جائزة ـ [ا]. پاداش، عطیه‌یی که به برنده مسابقه دهند.

جای ساختَن: [مص. مر]. مهیا ساختن، زمینه ساختن.

جای سیگاری: [ا. مر]. زیر سیگاری، جای ریختن خاکستر

سیگار + قوطی سیگار.
جای شُدَن: [مص. مر]. قالب شدن در جای درخورد خود.
جای ضَرور: [ا. مر]. مستراح، آبریزگاه، مبال.
جای کَن شُدَن: [مص. مر]. از جای خود بیرون افتادن.
جایگاه: [ا. مر]. مکان، خانه + جای مطابق مقام + لژ.
جای گرم کَردَن: [مص. مر]. در جای مطبوع آرام گرفتن.
جایگُزین: [ص. فا]. جانشین، نشیننده بر مقامی + عوض.
جایگُزینی: [ا. مص]. جانشینی، جانشین کردن.
جایگشت: [ا. مر]. در ریاضی: هریک از ترتیب‌های قرار گرفتن عده‌یی معین از اشیاءِ در یک دسته‌بندی.....
جایگَه: [ا. مر]. جایگاه، جای و مقام نشستن.
جایگه ساختَن: [مص. مر]. سکونت کردن + مقام دادن.
جایگیر: [ص. فا]. جاگیرنده، آن‌که در جایی قرار گیرد.
جای ماندَن: [مص. مر]. باقی ماندن چیزی که همراه بوده در جایی به علت فراموش کردن و نبردن آن هنگام رفتن + عقب ماندن.
جای مانده: [ص. مف]. آنچه که هنگام حضور در جایی فراموش و ترک شده و باقی مانده + وامانده + ناتوان.
جای‌مَند: [ص. فا]. تنبل، کاهل.
(جای‌نام): [ا. مر]. ضمیر، کلمه‌یی که جانشین اسم شود.
جایی: [ا. نکره]. محلی نامعلوم، موضعی نامشخص. [ا]. مستراح، آبریزگاه، مبال، توالت.
جاییدَن: [مص]. جاویدن، جویدن.
جُبّ: ـع ـ [ا]. چاه، چاه بسیار آب.
جبا: ـع ـ [ا]. باج، خراج، مالیات.
جُبّاء: ـع ـ [ص]. بزدل، ترسو، جبون.
جَبّاب: ـع ـ [ا. فا]. جبه‌ساز، جبه (لباس) فروش.
جَبابِرَه: ـع. جبابرة ـ ج جبار، صاحبان قدرت تحمیل اراده.
جَباجِب: [ا. خ]. کوه‌هایی به مکه.
جَباخانَه: [ا. مر]. اسلحه‌خانه، کارخانه اسلحه‌سازی.
جَبادارباشی: [ا. ص]. رئیس کارخانه اسلحه‌سازی.
جَبّار: ـع ـ [ص. فا]. قدرتمند، صاحب نیروی تحمیل اراده، زورگو، ستمکار، کامکار، قهار. [ا. خ]. از نام‌های خدا.
جَبّار: ـع ـ [ا. خ]. از صور فلکی متشکل از سی و هشت ستاره به صورت مرد چماق به دست و شمشیر حمایل کرده.
جَبّار: ـع ـ [ا. ص. فا]. شکسته‌بند استخوان شکسته.
جَبّارَت: ـع ـ [ا. مص]. شکسته‌بندی استخوان.
جَبّاری: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به جبار، شکسته‌بند استخوان.
جَبّاری: ـع ـ سلطه‌گری، قهاری، جبار بودن.

جِبال: ـع ـ ج جبل ـ کوه، کوه‌ها.
جَبان: ـع ـ [ص]. ترسو، بزدل، بددل.
جَبّان: ـع ـ [ا. ص]. پنیرفروش + دشت، بیابان.
جِباه: ـع ـ ج جبهه ـ پیشانی، پیشانی‌ها.
جِبایات: ـع ـ ج جبایت، خراج‌ها، مالیات‌ها.
جِبایَت: ـع ـ [مص]. جمع‌آوری باج و خراج.
جِبایَت ستان: [ص. فا]. مأمور گرفتن باج و خراج.
جِبْت: ـع ـ [ا]. بُت، هر معبود غیر خدا.
جَبر: ـع ـ [ا]. قانونی که بر ناموس روند طبیعت و حیات و استحاله جهان از ازل تا به ابد حاکم است + نحله‌یی که پیروان آن «جبریه» اراده انسان را نفی و اراده خدا و طبیعت را بر زندگی و جهان حاکم دانند.
جَبر: ـع ـ [ا]. شاخه‌یی از ریاضیات که با به کارگیری اعداد حقیقی یا موهومی یا ترکیب آن‌ها و نیز با کمک نشانه‌های قراردادی به نسبت‌ها و روابط مقادیر می‌پردازد.
جَبر: ـع ـ [ا. ص]. حاکم، پادشاه، عامل تحمیل اراده.
جَبر: ـع ـ [ا. مص]. شکسته‌بندی استخوان شکسته.
جَبر: ـع ـ [مص]. رعایت، نیکوحال کردن، فقیری را توانگر کردن + درستی، اصلاح و مرمت.
جَبراً: ـع ـ [ق]. به ناخواست، به زور، به ستم.
جَبرائیل: [ا. خ]. یکی از چهار فرشته مقرب خدا، فرشته حامل وحی به پیامبر، روح الامین، روح القدس.
جُبران: ـع ـ [ا. مص]. (بازنواخت)، (بازساخت)، تلافی.
جَبر آهنگ: [ا. مر]. تخم خاری به نام زرد خار.
جَبرَئیل: [ا. خ]. جبراییل، ملک وحی.
جَبرگرایی: [ا. ص. فا]. اعتقاد به سیر رویدادها مطابق قوانین طبیعی.
جَبَروت: ـع ـ [ا]. تجلی، عظمت و شکوه کبریایی + آسمان.
جَبروز: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
جَبری: [ص. ن]. آن‌که معتقد به حاکمیت جبر بر ناموس طبیعت و حیات باشد، پیرو فرقه جبریه.
جَبریان: ج جبری، فرقه جبریه.
جِبریل: [ا. خ]. جبراییل، ملک وحی.
جَبریّون: [ا. جم]. پیروان مسلک جبرگرایی.
جَبریَّه: ـع ـ [ا. ص. ن]. مجبره که جماعتی بودند در صدر اسلام قایل به جبر و برای بنده هیچ اختیار و اراده‌یی نمی‌شناختند.
جِبس: ـع ـ [ص]. کج، بددل، فاسق.
جَبسین: ـ لا تین ـ [ا]. گچ که بدان دیوار سفید کنند.
جَبفوت: [ا]. پشم، پنبه + تشک، توبره.

جَبَل: ـ ع ـ [ا]. کوه، پژ، پژم، کُوب، کُوف.
جَبَلاهَنگ: [ا]. گیاهی دارویی با تخم خاری به نام زردخار.
جَبَلُ الرَّحمَه: [ا. خ]. کوهی است میان عرفات.
جِبِلَّت: ـ ع ـ [ا]. سرشت، گوهر، غریزه، خلقت.
جَبَلِ حَرّا: [ا. خ]. کوهی به نزدیک مکه که بعثت رسول (ص) در آنجا بود.
جَبَل عامِل: [ا. مر]. ناحیه‌یی در لبنان.
جَبَلی: [ص. ن]. اهل جبل، کوهی، کوهستانی.
جِبِلّی: [ص. ن]. سرشتی، ذاتی، گوهری، اصلی.
جَبن: [ا]. درخت خرزهره.
جُبْن: ـ ع ـ [ا]. ترس، بیم، باک، بددلی.
جَبون: ـ از تازی ـ [ص]. ترسو، بزدل.
جُبَّه: ـ معرب گُبه ـ [ا]. گُبه، پوشاکی گشاد و بلند که روی جامه های دیگر پوشند، ردا، قبا + لایه میانی کره زمین بین پوسته و هسته.
جَبهَت: ـ ع ـ [ا]. جبهة، پیشانی.
جُبَّه‌خانَه: [ا. مر]. جای نگهداری اسلحه و لباس های جنگ.
جُبَّه‌دار: [ص. ن]. اسلحه‌دار، قورخانه‌چی.
جُبَّهِ دَرویش: [ا. منسوب]. کنایه از شب و ابر.
جُبَّه فَشان: [ق. حا]. رقص کنان، سماع کنان.
جَبهَه: ـ ع. جبهة ـ [ا]. پیشانی، ناصیه + نمای ساختمان.
جَبهِه: [ا]. عرصه میدان، میدان جنگ + جوامعی مختلف المسلک از احزاب که برای هدفی مشترک متحد باشند + منزل دهم از منازل ماه و آن چهار ستاره است.
جَبهَه بَستَن: [مص. مر]. ادای احترام سرباز به طرز مخصوص برای امرای ارتش (در سابق).
جَبهَه‌سای: [ص. فا]. نمازگزار که پیشانی بر خاک گذارد.
جَبیاج: [ا]. جامه‌یی که پادشاهان به نوروز پوشند.
جَبیرَه: [ا]. چپیره، جمع شدگی و آمادگی سپاه برای جنگ.
جَبیرَه: ـ ع. جبیرة ـ [ا]. هریک از تخته چوب هایی که بدان استخوان شکسته را بنندند + طرزی وضو گرفتن.
جَبیز: ـ ع ـ [ا]. نان پتی، نان بی نان خورش.
جَبیس: ـ ع ـ [ا]. بچه خرس + [ص]. مرد ناکس.
جَبیل: ـ ع ـ [ا]. جماعت مردم + درخت خشک + کوه کوچک.
جَبین: [ا]. طبق چوبین + درخت خرزهره.
جَبین: ـ ع ـ [ا]. پیشانی + یک طرف پیشانی، شقیقه.
جَبین: ـ ع ـ [ص]. جبان، ترسو، ترسنده، بزدل.
جَبین بر خاک نِهادَن: [مص. مر]. سجده کردن.

جِت Jet : ـ انگلـ ـ [ا]. فواره، فوران یا گذر ناگهانی گاز یا مایع از دهانه‌یی تنگ + نام قسمی هواپیما.
جَثالِقَه: ـ ع ـ ج جاثلیق، اسقف های بلاد اسلامی.
جُثام: ـ ع ـ [ا]. جاثوم، کابوس.
جُثمان: ـ ع ـ [ا]. تن، بدن، کالبد، جسم.
جُثّه: ـ ع. جثة ـ [ا]. تن، تنه، قالب تن، کالبد، پیکر.
جُثّه دار: [ص. مر]. تنومند، بزرگ کالبد، جسیم.
جُحّا ـ جُحّیٰ: [ا. خ]. نام بذله گویی مانند ملا نصرالدین.
جِحاش: ـ ع ـ [مص]. کوشش کردن + دفاع کردن.
جُحاف: ـ ع ـ [مص]. شکم روش + نام کوهی در یمن.
جَحد: ـ ع ـ [ا. مص]. (ناپذیری)، انکار، تکذیب.
جَحر: ـ ع ـ [ا]. غار دور و دراز و بزرگ.
جُحر: ـ ع ـ [ا]. لانه گزندگان، کِنام درندگان.
جُحود: ـ ع ـ [مص]. انکار حق کسی با علم به محق بودن او + کفر، کافر شدن + کینه، دشمنی با کسی.
جُحّیٰ ـ جُحّا: [ا. خ]. نام بذله گویی مانند ملا نصرالدین.
جَحیم: ـ ع ـ [ا]. دوزخ، طبقه پنجم جهنم + آتش عظیم.
جَخاف: ـ ع ـ [ص]. خودنما، بسیار فخرکننده.
جَـخـت: ـ عا ـ [ق]. حال، این زمان + درست، کامل + حداکثر.
جَخج: [ا]. جخج، خفاش.
جَخج: [ا]. غمباد، گواتر، ورم زیر گلو.
جَخد: [ق]. جخت.
جَخش: [ا]. غمباد، گواتر، ورم زیر گلو.
جَخشیدَن: [مص]. ناگهان ترسیدن و از جای جستن.
جَـخشیدَن: [مص]. کوشش کردن + درهم کشیده و پیچیده شدن، سخت رنج کشیدن.
جَخیدَن: [مص]. چخیدن، دم زدن و ستیزیدن.
جَخیف: ـ ع ـ [ا]. جان + روح + نفس + عقل.
جَدّ: ـ ع ـ [ا]. نیا، پدرپدر، پدر مادر تا جد بر جد.
جَدّ: ـ ع ـ [ا]. بهره، نصیب، روزی + بخت.
جِدّ: ـ ع ـ [ا. مص]. کوشش، پافشاری.
جِدّ: ـ ع ـ [ا]. درستی، راستی، واقعی؛ مقابل هزل.
جُدا: [ص]. تنها، سوا، بریده و منفرد شده، دور از هم.
جُدا: [ق]. به جز، مستقل، علیحده.
جَداء: ـ ع ـ [ا. مص]. توانگری + بخشش، عطاء.
جَدّات: ـ ع ـ ج جده.
جُدا جُدا: [ق. مر]. سوا سوا، یک یک، تنها تنها.
جَدّاد: ـ ع ـ [ا. فا]. می فروش، شراب فروش.

جُدا داشتَن: [مص. مر]. متمایز و دور داشتن.
جِدار: ـ ع ـ [ا]. دیوار، دیواره، تیغه دیواری نازک.
جِدارَه: [ا]. جدار.
جُداستَه: [ا. ص]. مفارق، آنچه مستقل و مجرد از ماده باشد.
جُدا شُدَه: [ص. مفـ]. سوا و دور شده + ممتاز گشته.
جَدِّ اعلا: ـ ع ـ [ا. مر]. فرنیا، پدرجد.
جُداگانَه: [ص. ق]. تنها، مفرد، به طور جدا، علیحده.
جُدا گُلبَرگان: [ا. مر]. رستنی هایی که گلبرگ های آن ها از هم جداست.
جِدال: ـ ع ـ [ا. مص]. ستیزه، کشمکش، نبرد، پرخاشگری. مجادله لفظی + داوری.
جَدامیشی: ـ مغـ ـ [ا. مص]. جادوگری با سنگ سایی برای نزول باران.
جِدّاً: ـ ع ـ [ق]. در واقع، بدرستی، بدون شوخی.
جَداوِل: ـ ع ـ ج جدول، جدول ها.
جُدایی: [ا. مص]. دور بودن، دوری، هجر، مفارقت.
جُدایی خواه ـ جُدایی طَلَب: [ص. فا]. تجزیه طلب.
جَدب: ـ ع ـ [ا. مص]. قحطی، خشکسالی + عیبگویی.
جَدباء: ـ ع ـ [ا]. زمین خشک بی آب و گیاه.
جَدّ بَر جَدّ: [ق. مر]. پشت در پشت، نیا بر نیا.
جِدَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. تازگی، نوی + توانگری.
جَدَد: ـ ع ـ [ا]. زمین هموار دشت + راه راست.
جَدر: ـ ع ـ [ا]. دیوار.
جُدُر: ـ ع ـ ج جدار ـ دیوار، دیوارها.
جَدَر: ـ ع ـ [مص]. جوش زدن و جوانه کردن شاخه درخت.
جُدران: ـ ع ـ ج جدر ـ دیوار، دیوارها.
جُدَری: ـ ع ـ [ا]. آبله، جوش چرکی که بر تن زند.
جَدع: ـ ع ـ [مص]. قطع کردن، بریدن گوش و بینی و دست گناهکاران + به زندان افکندن.
جَدکارَه ـ جَدگارَه: [ا]. رای ها و روش های گوناگون.
جَدَل: ـ ع ـ [ا. مص]. ستیزه، نزاع، درگیری و دشمنی، با پرخاش بحث و گفتگو کردن.
جَدو: ـ ع ـ [مص]. خیس شدن + بخشش کردن.
جَدوار: [ا]. معرب زدوار گیاهی دارویی.
جِدّ و جُهد: [ا. مص]. فعالیت و کوشش، تلاش و کوشش.
جَدوَل: ـ ع ـ [ا]. صورتی از خطوط متقاطع افقی و عمودی که شبیه به خانه های شطرنجی تقسیم شده باشد + آنچه در میان خط های عمودی و افقی نوشته شود + خطوط متوازی و متقاطع که منجمین در حرکات سیارات کشند + دیواره کوتاه سیمانی یا آجری لبه خیابان یا لبه جوی آب و مانند آن.
جَدوَل بَندی: [ا. مص]. تقسیم سطحی به قطعه های معین برای جدول کشی یا جدول سازی.
جَدوَل ضَرب: [ا. مر]. صفحه یی خانه بندی شده که در هر خانه آن اعداد ضربی و حاصل ضرب شان نوشته شده باشد + یکی از چهار عمل اصلی برای بدست آوردن حاصل ضرب اعداد.
جَدَّه: ـ ع ـ [ا]. مونث جد، مادر جد، مادر مادر، مادربزرگ.
جِدَّه: [ا. خ]. شهری به عربستان کنار دریای سرخ.
جِدّی: ـ ع ـ [ص. فا]. کوشا، کوشنده، با پشتکار.
جِدّی: [ص. ن]. منسوب به جد، واقعی، مهم، خطرناک، وخیم + [ق]. به طور واقعی.
جَدی: ـ ع ـ [ا]. بزغاله نر + از صور فلکی و نام برج دهم از بروج دوازده گانه فلکی برابر دی ماه.
جُدَی: ـ ع ـ [ا]. درخشان ترین ستاره در ته دب اصغر رو به شمال که از آن جنوب و دیگر جهات را تشخیص دهند.
جِدِّیَت: ـ از ع ـ [مص. جعـ]. کوشش، سعی، پیگیری.
جَدید: ـ ع ـ [ص]. نو، تازه، هر چیز نوظهور.
جَدیداً: ـ ع ـ [ق]. به تازگی، اخیراً.
جَدیدُ الإحداث: ـ ع ـ [ص. مفـ]. نوبنیاد، تازه پدید آمده.
جَدیدُ الإختِراع: ـ ع ـ [ص. مفـ]. هر چیز تازه اختراع شده.
جَدیدُ التأسیس: ـ ع ـ [ص. مفـ]. نوبنیاد، تازه تاسیس شده.
جَدیدُ الوِلادَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. نوزاد.
جَدیر: ـ ع ـ [ص]. سزاوار، شایسته، زیبنده، برازنده.
جَدیر: ـ ع ـ [ا]. جایی که اطراف آن دیوار باشد.
جُدَیری: [ص. ن]. منسوب به جدیر، سزاوار، شایسته، برازنده + [ا]. جدری، آبله مرغان.
جَذّ: ـ ع ـ [مص]. شکستن، بریدن + پاره یی از چیزی.
جَذّاب: ـ ع ـ [ص. فا]. (گیرا)، (کَش)، بسیار جذب کننده.
جَذّابیَت: ـ از ع ـ [مص. جعـ]. گیرایی، جذب کنندگی.
جُذاذ: ـ ع ـ [ا]. تکه، ریزه، خرده + افزونی.
جُذاذات: ـ ع ـ ج جذاذ، خرده ریزه های زر و سیم.
جُذام: ـ ع ـ [ا]. خوره، آکله، لوری، میسی، بیماری ویروسی خطرناک که موجب آسیب شدید و گاه از بین رفتن قسمت هایی از لب و بینی و انگشتان شود. نوع خشک آن مسری نیست.
جُذام خانَه: [ا. مر]. بیمارستان ویژه نگهداری جذامیان.
جُذامی: [ص. ن]. آن که بیماری جذام دارد.
جَذب: ـ ع ـ [ا. مص]. کشش، ربایش، کشیدن به سوی خود.

جَذَبات: ـ ع ـ ج جذبه، کشش ها، جاذبه ها.
جَذَبَه: ـ ع. جذبة ـ [ا. مص]. کشش، حالت روحی که با شور عاطفی شدیدی همراه باشد و اراده را مختل کند. در اصطلاح عرفا: کشش غیبی.
جَذَبَه: ـ در فارسی ـ [ا]. هیبتی که دردل بیننده ترس افکند، نیرویی روحی که موجب تسلط یا تأثیرگذاری بر دیگران شود.
جَذر: ـ ع ـ [ص]. زر ناسره + [مص]. بریدن، قطع کردن.
جَذر: ـ ع ـ [ا]. ریشه، بن، پایه. در ریاضی: ریشه دوم اعداد است با علامت $\sqrt{\ }$ نشان داده می‌شود. برای مثال عدد ۶ جذر عدد ۳۶ ($\sqrt{۳۶}=۶$) و عدد ۹ جذر عدد ۸۱ ($\sqrt{۸۱}=۹$) است.
جَذرِ اَصَمّ: [ا. منسوب]. جذری است که راهی به دانستن ریشه آن با عدد صحیح نباشد مثل جذر ۲ یا جذر ۱۰.
جَذرگُشای: [ص. فا]. آن که بر دشواری پیروز شود.
جَذرَه: [ا]. شراره آتش.
جَذَع: ـ ع ـ [ا]. کرّه شتر و گاو و گوسفند.
جِذع: ـ ع ـ [ا]. تنه درخت خرما + تنه آدمی + ستون.
جَذَل: ـ ع ـ [ا. مص]. شادی، شادمانی.
جِذل: ـ ع ـ [ا]. بیخ و تنه درخت + سر نمایان کوه.
جَذم: ـ ع ـ [مص]. قطع کردن.
جِذم: ـ ع ـ [ا]. اصل و بن هرچیز + جای رویش.
جِذن: ـ ع ـ [ا]. بیخ، اصل، تنه درخت.
جَدوار: [ا]. گیاهی معطر از تیره زنجبیلها با گل های سنبله یی.
جَذوب: ـ ع ـ [ص. فا]. جَذب کننده، کشنده.
جُذور: ـ ع ـ ج جذر، ریشه، ریشه ها.
جُذوع: ـ ع ـ ج جذع، ستون ها، تنه درختان.
جُذول: ـ ع ـ ج جذل، تنه درختان، اصل ها.
جَذوَه: ـ ع ـ [ا]. اخگر، جرقه، پاره آتش.
جَر: [ا]. شکاف، شکاف زمین، رخنه + خندق.
جِر: ـ عا ـ [ا]. طفره، بهانه، انکار، دبه (جرزنن)، لج، اوقات تلخی (جر انداختن).
جِر: [ا. صوت]. صدای پاره شدن کاغذ یا پارچه + پاره، چاک.
جُر: [ا]. زین اسب.
جَرّ: ـ ع ـ [ا]. زیر، صدای زیر، علامت کسره.
جَرّ: ـ ع ـ [مص]. کشیدن، امتداد دادن.
جَرّ: ـ ع ـ [ا. مص]. کشمکش، نزاع.
جَرّ: ـ ع ـ [ا]. بن و دامن کوتاه.
جُرأت ـ جُرئت: ـ ع ـ [ا. مص]. دلیری، (یارا).
جُرأت دادَن: [مص. مر]. دلیر گردانیدن کسی را.
جَرا: ـ ع ـ [ا]. نفقه، آنچه بدان معاش گذرانند.
جِرا ـ جِریٰ: ـ ع ـ [ا]. مستمری، ماهیانه، مواجب.
جَراء: ـ ع ـ [ا]. کودکی دختران، بهار جوانی.
جَرائِد: ـ ع ـ ج جریده، روزنامه ها، دفترها.
جَرائِر: ـ ع ـ ج جریره ـ گناه، گناهان.
جَرائِم: ـ ع ـ ج جریمه، گناهان + تاوان ها.
جِراب: ـ ع ـ [ا]. کشتی توخالی، کشتی بدون بار.
جَرابَه: [ا]. جوراب ساقه کوتاه.
جَرِّ اَثقال: ـ ع ـ [ا. مر]. کشکنجیر، منجنیق، در اصطلاح مکانیک: عمل برداشتن و جابه جا کردن وزنه های سنگین با به کار بردن نیروی کم.
جَراثیم: ـ ع ـ ج جرثوم و جرثومه، ماده های اصلی.
جَرّاح: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. آن که درعلم جراحی استاد است.
جِراح: ـ ع ـ ج جراحت ـ زخم، زخم ها.
جَراحات: ـ ع ـ ج جراحت ـ زخم، زخم ها.
جِراحَت: ـ ع ـ [ا]. زخم، زخم چرکین، خستگی.
جِراحَت‌بَند: [ا. مر]. پارچه نوار زخم بندی + پزشک.
جِراحَتِ دِل: [ا. منسوب]. تشویش دل، زخم دل.
جِراحَتِ زَبان: [ا. منسوب]. زخم زبان، سرکوفت.
جَرّاحی: [ا. منسوب]. رشته یی از علم پزشکی که تخصص در شکافتن تن بیمار و عمل اعضای ناسالم و بازسازی آن است.
جَرّاحیِ پلاستیک: [ا. منسوب]. عمل بافت های نازیبا یا سوخته و برآمده پوست تن و چهره که ضایعات آن ها را بازسازی و زیبا کنند.
جَراد: ـ ع ـ [ا]. ملخ، ملخ دریایی، میگو.
جَرّار: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار کشنده به دنبال و همراه خود مثل لشکر گران با دنباله بسیار طولانی (لشکرجرار) و عقرب با دم و نیش آتشبار.
جِرار: ـ ع ـ ج جره، خم چه ها، سبوها.
جَرّارَه: ـ ع. جرارة ـ [ا. ص]. نوعی عقرب بزرگ و زهرناک و کشنده.
جَراسَک: [ا]. جرواسک، ملخکی سبز رنگ در سبزه زارها که در تابستان ها پیوسته بانگ کشد.
جَراسیا ـ جَراشیا: ـ یو ـ [ا]. آلوبالو.
جُراف: ـ ع ـ [ا. ص]. سیل بنیان کن و ویران کننده + مرد بسیار پرخور و حریص به جماع.
جَرامین: [ا]. علفزار، چراگاه.
جِراندَن ـ جِرانیدَن: [مص]. جر دادن، از هم دریدن.

جَرایات: ـع ـ ج جرایه، مستمری‌ها، مواجب‌ها.
جَرایِد: ـع ـ ج جریده، روزنامه‌ها، دفترها، مجله‌ها.
جَرایِر: ـع ـ ج جریره ـ گناه، گناهان.
جَرایِم: ـع ـ ج جریمه، گناهان + تاوان‌ها.
جِر آمَدَن: ـعا ـ [مص. مر]. غضبناک شدن + طفره رفتن.
جِر اَنداختَن: ـعا ـ [مص. مر]. غضبناک کردن + بهانه آوردن.
جُرَب: [ا]. دراج، خروس کولی (پرنده جنگلی).
جَرَب: ـع ـ [ا]. گری، گریون، گال، نوعی بیماری پوستی.
جَرباءِ: ـع ـ [ص]. دختر بانمک + آسمان پر ستاره.
جِربّان: ـع ـ [ا]. تیزی شمشیر + غلاف و حمایل شمشیر.
جُربُز: ـ معرب گربز ـ [ص]. زیرک، مکار، سیاس.
جُربُزه: ـع. جربزة ـ [ا]. گربزی، کارآیی، زیرکی، توانایی و استعداد کار.
جَرَبناک: [ص. ن]. گر، مبتلا به مرض گری.
جِرِثقیل: ـع ـ [ا. منسوب]. کشکنجیر (نگاه به جراثقال).
جُرثوم: ـع ـ [ا]. ریشه، اصل هرچیز + میکرب + [ص]. استوار، اصیل.
جُرثومه: ـع. جرثومة ـ [ا]. واحد جرثوم، ریشه، ماده اصلی هرچیز، منشاءِ هرچیز + میکرب.
جُرجان: [ا. خ]. معرب گرگان، گرگان.
جُرجانی: [ص. ن]. منسوب به جرجان، نوعی فرش و پارچه.
جَر جَر: [ص. ق]. شکاف شکاف. [ا]. خرمن کوب آهنی.
جِر جِر: ـعا ـ [ا. صوت]. صدای پاره کردن کاغذ یا پارچه + پاره پاره، چاک چاک.
جِرجِس: [ا]. پشه ریز + موم.
جِرجیز: [ا]. تره‌تیزک، شاهی نوعی سبزی خوردنی.
جِرجیس: [ا. خ]. از پیامبران بنی اسرائیل که بنا به روایات چون هربار او را با انواع شکنجه می‌کشتند باز به امر الهی زنده می‌شد و مردم را دعوت به حق می‌کرد.
جَرح: ـع ـ [مص]. وازدن، باطل کردن، رد گواهی گواهان.
جُرح: ـع ـ [ا]. زخم، جراحت، ریش.
جَرح کَردَن: [مص. مر]. رد کردن (جرح شهادت).
جَرح و تَعدیل: [ا. مر]. پیرایش و آرایش.
جَرخشت ـ جَرخَشت: [ا]. چرخ آب انگورگیری.
جِر خوردَن: ـعا ـ [مص. مر]. پاره شدن، چاک شدن.
جَرد: [ا]. تخت پادشاهی، اورنگ.
جَرد: [ا]. خرچال، خربط، پرنده‌یی از نوع غاز.
جَرَد: [ص. مف]. مجروح، زخم‌دار، زخمی.
جَرْد: ـع ـ [ص]. زمین خشک و بی آب و گیاه.
جَرده: [ا. ص]. زرده، اسب زرد رنگ.
جُرده: [ص]. اسب اخته + اسب دورگه.
جُرده: ـع. جردة ـ [ا. مص]. برهنگی.
جُرَذ: [ا]. موش صحرایی.
جَرز: [ا]. هوبره، پرنده‌یی وحشی و حلال گوشت.
جِرز: [ا]. ستون میان دیوارها، دیوار پایه بنا.
جُرز: [ا]. معرب گرز، جنگ ابزاری قدیمی.
جَرزدان: [ا. مر]. نام قسمی لباس (نظام وقاری).
جِر زَدَن: ـعا ـ [مص. مر]. از زیر بار شرط باخته شانه خالی کردن.
جِرزَن: ـعا ـ [ص. فا]. آن‌که از ادای شرط طفره رود.
جَرَزون: [ا]. هر گیاه نرم ساقه پیچنده دور هرچیز.
جَرس: ـع ـ [ا]. آواز نرم و آهسته + نغمه سرودن.
جَرَس: ـع ـ [ا]. زنگ، ناقوس، درای + صدای زنگ، طنین برخورد دو آهن.
جِرس: ـع ـ [ا]. اصل، اصل هرچیز.
جَرَس آسا: [ص. ن]. صدای طنین‌دار همانند صدای زنگ ناقوس.
جَرَس جُنبان: [ص. فا]. آن‌که ناقوس را جنباند و نوازد + مامور شبگردی که بر کمر خود زنگ می‌بست و شب‌ها آن‌ها را می‌جنبانید تا از صدای زنگ آن پاسبانان را خواب نبرد + شب‌پا.
جَرَس دار: [ص. فا]. قاصدانی که زنگ به کمر می‌بستند.
جَرَس غوزه: [ا. مر]. نوعی غوزه پنبه شبیه جرس.
جِرسه Jersey: ـ فر ـ [ا]. قسمی پارچه نازک + نیم‌تنه نخی.
جَرشَفت: [ا]. هجو، شعر در مفتضح کردن کسی.
جُرعه: ـع. جرعة ـ [ا]. آشام، (نوش)، کام، وهنگ، ریزی، آن مقدار نوشیدنی که با یک بار قورت فرو دهند.
جُرعه دان: [ا. مر]. جام شراب به پیمانه یک جرعه.
جُرعه ریز: [ص. ا]. ساقی + قسمی ابریق.
جُرعه کَش: [ص. فا]. جرعه نوش، جرعه نوشنده.
جُرعه نوش: [ص. فا]. آن‌که جام را تا ته نوشد.
جَرغَند: [ا]. جگرآکند، روده گوسفند پر کرده از جگر و چربی پخته خوراکی تقریباً شبیه کالباس.
جَرغول: [ا]. بارهنگ گیاهی دارویی.
جُرغه: [ا]. جرگه، حلقه، طرز دایره‌وار نشستن.
جَرف: ـع ـ [ا]. اموال منقول و غیر منقول.
جِرق جِرق: [ا. صوت]. صدای شکستن هر شکستنی + صدای

سوختن هیزم.
جَرَقّه: [ا]. اخگر، شراره، ذره سوزان جهنده از آتش.
جُرگ: [ا]. دشت، بیابان.
جَرگ: [ا]. زورخانه، محل گرد آمدن کشتی گیران.
جَرگ: [ا]. حلقه‌یی که عده‌یی از ملتزمین شاه گرد شکار پدید می‌آوردند تا شاه بتواند آسان شکار را هدف قرار دهد.
جَرگَه: [ا]. جرگ، دایره‌یی که گرد شکار می‌زدند تا شاه بتواند آن را آسان شکار کند.
جَرگَه: [ا]. حلقه، گردهم‌آیی، انجمن، جلسه.
جَرگه زَدَن: [مص. مر]. حلقه زدن، انجمن تشکیل دادن.
جَرَل: ـع ـ [ا]. سنگستان، زمین سنگلاخ.
جِرم: ـع ـ [ا]. کالبد مقدار ماده تشکیل دهنده هر جسم و هر موجود، در مکانیک: نسبت نیروی وارد بر یک جسم به شتابی که آن نیرو در جسم تولید می‌کند + هر یک از کرات آسمانی.
جِرم: ـع ـ [ا]. زنگ گرفتگی، زنگار، قشری از چرک، لرد، ته‌نشین، درد.
جُرم: ـع ـ [ا]. بزه، گناه، در اصطلاح حقوقی: هر عمل که قانون آن را منع کرده و ارتکاب آن مجازات دارد.
جُرمانَه: [ا]. جریمه، جزای نقدی.
جُرم‌پوش: [ص. فا]. آن که گناه را پوشاند.
جرمَزَه: ـع. جرمزة ـ [مص]. منقبض شدن، به هم آمدن.
جَرمَزَه: ـ در فارسی ـ [ا]. سفر، مسافرت، بیابان‌نوردی.
جُرمناک: ـع ـ [ص. فا]. بزهکار، مجرم، گناه‌آلود.
جُرموز: ـع ـ [ا]. حوض خانه + خانه کوچک.
جُرموق: [ا]. معرب سرموزه، قسمی کفش که روی چکمه می‌پوشیدند.
جَرمَه: [ا]. اسب سفید، خنگ نقره‌فام.
جَرَنده: [ا]. استخوان نرم جویدنی سر کتف گوسفند.
جَرَنگ: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن سکه های پول، صدای ظروف شیشه‌یی، صدای برخورد شمشیرها.
جَرَنگی: ـ عا ـ [ص]. پول نقد که یک جا پرداخت شود.
جَرَنگیدَن: [مص]. آواز برهم خوردن جنگ ابزارها در جنگ.
جَرنوب: [ا]. بادنجان کوهی.
جَرنیز: [ا]. نام گیاهی صمغ دار.
جَرنیط: [ا]. غالیه، عطری که به چرم دباغی شده زنند.
جَرو: ـع ـ [ا]. توله، بچه جانوران وحشی.
جَرواسَک: [ا]. جیرجیرک که تابستان ها آواز سر دهد.
جَرّ و بَحث: ـع ـ [ا. مر]. مجادله لفظی، درازی و اطاله مباحثه و دلیل.
جَرّ و جوی: [ا. مر]. راه پر شکاف و پر آبراهه.
جُروح: ـع ـ ج جرح ـ زخم، زخم ها.
جَرور: [ا]. چاه عمیق. [ص]. اسب سرکش.
جَرور: [ا]. جوجه تیغی، خار پشت.
جَروز: ـع ـ [ص]. آن که به سرعت خوراکی های سفره را خورد.
جُروم: ـع ـ ج جرم، کثافات اجسام.
جَرّ وَ مَدّ: ـع ـ [مص. مر]. کشیدن و دراز کردن.
جَروَند: [ا]. جلوند، هرگونه چراغ، قندیل.
جَرَّه: [ا]. خمچه، سبو، کوزه بزرگ دسته‌دار.
جُرَّه: [ا]. حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی.
جُرَّه: [ا. ص]. باز سفید، شاهین نر و نیرومند + نر هر جانور.
جُرَّه: ـع. جرة ـ [ا]. دام و تله ویژه شکار آهو.
جُرَّه‌باز: [ا. ص. ن]. باز سفید و نیرومند شکارگیر.
جَرهَد: ـع ـ [ص. فا]. به شتاب رونده و شادمان.
جَری ـ جَریء: ـع ـ [ص. فا]. گستاخ، دلیر، بی پروا.
جِری: ـ از ع. جرا، اجراء ـ [ا]. مستمری، مواجب، وظیفه، ماهیانه.
جِرّیّ: ـع ـ [ا]. مارماهی
جِریال: ـع ـ [ا. ص]. رنگ سرخ + می سُرخ.
جَرَیان: ـع ـ [ا. مص]. گردش، روش، دوش، روانی + وقوع امری + در اصطلاح بانک گردش پول.
جَرَیانات: ـع ـ ج جریان، رویدادها، روانی ها، گردش ها.
جَریب: ـ معرب گریب ـ [ا]. واحد مسافت زمین زراعی به تفاوت از حدود ۴۰۰ متر تا ۱۰۴۰ متر (هزار گز) ولی امروز جریب ۱۰/۰۰۰ متر مربع است.
جَریبانَه: [ا]. مالیات و عوارض از هر جریب زمین.
جَریح: ـع ـ [ص. مف]. زخمی، زخم دار، مجروح.
جَریحَه: ـ از جراحة عربی ـ [ا]. زخم، جراحت.
جَریحَه دار: [ص. مف]. زخم دار، زخمی، مجروح.
جِری خوار: [ص. فا]. حقوق بگیر، مستمری خوار.
جَرید: ـع ـ [ص]. تنها، یکه‌رَو، یکه‌سوار + [ا]. پیک.
جَریدَه: ـع. جریدة ـ [ا]. دفتر، دفتر حساب دیوانی، کتاب، یادنامه، روزنامه.
جَریدَه: ـع ـ [ص]. تنها، فَرد، یکه، یکه‌سوار، مجرد، آزاد + گروه های برگزیده از سواران جنگجو برای جنگ.
جَریدهِ اِنصاف: [ا. منسوب]. دفتر احکام و قوانین دادگستری.
جَریدهِ حَشَم: [ا. منسوب]. دفتر ثبت اسامی افراد حشم.

جَریده‌رانی: [ا. مص]. یکه و مجرد روی، آزاد رفتن.
جَریده‌رَوا!: [فعل امر]. تنها برو!، مجرد و آزاده باش!.
جَریده‌رَو: [ص. فا]. آزاده، یکه‌سوار سبکبار و بی همراه.
جَریر: [ص]. گویا، تندزبان + رونده + افسار شتر.
جَریر: [ا. خ]. از شعرای عرب صدر اسلام.
جَریرَه: ـع ـ [ا]. گناه، بزه، جنایت.
جَریش: ـع ـ [ص]. مرد رسا و دلیر + [ا]. بتی در جاهلیت.
جَریم: [ص]. جرم‌دار، ستبر، تناور، بزرگ‌جثه.
جَریم: ـع ـ [ص. فا]. مجرم، گناهکار، بزهکار.
جَریمَت: ـع. جریمة ـ [ا]. گناه، خطا + تاوان.
جَریمَه: ـع. جریمة ـ [ا]. مونث جریم، گناه، بزه + جزا، تاوان، مجازات نقدی که از مجرم گرفته شود.
جَرین: ـع ـ [ا]. خرمنگاه + جای خرما خشک کردن.
جُز: [ق. استثنا. حر. اضا]. غیر، مگر، الا، سوای.
جِز: [ا. صوت]. صدای برخورد آب با فلز گداخته + صدای تف دادن گوشت یا چیز دیگر در روغن.
جُزء: ـع ـ [ا]. جزو، ونش، فرشیم، بخشی یا پاره‌یی از چیزی، بهره، برخ، لخت، بعض (جزئی از کلی).
جُزءِ اَز: [حر. اضا. مر. ق]. به استثنای، غیر از، سوای.
جُزءِ لایَتَجزّا: ـع ـ [ص. مر]. ذره غیر قابل تجزیه، جوهر فرد.
جُزءِ لاینفَک: ـع ـ [ص. مر]. بخش جدایی ناپذیر.
جُزئی: [ص. ن]. منسوب به جزء، کم + کوچک (جزئی از کل)، (برخک).
جُزئیّات: ـع ـ جِ جزئیه ـ فرعی (برخکان).
جُزئیّه: ـع. جزئیة ـ [ص. ن]. مونث جزئی، فرعی.
جَزا ـ جَزاء: ـع ـ [ا]. سزا، پاداش کار نیک یا کیفر گناه + رشته‌یی از حقوق عمومی حاوی قواعد و قوانینی که انواع جرم و اجراءِ مجازات را در کشور معین کند.
جَزائر: ـع ـ جِ جزیره ـ آبخست، آبخستان، گنگبار.
جَزائِل: ـع ـ جِ جزیله و جزیل، استوارها، شیواها.
جَزائی ـ جَزایی: [ص. ن]. کیفری، سزاوار کیفر؛ مقابل حقوقی.
جَزاز: ـع ـ [ا]. وقت درویدن، وقت چیدن پشم و چیدن میوه.
جَزاف: ـ معرب گزاف ـ [ا]. خرید و فروش به تخمین.
جَزّاف: ـع ـ [ا. ص. فا]. ماهی گیر.
جَزاکَ اللهُ خَیراً: خدا ترا پاداش نیک دهد.
جَزال: ـع ـ جِ جزل، استوارها، سخنان شیوا.
جَزالَت: ـع ـ [ا. مص]. استواری، استحکام + سخن شیوا!.
جَزایِر: [ا]. جنگ افزاری آتشبار.
جَزایِر ـ جَزائِر: ـع ـ جِ جزیره ـ آبخست، (آبخستان)، گنگبار.
جُزاین: [ق. استثناء. مر]. غیر از این.
جَزایی: [ا. مص]. کیفری، سزاوار کیفر؛ مقابل حقوقی.
جِز جِز: [ا. صوت]. صدای سرخ شدن گوشت بر آتش.
جَزد: [ا]. زله، جیرجیرک که در تابستان آواز سر دهد.
جِزدَر ـ جِزدَرَه: [ص. مف]. جزغاله، دنبه سرخ شده.
جَزر: ـع ـ [ا. مص]. (فرویش)، فرویش یا پایین رفتن آب دریا پس از هر (برآیش)؛ مقابل مد.
جَزر: ـع ـ [مص]. بریدن، ذبح دام + چیدن میوه.
جَزَر: [ا]. معرب گزر، زردک، هویج.
جَزَرِ بَرّی: [ا. منسوب]. شقاقل، هویج بیابانی.
جُزرَس: [ص. فا]. صرفه جو، خانه‌دار + زیرک.
جَزر و مَد: [ا. مر]. (فرویش و برآیش) آب دریا.
جِز زَدَن: [مص. مر]. ناله و زاری کردن.
جَزَع: ـع ـ [ا. مص]. زاری، بی تابی، ناشکیبایی.
جَزع: ـع ـ [ا]. مهره یمانی، سنگی سفید و سیاه با خال‌های زرد و سفید و سیاه + از لحاظ شباهت کنایه از چشم.
جَزعِ پُرآب: [ا. ص]. مهره یمانی آبدار و شفاف.
جَزَع و فَزَع: [ا. مر]. فریاد گریه، زاری و ناشکیبایی.
جَزعَه: ـع. جزعة ـ [ا]. یک مهره یمانی.
جَزعِ یَمانی: [ا. منسوب]. مهره یمانی، مهره یمنی.
جَزعین: [ص. ن]. شبیه جزع یمانی.
جِزغال: [ص]. جزغاله، گوشت و دنبه سرخ شده و روغن پس داده.
جِزغالَه: [مص. مف]. گوشت و دنبه برشته شده و روغن پس داده.
جَزف: ـع ـ [مص]. خرید و فروش چکی بدون توزین.
جُزکه: [ق. حر. اضا]. به استثنای، به غیر از.
جُزگونَه: [ق. ص]. دیگرگونه، نوع دیگر.
جَزل: ـع ـ [ص]. استوار، محکم + سخن فصیح + خردمند + مرد کریم + فراوان.
جَزم: ـع ـ [ص]. استوار، قطعی، بی‌تردید (عزم جزم).
جَزم: ـع ـ [ا]. نشانه‌یی به این شکل (۸) و به این شکل (٥) که بالای حروف ساکن گذارند + ساکن گردانیدن حرف کلمه یا حذف کردن آن طبق قواعد صرفی.
جَزماً: ـع ـ [ق]. به طور حتم، به طور قطع.
جَزم اَندیش: [ص. فا]. آن که بر انگارهای ثابت نشده باور دارد.
جَزم اَندیشی: [ا. مص]. بینش و اصول فکری تعصب‌آمیز مبتنی بر باورهای ثابت نشده.

جِزمَه: ـ ع. جزمة ـ [ا]. یک گله گوسفند یا شتر + یک قطعه از چیزی.
جَزمی: [ص. ن]. قطعی و غیر قابل تغییر و انعطاف، دگماتیک
جَزمیَّت: ـ از ع ـ [مص. جعـ]. اعتقـاد بی چون و چرا به مذهب یا مسلکی.
جَزن: ـ ع ـ [ا]. هیزم خشک و ستبر.
جُزو: ـ ع ـ [ا]. جزءِ، ونش، فرشیم، برخ، بهره، پاره (جزوی از کل).
جُزوات: ـ ع ـ ج جزوه، کتاب های خلاصه شده.
جُزوِ اَصل: در نجوم: اول درجه حمل + پاره‌یی از اصل.
جُزو جُزو: [ق. مر]. بخش بخش، پاره پاره، کم کم.
جُزوِ لایَتَجَزّاء: ـ ع ـ [ص. مر]. ذره غیر قابل تجزیه.
جُزوه: ـ ع. جزوة ـ [ا]. برخـه، بهره، خرده، فرشیم + دفتر، کتابچه، خلاصه کتاب، جزوی از یک کتاب مثل هریک از جزوه های قرآن، کتاب کوچک، رساله.
جُزوَه‌دان: [ا. مر]. صندوق ویژه جزوه کتاب ها.
جُزوی: [ص. ن]. منسوب به جزو، چیز اندک، خرد.
جُزویّات: ـ از ع ـ ج جزوی (برخکان).
جُزئیّات: ـ ع ـ ج جزئیه ـ فرعی (برخکان).
جِزیَت: ـ معرب گزیت ـ [ا]. جزیه، باج سرانه.
جِزیَت ستان: [ا. ص. فا]. آن که باج سرانه ستاند.
جَزیرَه: ـ ع. جزیرة ـ [ا]. خوست، آبخوست، گـنگ، آداک، قطعه یی از خشکی که پیرامون آن را آب احاطه کرده باشد.
جزیرَه آبسکون: [ا. خ]. جزیره‌یی نزدیک ساحل گرگان.
جَزیرَةُ العَرَب: [ا. مـنسـوب]. شبه جزیره عربستـان کـه شرق و غرب و جـنوب آن را دریا احاطه کـرده و از شمال به خشکی پیوسته است.
جَزیل: ـ ع ـ [ص]. فراوان + استوار + سخن شیوا.
جِزیَه: ـ معـرب گـزیـت ـ [ا]. بـاج سرانه که هـر سـالـه از غیر مسلمانان اهل کتاب گرفته می‌شد.
جُزیی: [ص. ن]. منسوب به جزءِ، کم، (جزیی از کل).
جُزیی خَر: [ص. فا]. مشتری و خریدار کالا به مقدار کم.
جُزیی فُروش: [ص. فا]. خرده‌فروش؛ مقابل عمده‌فروش.
جَس: [مص]. نواختن تار بدون مضراب با انگشت.
جَسّ: ـ ع ـ [مص]. دست بسودن، نبض گرفتن.
جِساد: ـ ع ـ [ا]. زعفران.
جُساد: ـ ع ـ [ا]. درد و پیچش شکم.
جُسّار: ـ ع ـ ج جاسر، جسوران، دلیران.
جَسارَت. ـ ع ـ [مص]. گستاخی، دلیری، بی پروایی.
جَسارَتاً: ـ ع ـ [ق]. از روی جسارت، با گستاخی.
جَسّاس: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار تجسس کننده، جاسوس.
جَسامَت: ـ ع ـ [ا. مص]. تناوری، تنومندی.
جَست: [مص. مرخم]. جستن، پرش، جهش.
جُست: [مص. مرخم]. جُستن، جست و جوی، تفحص.
جُستار: [ا. مص]. از جستن، پژوهش، بحث، مقاله پژوهشی در یک موضوع.
جَستان: [ص. فا]. جهنده. [ق. حا]. در حال جهیدن.
جَسـتـان: [ا. خ]. پـور وهسودان امیـر آذربـایجان بـه قـرن پـنجم هجری.
جَستانیدَن: [مص. م]. به جستن و پریدن برانگیختن، جهانیدن.
جُسـتجـو ـ جسـتجـوی: [ا. مص]. جسـت و جـو، پـی گردی، تفحص، دنبال چیزی گشتن.
جَست زَدَن: [مص. مر]. خیز برداشتن و جهیدن.
جَستَن: [مص]. جهیدن، پریدن + گریختن + وزیدن.
جُستَن: [مص]. جستجو کردن، خـواستن، طلبیدن، بـرگزیدن + پیدا کردن، یافتن.
جُستَه: [ص. مفـ]. به دست آمده + جستجو شده + تفتیش شده.
جُستنی: [ص. لیا]. آنچه شایسته جستن باشد.
جُست و جو(ی): [ا. مص]. جستجو + طلب + تفتیش.
جَست و خیز: [ا. مص]. جهیدن و پریدن، برجستن و برخاستن.
جَستَه: [ص]. گریخته، از بند رسته، رهایی یافته.
جُستَه: [ص. مفـ]. به دست آمده + جستجو شده + تفتیش شده.
جَستَه جَستَه: [ق. مر]. به تدریج، گاه گاه.
جَستَه دوزی: [ا. مر]. قسمی دوخت در خیاطی.
جَستَه کَلاغ: ـ عـا ـ [ا. مـر]. طرز در حـال نشسـتـه روی دو پا جفت جفت به جلو پریدن ورزشکاران باستانی.
جَستَه گُریختَه: [ق. مر]. گاه گاه، اتفاقی و غیرمنتظره.
جَسَد: ـ ع ـ [ا]. تن، کالبد + خون خشکیده و چسبیده به جایی + آخشیج، هریک از عناصر آب و خاک و آتش و هوا.
جَسَد: ـ در فارسی ـ [ا]. جسم انسان مرده.
جِسر: ـ ع ـ [ا]. پل، گذرگاه معلق بر روی آب.
جَسک ـ جسگ: [ا]. رنج، بلا، آسیب، ناخوشی، آفت.
جِسم: ـ ع ـ [ا]. تن، کـالبد، بـدن انسان و هر جـانـدار، ماده، هـرچیـز ملموس و دارای ابـعـاد و حـجم و وزن که فضایی را اشغال کند.
جُسمان: ـ ع ـ [ا]. جسم، کالبد، تن + شخص.
جِسمانَه: [ص. ن]. منسوب به جسم، جسمانی، مادی.
جِسمانی: [ص. ن]. منسوب به جسم، هرچیز مادی.

جِسمانِیَّت: [مص. جعـ]. جسم بودن، مادیت.
جَسمی: [ا]. خسک، خارخسک، خاری سه‌پهلو.
جِسمی: [ص. ن]. منسوب به جسم، جسمانی، مادی.
جَسور: ـع ـ [ص]. گستاخ، بی‌پروا + دلیر، بی‌باک.
جُسور: ـع ـ ج جسر ـ پل، پل‌ها.
جَسورانَه: [ق]. با بی‌پروایی، گستاخانه.
جُسوم: ـع ـ ج جسم، تن‌ها، جسم‌ها.
جَسید: ـع ـ [ص]. خون خشکیده و چسبیده به جایی.
جَسیم: ـع ـ [ص]. تناور، تنومند + خوش‌اندام.
جَسیمَه: ـع ـ [ص]. مونث جسیم.
جَش: [ا]. مهره‌یی فیروزه‌گون که برای دفع چشم‌زخم به گردن کودکان آویزند.
جَشّ: ـع ـ [ا]. زمین سنگلاخ و تپه ماهور.
جُشاء: ـع ـ [ا]. آروغ، باد گلو + موج دریا.
جَشّاش: ـع ـ [ص. فا]. بسیار کوبنده + اجتماع کننده.
جَشان: [ا]. گز، واحد اندازه‌گیری پارچه و زمین.
جَشم: ـع ـ [ا]. اندوه، رنج + گرانی بار، سختی.
جَشمیزَک: [ا]. چشمیزک گیاهی دارویی.
جَشَن: [ا]. افزایش حرارت بدن، سوزش تب.
جَشن: [ا]. عید، مطلق عید، آیین برگزاری مراسم بزرگداشت سالگرد واقعه‌یی خوب، مجلس مهمانی و بر پایی سرور، بر پایی شادمانی و اظهار مسرت.
جَشنِ بَرزِیگَران: [ا. منسوب]. جشن پنجم اسپندارمذ.
جَشنِ بُزُرگ: [ا. مر]. جشن پنج روزه نوروز.
جَشنِ فَریدون: [ا. منسوب]. جشن مهرگان.
جَشنگاه ـ جَشنگَه: [ا. مر]. جای بر پا کردن جشن.
جَشنِ مِهرگان: [ا. منسوب]. جشن باستانی مهم دیگر ایرانیان که هر سال از روز ۱۶ تا ۲۱ مهرماه بر پا و برگزار می‌شد.
جَشنوارَه: [ا. مر]. فستیوال، جشن رسمی، جشن همگانی برای برگزاری انواع نمایش بازی‌ها و موضوع‌ها و نمایش آثار هنری.
جُشَّه: [ا]. آستین پیراهن و قبا و امثال آن‌ها.
جَشَّه: [ا]. پیمانه روغن.
جَشیر ـ جَشیره: [ص. ا]. بافنده، پارچه‌باف + مرد عزب.
جَشیر: ـع ـ [ا]. تیردان چرمین، جوال، انبان.
جَشیش: ـع ـ [ا]. گندم خرد شده، بلغور.
جَشیم: ـع ـ [ص]. ستبر، درشت، سنگین.
جَصّ: ـ معرب جبسین ـ [ا]. گچ.
جَصّاص: ـع ـ [ص. فا]. گچکار، گچ‌فروش.
جَعّاب: ـع ـ [ا. ص. فا]. جعبه‌ساز.
جَعادَت: ـع ـ [ا. مص]. مجعد بودن موی، پیچانی.
جَعاشیش: ـع ـ ج جعشوش، زشت‌رویان.
جَعّال: ـع ـ [ص. فا]. برساز، جعل کننده، متقلب.
جِعال: ـع ـ [ا]. اجرت کارگزاران، اجرت سپاهی.
جِعالَه: ـع. جعالة ـ [ا]. مونث جعال، اجرت متعهد کاری.
جَعبوب: ـع ـ [ص]. مرد حقیر و پست قد.
جَعبَه: ـع. جعبة ـ [ا]. تبنگو، شکا، کیش، شغا، ظرفی معمولاً چهارضلعی دارای ته مسطح هم بی‌در و هم با دریا با سرپوش، صندوقچه، قوطی + ترکش، جای تیر.
جَعبَه: [ا]. یکی از ساز ابزارها.
جَعبَه آیِنَه: [ا. مر]. مردنگی، ویترین، قفسه شیشه‌دار.
جَعبَه‌ساز: [ا. ص. فا]. سازنده و تولیدکننده جعبه.
جَعبَهِ سیاه Black Box : ـ انگلـ ـ [ا. مر]. جعبه‌یی که مکالمات خلبان با برج مراقبت در آن ضبط شود و پس از سقوط هواپیما یافتن آن کمکی بزرگ به علت سقوط کند + آن بخش از یک سیستم که چگونگی عملکرد و ورودی به سیستم بر روی آن مشخص نیست.
جَعد: ـع ـ [ا]. گرس، کرس، کرسه، پیچش موی، حلقه شدگی.
جَعد: ـع ـ [ا]. هریک از رشته‌های آویخته از پارچه پرچم.
جَعد: ـع ـ [ص]. مرد لئیم، خسیس، فرومایه.
جَعدسای: [ا. مر]. صابون یا گل ویژه شستن موی سر.
جَعدگُشای: [ا. ص. فا]. گشاینده زلف یار + نسیم.
جَعدَه: ـع ـ [ا]. گیاه مریم نخودی کوهی.
جَعشوش: ـع ـ [ص]. زشت‌روی کوتاه‌قد + فرومایه.
جَعفَر: ـع ـ [از مبهمات]. اسمی مبهم در ردیف عمر و زید.
جَعفَر: ـع ـ [ا]. جوی آب، نهر + قسمی پارچه + خر، الاغ + ماده شتر پر شیر.
جَعفَر: ـع ـ [ا. خ]. نام کیمیاگری که زر جعفری به او منسوب است.
جَعفَرِ صادق(ع): [ا. خ]. امام ششم شیعیان جهان.
جَعفَرِ کَذّاب: [ا. خ]. برادر امام حسن عسکری(ع) که به دروغ دعوی امامت کرد.
جَعفَری: [ص. ن]. منسوب به امام جعفر صادق(ع)، مذهب جعفری که اصول فقهی آن منسوب به آن حضرت است.
جَعفَری: [ا. منسوب]. قسمی طلای خالص منسوب به جعفر کیمیاگر.
جَعفَری: [ا]. از انواع سبزی‌های خوردنی و آشی.

جَعفَری: [ا]. قسمی کاغذ + حشره‌یی بدبو.
جَعْل: ـ ع ـ [مص]. ساختن، کردن، قرار دادن، آفریدن، گردانیدن، آغاز کردن.
جَعل: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. (برسازی)، تقلب، برساختن اجناس یا اسناد غیرواقعی.
جَعل: ـ ع ـ [ا]. درخت خرمای نر، خرما بن کوتاه.
جُعْل: ـ ع ـ [ا]. مزد، مزد کارگر، حق العمل.
جُعَل: ـ ع ـ [ا]. گزود، کستل، سرگین غلتان، گه گردان که سوسکی درشت و سیاه و پردار است.
جُعَل پیشَه: [ص. مر]. تنگ نظر، کوتاه همت.
جَعلِ سَنَد: [مص. مر]. ساختن سند تقلبی و خلاف.
جُعَلَّق: ـ عامیانه ـ [ص. ن. دشنامی است]. نااهل، ناکس.
جَعلی: [ص. ن]. ساختگی، (برساخته)، تقلبی.
جَعلیات: ـ ع ـ ج جعلیه، ساختگی ها، (برساخته ها).
جَعلیَّت: ـ از ع ـ [مص. جع]. جعلی بودن.
جَعلیَه: ـ ع. جعلیة ـ [ا]. مزد، اجرت.
جَغ: [ا]. چوبی به رنگ آبنوس که از آن وسایل سازند.
جُغ: [ا]. چغ، چوق، یوغ، چوبی که بر گردن گاو قلبه کش هنگام شخم کردن زمین گذارند.
جَغالَه: [ا]. چغاله، هر میوه نارس.
جَغالَه: [ا]. گله مرغان، گروهی از مرغان.
جَغانَه ـ چَغانَه: [ا]. قسمی ساز ابزار (نگاه به چغانه).
جَغبَت: [ا]. پشم و پنبه میان توشک و لحاف.
جَغبوت: [ا]. جغبت، پشم، پنبه.
جُغَتایی: [ا. ص. ن]. شعبه‌یی از زبان‌های ترکی شرقی.
جِغجِغَه: [ا]. قوطی دسته داری که اسباب بازی کودکان است و چون آن را تکان دهند خرده سنگ‌های درون آن به قوطی خورده صدا کند + قسمی آچار که حرکت دسته آن در خلاف جهت بستن یا باز کردن پیچ یا مهره صدا کند.
جُغد: [ا]. بوم، بوف، کوف، پرنده‌یی از دسته جغدها با سر و رویی شبیه گربه که شبها بدر آید و حشرات و جانوران موذی و موش را شکار کند.
جُغدوار: [ص. ق]. به مانند جغد، به کردار جغد.
جَغر: [ا]. قورباغه، وزغ، غوک، وک.
جُغرات: [ا]. چغرات، ماست.
جُغرات با: [ا. مر]. آش جغرات، ماست آش.
جُغرافی ـ جُغرافیا Geografiya : ـ یو ـ [ا]. علمی در باره تاریخ طبیعی و اوضاع اقتصادی و سیاسی و جمعیت و اوضاع طبیعی کره زمین.
جُغرافیایی: [ص. ن]. آنچه مربوط به علم جغرافیا است.
جُغرافیدان: [ص. فا]. کسی که با دانش جغرافیا سر و کار دارد.
جَغز: [ا]. جغر، قورباغه، غوک، وزغ، وک.
جَغزوارَه: [ا. مر]. چغزواره، جلبک، خزه.
جَغَش: [ا]. گیاهی صحرایی و بهاری که آن را با سرکه خورند.
جِغلَه: [ا. ص]. پسربچه، پسر ساده‌روی + مرد کوتاه.
جَغنوت: [ا]. جغبت، پنبه یا پشم لحاف و تشک.
جَغنَه: [ا]. جغتک، نوعی جغد + باشه، قرقی.
جَغوربَغور: ـ عا ـ [ا. مر]. دل و جگر در پیه و پیاز داغ سرخ کرده شده.
جِقَّه: [ا]. جقه، (تاج‌پرک)، زیوری از پر درنا که شاهان و دلیران بر کلاه می‌زدند، تاج، تیماج.
جَف: ـ ع ـ [ص. مف]. خشک و ثابت مانده + خشک (کاه)، پژمرده + میان‌تهی (مانند نی).
جَفَّ: ـ ع ـ [ق. ا]. تقدیر ثابت و تغییرناپذیر.
جَفَّ القَلَم: [جمله]. «جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین: آنچه بر قلم تقدیر رفته خشک و ثابت شده هیچ گاه تغییر نپذیرد».
جَفا ـ جَفاء: ـ ع ـ [ا]. جور، ستم، بی مهری، دور شدن و بریدن رشته مهر از کسی.
جُفاء: ـ ع ـ [ا]. خاشاک که آب روان آن را به کنار افکند.
جَفاپیشَه: [ص. فا]. ستمکار، معشوق نامهربان.
جَفاجو: [ص. فا]. جفاپیشه، معشوق نامهربان، بی وفا.
جَفّاخ: ـ ع ـ [ص. فا]. متکبر، فخرکننده، لاف زن.
جَفاکَش: [ص. فا]. آن که رنج نامهربانی را تحمل کند.
جُفالَه: ـ ع. جفالة ـ [ا]. گروه مردم + آشغال + دسته مرغان.
جُفت: [ا]. زوج، دوگان، زن و شوهر + دوتا از هرچیز.
جُفت: [ا]. واحد زمین زراعی با احتساب جفت گاو.
جُفت: [ا]. جفت بچه، عضو عروقی یا گوشتاله رابط بین جنین و رحم مادر که جنین به وسیله آن تغذیه شود.
جَفت: [ص. مف]. خمیده و کج شده. [ا]. چوب بست مو.
جَفتا: [ص]. خمیده و کج شده، جفته، کج.
جُفت آفرید: [ا. مر]. از داروهای گیاهی مقوی باه.
جُفت آوری: [ا. مص]. پیوستگی دو چیز با یکدیگر.
جُفتِ بَچَه: [ا. مر]. گوشتاله (نگاه به جفت).
جُفتِ بلوط: [ا. مر]. پوست درونی روی مغز بلوط.
جُفت بَند: [ا. مر]. دو حلقه دست‌بند که ستور را مقید کند.
جُفت جُفت: [ق. مر]. دوتا دوتا، زوج زوج.

جُفتِ جَنین: [ا. مر]. (نگاه به جفت).
جُفت جوی: [ص. فا]. ماده نرخواه و نر ماده‌خواه.
جُفت‌داران: [ا. جمع]. پستانداران که جنین آن‌ها به وسیله جفت به بافت‌های مادر متصل است.
جُفت‌ران: [ا. ص. فا]. مرد شخم‌زن با جفت گاو.
جُفت زَدَن: [مص. مر]. جَستن و پریدن با دو پا به جلو.
جُفت سُمان: [ا. جمع]. راسته‌یی از سم‌داران که تعداد سم آن‌ها دو یا چهار عدد است.
جُفت شُدَن: [مص. مر]. منطبق شدن + دمساز و سازگار شدن + جماع کردن.
جَفتیدَن: [مص]. داربست زدن به شاخه‌های مو.
جَفر: ـ ع ـ [ا]. خرد، رای، عقیده، نظر. نوشته‌اند: علمی است که به وسیله شناخت رموز میان حروف به احوال پادشاهان و حوادث آینده آگاهی پیدا می‌کرده‌اند، علم حروف.
جَفر: ـ ع ـ [ا]. بچه بزغاله و گوسفند + چاه فراخ.
جَفَرسته: [ا]. ریسمانی که بر دوک پیچیده شود.
جَفری: [ص. ن]. کسی که علم جفر داند.
جَفری: [ا]. کوپوره گیاهی دارویی.
جَفن: ـ ع ـ [ا]. پلک چشم + نیام شمشیر، غلاف.
جَفَنگ: [ص]. یاوه، سخن پوچ و بی ارزش.
جُفون: ـ ع ـ ج جفن، نیام‌ها + پلک‌های چشم.
جَفیر: [ا]. ترکش، تیردان + جعبه.
جِقجِقَه: [ا]. جغجغه، قوطی دسته‌داری که اسباب‌بازی کودکان است و چون آن را تکان دهند خورده سنگ‌هایی که درون آن ریخته‌اند به قوطی خورده صدا کند.
جِقجِقَه: [ا]. نوعی خار با ثمری پوچ که مثل جقجقه صدا کند.
جِقّه: [ا]. جغه، تاج، نیمتاج، پرک، بوته پری از پر درنا که جلو کلاه پادشاهان و امیران نصب می‌شد.
جُفتَک: [ا]. جفته، لگد پرانی ستور با هر دو پای به عقب + با هر دو پای جفت کرده به جلو پریدن.
جُفتَک پَرانی: [ا. مص]. لگد زدن ستور با هر دو پا به عقب.
جُفتَک چهارکُش: [ا. مر]. طرزی بازی ورزشی که یکی خم شود و دیگری دست بر گرده‌اش نهاده از بالای پشت او به جلو پرد.
جُفتَک زَدَن: [مص. مر]. لگد پرانیدن ستور.
جُفت گیری: [ا. مص]. جفت شدن نر و ماده برای تولید نسل.
جُفتِ مُقَوَّس: [ا. ص. مر]. طاق قوس‌دار ایوان عمارت.
جَفتَن: [مص]. خم و منحنی شدن، دولا شدن.
جُفت‌وار: [ا. منسوب]. واحد مسافت زمین به اندازه کار یک جفت گاو.
جَفته: [ص. مفـ]. جفتا، خمیده، کج شده.
جُفتَه: [ا]. لگد پرانی ستور با هر دو پا به عقب.
جُفتَه: [ا]. گره ریسمان.
جُفتَه: [ا]. کفل، سرین، کون..
جُفتَه‌بازی: [ا. مص]. همجنس بازی نرها.
جُفتَه بینی: [ص. ن]. آن‌که بینی اش کج باشد.
جُفتی: [ا. مص]. دوتایی، جفت بودن + دمسازی + همسری.
جَک: [ا]. چک، سند، قباله، ورقه حواله پول.
جَک: [ا]. جغ، چوبی که با آن ماست و شیر برهم زنند تا کره گیرند.
جَک Jack : ـ انگـ ـ [ا]. (بالابر) دستگاه اهرمی بالابرنده که برای بالا بردن و بالا نگهداشتن وسایل سنگین از جمله خودروها به کار برند.
جَکاشَه: [ا]. سیخول، خار پشت بزرگ تیرانداز.
جَکاک: [ا]. نوعی انگور نامرغوب.
جَکَر: [ا]. گرد و خاک هوا، باد غبارآلود.
جَکَن: [ا]. چکن، قسمی پارچه زردوزی شده.
جَگارَه: [ا]. جدگاره، رای‌ها و تدبیرها به روش‌های مختلف.
جَگَر: [ا]. کبد، از اعضای درون بدن مهره‌داران به رنگ سرخ تیره زیر حجاب حاجز که زرداب ترشح می‌کند و در سوخت و ساز مواد سفیده‌یی و چربی نقش حیاتی دارد + اندوه، غم + شجاعت، دلیری + عزیز دل.
جَگَرآکَند: [ا. مر]. جگرآکنده، جرغنده، جگر و گوشت و چربی پخته و در روده پر کرده شده مثل کالباس.
جَگَرآوَر: [ص. فا]. دلاور، شجاع، بی باک.
جَگَربَند: [ا. مر]. یکدست جگر و شش و دل و قلوه گوسفند.
جَگَرخای: [ص. فا]. آدم خودخور، غصه‌خور + آزمند.
جَگَرخَراش: [ص. فا]. فجیع، زجربار، خراشنده اعصاب.
جَگَر خَستَه: [ص. مفـ]. دل‌ریش، دل خون شده.
جَگَرخوارَه: [ص. فا]. خورنده جگر، زجردهنده، ستمگر.
جَگَرداز: [ص. فا]. دلدار، دلاور، شجاع، بی باک، دلیر.
جَگَر داشتَن: [مص. مر]. دلاور و بی باک بودن.
جَگَرسوز: [ص. فا]. آنچه باعث اندوه و تلخکامی شود.
جَگَرَک: [ا]. خوراک قلیه جگر گوسفند و چربی که با پیاز در تاوه تف داده شده باشد.
جَگَرَکی: [ا. ص. ن]. جگر پز، جگرفروش.
جَگَرگوشَه: [ص. ن]. کنایه از فرزند عزیز و دلبند.
جَگَرگون: [ص. ن]. به رنگ جگر سرخ و تیره رنگ.

جَگَرنَه: [ا]. چکرنه، کاروانک، مرغی همانند مرغابی که بیشتر کنار آب نشیند.

جَگَری: [ص. ن]. رنگ سیاه که به سرخی زند.

جَگَن: [ا]. گیاهی باتلاقی که در آب روید.

جِگی جِگی: [ا]. غبغب سپید زیر زنخدان. [ص]. روسپی.

جَگیجَه: [ا]. ظرفی که در آن روغن حیوانی کنند.

جَل: [ا]. جله، غار گیلاس نوعی درختچه.

جَل: چکاوک، طرقه، جلک، پرنده‌یی از رسته گنجشکان و مخروطی نوکان.

جُل: ـع ـ [ا]. هرگونه پوشش ستور که از جنس گلیم است (جل الاغ).

جَلّ: ـع ـ [ا]. بادبان کشتی، شراع + کلان سال.

جَلا ـ جَلاءِ: ـع ـ [ا. مص]. آوارگی، کوچ کردن و دور شدن از زادگاه (جلای وطن).

جُلِ آب: [ا. منسوب]. جلبک، سبزه برآب ایستاده.

جُلّاب: [ا]. گوسفندی که به قصد کارد خرید و فروش کنند.

جُلّاب: [ا]. کاچی که غذای زائو است.

جُلّاب: ـ معرب گلاب ـ [ا]. شربت قند و گلاب.

جَلّاب: ـع ـ [ص. فا]. جلب کننده + برده‌فروش.

جُلّابَه: ـ معرب ـ [ا]. مونث جلاب، شربت قند.

جَلّابی: [ا. مص]. ستور لاغر را چاق کردن و فروختن.

جَلاجِل: ـع ـ ج جُلجُل، زنگوله های کوچک دوخته برچرم که برگردن ستور بندند و شاطران پیک نیز بر کمر می‌بستند.

جُلاجِل: ـع ـ [ا. ص]. غلام، کودک، غلام‌بچه.

جَلّاد: ـع ـ [ا. ص. فا]. دژخیم، میرغضب، تازیانه زن، کسی که مامور کشتن محکومان به اعدام است، آدم کش حرفه‌یی، ظالم.

جِلاد: ـع ـ ج جلید، چابک، جلدها، چابک ها.

جَلادَت: ـع ـ [ا. مص]. چستی، چابکی، صلابت و نیرومندی.

جَلّادی: [ا. مص]. شغل آدم کشی، شقاوت، سنگدلی.

جُلّاس: ـع ـ ج جالس و جلیس، همنشین ها.

جَلاعَت: ـع ـ [مص]. پلیدزبان و بی شرم شدن.

جَلافَت: ـع ـ [ا. مص]. سبک سری، بی ارزش بودن.

جَلاکار: [ا. ص. فا]. جلادهنده، صیقل زننده به آهن.

جَلاگَر: [ا. فا]. صحاف، جلدساز، زرکوب.

جَلال: ـع ـ [ا. مص]. بزرگی، شکوه، جاه، عظمت.

جَلالَت: ـع ـ [ا. مص]. شکوه، بزرگی، بزرگواری.

جَلالَت مَآب: [ا. مر]. آن که مرجعیت و جنابش بزرگی است.

جَلَّ الخالِق: ـع ـ [اصطلاح]. بزرگ است خدا (که هنگام شگفت‌زدگی گویند).

جَلالَه: ـع. جلالة ـ [ا]. مونث جلال، عظمت، شکوه.

جَلالی: [ا. منسوب]. تاریخ تقویمی یا گاه‌شماری منسوب به جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی که به فرمان او هشت تن از دانشمندان زمان به سرپرستی خیام دقیق‌ترین تاریخ تقویمی یا گاه‌شماری خورشیدی ایرانی را از فروردین تا اسفند ماه تنظیم کردند.

جَلانَک: [ا]. طرزی از بازی کوزه گردانک.

جَلانگَر: [ا. ص. فا]. چلنگر، قفل و کلیدساز.

جَلاوِزَه: ـع ـ ج جلواز ـ پاسبان، پاسبانان.

جَلاهِق: [ا]. معرب کمان گروهه، قسمی فلاخن.

جَلَب: [ا]. چلپ، آشوب، شور و غوغا.

جَلب: ـع ـ [مص]. کشیدن از جایی به جای دیگر، کشانده شدن، ربودن + بازداشت (جلب کردن به منظور بازداشت کردن).

جَلَب: ـع ـ [ص]. روسپی + دغلباز + هرچیز قلب و ناسره.

جُلَباءِ: ـع ـ ج جلیب، آنچه از شهری به شهری برند و فروشند.

جِلباب: ـع ـ [ا]. لباده + پیراهن گشاد + چادر زنان.

جُلبان: [ا]. خلر، گیاهی با دانه‌یی درشت‌تر از ماش در غلافی شبیه باقلا که خوردنی است.

جُلبَک: [ا]. آلک، هریک از اعضای دسته‌یی از گیاهان ساده فتوسنتزی آبزی با اندام‌های تولید مثل تک یاخته‌یی رشته‌یی پهن یا نواری شکل.....

جَلب کَردَن: [مص. مر]. کشانیدن، کشانیدن و به زور آوردن.

جُلبَک شِناسی: [ا. مص]. شعبه‌یی از علم گیاه‌شناسی.

جَلبو: [ا]. پونه، از سبزی های خوردنی از نوع نعناع.

جَلبوب: [ا]. عشقه، گیاهی است که به درخت پیچد.

جَلبَهَنگ: [ا]. گیاهی دارویی با تخمی به نام زرد خار.

جَلَبی: [ا. مص]. جلب بودن، فاحشگی + نیرنگباز بودن.

جَلبیز: [ا]. جلوبیز، کمند + مفسد، غماز.

جُلُت: ـ عامیانه ـ [ص]. دغلباز، نیرنگ باز.

جُلجُل: ـع ـ [ا]. زنگ، زنگوله دوخته شده بر چرم که بر گردن ستور بندند و شاطران پیک آن را در قدیم بر کمر می‌بستند.

جُلجُلان: ـع ـ [ا]. گشنیز، تخم گشنیز + دانه کنجد.

جَلد: ـع ـ [ص]. چست، چالاک، تندرفتار + نیرومند.

جَلد: ـع ـ [مص]. زدن، تازیانه زدن.

جِلد: ـع ـ [ا]. (پوشینه)، پوست، روکش، (جلد کتاب).

جَلدی: [ا. مص]. جلد بودن، چابکی، چالاکی + پهلوانی.

جِلدی: [ص. ن]. منسوب به جلد، پوستی، پوششی.
جِلِز ـ جِلِز و وِلِز: [ا. صوت]. صدای سرخ شدن گوشت و تفتیدن چیزی.
جُلَساء: ـ ع ـ ج جلیس، همنشینان.
جَلَسات: ـ ع ـ ج جلسه، گردهم آیی ها، جرگه ها.
جَلسه: ـ ع. جلسة ـ [ا]. یک نشست، انجمن، گردهم آیی، جرگه.
جَلعَب: ـ ع ـ [ص]. مرد بدخوی و شریر.
جَلغوزَه: [ا]. چلغوزه، چهل غوزه، درخت صنوبر و میوه آن.
جِلف: ـ ع ـ [ص]. سبک سر، سفیه رفتار، مسخره دیگران.
جَلق: ـ ع ـ [مص]. خیس کردن موی سر و تراشیدن آن.
جَلق: ـ درفارسی ـ [ا]. مشته، مشتو، استمناء.
جَلقو: [ا]. گردن بند پرندگان شکارگیر.
جَلقی: [ص. ن]. آن که استمناء کند.
جَلَک: [ا]. چکاوک، مرغکی کوچک و خوش آواز.
جُلَّک: [ا]. سبد خرما.
جَلکارَه: [ا]. جدگاره، رای ها و تدبیرها.
جُلگَه: [ا]. زمین کمابیش هموار، دشت کم ارتفاع.
جَلمَد: ـ ع ـ [ص]. مرد نیرومند + [ا]. گله دام ها + صخره.
جُلُنبُر: [ص]. آن که لباس چرک پاره پاره بر تن پوشیده باشد.
جُلَنبه: [ا]. چوبی که گازران لباس چرک خیس خورده را با آن می‌کوبیدند.
جُلَنجَبین: [ا]. معرب گل انگبین، معجونی از گل و عسل.
جِلِنگ: [ا]. قسمی پارچه کلفت ابریشمی زربافت و گاه ساده که از آن قبا و شلوار می‌دوختند.
جِلِنگ: [ا]. جالیز خربوزه و هندوانه و تره‌بار.
جِلَو: [ق]. پیش، پیش روی، روبه روی + قدام، قبل.
جِلَو: [ا]. لگام اسب، عنان اسب.
جَلو: [ا]. سیخ کباب.
جَلو: [ص]. جلف، مردم سبکسر و سفیه رفتار.
جَلَوات: ـ ع ـ ج جلوه، جلوه ها.
جَلواد: [ا. مص]. سرشت بد، خلق و خوی بد.
جَلواز: ـ ع ـ [ا. ص]. پاسبان، شرطی.
جِلَوبَندی: [ا. مص]. بخشی از اتوموبیل شامل جعبه فرمان، سگدست، شغالدست و اکسل جلو.
جُل و پَلاس: [ا. مر]. اسباب و بستر فقیرانه و رخت.
جَلوَت: ـ ع ـ [ا. مص]. هویدایی، جلوه، در اصطلاح عرفا: تابش انوار الهی بر دل عارف.
جِلوجِلَو: [ق. مر]. پیشاپیش.
جَلوچوب: [ا. مر]. سیخ چوبین کباب.
جِلَوخان: [ا. مر]. پیشگاه خانه، میدانگاهی جلو در خانه.
جَلود: [ا]. شهرک، قصبه.
جُلود: ـ ع ـ ج جلد، پوشش ها، جلدها، پوست ها.
جِلَودار: [ص. ا]. سردار، پیشوا، رهبر.
جِلَودار: [ا. ص. فا]. شاطر و نوکری که جلو رکاب ستور ارباب خود می‌دوید، لگام کش، لگام دار + آن که اسب و قاطر کرایه دهد.
جَلوز ـ جَلُوزَه: [ا]. چلغوزه، میوه صنوبر.
جُل وَزَغ: [ا. مر]. جلبک، سبزه گیاه روی آب.
جُلوس: ـ ع ـ [ا. مص]. نشست، نشستن، بر تخت قدرت نشستن.
جُلوف: ـ ع ـ ج جلف، سبکسران، جلف ها.
جِلَوکَش: [ص. فا]. جلودار، عنان‌دار اسب.
جِلَوگیر: [ص. فا]. مانع، آن که جلو کسی یا جلو چیزی را گیرد.
جِلَوگیری: [ا. مص]. ممانعت، منع + پیشگیری.
جَلولاء: [ا. خ]. شهرکی بود به نزدیک خانقین که در سال ۱۶ هجری جنگی آن‌جا میان ایرانیان و اعراب روی داد.
جَلوَند: [ا]. جروند، چراغ، قندیل.
جَلوَنک: [ا]. جلنک، جالیز هندوانه و خربوزه.
جَلوَه: ـ ع. جلوة ـ [ا]. نمود، نمایش، هویدا و آشکار کردن + عرض کردن عروس را بر شوهر + هدیه یی که داماد در حجله به عروس دهد. در تصوف: تابش انوار الهی بر دل عارف.
جَلوَه گاه: [ا. مر]. محل هویدا و آشکار شدن، حجله خانه که عروس در آنجا پرده برای شوی از رخسار بردارد + جای بازتاب نور، آینه.
جَلوَه گَر: [ص. فا]. هویدا، آشکار و ظاهر گردیده.
جَلوَه گَری: [ا. مص]. تابش + دلبری، ناز و کرشمه + خودنمایی.
جَلوَه مَست: [ص. فا]. مغرور از ناز و کرشمه.
جَلوی: [ا. ص]. خرام، خرامنده + خدم، حشم.
جِلَوی: [ص. ن]. آن که یا آنچه که جلو و پیش از همه است.
جَلویز: [ا]. رشته، کمند. [ص. مف]. برگزیده، نخبه.
جُلویز: [ا. ص]. سرهنگ پیادگان + قاضی حریص.
جُلَّه: [ا]. کمان گروهه، گونه یی فلاخن.
جُلَّه: [ا]. هریک از گونه های ظروف آب مایگان مثل خمره، خمچه، کوزه.
جُلَّه: [ا]. نوعی قارچ.

جَلِیّ: ـع ـ [ص]. هویدا، آشکار، روشن؛ مقابل خفی.
جِلِّیان: ـع ـ [ا]. آشکار، روشن، هویدا.
جَلیب: ـع ـ [ص. ا]. آنچه که از شهری به شهری برای فروش برند.
جِلیتقه: ـ از فرانسه ـ [ا]. جلیدقه، جلتکه، نیم تنه‌یی کوتاه و بی آستین که زیر کت پوشند.
جَلید: ـع ـ [ص]. چست، فعال، نیرومند + تیزهوش.
جَلید: ـع ـ [ا]. یخ، یخچه، تگرگ + ژاله، شبنم.
جَلیدیّه: ـع. جلدیة ـ [ا]. عدسی چشم، جسم جامد شفاف به شکل عدسی که در قسمت خلفی عقبِ چشم قرار دارد.
جَلیز: [ا]. جلویز، کمند، رشته + [ص]. غماز + برگزیده.
جَلیس: ـع ـ [ص]. همنشین، همدم، هم‌سخن
جَلیسُ الله: ـع ـ [ص. مر]. هم‌نشین خدا.
جَلیف: ـع ـ [ص]. سبک سر، سفیه‌رفتار + ستمکار.
جَلیفَه: ـع. جلیفة ـ [ا]. خشکسالی، سال قحط و تنگی.
جِلیقَه: ـ از فرانسه ـ [ا]. جلیتقه، نیم‌تنه‌یی کوتاه و بی آستین که زیر کت پوشند.
جَلیل: ـع ـ [ص]. باشکوه، بزرگ مرتبه، بزرگوار + کلان‌سال، آزموده و خردمند. [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.
جُلَیل: ـع ـ [ا]. چادر، پرده کجاوه + جل اسب.
جَلیلُ الصِّفات: [ص. مر]. صاحب بزرگواری، خدای متعال.
جَلیلُ القَدر: ـع ـ [ص. مر]. بلندپایه، صاحب منزلت و عزت.
جَلیلَه: ـع. جلیلة ـ [ص]. مونث جلیل،زن بزرگ‌مرتبه.
جَلِیَّه: ـع. جلیة ـ [ص]. مونث جلی، آشکار، روشن.
جَمّ: [ا. خ]. مخفف نام جمشید چهارمین پادشاه پیشدادی.
جَمّ: [ص. ن]. شاه جهان، پادشاه بزرگ، منزه، بافره.
جَمّ: [ا]. عقل دوم + ذات + مردمک دیده.
جَمّ: ـع ـ [ص]. بسیار، کثیر، انبوه مردم (جم غفیر: بسیاری از مردم).
جَمّاء: ـع ـ [ص]. زن فربه و پرگوشت.
جَماد: ـع ـ [ا. ص]. (سنگگونه)، دج، هرچیز بی جان و بی نمو و بی حرکت مثل سنگ و فلز؛ مقابل حیوان و نبات.
جَمادات: ـع ـ ج جماد ـ (سنگگونه)، (سنگگونگان).
جَمادی: [ا. مص]. جماد بودن (سنگگونگی).
جُمادیٰ: ـع ـ [ا]. پیش نام دو ماه از ماه‌های عربی (جُمادی الاولی، جُمادی الآخر) ماه‌های پنجم و ششم قمری.
جَمار: ـع ـ [ا]. جماعت، گروهی از مردم در یک جا.

جِمار: ـع ـ ج جمرة ـ سنگریزه، سنگریزه‌ها.
جُمّار: ـع ـ مغز تنه درخت خرما، پیه خرما.
جماز: [ا]. گیاه سرخس نر.
جَمّاز ـ جَمّازَه: ـع ـ [ا. ص]. هیون، شترِ تیزگام.
جَمّازگان: ج جمازه، شتران تندرو.
جَمّاش: ـ از ع ـ [ص. فا]. شوخ، دلربا + بازیگر، افسونکار + مست + آراینده.
جَمّاشی: [ا. مص]. شغل جماش، آرایشگری + افسونکاری، بازیگری، شوخ و دلربا بودن.
جِماع: ـع ـ [ا. مص]. آمیزش، هم‌آغوشی، مرزه، سکند، شستک، گایه، مقاربت مرد و زن.
جَماعات: ـع ـ ج جماعت ـ گروه، گروه‌ها.
جِماع الإثم: ـع ـ [ا. مر]. جمیع گناهان کنایه از شراب.
جَماعت: ـع ـ [ا]. گروهی از مردم + مذهب سنت.
جَماعت خانَه: [ا. مر]. جای بر پایی نماز.
جَمال: ـع ـ [ا. مص]. زیبایی، نیکویی صورت و سیرت.
جِمال: ـع ـ ج جمل ـ شتر، شتران.
جَمال‌پَرَست: [ص. فا]. نظرباز، پرستنده و عاشق زیبارویان.
جَمام: ـع ـ [ا. مص]. آسودگی + [ص]. اسب خوش خور و خواب.
جَمّام: ـع ـ [ا]. پیمانه لبریز.
جِمام: ـع ـ ج جم، بسیاران، کثیر.
جُمان: [ا]. گیل دارو که کشنده کرم معده است.
جُمان: ـع ـ [ا]. مروارید، لؤلؤ، گوهر.
جَماهیر: ـع ـ ج جمهور، توده‌ها، جمهوری‌ها.
جَم اِسپَرَم: [ا. مر]. نوعی گیاه پیچنده بر درختان.
جَمبوری Jambory : ـ انگل ـ [ا]. گردهم‌آیی پیشاهنگان یک یا چند کشور در یک محل، کنگره پیشاهنگان.
جَمتود: [ا]. شادی نفس از انجام کار نیک (برهان).
جُمجُم: ـع ـ [ا]. چمچم، گیوه.
جُمجُمَه: ـع. جمجمة ـ [ا]. آهیانه، کاسه سر، استخوان کاسه سر که از هشت تکه استخوان وصل به هم تشکیل شده و جای و محفظه مغز باشد.
جُمجُمَه: ـع ـ [ا]. قدح چوبین + چاه آب.
جَمَد: ـع ـ [ا]. آب منجمد، یخ، برف.
جَمَرات: ـع ـ ج جمره، دانه سنگ‌هایی که در حج افکنند.
جَمرَه: ـع. جمرة ـ [ا]. یک دانه سنگریزه، ریگ.
جَمرَه: ـع. جمرة ـ [ا]. اخگر آتش، تکه‌یی آتش.
جَمرَه: ـع. جمرة ـ [ص]. هر قبیله متحد با قبیله دیگر.

جَمرَه: ـ ع. جمرة ـ [ا]. دمه و بخاری که از زمین برخیزد.
جُمری: [ص]. عوام، مردم بازاری و فرومایه.
جمزبور: [ا]. اسب پیشانی سفید و دست و پا سفید.
جَمس: [ا]. آب منجمد، یخ.
جَمَست: ـ معرب گمست ـ [ا]. نوعی از جواهر کم بها و فرومایه از نوع یاقوت.
جَمشاک: [ا]. جمشک، کفش.
جَمشَک: [ا]. چمشاک، کفش، پای افزار.
جَمشید: [ا. خ]. چهارمین پادشاه پیشدادی به روایت شاهنامه.
جَمع: ـ ع ـ [ا]. گند، غند، رمه، چپیره، چند چیز گرد آمده با یکدیگر، گردآوری، عمل پراکنده‌ها را گرد و فراهم آوردن + در علم حساب یکی از چهار عمل اصلی است و آن افزودن دو یا چند عدد است بر یکدیگر.
جَمع: ـ ع ـ [ا]. در دستور زبان کلمه‌یی را گویند که بر بیش از دو شخص یا دو چیز دلالت کند و علامت آن «ها» و «ان» باشد مثل دفترها، نان‌ها، سران، چشمان.
جَمع: ـ ع ـ [ا]. انجمن، مجمع، جماعت، گروه + رمه.
جَمع: ـ ع ـ [ا]. جمعیت، روز قیامت، رستاخیز.
جَمعاً: ـ ع ـ [ق]. باهم، روی هم، جمعی.
جَمع‌آوَری: [ا. مص]. عمل جمع کردن، گردآوری.
جُمَعات: ـ ع ـ ج جمعه ـ آدینه، آدینه‌ها.
جمعُ الجَمع: ـ ع ـ [ا. مر]. جمع دو جمع یا چند جمع باهم + فنا شدن در حق.
جَمع‌بَندی: [ا. مص]. عمل جمع بستن، حاصل جمع گرفتن.
جَمع و جور: ـ عا ـ [ص. مر]. مرتب و منظم، گردآوری شده.
جُمعَه: ـ ع. جمعة ـ [ا]. آدینه، هفتمین روز هفته مسلمانان، آخرین روز هفته که تعطیل عام است.
جَمعی: [ص. ن]. مربوط به جمع، باهم، با یکدیگر، گروهی.
جَمعِیَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. گردهم آیی، انجمن شدن + انبوهی مردم بسیار در جایی، انبوهی سکنه شهری یا کشوری.
جَمکران: [ا. ص]. فرمانروای مطلق (به تعریف شین پرتو)، زیارتگاهی بین تهران و قم.
جُمَل: ـ ع ـ ج جمله، جمله‌ها.
جُمَّل: ـ ع ـ [ا]. حساب جمل: شمارش به وسیله حروف هجا که مجموع آن‌ها در هشت جمله مصنوعی «ابجد»، «هوز»، «حطی»، «کلمن»، «سعفص»، «قرشت»، «ثخذ»، «ضظغ» گنجانیده شده و آن را حساب ابجد هم گویند و برای ساختن ماده تاریخ در شعر به کار برند.
جَمَل: ـ ع ـ [ا]. شتر. [ا. خ]. جنگی که در سال ۳۶ هجری بین علی (ع) و عایشه و طلحه و زبیر رخ داد که به شکست آنان انجامید و چون در پایان جنگ شتر عایشه را پی کرده کشتند این جنگ را جنگ جمل گفتند.
جُملگی: [ق]. همگی، سراسر، یک بسی، همه.
جُملَه: ـ ع. جملة ـ [ا]. همه، همگی، تمامی چیزی، سراسر.
جُملَه: [ا]. واحد دستوری مرکب از یک یا چند واژه، سخنی ترکیبی که دربر دارنده مقصودی و مفید معنایی بوده و حداقل شامل مسند و مسندالیه باشد.
جُملَه‌بَندی: [ا. مص]. ساختمان یا ساختار جمله.
جُملَه‌سازی: [ا. مص]. عمل ساختن جمله.
جُملَهِ مُعتَرِضَه: ـ ع ـ [ا]. جمله‌یی است خارج از اصل موضوع که برای توضیح و تبیین یا برای دعا و نفرین و جز آن در میان جمله اصلی درآید.
جَمَند: [ص]. جای‌مند، تنبل، بی کار.
جُمَنده: [ص. فا]. جنبنده (شامل هر جاندار).
جَموح: ـ ع ـ [ص]. اسب سرکش + مرد سرکَش.
جُمود: ـ ع ـ [ا. مص]. (سنگگونگی)، جامد بودن.
جُموع: ـ ع ـ ج جمع، جمع‌ها، برآیندها.
جُموم: ـ ع ـ ج جَمّ، انبوه‌های مردم.
جَموم: ـ ع ـ [ا]. چاه پر آب، آب بسیار در جایی.
جَمَّه: ـ ع. جمة ـ [ا]. سهم بیشتر یا قسمت بزرگتر چیزی.
جَمهَرَه: ـ ع. جمهرة ـ [ا]. توده، ریگ توده و انباشته.
جُمهور: ـ ع ـ [ا]. توده، عامه مردم، همگی.
جُمهوری: ـ ع ـ [ا. منسوب]. حکومتی که رئیس کشور آن توسط مردم یا نمایندگان مردم انتخاب شود، شکلی از نظام حکومتی که در جوامع انسانی آن شیوه اداری اجتماعی دولت شهری برقرار است و جوامع آزاد صنفی حقوقی و احزاب و انجمن‌های شهر با انسان‌های آزاد شهروند برخوردار از حقوق مدنی و تامینات سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و بهداشتی بر تمامی شئون اجتماعی حاکم باشند و شهروندان هرگاه از میان خود شخصی را برای مدتی معین (چند سال) به سرپرستی و ریاست کشور انتخاب کنند.
جُمهوری: ـ ع ـ [ا]. شرابی که سه سال بر آن گذشته باشد، آب انگوری که شراب آن مصرف عمومی داشته باشد.
جُمهوریَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. حکومت جمهوری.
جُمهوریخواه: [ص. ن]. طرفدار حکومت جمهوری.
جُمهوریخواهی: [ا. مص]. طرفداری حکومت جمهوری.
جَمیز: [ا]. نوعی انجیر، تین الاحمق.
جَمیع: ـ ع ـ [ا. ق]. همگان، همگی مردم.

جمیعاً: ـع ـ [ق]. سراسر، همگان، همگی.
جَمیل: ـع ـ [ص]. زیباروی، خوشگل، نیکوسیرت.
جَمیلَه: ـع. جمیلة ـ [ص]. مونث جمیل، زن نیکو به صورت و به سیرت.
جَمیم: ـع ـ [ا]. گیاه انبوه که زمین را پوشانیده باشد.
جَن: [ا]. کنار، سو، جانب، طرف.
جِنّ: ـع ـ [ا]. دیو، پری، شبه انسانی پنداری و غیر مرئی، هریک از بیابانگریزان ضد انس به دوره عرب جاهلیت.
جَنائِز: ـع. جنایز ـ ج جنازه، جسد مرده.
جَناب: [ا]. جناغ، شرط و گروی که دو نفر باهم بندند.
جَناب: ـع ـ [کلمه‌یی به عنوان بزرگداشت]. درگاه، آستان، مقام مرجع.
جِناب: ـع ـ [ص]. اسب رام + [ا]. افسار ستور.
جَنابَت: ـع ـ [مص]. نجس شدن پس از جماع که غسل بر آن واجب شود.
جُنابَه: [ا. ص]. دوقلو، دوکودک همزاد.
جَنّات: ـع ـ ج جنت ـ بهشت، بهشت ها.
جَنّاتِ ثَمانِیَه: ـع ـ [ا. مر]. هشت بهشت.
جَناح: ـع ـ [ا]. بال، هریک از دو بال پرنده، هر دست انسان + [ق]. طرف، سمت راست یا چپ + جانب + هریک از گرایش های متفاوت در یک گروه سیاسی.
جُناح: ـ معرب گناه ـ [ا]. گناه، بزه.
جَنادِب: ـع ـ ج جندب، ملخ ها + بلاها.
جَنادِرَه: ـع ـ ج جندار ـ جاندار، نگهبانان، ژاندارم ها.
جَنادِل: ـع ـ ج جندل، سنگ های عظیم.
جَنّادی: [ا]. پرده، پارچه‌یی پرده‌یی.
جَنازَه: ـع. جَنازة ـ [ا]. مرده، جسد بی جان آدمی.
جِناس: ـع ـ [ا. مص]. هم جنس بودن، همجنسی + [ا]. صنعتی در شعر که شاعر در هر مصرع یا در هر بیت کلمات متشابه با معانی متفاوت آورد.
جَناغ: [ا]. طاق زین اسب + تسمه رکاب.
جَناغ: [ا]. جاهک، استخوانی که قفسه سینه مهره‌داران را در خط وسط و جلو محدود کند و ۷ جفت دنده های حقیقی قفسه سینه از طرفین به وسیله غضروف های دنده‌یی به آن مفصل شوند + استخوانی به شکل ۷ در جلو سینه مرغ که سر سفره دونفر با گرفتن و شکستن آن از وسط باهم شرط بندند.
جَناغی: [ا. منسوب]. گونه‌یی نقش تزئینی که به صورت ۷ و ۸ در کنار یا زیر یکدیگر باشد.
جَناق: [ا]. جناغ (نگاه به جناغ).
جِنان: ـع ـ ج جنت ـ بهشت، بهشت ها.
جَنان: ـع ـ [ا]. جماعت مردم + اول شب + دل، قلب.
جِنایات: ـع ـ ج جنایت، آدمکشی ها، تبهکاری ها.
جِنایَت: ـع ـ [ا. مص]. گناه بزرگ، آدم کشی، تبهکاری، سرقت مسلحانه (کلمه جنایت بیشتر در مورد قتل و جرح به کار رود).
جِنایتکار: [ص. فا]. جنایت‌پیشه، آن که کار او جنایت است.
جِنایی ـ جِنائی: [ص. ن]. منسوب به جنایت.
جَنب: ـع ـ [ا]. پهلو، جانب، کنار + ناحیه، سمت غشای سروزی که روی ریه ها را می‌پوشاند.
جُنُب: ـع ـ [ص]. آن که به سبب انزال منی و جماع غسل بر او واجب باشد.
جُنب: [ا]. حرکت، تکان، لرز.
جُنبان: [ص. فا]. متحرک. [ق. حا]. در حال جنبیدن.
جُنبانـدن: [مص. م]. جنبانیدن، تکان دادن، به حرکت درآوردن.
جُنباننده: [ص. فا]. آن که بجنباند، حرکت دهنده.
جُنبانیده: [ص. مف]. به حرکت درآورده شده.
جُنب جُنبان: [ص. ق]. پیاپی جنبنده، در حال جنبیدن.
جُنبش: [ا. مص]. حرکت، جنبیدن، جابه جا شدن.
جُنبَک: [ا]. جست و خیز کردن.
جُنبَندگی: [ا. مص]. تحرک.
جُنبَنده: [ص. فا]. هر متحرک از نبات و حیوان و انسان.
جُنب و جوش: [ا. مر]. فعالیت و هیجان، جنبش و شور.
جَنبَه: ـع. جنبة ـ [ا]. پهلو، طرف، کرانه، سوی، جهت، ناحیه + ظرفیت، طاقت، توان + جلوه‌یی خاص از محتوای یک چیز.
جَنبَه: ـع ـ [ا. مص]. گوشه نشینی، اعتزال.
جَنبی: [ص. ن]. مربوط به جنب، کناری، پهلویی + فرعی.
جُنبیدن: [مص]. حرکت کردن، تکان خوردن.
جَنَّت: ـع ـ [ا]. بستان، باغ، بهشت، فردوس.
جَنَّتِ عَدْن: [ا. مر]. بهشت جاوید.
جَنَّت مَکان: [ص. ن]. آن که جایگاه او در بهشت باشد.
جَنتَر: ـ هند ـ [ا]. از ساز ابزارهای زهی هندی.
جنتلمن Gentleman : ـ انگل ـ [ص]. آقا، نجیب، شریف.
جُنثِیّ: ـع ـ [ا]. شمشیر + [ص]. بهترین آهن + آهنگر.
جَنج: [ا]. آواز، صدا و غوغا + فریاد گاو.
جَنجال: [ا]. هیاهو، داد و فریاد، غوغای درهم و شلوغی.
جَنجالی: [ص. ن]. بر پا کننده جنجال.

جَنجَر: [ا]. دستگاه خرمن کوب.
جُنجُر: [ا]. گیاهی دارویی به نام سرخ مرد.
جَنجَن: ـع ـ [ا]. جنجنه، استخوان سینه.
جِنح: ـع ـ [ا]. جناح، بال، جانب، کرانه، ناحیه.
جُنحَه: ـ از تازی ـ [ا]. بزه، بزه کوچک، در اصطلاح حقوق جزا یکی از اقسام چهارگانه جرم به شمار رود که کلاً مربوط به بزه‌های کوچک است و مجازات‌های آن بدین قرارند: ۱ ـ حبس تأدیبی بیش از یک ماه ۲ـ اقامت اجباری در نقطه‌یی معین ۳ـ محرومیت از بعض حقوق اجتماعی ٤ـ غرامت.
جُند: ـ معرب گند ـ [ا]. گند، لشکر، سپاه + خایه + شهر.
جُند: [ا]. نام بسیاری از شهرها و روستاهای ایران از اروندرود تا تاسیحون.
جَنَد: ـع ـ [ص. ا]. سنگلاخ، زمین درشت ناهموار.
جندار: ـ معرب جاندار ـ [ا. ص]. سرباز نگهبان، مرد مسلح.
جُندُب: ـع ـ [ا]. نوعی ملخ + بلا، آفت.
جُندِ بیدَستَر: [ا. مر]. گند بیدستر، خایه سگ آبی یا آش بچگان که کاربرد طبی داشت.
جَندَر: [ا]. رخت، جامه، لباس، پوشاک.
جَندَرخانَه: [ا. مر]. صندوق‌خانه، انبار جامه‌ها.
جَندَرَه: [ص]. ژندره، شندره، جامه پاره + پر چروک.
جَندَرَه: [ا]. چوب (اطو) صاف کننده لباس‌های پر چروک.
جِندَک: [ا]. سکه‌یی مسین به ارزش نیم‌شاهی که تا اواخر قاجاریه در کشور رایج بود.
جَندگی: [ا. مص]. شغل و عمل جنده.
جَندَل: ـع ـ [ا]. سنگی که بتوان آن را برداشت.
جُنَیدِل: ـع ـ [ا. ص]. زمین سنگلاخ، جای سنگناک.
جِندَه: [ص]. روسپی، زن خودفروش، زن اهریمنی.
جِندَه‌بازی: [ا. مص]. عمل مشتاق هماغوشی با جنده.
جُندی: [ص. ن]. منسوب به جند، گندی، لشکری، ارتشی.
جُندیان: ج جندی ـ لشکری، لشکریان.
جنرال General: ـ انگل ـ [ا. ص]. ژنرال + همگانی.
جن‌زَدَه: [ص. مف]. جن دیده، پری‌زده، بیمار روانی + مصروع.
جِنس: ـع ـ [ا]. (گِن)، (گونَه)، (بن مایه)، آنچه از انواع که نوعیت آن‌ها از لحاظ کیفیت ذاتی و ویژگی‌های جسمی و ماهیت نسبت به هم نزدیک‌تر باشند مثل: زن به زن، مرد به مرد، انسان به انسان، حیوان به حیوان، نبات به نبات، فلز به فلز، سنگ به سنگ و غیره... + کالا، متاع + مرحله‌یی از رده‌بندی گیاهان بین تیره و گونه.

جَنَس: ـ عا ـ [ا]. کودک بهانه گیر و لجوج.
جِنسی: [ص. ن]. منسوب به جنس، آنچه مربوط به امور شهوانی باشد (اعمال جنسی).
جِنسی: [ص. ن]. کالایی، در اصطلاح اداری: کمک‌های غیر نقدی به صورت خواربار + معاملات جنس به جنس.
جِنسیَّت: [مص. جعـ]. حالت و کیفیت جنس.
جِنسیَّه: ـع. جنسیة ـ [ص. ن]. مونث جنسی (اعمال جنسیه).
جَنفی: ـ ت ـ [مص]. با کسی مشورت کردن.
جَنَف: ـع ـ [مص]. انحراف از راه عدل و میل کردن به ظلم.
جَنفَج: [ا]. قدومه شیرازی دانه گیاهی دارویی.
جَنق: ـع ـ [مص]. سنگ انداختن با منجنیق در جنگ.
جَنقولَک بازی: ـ عا ـ [ا. مص]. مقصود خود را با فریاد و جنجال راه انداختن از پیش بردن.
جَنقی: ـ ت ـ [مص]. مجلس مشورتی تشکیل دادن.
جُنک: ـ معرب چنگ ـ [ا]. ساز ابزاری زهی.
جنگسانَک: ـ مغـ ـ [ص]. از القاب مغولان.
جَنگَلوک: [ص]. بیمار تازه شفا یافته.
جَنگ: [ا]. پیکار، رزم، نبرد، کارزار، ستیز، حرب، مبارزه.
جُنگ: ـ سنسک ـ [ا]. سفینه یا دیوان اشعار برگزیده، مجله، مجله و نشریه‌یی که در آن مطالب گوناگون درج شده باشد.
جَنگ‌آزمای: [ص. فا]. جنگجوی ماهر در کارزار.
جَنگ آزمودَن: [مص. مر]. در جنگ فنون نبرد را برای تجربه به کار بستن.
جَنگ آزمودَه: [ص. مر]. آن که در جنگ آزموده شده.
جَنگ آغال: [ص. فا]. جنگ‌افروز، محرک جنگ و فتنه.
جَنگ‌اَبزار: [ا. مر]. سیلح نبرد، سلاح و وسایل جنگ.
جَنگ‌افروز: [ص. فا]. آتش افروز جنگ.
جَنگار ـ چَنگار: [ا]. خرچنگ، سرطان.
جَنگاوَر: [ص. فا]. مبارز، مرد جنگی، جنگجوی.
جَنگاوَری: [ا. مص]. جنگجویی، شجاعت در جنگ.
جَنگ جَلاب: [ا. مر]. مکر و حیله + دفع الوقت.
جنگجو(ی): [ص. فا]. جنگ‌خواه، جنگی، پهلوان.
(جَنگ‌داو): [ص. فا]. چریک، جنگجوی داوطلب غیر نظامی.
جَنگ‌زَدَه: [ص. مف]. آسیب دیده از جنگ.
جَنگ زَرگَری: [ا. مر]. جنگ مصلحتی برای فریب دیگران.
جَنگ طَلَب: [ص. فا]. خواستار و دوستدار جنگ، جنگ افروز.
جَنگ‌گاه: [ا. مر]. میدان جنگ، جای پیکار و کارزار.

جَنگَل: [ا]. منطقه‌یی کوهستانی یا زمینی پهناور که با انبوه درختان بی‌شمار پوشیده و اغلب در آن رودها جاری باشد و جانوران درنده گوشت‌خوار و علف‌خوار و غیره در آن به فراوانی زیست کنند، کشنی.

جَنگَلِ مُولا: ـ عا ـ [ص. ن]. کنایه از جای درهم ریخته و شلوغ.

جَنگَلانی ـ جَنگَلاهی: [ا]. زغن، غلیواژ، پرنده موش ربا.

جَنگَل‌بان: [ا. فا]. مامور حفاظت و نگهبانی جنگل.

جَنگَلبانی: [ا. مص]. شغل جنگلبان و اداره حفظ جنگل‌ها.

جَنگَلی: [ص. ن]. منسوب به جنگل، مقیم جنگل + وحشی، نامتمدن + روییده در جنگل.

جَنگَنده: [ص. فا]. جنگ کننده، هواپیمای جنگی.

جَنگوان: [ا. خ]. شهری به هندوستان.

جَنگوک: [ص]. جنگلوک، بیمار تازه شفا یافته.

جَنگولَک‌بازی: [ا. مص]. مقصود خود را با فریاد و جنجال بر پا کردن به نیرنگ از پیش بردن.

جَنگ و گُریز: جنگ چریکی، ضربه زدن و گریختن.

جَنگی: [ص. ن]. منسوب به جنگ (لوازم جنگی) + مرد جنگی حرفه‌یی.

جَنگیدَن: [مص]. جنگ کردن، عملیات جنگی انجام دادن.

جِن گیر: [ا. فا]. عوام‌فریبی که مدعی تسخیر جن به دعا و طلسمات است و گوید بیمار روحی را از آزار جن در امان دارد.

جَنَم: ـ عا ـ [ا]. شکل، صورت، هیکل + شخصیت، خصلت، سرشت.

جِن و اِنس: ـ ع ـ [ا. مر]. بیابانگریز و شهری، پری و آدمی.

جَنوب: ـ ع ـ [ا]. یکی از چهار جهت اصلی؛ مقابل شمال.

جَنوب: ـ ع ـ [ا]. نام بادی که از جنوب وزد، باد قبله.

جُنوب: ـ ع ـ ج جَنب ـ پهلو، پهلوها، کنارها.

جَنوبی: [ص. ن]. منسوب به جنوب + روز گرم.

جُنود: ـ ع ـ ج جند ـ لشکر، لشکریان.

جُنوس: ـ ع ـ ج جنس، گونگان، اجناس.

جُنون: ـ ع ـ [ا]. نشاف، اختلال در قوای دماغی و عقلی بیمار و میل شدید او به جذب شدن در آنچه مورد توجه‌اش واقع شده.

جِنّی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به جن، جن‌زده، دیوانه.

جَنیب: ـ ع ـ [ا. ص]. اسب یدک.

جَنیبَت: ـ در فارسی ـ [ا. ص]. بالاد، بالاده، اسب یدک.

جَنیبَت‌کَش: [ص. فا]. آن که افسار اسب یدک کشد.

جَنیبَه: ـ ع. جنیبة ـ [ا]. مونث جنیب، مادیان یدک.

جَنیبَه‌کَش: [ص. فا]. کشنده افسار اسب یدک.

جُنَید بَغدادی: [ا. خ]. از بزرگان صوفیه در قرن سوم.

جَنیس: ـ ع ـ [ص]. همگون، همجنس + جنس جوهر دار و اصیل.

جَنین: [ا]. میز کوچک.

جَنین: ـ ع ـ [ا]. آبگانه، آفگانه، رویان، دشتک، بچه نارسیده اندر زهدان مادر.

جَنین: ـ ع ـ [ص. مف]. هرچیز پوشیده و مستور.

جَنینی: [ص. ن]. مربوط به جنین، زندگی پیش از تولد در رحم.

جَنیوَر: ـ اوستا ـ [ا]. چینوت، پل صراط به قیامت.

جَو: [ا]. دانه گیاهی از رسته گندمیان و از غلات و دارای سنبله دانه‌دار، شعیر.

جَو: [ا]. واحد وزن یک دانه جو، یک هفتاد و دوم مثقال.

جو ـ جوی: [ا]. جویبار، گذرگاه آب، نهر، جای جریان آب بر شیار و شکاف باریک زمین.

جو ـ جوی: [پساوند. فا]. از جوییدن و جستن، جوینده: دانشجو، رزمجوی، عیبجوی، عربده‌جو.

جو: [ا]. چوبی که به وقت شخم به گردن گاو نهند.

جَوّ: ـ ع ـ [ا]. اتمسفر، پوشش گازی پیرامون زمین، نیوار (دساتیری) + واحد اندازه گیری فشار + حال و هوای تسلط بر یک محیط.

جِواء: ـ ع ـ [ا]. گودی زمین، فضای خانه.

جَوائِز: ـ ع ـ ج جائزه، پاداش، پاداش‌ها.

جَوآب: [ا. مر]. آبجو بهداشتی، ماءالشعیر.

جَواب: ـ ع ـ [ا]. پاسخ، آنچه در برابر پرسش گویند.

جَواب کَردَن: [مص. مر]. کسی را از کار و شغلش اخراج کردن + درخواست پس دادن خانه اجاره شده از مستاجر.

جَوابگوی: [ص. فا]. پاسخ دهنده به سوال، مسئول + مقابله کننده.

جَوابگویی: [ا. مص]. عمل پاسخ گفتن + مقابله.

جَواتِه: ـ ع ـ [ا]. گوشه‌یی در سه گاه.

جَواد: ـ ع ـ [ص. فا]. بخشنده، بسیار با جود و کرم، لقب امام نهم محمد تقی (ع).

جُواذِب: [ا]. خوراکی که با برنج و گوشت و شکر پزند.

جَواذِب: ـ ع ـ ج جاذب، جذب کنندگان.

جِوار: ـ ع ـ [ا. مص]. همسایگی، درپناه کسی درآمدن + معتکف شدن در مسجد + امان و پناه به کسی دادن.

جَوارِح: ـ ع ـ ج جارحه، زخم زنندگان، مصایب + اندام ها + مرغان شکاری.

جَوارِحُ النَّهار: ـ ع ـ [ا. مر]. کنایه از مصایب روز باشد که ممکن است به انسان برسد: (نعوذ بالله من طوارق اللیل و جوارح النهار).

جَوارِش: ـ معرب گوارش ـ [ا]. گوارش، عمل هضم.

جَوارِش: ـ ع ـ [ا]. قسمی حلوا، معجونی دارویی.

جَواری: [ا]. ذرت، بلال، گیاه ذرت.

جَواری: ـ ع ـ ج جاریه، دختران، کنیزکان.

جَواری: ـ ع ـ ج جاریه، کشتی های بزرگ.

جَواز: ـ ع ـ [ا]. روا، روادید، اجازه، پروانه، پروانه سفر، گذرنامه، رخصت، دستوری.

جُواز: [ا]. گوازه، هاون + چوبی که بدان ستور را رانند.

جَوازان: [ا]. دستگاه شیره انگورکشی یا روغن گیری.

جَوازِم: ـ ع ـ ج جازم، جزم داران.

جُوازه: [ا]. هاون کوچک + چوبی که بدان ستور را رانند.

جَواسْفَرم: [ا. مر]. گیاه جم اسپرم، شاهدانه.

جَواسِق: ـ ع ـ ج جوسق، کوشک ها، قصرها.

جواسیس: ـ ع ـ ج جاسوس، ماموران خبربر.

جَوال: ـ معرب گوال ـ [ا]. کیسه یی بزرگ و کلفت و پشم بافت که در آن بار انبارند و برای حمل بر گرده ستور نهند.

جَوال: [ص. منسوب]. کنایه از بدن انسان + [ا]. مکر، حیله.

جَوّال: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار جولان دهنده و به تاخت به هرسو گردنده.

جَوالدوز: [ا. مر]. گندوز، سوزنی بزرگ و بلند با سوراخ گشاد به ته + [ا. فا]. آن که جوال دوزد.

جُوالِق: ـ معرب جولخ ـ [ا]. پارچه جوال، جوال.

جُوالِقی: [ص. ن]. جولخی، جوالباف، جوال فروش.

جَوّالَه: ـ ع. جوالة ـ [ص. فا]. مونث جوال، بسیار جولان کننده + آتش گردان (شعله جواله).

جَوالیق: ـ ع ـ ج جوالق، گاله ها، جوال ها.

جَوامِد: ـ ع ـ ج جامد ـ (سنگگونه)، (سنگگونگان).

جَوامِع: ـ ع ـ ج جامع و جامعه.

جَوامِک: ـ ع ـ ج جومک، مقرری های ماهیانه.

جَوامیس: ـ ع ـ ج جاموس، گاومیش ها.

جَوان: [ا. ص]. برنا، انسان یا حیوان یا گیاهی که کم سال دارد و هنوز به میانه عمر خود نرسیده و در مراحل توانمندی است.

جَوانِب: ـ ع ـ ج جانب، سوی ها، کناره ها، پهلوها.

جَوان بَخت: [ص. ن]. خوش اقبال، آن که بخت طالع دارد.

جَوانَک: [ص]. مصغر جوان، تازه جوان، نوجوان.

جَوانمَرد: [ص. ن]. فتی، راد، صاحب فتوت و مرادنگی.

جَوانمَردی: [ا. مص]. فتوت، رادی، جوانمرد و با مروت بودن.

جَوان مُردَه: [ص. ن]. پدر و مادری که فرزندشان جوان مرده باشد + آن که در جوانی مرده.

جَوانمَرگ: [ص. ن]. آن که در جوانی (بمیرد) مرده باشد.

جَوانَه: [ا]. هر برگک نورسته بر گیاه و بر شاخه درخت، شکوفه برگ، تازگی، جوانی.

جَوانی: [ا. مص]. جوان بودن، برنایی، شباب، مرحله پس از کودکی و پیش از میان سالی.

جِوانی: [ا]. زنیان، نانخواه، تخمک دانه هایی خوشمزه که بر روی خمیر نان پاشند و پزند.

جَواهِر: ج جوهر ـ معرب گوهر ـ گوهرها، سنگ های گوهرین گرانبها مثل الماس و یاقوت و لعل و مروارید.

جَواهِرات: ـ ع ـ ج جواهر، جمع الجمع جوهر = گوهر.

جَواهِرتَراش: [ا. فا]. تراش دهنده به سنگ های گوهرین.

جَواهِرساز: [ص. فا]. آن که از سنگ های گرانبها زیور سازد.

جَواهرفروشی: [ا. مص]. زرگری، دکان جواهرفروش.

جَواهِرنشان: [ص. مف]. آنچه گوهر نگار و مرصع به جواهر باشد.

جَواهِری: [ص. ن]. فروشنده گوهرها و زر و سیم.

جَوایِز ـ جوائز: ـ ع ـ ج جائزه و جایزه، پاداش ها.

جوب: [ا]. جوی، جوی آب.

جوبار: [ا. مر]. جویبار، جوی آب، نهر.

جوبال: [ا]. جوال، گاله.

جوبجو ـ جوبه جوی: [ق. مر]. جوی آب به جوی آب.

جَوبجَو ـ جَوبه جَو: [ق. مر]. دانه جو دانه جو، کم کم.

جَوبِرَهنَه: [ص. مر]. نوعی جو بدون پوست.

جوبَه: [ا]. میدان مرکز فروش غلات و تره بار.

جوبی: [ص. ن]. منسوب به جوب یا جوی + حقی که به دشتبان بابت زراعت محصولات کنار جوی دهند.

جَوتُرشَه: [ا. مر]. نوعی جو که به تابستان کارند و در پاییز دروند و آن را قوتی نباشد.

جوتَرَه: [ا]. مناره.

جَوج: [ا]. تاج خروس + تاج زینتی بر طاق ایوان ها.

جُوج: [ا]. اراک، درختی است شبیه درخت انار که میوه آن خوشه یی مانند انگور است و خاصیت طبی دارد.

جَوجادو: [ا. مر]. دانه یی شبیه جو که تلخ است.

جوجَگک: [ا. مصغر]. جوژگک، جوجه کوچک.
جوجَگکان: ج جوجگک، جوجه های کوچک.
جوجَم: [ا]. شاخه اصلی درخت + گل سرخ.
جُوجَن: [ا]. درم، پول نقره.
جوجَنک: [ا]. شولا، دلق، جامه درویشان.
جوجو: ـ در تداول کودکان ـ [ا]. حشره ریز، مورچه، هر پرنده کوچک.
جَوجَو: [ق. مر]. دانه جو دانه جو، ریز ریز، کم کم.
جوجَه: [ا]. جوژه، بچه پرنده، بچه مرغ.
جوجَه تیغی: [ا. مر]. خار پشت، پستانداری از راسته حشره خواران به اندازه خرگوش.
جوجَه خُروس: [ا. مر]. خروس تازه بالغ شده + نوجوان.
جوجَه کَشی: [ا. مص]. عمل خوابانیدن مرغان اهلی و خانگی بر روی تخم و از تخم به طور طبیعی یا با ماشین جوجه گرفتن.
جوجَه مُرغ: [ا. مر]. جوجه ماده تازه بالغ شده.
جوحی: [ا. خ]. جحی، نام بذله گویی مثل ملانصرالدین و بهلول.
جوخ: ـ ت ـ [ا]. جوق، جوخه، نیم گروه سرباز در ارتش.
جوخان: [ا]. جایی خشک ویژه انبار کردن خرما.
جوخَه: ـ از جوخ ترکی ـ [ا]. در ارتش نیم گروه ـ ۵ نفر سرباز ـ را گویند.
جوخَه: [ا]. چوخا، چوخه، جامه یی کلفت پشمین.
جوخَه: ـ ع. جوخة ـ [ا]. گودال زمین، چاه کم عمق.
جود: ـ ع ـ [ا]. داد، کرم، عطا، بخشش، فیض.
جَودان: [ا]. نوعی کافور خوشبو که به خوراکی زنند.
جَودان: [ا. مر]. چینه دان مرغ.
جَودانه: [ا. مر]. نوعی کافور خوشبو + نوعی درخت از تیره درختان بیدمشک + چینه دان مرغ.
جَودانَه: [ا. مر]. نوعی مروارید، شعیری + لکه سیاه بر دندان.
جَودَت: ـ ع ـ [ا. مص]. رادی، نیکوکاری، بخشندگی + زودیابی، تیزفهمی.
جَودَر: [ا]. جوذر، گیاهی هرزه در میان زراعت.
جَودَر: [ا]. گودره، گاو کوهی + بچه گوزن.
جودِرَو: [ا. مر]. فصل درو کردن محصول جو.
جَودَره: [ا]. گیاهی هرزه روی درمیان گندم زار.
جودو Judo: ـ از ژاپونی ـ [ا]. فن دفاع ژاپونی بدون اسلحه.
جودی: [ا. خ]. کوهی که گویند کشتی نوح بر آن قرار گرفت.
جَوذَر: [ا]. جودر، گودره، بچه گاو وحشی، گوزن.
جور: [ا]. نوع، گونه، روش، به آهنگ، همانند (چه جور).
جَور: [ا]. اولین خط بر لب جام جم از هفت خط دور آن (پیاله جور: پیاله پر از می).
جَوَر: [ا]. بالا، بلندی، ارتفاع.
جُوَر: [ا]. حق اولویت کسی در تصرف زمین.
جَور: ـ ع ـ [ا]. ستم، ظلم، بی داد، قهر، جفا.
جور ـ مرتب Sort: ـ انگل ـ [ا]. در کامپیوتر یک عمل پردازش که اطلاعات را طبق قواعد معین به گروه های الفبایی، عددی، یا الفبای عددی توزیع می‌کند.
جوراب: [ا]. گوراب، پوشینه یی بافته از نخ یا از پشم که بر پای پوشند.
جوراب شَلواری: [ا. مر]. جوراب و شلوار سرهم زنانه.
جوربور ـ چور پور: [ا]. قرقاول، خروس کولی.
جوراجور: [ص. مر]. گوناگون، به انواع مختلف.
جورگانی: [ا. مص]. کیفیتی که در آن یاخته های جنسی یا گانه ها شبیه یکدیگرند و به صورت نر و ماده نیستند.
جورَه: ـ هندی ـ [ا]. جفت چیزی، همتا، هم وزن.
جورَه: ـ تاجیکی ـ [ص]. رفیق، یار همراه.
جَوَرَه: ـ ع ـ ج جائِر ـ ستمکار، ستمکاران.
جورهاک: [ص]. صفت گیاهی که تنها یک نوع هاگ تولید کند.
جوری: [ا. مص]. همگونی، هم جنس بودن + همسازی، توافق، هماهنگی.
جَوز: ـ معرب گوز ـ [ا]. گوز، گردو، درخت گردکان.
جُوز: ـ ع ـ [ق]. میانه چیزی، وسط چیزی.
جَوزا ـ جَوزاء: ـ ع ـ [ا. خ]. دو پیکر، از بروج آسمانی که از ترکیب مجموع ستارگانی به هیکل دو پیکر آدمی تشکیل شده که ترکشی از تیر بر کمر دارد. جوزا را تیرانداز فلک هم گویند + جوزا نام برج سوم از دوازده برج برابر خرداد ماه است.
جَوزابَه: [ا]. آش اوماج، گلوله های خمیر.
جَوزاغَند: [ا. مر]. گوزاگند، شفتالوی خشک کرده شده انباشته با مغز گردو.
جَوزاک: [ص]. از جوزیدن، اندوهناک.
جَوز اَرقَم: [ا. مر]. ریشه یی گیاهی از داروهای ضد کرم معده.
جَوزُالسَّرو: ـ ع ـ [ا. مر]. میوه درخت سرو که دارویی است.
جَوزُالقَی: ـ ع ـ [ا]. میوه درختچه یی داروی امراض دماغی.
جَوز بَر گُنبَد: [ا. مثل]. کنایه از کار بی هوده (گردکان بر گنبد).

جَوزبُن: [ا. مر]. گردو بن، درخت گردو.
جَوزجان: [ا. خ]. از شهرهای حوالی بلخ.
جَوز شِکَستَن: [مص. مر]. طرزی از فال زدن با شکستن گردو و دیدن مغز داشتن یا پوچ بودن آن.
جَوزغَند: [ا. مر]. گوزاگند (نگاه به جوزاغند).
جَوزَق: ـ معرب قوزه ـ [ا]. قوزه پنبه.
جَوزقند: [ا. مر]. هلو خشکه پر از مغز گردو.
جَوزَقه: ـ معرب قوزه ـ [ا]. قوزه پنبه.
جَوزَقی: [ص. ن]. فروشنده قوزه پنبه.
جَوزَک: ـ معرب گوزک ـ [ا. مصغر]. کوزک، سیب آدم به زیر گلوگاه آدمی.
جَوزگَره: [ا. منسوب]. گرهی که به درشتی گردو باشد.
جَوزَل: ـ ع ـ [ا]. بچه کبوتر، کبوتر بچه.
جَوزمَغز: [ا. مر]. گردو مغز، مغز جوز (گردو).
جَوزَن: [ا. مر]. آفت که محصول جو و گندم را بخشکاند.
جَوزَن: [ا. ص]. افسونگر هندی که با دانه‌های گندم و جو که آن‌ها را به رنگ زعفران زرد کرده هرکس را که خواهد تسخیر کند از آن دانه‌ها بر او زند.
جَوزَنان: [ق. حا]. به حالت افسونگر هندی.
جَوزَه: [ا]. جوژه، جوجه.
جَوزَه: ـ معرب قوزه ـ [ا]. قوزه، غلاف پنبه.
جَوزَهر: ـ معرب گوزهر ـ [ا]. هریک از دو نقطه محل تقاطع دو عقده رأس و ذنب فلک حامل و مایل قمر.
جَوزِ هندی: [ا. منسوب]. نارگیل، میوه درخت نارگیل.
جَوزیدَن: [مص]. غمناک شدن، اندوهگین شدن.
جَوزینَه: ـ معرب گوزینه ـ [ا]. حلوای مغز گردو.
جوژَک ـ جوژَگک: [ا. مصغر]. جوجه کوچک.
جوژَه: [ا]. جوجه، بچه مرغ.
جوژه‌رُبا: [ا. مر]. جوجه‌ربا، زغن، مرغ شکارگیر غلیواژ.
جَوسازی: [ا. مص]. عمل فراهم آوردن اوضاع مساعد به منظوری برای تاثیرگذاری بر افراد جامعه و دستیابی به یک هدف.
جَوسَق: ـ معرب جوسه ـ [ا]. کوشک، کاخ + برج فلکی.
جَوسَک: [ا. مر]. تکمه، گوی گریبان، دکمه.
جَوسَنگ: [ا. مر]. یک جو، واحد وزن، یک هفتاد و دوم مثقال.
جَوسَه: [ا]. جوسق، کوشک، کاخ + برج فلکی.
جوش: [ا]. دانه‌یی چرکین که روی پوست بدن پدید آید.
جوش: [ا]. جوشش، غلیان، فوران، نزدیک به حداکثر رسیدن حرارت آب مایگان.
جوش: [ا]. پیوند، پیوستگی، عمل اتصال، التیام.
جوش: [اسم از جوشیدن]. جوشش، آشفتگی، شورش + هیجان عاطفی.
جوش آوَردَن: [مص. مر]. جوشاندن + کنایه از عصبانی شدن.
جوشاک: [ق. حا]. جوش + آک، جوشان، در حال جوشیدن.
جوشان: [ق. حا]. در حال جوشیدن + جوشنده.
جوشاندَن: [مص. م]. جوشانیدن، به جوش آوردن + به هیجان آوردن.
جوشانده: [ص. مف]. جوشانیده، به جوش آورده شده. [ا]. داروی گیاهی که در آب جوشانند و آبش را خورند.
جوش بَره: [ا. مر]. نوعی آش با تکه‌های خمیر آرد و گوشت و لپه.
جوش خُوردَن: [مص. مر]. به جوش درآمدن + عصبانی و خشمگین و برآشفته گردیدن.
جوش خُوردَن: [مص. مر]. به هم پیوند یافتن دو تکه فلز + التیام یافتن پوست شکاف خورده زخم و استخوان شکسته.
جوش دادَن: [مص. مر]. بهم پیوند دادن دو قطعه فلز هم‌جنس با ایجاد ذوب موضعی + جوشکاری فلز، لحیم کردن فلزات به هم + آشتی دادن + معامله‌ای را با واسطگی به انجام رساندن.
جوش زَدَن: [مص. مر]. از خشم به شور و تلاطم افتادن.
جوش سَنگ: [ا. مر]. سنگ جوش خورده از قلوه سنگ‌های خمیره‌یی.
جوشِش: [ا. مص]. کیفیت جوشیدن، به غلیان و فوران آمدن، شور و هیجان، انس و الفت.
جوشِ شیرین: [ا. مر]. بیکربنات دوسود، گردی پزشکی سفید رنگ دارویی و هم از مواد صنعتی.
جوشَک: [ا]. ابریق، دستابه، ظرفی شبیه آفتابه.
جوشکار: [ص. فا]. کسی که کارش جوشکاری باشد.
جوشکاری: [ا. مص]. جوش دادن فلزات به هم، پیوند دادن و لحیم کردن فلزات به یکدیگر.
جَوشَن: ـ ع ـ [ا]. قسمی زره جنگ جامه، خفتان، وشینه.
جَوشَن خای: [ص. مر]. تیری که جوشن را سوراخ کند.
جوشَنده: [ص. فا]. جوشانده گیاه دارویی + آنچه بجوش آید.
جَوشَنِ صَغیر ـ جَوشَنِ کبیر: [ا. مر]. نام دو دعای معروف.
جَوشَن وَر ـ جَوشَن پوش: [ص. فا]. مرد جنگی، زره‌پوش.
جوشی: [ص. ن]. به جوش آینده، عصبانی، آتشین مزاج.
جوشیدَن: [مص]. به جوش و غلیان افتادن + دوستی و معاشرت

کردن + بیرون زدن آب از چشمه و شیراز پستان + تراویدن.
جوشیده: [ص. مف]. آنچه به جوش آمده باشد.
جوشیده مَغز: [ص. مف]. کنایه از مردم به خشم آمده.
جَوشیر ـ جَوشیرَه: [ا. مر]. نوعی آش که با خمیر آرد پزند.
جَوشیر ـ جَوشیرَه: [ا. ص]. جولاه، بافنده، نساج.
جوع: ـع ـ [ا. مص]. گرسنگی، (مرض جوع: نوعی بیماری احساس گرسنگی پیاپی).
جوعُ البَقَر: ـع ـ [ا. مر]. بیماری گرسنگی گاوی که شکم سیر ولی اعضاءِ گرسنه باشد و هر قدر بیمار غذا خورد سیر نشود.
جوعُ الکَلب: ـع ـ [ا. مر]. گرسنگی سگی که بر خلاف گرسنگی گاوی اعضای بدن سیر است ولی شکم همچنان سیری ناپذیر.
جوعان: ـع ـ [ص]. گرسنه.
جوغ: [ا]. یوغ، چوب گردن جفت گاو شخم زن.
جوغَن: [ا]. هاون سنگی.
جَوف: ـع ـ [ا]. درون، اندرون، شکم، اندرون هر چیز.
جوق: ـت ـ [ا]. جوخه، نیم گروه (۵ نفر سرباز).
جوق جوق: [ق. مر]. جوخه جوخه، گروه گروه.
جوقَه: ـ از ترکی ـ [ا]. جوخه + گروه مردم + گله.
جوک Joke : ـ انگلـ ـ [ا]. لطیفه، داستان کوتاه خنده‌دار.
جَوکار: [ا. فا]. آن که در زمین جو کشت کند.
جوک زَدَن: [مص. مر]. تعظیم کردن.
جوکَک ـ جوگَک: [ا. مصغر]. جوجگک، جوجه + گنجشک.
جَوگَندُمی: [ص. ن]. موی سر و ریشی که سیاه و سفید شده باشد.
جوگی ـ جوکی: ـ هند ـ [ا. ص]. فرقه‌یی از مرتاضان هند، مرتاض هندو، پیرو طریقه جوکیان.
جول: [ا]. زغن، غلیواژ، پرنده شکارگیر موش ربا.
جَول: [ا]. پیرامون هر چیز [مص]. دور گردیدن.
جولا ـ جولاه: [ا. ص]. جولاهه، بافنده، نساج.
جَولان ـ جَوَلان: ـع ـ [مص]. نورد، دور زدن، تاخت و تاز کردن، اسب تاختن به هرسو در میدان جنگ.
جَولانگاه ـ جَولانگَه: [ا. مر]. میدان جنگ.
جَولانی: [ا. ص. ن]. اسب ویژه تاخت و تاز در میدان جنگ.
جولاه ـ جولاهَه: [ا. ص]. بافنده، نساج + عنکبوت.
جولاهَک: [ا. ص]. مصغر جولاه، بافنده + عنکبوت.
جولاهَه: [ا. ص]. جولاه، جولا، نساج، بافنده پای باف.
جولاهَه: [ا]. تننده، تارتنک، عنکبوت.
جُولَخ: [ا]. جل پشمینه‌یی که از آن خرجین سازند و مردم بی نوا و درویش از آن جامه کنند.
جُولَخی: [ا. ص. ن]. بی نوا، قلندر، پشمینه پوش.
جُولَق: [ا]. جولخ، خرجین + جامه درویشان.
جَولَقی: [ص. ن]. قلندر، بی نوا، پشمینه پوش.
جولَه: [ا. ص]. جولاه، بافنده، نساج + عنکبوت.
جولَه: [ا]. تیردان، ترکش + سبزه، چمن.
جولَه: [ا]. جوجه تیغی، خار پشت بزرگ تیرانداز.
جولَه زار ـ جولَه گاه: [ا. مر]. چمن زار، مرغزار.
جولَهَه: [ا. ص]. مخفف جولاهه، بافنده + عنکبوت.
جولیدَن: [مص]. ژولیدن، پریشان شدن.
جولیدَه: [ص. مف]. ژولیده، پریشان شده.
جولیک: [ص]. رند، تردست، طرار.
جومَک: [ا]. حقوق و مقرری کارمندان کشوری و لشکریان.
جَوَن: [ا]. غلتک خرمن کوبی که بر گردن گاو بندند که با گردیدن به دور خرمن آن را خرد کرده کاه از دانه جدا شود.
جَوَندَگان: ج جونده، راسته‌یی از جانوران پستاندار کوچک اندام که دندان‌های پیشین آن‌ها بلند و برنده و پیوسته در حال نمو است بدین علت این جانوران از جمله خرگوش و موش و بیدستر و سنجاب و خوکچه هرچه را که پیش شان آید طبعاً می‌جوند که بدین عمل دندان‌های جلو آن‌ها از نمو زیاد بازمانده و به اندازه نگهداشته می‌شود.
جَوَندَه: [ص. فا]. هریک از جانوران از راسته جوندگان.
جو و جَر: [ا. مر]. جوی آب و شکافتگی زمین.
جوه: [ا]. جوغ، یوغ، چوب گردن گاو شخم زن.
جَوهَر: ـ معرب گوهر ـ [ا]. در فلسفه: آنچه قایم به ذات است و در موضع نیست؛ مقابل عرض.
جَوهَر: [ا]. گوهر، غیرت، حمیت + استعداد، لیاقت، شایستگی، توانایی، قدرت و جود + اصل، نژاد، سرشت.
جَوهَر: [ا]. گوهر، هر سنگ گوهرین گرانبها مثل: الماس، یاقوت، زمرد، فیروزه، لعل.
جَوهَر: [ص. مف]. چکیده، عصاره، پخته شده و آزموده هر چیز + کنایه از شراب، باده، نبیذ، می.
جَوهَر: [ا]. قسمی مرکب آبکی قلم به هر رنگ که با آن بر کاغذ نویسند.
جَوهَر: [ا]. کوچک ترین جزو هر جسم که قابل تجزیه و تقسیم نیست.
جَوهَر: [ا]. در اصطلاح شیمی: نام بعض اسیدها است مثل

جوهر سرکه، جوهر شوره، جوهر گوگرد، جوهر لیمو.
جوهردار: [ص. فا]. دارای جوهر، آنچه جوهر داشته باشد.
جوهرِ سرکه: [ا. منسوب]. اسید استیک.
جوهرِ شوره: [ا. منسوب]. اسید ازتیک.
جوهرِ فرد: [ا. مر]. ذره لایتجزا + نقطه منشاء.
جوهرفروش: [ا. ص. فا]. گوهرفروش، جواهرفروش.
جوهرِ گوگرد: [ا. منسوب]. اسید سولفوریک.
جوهرِ لیمو: [ا. منسوب]. اسید سیتریک.
جوهرِ نمک: [ا. منسوب]. اسید کلریدریک.
جوهری: [ص. ن]. گوهری، جواهرفروش + هرچیز جوهردار.
جوی: [ا]. جو، ناو، رهاد، مشت، نهر کوچک، آب روان در شیار باریک زمین، مجرای آب.
جوی: [پساوند. فا]. جوینده، دانشجوی، رزم‌جوی.
جوی: [ا]. هر خط شیار مانند، خط پشت شمشیر.
جویا: [ص. فا]. از جستن، جوینده، جستجوکننده.
جویان: [ق. حا]. از جستن، در حال جستن + جوینده.
جویبار: [ا. مر]. کنار جوی آب، جایی که چندین جوی آب روان باشد.
جویچه: [ا. مر]. مصغر جوی، جویک، جوی کوچک.
جویدن: [مص]. نرم و له کردن غذا زیر دندان.
جویده: [ص. مف]. آنچه در زیر دندان نرم و له شده باشد.
جویده جویده گفتن: [مص. مر]. واضح سخن نگفتن.
جویک: [ا]. مصغر جوی، جویچه، جوی کوچک.
جویل: ـع ـ [ا. مف]. برگ خشکه‌یی که باد آن را برد.
جوین: [ص. ن]. منسوب به جو (نان جوین).
جوینده: [ص. فا]. از جستن، جستجوکننده، طالب.
جوینه: [ا. منسوب]. آنچه که از جو پزند، نان جو.
جه: [ص. فا]. جهنده.
جه: [ص]. روسپی، زن فاحشه.
جهابذه: ـع ـ جِ جهبذ ـ گهبذ، بزرگان دانشمند.
جهات: ـع ـ جِ جهت، سوی‌ها، سمت‌ها.
جهاد: ـع ـ [ا. مص]. کوشش، کوشش جانانه.
جهاد: ـع ـ [ا]. جنگ در راه خدا، غزو با کفار.
جهادِ اصغر: ـع ـ [ا. منسوب]. جنگ درجه دوم، جنگ با کفار.
جهادِ اکبر: ـع ـ [ا. منسوب]. جنگ درجه اول، جنگ با نفس.
جهادگر: [ص. فا]. کسی که جهاد کند یا با کار و کوشش مملکت را بسازد.

جهار: ـع ـ [ا]. آشکارا، ستیز لفظی به صدای بلند، جنگ رویاروی.
جهارت: ـع ـ [مص]. آشکارا شدن، ستیز لفظی کردن به صدای بلند + زیبایی قد و منظر.
جهاز: ـع ـ [ا]. سامان، وردک، ساز و برگ، اسباب خانه، آنچه از خانه عروس به خانه داماد برند.
جهاز: ـع ـ [ا]. هَوَید، آنچه بر پشت شتر باشد مثل پالان.
جهاز: ـع ـ [ا]. دستگاه، اعضای هماهنگ در کار در درون بدن.
جهاز: ـع ـ [ا]. کشتی + دستگاه چرخ روغنگیری.
جهازخانه: [ا. مر]. جای نهادن مایحتاج و رخت و اسباب.
جُهّال: ـع ـ جِ جاهل ـ نادان، نادانان، فرومایگان.
جهالت: ـع ـ [ا. مص]. نادان بودن، نادانی.
جهام: ـع ـ [ا]. ابر بی‌باران، ابر سبک و بی بار.
جهان: [ا]. دنیا، گیتی، عالم هستی از ذرات اتم تا کرات و کهکشان‌ها + مقدار یا فاصله زیاد و نامعلوم + قلمرو.
جهان: [ص. فا]. جهنده، جهش کننده. [ق]. در حال جهیدن.
جهانِ آبگون: [ا. ص]. عالم درخشان، دنیای روشن.
جهان‌آرا: [ص. فا]. آرایشگر و زیبا کننده جهان.
جهان‌آفرین: [ا. خ]. خدای آفریننده جهان.
جهان‌افروز: [ص. فا]. روشن کننده جهان + کنایه از خورشید.
جهانبان: [ص. ا]. شاه، نگهبان جهان + خدای متعال.
جهان‌بین: [ص. ا]. کنایه از چشم، بیننده جهان.
جهان‌بینی: [ا. مص]. بینش و شناخت فلسفی درباره پدیده‌های جهان.
جهان‌پناه: [ص. مر]. پناهگاه مردم جهان + پادشاه عادل.
جهان‌پهلوان: [ص. مر]. پهلوان‌ترین پهلوانان، پهلوان جهان.
جهان‌پیما: [ص. فا]. پیماینده جهان، جهانگرد.
جهانتاب: [ص. فا]. عالمتاب، نور دهنده به جهان.
جهانجوی: [ص. فا]. طالب جهان + پادشاه کشورگیر.
جهان خدیو: [ا. ص]. خدیو جهان، شاه‌جهان.
جهانخوار: [ص. فا]. امپریالیسم که برای تسلط به منابع اقتصادی جهان تلاش کند.
جهاندار: [ص. فا]. پادشاه، نگهبان جهان + خدای متعال.
جهانداری: [ا. مص]. عمل جهاندار، نگهبانی جهان، سلطنت، پادشاهی، اداره کشور.
جهاندن: [مص]. جهانیدن، پرانیدن، به پرواز درآمدن.
جهاندیده: [ص. مر]. جهانگرد، کسی که از گردش روزگار پخته و مجرب شده.

جَهانِ سُبحانی: [ا. منسوب]. عالم لاهوت و ملکوت اعلی.
جَهانسوز: [ص. فا]. آن که جهان را در آتش ظلم و غارت و کشتار سوزاند.
جَهانِ سِوُّم: [ا. منسوب]. در اصطلاح سیاسی: کشورهایی که نه به کشورهای صنعتی غرب و نه به بلوک کمونیسم وابسته و متحد بودند.
جَهان شُمول: [ص. فا]. جهان گیر.
جَهانِ کِهین: [ا. ص. ن]. انسان که جهانی کوچک است.
جَهانگرد: [ص. فا]. کسی که بسیار گرد جهان سیر و سفر کند، سیاح.
جَهانگردی: [ا. مص]. عمل جهانگرد، سیر و سفر در جهان.
جَهانگُشای: [ص. فا]. فاتح و تسخیر کننده کشورهای جهان.
جَهانگُشایی: [ا. مص]. جهانگیری، تسخیر عالم.
جَهانگیر: [ص. فا]. فاتح جهان + فراگیرنده سراسر جهان، نام کسی یا اختراعی یا اثر و هنری که در سراسر جهان شهره شود.
جَهان مُطاع: [ص. ن]. آن که جهانیان از او اطاعت کنند.
جَهان نَمای: [ص. مر]. نمایاننده و تصویر کننده جهان در پیش چشم (نقشه جغرافیایی جهان نمای).
جَهان وَطَنی: [ا. منسوب]. بینش فلسفی و سیاسی که جهان را وطن شناسد.
جَهانی: [ص. ن]. منسوب به جهان، دنیوی، مربوط به تمامی جهان.
جَهانیدَن: [مص. م]. جهاندن، پرانیدن، کشانیدن ستور نر بر ماده.
جِهبَذ: ـ معرب گهبد ـ [ا. ص]. دانشمند بزرگ.
جِهبَذ: [ا. ص]. عامل جمع آوری خراج در دوره خلفا.
جِهَت: ـع ـ [ا]. زی، سوی، راستا، طرف + علت، روی (به چه جهت).
جِهَتگیری: [ا. مص]. موضع گیری، عمل جبهه مخالف گرفتن.
جِهَت یابی: [ا. مص]. موضع گیری + معلوم کردن شمال، جنوب...
جَهد: ـع ـ [ا. مص]. کوشش، سعی.
جُهد: ـع ـ [ا]. تاب و توان.
جَهدِ جَهید: ـع ـ [ق. مر]. کوشش بسیار.
جَهر: ـع ـ [ا]. آشکارا، ستیز لفظی به صدای بلند.
جَهر: ـع ـ [ص]. حسن منظر و زیبایی قد و چهره مرد.
جَهره: [ا]. چرخه‌یی که جولاهان با آن نخ به ماسوره پیچند.
جَهِش: [ا. مص]. جستن، جهیدن، پرش + انقلاب، جستن از آخرین خط مرحله‌یی از مراحل کمّی به داخل سرآغاز مرحله دیگر با حرکتی کیفی + سرشت.
جَهِش: ـع ـ [مص]. زاریدن، گریستن + مهیا شدن.
جَهشان: ـع ـ [مص]. ترسیدن و گریختن + گریستن.
جَهل: ـع ـ [ا. مص]. نادان بودن، نادانی، ندانستن.
جُهَلاء: ـع ـ ج جاهل، نادانان، جاهلان.
جَهلِ بَسیط: [ا. منسوب]. ندانستن حقیقت چیزی به طور مطلق.
جَهلِ مُرَکَّب: [ا. منسوب]. اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی به طوری که این اعتقاد خلاف ماهیت آن باشد، اعتقاد جازم غیر مطابق با واقع.
جَهَلَه: ـع. جهلة ـ ج جاهل، نادانان، جاهلان.
جَهم: ـع ـ [ص]. ترش روی، عبوس، اخمو.
جَهمَرز: ـ پهـ ـ [ا]. جه مرز، جماع با زن فاحشه.
جَهَن: [ا]. مخفف جهان، گیتی، دنیا.
جَهَنده: [ص. فا]. آن که جهد، جست زننده به جلو، پرنده + گذرنده، ناپایدار، فانی.
جَهَنَّم: ـ از عبرـ [ا]. دوزخ، جایی سوزان بنا به روایات دینی که گناهکاران در آن شکنجه شوند، عاقبت بدکاران و گناهکاران.
جَهَنَّم دَره: ـ عا ـ [ا. مر]. جایی پرت و نامعلوم همچون جهنم.
جَهَنَّمی: [ص. ن]. اهل آتش، اهریمنی، ظالمانه.
جَهود: ـ آرامی ـ [ا]. یهود، کلیمی، هر فرد از امت موسی (ع).
جَهود: [ص]. جهد کننده، کوشا، زحمتکش.
جَهودانه: [ا. مر]. روده انباشته از گوشت پخته مثل کالباس.
جَهودانَه: [ا. مر]. تکه‌یی پارچه زرد رنگ که یهودیان بر دوش لباس خود می‌دوختند تا از مسلمانان تمیز داده شوند.
جَهودانَه: [ق]. چون جهود، به روش جهودان.
جَهوَر: ـع ـ [ص]. دلاور، دلیر، شجاع.
جَهوَری: ـع ـ [ص]. بلند، بلندپایه + بلندآواز.
جَهول: ـع ـ [ص]. نادان، جاهل + خودپسند.
جَهوم: ـع ـ [ص]. ضعیف، ناتوان، عاجز.
جَهید: ـع ـ [ق]. فراوان، بسیار (جهد جهید).
جَهیدَن: [مص]. جستن به جلو یا رو به هوا، پریدن، جست زدن.
جَهیر: ـع ـ [ص]. بلندآواز + مرد خوش روی.
جَهیز: ـع ـ [ا]. جهیزیه، جهاز عروس + اسب تندرو.
جَهیزیّه: ـع ـ [ا]. سامان، وردک، جهاز عروس.
جَیّ: [ا. خ]. نام شهر اصفهان به عهد کهن.
جِیاب: ـع ـ ج جیب.

جیاد: ـ ع ـ ج جید، گردن ها، نیکوها.
جیار: ـ ع ـ [ا]. آتش خشم + ساروج.
جیاع: ـ ع ـ ج جائع ـ گرسنه، گرسنگان.
جَیب: ـ ع ـ [ا]. گریبان، یقه لباس + سینه، دل.
جیب: ـ از تازی ـ [ا]. کیسه، جای کیسه مانندی از پارچه که بر دو سوی (آستر) جامه و رخت و کت و شلوار دوزند.
جیب: [ا]. در اصطلاح هندسه و نجوم: سینوس، نیمی از وتر و ربع دایره که برابر با نصف قطر دایره است و چون به اعتبار مناطق افلاک در نظر گرفته شود مقدار آن ۶۰ درجه خواهد بود.
جیبا: [ا]. هیمه، هیزم، به عربی حطب.
جیب بُر: [ص. فا]. کیسه بُر، دزد رباینده محتویات جیب مردم.
جیب بُری: [ا. مص]. شغل و عمل جیب بر، کیسه بری.
جیب دار: [ا. ص]. شغلی بود در دربار قاجاریان که متصدی آن خرج های غیر دولتی شاه را بر عهده داشت و انعامات شاه به او حواله می‌شد.
جیبَه: ـ ت ـ [ا]. زره (جیبه خانه: زره‌خانه، زرادخانه).
جیبی: [ص. ن]. مربوط به جیب، به اندازه جیب، قطع کتاب کوچک.
جیپ Jeep : ـ انگل ـ [ا]. نام تجارتی قسمی خودرو نظامی محکم و سبک ویژه راه های ناهموار.
جیپال ـ جیپور: [ا. ص]. لقب پادشاهان هند.
جی جی: ـ در تداول کودکان ـ [ا]. جامه نودوخته، هرچیز خوش آیند بچه.
جَیحون: [ا. خ]. رود آمو در خوارزم بالای خراسان بزرگ.
جید: ـ ع ـ [ا]. گردن + نیکو، خوب.
جیدار: [ا]. درختکی با برگ هایی مانند برگ بلوط و میوه قرمز دانه.
جیر: [ا]. چرمی ظریف که از آن رویه کفش و دستکش سازند.
جیر: [ا]. آهک زنده، گچ.
جیر: [ا]. زیر، پایین + [ص]. نازک.
جیران: ـ ع ـ ج جار ـ همسایه، همسایگان.
جَیران: ـ ت ـ [ا]. آهو، غزال.
جیرجیر: [ا. صوت]. صدای پرندگان و حشراتی مثل گنجشک و سوسک.
جیرجیرَک: [ا]. جرواسک، سیرسیرک، زنجره، گون‌ژده، حشره‌یی از راسته راست‌بالان که آوازی بلند و زیر و کشدار دارد.
جیرجیرو: ـ عا ـ [ص. فا]. کسی که به صدای زیر و نازک سخن گوید.
جیرو: [ا]. امضاء، پشت‌نویسی سند مالی.
جیر و ویر: ـ عا ـ [ا. صوت]. داد و فریاد با صدای زنانه.
جیرَه: [ا]. روزیانه، راستاد، خوراک روزانه به مقدار معین برای هر فرد.
جیرَه بگیر: [ص. فا]. جیره خوار.
جیرَه‌بَندی: [ا. مص]. تقسیم بندی سرانه روزیانه در حداقل.
جیرَه‌خوار: [ص. فا]. مزدور، روزیانه خوار وابسته.
جیز: ـ در تداول کودکان ـ [ا. صوت]. آتش، کلمه‌یی که آن را برای ترساندن کودکان از آتش گویند.
جیزجَنگ: [ا]. نره مصنوعی از چرم.
جیزگَر: [ا. ص]. قمارخانه‌دار، شتلی گیر.
جیزگرخانَه: [ا. مر]. خانه ویژه تشکیل جرگه های قمار.
جیزَه: ـ ع ـ [ا]. توشه یک روزه مسافر + ناحیه + سمت.
جیستَن: [مص]. جستن، برجستن، فرو جستن.
جیش: ـ در تداول کودکان ـ [ا]. شاش، پیشاب + امر به شاشیدن.
جَیش: ـ ع ـ [ا]. لشکر، سپاه + یاریگران.
جَیش: ـ ع ـ [مص]. جوشیدن، شوریدن، موج زدن دریا.
جیغ: [ا]. فریاد شدید به صدای نازک و تیز (زنانه).
جیغ جیغو: [ص. فا]. آن که با صدای زنانه به عادت داد و فریاد کشد.
جَیغوت: [ا]. توبره و سبدی که از لیف سازند.
جیفَه ـ جیقَه: [ا]. جغه، تاج پرمانند کلاه شاهان.
جِیَف: ـ ع ـ ج جیفَه، لاشه ها، مردارها.
جیفَه: ـ ع. جیفة ـ [ا]. مردار، لاشه گندیده مرده + کنایه از مال دنیا.
جیفَه خوار: [ص. فا]. مردارخوار، میراث خوار.
جیقَه: [ا]. جیفه، جغه، تاج پرمانند کلاه شاهان.
جیک: [ا]. یک پهلوی قاپ قمار؛ مقابل بوک.
جیک: [ا]. کوچک ترین صدا.
جیک جیک: [ا. صوت]. آواز پرندگان کوچک و گنجشک.
جیک زدن: [مص. مر]. درآوردن کوچک ترین صدا.
جیگ: [ا]. قطره، چکه آب.
جیل: ـ معرب گیل ـ [ا. خ]. مردم گیلان، گیلان.
جیلان: ـ معرب گیلان ـ [ا. خ]. گیلان.
جیلان: [ا]. سنجد گیلان، سنجد + عناب.
جیلان: ـ ع ـ [ا]. خاک و شنی که باد به هرجا برد.
جیلاهَنگ: [ا]. تخم تربد (ترب) از دانه های دارویی.

جیم: [ا]. نام ششمین حرف فارسی که درحساب جمل به حروف ابجد عدد ۳ به شمار آید.

جیم شُدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. از میان حاضران بی خبر ناپدید شدن.

جین Jean : ـ انگل ـ [ا]. قسمی پارچه کتانی ضخیم و محکم + قسمی ویسکی + ٦ عدد، نیم دوجین.

جینَوَر ـ جینَه وَر: [ا]. چینوت (پل صراط).

جَیْواد: [ا. مص]. پرهیزگاری، تقوی.

جُیوب: ـ ع ـ ج جیب ـ گریبان، گریبان ها.

جُیود: ـ ع ـ ج جید ـ گردن، گردن ها.

جُیوش: ـ ع ـ ج جیش، لشکریان، سپاهیان.

جیوه: ـ معرب زیواندا ک پهلوی: زنده ـ [ا]. ژیوه، سیماب، آبک، مرکور، زیبق، عنصری شیمیایی، فلز معمولاً مایع با وزن اتمی ۲۰۰/۵۹ و عدد اتمی ۸۰ بسیار سنگین که در ٤۰ درجه زیر صفر منجمد گردد، سمی و در آب نامحلول است.

جَیهَل ـ جَیهَلَه: ـ ع ـ [ا]. چوبی که بدان شراب برهم زنند.

چ

«چ» هفتمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به همان صدای یک حرفی خود «چ» خوانده شود و به حساب جمل مانند حرف جیم نیز ۳ به شمار آید.

چ، از زمره حروف ویژه زبان فارسی است که در حروف لغات عربی وجود ندارد و در تعریب به «ج» بدل شود.

چ، گاه به دال بدل شود مثل: ماچه = ماده، کوچک = کودک و گاه مبدل به «ز» شود مثل: نایچه = نایزه و گاه مبدل به «ش»: هیچ = هیش، چوپان = شبان، و گاه مبدل به «ک» گردد: پوچ = پوک، چمچه = کمچه. حرف چ از این گونه بدل ها بسیار پذیرد.

حرف چ مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر، زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن ها همچنین به چهار شکل مفرد «چ»، اول «چـ»، وسط «ـچـ» و آخر «ـچ» نیز نوشته شود.

چائیدَن: [مص]. چاییدن، سرما خوردن، سرد شدن.

چابُک: [ص]. سبک، چالاک، تیزگرد.

چابُک‌پای: [ص. فا]. تیزگام + ماهر در رقص.

چابُک‌دَست: [ص. فا]. ماهر در کار، زبردست.

چابُک‌دستی: [ا. مص]. مهارت، استادی.

چابُک‌سُخَن: [ص. فا]. سخنور، زبان‌آور.

چابُک‌سوار: [ص. فا]. سوارکار ماهر و تیزتاز.

چابُک‌عِنان: [ص. فا]. سوارکار مسلط به لگام اسب.

چابُکی: [ا. مص]. چالاکی، تندروی، جلدی.

چابلوس: [ص. فا]. چاپلوس، متملق + مزور.

چاپ: ـ هند ـ [ا]. طبع، عمل نقش کردن حروف چیده شده و تصاویر گراوری به وسیله انواع ماشین چاپ روی کاغذ و تکثیر نوشته ها و کتاب ها بوسیله آن ماشین ها.

چاپاتی: [ا]. چپاتی، نان فطیر نازک که بر تابه پزند.

چاپار: ـ ت ـ [ا. فا]. نامه‌بر، پیک، برید، قاصد.

چاپارچی: ـ ت ـ [ا. فا]. چاپار، مامور نامه رساندن.

چاپارخانَه: [ا. مر]. جای تعویض اسب های چاپاری + پست‌خانه.

چاپچی: [ا. ص. فا]. کارگر چاپخانه، چاپخانه‌دار.

چاپخانَه: [ا. مر]. جای چاپ کردن، مطبعه.

چاپ زَدَن: [مص. مر]. چاپ کردن، باسمه کردن.

چاپِ سُربی: [ا. ص. منسوب]. نوعی از چاپ با حروف سربی.

چاپِ سَنگی: [ا. ص. منسوب]. چاپ از روی نقش سنگ نوشته.

چاپلوس: [ص. فا]. متملق، فریبکار چرب‌زبان.

چاپلوسی: [ا. مص]. عمل چاپلوس، تملق.

چاپِلَه: [ا. مص]. بی مویی که از اثر گری باشد.

چاپوق: [ا]. تیریج قبا، لبه دامن لباس.

چاپی: [ص. ن]. آنچه چاپ شده باشد؛ مقابل خطی.

چاپیدَن: [مص. جعـ. ترکی]. غارتیدن، اموال مردم را به تاراج بردن.

چاتلانقوش: [ا]. درخت بنه، میوه درخت بنه (پسته وحشی).

چاتمَه: ـ ت ـ [ا. ص. مفـ]. وضع چند تفنگ سر به هم مخروطی گذاشته شده.

چاتو: [ا]. ریسمان ویژه حلق‌آویز کردن دزدان.

چاچ: [ا. خ]. شهری به ماوراءِالنهر، تاشکند.

چاچَلَه: [ا]. پاچله، کفش، پای‌افزار چرمی.

چاچول: [ا]. نیرنگ، فریب، حقه، دسیسه.

چاچول‌باز: [ص. فا]. نیرنگ‌باز، دسیسه‌چین.

چاچی: [ص. ن]. هر چیز یا هرکس از اهل چاچ.

چاخان: ـ ت ـ [ص. فا]. لاف‌زن، دروغگو، زبان‌باز.

چاخچور: [ا]. جوراب شلواری سرهم زنان.

چاخو: [ا. فا]. چاه‌خو، چاه‌جو، چاه‌کن.

چادُر: [ا]. باشامه، پارچه‌یی که پوشش سراپای زنان است.
چادُر: [ا]. سایبان خانه، خانه چادری، خیمه.
چادُرِ اِحرام: [ا. ص. منسوب]. کنایه از برفی که روی زمین را پوشانده باشد.
چادُر اَفراختَن: [مص. مر]. خانه چادری بر پا کردن.
چادُر پیچَه: [ا. مر]. چادر نقاب‌دار.
چادُر پیه: [ا. مر]. خلم، ثرب، پرده‌یی از پیه پوشش معده و روده.
چادُرِ تَرسا: [ا. ص. منسوب]. کنایه از روشنی سپیده‌دم آفتاب.
چادر تکانیدَن: [مص. مر]. خیمه بر پا کردن.
چادُر چاقچور کَردَن: [مص. مر]. چادر چاقچور پوشیدن زنان.
چادُر دِراندَن: [مص. مر]. چادر مهمان را گرفتن و کشیدن به منظور پذیرایی بیشتر از او.
چادُردوز: [ا. فا]. دوزنده چادر، خیمه‌دوز.
چادُر رَختخواب: [ا. مر]. چادرشب، پارچه‌یی بزرگ که در آن رختخواب (لحاف و توشک) پیچند.
چادُر زَدَن: [مص. مر]. خیمه بر پا کردن، فضایی خیمه‌وار ایجاد کردن.
چادُرشَب: [ا. مر]. پارچه‌یی که در آن رختخواب پیچند.
چادُر عبایی: [ا. منسوب به عبا]. چادر سیاه زنان عرب.
چادُرِ کافوری: [ا. ص. منسوب]. کنایه از سپیدی صبح.
چادُرِ کَبود: [ا. ص. منسوب]. کنایه از شب و آسمان شب.
چادُرِ کُحلی: [ا. ص. منسوب]. صفت آسمان و شب.
چادُرِ لاجورد: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان بی ابر و صاف.
چادُرنشین: [ص. فا]. کسی که در صحرا پیوسته در کار کوچ به ییلاق و قشلاق است و در خانه چادری قابل حمل زندگی کند.
چادُرنشینی: [ا. مص]. وضع زندگی کردن در بیابان در زیر چادر.
چادُرنَماز: [ا. مر]. چادر چیتی که زنان هنگام نماز بر سر کنند.
چادُرِ نیلی: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان و شب.
چادُرِیَنه: [ا]. قسمتی از صفاق که احشا را به هم پیوندد.
چار: [عدد]. مخفف چهار (٤). (نگاه به چهار).
چار: [ا]. مخفف چاره، علاج، درمان.
چار: [ا]. کوره آجر پزی و سفال‌پزی.
چار آخشیج: [ا. مر]. چهار عنصر: آب، خاک، هوا و آتش.
چار آیِنَه: [ا. مر]. جنگ جامه‌یی که چهار ورقه آهن صیقل خورده پشت و پیش و سر زانوان آن را می‌پوشاند.
چار آبرو: [ص. ن]. دارای ابروی پر پشت و پهن و پیوسته.
چار اَرکان: [ا. مر]. چهار عنصر: آب و خاک و هوا و آتش.
چار اَژدَها ـ چار اجساد ـ چار اصل: [ا. مر]. چهار عنصر.
چار بالِش: [ا. مر]. نشستنگاه بزرگان + کنایه از عناصر اربعه در حال تغییر و دگرگونی و دنیای ناپایدار.
چار بَند: [ا. مر]. عناصر اربعه + کنایه از دنیای متلون.
چار بَند: [ا. مر]. ریسمانی که سوار تازه‌کار را با آن بر اسب بندند.
چار بیخ: آب و خاک و هوا و آتش.
چار پا: چهار پا، ستور، دام، دد.
چار پارَه: [ا. مر]. هر چیز در چهار قطعه + گلوله‌های نامدور تفنگ‌های سر پر + ساز ابزاری زهی، زنگ رقاصی + هر بیت شعر در چهار بخش موزون.
چار پارَه زَن: [ا. فا]. نوازنده سازی زهی.
چار پای: [ا. مر]. هر حیوان چهار پا.
چار پایَه: [ا. مر]. چهار پایه، کرسی که روی آن نشینند.
چار پَر: [ا. مر]. تیری با دنباله‌یی از چهار پر عقاب.
چار پَهلو: [ص. مر]. تنه مربع و چاق شکمبارگان، هر شکل چهارضلعی.
چار پَیوَند: [ا. مر]. چهار طبع: سردی و گرمی و تری و خشکی.
چارتا: [ا. مر]. چهار عنصر: آب، هوا، آتش، خاک + چهار عدد.
چارتار: [ا. مر]. چهار تاره، طنبور، رباب.
چار تَکبیر: [ا. مر]. نماز جنازه + ترک ما سوالله.
چار چار: [ا. مر]. چهار روز آخر چهله بزرگ و چهار روز اول چهله کوچک سردترین هشت روز زمستان.
چار چَنگولی: [ص. مف]. انگشتان دست و پای جمع و خمیده شده.
چار حَد: [ا. مر]. شرق و غرب و جنوب و شمال.
چار خَم: [ا. مر]. یکی از فنون کشتی.
چار دَست: [ا. ص. منسوب]. آب و هوا و آتش و خاک.
چاردَه: [عدد مرکب]. چهارده (١٤).
چاردَه سالَه: [ص. ن]. دختر یا پسر در چهارده سالگی.
چار دیوار: [ا. مر]. چهار دیوار حصار خانه.
چار سو: [ا. مر]. میدانگاهی وسط چهار راسته بازار.
چار سو: [ا. مر]. چهار طرف، هر چیز چهار پهلو.
چار سوق: [ا. مر]. چهار راه میان بازار، چهار بازار.

چارضِد: [ا. مر]. چهارطبع: گرمی و سردی، تری و خشکی.
چارطاق ـ چارطاقی: [ا. مر]. اتاقکی مربع بر سر گور.
چارطَبع: [ا. مر]. گرمی و سردی و تری و خشکی در مزاج.
چارعنصر: [ا. مر]. چهار آخشیج: آب، هوا، آتش، خاک.
چارُق ـ چارُغ: ـ ت ـ [ا]. کفشی چرمی ساده و بنددار.
چارقَب: [ا. مر]. جامه‌یی که در قدیم شاهان می‌پوشیدند.
چارقَد: [ا. مر]. پارچه‌یی چهارگوش که زنان بر سر بندند.
چارقُل: [ا. مر]. چهار سوره از قرآن مجید که هریک با کلمه قل شروع شود: قل هو الله احد، قل یا ایها الکافرون، قل اعوذ برب الفلق، قل اعوذ برب الناس.
چارَک: [ا]. واحد وزن، یک چهارم من (۷۵۰ گرم).
چارَک: [ا. ص]. نقیب قافله، چاووش + رونده.
چارکِن: [ص. مف]. چرکین، شوخگین.
چارَکه: [ا]. یک چهارم آجر، نصف نیمه.
چارگامَه: [ص. فا]. اسب چهار نعل دونده.
چارگان: [ا. مر]. چهار درهم (چهار مثقال نقره).
چارگوشَه: [ا. مر]. چهار سمت + تخت شاهان.
چارگُوهر: [ا. مر]. آب و هوا و خاک و آتش.
چارلَنگر: [ا. ص]. کشتی بزرگ دارای چهار لنگر.
چارمادَر: [ا. مر]. آب و هوا و خاک و آتش.
چارمُخالِف: [ا. مر]. گرمی و سردی و تری و خشکی.
چارمَلَک: [ا. مر]. چهار ملک مقرب خدا، جبراییل و میکاییل و عزراییل و اسرافیل.
چارمیخ: [ا. مر]. شکنجه‌یی معروف که متهم را خوابانده، چهار دست و پای او را با میخ به زمین می‌دوختند.
چارو: [ا]. سارو، ساروج.
چاروا: [ا. ص]. چهار پا، ستور، هر چهارپای بارکش.
چاروادار: [ا. ص. فا]. کرایه دهنده ستور، ستوردار، خرکچی.
چارواداری: [ا. مص]. شغل و عمل چهاروادار.
چار و ناچار: [ق. مر]. خواه و ناخواه.
چاروَه: [ا]. نیرنگ، دستان + جدایی.
چارَه: [ا]. درمان، علاج، وید، گزیر، راه حل مشکل، حیله.
چارَه آراستَن: [مص. مر]. تدبیر، پیدا کردن راه حل.
چارَه‌اندیش: [ص. فا]. مدبر، اندیشمند، حیله‌گر.
چارَه بَردار: [ص. فا]. چاره‌پذیر، قابل علاج.
چارَهِ بی‌چارگان: [ا. خ]. مراد از خدای تعالی است.
چارَه‌پذیر: [ص. فا]. قابل علاج، خوب شدنی.
چارَه‌پرداز: [ص. فا]. چاره‌گر، حلال مشکلات.
چارَه‌پژوه: [ص. فا]. پیدا کننده راه حل مشکلات.
چارَه جُستَن: [مص. مر]. تدبیر کردن، به تأمل تفکر کردن.
چارَه‌جوی: [ص. فا]. چاره‌گر، جوینده راه حل مشکلات.
چارَه‌جویی: [ا. مص]. جستجوی راه چاره، تدبیر.
چارَه‌دان: [ص. فا]. داننده چاره، چاره‌ساز.
چارَه‌ساز: [ص. فا]. حل کننده مشکلات، خدای متعال.
چارَه سِگال: [ص. فا]. چاره‌اندیش، مدبر.
چارَه‌سَنج: [ص. فا]. اندیشمند، ارزیاب.
چارَه گَر: [ص. فا]. جوینده راه حل مشکلات.
چارَه‌ناپَذیر: [ص. مر]. غیر قابل علاج، درمان‌نشدنی.
چاریار: [ا. مر]. چهار یار، خلفای راشدین: ابوبکر، عمر، عثمان، علی (ع).
چاش: [ا]. جاش، خرمن کوفته، توده غله + انبار.
چاشت: [ا]. بامداد، یک بهره از چهار بهره روز.
چاشت: [ا]. خوراک بامدادی.
چاشت‌خوار: [ص. مف]. چسته‌خوار، طمع‌زده‌یی که غذایی مفت و لذیذ از دست کسی خورده باشد و باز چشمش به دست او باشد.
چاشتدان: [ا. مر]. ظرفی که در آن چاشت نهند.
چاشتگاه: [ق. مر]. چاشتگه، هنگام چاشت بامداد.
چاشتگَه: [ق. مر]. چاشتگاه، هنگام چاشت.
چاشتَه‌بَند: [ا. مر]. سفره‌یی که در آن چاشت خود را به صحرا برند.
چاشتَه‌خور: [ص. مف]. طمع‌زده‌یی که خوراکی لذیذ از دست کسی خورده و باز چشمش به دست او باشد.
چاشدان: [ا. مر]. چاشتدان، ظرف غذا.
چاشگدان: [ا. مر]. چاشتدان، ظرف طعام.
چاشنی: [ا]. مزه، اندکی از طعام یا نوشیدنی که برای آزمایش چگونگی مزه آن خورند.
چاشنی: [ا]. ترش مایه خمیر، مایه ماست و پنیر + مقدار کمی ترشی یا شیرینی که در طعام کنند برای خوشمزه شدن.
چاشنی: [ا]. نمونه، نمودار چیزی + خبر، آگاهی.
چاشنی: [ا]. کلاهک فلزی جای باروت در ته فشنگ، باروت.
چاشنی چش: [ص. فا]. مزه‌آزمای، چاشنی گیر.
چاشنی خوار: [ص. مف]. کسی که خوراکی لذیذ از دست کسی خورده و باز چشمش به دست او باشد.
چاشنیِ دِل: [ا. ص. منسوب]. سخنان شیرین و دلگشا.
چاشنی گیر: [ص. فا]. مزه‌آزمای، در قدیم کسی بوده که از هر غذا پیش از آن که پادشاه بخورد می‌خورده است تا از سلامت

و زهرآگین نبودن آن اطمینان یابد.

چاشنی گیر: [ص. فا]. خوان‌سالار، سر پرست آشپزخانه شاهی.

چاغ: ـ ت ـ [ق]. هنگام، زمان، وقت.

چاغالّه ـ چاقالّه: [ا]. چغاله، بادام و هلوی سبز نارسیده.

چاق: ـ ت ـ [ص]. فربه، گوشتگن، سمین + کنایه از سالم، تندرست، بارونق + سلامت.

چاقاچاق: [ا. صوت]. صداهای شکستن چیزهایی.

چاقالو: ـ عا ـ [ص. مر]. فربه، تنه پر گوشت و پیه.

چاقالّه: [ا]. چغاله، بادام و هلوی سبز نارسیده.

چاق چاق: [ا. صوت]. صداهای شکستن چیزهایی.

چاقچور ـ چاقشور: [ا. مر]. جوراب شلوار سرهم زنان.

چاق سَلامتی: ـ عا ـ [ا. مص]. احوال پرسی.

چاقو: [ا]. چاکو، ابزاری ویژه بریدن که مانند استره تیغه آن تا شده و در شکاف دسته اش خوابد.

چاقوتیزکن: [ص. ا. فا]. سنگ فسان + آن که چاقو تیز کند.

چاق و چِلّه: ـ عا ـ [ص. مر]. خیکی، فربه، تنومند + تندرست.

چاقوساز: [ا. فا]. سازنده چاقو.

چاقوکَش: [ص. فا]. تبهکار + باجگیر با تهدید چاقو.

چاقوکَشی: [ا. مص]. عمل چاقوکش با چاقو زدن.

چاقی: [ا. مص]. چاق بودن، فربهی + تندرستی.

چاک: [ا]. شکاف، دریدگی، پارگی، تراک.

چاک: [ا]. سپیده صبح، فجر، چاک روز.

چاک: [ا]. چک، قباله ملک، سند.

چاک: [ا]. دریچه یک متری در پایین لنگه در بزرگ کاروان‌سرای و دروازه و قلعه تا برای خودی ها احتیاج به بازکردن دروازه نباشد.

چاکاچاک: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن جنگ ابزارها.

چاکاچاک: [ص. مر]. پاره پاره، دارای شکاف بسیار.

چَکانیدن: [مص. م]. چکاندن، چکه انداختن.

(چاک‌بَست): [ا]. زیپ، نوار یا دگمه‌یی برای بستن چاک لباس.

چاک چاک: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن سلاح ها.

چاک چاک: [ص. مف]. بریده بریده، شکافته شکافته.

چاکَر: [ا. ص]. چکر، نوکر، گماشته، مزدور + بنده.

چاکِ ران: [ا. منسوب]. کنایه از فرج، فرج ماده.

چاکَر پَروَر: [ص. فا]. خواجه‌یی که نوکر و خدمتگزار خود را با تامین معاش کافی و ترقی دادن پرورد.

چاکَرزاده: [ص. مف]. غلام خانه‌زاد، نوکرزاده.

چاکَرزَن: [ص. ا]. چکرزن، زن خدمتکار یا کنیزی که در اختیار مرد باشد و خدمت مرد و شاه‌زن کند.

چاکِروار: [ق]. به کردار چاکران، مانند چاکر.

چاکِری: [مص. مر]. چاکر بودن، خدمتکاری.

چاک زَدَن: [مص. مر]. شکافتن، پاره کردن، دریدن (گریبان).

چاکسو ـ چاکشو: [ا]. دارویی که با کافور در چشم ریزند.

چاک نای: [ا. مر]. دهانه حنجره، راه خروج صدا از گلو.

چاکوچ: [ا]. چکش، چکش مسکران، پتک.

چاکُن واکُن کردن: ـ عا ـ [مص. مر]. زمین گل آب را پیش از نشای برنج با شخم به وسیله اسب و گاو یا تراکتور زیر و رو کردن.

چاگُل: ـ هند ـ [ا. مر]. ابریق، گلابدان.

چال: [ا]. چاله، گودال، گودی کمتر از یک متر.

چال: ـ تاجیکی ـ [ص]. مرد مسن، دوموی.

چال: [ا]. مرغابی، اردک، بط.

چال: [ا. ص]. اسبی که رنگ موی آن سرخ و سفید باشد.

چالاب: [ا. مر]. گودال آب باران، چاله آب.

چالاک ـ چالاق: [ص. فا]. چابک، چست، سریع.

چالاک: [ص]. بلند، رسا، مرتفع، جای بلند.

چالاک: [ص]. موزون، آراسته، متناسب + زیبا، فریبا.

چالاک: [ص. فا]. دزد آدم کش، راهزن، دزد خونی.

چالاک: [ص. فا]. بزرگوار، کریم.

چالاک پوی: [ص. فا]. سبک سیر، تیزگام.

چالاکی: [ا. مص]. وضع و کیفیت چالاک.

چالان: [ا]. بارنامه، فهرست کالای انتقالی.

چالان: ـ ت ـ [ص. ق]. زننده، در حال نواختن.

چالان چولان: [ا. خ]. از دهستان های بروجرد.

چالانچی: ـ ت ـ [ا. ص. فا]. طبال، طبل زن، نوازنده.

چالِدران: [ا. خ]. از نواحی ماکو در آذربایجان غربی.

چالِش: [ا. مص]. مباحثه، مجادله، مبارزه قلمی و لفظی.

چالِش: [ا. مص]. رفتن با ناز و خرام و غرور.

چالِش: [ا. مص]. جالش، جماع، همبستری.

چالِش: ـ ت ـ [ا. مص]. جنگ، زد و خورد + یورش.

چالِشگَر: [ص. فا]. جنگجو + خرامنده با ناز.

چالَندَر: [ا. خ]. از ولایات هند، اقامتگاه موقتی مسعود سعد سلمان.

چالو: [ا]. چاله، چال، گودال.

چاله: [ا]. گودی کمتر از یک متر در زمین.

چالَه چولَه: ـ عا ـ [ص]. جای و زمین بسیار چاله و گودی.
چالَه حوض: [ا. مر]. حوض گود و بزرگ + خزانه آب سرد حمام ویژه آب‌بازان.
چالَه سَیلابی: [ا. منسوب به سیلاب]. خندق سیلابگیر دور شهرها.
چالَه مَیدان: [ا. خ]. بخش جنوبی تهران در قدیم.
چالی: [ا]. چولی، پرنده‌یی شبیه گنجشک.
چالیش: [ا. مص]. چالش، رفتار با ناز و خرام.
چالیش: [ا]. چالش، جنگ و مبارزه‌طلبی.
چالیک: [ا]. گونه‌یی بازی دوتیمی به نام الک‌دولک. «الک» چوبی است کوتاه که آن را روی دو سنگ گذارند و با «دولک» که چوبی بلند است به زیر آن زده به هوا پرانند و با ضربه دیگر به طرف دسته رقیب به دورش پرتاب کنند.
چام: [ا]. چم، خم، پیچ + رفتار با ناز.
چامان: [ق. حا]. درحال چمیدن + [ص. فا]. به ناز خرامنده.
چام چام: [ق. ص]. خرام خرام، چمان چمان + پرخم و پیچ.
چاموش: [ا]. قسمی کفش روستایی + [ص]. چموش.
چامَه: [ا]. چکامه، شعر، سرود، نغمه، آواز با موسیقی.
چامَه برساختَن: [مص. مر]. آهنگی با ساز ابزار نواختن.
چامَه دان: [ص. فا]. سخندان، زبان‌آور، واعظ.
چامَه زَن: [ا. فا]. ساززن، موسیقی‌دان، آهنگ‌نواز.
چامَه سَرای: [ص. فا]. شاعر، آوازخوان، آهنگ‌ساز.
چامَه گوی: [ص. فا]. چکامه‌سرای، گوینده شعر.
چامیدَن: [مص]. چمیدن، خرامیدن + شاشیدن.
چامیز: [ا]. کمیز، چامین، شاش.
چامین: [ا]. چامیز، کمیز، شاش.
چانچو: [ا. مر]. چوبی دراز و کمانی که به دو سر آن دو سطل آب آویزند و وسط آن چوب را بر شانه گذاشته حمل کنند.
چانَه: [ا]. زنخ، زنخدان، استخوان زنخ، ذقن، بخش پایینی صورت.
چانَه: [ا]. هر گلوله خمیر به اندازه یک نان.
چانَه انداختَن: [مص. مر]. کنایه از حالت بیمار دم مرگ.
چانَه زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. اصرار کردن مشتری به فروشنده برای هرچه بیشتر تخفیف دادن.
چانَه زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. پرحرفی کردن.
چانَه گیر: [ا. فا]. آن که خمیر نان را گلوله کند.
چاو: ـ چینی ـ [ا]. پولی کاغذی که نخستین‌بار در چین معمول سپس در سال ۶۹۳ هـ. به وسیله گیخاتون مغول به ایران آورده شد که رواج نگرفت.
چاو: [ا]. آواز مرغ + آه ناله عاشقانه.
چاوان: [ا. ص]. مرغ نوحه‌گر (از اندوه گم شدن فرزند).
چاوچاوان: [ق. ص]. مرغ در حال نالیدن از اندوه از دست دادن فرزند.
چاودار: [ا. مر]. چودار، چودَر، نوعی گندم وحشی که آن را هم آرد کنند و نان پزند.
چاوَش: ـ ت ـ [ص. ا]. پیشرو لشکر و کاروان، نقیب لشکر که به هنگام جنگ فرمان حمله دهد + نقیب قافله که با آواز خواندن تسلی دهد.
چاوُش: [ا. فا]. حاجب، رئیس تشریفات دربار.
چاوَک: [ا]. مخفف چکاوک، قبره.
چاوَلَه: [ا]. گل صد برگ به غایت رنگین و خوشبوی.
چاوُلی: [ا]. غله افشان، غله بیز.
چاووش: [ا. ص]. (نگاه به چاوش و معانی آن).
چاویدَن: [مص]. ناله و آواز کردن مرغ از درد گم شدن فرزند + راز و نیاز عاشقانه کردن.
چاه: [ا]. میله گودالی استوانه‌یی عمیق که برای دستیابی به آب یا نفت و یا برای ریختن فضولات حفر شده باشد + گودال، گودی.
چاهِ اَرژَنگ: [ا. منسوب]. چاهی که افراسیاب بیژن را در آن زندانی کرد.
چاه آرتزین: چاهی که از آن آب با فشار بیرون جهد + آب‌فشان.
چاهِ بابِل: [ا. منسوب]. چاهی که هاروت و ماروت گناهکار در آن زندانی اند.
چاه بُن: [ا. مر]. ته چاه، بن چاه.
چاهِ بیژَن: [ا. منسوب]. چاه ارژنگ که بیژن را به فرمان افراسیاب در آن زندانی کردند و رستم او را نجات داد.
چاهجو: [ص. فا]. چاهخو، مقنی، چاه‌کن.
چاهچَه: [ا. مر]. مصغر چاه، چاهک، چاه کوچک.
چاهِ خَس‌پوش: [ا. ص. مف]. دام، چاه سرپوشیده با پوشال.
چاهخو: [ص. فا]. چاهجو، چاه‌کن، مقنی.
چاهِ رُستَم: [ا. منسوب]. چاهی که شغاد در راه رستم ساخت و در بن آن نیزه‌ها بکاشت و رستم با رخش در آن افتاد و جان سپرد.
چاهِ زَنَخ: [ا. منسوب]. چال نخودی زیر چانه.
چاهِ زیج: [ا. منسوب]. چاه منجمان که از ته آن ستارگان را رصد کنند.
چاهسار: [ا. مر]. گودال ژرف، جایی که چاه بسیار باشد.

چاهِ سِتارَه‌جو: [ا. ص. ن]. چاهی به عمق شست متر زیر رصدخانه.
چاه سَر: [ا. مر]. سر چاه، لب دهانه چاه.
چاهِ عَمیق: [ا. ص. ن]. کُرود، کروخان.
چاهَک: [ا]. چاه کوچک دم دستی برای رفع احتیاج بچه.
چاهِ کَش: [ا. منسوب]. چاه نخشب به سرزمین کش که هاشم مقنع در قرن دوم هجری ماه درخشانی را که ساخته بود شبانگاهان از آن چاه به آسمان برمی‌کشید.
چاه کَن: [ا. فا]. کننده چاه، چاهجو، مقنی.
چاهِ کَنعان: [ا. منسوب]. چاهی به کنعان که یوسف فرزند یعقوب را برادرانش در آن انداختند.
چاهِ مُقَنَّع: [ا. منسوب]. چاهی که مقنع از آن ماه برمی‌آورد (نگاه به چاه کش).
چاهِ نَخشَب: [ا. منسوب]. چاهی که مقنع از آن ماه برمی‌آورد (نگاه به چاه کش).
چاهَه: [ا]. چاهَک، چاه کوچک.
چاهی: [ص. ن]. منسوب به چاه، زندانی در چاه، کبوتر چاهی + حضرت یوسف که در چاه انداخته شد.
چاهِ یَخ: [ا. منسوب]. چاله یخ، یخچال ذخیره یخ.
چاهیدَن: [مص]. چاییدن، سرما خوردن.
چاه یوز: [ا. مر]. چنگکی که با آن چیزهای به چاه افتاده را برآورند.
چای: ـ از کلمه چینی Tcha ـ [ا]. چا، چایی، درختچه‌یی که در برگ‌های آن موادی مانند تئین و کافئین وجود دارد که آن را برتافته و باز سازنند و مصرف کنندگان آن را در قوری دم کرده و با قند یا شکر نوشند.
چایاندَن: [مص. م]. سرما دادن، سرد کردن میوه و مشروبات با کنار یخ نهادن یا گذاشتن در یخچال.
چای‌چی: [ص. فا]. بازرگان یا فروشنده چای.
چای‌خانَه: [ا. مر]. قهوه‌خانه، هر محل که مردم در آن چای نوشند.
چای خُشک کُنی: [ا. مر]. ماشین و عمل خشک کردن برگ‌های چای.
چای‌خوری: [ا. منسوب]. اسباب چای نوشیدن.
چای‌دان: [ا. مر]. ظرف نگهداری چای خشک.
چای صاف کُن: [ا. مر]. ظرفی کوچک سوراخ سوراخ که با آن چای دم کرده صاف کنند.
چایکار: [ا. فا]. کشت کننده چای، زارع چای.
چایکاری: [ا. مص]. عمل و شغل چایکار.

چایمان: [ا. مص]. حالت چاییده، سرماخوردگی، سرما خوردن.
چاییدَن: [مص]. چایمان شدن، سرما خوردن.
چاییده: [ص. مف]. سرد شده + سرما خورده.
چَبان: [ا]. زخم، ریش، دمل، قرحه.
چَبَچِلَه: [مص]. لغزیدن، سر خوردن روی یخ.
چَبَفت ـ چَبفوت: [ا]. لحاف و توشک کهنه.
چِبوَد: [از ادات استفهام]. چه بود؟ چه باشد؟
چِبود: [ا]. ماهیت. (از کسروی).
چَبیرَه: [ا]. جمع، جمع و آماده شدن لشکر یا مردم.
چَبین: [ا]. طبق بافته از چوب بید، سبد.
چَپ: [ا]. یسار؛ مقابل راست، آن‌سمت از بدن که اگر رو به شمال بایستیم رو به مغرب باشد.
چَپ: [ص]. احول، لوچ چپ‌چشم + سیلی، کشیده + واژگون، ناراست، نادرست.
چَپ: [ص]. در اصطلاح سیاسی: هر نهضت و هر فرد مردم گرای.
چَپا: [ق]. طرف چپ، سمت یسار + فریب.
چَپات: [ا]. تپانچه، سیلی، چک به صورت.
چَپاتی: [ا]. چاپاتی، کلوچه، نانی که روی تابه پزند.
چَپار: [ا]. هر چیز دو رنگ، ابلق، خال خالی.
چَپارَه: [ص]. جامه کهنه، کهنه.
چَپ اُفتادَن: [مص. مر]. با کسی مخالف شدن.
چَپان: [ق. حا]. در حال چپانیدن و با فشار فرو کردن.
چَپان: [ص]. ژنده‌پوش، ولگرد + لباس مندرس.
چَپ‌انداز: [ص. فا]. نیرنگ باز + سواری که روی اسب در حال دویدن رو به عقب برگشته تیر اندازد.
چَپ اَندر قِیچی: ـ عا ـ [ص. مف]. کج و معوج شده.
چَپاندَن: [مص. م]. چپانیدن، تپانیدن، به زور چیزی را در جایی فرو کردن.
چَپانی: [ص. ن]. بی سر و پا، ژنده‌پوش + نیرنگ‌باز.
چَپانیدَن: [مص. م]. تپانیدن، به زور و فشار فرو کردن.
چَپانیدَه: [ص. مف]. با فشار در چیزی جا گرفته.
چَپاوُل: ـ ت ـ [ا]. تاراج، غارت، یغما.
چَپاوُلچی: [ص. فا]. غارتگر، چپاولگر.
چَپ‌چاپ: [ا. صوت]. صدای ماچ، صدای بوسه.
چَپ‌چَل: [ا]. کفش، پای افزار.
چَپ‌چَلَه: [ا]. ریسمانی که آویزند و در آن نشینند و تاب خورند.
چَپ‌چَلَه: [ا]. سرسره، جای لغزنده + زمین پر گل.

چَپ دادن: [مص. مر]. فریب دادن + ترک دادن.

چَپدار: [ا]. کفشی که آن را روی چکمه می‌پوشیدند.

چَپ‌دَست: [ص. ن]. هرکه با دست چپ بهتر کار کند.

چَپَر: [ا]. پرچین، دیوار ساخته از نی و چوب، آلونک حصیری، کلبه ساخته از نی.

چَپَر: [ا]. جرگه، جلسه، گردهمایی، حلقه.

چَپَر: [ا]. مخفف چاپار، قاصد تیز رونده.

چَپ راست: [ا. مر]. نشان، مدال + حمایل + تکمه و جاتکمه.

چَپ‌رَوی: [ا. مص]. در کارهای سیاسی روش افراطی متمایل به سیاست‌های دست چپی و اصول سوسیالیسم و کمونیسم در پیش گرفتن.

چَپَری‌خانَه: [ا. مر]. خانه تابستانی چوبی در باغ.

چَپِش: [ا]. بز به دو سالگی نرسیده.

چَپ شُدَن: [مص. مر]. واژگون شدن + منحرف شدن.

چُپُق: ـ ت ـ [ا]. نوعی وسیله دود کشیدن که چوب نایه‌یی دارد که سره‌یی سفالین بر آن وصل است و بر آن سر توتون ریزند و افروزند و از سوراخ ته چوب نایه دود برکشند.

چُپُق کَش: [ص. فا]. کسی که معتاد به دود چپق است.

(چُپُقَک): [ا]. پیپ.

چَپَک: [ا]. چپه، کف، عمل پی درپی کف هر دو دست را به نشانه شادی و ابراز احساسات موافق به یکدیگر زدن.

چَپ کَردَن: [مص. مر]. چپه کردن، واژگون کردن.

چَپَک زَدَن: [مص. مر]. کف دست را پیاپی برهم زدن.

چِپکَن: [ا]. گونه‌یی لباس زنانه.

چَپَکی: [ق]. از جانب چپ، به سمت چپ، یک بری.

چَپ گَرای: [ص. فا]. متمایل به روش‌های تند و افراطی در سیاست.

چَپَل: [ص]. نکبتی، آن که تن و جامه‌یی چرکین دارد.

چِپلاهنگ: [ا]. تخم تربد + شاخه بریده از درخت.

چَپَلَک: [ص]. نکبتی، چپل، سراپا چرک.

چَپَلَه: [ا]. سیلی، ضربت زدن با کف دست.

چَپ مِضراب: [ص. فا]. اصطلاحی در طرز مضراب زدن به سیم‌های ساز از پایین به بالا.

چَپو: ـ ت ـ [ا]. چپاول، غارت، یغما، تاراج.

چَپوچی: ـ ت ـ [ص. فا]. چپاولگر، غارتگر.

چَپور: ـ عامیانه ـ [ص]. آبله روی، آبله دار.

چَپول: ـ ع ـ [ص]. چپ چشم، احول + چپ دست.

چَپَّه: [ص. فا]. چپ دست، آن که با دست چپ کار کند.

چَپَّه: [ص. مف]. واژگون، برگشته + انحراف.

چَپه: [ا]. پاروی کشتی رانی و قایق رانی.

چَپَّه: [ا]. پی درپی زدن کف هر دو دست به یکدیگر.

چَپَّه زَدَن: [مص]. دست زدن به علامت شادی.

چَپَّه لُقمَه: [ا. مر]. لقمه کوچک که به آسانی بلعیده شود.

چَپی: [ص. ن]. منسوب به چپ، چپ دست + چپ چشمی.

چَپی: [ص. ن]. در اصطلاح سیاسی: آن که طرفدار سوسیالیسم و مردم گرا باشد.

چَپیدَن: [مص]. به زور از میان تنگاتنگی به جایی داخل شدن.

چَپیرَه: [ا]. چبیره، جمع، اجتماع مردم و سپاه به آمادگی.

چَپین: [ا]. طبقی که با ترکه‌های بید بافته شده باشد.

چَپیَه: از کفیه ـ کوفیّه عربی ـ [ا]. پارچه‌یی که عرب‌ها لچکی بر سر انداخته و بر آن عقال پیچند (نگاه به کوفیه).

چَپیَه عِقال: ـ ازع. کوفیة عقال ـ [ا. مر]. لچکی و بندی که اعراب بر سر بندند.

چِت: [از ادات پرسش]. چه است ترا؟

چَت: [ا]. چخت، سقف خانه، آسمانه.

چَتایی: [ا. منسوب]. قسمی گونی پارچه ضخیم رطوبت‌ناپذیر از الیاف ساقه گیاهی به نام کنف بنگال.

چَتر: [ا]. سر پناهی دستی از پارچه به شکل نیم کروی با دسته‌یی فلزی که در باران یا تابش تند آفتاب بر سر گیرند.

چَتر: [ا]. سایه‌بانی دم طاووسی و بزرگ از پارچه‌یی رنگارنگ که به نشانه شکوه و بزرگی بر سر پادشاهان می‌گرفتند.

چَتر: [ا]. پارچه‌یی نیم کروی بنددار ویژه پریدن از هواپیما.

چَترِ آبگون: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

چَترِ آبنوس: [ا. ص. منسوب]. کنایه از شب.

چَترباز: [ص. فا]. آن که به وسیله چتر نجات از هواپیمای در حال پرواز فرود آید.

چَترداری: [ا. مص]. سلطنت، چتر بر سر داشتن.

چَترِ زَرین: [ا. ص. منسوب]. چتر زر، کنایه از آفتاب.

چَترِ سیمابی: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ماهتاب، ماه تمام.

چَترِ سیمین: [ا. ص. منسوب]. ماهتاب، ماه شب چهارده.

چَترِ شام: [ا. ص. منسوب]. کنایه از شب تاریک.

چَترِ طاووس: [ا. منسوب]. چتری که طاووس با پرهای دم خود سازد.

چَترِ عَنبَرین: [ا. ص. ن]. کنایه از شب سیاه.

چَتَرَک: [ا]. گیاهی از تیره سرخس‌ها و دارویی.

چَتَرَک: [ا. مصغر]. چتر کوچک.

چَترِ کُحلی: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان به شب.

چَترکَش: [ص. فا]. پادشاه صاحب چتر + نگهدارنده چتر بر سر پادشاه.
چَترِ مینا: [ا. ص. ن]. آسمان صاف و آبی.
چَترِ نجات: [ا. ص. ن]. پارچه‌یی نیم کروی بنددار ویژه پریدن از هواپیما.
چَترِ نور: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
چَتری: [ص. ن]. چرخی، آنچه به شکل چتر باشد مثل شاخه های افشان بید مجنون، زلف بر روی پیشانی.
چَتریان: [ا]. تیره‌یی از گیاهان با گل چتری.
چَتَک: [ا]. نوعی کنف که از الیاف آن ریسمان کنند.
چُتکِه: ـ از چرتکه روسی ـ [ا]. چهارچوبی با ده مفتول عمودی و در هر مفتول ده مهره تکمه‌یی که با آن‌ها حساب کنند.
چَتلانقوش: [ا]. میوه درخت بنه + پسته وحشی که از آن ترشی درست کنند.
چَتَو: [ا]. تجیر، پرده‌یی که با آن جلو دید را پوشانند.
چَتوار ـ چَتوَر: ـ روسی ـ [ا]. چتول، یک‌چهارم بطر مشروب + یک‌چهارم گیروانکه برابر ۱۲۵ گرم.
چُتوک: [ا]. چغوک، چکوک، گنجشک.
چَتوَل: [ا]. (نگاه به چتوار و چتور).
چَتَه: [ا]. چریک، جنگجوی غیرنظامی.
چِتَه: ـ عا ـ [از ادات استفهام]. چیست تو را؟ چه است ترا؟
چَچ: [ا]. چوبی چهار شاخه که غله را با آن باد دهند.
چِچَست: [ا. خ]. نام دریاچه ارومیه در اوستا.
چِچَک: ـ ت ـ [ا]. شکوفه، جوانه + گل، گل سرخ.
چِچلاس: [ا]. سنجاقک، نوعی حشره بالدار.
چُچُلَه: [ا]. چچوله، قطعه‌یی گوشت کوچک میان فرج زن.
چَچَم ـ چِچِن: [ا]. تلخه که در گندم‌زارها روید.
چُچو: [ا]. پستان اعم از پستان انسان یا حیوان.
چُچولَه: [ا]. قطعه‌یی گوشت کوچک میان فرج زن.
چَخ: [ا]. چرک، ریم، زخم چرکین.
چَخ: [ا]. غلاف شمشیر و کارد و خنجر.
چَخ: [ا. مص]. سعی، کوشش به چابکی.
چِخ: [ا. صوت]. کلمه‌یی که بدان سگ را نهیب زده دور کنند.
چَخان: [ص. فا]. از چخیدن، ستیزه کننده + مجاهد، کوشا.
چَخان: ـ ت ـ [ص]. چاخان، زبان‌باز، دروغگو.
چُخت: [ا]. سقف، آسمانه، سقف خانه.
چَخچیر: [ا]. چخشور، چاقشور، چاقچور، قسمی جوراب شلوار زنانه.
چَخش ـ چَخچ: [ا]. جخش، غمباد، گواتر.
چَخماخ: [ا]. خریطه دو طبقه تیماجی، کیسه‌یی دو جایه ویژه نخ و سوزن و شانه و انگشتانه.
چَخماخ: [ا]. به ترکی چخماق، آتش‌زنه.
چَخماق: ـ ت ـ [ا]. زند، آتش‌زنه، قطعه‌یی آهن که به سنگ زنند تا جرقه تولید و آتش روشن شود + میخکی در تفنگ که چون به ته فشنگ خورد باروت منفجر و گلوله در رود.
چَخَنده: [ص. فا]. دم به سخن زننده، ستیزنده + کوشا، مجاهد.
چَخیدَن: [مص]. ستیزیدن، دم زدن + کوشیدن.
چَخین: [ص. مف]. چرکین، چرک گرفته.
چِدار: [ا]. شکال، پای‌بند اسب و استر چموش.
چَدَر: [ا]. گزیر، چاره، علاج (چاره و چدر).
چَدر: [ا]. اشتر ماده چهار ساله.
چُدُروا: [ا]. گیاهی صمغ دار و دارویی، صبرزرد.
چِدَن: [مص]. مخفف چیدن، برداشتن، کندن، جدا کردن.
چُدَن: [ا]. فلزی مرکب از آهن و زغال (کربن) و مواد دیگر.
چُدَن ریزی: [ا. مص]. ریخته گری و قالب گیری چدن.
چَر: [ا]. نغمه، ساز و آواز، موسیقی.
چَر: [ا]. چرخ آب دلو، چرخاب سر چاه.
چَر: [پساوند]. از چریدن، چرنده، مثل: شب‌چر، علف‌چر.
چُر: [ا]. آلت تناسل، نره، چچر، ذکر، چل.
چَرّا: [ص. فا]. بسیار چرنده، سوری، مفت‌خور.
چَرا: [ا. مص]. چرش، عمل خوردن دام علف مرتع را.
چَرا: [ا]. چراگاه، مرتع، علفی که حیوان بر آن چرد.
چرا: [ادات تعلیل و استفهام]. برای چه؟، به چه علت و دلیل؟.
چِرا: [حر. ربط]. زیرا، به علت آن که، بدان جهت.
چِرا: [از ادات تاکید و اثبات]. بلی، آری (در پاسخ سوال منفی).
چرائی: [ا]. چرایی، دلیل، علت، سبب.
چَرائی: [ص. ن]. حیوان چرنده، چرنده.
چَرابَه: [ا]. چربی روی شیر، سرشیر، خامه.
چَراجای: [ا. مر]. جای چرا، چراگاه، مرتع.
چَراخوار: [ا. مر]. چراخور، چراگاه، مرتع.
چَراخوار: [ص. فا]. هر دام و ستور چرنده.
چَراخ وارَه: [ا. مر]. چراغواره، قندیل جای چراغ.
چرازار: [ا. مر]. چراگاه، چراخور، مرتع.
چَرازَن: [ص. فا]. چرا کننده، حیوان چرنده.

چَراسَک: [ا]. جرواسک، جیرجیرک، زله.
چَراسیا: ـ یوـ [ا]. جراسیا، گیلاس، آلبالو.
چَراغ: [ا]. وسیله‌یی با شعله‌یی بر سرفتیله که در بیشتر اقسام آن از درون شیشه بتابد یا وسیله‌یی با مفتولی الکتریکی که از درون محفظه‌یی شیشه‌یی بدون هوا روشنایی پخش کند، هروسیله و دستگاه که با نیروی برق یا مواد سوختنی روشنایی یا گرما تولید کند.
چَراغ آخر: [ا. منسوب]. پولی که معرکه گیران به اصرار دعا پس از بارها از دست مردم پول گرفتن برای آخرین دفعه گیرند.
چَراغ آسمان: [ا. ص. ن]. کنایه از خورشید و ماه.
چَراغ الله: [ا. مر]. پولی که معرکه گیران بعد از چراغ آخر به اصرار دعا از مردم گیرند.
چَراغ اَلکُلی: [ا. منسوب]. چراغ الکل سوز ویژه کار در امور پزشکی.
چَراغان ـ چَراغانی: [ا]. چراغ های بسیار که در شب های عید یا جشن عروسی روشن کنند.
چَراغ بادی: [ا. مر]. چراغ فتیله‌یی یا توری در میان شیشه که از باد خاموش نشود. مثل: چراغ فانوسی، چراغ زنبوری که در فضای آزاد روشن کنند.
چَراغ بَرق: [ا. مر]. هر چراغ لامپی که با برق روشن شود.
چَراغ بَرَه: [ا. مر]. چراغدان، چراغواره، فانوس.
چَراغپا: [ا. مر]. چراغ پایه، پایه زیر چراغی.
چَراغپا: [ا. مر]. حالت ایستادن اسب هنگامی که هر دو دست خود را بلند کرده روی دو پا ایستد.
چَراغ پایَه: [ا. مر]. میله پایه ستونی زیر چراغ.
چَراغ پَرَه: [ا. مر]. نوعی پروانه که گرد چراغ و شمع پرد.
چَراغ پَرهیز: [ا. مر]. مردنگی، فانوس، محفظه‌یی که چراغ را در آن گذارند تا از وزش باد خاموش نشود.
چَراغ پریموس: [ا. مر]. قسمی چراغ نفتی بدون فتیله که با فشار باد به وسیله تلمبه نفت را به صورت گاز از سوراخ شعله پخش کن بیرون دهد که شعله‌یی فروزان شود.
چَراغ پیه‌سوز: [ا. مر]. قسمی چراغ قدیمی که فیتله آن با مصرف چربی پیه روشن می‌ماند.
چَراغ جادو: [ا. منسوب]. چراغ معروف افسانه‌یی علاءِالدین که دیوی به جادو از آن بیرون می‌آمد و هرچه خداوند چراغ می‌خواست حاضر می‌کرد.
چَراغ چَشم: [ص. ن]. صفت فرزند، نور دیده.
چَراغ خوراک‌پَزی: [ا. منسوب]. وسیله شعله دار ویژه غذا پختن.
چَرَغدان: [ا. مر]. فانوس، محفظه‌یی جای چراغ.
چَراغ دَستی: [ا. مر]. چراغ قابل حمل.
چَراغ دِل: [ص. ن]. دل روشن به نور عرفان.
چَراغ روز: [ا. ص. ن]. خورشید + چراغ خیره در آفتاب.
چَراغ زمانه: [ا. ص. منسوب]. خورشید، آفتاب.
چَراغ زَنبوری: [ا. مر]. چراغی توری که با تلمبه زدن به منبع آن نفت با فشار هوا به صورت گاز به الیاف توری نسوز رسد و با شعله‌یی فروزان و صدای زوزه‌یی کشدار سوزد.
چَراغ سِپهر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ماه و خورشید.
چَراغ سَحَر: [ا. ص. منسوب]. ستاره سحری، ستاره صبح.
چَراغ سَنگ: [ا. مر]. مومیایی سیاه، موم سیاه.
چَراغ علاءِالدین: [ا. منسوب]. چراغ جادویی افسانه‌یی معروف منسوب به علاءِالدین که دیوی از آن برمی‌آمد و آرزوهای صاحب چراغ را برمی‌آورد + نوعی بخاری قابل حمل با شعله‌یی آبی سوز.
چَراغ قُوَّه: [ا. مر]. چراغ برقی کوچک دستی که به قوه باطری خشک روشن شود.
چَراغَک: [ا. مر]. چراغ کوچک + کرم شب تاب.
چَراغ کُش: [ص. فا]. آن که چراغ را خاموش کند تا در تاریکی عملی شنیع یا گناهی کند. خاموش کننده چراغ.
چَراغ گاز: [ا. مر]. چراغی که با گاز روشن شود.
چَراغ مُردَه: [ا. ص. ن]. چراغ خاموش.
چَراغ مطالَعَه: [ا. مر]. چراغ رومیزی و قابل حمل که با آن کتاب خوانند.
چِراغ مُغان: [ا. ص. ن]. کنایه از شراب صاف.
چَراغ موشی: [ا. مر]. چراغ نفتی کوچک فتیله‌یی بدون شیشه.
چَراغ نَفتی: [ا. مر]. چراغی که مایه سوختی آن نفت باشد.
چَراغ وار: [ق. مر]. همچون چراغ، به حالت چراغ.
چَراغوارَه: [ا. مر]. چراغدان، فانوس، جاچراغی + چراغ پایه.
چَراغینَه: [ا. منسوب]. کرم شب تاب.
چِراکِه: [کلمه تعلیلی]. زیراکه، به علت آن که.
چَراگاه: [ا. مر]. چراگه، جای چریدن، مرتع.
چَراگَر: [ص. فا]. حیوانی که در علف زار چرد.
چَراگَه: [ا. مر]. چراگاه، علف زار، مرتع.
چَرام: [ا]. چراگاه، علف زار، مرتع.
چَرامین: [ا]. چرام، علف زار، مرتع.
چَران: [پساوند]. چراننده: گاوچران، گوسفندچران.
چَران: [ق. حا]. در حال چریدن، چراکنان.
چَراندَن: [مص]. علف خوار را در چراگاه به چرا انداختن.

چَرانَنده: [ص. فا]. آن که دام در مرتع چراند.
چَرانغار: [ا]. فوج سوی چپ پادشاه.
چَرانی: [ا. ص]. پول خرجی ماهانه.
چَرانی: [پساوند]. عمل چرا کننده (گاو چرانی).
چَرانیدَن: [مص]. دام را در مرتع علف خورانیدن.
چَرانیده: [ص. مف]. علف خورانیده شده.
چرا و چون: [ادات تعلیل]. چون و چرا.
چرایی: [ا]. علت، دلیل، سبب + چرا هستی؟.
چَرب: [ص]. به روغن آلوده، روغنی، روغن‌دار.
چَرب: [ص]. نرم، ملایم، لطیف، دلچسب.
چَرب: [ص. ت]. زیاده، افزون‌تر، پر روغن‌تر.
چَرب‌آخور: [ص. ن]. کسی که شغل او نه از لحاظ اجتماعی بلکه از لحاظ فردی پر سود است.
چَربانَدَن: [مص]. چربانیدن، افزودن به سهم یا به وزن.
چَرب‌بالا: [ص. ن]. خوش‌قامت، اندام‌رسا.
چَرب‌پَهلو: [ص. مف]. آن که مردم از قبل او بهره برند.
چَرب‌پَهلو: [ص. ن]. فربه، چاق و چله، خیکی.
چَرب‌تَر: [ص. ت]. سنگین‌تر، بهتر، پر روغن‌تر.
چَرب تَرازو: [ص. فا]. کاسبی که کپه مشتری را سنگین‌تر گیرد.
چَرب چَرب: [ا. مر]. رفتاری از روی مهر با گفتار نرم.
چَرب‌خونی: [ا. مص]. بیماری افزونی چَربی خون در تن.
چَربدَست: [ص. فا]. استاد، زبردست، هنرمند، تردست.
چَربدَستی: [ا. مص]. چگونگی و حالت چرب دست، تردستی.
چرب‌رُبا: [ص. فا]. مرد رند، حقه‌باز، زیرک.
چَرب‌روده: [ا. مف]. روده آکنده از گوشت پخته.
چَرب‌زَبان: [ص. فا]. شیرین گفتار که مردم را به خود راغب کند + چاپلوس.
چَرب‌زَبانی: [ا. مص]. چاپلوسی + خوش‌بیانی.
چَرب‌سای: [ا. مر]. نام یک قسم سوهان نرم.
چَرب‌سُخَن: [ص. فا]. خوش زبان + چاپلوس.
چَربِش: [ا]. روغن، چربی، دنبه، پیه سوختی.
چَربِش: [ا. مص]. افزونی، چربیدن، زیاد شدن.
چَربِش فُروش: [ا. فا]. چربی فروش، روغن‌فروش.
چَرب قامَت: [ص. ن]. خوش قد و بالا، بلندبالا.
چَربَک: [ا]. کاغذ یا حریر نازکی که نقاشان در قدیم چرب کرده برای گرده برداشتن از تصویر یا نقشه به کار می‌بردند.
چَربَک: [ا]. چربی، قیماق، سرشیر، خامه.
چَربَک: [ا]. قسمی نان روغنی تنک.
چَربَک: [ا]. سخن فتنه‌انگیز، تهمت، افترا + سخن‌چینی + متلک.
چُربَک: [ا]. چیستان، معما، لغز.
چَرب کار: [ا. فا]. کله‌پز، دیزی‌پز، کباب‌پز، بریانی‌پز.
چَربَک خوردَن: [مص. مر]. دروغ را باور کردن.
چَرب گُفتار: [ص. فا]. خوش زبان، شیرین‌سخن.
چَرب گوی: [ص. فا]. گوینده سخن شیرین و دلنشین.
چَربو: [ا]. چربی، روغن، پیه، هر ماده چرب.
چَرب و چیلی: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. آلوده به چربی.
چَرب و خُشک: [ص. مر]. خوب و بد، سخا و بخل، زیاد و کم.
چَربوز: [ا]. ژر پوز، کلاموش، موش دشتی.
چَربَه: [ا]. کاغذی چرب و نازک که نقاشان آن را بر روی نقش و تصویر انداخته با قلم مو گرته بردارند.
چَربَه: [ا]. قیماق، پرده چربی که روی شیر بندد.
چَربی: [ا]. دنبه، پیه روی گوشت، روغن و دیگر انواع آن + چربه، روغن مایه روی شیر و آبگوشت.
چَربی: [ا. مص]. مهربانی، خوش زبانی، ملاطفت.
چَربی: ـ مف ـ [ا]. گروه مامور استقبال و پذیرایی از ایلچی‌ها.
چَربیدَن: [مص]. افزون آمدن + ظفر یافتن.
چَرت: ـ عامیانه ـ [ص]. حرف یاوه، سخن نامربوط.
چُرت: [ا]. پینکی، حالت بین خواب و بیداری + خمودگی.
چُرت زَدَن: [مص. مر]. به خواب سبک رفتن.
چُرتکه: ـ روسی ـ [ا]. چهارچوبی با ده مفتول عمودی و در هر مفتول ده مهره تکمه‌یی که با آن‌ها حساب کنند.
چَرت و پَرت: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. یاوه، سخنان نامربوط.
چَرتَه: [ا]. چرده، فام، رنگ چهره.
چُرتی: [ص. ن]. منسوب به چرت، آن که عادت به چرت زدن دارد.
چَرجی: ـ مف ـ [ا. فا]. فروشنده دوره گرد، خرده‌ریزفروش.
چَرچَر: ـ عامیانه ـ [از مصدر چریدن]. در عیش و نوش بودن.
چَرچَه: [ا]. نوعی گیاه دارویی.
چَرخ: [ا]. هر چیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود چرخد مانند چرخ خودروها و کالسکه‌ها و ارابه‌ها + ارابه، غلتک، گردونه، گاری، دوچرخه.
چَرخ: [ا]. هر ابزار کار فلکه‌دار مثل چرخ خیاطی و چرخ پنبه‌ریسی + چرخ دلو کشیدن از چاه.
چَرخ: [ا]. آسمان، فلک فرضی آسمان + روزگار گردان.

چَرخ: [ا]. قسمی پیراهن با گریبان یخه چرخی.
چَرخ: [ا]. کمان سخت زه تیرافکنی.
چَرخ: [ا]. چرغ، نام پرنده‌یی شکارگیر، باز سپید.
چَرخ: [ا]. منجنیق، قسمی منجنیق، کشکنجیر.
چَرخ: [ا]. دف، دایره.
چَرخ: [ا. مص]. عمل چرخیدن در گود زورخانه و چرخیدن درویشان در سماع.
چَرخِ آبگون: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان یا فلک گردان.
چَرخِ آبنوس: [ا. ص. منسوب]. آسمان یا فلک گردان.
چَرخِ آسیابی: [ا. ص. ن]. آسمان یا فلک گردان.
چَرخاب: [ا. مر]. چرخی که به نیروی جریان آب گردد.
چَرخِ اثیر: [ا. ص. منسوب]. فلک نهم یا کره آتش.
چَرخِ اَخضَر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان، فلک ماه.
چَرخِ اَطلَس: [ا. ص. منسوب]. فلک نهم، فلک الافلاک.
چَرخِ اَکبَر: [ا. ص. منسوب]. به عقیده قدما: عرش اعظم.
چَرخان: [ق. حا]. گردان، در حال چرخیدن.
چَرخ‌انداز: [ص. فا]. آن که از کمان سخت زه تیر اندازد.
چَرخاندَن: [مص. م]. چرخ را گرد محورش گردانیدن.
چَرخاندَن: [مص. م]. اصطلاحاً: وزارتخانه یا سازمانی یا کارخانه‌یی را اداره کردن.
چَرخِ باد: [ا. مر]. چرخ که به نیروی باد گردد.
چَرخِ باد: [ا. مر]. گردباد.
چَرخِ بُخار: [ا. منسوب]. دستگاه ماشین بخار.
چَرخِ بَرین: [ا. ص. ن]. عرش مجید، فلک نهم.
چَرخِ بُلند: [ا. ص. ن]. سپهر گردان، آسمان.
چَرخِ پایی: [ا. منسوب]. قسمی چرخ خیاطی که با رکاب پایی کار کند.
چَرخ‌پر: [ا. مر]. پریدن به هوا وقت چرخیدن در زورخانه.
چرخِ پَروین: [ا. منسوب]. فلکی که مجموعه ستارگان پروین در آن واقع است.
چَرخِ پیرزَن: [ا. منسوب]. چرخ پنبه ریسی یا نخ ریسی.
چَرخ پیمایی: [ا. مص]. گردش بر مدار فلک آسمان.
چَرخِ تیزگَری: [ا. منسوب]. چرخ چاقو تیزکنی.
چَرخِ جَنگلی: [ا. منسوب]. چرخ پی درپی به هوا پریدن در زورخانه.
چَرخِ چاچی: [ا. منسوب]. کمان ساخته چاچ.
چَرخِ چاه: [ا. منسوب]. چرخی که با آن با دلو و ریسمان از چاه آب کشند.
چَرخِ چَنبری: [ا. ص. ن]. آسمان گرد گردنده.
چَرخ‌چی: [ا. فا]. لشکر پیشرو از کمانداران.
چَرخ‌چی‌باشی: [ص. فا]. فرمانده لشکر تیراندازان پیشرو.
چَرخ‌دار: [ص. ا]. کماندار، تیرانداز با کمان.
چَرخِ دَلو: [ا. منسوب]. چرخ دلو آب، چرخ دولاب.
چَرخِ دَوّار: [ا. ص. ن]. به عقیده قدما: آسمان دوار.
چَرخ‌دوزی: [ا. مص]. قسمی دوخت زینتی با چرخ خیاطی.
چَرخِ دولاب: [ا. منسوب]. چَرخ چاه، چرخ با دلو.
چَرخِ روان: [ا. ص. ن]. آسمان، فلک گردان.
چَرخ‌ریسَک: [ا. مر]. دوک ریسک، پرنده‌یی از تیره گنجشکان به رنگ‌های گوناگون که آوازی همانند دوک چرخ‌ریسی دارد.
چَرخ زَدَن: [مص. مر]. چرخیدن، دور خود گردیدن.
چَرخ‌زَن: [ص. فا]. رقاص، بازیگر + چرخ نخ‌ریسی.
چَرخ‌زَنان: [ق. حا]. در حال رقصیدن + گردان، چرخان.
چَرخُشت ـ چَرخُشتَک: [ا]. دستگاهی فلزی یا چوبی که با آن آب انگور گیرند، حوضی که در آن انگور لگد کنند.
چَرخِ عَصّاری: [ا. منسوب]. چرخ روغن گیری و شیره گیری بوسیله یابوی بسته به چوب سنگ آسیابی.
چَرخِ غَدّار: [ا. ص. ن]. به عقیده قدما: آسمان گردنده بی وفا.
چَرخِ فَلَک: [ا. منسوب]. به عقیده قدما: آسمان، آسمان گردان + عرش.
چَرخِ فَلَک: [ا. منسوب]. دستگاهی از وسایل تفریح کودکان بانشستنگاهایی به شکل اسب چوبی، خودرو و قایق آویخته که بچه ها بر آن‌ها نشینند و دستگاه را گردانند و بچه ها سواره به دور به گردش درآیند.
چَرخ‌کار: [ا. فا]. خیاط + تراشکار، متخصص تراش دادن فلزات.
چَرخکاری: [ا. مص]. شغل و عمل خیاط و تراشکار.
چَرخِ کَبود: [ا. ص. ن]. آسمان، فلک لاجوردی.
چَرخِ گَردان: [ا. ص. ن]. آسمان، فلک گردنده بی ثبات.
چَرخِ لاجوَردی: [ا. ص. ن]. آسمان، چرخ نیلگون.
چَرخَلَه: [ا]. کاسنی، چرخه، گیاهی از نوع کنگر.
چَرخِ ماه: [ا. منسوب]. فلک ماه، چرخ اول، کره ماه.
چَرخِ مُدَوَّر: [ا. ص. ن]. به عقیده قدما: آسمان گرد و گردان.
چَرخِ مُقَوَّس: [ا. ص. ن]. فلک قوسی، آسمان.
چَرخِ مینایی: [ا. ص. ن]. آسمان به رنگ مینا.
چَرخِ نَخ‌ریسی: [ا. منسوب]. چرخ ویژه نخ رشتن.
چَرخ‌نِشین: [ص. فا]. عرش‌نشین + گردونه‌سوار.
چَرخِ نُهُم: [ا. منسوب]. عرش مجید، فلک الافلاک.

چَرخِ نیلوفَری: [ا. ص. منسوب]. آسمان که هر روز به کام کسی گردد.
چَرخ‌وار: [ص. ق]. به گردش به کردار چرخ.
چَرخوک: [ا]. چرخی که با آن پنبه دانه را از پنبه جدا کنند.
چَرخوک: [ا]. گردنا، فرفره‌یی مخروطی که کودکان نخ گرد آن بندند و به کرداری به زمین اندازند و نخ را کشند که فرفره تا مدتی گرد خود به سرعت گردد.
چَرخَه: [ا]. سیکل، فاصله زمانی که در طی آن توالی یک سلسله رویدادهای پیاپی ـ مانند چرخه دوران زندگی ـ تکمیل شود.
چَرخَه: [ا]. چرخله، کاسنی، گیاهی از نوع کنگر.
چَرخَه: [ا]. آلتی در چرخ نخ‌ریسی که نخ را دور آن پیچند + هر وسیله چرخ‌دار (دوچرخه ـ چهارچرخه).
چَرخَه زَدَن: [مص]. رشتن، تافتن.
چَرخَه‌زَن: [ا. فا]. ریسنده ریسمان + گشت‌زن.
چَرخی: [ا. ص. ن]. نیم‌دایره‌یی، هلالی + هرچیز که گرد باشد مانند چرخ + هرچیز که ریخته‌گران آن را چرخ و گرد کرده باشند.
چَرخی: [ا]. نوعی اطلس سفید، جامه‌یی ابریشمی.
چَرخیدَن: [مص]. دور خود یا دور چیزی گردیدن.
چَرَّد: [ا]. هنگامه، غوغا، عربده و جنگ.
چَرد: [ص]. رنگی متمایل به سرخی مخصوص اسب و استر.
چَرد: [ا]. آستانه در خانه، جای چارچوب در.
چَردان: [ا]. کشکول گدایی درویش‌ها.
چَردَه: [ا]. چرته، رنگ چهره، رنگ پوست بدن (سیه‌چرده).
چَرز: [ا]. هوبره، حباری، پرنده‌یی وحشی.
چَرزَدَن: [مص. مر]. و با گرفتن گوسفندان.
چَرزَه: [ا]. چَردَه، چهره، بشره، پوست تن.
چَرس: [ا]. گرد بنگ که از شاهدانه گیرند و سمی و مخدر است و فرومایگان در توتون ریخته کشند و کیفی دهد که ترس و اشتها را افزاید.
چَرَس: [ا]. بند، زندان، شکنجه، عذاب.
چَرَس: [ا]. چرخشت، دستگاهی که با آن آب انگور فشارند، حوضی که در آن با لگدمالی آب انگور گیرند.
چَرَس: [ا]. آنچه درویشان و گدایان به دریوزگی از مردم گیرند.
چَرَس: [ا]. مرتع، چراگاه چهار پایان.
چَرَست: [ا]. دندان قروچه، دندان به هم فشردن.
چَرَسدان: [ا. مر]. دستمال یا چنته‌یی که گدایان و درویشان هرچه از دست مردم گیرند در آن ریزند.
چَرسی: [ص. ن]. بَنگی، معتاد به چرس کشیدن.
چَرِش: [ا. مص]. ضیافت، مهمانی، جشن و سورچرانی.
چَرِش: [ا. مص]. چریدن، چرا، علف دادن.
چِرِش: [ا]. چریش، سریش.
چَرغ: [ا]. چَرخ، پَرنده‌یی شگارگیر از نوع شاهین.
چَرغان: ـ ت ـ [ا]. طغرا و مهر پادشاهی زیر فرمان‌ها.
چَرغَند ـ چَرغَندَه: [ا]. کالباس، روده انباشته از گوشت جگر پخته.
چَرغَنو: [ا]. ظرف شراب‌خوری + یکنوع ساز.
چَرغول: [ا]. بارهنگ از گیاهان دارویی.
چِرک: [ا]. ماده‌یی سفید رنگ که از زخم برآید.
چِرک: [ا]. سرگین، فضله گاو و خروسگ.
چِرک: [ا]. شوخ، جرمی تیره و چربناک که تن و لباس بر خود گیرد.
چِرک‌آلود: [ص. مف]. چرک آلوده، چرکین، کثیف.
چِرکاب: [ص. مف]. آب چرکین و آلوده به چربی.
چِرکتاب: [ص. مف]. آنچه دارای رنگ و کیفیتی باشد که چرک را نشان ندهد.
چِرک دُنیا: [ا. منسوب]. کنایه از پول و مال و ملک.
چَرکَس: [ا. خ]. نام قومی و سرزمینی در بخش غربی قفقاز.
چِرکِن: [ص. ن]. چرکین + زخم‌آلود + مال دنیا.
چِرکناک: [ص. ن]. چرکین + زخم چرکین.
چِرک‌نویس: [ا. مر]. دستنوشته اولیه که هنوز تصحیح و بازنویسی نشده؛ مقابل پاکنویس.
چِرک و پِرک: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. چرک و کثیف.
چِرکی: [ا. مص]. چرک بودن، کثیفی.
چِرکین: [ص. ن]. چرک گرفته، زخم چرک کرده.
چِرکین جامَه: [ص. مف]. بی نوای چرک جامه.
چَرگَر: [ص. فا]. آوازخوان، خنیاگر، نوازنده.
چُرگَر: [ا. ص. فا]. پیامبر خدا + مفتی، فتوی دهنده.
چِرگِن: [ص. ن]. چرکن، چرکین، شوخگن.
چَرگَه: [ا]. جرگه، حلقه محاصره.
چَرم: [ا]. یشمه، پوست جانور چارپا و پوست خزنده که دباغی شده، پوست تن حیوان + زه کمان + تازیانه.
چَرم پارَه: [ا. مر]. پیش‌بند چرمین، تکه پاره‌های چرم.
چَرمِ خام: [ا. ص. ن]. یشمه، پوست دباغی نشده.
چَرمِ خام: [ا. ص. ن]. روده‌یی که از آن زه کمان سازند.
چَرَمدان: [ا. مر]. همیان، چنته، کیف چرمی که از پهلو

آویزند.
چَرم‌ساز: [ا. فا]. دباغ، کسی که چرم را با دباغی عمل آورد.
چَرمِ سوخته: [ا. ص. ن]. چرمی که رنگ آن قهوه‌یی تیره باشد.
چَرمِ ساغری: [ا. منسوب]. چرم از کفل ستور، چسته، پرخش، کمیخت.
چَرمِ شیر: [ا. منسوب]. دوال، تازیانه، شلاق.
چَرمَک: [ا]. گلوله‌یی از نخ که دور دوک پیچیده شود.
چَرمَک: [ا]. تلنگر.
چُرمَک: [ا]. چیستان، لغز.
چَرمِ کَمَر: [ا. منسوب]. کمربند، تسمه چرمین که گرد کمر بندند.
چرم گَر: [ا. فا]. دباغ، پوست‌ساز، پوست پیرای.
چَرمِ گُرگ: [ا. منسوب]. طبل بزرگ، نقاره.
چَرمِ گور: [ا. منسوب]. کنایه از چله کمان، زه کمان.
چَرمِ گوَزن: [ا. منسوب]. کنایه از چله کمان، زه کمان.
چَرم گیلَه: [ا. مر]. درختی جنگلی، غار گیلاس.
چَرمَه: [ا. ص]. اسب، اسب سفید.
چَرمَه پولاد: [ا. ص]. اسب خاکستری رنگ.
چَرمی: [ص. ن]. آنچه از چرم سازند، چرمین، چرمینه.
چَرمین: [ا. ص. ن]. چرمی، آنچه از چرم سازند.
چَرمینَه: [ا. منسوب به چرم]. آلت نرکی مصنوعی که از چرم ساخته می‌شد و زنان شهوی آن را به کار می‌بردند + هرچیز ساخته از چرم.
چَرَند: [ص]. بی هوده، عبث، سخن یاوه.
چَرَند پَرَند: ـ عا ـ [ا. ص]. سخن نامربوط و پرت و پلا.
چَرَندگان: ج چرنده، حیوانات چرنده.
چَرَندگوی: [ص. فا]. یاوه گوی، حرف مفت‌زن.
چَرَندو: [ا]. غضروف، استخوان نرمی که بتوان آن را جوید.
چَرَند وپَرَند: ـ عامیانه ـ [ا. ص]. سخن پرت و نامربوط.
چَرَندَه: [ا. ص. فا]. هر حیوان گیاه‌خوار.
چَرَنگ ـ جَرَنگ: [ا. صوت]. صدای زنگ + صدای در رفتن زه کمان.
چَرَنگیدَن ـ جَرَنگیدَن: [مص]. صدا کردن زنگ و جنگ ابزارها.
چُرنَه: [ا]. آفتابه + لوله سماور و قوری.
چُروک: [ا]. کیس، چین و شکنج درهم نشسته بر پوست یا بر پارچه و لباس.
چُروکیدَن: [مص]. چین‌دار شدن، چروک یافتن.
چُروکیدَه: [ص. مف]. چروک خورده، ترنجیده.
چَروَند ـ چَروَندَه: [ا]. چراغدان، فانوس.
چَروَند: [ا]. چاره، علاج.
چَروَندَه: [ص. فا]. چروند، چاره جوینده، چاره‌گر.
چَرویدَن: [مص]. چاره جستن، چاره اندیشیدن.
چَرَه: [پساوند]. از چریدن، شب‌چره، لب‌چره.
چُرَه: [ص. ا]. پسر ساده‌روی، پسر امرد.
چُرَه: [ص]. جُره، جلد، چست و چالاک.
چَرهَواز: [ا]. خفاش، شب‌چره.
چَریدَن: [مص]. علف خوردن حیوانات علف‌خوار در مرتع + مجازاً خوردن انسان در جایی از مال مفت.
چَریش: [ا]. درختی از تیره درخت زیتون تلخ.
چَریک: ـ ت ـ [ا]. (داوجنگ)، جنگجوی داوطلب غیرنظامی، جنگاورانی مرکب از عشایر.
چَرینَه: [ا]. شکمبه حیوانات نشخوارکننده.
چَز: [ا]. میمون، بوزینه.
چَزان: [پساوند]. از چزاندن مثل: ضعیف چزان.
چَزاندَن: [مص]. دل و جان ضعیفی را به زخم زبان و حق کشی سوزاندن، آزار سخت رساندن، داغ کردن.
چَزد ـ جَزد: [ا]. زله، زنجره، جیرجیرک.
چَزدَرَه ـ چَزدَه: [ا]. تکه‌های دنبه سرخ شده.
چِزغ ـ چِژ: [ا]. چزک، چژک، خارپشت.
چزک ـ چژک: [ا]. چزغ، خار پشت، جوجه تیغی.
چَزَه: [ا]. خانه چادری، خیمه + درون + نقاب.
چژک: [ا]. چزک، چزغ، خارپشت.
چُس: [ا]. گاز روده‌ها که با صدای خفیف از انجیرک انسان یا حیوان خارج شود.
چسان: [ادات استفهام]. چه + سان: چگونه؟، چطور.
چُسان فُسان: ـ از روسی ـ [ص. مف]. آن‌که شانه زده و شیک پوشیده، اما در فارسی واژه‌یی ریشخندآمیز است برای تحقیر.
چَسب: [ا]. مایه‌یی که با آن دو تکه کاغذ یا چوب یا دو تکه شیشه یا چیزهای دیگر را به هم چسبانند.
چَسبان: [ص. فا]. چسبنده، بسیار تنگ و کیپ.
چَسبـاندَن: [مص. م]. پیوند دادن، یک تکه کردن دو تکه با چسب + اتهامی را به کسی زدن + برای هدفی (ناروا) با کسی یا جایی ارتباط یافتن.
چَسبانندَه: [ص. فا]. آن‌که دو چیز را به هم چسباند.
چَسبناک: [ص. مف]. چسبنده، چسب‌آلود.
چَسبانیدَن: [مص. م]. چسباندن، وادوسیدن، به هم وصل کردن.

چَسبَندگی: [ا. مص]. چسبنده بودن، چسناکی.
چَسبَنده: [ص]. هر چیز که بچسبد.
چَسبیدَن: [مص]. وادوسیدن، پیوند خوردن + محکم گرفتن با دست + پیگیری کردن + خوشایند یا مناسب بودن + اصرار و پافشاری کردن.
چَسبیده: [ص. مفـ]. وادوسیده، پیوند خورده، تماس دار.
چُست: [ص. فا]. چابک، چالاک، تندرفتار.
چُست: [ص]. استوار، محکم + چسبان.
چُست: [ص. ا]. چستک، کفش سبک یک‌لایی.
چُست: [ص]. برازنده + زیبا + لایق + زیرک.
چَستا: [ا]. روده مستقیم که آخرین روده است به مقعد.
چُستا: [ص]. جامه به اندام و خوش‌نما و استوار.
چُست‌خیز: [ص. فا]. زودخیز.
چُست‌سَواری: [ا. مص]. در اسب سواری چابک بودن.
چُستَک: [ا]. کفش سبک و یک‌لایی از میشن + گیوه.
چُست‌کَمان: [ص. فا]. تیرانداز ماهر.
چُست‌گویی: [ا. مص]. به ارتجال شعر گفتن.
چُست‌نَفَسی: [ا. مص]. سخن دراز و بی‌هوده گفتن.
چُست و چالاک: [ص. فا]. جلد و چابک.
چَسته: [ا]. نغمه، آهنگ آواز، خوانندگی.
چَسته: [ا]. ساغری، چرم از پوست کفل ستور.
چُسته: [ا]. شیردان دام‌های علف‌خوار.
چَسته‌خوار: [ص. مفـ]. چشته‌خوار، چشته خورده.
چُسته‌نَفَسی: چس‌نفسی، چست‌نفسی.
چُستی: [ا. مص]. چابکی، چالاکی، تندروی.
چُس‌خور: [ص. فا]. گداطبع، نخور، خسیس.
چُسِ فیل: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. آذربویه، جواری، ذرت بوداده.
چِسُک: [ص]. نوازنده نگهدار اصول در موسیقی.
چُسَک: [ا]. چستک، کفش سبک + گیوه.
چُس‌نَفَسی: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. چست‌نفسی، پرحرفی.
چَسَنگ: [ص]. سر بی‌موی، کچل، دغسر.
چَسَنگ: [ص]. داغ پیشانی، پینه پیشانی.
چُسو: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. آن که بسیار چس کند.
چُسونه: [ا]. جانوری سیاه و بدبو: [ص. فا]. چس کننده.
چُسی: ـ عا ـ [ا. مص]. لاف بی‌هوده، تهدید پوچ.
چُسی آمَدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. به گزاف خودنمایی کردن.
چُسیدَن: [مص]. گاز روده‌ها را از انجیرک بیرون دادن.
چِش: [ضمیر. مر. ادات استفهام]. مخفف چه‌اش، چه است آن را؟ چیست او را؟ (هر چش: هر چه او را). (هر آنچش، هر آنچه او را).
چَش: [ا]. چشم، دیده، بینایی.
چَش: [ا. فا]. از چشیدن، چشنده (مزه‌چش).
چُش: [ا. صوت]. کلمه‌یی که خر را بدان از رفتن باز دارند.
چَشام: [ا]. چشمیزک، دارویی گیاهی که در چشم ریزند.
چَشان: [ق. حا]. در حال چشیدن، [ص. فا]. چشنده مزه غذا.
چَشانَدَن: [مص]. چشانیدن، خورانیدن اندکی از غذا به دیگری که از مزه‌اش لذت برد یا چگونگی آن را باز گوید.
چَشایی: [ا. مص]. ذایقه، حسی که به وسیله جوانه‌های چشایی روی زبان سبب تشخیص کیفیت طعم‌های ترش و شیرین و تلخ مواد شود.
چُشت: [ا]. کوله، جز، درختچه‌یی جنگلی.
چَشته: [ا]. مزه، چاشت، گیم، مسته، فریسه، چاشنی، فریه، نواله، طعمه، خوراکی اندک و لذت‌بخش که به جانور دست‌آموز دهند که به طمع آن پای‌بند و فرمانبردار شود.
چَشته: [ا]. طعمه که بر سر قلاب ماهیگیری گذارند.
چَشته‌خوار: [ص. مفـ]. چشته‌خور، آن که غذایی لذت‌بخش از دست کسی خورده و به طمع آن به او پای‌بندی پیدا کرده باشد.
چَشخام: [ا]. چشام، چشمیزک گیاهی دارویی.
چَشِش: [ا. مص]. چشیدن، مزه کردن.
چَشفَر: [ا]. چشیز، جای رد پای جانوران درنده.
چَشْک: [ص]. فراوان، زیاد، بسیار، افزون.
چَشم: [ا]. دیده، بینایی، توک، کابنه، عضو بینایی در جانداران.
چَشم: [ا. صوت]. کلمه‌یی که بدان پذیرش و اجرای فرمان را به گوینده اعلام کنند.
چَشم: [ا]. چشمیزک گیاهی دارویی برای چشم.
چَشم آب دادَن: [مص. مر]. تماشای زیبایی کردن.
چَشمِ آخربین: [ص. فا]. چشم آینده‌نگر.
چَشماروی: [ا. مر]. چشمارو، چشم‌پنام، حرز، تعویذ، دعا و طلسم و مهره که برای دفع چشم زخم سازند.
چَشم‌آسا: [ا. مر]. تعویذی از فلز به شکل دو چشم.
چَشم‌آشنا: [ص. مفـ]. به دیده از پیش آشنا.
چَشم آغِل ـ چشم‌آغیل: [ا. مر]. طرز به خشم نگاه کردن.
چَشم اَفسای: [ص. فا]. کسی که به افسون دفع چشم‌زخم کند.
چَشم اَفکندَن ـ چشم انداختَن: [مص. مر]. نگاه کردن و

دیدن.

چَشم‌آلوس: [ا. مر]. طرز به خشم با گوشه چشم به کسی نگریستن.

چَشم انتظار: [ص. فا]. چشم به راه، منتظر.

چشم‌اَنداز: [ا. مر]. فاصله میان دورترین نقطه تا دیدگان، دورنما.

چَشم‌آویز: [ا. مر]. پیچه، نقابی پر روزنه که از موی اسب می‌بافتند و زنان مسلمان آن را در کوچه و بازار به چهره می‌آویختند.

چَشم‌آویز: [ا. مر]. مگس‌پران با رشته های آویزان از تسمه های باریک که بر بالای صورت ستور بندند.

چَشم باختَن: [مص. مر]. چشم از دست دادن.

چَشم‌باز: [ص. فا]. چشم گشوده، بیدار، مراقب، مواظب.

چَشم باز کَردَن: [مص. مر]. چشم گشودن + بیدار شدن از خواب + چیزی را هنگام مواظب آن بودن به دقت نگریستن.

چَشم بَد: [ص. ن]. چشمی که از خبث نظر اثر بد و شوم دارد.

چَشم‌ِبراه: [ص. فا]. نگران، آن که منتظر آمدن کسی باشد.

چَشم برداشتَن: [مص. مر]. از کسی یا چیزی روی گرداندن.

چَشم بَرهم زَدَن: [مص. مر]. کنایه از لحظه‌یی کوتاه + غمزه کردن.

چَشم بَستَن: [مص. مر]. مردن + چشم برهم نهادن.

چَشمِ بَصیرت: [ا. منسوب]. چشم باطن و عقل.

چَشم بُلبُل: [ا. مر]. قسمی پارچه به صورت چشم بلبلان.

چَشم بُلبُلی: [ا. مر]. نوعی لوبیا با خال های سفید و سیاه.

چَشم‌بَند: [ا. مر]. افسونی که بدان چشم مردمان بَندند.

چَشم‌بَند: [ا. مر]. مگس‌پران ستور + پارچه چشم بستن.

چَشم‌بَندَک ـ چَشم‌بَندانَک: [ا. مر]. طرزی بازی دسته‌جمعی کودکان که چشم یکی را بندند و دیگران به سویی رفته هریک در جایی پنهان شوند تا چون بعد آن کودک چشم باز کرد و رفت هرکس را پیدا کرد از او تا محل چشم بستن کولی گیرد.

چَشم‌بَندی: [ا. مص]. شعبده‌بازی، حقه‌بازی.

چَشم‌بوس: [ا. مر]. تهنیت از روی مهر.

چَشم بِه راه: [ص. فا]. منتظر، آن که منتظر آمدن کسی است.

چَشمِ بی‌آب: [ص. فا]. بی حیا، بی شرم.

چَشمِ بیمار: [ص. ق]. حالت چشم نیم‌بسته و خمارمانند.

چَشمِ پَرویزَن: [ا. منسوب]. هر سوراخ غربال، [ص. ن]. آن که چشم ریز دارد.

چَشم‌پِزشک: [ا. ص]. طبیبی که درد چشم به دارو یا جراحی درمان کند.

چَشم‌پِزشکی: [ا. مص]. شاخه‌یی از علم پزشکی معالج بیماری های چشم.

چَشم‌پَنام: [ا. مر]. چشم‌آسا تعویذی از فلز شبیه دو چشم، مهره طلسم برای دفع چشم‌زخم.

چَشم‌پوش: [ص. فا]. آن که اغماض کند.

چَشم‌پوشی: [ا. مص]. اغماض، نادیده گرفتن گناه.

چَشم پوشیدَن: [مص. مر]. صرف نظر کردن + مردن.

چَشم‌پیش: [ص. فا]. باحیا، شرمنده، خجل.

چَشم‌تَر: [ص. فا]. گریان، آن که چشم اشگ‌آلوده دارد.

چَشم‌تُرک: [ص. ن]. آن که چشم تنگ ترکان دارد.

چَشم‌تَنگ: [ص. فا]. نظرتنگ، بخیل، حسود، لئیم.

چَشم‌تَنگ: [ص. ن]. چشم سیری ناپذیر حریص.

چَشمِ جادو: [ص. ن]. چشم بسیار جذاب، جذبات الهی.

چَشم‌تنگی: [ا. مص]. حرص‌ورزی، آزمندی.

چَشم چراغ: [ا. منسوب]. زیبایی روشنی بخش معشوق.

چَشم‌چَران: [ص. فا]. کسی که از روی هوس به روی دیگران نگاه کند، لذت برنده از تماشا، نظرباز.

چَشمِ حِقارَت: [ا. منسوب]. نگاه تحقیرآمیز به کسی.

چَشمخانَه: [ا. مر]. حدقه، کاسه چشم، جای چشم.

چَشمِ خِرَد: [ا. منسوب]. چشم باطن، چشم عقل.

چَشمِ خُروس: [ا. منسوب]. دانه‌یی گیاهی به رنگ چشم خروس که مصرف دارویی دارد و مقوی باه است.

چَشمِ خُروس: [ا. منسوب]. شراب سرخ + لب معشوق.

چَشمِ خروسان: [ا. منسوب]. شراب سرخ + لب معشوق.

چَشم خواباندَن: [مص. مر]. تغافل، نادیده گرفتن.

چَشم خُوردَن: [مص. مر]. هدف تیر نگاه بد شدن.

چَشم خُوردَه: [ص. مف]. آن که به او چشم زخم رسیده.

چَشمداشت: [مص. مرخم]. چشمداشتن، چشم امید به کمک کسی داشتن، توقع، طمع + آرزو + ترصد، ترقب.

چَشم داشتَن: [مص. مر]. دیده انتظار و توقع به کسی یا چیزی داشتن.

چَشمدان: [ا. مر]. حدقه، کاسه چشم.

چَشمدانَه: [ا. مر]. دارویی که در مرهم های چشم داخل کنند.

چَشم دَراندَن: [مص. مر]. با گستاخی نگریستن.

چَشم دَرد: [ا. مر]. بیماری درد چشم.

چَشمِ دِرع: [ا. منسوب]. سوراخ حلقه های زره.

چَشم دَریدَه: [ص. ن]. بی شرم، وقیح.

چَشمِ دِل: [ا. منسوب]. چشم باطن، چشم خرد.
چَشم دوختَن: [مص. مر]. نگاه به چیزی داشتن.
چَشم رَسیدَن: [مص. مر]. چشم زخم خوردن.
چَشم رَسیدَه: [ص. مف]. چشم زخم خورده.
چَشم رُوشَن شُدَن: [مص. مر]. شادمان شدن.
چَشم رُوشَنی: [ا. مر]. هدیه، پیشکشی که برای عروس و داماد یا نوزاد یا تازه از سفر آمده برند.
چَشم زاغ: [ص. ن]. چشم کبود + گستاخ، بی شرم.
چَشم زال: [ص. ن]. چشم گستاخ و بی شرم.
چَشم زَخ: [ا. مر]. چشم زخم.
چَشم زَخم: [ا. مر]. آسیبی که از خباثت نگاهی به کسی رسد.
چَشم زَد: [ا. مر]. مهره‌یی که بر گردن کودک برای دفع چشم زخم آویزند، خرمک.
چَشم زَدَن: [مص. مر]. چشم زخم زدن.
چَشم زَدَن: [مص. مر]. پلک چشم برهم زدن.
چَشم زَدَن: [مص. مر]. به اشاره چشمک زدن.
چَشم زَدَه: [ص. مف]. کسی که چشم زخم خورده.
چَشم زَهرَه: [ا. مر]. نگاه خیره غضب آلود.
چَشم سَفید: [ص. ن]. گستاخ، وقیح + چشم نابینا.
چَشمِ سوزَن: [ا. منسوب]. سوراخ ته سوزن.
چَشم شُدَن: [مص. مر]. روشن و کشف شدن.
چَشم شور: [ص. فا]. چشمی که با یک نگاه اعجاب یا تحسین به کسی یا چیزی آسیب رساند.
چَشمِ غَربال: [ا. منسوب]. هر سوراخ غربال.
چَشم غُرَّه: [ا. مر]. نگاه خشم آلود از گوشه چشم.
چَشم فُروبَستَن: [مص. مر]. صرف نظر کردن.
چَشم فروبَستَن: [مص. مر]. کنایه از مردن.
چَشم فَسای: [ا. ص. فا]. آن که به افسون دفع چشم زخم کند.
چَشمَک: [ا]. مصغر چشم، چشم کوچک.
چَشمَک: ـ در تداول افغان‌ها و تاجیک‌ها و آذری‌های شمالی ـ [ا]. عینک.
چَشمَک: [ا]. غمزه، گوشه چشم برهم زدن به اشاره.
چَشمَک: [ا]. چشمیزک، نوعی داروی چشم از گیاه.
چَشم کَردَن: [مص. مر]. چشم زخم زدن به کسی.
چَشم کَردَن: [مص. مر]. منظور نظر قرار دادن، نگاه کردن.
چَشم گاو: [ا. منسوب]. گل گاوچشم، نوعی بابونه (گیاه).
چَشم گاوانه: [ص. ن]. چشم خیلی فراخ.
چَشم گَرداندَن: [مص. مر]. به خشم به کسی نگاه کردن.
چَشم گَرم کَردَن: [مص. مر]. به گل خواب اندک فرو رفتن.

چَشم گَشته: [ص. مف]. احول، چپ چشم.
چَشمَلان: [ا]. چشم، حدقه چشم + مردمک چشم.
چَشمَلان: [ا]. چشمیزک، گیاهی دارویی.
چَشمِ نَرگِس: [ا. منسوب]. شکل چشم مانند روی گل نرگس مظهر گستاخی.
چَشم نَرم: [ص. فا]. چشم نوازشگر، نگاه آرام.
چَشم نِهادَن: [مص. مر]. مواظبت کردن، مراقب بودن.
چَشمِ نِهان: [ا. منسوب]. چشم باطن، دیده دل.
چَشم و چَراغ: [ص. مر]. معشوق، محبوب عزیز + کسی که باعث سربلندی کسان خود باشد.
چَشم ودِل پاک: [ص. فا]. پاکدامن، امین، درستکار.
چَشم ودِل سیر: [ص. فا]. بی نیاز، به مال دیگران بی اعتنا.
چَشم و گوش باز: [ص. فا]. شخص دانا و بصیر.
چَشم و گوش بسته: [ص. ن]. ناآگاه، نادان.
چَشم وَهام ـ چَشم وَهم: [ا. مر]. چشم‌پنام.
چَشم و هَمچَشم: [ص. مر]. رقیب، همگن، سر و همسر.
چَشم و هَمچَشمی: [ا. مص]. رقابت، همسری کردن با کسی.
چَشمَه: [ا]. جایی که آب از منابع آب‌های زیرزمینی بیرون آید + دهانه هر حلقه پل + آب اندک.
چَشمَه: [ا]. منبع انتشار چیزی، اصل، مصدر و بنیاد انواع.
چَشمَه: [ا]. روزن، سوراخ سوزن + حلقه هر بافته.
چَشمَه: [ا]. فن در بازی‌های نمایشی.
چَشمَهِ آفتاب: [ا. منسوب]. خورشید منشاءِ آفتاب.
چَشمَهِ اِلیاس: [ا. منسوب]. چشمه آب زندگانی.
چَشمَهِ تَدبیر: [ا. منسوب]. کنایه از مغز سر آدمی.
چَشمَهِ چَشم: [ا. منسوب]. سرچشمه اشک چشم.
چَشمَه چَشمَه: [ق. مر]. سوراخ سوراخ، خانه خانه.
چَشمَهِ حَیات: [ا. منسوب]. چشمه آب زندگانی.
چَشمَهِ حَیوان: [ا. منسوب]. چشمه آب زندگانی.
چَشمَهِ خِضر: [ا. منسوب]. چشمه آب زندگانی که برابر روایات مذهبی خضر از آن نوشید و چشمه به نام او شد.
چَشمَهِ خور: [ا. منسوب]. خورشید منبع نور.
چَشمَهِ خورشید: [ا. منسوب]. خورشید منبع نور.
چَشمَه خیز: [ص. فا]. زمینی که منابع آبی فراوان دارد.
چَشمَه دوزی: [ا. مص]. قسمی توری دوزی خانه خانه‌یی.
چَشمَهِ روشَن: [ص. ا. منسوب]. خورشید منبع نور.
چَشمَه زار: [ا. مر]. چشمه سار.
چَشمَه سار: [ا. مر]. چَشمه زار، زمینی که چشمه‌های بسیار دارد.

چَشمَهِ سَلسَبیل: [ا. منسوب]. جویی در بهشت.
چَشمَهِ سوزَن: [ا. منسوب]. چشم سوزن، سوراخ سوزن.
چَشمَهِ سیماب: [ا. ص. ن]. کنایه از ماه است.
چَشمَهِ شیر: [ا. منسوب]. مراد جوی شیر روان در بهشت.
چَشمَهِ قیر: [ا. ص. ن]. کنایه از شب.
چَشمَه کار: [ا. مر]. کار تازه و نو.
چَشمَه گاه: [ا. مر]. سرچشمه، جای درآمدن چشمه.
چَشمَهِ نور: [ا. ص. ن]. خورشید منبع آفتاب، هرگونه منبع نور.
چَشمَهِ نوش: [ا. ص. ن]. آب زندگانی + دهان معشوق.
چَشمَه وار: [ص. ق]. مانند چشمه، سوراخ مانند.
چَشمَهِ هور: [ا. منسوب]. خورشید چشمه نور.
چَشمِ یاری: [ا. مص]. انتظار کمک داشتن.
چَشمیزَک: [ا]. دانه‌یی گیاهی با خواص دارویی برای چشم.
چَشوم: [ا]. چشام، چشمیزک گیاهی دارویی.
چُشّه: [ا. صوت]. کلمه‌یی که خر را بدان از رفتن بازدارند. چش.
چَشیدَن: [مص]. اندکی از چیزی خوردن برای آزمایش چگونگی مزه آن، مذاقت، چشش.
چَشیدَن: [مص]. احساس کردن، درک کردن + لذت بردن.
چَشیدَنی: [ص. لیا]. آنچه قابل چشیدن باشد.
چَشیدَه: [ص. مف]. مزه کرده شده + تجربه شده.
چَشیرَه: [ا]. گونه‌یی آش آرد و گوشت.
چَشینَه: [ص. ن]. رنگی ویژه اسب و استر، خنگ.
چِطُور؟: [ادات استفهام]. چه گونه، چه شکل؟، چه جور؟.
چَغ: [ا]. چوبی که با آن ماست را برهم زنند تا کره از آن جدا شود.
چِغ: [ا]. پرده‌یی که از نی یا از ترکه یا از حصیر باشد.
چِغ: [ا]. لانه پرندگان بر سر درخت یا بام خانه ها.
چِغ: [ا]. چق، آلاچیق.
چُغ: [ا]. چق، چوق، چوبی که بر گردن گاو گردونه کش بندند + گاو گردونه کش.
چَغاز: [ص]. زن سلیطه، زن زبان‌دراز.
چَغالَه: [ا]. میوه نارس بادام و زردآلو و همانندان آن ها.
چَغالَه: [ا]. گروه پرندگان هم‌سفر.
چَغالَه بادام: [ا. مر]. بادام نارس مغز و پوست نبسته.
چَغامَه: [ا]. چکامه، شعر، چامه، سرود.
چَغان: [ا]. چغانه، قاشقکی زنگوله دار از ابزار موسیقی.
چَغان: [ص]. ساعی، کوشا، مبارز، ستیزه‌جو.
چَغانَه: [ا]. ساز ابزاری شبیه قاشق با چند زنگوله آویزان که آن را هماهنگ نوای دیگر سازها تکان دهند.
چَغانی: [ص. ن]. منسوب به چغانیان شهری به مغرب ماوراءالنهر.
چَغانیان: [ا. خ]. از شهرهای بزرگ بود در ماوراءالنهر.
چَغبوت ـ چَغبُت: [ا]. پنبه و پشم میان لحاف و توشک.
چَغبَه: [ا]. قسمی ساز ابزار.
چَغتَه: [ا]. کفشی که طالشی ها برای رفتن در برف به پا کنند.
چُغد: [ا]. جغد پرنده‌یی که در ویرانه ها صدا کند.
چَغداوُل: [ا]. گروهی که از پس لشکر آیند و لشکر را به جلو رانند.
چَغدَل: [ا]. چغدول، گروهی که از عقب لشکریان را به جلو رانند.
چَغَر: [ا]. سختی و ستبری در پوست دست و پا از کار.
چَغر: [ا]. دمل چرکین سر باز نکرده، ورم زخم.
چَغر: [ا]. ترس، بیم. (نگاه به چغریدن).
چُغر: [ا]. وزغ، قورباغه، چغز.
چُغرات: [ا]. جغرات، ماست کیسه‌یی آب چکیده.
چَغرَمَگی [ا. مص]. سختی و ستبر شدگی که بر پوست افتد.
چَغرَمه: [ص. مف]. سخت و ستبر و مقاوم شده در برابر کشش و پارگی.
چَغریدَن: [مص]. ترسیدن + ناله و زاری کردن.
چَغریدَه: [ص. مف]. ترسیده، مویه کرده.
چَغز: [ا]. غوک، قورباغه، وک، وزغ.
چَغز: [ا]. زخم ورم کرده، دمل سر باز نکرده.
چَغز: [ا]. ترس، بیم، واهمه.
چَغز: [ا]. بوته گیاهی سفید شبیه جارو.
چَغزابَه: [ا. مر]. جلبک، جل وزغ، خزه.
چَغزلاوَه ـ چغز پارَه: [ا. مر]. خزه، جلبک.
چَغزیدَن: [مص]. ترسیدن، ناله و زاری کردن.
چغزیدَه: [ص. مف]. ترسیده، ناله و زاری کرده.
چُغُک: [ا]. چغوک، گنجشک، عصفور.
چَغَل: [ص. مف]. چغر، هرچیز خشکیده و چروک برداشته.
چُغَل: [ا]. زره، جنگ جامه، جوشن.
چُغُل: [ص. فا]. جاسوس، چغلی کننده، گزارش بد دهنده، خبرکش، سخن چین، نمام.
چُغُلی: [ا. مص]. جاسوسی، گزارش بد دادن.
چَغنَت: [ا]. چغبوت، پنبه و پشم.
چُغُند: [ا]. گره بزرگ، موی که در پس سر گره زده باشند.
چُغُندَر: [ا]. بن گیاهی از تیره هویج و ترب و شلغم با

برگ‌هایی مانند اسفناج بر سه قسم (چغندر قند، چغندر رسمی، چغندر فرنگی). چغندر قند و چغندر رسمی به کارخانه‌های قندسازی رود، چغندر رسمی را در آش ریزند و به صورت لبو خورند. خام این چغندر و چغندر فرنگی به مصرف خوراک دام نیز رسد.

چُغُندرکار: [ا. فا]. کشاورزی که کشت چغندر کند.

چَغنوت: [ا]. پنبه و پشم میان لحاف و توشک.

چَغْنَه: [ا]. چغانه، ساز ابزاری شبیه قاشق با چند زنگوله آویزان که آن را هماهنگ نوای دیگر سازها تکان دهند.

چُغْنَه: [ا]. چغک، چغوک، گنجشک.

چُغو: [ا]. جغد، بوم، بوف، کوف.

چَغور: ـ تاجیکی ـ [ص]. کرو، گود، عمیق.

چُغوک: [ا]. چغنه، گنجشک.

چَغیدَن: [مص]. چخیدَن، ستیزیدَن + کوشش کردن.

چَغالَه: [ا]. چغاله، گروه پرندگان هم‌سفر.

چَفت: [ا]. چوب‌بَست زیر شاخه‌های مو.

چَفت: [ا]. چفته، تلار، بنای چوبی + سقف خمیده یا گنبدی.

چُفت: [ا]. جُفت، قلاب زنجیردار یا میله‌یی که در را با آن از پشت بندند.

چُفت: [ا]. تیری کلفت که زیر دیوار ساختمان شکسته زنند.

چَفتَک: [ا]. کلنگ، کاروانک، مرغی شبیه مرغابی.

چِفتَکی: [ا. مص]. خمیدگی، خم زلف و چوب و غیره.

چَفتَن: [مص]. دریافتن، فهمیدن + خمیدن.

چُفت وبَست: [ا. مر]. چفت و رزه.

چَفت وبَند: [ا. مر]. چفت و بَست، چفت و رزه.

چُفت و رَزّه: [ا. مر]. چفت و بند که با آن در خانه یا صندوق را قفل کنند.

چَفتَه: [ص. ن]. خمیده، کوژ، کمانی + سقف خمیده.

چَفتَه: [ا]. آغل، خوابگاه گوسفند.

چَفتَه: [ا]. چوب بَست زیر شاخه‌های مو.

چَفتَه: [ق]. برابر، قرین، همانند.

چَفتَه: [ا]. گمان بد، تهمت، افترا، بهتان.

چَفتَه: [ا]. چفده، سر گوسفند.

چَفتَه‌بالا: [ص. مر]. بالا خمیده، آن که قامتی خمیده دارد.

چَفتَه‌بَندی: [ا. مص]. عمل قرار دادن گیاهان پیچنده بر روی چفته.

چَفتَه‌بینی: [ص. ن]. آن که بینی خمیده دارد.

چَفتَه‌پُشت: [ص. ن]. قوزی، خمیده‌پشت.

چَفتَه‌پِیکَر: [ص. ن]. پشت خمیده، گوژدار.

چَفتَه‌زانو: [ا. منسوب]. خمیدگی زانو و مفصل زانو.

چَفتَه شَکل: [ص. مر]. کج اندام، بی اندام.

چَفتیدَن: [مص]. چفته شدن، خم شدن.

چَفچَه: [ا]. چنگ که نوعی ساز ابزار است.

چَفدَه: [ص]. چفته، خمیده، خم شده.

چَفرُستَه: [ا]. ماسوره و نخی که به آن پیچند برای بافتن.

چُفرُستَه: [ا]. کلبتین، انبر دندان کشی، انبر رگ گیری.

چَفسانیدَن: [مص]. چسباندن، چسبانیدن.

چَفسیدَن: [مص]. چسبیدن، ملصق و پیوسته شدن.

چُفُلک: [ا]. پوسته غوزه خوراک زمستانی گوسفند.

چَفَنگ: [ا]. چفتک، کاروانک مرغی شبیه مرغابی.

چَفِیَّه: ـ از کوفیه عربی ـ [ا]. لچک سر عرب‌ها.

چَفِیَّه عِقال: [ا. مر]. لچکی و بندی که اعراب بر سر بندند.

چَق: [ا]. چغ، چوبی که بدان ماست زنند.

چُق: [ا]. چوق، چوبی که به گردن گاو نهند.

چُقا: [ا]. تپه، تل.

چَقچَقَه: [ا]. جغجغه، از اسباب بازی‌های کودکان.

چَقَر: ـ ت ـ [ا]. میکده، شرابخانه، می خانه.

چَقَرمَه: [ا]. غذایی از گوشت و تخم مرغ و پیاز.

چَقشور: [ا]. چاقچور، جوراب شلواری زنان.

چَک: ـ ایرانی ـ [ا]. سند، قباله، برات، حواله + فرمان، منشور، پروانه عبور مسافر به خارج از وطن، جواز (چک مسافر، شب چک).

چک Chèque : ـ فرانسه مأخوذ از فارسی ـ [ا]. چک بانک، حواله.

چَک: [ا]. فک زیرین، چانه، زنخدان.

چَک: [ا]. سیلی، تپانچه، ضربه زدن با کف دست به صورت کسی.

چَک: [ا]. چوبی با سر پنج شاخه وسیله غله باد دادن.

چَک: [ا]. سخن، کلام + سخن بی هوده.

چَک: [ا. صوت]. صدای چکیدن آب.

چُک: [ا]. مخفف چوک، آلت تناسل.

چُک: [ا]. چندک، زانو در بغل نشستن.

چُک: [ص]. نیست، نابود، معدوم.

چِک: [ا. خ]. تیره‌یی از نژاد اسلاو در چکسلواکی.

چَکاچاک: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن سلاح‌ها در جنگ.

چُکاچُک: [ا]. سخنی که دهان به دهان افتد.

چَکاد ـ چَکادَه: [ا]. فرق سر، میان سر، قله کوه، کوه سر،

تیغ کوه.

چکارَه؟: [کلمه استفهامی]. چه کاره؟، دارای کدام شغل؟

چَکاسَه: [ا]. چکاشَه، جوجه تیغی.

چَکاک: [ا]. پیشانی، به عربی ناصیه.

چَکاک: [ا]. نوعی انگور نامرغوب.

چَکامَه: [ا]. چامه، سرود، شعر، قصیده.

چَکامَه‌سَرای: [ص. فا]. شاعر، سراینده شعر.

چَکان: [ص. ق]. چکاننده، در حال چکیدن و فرو افتادن.

چَکان: [پساوند]. از چکیدن مثل: قطره چکان.

چَکاندَن: [مص]. چکانیدن، به قطره فرو ریختن.

چَکانیدَن: [مص]. چکاندن، قطره قطره فرو ریختن.

چَکانیدَن: [مص]. در کردن ماشه تفنگ.

چَکانَه: [ا]. چکه، قطره.

چَکانَه: [ا]. چغانه، ساز ابزاری شبیه قاشق با چند زنگوله آویزان که آن را همنوا با دیگر سازها تکان دهند.

چَکاو: [ا]. چکاوک، کاکلی، قبره (پرنده).

چَکاوَک: [ا]. چکاو، کاکلی، نارو، کبوک، مانورک، پرنده‌یی با پر و بال رگه رگه قهوه‌یی از راسته گنجشک شکلان ولی از گنجشک بزرگتر و خوش‌آواز که تاج بر سر دارد، قبره.

چَکاوَک: [ا]. سرخاب، نوعی مرغابی (معین).

چَکاوَک: [ا]. آهنگی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی.

چَکاوگاه: [ا. مر]. گوشه کمان تیراندازی.

چَکاوَه: [ا]. چکاوک، کاکلی. (نگاه به چکاوک).

چَکاوَه گاه: [ا. مر]. گوشه کمان تیراندازی.

چَکاه: [ا]. چکاد، چکادَه، قله و تیغه کوه.

چَکچاک: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن سلاح‌ها در جنگ.

چَک چَک: [ا. صوت]. صدای چکیدن آب.

چُک چُک: [ا. مر]. سخنی که دهان به دهان گردد.

چَکَرَنَه: [ا]. چفتک، کاروانک، مرغی شبیه مرغابی.

چَکَرَه: [ا]. چکه، قطره آب + حباب.

چَکَری: [ا]. ریواس، ریباس.

چَکَس: [ا]. چوب نشستنگاه مرغان شکارگیر دست‌آموز.

چَکَسَه: [ا]. چوب ویژه نشستن مرغان شکارگیر.

چَکَسَه: [ا]. پارچه کاغذینی که عطاران در آن مشک و عبیر و داروها را پیچَند.

چَکُش: [ا]. خایسک، چاکوچ، ژکاک، مارتول، ابزار کار مسگران و آهنگران و نجاران که سری سنگین آهنی و دسته چوبی دارد و با آن فلز کوبند یا میخ کوبند.

چَکُش پَرانی: [ا. مص]. از ورزش‌های میدانی که گلوله‌یی است به وزن ۷ کیلو و ۷۰۰ گرم و آن را که بر سر مفتولی فلزی آویزان است پرتاب کنند.

چَکُش خُوار: [ص. مف]. هر فلز که قابلیت تغییر با چکش را داشته باشد.

چَکُش خواری: [ا. مص]. قابلیت تخته و کوفته شدن.

چَکُش کاری: [ا. مص]. کوبیدن و صاف کردن فلزات با چکش.

چَکُشی: [ص. ن]. منسوب به چکش: ـعا ـ [ص]. سریع.

چُکُک: [ا]. چگوک، گنجشک، عصفور.

چَکَک: [ا]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.

چُکُک: [ا]. طناب ابریشمی.

چَکَلَه: [ا]. چکره، چکه، قطره.

چَکمَه: ـت ـ [ا]. موزه، کفش محکم چرمی ساقه بلند.

چَکمَه‌پوش: [ص. فا]. سوارکار جنگی، پوشنده چکمه.

چَکمَه‌دوز: [ا. فا]. آن که پیشه او چکمه‌دوزی باشد.

چَکمیزَک: [ا]. از «چکه» و «میزیدن»، مرضی که انسان نتواند ادرار خود را نگاه دارد و بول چکه چکه از او خارج شود. به عربی سلس البول.

چَکمیزَک زَدَه: [ص. مف]. مبتلا به بیماری سلس البول.

چَکَن: [ا]. چکین، نوعی از کشیده و بخیه‌دوزی و زرکش‌دوزی از ابریشم یا از نخ زر در جامه و پارچه.

چَکنامَه: [ا. مر]. قباله اراضی، فرمان مالکیت خالصه دیوانی.

چُکُندَر: [ا]. چغندر، انواع چغندر.

چَکَن دوز: [ا. فا]. کشنده نخ زر و ابریشم بر جامه.

چَک‌نویس: [ا. فا]. برات‌نویس، قباله‌نویس.

چِکنَه: [ا. ص]. ملک مشاع + گله متعلق به چند نفر مالک خرده‌پای گوسفند.

چَکوچ: [ا]. خایسک، چکش مسگران و نجاران.

چَک و چانَه زَدَن: ـعامیانه ـ [مص. مر]. به اصرار هنگام خرید تخفیف خواستن + سخن یاوه گفتن.

چَکوش: [ا]. چکش، ابزار کار مسگران و نجاران.

چَکوک: [ا]. چکا، چکاوک، کاکلی (پرنده).

چَکوک: [ا]. از آهنگ‌های موسیقی + دانه گیاه خرفه.

چُکول: [ا]. برنج نارس، چلتوک کال.

چَکونَه: [ا]. کاروانک، مرغی شبیه مرغابی.

چَکَّه: [ا]. چکله، چکره، چیکه، قطره، هر قطره آب که فرو افتد.

چِکّه: [ص]. خرد، کوچک، خرده، ناچیز.
چَکّه: [ص]. لوده، آدم مسخره، دلقک.
(چِکّه چِکان): [ا. مر]. قطره‌چکان.
چِکّه چِکّه: [ق. مر]. قطره قطره.
چَکّی: [ا]. سوراخ میان سنگ آسیاب.
چَکی: ـ عامیانه ـ [ق. ص]. خرید و فروش ناشمرده و نکشیده تمامی کالایی را یکجا.
چَکیدَن: [مص]. فرو افتادن هر قطره مایع.
چَکیدَن: [مص]. پکیدن، ترکیدن، پاره شدن.
چَکیدَن: [مص]. چشیدن، مکیدن.
چَکیده: [ص. مفـ]. آنچه که چکیده باشد، مقطر + جوهر، نخبه، عصاره + عمود، گرز.
چَکیده خون: [ا. ص. مفـ]. شراب سرخ.
چَکین: [ا]. چکن، گونه‌یی از بخیه و زرکش دوزی.
چَگال: [ص]. دارای اجزای سازای درهم فشرده + هر سنگینه متکاثف، هر جسم سنگین برهم نشسته.
چَگالِش: [ا. مص]. فرایندی که در آن یک مایع از بخار یا مخلوط بخار جدا شود.
چَگالَنده: [ا]. دستگاهی برای تبدیل بخار یا گاز به مایع.
چَگالی: [ا]. در فیزیک: جرم واحد حجم یک جسم است. نسبت جرم حجمی از یک ماده به جرم همان حجم از ماده مبنای مقایسه.
چَگالی سَنج: [ا. مر]. وسیله سنجش درجه غلظت مایعات.
چَگامَه: [ا]. چکامه، چامه، سرود، ترانه.
چَگانی: [ا. ص. ن]. چگنی، نوعی خربزه بسیار شیرین.
چَگاو: [ا]. چکاوک (پرنده).
چَگاوَک: [ا]. چگاو، چکاوک، قبره (پرنده).
چِگا: [ق] زمان، گاه، هنگام، وقت.
چُگُر: ـ ت ـ [ا]. چگور، قسمی ساز سیمی ساده ترکمانان.
چُگُرچی: [ص. ا]. کسی که چگر نوازد.
چِگِرد: [ا]. درختی از تیره پروانه داران.
چِگِل: [ا. خ]. شهری در قدیم به ترکستان که زیبارویان آن شهره و در اشعار شاعران مثال و سمبل زیبایی اند.
چَگَن: [ا]. کشیده نخ زر و ابریشم در جامه، پارچه زرکش.
چُگور: ـ ت ـ [ا]. چگر، قسمی ساز سیمی ساده ترکمانان.
چُگورچی: ـ ت ـ [ص. ا]. آن که ساز چگور زند.
چُگوک: [ا]. چغوک، گنجشک.
چِگونَگی: [ا. مص]. کیفیت و حالت یا وضعیت و خاصیت یک چیز یا شخص + حقیقت مطلب.
چِگونَه؟: [ادات استفهام]. چه گونه؟، به چه کیفیت و حالت؟، چه جور؟، چه‌طور، چه‌سان؟، چه شکل؟، به کدام روش؟
چَل: ـ هند ـ [از مصدر چلیدَن. فعل امر به رفتن]. برو!.
چَل: [ا]. بند، سد جلو جوی آب.
چَل: [ص]. اسبی که دست راست و پای چپش سفید باشد.
چِل: [عدد]. مخفف چهل، عدد چهل (۴۰).
چِل: [ص]. نیمه دیوانه، سبک مغز، جلف (خل و چل).
چُل: [ا]. آلت تناسل مرد، نره.
چَلاس: [ص. فا]. آدم شکم‌چران و بی مناعت نفس که پیش از آماده شدن سفره از هر غذا لقمه‌یی خورد.
چُلاق: ـ ت ـ [ص]. لنگ، شل، آن که پای کج و معیوب یا دست معیوب دارد.
چُلاقی: [ا. مص]. چلاق بودن.
چَلاک: [ا]. چلانک، سرگین غلتان، جعل.
چَلالی: [ا]. سبدی که زنان پنبه گلوله کرده و ریسمان ریسیده را در آن نهند.
چَلان: [ا]. نامه ماموران وصول مالیات به حاکم.
چَلاندَن: [مص]. چلانیدَن، فشار دادن، فشردَن.
چَلانده: [ص. مفـ]. فشرده، عصاره گرفته شده.
چَلانَک: [ا]. چلاک، سرگین گردان، جعل.
چَلاو: [ا]. چلو، برنج پخته و آبکشی و دم شده.
چُلاه: [ا. ص]. جولاه، جولاهه، بافنده.
چَلَب: [ا]. چلپ، سنج، دو صفحه مدور و مقعر برنجین از ساز ابزارهای نظامی که در سینه‌زنی ها هم برهم زنند.
چَلَب: [ا]. چلپ، شور و غوغا، فتنه، آشوب.
چِل بِسم‌الله: [ا. مر]. چهل بسم الله، تعویذی از فلز که برای دفع چشم‌زخم گردن کودک آویزند.
چُلبُلَه: [ص. مفـ]. شتاب‌زده، مضطرب.
چِل بَند: [ا. مر]. جامه چهل چین و چهل رنگ رقاص ها.
چَلَبی: ـ ت ـ [ص]. در ترکی عثمانی: خواجه، آقا، سرور.
چَلپاسَه: [ا]. سوسمار کوچک، مارمولک + از صور فلکی.
چَلَپ چَلَپ: [ا. صوت]. صدای برخورد پیاپی هر چیز با آب.
چَلپَک: [ا]. چربک، قسمی نان روغنی تنک.
چِل پِلّه: [ا. منسوب]. چهل پله، آب انباری که از سطح زمین تا جلو پاشیر حدود چهل پله گودی داشت.
چِل تاج: [ص. مر]. خروسی که تاج بزرگ و پهن و شاخه شاخه داشته باشد.
چِل تِکّه: [ا. ص. منسوب]. پارچه‌یی که از تکه‌های رنگارنگ

دوخته شده باشد.
چَلتوک: [ا]. شلتوک، برنج پوست نگرفته.
چَلتوک‌زار: [ا. مر]. شالی زار، زمین کشت برنج.
چِلچراغ: [ا. مر]. جار، نَخلی سقف‌آویز از فلز با تعدادی زیاد منشورهای بلور و قندیل و چراغ و چراغدان.
چِل چِل: [ص. مر]. خال‌خال، دارای خال های گوناگون.
چلچِلّه: [ا]. پرستو، پرنده‌یی کوچک و سیاه رنگ.
چلچلی: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. هوسبازی، خوشگذرانی.
چِلَر: [ا]. درختی جنگلی شبیه بلوط، آلاش.
چِلِسکاندَن: [مص. م]. پلاساندن، پژمرانیدن.
چِلِسکیدَن: [مص. ل]. لاغر و پژمرده شدن، پلاسیدن.
چِلِسکیده: [ص. مف]. لاغر و پژمژده شده، ترنجیده.
چُلُش: [ا]. ترشک، گیاهی ترش مزه که در آش اندازند.
چَلغوز: [ا]. فضله پرندگان و مرغان خانگی. [ص. ن]. کلمه‌یی دشنام گونه برای تحقیر کسی.
چَلغوزَه: [ا. مر]. چهل غوزه، میوه درخت صنوبر شبیه پسته و فندق که مقوی باه است، درخت صنوبر.
چُلُفتی: ـ عامیانه ـ [ص]. پخمه، آدم بی دست و پا.
چَلقوز: [ا]. فضله پرندگان + [ص]. کلمه‌یی برای تحقیر.
چَلَک: [ا]. دو چوب کوچک و بزرگ ویژه بازی الک دولک.
چُلَک: [ا]. ریسمان ابریشمی، کلاف نخ ابریشم.
چلک: [ا]. انگشت کوچک دست.
چلک: [ا]. آبگردان، ملاقه، کفگیر، کفچه.
چَلَم: ـ هند ـ [ا]. سر قلیان جا تنباکو که آتش بر آن گذارند و کشند + لوله‌یی که بر سر ـ مثل وافور ـ حقه دارد و با آن شیره کشند + نوعی بنگ که درویشان کشند.
چَلَم: [ا]. چپالک، چگلک، توت‌فرنگی.
چِل مَرد: [ا. مر]. چوب گنده‌یی که پس در بسته گذارند.
چَلمَله: [ص]. مفت، رایگان.
چُلمَن: ـ عامیانه ـ [ص]. بی دست و پا، پخمه، گول.
چِل مِنارَه: [ا. خ]. تخت جمشید در استان فارس.
چِلِنگَر: [ا. فا]. سازنده قفل و کلید و چفت و رزه و زنجیر و انبر و میخ و دیگر چیزهای آهنین خرد و ریز.
چِلِنگَرخانَه: [ا. مر]. دکان و محل کار چلنگر.
چِلَنگِه: [ا]. تکه‌یی از خوشه انگور.
چِلَو: [ا]. چلاو، برنج پخته و آبکشی و دم شده.
چلوار: [ا]. قسمی پارچه نخی نازک و سفت بافت سفید.
چلواربافی: [ا. مص]. دستگاه یا کارخانه‌یی که چلوار بافد.
چلواری: [ا. ص. ن]. پارچه‌یی پنبه‌یی سفید آهاردار.
چِلَوپَز: [ص. فا]. کسی که پختن چلو شغل او است.
چِلَوپَزی: [ا. مص]. دکان چلوفروشی.
چَلوچ: [ا]. چکشی سرتیز ویژه آژ دادن سنگ آسیا.
چِل و چَو: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. هو و چو، شایعه.
چِلَوخُورِشت: [ا. مر]. خوراک ایرانی شامل چلو و یکی از خورشت ها.
چِلَوصاف‌کُن: [ا. مر]. سبد یا تشتی پر سوراخ که چلو جوشیده را در آن ریخته آبش را گیرند.
چَلوک: [ا]. افسار، عنان اسب، پالهنگ.
چِلَوکَباب: [ا. مر]. برنج پخته آبکشی شده با کباب.
چِلَوکَبابی: [ا. مر]. محل فروش چلوکباب و شاغل آن.
چَلونَک: [ا]. بیاره، بوته خربوزه و هندوانه و مانند آن‌ها.
چِلَوی: [ا. ص. ن]. چلوپز، دکان چلوپزی.
چِلَّه: [ا]. وتر، زه، زه کمان (چله کمان).
چِلَّه: [ا]. چهله، چهلم، اربعین، چهلم شهادت امام یا چهلم روز مرگ کسی.
چِلَّه: [ا]. چهل روزی که زن بعد از زادن بنشیند تا پاک شود و به گرمابه رود و نماز گزارد.
چِلَّه: [ا]. چهل روزی که درویشان و مرتاضان در گوشه‌یی نشینند و روزه دارند و عبادت کنند.
چِلَّه‌باد: [ا. مر]. گردباد.
چِلَّه‌بُران: [ا. مر]. مراسم چهلمین روز زایمان برای بردن زائو به حمام.
چِلَّهِ تابستان: [ا. منسوب]. چهل روز اول تابستان با شدت گرما.
چِلَّه‌خانَه: [ا. مر]. خانه‌یی که مرتاضان در آن ریاضت کشند.
چِلَّهِ زَمستان: [ا. منسوب]. از اول دی‌ماه تا دهم بهمن چله بزرگ و بیست روز بقیه ماه اخیر را نیز چله کوچک زمستان گویند.
چِلَّه‌نشین: [ص. فا]. درویش یا مرتاض یا عابدی که در گوشه‌یی نشیند و مشغول عبادت و ریاضت چهل روزه شود.
چِلی: ـ عا ـ [ا. مص]. احمقی، سبک سری، سفاهت.
چَلیپا: [ا]. خاج، صلیب، داری که عیسی (ع) را بر آن کشیدند و هم کنایه از زلف معشوق است به زعم شاعران که به صلیب دل ماند.
چَلیپاییان: [ا]. تیره‌یی از گیاهان گلدار دولپه‌یی که گل شب بو نمونه کامل آن است.
چَلیپاپَرست: [ص. فا]. نصارا، مسیحی.
چَلیپاخَم: [ص. مر]. زلف خم و تابدار معشوق.

چَلیپاوَش: [ص. ق]. چلیپاوار، مانند چلیپا.
چَلیدَن: [مص]. رفتن، روان شدن + رمیدن.
چَلیدَن: [مص]. چلانیده شدن تا آب آن بیرون آید.
چِلیک: ـ ت ـ [ا]. بشکه، خُمره چوبی استوانه‌یی.
چَلیم: [ا]. چلم، قلیان، سر قلیان، (نگاه به چلم).
چلیم: [ا]. گیاهی آبزی از تیره هزار برگان.
چِلینگر: [ا. فا]. چلنگر، سازنده قفل و کلید و چفت و رزه.
چَم ـ چیم: ـ په ـ [ا]. معنی، شرح، معنی و جان کلام، ریزه‌کاری و ظرافت در حرفه و فن + پیچش، انحنا.
چَم: [ا]. از چَمیدن، خرام، رفتن و رفتاری به ناز.
چَم: [ا]. روش و راهی به طور مایل، پیچ (چم و خم).
چَم: [ا]. چشم، بینایی، دیدگان.
چَم: [ص. مف]. ساخته، آراسته، آماده + فراهم، اندوخته.
چَم: [ا]. علت، سبب.
چَم: ـ عامیانه ـ [ا]. عادت مخصوص، نقطه ضعف.
چَم: [ا]. طبق بافته از نی بوریا که در آن غله پاک کنند.
چَم: [ا]. جرم، گناه + سینه، صدر.
چِم: [چه موصول + م ضمیر مفعولی]. چه است مرا.
چِم: [ا]. جلبک، خزه روی آب.
چُم: [ا]. ستور بارکش + چشم + تفاخر.
چُماق: ـ ت ـ [ا]. گرز + چوبدست کلفت سرگرای.
چُماق‌دار: [ص. فا]. چماق به دست، مامور ارعاب.
چَمان: [ص. فا]. چمنده، به ناز و خرام راه رونده. [ق. حا]. در حال چمیدن.
چَمان: [ا]. چمانه، پیاله شراب.
چَمان: [ا]. چمن، سبزه‌زار + انجمن دوستان.
چَمانچی: [ا. مر]. کوزه سر تنگ شکم فراخ شراب.
چَماندَن: [مص. م]. چمانیدَن، به ناز و خرام راه بردن.
چَمانَه: [ا]. پیاله‌یی از کدو که در آن شراب نوشند.
چَمانَه: [ا]. جرعه شراب.
چَمانَه: [ا]. حیوان، جانور + میانه، وسط.
چَمانی: [ص. ن]. ساقی که پیاله دهد.
چَمانیدَن: [مص. م]. در سیر و خرام آوردن + خمانیدن.
چُمباتمَه: ـ ت ـ [ا]. چندک، وضع نشستن بر روی دو پا چنان‌که نقطه اتکا کف پاها باشد.
چَمبَرَک: [ا]. گیاهی دارویی.
چَمپا ـ چنپا: [ا]. برنج گرده، نوعی برنج پست.
چَمتاک: [ا]. چمتک، کفش، چارق.
چَمچاچ: [ص]. چمچاخ، گوژپشت.
چَمچاخ: [ص] چمچاچ، خمیده پشت.
چِمچارَه: ـ عامیانه ـ [کلمه خطابی برای تحقیر کردن]. ضد چاره. (در پاسخ کسی که گوید: «چه کار کنم؟» گویند: «چمچاره» یعنی بمیر).
چَمچاق: [ا]. چخماق، آتش‌زنه با جرقه.
چَم چُرغَه: [ا]. قسمی تازیانه، رشته‌یی که از آن تازیانه بافند.
چَمچَم: [ا]. رفتار و راه رفتن به ناز و خرام.
چُمچُم: [ا]. گیوه، قسمی کفش با رویه نخ‌بافت.
چُمچُم: [ا]. سم اسب و استر و خر و گاو و گوسفند.
چَمچَه: [ا]. قاشق بزرگ چوبی برای برهم زدن محتویات دیگ.
چَمخال: [ا]. شمخال، نوعی تفنگ سر پر ساچمه‌یی.
چَمَدان: [ا]. جامه‌دان، جای لباسی از چرم و چوب یا مواد دیگر به شکل صندوقی کوچک دسته‌دار که در سفر با خود برند.
چَمَر: [ص]. آشکار، واضح، هویدا، ظاهر.
چَمش: [ا]. چشم، دیده.
چَمش: [ا]. چشمیزک، نوعی داروی چشم از گیاه.
چَمِش: [ا. مص]. چمیدن، به ناز راه رفتن.
چَمشاک: [ا]. چمشک، چارق، کفش ساده.
چَمَک: [ا]. فرهی، شوکت، جلال.
چَمَن: [ا]. گیاهی همیشه سبز از تیره گندمیان با برگی سبز و بدون ساقه + بولوار، چهارباغ، راه و خیابان میان باغ و گلستان + سبزه‌زار، زمین سبز و چمنکاری شده.
چمن‌آرای: [ا. فا]. باغبان، آراینده باغ و گلستان.
چَمَن اَفروز: [ص. ا]. گیاه تاج خروس، گل بستان افروز + نوعی گل سرخ رنگ که در باغ مایه رونق چمن شود.
چَمَن چِهر: [ص. ن]. آن که چهره گلگون و شاداب دارد.
چَمَند: [ص]. اسب کندرفتار + مردم تنبل.
چَمَندَه: [ص. فا]. آدم یا اسب خوش حرکات.
چَمَنزار: [ا. مر]. زمین چمن کاشته + گردشگاه باغ و بوستان.
چَمَن زَن: [ا. مر]. قیچی و ماشین چَمن‌زنی.
چَمَن طَراز: [ص. مر]. هر آنچه باغ و بوستان را بیاراید.
چَمَنگاه: [ا. مر]. چمن‌زار، باغ و گلزار.
چَمَنی: [ص. ن]. هر آنچه به رنگ سبز چمن باشد.
چَم و خَم: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. روش و فن، راز و پیچیدگی.
چَموش: [ا]. چاموش، نوعی کفش روستایی، صندل.
چَموش: [ص]. استر و خر و اسب لگدزن و سرکش.
چَمی: [ا. منسوب]. چم یعنی معنی، چمی یعنی معنوی.

چَمیان: ج چمی ـ معنوی، معنویان.
چَمیدَن: [مص]. خرامیـدن، به ناز راه رفتـن + با پیچ و تاب راه رفتن.
چمیدَن: [مص]. بالیدن، قد کشیدن.
چَمیز: [ا]. کمیز، ادرار، پیشاب، شاش.
چَمین: [ا]. چَمیز، کمیز، شاش، ادرار.
چِن: [پساوند. فا]. چین و چیننده، از فعل چیدن مثل: سخن‌چن = سخن‌چین و سلامت‌چن = سلامت گزین.
چَناب: [ا]. کلیچه، بـادریسه خیمه که تخته‌یی سوراخ‌دار است و سر ستون خیمه را بر آن گذارند.
چَناچَن: [ا]. صدای تیرهای پی درپی که از کمان در رود.
چِنار: [ا]. درختی تناور و پر شاخ و بی میوه بـا برگ‌هـایی به شکل کف دست با پنج انگشت باز.
چِنار و کَدو: [ا. مر]. کنایه از تباین و عدم تناسب دو چیز یا دو شخص.
چُناغ: [ا]. نوعی اره ماهی.
چُنان: [ق. تشبیه]. «چون ـ آن». چونـان، آن گونـه، آن‌سان، همچنان + مانند، بسان.
چُنان: [ق]. پیوسته، پیاپی، لاینقطع.
چُنان باشَد: ـ افغ ـ [جمله قیدی]. شبیه باشد.
چُنانچون: [قید تشبیه]. همچنان که، چنان که.
چُنانچِه: [ق. مـر]. چون‌آنچه، به طوری که، بنابر آنچه.
چُنانچِه: [قید شرطی]. هرگاه، اگر.
چُنانک: [ق. تشبیه]. چنان که، بدان گونه که.
چُنانکِه: [ق. موصول]. چون آن که، آن‌طور که.
چُنانکه: [ق. موصول]. به اندازه‌یی که، به محض اینکه.
چَناهَن!: [کلمه تحسین]. چنانهن، آفرین!.
چَنَب: [ا]. سنت + مستحب.
چنباتمه: ـ ت ـ [ا]. روی دو کف پا پس زانو نشستن.
چَنبَر: [ا]. دایره، محیط دایـره، حلقه + دف، حلقه پیرامون دف+ غربال.
چَنبَر: [ا]. هریک از دو استـخوان در طرفین بالای سینه که افقی بین جناغ سینه و استخوان کتف قرار دارد، به عربی ترقوه.
چَنبر: [ا]. کمان، کمـانی، نیم‌دایـره + هلال + کمنـد، قید، حبس + گردش آسمان.
چَنبَر انداختَن: [مص. مر]. کمند انداختن.
چَنبَربازی: [ا. مص]. رقص کردن و چرخ زدن.
چَنبَرِ دولابی: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان، فلک.
چَنبَر زَدَن: [مص. مر]. حلقه زدن.
چَنبَرفروش: [ص. فا]. غربال‌فروش + فروشنده دف.
چَنبَر کردَن: [مص. مر]. حلقه کردن، کمانی ساختن.
چَنبرِ مینا: [ص. ن]. کنایه از آسمان آبی.
چَنبَرَه: [ص. ن]. به شکل چنبر، دایره‌یی + حلقه.
چَنبَری: [ص. ن]. به مانند چنبر، دایره‌یی، کمانی.
چَنبَرین: [ص. ن]. هرچیز به مانند چنبر و دایره.
چُنبَک: [ا]. چندک، چمباتمه.
چُنبَک: [ا]. آهن‌ربا، مغناطیس + جست و خیز.
چَنبَل ـ چَنبَلی: [ص. ا ـ ا. مص]. گدا و گدایی.
چُنبور: [ا]. پالهنگ، ریسمانی که بر لگام ستور بندند.
چُنبَه: [ا]. چماق، چوبدستی شتربانان + چوب کلون پشت در + هرچیز ستبر.
چُنبیدَن: [مص]. جست و خیز کردن + گریختن.
چَنپا: [ا]. چمپا، نوعی برنج پست در گیلان اما در فارس خوب.
چَنتَه: [ا]. کیسـه‌یی چرمـین و منقش بـا رویه‌یی از قـالی و بزرگ‌تر از جیب که کاسبکاران و درویشان به کمر بـندند و پول‌هایی را که از مردم گیرند در آن ریزند.
چَنجَه: [ا]. کـنجه، کـبابی از گوشـت‌های تکـه تکه به سیخ کشیده شده.
چَند: [ق. مقدار مبهم]. شماری نامعلوم از سه تا نُه.
چَند؟: [ادات پـرسش]. تا کی؟ چقدر، چه اندازه؟.
چَند: [ق]. مقدار، کمیت، کم؛ مقابل چون.
چَند: [حر. اضا]. به اندازه، مساوی، برابر، حجم.
چَند؟: [ادات پـرسش]. به چه قیمت؟، به چه مبلغ؟.
چَند: [قید شرطی]. تا آنگاه که، با وجودی که، اگرچه.
چَنـدال: [ا. ص]. دروازه‌بـان، نگهبـان + فـروکـاست‌ترین فرد جامعه در هند، هاریجان.
چَندان: [ق. مقدار]. همان مقدار + مقدار (نسبتاً) زیاد.
چَندان: [ا. خ]. نام شهری بزرگ در چین.
چَندانی: [ق. مبهم]. چندان، هر اندازه، تا آن اندازه.
چَنداوُل: ـ ت ـ [ا]. جراره لشکر، پساهنگ، دنباله لشکر.
چَندبَر: [ا. مر]. کثیرالاضلاع، چندضلعی.
چَند خدایی: [ا. مص]. شرک.
چَـند دَسـتـگی: [ا. مص]. تفرقه، پراکندگی، از هم جدایی.
چُندَر: [ا]. مخفف چغندر، چغندر.
چَندِرغاز: ـ عا ـ [ق. مقدار مبهم]. چند غاز (پول سیاه).
چُندِش: [ا. مص]. واکنش اعصاب از سرما، اشمئزاز.
چَندضِلعی: [ا. مر]. چندبر، کثیرالاضلاع.
چُندَک: [ا]. چمباتمه، پس زانو نشستن.

چَندگانی: [ص]. دارای گل‌های نر و ماده به طور توأم.
(چَندگاهَه): [ق. مر]. موقتی.
چَندَل: [ا]. صندل، چوب خوش بوی معروف.
چَندُم: [عدد مبهم ترتیبی]. چندمین (چندم ماه است؟).
چَندُمین: [عدد مبهم ترتیبی]. شماره چند در ترتیب، چندم.
چَندَن: [ا]. صندل، چوب خوش بوی.
چَند و چون: [ق. مر]. کم و کیف، چندی و چونی.
چَندی: [ق. مبهم]. هر مقدار، تعداد نامعلوم.
چَندی: [ق. مبهم زمانی]. مدتی، چند روزی، یک چند.
چَندی: [ا. مص]. کمیت، مقدار، چندایی؛ مقابل چونی.
چَندین: [ق]. شمار نامعلوم، این همه
چَنغوت: [ا]. پشم و پنبه میان لحاف و توشک.
چَنگ: [ا]. پنجه و انگشتان مردم، ناخن و چنگال درندگان و پرندگان شکارگیر + منقار پرندگان شکارگیر.
چَنگ: [ا]. سازی زهی ایرانی که ٤٦ سیم دارد و به شکل کمان است و با انگشتان دست نوازند + از اقسام سکوت در موسیقی.
چَنگ: [ا]. قلاب، چنگک، ابزاری با قلاب‌های آهنین.
چَنگ: [ص]. خمیده، منحنی، هلالی.
چَنگ: [ا. خ]. ارچنگ، ارژنگ، کتاب مصور مانی.
چَنگار: [ا]. سرطان، خرچنگ.
چَنگال: [ا]. سرطان، خرچنگ.
چَنگال: [ا]. پنجه دست انسان و جانوران و پرندگان شکارگیر.
چَنگال: [ا]. از لوازم غذا خوردن ملازم قاشق که بر سر دسته‌اش چهار شاخه دارد.
چَنگال خوست: [ا. ص]. نان گرم و روغن و شیرینی درهم مالیده شده به وسیله چنگ، هرچیز چنگالی با چنگ مالیده شده.
چَنگالی: [ص. مف]. با چنگ مالیده شده.
چَنگ اَنداختَن: [مص. مر]. چنگ زدن، خراشیدن.
چَنگ پُشت: [ص. مر]. خمیده‌پشت، کوژپشت.
چَنگَر: [ا]. پرنده‌یی سیاه از نوع مرغابی اما کوچکتر.
چَنگَز: [ا. خ]. مخفف نام چنگیزخان مغول.
چَنگ زَدَن: [مص. مر]. با دست گرفتن، متوسل شدن + خراشیدن.
چَنگ زَن: [ا. فا]. چَنگ‌نواز، نوازنده چنگ.
چَنگساز: [ا. فا]. چنگ‌زن، چَنگ‌نواز.
چَنگَک: [ا]. قلاب چنگ که با آن بر سر فیل زنند، قلاب، ابزار آهنی سر خمیده که بر آن چیزها آویزند یا با آن بعض چیزهای افتاده در چاه را بیرون کشند.
چَنگَک: [ا]. کار ابزاری که با آن خاک زمین را صاف کنند.
چَنگُل: [ا]. چنگال پرندگان شکارگیر و درندگان.
چَنگُلاهی: [ا]. زغن، غلیواج، موش‌ربا (پرنده‌یی شکارگیر).
چَنگلوک: [ص. مف]. چنگلولک، آن که دست و پای کج دارد.
چَنگلول: [ا]. طرز چنگ بر زانو گذاشتن هنگام برخاستن.
چَنگَلَه: [ا]. چنگ، ساز کمانی.
چَنگُلَه: [ا]. زنگله، خوشه‌یی کوچک از خوشه انگور.
چَنگِ مَریَم: [ا. مر]. پنجه مریم گیاهی که جوشانده آن را به زن در حال زاییدن دهند تا راحت زاید.
چَنگ نَواز: [ا. فا]. چنگی، چنگ‌زن.
چَنگ وار: [ص. ن]. کوژ، خمیده + مانند چنگ.
چَنگَه: [ا]. تکه گوشت که به سیخ کشند، چنجه.
چَنگَه: [ا]. چنگک، کار ابزاری آهنین چون شانه تا شده که دسته‌یی چوبی چون بیل دارد و آن را بر خاک باغ کشند.
چَنگَه پا: [ا. مر]. طرز بر سر انگشتان پا نشستن.
چَنگی: [ص. ن]. چنگ‌نواز، چنگ‌زَن، مطرب.
چُنگیدَن: [مص]. سخن گفتن.
چِنَندَه: [ص. فا]. مخفف چیننده.
چُنو: [قید تشبیه]. مخفف چون او، همانند او.
چَنوَدپُل: ــ پهـ ــ [ا. مر]. پل چینوت، پل صراط.
چِنَه: [ا]. مخفف چینه.
چِنَه دان: [ا. مر]. مخفف چینه‌دان مرغ.
چِنیدَن: [مص]. چیدن گل یا میوه + برچیدن دانه.
چُنین: [قید تشبیه]. چون این، مانند این.
چُو: [ادات تشبیه]. چون، مانند، به کردار، چنان که.
چو: [قید زمان]. هنگام، هنگامی که، زمانی که.
چو: [کلمه تعلیل]. چرا، زیرا که، در صورتی که.
چو: [قید مقدار]. تقریباً، به قدر، به اندازه.
چو: [ا]. شایعه، هو، نَشر.
چَواشَه: [ص]. ضد، برعکس، به وارونه.
چوب: [ا]. پاره‌یی از جنس تنه درخت یا شاخه‌های آن، هیزم.
چوب: [ا]. واحد استعاری پول (۱۰۰۰ چوب).
چوب ایمَد: [ا. مر]. چوبی که گاوآهن را بر آن گذارند.
چوب باز: [ص. فا]. کسی که با حریف با چوبدستی بزرگ رقص چوب کند یا جنگ کند با چوب.
چوب بُری: [ا. مص]. شغل چوب‌بُر، کارخانه یا کارگاه بریدن چوب.

چوب‌بَست: [ا. مر]. داربست چوبین که عمودی و افقی برهم بندند و بنایان روی آن‌ها رفته نمای ساختمان‌ها را سازند + داربَست زیر درخت انگور.

چوب‌پا: [ا. مر]. پای چوبین پا بریده‌ها + چوب زیر بغل لنگان.

چوب‌پَر: [ا. مر]. چوبی که بر سر آن دسته‌یی پر بلند و نرم یا تکه پارچه‌یی بسته و با آن گرد روی کالاهای دکان را پرانند.

چوب‌پَرده: [ا. مر]. چوب یا فلزی دراز به عرض در اتاق یا درگاه اتاق که بر بالای در کوبند و از آن پرده برآویزند.

چوب‌پَنبه: [ا. مر]. نوعی چوب سبک که از آن در بطری و چیزهای دیگر سازند.

چوب‌تَراش: [ا. فا]. خراط، تراشنده چوب.

چوب‌خَط: [ا. مر]. چوبی به قطر دو سانت و به بلندی نیم متر که بر آن هر دفعه گوشت یا نان یا چیز دیگر خرید می‌کردند با چاقو خط برشی علامت می‌زدند تا سر موعد تعداد خط ها را حساب کرده پرداخت نمایند.

چوبخوارَک ـ چوبخوار: [ا]. موریانه.

چوب خُوردَن: [مص. مر]. کتک خوردن.

چوبدار: [ص. فا]. گرزدار، چماقدار، نوکر یا دربان چوب بدست سلاطین.

چوبدار: [ص. فا]. خَرنده و فروشنده گله‌های گوسفند.

چوبدار: [ا. فا]. قپاندار میدان.

چوبدانَه: [ا. مر]. سنجد.

چوبدَست: [ا. مر]. چوبدستی، دستواره، هر چوب تعلیمی + عصا + چوب قلندران.

چوبدَستی: [ا. منسوب]. چوبدست، دستواره، عصا + چوب شبانان.

چوبدَنگ: [ا. مر]. پادَنگ، چوبی قطور و پتک مانند ویژه شالی کوبی.

چوب ذَرع: [ا. مر]. واحد و وسیله اندازه گیری پارچه (نیم ذرع ۵۰/۰۲ متر یک ذرع ۱/۰۴ متر). امروزه ذَرع ۱۰۰ سانتی.

چوب رَخت: [ا. مر]. جامه آویز، رخت آویز، چوبرختی.

چوب زَدَن: [مص. مر]. با چوب بر کسی یا چیزی ضربه زدن + تازیانه زدن + سیاست کردن + حراج کردن.

چوب زَن: [ا. ص. فا]. چوب زننده به مجرم، پاسبان نوبتی.

چوب‌سای: [ا. مر]. چوب‌ساب، سوهانی آژ درشت که با آن چوب سایند.

چوبَک: [ا]. مصغر چوب، دو چوبدستی کوتاه که با آن طبل بیدارباش می‌زدند + چوبی که مهتر پاسبانان آن را بر تخته‌یی می‌زد تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند.

چوبَک: [ا]. اشنان که با آن به جای صابون در تشت رخت می‌شستند.

چوبکاری: [ا. مص]. کتک کاری، با چوب تنبیه کردن + به کنایه بیش از حد معمول پذیرایی شدن و محبت دیدن.

چوب کبریت: [ا. منسوب]. پوش کبریت.

چوبَک زَن: [ا. فا]. مهتر پاسبانان که در شب با چوبدستی بر تخته می‌زد تا بیدارباش به پاسبانان دهد + طبال، آن که با دو چوب طبل زند.

چوبَکی: [ص. ن]. چوبک زن، بزرگ پاسبانان.

چوبَکی: [ا. ص. ن]. آن که چوبک (اشنان قلیایی) به دکان یا گرد کوچه‌ها برای رخت شستن فروشد.

چوبکین: [ا]. چوبکش، ابزار جدا کردن پنبه از پنبه دانه.

چوب گز: [ا. مر]. چوب ذرع (نگاه به چوب ذرع).

چوب گَز: [ا. مر]. چوب درخت گز ویژه ساختن تیرکمان.

چوبگون: [ص. ن]. مانند چوب، چوب مانند.

چوبَه: [ا]. خَدَنگ، واحد چوب تیر، یک تیرکمان.

چوبی: [ص. ن]. آنچه از چوب ساخته شده باشد.

چوبین: [ص. ن]. چوبینه، آنچه از چوب ساخته باشند.

چوبینَه: [ا. ص. ن]. آنچه از چوب ساخته شده باشد.

چوبینَه: [ا]. کاروانک، پرنده‌یی ماهیخوار.

چوپارَه: [ا. مر]. سینی بزرگ چوبی ویژه جدا کردن برنج از شلتوک.

چوپان: [ا]. شبان، گوسفندچران و محافظ گله.

چوپانی: [ا. مص]. شغل وعمل نگهداری و چراندن دام‌ها.

چوپی: [ا]. رقص مجوس، رقص دست به کمر وگردن لران که دسته جمعی پایکوبی کنند و دور گردند.

چوچولَه: [ا]. تکه گوشتی مانند نوک زبان در فرج زن.

چوخا: [ا]. بالاپوشی نمدین که چوپانان پوشند + گونه‌یی جامه پشمین و خشن که راهبان پوشند.

چوخیدَن: [مص]. چخیدَن، ستیزه کردن + جهاد کردن، کوشیدن.

چَودار: [ا]. چاودار، قسمی گندم وحشی.

چور: [ا]. چوز، تذرو، قرقاول، خروس کولی.

چَوَر: [ا]. علفی هرز که مانع رشد گیاهان شود.

چوری: [ا]. النگو + جوجه مرغ + دختر کنیز.

چوزَگک: [ا]. مصغر چوزه، جوجه، جوجه مرغ.

چوزَه: [ا]. چوزه، جوجه مرغ.

چوزَه ـ چوزِه: [ا]. قوزه پنبه، کشگله.

چوشَک: [ا]. بلبله، کوزه کوچک لوله دار.

چوشیدَن: [مص]. مکیدن، مزیدن.

چوق: [ا]. چوغ، چوب.

چوک: [ا]. مرغ حق، مرغ شباویز که شب از درخت به پا آویزد و حق حق کند.

چوک: [ا]. زانو (چوک زدن یعنی زانو زدن).

چوک: [ا]. نره، آلت تناسل مرد.

چوکَده: [ا]. کفش دامداران، گالش.

چوگان: [ا]. چوبی بلند و سرکج که در ورزش بازی گوی زنی بدان گوی زنند.

چوگان‌باز: [ا. فا]. کسی که چوگان بازی کند، گوی زن.

چوگان باختَن: [مص. مر]. به چوگان بازی کردن.

چوگانِ زُلف: [ا. ص. ن]. زلف سر کج مثل چوگان.

چوگان شُدَن: [مص. مر]. خمیده پشت شدن.

چوگانی: [ا. ص. ن]. اسب چوگان بازی + کج‌مدار.

چول: [ا]. نره، آلت تناسل مرد. [ص]. خمیده.

چول: ـ ت ـ [ا]. بیابان خالی از آدمی و آبادانی.

چولَه: [ص]. دارای سطح ناهموار.

چولستان: [ا. مر]. بیابان خشک و خالی از زندگی.

چوم: [ا]. خرمن کوب غلتک دار که به گاو ببندند و کاه را از دانه جدا کند.

چون: [قید تشبیه]. مانند، مثل، به کردار، به‌مثابه، چنان که، بدان‌سان که، چونان که، از قبیل.

چون: [حرف ربط]. وقتی که، در حالی که، همین که.

چون: [ادات استفهام]. چگونه؟، از چه روی؟، از چه سبب؟.

چون: [کلمه تعلیل]. زیرا، به سبب آن که، از برای چه، چرا.

چون: [ق]. چگونگی، کیفیت + استدلال، چرایی.

چون: [حرف شرطی]. اگر، چنانچه.

چون: [ا]. گردونه خرمن کوبی به وسیله گاو و یا ستور.

چونا: [ادات استفهام]. حال شما چطور است؟.

چونان: [قید تشبیه]. چون آن، مانند آن.

چونان: [ا]. مخفف چوب نان، چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند.

چونتور: [ا]. فلوس.

چون که: [حرف ربط]. از آن روی که، زیرا که.

چون و چرا: [کلمه تعلیل]. دلیل، کم و کیف + چگونه.

چونَه: ـ عا ـ [ا]. چانه، یک گلوله خمیر به اندازه یک نان.

چونی: [ا. مص]. چگونگی، کیفیت؛ مقابل چندی.

چونین: [ادات تشبیهی]. چون این، چنین.

چَه: [ا]. مخفف چاه، گودال عمیق.

چَه: [پساوند تصغیر]. باغچه، کتابچه، دفترچه.

چِه: [حرف ربط و تعلیل]. زیرا، چراکه، به این علت که.

چِه: [ق. برابری]. چه این و چه آن، خواه این خواه آن، اعم از این یا آن.

چِه: [قید مقدار]. چقدر، بسیار (چه عجب).

چِه: [ادات استفهام]. چگونه؟ از کجا؟ کدام؟ چه چیز؟.

چِها: مخفف جمع چه ها.

چَهار: [عدد]. عدد اصلی بین سه و پنج (٤).

چَهارآخشیج: [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.

چَهارآیینَه: [ا. مر]. جنگ جامه‌یی که چهار ورقه آهن صیقل خورده سینه و پشت و سر زانوهای آن را می‌پوشاند.

چَهار ابَرو: [ص. ن]. آن که ابروی پر پشت و پهن و پیوسته دارد.

چَهار آخلاط: [ا. مر]. سودا، صفرا، بلغم و خون + چهارآخشیج.

چَهار ارکان: [ا. مر]. خیمه‌یی چهار گوشه + شیروانی.

چَهارآس: [ا. مر]. چهار تک خال چهار ورق گنجفه.

چَهار اَسبَه: [ا. ص. ن]. کالسکه‌یی که با چهار اسب کشیده شود. [ق. مر]. به سرعت کالسکه چهاراسبه.

چَهار اُستاد: [ا. مر]. چهارعنصر: آب، هوا، آتش و خاک.

چَهار اُسطُقُس: ـ فا. یو ـ [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.

چَهار اَصل: [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.

چَهار اُمَّهات: [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.

چَهار بالِش: [ا. مر]. چهار متکا که سلاطین و بزرگان دوتا بر پشت و یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ خود می‌گذاشتند.

چَهار بازارگَرد: [ص. فا]. فروشنده دوره گرد.

چَهارَبَر: [ا. مر]. چهارضلعی، مربع، مربع مستطیل.

چَهاربَند: [ا. مر]. چهار مفصل، دو مفصل دست و دو مفصل زانو + کنایه از چهار عنصر.

(چَهاربَند): [ا. مر]. شاسی ماشین.

چَهار بیخ: [ا. مر]. چهارعنصر آب، هوا، خاک و زمین.

چَهار بیخ: [ا. مر]. ریشه چهار گیاه اصلی شفابخش: بیخ کرفس، بیخ رازیانه، بیخ کبر، بیخ کاسنی.

چَهار پا: [ا. مر]. چار پا، ستور و هر دام و دد.

چَهار پا: [ا. مر]. چهار عنصر آب، خاک، هوا، آتش.

چَهار پارَه: [ا. مر]. ساز ابزاری زنگوله دار که رقاصان به هنگام رقص در انگشتان کرده و به آهنگ حرکات خود آن‌ها را به

صدا درمی‌آوردند.

چهار پارَه: [ا. مر]. گلوله‌یی سربی درشت که در تفنگ‌های سر پر برای شکار جانوران بزرگ جثه به کار می‌بردند.

چهار پارَه: [ا. مر]. در اصطلاح عروض: هر بیت از قصیده یا قطعه که از چهار قسمت دارای یک وزن مساوی مرکب باشد و همه مسجع مگر بخش قافیه (دهخدا).

چهار پای: [ا. مر]. هر ستور و دام و دد.

چهار پایَک: [ا. مر]. شپشک که به بن موهای زهار چسبد.

چهار پایَه: [ا. مر]. نشستنگاهی چوبی یا فلزی بدون پشتی با چهار پایه.

چهار پَخ: [ا. مر]. میخ سر پرچ + هرچیز چهار گوشه.

چهار پَرَّه: [ا. مر]. قسمی تیرکمان جنگی + قسمی گرز.

چهار پَهلو: [ا. مر]. مربع، هرچیز چهارضلعی.

چهار پَهلو: [ا. منسوب]. کنایه از سخن پر کنایه و طعنه‌آمیز.

چهار پَیوَند: [ا. مر]. سردی، گرمی، تری، خشکی.

چهارتا: [ا. ق]. چهارلا، چهارتو + چهار عدد.

چهارتارَه: [ا. مر]. ساز چهار تار، رباب، طنبور.

چهارتُخمَه: [ا. مر]. مخلوطی از دانه‌های بارهنگ و قدومه و سپستان و به‌دانه که جوشانده آن برای سینه درد و سرماخوردگی مفید است.

چهارتَک: [ا. مر]. طرزی از تاخت اسب، چهارنعل.

چهار تَکبیر: [ا. مر]. چهار بار الله اکبر گفتن که نماز میت است + به کنایه ترک دنیا گفتن.

چهار تَکبیر خواندَن: [مص. مر]. نماز میت گزاردن.

چهار جَوهَر: [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.

چهار جوی: [ا. مر]. چهار جوی معروف بهشت که یکی آب گوارا و یکی انگبین و دو دیگر شیر و باده طهیر است.

چهار جَهَت: [ا. مر]. چهار سو که اصلی آن شمال و جنوب و خاور و باختر و فرعی آن شمال شرقی و شمال غربی و جنوب شرقی و جنوب غربی است.

چهار چَرخَه: [ا. مر]. گاری، هر وسیله نقلیه با چهار چرخ.

چهار چَشمی: [ق. مر]. بسیار دقیق و با دقت (مراقب بودن).

چهار چَنگولی: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. دست و پای کج و خشک شده مانده.

چهارچوب: [ا. مر]. قالب، قالب خشت، هر محدوده فرضی برای قوانین و افکار و آیین‌ها.

چهار چَهار: [ا. مر]. چهار روز از آخر چهله بزرگ و چهار روز از آخر چهله کوچک زمستان (از ۷ تا ۱۴ بهمن).

چهارخانَه: [ص. مر]. هر پارچه یا صفحه دارای نقش‌های چهارضلعی، شطرنجی.

چهار خواهَر: [ا. مر]. آب و هوا و خاک و آتش.

چهاردَه: [عدد]. ۱۴، شماره میان سیزده و پانزده.

چهاردَهُم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه چهارده.

چهاردَه معصوم: [ا. مر]. پیامبر(ص) و حضرت فاطمه و دوازده امام(ع).

چهاردیواری: [ا. مر]. خانه و ملک اختیاری شخصی محصور.

چهار رَئیس: [ا. مر]. عناصر چهارگانه، آب و خاک و هوا و آتش.

چهارراه: [ا. مر]. شار، میدانگاهی در میان چهار خیابان یا چهار بازار.

چهار رُکن: [ا. مر]. آب و هوا و خاک و آتش.

چهار زانو: [ا. مر]. گرد پای، طرز مربع نشستن.

چهار زَبان: [ص. ن]. کسی که هر زمان سخنی خلاف گفته پیش خود گوید.

چهار زَن: [ا. مر]. آب و خاک و هوا و آتش.

چهارسو ـ چهارسوق: [ا]. چهارراه + چهار سمت شمال و جنوب و مشرق و مغرب + دنیا.

چهارشاخ: [ا. مر]. ابزار کار خرمن باد دادن.

چهارشانَه: [ص. ن]. مرد تنومند و شانه پهن.

چهارشَنبَه: [ا. مر]. روز هفته میان سه‌شنبه و پنج‌شنبه.

چهارشَنبَه سوری: [ا. مر]. جشنی که در غروب شب چهارشنبه آخر هر سال خورشیدی بر پا دارند و آتش افروزند و به شادمانی و با آرزوها و نیت‌های خوب از روی آتش پرند.

چهارصَد: [عدد اصلی]. شماره ۴۰۰، چهار برابر صد.

چهار ضِدّ: [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.

چهار ضَرب: [ا. مر]. بحر هفتم از اصول هفده گانه موسیقی.

چهارضِلعی: [ا. مر]. مربع، مربع مستطیل، لوزی.

چهارطاق ـ چهارطاقی: [ا. مر]. خیمه چهارگوشه + گنبدی بر چهار ستون.

چهارطاق خوابیدَن: [مص. مر]. به پشت خوابیدن با دست و پای به هرسو دراز کرده شده.

چهار طَبع: [ا. مر]. گرمی و سردی و تری و خشکی مزاج.

چهار عُقاب: [ا. مر]. آب و خاک و هوا و آتش.

چهار عَمَل اَصلی: [ا. مر]. چهار روش اصلی محاسبه جمع و تفریق و ضرب و تقسیم.

چهار عُنصُر: [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.

چهار فَصل: [ا. مر]. بهار، تابستان، پاییز، زمستان.

چهارقَد: [ا. مر]. پارچه‌یی مربع که زنان بر سر بندند.

چَهارقُل: [ا. مر]. چهار سوره از قرآن مجید که با قل شروع شود: قل هو الله احد، قل یا ایها الکافرون، قل اعوذ برب الناس، قل اعوذ برب الفلق.
چَهار کِتاب: [ا. مر]. تورات، زبور، انجیل، قرآن.
چَهار کَرکَس: [ا. مر]. چهار عنصر + تخت کاووس.
چَهار کُنجه: [ا. مر]. مربع، چهارضلعی.
چَهارگامَه: [ص. ن]. اسب تیزگام چهار نعل تاز.
چَهارگانَه: [عدد توزیعی]. چهارگونه، اربعه.
چَهارگاه: [ا. مر]. از دستگاه های موسیقی ایرانی.
چَهارگُل: [ا. مر]. مخلوط گل بنفشه و گل کدو و گل پنیرک و گل نیلوفر از گیاهان دارویی که جوشانده آن مسهل توانست بود.
چَهارگوش: [ا. ص]. هر آنچه چهار گوشه داشته باشد، مربع.
چَهارگوشَه: [ا. مر]. چهارگوش، هرچه چهار زاویه داشته باشد، چهارضلعی، مربع + کنایه از تابوت + چهار جهت.
چَهارگوشی: [ا. مر]. صراحی، سبوی چهار دسته.
چَهار گوهَر: [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.
چَهارلا چَنگ: [ا. مر]. امتداد نت موسیقی برابر یک هشتم چنگ.
چَهارُم: [عدد ترتیبی]. آنچه در مرتبه چهار باشد.
چَهار مادَر: [ا. مر]. آب، خاک، هوا، آتش.
چَهار مَذهَب: [ا. مر]. حَنبَلی، شافعی، مالکی، حنفی.
چَهار مِزاج: [ا. مر]. سردی و گرمی و تری و خشکی.
چَهار مِضراب: [ا. مر]. قطعه یی ضربی در موسیقی.
چَهار مَغز: [ا. مر]. گردو، پسته، بادام، فندق.
چَهار مُقابِل: [ق. مر]. چهار برابر.
چَهار مَوج: [ا. مر]. چهار بلای سخت + گرداب.
چَهارمیخ: [ا. مر]. چهار میخ که به شکل مربع روی زمین یا دیوار کوبیده و چهار گوشه چیزی را به آن بسته باشند + قسمی شکنجه که چهار دست و پای کسی را به چهار میخ ببندند یا کوبند.
چَهارمین: [عدد ترتیبی]. شمرده یی در مرتبه چهار.
چَهار نَعل: [ا. مر]. طرزی از به سرعت دویدن اسب.
چَهار نَفس: [ا. مر]. نفس اماره، نفس لوامه، نفس ملهمه، نفس مطمئنه.
چَهار وَجهی: [ص. ن]. شکل فضایی دارای چهار وجه.
چَهار هَنگام: [ا. مر]. بهار، تابستان، پاییز، زمستان.
چَهار یار: [ا. مر]. خلفای چهارگانه: ابوبکر، عمر، عثمان و علی (ع).
چَهاریَک: [ا. مر]. یک بخش از چهار بخش.
چَهچَه ـ چَهچَهَه: [ا. صوت]. آواز بلبل و دیگر پرندگان خوش آواز.
چه چیزی: [ا. مص]. ماهیت.
چَه خاک: [ا. مر]. چاه خاک + گور، قبر.
چِهر: [ا]. چهره، روی، رخسار، سیما.
چِهرَه: [ا]. چهر، روی، رخسار، سیما، صورت، بخش پیشین سر آدمی شامل پیشانی و ابروان، چشمان، بینی، گونه ها، دهان.
چِهرَه آرای: [ص. فا]. آرایشگر، نقاش.
چِهرَه پَرداز: [ص. فا]. صورتگر، نقاش، رنگ پرداز.
چِهرَه شُدَن: [مص. مر]. سرشناس و مشهور شدن.
چِهرَه طَراز: [ا. ص. فا]. صورتگر، نقاش.
چِهرَه نِگار: [ا. ص. فا]. صورتگر، نقاش.
چِهرَه نِویس: [ا. فا]. آن که مشخصات ظاهری و نام و زادگاه و سن و سال و میزان حقوق لشکریان را در دفتر می نوشت.
چَهسار: [ا. مر]. مخفف چاهسار، چاه سار.
چه سان: [از ادوات استفهام]. چگونه؟ به چه روش؟.
چه قَدر: [ق. سؤالی]. چه اندازه، چه مقدار؟.
چه قِسم: [ادات استفهام]. چه نوع؟، چه جور؟.
چَهَک: [ا]. مخفف چاهک، چاه کوچک.
چه کار: [ادات استفهام]. چگونه کار؟، کدام کار؟، + چه افتاده؟.
چه کارَه: [کلمه استفهامی]. عامل کدام کار؟، اهل چه کار؟.
چِهِل: [عدد]. چهار بَرابر ده (۴۰ = ۴ × ۱۰).
چِهِل بَند: [ا. مر]. جامه چهل چین وَ چهل رنگ رقاصان.
چِهِل پای: [ا. مر]. کرم درخت که به هرچیز چسبد.
چِهِل پای: [ا. مر]. از گیاهان دارویی.
چِهِل تاج: [ا. مر]. خروسی که تاجی بزرگ و پهن و شاخه شاخه به سر داشته باشد.
چِهِل تِکّه: [ا. مر]. پارچه یی که از تکه های رنگارنگ پارچه دوخته شده باشد.
چِهِلچراغ: [ا. مر]. جار، نخلی سقف آویز از فلز با تعدادی فراوان منشورهای بلور و قندیل و چراغدان های متعدد و چراغ ها.
چِهِل روزَه: [ص. ن]. آنچه چهل روز بر آن گذشته باشد.
چِهِل طوطی: [ا. خ]. نام کتابی حاوی حکایاتی اندر حکایات.
چِهِل مِناره: [ا. خ]. از نام های تخت جمشید.

چِهِلُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه چهل، چهلم.
چِهِلَه: [ا. منسوب]. (نگاه به واژه‌های چله).
چی: [ا]. مخفف چیز، شیی.
چی: [ادات استفهام]. چه؟، چه چیز؟، چیست؟.
چی: ـ ت ـ [پساوند فاعلی]. کننده، ورزنده کاری: دواچی، قهوه‌چی، گاری‌چی.
چیالَک: [ا]. چیلک، توت‌فرنگی.
چیان: [ا]. ذبح.
چیانیدَن: [مص]. ذبح کردن + جمع و فراهم کردن.
چیپال: [ا. خ]. لقب پادشاهان هند.
چیپچاپ: [ا. صوت]. صداهای بوسه.
چیپس Chips : ـ انگلـ ـ [ا]. ورقه نازک سیب‌زمینی سرخ کرده.
چیت: ـ هندی ـ [ا]. پارچه‌یی از نخ پنبه و نازک بافت و منقش.
چیت: [ا]. شن، ماسه، ریگ.
چیت: [ا]. درختی از انواع افرا در جنگل‌های شمال.
چیتا: ـ هند ـ [ا]. یوز پلنگ.
چیت‌ساز: [ا. فا]. چیتگر، تولیدکننده چیت.
چیت‌سازی: [ا. مص]. کارخانه بافندگی چیت.
چیتگَر: [ا. فا]. چیت‌ساز، تولیدکننده چیت.
چیچَست: [ا. خ]. نام باستانی دریاچه ارومیه.
چیچَک: ـ ت ـ[ا]. جوانه و شکوفه بر شاخه، گل.
چیدَن: [مص]. کندن و جدا کردن میوه یا گل از درخت یا از بوته.
چیدَن: [مص]. به ترتیب و نظم هرچه را نزد هم گذاشتن.
چیدَن: [مص]. گزیدن، جدا کردن بهترین‌ها از میان هرچیز.
چیدَن: [مص]. کوتاه کردن موی سر یا ناخن.
چیدَن: [مص]. فراهم کردن، جمع کردن.
چیدَن: [مص]. از درد و غم کسی با دلداری کاستن.
چیدَن: [مص]. نوک زدن و دانه برداشتن مرغ.
چیدَه: [مص. مفـ]. منتظم، آراسته + برگزیده + کنده.
چیذَر: [ا. خ]. از دهستان‌های شمیران.
چیر: [ص]. چیره، پیروز، غالب، مظفر.
چیر: [ا]. نصیب، بهره، حصه، حظ.
چیر: [ص]. دلاور، شجاع، توانا.
چیرَگی: [ا. مص]. حالت و چگونگی چیره، مسلط، غالب و چیره بودن.
چیرَه: [ا]. چیر، غالب، پیروز، مظفر، مسلط.
چیرَه: [ص]. دلاور، شجاع، توانا، ساخته.
چیرَه: [ا]. جیره، نصیب، بهره، حصه، حظ.
چیرَه: ـ هند ـ [ا]. دستاری که بر سر پیچند.
چیرَه‌دَست: [ص. فا]. زبردست، ماهر + دلیر.
چیرَه‌دَستی: [ا. مص]. مهارت، حذاقت، استادی.
چیرَه‌زبان: [ص. فا]. زبان‌آور، فصیح.
چیرَه‌سُخَن: [ص. فا]. توانا در سخن گفتن.
چیز: [ا]. شیء، جسم مادی بی‌جان و بی‌شعور، آنچه مادی و ملموس است + موضوع یا جسم مورد نظر + دارایی، ثروت، پول، مایملک، غذا، خوراکی + کار، عمل + سخن.
چیزخُور: [ص. مفـ]. بیمار روانی که خیال کند که بیماری او در اثر خوراندن چیز نامناسب است.
چیزفَهم: ـ عا ـ [ص. فا]. آن‌که در فهم معانی ادراک قوی دارد.
چیزَک: [ا]. مصغر چیز، چیز کوچک، چیزکم.
چیزلیز: [ص. مر]. کم‌بها، کالای اندک.
چیزو: [ا]. خار پشت بزرگ، جوجه تیغی.
چیزوگیر: [ص. فا]. گستاخ، تندمزاج.
چیزَه: [ا]. منقاش، موچین.
چیزی: [اسم نکره]. یک چیز نامعلوم + مقداری، کمی، قدری.
چیزیگی: [ا]. شیئیت.
چیست؟: [کلمه استفهامی]. چه هست؟ چه چیز است؟.
چیست؟: [کلمه سوالی]. چگونه است؟، چرا است؟.
چیستا: [ا]. دانش، معما.
چیستان: [ا. مر]. چیست آن، معما، کردک، لغز، سخن یا نوشته‌یی که معنی و منظور آن پوشیده باشد.
چیستی: [ا. مص]. چه چیز بودن، ماهیت، کنه، هویت.
چیلان: [ا]. چیلانه، سنجد + عناب.
چیلان: [ا]. لوازم آهنی مثل: لگام و رکاب و چفت و رزه و کارد و چاقو و زنجیر و قفل و کلید و غیره.
چیلانگر: [ا. فا]. چلنگر، سازنده قفل و کلید و کارد.
چیلر Chiller : ـ انگلـ ـ [ا]. دستگاه سردکننده در سیستم تهویه مطبوع.
چیلَک‌دان: [ا. مر]. چینه‌دان مرغ، ژاغر.
چیلَه: [ا]. خاشاک، خاک اره، تراشه هیزم.
چیم: [ا]. علف هرزه.
چین: [ا]. ماز، چروک، شکن، ترنجیدگی، شیار و خط برآمدگی و تاخوردگی پی‌درپی در سطح چیزی + پیچ، تاب.
چین: [پساوند. فا]. چیننده: گلچین، خوشه‌چین. [حاصل

مصدر چیدن]. مثل: دارچین، ته چین، دست چین.

چین: [ا. خ]. در کتب نظم و نثر پارسی گاه مقصود ترکستان چین است افزون بر چین اصلی.

چین: [ا]. هر لبه دایره دایره‌یی روی هم افتاده دامن پیراهن زنان.

چین‌آویز: [ا. مر]. گونه‌یی پارچه ابریشمین گران‌بها.

چین چیلا Chinchilla : ـفرـ [ا]. پستانداری جونده در آمریکای جنوبی که پوستی نرم و خاکستری گران‌بها دارد.

چین چین: [ص. مر]. شکن شکن، دارای چین های بسیار.

چین خوردگی: [ا. مص]. چین دار بودن، چروکیدگی.

چین خوردن: [مص]. ترنجیدن، تا و چروک یافتن.

چین دار: [ص. مر]. لباس زنان که بر دامن آن لبه هایی دایره دایره روی هم افتاده پر تا و شکن دارد.

چینستان: [ا. خ]. سرزمین چین.

چین ماچین: [ا. خ]. (نگاه به چین و ماچین) ترکستان چین.

چین و چروک: [ا. مر]. تا و شکن ترنجیدگی.

چین و چگل: [ا. خ]. سرزمین چین و ایالت چگل.

چینود ـ چینوت: ـپهـ [ا]. به عقیده زرتشتیان پل صراط که باید روح مرده در روز قیامت از روی آن که در بالای دوزخ است بگذرد تا چنانچه نیکوکار باشد به بهشت رسد وگرنه به دوزخ سرنگون شود.

چین و شکن: [ا. مر]. تا و شکنج، ترنجیدگی.

چین و ماچین: [ا. خ]. ترکستان و چین اصلی.

چینه: [ا]. دانه‌یی که مرغان برچینند و خورند.

چینه: [ا]. در اصطلاح بنایی دیواری که هر طبقه آن با گل عمل آمده و چسبناک ساخته شده باشد، گل هایی مشته مشته روی هم انباشته، دیوار بدون آجر و سنگ.

چینه: [ا]. در اصطلاح زمین شناسی، لایه، هر طبقه از زمین که از لحاظ آثار و بقایا مربوط به یک دوره زمین شناسی باشد.

چینه‌بندی: [ا. مص]. وضعیت لایه های سنگ های رسوبی در طبقات تحت الارضی.

چینه‌چین: [ص. فا. ا]. دانه برچین، مرغ.

چینه‌دان: [ا. مر]. ژاغر، کژار، چلیک دان، کیسه دانه میان مری و سنگدان مرغ که در نرم کردن مواد سخت معده را یاری رساند.

چینه‌شناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از علم زمین شناسی.

چینه‌کش: [ص. فا]. چینه ساز، دیوار گلی ساز.

چینی: [ص. ن]. آن که از نژاد و مردم چین و آنچه ساخته یا به نوعی منسوب به آن کشور باشد.

چینی: [ا. منسوب]. قسمی از ظروف آبگینه یا سفالینه لعابی که سابق از چین می‌آوردند.

چینی: [ا. مص. پساوند]. از چیدن مثل دسیسه چینی، انگورچینی، راسته چینی، سخن چینی و امثالهم.

چینی بندزن: [ا. فا]. کاسه دوز با مفتول و چسب.

چینی طراز: [ص. مفـ]. با زینت و آرایش چینی.

ح

«ح» هشتمین حرف ازسی و دو حرف الفبای فارسی است که «حا» نام دارد و آن را حای حطی وح جیمی هم گویند و به حساب جمل ۸ به شمار آید.

هرچند ایرانی زبانان حرف «ح» را که مختص کلمات عربی است همیشه «هـ» تلفظ کنند لیکن در نوشتن صورت اصلی را محفوظ دارند.

حرف «ح» مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن حروف همچنین به چهار شکل مفرد: «ح» و اول «حـ» و وسط «ـحـ» و آخر «ـح» نیز نوشته شود.

حائب: ـع ـ [ص. فا]. گناهکار.

حائر: ـع ـ [ص. فا]. از حیرت، خیره، سرگشته، مات [ا]. زمین گود که آب باران در آن گرد آید.

حائری: [ا. ص. ن]. منسوب به حائر زمینی که مرقد امام حسین «ع» در کربلا در آن واقع است.

حائز: [ص. فا]. گردآورنده، دارا، دربر دارنده.

حائض: [ص. فا]. دشتان، زن حیض، بی نماز.

حائط: [ا]. دیوار محیط، دیوار بست، دیوار دورادور.

حائف: ـع ـ [ص. فا]. ستمگر، جورکننده.

حائک: ـع ـ [ا. ص. فا]. بافنده، جولاه، نساج.

حائل: ـع ـ [ص. فا]. میانگیر، حجاب میان دو چیز + نازا، عقیم.

حابس: ـع ـ [ا. ص. فا]. از حبس، حبس کننده.

حابط: ـع ـ [ص. فا]. از حبط و حبوط، باطل، فاسد.

حابل: ـع ـ [ا. فا]. دام گذار، شکارچی + ساربان. [ا]. دام + تار؛ مقابل پود.

حاتم: ـع ـ [ا. فا]. داور، قاضی، حاکم.

حاتم: [ا. خ]. مردی نماد و مظهر جوانمردی و ایثار از قبیله طی در عربستان به قرن ششم میلادی معروف به حاتم طایی.

حاتم بخشی: [ا. مص]. بخشیدن مانند حاتم (که گاه به تمسخر در مقابل بخشش ناچیز گویند).

حاج: ـع ـ [ص. فا]. حج کننده، آن که حج کرده باشد، حاجی.

حاج آقا: [ص. مر]. عنوانی احترام آمیز برای مردان مسلمان سالمند، عنوان مردی که به زیارت خانه خدا رفته باشد.

حاجات: ـع ـ ج حاجت ـ نیاز، نیازها.

حاجب: ـع ـ [ا]. ابرو، دو خط مویین بالای چشم.

حاجب: ـع ـ [ا. فا]. پرده دار، آن که نگذارد کس بدون اجازه قبلی دیدار پادشاه و امیر کند.

حاجبان: جمع فارسی حاجب.

حاجب بزرگ: [ص. ا]. بارسالار، رئیس دفتر شاه.

حاجت: ـع ـ [ا]. نیاز، خواست، تمنا، احتیاج + کار.

حاجت روا: [ص. فا]. رواکننده حاجت + [ص. مف]. آن که خواست او روا و برآورده شده.

حاجتمند: [ص. مر]. نیازمند، دارای حاجت، بی نوا، محتاج.

حاجتومند: [ص. مر]. حاجتمند، دارای حاجت، محتاج.

حاج حسینی: [ا. مر]. گوشه یی در دستگاه سه گاه.

حاج خانم: [ص. مر]. عنوانی احترام آمیز برای زنان مسلمان سالمند، عنوان زنی که به زیارت خانه خدا رفته باشد.

حاجر: ـع ـ [ص. فا]. از حجر، بازدارنده، مانع.

حاجر: [ا. خ]. منزلی بود حاجیان را به راه مکه.

حاجز: ـع ـ [ص. فا]. میانگیر، درمیان، حایل، آنچه میان دو چیز باشد.

حاجم: [ا. فا]. از حجامت: خون گیرنده، حجامت کننده.

حاجی: [ص. ن]. حاج، آن که فریضه حج گذاشته باشد.

حاجیان: ـ جمع فارسی حاجی ـ حاجی ها، از حج بازگشتگان.

حاجی بادام: [ا. مر]. قسمی شیرینی.

حاجی ترخان: [ا. خ]. شهری در شمال قفقاز.
حاجی فیروز: [ا. مر]. مردی که در روزهای نزدیک شدن عید نوروز باستانی با صورت سیاه کرده و پیراهن بلند سرخ رنگ و دایره زنگی به‌دست رقص کنان و آوازخوانان در خیابان‌ها ظاهر شود و رسیدن عید نوروز را بشارت دهد.
حاجی لَک لَک: ـ عا ـ [ا. مر]. نامی که عوام به لک لک (لقلق) داده‌اند چرا که غیبت چند ماهه او را در هر سال به رفتن به حج تعبیر کرده‌اند.
حاجیّه: [ص]. مونث حاجی، زنی که حج کرده باشد.
حادّ: ـ ع ـ [ص]. برنده، تیز، قاطع + تندمزه.
حادّ: ـ ع ـ [ص]. بیماری نوبروز و تیز و ناپایدار؛ مقابل مزمن.
حادِث: ـ ع ـ [ص. مفـ]. از حدوث، نوپدید، پدیده؛ مقابل قدیم.
حادِثات: ـ ع ـ ج حادثه ـ نوپدید، پدیدگان.
حادِث شُدَن: [مص. مر]. پدید آمدن، روی دادن.
حادِثَه: ـ ع. حادثة ـ [ا. ص]. مونث حادث، رویداد، پیشامد + اتفاق، تصادف + بلا.
حادِثَه جو: [ص. فا]. آن که از رویداد حوادث استقبال کند، ماجراجو.
حادِثَه زای: [ص. فا]. آن که حادثه ایجاد کند.
حادَّه: ـ ع ـ [ص]. مونث حاد، تند، تیز، قاطع + صفت زاویه کمتر از ۹۰ درجه.
حاذِر: ـ ع ـ [ص. فا]. از حذر، ترساننده، پرهیزاننده.
حاذِق: ـ ع ـ [ص. فا]. استاد، ماهر و دانای در کاری.
حاذِقی: [ا. مص]. حاذق بودن، مهارت، استادی.
حارّ ـ حارَّه: ـ ع. حارة ـ [ص]. سوزان، گرم، پر حرارت.
حارِب: ـ ع ـ [ص. فا]. حرب کننده، جنگجو.
حارِث: ـ ع ـ [ا. فا]. از حرث، زارع، کشاورز، برزگر + شیر درنده. [ص. فا]. کاسب، جمع کننده.
حارِس: ـ ع ـ [ص. فا]. از حرس، حراست کننده، پاسبان.
حارَّه: ـ ع. حارة ـ [ص]. مونث حار، گرم + ادویه گرم.
حازِم: ـ ع ـ [ص. فا]. از حزم، دوراندیش، محافظه کار.
حاسّ: ـ ع ـ [ص. فا]. از حس، حس کننده.
حاسِب: ـ ع ـ [ص. فا]. از حساب، حسابرس، حسابدار.
حاسِبان: ـ جمع فارسی ـ [ا. جمع]. منجمان، ستاره‌شماران.
حاسِد: ـ ع ـ [ص. فا]. از حسد ـ حسود، رشگ برنده.
حاسِر: ـ ع ـ [ص. فا]. برهنه + جنگجوی بی زره و خود.
حاسَّه: ـ ع. حاسة ـ [ص. فا]. مونث حاس، هریک از قوای حس کننده ظاهری و باطنی (قوای باطنی: حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه. قوای ظاهری: بساوایی، چشایی، بینایی، شنوایی، بویایی).
حاشا: [ا]. آویشن شیرازی گیاهی دارویی.
حاشا: ـ ع ـ [قید استثنا و انکار]. پرگست، پرگس، ژکس، هرگز، پناه بر خدا، مبادا، خدا نکند، نه چنین است.
حاشاک: ـ ع ـ [قید دعایی]. دور باد از تو!.
حاشاکَ: ـ ع ـ [قید دعایی]. دور باد از تو!.
حاشا لِلّٰه: ـ ع ـ [قید تعویذ]. معاذ الله، پناه بر خدا!.
حاشا وَ کَلّا: ـ ع ـ [ق. مر]. به هیچروی، هرگز، ابداً.
حاشَ لِلّٰه: ـ ع ـ [جمله توصیفی]. پاک و منزه است خدای.
حاشور Hachure : ـ فر ـ [ا]. هاشور، آژ، خطوط سایه روشن که در متن رسم و نقاشی زنند (حاشور زدن).
حاشِیَه: ـ ع. حاشیة ـ [ا]. هامش، زیرنویس، پانوشت، پاورقی کتاب + لبه، مرز، کناره و پیرامون هر چیز. [ا. جمع]. پیرامونیان، پیروان، هم‌صحبتان.
حاشِیَه بالان: [ا. مر]. راسته‌یی از حشرات کوچک آفت غلات.
حاشِیَه بَندی: [ا. مص]. مرزبندی، کناره‌سازی دور باغچه و جوی.
حاشِیَه دار: [ص. مر]. آنچه دور آن کناره‌دار باشد.
حاشِیَه نِشین: [ص. فا]. عزلت گزیده، گوشه نشین.
حاشِیَه نِویس: [ا. فا]. کسی که بر کتاب‌ها و به زیر متن صفحه‌ها شرح و توضیح نویسد، پاورقی نویس روزنامه.
حاصِب: ـ ع ـ [ا]. کولاک، باد شدید.
حاصِر: [ص. فا]. حصرکننده، شمارنده.
حاصِل: ـ ع ـ [ا]. بار، بر، میوه، برداشت، کشت زراعی، بازده، درآمد، بهره، سود، نتیجه.
حاصِل جمع: [ا. مر]. برآیند، عددی که از جمع کردن چند عدد به دست آید.
حاصِل خیز: [ص. فا]. زمینی که کشت در آن حاصل و ثمر به بار آورد.
حاصِل خیزی: [ا. مص]. حاصل خیز بودن، حاصل دهی.
حاصِل ضَرب: [ا. مر]. عددی که از ضرب کردن چند عدد برهم به دست آید.
حاصِلِ کَلام: [ا. مر]. مجمل سخن، نتیجه گفتار.
حاصِلِ مَصدَر: [ا. مر]. کلمه‌یی که حاصل معنی مصدر را رساند، مثل: درستی، کاستی، روشنی، خوبی، بدی.
حاصِلَه: ـ ع. حاصِلة ـ [ا]. مونث حاصِل، سود، بازده.
حاضِر: ـ ع ـ [ص. فا]. باشنده، آن که یا آنچه در جای خود

باشد، حضور دارنده. [ص]. موجود، مهیا، آماده.
حاضِرُالذِهن: [ص. فا]. کسی که مطلب را همیشه به یاد دارد.
حاضِرجَواب: [ص. فا]. کسی که پاسخ هر پرسش را آماده در ذهن داشته باشد.
حاضِرضامِن: [ص. فا]. کسی که ضامن حاضر کردن کسی باشد.
حاضِر غایب: [ا. مر]. باشنده نباشنده، عمل خواندن نام‌های جمعی شاگردان مدرسه یا سربازخانه یا اعضای سازمانی از روی دفتر تا بودن و نبودن افراد در هربار معلوم شود.
حاضِرغایب: [ا. مر]. در اصطلاح صوفیه: خلسه یعنی درمیان جمع حاضر بودن ولی از خود غایب و فارغ بودن.
حاضِری: [ا. ص. ن]. ناهار یا شامی که از پیش پخته و تهیه نشده بلکه در دم از بازار خریداری شود.
حاضِریَراق: [ص. فا]. آماده با لباس و ابزار جنگ یا با ابزار کار.
حاطِب: ـع ـ [ا. فا]. هیزم‌شکن، هیزم‌فروش.
حاطَهُ الله: ـع ـ [کلمه دعایی]. خدا او را نگهدارد.
حافِد: ـع ـ [ا. فا]. خدمتکار، یاری کننده + دوست.
حافِر: ـع ـ [ص. فا]. حفرکننده زمین + سم ستور.
حافِظ: ـع ـ [ص. فا]. حفظ کننده، نگهبان، پاسبان، فروهر، نیروی نگهبان و راهنمای آدمیان، شاعر لسان‌الغیب حافظ + در حفظ دارنده، از بر کننده.
حافِظَه: ـع ـ [ا]. یاد، یاده، بَر، بیر، ویر، ویرایی، نیروی دماغی در مغز که حوادث و مطالب مختلف را دریافت و نگهداری و یادآوری کند.
حافِظیّه: [ا. منسوب به حافظ]. محل مرقد و مزار حافظ به شیراز.
حافِل ـ حافِلَه: ـع ـ [ص]. پر، سرشار، جای پر جمعیت.
حافی: ـع ـ [ص. فا]. پاپتی، پای برهنه راه رونده.
حاقّ: ـع ـ [ا]. حقیقت امر، عدل غالب.
حاقِد: ـع ـ [ص. فا]. از حقد، کینه‌ورز، بداندیش.
حاقِر: ـع ـ [ص. فا]. از حقارت، تحقیرکننده.
حاقِف: ـع ـ [ص]. کج، کژ.
حاکِم: ـع ـ [ا. فا]. حکم کننده، امیر، فرمانده + قاضی.
حاکِمِ شَرع: [ا. ص. منسوب]. دین داور.
حاکِم‌نِشین: [ا. مر]. شهری که مقر حاکم باشد.
حاکِمَه: ـع. حاکمة ـ [ا. فا]. مونث حاکم (طبقه حاکمه).
حاکِمی: [ا. مص]. حاکم بودن، حکومت، فرمانروایی.
حاکِمیّت: ـع ـ [مص. جع]. حاکم بودن، فرمانروایی.
حاکِمین: ـع ـ ج حاکم، حاکمان، فرمانروایان.
حاکی: ـع ـ [ص. فا]. حکایت کننده، روایتگر.
حال: ـع ـ [ا]. چگونگی و کیفیت وضع مزاج و خلق و روحیات + کنونه، شور، وجد، جذبه عارفانه؛ مقابل قال. (حال شما چطور است؟).
حال: ـع ـ [ا]. چگونگی اوضاع کار و زندگی و جریان امور.
حال: ـع ـ [ا]. راه و روش، گونه، طریق (به هرحال).
حال: ـع ـ [ق]. حالا، اکنون، زمان حال، حاضر.
حالّ: ـع ـ [ص. فا]. حلول کننده، فرودآینده و جای گیرنده.
حال ـ هال: [ا]. دروازه‌یی که با چوگان گوی به سوی آن زنند + میدان گوی‌بازی.
حال آمَدَن: [مص. مر]. نیرو و نشاط خود را بازیافتن.
حالا: ـع ـ [ق]. حال، اکنون، اینک، ایدر، ایسه.
حالات: ـع ـ ج حالت ـ چگونگی، احوال، کیفیات.
حالِب: ـع ـ [ا]. اصطلاحی پزشکی: میزه‌نای + دوشنده شیر.
حال به حال شُدَن: [مص. مر]. از حالی به حال دیگر درآمدن.
حالَت: ـع ـ [ا]. چگونگی گردش طبیعت درونی و کیفیت مزاج و روان + کنونه، در عالم صوفیان: شور، جذبه، وجد.
حالِق: ـع ـ [ا. فا]. سلمانی، ریش‌تراش و سرتراش.
حال کَردَن: [مص. مر]. به وجد آمدن از سماع یا از شعر یا از موسیقی.
حال گاه: [ا. مر]. میدان چوگان‌بازی.
حال گَردان: [ا. فا]. تغییردهنده حال‌های مردمان.
حالی: [ق. ص]. کنونی، فعلی + همین که، به محض این که + آن‌زمان.
حالی: ـع ـ [ص. مف]. آراسته، مزین + فهمیده، دانسته.
حالِیا: ـع ـ [ق]. اکنون، در این وقت، حالا.
حالی‌بین: [ص. فا]. کسی که سود آنی بیند.
حالی شُدَن: ـعا ـ [مص. ل]. دریافتن، به حال فهمیدن.
حالی کَردَن: ـعا ـ [مص. م]. فهمانیدن مطلبی را به کسی.
حالِیَه: [ق]. کنونی، فعلی + [ص. ن]. زن به زیور و زیبایی آراسته.
حام: [ا. خ]. نام یکی از سه پسر نوح که نیای قبطیان و بربریان و سودانیان پنداشته شده.
حامِد: ـع ـ [ص. فا]. حمدگوی، ستاینده، سپاسگزار.
حامِض: ـع ـ [ص. فا]. ترش، ترش‌مزه.
حامِل: ـع ـ [ص. فا]. حمل کننده، باربر، باردار، آورنده. [ا]. در اصطلاح موسیقی: پنج خط افقی موازی هم که

علامات موسیقی را روی آن‌ها نویسند.
حامِلَگی: [ا. مص]. آبستنی، حامله بودن.
حامِلِ وَحی: [ا. ص. ن]. جبراییل.
حامِلَه: ـع. حاملة ـ [ص. فا]. زن باردار، آبستن، بار گرفته.
حامِلَه شُدَن: [مص. مر]. بار گرفتن، آبستن شدن.
حامورابی: [ا. خ]. از سلاطین بابل ۲۰۰۰ قبل از میلاد واضع قدیم‌ترین قوانین برای نظامات مدنی.
حامی: ـع ـ [ص. فا]. حمایت کننده، پشتیبان، هوادار.
حامی: [ص. ن]. منسوب به حام یکی از سه پسر نوح و مردم سفید از نژاد او در افریقای شمالی و سودان و مصر.
حانات: ـع ـ ج حانوت + دکان‌ها + میکده‌ها.
حانوت: ـع ـ [ا]. دکان، کلبه + دکان می فروشی.
حانَه: ـ معرب خانه ـ [ا]. دکان، دکان می فروشی.
حاوی: ـع ـ [ص. فا]. دربر گیرنده، دربر دارنده، محیط، شامل، محتویٰ بر.
حایر: ـع ـ [ص. فا]. حیران، سرگشته، خیره.
حایز ـ حائِز: ـع ـ [ص. فا]. دارا، دربر دارنده، جامع.
حایزین: ـع ـ ج حایز، دارندگان.
حایض: ـع ـ [ص. فا]. دشتان، زن خون دیده و قاعده.
حایط: ـع ـ [ا. ص. فا]. دیوار دورادور، دیوار باغ و خانه.
حایل: ـع ـ [ص. فا]. میانگیر، حجاب و مانع میان دو چیز.
حَبّ: ـع ـ [ا]. دانه، تخم، بذر، هر بذر دانه که کارند، هر دانه بنشن، هر دانه از حبوبات + در اصطلاح دارویی: قرص (گِردَک دارو).
حُبّ: ـ معرب خنب ـ [ا]. خم، خمره.
حُبّ: ـع ـ [ا]. مهر، دوستی، عشق، محبت.
حِباء: ـع ـ [ا]. دهش، بخشش، عطاء.
حَبائِل: ـع ـ ج حباله، بند و قیدهای ازدواج.
حُباب ـ حَباب: ـع ـ [ا]. کوپله، غنده، غنچه آب، گنبد آب، غوزه آب، آب سوار، سوارک، فراسیاب، چکره، برآمدگی کوچک آب به شکل شیشه نیم کروی (گنبدک) هنگام ریزش باران.
حُباب: [ا]. سرپوش چتری سر چراغ از بلور یا از پارچه.
حُباب: ـع ـ [ا]. دوستی، عشق، محبت.
حُبابچه ـ حبابَک: [ا. مصغر]. حباب خرد، هر حباب در شُش.
حُبابِ شیشَه: [ا. منسوب]. حبس ماندگی هوا در جرم شیشه.
حُباب‌وار: [ق. مر]. مانند حباب، به گونه حباب.
حَبّات: ـع ـ ج حبه ـ دانه، دانه‌ها.
حُباحِب: ـع ـ [ا]. کرم شب‌تاب، کرم شب‌چراغ.
حَبار: ـع ـ [ا]. نشان، آگاهی.
حُباریٰ: ـ معرب هوبره ـ [ا]. پرنده‌یی حلال گوشت.
حِبال: ـع ـ ج حبل، ریسمان، رسن‌ها، رشته‌ها.
حَبّال: ـع ـ [ا. فا]. ریسمان‌باف، رسن گر، رسن‌فروش.
حَبِّ اُسطوخودوس: [ا. مر]. تخم گیاهی داروی بواسیر و غَش.
حَبُّ الآس: ـع ـ [ا. مر]. تخم مورد داروی سرفه.
حَبُّ الاُترُج: ـع ـ [ا. مر]. تخم ترنج، هسته ترنج.
حَبُّ البان: ـع ـ [ا. مر]. تخم غالیه، داروی جرب.
حَبُّ البُطم: ـع ـ [ا. مر]. ثمر درخت بنه.
حَبُّ البَلَسان: ـع ـ [ا. مر]. تخم بلسان، مقوی کبد و معده.
حَبُّ الخِروَع: ـع ـ [ا. مر]. کرچک، بید انجیر.
حَبُّ الرَّشاد: ـع ـ [ا. مر]. تخم ترتیزک داروی قلنج.
حَبُّ الرُّمان: ـع ـ [ا. مر]. دانه انار داروی زخم معده.
حَبُّ الرّیباس: ـع ـ [ا. مر]. تخم ریباس، داروی بیماری‌های پوستی.
حَبُّ الزَّلَم: ـع ـ [ا. مر]. تخم کنگر مقوی بدن و باه.
حَبُّ السُّعال: ـع ـ [ا. مر]. دانه صمغ عربی و کتیرا داروی سرفه.
حَبُّ الصَّنوبَر: ـع ـ [ا. مر]. تخم کاج مقوی بدن و باه.
حَبُّ القُطن: ـع ـ [ا. مر]. پنبه‌دانه داروی سرفه و نفس‌تنگی.
حَبُّ القُلب: ـع ـ [ا. مر]. تخم کتان داروی بواسیر و قولنج.
حَبُّ القِلقِل: ـع ـ [ا. مر]. تخم انار کوهی مقوی بدن و معده.
حَبُّ المُلوک: ـع ـ [ا. مر]. ماهودانه مسهلی قوی.
حَبُّ النّیل: ـع ـ [ا. مر]. تخم نیلوفر داروی اسهال و باه.
حُبُّ الوَطَن: ـع ـ [ا. مص]. وطن‌دوستی، میهن‌پرستی.
حِبالَه: ـع. حبالة ـ [ا]. بند، ریسمان + دام صیاد + قید ازدواج.
حَبایِل: ـع ـ ج حباله، بندها، قید و بندهای ازدواج.
حَبحاب: ـع ـ [ص]. مرد کوتاه و زشت و بدخوی.
حَبَّذا!: ـع ـ [کلمه مدح]. خوشا، چه نیکو!، آفرین.
حُبِّ ذات: ـع ـ [ا. مص]. خودخواهی، نفس‌پرستی.
حَبر: ـع ـ [ص]. دانشمند، دانا، آگاه + عالم یهودیان. [ا. خ]. نام عالمی معروف به کعب‌الحبر یهودی که اسلام آورد و پیشگویی‌ها می‌کرد و آگاهی‌ها می‌داد.
حَبَر: [ا]. برد یمانی، پارچه‌یی موجدار و ظریف.
حَبَر: ـع ـ [ا. مص]. شادمانی، شاد کردن.
حِبر: ـع ـ [ا]. زگاب، دوده مرکب، مرکب دوات.

حِبردان: ــع ــ [ا. مر]. مرکب‌دان، دوات مرکب.
حَبس: ــع ــ [ا]. زندان، محبس، جای بازداشت. [ا. مص]. بازداشت، زندانی، زندانی کردن.
حَبسُ البَطن: ــع ــ [ا. مص]. یبوست، کار نکردن شکم.
حَبسُ البَول: ــع ــ [ا. مص]. شاش‌بند.
حَبسخانه: [ا. مر]. زندان، محبس، دوستاق.
حَبسگاه: [ا. مر]. حبس‌خانه، محبس، زندان.
حَبسِ مُجَرَّد: [ا. مر]. زندان انفرادی، زندان مجرد.
حَبسی: [ا. ص. ن]. زندانی، بندی، محبوس.
حَبسیّات: [ا. جمـ]. اشعاری که شاعر در زندان گفته باشد.
حَبَش ــ حَبَشَه: [ا. خ]. اتیوپی مملکتی افریقایی.
حَبَشی: [ص. ن]. آن‌که اهل حبشه باشد.
حَبَض: ــع ــ [ا. مص]. جنبش، ضربان شدید نبض.
حَبَق: ــع ــ [ا]. بوته، بته + پونه.
حِبَنّک: ــع ــ [ص]. فرومایه، ناکس.
حَبل: ــع ــ [ا]. ریسمان، رسن، رشته پیوند + پیمان + آبستنی + درخت انگور.
حِبل: ــع ــ [ص]. دانشمند، زیرک، هوشمند.
حَبلُ الله: ــع ــ [ا. مر]. ریسمان نجات ایمان به خدا و قرآن.
حَبلُ المَتین: ــع ــ [ا. مر]. شولان، ریسمان محکم (اسلام و قرآن).
حَبلُ الوَرید: ــع ــ [ا. مر]. رگ گلو، شاهرگ.
حَبلُ لُؤلُؤ: ــع ــ [ا. مر]. گردن‌بند مروارید.
حَبلِ مَتین: ــع ــ [ا. ص. ن]. ریسمان محکم (اسلام و قرآن).
حُبلیٰ: ــع ــ [ص]. آبستن، زن باردار، حامله.
حَبِّ نَبات: [ا. ص. ن]. دانه نبات + یار خوب چهره، دهان معشوق + انگور شیرین.
حُبوب: ــع ــ جِ حبه ــ دانه، دانه هایی مانند نخود و لوبیا و ماش و عدس و گندم. بنشن.
حُبوبات: ــع ــ جِ حبوب جمع الجمع حب و حبه، دانه های بنشن، خشک افزار، دانه هایی مثل نخود و لوبیا و عدس...، بنشن ها.
حُبور: ــع ــ جِ حبر ــ آگاه، آگاهان، دانشمندان.
حُبوط: ــع ــ [مص]. باطل شدن ثواب و کار.
حَبوَه: ــع. حبوة ــ [ا]. تن‌پوش ساده مثل لنگ و پارچه.
حَبَّه: ــع. حبة ــ [ا]. دانه، یک دانه حب، یک تخم بذر + واحد وزن = یک جو و یک ربع قیراط.
حَبَّه: ــع. حبة ــ [ا]. غژمه، هریک از دانه های خوشه انگور.
حَبِّهِ خَضرا: [ا. منسوب]. بنگ، قرص بنگ، حشیش.
حَبِّهِ دِل: [ا. منسوب]. خون سیاه بسته یی در درون دل.
حَبیب: ــع ــ [ص]. دوست، محبوب، معشوق، یار.
حَبیبُ الله: ــع ــ [ص]. دوست خدا، از القاب پیامبر(ص).
حَبیبَه: ــع. حبیبة ــ [ا. ص]. مونث حبیب، محبوبه، معشوقه.
حَبیس: ــع ــ [ص. مفـ]. مال وقفی، موقوفه.
حَبیس: ــع ــ [ا. ص]. زندانی، محبوس + زاهد گوشه‌نشین.
حَتّا ــ حَتیٰ: ــع ــ [حر. ربط]. الی، تا آن‌که + علاوه بر آن.
حَبیکَه: ــع ــ [ا]. کهکشان، راه شیری‌نما در آسمان.
حَتف: ــع ــ [ا]. مرگ، مرگ طبیعی در بستر.
حَتم: ــع ــ [ق]. بایست، واجب، لازم + باور لازم و بی تردید. [ص]. ساده، خالص، محض.
حَتماً: [ق]. به ناگزیر، ناچار، به راستی، قطعاً.
حَتمی: [ق]. قطعی، به یقین، واجب.
حَتمیُ الوُقوع: ــع ــ [ص. مر]. ناگزیر، آنچه رخ خواهد داد.
حُتوف: ــع ــ جِ حتف، مرگ، مرگ ها.
حَتّیٰ: ــع ــ [ق]. علاوه بر آن، علاوه بر دیگران.
حَتّیٰ: ــع ــ [حرف. جر]. انتها، غایت.
حَتّیٰ: ــع ــ [حرف استثناء]. الا، مگر.
حَتّیٰ: ــع ــ [حرف ربط]. الی، تا آن‌که.
حَتّیٰ الإمکان: ــع ــ [ق. مر]. تا بتوان.
حَتّیٰ المَقدور: ــع ــ [ق. مر]. تا حد توانایی.
حَث: ــع ــ [مص]. برانگیختن، تشویق به کاری.
حَثَر: ــع ــ [ا]. غوره انگور + خرمای نارس.
حَج: ــع ــ [ا]. آهنگ، قصد، عمل زیارت خانه خدا.
حَجِّ تَمَتُّع: [ا. منسوب]. حج کسی که اهل یا ساکن مکه نباشد.
حَجِّ عُمرَه: [ا. منسوب]. حجی که در وقتی جز دهه اول ذیحجه انجام گیرد.
حِجاب: ــع ــ [ا]. روبوانه، پوشش، پرده، حفاظ + عفت، شرم، مانع، تقوی، آنچه حایل و مانع میان دو چیز یا میان عاشق و معشوق باشد.
حُجّاب: ــع ــ جِ حاجب، حاجبان دربار شاهان.
حِجابَت: ــع ــ [ا. مص]. شغل حاجبی، ریاست دفتر پادشاه.
حِجابِ حاجِز: ــع ــ [ا. منسوب]. آبشامه، پرده ماهیچه یی میان قفسه سینه و شکم پستانداران که هنگام تنفس بالا و پایین رود، دیافراگم.
حِجابِ شُدَن: [مص. مر]. حایل و مانع دیدار شدن.
حِجابگاه ــ حِجابگَه: [ا. مر]. جای یا محل پوشیده، خلوت.
حَجّاج: ــع ــ [ص. فا]. بسیار حجت آورنده.
حُجّاج: ــع ــ جِ حاج، زایران خانه خدا، حاجیان.

حَجّار: ـع ـ [ا. فا]. سنگ‌تراش + یکی از صور فلکی.
حِجار: ـع ـ ج حجر ـ سنگ، سنگ‌ها.
حَجّاری: [ا. مص]. کار سنگتراشی، دکان سنگتراش.
حِجاز: ـع ـ [ا]. کمربند شتر، زانوبند شتر + [ا. خ]. منطقه غربی شبه جزیره عربستان در سواحل دریای سرخ.
حِجاز: [ا]. آهنگی در دستگاه‌های موسیقی ایرانی.
حِجازی: [ا. ص. ن]. منسوب به حجاز، اهل حجاز.
حَجِ اَکبَر: [ا. منسوب]. دل خَلق به دست آوردن + عید گوسفندکشان.
حِجال: ـع ـ ج حجله.
حَجّام: ـع ـ [ا. فا]. حجامت کننده، خونگیر، رگ‌زن.
حِجامَت: [ا. مص]. (خونگیری)، خون گرفتن از میان دو کتف نخست با تیغ زخم خراش دادن سپس با شاخ خون کشیدن یا مکیدن.
حَجب: ـع ـ [مص]. در پرده کردن، پوشاندن + ممانعت.
حُجب: ـع ـ [ا]. شرم، حیا، نجابت، آزرم.
حُجُب: ـع ـ ج حجاب، حجاب‌ها، مانع‌ها، پرده‌ها.
حُجَّت: ـع ـ [ا]. رهنمود، گردا، نمودار، دلیل، برهان، آنچه بدان دعوی یا مطلبی ثابت شود، مدرک، سند.
حُجَّةُالإسلام: ـع ـ [ص. ا]. عنوانی برای فقیه مجتهد.
حُجَّةُالحَق: [ص. ن]. عنوانی برای حکمای دوره دیالمه مثل ابوعلی سینا و امام فخر رازی.
حُجَّةُالقائم: ـع ـ [ا. ص]. لقب امام دوازدهم مهدی موعود.
حُجَّت‌نَمای: [ص. فا]. قیاس کننده + ظاهرالصلاح.
حُجَّت‌نویس: [ا. فا]. منشی حکم‌نویس محکمه.
حُجَج: ـع ـ ج حجة، حجت‌ها (حجج اسلام).
حَجر: ـع ـ [مص]. بازداشتن کسی از تصرف در مال خود به علل صغر سن یا نداشتن قوه تمییز.
حَجَر: ـع ـ [ا]. برد، سنگ، به طور اعم سنگ، به طور اخص هرگونه سنگ معدنی مثل زمرد، لعل، الماس.
حَجَر: ـع ـ [ا. خ]. مراد حجرالاسود خانه کعبه است.
حِجر: ـع ـ [ا. مص]. محجوری.
حُجر: ـع ـ [ا]. دامن، کنار + پناه، کنف.
حُجَر: ـع ـ ج حجر ـ سنگ، سنگ‌ها.
حُجَرات: ـع ـ ج حجره ـ اتاق، اتاق‌ها، کلبه‌ها.
حَجَرُالأسوَد: ـع ـ [ا. مر]. سنگ سیاه نصب شده به دیوار کعبه.
حَجَرُالأفراس: ـع ـ [ا. مر]. پادزهر اسبی، سنگریزه‌یی که درون کیسه مراره اسبان در نتیجه رسوب املاح صفراوی پیدا شود.
حَجَرُالبَقَر: ـع ـ [ا. مر]. اندرزا، گاوزن، پادزهر گاوی.
حَجَرُالتَّیس: ـع ـ [ا. مر]. سنگ شبانکاره، پادزهر، مهره فارسی.
حَجَرُالثُّعبان: ـع ـ [ا. مر]. مهره مار.
حَجَرُالدَّم: ـع ـ [ا. مر]. شاهدانه گاورسی داروی قطع خون.
حَجَرُالفَلاسِفَه: ـع ـ [ا]. سنگی که کیمیاگران می‌پنداشتند اگر آن را یابند به هرچه زنند طلا شود.
حَجَرُالکُحل: ـع ـ [ا]. سنگ سرمه، سنگ توتیا.
حَجَرُالمِغناتیس: ـع ـ [ا]. سنگ مغناتیس.
حَجران: ـع ـ [مص]. منع کردن کسی از تصرف در اموال خود.
حُجرَه: ـع. حجرة ـ [ا]. تابوک، کلبه، اتاق در مسجد یا در کاروانسرا، دکان تاجر.
حَجز: ـع ـ [مص]. مانع شدن با درآمدن میان دو چیز.
حِجز: ـع ـ [ا]. اصل، نژاد، دودمان + خویشان.
حَجِ کُبرا: ـع ـ [ا. منسوب]. مقصد بزرگان، کعبه آمال علماء.
حِجلَه: ـ از ع ـ [ا]. اتاق آراسته برای عروس و داماد + حقه گل، غنچه + جام شراب.
حِجلَه: [ا]. اتاقکی به شکل و به اندازه سر مناره قابل حمل آینه‌کاری شده و آراسته با لاله‌ها و قندیل‌ها و شمع و چراغ که برای مرگ جوانان یا برای بعض جشن‌ها برند.
حِجلَه‌کَش: [ا. فا]. آن که شغل او حمل کردن حجله روی سر است.
حِجلَه‌نِشین: [ص. ن]. عروس، زن حرم‌سرایی.
حَجم: ـع ـ [ا]. گنجا، گنجایش، مقدار فضای ظرفیت هرچیز سه‌بعدی + ستبرا و برآمدگی جسامت هرچیز.
حَجی: ـع ـ [ص]. عاقل، هوشمند، دانا.
حِجیٰ: ـع ـ [ا]. کرانه چیزی، لبه بلندی + عقل، دانش.
حَجیّ: ـع ـ [ص]. سزاوار، شایسته + حریص + ازحج برگشته.
حَجیب: ـ ممال عربی حجاب ـ [ا]. پرده، حجاب.
حُجیَّت: ـ از ع ـ [مص. جعـ]. حجت بودن، برهانیت، برهان و سند و راهنما وجود داشتن.
حَجیج: ـع ـ [ص. فا]. حجت و دلیل آورنده در سخن + ج حاج، حاجیان.
حَجیز: ـ ممالـه ـ [ا. خ]. حجاز. [ص]. سنگلاخ، بیابان سنگلاخ.
حَجیم: ـ از تازی ـ [ص]. (گنجادار)، دارای حجم زیاد + قطور، کلفت.

حَدّ: ــع ــ [ا]. زی، اندازه، مقدار. در ریاضی: کمیت ثابتی است که یک متغیر هرقدر که بخواهیم به آن نزدیک شود بی‌آنکه لزوماً به آن برسد.
حَدّ: ــع ــ [ا]. آنچه حایل میان دو چیز است + کنار، کناره، مرز، به عربی ثغر.
حَدّ: ــع ــ [ا. مص]. تیزی، برندگی هرچیز برنده.
حَدّ: ــع ــ [ا]. غایت، نهایت هرچیز.
حَدّ: ــع ــ [ا]. حکم شرعی مجازات بدنی، تعزیر.
حُدا: ــع ــ [ا]. نی و نوای ساربانان برای شتران.
حَدائِج: ــع ــ ج حداجه، کجاوه، پالکی ها.
حَدائِد: ــع ــ ج حدیده ـ آهن، آهن ها.
حَدائِق: ــع ــ ج حدیقه، باغ، باغ ها.
حَداثَت: ــع ــ [ا. مص]. نوپیدایی، بودن شدن پس از نبودن + تازگی، نوجوانی، اول هرچیز.
حِداجَه: ــع. حداجة ــ [ا]. کجاوه، پالکی.
حَدّاد: ــع ــ [ص. فا]. از حدید، آهنگر، آهن‌فروش، آهنچی.
حَدّاد: ــع ــ [ص. فا]. از حد، حد زننده به حکم شرع + حد نگهدار، حاجب، دربان، زندان‌بان.
حِداد: ــع ــ [ا]. جامه ماتم به رنگ سیاه یا کبود. [مص]. ترک زینت کردن و جامه سیاه پوشیدن زن شوی مرده.
حَدّادی: [ا. مص]. کار حداد، آهنگری، دکان حداد.
حَدّاس: ــع ــ [ص. فا]. کسی که بسیار حدس زند.
حَدِّ اِشباع: ــع ــ [ق. مر]. مرزانباشتگی که ظرف گنجایش ندارد.
حَدِّ اَقَل: ــع ــ [ق. مر]. دست کم، کمش، کمینه.
حَدِّ اَکثَر: ــع ــ [ق. مر]. دست بالا، درنهایت، بیشترین.
حَدَب: ــع ــ [ص]. مرد کوژپشت با فرورفتگی سینه.
حَدَبَه: ــع. حدبة ــ [ا. مص]. کوژپشتی + برآمدگی (زمین).
حِدَّت: ــع ــ [ا. مص]. برندگی، تیزی، تندی، سوزانی + شدت خشم.
حَدَث: ــع ــ [ا]. پلیدی، مدفوع. [ص]. نوپدید، جوان، نوجوان + هرچیز خلاف شرع و عرف.
حَدَثات: ــع ــ [ص. ا. جمع]. زنان نوجوان + اتفاقات، حوادث.
حَدَثان: ــع ــ [ا]. حوادث، رویدادها، مصایب روزگار.
حِدثان: ــع ــ [ا]. آغاز هرپیشامد، اول و شروع هرچیز.
حُدثان: ــع ــ ج حدیث.
حَدَّثَنا: ــع ــ [جمله]. حدیث کرد و آگاهی داد ما را.
حَدَج: ــع ــ [ا]. کمبیزه، هندوانه ابوجهل.
حَدس: ــع ــ [ا]. گمان، تخمین، سرعت انتقال ذهنی در فهم قضایا، تصوری که بر پایه دلیل و مدرک نباشد، عقیده‌یی که بر اثر نشانه ها و دریافت ها یا استقراءِ حاصل شود.
حَدساً: ــع ــ [ق]. به گمان، از روی حدس.
حَدسی: [ص. ن]. منسوب به حدس، از روی حدس.
حَدسیات: ــع ــ ج حدسیه، از مبانی قیاسات، قضایایی که از طریق حدس و گمان استنباط شود.
حَدِّ فاصِل: [ا. مر]. مرز، فاصله میان دو چیز باهم.
حَدَقات: ــع ــ ج حدقه ـ مردمک، مردمکان.
حَدَقه: ــع. حدقة ــ [ا]. سیاهی چشم، مردمک چشم + در فارسی: کابنه، گواب، کاسه چشم، چشم‌خانه.
حَدِّ مُشتَرَک: ــع ــ [ا. مر]. مرزی واحد متعلق به هردو طرف مرز.
حُدوث: ــع ــ [ا. مص]. نوپیدایی، پدید آمدن چیزی تازه؛ مقابل قدم.
حُدوثَت: [ا. مص]. نوپیدایی، تازگی، جوانی، اول هرچیز.
حَدّ و حَصر: ــع ــ [ا. مر]. مرز و حصار + اندازه و شمار.
حُدود: ــع ــ ج حد، اندازه‌ها + مرزها + کرانه‌ها + لبه‌ها.
حُدود: ــع ــ ج حد، به نزدیکی ها (درحدود) + آئین ها.
حُدود: ــع ــ ج حد، مجازات های شرعی.
حُدود: ــع ــ [مص]. فرود آمدن به نشیب + آماسیدن.
حَدِّ وَسَط: ــع ــ [ق. مر]. میانگین، نه این‌سو نه آن‌سو.
حُدی: ــ ممال عربی حداءِ ــ [ا]. آواز و نوای ساربانان به هنگام راندن شتران.
حُدَیبِیَّه: ــع ــ [ا. خ]. جایی به دوفرسنگی مکه که یکی از غزوات پیامبر(ص) در آنجا روی داد.
حَدیث: ــع ــ [ص]. نو، جدید، تازه؛ مقابل قدیم.
حَدیث: ــع ــ [ا]. خبر، سخن نو، ماجرا، تاریخ + مسأله + علمی درباره چگونگی اتصال سند حدیث‌ها به رسول و امامان از نظر احوال راویان در ضبط آن‌ها + تازه، نو.
حَدیثِ مأثور: ــع ــ [ا. منسوب]. سخنی که خلف از سلف روایت کرده باشد.
حَدیج: ــع ــ [ا]. لقلق، لک‌لک (پرنده).
حَدید: ــع ــ [ا]. آهن.
حَدید: ــع ــ [ص]. تند و تیز + برنده و قاطع + زودخشم.
حَدیده: ــع. حدیدة ــ [ا]. مونث حدید، ابزاری آهنین به شکل صفحه‌یی فلزی سوراخ‌دار که به وسیله آن فلزات را به صورت مفتول یا میله نازک آهنی درآورند + کار ابزاری که به وسیله آن میله یا لوله فلزی را به صورت پیچ درآورند.
حَدیدی: [ص. ن]. منسوب به حدید، آهنی.
حَدیقَه: ــع. حدیقة ــ [ا]. باغ، بوستان.

حَذّ: ـ ع ـ [مص]. بریدن از بیخ + [ا]. اصطلاحی عروضی.
حِذار: ـ ع ـ [مص]. حذر کردن، یکدیگر را برحذر داشتن.
حَذافیر: ـ ع ـ ج حذفور، مردمان آماده به جنگ.
حَذّاق: ـ ع ـ [ص. فا]. استاد، متخصص بسیار ماهر و آزموده.
حُذّاق: ـ ع ـ ج حاذق، استادان کار، دانایان.
حَذاقَت: ـ ع ـ [ا. مص]. استادی، مهارت.
حَذَر: ـ ع ـ [ا]. پرهیز، دوری، ترس، بیم.
حَذف: ـ ع ـ [ا. مص]. انداختن، افکندن، کم کردن با بریدن یا خط زدن.
حَذفی: [ص. ن]. حذف شده، حذف شدنی، برکنار شدنی.
حَذق: ـ ع ـ [ا. مص]. استادی، مهارت.
حَذو: ـ ع ـ [مص]. برابر کردن، روبه‌رو نشستن + پیروی کردن، تتبع کردن.
حَذور: ـ ع ـ [ص. فا]. حذرکننده، پرهیزکننده، ترسنده.
حَذیر: ـ ع ـ [ص. فا]. حذردهنده، ترساننده.
حُرّ: ـ ع ـ [ص]. آزاده، جوانمرد، راد، کریم + ایرانی، جمع آن احرار.
حَرّ: ـ ع ـ [ا]. گرما، گرمی؛ مقابل برد.
حِراء: [ا. خ]. کوهی به نزدیک مکه و غاری در آن که رسول(ص) پیش از بعثت در آن عبادت می‌کرد و بعد در آن با وحی به رسالت مبعوث شد.
حَرائب: ـ ع ـ ج حریبه، اموال غارت شده، مردم غارت‌زده.
حَرائر: ـ ع ـ ج حُره، زنان آزاد و غیر کنیز.
حِراب: ـ ع ـ ج حربه، حربه ها، جنگ ابزارها.
حِراب: ـ ع ـ [مص]. جنگ کردن، محاربت.
حُرّات: ـ ع ـ ج حره، زنان آزاد و غیر کنیز.
حَرّاث: ـ ع ـ [ا. فا]. کشاورز، زارع، بزرگر.
حُرّاث: ـ ع ـ ج حارث ـ کشاورز، کشاورزان.
حِراثَت: ـ ع ـ [مص]. زراعت، کشاورزی، برزگری.
حَراج: ـ ع ـ [ا]. فروش کالا نه به بهای متبلور بل به آزاد تا هرکس به مزایده آن را به بهای بیشتر خرد آن را به او دهند + ارزان فروشی، فروش کالا در دُکان به بهای ارزان.
حَراجی: [ا. ص. ن]. ارزان‌فروشی، دکانی که در آن کالا به حراج ارزان فروشند.
حَرار: ـ ع ـ [ا. مص]. آزادی، آزاد شدن.
حِرار: ـ ع ـ ج حره، زمین های سنگلاخ و خشک.
حَرارَت: ـ ع ـ [ا]. گرما، گرمی، تف، تب، نوعی انرژی که افزایش آن باعث گرم شدن و کاهش آن باعث سرد شدن شود، حالتی از ماده است که دارای گرمایی بیش از گرمای تن انسان باشد + تندی، تیزی.
حَرارَت‌سَنج: [ا. مر]. دماسنج.
حَرارَه: ـ ع. حرارة ـ [ا]. ترانه، آواز دسته‌جمعی که به آهنگ خوانند، تصنیف.
حَرارَه گوی: [ص. فا]. ترانه‌ساز + تصنیف‌خوان.
حُرّاس: ـ ع ـ ج حارس ـ نگهبان، پاسبانان، نگهبانان.
حِراسَت: ـ ع ـ [ا. مص]. پاسبانی، نگهبانی، مراقبت و محافظت.
حُرّاص: ـ ع ـ ج حریص ـ آزمند، آزمندان.
حَرّاف: ـ از تازی ـ [ص. فا]. بسیار پرحرف، وراج، پرچانه.
حَرّاق: ـ ع ـ [ص. فا]. آتش شعله‌ور، سوزان + کشتی جنگی که شعله آتش پرتاب کند.
حِراق: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که هرچیز را به فساد کشد.
حُراق: ـ ع ـ [ص]. اسب تیزگام، اسب تازنده.
حُرّاق: ـ ع ـ [ا. ص]. آتشگیره، آنچه با آن شعله افروزند.
حُرّاق: ـ ع. [ص]. آب بسیار شور.
حَراقَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سوزندگی، تندی و زبان گزی، تندمزگی.
حَرّاقَه: ـ ع. حراقة ـ [ا]. آنچه زود آتش گیرد + آنچه با آن شعله گیرانند و افروزند، آنچه با آن آتش‌بازی کنند، آنچه با آن شعله نفت پرتاب کنند + کشتی آتش‌افکن، کشتی سریع‌السیر + شمشیر بران + ظرفی یا چیزی که در آن نور منعکس شود.
حُرّاقَه: ـ از ع ـ [ا]. آتشگیره یا سوخته چخماق + شعله.
حَراک: ـ ع ـ [ا]. جنبش، حرکت.
حَرام: ـ ع ـ [ا. ص]. ناروا، (ناشایا)، ناشایست، ممنوع، آنچه عمل بدان مطابق شرع ناشایست باشد، پول و آنچه از کار خلاف شرع و زیانبار به دست آید.
حَرام: ـ ع ـ [ا]. هریک از ماه های زیارت مکه، هرجای مثل مسجد یا مکان مقدس که ارتکاب هرعمل گناه و خلاف شرع در آن منع شده است.
حَرام‌خوار: [ص. فا]. رشوه‌خوار، دزد، گرانفروش، آن که مال دیگران را خورد، آن که ارزش اضافی دسترنج دیگران را خورد یا دیگر محرمات را.
حَرام روزی: [ص. ن]. آن که از راه ناحق و غیرعادلانه و خلاف قانون خود و خانواده اش را اعاشه کند.
حَرامزادَگی: [ا. مص]. حرامزاده بودن، مولی + بدذاتی.
حَرامزادَه: [ص. مف]. مول، سنداره، خشوک، نغاک، زنازاده + بدذات، خائن.

حَرام گوشت: [ص. ن]. جانوری که شرع خوردن گوشت آن را نهی کرده باشد.
حَرام لُقمَه: [ص. ن]. کسی که از لقمه ناپاک در سلب پدر و رحم مادر وجود یافته باشد.
حَرام مَغز: [ا. مر]. نخاع، مغز استخوان ستون فقرات.
حَرامی: [ا. ص. ن]. مرتکب فعل حرام، دزد، راهزن، قاتل.
حَرامیان: ج حرامی ـ راهزن، راهزنان.
حُرّان: ـ جمع فارسی حر ـ [ص]. مردان آزاد، جوانمردان.
حَرایر: ـع ـ ج حُره، آزاد زنان، زنان غیر کنیز.
حَرب: ـع ـ [ا]. نبرد، جنگ، رزم، پیکار، کارزار، محاربه.
حَرِب: ـع ـ [ص]. مرد جنگجو + سخت خشمگین.
حِرباء: ـع ـ [ا]. آفتاب‌پرست، سوسمار هفت رنگ که در هرجا و هر موقع به رنگ محیط به رنگی درآید.
حُرَباء: ـع ـ ج حریب، کسانی که اموالشان را به غارت برده باشند.
حَرب‌دان: [ص. فا]. کسی که به فنون جنگ آگاه است.
حَربگاه: [ا. مر]. حربگه، جای جنگ، میدان جنگ.
حَربگَه: [ا. مر]. حربگاه، جای جنگ، میدان جنگ.
حَربَه: ـع. حربة ـ [ا]. سلاح، جنگ ابزار، هر وسیله زدن.
حَربَه بَردوش: [ص. فا]. مسلح، مرد مسلح آماده جنگ.
حَربی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به حرب، جنگی، رزمنده.
حَربی: ـع ـ [ص. ن]. کشتنی، کسی که اهل کتاب (مسلمان، زرتشتی، مسیحی، یهودی) نباشد که در این صورت مسلمانان او را به قبول اسلام دعوت کنند آنگاه که نپذیرفت با او جنگند و او را کشند.
حَربی: [ا]. گوشه‌یی از دستگاه ماهور.
حَرَّت: ـع ـ [مص]. حرة، حره، تشنه شدن.
حَرث: ـع ـ [ا. مص]. کشتکاری، زراعت.
حَرَج: ـع ـ [ا]. تنگی، جای تنگ، مضیقه، فشار + تنگدلی، بزه، گناه + باک، اعتراض.
حَرج: ـع ـ [ا]. جنازه، تابوت، جنازه گبران.
حِردَون ـ حِرذَون: ـع ـ [ا]. آفتاب پرست، حرباء.
حَرز: ـع ـ [مص]. نگهداشتن، حفظ کردن + دید زدن برای اندازه کردن و برآورد.
حِرز: ـع ـ [ا]. پناه، پنام، تعویذ، طلسم، دعایی آویختنی + پناهگاه، جای استوار + نصیب.
حِرزِ اَمان: [ا. منسوب]. طلسم تعویذی که برای حفظ خود از آسیب دشمن بر خود می‌بستند.
حِرزِ جان: [ا. منسوب]. دعای حفظ روح از گزند دیوان.
حِرزگاه: [ا. مر]. پناهگاه.
حَرس: ـع ـ [ا]. دهر، روزگار، زمانه دراز.
حَرس: ـ مخفف عربی حارس ـ [ا. ص]. پاسبان، نگهبان.
حَرس: ـع ـ [ا. مص]. پاسبانی، نگهبانی، مراقبت.
حَرَس: ـع ـ ج حارس ـ پاسبان، پاسبانان.
حَرَسَ اللهُ دولَتَه: ـع ـ [جمله دعایی]. خدا دولت او را نگهدارد.
حَرشَف: ـع ـ [ا]. کنگر (گیاه) + فلس ماهی.
حِرص: ـع ـ [ا. مص]. آز، خواست حیوانی، آزمندی؛ ضد قناعت + خشم.
حُرَصاء: ـع ـ ج حریص، آزمندان، حریصان.
حِرص خُوردَن: [مص. مر]. از خشم آرزویی نامیسر یا از ناشکیبایی کینه‌خواهی از رنج به خود پیچیدن.
حِرص زَدَن: [مص. مر]. با ناشکیبایی و خشم چیزی را طلبیدن.
حرص و جوش: [ا. مر]. خشم و نگرانی.
حَرَض: ـع ـ [مص]. ناتوان و زمینگیر شدن + [ا]. مرگ، تباهی.
حَرف: ـع ـ [ا]. هریک از واحدهای حروف الفبا (از الف تا ی) ـ در تداول فارسی ـ [ا]. گپ، سخن، گفتار، (حرف زدن: سخن گفتن). کلمه، لفظ + ظاهر لفظ، صورت ظاهر؛ خلاف عمل.
حَرف: ـع ـ [ا]. لبه، کناره، خط مرزی، حد.
حِرَف: ـع ـ ج حرفه ـ پیشه، پیشه ها.
حُرَفاء: ـع ـ ج حریف، هماوردان، حریفان، رقیبان.
حَرفِ اضافَه: [ا. منسوب]. کلمه‌یی که نسبت میان دو کلمه را بیان کند و کلمه مابعد خود را متمم کلمه پیشین قرار دهد مثل: ب، به، از، بر، تا، در، اندر، نزد، نزدیک، پیش، پس، برای، بهر، روی، زیر، زبر، سو، میان، پی، جلو، بالا، تو، درون، اندرون، بیرون، بی، بدون، چون، پهلوی، بسان، بکردار، گرد، دنبال، درباره.
حِرفَت: ـع ـ [ا]. حرفه، پیشه، صنعت + کسب، کار.
حَرفِ تَرتیب: [ا. منسوب]. حرفی است که از عدد اصلی عدد ترتیبی سازد و علامت آن «م» و «ام» است که در پایان اعداد پارسی درآید مثل: سی ام، دهم، دوم، یکم.
حَرف رَبط: [ا. منسوب]. کلمه‌یی است که دو جمله را به هم پیوندد مثل: که، چه، چون، و، اگر، تا، اگرچه، چنانکه.
حَرف زَدَن: [مص. مر]. سخن گفتن، گفتگو کردن.
حَرفِ سَرد: [ا. ص. ن]. سخن غیر دوستانه.

حَرف شِنُو: [ص. فا]. آن که فرمانبردار یا پندپذیر باشد.
حَرف گیر: [ص. فا]. خرده گیر، نقاد، ایرادگیر.
حَرفِ مُفت: [ا. ص. ن]. سخن بی بها، سخن پوچ.
حَرف نوش: [ص. فا]. حرف نیوش، سخن شنو.
حِرفَه: ـع. حرفة ـ [ا]. حرفت، پیشه، صنعت + کسب، کار.
حُرفَه: ـع ـ [ا. مص]. بی روزی بودن، بدبختی.
حِرفَه یی: [ص. ن]. منسوب به حرفه، پیشه یی، متخصص.
حَرق: ـع ـ [ا. مص]. سوختگی، سوزش، سوزانیدن.
حَرق: ـع ـ [مص]. دندان بر هم ساییدن + سوهان زدن.
حُرقَت: ـع ـ [ا. مص]. سوختگی، سوزش + گرمی.
حُرقَةُ البَول: ـع ـ [ا. مر]. سوزاک، بیماری سوزش مجرای ادرار از انسداد چرک.
حِرقَفه: ـع. حرقفة ـ [ا]. استخوان تهیگاه، خاصره.
حَرَکات: ـع ـ ج حرکت، حرکت ها، جنبش ها، کارها.
حَرَکات و سَکَنات: ـع ـ [ا. مر]. رفتار، مجموعه جنبش ها و سکون ها.
حَرَکت: ـع ـ [ا]. جنبش، تکان، رفتن از جایی به جای دیگر، روانی، هر عمل یا جریان تغییر در زمان و مکان + رفتار، تغییر معنی دار یا حالت در وضع بدن یا بخشی از آن.
حَرَم: ـع ـ [ا]. زن سرای، خانه چهاردیواری، اندرونی سرای + درون گرداگرد مزار امامان و مکه و هرجای مقدس.
حُرُم: ـع ـ ج حریم + احرام گرفتگان.
حَرَم آباد: [ا. مر]. جایی که امنیت باشد + مکه و مدینه.
حُرُمات: ـع ـ ج حرمت در تمامی معانی.
حِرمان: ـع ـ [ا. مص]. ناامیدی، بی بهرگی، بی نصیبی.
حُرمَت: ـع ـ [ا]. آنچه حفظ حقوق و نگهداری احترام و بزرگداشت مقام و حدود آن واجب باشد. رفتاری برای گرامی داشت + آبرو، شرف، بزرگی.
حُرمَت: ـع ـ [ا. مص]. حرام بودن، ناروایی، ناماحی.
حُرمَت داشتَن: [مص. مر]. احترام داشتن + حرام بودن.
حُرمَت دان: [ص. مر]. مقام شناس، پاسدار حق دیگران.
حَرَمخانَه: [ا. مر]. اندرون سرای، حرم سرای.
حَرمَد: [ا]. لژن، لجن، گل سیاه و گندیده ته آب (دهخدا).
حُرمَدان: [ا. مر]. چرمدان، کیسه یی چرمی که در آن پول خرد و چیزهای دیگر گذارند (دهخدا. برهان).
حَرَم سرای: [ا. مر]. اتاق زنان خانه، شبستان و اندرونی خانه که جای زنان بود.
حَرَمگاه: [ا. مر]. سرای زنان خانه، شبستان.
حَرمَل: ـع ـ [ا]. اسفند که در آتش ریزند.

حَرمَلَه: ـع. حرملة ـ [ا]. واحد حرمل، یک دانه اسفند.
حَرَمَین: ـع ـ [تثنیه حرم]. حرم مکه و مدینه.
حُروب: ـع ـ ج حرب، جنگ ها، نبردها.
حَرور: ـع ـ [ا]. باد گرم، گرمی آفتاب و آتش.
حُرُور: ـع ـ ج حر ـ گرما، گرماها.
حَرورَت ـ حَروریَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. آزادی، رادی.
حَروری ـ حَروریّه: ـع ـ [ا. ص. ن]. پیرو فرقه حروریه، فرقه یی از پانزده فرقه مذهب خوارج.
حُروف: ـع ـ ج حرف ـ صدای تلفظ، صداهای تلفظ، حرف ها، تمامی حرف های سی و دو حرف الفبا.
حُروف چین: [ا. فا]. کارگری که در بخش حروفچینی چاپخانه مطالب کتاب یا روزنامه و دیگر سفارشات چاپی را با حروف سربی یا با ماشین یا با کامپیوتر چیند.
حُروفچینی: [ا. مص]. عمل و شغل حروفچین، کارگاه حروفچینی.
حُروف ریزی: [ا. مر]. ماشین ساخت حروف چاپ و کارخانه آن.
حُروفی: [ص. ن]. منسوب به حروف و حروفچینی + فرقه حروفیه).
حَرون: ـع ـ [ص]. توسن، اسب نارام و سرکش.
حَرون: ـع ـ [ص]. گاهگیر، گهگیر.
حَرونی: [ص. ن]. توسنی، سرکشی، نافرمانی.
حُرَّه: ـع. حرة ـ [ص]. مونث حر، زن آزاد غیر کنیز.
حَرِیّ: ـع ـ [ص]. شایسته، شایان، برازنده.
حِریٰ ـ حِراء: [ا. خ]. کوهی به مکه اعتکافگاه رسول (ص).
حُرّی: [ا. مص]. حریت، آزادگی، آزاد بودن.
حَریب ـ حَریبَه: ـع ـ [ص. مفـ]. غارت شده، غارت زده.
حُرِّیَت: ـع ـ [ا. مص]. آزادی، آزادگی، آزاد بودن.
حَریر: ـع ـ [ا]. پرنیان، پرند، پارچه ابریشمی.
حَریر: ـع ـ [ا]. کاغذی ابریشمی که بر آن نامه می‌نوشتند.
حَریر بَر: [ص. ن]. آن که تنی نرم چون حریر دارد.
حَریرَه: ـع. حریرة ـ [ا]. قطعه حریر + قسمی پرنیان.
حَریرَه: [ا]. خوراکی که با آب و نشاسته و شکر و گاه با کوبیده مغز بادام برای مریض پزند (حریره بادام).
حَریری: [ا. ص. ن]. حریرباف، حریرفروش.
حَریص: ـع ـ [ص. فا]. بیشی طلب، آزمند، طماع.
حَریص چَشم: [ص. فا]. آن که هرچه بیند خواهد.
حَریف: ـع ـ [ص]. هم بازی در نرد و شطرنج و ورزش، هم قدر کشتی، هماورد جنگی + همکار، هم معامله،

هم‌پیاله + یار، دوست، معشوق + زن‌باز، اهل هرزگی و کامجویی.

حَریفی: [ا. مص]. همخوابگی با فاحشه + بازی با طرف.

حَریق: ـع ـ [ا. مص]. آتش سوزی، زبانه آتش.

حَریم: ـع ـ [ا]. محدوده متعلقه ملکی و حقوقی دیگران که اگر زن باشد مَسّ آن و چنانچه ملک باشد محترم نشمردن حد آن جایز نیست و دفاع از آن واجب است، عرض شخص.

حَزّار: ـع ـ [ا. فا]. برآورد کننده مقدار میوه درخت یا محصول زمین.

حَزازَت: ـع ـ [مص]. حزازة، تاثیر اندوه در دل.

حِزام: ـع ـ [ا]. تنگ اسب، آنچه که چیزی را با آن بندند.

حِزان: ـع ـ ج حزین، اندوهگینان، غمزدگان.

حِزب: ـع ـ [ا]. گروه، دسته، فرقه یاران + گروهی از کفار که متفق شده به جنگ پیامبر(ص) آمدند + سپاه، پیروان، ملازمان + به تعریف فرقه‌های چپ گرای: سازمانی متشکل از گروه‌های اجتماعی از یک طبقه اقتصادی با یک ایدئولوژی مدعی دفاع از منافع آن طبقه، و به تعریف ملی گرایان سازمانی متشکل از جوامع مختلف یک ملت که جنبه طبقاتی ندارد و همه باهم از منافع ملی خود و گاه ظاهراً از آرمان‌هایی ملی دفاع می‌کنند.

حِزبُ الله: [ا. مر]. حزب خدا، کنایت از اتحاد همگی مومنان و صالحان و عارفان و مصلحان است و در قرآن آمده: «و من یتق الله و رسوله و الذین آمنوا، فان حزب الله هم الغالبون».

حِزبی: [ص. ن]. وابسته به حزب، عضو یک حزب.

حَرز: ـع ـ [ا]. روش اخذ مالیات به حدس و تخمین و برآورد کردن مقدار و بهای میوه‌های درختان یا محصول مزارع.

حَزَز: ـع ـ [ا]. کوسه ماهی + ماست و شیر ترش.

حِزقیل: [ا. خ]. یکی از پیامبران بنی اسراییل.

حَزم: ـع ـ [ا. مص]. استواری، محکم بستن تنگ ستور + آهسته کاری، دوراندیشی، محافظه کاری، هوشیاری، با احتیاط اقدام به کاری کردن.

حُزَماء: ـع ـ ج حزیم، محافظه کاران.

حُزمَه: ـع. حزمة ـ [ا]. دسته‌یی از هر چیز قابل بستن.

حُزن: ـع ـ [ا]. اندوه، غم، پریشان خاطری.

حَزَن: ـع ـ [ا]. زمین سنگلاخ بی سبزه.

حُزن آوَر: [ص. فا]. برانگیزنده حزن، حزن‌انگیز.

حُزَناء: ـع ـ ج حزین، غم زدگان، اندوهگینان.

حُزن انگیز: [ص. فا]. هر آنچه احساس اندوه را برانگیزاند.

حَزیران: ـ سریانی ـ [ا]. ماه نهم از سال سریانی.

حَزیقَه: ـع ـ [ا]. حدیقه، باغ + جماعت، گروه.

حَزیم: ـع ـ [ص]. دوراندیش، محافظه کار.

حَزین: ـع ـ [ص. مف]. اندوهگین، غم‌زده، غصه‌دار.

حِسّ: ـ معرب هوش ـ [ا]. هوش، اندریاب، تأثر، دریافت، ادراک، قوه‌یی عصبی که بدان محسوسات ادراک شود، عمل هریک از اندام‌های بدن جانداران که کارشان شناسایی انگیزش‌های خارجی است مانند شنوایی، بویایی، بینایی، بَساوایی، چشایی.

حَسّ: ـع ـ [ا. مص]. چاره‌اندیشی با تفکر و تعقل.

حَسّ: ـع ـ [مص]. به صدای آهسته چیزی گفتن.

حِساب: ـع ـ [ا]. آمار، همار، گزمر، شمار، شمارش، اندازه گیری، علمی که درباره کاربرد اعداد و قواعد حسابرسی بحث کند، سیاهه ارقام و اعداد بدهکاری‌ها یا بستانکاری‌های یک شخص یا یک موسسه نزد شخص یا موسسه دیگر + بهای کالا یا خدمات معامله شده + شماره، گردش کار.

حُسّاب: ـع ـ ج حاسب ـ شمارنده، حسابداران.

حِساب بَرانداختَن: [مص. مر]. رای زدن، صواب اندیشیدن.

حِساب بُردَن: [مص. مر]. ترس داشتن از تنبیه شدن به دست کسی.

حَسابَت: ـع ـ [ا. مص]. دارای تمکن و مال و دین بودن.

حِسابِ جُمَّل: [ا. منسوب]. شمارش به وسیله حروف هجا که مجموع آن‌ها در هشت جمله: «ابجد»، «هوز»، «حطی»، «کلمن»، «سعفض»، «قرشت»، «ثخذ»، «ضظغ» گنجانیده شده و آن را حساب ابجد هم گویند که برای ساختن ماده تاریخ در شعر به کار برند.

حِسابدار: [ا. فا]. آن که حساب دخل و خرج اداره یا بنگاهی بازرگانی یا تولیدی را در دفترهای مخصوص نگهدارد.

حِسابداری: [ا. مص]. محاسبه، عمل و شغل حسابدار، اداره محاسبات.

حِسابرَس: [ا. فا]. آن که تمامی حساب‌های بدهکار و بستانکار دفاتر را بررسی و مطابقه کرده ترازنامه گیرد.

حِسابرَسی: [ا. مص]. بررسی دفترها و اسناد حسابداری.

حِسابگاه: [ا. مر]. دیوان حسابداری + روز قیامت.

حِسابگَر: [ص. فا]. محتاط و دوراندیش در خرج کردن.

حِسابی: [ص. ن]. منسوب به حساب، سزاوار به حساب آمدن + دارای نظام و اصول + حسابدان + عالم علم حساب.

حَسّاد: ـع ـ [ص. فا]. کسی که بسیار حسد ورزد.

حُسّاد: ـع ـ ج حاسد و حسود، رشک بران.

حَسادَت: ـع ـ [ا. مص]. رشگ‌بری، حسدورزی.
حَسّاس: ـع ـ [ص. فا]. آن که یا آنچه که حس می‌کند، آن که یا آنچه زود حس کند، دارای عصب های گیرنده نیرومند، دریابنده، تیزهوش + زودرنج، سریع التأثیر.
حَسّاسَه: ـع. حساسة ـ [ص]. مونث حساس (قوای حساسه).
حَسّاسی: [ا. مص]. حساس بودن، زودیابی.
حَسّاسِیَّت: ـع ـ [مص. جع]. حساس بودن، آلرژی، واکنش فیزیکی و عصبی نسبت به بعض خوراک ها و داروها یا رفتار و گفتار دیگران و چیزهای دیگر.
حُسام: ـع ـ [ص. ا]. شمشیر بران، جوهر و آتش شمشیر.
حَسّان: ـع ـ [ص]. نیکوروی + بسیار نیکوکار.
حِسان: ـع ـ ج حَسَن و حَسناء، نیکوان، خوبرویان.
حِسانِ ثابِت: [ا. خ]. شاعر عرب که در میان شاعران ایران از نمونه های زبردستی در شعر و فصاحت شناخته شده.
حَسَب: ـع ـ [ص]. گوهر، نژاد و اصل از نیاکان، شرف خانوادگی + [ا]. شمار، اندازه، مرتبه، قدر شخص.
حَسَب: ـع ـ [ق]. مطابق، برابر، اندازه، وفق (برحسب).
حَسْب: ـ در تداول فارسی ـ [ق]. برابر، به موجب، بر وفق، بر طبق (بر حَسب، حَسب الاَمر).
حَسْب: ـع ـ [ق]. بس، کافی، فقط، تنها، منحصراً.
حَسْب: ـع ـ [مص]. شماردن، شمار، عدد.
حِسَب: ـع ـ ج حسبه ـ مزد، مزدها.
حُسَباء: ـع ـ ج حسیب، نژادگان + حسابداران.
حَسبُ الاَمر ـ حَسَبُ الاَمر: ـع ـ [ق. اصط]. بفرموده، بر طبق فرمان.
حَسبُ الحال ـ حَسَبُ الحال: ـع ـ [ق. ا]. به اندازه حال + حوادث جاریه.
حِسبان: ـع ـ [ا]. گمان، پندار + [مص]. پنداشتن.
حُسبان: ـع ـ [ا. مص]. شمارش، حساب، شمردن.
حِسبَت: ـع ـ [مص]. حسبة، کار و شغل محتسب + مزد، اجر، ثواب.
حَسبِ حال: ـع ـ [ا. منسوب]. گزارش حال، شرح ماوقع.
حَسَب‌دار: [ص. مر]. دارای اصالت خانوادگی.
حَسبُنا اللّه: ـع ـ [جمله]. خداوند برای ما کافی است.
حَسبِ واقِعَه: [ا. منسوب]. گزارش رویداد.
حَسَب و نَسَب: [ا. مر]. نژاد و تبار، اصل و نسب.
حِسبَه: ـع. حسبة ـ [ا. مص]. محتسبی، کار محتسب، عمل احتساب که آن امر به معروف و نهی از منکر است و نظارت بر صحت جریان امور راجع به روابط عمومی افراد جامعه و رفاه حال ایشان و نظارت بر خرید و فروش. این منصب از طرف سلطان به کسان واگذار می‌شد.
حِسبَه: ـع. حسبة ـ [ا]. مزد، اجر، شمار ثواب، امید پاداش از خدا.
حِسبَةً لِلّه: ـع ـ [ق. مر]. برای رضای خدا (رایگانی).
حَسبِیَ اللّه: ـع ـ [جمله]. مخفف حسبی الله و کفی: خدا مرا کافی است.
حَسبی و کَفی: ـع ـ [جمله]. خدا تنها مرا کافی است.
حَسَد: ـع ـ [ا]. رشک، بدخواهی، رشگینی، بخل، تنگ‌چشمی، مال و جاه کسی را نتوان دیدن، کامیابی دیگران را تحمل نکردن، احساس آزردگی از مهر محبوبان خود نسبت به دیگران.
حُسَّد ـ حُسُد: ـع ـ ج حاسد، رشگبران.
حَسَدپیشَه: [ص. فا]. رشکین، حسود ذاتی.
حَسَدناک: [ص. مر]. رشکین، حسود.
حِسِّ ذائِقَه: ـع ـ [ا. منسوب]. نیروی چشایی، چشایی.
حَسر: ـع ـ [مص]. برهنه کردن.
حَسَر: ـع ـ ج حسرت، دریغ ها، افسوس ها.
حَسران: ـع ـ [ص. فا]. حسرت‌خوار، افسوس خوار.
حَسرَت: ـع ـ [ا]. افسوس، دریغ، افسوس و اندوه چیزی دلخواه را خوردن که در دسترس نباشد، آرزوی برآورده نشده.
حَسرَت: [ا]. گیاهی است که در آخر زمستان به زیر برف روید و گل دهد و برگ آن به برگ زنبق ماند و گلی به رنگ سرخ دارد و چون هیچ گاه بهار را نبیند نام حسرت بهار دارد.
حَسرَتا: [تمنی از حسرت]. دردا، آرمانا!.
حَسرَت‌آگین: [ص. مر]. حسرت‌مند، آزرده‌خاطر.
حَسرَتُ المُلوک: ـع ـ [ا. مر]. جغور بغور، خوراکی مرکب از خرده جگر و شش و دل و قلوه در چربی پیاز داغ شده که ملوک به حسرت آن را خورند.
حَسرَت به دل: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. کسی که دیری است رنج ناکامی از نرسیدن به چیزی در دلش عقده شده باشد.
حَسرَت‌خانَه: [ا. ص]. حسرتکده، کنایه از دنیای فانی.
حَسرَت خُوردَن: [مص. مر]. دریغ خوردن، افسوس خوردن.
حَسرَت‌زار: [ا. ص]. کنایه از دنیای فانی.
حَسرَت‌کَش: [ص. فا]. آن که پیوسته در حسرت است.
حِسِّ سامِعَه: [ا. منسوب]. شنوایی، نیروی شنوایی.
حِسِّ شامَّه: [ا. منسوب]. بویایی، نیروی بویایی.
حَسَک: ـ معرب خسک ـ [ا]. خار خسک.
حَسَک: ـع ـ [مص]. کینه سخت از کسی در دل گرفتن.

حِسِّ لامِسَه: ــع ــ [ا. منسوب]. بساوایی، نیروی بساوایی.
حِسِّ مُشتَرِک: ــع ــ [ا. منسوب]. قوه‌یی است که تمامی صور محسوسه و مرتسمه در حواس پنجگانه بساوایی، بویایی، چشایی، شنوایی و بینایی را باهم پذیرد.
حَسَن: ــع ــ [ص]. نیکو، زیبا، خوبروی.
حُسن: ــع ــ [ا. مص]. زیبایی، نیکویی + خوشی، رونق.
حَسناء: ــع ــ [ص]. مونث حسن، زن زیبا.
حُسنِ اِبتِداء: [مص. مر]. زیبایی مطلع، آوردن مطلبی شیرین و جالب و باب طبع در آغاز سخن برای شنونده.
حَسَنات: ــع ــ ج حسنه، اعمال ثواب و خداپسندانه.
حُسنِ اَخلاق: [ا. مص]. خوبی اخلاق، خوش اخلاقی.
حُسنُ القَضاء: ــع ــ [ا. مص]. درستی و نیکویی داوری.
حُسنُ المَآب: ــع ــ [ا. مص]. نیکویی عاقبت.
حَسَنِ بَصری: [ا. خ]. از مقتدایان مسلک صوفیه.
حُسنِ تَعلیل: ــع ــ [مص. مر]. دلیل مناسب آوردن.
حُسنِ رای: [ا. مص]. نیکویی تدبیر، خوبی عقیده.
حُسنِ شُهرَت: ــع ــ [ا. مص]. نیکنامی، نیکویی آوازه.
حَسَنِ صَبّاح: [ا. خ]. بنیانگزار فرقه اسماعیلیان نزاری.
حُسنِ طلب: [مص. مر]. خواهش به زبان خوش.
حُسنِ ظَنّ: ــع ــ [ا. مص]. حسن نیت، خوش گمانی.
حُسنِ عاقِبَت: [ا. مص]. عاقبت به خیری.
حُسنِ عَمَل: [ا. مص]. نیکویی کار، کار ثواب کردن.
حُسن فُروش: [ص. فا]. آن‌که با به جلوه درآوردن زیبایی خود گران قدری کند.
حُسنِ مُراقِبَت: [ا. مص]. دقت در مواظبت.
حُسنِ مَطلَب: [مص. مر]. نیکویی موضوع (که پس از تمهید مقدمه، مطابق ذوق و عقیده شنونده شروع به بیان شود).
حُسنِ مَطلَع: [مص. مر]. حسن ابتدا، آوردن بیت یا مطلبی دل‌نشین و جالب و زیبا در آغاز سخن.
حُسنِ مُطلَق: [ا. ویژگی]. حسن خدای عز و جل که عدم و تغییر و تنزل ندارد.
حُسنِ معاشِرَت: [ا. مص]. رفتاری با مهر و ادب.
حُسنِ مَقال: [ا. مص]. دلنشینی گفتار.
حُسنِ مَقطَع: [ا. مص]. نیک فرجامی، خوش انجامی.
حُسنِ مَنظَر: [ا. مص]. نیکویی دیدار، خوش جلوه‌یی.
حَسَن موسیٰ: [ا. منسوب]. قسمی تفنگ قدیمی ساخت ایران.
حَسَنَه: ــع. حسنة ــ [ا. مص]. کار نیک، ثواب؛ مقابل گناه.
حَسَنی: [ص. ن]. منسوب به حسن بن علی، هرکس از اولاد امام حسن.

حُسنیٰ: ــع ــ [ص]. مونث احسن، نیکوتر (اسماءِ حسنی).
حَسُوّ: ــع ــ [ا]. هرچیز آبکی، آبکی + آش اماج.
حَسود: ــع ــ [ص. فا]. رشک‌بر، تنگ‌چشم، حسدورز.
حَسودی: [ا. مص]. رشگوری، حسدورزی، بدخواهی.
حِسّی: [ص. ن]. محسوس، آنچه با هریک از حواس ظاهری درک شود.
حِسّیات: ــع ــ ج حسیه، حس شوندگان.
حَسیب: ــع ــ [ص. فا]. حساب کننده، محاسب.
حَسیب: ــ ممال عربی حساب ــ [ا]. شماره + داد و ستد.
حَسیب: [ص]. نیک نژاد، دارای اصالت خانوادگی.
حَسیر: [ص]. حسرت خورنده + خسته و وامانده.
حُسَین: ــع ــ [ص]. مصغر حسن، خوبک، زیبایک.
حُسَینی: [ص. ن]. منسوب به حسین بن علی (ع) از اولاد او.
حُسَینیّه: ــع ــ [ا. ص. ن]. تکیه، بنایی شبیه مسجد برای برگزاری سوگواری‌های امام حسین(ع) و دیگر ائمه.
حِسّیّه: ــع ــ [ص.ن]. مونث حسی (امور حسیه).
حَشّ: ــع ــ [ا]. دستشویی، آبریزگاه، مستراح.
حَشا: ــع ــ [ا]. محتویات شکم مثل معده و روده و جگر.
حَشّاش: ــع ــ [ص. فا]. هرکه بنگ فروشد یا کشد.
حُشاشَه: ــع. حشاشة ــ [ا]. آخرین رمق و جان بیمار.
حَشّاشین: ــع ــ ج حشاش، کشندگان حشیش + [ا. خ]. نامی که محققین غربی در قدیم به غلط به پیروان حسن صباح (اسماعیلیان شیعه) داده‌اند.
حَشایِش: ــع ــ ج حشیش، بنگ‌ها + گیاهان خشک.
حَشد: ــع ــ [مص]. فراهم آمدن + رویدن کشت.
حَشر: ــع ــ [مص]. برانگیختن و گرد کردن مردم + [ا]. روز قیامت، روز رستاخیز.
حَشر: ــع ــ [ا. مص]. آمیزش، معاشرت.
حَشَر: ــع ــ [ص]. بوش که جمع آن اوباش است + چریک، سپاهی داوطلب.
حَشَر: ــع ــ [ا. مص]. یورش، تاخت به دشمن.
حَشَرات: ــ معرب خستران ــ ج حشره، خستران، رده بزرگی از بندپاییان که شش پا دارند که گروهی پرواز کنند و گروهی بر زمین روند.
حَشَرَت: ــع ــ [ا. ص]. آهو گردان، کسی که در شکارگاه از هرسو شکار را به نزدیک تیررس شاه یا امیر می‌راند.
حَشر گَردیدَن: [مص. مر]. دوباره زنده شدن.
حَشر و نَشر: ــع ــ [مص. مر]. برانگیخته و پراکنده شدن (در قیامت) + آمیزش و همصحبتی و رفت و آمد.

حَشَرَه: ـ معرب خستر ـ [ا]. خستر، یک جنبنده از رده خستران.
حَشَرَه‌خوار: [ص. فا]. هر جانور یا گیاه که غذای او حشره باشد.
حَشَرَه‌شِناس: [ا. ص]. دانشمندی که به تحقیق و مطالعه از زندگی حشرات و سود و زیان آنان آگاهی دارد.
حَشَرَه‌شِناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از دانش جانورشناسی.
حَشَرَه‌کُش: [ا. ص]. هر داروی کشنده حشرات.
حَشَری: [ا. ص. ن]. چریک (داوجنگ).
حَشَری: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. مرد یا زن دارای علاقه شدید به آمیزش جنسی.
حَشَف: ـع ـ [ا]. خرمای بد و خشک + پستان خشک.
حَشَفَه: ـع. حشفة ـ [ا]. متک، گردی دور ختنه گاه.
حَشم: ـ معرب خشم ـ [ا]. خشم، غضب.
حَشَم: ـع ـ [ا. جمـ]. خدمتکاران و لشکریان، اطرافیان و زیردستان و افراد خانواده + گله گوسفند.
حِشمَت: ـع ـ [ا]. شکوه، جاه و بزرگی، احترام و منزلت.
حِشَم‌دار: [ص. مر]. صاحب لشکر و نوکران و کسان بسیار + گله‌دار.
حَشَم‌داری: [ا. مص]. گله‌داری.
حَشو: ـع ـ [ا]. آکنه، آنچه مثل پنبه و پشم یا چیزهای دیگر که با آن درون لحاف و تشک یا پالان را بیاکنند.
حَشو: ـع ـ [ا]. آکنه، کلام زاید در میان جمله مثل حشو قبیح که دو کلمه با یک معنی است و حشو متوسط کلمه‌یی که بود و نبودش یکسان باشد و حشو ملیح که بر زیبایی جمله افزاید. [ص]. زاید، بی هوده، کم بها + مردم فرومایه.
حُشوَه: ـع ـ حشوة ـ [ا]. محتویات شکم مثل روده و معده.
حَشوی: [ص. ن]. یاوه گوی، فرومایه + منجم بی علم.
حَشوِیَّه: ـع ـ [ا. منسوب]. فرقه‌یی از معتزله که واجباتی مثل نماز و روزه را اموری ظاهری دانسته و به آن پای‌بند نبودند.
حَشیش: ـع ـ [ا]. بنگ، چرس، سر شاخه های گلدار گیاه شاهدانه که در تدخین به کار گیرند ـ در فارسی ـ [ا]. گیاه با ساق و برگ.
حَشیشَةُ الزُّجاج: ـع ـ [ا. مر]. گیاهی دارویی مفید بواسیر و سوختگی.
حَشیشَةُ السُّعال: ـع ـ [ا. مر]. گیاهی دارویی مفید برونشیت.
حَشیشَةُ الکَلب: ـع ـ [ا. مر]. گیاهی دارویی مقوی قلب.
حَشیشَةُ المَعدَن: ـع ـ [ا. مر]. گیاهی دارویی مقوی بدن.
حَشیشَةُ المَلاعِق: ـع ـ [ا. مر]. گیاهی طبی مقوی لثه ها.

حَشِیَّه: ـع. حشیة ـ [ا]. آکنه، بالشچه‌یی که زنان بر سرین می‌بستند.
حَشیشی: [ص. ن]. بنگی، چرسی، آن که معتاد به کشیدن دود حشیش باشد.
حَصاء: ـع ـ [ا]. حصیٰ، سنگریزه، شن، ماسه.
حصات ـ حصاة: ـع ـ [ا]. سنگریزه، یک دانه ریگ یا سنگریزه + خرد، هوش، رای، عقل.
حَصاد: ـع ـ [مص]. درویدن کشت، دروکردن + [ا]. هنگام درو.
حَصّاد: ـع ـ [ا. فا]. حاصد، دروکننده، دروگر.
حِصار: ـع ـ [ا]. نَرا، باره، بارو، پرابست، دیوار، دیوار دور شهر یا دور دژوده + دژ، پناهگاه.
حِصار کَرَدن: [مص. مر]. در محاصره گرفتن.
حِصاری: [ص. ن]. محاصره شده + متحصن + ساکن شهر یا قلعه.
حِصافَت: ـع ـ [ا. مص]. خردمندی، آزمودگی، پختگی رای.
حُصان: ـع ـ [ا]. دُر، مروارید + زن نجیب و پارسا.
حِصان: ـع ـ [ا. ص]. اسب نر نجیب و خوش تخم.
حَصانَت: ـع ـ [ا. مص]. استواری + مناعت + پارسایی.
حَصَب: ـع ـ [ا]. سنگریزه + آنچه بدان آتش افروزند.
حَصباء: ـع ـ [ا]. سنگریزه، شن، ماسه.
حَصبَه: ـع. حصبة ـ [ا]. تیفوئید، دامنه، نوعی بیماری عفونی همه گیر و خطرناک با تبی شدید که شبانه‌روز قطع نشود و همراه با سردرد و استفراغ و نفخ شکم است.
حَصَد: ـع ـ [ا]. درو، درو کردن کشت.
حَصر: ـع ـ [مص]. محاصره کردن، اندر حصار کردن.
حَصر: ـع ـ [ا. مص]. شمارش، شمردن + اثبات محکم چیزی.
حِصرِم: ـع ـ [ا]. انگور نارسیده + خرمای نارسیده.
حَصرِ وِراثَت: ـع ـ [مص. مر]. انجام دادن مقدمات امور قانونی برای به رسمیت شناختن و محدود کردن وارثان شخص درگذشته.
حِصَص: ـع ـ ج حِصه ـ بهره، بهره ها، برخه ها.
حَصَف: ـع ـ [ا]. گال، جرب، نوعی بیماری پوستی.
حَصَل: ـع ـ [ا]. سود، دستاورد، فایده.
حِصن: ـع ـ [ا]. دژ، قلعه، پناهگاه، هرو، جای امن و استوار و محکم در میان باروی بلند.
حَصْناء: ـع ـ [ص]. زن شوهردار و پارسا.
حَصو: ـع ـ [مص]. زدن کسی با سنگریزه و منع کردن.

حَصور: ـع ـ [ص]. مرد پارسا و خویشتن‌دار.
حُصول: ـع ـ [ا. مص]. پیدایش، ظهور + دستیابی، دستاورد، حاصل شدن، باقی ماندن و به دست آمدن.
حُصولی: ـع ـ [ص. ن]. علمی برابر علم حضوری و مراد از آن علمی است که در آن صورت ذهنی عین صورت عینی نبوده و از حیطه ذات شخص بیرون باشد.
حُصون: ـع ـ ج حصن ـ دژ، دژها، پناهگاه‌ها.
حِصّه: ـع. حصة ـ [ا]. (بخشه)، (سربخش)، برخه، بهره، سان، نیاوه، سهم، قسمت، نصیب، سهم هرکس از چیز پخش کردنی.
حَصیٰ: ـع ـ [ا]. ریگ، سنگریزه + عدد غیر قابل شمارش.
حَصیّ: ـع ـ [ص. فا]. مرد بسیار خردمند.
حَصَیات: ـع. حصیاة ـ ج حصاة، ریگ‌ها و سنگریزه‌ها.
حَصید: ـع ـ [ا. مف]. محصول، کشت درویده.
حَصیر: ـع ـ [ا]. بوریا، بافته‌یی از ساقه‌های نی یا برگ خرما و یا رشته‌های الیاف مصنوعی که برای زیرانداز یا پرده به کار برند.
حَصیرباف: [ا. فا]. بافنده بوریا از ساقه‌های نی.
حَصیری: [ص. ن]. آنچه از جنس حصیر باشد.
حَصیف: ـع ـ [ص]. آن که خرد و رای استوار دارد.
حَصی لُبان: ـع ـ [ا. مر]. صمغی طبی مقوی دماغ و معده و معالج بیماری‌های سینه.
حَصین: ـع ـ [ص]. استوار، محکم، سخت مقاوم.
حُضّار: ـع ـ ج حاضر، حاضران در مجلس، باشندگان.
حَضارَت: ـع ـ [ا. مص]. شهرنشینی، اقامت در شهر، تمدن؛ مقابل بداوت و چادرنشینی.
حِضانَت: ـع ـ [ا. مص]. (سرپرستی)، تیمارداشت، دایگی.
حَضَر: ـع ـ [ا]. حالت حاضر بودن در جایی، محل حضور، خانه، شهر؛ مقابل سفر.
حَضُر: ـع ـ [ص]. مهمان ناخوانده + مرد خوش بیان.
حَضَرات: ـع ـ ج حضرت، باشندگان، صاحبان درگاه و جاه، بزرگان قوم.
حَضرَت: ـع ـ [ا. ص. عنوانی برای بزرگداشت که پیش از نام اشخاص آورند]. مهست، مقام مرجع، مرجع برین و بزرگ + آستان، پیشگاه، درگاه، فرگاه + حُضور، جانب، نزد، مجلس + شهر پایتخت. [ا. مص]. حالت در شهر بودن؛ مقابل غیبت.
حَضرَتی: [ص. ن]. منسوب به حضرت (صحن حضرتی).
حَضرَمی: [ص. ن]. منسوب به حضرموت از بلاد یمن.
حَضَری: [ص. ن]. منسوب به حضر، ساکن خانه، شهرنشین.
حُضُض: ـع ـ ج حضیض، پایین‌ها، ژرفاها.
حُضُض: [ا]. دارویی گیاهی سودمند زخم و بواسیر.
حِضن: ـع ـ [ا. مص]. سرپرستی، حمایت + آغوش + کنف.
حُضور: ـع ـ [ا]. پیشگاه، آستان، پیش روی، عمل حاضر بودن.
حُضورِ ذِهن: [ا. مص]. حالت آمادگی ذهن.
حُضوری: [ا. مص]. در حضور بودن، رویارویی + [ص. ن]. علمی مقابل علم حصولی که در آن صورت علمی عین صورت عینی است همچون علم نفس به ذات و آثار خود.
حَضیرَة: ـع ـ [ا]. پیشرو لَشکر + چرک و خون.
حَضیض: ـع ـ [ا]. ژرفا، ژرفنا، فرود، فیرون، تَه، پستی، نشیب و بن کوه + در علم نجوم قدیم: نقطه مقابل اوج که نقطه مشترک بین محل التقای دو سطح مقعر از فلک است. فیرون.
حَطّ: ـع ـ [مص]. فروکشیدن، کم کردن از قیمت.
حَطّاب: ـع ـ [ا. ص. فا]. هیزم جمع کن، هیزم‌فروش.
حُطام: ـع ـ [ا]. پر کاه، خاشاک + کنایه از مال و زخارف دنیوی.
حَطَب: ـع ـ [ا]. هیزم، هیمه، چوب ستبر شکسته.
حَطم: ـع ـ [مص]. شکستن، شکسته شدن.
حُطّی: ـع ـ [ا]. سومین ترکیب تذکاری از حروف جمل.
حُطَیئَة: [ا. خ]. شاعری که چون خلیفه دوم عمر را هجو گفت فرمان داد زبانش را بریدند.
حَطیم: ـع ـ [ا. خ]. مقام ابراهیم به بیرون خانه مکه.
حَظّ: ـع ـ [ا]. (کام)، لذت + بهره، نصیب، سهم.
حَظائِر: ـع ـ ج حظیرة ـ پناهگاه، پناهگاه‌ها.
حَظار: ـع ـ [ا]. چهاردیواری، پناهگاه ویژه گوسفندان.
حِظاظ: ـع ـ ج حظ ـ کام، کام‌ها، بهره‌ها، نصیب‌ها.
حَظایا: ـع ـ [ا. ص]. کنیزی که از زن پنهان می‌داشتند.
حَظر: ـع ـ [مص]. بازداشتن، ممنوع کردن.
حُظوظ: ـع ـ ج حظ، کام‌ها (حظوظ نفس).
حَظّی: ـع ـ [ص. ن]. مرد بختیار و صاحب مال و جاه.
حَظیرَه: ـع. حظیرة ـ [ا]. سر پناه چوبی، چهاردیواری سقف‌دار که پناهگاه و جای گوسفندان باشد از سرما و گرما + گور، قبر، مزار.
حَظیظ: ـع ـ [ص]. کامیاب، بختیار، دولتمند.
حَظّیّه: ـع. حظیة ـ [ص]. کنیزی که نزد پادشاه گرامی بود، زن عزیز و دلارام، زنی متعه که از زن پنهان دارند.

حَف: ـع ـ [مص]. گرداگرد چیزی را گرفتن.
حَفاء: ـع ـ [ا]. تک، پاپیروس.
حَفائِر: ـع ـ ج حفیره ـ گودال، گودال ها.
حَفّار: ـع ـ [ا. فا]. آن که یا آنچه که زمینی را حفر کند، آن که زمینی را برای کاوش گمانه زند + چاه کن.
حَفّاری: [ا. مص]. عمل و شغل حفار، کاوش در زمین، چاه کنی.
حِفاظ: ـع ـ [ا. مص]. پرهیزگاری، خویشتن داری، عفاف، پوشش، آنچه چیزی را حفظ کند، نگاهداری.
حُفّاظ: ـع ـ ج حافظ، نگهدارندگان + در خاطر داران.
حِفاظَت: ـع ـ [مص. جع]. نگهبانی، محافظت، نگهداری.
حَفاوَت: ـع ـ [ا. مص]. مهربانی، نوازش، احوالپرسی + بزرگداشت.
حَفایِر: ـع ـ ج حفیره، گودال ها، چاه ها.
حُفَّتِ الجَنَّه: ـع ـ [جمله]. پوشیده شده است بهشت.
حُفَّتِ النّار: ـع ـ [جمله]. پوشیده شده است دوزخ.
حَفد: ـع ـ [مص]. صمیمانه خدمت کردن.
حَفر: ـع ـ [ا. مص]. (ژرف کنی)، کندن و سوراخ کردن زمین با ابزار حفاری، کندن چاه + کاوش و گمانه زنی.
حُفرَه: ـع. حفرة ـ [ا]. چاله، گودال، سوراخ در زمین + قبر.
حُفرَه زَدَن: [مص. مر]. گودال کندن، نقب زدن.
حَفرِیّات: ـع ـ ج حفریه، گمانه زنی ها، کاوش ها.
حَفَص: ـع ـ [ا]. ستون خیمه + خیمه، خانه چادری.
حِفظ: ـع ـ [ا. مص]. نگهداشت، نگهبانی، نگهداری کردن، پاسبانی.
حِفظ: ـع ـ [ا]. یاد، بر، بیر، به یاد سپاری، عمل از بر کردن، به حافظه سپردن.
حِفظُ الصِّحّه: ـع ـ [ا. مر]. بهداشت، دانش تندرستی.
حِفظُ الغَیب: ـع ـ [مص. مر]. در غیاب کسی از او در حضور کسان به نیکی یاد کردن و پاس ارزش شخصیت او را داشتن.
حَفَظَه: ـع. حفظة ـ ج حافظ، ثبت و ضبط کنندگان، از بر دارندگان قرآن + پاسبانان، نگاهبانان.
حِفظی: [ص. ن]. منسوب به حفظ، آنچه که باید حفظ کنند.
حَفلَق: ـع ـ [ص]. ضعیف + احمق.
حَفنَه: ـع ـ [ا]. یک مشت از هرچیز.
حَفیّ: ـع ـ [ص]. مهربان، غمخوار + دانشمند.
حَفید: ـع ـ [ا]. فرزند فرزند، فرزندزاده، نوه.
حَفیر ـ حَفیرَه: ـع ـ [ا]. گودال، مغاک، گور.
حَفیظ: ـع ـ [ص. فا]. نگهبان، محافظ + چوپان.
حَقّ: ـع ـ [ص. ا]. ضد باطل، راست، درست، صواب، عین واقع، حقیقت + دین راست + داد، عدل.
حَقّ: ـع ـ [ا]. (سَزا)، سهم، دادنی بایسته و معین کسی، اختیاری که قانون، عرف یا طبیعت به کسی داده باشد، کارمزد، مزایایی که به خاطر انجام کاری به کسی یا موسسه یی تعلق گیرد.
حَقّ: ـع ـ [ا]. (بی چون)، مطلق، از نام های خدای متعال.
حَقّ: ـع ـ [حر. اضا]. باره، درباره، در خصوص (در حق).
حَقّا ـ حَقّاً: ـع ـ [ق]. به راستی، سوگند به حق.
حَقائِد: ـع ـ ج حقیده، کینه ها.
حَقائِق: ـع ـ ج حقیقت، (سزایگان).
حَقُّ الإمتیاز: ـع ـ [ا. مر]. حق و اجازه داشتن برای انتشار روزنامه یا حق استخراج معدن و غیره از طرف دولت در مقابل پرداخت پولی.
حَقُّ التّألیف: [ا. مر]. پولی که طبق قرارداد مولف برای چاپ و انتشار کتاب خود از ناشر گیرد.
حَقُّ التَّدریس: ـع ـ [ا. مر]. پولی که معلم در ازای هر ساعت تدریس گیرد.
حَقُّ التَّولیَه: ـع ـ [ا. مر]. ماهیانه یی که متولی موقوفه یی برای سر پرستی از درآمد آن موقوفه گیرد.
حَقُّ الزَّحمَه: ـع ـ [ا. مر]. مزدی مقرر برای زحمتی که در کاری صرف شده.
حَقُّ السُّکوت: ـع ـ [ا. مر]. خموشانه، رشوه یی که به کسی دهند تا عمل خلافی را فاش نکند.
حَقُّ الشُّرب: ـع ـ [ا. مر]. حقابه، آب بها، پول آب.
حَقُّ العُبور: ـع ـ [ا. مر]. حق راهداری، ترانزیت.
حَقُّ العَلاج: ـع ـ [ا. مر]. مرهم بها، مزد مداوای پزشک.
حَقُّ العَمَل: ـع ـ [ا. مر]. مزد کار + مزد دلالی + مزد بابت فروش کالا.
حَقُّ العَمَل کار: [ص. فا]. دلال، آن که در مقابل درصدی برای دیگران کاری انجام دهد.
حَقُّ القَدَم: ـع ـ [ا. مر]. پای مزد، پای رنج، پولی که به پزشک دهند برای آمدن بر بالین بیمار.
حَقُّ الله: ـع ـ [ا. مر]. واجبات شرع مثل نماز و روزه که مربوط به خداوند است؛ مقابل حق الناس.
حَقُّ النّاس: ـع ـ [ا. مر]. آنچه که از حقوق مردم است که در صورت مورد تجاوز قرار گرفتن از طرف خدا هم قابل بخشایش نیست.

حَقُّ المَرتَع: ـع ـ [ا. مر]. آبچر، علف چر، پولی که صاحب مرتع از دامدار بابت چرا گیرد.
حَقُّ الوُرود: ـع ـ [ا. مر]. ورودیه، مبلغی که برای اجازه ورود به محلی یا گردشگاهی پردازند.
حَقُّ الوِکالَه: ـع ـ [ا. مر]. مزدی که موکل در مقابل انجام کاری به وکیل خود دهد.
حَقُّ الیَقین: ـع ـ [ا. مر]. یکی از مراتب سه گانه یقین که بعد از علم الیقین و عین الیقین حاصل شود که شهود حق در حضور حق و فنای عبد در حق است.
حَقّابه: [ا. مر]. سهم مقرر و مشروع دهستانی یا باغ و مزرعه کسی از آب رودخانه یا از قنات و چشمه در هر ساعت + آب بها، بهای آب.
حَقارَت: ـع ـ [ا. مص]. کمینگی، خواری، کوچکی، کوچک شماری.
حِقاق: ـع ـ [مص]. خصومت ورزیدن در دعوی.
حَقّانی: [ص. ن]. منسوب به حق، راست و درست.
حَقّانیّت: ـع ـ [مص. جعـ]. حق بودن، راستی، درستی.
حَقایِق: ـع ـ ج حقیقت، حقیقت ها.
حَقایِق شِناس: [ص. فا]. محقق، پژوهشگر، دانشمند + عارف.
حقّ به جانِب: [ص. ن]. آن که حق با او است.
حَقّ پَذیر: [ص. فا]. آن که حق پذیرفتن صفت اوست.
حَقّ پَرَست: [ص. فا]. آن که حق پرستد، مدافع حق.
حَقّ پَسَند: [ص. مر]. کاری که خدا پسندد + طرفدار حق.
حَقّ تَعالیٰ: [ا. خ]. خدای برین.
حِقد: ـع ـ [ا. مص]. کینه ورزی.
حَقّ دار: [ص. ن]. دارنده حق، مالک حقیقی.
حَقّ دِه: [ص. فا]. دادگر، اداکننده حق مردم.
حَقَر: ـع ـ [مص]. خوار شمردن، زبون شدن.
حَقّ شِمَر: [ص. فا]. شناسنده حق نعمت ها.
حَقّ شِناس: [ص. فا]. پاسدار حق، خداشناس + نگهدارنده پاس نعمت کسی، سپاسگزار.
حَقّ شِناسی: [ا. مص]. حق شناس بودن، پاسدار حق نعمت.
حَقّ طَلَب: [ص. فا]. آن که حَق خود یا حق دیگران را از ظالم طلب کند.
حُقَق: ـع ـ ج حُقّه ـ سزا، سزاها، حق ها.
حَقّ کُشی: [ا. مص]. عمل تباه کردن حق دیگری.
حَقّ گُزار: [ص. فا]. دادگر، اداکننده حق حق داران + شاکر، سپاسگزار.
حَقّ گُزاردن: [مص. مر]. حق خدمت یا نعمت به جا آوردن + پیشکش دادن.
حَقّ گُزاری: [ا. مص]. عمل حق گزار، داددهی.
حَقّ گُستَر: [ص. فا]. تعمیم دهنده حق، دادگستر.
حَقّ گوی: [ص. فا]. آن که سخن حق بی ترس گوید.
حَقن: ـع ـ [مص]. اماله کردن + از کشتن خلاص دادن.
حَق ناشِناس: [ص. فا]. ناسپاس، ناشکر، نمک به حرام.
حَق ناشِناسی: [ا. مص]. ناشکر و خدانشناس بودن + ناسپاسی.
حَقّ نَمَک: [ق. مر]. حقی اخلاقی نسبت به نعمت دهنده.
حُقنَه: ـع. حقنة ـ [مص]. اماله و تنقیه کردن، تزریق آب مایه یی دارویی با وسیله از راه مقعد به معده.
حَق نیوش: [ص. مر]. آن که به ندای حق پاسخ دهد.
حق و حِساب: [ا. مر]. بدهکاری و بستانکاری + کنایه از رشوه.
حَقود: ـع ـ [ص]. کینه ور، دل پر از کینه.
حُقود: ـع ـ ج حقد ـ کینه، کینه ها، دشمنی ها.
حَقّ وَر: [ص. ن]. صاحب حق، سزاوار.
حُقوق: ـع ـ ج حق ـ سزا، (سزایگان)، حق ها، بهره ها، پاداش ها، مزدها، واجباتی اداکردنی + علمی در باره قوانین و مقررات موضوعه اجتماعی و امورقضا و جزا + اجرت ماهانه یی که در مقابل کار از طرف کارفرما به کارگر و کارمند پرداخت شود.
حُقوق بِگیر: [ص. فا]. آن که هر ماه حقوق دریافت کند.
حُقوق دان: [ص. فا]. عالم به علم حقوق، آن که علم حقوق خوانده و قوانین و مقررات حقوقی را داند.
حُقوقی: [ص. ن]. مربوط و منسوب به حقوق.
حَقّه: ـع. حقة ـ [ص]. مونث حق، حق واجب و مخصوص کسی.
حُقّه: ـع. حقة ـ [ا]. نیرنگ، شعبده، دغلی + پیاله، کاسه یی که شعبده بازان چیزی در زیر آن گذارند و پس ناپدید کنند.
حُقّه: [ا]. سفالینه یی لعابی و گوی مانند که بر سر چوبی مجوف زنند و با آن وافور سازند و تریاک کشند + قوطی پیرایه دان، جعبه یی خرد که در آن زیورهای جواهر و چیزهای گرانبها گذارند.
حُقّه باز: [ا. ص. فا]. کاسه باز، شعبده باز معرکه گیر، به مجاز: نیرنگ باز، دروغ زن، کلاهبردار.
حُقّه بازی: [ا. مص]. عمل شعبده باز، فریبکاری.
حُقّه خوردَن: [مص. مر]. گول زده شدن، فریب خوردن.
حُقّه زَدَن: [مص. مر]. فریب دادن، کلاهبرداری کردن.

حُقّه کالوس: [ا. مر]. یکی از سی سمفونی ساخته باربد.
حُقّهِ مینا: [ص. ا]. کنایه از آسمان.
حُقّهِ وافور: [ا. منسوب]. حقه سفالین سرنی وافور.
حقیبَه: ــ ع ــ [ا]. خرجین چرمین، بارداِن.
حَقیر: ــ ع ــ [ص]. خرد، کوچک، پست، زبون، ناچیز.
حَقیر شِمُردَن: [مص. مر]. کسی یا چیزی را دست کم و خوار انگاشتن.
حَقیق: ــ ع ــ [ص]. سزاوار، درخور، ثابت، واجب.
حَقیقت: ــ ع ــ [ا]. (همانی)، ذات واحده مفارق مثالی، آنچه که همان طور هست که باید باشد، راست، درست، واقع مطلق + کلمه یی که درمعنی اصلی خود استعمال شود.
حَقیقَت بین: [ص. فا]. آن که به حقایق امور بینا است.
حَقیقَةُ الحَقایق: [ا. خ]. ذات احدیت که جامع جمیع حقایق است.
حَقیقَتاً ـ حقیقةً: ــ ع ــ [ق]. به طور راستی ودرستی، مطابق حق.
حَقیقی: [ص. ن]. منسوب و مربوط به حقیقت، دارای حقیقت، همان که مطابق حق و عین حق است؛ مقابل مجازی.
حَک: ــ ع ــ [ا. مص]. کَشت، کنده کاری، عمل کندن شکل یا نوشته یی بریک رویه سخت، ساییدن و خلانیدن.
حَکّاک: ــ ع ــ [ا. فا]. کنداگر، سوده گر، حک کننده، نگین سای، نگین تراش.
حَکّاکی: [ا. مص]. شغل و عمل حکاک و کارگاه او.
حُکّام: ــ ع ــ ج حاکم، فرمانروایان، داوران.
حِکایات: ــ ع ــ ج حکایت، قصه ها، حکایت ها، داستان ها.
حِکایَت: ــ ع ــ [ا]. قصه، سرگذشت، روایت، خبر، داستان.
حَکَک: ــ ع ــ [ا]. سنگی سپیدتر و سخت تر از مرمر.
حَکَم: ــ ع ــ [ص. فا]. حکم کننده، داور، قاضی.
حِکَم: ــ ع ــ ج حکمت، حکمت ها، فلسفه ها.
حُکم: ــ ع ــ [ا]. فرمان، دستور، امر لازم الاجرا.
حُکم: ــ ع ــ [ا]. داد، قانون، قاعده، قضا، داوری.
حُکم: ــ ع ــ [ا]. دلیل، سبب، علت + مطابق.
حُکَماء: ــ ع ــ ج حکیم، حکیمان، فیلسوفان + داوران.
حُکماً: ــ ع ــ [ق]. حتماً، به ناگزیر، بنا به فرمان.
حُکم اَنداز: [ص. فا]. تیرانداز ماهری که تیر او به خطا نرود.
حُکمِ بیاضی: [ا. منسوب]. فرمان محرمانه شاه که به دفتر ثبت نشود.
حِکمَت: ــ ع ــ [ا]. دانش پژوهی، معرفت، فلسفه + داد، عدل + صواب، راستی، درستی + حلم، بردباری، خرد، فرزانگی.
حِکمَت آمیز: [ص. مف]. سخن و مطلب آمیخته به حکمت.
حِکمَتِ اِشراق: [ا. منسوب]. حکمت شناخت و جهان بینی افلاتون و شهاب الدین سهروردی (قرن ٦ هـ.)؛ مقابل حکمت مشاء.
حِکمَتِ عَمَلی: [ا. منسوب]. دانش اصول انتظامِ احوال معاش: ۱ ــ سیاست مدن، ۲ ــ تدبیر منزل، ۳ ــ علم تهذیب اخلاق.
حِکمَتِ مَشّاء: [ا. منسوب]. حکمت ارسطو و پیروانش.
حِکمَتِ نَظَری: [ا. منسوب]. اصول و آگاهی های مربوط به آنچه بیرون از دسترس آدمی است (مانند فلسفه، الهیات).
حُکمران: [ا. فا]. فرمانروا، فرمانده، حاکم، پادشاه.
حُکمرانی: [ا. مص]. حکومت، فرمانروایی + سلطنت.
حُکم فَرما: [ص. فا]. حکم فرماینده، فرمانروا، حاکم.
حُکم فرمایی: [ا. مص]. حکومت، فرمانروایی.
حُکم نِویس: [ا. فا]. نویسنده ابلاغات دولتی و اسناد.
حَکَمِیَّت: [مص. جعـ]. میانجی گری، داوری و حکم کردن.
حَکّ و اِصلاح: ــ ع ــ [ا. مر]. ویرایش، رفع و حذف اشکالات.
حُکومَت: ــ ع ــ [ا. مص]. فرمانروایی، سلطنت، دستگاه دولتی که بر یک کشور یا ناحیه فرمان راند + داوری.
حُکومَت نِظامی: [ا. مر]. معلق گذاشتن موقتی قوانین مدنی و جانشین آن کردن قوانین لشکری به خاطر مصلحت کشور.
حُکومَتی: [ص. ن]. مربوط به حکومت، فرمانداری.
حِکَّه: ــ ع. حکة ــ [ا]. گری، گال، نوعی بیماری پوستی.
حَکیم: ــ ع ــ [ا. ص. فا]. فرزانه، گُندا، دانش پژوه، فیلسوف + طبیب + رد، راد، راست گفتار و درست کردار. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.
حَکیمانَه: [ق]. به روش حکیمان، از روی حکمت.
حَکیمُ الحُکَماء: [ص. ن]. بزرگ حکیمان، حکیم حکیمان.
حَکیمِ الهی: [ص. ن]. عالم علم کلام و داننده حکمت مابعدالطبیعه.
حکیم باشی: [ص. ن]. رئیس وسر پرست پزشکان دربار.
حَلّ: ــ ع ــ [ا. مص]. گشاد، گشادی، عمل یافتن پاسخ یک مسأله یا یک معما، پاسخ مسأله یا معما + عمل درآمیختگی چیزی جامد در مایع.
حِلّ: ــ ع ــ [ا]. حلال، روا، جایز؛ مقابل حرام.
حِلّ: ــ ع ــ [مص]. بیرون آمدن از احرام.

حَلّاج: ـع ـ [ا. فا]. پنبه‌زن، جداکننده پنبه از پنبه‌دانه.
حَلّاج: [ا. خ]. حسین منصور که از فنای فی الله شدن «اناالحق» گفت و بر دارش کشیدند.
حَلّاج وار: [ص. ن]. به عشقی که حلاج بر دار به دیدار حق رفت.
حَلّاجی: [ص. ن]. پیشه پنبه‌زنی، دکان پنبه‌زنی + توضیح مسأله یا مطلبی که روشن شود.
حَلّاجی کَردَن: [مص. مر]. تجزیه و تحلیل کردن مطلبی مشکل.
حَلّاف: ـع ـ [ص. فا]. بسیار سوگند خورنده.
حَلّاق: ـع ـ [ا. فا]. ریش‌تراش، سرتراش، سلمانی.
حَلال: ـع ـ [ص]. روا، (شایا)، شایست، جایز، آنچه عمل بدان طبق احکام شرع روا باشد؛ مقابل حرام.
حَلّال: ـع ـ [ص. فا]. حل کننده، در اصطلاح شیمی: ماده‌یی که ماده دیگر را در خود حل کند مانند آب و الکل.
حَلّال: ـع ـ [ص. فا]. آسان کننده مشکل، گشاینده گره مسأله.
حَلّال پوش: [ا. مر]. در شیمی: یون یا ملکولی که با یک یا چند ملکول حلّال همراه باشد.
حَلال زادَه: [ص. مف]. فرزند مشروع پدر و مادر + درستکار.
حَلال گوشت: [ص. مف]. دارای گوشت قابل خوردن.
حَلُّ المسایل: [ا. مر]. کتابی که در آن پاسخ راه حل مسأله‌ها نوشته باشد.
حَلالیّت: [ا. مص]. حلالی، کیفیت حلال بودن.
حَلاوَت: ـع ـ [ا. مص]. شیرینی + خوش آمدن به چشم.
حَلاوی: ـع ـ ج حلوا، حلواها.
حَلَب: [ا]. ظرفی به شکل مکعب مستطیل از جنس حلبی.
حَلَب: ـع ـ [ا]. شیر دوشیده شده از پستان.
حَلَب: [ا. خ]. شهری قدیمی در شام (سوریه).
حَلَبلاب: ـع ـ [ا]. گیاهی از پیچک ها شبیه نیلوفر.
حَلبَه: ـع. حلبة ـ [ا]. گروه اسبان مسابقه، مسابقه اسبدوانی.
حُلبَه: ـع ـ حلبة ـ [ا]. شنبلیله گیاهی خوردنی و دارویی.
حَلَبی: [ا]. ورقه‌یی آهنی نازک که روی آن را با قلع اندوده باشند.
حَلَبی: [ص. ن]. منسوب به شهر حلب و اهل حلب.
حَلَبی ساز: [ا. فا]. آن که از حلبی ظروف حلبی سازد.
حَلَزون: [ا]. مجرای مار پیچی دهلیز گوش درونی.
حَلَزون: [ا]. شنج، لیسک، راب، نوعی کرم در صدفی مار پیچی که در کنار چاه های آب و جوی ها دیده شود.
حَلَزونی: [ص. ن]. منسوب به حلزون، هر شکل یا خط مار پیچی.
حَلف: ـع ـ [مص]. سوگند خوردن.
حِلف: ـع ـ [ا]. سوگند، پیمان جمعی با سوگند.
حُلَفاء: ـع ـ [ا]. حلف، گیاه دوخ، دخ، گز.
حَلق: ـع ـ [ا]. نای، گلو، خِر، حنجره، حلقوم، بخشی از لوله گوارش واقع میان دهان و مری.
حَلق: ـع ـ [مص]. موی ستردن، ریش تراشیدن.
حَلَق: ـع ـ ج حلقه ـ انگشتری، حلقه ها، انگشتری ها.
حَلَقات: ـع ـ ج حلقه، حلقه ها، انجمن ها.
حَلق آویز: [ص. مف]. از حلق آویخته به ریسمان، به دار کشیده شده.
حَلَقچی: [ا]. قسمی زولوبیای حلقه‌یی رنگین.
حُلقوم: ـع ـ [ا]. گلو، حنجره، نای، خِر، راه فرو دادن خوراک.
حَلَقوی: [ص. منسوب به حلقه]. حلقه‌یی به شکل حلقه، چنبر، گرد.
حَلَقویان: [ا. جمع]. کرم های حلقوی، کرم ها.
حَلقَه: ـع. حلقة ـ [ا]. گردی، چنبر، هرچیز گرد به شکل دایره + انگشتر + در کامپیوتر: مجموعه‌یی از احکام در یک برنامه که باید مکرراً اجرا شوند.
حَلقَه: [ا]. انجمن، گردهم آیی، جرگه، محفل، مجلسی که دور هم نشینند، جلسه درس.
حَلقَه به گوش: [ص. ن]. غلامی که حلقه بندگی بر گوش داشت + مطیع، فرمانبردار مانند غلام.
حَلقَه دام: [ا. مر]. دامی بافته از موی اسب برای شکار کبک.
حَلقَه زَن: [ص. فا]. گدایی که حلقه در خانه را کوبد.
حِلَل: ـع ـ ج حِلّه ـ کوی، برزن ها، محله ها.
حُلَل: ـع ـ ج حُلّه، زیورها، جامه های ابریشمی.
حِلم: ـع ـ [مص]. آهستگی، خویشتن داری، شکیبایی.
حُلم: ـع ـ [ا]. بوشاب، رؤیای جماع در خواب.
حُلو: ـع ـ [ص]. شیرین، لذیذ؛ ضد تلخ.
حَلوا: ـع ـ [ا]. رستی، شیرینی + به طور معمول: خوراکی شیرین از آرد و روغن و شکر و...
حَلوائی: [ص. ن]. حلواساز، حلوافروش، قناد.
حَلوا آردَه: [ا. مر]. حلوایی که از رهشی و شیره یا شکر پزند.
حَلوا بَها: [ا. مر]. بهای حلوا، شیرینی، پول چایی.
حَلواپَزی: [ا. مص]. شغل حلواپز، دکان حلواپز.
حَلواجُوزی: [ا. مر]. ارده حلوایی از شیره انگور و مغز گردو.

حلواگر: [ا. فا]. حلوایی، حلوافروش، قناد.
حلواماهی: [ا. مص]. نوعی ماهی استخوانی فلس دار لوزی شکل.
حُلوان: ـع ـ [ا]. آنچه برای متعه زن دهند + مژدگانی، حق دلالی.
حُلوان: [ا. خ]. شهری بوده در عراق نزدیک فرات.
حلوای تَر: [ا. ص. ن]. حلوای تازه + لب معشوق.
حلوای صابونی: [ا. مر]. حلوایی سفید، شفارج.
حلوایی: [ص. ن]. حلواپز، حلوافروش، قناد.
حَلّ و عَقد: [ا. مر]. گشاد و بست، فتق و رتق.
حَلّ و فَصل: [ا. مر]. عمل پایان یافتن یک اختلاف یا دعوا.
حُلول: ـع ـ [مص]. فرود، نزول چیزی به جایی + به عقیده تناسخی ها: وارد شدن روح پس از انسلاخ به بدن دیگر.
حُلولیّه: [ا. منسوب]. معتقدان حلول ذات خدا در بعض پیامبران و علی (ع).
حَلَویات: جِ حلوا، اقسام شیرینی و حلواها.
حُلّه: ـع. حلة ـ [ا]. برد یمانی، جامه‌یی ابریشمین، حریر.
حِلّه: ـع. حلة ـ [ا]. محله، کوی، برزن.
حِلّه: [ا. خ]. شهری بزرگ و قدیمی در عراق.
حُلّه‌پوش: [ص. ن]. آن که جامه حریر فاخر پوشد.
حَلی: ـع ـ [ا]. پیرایه، زیور، زینت از جواهر.
حُلیّ: ـع ـ جِ حلی و حلیه ـ زیور، زیورها، زینت ها.
حَلیب: ـع ـ [ا]. شیر دوشیده شده + شراب خرما.
حِلیت ـ حِلیَة: ـع ـ [ا]. زیور، زینت، آرایش.
حِلّیّت: ـع ـ [ا. مص]. حلال بودن، روایی، شایایی.
حَلیف: ـع ـ [ص]. هم‌سوگند، هم‌پیمان، یار.
حَلیل: ـع ـ [ص]. حلال، روا + شوهر، زوج.
حَلیلَه: ـع. حلیلة ـ [ص]. زن شرعی، همسر، زن خانه.
حَلیم: ـع ـ [ص]. بردبار، شکیبا، خویشتن دار.
حَلیم: ـ به املای غلط ـ [ا]. هلیم، خوراکی زمستانی از گندم و گوشت گوسفند بر هم کوبیده که شب ها پزند و صبح ها خورند.
حَلیمَه: ـع. حلیمة ـ [ص]. مونث حلیم، زن خویشتن دار.
حِلیَه ـ حِلیَة: ـع ـ [ا]. زیور، پیرایه، زینت، آرایش + شکل و شمایل، صفت مرد، پیکر، خلقت، صورت و صفت چیزی.
حَمّ: ـع ـ [مص]. آب گرم کردن، تافتن تون.
حِماء: ـع ـ [مص]. پشتیبانی، نگهداری کردن.
حَمائِد: ـع ـ جِ حمیده، خصلت های پسندیده.
حَمائِل: ـع ـ جِ حماله و حمیله (نگاه به حمایل).
حَمائِم: ـع ـ جِ حمام، گرمابه ها + جِ حمامه، کبوتران.
حُمات ـ حُماة: ـع ـ جِ حامی، پشتیبانان.
حَماحِم: ـع ـ [ا]. پودینه بستانی گیاهی دارویی.
حَمّاد: ـع ـ [ص. فا]. بسیار ستاینده، حمد گوینده.
حِمار: ـع ـ [ا]. خر، درازگوش، الاغ.
حِمارقَبّان: ـع ـ [ا. مر]. خرخاکی (حشره).
حَماسه: ـع. حماسة ـ [ا. مص]. رزمی، شعر و داستان رزمی، پهلوانی، دلیری، شعر یا داستانی که در آن جنگ ها و دلاوری های پهلوانان وصف شده باشد.
حماسه‌سَرای: [ص. فا]. شاعری که شعرهای رزمی سراید.
حَماسی: [ص. ن]. مربوط به حماسه، رزمی، جنگی.
حُمّاض: ـع ـ [ا]. ترشک، ترشه گیاهی دارویی.
حَماقَت: ـع ـ [ا. مص]. گولی، ساده‌لوحی، ابلهی، بی خردی.
حَمّال: ـع ـ [ا. فا]. باربر، آن که بار بر گرده خود حمل کند، حمل کننده از جایی به جای دیگر + از صور فلکی.
حَمّالَه ـ حَمّالَة: ـع ـ [ص. فا]. مونث حمال (حمالة الحطب).
حِمالَه: ـع. حمالة ـ [ا]. تاوان، غرامت + کفالت، ضمانت + بند شمشیر، دوال تیغ.
حَمّالی: [ا. مص]. باربری، شغل و عمل حمال.
حَمّام: ـع ـ [ا]. گرمابه، کدوخ، جای شستشو و نظافت بدن.
حَمام: ـع ـ [ا]. کبوتر، هر نوع پرنده طوق دار مانند فاخته.
حِمام: ـع ـ [ا]. قضا، قدر + مرگ، موت.
حَمّامِ نُمرَه: [ا. منسوب]. حمام عمومی دارای اتاقک های جداگانه برای شستشو که مردم در آن به نوبت تنها یا با همراهان روند.
حَمامَه: ـع. حمامة ـ [ا]. یک کبوتر + از صور فلکی.
حَمّامی: [ص. ن]. صاحب گرمابه، کارگر حمام.
حِمایَت: ـع ـ [ا. مص]. پشتیبانی، یاری، نگاهداری.
حَمایِد: ـع ـ جِ حمیده، خصلت های پسندیده.
حَمایِل: ـع ـ جِ حماله و حمیله، بندهای شمشیر + آنچه از سر شانه به پهلو آویزند، نوار پهن پارچه‌یی رنگارنگ و آراسته‌یی که از سر شانه به پهلو آویزند.
حِمحِم: ـع ـ [ا]. گل گاوزبان گیاهی دارویی.
حَمد: ـع ـ [ا]. سپاس، ستایش، شکر.
حَمدونَه: ـع. حمدونة ـ [ا]. میمون، بوزینه.
حُمر: ـع ـ جِ احمر ـ سرخ، سرخ ها، سرخ پوشان.
حُمَر: ـع ـ [ا]. مومیایی + تمر هندی.

حُمُر: ـع ـ ج حمار ـ خر، خرها، الاغ ها.
حَمرا ـ حمراء: ـع ـ [ص]. مونث احمر، زن سرخ روی.
حُمرَت: ـع. حمرة ـ [ا]. سرخی، بیماری باد سرخ.
حَمزَه: ـع. حمزة ـ [ا]. شیر درنده + گیاه ترتیزک.
حَمِق: ـع ـ [ص]. احمق، گول، ساده‌لوح.
حُمق: ـع ـ [ا. مص]. گولی، حماقت، ساده‌لوحی.
حُمُق: ـع ـ ج احمق ـ ابله، احمق‌ها، ابله ها.
حَمقاء: ـع ـ [ص]. مونث احمق، زن احمق.
حُمَقاء: ـع ـ ج احمق، گول ها، احمق ها.
حَمل: ـع ـ [مص]. بار برداشتن، بار بردن + [ا. مص]. آبستنی + [ا]. بر، بار، میوه، بار درخت.
حَمل: ـع ـ [ا. مص]. برداشت، توجیه، تأویل.
حَمَل: ـع ـ [ا]. بره، بره از چند ماهه تا دو ساله + اولین برج از برج های دوازده گانه خورشیدی مطابق فروردین که روز اول آن آغاز نوروز باستانی ایرانی است + نام صورتی از صورت های بروج فلکی که آن را به صورت بره تصور کرده‌اند.
حَمَلات: ـع ـ ج حمله ـ تاخت، یورش ها، تک ها.
حُملان: ـع ـ [ا]. غش آمیخته به درهم و دینار + مزد.
حَملَت: ـع ـ [مص]. حملة، حمله کردن در جنگ.
حَمل دار ـ حَملَه‌دار: [ص. فا]. سر پرست هر کاروان حج.
حَمل و نَقل: [ا. مر]. (بارکشانی)، تَرابَری.
حَملَه: ـع. حملة ـ [ا]. تک، آفند، تاخت، ناورد، هجوم، یورش، نهیب، حرکت به سوی دشمن یا به سوی هدف + پرخاش.
حَملَه: ـع. حملة ـ [ا]. غش، بیماری صرع در حالت شدت مرض.
حَمَلَه: ـع ـ ج حامل (حملة العرش، حمله قرآن).
حَملَه‌دار: [ا. فا]. سر پرست هر کاروان حج.
حَملَه‌ور: [ص. فا]. حمله کننده، تکاور، یورش برنده.
حَمود: ـع ـ [ص. مف]. ستوده، پسندیده.
حُموضَت: ـع ـ [ا. مص]. ترشی، ترش مزه شدن.
حَمول: ـع ـ [ص]. خویشتن دار، بردبار، شکیبا.
حَمول: ـع ـ [ص. فا]. حمل کننده بار، بارکش.
حُمول: ـع ـ ج حمل، بارهای درختان + ستوران بارکش.
حُمولات: ـع ـ ج حمول و حموله، ستوران بارکش.
حَمولَه: ـع. حمولة ـ [ا]. هر ستور بارکش.
حُمَه: ـع. حمة ـ [ا]. نیش کژدم + زهر، سم.
حِمیٰ: ـع ـ [ا]. آنچه از آن حمایت شود، آنچه از آن دفاع کنند.

حُمّیٰ: ـع ـ [ا]. تب، تب نوبه، تب زرد.
حَمِیّات: ـع ـ ج حمیت، غیرت ها، مردانگی ها.
حُمّیات: ـع ـ ج حُمّیٰ ـ تب، تب ها.
حَمِیَّت: ـع ـ [ا]. مردانگی، غیرت، رشک، ننگ، درد وجدانی.
حَمید: ـع ـ [ص]. ستوده، پسندیده + فرخنده.
حَمیدَه: ـع ـ [ص]. مونث حمید، ستوده (اخلاق حمیده).
حَمیر: ـع ـ ج حمار ـ خر، خرها.
حِمیَر: [ا. خ]. بیابان پر گرگ یمن + نام قبیله‌یی در یمن که تا نزدیک ظهور اسلام در یمن حکومت کردند.
حُمَیراء: ـع ـ [ص]. زن سرخ و سفید + لقب عایشه همسر پیامبر.
حَمیم: ـع ـ [ا. ص]. آب گرم + خویشاوند + دوست.
حَمِیَّه ـ حَمِیَّة: ـع ـ [ا]. حمیت، مردانگی، غیرت.
حَنا: ـ معرب خنا ـ [ا]. خنا، درختچه‌یی از تیره حناییان، برگ خشکیده و کوبیده و گرد شده درختچه حنا که آن را خیس کرده بر دست و پا گذارند تا قرمز شود.
حَنایی: [ص. ن]. خنایی، رنگ سرخ روش + شراب سرخ.
حَنابِلَه: [ا. خ]. ج حنبلی، پیروان امام حنبل از مذاهب چهارگانه اهل سنت.
حَنابندان: [ا. مر]. مراسم بستن حنا به دست و پای عروس.
حَناجِر: ـع ـ ج حنجره ـ نای، نای ها، حنجره ها.
حِناط: ـع ـ [ا]. هر بوی خوش که به جسد مردگان زنند.
حَنّاط: ـع ـ [ا. فا]. آن که جسد میت را حنوط کند.
حَنّاطی: ـع ـ [ص. ن]. کافورفروش + غله فروش.
حَناظِل: ـع ـ ج حنظل، خربوزه‌های بسیار تلخ.
خُنّاق ـ خَنّاق: ـ معرب خناک ـ [ا]. زهرباد، دیفتری.
حَنّان: ـع ـ [ص]. مهربان، بخشاینده + از نام های خدا.
حَنان: ـع ـ [ا]. رزق، روزی، رحمت، مهر خدایی.
حَنّانَه: ـع ـ [ا. خ]. (اُستُن حنانه). بنا به روایات ستونی بود چوبی در مسجد مدینه که پیامبر در اوایل نبوت پشت بدان تکیه داده خطبه می‌خواندند و چون منبر مقرر شد و به منبر برآمدند آن ستون از رنج دوری رسول چون کودک که برای مادر به ناله درآمد، بسیار ناله کننده.
حَنای قَدَح: [ص. ا]. شراب سرخ در ساغر.
حَنایا: ـع ـ ج حنیه ـ قوس، قوس ها، بناهای قوسی.
حَنایی: [ص. ن]. منسوب به حنا، به رنگ حنا.
حَنبَل: [ا. خ]. پیشوای مذهب حنبلی از مذاهب چهارگانه اهل سنت.

حَنبَلی: ـع ـ [ص. ن]. هریک از پیروان امام احمد حنبل و مذهب حنبلی از مذاهب چهارگانه اهل سنت.
حِنث: ـع ـ [ا]. بزه بزرگ، گناه + سوگندشکنی.
حَنجر ـ حَنجَرَه: ـع ـ [ا]. نای، نای گلو، حلقوم، قسمت فوقانی قصبة الریه که عضو تولید صوت است.
حِندِس: ـع ـ [ا]. شب بسیار تاریک، ظلمت.
حَنَش: ـع ـ [ا]. مار، هر جانور خزنده شبیه مار.
حَنظَل: ـع ـ [ا]. خربوزه‌یی تلخ، خربوزه ابوجهل.
حَنَف: ـع ـ [ا. مص]. استقامت و راستی و درستی در دین.
حُنَفاء: ـع ـ ج حنیف، پاکدینان، راست کیشان، پیروان ثابت قدم اسلام و جوانمردی.
حَنَفی: [ص. ن]. پیرو امام ابوحنیفه و نحله او، از مذاهب چهارگانه اهل سنت و جماعت.
حَنَفیّه: ـع ـ ج حنفی، پیروان مذهب حنفی.
حَنَق: ـع ـ [ا]. خشم آتشین، کینه شدید.
حَنَک: ـع ـ [ا]. چانه، زنخ (تحت الحنک: زیر چانه، دنباله عمامه که از زیر چانه بگذرانند).
حُنک ـ حُنکَه: ـع ـ [ا]. آزمایش، تجربه.
حَنو: [ص. مف]. هرچیز کج و خمیده.
حَنوط: ـع ـ [ا]. کافور، هر داروی معطر مانند کافور که جسد را به آن آکنند.
حُنوط: ـع ـ [ا]. هنگام درویدن کشت و رسیدن میوه.
حَنون: ـع ـ [ص]. مهربان، نوازش کننده.
حِنّی: ـ ممال حنا ـ [ا]. خنا که بدان خضاب کنند.
حَنیذ: ـع ـ [ا]. گوسفند یا گوساله بریان شده.
حَنیف: ـع ـ [ص]. راست کیش، پاکدین، آن که در ملت ابراهیم(ع) باشد.
حَنیفی: [ص. ن]. منسوب به مذهب حنفیه.
حَنین: ـع ـ [مص]. ناله، زاری + آرزومندی، شوق.
حِنین: [ا]. نیم‌تنه جلوباز، قبای جلوباز.
حُنَین: [ا. خ]. نام منطقه‌یی میان طایف و مکه.
حَوّا ـ حَوّاء: [ا. خ]. بنا به روایات ادیان نخستین مادر آدمیان و زوجه حضرت آدم.
حَوّاء: ـع ـ [ص]. زن گندم گون. [ا]. از صور فلکی با هیئتی متشکل از ۲۴ ستاره که پیکر زنی را نمایانند که ماری به دست دارد.
حَوائج: ـع ـ ج حاجت، نیازمندی ها.
حَواجب: ـع ـ ج حاجب ـ ابرو، ابروان.
حَوادِث: ـع ـ ج حادثه، رویدادها، پیش آمدها.

حَواری: ـ حبشی ـ [ا]. یار، کسی که از پیامبر یا استادی تعلیم گیرد و او را صمیمانه یاری کند.
حَواریان: ج حواری، یاران عیسی مسیح(ع).
حَواریون: ج حواری، یاران عیسی مسیح(ع).
حَوارِیّه: ـع ـ [ا]. مونث حواری مثل مریم مجدلیه.
حَواس: ـع ـ ج حاسه، قوای مدرکه و حس کننده ظاهری و باطنی ـ قوای نفسانی: حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه + بساوایی، بویایی، چشایی، شنوایی، بینایی.
حَواس باخته: [ص. مف]. بی هوش و عاری از مشاعر.
حَواس پَرت: [ص. ن]. پریشان خاطر، حواس نابه جا.
حَواشی: ـع ـ ج حاشیه ـ کناره، کناره‌ها + توضیحاتی که در کناره‌ها یا پاورقی کتاب ها نویسند، پاورقی ها + اهل و عیال و چاکران و کسان.
حَواصِل: ـع ـ ج حاصل و حوصله، شکیبایی ها.
حَواصِل ـ حَواصیل: ـ ع ـ [ا]. از حواصیل شکلان، مرغی ماهیخوار که کنار آب زیست کند شبیه لک لک با گردن و منقار دراز.
حِوال: ـع ـ [ا]. پیرامون، دور + گردش زمانه.
حَوالات: ـع ـ ج حواله، چک ها، برات ها.
حَوالَت: ـع. حوالة ـ [ا]. (سپارش)، آنچه که به کسی واگذار یا به عهده‌یی محول شود.
حَوالَجات: ـ از تازی ـ ج حواله، چک ها، برات ها.
حَوالَه: ـع. حوالة ـ [ا]. (سپارش)، نوشته‌یی که در آن از مخاطب نامه خواسته شده باشد تا پول یا مالی را به آورنده نوشته بپردازد، پول یا مالی که از طرف کسی یا موسسه‌یی برای دیگری فرستاده شود. سپارش و واگذاری انجام کاری به کسی.
حَوالَه کَرد: [ا. مر]. پولی که پرداخت آن به دیگری واگذار شود.
حَوالی: ـ ازع ـ [ا]. جوانب، پیرامون، اطراف.
حَوامِل: ـع ـ ج حامله ـ زنان باردار، بارداران.
حَوانیت: ـع ـ ج حانوت، دکان ها + می فروشی ها.
حَوایج: ـع ـ ج حاجت، نیازمندی ها.
حوب: ـع ـ [ا]. گناه، بزه + مرض، بلا.
حوت: ـع ـ [ا]. ماهی، سمک، ماهی بزرگ + از صور بروج دوازده گانه فلکی که برج دوازدهم است برابر اسفندماه.
حوجَم ـ حوجَن: ـع ـ [ا]. گل سرخ فرنگی.
حور: ـع ـ ج حوراء ـ سیاه‌چشم، سیه‌چشمان، چشمانی که سیاهی و سفیدی آن کامل باشد.

حور: ـ در فارسی ـ [ا]. حوری، زن بهشتی، زن فوق العاده سفید و زیبای بهشتی با چشمان سیاه درشت.
حورا ـ حوراءِ: ـع ـ [ا]. زن آهوچشم بهشتی.
حورُالعَین: ـ از تازی ـ [ا. ص]. زن سیمین تن و چشم سیاه بهشتی.
حوران: ـج حوراءِ، زنان بهشتی.
حوردیس: [ص. ن]. حورمانند، شبیه حور.
حورسِرشت: [ص. مف]. زنی از خمیره و از نژاد حوریان.
حوروش: [ص. ن]. به زیبایی همانند حور.
حوری: [ا]. حوراءِ که مفرد حور است، یک حورالعین، دوشیزه یا زن بسیار زیبا.
حَوزَه: ـع. حوزة ـ [ا]. گستره، ناحیه + جلسه، مرکز، کانون تحصیل طلاب علوم دینی.
حَوش: ـع ـ [ا]. پیرامون، گرداگرد + دیوار گرداگرد.
حَوصَلَه: ـع. حوصلة ـ [ا]. شکیبایی، بردباری، پشتکار در انجام کاری.
حَوصَلَه: ـع. حوصلة ـ [ا]. ژاغر، کژاِل، چینه دان مرغان + شکم.
حَوض: ـع ـ [ا]. آبگیر، تالاب، شمَر، خانی، فانه، استخرکی گرد یا چهارگوش در میان حیاط خانه که از آن غیر از نوشیدن همه گونه استفاده کنند.
حَوضِ ترسا: [ا. منسوب]. حوضی که برای شراب در آن انگور افشرند.
حَوضچَه: [ا. مر]. حوض کوچک.
حَوض خانَه: [ا. مر]. اتاقی بزرگ معمولاً در زیرزمین خانه که کاشی کاری شده با حوض کاشی پر آب و فواره‌دار در زیر بادگیر خانه که روزهای گرم تابستان در آن به سر برند.
حَوضَک: [ا]. مصغر حوض، حوض کوچک.
حَوضِ کَوثَر: [ا. منسوب]. به روایات دینی حوضی است در بهشت.
حَوضَه: [ا]. ناحیه یا زمینی زراعی که از آب یک رودخانه مشروب شود. منطقه‌یی که آب‌های آن به یک رود یا دریا ریزد.
حَوضَه: ـع ـ [ا]. هودج، کجاوه‌یی که بر پشت فیل بندند و اتاقک را ماند و سوار در آن نشینند.
حَوقَل: ـع ـ [ص]. مرد بسیار پیر و فرسوده.
حَوک: ـع ـ [ا]. بادرنگ بویه، ریحان کوهی.
حَول: ـع ـ [ا]. پیرامون، اطراف، جوانب هرچیز.
حَول: ـع ـ [ا. مص]. قوه حرکت، توانایی، قدرت بر تصرف.
حَول: ـع ـ [ا]. سال، سنه، عام.
حَوَل: ـع ـ [ا]. حایل میان دو چیز.
حَوَل: ـع ـ [ا]. کج چشمی، چپ چشمی، لوچی.
حَولاءِ: ـع ـ [ص]. مونث احول، زن چپ چشم.
حَوَلان: ـع ـ [مص]. گذشتن سال و دگرگونی های روزگار.
حُول وَوَلا: [ا. مر]. بیم و نگرانی، تشویش.
حَولَه ـ هَولَه: از Towel انگلیسی ـ [ا]. پارچه‌یی کلفت و پرزدار که با آن دست و روی را پس از شستن خشک کنند.
حَولیّات: ـع ـ ج حولیه، قصایدی که یک سال درنظم و تهذیب و تنقیح و اظهار هریک از آن‌ها کار شده باشد.
حوم: ـع ـ [ا]. شراب که در سر گردد از مستی تا خمار.
حَومَه: ـع. حومة ـ [ا]. وسعت، فراخی + پیرامون، بخش ها و دهات دور هر شهر.
حَویج ـ هویج: ـع ـ [ا]. گزر، زردک (امروز هویج نویسند).
حَویج: ـ مخفف عربی حوایج ـ [ا]. لوازم آشپزخانه و دیگ.
حَویج خانَه: [ا. مر]. انبار وسایل آشپزخانه و پختنی ها.
حُوَیزَه: [ا. خ]. شهرکی قدیمی در استان خوزستان.
حَیّ: ـع ـ [ص. فا]. زنده، همیشه جاوید. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.
حَیا ـ حَیاءِ: ـع ـ [ا]. آزرم، شرم، حس رنج بردن از ارتکاب گناه، خودداری از امری ناپسند از بیم ملامت.
حَیاءِ: ـع ـ [ا]. باران زندگی بخش و باروری آور.
حَیات: ـع ـ [ا. مص]. زندگی، زندگانی، زیست، زیستن.
حَیات بَخش: [ص. فا]. زندگی بخش.
حَیاتی: [ص. ن]. بسیار ضروری برای ادامه زندگی.
حِیازات: ـع ـ ج حیازت، جمع آوری ها + مراتع اختصاصی.
حِیازَت: ـع ـ [ا. مص]. گردآوری، جمع و فراهم کردن.
حَیاط: ـ از ع ـ [ا]. صحن خانه، زمین برابر ساختمان خانه که دور آن دیوار کشیده باشند.
حِیاط: ـع ـ ج حایط، دیوارهای دورادور + بستان ها + محوطه‌یی محصور و روباز در حریم پیرامون یا جلو ساختمان خانه.
حِیاطَت: ـع ـ [ا. مص]. نگاهداری، پاسداری.
حَیّاکَ الله: ـع ـ [جمله دعایی]. ابقاک الله، خدا ترا نگهدارد.
حِیاکَت: ـع ـ [ا. مص]. بافندگی، جولاهی، بافتن.
حَیال: ـع ـ ج حایل، حایل ها.
حَیُّ الماءِ: ـع ـ [ا. مر]. در اصطلاح کیمیاگران: جیوه، سیماب.

حیتان: ــ ع ــ ج حوت ــ ماهی، ماهی ها.
حَیث: ــ ع ــ [ا]. (نمود)، ظرف مکان، جا، آنجا، کجا، هرجا، همه جا + جهت، لحاظ + به معنی مَتی: چه موقع و کی نیز آید.
حَیثیّات: ــ ع ــ ج حیثیت، جاه ها، اعتبارها، موقعیت ها.
حَیثیّت: ــ ع ــ [مص. جع]. (جاه)، آبرو، اعتبار، موقعیت.
حَیدر: ــ ع ــ [ا]. شیر بیشه + لقب علی (ع).
حَیدرِ کَرّار: [ص. فا]. شیر پی درپی حمله کننده + لقب علی (ع).
حَیدری: [ص. ن]. منسوب به حیدر، مذهب شیعه علی (ع).
حَیدری: [ا. خ. منسوب به حیدر]. منسوب به قطب الدین حیدر یکی از عرفای نامی متوفی به سال ۶۱۸ هجری که پیروان او حیدریان هر زمان با نعمتی ها پیروان شاه نعمت الله ولی اختلاف و جنگ داشتند.
حَیران: ــ ع ــ [ص. فا]. خیره، سرگشته، سرگردان.
حَیرانی: [ا. مص]. سرگشتگی، پریشانی، خیرگی.
حَیرَت: ــ ع ــ [ا. مص]. خیرگی، شگفتی، سرگشتگی، آشفتگی، بی خودی، حالت از دست دادن توانایی ارزیابی رویدادها و تصمیم گیری درباره آن ها + درعرفان یکی از مراحل سلوک.
حَیرَت اَنگیز: [ص. فا]. گشپ، آنچه باعث حیرت شود.
حیرَه: [ا. خ]. شهری بوده به نزدیک کوفه.
حیز: ــ به املای غلط ــ [ص]. هیز، نامرد، ملوط، مخنث، امرد + هرزه یی که عفت چشم ندارد.
حَیِّز: ــ ع ــ [ا]. جایگاه، مکان، کرانه، گاه، وضع.
حَیص: ــ ع ــ [مص]. به یک سو رانده شدن، کنار افتادن.
حَیص بَیص: [ا. مر]. تنگنایی جنگ، گیر و دار آشوب.
حَیض: ــ ع ــ [ا. مص]. دشتانی، بی نمازی، عادت ماهانه زن.
حَیضَه: ــ ع. حیضة ــ [ا]. کهنه بی نمازی، لته حیض زنان.
حَیضَه: ــ ع ــ [ا. مص]. سنگینی معده و سد شدن آن از غذای ناگوار.
حیطان: ــ ع ــ ج حائط، دیوارهای دورادور.
حیطه: ــ ع. حیطة ــ [ا. مف]. جای و زمین احاطه کرده و تصرف شده + درپناه گرفتن، نگهداری.
حَیَّ عَلَی الصَّلوة: ــ ع ــ [ق. امری]. بشتاب به نماز.
حَیَّ عَلَی الفَلاح: ــ ع ــ [ق. امری]. بشتاب به رستگاری.
حَیَّ علی خَیرِ العَمَل: ــ ع ــ [ق. امری]. بشتاب به انجام بهترین کارها.
حَیف: ــ ع ــ [ا]. جور، ستم، بیداد کردن ــ درفارسی ــ [ا. صوت]. دریغ، دریغا، افسوس، چه زیانی!.
حَیف و مَیل: [ا. مر]. ستم و خودکامگی + ضایع و اسراف.
حِیَل: ــ ع ــ ج حیله، چاره گری ها + درفارسی: نیرنگ ها، شعبده ها.
حَیِّ لایَموت: ــ ع ــ [ا. خ]. خدای لایزال و بی مرگ.
حیلت: ــ ع ــ [ا. مص]. چاره سازی، حل مشکلات به تدبیر. ــ درفارسی ــ [ا]. نیرنگ، دستان، فریب، مکر + بهانه، غدر.
حیلَه ــ حیلَة: ــ ع ــ [ا. مص]. چاره گری، حذاقت، تدبیر. ــ در فارسی ــ [ا]. نیرنگ، دستان، فریب، مکر.
حیلَه باز: [ص. فا]. فریبکار + مکار، فریبنده.
حیلَه کار: [ص. فا]. حیله گر، مکار، فریبکار.
حیلَه گَر: [ص. فا]. دستان ساز، فریبکار، مکار.
حیلَه گَری: [ا. مص]. دستان سازی، فریبکاری، مکار بودن.
حین: ــ ع ــ [ا]. هنگام، روزگار، مدت، زمان + میانه.
حَین: ــ ع ــ [ا]. مرگ، هلاک، بلا، آزمایش.
حَیوان: ــ ع. حَیَوان ــ [ا]. جانور، جاندار، هر موجود دارای نفس و زندگی و زنده.
حَیوان: ــ در متون فارسی ــ [ا]. زندگی، زندگانی.
حَیوانات: ــ ع ــ ج حیوان ــ جانور، جانوران.
حَیوانان: ــ جمع فارسی حیوان، جانوران، حیوانات.
حَیوان صِفَت: [ص. فا]. جانورخوی، ددمنش.
حَیوانَک: [ا]. مصغر حیوان، حیوان کوچک.
حَیوانی: [ص. ن]. منسوب به حیوان (زندگی حیوانی).
حَیوانی: [ا. مص]. حیوان بودن، ذات جانور داشتن.
حَیوانیّت: [مص. جع]. جانوری، طبیعت و صفت حیوان داشتن.
حِیوون: ــ گویش تهرانی ــ [ا. ص]. حیوان.
حَیٰوة: ــ ع ــ [ا]. حیات، زندگی، زندگانی.
حَیَوی: ــ ع ــ [ص. ن]. منسوب به حی، زنده بودن.
حَیَّه: ــ ع ــ [ص]. مونث حی، زنده (ملل حیه).
حَیَّه: ــ ع ــ [ا]. مار، افعی + از صور فلکی که از مجموع ستارگانی به صورت مار تصور شده و در میان فرقدین و بناتِ نعش است که آن را شجاع نیز نامند.
حَیی: ــ ع ــ [ص]. باحیا، شرمگین، صاحب شرم.

خ

«خ» نهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که «خا» نام دارد و به حساب جمل ۶۰۰ به شمار آید.
«خ» در فارسی دری و گویش های آن گاه به «ج» بدل شود: اسپاناخ = اسفناج و گاه به ش: افراختن = افراشتن و گاه به «غ»: ستیخ = ستیغ و آمیختن = آمیغیدن و به «ف»: درخشان = درفشان و گاه به «ک»: خندق = کنده و خسرو = کسری و گاه به «ن»: نشاختن = نشاندن و بالاخره به «و»: دشخوار = دشوار و لخت = لوت و به «هـ»: خستو = هستو و به حروف دیگر نیز بدل گردد.
حرف «خ» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آنها همچنین به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «خ»، «خـ»، «ـخـ»، «ـخ».
خا: [پساوند. از خاییدن]. خاینده مثل: شکرخا، انگشت خا.
خا: [ا]. پارگین، گودال جمع شدن آب حمام و مطبخ + گنداب رو، مجرای فاضلاب.
خا: [ا]. کتف، شانه، دوش.
خایِب: ـ ع ـ [ص]. ناامید، بی بهره.
خایِباً: ـ ع ـ [ق]. در حالت ناامیدی، با نومیدی.
خایِبَه: ـ ع. خائبة ـ [ص]. مؤنث خائب.
خایِر: ـ ع ـ [ص. فا]. از خیر، نیکوکار، صاحب خیر.
خایِض: ـ ع ـ [ص. فا]. فرو رونده در آب یا در مسایل علمی.
خایِف: ـ ع ـ [ص. فا]. خایف، ترسنده، ترسان، ترسو.
خـایِن: ـ ع ـ [ص. فا]. خاین، (تبهکار)، دوبل، زنهارخوار، پیمان شکن، تباه کننده حق اعتماد و امانت دیگران به خود.
خایِنانَه: [ق]. به کردار خاین، عملی از روی خیانت.
خائیدن: [مص]. خاییدن، جویدن، به دندان نرم کردن.
خائیدَه: [ص. مف]. خاییده، جویده به دندان و نرم شده.
خاب: [ص. مف]. بازپس افکنده + بی بهره.
خابِـئَه: ـ ع. خابئة ـ [ا]. خم، سبو، خمره.
خابِر: ـ ع ـ [ص. فا]. از خبیر، آگاه، عالم به خبر.
خابِز: ـ ع ـ [ص. فا]. از خبز، نان دار، بانان.
خابِس: ـ ع ـ [ا]. شیر درنده.
خابِط: ـ ع ـ [ص. فا]. از خبط، اشتباه کار، خطاکار.
خابِل: ـ ع ـ [ص. فا]. تباه کننده.
خات: [ا]. خاد، زغن، غلیواج، موش گیر.
خاتِل: ـ ع ـ [ص. فا]. فریبنده، مکار.
خاتَم: ـ ع ـ [ا]. انگشتری، انگشتر، مُهر نوشتهِ نگین انگشتر، مُهر + کنایه از دهان معشوق.
خاتَم: [ا]. قسمی از هنرهای دستی که طرح و نقش تصویر ساختن با کنار هم چیدن تکه های ظریف و کوچک عاج و استخوان و سنگ های رنگین است مثل قاب خاتم و قلمدان خاتم، جعبه خاتم.
خاتِم: ـ ع ـ [ص. فا]. ختم کننده، آخر هر چیز، پایان. در تصوف: آن که سالک قطع مقامات به تمامی کرده باشد.
خاتَمُ الأنبیاءِ: [ا. خ]. محمد(ص) آخرین پیامبران.
خاتَم بَند: [ا. فا]. کسی که خاتم کار و خاتم ساز است.
خاتِمَت: [ا]. پایان، عاقبت، نتیجه.
خاتَم جَم: [ا. منسوب]. مهرنوشته انگشتری جمشید.
خاتَم جَمشید: [ا. منسوب]. نگین یا مهر نوشته انگشتری جمشید.
خاتَم سُلیمان: [ا. منسوب]. مهر نگین انگشتر حضرت سلیمان که به روایات به توسط آن به دیو و جن و انس و جانوران فرمان می‌راند.
خاتَم سُهَیل نِشان: [ا. ص. ن]. کنایه از دهان معشوق.
خاتَم کار: [ا. فا]. خاتم‌ساز.
خاتَم کاری: [ا. مص]. از کارهای هنری دستی که تکه های ظریف عاج و سنگ های رنگین را به صورت نقش و تصویر

کنار هم چیدن است.

خاتَمِ نبُوَّت: [ا. منسوب]. بنا به روایات مهر نشانی بود میان دو کتف رسول (ص).

خاتِمَه: ــع. خاتمة ــ [ق]. مؤنث خاتم، آخر هر چیز، سخن پایانی.

خاتَمی: [ص. ن]. منسوب به خاتم + نگین انگشتری‌ساز + نوعی گلدوزی.

خاتولَه: [ا]. نیرنگ، دغلی + دودلی.

خاتون: ــ ت ــ [ا]. بانو، زن عالی مقام، زن خان.

خاتونِ خُم: [ا. منسوب]. شراب ناب، خم شراب.

خاتونِ صُبح: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.

خاتونِ عَرَب: [ا. ص. منسوب]. کنایه از کعبه معظمه.

خاتونِ یَغما: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آفتاب.

خاج: [ا]. صلیب، دار مسیح، چلیپا (+).

خاج: [ا]. نرمه گوش که گوشواره در آن کنند.

خاج‌پرست: [ص. فا]. مسیحی.

خاجی: [ا]. استخوان خاجی.

خاخام: ــعبر ــ [ص. ا]. عالم روحانی و پیشوای دینی یهود.

خاد: [ا]. خات، زغن، غلیواج.

خادِر: ــع ــ [ص]. مرد سست، کاهل + فریبا.

خادِع: ــع ــ [ص. فا]. خدعه گر، نیرنگباز.

خادِعَه: ــع. خادعة ــ [ا]. دری کوچک بر لنگه در بزرگ.

خادِم: ــع ــ [ص. فا]. خدمت کننده، گماشته + سر پرست.

خادِم‌باشی: [ا. ص]. سر پرست و رئیس خدمتکاران.

خادِمِ پیر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از سیاره کیوان یا زحل.

خادِمِ سِپِهر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از سیاره کیوان یا زحل.

خادِمَه: ــع. خادمة ــ [ص. فا]. مونث خادم، خدمتکار زن.

خادِمین: ــع ــ ج خادم ــ خدمتگزار، چاکران.

خادَه: [ا]. هر چوب راست و بلند + چوب جارو + پارو.

خاذِل: ــع ــ [ص. مف]. شکست برداشته.

خار: [ا]. شوگه، تیغ، غاژ، تیغ درختک های گل، هر گیاه علفی دارای زایده‌های سوزنی شکل، گیاهی با شاخه‌های باریک و نوک تیز خراشنده + هرچیز نوک تیز که بر سیم و فلز باشد.

خارا: [ا]. نوعی سنگ سخت آذرین، سنگ گرانیت.

خارا: [ا]. قسمی پارچه ابریشمی موجدار و مخطط.

خاراباف: [ص. فا]. بافنده قسمی پارچه ابریشمی.

خاراتَراش: [ص. فا]. تراشنده سنگ خارا.

خارا سُفتَن: [مص. مر]. سوراخ کردن سنگ خارا.

خاراُشتُر: [ا. مر]. گیاهی خاردار با گل های خوشه یی که شتر آن را به رغبت خورد.

خاراشِکاف: [ص. فا]. آن که سنگ خارا را بشکند.

خاراشِکَن: [ص. فا]. کسی که سنگ خارا شکند.

خاراگُذار: [ص. مر]. آنچه مثل تیر سنگ خار را شکافد و گذرد.

خاراگوش: [ا. مر]. افسنتین گیاهی خودروی در دامنه کوه‌ها با بویی تند مانند نفتالین که حشرات را دفع کند.

خارانداز: [ا. مر]. جوجه تیغی، سیخول.

خارانَدن: [مص]. با ناخن و سرانگشت سر یا پوست تن را بسودن.

خارانگَبین: [ا. مر]. ترنجبین صمغ و شیرابه‌یی گیاهی دارویی.

خارانَما: [ص. ن]. شبیه سنگ خارا.

خارانو: [ا]. جوجه تیغی، سیخول، خار پشت.

خارای عَتّابی: [ا. مر]. گونه‌یی پارچه ابریشمی موجدار.

خارایی: [ص. ن]. منسوب به خارا از سختی.

خاربادرَنگ: [ا. مر]. خیار بادرنگ (گیاه).

خاربَست: [ا. مر]. دیوارکی از خار و خس، پوششی از خار بر سر دیوار تا کسی نتواند گذرد.

خاربگماشتَن: [مص. مر]. خار و تیغ بر جایی قرار دادن.

خاربُن: [ا. مر]. بته خار، هر گیاه خاردار.

خاربَند: [ا. مر]. پرچین از خار و چوب بر گرد باغ.

خارپَر: [ا. مر]. تیغ‌پَر، سیخ‌پَر، پرهای آغازین مرغان نوزاد که شبیه خار است.

خارپُشت: [ا. مر]. جوجه‌تیغی، سیخول، تشی، چژک، چوله، خارانو، جانوری پستاندار از راسته جوندگان.

خار پوستان: [ا. جمع]. شاخه‌یی از جانوران دریایی که تن آنها با پوستی آهکی و خار بسیار پوشیده شده است.

خارتَنان: [ا. جمع]. رده‌یی از کرم‌سانان دریازی.

خارِج: ــع ــ [ا]. بیرون، برون، آنچه در داخل یا در درون یا در میان ردیف نباشد.

خارِج: ــع ــ [ص. فا]. بیرون شده، بیرون شونده، خروج کننده، + شورشی.

خارِجِ آهَنگ: [ص. ن]. آهنگ ناساز و بیرون از ردیف.

خارِج از حَد: [ق. ص]. بیرون از قاعده و از اندازه.

خارِج خوان: [ص. فا]. در اصطلاح نوازندگان موسیقی آن که بیرون از ردیف و دستگاه نوازد یا خواند.

خارِجِ قِسمَت: [ا. مر]. عددی که از نتیجه تقسیم عددی بر عدد دیگر حاصل شود.

خارِجَه: ـع. خـارجة ـ [ا. منسوب بـه خارج]. مونـث خارج، (بُرونه)، کشور بیگانـه، هر مملکت و سرزمین خارج از قلمرو یک کشور + پاورقی.

خارِجی: [ص. ن]. مـنسوب به خـارجـه، بیرونـی، بیگـانه، غیر خودی، نامحرم، اهل کشور بیگانه.

خارِجی: [ص. ن. ا]. خروج کـنـنـده، یـاغی شـونده بـر دولت حـاکـم + پـیـروان مسلک خـوارج کـه بـر عـلـی (ع) خروج کردند.

خارچَه: [ا. مر]. گیاهی که از آن ترشی سازند.

خارچین: [ا. مر]. خاربست، پرچین از خار.

خارچین ـ خارچینه: [ا]. منقاش، موی‌چین.

خارخار: [ا. مص]. خارش، حالت خارش بدن.

خارخار: [ا]. وسوسه، نگرانی، دلواپسی.

خـار خـاصِره: [ا. مـر]. هریک از برجستـگـی‌ های استخوان لگن خاصره.

خـارخَسَک: [ا. مر]. شکوهنج، سه کـوهـک، گیاهی است بیابانی با خارهای سه پهلو به اندازه نخود. شاخه‌ های این خار گیاه روی زمین خوابد.

خارخَلیدَن: [مص. مر]. فرو رفتن خار در هرچیز.

خارخو: [ا]. نام گیاهی است.

خارخوشَه: [ا. مر]. خاری که بر خوشه آن گیاه روید.

خاردار: [ا. ص]. هر گیاه و هر جانور و هر سیم که خار دارد.

خاردار: [ا. ص]. نوعی کرم که آفت پنبه است.

خارداران: [ا. جمـع]. تیره‌یی از جانوران خار پوست دریایی.

خارِ دَلوکَش: [ا. منسوب]. قلاب چند شاخه‌یی از آهن که با آن دلو در چاه افتاده را بیرون کشند.

خارِ دیده: [ا. ص. مـنسوب به چشـم]. خـار به دیده فـرورونده، هرچیز رنج دهنده و رشگ انگیز و غیر قابل تحمل.

خارِ راه: [ا. منسوب]. هر آنچه در راه پیشرفت مزاحم باشد.

خارزار: [ا. مر]. خارستان، زمین پوشیده از خار.

خارسان: [ا. مر]. خارزار، خارستان.

خار سِپید: [ا. مر]. خارچه، خاری دارویی.

خـارِسـتـان: [ا. مر]. جـای پـوشـیـده از بوتـه هـای خـار و ناآباد، دیولاخ.

خارسَران: [ا. جمع]. شاخه‌یی از کرم‌ های معمولاً انگل.

خـارسَـرَک: [ا. مـر]. از کـرم هــای طـفـیـلـی در رودههـای چهار پایان.

خارسو: [ا]. خوارشو، خواهر شوهر.

خـارِش: [ا. مص]. حـالـت خـاریدَن، تـحـریـک یـا حساسیت نقطه‌یی از بدن که باعث علاقه به خاراندن آن نقطه شود.

خارشُتر: [ا. مر]. اشـترخـار، کرته، گیاهـی خاردار بـا گل‌ های خوشه‌یی که شتر از خوردن آن فربه شود.

خارِشَک: [ا]. بیماری خارش مقعد، کرمک + بیماری سودا.

خارِشکَر: [ا. مر]. گیاهی دارویی مسکن سرفه.

خارِشگاه: [ا. مر]. انجیرک، مقعد، شکاف دبر.

خارصینی: [ا]. فلز روی.

خارِطَه: ـع. خریطة ـ [ا]. خریطه، نقشه جغرافیایی.

خارِ عَقرَب: [ا. مـنسوب]. کنـایه از بهرام یا مریخ بـاشد که برج عقرب خانه آن است.

خارِق: ـع ـ [ص. فـا]. از خرق، از هـم درنده، پـاره کـنـنده + انچه بر خلاف نظم و قواعـد عمومی و جریان طبیعی باشد + به مجاز: کرامت، معجزه، کار فوق العاده.

خارِقان: [ا. خ]. خرقان، دهی به نزدیک بسطام.

خارِقُ‌العاده: [ا. مر]. امر خلاف نظام عمومی و فوق قواعد.

خارَک: [ا]. مصغر خار، خار خرد.

خارَک: [ا]. خرک، نوعی خرمای زرد و خشک.

خارِ کِتف: [ا. مر]. دو استخوان کتف در طرفین.

خار کَتیرا: [ا. مر]. گون، خار صمغ کتیرا.

خارکَش: [ا. مر]. از آهنگ‌ های قدیمی موسیقی.

خارکَش: [ا. مر]. کفشی که روی چکمه به پا کنند.

خـارکَش: [ا. فا]. خارکَن، کسی که شغل او خارکنی و حمل و فروش خار است.

خارکَن: [ا. فا]. کسی که از زمین خار کند و فروشد.

خارکَن: [ا. مر]. از آهنگ‌ های قدیمی موسیقی.

خارماهی: [ا. مر]. نوعی مـاهی کوچک به شکل‌ های گوناگون در نواحی سردسیر و آب شور نیم کره شمالی.

خارِ مُغیلان: [ا. مـنسوب]. خـارام غیلان، کیگـر، درختکی با خـارهـای کج و درشت کـه ثـمر آن شبیـه بـاقلاست و در هر غلاف آن از پنج تا نه دانه از آن ثمر وجود دارد.

خارمَند: [ص]. ناچیز مانند خار، به شکل خار.

خارمَهَک: [ا. مر]. حشیشی است که در جای سنگلاخ روید.

خارناک: [ا. ص. مر]. خارستان + بسیار خاردار.

خاروج: ـع ـ [ا]. خرما بنی است مشهور.

خار و خاشاک: [ا. مر]. خار و خرده شاخک‌ های درخت.

خار و خُرمَا: [ا. مر]. کنایه از تنگی و فراخی، غم و شادی.

خار و خَس: [ا. مر]. خار و خرده کاه و خرده تریشه.

خار و خَو: [ا. مر]. علف‌ های هرزه.

خاروَر: [ص. مر]. خارآور، خارمانند، خاردار.

خارَه: [ا]. سنگ خارا، سنگ آذرین، گرانیت.
خارَه: [ا]. پارچه‌یی ابریشمی موجدار و مخطط.
خارَه: [ا]. مسواکی چوبی + ماهوت پاک کن که از موی زبر سازند.
خارَه: [ا]. پتک تفته‌کوبی آهنگران.
خارَه: [ا]. غوره خرما، خرمای نارس.
خارَه‌دَرّ: [ص. فا]. دارای قدرت فوق‌العاده + شکافنده سنگ.
خارَه‌سُنب: [ا. ص. فا]. آنچه سنگ خارا را سوراخ کند.
خارَه‌سَنگ: [ا. مر]. سنگ خارا، سنگ گرانیت.
خارَه‌کوه: [ا. مر]. کوهی از سنگ خارا.
خاریدَن: [مص. ل]. حالت خارش درپوست بدن (نگاه به خارش).
خاریدَن: [مص. م]. خاراندن، سرناخن یا چیز دیگر را چندبار برای تسکین حس مخصوصی که از گزیدگی یا هرعلت دیگر ناشی شده به پوست بدن کشیدن.
خاریدَنِ کوس: [مص. مر]. کوفتن کوس.
خاز: [ا]. چرک، چرک پوست بدن و لباس.
خاز: [ا]. قسمی پارچه از کتان + سنگ‌پا.
خازگِن: [ا]. چرک، چرک گوش، چرک جامه.
خازِن: ـع ـ [ا. فا]. گنجور، خزانه‌دار، نگهبان خزانه.
خازِن: [ا]. جایی است در بعض از دستگاه‌های برقی که انرژی به صورت برق در آن ذخیره شود.
خازَنه: [ا. مر]. خیازنه، خواهر زن.
خازِنی: [ا. مص]. خزانه‌دار بودن، خزانه‌داری.
خازَه: [ا]. گِل چسبنده، گلی که بر دیوار مالند.
خازَه‌بَند: [ا. فا]. کسی که خازَه (گِل) به دیوار کشد.
خاس: [ا]. ظرفی است که با گل وپشگل گاو سازند یا برای تربیت کرم ابریشم در آن یا برای خشک کردن جو در آن.
خاس: [ا]. درختچه‌یی همیشه سبز از تیره خاسیان که در تمامی جنگل‌های شمال ایران در هر ارتفاع دیده شود.
خاست: [مص. مرخم]. عمل خاستن، قیام، ازجا برخاستن + برخاستن از خواب.
خاست: [ا. مص]. طلوع، پیدا شدن، آمدن.
خاستگاه: [ا. مر]. مبدء، جای پیدا شدن و برخاستن.
خاستَن: [مص]. بلند شدن، بر پا خاستن + بالیدن + طلوع کردن، پدید آمدن + زایل شدن.
خاست ونِشَست: [مص. مرخم]. برخاستن و نشستن، بلند شدن ونشستن.
خاستَه: [ص. مف]. بلند شده + مقام یافته + شق شده.
خاسِر: ـع ـ [ص. مف]. زیان‌دیده، زیانکار.
خاسِف: ـع ـ [ص]. بیمار لاغراندام.
خاسیان: [ا. جمع]. تیره‌یی از درختچه‌ها.
خاش: [ا]. خار و خاشاک.
خاش: [ا]. خرده پارچه دم قیچی.
خاش: [ص]. عاشق، شیدا، عاشق شوریده.
خاش: [ا]. خش، خشو، مادرزن، مادرشوهر.
خاش: [ا]. دندان. [مص]. دندان خاییدن.
خاش: [ا]. انبار جامه + انبار آذوقه.
خاشاک: [ا]. خرده کاه وعلف و ریزه چوب.
خاشِر: ـع ـ [ص]. فرومایه، مردم فرومایه.
خاشِع: ـع ـ [ص. فا]. فروتن، اظهار فروتنی کننده + ترسان.
خاشَک: [ا]. خاشاک، خرده ریز چوب و کاه.
خاشَکدان: [ا. مر]. دخل، جای ریختن پول فروش کالا، صندوقچه اسباب آرایش زنان.
خاشوش: [ا]. داسی که با آن کشت درو کنند.
خاشَه: [ا]. خاشاک، خرده گیاه خشک.
خاشَه‌روب: [ص. فا]. رفتگر، جاروکش.
خاص: [ق]. ویژه، تنها از آنِ یک چیزیا یک کس یا یک گروه.
خاصان: جِ خاص ـ ویژه، (ویژگان)، کسانی که از نزدیکان مرجع و مقام مطلوب‌اند + کسانی که درعرفان به مرتبه عالی رسیده باشند.
خاصانَه: [ق]. به طورخاص، ویژه کسی.
خاص پوزَه: [ا. مر]. اتاق خدمتکار.
خاصِرَه: ـع ـ [ا]. لگن، تهیگاه، استخوانی مسطح و پهن و درشت که به دور خود پیچ خورده و شبیه به یک بال باشد و آن با استخوانی دیگر همانند خود دو استخوان خاجی لگن خاصره را سازد.
خاصَّکان: جِ خاصه، (ویژگان). محرمان، نزدیکان.
خاصَّگی: [ا. مص]. خاصه بودن، ویژگی، هم‌سخن و ندیم پادشاه بودن، مقربی، کنیز معشوقه بودن + خزانه‌داری + هرچیز نفیس که مخصوص باشد.
خاصَّگیان: جِ خاصّه، نزدیکان، ویژگان.
خاصّ وخَرجی: [ا. مر]. مخارج ضروری وغیرضروری.
خاصّ وعامّ: [ص. مر]. عالم و دانی، شخصیت‌ها وعوام.
خاصَّه: ـع. خاصة ـ [ق]. ویژه، مخصوص، متعلق به کسی.
خاصَّه: ـع. خاصة ـ [ص]. خودی، محرم، ندیم + شریف + از نوع عالی.
خاصَّه‌بَک: [ا. ص. ن]. از القاب حکام و بزرگان ترک.

خاصّه‌پَز: [ا. ص. فا]. نانوایی که آرد از خانه‌های خواص و اعیان گیرد و مخصوص آنان نان پزد؛ مقابل خرجی‌پز.
خاصّه‌تَر: [ص. ت]. اخص، ویژه‌تر، خیلی خصوصی.
خاصّه‌تَراش: [ص. فا]. سلمانی ویژه شاه یا امیر یا حاکم.
خاصّه‌خَرجی: [ا. مر]. هزینه بسیار کردن برای محبوب یا خاصه‌یی.
خاصّه‌مَلمَل: [ا. مر]. پارچه‌یی سفید و نازک نخی که زنان از آن چارقد روسری سازند.
خاصّی: [ص. ن]. منسوب به بزرگان و خواص + شیعی.
خاصیّت: [مص. جع]. (ویژگی)، اثر و فایده ویژه.
خاضِب: ـع ـ [ص. فا]. خضاب کننده، آن که حنا گذارد.
خاضِع: ـع ـ [ص. فا]. تواضع کننده، فروتن.
خاطِئه: ـع ـ [ص. فا]. وصف مونث خطاکننده.
خاطِب: ـع ـ [ص. فا]. سخنران، خطبه خواننده + مرد زن‌خواه و خواستگاری کننده.
خاطِر: ـع ـ [ا]. کشاک، یاد، حافظه، ضمیر، ذهن + آنچه در دل گذرد، اندیشه.
خاطِرات: ـع ـ ج خاطِرَه، محفوظات ذهنی، گزارش رویدادها و سرگذشت‌های مربوط به یک شخص یا یک دوره.
خاطِرافروز: [ص. فا]. شادی‌بخش، روشن کننده خاطر.
خاطِربُرده: [ص. مف]. فراموش کرده + صرف نظر کرده.
خاطِرپَذیر: [ص. فا]. دلکش، جالب توجه.
خاطِرپَریش: [ص. فا]. پریشان کننده فکر.
خاطِرپَریش: [ص. مف]. پریشان خاطر شده، آشفته فکر.
خاطِرپَسند: [ص. مف]. دل‌پسند، دلپذیر.
خاطِرجُستَن: [مص. مر]. دل به دست آوردن.
خاطِرجَمع: [ص. مر]. دارای فکر آسوده یا حالت مطمئن.
خاطِرخواه: [ص. فا]. دوستدار، هواخواه، عاشق.
خاطِرخواهی: [ا. مص]. عشق، علاقمندی به کسی.
خاطِرداشت: [مص. مرخم]. خاطر داشتن، جانبداری، علاقه.
خاطِرعاطِر: [ص. مر]. اندیشه فیض بخش.
خاطِرفَریب: [ص. فا]. دل‌ربا، دل‌فریب.
خاطِرنشان: [ا. مص]. مرکوز ذهن، ثبت در خاطر.
خاطِرنشان کَردَن: [مص. مر]. چیزی را به ذهن کسی ثبت کردن.
خاطِرنگهدار: [ص. فا]. مراعات کننده، مواظب.
خاطِرنَواز: [ص. فا]. خوش آیند، دلنشین.
خاطِرَه: [ا]. یادبود، یادگار، آنچه از وقایع گذشته که در ذهن و ضمیر شخص ذخیره شده باشد، آنچه بعضاً قابل ثبت باشد.
خاطِف: ـع ـ [ص. فا]. رباینده + آنچه چشم را خیره کند.
خاطِل: ـع ـ [ص]. یاوه، باطل، کلام بی ربط.
خاطی: ـع ـ [ص. فا]. خطاکار، به عمد خطاکننده.
خافِت: ـع ـ [ص]. ضعیف آواز + ابر بی باران.
خافِض: ـع ـ [ص. فا]. خوارکننده، پست کننده.
خافِق: ـع ـ [ص]. غایب، پنهان + تپنده + مضطرب.
خافِقان: ـع ـ [تثنیه خافق]. مشرق و مغرب که افق آنها به شب و روز مختلف شود.
خافِقَین: ـع ـ [تثنیه خافق]. خافقان، خاور و باختر.
خافّه: ـع ـ [ا]. جامه و کیسه چرمین عسل‌چینان.
خافی: ـع ـ [ص]. پنهان، پوشیده + جن، پری.
خاقان: ـ ت ـ [ا]. قاآن، لقب پادشاه چین و ترکستان، خان خانان، شاه شاهان.
خاقانی: [ص. ن]. منسوب به خاقان.
خاقانی: [ا]. نوعی آجر بزرگ که برای پلکان به کار می‌رفت.
خاقانی: [ا]. نوعی خربوزه در مشهد.
خاقَنی: [ا. منسوب]. مخفف خاقانی.
خاقور: [ا]. گیاه بوی مادران.
خاک: [ا]. ماده اصلی پوسته روی کره زمین که آب هم بر آن قرار دارد و درختان و گیاهان از آن رویند + ذراتی ریز که حاصل خرد و گردشدگی مواد پوسته زمین و سنگ‌هاست.
خاک: [ا]. پهنه، قلمرو هر کشور، وطن + ملک.
خاک: [ا]. گور، قبر، آرامگاه.
خاک‌آلود ـ خاک‌آلوده: [ص. مف]. آغشته شده به خاک.
خاک‌آمیز: [ص. مف]. خاکی، با خاک آمیخته.
خاک‌اَرّه: [ا. مر]. ریزه چوبهای فروریخته از زیر دندانه‌های اره هنگام کشیده شدن به چوب.
خاک‌اَنداز: [ا. مر]. شبه بیلچه‌یی دسته کوتاه که با آن خاک روفته شده را بردارند.
خاک‌انداز: [ا. مر]. جای سنگ انداختن بر سر دشمن در بالای برج و حصار قلعه.
خاکاهَک: [ا. مر]. خاک حاوی مواد آهکی.
خاکاهَن: [ا. مر]. خاک مملو از ترکیبات آلومینیم و آهن.
خاکباز: [ص. فا]. کودک که با خاک بازی کند.
خاکبازی: [ا. مص]. عمل بازی کردن با خاک.
خاکبَرداری: [ا. مص]. عمل کندن و برداشتن خاک از زمین.
خاک بَرسَر: [ص. ن]. آنچه را یا آن که را که برای خوار داشت و تذلیل خاک بر آن ریزند + پست، خوار شده، بی چاره، توسری خور + نفرینی است نسبت به کسی.

خاک برسر شدن: [مص. مر]. ساقط شدن، بیچاره شدن.
خاکِ بَرگ: [ا. منسوب]. برگ های پوسیده که از آن کود سازند.
خاک بر لب مالیدَن: [مص. مر]. رسمی است در هند که به جای سوگند در انکار امری خاک از زمین برداشته بر لب مالند.
خاکبوس: [مص. مرخم]. بوسیدن زمین به احترام کسی.
خاکبیز: [ا. فا]. کسی که خاک کارگاه زرگران و خاک بازار را به غربال بیزد تا گُم شده هایی یا زری در آن پیدا کند، خاک غربال کن.
خاکِ پای: [ا. منسوب]. غبار نشسته بر پای + [ص]. فرد ذلیل.
خاک پَرَست: [ص. فا]. آن که مال دنیا و پول را پرستد.
خاک پَرویز: [ا. فا]. خاک بیز، خاک الک کننده + غربال.
خاک پَریش: [ص. فا]. کسی که خاک پاشد.
خاک پیراستَن: [مص. مر]. آرایش کردن بدن خاکی.
خاکِ تاریک: [ص. ن]. جسد بی روح آدمی.
خاکِ توده: [ا. منسوب]. تپه گلی، تپه خاک.
خاک توسَر: [ص. ن]. خاک بر سر که برای تحقیر گویند.
خاکِ چینی: [ا. منسوب]. خاک ویژه ساختن ظروف چینی.
خاک خُسبَه: [ا. مر]. (پرنده) چکاوک، به عربی قبره.
خاک خوار ــ خاک خور: [ص. فا]. مال دنیاپرست.
خاکدان: [ا. مر]. زباله دان، خاکریزجای.
خاکدان: [ص. ا]. جهان گذران، عالم سفلی.
خاکِ رُس: [ا. مر]. خاک رست، خاکی مایل به سرخی با گل چسبنده.
خاک رَند: [ا. مر]. گرد و غبار.
خاکروب: [ا. فا]. رفتگر، روبنده خاک، جاروکش.
خاکروبَه: [ا. مر]. خاک و خاشاک و آشغال انباشته شده.
خاکروبه دان: [ا. مر]. خاکدان، جای ریختن زباله.
خاکروبَه کَش: [ص. فا]. کسی که با وسیله یی خاکروبه را حمل می کند.
خاک روزی: [ص. مف]. کم روزی، گنجشک روزی.
خاکریز: [ا. مر]. جایی در بالای برج و حصار که از آن جا بر سر دشمن خاک و سنگ ریزند + جای خاک ریختن.
خاکزاد: [ص. مف]. زاده از خاک، آفریده شده از خاک.
خاک زی: [ص. فا]. دارای طبیعت زیستن درون خاک.
خاکژی: [ا]. خاکشیر، دانه های گیاهی دارویی.
خاکسار: [ص. ن]. خاک مانند، گردآلود + فروتن.
خاکساری: [ا. مص]. خاک آلودی + فروتنی بیش از اندازه.
خاکسان: [ص. ن]. مانند خاک خوار، ذلیل.
خاک سِپاری: [ا. مص]. دفن، دفن کردن مرده.
خاکِستَر: [ا. مف]. آنچه پس از سوختن چوب یا هرچیز بر جای ماند.
خاکِستَرنشین: [ص. فا]. بی خانمان که در گوشه گلخن حمام بر روی خاکستر به سر می برد.
خاکِستَری: [ص. ن]. رنگ سفید مایل به سیاه، سُربی.
خاکِ سُرخ: [ا. ص. ن]. خاک رس، خاک رست.
خاک سُنبَه: [ا. مر]. آبدزدک.
خاکَش: [ا]. مخفف خاک کش، تخته ماله یی است که کشتکاران زمین شیار کرده را با آن هموار کنند.
خاک شِناس: [ص. فا]. متخصص در خاک شناسی.
خاک شِناسی: [ا. مص]. دانش مطالعه و بررسی خاک.
خاکشو: [ا]. تخمی است گیاهی که با کافور درآمیزند و دارویی برای چشم شود + خاکشیر.
خاکشور ــ خاکشوی: [ا. فا]. کسی که خاک کارگاه زرگری و خاک رهگذران شوید تا زرهای گم شده یا چیزهای قابل دیگر در آن یابد.
خاکشی: [ا. مر]. خاکشیر، دانه های قرمز گیاهی (دارویی).
خاکشیر: [ا. مر]. خاکشی، تخمک دانه هایی قرمز از گیاهی خودرو از تیره صلیبیان که دارویی است.
خاکشیر: [ا. مر]. جانوری قرمز از رده سخت پوستان به اندازه دانه خاکشیر که در آب های فاسد زید.
خاکشیرمِزاج: [ص. فا]. سازشکار، کسی که با هر شرایط و با هر روش در هر روزگار سازگاری دارد.
خاکشیر یَخمال: [ا. مف]. خاکشیر در یخ مالیده سرد شده برای رفع اسهال.
خاک کَش: [ا. مر]. تخته ماله یی که کشتکاران با آن زمین را هموار کنند.
خاک گیر: [ص. مر]. جامه یی که به خود خاک گیرد.
خاک گیر: [ص. مف]. کسی که خاک غربت دامنگیرش شده باشد.
خاک مال: [ص. مف]. در خاک پایمال شده.
خاکِ مُراد: [ا. ص. ن]. خاک متبرک زیارتگاه.
خاکِ مُردَه: [ا. ص. ن]. زمین غیر قابل کشت.
خاکِ مُطَبَّق: [ا. ص. ن]. کنایه از کره زمین.
خاکِ مُعَلَّق: [ا. ص. ن]. خاک مطبق، کره زمین.
خاک نِشین: [ص. مر]. واصل به حق + اهل قبور + متواضع.

خاک‌نِگار: [ص. فا]. طبیعت که از خاک نگارها برآرد، خدا.
خاک‌نِهاد: [ص. مر]. آدم خلیق و متواضع.
خاکَه: [ا]. هرچیز خرد و ریز شده مانند خاکه زغال و خاکه قند و خاکه سرب و خاکه اره و خاکه شپش.
خاکی: [ص. ن]. هرچیز از خاک آفریده، زمینی + بسیار فروتن.
خاکی: [ص. ن]. به رنگ خاک + آلوده به خاک.
خاکِیان: ج خاکی، آدمیان + مردمان بی نوا و فقیر.
خاکین: [ص. ن]. خاکی، خاک‌آلود.
خاگ: [ا]. مرغانه، تخم‌مرغ + نوعی انگور.
خاگینَه: [ا]. تخم‌مرغ با شکر درهم آمیخته و در روغن سرخ شده.
خال: ـ ع ـ [ا]. نقطه سیاه یا لکه‌یی که روی پوست تن یا چیز دیگر باشد + نقطه، وحدت عرفانی.
خال: ـ ع ـ [ا]. دایی، خالو، برادر مادر.
خالاوُن: ـ یو ـ [ا]. خندروس دارویی گیاهی.
خالِب: ـ ع ـ [ص. فا]. مرد فریبکار و زبان‌باز.
خالِبَه: ـ ع. خالبة ـ [ص. فا]. مونث خالب، زن فریبکار.
خال‌بین: [ص. فا]. آن که از روی خال فال گوید.
خال‌خال: [ص. ق]. نقطه های زیاد بر هرچیز.
خالِد: ـ ع ـ [ص]. جاوید، جاودان، همیشه زنده.
خالدار: [ص]. آن که یا آنچه خال داشته باشد.
خالِدَه: ـ ع. خالدة ـ [ص]. مونث خالد.
خالَری: [ا]. کارهای خوش آیند و ملیح.
خال‌زادَه: [ا. مف]. پسر دایی، پسرِ برادرِ مادر.
خالِص: ـ ع ـ [ص]. ناب، بی آمیغ، سره، بَشک، بی آلایش، بی غش، ناآلوده، پاک، صافی، بدون آمیختگی با چیزی.
خالِصانَه: [ق]. به صورت خالص و بی آلایش.
خالِصَجات: ـ از ع ـ ج (غلط) خالصه.
خالِصَه: ـ ع. خالصة ـ [ص]. مونث خالص، بی غش، پاک.
خالِصَه: [ا]. زمین یا ملک کشاورزی متعلق به دولت.
خالِع: ـ ع ـ [ص. فا]. مرد یا زنی که با بخشیدن مال به همسر طلاق گرفته یا به عبارت دیگر طلاق خلع داده باشد.
خالِف: ـ ع ـ [ص]. احمق + نانجیب + بی خیر.
خالِف: ـ ع ـ [ص. فا]. جانشین + شراب فاسد.
خالِف تُعرَف: [جمله فعلیه]. مخالفت کن تا معروف شوی.
خالِق: ـ ع ـ [ص. فا]. آفریننده، آفریدگار + از نام های خداوند متعال.
خالکوب: [ا. فا]. آن که شغل او خال کوبیدن باشد.
خالکوبی: [ا. مص]. عمل نقش‌زنی به وسیله سوزن بر پوست بدن.
خالگَر: [ا. فا]. مخفف خالگیر، آشپز.
خالِ گوشتی: [ا. منسوب]. گره گلوله گوشتی روی پوست بدن.
خالَم: [ا]. مار، مار گزنده.
خالناک: [ص]. نقطه خال های بسیار روی هرچیز.
خالِ نان: [ا. مر]. سیاه‌دانه که روی نان پاشند.
خالَنجان: [ا]. ریشه دارویی درخت هندی تانبول.
خالو: ـ از خال تازی ـ [ا]. خال، برادر مادر، دایی، کاکویه، کاکو.
خالواش: [ا]. نوعی نعناع با برگهای خالدار.
خالودار: [ا]. آلوچه، گوجه جنگلی.
خالوزادَه: [ا. مر]. پسردایی، دِایی زاده.
خالوما: [ا]. شنگار گیاهی خاردار با ریشه ستبر.
خالَه: ـ ع. خالة ـ [ا]. مارخا، مرخا، خواهر مادر.
خالَه بی بی: [ا. مر]. قسمی آش آرد مخلوط با برنج.
خاله خانباجی: [ص. ن]. کنایه از زنان دوست و همنشین یکدیگر.
خالَه‌زادَه: [ا. مف]. پسرخالهٔ، دخترخاله.
خالَه‌زَنَک: [ص. ن]. زن عامی و نادان.
خالَه سوسکَه: [ا. مر]. سوسک سیاه + [ص. ن]. به مزاح دختر خردسالی را گویند که چادر سیاه بر سر کرده باشد.
خالی: ـ ع ـ [ص]. تهی، کاواک، حجمی که در آن چیزی نباشد. [ق]. تنها، بدون.
خالی: ـ ع ـ [مص]. آزاد، رها + زمین نامزروع.
خالی: [ا]. قالی + دایی، خالو + پوشاک.
خالیُ الذِّهن: ـ ع ـ [ص. ن]. ذهن ناآگاه از سابقه قبلی.
خالیُ السَّیر: ـ ع ـ [ص. فا]. تنهارو + ستاره‌یی که تنها در برجی باشد و به ستاره دیگر نپیوندد.
خالی‌بَندی: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. بلوف زنی، دروغ گویی.
خالی دِماغ: [ص. مر]. بی مَغز، نابخرد.
خالیگ: [ص. فا]. ناظر و مسئول سفره بزرگان.
خالیگَر: [ا. فا]. آشپز، خوان‌سالار، طباخ.
خالِیَه: ـ ع. خالیة ـ [ق. ص]. گذشته، ماضی (قرون خالیه).
خالِیَه: ـ ع ـ [مص]. مونث خالی، زن بی کار و تنبل.
خام: [ص]. ناپخته، نارسیده + هر ماده اولیه تبدیل نشده، ناپیراسته، دست نخورده، پوست دباغی نشده، ابریشم نتابیده، کرباس نشسته.

خام: [ص]. ناآزموده، بی تجربه، بی تربیت، بی اصل + غافل.
خام: [ا]. کمند، ریسمان بلند.
خاماَقطی: ـ یو ـ [ا]. گیاهی که ریشه آن دارویی است.
خامابوقی: ـ یو ـ [ا]. گیاهی دارویی سودمند دردهای تیره پشت.
خامادَریوس: ـ یو ـ [ا]. گیاهی دارویی سودمند استسقاء.
خاماسوقی: ـ یو ـ [ا]. گیاهی دارویی سودمند اسهال و بواسیر.
خامالاوُن: ـ یو ـ [ا]. گیاهی دارویی که از آن سم گیرند.
خامان: ج خام ـ ناپخته، ناآزمودگان.
خام اَنجام: [ص. ن]. آن کار که به نتیجه نرسد.
خام اَندیش: [ص. فا]. کسی که اندیشه نارسا دارد.
خامباز: [ا]. دهانه گشاد دیگ.
خام بَغا: [ص. مفـ]. پسرک ملوط ساده‌لوح.
خام پارَه: [ص. مفـ]. دختر بکارت از دست داده.
خام پِندار: [ص. فا]. خیالباف، جاهل.
خام پوستین: [ص. ن]. احمق، ابله.
خام پوش: [ص. فا]. پشمینه‌پوش، صوفی.
خام جوش: [ص. مر]. مرد بی تجربه + غذای ناپخته.
خام خوی: [ص. فا]. متلون‌مزاج، دمدمی مزاج.
خامِد: ـ ع ـ [ص]. ساکت، خاموش، آتش خاموش.
خامَدان: [ا. مر]. خامه‌دان، قلم‌دان.
خام دَرایی: [ا. مص]. هرزه گویی، یاوه‌سرایی.
خام دَست: [ص. ن]. بی تجربه، تازه کار + تنبل.
خام رای: [ص. فا]. آن که رای خام و بی ارزش دارد. صاحب‌نظر بی اعتبار.
خام رویینَه: [ا. مر]. پوستی که بر طبل کشند.
خام ریش: [ص. ن]. مسخره، دلقک + سبک خرد.
خامِس: ـ ع ـ [عدد ترتیبی]. پنجم.
خام سَر: [ص. مر]. سبک مغز، ناآزموده.
خام سوز: [ص. مفـ]. آنچه از برون سوخته و از درون خام باشد + پوستی که بر زین کشند.
خام سوک: [ص. ا]. نان فطیر.
خامُش: [ص]. خاموش، ساکت + مرده.
خام شُدَن: [مص. مر]. اغوا شدن، فریب خوردن.
خام شُدَن: [مص. مر]. وخیم شدن کار.
خام شوی: [ص. مفـ]. پارچه تمیز ناشسته.
خامِشَه: [ا]. شاه‌تره.
خامِسَه: ـ ع ـ [ا]. آبراهه خرد، جوی کوچک.
خامُشی: [ا. مص]. خاموشی، سکوت.
خام طَبع: [ص. مر]. کودن، ناپخته اندیشه.
خام طَمَع: [ص. مر]. سودایی، آن که آرزوی باطل دارد.
خام عَقل: [ص. مر]. ناپخته خرد، سست خرد.
خام کار: [ص. مر]. بی تجربه، تازه کار.
خام کَردَن: [مص. مر]. اغوا کردن، اغفال کردن.
خام گِرِفتَن: [مص. مر]. ناساخته گذاشتن کار.
خامِل: ـ ع ـ [ص]. گمنام، بی نام و نشان، بی‌قدر.
خامِل ذکر: [ص. مر]. گمنام + بی‌قدر.
خام مَی: [ص. مر]. می کال، شراب جا نیفتاده.
خام نوش: [ص. فا]. نوشنده شراب جا نیفتاده.
خاموت: ـ روسی ـ [ا]. یوغ، لباد، طوقی از چوب که روی آن نمد و چرم بندند و بر گردن اسب گاری و درشکه نهند تا مقید به مهار باشد.
خاموش: [ص]. آرام، ساکت، بی حرکت، بدون سخن و بی صدا + تاریک، آنچه شعله روشنایی و گرمی خود را از دست داده ومرده باشد، آتش مرده.
خاموشان: ج خاموش، آرام‌ها، بی صداها، تاریک ها.
خاموش خاموش: [ق. مر]. آهسته آهسته، نرم‌نرمک.
خاموش کاری: [ا. مص]. حالت خاموشی گزیدن.
خاموش لَب: [ص. مر]. دم فروبسته، ساکت.
خاموشی: [ا. مص]. حالت سخن نگفتن و لب فرو بسته داشتن + حالت و وضع نبودن روشنایی و تابش حرارتی و گرما.
خامَه: [ا]. قلم، نی تحریر، کلک، آنچه با آن نویسند.
خامَه: [ا]. ابریشم خام و نتابیده و نریسیده.
خامَه: [ا]. بخشی از مادگی گل در میان تخمدان و کلاله.
خامَه: [ا]. توده ریگ و ماسه، هر انباشتگی.
خامَه: [ا]. چربی شیر خام که به صورت طبیعی یا با دستگاه خامه گیری از شیر جدا کنند.
خامَهِ اَزَل: [ا. منسوب]. قلم تقدیر و سرنوشت نگار.
خامَهِ تصویر: [ا. منسوب]. نخی که با آن تصویر قلمکار سازند.
خامَهِ حَکّاک: [ا. منسوب]. قلم آهنین سنگ‌تراشان و مهرنگاران.
خامَه دان: [ا. مر]. قلمدان.
خامه دوز: [ا. فا]. کسی که با خامه پارچه قلمکار دوزد.
خامه دوزی: [ا. مص]. عمل خامه‌دوز، ابریشم‌دوزی.
خامَه ریگ: [ا. مر]. توده ریگ، تل شن.
خامَه زَن: [ا. مر]. تیغی که نوک قلم نی تراشیده شده را با آن قط زنند، قط زن.
خامَه زَن: [ص. فا]. نقاش، صورتگر.

خامه‌فَشانی: [ا. مص]. نامه‌نگاری، نامه‌نویسی.
خامَه مو: [ا. مر]. قلم‌موی نقاشی.
خامی: [ا. مص]. خام بودن، ناپختگی، ناآزمودگی + کاهلی.
خامیازه: [ا]. خمیازه، دهان‌دره، فاژ.
خامیز: [ا. ص]. خام‌آمیز، آبگوشت بی‌چربی + گوشت در سرکه پرورده.
خان: [ا]. خانه، سرای، کاروان‌سرای، جای اقامت مسافران + لانه زنبورعسل + شیار مارپیچی درون لوله تفنگ.
خان: [ا]. معبد، فرخار، آتشکده.
خان: [ا]. هریک از خانه‌های نرد یا شطرنج.
خان: ـ ت ـ [ا]. رئیس ایل، بزرگ ایل ترکان، لقب پادشاهان ترکستان و ختا و تاتار.
خان: [پساوند نام‌ها]. مثل هرمزخان، علی‌خان.
خانات: ج خان، سرزمین های خان‌نشین + کاروان‌سراها.
خان‌باجی: ـ ت ـ [ا. مر]. خانم بزرگ، خواهر بزرگ.
خان‌بالِغ: [ا. خ]. نام قدیمی شهر پکن.
خانج: [ا]. چاله‌یی که طفلان هنگام گردوبازی گردوی خود را با ضرب انگشت به سوی آن غلتانند.
خانجاه: [ا]. معرب خانگاه، خانقاه.
خانچَه: [ا]. کاروان‌سرای کوچک، تیمچه.
خانِ خانان: [ا. ص. ن]. خان خان‌ها، شاه شاهان، لقب پادشاهان ترکستان و چین.
خان‌خانی: [ا. منسوب]. ملوک‌الطوایفی، روش حکومتی که در هر قسمت مملکت خانی یا امیری فرمانروایی خودکامه داشته باشد.
خانِ خَر ــ خانِ خَرَّک: [ا. مر]. خانه بزرگ، کاروانسرای.
خاندار: [ا]. قسمی تفنگ درشت و سنگین قدیمی.
خاندان: [ا. مر]. خانواده، دودمان، تبار، قبیله.
خان‌زادَه: [ا. مف]. فرزند خان.
خان‌سالار: [ا. ص]. بزرگتر کشاورزان یک ده.
خان غَرد ــ خان غَرْدَه: [ا. مر]. خانه تابستانی.
خانِق: ـ ع ـ [ص. فا]. خفه‌کننده + [ا]. راه و کوچه تنگ.
خانَقاه: ـ معرب خانگاه ـ [ا. مر]. سرای، خانه، تکیه، محل اجتماع و اقامت صوفیان، جای دعا و نماز صوفیان.
خانَقَه: [ا. مر]. مخفف خانقاه.
خانَگاه: [ا. مر]. خانقاه، خانقه.
خانَگَه: [ا. مر]. مخفف خانگاه، تکیه + کنایه از دنیا.
خانَگی: [ص. ن]. منسوب به خانه مثل مرغ خانگی یا غذایی که در خانه پخته یا چیزی که در خانه ساخته شود + اهلی، دست‌پَرورده.
خانلَر: ـ ت ـ [ا. ص. جمع]. خان = بزرگ، لَر = ها: بزرگان قبایل ترک.
خانُم: ـ ت ـ [ا]. بانو، خاتون، زن نجیب بزرگ‌زاده، کدبانو، لقبی که از دنبال یا جلو نام زنان محترم آید: ایران خانم، توران خانم، خانم مدیر.
خانمان: [ا. مر]. خان و مان، خانه با اهل خانه و اهل و عیال + خانه و اسباب اثاثه و ثروت.
خانمان بَرانداز: [ص. فا]. باعث نابودی خانه و خانواده.
خانمانسوز: [ص. فا]. آنچه باعث تباهی خانه و خانواده شود.
خانُم‌باز: [ص. فا]. زن‌باره، مرد حریص به همخوابی با روسپیان.
خانُم‌بازی: [ا. مص]. عمل مرد زن‌باره.
خانوادَگی: [ا. منسوب به خانواده]. فامیلی، ویژه اعضای خانواده.
خانواده: [ا]. خاندان، دودمان، فامیل، اعضای خانه، گروهی از افراد دارای پیوند سببی و نسبی.
خانوار: [ا. مر]. خانه‌وار، گروه اعضای یک خانه شامل پدر و مادر و فرزندان آن‌ها، همگی افراد یک خانه، مجموعه افراد دارای پیوند سببی و نسبی، مجموعه خویشاوندان.
خان و مان: [ا. مر]. خانه و اهل خانه، خانه و اثاثه و سامان و مال و زمین زراعی و باغ و گاو و گوسفند.
خانَه: [ا]. کرخ، سرای، منزلگاه، بیت، اتاق، بنای مسکونی، مکانی مسقف و چهار دیواری که اعضای یک خانواده در آن زندگی کنند.
خانَه: [ا]. هریک از چندضلعی های روی صفحه یا پارچه (خانه شطرنج).
خانَه: [پساوند]. جای انجام دادن کاری: کارخانه، چاپ خانه، قهوه‌خانه.
خانَه آب: [ا. منسوب]. منبع آب، آب‌انبار.
خانَه آخِرَت: [ا. منسوب]. مراد از بناهای عام‌المنفعه + آن دنیا.
خانَه‌آرای: [ا. فا]. آراینده خانه، دکوراتور.
خانَه آفتاب: [ا. منسوب]. مجموع ستارگان برج اسد.
خانَه باد: [ا. منسوب]. بادخانه، خانه تابستانی.
خانَه باد: [ا. منسوب]. برج جوزا و میزان و دلو.
خانَه بَخت: [ا. منسوب]. کنایه از خانه شوهر.
خانَه بِدوش: [ص. مر]. بی‌خانمان، آواره + کسی که از خود خانه ندارد و هر زمان از خانه‌یی به خانه کرایه‌یی دیگر

اسباب کشی کند.

خانه‌بُر: [ا. ص. فا]. دزد اسباب و اثاثه خانه.

خانه بَرانداز: [ا. ص. فا]. آن که یا آنچه خانمان را بر باد دهد.

خانهِ بَرّه: [ا. منسوب]. برج حمل.

خانه‌بندی: [ا. مص]. جدول بندی.

خانه‌بیزار: [ص. فا]. آن که از خانواده خود گریزد.

خانه‌پا: [ا. ص. فا]. سرای‌دار، نگهبان خانه.

خانه‌پُر: [ص. ق]. حداکثر، دست بالا، بیشترین.

خانهِ پُر باد: [ص. ن]. کنایه از جهان ناپایدار.

خانه‌پَرداز: [ص. فا]. خانه بر باده ده با فساد و اسراف.

خانه‌پَروَرد ـ خانه‌پَرورده: [ص. مفـ]. در خانه به ناز پرورش یافته.

خانهِ پَنج دَر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از دماغ باشد به اعتبار حواس پنجگانه: بینایی، چشایی، بساوایی، بویایی، شنوایی.

خانه‌تکانی: [ا. مص]. عمل غبار روبی از اسباب خانه.

خانهِ تیر: [ا. مر]. خانه عطارد که برج جوزا است.

خانهِ چَشم: [ا. مر]. چشم‌خانه، کاسه چشم.

خانه خانه: [ص. مر]. اتاق اتاق، شطرنجی، دارای نقش های چند پهلو منظم + سوراخ سوراخ.

خانه خُدا: [ا. ص]. خانه خدای، صاحب‌خانه.

خانهِ خُدا: [ا. منسوب]. کنایه از مکه معظمه، مسجد.

خانه خَراب: [ص. مفـ]. دارای خانه ویران، بی نوا شده.

خانهِ خَمّار: [ا. منسوب]. میکده، می‌خانه، باده‌فروشی.

خانه‌خواه: [ص. فا]. دوستدار خانه، خودمانی.

خانه‌دار: [ص. فا]. کدبانو، اداره کننده خانه + نگهبان خانه، سرای دار.

خانه‌داری: [ا. مص]. شغل و عمل خانه‌دار + تدبیر منزل.

خانه دَرآمد: [ص. مفـ]. اسباب از خانه به بازار درآمده برای فروش.

خانه‌رَس: [ص. مفـ]. میوه‌یی که کال و نارس چیده و در انبار خانه نگهداری شده تا رسیده شود.

خانه‌روب: [ا. فا]. نظافت کننده خانه.

خانه‌زاد: [ص. مفـ]. فرزند غلام یا نوکر که در خانه آقا و مخدوم خود زاییده و پرورده شده باشد.

خانه‌سازی: [ا. مص]. عمل ساختن خانه، فعالیت های ساختمانی.

خانه‌سوز: [ص. فا]. خانه خراب کن.

خانه‌شاگِرد: [ا. ص]. پسربچه‌یی که نوکر خانه باشد.

خانهِ شَبین: [ا. منسوب]. زیر قبضه کمان.

خانهِ شُش: [ا. منسوب]. حبابچه ریوی، هر حباب ریه.

خانهِ شِش دَر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از دنیا.

خانه‌شَطرَنجی: [ا. ص. ن]. هر سطح دارای خطوط متقاطع، چهارگوشه چهارگوشه.

خانه‌شُماری: [ا. مص]. سرشماری + مالیات سرانه.

خانهِ عُطارِد: [ا. منسوب]. برج جوزا و سنبله.

خانهِ عَنقا: [ا. منسوب]. از آهنگ های موسیقی قدیم.

خانهِ عَنکبوت: [ا. منسوب]. تارهای برهم بافته عنکبوت.

خانهِ فَردا: [ا. منسوب]. سرای دیگر، عالم آخرت.

خانه‌فُروش: [ص. فا]. فروشنده اسباب و اثاثه خانه، دلال، فروشنده خانه.

خانهِ فروشی: [ص. منسوب به فروش]. خانه فروختنی.

خانه کَم: [ق. مر]. حداقل، دست کم.

خانهِ کَمان: [ا. منسوب]. بالای قبضه کمان.

خانه‌کَن: [ص. فا]. خانه برانداز، خانه بر باد ده.

خانه‌کوچ: [ا. مص]. عمل با خانه و خانواده کوچ کردن.

خانه‌گیر: [ا. مر]. بازی چهارم از هفت بازی نرد.

خانهِ مِرّیخ: [ا. منسوب]. برج حمل و عقرب.

خانهِ مُشتری: [ا. منسوب]. برج حوت و قوس.

خانه‌نِشین: [ص. فا]. ناگزیر به ماندن در خانه، بازنشسته + گوشه‌نشین + معزول.

خانه‌وار: [ا. ق]. جمعیت افراد یک خانواده + اندازه یک خانه یا اتاق، (نگاه به خانوار).

خانه‌یکی: [ص. مر]. هم‌خانه، باشندگان در یک خانه.

خانی: [ا]. حوض + چشمه آب.

خانی: [ا. مص]. رئیس و بزرگ ایل بودن.

خانی: [ص. ن]. منسوب به خانه، خانگی، خودمانی.

خانیان: [ا. خ]. سلسله‌یی از سلاطین ترک در ترکستان شرقی.

خانیِّت: [مص. جعـ]. خان بودن، خانی.

خانیچه: [ا. مر]. حوض کوچک، چشمه کوچک.

خاو: [ا]. پرز مخمل، کرک، پرز.

خاو: [ا]. تلفظ دیگری از واژه خواب، خواب.

خاوَر: [ا]. شرق، مشرق، برآمدنگاه خورشید به هر بامداد، بتو.

خاوَر: [ا]. مملکت های طرف شرق ایران مثل چین و ماچین، تبت، هندوستان، مشرق زمین.

خاوَر: [ا]. خار، بوته خار + مور، مورچه.

خاوَران: [ا]. مشرق، خاور + مشرق و مغرب.

خاوَران: [ا]. نام گوشه‌یی در دستگاه ماهور.

خاوَران شاه: [ا. ص]. مهر، هور، خور، خورشید.
خاوَر خُدای: [ا. ص. ن]. پادشاه کشورهای خاور.
خاوَر خدیو: [ا. ص. ن]. پادشاه خاور زمین.
خاورزمین: [ا. ص]. نواحی شرقی ایران + امروز آسیا را گویند و گاه شمال افریقا را نیز.
خاوَرشناس: [ص. فا]. مستشرق، دانش‌پژوه عالم شرق.
خاوَر میانَه: [ا. مر]. آسیای باختری شامل کشورهای ایران، پاکستان، هندوستان، افغانستان و ممالک عربی و شمال آفریقا.
خاوَر نزدیک: [ا. مر]. کشورهای سواحل آسیایی مدیترانه از ترکیه و هلال خضیب تا مصر.
خاوُش: [ا]. خیاری که آن را برای تخم نگهدارند.
خاوُل: [ا]. مور، مورچه.
خاولنجان: [ا]. خولنجان، ریشه درخت تانبول داروی دردهای رماتیسم و درد معده.
خاوَن: [ا. ص]. مخفف خاوند و خداوند.
خاوَند: [ا. ص]. مخفف خداوند، پادشاه، صاحب.
خاوَندگار: [ا. ص]. مخفف خداوندگار، صاحب، پادشاه.
خاوَه: [ا]. چوب راست رسته مثل صنوبر.
خاوی: ــ ع ــ [ص]. خالی، تهی، خراب.
خاویار: ــ روسی ــ [ا]. نوعی سگ‌ماهی و تخم آن.
خای: [پساوند فاعلی]. خاینده، جونده، مثل: جوشن‌خای، ژاژخای.
خای!: [فعل امر]. از خاییدن، به‌خای!، به دندان نرم کن!.
خایان: [ق. حا]. در حال خاییدن و به دندان سودن.
خایب: ــ ع ــ [ص]. ناامید، ناکام.
خایِستَن: [مص]. خاییدن، به دندان سودن و جویدن.
خایِسته: [ص. مف]. خاییده، زیر دندان نرم گردیده.
خایِسک: [ا]. خایشک، پتک، چکش بزرگ آهنگران، چکش.
خایِش: [ا. مص]. از خاییدن، به دندان سودن.
خایِشک: [ا]. خایسک، چکش، پتک.
خایِف: ــ ع ــ [ص. فا]. (ترسان)، ترسنده، بیمناک.
خایَک: [ا]. خایگ، ملخ.
خایگینَه: [ا]. [ا. مر]. خاگینه.
خاین: ــ ع ــ [ص. فا]. (تبهکار)، زنهارخوار، پیمان‌شکن، تباه‌کننده حق اعتماد و امانت دیگران به خود.
خاینانَه: [ق]. از روی خیانت، تبهکارانه.
خایَه: [ا]. گُند، تخم انسان و حیوان نر + تخم‌مرغ.
خایَه: [ا]. ستاره، کره + به مجاز آسمان.
خایَه‌بَردار: [ص. فا]. چاپلوس، متملق.
خایَه‌دار: [ص. مر]. گُشن، مرد باشخصیت و دلیر.
خایَه دانَه: [ا. مر]. نوعی مروارید بزرگ و بیضه مانند.
خایَه دیس: [ا. منسوب]. بیضه‌مانند، قارچ.
خایَه‌ریز: [ا. مر]. خاگینه + تخم‌مرغ نیمرو.
خایَهِ زَر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.
خایَهِ زَرین: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید، ستاره.
خایَهِ غُلامان: [ا. ص. ن]. نوعی انگور سیاه درشت.
خایَه غُلامی: [ا. مر]. نقش کشویی گچی برجسته بر حاشیه دیوار.
خایَه کَشیدَن: [مص. مر]. اخته کردن، تخم انسان یا حیوان را درآوردن.
خایَه‌مالی: [ا. مص]. کنایه از تملق رذیلانه، چاپلوسی.
خاییدَن: [مص]. به دندان سودن، به دندان جویدن.
خاییدَه: [مص. مف]. به دندان سوده و جویده شده.
خُب: [ص]. مخفف خوب.
خُب!: [فعل امر]. خوب!، کافی است!، بس!.
خَبّ: ــ ع ــ [ص]. مرد فریبنده و دغل، نیرنگباز.
خِباء: ــ ع ــ [ا]. خرگاه، خیمه دارای دو ستون.
خَبائِث: ــ ع ــ ج خبیث ــ پلید، پلیدها، شرورها.
خِباب: ــ ع ــ [مص]. به جوش و خروش آمدن دریا.
خَبّاب: ــ ع ــ [ص]. بسیار فریب دهنده و حیله‌گر.
خَباثَت: ــ ع ــ [ا. مص]. عمل ناشی از پست‌فطرتی + شرارت.
خُباد: [ا]. دسته چوبی و بلند جاروی فراشی.
خَبار: [ا. خ]. محلی به نزدیک مدینه.
خَبارَه: ــ ع ــ [ص]. چُست و چالاک + هوشیار.
خَبّاز: ــ ع ــ [ا. فا]. نان‌پز، نانوا.
خَبّازخانَه: [ا. مر]. نانوایی، نانواخانه.
خَبّازی: [ا. مص]. دکان نانوایی، عمل و شغل نانوا.
خُبّازی: ــ ع ــ [ا]. هوره، نوعی گیاه خطمی، نان کلاغ.
خُباط: ــ ع ــ [ا. مص]. پری‌زدگی، حالتی شبیه به جنون و دیوانگی + حیرت‌زدگی.
خَباک: [ا]. چهاردیواری بی سقف جای دام.
خَباک: [ا]. خناق + جای تنگ و خفه.
خَباکا: [ا. مص]. خفه کردن، گلوفشردن.
خَبال: ــ ع ــ [ا]. تباهی، فساد، هلاک.
خَبایا: ــ ع ــ ج خبیئه ــ نهفته، نهفته‌ها.
خَبایِث: ــ ع ــ ج خبیث ــ پلید، پلیدان، شروران.

خَبَب: ـع ـ [ا]. پویه، تاخت اسب، چهارنعل.
خَبت: ـع ـ [ا]. زمین گود و فرورفته.
خَبَث: ـع ـ [ا]. زنگار، ریم آهن، کفک فلزات گداخته.
خَبث: [ا. مص]. اهریمنی، خباثت و شرارت ذاتی.
خُبث: ـع ـ [ا. مص]. پلیدی، آلایش، هرنوت، بدگوهری + کینه ورزی.
خُبَثاء: ـع ـ ج خبیث، پلیدها، شریران.
خَبَثُ الحَدید: ـع ـ [ا. مر]. ریم و جرم فرو ریخته آهن گداخته در کوره.
خَبَثُ الذَّهَب: ـع ـ [ا. مر]. چرک و جرم طلا که پس از گداختن در کوره فرو ریزد و از آن داروی چشم می‌ساختند.
خَبَثُ الفِضَّة: ـع ـ [ا. مر]. چرک و جرم نقره که پس از گداختن در کوره فرو ریزد و از آن داروی چشم می‌ساختند.
خُبثِ چَشم: [ا. مص]. عمل ناشی از بدچشمی، تمسخر با اشاره چشم.
خُبثِ طینت: [ا. مص]. عمل ناشی از بدذاتی.
خَبجَه: [ا]. تمر هندی.
خَبر: [ا]. درخت کنار + زراعت نصفه کاری.
خَبَر: ـع ـ [ا]. آگاهی، آگهی، مطلبی که برای اطلاع مردم گویند یا نویسند، گزارشی درباره یک رویداد + حدیث، هر گفته پیامبر یا امام.
خِبر: [ا]. توشه‌دان بزرگ.
خُبر: ـع ـ [مص]. آگاهی یافتن به حقیقت چیزی.
خُبَراء: ـع ـ ج خبیر، اشخاص دانا، دانایان.
خَبَرآوری: [ا. مص]. عمل خبرآور + سخن‌چینی، سعایت.
خَبَرآور: [ص. فا]. آورنده خبر + مخبر، قاصدک.
خَبَربَر: [ص. فا]. سخن‌چین، جاسوس + پیغام برنده.
خَبَرپُرس: [ص. فا]. کسب آگاهی کننده از راه خبر.
خُبرَت: ـع ـ [ا. مص]. آگاهی، دانایی، بینایی + آزمون.
خبرچین: [ص. فا]. آن که رازها و ناگفتنی های کسی را برای دیگران نقل کند، جاسوس.
خَبَر دادن: [مص. مر]. مطلبی را به گوش کسان رساندن.
خَبردار: [ص. فا]. مطلع، باخبر، آگاه.
خَبَردار!: [فعل امر. هوشدار است به سربازان و مردمان برای آماده شدن یا تحذیر]. باخبر باش!، آگاه باش!، مواظب باش!. [ق]. با حالت نظامی راست با پاهای بهم چسبیده بی حرکت ایستادن.
خَبَرده: [ص. فا]. پیغام برنده، پیغام آورنده.
خَبَرکَش: [ص. فا]. مامور کسب خبر برای کسی یا دستگاهی.
خُبرَگان: ج خبره، کارشناسان، متخصصان در امری، دانایان.
خَبَرگزار: [ا. فا]. ماموری که برای روزنامه‌ها یا بنگاه‌های خبر پراکنی خبر جمع و گزارش کند.
خَبَرگزاری: [ا. مص]. آگاهی دهی، بنگاه خبر پراکنی.
خُبرَگی: [ا. مص]. وضع و کیفیت خبره بودن.
خَبَرگیر: [ص. فا]. مامور کسب خبر، مخبر.
خَبَرنگار: [ص. فا]. نویسنده خبر، کسی که اخبار را کسب کرده به صورت مقاله یا داستان درآورد تا در روزنامه یا مجله چاپ یا در رادیو و تلویزیون گفته شود.
خَبَرنگاری: [ا. مص]. شغل و عمل خبرنگار برای رسانه‌ها + راه و روش تهیه و جمع‌آوری و ارائه خبر از طریق رسانه های گروهی (رشته خبرنگاری).
خُبرَه: ـع ـ [ص. فا]. (کارشناس)، آگاه، پخته و آزموده، دانا.
خَبَری: [ص. ن]. منسوب به خبر (سرویس خبری).
خُبز: ـع ـ [ا]. نان.
خَبزدو: [ا]. خبزدوک، سرگین گردان، حشره گوگال.
خَبزدوک: [ا]. خبزدو، سرگین گردان، حشره گوگال.
خُبزَرُزی: [ا. خ]. از شاعران معروف عرب.
خَبط: ـع ـ [ا. مص]. ایرنگ، لغزش، اشتباه.
خبطِ دِماغ: [ا. منسوب]. نشاف، جنون، حواس‌پرتی، اشتباه.
خَبَک: [ا]. خباک، خبه، فشردگی گلو.
خَبک: [ا]. خباک، آغول گاو و گوسفند.
خَبکال ـ خَنگال: [ا]. نشانه و آماج تیر.
خَبَگی: [ا. مص]. خفگی، حالت به‌هم فشرده شدن گلو.
خَبل: ـع ـ [ص]. دیوانه، مجنون. [ا. مص]. تباهی، فساد. تباهی اعضای بدن + بازداشتن، منع کردن.
خَبن: ـع ـ [مص]. تا دادن و دوختن جامه تا کوتاه شود.
خَبوشان: [ا. خ]. شهری به خراسان حدود نیشابور.
خَبوک ـ خَبوه: [ص]. محکم، استوار.
خَبَه: [ا]. خَفَه، خپک، فشردگی گلو.
خُبَّه: [ا]. خاکشیر، دانه های قرمز گیاهی دارویی.
خَبی ـ خبیئه: ـع ـ [ص. مفـ]. نهفته، مخفی کرده شده.
خَبیث: ـع ـ [ص]. گجسته، شریر، پلید، ضد بشر.
خَبیثات: ـع ـ ج خبیثه ـ پلید، شریران.
خَبیثَه: ـع. خبیثة ـ [ص]. مونث خبیث، (ارواح خبیثه).
خَبیدَن: [مص]. خفیدن، خفه و خاموش شدن.
خَبیر: ـع ـ [ص. فا]. دانا، باخبر، خبردهنده، آگاه. [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.
خَبیرَه: [ص. مفـ]. آماده، بسیجیده، ساخته.

خَبیز: ـِ ع ـ [ا. مف]. نان پخته شده + ترید.
خَبیص: ـِ ع ـ [ا]. آفروشه، حلوایی با عسل و روغن.
خَبیص: [ا. خ]. شهرکی نزدیک کرمان در حاشیه کویر.
خُپ!: [امر به خاموشی]. خُب!، کافی است!، ساکت!.
خَپاک: [ا]. خباک، آغل گاو و گوسفند.
خَپچه: [ا]. ترکه، شاخه راست و باریک درخت.
خَپک: [ا]. گرده نان، نان بزرگ و کلفت.
خَپک: [ا]. خبک، خبه، خفه، فشردگی گلو.
خَپگی: [ا. مص]. خفگی، حالت خفه شدن.
خِپل ـ خِپلَه: ـِ عا ـ [ص]. آدم کوتاه قد چاق.
خَپَه: [ا]. خبه، خفه، فشردگی گلو.
خَپیدن: [مص]. خفه شدن.
خِت: [ا]. دَو، دوندگی + تابش، جلوه.
خَتا ـ خَتای: [ا. خ]. در ادبیات فارسی نواحی چین شمالی ـ ترکستان شرقی و مغولستان و منچوری ـ را دانسته اند.
خَتاخان: [ا. خ]. لقب پادشاهان ختا.
خَتار: [ا]. کارپاک کردن کشتزار و باغ از علف هرزه.
خِتام: ـِ ع ـ [ا]. پایان، فرجام کار، عاقبت + اثر مهر، هرچیز که با آن مهر کنند.
خَتّان: ـِ ع ـ [ا. فا. صیغه مبالغه]. ختنه کننده.
خَتایی: ـِ ع ـ [ص. ن]. منسوب به ختا، اهل ختا.
خَتایی: [ص. ن]. طرحی از نقاشی: چندگونه گل و غنچه و شاخ و برگ و خطوط منحنی برای قالی و روی کاشی و تذهیب.
خَتر: ـِ ع ـ [ا]. فریب، غدر، نیرنگ.
خَتفَرَج: [ا]. خرقه، جامه‌یی که صوفیان پوشند.
خَتک: [ا]. خرجی و خوراکی که هر روز هریک از رعایا به مامور حاکم می‌دادند.
خَتل: ـِ ع ـ [ا]. فریب، افسون + کمین شکار.
خَتلان: [ا. خ]. ناحیه‌یی از بدخشان در شرق بلخ.
خَتلی: [ص. ن]. منسوب به ختلان، اهل ختلان + اسب خوب، اسب ختلانی.
خَتلی خَرام: [ص. مر]. آن که مانند اسب ختلی خرامد.
خَتم: ـِ ع ـ [ا]. پرسه، مجلس ترحیم مرده.
خَتم: ـِ ع ـ [مص]. به آخر رساندن، تمام کردن + پایان + هربار دوره کردن قرآن.
خَتم: ـِ ع ـ [ا]. مهر و امضاءِ کردن نامه با انگشتری.
خَتمی: [ا]. گیاهی از تیره پنیرکیان در انواع زینتی و دارویی.
خُتَن: [ا. خ]. نام قدیمی ترکستان چین.
خَتن: ـِ ع ـ [مص]. ختنه، بریدن غلاف سر نره.
خَتَن: ـِ ع ـ [ا]. داماد، شوهر دختر یا شوهر خواهر.
خَتنبَر: [ص]. مفلسی که لاف ثروتمندی زند.
خَتَن گرد: [ص. فا]. آهوی مشک + کنایه از روز.
خَتنَه: ـ از ختن عربی ـ [مص]. بریدن و برداشتن سر غلاف نره.
خَتنَه سوران: [ا. مر]. جشن شادمانی ختنه کردن پسر.
خُتنی: [ص. ن]. منسوب به ختن مثل: مشک ختن، خوبرویان ختن، اهل ختن.
خُتو: [ا]. نوعی عاج یا استخوان مقاوم ماهی بال که از آن دسته چاقو و کارد و شمشیر سازند.
خَتور: ـِ ع ـ [ص]. فریبکار، نیرنگباز.
خَتوع: ـِ ع ـ [ص]. راهبر دانا + هجوم + شتاب.
خِثی: ـِ ع ـ [ا]. تاپاله گاو، سرگین گاو.
خُج ـ خوج: [ا]. درخت آلاش، نوعی گلابی.
خَج!: [فعل امر]. از خجیدن، «کوشش کن!»، «زور کن!».
خُجارَه: [ق]. کم، اندک، (به مدتی خجاره).
خُجارَه: [ص]. مسخره، دلقک.
خَجالَت: ـ از خجل تازی ـ [ا. مص]. شرم، شرمساری، آزرم، شرمندگی.
خَجالَت آور: [ص. فا]. آنچه که باعث تولید شرم شود.
خَجالت زَده: [ص. مف]. شرمگین، شرم‌زده.
خَجالَت کَشیدَن: [مص. مر]. شرمسار شدن، خجل شدن.
خَجالَتی: [ص. ن]. پرحیا، کم‌رو، آن که طبعاً خجالت کشد.
خَجالیدَن: [مص]. دربر گرفتن، در آغوش گرفتن.
خَجت: [ا]. شهوت، هوای نفس + مستی.
خَجَج: [ا]. چینه‌دان مرغ، سنگدان مرغ
خَجَج: [ا]. آماسی که در گلو پیدا شود.
خُجستان: [ا. خ]. نام شهرکی بوده به کوه‌های هرات.
خُجَستَگی: [ا. مص]. مبارکی، میمَنَت، فَرخندگی.
خُجَستَه: [ص]. فرخنده، بختیار، مبارک، همایون، مایه بهروزی.
خُجَستَه‌پَی: [ص. ن]. نیک‌فرجام، خوش‌قدم.
خُجَستَه‌دَم: [ص. ن]. مبارک‌نفس، خوش‌نفس.
خُجَستَه‌سُروش: [ا. ص. مر]. ندای مبارک، فرشته میمنت اثر.
خُجَستَه‌شِیَم: [ص. فا]. نیکوسیرت، خوش‌نَفَس.
خُجَستَه‌طالع: [ص. ن]. خوش‌اقبال، فرخنده‌پی.
خُجَستَه‌فَرجام: [ص. ن]. عاقبت‌بخیر، نیک‌فرجام.
خُجَستَه‌فَی (فئی): [ص. مر]. نکوسایه، مبارک‌سایه.

خُجَسته‌لَقا: [ص. مفـ]. فرخنده‌دیدار، مبارک‌روی.
خَجش: [ا]. غم‌باد، ورم زیر گلو، گواتر.
خَجف: [ا. مص]. خفت، سبکی.
خَجَک: [ا]. نقطه، خال + لکه سفید در چشم.
خَجَکدار: [ص. مر]. خالدار + آن‌که لکه در چشم دارد.
خَجکول: [ا. ص]. گدا، درویش.
خَجکول: [ا]. خچکول، کشکول.
خَجِل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. شرمسار، شرمنده، آزرمگین.
خَجَل: ـ ع ـ [ا. مص]. شرمساری، شرمندگی.
خَجلان: ـ ع ـ [ص. مفـ]. خجل، آزرمگین، شرم‌زده.
خَجلَت: ـ از ع ـ [ا. مص]. شرمندگی، شرمساری.
خَجلَت‌آوَر: [ص. فا]. آنچه باعث شرمندگی شود.
خَجلَت‌زَده: [ص. مفـ]. خجالت کشیده، شرمنده.
خَجِل‌سار: [ص. مفـ]. خجل‌گونه، شرمسار.
خَجِل‌گونَه: [ص. مفـ]. خجل‌سار، خجالت‌زده.
خَجَلی: [ا. مص]. شرمندگی، آزرمگین بودن.
خُجَند: [ا. خ]. شهری به خراسان بزرگ در کنار سیحون.
خَجَنده: [ص. فا]. خزنده.
خُجو: [ا]. چکاوک (پرنده).
خَجول: [ص]. شرمناک، آزرمگین.
خَجولیدَن: [مص]. در آغوش گرفتن.
خَجی: ـ ع ـ [مص]. خجالت کشیدن.
خَجیدَن: [مص]. گرد هم آمدن + فراهم آوردن.
خُجیر: [ص]. هجیر، هژیر، زیبا + پسندیده، دانشمند.
خچکول: [ا]. خجکول، کشکول + [ا. ص]. گدا، درویش.
خَدّ: ـ ع ـ [ا]. روی، رخسار، گونه، چهره.
خُدا: [ا. خ]. الله، آفریدگار جهانیان، ذات واجب‌الوجود.
خُدا: [ا. ص]. مالک، صاحب، سرور، بزرگ قوم.
خُداآزار: [ص. فا]. دشمن خدا، از خدا برگشته.
خُدا آفَرین: [ص. مفـ]. خدا آفریده، جبلی، فطری.
خُدائی: [ا. مص]. ربوبیت، سلطنت، حکومت.
خُدائی: [ص. ن]. الهی، ربانی، از جانب خدا.
خَدّاب: ـ ع ـ [ص. فا]. کذاب، دروغگو، غدار.
خُدابَخش: [ص. مفـ]. خداداده، عطای الهی.
خُدابِدور!: [اصط]. اصطلاحی زنانه: نکند!، مبادا بشود!، خدا آن را دور کند.
خُدا به هَمراه!: [اصطلاحی برای بدرود گفتن]. خداحافظ!.
خُدابِیامُرز: [ص. ن. جمله دعائی]. شایسته آمرزش + و هم یعنی: خدا ــ فلان مرده را ــ بیامرزد که به جای کلمات مرحوم یا مغفور گویند).
خُدابیامُرزی: [ا. مص]. طلب آمرزش با گفتن «خدا بیامرزد».
خُدابینی: [ا. مص]. خداشناسی، خداپرستی.
خُداپَرَست: [ص. فا]. پرستنده خدا، آن‌که خدا را پرستد.
خُداپرستی: [ا. مص]. توحید، ایمان و پرستش خدا.
خُداپَسَند: [ص. مفـ]. هرکار که موجب رضای خدا باشد.
خُداپَسَندانَه: [ق. مر]. هرکار آن‌طور که مورد پسند خدا باشد.
خُداپَیوَست: [ص. مفـ]. هر آنچه موجب پیوستن به خدا باشد.
خُدات: [ا. ص]. آقا، سرور، مهتر، سر پرست.
خُداتَرس: [ص. فا]. ترسنده از خدا، پرهیزگار.
خُداجو: [ص. فا]. جویای حق، پیرو دین.
خُداحافِظ!: [جمله دعایی که به هنگام جدا شدن از یکدیگر گویند]. خدا نگهدار!، بدرود!.
خُداحافِظی: [ا. مص]. عمل بدرود گفتن «خداحافظ» هنگام جدایی.
خُداخوان: [ا. مر]. انگشت سبابه + برنده نام خدا.
خِداد: [ا]. ابزار داغ کردن + نشاندن داغ بر تن.
خُداداد: [ص. مفـ]. خداداده، فطری، موهبی.
خُداداده: [ص. مفـ]. آن کس و آنچه را که خدا عطا کرده، بخشش الهی.
خُداداں: [ص. مر]. خداشناس، درستکار.
خُدادادی: [ص. ن]. منسوب به خداداد (موهبت خدادادی).
خُدادوران: [ص. ن. جمعـ]. از خدا بدوران، ستمکاران.
خُدا را: [ق. مر]. برای خدا، به خاطر خدا.
خِدارَت: ـ از خدر عربی ـ [ا. مص]. پرده‌نشینی (زن).
خُدازَده: [ص. مفـ]. ستمکار مکافات شده.
خِداش: ـ ع ـ ج خدشه، خدشه‌ها، خراش‌ها.
خُداشِناس: [ص. فا]. آن‌که معتقد به هستی خدا است.
خِداع: ـ ع ـ [ا]. نیرنگ، فریب، خدعه.
خَدّاع: [ص. فا]. بسیار خدعه کار، نیرنگ‌باز.
خُدافُروش: [ص. فا]. ریاکار، به ظاهر متدین.
خُدا قُوَّت: [جمله دعایی و خطابی به کسی که در حال کار کردن باشد]. خدا به نیرو و سلامت بدن تو بیفزاید!
خُداگیر: [ص. مفـ]. آن‌که گرفتار واکنش اعمال بد خود شده باشد.
خُدّام: ـ ع ـ ج خادم، خدمتگزاران، خادمان.
خُداناتَرس: [ص. فا]. ستمکار، خودکامه.
خُدا نَخواسته ـ خُدا نَکَرده: [جمله دعایی برای دور ماندن کسی از افتادن در بلا و زیان]. خدا پیش‌آمد بد برای تو

نخواهد.
خُداناشناس: [ص. ن]. بی اعتقاد به وجود خدا، بی دین.
خُدانِگهدار!: [جمله دعایی به هنگام جدایی از یکدیگر]. خداحافظ!، بدرود!، خدا حافظ تو باشد!.
خُداوَند: [ا. خ]. خدای متعال، الله، ذات واجب الوجود.
خُداوَند: [ا]. خاوَند، مالک، صاحب، خواجه، پادشاه.
خُداوَندزادِه: [ا. ص. مف]. فرزند پادشاه، خواجه زاده.
خُداوَندگار: [ا. خ]. الله، آفریدگار، خدای متعال.
خُداوَندگار: [ا. ص]. خداوند کار، کارفرما، کارکیا، پادشاه، مالک، خواجه، سرور، کدخدا.
خُداوَندی: [ا. مص]. خدا بودن + پادشاهی، مالکیت.
خُدای: [ا. خ]. خدا، الله، واجب الوجود.
خُدایا: [کلمه ندا]. ای خدا، ربی، خدای را.
خُدای‌پَرَست: [ص. فا]. پرستنده خدا، دوستدار حق.
خُدای‌خوان: [ص. فا]. برنده نام خدا + انگشت سبابه.
خَدایع: ـع ـ ج خدیعه ـ نیرنگ، نیرنگ ها.
(خُدای‌فَرمان): [ا. مر]. فریضه، فرض، فرموده.
(خُدای‌فَرمانان): ج خدای فرمان، فرایض.
خُدایگان: [ا. ص]. پادشاه بزرگ، صاحب بزرگ.
خُدای‌نامک: [ا. خ]. شاهنامه، تاریخ شاهنشاهان ایران.
خُدای‌نامه: [ا. خ]. شاهنامه، تاریخ شاهنشاهان ایران که در زمان ساسانیان تدوین شد و ابن‌مقفع آن را به نام سیرالملوک در قرن دوم هجری ترجمه کرد که بعداً از جمله مآخذ شاهنامه فردوسی واقع گشت.
خُدای‌نَما: [ا. ص]. آنچه دلیل و نماینده وجود خدا باشد.
خُدایی: [ص. ن]. الهی، ربانی، از جانب خدا.
خُدایی: [ا. مص]. سلطنت، حکومت، پادشاهی.
خَدِر: ـع ـ [ص]. سست، کرخ، خواب‌رفته (عضو).
خَدَر: ـع ـ [ا. مص]. تاریکی، تاریکی شب، ظلمت.
خِدر: ـع ـ [ا]. پرده کجاوه و پرده خانه تا زن را نبینند.
خُدرَت: ـع ـ [ا]. تاریکی شدید.
خَدَرک: [ا]. جرقه، شعله، افروختگی، سوختگی.
خَدرَه: [ا]. شراره آتش، شعله + اخگر، جرقه.
خُدرَه: [ا]. خرده و ریزه + شعله آتش.
خَدش: ـع ـ [ا]. خراش، جای زخم که از خراشیدن مانده باشد.
خَدشَه: ـع ـ [ا]. خراش، سوسه، اثر خراشیدگی بر چیزی + شک + ترس.
خَدع: ـع ـ [مص]. فریب دادن، خدعه کردن.
خُدعَه: ـع. خدعة ـ [ا]. ترفند، فریب، نیرنگ، دستان.
خُدعَه‌آمیز: [ص. مف]. رفتار و روشی آمیخته به نیرنگ.
خُدعَه‌گَر: [ص. فا]. مکار، دغل‌پیشه، فریبکار.
خَدَک: [ا]. پل که بر روی رودخانه بندند.
خُدَک: [ص. ا]. خدایک، سرور، رئیس.
خَدَم: ـع ـ ج خادم ـ چاکر، چاکران.
خَدَمات: ـع ـ ج خدمت، تیمارها، چاکری ها + فعالیتی اقتصادی که هدف آن خدمت به دیگران در رشته های غیر تولیدی است مانند حمل و نقل، ارتباطات، توزیع و فروش کالا، تعمیرات، آموزش و پرورش، کارهای درمانی.
خِدمَت: ـع ـ [ا. مص]. تیمار، پرستاری، زاوری، کاری به سود دیگران، کار دولتی، فرمانبرداری + کار کردن برای کسی یا برای اداره‌یی در مقابل مزد، انجام وظیفه سربازی.
خِدمَت: [ا. ق]. نزد، حضور، پیشگاه، محضر + پیشکش، هدیه + سلام، تعظیم.
خِدمَتانَه: [ا]. پیشکشی، آنچه به شاه یا حاکم به عنوان هدیه دهند.
خِدمَتکار ـ خِدمَتگار: [ص. ا]. نوکر، چاکر، گماشته، پیشخدمت، کسی که در خانه‌یی یا اداره‌یی برای دریافت مزد خدمت کند.
خِدمَتکاری: [ا. مص]. عمل و شغل خدمتکار، چاکری.
خِدمَتگَر: [ا. فا]. گماشته، خدمتکار.
خِدمَتگُزار: [ا. فا]. مستخدم، خدمتکار بنگاه یا اداره، کسی که به دیگران یاری و خدمت کند.
خَدَم و حَشَم: [ا. مر]. خدمتکاران و حواشی، اهل و عیال و کسان.
خدمَتِ وظیفَه: [ا. منسوب]. انجام وظیفه میهنی سربازی.
خِدمَتی: [ا. منسوب]. پیشکش، هدیه، تقدیمی.
خَدَمَه: ـع. خدمة ـ ج خادم، خدمتکاران + همگی کارکنان یک وسیله یا ماشین.
خِدن: ـع ـ [ا. ص]. یار، معشوقه، دوست پنهانی.
خَدَنج: [ص]. خلنج، دورنگ، ابلق.
خَدَنگ: [ا]. درختی است با شاخه های راست و سخت که از آن تیر و نیزه می‌ساختند، چوب درخت گز + تیر، تیرکمان + [ص]. راست، مستقیم.
خَدَنگ افکَن: [ص. فا]. خدنگ انداز، تیرانداز.
خَدو: [ا]. خیو، تُف، آب دهان، تهوک.
خُدود: ـع ـ ج خَدّ ـ رخسار، رخسارها، روی ها.
خُدور: ـع ـ ج خِدر، پرده‌هایی که در هرجا زن ها را از انظار غیر

اهل خانه پوشیده نگهدارد.
خَدوش: ـع ـ ج خدشه ـ خراش، خراش ها.
خَدوع: ـع ـ [ص. فا]. بسیار خدعه کننده، نیرنگباز.
خَدوک: [ا]. قهر، خشم + حسد، رشک.
خَدوک: [ا]. غم، اندوه، دلتنگی + اضطراب.
خَدوک: [ا. مص]. شرمندگی، آذرمگنی.
خَدیر: [ا. مص]. حسن، خوبی، خوش خلقی.
خَدیش: [ا. ص]. خدیو، پادشاه، کدخدا + کدبانو.
خَدیعَه: ـع. خدیعة ـ [ا]. خدیعت، نیرنگ، فریب، دغلی.
خَدین: ـع ـ [ص]. معشوق، یار، دوست، مصاحب.
خَـدیـو: [ا. ص]. خـداونـد، پـادشاه، سـرور + سلطـان + عـنوان هریک از پادشاهان دوره اخیر مصر.
خَدیوَر: [ا. ص]. خداوند، پادشاه + یگانه عصر.
خَدیوَند: [ا. ص]. خداوند، مالک، پادشاه.
خُذا!: ـع ـ [فعل امر]. بگیرا.
خَذَف: ـ از ع. خَذف]. خرمهره، سفال ریزه.
خِذلان: ـع ـ [ا. مص]. سستی، ضعف + بی بهرگی از یاری + خواری درماندگی.
خَذول: ـع ـ [ص. مف]. بی بهره + درمانده + شرمنده.
خَر: [ا]. الاغ، درازگوش، جانوری پستاندار چهار پای اهلی از راسته فردسمان که از آن برای حمل و نقل و سواری استفاده کنند.
خَر: [ص. ن]. صفت آدم نادان، احمق، بی خرد.
خَر: [ا]. خَرَک طنبور و عود، چوبکی زیر تارهای ساز.
خَر: [ص. پیشاوند]. بزرگ، درشت، مثل: خرگاه = جای بزرگ، خَرسنگ = سنگ بزرگ و در موارد دیگر: خر پا، خربط، خرمهره، خراس.
خَرّ: [ا]. خره، آژند، گِل ته آب، لجن، لای.
خِر: ـ عامیانه ـ [ا]. گلو، حلق، حلقوم، حنجره.
خُر: [ص]. خورنده، سزاوار، روا، درخور.
خَرّ: ـع ـ [مص]. افتادن از بالا به پایین، سقوط.
خَرائِب: ـع ـ ج خَرِبَه ـ خرابه، ویرانه ها.
خَرائِد: ـع ـ ج خریده ـ ناسفته، درهای ناسفته، دوشیزگان.
خَراب: ـع ـ [ص]. ویران، تباه، ناآباد + شکسته + فاسد، ضایع + شریر + خوار + سیاه‌مست، بی خود از مستی.
خَرابآباد: [ا. ص]. کنایه از دنیا.
خُرابابَه: [ا]. آبی که از جایی قطره قطره بیرون زند.
خَرابات: ـ از ع خَرِبات ـ ج خَرِبَة ـ ویرانه، ویرانه گاه ها.
خَرابات: ـ به فارسی ـ [ا]. میخانه، میکده، محلی که با مخدراتی مثل بنگ و مسکرات و دوغ و حدت خود را خراب کنند و در قدیم جای نوش و عیش با امردان و کنیزکان بود. اما در اصطلاح عرفا معنی اولیه آن عبارت بود از جای خراب کردن غرایز حیوانی و خواهش های نفسانی و آباد شدن با کسب فضایل عرفانی و فنای فی الله شدن.
خَراباتِ مُغان: [ا. منسوب]. آتشکده مَقَر حکیمان روحانی زرتشتی.
خَراباتی: [ص. ن]. منسوب به خرابات، ساکن و اهل خرابات.
خَرابکار: [ص. فا]. تبهکار، اخلال گر، آن که نظام یا ساختار چیزی را بهم ریزد.
خَرابکاری: [ا. مص]. ایجاد تباهی و فساد، تبهکاری.
خَرابَه: ـع. خرابة ـ [ص. ا]. ویرانه، جایی (ساختمان، شهر، باغ) که خراب شده از آبادی افتاده باشد.
خُرابَه: ـع ـ [ا]. سوراخ سوزن، سوراخ سرین.
خَرابی: [ا. مص]. ویرانی، تباهی، درهم فرورفتگی، بی سامانی + بی خودی از مستی + فساد + زیان.
خَراتان ـ خَراتین: ـع ـ [ا]. به صیغه تثنیه نام دو ستاره روشن بر دوش برج اسد.
خَراتَکین: [ا]. قسمی جنگ جامه، قسمی زره.
خَراتین: [ا]. کرم، کرم سرخ در گل و لای.
خَراج: [ا]. مالیاتی که از محصولات کشاورزی و درآمدهای تجاری و صنعتی از مردم می‌گرفتند.
خُراج: ـع ـ [ا]. دمل، هریک از دانه های جوش بر پوست بدن.
خَرّاج: ـع ـ [ص]. ولخرج، بسیار خرج کننده + زیرک.
خَراجات: ـع ـ ج خراج، مالیات ها.
خَراجُ الرَّاس: [ا. مر]. مالیات سرانه، باج.
خَراجِ سَر: [ا. منسوب]. مالیات سرانه، باج.
خَراجگُزاردَن: [مص. مر]. مالیات دادن.
خُراخُر ـ خُر و خُر: [ا. صوت]. صدایی که از گلوی خفته برآید.
خَرّاز: ـع ـ [ا. ص. فا]. دوزنده درز چکمه و کفش + مَشک دوز.
خَرّاز ـ خَرّازی: ـ درفارسی ـ [ا. ص. فا]. فروشنده یا دکان فروشنده شانه، صابون، قیچی، انگشتانه، سوزن و انواع دیگر اسباب خیاطی و لوازم آرایش زنان.
خَرازَه: [ا]. خرزه، آلت تناسل مرد، نره.
خَرآس ـ خراس: [ا. مر]. سنگ آسیای بزرگ که با ستور گردد.
خَرّاس: ـع ـ [ا. ص. فا]. خم ساز، خم گر، خم فروش.
خُراسان: [ا]. خورشید، خاور؛ مقابل باختر.

خُراسانی: [ص. ن]. هر آن که منسوب خراسان.
خَرآستَر: [ا. جمع]. گزندگان از ساس و زنبور تا مار و عقرب.
خَرآسیا: [ا. مر]. سنگ آسیای بزرگ که با ستور گردد.
خَراش: [ا]. جای خط زخم یا شیار که در اثر کشیده شدن ناخن یا هرچیز نوک تیز و برنده روی پوست یا هرچیز دیگر بر جای مانده باشد.
خَراشاندَن: [مص]. خراشیدن، شکاف و زخم ایجاد کردن.
خَراشَنده: [ص. فا]. خراش دهنده.
خَراشیدگی: [ا. مص]. خراش خوردگی، شیارخوردگی.
خَراشیدَن: [مص]. خراش دادن، زخم کردن با خراش.
خَراشیده: [ص. مف]. با خراش شیار خورده، زخم شده با خراش.
خَرّاص: ـ ع ـ [ص]. دروغگو، کذاب.
خَرّاط: ـ ع ـ [ا. فا]. چوب تراش، سازنده ابزار چوبی.
خِراطَت: ـ ع ـ [ا. مص]. شغل و عمل خراط.
خَرّاطی: [ا. مس]. عمل و شغل خراط، دکان خراط.
خَراطیم: ـ ع ـ ج خرطوم، خرطوم ها + بزرگان قوم.
خَراطین: [ا]. معرب خراتین، کرم خاکی.
خُرافات: ـ ع ـ ج خُرافه، موهومات، سخنان خلاف حقیقت.
خُرافاتی: [ص. ن]. منسوب به خرافات، معتقد به موهومات.
خُرافه: ـ ع. خرافة ـ [ا]. پندار، افسانه، یاوه، موهوم، عمل یا اعتقاد ناشی از نادانی و ترس از ناشناخته ها، اعتقاد به جادو و رمال.
خُرافه پَرَست: [ص. فا]. معتقد به خرافات.
خُرافی: [ص. ن]. منسوب به خرافه، موهوم گرای.
خَرآفستَر: [ا]. حشره، هر جانور گزنده از ساس تا مار.
خَرام: [ا]. رفتار و رفتنی از سر ناز و سرخوشی و زیبایی و غرور.
خَرام: [ا. ص]. کسی که مامور همراهی مهمان به خانه میزبان است.
خَرام: [ا]. نوید، مژده + شادی، شادمانی + مهمانی.
خَرام: [ص. فا]. خرامنده (خوش خرام). [ا]. پیشکش.
خَرام: [حاصل مصدر]. وفای به عهد، ایفای وعده.
خَرامان: [ق. حا]. در حال رفتن با ناز و خوشی و غرور.
خَرامانی: [ا. مص]. تبختر.
خَرامِش: [ا. مص]. حرکت به ناز و غرور و خوشی.
خَرامقان: [ا]. گیاهی دارویی همانند سنبل طیب.
خَرامگاه: [ا. مر]. میعادگاه عشاق.
خَرامَنده: [ص. فا]. رونده به ناز و غرور و خوشی.
خَرامیدَن: [مص]. چمیدن، راه رفتن با ناز و غرور.
خَرامیده: [ص. مف]. به ناز و تکبر و زیبایی رفته.
خَرامین: [ا]. نوعی علف.
خَران: ج خَر ـ الاغ، خرها، الاغ ها.
خِران: [ص]. رام، سربه راه، فرمانبردار.
خَرآنبار: [ا. مر. ص]. جمعیت مردم، هجوم عوام الناس + فتنه، آشوب + جماع.
خَراهین: [ا]. خراتین، کرم سرخ درون گل و لای.
خَرایِد: ـ ع ـ ج خریده، ناسفته، دُرهای ناسفته، دوشیزگان شرمگین.
خَرایِط: ـ ع ـ ج خریطه، کیسه ها، خریطه ها.
خَرِب: ـ ع ـ [ص]. ویران، جای خراب.
خَربار: [ا. مر]. خَروار، بار بزرگ، باریک خر.
خَربازار: [ا. مر]. کنایه از جای شلوغ و درهم و بی نظم و ترتیب.
خَربازی: [ا. مص]. بازی همراه با خشونت و مشت و لگد زدن.
خَربان: [ص. فا]. خرکچی، نگهبان خر، صاحب خر.
خَربَت: [ا]. غاز، بط بزرگ، خربط.
خَربَت: [ص]. نادان، احمق.
خَربَچّه: [ا. ص. مف]. بچه خر، کره خر.
خَربَربام (بودَن): [ا. مص]. شیئی علی غیر ما وضع له (بودن).
خَربَربَط: [ا. ص. فا]. خرک ساز، سازنده سازهای زهی.
خَربُز: [ا. مر]. مخفف خربوزه.
خَربُزه: [ا. مر]. فریوک، بَرگیاهی جالیزی از تیره کدوییان درشت و شیرین و آبدار و خوشمزه.
خَربُزه ابوجهل: [ا. منسوب]. حنظل، کمبیزه یی تلخ.
خَربُزه روباه: [ا. منسوب]. حنظل، خربوزه ابوجهل.
خَربُزه دِرَختی: [ا. منسوب]. نوعی شبه خربوزه است نسبت به نوع خود به اندازه کوچک که در بلوچستان و پاکستان و هند از درخت ببار می آید.
خَربُزه زار: [ا. مر]. کشت زار خربوزه.
خَربَشک: [ا. ص. فا]. نعلبند، سازنده نعل ستور.
خَربَط: [ص]. احمق، مرد سبک سر و کم عقل.
خَربَط: [ا. مر]. بط بزرگ، غاز، مرغابی بزرگ.
خَربَغا: [ص]. هیز، مخنث، امرد.
خَربَق: [ا]. گیاهی از تیره آلاله دارویی شبیه بارهنگ.
خَربَله: [ا. مر]. دولاب، دلو آب، چرخاب.
خَربَنده: [ا. ص]. خرکچی، کرایه دهنده خر.
خَربواز: [ا. ص. ن]. خَربیواز، خفاش بزرگ.
خَربوز: [ا. ص]. خَربیواز، خفاش بزرگ.

خَربوزَه: [ا. مر]. خربزه، (نگاه به خربزه).
خُربَه: ـع. خربة ـ [ا]. سوراخ سوزن + سوراخ سرین.
خَرِبَه: ـع. خَرِبة ـ [ص]. جای ویران.
خَربَها: [ا. مر]. موجودی به ارزش یک خر + [ص]. احمق.
خَربیواز: [ا. مر]. خفاش بزرگ.
خَرپا: [ا. مر]. ستون یا ساختاری آهنین یا چوبی که هنگام ساختن سقف بر زیر پل یا بنا کار گذارند، چوب‌بندی زیر ورقه آهن شیروانی + چوب‌بندی برای آویختن پرده نقاشی جلو نقاش.
خَرپاکوب: [ا. فا]. سازنده چوب‌بندی زیر شیروانی یا بنا.
خَرپُشتَه: [ا. مر]. ناغول، نغول، نیم‌طاقی با بام شیب‌دار در انتهای پله‌های ساختمان خانه به پشت‌بام.
خَرپُشتَه: [ا. مر]. کریوه، برآمدگی که از آجر و گچ بر روی قبر سازند.
خَرپُشتَه: [ا. مر]. خیمه + ایوان + سایه‌بان، نشستنگاه پالیزبان.
خَرپُشتَه: [ا. مر]. نوعی جوشن که به روز جنگ پوشند.
خَرپول: [ص. ن]. صاحب پول بسیار، ثروتمند.
خُرت: [ا]. استخوانی خرد نزدیک سینه، استخوانِ خنجری.
خُرت: [ا]. سوراخ سوزن و هر سوراخ گرد بر هرچیز.
خَرتال: [ا]. قنطار، پوست گاو که از طلا و نقره پر کنند.
خَرتو: [ا]. گیاهی دارویی برای درمان خناق.
خِرت و پِرت: ـعامیانه ـ [ا. مر]. خرده ریزه‌های مورد نیاز کم‌ارزش.
خَرتوخَر: ـعامیانه ـ [ص. مر]. هرج و مرج، بی نظمی.
خَرج: ـع ـ [ا]. هزینه، پولی که برای کاری مصرف شود، بیرون شد از مال هرچه باشد، نفقه + حق کار و زحمت + ماده منفجره که برای پرتاب گلوله یا موشک به کار رود.
خَرج: ـع ـ [ا]. خراج، مالیات.
خَرج: ـع ـ [ا]. خرجین، جوال دو طرفه.
خَرج بُران: [ا. مص]. تعیین مخارج عروسی و کابین و شیربهای عروس.
خَرجبِلَّت: [ص. مر]. آن‌که طبیعت خر را دارد.
خَرج تَراش: [ص. فا]. آن‌که در امور بیش از هزینه‌های لازم خرج پیش‌بینی کند.
خَرج دادَن: [مص. مر]. فقیران را اطعام کردن.
خَرج دَر رَفته: [ص. مف]. خالص، ارزش پس از کسر مخارج لازم آن.
خَرجَستَه: [ص. ن]. کسی که در هرج و مرجی بر خری پی مراد سوار شده و به ناحق عنوانی به خود بسته یا به مقامی رسیده باشد.
خَرچَکوک: [ا]. گیاهی که شیر زنان را زیاد کند.
خَرج و دَخل: [ا. مر]. هزینه و درآمد.
خَرجی: [ا. منسوب]. هزینه روزانه، پول لازم برای معاش.
خَرجی پَز: [ص. فا]. نانوایی که نان را با آرد و سرمایه خود برای مصرف عموم پزد؛ مقابل خاصه‌پز.
خَرجیدَن: [مص]. چشم گریان داشتن.
خَرجیک: [ا. خ]. نام بیابانی در راه خوارزم.
خُرجین: [ا]. باردان، دو کیسه پلاسین از دو لبه سر به هم دوخته و دو طرفه شده که در هر دو بار نهند و آن را بر ستور یا در عقب دوچرخه و موتورسیکلت یا بر شانه حمل کنند. + (گیا) نوعی میوه خشک شکوفا مانند میوه شب‌بو.
خُرجینَک: [ا]. خرجینی کوچک جای کتاب.
خُرجینَه: [ا]. خرجین، جوال، باردان، توبره.
خَرچارَه: [ا. مر]. سر خر که برای دفع چشم زخم بر جالیز علم کنند.
خَرچال: [ا. مر]. خربط، مرغابی بزرگ، غاز.
خَرچَران: [ص. فا]. کسی که خر را چراند، خرکچی + آدم بی سواد و بی هنر.
خَرچُسونَه ـ خَرچُسنَه: [ا. مر]. حشره‌یی گیاهخوار از زیر راسته نیم سخت بالان قهوه‌یی رنگ که هنگام احساس خطر بوی بد تولید کند.
خَرچک: [ا. مر]. کمبیزه، هر نارسیده بوته‌یی.
خَرچَکوک: [ا. مر]. گیاهی که شیر زنان را زیاد کند.
خَرچَنگ: [ا. مر]. گژپایک، پیچ‌پا، کلنجک، کنگاج، به عربی سرطان، جانوری از شاخه بندپاییان دوزیستی با دست و پای کج که در خشکی یک پهلو راه رود.
خَرچَنگ: [ا]. سرطان.
خَرچَنگ: [ا. مر]. از صور فلکی، برج سرطان.
خَرچَنگ قورباغَه: ـعا ـ [ص. مف]. خط نوشته درهم و ناخوانا.
خَرچوب: [ا. مر]. چوب کاسه رباب که تارها بر آن کشند.
خَرچَه: [ا. ص]. کره‌خر + فرزند پدر نادان.
خَرچَه: [ا. مر]. کمبیزه، کالک، خربوزه کوچک.
خَرحَمّال: [ا. مر]. تیری بزرگ در بنا که بار تیرهای دیگر را بر آن نهند.
خَرحَمّالی: [ا. مص]. کار کردن بی مزد.
خَرخاش: [ا]. پرخاش، سخن تند و معترضانه.

خَرخاکی: [ا. مر]. خرخدا، پر پا، هدبه، جانوری از شاخه بندپاییان با تنی به اندازه یک دانه باقلا و پوستی سخت و بند بند با پاهای بسیار.

خَر خُدا: [ا]. خرخاکی (جانور) + صاحب خر، خربان.

خَرخَر: [ا]. طاق، پشته، گنبد + ایوان.

خُرخُر: [ا. صوت]. خرناسه، صدایی که از گلوی خفته بیرون آید.

خِرخِر: [ا. صوت]. صدای کشیده شدن چیزی به زمین.

خُرخُرو: [ص. ن]. آن که در خواب خرناسه کشد.

خِرخِرَه: ـ عامیانه ـ [ا]. نای گلو، حلقوم، قصبة الریه.

خَرخَری: [ا. مص]. هرج و مرج + حالت کودنی و نافهمی.

خَـرخَسَه: [ا]. جانوری که شکارچی آن را برای جلب شکار در کنار دام نهند.

خَرخُشت: [ا. مر]. چرخشت که در آن انگور ریزند و لگد کنند تا شیره اش درآید.

خَرخَشَه: [ا. مر]. آشوب و دعوا + اضطراب، خلجان.

خَرخوانی: [ا. مص]. درس را برای ماشینی حفظ کردن بسیار خواندن.

خَر خِیار: [ا. مر]. سیماهنگ، نوعی خیار بزرگ.

خَرخیز: [ا. خ]. نام شهری در ترکستان چین + سرزمینی که از آن جا مردم نادان بسیار بیرون آید.

خَرد: [ا]. گل سیاه و لزج و چسبنده، لجن.

خِرَد: [ا]. عقل، حاصل تجربه، نیروی دماغی باعث سنجش و حل مسایل، آن نیروی دماغی که با آن بهترها را از بـه ها و بدها را از بدترها توان دریافت و آنچه را که به صلاح است با برنامه ریزی در جدول زمان بندی شده توان نیز به درستی پیش بینی و طرح کرد و تمشیت داد.

خُرد: [ص]. ریز، کم جثه، هرچیز کوچک، شکسته یا تقسیم شده به اجزای کوچک + حقیر، پست، خوار، کم مایه، ناچیز.

خُرداد: [ا]. سومین ماه از سال خورشیدی هجری + نام روز ششم از هر ماه + نام یکی از امشاسپندان.

خُردادگان: [ا]. جشن ایرانیان باستان در روز ششم خرداد.

خُرداندیش: [ص. فا]. کوته بین، خردانگار.

خُردبَرگ: [ا. مر]. گلی خرد برگ و زرد و خوشبو.

خُردبین: [ص. فا]. اندک بین، کوته نظر + سخت گیر.

خُردپا: [ا. مر]. نام گل گیاهی است + [ص]. کم سرمایه.

خِرَدپَرور: [ص. فا]. پرورنده خرد و خردمند.

(خِرَدپَسند): [ص. مف]. معقول، مورد پسند خرد.

خِرَدپیشَه: [ص. فا]. آن که در کارها خرد رهبر اوست.

خُردپَیوَند: [ص. ن]. کوچک جثه، باریک اندام.

خُردتَر: [ص. ت]. کوچک تر، اصغر.

خُردتکِس: [ص. مر]. آنچه دانه خرد دارد.

خِرَدتیرَه: [ص. ن]. بی تمیز، بی تشخیص، نادان.

خَرِ دَجال: [ا. خ]. خری که دجال بر آن سوار است. بنا به روایات دجال چون به آخرالزمان ظهور کند بر آن خر سوار است و از هر موی آن خر آوازی افسون کننده برآید و پشکل آن خر هم به نظر مردم خرما نماید که به دنبال آن افتند و جمع کنند و بعد که خرما را خورند آنگاه دانند که آن خرما نیست پشکل است.

خُـرد چاهَـک: [ا. مر]. گودالی که هنگام چوگان بازی گوی برنده باید در آن افتد.

خُرد خاییدَن: [مص. مر]. جویدن و نرم کردن طعام.

خُرد خُرد: [ق. مر]. کوچک کوچک، آهسته آهسته.

خُرد داشتَن: [مص. مر]. کوچک انگاشتن، حقیر شمردن.

خُردسال: [ص. ن]. کم سال، کودک.

خُردسالی: [ا. مص]. خردسال بودن، کودکی، کم سالی.

خُرد سِبِلَت: [ص. ن]. آن کس که سبیل کوچک دارد.

خُردسَر: [ص. ن]. آدم فرومایه و تهی مغز.

خُردسَر: [ا. مر]. نوعی ماهی.

خِرَدسَنج: [ص. فا]. آن که امور را به معیار خرد سنجد.

خُروشان: [ق. حا]. در حال خروشیدن.

خَر دَشتی: [ا. مر]. گور خر، خر صحرایی و وحشی.

خُـرد شُـدَن: [مص. مر]. تبدیل به اجزای کوچک شدن چیزی پس از شکستن.

خُردشِکَم: [ص. مر]. آن که شکم او لاغر است، بی نوا.

خُرد شُمُردَن: [مص. مر]. حقیر انگاشتن.

خُردَک: [ص. مصغر]. خرده، کوچک، اندک، بی تجربه.

خِرَد کاربَند: [ص. فا]. آن که خرد را در هر کار رهنمود دارد.

خُـرد کَـردَن: [مص. مر]. چیز درشت و کلانی را به اجزای کوچک بریدن یا شکستن.

خُردَک مَنِش: [ص. ن]. فرومایه، عامی، دانی.

خُردَک نِگَرِش: [ص. فا]. اندک بین + سخت گیر.

خُرد کُنَندَه: [ص. فا]. از هم متلاشی کننده، از پا درآورنده.

خُردکین: [ص. فا]. کم کینه، زودگذشت.

خُردگام: [ص. ن]. کوتاه قَدَم.

خُردَگان: جِ خُرد، کوچک ها، محقرات، اطفال.

خُردگاه: [ا. مر]. خیمه یی کوچک که درون خیمه یی بزرگ

بر پا می‌کردند.
خُردگاه: [ا. مر]. پینه گاه شکم شتر.
خِرَدگرایی: [ا. مص]. تعقل، آموزه فلسفی که تعقل را برای شناخت بر گواهی حواس ترجیح دهد و عقل را بالاترین معیار حقیقت داند.
خُردگی: [ا. مص]. کوچکی، خردی، کودکی.
خُردگی: [ا. مص]. کاستگی، کم شدن به سبب ساییده شدن.
خَردَل: [ا]. سپندان، آهوری، تخم گیاهی است از تیره چلیپاییان و دارای گل های زرد و دانه های ریز قهوه‌یی تندمزه که کوبیده و خمیرشده آن را برای تحریک اشتها خورند.
خَردَل: [ا]. واحد وزنی برابر هشت جو.
خَردِل: [ص. مر]. بزدل، مرد ترسنده، جبون.
خَردَله: ـع ـ [ا]. یک دانه خردل، چیز اندک.
خَردُم: [ا. منسوب]. دم خر، دنبِ خَر.
خُردَما: [ا]. مرغی خوش آواز و خوش رنگ.
خِرَدمال: [ص. فا]. فریبنده، اغواکننده.
خُردمَغز: [ص. ن]. کم خرد، ناآزموده.
خِرَدمَند: [ص. مر]. عاقل، بخرد، دانشمند، توانا در تعقل.
خِرَدمَندان: ج خردمند ـ عاقل، بخردان، عاقلان.
خِرَدمَندانَه: [ق]. عاقلانه، از روی خردمندی.
خُردمَنِش: [ص. مر]. فرومایه، عامی.
خِرَدنامَه: [ا. مر]. کتاب فلسفی، کتاب حکمت.
خُردنَقش: [ص. مفـ]. ریزه‌نقش.
خُردنِگاری Micrographie: ـفرـ [ا]. دانشی که روی اشیاءِ بسیار ریز به توسط ذره‌بین تحقیق کند.
خُردنِگرِش: [ص. فا]. آنکه چیز کوچک رامهم گیرد.
خَردَوانی: [ا. مص]. خر به مسابقه دوانیدن.
خُرد و خاکِشی: [ص. مفـ]. درهم شکسته و ریزه ریزه شده.
خُرد و خَمیر: [ص. مفـ]. شکسته و لهیده.
خِرَدوَر: [ص. فا]. خردمَند، آن که خرد را در امور به کار بندد.
خِرَدوَرز: [ص. فا]. خردمند، خردور.
خُرد و مُرد: [ص. مر]. ته‌بساطی، چیزهای کم بها.
خِرَدوَمَند: [ص. مر]. خردمند، صاحب عقل.
خُردَه: [ص]. خرد، جزوه، ریزه‌های هرچیز، مقدار کم از یک چیز، کم، اندک.
خُردَه: [ا]. انتقاد، نقد سخن، نکته گیری.
خُردَه: [ا]. گناه صغیره، عیب، گناه، تقصیر.
خُردَه: [ا]. شراره، شعله کوچک برای گیراندن آتش.
خُردَه: [پیشاوند]. خرده‌بورژوا، خرده‌مالک، خرده‌شیشه.
خُردَه‌اَنگُشت: [ا. مر]. خاکه زغال.
خُردَه آوِستا: [ا. خ]. جزوه اوستا، مختصر اوستا: کتابی شامل موضوع نماز و دعاهای روزانه و...
خُردَه‌باج: [ا. مر]. عوارض، درآمدهای متفرقه دولتی.
خُردَه‌بِرِنج: [ا. مر]. برنج شکسته و ریز و نیم دانه.
خُردَه‌بورژوا: [ص. ن]. سرمایه‌دار کوچک، پیشه‌ور صاحب تولیدی.
خُردَه‌بین: [ص. فا]. باریک بین + عاقبت‌نگر + دقیق.
خَردَه‌بین: [ص. فا]. عیب‌بین، نکته‌سنج، نقاد.
خُردَه‌پا: [ا. ص]. کم‌سرمایه، کاسب دوره گرد.
خُردَه‌حِساب: [ا. مر]. بدهکاری یا بستانکاری جزیی.
خُردَه حِساب: ـعامیانهـ [ا. مر]. کینه قبلی.
خُردَه‌خَر: [ص. فا]. خریدار جزیی. جزیی خر.
خُردَه خُردَه: [ق. مر]. اندک اندک، به‌تدریج، کم کم.
خُردَه‌دان: [ص. فا]. نکته‌دان، دانای باریک بین.
خُردَه‌ریز: [ا. مر]. چیزهای کوچک و کم‌بها.
خُردَه‌شِناس: [ص. فا]. نکته‌دان، منتقد، خرده گیر.
خُردَه‌فَرمایش: [ا. مر]. دستورهای مختلف و کم اهمیت.
خُردَه‌فروش: [ص. فا]. آن که کالا به مقدار اندک فروشد.
خُردَه‌فروشی: [ا. مص]. عمل و شغل خرده‌فروش.
خُردَه کار: [ص. فا]. زیباکار، ظریفکار، هنرمند.
خُردَه کاری: [ا. مص]. زیباکاری، نازک کاری + کارهای کم اهمیت.
خُردَه گاه: [ا. مر]. جای بند بستن به مچ پای ستور.
خُردَه گاه: [ا. مر]. میان سینه پینه بسته شتر که مثل کف پا ماند و در وقت خوابیدن شتر بر زمین تکیه گاه است.
خُردَه گِرِفتن: [مص. مر]. انتقاد کردن، عیب گرفتن.
خُردَه گیر: [ص. فا]. منتقد، انتقادکننده، نکته گیر.
خُردَه گیری: [ا. مص]. انتقاد، عیب‌جویی.
خُردَه‌مالِک: [ا. ص]. صاحب ملک کوچک یا سهمی از دهی.
خُردَه‌مالِکی: [ص. ن]. منسوب به خرده مالک (زمین خرده‌مالکی).
خُردَه‌مَردُم: [ا. ص]. مردم دون مرتبه و بی تمکن.
خُردَه‌نِگَرِش: [ص. فا]. اندک بین، تنگ‌نظر.
خُردَه‌ها: [اسم جمع]. خردگان، کسور اعداد غیر کامل.
خُردَه‌یاب: [ص. فا]. انتقادکننده، نکته گیر + دقیق.
خُردی: [ا. مص]. کوچکی، بچگی، کودکی.
خُردی: [ا]. آبگوشت، شوربا.

خِرَدیافته: [ص. مف]. آنکه خِرَد او از بوته آزمایش درآمده.
خُردی‌پَز: [ا. فا]. آبگوشت پز، شورباپز.
خُردین: [ص. فرودین]. کهترین، کوچک ترین.
خَررُباب: [ا. مر]. چوبی بر کاسه رباب که تارها بر آن کنند.
خَر رَنگ کُن: ـعا ـ [ص. فا]. عوام‌فریب.
خَرز: ـع ـ [مص]. دوختن درز کفش.
خَرز: ـع ـ [ا]. آنچه که به نخ کشند مانند مهره و دانه تسبیح.
خَرَز: ـع ـ [ا. مص]. زردوزی.
خَرزَن: [ا. مر]. چوب و زنجیر که خر را با آن رانند.
خَرزَه: [ا. ص]. آلت تناسلی مرد که خرکی باشد.
خَرزَه: ـع ـ [ا]. مهره و دانه که به نخ کشند.
خَرزَهرَه: [ا. مر]. درختکی از تیره زیتونیان با برگ‌های شبیه برگ بید و شاخه‌های باریک و بسیار و گل‌های بسیار، به عربی سم‌الحمار.
خَرزَه‌نامه: [ا. خ]. نام کتابی حاوی شرح انواع شهوت‌رانی.
خَرزی: [ا. ص]. خرازی، خرده ریز فروش.
خَرزین: [ا]. قسمی پالان + سه‌پایه یا چوبی دراز بر دیوار در طویله که زین اسب را بر بالای آن گذارند.
خِرس: [ا]. کِهنی، جانوری پستاندار از راسته گوشتخواران وحشی با پشم‌های زبر و بلند که نوع قطبی آن سفید و غول‌آسا است و انواع دیگر آن در جنگل‌ها زندگی کنند با قدی حدود یک و نیم متر تنومند و پر زور و خوراک آن‌ها گوشت و عسل و میوه و گیاه است.
خِرس: [ا]. نام دو صورت فلکی در نیمکره شمالی.
خَرس: ـع ـ [ا]. خم می، خمره بزرگ سفالین.
خَرَس: ـع ـ [ا. مص]. لالی، گنگی، گنگ بودن.
خُرس: ـع ـ ج اخرس، لال‌ها، گنگ‌ها.
خَرساء: ـع ـ [ص]. مونث اخرس، زن گنگ.
خَرساز: [ا. مر]. استخوانی بر کاسه ساز که تارها بر زبر آن پیچند.
خِرسان: [ا. جمع]. گروه پستانداران کف‌رو از تیره انواع خرس.
خُرسان: ـع ـ ج اخرس ـ گنگ، گنگ‌ها.
خِرس‌باز: [ا. فا]. آن که خرس را در معرکه‌ها رقصاند.
خِرس بَچّه: [ا. مر]. بچه خرس، توله خرس.
خِرسِ بُزُرگ: [ا. مر]. صورت ستارگان دب اکبر، هفت برادران بزرگ.
خَرَست: [ص. مف]. می زده، سیاه‌مست.
خَرَست: [ا]. کوسه.
خُرستان: [ا]. خرستانه، گنجه، قفسه ظروف.
خَرسُتون: [ا. مر]. ستون بزرگ و اصلی و مرکزی.
خِرسَته: [ا]. دیوک، زالو، کرمی درشت و سیاه‌رنگ که روی زخم و دمل گذارند تا خون‌های فاسد را مکد.
خَرسَر: [ص. ن]. آن که سری همانند خر دارد، نادان.
خِرسَک: [ا. ص]. مصغر خرس، خرس کوچک.
خِرسَک: [ا. ص]. قسمی قالی با پرزهای بلند و بافت درشت و غیر ظریف.
خِرسَک باختن: [مص. مر]. خرسک بازی کردن بچه‌ها.
خِرسَک بازی: [ا. مر]. نوعی بازی، کودکی در میان دایره‌یی ایستد و دیگران به او حمله کنند و او در دفاع هر مهاجم را که با لگد یا با دست زند آن کودک باخته به جای او در دایره ایستد.
خِرسِ کوچَک: [ا. مر]. صورت ستارگان دب اصغر، هفت برادران کوچک.
خِرسِ کِهتَر: [ا. مر]. دب اصغر.
خِرس گیاه: [ا. مر]. گیاهی که ریشهٔ آن را شقاقل گویند و خرس آن را دوست دارد.
خَرسَلاک: [ا. ص]. چهارپا دار، کرایه دهنده خر.
خَرمِهتَر: [ا. مر]. دب اکبر.
خُرسَند: [ص]. قانع، راضی، شادمان.
خُرسَندی: [ا. مص]. حالت خرسند، قناعت، رضایت، شادمانی.
خَرسَنگ: [ا. مر]. سنگ بزرگ و نتراشیده و بی شکل + هر سنگ عظیم به کار رفته در بناها + هر سنگ بزرگ که جلو راه را سد کند. [ص]. مانع، جلوگیر، بازدارنده.
خَرسوار: [ص. فا]. آن که بر گرده خر نشسته در حال راندن باشد.
خِرس‌وار: [ق. مر]. به کردار خرس، همانند خرس.
خَرسول: [ص]. خَر بدرفتار.
خِرسیه: [ص. ن]. منسوب به خرس، به هیکل مانند خرس.
خُرُش: [ا]. خروش + هیاهوی گریه و فریاد.
خَرَش: ـع ـ [ا]. اسباب فرومایه و کم ارزش خانه.
خُرشاد: [ا]. خورشید، چشمه آفتاب.
خَرشَته: [ا]. سقف هلالی، سقف قوسی.
خَرشَف ـ خرشوف: [ا]. کنگر فرنگی.
خَرشَه: [ا. مص]. خَرخشه، به سود خود دعوا و جنگ انداختن.
خَرشَه: [ا]. شالتاق. [ص. مف]. خراشیده.
خَرشید: [ا]. خورشید، مهر، هور.

خُرص: ـع ـ [ا]. چوبی که با آن عسل بردارند.
خَرط: ـع ـ [مص]. تراشیدن و صاف کردن چوب.
خَرطال: ـع ـ [ا]. دانه‌یی که درمیان گندم روید.
خَرطال: ـع ـ [ا]. قنطار، یک پوست گاو پر از طلا.
خَرطَبع: [ص. فا]. سرکش، آن که نخواهد بیاموزد.
خَرط کار: [ا. فا]. خراط، چوب‌تراش.
خَرطَنبور: [ا. مر]. چوب یا استخوانی بر کاسه طنبور که تارها بر زبر آن پیچَند.
خُرطوم: ـع ـ [ا]. شنسوں، بینی ستون‌آسای فیل. اندام گیرنده دراز گوشتی و قابل انعطاف شامل بینی و لب بالایی در پستانداران خرطوم‌دار (مانند فیل) + اندام باریک و لوله مانند مکنده در گروهی از حشرات و کرم‌ها.
خُرطومی: [ص. ن]. منسوب به خرطوم، به شکل خرطوم.
خَرَع: ـع ـ [ا. مص]. سستی، ضعیف گردیدن.
خَرعِتّابی: [ص. مر]. خرمخطط، الاغ حنایی رنگ.
خَرغَلت ـ خَرغَلط: [ا. مر]. عمل غلت خوردن خر بر زمین.
خَرغُول: [ا]. بارهنگ گیاهی دارویی.
خَرِف: ـع ـ [ص]. خرفت، کندذهن، خنگ، کودن.
خَرف: ـع ـ [مص]. چیدن میوه + باران اول زمستان.
خَرَفات: ـع ـ ج خرفه ـ افسانه، افسانه‌ها.
خَرَفَت: ـع ـ خرفة ـ [ا]. حکایت، قصه، داستان‌های شگفت.
خِرِفت: از ع. خرف ـ [ص]. خنگ، کودن، کندفهم.
خَرَفتَن: [مص]. شکایت کردن، نالیدن.
خَرفُروشانَه: [ق. مر]. به کردار خرفروشان.
خَرفُروماندَن: [مص. مر]. خر از خستگی درماندن.
خَرَفستَر: ـپهـ ـ [ا]. هر جانور موذی مانند مار، عقرب، زنبور.
خَرفَع: [ص. مفـ]. پنبه زده و حلاجی شده.
خَرفَک: [ا]. جرقه آتش، برق آتش.
خُرفَه: [ا]. پرپهن، گیاهی دارویی سودمند سنگ کلیه و بواسیر.
خَرَفَه: ـع. خرفة ـ [ا]. مونث خرف، افسانه.
خَرفَهم: [ا. مص]. عمل به خرفهمانیدن، فهمانیدن مطلبی به نادان.
خَرِفی: [ا. مص]. کودنی، کم عقلی از پیری.
خَرق: ـع ـ [ا. مص]. دریدگی، پارگی. [ا]. شکاف + سستی.
خَرق: ـع ـ [ا]. معجزه، شگفتی، کار فوق طبیعی.
خَرق: ـع ـ [ا. مص]. دروغگویی. [ا]. بیابان بی آب و علف.
خَرَق: ـع ـ ج خرقه، خرقه‌ها.
خَرِق: ـع ـ [ص]. نادان، احمق، بی عقل.
خَرقاء: ـع ـ [ص]. مونث اخرق، زن احمق.
خَرقِ اجماع: [ا. مر]. عمل مخالف اجتماعی.
خَرقِ عادَت: [ا. مر]. خلاف عادت، کار فوق طبیعی.
خِرقَه: ـع. خرقة ـ [ا]. خرقت، خنیک، شولا، خستوانه، قطعه‌یی از جامه، جامه پر وصله ویژه درویشان، لباسی که از تکه‌های کهنه دوخته شده باشد، جامه صوفیان که آستر آن از پوست گوسفند باشد.
خِرقَهِ اَزرَق: [ا. ص. ن]. خرقه‌یی کبود رنگ ویژه صوفیان.
خِرقَه اَنداختَن: [مص. مر]. مجرد شدن و از خود آزاد شدن.
خِرقَه بازی: [ا. مص]. خرقه بر تن سماع کردن در حال وجد.
خِرقَه‌پوش: [ا. ص. فا]. آن که خرقه به تن کند، درویش، صوفی.
خِرقَه‌پوشی: [ا. مص]. عمل و کسوت خرقه‌پوش، پوشیدن خرقه.
خِرقَه تُهی کَردَن: [مص. مر]. مردن در اصطلاح دراویش.
خِرقَه دَر اَنداختَه: [ص. مفـ]. تسلیم محض، از هستی مبرا.
خِرقَه سوختَن: [مص. مر]. از فرط جذبه از برای شکرگزاری خرقه سوزانیدن.
خَرَک: [ا]. مصغر خر، خر کوچک.
خَرَک: [ا]. خارک، خرمایی خشک و زرد و باریک.
خَرَک: [ا]. استخوانی یا چوبی بر کاسه ساز که تارها بر زبر آن پیچند.
خَرَک: [ا]. چهارپایه‌یی مستطیل مانند زین با دو دستگیره بر گرده که ژیمناستیک‌بازان بر آن عملیات ورزشی کنند.
خَرَک: [ا]. سه‌پایه‌یی که دو سر کارگاه بر آن نهند و بر کارگاه نقش‌دوزی و گلابتون‌دوزی کنند.
خَرَک: [ا]. جنگ ابزاری که دیوار قلعه با آن سوراخ می‌کردند.
خَرَک: [ا]. سه‌پایه‌ای که زرگران بر آن سوهان کاری کنند، سه‌پایه‌ای که چوب بر آن نهند و از دو سوی اره کنند.
خِرَک: [ا]. جغ، تخمه که در گلو آید.
خَرکار: ـعامیانه ـ [ص. فا]. آن که بی حساب کار کند.
خَرکاه: [ا]. معرب خرگاه، خیمه بزرگ + هاله ماه.
خَرَک‌چی: [ا. فا]. چهارپادار، آن که خر را کرایه دهد.
خَر کَردَن: [مص. مر]. اغوا کردن، فریب دادن.
خَرِ کَریم را نَعل کَردَن: ـعامیانه ـ [اصطلاح]. رشوه دادن.
خَرَک زَمین: [ا. منسوب]. حشرات الارض از مور تا مار.
خَرکُش: [ا. مر]. کفشی که روی چکمه می‌پوشیدند.

خَرکَلوک: [ا. ص]. امرد تنومند، مخنث بزرگ.

خَرکَلَّه: [ا]. خرگاه، خیمه سلطنتی، سراپرده.

خَرکَمان: [ا. مر]. کمان بزرگ + برج قوس + تله شکار.

خَرکوف: [ا. مر]. جغد بزرگ.

خَرَکی: [ص. ن]. هرچیز منسوب به خَر، به کردار خر، مانند مال خر.

خَرگاه: [ا. مر]. خیمه بزرگ، سراپرده + هاله ماه.

خَرگاهِ اَزرَق: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان نیلگون.

خَرگاهِ خَضرا: [ا. ص. منسوب]. آسمان به رنگ سبز.

خَرگاهِ شِش طاق: [ا. ص. منسوب]. کنایه از عالم.

خَرگاهِ طارَم: [ا. ص. منسوب]. خانه زمستانی.

خَرگاهِ فَلَک: [ا. ص. منسوب]. آسمان خیمه مانند.

خَرگاهی: [ص. ن]. منسوب به خرگاه، معشوقه چادرنشین.

خَرگدا: [ص. فا]. گدای سمج.

خَر گَردَن: [ص. ن]. ستبر گردن، کلفت گردن.

خَر گِرِفتَن: [مص. مر]. کسی را احمق انگاریدن.

خَرگُواز: [ا. مر]. گواز، چوبی که با آن خر و گاو را رانند.

خَرگور: [ا. مر]. گورخر، خَر وحشی.

خَرگوش: [ا. مر]. جانوری پستاندار و علف‌خوار و وحشی از راسته جوندگان به اندازه گربه با گوش‌های دراز تیزتاز که آن را شکار کنند.

خَرگوش: [ا. مر]. از صور فلکی زیر صورت فلکی جبار.

خَرگوشَک: [ا. مر]. مصغر خرگوش + بارهنگ گیاه دارویی.

خَرگَه: [ا. مر]. مخفف خرگاه، سراپرده.

خَرگَهی: [ص. ن]. منسوب به خرگاه (معشوقه خرگاهی).

خُرَّم: [ص]. سبز و روشن و دلگشا و شاد، شاداب، بهشت‌آسا، تازه و شعف‌انگیز.

خُرَّم!: [کلمه شادباش]. خوشا!، خوش باش!، شادباش!.

خَرَم: [صفت منسوب به ضمیر اول شخص مفرد]. خر هستم (من خرم یا تو).

خَرم: ـَ ع ـ [ا]. دماغه، بینی کوه + شکاف دیوار.

خُرَّما: [کلمه شادباش]. خوشا!، شادا!، خوش باش!.

خُرما: [ا]. درختی گرمسیری جزو تیره نخل‌ها که میوه آن خوشه‌یی و هر دانه میوه آن درشت و خوش شیرین و هسته‌دار است.

خُرمایی: [ص. ن]. منسوب به رنگ خرما، به رنگ خرما.

خُرما بُن: [ا. مر]. نخل، درخت خرما.

خُرما خارَک: [ا. مر]. خرماخرک، نوعی خرمای خشک.

خَرمار: [ا. ص]. مهتر اسب + کرایه دهنده خر.

خُرماستان: [ا. مر]. نخلستان، جای درختان خرما.

خُرماگَری: [ا. مص]. عمل پرورش خرما بن.

خُرماگون: [ص. ن]. خرمایی، به رنگ خرما.

خُرمالو: [ا. مر]. درختی از تیره زیتونیان که میوه آن شبیه گوجه‌فرنگی است در آغاز گس بعد شیرین شود.

خُرَّم باش!: [جمله خطابی]. شادباش!، دلگشا و سرمست باش!.

خُرَّم باش: [ا. ص]. جوانی زیباروی و خوش‌سخن و باادب که به دوره ساسانیان هر بامداد پیش از دیگران به دیدار شاه می‌رفت و به وی درود می‌گفت + مسئول رفت و آمد کنندگان به دربار.

خُرَّم بَهار: [ا. ص]. بهار سبز و دلگشا.

خُرَّم خَرام: [ص. فا]. خوش‌خرام، با ناز چمنده.

خُرَمدان: [ا. مر]. چنته، همیان، چرمدان، کیسه‌یی چرمی که کاسبکاران و درویشان برای پول خرد ریختَن در آن به کمر می‌بستند.

خُرَّم دِل: [ص. ن]. خوشدل، مشعوف.

خُرَّم دینان: [ا. خ]. پیروان نهضتی سیاسی به پیشوایی بابک به قرن دوم هجری در آذربایجان بر ضد مسلک و تسلط خلفای عباسی بر ایران.

خَر مَردُم: [ص. ن]. آن‌که به صورت مردم و به سیرت خر باشد.

خَر مُقَدَّس: [ص. مر]. متعصب متدین که به نام دین گزافه گوید.

خَرمَک: [ا]. مهره شیشه‌یی سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم به گردن کودکان بندند.

خُرَّمگاه: [ا. مر]. سبزه‌زار + خرگاه، سراپرده.

خَرمَگَس: [ا. مر]. مزمز، مگسی درشت با صدایی زبر.

خَرمَن: [ا]. کوپا، غله درو شده که در جایی توده شود، هرچیز توده شده.

خَرمَن پا: [ص. فا]. نگهبان خرمن.

خَرمُنج: [ا]. خرمگس، مزمز.

خَرمَن جا: [ا. مر]. خرمنگاه.

خَرمَن کوب: [ا. مر]. ابزار یا ماشینی که به وسیله آن خرمن را کوبند.

خَرمَن کوبی: [ا. مص]. عمل کوبیدن خرمن با ابزار.

خَرمَن گاه: [ا. مر]. خَرمن‌جای، جای کوفتن خرمن.

خَرمَن گِدای: [ا. ص. فا]. گدای سر خَرمن.

خَرمَنِ گُل: [ص. ن]. معشوقه، سرین معشوقه.

خَرمَنِ ماه: [ا. منسوب]. هاله بر گرد ماه + روی معشوق.

خَرمَنِ مَه: [ا. منسوب]. خرمن ماه، هاله ماه.
خَرمُهرَه: [ا. مر]. سفید مهره، قسمی بوق که آن را سپیده‌دمان بر حمام‌ها و آسیاب ها و هنگام جنگ‌ها می‌نواختند.
خَرمُهرَه: [ا. مر]. گلوله‌یی مهره‌یی گلی لعابدار که بر گردن ستور بندند.
خُرَّمی: [ا. مص]. وضع و کیفیت خرم بودن، سبزی و شادابی.
خُرَّمیّه: [ا. ص. ن]. پیروان بابک خرمدین.
خُرنا: [ا. صوت]. صدای غرش جانوران.
خُرناس ـ خُرناسَه: [ا. صوت]. صدای خر و پف خفته.
خَرنای: [ا. مر]. کرنای، نای بزرگ، شیپور.
خَرَنبار: [ا. مر]. تشهیر، گرداندن گناهکار سوار بر خربه گرد شهر + اجتماع و هجوم مردم.
خَرَنباش: [ا]. مروخوش گیاهی دارویی.
خَرَند: [ا]. گیاهی شبیه اشنان که با آن رخت شویند + شخار، گیاهی که از آن رنگ سازند.
خَرَند: [ا]. ردیف آجربندی کتابی پهلو به پهلو کنار ایوان یا کنار جوی یا لبه باغچه.
خَرَنده: [ا. فا]. خریدار، مشتری.
خِرنِق: [ا]. بچه خرگوش، خرگوش جوان.
خَرَنگ: [ا]. مهره‌یی برای دفع چشم زخم از کودکان.
خَرنوب: [ا]. کورگیاه، درختی از تیره پروانه‌واران با میوه‌یی شبیه دانه های عدس که در غلافی شبیه باقلا است. دانه‌های شیرین خرنوب هم دارویی است و هم درغذاها به مصرف رسانند و هم از آن رب سازند.
خَرنوبَه: [ا]. وزنی معادل چهار جو.
خُرنَه: [ا. صوت]. غرش جانوران.
خُرو: [ا]. مخفف خروس، خروس از ماکیان.
خَروار: [ا. مر]. خَربار، بار خر، آن مقدار بار که بر گرده خر حمل شود + واحد وزن برابر ۳۰۰ کیلوگرم.
خَرّوب: [ا]. چنگ، چنگک.
خَرّوب: [ا]. نوعی درخت (نگاه به خرنوب).
خُرّ و پُف: [ا. صوت]. صدایی که از حلق و دهان و بینی بعض خفتگان برآید.
خُروج: [ا]. خروس از رسته ماکیان.
خُروج: ـع ـ [ا. مص]. عمل بیرون شدن یا بیرون رفتن از جایی.
خُروج: ـع ـ [ا. مص]. شورش، سرکشی، طغیان.
خُروجی: [ا. منسوب به خروج]. جای بیرون رفتن، راه بیرون شدن + پول خارج شدن از کشور + اطلاعات به دست آمده از کامپیوتر، بازده، برون داد یا عکس‌العمل یک دستگاه یا سیستم نسبت به یک ورودی.
خُروچ: [ا]. خروس از رسته ماکیان.
خَرِوَحش: [ا. مر]. گور خر، خر دشتی.
خَر و خور: [ا. مر]. خر و بار، خروگاله.
خَرَود: [ا]. آب گل‌آلود کردن.
خَرور: [ص. فا]. خرک چی، چهار پادار.
خُروز: [ا]. خروس، خروچ.
خُروس: [ا]. نر مرغ، مرغ نر خانگی از رسته ماکیان.
خُروس: [ا]. نوعی شراب + پیاله شراب.
خُروس‌باز: [ص. فا]. پرورنده خروس برای جنگ با دیگر خروس ها.
خُروسِ بی هِنگام: [ص. ن]. خروس بی محل و بی وقت خوان + کنایه از کسی که کارهای بی موقع انجام دهد یا بی موقع به جایی وارد شود.
خُروس‌خوان: [ا. مر]. هنگام سحر که خروس خواند.
خُروسِ دشتی: [ا. منسوب]. خروس کولی، قرقاول، تذرو.
خُروسَک: [ا. مصغر]. خروس کوچک + لارنژیت، نوعی بیماری تورم و تشنج تارهای صوتی گلو.
خروسَک: [ا]. (مکا). مهره‌یی با دو پیشامدگی بال مانند جاانگشتی برای پیچاندن آن (مهره خروسکی).
خُروسَک: [ا]. حشره‌یی سرخ رنگ شبیه سوسک در سرداب ها + پوست ختنه گاه مرد، چوچوله زن.
خُروسِ کُنگرِه عَقل: [ا. منسوب]. سخن موزون + نفس ناطقه.
خُروس کولی: [ا. مر]. پرنده‌یی جنگلی کاکل دار، قرقاول، تذرو.
خُروس لاری: [ا. منسوب]. خروس بزرگ جثه با پاها و گردن کشیده.
خروس وَزن: [ص. مر]. پایین‌ترین وزن در رده‌بندی وزن‌ها ۵۱ تا ۶۱ کیلو.
خُروسَه: [ا]. پوست سر نره مردان که برند، چوچوله زن.
خُروش: [ا]. بانگ، فریاد از سر خشم و غم، غریو عصیانی، اعتراض + فریاد گریه و زاری و شور و غوغا.
خُروشان: [ق. حا]. در حال خروشیدن، نالان.
خُروشِ مُغان: [ا. منسوب]. سرودی از موسیقی عصر ساسانی.
خروشیدَن: [مص]. با صدای بلند فریاد کردن + اعتراض کردن.
خِروَع: ـع ـ [ا]. کرچک، بید انجیر گیاهی دارویی.
خَروف: ـَغ ـ [ا]. بره نر، گوسفند کم سال.
خُروق: ـع ـ ج خَرق، درزها، پارگی ها + فوق طبیعی ها.

خُروَک: [ا]. سرگین گردانک، گوگال (حشره).
خَروک: [ا]. گیاهی که شیر زنان را زیاد کند.
خُروه: [ا]. خروس از رسته ماکیان.
خُروهک: [ا]. بسد، مرجان.
خُروهه: [ا]. پرنده‌یی که برای فریب دیگر پرندگان در کنار دام نهند.
خُروهه: [ا]. پوست سر نره مردان، چوچوله زنان.
خَرویله: [ا. صوت]. صدای عرعر خر، نعره‌های حیوانی.
خُرُه ـ خرو: [ا]. خروس.
خَره: [ا]. داربست کارگران ساختمانی.
خَرَّه: [ا]. نوره، واجبی ضد پشم + فریب.
خُرَّه: [ا]. فره، فره ایزدی، نور خدایی.
خُرَّه: [ا]. خوره، کوره، شهر، بخشی از کشور.
خُره: [ا]. مدت گردش آب زمین‌های زراعی.
خُره: [ا]. موریانه، کرم چوب‌خوار + خوره، جذام.
خَرَّه: [ا]. آنچه به ترتیب مثل آجر کنار هم چیده باشند.
خُرَّه: [ا. صوت]. صدای گلو به هنگام خواب یا فشردن حلق.
خُرَّه: [ا]. خروس.
خَری: [ا. نکره]. یک خر، واحد خر (خری آمد و رفت).
خَری: [ا. مص]. خر بودن، خریت، نادانی، حماقت.
خَری!: [کلمه خطابی به قصد توهین]. خر هستی!، نادان هستی.
خِری: [ا]. ایوان، صفه + گل خیری یا همیشه بهار.
خَربار: [ص. فا]. مخفف خریدار.
خَریّت: [مص. جعـ]. به سیاق عربی، خر بودن، نادانی.
خَرید: [مص. مرخم]. عمل خریدن، ابتیاع؛ مقابل فروش.
خَریدار: [ص. فا]. مشتری، خریدکننده.
خَریداری: [ا. مص]. عمل خریدن، ابتیاع.
خَریدِ اقساطی: [ا. مص]. عمل خرید کالا به قرار دادن بهای آن در چند قسط.
خَریدَن: [مص]. خواستن کالا و گرفتن آن در مقابل دادن پول.
خَریده: [ص. مفـ]. خریداری شده، ابتیاع شده.
خَریده: ـع. خریدة ـ [ص. مفـ]. مروارید ناسفته + دوشیزه + کنیز.
خَریر: ـع ـ [ا. صوت]. صدای گلو و دهان خفته، آواز جریان آب و باد.
خَریش: [ا. ص. مفـ]. خرریش، خنده‌ریش، مسخره مردم.
خَریش: [ا]. خراش، خراشیدگی به هرچیز.
خُریش: [ا. ص]. پادشاه، کدخدا.

خَریشیدَن: [مص]. خراش دادن، تراشیدن.
خَریطه: ـع. خریطة ـ [ا]. کیسه‌یی از چرم، خورجین، جوال دو طرفه.
خَریطه: ـع. خریطة ـ [ا]. نقشه جغرافیا.
خَریطه کَش: [ا. فا]. توبره کش.
خَریع: ـع ـ [ص]. آن که مفاصل نرم دارد.
خَریف: ـع ـ [ا]. فصل پاییز، خزان.
خَریفی: [ص. ن]. منسوب به خریف، پاییزی (جامه خریفی).
خَریق: ـع ـ [ا]. باد شدید + آبراهه.
خَز: [ا]. جانوری از پستانداران از تیره سموریان دارای دم دراز و پر مو که پوستی گرانبها دارد.
خَز: [ا]. پوست خَز و پشم آن + جامه‌یی از پشم خز، جامه ابریشمین.
خَز: [ا]. بلندی (درازای) روی ران پا.
خَزائِن: ـع ـ ج خزانه ـ گنجینه، گنجینه‌ها.
خَز اَرطاقی: [ا. منسوب]. قسمی جامه از خز.
خَزّاز: [ص. فا]. خزفروش، خزباف، تاجر ابریشم.
خُزاع: ـع ـ [ا]. مرگ، موت.
خَزّاف: ـع ـ [ص. فا]. سفالگر، سفالینه فروش.
خِزامه: ـع. خزامة ـ [ا]. حلقه‌یی موبین که در بینی شتر کنند و مهار بر آن بندند.
خَزان: [ا]. پاییز، فصل میان تابستان و زمستان.
خَزان: [ق. حا]. در حال خزیدن روی شکم و سینه بر زمین.
خُزّان: ـع ـ ج خازن، خزانه‌دار، گنجوران.
خَزان دیده: [ص. مفـ]. خزان‌زده، پژمرده + فرتوت.
خِزانه: ـع. خزانة ـ [ا]. گنجینه، گنج‌خانه، کیخور، انبار جواهر و زر و سیم.
خِزانه: [ا]. در اصطلاح باغبانان زمینی که در آن تخم یا قلمه درختانِ نزدیک یکدیگر کاشته پس از رویش و بالش آن‌ها را در جای دیگر بنشانند.
خِزانه: [ا]. انبار، گنجینه، انبار کتاب‌های گرانبها + جای انبار آب گرم در حمام‌های قدیم.
خِزانه‌دار: [ا. ص]. گنجور، رئیس خزانه + تحویلدار.
خِزانه‌داری: [ا. مص]. از ادارات دارایی که نگهداری حساب درآمدها و هزینه‌های دولت را بر عهده دارد، گنجوری.
خَزانیدَن: [مص. م]. لغزانیدن، سُر دادن.
خَزاین: ـع ـ ج خزانه ـ گنجینه، گنجینه‌ها، انبارها.
خَزداران: [ا. جمع]. راسوسانان.
خَزَر: [ا. خ]. بنا به منابع قدیم ایرانی مردم سواحل جنوبی

دریای خزر از توران تا شمال قفقاز، ولایتی در توران، در گیلان، در بلغار، ولی لاروس انگلیسی نوشته مردم تاتارند.
خَزَران: [ا. خ]. ولایتی در توران و در بلغار و گیلان.
خَزَرانی: [ص. ن]. منسوب به قوم خزر.
خَزَرَک: [ا]. ترس، بیم.
خَزَرگُشا: [ص. فا]. فاتح سرزمین خزر.
خَزَری: [ص. ن]. منسوب به خزرها + نام میوه‌یی.
خَزَریان: جِ خَزَری، مردم سرزمین‌های خزر.
خُزَعبَل: ـع ـ [ا]. سخن یاوه، کلام بی هوده و مضحک.
خُزَعبَلات: ـع ـ جِ خزعبله، سخنان یاوه.
خَزعَل: ـع ـ [ا]. کفتار.
خَزَف: ـع ـ [ا]. خرمهره لعابی + ظرف سفالی، سبو، کوزه.
خَزَفی: ـع ـ [ص. ن]. خزف ساز، سفالگر.
خَزن: ـع ـ [مص]. ذخیره کردن پول در خزانه.
خَزَندگان: جِ خَزَنده، شکم‌پایان، جانوران خَزنده.
خَزَنده: [ا. ص. فا]. هریک از جانوران از رده خزندگان که روی سینه و شکم راه رود.
خَزَنَه: ـع ـ جِ خازن، خزانه داران، گنجورها.
خَزّ و بَزّ: [ا. مر]. لباس خوب و سر و روی آراسته.
خزوک: [ا]. سرگین گردانک + گوگال (حشره).
خَزَه: [ا]. جلبک، جل وزغ، نوعی رستنی از شاخه نهانزادان به شکل تار و پود پارچه از هم وارفته بر روی آب.
خَزِه: [ا]. پاروی کشتی رانی.
خَزَه‌شِناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از علم گیاه‌شناسی.
خَزّی: ـع ـ [ص]. رسوا.
خِزی: ـع ـ [ا. مص]. خواری، رسوایی، رسوا شدن.
خَزیدَن: [مص]. سریدن، مخیدن، لغزیدن، خود را روی شکم و سینه بر زمین به جلو کشانیدن + آهسته به جایی وارد شدن.
خَزیده: [ص. ن]. خود را به روی سینه و شکم روی زمین کشیده + در کنجی پنهان شده.
خَزینَه: ـ ممال ع. خزانة ـ [ا]. خزانه، گنجینه، مخزن + استخر یا منبع سرپوشیده آب گرم در حمام‌ها.
خَزینه‌دار: [ا. فا]. گنجور، رئیس خزانه.
خَزینه‌داری: [ا. مص]. خزانه داری، شغل خزانه دار.
خَس: [ا]. قطعه کوچک علف خشک یا خرده کاه و مانند آن‌ها.
خَس: [ص]. آدم فرومایه و بی قدر.
خَس: [ا]. جانوری شبیه دانه جو که به روی آب دود.
خَسّ: ـع ـ [ا]. کاهو، کوک.
خُس: [ا]. مادرزن.
خَسائِس: ـع ـ جِ خسیسه، خسیس‌ها + چیزهای بی قدر.
خَسایِدَن: [مص]. به دندان ریش کردن، جویدن.
خَسار: ـع ـ [ا. مص]. تباهی، زیان بردن + گمراه شدن.
خَسارات: ـع ـ جِ خسارت ـ زیان، زیان‌ها.
خَسارَت: ـع ـ [ا. مص]. زیان، آسیب، پولی که در برابر آسیب یا زیان دهند، غرامت.
خِسارَه: ـع ـ [مص]. هرس کردن و پیراستن باغ.
خِساس: ـع ـ جِ خسیس، فرومایه‌ها، لئیم‌ها.
خَساسَت: ـع ـ [ا. مص]. گدامنشی، فرومایگی، خسیسی، پستی.
خَسان: جِ خَس، خاشاک‌ها + فرومایگان.
خُنّسان: ـع ـ [اسم جمع]. ستارگان غروب نکننده: جدی، بنات، فرقدان.
خَسانیدَن: [مص]. به دندان ریش کردن، جویدن.
خُسب: [ص. فا]. خسبنده، خوابنده. (زمین خسب).
خُسبانْدَن: [مص. م]. خوابانیدن، به خواب کردن.
خُسبی ـ خُسپی: [ا]. سیاره مشتری.
خُسبیدَن: [مص]. خسپیدن، غنودن، خوابیدن.
خَس‌پَرور: [ص. فا]. کسی که به فرومایگان زمینه رشد دهد.
خَس‌پوش: [ص. مف]. هرچیز با خس پوشیده.
خَست: [ا]. رنگ، لون.
خَست: [ا]. فایده، سود، نفع.
خَست: [مص. مرخم]. خستن، زخمی کردن + آزردن.
خَست: [ماضی خستن]. زخم کرد، جراحت وارد کرد.
خِسَّت: ـع ـ [ا. مص]. خسیسی، فرومایگی، لئامَت.
خَستَر: [ا]. جانوران گزنده از ساس و زنبور تا مار.
خَستَک: ـع ـ [ا]. خستگی، نقاهت، جزیی کسالت.
خَستگان: جِ خسته، آزردگان، مجروحان، واماندگان.
خَستگی: [ا. مص]. وضع و کیفیت خسته، کوفتگی، درماندگی + جراحت، بیماری.
خَستَن: [مص]. خراشیدن، مجروح کَردَن یا شدن + فرسودن + واماندن.
خَستَنده: [ص. فا]. مجروح کننده، خراش دهنده.
خَستو: [ص]. هستو، مقر، مذعن، معترف، مومن.
خَستو: [ا]. خسته، هسته و دانه میوه‌ها.
(خَستوان): جِ خَستو ـ مومن، مومنان + معترفان.
خَستوانَه: [ا]. خرقه، جامه‌یی پر وصله و خشن که درویشان پوشند.

خَستَه: [ص. مف]. فرسوده بر اثر ادامه یک فعالیت، آزرده، مجروح + وامانده + رنجیده.
خَسته: [ص. مف]. زمینی که آن را شیار کرده باشند.
خَسته: [ا]. هسته، دانه درون میوه ها.
خَسته‌بَند: [ا. فا]. زخم بند زخمیان + [ا. مر]. نوار زخم‌بندی.
خَسته‌جان: [ص. مف]. غمگین، ملول، دل شکسته.
خَسته‌جگَر: [ص. مف]. خسته‌جان، خسته‌دل، غمناک.
خَسته‌خانَه: [ا. مر]. خانه سالمندان، جای نگهداری پیران ناتوان.
خَسته‌دِل: [ص. مف]. دلِ غمین، مصیبت دیده.
خَستیدَن: [مص]. مجروح کردن یا شدن، فرسودن.
خَس‌خانَه: [ا. مر]. کلبه تابستانی ساخته از خاشاک.
خِس‌خِس: [ا. صوت]. صدای سینه مبتلا به تنگی نفس.
خَسَر: [ا]. یَخ، یَخ بلورین.
خُسُر: [ا]. خسور، پدرزن، پدرشوهر.
خُسر: ـع ـ [ا]. زیان، ضرر. [ا. مص]. زیانکاری.
خُسران: ـع ـ [ا]. زیان. [ا.مص]. زیانکاری، زیانمندی.
خُسران دیده: [ص. مف]. زیان خورده، ضرر کرده.
خُسُربَرَه: [ا. منسوب]. برادر زن.
خُسُرخواجه: [ا. منسوب]. پدرشوهر، پدرزن.
خُسَرو: [ا. ص]. معرب کسریٰ، پادشاه بزرگ، شاهنشاه، لقب چند تن از شاهنشاهان ساسانی.
خُسرَوا!: [ا. منادی]. ای خسرو! ای پادشاه، شاهنشاها!.
خُسرَوِ اَختَران: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.
خُسرَوان: ج خسرو، شاهنشاهان.
خُسرَوِ اَنجُم: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.
خُسرَوانَه: [ص. ن. ق]. منسوب به خسرو، شاهانه، به کردار شاهان.
خُسرَوانی: [ص. ن]. منسوب به خسرو، هرچیز عالی و شاهانه.
خُسرَوانی: [ا. خ]. آهنگی از سمفونی های ساخته باربد.
خُسرَوانی: [ا. منسوب]. نوعی شراب + نوعی سکه زر.
خُسرَوانِیَّه: [ا]. نام پولی که از زر ضرب می‌کردند.
خُسرَوپَرَست: [ص. فا]. شاه‌پرست، فرمان‌بردار شاه.
خُسرَوِ خاوَر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.
خُسرَودارو: [ا. مر]. خولنجان، ریشه تانبول نافع رماتیسم و زخم معده.
خُسرَوِسِپَرغَم: [ا. مر]. ریحان، شاه اسپرم.
خُسرَوشِکار: [ص. فا]. شاهنشاهی که کشنده پادشاهان بود.
خُسرَوگُهَر: [ص. مف]. شاه‌زاده، از نژاد شاهان.
خُسرَومَنِش: [ص. ن]. به کردار و منش شاهان.
خُسرَونژاد: [ص. مف]. از پشت شاهان، شاهزاده.
خُسرَوی: [ص. ن]. پادشاهی، هرچیز عالی، منسوب به پادشاه، سلطنتی.
خُسرَوینَه: [ا]. پدرزن.
خَسرِه: [ص. فا]. جُنبان، متحرک.
خَسِ شیشَه: [ا. منسوب]. پوشال میان بار شیشه و ظرف های بلور.
خَس‌طَبع: [ص. مف]. پَست طبیعت، آدم بی اصل.
خَسف: ـع ـ [مص]. فرو بردن به زمین و ناپدید کردن در آن.
خَسَق: [ا]. گل کاجیره، زعفران بیابانی.
خَسَک: [ا]. مصغر خس، خار سه پهلو + ریزه تراشه، خس، خار.
خُسک: [ق]. درنگ، تأمل، تاخیر + هنگام.
خَسَک‌دانَه: [ا. مر]. تخم کاجیره که بر روی نان زنند.
خِسم: [ا]. زخم، ریش، جراحت.
خَسَنده: [ا]. حشره: مثل پشه و مگس.
خَس‌نِهاد: [ص. مر]. دون‌صفت، پست‌طبیعت.
خَس و خار: [ا. مر]. خاشاک، تیغ و خار و پوشال.
خُسودَن: [مص]. درویدَن غلات و بریدن علف.
خُسودَن: [مص]. ستایش کردن + اقرار کردن، پذیرفتن.
خُسور: [ص. ن]. زیان‌دیده، ضرر کرده.
خَسور: خُسو: [ا]. خسوره، پدرشوهر، پدرزن.
خُسوردَن: [مص]. بریدن و درو کردن غله و علف.
خُسوف: ـع ـ [ا. مص]. تفسه، گرفت، ماه گرفتگی، پنهان شدن قمر، نقصان یافتن + به زمین فرو رفتن.
خَسی: [ا. مص]. حقارت، پستی، خس بودن.
خَسی: [ا]. خرگاهی که از پشم گوسفند بافته باشند.
خُسی: [ا]. پدرزن + پدر شوهرزن.
خَسیدَن: [مص]. خاییدَن، در زیر دندان نرم کردن.
خَسیر: ـع ـ [ص. مف]. زیان رسیده، مغبون.
خَسیس: ـع ـ [ص]. کِنس، کنسک، کنک، کنجوس، گدامنش، صفت کسی که در خرج کردن و دادن پول به دیگران خوددار باشد.
خَسیسَه: ـع ـ [ص]. مونث خسیس.
خَسیسی: [ا. مص]. خسیس بودن، فرومایگی، گداطبعی.
خَسیف: ـع ـ [ا]. چاه پر آب در زمین سنگلاخ.
خَسیل: ـع ـ [ص]. ممسک، فرومایه، لئیم.
خَش: [ص]. خوش، خوب، نیکو.

خَش: [ا]. خس، خاشه، ریزه.
خَش ـ اختلال Noise: ـ انگل ـ [ا]. هرعامل مزاحمی که کار عادی یک وسیله یا سیستم را مختل و مختلف نماید، سیگنال های نادرست که می‌تواند باعث بروز اشتباه در انتقال اطلاعات شود.
خُش: [ص]. خوش، خوب، نیکو.
خُش: [ا. ص]. خشور، مادرزن + مادرشوهر.
خَشّ: ـع ـ [ص]. هرچیز خشن و درشت.
خَش: ـع ـ [ا]. خراش و شیار کوچک بر روی چیزی.
خَشاء: ـع ـ [ا]. زمین سنگلاخ و هموار و بی گیاه.
خَشاب: [ا]. محفظه‌یی جای تعدادی فشنگ درخزانه سلاح های آتشبار.
خُشاب: [ا]. [ا. مر]. خوشاب، هر آب میوه با شکر پخته شده.
خَشّاب: ـع ـ [ا. ص. فا]. چوب‌فروش، هیزم‌فروش.
خُشابی: [ص. ن]. منسوب به خشاب، خوشابی، خوشاب ساز.
خُشادِه: [ص. مف]. آماده و مهیا شده برای کشت.
خُشار: ـع ـ [ص]. ناچیز + پس مانده ته سفره.
خَشار: [ص. مف]. پیراسته، پاک کرده.
خَشارَدَن: [مص]. پاک کردن زمین و باغ از گیاه هرزه.
خَشارَه کَرَدَن: [مص. مر]. هرس کردن.
خُشارِم: ـع ـ [ا]. صداها، آوازها + [ص]. بینی گنده.
خَشارِمَه: ـع. خشارمة ـ ج خشرم، زنبوران عسل.
خُشّاف: ـع ـ [ا]. خفاش، شب پره.
خُشام: ـع ـ [ا]. کوه عظیم قله + [ص]. بینی ستبر.
خُشامَن: [ا. ص]. خوشدامن، مادرزن، مادرشوهر.
خِشان: ـع ـ ج خشن ـ درشت، درشت ها، زبرها.
خَشانیدَن: [مص]. با دندان زخم کردن.
خَشاوَه: [ا]. عمل وجین کردن، هرس کردن.
خَشاییدَه: [ص. مف]. دریده، به دندان ریش شده.
خَشَب: ـع ـ [ا]. خشبه، چوب درشت و نتراشیده.
خِشت: [ا]. آجر خام و ناپخته + ازخال های ورق بازی.
خِشت: [ا]. نیزه‌یی کوتاه.
خُشتامَن: [ا. ص]. خوشدامَن، مادرزن، مادرشوهر.
خِشت اَفکَن: [ص. فا]. آن که درجنگ زوبین افکند.
خِشت باد: ـ هند ـ [ا. مر]. بادبزن بزرگ سقفی.
خِشت بَر دَریا زَدَن: [مثل]. کنایه ازکار بیهوده است.
خِشتِ پُختَه: [ا. ص. مف]. آجر، آگور.
خِشت پَز: [ا. ص. فا]. آجر پز، کوره پز.
خِشتِ پَسین: [ا. منسوب]. آخرین خشت ساختمان.
خِشت تابَه: [ا. مر]. کوره خشت پَزی.
خِشتچِه: [ا. مصغر]. خشت کوچک، خشتک شلوار.
خِشتِ خام: [ا. ص. ن]. خشت ناپخته و به کوره نرفته.
خِشت خانَه: [ا. ص. ن]. خانه بنا شده با خشت.
خِشت خِشت: [ا. صوت]. خش‌خش، صدای کاغذ و جامه.
خِشت خِشتی: [ا. ص. ن]. چهارخانه‌یی، رویه شطرنجی.
خَشتَر پَوان: [ا. ص]. ساتراب، استان‌دار.
خِشتَرَه: [ا]. خشتک شلوار، خشتچه.
خِشت زَن: [ص. فا]. کارگری که گِل به قالب زده خشت سازد.
خِشت زَنی: [ا. مص]. شغل و کار خشت‌زن.
خِشتِ سیَه‌پَر: [ا. ص. ن]. زوبین یا تیری با پرهای سیاه.
خِشتِ شاهی: [ا. منسوب]. عصای سلطنتی.
خِشتَک: [ا]. تکه پارچه‌یی چهارگوش که میان دو پاچه شلوار و زیر بغل دوزند.
خِشت کار: [ا. فا]. استاد بنایی، بنّا، خانه‌ساز.
خِشتَکِ زَر ـ خِشتَکِ زَرّین: [ا. ص. ن]. کنایه از خورشید.
خِشتَک به سَر کَشیدَن: [مص. مر]. کنایه از درنزاع به رسوایی فریاد کشیدن.
خِشتگَر: [ا. ص. فا]. خشت‌زن، خشت‌ساز.
خِشتمال: [ص. ا. فا]. خشت‌زن، خشت به قالب زن.
خَشتوک: [ص. مف]. خشوک، بچه حرامزاده.
خِشتَه: [ص]. مفلِس، بی نوا، درمانده.
خِشتی: [ص. ن]. مربع، آنچه چهار گوشه مثل خشت باشد.
خِشتی: [ص. ن]. خانه‌یی که از خشت ساخته شده باشد.
خَشجان: [ا]. چهار عنصر: آب، خاک، هوا و آتش.
خَشخاش: [ا]. گیاهی از تیره کوکناریان با بَری به شکل گرزه‌یی غلافی به اندازه حقه وافور و مملو از دانه هایی به قد ارزن بر ساقه‌یی به بلندی یک متر. پوست گرزه خشخاش را تیغ زنند و شیره‌یی سفید از آن تراوش کند که گیرند و از آن تریاک سازند.
خِش خِش: [ا. صوت]. صدای کاغذ و پارچه.
خَشخَشَه: [ا. صوت]. صدای کاغذ و جنگ ابزار.
خُشدامَن: [ا. ص]. خوشدامَن، مادرزن، مادرشوهر.
خَشرَم: [ا. ص]. کسی که حلقه بر در خانه زند.
خُشَّع: ـع ـ ج خاشع ـ فروتن، فروتنان.
خَشَف: ـع ـ [ا]. آواز، صدا + جنبش.
خَشَفَه: ـع ـ [ا]. آواز، صدا + جنبش، حرکت.
خُشک: [ص. مف]. آنچه آب و نم نداشته باشد + بدون ترشح

طبیعی.
خُشک: [ص. فا]. بدون انعطاف، مقید به امور ظاهری.
خُشک: [ص. مفـ]. گیاه مرده و بی بَر.
خُشک: [ص]. خالص، صرف، محض.
خُشک: [ص]. بی حرکت، مات و مبهوت، متحیر.
خُشک: ـعامیانه ـ [ص]. کم، سبک + فقط، تنها.
خُشکاب: [ا. ص. مفـ]. مروارید پست و تیره و بی آب.
خُشکاخور: [ص. مـر]. آخور بی کاه و جـو + کم روزی، سفره‌تهی + [ا. مر]. سال قحط.
خُشکار: [ا. مر]. آرد سبوس دار + نان از آرد سبوس دار.
خُشک اَفزار: [ا. مر]. حبوبات (نخود، لوبیا، عدس...).
خُشکامار: [ا. مر]. خشک آمار، پی جویی، حسابرسی.
خُشکان: [ص. فا]. خشک کننده (آب خشکان).
خُشکانج: [ص]. خشک اندام، لاغر پوست به استخوان.
خُشک اَندام: [ص. مر]. خشکانج، پوست به استخوان.
خُشکاندَن: [مص]. خشک کردن، از نم و آب زدودن.
خُشکانَنده: [ص. فا]. خشک کننده.
خُشکانیده: [ص. مفـ]. خشک کرده شده، خشک شده.
خُشـک آوردَن: [مص. مـر]. سـکـوت، دم در کشـیـدن از بی حوصلگی.
خُشک اَنگَبین: [ا. مر]. عسل در کندو خشک شده + نوعی صمغ.
خُشکبا: [ا. مر]. فطیر، نانی که پیش از برآمدن خمیرش پزند.
خُشک باختَن: [مص. مر]. اسباب خانه خود را به قمار باختن.
خُشکبار: [ا. مر]. آجیل، میوه‌های خشک شده مانند برگه هلو، توت، زردآلو، شفتالو، کشمش، فندق، پسته.
خُشک باز: [ص. فا]. پاکباز + عارف، سالک طریقت.
خُشک بَر: [ص. مر]. بیابان خشک بی آب و علف.
خُشک بَند: [ا. مر]. معالجه زخم بدون بستن دوای تر.
خُشک بیخ: [ا. ص. مفـ]. ریشه درخت که خشک شده باشد.
خُشک پُشت: [ا. مر]. لاک پشت، سنگ پشت.
خُشک پَهلو: [ص. مر]. آن که سودی از او به کسی نرسد.
خُشک پِی: [ص. ن]. بدقدم، شوم.
خُشک تَر: [ص. ت]. کالای کم‌تر و سبک وزن‌تر از اندازه معین.
خُشک جان: [ص. مر]. آدم بی هنر و بی علم.
خُشک جان: [ص. مر]. آن که لذت عشق نشناسد.
خُشک جان: [ا. ص]. جان محض و خالص.
خُشک جانی: [ا. مص]. حالت نداشتن عشق.
خُشک جُنبان: [ص. مر]. آن که کار او بی فایده باشد.
خُشک جهان: [ا. ص]. کنایه از دنیای خالی از مردم خوب.
خُشک چَشم: [ص. ن]. آدم بی عاطفه و سنگ دل.
خُشک خار: [ا. مر]. خار فلزی که در راه دشمن ریزند.
خُشک خوی: [ص. ن]. بدمعاشرت، سمج + متکبر.
خُشک دامان ـ خُشک دامَن: [ص. ن]. پاکدامن.
خُشکدامنی: [ا. مص]. سیرت خوش دامن، پاکدامنی.
خُشکدانَه: [ا. مر]. دانـه مغزدارها مانند: پسته، بادام، فندق و همانند آن‌ها.
خُشک دَست: [ص. ن]. دست بی خیر.
خُشک دَماغ: [ص. فا]. متعصب + اندوهگین پر خشم.
خُشک دَهان: [ص. فا]. روزه‌دار، پرهیزگار.
خُشک رَنده: [ا. مر]. خارش خشک، گری، گال.
خُشک رود: [ص. ن]. رودی که آب آن بند آمده باشد.
خُشک ریش: [ا. مر]. جرب خشک + زخم چرک خشکیده.
خُشک ریش: [ا. مر]. عذر بی هوده، بهانه.
خُشکزار: [ا. مر]. زمینی که بر آن باران نبارد.
خُشک زَدَن: [مص. ل]. بی حرکت ماندن + منجمد شدن.
خُشکسار: [ا. مر]. خشکزار، زمین بی آب و علف.
خُشکسال: [ا. مر]. سال بی باران و کم‌یابی.
خُشکسال آفَت: [ص. ا]. کنایه از دنیا و روزگار.
خُشکسالی: [ا. مص]. وضع خشکسال، قحط و غلا.
خُشک سَر: [ص. فا]. تندخو، سودایی + نادان.
خُشک شانَه کَردَن: [مص. مر]. کنایه از تکبر کردن.
خُشک شُدَن: [مص. مر]. آب یا رطوبت خود را از دست دادن + پژمردن.
خُشک شَنج: [ص. مفـ]. فالج، بی حس و بی حرکت در عضو.
خُشک شویی: [ا. مص]. عمل جـامـه و رخت با مواد شیمیـایی در دستگاه شستن و کارگاه آن.
خُشک طینَت: [ص. ن]. بی خیر، ممسک، سخت گیر.
خُشکِ عِبارَت: [ص. مر]. سخن بی روح و بی هوده.
خُشکفا: [ا. مر]. فطیر، نانی که پیش از برآمدن خمیرش پزند.
خُشک کُن: [ا. مر]. آب خشکان، کاغذی ویژه که با آن آب و مرکب را خشکانند.
خُشک کَردَن: [مص. مر]. آب یا رطوبت چیزی را گرفتن.
خُشک لَب: [ص. مفـ]. تشنه، گرسنه.
خُشک مِزاج: [ص. ن]. سودایی، تندخو.
خُشک مَغز: [ص. ن]. سودایی، تـنـدخو + دارای ذهـنـی که از دریافت اندیشه‌های نو ناتوان باشد.

خُشکنانَج: [ا. مر]. خشک نانک که با روغن و شکر و بادام بزند.
خشکنانَه ـ خُشک نانک: [ا. مر]. نان آمیخته با شکر و روغن.
خُشک نای: [ا. مر]. نای گلو، حلقوم.
خشکَنگبین: [ا. مر]. عسل خشک شده در کندو + نوعی صمغ.
خُشکوا: [ا. مر]. خشکبا، خشکفا، فطیر.
خُشک وتَر: [ا. مر]. آب و خاک. [ص. مر]. کنایه از خوب و بد.
خُشک وتَر: [ا. مر]. زادراه، وسایل سفر + خوراک کم.
خُشکَه: [ا]. قسمی آهن خشک و زودشکن.
خُشکَه: [ا]. آرد با سبوس و نان با سپوس.
خُشکَه: [ص. ن]. هرچیز خشک، پلوبی روغن (خشکه پلو).
خُشکَه: [ص]. خشک، مزد نقد ماهیانه بدون خوراک و لباس.
خُشکَه بار: [ا. مر]. انواع میوه‌های خشک مثل آجیل، حبوبات.
خُشکَه پَز: [ا. فا]. پزنده نان روغنی و نان دو الکه و دو تنوره.
خُشکَه پَزی: [ا. مص]. دکان خشکه پز.
خُشکَه پَلا ـ خُشکه پُلُو: [ا. مر]. کته، پلوبی روغن و بی خورش.
خُشکَه شُدَن: [مص. مر]. خشک شدن پوست بر اثر سرما و غیره.
خُشکَه کار: [ا. مر]. قسمی مجرای قنات که آب از کف و دیوار آن تراوش نکند و فقط برای عبور آب کنده شده باشد؛ مقابل آب ده.
خُشکَه کاری: [ا. مص]. دیم کاری در زراعت.
خُشکی: [ا. مص]. وضع و کیفیت خشک بودن، هرچیز بدون آب و نم، یبوست + تمامی زمین‌های خشک کره زمین؛ مقابل دریاها.
خُشکی: [ا. مص]. بی احساس بودن، سردی + خشونت.
خُشکیِ چَرخ: [ا. مص]. بخیل و ممسک بودن دنیا و آسمان.
خُشکیِ دِماغ: [ا. مص]. تندخو بودن تا سر حد جنون.
خُشکیدَن: [مص]. نابود شدن آب و نم در هرچیز + مردن گیاه.
خُشکیدَه: [ص. مف]. خشک شده، پژمرده.
خُشکی زی: [ص. فا]. دارای طبیعت زیستن بر روی خشکی.
خُشگ: [ا]. درختچه‌یی در جنوب ایران.
خُشگار: [ا. مر]. نان با آرد و سبوس پخته شده.
خَشَل: [ا]. نوعی صمغ خوش‌بو با خاصیت دارویی.
خَشم: [ا]. غَضَب، انفعال حیوانی با اظهار ناخرسندی و مخالفت با کسی یا چیزی.
خَشماغیل: [ا. مر]. نگاه از روی خشم + کج بینی.
خَشم آلود: [ص. مف]. خشم آلوده، خشمگین، برآشفته.
خَشم آوردَن: [مص. مر]. غضبناک شدن، برآشفتن.
خَشم انگیز: [ص. فا]. عصبانی کننده، خشم آور.
خَشم تاب: [ص. مف]. از خشم دگرگون شده.
خَشمِ تیز: [ص. ن]. خشم چون آتش شعله‌ور.
خَشمِ خود خُوردَن: [مص. مر]. خویشتن داری کردن در مقابل خشم.
خَشم زُدا: [ص. فا]. عصبانیت زدا، آشتی دهنده.
خَشم ساز: [ص. فا]. خشم انگیز، محرک خشم.
خَشمگَر: [ص. فا]. خشماگین، خشم گرفته.
خَشم گیر: [ص. فا]. خشم گیرنده بر کسی.
خَشمگین ـ خَشمگِن: [ص]. خشمناک، غضبناک، دچار خشم.
خَشمَن ـ خَشمین: [ص]. غضبناک.
خَشمناک: [ص. مر]. غضبناک، خشماگین.
خَشمناکی: [ا. مص]. حالت غضبناکی، عصبانیت.
خَشمَه: [ا]. اسباب و سامان و لوازم سفر.
خَشَن: [ا]. گیاهی از انواع بوریا که از آن جامه بافند و درویشان پوشند.
خَشِن: ـِ ع ـ [ص]. زبر، درشت، آژدار، خراشنده، هرچیز دارای سطح ناهموار و بریده بریده که دست را هنگام لمس کردن آزار دهد.
خَشِن: ـِ ع ـ [ص. فا]. تندخو، وحشی، سخت گیر، آزارنده.
خُشنان: [ص]. فرخنده، خجسته، همایون، مبارک.
خَشَن بارانی: [ا. مر]. چوخا، جامه شبانان.
خَشَنخانَه: [ا. مر]. خانه حصیری، خانه‌یی که بر در و پنجره آن خار و پوشال بندند و آب بر آن پاشند تا هوا که به درون آید خنک شود.
خُشنُد: [ص]. مخفف خوشنود، راضی.
خُشنُدی: [ا. مص]. خوشنودی، خرسندی، خوشنود بودن.
خَشَنسالار: [ا. مر]. نوعی مرغابی بزرگ تیره رنگ.
خَشَنگ: [ص]. آن که داغ کچلی به سر دارد.
خُشنو: [ص]. خشنود، خرسند، راضی.
خُشنود: [ص]. خرسند، خوشحال از نتیجه رویدادی، راضی، قانع.
خُشنودی: [ا. مص]. خشنود بودن، رضایت، خوشحالی، شادمانی.

خَشنوک ـ خَشوک: [ص. مفـ]. فرزند نامشروع و حرام‌زاده.
خُشنی: [ص. ن]. روسپی، زن بدکار خودفروش.
خَشِنی: [ا. مص]. درشتی، زبری + تندخویی.
خُشُو: [ا. ص]. خوشدامن، مادرزن، مادرشوهر.
خَشودَن: [مص]. هرس کردن و بریدن شاخه های درخت.
خُشوده: [ص. مفـ]. درختان هرس شده و پیراسته.
خُشوع: ـ ع ـ [ا. مص]. فروتنی + فرمانبرداری.
خَشوک: [ص. مفـ]. مول، بچه حرام‌زاده.
خُشونَت: ـ ع ـ [مص]. زبری، ناهمواری، خراشنده بودن.
خُشونَت: ـ ع ـ [مص]. درشتی، هنگارد، تندخویی، وحشیگری.
خَشی: [ص]. خشین، سفید و سیاه + [ا]. باز سفید و سیاه.
خَشی: ـ ع ـ [ص]. ترسان، هراسان، خائف، ترسیده.
خَشی: ـ ع ـ [ا. مص]. حالت خش بودن، خوشی، خوشحالی.
خَشیَت: ـ ع. خشیة ـ [مص]. ترسیدن، هراس داشتن + ترس.
خَشیج: [ا]. مخفف آخشیج، هریک از عناصر متضاد چهارگانه، آب و خاک و هوا و آتش.
خَشیجان: ج خشیج، اضداد عناصر چهارگانه.
خَشیش: [ا]. پیروزی، غلبه، برتری، ظفر.
خُشیش: ـ ع ـ [ا. ص]. آهو بره به راه و رفتار آمده.
خَشیشار: [ا]. نوعی مرغابی بزرگ تیره رنگ.
خَشین: [ص]. خشی، سپید و سیاه + [ا]. باز سفید و سیاه.
خَشین‌بَند: [ا. مر]. غلیواج، غلیواژ، زغن.
خَشین سار: [ا. مر]. نوعی مرغابی بزرگ تیره رنگ.
خَشینه: [ص]. سپید و سیاه. [ا]. باز سفید و سیاه.
خَشیَه: ـ ع. خشیة ـ [مص]. خشیت، ترسیدن، هراس داشتن.
خَصّ: ـ ع ـ [مص]. خصوص، خصوصیت، ویژگی.
خِصاء: ـ ع ـ [مص]. خایه کشیدن، اخته کردن.
خَصائِص: ـ ع ـ ج خصیصه ـ ویژگی، ویژگی ها.
خَصائِل: ـ ع ـ ج خصیلة، خصلت ها، خوی ها، عادت ها.
خِصاب: ـ ع ـ [ا]. خرمابن، نخل بسیار بار.
خَصّاف: ـ ع ـ [ص. فا]. پینه دوز + بسیار دروغگو.
خِصال: ـ ع ـ ج خصلت، خوی ها، عادات.
خِصام: ـ ع ـ [ا. مص]. دشمنی، ستیزه، مجادله.
خِصام: ـ ع ـ ج خصم، دشمنان، جنگجویان.
خُصّان: ـ ع ـ ج خاصه، خاصگان، ویژگان، بزرگان.
خَصایِص: ـ ع ـ ج خصیصه ـ ویژگی، ویژگی ها.
خَصایِل: ـ ع ـ ج خصیلة، خوی ها، عادات.
خَصَب: ـ ع ـ [ا]. خرمابن، نخل بسیار بار.

خِصب: ـ ع ـ [ا]. فراوانی نعمت، فراوانی گیاه.
خَصر: ـ ع ـ [ق]. میان مردم.
خَصل: ـ ع ـ [ا]. چپ قمار، شرط بندی در قمار.
خَصل: [ا. مص]. نشانه‌زنی + بریدن و جدا کردن.
خَصلَت: [ا]. خوی، فروزه، سرشت و منش، خیم.
خَصم: ـ ع ـ [ص]. دشمن، بدخواه، دیو، جنگ‌خواه.
خُصَماء: ـ ع ـ ج خصیم ـ دشمن، دشمنان.
خَصمان: ـ ع ـ ج خصیم، دشمن، دشمنان.
خَصمانَه: [ق]. دشمنانه، به کردار دشمن.
خَصم اَفکَن: [ص. فا]. دشمن کش، دشمن برانداز.
خَصم تاز: [ص. فا]. بر دشمن تازنده و حمله کننده.
خَصمی: [ا. مص]. دشمنی، خصم بودن.
خُصوص: [ا. مص]. خاص بودن، گزیدگی، انحصار، ویژگی، انفراد. [ق]. ویژه، ویژه کسی یا چیزی (در خصوص: درباره).
خُصوصاً: ـ ع ـ [ق]. به ویژه، به خصوص، به طور خصوص.
خُصوصی: [ص. ن]. (ویژه)، شخصی، متعلق به یک نفر یا گروهی معین.
خُصوصیّات: ـ ع ـ ج خصوصیت، ویژگی، ویژگی ها.
خُصوصیَّت: [ا. مص]. ویژگی، استثناء و یگانگی + دوستی.
خُصوم: ـ ع ـ ج خصم ـ دشمن، دشمنان.
خُصومات: ـ ع ـ ج خصومَت، دشمنی ها.
خُصومَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دشمنی + جنگ کردن.
خَصّی: ـ ع ـ [ص]. بی خایه، اخته + خادم حرم‌سرا.
خُصی: ـ ع ـ [ا]. گُند، تخم، خایه، تثنیه آن خصیتین.
خَصیب: ـ ع ـ [ص]. پر حاصل و سرسبز.
خُصیَتَین: ـ ع ـ [تثنیه خصیه]. دو دانه تخم.
خَصیصَه: ـ ع. خصیصة ـ [ا. مص]. ویژگی، آنچه که خاص فرد یا جامعه‌یی باشد.
خَصیل: ـ ع ـ [ا]. خصیله، دم، دمب، گوشت های پی دار.
خَصیم: ـ ع ـ [ص. فا]. خصومت کننده، دشمن.
خُصیَه: ـ ع. خصیة ـ [ا]. گُند، خایه، خایه مرد، تخم.
خُصیه‌بَند: [ا. مر]. خایه‌بند، بیضه‌بند، فتق‌بند.
خِضاب: ـ ع ـ [ا]. خنا، حنا، رنگ مو، گلگونه، وسمه.
خِضاب دان: [ا. مر]. جای حنا و وسمه یا گلگونه.
خُضارِم: ـ ع ـ [ص]. مرد بردبار و بزرگوار.
خَضارِمَه: [ا. خ]. ایرانیانی که در اوایل اسلام به شام مهاجرت کرده و ساکن آن‌جا شدند.
خِضر: [ا. خ]. نام پیغمبری که بعضی هم او را ولی دانسته‌اند،

گویند در ظلمات به آب زندگانی راه یافته و از آب زندگانی نوشیده و تن نیز در آن شسته و زندگانی جاودان یافته است. گویند وی مسافران گم شده را در بیابان‌ها به سر منزل مقصود رساند و حاجت حاجتمَندان روا کند.
خَضِر: ـ ع ـ [ص]. سبز. [ا]. سبزه‌زار، گیاه و درخت.
خُضر: ـ ع ـ ج اخضر و خضراءِ ـ سبز رنگ‌ها، سبزه‌ها.
خَضرا: [ا. خ]. نام یکی از گنج‌های هفتگانه پرویز.
خَضرا ـ خَضراءِ: ـ ع ـ [ا]. سبزه، جای چمن کاری و باغچه‌ها و گل‌ها + گیاه و درخت سبز. [ص]. سبز.
خَضراءِ: ـ ع ـ [ا. منسوب]. کنایه از آسمان + سبزی.
خَضراخَرام: [ص. مر]. آن که در آسمان سیر می‌کند.
خَضراءِ دِمَن: [ا. مر]. سبزه‌یی که به روی سرگین و مزبله روید که کنایه از زنان زیبا و مردان خوش‌ظاهر و بدباطن است.
خَضراوات: ـ ع ـ ج خضراءِ ـ سبزها، سبزه‌ها.
خُضرَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سبزگی، گندمگونی + رنگ سبز.
خِضرِ راه: [ا. ص. منسوب]. پیامبر راهنمای گم‌شدگان بیابان.
خُضریّات: ـ ع ـ گیاهان و سبزه‌زارهای خرم.
خِضَمّ: ـ ع ـ [ا]. دریای عظیم + جمعیت انبوه.
خَضوب: ـ ع ـ [ا]. سبزه نو دمیده.
خُضوع: ـ ع ـ [ا. مص]. فروتنی، تواضع، فرمانبرداری.
خَضیب: ـ ع ـ [ص]. رنگ حنابسته، رنگین.
خَضیر: ـ ع ـ [ص]. سبزرنگ + [ا]. سبزه‌زار.
خَطّ: ـ ع ـ [ا]. دبیره، کشه، نبشت، نبشته، نوشته، سطر، آثار گردش قلم روی کاغذ یا بر هرچیز دیگر، قلم + خوشنویسی + نامه، مکتوب.
خَط: [ا]. راه راست و روشن + شیوه فکری، مسلک + رهنمود، دستور، فرمان، حکم + حکم الهی، قضا و قدر.
خَط: [ا]. در هندسه: اثری که راستای فاصله میان دو نقطه را به یکدیگر پیوند دهد + مسیر حرکت، خط آهن و تلفن.
خَطّ: ـ ع ـ [ا]. سند، قباله، امضاءِ + رای، عقیده.
خَطّ: ـ ع ـ [ا]. حد، مرز، اندازه.
خَطّ: ـ ع ـ [ا]. موی تازه دمیده بر چهره نوجوان.
خَطّ ـ خَطّی: [ا. خ و اسم منسوب]. نام شهرکی به بحرین.
خَطا ـ خَطاءِ: ـ ع ـ [ا]. لغزش، ایرنگ، اشتباه، ناراست، نادرست، خلاف، سهو، گناه عمد.
خَطا ـ خطایی: [ا. خ و منسوب]. شهری به ترکستان و خوبرویان آن و مشک آهوی آن که معروف اند.
خِطاب: ـ ع ـ [ا]. سخن رویاروی متکلم به مخاطب. [ص]. لقب، عنوان.
خِطاب: ـ ع ـ [ا. مص]. بازخواست، سرزنش + فرمان، حکم الهی.
خَطّاب: ـ ع ـ [ص]. بسیار خطبه خواننده، سخنران.
خَطابَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سخنرانی، وعظ کردن.
خَطابخش: [ص. فا]. ویژگی آن که خطا را عفو کند.
خَطابَه: ـ ع. خطابة ـ [ا. مص]. سخنرانی + صناعت خطابة.
خَطابی ـ خطابیّه: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به خطابه.
خَطاپوش: [ص. فا]. چشم‌پوشی کننده از گناه [ا. خ]. خدا.
خَطّاط: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار خط‌نویس، خوش‌نویس.
خَطّاطی: [ا. مص]. خط‌نویسی، خوش‌نویسی.
خُطّاف: ـ ع ـ [ا]. پرستو، چلچله.
خُطّاف: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار رباینده، دزد، شیطان.
خَطاکار: [ص. فا]. بزه‌کار، گنه‌کار، اشتباه کننده.
خَطُّ الرَّأس: ـ ع ـ [ا. مر]. خطی که از بالاترین نقاط یک بلندی ـ کوه، تپه ـ بگذرد.
خَطُّ القَعر: ـ ع ـ [ا. مر]. خطی که از گودترین نقاط یک رود بگذرد.
خَطّالَه: ـ ع ـ [ص]. زن فاحشه و بدنام.
خِطام: ـ ع ـ [ا]. افسار، ریسمان گردن شتر.
خَطایا: ـ ع ـ ج خطیئه، لغزش‌ها، خطاها، گناه‌ها.
خَطِ آب: [ا. منسوب]. هر خط بی‌ثبات هر موج بر آب.
خَط‌آور: [ص. ن]. جوانی که خط ریش بر رخسار دارد.
خَط آوردَن: [مص. مر]. تازه خط ریش برآوردن.
خَطِ آهن: [ا. مر]. راه‌آهن که ترن بر آن رود.
خَطِ اَزرَق: [ا. منسوب]. خط چهارم از هفت خط جام‌جم.
خَطِ اِستِواءِ: [ا. منسوب]. خط دایره‌یی فرضی بر میان کره زمین.
خَطِ اَمان: [ا. منسوب]. فرمان نامه‌یی که سلاطین و حکام به هرکس می‌دادند به هرجا که او می‌رفت جانش در امان بود.
خَطب: ـ ع ـ [ا]. کار بزرگ، حادثه عظیم.
خُطَب: ـ ع ـ ج خطبَه ـ سخنرانی، سخنرانی‌ها.
خُطَباءِ: ـ ع ـ ج خطیب ـ سخنران، سخنرانان.
خَطِ بُطلان: ـ ع ـ [ا. ص. ن]. کشمیده، خطی که برای باطل کردن به روی نوشته کشند.
خَطِ بُغداد: [ا. منسوب]. خط دوم از هفت خط جام‌جم.
خِطبَت: ـ ع. خطبة ـ [ا. مص]. خطبه، خواستگاری زن.
خُطبَه: ـ ع. خطبة ـ [ا]. خطابه، سخنرانی، کلام خطیب، وعظ + دعا و ثنایی که در نماز جمعه یا در روزهای مهم بر سر منبر

بر حمد خدا و مدح رسول و سلطان می‌خواندند و خوانند + مقدمه بر کتاب یا بر سخنرانی با مدح و دعا.
خَطّ به جَهان کَشیدَن: [مص. مر]. ترک دنیا کردن.
خَطِّ جَلّی: [ا. ص. ن]. نوشته‌یی با حروف آشکار و خوانا.
خَطِّ جَواز: [ا. منسوب]. پروانه، اجازه عبور و ترخیص کالا.
خَطّ خَطّی: [ص. مف]. خَط خَط، هرچیز پر خط و مخطط.
خَطّ دَرکَشیدَن: [مص. مر]. بر نوشته‌یی خط بطلان کشیدن.
خَطَر!: ــع ــ [ا]. مایه زیان یا آسیب احتمالی یا مرگ. [ق. کلمه هوشداری]. (آژیر!)، بیم مرگ!، هوشدار!.
خَطَر: ــع ــ [ا]. کار بزرگ، دلیری، کار پر بلا، نزدیک شدن به مرگ و بیم هلاکت + بزرگی، شرف، اعتبار.
خَطَرات: ــع ــ ج خطر، آسیب ها، دشواری ها.
خَطَرات: ــع ــ ج خطره، آنچه بر دل گذرد، از خاطر خطور کننده ها، اندیشه ها.
خَطَرآفَرین: [ص. فا]. موجب ایجاد خطر.
خَطِّ راه: [ا. مر]. جواز عبور، گذرنامه.
خَطرایّه: [ا]. جامه پشمین و پر وصله درویشان.
خَطَرگاه ــ خَطَرگَه: [ا. مر]. جای خطرناک.
خَطَرمَند: [ص. مر]. گران‌بها، قیمتی، پربها.
خَطَرناک: [ص. مر]. مرگبار، بلاخیز، هولناک، زیانبار.
خَطَرناک: [ص. مر]. با اعتبار، قیمتی، پربها.
خَطِّ رَوان: [ص. مف]. خط تند نوشته واضح و خوانا.
خَط زَدَن: [مص. مر]. خط بطلان کشیدن بر چیزی.
خَطرَه: ــع. خطرة ــ [ا]. آنچه بر دل گذرد، اندیشه + دل + دعا.
خَطَری: [ص. ن]. منسوب به خطر، بزرگ، عظیم.
خَطِّ رَیحانی: [ا. مر]. نوعی خط آراسته با گل و تذهیب.
خَطِّ سَبز: [ا. مر]. ریش نو دمیده بر رخسار نوجوان.
خَطِّ سیاه: [ا. منسوب]. خط چهارم از هفت خط جام جم.
خَطّ شِناسی: [ا. مص]. علم و فن شناختن خط.
خِطَط: ــع ــ ج خطه، مرزها و کشورها + شهرهای بزرگ + زمین های املاک.
خَطِّ عارِض: [ا. مر]. ریش نو دمیده بر رخسار نوجوان.
خَطِّ عَسَلی: [ص. ن]. ریش نو دمیده بر رخسار نوجوان.
خُطف: ــع ــ [ا]. بهی، علاج، بهبود، شفا.
خَطف: ــع ــ [مص]. بنه کن از جایی رفتن + ربودن.
خَطفَه: ــع. خطفة ــ [ا. مص]. عمل ربودن + یک بار درخشیدن.
خَط کَش: [ا. مر]. دست ابزاری چوبی یا فلزی به درازای نیم متر یا کم‌تر به پهنای ۵ سانتی متر و مدرج که به وسیله آن با مداد یا قلم خط راست بر کاغذ کشند.
خَط کِشی: [ا. مص]. عمل خط کشیدن روی هر سطح.
خَطَل: ــع ــ [ص. ا]. سخن بسیار سست و خطا.
خَطِّ مُتَوازی: [ا. ص]. هریک از دو خط در راستای یکدیگر.
خَطِّ مَشیّ: ــع ــ [ا. منسوب]. راستای پیشرفت، راه روش.
خَطمی: ــع ــ [ا]. گیاهی علفی از تیره پنیرکیان زینتی دارویی.
خُطو: ــع ــ [ا]. گام، قدم.
خُطُوات: ــع ــ ج خطوة ــ گام، گام ها، قدم ها.
خُطوب: ــع ــ ج خَطب، کارهای بزرگ و دشوار.
خَطوَتَین: ــع ــ [تثنیه خطوة]. دو گام، دو قدم.
خَطّ و خال: [ا. مر]. خط ابرو و زلف و خال روی.
خُطور: ــع ــ [مص]. فرایند به دل گذشتن، به یاد آمدن.
خُطوط: ــع ــ ج خَط ــ خط ها، نوشته ها، سطرها + راه ها، رشته ها، خط های سیاه.
خَط ونشان کَشیدن: ــعا ــ [مص. مر]. با ابراز نشانه‌یی تهدید به انتقام کردن.
خَطّ و نُقطه: [ا. مر]. الفبای ویژه تلگراف.
خُطوَه ــ خُطوَة: ــع ــ [ا]. یک گام، هر قدم سالک در طریقت.
خِطَّه: ــع. خطة ــ [ا]. زمین ملکی محدود برای عمارت + مرز و بوم، کشور، شهر، ناحیه.
خَطّی: [ص. ن]. کتاب دست نوشته؛ مقابل چاپی. در ریاضیات: دارای یک یا چند متغیر درجه اول.
خَطّی: [ا. خ]. شهری به بحرین که نیزه آنجا معروف بود.
خَطیئات: ــع ــ ج خطیئه ــ گناه، گناهان، خطاها.
خَطیئه: ــع. خطیئة ــ [ا]. گناه، بزه، خطای به عمد.
خَطیب: ــع ــ [ص. فا]. خطبه‌خوان، سخنران، واعظ.
خَطیبِ سَحَر: [ا. ص]. خروس سحرخوان.
خَطیر: ــع ــ [ص]. عظیم، ارجمند، مهم + پر خطر.
خَطیَّه: ــع. خطیئة ــ [ا]. بزه، گناه، خطای به قصد.
خَف: [ا]. آتشگیره، نوعی چوب که زود آتش گیرد.
خِفّ: ــع ــ [ص]. سبک، خفیف + گروه کم.
خُفّ: ــع ــ [ا]. پاپوش، کفش، موزه.
خَفا ــ خَفاء: ــع ــ [ا. مص]. نهانی، پوشیدگی، نهفتگی.
خَفاجَه ــ خَفاجَه: [ا. خ]. طایفه‌یی از عربان راهزن.
خِفارَت: ــع ــ [ا. مص]. مزد بدرقگی، مزد نگهبانی.
خِفارَه: ــع ــ [ا]. مزد بدرقگی و نگهبانی + پناه.

خُفّاش: ـع ـ [ا]. شب‌پره، فَرپَرک، شب‌بازه، خَربیواز، شب‌کور، پرنده‌یی است پستاندار شبیه موش و دست و پایش با پرده‌یی نازک به هم وصل است که پر او است و چون چشمانش ضعیف است شب‌ها به پرواز درآمده و حشرات را شکار کند و هنگام خواب چنگال‌هال خود را به چیزی گرفته آویخته خوابد.

خَفّاف: ـع ـ [ا. فا]. کفشگر، کفاش.

خِفاف: ـع ـ ج خفیف، سبک‌ها + کفش‌ها.

خَفافیش: ـع ـ ج خفاش، شب‌کورها، خفاش‌ها.

خَفایا: ـع ـ ج خفی و خفیه، نهفته‌ها، پوشیده‌ها.

خِفت: [ا]. قسمی گره، گره بر سر حلقه کمند و سر ریسمان دار یا سر افسار که با کشیدن محکم‌تر شود.

خِفت: [ا]. کمین، عمل نهان شدن برای حمله کردن.

خُفت: [مصدر مرخم]. خفتن، خسبیدَن + جماع.

خُفت: [ماضی خُفتَن]. خسبید، خوابید، به خواب رفت + مُرد.

خِفَّت: ـع ـ [ا. مص]. سبکی + خواری، پستی، ذلت.

خَفتان: [ا]. جوشَن، درع، گژآگند، لباس جنگ.

خُفتانیدَن: [مص. م]. خوابانیدن + غلتانیدن.

خِفَّت‌آمیز: [ص. مر]. موجب خفت و خواری.

خُفتَـک: [ا]. خفتو، بختک، سکاچه، کابوس.

خِفت کَردَن: [مص. مر]. کمین کردن در نهانگاه.

خِفَّت کَش: [ص. فا]. خواری کش.

خُفتَـگان: ج خفته، خوابیده‌ها، خفته‌ها.

خُفتَـگی: [ا. مص]. خوابیدگی + آسایش، درازکشیدگی، لمیدگی.

خُفتَگی: [ا. مص]. رخوت، خمیدگی از سستی.

خُفتَن: [مص]. به خواب شدن، غنودن، خوابیدن، خسبیدن.

خُفتَن: [مص]. مردن، خاموش شدن، فروکش کردن.

خُفتَن: [مص]. خمیدن + منجمد شدن + کند شدن.

خُفتو: [ا]. خفتک، بختک، کابوس.

خُفت و خیز: [ا. مر]. جماع، همخوابگی با کسی.

خُفتَـه: [ص. مف]. خوابیده، خسبیده، به خواب رفته، دراز کشیده و افتاده بر زمین + غافل، بی خبر، ناآگاه.

خُفتَه: [ص. مف]. کج شده، منحنی و خمیده شده.

خُفتَه: [ص. مف]. مرده، به خاک رفته + از کار افتاده.

خُفتَه: [ص. مف]. بی حس شده، دست و پای به خواب رفته.

خُفتَه: [ص. مف]. منجمد، راکد، بی حرکت.

خُفتَه‌پُشت: [ص. مر]. پشت دوتا، کوژپشت.

خُفتَه‌دِل: [ص. مر]. دل مرده؛ مقابل بیداردل.

خُفتَه‌راستَه: [ا. مر]. خفته و راسته در بنایی: افقی (خوابیده) عمودی (ایستاده) به کار بردن آجر نسبت به هم در سقف‌های ضربی یا در آجر فرش زمین.

خُفتَه‌رَو: [ص. فا]. آن که در خواب راه رود.

خُفتَه‌رَوی: [ا. مص]. بیماری راه رفتن در خواب.

خُفتَه‌شِکل: [ص. مف]. لمیده، به شکل خوابیده.

خِفتی: [ا]. قسمی گردنبند از طلا یا از جواهر که فقط دور گردن چسبد و روی سینه نیاید.

خُفتیدَن: [مص]. خسبیدن، خفتن، خوابیدن.

خُفتیدَه: [ص. مف]. به خواب رفته، خفته، خوابیده.

خَفج: [ا]. خفتک، بختک، کابوس، برخفج.

خَفَجا: [ا]. خفج، خفتک، بختک، کابوس.

خَفجَه: [ا]. درختچه‌یی از تیره گل سرخیان.

خُفچاق: [ا. خ]. بیابانی از ترکستان، دشت قبچاق.

خَفچَه: [ا]. شمش طلا، شمش نقره.

خَفچَه: [ا]. کاکل زلف، طره و عقربَک زلف.

خَفچَه: [ا]. درختکی است خاردار با گل‌های رنگارنگ و میوه‌یی گرد و سرخ رنگ.

خُفچَه: [ا]. سیخَک، چوبدستی کوتاهی که بر سرش آهنی سر تیز نصب شده و با آن گاو و خر را به جلو رانند.

خَفدان: [ا]. خفتان، لباس ویژه جنگ.

خَفدَه: [ص. مف]. خفته + خمیده، کج، کوژ، خم.

خَفَر: ـع ـ [ص]. باشرم، زن نجیب.

خَفرَج: [ا]. خرفه، پر پهن گیاهی دارویی.

خَفرَز: [ا]. خفرج، خرفه گیاهی دارویی.

خَفرَق: [ص]. خفرگ، خفریق، بی غیرت + پلید.

خَفرَگ: [ص]. خفرق، گنده، پلید، بی غیرت.

خَفرَنج: [ص]. زشت، بد، پلید.

خَفرَنج: [ا]. خفتک، بختک که بر خفته افتد.

خَفری: [ا]. قالی خرسک.

خَفریق: [ا]. پشیمانی، ندامت + [ص. ن]. شرمگین.

خَفریق: [ص]. زشت، بدهیکل، پلید، گنده.

خُفسیدَن: [مص]. خسبیدن، خفتَن.

خَفَش: ـع ـ [ا]. ضعف بینایی چشم.

خَفض: ـع ـ [مص]. پایین آوردن از بلندی و پست کردن، خوار کردن، تواضع، فروتنی + فراخی نعمت و رفاه.

خَفضِ جَناح: ـع ـ [مص. مر]. پایین آوردن بال (شخصیت)، فروتنی کردن.

خَفَـقـان: ـع ـ [مص]. خفگی، حالتی که بر اثر پیدایش

مشکلی در کار تنفس پدید آید + تپش دل، اضطراب + نبودن آزادی های سیاسی.
خَفَقان‌آور: [ص. فا]. ایجاد کننده خفقان.
خَفَگی: [ا. مص]. فشردگی گلو، تنگی نفس، مرگ بر اثر خفه شدن.
خَفَنج: [ا]. سود + عیش و طرب + ناز و غمزه.
خُفُنج: [ا]. مجسمه، به ویژه مجسمه مردان بزرگ.
خَفَندَن: [مص]. به شدت سرفه کردن + پاشیدن.
خُفَندَه: [ص. فا]. جهنده.
خَفو: ـع ـ [ا]. برق جهنده از ابر، آذرخش.
خَفَه: [ا]. خَپه، حالت فشردگی گلو و حبس بودن نفس.
خَفی: ـع ـ [ص]. پنهان، نهان، پوشیده + گوشه گیر.
خَفی: [ا]. روح (به اعتبار آن که حقیقت آن پنهان و نامعلوم است] + حق تعالی.
خَفیّات: ـع ـ ج خفیه، خفی ها، پوشیده ها.
خُفیَت: ـع ـ [ا. مص]. نهفتگی، پنهان بودن.
خَفیدَن: [مص]. عطسه کردن.
خَفیدَن: [مص]. به سْختی نفس کشیدن.
خُفیدَن: [مص]. سرفه کردن.
خَفیر: ـع ـ [ص. فا]. نگهبان، محافظ به همراه کاروان.
خَفیف: ـع ـ [ص]. دارای اثر ناچیز، سبک، خوار + نرم، آهسته.
خَفیفه: ـع. خفیفة ـ [ص]. مونث خفیف (اسباب خفیفه).
خَفیّه: ـع. خفیة ـ [ص]. مونث خفی، نهفته، پوشیده، پنهان.
خُفیَه: ـع. خفیة ـ [ا. مص]. نهانی، پوشیدگی، پنهانی (پلیس خفیه).
خَکُشک: [ا]. خلشک، کوزه گلی رنگین و منقش.
خَل: [فعل امر به آمدن]. بیا + هم به معنی ورود و آمدن.
خَلّ: ـع ـ [ا]. سرکه.
خُل: [ا]. خلواره، خاکستر مخلوط با تکه های آتش.
خُل: [ا]. خلم، خله، آب غلیظ بینی.
خُل: [ص]. ابله، احمق، بی خرد، بی تمیز.
خِلّ: ـع ـ [ا. ص]. دوست، دوست یکدل.
خَلأ ـ خَلاء: ـع ـ [ا]. کاواکی، فضای خالی از هوا + خلوتگاه، جای خالی از غیر.
خَلا ـ خَلاء: ـع ـ [ا]. جایی، آبریزگاه، مستراح، مبال.
خَلائِف: ـع ـ ج خلیفه ـ جانشین، خلیفه ها، جانشینان.
خَلائِق ـ خلایق: ـع ـ ج خلیقه ـ خوی ها، سرشت ها.
خَلائِق: ـع ـ ج خلیقه، آفریدگان، مردمان، مخلوقات.
خَلاب: [ا]. گِل و لای، منجلاب + آب گل آلود.
خَلّاب: ـع ـ [ص. فا]. بسیار مکار، دروغگو.
خَلابَر: [ا. ص]. اعرابی که در خانه پادشاهان و امیران و بزرگان ایران جیره‌خوار و بنده بودند.
خَلاخانَه: [ا. مر]. بیت الخلا، جایی، مستراح.
خَلّار: [ا. خ]. آبادی بزرگی به نزدیک شیراز.
خَلّاس: ـع ـ [ص]. دزد، راهزن، غارتگر.
خِلاش: [ا]. لجن، زمین پر گل و لای.
خَلاش: [ا]. شور، غلغله، غوغا.
خِلاشَه: [ا]. ورم و زخم میان گلو و بینی.
خَلاشَه: [ا]. خار و خاشاک + سیخ چوبی.
خَلاص: ـع ـ [ص]. (یله)، رها، آزاد. [ا. مص]. نجات، آزادی، رستگاری.
خَلاص: [ا. مص]. سلامت، عافیت.
خَلاص: ـع ـ [ا. مص]. دوستی، اخلاص، صدق.
خِلاص: ـع ـ [ص]. سره، بی غش، ناب، زر خالص + [مص]. خالص شدن، سره شدن.
خُلاصَه: ـع. خلاصة ـ [ص]. خالص و نتیجه، زبده، برگزیده. [ق]. باری، سخن کوتاه، مختصر، به هرحال.
خَلاصی: [ا. مص]. رهایی، رستگاری، نجات.
خِلاط: ـع ـ [ا. مص]. آمیزش، آمیختگی + مصاحبت.
خَلاط: [ا. خ]. شهرکی به ارمنستان.
خِلاع: ـع ـ ج خلعت، خلعت ها.
خَلاعَت: ـع ـ [ا. مص]. شور فراق، پریشانی، نابسامانی + ناپارسایی، پیروی از هوای نفس.
خِلاف: ـع ـ [ا]. حقوقی: ناروا، کار ناشایست که جزایش تنها چند روز زندان یا مبلغی کم غرامت باشد.
خِلاف: ـع ـ [ص]. ضد، وارونه، ناسان، انیسان، نادرست + مخالفت.
خِلاف: ـع ـ [ق]. به علاوه، افزون بر آن.
خِلاف آمَد: [مص. مرخم]. خلاف آمدن، ناسازگاری، ناموافقی.
خِلافَت: ـع ـ [ا. مص]. جانشینی، جانشین پیامبر بودن، جانشینی خلفای راشدین بعد از پیامبر(ص) و حکومت بنی امیه و بنی عباس.
خِلافَت سَریر: [ص. فا]. نشیننده بر تخت خلافت.
خِلافِ شَرع: [ص. مر]. ضد احکام شریعت، ناروا.
خِلافِ قانون: [ص. مر]. هر کار ضد قانون.
خِلافکار: [ص. فا]. آن که عمل ضد قانون کند.

خِلافکاری: [ا. مص]. تخلف، عمل خلافکار.
خلافِ نَفسُ الاَمر: ـع ـ [ص. مر]. ضِد حقیقت واقع.
خَلافی: [ص. ن]. منسوب به عمل خلاف قانون.
خَلّاق: [ا. فا]. آفریننده، آفریدگار، خدای متعال.
خَلاق: ـع ـ [ا]. بهره، نصیب.
خَلاقَت: ـع ـ [ا. مص]. کهنگی + دروغ. [مص]. خوشخو و نرم شدن.
خَلّاقه: ـع. خلاقة ـ [ص]. مونث خلاق، آفریننده (قدرت خلاقه).
خَلّاقِیَّت: ـع ـ [مص. جع]. آفریننده بودن، آفرینندگی.
خَلّال: ـع ـ [ص]. سرکه‌فروش.
خِلال: ـع ـ [ق]. لای، در میان، در ضمن، در طی.
خِلال: ـع ـ [ا]. خلاشه، دندان‌فریش، پوشه چوبی باریک و خرد که با آن لای دندان‌ها را پاک کنند.
خِلال: ـع ـ [ص]. باریکه، باریک بریده شده (خلال بادام، خلال پرتقال).
خِلال: ـع ـ ج خله ـ منش، خوی‌ها، منش‌ها.
خِلال: ـع ـ ج خلل، شکاف‌ها و تباهی‌ها، فسادها.
خِلال: ـع ـ [ا]. ابزاری که با آن سوراخ کنند.
خِلال دان: [ا. مر]. قوطی جای خلال دندان.
خَلالوش: [ا]. خرازوش، غوغا، آشوب.
خَلان: [ا]. لای و لجن ته حوض.
خَلان: [ق. حا]. در حال خلیدن و فرورفتن. [ص. فا]. خلنده.
خُلّان: ـع ـ ج خلیل ـ دوست، دوستان.
خَلانیدَن: [مص]. فرو کردن هر چیز نازک در چیز دیگر.
خَلانیدَن: [مص]. درج کردن + داخل کردن.
خَلانوش: [ا]. خلالوش، خراروش، آشوب، غوغا.
خَلانوش: [ا]. دارو، دوا + نیلوفر.
خَلانی: [ا. مص]. حک، کنده‌کاری.
خَلانی: [ا. مص]. درج (درنامه و مطبوعات).
خَلاوه: [ص. مف]. سرگشته، سراسیمه.
خَلایا: ـع ـ ج خلیه ـ کندو، کندوهای زنبورعسل.
خَلایِف: ـع ـ ج خلیفه ـ جانشین، جانشینان، خلیفه‌ها.
خَلایِق: ـع ـ ج خلیقه، آفریدگان، مردمان + خلق و خوی‌ها.
خَلب: ـع ـ [ا]. ناخن چنگال. [مص]. خراشیدن به چنگال.
خِلب: ـع ـ [ا]. خلطی که از بینی برآید.
خُلب: [ا]. سرمه که بر چشم کشند.
خُل بازی: [ا. مص]. رفتار با سبکسری و بی‌عقلی.
خَلَبان: [ا. ص]. هوانورد، آن که هواپیما در آسمان راند.

خَلَبانی: [ا. مص]. شغل و عمل خلبان.
خَلبای: [ا]. انزروت، بیرزد، صمغی دارویی.
خَلبَله: [ا]. مکر، ناراستی + [ص. مف]. کار سردرگم.
خُلَّت: ـع ـ [ا]. خلة، دوستی، مهربانی.
خِلتَه: [ا]. کیسه، خلیته، خریطه.
خَلَج: [ا. خ]. نام قبیله‌یی ترک بین سیستان و افغانستان و نام طایفه‌یی از ایل قشقایی و نام طایفه‌یی ساکن میان ساوه و قم و اراک.
خَلج: ـع ـ [مص]. خلانیدن، فروکردن.
خَلَجان: ـع ـ [مص]. پریدن پلک چشم یا هر عضو دیگر، لرزیدن، نگرانی.
خَلَجان: ـع ـ [مص]. به خاطر درآمدن + میل خاطر + محبت.
خَلُّخ: [ا. خ]. شهری بزرگ به خطای ترکستان که زیبارویان آن و مُشک آهوان آن معروف است.
خَلُّخ: [ص]. خوشبو.
خَلخال: ـع ـ [ا]. پای‌آورنجن، پای‌برنجن، زیور حلقه‌یی معمولاً از طلا یا نقره که زنان در مچ پای کنند.
خَلخان: [ا]. گیاهی مانند اشنان که از آن قلیا گیرند.
خَلِّ خَمر: [ا. منسوب]. سرکه انگور.
خُلد: ـع ـ [ا. مص]. جاودانگی، همیشگی + [ا]. بهشت.
خُلد آشیان: [ص. ن]. بهشت مکان (در وصف مرده).
خَلَّدَ اللهُ سُلطانَه: ـع ـ [جمله دعایی]. خداوند سلطنت او را جاودان بدارد.
خُلدِ بَرین: [ا. ص. برین]. بهشت برین، بهشت برترین.
خُلدوَش: [ص. ن]. مانند بهشت، بهشت گون.
خُلَّر: [ا. خ]. قصبه‌یی به نزدیک شیراز با انگور و می معروف.
خُلَّر: [ا]. کلول، بسله، گیاهی جزو پیچی‌ها و دانه غلافی‌ها که هر دانه آن به اندازه نخود است و پر از پروتئین و آن را خورند.
خَلس: ـع ـ [مص]. ربودن.
خَلسَه: ـع. خلسة ـ [ا]. از خود شدگی، حالتی خوش با سرمستی از دیدن منظره‌یی زیبا یا شنیدن قطعه‌یی موسیقی + ربودگی، حالت بین خواب و بیداری.
خَلِش: [ا. مص]. عمل خلیدن، فرورفتن چیزی نازک در جایی.
خَلُشک: [ا]. کوزه سفالین منقش + پارچه رنگارنگ.
خُلُشک: [ا]. آب دهان، خیو، تف.
خِلص: ـع ـ [ص]. دوست یکدل + گزیده.
خُلَّص: ـع ـ [ص]. خالص، بی آمیغ، بی آلایش.
خُلَصاء: ـع ـ ج خالص ـ دوست یکدل، دوستان یکدل.
خُلَصان: ـع ـ [مفرد و جمع]. دوست صمیمی، دوستان

صمیمی.

خِلْط: ـع ـ [ا]. گش، آمیزه، آمیز، هرچیز با یکدیگر آمیخته، هر چهار مزاج در مردم، سودا، صفرا، خون، بلغم، جمع آن اخلاط. [ا]. گشن، مایعی غلیظ که از سینه به سرفه برآید.

خِلط دان: [ا. مر]. جایی که در آن خلط اندازند.

خُلَطاء: ـع ـ ج خلیط ـ آمیزگار، آمیزگاران.

خُلطه: ـع. خلطة ـ [ا. مص]. آمیزش، معاشرت + انبازی.

خَلع: ـع ـ [ا]. برکنار، برکندن، عزل، عزل کردن از شغل.

خِلَع: ـع ـ ج خلعت، خلعت ها.

خُلع: ـع ـ [مص]. طلاق گرفتن زن از شوهر با بخشیدن مهر خود یا دادن مال.

خَلعاء: ـع ـ ج خلیع ـ رسوا، فرزند رانده شده از طرف پدر.

خِلعَت: ـع ـ [ا]. جامه یی گران بها که از طرف شخص بزرگ به پاداش به کسی داده شود، لباس.

خَلعِ سِلاح: [مص. مر]. گرفتن سلاح دشمن تسلیم شده.

خُلعی: ـع ـ [ا. مص]. عمل و فرایند طلاق خُلع.

خَلعِ یَد: ـع ـ [مص. مر]. خاتمه دادن به سلطه کسی بر چیزی.

خَلَف: ـع ـ [ص. ا]. ازپس آینده، فرزند صالح، جانشین، بدل، شاگرد.

خَلف: ـع ـ [ص]. واپس، آن که بعد چیزی یا کسی آید.

خَلف: ـع ـ [ا]. نام استخوانی که کوتاه ترین استخوان های پهلو است.

خُلف: ـع ـ [ا. مص]. دروغ، شکستن (پیمان)، عمل خلاف.

خُلَفاء: ـع ـ ج خلیفه ـ جانشین، جانشینان، خلیفه ها.

خَلَفِ صِدق: ـع ـ [ص. ن]. جانشین صالح، فرزند نیک.

خُلفِ عَهد: [ا. مص]. پیمان شکنی.

خُلفِ وَعده: [ا. مص]. شکستن پیمان، سر پیچی از وعده.

خَلفی: [ا. منسوب]. (واپسی)، پیرو، بعدی، عقبی.

خَلق: ـع ـ [ا. مص]. آفرینش، احداث، ابداع.

خَلق: ـع ـ [ا. جمع]. مردمان، آفریدگان، انسان.

خَلَق: ـع ـ [ص]. گداد، کهنه، پاره، ژنده (جامه خَلَق).

خَلِق: ـع ـ [ص]. نیکخوی، خوشخوی.

خُلق: ـع ـ [ا]. خوی، رفتار ویژه و واکنش های عاطفی یک شخص.

خَلقان: ج خلق، مردم، مردمان.

خُلقان: ـع ـ ج خَلَق ـ ژنده، جامه های کهنه و پاره.

خَلقُ السّاعَه: [ص. مفـ]. ناگهان در آنی پدیده آمده.

خَلَق پوش: [ص. مر]. کهنه و ژنده پوش + صوفی.

خِلقَت: ـع ـ [ا. مص]. آفرینش + نهاد، سرشت، مزاج، فطرت.

خَلَق تَر: [ص. ت]. کهنه تر، ژنده تر.

خُلق تَنگ: [ص. مر]. کم حوصله، کم طاقت.

خَلق شِکار: [ص. فا]. شکارکننده خلق، کشنده مردم.

خَلَق گونَه: [ص. ن]. کهنه مانند، شبیه جامه ژنده.

خُلقِیّات: ـع ـ ج خلقیه ـ خوی، خوی ها، منش ها.

خَلِّ الکَلام!: [فعل امر]. سخن را واگذار!، دیگر حرف نزن!.

خَلَل: ـع ـ [ا]. رخنه، شکاف، تباهی، آسیب + خطاء عیب.

خِلَل: ـع ـ ج خله ـ خوی، خوی ها، خصلت ها.

خُلَل: ـع ـ ج خله ـ رخنه، تباهی ها، شکاف ها.

خَلَل پَذیر: [ص. مفـ]. آنچه فساد و خرابی پذیرد.

خَلَل ناک: [ص. مر]. رخنه دار، سوراخ دار.

خَلَل و فُرَج: [ا. مر]. سوراخها و شکافهای ریز.

خِلم: [ا]. خشم، غضب، قهر، برآشفتگی.

خُلم: [ا]. آب غلیظ بینی انسان و حیوانات.

خُلم: [ا]. گل تیره و چسبنده.

خَلم: ـع ـ [ص. ا]. دوست، یار + پیه و روده گوسفند.

خُل ماش: [ا. مر]. گیاهی از تیره پروانه واران با دانه های تیره.

خُلم دِه: [ص. فا]. بینی که پیوسته آب ریزد.

خُلمَه: [ا]. سر خمیده چوگان + گره گلوله سر عصا.

خُلَمَه: [ا]. گله بره بزغاله های شیرخوار.

خِلمیدَن: [مص]. بینی گرفتن + خشمناک شدن.

خُلین: [ص]. کسی که پیوسته آب و خلم از بینی اش ریزد.

خَلَنج: [ص]. خلنگ، دورنگ، ابلق، هرچیز سیاه و سپید.

خَلَنج: [ا]. خلنگ، خدنگ، درختکی که از چوب آن تیر و نیزه می‌ساختند.

خَلَنج: [ا]. نوعی فیروزه.

خِلِنج: [ا]. نشگون، گرفتن با دو انگشت گوشت تن را.

خَلَندَه: [ص. فا]. فرورونده، سوراخ کننده، مجروح کننده.

خَلَنگ: [ص]. ابلق، سفید و سیاه، هرچیز دو رنگ.

خَلَنگ: [ا]. گیاهی از تیره خَلَنگ ها که گاه درختچه یی است با گل های رنگارنگ که خواص دارویی دارد.

خَلَنگ: [ا]. فیروزه + گرفتگی اعضای بدن.

خَلَنگزار: [ا. مر]. زمین بایر با انبوه درختک های خلنگ.

خُلو: [ا]. هلو، میوه درختی از نوع شفتالو.

خِلو: ـع ـ [ص]. خالی، تهی + بیزار.

خَلَوات: ـع ـ ج خلوت، نهان خانه ها.

خُلوارَه: [ا]. بته آتش گون، شعله خفته در خاکستر.

خَلوَت: ـع ـ [ا]. نهان خانه، جای خالی از اغیار + تنهایی،

انزوا، تنها بودن با معشوق یا خدا.
خَلوَت خانَه: [ا. مر]. جای ویژه خلوت کردن، خلوتگاه.
خَلوَت سَرای: [ا. مر]. خلوت خانه، اتاق خالی از اغیار.
خَلوَتگاه ـ خَلوَتگَه: [ا. مر]. جای خالی از اغیار.
خَلوَت گُزین: [ص. فا]. گوشه نشین، منزوی.
خَلوَت نِشین: [ص. فا]. گوشه نشین، آن که در تنهایی زندگی کند.
خَلوَتی: [ص. ن]. منسوب به خلوت، گوشه نشین، مجرد.
خَلوَتیان: ج خلوتی ـ منزوی، عزلت نشینان.
خُلود: ـع ـ [ا. مص]. جاودانگی، بی مرگی، امردادی.
خُلور: [ا]. نوعی خار.
خُلوص: ـع ـ [ا. مص]. بی آلایشی، یکدلی، پاکی.
خُلوف: ـع ـ [ا. مص]. بدبویی دهان.
خَلوق: ـع ـ [ا]. بوی خوش از زعفران.
خُلولیا: [ص]. بی شرم، بی پروا، خیره سر.
خُلولیا: [ا]. مالیخولیا، [ص]. خل و دیوانه سر.
خَلَه: [ا]. سکان کشتی، آنچه که با آن کشتی یا قایق را برانند، پاروی قایق رانی و کشتی رانی.
خَلَه: [ا]. هر درد تیر کشنده از مفاصل واعضاءِ و احشاءِ.
خَلَه: [ص]. از مصدر خلیدن، هر چیز تیز و نازک فرو رونده.
خَلَه: [ا]. هیاهوی گفتگوی، صدای همهمه.
خَلَه: [ص]. رها، ول، یله، آزاد + خالی.
خَلَه: [ا]. هر سخن و رفتار که دل از آن آزرده شود.
خَلَه: [ا]. هرزه گویی، هذیان، یاوه.
خُلَه: [ا]. سماروخ، قارچ خوراکی.
خُلَّه: [ا]. خلم، آب غلیظی که از بینی آید.
خُلَّه: ـع. خلة ـ [ا]. خوی، خصلت + شکاف، سوراخ.
خُلَّه: ـع. خلة ـ [ا. مص]. دوستی، صداقت.
خَلیتَه: [ا]. خریطه، کیسه، کیسه کتانی.
خَلیج: ـع ـ [ا]. خور، شاخابه، پیشرفتگی آب دریا در خشکی.
خَلیدَن: [مص]. فرورفتن چیزی باریک در جایی، خستن و زخم کردن، سوراخ کردن.
خَلیدَه: [ص. مف]. فرورفته، زخم شده، نفوذ کرده.
خَلیس: ـع ـ [ص]. دوموی + میوه تر و خشک.
خَلیش: [ا]. گل چسبناک، لجن، خلاب.
خَلیش: [ا]. آشوب، شور و غوغا.
خَلیط: ـع ـ [ص. مف]. آمیخته + آمیزشکار، انباز.
خَلیع: ـع ـ [ص. مف]. خلع شده، پسر رانده شده از طرف پدر، سرکش، خودکام.
خَلیعُ العِذار: [ص. مر]. ساده رخ + سرکش + بی شرم.
خَلیعَه: ـع ـ [ص]. زن خودکامه و رسوا.
خَلیفَت: ـع ـ [ا. ص]. خلیفه، قایم مقام، جانشین.
خَلیفَتی: [ا. مص]. جانشینی، قایم مقامی.
خَلیفَتی: [ا]. نام حلوایی.
خَلیفَه: ـع. خلیفة ـ [ا. ص]. جانشین، قایم مقام، نایب پیامبر + سلطان.
خَلیفَه: ـ در فارسی ـ [ص. ا]. خمیرگیر نانوایی، استادکار، مرشد.
خُلیفَه: [ا]. گیاهی دارویی معالج فشار خون.
خَلیفَهِ شَهر: [ا. ص. منسوب]. شهربان، داروغه.
خَلیفَه هِمَم: [ص. فا]. دارای همت های بلند چون خلیفه.
خَلیق: ـع ـ [ص]. دارای خلقت تام و کامل، خوش خلق، خوگیر.
خَلیقی: [ص. ن]. منسوب به صفات خلیق.
خَلیل: ـع ـ [ص]. دوست یکدل + لقب حضرت ابراهیم.
خَلیلی: [ا]. نوعی انگور + نعره مردان به هنگام جنگ.
خَلیواج: [ا]. غلیواج، غلیواژ، زغن (مرغ شکارگیر).
خَلیَّه: ـع. خلیة ـ [ص]. زن بی فرزند و شوهر.
خَلیَّه: ـع. خلیة ـ [ا]. کندوی زنبور عسل.
خَم: [ا]. کجی، پیچ و تاب، انحنا + حلقه، چفتکی کمند و زلف. [ص]. کج، منحنی، دارای خمیدگی.
خَم: [ا]. تاق و ایوان بنا + خانه زمستانی.
خَم: [ا]. گریز، فرار + از فنون کشتی.
خِم: [ا]. خیم، ریم، چرک زخم + قی چشم.
خِم: [ا]. خوی، طبیعت.
خُم: [ا]. خمب، خمره، کوزه یی بزرگ و شکم دار جای شراب و سرکه.
خُم: [ا]. نای رویین + کوس، طبل جنگ.
خُم: [ص]. خاموش، ساکت + قوزه پنبه.
خُم: ـع ـ [ا]. قفس مرغان در جایی مثل خمره.
خُمّ: ـع ـ [ا. خ]. نام چاهی میان مکه و مدینه که در محل غدیر واقع شده.
خَماخُسرُو: [ا]. نام آهنگی از موسیقی قدیم ایرانی.
خَمّار: ـع ـ [ص. ا]. شراب فروش، باده فروش + به قول صوفیان مرشد.
خِمار: ـع ـ [ا]. چادر زنان، روبند، سرپوش.
خُمار: ـع ـ [ا]. حالت افسردگی و خواب آلودگی و پلک چشم سنگینی.

خُمارآلود: [ص. مف]. دچار افسردگی خمار.
خُمارشِکَن: [ص. فا]. آنچه خماری را زایل کند.
خُماری: [ا. مص]. وضع و حالت افسردگی خمار بودن.
خُمارین: [ص. ن]. منسوب به خمار.
خُماسی: ـع ـ [عدد توزیعی]. پنج‌تایی، در صرف عربی کلمه پنج حرفی.
خَماش: [ا. ص]. هرچیز زاید از دم قیچی و دم تیشه.
خَماشات: ـع ـ ج خماشه، زخم خفیف + کینه‌ها.
خُماشه: ـع ـ [ا]. خراشیدگی، زخم خفیف.
خَمّاط: ـع ـ [ص. ا]. کبابی، بریان کننده کباب.
خُمامَه: ـع. خمامة ـ [ا]. خاکروبه + خاک چاه.
خَمان: [ا]. کمان، کمان تیراندازی، هرچیز کمانی.
خُمان: [ا]. آقطی گیاهی دارویی با برگ‌های بدبو.
خُمان: ـع ـ [ص]. فرومایه، هرچیز به کار نیامدنی.
خَمانا: [ا]. تخمین، برآورد.
خَمانا: [ص]. حریف، رقیب.
خَماناگر: [ص. فا]. تخمین زننده اجناس.
خَماندَن: [مص. م]. خمانیدن، خم و کج کردن.
خَمانده: [ص. مف]. خمانیده، خم و کج شده.
خَمانَنده: [ص. فا]. آن‌که چیزی را خم کند، خم کننده.
خَمانیدَن: [مص. م]. خماندن، خم کردن.
خَمانیده: [ص. مف]. خم داده شده، کج کرده شده.
خُماهان ـ خُماهَن: [ا]. نوعی سنگ سخت و تیره مایل به سرخی که ساییده آن معالج جرب و ورم‌ها بود.
خُماهَن گون: [ص. ن]. کنایه از آسمان.
خَم اندرخَم: [ص. مر]. مجعد، پیچ درپیچ.
خُمب: [ا]. خم، خمره، جای شراب یا سرکه.
خَم بِه اَبرو نَیاوَردَن: [مص. مر]. کنایه از واکنش نشان ندادن.
خُمبَره: [ا]. خنبره، خمره، خم کوچک، خمچه.
خُمبَک زَدَن: [مص. مر]. دنبک زدن، دایره زدن.
خُمپارَه: [ا]. گلوله‌یی کله‌قندی ویژه آتش‌بازی که به بالا پرتاب شود و در هوا به چند رنگ آتشین ترکد.
خُمپارَه: [ا]. قسمی گلوله توپ کوچک ضد نفر که پیش از برخورد با هدف منفجر و ترکش‌های بسیار به هرسو پراکند.
خُمپارَه‌اَنداز: [ا. مر]. قسمی توپ سبک و سرپر برای پرتاب خمپاره.
خَم‌پَذیر: [ص. لیا]. قابل ارتجاع، کج شدنی.
خَم‌پَذیران: [ا. جمع]. شاخه‌یی از جانداران کوچک چسبیده به جلبک‌های دریایی.

خَمَج: ـع ـ [مص]. بو گرفتن آب از ماندگی.
خَم چَم: [ا. مر]. طرز راه رفتن به ناز و حرکات دلبرانه.
خُمچَه: [ا. مصغر]. خم کوچک، خنبچه، خنبک.
خُمخانَه: [ا. مر]. میکده + سرداب خم‌های می + عالم تجلیات عشق در قلب عارف.
خَم خوردَن: [مص. مر]. فریب خوردن + خم و تا شدن.
خَم دادَن: [مص. مر]. خم کردن، کج و تا کردن.
خَمدار: [ص. مر]. تابدار، مجعد، دارای پیچ و تاب.
خَمدان: [ا. مر]. کوره آجرپزی و سفال‌پزی.
خَم درخَم: [ص. مر]. پیچ درپیچ، پیچان.
خَمر: ـع ـ [ا]. می، باده، نبیذ، هرنوشابه مستی‌آور.
خُمُر: ـع ـ ج خُمار، خُمارها + سرپوش‌ها.
خَمرخانَه: [ا. مر]. می خانه، شرابخانه، میکده.
خُمرَه: [ا]. خم، کوزه سفالی بسیار بزرگ با شکم برآمده.
خَمری: [ص. ن]. رنگ سرخ غلیظ تیره‌گون.
خَم زَدَن: [مص. مر]. گریختن، فرار کردن.
خَم زَده: [ص. مف]. فرار کرده + منحنی شده.
خَمَس: [ا]. مربایی که از انگور درست کنند.
خُمس: ـع ـ [عدد کسری]. یک‌پنجم، یک‌پنجم از (سود).
خُمِستان: [ا. مر]. خمخانه در سرداب میکده، میخانه.
خَمسَمائَة: ـع ـ [عدد]. پانصد.
خُمِ سَنگین ـ خُمِ سَنگینَه: [ا. منسوب]. خم از سنگ تراشیده.
خَمسون: ـع ـ [عدد]. پنجاه.
خَمسَه: ـع ـ [عدد]. پنج، عدد پنج.
خَمسَه عَشر: ـع ـ [عدد]. پانزده.
خَمسِهِ مُستَرَقَه: ـع ـ [ا. مر]. پنجه دزدیده یا پنج روز اضافی آخر سال.
خَمسین: ـع ـ [عدد]. پنجاه.
خَمُش: [ص]. مخفف خاموش، ساکت.
خَمِش: [ا. مص]. وضع و حالت خمیده، خمکاری.
خَمش: ـع ـ [ا]. خراش، پوست رفتگی.
خَمُشی: [ا. مص]. خامشی، خاموشی، خموشی.
خَمص: ـع ـ [مص]. باریک و لاغر شدن از گرسنگی.
خُمِ عیسیٰ: [ا. منسوب]. بنا به روایات: حضرت عیسی زمانی رنگرزی می‌کرد و خمی داشت که هرجامه را در آن می‌کرد به هر رنگ که می‌خواست از آن خم درمی‌آورد.
خُمَّک: [ا]. خنبک، تنبک، دایره‌یی که چنبر آن از فلز برنج یا روی بود.
خُمَک: [ا. مصغر]. خم کوچک، خمچه.

خَمکاری: [ا. مص]. شغل و عمل فلزکار و خمکار.
خُمکَدَه: [ا. مر]. می خانه، شرابخانه، خمخانه.
خُم گَر: [ا. ص. فا]. خم ساز، خم فروش.
خَم گوشَه: [ا. مر]. دو سر دو شاخ کمان.
خَمل: [ا]. زعفران دشتی، سورنجان.
خَمل: ـ ع ـ [ا]. کرک، پرز جامه و مخمل.
خِمَل: ـ ع ـ [ا]. دوست خالص.
خَم لاجورد: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان.
خَم مُهره: [ا. مر]. نوعی ساز است.
خِمناک: [ص. مف]. بیمار، دردمند + چشم قی آلود.
خَمَند: [ا]. کمند.
خَم نَدادَن: [مص. مر]. رد و دفع نکردن.
خُم نِشین: [ا. ص. ن]. خانه گزیده در درون خم، لقبی است که به دیوجانس کلبی داده شده چه خانه او در خمی چوبین بود ولی حافظ و بعض شعرای دیگر این لقب را به افلاطون داده‌اند که گویا در پایان عمر در خم نشست و بفرمود در آن را به گل بستند و آن خم را بردند و در غاری پنهان کردند.
خَم و چَم: [ا. مر]. فن و شگرد + ناز و خرام.
خُمود: ـ ع ـ [ا. مص]. پژمردگی، کاهلی + خاموش شدن زبانه آتش، خاموشی، سکوت + بی هوشی.
خَمودَت: ـ از ع ـ [ا. مص]. خمودگی، افسردگی، کرخی.
خَمودَگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت خموده، افسرده، ملول.
خَمودَه: ـ از ع ـ [ص. مف]. افسرده، پژمرده، خمیده، ملول.
خُمور: ـ ع ـ ج خمر ـ باده، شراب‌ها، خمرها.
خَموش: [ص]. خاموش، چراغ مرده، آتش مرده + بی صدا و ساکت.
خَموشان: ج خاموش، خاموشان، خاموش‌ها + ساکت‌ها.
خَموشانَه: [ق]. خاموشانه، به مانند خاموش.
خَموشانَه: [ا. وصفی]. حق السکوت، رشوه.
خَموشی: [ا. مص]. سکوت، خاموشی.
خُمول: ـ ع ـ [ا. مص]. گمنامی، بی قدری، ناشناس بودن.
خُمولستان: [ا. مر]. گورستان، قبرستان.
خَمی: [ا. مص]. کجی، انحناء، اعوجاج.
خَمیاز ـ خَمیازَه: [ا]. فاژه، دهان‌دره، افزا، پیاستو، پاسک، حالت غیرارادی باز و بسته شدن دهان که با دم و بازدم نسبتاً طولانی و گاه با صدا همراه است.
خَمیدگی: [ا. مص]. وضع خم بودن، انحناء.
خَمیدَن: [مص]. خم و کج گردیدن، دوتا و گوژ شدن.
خَمیدَه: [ص. مف]. خم و کج گردیده، دوتا و گوژ شده.

خَمیر: ـ ع ـ [ا. مف]. آرد به آب آمیخته و برآمده برای پختن نان، هر مایه به آب سرشته شده.
خِمّیر: ـ ع ـ [ص. فا]. دایم الخمر + لقب یزیدبن معاویه.
خَمیرتُرش: [ا. مف]. مایه‌یی که به خمیر زنند تا نان فطیر نشود.
خَمیر دَندان: [ا. مر]. خمیر طبی در داخل تیوپ ویژه شستن دندان‌ها.
خَمیرریش: [ا. مر]. خمیری با خاصیت صابون که هنگام صورت تراشیدن به رخسار مالند.
خَمیرگیر: [ا. ص. فا]. خلیفه، آن که خمیر را ورز دهد.
خَمیرمایَه: [ا. مر]. گرد یا خمیری حاوی یاخته‌های قارچی و مواد خنثا مانند آرد که برای عمل آوردن خمیر یا تخمیر مواد قندی به کار رود.
خَمیرَه: ـ ع. خمیرة ـ [ا]. مایه خمیر، طینت، سرشت، فطرت، گوهر.
خَمیری: [ص. ن]. منسوب و مربوط به خمیر، به شکل خمیر.
خَمیس: ـ ع ـ [ا]. پنج شنبه + لشکر پنجگانه: ۱ ــ مقدمه، ۲ ــ قلب، ۳ ــ ساقه، ٤ ــ میمنه، ۵ ــ میسره.
خَمیص: ـ ع ـ [ص]. لاغرشکم، باریک میان.
خَن: [ا]. خان، خانه + طبقه پایین کشتی.
خَنا: [ا]. حنا که بدان موی و دست و پای رنگ کنند.
خُنابِس: [ص]. زشت منظر، زشت روی.
خَناجِر: ـ ع ـ ج خنجور یا خنجر، خنجرها.
خَنادِق: ـ ع ـ ج خندق، خندق‌ها.
خَنازیر: ـ ع ـ ج خنزیر ـ خوک، خوک‌ها.
خَنازیر: ـ ع ـ [ا]. غده‌هایی که با زخم و چرک در زیر گلو پیدا شود.
خَنّاس: ـ ع ـ [ا]. شیطان، آن که وسوسه در مردم انگیزد.
خَنایسَه: ـ ع ـ ج خنسر، مردم اهل خیانت.
خُناق: ـ معرب خناک ـ [ا]. خناک، زهرباد، بادزهره، خفگی، درد خطرناک گلو، دیفتری.
خُناک: [ا]. خناق معرب آن، دیفتری.
خُناک: [ا]. افسردگی دل از زیادتی فساد خون.
خُنام: [ا]. نوعی بیماری در اسب و استر و خر.
خُنب: [ا]. خم که جای سرکه و شراب باشد.
خَنَب: [ا]. اتاق، صفه، ایوان.
خُنبان: [ق. حا]. جنبان، لرزان.
خُنبانیدَن: [مص]. تقلید کردن رفتار و گفتار کسی به تمسخر.
خُنبَرَه: [ا]. خمره، خم کوچک، خمچه.
خُنبَک: [ا]. تنبک، ضرب + با شادمانی به آهنگ دست

(برهم) زدن.
خُنبَک: [ا. مص]. ریشخند، مسخره کردن کسی.
خُنبَک: [ا]. خم کوچک، خمچه.
خُنبَه: [ا]. تاپو، تپوْ، جای مخصوص انبار کردن غله و آرد که به شکل مکعب مستطیل است.
خُنبیدَن: [مص]. دست زدن و رقصیدن + خم شدن.
خُنبیدَن: [مص]. مشهور شدن، معروف شدن.
خُنبیده: [ص. مف]. نامدار، مشهور، معروف.
خَنت: [ا]. برق، روشنایی + مدار آسمانی.
خَنِث: ـع ـ [ص]. سست، شکسته، دوتا.
خُنثا: [ص]. خنثیٰ.
خُنثیٰ: ـع ـ [ص]. نرماده، جانداری که نه مرد باشد نه زن، کسی که او را هم آلت نری و هم مادگی هردو باشد + نازا، بی کاره، بی اثر، ناکار + میدانی که دارای جریان منفی یا مثبت نباشد + جسمی که اسید یا بازنباشد.
خُنثی: ـ سریا ـ [ا]. سریش.
خَنج: [ا]. سود، نصیب، بهره + رفاه، شادی.
خَنج: [ص]. باطلْ، ضایع، بی هوده.
خُنج: [ا. خ]. دهستانی از حومه لار در استان فارس.
خُنج: [ا]. جغد، بوم، بوف.
خُنجده: [ا]. سریشی از پوست و سایر مواد حیوانی.
خَنجَر: [ا]. کاردی بزرگ فولادین با تیغه ستبر و کج و دم تیز که در قدیم از جنگ ابزارها بود.
خَنجَراوژَن: [ص. فا]. خنجرافکن، خنجرزن.
خَنجَرکَش: [ص. فا]. آن که با خنجر زند.
خَنجَرگُذار: [ص. فا]. مرد جنگی که به خنجر زند.
خَنجَک: [ا]. خارخسک، خار سه پهلو.
خُنجو: [ا]. نوعی کرم که به درخت آسیب زند.
خَنجَه: [ا]. تمر هندی.
خُنجیده: [ا]. پروانه + شب پره.
خَنجیر: [ا]. بوی تند و زننده سوختگی چربی دار.
خُنچَه: [ا. مصغر]. خوانچه، سفره کوچک در طبق چوبین.
خَند: [پساوند]. خنده: زهرخند، لبخند، ریشخنده.
خَنداخَند: [ق. مر]. کم کم، اندک اندک.
خَنداخَند: [ق. حا]. خنده کنان، خَنده بلند پیوسته.
خَندان: [ق. حا]. در حال خندیدن، شکوفا. [ص]. متبسم، شکفته، شکفته دهان.
خَندان خَندان: [ق. حا]. در حال خنده.
خَنداندَن: [مص. م]. کسی را به خنده انگیختن، خندانیدن.
خَندان‌شَکَر: [ص. مر]. کنایه از زیبای خوش خنده.
خَندانیدَن: [مص. م]. کسی را به خنده انگیختن، خنداندن.
خَندخَند: [ق. مر]. خنداخند، خنده پیوسته.
خَندروس: ـ یو ـ [ا]. جورومی، جوگندم، ذرت فرنگی.
خَندَریس: ـ ع ـ [ا]. شراب کهنه + گندم کهنه.
خَندَریلی: ـ یو ـ [ا]. نوعی کاسنی صمغ دار.
خَندِستا: [ا. مر]. انجمن تمسخر و شادی + لب معشوق.
خَندِستان: [ا. مر]. مجلس مسخرگی و شادی + دهان معشوق.
خَندِستانی: [ا. مص]. مسخره، استهزاءِ.
خَندَق: [ا]. معرب کندک و کنده، گوهین، گودالی ژرف و پهن که دور شهر یا قلعه می‌کندند تا هم سیلاب گیر و هم مانع حمله دشمن باشد.
خَندَق بَلا: [ص. ن]. کنایه از شکم.
خُندگار: [ا. ص]. مخفف خداوندگار، صاحب، پادشاه.
خَندَمین: [ص. ن]. خنده‌آور، مضحک.
خَندناک: [ص. مر]. خنده کننده، خنده‌آور، خرم و خندان.
خَند وتَند: [ص. مف]. زیر و زبر شده + تاراج شده.
خَنده: [ا. مص]. باز و شکفته شدن لب ها و دهان از شور شادی و گاه همراه با صدای سرور، انفعال ناگهانی از دیدن تناقض موجود بین وضع چیزها چنان که هست و چنانکه باید مطابق انتظار ما باشد.
خَنده‌آور: [ص. فا]. خنده‌انگیز، باعث خنده، مضحک.
خَنده خَریش: [ص. مر]. خنده‌ریش، مایه خنده، مسخره.
خَنده دار: [ص. مر]. آنچه باعث خنده شود، مضحک.
(خَنده‌دان): [ص. مر]. فکاهی، شاد.
خَنده روی: [ص. فا]. چهره روشن و گشاده به شادی خنده.
خَنده ریش: [ص. مر]. خنده خریش، مایه خنده، مضحک.
خَنده گاه: [ا. مر]. کنایه از لب و دهان.
خَنده ناک: [ص. مر]. شاد، خرم، خندان، خنده‌آور.
خَندیدَن: [مص]. باز و شکفته شدن لب و دهان از شور شادی و گاه همراه با صدای سرور.
خِنزرِ پِنزر: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. اسباب خرده‌ریز ناچیز و کم بها.
خِنزرِ پِنزری: [ص. ن]. آن که اسباب خرده‌ریز خرد و کم بها فروشد.
خِنزیر: ـ ع ـ [ا]. خوک.
خِنساءِ: [ا. خ]. بزرگ‌ترین زن شاعر عرب به جاهلیت و آغاز اسلام.
خِنسِر: ـ ع ـ [ص]. لئیم، گمراه، زیانکار.
خِنس وِپِنس: ـ عا ـ [ا. مر]. تنگدستی، درماندگی مالی.
خُنشا: [ص]. فرخنده، خجسته، مبارک.

خُنشان: [ص]. خنشا، فرخنده، مبارک، خجسته.
خِنصِر: ـ ع ـ [ا]. انگشت کوچک، کلیک، خردک.
خَنفَر: [ا]. اسباب خانه، سامان، اثاثه خانه.
خُنفَساء: ـ ع ـ [ا]. خرچسونه، سوسک سیاه بدبو.
خَنفَشار: [ا]. خشین سار، نوعی اردک بزرگ.
خُنفُع: ـ ع ـ [ص]. گول، ابله، احمق.
خَنِق: ـ ع ـ [مص]. خفه کردن.
خُنُک!: [از ادات تحسین]. خنکا!، خوشا!، نیک و خرم باد!، حَبّذا!، شاد باد!.
خُنُک: [ص]. سرد مطبوع، هوای میانه سرما و گرما.
خُنُک: [ص]. ناگیرا، بی مزه، بی نمک.
خُنُکا!: [از ادات تحسین]. خوشا!، نیکا!، شاد باد!.
خُنُکا: [ا. مص]. خنکی، تری و تازگی هوای مطبوع.
خُنُک جان: [ص. مر]. مرد بی عشق، سرد مزاج.
خُنُک دِل: [ص. مر]. خوشدل، خرم دل.
(خُنُک کُن): [ا. ص]. کولر، دستگاه خنک کننده.
خُنُکی: [ا. مص]. خوش هوایی، سرمای ملایم + سردی طبع.
خِنگ: [ص]. هرچیز سفید به خصوص اسب، اسب سفید.
خِنگ: [ص]. کودن، دیرفهم، دارای بهره هوشی پایین.
خِنگ: [ا. ص]. کنایه از فلک گردان + خورشید + صبح صادق.
خُنگ: [ا]. گوشه، زاویه.
خِنگال: [ا]. سوراخ، سوراخ برای نشانه تیر.
خِنگ بُت: [ا. خ]. بت سفید، یکی از دو بت عظیم بامیان بلخ از آثار دوره بودایی. بت دیگر سرخ نام داشت..
خِنگ بور: [ا. ص. مر]. اسب کبود رنگ.
خِنگ بید: [ا. مر]. خار، خار سفید.
خِنگ زیور: [ص. ا]. اسب ابلق و دو رنگ.
خِنکسار: [ص. ن]. سفیدسر، سربا موهای سفید.
خِنگِ سوسَنی: [ا. ص. ن]. کنایه از تیغ و شمشیر.
خِنگِ شَباهَنگ: [ا. ص. ن]. کنایه از ماه + صبح صادق.
خِنگِ عاج: [ا. منسوب]. کنایه از تخت عاج.
خَنگَل: [ا]. جوشن، جنگ جامه + نوعی شتر.
خَنگو: [ا]. گیاهی بی برگ که به گیاهان دیگر پیچد.
خِنگ و لوک: [ص. مر]. آدم پخمه و بی دست و پا.
خَنور: [ا]. ظرف از هر نوع، کاسه و کوزه سفالی.
خُنوس: ـ ع ـ [مص]. پنهان کردن + عقب ماندن.
خُنیا: [ا]. سرود، آوان، نغمه، چامه + ساز.
خُنیاگر: [ا. ص. فا]. نوازنده، مطرب، کسی که همراه ساز آواز خواند.
خُنیاگری: [ا. مص]. مطربی، خوانندگی، نوازندگی.
خُنیاگرِ فَلَک: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ناهید، سیاره زهره.
خَنید: [ا]. آوازه، شهرت، اشتهار.
خُنید: [ا]. پسند، قبول. [ص. مف]. پسندیده، مقبول.
خَنیدَن: [مص]. پیچیدن آواز در کوه و حمام و گنبد.
خَنیدَن: [مص]. مکیدن + مشهور شدن.
خَنیده: [ص. مف]. پخش و عالم گیر شده، منتشر شده.
خَنیده: [ص. مف]. مطبوع، پسندیده، ستوده.
خُنیک: [ا]. خرقه، قسمی لباس خشن درویشان.
خُنیوَر: [ا]. پل صراط به روز رستاخیز.
خو: [ا]. خوی، نهاد، عادت، خلق، (نگاه به خوی).
خَو: [ا]. چوب بست بنایان + داربست قالی بافان + خرپشته.
خَو: [ا]. کف دست و پا.
خَو: [ا]. کفل اسب، ساغری اسب.
خَو: [ا]. مخفف خواب، خواب، رؤیا، خواب دیدن.
خَو: [ا]. علف هرزه که در باغچه و کشتزار روید.
خَو: [ا]. هرس، پیدایش شاخ درخت.
خُوا: [ا]. گوشت، خوراک روزانه + مزه، چاشنی.
خواب (خاب): [ا]. حالتی توأم با آرامش و آسایش که بر اثر از کار باز ماندن حواس ظاهر در انسان و حیوان پدید آید و شخص با بستن چشم ها (معمولاً به حالت درازکش) مدتی استراحت کند.
خواب: [ا]. خواب بینا، تیسناب، بوشاب، رؤیا، آنچه در حالت خواب از ذهن جاندار گذرد + حالت خمیدگی و گرایش پرز قالی به سویی.
خواب آلود: [ص. مف]. خواب گرفته، نیازمند به خواب.
خواب آور: [ص. فا]. آنچه سبب خوابیدن شود.
خواباندَن: [مص. م]. کسی را به خواب کردن، خوابانیدن.
خواباندَن: [مص]. کف زمین دراز کردن + تعطیل کردن.
خوابانیدَن: [مص. م]. خواباندن، کسی را به خواب کردن، کسی را دراز کردن روی زمین.
خوابانیده: [ص. مف]. به خواب کرده شده، بر زمین دراز کرده.
خواب بَند: [ا. مص]. عمل به افسون یا مانیه تیسم به خواب کردن.
خواب بینا: [ا. مر]. رؤیا، آنچه در خواب بینند.
خوابِ پَریشان: [ا. منسوب]. خواب هولناک.
خواب جامَه: [ا. مر]. رخت سبک و نازک ویژه خوابیدن.
خوابِ خَرگوشی: [ا. مص]. کنایه از غفلت و خودفریبی.

خواب دیدَن: [مص. مر]. به ذهن آمدن مناظر و مرایا در خواب.
خواب رَفتَن: [مص. مر]. خوابیدن + بی حس شدن (دست و پا).
خواب‌زَده: [ص. مف]. خواب گرفته، خوابناک، پینکی.
خوابِستان: [ا. مر]. خوابگاه، شبستان + گورستان.
خوابِ عافیَت: [ا. منسوب]. خواب خوش و شیرین و راحت.
خوابِ عَروس: [ا. منسوب]. خواب ناز.
خوابِ قیلولَه: [ا. منسوب]. خواب قبل از ظهر.
خوابَک: [ا. مصغر]. رؤیای مختصر، آرزوی خیالی.
خوابگاه: [ا. مر]. بستر، جای خواب، اتاق خواب، شبستان + به مجاز: گور.
خوابِ گِران: [ا. مر]. خواب سنگین.
خوابگرد: [ص. فا]. آن که در حال خواب از بستر برخاسته راه رود.
خوابگردی: [ا. مص]. در حال خواب از بستر برخاستن و راه رفتن.
خوابگُزار: [ا. ص. فا]. آن که خواب را تعبیر و تفسیر کند.
خوابگُزاری: [ا. مص]. تعبیر و تفسیر خواب، شرح رؤیا.
خوابگَه: [ا. مر]. خوابگاه، بستر، شبستان + گور.
خواب‌نادیده: [ص. مر]. کودک نابالغ، محتلم نشده.
خوابِ ناز: [ا. مر]. خواب نوشین، خواب خوش.
خوابناک: [ص. مف]. خواب‌آلود، پینکی.
خوابنامَه: [ا. مر]. کتاب حاوی اقسام تعبیر خواب.
خواب‌نَمای: [ص. فا]. خواب نماینده، خوابی که صورتی از قدیسین مذهبی را نمایانده و تذکری را ملهم شود.
خوابِ نوشین: [ا. ص. منسوب]. خواب شیرین و خوش.
خوابَنیدَن: [مص. م]. خوابانیدن، دراز کردن بر زمین.
خوابَنیده: [ص. مف]. خوابانیده، دراز کرده شده بر زمین.
خواب و خیال: [ا. مر]. هر آنچه غیر واقعی و غیر عملی باشد.
خوابَه: [ص. ن]. منسوب به خواب، اتاق خواب + همخوابه.
خَوابی: ـ ع ـ [ا]. ج خابیه ـ خم، خم‌ها، سبوها.
خوابیدگی: [ا. مص]. در حال خوابیده، غنودگی.
خوابیدَن: [مص]. آرمیدن در سکون حواس ظاهری، خفتن، خسبیدن، بدن را به حالت افقی بر روی سطحی قرار دادن و دراز کشیدن + بستری شدن + از کار افتادن + تعطیل شدن.
خوابیدَه: [ص. مف]. به خواب رفته، آرمیده + خمیده.
خَواتِم: ـ ع ـ ج خاتم، مهر نوشته‌های نگین انگشتری‌ها.
خَواتِم: ـ ع ـ ج خاتمه، پایان‌ها، سرانجام‌ها.
خَواتیم: ـ ع ـ ج خاتمه ـ پایان، پایان‌ها.
خَواتیم: ـ ع ـ ج خاتام، مهر نوشته نگین انگشتری‌ها.
خواتین: ج خاتون، خاتون‌ها، شاه‌زن‌ها.
خواجَگان: ج خواجه ـ آقا، آقایان، سروران.
خواجَگی: [ا. مص]. آقایی، سیادت، سروری، فرماندهی، بزرگی.
خواجَه: [ا. ص]. خدای‌چه، خدای کوچک، سرور، بزرگ، صاحب، دولتمند + حکیم + وزیر، صدراعظم.
خواجَه: [ص. مف]. به مجاز: مرد اخته، مرد خایه کشیده شده.
خواجَه‌باشی: [ص. ا]. رئیس خواجه‌های حرم‌سرا.
خواجَه‌تاش: [ا. ص]. غلامان و خدمتکاران یک شخص.
خواجَهِ سِپِهر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید عالمتاب.
خواجَه‌سَرای: [ا. ص]. مرد اخته‌یی که خدمت حرمسرا کند.
خواجَه‌شُمار: [ص. ن]. در ردیف خواجگان.
خواجَه‌وَش: [ص. ق]. به کردار خواجه، شبیه خواجه.
خواجَهِ هَفت‌بام: [ا. ص. منسوب]. زحل، سیاره کیوان.
خَوادِع: ـ ع ـ ج خادع ـ خدعه‌گر، نیرنگبازان.
خوار (خا): [ص]. زار، زشت، شوم، بی‌شگون.
خوار (خا): [ص]. حقیر، زبون، بی ارزش، ذلیل، مفت.
خوار (خا): [ص]. آسان، سبک، سهل؛ مقابل دشوار.
خوار (خا): [ص]. رام، نجیب، سربه‌راه، با شرم.
خوار (خا): [پساوند. ص. فا]. خورنده: آب‌خوار، تیمارخوار، گوشت‌خوار.
خوار(خا): [ا]. خور، خورشید + ماه.
خَوّار: ـ ع ـ [ص]. ضعیف، سست، نرم.
خُوار: ـ ع ـ [ا. صوت]. بانگ گاو و گوسفند و آهو.
خواران: ج خور و خورنده، خورندگان.
خواران: [پساوند]. خورندگان: روزی‌خواران، میراث‌خواران.
خواربار: [ا. مر]. ارزاق، آذوقه، مجموع بنشن و برنج و دیگر مواد غذایی.
خواربارفُروش: [ص. فا]. آن که مواد اولیه خوراک روزانه آدمی را فروشد.
خَوارِج: ـ ع ـ ج خارجه و خارجی، خارج شدگان از دین و فرمان سلطان.
خَوارِج: [ا. خ]. گروهی از تندروان مسلمان پیرو علی (ع) که در جنگ صفین پس از اعمال قبول حکمیت به آن حضرت از بیعت آن حضرت سرباز زده بر ولایت او خروج کردند.
خوارخوار (خارخار): [ق. مر]. کم کم، آهسته‌آهسته.
خوارداشت (خا): [ا. مص]. استحقار، تذلیل، تحقیر.

خواردین: [ص. ن]. کسی که دین او پست شده.
خوارَزم (خا): [ا. خ]. خاستگاه و مهد آریاییان، سرزمینی وسیع در شمال خراسان بزرگ.
خوارَزمشاه: [ا. ص]. عنوان پادشاهان خوارزم.
خوارسار (خا): [ص. مف]. پَست شده، ذلیل، زبون.
خَوارِق: ـع ـ ج خارق، فوق عادی، کرامات اولیاء.
خوارکار (خا): [ص. فا]. سهل انگار، لاابالی، بی بند و بار + ستمکار، دشنام دهنده.
خوارکاری: [ا. مص]. ول انگاری، بی مبالاتی.
خوارمایَه: [ص. مر]. کم ارزش، اندک مایه.
خوارَه (خا): [پساوند]. خورنده، غم خواره، می خواره، شیرخواره.
خُوارَه: [ا]. خوراکی که نیرو دهنده به بدن باشد.
خوارَه کار (خا): [ص. فا]. دشنام دهنده + بی بند و بار.
خواری (خا): [ا. مص]. وضع و کیفیت بی ارزش شدن، زبونی، خفت.
خوارَنده (خا): [ا]. عروس، نامزد.
خَواز ـ خوازَه: [ا]. طاق نصرت و گنبد با تزیینات برای جشن.
خَواز ـ خَوازَه: [ا]. چوب‌بست برای بنّایی یا برای پارچه خیس خشک کردن.
خَوازَه: [ا. مص]. خواهش، آرزو کردن، خواستن.
خوازَه: [ا]. پرده.
خَوازَه!: [کلمه تحسین]. آفرین!، احسنت!.
خَوازَه: [ا. مص]. ستایش، نیایش، تحسین، تعریف.
خَوازَه بَستَن: [مص. مر]. طاق نصرت بستن، آیین‌بندی.
خَوازَه گَر: [ص. فا]. خواهشگر، خواهنده.
خواس (خا): [مص. مرخم]. مخفف خواست و خواستن، طلب.
خواست (خا): [مص. مرخم]. خواستن، میل، آنچه آن را بخواهند، مقصود.
خواست ـ خوست: [ا]. جزیره، خشکی میان دریا.
خواستار: [ص. فا]. خواهنده، خواستگار، طالب، علاقه‌مند + دادخواه + احضارکننده + فقیر.
خواستاری: [ا. مص]. خواهندگی، خواستگاری ازدواج + طلب.
خواست بَرگ: [ا. مر]. احضارنامه از طرف دادگاه.
خواستگار: [ص. فا]. خواهنده، خواستار، کسی که به خانه دختر یا زنی رفته و او را از پدر و مادرش برای زناشویی بخواهد.
خواستگاری: [ا. مص]. طلب زناشویی، خواستاری.
خواستَن: [مص]. طلبیدن، اراده کردن، نیاز داشتن و آرزو کردن.
خواستَنی (خا): [ص. لیا]. آنچه سزاوار خواستن باشد.
خواستَه (خا): [ا. مف]. مال، زر، ملک، خانه، دام.
خَواستَه (خا): [ا. مف]. آنچه آرزو شده، مطلوب، مراد.
خواستَه دِه (خا): [ص. فا]. بخشنده مال و زر.
خواستی (خا): [ا. منسوب]. ارادی.
خَواسِه: [ا]. مترسک سر جالیز، سرخَر.
خَواصّ: ـع ـ ج خاصه ـ غیر عامه، بزرگان، برگزیدگان، اعیان.
خَواصّ: ـع ـ ج خاصه ـ خودی، خودی ها، نزدیکان.
خَواصّ: ـع ـ ج خاصه ـ خاصیت، خاصیت ها.
خَواضِع: ـع ـ ج خاضع ـ فروتن، فروتن ها.
خَواطِر: ـع ـ ج خاطر، یادها، اندیشه ها.
خَواطِف: ـع ـ ج خاطف، درخشندگی های خیره کننده.
خَواطی: ـع ـ ج خاطی، خطاکار، خطاکاران.
خَوافی: ـع ـ ج خافیه، پنهان ها، پوشیده ها.
خَواقین: ج خاقان، خاقان ها، سلاطین.
خواگ (خا): [ا]. خاگ، مرغ خانگی + تخم مرغ.
خوال (خا): [ا]. غذا، طعام، خوراکی.
خوال: [ا]. دوده یی که ویژه مرکب ساختن است.
خوالِستان (خا): [ا]. دوات، مرکب دان.
خَوالِستَه: [ا]. لیقه و ابریشم درون دوات مرکب.
خَوالِف: ـع ـ [ا]. در منطق: اسماء مبهمه و مضمره یا ضمایر.
خَوالگَر (خا): [ص. فا]. آشپز، خوراک پز + سفره چی.
خوالی (خا): [ا]. غذا، طعام + آشپز.
خَوالیدَن: [مص]. چشیدَن + خوردن و خسبیدَن.
خوالیگَر (خا): [ا. ص. فا]. آشپز، خوراک پز، سفره چی.
خوالیگَری: [ا. مص]. آشپزی، طباخی.
خوامَزَه: [ا]. قوت لایموت، حداقل خوراک.
خَوامِس: ـع ـ ج خامسه، پنجمی ها.
خَوامِش: ـع ـ ج خامشه ـ جوی، جوی ها.
خَوامِل: ـع ـ ج خامل، گمنام ها، بی نام و نشان ها.
خوان (خا): [ا]. خون، درس، آموزش.
خوان (خا): [ا]. برج، هریک از دوازده برج فلکی.
خوان (خا): [ا]. طبق چوبین بزرگ ویژه خوراک های گوناگون، سفره، سفره میز غذا، آنچه بر آن غذا گذارند.
خوان (خا): [ا]. خانه، اتاق + کاروان سرای + ایوان.
خوان (خا): [پساوند]. خانه: جلو خان، پیشخوان.

خوان (خا): [پساوند. ص. فا]. خواننده: آوازه‌خوان، درس‌خوان.
خوان: [ا]. گیاه خودرو، علف هرزه.
خوانا (خا): [ص. فا]. آن‌که باسواد است و تواند خواند.
خوانا (خا): [ص. مف]. خط نوشته‌یی که آن را توان خواند.
خوانِ بَره (خا): [ا. منسوب]. برج حمل از بروج فلکی.
خوان‌پایه (خا): [ا. مر]. سفره، سفره دراز + نواله.
خوان‌پوش (خا): [ا. مر]. سرپوش خوان.
خوانچه (خا): [ا. مصغر]. طبق کوچک که در آن میوه و شیرینی به دنبال جهاز عروس حمل کنند، طبق اسفند.
خواندار (خا): [ص. فا]. خوان‌سالار، سرپرست مهمانی‌ها.
خواندگار (خا): [ا. ص]. خداوندگار، لقب بعض از سلاطین.
خواندن (خا): [مص]. قرائت کردن، مطالعه کردن نوشته‌یی + گفتن، بر زبان آوردن، بیان کردن.
خواندن (خا): [مص]. دعوت کردن، احضار کردن.
خواندن (خا): [مص] نامیدن، لقب دادن، تسمیه.
خواندن (خا): [مص]. آواز سر دادن، تغنی کردن.
خواندن (خا): [مص]. مناجات و دعا کردن، ذکر نام خدا.
خواندنی (خا): [ص. لیا]. قابل خواندن، کتاب یا مطلب سازنده و جالب.
خواندنی‌ها: ج خواندنی، آموزنده‌ترین و پرمحتواترین کتاب‌ها و نشریه‌ها.
خوانده: [ص. مف]. کسی که از او شکایت و به دادگاه خوانده شده، مدعی علیه؛ مقابل خواهان.
خوانده: [پساوند]. نامیده شده: برادرخوانده، پدرخوانده.
خوان‌سالار (خا): [ا. ص]. رئیس مهمانی‌ها و آشپزخانه.
خوانگاه: [ا. مر]. خانقاه. (نگاه به خانقاه).
خوانگه ـ خانگاه (خا): [ا. مر]. محل سفره و مهمانی دادن.
خوانندگی: [ا. مص]. عمل خواننده، آوازخوانی.
خواننده (خا): [ص. فا]. مطالعه کننده، آن‌که کتاب و روزنامه خواند.
خواننده (خا): [ص. فا]. آوازخواننده، آن‌که آواز خواند.
خوانِ یَغما (خا): [ا. مر]. سفره‌یی از مال غارتی با هرچه که در آن هست تا خورند و برند.
خَوانین: جمع عربی خان، بزرگان قبیله، پادشاهان.
خواو (خا): [ا]. خواب.
خواه (خا): [ا]. آرزو، میل، مراد، خواسته، طلب.
خواه (خا): [پساوند]. خواهنده: دادخواه، دلخواه.
خواه (خا): [ق]. یا، اعم از آن‌که (خواه شب خواه روز).
خواهان (خا): [ص. فا]. طالب، مشتاق، آرزومند، دوستدار.
خواهان: [ا. فا]. حقوقی: شاکی، مدعی، دادخواه، دادرسی‌خواه.
خواهانی: [ا. مص]. شهوت، میل شدید.
خواهَر (خا): [ا]. همشیره، اخت، دختر یا زنی که با کس دیگر از پدر و مادر مشترک باشد.
خواهَر اَندَر (خا): [ا. ص]. ناخواهری، خواهری که با برادر یا خواهر خود از یک پدر و مادر نباشد.
خواهَرانه: [ق]. رفتاری به کردار دو خواهر با نهایت محبت.
خواهَر خوانده: [ا. مف]. دختر یا زنی که از طرف کسی به خواهری پذیرفته شده باشد.
خواهَرزاده: [ا. مف]. فرزند خواهر.
خواهَرزَن: [ا. مر]. خواهر همسر یک مرد.
خواهَر شُوهَر: [ا. مر]. خواهر همسر یک زن.
خواهِش (خا): [ا. مص]. از خواستن، عمل درخواست، استدعا، تقاضا.
خواهِش‌گر (خا): [ص. فا]. میانجی، شفیع، خواهش کننده.
خواهِشمَند (خا): [ص. فا]. خواهش دارنده، متقاضی.
خواه‌ناخواه (خا): [ق. مر]. طوعاً ام کرهاً، کام و ناکام.
خواهِه (خا): [ا. مص]. درخواست، استدعا، عرض، مراد.
خواهی: [قید تردید]. خواه، یا، اعم (نگاه به خواه).
خواهی: [پساوند]. از خواستن، عذرخواهی، بدخواهی.
خواهیدن: [مص]. خواستن، طلب کردن، درخواست کردن.
خواهی نَخواهی: [ق. خطابی]. برخلاف میل و رضای تو.
خوب: [ص]. نیک، نیکو، پسندیده، دارای کیفیت دلخواه و خوشایند، خوش، نغز + زیبا، خوشکل، جمیل + فاضل + مفید.
خوبانی: [ا]. خشکه زرد آلویی که مغز بادام درون آن باشد.
خوب‌تَر: [ص. ت]. بهتر، نیکوتر، افضل.
خوب‌چِهر: [ص. ن]. خوب‌چهره، زیباروی.
خوب‌رُخ: [ص. ن]. زیباروی، گل‌رخسار.
خوب‌روی: [ص. ن]. زیباچهر، خوشکل، جمیل.
خوب‌سِیَر: [ص. فا]. نیک‌رفتار، خوب‌نهاد.
خوب‌طَلعَت: [ص. ن]. خوب‌دیدار، خوش‌منظر.
خوب‌فَرجام: [ص. ن]. خوش عاقبت، نیک سرانجام.
خوبکار ـ خوب کِردار: [ص. فا]. نیکوکار.
خوبله: [ص]. خوپله، ابله، نادان.
خوب‌مَحضَر: [ص. فا]. خوش معاشرت، خوش مجلس.
خوب‌مَخبَر: [ص. مر]. پاک درون، نیک نهاد.

خوب‌مَنظَر: [ص. مر]. خوش سیما، خوش دیدار.
خوب‌نَقش: [ص. مر]. خوش ریخت، زیبا.
خوبی: [ا. مص]. چگونگی عمل و اعمال آن که خوب است + نکویی، خیر، یاری و سودرسانی + زیبایی، صلاح، لطف.
خوبیّت: [مص. جعـ]. صورت خوب داشتن، شایستگی.
خوپَخین: [ا]. مومیایی.
خوپَذیر: [ص. لیا]. قبول کننده عادت.
خوبلَه: [ص]. خوبله، ابله، نادان.
خوج: [ا]. میوه درخت امرود، گلابی وحشی.
خوج: [ا]. خوچه، تاج گوشتی سرخ سرخروس.
خوج: [ا]. فرق سر، کله + تیزی طاق و ایوان.
خوچ: [ا]. گل تاج خروس، بستان‌افروز.
خوچ: [ا]. ترگ، کلاه‌خود، مغفر.
خوج: [ا]. پارچه سرخی که بر سر نیزه کنند.
خُود: [اسم ضمیر]. ضمیر مشترک که میان متکلم و مخاطب و غایب مشترک است و همیشه مفرد آید (خود من، ما خود، شما خود، تو خود، او خود، آن‌ها خود).
خُود: [ا]. خویشتن، شخصیت، ذات و نفس شخص، مجموعه آنچه که جسم و عواطف و احساسات، اندیشه‌های یک شخص را پدید آورد.
خود: [ا]. کلاهخود، کلاه آهنین سربازان.
خوداَدن: [مص. مر]. عادت دادن، معتاد کردن.
خُودآرای: [ص. فا]. آراینده خود، زینت دهنده خود + متظاهر به فضل و شرف و ثروت.
خُودآرایی: [ا. مص]. عملِ خُوْدآرای.
خُودآزمای: [ص. فا]. خود را به محک آزمایش گذارنده.
(خودآگاهی): [ا. مص]. شعور + علم لدنی، آگاهی بدون واسطه به چیزی + ضمیر + وجدان.
خُودآموز: [ص. فا]. آن که علم یا درسی یا فنی را نزد خود و خود بدون معلم آموزد.
خُودآموز: [ا. مر]. آنچه به وسیله آن (به ویژه کتاب) بتوان نزد خود بدون معلم آموخت.
خُودآموزی: [ا. مص]. آموزش بدون معلم نزد خود.
خودِاِشتِغالی: [ا. مص]. هرکار آماتوری یا کار هنری و دستی و کارهای سرگرم کننده دیگر.
خُودباختگی: [ا. مص]. شخصیت و فرهنگ و دین خود را در مقابل بیگانه از دست دادن.
خود بارورساز: [ص. فا]. هر جاندار نر ـ ماده (مانند برخی کرم‌ها) که با ترکیب گانه نر با گانه ماده تخم در بدن‌شان تشکیل شود.
خُودباوری: [ا. مص]. اعتماد به نفس.
خُود بَرگُزیدَه: [ص. مفـ]. خود هیئت حاکمه برگزیده، ویژگی نمایندگان مجلس و اعضای دولت در سیستم‌های توتالیتر با حکومت به ظاهر مردمی.
خُودبَسَندگی: [ا. مص]. خودکفایی.
خُود به خُود: [ق. مر]. بدون دخالت اراده دیگری، بی واسطه.
خُودبین: [ص. فا]. مغرور به خود و بی اعتنا به دیگران.
خودبینی: [ا. مص]. فراینـد خود را بهتر و برتر از دیگران شمردن.
خُودپَرَست: [ص. فا]. خودشیفته، آن که دنیا و همه چیز را برای خود خواهد.
خودپَرَستی: [ا. مص]. عمل و حالت خودپرست.
خودپَسَند: [ص. فا]. آن که خود را از دیگران برتر و بهتر داند.
خُودپَسَندی: [ا. مص]. عمل خود را برتر و بهتر از دیگران شمردن.
خُودتان: ج خودت ـ شخص شما، نفس و ذات شما.
خُودتَراش: [ا. مر]. آنچه از ابزار ریش‌تراشی که نه به دست غیر بلکه به دست خود بتوان ریش خود را با آن تراشید.
(خُود خِدمَتی): [ا. مص]. سلف سرویس.
خُود خُروه: [ا. مر]. گل بستان‌افروز، گل تاج‌خروس.
خُود خوار (خا): [ص. فا]. هر جاندار که بی نیاز از یاری موجود دیگر زیست کند.
خُود خوانَدَه: [ص. مفـ]. آنچه را که کسی خود ادعا کرده.
خَودخواه (خا): [ص. فا]. خودبین، خودپرست، تن‌پرور.
خُودخواهی (خا): [ا. مص]. حُب ذات، خودگرایی.
خُود خور: [ص. فا]. آن که غم خویش به کس نگوید که تسکین یابد و با اندوه جان خود تباه کند.
خُود خوری: [ا. مص]. غصه بسیار خوردن.
خُوددار: [ص. مر. فا]. شکیبا، خویشتن‌دار.
خُودداری: [ا. مص]. امتناع، خویشتن‌داری.
خُودرای: [ص. فا]. مستبد، خودکامه.
خُودرایی: [ا. مص]. خودرای بودن، مستبد، خودسر.
خُودرُستَه: [ص. فا]. گیاه وحشی و خودروی.
خُود رَنگ: [ص. مر]. هرچیز به رنگ طبیعی خود.
خُودرو: [ص. فا]. خودروی، گیاه خود روینده.
خُودرَو: [ا. مر]. اتومبیل و انواع دیگر وسایط نقلیه.
خُودروی: [ص. فا]. خودرو، ویژگی هر گیاه نکاشته که خود

به طور طبیعی روید.

خُودرویی: [ا. مص]. خودروی بودن، بی اصلی، بی خاندانی، فاقد تربیت بودن.

خَود زندگی نامَه: [ا. مر]. اتوبیوگرافی.

خُودساختَه: [ص. مر]. کسی که خود امکانات تربیت و پیشرفت خود را فراهم کرده باشد.

خُودساز: [ص. فا]. آن که خود را تزکیه و تربیت کند.

خودسازی: [ا. مص]. خود را آماده و مجهز به انجام کار کردن.

خُودسِتای: [ص. فا]. آن که از خود تمجید و تفاخر کند.

خودسِتایی: [ا. مص]. عمل خودستای.

خُودسَر: [ص. فا]. عنان گسیخته، متمرد، ارشادناپذیر.

خُودسَرانَه: [ق. مر]. به طور خودرایی، متمردانه.

خُودسَری: [ا. مص]. وضع و کیفیت خودسر، خودرایی.

خُودسوز: [ا. مر]. فسفر، شب‌تاب.

خُودسوز: [ص. فا]. آن که خود را آتش زند + آنچه خودبه‌خود سوزد.

خُودسوزی: [ا. مص]. عمل خود را به آتش کشیدن.

خُودشِکَن: [ص. فا]. آن که نفس خود به ریاضت یا فروتنی شکند.

خودشِناسی: [ا. مص]. معرفت شخص به خصایص و رفتارهای خود.

خُودشیرینی: [ا. مص]. خود را به تزویر و چرب‌زبانی محبوب نمایاندن.

خُودشیفتگی: [ا. مص]. حالت عشق افراطی به نفس و وجود خود.

خُودشیفتَه: [ص. مر]. آن که مجذوب و فریفته حسن ظاهری خود باشد.

خُودفروش: [ص. فا]. آن که ناموس یا وجدان خود را فروشد + خودنما، متکبر، لاف‌زن.

خُودفروشی: [ا. مص]. روسپیگری + خودنمایی، خودستایی.

خُودفَریب: [ص. فا]. آن که با پندار نادرست خود را فریبد.

خُودکار: [ص. فا]. اتوماتیک، ماشین خودکار و خودانگیز که با دست کسی نگردد + کارگر بی‌نیاز از دستور.

خُودکار: [ا. مر]. قسمی مداد خودنویس.

خودکاری: [ا. مص]. خودکار بودن، اتوماتیک بودن.

خُودکام: [ص. فا]. خودرای، خودپرست، هوس‌جوی.

خُودکامَگی: [ا. مص]. عمل خودکام، هوی‌پرستی + خودرایی.

خُودکامَه: [ص. فا]. خودکام، هوس‌جوی، خودرای.

خُودکامی: [ا. مص]. خودکام بودن، هوی‌پرستی، خودرایی.

خُودکَردَه: [ص. مف]. کاری که کسی بی مشورت و به مسئولیت خود کرده باشد.

خُودکُشی: [ا. مص]. انتحار، کشتن خود + کوشش جانفرسا.

خُودکَفا: [ص. فا]. (برابر Self-sufficient انگلیسی). خودبسنده.

خُودکَفایی ـ خودکَفائی: [ا. مص]. خودبسندگی، وضع و چگونگی سازمان یا کشوری که بتواند خود تمامی نیازهای اقتصادی خود را بدون نیاز به دیگران به وسیله خود تولید و تهیه کند.

خُود کوچَک بینی: [ا. مص]. حالت احساس حقارت در خود.

خُودگردانی: [ا. مص]. خودمختاری.

خُودگیر: [جمله امری]. فرض کن!، چنین انگار!.

خُودمانی: [ص. ق]. محرم، خصوصی، صمیمی + بی‌تکلف.

خُودمِحوَر: [ص. فا]. خودرای، خودمدار.

خُودمِحوَری: [ا. مص]. خودرایی، عمل روش فکری خود را محور و مرکز هرگونه تصمیم گیری و اقدام قرار دادن.

خود مُختار: [ص. فا]. در اصطلاح سیاسی: خودگردان، استان یا کشور یا سرزمینی که مردم آن در اداره امور داخلی خود آزادی دارند ولی از لحاظ سیاست خارجی تابع حکومت مرکزی متبوع خود هستند.

خودمُختاری: [ا. مص]. حالت و کیفیت آن که خودمختار است.

خُودمِدار: [ص. فا]. آن که مصالح و منافع اجتماعی را بر مدار منافع خود داند.

خُودمِداری: [ا. مص]. عمل آن که خود مدار است.

خُودنِکوه: [ص. فا]. آن که با انتقاد از خود خود را تزکیه کند.

خُودنَما (ی): [ص. فا]. آن که خود را مهم وانماید، فضول، ریاکار.

خُودنَمایی: [ا. مص]. عمل آن که خود را با نمایش زیبایی یا دارایی یا نمایش موقعیت مهم جلوه دهد، ریاکاری + فضولی.

خُودنویس: [ص. ا]. قلمی که مرکب را با تلمبه‌یی که در میان دارد به مخزنش کشند و بدون زدن در دوات با آن نویسند.

خُودَه: [ا]. کلاه‌خود، مغفر + تاق، گنبد.

خُودی: [ص. ن]. وابسته به خود، آشنا، محرم، خویش.

خُودی: [ا. مص]. انانیت، هستی نفس.

خُودیاری: [ا. مص]. عمل کمک کردن شخص به خود یا

یا عمل کمک کردن گروهی به جامعه شان.
خُودبازی: [ا. مص]. تمدد اعصاب، کش و واکشیدن تن.
خُودی خود: [ا. مر]. بنفسه، فی نفسه.
خُودی سوز: [ا. خ]. آتشکده‌یی بوده به آذربایجان.
خُور: [ا]. هور، خورشید، مهر، چشمه آفتاب + نام روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی.
خُور: [ص. لیا]. خورا، درخور، سزاوار، شایسته، لایق.
خُور: [پساوند. فا]. خورنده: ناهارخور، چشته خور، کتک خور.
خُور: [ا]. خورد، خوراک، غذای روزانه + طعمه (خور و خواب).
خَوَر: ـ ع ـ [ا. مص]. سستی، ناتوانی، ضعف.
خور: [ا]. شاخابه، هر شاخه آبی در خلیج فارس مانند خور میناب و خور موسیٰ.
خُورا: [ص. لیا]. درخور، سزاوار، مناسب.
خُورا: [ا]. خوراک، غذا، طعام.
خوراب: [ا. ص]. آب ناپاک و پلید.
خوراب: [ا. مر]. آبشار، سد جلو جوی و نهر.
خورابه: [ا. مر]. آبی که از زیر و اطراف و سوراخ های سدی که به جوی بسته باشند بیرون زند.
خورابه: [ا. مر]. جویی کوچک که از رود جدا و به زراعت برند.
خُوراجی: [ص. ن]. جُذامی، جُذام دار.
خوراژ: [ا]. نشخوار.
خُوراک: [ا]. غذا، طعام، آنچه بتوان آن را پخته یا ناپخته خورد.
خُوراک پَز: [ا. فا]. آشپز، پزنده خوراک، خوالیگر.
خُوراکی: [ا. ص. ن]. قابل خوردن، هر خوردنی.
خُوران: [پساوند. فا]. خورنده، روزی خوران، کتک خوران.
خُوران: [پساوند مکان ها]. جای خوردن: ناهارخوران، آب خوران.
(خُورانِش): [ا. مص]. تغذیه.
خُوراننده: [ا. فا]. آن که چیزی را به کسی بخوراند.
خُوراندن: [مص. م]. خورانیدن، چیزی یا غذایی را بخورد کسی دادن.
خُورانیده: [ص. مفـ]. آن که غذایی را به خوردش داده باشند.
خُوراهه: [ا]. تاج خروس، خوچ.
خُور پا: [ا. مر]. حربا ءِ، آفتاب پرست.
خُورپاره: [ا. مر]. لقمه، پاره، لقمه.
خُورتاب: [ا. مر]. جای آفتابگیر، جای رو به آفتاب.
خُورجین: [ا]. باردان، دو کیسه از دو لبه سر به هم دوخته و دو طرفه شده که در هر دو بار نهند و آن را با ستور یا در عقب موتور یا بر شانه حمل کنند.
خُورجین: [ا]. نوعی میوه خشک شکوفا شبیه میوه شب‌بو.
خُورخُجیون: ـ سریانی ـ [ا]. بختک، کابوس + دیو.
خُور خُور: [ا. صوت]. صدای خفته به هنگام خواب.
خُورد: [ا]. خور، خوراک، غذا، خوردنی، طعام.
خُورد: [ص. لیا]. خور، خورا، درخورد، شایسته، لایق.
خُورد: [مص. مرخم]. خوردن (ضربه)، مقابل زد (زد و خورد).
خُورد: [ص]. خرد، کوچک، ریز، اندک.
خُوردپَز: [ا. فا]. خوالیگر، آشپز، طباخ.
خُورد گاه ـ خُورد گه: [ا. مر]. جای خوردن.
خُوردگی: [ا. مص]. خرد بودن، کوچکی، خردی.
خُوردگی: [ا. مص]. سایید گی، رفتگی و مستهلک شدگی.
خُوردَن: [مص]. غذا را از دهان به گلو و شکم فرو دادن و بلعیدن.
خُوردَن: [مص]. چیزی با نیرو و فشار به چیز دیگر اصابت کردن.
خُوردَن: [مص. م]. مصرف کردن + تلف کردن + [مص. ل]. مستهلک شدن، ساییده شدن، زده شدن، مضروب شدن.
خُوردَن: [مص]. سپری کردن، گذرانیدن عمر.
خُوردَنی: [ص. لیا]. خوراکی، هرچیز درخورد خوردن.
خُورد و بُرد: [ا. مر]. ریخت و پاش بیهوده + تجاوز.
خُورد و خُوراک: [ا. مر]. خوراک و غذا.
خُورده: [ص. مفـ]. آنچه از گلو فرو رفته، بلعیده شده.
خُورده: [پساوند. مفـ]. نیم خورده، تیر خورده.
خُورده بُرده: [ص. مفـ]. آنچه که کسی از دیگری گرفته و به مصرف رسانده و نداده باشد.
خُورده‌پَز: [ا. فا]. آشپز، طباخ.
خُوردی پَزی: [ا. مص]. عمل آشپز، دکان آشپزی.
خوردی: [ا]. شوربا، آبگوشت، هر غذای آبکی.
خُورسَند: [ص. فا]. خرسند، خوشنود، قانع، راضی.
خُورِش: [ا]. خورشت، هرغذا که مقدار آن نسبت به غذای اصلی کم تر است و آن را باید با نان یا با برنج کم کم قاتق کرد.
خُورِش: [ا]. (زیست) بافت مرکزی تخمک شامل کیسه جنینی.
خُورِشت: [ا]. خورش، هریک از خوراک های پخته کمابیش آبدار ایرانی که با پلو و چلو قاتق کرده خوردند.
خُورِش خانه: [ا. مر]. انبار غذا، آشپزخانه.
خُورِش خُوری: [ا. مر]. ظرفی که در آن خورش ریزند.
خُورِش کَشی: [ا. مر]. ملاقه یا قاشقی بزرگ که با آن خورش

از دیگ بردارند.
خُورشگر: [ا. فا]. خوالیگر، پزنده، آشپز.
خُورشید: [ا]. چشمه آفتاب، مهر، هور، لیو، خور، شمس، ستاره عظیم و شعله ور و نورافشان مرکز منظومه شمسی و هر منظومه سماوی دیگر.
خُورشید جاه: [ص. مر]. آن که مقامی به بلندی خورشید دارد.
خُورشید سَواران: [ا. جمـ. ص]. عیسیٰ رتبگان بر آسمان چهارم.
خُورشید چِهر: [ص. ن]. کسی که زیبایی خیره کننده دارد.
خُورشید دیدار: [ص. ن]. زیبا به خیره کنندگی خورشید.
خُورشید زَرد: [ا. ص. ن]. آفتاب زرد، دم غروب.
خورشیدفَش: [ص. ن]. درخشنده و زیبا به مانند خورشید.
خُورشید گِرفتِگی: [ا. مص]. کسوف.
خُورشید گون: [ص. ن]. درخشان و خیره کننده.
خُورشیدمَآثِر: [ص. ق]. دارای آثاری به ارجمندی خورشید.
خُورشیدمِثال: [ص. ن]. عالی مقام، عالی جاه.
خُورشیدوَش: [ص. ن]. خورشید مانند.
خُورشیدی: [ا. ص. منسوب]. سال به گردش خورشیدی، شمسی.
خُورَک: [ا]. دودکش بخاری بالای بام.
خُورگاه: [ا. مر]. خانه آفتاب رو، اتاق آفتابگیر.
خُورگِرفت: [ا. مص]. خورشیدگرفتگی، کسوف.
خُورمَک: [ا]. خرمک، مهره ویژه دفع چشم زخم.
خُورمهر: [ا. خ]. نام شمشیر سلیمان پیامبر.
خُورَند: [ص. ن]. متناسب، درخور، سازگار.
خورَندگی: [ا. مص]. خورده شدن فلز بر اثر رطوبت یا از بین رفتن چوب و لاستیک و دیگر چیزها بر اثر فرسایش.
خُورَنده: [ص. لیا]. درخور، شایسته، سزاوار، لایق.
خُورَنده: [ص. فا]. آن که می‌خورد + نان‌خور تحت تکفل.
خُوَرنَق: [ا]. معرب خوردنگاه، قصر و تالار غذا خوردن شاه. [ا. خ]. کاخی زیبا و بهشت آسا که به فرمان نعمان برای بهرام گور در حیره ساخته شده بود.
خُورَنگاه ـ خُورَنگه: [ا. مر]. تالار غذا خوردن شاه.
خُوروپُف: [ا. صوت]. خرناس، صدایی که از خفته برآید.
خُورِه: [ا]. خره، فره، فر، فروغ ایزدی.
خُورِه: [ا]. کوره، بخش، ناحیه، شهر، استان.
خُورِه: [ا]. لوری، جذام + آنچه چیزی را تا نابودی می‌خورد.
خُورِه: [ا]. نوبت آب از رودخانه یا قنات.
خُورِه: [ا]. خور، خورد، غذا، طعام + طعمه.
خَورِه: [ا]. درخت خرزهره، سم الحمار.
خُوری: [پساوند]. از خوردن، شربت خوری، آجیل خوری.
خُوریاد: [ا]. دهقان، روستایی + [ص]. قوی.
خُوریادی: [ا. مص]. ده‌نشینی + [ص]. نیرومندی.
خُوز: [ا]. نی شکر (خوزستان = نیشکرستان).
خوز: ـع ـ [مص]. دشمنی، عداوت.
خوزان: [ا. خ]. نام شهری به خوزستان.
خوزستان: [ا. خ]. نی شکرستان، استان نفت خیز و شکرخیز ایران.
خُوزَم: [ا]. نژم، مه، بخار، بخار غلیظ و تیره.
خوزه: [ا]. خوازه، تاق نصرت + حجله خانه عروس.
خوزی: [ص. ن]. منسوب به خوزستان، خوزستانی.
خوزی: [ا]. کوفته کباب + آهنگی از موسیقی قدیم.
خوزیان: [ا. خ]. خوزستان به نقل شاهنامه.
خُوزیدَن: [مص]. دعوت کردن به مهمانی به عروسی.
خَوریژ: [ا]. نرمه آتش و خاکستر.
خوژه: [ا]. خوچه، تاج خروس.
خَوس: [ا]. غدر، خیانت، تبهکاری.
خُوست: [ا]. خواست، جزیره، خشکی میان دریا.
خُوست: [ص. مفـ]. خسته، مانده، فرسوده + مالیده.
خُوستَن: [مص]. خرد کردن، کوبیدن، مالیدن.
خُوستَن: [مص]. خواستن، خواهیدن.
خُوسته: [ص. مفـ]. کنده و درهم ریخته + گندیده.
خُوسیدَن: [مص]. خسبیدن، خوابیدن.
خوسه: [ا]. مترسک، لولوی سر خرمَن.
خُوش: [ص]. خُش، شاد، شادمان، خرم.
خُوش: [ص]. خُش، خوب، نیک، نیکو، دلپسند، نغز.
خُوش: [ص]. خُش، نوشین، گوارا، مطبوع.
خُوش: [ص]. آرام، آسوده + معتدل + مبارک.
خُوش: ـ عامیانه ـ [ص]. خشک، خشکیده.
خُوش: [ا]. مادرزن، مادرشوهر.
خُوش!: [از ادات تحسین]. خوشا!، خنکا، خُرّما!.
خُوشا!: [منادی]. خنکا، حبذا!، مرحبا!، نیکا!.
خُوشاب: [ص. مر]. تر و تازه، سیرآب، آبدار، خوش آب و رنگ و سفید.
خُوشاب: [ا. مر]. کمپوت آب شربت انگور و آلبالو یا هر میوه دیگر پخته با شکر.
خُوشاب: [ا. ص. ن]. کنایه از دندان شفاف + مروارید تر و تازه.

(خوشابگان): [ا. جمع]. مرکبات: پرتقال، لیمو.

خُوش آغال: [ص. مر]. خوش آغور، خجسته، مبارک.

خوش آغور: [ص. مر]. فرخنده، خجسته، مبارک.

خوشامَد: [مص. مرخم]. خوش آمدن، رغبت کردن و لذت بردن.

خُوش آمَد: [مص. مرخم]. سخنی که در استقبال از کسی گفته شود + تبریک (گفتن)، شادباش.

خُوشامَن: [ا. ص]. خوشدامَن، مادرزن، مادرشوهر.

خُوشانیدَن: [مص]. خشکانیدن، خشک کردن.

خُوش آواز: [ص. فا]. آن که آواز خوشایند دارد.

خُوش آهنگ: [ص. مر]. آواز و نغمه دلنواز.

خُوشای: [ا]. خوشه غله + خوشه انگور.

خُوشایَند: [ص. مفـ]. خوش آینده، مطبوع، دلپذیر، بامزه.

خُوش آیین: [ص. مر]. آراسته، خوش نقش و نگار.

خُوش اَخلاق: [ص. فا]. خوش خلق، خوش خوی.

خُوش اَدا: [ص. فا]. خوش اطوار، شیرین حرکات.

خُوش اِسپَرَم: [ا. مر]. شاه اسپرغم، نوعی از ریحان.

خُوش اِستِقبال: [ص. فا]. آن که با خوشرویی به پیشواز آید.

خُوش اِقبال: [ص. مر]. نیک طالع، خوشبخت.

خُوش اَلحان: [ص. فا]. خوب آواز، خوش نغمه.

خُوش اندام: [ص. مفـ]. خوش ریخت و قامت.

خُوش اَندَر خُوش: [ص. ق]. بسیار خوش و سرمست.

خُوشبار: [ص. فا]. پر بار، پر حاصل.

خُوش باش!: [تهنیت خطابی]. خرم باش!، شاد باش!.

خُوش باطِن: [ص. مر]. نیک نهاد، نیکوسرشت.

خُوش باوَر: [ص. فا]. کسی که سخن دیگران را به سادگی باور کند.

خوش بَخت: [ص. ن]. آن که در معرض پیشامدهای مطلوب واقع شود، دارای زندگی مطلوب و خوب.

خُوشبَختانَه: [ق]. سخنی که برای اظهار خرسندی از چیزی گویند.

خُوش بَرخُورد: [ص. فا]. خوش استقبال و مهربان.

خُوش بُرِش: [ص. مفـ]. لباسی که پارچه آن را خوب بریده و خوب و متناسب دوخته باشند.

خُوش بُنیَه: [ص. فا]. آن که قدرت بدنی کافی دارد.

خوشبو ـ خوشبوی: [ص. ن]. هر چیز معطر و شامه نواز.

خُوش بودَن: [مص. مر]. آرامش و شادمانی داشتن.

خُوش بِیار: [ص. مر]. خوش اقبال در بازیها و کارها.

خُوش بَیان: [ص. فا]. خوش زبان، نیکوسخن.

خُوشبین: [ص. فا]. کسی که تلقی خوب دارد و همیشه به همه کارها با نظر خوب نگرد + آینده نگر، امیدوار.

خوش بینی: [ا. مص]. اعتقاد به خوبی و پیشرفت هر چیز و آینده.

خُوش پَرگار: [ص. ن]. خوش سر و سینه و اندام.

خوش پُز: ـ فارسی و فرانسه ـ [ص. فا]. خوش سر و لباس.

خُوش پَنجَه: [ص. فا]. نوازنده چیره دست.

خُوش پوز ـ خُوش پوزه: [ص. ن]. جانور خوش لب و دهن.

خُوش پوزی: [ا. مص]. عمل لیسیدَن و بوسیدن ستور یکدیگر را.

خُوش پوش: [ص. فا]. آن که لباس نو و خوش دوخت پوشد.

خُوش پَی: [ص. ن]. خوش قدم به راه، راهوار.

خُوش پَیام: [ص. فا]. خوش خبر، مژده بخش.

خُوشت: [ص]. لخت، برهنه، عریان تن.

خُوش تُخم: [ص. فا]. آن که فرزند برومند آورد.

خُوشتَر: [ص. ت]. بهتر، نیکوتر، شادتر.

خُوش تَراش: [ص. مفـ]. خوش اندام + زیبا تراشیده شده.

خُوش تُرُش: [ص. مر]. مزه ترشی اندک شیرین به مزه آلو.

خُوشتَرَک: [ص. ت]. نرم تر، آرام تر، کمی خوش آیندتر.

خُوش تَرکیب: [ص. مفـ]. خوش ریخت، متناسب اندام.

خُوش تَقریر: [ص. فا]. آن که مسایل را خوب بیان کند.

خُوش تیپ: ـ فارسی. فرانسه ـ [ص. ن]. کسی که رفتار پسندیده و سر و وضع آراسته دارد.

خُوش جِبِلَّت: [ص. ن]. خوب سرشت، نیکونهاد.

خُوش جنس: [ص. ن]. دارای ماده اولیه خوب + نیک سرشت.

خوش جوش: [ص. فا]. زود پیوند، خوش آمیزگار.

خُوشچَه: [ص. ن]. دختر زیبا و خوشایند.

خُوش حال: [ص. فا]. شاد، شادمان، خرسند، راضی.

خُوش حِساب: [ص. فا]. بدهکاری که سر موعد پرداخت کند.

خُوش حَنجَره: [ص. فا]. کسی که آواز دلنشین برآرد.

خُوش حَنین: [ص. فا]. خوش صدا، خوش آواز.

خُوش خَبَر: [ص. فا]. آن که خبر شادی بخش آورد.

خُوش خِدمَتی: [ا. مص]. وضع آن که بیش از حد انتظار برای خوشایند مخدوم خدمت کند.

خُوشخَرام: [ص. فا]. آن که با ناز و وقار راه رود.

خُوش خِصال: [ص. ن]. پاکیزه سرشت، خوش ذات.

خُوش خَط: [ص. فا]. خوش نویس، آن که خط زیبا و به قاعده دارد.

خُوش خُلق: [ص. فا]. نیکوخصال، با حوصله و بردبار.

خُوشخو ـ خُوشخوی: [ص. فا]. مهربان، ملایم طبع.

خُوشخواب: [ص. فا]. آن که زود و راحت خوابد، به خواب نوشین شونده + [ا]. جای راحت.
(خُوشخوار): [ص. مف]. لذیذ، آنچه به لذت خورده شود.
خُوشخوار: [ص. فا]. خوشگذران.
خُوش خوان (خا): [ص. فا]. خوش آواز + بلبل.
خُوشخویی: [ا. مص]. خوش خلقی، نیک نهادی.
خُوش خُوراک: [ص. فا]. دارای اشتهای خوب، پر اشتها + آن که غذاهای نیکو خورد.
خُوش خُوش: [ق. مر]. خوش خوشک، نرم نرم، آهسته آهسته.
خُوش خِیال: [ص. فا]. خوش پندار + آن که خیال واهی در سر پرورد.
خُوش خیم: [ص. ن]. نیکوسرشت، نیک خوی.
خُوش خیم: [ا. ص. ن]. غده بی خطر و غیر سرطانی.
خُوشدامَن: [ا. مر]. خشتامَن، مادرزن، مادرشوهر.
خُوش دَست: [ص. فا]. نوازنده ماهر + دست برکت بار، صفت دست ابزاری که آسان بتوان بکار بُرد.
خُوش دِل: [ص. ن]. شادمان + خوش نیت.
خُوش دَم: [ص. فا]. خوش نفس، خوش گوی.
خُوش دوخت: [ص. مف]. جامه خوش برش و متناسب.
خُوش ذات: [ص. ن]. نیکوسرشت و خوش نهاد.
خُوش ذَوق: [ص. ن]. نیکوسلیقه، خوش قریحه و نوآور.
خُوش راه: [ص. فا]. راهوار، ستوری که خوب راه رود.
خُوش رَقصی: [ا. مص]. خودشیرینی، تملق، چاپلوسی.
خُوش رِکاب: [ص. فا]. اسب رام و راهوار.
خُوش رَنگ: [ص. ن]. آنچه رنگ و نمای دلنواز دارد.
خوش رَو: [ص. مر. فا]. اسب رام و راهوار.
خوش روی: [ص. ن]. زیبارخسار، خنده روی مهربان.
خوش رُؤیَت: [ص. ن]. آن که دیدارش دل افروز است.
خُوش ریخت: [ص. مف]. خوش ترکیب، زیبااندام.
خُوش زَبان: [ص. فا]. شیرین گفتار، خوش سخن.
خُوش زَخمَه: [ص. فا]. نوازنده خوش پنجه و چیره دست.
خُوش سُخَن: [ص. فا]. خوش کلام، آن که سخن دلنشین گوید.
خُوش سَرای: [ص. فا]. نیکو سراینده، خوش نغمه و آواز.
خُوش سِرِشت: [ص. مف]. نیکوفطرت، خوش طینت.
خُوش سَریرَت: [ص. مف]. خوش سرشت، خوش نهاد.
خُوش سُلوک: [ص. فا]. سازگار، خوش رفتار.
خُوش سَلیقَه: [ص. ن]. نیکوقریحه، خوش ذوق.
خُوش سَماع: [ص. مف]. آن که موسیقی را با اشتیاق شنود.
خُوش سودا: [ص. فا]. خوش داد و ستد، خوش معامله.
خُوش سودا: [ص. فا]. خوش پندار، خوش تخیل.
خُوش سِیَر: [ص. فا]. نیکوخصال + پارسا و نیکوکار.
خُوش سیما: [ص. ن]. زیباروی، بهشت رخسار.
خُوش شُگون: [ص. ن]. فرخنده، خجسته، مبارک.
خُوش شیوَه: [مص. فا]. خوش فن و روش در کارها.
خُوش صُحبَت: [ص. فا]. شیرین سخن، خوش معاشرت.
خُوش صَوت: [ص. فا]. خوش آواز، خوش آهنگ.
خُوش طالِع: [ص. ن]. خوش آینده، خوش بَخت
خُوش طَبع: [ص. فا]. بذله گو، خوش قریحه و ذوق.
خُوش طَرح: [ص. مف]. خوش ریخت و متناسب.
خُوش طَعم: [ص. مف]. بامزه، گوارا، لذیذ.
خُوش طینَت: [ص. مف]. خوش ذات، نیکوسرشت.
خُوش ظاهِر: [ص. ن]. آن که ظاهری آراسته دارد.
خُوش عاقِبَت: [ص. ن]. نیک فرجام، عاقبت به خیر.
خُوش عِذار: [ص. ن]. خوش رخسار، زیباروی.
خُوش عَکس: [ص. مف]. کسی که چهره او در عکس خوش نما باشد.
خُوش عَلَف: [ص. فا]. ستوری که هر نوع علف را خوش خورد.
خُوش عِنان: [ص. مف]. اسب رام و راهوار.
خُوش عِیار: [ص. مف]. خوش ذات و خوش جنس.
خُوش غَمزَه: [ص. فا]. عشوه گر، خوش حرکات.
خُوش فُرم: ـ فارسی و فرانسه ـ [ص. مف]. خوش ریخت، خوش ترکیب.
خُوش فِکر: [ص. فا]. اندیشه ورز صاحب رای.
خُوش فَهم: [ص. فا]. زودیاب، هوشمند.
خُوش قامَت: [ص. ن]. خوش قد و بالا.
خُوش قَدَم: [ص. ن]. مبارک پی، آن که ورود او به هرجا باعث رفع مشکلات و مایه شادی شود.
خُوش قَریحَه: [ص. فا]. نیکومشاعر، مبدع و باذوق.
خُوش قَلب: [ص. فا]. خیرخواه، خوش نیت.
خُوش قَلَم: [ا. ص. ن]. نوعی کاغذ اعلا که بر آن روان می‌نوشتند + نویسنده‌یی که قلم شیوا دارد.
خُوش قُماش: [ص. مف]. خوش جنس، نیک سرشت.
خُوش قَوارَه: [ص. مف]. خوش ریخت و متناسب.
خُوش قَول: [ص. فا]. آن که به قول و به عهد خود وفا کند.
خُوش قِیافَه: [ص، مف]. خوشگل و زیبا، خوش ریخت.
خُوش کِردار: [ص. فا]. خوب رفتار، نیکوکار.
خُوش کَلام: [ص. فا]. آن که سخن دلنشین دارد.

خُوش کَنار: [ص. فا]. معشوق، محبوب + خوش‌معاشرت.
خُوش گام: [ص. فا]. اسب راهوار و رام.
خُوش گُذران: [ص. فا]. عیاش، تن‌پرور، دوستدار بزم دایم.
خُوشگِل: [ص. مف]. خوش‌سرشت، زیباروی و متناسب.
خُوشگِلی: [ا. مص]. کیفیت و وضع خوشگل، زیبایی.
خُوش گُمان: [ص. فا]. خوش‌نیت، خوش‌بین.
خُوشگوی: [ص. فا]. خوش‌سخن، زبان‌آور.
خُوشگوار: [ص. مر]. سازگار، زودهضم + بامزه و دلچسب.
خُوشگوشت: [ا. مر]. لوزالمعده. (نگاه به واژه لوزالمعده).
خُوشگوشت: [ص. ن]. تنی که زخم آن زود التیام یابد.
خُوش گُوهَر: [ص. مف]. نیک‌نژاد، نیک‌ذات.
خُوش لِباس: [ص. مف]. خوش‌پوش + کسی که لباس به تن او برازد.
خُوش لَحن: [ص. فا]. آن که آهنگ صدای او دلنشین است.
خُوش لعاب: [ص. فا]. خوش‌خلق، آمیزگار، موافق.
خُوش لِقا: [ص. ن]. خوش‌دیدار، زیبای دل‌گشا.
خوش لِگام: [ص. فا]. اسب خوش‌عنان و رام.
خُوش لَهجَه: [ص. فا]. کسی که طرز بیانش دلنشین است.
خُوش مَحضَر: [ص. فا]. آداب‌دان نیکومعاشرت.
خُوشمَزِگی: [ا. مص]. خوش‌طعمی + لودگی + خوش‌طبعی.
خُوشمَزَه: [ص. مف]. لذیذ، گوارا، آنچه به ذائقه خوش آید + بذله‌گو، آن که سخن خنده‌دار گوید.
خُوش مَشرَب: [ص. فا]. خوش‌خلق و باگذشت در معاشرت.
خُوش مَطلَع: [ص. مر]. شعر یا سخنی که نیکو آغاز شود.
خُوش مُعامَلَه: [ص. فا]. خوش‌حساب و درستکار در داد و ستد.
خُوش مَقال: [ص. فا]. نیکوگفتار، خوش‌سخن.
خُوش مَنِش: [ص. فا]. کسی که رفتار متین دارد.
خُوش مَنظَر: [ص. ن]. خوش‌دیدار، زیبای دلگشا.
خُوشنام: [ص. ن]. نیکنام، کسی که در میان مردم به راستگویی، درستکاری و نیکویی معروف باشد.
خُوشنامی: [ا. مص]. نیک‌نام بودن، نیکنامی.
خُوشنُد: [ص]. مخفف خوشنود، خرسند، شادمان.
(خُوش نَرم): [ص. مر]. لطیف.
خُوش نِشین: [ص. فا]. سبک‌سامان، بی‌خانمانی که هر زمان هرجا او را خوش آید آن‌جا منزل گیرد + در اصطلاح روستاییان آن گروه از مردم ده‌نشین که نه مالک‌اند و نه زارع صاحب نسق و در ده زمین و خانه از خود ندارند.
خُوش نَظَر: [ا. مر]. لاله خطایی از رستنی های دارویی.
خُوش نَغمَه: [ص. فا]. صدای خوش‌آهنگ، خوش‌ترانه.
خُوش نَفَس: [ص. ن]. مبارک‌دَم + نفسی با بوی خوش بهشتی.
خُوش نَقش: [ص. مف]. زیبا، قالی یا پارچه آراسته با رنگ و نگار.
خُوش نَما: [ص. مف]. خوش‌آیند، آنچه نمای خوب داشته باشد.
خُوش نَمَک: [ص. مف]. ملیح، نمکین + غذای خوش بانمک.
خُوش نُمود: [ص. مف]. خوش‌نما، خوب‌منظر.
خُوش نَوا: [ص. فا]. خوش‌آواز، صاحب صدای دلنشین.
خُوش نَواز: [ص. فا]. خوش‌نوازنده، موسیقی‌دان.
خُوشنود: [ص]. خشنود، خرسند، راضی، قانع.
خُوشنودی: [ا. مص]. رضایت، خوشحالی.
خُوشنِویس: [ص. فا]. آن که خط زیبا نویسد، خوش‌خط + خطاط.
خُوشنِویسی: [ا. مص]. خوش‌خطی + خطاطی.
خُوش نِهاد: [ص. مف]. نیک‌سرشت، پاک‌طینت.
خُوش نِیَّت: [ص. فا]. خیرخواه، خوش‌اراده.
خُوش وبِش: ـ‌عا ـ [ا. مر]. سلام و احوالپرسی دوستانه.
خُوش وَعدَه: [ص. فا]. وفاکننده به عهد.
خُوشوَقت: [ص. ق]. خوش‌حال، شاد، خرم.
خوشَه: [ا]. شنگله، سنبل، سنبله، انبوهی از دانه های به هم پیوسته گندم یا میوه یا جو بر یک ساقه یا بر یک شاخک، نوعی گل‌آذین دارای یک محور که دم گل های منفرد و متعدد در طول آن قرار دارد.
خوشَه: [ا]. گروهی از ستارگان که در یک مسیر و با سرعت هماهنگ حرکت کنند مثل برج سنبله (عذراء) که به صورت زنی خوشه بدست تصور شده که برج ششم از دوازده برج فلکی است.
خوشَهِ پَروین: [ا. ص. ن]. ثریا، شش ستاره به شکل خوشه به نام پروین + نوعی گل‌آذین مانند گیاه یوکا.
خوشَهِ چَرخ ـ خوشَهِ سِپِهر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از برج سنبله.
خوشَه چین: [ص. فا]. زن یا مردی فقیر که پس از درو شدن حاصل کشتزار گندم و جو با کیسه‌یی در آن بگردد و خوشه های به زمین ریخته و باقی مانده را برای خود جمع کند + آن که از حاصل خرمن های دانش و هنر بزرگان برای خود بهره مایه گیرد.
خُوش هَیکَل: [ص. مر]. خوش تن و اندام.
خُوشی: [ا. مص]. شادی، لذت + خوبی + زیبایی + آسایش.
خوشیدَن: [مص]. خشکیدن، خشک شدن.

خوشیده: [ص. مف]. خشکیده، پژمریده.
خُوش یُمن: [ص. مر]. نیک فرجام، خجسته طالع.
خَوض: ـع ـ [مص]. فرورفتن در آب + فرورفتن در بحر تفکر.
خوطان: [ا. خ]. نام طبقه‌یی از روستاییان رعیت بود.
خَوف: ـع ـ [ا]. ترس، بیم، باک، پروا.
خُوفتن: [مص]. خفتن، خوابیدن.
خُوفته: [ص. مف]. خفته، خوابیده.
خَوفناک: [ص. مر]. ترسناک، ترس انگیز، مخوف.
خوک: [ا]. جانوری پستاندار و از راسته زوج سمان و دارای پوزه با بدنی پرچربی و پوست ستبر و اهلی و حرام گوشت در اسلام، خنزیر.
خوکاره: [ص. مف]. معتاد، عادت کرده.
خوکچه: [ا. مصغر]. خوک هندی + خوک کوچک جثه.
خوکدانی: [ا. مر]. جای نگهداری خوک ها + جای کثیف.
خوک دریایی: [ا. مر]. دلفین، نوعی شبه ماهی پستاندار.
خوکَک: [ا]. اوریون.
خوک وَحشی: [ا. مر]. گراز با دو دندان دراز.
خوک هندی: [ا. مر]. خوکچه هندی، خوکی کوچک جثه.
خوگ: [ص. ا]. نوکر، چاکر، خدمتکار.
خوگر: [ص. مف]. معتاد، عادت گرفته، الفت گرفته.
خوگیر: [ص. فا]. خوگیرنده، عادت کننده. [ص. مف]. خوگر.
خول: [ا]. چکاوک، کاکلی پرنده کوچک.
خَوَل: ـع ـ [ا]. خدمتکاران + چار پایان شخص.
خَول: ـع ـ [ا. مص]. پرستاری، سر پرستی، مراعات.
خولَنجان: [ا]. ریشه دارویی درخت هندی تانبول.
خُولَه: [ا]. ترکش، تیردان
خوله: [ص]. خالی، تهی؛ نقیض پر.
خولیز ـ خولیزه: [ا]. اردک بزرگ، غاز، خوکیزه.
خون: [ا]. خین، مایه‌یی سرخ رنگ که درون تمامی رگ‌های بدن جانوران جریان دارد و تغذیه بدن توسط آن تامین شود و خون مرکب است از گلبول‌های سفید و گلبول های قرمز و پلاسما.
خون: [ا]. به مجاز: قتل، کشتار (خون کردن).
خَون: [ا]. خَن، خانه.
خون: [ا]. خوان، درس، آموزش.
خوناب ـ خونابه: [ا. مر]. آب به خون آمیخته + اشک خونین.
خون‌آشام: [ص. فا]. خون‌خوار، کنایه از آدمکش.
خون‌آگَند: [ص. مف]. آکنده از خون، انباشته از خون.
خون‌آلود ـ خون‌آلوده: [ص. مف]. آغشته به خون.
خون اُفتادن: [مص. مر]. خون از بدن روان شدن.
خون‌اَفشان: [ص. فا]. خون ریز، خون پاش.
خونِ اَنگور: [ا. منسوب]. کنایه از شراب.
خونبار: [ص. فا]. بارنده خون، خونریز، خونین + اشکریز.
خون به دِل کردن: [مص. مر]. به رنج و تعب انداختن کسی را.
خون‌بُر: [ص. مر]. دارویی که قطع ریزش خون کند.
خون‌بَها: [ا. مر]. تاوان، دیه، آنچه یا پولی که قاتل به بازماندگان مقتول دهد تا از گناه او درگذرند.
خون‌پالا: [ص. فا]. خون ریز، خون فشان.
خونِ تاک: [ا. منسوب]. شراب انگور، خون رز.
خونِ جِگَر: [ا. منسوب]. اشک خونین، اشک اندوه.
خونجو: [ا. مر]. نوعی کرم آفت درخت.
خونجیده: [ا]. قسمی داروی چشم.
خون چِکان: [ص. فا]. آنچه از آن خون چکد.
خونِ حَیض: [ا. منسوب]. خون قاعدگی ماهیانه زنان.
خون خُسبیدن: [مص. مر]. هنوز مجازات نشدن قاتل کسی.
خونِ خُفته: [ا. مف]. خونی که قاتل آن هنوز مجازات نشده.
خونِ خُم: [ا. منسوب]. کنایه از شراب سرخ.
خونخوار ـ خونخواره: [ص. فا]. خون‌آشام، آدم کش + درنده.
خونخواه (خا): [ص. فا]. آن که پس از کشته شدن کسی انتقام خون وی را طلبد، طالب قصاص.
خونخواهی: [ا. مص]. قصاص خواستن، انتقام خواهی.
خون خُوردن: [مص. مر]. از شدت اندوه خون به دل ریختن.
خون خُوردن: [مص. مر]. خون آشامیدن، کنایه از کشتن.
خُوند: [ص. ا]. خداوند، آقا، صاحب، سلطان.
خوندار: [ص. فا]. قاتل + وارث مقتول + باغیرت + پر خون.
خُوندگار: [ا. ص]. خداوندگار، سلطان، خواجه.
خونِ دل: [ا. منسوب]. عصاره زندگی + کنایه از اشک اندوه.
خونِ دلِ خاک: [ا. منسوب]. کنایه از لعل و یاقوت.
خونِ دِل خوردن: [مص. مر]. از رنج دل خون کردن.
خون دَماغ: [ا. مر]. بیماری گاه گاه خون آمدن از بینی.
خونِ رَز: [ا. منسوب]. خون تاک، شراب انگوری.
خون رَوی: [ا. مص]. خونریزی.
خون ریختَن: [مص. مر]. کشتار کردن، خونریزی کردن.
خونریز: [ص. فا]. ریزنده خون مردمان، آدم کش.
خونریزخو: [ص. فا]. آن که خون ریختن عادت او شده باشد.
خونریزی: [ا. مص]. بیرون آمدن خون از بدن + کشتار.
خونسَرد: [ص. مف]. صفت جانداری که دمای بدنش تابع تغییر

دمای محیط باشد + صفت کسی که رویدادهای محیط در او اثر نکند، بلغمی مزاج + لاقید، بی غیرت + آرام.
خونسَردی: [ا. مص]. وضع و کیفیت خونسرد، خونسرد بودن.
خونِ سیاوَش: [ا. منسوب]. سرخی شفق + کنایه از شراب.
خونِ سیاوَشان: [ا. مر]. گیاهی است دارویی سرخ رنگ. گویند افراسیاب چون سیاوش را بکشت در جایی که خون او بر زمین ریخته شد این گیاه از زمین برویید.
خون فَرمودَن: [مص. مر]. دستور خون گرفتن دادن طبیب.
خون شِناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از دانش پزشکی با مطالعه خون.
خون فُروش: [ص. فا]. آن که خون کشته‌یی به چیزی سهل معاوضه کند.
خون فُروش: [ص. فا]. ولگرد گرسنه‌یی که خون خود را در مقابل پولی اندک به بخش انتقال خون بیمارستان فروشد.
خون فَشان: [ص. فا]. آنچه از آن خون بیرون آید + خونریز.
خونکار: [ص. فا]. قاتل، خونی، آدمکش حرفه‌یی.
خون کَردَن: [مص. مر]. آدمی کشتن، قتل کردن.
خون کَردَن: [مص. مر]. خون حیوانی را به قربانی ریختن.
خونگار: [ا. ص]. مخفف خداوندگار، لقب سلاطین.
خون گِرِفتَن: [مص. مر]. خون از رگ کشیدن یا به حجامت یا با سوزن از بدن بیرون کشیدن، خون کم کردن.
خون گَرم: [ص. ن]. هر جانور که حرارت خون او ثابت یا بالا تر از درجه حرارت محیطش باشد مانند پستانداران و پرندگان + صفت کسی که زود با دیگران دوست و مهربان شود.
خونگرمی: [ا. مص]. خون گرم بودن، زودجوش و مهربان بودن.
خون گِریستَن: [مص. مر]. اصطلاحاً اشک خونین ریختن از زخم دردناک اندوه دل.
خون گشادَن: [مص. مر]. رگ زَدَن، حجامت کردن.
خونگیر: [ا. فا]. خون گیرنده، رگ‌زن، حجامت کننده.
(خونگیری): [ا. مص]. حجامت.
خون مُردَگی: [ا. مص]. حالت سیاه و کبود و راکد شدن خون در زیر پوست بدن بر اثر ضرب خوردگی، تراوش خون در بافت زیر جلدی.
خون میز: [ا. مر]. خون‌شاش، سپرزی، نوعی بیماری در گاو و گوسفند.
خونِ نِفاس: [ا. مر]. خونی که از زائو خارج شود.
خون هَراسی: [ا. مص]. ترس مرضی از دیدن خون.
خونی: [ص. ن]. آلوده به خون، آنچه به خون نسبت داده شود + قاتل، آن که کسی را کشته باشد.
خونیاگَر: [ا. فا]. خنیاگر، رودزن، مطرب و خواننده.
خونین: [ص. ن]. آغشته به خون + همراه با کشتار و خونریزی.
خونین دِل: [ص. ن]. دارای اندوه سخت، دل زخمین.
خَوَن: [ا]. قرنیز، باران گیر، سایه‌بان.
خوه: [ا]. مخفف خواه، خواست، میل، آرزو.
خُوه: [ا]. خوی، عرق تن.
خَوَه: [ص. ن]. خفه، فشرده گلو، خبه + دره.
خواهانیدَن: [مص]. درخواست کردن.
خُوهَر: [ا]. خواهر.
خُوهل: [ص]. خهل، کج، خم خورده، تابدار.
خُوهَلگی: [ا. مص]. خمیدگی، کجی، ناراستی.
خوهَندَه: [ص. فا]. خواهنده.
خُوهی: [ق]. خواهی.
خوی: [ا]. خو، نهاد، خلق، شیوه رفتاری عادی و همیشگی یک جاندار که ویژه او باشد که در طول زمان به دست آید و به سختی هم تغییر کند.
خُوی: [ا]. آب نم، عرقی که از بدن تراوش کند.
خُوی: [ا]. خیو، خدو، آب دهن، تُف.
خُوی‌آلود ـ خُوی‌آلودَه: [ص. مف]. خیس از عرق.
خُوی‌آوَر: [ص. فا]. عرق‌آور، مُعَرِّق.
خوی باز کَردَن: [مص. مر]. ترک عادت کردن.
خُوی‌چین: [ا. مر]. پیراهن عرق گیر + نمد عرق گیر زین.
خُوی‌خُورد ـ خُوی‌خُوردَه: [ا. مر]. پیراهن عرق گیر.
خوید (خید): [ا]. ساقه سبز گندم یا جو خوشه نبسته نرسیده که چهار پایان را در آن چرانند.
خویدزار: [ا. مر]. کشت‌زار خوید (خید).
خُوَیدَک: [ا]. نوعی خربوزه خوب.
خُوی‌زَدَه: [ص. مف]. خوی کرده، عرق کرده.
خُویس: [ا]. بخار، بخار آب.
خویش: [ا. ضمیر مشترک برای اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع]. خود، خویشتن، خودمان.
خویش: [ا]. کسی که با شخص بستگی و نسبت دارد، خویشاوند، فامیل، وابسته خانوادگی.
خویش: [ا]. خود، نفس، ذات هستی، وجود خود.
خویش: [ا]. خیش، گاوآهن + خوش، نیک.
خویشان: ج خویش، وابستگان خانوادگی، کسان.
خویشاوَند: [ا]. خویش، کسی که با دیگری پیوند خانوادگی دارد.
خویشاوَندان: ج خویشاوَند، وابستگان خانوادگی.

خویشاوَندی: [ا. مص]. قرابت، نسبت فامیلی.
خویش‌پَرَست: [ص. فا]. خودپرست + مدافع قوم و فامیل.
خویشتَن: [ا. ضمیر]. خود، خود شخص فی نفسه، ذات خود شخص.
(خویشتَن): [ا. ضمیر]. شخصیت.
خویشتَن‌آرا: [ص. فا]. خودآراینده برای جلوه فروشی.
خویشتَن بیزار: [ص. مف]. از خود آورده و متنفر.
خویشتَن‌بین: [ص. فا]. خودبین، خودپسند.
خویشتن‌بینی: [ا. مص]. عمل خویشتن‌بین، خودبینی.
خویشتَنِ خویش: [ا. ضمیر]. نفس خود.
خویشتَن‌دار: ص. فا]. خوددار، عفیف، پرهیزگار.
خویشتَن‌داری: [ا. مص]. کف نفس، خودداری از شهوات، امتناع.
خویشتَن رایی: [ا. مص]. خودرایی.
خویشتَن سِتای: [ص. فا]. خودستا، لاف‌زَن.
خویشتَن شِناس: [ص. فا]. خودشناس، آن که حد خود شناسد + شناسنده نفس خود + آگاه به ذات خود.
خویش فَرما: [ص. فا]. آن که نه برای کارفرما و دیگران بلکه برای خود کار کند.
(خویشکار): [ص. فا]. خودکار و خودانگیز، اتوماتیک + آماتور + وظیفه شناس.
خویشکار: [ص. فا]. خیشکار، بزرگر، کشاورز.
(خویشکاری): [ا. مص]. وظیفه شناسی + اتوماسیون.
خویشکام: [ص. فا]. پیرو هوس‌های نفسانی، خودکامه.
خویشی: [ا. مص]. وابستگی خانوادگی، خویشاوندی.
خوی گَر: [ص. مف]. معتاد، عادت و الفت گرفته.
خوی گیر: [ا. مر]. پیراهن عرق گیر + [ص. فا]. خوی گیرنده.
خُویلَه: [ص]. احمق، ابله، نادان.
خُویناه: [ا]. کرم سرخ رنگ میان گل و لای.
خُویَه: [ا]. هر نوع پاروی چوبی که با آن قایق رانند یا برف روبند.
خُویی: [ص. ن]. منسوب به شهر خوی، از مردم خوی.
خوییدَن: [مص]. عرق کردن.
خَه!: [کلمه تحسین]. زه!، بخ‌بخ!، به‌به!، آفرین!.
خَه خَه: [کله تحسین]. زه!، آفرین!، خوشا!، احسنت!.
خُهر: [ا]. وطن، میهن، زادگاه + مسکن، مأوا.
خُهل: [ص]. خُهله، خوهل، کج، ناراست، خم خورده.
خُهَل: [ا]. قالب کفش.
خَهی!: [کلمه تحسین]. زهی!، خه‌خه!، آفرین!.

خی: [ا]. خیک، مشک آب، کیسه چرمی.
خی: [ا]. خین، خون + آب بینی.
خِیابان: [ا]. راه پهن و گشاد و هموار در میان بناهای هر شهر که در آن سواره رفت و آمد کنند و معمولاً پیاده‌روهایی در دو سوی آن باشد + گذرگاه جدول‌بندی شده در میان باغ و گلزار و چمن.
(خِیابانَک): [ا]. مصغر خیابان، کوی، خیابان کوچک.
خِیابان‌بَندی: [ا. مص]. شیوه و طرح ساختمان خیابان.
خِیابان گرد: [ص. فا]. ولگرد + پرسه زننده در خیابان‌ها.
خِیابان گردی: [ا. مص]. عمل ولگردی و بیکار در خیابان گشتن.
خِیار: [ا]. بَری بوته‌یی جالیزی به انواع از تیره کدوییان سبز پوست استوانه گونه که آن را خام خورند.
خِیار: ـع ـ [ص. مف]. گزین، برگزیده، زبده، نخبه.
خِیار: ـع ـ [ا]. اقدام به کاری به اراده و میل خود + اختیار قانونی در فسخ و برهم زدن معامله‌یی یا انجام دادن کاری یا برگزیدن چیزی.
خِیار: ـع ـ ج خیر ـ نیکوکان، نیکوکارها.
خِیارات: ـع ـ ج خیار، صاحبان اختیار.
خِیار چَنبَر: [ا. مر]. نوارس، خیاری سراپا شیاردار و سفید و کج و کوله و بعضی هم راست.
خِیارزار: [ا. مر]. جالیز خیار، کشتزار خیار.
خِیار شَنبَر: ـ معرب خیار چنبر ـ [ا. مر]. فلوس، میوه‌یی دراز و باریک از درختی شبیه درخت گردو مغز آن را فلوس گویند.
خِیار شور: [ا. مر]. خیار سبز که در آب نمک ترش نگهداری شود و آن را چاشنی غذا کنند اشتهاآور است.
خِیارَک: [ا. مر]. بزرگ شدن و ورم غده لنفاوی به ویژه در زیر بغل یا کشاله ران که بسیار دردناک است.
خِیارگان: ـ جمع فارسی خیار ـ برگزیده، برگزیدگان.
خِیارَه: [ا]. کنگره‌ها و دندانه‌های زینتی لبه دور ظرف‌ها.
خِیارَه: ـع. خیارة ـ [ص. مف]. گزیده، نخبه؛ مقابل رذاله.
خِیارَه‌دار: [ص. مر]. کنگره‌دار، دندانه‌دار.
خِیاری: [ا]. نوعی بنفشه است.
خِیاریان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی (کدوییان).
خَیازِر: ـع ـ ج خیزران، نی‌های مغزدار و سخت.
خَیاشیم: ـع ـ ج خیشوم، پرده‌های درون بینی.
خَیّاط: ـع ـ [ا. فا]. سوزنی، درزی، فزاری، دوزنده، جامه دوز، آن که لباس زنانه و مردانه دوزد.
خِیاط: ـع ـ [ا]. سوزن، نخ، جوالدوز، ابزار دوختن.

خِیاطَت: ـ ع ـ [ا. مص]. خیاطی، حرفه خیاط، دوزندگی.
خَیّاط خانَه: [ا. مر]. دکان و کارگاه خیاطی.
خَیّاطَه: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. مونث خیاط، دوزنده زن.
خَیّاطی: ـ ع ـ [ا. مص]. دوزندگی، درزیگری + کارگاه خیّاط.
خَیال: ـ ع ـ [ا]. پندار، انگار، تصور، وهم، تصویری که در ذهن نقش می‌بندد و فکر را به خود مشغول می‌کند و شخص آرزوی تحقق آن را می‌کند، صورتی که در خواب یا رؤیا دیده شود.
خَیال: [ا]. عکسی که در سیاهی چشم یا در آینه یا در آب افتد.
خَیّال: ـ ع ـ [ا. ص]. صاحب خیل + اسب سوار.
خَیالات: ـ ع ـ جِ خیال، انگارها، وهم ها، پندارها.
خَیالاتی: [ص. ن]. آن که در بند توهمات و تصورات است.
خَیال اَندیش: [ص. فا]. خیال پرور، رؤیاپرداز.
خَیال اَنگیز: [ص. فا]. برانگیزنده خیال، سازنده خیال.
خَیال باف: [ص. فا]. کسی که خود را به پروردن اندیشه های غیر واقعی یا غیر عملی سرگرم کند.
خَیال پَرَست: [ص. مر]. آن که عاشق خیال خود است.
خَیال پَروَر: [ص. فا]. خیالباف.
خَیال سان: [ص. مر]. همانند خیال، خیال گونه.
خَیالی: [ص. ن]. منسوب به خیال، ذهنی، ساخته تصور.
خَیّام: ـ ع ـ [ا. فا]. خیمه دوز، خیمه فروش + خیمه نشین.
خِیام: ـ ع ـ جِ خیمه، خیمه ها، سراپرده ها.
خِیانَت: ـ ع ـ [ا. مص]. بیوند، (تبهکاری)، زنهارخواری، نادرستی، دغلی، خوس، پیمان شکنی، حق کشی، تباهکاری در حق اعتماد دیگران نسبت به خود.
خِیانَت پیشَه: [ص. فا]. خیانتکار، خاین حرفه یی.
خِیانَت کار: [ص. فا]. (تبهکار)، خاین.
خِیانَت گَر: [ص. فا]. خاین حرفه یی، خیانت کار.
خِیاوار: [ا]. خیاور، فیاوار، کار، شغل + کوشش.
خِیاوَر: [ا]. خیاوار، کار، شغل + کوشش.
خَیبَت: ـ ع ـ [ا. مص]. ناامیدی + ناکامی + زیانکار شدن.
خَیبَر: [ا. خ]. قلعه یی بود هفتگانه و سخت استوار به نزدیک مدینه که به دست حضرت علی (ع) گشوده شد.
خَیبَر: [ا. خ]. گردنه یی کوهستانی بین مرز افغانستان و پاکستان.
خَیبَرگُشا ـ خَیبَرگیر: [ص. ا. فا]. مراد از امام علی (ع) است.
خَیبَری: [ص. ن]. منسوب به خیبر، اهل خیبر.
خیت: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. خیط، سرخورده، ناموفق، شرمنده.
خیت: ـ عامیانه ـ [ا]. خط، خط روی پارچه یا کاغذ یا هرچیز.
خِیتال: [ا]. عادت، طبیعت، مزاج.
خِیتال: [ا]. مزاح، مطایبه، خوش طبعی، شوخی.
خیت شُدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. شرمنده شدن در اثر ناموفقی.
خیتی: ـ عا ـ [ا. مص]. خیطی، عدم موفقیت و شرمساری.
خیج: [ا]. خیش، گاوآهن.
خید: [ا]. خوید، ساقه گندم و جو خوشه نبسته.
خَیدَع: ـ ع ـ [ص. فا]. خدعه گر، غیر قابل اعتماد.
خیدَن: [مص]. زدن و حلاجی کردن پشم و پنبه.
خیدَن: [مص]. کج شدن، خمیدن.
خیدَه: [ص. مف]. حلاجی شده + خم و کج شده.
خیر ـ خیری ـ خیرو: [ا]. گل شب بو.
خیر: [ص]. خیره، مات، سرگشته، حیران + هرز، هرزه، بی هوده، عبث.
خَیر: ـ ع ـ [ص]. خوب، نیکو.
خَیر: ـ ع ـ [ا]. مزد، پاداش، اجر، ثواب، رحمت.
خَیر: ـ ع ـ [ا]. نیکویی، خوبی؛ مقابل شر.
خَیر: ـ ع ـ [ص. ت. عا]. بهتر، نیکوتر + بهترین، نیکوکارترین.
خَیِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. مرد نیکوکار، خیر رساننده و دین دار.
خَیر: ـ ع ـ [ا]. مال، نعمت، اسبان، آنچه قابل تملک است.
خَیر: ـ ع ـ [کلمه نفی که در پاسخ پرسشی گویند یعنی بدی و زیان نیست]. نه، نی (نه خیر).
خَیر: ـ ع ـ [ص]. خیار، برگزیده، صاحب اختیار.
خَیرات: ـ ع ـ جِ خیر، کارهای عام المنفعه، آنچه در راه خدا دهند برای مردگان.
خَیراتی: [ا. منسوب]. آنچه از خوردنی ها که برای ثواب به نیازمندان و به مردم دهند.
خَیرُالبَشَر: [ص. برین]. لقب حضرت محمد (ص).
خَیرُالبِقاع: [ص. برین]. بهترین بقعه ها و مکان ها.
خَیرُالثِّیاب: [ص. برین]. بهترین لباس ها جامه سپید.
خَیرُالطُّیور: [ص. برین]. پرنده مبارک (همای).
خَیرُالعَمَل: [ص. برین]. بهترین کارها (ذکر خدا و نماز).
خَیرُالله: [ص. مر]. نیکویی خدا، خیر الهی.
خَیرُالمُرسَلین: [ص. برین]. بهترین پیامبران محمد (ص).
خَیرُالنّاس: [ص. برین]. بهترین مردمان.

خَیرُالنِّثار: [ص. برین]. بهترین چیز که ایثار کنند (جواهر).
خَیرُالنِّساءِ: [ص. برین]. بهترین زنان (حضرت فاطمه (ع)).
خَیراندیش: [ص. فا]. آن که از اندیشه او به خلق سود رسد.
خَیر باشَد!: [جمله مبهم خطابی یا سوالی]. جمله‌یی برای تفأل در وقت جویا شدن از امری نامعلوم که به خطاب یا به استفهام گویند.
خَیربُوا: [ا. مر]. هل، هیل، لاچی، دانه گیاهی معطر.
خَیرَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نیکویی، خیر.
خَیرخواه: [ص. مر]. خواستار سعادت و موفقیت دیگران.
خیر خیر: [ق. مر]. خیره خیره، عبث عبث، مفت، رایگان + سرگشته، حیران.
خیرَگی: [ا. مص]. خودسَری، گستاخی، جسارت.
خیرَگی: [ا. ص]. تاریک و نابینا شدن چشم در مقابل نور شدید.
خَیر مَقدَم: [ا. مر]. رسیدن به خیر، خوش‌آمد، کلمه تهنیت که برای ورود کسی به جایی گویند «قدمت مبارک باشد».
خیرو: [ا]. خیری، گل شب بو، گل همیشه بهار.
خَیروان: [ا. خ]. نام برگردانده شده شروان مولد خاقانی.
خیرَه: [ص. فا]. وقیح، گستاخ، بی‌پروا، لجوج، آزاردهنده، بدخواه، ستمگر، مردم‌آزار.
خیرَه: [ص]. متعجب، حیران، سرگشته، مبهوت، مات.
خیرَه: [ص. مف]. چشم تیره و نابینا شده در برابر نور شدید.
خیرَه: [ا]. حالت نگاه زل زده و به یک جا دوخته شده.
خیرَه: [ص. مف]. مبهم، پوشیده و نامعلوم.
خیرَه: [ص]. بی‌هوده، عبث، بی‌مقصد و بی‌هدف.
خیرَه: [ص. مف]. کرخت، عضو به خواب رفته.
خیرَه‌چَشم: [ص. فا]. بی‌شرم، ستیهنده، لجوج.
خیرَه‌خَند: [ص. فا]. هرزه‌خند، آن که نه به جا خندد.
خیرَه‌خیر: [ق. ص]. سرگردان، مات و مبهوت.
خیرَه‌خیرَه: [ق. ص]. حیران، متعجب، عبث عبث، گستاخ.
خیرَه‌دَرای: [ص. فا]. هرزه‌درای، بی‌هوده گوی.
خیرَه‌رای: [ص. فا]. مستبد، یکدنده، پریشان‌فکر.
خیرَه‌روی: [ص. فا]. بی‌حیا، بی‌آزرم، چشم سفید.
خیرَه‌سار: [ص. مر]. خیره‌سر، گستاخ، عبث‌کار.
خیرَه‌سَر: [ص. مر]. پندناپذیر، لجوج، بی‌شرم، گستاخ.
خیرَه‌کُش: [ص. فا]. خونخواری که بی‌سبب خون مردم ریزد.
خیرَه‌گَر: [ص. فا]. حیران کننده + گستاخی کننده.
خیرَه‌نِگَر: [ص. مر]. بد چشم که نظر زند و بد آید.
خیری: [ا]. هیری، خیرو، گل معطر شب بو، گل همیشه بهار.
خیری: [ا]. صفه، ایوان، طاق، رواق.
خیری: [ص]. تیره، کبود، کبودرنگ.
خَیرِیَّت: ـ ع. خیریة ـ [مص. جع]. خیر بودن، نیکویی.
خَیرِیَّه: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به خیر (امور خیریه).
خیز: [ا. مص]. جهش، حرکت ناگهانی به سوی بالا و جلو، جست + بلندی بنا و دیوار طاق، ارتفاع.
خیز: [پساوند. ص. فا]. خیزنده: سحرخیز، حاصل‌خیز، سیل‌خیز، مردخیز.
خیزاب ـ خیزابَه: [ا. مر]. موج آب، آبکوهه.
خیزان: [ق. حا]. در حال خیزیدن، [ص]. آن که خیزد. [ا. مص]. عمل برخاستن.
خیز اُفتادَن: [مص. مر]. ورم کردن، آماس کردن.
خیزاندَن: [مص. م]. خیزانیدن، کسی یا چیزی را از جایش بلند کردن و به حالت ایستاده درآوردن.
خیز بَرداشتَن: [مص. مر]. به قصد پریدن به روی چیزی خم و خیره شدن مثل حالت ببر و پلنگ به سوی شکار.
خَیزُران: ـ ع ـ [ا]. نی هندی، بامبو، نوعی نی محکم و مغزدار.
خَیزُران دَست ـ خَیزُران دُم: [ص. ن]. از صفات اسب.
خیزِش: [ا. مص]. قیام، به پا خاستن، نهضت، رستاخیز.
خیز کَردَن: [مص. مر]. خیز برداشتن، جستن.
خیزَندَه: [ص. فا]. جست‌زننده، از زمین بلند برآینده و جهنده، بلند شونده.
خیزَه: [پساوند]. از خیزیدن، خیزنده (کون خیزه).
خیزی: [ا]. رواق، طاق + خیو، آب دهان.
خیزی: [ا. مص]. عمل خیزیدن و برخاستن (سحرخیزی).
خیزیدَن: [مص]. خزیدن، سر خوردن + جهیدن، بر پا ایستادن.
خیس: [ص. مف]. لیش، تر، نمناک، آب به خود گرفته.
خیس ـ خیسَه: ـ ع ـ [ا]. بیشه شیر، کنام شیر.
خیساندَن: [مص. م]. تر نهادن، آغشتَن، چیزی را برای آب به خود کشیدن در آب گذاشتن، خیس کردن.
خیس خُوردَه: [ص. مف]. آب به خود کشیده.
خیسیدَن: [مص]. خیس خوردَن، آب به خود کشیدن.
خیسیدَه: [ص. مف]. آب به خود کشیده، تر و آغشته شده.
خیش: [ا]. خیج، گاوآهن، ابزاری با نوک تیز و کمی برگشته به داخل که ویژه شخم زدن به زمین است و آن را به گاوآهن یا تراکتور بندند.
خیش: [ا]. جامه‌یی از پارچه کتان، پارچه از پشم و پنبه + پرده‌یی کتانی که از سقف خانه آویزند و آن را حرکت دهند که باد زند.

خیشاوه: [ص. مف]. زمین شخم خورده و شیار شده.
خیشخانَه: [ا. مر]. خانه تابستانی که در آن برای خنک شدن از سقف بادزن بافته از کتان برای باد زدن آویخته باشند.
خیش کار: [ص. فا]. برزگر، شخم کننده، گاوبند.
خیشوم: ـع ـ [ا]. بینی، درون بینی، بن بینی.
خَیط: ـع ـ [ا]. رشته، نخ + خط سپیده‌دم.
خیط: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. خیت، شرمنده از کاری ناموفق (خیط شدن).
خیف: ـع ـ [ا]. شیب و بلندی کوه نسبت به زمین.
خیک: [ا]. مشک، آوند چرمین که در آن ماست زنند، انبان چرمین که در آن روغن و شیره کنند و سقا در آن آب حمل کند.
خیکچِه: [ا]. مصغر خیک، خیک کوچک.
خیک نای: [ا. مر]. نی انبان، قسمی ساز ابزار که نی است وصل به خیک پر باد و با فشاری که به خیک وارد کنند آن نی نواخته شود.
خیکی: [ص. ن]. منسوب به خیک، آدم چاق و شکم گنده.
خیکی: [پساوند نسبی]. نگهداری شونده در خیک: پنیر خیکی، روغن خیکی، آلوی خیکی.
خیکاب: [ا. مر]. خیک آب، مشک.
خیل: [ا]. خلم، مخاط، لعاب غلیظ بینی.
خَیل: ـع ـ [ا]. رمه اسبان + گروه سواران، لشکریان، حشم، گروه بزرگ، دار و دسته، طایفه، ایل.
خَیلاء: ـع ـ [ص]. زن خال دار.
خُیلاء: ـع ـ [ا. مص]. بزرگ‌منشی، تکبر + خرامیدن.
خَیلباش: ـع. ت ـ [ا. مر]. فرمانده خیل سوار + همخیل، همقطار، نوکران یک خواجه.
خَیلخانَه: [ا. مر]. اهل خانه، دودمان، خاندان.
خَیل خَیل: [ق. مر]. گروه گروه، فوج ها و خدمه، فراوان.
خَیلی: ـع. فا ـ [ص. ن]. از خیل، منسوب به خیل، مهتر اسبان، عضو خیل.
خَیلی: [ق]. ازخیل، به‌طور گروهی، بس فراوان، بسیار، زیاد.
خَیلی ها: [از مبهمات]. بسیاری از مردم.

خیم: [ا]. خوی، سرشت، سیرت، طبیعت.
خیم: [ا]. غده، زخم، جراحت + قی چشم + لعاب بینی.
خیم: [ا]. جوال بافته از پنبه.
خیم: [ا]. آنچه که از شکمبه گوسفند تراشند.
خِیَم: ـع ـ ج خیمه، سراپرده‌ها، خیمه ها.
خیم‌آلود ـ خیمناک: [ص. مف]. چرک آلود، زخمین.
خَیمَگی: [ص. ن]. منسوب به خیمه، دربان خیمه.
خَیمَه: ـع. خیمة ـ [ا]. خانه چادری، سراپرده، خرگاه.
خَیمَه: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان یا فلک و جهان زیر آن.
خَیمَهِ بُلَند ـ خَیمَهِ بی دَر ـ خَیمَهِ خَضراء: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان.
خَیمَهِ چَهار ستون ـ خَیمَهِ چهار طناب: [ا. منسوب]. کنایه از عالم و عناصر چهارگانه آب و خاک و هوا و آتش.
خَیمَه زَدَن: [مص. مر]. بر پا کردن خیمه + مقیم شدن در جایی.
خَیمَه شَب بازی: [ا. مر]. نمایش عروسکی که عروسک هایی را به شخصیت های مختلف آراسته و در صحنه‌یی چادری یک متری از پشت پرده بوسیله نخ یا سیم به حرکت درآورده و از زبان آنان به زبان تیز و نازک و زیر حرف زنند.
خَیمَه گاه ـ خَیمَه گَه: [ا. مر]. جای بر پا کردن سراپرده‌ها.
خَیمَهِ ماه: [ا. منسوب]. کنایه از هاله ماه.
خین: [ا]. خون. (نگاه به واژه خون).
خَنیدَن: [مص]. آراستن، زینت دادن.
خِیو: [ا]. خدو، تهو، تفو، تف، آب دهان.
خِیودان: [ا. مر]. سفالینه مخصوص جای آب دهان انداختن.
خُیور: ـع ـ ج خیر ـ نیکی، خیرها، نیکی ها.
خُیوط: ـع ـ ج خیط ـ رشته، رشته ها، نخ ها.
خُیول: ـع ـ ج خیل، رمه های اسبان، لشکریان، نوکران یک خداوند.
خیوَه: [ا. خ]. از شهرهای کهن خوارزم در شمال خراسان بزرگ که مدفن پوریای ولی مرشد دوم ورزشکاران باستانی و زیارتگاه مردم شمال خراسان بزرگ است.



«د» دهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که «دال» نام دارد و به حساب جمل ۴۰ به شمار آید.

«د» در فارسی دری و گویش های آن گاه به «ت» بدل شود مثل: آمیغدن = آمیختن، دکمه = تکمه، دشک = تشک، دنبک = تنبک، زردشت = زرتشت و گاه به چ بدل شود مانند ماده = ماچه، کودک = کوچک، و گاه به ذ بدل یابد مثل گدار = گذار، گنبد = گنبذ و گاه به گ بدل گردد: آوند = آونگ، کلند = کلنگ و به بسیار حروف دیگر نیز بدل یابد.

حرف «د» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده ولی چون حرف اول و وسط ندارد مثل ذ، ر، ز، ژ، و، فقط به مفرد: «د» و آخر: «ـد» نوشته شود.

دِ: ـعا ـ [قید تاکید]. دیگر (دِ بُرو، دِ بیا، دِ نزن).

دا: [ا]. دای، پی بنا، بنیاد، اصل بنا.

دا: [ا]. داو، نوبت، نوبت بازی + ادعای کاری.

دا: [ا]. داه، دایه + مادر، والد.

داء: ـع ـ [ا]. بیماری، مرض، رنجوری، درد.

داءُ الأرض: ـع ـ [ا. مر]. مرض صرع، غش.

داءُ الأسَد: ـع ـ [ا. مر]. جذام، خوره، بیماری جذام.

داءُ البَطن: ـع ـ [ا. مر]. شکم‌درد، درد شکم.

داءُ البَقر: ـع ـ [ا. مر]. شکم‌پیچش، اسهال.

داءُ الثَّعلَب: ـع ـ [ا. مر]. بیماری موخوره و ریزش موی سر و ابرو.

داءُ الثَّمانین: ـع ـ [ا. مر]. ابنه، علت المشایخ.

داءُ الجوع: ـع ـ [ا. مر]. درد گرسنگی سیری‌ناپذیر.

داءُ الحَیَّه: ـع ـ [ا. مر]. بیماری خشکی پوست و ریزش پوست تن.

داءُ الخَنازیر: ـع ـ [ا. مر]. بیماری زخم‌زدگی به گلو و گردن.

داءُ الدَّور: ـع ـ [ا. مر]. بیماری گاو و گوسفند.

داءُ الذِّئب: ـع ـ [ا. مر]. بیماری گرسنگی و درد شکم.

داءُ الشُّیوخ: ـع ـ [ا. مر]. ابنه، بیماری مشایخ.

داءُ الفیل: ـع ـ [ا. مر]. پلغره، بیماری ورم پا، پیل‌پا.

داءُ الکَلب: ـع ـ [ا. مر]. راژ، مرض هاری سگ.

داءُ المِسمار: ـع ـ [ا. مر]. نوعی بیماری در چشم اسب.

داءُ المُلوک: ـع ـ [ا. مر]. بیماری نقرس، درد مفاصل.

داءُ المَفاصِل: ـع ـ [ا. مر]. درد مفاصل و استخوان.

دَأب: ـع ـ [ا]. داب، عادت، خوی + رسم، شیوه.

دَأداء: ـع ـ [ا]. شب بسیار تاریک.

دائِب: ـع ـ [ص. فا]. رنج بیننده در کار.

دائِبان ـ دائِبَین: ـع ـ [تثنیه]. روز و شب.

دائِر: ـع ـ [ص]. دایر، برقرار، گردنده؛ مقابل بایر.

دائِرَه: ـع. دائرة ـ [ا. ص]. دایره، گردنده، دور زننده، خطی گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد + گردی، چنبر، حلقه، پرهون + کنایه از گردش روزگار.

دائِرةُ البُروج: ـع ـ [ا. مر]. به عقیده قدما: مدار خورشید بر منازل بروج در حرکت سالانه به دور زمین.

دائِرَةُ المَعارِف: ـع ـ [ا. مر]. فرهنگنامه، انسیکلوپدی، کتاب دربر دارنده تعاریف محدود تمامی مقولات علمی و ادبی و هنری و صنعتی و عمومی و اعلام و غیر و... به ترتیب الفبایی یا موضوعی.

دائِرَه دوران: [ا. ص. ن]. کنایه از فلک، آسمان.

دائِرَه دیر پای: [ا. ص. ن]. کنایه از فلک، آسمان.

دائِرَه مینا: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان آبی رنگ.

دائِم: ـع ـ [ق. ص]. دایم، پیوسته، همیشه، جاوید، پایدار.

دائِمُ التَّزایُد: ـع ـ [ص. فا]. پیوسته فزونی گیرنده.

دائِمُ الخَمر: ـع ـ [ص. فا]. پیوسته شراب نوشنده.

دائِمُ السَّفَر: ـع ـ [ص. فا]. آن که پیوسته در سفر باشد.

دائِمُ الصَّلوة: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که پیوسته نماز گزارد.

دائِمُ الصَّوم: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که هر روز روزه گیرد.

دائِن: ـ ع ـ [ص. فا]. داین، وام دهنده، بستانکار.

دائی: [ا]. برادر مادر، کاکو، کاکویه، خال.

دائی زاده: [ا. مف]. فرزند منسوب به دایی.

دائی قِزی: ـ فارسی ـ ترکی ـ [ا. مر]. دختردایی.

داب: [ا]. جاه، شوکت، خودنمایی.

دابا: ـ پهـ ـ [ا]. زر، طلا.

دابّه ـ دابَّة: ـ ع ـ [ا]. دام، هر نوع دام و ستور.

دابِر: ـ ع ـ [ق. ص]. گذشته، ماضی + پیرو، تابع.

دابِشلَم: [ا. خ]. پادشاه هند معاصر انوشیروان که حکیم بیدپای کلیله و دمنه را برای او تصنیف کرد.

داپَرزَه: [ا]. پرستو، پرستوک، چلچله.

دات: ـ پهـ ـ [ا]. داد، قانون، مقررات موضوعه اجتماعی.

داتستان: ـ پهـ ـ [ا. ص]. دادستان.

داتورَه: [ا]. تاتوره، گیاهی دارویی برای مداوای رماتیسم و نفس‌تنگی و تشنج.

داتیک: ـ پهـ [ص. ن]. منسوب به دات، قانونی.

داثِر: ـ ع ـ [ص]. هلاک شونده + کهنه و مندرس.

داج: ـ ع ـ [ا]. تاریکی سیاه شب.

داجّ: ـ ع ـ [ا. ص]. کرایه دهندگان خر و قاطر.

داچِک: [ا]. داجک، گوشواره.

داحِس: ـ ع ـ [ا]. عقربک، زخم و ورم سر انگشت.

داحِص: ـ ع ـ [ص. فا]. دور شونده و لغزنده.

داحول: ـ معرب داهول ـ [ا]. قسمی دام و تله چوبی که بر زمین برای شکار گورخر و آهو نهند.

داختَن: [مص]. دانستن.

داخِس: ـ ع ـ [ا]. زخم و ورم سر انگشت، عقربک.

داخِش: ـ ع ـ [ا]. ناتوانی، کم‌قوتی و بیماری.

داخُل: [ا]. داخول، درگاه و پیشگاه پادشاهان.

داخُل: [ا]. داهول، داحول، تله شکار آهو و گورخر.

داخِل: ـ معرب داخُل ـ [ص. فا]. بدرون آینده، ورودکننده + درون، اندرون، تو؛ مقابل خارج.

داخِلَه: ـ ع. داخلة ـ [ص. ن]. مونث داخل، اندرونه، درونی، داخلی.

داخِلی: [ص. ن]. صفت مربوط به درون، درونی؛ مقابل خارجی.

داخِم: [ا]. رزق، روزی، خورش.

داخول: [ا]. داخل، درگاه و پیشگاه پادشاهان.

داخیدَن: [مص]. از هم جدا کردن + دیدبان شدن.

داد: [ا]. دات، قانون، صلاح، عدل، انصاف، قسط، برابری، اجرای عدالت در میان همگی مردم، حفظ حقوق هرکس.

داد: [مص. مرخم]. دادن، بخشش، دهش، عطا.

داد: [مص. مرخم]. عمل دادن (داد و ستد).

داد: [ماضی دادن]. در اختیار دیگری گذاشت، عطا کرد.

داد: [ا]. بانگ، فریاد، خروش (داد کشیدن).

داد: [پساوند مفعولی]. داده: خداداد.

دادا: [ا]. دده، دایه، کنیزی که فرزندان را خدمت کند، کنیزخانه پرورده.

دادائیسم Dadaism: ـ فر ـ [ا]. مکتبی که در سال ۱۹۱۷ در فرانسه پیدا شد و بی‌نظمی را میان معنی و واژه در ادبیات نظم شمرد.

دادار: [ا. ص]. دادگر، بخشاینده، آفریننده، اهورا مزدا.

داداش: ـ ت ـ [ا]. برادر.

دادآفرید: [ا. مر]. دادآفرین، از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.

دادآفرین: [ا. خ]. خدای تعالی که آفریننده داد است.

دادآوَر: [ص. فا]. داد آورنده، عدالت‌آور.

دادباخته: [ص. مف]. محکوم علیه، در اصطلاح دادگستری آن که حکم به زیان او صادر شده.

دادبخش: [ص. فا]. عدالت‌بخش، عادل.

داد بُردَن: [مص. مر]. دادخواهی کردن.

داد بُردَه: [ا. مف]. محکوم له، کسی که حکم به سود او است.

دادبَیگ: [ا. ص]. رئیس عدالتخانه به عصر سلجوقیان.

دادپاک: [ص. مر]. آن که به حق دادگر باشد.

دادپُرس: [ص. فا]. دادخواه، دادجو.

دادپَرور: [ص. فا]. پرورنده داد، عدل‌پرور.

دادپَناه: [ص. مر]. پناهگاه دادخواهان.

دادپیشَه: [ص. فا]. آن که به عدالت حکم کند.

دادجو: [ص. فا]. دادجوی، دادخواه.

دادخواست (خا): [مص. مرخم]. داد خواستن. [ا. مر]. عرضحال، نامه‌یی که دادخواه برای دادخواهی به دادگاه نویسد.

داد خواستَن (خا): [مص. مر]. شکایت به دادگاه بردن.

داد خوانَدَه (خا): [ص. مف]. متشاکی، مدعی علیه.

دادخواه (خا): [ص. فا]. خواهان داد، شاکی، مدعی.

داد دادَن: [مص. مر]. به شکایت رسیدگی و حق ادا کردن.

داد دِه: [ص. فا]. داد دهنده، عادل.

دادَر: [ا. ص]. برادر، دوستی که مانند برادر باشد + برادر

کوچک‌تر، براسه.

دادَر: [ص]. دادور، داور، دادگر.

دادراد: [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.

دادراست: [ص. مر]. قاضی و حاکم به حق و عادل.

دادران: [ص. فا]. به عدالت حکم کننده.

دادرَس: [ا. ص. فا]. مجری عدالت، قاضی نشسته به محکمه، کسی که به شکایت مدعیان رسیدگی و درستی و نادرستی آن را معلوم کند.

دادرَسی: [ا. مص]. به داد مظلوم رسیدن، علم محاکمه.

دادَرَک: [ا. ص]. مصغر دادر، برادر کوچک.

دادَرَند: [ا. ص]. برادر بزرگ.

داد زَدَن: [مص. مر]. به صدای بلند فریاد کشیدن.

دادستان: [ا. ص. فا]. مدعی العموم، نماینده دولت در دادگاه که علیه مجرمان و تبهکاران ادعانامه صادر کند، پادشاه، امیر، قاضی.

دادستانی: [ا. مص]. عمل دادستان، اجرای عدالت.

دادسَرا: [ا. مر]. اداره‌یی در دادگستری که تحت نظر دادستان کار کند + محل کار دادستان و دادیاران و شعبه های بازپرسی.

دادفَرما: [ص. فا]. پادشاه عادل + از نام‌های خدا.

دادَک: [ا. ص]. دادبیک، رئیس عدالتخانه + دادگاه.

دادَک: [ا. ص]. اتابک، پیر خدمتگزار خانه بزرگان.

دادکار: [ص. فا]. دادگر، قاضی و حاکم عادل.

دادکیش: [ص. فا]. آن که دین او داد کردن باشد.

دادگاه: [ا. مر]. محکمه، جای ستاندن داد مظلوم از ظالم، جایی که در آن دادرسان در حضور دادستان به شکایات رسیدگی کنند.

دادگر: [ص. فا]. آن که داد کار اوست + از نام‌های خدا.

دادگری: [ا. مص]. عمل کردن از روی داد و قانون.

دادگستَر: [ص. فا]. کسی که داد را تعمیم دهد + از نام‌های خدا.

دادگستَری: [ا. مر]. عدلیه، کانون گسترش داد + نام وزارتخانه‌یی که به دعاوی حقوقی و جزایی رسیدگی کند.

دادگه: [ا. مر]. مخفف دادگاه.

دادگیر: [ص. فا]. آن که داد مظلوم از ظالم گیرد.

دادَن: [مص]. چیزی را در اختیار کسی گذاشتن + بخشیدن، عطا + چیزی به کسی سپردن.

دادنامه: [ا. مر]. حکمیه، برگه متضمن رای و حکم دادگاه.

دادنی: [ص. لیا]. آنچه که باید بدهند، قابل پرداخت.

دادو: [ا. ص]. دده، دادا، دایه بچه‌پرور + غلام خانه‌زاد.

داد وبیداد: [ا. مر]. عدل و ستم.

داد وبیداد: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. فریاد از ظلم.

داد و دِهِش: [ا. مص]. عدل و بخشش.

دادوَر: [ا. ص. فا]. داور، قاضی + از نام‌های خدا.

دادوَرز: [ص. فا]. دادور، دادگر، عادل.

داد وستاد: [مص. مرخم]. دادن و ستادن.

داد وستَد: [مص. مرخم]. دادن و ستاندن، خرید و فروش.

داد وفریاد: ـ عا ـ [ا. مر]. داد از بی داد + جار و جنجال.

داد وقال: ـ عا ـ [ا. مر]. داد و فریاد، قیل و قال، همهمه.

داده: [ص. مف]. از دادن، عطا کرده شده، بخشیده + [ا]. محصول، بازده، بهره.

داده ـ داده‌ها: [ص. ا]. محصولات، بازده‌ها + اطلاعات واقعی در کامپیوتر، پردازش داده‌ها، عمل استفاده از اطلاعات به منظور انجام محاسبات یا تصمیم گیری ها.

دادیار: [ا. ص]. معاون دادستان، وکیل عمومی.

داذ دَبیر: ـ پهـ ـ [ا. ص]. دبیر دولتی در دستگاه ساسانیان.

دار: ـ پهـ ـ [ا]. هر نوع درخت چه با میوه یا بی میوه.

دار: [ا]. چوبی عمودی بر پا که محکومان و تبهکاران را از آن با بند حلق‌آویز کنند.

دار: [ا]. چوب قطور و بلند که حمال سقف اتاق‌ها کنند.

دار: [پساوند فاعلی]. دارنده: شهردار، خزانه‌دار.

دار: ـ ع ـ [ا]. خانه، سرای + قبیله و شهر.

دارا: [ص]. دارنده پول و ملک و دام، ثروتمند، صاحب کارخانه و سرمایه، بسیار پولدار.

دارائی: [ا]. آنچه از نقدینه و اموال منقول و غیر منقول متعلق به شخص.

دارائی: [ا]. نام وزارتخانه مامور وصول مالیات ها.

دارائی: [ا]. قسمی پارچه ابریشمی موجدار.

دارابی: [ا]. میوه‌یی از درخت مرکبات از تیره سدابیان بزرگتر از پرتقال بامزه ملس.

دارات: [ا]. شوکت، کر و فر، دار و گیر بزرگی.

دارات: ـ ع ـ ج دارة، قبیله ها، محل طایفه ها.

داراد!: [کلمه دعایی از داشتن]. نگهدار باد!.

دارادار: [ا. ق]. پایداری و ثبات هنگام گیر و دار.

داراِشکَنه: [ا. مر]. مایه‌یی سمی از ترکیبات کلر و جیوه یا جیوه با مرگ موش.

داراشُکوه: [ص. ن]. کسی که شکوه بزرگی او مانند داریوش باشد.

دارآفرین: [ا. مر]. دارابزین، تختگاه، ایوان + نرده، تارمی.
دارُالآخِرَه: ـع ـ [ا. مر]. دنیای پس از مرگ.
دارُالإمارَه: ـع ـ [ا. مر]. ارک شهری، بنای فرمانداری.
دارُالأمان: ـع ـ [ا. مر]. شهرجای امن و امان.
دارُالإنشاء: ـع ـ [ا. مر]. اداره نگارش، دبیرخانه.
دارُالأیتام: ـع ـ [ا. مر]. پرورشگاه یتیمان.
دارُالبَقاء: ـع ـ [ا. مر]. جهان جاوید پس از مرگ.
دارُالبَوار: ـع ـ [ا. مر]. دوزخ، خانه هلاک.
دارُالتّأدیب: ـع ـ [ا. مر]. زندان ادب کننده کودکان بدکار.
دارُالتَّجزیَه: ـع ـ [ا. مر]. آزمایشگاه میکرب شناسی.
دارُالتَّربیَه: ـع ـ [ا. مر]. پرورشگاه، جای تربیت کردن.
دارُالتَّرجُمَه: ـع ـ [ا. مر]. جای یا بنگاه ترجمه از زبان‌های خارجی.
دارُالتَّعلیم: ـع ـ [ا. مر]. آموزشگاه، دانشگاه.
دارُالحَدَث: ـع ـ [ا. مر]. آبریزگاه، مستراح.
دارُالحَرب: ـع ـ [ا. مر]. سرزمین مردمان کافر.
دارُالحُزن: ـع ـ [ا. مر]. خانه غم و رنج.
دارُالحُکومَه: ـع ـ [ا. مر]. جای اقامت فرماندار یا استاندار.
دارُالخَراج: ـع ـ [ا. مر]. اداره یا وزارتخانه مامور وصول مالیات‌ها.
دارُالخِلافَه: ـع ـ [ا. مر]. مرکز و پایتخت کشور اسلامی.
دارُالخِلافَهِ ناصِری: [ا. منسوب]. تهران زمان ناصرالدین شاه.
دارُالخُلد: ـع ـ [ا. مر]. بهشت، سرای جاوید.
دارُالدَّولَه: ـع ـ [ا. مر]. مقر حکومتی، دارالحکومه.
دارُالرِّضاعَه: ـع ـ [ا. مر]. شیرخوارگاه.
دارُالسُّرور: ـع ـ [ا. مر]. شادمانی سرای، بهشت.
دارُالسَّلام: ـع ـ [ا. مر]. پایتخت کشور اسلامی + بهشت.
دارُالسَّلطَنَه: ـع ـ [ا. مر]. پایتخت و مرکز پادشاهی.
دارُالسِّیادَه: ـع ـ [ا. مر]. محل اقامت بزرگان و سادات.
دارُالسِّیاسَة: ـع ـ [ا. مر]. جای رسیدگی به امور مملکت و مجازات‌ها.
دارُالشِّفاء: ـع ـ [ا. مر]. شفاخانه، بیمارستان.
دارُالشّوریٰ: ـع ـ [ا. مر]. پارلمان، مجلس نمایندگان.
دارُالصَّفا: ـع ـ [ا. مر]. سرای صفا و پاکی، خانه کعبه.
دارُالصِّناعَه: ـع ـ [ا. مر]. کارخانه.
دارُالضَّرب: ـع ـ [ا. مر]. جایی که پول در آن سکه زنند.
دارُالضِّیافَه: ـع ـ [ا. مر]. مهمانخانه، مهمانسرای.
دارُالطِّباعَه: ـع ـ [ا. مر]. مطبعه، چاپخانه.
دارُالظُّلم: ـع ـ [ا. مر]. شهر حاکم ظالم.
دارُالعَجَزَه: ـع ـ [ا. مر]. نوانخانه، گداخانه.
دارُالعِلم: ـع ـ [ا. مر]. دانشسرا + شهر مرکز علم.
دارُالعُلوم: ـع ـ [ا. مر]. دانشگاه.
دارُالعِیار: ـع ـ [ا. مر]. انجمن ادیبان سخن‌سنج.
دارُالغِرار: ـع ـ [ا. مر]. خانه فریب، دنیای فریبنده.
دارُالفَناء: ـع ـ [ا. مر]. دنیای فانی.
دارُالفُنون: ـع ـ [ا. مر]. هنرسرا، مدرسه عالی حرفه‌یی، نام نخستین مدرسه از نوع جدید که امیرکبیر تاسیس کرد.
دارُالقَرار: ـع ـ [ا. مر]. جهان بعد از مرگ.
دارُالقَضاء: ـع ـ [ا. مر]. دادگستری، جای قاضیان.
دارُالقُمامَه: ـع ـ [ا. مر]. محل اجتماع مردم + فاحشه‌خانه + زباله‌دانی.
دارُالکُتُب: ـع ـ [ا. مر]. کتابخانه.
دارُالمَجانین: ـع ـ [ا. مر]. دیوانه‌خانه، تیمارستان.
دارُالمَرَض: ـع ـ [ا. مر]. منطقه بیماری خیز.
دارُالمَرضیٰ: ـع ـ [ا. مر]. مریض‌خانه، بیمارستان.
دارُالمَساکین: ـع ـ [ا. مر]. گداخانه، نوانخانه.
دارُالمُعَلِّمین: ـع ـ [ا. مر]. دانشسرای تربیت معلم.
دارُالمُلک: ـع ـ [ا. مر]. پایتخت و مرکز مملکت + سرزمین + کاخ، قصر.
دارُالمُؤمِنین: ـع ـ [ا. مر]. شهر مردمان متدین و با خدا.
دارُالنَّدوَه: ـع ـ [ا. خ]. جای مشورت در عصر جاهلیت به مکه.
دارُالنَّعیم: ـع ـ [ا. مر]. خانه رفاه و نعمت، بهشت.
دارُالوَکالَه: ـع ـ [ا. مر]. اتاق دفتر وکالت وکیل دادگستری.
دارایی: [ا]. آنچه از پول نقد و اموال منقول و غیر منقول متعلق به شخص.
دارایی: [ا]. مالیه، وزارتخانه مامور وصول مالیات‌ها.
دارایی: [ا]. قسمی پارچه ابریشمی موج‌دار.
دارباز: [ا. مر]. رسن‌باز، آن که با بازی روی ریسمان مثل بازیگر سیرک هنرنمایی کند.
داربام: [ا. مر]. هر تیر چوبی که بر سقف اندازند.
داربُر: [ا. مر]. دارکوب، پرنده درخت سنب.
داربَزین: [ا]. دارآفزین، تختگاه، ایوان، تارمی.
داربَست: [ا. مر]. میله‌های آهنی که جلوبنا بر یکدیگر سوار کرده و بنایان بر آن رفته کار کنند.
داربَست: [ا. مر]. چوب بستی که زیر تاک زنند.
داربَند: [ا. مر]. داربست بنایان جلوبنا، چوب بست زیر تاک.
داربوی: [ا. مر]. داربو، چوب عود و عطربیز.

دار پَرنیان: [ا. مر]. دارنهال، چوب بقم که از آن رنگ سرخ گیرند و پارچه ها بدان رنگ کنند.
دارتو: [ا]. دُردی که ته خمره شراب بسته شود.
دارتوک: [ا. مر]. داوکوب، داربر، پرنده درخت سنب.
دارچوب: [ا. مر]. داربست چوبی در اقسام کاربرد.
دارچین: [ا. مر]. درختکی از تیره برگ بو بیان که پوست آن راکنده و کوبند یا همان‌طور مصرف کنند. از ادویه معطر و چاشنی است و در غذا ریزند و در آب جوش مثل چای دم کرده نوشند.
دارخال: [ا. مر]. دارخور، قلمه درخت، نهال نو نشانده.
دارخور: [ا. مر]. دارخال، قلمه درخت، نهال.
دارْد: [ا]. جوانه روی ساقه یک ساله درختان سیب و گلابی که هر سال شکفد.
دارَد: [فعل زمان حال داشتن]. کسی که چیزی را در حال مالک است، صاحب است.
دارد: ـعا ـ [ق]. درحال عمل، درحال انجام دادن.
داردار: [ا. مر]. دیر پایی، ثبات + صدای نقاره.
داردان: [ا. مر]. زمینی که در آن دانه کارند یا قلمه زنند و پس از رویش به جای دیگر برند و کارند.
دارداِنِل: [ا. خ]. آبراهه (تنگه آبی) میان اژه و مرمره.
داردَست: [ا. مر]. گیاه تاجریزی، عنب‌الثعلب.
دارِدُنیا: [ا. منسوب]. خانه دنیا، این جهان موقتی.
داردوست: [ا. مر]. هر گیاه پیچنده به درخت مجاور خود.
دار زَدَن: [مص. مر]. بر دار کشیدن، به صلیب آویختن.
دار زَرد: [ا. مر]. ساقه گیاه زردچوبه که گرد کوبیده آن را با فلفل در غذا ریزند.
دارِ سِپَنج: [ا. منسوب]. خانه چند روزه، کنایه از دنیا.
دارسَنج: [ا. مر]. هر گیاه که به درخت مجاور خود پیچد.
دارسُنب: [ا. مر]. دارکوب، پرنده‌یی که با نوک خود درخت را سوراخ کند.
دارِش: [ا. مص]. عمل نگاهداشتن، نگاهداری، مواظبت.
دارِ شِش دَر: [ا. منسوب]. دنیای ناپایدار.
دارِشک: [ا]. زرشک، درختک زرشک.
دارِشکَنک: [ا. مر]. دارسنب، مرغ دارکوب.
دارشیشعان: [ا. مر]. درختچه‌یی با گل‌های دارویی.
دارِ ضَرب: [ا. منسوب]. دارالضرب، کارخانه ضرب سکه.
دارِ عُقبیٰ: [ا. منسوب]. خانه آخرت، دنیای دیگر.
دارِ غُرور: [ا. منسوب]. کنایه از دنیای موقتی جای غفلت.
دارِ فانی: [ا. منسوب]. کنایه از دنیای ناپایدار.
دارفَزین: [ا. مر]. تختگاه، صفه، ایوان + تارمی، نرده.
دار فِلفِل: [ا. مر]. فلفل مویه، گیاهی پیچنده بر درختان مجاور خود با گل‌های خوشه‌یی و میوه‌یی بیضوی شبیه فلفل سیاه.
دارِ فَنا: [ا. منسوب]. خانه فنا، کنایه از این دنیا.
دارِ قَرار: [ا. منسوب]. آرامگاه، قبر + عالم پس از مرگ.
دارِ قَمامَه: [ا. منسوب]. محل اجتماع مردم + فاحشه خانه.
دار کَدو: [ا. مر]. چوبی بلند که در قدیم وسط میدان شهر بر پا می‌نهادند و کدویی از طلا یا از نقره از آن می‌آویختند و مسابقه سواره تیراندازی می‌گذاشتند و هرکس تیرش به آن کدو می‌خورد آن را به او پاداش می‌دادند.
دارکوب: [ا. مر]. دارسنب، داراشکنک، دارتوک، داربُر، تیره‌یی از پرندگان درخت‌زی که با منقار درخت را برای یافتن و خوردن کرم‌ها و حشرات سوراخ کنند.
دارکیسه: [ا. مر]. کیسه‌یی که هنگام خزان بر میوه درختان پوشانند تا میوه برای زمستان بماند.
دارمازو: [ا. مر]. درخت بلوط.
دارمَک: [ا. مر]. نوعی درخت مرو که دارویی است.
دارِ مُکافات: [ا. منسوب]. کنایه از دنیاست که کس بی مکافات از آن بیرون نرود.
دارِ مَلامَت: [ا. منسوب]. این جهان که بسا کارها در آن به آخر پشیمانی و ملامت به بار آورد.
دارمُلک: [ا. مر]. قصر مرکز فرمانروایی و سرزمین آن.
دارمُلکَت: [ا. مر]. دارالملک، سرزمین تحت فرمانروایی.
داروش: [ا. مر]. مرگ موش، ارسنیک.
دارمَه: [ا. مر]. خار پشت، جوجه‌تیغی.
دارَندگی: [ا. مص]. وضع و کیفیت دارنده، دارا بودن.
دارَنده: [ص. ا]. مالک، صاحب + خدا + نگهبان مراقبت.
دارنگ: [ا]. خوانی که گوشت بر آن نهند.
دارنَهال: [ا. مر]. دارپرنیان، چوب بقم که از آن رنگ سرخ گیرند و پارچه بدان رنگ کنند.
دارو: [ا]. دوا، درمان، آنچه پزشک به بیمار دهد تا با آن درد خود را علاج کند + شراب.
داروَاش: [ا. مر]. داروش، مویزک عسلی گیاه دارویی.
داروبَرد: [ا. مر]. کر و فر، تبختر + گیر و دار تشریفات.
داروبَند: [ا. مر]. ستون و پایه + میله و بند داربست.
داروپزشکی: [ا. مر]. شاخه‌یی از دانش پزشکی مربوط به مطالعه ترکیبات و اثر درمانی داروها.
داروخانَه: [ا. مر]. دواخانه، جای انبار و فروش دارو.
داروَدان: [ا. مر]. جای دارو، ظرف دارو و خوراندن به بیمار.

دارودَرمان: [ا. مر]. دارو و عمل معالجه بیمار.
دارودَسته: [ا. مر]. پیروان و اطرافیان جیره‌خوار کسی.
داروساز: [ا. فا]. داروگر، آن که دارو تولید کند.
داروسازی: [ا. مص]. عمل و شغل داروساز، رشته‌یی از علوم که به بررسی خاصیت و تاثیرات ساخت داروها پردازد.
داروسای: [ا. فا]. کوبنده و ساینده دارو + هاون دارو ساییدن.
داروش: [ا. مر]. مویزک عسلی گیاهی دارویی.
داروشناس: [ا. ص. فا]. پزشک داروساز + عطار.
داروشناسی: [ا. مص]. دانش مربوط به شناسایی داروها.
داروغگی: [ا. مص]. شغل و عمل داروغه.
داروغه: ـ ت ـ [ص. ا]. رئیس نگهبانان و پاسبانان هر شهر + کلانتر، رئیس صنف.
داروفُروش: [ص. فا]. فروشنده دارو، داروخانه‌یی + عطار.
داروَک: [ا. مر]. وکدان، غورباغه درختی.
داروکَده: [ا. مر]. داروخانه، دوافروشی.
داروگر: [ا. فا]. داروساز، داروفروش.
داروگیا: [ا. مر]. گیاه دارویی، داروی گیاهی.
دار و گیر: [ا. مر]. تشریفات همراه با ارعاب و تهدید هنگام عبور حکام + حالت حمله و تهدید در جنگ + توقیف.
داروَن: [ا]. درخت نارون.
داروَندار: ـ عا ـ [ا. مر]. تمامی دارایی و مایملک.
داروی جَرّاح: [ا. منسوب]. داروی بی هوشی.
داروینیسم Darvinism: ـ انگ ـ [ا]. نظریه داروین فیلسوف و زیست شناس انگلیسی درباره پیدایش و تکثیر و تنوع و تطور و تکامل حیوانات و نباتات. داروین منشاء حیات تمامی نباتات و حیوانات را از اصلی واحد داند و بالاخره گوید پس از پیدایش حیات، جانداران طی صدها میلیون سال تکثیر و تنوع و تطوریافته و هریک به تفاوت راه تکامل خاصی مطابق روش زندگی و شرایط طبیعی خود درپیش گرفته از آن میان در تکامل نهایی انسان از یکی از انواع میمون‌ها مشتق و قدم به راه آدمیت نهاده است.
داره: [ا]. مستمری، وظیفه، حقوق مقرر.
داره: ـ ع. دارة ـ [ا]. سرای، خانه، جای بودن + جامعه قبیله.
داره: [ا]. مخفف دایره + هاله، هاله ماه.
داری: [پساوند]. از داشتن، شهرداری، گله‌داری، نامداری.
داری: [ا]. دربار، کاخ، بارگاه + ناقوس کلیسا.
داریک: [ا]. دریک، زریک، سکه زر مسکوک داریوش.
داریکه: [ا]. شاخه کلفت درخت که از آن تیر سقف خانه می‌ساختند.
دارَین: ـ ع ـ [تثنیه دار]. دو دار، دنیا و آخرت.
داریَه: ـ از دائرة عربی ـ [ا]. دایره، دف.
داریَه‌زَنگی: [ا. مر]. دایره زنگی، دف.
داز: [ا]. درختچه‌یی نخل بن.
داز: [ا]. بازو + چوب جای نشستن پرندگان.
داز: [ا]. خس سرخوشه گندم و جو.
دازه: [ا]. بوته‌یی خاردار همانند گون.
دازی: [ا]. گیاهی دارویی مفید بواسیر و اسهال.
داس: [ا]. داسه، منگال، دست ابزاری آهنین و منحنی با دسته‌یی چوبی که با دم تیز تویی آن غله و گیاه کشتزارها را درو کنند + دست ابزاری داس مانند ویژه تراشیدن سم ستور.
داس: [ا]. پادام، قسمی خفت ویژه شکار گرفتن.
داس: [ا]. خس سرخوشه گندم و جو.
داسار ـ داستار: [ا. ص]. سمسار، دلال.
داستان: [ا]. حکایت، افسانه، قصه، حدیث، اما به تعریف امروز شرح هنرمندانه واقعیات زندگی و سرگذشت مردمان و بیان سیر مسایل و تناقضات اجتماعی با طرح ایده‌های انسانی به صورت کتاب یا نوشتاری کوتاه که تاکنون آن را در سبک های مختلف نوشته اند.
داستان: [ا]. افسانه، سمر، شهره، مشهور.
داستان‌سرا: [ص. فا]. آن که داستان نویسد یا گوید.
داستان‌سرایی: [ا. مص]. عمل داستان‌سرا، داستان‌پردازی.
داستان‌نویس: [ص. فا]. نویسنده داستان، قصه‌پرداز.
داستان‌نویسی: [ا. مص]. عمل و شغل داستان‌نویس.
داستانی: [ص. ن]. منسوب به داستان (فیلم داستانی).
داستخاله: [ا. مر]. داسگاله، دسغاله، داس کوچک.
داسخاله: [ا. مر]. داستخاله، داس کوچک.
داسِ زَرین: [ا. ص. ن]. کنایه از ماه نو، هلال ماه.
داسغاله: [ا. مر]. داسگاله، داس کوچک.
داسگاله: [ا. مر]. داسغاله، داس کوچک.
داس و دَلوس: [ص]. پست و فرومایه + [ا]. زباله.
داسه: [ا]. داس + خس سرخوشه گندم.
داش: [ا]. کوره خشت‌پزی، کوره کاسه و خم و کوزه‌پزی، کوره حمام، آتشدان تنور نانوایی.
داش: ـ از ترکی ـ [ا]. مخفف داداش، لوطی و جاهل محله.
داشاب: [ا]. دهش، بخشش،انعام.
داشاد ـ داشات: [ا]. داشاب، دهش، انعام + عیدی.
داشاد: [ا]. داشن، جزا، اجر، مزد، کیفر.
داشبرد Dashboard: ـ انگ ـ [ا]. دستدان اتومبیل سمت راست

فرمان.

داشت: [ماضی داشتن]. دارا بود، صاحب بود.

داشت: [مص. مرخم]. داشتن، حفظ، نگهداری (داشت محصول).

داشت: [پساوند. فا]. دارنده: چشمداشت، بزرگداشت، بازداشت، یادداشت.

داشت: [ا]. داش، کوره سفال‌پزی.°

داشتن: [مص]. دارا بودن، مالک و متصرف چیزی بودن.

داشتن: [مص]. عهده‌دار بودن، اداره کردن + تحت حمایت گرفتن، پرورش دادن.

داشتن: [مص]. حفظ کردن، نگهداشتن، پاییدن.

داشتن: [مص]. ایستانیدن، گماشتن، نصب و مامور کردن.

داشتن: [مص]. منع و بازداشت کردن + پنداشتن.

داشتنی: [ص. لیا]. درخور داشتن، سزاوار داشتن.

داشته: [ص. مف]. آنچه که در تصرف شخص درآمده، نگهداری شده + ایستانیده.

داشته: [ص. مف]. ضایع شده، فرسوده.

داشخار ـ داشخال: [ا]. زنگ و چرک آهن.

داشگر: [ا. فا]. تون‌تاب، کوره‌پز + سفال‌پز.

داش‌مشتی: ـ عا ـ [ص. ن]. داداش مشهدی، فردی از گروه اجتماعی لوطی ها با خصایص خشونت روشی، سرکشی و جوانمردی و جنگ و دعواطلبی و زورگویی.

داشن: [ا]. پاداشن، داشاد، عطا، بخشش، دهش + اجر، پاداش، کیفر، مجازات.

داشن: ـ معرب دشن ـ [ا]. جامه نو، خانه نو.

داعی: ـ ع ـ [ص. فا]. دعوتگر، خواننده به دین یا مرامی، مبلغ + دعاگو، دعاکننده + سبب، علت.

داعی‌الدُعاة: ـ ع ـ [ا. ص]. رئیس دعوتگران فرقه اسماعیلی.

داعی‌الله: ـ ع ـ [ا. فا]. دعوتگر به خدا + پیامبر اسلام.

داعی کبیر: [ص. ا]. دعوتگر و مبلغ بزرگ.

داعیَه: ـ ع. داعیة ـ [ص. فا]. مونث داعی، دعوتگر + دعاگو.

داعیَه: ـ ع ـ [ا]. انگیزه، اسباب، آداب، سبب، خواسته، آرزو، ادعا، آنچه از نفس و فکر انسان انگیزه عملی شود.

داغ: [ص]. سوزان، آتشین، تفت، سوزنده، بسیار گرم.

داغ: [ا]. نشان، اثر، جای سوختگی، نشانی از جای سوختگی که برای علامت با آهنی تفته در بدن بردگان و ستور می‌گذاشتند + اثر سوزنده اندوه دیر پای مصیبت بر دل + حسرت، آرزوی مرده.

داغ آب: [ا. مر]. نشان خشکیده آب بر جامه یا بر کاغذ.

داغان: ـ عامیانه ـ [ص]. پراکنده، دارای اجزای پراکنده بر اثر فرو افتادن یا ضربه دیدن و شکستن.

داغانه: [ا]. مزد داغ کردن ستور + باج برای هر ستور.

داغ باطِله: [ا. مر]. داغی که به علامت بی مصرفی به ستور زنند.

داغ بر روی ـ داغ بر رُخ: [ص. ن]. کنیز، غلام.

داغ بُلَند ـ داغ بُلَندان: [ا. مر]. نشان سجده بر پیشانی.

داغ جای: [ا. مر]. جای داغ بر تن.

داغ حَبَش: [ا. ص. ن]. نشان سیاه داغ بر تن برده.

داغدار: [ص. مف]. مهر داغ خورده + داغ مصیبت دیده.

داغداغان: [ا]. تادانه، میوه درختی جنگلی که داروی اسهال است.

داغ دَرَفش: [ا. منسوب]. داغی که با درفش تفته موقع شکنجه کردن بر تن بندی می‌زدند.

داغ دِل: [ص. مف]. سوگوار، دلشکسته، زخم حسرت به دل.

داغ دیدَن: [مص. مر]. از مرگ عزیزی بویژه جوان اندوهناک ماندن.

داغ دیده: [ص. مف]. صفت کسی که از غم مرگ عزیزی در سوگ مانده، مادر یا پدر جوان مرده.

داغِستان: [ا. خ]. استانی ایرانی در قفقاز.

داغ سَر: [ص. مر]. تاس، آن‌که سر تاس بی مو دارد.

داغَسَر: [ا]. چکاوک، کاکلی، قبره (پرنده).

داغ شُدَن: [مص. مر]. به شدت گرم و سوزان شدن.

داغ شُستَن: [مص. مر]. زدودن جای هرگونه داغ.

داغ فِسق: [ا. منسوب]. نشان رسوایی آلودگی به گناه.

داغ قَصّار: [ا. منسوب]. داغ گازران، نشانی که بر کنار جامه نهند و به گازر دهند تا پس از شستن معلوم باشد.

داغَک: [ا]. مصغر داغ، داغ و نشان خرد.

داغ گازران: [ا. منسوب]. داغ قصار.

داغگاه ـ داغگَه: [ا. مر]. جای داغ کردن ستور در صحرا.

داغگَر: [ا. فا]. آن که بر تن بردگان و ستور داغ نهد.

داغمَه: [ا]. پینه + خشکی و ترنجیدگی پوست لب گاه باتاول از شدت تب.

داغ‌نِه: [ا. فا]. آن که بر تن بردگان و ستور داغ نهد.

داغ و دَرد: [ا. مر]. سوز اندوه دل و افسوس.

داغول: [ص. فا]. دغول، دغل، متقلب، مکار.

داغ یَعقوبی: [ا. ص. منسوب]. داغ کوری بر چشم یعقوب از فراق یوسف.

داغینَه: [ا. منسوب]. آهن تفته داغ که با آن تن انسان و حیوان

را داغ می‌زدند.
دافِع: ـِ ع ـ [ص. فا]. دفع کننده، دورکننده.
دافِعَه: ـِ ع. دافعة ـ [ص. فا]. مونث دافع، دفع کننده.
دافِعین: ـِ ع ـ ج دافعه، دفع کنندگان.
دافِق: ـِ ع ـ [ص. فا]. جهنده و ریزنده (صفت آب).
داک: ـ هند ـ [ا]. تاک، انگور + خرمابن، نخل.
دال: [ا]. دالمن، لاشخواری سیاه رنگ.
دال: [ا]. دهمین حرف از حروف الفبای فارسی.
دال: [ص]. هرچیز کج و خمیده مثل دال.
دال: ـِ ع ـ [ص. فا]. دلالت کننده، راهنما.
دالابِه: [ا. ص]. شاگردانی که آنان را به قراول گذارند.
دالار: [ا]. دراں، دالار ترشی، نعناع و کشنیز ساییده مخلوط با سرکه و نمک که آن را با خیار و گوجه ترش خورند.
دالان: ج دال ـ کرکس، لاشخواران سیاه.
دالان: [ا]. دالانه، کریدور، راهرو سرپوشیده طویل.
دالانچه: [ا. مر]. مصغر دالان، دالان کوتاه.
دالاندار: [ا. ص]. نگهبان دالان کاروانسرای که به رفت و آمد مردم و حفظ کالاها در جلو در سرای مراقبت کند.
دالانداری: [ا. مص]. شغل و عمل دالاندار + پول نگهبانی کالا در سرای.
دالانَه: [ا]. دالان، راهرو سرپوشیده.
دالای: ـ مغ ـ [ا]. اینجو، تیول، اقطاع، زمین خالصه.
دالایی لاما: [ا. خ]. پیشوای روحانیان تبت.
دالبُر: [ا. مر]. هریک از بریدگی‌های منحنی کنار پارچه یا لباس یا پرده به شکل دال‌های برهم پیوسته دندانه دندانه یا کنگره‌دار.
دالبُردوزی: [ا. مص]. حاشیه دندانه‌دار بر لب جامه دوختن.
دالبُزه ـ دالبوز: [ا]. دالبوزه، پرستو.
دالَّت: ـِ ع ـ [ا. مص]. گستاخی.
دال خال: [ا. مر]. نهال تازه نشانیده و قلمه پیوند کرده.
دالمَن: [ا. مر]. دال، داله، لاشخوار سیاه رنگ.
دالَه: [ا]. دال، دالمن، لاشخوار سیاه.
دالَه: [ا]. دو داله، بازی الک دولک با دو چوب.
دالّی: [ا. صوت]. کلمه‌یی که با پنهان و آشکار کردن چهره به کودک گویند و او را خندانند.
دالیز: [ا]. دهلیز، دالان.
دام: [ا]. تله، بند، نژنگ، کمند، تور ماهیگیری، آنچه با آن پرندگان و وحوش و ماهیان را صید کنند.
دام: [ا]. هر جانور اهلی مانند گاو و گوسفند و ستور، هر جانور وحشی غیر درنده مثل آهو و گوزن؛ مقابل دد.
داماد: [ا]. عنوان جوان تازه زن گرفته در شب جشن عروسی در کنار عروس، مرد تازه زن گرفته + شوهر دختر + شوهر خواهر.
دامادی: [ا. مص]. زناشویی، جشن ازدواج و زن گرفتن.
دامان: [ا]. دامن، قسمت پایینی و کناره قبا و جامه و پیراهن.
دامان: [ا]. دامن، دامنه، پایین و کناره کوه و صحرا.
دامَ اِقبالُه: [جمله دعایی]. همیشگی باد طالع دولت او.
دامب و دومب: [ا. صوت]. صدای تنبک و طبل، انواع صدا.
دامبول و دَمبول: [ا. صوت]. صدای ساز و ضرب.
دامپَرور: [ا. فا]. پرورنده دام، نگهدارنده و پرورش دهنده حیوانات اهلی.
دامپَروری: [ا. مص]. بنگاه پرورش دام و شغل آن.
دامپِزشک: [ا. فا]. پزشک دام، ستور پزشک + بیطار.
دامپِزشکی: [ا. مص]. دانشگاه دامپروری، عمل دامپزشک.
دامَ دَولَتُه!: [جمله دعایی]. پاینده باد دولت او!.
دامَ شُوکَتُه!: [جمله دعایی]. پاینده باد بزرگی او!.
دامَ عَظَمَتُه!: [جمله دعایی]. پاینده باد عظمت او!
دامدار: [ا. ص. فا]. دارنده و پرورنده گاوان و گوسفندان و ستوران.
دامدار: [ا. فا]. دامیار، شکارچی، آن که نگهبان دام باشد.
دامداری: [ا. مص]. نگاهداری و پرورش دام، شغل دامدار.
دام‌دام: [ا. صوت]. صدای طبل و مانندان آن.
دام دیده: [ص. مف]. آزموده، به دام افتاده و خلاص شده.
دامساز: [ا. فا]. سازنده دام + دام گستر + حیله گر.
دام طِراز: [ص. فا]. طرازنده دام، آراینده و گسترنده دام.
دامَ ظِلُّهُ: ـِ ع ـ [جمله دعایی]. سایه‌اش پاینده باد!.
دامِع: ـِ ع ـ [ص]. اشکبار + خاک نمناک.
دامِغ: ـِ ع ـ [ص. فا]. تباه کننده، هلاک کننده.
دامغاچی: ـ ت ـ [ا. ص]. تمغاچی، مهردار اسناد دولتی.
دامغول: [ا]. دیو غول، هر غده که به اندازه گردو در زیر پوست پیدا شود و درد نکند.
دامِغَه: ـِ ع. دامغة ـ [ا]. زخم شکستگی عمیق سر.
دامَک: [ا]. مصغر دام، دام کوچک + شکار کوچک.
دامَک: [ا]. روسری توری زنان.
دام کَنَف: [ا. منسوب]. تور ماهیگیری بافته از کنف.
دامگاه: [ا. مر]. دامگه، آنجا که دام باشد + کنایه از دنیا.
دامگه: [ا. مر]. دامگاه، آنجا که دام نهاده باشند.
دامَ مُلکُه: ـِ ع ـ [جمله دعایی]. پادشاهی او دراز باد!.
دامَن: [ا]. دامان، قسمت پایینی و کناره پیراهن و جامه و قبا

+ دامنه، پایین و سراشیبی و کناره کوه و صحرا.
دامَن‌آلوده: [ص. مف.]. ناپاکدامن، شخص بدکار.
دامَن‌افشان: [ق. حا]. در حال جنباندن دامن به هرسو.
دامَن افشاندَن: [مص. مر]. جنباندن دامن به چپ و راست + کنایه از ترک دنیا گفتن + کوچ کردن.
دامَن‌پاک: [ص. مر]. پاکدامن، باتقوی، باعفت.
دامَن‌تَر: [ص. مف.]. آن که دامن او به بی عفتی آلوده.
دامَن چیدَن: [مص. مر]. رفتن و گذشتن، کناره گرفتن.
دامَن دَر کَشیدَن: [مص. مر]. کناره گرفتن، اعراض کردن.
دامَن زَدَن: [مص. مر]. گسترش دادن، برافزودن + باد زدن.
دامَن‌سَوار: [ص. فا]. سوار بر دامن، کنایه از کودکی که دامن جامه از میان دو پای خود برآورده و خود را سوار بر اسب در حال تاختن پندارد، خیالباف.
دامَن‌شَلواری: [ا. منسوب]. قسمی دامن که دو نقطه از جلو و عقب آن به یکدیگر دوخته شده است.
دامَن‌فَشان: [ق. ص]. جنباننده دامن به چپ و راست هنگام خرامان رفتن.
دامَن فَشان: [ص. فا]. ترک دنیا کننده، اعراض کننده از مادیات + فروتن.
دامَن‌کَشان: [ق. حا]. در حال دامن به زمین کشیدن و به ناز و خرامان رفتن.
دامَن‌کَشان: ج دامن کش، خرامندگان با ناز.
دامَن کَشیدَن: [مص. مر]. رفتن و دوری کردن، اعراض کردن.
دامَنگیر: [ص. فا]. گیرنده دامن، ملتمس + مانع، آنچه از رفتن و حرکت باز دارد + آنچه باعث گرفتاری و ناخوشی شود.
دامَنِه: [ا]. دامن، هرجای و هرچیز مانند دامن، دنباله، حاشیه، کناره، دور، اطراف، قسمت پایین کوه + میدان، میزان گستردگی یا وسعت یک کیفیت + در ریاضی: مجموعه مقدارهای قابل قبول برای یک متغیر مستقل، حداکثر تفاوت مقدار یک جریان متناوب یا موج از مقدار میانگین.
دامَنه‌دار: [ص. مر]. دارای دامنه، گسترده، طولانی.
دامَنی: [ا. ص. ن]. دامانی، پارچه ویژه دامن دوختن.
دام وَدَد: [ا. مر]. جانور اهلی و غیر درنده و جانور درنده.
دامُوز: [ا]. سبدی بزرگ با دو چوب بلند در دو طرف که دو نفری در آن سرگین و فضولات حمل کنند.
دامُوز: [ا]. پاروی بزرگ که با آن برف روبند.
دامی: [ا. ص. ن]. دامیار، شکارچی + مراقب دام.
دامیار: [ا. ص]. دامی، صیاد، ماهیگیر، نگهبان دام.
دامیدَن: [مص]. خرمن باد دادن.
دامِیَه: [ا]. گونه‌یی گچ‌بری که یک در میان گود و برجسته است.
دامِیَه: ـ ع. دامیة ـ [ا]. در فقه: خراشیدگی سر و صورت بدون آن که خون از آن بریزد.
دان: [ا]. دانه، دانه و تخم هرچیز، حبه، دانه مرغ.
دان: [ا. پساوند]. جا، مکان، ظرف (مثل: نمکدان، چینه دان، شیردان، روغن‌دان).
دان: [ص. فا. پساوند]. دانا، داننده: آداب‌دان، شیمی دان.
دانا: [ص. فا]. داننده، عالم، آگاه + از نام‌های خدا.
داناج: ـ معرب دانا ـ [ص. فا]. دانا، داننده، عالم.
دانادِل: [ص. ن]. دل آگاه، بصیر، بینادل.
داناسَر: [ص. فا]. هوشیار و خردمند، بصیر، آگاه.
داناضَمیر: [ص. فا]. دل آگاه، دانادل، بصیر.
دانای ایران: [ا. ص. ن]. حکیم جاماسپ + بوذرجمهر.
دانای روم: [ا. ص. ن]. مراد افلاتون است.
دانای طوس: [ا. ص. ن]. حکیم فردوسی + خواجه نصیرالدین.
دانایی: [ا. مص]. معرفت، وقوف، بصیرت.
دانَج: ـ معرب دانه ـ [ا]. دانه.
دانَج اَبروج: [ا. مر]. دانه امرود جنگلی با خواص دارویی.
دانچه: [ا. مر]. مصغر دانه.
دان دان: [ق. مر]. دانه دانه، یکی یکی + پراکنده.
دانژه: [ا]. دانچه، دانه، عدس.
دانس Dance : ـ فر ـ [ا]. رقص، رقص مرد با زن.
دانِست: [مص. مرخم]. دانستن، علم، آگاهی، خبر.
دانِست: [ماضی دانستن]. آگاه شد، علم یافت، باخبر شد.
دانِستَن: [مص]. آگاهی و علم داشتن، فهمیدن، شناختن.
دانِستَن: [مص]. آموختن، یاد گرفتن + تمیز دادن.
دانِستَن: [مص]. توانستن + پی بردن.
دانِستَنی: [ص. لیا]. درخور دانستن، سزاوار فهمیدن.
دانِسته: [ص. مف.]. آنچه که از موضوع آن آگاهی حاصل شده، معلوم.
دانِسته: [ق]. عامداً، عمل از روی علم و قصد.
دانِش: [ا. مص]. عمل واقع دانستن، علم، معرفت، دانایی، آنچه از فرضیات که به تجربه ثابت شده باشد، مجموعه آگاهی های دارای نظام و سلسله مراتب و قابل بررسی.
دانِش: [پیشاوند. فا]. دانش‌پژوه، دانش‌آموز.
دانِش‌آباد: [ص. مف.]. هرجا که با علم و صنعت آباد باشد.

دانِش‌آرا: [ص. فا]. آن که دانش را توسعه و ترقی دهد.
دانِش‌آزما: [ص. فا]. آزماینده و پژوهنده دانش.
دانِش‌آموز: [ص. فا]. شاگرد مدرسه، آموزنده علم.
دانِش‌آوَر: [ا. ص. فا]. مکتشف، محقق، فیلسوف.
دانِش‌اَفنج: [ص. فا]. آن که پیوسته دانش اندوزد.
دانِش‌اندوز: [ص. فا]. دانش‌جو، طلبه، دانش‌آموز.
دانِش‌اَندیش: [ص. فا]. محقق، دانش‌پژوه.
(دانِشِ بَرین): [ا. منسوب]. علم الهی، الهیات.
دانِش بَسیج: [ص. فا]. دانش‌پرور و دانش گستر.
دانِش بَهر: [ص. مر]. بهره‌مند از دانش، عالم.
دانِش‌پَذیر: [ص. فا]. پذیرنده دانش، قابل تعلیم.
دانِش‌پَرَست: [ص. فا]. دوستدار و عاشق دانش.
دانِش‌پَروَر: [ص. فا]. آن که در رواج دانش کوشد.
دانِش‌پَژوه: [ص. فا]. محقق، پژوهنده دانش، دانشمند.
دانِش‌پَناه: [ص. فا]. آن که برای آموختن دانش به او روی آورند.
دانِشجو: [ص. فا]. طالب دانش، شاگرد دانشگاه و مدرسه عالی.
دانِشجویی: [ا. مص]. دانشجو بودن، طلب علم.
دانِش‌سار: [ا. مر]. دانش‌سرا، محل دانش.
دانِش‌سرا: [ا. مر]. سرای علم، آموزشگاه تربیت معلم.
دانِش‌سرای عالی: [ا. مر]. مدرسه عالی تربیت دبیر.
دانِش سَگال: [ص. فا]. دانش‌پژوه، محقق.
دانِش سَنج: [ص. فا]. منتقد، صاحب نظر در انتقاد کتاب.
دانِش فُروز: [ص. فا]. محقق، نویسنده یا شاعر شاهکارآفرین.
دانِش فُروش: [ص. فا]. دانشمند حرفه‌یی، معلم، استاد.
دانِشَق ـ دانِشمَق: ـ ت ـ [مص]. سخن گفتن + مجلس، انجمن.
دانِشکَده: [ا. مر]. کانون دانش، هریک از شعب علوم دانشگاهی: پزشکی، ادبیات، حقوق و...
دانِشگاه: [ا. مر]. موسسه علمی وسیع شامل دانشکده‌های پزشکی، حقوق، ادبیات، علوم، فنی، معماری و...
دانِشگاهی: [ص. ن]. منسوب به دانشگاه.
دانِشگَر: [ص. فا]. دانشور، دانشمند، عالم، دانا.
دانِش گُزین: [ص. فا]. گراینده به روش‌های علمی.
دانِش گُستَر: [ص. فا]. مروج و تعمیم دهنده دانش.
دانِش مَزی: [ا. مص]. عمل مَزیدن و افزودن دانش، تحصیل علم.
دانِشمَند: [ص. مر]. صاحب دانش، عالم، کسی که در رشته‌یی از علوم دارای آگاهی‌های بنیادی و صاحب‌نظر باشد.
دانِشمَندانَه: [ق]. به روش دانشمندان.
دانِشنامَه: [ا. مر]. کتاب علمی، کتاب حکمتی، دایرة‌المعارف.
دانِشنامَه: [ا. مر]. گواهی نامه دانشگاه برای پایان تحصیل در یکی از دوره‌های آموزش عالی.
دانِش نیوش: [ص. فا]. شنونده و پذیرنده دانش.
دانِشوَر: [ص. فا]. دانشگر، بهره‌مند از دانش، اهل علم.
دانِشوَمَند: [ص. ن]. دانشمند، بسیاردان.
دانِشی: [ص. ن]. دانشمند، اهل دانش.
دانِشیار: [ا. ص]. معاون استاد دانشگاه، معلم دانشگاه.
دانِشیاری: [ا. مص]. مقام آموزشی در دانشگاه، استادیاری.
دانِشی مَرد: [ص. ن]. مرد اهل علم، مرد دانشی.
دانِع: ـ ع ـ [ص]. فرومایه، بخیل، لئیم.
دانَق: ـ معرب دانگ ـ [ا]. دانگ، شش یک.
دانِق: ـ ع ـ [ص]. گول، نادان + فرومایه.
دانقوز: ـ ت ـ [ا]. خوک، به عربی خنزیر.
دانَک: ـ په ـ [ا]. دانه، هر نوع دانه از بنشن‌ها.
دانُک: [ا]. دانکو، آش هفت بنشن.
دانکو: [ا]. دانک، بنشن، هر دانه از حبوب.
دانگ: [ا]. شش یک از هر چیز (ملک و خانه) + واحد وزن: هشت جو + واحد مسافت زمین، واحد آب.
دانگ: [ا]. حصه، سهم، بهره، قسمت، قسمتی از چیزی.
دانگانَه: [ا]. دانگی، سهمی که هرکس به هر نام دهد، سهم هرکس در هزینه سفر و گردش گروهی.
دانگانَه: [ا]. کالا، متاع + رخت و اثاثه خانه.
دانگ سَنگ: [ا. مر]. دانگ وزنی که یک ششم واحد هر وزن است.
دانَگَک: [ا. مر]. مصغر دانه، دانه، دانه خرد.
دانگی: [ا. منسوب]. دانگانه، سهمی از هزینه مساوی هر فرد در سفر یا گردش گروهی، هم‌خرجی به‌طور مساوی در پیک‌نیک.
دانَندگان: ج دانَنده، دانایان، عالمان، دانشمندان.
دانَندگی: [ا. مص]. معرفت، علم، داننده بودن.
دانَنده: [ص. فا]. دانا، عالم، آگاه، دانشمند.
دانه: [ا]. هریک از انواع بنشن: عدس، ماش، نخود، لوبیا، لپه، جو + هریک از انواع تخم گل، هرچه که در زمین کارند + هسته، هسته هریک از میوه‌های هسته‌دار.

دانَه: [ا]. چینه، آنچه به مرغ دهند یا در دام نهند.
دانَه: [ا]. واحد هرچیز قابل شمارش (ده دانه).
دانَه: [ا]. نقطه + جوش آبله بر پوست بدن.
دانَه: [پساوند]. سیاه‌دانه، دردانه، یکدانه.
دانَه‌آب: [ا. مر]. آبی که هنگام دانه بستن سنبل‌های گندم و جو و مانندان آن‌ها به کشت دهند.
دانَه‌بَرف: [ا. مر]. هر دانه با نقش چند پر به شکل دانه‌های برف که روی پارچه گلدوزی یا روی ژاکت شماره‌دوزی کنند.
دانَه‌چین: [ا. ص. فا]. مرغ که دانه برچیند + گدا.
دانَه‌خوار: [ص. فا]. مرغ، هریک از انواع دانه‌چینان.
دانَه‌دار: [ص. مر]. هر میوه که هسته یا تخم دارد.
دانَه داغی: [ا. مر]. سیاه‌زخم.
دانَه‌دان: [ا. مر]. خزانه، زمینی که در آن نهال زنند یا تخم کارند و چون بالیدند آن‌ها را به جای دیگر برند و کارند.
دانَه‌دان: [ا. مر]. جای و ظرف دانه مرغان.
دانَه‌دان: [ق. ص]. دانه دانه، پریشان، پراکنده.
دانَه‌دانَه: [ق. مر]. یکی یکی، حبه حبه، اندک اندک.
دانَهِ رُوغَنی: [ا. منسوب]. دانه دارای مواد روغنی که در روغن کشی به کار رود.
دانَه‌زاد: [ص. مف]. زاده شده و روییده از دانه تخم.
دانَه‌زَن: [ا. ص. فا]. جوزن، بعض مرتاضان هند که دانه‌های جو یا گندم را رنگ زرد زنند و به آن افسون خوانند تا هرگاه خواهند کسی را مسخر کنند از آن دانه‌ها بر او زنند.
دانَه‌فَشان: [ا. ص. فا]. آن که دانه افشاند، ماشین بذر پاش.
دانَه کار: [ا. ص. فا]. برزگر، کشتگر + ماشین بذرافشان.
دانَه کَش: [ص. فا]. مورچه، کشنده و برنده دانه.
دانَه گِیاه: [ا. مر]. (بردانه)، دانه گیاهانی مثل فلفل و هل.
دانَه‌نِشان: [ص. مف]. آنچه بدان دانه‌های جواهر نشانده باشند.
دانی: [پساوند]. دانندگی: نکته‌دانی، غیب‌دانی.
دانی: ـع ـ [ص]. پست، فرومایه؛ مقابل عالی.
دانی: ـع ـ [ص]. نزدیک، قریب؛ مقابل قاصی.
دانیال: [ا. خ]. پیامبری از بنی اسراییل معاصر کورش کبیر.
داو: [ا]. نوبت، نوبت بازی، نوبت هرکار.
داو: [ا]. پیشقدمی، ادعا، دعوی کاری.
داو: [ا]. میدان، میدان مسابقه و جنگ.
داو بُردَن: [مص. مر]. موفق شدن در به دست آوردن نوبت.
داوخواه: [ص. فا]. داوطلب.
داو دادَن: [مص. مر]. نوبت بازی دادن در نرد و شطرنج.
داودار: [ص. فا]. مدعی، ادعاکننده + دارنده نوبت بازی.
داود ـ داوود: [ا. خ]. پیامبر و پادشاه بنی اسراییل.
داودنَوا: [ص. ن]. منسوب به نوای داوود.
داودی: [ص. ن]. منسوب به داوود نبی.
داودی ـ داوودی: [ا]. گل گیاهی زینتی به رنگ‌های گوناگون پرپرک گلبرگ از دسته خورشیدی‌ها.
داوَر: [ا. ص]. دادور، قاضی + پادشاه عادل + از نام‌های خدا.
داوَران داوَر: [ا. ص]. داور داوران، قاضی القضات.
داوَرستان: [ا. مر]. دادگاه، دادگستری.
داوَرگاه ـ داوَرگَه: [ا. مر]. دادگستری.
داوَری: [ا. مص]. حکمیت، حکم میان دو مدعی، قضاوت + تظلم، شکایت به قاضی بردن + شغل داور.
داوَری: [ا]. جنگ، جدال، دشمنی باهم.
داوَری خانَه: [ا. مر]. دیوانخانه، دادگاه، عدلیه.
داوَری داشتَن: [مص. مر]. نزاع و دعوا داشتن.
داوَری ساختَن: [مص. مر]. جنگ و نزاع بر پا کردن.
داوَریگاه ـ داوَریگَه: [ا. مر]. دادگاه + جای جنگ.
داوطَلَب: [ص. فا]. داوخواه، پیشقدم + نامزد، کسی که به میل خود آماده انجام کاری شود.
داوطَلَبانَه: [ق. مر]. به‌طور داوطلب و به میل خود.
داوطَلَبی: [ا. مص]. عمل داوطلب، داوطلب شدن.
داوَل: [ا]. روغن کتان.
داوِن ـ داوین: [ا]. شاماکچه، سینه‌بند زنان.
داوَه: [ص. ا]. بَرید، پیک پیاده + مسافتی معین از راه که هریک از پیک‌ها به نوبت پیمایند.
داویافتَن: [مص. مر]. نوبت پیروزی به دست آوردن.
داویدَن: [مص]. ادعای حق نوبت داو برای خود کردن.
داه: [ص. ا]. دایه، پرستار، خادمه، کنیزی که فرزندی زاییده و او را بزرگ کرده باشد.
داه: [عدد]. ده، عدد ده، شماره ۱۰.
داه: [ص]. ترسو، دون‌همت.
داها: [ا]. داهان، شکاف کوه، غار، دره.
داه‌زاده: [ص. مف]. کنیززاده، فرزند از کنیز.
داهِق: ـع ـ [ص]. مالامال، لبالب، پر، مملو.
داهُل: [ا]. داحول، مترسک، لولوی سرجالیز + صورتک هول‌انگیز که به نزدیک دام نهند تا آهو و گورخر از دیدن آن رمد و در دام افتد.
داهِل: ـع ـ [ص]. مرد سرگشته.

داهِم: [ا]. دیهیم، تاج پادشاه.

داه و دَو: [ا. عدد]. ده و دو، ده به اضافه دو.

داهول: [ا]. مترسک، لولوی سر خرمن (نگاه به داهل).

داهی: ـ ع ـ [ص. فا]. تیزفهم، دارای هوش سرشار، بسیار زیرک، نیرنگباز، هفت‌خط، گربز.

داهی: ـ ع ـ [ا]. امر بزرگ.

داهی: [ا. مص]. داه بودن، کنیز ام ولد بودن.

داهیانه: [ق]. به روش داهیان، زیرکانه.

داهیم: [ا]. دیهیم، کلاه و تخت و چتر پادشاهی.

داهِیَه: ـ ع. داهیة ـ [ص]. مونث داهی، بسیار زیرک، تیزفهم + امر بزرگ، دشواری، مصیبت.

دای: [ا]. چینه دیوار گلی، هر قشر از دیوار گلی.

دای: [ا. ص]. دایه، زنی که بچه دیگری به شیر خود پرورد.

دایا: ـ پهـ ـ [ا]. زر، زر سرخ، طلا.

دایِر ـ دائِر: ـ ع ـ [ص. فا]. گردنده، آماده کار یا بهره‌برداری، آباد، با رونق، رایج.

دایِرِ بَر: [حر. اضا]. (درباره)، در خصوص، پیرامونِ.

دایِرَه ـ دائِرَه: ـ ع ـ [ص. فا]. گردنده، دور زننده. [ا]. در اصطلاح هندسی: خطی گرد و دور زننده که پیرامون چیزی را نیز احاطه کند. پرگار، پرهون، چنبر، گردی، حلقه + دف، از سازهای ضربی ایرانی شامل حلقه‌یی چوبی که پوستی بر آن کشیده و با ضربه‌های انگشت نوازند + شعبه‌یی از یک اداره که کارهای ویژه عهده‌دار است، حوزه.

دایِرَةُ‌المَعارِف: ـ ع ـ [ا. مر]. فرهنگنامه (نگاه به دائرة‌المعارف).

دایِرَه زَدَن: [مص. مر]. نواختن دایره با انگشتان.

دایِرَه‌زَن: [ص. فا]. نوازنده دف، دف‌زن.

دایِرَه زَنگی: [ا. مر]. دف، ساز ابزاری ضربی که دور آن حلقه‌بندی یا زنگ‌بندی شده باشد.

دایِرَهٔ مینا: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان آبی رنگ.

دایِرَه‌وار: [ق. مر]. مانند دایره گرد.

دایِگان: جِ دایه، دایه‌ها.

دایِگی: [ا. مص]. عمل شیر دادن به کودک دیگری و پرستاری او.

دایِم: ـ ع ـ [ق]. دائم، به‌طور همیشگی، پیوسته، پایدار.

دایِماً: (دایِمَن): ـ ع ـ [ق]. به‌طور دائم و پیوسته و همیشه.

دایِمُ الخَمر: [ص. مف]. کسی که پیوسته شراب نوشد و همیشه مست است.

دایِمُ المَعروف: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که پیوسته در امر نیکوکاری است + آن که همه‌جا سرشناس است.

دایِمی: [ا. منسوب به دایم]. همیشگی، پیوسته، مدام.

دایِن ـ دائِن: ـ ع ـ [ص. فا]. بستانکار، وام دهنده؛ مقابل مدیون.

دایناسور Dinosaure: ـ فرـ [ا]. هریک از انواع خزندگان سوسمارگونه غول‌پیکر خشکی دوران مزوزوئیک، دینوسور.

دایَه: [ا. ص]. زنی که بچه دیگری را در مقابل مزد شیر دهد و از او پرستاری کند.

دایی: [ا]. برادر مادر، کاکو، کاکی، کاکویه، خالو، خال.

دَب: [ا]. نقش و نگار که بر جامه کنند.

دَب: [مص]. پنهان کردن چیزی.

دَبّ: [مص]. به جماع آمدن، جماع و آرمیدن با زن.

دَبّ: [ص]. بی هوش.

دُب: ـ ع ـ [ا]. خرس.

دُبّا ـ دُبّاء: ـ ع ـ [ا]. کدو، کدوی تنبل.

دَباب: [ا]. نوعی ریحان + نعناع (گیاه).

دَباب: ـ ع ـ [ا. مص]. همجنس‌بازی، لواط.

دِباب: ـ ع ـ جِ دبه، دبه‌های ظرف.

دَبّابَه: ـ ع ـ [ا]. وسیله جنگی ویژه حمله به قلعه‌ها + تانگ.

دَبابیج: ـ معرب دیباج ـ جِ دیباج، دیباها، حریرها.

دَبّاج: ـ ع ـ [ص. فا]. دیبافروش، دیباباف.

دَبادِب: جِ دبدبه، صداهای طبل و خوردن سم ستوران بر زمین.

دِبار: ـ ع ـ [ا]. کرد زراعتی، کرد زمین.

دُبِّ اَصغَر: ـ ع ـ [ا. خ]. خرس کوچک، هفت اورنگ، هفت برادران، بنات‌النعش صغری، صورتی فلکی مرکب از ستارگانی که هفت ستاره روشن آن دیده شود و در ته دنباله آن نیز ستاره قطبی یا جدی درخشد.

دُبِّ اَکبَر: ـ ع ـ [ا. خ]. خرس بزرگ، هفت اورنگ، بنات‌النعش کبری، از صور فلکی نزدیک دب اصغر با صورت ستارگان درشت و درخشان.

دَبّاغ: ـ ع ـ [ا. ص]. آشگر، چرمگر، گراشگر، پوست پیرا، آن که پوست جانوران را پرداخت کند.

دَبّاغَت: ـ ع ـ [ا. مص]. آشگری، چرم‌پیرایی، پوست‌پیرایی.

دَبّاغ‌خانَه: [ا. مر]. کارخانه پوست پیرایی.

دَبّاغی: [ا. مص]. عمل دباغ، آشگری، چرم‌پیرایی.

دَبال: [ا]. طبل بزرگ.

دَبال ـ دَبالَه: [ا]. ترنج + شرم زن.

دَبداب: ـ ع ـ [ا]. طبل، کوس، دهل + در فارسی: آوازه شکوه و عظمت.

دَبدَبه: ـ ع. دبدبة ـ [ا]. طبل، صدای طبل و شیپور و صدای برخورد سم ستوران بر زمین هنگام تشریفات عبور بزرگ مقامی، آوازه شکوه و عظمت.
دَبدَبه‌زَن: [ا. ص. فا]. طبال، طبل‌زن، کوس‌نواز.
دَبر: ـ ع ـ [ا]. گروه زنبوران عسل.
دُبُر: ـ ع ـ [ا]. پس، پشت + نشیمنگاه، کون، مقعد.
دَبَران: [ا]. صورتی فلکی مرکب از پنج ستاره از منازل قمر بر چشم صورت ثور.
دَبز: [ا. مص]. کلفتی، ستبری، درشتی + غلظت.
دِبس: ـ ع ـ [ا]. دوشاب، شیره جوشیده انگور یا خرما.
دَبس: [ا. خ]. لقب گدایی معروف به نام عباس.
دَبستان: [ا]. مدرسه، مدرسه ابتدایی از کلاس اول تا پنجم.
دِبش: [ص. ن]. اخمو، ترش‌روی، ستیزه‌جو (جاهل دبش).
دَبش: ـ ع ـ [ص]. ستبر، گنده + [ا]. سنگ و کلوخ.
دِبغ: ـ ع ـ [مص]. پیراستن پوست.
دِبق: ـ ع ـ [ا]. مویزک عسلی + دانه مورد شبیه زرشک.
دَبَم: [ا]. خرس بچه، بچه خرس.
دَبَنگ: ـ عا ـ [ص. دشنامی است]. احمق، کودن، بی غیرت.
دَبَنگوز: ـ عا ـ [ص]. دبنگ.
دَبور: ـ ع ـ [ا]. بادی است که از سوی غرب وزد؛ مقابل باد صبا که از شرق وزد.
دَبوری: ـ عامیانه ـ [ص]. لات، ولگرد (حسن دبوری).
دَبوس: [ا]. گرز آهنین، چماق سرگرای.
دَبوسَک: [ا]. گیاه نان کلاغ، گیاه پنیرک.
دَبوسه: [ا]. خانه ناخدا و زن و فرزند وی در کشتی، انبار کشتی، زیر کشتی.
دَبوقه: [ا]. نای، نای‌انبان، نی وصل به مشک که نوازند.
دَبوکی: [ا]. دبوسک، گیاه پنیرک، نان کلاغ.
دَبّه: [ا]. وادنگ، نکول معامله، پس بردن کالای نامرغوب نزد عمده‌فروش و بنکدار به اعتراض برای کم کردن بها.
دَبّه: [ا]. فتق، غُری + دبر، کفل، باسن.
دَبّه: ـ ع. دبة ـ [ا]. ظرفی استوانه‌یی دسته‌دار قابل حمل از فلز یا از چرم خام که در آن روغن یا چیزهای دیگر کنند + جای باروت که به کمر آویزند + ظرف شراب، صراحی.
دَبّه خایه: [ص. ن]. مردی که بیماری بادفتق دارد.
دَبّه در پای فیل افکندن: [مص. مر]. فتنه برانگیختن.
دَبّه و زَنبیل: [ا. مر]. وسایل خانه و خرج زن و فرزند.
دَبیب: ـ ع ـ [ا]. آزار، عذاب. [مص]. نرم و آرام رفتن، سینه خیز رفتن.
دَبیب: ـ در فارسی ـ [ص. مف]. آنچه از کوبیدن نرم شده باشد.
دَبیت: [ا]. پارچه‌یی نخی ساده که آن را بیشتر آستر لباس و رویه لحاف و تشک کنند.
دَبیر: [ا. ص]. کاتب، نویسنده، منشی شاه یا امیر و وزیر، نویسنده فرمان‌ها، حسابدار، صاحب مشاغل علمی + نویسنده وقایع روز + در اصطلاح امروز: معلم دبیرستان + دومین مقام یک سفارتخانه،منشی یک حزب یا سازمان.
دَبیران دَبیر: [ص. ا]. دبیربد، رئیس دیوان رسالت.
دبیرانه: [ق]. دبیروار، به شیوه و روش دبیران و منشیان.
دَبیربَد: [ن]. سردبیر، دبیران دبیر، رئیس نویسندگان.
دَبیرخانه: [ا. مر]. دفتر کار گروه نویسندگان.
دبیرستان: [ا. مر]. مکتب، جای تعلیم دبیری + مدرسه متوسطه، موسسه‌یی آموزشی که در آن دانش‌آموزان دوره متوسطه درس خوانند.
دَبیرِ فَلَک: [ا. منسوب]. مراد از سیاره عطارد، سیاره تیر.
دَبیرِ نَوبَتی: [ا. ص. ن]. دبیری که به نوبت پاس دارد.
دَبیرَه: [ا]. خط، خط نوشته، خطی که با آن نویسند.
دَبیری: [ا. مص]. شغل نویسنده، نویسندگی، منشی گری، شغل دبیر، دبیر دبیرستان‌ها بودن.
دَبیقی: [ص. ن]. منسوب به دبیق شهری به مصر، پارچه‌یی ابریشمی بسیار لطیف.
دپارتمان Département: ـ فر ـ [ا]. بخش سازمان یافته اداری.
دِثار: ـ ع ـ [ا]. روپوش، بالاپوش، جامه رویین، قبا.
دُثور: ـ ع ـ [ا. مص]. کهنگی، فرسودگی، هلاک و تباه شدن.
دُثور: ـ ع ـ ج دثر ـ دارایی، دارایی ها، مال ها.
دَج: [ا]. مهر که بر توده خرمن نهند.
دِج: [ا]. جامد، صلب، خاک طبقه سخت زمین.
دُج: [ص]. چسبنده، لزج، هرچیز آلوده به شیره یا شیرینی.
دَجاج: ـ ع ـ [ا]. ماکیان، مرغ خانگی.
دَجاجَه: ـ ع. دجاجة ـ [ا]. یک دجاج، یک مرغ خانگی + از صور فلکی.
دَجّال: ـ ع ـ [ا. ص]. دروغگو، فریبکار، تلبیس کننده + [ا. خ]. بنا به روایات: مردی اهریمن صفت و یک چشم که در آخرالزمان پیش از مهدی ظهور کند. سوار بر خری است که از هر موی آن خر نوایی فریبنده نواخته و از زیر دمش خرما ریزد و به سبب عجایب و خوارق که با دجال هست بسیاری به او بگروند واو را سروری و حکومت دهند و ظلم دجال آشکار شود.

دَجّال اَفکَن: [ص. فا]. مهدی براندازنده دجال.
دَجّال چِشم: [ص. ن]. یک چشم تبهکار.
دَجّالَه: ــع. دجالة ــ [ا]. گروهی بزرگ از مردم که انبوه شوند یا حرکت کنند.
دُجّالَه: ــع ــ [ا]. قطران (نگاه به قطران).
دَجل: ــع ــ [مص]. دروغ گفتن.
دَجلَه: [ا]. دگله، قواره، توپ پارچه.
دِجلَه: [ا]. رود، رودخانه + شراب + [ا. خ]. اروندرود.
دُجَیّ: [ا]. مرخم دجیل، مصغر دجله.
دُجیٰ: ــع ــ ج دجیه ــ تاریکی، ظلمات شب.
دُچار: [ص]. گرفتار، مبتلا، درگیر + گریبانگیری ناگهانی.
دُچاری: [ا. مص]. گرفتاری، ابتلاء، دچار بودن.
دَحل: ــع ــ [ا]. مغاک + مرد زیرک بسیار مال.
دَخ: [ص]. نیکو، خوب، سره، گزیده، نخبه.
دَخ: [ا]. فوج، صف، گروه، جماعت، فرقه.
دُخ: [ا]. دخت، دختر، دوشیزه.
دُخ: [ا]. بوریا، گیاهی که از آن حصیر بافند.
دُخ: ــع ــ [ا]. دود، دخان، جمع آن ادخنه.
دَخا ــ دَخّاء: ــع ــ [ا]. تاریکی + [ص]. سیاه، کدر.
دَخّال: ــع ــ [ص. فا]. آن که در کارهای دیگران دخالت کند.
دَخالت: ــ از ع. مداخله ــ [مص]. عمل داخل شدن در کار کسی.
دُخان: ــع ــ [ا]. دود، جمع آن ادخنه.
دُخانیّات: ــع ــ ج دخانیه، اقسام توتون و تنباکو که دود کنند.
دُخت: [ا]. دختر، فرزند دختر.
دُختَر: [ا]. دخت، دوشیزه، کیجا، فرزند مادینه انسان.
دُختَرِ آفتاب: [ا. ص. ن]. کنایه از شراب لعلی، می.
دُختَرانِ نَعش: [ا. ص. ن]. سه ستاره از هفت ستاره هر دب.
دُختَرانَه: [ق. ص. ن]. خاص دختران (جامه یا مدرسه دخترانه).
دُختَر اَندَر: [ا. مر]. نادختری، دختر شوهر از زن دیگر یا دختر زن از شوهر دیگر.
دُختَر بَچّه: [ا. ص. مر]. دختر کوچک کمتر از نه سال.
دُختَرِ تاک: [ا. منسوب]. دختر رز، شراب، باده.
دُختَرِ خُم: [ا. منسوب]. کنایه از شراب انگوری.
دُختَر خوانده (خا): [ا. ص. مف]. جاولادی، نادختری، دختری که کسی ــ جز پدر یا مادر خودش ــ او را به فرزندی پذیرفته باشد.
دُختَردایی: [ا. منسوب]. دختر برادر مادر.
دُختَرِ رَز: [ا. منسوب]. دختر تاک، کنایه از شراب.
دُختَرزای: [ص. فا]. زنی که فقط دختر زاید.
دُختَرِ عِمران: [ا. خ]. مریم مقدس مادر عیسی مسیح (ع).
دُختَرعَمو: [ا. منسوب]. دختر عم، دختر برادر پدر.
دُختَرعَمّه: [ا. منسوب]. فرزند مادینه خواهر پدر.
دُختَرَک: [ا]. مصغر دختر، دختر کوچک.
دُختَرَکی: ــ عامیانه ــ [ا. مص]. دوشیزگی، بکارت دختر.
دُختَرِ نَعش: [ا. منسوب]. بنات النعش، سه ستاره از هفت ستاره دب ها (چهار دیگر نعش است).
دُختَرِه: ــ عا ــ [ا. معرفه]. آن دختر معلوم بر متکلم و مخاطب.
دُختَرِه: [ا]. دختری، دوشیزگی، بکارت.
دُختَری: [ا]. دختره، دوشیزگی، بکارت.
دُختِ عِمران: [ا. خ]. مریم مقدس مادر عیسی مسیح (ع).
دُختَن: [مص]. مخفف دوختن (جامه) + دوشیدن.
دُختَندَر: [ا. مر]. دختر اندر، نادختری از زن یا از شوهر.
دُختَه: [ص. مف]. مخفف دوخته، دوخته شده.
دُختَه: [ص. مف]. دوشیده، دوشیده شده.
دَخس: [ا]. آماس و ورمی که در سم ستور پدید آید.
دَخَس ــ تُخَس: [ا]. خرک ماهی، دلفین، سوس.
دَخش: [ص]. تاریک، تیره، تیره و تاریک.
دَخش: [ا]. دشت، پول نخستین معامله کاسب.
دَخشَه: [ا]. نویسه، علامت، هر سمبل که توسط یک کامپیوتر می‌تواند ذخیره پردازش شود.
دَخل: ــع ــ [مص]. داخل شدن، درآمدن + ربط، ارتباط (به شما دخل ندارد) + [ا]. درآمد، آمد، آمدن، سود، کرد، بهره مال + خراج، مالیات، باج.
دَخل: ــ درفارسی ــ [ا]. ظرف یا کشویی که دکاندار پول فروش را در آن ریزد.
دَخل: ــع ــ [ا]. درد، فساد، تباهی + خیانت.
دِخلَت: ــع ــ [ا]. نیت مرد و آنچه در دل دارد.
دَخل کَردَن: [مص. مر]. سود بردن + دخالت کردن.
دِخلَه: ــع. دخلة ــ [ا]. نیت مرد، راز نهان مرد.
دَخم: [ا]. دخمه، سردابه که مرده در آن نهند.
دَخمَسَه: ــع. دخمسة ــ [ا]. نیرنگ، خدعه + دام، گرفتاری.
دَخمَه: [ا]. دخم، سردابه که جسد مرده در آن نهند، جای تنگ و تاریک.
دَخمَه بان: [ا. ص]. نگهبان گورستان زرتشتیان.
دَخمَه گاه: [ا. مر]. محل دخمه، جای جسد مرده.

دَخن: ـ ع ـ [مص]. دود کردن.
دُخن: ـ ع ـ [ا]. ارزن، گاورس + تیرگی.
دُخنَه: ـ ع. دخنة ـ [ا]. یکدانه ارزن + رنگ تیره + اسفند و کندر.
دِخُو: [ا. ص]. مخفف دِه خداوند، دهخدا، کدخدا.
دِخُو: [ا. خ]. نماد ساده‌دلی از مردی که گویا بزرگ و کدخدای قزوین بوده و متل‌هایی خنده‌آور از کارها و داوری‌ها و گفته‌های او نقل کنند.
دُخول: ـ ع ـ [ا. مص]. درآمد، اندر، عمل درآمدن به درون.
دَخیل: ـ ع ـ [ص]. پناهنده، ملتجی و دست به دامن شده، بندی پارچه‌یی که برای برآورده شدن حاجت به ضریح یا درخت متبرک بندند + مداخله کننده + وارد شده به جایی یا در جماعتی + واژه‌یی که از زبان دیگری وارد یک زبان شده باشد.
دَخیل بَستَن: [مص. مر]. بستن رشته‌پاره‌یی از پارچه به ضریح امامزاده‌یی برای مراد گرفتن.
دَخیل شُدَن: [مص. مر]. پناه بردن به کسی، ملتجی شدن به امامزاده‌یی.
دَد: [ا]. دده، وحش، هر جانور درنده مانند شیر و گرگ.
د. د. ت D. D. T: ـ فر ـ [ا]. داروی ضد آفات و حشرات.
دَدَر: ـ در تداول کودکان ـ [ا]. بیرون از خانه + گردش.
دَدَری: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. دوستدار گردش و دور بودن از خانه.
دَدگان: ج دد ـ دده، جانوران درنده.
دَدمَنِش: [ص. ن]. درنده‌خوی، تابع غرایز حیوانی.
دَدَه: [ا]. دد، هر جانور درنده.
دَدَه: ـ ت ـ [ص. ا]. دادا، مربی کودک، لَلِه + پدربزرگ.
دَدَه سیاه: [ص. مر]. کنیز سیاه، ام ولد سیاه.
دَدی: [ا. مص]. دد بودن، سبعیت، درندگی.
دُ دیگر ـ دو دیگر: [ق. ترتیب]. دوم، ثانیاً.
دَر: [ا]. سرپوش، آنچه دهانه یا روی مدخل چیزی را پوشاند.
دَر: [ا]. باب، ساختاری معمولاً صفحه مانند چهارگوش از چوب یا از فلز یا جنس دیگر که در دیوار کار گذارند و آن را باز کنند و بندند و از میان گشادگی آن رفت و آمد کنند، صفحه ساختاری چهارگوش که بر روی صندوق یا بر اشکاف و کمد کار گذارند که آن را باز کنند و بندند.
دَر: [ا]. سوراخ یا گشادگی که در دیوار یا در جداری برای راه‌یابی به درون آن ایجاد شود.
دَر: [ا]. باب، دربار، درگاه، آستان + پایتخت.
دَر: [ا]. باب، فصل + موضوع، مطلب، مبحث قضیه.
دَر: [حر. اضافه]. تو، درون، سوی (در جیب، در خانه، در فکر کار، درباره خانه).
دَر: [ق]. هنگام (در شب، در زمستان) + تاکید در فوریت (در دم، در ساعت).
دَر: [حر. اضا. پیشاوند]. اضافه‌یی که بر سر افعال درآید: مثل: درآمدن، درآویختن، درآوردن.
دَر: [پساوند فاعلی]. درنده: پرده‌در، صف‌در.
دَر: [ا]. دره، شکاف و پستی میان دو کوه.
دَر: [ا]. راه، طریق، روش + وسیله + شایسته + گونه، روی.
دَر: [ا. خ]. فرقانه، شهری معروف به ترکستان.
دَرّ: ـ ع ـ [ا]. نیکویی بسیار، خیر کثیر + غنیمت.
دُرّ: ـ ع ـ [ا]. مروارید، گوهر؛ واحد آن دره.
دَرا: [ا]. درای، زنگ بزرگ، جرس، زنگ شتر.
دَرا: [پساوند]. از دراییدن، گفتن، درآینده: هرزه‌درا، یاوه‌درا.
دَرا!: [امر به داخل شدن]. داخل شو!، بیا تو!.
دَرائیدَن: [مص. مر]. دراییدن (زنگ)، درآمدن (به صدا).
دَرّاب: [ا. فا]. دروازه‌بان.
دَرابزین: ـ یو ـ [ا]. تارمی، نرده، محجر جلو ایوان.
دَرابَه: [ا. مر]. درآبه، تخته‌بند جلو در آب، در قالب شونده جلو جوی آب.
دَر اَثَر: [اضافه. مر]. بر اثر، به علت.
دَر اَثناءِ: [اضافه. ق]. در میان، در خلال، در بین.
دُرّاج: ـ معرب تراج ـ [ا]. زراج، پرنده‌یی از راسته کبک‌ها.
دُرّاجه: ـ ع. دراجة ـ [ا]. یک پرنده دراج.
دَرّاجه: ـ ع. دراجة ـ [ا]. هریک از دو برج بالای دروازه قلعه که پاسبانان از آن‌جا دیده‌بانی کنند + جنگ ابزاری که در قدیم در پناه آن به دیوار قلعه حمله می‌بردند.
دَراخِم: ـ یو ـ [ا]. دراهم، واحد پول و وزن.
دَرّا و دوزا: [ص. فا]. دراننده و دوزنده، خیاط + مصلح.
دَرار: [ا]. قسمی چاشنی از نعناع و کشنیز ساییده مخلوط با سرکه و نمک که با خیار و گوجه سبز خورند.
دِراز: [ص]. دارای بلندی یا قد بلند، دارای طول خیلی بیش از عرض، دارای امتداد و مسافت زیاد + دارای مدت زیاد.
دَرازه: [ص]. دیوث، قلتبان، زن به مزد.
دِرازا: [ا]. درازی، کشیدگی، طول، جهت یا بعد درازتر یا درازترین بعد یک چیز؛ مقابل پهنا.
دَرازآهنگ: [ص. مر]. به درازا کشیده شده، طولانی.
دَرازاءِ: [اضافه. قید]. به جای، در عوض، به عوض.

دَرازبالا: [ص. مر]. بلند اندام، دراز قد.
دَرازپوز: [ا. مر]. اوزون برون، ماهی خاویار.
دَرازخوان: [ا. مر]. سفره دراز مجلس مهمانی.
دَرازدَست: [ص. مر]. چیره، توانا در سلطه گری + متجاوز.
دَرازدَستی: [ا. مص]. تجاوز، دست به حدود مردم دراز کردن.
دَراز رویَه: ـ تاجیکی ـ [ا. مر]. مستطیل.
دَرازقَد: [ص. مر]. آن که قدی دراز دارد.
دَراز کَردَن: [مص. مر]. روی زمین به درازا خوابانیدن و با شلاق مجازات کردن + طولانی و کشیده کردن.
دَرازکَش: [ق. حا]. وضعی از قرار گرفتن روی زمین که سینه و شکم به زمین چسبیده و پاها دراز باشد به ویژه هنگام تیراندازی.
دَراز کَشیدَن: [مص. مر]. به پشت بر زمین یا بر بستر خوابیدن.
دَرازگوش: [ا. مر]. خر، الاغ (که گوش های دراز دارد).
دِرازگویی: [ا. مص]. وضع و کیفیت سخن به طول و تفصیل گفتن.
دَرازنا(ی): [ا. مر]. درازی چیزی، طول + طول زمانی.
دَرازنَفَس: [ص. فا]. پرگوی، آن که پرحرفی کند.
دَرازنَفَسی: [ا. مص]. پرگویی، پرحرفی.
دَرازنول: [ا. مر]. مرغی دراز نوک و دراز پای.
دَرازنویس: [ص. فا]. تومارنویس + مستوفی.
دَرازو: [ا]. ترازو.
دَرازَه: [ص. معرفه]. دراز معلوم (حسن درازه).
دَرازی: [ا. مص]. وضع دراز بودن + طول زمانی + طول و تفصیل.
دَرازیَنه: [ا]. بلندا، از درازا، طول زمانی.
دِراسَت: ـ ع. دراسة ـ [ا. مص]. درس خواندن، علم آموختن.
دَراسون: [ا]. مشروبی کمی تلخ که از برنج سازند.
دَرآشامیدَن: [مص. مر]. بلعیدن مایع، آشامیدن.
دَرآشوردَن: [مص. مر]. آشوردن، شورانیدن، برهم زدن.
دُرّاعَه: ـ ع. دراعة ـ [ا]. بالاپوش، جامه بلند جلوباز که مشایخ و روحانیان پوشند.
دُرّاعه پوش: [ص. فا]. فقیه، شیخ، قاضی شرع.
دَراُفتادَن: [مص. مر]. سرنگون شدن، برافتادن.
دَراُفتادَن: [مص. مر]. پدید آمدن، واقع شدن.
دَر اُفتادَن: [مص. مر]. با کسی به ستیز و جدال درگیر شدن.
دُرّافشان: [ص. فا]. آن که سخنان گرانبها گوید.
دَرّاک: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که هر معنی را نیک دریابد.
دَرّاکه: ـ ع. دراکة ـ [ا]. فهم، شعور، نیروی دماغی دریابنده.

دراگ استور Drugstor: ـ انگل ـ [ا]. داروخانه بزرگ که وسایل دیگر بهداشتی و ابزار ورزشی هم فروشد.
درام Drame: ـ فر ـ [ا]. نمایش داستانی غم انگیز و خنده آور.
دراماتیک Dramatique: ـ فر ـ [ص. ن]. نمایش مهیج و جالب.
دَرآمارکار: [ا. ص]. رئیس محاسبات دربار ساسانیان.
دَرآمَد: [مص. مرخم]. درآمدن، آغاز، دیباچه، مقدمه موسیقی + ظاهر و شروع شدن موضوع چیزی + حمله.
دَرآمَد: [ا. مر]. بازیافت، سود، بهره کار تجارت.
دَرآمَدَن: [مص. مر]. داخل یا خارج شدن از در.
دَرآموختَن: [مص. مر]. آموزش دادن، تعلیم دادن.
دَرآمودَن: [مص. مر]. آمودن، ترصیع، جواهر نشان کردن.
دَرآمیختَگی: [مص. مر]. وضع و کیفیت آمیخته بودن با یکدیگر، اختلاط.
دَرآمیختَن: [مص. مر]. ممزوج و مخلوط شدن، دمساز شدن.
دَرآمیختَه: [ص. مف]. مختلط، مخلوط، ممزوج.
دَرّان: [پساوند. فا]. از دریدن، درنده، در حال دریدن: جامه دران، پرده دران، سینه دران.
دَرّان: [ا]. از سمفونی های تصنیف نکیسا.
دَر انداختَن: [مص. مر]. برافکندن + مجادله انداختن.
دَران دَربَد: [ا. ص. مر]. رئیس دربانان به عهد ساسانیان.
دَراندَن: [مص]. درانیدن، دریدن، پاره کردن.
دَرانَندَه: [ص. فا]. درنده، پاره کننده + از هم گشاینده.
دَرّانَه ودوزانَه: [ا. ص. فا]. دران و دوزان، خیاط + مصلح، تمشیت دهنده.
دَرآوَردَن: [مص. مر]. چیزی را از جایی بیرون آوردن + لباس را از تن خود جدا و بیرون کردن + نوشته یی را چاپ و منتشر کردن.
(دَرآوَند): [ا. مف]. مظروف، محتوی، مضمون، درونه.
(دَرآوَندان): ج درآوند ـ محتوی، محتویات.
دَرآویختَن: [مص. مر]. درگیر و گلاویز شدن، چنگ در زدن.
دَرآویختَن: [مص. مر]. به چیزی آویزان شدن، باکسی دست به گریبان شدن، چیزی را با دست گرفتن و نگهداشتن.
دَرآویختَن: [مص. مر]. درآمیختن، ممزوج و مخلوط کردن.
دَرآویختَه: [ص. مف]. آویخته، آویزان شده، معلق.
دِراویدیان: [ا. خ]. نام مردمانی از هند که پیش از ورود آریاییان به هند در آن سرزمین بوده و هنوز هستند.
دَراویش: ج درویش، درویش ها، فقیران.
دَراهِم: ـ یو ـ ج درهم، سکه های نقره.

دَرای: [ا]. درا، زنگ بزرگ، ناقوس + طبل.
دَرای: [ا]. آواز، بانگ + هر صدای طنین دار + مقدمه، دیباچه.
دَرای: [پساوند. فا]. از دراییدن، دراینده: هرزه درای، خیره درای، ژاژدرای (یاوه گوی).
دَرآی!: [امر به درآمدن]. داخل شو!، بیا تو!.
دَرای: [ا]. از آهنگ های موسیقی قدیمی ایرانی.
دَرای: [ا]. شکوه، جلال، غوغای حشم و خدم.
دَرایات: ـع ـ ج درایت، درایت ها.
دَرایان: [ق. حا]. در حال (یاوه) درایدن + یاوه گویان.
دَرایَت: ـع ـ [ا. مص]. بینش، درک، قوه دریافتن و فهمیدن.
درایستادَن: [مص. مر]. اقدام و شروع به کاری کردن.
دَرایِش: ـ دساتیری ـ [ا. مص]. درایدن، اثر کردن، تاثیر.
دَرایَنده: [ص. فا]. طنین انداز، آوازکننده + گوینده.
دَرّایی و دوزایی: [ا. مص]. بستن و گشادن، رتق و فتق.
درایوین سینما Drive-in-Cinema: ـ انگل ـ [ا]. سینمای در فضای باز که شب با اتومبیل وارد آن شوند و از درون اتومبیل فیلم تماشا کنند.
دَراییدَن: [مص]. سخن (یاوه) گفتن (ژاژ دراییدن).
دَرب: ـع ـ [ا]. دَر، در داخل و خارج شدن، باب.
دَربا ـ دَربای: [ا]. دربایست، آنچه مورد نیاز باشد.
درباختَن: [مص. مر]. باختن در قمار، از دست دادن.
دَربا دَر: [ص. مر]. دو در خانه کنار هم بر دو خانه مجاور.
دَربار: [ا. مر]. کاخ سلطنتی، بارگاه، خانه یی که شاه در آن اشخاص را به حضور می‌پذیرد، پیشگاه، حضرت.
دُرّبار: [ص. فا]. گوهر ریز، آن که سخن چون گوهر گوید.
دَربارَه: [حر. اضا]. در خصوص، دایر بر، در موضوع.
درباری: [ص. ن]. منسوب به دربار، عضو دربار و شاه.
درباز کُن: [ص. فا]. آن که در خانه یی را که در آن رفت و آمد عمومی شود به روی مراجعین باز کند. [ا]. وسیله گشودن در، کلید در + ابزاری که با آن در بطری را باز کنند.
درباغی: [ا. منسوب]. پولی که به دربان میدان میوه برای خروج هر بار میوه خریداری شده به حساب سر پرست میدان می‌دادند + پولی که برای تفریح در باغ به باغبان دهند.
دربافتَن: [مص]. بافتن + آمیختن، درآمیختن.
درباقی: [ص. مفـ]. باقی مانده.
درباقی شُدَن: [مص. مر]. تمام و به انجام رسیدن + محو.
درباقی کَردَن: [مص. مر]. تمام کردن، به انجام رساندن.
درباقی کَردَن: [مص. مر]. صرفنظر کردن، ترک کردن.
دَربان: [ا. ص]. نگهبان در، خدمتکار مراقب ورود و خروج از در.
دَربای: [ا]. دربا، دربایست، نیازمندی، لازم، ضروری.
دَربایَست: [ا. مص]. دربای، درواییست، لازم، ضروری + نیازمندی + سزاواری، شایستگی + طور، روش.
دَربایِستَن: [مص. مر]. ضرور و لازم بودن، واجب بودن.
دَربایِستَن: [مص. مر]. کم آمدن، نقصان پیدا کردن.
دَربَچه: ـ عا ـ [ا. مر]. مصغر در، بچه در، در کوچک.
دَربِدَر: [ص. فا]. آواره، بی خانمان، خانه به دوش، سرگردان از در خانه یی به در خانه دیگر از پی کسی یا چیزی.
دَربِدَری: [ا. مص]. دربه‌در بودن، آوارگی، بی خانمانی.
(دَربَر): [ص. مفـ]. مشمول.
دَربَر: [ص. مفـ]. در آغوش، در کنار، در بغل + در دل.
دَربَرابَر: [حر. اضا]. روبه روی، مقابل + به مثابه.
دَربُردَن: [مص. مر]. بیرون بردن، نجات دادن + فرو بردن.
دَربَر کَردَن: [مص. مر]. پوشیدن، (لباس) بر تن کردن.
دَربَر کَشیدَن: [مص. مر]. در آغوش کشیدن، در کنار گرفتن.
دَربَزین: [ا]. دارافزین، نرده، طارمی، ایوان.
دَربَست: [ص. مفـ]. دربسته، اختصاصی مثل خانه یا اتوبوس. [ق]. کامل، تمامی یک چیز.
دَربَستَن: [مص. مر]. بند کردن، مقید ساختن، سد کردن + پیش کردن در و چسبانیدن آن به چهارچوب.
دَربَستَن: [مص. مر]. آغازیدن، شروع کردن.
دَربَسته: [ص. مفـ]. بسته در، سربسته، مسدود + تمام و کمال.
دَربَند: [ا. مر]. سد، بند، آنچه مانع گذر آزاد باشد + دروازه شهر، دروازه راه و بازار.
دَربَند: [ا. مر]. بندر، باجگاه + دژ، قلعه.
دَربَند: [ا. مر]. دره، راه تنگ و باریک میان دو کوه.
دَربَند: [ا. مر]. چوب و کلوند پشت در، چفت در.
دَربَند: [ص. مفـ]. اسیر، زندانی، در قید و گرفتار.
دَربَند: [ا. خ]. شهری به قفقاز که به عهد ساسانیان بنا شد با دروازه یی بزرگ تا مانع هجوم بیابانگردان هون باشد.
دَربَندان: [ا. ق]. محاصره، حصارداری + بسته بودن درها. [مص]. تحصن. [ص. فا]. متحصن.
دَربَندان کَردَن: [مص. مر]. محاصره کردن، به زندان کردن.
دَربَندَک: [ا. مر]. قفل، کلیدان.
دَربه: [ا]. وصله، پینه، قطعه، پارچه یی که بر لباس دوزند.
دُربَه: ـع. دربة ـ [مص]. خو کردن + عاقل بودن + آزمایش.
دَربی: [ا]. دربی، دربه، پینه، وصله لباس.
دَرپَراشیدَن: [مص. مر]. پراشیدن، پراکنده کردن.

دَرپَرده: [ص. مف]. پوشیده، نهان، در پس پرده، مستور.
دَرپَرَست: [ص. فا]. سرسپرده و هواخواه درخانه ولی نعمت یا معشوق + درباری، خادم + مخلص.
دَرپَریش: [ا. مر]. درویش، گدا، دریوزه گر، آواره.
(درپناه): [ا. مر]. ایمن.
(دَرپناهی): [ا. مص]. ایمنی.
درپوش: [ا. مر]. صفحه‌یی که با آن دریا روزنه‌یی را پوشانند.
درپوشیدَن: [مص. مر]. به تن کردن لباس + پنهان کردن.
دَرپَه: [ا]. آمرزش، رحمت + [ص]. غایب + ناپایدار.
دَرپَه: [ا]. دربه، دربی، در پی، پینه، وصله لباس.
دَرپَی: [ا]. در په، دربی، وصله که به لباس زنند.
دَرپَی: [ق]. به دنبال، از پس، درعقب.
دَرپیچ: [ا. مر]. پرده آویخته به جلو در اندرون خانه.
دَرپیچان: [ص. مف]. پیچیده، بغرنج.
دَرپیچیدَن: [مص. مر]. پیچیدن، لفافه کردن + محاصره کردن.
دَرپیش: [ق. ص]. سابق، قبل از این + در جلو رونده.
دَرپین: [ا]. در پی، وصله، پینه، وصله جامه.
دَرپَیوَستَن: [مص. مر]. متصل گشتن، درگرفتن.
(دَرپَیوَستَه): [ص. مف]. ضمیمه.
درتابیدَن: [مص. مر]. تابیدن، تافتن، نور و گرمی دادن.
درتاختَن: [مص. مر]. تاختن، حمله کردن.
درتافتَن: [مص. مر]. تافتن، پیچیدن + نمایان شدن.
دُرَّةُالتاج: ـع ـ [ا. ص]. درشت‌ترین مروارید بر کلاه پادشاهی.
درتُرنجیدَن: [مص. مر]. چین و چروک شدن پوست.
دَرج: ـع ـ [ا]. خلانی، هر مطلب که بر کاغذ نوشته شود + تومار، درنور دیدن، در پیچدن چیزی در چیز دیگر.
دُرج: ـع ـ [ا]. صندوقچه، جعبه جواهر و اسباب آرایش زنان.
دَرجا: [ق. مر]. فوراً، بی درنگ + متوقف و مقیم بودن در جای.
دَرَجات: ـع ـ ج درجه، پایه‌ها، زینه‌ها.
دَرجا زَدَن: [مص. مر]. پا بر زمین زدن (نظامی) در جای بدون حرکت به پیش.
دَرَجَت: ـع ـ [ا]. درجة، درجه، مرتبه، پایه مقام.
دَرجَستَن: [مص. مر]. به سرعت به روی چیزی پریدن.
دُرجِ عَقیق: [ص. ن]. کنایه از لب یار.
دَرجَمع: [ق. مر]. روی هم، درمجموع.
دَرجُملَه: [ق. مر]. فی الجمله، خلاصه، ملخص.
دَرَجَه: ـع. درجة ـ [ا]. پایه، رتبه، پله، مرتبه، پایه مقام.
دَرَجَه: [ا]. زینه، هریک از تقسیمات گرماسنج، دماسنج + واحد اندازه گیری زاویه.
دَرَجه‌بَندی: [ا. مص]. تقسیم و تعیین کردن درجه‌های چند چیز از یک گروه از لحاظ کیفیت و کمیت و اندازه و غیرهم + تقسیم‌بندی یک ابزار اندازه گیری به درجه‌های برابر براساس معیارهای از پیش تعیین شده.
دَرَجه‌دار: [ا. ص. مر]. آنچه درجه دارد، مدرج + شخص دارای درجه ارتشی از سرجوخه تا استوار.
دَرچِدَن: [مص. مر]. درچیدن، آماده و مرتب شدن.
دَرچکانیدَن: [مص. مر]. چکانیدن، تزریق کردن.
دَرچَه: [ا. مر]. مصغر در، دریچه، در کوچک.
دَرچیدَن: [مص. مر]. برچیدن و کناره گرفتن، ترک دنیا کردن.
دَرحال: [ق. مر]. در دم، در زمان حاضر، بی درنگ.
دَرحین: [ق. مر]. در حال حاضر، بی درنگ.
دِرَخت: [ا]. شجر، هر رُستنی با بدنه چوبی استوانه‌یی ستبر و بزرگ به بلندی از ۴ متر به بالا و پرشاخ و برگ و عمیق ریشه.
دِرَخت‌آویز: [ا. مر]. مرغ شب‌آویز، مرغ حق.
دِرَختچَه: [ا. مر]. مصغر درخت، درخت قد کوتاه.
دِرَختستان: [ا. مر]. باغ، محوطه‌یی با درختان بسیار.
دِرَخت سُنبَه: [ا. مر]. دارتوک، دارکوب (پرنده).
دِرَختِ فاضل: [ا. مر]. درخت معجزنما که عوام با دخیل بستن به آن مراد طلبند.
دِرَختَک: [ا]. مصغر درخت، درخت کوچک.
دِرَختکاری: [ا. مص]. عمل کاشتن درخت، نهالکاری.
دِرَختَکِ دانا: [ا. مر]. گویند درختی بوده در اندلس که هرکس برگ آن زیر سر نهاده و می‌خسبید آنچه فراموش کرده بود به یاد می‌آورد.
دِرَختِ لالِه: [ا. مر]. درختی با گل‌های رنگارنگ که اصل آن از امریکا است.
دِرَختِ نان: [ا. مر]. درختی در نواحی استوایی که چون میوه آن را پزند شبیه نان شود.
دَرخَزیدَن: [مص. مر]. خزیدن به داخل + همبستر شدن.
دُرَخش: [ا]. آذرخش، برق، تابش، فروغ، روشنی.
دَرخُش: [ا. مر]. درخوش، شوق، اشتیاق.
دُرَخشان: [ص. فا]. درخشنده، فروزنده، دارای تابش نورانی.
دُرَخشِش: [ا. مص]. شعشعه، پرتوافکنی، برق زدن + طلوع خورشید، برآمدن آفتاب + عمل و فرایند به دست آوردن شهرت و محبوبیت.

دُرَخشَنده: [ص. فا]. درخشان، فروزان، مشعشع، تابنده.
دُرَخشیدَن: [مص]. تابیدن، از خود روشنایی تاباندن، برق زدن.
دُرَخشیده: [ص. مر]. برق‌زده، پرتوافشانی کرده.
دُرخُف: [ا]. زنبور سیاه با نیش زهر آتشین.
دَرخَلانیدَن: [مص. م]. داخل کردن، فرو کردن.
دَرخَلیدَن: [مص. ل]. فرو شدن، داخل رفتن.
دِرَخمی: ـیو ـ [ا. منسوب]. واحد وزن برابر یک مثقال، یک درهم.
دَرخواست (خا): [مص. مرخم]. درخواستن، عمل خواستن چیزی، خواهش.
دَرخواستَن (خا): [مص]. تقاضا کردن، خواهش کردن.
دَرخواست‌نامَه: [ا. مر]. تقاضانامه، عرض‌حال، عریضه.
دَرخواه (خا): [ص. فا]. درخواهنده، سائل، گدا + استدعا.
دَرخُور: [ص. لیا]. درخورد، سزاوار، لایق، مناسب.
درخُورانیدَن: [مص. م]. گنجانیدن + چیزی را بخورد کسی دادن.
دَرخُورد: [ص. لیا]. درخور، سزاوار، لایق، مناسب.
دَرد: [ا]. احساسْ رنج از شدت ضایعه‌یی در اندامی یا در تمامی بدن، ناراحتی شدید عضوی + ناخوشی، بیماری + ناراحتی از رنج وجدانی در انسان، اندوه، محنت، غم عشق.
دَرد: [پساوند]. سردرد، چشم‌درد، بی‌درد، همدرد.
(دَرد): [ا]. غیرت، حمیت، مردانگی، تعصب انسانی.
دُرد: [ا]. درده، دردی، لای، لرد، دارتو، آنچه از ناخالصی و مواد نامحلول مایعات که ته‌نشین شده باشد مثل لرد شراب در ته خم.
دَردا!: [کلمه حسرت]. دریغا! حیف، آه، افسوس!.
دَرداب: [ا]. دستنبو، نوعی میوه جالیزی شبیه طالبی و گرمک.
دَر دادَن: [مص. مر]. دادن، عطا کردن.
دَردار: [ص. مر]. دارای در، آنچه که سر پوش دارد.
دَردار: [ص. فا]. نگهبان در، دربان.
دَردار: [ا]. درخت نارون، ناروند.
دَردار: [ا]. درداب، آواز طبل.
دَردآسا: [ا. ص. فا]. درد آساینده، مسکن درد.
دُردآشام: [ص. فا]. درد آشامنده، کسی که لرد ته‌نشین شراب را خورد، آن‌که پیمانه شراب را تا ته نوشد.
دَرد آشنا: [ص. مفـ]. دردآلوده، آن‌که به درد و رنج خود یا دیگران خو کرده باشد.
دَردآگین: [ص. مر]. پردرد، دردناک.
دَردآلود: [ص. مفـ]. به درد آلوده، دردمند، دردناک.

دُردآلود ـ دُردآلوده: [ص. مفـ]. تیره، کدر، هر آب مایه آلوده به لرد و لایه ته‌نشین شده در ظرف.
دُردام: [ص. ا]. گوشه‌نشین، زاهد + مرتاض.
دَرد آمَدَن: [مص. مر]. رنج درد احساس کردن، آزرده شدن.
دُردآمیز: [ص. مفـ]. آب آمیخته به لرد.
دَردامَن: [ا. مر]. کناره ملیله‌دوزی شده لباس.
دُردانَه: [ا. مر]. دانه در، مروارید بی تا، در یتیم.
دُردانَه: [ص. ن]. کنایه از فرزند عزیز و یکدانه + معشوق.
دَردآوَر: [ص. فا]. پدیدآورنده و موجب درد.
دَرد آوَردَن: [مص. مر]. باعث احساس درد شدن، آزردن.
دَرداَندیش: [مص. مر]. آن‌که اندیشه دردناک کند.
دَردانگیز: [ص. فا]. آن‌که تولید احساس درد کند.
دَرد بَرچین: [ص. فا]. دردچین، علاج کننده درد، غمخواری که با سخنان مهرآمیز درد و ناراحتی را رفع کند.
دَردبیس: ـع ـ [ص. مر]. سالخورده، زن پیر + سختی، بلا.
دَردچین: [ص. فا]. غمخواری که با مهربانی رفع درد کند.
دَردخوار (خا): [ص. فا]. مردم بی نوا و تلخ کام.
دُردخوار (خا): [ص. فا]. نوشنده لرد خم شراب.
دَرد خُوردَن: [مص. مر]. تحمل درد و رنج کردن.
دَردِ دِل: [ا. منسوب]. رنج درون، درد و رنج روحی یا عاطفی که شخص مایل باشد آن را برای دوستی بیان کند.
دَردِ دِل کَردَن: [مص. مر]. بیان غم دل نزد کسی.
دَردزَدَه: [ص. مفـ]. دردمند، بلادیده، بیمار.
دُردُس: [ا]. پاپیتال، درخت پیچنده به درختان دیگر.
(دَردَست): [ا. مر]. موجود، مهیا، نقد، حاضر، آماده.
دَردِستان: [ص. فا]. درد برچین، تسلی دهنده.
دَردِ سَر: [ا. منسوب]. سردرد، درد ناراحت کننده در سر + آزار، تصدیع، زحمت، آنچه باعث ناراحتی یا درگیری و گرفتاری شود.
دَردِ سَر دادَن: [مص. مر]. ایجاد ناراحتی برای کسی کردن.
دَرد کَردَن: [مص. مر]. احساس درد در عضوی از اعضای بدن پیدا شدن.
دَردکَش: [ص. فا]. آن‌که از درد رنج برد.
دَردکُش: [ص. فا]. ضد درد، دارای خاصیت از میان بردن درد.
دُردکَش: [ص. فا]. آن‌که لایه و لرد ته‌نشین خم شراب را نوشد، تا ته نوشنده پیمانه شراب، باده‌پرست.
دَرد کَشیدَن: [مص. مر]. تحمل رنج درد کردن.
دَرد گِرِفتَن: [مص. مر]. احساس درد در جایی از بدن خاستن.

دَردگین: [ص. مف]. دردگن، دردناک، به درد آمده.
دَردَم: [ق. مر]. فوراً، بی درنگ، در همان وقت.
دَردمَند: [ص. مر]. دارای درد، بیمار، مریض + غمگین.
دَردمَندی: [ا. مص]. دردمند بودن، درد داشتن، ناخوشی.
دَردَمیدن: [مص. مر]. دمیدن، با دهان فوت کردن، باد وزاندن.
دَردناک: [ص. مر]. دردآور، آزرده + غمناک.
دُردنوش: [ص. فا]. آن که لِرد ته‌نشین شراب نوشد.
دِردُو: ـ عا ـ [ص]. زن یا دختر زبان دراز و سلیطه.
دُردور: ـ ع ـ [ا]. گرداب فروکشنده دریا.
دُردَه: [ا]. لِرد آبکی ها به ویژه شراب.
دُردی: [ا]. درد، لرد ته‌نشین آبکی ها به ویژه شراب.
دُردی‌آشام: [ص. فا]. آن که لرد شراب نوشد.
دُردی‌آمیز: [ص. مف]. آمیخته به دردی، ناخالصی.
دُردی کَش: [ص. فا]. آن که لرد ته‌نشین شراب نوشد.
دُردی‌نوش: [ص. فا]. آن که پیمانه شراب تا ته نوشد، لردنوش.
دُرَر: ـ ع ـ ج دُرّ ـ مروارید، مرواریدها، گوهرها.
دُرَّبار: [ص. فا]. آن که سخنان به گرانبهایی گوهر گوید.
دَررُبودَن: [مص. مر]. ربودن، مالی یا چیزی را زدن و بردن.
دَررُبودَن: [مص. مر]. نجات دادن + جلب کردن + از میان بردن.
دَر رَسیدَن: [مص. مر]. ازعقب از راه رسیدن و ملحق شدن.
دَر رَفت: [مص. مرخم]. راه در رفتن + آنچه مصرف شود، هزینه.
دَر رَفتگی: [ا. مص]. پاره‌شدگی، وضع و چگونگی در رفته.
دَر رَفتَن: [مص. مر]. گریختن، فرار کردن، از اختیار و از دسترس شخص دور شدن + گسیخته شدن + از جای خود خارج شدن.
دَر رَفته: [ص. مف]. از جا درآمده + پاره شده + فرار کرده.
دَر رَو: ـ عا ـ [ا. مر]. راه بیرون شدن + رونق، پیشرفت.
دَرز: [ا]. پیوندگاه دو لبه به هم دوخته شده جامه.
دَرز: [ا]. شکاف بر هرچیز، فرج + شکافتگی باریک در پارچه و به در و دیوار و غیره.
دَرز: [ا]. واحد مسافت در گیلان معادل ۲۱ متر مربع.
دَر زَدَن: [مص. مر]. کوفتن در خانه، دق الباب کردن.
دَرز کَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. شکافته شدن بستگی، فاش شدن + در نجاری: صاف و صیقلی کردن.
دَرز گِرفتَن: [مص. مر]. دو لبه شکافته جامه را به هم دوختن + تمام کردن، فیصله دادن.
دَرزَمان: [ق. مر]. در دم، فوراً، در همان وقت.
دَرزَمان: [ا]. نخ که در سوراخ ته سوزن کنند.
دَرزَن: [ا. ص]. مخفف درززن، سوزن درز دوز جامه.
دَرزَن گَر: [ا. ص. فا]. درزی، دوزنده درز، خیاط.
دَرزَه: [ا]. درز، ترک ریز و سطحی، شکاف جامه + خیاط.
دَرزَه: [ا]. پشته علف، توده خار و خاشاک.
دَرزی: [ا. ص]. درزدوز، دوزنده جامه، خیاط.
دَرزی خانَه: [ا. مر]. خیاط خانه، کارگاه خیاطی.
دَرزیگَر: [ا. فا]. درزی، خیاط، جامه‌دوز.
دَرزی‌نامَه: [ا. مر]. کتاب علم و آداب صنف خیاط و فنون خیاطی و داستان‌هایی درباره خیاط ها.
دَرزیی: [ا. مص]. درزی بودن، خیاطت، دوزندگی.
دَرژَه: [ا]. توده خار و خاشاک، پشته علف.
دَرس: ـ ع ـ [ا]. آموزش، آگاهی، پند، آنچه به وسیله تحصیل یا تجربه آموخته شود، مطلبی از هر بخش از کتاب یا رساله که آموزگار در هر نوبت به شاگرد آموزد + تحصیل.
دَر ساختَن: [مص. مر]. ساختن، همدست شدن، سازش کردن + منعقد کردن، راضی و خشنود شدن.
دَرسار: [ا. مر]. سردر، درگاه.
دَرسار ـ درسارَه: [ا. مر]. پرده یا دیواری که در حیاط جلو در خانه کشند تا از بیرون درون خانه دیده نشود.
دَر ساعَت: [ق. مر]. در دم، در همان وقت، فوراً.
دَر سِپُردَن: [مص. مر]. ترک و واگذار کردن + فرو بردن.
دَر سِپُردَن: [مص. مر]. راهی را پیمودن و به پایان رساندن.
دَرسپوختَن: [مص. مر]. چیزی را به زور در جایی فرو کردن.
دُرُست: [ص]. تمام، کامل، صحیح، بی عیب، سره، خالص + امین، قابل اطمینان، راست، به‌حق + استوار + سالم، خوش، سازگار، بی زیان.
دُرُست: [ق]. به‌طور قطع، بی شک، به‌طور دقیق، یقین.
دُرُست‌آیین: [ص. فا]. پیرو آیین درست، درست کردار.
دَرَستان ـ دَرَستاران: [ا]. شاگردانگی، خرده پولی که به شاگرد دکان دهند.
دُرُستبَد: [ا. ص]. عنوان پزشک در دربار ساسانیان.
دُرُست پَیمان: [ص. فا]. استوار عهد، صادق‌الوعده.
دُرُست‌تَر: [ص. ت]. سالم‌تر، بی عیب‌تر، کامل‌تر.
دُرُستَک: [ا]. مصغر درست، زر مسکوک تمام عیار.
دُرُستکار: [ص. فا]. درست کردار، با تقوی، امین.
دُرُستکاری: [ا. مص]. رفتار مطابق آیین، رفتاری بی نیرنگ.
دُرُست کِردار: [ص. فا]. درستکار، دارای عمل درست.

دُرُسته: [ص. ق]. یک تکه، یک پارچه و دست نخورده + کامل.
دُرُستی: [ا. مص]. بی عیبی، صحت، صدق، درست بودن.
دَرسخوان: [ص. فا]. آن که با علاقه درس خواند.
دَرسَرای: [ا. منسوب]. در خانه + دربان، آستان، درگاه.
دُرسُفتَن: [مص]. کنایه از سخن به گرانمایگی دُر گفتن.
دَرسگاه: [ا. مر]. جای درس خواندن، مدرسه، مکتب.
دَرش: [ا]. طویله، اسبان + پایگاه.
دَرَش: [ا. منسوب ملکی]. در خانه او، در ورودی و در مدخل خانه هرکس و هرجا.
دَرَش: [ا]. نوعی خیار باریک و دراز.
دُرُشت: [ص]. آنچه که حجم و جسامت ابعاد آن از اندازه نوع خود و از اندازه معمولی بزرگتر باشد؛ مقابل ریز.
دُرُشت: [ص]. خشن، زبر، ناهموار، زمخت؛ مقابل نرم.
دُرُشت‌تَر: [ص. ت]. جسیم‌تر، حجم دارتر + خشن‌تر.
دُرُشت‌خُو: [ص. فا]. تندخوی، خشن طبع.
دُرُشت دَستور: [ا. مر]. در کامپیوتر: دستورالعملی که شامل یک دنباله از دستورالعمل های میکرو است.
دُرُشت سُخَن: [ص. فا]. آن که با خشونت سخن گوید.
دُرُشتناک: [ص. مر]. ناهموار، سنگلاخ، صعب‌العبور.
دُرُشت‌نَمایی: [ا. مص]. نسبت قطر ظاهری تصویر نهایی در دستگاه‌های نوری (ذره‌بین و میکروسکپ) به قطر ظاهری شیی در صورتی که شیی در حداقل فاصله رؤیت یا تطابق قرار داده شود.
دُرُشت‌نی: [ا. مر]. استخوان پا میان زانو و مچ پا.
دُرُشته: [ص. ن]. زبره، هرچیز غیر نرم.
دُرُشته: [ا]. بلغور گندم.
دُرُشتی: [ا. مص]. درشت بودن، جسمانت.
دُرُشتی: [ا. مص]. زبری، ناهمواری، سختی، سنگلاخ بودن.
دُرُشتی: [ا. مص]. خشونت طبع، تندمزاجی، تشدد.
دَرشُدَن: [مص. مر]. درآمدن، داخل شدن + خارج شدن.
دَرشِکستَن: [مص. مر]. خرد شدن، از هم شکافتن + تا و دوتا شدن.
(دَرشِکَسته): [ا. ص. مف]. منکسر، خط منکسر + شکسته.
دُرُشکِه Droschke: ـ آلما ـ [ا]. گردونه‌یی با چهار چرخ با اتاقکی دارای سایبان باز و بسته شونده که با اسب کشیده شود.
دُرُشکِه‌چی: [ا. فا]. راننده درشکه.
دَرصَد: [ق. مر]. یک بخش از صد بخش هرچیز، Percent با علامت ٪.
دَرصورَت: [ق. مر]. در حالت، در وضعیت.
دَرصورَتی که: [ق. شرطی]. چنانچه، اگرچه، در حالتی که.
دِرع: ـع ـ [ا]. زره، لباس جنگ بافته از حلقه های آهنی.
دَرغال: [ا]. آسایش، امن، امنیت.
دَرغاله: [ا]. دربند، راه میان دو کوه.
دَرغَلتیدَن ـ دَرغَلطیدَن: [مص. مر]. روی زمین یا روی هر سطح تمام قد از یک پهلو به پهلوی دیگر گردیدن و چرخیدن.
دَرغَم: [ا. مر]. نام آهنگی غم آور (موسیقی ایرانی).
دَرغَمی: [ا. منسوب]. شراب منسوب به درغم نزدیک سمرقند.
دَرغیش: [ص]. انبوه، فراوان، بسیار.
دُرفام: [ص. ن]. به رنگ و به گونه مروارید.
دَرفِتادَن: [مص. مر]. درافتادن، هجوم بردن و درگیر شدن.
دَرفَراز: [ص. مف]. عزلت گزیده، منزوی.
دَرفَراز کَردَن: [مص. مر]. در ورودی را بستن.
دُرَفش: [ا]. پرچم، بیرق، علم، رایت جنگ.
دِرَفش: [ا]. دست ابزاری به شکل سیخی آهنین کوتاه با نوک تیز و دسته‌یی چوبین که کفش‌دوزان آن را برای سوراخ کردن چرم کفش و گذراندن سوزن از آن سوراخ به کار برند + داغی که بر تن مجرم می‌زدند.
دُرَفش: [ا]. درخش، نور، فروغ + [ص]. درخشان.
دُرَفش: [ا]. گلبرگ بالایی انواع گیاه پروانه واران.
دُرَفشان: [ص. فا]. دُرفشاننده، آن که سخن گرانبها گوید.
دُرَفشان: [ص. فا]. درخشان، درخشنده، تابان.
دُرَفشِ کاویان: [ا. خ]. این پرچم به نام کاوه آهنگر است که بر ضحاک تازی رستاخیز کرد. این درفش از کهن‌ترین دوران تا پایان ساسانیان به دست ایرانیان در پیشاپیش سپاه حرکت داده می‌شد و دشمن خیره کن بود. به گفته مورخین این درفش جواهرنشان بود و یک میلیون سکه طلا ارزش داشت که پس از ظهور اسلام به غارت اعراب رفت. بعض محققان نیز نوشته‌اند پرچم کاویان یعنی پرچم شاهی.
دُرَفشَنده: [ص. فا]. درخشنده، روشن، تابان.
دُرَفشی: [ص. ن]. منسوب به درفش، کنایه از شخص سرشناس.
دُرَفشیدَن: [مص]. درخشیدن، روشنی دادن + لرزیدن.
دَرفَنجَک: [ا]. بختک، کابوس، سنگینی که شب بر خفته افتد.
دَرق: [ا. صوت]. صدای برخورد سخت چیزی بر چیز دیگر.
دَرَق: ـع ـ [ا]. سپر که در جنگ زیر آن پناه می‌گرفتند +

[ص]. سخت، قسمت سخت هر چیز.

دَرَقه: ـ ع ـ [ا]. سپر جنگ که پس آن پناه می‌گرفتند.

دَرَقی: [ا]. یکی از سه غضروف حنجره که آن را به زیر زنخدان به پیش حلقوم توان با انگشت لمس کرد.

دَرَقی: [ا. مص]. چگونگی ضربه سخت وارد شدن و صدای آن.

دَرَک: ـ تاجیکی ـ [ا. مر]. خبر، اثر، نشان.

دَرَک: [ا]. سندی که پس از فروش ملکی به دست کسی پیدا شود و به موجب آن ادعای مالکیت کند.

دَرْک: ـ ع ـ [ا. مص]. دریافت، اندریافت، عمل فهمیدن چیزی.

دَرَک: ـ ع ـ [ا]. ژرفا، قعر، ژرف‌ترین جای دوزخ.

دَرَکات: ـ ع ـ ج درکه ـ ژرفا، ژرفاهای دوزخ.

درکار: [ص. مفـ]. به کار آینده، مورد نیاز.

دَرکالَه: [ا]. دنگالَه، یخ قندیلی آویخته از ناودان.

دَر کَردَن: [مص. مر]. بیرون کردن از دن داخل کردن از در + کم کردن، تفریق کردن، کاستن.

دَر کَردَن: [مص. مر]. شلیک کردن تیر و توپ.

دَر کَشیدَن: [مص. مر]. جمع کردن و به درون بردن عضلات غشایی، فرو بردن + فرود آوردن، پایین کشیدن.

دَر کَشیدَن: [مص. مر]. نوشیدن پیمانه نوشابه، جذب کردن.

دَر کَشیدَن: [مص. مر]. بیرون آوردن + نام بردن + محو کردن.

دَرکَشیده: [ص. مفـ]. روی پنهان کرده + به رشته درآمده.

دُرِّ کوهی: [ا. منسوب]. کوارتنز، سنگی بلورین و الماس گون که خط اندازد چنان که آن را آب کنند شیشه‌یی مخصوص به دست آید.

دَرَکَه: ـ درکة ـ [ا]. درجه، هر طبقه از ژرفای دوزخ + ته، ژرفا، قعر، شیب کوه به درته.

دَرگالَه: [ا]. دنگاله، یخ قندیلی آویخته از ناودان.

دَرگاه: [ا. مر]. درگه، جای در، گشادگی دیوار که چهارچوب در را در آن کار گذارند، جلو در، آستانه، بارگاه، خانه بزرگان و سلاطین، حضرت.

دَرگاه: [ا. مر]. مظهر، مظهر آب قنات.

دَرگاه‌نِشین: [ص. فا]. آن که ملازم درخانه یا ساکن آستانه حضرت باشد.

دَرگُذاردَن ـ دَرگُذرانیدَن: [مص. مر]. عفو کردن + عبور دادن.

دَرگُذَشت: [مص. مرخم]. درگذشتن، وفات کردن، مردن.

دَرگُذَشتَن: [مص. مر]. از دنیا رفتن، وفات کردن، مردن.

دَرگُذَشتَن: [مص. مر]. گذر کردن، پیشی گرفتن در مسابقه.

دَرگُذَشتَن: [مص. مر]. عفو کردن، چشم‌پوشی کردن.

دَرگُذَشته: [ص. مفـ]. از دنیا رفته، مرده + عفو شده.

دُرگَر: [ا. فا]. درودگر، نجار، چوب‌تراش.

دَر گِرِفتَن: [مص. مر]. درایش، شروع شدن فعالیت و عمل یا اثر چیزی + شعله‌ور شدن + احاطه کردن + اخذ کردن.

دَرگُسَلانیدَن ـ دَرگُسَلیدَن: [مص. مر]. کشیدن و پاره کردن.

دَرگُشایی: [ا. مص]. افتتاح، درگشودن.

دَرگَه: [ا. مر]. درگاه، جای در، آستانه، پیشگاه.

دَرگَهی: [ص. ن]. منسوب به درگاه و درگه، درباری.

دَرگیر: [ص. مفـ]. دچار، گرفتار شده+ [ق]. در حالت زد و خورد.

درگیرانیدَن: [مص. مر]. آتش افروختن، روشن کردن.

درگیر شُدَن: [مص. مر]. دچار شدن، گرفتار وضعی دشوار شدن.

دَرگیری: [ا. مص]. عمل و حالت درگیر، زد و خورد، مبارزه.

درل Drill: ـ انگـ ـ [ا]. مته، مته برقی.

دَرلای: [ق. مر]. در ضمن.

دِرلِک: [ا]. درلیک، جامه جلوباز آستین کوتاه.

دِرَم: ـ یو ـ [ا]. درهم، پولی نقره که واحد وزن و ارزش آن در هر دوره متغیر بود.

دَرما: [ا]. خرگوش.

دَرمالی: [ا. مص]. مالیدن نره بر در شرم زن.

دَرمان: [ا]. شفا، دارو، دوا، چاره، مداوا، مجموعه کارها و وسایلی که برای معالجه بیمار به کار برند.

دَرمان‌پَذیر: [ص. لیا]. علاج شدنی، شفایافتنی.

دَرماندگی: [ا. مص]. اعسار، عجز، وضع درمانده، اضطرار.

دَرماندَن: [مص. مر]. فروماندن، عاجز و بی چاره شدن.

دَرمانده: [ص. مفـ]. مفلس، عاجز، بی چاره + متوقف.

دَرمان‌شِناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از علم پزشکی در رابطه با درمان.

دَرمانگاه: [ا. مر]. جای معالجه سرپایی بیماران، بیمارستان کوچک چند تخت‌خوابی.

دَرمان‌ناپَذیر: [ص. مر]. غیر قابل علاج، معالجه نشدنی.

دِرَم‌بار: [ص. فا]. آن که درم بسیار بخشد.

دِرَم خَرید: [ص. مفـ]. درم خریده، برده با درم خریده.

دَرمَخیدَن: [مص. مر]. مخیدن، خزیدن.

دِرَم زَدَن: [مص. مر]. ضرب کردن و ساختن سکه.

دِرَم‌سَرای: [ا. مر]. ضرابخانه، کارگاهی که در آن سکه ضرب کنند.

دِرَم سَنج: [ا. ص. فا]. صراف، آن که عیار درم سنجد.
دِرَم سَنگ: [ا. مر]. وزن یک درم، مثقال.
دَرمَسَه: ـ ع. درمسة ـ [مص]. ساکت و خاموش شدن.
دَرمُشت: [ص. ق]. در دست، ضبط، تحت تصرف.
دَرمَق: ـ معرب درمک ـ [ا]. آرد سفید.
دَرمَک: [ا]. درمق، آرد سفید، نان سفید.
دَرمَکیدَن: [مص. مر]. مکیدن، مک زدن + نوشیدن.
دِرَمگان: ج درم، سکه های نقره.
دِرَم گُزین: [ا. ص. فا]. صراف که عیار درم سنجد.
دُرمُل: [ا]. غله نارس، نخود و لوبیای سبز در غلاف.
دِرَم مُهرَه: [ا. منسوب]. مهره فولادی که با آن سکه زنند.
دِرَم ناخَریدَه: [ص. ن]. کنیز و غلام خانه زاد.
دَرمَندَه: [ص]. درمانده، بی چاره، عاجز.
دَرمَنَه: [ا]. (گیا)، خارعلف جارو که از ساقه های آن جارو سازند و نیز گیاه دارویی است.
دَرمیان: [حر. اضا]. وسط، خلال، مابین، میانه، فاصله.
دَرمیان: [ا. مر]. حد،مرز، فصل مشترک + در گرو.
دَرمیان: [ص. فا]. حاجز + میانجی، واسطه، کفیل، ضامن + با فاصله.
دَرمیان: [مص. مر]. بیرون کردن + احاطه کردن.
دَرمیدَن: [مص]. دمیدن، وزیدن + لاییدن سگ.
دَرَن: ـ ع ـ [ا]. چرک، ریم، شوخ.
دُرنا: [ا]. ترنا، پارچه یا لنگ تافته و برهم پیچیده که با آن در ترنا بازی بازنده را زنند.
دُرنا: ـ ت ـ [ا]. کلنگ، باتر، پرنده‌یی از تیره درنایان با پاها و گردن بلند و دم کوتاه که بیشتر در کنار آب ها نشیند و هنگام پرواز گروهی به شکل مثلث در هوا روند.
دُرنا: [ا]. از صور فلکی در نیم کره جنوبی.
دَرنَبِشتَن: [مص. مر]. در نوشتن، درنوردیدن، طی کردن.
دَرنَبِشتَه: [ص. مف]. درنوردیده، تا و لوله شده، طی شده.
دَرنَتیجَه: [ق. مر]. سرانجام، عاقبت + ازینرو، بنابراین.
دَرَند: [ا]. شکل، شمایل، صورت، مانند، طرز.
دَرَندَشت: [ص. مر]. مخفف دره و دشت، بسیار پهناور.
دَرَندگان: ج درنده، ددان، جانوران درنده.
دَرَندگی: [ا. مص]. درنده بودن، سبعیت.
دَرَندَه: [ص. فا]. جانوری که جانوران دیگر را کشد و خورد.
دَرنشاختَن: [مص. مر]. درنشانیدن، جای دادن.
دَرنشاندَن: [مص. مر]. جای دادن و نشانیدن نگین جواهر بر انگشتری یا چیز دیگر + کاشتن.
دَرنِشاندَه: [ص. مف]. مرصع، جواهرنشان + غرس شده.
دَرنَشلیدَن: [مص. مر]. چنگ در نزدن، درنیاویختن.
دَرنَفَس: [ق. مر]. فوراً، در دم، بی درنگ.
دَرَنگ: [ا. صوت]. طنین ناقوس و تار پس از نواختن، صدایی که از برخورد ظروف فلزی برهم خیزد.
دِرَنگ: [ا]. صبر، توقف، سکون، کندی، آهستگی، خودداری از انجام کاری برای مدتی کوتاه.
دَرنگریستَن: [مص. مر]. نگریستن، نگاه کردن.
دِرَنگی: [ص. ن]. درنگ کننده، اهمال کار، کاهل.
دِرَنگی: [ص. ن]. با استقامت، ثابت‌قدم، صبور.
دِرَنگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت توقف + آهستگی + تأخیر + مهلت.
دِرَنگیدَن: [مص]. باز ایستادن + طنین انداختن.
دَرنَمازآمَدَن: [مص. مر]. سجده کردن، تعظیم کردن.
دَرنَوَردیدَن: [مص. مر]. درهم پیچیدن، طی کردن.
دَرنَوَشتَن: [مص. مر]. درنوردیدن، درهم پیچیدن، نابود و محو کردن، پایمال کردن + طی کردن.
دَرنَوَشتَه: [ص. مف]. درهم پیچیده و لوله شده، طی شده.
دُرَّه: [ا]. تازیانه‌یی با تسمه های چندلا بافته و با دسته چوبین.
دَرنهشت: [ا. مر]. نظام (ادیب سلطانی).
دِرَو: [ا]. عمل دسته دسته بریدن ساقه های محصولات زراعی با داس یا با ماشین و برداشت.
دَروا: [ص. مف]. دروای، اندروا، سرنگون + سرگردان.
دَروا: [ا]. صحت، سلامت، درستی، استواری.
دَروا: [ا]. دربای، دربایست، بایسته، ضروری.
دَرواخ: [ا]. استواری، درستی + صحت، سلامت.
دَرواخ: [ص]. استوار، دلیر، شجاع + سره + دلخواه.
دَرواز: [ص. ق]. در هرجا و در هرچیز که باز باشد.
دَروازَه: [ا. مر]. در سرای، دری بزرگ که از آن به شهر یا به قلعه وارد می‌شدند + هال، جایی در دو سوی زمین بازی فوتبال که هدف توپ زدن هر طرف بازی است.
دَرواژ: [ص. مف]. دروا، سرنگون، معلق + سرگردان.
دَرواژ: [ا]. لازم، واجب، ضروری، مایحتاج.
دَرواس: [ا]. دربایست، ضروری، لازم.
دَرواقِع: [ق. مر]. در حقیقت، فی الواقع، بدرستی.
دَروان: [ا. ص]. دربان، نگهبان در + حاجب.
دَروانَه: [ا]. دروار، روزنه درداری که بر بام خانه گذارند و با نردبام بالا روند و به زیر آیند.
دَرواه: [ص. مف]. دروای، سرنگون، معلق + سرگردان.

دُرواه: [ا]. دروای، دربایست، ضروری.
دُروای: [ا]. درواه، لازم، واجب، دربایست.
دَروای: [ص]. درواه، سرنگون، معلق + سرگردان.
دُروایست: [ا]. دربایست، واجب، ملزم، ضروری.
دُروایست: [ص. مف]. سرنگون، معلق + حیران، سرگردان.
دُروایستی: [ا. مص]. سرگردان و معلق بودن + ضرورت.
دُروب: ـع ـ ج درب ـ در، ابواب، درها.
دَروبام: [ا. مر]. مجموع خانه و بخش‌های آن.
دَروبطارِس: ـیو ـ [ا]. گیاهی شبیه سرخس که بر درختان پیچد و دارویی است.
دُرود: [اسم تحیت]. سلام، صلوات، ستایش، رحمت.
دُرود: [ا]. چوب، تخته، الوار، درخت بریده شده.
دُرود: [مص. مرخم]. درودن، درو، برداشت؛ مقابل کشت.
دَرودشت: [ا. مر]. دره و دشت، کوه و صحرا.
دُرودکار: [ا. فا]. درودگر، نجار، چوب‌تراش.
درودگر: [ا. فا]. درودکار، نجار، سازنده اسباب از چوب.
درودگری: [ا. مص]. شغل و عمل درودگر، نجار، دکان نجاری.
دُرودَن: [مص]. درو کردن، برداشت محصولات زراعی.
دُرودَنی: [ص. لیا]. آنچه قابل درو کردن باشد.
دِرّ و دوز: [ص. فا]. درنده و دوزنده، سیاستمدار، تمشیت دهنده و مصلح.
دُرودِه: [ص. مف]. کشت درو شده، درویده.
دُروزیان: [ا. خ]. قومی از اقوام مهاجر ایرانی و اسماعیلیان که بیشتر در کوه‌های لبنان و سوریه می‌زیند.
دُروس: ـع ـ ج درس ـ آموزش، آموزش‌ها.
دَرَوش: [ا]. درفش، پرچم، رایت جنگ.
دِرَوش: [ا]. نشتر حجامت کنندگان + درفش کفش‌دوزان.
دُروع: ـع ـ ج درع ـ زره، زره جامه‌ها.
دُروغ: [ا]. کَذِبا، سخن ناراست، سخن خلاف واقع، کذب؛ ضد راست.
دُروغ‌آزمای: [ا. ص]. وسیله تشخیص دروغ + دروغ‌پرداز.
دُروغ‌باف: [ص. فا]. دروغگو، دروغ‌پرداز.
دُروغ‌بافی: [ا. مص]. عمل و سخن دروغباف.
دُروغ بَستَن: [مص. مر]. تهمت زدن، افترا.
دُروغ پَراکَن: [ص. فا]. گوینده و منتشر کننده دروغ.
دُروغ پَراکَنی: [ا. مص]. انتشار سخنان دروغ.
دُروغ‌پَرداز: [ص. فا]. آراینده اخبار و مطالب دروغ با الفاظ فریبنده.
دُروغ‌پَردازی: [ا. مص]. ساختن و انتشار دادن سخنان دروغ.
دُروغزَن: [ص. فا]. نسبت دروغ به دیگری دهنده.
دُروغ‌ساز: [ص. فا]. دروغ زننده، دروغ‌باف.
دُروغ‌سان: [ص. ن]. شبه دروغ.
دُروغ‌سَنج: [ص. فا]. دروغ‌یاب.
دُروغَکی: ـعا ـ [ق]. به دروغ، به طرز دروغ.
دُروغگو(ی): [ص. فا]. آن که سخنان خلاف واقع گوید.
دُروغی: [ص. ن]. منسوب به دروغ، دروغین، کاذب.
دُروغیاب: [ا. فا]. ابزار علمی سنجش درستی یا نادرستی سخنان گوینده.
دُروغین ـ دُروغینه: [ص. ن]. دروغی، به دروغ.
دَروَقت: [ق. مر]. در دم، فوراً، بی درنگ.
دَروقینون: ـیو ـ [ا]. گیاهی جزو دسته شبدرها به بلندی یک متر که برای چریدن دام مناسب است.
دُروک: [ا]. دسوک، تراشه چوب و تخته.
دِرَوگر: [ا. ص. فا]. انسان یا ماشینی که محصول زراعی را درو کند.
دُروگر: [ا. فا]. مخفف درودگر، نجار.
دَرون: [ا]. اندرون، تو، فضایی که در میان دیوار یا مرزی واقع شده باشد، داخل، داخل شکم، جوف + به مجاز: باطن، دل، ضمیر، ذهن + عالم ملکوت.
دَرون: ـپهـ [ا]. نانی کوچک که زرتشتیان برای بعض مراسم دینی پزند و جلو موبد گذارند و موبد با خواندن دعایی مخصوص که نام آن هم درون است آن نان را با نام خدا متبرک کرده سپس میان حاضران قسمت کنند.
دَرون: [ا]. پیمانه غله.
(دَرون): [اسم اعلام]. ورود، دخول، دری که از آن به درون روند.
دَرونتر: [ا. مر]. داخلی ترین بخش فرابر میوه.
دَرون‌پَرور: [ص. فا]. جوانمردی که دل‌های مردمان با مهر و نیکوکاری پرورد + ریاضت کش.
دَرون‌پوست: [ا. مر]. درونی ترین لایه اولیه جنین.
دَرون‌پوش: [ا. مر]. لایه‌یی از یاخته‌های نازک که داخل رگ‌ها و قلب را پوشاند.
دَرونَج: ـمعرب درونک ـ [ا]. درونه گیاهی دارویی.
دَرَوند: [ص. مر]. کافر، بی دین، مرتد.
دَرَوند: [ا. مر]. دربند، قفل + چنگک، قلاب.
دَرونداد: [ا. مر]. دستورها و داده‌های وارد شده به کامپیوتر.
دَرون‌دار: [ص. مر]. تودار + بداندرون، دوروی.

دَرون‌دان: [ص. مر]. آگاه از ضمیر و نیات مردم.
دَرون‌ریش: [ص. مفـ]. دل‌خسته، خون‌جگر، اندوهگین.
دِرَونده: [ا. فا]. دروکننده محصول زراعی.
دِرونزاد: [ص. مفـ]. آنچه از درون موجود زنده پدید آمده.
دَرون‌سَنج: [ص. فا]. عارف که معنی هرچیز و باطن را شناسد.
دَرون‌سو: [ا. مر]. مدخل، سوی درون، سمت داخل.
دَرون‌شَو: [ا. مر]. در ورودی، مدخل.
دَرونَک: [ا]. گیاهی دارویی مفید عقرب گزیدگی.
دَرون کاواک: [ص. مر]. توخالی، میان‌تهی.
دَرونگرا: [ص. ن]. معتقد به اصالت ذهن و حس Subjectivist
دَرونگرایی: [ا. مص]. حالت شخص پس از سرخوردگی اجتماعی که به حالات و افکار و ذهنیات درونی خود روی آوردن است.
دَرون مایَه: [ا. مر]. آنچه به هر کیفیت در ذات و درون چیزی باشد.
دَرون نِشین: [ص. فا]. گوشه‌نشین، عزلت‌نشین.
دَرونَه: [ا]. گیاهی دارویی مفید طاعون‌زده.
دَرونَه: [ا]. هرچیز کمانی و خمیده، کمان حلاجی.
دَرونَه: [ا]. اندرون، باطن، ضمیر، نهان.
دَرون هَمسَری: [ا. مص]. همسریابی و ازدواج در گروه طایفه خود.
دَرونی: [ص. ن]. داخلی، باطنی + معنوی، حقیقی.
دِرَویدَن: [مص]. کشت زراعی را با داس یا با ماشین از ساقه بریدن و برداشتن.
دِرَویدَه: [ص. مفـ]. کشت درو کرده شده.
دَرویژَه: [ا]. درویژه، دریوزه، گدایی.
دَرویش: [ا. ص]. عارف، صوفی، شخصی که پیرو یکی از فرقه‌های صوفیه باشد + مردی گیس بلند با کلاه سه ترک عبا و لباده به تن و کشکول و تبرزین به دست که در خیابان و بازار با مدح علی (ع) معاش کند، گدا، فقیر، بی‌نوا + زحمتکش کم درآمد.
دَرویشانَه: [ق]. به کردار درویشان، فقیرانه.
دَرویش بَچَه: [ص. ن]. شاگرد درویش.
دَرویش سیرت: [ص. ن]. آن که مسلک درویشان دارد.
دَرویشی: [ا. مص]. عمل درویش، بی‌نوایی، زاهد بودن.
دَرویَه: [ا]. وصله تکه که بر جامه دوزند.
دَرَّه: [ا]. زاو، شکاف و گشادگی ممتد ژرف در سطح زمین میان دو رشته کوه.
دَرَّه: [ا]. شکم، شکمبه نشخوارکنندگان.
دِرَّه: ـع. درة ـ [ا]. تازیانه چند رشته‌یی دسته چوبین.
دُرَّه: ـع. درة ـ [ا]. واحد دُرّ، دردانه، مروارید درشت گرانبها.
دِرهام: ـیو ـ [ا]. درهم، سکه نقره (نگاه به درهم).
دَر هَر حال: [ق. مر]. به هر طریق، به هر صورت.
دَر هَر صورَت: [ق. مر]. به هرحال، به هر طریق.
دَرهِشتَه: [ا. مر]. دهش، کرم، بخشش، جود، عطا.
دَرهَم: [ص. مفـ]. به هم درآمیخته، آشفته، پریشان.
دِرهَم: ـیو ـ [ا]. درم، پول نقره، پولی نقره که مقدار و واحد وزن و ارزش آن در هر دوره متغیر بود.
دَرهَم پِیوَستَن: [مص. مر]. به یکدیگر متصل شدن + آمیخته شدن.
دَرهَم زَدَن: [مص. مر]. به هم مخلوط کردن + به هم متصل کردن.
دَری: [ص. ن]. منسوب به دره میان دو کوه (کبک دری).
دَری: [ا. منسوب]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
دَری: [ا. منسوب به دربار]. اسم زبان پارسی دری، این زبان به دوره ساسانیان به موازات «پهلوی» رایج بود و بعد از اسلام هم زبان رسمی و زبان کتابت و نوشتن و سرودن و زبان مادر شد و هنوز هم.
دُرّی: [ص. ن]. منسوب به دُرّ، روشن و تابان چون دُرّ.
دَریا: [ا]. زو، ژو، توده انبوه آب بس گسترده و عمیق در محوطه‌یی از هرسو دور کران که خلاف دریاچه که در میان خشکی محدود است به اقیانوس راه داشته باشد مثل دریای مدیترانه و دریای عمان که با اقیانوس بحر محیط شوند + کنایه از هستی مطلق، ذات الهی + بی کرانی + عالم معانی + شخص بسیار دانشمند.
دَریاب: [ا]. به همان معنی دریا باشد.
دَریاب!: [فعل امر]. درک کن!، نجات بده!، یاری کن!.
دَریابار: [ا. مر]. دریای بزرگ، اقیانوس + ساحل دریا، کنایه از ساحل بی کرانه توحید.
دَریابان: [ص. ا]. نگهبان دریا + سرلشکر نیروی دریایی.
دَریابُد: [ا. ص]. ارتشبد نیروی دریایی.
دَریابَر: [ا. فا]. کشتی، دریاپیما.
دَریابَند: [ا. مر]. بندر و جایگاه لنگر انداختن کشتی و تعمیرگاه کشتی.
دَریابیدَن: [مص. مر]. دریافتن + سر و سامان دادن.
دَریابیگ: ـف. ت ـ [ص. ا]. بزرگ دریا، امیرالبحر.

دَریابَیگی: [ا. ص. ن]. بزرگ دریا، مقام دریابانی به عهد قاجاریان.
دَریاچَه: [ا]. مصغر دریا، دریای کوچک در میان خشکی.
دَریادار: [ا. ص]. سرتیپ نیروی دریایی.
دَریادِل: [ص. ن]. دارنده دلی در ایثار به بزرگی دریا.
دَریازَدگی: [ا. مص]. حالت تهوع و سرگیجه و سردرد در بعض کشتی نشستگان.
دَریازی: [ص. فا]. هر جانور که در دریا زیست کند.
دَریازیدَن: [مص]. یازیدن، قصد کردن + صعود کردن.
دَریاسالار: [ا. ص]. سپهبد در نیروی دریایی.
دَریا شُکوه: [ص. ن]. دارای شکوه و عظمتی مانند دریا.
دَریافت: [مص. مرخم]. دریافتن، گرفتن (دریافت پول)، آنچه گرفته شده باشد.
دَریافت: [مص. مرخم]. درک، فهم + دیدار کردن.
دَریافت: [ماضی دریافتن]. گرفت، وصول کرد + فهمید.
دَریافتَگی: [ا. مص]. فهم، ادراک، فراست.
دَریافتَن: [مص]. فهمیدن، شناختن، فرا گرفتن + پیدا کردن + در رسیدن، دیدن.
دریافتی: [ص. مف]. دریافت شده، گرفته شده.
دَریاق: [ا]. معرب تریاق و تریاک، پادزهر.
دَریا کار: [ص. فا]. کشتی بان، ملاح.
دَریا کَش: [ص. فا]. بسیار شراب نوش دیر مست شونده.
دَریا کَف: [ص. فا]. صاحب دست بخشنده چون دریا.
دَریا کَنار: [ا. مر]. کنار دریا، زمین ساحل دریا.
دَریا گُذار: [ص. فا]. گذرکننده از دریا، مسافر دریایی.
دَریا گِرفتَگی: [ا. مص]. حالت دریازدگی در سفر دریایی.
دَریا نَوال: [ص. فا]. بسیار بخشنده و باگذشت، جوانمرد.
دَریانَوَرد: [ص. ا]. ملاح، کشتی بان + کشتی مسافربر دریایی.
دَریانَوَردی: [ا. مص]. مسافرت در دریا + دانش هدایت کشتی ها.
دَریانوش: [ص. فا]. بسیار شراب نوش دیر مست شونده.
دَریاوَرز: [ا. فا]. آن که در کشتی کار کند مثل ناخدا و جاشو.
دَریاوَش: [ص. ن]. دریافش، دست بسیار بخشنده.
دَریای اَخضَر: [ا. منسوب]. دریای سبز رنگ + آسمان.
دَریای محیط: [ا. منسوب]. پنج اقیانوس محیط بر زمین.
دَریای نور: [ا. خ]. قطعه الماس مشهور به وزن ۱۸۶ قیراط به شکل مربع مستطیل که در خزانه جواهرات بانک مرکزی است.
دَریای نیل: [ا. خ]. کنایه از رود نیل در مصر.
دَریایی: [ص. ن]. هر آنچه در دریا و منسوب به دریا، بحری.
دُرِّیَتیم: [ا. ص]. دردانه، مروارید درشت و آبدار و یگانه در صدف + کنایه از پیامبر حضرت محمد(ص).
دِرّیج: ـع ـ [ا]. طنبور، تنبوره، سه تار.
دَریجان: [ا]. معرب دریگان، قانونی است در هیئت که در آن اشکال صور فلکی را به سه طبقه تقسیم کنند.
دَریچَه: [ا. مصغر]. در کوچک باز و بسته شونده، دربچه، درچه بر پنجره دیوار خانه یا بر روزن سقف خانه.
دَریدگی: [ا. مص]. پاره شدگی، شکافتگی، چاک بودن.
دَریدَن: [مص]. پاره کردن، شکافتن، چاک دادن.
دَریدَه: [ص. مف]. شکافته، پاره شده + بی شرم، نانجیب.
دِریغ: [ا]. آنچه نبودنش به ویژه از دست دادنش باعث اندوه شود.
دِریغ!: [کلمه حسرت]. افسوس!، حیف، دردا!.
دِریغ: [ا. مص]. خودداری (از دادن)، مضایقه.
دِریغا!: [کلمه افسوس]. ای افسوس، واحسرتا، حیف باد!.
دَریک: [ا]. داریک، سکه طلای مسکوک به عهد داریوش کبیر هخامنشی با نقش چهره شاه به وزن ۸/٤ گرم.
دَریگان: [ا]. سه بهره، سه بخش، قانونی در هیئت که در آن اشکال صور فلکی را به سه طبقه تقسیم کنند.
دَری گوی: [ص. فا]. متکلم به زبان دری، شاعر دری سرای.
دَرین: [حر. اضا]. مخفف در این.
دِرینگ: [ا. صوت]. طنین یک ضربه تار ساز یا تنبک.
دَریواس: [ا]. چهارچوبی که در را در میان آن گذارند.
دَری وَری: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. سخنان یاوه و بی ربط.
دَریوزَگی: [ا. مص]. گدایی، صدقه خواهی.
دَریوز ـ دَریوزَه: [ا. ص]. گدا، سائل در خانه. [ا. مص]. گدایی، صدقه خواهی.
دَریوزَه گَر: [ا. ص]. گدا، صدقه خواه، سائل.
دَریوش: [ا. ص]. درویش، فقیر، بی نوا، گدا.
دِز: [ا]. دژ، قلعه بالای کوه، شهر در میان حصار.
دِز: [ا]. برج سرطان (خرچنگ) از برج های فلکی.
دز Dose: ـ انگلـ ـ [ا]. مقدار مؤثر و مجاز مصرف دارو.
دِزآندیس: [ق]. دزندیس، همانا، گویا، ظاهراً.
دِزبان: [ا. ص]. دژبان، قلعه بان، کوتوال.
دِزبانو: [ا. ص]. بانوی دز، ملکه قلعه و حصار.
دُزد: [ا. ص]. کسی که مال و پول دیگران را هنگام غفلت یا بدون میل آنان برای خود بردارد، رباینده مال و خورنده حق

دیگران چه پنهانی چه آشکارا، راهزن، سارق.

دِزدار: [ص. فا]. دژدار، دژبان، کوتوال.

دُزد اَفشار: [ص. مر]. شریک دزد و رفیق صاحب مال.

دُزدانه: [ق. مر]. دزدکی، پنهانی و بدون جلب توجه دیگران.

دُزد بازار: [ا. مر]. هرجا که دزدی رواج داشته باشد.

دُزدران: [ص. فا]. دور کننده دزد، سگ پاسبان.

دُزدرَو: [ا. مر]. هر دیوار کوتاه یا سوراخی که دزد تواند از آن داخل شود برای دزدی.

دُزدزَده: [ص. مف]. کسی یا جایی که دزد بدان دستبرد زده باشد.

دُزدَک: [ا. مر]. دزد کوچک، رباینده چیزهای کم‌بها.

دُزدَکی: [ق. مر]. به کردار دزدان، پنهانی بدون جلب توجه دیگران.

دُزدگاه ـ دُزدگَه: [ا. مر]. جای جمع شدن دزدان.

دُزدگیر: [ص. فا]. پاسبان، عهده‌دار دستگیری دزدان + دستگاه برقی یا الکترونیکی که هنگام دزدی آژیر کشد.

دُزدی: [ا. مص]. سرقت، ربودن مال و پول دیگران.

دُزدیدَن: [مص]. ربودن مال و پول دیگران + پنهان کردن.

دُزدیده: [ص. مف]. مسروقه. [ق]. دزدانه، پنهانی + ناگهانی.

دِزغالَه: [ا]. قلعه، باروی دور شهر، جان‌پناه.

دِزَک: [ا]. دژک، مصغر دز، دژ کوچک.

دَزَک: [ا]. دستار، دستارچه، دستمال.

دِزگشا: [ص. فا]. گشاینده دژ، فاتح دژ.

دِزَندیس: [ق]. دزاندیس، همانا، ظاهراً، گویا.

دِزَندیس: [ص]. یکسان + آشکارا.

دِزهوخت گَنگ: [ا. خ]. نام بیت‌المقدس در شاهنامه.

دِژ: [ا]. دز، قلعه، مقر نظامی بسیج شده مقابل حمله دشمن، محوطه‌یی ساخته در میان برج و بارو، کوت، شهر و ده میان حصار + کوشک، بالاخانه، کاشانه، دهلیز.

دُژ: [ص]. دش، زشت، شَر، زیان‌بار، سخت.

دُژ: [پیشاوند]. بد، زیانبار، مثل: دژخیم، دژآگاه، دژآهنگ.

دُژ: [ص]. زمین سفت و سخت مناسب پی بنا.

دُژآباد: [ص. مف]. خشمگین، به زشتی و بدی برآمده.

دَژراز: [ا. ص. فا]. دزار، بنا، معمار.

دُژآگام: [ص. مر]. دژآگامه، دژآباد، خشماگین.

دُژآگاه ـ دُژآگَه: [ص. فا]. دژآگام، خشمگین، ستمگر.

دِژآگاه ـ دِژآگَه: [ص. ا]. دژبان، محافظ دژ، کوتوال.

دُژآگَه: [ص. فا]. دژآگاه، خشمگین، ستمگر.

دُژآلود: [ص. مف]. دژآلوده، خشمگین، بدخوی، سهمگین.

دُژالون: [ا]. ظلم، بی انصافی، بی داد.

دُژالون: [کلمه حسرت]. دژوان، دریغ، افسوس، حیف.

دُژآموز: [ص. فا]. بدآموز.

دُژآهَنگ: [ص. فا]. دژآهنج، بداندیش، بدنیت.

دُژآهنگ: [ا. مر]. نیزه کوچک، زوبین.

دِژبان: [ا. ص]. قلعه‌بان، کوتوال، نگهبان دژ.

دِژبانو: [ا. ص]. بانوی دژ، ملکه قلعه.

دِژبانی: [ا. مص]. عمل و شغل دژبان، نگهبانی دژ + سازمانی نظامی که مأمور مراقبت در حفظ نظم و قانون در میان سربازان و افسران در شهرها و جلوگیری از اعمال خلاف ایشان است.

دُژبَر: [ص. ن]. دژبران، خَشمناک.

دُژبَراز: [ص. فا]. خشماگین، بی رحم، خونخوار.

دُژبرام: [ص. فا]. بدرام، سرکش، وحشی.

دُژبَرو: [ص. فا]. گره بر ابرو زننده، بداخم.

دُژپَسَند: [ص. فا]. دشوار پسند، مشکل‌پسند.

دُژپیه ـ دُژپَه: [ا. مر]. غده چربی در نقطه‌یی از بدن.

دُژخِم: [ا. ص]. دژخیم، جلاد، زندان‌بان.

دُژخیم: [ا. ص]. جلاد، مامور کشتن محکومان به مرگ + بدنهاد.

دِژدار: [ص. فا]. دژبان، کوتوال، قلعه‌بان.

دِژغالَه: [ا]. قَلعه، برج و باروی دور شهر.

دِژَک: [ا]. مصغر دژ، قلعه کوچک.

دُژَک: [ا]. گره ریسمان + عُقده، غده زیر پوست + آبله، تاول.

دِژکاک: [ا. مر]. کرکس، لاشخوار.

دِژکام: [ص. ن]. زاهد، پرهیزگار + خواجه‌سرای + سالخورده.

دُژکام: [ص. مف]. نامراد، ناامید، تلخ‌کام + خشمناک.

دِژکوب: [ا. مر]. قلعه‌کوب، جنگ‌ِ ابزاری که دژ را ویران کند.

دُژگوار: [ص. مر]. ناگوار، هر غذای بدهضم.

دُژگیر: [ا. مر]. کاردکی که با آن خمیر چسبیده به تغار را تراشند.

دُژَم: [ص. مف]. آشفته، تیره و تار + خشماگین، عصبانی + غمگین.

دُژمان: [کلمه حسرت]. دژوان، دریغ، افسوس.

دُژَم‌بَخت: [ص. مف]. بدبخت، نگون‌بخت.

دُژَم‌روی: [ص. ن]. چهره خشمگین و پراخم.

دُژَم‌گون: [ص. ن]. تیره‌گون، سیه‌فام.

دُژَمناک: [ص. مف]. خشماگین + اندوهناک + رنجور.

دُژمَنِش: [ص. ن]. خشمگین و متنفر و بیزار.
دُژَن: [ص]. تند و تیز مزه، تند وترش مزه.
دُژنام: [ا. مر]. دشنام، ناسزا، بدگویی.
دِژَند: [ص]. ترش و تند و تیز مزه + خشمناک.
دُژواخ: [ا]. درشتی، غلظت + نقاهت بعد بیماری.
دُژوار: [ص]. دشوار، سخت، صعب.
دُژوان: [کلمه حسرت]. حیف، دریغ، افسوس.
دُژوَند: [ص. ن]. فاسق، بی دین، بدکار.
دُژَه: [ص]. پرخشم، قهرآلود، غضبناک.
دُژهوخت گَنگ: [ص. ن]. گنگ نفرین شده. (از شاهنامه).
دُژینَه: [ا]. درفش چرم سوراخ کنی کفشگران.
دَس: [ا. مص]. پنهان کاری، حیله کردن، دغلی، آب زدن کالای خشک تا سنگین شود.
دَس: [ا]. دست.
دِس: [از ادات تشبیه]. دیس، نظیر، مانند، شبیه، همانند.
دُس: [ا]. گل پخته و سخت شده + آجر، سفال.
دسائِس: ـ ع ـ ج دسیسه ـ توطئه، دسیسه ها.
دَساتیر: ج دستور ـ دستورها، فرمان ها.
دَساتیر: [ا. خ]. نام کتابی در ۱۶ قسمت که در قرن دهم هجری به دوره اکبرشاه در هندوستان توسط شخصی بنام آذرکیوان و پیروان او تالیف شده با بسیاری لغات ساختگی شاید نو.
دَساتین: ج دستان، داستان ها، سروده ها، پرده های موسیقی.
دِسار: [ا]. میخ طویله، میخ آهنین.
دِسارت: [ا]. سود نامشروع.
دَساکِر: ـ ع ـ ج دسکره، شهرها، دهات.
دِسامبر Décembre: ـ فر ـ [ا]. ماه دوازدهم فرنگی برابر ۱۰ آذر تا ۱۰ دی.
دَسایِس: ـ ع ـ ج دسیسه ـ توطئه ها.
دَست: [ا]. هریک از دو اندام بدن انسان در دو سوی شانه ها شامل بازو و آرنج و کف دست و انگشتان + نام دو پای جلو چهار پایان.
دَست: [ا]. نوع، جور، شکل، همانند (یک دست شدن چیزی).
دَست: [ا]. شیوه، روش، طرز، قاعده، طور.
دَست: [ا]. هر دور بازی در ورزش یا در قمار.
دَست: [ا]. واحدی کامل از اجناس مثل یک دست لباس، یک دست قاشق، یک دست بشقاب.
دَست: [ق]. سو، جانب، سمت، طرف.
دَست: [ا]. صدر مجلس، مسند.
دَست: [ا]. دفعه، نوبت (سه دست سرم را شستم).

دَستا: [ا]. مخفف دستار، عمامه.
دَستآب: [ا. مر]. آب دست و روی شستن.
دَستاب: [ا. مر]. آب تغار دم دست شاطر.
دَست اَبزار: [ا. مر]. آلت، ابزاری که با دست به کار برند.
دَستادَست: [ا. مر]. معامله نقد؛ مقابل پسادست.
دَستار: [ا]. عمامه، مندیل، پارچه‌یی که دور سر پیچند + دستمال بزرگ، روی پاک کن، هوله + شال کمر.
دَستاران: [ا. مر]. پیش مزد، پیش پرداخت + انعام، شاگردانه.
دَستاربَند: [ا. ص]. آن که دستار به سر بندد، فقیه.
دَستارچَه: [ا. مصغر]. عمامه کوچک + دستار کوچک + دستمال.
دَستارچَه: [ا. مر]. هدیه، تحفه، مبارک باد دادن.
دَستارِ خوان (خا): [ا. منسوب]. سفره دراز مجلس مهمانی + دستمال سفره.
دَستاردار: [ص. ا]. آن که دستار به سر بندد، فقیه + سفره‌دار + هوله دار مهمانی.
دَستاس: [ا. مر]. دست‌آس، آس دستی، آسیای دستی.
دَستاسَنگ: [ا. مر]. قلاب سنگ، فلاخن
دَست اُشنان: [ا. مر]. صابون.
دَستاَفزار: [ا. مر]. ابزار دست، ابزار کار دستی.
دَستاَفشار: [ص. مف]. آنچه که آب آن را با فشار دست گرفته باشند.
دَست اَفشان: [ص. مف]. بذری که با دست افشانند.
دَستاَفشان: [ص. ق]. رقصان، در حال رقص.
دَست اَفشاندَن: [مص. مر]. رقصیدن، دست تکان دادن در رقص.
دَست اَفشاندَن: [مص. مر]. دست برداشتن و صرفنظر کردن.
دُستاق: ـ ت ـ [ا]. زندان، بند + زندانی، بندی.
دُستاقبان: [ا. ص]. دوستاقبان، زندان‌بان.
دَستآموز: [ص. مف]. دست‌آموخته، جانور مأنوس.
دَستان: ج دست، دست ها.
دَستان: [ا]. سَرود، نغمه، ترانه، آهنگ، نوا.
دَستان: [ا]. نام هریک از سمفونی های باربد.
(دَستان): [ا]. دسیسه، توطئه، نیرنگ، مکر، فریب، تزویر.
دَستان: [ا]. مخفف داستان، حکایت، قصه + ضرب المثل.
دَستان: [ا. خ]. لقب زال پدر رستم در خردورزی و چاره گری.
دَست اَنداختَن: [مص. مر]. دست درازی کردن، تجاوز کردن + مسخره کردن کسی را.
دَستاَنداز: [ا. مر]. چاله و ناهمواری سطح راه‌ها و جاده‌ها.

دَست‌اَندازی: [ا. مص]. تجاوز به مال و به حدود شناخته شده دیگران.
دَست اَندر کار: [ص. فا]. آن که بر سر شغلی باشد.
دَست اَندر کاران: ج دست اندر کار.
دَستِ راست: [ا. مر]. کبک.
دَستان زَدَن: [مص. مر]. نغمه سرودن + لاف زدن.
دَستان‌زَن: [ص. فا]. آوازخوان، نغمه‌سرا + نیرنگ‌ساز.
دَستانِ سام: [ا. منسوب به سام پدر زال]. لقب زال.
دَستان‌سَرای: [ص. فا]. نغمه‌خوان + داستان سراینده.
دَستان‌نَواز: [ا. ص. فا]. نوازنده ساز و آهنگ موسیقی.
دَستانَه: [ا]. صفحه‌یی پولادین که جنگاوران بر ساعد می‌بستند.
دَستانَه: [ا]. النگو + دستکش + تازیانه.
دَستاوَرد: [ص. مف]. دست‌آورد، محصول، فرآورده، حاصل دسترنج، ماحصل، بازده + دسترنج معنوی و فرهنگی.
دَست آوَرَنجَن: [ا. مر]. النگو، دستبند زنان.
دَستاوَری: [ا. مص]. کشف، به دست آوردن.
دَست اول: [ص. مر]. بار اول، کالای نو و مصرف نشده.
دَست‌آویز ـ دَستاویز: [ا. مر]. آنچه بدان چنگ درزنند، مستمسک، بهانه، هر وسیله برای ادعای ناروا و دروغین.
دَست‌باز: [ص. فا]. ایثارگر، بخشنده + جوانمرد.
دَست بازداشتَن: [مص. مر]. دست کشیدن و ترک کردن.
دَست‌بازی: [ا. مص]. ملاعبه، لاسیدن.
دست‌باف ـ دَست‌بافت: [ص. مف]. با دست بافته، پارچه و قالی بافته شده با دست.
دَست‌باف: [ص. مر]. میسر، ممکن، آسان.
دَستِ بالا: [ق. مر]. حداکثر، بیشترین.
دَستِ بالا: [ص. مر]. برتر، فیروز، غالب.
دَستبانَه: [ا. مر]. دستوان، دستکش چرمین بازداران تا دست را از زخم چنگال باز مصون دارد.
دَست بِداشتَن: [مص. مر]. ترک کردن و واگذاشتن.
دَست بَرآوردَن: [مص. مر]. به طغیان آمدن، خروج کردن.
دَستبُرد: [مص. مرخم]. سرقت، ربودن مال دیگری.
دَستبُرد: [ا. مر]. هنرنمایی، عمل + حمله، هجوم، جنگ، تصرف، غلبه.
دَستبُرد: [مص. مرخم]. سبقت گیری، گرو و شرط بردن.
دَست برداشتَن: [مص. مر]. رها کردن، دست کشیدن.
دَست برافشاندَن: [مص. مر]. دست تکان دادن در رقص.
دَست بَرَنجَن: [ا. مر]. النگو، دستبند زنان.
دَست بَستَه: [ص. مف]. آن که دستهایش را بسته باشند + آن که دو دست خود را بر سینه گذاشته باشد، دست به سینه + زبون، بیچاره.
دَست به سَر کردَن: [مص. مر]. کسی را دست خالی و دل خوش بدون برآوردن حاجت او از نزد خود باز گرداندن.
دَست بُقچَه: [ا. مر]. بقچه کوچک قابل حمل.
دَستبَند: [ا. مر]. دو حلقه فلزی متصل به هم و قفل‌دار که بر دست مجرمین و تبهکاران زنند.
دَستبَند: [ا. مر]. النگو، دست برنجن، دستینه.
دَستبَند: [ا. مر]. طرزی رقص که دست یکدیگر را گروهی گرفته در حال رقص دور گردند.
دَست‌بوس: [ص. فا]. آن که دست بزرگان را بوسد.
دَست‌بوس ـ دَست‌بوسی: [ا. مص]. دست بزرگی را بوسیدن، شرفیابی، زیارت.
دَستبویَه: [ا. مر]. دستنبو، میوه‌یی از نوع طالبی و گرمک.
دَست به آب: [ا. مر]. کنایه از قضای حاجت و طهارت.
دَست به گریبان شدن: [مص. مر]. گلاویز و دست به یقه شدن به نزاع با کسی.
دَست‌پاچِگی: [ا. مص]. شتاب‌زده بودن. [ق]. به شتاب.
دَست‌پاچه: [ص. مف]. شتابزده، سراسیمه، هراسان یا آشفته بر اثر وضع یا رویداد ناگهانی.
دَست‌پاک: [ص. فا]. متقی، پرهیزگار + [ا. مر]. دستمال.
دَست‌پُخت: [ص. مف]. غذای پخته و پرورده به دست کسی.
دَست‌پَرور ـ دَست‌پَروَرده: [ص. مف]. تربیت شده به وسیله کسی.
دَستِ پَس ـ دَستِ پَسین: [ا. مر]. دست آخر.
دَست‌پیچ: [ا. مر]. دستاویز + [ص. مف]. با دست پیچیده شده.
دَستِ پیش: [ا. منسوب]. پیشدستی، سبقت، پیشگیری.
دَست پیمان: [ا. مر]. آنچه از زیور طلا و نقد که داماد پیش از عروسی به خانه عروس فرستد.
دَست‌تَنگ: [ص. مف]. تنگدست، بی نوا، فقیر.
دَست‌تَنها: [ص. ن]. بی یار، بی یاور، بدون کمک.
دَستجات: ج دسته، گروها، فرقه‌ها.
دَستجَمعی: [ا. مص]. دسته‌جمعی، باهم به صورت یک دسته.
دَستِ چپی: [ص. ن]. در اصطلاح سیاسی آن که سوسیالیست و مردم‌گرا است، مخالف امتیازات طبقاتی و اشراف.
دَست چَمَک: [ص. فا]. دارای دست نیرومند و صاحب دولت.
دَست‌چین: [ص. مف]. چیده شده به وسیله دست، برگزیده.

دَست خالی: [ص. مفـ]. تهی دست + بی بهره + بدون وسیله.
دَست خاییدَن: [مص. م]. دست به دندان گزیدن از پشیمانی.
دَست خُشک: [ص. ن]. ممسک، نظر تنگ.
دَستخَط: [ا. مر]. خط با دست نوشته شده + فرمان.
دَست خوان (خا): [ا. مر]. سفره دراز مجلس مهمانی.
دَست خُوردَه: [ص. مفـ]. آلوده، از نوی افتاده + جابه‌جا شده.
دَست خوش: [از ادات تحسین]. آفرین!، احسنت!.
دَستخوش: [ص. مفـ]. بازیچه، آلت دست + سر به فرمان.
دَستخوش: [ا. مر]. ناز شصت، پاداش، جایزه + شتلی قمار.
دَست خون: [ا. مر]. آخرین بازی پاک باخته در قمار که از خَشم عضوی از بدن یا جان یا زن خود را به گرو خواند.
دَست دادَن: [مص. مر]. حاصل شدن، به دست آمدن.
دَست دادَن: [مص. مر]. مصافحه، دست یکدیگر را به دوستی گرفتن و فشردن.
دَست داشتَن: [مص. مر]. در کاری دخالت داشتن + تسلط داشتن.
دَست دِرازی: [ا. مص]. تجاوز، تلاش برای تصاحب و تسلط به حدود و حقوق دیگران.
دَست دوز: [ص. مفـ]. با دست دوخته شده + [ص. فا]، دوزنده با دست.
دَسترَس: [ا. مر]. چیزی یا جایی که دست به آن رسد.
دَسترَسی: [ا. مص]. امکان و توانایی دست یافتن به چیزی یا کسی.
دَست رِشت ـ دَست رِشتَه: [ص. مفـ]. با دست رشته شده.
دَست رِشت: [ص. ا]. آسان، ممکن + دارایی، توانگری.
دَسترَنج: [ا. ص]. حاصل زحمت، مزد، اجرت. [ص. مفـ]. ساخته شده با زحمت دست + کوشش.
دَست رَوا: [ص. فا]. مسلط، مختار + ممکن، مجاز.
دَست رَوایی: [ا. مص]. امکان، تمکن.
دَستَرَه ـ دَستَر: [ا. مر]. دست اره، اره دستی کوچک + داس دندانه‌دار.
دَست ریس: [ص. مفـ]. ریسمان یا رشته با دست ریسیده شده.
دَستریک: [ا. مر]. رنده نجار، رنده و ارّه بزرگ.
دَست زَدَن: [مص. مر]. کف هر دو دست را از شادی پیاپی برهم زدن.
دَست زَدَن: [مص. مر]. اقدام کردن + متوسل شدن.
دَست زَدَن: [مص. مر]. دست یازیدن، لمس کردن.
دَست ساز: [ص. مفـ]. به وسیله دست ساخته شده.
دَست شُستَن: [مص. مر]. دست‌ها را با آب و صابون پاک کردن + کنایه از ناامید شدن و صرفنظر کردن.
دَست شویی: [ا. مر]. جای شیر آب و کاسه لعابی ویژه دست شستن + کنایه از مستراح، مبال، آبریزگاه.
دَستغالَه: [ا]. داسگاله، قسمی داس، ابزار علف‌چینی.
دَستفال: [ا]. دستلاف، دشت، پول نخستین فروش.
دَستفُروش: [ا. فا]. کاسب دوره گرد، پیله‌ور.
دَست فُرو شُستَن: [مص. مر]. دست کشیدن و صرفنظر کردن.
دَست فَشاندَن: [مص. مر]. تکان دادن دستها در حال رقص.
دَست فَنگ: [ا]. (نظ). حالت گرفتن تفنگ به صورت اریب روی سینه که لوله‌اش رو به سمت چپ و قنداقش به سمت راست بدن باشد.
دَستقالَه: [ا. مر]. دستغاله، قسمی داس.
دَست قَلَم: [ا. مر]. سواد، توانایی نوشتن.
دَست قَلَم: [ص. فا]. اهل قلم، نویسنده، قلم به دست.
دَست قَلَم: [ص. مفـ]. دست بریده و قطع شده کسی.
دَستَک: ـ تاجیکی ـ [ا]. سند، چک، قبض، نوشته معتبر.
دَستَک: [ا]. دست کوچک + دفترچه حساب‌های سر دستی.
دَستکار: [ص. فا]. کارگر، اهل صنعت، پیشه‌ور.
دَستکار: [ص. مفـ]. ساخته و پرداخته شده با دست.
دَستکاری: [ا. مص]. ساختار چیزی را با دست تغییر دادن و جابه‌جا کردن.
دَستکالَه: [ا. مر]. دستغاله، داسی کوچک.
دَست کَج: [ص. ن]. مال مردم ربا، دزد، دله دزد.
دَستکَرد: [ص. مفـ]. مصنوع، با دست ساخته شده.
دَستکَرَه: [ا. مر]. دسکره، قلعه، شهرک، آبادی.
دَستَک زَن: [ص. فا]. مطرب، رقاص، بشکن‌زن.
دَستَک زَنان: [ق. حا]. در حال دستک زدن.
دَستکَش: [ا. مر]. دستانه، نکاب، نگاف، دست‌پوشی از چرم یا پلاستیک که پنج انگشت و کف دست قالب آن شود.
دَستکَش: [ص. مفـ]. بازیچه، ملعبه + مطیع، مغلوب + گدا.
دَستکَش: [ص. مفـ]. آنچه با دست کشیده شود.
دَستکِشت: [ص. مفـ]. آنچه با دست کاشته شده یا شود.
دَست کَشیدَن: [مص. مر]. دست مالیدن + صرفنظر کردن.
دَست کَلَه: [ا. مر]. بند پای ستور + شبیه، مانند.
دَست کَم: [ق. مر]. دست پایین، حداقل.
دَست کَمی: [ا. مص]. حالت و کیفیت کم، دست کم بودن.
دَستگاه: [ا. مر]. تشکیلات + اسباب شوکت و دولت و جاه.
دَستگاه: [ا. مر]. مجموع اعضای متشکله هرپدیده صنعتی.

دَستگاه: [ا. مر]. مجموع اندام‌های هماهنگ در کار درون بدن.
دَستگاه: [ا. مر]. واحد شمارش خانه و ماشین امثالهم.
دَستگاه: [ا. مر]. یک آهنگ کامل موسیقی.
دَستگرای: [ص. مف]. دست‌آموز + مغلوب + آزمایش.
دَستگرد: [ا. مر]. دستجرد، دهکده، ملک زراعی + کوشک.
دَستگردان: [ا. مص]. عمل دست به دست جمعی گرداندن چیزی را + پول در گردش.
دَست گِرِفتَن: [مص. مر]. یاری و کمک دادن + ممانعت.
دَست گِرِفتَن: [مص. مر]. چیزی را در میان کف دست نگهداشتن + موضوعی را به تمسخر و تقلید بازگو کردن.
دَست گُزین: [ص. مف]. دست‌چین، برگزیده + اسب یدک.
دَستَکَک: [ا. مر]. مخفف دسته، دسته کوچک.
دَستگَه: [ا. مر]. مخفف دستگاه (نگاه به دستگاه).
دَستگیر: [ص. فا]. مددکار، یاری دهنده + خدای متعال.
دَستگیر: [ص. مف]. گرفتار و توقیف شده.
دَستگیرَه: [ا. مر]. آلت و جا دستی پشت دریا جلو کشو برای گشودن و بستن، وسیله‌یی برای گرفتن دست به آن.
دَستگیری: [ا. مص]. مدد، یاری دادن + اسیر کردن.
دَستلاف: [ا. مر]. دشت، فروش اول + حق‌الزحمه.
دَستمال: [ا. مر]. پارچه‌یی نسبتاً کوچک و چهارگوش ویژه پاک کردن رخسار از نم آب و آلودگی + پارچه‌یی چهارگوش برای چیزی در آن بستن. [ص. مف]. ملموس، آنچه بدست مالند یا مالیده شده.
دَستمالی: [ا. مص]. عمل دست کشیدن به چیزی و لمس کردن آن.
دَست‌مایه: [ا. مر]. سرمایه کوچک.
دَستمَرد: [ص. فا]. یار، دستگیر، مددکار، پشتیبان.
دَستمَردی: [ا. مص]. کمک، اعانت + شجاعت، دلیری.
دَست‌مَریزاد: [جمله دعایی و سلامت خواهی و درود برای دست]. دستت نیرومند باد!، دست شما درد نکند!.
دَستمُزد: [ا. مر]. حق‌الزحمه، پول یا کالایی که در مقابل کار پردازند.
دَست‌موزَه: [ا. مر]. دستکش که به دست پوشند + دستاویز.
دَست‌موزَه: [ا. مر]. ارمغان، تحفه.
دَست ناکَردَه: [ص. مر]. بکر، دست نخورده.
دَستَنبو: [ا. مر]. دستنبوی، دستنبویه، گلوله‌یی از عنبر و مشک و دیگر عطریات که به دست گرفته و هرگاه آن را بویند.
دَستنبو: [ا. مر]. کالوک، بری بوته‌یی و جالیزی و خوشبو از نوع طالبی و گرمک.
دَست نَخوردَه: [ص. مر]. نو، تازه، سالم + بکر.
دَست نِشانَدَه ـ دَست نِشان: [ص. مف]. گماشته، آن که به وسیله دیگری به شغل یا مقامی تعیین و فرمانبردار باشد + با دست کاشته شده.
دَست‌نِشین: [ص. فا]. مسندنشین، صدرنشین.
دَست‌نِگَر: [ص. فا]. مقلد، پیرو، دنباله‌رو.
دَست‌نَماز: [ا. مر]. وضو، شستشوی به‌آیین دست و روی برای نماز.
دَست‌نِوِشت: [ا. ص. مف]. دستخط + نامه با دست نوشته.
دَست‌نِوِشتَه: [ص. مف]. کتاب یا ورقه یا سندی که به وسیله کسی با قلم نوشته شده باشد.
دَست‌نِویس: [ص. مف]. آنچه با دست نوشته باشند.
دَستو: [ا. مر]. دست آس، آسیادستی.
دَستوار ـ دَستواره: [ا. مر]. چوبدستی، عصا + النگو، دستبند.
دَستوار: [ص. فا]. همدست، دستیار، معاون.
دَستوانَه ـ دَستوان: [ا. مر]. ساعدبند آهنین برای جنگ.
دَستور: [ا]. اجازه، فرمان، فرمانی که از طرف مقامی به منظور انجام کاری صادر شده باشد + برنامه کار، قاعده، آیین.
دَستور: [ا. ص]. وزیر، امیر، مشاور، صاحب مسند، صدر + عالم روحانی دین زرتشتی.
دَستورُالعَمَل: [ا. مر]. دستور کار، برنامه کار.
دَستورَدَه: [ا. مر]. محور، چرخ گرداننده (از: شین پرتو).
دَست‌وَرز: [ا. ص. فا]. پیشه‌ور، متخصص صنایع دستی.
دَستوری: [ا. مص]. اجازه، رخصت + رسم، قاعده. [ص. ن]. منسوب به دستور.
دَستَه: [ا]. قبضه، آن اندازه از یک وسیله که برای در دست گرفتن یا نگهداشتن آن تعبیه شده باشد، دستگیره دریا هر آنچه از آن گونه برای جابه‌جا کردن چیزی بتوان در دست گرفت.
دَستَه: [ا]. جماعت، عده‌یی از مردم، عده‌ای از جانوران.
دَست و گریبان شدن: [مص. مر]. گلاویز و دست به یقه شدن به نزاع با کسی.
دَستَه اَنداختَن: [مص. مر]. نصب دسته یا دستگیره بر چیزی.
دَستَه‌بَندی: [ا. مص]. گردهم‌آیی گروهی به قصد مخالفت با اکثریت + عمل مرتب کردن و در کنار هم نهادن چیزهای هم نوع.
(دَست بِه دامانی): [ا. مص]. توسل.
دَستَه‌جات: ج دسته، فرقه‌ها، گروه‌ها.

دَسته جَمعی: [ا. ق]. همه باهم به صورت یک دسته.
دَسته هاوَن: [ا. مر]. میله کوتاه و کلفتی که با آن چیزی در هاون کوبند.
دَستی: [ص. ن]. منسوب به دست، هرآنچه که با دست ساخته شده باشد + قابل به کار گرفتن با دست + پول بدون سند.
دَستیاب: [ص. فا]. دست یابنده، پیروز + میسر.
دَستیابی: [ا. مص]. دست جوینده به جای مورد نظر رسیدن + دست پیدا کردن و برداشتن اطلاعات از حافظه کامپیوتر.
دَستیار: [ا. ص]. معاون، مددکار، یاری دهنده.
دَستیاره: [ا. مر]. دست برنجَن، النگو، دستبند.
دَستیاری: [ا. مص]. شغل و عمل دستیار، معاونت.
دَستیازی: [ا. مص]. عمل دست به چیزی بردن برای تصرف.
دَست یازیدَن: [مص. مر]. دست دراز کردن به سوی چیزی برای بهره‌وری.
دَست یافتَن: [مص. مر]. بر کسی یا چیزی مسلط و حاکم شدن.
دَستی دَستی: ـ عامیانه ـ [ا. ق]. به عمد، به اراده، انجام عملی با قصد قبلی.
دَستینه: [ا. مر]. النگو، دستبند زینتی + دستکش + دسته هرچیز.
دَستینَه: [ا]. امضاءِ زیر نوشته، حکم، دستخط.
دسر Desser: ـ فر ـ [ا]. میوه یا شیرینی که بعد از خوراک اصلی خورند.
دَسکَره ـ دَسگَرَه: [ا]. ده، قریه، شهرک + کوشک پادشاه و قلعه درباریان میان شهرستان + صومعه، دیر.
دَسم: ـ ع ـ [ا]. چربی، پیه + [ص]. چرکین.
دَسوک: [ا]. دروک، تراشه چوب و تخته.
دُسومَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دسومة، چرب بودن، چربناکی.
دَسَه: [ا]. گلوله ریسمان.
دَسیسَه: ـ ع. دسیسة ـ [ا]. (دستان)، توطئه، نیرنگ سازی پنهانی بر ضد دیگران.
دسی گرم Décigramme: ـ فر ـ [ا]. واحد اندازه گیری وزن: یک دهم گرم.
دسی لیتر Décilitre: ـ فر ـ [ا]. واحد اندازه گیری گنجایش: یک دهم لیتر.
دسی متر Décimètre: ـ فر ـ [ا]. واحد اندازه گیری طول: یک دهم متر.
دَسین ـ دَسینَه: [ا]. خمره، خم شراب یا سرکه.
دَسیَّه: [ص]. پاکدامن، باتقوی.

دُش: [پیشاوند]. دُژ، بد، زشت مثل دشمَن، دشوار، دشنام.
دَش: [ا]. نظیر، شبیه + خودآرایی، خودنمایی.
دشارژ Décharge: ـ فر ـ [ا]. تخلیه برق از خازن الکتریکی.
دِشارژ شدن: [مص. مر]. خالی شدن (بیشتر درباطری).
دُشپِل ـ دُشپیل: [ا]. دژپیه، غده.
دَشت: [ا]. زمین پهناوَر هموار، بیابان، جلگه.
دَشت: [ا]. دستلاف، نخستین پول نخستین فروش.
دُشت: [ص]. دش، دژ، بد، زشت.
دَشتان: ـ پهـ ـ [ص]. زن قاعده و بی نماز، حایض.
دَشتبان: [ا. ص]. ناطور، نگهبان دشت و کشتزار.
دَشت پَیما: [ص. فا]. پیماینده بیابان، صحرانورد.
دُشتخوار (خا): [ص]. دشخوار، دشوار، شاق.
دَشت سار: [ا. مر]. سرزمین سراسر دشت.
دَشتَک: ـ پهـ ـ [ا]. جنین، بچه نارسیده در زهدان.
دَشتگاه: [ا. مر]. دشت جای، بیابان علف چر.
دَشتی: [ص. ن]. بیابانی، صحرانشین.
دَشتی: [ا]. از آهنگ های موسیقی ایرانی در دستگاه شور.
دَشتی: [ا]. زالو که گذارند تا چرک دمل و زخم تن را مکد.
دُشیاد: [ا. مر]. غیبت، بدگویی پشت سر کسی.
دُش چشمی: [ا. مص]. بدچشمی، رشک.
دُشخوار (خا): [ص. مر]. دشوار، مشکل، شاق.
دُشخیم: [ا. ص]. دژخیم، جلاد، بدنهاد.
دَشک: [ا]. دسک، نخ که بر سوزن کنند.
دُشَک ـ دُشکچه: [ا]. تشک، دوشک، بستر پنبه آکند.
دُشمَن: [ا. ص]. ضد، بدخواه و کینه دار دیگری، عدو، خصم.
دُشمَنانَه: [ق]. به کردار دشمن، خصمانه، از روی دشمنی.
دُشمَنانَگی: [ا. مص]. عداوت، خصومت، دشمنی.
دُشمَن پَروَر: [ص. فا]. آن که دشمن را تقویت کند.
دُشمن دار: [ص. فا]. مدارا کننده با دشمن، هم مرام دشمن.
دُشمَن داشتَن: [مص. مر]. کسی را از تنفر دشمن شمردن.
دُشمَن روی: [ص. مف]. به صورت دشمن، مبغوض دیدار.
دُشمَن شِکَر: [ص. فا]. دشمن شکرنده، درهم شکننده دشمن.
دُشمَن شِکَن: [ص. فا]. دشمن شکر، شکست دهنده دشمن.
دُشمَن کام: [ص. مف]. کسی که بدی اوضاع و احوالش بر وفق مراد دشمن باشد، شکست خورده، بی چاره شده، از پا درآمده.
دُشمَن کُش: [ص. فا]. آن که دشمن را کشد.
دُشمَن گُداز: [ص. فا]. سوزنده و گدازنده دشمن.
دُشمَنی: [ا. مص]. عداوت، خصومت، دشمن بودن.

دُشنام: [ا. مر]. دشت‌نام، یارند، فحش، ناسزا، نسبتی زشت که برای خوار کردن کسی به او داده شود.
دَشَنگ: [ا. خ]. از شهرهای ختا در چین شمالی.
دَشَنگ: [ص. مف]. دلنگ، آویخته شده + [ا]. غلاف خوشه خرما.
دَشَنگ: [ا]. سد، بندی که جلوجریان آب گیرد.
دَشَنگی: [ا]. دنیا، روزگار، عالم سفلی.
دَشنه: [ا]. خنجر راست، کارد ستبر تیغه و تیزدم.
دُش‌نهاد: ـ په ـ [ص. مر]. بدنهاد.
دُشوار: [ص. مر]. سخت، شاق، مشکل، صعب.
دُشوارپَسَند: [ص. فا]. مشکل‌پَسَند.
دُشوارخوی: [ص. فا]. بدخلق، پرخاشگر، ناسازگار.
دُشواررَو: [ص. مر]. صعب‌العبور، گذرگاه سخت.
دُشوارزای: [ص. فا]. زنی که هربار به سختی زاید.
دُشوارگیر: [ص. فا]. سخت گیر.
دُشواری: [ا. مص]. دژواری، سختی، صعوبت، وضع و شرایطی که تحمل آن سخت باشد.
دُشواریاب: [ص. مف]. صعب‌الوصول، دیریاب.
دُعا ـ دُعاء: ـ ع ـ [ا]. گَد، (نیازش)، نیایش، یزش، خواهش، درخواست، خداخوانی، از خدا خیر و حاجت خواستن، سخنانی که برای خواستن چیزی خطاب به خدا یا پیامبر و ائمه گفته شود.
دعائِم: ـ ع ـ ج دعامه، پایه‌ها، ستون‌ها.
دُعائی: [ص. ن]. جن‌زده + نیازمند به دعا.
دَعاب: ـ ع ـ [ص. فا]. آن‌که بسیار شوخی و مزاح کند.
دُعات: ـ ع ـ ج داعی، دعوتگران به دین یا مرامی.
دَعارَت: ـ ع ـ [ا]. دعارة، خبث، فسق، شرارت.
دُعارَوا: [ا. ص]. قابل دعا + درخت نظر کرده که با دعا و اظهار حاجت تکه‌های پارچه بسیار بر آن بسته باشند.
دُعاگوی ـ دعاگو: [ص. فا]. خواستار خیر و برکت از خدا.
دُعاگویی: [ا. مص]. عمل دعاگو.
دِعام ـ دِعامَه: ـ ع. دعامة ـ [ا]. جرز، ستون خانه، پایه داربست + بزرگ قوم.
دَعامَه: ـ ع. دعامة ـ [ا]. شرط.
دُعانویس: [ا. ص. فا]. جن گیر، رمال، نویسنده دعا.
دَعاوی: ـ ع ـ ج دعوی، خواهانی‌ها، ادعاها، دادخواهی‌ها + اسباب، وسایل.
دُعاة ـ دعات: ج داعی، دعوتگران، مبلغین.
دَعایِم: ـ ع ـ ج دعامه، ستون‌ها، بزرگان قوم.
دُعایی: [ص. ن]. منسوب به دعا، جن‌زده + نیازمند دعا.
دِعبِلِ خُزاعی: [ا. خ]. از شاعران شیعه قرن دوم و مداح علی بن موسی الرضا (ع) و اهل بیت رسول (ص).
دَعَت: ـ ع ـ [ا. مص]. آسایش + جلوگیری از طغیان شهوت.
دَعوا ـ دعویٰ: ـ ع ـ [ا]. خواهانی، دادخواهی، ادعا کردن.
دَعوا: ـ در تداول فارسی ـ [ا]. پرخاش، دشمنی، زد و خورد.
دَعَوات: ج دعوت، دعا، دعاها + دعوت‌ها.
دَعوَت: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل خواندن، فراخوانی (به مهمانی یا کاری) + راهنمایی، رهبری و تبلیغ به دین یا مسلکی.
دَعوَت: ـ ع ـ [ا]. دعا، استغاثه به درگاه خدا.
دَعوَتگر: [ص. فا]. دعوت کننده.
دَعوَت‌نامه: [ا. مر]. نامه یا کارت دعوت برای اجازه ورود به جشن و مهمانی.
دَعویٰ: ـ ع ـ [ا. مص]. خواهانی، دادخواهی، ادعا کردن + ستیزه، پرخاش، زد و خورد، دشمنی.
دَعوی: ـ در فارسی. ازع دعویٰ ـ [ا]. خواهانی، ادعا، دادخواهی + ادعاهای علمی یا هنری.
دَعویگی: [ا. مص]. استدعا، التماس، درخواست.
دَغ: [ا. ص]. مخفف داغ، سر بی مو و طاس (دغسر).
دَغا: [ص]. دغل، نادرست، معیوب + حرامزاده، بدکاره، قحبه + زرقلب، پول تقلبی.
دَغا: [ا]. فریب، نیرنگ، غدر، مکر.
دَغا: [ا]. خس، خاشاک، هرچیز بی ارزش.
دَغاپیشه: [ص. فا]. نیرنگ‌باز، متقلب.
دَغا دادن: [ص. مر]. فریب دادن + تقلب در قمار.
دِغال: ـ ع ـ ج دغل، ناسره‌ها، متقلب‌ها.
دَغدغان: [ا]. درختی جنگلی که میوه آن داروی اسهال است.
دَغدَغک: [ا]. درختچه‌یی به بلندی یک متر که برگهایش مسهل و گاه مانند برگ سنا دم کرده به کار رود.
دَغدَغه: ـ ع. دغدغة ـ [ا]. وسوسه، بیم، نگرانی، اضطراب + خاریدن، غلغلک دادن + طعن کردن.
دَغدَغهِ خاطِر: [ا. مر]. نگرانی ذهن.
دُغدُو: [ا. خ]. دغدویه، نام مادر اشو زرتشت پیامبر.
دَغسَر: [ص. مف]. داغ سَر، کله طاس و بی مو.
دَغَل: ـ ع ـ [ص]. ناسره، پول تقلبی، غش. [ص. فا]. نیرنگباز، متقلب. [ا]. نادرستی، نیرنگ، تقلب، تباهی.
دَغَلباز: [ص. فا]. متقلب، دغلکار.
دَغَلکار: [ص. فا]. متقلب، تقلب کننده در کارها.
دَغَلی: [ا. مص]. عمل دغل، نادرستی، نیرنگبازی +

حرامزادگی.

دَغمَسَه ـ دَغمَصَه: [ا]. مخمصه، وضع دشوار، گرفتاری.

دَغول: [ص]. متقلب، ناسره‌ساز + حرامزاده.

دَف: ـ سومری ـ [ا]. دایره، دایره‌یی ساخته از چوب که بر یک طرف آن پوستی نازک کشیده شده و آن را با سر انگشتان دو دست گرفته و نوازند.

دَفائِن: ـ ع ـ ج دفینه، اندوخته‌ها، گنجینه‌ها، مال‌های پنهان شده در زیر خاک.

دَفاتِر: ـ ع ـ ج دفتر، نامه‌ها، دفترها، کتاب‌ها.

دِفاع: ـ ع ـ [مص]. پدافند، دفع تجاوز و ستم از خود و از وطن + عملِ آوردن دلیل یا سند به حمایت از حقوق خود و کسان خود از دستبرد دشمن.

دِفاعی: [ص. ن]. منسوب به دفاع. (نیروی دفاعی).

دِفاعیّات: ـ ع ـ ج دفاعیه.

دِفاعیّه: ـ ع ـ [ص. ن]. مونث دفاعی، مربوط به دفاع.

دَفّاف: ـ ع ـ [ا. فا]. دف‌ساز و دف‌فروش + دایره‌زن.

دَفاین: ـ ع ـ ج دفینه، اندوخته‌ها، گنجینه‌ها، مال‌های پنهان شده در زیر خاک.

دَفتَر: [ا]. کتاب، جزوه، اوراق به هم پیوسته مجلد.

دَفتَر: [ا]. اتاق کار کارمندان و مدیران و دفترداران.

دَفتَرچه: [ا. مر]. مصغر دفتر، دفتر کوچک.

دَفتَرخانَه: [ا. مر]. اتاق ثبت اسناد معاملات و ازدواج و طلاق، دفتر اسناد رسمی، محضر.

دَفتَردار: [ا. ص]. بایگان، ثبات، مسئول ثبت حساب‌ها.

دَفترداری: [ا. مص]. عمل و شغل نگهداری حساب دفترهای یک موسسه.

دَفترِ روزنامه: [ا. منسوب]. دفتری که حساب داد و ستد روزانه تجارتخانه یا موسسه‌یی تولیدی در آن نوشته و ثبت شود.

دَفترِ کُل: [ا. منسوب]. دفتری که تمامی حساب بدهکار و بستانکار هر تجارتخانه و بنگاه تولیدی در آن نوشته شود.

دَفترِ نمایَندَه: [ا. منسوب]. دفتر اندیکاتور، دفتر ثبت خلاصه نامه‌های فرستاده و رسیده از اداره‌ها یا بنگاه‌ها.

دَفتر و دَستَک: [ا. مر]. مجموعه دفترها و اسناد.

دَفتَری: [ص. ن]. منسوب به دفتر (کارهای دفتری).

دَفتَریار: [ا. ص]. معاون سر دفتر در دفتر اسناد رسمی.

دَفتَه ـ دَفتین: [ا]. دست ابزاری فلزی و سنگین شبیه شانه دارای دسته‌یی عمود بر آن که بافندگان قالی یا پارچه هربار پس از بافتن چند رشته تار به پود با آن لای تارها را کوبند تا تار و پود درهم و محکم شوند.

دَفَر: ـ ع ـ [ا]. بوی بد، گند + خوار + این دنیا.

دَفزَک: [ص]. زفت + سفت + ستبر، ضخیم، فربه.

دَف‌زَن: [ص. فا]. نوازنده دف، دایره‌زن.

دَفع: ـ ع ـ [ا. مص]. دک، رانش، وازنش، تیبا، از خود دور راندن، رد و خارج کردن + عقب انداختن.

دَفَعات: ـ ع. ج دفعه، دفعه‌ها، بارها.

دَفعُ‌الوَقت: ـ ع ـ [ا. مص. مر]. درنگی، فرغیش، فرغل، وقت گذرانی.

دَفعُ‌الوَقت کننده: [ص. فا]. درنگی کار، سپوزگار.

دَفعَت: ـ ع ـ [ا]. دفعة، نوبت، یک نوبت دفع.

دَفعَه: ـ ع. دفعة ـ [ا]. یک نوبت دفع، هر شماره از رویدادها یا کارهای تکرار شده: بار، مرحله، وهله (یک دفعه).

دَفعی: [ص. ن]. مربوط یا منسوب به دفع + دفع شدنی، زاید. [ق. مر]. ناگهانی، یکبارگی.

دَفق: ـ ع ـ [مص]. به شدت پاشیدن آب و ترشح آن.

دَفَک: ـ ع ـ [ا]. هدف، آماج، نشانه تیر.

دَفن: ـ ع ـ [ا. مص]. (خاک‌سپاری)، پنهان کردن زیر خاک.

دُفَناء: ـ ع ـ ج دفینه، گنجینه‌ها، دفینه‌ها.

دِفناس: ـ ع ـ [ص]. گول، احمق، فرومایه.

دَف‌نَواز: [ص. فا]. دایره‌زن، دَف‌زننده.

دَفنوک: [ا]. غاشیه، روپوش زین اسب + جناق سینه.

دُفوف: ـ ع ـ ج دف، دایره‌ها، دف‌ها.

دَفّه: [ا]. (نگاه به دفته ـ دفتین).

دَفّه: [ا]. هر لت جلد کتاب + کناره، حاشیه.

دَفیله Défilé: ـ فر ـ [ا]. رژه، عمل عبور صفوف منظم سربازان از برابر رئیس مملکت یا فرماندهان خود.

دَفین: ـ ع ـ [ص. مف]. پنهان کرده شده در زیر خاک.

دَفینَه: ـ ع. دفینة ـ [ا]. گنجینه، فگنده، پول و گنج که در زمین پنهان کرده باشند.

دَق: [ص]. دغ، سر بی مو + زمین بی رویش.

دَق: [ا. مص]. معرب دک، گدایی + خواستن.

دَق: ـ ع ـ [ا]. گونه‌یی پارچه گرانبهای رومی.

دَق: ـ ع ـ [ا. مص]. اعتراض، مواخذه.

دَقّ: ـ ع ـ [ص]. کوبیدن، کوفتن و نرم و آرد کردن.

دَقّ: ـ ع ـ [ا. مص]. خرده گیری، سرزنش.

دِق: ـ ع ـ [ا]. نوعی بیماری جانکاه + لاغری + سل.

دَقّاق: ـ ع ـ [ص. ا]. کوبنده و نرم کننده + آرد فروش.

دَقُ‌الباب: ـ ع ـ [مص. مر]. کوفتن در (به وسیله کوبه).

دَقایِق: ـع ـ ج دقیقه، باریک ها، نکته ها.
دَقایِق: ـع ـ ج دقیقه، یک شستم های هر ساعت، دقیقه ها.
دِقَّت!: ـع ـ [فـعـل اخطـاری. ق]. (نـیـوشـا!)، (هشـدار!)، توجه!، مواظب!.
دِقَّت: ـع ـ [ا. مص]. نـازک انـدیشی، بـاریک بـیـنـی، تـوجه کامل.
دِقَّت: ـع ـ [ا. مص]. بـاریـکـی، نـازکـی، ظـرافـتـی که در ساختاری هنری به کار رفته باشد.
دِقّ کُش: [ص. مف]. کشته شده از رنج اندوه جانکاه.
دَقَل: ـع ـ [ا]. خرما، نوعی خرمای بد و پست.
دَقمَصه: محرف مخمصه عربی ـ [ا. مص]. دردسر، ناراحتی.
دَقیـانوس: [ا. خ]. امپـراتور روم در قرن سوم میـلادی کـه بنا به روایـات اصحاب کهف از کفر ستم او فراری و بـه غار پناه بردند.
دَقیق: ـع ـ [ص]. باریک، نازک + نرم، خرد + ظریف.
دَقیق: ـع ـ [ص. فا]. نیکونگر، باریک بین + نازک کار.
دَقیـق: ـع ـ [ا]. آرد، هرچیز نرم و تـبـدیـل به گرد شده + گرد نخل نر.
دَقیقَه: ـع. دقیقه ـ [ا]. مونث دقیق، نکته باریک.
دَقیقَه: [ا]. واحد انـدازه گیری زمان: یک شصتم از هر ساعت + واحد اندازه گیری زاویه: یک شصتم از درجه.
دَقـیقَه شُمـار: [ا. فا]. آنچـه دقـیـقـه هـا را شـمـارد، عـقـربـک دقیقه شمار ساعت.
دَقـیقه شُمـاری: [ا. مص]. وضع و عمل آن که از سختی انتظار دقیقه شمارد.
دَقیقـی: [ص. ن]. منسوب به دقیق + آردفروش. [ا. خ]. شاعر معروف قرن چهارم.
دَک: [ص. ا]. گدا، مفلس + گدایی، تکدی.
دَک: [ا]. حصه، بهره، نصیب + پی بنای دیوار.
دَک: [ص]. دغ، سر بی مو و طاس + بیابان خشک.
دَک: [ا]. سر آدم و حیوان، سر و صورت (دک و پوز).
دَک: [ا]. آسیب، گزند.
دَک: [ص]. محکم، استوار، سخت.
دَک: [ا]. دفع، رد، رانش (کسی را دک کردن).
دَک: [ص]. درختی که برگ های آن ریخته باشد.
دَک: [ا]. دوک نخ ریسی + [ص]. ستبر، زمخت.
دَک: ـع ـ [مص]. کوبیدن و ویران کردن بنا و خانه و شهر.
دَک: ـع ـ [ا]. زمین کوفته و هموار + ریگستان.
دِک: [ا. مص]. لرزیدن اعم از سرما یا از ترس.
دَکاکین: ـع ـ ج دکان ـ دکه، دکان ها، دکه ها.
دکاگرم Décagramme: ـفر ـ [ا. مر]. واحد اندازه گیری وزن: ده گرم.
دکالیتر Décalitre: ـفر ـ [ا. مر]. واحد اندازه گیری گنجایش. ده لیتر.
دکامتر Décamètre: ـفر ـ [ا. مر]. واحد انـدازه گیری طول: ده متر.
دُکّان: ـع ـ [ا]. سکو، فروشگاه، کربه، کربک، کلبه، جایی سر پوشیده در کنار گذرگاه که در آن کالا فروخته شود.
دُکّان‌دار: [ا. ص]. صاحب دکان، فروشنده اجناس دکان.
دُکتُر: ـیو ـ از دستور فارسی Docteur ـفر ـ [ا]. دستور، دستور که در یونانی به دکـتـر تـبدیل شـده، پزشک، طبیب + آن که بـالا ترین درجه تحصیـلـی را دریکی از رشته های علـمی یا ادبی یا حقوقی از دانشگاه دارد.
دکترا Doctorat: ـفر ـ [ا]. دکـتری، (دانشـنـامه)، مقام و پایه دکتری.
دکترس Doctoresse: ـفر ـ [ا. مص]. دکتر زن، خانم دکتر.
دُکتری: [ا. مص]. دکتر بودن، اجتهاد.
دکترین Doctrine: ـفر ـ [ا]. آموزه، آیین، نظریه، اندیشه.
دَک شُدَن: [مص. مر]. بدون آگاهی دیگران از جایی ناپدید شدن.
دَک کَردَن: ـعـامیانه ـ [مص. مر]. کسی را به بـهانـه‌یی از جایی راندن.
دَکَل: [ص]. جوان تمام رشد کرده و نادان.
دَکَل: [ا]. دگل، دیرک، ستون آهنین نفت یا ستون فلزی برق.
دکلاماسیـون Déclamation: ـفر ـ [ا. مص]. (سخنوری)، عمل از بـر خواندن قطعـه‌یی مهیج با آواز بلند و با آهـنگ و حرکاتی متناسب با مفهوم کلمات.
دِکلامه Déclamer: ـفر ـ [ا]. (سخـنوری)، بـیـان مطلبـی با آهنگ و با هیجان.
دُکلان: [ا]. دوک که بر آن نخ ریسند.
دِکلون: [ا]. غبغب، طوق زیر گلو.
دُکمَه: [ا]. تکمه، گویـک، بندیمه، آنچه از یک طرف چاک جـامـه در شکاف مقابـل طـرف دیگـر جامه رود و چاک را بندد.
دَکَن: [ا]. قله کوه + [ا. خ]. ولایتی در جنوب هند.
دکوپاژ Découpage: ـفر ـ [ا]. تـقـسـیـم فـیـلمـنامـه و تـنـظیم و ترتیب صحنه ها برای فیلم برداری.
دَک وپوز: ـعا ـ [ا. مر]. سر و صورت، سر و وضع.

دَک ودیم: ـ عا ـ [ا. مر]. سر و صورت، سر و روی.
دکور Décor: ـ فر ـ [ا]. آرایش، آذین، مجموعه ساختمان، اثاثه و وسایل تزیینی در صحنه نمایش.
دکوراتور Décorateur: ـ فر ـ [ص. ا]. آذین بند، خانه آرای.
دکوراژه Décourage: ـ فر [ص]. ناامید، سرخورده.
دکوراسیون Décoration: ـ فر ـ [ا. مص]. آرایش چشم انداز جای ها و صحنه های منظره یک صحنه.
دَکّه: [ا]. تکه، بز کوهی.
دَکّه: ـ ع ـ [ا]. مصغر دکان، دکان کوچک.
دَگدَگ: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن دندان ها از شدت سرما.
دِگدِگی: [ا]. غاشیه، پوشش روی زین اسب.
دِگر: [حر. اضا]. مخفف دیگر، باز، دوباره.
(دِگَر): [ا]. دیگر، عوض، تغییر (دگر کردن، دگر شدن).
دِگر: [ق. ا]. بعد، پس، سپس، آینده + واما + فردا.
دِگر: [ص. ق]. غیر از، متفاوت با قبلی + بیگانه + بقیه.
دِگران: ج دگر ـ دیگر، دیگران، غیر خودی ها، بیگانگان.
دِگردیس: [ص. مف]. دیگرگون، موجودی به موجود دیگر تبدیل شده.
دِگردیسی: [ا. مص]. دگرگونی + عبور از مرحله نوزادی و لاروی به بلوغ.
دِگرسان: [ص. مر]. دیگرگون، طور دیگر.
(دِگرسانی): [ا. مص]. تفاوت + دگرشکلی.
(دِگرشُدگی): [ا. مص]. تغییر.
دِگرگون: [ص. مف]. دیگرگون، از حال بگشته، دارای حالت و شکلی که با شکل پیشین فرق دارد.
دِگرگون سازی: [ا. مص]. تغییر بنیادی، تحول، انقلاب.
دِگرگونَه: [ص. مف]. دیگرگون، منقلب، از حال بگشته.
دِگرگونی: [ا. مص]. عمل و فرایند از شکلی به شکل دیگر درآمدن.
دِگری: [از مبهمات]. دیگری.
دَگل: [ا]. تیر بزرگ، تیرک وسط کشتی (دگل آهنین نفت و برق).
دَگلَه: [ا]. توپ پارچه، قواره.
دگم Dogme: ـ فر ـ [ا]. فکر دلیل ناپذیر. [ص. فا]. جزم اندیش.
دگماتیسم Dogmatisme: ـ فر ـ [ا]. تعصب دینی، فلسفه اعتقاد قاطع به حل مسایل ماوراءالطبیعه با روش علمی.
دگماتیک Dogmatique: ـ فر ـ [ص]. منسوب به علم الهیات نظری.
دُگمَه: [ا]. تکمه، دکمه، گویک (نگاه به دکمه).
دَگنک: ـ ت ـ [ا]. چماق کلفت.
دِل: [ا]. گش، قلب، عضو صنوبری شکل فعال در سمت چپ درون سینه که با زدن های پیوسته خون را به دوران اندازد. به مجاز: روح، جان، نفس، کانون عشق و ایمان، هوش، ضمیر + مغز.
دِل: [ا]. به مجاز: دلیری، شجاعت + نیت، قصد (مرد دل دار).
دِل: [ا]. مرکز، میانگاه، وسط.
دِل: ـ عامیانه ـ [ا]. شکم، درون.
دَل: ـ ع ـ [ا]. ناز، کرشمه + روش نیکو.
دَلائِل: ـ ع ـ ج دلیل ـ رهنمود، (رهنمودان).
دلار Dollar: ـ انگل ـ [ا]. واحد پول ایالات متحده آمریکا.
دِلآرای ـ دلارا: [ص. فا]. مایه شادی دل، معشوق.
دلارام: [ص. فا]. دل آرام، آرامش دهنده دل، معشوق.
دِلآزار ـ دلازار: [ص. فا]. آزارنده دل، معشوق جفاپیشه.
دِلآزاری: [ا. مص]. آزرده خاطر کردن، ستمگری، بی رحمی.
دِلآزُرده: [ص. مف]. رنجیده خاطر، شکسته دل.
دِلآسا: [ص. فا]. خاطرنواز، تسلی بخش.
دِلآسوده: [ص. مر]. آسوده دل، غیرمضطرب.
دِلآسودگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت دل آسوده.
دِلآشوب: [ص. فا]. پریشان کننده دل + گیاه پنج انگشت.
دِلآفروز: [ص. فا]. روشنی بخش دل با فروغ مهر.
دِلآفسُرده: [ص. مف]. پژمرده دل، اندوهگین.
دِلآفگار: [ص. مف]. دل ریش، پریشان خاطر.
دَلّاک: ـ ع ـ [ص. ا]. کیسه کش حمام، سلمانی، سرتراش، ختنه کن.
دَلّاکی: [ا. مص]. پیشه دلاک.
دِلآگاه: [ص. فا]. بصیر، خردمند، داننده.
دِلآگاهی: [ا. مص]. دل آگاه بودن + وجدان، ضمیر بیدار.
دَلّال: ـ ع ـ [ا. ص]. داسار، داستار، واسطه، میانجی میان معامله خریدار و فروشنده.
دَلال: ـ ع ـ [ا. مص]. ناز، ناز کردن زن بر شوهر.
دَلالات: ج دلالة ـ نمونش، راهنمایی ها.
دَلالَت: ـ ع ـ [ا. مص]. رهنمود، نمونش، راهنمایی.
دَلّال خانَه: [ا. مر]. فاحشه خانه، خانه بدکارگان.
دَلّالگی: [ا. مص]. عمل دلاله، پااندازی.
دَلّالَه: ـ ع. دلالة ـ [ص. فا]. (مهرانداز)، زن واسطه میان مرد و زن.

دَلّالی: [ا. مص]. کار دلال، واسطگی، داستاری.
دِلام: [ا]. فریب، عشوه + نیزه کوتاه، زوبین.
دُلام: [ا]. پیچ و تاب + سیاهی + پیک سوار مرتب.
دِل اندروا: [ص. مفـ]. دلواپس، دل‌نگران.
دِل‌ انگیز: [ص. فا]. کسی یا چیزی که دل را به نشاط و طرب آورد.
دِل‌انگیزان: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
دِلاوَر: [ص. مر]. دل‌آور، دلیر، بی‌باک، جنگی.
دِل‌آویخته: [ص. مفـ]. عشق‌زده، دل بسته به مهر کسی.
دِلاویز ـ دل‌آویز: [ص. فا]. آویزنده به دل، دلچسب، دلکش.
دَلایل ـ دَلائِل: ج دلیل ـ (رهنمود)، (رهنمودان).
دُلب: ـ ع ـ [ا]. چنار، درخت چنار.
دِلباختگی: [ا. مص]. عاشقی، دل‌دادگی.
دِل باختَن: [مص. مر]. دل دادن و عاشق شدن.
دِل‌باخته: [ص. مفـ]. عاشق، شیدا، ترس‌زده.
دِل‌باز: [ص. مر]. دلگشا، جای دلگشا، چشم‌انداز گسترده و روشن و سبز و خرم.
دِل به جای: [ص. مفـ]. دل‌آسوده + شجاع.
دِل‌بخواهی: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. عمل خودسرانه و خلاف قانون و رسم.
دِلبَر: [ص. فا]. رباینده و برنده دل با جاذبه زیبایی.
دِل بَرداشتَن: [مص. مر]. از چیزی دل کندن، ترک کردن.
دِل‌بُردگی: [ا. مص]. عمل دلبر با دلربایی + از خودشدگی.
دِل بُردَن: [مص. مر]. دل کسی را ربودن و عاشق خود کردن.
دِل بَرکَندَن: [مص. مر]. چشم‌پوشی و ترک علاقه کردن.
دِلبَری: [ا. مص]. ناز و عشوه گری معشوق.
دِلبَستگی: [ا. مص]. کیفیت علاقه قلبی، دلبسته بودن.
دِل بستَن: [مص. مر]. به کسی یا چیزی علاقمند شدن.
دِلبَسته: [ص. مفـ]. آن که نسبت به کسی یا چیزی پیوند عاطفی و قلبی دارد، دلباخته + گرفتار.
دِلبَند: [ص. مفـ]. بسته شده به دل، فرزند، معشوق.
دِلبَند: [ا. مر]. جگربند + روده‌ها.
دِلبَندی: [ا. مص]. دلبستگی، علاقه قلبی.
دَلبوث: ـ ع ـ [ا]. گل و گیاهی شبیه برگ سوسن.
دِل برهَم خوردَن: [مص. مر]. حالت استفراغ پیدا کردن.
دلپَذیر: [ص. مفـ]. مطلوب، دلپسند، دلخواه، مرغوب.
دِل‌پُر: [ص. مفـ]. آن که دلش آکنده از غم و رنج یا کینه است.
دِل‌پَرداز: [ص. فا]. غم‌زدای، تسلی دهنده دل.
دِل‌پُری: [ا. مص]. غمگینی، خشمگینی.
دِلپَسَند: [ص. مفـ]. مرغوب، دلپذیر، خوشایند.
دِل پیچَه: [ا. مر]. نوعی درد در روده‌ها همراه با اسهال.
دلتا Delta: ـ یو ـ [ا]. نام حرف چهارم از الفبای یونانی مطابق حرف «د» به شکل « Δ ». در ریاضی: نشانه نمو یک متغیر.
دلتا: [ا]. قطعه خاکی جزیره مانند به شکل Δ در مصب رود به واسطه رسوب مواد سیلابی و دو شعبه شدگی رود.
دِل تَفته: [ص. مفـ]. دلسوخته، عاشق دل گداخته.
دِلتَنگ: [ص. مفـ]. دل گرفته از غم و پریشانی.
دِلجوی: [ص. فا]. دل‌جوینده، مهربان + دلخواه.
دِلجویی: [ا. مص]. تسلی، اظهار مهربانی برای رفع اندوه و آزردگی.
دِلچِرکین: [ص. مفـ]. دل‌چرک، رنجیده‌خاطر، مکدر.
دِلچَسب: [ص. مفـ]. مطلوب، دلپسند، دلپذیر، محبوب.
دِلچور: [ص. مفـ]. غافل، بی خبر + ترسان، هراسان.
دِلخَراش: [ص. فا]. دل‌آزار، فجیع، زجرآور.
دِل خَسته: [ص. مفـ]. اندوهگین، دل‌آزرده + بیمار.
دِلخواسته: [ص. مفـ]. معشوق، محبوب + دلخواه، مطلوب.
دِلخواه: [ص. مفـ]. مطلوب، دلپسند، هرچیز مورد پسند دل.
دِلخُور: [ص. فا]. خودخور، اندوهگین، مغبون.
دِل خُوردَن: [مص. مر]. کنایه از غذای معنوی خوردن.
دِلخوری: [ا. مص]. رنجیدگی، آزردگی، ملالت.
دِلخُوش: [ص. فا]. خوشدل، خوشحال از داشتن وضعی مطلوب.
دِلخُوش کُنک: ـ عا ـ [ص. مر]. چیزی بی ارزش مطلوب ساده‌لوح.
دِلخون: [ص. مفـ]. سخت اندوهگین، سخت دل‌آزرده.
دِل دادَن: [مص. مر]. عاشق شدن، دلباختن.
دِل دادَن: [مص. مر]. دلیر ساختن + تسلی دادن.
دِلداده: [ص. مفـ]. عاشق، دلباخته، شیفته.
دِلدار: [ص. فا]. دارای دل، دلاور، بی‌باک، جنگجو.
دِلدار: [ص. فا]. معشوقه که اختیاردار دل عاشق است.
دِلداری: [ا. مص]. تسلیت، دلنوازی، غمخواری، اظهار همدردی با کسی.
دِلداری: [ا. مص]. شجاعت، دلاوری.
دِل دَرد: [ا. مر]. دردی که معده و روده‌ها را بیازارد.
دِل دُزد: [ص. فا]. دلربا، دلبر.
دِل دُژَم: [ص. مفـ]. دل خشمگین، اندوهگین.

دُلدُل: [ا. خ]. نام ماده استری سپید که حاکم اسکندریه برای پیامبر(ص) فرستاده بود که آن حضرت آن را بعداً بخشید به علی(ع) که بر آن سوار می‌شد، از این روی علی (ع) را حیدر دلدل سوار نیز گویند.

دِل دِل کَردَن: ــ عامیانه ــ [مص. مر]. مردد ماندن.

دِل دِل کُنان: [ق. حا]. آه‌کشان + در حال دودلی.

دِلدوز: [ص. فا]. کنایه از تیر نگاه و خنجر مژگان دلبر است که دل را آماج عشق ساخته دوزد و مجروح کند + دلخراش.

دِلدَهی: [ا. مص]. دلداری، استمالت.

دِلرُبا (ی): [ص. فا]. رباینده دل با جذبه زیبایی، معشوقه.

دِلرُبا: [ا]. گونه‌یی عقیق به رنگ سبز تا قرمز قهوه‌یی.

دِلرُبایی: [ا. مص]. عمل دل ربودن، معشوق بودن.

دِل رَحم: [ص. فا]. مهربان، آن که دل باعاطفه دارد.

دِل ریسه: ــ عامیانه ــ [ا. مر]. دل‌غشه، سستی و لرزش در اعصاب بر اثر خنده زیاد یا غلبه گرسنگی.

دِلریش: [ص. مف]. دل زخمین از عشق یا از غم یا از ناکامی.

دِل زَدَن: [مص. مر]. اشباع و بیزار شدن میل از چیزی.

دِلزَدگی: [ا. مص]. بیزاری، تنفر، بی میلی.

دِل زَدَه: [ص. مف]. بیزار، متنفر.

دِل زِندَه: [ص. فا]. شاد و با شور و حال + دل آگاه.

دِل سَبُک: [ص. مف]. سبکدل، آسوده‌خاطر، فارغ‌دل.

دِل سِپُردَن: [مص. مر]. دل دادن به عشق کسی.

دِلِستان: [ص. فا]. تصرف کننده دل، معشوق.

دِل سَخت: [ص. فا]. سنگدل، بی رحم، دارای تحمل عاطفی بسیار نسبت به درد و رنج دیگران.

دِلسَرد: [ص. مف]. ناامید و افسرده، از شوق افتاده.

دِلسَردی: [ا. مص]. حالت ناامیدی، افسردگی، بی رغبتی.

دِلسوخته: [ص. مف]. مصیبت دیده، سخت دل آزرده.

دِلسوز: [ص. فا]. آن که دلش بـه حال دیگری سوزد و غم دیگران خورد، رقیق عاطفه، غمخوار، تیماردار.

دِلسوزَه: ــ عا ــ [ا. مص]. سوختن دل (از احساسات و غیره).

دِلسوزی: [ا. مص]. رنج عاطفی، غمخواری، شَفَقَت.

دِل سیاه: [ص. مر]. بی عاطفه، سنگدل.

دِلشاد: [ص. فا]. سرخوش و گشاده‌خاطر و خرم.

دِلِ شَب: [ا. منسوب]. نیمه‌شَب، شَب دیرگاه.

دِلشُدگی: [ا. مص]. عاشقی، دلباختگی + حماقت + جنون.

دِلشُدَه: [ص. مف]. دلباخته، گرفتار عشق، مجنون.

دِل شِکَستَن: [مص. مر]. پریشان حال کردن کسی به تحقیر و آزار.

دِل شِکَسته: [ص. مف]. دل آزرده، تحقیر شده، غم‌زده.

دِل شورَه: [ا. مص]. حالت تشویش و اضطراب.

دِل شیفته: [ص. مف]. مجذوب، عاشق، شیدا.

دِل غَشّه: ــ عامیانه ــ [ا. مر]. حالت دل ضعفه، دل‌ریسه.

دَلف: ــ ع ــ [ا]. پیش درآمد لشکر + [ص. فا]. شجاع، دلیر.

دِلف ــ دِلفی: [ا. خ]. معبدی معروف در یونان باستان جای کاهنان پیشگوی.

دِل فَراخ: [ص. مر]. دارنده سعه صدر، بلندنظر و باگذشت.

دِل فَراز: [ص. مر]. دِل‌شاد، دِل‌خرم، خوشحال.

دِلفُروز: [ص. فا]. روشنی بخش دل با زیبایی و مهر.

دِلفَریب: [ص. فا]. خوش‌ظاهری که دل به گمراهی کشد.

دِلفَریبی: [ا. مص]. عمل دلفریب با جلوه زیبایی، دلبری، خوش‌نمایی، خوشایند بودن.

دِل فَگار: [ص. مف]. دل‌افگار، پریشان‌حال.

دِلفی: [ا. خ]. معبدی معروف در یونان باستان جای کاهنان پیشگوی.

دلفین Dolphin: ــ از یونانی ــ [ا]. دُخَس، تُخَس، سوس، شنگ ماهی، کچه ماهی، خوک ماهی، گراز دریائی از راسته پستانداران.

دُلفین: [ا. خ]. یازدهمین صورت فلکی از صور نوزده‌گانه شمالی.

دَلَق: [ا]. معرب دله، قاقم، گربه صحرائی.

دَلق: [ا]. گول، جامه پشمینه و پر وصله که درویشان و زاهدان پوشند.

دَلق‌پوش: [ص. فا]. خرقه‌پوش، درویش، زاهد.

دَلقَک: [ا. ص]. معرب نام تلخک و طلحک که مسخره دربار سلطان محمود غزنوی بود + لوده، فسوسی، شوخ، مسخره سیرک.

دَلک: ــ ع ــ [ا. مص]. مالش، ادب کردن با کتک.

دِلَک: [ا]. مصغر دل، دل کوچک.

دِلکَده: [ا. مر]. کنایه از میکده + بتکده + جای مهر.

دِلکَش: [ص. فا]. معشوقه جذاب، بسیار خوشایند دل.

دِلکو Delco: ــ انگلـ ــ [ا]. دستگاه قطع و وصل کننده جریان برق در موتور اتوموبیل که از دو قسمت ساخته شده یکی مربوط به قطع و وصل جریان برق با باطری به وسیله پلاتین و دیگر مربوط به تقسیم جریان برق قوی به سیم سرشمع‌ها توسط چکش برق که هردو یک وسیله اند برای توزیع برق جهت تولید انفجار در مخلوط هوا و بخار و بنزین.

دِل کور: [ص. مف]. بی بصیرت، بی ذوق.

دِل گِران: [ص. فا]. دل سنگین، بی میل، بی اعتنا.
دِل گِرانی: [ا. مص]. بی اعتنایی + کینه + آزردگی.
دِلگَرم: [ص. فا]. دل قوی، امیدوار، مطمئن.
دلگَرمی: [ا. مص]. علاقمندی، امیدواری، اتکاء + اطمینان.
دِل گُسَل: [ص. فا]. بُرنده پیوند مهر از دل.
دِلگُشای: [ص. فا]. شادی‌بخش، باعث احساس شادی در دل.
دِلگُشایی: ـ تاجیکی ـ [ا]. تفریح، عمل گردش و تفریح.
دِل گُندَه: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. سنگین دل، بی اعتناء.
دَلَگی: [ا. مص]. دله بودن، چشم‌چرانی + ناخنک زدن به غذا.
دِلگیر: [ص. فا]. دلتنگ کننده، غم‌آور.
دِلگیر: [ص. مف]. دلتنگ، غمگین، آزرده‌خاطر، رنجیده.
دِلگیری: [ا. مص]. دلتنگی، غمگینی + آزرده‌خاطری.
دِل مالا: [ص. فا]. مایه نفرت و تهوع، شوخگن.
دِل ماندگی: [ا. مص]. غمگینی، ملالت، آزردگی.
دِل ماندَه: [ص. مف]. آزرده، دل گرفته، غم‌زده.
دِلمُردَگی: [ا. مص]. دلمرده بودن، حالت شور و شادی نداشتن.
دِل مُردَه: [ص. مف]. مرده‌دل، ناشاد، پژمرده روح.
دِل مَشغول: [ص. مف]. مضطرب، نگران، مشوش.
دِل مَشغولی: [ا. مص]. اشتغال دل به چیزی، نگرانی.
دَلَمَک: [ا. ص]. پنیر نرم و تر + دلمه، شیر مایه زده و بسته.
دُلَمَک: [ا]. دیلمک، رتیل سیاه و درشت.
دُلُمُل: [ا]. غله و نخود سبز نرسیده و خام و هنوز در غلاف.
دَلَمَه: [ص. مف]. دلمک، بسته، هر آب مایه بسته، خون بسته + شیر بسته بعد از مایه زدن + نوعی پنیر نرم و تر.
دُلمَه: ـ ت ـ [ا]. عمل پر کردن، قسمی خوراک که لپه و برنج و گوشت و سبزی را درهم آمیخته در برگ مو یا برگ کلم پیچند و پزند و چنانچه در بادنجان پرکنند به آن دلمه بادنجان گویند.
دُلمَه: [ا]. کیسه پولی پر از سکه‌های طلا یا نقره که در قدیم در جشن‌ها و عروسی‌ها به مهمانان می‌دادند.
دُلمَه: [ا]. دلمک، رُتیل سیاه و درشت.
دَلَمه شُدن: [مص. مر]. بسته شدن آب مایه‌ها.
دِل نَژند: [ص. مف]. برآشفته و غمگین، غضبناک.
دِل نِشان: [ص. مف]. خوشایند، مرغوب + مؤثر.
دِل نِشین: [ص. مف]. خوشایند، زیبای جذاب.
دَلَنگ: [ص]. آویخته، معلق.
دَلَنگ: [ا. صوت]. صدای طنین زنگ.
دَلَنگ: [ا]. سدی از چوب و علف و گِل بر جلو آب.
دَلَنگ: [ا]. زوبین، نیزه کوتاه.
دَلَنگ: [ا]. غلاف خوشه خرما + ابزار کار چاه‌کنان.
دَلَنگان: [ا]. دلنگو، آونگان، آویزان.
دِل نِگران: [ص. مف]. دلواپس، منتظر حادثه.
دِلنَواز: [ص. فا]. آن که دل را نوازد، زیبا، یار.
دِل نِهاد: [ص. مف]. دل‌نهاده، دلبسته.
دِل نِهادَن: [مص. مر]. به کسی یا چیزی دل بستن.
دَلو: ـ معرب دول ـ [ا]. سطل چرمی که با آن از چاه آب کشند.
دَلو: [ا]. صورتی فلکی از مجموع ستارگان به شکل مردی دلو به دست، برج یازدهم فلکی که برابر بهمن‌ماه است.
دَلو: ـ ت ـ [ص]. دلی، دیوانه.
دِلواپَس: [ص. مف]. نگران، پریشان‌دل، آشفته.
دِلواپَسی: [ا. مص]. حالت و کیفیت دلواپس، نگرانی.
دِلوار: [ص. فا]. دلور، دلاور، شجاع، دلیر.
دِل و دماغ: [ا. مر]. حوصله و شوق.
دَلوک: ـ ع ـ [ا]. دارویی خوش‌بو که به تن مالند.
دُلوک: ـ ع ـ [مص]. غروب کردن خورشید.
دَلَه: [ص. فا]. هرزه، چشم‌چران، هوسران + شکموی ناخنک زن، شکمو که در مقابل خوردنی خودداری نتواند.
دَلَه: [ا]. قاقم، گربه صحرائی شبیه سمور.
دَلَه: [ا]. پیت حلبی، ظرف روغنی.
دَلَه: [ا]. پوست خشک بروی زخم بسته شده.
دَلَه: [ا. خ]. نام زنی بسیار حیله‌گر در افسانه‌ها + نیرنگ.
دِلَه: [صفت ملکی]. صاحب دل (دو دله، یک دله).
دِلَه: [ا]. دل، قلب + میان، وسط.
دَلَه دُزد: [ص. فا]. دزد چیزهای کم‌بها.
دِلهُرَه: [ا]. تشویش، تپش دل از ترس اضطراب.
دَلی: ـ مغ ـ [ا]. مجموعه تشکیلات اداری و مالی حکومت.
دلیجان Dilligence: ـ فر ـ [ا]. کالسکه بزرگ چهارچرخه مسافرکش که با دو یا چهار اسب کشیده شود.
دَلیر: [ص]. دلاور، گستاخ، جنگجو، بی‌باک.
دَلیرانَه: [ق]. به کردار دلیران، همانند پهلوانان.
دَلیری: [ا. مص]. عمل دلیر، شجاعت، دلاوری، بی‌باکی.
دَلیک: ـ ع ـ [ا]. درختچه‌یی صحرایی از تیره گل سرخیان با دانه‌هایی داروئی.
دَلیل: ـ ع ـ [ا. ص]. (رهنمود)، رهنمون، گردا، آوند، چرایی، راهنما، بلدراه، راه، سوی، نشان، گواه، آنچه برای اثبات

امری به کار برند.

دَلیلَه: [ا. خ]. زنی روسپی که به عاشق خود سمسون خیانت کرد.

دَم: ـ پهـ ـ [ا]. نفس، هوایی که به ریه رود و برآید.

دَم: [ا]. باد، نسیم + نفخ شکم.

دَم: [ا]. دمه، دستگاه چرمین باد دهنده مسگران و آهنگران.

دَم: [ا]. آه، زاری، ناله، افسوس.

دَم: [ا]. دمه، لبه و کنار هرچیز، جای تیزی کارد و شمشیر.

دَم: [ا]. دهان، دهانه، لبه.

دَم: [ا]. دمه، بخار شناور در هوا + گاز دمنده از چاه به بالا.

دَم: [ا]. فریب، نیرنگ، گول + افسون.

دَم: [ا]. میژه، وقت، لحظه، زمان بسیار کوتاه برابر یک نفس + در اصطلاح تَصوف: نفس رحمانی، فیض حق.

دَم: [ا. ق]. سکوت، حالت قطع شدن نفس و مردن.

دَم: [ا]. بو، بوی، بوی خوش، نفحه، نکهت.

دَم: [ا]. کنایه از حرف، سخن، نطق، صدا، آوای نغمه.

دَم: [ا]. نخوت، کبر + بانگ، فریاد.

دَم: ـ ع ـ [ا]. (معرب دمیا پهلوی). خون، خون تن.

دُم: [ا]. دمب، دنباله، عضو منتهای عقبی حیوان، زایده معمولاً باریک شامل آخرین مهره پشتی بالای مخرج بسیاری از مهره‌داران + بخش عقبی تن پرنده، باله عقبی ماهی، بخش عقبی هواپیما.

دَما: ـ پهـ ـ [ا]. نفس، دم، میزان گرما و سرما، درجه حرارت و برودت.

دِما: [ا]. مزاج، طبیعت، نهاد (برهان. دهخدا).

دِماء: ـ ع ـ ج دم ـ خون، خون ها (سفک دماءِ).

دَمادَم: [ق. مر]. دم به دم، لحظه به لحظه، پی درپی.

دَمادَم: [ص. ق]. لبالب، پر، مملو.

دُمادُم: [ق. مر]. از دنبال یکدیگر، به دنبال هم.

دَمادِم: [ا]. نوعی لوبیای هندی مقوی دماغ کودکان.

دَمار: [ا]. ریشه گوشت تن، رگ و پی.

دَمار: ـ ع ـ [ا]. هلاک، انتقام + هلاک کردن.

دُم اَسبی: [ص. ن]. منسوب به دم اسب، موی سر زن و دختر که شبیه دم اسب بافته و آراسته شده باشد.

دُم‌اَسبیان: [ا. مر]. تیره‌یی از گیاهان بی گل با ساقه های بند بند.

دَماسَنج: [ا. مر]. میزان‌الحراره.

دَماغ: [ا]. دمان، بینی، عضو دم و بازدم میان چهره + قسمت جلوی هرچیز.

دَماغ: [ا]. حال، روحیه + تکبر، نخوت.

دِماغ: ـ ع ـ [ا]. مغز سر، مخ، ماده نرم و خاکستری رنگ میان جمجمه + به عقیده قدما جایگاه روح نفسانی.

دَماغ‌پَروَر: [ص. فا]. بوی خوش شامه‌نواز.

دَماغ سوخته: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. خجلت‌زده، بور.

دَماغه: [ا]. هر پیش‌آمدگی به شکل بینی، نوک پیشرفتگی مثلثی شکلِ خشکی در دریا.

دَمُ‌الاَخوَین: ـ ع ـ [ا]. گیاه دارویی خون سیاوشان.

دَمُ‌الثُّعبان: ـ ع ـ [ا. مر]. گیاه خون سیاوشان.

دِمام: ـ ع ـ [ا]. سرخاب روی زنان + سرمه چشم.

دِمام: ـ ع ـ ج دمیمه، زشت‌رویان پست‌اندام.

دِماقت: ـ ع ـ [ا. مص]. دمامة، دمامه، زشت‌رویی، پست‌قدمی.

دَمامَه: [ا]. نای بزرگ، کوس، کرنا + صدای طبل و بوق.

دَمامَه: ـ ع. دمامة ـ [ا. مص]. زشت‌رویی، پست‌قدی.

دَمان: [ا]. دَماغ، بینی.

دَمان: [ق. حا]. دمنده، نفس‌زنان.

دَمان: [ق. ص. فا]. تازان و خشمناک، حمله‌کنان و خروشنده، ترسناک. [ص. فا]. صفت آنچه که از آن دود و آتش و صدای هولناک برآید.

دَمانیدن: [مص]. دم دادن، باد وزاندن.

دَمانَک: [ا]. تفنگ بزرگ، شمخال.

دَمانِگار: [ا. مر]. ترموگراف، قسمی گرماسنج که تغییرات درجه حرارت را بطور خودکار به طریقه ترسیمی ثبت کند.

دَم‌آهَنج: [ص. فا]. دم‌آهنگ، به دم کشنده و بلعنده.

دمایِم ـ دمائِم: ـ ع ـ ج دمیمه ـ زشت‌رویان، پست‌قدان.

دَم باریک: [ا. مر]. انبردستی با نوک دراز و ظریف گیر.

دَم بَخت: [ص. ن]. دختر بالغ و آماده زناشویی.

دَمبِدَم: [ق. مر]. دم به دَم، به هرنفس، پیاپی.

دَم‌بُر: [ا. مر]. ابزار دستی فلزی کچ‌بران.

دَم بَرآوَردَن: [مص. مر]. نفس زدن + سخن گفتن.

دُم‌بَرگ: [ا. مر]. دنباله باریک برگ که به شاخه پیوندد.

دُم‌بُریدَه: [ص. مف]. ابتر، بریده دم + آدم شریر.

دُمبَک: [ا]. تنبک، ضرب، خمگی پوست بر ته کشیده.

دُمبَل: [ا]. دمل، آماسی غده گونه پر از چرک در بدن.

دَمبِل: [ا]. وزنه‌یی آهنی که دو سر آن گلوله است و هریک جفت آن را در هریک از دو دست گیرند و با آنها ورزش سبک برای زیبایی اندام کنند.

دَمبل و دیمبو: ـ عامیانه ـ [ا. صوت]. صدای دایره و تنبک.

دُمبَلان: [ا]. دنبلان، خایه گوسفند + قارچ خوراکی.
دُمبَلیچَه: [ا. مر]. دنبلیچه، دمغازه، استخوان بیخ دنبه گوسفند.
دَم‌بند: [ا. مر]. انبیق، وسیله تقطیر مایعات.
دَم‌بَند: [ا. ص. فا]. آن که راه نفس بندد، افسون‌گر.
دُمبَه: [ا]. دنبه، دُم چربی انبان و سنگین و آویخته گوسفند.
دَم‌پایی: [ا. مر]. کفش سبک خانه، کفش راحتی.
دَم‌پُخت ـ دَم‌پُختَک: [ا. مر]. کته دمی برنج با باقلا و روغن پیاز داغ.
دُم‌پَر: [ا. مر]. پرهای دم پرندگان.
دُمتَک: [ا]. کراس، دم‌جنبانک.
دُم جُنبانْدَن: [مص. مر]. کنایه از مثل سگ اظهار تملق نمودن.
دُم‌جُنبانَک: [ا]. تز، تژ، دم‌سیجه، گازرک، نژندک، دمتک، دم‌بشکنک، سریچه، کرکرک، کراس، گواک، آبدارک، گنجشکی تند جنبش و تیزپرواز که غالباً کنار آب نشیند.
دَمچار: [ا]. هر بوی خوش، بخور و بوی آن.
دَمچام: [ا. مر]. دود، دود و بوی آن.
دُمچَه: [ا]. مصغر دم، دم کوچک، دنباله هرچیز، دنباله چشم، دم دانه انگور.
دَمخور: [ص. فا]. در تماس، همدم، همنشین.
دَم خُوردَن: [مص. مر]. فریفته (دَم مکار) شدن، گول خوردن.
دَم دادَن: [مص. مر]. دمیدن، باد وزاندن + گفتن، حرف زدن، صدا درآوردن.
دَم‌دار: [ص. ن]. هرجای که هوای آن خفه و سنگین باشد.
دُم‌دار: [ص. مر]. هرچیز یا هر جانور دم و دنباله‌دار + دنباله لشکر.
دَمدان: [ا. مر]. کوره آهنگران، دمگاه.
دُم درآوردَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. گستاخ و سرکش و خودسر شدن.
دَمدَمَه: [ا]. وسوسه، عمل به کسی سخن تحریک‌آمیز دمیدن + فریب، نیرنگ.
دَمدَمَه: [ا]. طبل، نقاره + صدای دهل و نقاره، صدای نای.
دَمدَمَه: [ا]. آوازه، شهرت.
دَمدَمَه: [ا]. صدای گریستن در گلو.
دَمدَمَه: ـ ع. دمدمة ـ [ا]. ورد، افسون، وسوسه، نیرنگ + [مص]. خشم گرفتن، با خشم سخن گفتن.
دَمدَمی: ـ عا ـ [ص. ن]. آدمی بی‌ثبات که هردم تغیر عقیده دهد.
دِمُدِه Démode: ـ فر ـ [ص]. متروک، از رواج افتاده.

دَمَر ـ دَمَرو: [ص. مر]. به روی سینه و شکم دراز کشیده.
دُم روباه: [ا. مر]. گاوکش گیاهی دارویی.
دَم زَدَن: [مص. مر]. نفس کشیدن، سخن گفتن.
دَم‌زَدَه: [ص. مف]. نفس کشیده، سخن گفته.
دُم‌زَدَه: [ص. مف]. کله، دم‌بریده.
دَمساز: [ص. فا]. همدم، همراز، هم‌صحبت، هماهنگ.
دَمِ سَرد: [ا. منسوب]. سخن بی اثر + آه سرد و نومیدانه.
دِمَسَق ـ دِمَسَه: [ا]. ابریشم سفید.
دَم‌سَنج: [ا. مر]. دستگاه اندازه‌گیری حجم هوای شش‌ها.
دُمسَنجَه: [ا. مر]. دم‌سنجک، گنجشک دم‌جنبانک.
دَمِ سیاوَشان: [ا. مر]. گیاهی دارویی.
دُم‌سیاه: [ص. ا]. نوعی برنج اعلا محصول شمال ایران.
دُم‌سیاه: [ص. ا]. کبوتری که پرهای دمش سیاه باشد.
دُمسیجَک: [ا. مر]. گازرک، گنجشک دم‌جنبانک.
دُمسیجَه: [ا. مر]. دمسیجک، گنجشک دم‌جنبانک.
دَمِش: [ا. مص]. عمل دمیدن، نفس زدن، نفس، دم.
دَم‌شِناس: [ص. فا]. پزشک حاذق، طبیب دانا.
دَمع ـ دَمعَة: ـ ع ـ [ا]. اشک چشم، قطره سرشک.
دُمِ عَقرَب: [ا. مر]. برج عقرب از منازل قمر.
دَمَغ: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. سرخورده، بور، خجل.
دُمغازَه: [ا. مر]. دمغزه، دنبالیچه گوسفند.
دُمغَزَه: [ا. مر]. دمغازه، دنبالیچه.
دَم فُروبُردَن: [مص. مر]. فرو بردن هوا به ریه.
دَم فُروبَستَن: [مص. مر]. سکوت کردن، سخن نگفتن.
دَمَق ـ دَمَغ: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. سرخورده، بور، خجل.
دَمَق: [ا]. معرب دمه، باد شدید همراه با برف.
دَم قِیچی: [ا. مر]. زایده‌های پارچه از برش قیچی خیاطی.
دُم کَج: [ا. مر]. قسمی انبر دم باریک نوک برگشته.
دَم کَردَن: [مص]. هرچیز را با حرارت کم‌تر از جوش پختن.
دَم کَردَن: [مص. مر]. حالت انباشته شدن جایی از بخار چنانکه تنفس در آن مشکل باشد.
دَم کَردَه: [ص. مف]. هرچیز که به حرارت کم‌تر از جوش پخته شده باشد + هوایی که از انباشتگی تنفس را مشکل سازد.
دَمکَش: [ا. ص. فا]. آن که هماهنگ با آواز دیگری خواند، پامنبری، آوازه‌خوانی که پس از آوازه‌خوان دیگر خواند تا او نفس تازه کند.
دَمکَش: [ا. ص]. دمکنی، بالشچه گونه‌یی که روی دیگ پلو پخته گذارند تا دم کشد.
دَم کَشیدَن: [مص. مر]. مغز پخت شدن برنج و رنگ دادن

چای.
دُم کُلُفت: [ص. مر]. کنایه از صاحب قدرت و نفوذ.
دُم گاو: [ا. مر]. آلت چرمین طبل زنی + بوق.
دَمگاه ـ دَمگَه: [ا. مر]. جای دستگاه دم به کنار کوره زرگران و آهنگران و مسگران.
دُمگاه: [ا. مر]. جای رویش و آویختگی دم.
دُم گِرد: [ا. مر]. قسمی انبر دم باریک با نوک گرد.
دَم گِرِفتَن: [مص. مر]. هم‌آواز شدن با صدای نوحه‌خوان در سینه‌زنی.
دَم گِرِفتَن: [مص. مر]. سخن کسی در کسی اثر کردن.
دُم گُرگ: [ا. منسوب]. صبح کاذب + یکی از منازل قمر.
دَم گرم: [ا. ص. ن]. سخنی که شنونده را جذب کند.
دَم گشادَن: [مص. مر]. خون رگ گشادن + سخن گفتن.
دَم گیر: [ا. ص. فا]. هوای گرم و دم کرده و نفس گیر.
دُمَل: ـع ـ [ا]. دنبل، دمبل، ورمی مخروطی شکل و پر چرک و خون که از بدن دمد.
دُم‌لابه: [ا. مر]. عمل دم جنباندن و لابه کردن سگ به چاپلوسی.
دَمَن: [ا]. دامن، دامنه و کناره کوه.
دِمَن: ـع ـ ج دمنه، آثار خرابه‌های برهم انباشته خانه‌ها و بناهای شهری غیر مسکون + خاکروبه‌ها و فضولات.
دَمَندان: [ا]. آتش دوزخ، جهنم.
دَمَنده: [ا. ص. فا]. طلوع کننده + روینده + خروشنده، حمله کننده.
دَم‌نِگار: [ا. مر]. دستگاهی که فعل و انفعالات ریه را ثبت کند.
دِمنَه: [ا. خ]. نام شغالی حیله‌گر رفیق شغالی دیگر به نام «کلیله» در قصه کتاب «کلیله و دمنه» که سعایت شتر پیش شیر کرد و شیر شتر را درید.
دِمنَه: ـع. دِمنة ـ [ا]. آثار خرابه‌های خانه‌ها و بناها بر روی زمین + مزبله، خاکروبه‌دان، فضولات آدمی.
دَم و بازدَم: [ا. مر]. تنفس، استنشاق هوا.
دَم و دَستگاه: [ا. مر]. شکوه و جلال + اسباب و ابزار کار و زندگی.
دَم و دود: [ا. مر]. بساط پخت و پز اجاق و مهمانی.
دَمور: [ا]. آواز نرم و آهسته، زمزمه.
دَمور: ـع ـ [مص]. هلاک شدن، تباه شدن.
دُموع: ـع ـ ج دمع ـ دمعه ـ اشک، اشک‌ها.
دموکرات Démocrate: ـفرـ [ص]. طرفدار آزادی و اصول حکومت ملی.
دموکراتیک Démocratique: ـفرـ [ص. ن]. منسوب به حکومت ملی و آزادی.
دموکراسی Démocratie: ـفرـ [ا]. حاکمیت اکثر نمایندگان ملت، حق اتخاذ تصمیم همگان درباره مسایل مورد علاقه عمومی.
دموگرافی Démographie: ـفرـ [ا]. آمارنگاری و جمعیت شناسی.
دمونستراسیون Démonstration: ـفرـ [ا]. نمایش (راهپیمایی خیابانی).
دَمَوی: [ص. ن]. منسوب به دم یا خون، خونی، مزاج مغلوب شدت خون (دموی مزاج).
دَمَه: [ا]. بخار متراکم در هوا + کولاک، توفان همراه برف و سرما.
دَمَه: [ا]. دم، دستگاه باد دمیدن آهنگران.
دَمَه: [ا]. دم، لبه، تیزی کارد و شمشیر + لب و کنار چیزی.
دَمَه: [ق]. لحظه، یک دم (زمانی به کوتاهی یک نفس).
دَمی: [ص. ن]. دموی مزاج.
دَمی: [ا]. مخفف دم‌پخت، پلو دمی باقلا با پیاز داغ روغن.
دَمیا: ـپهـ [ا]. معرب آن دم، خون.
دَمیاء: ـع ـ [ا]. خیر و برکت.
دِمیاطی: [ا. ص. ن]. شهری به مصر و آنچه منسوب به آن.
دَمیدَن: [مص]. وزیدن + باد فوت کردن، باد وزاندن.
دَمیدَن: [مص]. روییدن، سر از خاک برآوردن گیاه.
دَمیدَن: [مص]. طلوع کردن خورشید.
دَمیدَن: [مص]. خروشیدن، حمله کردن.
دَمیده: [ص. مف]. روییده + باد کرده شده + خروشیده.
دَمیر آغاجی: ـت ـ [ا. مر]. نازمشک از درختان جنگلی نواحی مرطوب که برگ و پوست آن مرهم بواسیر است.
دَمیرچی: ـت ـ [ا. ص. فا]. آهنگر، آهن‌فروش.
دَمیغ: ـع ـ [ص. مف]. سرشکسته و مغز سر آسیب دیده.
دَمیم: ـع ـ [ص. ن]. زشت‌روی کوتاه‌قد.
دَمیمَه: ـع. دمیمة ـ [ص. ن]. مونث دمیم، زن زشت‌روی کوتاه‌قد.
دمینو Domino: ـفرـ [ا]. قماری با ۲۸ مهره مستطیلی شکل.
دُمیَه: ـع. دمیة ـ [ا]. تندیس، مجسمه + [ص]. زن زیبا.
دَن: [ا]. از دنیدن، دنه، نشاط، فریاد شادمانی.
دَنّ: ـع ـ [ا]. خم بزرگ شراب + خم قیراندود.
دِن: [ا]. مخفف دین، آیین.

دَنائَت: ـ ع ـ [ا]. پستی، فرومایگی، خست.
دَنان: [ق]. در حال دنیدن، شادان خرامنده.
دِنان: ـ ع ـ ج دن ـ خم، خم ها.
دَنانیر: ـ ع ـ ج دینار ـ سکه های طلا، دینارها.
دَناوَت: ـ ع ـ [مص]. نزدیکی، خویشی، قرابت.
دُنب: ـ پهـ ـ [ا]. دم، دمب، دنباله.
دُنبال: [ا]. دنباله، دم، بقیه از عقب آینده + در مسیر حرکت کسی یا چیزی + در پی جستجوی چیزی.
دُنبالچه: [ا. مر]. دنبلیچه، دمغازه، دم گونه یی که آخرین استخوان ستون مهره یی انسان و حیوان است.
دُنبال کَردَن: [مص. مر]. تعقیب کردن، پی کردن + ادامه دادن.
دُنبالَه: [ا]. دم، بقیه در عقب، از پی آینده + هر شبه دم.
دُنبالَه‌دار: [ص. مر]. هرچیز دارای دم دراز و از پی آینده.
دُنبالَه‌رَو: [ص. فا]. ازعقب رونده، پیرو، مقلد.
دُنبالَه‌رَوی: [ا. مص]. پیروی از روش یا مسلک و شیوه کار دیگری.
دُنبَرَه ـ دُنبه بَرَّه: [ا. مر]. تنبور، قسمی سه‌تار.
دُنب غَزَه: [ا. مر]. دمغازه، دنبلیچه.
دُنبَک: [ا]. تنبک، دهلی خمچه مانند، ضرب.
دُنبَل: [ا]. ورمی مخروطی پر چرک و خون که از بدن دمد.
دُنبَلان: [ا]. دمبلان، خایه گوسفند + قارچ خوراکی.
دُنبَلیچَه: [ا. مر]. دمغازه، دم گونه یی بیخ دنبه گوسفند.
دُنبَه: [ا]. دمبه، دُم چربی انبان و سنگین آویخته به عقب تنه گوسفند.
دُنبَه دادَن: [مص. مر]. کنایه از: فریب دادن، گول زدن.
دُنبَه گُداز: [ا. مر]. طرزی جادوگری + ظرف دنبه گداختن.
دُنبَه گُدازی: [ا. مر]. عمل چربی گداز کردن دیزی و دیگ سفالین تا هنگام غذا پختن از آن آب بیرون نتراود.
دُنبَه نِهادَن: [مص. مر]. فریب دادن + سحر کردن با دنبه گداختن در گورستان به نام کسی تا او مثل دنبه بگدازد و بکاهد تا بمیرد.
دِنج: ـ ت ـ [ا]. گوشه یی خلوت و دور از اغیار + جای امن.
دِنح: ـ سریانی ـ [ا]. روز تعمید عیسی (ع) از اعیاد مسیحیان.
دَند: [ا]. دنده، هریک از استخوان های پهلو + دندانه چرخ.
دَند: [ص]. دزد، بی امانت + کودن، ابله.
دَند: [ا. ص]. درویش، فقیر + مخفف دندان.
دَند: [ص]. هر چیز گس که دهان را بیفشرد.
دَند: [ا]. میوه درختی دارویی به اندازه پسته.

دَندان: [ا]. گز، ککا، هریک از استخوان دانه های میناپوش دو فک بالا و پایین درون دهان انسان و حیوان برای جویدن و خوردن.
دَندان آپریز ـ دَندان آفریز: [ا. مر]. خلال دندان.
دَندانِ اِشکیگی: [ا. مر]. دندان پیشین نابه‌جا روییده.
دَندان‌پزشک: [ا. ص]. طبیب معالج بیماری های دندان.
دَندان پِزشکی: [ا. مص]. طبابت دندان، مطب دندان‌پزشک.
دَندان خارَه: [ا. مر]. مسواک.
دَندان‌خای: [ص. فا]. دندان خاینده، دندان برهم ساینده از خَشم.
دَندان داشتَن: [مص. مر]. کنایه از: دشمنی و کینه ورزیدن.
دَندان دَراز: [ص. فا]. کنایه از: آزمند، طمع کار.
دَندان دَرد: [ا. مر]. درد ناشی از کرم‌خوردگی و فساد دندان.
دَندان زَدَن: [مص. مر]. دندان فرو کردن، گزیدن چیزی + دشمنی، ضربه زدن.
دَندان‌ساز: [ص. فا]. مسنن، سازنده دندان عاریه.
دَندان سِپید: [ص. ن]. کنایه از: آن‌که دهان خندان دارد.
دَندان‌شَکَن: [ص. فا]. شکننده دندان + کنایه از پاسخ قاطع و مستدل به مدعی.
دَندان‌شوی ـ دَندان‌شویه ـ دَندان‌خای: [ا. مر]. مسواک.
دَندان فَریز ـ دَندان‌پَریز: [ا. مر]. خلال دندان.
دَندان غُرُچَه: [ا. مر]. عمل دندان برهم ساییدن.
دَندانَک: [ا]. خوردنی سرگرم کننده مثل آجیل.
دَندان کاوَک: [ا. مر]. خلال دندان.
دَندان کُروچَه: [ا. مر]. عمل سودن دندان ها برهم.
دَندان کَن: [ص. فا]. کننده و بیرون کشنده دندان.
دَندان کَندَن: [مص. مر]. کنایه از: قطع طمع + آزار کردن.
دَندان گِرد: [ص. فا]. کنایه از: آزمند، گران‌فروش حریص.
دَندان گیر: [ص. لیا]. هرچیز باارزش و قابل استفاده.
دَندان‌مُزد: [ا. مر]. مزد دندان، پول یا جنسی را گویند که به هریک از فقیران مطابق رسمی قدیمی پس از پذیرایی و اطعام در مهمانی دهند.
دَندان‌موشی: [ا. منسوب]. طرح و نقشی به صورت کنگره.
دَندان‌نَما: [ص. مر]. کنایه از حالت خشمگین، غضبناک + آن که دندان او نمایان باشد.
دَندان نَمودَن: [مص. مر]. عمل ترساندن، نشان دادن خشم و قدرت.
دَندانِ نیش: [ا. مر]. نشک، چهار دندان پیشین درندگان، آزمه.

دَندانَه: [ا]. هرچیز شبیه دندان مثل دندانه اره و کنگره سر دیوار و دندانه محور و میله ماشین، هریک از برجستگی های یکنواخت و پیاپی، هرچیز زبانه‌دار.

دَندانَه‌دار: [ص. مر]. هرچیز مضرس و دارای دندانه و کنگره.

دَندانَهِ کِلید: [ا. مر]. نَر.

دَندَنَه: ـع. دندنة ـ [ا]. طرز زیرلبی سخن گفتن + صدای وزوز حشرات.

دَندَه: [ا]. هریک از کمان‌های استخوانی دو به دو به یکدیگر پیوسته که دیواره بدن بسیاری از مهره‌داران را سازند.

دَندَه: [ا]. محور یا میله دندانه‌دار ماشین، دستگاه مکانیکی برای انتقال حرکت و تغییر جهت یا سرعت آن در موتور.

دَندیدَن: [مص]. زیر لب زمزمه کردن، از خشم غرغر کردن.

دَندیدَن: [مص]. بر پهلو از روی دنده‌یی به روی دنده دیگر غلتیدَن.

دَنِس: ـع ـ [ص. مف]. چرکین + بدخلق، زشت‌خوی.

دَنَع: ـع ـ [ا. مص]. فرومایگی، خواری.

دَنَف: ـع ـ [ا]. بیماری سخت + نزدیک غروب آفتاب.

دَنقَه: ـع. دنقة ـ [ا]. تلخه، تلخک، تلخ دانه‌یی که در گندم‌زار روید و نان را تلخ مزه کند.

دَنگ: [ص]. کودن، ابله، خیره.

دَنگ: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن دو چیز با صدای طنین‌دار.

دَنگ: [ا]. پادنگ، دستگاه شالی کوبی.

دَنگ: [ص]. بی نوا، مفلس + [ا]. نقطه پرگار.

دُنگ: ـ عامیانه ـ [ا]. دانگ، یک سهم از شش حصه.

دَنگال: [ص]. بسیار پهناور و دارای فضای زیاد (اتاق دنگال).

دَنگالَه ـ دَنگ دالَه: [ا]. یخ نیزه گونه یا قندیل بسته آویزان در زیر ناودان یا از بلندی به فرود.

دَنگ کوب: [ا. فا]. کارگر شلتوک کوب به وسیله پادنگ.

دَنگَل: [ص]. ابله، لاابالی + سر خر، انگل.

دَنگ و دَلو: ـ عامیانه ـ [ص]. ابله و دیوانه.

دَنگ و فَنگ: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. آداب و تشریفات مجلل.

دَنَن: ـع ـ [ا. مص]. گوژپشتی، خمیدگی پشت.

دُنُوّ: ـع ـ [مص]. نزدیک آمدن، نزدیک شدن.

دُنوق: ـع ـ [مص]. تتبع، جستجو کردن.

دَنَه: [ا]. هیاهوی شادی، اظهار خوشحالی.

دَنَه: [ا]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.

دَنیّ: ـع ـ [ص]. فرونگر، دون، پست، فرومایه.

دُنیا: ـع ـ [ا]. جهان، عالم هستی، گیتی، جای زندگی زمینی.

دُنیاپَرَست: [ص. فا]. دنیادوست، حق‌ناشناس.

دُنیاجوی: [ص. فا]. دنیاطلب، دنیاپرست.

دُنیا خُوردَن: [مص. مر]. مانند حیوان زندگی کردن.

دُنیادار: [ص. فا]. دنیاپرست حق‌ناشناس.

دُنیا دیدَه: [ص. فا]. آنک بر اثر سالخوردگی تجربه و آگاهی دارد.

دُنیاوی: [ص. ن]. دنیوی، آنچه منسوب به دنیا.

دَنیُّ الطَّبع: ـع ـ [ص. مر]. پست طبیعت، فرومایه.

دَنیدَن: [مص]. خرامیدن، دویدن با ناز و شادمانی.

دَنیدَه: [ص. مف]. به نشاط رفته، با شادی خرامیده.

دُنیَوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به دنیا، دنیایی این جهانی.

دُنیَویَّه: ـع. دنیویة ـ [ص. ن]. مونث دنیوی.

دَنِّیَه: ـع. دنیة ـ [ا]. کلاه بلند و بزرگ ویژه قضات.

دُنییّ: ـع ـ [ا]. ممال دنیا، این جهان، گیتی.

دَو: [ا]. عمل دویدن، با تمام نیرو به جلو شتافتن.

دُو: [عدد اصلی]. شمار ۲، عدد میان ۱ و ۳.

دُو do: ـ فر ـ [ا]. نخستین حرف از نوت‌های موسیقی.

دَو: [ا]. داو، نوبت بازی در ورزش یا در قمار.

دَوّ: ـع ـ [ا]. میدان وسیع، دشت، بیابان.

دوئِل Duel: ـ فر ـ [ا]. جنگی بود قراردادی میان دو نفر در اروپا با تپانچه یا شمشیر و پیروزی با کسی بود که حریف را از پا درآورد.

دُوئیَّت: [مص. جع]. دوگانگی، جدایی، دودستگی.

دَوا ـ دَواء: ـع ـ [ا]. دارو، آنچه بیمار را بدان معالجه کنند.

دَوائِر: ـع ـ ج دائره، دایره‌ها، سازمان‌های اداری.

دَواب: ـع ـ ج دابة ـ دام، چهار پایان.

دَواپَذیر: [ص. لیا]. علاج‌پذیر، بیماری قابل معالجه.

دَوات: ـع ـ [ا]. آمه، مرکب‌دان، هندوبار، ظرفی کوچک که در آن جوهر یا مرکب ریزند تا نوک قلم را با آن آغشته و روی کاغذ بنویسند.

دَواتدار: [ص. فا]. دبیر، منشی، منصبی بود در دربارها.

دوآتَشَه: [ص. مف]. آنچه دوبار تف آتش خورده باشد + بسیار حاد و تند و تیز، پرحرارت.

دَواتگَر: [ا. فا]. سماورساز، سازنده ظروف فلزی.

دَواج: [ا]. بستر، رختخواب، لحاف، بالاپوش.

دَواج: [ا]. رخت، لباس، قبا + اموال غیر نقد.

دَواجات: ج دوا که با جات جمع بسته شده.

دَواخانَه: [ا. مر]. داروخانه، دکان داروفروشی.

دَواخِل: ـ ع ـ ج داخله ـ درونی، درونی ها.
دَواخین: ـ ع ـ ج دخان ـ دود، دودها.
دُواد: ـ ع ـ [ا]. کرم ریز + [ص. فا]. مرد تند دونده.
دَوادَو: [ا. مر]. دوندگی، سخت در تلاش شدن.
دُوار: ـ از ع ـ [ا]. چرخش، گردش و گردیدن.
دَوّار: ـ ع ـ [ص. فا]. گردان، چرخان، گردنده، هر آنچه گرد خود یا گرد چیز دیگر به گردش باشد.
دَوّارُالشَّمس: [ا. مر]. گل آفتاب گردان.
دَوّارَه: ـ ع. دوارة ـ [ا]. مونث دوار، پرگار + چرخش دار.
دَواری: [ا]. پول طلای مسکوک در قرن نهم هجری.
دَوّاری: ـ ع ـ [ق]. در حال دوار و گردش. [ص. ن]. دایره یی شکل.
دَوازدَه: [عدد اصلی]. شماره میان ۱۱ و ۱۳، ۱۲ = ۱۰ + ۲.
دَوازدَه اِمام: [ا. مر]. علی (ع) و یازده فرزند جانشین وی.
دَوازدَه امامی: [ص. ن]. پیرو و ملت شیعه دوازده امام.
دَوازدَه جَوسَق: [ا. مر]. دوازده برج فلکی، دوازده کوشک.
دَوازدَهُم: [عدد ترتیبی]. شمرده یی در مرتبه دوازده.
دَوازدَهُمی ـ دَوازدَهُمین: عدد ترتیبی برای ۱۲.
دَوازدَهَه: [ا. مر]. اثناعشر، نخستین قسمت روده باریک در پستانداران که پیوسته به معده است.
دَوّاس: ـ ع ـ [ا. ص]. شیر بیشه + مرد شجاع.
دَواساز: [ا. فا]. داروساز، داروگر.
دو اَسبِه: [ص. مر]. هر وسیله نقلیه دارای دو اسب. [ق]. به شتاب، به عجله.
دَواعی: ـ ع ـ ج داعیه، ادعاها، انگیزه ها، سبب ها.
دَوال: [ا]. تسمه چرمین + تازیانه چرمین، چرم، تسمه چرمین ستبر که با آن طبل نوازند + نیرنگ، مکر.
دُوال: [ا. مر]. دو بال پرندگان.
دَوال باز: [ص. فا]. دوالک باز، آن که تسمه را حلقه کند و رهگذاران را با قمار تسمه بازی فریب دهد، دغلباز.
دَوال پا: [ا. ص]. دوال پای، هریک از مردمان موهوم در افسانه های ایرانی که تن آدمی و دو پای دراز و پیچنده چون دوال دارند و نمی توانند راه بروند و هرگاه در بیابان ها و جنگل ها مسافران را ببینند با اظهار بیماری و جلب ترحم بر پشت آنان جهیده و پاهای خود را دور کمرشان پیچند و دیگر فرود نیایند و مجبورشان سازند به میل آن ها راه روند و بگردند و به آن ها نان و آب دهند.
دَوالَک: دارویی خوشبو.
دَوالَک: [ا]. دوال کوچک + طرزی قماربازی با تسمه.
دَوالَک باز: [ص. فا]. آن که با حلقه دوال مردم را به قمار فریبد و از آنان پول گیرد، دغلباز.
دَوالَکِه: [ص. مف]. نانی که آرد آن سبوس و نخاله بیش از حد عادی دارد و دو بار در تنور پخته شده.
دَوالَه: [ا]. اشنان گیاهی که از آن چوبک رخت شویی سازند.
دَوالَه: [ا]. تسمه یی که بدان قمار دوال بازند.
دَوالی: [ص. ن]. دغلباز، شعبده باز، مکار.
دَوالیب: ـ ع ـ ج عربی دولاب، دلوهای آب.
دوالیسم Dualisme: ـ فر ـ [ا. مر]. دوگرایی، ثنویه، هر کیش معتقد به دو اصل و مبدع.
دَوالین: [ص. ن]. دوالی، تسمه یی، چرمی.
دَوام: ـ ع ـ [ا. مص]. پایندگی، پایداری، ثبات، استمرار.
دَوآمَدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. به گزاف تهدید کردن و توپیدن.
دَوان: [ص. ق]. در حال دویدن، دونده، جاری و روان.
دَوانَدَن: [مص. م]. دوانیدن، کسی را به تاخت به رفتن واداشتن.
دَوانِق: ـ ع ـ ج دانق ـ دانگ، دانگ ها.
دَوانیدَن: [مص. م]. دواندن، به دویدن واداشتن.
دَوانَه: [ق]. از دویدن (به حالت روانه) به حال دو رفتن.
دَوانیق: ـ ع ـ ج دانق، دانگ ها.
دُوآواز: [ص. فا]. مختلف القول، تناقض گو.
دَواوین: ـ ع ـ ج دیوان، وزارتخانه ها، دفترهای محاسبات و مکاتبات، کتاب ها، دیوان های شعرا.
دَواهی: ـ ع ـ ج داهیه، بلاها، مصایب.
دَوایِر: ـ ع ـ ج دایره، حلقه ها، دایره ها، سازمان های اداری.
دوبار تَنور: [ص. مف]. نان دو الکه و دو تنوره پخته بی شکر و روغن.
دُوبارَه: [ق. مر]. دو دفعه مکرر، باز به همان ترتیب.
دُوبارَه کاری: [ا. مص]. تکرار بی هوده، کاری را ناخواسته دوبار کردن.
دُوبال: [ا]. دوال، تسمه و چرم حیوانات.
دُوبال: [ا]. نیرنگ، مکر، دغلی.
دُوباشی: ـ هند ـ [ص. فا]. ترزبان، مترجم.
دُوبالا: [ص. ق]. قدی به بلندی دو قامت، دو چندان.
دوبالان: [ا. جم]. راسته یی از حشرات از نوع مگس و پشه و...
دُوبالَه: [ص. ن]. دارای دو بال مثل هواپیما.
دُوبَختَه: [ص. مف]. زنی که شوی دوم یا مردی که زن دوم

کرده باشد.

دُوبَخشَه: [ق. مر]. دو چندان، دو برابر + دو قسمت شده.

دُوبِدو: [ق. مر]. هر دو نفر یا هر دو چیز در کنار هم، دوتا دوتا.

دُوبَرابَر: [ق. مر]. دو چندان، مضاعف.

دُوبَرادَران: [ا. خ]. نام دو ستاره روشن در سینه دب اصغر که به عربی فرقدان یا فرقدین نام دارد.

دُوبُرجی ـ دُوبامَه: [ص. ن]. کبوتر دو بامه، زن فاسق دار.

دُوبَرگی: [ص. ن]. نورسته‌یی با دو پاره برگ.

دُوبِشَک: ـ عامیانه ـ [ص]. دودل، اندر شک، مردد.

دُوبُعدی: [ص. ن]. صفحه یا سطحی که تنها طول و عرض دارد.

دوبِل: [ص]. خاین، بی حقیقت، بی وفا.

دَوْبَل: ـ ع ـ [ا]. خر کوچک اندام + خوک نر.

دوبل Double: [ص]. دو برابر، مضاعف.

دوبلاژ Doublage: ـ فر ـ [ا. مص]. عمل دوبله کردن، دوتایی، برگرداندن گفتگوی بازیگران فیلمی از زبانی به زبان دیگر.

دوبلور Doublure: ـ فر ـ [ص. فا]. آن که به جای هنرپیشه فیلم از زبان اصلی به ترجمه حرف زند.

دوبله Doublé: ـ فر ـ [ص. مف]. دوتا، دولا کرده، آستر انداخته شده + فیلمی که گفتگوی آن از زبانی به زبان دیگر برگردانده شده باشد.

دوبَند: [ص. مر]. دوتایی (حاشیه)، حاشیه جفت.

دُوبَهر ـ دُوبَهرَه: [ص. مر]. دو سوم، دو ثلث.

دُوبَهرَه: [ا. ص]. لباس پاییزه و بهاره.

دُوبِهم زَن: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. سخن چین، دوستدار دشمنی انداختن میان مردم، فتنه گر.

دُوبَیتی: [ا. مر]. رباعی، شعر چهار مصراعی.

دُوبین: [ص. ن]. دوگرای، مشرک + دودل، شکاک.

دُوبین: [ص. فا]. احول، لوچ، چپ چشم.

دُوبینَندَه: [ص. ن]. مشرک، دوگرایشی، غیر مسلمان.

دُوبینَندَه: [ص. فا]. چپ چشم، احول.

دُوبینی: [ا. مص]. چپ چشمی + دورویی + ثنویت.

دُوپشتَه: [ص. ق]. پشت سر هم، دو ردیفه، دو سواره.

دُوپارَه: [ص. مف]. دو نصفه شده.

دُوپوشَه: [ص. ن]. دو لایه، سقف و دیوار دو پوشه.

دُوپَهلو: [ص. ن]. دو سویه، دارای دو مفهوم متفاوت + آدم دو رنگ.

دُوپیازَه: [ا. مر]. طاس کباب + شرم مرد با دو خایه‌اش.

دُوپیس Deux_pièces: ـ فر ـ [ا]. کت و دامن زنان.

دُوپیکَر: [ا. خ]. برج جوزاء، خانه عطارد، نام برج سوم از دوازده برج فلکی به هیئت دو کودک برهنه.

دوتا: [ص. مر]. ناهماهنگ، دورنگ + منافق.

دُوتا: [ق]. دو عدد، دو دانه، یک جفت + دو برابر.

دُوتا: [ا. مر]. دوتای، دوتار، سازی با دو تار.

دُوتا: [ص. مف]. دولا، تا شده، خمیده.

دُوتا پُشت: [ص. مف]. قد خمیده، شکسته قامت.

دُوتار: [ا. مر]. ساز ابزاری ایرانی دارای دو سیم.

دُوتاه: [ص. مر]. دوتو، دولا، پشت خمیده.

دُوتُخمَه: [ص. مف]. دورگه، دو نژاده + میوه پیوندی.

دُوتُخمَه: [ص. مف]. حرامزاده، خشوک.

دَوتَرکه: [ق. مر]. وضعی که دو نفر پشت سر یکدیگر باهم بر دوچرخه یا موتور یا بر اسب نشسته باشند.

دُوتو: [ص. مر]. دوته، دوتا، دولا، خمیده.

دُوتَه: [ص. مر]. دوتو، دولا، خمیده + رکوع نماز.

دُوتَهی: [ص. مف]. لباس آستر شده.

دُوتیغَه: [ص. مف]. صورتی که در یک اصلاح دوبار با تیغ تراشیده شده.

دُوتیغه باز: [ص. فا]. آن که با دو شمشیر جنگ کند.

دُوجان: [ا. مر]. وداج، رگ گردن، شاهرگ.

دُوجانِبَه: [ص. ن]. منسوب به دو طرف یا دو گروه (توافق دو جانبه).

دُوجِنسی: [ص. ن]. نرماده، خنثی، آن که هم آلت مردان و هم آلت زنان هردو را دارد.

دوجِنسیَّتی: [ا. مص]. دو جنسی بودن.

دُوجُنَیبَت: [ا. ص]. دویدک رونده شب و روز.

دُوجین Douzaine: ـ فر ـ [ا]. هر بسته دوازده‌تایی از هرچیز.

دُوچار: [ص. مف]. دچار، گرفتار + [ا]. درگیری.

دُوچَرخَه: [ا. مر]. وسیله نقلیه‌یی با دو چرخ لاستیکی در جلو و عقب که یک نفر روی زین آن نشیند و با پا زدن روی دو رکاب طرفین با حفظ تعادل آن را به پیش راند.

دُوچَرخَه ساز: [ا. فا]. کسی که کار او تعمیر دوچرخه است.

دُوچَندان ـ دُوچَند: [ق. مر]. دو برابر، دوتا.

دَوحه: ـ ع. دوحة ـ [ا]. درخت تناور و بلند و پر شاخ و برگ.

دوخ: [ا]. نوعی نی بوریا که از آن حصیر بافند.

دوخت: [ص. مف]. دوخته، بخیه شده + طرز و مُد لباس.

دوختَن: [مص]. دو قطعه پارچه را با سوزن و نخ به هم پیوستن + با تیر با نیزه یا بامیخ و هر آلت دیگر دو چیز را به هم متصل

کردن.

دوختَن: [مص]. دوشیدن (شیر از پستان).

دوختَن: [مص]. توختن، اندوختن، ذخیره کردن مال.

دوختَن: [مص]. ادا کردن قرض.

دوختَه: [ص. مفـ]. به هم با نخ سوزن بخیه شده + به هم پیوسته.

دوخ چِکاد: [ص. ن]. روخ‌چکاد، سرطاس و بی‌مو.

دُوخواهَران: [ا. خ]. دو ستاره شامی و شعرای یمانی.

دود: [ا]. ذرات مواد سوخته یا گاز حاصله از سوختن مواد کربن‌دار که به علت وجود ذرات ذغال در آن قابل رؤیت است.

دود: [ا]. غم، اندوه + دم، نفس + آه دل سوخته.

دودآسا: [ق. مر]. به کردار دود، به شکل دود سیاه.

دودافَکَن: [ا. ص]. اسفند دودکن + جادوگر، ساحر.

دودآلود: [ص. مفـ]. دود گرفته، آلوده به دود.

دُوداله: [ا]. بازی الک‌دولک با دو چوب یکی بلند یکی کوتاه.

دُودامی: [ص. مفـ]. پارچه ململ قلابدوزی شده.

دودآمیز: [ص. مفـ]. آمیخته با دود، بوی دود گرفته.

دودانگیز: [ص. فا]. دودزا.

دودآهَنگ: [ا. مر]. دودآهنج، لوله بخاری.

دودخانَه: [ا. مر]. خاندان، خانواده، دودمان.

دُودَر: [ص. ن]. هرجای دارای دو در، کنایه از دنیا.

دُودَرزَه: [ص. مفـ]. دوخته شده با دو درز.

دود زَدَن: [مص]. دود کردن، ذرات سیاهی که از شعله چراغ نفت‌سوز متصاعد شود.

دود زَدَه: [ص. مفـ]. غذایی که از اثر سوختگی طعم دود گرفته باشد، آنچه که در معرض دود قرار داشته و سیاه شده باشد.

دُودَستگی: [ا. مص]. وضع و کیفیت جدایی میان گروهی بر اثر اختلاف عقیده.

دودَک: [ا]. نی لَبک از سازهای بادی.

دودکَش: [ا. مر]. فکز، تنوره، دودآهنگ، لوله دود بالا کشنده.

دود گندَه: [ص. مفـ]. دود زده، بوی دود گرفته.

دودگون: [ص. ن]. تیره، تار.

دُودِل: [ص. مر]. دو دله، مردد، شک‌دار.

دُودِلَه: [ص. مر]. دو دل، مردد، شک‌بار.

دُودِلی: [ا. مص]. دو دل بودن، شک، تردید.

دُودَم: [ص. ن]. شمشیر یا کارد با دو لبه برنده.

دودمان: [ا]. اجاق، دوده، سلسله خانوادگی، نژاد + ایل، قوم.

دودناک: [ص. مفـ]. آمیخته به دود، دود زده.

دُودُو: [ق. مر]. دوتا دوتا، دوبدو + دوان دوان.

دود و دَم: [ا. مر]. بساط و حال و هوای پخت و پز و مهمانی.

دودَه: [ا]. نسل، دودمان، خاندان، طایفه، نژاد.

دودَه: [ا]. ذرات نرم و چرب و سیاه حاصله از مواد سوختنی.

دَوْدَه: ــ ع. دودة ــ [ا]. یک کرم خزنده.

دودهَنگ ـ دودهَنج: [ا. مر]. دودکش.

دودی: [ص. ن]. منسوب به دود، سیگاری، ماهی دودی و...

دُودیگَر: [عدد ترتیبی]. دوم، دومین، ثانیاً.

دور: [ق]. دیر، زمان و مکانی که با ما فاصله زیاد داشته باشد.

دَور: ــ ع ــ [ا. مص]. واره، گردش، گردیدن گرد چیزی + گردش روزگار، عصر.

دَور: [ا]. پیرامون، محیط، گرداگرد چیزی یا جایی.

دورآگاهی: [ا. مر]. تله‌پاتی.

دورآوا: [ا. مر]. تلفن.

دورادور: [ق. مر]. جایی با فاصله زیاد از ما.

دَورادَور: [ا. ق]. پیرامن، محیط، گرداگرد.

دوراغ: [ا. مر]. دوغ راغ، دوغ از دشت آورده، ماست کیسه‌یی + دوغ و ماستی که در آن شیر دوشیده باشند.

دور اُفتادَه: [ص. مفـ]. جای پرت، آنچه که در جایی دور از دسترس باشد.

دَوَران: ــ ع ــ [ا. مص]. حالت و کیفیت دور گردیدن، گرد گردش، گردیدن گرد چیزی، گردش دایره مانند.

دَوْران: ــ در فارسی ــ [ا]. روزگار، زمان، عهد، عمر زندگی یا سلطنت کسی.

دَوَرانی: [ا. مص]. وضع گرد گردی، گردش مستدیر.

دورَاندیش: [ص. فا]. آینده‌نگر، محافظه کار و خردگرا.

دَوراهَه: [ا. مر]. دو جاده یا دو خط راه‌آهن در کنار هم، انتهای راهی که از آن دو راه دیگر منشعب شود.

دُوراهی: [ا. منسوب به راه]. دُوراهه، جایی که راه دو شاخه شود، دو راه کنار هم.

دُورای: [ص. مر]. دو عزم، دو دل، شکاک.

دورباش!: [فعل امر به دور شدن]. دور شو!، دور بایست!.

دورباش: [ا. مر]. نیزه‌یی با سر دو شاخه و آذین بسته که پیشاپیش پادشاهان حرکت می‌دادند تا مردم با دیدن آن از میان راه دور شوند.

دَوربَرداشتَن: [ص. مر]. سرعت پیدا کردن و تند شدن.

دوربین: [ص. فا]. چشمی که به علت بیماری فاصله دور را با عینک مناسب به طور طبیعی تواند دید.

دوربین: [ص. فا]. مآل‌اندیش، آخربین، آینده‌نگر.

دوربین: [ا. مر]. دستگاهی با یک یا با دو لوله حاوی عدسی ویژه که با آن هرچیز را در مسافات دور توان دید.

دوربینِ عکاسی: [ا. مر]. دستگاهی که با آن عکس گیرند.

دوربینی: [ا. مص]. آینده‌نگری + کیفیت دیدن اشیاءِ از دور.

دورپَرتاب: [ا. مر]. آنچه گلوله را به فاصله دور افکند.

دورپَرواز: [ص. فا]. دارای قدرت پرواز تا فاصله دور.

دورتَرَک: [ص. ت]. اندکی دورتر.

دورتَک: [ص. مر]. دورته، عمیق، گود، ته دور.

دورجای: [ا. مر]. مسافت دور، جای دور.

دورخیز: [ا. مر]. طرز خود را آماده به جلو پریدن کردن.

دور داشتَن: [مص. مر]. روانه کردن + برحذر کردن.

دوردَست: [ق. ص]. جای بعید، جای واقع در فاصله دور.

دوردور: [ق. مر]. جای خیلی دور.

دور زَدَن: [مص. مر]. چرخیدَن چیزی گرد خود یا گرد چیز دیگر + برگشتن و تغییر مسیر دادن با وسیله نقلیه.

دورزَن: [ص. مر]. هر جنگ‌ابزار که تواند هدف های دور را زند.

دُورزَن: [ص. فا]. آنچه که گرد چیزی گردد، طوّاف.

دَورَس: [ا]. شوکران، سمی کشنده.

دورسپوزی: [ا. مص]. دفع‌الوقت، درنگ کردن.

دورسَنج: [ا. مر]. تله‌متر، دستگاه اندازه گیری مسافت.

دورسَنجی: [ا. مص]. عمل دورسنج، در کامپیوتر: ارسال داده‌ها بر روی فواصل زیاد.

دَورَق: [ا]. معرب دوره یا دورک، سبوی بزرگ دو دسته + پیمانه شراب + کلاهی که بعض زاهدان بر سر می‌گذاشتند.

دَورَک: [ا]. دورق (نگاه به دورق).

دُورگه: [ص. ن]. اکدش، انسان یا حیوانی که پدر و مادرش از دو نژاد باشند + صدای دورگه: آمیزه‌یی از صدای کلفت و صدای نازک.

دُورگیر: [ص. فا]. ساقی + میخواره.

دورگیر: [ص. فا]. تسخیرکننده کشورهای دور.

دورَنگ: [ص. فا]. مزور، دوروی، ریاگر.

دورنگری: [ا. مص]. توانایی دریافتن پیامدهای اعمال در آینده.

دورنَما: [ا. ص]. منظره دور در پرده نقاشی + چشم‌انداز در طبیعت + آنچه که جاهای دور را بنمایاند.

دورو(ی): [ص. مر]. هر پارچه و هر چیز با پشت و روی متفاوت + مزور، منافق.

دُوروبَر: [ا. مر]. پیرامون، اطراف، حوالی.

دُرونَه: [ا]. رنگین کمان، قوس قزح.

دُوروزَه: [ص. ن]. به مدت دو روز + کنایه از دنیا.

دُوروی: [ص. مر]. پارچه و هرچیز با پشت و روی متفاوت.

دوروی: [ص. فا]. ریاکار، مزور.

دُوروی: [ا. مر]. نام گل رعنا که یک روی آن زرد و روی دیگرش سرخ است، گل دو آتشه.

دوروی: [ص. ق]. دورویه، از دو طرف، دو صف لشکر.

دُورویه: [ق. ص]. دو طرفه، دو صف لشکر.

دُورویه: [ا. مر]. گل رعنا که یک روی زرد و یک روی سرخ باشد.

دُورویی: [ا. مص]. دوروی بودن، عمل منافق، ریاکاری.

دَورَه: [ا]. دورک، سبوی بزرگ دو دسته.

دَورَه: ــع. دورة ــ [ا]. گردش گرد چیزی، یک دور گردیدن + پیرامون، دایره، دوری، حلقه + مهمانی نوبتی، پیمانه نوشی در مجلس بزم از دست ساقی.

دَورَه: [ا]. یک مرحله زمانی یا فاصله زمانی معین که در آن یک رشته پیاپی از رویدادها و پدیده‌ها تکمیل شود.

دَورَه: [ا]. تمامی شماره‌های یک سال نشریه‌یی.

دورَه: [ا]. هریک از دو بخش تحصیلات متوسطه.

دَورَه فُروش: [ا. ص. فا]. فروشنده دوره گرد.

دَورَه کَردَن: [مص. مر]. احاطه کردن، به محاصره گرفتن + درس های گذشته را بازخوانی کردن.

دَورَه گَرد: [ص. فا]. فروشنده کوچه و بازارگرد + ولگرد.

دوری: [ا. مص]. مفارقت، جدایی، وجود فاصله میان دو کس یا دو چیز.

دَوری: [ص. ن]. منسوب به دَور، حرکت دورانی.

دَوری: [ا]. بشقاب، ظرف دورگرد و کم‌عمق.

دورياب: [ا. ص. مر]. ژرفایاب + تیزفهم.

دُوريسَه: [ا. ص. مف]. دونخه، هوله و گلیم دو پوده.

دوز: [پساوند. فا]. دوزنده: مثل پالان‌دوز، لحاف‌دوز.

دوز: [ا]. قسمی بازی دو نفره با مهره روی خط های متقاطع چهارگوشی ترسیمی.

دو زانو نشستَن: [مص. مر]. دو ساق پا را زیر ران نهادن و نشستن.

دوزبازی: [ا. مر]. طرزی بازی که در میان چهار خط مربعی یک دو خط به علاوه و یک دو خط ضرب در روی هم کشند و دو نفر هرکدام با سه سنگریزه روی آن بازی کنند و سه سنگ هر طرف روی هر خط زودتر ردیف شد او بازی را برده است.

دُوزَبَر: [ا. مر]. اصطلاح نحوی: علامت نَصب تنوینی «اً» در بالای حروف.
دوزَخ: [ا]. جهنم، جای عذاب گناهکاران + خوی شریر.
دوزخی: [ص. ن]. جهنمی، سزاوار سوختن در آتش.
دُوزَرده: [ص. ن]. تخم مرغ دارای دو زرده.
دُوزَک: [ا]. سرآستین.
دوزَن: [ا]. تمساح، سوسمار هیولا.
دوزَندگی: [ا. مص]. دکان خیاطی، سوزنکاری، شغل دوزنده.
دوزَنده: [ا. ص. فا]. خیاط، جامه‌دوز، درزی.
دوزَنه: [ا]. سوزَن، نیش پشه و زنبور و حشرات.
دُوزَنه: [ص. ن]. مردی که شوهر دو زن باشد.
دوز و کَلَک: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. دسیسه چینی، توطئه.
دوزَه: [ا]. گیاهی با خارهایی بلند.
دوزیدن: [مص]. دوختن.
دوزیده: [ص. مفـ]. دوخته شده.
دُوزیستان: [ا. جمـ]. جانوران زندگی کننده در آب و خشکی.
دُوزیستی: [ا. مص]. کیفیت زندگی ذوحیاتین در آب و خشکی.
دُوزیستی: [ص. ن]. منسوب به دوزیست در دو شرایط (جانور دوزیستی).
دوژَه: [ا]. گیاهی خاردار با گل‌های رنگارنگ.
دوژِنه ـ دوزینه: [ا]. نیش پشه و زنبور و حشرات دیگر.
دَوس: ـ ع ـ [مص]. کوبیدن و نرم کردن + صیقل زدن.
دَوس: ـ ع ـ [ا. مص]. خواری، خفت.
دوسانیدن: [مص]. چسبانیدن، الصاق کردن.
دوست: [ص]. یار، رفیق، همدل، علاقمند، آن‌که کسی را شناسد و به او مهر و دلبستگی دارد و به او اعتماد کند + عاشق، معشوق.
دوستاخ: [ا]. (ماخوذ از ترکی). دوستاق، زندان.
دوستار: [ص. فا]. دوست‌دار، دوست دارنده.
دوستاق: ـ ت ـ [ا]. دوستاخ، زندان، بازداشتگاه.
دوستاق‌بان: [ا. ص. فا]. زندان‌بان، نگهبان زندان.
دوستان: جِ دوست، یاران، دوست‌ها.
دوستانَه: [ق]. مانند دوست، از روی دوستی.
دوستدار: [ص. فا]. یار مهربان، دوست، علاقمند.
دوستداری: [ا. مص]. دوستی، علاقمندی.
دوست‌داشتنی: [ص. لیا]. قابل دوست داشتن، محبوب.
دوستکام: [ص. مر]. آن‌که موفقیت‌های او به مراد دل دوستان باشد.
دوستکامی: [ا. مر]. جشنی که برای کام دوستان بر پا کنند.
دوستکامی: [ا. مر]. دوستکانی، ظرفی بزرگ و مسی پایه‌دار که در مجالس جشن یا عزاداری در آن آب یا شربت ریزند که مهمانان نوشند.
دوستکانی: [ا. مر]. پیاله پر از شراب که دوستان به دوستان دهند.
دوستگان: [ص. مر]. دوستکام، معشوق، دوست.
دوستگانی: [ا. مص]. به سلامتی و دوام دوستی باده نوشیدن.
دوستگانی: [ا. مص]. عشق، محبت + تواضع، احترام.
دوست‌نَما: [ص. فا]. آن‌که تظاهر به دوستی کند.
دوست‌نَواز: [ص. فا]. دوست‌پَرور، خدمت کننده به دوست.
دوستی: [ا. مص]. دوست بودن، مهربانی، یاری.
دوست‌وار: [ق]. دوستانه، به کردار دوست.
دُوسَر: [ص. مر]. هرچیز که دو سر داشته باشد.
دُوسَرا ـ دُوسَرای: [ا. مر]. دنیا و آخرت، دو جهان.
دُوسَرَه: [ص. ن]. دو طرفه، دو جهتی (بلیط دو سره).
دوسگین: [ص. مر]. دوسگن، سخت چسبنده.
دُوسَنبَه: [ص. مفـ]. به هم پیچیده شده و مضاعف.
دُوسَنده: [ص. فا]. چسبنده، چسبناک.
دو سَودایی: [ا. مص]. حالت و چگونگی کسی که درگیر گرایش یا احساسات متضاد است.
دوسیدن: [مص]. چسبیدن، ملصق شدن، پیوستَن.
دوسیده: [ص. مفـ]. چسبیده + وابسته + لغزیده.
دوسیه Dossier: ـ فر ـ [ا]. پرونده سوابق.
دوش: [ق. ا]. شب گذشته، دیشب.
دوش: [ا]. شانه، کول، کتف، سفت، آن بخش از بدن که میان دست و گردن و سینه و پشت قرار دارد.
دوش ـ دوس: [ا]. گچ.
دوش: [پساوند فاعلی]. دوشنده مثل شیردوش.
دوش Douche: ـ فر ـ [ا]. شیر ابزار آب افشانی مانند سر لوله آبپاش که بر سر لوله علم شیر آب حمام وصل است و در زیر آن رفته شستشو کنند.
دَوِش: [ا. مص]. روانی، جریان، دویدن.
دَوَش: ـ ع ـ [ا]. ضعف بینایی چشم.
دوشا: [ا. ص]. هر حیوان که او را دوشند + دوشنده شیر.
دوشاب: [ا]. گوداب، شیره انگور و شیره خرمای پخته.
دوشاب دِل: [ص. فا]. آن‌که هر لحظه چیزی هوس کند.
دُوشاخ: [ص. ا]. تیر دو پیکانه، نیزه دو سر، دوشقه.

دُوشاخه: [ص. ا]. دو شاخ، هر آنچه دارای دو شاخ باشد + هر آلت ابزار با سر دو شقه.
دُوشاخه پریز سیم برق: [ا. مر]. گیرک.
دوشادوش: [ص. ق]. صفی با افراد شانه به شانه کنار هم.
دوشان: [ص. فا]. هر حیوان شیر دهنده + [ق]. در حال دوشیدن.
دُوشان: ـ ت ـ [ا]. خرگوش.
دوشانیدَن: [مص. م]. دوشیدن، شیر از پستان بیرون کشیدن.
دوش بدوش: [ق. مر]. دوش بَر دوش، شانه به شانه کنار هم.
دوش بَر زَدَن: [مص. مر]. مغرور بودن + شادی کردن.
دوش زَدَن: [مص. مر]. رقابت و همچشمی کردن.
دوشس Duchesse: ـ فر ـ [ا. ص]. زن یا دختر دوک.
دُوشِش: [ا. مر]. دو تاس هریک با شش خال.
دوش فَنگ: [ا. مر]. (نظا). حالت قنداق تفنگ در دست و لوله آن بر دوش.
دُوشَق ـ دُوشَقّه: [ص. مف]. دو پاره، دو نیمه.
دُوشَک: ـ از توشک ترکی ـ [ا]. بستر خواب، نهالی.
دوشَکچه: [ا. مر]. توشک خرد، دوشک بچه.
دوشگَر: [ا. فا]. دوسکر، گچ کار.
دوشمال: [ا. مر]. دستمال و لنگی که کسبه به دوش اندازند.
دُوشَنبَد: [ا. مر]. دوشنبه، روز دوشنبه.
دُوشَنبَه: [ا. مر]. سومین روز از روزهای هفته.
دُوشَنبَه: [ا. خ]. یکی از شهرهای خراسان بزرگ مرکز تاجیکستان.
دوشَنده: [ا. فا]. شیردوش، آن که شیر دوشد.
دوشه ـ دوشَنه: [ا]. ظرفی که در آن شیر دوشند.
دوشیدَن: [مص]. شیر از پستان برآوردن.
دوشیده: [ص. مف]. شیر که از پستان بیرون کشیده شده.
دُوشیزَگی: [ا. مص]. دختر بودن، بکارت + نوی.
دُوشیزَه: [ا. ص]. دختر، دخترک، باکره، عنوان احترام آمیز به دختر.
دوشین: [ص. ن]. منسوب به دوش، دوشینه، شب گذشته.
دوشینَه: [ص. ن]. منسوب به دوش، دوشین، دیشب.
دُوصَد: [عدد مرکب]. دویست، دو دفعه ۱۰۰.
دوغ: [ا]. ماست با آب آمیخته + شیر ترش که کره آن گرفته شده.
دوغاب: [ا. مر]. دوغابه، آهک آمیخته به گچ یا سیمان.
دوغبا: [ا. مر]. دوغوا، آش ماست، آش دوغ.
دوغ زَدَن: [مص. مر]. تکان دادن مشک دوغ و کره گرفتن.
دوغ کَشک: [ا. مر]. آب مایه‌یی کشکین حاصله از ساییدن کشک در آب.
دُوغُلو: [ص. مر]. دوقلو، دو کودک همزاد.
دوغو: [ا]. جرم ته دیگ کره پس از جوشیدن و روغن شدن.
دوغ وَحدَت: [ا. مر]. مشروبی مخدر مرکب از مخلوط بنگ با دوغ ماست.
دوغَه: [ا]. جرم کره مانده در ته دیگ.
دوغینَه: [ا]. ته مانده‌یی که پس از گرفتن کره در ظرف ماند.
دوغینَه: [ا]. ابزاری که با آن کره یا روغن صاف کنند.
دُوفِلِزّه ـ دُوفِلِزی: [ص. ن]. پول از ترکیب طلا و نقره.
دو قطبی: [ا. مص]. دو قطب بودن، چگونگی وضعیت شرایط و موقعیت تقسیم‌بندی به صورت دو قطب یا دو صفت متضاد.
دُوقُلو: [ص. مر]. دوغلو، همزاد، دو کودک باهم زاییده شده.
دُوقُلَّه: [ا. مر]. آب کُر که به قدر دو مشک باشد.
دَوقوس: ـ یو ـ [ا]. تخم هویج، تخم زردک دشتی.
دوک: [ا]. ابزاری مخروطی یا به شکل چوبی ته نعلبکی با میله دراز که نخ حاصله از پشم یا پنبه ریسیده گرد آن پیچد.
دوک Duc: ـ فر ـ [ا. ص]. یکی از القاب اشراف اروپا، فرمانروای یک دوک‌نشین.
دُوکارد: [ا. مر]. قیچی، مقراض، قیچی بزرگ پشم گوسفند چینی.
دُوکارَه: [ص. فا]. کسی که دو تخصص دارد + هرچیز دو مصرفه.
دُوکامیان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از کرم های پهن...
دوکان: [ا]. دُکان + مصطبه + ایوان.
دوکچه: [ا]. مصغر دوک، دوک کوچک نخریسی.
دوکدان: [ا. مر]. جعبه جای گذاشتن دوک نخ.
دوک ریسَه: [ا. مر]. چوبی ته نعلبکی با میله‌یی دراز.
دُوکَفه‌یی ها: [ا. جمـ]. رده‌یی از نرم‌تنان آبزی میان دو صدف.
دُوکوهانَه: [ص. ن]. شتری که دو کوهان بر گرده دارد.
دُوکَون: [ا. مر]. دو عالم، دنیا و آخرت، دو جهان.
دُوکونَه: [ص. ن]. آن که از فربهی چنان نماید که دو سرین دارد.
دُوگان: [ق. ص]. دوتا، دوتایی + دو نوع، دو جنس.
دُوگانَه: [ص. مر]. دوتایی، دوباری، هرآنچه مرکب از دو قسمت باشد.
دُوگانی: [ص. ن]. منسوب به دوگان، دوتایی.
دُوگاه: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی ایرانی.
دُوگمانی: [ا. مص]. شک، تردید، دودلی.

دُوگُنگ ها: [ا. جمـ]. تیره یی از پستانداران آبزی مثل گاو دریایی.

دُوگون ـ دُوگونَه: [ص. مر]. دو نوع، دو جنس.

دُوگیتی: [ا. مر]. دنیا و آخرت.

دول: [ا]. دلو، سطل چرمی یا فلزی آبکشی از چاه.

دول: [ص]. هیز، مخنث، بدکار، روسپی.

دول: [ا]. ظرفی مخروطی که در آن گندم فرو ریزد و گندم از سوراخ ته آن کم کم در میان سنگ آسیا رفته آرد شود.

دول: [ا]. دلو، نام برج یازدهم از دوازده برج فلکی.

دول: ـ به زبان اطفال ـ [ا]. آلت نری خردسالان.

دُول: [ا]. اختاپوس، پنج پا، ستاره دریایی.

دَوَل: [ا]. درنگ، تاخیر در اجرای امری.

دُوَل: ـ ع ـ ج دولت، دولت ها، کشورها.

دولا(ی): [ص. مر]. دارای دو لایه به هم چسبیده، یک لایه صفحه تا شده + خمیده.

دولا پَهنا: [ص. مر]. پارچه یی با عرض دو برابر عرض پارچه های معمولی.

دولاب: [ا. مر]. دلو آب، دلو آب و هم چرخ آبکشی آن از چاه.

دولاب: [ا. مر]. گنجه و اشکاف کوچک تو دیواری.

دولاب: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان.

دولابچه: [ا. مر]. گنجه و مخزن کوچک تو دیواری.

دولاب رَنگ: [ص. ن]. کنایه از آسمان آبی که چون دولاب به گردش است.

دولابَک: [ا. مصغر]. دولاب کوچک + گنجه تو دیواری.

دولاب گَردان: [ص. فا]. بازرگان + بدهکار بد حساب + تاجری که با سرمایه دیگران معامله کند.

دولابَه: [ا. مر]. دلو آب و چرخ آبکشی.

دولابی: [ص. ن]. کنایه از: آسمان گردنده + اهل محله دولاب.

دُولا چَنگ: [ا. مر]. پنجمین شکل از اشکال هفتگانه نوت.

دُلایی ـ دولای ـ دولاه: [ا. مص]. وضع و چگونگی دوتایی روی هم.

دُولاغ: [ا]. چاخچور، جوراب شلواری سرهم زنان.

دُولَپّه یی: [ا]. هر گیاه گل دار دو لپه یی مانند نخود، لوبیا، باقلا.

دُولَت: ـ ع ـ [ا]. سازمان سیاسی و اجرایی و اداری گروهی حاکم بر هر مملکت + هیئت وزیران.

دَولَت: ـ ع ـ [ا]. قدرت مالی، دارایی، کامرانی و برتری.

دَولَت پَناه: [ص. مر]. صاحب بخت و قدرت، کسی که در پناه قدرت مالی خود یا دولت حاکم باشد.

دَولَت خانَه: [ا. مر]. خانه سعادت + کاخ سلطنتی.

دَولَت خواه: [ص. فا]. طرفدار دولت، دعاگوی دولت.

دَولَت خواهی: [ا. مص]. هواداری از دولت.

دَولَت سَرا: [ا. مر]. سرای دولت، خانه شاه یا فرمانروا، خانه ثروتمند + عنوان احترام آمیز برای خانه شخص محترم مخاطب.

دَولَتکَدَه: [ا. مر]. دولتگاه، دولت سرا.

دَولَت گَرای: [ص. فا]. تازه به دوران رسیده.

دَولَتگَن: [ص. مر]. دولتمند، صاحب جاه و مال.

دَولَت مَدار: [ص. مر]. آن که مدار دولت است، سیاستمدار.

دَولَت مَرد: [ص. مر]. مقام دولتی با منصب مهم کلیدی.

دَولَتمَند: [ص. مر]. صاحب دولت، بختیار، ثروتمند.

دَولَتی: [ص. ن]. منسوب به دولت + نیک بخت، بهروز.

دَولَتیار: [ص. مر]. صاحب مال و جاه و قدرت.

دَولَتَین: ـ ت ـ [تثنیه دولت]. دو دولت.

دولچَه: [ا]. مصغر دول، دلو کوچک.

دولَک: [ا. مر]. چوبی بلند که با آن در بازی الک دولک چوب کوتاه «الک» را زنند و به دور پرت کنند.

دُو لو: [ا. مر]. هر ورق بازی دارای دو خال.

دَولَه: [ا]. پشته خاک، زمین سربالا و سرازیر.

دَولَه: [ا]. باد که گرد و خاک برانگیزد.

دَولَه: [ا]. جام شراب + زلف.

دَولَه: [ا]. صدای لاییدن سگ و زوزه شغال.

دَولَه: [ا]. دلو کوچک + دایره.

دَولَه: ـ ع. دولة ـ [ص. فا]. صاحب دولت و قدرت فرمانروایی.

دولی: [ا. مص]. هیزی، بی ناموسی + نیرنگبازی.

دُوُم: [عدد ترتیبی]. در مرتبه دو بعد از یک، دومین.

دوما: ـ روسی ـ [ا]. مجلس نمایندگان ملت در روسیه که به زمان نیکلای دوم پس از انقلاب ۱۹۰۵ تشکیل شد.

دومان: [ا]. مال و باجی بود که از قصابان می‌گرفتند.

دُو مَغزه ـ دُو مَغزی: [ص. ن]. آنچه دو مغز داشته باشد.

دُو موی: [ص. ن]. آن که موی سر و روی او سفید و سیاه باشد.

دُومین: [عدد ترتیبی وصفی]. دومی، بعد اولین.

دومینیون Dominion: ـ انگ ـ [ا. ص]. کشورهای جزو قلمرو حاکمیت مستقیم امپراتوری انگلستان مثل کانادا، استرالیا، نیوزلند.

دون: ـ ع ـ [ق]. فرود، پایین + [ص]. فرومایه، پست، سفله.

دون: ـع. [حر. اضا]. به جز آن، غیر از، بدون + نزدیک + سپس.

دون‌پایه: [ص. مر]. کم‌پایه، کارمند دولت که گروه پایین اداری دارد.

دون‌پَرور: [ص. فا]. آن که به سفلگان امکان ترقی دهد.

دَوَندگی: [ا. مص]. عمل دونده + کوشش و شتاب.

دَوَنده: [ص. فا]. آن که تواند بسیار به شتاب دود، ورزشکاری که در مسابقات دو شرکت کند.

دون‌ژوان Don_Juan: ـفر ـ [ا. خ]. نام مردکی در چند داستان اروپایی که سمبل زن‌بارگی و فریبکاری است.

دون کیشوت Don_Quichotte: ـفر ـ [ا. خ]. نام قهرمان کتاب معروف سروانتس نویسنده اسپانیایی، این مرد به گمان این که پهلوان و یکه سوار نجات‌بخش است به سفر پرداخته و در هرجا از روی ساده‌دلی اعمالی خنده‌آور از او سر می‌زند که به کارهای پهلوان‌پنبه‌های پرمدعا و ناتوان در کارهای بزرگ شباهت دارد.

دُونُقطه: [ا. مر]. دوپوان، علامتی به این شکل :

دونیم: [ص. مف]. از میان نصف شده، دونیمه.

دُونیمه: [ص. مف]. نصف، از میان دو نیم شده.

دَوه: ـت ـ [ا]. به ترکی یعنی شتر.

دَوه‌چی: ـت ـ [ا. ص. منسوب]. شتربان، ساربان.

دُوهَوا: [ص. مر]. دو هوس، دو دل.

دُوی: [ا. مص]. دو بودن، دوتا بودن، دوگانگی.

دَوِیّ: ـع ـ [ا]. صدای غرش رعد، هر صدا که توان شنید.

دَوی: ـع ـ [ص]. بیمار + مکر و حیله + احمق.

دَویت: ـممال عربی دوات ـ [ا]. مرکب‌دان، دوات.

دَویدن: [مص]. با تمام نیرو به شتاب و تند به جلو تاختن.

دَویر: [ا. ص]. دبیر، نویسنده، شاعر، دیوانی.

دَویره: [ا]. دوال، تسمه که بدان قمار بازند.

دُویست: [عدد اصلی]. دوصد، ۲۰۰ = ۱۰۰ + ۱۰۰.

دُویستُم ـ دُویستُمین: شمرده‌یی در مرتبه دویست.

دَوِیسدن ـ دَویسیده: چسبیدن، چسبیده.

دُوِیَک: [ا. مر]. دم آخر مردن.

دُویل: [ا]. دوال + نیرنگ + پیله ابریشم.

دُویی: [ا. مص]. دوتا بودن، دوگانگی + دو جهتی.

دَه: [عدد اصلی]. عدد بعد از نه، ۱۰ = ۵ + ۵.

دِه: [ا]. دیه، روستا، آبادی کوچک معمولاً شامل ۵ تا ۵۰۰ خانوار با زمین زراعی و باغ و دارای دام.

دِه!: [فعل امر به دادن]. بده!، واگذار کن!.

دِه: [پساوند]. دهنده: شیرده، یاری ده.

دَها ـ دَهاء: ـع ـ [ا. مص]. جودت رای، هوشیاری، زیرکی.

دُهات: ـع ـ ج داهی، زیرکان، تیزهوشان.

دِهات: ج ده ـ دیه، روستاها، قراء.

دِهادِه: [ا. مر]. گیر و دار و غوغای جنگ.

دَهار: [ا]. داهار، غار، شکاف میان کوه، دره.

دَهاز: [ا]. دهاش، بانگ، فریاد، نعره.

دَهاشه: [ا]. عالم شهادت (از کتاب جادوی کلام: شین پرتو).

دِهاق: ـع ـ [ص]. پر، لبالب + جام پیاپی.

دَهاقنه: جمع معرب دهقان، دهقانان.

دَهاقین: ج عربی دهگان، دهقانان.

دَهالیز: ج دهلیز ـ دالان، دالان‌ها.

دَهان: [ا]. دهن، تان، کلف، زفر، مدخل خوراک از جلو سر به تن که بدان جَوَند و بلعند و انسان بدان سخن گوید و حیوان از آن صدا کند.

دَهان: [ا]. دهانه، مدخل هرجا و هر محل ورود هرچیز.

دِهان: ـع ـ ج دُهن ـ روغن، روغن‌ها.

دَهّان: ـع ـ [ا. فا]. روغن‌ساز، روغن‌فروش.

دَهان‌آلای: [ص. فا]. آنچه که دهان را آلوده کند.

دَهان‌بَند: [ا. مر]. پارچه یا تسمه‌یی که جلو دهان بندند، پوزه‌بند + پول حق‌السکوت.

دَهان‌بین: [ص. فا]. آن که سعایت از دهان بدخواه دیگران را پذیرد.

دَهان پُرکُن: [ا. مر]. کنایه از موضوع یا عنوان پوچ و بی محتوا.

دَهان‌دَرّه: [ا. مر]. دهن‌دره، خمیازه، آسا، افزا، فاژه، فاجه، پاسک.

دَهان‌سوز: [ص. مر]. کنایه از آنچه که مشتاق آن باشند.

دَهان‌کَجی: [ا. مص]. عمل خمانیدن دهان به مخالفت و لجاجت.

دَهان‌لَق: [ص. مر]. آن که اسرار دیگران نگاه ندارد.

دَهانه: [ا]. گشادگی سر چاه یا در غار، مدخل هرجا و محل دخول هرچیز، آنچه شبیه دهان باز باشد.

دَهانه: [ا]. دهنه، میله‌یی آهنی متصل به افسار در دهان ستور.

دُهاة: ـع ـ ج داهی، زیرکان، تیزهوشان.

دَه آیَت: [ا. مر]. در قدیم در قرآن‌ها به هر ده آیه نشانی به شکل دایره‌ای از طلا می‌ساختند و آن را عشر زرین می‌گفتند.

دَه‌باشی: [ا. ص]. سر دسته ده فراش یا ده سرباز به دوره قاجاریان.

دِه‌بان: [ا. ص]. نگهبان ده، کدخدا.

دِهبانی: [ا. مص]. نگهبانی ده، کدخدایی.
دَه‌پَنجی: [ا. ص. ن]. پول طلا یا نقره‌یی که نیمی از آن از فلز ناًاصل و ناسره باشد.
دَه‌تو: [ص. ن]. دارای ده‌تو، ده‌لای، ده‌لایه.
دَه‌تیر: [ا. مر]. قسمی تپانچه با ظرفیت ده فشنگ.
دِهچه: [ا. مر]. دهقان، روستایی.
دَه‌حواس: [ا. مر]. پنج حواس ظاهری و پنج حس باطنی.
دِهخـدا(ی): [ا. ص]. خداوند ده، صـاحب ده، کدخـدا، اختیاردار ده.
دِهخدا: [ا. خ]. علی اکبر دهخدا صاحب لغت‌نامه کبیر یا دایرةالمعارف و لغت‌نامه عظیم و جامع و مشروح فارسی.
دِهخُدایی: [ا. مص]. عمل و شغل دهخدا، کدخدایی.
دَه دادَن: [مص. مر]. هر دو دست را با ده انگشت باز کردن و به سوی کسی تکان دادن به معنی تحقیر و خاک بر سر آن کس.
دِهدار: [ا. ص]. نمـایـنده دولت دریک دهستـان زیـر نظر بخشدار.
دَه دِلَه: [ص. ن]. بلهوس، آن که هر زمان دل به کسی دهد.
دَه دِلی: [ا. مص]. تشویش، نگرانی.
دَه دَه: [ص. مر]. ده‌تا ده‌تا + زر سره و خالص.
دَهدَهی: [ا. مر]. کسر اعشار، کسر.
دَه‌دَهی: [ا. ص. ن]. سکه طلا یا نقره خالص.
دَهر: ـع ـ [ا]. (زروان)، دیرند، زمان بی آغاز و بی پایان + جهان.
دَهرنِکوهی: [ا. مص]. نکوهش و شکایت از دنیا.
دَهرود: [ا. مر]. سازی ده زهی که باربد با آن می‌نواخت.
دَهرَه: [ا]. شمشیر دو دمه + داس دسته بلند.
دَهری: [ص. ن]. (زروانی)، آن که معتقد به خود سامانی جهان به روزگار بی آغاز و بی انجام است.
دَه زَبان: [ص. فا]. آن که هرکس را به زبانی فریبد.
دِهِستان: [ا. مر]. مجـموع چند ده نزدیک بـه هم و جزیی از بخش.
دَهِش: [ا. مص]. از دادن، داد، عطا، بخشش، هبه.
دَهَش: ـع ـ [ا. مص]. دهشت، خیرگی از سطوت عشق.
دَهِشت: [ا. مص]. دهش، داد، بخشش، عطا.
دَهشَت: ـع ـ [ا. مص]. ترس و سراسیمگی، شگفتی از ترس.
دَهشَت‌انگیز: [ص. فا]. وحشت‌انگیز، ترس‌آور.
دَهشَتناک: [ص. مر]. خوفناک، ترس‌آور.
دِهقـان: [ا]. معرب دهگان، مـالک متوسط ده یا مالک ده، بزرگ ده + امروز برزگر آن که روی زمین کار کند.
دِهقان: [ا. خ]. ایرانی، آریایی نژاد.
دِهقان‌نژاد: [ص. مف]. نجیب‌زاده، ایرانی زاده.
دِهقانی: [ا. مص]. دهگانی، شغل و عمل دهقان.
دِهقَنَت: [ا. مص]. مالک و بزرگ ده بودن، کشاورزی.
دِهکَدَه: [ا. مر]. ده، قریـه، یک واحد اجتمـاعی روستایی، ده بزرگ + خانه روستایی.
دِه کیا: [ا. مر. ص]. بزرگ ده، دهخدا، کدخدا.
دِهگان: [ا]. دهقان، مالک متوسط ده، صاحب ده، بزرگ ده.
دَهگان: [ا. ق]. اعشار، اعداد از ده تا صد، ده‌ها.
دَهگانَه: [ص. ق]. ده‌تایی، دارای ده چیز.
دُهُل: [ا]. کوس، طبل بزرگ دو رویه.
دُهُل دَریدَه: [ص. مف]. رسوا و بی آبرو شده.
دُهُل زَن: [ا. فا]. طبال، کوبنده دهل.
دَه لو: [ا. مر]. هر ورق که ده خال داشته باشد.
دِهلَوی: [ص. ن]. هرکس یا هرچیز منسوب به دهلی.
دَهلَه: [ا]. پل، پل روی جوی و رودخانه.
دِهلیز: [ا]. دهلیزه، وشخانه، دالان، راهرو سر پوشیده تنگ و دراز میـان مدخل سـاختـمان و اتاق‌هـا + یکـی از دو حفره فوقانی قلب.
دِهلیزی: [ص. ن]. منسوب به دهلیز + گفتار بی سر و ته.
دَهُم: [عدد ترتیبی]. دَهمین، معدودی در مرتبه ده.
دَهُم: [ا]. دهمست، درختی تناور و تا هزار سال پایدار.
دَهماء: ـع ـ [ص]. مونث ادهم، سیاه + [ا]. جماعت مردم.
دَه مَردَه: [ص. ن]. دارای توانایی ده مرد.
دَهمَست: [ا]. دهم، درختی تناور و تا هزار سال پایدار.
دَهُمی ـ دَهُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ده.
دَهَن: [ا]. دهان، کب، کپ (نگاه به دهان).
دُهن: ـع ـ [ا]. روغن، چربی.
دَهناء: ـع ـ [ا]. بیابان + نام کویر پهناور عربستان.
دِهناد: ـ دساتیری ـ [ا. مر]. دِه نهاده، نسق زراعی.
دَهَن بَند: [ا. مر]. دهان‌بند، پوزه‌بند.
دَهَن بین: [ص. فا]. دهان‌بین، خوش‌باور، سعایت‌شنو.
دَهَنج: [ا]. معرب دهانه + گوهری مانند زمرد.
دَهَن دَرَه: [ا. مر]. خمیازه، دهان‌دره، افزا.
دَهَن دَریدَه: [ص. فا]. بی شرم، فحاش، ناسزاگو.
دَهَندَه: [ص. فا]. آن که بدهد، عطا کننده.
دَهَن فَرَه: [ا. مر]. مظهر کاریز.
دَهَن کَجی: [ا. مص]. عـمـل خمـانیدن دهان بـه مخـالـفت و

لجاجت با کسی.

دَهَن لَق: [ص. فا]. آن که اسرار دیگران را نگاه ندارد.

دَهَنه: [ا]. گشادگی سر چاه یا درغار، محل دخول هرچیز و هرجا، آنچه شبیه دهان باشد + واحد هر باب دکان.

دَهَنه: [ا]. میله‌یی قوسی آهنی متصل به افسار در دهان ستور.

دَه‌نُه: [ا. مر]. زیور + هفت قلم آرایش زنان.

دَهَنی: [ص. ن]. هرچیز مربوط به دهان (مثل قسمت پایین گوشی میکرفن تلفن، ساز دهنی).

دِه و دار: [ا. مر]. گیر و دار (جنگ).

دُهور: ـع ـ ج دهر ـ روزگار، روزگاران.

دِه و گیر: [ا. مر]. گیر و دار هنگام جنگ.

دِه و گیر: [ا. مر]. داد و ستد، معامله.

دُهون: [ا]. از بر، از حفظ داشتن، یاد.

دَهَه: [ا. مر]. هر ده روز از ماه یا از سال یا از قرنی + هر مجموعه ده‌تایی از شمار چیزی.

دَه هَفت: [ا. مر]. سکه‌یی با هفت دهم زر یا سیم.

دَهید!: [فعل امر به دادن]. بدهید!، عطا کنید!.

دَه‌یَک: [عدد کسری]. یک دهم، عشر، نوعی مالیات.

دَهین: ـع ـ [ص. مف]. مدهون، چرب شده.

دِهیو: ـپهـ ـ [ا]. محل سکنای قومی، ده، شهر، کشور.

دِهیو پَت: ـپهـ ـ [ا. ص]. فرمانروای یک بخش از کشور.

دی: [ق]. دیروز، روز گذشته، شب گذشته.

دَی: [ا]. ماه دهم از سال خورشیدی و ماه اول فصل زمستان + دی به معنی داد است از اسمای اهورا مزدا + همچنین نام روزهای هشتم و پانزدهم و بیست و سوم از هر ماه خورشیدی زرتشتی است.

دیابت Diabète: ـفرـ [ا]. مرض قند.

دیات: ـع ـ ج دیه ـ خون بها، خون بهاها.

دیاترمی Diathermie: ـفرـ [ا]. گرما درمانی به وسیله جریان دادن حرارت برق در بافت‌های سطح بدن.

دِیار: ـ ازع. ج دار ـ [ا]. خانه، زادگاه، وطن، میهن، شهر.

دَیّار: ـع ـ [ص. فا]. صاحب دیر، دیرنشین، باشنده، کس باشنده، کس، کسی، هیچکس، احدی.

دِیار بَکر: [ا. خ]. نام سرزمین باستانی و ایرانی «آمد» در جنوب ترکیه.

دیافراگم Diaphragme: ـفرـ [ا]. صفحه‌یی در جلو سوراخ نورگیر دوربین عکاسی که نسبت به کمی یا زیادی نور آن را تنگ و گشاد کنند + حجاب حاجز + پرده بین دو سوراخ بینی.

دیاگرام Diagramme: ـفرـ [ا]. نمودار، طرح، شکل هندسی.

دیالک تیک Dialectique: ـفرـ [ا]. روش بحث و استدلال، گونه‌یی منطق فلسفی است که از هراکلیت و ارسطو تا کانت و هگل ایده‌آلیست و مارکس ماتریالیست و دیگر فلاسفه بعدی تا به امروز رسیده که سرانجام گوید تمامی عناصر هستی جهان باهم در رابطه و تاثیرگذاری و تاثیرپذیری در یکدیگرند، و همه پدیده‌ها اضدادند و اضداد موجب تغییر گردد و از تغییر تکامل پدید آید و در نتیجه این همه تغییرات کمی دگرگونی کیفی و تحولی نوین به ظهور رسد.

دَیالِمَه: جمع عربی دیلمی، اهل دیلم، دیلمیان، دودمانی از شاهان ایرانی نژاد که از سال ۳۲۰ تا ۴۴۸ هجری بر ایران مرکزی و جنوبی و عراق (بین النهرین) سلطنت کردند.

دیالوگ Dialoge: ـفرـ [ا]. مکالمه، گفتگوی دوجانبه.

دَیّان: ـع ـ [ص. فا]. به حساب رسنده، داور، قاضی، حاکم، پاداش دهنده + نامی از نام‌های خدای متعال.

دیانا Diana: ـفرـ [ا. خ]. در دین رومیان قدیم نام الهه جنگل‌ها و حیوانات و زنان و حامی ایشان هنگام زایش.

دیانات: ـع ـ ج دیانت.

دِیانَت: ـع ـ [ا. مص]. دینداری، تقوی، خداترسی.

دیبا: [ا]. پارچه‌یی ابریشمی رنگین و نفیس.

دیبا: [ا]. سفیده صبح + دیدار روی زیبا.

دیباج: [ا]. معرب دیبا.

دیباجَه: [ا]. روی، چهره + مقدمه کتاب.

دیباجی: [ص. ن]. دیباچی، دیباباف و دیبافروش.

دیباچَه: [ا]. دیباجه، چهره، روی + مطلع کتاب.

دیباچی: [ص. ن]. دیبادوز، دیباباف، دیبافروش.

دَیبادَر: [ا. مر]. دی به آذر، نام روز هشتم هر ماه خورشیدی.

دیباروی: [ص. ن]. دیباچهر، زیباروی.

دیباسَلَب: [ص. ن]. دیباپوش، با پوشش دیبا.

دیباگَر: [ا. فا]. دیباچی، دیباباف.

دیباه: [ا]. دیبا، پارچه‌یی ابریشمین و نفیس.

دَی‌بِدین: [ا. مر]. نام روز بیست و هشتم از هر ماه خورشیدی.

دیبَک: [ا]. دیوک، دانه‌یی که به هرز در گندم‌زار روید.

دَی‌به‌مِهر: [ا. مر]. نام روز پانزدهم از هر ماه خورشیدی.

دیبَه: [ا]. مخفف دیباه، دیبا.

دیبَه: [ا. خ]. سومین گنج خسرو پرویز از هشت گنج او.

دیبَهِ خُسرَوی: [ا. منسوب] نام یکی از گنج‌های خسرو پرویز.

دیبَهی: [ص. ن]. منسوب به دیبه و دیبا، دیباگر.

دیپلم Diplôme: ـفرـ [ا]. پروانه، گواهی نامه تحصیلی + ورقه‌یی که در آن امتیاز یا افتخاری به کسی واگذار شده باشد.
دیپلمات Diplômate: ـفرـ [ا. ص]. دولت‌مرد، سیاستمدار.
دیپلماتیک Diplômatique: [ص. ن]. سیاسی، وابسته ماموران سیاسی، مربوط به سیاست و امور سیاسی.
دیپلماسی Diplômatie: ـفرـ [ا]. سیاست، علم سیاست.
دیپلمه Diplômé: ـفرـ [ص]. دارای گواهی نامه دوره دوم تحصیلات متوسطه.
دِیَت: ـعـ [ا]. دیة، دیه، خون‌بها.
دَیجور: ـعـ [ص]. سیاه، تاریک، ظلمانی + شب یلدا (شب دیجور).
دید: [مص. مرخم]. دیدن، قوه بینایی + دیدار + چشم انداز.
دید: [ا]. نظر، نگر، بینش، جهان‌بینی + بصیرت.
دیدار: [ا. مص]. ملاقات، رؤیت، عمل رویاروی دیدن، گفتگوی حضوری.
دیدار: [ا]. چشم + چهره، صورت.
(دیدار): [ا. مص]. ویزیت، ملاقات.
دیدار خواستن: [مص. مر]. ملاقات خواستن.
(دیدارگاه): [ا. مر]. میعادگاه.
(دیدارگر): [ص. فا]. ویزیتور.
(دیداری): [ص. ن]. عینی، قابل رؤیت، مرئی.
دیدبان: [ص. فا]. دیده‌بان، نگاهبان، سرباز نگهبانی که از بالای برج نقاط دور را نظارت کند و خبر دهد.
دیدبانی: [ا. مص]. عمل دیدبان، مراقبت، نگهبانی.
دید زَدَن: [مص. مر]. تخمین زدن قیمت چیزی را با یک نگاه.
دیدگان: ج دیده، چشمان.
دیدگاه ـ دیدگه: [ا. مر]. چشم انداز، جای دیدن و دیدبانی.
دیدَن: [مص]. نگریستن، نگاه کردن، دریافتن چیزی از راه چشم.
دیدَنی: [ص. لیا]. قابل دیدن، مرئی.
دید و بازدید: [ا. مص]. عمل دیدار متقابل، به دیدن یکدیگر رفتن.
دیدَه: [ا]. چشم، بینایی + مردمک چشم.
دیدَه: [ص. مفـ]. دیده شده، مرئی، آنکه دیده شده.
دیدَه‌بان: [ا. ص]. دیدبان، سرباز یا ماموری که از بالای برج نقاط دور را نظارت کند و خبر دهد.
دیدَه‌بوسی: [ا. مص]. عمل بوسیدن کسی (به ویژه روی چشم او) به نشانه خوشحالی از دیدارش.
دیدَه‌دار: [ص. فا]. دیده‌بان، دیدبان، نگهبان مراقبت.
دیده گاه ـ دیده گه: [ا. مر]. جای دیدبانی + چشم انداز.
دیدَه‌وَر: [ص. فا]. دیده‌بان که از دور مراقبت کند.
دیر: [ق]. زمان به طول انجامیده، زمان دراز، مدت متمادی پس از وقت موعود + درنگ؛ مقابل زود.
دَیر: ـسریاـ [ا]. محل اقامت راهبان مسیحی + پرستشگاه مغان.
دیرآشنا: [ص. فا]. آن‌که زود مأنوس نشود.
دیرآمَدگی: [ا. مص]. تأخیر (جریمه دیرآمدگی).
دَیرانی: [ص. ن]. منسوب به دیر، راهب، ترسا.
دیرانجام: [ص. مفـ]. کاری که دیر به پایان رسد.
دیرانتِقال: [ص. فا]. بطئ‌الانتقال، کودن.
دیرباز: [ق. مر]. گذشته دور، مدت‌ها پیش از این.
دیربَقا: [ص. فا]. دیرزی، آن‌که تا دیر زمانی بماند.
دیرپا(ی): [ص. فا]. بادوام، ماندگار، دارای نیروی پایداری.
دیرپاییدَن: [مص. مر]. تا مدتی دراز باقی ماندن.
دیرپَروا: [ص. فا]. دیر توجه کننده، دیرآشنا.
دیرتَر: [ص. ت]. مدتی به درنگ درازتر.
دیرجُنب: [ص. فا]. آن‌که دیر به هر کار اقدام کند.
دیرجوش: [ص. فا]. سخت پیوند، دیرآشنا.
دَیرخُدا: [ا. ص]. بزرگ و سرپرست دیر.
دیرخَشم: [ص. فا]. خونسرد، خوددار پرتحمل.
دیرخیز: [ص. فا]. آن‌که دیر از خواب برخیزد، سست‌عنصر.
(دیرداشت): [ا. مص]. تعویق، دیرکرد، دیرآمدگی.
دیردَم: [ص. مر]. چای یا برنج که دیر پخته و به عمل آید.
دیر دیر: [ق. مر]. هراز چند مدتی دراز.
دیررام: [ص. مفـ]. آن‌که سخت مطیع شود.
دیررَس: [ص. مر]. میوه‌یی که زودرس نباشد.
دیررَنج: [ص. فا]. شکیبا، آن‌که زود قهر نکند.
دیرزی: [ص. فا]. آن‌که عمر بسیار کند.
دیر زیستَن: [مص. مر]. بسیار عمر کردن.
دیرساز: [ص. فا]. آن‌که زود سازگاری پیدا نکند.
دیرسال: [ص. مر]. کهنسال، آن‌که بسیار سال دارد.
دیرسال: [ا. مر]. پرده‌یی است در موسیقی ایرانی.
دیرسوز: [ص. مفـ]. آنچه دیر آتش گیرد و تا دیر سوزد.
دیرشِکَن: [ص. مفـ]. محکم، آن‌که زود نشکند.
دیرفهم: [ص. ن]. کندذهن، خنگ، کودن.
دیرَک: [ا]. مصغر تیر، تیرک، تیر ستون خیمه.
دیرکتور Directeur: ـفرـ [ص. فا]. مدیر، کارگردان.

دیرکرد: [مص. مرخم]. عمل دیر کردن، تاخیر، تعویق.
دیر کَردَن: [مص. مر]. تاخیر کردن (در رفتن به جایی).
دیرکسیون Direction: ـ فر ـ [ا]. خط سیر، راستا.
دَیرِ کُهَن: [ا. ص. ن]. کنایه از دنیای بسیار قدیمی.
دیرگاه ـ دیرگَه: [ق. مر]. دیروقت، زمانی که دیر شده باشد.
دیرگُداز: [ص. مف]. آنچه بسختی در دمای زیاد ذوب شود.
دیرگهان: [ق. مر]. دیرگاه، زمان دراز گذشته.
دیرگیر: [ص. فا]. دیر مؤاخذه و مجازات کننده.
دیر ماندَن: [مص. مر]. توقف بسیار کردن.
دیر مَدار: [ص. مف]. سخت در گردش، پول کم رونق.
دَیرِ مُکافات: [ا. ص. ن]. دنیا که گناهکار در آن بی مکافات نماند.
دیرمِهر: [ص. فا]. آن که زود دلبستگی پیدا نکند.
دیر میر: [ص. فا]. آن که بسیار عمر کند + سخت‌جان.
دیرَند ـ دیرَندَه: [ق]. دیرباز، مدت زمان دراز. [ص. فا]. دیر کننده، به درازا کشنده، بادوام + دهر.
دَیرنشین: [ص. فا]. ساکن دیر، راهب.
دیروز: [ق. مر]. روز گذشته، روز پیش، کردا.
دیر و زود: [ق. مر]. به زمان دور یا زمان نزدیک.
دیروزی: [ص. ن]. منسوب به دیروز، به مجاز: گذشته، قدیمی.
دیر وَقت: [ق. مر]. دیرگاه، زمان دراز رفته.
دیر هَضم: [ص. مف]. دیرگوار، غذای سنگین.
دیر هَنگام: [ق. مر]. دیروقت.
دیریاب: [ص. فا]. دیرفهم، کودن، کندهوش.
دیریاب: [ص. مف]. آنچه به دشواری به دست آید.
دیریاز: [ص. فا]. دیرپای، دیر کشنده، طولانی.
دَیریاسین: [ا. خ]. دهکده‌یی به فلسطین نزدیک بیت‌المقدس.
دیرین: [ص. ن]. مربوط به قدیم، دیرینه، کهن، قدیم، عتیق.
دیرین شِناسی: [ا. مص]. علم به آثار سنگواره‌یی حیوانات و گیاهان و به آثار موجودات زنده ماقبل تاریخی و مطالعه و تحقیق درباره آن‌ها.
دیرینگی: [ا. مص]. قدمت، در اصطلاح اداری: سابقه خدمت.
دیرینَه: [ص. ن]. منسوب به زمانهای دیر، عتیق، کهن.
دیز: [از ادات تشبیه]. رنگ، مانند (شبدیز: به رنگ شب).
دیز: [ا]. دز، دژ، بارو، قلعه + گونه‌یی دیگ.
دیز Dièse: ـ فر ـ [ا]. از علامت‌های تغییردهنده در نوت‌های موسیقی که صدای نوت را نیم پرده بالا برده زیر کند.
دَیزَج: ـ معرب دیزه ـ [ا]. رنگ + نما، مانند.
دیزل Diezel: ـ آلما ـ [ا]. موتور دیزل به نام مخترعش.
دیزَندان: [ا. مر]. سه‌پایه‌یی آهنی که دیگ مسین بر بالای آن نهند و خوراک پزند.
دیزَه: [ا]. رنگ، لون + مانند، نما.
دیزَه: [ا]. دیز، دز، دژ، بارو، قلعه، حصار.
دیزی: [ا]. ظرفی سفالین یا فلزی استوانه‌یی شکل معمولاً با دو دسته در طرفین گردن که در آن آبگوشت پزند.
دیزی‌پَز: [ا. فا]. آبگوشت‌پز، قهوه‌چی.
دیزَک: [ص]. خاکستری رنگ.
دیس: [پساوند تشبیه]. رنگ، نما: مهردیس، ماه‌دیس، طاقدیس (طاق‌نما).
دیس: ـ از Disc انگلیسی ـ [ا]. مخفف دیسک، بشقاب بیضوی بزرگ که در آن پلو کشند.
دی سال: [ا. مر]. سال گذشته، سال پیش.
دیسانتری Dysenterie: ـ فر ـ [ا]. اسهال خونی.
دیسک Disc: ـ انگل ـ [ا]. صفحه‌یی گرد آهنی که در میدان مسابقات ورزشی پرتاب کنند.
دیسَه: [از ادات تشبیه]. دیس، رنگ، نما.
دی. سی D. C: [ا. مر. اختصاری]. جریان برق مستقیم.
دیسیپلین Discipline: ـ فر ـ [ا]. انضباط، آیین.
دیش: [ا]. دهش، داد.
دیش!: [فعل امر به دادن]. بده!.
دیشَب: [ق. مر]. شب گذشته، شب پیش.
دیشَبی: [ص. ن]. مربوط به دیشب، دوشین.
دیشلَمَه: ـ ت ـ [ا. مر]. چای قند پهلو (نه شیرین).
دَیصانیّه: [ا. ص. ن]. فرقه‌یی از ثنویه منسوب به دیصان مبدع این مذهب و معتقد به فاعلیت نور و اضطرار ظلمت.
دیفتری Diphtérie: ـ فر ـ [ا]. زهرباد، بادزهره، خناق، ورم غشاءِ مخاطی (در گلو).
دیفرانسیل Différentiel: ـ فر ـ [ا]. دستگاهی است در اتومبیل که نیروی لازم را به چرخ‌ها ـ بنا بر احتیاج آن‌ها ـ رساند.
دیف رَخش: [ا. مر]. دیو رخش، از آهنگ‌های موسیقی.
دیفروجِس: ـ یو ـ [ا]. جرم ته‌نشین مس گداخته در ته بوته.
دیفساقوس: ـ یو ـ [ا]. طوسک گیاهی دارویی.
دیکتاتور Dictateur: ـ فر ـ [ص]. خودرای، مستبد.
دیکتاتوری: [ا. مص]. خودرایی، اعمال حکومت انحصاری.
دیکته Dictée: ـ فر ـ [ا]. درست‌نویسی، املاءِ، آنچه برای نوشته شدن به وسیله دیگران گفته شود.

دیکسیونر Dictionnaire: ـ فر ـ [ا]. واژه‌نامه، فرهنگ واژه‌ها.
دیگ: [ا]. پاتیل، کالوشه، لوید، ظرفی فلزی یا سنگی که در آن خوراک پزند.
دیگ اَفزار: [ا. مر]. دیگ ابزار، اقسام ادویه خوشبو مثل فلفل، زردچوبه، دارچین که در خوراک‌ها ریزند.
دیگ اَنداز: [ا. ص. فا]. آشپز، طباخ.
دیگِ بُخار: [ا. منسوب]. ظرفی دربسته که در آن آب داغ شده برای تولید گرما یا تولید نیرو به گردش درآید.
دیگ بَر دیگ: [ا. مر]. دارویی سمی مرکب از زرنیخ و جیوه و آهک که داروی بعض زخم‌ها بود.
دیگ بِه سَر: ـ عا ـ [ا. مر]. لولویی برای ترساندن کودکان.
دیگ بَند: [ا. ص]. شاگرد آشپز.
دیگپایَه: [ا. مر]. سه‌پایه‌یی آهنی که دیگ بر آن نهند.
دیگپایَه: [ا. خ]. از صور فلکی شمالی معروف به عیوق.
دیگ پَز: [ا. فا]. آشپز، خوالیگر، طباخ.
دیگجوش: [ا. مر]. آشی یا خوراکی ساده که در دیگ پزند تا فقیران به خصوص درویشان در خانقاه خورند.
دیگچال: [ا. مر]. حفره‌یی در سنگ یا در زمین به شکل دیگ.
دیگچَه: [ا]. مصغر دیگ، دیگ کوچک.
دیگچَه: [ا. مر]. قسمی شله‌زرد که در خراسان پزند.
دیگدان: [ا. مر]. اجاق، جای گذاشتن دیگ.
دیگر: [حر. اضا]. دگر، باز، دوباره، علاوه بر این.
دیگر: [ق]. دگر، پس، سپس، آینده‌یی + [ا]. فردا.
دیگر: [ق]. غیر از، سوای، متفاوت با قبلی.
دیگر: [ص]. بیگانه + بقیه + و اما.
(دیگر): [ا]. دگر، عوض، تغییر (دیگر کردن، دیگر شدن).
دیگران: جِ دیگر، غیرخودی‌ها، بیگانگان.
دیگربار ـ دیگربارَه: [ق. مر]. دوباره، مجدداً.
دیگردیسی: [ا. مص]. دیگرگونی + عبور از مرحله نوزادی و لاروی به بلوغ.
دیگر دیگر: [ص. مر]. مختلف، متفاوت.
دیگرسان: [ق. مر]. دیگرگون، طور دیگر.
دیگر شُدن: [مص. مر]. عوض شدن، تغییر و تحول یافتن.
دیگرگون: [ص. مف]. دگرگون، از حال بگشته.
دیگرگونَه: [ص. مف]. دیگرگون شده، طور دیگر.
دیگرگونی: [ا. مص]. تحول، از ماهیت گردیدگی.
دیگری: [ص. ن]. غیر، سوای ما، کس دیگر + بعدی، دومی.
دیگرباری: [ا. مص]. عمل یاری رساندن به دیگران.
دیگریاری: [ا. مص]. عمل یاری رساندن به دیگری یا دیگران.

دیگ گیرَه: [ا. مر]. قاب دستمال + دسته دیگ.
دیگینَه: [ق. ا. منسوب]. دینه، دیروز، دیروزی.
دیل: [ا]. دل، قلب + نقطه + آغل.
دَیلاق: ـ ت ـ [ص]. دراز، قد دراز + بی قابلیت.
دیلگو: [ا]. ابزار ریسیدن نخ (دستی).
دَیلَم: [ا. خ]. بخش کوهستانی و جنوبی گیلان.
دَیلَم: [ا. ص]. غلام، بنده سفیدپوست + دربان، زندان‌بان.
دَیلَم: [ا]. بارخیز، پشنگ، اهرم، میتین، طیل، آهنی به بلندی یک متر و نیم به قطر ۴ تا ۵ سانتی که بدان دیوار و زمین و کوه سنبند و شکنند و نیز با آن اجسام خیلی سنگین را اهرم کنند.
دَیلَم: ـ ع ـ [ا]. سپاه بسیار + سختی، بلا.
دیلماج: ـ ت ـ [ص. ا]. ترزبان، ترجمان، مترجم گفتاری.
دیلَمک: [ا]. دلمک، رتیل، رتیلاءِ (جانور گزنده).
دَیلَم کُلَه: [ص. ن]. آن که کلاه دیلمی بر سر دارد.
دَیلَم وار: [ص. ق]. به کردار دیلمیان، همچون دیلم.
دَیلَمی: [ص. ن]. منسوب به دیلم، از مردم دیلم.
دیم: [ا]. روی، رخسار، چهره + سر + بالا.
دیم: [ص]. آن که در قمار حق تقدم دارد؛ مقابل قاق.
دیم: [ا]. قسمی چرم، پوست حیوان، ادیم.
دَیم: ـ ع. دیمة ـ [ص. ا]. دیمه، دیمی، هدی، هکری، هر زمین زراعی و زراعتی که کشت آن را آب ندهند بلکه با باران سبز شود + باران پیوسته.
دِیَم: ـ ع ـ جِ دیمَه، باران‌های پیوسته.
دَیماس: ـ ع ـ [ا]. خانه زیرزمینی + قبر.
دیمَر: [ا]. دیم، روی، رخسار، چهره + سر.
دَیم زار: [ا. مر]. کشتزار دیم.
دَیمکار: [ا. فا]. زارع زمین دیم + زمین دیمی.
دَیمومَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دیمومة، پایندگی، همیشگی.
دیمَه: [ا]. دیم، روی، رخسار، صورت + سر، بالا.
دیمَه: [ا]. روشنایی، ضیاءِ + کلیسا، عبادتگاه.
دَیمَه: ـ ع. دیمة ـ [ا. ص]. زمینی که در آن کشت دیم روید + غله‌یی که در زمین دیم روید + باران پیوسته.
دَی مَه: [ا. مر]. دی ماه، ماه دی.
دَیمی: [ص. ن]. زمین و محصول آبیاری نشده + سرخود، بی تربیت + بی مطالعه + بدون تحقیق.
دین: ـ په ـ [ا]. وجدان، مذهب، کیش، آیین، قانون، مجموعه آموزش‌هایی که به وسیله پیامبر و ائمه برای راهنمایی به خیر و دوری از شر ارائه شده. به تعریف فرهنگ اندیشه نو: حالت

خوف حرمت‌آمیز به خدا یا خدایان همراه با باورهایی که بر الگوهای بنیادی رفتار فردی و گروهی تاثیر می‌گذارد.

دین: [ا]. نام روز بیست و چهارم از هر ماه خورشیدی.

دَین: ـع ـ [ا]. وام مدت‌دار، وام، حق دیگران.

دینار: ـپهـ [ا]. سکه‌یی طلا رایج در دنیای قدیم که وزن‌ها و عیارهایی متفاوت و قیمت‌هایی متغیر داشته.

دینار: [ا. ص. ن]. رنگ زرد، به گونه طلا زرد.

دینارِاشمَر: [ا. فا]. صراف، آن که دینار شمارد.

دینارسَنج: [ص. فا]. صراف، آن که عیار سکه طلا سنجد.

دینارگان: [ص. ن]. دیناری، پول زر + خونین.

دینارگون: [ص. ن]. به رنگ پول طلا، زرین.

دیناری: [ا. ص. ن]. نوعی شراب + قسمی پارچه ابریشم.

دینام Dyname: ـفرـ [ا]. دستگاهی که نیروی مکانیکی را به نیروی الکتریکی تبدیل کند و بالعکس.

دینامومتر Dynamomètre: ـفرـ [ا. مر]. نیروسنج.

دینامیت Dynamite: ـفرـ [ا]. ماده‌یی قابل انفجار مرکب از تری‌نیتروگلیسیرین و ماده‌یی جذب کننده خنثی.

دینامیسم Dynamisme: ـفرـ [ا]. نظریه فلسفی معتقد به پدید آمدن جهان و زندگی از نیروی فعل و انفعالات.

دینامیک Dynamique: ـفرـ [ص. ن]. وابسته به نیروی محرکه، جنباننده + شخص فعال و پویا.

دینِ به ـ دینِ بِهی: [ا. ص]. دین نیکو، دین زرتشتی.

دین‌پَرور: [ص. فا]. مروج و اعتلا دهنده دین.

دین‌پَژوه: [ص. فا]. پژوهنده حقایق دینی.

دین‌پَناه: [ص. فا]. حامی و پشت و پناه دین.

دین دار: [ص. مر]. معتقد به دین وعمل کننده احکام آن.

دین داری: [ا. مص]. عمل دیندار، تقوی.

دین داور: [ا. ص]. داور دین، حاکم شرع.

دین دَبیرَه: [ا. مر]. خطی مقدس و دینی مأخوذ از پهلوی که به دوره ساسانیان وضع و برای نوشتن متون مقدس زرتشتی اوستا اختصاص داشته است.

دین‌فُروش: [ص. فا]. آن که دین به دنیا فروشد.

دینکَده: [ا. مر]. مدرسه عالی علوم دینی.

دینکَرت: ـپهـ [ا. خ]. دین کرد، کارهای دینی، کتابی است بزرگ شامل اطلاعات مربوط به قواعد و اصول و آداب و رسوم و روایات و تاریخ و ادبیات زرتشتی تالیف آذرفرنبغ به قرن نهم میلادی.

دینِ گُستَر: [ص. فا]. مبلغ و مروج دین.

دینوَر: [ص. مر]. دیندار، متدین، متشرع، مومن.

دینَوَر: [ا. خ]. شهری معروف به ۲۴ فرسنگی همدان.

دینَوَری: [ص. ن]. منسوب به دینور، اهل دینور.

دینوسور Dinosaure: ـفرـ [ا]. دایناسور، هریک از انواع خزندگان سوسمارگونه غول‌پیکر خشکی دوران مزوزوئیک.

دینَه: [ص. ن. ا]. دیروزی، دیروزینه، روز گذشته.

دینی: [ص. ن]. منسوب و مربوط به دین، دین‌دار.

دینیار: [ا. ص]. قاضی عسکر، مسئول عقیدتی سیاسی.

دیو: ـپهـ [ا]. غولی آدمی صورت و شاخ‌دار در افسانه‌ها و اساطیر + جن، صورت موجودی موهوم + شیطان، اهریمن، نَفس اماره، شهوت، غریزه.

دیو: [ص]. دشمن، بیگانه، مردم تبهکار، وحشی، بیابانگرد؛ ضد شهرنشین.

دیوار: [ا]. حصار یا ساختاری عمودی دور حیاط خانه یا دور هرچیز، سدی از آجر و گل یا سنگ که جلوراهی یا جلو جایی برآورند.

دیواربَست: [ص. مر]. خانه یا زمینی که دور آن دیوار کشیده باشند.

دیوارگَشی: [ا. مص]. عمل ساختن دیوار.

دیوار کوتاه: [ص. ن]. کنایه از آدم بی نوا و بی چاره.

دیوارگر: [ا. فا]. چینه کش، بنا، دیوارساز.

دیوارنِگارَه: [ا. مر]. نقاشی بر روی دیوار.

دیوارَه: [ا. مر]. دیوارگونه، آنچه شبیه دیوار باشد، دیوار کوتاه.

دیواری: [ص. ن]. هر آنچه منسوب به دیوار (ساعت دیواری).

دیواسپِست: [ا. مر]. نوعی اسپرس یا یونجه.

دیواستَنبَه: [ص. ن]. مرد هیکل گنده و زشت‌روی.

دیوان: ـپهـ [ا]. سازمان اداری و تشکیلات و امور دفتری، وزارتخانه مثل دیوان محاسبات، دیوان خراج، دیوان رسایل، دفتر اسامی حقوق بگیران + دادگاه + دربار، دستگاه سلطنتی.

دیوان: جِ دیو، دیوها، اهریمنان، اجنه.

دیوان: [ا]. کانون تجلی افکار هر شاعر، مجموع آثار منظوم هر شاعر که در کتابی گرد آمده باشد.

دیوان Divan: ـفر. ماخوذ ازفارسی ـ [ا]. مبل، نیمکت.

دیوانِ اَحشام: [ا. منسوب]. وزارت دربار و مستخدمین آن.

دیوانِ اِستیفاء: [ا. منسوب]. وزارت محاسبات و مالیات و عواید.

دیوانِ اِشراف: [ا. منسوب]. وزارت اطلاعات و امنیت کشور.

دیوانِ بَرید: [ا. منسوب]. اداره پست و ارتباطات.

دیوانِ جَزاءِ عُمالِ دولَت: [ا. مر]. وزارت کیفر کارکنان

دولت.

دیوانِ جُند (حرب): [ا. منسوب]. وزارت سپاه و جنگ.

دیوانِ رَسایل: [ا. منسوب]. وزارت صدور احکام و مکاتبات.

دیوانِ عَرض: [ا. منسوب]. وزارت ثبت اسامی سپاهیان.

دیوانِ قَضا: [ا. منسوب]. وزارت اجرای احکام شرع.

دیوانبان: [ا. ص]. ضباط و محافظ دستگاه دیوانی.

دیوانبَیگی: [ا. ص]. وزیر دادگستری صفویان.

دیوان سالاری: [ا. مص]. بوروکراسی، نظام حکومتی که در آن مقررات اداری و اصول سلسله مراتب به افراط اعمال شود.

دیوان کَردَن: [مص. مر]. قضاوت و حکم کردن.

دیوانگاه ـ دیوانگَه: [ا. مر]. مقر دیوانیان و کارکنان دولت.

دیوانَگی: [ا. مص]. دیوانه بودن، جنون.

دیوان‌نویس: [ص. ا. فا]. محرر و منشی دیوان.

دیوانَه: [ص. ن]. منسوب به دیو، مانند دیو، دیوزده، بی‌خرد، کسی که بر اثر اختلال مغزی یا عاطفی رفتار و گفته‌هایش غیرطبیعی و نامعقول باشد.

دیوانَه‌خانَه: [ا. مر]. تیمارستان، جای پرستاری از دیوانگان.

دیوانَه‌خوان: ـ تاجیکی ـ [ا. ص. فا]. عزایم خوان، دعانویس.

دیوانَه‌سار: [ص. فا]. دیوانه‌سر، مجنون‌صفت.

دیوانَه‌وار: [ق. مر]. به کردار دیوانه، مانند دیوانه.

دیوانَه‌وَش: [ص. ن]. به شکل دیوانگان، به شیوه دیوانه.

دیوانی: [ص. ن]. منسوب به دربار و به دیوانخانه و دولت.

دیوانیان: ج دیوانی، اعضای وزارتخانه‌ها.

دیوآوَرد: [ا. مر]. درخت صنوبر + جام برنجی.

دیوباد: [ا. مر]. گردباد سیاه و توفنده و ویرانگر.

دیوبَند: [ص. فا]. دستگیر کننده دیو، لقب تهمورس پیشدادی.

دیوپای: [ا. مر]. نوعی عنکبوت بزرگ با پاهای دراز + آن که پایی بزرگ نیرومند دارد.

دَیّوث: ـ ع ـ [ص]. بی‌ناموس، مرد بی‌غیرت به زن خود.

دَیّوثی: [ا. مص]. عمل و شغل دیوث، بی‌غیرتی.

دیوجامَه: [ا. مر]. جامه جنگ از پوست پلنگ + پوستین وارونه.

دیوجان: [ص. ن]. سخت‌جان + سنگدل، شریر.

دیوجانس: [ا. خ]. دیوژن، حکیم معاصر اسکندر که دنیا را ترک و در خمره زندگی می‌کرد.

دیوجُفت: [ص. مر]. همنشین دیو، گمراه تبهکار.

دیوچَه: [ا. مصغر]. دیوک، دیو کوچک.

دیوچَه: [ا. مر]. دیوک، بید که پشمین جامه را خورد.

دیوچَه: [ا. مر]. جونک، زالو که خون خورد.

دیوچِهر: [ص. ن]. دیو چهره، زشت روی خبیث.

دیوخار: [ا. مر]. عوسج، درختکی پر خار.

دیودار: [ا. مر]. صنوبر هندی به بلندی تا شصت متر.

دیودار: [ص. مفـ]. دیو دارنده، دیوزده، مصروع.

دیودال: [ا]. صنوبر هندی + [ص]. دلیر، دلاور.

دیودِل: [ص. ن]. دلاور، دیوجان، مرد جنگجو.

دیودِلی: [ا. مص]. دلیری، شجاعت.

دیو دید ـ دیو دیدَه: [ص. مفـ]. دیوزده، جن‌زده.

دیورَخش: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیمی.

دیورَز: [ا. مر]. تاک وحشی، رز خودروی.

(دیورَفتار): [ص. فا]. خیره‌سر، لجوج.

(دیورَفتاری): [ا. مص]. لجاجت، خیره‌سری.

دیوزاد ـ دیوزادَه: [ا. ص. مفـ]. بچه دیو، دیونژاد.

دیوزَد ـ دیوزَدَه: [ص. مفـ]. جن‌زده، دیوانه.

دیوژن: [ا. خ]. دیوجانس (نگاه به دیوجانس).

دیوسار: [ص. مر]. دیوسر، دیوکردار.

دیوسار: [ا. ص]. تبردار، زغال‌ساز مازندرانی.

دیوساز: [ص. مفـ]. پرورده دیو، شیطان‌منش.

دیوسالار: [ا. ص]. بزرگ دیوانخانه + دیو کردار.

دیوِ سپید: [ا. خ]. غول پیکری اساطیری به مازندران که رستم او را کشت (به نقل شاهنامه).

دیوسَر: [ص. فا]. دیوکردار، بداندیش.

دیوسِرِشت: [ص. مفـ]. دیوسیرت، بدنهاد، تبهکار.

دیوسَوار: [ص. فا]. کنایه از پهلوان سوار بر اسب غول آسا.

دیوسیرَت: [ص. مفـ]. دیوسرشت، تبهکار، خائن.

دیوسیما: [ص. ن]. زشت روی خبیث.

دیوغول: [ا. مر]. غده‌ای درشت که بر گردن دمد.

دیوفَش: [ص. ن]. وحشی، دیووش، دیومانند.

دیوَک: [ا. مصغر]. دیو کوچک + موریانه + بید + زالو.

دیوَک: [ا]. چاودار، قسمی گندم وحشی که آن را نیز آرد کنند و نان پزند.

دیوَکِ گندُم: [ا. مر]. شپش گندم، شپشه.

دیوکَدَه: [ا. مر]. دیوگاه، جایگاه، دیو.

دیوکردار: [ص. فا]. بدکار، آن که کار دیو کند.

دیوکُش: [ص. فا]. آن که دیو را کشد.

دیوفُروش: [ا. ص. فا]. زالوفروش.

دیوکُلوچ: [ص. مفـ]. کودک جن‌زده، طفل مصروع.

دیوگرِفتَه: [ص. مفـ]. جن‌زده، مصروع.

دیوگُوهَر: [ص. مفـ]. از گوهر دیو، دیونژاد.

دیولاخ: [ا. مر]. جایگاه دیو (لاخ = جا)، مکان دیو، بیابان سنگلاخ و پر خار دور از شهر.
دُیوم: ـ ع ـ ج دیمه، باران های پیوسته.
دیومار: [ا. مر]. اژدها.
دیومَردُم: [ص. ن]. مردم بدسرشت تبهکار.
دیومَنِش: [ص. ن]. دیوکردار، وحشی.
(دیووَش): [ص. ن]. وحشی (انسان).
دُیون: ـ ع ـ ج دین ـ وام، وام ها، بدهی ها.
دیونژاد: [ص. مف]. از نژاد دیو، بداصل.
دیونهاد: [ص. ن]. دیوسرشت، وحشی، بدکردار.
دیوَه: [ا]. کرم ابریشم، کرم پیله + زالو.
دیویَسنا: [ص. فا]. پرستنده دیوها، پرستنده باطل؛ مقابل مزدیسنا (پرستنده مزدا) باشد.
(دیوی): [ا. مص]. دیوبودن، وحشی بودن، توحش.
دیه: [ا]. دیهه، ده، روستا، قریه، آبادی.
دِیَه: ـ ع. دیة ـ [ا]. تسو، خون‌بها، سربها، خون‌بهای مقتول که قاتل باید پردازد، غرامتی که قاتل و تبهکار یا خانواده او برای جلوگیری از قصاص به مجنی علیه یا خانواده او می‌پرداخته است.
دیهقان: [ا]. دهقان، دهگان، مالک ده، بزرگ ده.
دیهَک: [ا. مصغر]. دهک، روستای کوچک.
دیهول: [ا]. داهول، تاج مرصع.
دیهه: [ا]. دیه، ده، روستا، قریه.
دَیهیم: [ا]. نوعی گل‌آذین خوشه‌یی که دم گل های پایینی آن رشدی بیشتر کرده باشد.
دَیهیم: [ا]. تاج، کلاه پادشاهی، افسر شهریاری، تاج و تخت و چتر پادشاهی، نیم‌تاج جواهرنشان ملکه.
دَیهیم‌بَخش: [ص. فا]. بخشنده دیهیم، تاج‌بخش.
دَیهیم جوی: [ص. فا]. جوینده و خواهان تاج و تخت.
دَیهیم دار: [ص. ا]. دارنده دیهیم، تاجدار، پادشاه.



«ذ» یازدهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی ذال نام دارد و آن را ذال معجمه نیز گویند و به حساب جمل ۷۰۰ به شمار آید.

«ذ» گاه به دال بدل شود مانند گذار = گدار، گنبذ = گنبد و بعض دیگر تبدلات از این گونه.

حرف «ذ» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده ولی چون اول و وسط ندارد مثل د، ر، ز، ژ، و، فقط به مفرد «ذ» و آخر «ـذ» نوشته شود.

ذِئاب: ـع ـ ج ذئب، ذؤبان، گرگ‌ها.

ذُؤابَه: ـع. ذوابة ـ [ا]. پیشانی + شریف، اعلا، بلندی.

ذِئب: ـع ـ [ا]. گرگ + از صور فلکی جنوبی میان قنطورس و عقرب.

ذا: ـع ـ [ص. اضا]. صاحب، دارا، مالک (ذا: نَصبی، ذو: رفعی، ذی: جری است).

ذائِب: ـع ـ [ص. فا]. ذوب شونده، گدازان + ذوب کننده.

ذائِق: ـع ـ [ص. فا]. از ذوق، مزه گیرنده، چشنده.

ذائِقَه: ـع. ذائقة ـ [ا. ص. فا]. ذایقه، چشایی، حس چشیدن.

ذائِل: ـع ـ [ص. فا]. از ذیل، دارای ذیل، دراز دنبال + خواری.

ذاب: ـع ـ [ا]. عیب + [ص]. سخت تشنه.

ذابِح: ـع ـ [ص. فا] ذبح کننده حیوان، گلو برنده + [ا]. داغ ستور + آهن داغ کردن ستور.

ذابِح: ـع ـ [ا]. سعد ذابح یکی از منازل قمر است که در آن دو ستاره است که به نظر می‌رسد ستاره درخشان‌تر ستاره خرد و کم نور را می‌خواهد ذبح کند.

ذابِل: ـع ـ [ص]. پژمرده، ترنجیده، لاغر و خشکیده.

ذات: ـع ـ [ص]. مونث ذو، صاحب، مالک؛ جمع آن ذوات.

ذات: ـع ـ [ا]. گوهر، نفس و جوهر هستی، حقیقت هر چیز، معنی، جبلت، فطرت + کنه، ماهیت + جسم، مجموعه مختصات یک نوع از شئ آن‌چنان که باید آن را داشته باشد + ذات باری‌تعالی.

ذاتُ الأَوتار: ـع ـ [ا. مر]. هر ساز ابزار زهی.

ذاتُ البُروج: ـع ـ [ص. مر]. دارای برج‌ها، خداوند برج‌ها.

ذاتُ البَطن: ـع ـ [ا. مر]. آنچه در شکم باشد از فضول.

ذاتُ البَین: ـع ـ [ق. مر]. میانه دو تن یا دو گروه.

ذاتُ الجَنب: ـع ـ [ا. مر]. برسام، سینه پهلو، درد پهلو همراه سرفه و تنگی نفس و تب.

ذاتُ الحُبُک: ـع ـ [ص. مر]. صاحب خلقت نیکو.

ذاتُ الحِلَق: ـع ـ [ا. مر]. اصطرلاب الکروی، از دستگاه‌های منجمان در قدیم که مجموعه‌یی است از حلقه‌های فلزی یا چوبی که مدارهایی متداخل‌اند و مدرج که حرکات و خط سیر سیارات را در آسمان و رابطه آن‌ها را با خورشید نشان دهند.

ذاتُ الرِّئَه: ـع ـ [ا. مر]. سینه پهلو، برسام، ذات الجنب.

ذاتُ الشِّمال: ـع ـ [ا. مر]. سمت دست چپ.

ذاتُ الشَّوکَت: ـع ـ [ص. مر]. صاحب شوکت.

ذاتُ الصَّدر: ـع ـ [ا. مر]. درد سینه + دانای اسرار.

ذاتُ الصُّدور: ـع ـ [ا. مر]. اسرار درون سینه + حاجت‌ها.

ذاتُ الصُّوَر: ـع ـ [ص. مف]. هر بنا یا کتاب مصور به صورت‌ها.

ذاتُ العِماد: ـع ـ [ص. مر]. صاحب ستون و ستون‌ها.

ذاتُ العَین: ـع ـ [ا. مر]. علت چشم، درد چشم.

ذاتُ الکَبِد: ـع ـ [ا. مر]. ورم کبد، آماس جگر.

ذاتُ الکُرسیّ: ـع ـ [ص. ا]. خداوند کرسی + از صور فلکی به صورت زنی مرکب از چند ستاره که مقابل دب اکبر بر کرسی نشسته است.

ذاتُ النُّخاع: ـع ـ [ا. مر]. بیماری التهاب نخاع.

ذاتُ‌الیَد: ـع ـ [ص. ا]. ملک ید، مال مملوک + دارایی.
ذاتُ‌الیَمین: ـع ـ [ا. مر]. سمت دست راست.
ذاتُ رایَت: ـع ـ [ص. ن]. هر زن بدکاره به عهد جاهلیت که برای جلب مردان بر بالای خانه خود پرچم می‌زد.
ذاتی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به ذات، گوهری، فطری.
ذاحِل: ـع ـ [ص. فا]. ستمکار، ستمگر، ظالم.
ذاخِر: ـع ـ [ص. فا]. ذخیره کننده، مال‌اندوز.
ذارِیات: ـع ـ ج ذاریه، بادهای پراکنده کننده.
ذاکِر: ـع ـ [ص. فا]. یادآور، ثناگوی، روضه‌خوان.
ذال: ـع ـ [ا]. نام حرف ذ یازدهمین حرف الفبایی.
ذانِب: ـع ـ [ص. فا]. از ذنب، دنباله‌رو، پیرو.
ذاهِب: ـع ـ [ص. فا]. گذرنده، عابر، رونده.
ذاهِل: ـع ـ [ص. فا]. غافل، فراموشکار.
ذایِب: ـع ـ [ص. فا]. ذوب کننده + ذوب شونده، گدازنده.
ذایِع: ـع ـ [ص. فا]. آشکار، پراکنده، فاش.
ذایِق: ـع ـ [ص. فا]. از ذوق، چشنده، مزه گیرنده.
ذایِقه: ـع. ذائقة ـ [ا. ص]. مونث ذائق، چشایی، حس چشیدن، حسی که جانداران به کمک آن مزه‌ها رادرک کنند.
ذَبّ: ـع ـ [مص]. دفع کردن، راندن، بازداشتن.
ذَبّ: ـع ـ [ا]. گاو کوهی + [ص]. پیوسته راه رونده.
ذَبائِح: ـع ـ ج ذبیحه، سر بریده‌ها، قربانی ها.
ذُباب: ـع ـ [ا]. مگس + زنبور.
ذَبّاح: ـع ـ [ا. ص. فا]. گوسفندکش، ذبح کننده.
ذُبالَه: ـع. ذبالة ـ [ا]. پلیته، فتیله چراغ.
ذَبایِح: ـع ـ ج ذبیحه، سر بریده شده‌ها، قربانی ها.
ذِبح: ـع ـ [ص. ا]. هام‌رو، سر بریده، گوسفند کشتنی، قربانی.
ذُبَح: ـع ـ [ا]. نوعی قارچ + هویج صحرایی.
ذُبحَه: ـع. ذبحة ـ [ا]. ورم گلو، گلودرد.
ذَبذَبَه: ـع. ذبذبة ـ [ا. مص]. تذبذب، دودلی + نره مرد.
ذَبر: ـع ـ [ا]. نامه، صحیفه، کتاب + سخن، زبان.
ذَبل: ـع ـ [مص]. خشکیدن و پژمرده شدن.
ذُبول: ـع ـ [مص]. پژمریدن، لاغر شدن + ضعف.
ذَبیح: ـع ـ [ص. مف]. دام کشتنی و گلوبریده شده، مذبوح.
ذَبیحُ‌الله: ـع ـ [ص. مف]. قربانی سر بریده شده برای خدا، لقب اسماعیل بن ابراهیم.
ذَبیحَه: ـع. ذبیحة ـ [ص. مف]. مونث ذبیح، قربانی، حیوان سر بریده.

ذَحل: ـع ـ [ا]. دشمنی، کینه، عداوت، حقد.
ذُحول: ـع ـ ج ذحل، کینه ها، دشمنی ها.
ذَخایِر: ـع ـ ج ذخیره، اندوخته ها، پس اندازها.
ذُخر: ـع ـ [ا]. اندوخته برای روز نیازمندی.
ذَخیرَه: ـع. ذخیرة ـ [ا]. پستا، پس‌انداز، اندوخته، پشتوانه.
ذَرّ: ـع ـ [ا]. اجسام بسیار ریز در هوا + مورچه.
ذَرء: ـع ـ [ا. مص]. آفرینش، خلق، آفریدن.
ذَرا: ـع ـ [ا]. پناه، کنف + جای، مرتبت.
ذَرائِر: ـع ـ ج ذریه ـ فرزند، فرزندزادگان.
ذَرّات: ـع ـ ج ذره ـ ریزه، ریزه‌ها.
ذَراری: ـع ـ ج ذریه ـ فرزند، فرزندزادگان.
ذِراع: ـع ـ [ا]. ارش، واحد اندازه گیری در قدیم از سرانگشت میانی تاآرنج + و هم نوشته اند: ذرع، گز ۱۰۴سانتی، امروز ۱۰۰.
ذِراع: ـع ـ [ا]. از صور فلکی، منزل هفتم قمر.
ذَرایِر: ـع ـ ج ذریه ـ فرزند، فرزندزادگان.
ذَرایِع: ـع ـ ج ذریعه ـ دستاویز، دستاویزها.
ذُرَّت: ـع ـ [ا]. جواری، بلال، دانه‌یی گیاهی از تیره غلات به اندازه نخود به رنگ زرد که حدود هر سی صد دانه آن بر یک چوب بلال است که آن را نیز مانند گندم آرد کنند و نان پزند.
ذَرَخش: [ا]. درخش، روشنی، برق، برق آسمانی.
ذَرع: ـع ـ [ا]. گز، مقیاس طول ۱۰۴ سانتی‌متر. [مص]. اندازه گرفتن در ازای پارچه با گز. امروز ۱۰۰ سانتی.
ذَرع: ـع ـ [ا]. کنار چشم‌انداز کشتزار + تاب و توان + خو، سیرت، خلق.
ذَرعِ مُقَصَّر: ـع ـ [ا. مر]. واحد اندازه گیری ۱۰۴ سانتی متر.
ذَرعی: [ص. ن]. هر آنچه که با ذرع آن را اندازه گیرند.
ذُرَق: ـع ـ [ا]. شبدر وحشی.
ذَرّگی: [ا. مص]. ذره بودن، ریزگی.
ذِروَت: ـع ـ [ا]. ذروة، ذروه، اوج.
ذَرور: ـ معرب دارو ـ [ا]. داروی سوده.
ذِروَه: ـع. ذروة ـ [ا]. اوج، بلندترین نقطه، قله کوه.
ذِروَه: ـع ـ [ا]. ثروت، مال بسیار.
ذَرَّه: ـع. ذرة ـ [ا]. ریزه، شکاله، بخشی بسیار کوچک از یک ماده + مورچه خرد.
ذَرّه‌بین: [ا. مر]. وسیله‌یی نوری است شامل یک عدسی همگرا (محدب) که از اشیاءِ تصویر مجازی بزرگتر از خود می‌دهد، دستگاهی است مرکب از چند عدسی که با آن موجودات ریز را توان دید.

ذَرّه‌بینی: [ص. ن]. هر چیز ریز یا هر جانور بسیار ریز که جز با ذره‌بین دیده نشود (جانوران ذره‌بینی).
ذَرّه‌پَروَر: [ص. فا]. پرورنده ذره، آن که مردم کوچک را با تعلیم و تربیت یا با دادن مقام به بزرگی رساند.
ذَرّه‌سان: [ص. ن]. به مانند ذره، ناچیز مثل ذره.
ذُرِیٰ: ـ ع ـ ج ذروه، قله ها، اوج ها.
ذُرّیّات: ـ ع ـ ج ذریه ـ فرزند، فرزندزادگان.
ذَریحَه: ـ ع. ذریحة ـ [ا]. پشته، تپه، تل.
ذَریرَه: ـ ع. ذریرة ـ [ا]. عطر، نوعی بوی خوش + دارویی گیاهی.
ذَریع: ـ ع ـ [ص]. تیزرو + فراوان + [ا]. دستاویز.
ذَریعَه: ـ ع. ذریعه ـ [ا]. مونث ذریع، وسیله، دستاویز.
ذُرّیّه: ـ ع. ذریة ـ [ا]. فرزند، (زادرود)، فرزندزادگان.
ذُعر: ـ ع ـ [ا]. بیم، ترس، باک، خوف.
ذَعف: ـ ع ـ [ا]. زهری که زود کشد.
ذُغال ـ زُغال: [ا]. زغال (صحیح آن زغال است).
ذِق زَدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. گریه کردن و بهانه گرفتن.
ذُق ذُق کَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. سوزش و تپش جراحت.
ذَقَن: ـ معرب زنخ ـ [ا]. زنخدان، چانه.
ذَکاء: ـ ع ـ [ا. مص]. تیزهوشی، زودفهمی، زیرکی.
ذُکاء: از ع. ذَکاء ـ [ا]. مهر، خورشید، آفتاب + شدت گرمی.
ذَکاوات: ـ ع ـ ج ذکاوت، تیزهوشی ها.
ذَکاوَت: ـ از ع. ذَکاء ـ [ا. مص]. ذکاء، تیزهوشی.
ذَکَر: ـ ع ـ [ا]. مرد، نر + آلت نری، نره + فولاد.
ذِکر: ـ ع ـ [ا]. اندرز، وعظ + دعا، ریاضت عارفان.
ذِکر: ـ ع ـ [ا. مص]. یاد، یاد کرد، یادآوری، بر زبان راندن.
ذِکرُاللّٰه: ـ ع ـ [ا. مر]. ذکری که درویشان کنند.
ذُکران: ـ ع ـ ج ذکر ـ نر ـ نره، نران، نرینگان.
ذُکران: ـ ع ـ [ا]. یاد کرد، عید و عزای هر یک از قدیسان و بزرگان ادیان یهود و مسیحی.
ذِکرِخیر: ـ ع ـ [ا. مص]. نیکو گفت، نیک یادی.
ذِکریٰ: ـ ع ـ [ا. مص]. یاد کرد، یادآوری، توبه + وعظ، اندرز + قیامت، رستاخیز.
ذُکور: ـ ع ـ ج ذَکَر ـ مرد، نران، نرینگان، مردان.
ذَکیّ: ـ ع ـ [ص]. مرد تیزهوش، زودیاب، زیرک.
ذَکیّه: ـ ع. ذکیة ـ [ص]. مونث ذکی، زن تیزهوش.
ذِلّ: ـ ع ـ [ص]. فرومایه، پست + نرمی + روش.
ذُلّ: ـ ع ـ [ا. مص]. خواری، مذلت، پستی.
ذَلاذِل: ـ ع ـ ج ذلذل، فرومایگان.
ذَلاقَت: ـ ع ـ [ا. مص]. چیره‌زبانی، فصاحت.
ذِلال: ـ ع ـ ج ذلیل ـ خوار، خوارها، زبون ها.
ذَلالَت: ـ ع ـ [ا. مص]. خواری، پستی، ساقط شدن.
ذِلَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. خواری، پستی، زبونی.
ذَلفاء: ـ ع ـ [ص]. زن بینی کوچک.
ذَلَق: ـ ع ـ [ا. مص]. تیززبانی، زبان‌آوری، فصاحت.
ذَلِق: ـ ع ـ [ص]. شیواسخن، فصیح، زبان‌آور.
ذٰلِک: ـ ع ـ [اسم اشاره]. این.
ذُلُل: ـ ع ـ ج ذلول ـ رام، رام ها، دست‌آموزان.
ذَلول: ـ ع ـ [ص. مف]. رام، دست‌آموز + [ص]. کارآمد.
ذَلیق: ـ ع ـ [ص. فا]. شیواسخن، زبان‌آور، فصیح.
ذَلیل: ـ ع ـ [ص]. خوار، زبون، حقیر.
ذَلیلی: [ا. مص]. ذلت.
ذَمّ: ـ ع ـ [ا. مص]. نکوهش، بدگویی، سرزنش.
ذَماء: ـ ع ـ [مص]. جنبیدن، حرکات مذبوحانه دم مرگ.
ذَمائِم: ـ ع ـ ج ذمیمه ـ نکوهیده، نکوهیده ها.
ذِمار: ـ ع ـ [ا]. دادنی، آنچه بر عهده و زینهار مرد فرض است مثل نگهداری و تامین زن و فرزند و حفظ امانت.
ذَمارَت: ـ ع ـ [ا. مص]. ذمارة، مردانگی، شجاعت.
ذِمام: ـ ع ـ [ا]. دادنی، واجب، حق + زینهار، امان.
ذِمامَه: ـ ع. ذمامة ـ [ا]. ذمه، کفالت، ضمانت.
ذَمایِم: ـ ع ـ ج ذمیمه ـ نکوهیده، نکوهیده ها.
ذُموم: ـ ع ـ ج ذم، بدی ها، عیب ها، زشتی ها.
ذِمَّت: ـ ع ـ [ا]. ذمه.
ذِمّه: ـ ع. ذمة ـ [ا]. زینهار، پیمان، امان، ضمان. (اهل ذمه: امت های اهل کتاب مثل زرتشتیان، نصارا، یهود که در سرزمین های اسلامی زندگی می‌کردند و طبق پیمانی متعهد و با پرداخت جزیه ـ باج سرانه هر ساله‌یی ـ در امان حکومت اسلامی بودند).
ذِمّی: [ص. ن]. منسوب به ذمه، زینهاری، هر غیر مسلمان اهل کتاب ذمه دهنده، اهل ذمه.
ذَمیم: ـ ع ـ [ص. مف]. نکوهیده، زشت شمرده شده.
ذَمیمَه: ـ ع. ذمیمة ـ [ص. مف]. مونث ذمیم، نکوهیده، زشت.
ذَنائِب: ـ ع ـ ج ذنوب، گناهان ـ ج ذناب، دنباله ها.
ذِناب: ـ ع ـ [ا]. دنباله هر چیز، عقبه، از پس رونده.
ذُنابَه: ـ ع. ذنابة ـ [ا]. مونث ذناب، دنباله، پیرو.
ذَنب: ـ ع ـ [ا]. گناه، بزه، جرم، معصیت، تقصیر.
ذَنَب: ـ معرب دنب ـ [ا]. دمب، دم، دنباله + از صور فلکی به هیئت مار.

ذَنَبُ الاَسَد: ـِ ع ـ [ا. مر]. ستاره‌یی بر دم برج هیئت فلکی اسد (شیر).

ذَنَبُ الثَّعلَب: ـِ ع ـ [ا. مر]. گیاه دم روباه که خوراک چهار پایان است.

ذَنَبُ الجَدی: ـِ ع ـ [ا. مر]. ستاره‌یی بر دم هیئت فلکی جدی.

ذَنَبُ الفار: ـِ ع ـ [ا]. گیاه دارویی دم موش، بارهنگ.

ذَنبِ لا یُغفَر: ـِ ع ـ [ا. مر]. گناه نابخشودنی.

ذُنوب: ـِ ع ـ ج ذنب ـ گناه، گناهان، بزه‌ها.

ذو: ـِ ع ـ [پیشاوند]. با، دارا، صاحب، مالک مثل: ذوحیاتین، ذوالجلال، ذوالریاستین، ذوالفضل. (ذو: رفعی، ذا: نصبی، ذی جری است).

ذَوائِب: ـِ ع ـ ج ذؤابه، پیشانی‌ها، موهای روی پیشانی.

ذَوات: ـِ ع ـ ج ذات، خداوندان، صاحبان، وجودها، نفوس، هستی‌ها.

ذَواتُ الاَذناب: ـِ ع ـ [ص. ن]. دم‌داران، ستارگان دنباله‌دار.

ذَواتُ الاَرحام: ـِ ع ـ [ص. ا]. خویشاوندان.

ذَواتُ الاَصواف: ـِ ع ـ [ص. ن]. جانوران پوست پشمین.

ذَواتُ الاَوتار: ـِ ع ـ [ص. ا]. سازهای زهی.

ذَواتُ الثَّدی: ـِ ع ـ [ص. ا]. جانوران پستاندار.

ذَواتُ السُّموم: ـِ ع ـ [ص. ا]. جانوران زهردار.

ذَواتُ لَحم: ـِ ع ـ [ص. ن]. گوشتوران، حیوانات دارای گوشت خوردنی.

ذَواتُ النَّفخ: ـِ ع ـ [ص. ا]. سازهای بادی.

ذَوّاد: ـِ ع ـ [ص. فا]. دفاع کننده، حامی حقیقت.

ذَواق: ـِ ع ـ [ا]. چاشنی. [مص]. آزمودن مزه.

ذَوّاق: ـِ ع ـ [ص. فا]. چاشنی گیر، آزماینده مزه غذا.

ذُوالاَضلاع: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای ضلع‌ها.

ذُوالاَکتاف: ـِ ع ـ [ا. ص. فا]. هویه سنبا، صاحب کتف‌ها، لقب شاپور دوم که کتف‌های اعراب طاغی را سوراخ کرده و هر گروه از آنان را از کتف باهم به یک ریسمان می‌کشید.

ذُوالاِکرام: ـِ ع ـ [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.

ذُوالجَلال و الاِکرام: خداوند بزرگی و بزرگواری.

ذُوالجَناح: ـِ ع ـ [ص. ن]. صاحب بال + نام اسب امام حسین (ع).

ذُوالجَوشَن: ـِ ع ـ [ص. ن]. ذی الجوشن، صاحب زره.

ذُوالحافِر: ـِ ع ـ [ص. ن]. سم‌دار، حیوان دارای سم.

ذُوالحُبُک: ـِ ع ـ [ص. ن]. صاحب خلقت نیکو + [ا. مر]. راه میان ریگزار یا ستارگان.

ذُوالحَجَّه: ـِ ع ـ [ا. مر]. ماه خداوند حج، ماه دوازدهم قمری.

ذُوالخِمار: [ا. خ]. لقب عمروبن عبدود که به روز جنگ خندق به دست حضرت علی (ع) کشته شد.

ذُوالخِیار: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای حق خیار در بیع و غیره.

ذُوالرِّیاسَتَین: [ص. ا]. خداوند دو ریاست یا دو وزارت، لقب فضل‌بن سهل که وزیر جنگ و وزیر دیوان و صدر وزیران بود.

ذُوالطَّولِ وَ المَنّ: ـِ ع ـ [ا. ص]. خداوند افزونی نعمت و منت‌های بزرگ، از نام‌های خدای متعال.

ذُوالعَرش: ـِ ع ـ [ص. ا]. خداوند تخت + از نام‌های خدا.

ذُوالعِزّ: ـِ ع ـ [ص. ا]. صاحب عزت + از نام‌های خدا.

ذُوالعَقل: ـِ ع ـ [ص. ن]. خردمند + به عقیده صوفیه آن که خلق را ظاهر و حق را باطن بیند.

ذُوالعِنان: ـِ ع ـ [ص. ا]. گیرنده لگام اسب + از صور فلکی شمال.

ذُوالفَخر: ـِ ع ـ [ص. ن]. صاحب بزرگی و گرانپایگی.

ذُوالفَضلِ العَظیم: ـِ ع ـ [ص. ا]. خداوند فضل بزرگ + از نام‌های خدای متعال.

ذُوالفَقار: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای فقره‌ها یا مهره‌های پشت + نام شمشیر معروف حضرت علی (ع).

ذُوالقَدر: ـِ ع ـ [ص. ن]. توانا، صاحب جاه و مقام.

ذُوالقَرابَه: ـِ ع ـ [ص. ن]. خویش، کس نزدیک.

ذُوالقُربیٰ: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای خویشاوندی.

ذُوالقَرنَین: ـِ ع ـ [ص. ن]. صاحب دو شاخ بر کلاه، لقب کورش کبیر و لقب اسکندر.

ذُوالقَعدَه: ـِ ع ـ [ا. مر]. ماه یازدهم از سال قمری.

ذُوالقُوَّه: ـِ ع ـ [ص. ن]. توانا، نیرومند.

ذُواللِّسانَین: ـِ ع ـ [ص. ن]. داننده دو زبان عربی و فارسی.

ذُوالمَجد: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای بزرگی و شکوه.

ذُوالمَعنیَین: ـِ ع ـ [ص. ن]. کلمه دارای دو یا چند معنی.

ذُوالمُقَدَّمَه: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای مقدمه.

ذُوالمَکارِم: ـِ ع ـ [ص. ن]. خداوند بخشندگی‌ها.

ذُوالمَنّ: ـِ ع ـ [ص. ا]. خداوند منت‌ها + خدی متعال.

ذُوالمَناقِب: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای کارهای قابل ستایش.

ذُوالمِنَن: ـِ ع ـ [ص. ا]. خداوند منت‌ها + خدای متعال.

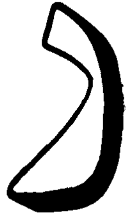
ذُوالنّور: ـِ ع ـ [ص. ن]. خداوند روشنایی.

ذُوالوُجوه: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای معانی و فحاوی گوناگون.

ذُوالوَجهَین: ـِ ع ـ [ص. ن]. دارای دو روی، کلمه یا شعری که دارای دو معنی متضاد باشد.

ذُوالْیَد: ـع ـ [ص. ن]. متصرف. در اصطلاح فقه: کسی که مالی را در تصرف دارد اعم از آن که مالک آن باشد یا نه.
ذُوالْیَمینَین: ـع ـ [ص. ن]. دارای دو دست راست. لقب طاهر حسین سرسلسله طاهریان.
ذَوب: ـع ـ [ا]. گداز، گداخت. [ا. مص]. گدازش، تبدیل جسم جامد به مایع بر اثر افزایش دما.
ذَوب: ـع ـ [ا. ص]. انگبین ناب، عسل خالص.
ذوبال: ـع ـ [ص]. شریف، عزیز + کارشگرف.
ذَوَبان: ـع ـ [ا. مص]. گدازش، گداختن، آب شدن.
ذُوبَحرَین: ـع ـ [ص. مر]. شعری که دارای دو بحر باشد.
ذوبَدَوات: ـع ـ [ص. ن]. دمدمی، متلون.
ذُوجَنبَتَین: ـع ـ [ص. ن]. دارای دو طرف، دو رویه.
ذُوجِنَّه: ـع ـ [ص. مف]. جن‌زده، دیوزده، دیوانه.
ذُوحَسَب: ـع ـ [ص. مف]. نژاده، صاحب منش عالی.
ذُوحَظّ: ـع ـ [ص. ن]. دارای حظ، کامران، کامیاب.
ذُوحِفاظ: ـع ـ [ص. ن]. صاحب عفت و تقوی، پرهیزگار.
ذُوحَفیظَه: ـع ـ [ص. ن]. صاحب عفت و تقوی، پرهیزگار.
ذُوحَقّ: ـع ـ [ص. ن]. ذی حق، دارای حق.
ذُوحَیات: ـع ـ [ص. ن]. ذی حیات، دارای زندگی.
ذُوحَیاتَین: ـع ـ [ص. ا]. دارای دو توان زیستی در آب و خشکی.
ذُودَعاء: ـع ـ [ص. ن]. دارنده خواهش، ملتمس دعا.
ذُودَلال: ـع ـ [ص. ن]. دارای ناز.
ذُودُولَت: ـع ـ [ص. ن]. خداوند دولت.
ذُوذِکر: ـع ـ [ص. ن]. دارای نام، بلندآوازه.
ذُوذَنَب: ـع ـ [ص. ن]. دنباله‌دار، ستاره دنباله‌دار.
ذُورای: ـع ـ [ص. ن]. دارای رای و تصمیم.
ذُورَحمَت: ـع ـ [ص. ن]. صاحب رحمت، بخشاینده.
ذُوزَنَقه: ـع ـ [ا]. شکلی چهارضلعی دارای دو بر متوازی و دو بر غیر متوازی.
ذُوسَطوَت: ـع ـ [ص. ن]. صاحب ابهت و بزرگی.
ذوسِعَه: ـع ـ [ص. ن]. دارای مال و فراخی نعمت.
ذوسِنطاریا: ـ معرب یونا ـ [ا. مر]. دارای اسهال خونی.
ذوش: [ص]. تندخو، بدطبیعت.
ذُوصَبوح: ـع ـ [ا. مر]. پگاه، صبح زود.
ذُوظِلّ: ـع ـ [ص. ن]. دارای سایه، صاحب کرامت.
ذُوعَدل: ـع ـ [ص. ن]. خداوند داد.
ذُوعُسرَت: ـع ـ [ص. ن]. گرفتار تنگدستی.
ذُوعِضادَه: ـع ـ [ا. مر]. از آلات هندسی و نجومی.
ذُوعَقل: ـع ـ [ص. ن]. خردمند، به عقیده صوفیه آن که خلق را ظاهر و حق را باطن بیند.
ذُوعِلم: ـع ـ [ص. ن]. خداوند دانش.
ذُوفان: [ا]. زهر هلاهل و کشنده + مرگ.
ذُوفَضل: ـع ـ [ص. ن]. صاحب بزرگواری.
ذُوفَقار: ـع ـ [ص. ن]. دارای ستون فقرات.
ذُوفَلس: ـع ـ [ص. ن]. دارای پوست فلس‌دار مانند ماهی.
ذُوفَن: ـع ـ [ص. فا]. صاحب فن، متخصص در فنی.
ذُوفُنون: ـع ـ [ص. فا]. صاحب فن‌ها و هنرها.
ذَوق: ـع ـ [ا. مص]. قوه ذایقه، چشایی + [مص]. چشیدن مزه چیزی. [ا]. مزه، لذت + چاشنی، طعم غذا.
ذَوق: ـع ـ [ا]. قریحه، توانایی درک زیبایی و لذت بردن، میل فطری و علاقه باطنی و روحی، عشق و علاقه.
ذَوق: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. شادی، خوشحالی، بسیاری شعف.
ذُوقافِیَتَین: ـع ـ [تثنیه]. شعر دارای دو قافیه.
ذَوق‌بَخش: [ص. فا]. شادی‌بخش.
ذَوق‌زَدِه: [ص. مف]. سرشار از خوشحالی.
ذَوق کَرْدَن: [مص. مر]. اظهار شادی کردن.
ذَوقناک: [ص. مر]. لذیذ، خوشمزه + پر شادی.
ذَوقو: [ا]. تخم هویج وحشی.
ذُوقُوَّت: ـع ـ [ص. ن]. صاحب قوت، نیرومند.
ذَوقی: [ص. ن]. آنچه مربوط به ذوق باشد.
ذَوقِیّات: ـع ـ [ا. جم]. هنرهای زیبا، علوم و فنون ذوقیه مثل شعر، نقاشی، موسیقی، مجسمه‌سازی و مانند آن‌ها.
ذُولُباب: ـع ـ [ص. ن]. خداوند عقل، خردمند.
ذُولِسانَین: ـع ـ [ص. ن]. داننده دو زبان فارسی و عربی.
ذُومال: ـع ـ [ص. ن]. خداوند مال، دارا.
ذُومِرَّه: ـع ـ [ص. ا]. صاحب توانایی + لقب جبرائیل.
ذُومَعنَیَین: ـع ـ [تثنیه]. کلمه یا شعری با دو یا چند معنی.
ذُومَغفِرَت: ـع ـ [ص. ن]. خداوند آمرزش.
ذُونَسَب: ـع ـ [ص. ن]. نژاده، صاحب نسب، نجیب.
ذُووُجوه: ـع ـ [ص. ن]. دارای معانی و فحاوی گوناگون.
ذُووَجهَین: ـع ـ [ص. ن]. دارای دو یا چند روی یا چند معنی.
ذُووِداد: ـع ـ [ص. ن]. خداوند دوستی ورزی.
ذَوِی: ـع ـ جِ ذو در حال اضافه: دارندگان، صاحبان.
ذَوِی‌الإحتِرام: ـع ـ [ص. ن]. صاحبان احترام.
ذَوِی‌الإحتِشام: ـع ـ [ص. ن]. خداوندان احتشام.

ذَوِی الْاَذْناب: ـ ع ـ [ص. ن]. دنباله داران، ستارگان دنباله دار.
ذَوِی الْاَرْحام: ـ ع ـ [ص. ن]. خویشاوندان.
ذَوِی الْاَلْباب: ـ ع ـ [ص. ن]. خداوندان خرد، خردمندان.
ذَوِی الْاَوْتار: ـ ع ـ [ا. ص]. سازهای زهی.
ذَوِی الحاجات: ـ ع ـ [ص. مر]. نیازمندان.
ذَوِی الحُقوق: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحبان حق و حقوق.
ذَوِی الرّوح: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحبان روح.
ذَوِی العِزّ: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحبان عزت و احترام.
ذَوِی العُقول: ـ ع ـ [ص. ن]. خردمندان.
ذَوِی العِلم: ـ ع ـ [ص. ن]. خداوندان دانش، دانشمندان.
ذَوِی القُربیٰ: ـ ع ـ [ص. ن]. خویشاوندان، نزدیکان.
ذَویَقَن: ـ ع ـ [ص. فا]. خوش باور + اهل یقین.
ذَهاب: ـ ع ـ [مص]. گذر، رفت، رفتن، شدن، گذشتن.
ذَهَب: ـ ع ـ [ا]. زر، طلا.
ذَهَبیّ: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به ذهب، زرین، طلایی، به رنگ طلا.
ذَهل: ـ ع ـ [مص]. فراموش کردن. [ا]. پاسی از شب.
ذُهلول: ـ ع ـ [ص]. مرد نجیب، اسب نجیب.
ذِهن: ـ ع ـ [ا]. یاد، هوش، نیروی دماغی منبع خاطرات و محفوظات که حس و درک و اراده و استدلال کند.
ذِهنی: [ص. ن]. منسوب به ذهن، باطنی؛ مقابل عینی.
ذِهنیّات: ـ ع ـ جِ ذهنی، تمامی معقولات و محفوظات.
ذِهنیّت: [مص. جعـ]. نیرو یا توانایی ذهنی، روش تفکر.
ذِهنیّه: ـ ع. ذهنیة ـ [ص. ن]. مونث ذهنی.
ذُهوب: ـ ع ـ جِ ذهب ـ زر، زرها، طلاها.
ذُهوب: ـ ع ـ [مص]. رفتن، گذشتن.
ذُهول: ـ ع ـ [ا. مص]. فراموشی، عاقل شدن.
ذَهیب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مذهب، زراندود.
ذِی: ـ ع ـ [پیشاوند. ص]. صاحب، دارای، دارنده در حالت جری همان طور که ذا در حالت نصبی و ذو رفعی.
ذَیّال: ـ ع ـ [ص]. هر چیز دراز دم، دراز دامن.
ذِی الجَوشَن: ـ ع ـ [ص. ن]. ذوالجوشن، زره پوش.
ذِی الحَجّه: ـ ع ـ [ا. مر]. ماه حج، ماه دوازدهم قمری.
ذِی الخِیار: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای حق خیار در بیع و غیره.
ذِی القُربیٰ: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای خویشاوند.
ذِی القَعدَه: ـ ع ـ [ا. مر]. ماه یازدهم از سال قمری.
ذِی المُقَدَّمَه: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای مقدمه.
ذِی بال: ـ ع ـ [ص. مر]. خطیر، شریف + کار شگرف.
ذِی پَنبَه: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. پهلوان پنبه که در جشن ها پنبه به تن خود چسبانند و رفتار پهلوانان نمایش دهد و گاه به مسخرگی رقصد + آدمک پنبه یی که حلاجان شب های عید می ساختند.
ذِی جاه: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحب جاه و منزلت.
ذی حِساب: ـ ع ـ [ا. ص]. صاحب حساب، نماینده وزارت دارایی در یک موسسه دولتی.
ذی حِسابی: [ا. مر]. شعبه وزارت دارایی در یک موسسه دولتی که موظف به رسیدگی هزینه ها و پرداخت های آن موسسه است.
ذِی حَق: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحب حق، سزاوار.
ذِی حَیات: ـ ع ـ [ص. ن]. ذو حیات، جاندار، دارای زندگی.
ذِی دَخل: ـ ع ـ [ص]. کسی که حق دخالت در کاری را دارد.
ذِی رِفعَت: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحب مقام بلند.
ذِی روح: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحب روح، دارای روان.
ذِی سَعادَت: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای سعادت.
ذِی شَأن: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحب جاه، ارجمند.
ذِی شَرافَت: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای شرافت.
ذِی شُعور: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای شعور.
ذِی شُوکَت: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحب شکوه و جلال.
ذِی صَلاحِیَّت: ـ ع ـ [ص. ن]. شایسته، کسی که دارای شایستگی مداخله در کاری و در اجرای امری باشد.
ذَیعان: ـ ع ـ [مص]. فاش کردن، آشکار و منتشر کردن.
ذِی عِزَّت: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای عزت و احترام.
ذِی عَقل: ـ ع ـ [ص. ن]. خردمند، صاحب عقل.
ذِی عَلاقَه: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای گرایش، علاقمند.
ذِی فَقار: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای مهره ها و ستون فقرات.
ذِی فَن: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحب فن، متخصص در فنی.
ذِی فُنون: ـ ع ـ [ص. ن]. داننده فن ها و هنرها، متخصص در چند یا بسیار فن.
ذی قَعدَه: ـ ع ـ [ا. مر]. ماه یازدهم از سال هجری قمری.
ذِی قیمَت: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای ارزش، گرانبها.
ذِی مَکرُمَت: ـ ع ـ [ص. ن]. صاحب احسان و کرم.
ذَیل: ـ ع ـ [ا]. دامان، دامان جامه، دامن هر چیز، دنباله، دُم، دامنه، متمم، آنچه از عقب و از پی چیزی بیاید، زیر، پایین، زیر صفحه، سپس.
ذَیلاً: ـ ع ـ [ق]. در زیر، در پایین، بعد از این، به دنبال.
ذِی نَفع: ـ ع ـ [ص. ن]. سود برنده، آن که بهره مند شود.



«ر» دوازدهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی هم «ر» نام دارد و به حساب جمل ۲۰۰ به شمار آید.

«ر» در فارسی دری و گویش های آن گاه به «ش» بدل شود مانند انگاردن = انگاشتن، آغاردن = آغاشتن و گاه به «ق» بدل شود مثل زنبر = زنبق، و گاه به «گ» مانند هرگز = هگرز و بیش از همه به «ل» بدل شود مانند سوفار = سوفال، دیوار = دیفال، کارزار = کالیجار، سربدار = سربدال و گاه هم به «ی» بدل شود مثل قالی شور = قالی شوی.

حرف «ر» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده ولی چون اول و وسط ندارد مثل د، ذ، ز، ژ، و، فقط به مفرد «ر» و آخر «ر» نوشته شود.

رآکتور Réacteur: ـ فر ـ [ا]. دستگاه تولید انرژی اتمی، دستگاهی که در آن شکافت هسته‌یی زنجیری به وسیله یک ماده شکافت‌پذیر به نام سوخت هسته‌یی ـ اورانیوم، پلوتونیم ـ انجام شود.

رآکسیون Réaction: ـ فر ـ [ا]. واکنش، عکس العمل.

رآل Réale: ـ فر ـ [ا]. جای گارسه های حروف در چاپخانه.

رآلیست Réaliste: ـ فر ـ [ص. فا]. واقع بین، طرفدار رآلیسم.

رآلیسم Réalisme: ـ فر ـ [ا]. حقیقت‌جویی، واقع گرایی + مکتبی است در هنر و ادبیات که در قرن ۱۹ بوجود آمد.

رَأس: ـ ع ـ [ا]. سر، بزرگ کسان + واحد شمارش دام ها. + نوک، نقطه حاصل از برخورد دو خط در برخی اشکال هندسی. (رأس مثلث).

رَأساً: ـ ع ـ [ق]. بی واسطه، شخصاً و به طور مستقل.

رَأساً بِرَأس: ـ ع ـ [ق. ص]. سر به سَر، برابر، مساوی.

رَأسُ الجَدی: ـ ع ـ [ا. مر]. جایی است که هنگام واقع شدن خورشید بر سر آن ـ یعنی بر سر برج جدی ـ مطابق اول زمستان باشد.

رَأسُ السَّرَطان: ـ ع ـ [ا. مر]. جایی است که هنگام واقع شدن خورشید بر سر آن ـ یعنی بر سر برج سرطان ـ مطابق اول تابستان باشد.

رَأسُ المال: ـ ع ـ [ا. مر]. سرمایه، اصل مایه کار و تولید.

رُؤَساء: ـ ع ـ ج رئیس، سران، بزرگان قوم.

رَأسِ مال: ـ ع ـ [ا. مر]. سرمایه، اصل مایه کار و تولید.

رَأف: ـ ع ـ [ص]. مهربان. [ا]. مهر، مهر خدا به بندگان.

رَأفَت: ـ ع ـ [ا. مص]. مهربانی، مهربان شدن، مهرورزی.

رَأم: ـ ع ـ [ا]. کره شتر، شتر بچه.

رُئوس: ـ ع ـ ج رأس ـ سر، سرها، سر خط ها.

رَئوف: ـ ع ـ [ص. فا]. مهربان، شفیق، مهرورز، دلسوز.

رَای: [ا]. رهنمود، ایده، فکر، عقیده، نظر + اظهار عقیده برای انتخاب کسی یا چیزی بر روی ورقه‌یی کاغذ یا اظهار داوری درباره کسی یا کاری یا متهم.

رَأی: ـ ع ـ [ا]. طریقه‌یی در مذهب ابوحنیفه (اصحاب رأی).

رَأی: ـ ع ـ [مص]. دیدن، مشاهده با چشمان.

رَأیُ العَین: ـ ع ـ [مص. مر]. دیدن به چشم.

رُؤیا: ـ ع ـ [ا]. خواب بینا، گوشاسب، تیناب، آنچه در خواب از ذهن گذرد + گونه‌یی خیال خوش.

رُؤیَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دیدار، دیدن، به چشم دیدن.

رَئیس: ـ ع ـ [ص]. خواجه، سر پرست، پیشوا، بالاترین مقام اجرایی در یک نهاد یا موسسه.

رَئیسُ العُلوم: ـ ع ـ [ا. ص]. سر و مقدم دانش ها، علم منطق.

رَئیسُ الکُتّاب: ـ ع ـ [ص. ن]. سردبیر، مهتر نویسندگان.

رَئیسُ الوُزَراء: ـ ع ـ [ص. ن]. نخست وزیر، رئیس وزیران.

رَئیس جُمهوری: [ا. مر]. رئیس برگزیده عامه افراد کشور.

رَئیسه: ـ ع ـ [ص]. مونث رئیس (اعضای رئیسه ـ هیئت رئیسه).

را: [نشانه مفعول بی واسطه]. این کلمه بعد از مفعول آید و آن را معرفه کرده به حالت مفعولی درآورد مثل: پرویز علی را دید، فرامرز کتاب را آورد.
را: [حر. اضا]. بهر، از پی، برای، از جهت، نزد و مانند این ها.
را: [ا. ملکی]. مال، از آن، متعلق به‌مثل: مرا، ترا، او را، ما را، ایشان را یعنی مال من، مال تو، مال ایشان.
رائِج: ـ ع ـ [ص. فا]. روان، جاری، متداول.
رائِح ـ رائِحَه: ـ ع ـ [ص. فا]. بوی دهنده. [ا]. بوی خوش.
رائِد: ـ ع ـ [ص. فا]. جاسوس، خبرآور + رسول، آن که او را برای یافتن جایی مناسب برای فرود آمدن کاروان جلو فرستند.
رائِض: ـ ع ـ [ص. فا]. مهتر اسب، رام کننده اسب.
رائِف ـ رئوف: ـ ع ـ [ص. فا]. مهربان.
رائی: ـ ع ـ [ص. فا]. بیننده.
راب: [ا]. جانوری شکم‌پای در مناطق مرطوب شبیه حلزون‌های خشکی دارای آثاری از صدف.
رابّ: ـ ع ـ [ا]. شوهر مادر، پدر اندر.
رابِح: ـ ع ـ [ص. فا]. سود کننده، سودآور.
رابِحَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث رابح.
رابِض: ـ ع ـ [ص. مر]. ساکن بیرون شهر + قلعه‌بان.
رابِط: ـ ع ـ [ص. فا]. ربط دهنده میان دو کس یا دو چیز + راهب، زاهد + دلیر، شجاع.
رابِطَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث رابط، ربط دهنده میان دو کس یا دو چیز + پیوند، بستگی + آشنایی، بیان یک واقعیت و قانون یا اصل کل در قالب علایم و عبارات ریاضی، فرمول.
رابِع: ـ ع ـ [عدد ترتیبی]. چهارم، شمرده‌یی در مرتبه چهار.
رابِعاً: ـ ع ـ [ق]. چهارم، در مرتبه چهار.
رابِعَه: ـ ع. رابعة ـ [ا]. یک چهارم + در اصطلاح فلکی: یک شصتم ثالثه + آهنگی در موسیقی.
رابِعَهِ عَدَویِّه: [ا. خ]. از زنان بزرگ عارف قرن دوم.
رابِعَهِ قِزداری: [ا. خ]. از زنان شاعر و عارف قرن چهارم.
رابَّه: ـ ع. رابة ـ [ا]. نامادری، مادر اندر.
رابِیَه: ـ ع. رابیة ـ [ا]. پُشته، زمین برآمده و بلند.
راپرت Rapport: ـ فر ـ [ا]. خبر، گزارش.
راپرتچی: [ص. ن]. خبرچین، گزارشگر، جاسوس.
راتا: ـ پهـ ـ [ا. مص]. دهش، رادی، جوانمردی.
راتِب: [ا]. راتبه، راستاد، مستمری، جیره و مواجب.
راتِبَه: ـ ع. راتبة ـ [ا]. مونث راتب، راستاد، جیره و مواجب.
راتِبَه‌خوار: [ص. فا]. آن که جیره و مواجب گیرد.

راتِع: ـ ع ـ [ص. فا]. چرنده در علف + مرفه در فراوانی نعمت.
راتِق: ـ ع ـ [ا. فا]. کارساز، کارگزار، مصلح.
راتِق و فاتِق: ـ ع ـ [ا. فا]. دَرّا و دوزّا، رتق و فتق کننده.
راتیانَج: ـ یو ـ [ا]. راتیان، صمغ صنوبر با خاصیت دارویی.
راج: [ا]. گیاهی دارویی که از آن شربت طبی سازند.
راج: [ا]. راش، از درختان جنگلی.
راجِح: ـ ع ـ [ص. فا]. چیره، غالب آمده. [مص]. افزون شدن.
راجِح شُدَن: [مص. مر]. چیره شدن، افزون شدن.
راجِز: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که شعر به بحر رجز خواند.
راجِع: ـ ع ـ [ص. فا]. بازگردنده، بازآینده، برگشت کننده، بازگشت کرده + ستاره‌یی که حرکت آن بر خلاف توالی بروج به نظر آید.
راجِع: ـ در فارسی ـ [حر. اضا]. درباره، در مورد، در موضوع.
راجِعَه: ـ ع. راجعة ـ [ص. فا]. بازگردنده + نام تبی عفونی و همه گیر.
راجِل: ـ ع ـ [ص. فا]. پیاده، به پای خود رونده.
راجِم: ـ ع ـ [ا. فا]. رجم کننده، سنگ انداز.
راجَه: [ا]. لقب هر فرمانروا در هر بخش از هند قدیم.
راجی: ـ ع ـ [ص]. امیدوار.
راح: ـ ع ـ [ا]. شراب، باده + شادمانی، نشاط.
راحات: ـ ع ـ ج راحت.
راحَت: ـ ع ـ [ا. مص]. آسایش، آسودگی، آرامش + [ص]. آسوده.
راحَت‌اَفزا: [ص. فا]. افزاینده آسودگی + خاطرنواز.
راحَةُ‌الحُلقوم: ـ ع ـ [ا. مر]. قسمی شیرینی با نشاسته و شکر.
راحَت‌باش: [ا. مر]. (نظ) زمان کوتاه استراحت، فرمانی که برای استراحت میان هر ساعت تعلیم عملیات نظامی یا ورزشی یا کار داده شود.
راحَت‌طَلَب: [ص. فا]. تن‌پرور، تنبل، بی کار.
راحَت‌طَلَبی: [ا. مص]. عمل و حالت راحت‌طلب.
راحَتی: [ا. مص]. راحت بودن، آسایش + کفش دم‌پایی.
راحِل: ـ ع ـ [ص. فا]. کوچ کننده، مسافر، عازم + پویا.
راحِلَه: ـ ع. راحلة ـ [ض. فا]. ستور بارکش، شتر مسافرکش.
راحِم: ـ ع ـ [ص. فا]. رحم کننده، بخشاینده.
راحِمین: ـ ع ـ ج راحم، بخشایندگان، رحم کنندگان.
راخ: [ا]. ظن، گمان + اندیشه + اندوه.
راد: [ص]. جوانمرد، کریم، بخشاینده.
راد: [ص]. دانشمند، حکیم، فیلسوف.

(راد): [ص]. غیور، شجاع، دلیر.
رادّ: ـع ـ [ص. فا]. ردکننده، منع کننده.
رادار R. A. D. A. R: ـ کلمه اختصاری انگلـ ـ [ا]. ردیاب، دستگاه مخصوص پخش و گیرنده امواج الکترومغناتیس که با بازتابش این امواج و تحلیل و پردازش آن‌ها، محل و فاصله یک شیی مخصوصاً هواپیما مشخص شود.
رادِع: ـع ـ [ص. فا]. بازدارنده، جلوگیر (مانع و رادع).
رادِفه: ـع ـ [ا. ص]. دنبال، از پی آینده، کفل + فردا.
رادکار: [ص. فا]. فتی، جوانمرد، کریم، بخشاینده.
رادمَرد: [ص. ن]. جوانمرد، فتی، بخشنده، کریم.
رادمَردی: [ا. مص]. جوانمردی، فتوت، ایثارگری.
رادمَنِش: [ص. ن]. دارای طبع و منش راد، نجیب.
رادِن: ـع ـ [ا]. زعفران + سرخی به زردی آمیخته.
رادّه: [ا]. خط یا عددی که بر بالای کلمه سطری گذارند تا بر حاشیه صفحه کتاب توجه دهد.
رادّه: ـع. رادة ـ [ا]. سود، فایده، بهره.
رادَه ـ رادَة: ـع ـ ج رائد، جاسوسان.
رادی: [ا. مص]. جوانمردی، بخشندگی + حکمت + غیرت.
رادیات: [ا]. مخفف رادیاتور.
رادیاتور Radiateur: ـ فر ـ [ا]. مخزن آب موتور که آب آن به کمک پروانه خنک شده و در اطراف سیلندرها به گردش درآمده موتور را خنک نگاهدارد + هریک از اسباب هایی که بیشتر به وسیله تابش به فضایی که در آن نصب شده گرما منتشر می‌کند به ویژه شبکه‌یی از لوله ها یا پرّه های توخالی.
رادیان Radiant: ـ فر ـ [ص]. پرتوافکن. [ا]. قوسی از دایره که به طول شعاع آن باشد + واحد سنجش کمان و زاویه.
رادیکال Radical: ـ فر ـ [ص. ن]. ریشه‌یی، پایه‌یی، بنیادی، طرفدار اصلاحات بنیادی + تندرو.
رادیکال: [ا]. در ریاضی: علامتی به شکل $\sqrt{\ }$ که اگر عددی زیر آن قرار گیرد ریشه آن (جذر، کعب..... n) محاسبه شود.
رادیو Radio: ـ فر ـ [ا]. رسانه، طریقه انتقال امواج، وعلایم الکترومغناتیسی بدون استفاده از سیم + ایستگاه فرستنده رادیویی + دستگاه گیرنده امواج صوتی.
رادیوآکتیو Radioactif: ـ فر ـ [ص. فا]. پرتوافشان، جسم افشاننده تشعشعات اتمی.
رادیوتراپی Radiothérapie: ـ فر ـ [ا. مر]. پرتودرمانی، درمان با نیروی تشعشعی.
رادیوساز: [ا. فا]. تعمیرکار رادیو + سازنده رادیو.
رادیوسازی: [ا. مص]. عمل و شغل رادیوساز و کارخانه رادیو.
رادیوسکپی Radioscopie: ـ فر ـ [ا. مر]. پرتوبینی، مشاهده مستقیم درون اجسام کدر به کمک اشعه نافذ (اشعه مجهول).
رادیو ضبط: [ا. مر]. دستگاه توأم گیرنده رادیو و ضبط و پخش نوارهای موسیقی.
رادیوگرافی Radiographie: ـ فر ـ [ا. مر]. پرتونگاری، عکس‌برداری با اشعه مجهول از درون اعضای بدن برای تشخیص بیماری + مخابرات رادیویی.
رادیوگرام Radiogramme: ـ فر ـ [ا. مر]. تلگرافی که به وسیله تلگراف بی سیم مخابره شود + دستگاه پخش صوتی که هم دارای رادیو و هم دارای گرامافون است.
رادیولوژی Radiologie: ـ فر ـ [ا. مر]. پرتوشناسی، تشخیص بیماری‌ها با عکس برداری بوسیله اشعه مجهول.
رادیولوژیست Radiologiste: ـ فر ـ [ص. فا]. پرتوشناس، کارشناسی که می‌تواند با استفاده از دستگاه‌های مخصوص از بیماران بوسیله اشعه مجهول عکس برداری کند.
رادیوم Radium: ـ فر ـ [ا]. ماده‌یی فلزی سفید و درخشان دارای خاصیت رادیوآکتیوی شدیدتر از املاح خالص اورانیوم که بسیار کمیاب است و هزار برابر طلا قیمت دارد.
رادیومتر Radiomèter: ـ فر ـ [ا. مر]. پرتوسنج.
راز: [ا]. سر، رمز، خبر پنهان نگهداشته که تنها یک نفر یا گروهی کوچک قابل اعتماد از آن آگاه باشد.
راز: ـ پهـ ـ [ا]. بنّا، معمار، سر پرست و استاد بنّایان.
راز: [ا]. رنگ، لون.
راز بان: [ص. فا]. نگهدارنده راز، گزارشگر ویژه شاه.
رازجوی: [ص. فا]. جاسوس، مامور کشف اطلاعات سری.
رازدار: [ص. فا]. رازنگهدار، سرنگاهدار، پوشنده سر.
رازدان: [ص. ن]. واقف به اسرار، داننده راز.
راز دَبیرَه: [ا. مر]. خطی رمزی که با آن فرمان‌های سری و رازهای دولت و پادشاهان را می‌نوشتند.
رازِق: ـع ـ [ص. فا]. روزی دهنده. [ا]. از نام‌های خدا.
رازقی: [ا]. درختچه‌یی از تیره زیتونیان با گل‌های سفید پر عطر.
رازقی: [ا]. کتان، تخم گیاه کتان + نوعی انگور.
رازِقیّه: ـع. رازقیة ـ [ا]. شراب، می + جامه کتانی سفید.
رازِک: [ا]. گیاهی خودروی از تیره گزنه‌ها و شاهدانه‌ها که به درختان پیچد.
راز گشادَن: [مص. مر]. راز از پوشیدگی بیرون کردن.

(رازگین): [ص. مفـ]. مرموز، پوشیده در راز.
(رازنامه): [ا. مر]. نامه محرمانه.
رازنج: [ا]. رازیانه از گیاهان دارویی.
راز و نیاز: [ا. مر]. عمل گفتن راز و خواستن نیاز خویش + گفتگوی عاشقانه.
رازه: [ا]. راز، سر، رمز.
رازی: [ص. ن]. منسوب به راز، بنایی، معماری.
رازی: [ص. ن]. منسوب به شهر ری، از مردم ری.
رازیانه: [ا]. گیاهی از تیره چتریان با کاربرد دارویی.
رازینه: [ا]. پله، پلکان، هر پاشیب به بام یا به پایین.
راژ: [ا]. راش، توده غله پاک کرده.
راس: ـ پهـ ـ [ا]. راه، جاده، طریق، صراط.
راسب: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. دُرد ته‌نشین شونده در ظرف شراب.
راست: [ص]. مستقیم، خط کشیده بی پیچ و خم، بی انحراف؛ مقابل کج.
راست: [ص]. بر حق، صواب، صحیح، واقعی.
راست: [ا]. نام آن دست که معمولاً قلب در طرف مقابل آن قرار دارد.
راست: [ق]. آنچه سمت دست راست باشد، مقابل چپ + در سیاست گرایش دست راستی طرفدار نظام مالکیت خصوصی.
راست: [ا]. پرده‌یی از آهنگ های موسیقی کهن.
راستا: [ا]. امتداد، مسیر حرکت، جهت، راه راست + راستی.
راستا: [حر. اضا]. درباره تو، درحق تو. [ص]. برابر، موازی.
راستا: [ق]. آنچه به طرف راست باشد؛ مقابل چپا.
راستا: [ا]. مدح، ستایش.
راستا حُسَینی: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. بدون نیرنگ و دروغ.
راستاد: [ا]. راتبه، وظیفه، جیره و مواجب مستمر.
راستا راست: [ص. ق]. برابر در اندازه، هم‌وزن.
راست آمَدن: [مص. مر]. سازگار درآمدن، درست شدن.
راست آیین: [ص. مر]. آن که بر آیین راستی باشد.
راست‌آیی: ـ تاجیکی ـ [ا. مص]. مواجهه.
راست‌اَنداز: [ص. فا]. آن که تیر را راست به هدف زند.
راست‌باز: [ص. فا]. پاکباز، آن که در هر کار بی نیرنگ باشد.
راست‌بالا: [ص. ن]. دارای قامت راست، بدون خمیدگی.
راست‌بالان: [ا. مر]. حشراتی که مانند ملخ بال راست دارند.
راست‌بَر: [ص. فا]. به راه راست برنده.
راست‌بین: [ص. فا]. درست‌بین، واقع‌بین.
راست‌پا: [ص. ن]. بر سر پا، بر پا، قایم، ایستاده.

راست پَنجگاه: [ا. مر]. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی.
راست پَهلو: [ا. ص. مر]. مربع مستطیل، راست‌بر.
راست‌پَیمان: [ص. ن]. درست عهد، خوش‌قول.
راست‌پَیوَند: [ص. ن]. آن که به پیمان خود استوار است.
راست‌تَک: [ص. فا]. راست رونده + اسب راست‌تاز.
راست خُفرَگان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از کرم های انگلی آبزی.
راست‌خانه: [ص. ن]. درست بنیان، آدم راست و امین.
راست خوان (خا): [ص. فا]. مدعی راست و درست بودن.
راستداشت: [مص. مرخم]. تصحیح (ادیب سلطانی).
راست‌دِل: [ص. ن]. پاکدل، نیک‌نیت.
راست‌دین: [ص. ن]. پاکدین، حنیف.
راستَر: [ص. ت]. مخفف راست‌تر، درست‌تر.
راست‌رَفتار: [ص. فا]. درست کردار؛ مقابل کج‌رفتار.
راست‌رَو: [ص. فا]. مستقیم رونده، با تقوی.
راست روده: [ا. مر]. قسمت آخر روده بزرگ منتهی به مقعد.
راست رَوِش: [ص. فا]. راست‌رَو، به‌آیین.
راست‌رَوی: [ا. مص]. مستقیم و بی انحراف رفتن.
راست شُدَن: [مص. مر]. از کجی درآمدن، به صلاح درآمدن، درست شدن + بر پا خاستن و ایستادن، شق شدن.
راست شکافت: [ص. مر]. دارای سطح شکافت عمود بر یکدیگر.
راست‌طَبع: [ص. ن]. سازگار، خوش‌خلق، معتدل.
راست عَهد: [ص. ن]. وفادار به پیمان، صادق‌الوعد.
راست‌عِیار: [ص. ن]. تمام‌عیار، طلای سره و بی غش.
راست‌فِعل: [ص. فا]. درستکار، راست کردار.
راست‌قَلَم: [ص. فا]. نویسنده واقع گرا و به‌آیین و باتقوی.
راستکار: [ص. فا]. درست کردار، امین، به‌آیین عمل.
راست کِردار: [ص. فا]. درستکار، امین، پارسا.
راست کَردَن: [مص. مر]. از کجی برآوردن و به صلاح آوردن، درست کردن، تدارک دیدن + بر پا ایستاندن، شق کردن.
راست کیش: [ص. فا]. به‌آیین، باتقوا، به فرهنگ کردار.
راستکار: [ص. فا]. آن که کارهای او به راستی انجام گیرد.
راستکار: [ص. ن]. رستگار، نجات یافته.
راست گِرا: [ص. فا]. آن که به جناح راست گرایش دارد.
راست گفتار: [ص. فا]. راستگو، صادق‌القول.
راستگو(ی): [ص. فا]. آن که سخن راست گوید، صادق‌القول.
راست گوشه: [ا. مر]. قائم‌الزاویه، هر شکل هندسی دارای زاویه راست ۹۰ درجه.

راست‌مایه: [ا. مر]. آهنگ موسیقی از دستگاه راست پنجگاه.

راست‌مَزاج: [ص. ن]. آدم به‌هنجار و واقع‌بین.

راست‌وَجهی: [ا. مص]. وضع سطوح دوبدو عمود برهم.

راسته: [ا]. رسته، رجه، به ردیف صف کشیده + هر بازار متعلق به یک شغل و صنف، محله، ناحیه + دارای وضع افقی.

راسته: [ا]. گوشت پشت مازو.

راسته: [ص]. هموار، برابر، راست + عادل، صادق.

راسته: [ا]. از واحدهای طبقه‌بندی انواع گیاهان و جانوران.

راسته بازار: [ا. مر]. بازار طویل و مستقیم با دکان‌های مقابل هم.

راسته‌چینی: [ا. مص]. عمل حروفچینی متن بدون لاتین و فرمول + آجرچینی برای ساختن دیوار.

راستی: [ا. مص]. راست بودن، صداقت، درست‌رفتاری + در حقیقت.

راستین: [ص. ن]. منسوب به راست، واقعی، حقیقی.

راستینَه: [ص. ن]. راستین، حقیقی، واقعی.

راستی وَرزیدَن: [مص. مر]. درستکاری به خرج دادن.

راسِخ: ـ ع ـ [ص. فا]. استوار، پابرجای، محکم، پایدار.

راسُخ: ـ ع ـ [ا]. سرمه که به چشم کشند.

راسُخت: [ا. مف]. مس سوخته، روی سوخته، انتیمون.

راسِخ قَدَم: [ص. مر]. ثابت‌قدم، پابرجا.

راسِم: [ا. فا]. رسم کننده خط، تصویرگر.

راسَن: [ا]. سوسن کوهی از گیاهان دارویی + زنجبیل.

راسو: [ا]. کیمال، جانوری پستاندار از تیره راسوسانان با پوزه باریک و دست‌های کوتاه و دم دراز که مار را نیز خورد.

راسی: ـ ع ـ [ص. فا]. راسخ، سخت محکم، برجای استوار.

راسِیات: ـ ع ـ ج راسیه، پابرجاها، کوه‌های استوار.

راسِیَه: ـ ع ـ [ا. ص]. مونث راسی، کوه استوار.

راش: [ا]. راژ، توده غله پاک شده، انبار غله.

راش: [ا]. مرز میان کرت‌های زمین زراعی.

راش: [ا]. راج، از درختان جنگل‌های شمال ایران.

راشِح: ـ ع ـ [ص. فا]. ترشح کننده، تراونده.

راشِد: ـ ع ـ [ص. فا]. راه‌دان، راه راست یافته، هدایت شونده، به راه راست رونده، دیندار.

راشِدین ـ راشِدون: ـ ع ـ ج راشد، راست روان.

راشوم: ـ ع ـ [ا]. مهر که بدان در انبارها مهرموم کنند.

راشی: [ا]. ارده، بزیشه کنجد در روغن نشسته.

راشی: ـ ع ـ [ص. فا]. رشوه دهنده؛ مقابل مرتشی.

راشیتیسم Rachitisme: ـ فر ـ [ا]. نرم استخوانی.

راصِد: ـ ع ـ [ص. فا]. دیده‌بان، پاسبان و مراقب راه.

راصِد: ـ ع ـ [ا. فا]. رصد کننده ستارگان، منجم.

راضِع: ـ ع ـ [ص. فا]. کودک شیرخوار + خسیس، بخیل.

راضِعَه: ـ ع. راضعة ـ [ص. فا]. مونث راضع، دختربچه شیرخوار.

راضی: ـ ع ـ [ص. فا]. خرسند، خوشنود، قانع + آماده پذیرش، تسلیم.

راضِیَه: ـ ع. راضیة ـ [ص. فا]. مونث راضی، خرسند، قانع.

راعِب: ـ ع ـ [ص]. ترسان، ترسنده.

راعِنا: ـ ع ـ [فعل امر]. مراعات کن ما را (به نگاهی).

راعِنا گوی: [ص. فا]. کنایه از منافقان به پیامبر(ص).

راعی: ـ ع ـ [ص. فا]. گوسفندچران، چوپان + حاکم و سر پرست مردم.

راعی: ـ ع ـ [ا]. از صور فلکی به هیئت چوپان و گوسفندان.

راغ: [ا]. سبزه‌زار، دامن سبز کوه سرازیر به دشت.

راغِب: ـ ع ـ [ص. فا]. رغبت کننده، علاقمند، خواهان، دوستدار.

راغِب کَردَن: [مص. مر]. مایل گردانیدن، تشویق کردن.

راف: [ا]. بزباز، پوست گردویی بویا با خاصیت دارویی.

راف: [ا]. می، باده. [ا. فا]. رفوکننده جامه.

رافِد: ـ ع ـ [ص. فا]. یاری گر، یار + قایم‌مقام شاه.

رافِض: ـ ع ـ [ص. فا]. ترک کننده و برجای گذارنده و رونده.

رافِضه: [ا. ص. ن]. یاران زیدبن علی بن حسین(ع) که او را پس از بیعت در جنگ مقابل حجاج تنها گذاشته رفتند. چرا که از او خواسته بودند ابوبکر و عمر و عثمان را لعن کند و زید نکرد از این زمان این فرقه اهل رفض خوانده شدند.

رافِضی: [ص. ن]. هر فرد از پیروان زیدبن علی که چون هنگام جنگ ابوبکر و عثمان و عمر را لعن نگفت او را ترک کردند.

رافِع: ـ ع ـ [ا. فا]. برافرازنده، بلند کننده + عرض حال دهنده به شکایت + در اصطلاح نحو: رفع کننده کلمه + از نام‌های خدای متعال.

رافونَه: [ا]. نعناع، از سبزی‌های خوشبوی خوردنی.

راقَه: [ا]. گیاهی کوهی مانند سیر که بریان کنند.

راقَه: [ا]. گناه، بزه.

رافِه: ـ ع ـ [ص]. مرد مرفه و غنی + مرد مهربان.

رافی: ـ ع ـ [ا. فا]. رفوگر، آن که جامه رفو کند.

راقِب: ـ ع ـ [ص. فا]. مراقبت کننده، دیده‌بان، نگهبان.

راقِد: ـ ع ـ [ص. فا]. خوابنده، خوابیده، خفته.

راقِص: ـ ع ـ [ص. فا]. رقص کننده، آن که رقصد.

راقِع: [ص. فا]. آن که شغل او رقعه (وصله) دوختن به جامه است.
راقِم: ـ ع ـ [ص. فا]. رقم‌نویس، نگارنده، نویسنده کتاب یا نامه.
راقود: ـ ع ـ [ا]. خم بزرگ + قسمی پیمانه.
راقی: ـ ع ـ [ص. فا]. بالا و رو به ترقی رونده + عالی.
راقِیه: ـ ع. راقیة ـ [ص. فا]. بالا رونده، ترقی کرده و ترقی کننده + عالم به مراتب عالی علمی رسیده.
راک: ـ پهـ ـ [ا]. قوچ، گوسفند جنگی با شاخ های کج.
راک: [ا]. کاسه آبخوری + کاسه لاک‌پشت.
راک: [ا]. جنگ ابزاری ویژه خراب کردن قلعه ها.
راک: [ا]. نخ سوزن، رشته سوزن.
راک: [ا]. از آهنگ های موسیقی در دو دستگاه شور و ماهور.
راکارَه: [ص]. زن روسپی، زن فاحشه.
راکِب: ـ ع ـ [ا. فا]. سوار، سوار بر ستور یا سوار بر هر وسیله نقلیه.
راکبین: ـ ع ـ ج راکب.
راکت Racket: ـ انگلـ ـ [ا]. (پهنه)، دست ابزار ورزشی که با سر پهن آن در بازی تنیس یا پینگ‌پنگ توپ زنند + موشک، قسمی جنگ‌ابزار آتشین و ویرانگر که به سوی هدف پرتاب کنند.
راکِد: ـ ع ـ [ص. ق]. ایستاده، بی جنبش، آرام و بی حرکت در جای.
راکِع: ـ ع ـ [ص. فا]. رکوع کننده.
راکِعین: ـ ع ـ ج راکع، رکوع کنندگان.
راگ: [ا]. کاسه آبخوری + سرود، نغمه + قوچ.
راگو Ragoût: ـ فرانسه ـ [ا]. خوراکی فرنگی شبیه تاس‌کباب.
رالی Rally: ـ انگلـ ـ [ا]. قسمی مسابقه اتومبیل‌رانی.
رام: [ص]. آرام، مطیع، سر به راه، دست‌آموز، اهلی.
رام: [ص]. محوش، شاد + رامش.
رام: [ا]. نام روز بیست و یکم از هر ماه خورشیدی که نام یکی از فرشتگان رحمت در دین زرتشتی است.
رامتین: [ا. خ]. مخترع چنگ و نوازنده آن به روزگار ساسانیان.
رامِح: ـ ع ـ [ا. فا]. سرباز پیاده نظام نیزه‌دار + نام ستاره‌یی سرخ به نام سماک رامح.
رام زین: [ص. ن]. اسب آرام و بردبار.
رامِسِس: [ا. خ]. نام سلسله‌یی از فراعنه مصر.
رامِش: [ا. مص]. آرامش، آسودگی + شادی، طرب، لذت + ساز، سرود، نغمه + فکر، رای.

رامِش: [ا]. نام آهنگی از موسیقی.
رامِش بردن: [مص. مر]. لذت بردن، کامرانی کردن.
رامِش جان: [ا. مر]. نام یکی از سمفونی های باربد.
رام شُدَن: [مص. مر]. مطیع و تسلیم شدن.
رامشگاه: [ا. مر]. جای آرامش و نوای موسیقی و شادی.
رامشگر: [ص. فا]. مطرب، نوازنده، خواننده، رقاص + عیاش.
رامشگری: [ا. مص]. عمل عیاشی، مطربی، رقاصی، خوانندگی و نوازندگی.
رامشگه: [ا. مر]. رامشگاه، مجلس شادی و طرب.
رامِشی: [ص. ن]. منسوب به رامش، مطرب و اهل طرب.
رامِش‌نامه: [ا. مر]. شادی‌نامه، طرب‌نامه، کتاب در وصف مجالس بزم و شادخواری و زن‌بارگی.
رامَک: [ا]. دارویی ترکیبی از زاج سیاه و مازو و صمغ و دوشاب انگوری و پوست انار که دفع اسهال کند.
رامَک: [ا]. تخمی سیاه و خوشبو که سایند و با مشگ آمیزند.
رامگا ـ رانگا: ـ روسی ـ [ا]. صفحه‌یی فلزی مستطیل شکل که سه طرف آن لبه‌دار و بسته و یک سوی آن در جلو مثل لب خاک‌انداز باز است و در آن فرم‌بندی و صفحه‌بندی کتاب و روزنامه کنند و نیز با آن صفحه های بسته شده را جابه‌جا کنند.
رامناد: [ص]. مطیع، فرمانبردار، فروتن.
راموز: [ا]. کشتیبان، ناخدا.
رامی: ـ ع ـ [ص. فا]. تیرانداز، پرتاب کننده به هدف.
رامی Rummy: ـ انگلـ ـ [ا]. گونه‌یی بازی ورق که با دو دست ورق میان دو نفر یا دو عده صورت گیرد.
رامی Ramie: ـ فر ـ [ا]. گزنه‌یی به بلندی سه متر که در ساقه آن الیافی است شبیه ابریشم که در نساجی به کار برند.
رامیار: [ا. ص]. رمه‌یار، رمه‌بان، چوپان، شبان.
رامین: [ا. خ]. عاشق ویس در قصه فخرالدین اسعد گرگانی.
ران: [ا]. هریک از دو ساقه بالایی پا از زیر کفل تا بالای زانو.
ران: [پساوند. فا]. راننده: قایق‌ران، ماشین‌ران، سخنران.
رانِج: ـ ع ـ [ا]. نارگیل.
راند Round: ـ انگلـ ـ [ا]. دور بازی، هر مرحله از یک مسابقه.
راندمان Rendement: ـ فر ـ [ا]. بازده، ضریب انتفاع.
راندَن: [مص]. دفع کردن، اخراج و طرد کردن.
راندَن: [مص. م]. به پیش بردن ستور و دام یا خودرو.
راندَن: [مص]. گفتن، نوشتن، بیان کردن، عمل کردن.
راندَن: [پساوند]. فرمان راندن = اجرای فرمان، سخنراندن = سخن گفتن، ملک راندن = سیاست راندن.

رانده: [ص. مفـ]. مطرود، طرد و دور کرده شده، ملعون.
رانش: [ا. مص]. عمل راندن، نیروی رانش، دور و دفع کردن + اسهال، شکم‌روش.
رانکی: [ا]. پاردم، نواری پهن به زیر دم ستور.
رانگا: ـ روسی ـ [ا]. رامگا (نگاه به واژه رامگا).
ران گشادن: [مص. مر]. سوار اسب شدن + حمله کردن.
رانندگی: [ا. مص]. عمل و شغل راندن وسایط نقلیه.
راننده: [ا. مص]. محرک، به جلو برنده، کسی که وسایط نقلیه را براند.
رانی: [پساوند]. عمل راندن، مثل کامرانی، سخنرانی، اتوبوسرانی.
رانین: [ا]. شلوار، ران‌پوش، زرهی دامن بلند.
راوچه: [ا]. روچه، نوعی انگور پیش‌رس.
راود: [ا]. سبزه‌زار، زمین پر پستی و بلندی سرسبز.
راورا: [ا]. ژوژه، خار پشت، جوجه‌تیغی.
راوق: ـ معرب راوک ـ [ا]. شراب، می، باده + پالونه، صافی شراب، وسیله صاف کردن شراب.
راوق افشان: [ص. فا]. راوق افشاننده، ساقی باده‌ریز.
راوق کردن: [مص. مر]. صاف کردن و پالودن شراب.
راوک: [ا]. شراب + پالونه، ظرفی که با آن شراب صاف کنند.
راوند: [ا]. ریسمانی که بر آن خوشه انگور یا جامه آویزند.
راوند: [ا]. ریوند، بیخ ریواس.
راوند: [ا. خ]. شهرکی هم به نزدیک کاشان هم به نزدیک نیشابور.
راووق: ـ ع ـ [ا]. راوق، شراب + پالونه، صافی شراب.
راوه: [ا]. ناله، زاری.
راوی: ـ ع ـ [ص. فا]. (بازگو)، روایت کننده حدیث و خبر و سخن از کسی + خواننده شعر شاعران بزرگ در مجالس.
راویز: [ا]. گیاه اشترخار، خار شتر.
راویه: ـ ع. راویة ـ [ا]. توشه‌دان + مشک بزرگ آب.
راویه کش: [ص. فا]. شتر و ستور حمل کننده خیک آب.
راه: [ا]. ره، جاده، معبر، محل عبور، مجرا، گذرگاهی برای آمد و رفت و حمل و نقل از مبدئی تا مقصدی، طریق، صراط. به مجاز: سفر، مسافرت + علاج.
راه: [ا]. ره، دین، شریعت انبیاء + روش.
راه: [ا]. کنایه از معقولیت داشتن و ممکن شدن، تبصره قانون، آیین، رسم + فن + دلیل.
راه: [ا]. پرده موسیقی، آهنگ و مقام نغمه موسیقی.
راه آب: [ا. مر]. آبراه، آبراهه، گذرگاه آب.
راه آگاه: [ص. فا]. بلد، آشنا به راه، راهنما.
راه‌آموز: [ص. فا]. ره‌آموز، راه و روش آموزنده.
راه‌آورد: [ص. مفـ]. ره‌آورد، ارمغان، سوقات، هدیه.
راه‌آهن: [ا. مر]. دو خط آهن همبرو در امتداد هم که قطار ترن با چرخ‌های آهنین از روی آن گذرد.
راه افتادن: [مص. مر]. به سوی مقصدی به حرکت درآمدن، روان شدن + به کار افتادن.
راه انجام: [ا. مر]. اسباب سفر، اسب و استر + قاصد.
راه انداختن: [مص. مر]. روانه کردن، به کار و به جریان انداختن.
راه‌انداز: [ا. فا]. کلید یا هر وسیله که دستگاهی را به کار اندازد.
راه‌اندازی: [ا. مص]. به کار و به جریان انداختن.
راهب: ـ ع ـ [ا. ص]. عابد مسیحی، ترسنده از خدا.
راهب‌آسا: [ص. ن]. پارسا، به کردار راهب.
راهبان: ج راهب، راهب‌ها.
راهبان: [ص. فا]. رهبان، محافظ و نگهبان راه.
راهبر: [ص. فا]. راه‌برنده، رهبر، دلیل، راه‌آموز، راه نشان دهنده + دستور، حکیم، موبد، پیشوا.
راهبُر: [ص. فا]. برنده و قطع کننده راه، راهزن.
راهبُرد: [ا. مص]. عمل به کارگیری امکاناتی در جهت رسیدن به هدفی.
راه بردن: [مص. مر]. راه یافتن، پی بردن + برفتن وا داشتن.
راه بریدن: [مص. مر]. طی کردن راه در سفر به قطع مراحل.
راه‌بند: [ا. ص. فا]. مانع عبور، تیر یا میله‌یی که با بالا بردن یا پایین آوردن آن راه را باز یا بسته کنند.
راه‌بندان: [ا. ق]. وضع بسته بودن راه رفت و آمد به عللی.
راهبه: ـ ع. راهبة ـ [ا. فا]. مونث راهب، زن مسیحی صومعه‌نشین.
راه‌پو(ی): [ص. فا]. پویا، راه پوینده، راهوار + اسب.
راه‌پیما: [ص. فا]. راه‌پیماینده، رونده راه.
راه‌پیمایی: [ا. مص]. راه پیمودن، راه طی کردن + اصطلاحاً تظاهرات سیاسی و نمایش خیابانی در حال راه رفتن.
راه‌توشه: [ا. مر]. زادراه، خوردنی که مسافر بردارد.
راه‌جو(ی): [ص. فا]. راه جوینده، چاره‌جو، پیک راه‌شناس + دین‌طلب، متشرع.
راه حاجیان: [ا. خ]. راه شیری یا خط سپید ابری کهکشان.
(راه خدایی): [ا. مص]. وقف، سبیل‌الله.
راه دادن: [مص. مر]. باز کردن راه عبور، اجازه ورود دادن.

راهدار: [ص. فا]. مامور گرفتن باج راه، مامور گمرک، محافظ امنیت راه.

راهداری: [ا. مص]. شغل راه‌دار، محل اداره گمرک.

راه راه: [ص. مر]. هرچیز مخطط و به صورت خط های موازی.

راهرَو: [ص. فا]. ره‌رو، راه‌رونده، سالک، پویا + مسافر.

راهرَو: [ا. مر]. گذرگاه درون بنا، دالان، دهلیز، سرسرا.

راهرَوی: [ا. مص]. عمل راه رفتن، طی طریق.

راه زَدَن: [مص. مر]. در راه‌ها اموال مسافران را غارت کردن.

راه زَدَن: [مص. مر]. از راه بدر بردن، فریب دادن.

راهزَن: [ص. فا]. دزد سر گردنه کوه و بیابان که مال مسافران را به غارت برد.

راهزَنانَه: [ق]. به کردار راه‌زنان.

راهزَنی: [ا. مص]. عمل راهزن، غارت در راه‌ها.

راه‌زینَه: [ا. مر]. راه‌پله.

راه‌سازی: [ا. مص]. عمل ساختن راه و جاده.

راهسِپَر: [ا. فا]. راهسپار، راه سپرنده، مسافر.

راه‌شاه: [ا. ص. مر]. شاهراه + راه‌شناس، بلد.

راهِش: ــع ــ [ا]. رگ های ظاهر دست و پنجه و بازو.

راه‌شِناس: [ص. فا]. آشنا به راه، داننده مشکلات کارها.

راه کَردَن: [مص. مر]. راه پیمودن + راه ساختن، راه باز کردن.

راه کَشیدَن: [مص. مر]. راه ساختن بین شهرها.

راه کوب: [ا. ص]. ماشین ویژه صاف کردن جاده‌ها.

راهگان: [ص. ن]. رایگان، مفت، هرچیز در راه یافته.

راهگُذار: [ص. فا]. راهگذر، عابر، رهگذر.

راهگُذار: [ا. مر]. رهگذر، راه، راهی که از آن عبور کنند.

راهگَذَر: [ص. فا]. رهگذر، عابر، گذرنده از راه.

راهگَذَر: [ا. مر]. رهگذر، راهی که از آن عبور کنند.

راهگرا(ی): [ص. فا]. راه گراینده، عازم راه، مسافر.

راه گُستَر: [ا. ص. فا]. اسب، هر ستور تندرو و فراخ گام.

راه گُشا(ی): [ص. فا]. آن که هر مانع از جلو راه دفع کند.

راهگیر: [ا. ص. فا]. مسافر + راه‌بند + راهزن.

راهگیری: [ا. مص]. راه‌بندی، راه‌داری + راهزنی.

راهِن: ــع ــ [ا. فا]. گروگذار، به رهن گذارنده.

راهنامَه: [ا. مر]. دفتر نقشه‌های راهنما و شرح عوارض راه‌ها + سفرنامه.

راه نَبِشتَن: [مص. مر]. راه نوردیدن، طی کردن راه.

راه‌نِشین: [ص. فا]. آن که به گدایی یا از فروتنی کنار راه نشیند.

راه‌نِشینی: [ا. مص]. عمل و شغل راه‌نشین، گدایی.

راهنَما(ی): [ص. فا]. نشان دهنده راه + رهبر، مرشد.

راهنَمایی: [ا. مص]. عمل راهنما + اداره‌یی وابسته به شهربانی.

راهنَمود: [ا. مر]. رهنمود، رای، اندیشه راهنما، ایده.

راهنَمون: [ص. فا]. رهنمون، راهنما، مرشد، دلیل.

راهنَوَرد: [ص. فا]. رهنورد، طی کننده راه + اسب.

راه نَوَردیدَن: [مص. مر]. راه نوشتن، راه پیمودن.

راه نَوَشتَن: [مص. مر]. راه نوردیدن، راه طی کردن.

راهوار: [ص. فا]. رهوار، هر نوع ستور رام و خوش‌خرام.

راهوارَه: [ا. مر]. ره‌آورد، سوغات، ارمغان.

راهُوی: [ا]. نام آهنگی از موسیقی قدیمی ایرانی.

راهِ هَوایی: [ا. منسوب]. راهی که به وسیله هواپیما طی شود.

راهی: [ص. ن]. منسوب به راه، راه رونده، مسافر + فرستاده.

راهی: [ا. ص]. رهی، غلام، بنده + عاقل، فهمیده.

راهی: [ص. مفـ]. شناخته، سرشناس، معروف.

راهی: [ا]. نانی که برای راه مسافر پخته شود.

(راه‌یابی): [ا. مص]. رسوخ، نفوذ.

راه یافتَن: [مص. مر]. نفوذ کردن + تسلط پیدا کردن.

راهیان: جِ راهی ــ مسافر، مسافران + روندگان به سوی مقصدی معین.

رای: [ا]. راه، اندیشه کارساز، ایده، رهنمود، رأی + آهنگ، عزم.

رای: ــ هند ــ [ا. ص]. راجه، لقب شاهک های محلی هند قدیم.

رایا: [ص. مفـ]. کسی که خداوند به او نظر عنایت دارد.

رایات: ــع ــ جِ رایت، درفش ها، پرچم ها، بیرق ها.

رایان: [ا]. ریان، بخش، ناحیه، منطقه.

رایانَه: [ا]. کامپیوتر، هر وسیله که قادر به دریافت اطلاعات اعمال روندهای تعیین شده بر روی اطلاعات و عرضه نمودن نتایج این روندها باشد (فرهنگ کامپیوتر).

رای آوردَن: [مص. مر]. عزم کردن + در انتخابات با کسب رای مردم موفق شدن.

رای‌بین: [ص. فا]. مدبر، رهنمود دهنده، مدیر.

رایَت: ــع ــ [ا]. بیرق، پرچم، درفش، علم.

رایَت بَر کَردَن: [مص. مر]. پرچم برافراشتن.

رایِج: ــع ــ [ص]. رائج، روان، جاری، متداول (پول رایج).

رای جُستَن: [مص. مر]. نظر خواستن، مشورت خواستن.

رای جویی: [ا. مص]. نظرخواهی، مشورت‌خواهی.

رایِح: ــع ــ [ص. فا]. بو دهنده. [ا]. بوی خوش + افشان.

رایحه: ـ ع. رائحة ـ [ص. فا]. بوی خوش دهنده + [ا]. بوی.
راید: ـ ع. رائد ـ [ص. فا]. جاسوس، خبرگیر، جستجوگر.
رای زدن: [مص. مر]. مشورت کردن، صلاح اندیشی.
رای زن: [ص. فا]. مستشار، مشاور، طرف مشورت.
رای زنی: [ا. مص]. شغل مستشاری سفارت خانه ها.
رای ساز: [ص. فا]. مصلحت بین، مستشار.
رایش ـ رائش: ـ ع ـ [ص]. واسطه میان رشوه دهنده و رشوه گیرنده.
رایش Reich: ـ آلما ـ [ا]. نام عظمت برای سه دوره امپراتوری آلمان: ۱ ــ امپراتوری مقدس روم، ۲ ــ امپراتوری آلمان از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴، ۳ ــ امپراتوری هیتلری از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵.
رایشتاک Reichstag: ـ آلما ـ [ا]. مجلس شورای آلمان از زمان امپراتوری آلمان تا آخر دوره هیتلری.
رایض ـ رائض: ـ ع ـ [ص. فا]. رام کننده اسب + دست آموز.
رایع: ـ ع ـ [ص]. زیبا، شگفتی انگیز، رسا + نموکننده.
رایعه: ـ ع. رائعة ـ [ص]. زنی با زیبایی شگفت انگیز.
رایف ـ رائف: ـ ع ـ [ص. فا]. رئوف، مهربان.
رایق: ـ ع ـ [ص]. شگفتی انگیز + خوش روی، زیبا.
رایکا ـ ریکا ـ ریگا: [ص. ا]. پسر، پسر محبوب، معشوق.
رایگان: [ص]. راهگان، در راه پیدا شده، غنیمت، مفت، مجانی + بی هوده. [ص. مف]. فی سبیل الله، به ایثار بخشوده شده.
رایگان خوار: [ص. فا]. مفتخوار، گدا، تنبل، بی کاره.
رایگانی: [ق. ص]. به طور رایگان، مفت و آسان + به ایثار.
رای گیری: [ا. مص]. عمل خواستن و گرفتن نظر جامعه یی درباره موضوعی معین.
رایل: ـ ع ـ [ا]. دندان زاید که در پشت دندان ها روید.
رای مند: [ص. مر]. صاحب نظر، خردمند راهنما.
رایه: [ا]. جوشی که بر چهره کودکان برآید.
رایی: [پساوند مصدری]. عمل رای مند، خودرایی.
راین: [ا. خ]. نام شهرکی در جنوب شرقی کرمان.
رَب: ـ عبری ـ [ا. خ]. خدای متعال + سرور، مالک، صاحب.
رُب: ـ ع ـ [ا]. شیره جوشانده و سفت شده میوه.
رُبا: [پساوند. فا]. رباینده: آهن ربا، کهربا، دلربا.
ربا: ـ ع ـ [ا]. ربح، بهره پول که وامده از بدهکار ستاند.
ربا: ـ ع ـ [مص]. بالیدن، نشو و نما کردن.
رَبائب: ـ ع ـ ج ربیبه ـ دایه، پرستاران کودک.
رَباب: ـ ع ـ [ا]. رواده، تنبور، ساز ابزاری زهی که با کمانچه نوازند و در قدیم با زخمه می‌نواختند + ابر سفید + آغاز جوانی، پیمان + نام زنی به زیبایی مشهور در میان عرب.
ربابه: ـ ع ـ [ا]. مونث رباب، تنبور، رواده + جوانی.
ربات: ـ ع ـ ج رابیة (ربات حجال: زنان حجله ها).
رُبات ـ ربوت Robot: ـ انگل ـ [ا]. آدم ماشینی.
رَباح: [ا]. شراب، باده + سود، بهره تجارت + گربه زَباد، مشک مایه.
رُباح: ـ ع ـ [ا]. میمون نر + بزغاله.
رباخوار ـ رباخواره: [ص. فا]. آن که نزول پول خورد.
رباخواری: [ا. مص]. شغل وعمل نزول خوار.
رَبّ آرباب: ـ ع ـ [ا. خ]. خدای بزرگ، خدای خدایان.
رِباط: ـ ع ـ [ا]. کاروان سرای، مسافرخانه + تکیه، خانقاه + کنایه از دنیای موقتگاه آدمی.
رباط: ـ ع ـ [ا]. رشته، بند، ریسمان + نگهبان مرزها.
رباطات: ـ ع ـ ج رباط، کاروان سراها، تکیه ها، خانقاه ها.
رَباع: ـ ع ـ [ا]. نیکویی حال + روش، طریقه + شأن.
رِباع: ـ ع ـ ج ربیع، بهاران + ج ربع، خانه ها، محله ها.
رُباع: ـ ع ـ [ا]. چهار چهار، چهارگان، چهارتایی.
رُباعی: ـ ع ـ [ا]. چهار لتی، شعر دوبیتی که مصرع های اول و دوم و چهارم آن هم قافیه و بر وزنی معین باشد.
رُباعیّات: ـ ع ـ ج رباعی، چهار لتی ها، چهار مصراعی ها.
رَباعیات: ـ ع ـ [ا]. نام چهار دندان میان ثنایا و انیاب.
رَبُّ الآرباب: ـ ع ـ [ا. خ]. خدای بزرگ، خدای خدایان.
ربُّ العالَمین: ـ ع ـ [ا. خ]. خدای کاینات و کیهان ها.
رَبُّ العِباد: ـ ع ـ [ا. خ]. خدای آفریدگار بندگان.
رَبُّ العَرش: ـ ع ـ [ا. خ]. صاحب عرش خدای متعال.
رَبُّ العِزّه: ـ ع ـ [ا. خ]. خداوند عزت و عظمت.
رَبُّ الفَلَق: ـ ع ـ [ا. خ]. خداوند سپیده دمان.
رَبُّ النّاس: ـ ع ـ [ا. خ]. خداوند مردمان.
رَبُّ النَّسیم: ـ ع ـ [ا. خ]. پرودگار نفوس و ارواح.
رَبُّ النَّوع: ـ ع ـ [ا. منسوب]. به عقیده مردم قدیم: خدای هریک از انواع عناصر اصلی و عوامل مهم طبیعی که هریک خدای ویژه داشتند. مثل خدای آب، خدای خورشید و خدای زمین که جمع آن ارباب انواع است.
رَبان: [ا]. روان، روح.
رُبّان: ـ ع ـ [ا. ص]. ناخدای کشتی + [ق]. همگی، تمامی.
رَبّانی: [ص. ن]. مرد خداپرست، عالم در علوم الهی.
رُبای: [پساوند. فا]. رباینده: آهن ربای، کهربای، دلربای.
رُبایش: [ا. مص]. عمل ربودن، قاپیدن، جذب کردن.

رُبایندگی: [ا. مص]. عمل رباینده، ربایش.

رُباینده: [ص. فا]. آن که رباید، زیبای دلربا، جاذب + دزد.

رُباییدن: [مص]. ربودن، دزدیدن، قاپیدن + جذب کردن.

رُباییده: [ص. مف]. ربوده شده، جذب شده + دزدیده.

رِبح: ـ ع ـ [ا]. بهره پول وام، سود کسب و تجارت.

رب دوشامبر Robe de chambre: ـ فر ـ [ا]. بالاپوش خانه.

رَبس: ـ ع ـ [ا]. کار زشت + کسی را زدن.

رَبَض: ـ ع ـ [ا]. بیرون، بیرون مسکونی دور شهر. در قدیم شهرها به سه دایره طبقه‌بندی می‌شد: ۱ ـ ارک که جای شاه یا حاکم و اعیان بود، ۲ ـ شهرستان بر گرد ارک که جای تجار و کسبه و پیشه‌وران بود، ۳ ـ ربض یا بیرون که پشت دیوار شهرستان واقع و جای و مسکن مردم فقیر و غریب و زحمتکش بود با خانه‌ها و محله‌ها و دکان‌ها و کاروانسراها که اغلب دور آن هم سراسر حصار داشت.

رَبَض: ـ ع ـ [ا]. آغل گوسفندان + [ص]. زن کامبخش شوهر.

رَبط: ـ ع ـ [ا. مص]. بستگی، پیوستگی، ارتباط.

رَبع: ـ ع ـ [ا]. سرای، خانه، اقامتگاه قوم، محله.

رِبع: ـ ع ـ [ا]. تبی که سه روز قطع شود و روز چهارم بازگردد.

رُبع: ـ ع ـ [ا]. چهاریک، یک چهارم + قسمی اسطرلاب.

رَبَعات: ـ ع ـ ج ربعه، سرای‌ها، قلعه‌ها، محله‌ها + حالات خوش.

رَبع رَشیدی: [ا. خ]. قلعه‌یی ویرانه در ششکلان تبریز یادگار رشیدالدین فضل‌الله همدانی (۶۴۵ ـ ۷۱۸).

رُبع مَسکون: [ا. مر]. قسمت آباد و مسکون کره زمین.

رُبعی: ـ ع ـ [ا]. قسمی اسطرلاب + قطع یک چهارم.

رِبق: ـ ع ـ [ا]. رسن، بند که بر گردن ستور کنند.

رِبقه: ـ ع. ربقة ـ [ا]. حلقه‌بند رسن که بر گردن ستور کنند (ربقه اطاعت: بند فرمانبرداری).

رَبَک: ـ ع ـ [مص]. درهم و پریشان شدن کار.

رَبّن: ـ از آرامی ـ [ا. ص]. سرور من! + مفتی یهود.

رَبو: ـ ع ـ [ا]. جماعت + پشته و تپه + تنگی نفس.

رَبوب: ـ ع ـ [ا]. ناپسری، پسر اندر.

رُبوب: ـ ع ـ ج رُب، شیره‌های پخته و سفت شده میوه‌ها.

رُبوبَت: ـ ع. ربوبة ـ [ا. مص]. ربوبیت، پروردگاری.

رَبوبی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به رب، خدایی، الهی.

رُبوبیّت: ـ ع ـ [مص]. خداوندی، الوهیت.

رَبوت: ـ ع ـ [ا]. هدهد، پرنده شانه‌به‌سر.

رُبوت ـ رُبوط Robot: ـ انگل ـ [ا]. آدم ماشینی.

رَبوخَه: [ا]. لذتی که از جماع حاصل شود.

رَبوخَه شُدَن: [مص. مر]. انزال منی از جماع.

رُبودَن: [مص]. دزدیدن، قاپیدن، به سرعت و تندی گرفتن و بردن + جذب کردن.

رُبوده: [ا. ص. مف]. مجذوب، گرفتار عشق + دزدیده شده.

رُبوشَه: [ا]. روپوشه، سرپوش و مقنعه زنان.

رَبون: ـ ع ـ [ا]. پیش‌پرداخت + پیش‌مزد به کارگر.

رَبوَه: ـ ع ـ [ا. خ]. تپه، تپه‌یی مشرف به بیت‌المقدس.

رِبَوی: [ص. ن]. منسوب به ربا.

رَبَّه: ـ ع. ربة ـ [ا]. مونث رب، هر بت به صورت زن، لات.

رَبَّةُ النَّوع: ـ ع ـ [ا. منسوب]. مونث رب‌النوع، الهه.

رَبّی: ـ ع ـ [اسم منادی]. ای خدای من!.

رِبی: ـ ع ـ [ا]. مماله ربا، بهره پول ربا.

رَبیئه: ـ ع. ربیئة ـ [ا]. دیده‌بان، جلودار لشکر.

رَبیب: ـ ع ـ [ص. مف]. پرورده + عهد و پیمان سپرده.

رَبیب: ـ ع ـ [ا]. ربوب، ناپسری، پسر اندر از زن.

رَبیبَه: ـ ع. ربیبة ـ [ا]. نادختری، دختر اندر، دختر زن از شوهر دیگر + دایه، پرستار کودک.

رَبیثا: ـ سریا ـ [ا]. نوعی ماهی کوچک از دریای هرمز.

رَبیض: ـ ع ـ [ا]. گله گوسفندان به آغل، گله.

رَبیع: ـ ع ـ [ا]. فصل بهار + نام دو ماه از ماه‌های قمری.

رَبیعُ الآخِر: ـ ع ـ [ا. مر]. ربیع‌الثانی، ماه چهارم سال قمری.

رَبیعُ الأوَّل: ـ ع ـ [ا. مر]. ماه سوم سال قمری.

رَبیعُ الثّانی: ـ ع ـ [ا. مر]. ماه چهارم سال قمری.

رَبیعَه: ـ ع. ربیعة ـ [ا]. مرغزار، باغ + عطردان.

رَبیعی: [ص. ن]. منسوب به ربیع، بهاریه، بهاری.

رپتسیون Répétetion: ـ فر ـ [ا]. تمرین، بازی‌های آزمایشی در تئاتر.

رَپَد: [ا]. گیاهی که چون چرندگان خورند سست گردند.

رپرتر Reporter: ـ فر ـ [ا. ص. فا]. گزارشگر، گزارش‌نویس.

رپرتوار Répertoire: ـ فر ـ [ا]. نماینده، فهرست به حروف بر دفتر نماینده، دفتری که آن را به ترتیب حروف الفبا تقسیم‌بندی کرده باشند.

رپورتاژ Reportage: ـ فر ـ [ا]. گزارش، نگارش اخبار و وقایع روزنامه‌یی.

رُت: [ص]. روت، تهی، خالی + برهنه + بی‌نوا، فقیر.

رُت: [ا]. همه، کل + کاغذ + اطلس.

رَتّ: ـ ع ـ [ص]. مهتر، رئیس و بزرگ قوم.

رتاتیو Rotative: ـ انگل ـ [ا. ص. فا]. گردنده، چرخنده،

قسمی ماشین چاپ سریع که در عین حال برش، تا کردن و بسته‌بندی را هم انجام دهد.

رِتاج: ـ ع ـ [ا]. قفل، کلیددان، کلون پشت در.

رُتَب: ـ ع ـ ج رتبه ـ پایه، پایه‌ها، درجه‌ها.

رُتبَت: ـ ع. رتبة ـ [ا]. رتبه، پایه، مقام، درجه.

رُتبه: ـ ع. رتبة ـ [ا]. رتبت، مرتبه، پایه، درجه، مقام.

رَتبیل: معرب ژنده‌پیل ـ [ا. خ]. لقب پادشاهان سند و کابل.

رَتَج: ـ ع ـ [ا]. کوچه بن‌بست + مال حرام.

رَتق: ـ ع ـ [مص]. بستن، برهم دوختن؛ مقابل فتق.

رَتقاء: ـ ع ـ [ص]. زنی که فرجش به قرحه مسدود باشد که این موجب فسخ نکاح شود.

رَتق و فَتق: ـ ع ـ [ا. مر]. درّایی و دوزایی، بست و گشاد، تمشیت و اصلاح کارها.

رَتم: ـ ع ـ [مص]. پرورش یافتن در قومی + شکستن + [ا]. رشته، نخ + راه روشن.

رَتمه: ـ ع. رتمة ـ [ا]. نخی که به انگشت بندند برای به خاطر داشتن چیزی.

رتوش Retouche: ـ فر ـ [ا]. دستکاری، اصلاح و آزمایش عکس روی فیلم و گراور.

رَته: [ا]. فندق هندی.

رُتّی: ـ ع ـ [ص]. شکسته زبان، لکنت زبان‌دار.

رُتَیل ـ رُتَیلاء: ـ ع ـ [ا]. دلمک، دلمه، گال، جانوری از رده عنکبوتیان که شکمی نسبتاً بزرگ و اندام‌هایی به حد جثه خود رشد کرده دارد و حشرات را شکار کند.

رَتیمه: ـ ع. رتیمة ـ [ا]. نخی که به انگشت بندند برای یادآوری.

رَثّ: ـ ع ـ [ص]. کهنه، پوسیده، خوار.

رَثا ـ رَثاء: ـ ع ـ [ا. مر]. سوگ، مرده‌ستایی، گریستن بر مرده با ذکر نیکی های او + ستایش مرده در شعر.

رِثاث: ـ ع ـ ج رث ـ کهنه، کهنه ها، فرسوده ها.

رَثاثَت: ـ ع ـ [مص]. کهنه و فرسوده شدن + خوار شدن.

رَثاگر: [ا. ص. فا]. مرده‌ستای، رثاگوی، مرثیه‌خوان.

رَج: [ا]. رجه، رژه، رده، ردیف، صف، رسته، قطار.

رَجا ـ رَجاء: ـ ع ـ [ا]. امید، توقع، آرزو، چشمداشت.

رَجاحَت: ـ ع ـ [ا. مص]. فزونی، فضیلت، برتری.

رِجاف: ـ ع ـ [ا]. آواز کوس و نقاره.

رَجّاف: ـ ع ـ [ا]. دریا، دریای متلاطم + روز قیامت.

رِجال: ـ ع ـ ج رجل، مردان، شخصیت ها.

رُجّال: ـ ع ـ ج راجل، پیادگان، پیاده ها.

رِجالُ الغَیب: [ا. ص]. ابدال، گروهی از مردان صالح خدا که از نظر مردم دنیا پوشیده‌اند و جهان به وجود ایشان پایدار است.

رَجّالَه: ـ ع. رجالة ـ ج راجل، پیادگان فاقد اسب، مردم فرومایه.

رِجام: ـ ع ـ [ا]. سنگی که به ریسمان بندند و با آن ژرفای آب چاه را معلوم کنند.

رَجَب: ـ ع ـ [ا]. ماه هفتم از سال قمری.

رُجحان: ـ ع ـ [ا. مص]. برتری، فزونی، چربیدن یک کفه ترازو.

رَجَز: ـ ع ـ [ا]. واده، لاف، شعری حماسی که به هنگام جنگ تن به تن در ستایش و برتری خود بر هماورد می‌خواندند + بحری از نوزده بحر شعر.

رَجَزخوانی: [ا. مص]. خودستایی.

رِجس: ـ ع ـ [ا. مص]. پلیدی، گندگی + گناه، تبهکاری.

رِجس و نِجس: ـ ع ـ [ص. مر]. پلید و ناپاک.

رَجع: ـ ع ـ [مص]. بازگشتن، برگشتن، بازگرداندن.

رَجعَت: ـ ع ـ [ا. مص]. بازگشت + بازگشتن مرد به مطلقه خود.

رِجعی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به طلاق رجع که شوهر می‌تواند در مدت عده به طلاق رجوع و نکاح را به حالت اول برگرداند.

رَجفَک: [ا]. رجک، آروغ، باد صدادار که از گلو برآید.

رَجف: ـ ع ـ [مص]. لرزیدن، جنبیدن، لرزیدن زمین.

رَجفه: ـ ع. رجفة ـ [ا]. لرزه، جنبش، زمین‌لرزه.

رَجَک: [ا]. رجفک، آروغ، باد گلو.

رَجُل: ـ ع ـ [ا]. مرد + شخصیت، مرد بزرگ.

رِجل: ـ ع ـ [ا]. پا، پای که بدان پیاده راه روند.

رِجلُ الجَبّار: ـ ع ـ [ا. مر]. ستاره‌یی از قدرِ اول بر پای چپ صورت فلکی جبار، رجل الجوزا.

رِجلُ الجَراد: ـ ع ـ [ا. مر]. سرخدار گیاهی دارویی.

رِجلُ الدَّجاجَه: ـ ع ـ [ا. مر]. بابونه از سبزی های خوردنی.

رِجلُ الطَّیر: ـ ع ـ [ا. مر]. غازایاغی، نوعی سبزی خوردنی.

رِجلِ قَنطورِس: [ا. مر]. ستاره‌یی از قدر اول بر پای راست صورت فلکی قنطورس.

رَجلَه: ـ ع. رجلة ـ [ا. مص]. پایداری + [ا]. گیاه پرپهن.

رَجم: ـ ع ـ [ا]. سنگسار. [ا. مص]. عمل سنگسار کردن، با سنگ زدن و به دور راندن (رجم بظن: به گمان سخن گفتن).

رَجماً بِالغَیب: ـع ـ [ق. مر]. از روی ظن و بدون دلیل.
رَجمِ شَیطاطین: ـع ـ [ا. مر]. با سنگ زدن به شیطان‌ها و راندن آن‌ها.
رُجمَه: ـع. رجمة ـ [ا]. قبر، سنگ گور به نشانه.
رُجوع: ـع ـ [ا. مص]. بازگشت + ازدواج دوباره زن و مردی پس از طلاق از یکدیگر.
رُجوعات: ـع ـ ج رجوع، محل مراجعات (فرهنگ معین).
رُجُولَت: ـع ـ [اسم از رجل]. مردانگی، مردی.
رُجُولِیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. مرد بودن، مردی، مردانگی.
رَجوم: ـع ـ [ص. فا]. آن که سنگ زند و راند.
رُجوم: ـع ـ ج رجم، سنگباران‌ها.
رَجَه: [ا]. رج، رژه، رده، صف، ردیف، قطار.
رَجَه: [ا]. ریسمان بنّایی، ریسمان رخت آویختن.
رَجیح: ـع ـ [ص]. با رجحان، برتر، با تفوق.
رَجیل: ـع ـ [ص. فا]. مرد پیاده و سخت‌پا و تیزگام.
رَجیم: ـع ـ [ص. مفـ]. گجسته، رانده شده، ملعون.
رِچال: [ا]. ریچال، مربا + معجون + حلوا.
رَچَک: [ا]. رجفک، باد گلو، آروغ.
رَحا ـ رَحیٰ: ـع ـ [ا]. آسیا، سنگ آسیا.
رَحائی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به سنگ آسیا + آسمان.
رِحاب: ـع ـ ج رحبه، زمین‌های پر گیاه + ساحت‌های خانه.
رَحابَت: ـع ـ [مص]. پهناوری، وسعت.
رِحال: ـع ـ ج رحل، توشه‌ها و منزل‌های راه سفر.
رَحّال: ـع ـ [ص. فا]. بسیار سفر کننده، جهانگرد.
رَحّالَه: ـع. رحالة ـ [ص. فا]. بسیار سفر کننده.
رُحام: ـع ـ [ا]. بیماریی در شکم گوسفندان که مانع عمل لقاح شود.
رَحایی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به رحا، آسیابی، سنگ آسیابی، آسمان.
رَحب: ـع ـ [ص]. فراخ، گشاده.
رَحَبات: ـع ـ ج رحبه در تمامی معانی.
رَحبَه: ـع. رحبة ـ [ا]. بقعه و زیارتگاه در میان باغ، زمین وسیع پر گیاه، ساحت خانه.
رُحبَه: ـع ـ [ا. خ]. ناحیه‌یی میان مدینه و شام.
رَحل: ـع ـ [ا]. بار، رخت و اسباب و توشه مسافرت + منزل و جای نزول و اقامت مسافر. [مص]. کوچ کردن، سفر + درگذشتن، مردن.
رَحل: [ا]. گیرَخ، زیر قرآنی، دو تخته چوبین میان پیوسته باز و بسته شونده که زیر قرآن گذارند.
رِحلَت: ـع ـ [ا]. رحلة، رحله، کوچ، روانگی، سفر + درگذشت، وفات، مردن، مرگ.
رِحلَه: ـع. رحلة ـ [ا]. یک سفر، مقصد و جانب کوچ و سفر + سفرنامه، داستان مسافرت.
رَحلی: [ص. ن]. اندازه قطع کتاب برابر ۲۲/۵ × ۳۰ سانتی.
رَحم: ـع ـ [ا]. مهر، مهربانی، عطوفت، بخشایش.
رَحِم: ـع ـ [ا]. بوگان، زهدان، شسن، بچه‌دان شکم.
رَحِم: ـع ـ [ا. مص]. خویشاوندی، بستگی خانوادگی.
رُحَماء: ـع ـ ج رحیم، مهرورزان، بخشایندگان.
رَحَمات: ـع ـ ج رحمت، مهربانی‌ها، بخشایش‌ها.
رَحمان: ـع. رحمٰن ـ [ص. ا]. بخشاینده، از نام‌های خدا.
رَحمَت: ـع ـ [ا. مص]. مهربانی، دلسوزی، شفقت + ریز، فیض، دهش + عفو، آمرزش، بخشایش.
رَحم‌مَند: [ص. مر]. دارای رحم و مروت.
رَحمٰن ـ رحمان: ـع ـ [ا. خ]. بخشاینده، از اسماء خدا.
رَحمٰنُ الرَّحیم: ـع ـ [ا. خ]. بخشاینده مهربان (خدا).
رَحمةٌ لِلعالَمین: ـع ـ [ص. مر]. موجب رحمت جهانیان از القاب محمد (ص).
رَحیٰ ـ رحا: ـع ـ [ا]. آسیا، آسیاب، سنگ آسیا.
رَحیب: ـع ـ [ص]. فراخ، گشاده.
رَحیض: ـع ـ [ص]. هر چیز و هر جامه پاک و شسته.
رَحیق: ـع ـ [ص]. ناب، خالص + شراب صاف و روشن.
رَحیل: ـع ـ [ا]. کوچ، سفر، حرکت از مبدئی به مقصدی.
رَحیل: ـع ـ [ا]. به مجاز: درگذشت، مردن، مرگ.
رَحیل‌خانَه: [ا. مر]. جای اقامت + کنایه از دنیای فانی.
رَحیل‌نامَه: [ا. مر]. کتاب فرمان کوچ + مردن و دعوت حق.
رَحیم: ـع ـ [ص. ا]. مهربان، از نام‌های خدا.
رُخ: [ا]. رخسار، بناگوش، عارض، هریک از دو طرف چهره، عذار + هر سوی و هر پهلوی هر چیز، روی، ضلع.
رُخ: [ا]. نام هریک از چهار مهره (دو سیاه، دو سفید) از مهره‌های شطرنج.
رُخ: [ا]. پهلوان، جنگجو (جنگ دوازده رخ در شاهنامه).
رُخ: [ا]. گیاهی که از آن حصیر بافند.
رُخ: [ا]. پرنده‌یی افسانه‌یی عظیم پیکر که گویا فیل را از زمین برباید!.
رَخ: [ا]. مخفف راخ، چاک، رخنه، شکاف + هر خط که از کشیدن هر خراشنده یا سوهان بر فلز افتد.
رَخ: [ا]. اندوه، غم + [ص]. لخت، برهنه، عریان.
رَخاء: ـع ـ [ا. مص]. نرمی، آسانی، رفاه، بسیاری نعمت.

رُخاءِ: ـع ـ [ا]. نسیم، باد ملایم و نوازشگر.
رُخام: ـع ـ [ا]. مرمر، سنگ مرمر، سنگی سفید و شفاف.
رُخامی: [ص. ن]. منسوب به رخام، مرمرین.
رُخان: ج رخ، دو سوی چهره، دو بناگوش.
رَخاوَت: ـع ـ [ا. مص]. نرمی، سستی، فراوانی نعمت.
رُخبین: [ا]. قراقروت، کشک سیاه، ماست چکیده.
رُخبینَه: [ا]. صمغ صنوبر که در طب به کار رود.
رُخ پیچان: [ص. ق]. روی گردان + در حال برگرداندن روی.
رَخت: [ا]. جامه، لباس، هر پوشیدنی + اسباب خانه و زندگی.
رَخت‌آویز: [ا. مر]. چوبرختی، جای آویختن لباس.
رَخت اَفکَندَن: [مص. مر]. مسکن گزیدن، اقامت کردن.
رَخت بَربَستَن: [مص. مر]. عازم سفر شدن + مردن.
رَخت بُردَن: [مص. مر]. سفر کردن + سفر آخرت، مردن.
رَخت بَستَن: [مص. مر]. به سفر رفتن + مردن.
رَختخواب (خا): [ا. مر]. بستر، مجموع لحاف و تشک و بالش که در آن خسبند.
رَختدار: [ا. فا]. کسی که مسئول نگهداری رخت است.
رَختشوی: [ص. ا. فا]. گازر، آن که جامه دیگران به مزد شوید.
رَختشوی‌خانَه: [ا. مر]. گازرگاه، کارگاه ویژه رخت شستن.
رَخت‌شویی: [ا. مص]. عمل و شغل رخت‌شوی.
رَخت‌کَش: [ا. ص. فا]. وسیله نقلیه، ستور بارکش + مسافر.
رَخت کَشیدَن: [مص. مر]. کوچ کردن، سفر کردن.
رَخت کَن: [ا. مر]. اتاقک ویژه رخت کندن و نهادن، سربینه حمام، جای درآوردن لباس و نهادن در جارختی.
رَخت کوب: [ا. مر]. چوبی که گازران با آن رخت چرک و خیس خورده در آب را می‌کوبیدند.
رَخت وَبَخت: [ا. مر]. پوشاک و اسباب زندگی.
رُخداد: [ا. مر]. رویداد، واقعه، حادثه.
رُخسار ـ رخسارَه: [ا]. رخ، عارض، چهره + دیدار.
رَخش: [ا. خ]. اسب معروف رستم، اسب اصیل.
رَخش: [ا]. آذرخش، برق، صاعقه + پرتو، فروغ، روشنی، آفتاب + بازتاب نور.
رَخشا: [ص. فا]. رخشان، تابان، درخشنده.
رَخشان: [ص. فا]. رخشا، تابان، درخشنده.
رَخشان سِپِهر: [ا. مر]. نور کره، بخش بسیار درخشان خورشید یا یک ستاره که با چشم غیر مسلح دیده شود.
رَخشِش: [ا. مص]. رخشیدن، درخشیدن، برق زدن.
رَخشگَر: [ا. ص]. خنیاگر، مطرب.

رَخشَندگی: [ا. مص]. رخشنده بودن، رخشانی.
رَخشَندَه: [ص. فا]. درخشنده، تابنده، فروزان، رخشان.
رَخشیدَن: [مص]. درخشیدن، تابیدن، روشنایی دادن.
رَخشیدَه: [ص. مف]. درخشیده شده، تابیده شده.
رَخص: ـع ـ [ص]. نرم و نازک، ناز پرورده.
رُخص: ـع ـ [ا. مص]. کم بهایی، ارزانی و آسایش.
رُخصَت: ـع ـ [ا]. اجازه، اذن، دستوری، *لهی* + جواز، پروانه.
رُخصَه: ـع. رخصة ـ [ا]. رخصت، اجازه، پروانه.
رَخمَه: ـع. رخمة ـ [ا]. دوستی، مهربانی، شفقت.
رَخمَه: ـع. رخمة ـ [ا]. لاشخوار، کرکس.
رُخنَه: [ا]. کاغذ.
رَخنَه: [ا]. شکاف، سوراخ، شکستگی بر جایی + عیب، فساد، تباهی.
رَخنه‌جو: [ص. فا]. مفسد، جوینده رخنه برای خرابکاری.
رَخنه‌سَر: [ص. مف]. کفته‌سر، شکافته‌سر.
رَخنه‌گاه: [ا. مر]. نقطه ضعف، جای رخنه افتاده و نفوذ.
رَخو: ـع ـ [ص]. نرم و سست از هر چیز.
رِخوَت: ـع. رخوة ـ [ا. مص]. سستی، سست شدن.
رُخوت: ج رخت، لباس‌ها (در اشعار نظام و قاری).
رَخیدَن: [مص]. نفس تند و پیاپی زدن به علت تند دویدن یا کار شدید کردن.
رَخیص: ـع ـ [ص]. ارزان، کم‌بها + نرم و نازک.
رَخیم: ـع ـ [ص]. آن که آواز نرم و سخن دلنشین دارد.
رَخیمَه: ـع. رخیمة ـ [ص]. دختر نرم آواز و ملایم سخن.
رَخینَه: [ا]. صمغ طبی درخت صنوبر + قراقروت.
رَد: [ص]. راد، دانا، حکیم، دانشمند، فیلسوف.
رَد: [ص]. راد، سخی، جوانمرد، بخشنده، فتی.
رَد: [ص]. راد، پهلوان، دلاور، دلیر، جنگی.
رَد: [ص. ا]. راد، خواجه، بزرگ جامعه‌یی، سرور روحانی، پیشوای دینی زرتشتی.
رَد: [پیشاوند. ص]. رد اردشیر، رد زرتشت، رد اسفندیار.
رَد: [ا]. نشان اثر پای رفته، نشانه قدم.
رَدّ: ـع ـ [مص]. دک، وازدن، بازگردانـدن، [ص. مف]. ناپذیرفته، وازده، بازگردانیده، مردود.
رِدءِ: ـع ـ [ص]. یار، معاون + حامی جهادگران + فزونی.
رِدا ـ رِداءِ: ـع ـ [ا]. بالاپوش، لباس روی لباس‌ها.
رِداپوش: [ص. فا]. پوشنده ردا، ملا، صوفی، زاهد.
رَداءَت: ـع ـ [مص]. فاسد شدن، تباه شدن.
رِدَّت: ـع ـ [ا]. ردة، رده، ارتداد، برگشتگی از دین.

رَدّخُور: ـعا ـ [ص. لیا]. ردشدنی، مردودی، (ردخور ندارد).
رَد زَدَن: [مص. مر]. ردپا جستن، پی‌جویی و راه یافتن.
رَدّ زَدِه: [ص. مفـ]. مردود، ناپذیرفته، واخورده.
رَد شُدَن: [مص. مر]. قبول نشدن، رانده شدن + عبور کردن.
رَد شُدِه: [ص. مفـ]. مردود، مطرود، رانده شده + عبور کرده.
رَدع: ـع ـ [مص]. بازداشتن، منع کردن + طرد.
رِدف: ـع ـ [ص]. پیرو، تابع، پس‌نشین، آن‌که بر یک اسب پس سوار نشیند.
رَد گُم کَردَن: ـعا ـ [مص. مر]. ایز گم کردن، گمراه کردن.
رَدم: ـع ـ [ا]. آنچه از دیوار شکسته فرو افتد + [مص]. بستن، رخنه بستن، سد کردن.
رَدّ مَظالِم: ـع ـ [ا. مر]. در اصطلاح فقه: مالی که کسی به حاکم شرع دهد بابت دین یا دیونی که بر ذمه دارد.
رَدَن: ـع ـ [ا]. ریسمان + خز + پوست بدن + چروک.
رُدن: ـع ـ [ا]. بن آستین، تریز.
ردنگت Redingote: ـفر ـ [ا]. قسمی پالتومردانه.
رَدِه: [ا]. رجه، رج، صف، رژه، ردیف، قطار.
رَدِه: [ا]. سطر، خط، خط نوشته، طبقه، رسته + از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان شامل چندین راسته.
رِدِّه: ـع. ردة ـ [ا]. ارتداد، برگشتگی از دین.
رَدِه‌بَندی: [ا. مص]. عمل طبقه‌بندی دسته‌ها یا گروه‌ها براساس یک سلسله وجوه مشترک بین اشیاء یا موجودات زنده.
رِدِّه گُفتَن: [مص. مر]. گفتن سخنی که کفر تلقی شود.
رَدّی: ـع ـ [ا. مص]. وضع رد بودن؛ مقابل قبولی.
رَدّی: ـع ـ [ص. مفـ]. مردود، رد.
رَدیٰ: ـع ـ [ا. مص]. هلاکی، هلاکت، مرگ.
رِدی: ـع. ممال رداءِ ـ [ا]. بالاپوش، شولا، لباده.
رَدیاب: [ا. ص. فا]. پی‌جوی، رد یابنده، رادار (نگاه به رادار).
رَدیف: ـع ـ [ص]. رده، رسته، صف، افراد و اشیاءِ در کنار یا پشت سرهم، آن‌که بر یک اسب پس سوار نشیند.
رَدیف: [ا]. دستگاه، پایه و رکن اساسی موسیقی ملی ایرانی که به «مقام»، «دایره ملایم» و «آواز» تقسیم شود + کلامی که در پایان هر بیت یک شعر تکرار شود.
رَذائِل: ـع ـ ج رذیله، فرومایگی‌ها، هرزگی‌ها.
رَذالَت: ـع ـ [ا. مص]. هرزگی، فرومایگی، پستی.
رَذایِل: ـع ـ ج رذیله، فرومایگی‌ها، هرزگی‌ها.
رَذل: ـع ـ [ص]. پژم، هرز، فرومایه، نااهل، سفله.
رُذَلاءِ: ـع ـ ج رذیل، فرومایگان.
رَذیل: ـع ـ [ص]. نااهل، فرومایه، ناکس.
رَذیلَت: ـع ـ [ا. مص]. رذیلة، رذیله، فرومایگی.
رَذیلَه: ـع. رذیلة ـ [ا. مص]. رذیلت، فرومایگی، هرزگی، سفلگی.
رَز: [ا]. تاک، مو، درخت انگور، انگور.
رَز: [ا]. زهر، زهر کشنده، سم، زهرآب (آب رز).
رَز: [ص. فا]. رزنده، ورزنده، (رنگرز).
رَز: [ا]. گیاه رازیانه.
رُزّ: ـع ـ [ا]. برنج، ارز، برنج پلویی.
رُزءِ: ـع ـ [ا. فا]. فاجعه، مصیبت بزرگ.
رُز Rose: ـفر ـ [ا]. گل سرخ، گل محمدی.
رَزادیق: ـع ـ ج رزداق ـ رستاق، روستاها.
رَزّاز: ـع ـ [ا. ص. فا]. فروشنده انواع برنج پلویی + آن‌که با پادنگ شلتوک کوبد.
رَزاز: ـع ـ [ا]. رصاص، قلعی، ارزیر، فلزی نرم و نقره‌یی.
رَزّازی: [ا. مص]. برنج فروشی، برنج کوبی.
رَزّاق: ـع ـ [ص. ا]. رستی ده، بسیار رزق دهنده، از نام‌های خدا.
رَزان: ج رز ـ تاک، درختان انگور، انگورها، تاکستان.
رَزان: [ق. حا]. در حال رَزیدن، در حال رنگ کردن + رنگرز.
رِزان: [ص. فا]. مخفف ریزان، از ریختن، ریزنده.
رَزانَت: ـع ـ [ا. مص]. خردمندی، وقار، متانت، آهستگی، سنگینی.
رَزان رَزان: [ص. مر]. رنگارنگ، لون لون.
رَزایا: ـع ـ ج رزیئه، مصایب عظیم، بلایای سخت.
رَزبان: [ا. ص]. نگهبان تاکستان و پرورنده انگور.
رَزبُر: [ا. مر]. داسی که بدان شاخه‌های بلند مو را زنند.
رَزبُن: [ا. مر]. درخت رز، درخت انگور، تاک.
رَزد ـ رِزْد: [ص]. پرخوار، شکم‌پرست.
رُزتاق: ـ معرب روستا ـ [ا]. روستا، رستاق، ده.
رِزِرو Réserve: ـفر ـ [ص]. اندوخته، احتیاط + سفارشی.
رِزق: ـع ـ [ا]. رُستی، روزی، نعمت که خدا دهد.
رِزقِ مَقسوم: [ا. مفـ]. روزی در ازل قسمت شده.
رَزم: [ا]. جنگ، نبرد، پیکار، کارزار، حرب.
رَزم‌آرا: [ص. فا]. رزم‌آرای، آرایش جنگی دهنده به سپاه، طراح عملیات جنگی.
رَزم‌آزمای: [ص. فا]. مانور جنگی دهنده، استاد جنگ.
رَزم‌آزمایی: [ا. مص]. مانور جنگی دادن + جنگیدن.

رَزم‌آزموده: [ص. مر]. مجرب در فنون جنگی، جنگ دیده.
رَزم‌آور: [ص. فا]. جنگاور، ورزیده در جنگ.
رَزم‌اَفکَن: [ص. فا]. رزم‌آرای، طراح جنگ.
رَزم‌توز: [ص. فا]. جنگجوی، جنگاور کینه‌جوی.
رَزمجوی: [ص. فا]. جنگجوی، آرزومند جنگ.
رَزمجویی: [ا. مص]. شغل و عمل جنگجوی.
رَزمِ خُسرُو: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی عهد ساسانی.
رَزم‌خواه: [ص. فا]. جنگ‌طلب، جنگ‌خواه.
رَزم دیده: [ص. مر]. جنگ و کارزار دیده.
رَزم‌زَن: [ص. فا]. جنگاور، توانا در جنگ.
رَزم‌ساز: [ص. فا]. آراینده صفوف جنگاوران، طراح نقشه جنگ.
رَزم‌کوش: [ص. فا]. کوشنده در جنگ، جنگجوی نستوه.
رَزمگاه ـ رزمگَه: [ا. مر]. میدان جنگ، جبهه جنگ.
رَزمنامه: [ا. مر]. کتاب یا منظومه در گزارش جنگ‌ها.
رَزمناو: [ا. مر]. کشتی جنگی تندرو مجهز به اقسام جنگ‌ابزار که تواند کشتی‌ها و هواپیماهای دشمن را زند.
رَزمَنده: [ص. فا]. جنگنده، جنگاور، جنگجو.
رِزمه: ـع. رزمة ـ [ا]. بقچه، بقچه بزرگ رخت، لنگهٔ بار.
رَزمی: [ص. ن]. مربوط به جنگ، حماسی، جنگی.
رَزمی کار: [ص. فا]. آن که تواند در مبارزه تن به تن حریف را با فنون تکواندو یا جودو شکست دهد.
رَزم‌یوش: [ص. فا]. رزم‌یوز، جنگجوی، کینه‌توز.
رَزَنده: [ا. فا]. رجنده، رنگرز.
رَزوان: [ا. فا]. رزبان، نگهبان تاکستان و پرورنده انگور.
رَزوَه: [ا]. رزه (نگاه به رزه).
رَزَه: [ا]. رزفرین، حلقه‌یی که بن آن بر در استوار باشد و مادگی و چاک چفت بر آن افتد و دسته قفل را از سوراخ میان حلقه آن گذرانند.
رَزَه: [ا]. شاغول، ریسمان بنایان.
رَزی: [پساوند مصدری]. رزیدن، ورزیدن: رنگرزی.
رَزیئه: ـع. رزیئة ـ [ا]. فاجعه، مصیبت عظیم.
رَزیان: [ا. جم]. تیره‌یی از درختچه‌های مانند مو.
رَزیّت: ـع ـ [ا]. رزیة، فاجعه، مصیبت عظیم.
رَزیدن: [مص]. رنگ کردن + لکه کردن.
رَزیده: [ص. مف]. رنگ شده، رنگ گرفته.
رَزیر: ـع ـ [ا]. گیاهی که از آن رنگ سازند.
رَزیر: ـع ـ [ا]. صدای تندر، صدای رعد.
رَزین: ـع ـ [ص]. وزین، گرانمایه، باوقار، استوار.

رزین Résine: ـ فر ـ [ا]. انگم، صمغ، لاستیک چرخ، هر جسم جامد یا نیمه جامد، شفاف یا نیمه شفاف با رنگ زرد یا قهوه‌ای که بی‌شکل و قابل اشتعال بوده، از مواد آلی باشد.
رَزیّه: ـع. رزیة ـ [ا]. رزیت، فاجعه، مصیبت عظیم.
رَژ: [ا]. خشم، کینه، غضب، قهر + تهور.
رُژ Rouge: ـ فر ـ [ا]. روژ، مویژ، غازه، سرخاب، گلگونه لب و رخسار زنان.
رَژد: [ص]. رزد، رس، پرخوار، شکمباره، حریص.
رَژدی: [ا. مص]. عمل بسیار خواری + عمل دلگی، هرزگی.
رَژه: [ا]. رده، صف، دفیله، عبور گروهی از افراد یا ارتش از برابر بزرگ کشور و فرماندهان (به مناسبتی طی مراسم).
رَژه: [ا]. ریسمان شاغول، شاغول + ریسمانی که جامه شسته بر آن آویزند.
رَژه: [ا]. سجاف و درز لباس.
رژیسور Régisseur: ـ فر ـ [ص. ا]. کارگردان سینما و نمایش.
رژیم Régime: ـ فر ـ [ا]. روش فرمانروایی، نظام حاکم سیاسی بر یک کشور، برنامه غذایی و دارویی پزشک برای بیمار.
رَس: [ا]. رز، مو، درخت انگور، تاکستان.
رَس: [ا]. رسن، ریسمان، کمند + گردن‌بند زنان.
رَس: [پساوند. ص. فا]. رسیدگی کننده، بررس، دادرس، دسترس.
رَس: [ا. خ]. مخفف ارس، رود ارس.
رَس: ـ از هندی ـ [ص]. [ا]. شیره هر چیز.
رُس: [ص. فا]. پرخوار، شکمباره، حریص، تبهکار.
رُس: [ا]. رست، نوعی خاک که در کوزه‌پزی‌ها برای ساختن ظرف‌های سفالی به کار رود + سیلیکات آلومینیوم آبدار دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر.
رُس: ـ عا ـ [ا]. شیره، رمق، توان (رُسَش را کشید).
رَس: ـع ـ [ا]. چاه، چاله برای دفن مرده.
رَس: ـع ـ [ا]: سرآغاز، مقدمه و ابتدای هرچیز.
رَسا: [ص. فا]. رسنده، کامل، کافی، لایق + تیزفهم، سریع‌الانتقال + بلند و موزون.
رسائِل: ـع ـ ج رساله، جزوه‌نامه‌ها، کتاب‌ها.
رَساتیق: ـع ـ ج رستاق ـ روستا، روستاها.
رِسالات: ـع ـ ج رساله، نوشتارها، کتاب‌های کوچک + پیام‌ها.
رِسالَت: ـع ـ [ص]. پیغام آوردن، پیامبری + سفیر بودن،

سفارت + وظیفه.
رِسالَت: ـع. رسالة ـ [ا]. رساله، نوشتار (دیوان رسالت).
رِسالَت مَآب: ـع ـ [ص. ن]. از القاب پیغمبر اسلام (ص).
رِسالَه: ـع. رسالة ـ [ا]. نوشتار، مقاله مفصل یا کتاب کوچک، پیام، پیام‌نامه علمی شامل نظریه‌یی نوین با حل یکی از مسایل مورد تحقیق دانشمندان، پایان‌نامه تحصیلی دانشگاهی، کتاب فتواهای مجتهدین.
رَسّام: ـع ـ [ص. فا]. رسم کننده، مصور، نگارگر، نقاش، نقشه کش.
رَسان: [پساوند. فا]. رساننده، نامه‌رسان، روزی‌رسان.
رَسانا: [ا. فا]. هادی، هر وسیله که هادی باشد مثل سیم برق.
رَساندَن: [مص]. رسانیدن، چیزی را بردن به جایی به کسی دادن یا سپردن، چیزی را به چیز دیگر نزدیک و وصل کردن، کسی را به کسی نزدیک کردن و یا با او وصلت دادن + کسی را در معرض رویدادی قرار دادن.
رَساندَن: [مص]. پروراندن، به عمل آوردن.
رَسانده: [ص. مف]. انتقال یافته، به جای خود منتقل شده.
رَسانَنده: [ا. فا]. آن که برساند، ابلاغ کننده + عطا کننده.
رَسانَه: [ا]. اندوه، غم، حسرت، افسوس، زاری.
رَسانَه: [ا]. هر وسیله که پیغامی را از جایی به جایی رساند مثل رادیو. در کامپیوتر: ماده فیزیکی که اطلاعات بر روی آن ثبت می‌شود.
رَسانَه گُروهی: [ا. مر]. هر وسیله پیام‌رسان به همگان مثل رادیو، تلویزیون، روزنامه.
رَسانیدَن: [مص]. چیزی را بردن به جایی یا به کسی دادن یا سپردن، نزدیک و وصل کردن.
رَسایِل: ـع ـ ج رساله، جزوه‌نامه‌ها، رساله‌ها.
رَسایی: [ا. مص]. کمال بلوغ، کفایت، قابلیت.
رَست: [ا]. مخفف رسته، راسته، صف، رژه، رجه.
رَست: [ا]. صفه، ایوان، جای سایه‌دار، زیر طاقی.
رَست: [ص]. رسته، رستگار، آزاد.
رَست: [ماضی رَستن]. خلاص شد، نجات یافت، آزاد شد.
رُست: [ماضی رُستن]. رویید، بالید، از زمین سبز شد.
رُست: [ا]. رُس، خاک رست (نگاه به واژه رُس).
رُست: [ا]. کشور، سرزمین زادگاه.
رُست: [مص. مرخم]. رستن، روییدن، بالیدن.
رُست: [ص]. توپر، مملو، انباشته + شجاع + مضبوط.
رُست: [ا]. طول محور.
رُست: [ص]. استوار، محکم، سخت + دلیر، چیره.
رُستا: [ا]. مخفف روستا، ده، دیه، قریه.
رَستاخیز: [ا. مر]. رستخیز، رستن و بر پا خاستن + بعث + انقلاب + برخاستن مردگان، قیامت محشر.
رَستاد: [ا]. راستاد، وظیفه، راتبه، مواجب مستمر.
رَستار: [ص]. مخفف رستگار، رسته، نجات یافته.
رَستار: [ص. فا]. خیرخواه، نیک‌اندیش + سالم.
رُستاق: ـ معرب روستا ـ [ا]. روستا، ده، دیه، قریه.
رُستاک: [ا]. شاخه تازه از درخت برآمده.
رَستخیز: [ا. مر]. رستاخیز، رستن + برخاستن مردگان.
رَستخیز: [ا. مر]. انقلاب، شورش، غوغای لشکر در جنگ + دوران نوزایی.
رَستخیز انگیختن: [مص. مر]. انقلاب بر پا کردن.
رَستک: [ا]. مصغر رسته، راسته، بازار کوچک، شهرک تجارتی.
رَستگار: [ص. فا]. رها شونده، خلاص یابنده، آزاد + سعادتمند.
رَستگاری: [ا. مص]. نجات، سعادت معنوی، دور بودن از فساد و گناه.
رُستَم: [ا. خ]. پهلوان، تهمتن بلند بالا، بزرگترین پهلوان و قهرمان ملی و سمبل وطن‌پرستی ایرانیان به روایت شاهنامه.
رُستمانَه: [ا. وصفی]. سزارین، عمل جراحی شکم آبستن زن ناتوان در زاییدن به منظور درآوردن کودک.
رُستَمِ داستان ـ رُستَمِ دستان: از القاب رستم.
رُستَمِ زال ـ رُستَمِ زر: [ا. خ]. از عناوین رستم.
رَستَن: [مص]. رهیدن، نجات یافتن، خلاص شدن.
رِستَن: [مص]. رشتن، ریسیدن.
رُستَن: [مص]. سبز شدن، روییدن و بالیدن گیاه.
رُستنگاه: [ا. مر]. جای روییدن گیاه یا موی.
رُستَنی: [ا. ص. لیا]. روییدنی، گیاه، آنچه بروید.
رِستوران Restaurant: ـ فر ـ [ا]. محل غذا و مشروب خوردن.
رَستَه: [ص. مف]. نجات یافته، رها شده.
رَستَه: [ا]. راسته، رده، صف، دکان‌هایی که در یک بازار واقع‌اند (رسته بازار).
رَستَه: [ا]. صنف، دسته، هریک از گروه‌های شغلی همکار، هریک از واحدهای تخصیصی به ویژه در ارتش.
رَستَه: [ا]. روش، هنجار، قاعده، قانون، آیین.
رُستَه: [ص. مف]. روییده، بالیده، سبز شده از زمین یا از شاخه.
رَستَه بازار: [ا. مر]. راسته بازار، هر بازار ویژه هر صنف.
رُستَهم: [ا. خ]. گویشی دیگر از نام رستم.
رُستی: [ص. ن]. دارای رُس، ساخته شده از گل رُس

رُستی: [ا. مص]. دلیری، شجاعت + چیرگی، محکمی.
رُستی: [ا]. روزی، رزق، نصیب + ماحضر + آسودگی + حلوا.
رُستی خوار: [ص. فا]. رستی خور، روزی خوار.
رُستی خُوردَن: [مص. مر]. رزق خوردن، روزی خوردن.
رُستی دِه: [ص. فا]. رزاق، روزی دهنده، خدای متعال.
رَسخ: ــ ع ــ [ا]. پلیدی.
رَسَد: [ا]. از واحدهای ارتش شامل سه جوخه + دسته پیشاهنگی.
رَسَد: [ا]. سهم، حصه، سهیمه هرکس، بهره، قسمت.
رَسَد: [ا]. درآمد، مداخل. [ص]. سزاوار، لایق.
رُسداق: ــ معرب روستا ــ [ا]. روستا، دیه، ده.
رَسَدبان: [ا. ص]. یاور شهربانی همردیف ستوان.
رَسَدیار: [ا. ص. فا]. رهبر یک رسد پیشاهنگی.
رَسِش: [ا. مص]. رسیدن، رسایی، رسیدگی.
رُسغ: ــ ع ــ [ا]. مچ، مچ دست، مچ پا.
رُسُل: ــ ع ــ ج رسول، فرستادگان، پیامبران + قاصدان.
رُسَلاء: ــ ع ــ ج رسول ــ ج رسیل، فرستادگان، پیامبران.
رَسم: ــ ع ــ [ا]. نشان، اثر، آنچه از آثار خانه‌ها و بناهای ویران بر زمین مانده باشد.
رَسم: ــ از ع ــ [ا]. (آیین)، بَز، واره، ریوان، عرف، روش، عادات و سنن پذیرفته شده و جاافتاده دیرینه در یک جامعه + دستور، قاعده.
رَسم: ــ ع ــ [ا]. آنچه ترسیم شده باشد، تصویر خطی چیزی.
رَسم: ــ ع ــ [ا]. حق العمل، جیره و مواجب، عوارض.
رَسمُ الخَط: ــ ع ــ [ا. مر]. شیوه خوشنویسی و خطاطی.
رَسماً: ــ ع ــ [ق]. به طور رسمی، مطابق قواعد و سنن.
رِسمان: [ا]. ریسمان، طناب.
رَسمانَه: [ق]. به طور رسمی.
رَسمو: [ا]. زنبور عسل، به عربی نحل.
رَسمی: [ص. ن]. (به‌آیین)، متداول، مطابق رسم، رایج، دولتی + جدی و مطابق مقررات عمل کردن.
رَسمیَّت: [مص. جع]. وضع رسمی بودن، صورت قانونی داشتن.
رَسَن: [ا]. ریسمان، طناب + واحد اندازه گیری + افسار.
رَسَن باز: [ا. ص. فا]. بندباز، آن که روی ریسمان عملیات و حرکاتی شگفت نمایش دهد.
رَسَن بَستَه: [ص. مف]. آن که به طناب بسته شده.
رَسَن پیسَه: [ا. ص. ن]. پیسه رسن، ریسمان چند رنگ.
رَسَن تاب: [ا. فا]. ریسمان‌باف، رسن تابنده.
رَسَندَه: [ا. فا]. آن که به چیزی رسد یا به کسی.
رَسَنواد: ــ پهـ ــ [ا]. سنان، نیزه.
رَسَن وار: [ص. ق]. به شکل طناب دراز.
رِسو: [ا]. درختچه‌یی از تیره ترشک‌ها.
رُسوا: [ص. ا]. فاوا، بی‌آبرو، به جهت ارتکاب اعمال مخالف ارزش‌های اجتماعی بدنام شده، مفتضح.
رُسوایی: [ا. مص]. وضع اجتماعی رسوا، بدنامی، افتضاح.
رُسوب: ــ ع ــ [ا. مص]. ته‌نشست، آنچه در تک آب مایگان فرو نشیند.
رُسوبی: [ص. ن]. منسوب به رسوب، ته‌نشین.
رُسوخ: ــ ع ــ [ا. مص]. (راه‌یابی)، رخنه در چیزی + استواری.
رَسول: ــ ع ــ [ا. ص]. فرستاده، مامور ابلاغ پیغام، پیامبر + قاصد + سفیر.
رَسولُ اللّه: ــ ع ــ [ا. ص]. فرستاده خدا، مراد از محمد(ص).
رَسول دار: [ص. فا]. رئیس تشریفات برای سفیران خارجی.
رَسولی: [ا. مص]. فرستادگی، پیغامبری + سفارت.
رُسوم: ــ ع ــ ج رسم، آیین‌ها، ترتیبات تشریفات، عادات و سنن نیک متداول + باج، عوارض + مواجب + پاداش.
رُسومات: ــ ع ــ ج رسوم، حقوق و عوارض دولتی + به مجاز: کارخانه نوشابه‌های الکلی.
رَسی: [پساوند]. عمل رسیدن: بازرسی، دادرسی.
رُسّی: [ا. مص]. پرخوری، شکم‌پرستی، حرص.
رُسی: [ص. ن]. رُستی.
رسیتال Récital: ــ فر ــ [ا]. برنامه نمایشی با یک نوازنده یا با یک خواننده.
رَسید: [مص. مرخم]. رسیدن، نوشته‌یی که پس از دریافت پول یا مالی جهت اعلام وصول به آورنده دهند.
رَسید: [ماضی رسیدن]. واصل شد، دریافت گردید.
رَسیدگی: [ا. مص]. بلوغ، کمال + حالت پختگی میوه.
رَسیدگی: [ا. مص]. تحقیق، پژوهش، بررسی در امور قضایی.
رَسیدگی: [ا. مص]. مراقبت، پرستاری، سر پرستی.
رَسیدَن: [مص]. رفتن تا مقصد جای و قرار گرفتن در آن، وارد شدن به منزل مقصود، نایل شدن، توفیق یافتن، منتهی و منجر شدن، ختم شدن.
رَسیدَن: [مص]. پخته شدن میوه و به دست آمدن آن، بالغ شدن.
رَسیدَن: [مص]. پرستاری و مراقبت کردن.
رَسیدَن: [مص]. سزاوار بودن.
رَسید نامه: [ا. مر]. کاغذ اعلام وصول نامه.
رَسیدَه: [ص. مف]. آمده و به مقصود پیوسته، وارد مقصد شده.

رَسیدَه: [ص. مف.]. میوه پخته، بلوغ یافته، کامل شده.
رَسیل: ـع ـ [ص]. پیغامبرنده + هم‌پیغام، هم‌آواز.
رَسیلی: [ا. مص]. پیغمبری، هم‌پیغامی، عمل هم‌آوازی.
رَش: [ا]. تپه، پشته، تل، برآمدگی زمین.
رَش: [ا]. قسمی جامه ابریشمین گرانبها.
رَش: [ا]. ارش، از خم آرنج تا سر انگشت میانی.
رَش: [ص]. در گویش محلی کردی حاکی از احترام و تعظیم است و در اول اسماءِ اعلام آید (دهخدا).
رَش: [ا]. نوعی خرمای سیاه + نوعی انجیر.
رَش: [ا]. مخفف رشت، خاکه شلتوک کوبیده.
رَش: [ا]. روز هیجدهم از هر ماه شمسی و نام فرشته داد.
رَش: [ا. خ]. مخفف نام رخش اسب رستم.
رَش: ـع ـ [ا]. ریزه باران، باران اندک.
رِش: [ا]. مخفف ریش، لحیه + عقب + زخم.
رُش: [ا]. برگشتگی چشم به سوی کسی از فرط خشم.
رِشا ـ رِشاءِ: ـع ـ [ا]. منزل بیست و هشتم از منازل قمر.
رِشا ـ رِشاءِ: ـع ـ [ا]. رسن، ریسمان دلو آب.
رَشاد: ـع ـ [ا]. تره‌تیزک بیابانی سبزی خوردنی.
رَشاد: ـع ـ [ا. مص]. به راه راست به سوی کمال بودن، رستگاری، پیروزی.
رَشادَت: ـ ازع ـ [مص. جعـ]. به راه راست به سوی کمال بودن.
رَشادَت: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. دلیری، شجاعت، ابراز تهور.
رَشاش: ـع ـ [ا]. آنچه بچکد از آب و خون و اشک و...
رَشاشَه: ـ ازع ـ [ا]. قطرات ریز باران + مسلسل.
رَشاشَه: [ا]. گلابدان، گلاب‌پاش.
رَشاقَت: ـع ـ [ا. مص]. خوش اندامی.
رَشت: [ا]. خاکه شلتوک، خاکروبه، گرد و غبار + لشت، لش، لوش، لجن، هرچیز در حال انهدام، هر دیوار و هر خانه در حال فرو ریختن.
رِشت: [مص. مرخم]. رشتن، ریسیدن.
رِشت: [ص. مف.]. مخفف رشته (با دست رشته).
رِشت: [ا]. مخفف سرشت، خمیرمایه، فطرت.
رُشت: [ا]. روشنایی، کاردانی.
رَشتاک: [ا]. رستاک، شاخه تازه برآمده از درخت.
رِشتَن: [مص]. ریسیدن پشم و ابریشم یا پنبه.
رُشتَن: [مص]. رنگ و حنا بستن + افروختن، تافتن.
رِشتَه: [ا]. الیافی که تابیده شده و به صورت نخ درآمده باشد، جسمی دراز و تاشونده از یک ماده نرم یا خم و راست شونده از تارهایی به یکدیگر تابیده و ریسیده شده یا از حلقه‌هایی به یکدیگر پیوسته (مثل ریسمان، زنجیر و نخ).
رِشتَه: [ا]. هریک از بریده‌های نوارگونه یا مفتولی باریک و دراز از خمیر آرد گندم که درآش و پلو کنند.
رِشتَه: [ا]. پیوک، بیماری پوستی انگلی کرم مانند که بر مچ دست و قوزک پا درآید.
رِشتَه: [ا]. موضوع و زمینه یک کار (رشته تحصیلی، رشته کار).
رِشتَه بِرِشتَه: [ا. مر]. قسمی خوراک از لعاب و خمیر برنج به شکل رشته‌های باریک که از کیسه فشارند و رشته خمیرها روی هم آیند که در تاوه در روغن تف دهند و در میان آن مغز گردو نهند سپس آن را در قنداب گذارند.
رِشتَه خُشکار: [ا. مر]. (نگاه به رشته برشته).
رِشتَه فَرَنگی: [ا. مر]. ماکارونی.
رِشتَه رِشتَن: [مص. مر]. ریسیدن پنبه و پشم.
رَشتی: [ا. مص]. فروتنی، اظهار خاکساری.
رَشتی: [ص. ن]. خاکروبه کش، نظافتچی.
رِشتی: [ص. ن]. هرچیز منسوب به شهر رشت، اهل رشت.
رَشح: ـع ـ [ا. مص]. تراوش، تراویدن آب و عرق.
رَشح: ـع ـ [ا]. خوی، عرق، عرق بدن.
رَشَحات: ـع ـ ج رشحه، تراوش، چکیده (رشحات قلم).
رَشحَه: ـع. رشحة ـ [ا]. چکه، قطره، تراوش (رشحه قلم).
رُشد: ـع ـ [ا. مص]. عمل به راه راست به سوی کمال هدایت شدن.
رُشد: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. بالش، نمو، بالا آمدن و به بلوغ رسیدن، ترقی.
رَشَد: [ا]. راه راست، پایداری در طریق حق، نجات یافتن، رستگاری، اصلاح.
رَشق: ـع ـ [مص]. تیر انداختن + صدای قلم.
رَشک: [ا]. حسادت، حسد، حسرت، احساس آزردگی و ناخرسندی از کامیابی‌ها و برتری‌های دیگران + حمیت، غیرت.
رِشک: [ا]. میته، تخم شپش.
رِشک: [ا]. چرک، ریم.
رِشک: [ص]. ناتوان، ضعیف، سست.
رِشک: [ا]. ریش انبوه. [ص]. مرد ریش انبوه.
رَشکِن ـ رَشکین: [ص. ن]. حسود، رشک ورزنده.
رَشکناک: [ص. مر]. پرحسد، رشکن.
رَشم: ـع ـ [مص]. مهر کردن انبار + نقش کردن.
رَشم: ـع ـ [ا]. اثر باران بر زمین + جوانه علف.

رِشمَه: [ا]. رسن، ریسمان باریک + افسار مرصع اسب.
رَشمیز: [ا]. موریانه، کرم چوب‌خوار.
رَشن: [ا]. نام روز هیجدهم از هر ماه خورشیدی و نام فرشته حامی این روز.
رَشن: [ا]. تپه، پشته، تل.
رَشن: [ا]. مهمان ناخوانده + طفیلی.
رَشنی: [ص. ن]. رَشتی، خاکروبه کش، نظافتچی.
رَشنیق: [ص]. در اصطلاح طلاب: روحانی عمامه سفید.
رِشوَت: ــع. رشوة ــ [ا]. رشوه، پاره، خموشانه.
رِشوَه: ــع. رشوة ــ [ا]. پاره، خموشانه، پرخش، فرخش، لاج، فرخج، یاده، مزد انجام کار خلاف قانون و دین.
رِشوَه‌خوار: [ص. فا]. رشوه‌خور، آن که رشوه گیرد.
رَشید: ــع ــ [ص. فا]. هدایت کننده به راه راست به سوی کمال، هادی، راهنما، رهبر + [ص. مفـ]. رستگار، راه یافته به سوی کمال، رهیده.
رَشید: ــ در فارسی ــ [ص]. برومند، دارای رشد + بلند قامت و تناور.
رَشیق: ــع ــ [ص]. مرد خوش اندام، زیبا.
رَشینَه: [ا]. صمغ درخت صنوبر، تربانتین.
رَصّاد: ــع ــ [ص. فا]. رصدکننده ستارگان، عالم علم هیئت [ا]. شبگرد، راهبان، پاسبان شبانه سپاه + باج گیر.
رَصاص: ــع ــ [ا]. قلع، قلعی (فلز).
رَصانَت: ــع ــ [ا. مص]. قوت، استواری، استواری عقل.
رَصَد: ــع ــ [ا]. راه، طریق + اقلیم.
رَصَد: ــع ــ [ا]. هودل، رصدخانه، جای مطالعه ستارگان.
رَصَد: [مص]. هودلیدن، نشستن در جایی و از دور به چیزی دیده دوختن و آن را مطالعه کردن.
رَصَد: [ص. فا]. مراقب، نگهبان، گروه در کمین و مراقب.
رَصَد بَستَن: [مص. مر]. تعیین وضع حرکات ستارگان و ضبط حساب درجات مناسبات آن‌ها با یکدیگر.
رَصَدبَند: [ا. فا]. هودل‌بند، ستاره‌شناس، منجم، واضع قوانین نجومی.
رَصَدخانَه: [ا. مر]. جای مطالعه کرات و پدیده‌های کیهانی با دستگاه.
رَصَددار: [ص. فا]. راه‌بان، نگهبان و باجگیر راه.
رَصَدگاه ــ رصدگه: [ا. مر]. باجگاه، سرحد و مرز کشور که تحت مراقبت مرزبانان و ماموران گمرک است + رصدخانه و جای دستگاه رصد کردن ستارگان + کنایه از دنیا.
رَصَدنامَه: [ا. مر]. کتابی که گزارش‌های کیهانی را در آن نویسند.
رَصَف: ــع ــ [ا]. سد جلوآب + آب زلال رودخانه.
رَصید: ــع ــ [ا]. چشم دارنده بر چیزی، مراقب.
رَصیع: ــع ــ [ا]. دکمه، تکمه، گوی گریبان.
رَصیف: ــع ــ [ص]. کار محکم + رفیق، همراه.
رَصین: ــع ــ [ص]. استوار + مرد مهربان + دردناک.
رِضا ــ رِضاء: ــع ــ [ا. مص]. خرسندی، خوشنودی. [ص]. ــ در فارسی ــ خرسند، خوشنود، راضی، قانع، تسلیم.
رِضاجو(ی): [ص. فا]. آن که رضای خدا و خلق خواهد.
رِضاع: ــع ــ [ا. مص]. شیرخوارگی، شیر خوردن بچه، شیر دادن به کودک خود یا به کودک غیر، بچه شیرخوار را به دایه دادن.
رِضاعَت: ــع ــ [ا. مص]. شیرخوارگی، شیر خوردن کودک از پستان مادر.
رِضاعی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به رضاع، همشیر، همشیره، همدایه، کودکی که از پستان مادر کودک دیگر شیر خورده باشد.
رِضامَند: [ص. مر]. خوشدل، راضی، خرسند، قانع.
رِضامَندی: [ا. مص]. وضع و کیفیت راضی، رضایت، خرسندی.
رِضایَت: [ا. مص]. خرسندی، خوشنودی، قانع شدن.
رِضایَت‌بَخش: [ص. فا]. راضی کننده، درخور رضایت.
رِضایت‌نامَه: [ا. مر]. نامه مضمون اظهار خرسندی از کار کسی.
رِضایی ــ رضائی: [ص. ن]. منسوب به نام و به معنی رضا.
رَضح: ــع ــ [ص]. هر چیز خرد شده و اندک.
رَضخ: ــع ــ [ا]. سهمی از غنایم جنگی + خبر باورنکردنی.
رَضع: ــع ــ [ص]. شیرخواره + بخیل، لئیم.
رَضَفه: ــع. رضفة ــ [ا]. کشکک، کاسه زانو.
رِضوان: ــع ــ [ا]. بهشت، فردوس، جنت.
رِضوان: ــع ــ [ا]. فرشته نگهبان و موکل بهشت.
رِضوان: ــع ــ [ا. مص]. خرسندی، رضامندی + آفرین.
رِضوانُ اللهِ عَلَیه: [جمله دعایی]. رضایت خدا برای او باد.
رَضَوی: [ص. ن]. منسوب به حضرت رضا امام هشتم(ع).
رَضوی: ــع ــ [ا. خ]. کوهی مقدس بین مکه و مدینه.
رَضی: ــع ــ [ص]. مرد خوشنود و رضا، قانع، شکیبا.
رَضِیَ اللهُ عَنهُ یا عَنها: ــع ــ خدا از آن مرد یا از آن زن راضی باد.
رَضِیَ اللهُ عَنهُم: ــع ــ رضای خدا بر آنان باد.

رَضِیَ اللّهُ عَنهُما: ـ ع ـ رضای خدا بر آن دو باد.
رَضیع: ـ ع ـ [ص]. همشیر، کودک شیرخوار، هریک از دو طفل که از یک دایه شیر خورده باشند.
رِطاب: ـ ع ـ ج رطیب و رطب، خرماهای رسیده.
رَطب: ـ ع ـ [ص]. تر، آبدار، تازه، سبز و باطراوت.
رُطَب: ـ ع ـ [ا. ص]. خرمای تر و تازه و رسیده و خوش رنگ.
رَطبُ اللِسان: ـ ع ـ [ص. ن]. زبان شیرین و ترِ دلنشین.
رَطب و یابِس: ـ ع ـ [ص. مر]. تر و خشک + سخنان متناقض.
رَطبَه: ـ ع ـ [ا]. اسپست، اسپرس، یونجه.
رَطل: ـ معرب لتر ـ [ا]. واحد وزن، صد مثقال برابر ۴۱۱ گرم گاه نیم کیلو، واحد مقیاس گنجایش آب مایگان که به ظرفیت نیم کیلو آب مایه و به گفته هایی هم نیم من بوده.
رَطل: ـ ع ـ [ا]. کیل، پیمانه می فروشی، پیاله شراب.
رَطل راندَن: [مص. مر]. رطل خوردن، شراب نوشیدن.
رَطلِ گِران: [ا. ص. ن]. پیمانه بزرگ شراب.
رَطلی: [ص. ن]. آن که رطل باده کشد.
رُطوبات: ـ ع ـ ج رطوبت ـ نم، نم ها، تری ها.
رُطوبَت: ـ ع ـ [ا. مص]. تری، خیسی، نمناکی، تراوش آب.
رُطوبَت سَنج: [ا. مر]. نم سنج، دستگاهی ویژه اندازه گرفتن درجه رطوبت هوا.
رُطوبَت گیر: نم گیر، ماده یا مواد دارای خاصیت نم گیری.
رُطوبی: [ص. ن]. منسوب به رطوبت، نمناک + بلغمی.
رَطیب: ـ ع ـ [ص]. تر و تازه + [ا. ص]. خرمای رسیده.
رُطیل: [ا]. (نگاه به رتیل).
رَع: [ا. خ]. خدای آفتاب نزد مصریان قدیم که آن را به صورت شیر یا شاهین که قرص خورشید را بر سر داشت می‌ساختند و بعض فراعنه خود را از اعقاب او می‌خواندند.
رَعا ـ رَعاء: ـ ع ـ [مص]. چرانیدن دام، سر پرستی.
رُعا ـ رُعاء: ـ ع ـ ج راعی، چرانندگان گله ها، سلاطین.
رُعات: ـ ع ـ ج راعی، چرانندگان گله ها، سر پرستان.
رَعّاد ـ رَعّادة: ـ ع ـ [ا]. ماهی ساطع کننده برق.
رَعاع: ـ ع ـ [ص]. مردم فرومایه، فرومایگان.
رُعاف: ـ ع ـ [ا]. خونی که از بینی روان شود.
رَعاکَ الله: ـ ع ـ [جمله دعایی]. خدا نگهدار تو باد!.
رَعایا: ـ ع ـ ج رعیت، عامه مردم تحت سر پرستی سلطان.
رِعایَت: [ا. مص]. سر پرستی، چوپانی، چرانیدن دام + مهربانی، احسان، نیکوداشت، پاس، احترام.
رِعایَت کَردَن: [مص. مر]. پاس داشتن، نگاهداشتن حق کسی.
رُعب: ـ ع ـ [ا]. ترس، بیم، خوف، هول.
رُعب اَنگیز: [ص. فا]. ترس آور، مایه تولید ترس.
رَعد: ـ ع ـ [ا]. تندر، آسمان غرش، کنور، غریو ابر.
رَعدآسا: ـ ع ـ [ص. ن]. به هیبت غریوتندر.
رَعد اَنداز: [ا. فا]. مامور پرتاب رعد (توپ)، توپچی.
رِعدَه: ـ ع. رعدة ـ [ا]. جنبش، لرزه، تشنج.
رِعدید ـ رِعدیدَه: ـ ع ـ [ص]. بددل لرزنده از ترس.
رَعشَت: ـ ع ـ [ا]. رعشه، لرزیدن اندام ها از ترس یا از پیری.
رَعشَه: ـ ع. رعشة ـ [ا]. لرزش یکنواخت و پیاپی در اندام ها.
رَعنا: [ا]. گل دوروی، گل دوآتشه، گلی که یک روی آن زرد و روی دیگرش سرخ است.
رَعنا: ـ از ع ـ [ص]. زن زیبا و دلربا و خودآرا + زن ابله.
رَعنا: ـ در فارسی ـ [ص]. بلند بالای زیبا و خرامان رونده (قد رعنا) + متکبر، خودپسند + چالاک + خرامان.
رَعنایی: [ا. مص]. خوش قد و بالایی، زیبایی قامت.
رَعونَت: ـ از تازی ـ [ا. مص]. نادانی، تکبر + ظرافت و نازکی.
رَعی: ـ ع ـ [مص]. به چرا بردن دام، چوپانی.
رُعیان: ـ ع ـ ج راعی، چوپان ها، حاکمان، سر پرستان.
رَعیب: ـ ع ـ [ص]. ترسان، ترسنده، مرعوب.
رَعیَّت: ـ ع ـ [ا]. پادرم، عامه مردم تحت سر پرستی سلطان + روستایی نیمه مملوک تحت سلطه مالک ده.
رَعیَّت پَناه: [ص. مر]. پناه و پشتیبان رعیت و ملت.
رُغ: [ا]. رجک، آروغ باد گلو.
رُغاء: ـ ع ـ [مص]. بانگ کردن شتر و آهو + گریه.
رَغایِب: ـ ع ـ ج رغیبه، چیزهای مرغوب، بخشش های بسیار نفیس، دهش ها + [ا]. اولین شب جمعه ماه رجب و نماز آن.
رَغب: ـ ع ـ [مص]. اراده کردن و خواهانی نمودن.
رَغَبات: ـ ع ـ ج رغبت، خواستاری ها، خواهش ها.
رَغبَت: [ا. مص]. گرایش، خواهانی، خواستاری، آرزو، میل.
رغد: ـ ع ـ [ا. مص]. فراوانی نعمت و خوشی.
رَغم: ـ ع ـ [ا. مص]. کینه خواهی، ناخواهی، کراهت، خلاف میل کسی اقدام به کاری کردن، بینی کسی را به خاک مالیدن.
رَغمِ اَنف: [مص. مر]. مخفف به رغم انف و علی رغم، یعنی برای به خاک مالیدن بینی کسی.
رَغَند: ـ ع ـ [ا]. غرش جانوران درنده، پارس سگ.

رَغیب: ـ ع ـ [ص]. پسندیده، مطلوب + مرد پرخور.
رَغیبَه: ـ ع. رغیبة ـ [ص]. پسندیده، هرکار و هر چیز خوب، عطای بسیار و پرارزش.
رَغید: ـ ع ـ [ص]. زندگانی پر ناز و نعمت و خوش.
رَغیدا: ـ سریانی ـ [ا]. دانه‌یی است در میان گندم‌ها.
رَغیف: ـ ع ـ [ا]. گرده نان، گلوله خمیر.
رَف: [ا]. طاقچه‌یی بر زیر سقف اتاق تا دست بچه‌ها به آن نرسد، تخته یا جایی مصنوعی تعبیه شده بر بالای دیوار برای چیز گذاشتن.
رَف: ـ ع ـ [ا]. رمه، گله دام‌ها، گله پرندگان.
رَف: ـ ع ـ [مص]. رفرف، بال جنباندن + درخشیدن.
رَفّاء: ـ ع ـ [ا. فا]. رفوکننده، رفوگر.
رِفاء: ـ ع ـ [ا. مص]. سازگاری، پیوستگی، حسن آمیزش.
رُفات: ـ ع ـ [ص]. خوار + از هم پاشیده، پوسیده.
رِفادَه: ـ ع. رفادة ـ [ا]. مرهم، پارچه زخم‌بندی.
رَفارِف: ـ ع ـ ج رفرف در تمامی معانی.
رِفاس: ـ ع ـ [ا]. ریسمانی که بدان پای شتر را بندند.
رَفاغ: ـ ع ـ [ا]. خوشگذرانی، فراخی عیش.
رَفّاف: ـ ع ـ [ا. فا]. رفوکننده، رفوگر.
رِفاق: ـ ع ـ ج رفقه و رفیق، همراهان، همسفران.
رِفاقَت: ـ ع ـ [ا. مص]. رفیق شدن، همراهی، یاری.
رَفان: [ص]. ورفان، ورفشان، شفاعت کننده، میانجی.
رَفان: [ا]. زعفران.
رَفاه: ـ ع ـ [ا. مص]. تن‌آسانی، تامین و فراخی نعمت.
رَفاهَت: ـ ع ـ [ا. مص]. رفاه، زندگی آسوده داشتن.
رَفاهِیَت: ـ ع ـ [ا. مص]. رفاه، رفاهت، تن‌آسانی.
رَفت: [مص. مرخم]. رفتن، کوچ کردن، رحلت.
رَفت: ـ تاجیکی ـ [ا]. جریان، گردش.
رَفت: [ماضی رفتن]. شد، عزیمت کرد، حرکت کرد و دور شد.
رُفت: [مص. مرخم]. روفتن، جارو کردن.
رُفت: [ماضی رُفتن]. جارو کرد، جارو کشید.
رَفتار: [ا]. رفتن، مجموعه کارها و رابطه‌های اجتماعی یک شخص، طرز معاشرت + شیوه عمل یک جاندار در وضع یا مورد معین.
رَفتارگرایی: [ا. مص]. از مکتب‌های روان‌شناسی که فقط کمیت‌های قابل اندازه‌گیری در رفتار و انگیزه‌های آن را مورد توجه قرار دهد.
رَفتگان: ج رفته، درگذشتگان، مُرده‌ها.
رَفت گُذشت: [ا. مر]. زمان ماضی، ماضی.

رُفتگر: [ا. فا]. جاروکش، مامور جارو کشیدن و تمیز کردن.
رُفتگری: [ا. مص]. کار و شغل رفتگر، پاکیزه نگاهداری.
رَفتگی: [ا. مص]. رحلت، هجرت + اتلاف، تباهی.
رَفتن: [مص]. روان شدن از جایی به جایی، گذشتن، کوچیدن + همانند بودن، شبیه بودن + در حالتی قرار گرفتن (از هوش رفتن) + رفتار کردن (کج رفتن) + اتفاق افتادن و روی دادن.
رُفتن: [مص]. روفتن، روبیدن، جارو کردن.
رَفتنی: [ص. لیا]. شونده، گذشتنی، فناپذیر.
رُفتنی: [ص. لیا]. جارو کردنی، جای روبیدنی.
رَفت و آمَد: [مص. مرخم]. رفتن و آمدن، ایاب و ذهاب. + دیدار دوستانه به تناوب.
رفت و روب: [مص. مرخم]. رفتن و روبیدن، جارو کردن.
رَفته: [ص. مف]. حرکت کرده، روان شده، کوچیده + سپری شده + گذشته، ماضی.
رَفته: [ص. مف]. ساییده شده، تباه شده، مرده.
رُفته: [ص. مف]. روفته، جارو شده، روبیده.
رَفته رَفته: [ق. مر]. به‌تدریج، به گذشت زمان، اندک اندک.
رَفچه: [ا. مر]. طاقچه بالا، قفسه بالای دیوار.
رَفد: ـ ع ـ [ا. مص]. دهش، بخشش + یاری، کمک.
رِفراندم Référendum: ـ فر ـ [ا]. همه‌پرسی، مراجعه به آرای عمومی.
رَفرَف: ـ ع ـ [مص]. بال گستردن و بال جنباندن مرغ در هوا.
رَفرَف: [ا. خ]. اسبی که پیامبر با آن به معراج رفت.
رَفرَف: ـ ع ـ [ا. ص]. جامه سبز، بساط و فرش گرانبها + پیشانی طاق عمارت + دامن خیمه و خرگاه، لبه‌های زره، بالش، بالشچه + روزنه + سینه موج دریا.
رِفُرم Réforme: ـ فر ـ [ا]. ایجاد دگرگونی در جهت تهذیب و اصلاح اوضاع اجتماعی و تشکیلات کشوری یا امور مذهبی.
رفری Referee: ـ فر ـ [ص. ا]. داور مسابقات ورزشی.
رَفش: [ا]. مخفف درفش، پرچم، بیرق.
رَفشا: [ص. فا]. رخشا، درخشان، درخشنده، رخشان.
رَفض: ـ ع ـ [ا. مص]. گذاشتن و ترک کردن و رفتن.
رَفع: ـ ع ـ [مص]. از میان برداشتن، دفع و دور کردن، برداشتن کسی از مقام + برداشتن غله.
رَفع: ـ ع ـ [مص]. داد خواستن، شکایت کردن.
رَفع: ـ ع ـ [مص]. برکشیدن به مرتبه بالا، ارتقاء.
رَفع: ـ ع ـ [مص]. (ریا): بیرون آوردن یک عدد صحیح از

جمله کسری. رفع ۴/۱۵ می‌شود ۴/۳۳

رَفع: ـع ـ [ا]. علامت رفع که به کلمه دهند با گذاشتن علامت ضمه «ُ» یا پیش بر بالای آن.

رَفع: ـع ـ [مص]. تعیین و محاسبه درآمد و اخذ مالیات.

رَفع: ـع ـ [مص]. نسبت دادن حدیث به پیامبر اسلام (ص).

رِفعَت: ـع ـ [ا. مص]. افراشتگی، بلندپایگی، برتری، برشدگی.

رِفق: ـع ـ [ا. مص]. نرمی و مدارا، مهربانی، یاری و همراهی.

رُفَقا ـ رُفَقاء: ـع ـ ج رفیق، همراهان، یاران.

رَفقه: ـع. رفقة ـ [ا]. گروه همراه، دوستان، یاران سفر.

رَفک: [ا]. مصغر رف، طاقچه کوچک نزدیک سقف.

رَفل: ـع ـ [مص]. خرامان و با ناز راه رفتن.

رفلکس Réflex: ـ فر ـ [ا]. بازتاب، واکنش غیر ارادی.

رَفو: ـ یو ـ [ا. مص]. همگری، دوختن پارگی جامه با نخ چنان که به سهولت معلوم نشود.

رفوزه Refusé: ـ فر ـ [ص. مف ـ]. رد شده، مردود در امتحان.

رَفوشه: [ا]. مسخره‌بازی + گناه، بزه + برچیدن.

رَفوکاری: [ا. مص]. شغل ترمیم پارگی پارچه و جامه.

رَفوگر: [ا. فا]. همگر، کسی که شغل او رفو کردن است.

رَفوگری: [ا. مص]. شغل و عمل رفوگر و کارگاه آن.

رُفوه: ـع ـ [مص]. در رفاه و نعمت و آسایش زیستن.

رَفه: [ا]. مصغر رف، طاقچه بالا، طاقچه نزدیک سقف.

رَفه: [ا]. مجموع ستارگان خوشه پروین.

رَفیده: [ا]. رفاده، گزینه، بالشتکی که خمیر پهن شده نان را روی آن انداخته به سینه تنور زنند.

رَفیده: ـ تاجیکی ـ [ص]. پر، پر گوشت.

رَفیع: ـع ـ [ص]. بلند، برین، بلند پایه، عالی، شریف.

رَفیعه: ـع. رفیعة ـ [ص]. مونث رفیع، بلند، برین.

رَفیق: ـع ـ [ص]. (همیار)، همرو، همراه، یار، یار سفر، دوست، همتا، سنگم، سنگار، جوره، هماس + همفکر.

رَفیقان: ج رفیق ـ (همیار، همیاران)، همروان، یاران.

رَفیق‌باز: [ص. فا]. رفیق‌پرست، تباه کننده مال به خاطر رفیق.

رَفیق‌بازی: [ا. مص]. عمل به افراط وقت گذرانی و صرف پول با رفیق.

رَفیقه: ـع ـ [ص]. مونث رفیق، رفیق زن.

رَفیه: ـع ـ [ص]. دارای مال و نعمت، دارای رفاه.

رِقّ: ـع ـ [ا]. بنده زرخرید، ملک، غلام، عبد. [ا. مص]. عبودیت، بندگی، غلامی.

رِقّ: ـع ـ [ا. مص]. نرمی، رقت، نازکی، رحمت. [ا]. پوست نازک کاغذین که بر آن نویسند.

رِقاب: ـع ـ ج رقبه، غلامان، کنیزان + گردن‌ها (مالک الرقاب).

رَقابَت: ـع ـ [ا. مص]. همچشمی، (همبرابری)، هماوردی، کوشش برای برتری و پیشی جستن در کاری یا به دست آوردن چیزی که مورد علاقه دیگران هم باشد + انتظار کشیدن، نگهبانی و مراقبت کردن.

رُقاد: ـع ـ [ا]. خفت، خواب. [مص]. به خواب شدن.

رَقّاص: ـع ـ [ص. فا]. وشتی، کسی که شغل او رقصیدن باشد.

رَقّاصک: [ا. مصغر]. رقاص کوچک، آلتی درون ساعت که با نوسانات یک‌نواخت خود به چپ و راست باعث نوسان دنگ و باز شدن تدریجی فنر ساعت شود.

رَقّاصه: ـع. رقاصة ـ [ا. فا]. مونث رقاص، زن وشتی.

رَقّاصی: [ا. مص]. وشتی، رقص و پایکوبی کردن.

رِقاع: ـع ـ ج رقعه، نامه‌ها + وصله‌های بر جامه.

رِقاع: ـع ـ [ا]. خطی از شش خط ابداعی ابن مقله.

رُقاق: ـع ـ [ا]. نان تنک و پهن، نان لواش + [ص]. رقیق، نازک، تنک و نرم.

رَقایِق: ـع ـ ج رقیقه، نازک کاری‌ها + اسرار و رموز.

رَقایم: ـع. رقائم ـ ج رقیمه، نوشته‌ها، نامه‌ها.

رُقَباء: ـع ـ ج رقیب، همچشمان، رقابت کنندگان.

رَقَبات: ـع ـ ج رقبه، بردگان، گردن‌ها + املاک تیولی (اقطاعی)، املاک موقوفه و خالصه.

رَقَبه: ـع. رقبة ـ [ا]. گردن + غلام، برده، ملک تیولی (اقطاعی) و ملک موقوفه.

رِقبه: ـع. رقبة ـ [ا. مص]. مراقبت، نگهبانی + ترس، زاری.

رُقبیٰ: ـع ـ [ا]. قرار میان دو نفر به منظور بخشیدن اموال خود به یکدیگر به شرط آن که هریک از آن دو تن زودتر مرد اموال او متعلق به طرف قرارداد زنده او باشد، حق انتفاعی که به موجب عقدی از جانب مالک برای مدتی معین به شخصی داده شود.

رِقّت: ـع ـ [ا. مص]. لطافت، نرمی و نازکی، تنکی + نازک‌دلی، دلسوزی، مهرورزی + شل و آبکی بودن.

رِقّت‌اَنگیز: [ص. فا]. آنچه حس ترحم را برانگیزد.

رِقّت‌بار: [ص. فا]. رقت‌آور، رقت‌انگیز.

رَقدَت: ـع. رقدة ـ [مص]. به خواب شدن، خواب.

رَقَران: ـع ـ [ص]. درخشش، هر آنچه درخشد.

رَقص: ـ ع ـ [ا]. وشت، وجد، سماع، پرخش، پرخس، پایکوبی، حرکاتی متوازن و متوالی به آهنگ موسیقی و گاه با سرود و ترانه.

رَقصان: [ق]. پرخشان، در حال رقصیدن.

رَقصِ شُتُری: [ا. مر]. رقص بی نظم و قاعده.

رَقص کُنان: [ق. حا]. در حال رقصیدن.

رَقصَنده: [ص. فا]. آن که برقصد. [ق]. در حال رقص.

رَقصیدَن: [مص. ل]. وشتیدن، پرخسیدن، پرخشیدن، رقص کردن.

رَقعا: ـ ع ـ [ا]. گیاه سرخس.

رُقعت: ـ ع. رقعة ـ [ا]. رقعه، نامه، ورقه یادداشت.

رُقعَجات: ـ ع ـ جِ رقعه ـ نامه، نامه ها + وصله ها.

رُقعَه: ـ ع. رقعة ـ [ا]. پاره چیزی، تکه، قطعه، ورقه کاغذ مکتوب، نامه + وصله که به جامه زنند + تخته نرد، صفحه شطرنج + آسمان.

رُقعی: [ص. ا]. اندازه قطع کتاب و کاغذهای چاپی برابر ۱۵ × ۲۲/۵ سانتی متر.

رَقَم: ـ در عربی به سکون ق ـ [ا]. پیکر، نقش و آثار قلم بر کاغذ، خط، خط نوشته، دستخط + عدد، هریک از نشانه های عددی + سمبل نشانگر یک عدد صحیح مثبت در سیستم عددنویسی مشخص + نشان، امضاء، علامت بازرگانی بر پارچه، نوع، قِسم + حساب + فرمان + کنایه از عرش.

رَقَم زَدَن: [مص. مر]. نوشتن، نگاشتن، نقش کردن.

رَقَم زَده: [ص. مف]. نوشته، مکتوب + نقاشی شده.

رَقَم زَن: [ص. فا]. نویسنده، کاتب + نقاش، رسام.

رَقَمکار: [ص. فا]. نویسنده، رقم زن، محاسب، حکاک.

رَقَم کَشیدَن: [مص. مر]. نوشتن + علامت نهادن.

رَقَم نِویس: [ص. فا]. نویسنده، کاتب، حسابدار + حکاک.

رَقَمی: [ا. منسوب]. در کامپیوتر: اطلاعات در مقادیر گسسته (مجزا) در مقابل آنالوگ ـ ۲ ـ به داده ها در فرم رقمی اطلاق شود.

رُقوم: ـ ع ـ جِ رقم ـ خط نوشته ها، نقش ها، عددها.

رَقیب: ـ ع ـ [ص]. همکار، (هم چشم)، (هم رشک)، خمانا، هریک از دو یا چند تن در طلب یک چیز و خواسته یا در طلب یک معشوق که نسبت به یکدیگر رشکناک و دشمن اند.

رَقیب: ـ ع ـ [ص]. پاسبان، مراقب + منتظر.

رقیبان: جِ رقیب، همکاران، هم چشمان.

رِقیَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. بندگی، عبودیت، غلامی.

رَقیع: ـ ع ـ [ص. فا]. رقعه (نامه) نویس + وصله کننده.

رَقیق: ـ ع ـ [ص]. دارای مواد محلول، مخلوط یا معلق اندک، (ناانبوه).

رَقیق: ـ ع ـ [ا]. بنده، برده، عبید، غلام.

رَقیقُ‌القَلب: ـ ع ـ [ص. مر]. نازک دل، باعاطفه و مهربان.

رَقیقَه: ـ ع. رقیقة ـ [ا]. مونث رقیق، کنیز + [ص]. (ناانبوه).

رَقیم: ـ ع ـ [ا. مف]. نوشته، نامه، مکتوب، کتاب + روایت.

رَقیم: [ا. خ]. نام قریه اصحاب کهف یا کوه ایشان یا نام سگ ایشان.

رَقیمَه: ـ ع. رقیمة ـ [ا. مف]. رقعه، نوشته نامه، مکتوب + [ص]. زن خردمند و پارسا.

رُقیَه: ـ ع. رُقیَة ـ [ا]. افسون، دعا و تعویذ برای دفع بلا.

رَک: [ا]. ژک، سخن به غرغر از سر خشم.

رُک: ـ عا ـ [ص]. بی پروا، بی پرده، آشکار (سخن).

رُک و راست: ـ عا ـ [ص. مر]. بی پرده و واقعی (سخن).

رَک: ـ ع ـ [ا]. باران سبک و اندک.

رَکائِب: ـ ع ـ جِ رکاب، شتران سواری ویژه سفر.

رَکائِز: ـ ع ـ جِ رکیزه، ذخایر زیرزمینی و کانی.

رِکاب: ـ ع ـ [ا]. پله، نیم حلقه یی که در دو طرف زین اسب آویخته و پنجه پا بر آن نهند و سوار شوند + پله خودروها و ترن ها + نوار یا بند شلوار یا جامه که به شانه می اندازند. (پیراهن رکابی).

رِکاب: ـ ع ـ [ا]. پیاله شراب، جام می.

رِکاب: ـ ع ـ [ا]. خدم و حشم که همراه شاه حرکت کند + اسب و شتر سواری ویژه مسافرت.

رُکّاب: ـ ع ـ جِ راکب ـ سوار، سواران.

رِکابخانَه: [ا. مر]. جای اسبان + انبار لباس دربار.

رِکابدار: [ا. فا]. نگهدارنده رکاب اسب برای سوار شدن شاه یا حاکم یا بزرگی، جلودار اسب، ملتزم.

رِکابی: [ص. ن]. اسب یدک + رکاب ساز + مانند رکاب (استخوان رکابی) + جامه رکابدار.

رِکاز: ـ ع ـ [ا]. گنج و آنچه در زمین و معدن نهفته.

رُکاشَه: [ا]. رکاسه، خار پشت، جوجه تیغی.

رِکاک: ـ ع ـ جِ رکیک، سخنان زشت، فرومایه ها.

رَکاکَت: ـ ع ـ [ا. مص]. کیفیت رکیک، زشتی سخن، سستی رای.

رَکانَت: ـ ع ـ [ا. مص]. استواری رای، اطمینان داشتن.

رَکب: ـ ع ـ [ا. جمـ]. گروه سواران بر اسب یا بر شتر.

رُکَب: ـع ـ ج رکبه ـ زانو، زانوها.
رُکبان: ج راکب ـ سوار، سواران.
رُکبَه: ـع. رکبة ـ [ا]. زانو، مفصل زانوی پا.
رَکَبی: [ا]. فنی از فنون کشتی.
رِکز: ـع ـ [ص]. مرد دانا و عاقل و جوانمرد + آواز.
رِکس: ـع ـ [ا]. رجس، پلیدی، فضله + انبوه مردم.
رَکض: ـع ـ [ا. مص]. تاخت، برانگیختن اسب به دویدن.
رَکضَت: ـع ـ [ا. مص]. جنبش، تاختن، اسب دوانیدن.
رَکَعات: ـع ـ ج رکعت، رکعت های نماز.
رَکعَت: ـع ـ [ا]. هر بخش از نماز شامل: قیام و خواندن آیه هایی از قرآن و رکوع و سجود.
رُک گو: ـعا ـ [ص. فا]. آن که سخن آشکار گوید.
رُک گویی: [ا. مص]. عمل بی پروا و آشکارا سخن گفتن.
رِکلام Réclame: [ا]. آگهی، آگهی مصور دیواری.
رُکن: ـع ـ [ا]. ستون، پایه، پی بنا، بنیاد، عمود + هر عضو اصلی بدن مثل دست، پا، سر + هریک از اداره های ستاد ارتش. [ص]. سرور، رئیس قوم + پناه، پشتیبان + عزت، قوت.
رُکن: ـع ـ [ا]. هریک از چهار ارکان خاک، آب، هوا، آتش.
رُکن: [ا. خ]. حجرالاسود خانه کعبه.
رُکن‌آباد: [ا. خ]. محل آب روان قناتی به شیراز.
رُکنِ حَطیم: [ا. خ]. یکی از ارکان خانه کعبه.
رُکنی: [ا. منسوب]. سکه زر به نام رکن‌الدوله دیلمی.
رُکو: [ا]. رگو، رکوک، جامه فرسوده + لته حیض + کرباس.
رُکوب: ـع ـ [ا. مص]. سواری، سوار شدن.
رُکوب: ـع ـ ج راکب ـ سوار، سواران.
رُکود: ـع ـ [ا. مص]. ماندگی، بی حرکتی، خُفت، کسادی بازار، دوره بحران یک چرخه اقتصادی.
رکورد Récord: ـ فر ـ [ا]. پیشینه، یادداشت مسابقه، حد نصاب مسابقه.
رُکوع: ـع ـ [مص]. به تعظیم خدا کمر خم کردن در نماز.
رُکوک: [ا]. رگوک، جامه کهنه، لته حیض، رگو.
رُکون: ـع ـ [مص]. آسودن + گراییدن + اطمینان.
رَکوَه: ـع. رکوة ـ [ا]. مشک چرمی آبخوردن + گلابدان.
رُکوی: ـع ـ [ا]. رکو، وصله که بر جامه دوزند.
رَکیّ: ـع ـ ج رکیه، چاه های آب + سستی ها.
رَکیب: ـ ممال عربی رکاب ـ [ا]. رکاب زین. [ص]. سوار، آن که با نفر دیگر بر یک اسب سوار باشد.
رَکیب‌خانَه: [ا. مر]. انبار رکاب اسب.

رَکیدَن: [مص]. ژکیدن، زیر لبی از سر خشم با سخنان نامفهوم غرغر کردن.
رَکیز ـ رَکیزَة: ـع ـ [ا]. زر و سیم و جواهر درون معدن، گنج مدفون در زیر خاک.
رَکیک: ـع ـ [ص]. زشت، قبیح، سخیف، بدآیند + ناچیز.
رَکین: ـع ـ [ص]. استوار، محکم، ثابت (رکن رکین).
رَکیّه: ـع. رکیة ـ [ا]. چاه آب، چاه قنات.
رَگ: [ا]. عرق، مجرای غشایی لوله گونه یی که مایعات حیاتی بدن (خون و لنف) در آن جاری است که بر سه قسم باشد: ۱ ـ سرخ رگ، ۲ ـ سیاه رگ، ۳ ـ سپیدرگ + تعصب.
رَگ‌آور: [ص. مر]. پررگ، قوی، تنومند.
رَگبار: [ا. مر]. باران شدید ناگهانی و کوتاه مدت + تیراندازی پیاپی.
رَگبالان: [ا. جم]. راسته یی از حشرات کوچک و ظریف.
رَگبَرگ: [ا. مر]. هر رگ شاخه چوبی از دم به تمامی پهنک برگ.
رَگ به رَگ شُدَن: [مص. مر]. جابه‌جا شدن یا پیچیدن رگ در اندامی از بدن.
رَگ‌بَند: [ا. مر]. تسمه یی که به رگ بریده بندند.
رَگبی Rugby: ـ انگل ـ [ا]. گونه یی بازی ورزشی خشن با توپی بیضوی در میدان میان دو گروه ۱۵ نفری + فوتبال آمریکایی.
رَگ جان: [ا. مر]. شاهرگ، ورید، حبل‌الورید.
رَگدار: [ص. مر]. مرد غیور، باغیرت + عرق یا شرابی که کمی آب در آن کرده باشند.
رَگ زَدَن: [مص. مر]. فصد، رگ بریدن با تیغ برای سلامت.
رَگ‌زَن: [ص. فا]. فصاد، خون گیرنده از رگ.
رَگ‌شِناس: [ص. فا]. فصاد، پزشک متخصص عروق.
رَگ‌شِناسی: [ا. مص]. معرفة‌العروق، شاخه یی از دانش پزشکی.
رَگ کَردَن: [مص. مر]. پر شدن شیر در پستان مادر + به هیجان آمدن.
رَگ گُشادَن: [مص. مر]. رگ زدن و خون گرفتن.
رِگل Régle: ـ فر ـ [ا]. آیین، نظام + قاعدگی ماهانه.
رِگلاتور Régulateur: ـ فر ـ [ا]. وسیله تنظیم و تعدیل کننده در یک دستگاه.
رگلاژ Réglage: ـ فر ـ [ا]. خط کشی کاغذ + تنظیم کردن قطعات یک دستگاه یا ماشین.
رگلت Réglette: ـ فر ـ [ا]. هر قطعه نوارگونه سربی به

ضخامت های گوناگون در بخش حروفچینی چاپخانه ها برای تنظیم فاصله میان خط های هر صفحه حروفچینی شده.
رگلمان Règlement : ـ فر ـ [ا]. دستور، آیین نامه + تنظیم.
رَگ نِگارَه: [ا. مر]. آنژیوگراف، فیلمی که دستگاه شریانی را نشان دهد.
رَگ نِگاری: [ا. مص]. آنژیوگرافی.
رَگ نِهادَن: [مص. مر]. فرمان بردن، گردن نهادن.
رُگو ـ رُگوب: [ا]. جامه کهنه، لته حیض + کرباس.
رَگ و ریشه: [ا. مر]. اصل و بنیاد، نژاد و تبار.
رَگَه: [ا]. رج، ردیف آجر در بنا + رشته خون در خلط + نقش یا بافت رگ گونه در چوب و سنگ و... + مواد معدنی انباشته شده بین دو تخته سنگ مثل رگه مس یا طلا.
رَگَه: [ا]. نسب، گوهر، نژاد (دورگه: فرزند پدر و مادری از دو نژاد)، (صدای دورگه: صدای بالغ).
رل Rôle : ـ فر ـ [ا]. فرمان خودروها + نقش هنر پیشه + تومار.
رله Re _ lay : ـ انگل ـ [ا]. عمل گرفتن و فرستادن یک پیام.
رَم: [ا]. واکنش غریزی حیوان از نفرت یا از چیزی ترسناک و گریختن به طغیان.
رَم: [ا. جمـ]. رمه، گله گوسفند و اسب، گروه.
رَم: [ا]. گوشت سطح و اندرون و بیرون دهان.
رِم: [ا]. مخفف ریم، چرک زخم، چرک بدن.
رُم: [ا]. روم، موی پیرامون شرمگاه آدمی.
رَم: ـ ع ـ [مص]. پوسیدن استخوان + اصلاح کردن.
رِم: ـ ع ـ [ا]. خس و خاشاک + نم، خاک نمناک.
رم Rhume : ـ فر ـ [ا]. نوشابه یی الکلی از نیشکر.
رماتیسم Rhumatisme : ـ فر ـ [ا]. بیماری دردناک مفاصل و عضلات.
رِماح: ـ ع ـ ج رمح ـ نیزه، نیزه ها.
رَمّاح: ـ ع ـ [ا. فا]. نیزه زن، نیزه دار ماهر.
رِماحُ الجِنّ: ـ ع ـ [ا. مر]. طاعون.
رَماد: ـ ع ـ [ا]. خاکستر.
رَمادی: [ص. ن]. منسوب به رماد، خاکستری رنگ.
رَمارَم: [ق. مر]. رمه رمه، گروه گروه + پی درپی، متعاقب.
رَمارَم: [ص. مر]. گوناگون، رنگارنگ.
رَمارَم: [ق. مر]. برابر هم، مقابل هم.
رَمّازَه: ـ ع ـ [ص]. زن روسپی + مقعد.
رَماس: [ا]. رماست، صمغ، کندر، مصطکی.
رِماک: ـ ع ـ ج رمکه ـ مادیان، مادیان ها.
رَمّال: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. گندای، رمل انداز، فالگیر.
رِمال: ـ ع ـ ج رمل، ریگ ها، ریگستان ها.
رَمّالی: [ا. مص]. شغل و عمل رمال، فالگیری.
رُمام: ـ ع ـ [ص]. پوسیده.
رَمان: [ق. حا]. در حال رمیدن، هراسان و گریزان.
رُمّان: ـ ع ـ [ا]. نار، انار، درخت انار و میوه آن.
رمان Roman : ـ فر ـ [ا]. داستان بلند واقعی هنری که نام شخصیت های آن به طور ناشناس برده شود حاوی فکر نوین و آرمان سازنده و راهنما در جهت رستگاری بشر. (در قرن نوزدهم به داستان های خیالی با مقاصد و آرمان های ذهنی رمان می‌گفتند).
رمانتیسم Romantisme : ـ فر ـ [ا]. رمانتی سیسم نهضتی ادبی و هنری و فلسفی که در قرن ۱۸ در اروپای غربی به وجود آمد و با تکیه بر عواطف و تخیلات، زندگی انسان های عادی را تصویر می‌کرد.
رمانتیک Romantique : ـ فر ـ [ص. ن]. منسوب به رمانتی سیسم.
رَماندَن: [مص]. رم دادن، برانگیختن غریزه واکنش در جانور.
رُمّانی: [ص. ن]. بسیار سرخ به رنگ دانه انار، یاقوت، لعل.
رَمانیدَن: [مص. م]. رم دادن حیوان بوسیله رماننده.
رِمایَت: ـ ع. رمایة ـ [مص]. تیر انداختن، رمایه.
رِمایَه: ـ ع. رمایة ـ [ا. مص]. رمایت، تیراندازی.
رُمبانیدَن: [مص. م]. خراب کردن و فرو ریختن آوار و دیوار.
رُمبیدَن: [مص. ل]. یکباره خراب شدن دیوار یا بنا.
رُمح: ـ ع ـ [ا]. نیزه، سنان.
رَمَد: ـ ع ـ [ا]. درد چشم بر اثر ورم طبقه ملتحمه.
رَمرام: [ا]. گیاهی که دفع سم مار کند.
رَمز: [ا]. راز، سر، نهفتگی + پوشیده گویی، مجموعه یی از نشانه ها، عددها، حرکت ها، حرف ها یا کلمه های از پیش تعیین شده برای برقراری رابطه یا مبادله پیام + راز ویژه دستیابی به مطلوبی.
رَمزَک: [ا]. سُرسُره، جای سرازیر و لغزاننده به شیب.
رَمزگذار: [ا. فا]. اصطلاح عمومی برای برنامه نویس کامپیوتر.
رَمزگشا: [ا. فا]. در کامپیوتر: مداری که اطلاعات را از یک شکل کد شده به شکل دیگر تبدیل کرده یا یک کد مشخص را تفسیر کند.
رَمزی: [ص. ن]. منسوب به رمز، سری، پوشیده.
رَمزَک: [ا]. جای سرازیر و لغزنده + گناه، جرم.
رَمس: ـ ع ـ [ا]. گور، قبر، خاک گور.
رَمش: [ا. مص]. رمیدن، گریختن از ترس یا از نفرت.

رَمَش: ـ ع ـ [ا]. سرخی پلک چشم و ریزش آب از آن.
رَمَص: ـ ع ـ [مص]. کسب کردن + رازداری + تسلیت.
رَمَص: ـ ع ـ [ا]. ژفک، چرک خشک کنج چشم.
رَمَض: ـ ع ـ [ا]. شدت گرما و تابش خورشید.
رَمضاء: ـ ع ـ [ا]. ریگ گرم و تافته.
رَمَضان: [ا. خ]. ماه نهم از سال قمری هجری، ماه روزه.
رَمَق: ـ ع ـ [ا]. نفس آخرین، باقی مانده جان.
رَمَق: ـ در فارسی ـ [ا]. توان، تاب + غذایی اندک.
رَمَق: ـ معرب رمه ـ [ا]. رمه، گله.
رَمَک: [ا]. رمه، رمه اسب، گله گوسفند.
رَمَک: ـ ع ـ ج رمکه، مادیان، مادیان ها.
رَمکان: [ا]. رم، موی زهار، موی شرمگاه آدمی.
رَمَکَه: ـ ع. رمکة ـ [ا]. اسب، مادیان.
رَمَکی: [ص. ن]. رموک، رمی، رم کننده.
رَمَکی: [ص. ن]. منسوب به رمه، گله یی.
رَمگا: [ا. ص]. اسب ماده، مادیان.
رَمل: ـ ع ـ [ا]. ریگ، شن، ریگِ روان.
رَمل: ـ ع ـ [ا]. نام دو دست مهره مکعبی شکل که هر چهارتای آن ها به هم بسته شده و بر روی هریک از آن مهره ها خال هایی است مثل خال تاس و رمالان سر کتاب بین آن ها را روی صفحه اسطرلاب اندازند و از نقش خال های روی آمده رمل ها برای عوام پیشگویی کنند.
رَمَل: ـ ع ـ [ا. مص]. فزونی، زیادتی + باران کم.
رَمَل: ـ ع ـ [ا]. نام بحری از نوزده بحر شعر.
رَمل انداختن: [مص. مر]. فال گرفتن با مهره های رمل.
رَملَه: ـ ع. رملة ـ [ا]. یک پشته ریگ بر روی زمین.
رِمَم: ـ ع ـ ج رِمَّه، استخوان های پوسیده.
رَمَن: ـ پهـ ـ [ق]. همگی، تمامی، مجموع.
رَمَنده: [ص. فا]. جانور رم کننده، رموک.
رَمو: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. رمنده، جانور رم کننده.
رُموز: ـ ع ـ ج رمز، رمزها، رازها.
رُموس: ـ ع ـ ج رَمس ـ گور، گورها، قبرها.
رَموک: [ص]. رمنده، حیوانی که عادت به رم کردن دارد.
رَمون: [ا]. مزد پیشکی، بیعانه، پیش پرداخت.
رَمه: [ا. جمـ]. جمع، گروهی دام در یک جا گرد آمده، ایلخی اسب + سپاه، لشکر، جماعت انبوه مردم + ستاره پروین.
رِمَّه: ـ ع. رمة ـ [ا]. استخوان پوسیده + مورچه پردار.
رَمه بان: [ا. ص]. گله دار، نگهبان رمه، چوپان.
رَمه دار: [ص. ا]. گله دار، مالک گله دام، شبان.
رَمه شُدَن: [مص. مر]. جمع شدن در یک جای معین.
رَمه یار: [ا. ص. فا]. شبان، چوپان، گله بان.
رَمی: ـ ع ـ [ا. مص]. تیراندازی + سنگ انداختن به جمره.
رُمی: [ص. ن]. رومی، منسوب به شهر رم، اهل رم.
رَمیار: [ا. ص. فا]. رمه یار، نگهبان رمه ها.
رَمیدگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت حیوان رمیده.
رَمیدن: [مص]. واکنش غریزی از نفرت یا از ترس گریختن.
رَمیده: [ص. مفـ]. رم خورده، از نفرت و ترس گریخته + آزرده.
رَمیز: ـ ع ـ [ص]. مرد گرانمایه و بافرهنگ.
رَمیم: ـ ع ـ [ص]. هر چیز پوسیده و متلاشی (عظم رمیم).
رَمیَه: ـ ع. رمیة ـ [ا]. یکبار تیر افکندن.
رُنب: [ا]. رنبه، رم، رومه، رمگان، موی زهار.
رُنبَه: [ا]. رنب، رمگان، رم، موی شرمگاه مرد و زن.
رَنج: [ا]. مشقت آزردگی از درد و بیماری + درد عاطفی و وجدانی انسانی به هر انگیزه.
رَنج: [ا]. کوشش، زحمت، کوشش طاقت فرسا.
رَنج آزمای: [ص. فا]. آن که تن به سختی هرکار دهد.
رَنج آزموده: [ص. مفـ]. رنج دیده، مشقت کشیده.
رَنج آوَر: [ص. فا]. آنچه باعث درد عاطفی و وجدانی یا آزار جسمانی شود.
رَنجال: [ا]. خوراک، غذا، طعام.
رَنجانده: [ص. مفـ]. آزرده، رنجانیده شده.
رَنجانیدن: [مص. م]. رنج دادن، آزار دادن، درد عاطفی یا درد جسمانی دادن.
رَنج بار: [ص. فا]. رنج آور، مایه رنج.
رَنج باریک: [ا. مر]. کنایه از تب دق، بیماری سل.
رَنجبَر: [ص. فا]. آن که کار تن فرسا کند + کارگر.
رَنج بُردار: [ص. فا]. رنج برنده، رنجبر.
رَنج بُردَن: [مص. مر]. سختی کار یا درد بدنی یا عاطفی کشیدن.
رَنج دیدَن: [مص. مر]. آزار دیدن، سختی کشیدن.
رَنج دیده: [ص. مفـ]. آزار خورده، سختی کشیده.
رنجر Ranger: ـ انگلـ ـ [ا]. تکاور، تفنگدار یورش بر.
رَنجِش: [ا. مص]. رنجیدگی، آزردگی عاطفی به ویژه از رفتار دیگری.
رَنجَک: ـ هند ـ [ا]. چاشنی، باروت آتش زنه تفنگ.
رَنج کَشیدَن: [مص. مر]. تحمل کار پر مشقت یا درد عاطفی کردن.
رَنجگی: [ا. مص]. رنجیدگی، ماندگی، کوفتگی.

رَنجمَند: [ص. مر]. رنجور، آن که درد و مشقت دارد.
رَنجَن: [ا]. اسهال شکم، شکم روش.
رَنجور: [ص. مف]. بیمار، ناخوش، مریض، دردمند.
رَنجور: [ص. مف]. آزرده، ملول، غمگین، حزین.
رَنجوردار: [ص. فا]. بیماردار، پرستار مریض.
رَنجورگونَه: [ص. ن]. رنجور حال، کمی رنجور، کسل.
رَنجَه: [ص. مف]. رنجیده، دچار آسیب جسمی یا روحی.
رَنجَه کَردَن: [مص. مر]. آزردن، به سختی و رنج انداختن.
رَنجَه گشتَن: [مص. مر]. رنجه شدن، آزرده شدن.
رَنجیدَن: [مص]. آزرده شدن، دلتنگ شدن، آزردگی عاطفی.
رَنجیدَه: [ص. مف]. آزرده، دلتنگ، ملول.
رَند: [ا]. سخن، گفتار، حرف، کلام.
رَند: [ص]. لقمه‌ربای، لقمه‌دزد + ربودن.
رَند: [پساوند. فا]. رنده کننده، تراشنده (استخوان رند).
رَند ـ رندَه: [ا]. رنده نجاران که بدان چوب تراشند + تراشه چوب که از رنده نجاران فرو ریزد.
رَند: [ص]. گس، هرچیز قابض گلو و دهان.
رَند: [ا]. گرد، غبار.
رِند: [ا]. اباحی، آن که بند اسرار به آب ندهد. در تصوف: آن که شراب نیستی دهد و نقد هستی سالک ستاند.
رِند: ـ عامیانه ـ [ص]. نیرنگباز، محیل، مردم اوباش + فرصت‌طلب.
رَند: ـ ع ـ [ا]. درختی خوشبو، غار، مورد، عود.
رُند: [ا]. مرغی از تیره بلبل که بیشتر در مزارع دیده شود.
رِندانَه: [ق]. به کردار رندان، به مانند رندان.
رِندسوز: [ص. فا]. سوزنده دانای زیرک + دنیا.
رَندِش: [ا]. بُراده، تراشه چوب و مس و هر فلز.
رَندَه: [ا]. ابزار درودگران که چوب را بدان تراشند + تراشه‌های چوب و براده‌های فلز.
رَندَه: [ا]. صفحه‌یی فلزی با سوراخ‌های زیاد که از ابزارهای آشپزخانه است و با آن پیاز و هویج و همانندان آن‌ها را رنده کنند.
رَندَه: [ا]. چرمی ویژه چکمه + علفی که گوسفند خورد.
رِندی: [ا. مص]. بی‌اعتنایی به ظواهر امور شرعی + زیرکی و مکاری.
رَندیدَن: [مص]. رنده زدن و تراشیدن و صاف کردن.
رنسانس Renaissance: ـ فر ـ [ا]. نوسازی ارزش‌های اجتماعی دوره تمدن یونان باستان در اروپای قرن ۱۵ و ۱۶ و احیای نوین هنرها و ادبیات و علوم و فلسفه آن زمان که باعث ایجاد تحول در تمامی مبانی ترقی غرب گردید + نوزایی.
رَنق: ـ ع ـ [ا]. آب تیره + زندگی سیاه و بد.
رَنگ: [ا]. فام، گونه، آرنگ، لون، وین، نمایش گوناگون بازتاب ویژه نور از ظاهر اجسام بر چشم مانند سرخی و سبزی و غیره + ماده‌یی ترکیبی از عناصر شیمیایی یا گیاهی یا معدنی به صورت‌های آبکی یا گردوشی یا سفت که برای رنگرزی و نقاشی به کار برند.
رَنگ: [ا]. زیبایی گلگون جلوه رخسار.
رَنگ: [ا]. وسمه، حنا، رنگی که به موی سر گذارند.
رَنگ: [ا]. شتر ماده نیرومند.
رَنگ: [ا]. هر نوع نخجیر، بز کوهی، گورخر.
رَنگ: [ا]. مکر، نیرنگ، خیانت، جادویی + سود، رونق کار.
رَنگ: [ا]. شیوه، طرز، راه، روش، سلک، آیین.
رَنگ: [از ادات تشبیه]. مانند، مثل، نظیر.
رَنگ: [ا]. خرقه درویشان + روح، جان + خوشی + رنج، آزار + عیب، عار، شرم.
رَنگ: [ا]. زر، مال و سامان + زور، توانایی.
رِنگ: [ا]. آهنگ ضربی ساده و نشاط انگیز.
(رَنگ آبگینَه): [ا. مر]. لعاب.
رَنگارَنگ: [ص. مر]. رنگ به رنگ، دارای رنگ‌های گوناگون.
رَنگِ آل: [ا. ص. ن]. زرد کم رنگ مایل به سرخی.
رَنگ‌آمیز: [ص. فا]. نقاش، رنگرز + نیرنگباز.
رَنگ‌آمیزی: [ا. مص]. نقاشی، درهم آمیختن رنگ‌ها.
رَنگ باختَن: [مص. مر]. پریدن رنگ صورت از ترس.
رَنگ باختَه: [ص. مف]. کم‌رنگ شده، پریده‌رنگ + ترسیده.
رَنگ پَریدگی: [ا. مص]. کیفیت کم‌رنگی، بریده شدن رنگ.
رَنگ پَریدَه: [ص. مف]. رنگ رفته، کم رنگ شده.
رَنگ دادَن: [مص. مر]. رنگ پس دادن چیزی به چیز دیگر.
رَنگدانَه: [ا. مر]. پیگمان، دانه هریک از مواد رنگی مختلف که به مایعات و به بدن و به اندام‌های گیاهان و به گل و برگ و به رخسار رنگ مخصوص خود را دهد.
رَنگرَز: [ا. فا]. رنگ کننده جامه، رنگ کننده در و دیوار.
رَنگرَزان: ج رنگرز، رنگرزها.
رَنگرَزان: [ا]. فصل پائیز که موسم رنگ ریزان است.
رَنگرَزی: [ا. مص]. شغل و عمل رنگرز، دکان رنگرز.
رَنگ رَنگ: [ص. مر]. رنگارنگ، لون لون، گوناگون.

رَنگ روغَنی: [ا. ص. ن]. تابلونقاشی با رنگ های روغنی.
رَنگ روی: [ا. مر]. طراوت و آب و رنگ چهره.
رَنگریز: [ص. فا]. رنگرز، نقاش، صباغ.
رَنگ زَردی: [ا. مص]. کنایه از: شرمساری، خجلت زدگی.
رَنگ سازی: [ا. مص]. عمل ساختن یاترکیب رنگ و کارگاه آن.
رَنگ کار: [ا. ص. فا]. رنگرز، نقاش + مزور، نیرنگباز.
رَنگ گُسیختَن: [مص. مر]. رنگ باختن، رنگ پریدن.
رَنگ لاک: [ا. مر]. هر مایه‌یی که بدان رنگ کنند.
رَنگ وارَنگ: [ص. مر]. رنگ و ضد رنگ، رنگارنگ.
رَنگ وبوی: [ا. مر]. رنگ زیبایی و بوی خوش عطر.
رَنگ و رو: [ا. مر]. رنگ و روی، رنگ سطح ظاهری چیزی.
رَنگی: [ص. ن]. هر آنچه که بازتاب رنگی یا رنگ های گوناگون را نمایش دهد، دارای رنگ.
رَنگیزه: [ا]. پیگمان، رنگدانه.
رَنگین: [ص. ن]. رنگی، رنگ گرفته، رنگارنگ، دارای رنگ.
رَنگینان: [ا]. شلیل، شفرنگ، نوعی شفتالو (میوه).
رَنگینَک: [ا]. حلوایی از آرد گندم و روغن و خرما.
رَنگین کَمان: [ا. مر]. قوس‌قزح، دایره‌یی از رنگ های طیف در هوا.
رَنگینه: [ا]. کروماتین، ماده پروتوپلاسمی هسته یاخته.
رُنود: ـ جمع به سیاق عربی ـ رندان، زیرکان + دغلکاران.
رَنوس: [ا]. فیروزه، از جواهر کانی به رنگ آبی آسمانی.
رَنین: ـ ع ـ [ا]. صدا، صدای ناله، گریه به صدای بلند.
رو ـ روی: [ا]. چهره، سیما، رخ، صورت، دیدار.
رو ـ روی: [ا]. رویه، سطح، طرف بیرون هرچیز؛ مقابل پشت.
رو ـ روی: [ا]. سو، سوی، جهت + بر، پهلو، طرف.
رو ـ روی: [ا]. وقاحت، بی حیایی، بی شرمی (روی و ریا).
رو ـ روی: [ا]. اساس، پی بنا، شالوده.
رو ـ روی: [ا]. سبب، علت، موجب (از چه روی).
رو ـ روی: [ا]. روش، طریق، قسم، صورت، وجه (به هیچ روی، از این روی، بدین روی).
رَو: [پساوند. فا]. رونده: تیزرو، کج رو، پیاده‌رو.
رَوا: [ص]. روان، جاری، رایج + جایز، حلال، مباح + سزاوار.
رَواءِ: [ا. خ]. چاه زمزم + آب بسیار و خوشگوار.
رِواءِ: ـ ع ـ ج ریان، سیرآب ها، تر و تازه ها.
رِواءِ: [ا]. ریسمان که بدان بار بر ستور بندند.
رُواءِ: ـ ع ـ [ا]. چهره، روی، سیما، رخسار + زیبایی منظر، قشنگی چهره.
رَوائِح ـ رَوایِح: ـ ع ـ ج رائحه ـ بوی ها، بوی های خوش، نسیم های روح افزا.
رَوابِط: ـ ع ـ ج رابطه، بستگی ها، پیوستگی ها، پیوندها، آمیزش ها.
رَوابی: ـ ع ـ ج رابیه ـ پشته، پشته ها، تپه ها.
رُوات: ـ ع ـ ج راوی، روایت کنندگان، راویان.
رَواتِب: ـ ع ـ ج راتبه، راستادها، جیره‌ها و مواجب ها.
روآتی: ـ عامیانه ـ [ص]. رویه‌یی، سطحی، رویی، ظاهری.
رَواج: ـ ع ـ [ا. مص]. رواش، روان، روایی، متداول بودن، جریان داشتن داد و ستد؛ مقابل کساد.
رَواجِع: ـ ع ـ ج راجع، برگشت کننده‌ها.
رَواح: ـ ع ـ [مص]. شبانگاه، اول شب.
رواحِل: ـ ع ـ ج راحله، ستوران و شتران بارکش.
رَواد: ـ ع ـ [ا]. راود، زمین پست و بلند پر آب و علف.
رُوّاد: ـ ع ـ ج رائد، خبرآوران، جستجوگران.
رَوادار: [ص. فا]. روا دارنده، مباح کننده.
رَوا داشتَن: [مص. مر]. روان کردن + حلال کردن، جایز دانستن.
رَوادِع: ـ ع ـ ج رادعه، بازدارندگان، موانع.
رَوادِف: ـ ع ـ ج رادفه، کپل ها، از عقب آیندگان.
رَوّادیان: [ا. خ]. سلسله‌یی از سلاطین محلی آذربایجان (از سال ۱۹۸ تا ۴۵۰ هجری).
رَوادید: [ا]. روانامه، ویزا، اجازه‌نامه برای ورود به کشوری خارجی با امضاءِ و مهر کاردار آن کشور بر روی صفحه ویژه گذرنامه.
رَوارَو: [ا. مص]. رفت و آمد بسیار، آمد و شد.
رَوارَوا!: [ا]. بانگ دور شو! دور شوا + پیوسته.
رَواز: [ا]. خدمتکار زندانیان و بیماران.
رَوازِن: ج روزنه، روشنایی تاب ها، روزنه ها.
رَواس: [ا]. ریباس، ریواس، گیاهی ترش مزه.
رَوّاس ـ رَآآس: [ص. ا]. سرفروش، کله‌پز.
رَواسی: ـ ع ـ ج راسیه، ثابت ها، استوارها.
رَواش: [ا]. رواج، متداول، درجریان، روان.
رَواصیر: ـ جمع ریصار معرب ریچار: مرباها.
رَوافِض: ـ ع ـ ج رافضه، ترک کنندگان زیدبن علی در جنگ با حجاج به علت هم‌رای نشدن او با ایشان.
رِواق: ـ معرب رواگ ـ [ا]. پیشگاه خانه، پیشخانه، زیر نیم

طاقی قوسی پیش بنا، ایوان، سقف زیر گنبدی بالای ایوان، سقف قوسی ایوان مسجدها و زیارتگاه‌ها.
رِواقِ منظر چشم: [ا. منسوب]. چشمخانه و مردمک آن.
رِواقِیان: [ا. خ]. ج رواقی، فرقه‌یی از فلاسفه قدیم یونان که مبانی فلسفه آنان در یکی از رواق‌های شهر آتن به معلمی «زنون» فیلسوف یونانی ۳۵۰ قبل از میلاد تعلیم داده می‌شد. آنان می‌گفتند: جهان از ماده و عقل ساخته شده که این هردو از حقیقتی واحدند. خیر اساسی تقوی و فضیلت است و آدمی باید موافق عقل و طبیعت زیست کند.
رَواگ: [ا]. (نگاه به رواق که معرب آن است).
رَوال: [ا]. شیوه کار، روش + نظم و ترتیب.
رُوال ـ رُآل: ـ ع ـ [ا]. کف آب دهان ستور.
رَوان: [ا]. روح، نفس ناطقه و هوش با تمامی حواس و نیروهای عاطفی و ذهنی و اخلاقی.
رَوان: [ص. فا. ق. حا]. رونده، پویان، جاری، در حال رفتن.
رَوان: [پساوند. فا]. رونده: روح روان، سرو روان.
رَوان: [ص]. روا، رایج، مجری، نافذ، ساشر، مطاع + آسان، بی زحمت، سهل، شعر سهل و ممتنع، نوشته‌یی بی تعقد و بی تکلف + آموخته، فراگرفته.
رَوان: [ق]. بی درنگ، زود، فرز، تند و چابک.
رَواناب: [ا. مر]. آب جاری که در یک مسیر رود.
رَوان‌آسای: [ص. فا]. آسایش دهنده روح.
رَوان آمُرز: [ا. خ]. آمرزنده روان خدای متعال.
رَوانامَه: [ا. مر]. روادید، اجازه‌نامه.
رَوانان: ج روان، روان‌ها + روندگان.
رَوانبَخش: [ص. ا]. روح بخش، روح القدس.
رَوانبُد: خداوند روح، نفس کل.
رَوانپَرداز: [ا. خ]. جان دهنده، خدای متعال.
رَوانپَریشی: [ا. مر]. بیماری روانی که به ساختار فیزیکی شخصیت بیمار آسیب رساند.
رَوان پِزشک: [ا. ص]. پزشک اعصاب و ناراحتی های روانی.
رَوان پِزشکی: [ا. مص]. مطالعه عوامل و نیروهای جسمی و روانی.
رَوان‌تَنی: [ا. مر]. بیماری روانی که تولید عارضه های جسمی کند.
رَوانخواه(خا): [ص. فا]. دریوزه گر، گدایی کننده.
رو اَنداختَن: ـ عا ـ [مص. مر]. به اکراه خواهش کردن از کسی.
روآنداز: [ا. مر]. لحاف، پتو، شمد؛ مقابل زیرانداز.

رَوان داشتَن: [مص. مر]. به اجرا درآوردن + فرستادن، روانه ساختن.
رَوان دَرمانی: [ا. مص]. پسیکوتراپی، معالجه بیماری های روانی و دماغی به وسیله روانکاوی و تلقین یا الکتروشوک.
رَوان ریگ: [ا. مر]. ریگ های رونده در بیابان.
رَوان‌ساز: [ا. مر]. ماده‌یی روغنی که اصطکاک را کم کند.
رَوان ساختَن: [مص. مر]. حرکت دادن، عازم ساختن + به جریان انداختن.
رَوان‌سالار: [ص. ا]. روان‌بُد، نفس کل.
رَوان‌شاد: [ص. ن]. شادروان، مرحوم (مرده).
رَوان‌شِناس: [ا. ص. فا]. متخصص در علم روان‌شناسی.
رَوان‌شِناسی: [ا. مص]. پسیکولوژی، دانش شناختن روان و کارکردهای روانی مثل ذهن، ادراک، حافظه، حس،تفکر، رفتار و نیز روش های مقابله با نابسامانی های آن‌ها.
رَوانکاو: [ا. ص. فا]. پسیکانالیست، متخصص در کاوش روان به روش فروید.
رَوانکاوی: [ا. مص]. پسیکانالیز، تجزیه تحلیل حالات روانی و گذشته بیمار و یافتن علت بیماری و معالجه آن به روش فروید.
رَوانکاه: [ص. فا]. کاهنده روان، فرساینده روان.
رَوان کَردَن: [مص. مر]. گسیل داشتن، فرستادن + به جریان انداختن.
رَوانگان دَبیر: [ا. ص]. دبیران امور خیریه به روزگار ساسانیان.
رَوان‌گیر: [ص. ا]. عزراییل، گیرنده روح از تن.
رَوان نَژَندی: [ا. مر]. هریک از ناهنجاری‌های دماغی یا عاطفی.
رَوانَه: [ص. ق]. روان، رونده، راهی، در حال رفتن.
رَوانَه: [ا]. ارسال، انفاذ.
رَوانَه کَردَن: [مص. مر]. فرستادن، به راه انداختن.
رَوانی: [ص. ن]. منسوب به روان، روحی، عصبی، شخصی که بیماری روانی دارد.
رَوانی: [ا. مص]. روان بودن، رواج داشتن + آسانی + فوری.
روآوردَن: [مص. مر]. پناه بردن به سوی کسی یا چیزی.
رَواوَه: [ا]. رباب، تنبور، سازی زهی.
رَواه: [ا]. غذای مخصوص زندانیان و اسیران.
رَواهِب: ـ ع ـ ج راهبه، زنان تارک دنیا.
رَواهِش: ـ ع ـ [ا]. رگ های برجسته دست.
رِوایات: ـ ع ـ ج روایت ـ بازگویی، بازگویی ها.

رِوایَت: ـع. روایة ـ [ا. مص]. واگویه، (بازگویی)، خبر، داستان، حدیث، حکایت، نقل خبر از گذشتگان به ویژه از پیامبر و امامان.
رِوایَت کَردَن: [مص. مر]. از قول کسی سخنی نقل کردن.
رِوایَتگَر: [ص. فا]. ماج، راوی، داستان گو، بازگو.
رَوایِح: ـع ـ جِ رائحه، بوی ها، بوی های خوش.
رَوایِع: ـع ـ جِ رائعه، زیبایی ها، شگفتی ها.
رَوایی: [ا. مص]. رواج، رونق، گرمی بازار.
رَوایی: [ا. مص]. حلالی، جواز، به اجرا درآمدن.
رَوایی: [ا]. شهوت، شهوت رانی، تمتع از زن.
رَوایی بَخش: [ص. فا]. محلل زن مطلقه + فتوی دهنده.
روب: [اسم از ریشه روبیدن]. روفتن (رفت و روب).
روب: [پساوند. فا]. روبنده: لای روب، خانه روب.
رَوب: ـع ـ [مص]. ماست شدن + اصلاح کردن.
روبات: [ا]. رُوبوت، ربوت.
روبارو(ی): [ق. مر]. رویاروی، مقابل هم، مواجه.
روبارَه: [ا. مر]. کف که بر روی فلز آب شده برآید.
روباز: [ص. مر]. بی حجاب، گشاده روی + بدون در پوش.
روباز گُشادَن: [مص. مر]. حجاب از چهره برگرفتن.
روبازی: [ا. مص]. بدون سر پوش بودن، بی حجابی.
روباص: ـع ـ [ا. مص]. عمل خالص کردن و پالایش فلز.
روبالِشی: [ا. منسوب]. پارچه یی که روی متکا و بالش کشند.
روبان: [ق. حا]. در حال جارو کردن، در حال روفتن.
روبان Ruban: ـ فر ـ [ا]. نوار ابریشمی رنگین که با آن آراستنی ها را بیارایند.
روباه: [ا]. روبه، جانوری وحشی و گوشتخوار و پستاندار از خانواده سگ با پوستی گرانبها و به حیله گری معروف.
روباه بازی: [ا. مص]. حیله گری، نیرنگبازی، مکاری.
روباه تُرُنک: [ا. مر]. روباه تورک، گیاه تاجریزی.
روباه تُرکی: [ا. مر]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
روباه رَزَک: [ا]. روباه رزه، گیاه تاجریزی.
روباه عَطف: [ص. فا]. آن که چون روباه به حیله راه گم کند.
روباه گیر: [ص. فا]. نیرنگبازتر از روباه.
روباهی: [ا. مص]. حیله گری، روباه بازی.
روبُر: [ا. مر]. پارچه الگوی خیاطان که از روی آن بُرند و دوزند.
روبِراه: [ص. ن]. عازم سفر + آماده، منظم، راست درآمده.
روبَرتافتَن: [مص. مر]. روی برگرداندن + ترک کردن.

روبِرو: [ق]. رویاروی، مواجه، مقابل یکدیگر.
روبَستَن: [مص. مر]. چهره به زیر پوشش بردن.
روبَستَه: [ص. مف]. چهره به پوشش در حجاب کشیده.
روبَعَه: ـع. روبعة ـ [ص]. کوتاه قامت، حقیر.
روبل: ـ روسی ـ [ا]. واحد پول رایج فعلی روسیه.
روبَند: [ا. مر]. روی بند، پارچه پوشش چهره زنان.
روبَند شُدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. مأخوذ به حیا شدن.
رُوبُوت Robot: ـ انگل ـ [ا]. (نگاه به ربوت).
روبوسی: [ا. مص]. عمل بوسیدن دو نفر روی یکدیگر را به هنگام بدرود، تجدید دیدار یا آشتی، عمل بوسیدن چهره.
روبَه: [ا]. روباه (نگاه به واژه روباه).
روبَهانَه: [ق]. به کردار روباه حیله گر.
روبَه بازی: [ا. مص]. حیله گری و فریبکاری مثل روباه.
رُؤبَه بن عَجّاج: [ا. خ]. از شاعران عرب به قرن دوم. هـ.
روبَه شانگی: [ا. مص]. حیله گری، نیرنگ زنی.
روبَهَک: [ا]. مصغر روباه، بچه روباه، روباه کوچک.
روبَه مزاج: [ص. ن]. روباه طبع، مزور، نیرنگباز.
روبَهی: [ا. مص]. روباه بودن، نیرنگبازی، فریبکاری.
روبیان: [ا]. میگ، میگو، ملخ دریایی، اربیان.
روبیدَن: [مص]. روفتن، جارو کردن خاک و زباله.
روبیدَه: [ص. مف]. روفته، جارو شده.
روپاس: [ا]. گیاه انگور روباه، تاجریزی.
روپوست: [ا. مر]. بشره، طبقه سطحی و خارجی پوست انسان و حیوان و گیاه مرکب از سلولهایی فعال و زایا.
روپوش: [ا. مر]. بالاپوش، جامه دختران مدرسه یی، هر قسم پوشش رویین + نقاب، روبند.
روپیَه: [ا]. واحد پول هند و پاکستان.
روتاری Rotary: ـ انگل ـ [ا. خ]. انجمنی از سرویس های بین المللی از صاحبان صنایع و بازرگانان بزرگ گویا به منظور کمک به امور خیریه جهانی که در سال ۱۹۰۵ در شیکاگو بنیان یافت.
روتازَه: [ص. ن]. تازه روی، خوش روی.
روتافتَن: [مص. مر]. روی برگردانیدن و پشت کردن.
روتَختی: [ا. مر]. پارچه یی که روی تختخواب کشند.
روتُرُش: [ص. ن]. ترش روی، عبوس، اخمو.
روتُشَکی: [ا. مر]. روتوشکی، ملافه، پوشش روی تشک.
روث: ـع ـ [ا]. سرگین ستور، پشکل چهار پایان.
رُوج: [ا]. روژ، روز، زمان از بامداد تا شامگاه.
رَوج: [ا]. بز کوهی سفید پای + گاو تنومند + تلاطم امواج دریا

و رودخانه.

رَوج: ــع ــ [ا]. رواج، روایی + زرق و برق.

رُوج: [ا]. روج، روژ، روز.

رَوچه: [ا]. راوچه، هرگونه میوه یا خرمای ناپخته.

رَوح: ــع ــ [ا]. خنکی نسیم، بوی خوش هوا.

روح: ــع ــ [ا]. روان، نفس ناطقه و هوش با تمامی حواس و نیروهای عاطفی و ذهنی و اخلاقی.

روح اَعظَم: ــع ــ [ا. منسوب]. عقل اول، روان روان‌ها، خدا.

روح اَفزا(ی): [ص. فا]. جان‌پرور، شادی‌بخش.

روحُ الاَرواح: ــع ــ [ا. مر]. روان روان‌ها.

روحُ الاَمین: [ا. خ]. جبراییل امین ملک وحی.

روحُ القُدُس: [ا. خ]. روان روان‌ها، یکی از سه رکن مقدس مسیحیت، تجلی روح خدا در جهان مادی + جبراییل.

روحُ الله: ــع ــ [ص. ن]. روان خدا، لقب عیسی مسیح (ع).

روح اَنگیز: [ص. فا]. شادی‌بخش، طرب‌انگیز.

رَوحانی: [ص. ن]. منسوب به رَوح، نسیم جان‌پرور + کنایه از معشوقه و یاران اهل صفا + جای پاکیزه و مصفّی و مطبوع.

روحانی: [ا. ص. ن]. قسمی از مواد کانی مانند زیبق و عقاقیر.

روحانی: [ص. ن]. رهبر امور دینی، انسان معنوی و پارسا و مقدس + عالَم روحانی: که عالَم عقل و نفس و صور است در مقابل عالم جسمانی، عالم روحانیان و فرشتگان.

روحانیات: ــع ــ جِ روحانیه (عالم روحانیات).

روحانیان: جِ روحانی در تمامی معانی.

روحانیَّت: ــع ــ [مص. جع]. پارسایی، تقدس، اصطلاحاً جامعه روحانیان اسلام.

روحانیّون: ــع ــ جِ روحانی، پیشوایان دینی، فقهاء.

روح بَخش: [ص. فا]. دهنده روح، پدید آورنده روحیه شاد.

روح پَروَر: [ص. فا]. پرورنده روح، روان‌بخش.

روحِ توتیا: [ا. مر]. نوعی داروی چشم + جیوه + شراب.

روحِ حَیوانی: [ا. منسوب]. غریزه، نفس غضبیه.

روحِ رَوان: [ا. منسوب]. کنایه از معشوق و شراب.

روحِ طَبیعی: [ا. منسوب]. روح حیوانی.

روحِ قُدس: [ا. خ]. روح القدس، جبراییل.

روحِ مُجَرَّد: [ا. ص]. روح مطلق و مستقل از ماده.

روحِ نامی ــ نامیَه: [ا. ص. فا]. نیروی نُمُو دهنده گیاهان.

رَوحَنَت: ــع ــ [ا. مص]. خرم‌دلی، شادمان شدن.

روح نَواز: [ص. فا]. دل‌انگیز، مایه شادی روح.

روحوضی: [ا. منسوب]. نمایشی که روی حوض سر پوشیده دهند.

روحیّات: ــع ــ جِ روحیه، مجموعه کیفیات روانی.

روحی فِداک: ــع ــ [جمله دعایی]. جانم فدای تو باد!

روحیّه: ــع. روحیة ــ [ا. ص. ن]. مجموعه کیفیات و حالات روانی یک فرد.

روخ: [ا]. نی بوریا که از آن حصیر بافند.

روخ چَکاد: [ص. مر]. کسی که میان یا جلو سرش بی مو باشد.

رود: [ا]. آب روان در حجم زیاد در شیار آبکند ژرف و پهناور زمین.

رود: [ا]. ساز ابزاری است زهی، چنگ.

رود: [ا]. روده، زه کمان و تار، زه کمان حلاجی.

رود: [ا]. فرزند پشت فرزند، نسل (زاد رود).

رود: [ص]. روت، اوروت، عریان، پوست کنده.

رو دادَن: ــعا ــ [مص. مر]. آدم کم‌جنبه‌یی را گستاخ ساختن.

رودبار: [ا. مر]. هرجا که در آن چند رودخانه جاری باشد.

رودبان: [ص. ا. فا]. محافظ و نگهبان رودخانه مرزی.

رودپَیما: [ا. مر]. کشتی ویژه مسیر رودخانه‌ها.

رودجامَگان: جِ رودجامه، ساز ابزارهای زهی.

رودجامَه: [ا. مر]. هر سازابزار زهی.

رودخانَه: [ا. مر]. بستر و گذرگاه مسیر طبیعی رود.

رودخانی: [ا. مر]. ساز ابزاری زهی با چهار تار شبیه عود.

رودَربایِستی: [ا. مص]. روی دربایستی، مأخوذ به حیا بودن، احساس رسمی بودن و رعایت تشریفات + شرم حضور.

رودَرکَشیدَن: [مص. مر]. خود را از نظرها پنهان کردن + مردن.

رودَررو: ــعا ــ [ق. مر]. روی در روی، مقابل هم.

رودَرهَم کَشیدَن: [مص. مر]. چین بر چهره افکندن.

رودِزَم: [ا. خ]. رودژم، نام رودخانه‌یی است.

رودزَن: [ا. فا]. نوازنده رود، چنگ‌نواز.

رودسار: [ا. مر]. کنار رودخانه، هرجای دارای رودخانه بسیار.

رودساز: [ا. فا]. نوازنده رود، ساززن.

رودَست: [ص. مر]. مافوق، بالادست، برتر.

رودَست خوردَن: [مص. مر]. فریب خوردن از ناآگاهی.

رودَست کاری: [ا. مص]. روی دست برخاستن و راه رفتن.

رودسَرای: [ا. فا]. نوازنده رود، مطرب، ساززن.

رودَک: [ا]. ریدک، فرزند نوجوان + غلام زیبا.

(رودَک): [ا]. مصغر رود، رودخانه کوچک و فرعی، نهر.

رودَک: [ا]. وشق، جانوری درنده به اندازه سگ و شبیه پلنگ که از پوست آن لباس پشمی سازند.
رودکَده: [ا. مر]. بستر رودخانه، رودخانه.
رودَگان: جِ روده، روده‌ها.
رودَگانی: [ا. ص. ن]. منسوب به رودگان.
رودگر: [ا. فا]. سازنده تارهای ساز و زه کمان.
رودِل: [ا. مر]. سنگینی شکم بر اثر انباشتگی و یبوست.
رودلاخ: [ا. مر]. جایی که در آن چند رودخانه باشد.
رودَن: [مص]. مرغ یا گوسفند را از پر و پشم عریان کردن.
رودَن: [ا]. روناس، گیاهی که از ریشه آن رنگ سازند.
رودَنگ: [ا]. رودن، روناس.
رودنَواز: [ص. فا]. نوازنده رود، رامشگر.
رودوزی: [ا. مص]. دوخت و دوز رویه لباس و کفش.
روده: [ا]. هریک از انواع گوناگون لوله‌های لثه‌یی جذب و داشت و هضم و دفع که میان معده و مخرج انسان و جانورن قرار دارد.
روده: [ص. مف]. اورود، اوروت، عریان، مرغ یا گوسفند کشته و پر و پوست کنده + درخت برگ ریخته.
رودهِ باریک: [ا. مر]. معاءِ دقاق، قسمت دوم روده‌ها.
رودهِ بُزُرگ: [ا. مر]. روده‌یی با یک و نیم متر درازی و ده سانتی قطر.
رودهبَند: [ا. مر]. چین پهنی از صفاق که روده‌ها را به سطح خلفی شکم چسباند، مِزانتیر، ماساریقا.
روده‌دَراز: [ص. فا]. کنایه از: پرحرف، یاوه‌نویس و پرگو.
روده‌دَرازی: [ا. مص]. پرحرفی، پر یاوه گویی.
روده‌شوی: [ا. مر]. دستگاه اماله با لوله لاستیکی برای شستشوی معده.
رودهِ راست: [ا. مر]. راست روده، معاءِ مستقیم.
رودهِ صایِم: [ا. مر]. روده باریک میان اثنی عشر و ایلئون.
رودهِ فراخ: [ا. مر]. معاءِ غلیظ، قسمت انتهایی لوله هاضمه که از زاویه اعور شروع و به مقعد ختم شود.
رودهِ کوچک: [ا. مر]. روده‌یی مرکب از سه قسمت: ۱ ــ روده دراز، ۲ ــ روده تهی و ۳ ــ اثنی عشر.
رودهِ کور: [ا. مر]. معاءِ اعور، روده‌یی که در انتهای آن زایده آپاندیس قرار دارد.
رودَق: ــ معرب روده ــ [ص. مف]. گوسفند پوست کنده.
رَورُوَک: ــ عا ــ [ا. مر]. راه روک، قسمی اسباب بازی از چوبی به شکل زاویه با دو چرخ به عقب و جلو.
روز: [ا]. روژ، روج، مدت زمان میان بامداد تا شامگاه، یوم.
روزِ اَزَل: [ا. منسوب]. روزی که زمان آفرینش با آن آغاز شده است.
روزِ اِستِفتاح: [ا. مر]. پانزده رجب روز بازشدن درهای رحمت و در کعبه.
روزاَفروز: [ا. ص. فا]. خورشید عالم افروز.
روزاَفزون: [ص. فا]. آنچه هر روز زیادتر شود.
روزاَفکَن: [ا. ص. مر]. غب، تب یک روز در میان.
روزِ اُمید وبیم: [ا. منسوب]. روز قیامت و بازخواست.
روزان: جِ روز، روژان، روزها، ایام.
روزانه: [ق]. هر روزه، آنچه هر روز داده شود.
روزِبازار: [ا. مر]. هنگام رونق کار بازار + دوره زیبایی.
روزِ بازخواست (خا): [ا. منسوب]. روز قیامت و مجازات.
روزبان: [ا. ص]. دربان، نگهبان، مجری فرمان‌های روزشاه.
روزِبَتَر: [ا. ص. ن]. روز ناکلمی، روز درماندگی.
روز بِخَیر: [جمله دعایی]. درود بامدادی که به جای سلام گویند.
روزِبَرات: [ا. مر]. ۱۵ ماه شعبان روز خیرات.
روزبِروز: [ق. زمانی]. هر روزه، روزانه از پی هم.
روزبَرگَشته: [ص. مف]. نگون‌بخت، بخت برگشته.
روزِبزرگ: [ا. مر]. روز رستاخیز، روز قیامت.
روزِبه: [ص. مر]. بهروز، کامیاب، فرخنده روز.
روزبَها: [ص. مر]. کامیاب با اعمال درخشان.
روزِبِهی: [ا. مص]. روزبه بودن، سعادت، خوشبختی، موفقیت.
روزِپَسین: [ا. منسوب]. روز قیامت + روز آخرین.
روزپیکَر: [ص. ن]. روشن‌رای + انسان پاک و راست.
روزتَنگ: [ا. منسوب]. روز سختی، روز گرفتاری.
روزجَزا: [ا. منسوب]. روز بازخواست قیامت.
روزجَک: [ا. مر]. روز ۱۵ شعبان روز برات.
روزِحِساب: [ا. منسوب]. روز قیامت و بازخواست.
روزحَسیب: [ا. منسوب]. روز حساب قیامت.
روزحَشر: [ا. منسوب]. روز رستاخیز قیامت.
روزخُسب: [ص. مر]. آن که به روز خوابد.
روزخوش: [ا. منسوب]. روزگار جوانی و تندرستی.
روزخون: [ا. مر]. حمله ناگهانی به دشمن در روز.
روزداد: [ا. منسوب]. روز بازخواست قیامت.
روزدار: [ا. ص]. خدمتکار، کارگر روزمزد.
روزداوری: [ا. منسوب]. روز بازخواست قیامت.
روزدَرَنگ: [ا. منسوب]. روز بازداشت به قیامت.

روزِرَستاخیز: [ا. منسوب]. روز قیامت به دیگر سرای.
روزِرَستخیز: [ا. منسوب]. روز رستاخیز به دیگر سرای.
روزروز: [ق. مر]. روز به روز، هر روز.
روزِسیاه: [ا. منسوب]. روز فقر و تنگدستی، روزگار هجران.
روزِشُمار: [ا. منسوب]. روز حساب و بازخواست قیامت.
روزشمار: [ا. مر]. گاهنامه، تقویم، سالنامه.
روزِعَرض: [ا. منسوب]. روز سان دیدن لشکر + روز قیامت.
روزِقیامَت: [ا. منسوب]. روز رستاخیز و بازخواست و حساب.
روزِکار: [ا. منسوب]. روز کوشش، روز جنگ.
روزکار: [ص. ق]. کسی که نوبت کار او به روز باشد.
روزکور: [ص. ن]. آن که به روز نتواند دید.
روزکی: [ق. مر]. یک روزه‌یی، مدت زمانی کوتاه.
روزگار: [ا]. دهر، زمانه، دوره ایام عمر + دنیا.
روزگاران: جِ روزگار، دهور، زمان‌های دراز.
روزگاردیده: [ص. مر]. مرد آزموده، سالخورده، پیر.
روزگُذار: [ا. مر]. بقدر غذای روزانه، خور و چرا.
روزگار گُذاشتن: [مص. مر]. گذرانیدن عمر و صرف زمان.
روزگاریافتن: [مص. مر]. مهلت یافتن، عمر دراز یافتن.
روزگانَه: [ا. مر]. روزیانه، دستمزد و جیره و مواجب.
روزگرد: [ص. فا]. آن که در روز گردد + خورشید.
روزگردان: [ا. مر]. گل آفتاب گردان + گرداننده روز.
روزگردَک: [ا. مر]. گل آفتاب گردان.
روزگون: [ص. ن]. روشن و سفید بمانند روز.
روزماه: [ا. مر]. تاریخ تقویمی، حساب روز و ماه و سال.
روزِمَحشَر: [ا. منسوب]. روز برخاستن مردگان.
روزمَرّه: [ق. مر]. هر روزه + [ا]. مزد روز به روز.
روزمُزد: [ص. ن]. آن که مزد کار خود را به روز یا هر روز پس از انجام کار ستاند.
روزمَه: [ا. مر]. روزماه، تاریخ تقویمی، حساب سال و ماه و روز، گاهنامه.
روزِمَیدان: [ا. منسوب]. روز جنگ، روز آزمایش.
رَوزَن: [ا]. روزنه، هر پنجره و هر سوراخ آفتاب گیر.
روزنادیده: [ص. مر]. جوانک، جوان کم سال.
روزنامچه: [ا. مر]. روزنامه + دفتر ثبت وقایع روز.
روزنامَه: [ا. مر]. رسانه چاپی همگانی روزانه یا هفتگی روی اوراق آزاد (بدون جلد) حاوی گزارش‌های سیاسی و تازه‌ترین اخبار رویدادها.
روزنامَه: [ا. مر]. دفتر تجارتی ثبت اقلام خرید و فروش روزانه. به مجاز: تاریخ، ورقه یا کتابچه ثبت وقایع.
روزنامَه‌فُروش: [ا. ص. فا]. آن که روزنامه فروشد.
روزنامَه‌نِگار: [ا. ص. فا]. آن که گزارشات اخبار و وقایع روز را نویسد و تنظیم کند برای درج در روزنامه.
روزنامَه‌نِگاری: [ا. مص]. شغل و عمل روزنامه‌نگار.
رَوزَنَک: [ا]. روزنه کوچک، هر سوراخ کوچک که بتوان از آن دید.
رَوزَنَه: [ا]. روزن، هر پنجره و سوراخ آفتابگیر.
روزِواقِعَه: [ا. مر]. روز مرگ و درگذشتن از دنیا.
روزِوانَفسا: [ا. منسوب]. روز قیامت که هرکس به فکر نفس خود است.
روزوَش: [ص. مر]. به مانند روز روشن و سفید.
روزَه: [ا]. صوم، عبادت خودداری از خوردن و آشامیدن و خودداری از ارتکاب اعمال خلاف شرع از طلوع صبح تا غروب آفتاب.
روزَه: [پساوند]. هر چیز موقتی: پنج روزه، امروزه.
روزَه‌خوار: [ص. فا]. آن که به رمضان روزه ندارد.
روزَه‌خواری: [ا. مص]. عمل روزه‌خوار.
روزَه‌دار: [ص. فا]. آن که روزه گیرد یا روزه باشد.
روزِهُرمُز: [ا. منسوب]. روز اول هر ماه خورشیدی.
روزَه‌گُشا: [ا. فا]. افطارکننده. [ا]. خوردنی افطار، عید فطر.
روزَه‌گیر: [ص. فا]. روزه گیرنده، روزه‌دار.
روزی: [ا]. رزق، رستی، نعمت که خدا دهد، پول معاش.
روزی: [ص. ق]. مربوط به روز، به‌طور روزانه، هر روز.
روزیانَه: [ا]. روزی، رزق هر روزه، مزد روزانه.
روزی تَنگ: [ص. مر]. آن که اندک درآمد است.
روزی‌خوار: [ص. فا]. هر جاندار که هر روز رزق خود خورد.
روزی‌دِه: [ا. خ]. رزاق، خدای متعال.
روزی‌رَسان: [ا. خ]. خدا که هیچ جاندار بی رزق نگذارد.
روزی شُدَن: [مص. مر]. نصیب شدن، قسمت شدن.
روزِتَقین: [ا. منسوب]. روز قیامت و بازخواست.
روزی‌مَند: [ص. مر]. دارای روزی، متمتع + پیروز.
روزینَه: [ا. مر]. روزی، رزق، عایدی + روزانه.
روزینَه‌دار: [ص. ن]. آن که روزی و مواجب روزانه دارد.
روژ: [ا]. روز، مدت زمان میان بامداد تا شامگاه.
روژ Rouge: ـ فر ـ [ا]. رُژ، سرخی، سرخاب، ماده‌یی سرخ رنگ که زنان بر لب و رخ مالند.
روژَنَد: [ا. مر]. خوشه خرما.
روس: [ا]. روبه، روباه.
روس: [ا. خ]. مردم ساکن روسیه که به زبان روسی سخن

گویند، هر فرد بومی روسیه.

رُؤس: ـ ع ـ ج رأس ـ سر، سران، بزرگان جامعه.

رُؤَساء: ـ ع ـ ج رئیس، سران، سر پرستان.

روسازی: [ا. مص]. عمل ساختن سطح بیرونی چیزی و بخصوص جاده.

رُوس اَنگُردَه: [ا. مر]. گیاه طبی انگور روباه.

روسپی: [ص]. زن خودفروش، فاحشه.

روسپی بارَه: [ص. مر]. زناکار، مرد بدکار زن‌باره.

روسپی خانَه: [ا. مر]. محل و خانه زنان خودفروش.

روسپید: [ص. مر]. روی سفید، سرفراز نیکوکار، پیروز.

روسپی زادَه: [ص. مف]. فرزند روسپی، حرام‌زاده.

روستا: [ا]. رستاک، رستاق، ده، دیه، قریه.

روستازادَه: [ص. مف]. آن‌که در روستا به دنیا آمده.

روستاق: [ا]. معرب روستا، ده، دیه، قریه.

روستایی: [ص. ن]. باشنده ده، دهاتی، اهل ده.

روسُتُرَه: [ا. مر]. روی سترنده، تیغ صورت تراشی.

روستم: [ا. خ]. رستم پهلوان ملی اساطیری.

روسَختَج: [ا. مف]. روی سخته، روی سوخته، اکسید مس.

روسَری: [ا. مر]. چهارقد، پارچه چهارگوش سربند زنان.

روسِفید: [ص. مر]. سربلند از موفقیت در انجام کاری نیکو.

رَوسَم: ـ ع ـ [ا]. آیین + علامت و نشان، مهر و اثری که با آن در خم و انبار نشان کنند.

روسی: [ص. ن]. منسوب به قوم و زبان روس.

روسِیاه: [ص. مف]. روی سیاه، شرمنده از گناه، رسوا.

روسِیاهی: [ا. مص]. روی سیاه بودن از شرم گناه.

رَوِش: [ا. مص]. طرز رفتن راهی، هنجار، چگونگی رفتار + چگونگی انجام کار یا عملی.

رُوش: [ص]. مخفف روشن. [ا. مص]. روشنایی.

رَوشان: [ص]. روشن، نورانی، درخشان.

رَوشَن: [ص. فا]. نورانی، منور، تابنده نور، درخشان، در حال سوختن و تاباندن نور یا گرما + در حال کار کردن (موتور).

رَوشَن: [ص]. زلال، صاف، درون آشکار و واضح + قابل فهم + رَنگ باز، جلادار، سفید.

رَوشَن: [ص. فا]. خوش‌حال، شادمان.

رَوشَن: [ص. فا]. آگاه، بصیر، دانا + معروف.

رَوشَنا: [ا]. نور + قسمی سرمه چشم + شکوه.

روشِناس: [ص. مف]. روی شناخته، سرشناس، معروف.

روشِناسان: ج روشناس، سرشناسان + ستارگان.

رَوشَنان: ج روشَن، منورها + ستارگان روشن.

رَوشَنایی: [ا. مص]. روشنی، منبع تولید نور + سرمه چشم.

رَوشَن اَیام: [ص. مر]. درخشان روزگار، خوشبخت.

رَوشَن بین: [ص. فا]. بصیر، واقع‌نگر، دوراندیش.

رَوشَن بینی: [ا. مص]. واقع‌نگری، بصیرت.

رَوشَن تاب: [ص. مر]. جلادار، صیقل خورده + خورشید.

رَوشَن چَراغ: [ا. مر]. کنایه از خورشید + از آهنگ‌های موسیقی.

رَوشَندان: [ا. مر]. روزنه آفتابگیر + چراغدان.

رَوشَندِل: [ص. ن]. روشن‌ضمیر، بصیر، عارف، آگاه از امور پنهانی.

رَوشَندِل: [ا. ص]. نابینای تحصیل کرده و دانا.

رَوشَن دِماغ: [ا. مر]. انفیه یا هر دارو که به بینی کشند.

رَوشَن رای: [ص. فا]. صاحب تدبیر صائب.

رَوشَن رَوان: [ص. ن]. پاک‌سرشت، روشن‌ضمیر.

رَوشَن سینَه: [ص. ن]. دانای بلند نظر و با سعه صدر.

رَوشَن ضَمیر: [ص. ن]. منور خاطر، روشن‌روان.

رَوشَنفکر: [ص. فا]. دانای خردمند و عارف به اسرار مسایل سیاسی و رموز مسایل اجتماعی و مخالف خرافات و تعصب و معتقد به دانش و ترقی جامعه + در اصطلاح احزاب: هر نوگرای مومن به یکی از خط‌های فکری یا مومن به فرقه‌یی باایدئولوژی خاص خود.

رَوشَن قِیاس: [ص. ن]. دارای فراست در سنجش معانی.

رَوشَنَک: [ا]. روشنایی کوچک، شعله.

رَوشَن گَردَن: [مص. مر]. برافروختن، روشنایی تاباندن، شعله‌ور ساختن + آشکار کردن، زدودن + فهماندن، حل کردن + به کار انداختن (موتور).

رَوشَن کَردَه: [ص. مف]. روشن شده، منور + زدوده.

رَوشَنگَر: [ص. فا]. حل کننده مسایل، راهنما، معنی کننده، شارح، شرح دهنده، وقاد.

رَوشَنگَر: [ا. فا]. زداینده زنگ از آهن، جلا دهنده آینه.

رَوشَنگَری: [ا. مص]. عمل زدودن سیاهی جهل و دادن علم.

رَوشَن گُهَر: [ص. ن]. روشن سرشت، پاک‌نهاد.

رَوشَن نِهاد: [ص. ن]. پاک گوهر، پاک سرشت.

رَوشَن ویر: [ص. ن]. دانای خبره و با قوه تمیز.

رَوشَنی: [ا. مص]. نور، روشنایی؛ ضد تاریکی.

روشویی: [ا. مر]. جای شیر آب با لگن سفالی آن.

رَوضات: ـ ع ـ ج روضه ـ باغ، باغ‌ها و بوستان‌های بهشت.

رَوضَه: ـ ع. روضة ـ [ا]. باغ و بوستان بهشت، چمن، گلستان.

رَوضَه: ـ ع. روضة ـ [ا]. نوحه خوانی و ذکر مصایب اهل بیت

رسول(ص) و امام حسین(ع). (کلمه روضه از نام کتاب «روضة‌الشهدا» تالیف ملاحسین کاشفی سبزواری از علمای قرن نهم اخذ شده).

رَوضه: ـ ع ـ [ا]. مجلسی که در آن ذکر مصیبت اهل بیت باشد.

رَوضه: [ا]. کنایه از قبر، گور، مقبره.

رَوضه‌خوان(خا): [ص. فا]. ذاکر مصایب شهدای اهل بیت(ص).

رَوضه‌خوانی: [ا. مص]. ذکر مصایب اهل بیت و مجلس آن.

رَوضه‌گاه: [ا. مر]. باغ و بوستان، چمن‌زار.

رَوع: ـ ع ـ [ا]. رعب، ترس، بیم، خوف.

رَوعَت: ـ ع ـ [ا. مص]. ترس، نگرانی + بهره‌یی از زیبایی.

روغ: [ا]. آروغ، بادی که از گلو با صدا بدر رود.

رَوَغان: ـ ع ـ [مص]. به نیرنگ مثل روباه به چپ و راست دویدن.

رَوغَن: [ا]. هر نوع چربی مایه خوراکی حاصله از شیر و کره و چربی گوسفند و دانه‌های گیاهی (نباتی) + هرگونه چربی صنعتی و دارویی.

رَوغَن آب: [ا. مر]. روغن آمیخته با آب که روی چلو ریزند.

رَوغَن دار: [ص. مر]. هر غذای چرب.

رَوغَن دان: [ا. مر]. تابه + قوطی مرهم، ظرف روغن.

رَوغَن زَبانی: [ا. مص]. چرب‌زبانی، چاپلوسی.

رَوغَن سوزی: [ا. مص]. به هدر رفتن روغن موتور به علت خرابی پیستون یا رینگ که با رخنه به سیلندر همراه بخار بنزین سوزد.

روغَنکاری: [ا. مص]. اندودن سطح چیزی با روغن مخصوص برای جلاکاری یا نرم کردن + عمل یا فرایند رسانیدن یا ریختن روغَن به محل‌های اتصال.

رَوغَن کَرچَک: [ا. مر]. روغنی از دانه‌های گیاه کرچک یا بید انجیر که کارآیی طبی دارد.

رَوغَن کَشی: [ا. مص]. عمل گرفتن روغن از دانه‌های نباتی.

رَوغَن گَر: [ا. فا]. آن که از دانه‌های گیاهی یا از شیر حیوانات روغن گیرد، آن که روغن سازد و فروشد.

رَوغَن ماهی: [ا. مر]. روغن حاصله از کبد ماهی که دارای ویتامین‌های A و D است.

رَوغَنی: [ص. ن]. روغن‌ساز و روغن‌فروش + آلوده به روغن.

رَوغَنین: [ص. ن]. روغنی، بریان و برشته شده با روغن.

رَوغَنینه: [ا. ص. ن]. نان روغنی + دارای روغن.

روف: [ا]. تخم اسفرزه با خاصیت دارویی.

روفتگَر: [ا. فا]. نظافت‌کننده با جارو، جاروکش.

روفتَن: [مص]. روبیدن، جارو کردن.

روفت و روب: [مص. مرخم]. روفتن و روبیدن، جارو کشیدن.

روفَراخ: [ص. مر]. آن که چهره خندان دارد.

روفَرشی: [ا. مر]. کفشی راحتی ویژه راه رفتن روی فرش + قالیچه گرانبها که برای زینت روی فرش اندازند + پارچه‌یی کم‌بها که روی فرش کشند.

رَوق: ـ ع ـ [ا. ص]. آغاز جوانی، اول هر چیز + دوستی بی‌غش، صاف + باران + پرده.

روکار ـ روی کار: [ا. مر]. روی بنا، نمای بیرونی ساختمان.

روکاری: [ا. مص]. ساختن نمای بنا و آراستن آن.

رو کَردَن: [مص. مر]. متوجه کسی شدن، روی آوردَن + از زیر پرده آشکار کردن.

روکرسی: [ا. مر]. پارچه‌یی چهار گوشه که روی کرسی اندازند.

روکَش: [ا. مر]. هر پوششی که بتوان آن را روی چیزی کشید برای محافظت یا تزیین.

روگاه: [ا. مر]. سجاف جامه + دیباچه.

روگَردان: [ص. مف]. آن که از کسی یا از خواسته‌یی زده و منصرف شده.

رو گَرداندَن: [مص. مر]. روی برتافتن و برگشتن از کسی.

رو گِرِفتَن: [مص. مر]. پوشانیدن چهره به چادر.

رو گِرِفتِ حافِظه: [ا. منسوب]. در کامپیوتر: چاپ محتویات حافظه بر روی کاغذ یا نمایش آن روی صفحه تصویر.

رول Roll: ـ انگل ـ [ا]. تومار، بسته‌بندی استوانه‌یی، توپ.

رولت Roulette: ـ فر ـ [ا]. قسمی شیرینی تر + گونه‌یی قمار + غلتک، چرخی کوچک که به همه جهات حرکت کند و آنچه را که بر آن است یا متصل با خود به هرسو برد.

رولِحافی: [ا. مر]. ملافه، روکش پارچه‌یی بر لحاف.

رولور Revolver: ـ انگل ـ [ا]. اسلحه‌یی کمری با شش گلوله + ششلول.

رِوُلوسیون Révoulution: ـ فر ـ [ا]. رستاخیز، انقلاب، حرکت کیفی، شورش + دور، دوران.

روم: [ا]. رم، موی پیرامون شرمگاه آدمی.

روم: ـ ع ـ [ا]. نرمه گوش + [مص]. طلب کردن.

روم: [ا. خ]. سرزمین امپراتوری روم قدیم شامل تمامی اروپای آن عصر و بعدها بیزانس در آسیای صغیر.

رومال: [ا. مر]. دستمال صورت، هوله.

رومبا Rumba: ـ فر ـ [ا]. رقصی غربی.
رومبین وروبین: به سیرت بنگر نه به صورت.
رومه: [ا]. موی زهار (پیرامون شرمگاه آدمی).
رومی: [ص. ن]. منسوب به روم، هرچیز ساخت روم و اهل روم و مربوط به روم.
رومیزی: [ا. منسوب]. پارچه که با آن روی میز را پوشانند.
رومیزی: [ص. ن]. آنچه مناسب قرار دادن روی میز باشد.
رومیّه: [ا. خ]. یکی از شهرهای ساسانی در تیسفون.
رَوَن: [ا]. آزمایش، امتحان + آرنج.
رون: ـ پهـ ـ [حر. اضا]. بهر، برای. [ا]. سبب، باعث، علت.
روناس: [ا]. گیاهی که از ریشه سرخ رنگ آن مایه‌یی به نام آلیزارین گرفته و در رنگرزی به کار برند.
رَونجو: [ا]. رونجوک، چوبخوار، موریانه.
رَونَد: [ا. مص]. سیر تطور پیوسته، سیر تاریخی از شکلی به شکل دیگر در جهت کمال Process، جریان مستمر، پی درپی + روش، شیوه، طرز.
روند Round: ـ انگ ـ [ا]. دور، دوره، نوبت + سر راست.
رَوندنَما: [ا. فا]. نمودار گرایشی، در کامپیوتر: تصویری از الگوریتم مورد استفاده در یک برنامه کامپیوتر.
رَونده: [ص. فا]. از رفتن، آن که رود، راهگذر.
رَونده: ـ تاجیکی ـ [ا. فا]. مسافر، رهرو.
رَونَق: ـ معرب روایی ـ [ا. مص]. وراغ، رواج، گرمی بازار + زیبایی و اول جوانی + روشنایی، فروغ.
رونَکی: [ا]. رانکی، پاردم، نواری پهن جل و چرمی به زیر کفل ستور.
رونَما: [ا. مر]. هدیه‌یی که داماد به عروس دهد برای دیدن روی او.
رونَمودَن: [مص. مر]. روی کردن + نشان دادن + واقع شدن.
رونوشت: [ا. مر]. کپیه، آنچه که از روی چیزی نوشته شده باشد.
رونویس: [ا. مر]. نسخه، سواد، کپیه + [ا. فا]. ثَبات.
رونویسی: [ا. مص]. عمل نوشتن از روی یک متن.
رونهادَن: [مص. مر]. روی آوردن به نزد کسی یا به چیزی.
رَووارَو: [ص. مر]. جامع و مانع.
روهنی: [ا]. پولاد آبدیده، شمشیر آبدیده و جوهردار.
روهینا: [ا]. پولاد آبدید و آنچه از آن سازند.
روی: [ا]. رو، چهره، رخ، رخسار، صورت.
روی: [ا]. رویه، سطح، طرف بیرون و زبر هرچیز.
روی: [حر. اضا]. سبب، علت، موجب (از چه روی).
روی: [ا]. روش، طریق، گونه، شکل (به هیچ روی).
روی: [حر. اضا]. سوی، جهت، بر، پهلو، ضلع هرچیز.
روی: [ا]. عنصر فلزی سفید مایل به کبودی با وزن اتمی ۶۵/۳۷ و عدد اتمی ۳۰ که در صنعت فلزکاری و تهیه آلیاژها به کار رود.
روی: [ا]. حیاط، صحن حیاط و میان حصار.
روی: [ا]. رو، وقاحت، بی‌شرمی (روی و ریا: وقاحت و تزویر).
روی: [ا]. چاره، علاج + امکان، میسر، مقدر + احتمال + مناسب. [ص]. شاد و خندان.
روی: [پساوند. ص]. نکوروی، ماه‌روی، زیباروی.
روی: [پساوند. فاعلی]. رونده: خودروی.
رَوی: [پساوند مصدری]. عمل رفتن: دنباله‌روی.
رَوِی: [ا]. آخرین حرف اصلی قافیه در شعرهای عروضی.
رُؤیا: ـ ع ـ [ا]. تیناب، گوشاسب، آنچه در خواب از ذهن گذرد، آنچه از آرزوها که در ذهن صورت بندد.
رویا: [ص. فا]. رونده، آنچه از زمین روید.
رویاروی: [ق. مر]. روی به روی، مقابل یکدیگر.
رویارویی: [ا. مص]. حالت و وضع رویاروی.
رویان: [ا]. جنین + بخش رویای یک گیاه در داخل دانه که در شرایط مساعد از آن گیاهی جدید روید.
رویان: [ق. حا]. در حال روییدن. [ص]. رونده.
رویان: [ا. خ]. شهری و ناحیه‌یی وسیع در طبرستان.
رویاندَن: [مص]. رویانیدن و بارور کردن، بزرگ کردن.
رویان‌شِناسی: [ا. مص]. جنین‌شناسی.
رویانی: [ا. مص]. جنینی.
روی آوَردَن: [مص. مر]. سوی کسی یا چیزی رفتن.
روی‌آوَری: [ا. مص]. استقبال، پیشواز رفتن.
روی به روی: [ق. مر]. چهره به چهره مقابل هم.
روی پیچیدَن: [مص. مر]. روی برگردانیدن.
رُؤیَت: [ا. مص]. دیدار، دیدن به چشم.
روی تافتَن: [مص. مر]. روی برگردانیدن.
روتَخی: [ا. مر]. قسمی فرنی سرد بدون شیرینی که با شیره خورند.
رویداد: [ا. مر]. واقعه، آنچه پدید آمده یا انجام گرفته باشد.
روی دادَن: [مص. مر]. اتفاق افتادن، روی آوردن.
روی داشتَن: [مص. مر]. جسارت + قصد کاری کردن.
روی دَربایِستی: [ا. مص]. شرم حضور، مأخوذ به حیا شدن.
روی دَر کَشیدَن: [مص. مر]. پوشاندن چهره، روی برتافتن و

برگرداندن + مردن.

روی دیدَن: [مص. مر]. مصلحت دیدن، ممکن دیدن.

روی زَرد: [ص. ن]. زردروی، شرمسار + ترس‌زده.

رویِش: [ا. مص]. عمل یا فرایند روییدن، نمو، سبز شدن.

رویَک: [ا]. مصغر روی، چهره کوچک و ظریف.

رویکَرد: [ا. مص]. رَهیافت.

رویگَر: [ا. فا]. مسگر، سفیدگر، آن که با قلع مس سفید کند، صفار.

روی گَرداندَن: [مص. مر]. پشت کردن به کسی، اعراض.

روی‌مال: [ا. مر]. دستمال که با آن صورت خشک کنند.

رویَن: [ا]. گیاه روناس، روییناس.

رویِن: [ص. ن]. مخفف رویین، روییِن.

روییناس: [ا]. روین، گیاه روناس.

رویَندَه: [ص. فا]. آنچه روید و رشد و نمو کند.

رویَنگ: [ا]. گیاه روناس.

روی‌نَما: [ا. مر]. هدیه‌یی که داماد به عروس دهد برای دیدن روی او.

روی نَمودَن: [مص. مر]. نشان دادن چهره + حادث شدن.

روی نِهادَن: [مص. مر]. به سوی کسی یا چیزی رفتن.

رویوانَه: [ا]. حجاب، نقاب.

رویَه: [ا]. روی، سطح، بخش بیرونی و آشکار هرچیز + صفحه + سوی، جانب.

رویَه: [ا]. آنچه بر روی چیزی کشند، روکش، رویی، پارچه رویی لباس که آستر به آن دوزند.

رَوِیَّه: ـ ع. روية ـ [ا]. نگرش، اندیشه و تأمل در امور.

رَوِیَّه: ـ در فارسی ـ [ا]. روش، طریقه، دستور.

رویِ هَم: [ق. مر]. درجمع، درمجموع + چیزی بالای چیز دیگر.

روی هَم بندی: [ا. مر]. مونتاژ.

رویِ هَمرَفته: [ق. مر]. درمجموع، با در نظر گرفتن همه چیز.

رویی: [ص. ن]. آنچه بالای سطح چیز دیگر باشد، بالایی.

رویی: [ص. ن]. منسوب به روی و چهره و صورت.

رویی: [پساوند]. خوش‌رویی، زشت‌رویی.

روییدَن: [مص]. رُستن، جوانه زدن و بیرون آمدن ساقه از خاک.

رویین: [ص. ن]. منسوب به روی، رویی، بالایی.

رویین: [ص. ن]. رویینه، هرچیز ساخته از فلز روی.

رویین: [ص. ن]. منسوب به روی، استوار، محکم.

رویین‌تَن: [ص. ن]. دارای بدنی که هیچ سلاح به آن کارگر نشود + لقب اسفندیار.

رویین‌خُم: [ا. مر]. روینه‌خم، طبل + گونه‌یی شیپور.

رویین‌دِز ـ دژ: [ا. ص. ن]. قلعه استوار و محکم.

رویین‌سُم: [ص. ن]. اسبی با سمی به محکمی روی.

رویینَه: [ص. ن]. هرچیز ساخته شده از فلز روی.

رویینه‌تَن: [ص. ن]. تنی بمانند روی + لقب اسفندیار.

رویینه‌خُم: [ا. مر]. رویین‌خم، کوس + گونه‌یی شیپور.

رویینه‌سُم: [ص. ن]. اسبی با سمی سخت به مانند روی.

رویینه‌نای: [ا. مر]. شیپور ساخته شده از فلز روی.

رَه: [ا]. مخفف راه، جاده، معبر + رسم + آهنگ و نغمه.

رَه: [ا]. راه، شریعت انبیاءِ، دین.

رَه: [کلمه رمز]. رمز است برای رحمة الله علیه.

رُه: [ا]. تقدس، سیرت پارسایان و اولیاءِ الله.

رَها: [ص]. رهیده، یله، آزاد، خلاص، نجات یافته.

رَهابِنَه: ـ ع ـ جِ رهبان، راهبان، ترسایان.

رَهابین: ـ ع ـ جِ رهبان، ترسایان، راهبان.

رَهاد: [ا]. آبراهه، جوی + مسافر + نوایی از موسیقی.

رِهاط: ـ ع ـ [ا]. رخت‌خانه + کالا + دوال.

رَه‌آموز: [ص. فا]. راه‌آموز، مربی، تعلیم دهنده.

رِهان: ـ ع ـ [ا. مص]. شرط‌بندی بر سر هرگونه برد و باخت.

رِهان: ـ ع ـ جِ رهن ـ گرو، گروی‌ها.

رَه‌اَنجام: [ا. مر]. راه‌انجام، توشه و اسباب سفر.

رَهاندَن: [مص]. رهانیدن، نجات دادن، آزاد کردن.

رَهانَندَه: [ص. فا]. آزاد کننده، نجات دهنده.

رَه‌آوَرد: [ا. مر]. آنچه سفر کرده با خود آورد، سوقات.

رَهاوی: [ا]. از آهنگ‌های موسیقی که در آخر افشاری آید.

رَهایِش: [ا. مص]. از رستن و رهیدن، خلاص، نجات.

رَهایی: [ا. مص]. آزادی از بند و قید، رستگاری.

رَهایی‌بَخش: [ص. فا]. آزادی‌بخش، نجات‌دهنده.

رَهب: ـ ع ـ [مص]. ترسیدن.

رَهباء: ـ ع ـ [ا]. ترس.

رَهبان: [ا. ص]. راه‌بان، نگهبان و حافظ راه.

رَهبان: ـ ع ـ [ا. ص]. راهب، ترسا، بسیار ترسنده از خدا.

رُهبان: ـ ع ـ [ص. ا]. راهب، پارسا و عابد مسیحی، کسی که در دیر به عبادت مشغول باشد + همچنین جمع راهب هم آمده.

رُهبان‌خانَه: [ا. مر]. صومعه، دیر، خانه رهبانان.

رُهبانیَّت: [مص. جعـ]. زهد ترسایان که بازداشتن نفس باشد از لذات نفسانی چنان که نکاح نکنند و غذای لذیذ نخورند.

رَهبَت: ـع ـ [ا]. رهبة، ترس، بیم، خوف.
رَهبَر: [ص. فا]. راهبر، راهنما، آن‌که به دیگران راه نشان دهد و جامعه‌یی را رهبری کند و آنان را به پیروی وادارد.
رَهبُر: [ص. فا]. برنده راه، راهزن، قطاع‌طریق.
رَهبُرد: [ا. مر]. زاد و توشه راه مسافرت.
رَه بُردَن: [مص. مر]. راه بردن، راه نفوذ پیدا کردن.
رَهبَری: [ا. مص]. رهبر بودن، راهنمایی، پیشوایی.
رَه بُریدَن: [مص. مر]. راهزنی کردن + میان‌بر رفتن.
رَه بَسیج: [ص. فا]. مسافر مجهز با رخت و توشه.
رَهبَه: ـع. رهبة ـ [ا]. ترس، خوف.
رَه‌بین: [ص. فا]. راه‌بین، راه‌شناس، معلم، راهنما.
رَه‌پَرَست: [ص. فا]. راه پرستنده، دین‌پرست.
رَه‌پیما: [ص. فا]. راه‌پیماینده، مسافر + مساح.
رَه‌توشَه: [ا. مر]. توشه و رخت راه مسافر.
رَهدار: [ا. ص]. راهدار، راهبان + گمرکچی.
رَهدان: [ص. فا]. راه‌دان، داننده راه، شناسنده راه.
رَهرَو: [ا. مر]. راهرو، دالان، سرسرا، دهلیز.
رَهرَو: [ص. فا]. راه رونده، سالک، مرید + مسافر.
رَهرَوی: [ا. مص]. راهروی، سیر سلوک + عمل راه رفتن.
رَه زَدَن: [مص. مر]. راهزنی کردن.
رَهزَن: [ص. فا]. راهزن + گمراه کننده.
رَهسپار: [ص. فا]. راه سپرنده، عازم و روانه به مقصدی.
رَهسپار شُدَن: [مص. مر]. عازم شدن، روانه رفتن شدن.
رَه‌سِپَر: [ص. فا]. راه‌سپار، راه‌رونده.
رَه‌سودگی: [ا. مص]. خستگی، صدمه دیدن از رنج راه.
رَهِش: [ا. مص]. وضع و حالت رهیده، رستن، رهایی.
رَهشی: [ا]. رهشه، ارده، ارده که کنجد کوبیده است مخلوط با شیره یا عسل.
رَه‌شِناس: [ص. فا]. راه‌شناس، شناسنده دین.
رَهشَه: [ا]. رهشی، ارده.
رَهط: ـع ـ [ا]. گروه مردان حداکثر تا چهل نفر.
رَهَق: ـع ـ [ا. مص]. تباهی، ستم، گناه، فتنه.
رَه کَردَن: [مص. مر]. راه یافتن، نفوذ کردن.
رَهگُذار: [ص. فا]. رهگذر، عابر، عبورکننده.
رَهگُذار: [ا. مر]. راه، رهگذر، گذرگاه، راه عبور.
رَهگُذَر: [ص. فا]. راهگذر، عابر، عبورکننده.
رَهگُذَر: [ا. مر]. رهگذار، گذرگاه، راه عبور.
رَهگُذَری: [ا. مص]. عابر بودن + گذرگاه موقتی.
رَهگِرای: [ص. فا]. راه گراینده، رهسپار، عازم.
رَهگُشادَن: [مص. مر]. راه گشادن، راه باز کردن.
رَه گوی: [ص. فا]. گوینده و آموزنده راه ردیف‌های موسیقی، آوازخوان، مطرب، نغمه‌سرای.
رَه گیر: [ص. فا]. دزد راه، راهزن + مسافر + نوعی هواپیمای جت شکاری برای تعقیب و بدام انداختن هواپیماهای دشمن.
رَهن: [ا. مص]. گرو، گروی، شالنگ، گرو گذاشتن یا گرفتن، وثیقه‌یی مالی که نزد کسی به طور موقت و برای مدتی معین سپارند و به قدر ارزش آن پول قرض گیرند تا پس از سر آمدن موعد بدهکار پول را بدهد و وثیقه خود را از بستانکار پس بگیرد.
رَهنامَه: [ا. مر]. کتاب راهنمای راه‌های خشکی ها و دریاها.
رَه نَرَفتَه: [ص. مر]. بی‌تجربه، خام دنیا ندیده.
رَه‌نِشین: [ص. ا]. آن‌که کنار راه نشیند، بی‌خانمان، گدا.
رَهنما (ی): [ص. فا]. راهنما، راهبر و نشان دهنده راه.
رَهنمایی: [ا. مص]. راهنمایی، شغل و عمل راهنما.
رَهنُمود: [ا]. اندیشه راهنما، دلیل، رای، حجت.
رَهنُمون: [ص. فا]. آن‌که راه نشان دهد، دلیل، رهبر.
رَهنُمونی: [ا. مص]. هدایت، دلالت + بدرقه.
رَهنَوَرد: [ص. فا]. راه‌نورد، آن‌که در حال پیمودن راهی باشد.
رَهنی: [ص. ن]. مربوط به رهن + رهن داده شده.
رَهو: ـع ـ [ا]. روش، قاعده، قانون + جای بلند.
رَهو: ـع ـ [ا]. سواد، سیاهی از دور + جماعت مردم.
رَهوار: [ص. فا]. راهوار، رونده (اسب راهوار).
رَهوَر: [ص. فا]. راه‌ور، رونده (اسب رهور).
رُهون: ـع ـ ج رهن ـ گرو، گروی‌ها.
رُهون: ـع ـ [مص]. ثابت و برقرار ماندن.
رَهه: [ص. ن]. منسوب به راه (یک رهه، همه رهه).
رَهی: [ص. ن]. منسوب به راه، رهرونده، سالک، پویا.
رَهی: [ا. ص. ن]. چاکر، غلام، بنده + فدایی، برخی، عنوانی که شاعران در مقابل ممدوح خود را بدان می‌خواندند.
رَهی: [ا. نکره]. راهی، طریقی، آهنگی، نغمه‌یی + دینی.
رَهیاب: [ص. فا]. راه‌یابنده، راه‌جو.
رَهیافت: [ا. مر]. رویکرد، مرحله ابتدایی دستیابی به هدف + کاری که برای رسیدن به این مرحله انجام گیرد.
رَهی‌پَرور: [ص. فا]. بنده‌نواز، نسبت به زیردستان یار و مهربان.
رَهیدَن: [مص]. از گرفتاری و بلا رهایی یافتن، آزاد شدن.
رَهیدَه: [ص. مف]. نجات یافته، خلاص شده.
رَهیق: ـع ـ [ا]. رحیق، شراب ناب، باده بی غش.

رَهیک: [ا]. مصغر رهی، بنده، چاکر، غلام.
رَهین: ـ ع ـ [ص. مف]. گروگان، گرو گذاشته شده، مرهون.
رَهینَه: ـ ع. رهینة ـ [ص]. مونث رهین، زن گروگان، آنچه به گرو گذارند.
رَی: [ا]. واحد وزن برابر ۱۲ کیلو.
رَی: [ا. خ]. شهری کهن به جنوب تهران.
رَی: ـ از ریع عربی ـ [ا]. افزونی، برکت کردن (برنج ری کرده).
رِیّ: ـ ع ـ [ا. مص]. دیدار نیکو.
رَی کَردَن: [مص. مر]. زیاد شدن حجم و وزن برنج و آرد پس از پختن.
رِیا ـ رِیاء: ـ از رئاء عربی ـ [ا]. شید، دورویی، تزویر، تظاهر به خوب بودن.
ریائی: [ص. ن]. ریایی، ریاکار، مزور، اهل ریا.
رِیاح: ـ ع ـ ج ریح ـ باد، بادها.
رِیاحی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به ریاحین. [ا]. نوعی کافور.
رَیاحین: ـ ع ـ ج ریحان، اسپرغم ها، گل ها + سر و زلف.
رِیاسَت: ـ ع ـ [ا. مص]. فرماندهی، سروری، مهتری، رئیس بودن.
رِیاسَت طَلَب: [ص. فا]. دوستدار سروری و ریاست.
رِیاش: ـ ع ـ [ا]. جامه پاکیزه و نیکو + معاش + ارزانی.
رِیاض: ـ ع ـ ج روضه، باغ ها و گلستان ها.
رِیاضات: ـ ع ـ ج ریاضت، ریاضت ها + رنج ها.
رِیاضَت: ـ ع ـ [ا. مص]. فرهخت، ورزش، تمرین، تربیت، عمل فرهیختن + زهنجه، تحمل رنج برای تربیت توسن نفس و کسب اخلاق انسانی با گوشه‌نشینی و تفکر و عبادت + رام کردن و تعلیم اسب برای سواری + کوشش و رنج.
رِیاضَت کش: [ص. فا]. تحمل کننده رنج و سختی.
رِیاضی: ـ ع ـ [ا. منسوب]. علمی درباره مقدارها و اعداد و حساب و جبر و مقابله و هندسه که یکی از رشته های آموزشی مدارس عالی و دانشگاه است.
رِیاضِیّات: ـ ع ـ ج ریاضی، علوم (رشته های) ریاضی.
رِیاضی دان: [ص. فا]. دانشمند و متخصص در علوم ریاضی.
رَیّاع: ـ ع ـ [ص. فا]. ارزیاب محصولات کشاورزی.
رِیاع: ـ ع ـ [مص]. نمو کردن، افزودن و فراوان شدن.
ریاکار: [ص. فا]. ریاکننده، متظاهر به تقوا و نیکوکاری.
ریال Real : ـ اسپا ـ [ا]. شاهی، واحد پول ایران و حجاز (این کلمه از زمان نفوذ اسپانیایی ها و پرتقالی ها در خلیج فارس مانده که پول خود را به این نام می‌گفتند. معنی فرانسوی هم شاهی است).
رَیان: ـ تاجیکی ـ [ا]. رایان، ناحیه، بخش.
رَیّان: ـ ع ـ [ص]. تر و تازه، شاداب و سیراب.
رَیّان: ـ ع ـ [ا. مص]. استادی، مهارت.
ریایی: [ص. ن]. ریائی، منسوب به ریا، ریاکار، مزور.
رَیب: ـ ع ـ [مص]. گمان، دودلی، تردید، شک، شبهه.
رَیبُ الْمَنُون: ـ ع ـ [ا. مر]. مصایب روزگار.
ریباس: [ا]. گیاه ریواس.
ریبال: ـ ع ـ [ا]. شیر بیشه.
ریبَت: [ا. مص]. ریبة، گمان، شک، شبهه.
ریتانَج: [ا]. راتینج، سقز، صمغ درخت.
ریتم Rythme : ـ فر ـ [ا]. آهنگ، وزن، تناوب و توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی به کار رود + قاعده، هنجار.
رِیَتین: ـ ع ـ [تثنیه ریه]. دو ریه، دو شش.
رَیث: ـ ع ـ [مص]. درنگ کردن، کندی کردن.
ریچار: [ا]. ریچال، مربا، مربای دوشاب.
ریچار ـ ریچال: ـ عا ـ [ص]. سخن یاوه، حرف مفت.
ریچال: [ا]. ریچار، مربا + سخن یاوه.
ریح: ـ ع ـ [ا]. باد، نسیم، هوای خوش + بوی.
رَیحان: ـ ع ـ [ا]. هر گیاه سبز و خوشبو + نازبو، اسپرغم از سبزی های خوردنی از تیره نعناعیان با برگی بیضی و لطیف که آن را خام خورند.
رَیحان: ـ ع ـ [ا]. رزق، روزی، رحمت، مهر.
رَیحانَه: ـ ع ـ [ا]. دسته ریحان + از نام‌های زنان.
رَیحانی: [ا. ص. ن]. شراب خوشبو + گل‌فروش + نوعی برنج + قسمی خط شبیه نسخ.
ریحٌ فی القَفَص: ـ ع ـ [ا. مر]. باد در قفس، کار بی هوده.
ریخ: [ا]. ریغ، ریق، چلفوز، مدفوع شل و آبکی.
ریخبین: [ا]. قراقروت، کشکی از دوغ ترش.
ریخت: [ا]. ترکیب، ساختار، شکل ظاهری هر جاندار و هر اندام او.
ریخت: [مص. مرخم]. ریختن، پاشیدن، سرازیر کردن.
ریخت: [ماضی ریختن]. شکل داد + جاری کرد، پاشید.
ریخت شِناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از زیست شناسی.
ریختگر: [ا. ص. فا]. کسی که فلزات را ذوب کند و به قالب ریزد.
ریختگری: [ا. مص]. شغل و عمل ریختگر و کارگاه آن.
ریختگی: [ا. مص]. هر چیز از قالب درآمده + ریزش.

ریختَن: [مص]. روان و جاری کردن آب مایه‌ها، ریزاندن.

ریختَن: [مص]. پراکندن و پاشیدن هرچیز، نثار کردن، افشاندن مثل نقل و پول + فرو افتادن و از هم متلاشی شدن، حمله کردن گروهی به جایی + به قالب درآوردن.

ریختنی: [ص. لیا]. آنچه که آن را بتوان فرو ریخت.

ریخت و پاش: ـ‌عا ـ [ا. مص]. عمل اسراف و زیاده خرج کردن.

ریختـه: [ص. مف]. روان شده + پاشیده و افشانده شده + از قالب شکل گرفته درآمده.

ریخته‌گر: [ا. فا]. آن که فلزات را ذوب کند و به قالب ریزد و به هر شکل درآورد.

ریخته‌گری: [ا. مص]. شغل و عمل ریخته‌گر و کارگاه آن.

ریخِن: [ص]. ریخو، ریغو، اسهالی.

ریخو: [ص]. ریغو، ریخن، اسهالی.

ریدَک: [ص]. پسر زیبا + غلام زیبای درباری.

ریدمان: [ا. مص]. عمل ریدن + کنایه از خرابکاری.

ریدَن: [مص]. تخلیه و بیرون ریختن فضولات معده از راه مقعد.

ریدَه: [ا. ص]. گه، مدفوع + آن که شکم خود را تخلیه کرده.

ریز: [ا. ص]. ریزه، ذره، هرچیز بسیار خرد، خردک.

ریز: [ا]. فیض، رحمت، نعمت + قطره، جرعه، پیمانه، ساغر.

ریز: [ا]. ریژ، کام، آرزو + هوی و هوس.

ریـز: [پساونـد. فا]. ریـزنـده: اشک‌ریـز، جرعه‌ریـز، خونریز، شکرریز، عرق‌ریز، سرریز.

ریزا: [ص. فا]. ریزاننده. [ق]. ریزان، در حال ریختن.

ریزابه: [ا. مر]. هر جریان آب که به رودخانه فرو ریزد یا پیوندد.

ریزان: [ص]. ریزنده. [ق]. در حال فرو ریختن، روان.

ریزاندَن: [مص. م]. ریزانیدن، ریختن.

ریزبار: [ص. ا]. ریز بارنده، باران تند و ریز.

ریزبافت: [ص. مف]. بافته‌یی با تارهای تنگ هم.

ریزبین: [ص. فا]. میکرسکپ، ذره‌بین.

ریزبینی: [ص. ن]. موجودات ذره‌بینی.

ریزریز: [ق. مر]. ذره ذره، خرد خرد، قطره قطره.

ریـزسَنج: [ا. مر]. ابزار ویـژه اندازه‌گیری قطـر اجسامی با قطر دهم، صدم و هزارم میلیمتر.

ریزِش: [ا. مص]. عمل به پایین روان و سرازیر شدن و ریختن.

ریزش: [ا. مص]. فیض، بخشش + پاشاندن.

ریزفین: [ا]. کلوند در + نام درختی + عناب.

ریزَنده: [ص. فا]. آن که فرو ریزد.

ریزنقش: [ص. ن]. دارای اندام‌ها و ساختار بدنی ظریف.

ریزَه: [ا]. ریز، ذره، خردک، هرچیز کوچک جثه.

ریزَه‌چین: [ص. فا]. ریزه‌خوار + برچیننده تکه‌های ناچیز.

ریزَه‌خوار: [ص. فا]. ریزه‌خور، پس‌مانده‌خوار سفره، آن که از متفرعات درآمد محلی یا از نعمت کسی خورد.

ریزَه‌خوانی (خا): [ا. مص]. آواز پیچیده کشیدن از نغمات که آن را تحریر گویند، زمزمه کردن + آهسته و نرم سخن گفتن.

ریزَه‌خوانی: [ا. مص]. لغزخوانی، غیبت کردن.

ریزَه ریزَه: [ق. مر]. ذره ذره، تکه تکه، خرده خرده.

ریزَه کار: [ص. فا]. هنرمند نازک کار و ظریف‌ساز و زیباپرداز.

ریـزَه کـاری: [ا. مص]. تـرسیـم و پـرداخـت دقیـق اشکـال و نقش‌های ظریف.

ریزَه‌نَقش: [ص. ن]. دارای ساختار بدنی و اندام‌های ظریف.

ریـزی: [ا. مص]. ریـز بودن، خـردکـی، ناچیـزی. [ا]. جرعه، هربار ریزش آب.

ریـزیدَن: [مص]. ریختن + از هم بـریـدن و تکه تکه کردن + از هم پاشیدن.

ریژ: [ا]. ریز، مراد، کام، آرزو + هوا و هوس.

ریژ: [ا]. زمین پشته پشته، ماهور.

ریس: [ا]. هلیم، هریسه + خورشتی که روی پلو ریزند.

ریس: [ا]. نخ، نخ تابیده، ریسمان.

ریس: [پساوند. فا]. ریسنده: پنبه‌ریس، پشم‌ریس.

ریستَن: [مص]. رشتن، تافتن، تابیدن + ریدن.

ریستَن: [مص]. آهسته سخن گفتن + فرو رفتن + گریستن.

ریسـک Risque: ـ‌فـر ـ [ا]. خطـر، اقـدام بـه کـاری کـه احتمال خطر دارد.

ریسمان: [ا]. رسن، طنـاب، رشتـه بلنـد چنـد لایه‌یی از الیاف تابیده به یکدیگر.

ریسـمان‌باز: [ص. فـا]. آن کـه روی ریسـمـان بـازی و رقص نمایش دهد.

ریسَـنـدگـی: [ا. مص]. عـمل رشتـن و ریسیـدن بـا دست یا با ماشین.

ریسَندَه: [ا. فا]. آن که نخ تابد با دست یا با ماشین.

ریسَـه: [ا]. نـوار، رشتـه، نـخ + هـریـک از تـارهـای گـیـاهـی ریسه‌داران.

ریسَه: ـ‌عا ـ [ا]. حالت ضعف به‌علت گریه یا خنده بسیار.

ریسَه: ـ‌عا ـ [ص]. آنچه پشت سر هم قرار گرفته.

ریسَـه‌داران: [ا. مـر]. رستـنـی هایـی کـه سـاخـتـمان آن‌ها از سلول‌های ساده و یک‌نواخت به نام ریسه باشد.

ریسی: [ا. مص]. عمل ریسیدن و رشتن + نوعی انگور.
ریسیدَن: [مص]. تابیدن، رشتن پنبه یا پشم یا ابریشم.
ریسیدَه: [ا. مف]. تافته، تابیده شده.
ریش: [ا]. زخم، جراحت + داغ دل.
ریش: [ا]. تمامی موهای روی رخسار و چانه مرد.
ریش: –ع– [ا]. پر، پر مرغ + مال، معاش.
ریشاریش: [ا. مر]. جنگ دست به یقه، جنگ تن به تن.
ریش‌آور: [ص. ن]. مردی که ریش بزرگ و انبوه دارد.
ریش‌بابا: [ا. مر]. نوعی انگور با دانه‌های درشت و دراز.
ریش‌بُزی: [ص. ن]. مردی که زیر چانه ریش تنک مثل بز دارد.
ریشتر Richter: –آلما– [ا]. واحد عددی اندازه‌گیری شدت زمین لرزه در مبنای لگاریتمی که با عددهای ۱ تا ۹ نشان داده شود.
ریش‌تراش: [ا. فا]. آن که ریش مردم به مزد تراشد.
ریش‌تَراش: [ا. مر]. دستگاه برقی ویژه ریش تراشیدن، خودتراش فلزی.
ریشتَن: [مص]. رشتن و تابیدن، ریسیدن پشم.
ریش جُنبانَدن: [مص. مر]. اظهار وجود کردن با حرف زدن.
ریشخند: [ا. مر]. عمل خندیدن به کسی به مسخره، دست کم گرفتن کسی و دست انداختن او، فسوس، استهزاء.
ریش‌دار: [ص. ن]. ریشو، آن که ریش نتراشیده.
ریش‌سَفید: [ص. ن]. پیرمرد محترم که سخنانش را پذیرند.
ریشِ قاضی: [ا. منسوب]. کنایه از پنبه‌یی که بر در شیشه شراب گذارند، و کنایه از پارچه صافی شراب.
ریش‌گاو: [ص. ن]. مردم احمق، مرد نادان.
ریشو: [ص. ن]. ریش‌دار، آن که ریش نتراشیده.
ریشوَر: [ص. مر]. ریش‌تپه، آن که ریش انبوه دارد.
ریشَه: [ا]. هریک یا تمامی پی‌رگ‌های بیخ و بن درخت و گیاه که در زمین فرو رود و آب و نیرو مایه جذب تنه درخت کند.
ریشَه: [ا]. موی‌رگ‌های درون گوشت تن.
ریشَه: [ا]. بیخ، بن، بنیاد، اصل هر چیز + در دستور زبان عنصر ساده‌یی از کلام که با افزودن پسوند و پیشوند و... از آن واژه سازند + رشته‌های دو سر قالی.
ریشَه: [ا]. هر رشته فرو آویخته از نخ‌های تابیده بر دامن لباس و چهارقد زنان و بر دو سر دستار شال یا بر دو سر فرش برای زینت.
ریشَه: [ا]. در ریاضی: کمیتی که اگر به توان معینی برسد برابر با عدد مورد نظر باشد + اصل و بنیاد هر فعل.

ریشه‌پایان: [ا. مر]. ریشه پایان، رده‌یی از جانوران تک یاخته‌یی.
ریشهِ بابا آدَم: [ا. مر]. ریشه ارقیطون گیاه دارویی.
ریشه‌چه: [ا. مر]. ریشه ابتدایی درون دانه گیاه.
ریشه‌دار: [ص. ن]. دارای ریشه، آن که در محلی دارای خانه و املاک زراعی یا کارخانه باشد.
ریشه‌روی: [ا. مر]. زیستمند یا اندامی که بر روی ریشه روید.
ریشه ریشَه: [ص. مر]. رشته رشته شده به قسمت‌های زیاد.
ریشه کَن: [ص. مف]. از ریشه بیرون آورده و خشکیده شده.
ریشه کَنی: [ا. مص]. عمل ریشه کن، نابودسازی.
ریشیدَن: [مص]. رشته رشته کردن + ریختن، پاشیدن.
ریشیدَه: [ا. مف]. هر ریشه رشته شده دور جامه.
رَیْع: –ع– [مص]. ری، ری کردن، نمو و فزونی یافتن.
ریع: –ع– [ا]. بلندی جای، تپه + برج کبوتران.
رَیعان: –ع– [ا]. اول تازگی و زیبایی، آغاز جوانی.
ریغ: [ا]. مخفف آریغ، کینه، دشمنی، نفرت.
ریغ: [ا]. ریق، پلیدی، مدفوع شل و آبکی اسهالی.
ریغ: [ا]. راغ، دامن کوه و دشت، صحرا.
ریغال: [ا]. کاسه، قدح شراب نوشی + کشکول.
ریغو– ریقو: [ص. ن]. مبتلا به اسهال + لاغر بیمارگونه.
ریف: –ع– [ا]. زمین پر آب و درخت، زمین ساحلی.
ریق: [ا]. ریغ، پلیدی، مدفوع شل و آبکی.
ریق: [ا]. آب، آب دهان، درخشش سراب + رمق، ته‌مانده جان + نان بی خورش.
ریک – ریگ: [کلمه تحسین برای تشویق]. ویک، ویحک، ای نیک‌بخت!.
ریکا: [ا]. رایکا، پسر، پسر محبوب دختر، معشوق.
ریکاسَه – ریکاشَه: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
ریگ – ریک: [کلمه تحسین برای تشویق]. ای نیک‌بخت!.
ریگ: [ا]. سنگ خرد، هر دانه سنگ خرد که از تخته‌سنگ‌های عظیم جدا و تجزیه شده باشد، ریگستان، بیابان ماسه و شن.
ریگ بوم: [ا. مر]. ریگزار، بیابان پر شن، ریگستان.
ریگ پُشتَه: [ا. مر]. تپه‌یی از ریگ، توده ریگ.
ریگ‌تَپَه: [ا. مر]. ریگ پشته، تپه‌یی از ریگ.
ریگِ رَوان: [ا. مر]. انبوه ریگ جابه‌جا شونده در اثر باد.
ریگ ریگ: [ق. مر]. اندک اندک، دانه دانه.
ریگ‌زادَه: [ا. مف]. ماهی سقنقور، نوعی ماهی شبیه سوسمار

که هم در آب و هم روی ریگ زیست کند.

ریگزار: [ا. مر]. بیابانی که پوشیده از شن و ریگ باشد.

ریگستان: [ا. مر]. بیابانی که همه ریگ و شن باشد.

ریگ شوی: [ا. مص]. شستن هر خرده‌ریز و هر بنشن ریگ‌دار تا خالص شود. [ا]. ماشین شوینده ریگ و شن.

ریگ ماهی: [ا. مر]. ماهی سقنقور، ریگ‌زاده.

ریگ‌ودا: [ا. خ]. بخش اول از چهار بخش «ودا» ها کتاب مقدس برهمنان که قدیم‌ترین اثر ادبی هندی به زبان سنسکریت است.

ریل Rail : ـ انگلـ ـ [ا]. تیرآهن بسیار طولانی ویژه زیر چرخ‌های ترن در دو خط موازی راه‌آهن.

ریم: [ا]. چرک تن و جامه، چرک زخم.

ریم: ـع ـ [ا]. آهوی سفید + فزونی + زمین وسیع.

ریمازه: [ا]. ریمان، جامه.

ریمِ آهن: [ا. مر]. چرک آهن، آنچه پس از گداختن و ذوب شدن آهن بازماند.

ریمگین: [ص. ن]. ریمی، ریمناک، چرک‌آلود.

ریمَن: [ص]. پلید، خبیث، اهریمنی، کینه‌ور + نیرنگباز، مکار، دغل، محیل + چرکین، زخم چرکی.

ریمناک: [ص]. کثیف، چرکناک، زخم چرکین.

ریمه: [ا]. ریم، چرک کنج چشم + اخلاط سینه و بینی.

ریمیا: [ا]. از علوم خیالی مثل کیمیا و لیمیا و سیمیا.

رَین: ـع ـ [ا]. گناه، کفر، گمراهی + زنگار دل.

رینگ Ring : ـ فرـ [ا]. محوطه مسابقه بکس + حلقه، هر حلقه چدنی پیستون اتوموبیل.

ریو: [ا]. نیرنگ، دغلی، حیله، فریب، مکر.

ریواج: [ا]. ریواس نوعی رستنی کوهی.

ریواز: [ا]. داد، عدالت + طریقه، رسم، نظم.

ریواس: [ا]. نوعی رستنی کوهی با بیخ بلند ترش‌مزه.

ریواس: [ا]. نیرنگ، دغلی، تزویر، ریا، فریب.

ریوسار [ص. فا]. دیوسار، فریب دهنده، حیله‌گر.

ریوُن: [ا]. از الیاف ابریشم مصنوعی.

رُیون: ـع ـ [مص]. غلبه گناه بر نفس، غلبه مستی بر تن، غلبه خواب بر چشم.

ریوَنجو: [ا]. ریونجه، چوبخوارک، موریانه.

ریوَند: [ا]. نوعی ریواس با گل‌های نر و ماده در ساقه.

ریوَه: [ا]. ریو، نیرنگ، فریب، دورویی.

ریوَه: [ا]. مخفف گریوه، کوه کوچک، پشته، تپه.

رِیَوی: [ص. ن]. منسوب به ریه (امراض ریوی).

رِیَه: ـع ـ [ا]. شش، هریک از دو ساختار کیسه مانند پر از هوا در قفسه سینه انسان و مهره‌داران عالی که اندام اصلی دم زدن است.

ریهیدن: [مص]. افتادن، لغزیدن، ریختن + پوسیدن و دفع شدن.

رَییس: [ا. ص]. خواجه، سر پرست، پیشوا + بالاترین مقام اجرایی در یک نهاد یا موسسه.



«ز» سیزدهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی هم «زِ» تلفظ شود و به حساب جمل ۷ به شمار آید.

ز، در فارسی دری و گویش های آن گاه به ج بدل شود مانند روز = روج، کارزار = کالجار = کالنجار، باز = باج، بُز = بُج و گاه به ژ بدل شود مثل روز = روژ، سوز = سوژ، زنده‌پیل = ژنده‌پیل و گاه به س مانند زفت = سفت، ریز = ریس، اسپرز = اسپرس و گاه به حرف ش بدل شود مثل: دریوز = دریوش، مریز = مریش، زغال = شکال و به غ بدل شود مانند گریز = گریغ، آمیز = آمیغ و به ف زغند = فغند و به ک مزیدن = مکیدن و به هـ نیز بدل گردد مثل ستیزیدن = ستیهیدن.

حرف ز مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده ولی چون اول و وسط ندارد مثل د، ذ، ر، ژ، و، فقط به مفرد «ز» و آخر «ـز» نوشته شود.

ز: [حرف اضافه]. مخفف از (ز دست دیده و دل).

زِئبَق: ــع ــ [ا]. معرب زیوه یا ژیوه، جیوه.

زِئوس: ــیونانی ــ [ا. خ]. به فارسی زاوش به رومی ژوپیتر، نام خدای خدایان در اساطیر غرب و نام ستاره مشتری.

زَئیر: ــع ــ [ا]. غرش شیر درنده.

زا: [پساوند]. زاینده: پسرزا، حادثه‌زا.

زائِد: ــع ــ [ص. فا]. زایـد. زاینده، افزون‌شونده + فراوان، بسیار.

زائِدُالوَصف: ــع ــ [ص. مر]. فوق بیان، بیش از حد وصف.

زائِدَه: ــع ــ [ص. فا]. مونث زائد، زایده، افزون‌شونده.

زائِر: ــع ــ [ص. فا]. زایر، زیارت کننده، دیدارکننده + به مجاز سائل، خواهان پول و مال از کسی.

زائِرَه: ــع. زائرة ــ [ص. فا]. مونث زائر.

زائِل: ــع ــ [ص. فا]. زایل، برطرف شونده، زدوده و نابود شونده.

زائو ــ زایو: [ص]. زن تازه زاییده، زاهو، زاج.

زائیدَن: [مص]. زاییدن، بچه به دنیا آوردن.

زائیده: [ص. فا]. زن وضع حمل کرده. [ص. مف]. مولود، پدیده.

زاب: [ا]. زهاب، زه‌آب، آبراهه، جوی.

زاب: [ا. خ]. شاخه‌یی از اروندرود که ابومسلم در آنجا اعراب را درهم شکست و حکومت خلفای اموی را برانداخت.

زابراه: ــعا ــ [ص. فا]. سراسیمه بر اثر رویدادی ناگهانی.

زابگر ــ زابغَر: [ا]. عمل کسی که لب و دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان با دست بر آن زند که باد با صدا از دهان وی بیرون جهد.

زابُل ــ زابُلِستان: [ا. خ]. نام استان سیستان تا غزنین.

زابُل: [ا. خ]. گوشه‌یی از موسیقی در سه گاه و چهارگاه.

زابُلی: [ص. ن]. منسوب به زابل، اهل زابلستان.

زاپاس: ــروسی ــ [ا]. ذخیره، رزرو، یدکی.

زاج: [ص]. زن تازه زاییده، زاچه، زاهو.

زاج: [ا]. معرب زاک، زاگ، ملحی است معدنی و بلورین از سولفات مضاعف آلومینیوم با فلزی قلیایی به رنگ های سفید و سیاه و سبز، زرد، سرخ و کبود که در صنعت و طب به کار رود.

زاجات: ــع ــ ج زاج ــ زاک، زاگ ها، زاج ها.

زاجِر: ــع ــ [ص. فا]. بازدارنده، منع کننده، بانگ کننده.

زاج سَنگ: [ا. مر]. سولفات آبدار آلومینیوم.

زاج سور: [ا. مر]. جشن و مهمانی برای حمام زایمان.

زاجِل: ــع ــ [ص]. مرد مطرب که با نشاط و طرب آواز خواند.

زاچ ــ زاچه: [ص]. زاهو، زایو، زن تازه زاییده.

زاچی: [ا. مص]. زائو بودن، زائویی.

زاحِف: [ص. فا]. آن که چون خزندگان راه رود، صفت سپاهی که از انبوهی کُند حرکت کند.

زاخِر: ـع ـ [ص]. پر و لب ریز + دریا + مرد کریم.
زاد: [ا]. سن، سال (به زاد برآمدن، پیر شدن).
زاد: [ص. مف]. زاده، زاییده شده، فرزند (پری زاد).
زاد: [ص]. مخفف آزاد، مرد آزاد که برده نیست.
زاد: ـع ـ [ا]. توشه، خوراکی که برای خوردن در سفر با خود برند.
زاد بَر زاد: [ق. مر]. پشت بر پشت، نسل بعد نسل.
زاد بود: [ا. مر]. زادگاه، محل تولد هرکس.
زادبوم: [ا. مر]. سرزمین زادگاه، مسقط الرأس.
زادخُو ـ زادخُور: [ص. مف]. زاد یعنی سال: سالخورده، پیر.
زادخُوست: [ص. مف]. زادخور، پیر، سالخورده.
زادِراه: [ا. منسوب]. توشه راه، خوراک برای سفر.
(زادرود): [ا. مر]. زه و زاد، نسل، ذریه، سبط.
(زادرودان): ج زادرود، ذریه‌ها، نسل‌ها.
زادسَرو: [ص. ا]. آزاد سرو + بلند بالای زیبا.
زادغَر: [ص. مف]. زاده‌غر، روسپی زاده.
زادَگان: ج زادَه ـ فرزند، زاده‌ها، فرزندان.
زادگاه: [ا. مر]. زادبوم، محل تولد، وطن.
زادَگی: [پساوند]. زاده بودن: بزرگ‌زادگی، حرام‌زادگی.
زادمَرد: [ص. مر]. مخفف آزادمرد، جوانمرد.
زادَن: [مص]. زاییدن، زاییده شدن، متولد شدن.
زاد و بَرگ: [ا. مر]. توشه و اسباب سفر.
زاد و بود: [ا. مر]. هست و بود و تمامی سرمایه.
زاد و راحِلَه: ـع ـ [ا. مر]. توشه و لوازم سفر و ستور بارکش.
زاد و رود: [ا. مر]. نسل، ذریه، اولاد و احفاد.
زاد و وَلَد: [ا. مص]. افزایش فرزند و ادامه نسل.
زادَه: [ص. مف]. زاییده شده، پور، فرزند + تولید شده.
زادَه: [پساوند]. آدمیزاده، پیرزاده، امام‌زاده.
زادَهِ‌ثانی: [ص. ا]. پیامبر محمد(ص) یعنی دوم وجود بعد خدا.
زادَه خُوست: [ص. مف]. زادخوست، پیر، سالخورده.
زادَه زَمی: [ص. مف]. مخفف زاده زمین.
زادَهِ طَبع: [ا. منسوب]. شعر که محصول قریحه است.
زار: [ص]. خوار، زبون، درمانده.
زار: [ص]. ناتوان، ضعیف، نحیف، ناخوش.
زار: [ق]. نالان، گریان. [ا]. ناله از سر سوز و با صدای بلند.
زار: [پساوند]. جای بودنی‌ها و رستنی‌های انبوه: ریگزار، گلزار، گندم‌زار، لاله‌زار.
زارازار: [ق]. بحالت زاری، در نهایت زبونی.
زاران: [ق]. نالان، گریان، گریه کنان، در حال گریه.

زارِج: [ا]. زارچ، زرشک.
زارخُورِش: [ص. ن]. زنی که کم غذا خورد.
زاردُشت: [ا. خ]. زردشت، حضرت زرتشت.
زارزار: [ق. ص]. به شدت گریستن به سوز دل.
زارِع: [ا. فا]. زراعت کننده، برزگر، کشاورز.
زاراَغنگ ـ زارغَنگ: [ا. مر]. زمین سخت، ریگزار.
زارکُش: [ا. مص]. زجر و شکنجه دادن تا حد مرگ.
زارنزار: [ص. مر]. بسیار لاغر، بسیار تن بیمار.
زاروار: [ص. ق]. زارمانند، ناتوان، نالان.
زارواری: [ا. مص]. افسوس خوردن، نالانی، خواری.
زار و نِزار: [ص. مر]. خوار و لاغر، نالان و غم‌زده.
زار و وار: [ق. ص]. در نهایت بدحالی و بی چارگی.
زارَه: [ا. مص]. عمل زاریدن، گریه و مویه کردن.
زارَه: [ص]. خوار، زبون، ذلیل، بی نوا.
زاری: [ا. مص]. مویه، گریه به صدای بلند.
زاری: [ا. مص]. بدحالی، ناتوانی، لاغری، بیمارتَنی.
زاری: [ا. مص]. خواری، زبونی، بیچارگی.
زاریانَه: [ا]. آنچه باعث زاری کردن باشد.
زاریدَن: [مص]. گریستن، ناله و شکایت کردن.
زاری کُنان: [ق. مر]. نالان و گریان، در حال زاریدن.
زاز ـ زازا: [ا. خ]. یکی از اقوام ایرانی ساکن آناتولی.
زاسُتَر: [اضا. ق]. مخفف زان‌سوتر، از آن‌سوتر.
زاعِم: [ص. فا]. گمان‌برنده، پندارنده.
زاغ: [ا]. کلاغ سیاه، غراب، پرنده‌یی از تیره کلاغ‌ها.
زاغ: [ص]. چشم آبی، ازرق + چشم خیره.
زاغ: [ا]. هریک از دو گوشه انحنای کمان تیراندازی.
زاغ: [ا]. زاک، زاگ، زاج، رنگ براق روی فلز.
زاغ پا ـ زاغ پای: [ا. مر]. سرزنش، طعنه.
زاغ پیسَه: [ا. مر]. کشکرک، کلاغ زاغی با پرهای سفید و سیاه.
زاغَج ـ زاغَچ: [ا]. زاغچه، نوعی زاغ.
زاغ چَشم: [ص. ن]. نیلگون چشم، چشم کبود.
زاغچَه: [ا. مر]. پرنده‌یی کوچک‌تر از زاغ با پاها و منقار سرخ.
زاغَد: [ا]. زاغه، گودال، آغل در کوه.
زاغ دِل: [ص. مر]. سیاه‌دل، سنگ‌دل.
زاغَر: [ا]. ژاغر، جاغر، چینه‌دان مرغ، حوصله.
زاغ رَنگ: [ص. مر]. هرچیز به رنگ سیاه، شب.
زاغ زَبان: [ص. ن]. کنایه از قلم + آدم سیاه‌سق.
زاغ زَدَن: ـعا ـ [مص. مر]. از دور کسی را پاییدن.

زاغ سار: [ص. ن]. زاغ سَر، ستمگر سیاه دل.
زاغ سَر: [ص. ن]. زاغ سار، ستمگر.
زاغ سیاه چوب زَدَن: ـعا ـ [مص. مر]. از دور کسی را زیر نظر گرفتن.
زاغَک: [ا]. زاغ کوچک، زاغچه.
زاغِ کَمان: [ا. مر]. انحنای دو گوشه کمان تیراندازی.
زاغَن: [ا]. آروغ، بادگلو.
زاغ تول: [ا. مر]. تبر، تبر سر تیز جنگ.
زاغوتَه: [ا]. شمعدان، لگن شمع.
زاغور: [ا]. لک لک، حاجی لک لک (پرنده).
زاغ و زوغ: ـعا ـ [ا. صوت]. گریه و ناله + شکایت.
زاغوک: [ا]. مهره کمان گروهه.
زاغَه: [ا]. چاله، گودال، آغل گاو و گوسفند در تپه و کوه، غار مصنوعی در کوه و تپه برای نگهداری چیزی یا اقامت کردن.
زاغَه نِشین: [ص. فا]. کسی که خانه ندارد و در غار زندگی می‌کند.
زاغی: [ا. ص]. کلاغ زاغی، کشکرک + چشم زاغ.
زاقَه: [ا]. ژاغه، جوجه تیغی، خار پشت.
زاقَه: [ا]. گیاهی کوهی مانند سیر که بریان کنند.
زاق و زوغ: ـعا ـ [ا. صوت]. گریه و ناله + شکایت.
زاک: [ا]. زاغ، زاگ، زاج (نگاه به زاج).
زاک: [ا]. بچه، کودک، فرزند، زاده.
زاکان: ج زاک ـ بچه، فرزندان.
زاکان: [ا. خ]. شهرکی به نزدیک قزوین (عبید زاکانی).
زاکی: ـع ـ [ص. فا]. پاکیزه و نیکو + رشدکننده + مرفه.
زاگ: [ا]. زاک، زاغ، زاج (نگاه به زاج).
زاگاب: [ا. مر]. زاگ آب، محلول زاغ و آب، مرکب قلم.
زاگُرس: [ا. خ]. سلسله کوههای مغرب ایران با ۱۰۰۰ کیلومتر درازا و ۲۰۰ کیلومتر گستردگی و بلندای ۱۰۰۰ تا ۱۷۰۰ متر.
زال: [ص. ا]. پیر سفیدموی + انسان مادرزاد سفیدموی. صفت پدر رستم.
زال اَبرو ـ زال بدفعال: [ص. ا]. کنایه از آسمان و دنیا.
زالزالَک: [ا]. کری، ولیک، کمار، درختکی از تیره گل سرخی ها با میوه‌یی از نوع ازگیل اما کوچک‌تر و زرد رنگ.
زالِ زَر: [ا. خ]. لقب پدر رستم.
زالِ سپید ابرو: [ص. ن]. کنایه از دنیای کهن.
زالِ سَر سپید سیَه دِل: کنایه از دنیا و ناملایمات آن.
زالِ کوفَه: [ا. خ]. بنا به روایات: پیرزنی در زمان نوح که وزش طوفان از تنور خانه او ظاهر شد و به او آسیب نرساند.
زالِ مَدایِن: [ا. خ]. زال کوفه (نگاه به زال کوفه).
زالِ مُستَحاضَه: [ص. ن]. زال عقیم که کنایه از دنیا باشد.
زالو: [ا]. زولو، زلو، زلوک، دیوک، مکّل، کرمی آبزی، درشت و سیاه رنگ که خون تن جانوران را بوسیله بادکش های دهانی خورد و در قدیم آن را بر دمل و زخم می‌گذاشتند تا خون چرک و فاسد را از تن بیمار مکد و خورد.
زالوک: [ا]. غالوک، گلوله کمان گروهه.
زالَه: [ا]. دیوار خاکی مرز میان زمین های زراعی.
زالی: [ا. مص]. زال بودن، پدیده نداشتن رنگدانه به طور مادرزادی.
زاماسکَه: ـروسی ـ [ا]. خمیری چسبناک که با آن درزها و ناهمواری های سطح اسباب چوبی یا فلزی را پیش از رنگ کردن اندایند و نیز دور شیشه را در جای خود برای محکم شدن گیرند.
زامِر: ـع ـ [ص. فا]. نای زن، نوازنده نی.
زامِل: ـع ـ [ص]. سربه راه، ستور رقصان رونده.
زامِلَه: ـع. زاملة ـ [ا]. شتر یا ستور کشنده بار سفر.
زامَهران: [ا]: زامهرون، دارویی با خاصیت پادزهر که در نوشدارو داخل کنند.
زامیاد: [ا]. فرشته نگهبان زمین و نام روز ۲۸ هر ماه.
زان: [حر. اضا. ضمیر]. از آن (زان سر، زان سو).
زانِ: [حر. اضافه + ضمیر ملکی). مخفف از آنِ، مالِ، متعلق به.
زان: [ا]. راش، از درختان جنگلی ایران که از آن نیزه و دسته تبر و کمان می‌ساختند، بلوط.
زانسُتَر: [اضا. ق]. زان سوتر، از آن طرف تر.
زانو: [ا]. مفصل میان استخوان ران و درشت نی (قلم) پای انسان و چهار پایان محل خم آوری میان ران و ساق پا، چوک.
زانو بَر دِل نِهادَن: [مص. مر]. کنایه از کشیک کشیدن مثل گربه که برای موش.
زانوبَند: [ا. مر]. ریسمانی که زانوی شتر بدان بندند.
زانو رَصَدگاه کَردَن: [ا. مص]. کنایه از: متفکر بودن.
زانو زَدَن: [مص. مر]. هردو زانو بر زمین نهادن.
زانَه: [ا]. زَلّه، جیرجیرک، ملخی سبز رنگ.
زانویی: [ا. منسوب]. زانو مانندها، لوله خمیده، تنبوشه خمیده.
زانی: ـع ـ [ص. فا]. زناکار، مرد یا زنی که به حرام جماع کند.
زانی: [ص. ن]. کنایه از روزگار، دهر.

زانیات: ـع ـج زانیه، مجازاً ستارگان، زناکاران.
زانیج: [ا]. زادگاه، وطن، (زانیج‌خواه).
زانیَه: ـع. زانیة ـ [ص. فا]. زن زنا دهنده، زناکار.
زاو: [ص]. پهلوان، نیرومند، زبردست.
زاو: [ص]. استاد بنا، سازنده عمارت، گِلکار.
زاو: [ا]. دره، گشادگی میان کوه‌ها + شکاف، رخنه.
زاوُج: [ص]. فرمانده ده مرد + چاووش.
زاوَر: [ا]. از ریشه زور، توانایی، نیرو، یارا.
زاوَر: [ا. ص]. خادم، خدمتگزار، پرستار.
زاوَر: [ا]. توشه و رخت سفر و ستور بارکش.
زاوَر: [ا]. ناهید، زهره، سیاره ناهید.
زاوَر: ـ دساتیری ـ [ا]. ممتنع، محال (از دساتیر آذر کیوان).
زاورا: ـ عا ـ [ص]. دربه‌در، آواره از وطن.
زاوَرفَرتاش: ـ دساتیری ـ [ص. مر]. زاور به معنی ممتنع، فرتاش به معنی هستی، وجود = ممتنع الوجود.
زاوَری: [ا. مص]. خدمت، پرستاری، مراقبت.
زاوُش: [ا. خ]. نام ستاره مشتری، هرمزد.
زاوُل: [ا. خ]. زابل، زابلستان.
زاوَلانَه: [ا]. بخو، بند و زنجیر دست و پای زندانیان و ستور.
زاوُلستان: [ا. خ]. زابلستان.
زاووق: [ا]. معرب زیبق، ژیوه، جیوه، سیماب.
زاوه ـ زاوَهی: [ا. ص]. شهرکی به خراسان و مردم آن.
زاوی: [ا]. ریز هرچیز + گوشه هرچیز.
زاوِیَه: ـع. زاویة ـ [ا]. معرب زاوی، خانه، مکان، محل خالی از اغیار + خانقاه، عبادتگاه زاهدان.
زاوِیَه: [ا]. گوشه، گوشانه، کنج، خنگ + گوشه چشم + از اشکال هندسی که از تلاقی دو نیم خط در نقطه‌یی به نام رأس به وجود آید.
زاوِیَه سَنج: [ا. مر]. زاویه‌یاب، ابزار اندازه گیری زاویه.
زاوِیَه‌نِشین: [ص. فا]. گوشه گیر، منزوی.
زاوِیَه‌یاب: [ا. مر]. ابزار اندازه گیری درجات زاویه.
زاهِد: ـع ـ [ص]. از زهد، پارسا، عابد تارک دنیا.
زاهِدِ شِش صَد هَزار ساله: [ص. ا]. کنایه از ابلیس.
زاهِدانَه: [ق]. به کردار زاهد.
زاهِدی: [ا. مص]. پارسایی. [ص. ن]. منسوب به زاهد.
زاهِر: ـع ـ [ص]. درخشان، تابان + رنگ سفید فروزان + گیاه شاداب و زیبا و خوش رنگ و بو + مردی که چهره سفید روشن دارد.
زاهِرَه: ـع. زاهرة ـ [ص]. مونث زاهر.
زاهِری: [ص. ن]. گیاه خوش‌بو + بوی نوعی عطر.
زاهِق: ـع ـ [ص. فا]. رونده، درگذرنده + هلاک شونده + باطل.
زاهِل: ـع ـ [ص. فا]. از زهل: تباعد، دور شونده + غافل.
زاهو: [ص. مر]. زن در حال زاییدن یا بچه زاییده.
زاهی: ـع ـ [ص]. هرچیز زیبا و درخشان.
زای: [پساوند]. زاینده: حادثه‌زای، پسرزای.
زایا ـ زایان: [ص. فا]. زاینده، آنکه زاید، در حال زاییدن.
زایاندَن ـ زایانیدَن: [مص. م]. یاری دادن به زن به گاه زاییدن بچه.
زایچَه: [ا]. لوحه‌یی مربع یا دایره‌وار که مواضع سیارات و بروج دوازده‌گانه روی آن نقش شده و منجم با نگاه کردن در آن احکام نجومی یا طالع مولود را معین می‌کرد.
زایچَه: [ا]. آنچه رمال درباره سرنوشت کودک پیشگویی کند.
زایچَه: [ا]. زایجه، ورقه‌یی که هنگام تولد کودک نوشته و صادر شود و اداره آمار از روی آن شناسنامه صادر کند.
زاید ـ زائِد: ـع ـ [ص. فا]. زاینده، افزون شونده + بیش از مقدار مورد نظر، غیر لازم، اضافه.
زایدُالوَصف: ـع ـ [ص. مر]. فوق بیان، بالاتر از حد وصف.
زایدَر: [ق. مر]. از ایدر، زینجا، از این‌جا.
زایدَن: [مص]. زاییدن، تولید مثل کردن.
زایِدَه: ـع. زائده ـ [ص. فا]. مونث زائد، برجستگی یا پیش‌آمدگی به ویژه دریک اندام یا استخوان + آپاندیس.
زایِر: ـع. زائر ـ [ا. فا]. زیارت کننده، دیدارکننده + به مجاز، سایل، خواهان پول و مال به دریوزگی.
زایِران: ج زایر، زیارت کنندگان + گدایان و شاعران صله گیر.
زایِرخوان: [ص. فا]. آن که خواهان زیارت مردم از خود است.
زایِش: [ا. مص]. ولادت، عمل زاییدن + تولید کردن.
زایِشگاه: [ا. مر]. بیمارستان ویژه زاییدن زنان.
زایِل: ـع ـ [ص. فا]. برطرف شونده، زدوده و نابود شونده.
زایِلَه: ـع. زایلة ـ [ص. فا]. جنبنده، ذی روح + زدوده شونده.
زایمان: [ا. مص]. زایش، عمل زاییدن، بچه آوردن.
زاین: [حر. اضا. ضمیر]. مخفف از این.
زایَندَه: [ص. فا]. تولیدکننده، بچه‌آورنده، آن که بزاید.
زایید: [ماضی زاییدن]. بچه خود را به دنیا آورد.
زاییدَن: [مص]. زادن، از شکم خود بچه آوردن، به وجود آمدن.
زاییدَه: [ص. مفـ]. به وجود آمده، متولد شده، فرزند، نتیجه.
زَب: [ص]. آسان، رایگان، مجانی، مفت.
زَب: [ص]. راست، مستقیم، راست و درست.

زُبا: ـع ـ [ا]. تپه‌ها و پشته‌های بلند.
زَبابه: ـع. زبابة ـ [ا]. موش کور صحرایی.
زَباد: ـع ـ [ا]. مایه‌یی معطر و خوشبو مثل مشک که از غده‌یی که زیر دم جانوری شبیه گربه اما بزرگ‌تر است معروف به گربه زباد به دست آید. این جانور پستاندار که از تیره گوشتخواران است در نواحی بسیار گرم آسیا و آفریقا زیست کند.
زُبال: ـع ـ [ا]. چیز اندک، آنچه مورچه به دهان بردارد + خار و خاشاک، آشغال.
زُباله: ـع. زبالة ـ [ا]. چیز اندک + دور ریختنی‌ها، آشغال.
زُباله دان ـ زُباله دانی: [ا. مر]. جای یا ظرف خاکروبه و آشغال.
زُباله کَش: [ا. ص. فا]. خاکروبه‌بَر، وسیله حمل خاکروبه.
زَبان: [ا]. زوان، هزوان، اندامی گوشتی و عضلانی جنبان درون دهان اغلب مهره‌داران که اندام چشایی و دارای غده‌های بزاقی است و در جابه‌جا کردن و فرو بردن غذا کمک می‌کند و ضمناً در دهان انسان آلت سخن گفتن است.
زَبان: [ا]. (واژه)، لغت، language = واژه گفتگو. (شما به چه واژه‌یی سخن می‌گویی).
زَبان: [ا]. به مجاز گفتار، سخن.
زَبان: نوعی شیرینی + گوشت زبان گاو و گوسفند که از آن خوراک پزند.
زَبانِ آذَری: [ا. منسوب]. گویش فارسی قدیم مردم آذربایجان پیش از آمدن ترکی به وسیله سلجوقیان و مغولان بدان استان.
زَبان‌آموز: [ا. مر]. هر وسیله از کتاب و نوار که بتوان با آن یک زبان بیگانه را آموخت.
زَبان‌آوَر: [ص. فا]. سخنور، آن که آسان سخنرانی کند.
زَبان‌آوَری: [ا. مص]. نیکوبیانی، سخنوری، شاعری.
زَبان اَندَر کَشیدَن: [مص. مر]. خاموش و ساکت شدن.
زَبان‌باز: [ص. فا]. آن که با سخنان خوشایند به مقصود رسد.
زَبان‌بُر: [ص. ا]. کنایه از پول، طعمه که به هجوگو دهند.
زَبان‌بَرّه: [ا. مر]. بارهنگ، گیاهی دارویی.
زَبان بُریده: [ص. مف]. خاموش و از زبان افتاده + لال.
زَبان بَستَن: [مص. مر]. ساکت کردن + از سخن ماندن.
زَبان بَسته: [ص. مف]. ناسَرا، فاقد زبان گویا + زبان الکن.
زَبان به قَفا: [ا. مر]. گیاه گل نافرمان، گل میمون.
زَبان‌بَند: [ا. مر]. دعا و تعویذی برای بستن زبان دشمن.
زَبان تَر کَردَن: [مص. مر]. سخن گفتن + لقمه خوردن.
زَبان‌تیز: [ص. مر. فا]. زبان گشاده و گویا در سخن.
زَبان‌چَرب: [ص. مر. فا]. صاحب زَبان نرم و رام کننده.
زَبانچه: [ا. مر]. زبان کوچک بالای حلق.
زَبان حال: [ا. مر]. آنچه یا آن سخنانی که بیانگر وضع و حالت و چگونگی زندگی گوینده و شنونده باشد.
زَبان دادَن: [مص. مر]. قول و وعده دادن.
زَبان‌دار: [ص. مر]. دارای زبان + نوشته گویا و صریح.
زَبان‌دان: [ص. فا]. کسی که یک یا چند زبان بیگانه را بداند.
زَبان دِراز: [ص. فا]. آن که طبعاً و نه به استحقاق هرگاه زبان به اعتراض گشاید.
زَبان دِرازی: [ا. مص]. سخن گفتن درباره آنچه که در حد گوینده نباشد.
زَبان دَرکَشیدَن: [مص. مر]. خاموش و ساکت شدن.
زَبانِ دِل: [ا. منسوب]. زبان بیانگر حالات درونی + قلم.
زَبان‌ران: [ص. فا]. سخنران، سخنور، قصه‌خوان.
زَبان ریختَن: [مص. مر]. به انواع شیوه‌ها بیان مطلبی کردن.
زَبان‌زَد: [ص. مف]. مشهور، قصه بر سر زبان‌ها افتاده.
زَبانِ زَرگَری: [ا. منسوب]. زبانی ساختگی و خودمانی میان صنف زرگر که در هر کلمه بعد از هر حرف یک «ز» اضافه کنند. + کنایه از گفتار رمزی بین دو یا چند تن.
زَبان سِتَدَن: [مص. مر]. وادار به سکوت کردن + قول گرفتن.
زَبان سنگین: [ص. مر]. زبان الکن، لکنت‌دار.
زَبان شِکَسته: [ص. مف]. آن که زبان الکن دارد.
زَبان‌شِناس: [ا. ص. فا]. کسی که در ماهیت و ساختار و تغییرات یک یا چند زبان تحقیق کند.
زَبان‌شِناسی: [ا. مص]. علم شناختن ساختمان و اصوات و اشکال بیان زبان‌ها و ارتباط ریشه‌یی میان هریک از آن‌ها.
زَبان‌فَهم: [ص. فا]. اصطلاحاً: آن که معنی هر سخن را که به او گویند فهمد.
زَبانَک: [ا]. مصغر زبان (نگاه به زبان کوچک)، زبانه + برگه‌یی خرد در پیوندگاه پهنک و نیام گیاهان.
زَبانِ کِلک: [ا. منسوب]. زبان قلم، نوک قلم.
زَبان کوچَک: [ا. مر]. کنج، کده، کژک، کام، زبانچه، زبانک، ملان، ملازه، زبانه، زبانک آویخته از بالای حلق.
زَبان گاو: [ا. مر]. نوعی پیکان بوده بر سر تیر کمان.
زَبان گِرِفتگی: [ا. مص]. لکنت زبان.
زَبانگِرِفتَن: [مص. مر]. نیکویی‌های مرده را برای سوگواران به زاری وصف کردن.

زَبان گِرِفته: [ص. مف]. دارای لکنت زبان.
زَبان گَز: [ص. فا]. هر خوراک تند و تیز زبان سوز.
زَبان گُم شُدَه: [ص. مر]. گنگ و بی زبان و خاموش.
زَبان گنجشک: [ا. مر]. درختی از تیره زیتونیان.
زَبان گندُمین: [ا. ص]. زبان ملایم گو و نرم.
زَبانگیر: [ا. ص]. جاسوس، منهی، خبررسان.
زَبانگیرَه: [ا. مر]. ابزار معاینه دهان و حلق بیمار.
زَبانِ مادَر شوهَر: [ا. مر]. نوعی گیاه زبان گونه خاردار از تیره کاکتوس ها.
زَبانِ مَقال: [ا. منسوب]. زبان سخن گفتن و سرایش.
زَبان موی شُدَن: [مص. مر]. برای مقصودی زیاد سخن گفتن.
زَبان‌نَفَهم: [ص. ن]. ناتوان از درک معنی سخن دیگران.
زَبان‌وَر: [ص. فا]. سخنور، زبان‌آور.
زَبانَه: [ا]. برجستگی و پیش‌آمدگی شبه زبان در چیزی (زبانه ترازو، زبانه کلید).
زَبانَهِ آتَش: [ا. منسوب]. شعله آتش.
زَبانَهِ تَرازو: [ا. منسوب]. تکمه و میله میان شاهین ترازو.
زَبانَه دار: [ص. ن]. هرچیز دارای زبانه.
زَبان هَرزَه: [ص. فا]. بدزبان، بی هوده گوی.
زَبانَه زَدَن: [مص. مر]. شعله کشیدن آتش.
زَبانَه زَنان: [ق. حا]. در حال شعله کشیدن و برافروختن.
زَبانَهِ شاهین: [ا. منسوب]. تکمه و میله میان شاهین ترازو.
زَبانَه کَشیدَن (آتش): [مص. مر]. بلند شدن شعله آتش.
زَبانَهِ میزان: [ا. مر]. تکمه و میله میان شاهین ترازو.
زَبانی: [ص. ن]. شفاهی، سخن گفتن به زبان (نه با نوشتن).
زَبانی: ــ از ع ــ [ا]. فرشته مالک دوزخ، دوزخیان. [ص]. زشت، دیوصورت، ترسناک.
زُبانی: ــ ع ــ [ا]. نیش دم عقرب + سرونه، دو ستاره مانند شاخ های کژدم بر سر منزل شانزدهم از منازل قمر.
زَبان یافتَن: [مص. مر]. اجازه سخن گفتن یافتن.
زَبانی روی: [ص. ن]. زشت‌روی، دیوصورت.
زَبانی شُکوه: [ص. ن]. مهیب، ترسناک، دیوپیکر.
زَبانی فَش: [ص. ن]. زبانی وش، زشت‌روی.
زَبانیَه: ــ ع ــ ج زبنیه، دوزخیان، فرشتگان مامور دوزخ.
زَبَب: ــ ع ــ [ا]. موی، درازی و انبوهی موی.
زَبَد: ــ ع ــ [ا]. کف (روی آب یا شیر) + کفک و چرک روی ناخالص.
زَبَدُ البَحر: ــ ع ــ [ا. مر]. کف دریا.
زُبدَه: ــ ع ــ [ا]. کره، سرشیر + خلاصه، نخبه، برگزیده.
زَبَر: [ق]. در بالا، روی، فوق؛ مقابل زیر.
زَبَر: [ص. ت]. بالا تر، برتر.
زَبَر: [ا]. علامت صدای بالا روی حروف به شکل «اَ».
زَبَر: [ا. مر]. از حفظ، از بر.
زِبر: [ص]. درشت، خشن، آژدار، ناصاف.
زِبر: ــ ع ــ [ا]. کتاب، اوراق نوشته، سخن + عقل.
زُبُر: ــ ع ــ ج زبور، کتاب ها، نوشته های داوود.
زَبَرآبَه: [ا. مر]. سطح زبرین آب، روی آب.
زَبَرپرچین: [ا. مر]. خارهایی که بر سر دیوار نهند.
زَبَرپوش: [ا. ص. مر]. روپوش، جبه، جامه رویین.
زَبَرتَنگ: [ا. مر]. تنگ بالایی زین اسب که از روی زین باشد.
زِبرِج: ــ ع ــ [ا]. هرگونه زیور از جواهر + هرچیز زیبا و نیکو.
زَبَرجَد: ــ ع ــ [ا]. سنگی از جواهر با رنگ سبز زیتونی.
زَبَرجَدفام: [ص. ن]. به رنگ زبرجد.
زَبَرجَد گون: [ص. ن]. مانند زبرجد.
زَبَرجَدنِگار: [ص. مف]. هرچیز آراسته با زبرجد.
زَبَردَست: [ص. ن]. قوی پنجه، برتر، توانمند + استاد، ماهر.
زَبَردَست: [ا. مر]. صدر مجلس. [ص]. صدرنشین.
زَبَردَستان: ج زبردست، برتران، متبوع ها.
زَبَردَستی: [ا. مص]. برتری، زورمندی، مهارت.
زَبَر زیر: [ص. مر]. واژگون، زیر و زبر، ویران.
زَبَرسوی: [ق. مر]. سوی بالا، سمت بالا، فوق.
زِبرِقان: ــ ع ــ [ا. مر]. ماه شب چهاردهم، ماه تمام.
زِبرِقان: [ا]. نوعی ببر هندی.
زَبَرمَرد: [ص. ن]. فوق انسان، مرد برتر، دانشمند.
زَبَرنِگَر: [ص. فا]. بلندهمت، بلندآرمان.
زِبر و زِرَنگ: ــ عا ــ [ص. فا]. چست و چالاک.
زِبرَه: [ص]. نخاله، هرچیز درشت و خشن، آژدار.
زُبَرَه: [ا]. چفت یا کلوند آهنی پشت در که بندند.
زُبرَه: ــ ع ــ [ا]. دو ستاره بر دوش اسد + یال شیر.
زَبَری: [ص. ن]. منسوب به زبر، بالایی، علوی.
زَبَری: [ا. مص]. عمل زبردستی، اعمال زور.
زِبری: [ا. مص]. درشتی، ناصافی در اثر خراشیدگی ها، خشونت.
زَبَرین: [ص. ن]. رویی، بالایی، فوقانی؛ ضد فرودین.
زَبَزَب: ــ ع ــ [ا]. خوکره، جانوری گربه‌سان و به اندازه سگ + نوعی کشتی بادی.
زِبَس: [ق. مر]. از بس، از فراوانی، از بسیاری.

زَیغُر: [ا]. زابغر، زابگر، آن که کسی لپ و دهان خود را پر باد کند و دیگری چنان با دست بر آن زند که باد با صدا از دهان او بیرون جهد.

زیَک: [ا]. آرواره، فکین.

زیگُر: [ا]. زابگر، زابغر (نگاه به معنی واژه زیغر).

زِیل: ــعا ــ [ص]. آدم نخاله و زیرک و نیرنگ زن.

زِبل: ــع ــ [ا]. سرگین ستوران، کود حیوانی.

زبلدان: [ا. مر]. انبار سرگین، طویله، زباله دانی.

زِبُن: [ا. اضا]. از بن، از اساس، از بنیاد.

زِبُنِ دَندان: [ق. مر]. از ته دل، صمیمانه.

زِبنیَه: ــع ــ [ا]. مالک دوزخ + سرکش + سرهنگ.

زبوخَه: [ا]. شهوت، تحریک شهوت، جنبیدن هوس به جماع، اوج لذت در جماع.

زَبودَه: [ا]. تره که از سبزی های خوردنی است.

زَبودَه: [ق]. بی درنگ، ناگهانی، بی توقف.

زبور: ــعبر ــ [ا]. کتاب، نوشته، کتاب داوود نبی (ع).

زُبور: ــع ــ جِ زِبر ــ کتاب و نوشته، کتاب ها.

زَبوز: [ا]. گرداب، دریا.

زَبون: [ص]. خوار، بی چاره، گرفتار، شکست خورده، درمانده.

زَبون: ــع ــ [ص. فا]. خریدار، مشتری، گول خورده، مغبون + لفظ تهرانی «زبان».

زَبون تَر: [ص. ت]. لاغرتر + رام تر، عاجزتر.

زَبون کُش: [ص. فا]. زیردست آزار، فقیر چزان.

زَبونگیر: [ص. فا]. زبون کش، زیردست آزار.

زَبونی: [ا. مص]. مذلت، خواری، پستی.

زِبهَر: [ا. مص]. عاق والدین، بیزاری والدین از فرزند.

زِبَهر: [اضا. ق]. از بهر، از برای، متعلق به، به جهت.

زَبهیدَه: [ص. مفـ]. معزول، فروافتاده.

زَبیب: ــع ــ [ا]. مویز، انگور خشک، خشکبار میوه.

زَبیبی: [ص. ن]. منسوب به زبیب، شراب مویز.

زُبَیدَه: ــع ــ [ص]. زبده، برگزیده، نخبه.

زُبَیدَه: ــع ــ [ا]. درختک گل همیشه بهار.

زِبیر: [ا. مر]. زبر، از بر، از حفظ، به ذهن.

زبیل: ــع ــ [ا]. سرگین، کود، زباله، خاکروبه.

زَبیل: ــع ــ [ا]. زَنبیل، سَبد.

زَپ: [ص]. راست، درست.

زِپرتی: ــعامیانه ــ [ص]. فرسوده، کم استقامت + بی زور.

زِپَرَه: [ا]. ژیوه، جیوه، سیماب.

زِپَس: [اضا. ق]. از پس، از دنبال، سپس.

زِپَه: [ا]. کله کاهو، کون و بن کاهو.

زِپَی: [ق. مر]. از پی، از عقب، از دنبال.

زُج: ــع ــ [ا]. پیکان تیر، آهنی سر تیز، سرنیزه.

زِجاج: ــع ــ جِ زُج، پیکان های تیر، نیزه ها.

زُجاج: ــع ــ [ا]. آبگینه، شیشه.

زَجّاج: ــع ــ [ا. فا]. شیشه گر، سازنده زجاج.

زُجاجَه: ــع. زجاجة ــ [ا]. یک پارچه شیشه، هر واحد از ظروف شیشه یی.

زُجاجی: [ص. منسوب]. شیشه یی، بلورفروش، شیشه گر.

زُجاجِیَّه: ــع. زجاجیة ــ [ا]. مایه یی لزج و شفاف شبیه به ژلاتین که در حفره درونی کره چشم بین عدسی و شبکیه قرار دارد.

زَجر: ــع ــ [مص]. منع کردن، نهی کردن، بازداشتن + بانگ زدن و به جلو راندن + طرد کردن + فال زدن از طرز پرواز یا نشستن پرندگان.

زَجر: ــ در فارسی ــ [ا]. آزار، ستم، تنبیه، شکنجه.

زَجرآوَر: [ص. فا]. موجب رنج و آزار.

زَجردیدَه: [ص. مفـ]. رنج و مشقت کشیده.

زِجُز: [ق. مر]. قید استثناء، از جز، به جز، مگر.

زَجَل: ــع ــ [ا]. غوغای حرکت موکب شاهانه + بلندی آواز، طرب، نشاط + نوعی شعر.

زَجِل: ــع ــ [ص. فا]. مرد بلند آواز.

زَجَه ــ زَچَه: [ا. ص]. زاج، زن تازه کودک زاییده.

زَچَگی: [ا]. زچگی زن، زایسفانی، زایسبانی، زاجی، مدت نفاس زن بعد از زایمان.

زِچِه: [قید سؤالی]. از چه، از چه روی، برای چه.

زِحاف: ــع ــ [مص]. خزیدن، در اصطلاح شعر و عروض افزودن یا کاستن حرفی است از میان دو حرف تا یکی (خزیده) به دیگری نزدیک شود.

زَحّافَه: ــع ــ [ا. ص. فا]. خزنده، هر نوع جاندار خزنده بر روی زمین.

زَحّافات: ــع ــ جِ زحافه ــ خزنده، خزندگان.

زِحام: ــع ــ [ا]. انبوهی، فشار تنگاتنگی جمعیت.

زَحف: ــع ــ [مص]. خزیدن و آهسته پیشروی کردن. [ا. ص]. لشکر گران که به سنگینی سوی دشمن رود.

زَحل: ــع ــ [مص]. دور شدن و به طرفی رفتن.

زُحَل: ــع ــ [ا. خ]. کیوان، بزرگترین سیاره بعد از مشتری.

زُحَل رَنگ ــ زُحَل گون: [ص. مر]. به مانند زحل.

زُحَلی: [ص. ن]. به نحوست زحل، شوم مثل زحل.

زَحم: ـ ع ـ [ا]. انبوهی، فشار تنگاتنگی جمعیت.
زَحمات: ـ ع ـ ج زحمت، آزردگی ها، زحمت ها.
زَحمَت: ـ ع ـ [ا. مص]. آزردگی، رنج، سختی، مشقت + انبوهی، فشار تنگاتنگی جمعیت.
زَحمَت: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. کوشش، تلاش کار + دردسر.
زَحمَت: ـ در فارسی ـ [ا]. زخم، خستگی، بیماری تن و روح.
زَحمَت: ـ در فارسی ـ [ا]. هنگامه، گیر و دار.
زَحمَت‌اَفزا: [ص. فا]. زیادکننده زحمت، مصدع.
زَحمَت داذَن: [مص. مر]. باعث زحمت شدن، رنج دادن.
زَحمَتکَش: [ص. فا]. متحمل زحمت، رنجبر، کارگر.
زَحمَت کَشیدَن: [مص. مر]. رنج بردن، تحمل مشقت کردن.
زَحیر: ـ ع ـ [ا]. رنج، سختی، اندوه، آه دردناک کشیدن.
زَحیر: ـ ع ـ [ا]. اسهال دردناک، شکم روش.
زَحیر: ـ ع ـ [ص]. زشت، پست، بد، فرومایه.
زَخ: [ا]. آزخ، زگیل که روی پوست دست زند.
زَخ: [ا]. زخم، زخم زبان، کواژه، طعنه + زخمه تار ساز + چشم زخم.
زَخ: [ا]. بانگ خروس + بانگ جرس، بانگ بلند + زق، ناله زار و حزین، آواز دردناک.
زَخ: [مص]. سپوختن، به زور فرو کردن.
زَخّار: ـ ع ـ [ص]. بسیار پر و مالامال، لبریز.
زَخارِف: ـ ع ـ ج زخرف، پیرایه های بی ارزش + سخن های آراسته به دروغ + تجملات دنیا.
زَخارَه: [ا]. شاخه درخت.
زَخاک: [ا. ص]. ابر بارنده.
زُخرُف: ـ ع ـ [ا]. زر و زیور + آرایش و تجمل + تزویر، سخن آراسته به دروغ.
زَخم: [ا]. ریش، خستگی، گلوشه، خلش، خراش یا بریدگی خونبار بر تن، جراحت چرکین بر تن.
زَخم: [مص]. ضربه زدن، زدن زخم بر ساز + گزیدگی.
زَخم: [ا]. حاصل هربار افکندن تاس (کعبتین).
زَخم: [ا]. کارزار، نبرد + صوت + طاق ضربی.
زَخم بر زَخم: [ا. مر]. وضع زخم روی هم خورده بر تن.
زَخم بریان: [ا. مر]. دم پخت، دم پختک باقالی.
زَخم بَندی: [ا. مص]. عمل بستن زخم و مرهم گذاشتن بر آن.
زَخم خورده: [ص. مف]. مجروح، آن که جراحت بر او وارد شده.
زَخمدار: [ص. مف]. مجروح، زخم خورده.
زَخمِ زَبان: [ا. منسوب]. کنایه از سخن توهین آمیز و دل آزار که به کسی گویند.
زَخمِ کاری: [ا. منسوب]. زخم عمیق و کشنده بر تن.
زَخم کَردَن: [مص. مر]. جنگ کردن + مجروح کردن.
زَخم گاه: [ا. مر]. ضرابخانه، کارگاه پول سکه زدن.
زَخمگاه ـ زَخمگَه: [ا. مر]. جای زخم بر تن.
زَخمگین: [ص. مف]. زخمی، مجروح، خسته.
زَخمِ مِعدَه: [ا. منسوب]. بیماری درد شکم عمدةً به علت ازدیاد شیره اسیدی معده همراه با ایجاد زخم در بافت مخاطی معده.
زَخمناک: [ص. مف]. زخمگین، زخم زیاد بر تن.
زَخمو: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. زخمی، آدمی با تن پر زخم.
زخم و زیلی: ـ عا ـ [ص. مف]. بدن پر از زخم و مجروح.
زَخمَه: [ا]. زخ، شکافه، سکافه، مضراب، دست ابزاری کوچک و فلزی که بدان تار نوازند.
زَخمَه زَدَن ـ زَخمَه ساختَن: [مص]. نواختن سازهای زهی.
زَخمی: [ص. ن]. مجروح، زخمدار + سطح دارای آسیب خراش.
زَخمین: [ص. ن]. زخمی، مجروح، زخمدار + خراش خورده.
زَخیدَن: [مص]. ناله دردناک و حزین کردن.
زَخیف: ـ ع ـ [مص]. زخف، فخر کردن، تکبر کردن.
زَد: [ا]. ژد، کنگر زرد، صمغ کنگر.
زَد: [ماضی زَدن]. ضربه وارد کرد + با نیش زخم کرد.
زَد: [مص. مرخم]. زدن، ضرب (زد و خورد ـ زد و بند).
زَد: [پساوَند]. از زدن: زبانزد، گوشزد، نامزد.
زُدا ـ زُدای: [ص. فا]. زداینده، به صیقل دفع زنگ کننده.
زُدای: [پساوند]. زداینده، غمزدای، زنگارزدای.
زُداینده: [ص. فا]. آن که بزداید، پاک کننده + صیقل دهنده.
زُدایی: [پساوند]. عمل زداییدن، گندزدایی.
زُداییدَن: [مص]. پاک کردن، زدودن.
زِدَر: [ق]. مخفف از در، در حال + [ص]. درخورد.
زَدگان: ج زده، ضربه خوردگان، صدمه خورده ها.
زَدگی: [پساوند، اسم مصدری از زدن]. آسیب دیدگی، خراش خوردگی: غرب زدگی، گرمازدگی، شتابزدگی.
زَدگی: [ا. مص]. پارگی، سوراخ یا خراش کوچکی که در سطح چیزی بوجود آمده باشد.
زَدَن: [مص]. نواختن ساز ابزارها + ضربه وارد کردن با دست یا با حربه بر تن، بریدن، به وسیله دست ابزاری بر چیزی کوبیدن + بر پا و استوار کردن + به صدا درآوردن، «زنگ زدن».
زَدَن: [مص]. ربودن، دزدیدن + وانمود کردن.

زَدَن: [مص]. برآمدن، برآوردن + خواندن + پیروز شدن + نوشیدن + بازی کردن + مغلوب کردن.
زدَن: [مص]. تپیدن دل (زدن دل).
زَدَن: [فعل ترکیبی]. دست زدن، تلفن زدن....
زَد و بَند: [ا. مر]. بند و بست، توطئه پنهانی به زیان دیگران.
زَد و بَندچی: [ص. فا]. آن که به سود خود و به زیان دیگران با گروه‌ها یا افرادی معامله و دسیسه کند.
زَد و خورد: [مص. مرخم]. زدن و خوردن، یکدیگر را زدن، جنگیدن.
زُدودَن: [مص]. زداییدن، از زنگار پاک کردن.
زُدودَه: [ص. مف]. صیقل خورده، زنگار پاک شده.
زَدَه: [پساوند مفعولی]. آسیب خورده: غرب زده، شتاب زده.
زَدَه: [ص. مف]. محلوج + کوفته، مضروب، مسکوک.
زَدَه: [ص. مف]. جای داده، قرار داده + کشیده.
زدَه: [ص. مف]. سائیده شده، پاره یا مخدوش شده، خورده شده.
زَر: [ا]. طلا، فلزی زرد و گرانبها که در ضرب سکه و برای زیورهای زنان و آراستن و ساختن چیزهای تجملی به کار رود.
زَر: [ا]. ازگیل. [ص]. مخفف زرد.
زَر: [ا. خ]. لقب پدر رستم (زال زر).
زَر: [ص]. زال، مرد یا زن سفیدموی.
زِر: [ا. صوت]. صدای گریه (بچه)، صدای سخن یاوه.
زَرّاب: [ا. مر]. زراب، طلای حل کرده، آب طلا ویژه طلاکاری و تذهیب.
زَرآب: [ا. مر]. شراب زعفرانی رنگ.
زَراتُشت: [ا. خ]. زرتشت، حضرت زردشت.
زَراج: [ا]. زرشک.
زَرّاد: ـع ـ [ص. فا]. زره گر، زره ساز، جنگ ابزارساز.
زَرّادخانَه: [ا. مر]. جای ساختن جنگ ابزار، تخشایی.
زَرادُشت: [ا. خ]. حضرت زردشت.
زَرّادگاه: [ا. مر]. زرادخانه، جای ساختن جنگ ابزار.
زَرآژدَه: [ص. مف]. زرآژده، زرخلانیده، زرآجیده.
زَراسَنگ: [ا. مر]. زراسگ، اکلیل، گرد طلا.
زَرّاع: ـع ـ [ص. فا]. بسیار زراعت کننده، برزگر.
زُرّاع: ـع ـ جِ زارع ـ برزگران، کشاورزان.
زِراعت: ـع ـ [ا. مص]. کشاورزی، برزگری، کشت.
زِراعتی ـ زِراعی: [ص. ن]. منسوب به زرع و زراعت (زمین زراعی).
زَراغَن: [ا]. زراغنک، زمین سفت و ریگناک.

زَراغَنک: [ا]. زراغن، زمین سفت و ریگزار.
زَراف: ـع ـ [ا]. زرافه، شتر گاو پلنگ.
زَرافشان: [ص. فا]. نثارگر، بخشنده سکه‌های طلا.
زَرافشان: [ص. مف]. نوشته با گرد طلا اکلیلی شده.
زَرافشان: [ص. فا]. درخشنده مانند زر، طلایی، زرین.
زَرافه: ـع ـ [ا]. اشتر گاو پلنگ، پستانداری از راسته نشخوارکنندگان با پاهای بلند و گردن کشیده + از صور فلکی.
زُرافین: [ا]. زرفین، رزه، حلقه چفت در.
زَرّاق: ـع ـ [ص]. دوروی، ریاکار، مکار.
زَرّاقه: ـع. زراقة ـ [ا]. آبدزدک، سرنگ تزریق دارو.
زَرّاقی: [ا. مص]. خدعه گری، نیرنگبازی.
زَراک: [ا]. زراج، زرشک.
زَرآکَندَه: [ص. مف]. انباشته از زر، پر شده از طلا.
زَرآگین: [ص. مف]. زرین، زرنگار، منقش با طلا.
زَراَندود: [ص. مف]. مذهب، زرنگار، زرخلانیده، دارای سطح بیرونی پوشیده شده با ورقه یا آب طلا.
زَراَندود: [ص. مر]. به مجاز به رنگ زر، زرد رنگ.
زَراَندوز: [ص. فا]. آن که زر گرد آورد و ذخیره کند.
زَراَندوزی: [ا. مص]. عمل جمع آوری و ذخیره طلا و پول.
زَراوشان: [ا]. بوته گل شب بو، خیری.
زَراوَند: [ا]. گیاهی دارویی دافع سموم و کرم معده.
زَراه: [ا]. دریا، بحر.
زَرباف: [ا. فا]. کسی که پارچه زربفت بافد.
زَرباف: [ا. ص. مف]. زربافته، زربفت، پارچه زردوزی شده.
زَربان: [ص]. زرفان، پیر فرتوت، کهن سال.
زَربَفت: [ا. ص. مف]. زربافت، پارچه‌یی که در آن رشته‌های طلا دوخته شده.
زَربی: ـع ـ [ا]. بالشچه، هرآنچه گستردنی باشد.
زَربین: [ا]. درخت سرو، سرو کوهی.
زَربیَه: ـع. زربیة ـ [ا. ص]. بالشچه، زیرانداز.
زَرپوش: [ص. مف]. آنچه با زرپوشیده باشد، به زربافته.
زَرپیکَر: [ص. مف]. هرآنچه از زر ساخته شده باشد.
زِرت: [ا. صوت]. صدای در رفتن باد شکم + رمق.
زَرتار: [ا. ص]. دارای تارهای طلایی، پارچه زردوزی شده.
زَرتُشت: [ا. خ]. پیامبر باستانی ایران و نخستین مروج یکتاپرستی.
زَرتُشتی: [ص. ن]. منسوب به زرتشت، متدین به دین زردتشت.

زَرتَک: [ا]. شیره زعفران، شیره گل کاجیره.
زرتی: ـعا ـ [ق]. ناگهان ابتدا به ساکن کار بی موقع کردن.
زَرجامی: [ا]. نوعی از انواع انگور.
زَرجون: [ا]. معرب زرگون، سرنج، رنگ ضد زنگ.
زَرجون: [ا]. می، شراب روشن به رنگ زر.
زَرج: [ا]. کبک، پرنده‌یی کوهی.
زَرچوبَه: [ا. مر]. زردچوبه، گرد کوبیده بیخ گیاه دارزرد.
زَرخَرید: [ا. مفـ]. آنچه به بهای زر خریده باشند + غلام، کنیز.
زَرخُشک: [ا. ص]. زر خالص، زرناب.
زَرخَفچَه: [ا. مر]. شمش، طلای از قالب درآمده.
زَرخیز: [ص. مر]. کان زر + زمین پر حاصل و پر سود.
زَرد: [ص]. از رنگ‌های اصلی به رنگ زر و به رنگ لیمو و زعفران.
زَرد: ـع ـ [مص]. درهم انداختن حلقه‌های زره.
زَرداب: [ا. مر]. زردآب، لو، صفراء، مایعی لزج و تلخ و زرد رنگ که از کبد ترشح شود.
زَردابَه: [ا. مر]. آبی که از زخم هایی چون زرد زخم برآید.
زَردالو: [ا. مر]. زردآلو، درختی از تیره گل سرخیان جزو دسته بادامی ها دارای میوه شفت (گوشت‌دار) به رنگ آلو زرد و لطیف و خوشبو.
زَردالو عَنَک: [ا. مر]. زردالویی ریز و شل و هسته تلخ و نامرغوب.
زَردپارَه: [ا. مر]. جهودانه، تکه‌یی پارچه زرد رنگ که در قدیم یهودیان را مجبور می‌کردند بر لباس خود دوزند تا از مسلمانان شناخته شوند.
زَردپوست: [ص. مر]. یکی از نژادهای بشری از نژاد زرد.
زَردپَی: [ا. مر]. نسج نوارگونه فیبری محکمی که انتهای مفصلی استخوان‌ها را به یکدیگر پیوندد یا اندامی را در جای خود نگهدارد.
زَردچوبَه: [ا]. گرد کوبیده بیخ گیاه دارزرد.
زَردخایَه: [ا. مر]. زرده میان تخم مرغ.
زَردخو: [ا. مر]. گیاهی بستانی که گلی زرد و خوشبو دارد.
زَردرُخ: [ص. مفـ]. کنایه از شرمنده و منفعل.
زَرد روی: [ص. مفـ]. شرمنده + ترس زده + بیمار رنگ.
زَرد رویی کَشیدَن: [مص. مر]. شرمنده و منفعل شدن.
زَرد زَخم: [ا. مر]. بیماری پوستی واگیردار با جوش‌های چرکابی زرد رنگ به صورت دانه‌های ریز که چرک آب زرد از آن ها تراود.
زَردشت: [ا. خ]. زرتشت، پیامبر باستانی ایران.
زَردُشتی: [ص. ن]. متدین به دین زردشت و یکتاپرست و صاحب کتاب آسمانی و معتقد به معاد و نماز و ایثار در راه خدا.
زَردفام: [ص. ن]. زردرنگ، زردگون.
زَردَک: [ا]. گزر، هویج.
زَردگل: [ا. مر]. گل زرد، گل رُز زرد رنگ.
زَردگوش: [ص. مر]. منافق، بی غیرت، مذبذب.
زَردگون: [ص. ن]. زردرنگ، زردفام.
زَردَم: [ا]. خوراکی که شتابزده برای سفر تهیه کنند.
زَردَنبو: ـعامیانه ـ [ص. مر]. آن که چهره‌اش در اثر بیماری زرد است.
زَردوز: [ا. ص. مفـ]. پارچه زردوزی شده + [ص. فا]. کسی که شغل او زردوزی به پارچه است.
زَردوزی: [ا. مص]. شغل و عمل زردوز، کارگاه زردوز.
زَردَه: [ا. ص]. اسب سمند، اسب زرد رنگ.
زَردَه: [ا]. زردی میان سفیده تخم مرغ.
زَردَه زَخم: [ا. مر]. بیماری پوستی واگیردار با جوش‌های چرک آبی زرد رنگ.
زَردهُشت: [ا. خ]. زرتشت پیامبر باستانی ایران.
زَردی: [ا. مص]. زرد بودن، رنگ زرد داشتن + بیماری یرقان.
زَردینَه: [ا]. رنگدانه‌یی که در اندام‌های بی سبزینه گیاهان تشکیل و موجب پیدایش رنگ زرد شود.
زَرِرشتَه گر: [ص. فا]. گلابتون ساز و زرکش.
زرزویان: [ا. ص]. کوه کان زر + نام کوهی در غزنین.
زَرروب: [ص. فا]. کسی که ریزه خرده‌های زر را جمع کند.
زَرد زَدَن: [مص. مر]. به رنگ زرد جلوه کردن.
زِرزِر: [ا. صوت]. صدای ناخوشایند و نامطبوع که از نواختن ناشیانه سازی حاصل شود یا گفتاری که از گوینده‌ای مورد کین به گوش رسد + کنایه از گریه، بخصوص گریه کودکان.
زُرزور: ـع ـ [ا]. سار، پرنده‌یی بزرگ‌تر از گنجشک.
زُرزورَه: [ا]. نوعی عنکبوت، مگس گیرک.
زَرساز: [ص. فا]. زرگر، سازنده زیورهای طلا.
زَرساوَه: [ا. مفـ]. ریزه‌های زر حاصله از سونش زر.
زَرسود: [ا. مر]. زردچوبه + نام گلی معطر.
زِرِشک: [ا]. هروک، درختکی با میوه‌یی شبیه کشمش ولی ریز و ترش‌مزه که در پلو و آش‌ها کنند و در طب و داروسازی نیز به کار برند.
زِرِشکی: [ص. ن]. هرچه به رنگ زرشک سرخ مایل به کبود.

زَرشناس: [ص. فا]. زرگر، شناسنده عیار زر.
زَرع: ــع ــ [مص]. کاشتن، زراعت کردن، کشت.
زَرعگاه ــ زَرعگَه: [ا. مر]. زمین زراعی، روستا.
زَرعونی: ــع ــ [ا]. معجونی از عسل و فلفل و بسیار چیزها.
زَرغَب: ــع ــ [ا]. کمیخت، چرم ساغری اسب و خر و گاو.
زَرغُنج: [ا]. زرگنج، از گیاهان دارویی.
زَرغون: [ص. ن]. زرگون، به رنگ زر.
زَرغونی: [ا. ص. ن]. نوعی معجون عسلی.
زَرفام: [ص. ن]. به رنگ زرد، زرگون، طلایی.
زَرفان: [ص]. زربان، زرمان، پیر کهن سال.
زَرفَشان: [ص. فا]. زرافشان، نثارگر و بخشنده جواهر و سکه های طلا.
زَرفَشان: [ص. مفـ]. جامه و ظروف مزین به زر.
زُرفین: [ا]. رزه، زوفرین، زفرین، حلقه‌یی بر چهارچوب پشت در تا زنجیر چفت در بدان انداخته و در بسته ماند.
زُرفینی: [ص. ن]. حلقوی، چنبری، کرم حلقوی.
زَرق: ــع ــ [ا]. ریا، خود را به رنگ فریبنده جلوه دادن.
زَرق: ــع ــ [ا. مص]. کبود بودن، کبودی + نیزه انداختن.
زَرق: ــع ــ [مص]. تزریق آبکی های دارویی به تن بیمار.
زَرق: [ا. خ]. نام شهرکی به خراسان به نزدیک مرو.
زَرقا ــ زرقاء: [ا. خ]. زنی عرب از دوره جاهلیت که در اساطیر است تا جایی تیزبین و دوربین بود که هرچیز را از فاصله سه روز راه از دور می‌دید!
زَرقاء: [ا]. می، شراب. [ص]. زن چشم آبی.
زَرق ساز: [ص. فا]. دوروی، ریاکار، مزور.
زَرق سَجّادَه: [ص. ن]. نمازگزار ریاکار.
زَرق فُروش: [ص. فا]. عابد ریایی، منافق، سالوس.
زَرق و بَرق: [ا. مر]. پیرایه های چشمگیر ولی بی ارزش.
زَرقوری: [ا]. پای کلاغ، گیاهی خوردنی.
زَرقون: ــ سریانی ــ [ا]. سرنج، رنگ ضد زنگ.
زُرقَه: ــع. زرقة ــ [ا. ص]. رنگ آبی چشم، آسمانی، کبودی.
زَرَک: [ا]. زرورق نازک زراندود، هرپولک زرد زرورق.
زَرکَش: [ا. فا]. زرکان، کشنده تارهای زر به پارچه و جامه.
زَرکَش: [ص. مفـ]. پارچه‌یی که تارهای زر در آن کشیده شده.
زَرکَند: [ص. مفـ]. زرآکنده، مطلا، زرکوب.
زَرکوب: [ا. فا]. آن که شغل او طلاکوبی است، آن که ورق طلا و نقره سازد.
زَرکوب: [ص. مفـ]. دارای سطح زرکوبی شده، دارای جلدی با طرح و نوشته‌یی به رنگ فلزی درخشان.
زَرکوبی: [ا. مص]. عمل زرکوب، طلاکاری.
زَرگَر: [ا. فا]. سازنده زیورهای طلا و ابزار جواهرنشان.
زَرگَری: [ا. مص]. کار و شغل زرگر، کارگاه زرگران.
زَرگَند: [ص. مفـ]. مخفف زرآکنده، زرین، مطلا.
زَرگون: [ص. مفـ]. زرغون، به رنگ طلا + شراب.
زَرمان: [ص]. زربان، زرفان، پیر و فرتوت.
زُرنا: [ا]. سرنا، بوق، از سازهای بادی ابتدایی.
زَرنَب: [ا]. سرخدار، سرو کوهستانی یا ترکستانی.
زُرُنباد: [ا]. گیاهی دارویی از تیره زنجبیلی ها.
زِرنیج: [ا]. زنج، صمغ، انگم، مایه‌یی چسبناک که از درختان تراود و سفت شود.
زَرَنج: [ا. خ]. معرب زرنگ شهری در سیستان قدیم.
زَرَند: [ا]. نام درختی سخت چوب و بی بار.
زَرنشان: [ص. مفـ]. دسته و غلاف شمشیر مرصع و هرآنچه که با طلا یا جواهر مرصع و زرنگار شده باشد.
زَرَنگ: [ص]. زیرک، باهوش + بسیار چالاک.
زَرَنگ: [ا. خ]. زرنج، شهری در سیستان قدیم.
زَرَنگ: [ا]. درخت گز کوهی.
زَرَنگ: [ا]. خردل، تخم خردل + زردچوبه.
زَرَنگ: [ا]. رمه اسبان، گله + قله کوه.
زَرنگار: [ا. فا]. آن که چیزها را با زرنقش و نگار کند.
زَرنگار: [ص. مفـ]. هرآنچه با زرنقش و نگار شده.
زَرَنگی: [ا. مص]. ابزار رندی و خودنمایی.
زَرنیخ: [ا]. ماده‌یی معدنی مرکب از گوگرد و ارسنیک که در طب و صنعت به کار رود.
زَرنیلَه: [ا]. ریواس، رستنی کوهی با بیخ ترش مزه.
زَرو: [ا]. زالو، کرمی درشت که بر زخم گذارند تا خون فاسد را خورد.
زَرو: [ا]. سرمه چشم.
زَروان: ــپهـ ــ [ا]. زمان، در دین زرتشتی زروان هم آفریده اهورامزدا (خدا) است. زروان ایزد زمان بی آغاز و بی انجام جاودانی است. در دین مانی و مانویان زروان به خدای بزرگ اطلاق شده و نیز آمده می‌گفتند اهورامزدا و اهریمن از زروان پیدا شده‌اند.
(زَروان): [ا]. دهر.
(زَروانی): [ص. ن]. دهری، پیرو آیین زروانی.
زَرود: [ا. خ]. ناحیه‌یی است بی آب در راه مکه.
زُرور: [ا]. زَرو، سرمه چشم.
زَرورَق: [ا. مر]. کاغذ زراندود نازک که به شکل ورقه زر

ساخته شود و نوعی ساده هم برای زرکوبی کتاب و نگارگری بعضی ویژه پولک های زینتی نیز سازند + کاغذی نازک و محکم و تقریباً شفاف.
زُروع: ـع ـ ج زرع، کشته ها، فرزندان.
زِرِه: [ا]. جنگ جامه‌یی که از حلقه های ریز فولادی ساخته شده + ورقه فولاد یا آلیاژهای سخت که با آن بدنه خودروها و کشتی های جنگی را پوشانند.
زِرِه: [ا. خ]. شهری به سیستان، زرنگ.
زِرِه‌پوش: [ا. ص]. زره پوشیده، خودرو یا ناو جنگی فولاد پیکر.
زِرِه‌خود: [ا. مر]. کلاه‌خود با حفاظ زره برقفا و بناگوش.
زِرِه‌دار: [ص. ن]. مرد زره بر تن + خودرو جنگی فولادپیکر.
زِرِه‌سان: [ص. ق]. مانند زره به هم حلقه حلقه بافته.
زِرِه‌سُم: [ص. مر]. هر پیکان و نوک سنان که زره را سوراخ کند.
زِرِه‌گُذار: [ص. مر]. هر تیر و نیزه گذرنده از زره.
زِرِه‌گر: [ا. فا]. آن که حلقه های فولادی زره درهم بافد.
زِرِه‌گران: [ا. خ]. نام شهری در قفقاز.
زِرِه‌موی: [ص. ن]. آن که موی حلقه در حلقه دارد.
زِرِه‌وَر: [ص. ن]. زره‌دار، زره پوشیده.
زِرِهی: [ص. ن]. یگان نظامی دارای جنگ‌افزارهای زره‌دار.
زَری: [ص. ن]. زرین، طلایی + [ا. ص]. پارچه زربفت، ساخته از زر.
زَریاب: [ا. مر]. معرب زرآب، آب طلا.
زَری‌باف: [ا. فا]. آن که پارچه زربفت بافد.
زَریر: [ا]. اسپرک، گیاهی با برگ‌های زرد و با گل زرد که جامه بدان رنگ کنند.
زَریر: [ا]. زردچوبه، زردچوبه‌یی که از آن رنگ گیرند.
زَریر: [ا]. زرداب، یرقان، صفرا + زرداب زخم.
زَریر: [ا. خ]. برادر گشتاسب شاه مروج دین زرتشت + مرد تیزهوش.
زَریع: ـع ـ [ا]. کشت دیم.
زَریعَه: ـع. زریعة ـ [ا]. دانه کاشته و هرچه کشته باشند.
زَرّین: [ص. ن]. زرینه، مطلا، به زر گرفته، هرچه ساخته از زر.
زَرّین تُرَنج: [ا. مر]. ترنج ساخته از زر + کنایه از خورشید.
زَرّین تَرِه: [ا.ص. مفـ]. سبزی تره ساخته از زر که بر سفره شاهان می‌گذاشتند.
زَرّین چِراغ: [ص. ا]. کنایه از خورشید.
زَرّین دُرَفش: [ص. ا]. پرچم آراسته با زر + شعاع خورشید.
زَرّین سِپَر: [ا. ص]. سپر ساخته از زر + خورشید طلایی.
زَرّین صَدَف: [ص. ا]. کنایه از خورشید.
زَرّین فام: [ص. ن]. به رنگ زر، زرین گون.
زَرّین قَوارَه: [ص. ا]. کنایه از قرص خورشید.
زَرّین کاسَه: [ا. ص]. کاسه طلایی + کنایه از خورشید.
زَرّین کُلاه ـ زَرّین کَمَر: [ا. ص]. مقامی بلند درمیان درباریان و سپاهیان شاهان.
زَرّین گاو: [ا. مر]. جام می ساخته از طلا به صورت گاو.
زَرّین ماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی زرد آکواریومی + یکی از صور فلکی.
زَرّینَه: [ص. ن]. زرین، مطلا.
زَرّین هُما: [ا. ص]. زرین همای، کنایه از خورشید، آفتاب.
زَریون: [ص. ن]. به رنگ زرد طلایی.
زَریون: [ا]. آذریون، سبز و خرم و تازه + گل شقایق.
زَریوَه: [ص]. از خود آزاد و فناءِ فی الله شده.
زَژَه: [ا]. آستر لباس + ریسمانی که لباس بدان آویزند.
زُست: [ص]. تندخوی، خشن، تندروش.
زِستَن: [مص]. مخفف زیستن، زندگانی کردن.
زِش: [حر]. چه، چه از او، (زش بگویم = چه بگویم).
زُش: [ا]. نم، شبنم، ژاله.
زِشار: [ا]. دستگاه فشار آب میوه گیری.
زِشت: [ص]. بدگِل، بدشکل، به دیدار ناخوشایند، شنیع + ناشایست، بد.
زِشت آمَدَن: [مص. مر]. قبیح بودن، بد جلوه کردن.
زِشتار: [ص]. گستاخ، بدگوی، زشتگو، فحاش.
زِشت‌خو: [ص. مر]. زشت‌خوی، بدرفتار، بدخلق.
(زِشت‌خوانی): تقبیح.
زِشت روی: [ص. مر). زشت‌دیدار، کریه‌المنظر.
زِشت سیرَت: [ص. مر]. بدباطن، بدقلب، بداندیش.
زِشت کار: [ص. فا]. بدکردار، تبهکار.
زِشت کِردار: [ص. فا]. بدرفتار، تبهکار، ستمکار.
زِشت گوی: [ص. فا]. پلیدزبان، فحاش، بدزبان.
زُشتَن: [مص]. برهنه کردن + پوست برکندن.
زِشت‌نام: [ص. ن]. مشهور به بدی، بدنام، بی آبرو.
زِشتی: [ا. مص]. بدگِلی + عمل شنیع، تبهکاری.
زِشت و زیبا: [ص. مر]. شعری با یک مصراع مدح و یک مصراع ذم + فنی در کُشتی.
زِشت‌یاد: [ا. مص]. بدگویی، غیبت.

زَعارّت: ـع ـ [ا. مص]. بدخویی + بدبویی و بدمنظری.
زُعاف: ـع ـ [ص]. زود هلاک کننده (سم زعاف).
زَعامَت: ـع ـ [ا. مص]. زعیم بودن، ریاست، پیشوایی.
زَعبَل: ـع ـ [ا]. افعی + شکم گنده + احمق.
زَعتَر: ـع ـ [ا]. آویشن، پودنه صحرایی.
زَعِر: ـع ـ [ص]. مرد بدخوی + برهنه، عریان.
زُعرور: ـع ـ [ا]. زالزالک + گوجه وحشی + گیاهی دارویی معالج اسهال.
زَعفَران: ـع ـ [ا]. رفان، لاژه، جاوی، کیسَر، کُم کُم، گیاهی است پایا از تیره زنبقی ها با گلبرگ های ارغوانی که تارهای نازک و زرد و سرخ میان آن زعفران معطر است که برای خوشبو ساختن خوراک ها و رنگ کردن به کار رود.
زَعفران الحَدید: ـع ـ [ا. مر]. زنگار آهن.
زَعفَرانی: [ص. ن]. آنچه منسوب به رنگ زعفران + سکه طلا.
زَعفَری: [ص. ن]. زرد زعفرانی رنگ.
زَعفوری: [ا]. نوعی جامه، پارچه‌یی ابریشمی.
زَعق: ـع ـ [مص]. ترسانیدن + فریاد کردن + نفرت.
زَعَل: ـع ـ [مص]. شادی + توسنی اسب + گرسنگی.
زَعم: ـع ـ [ا]. گمان، پندار، ظن.
زَعم: ـع ـ [ا. مص]. سروری، کفالت، پذیرفتن کفالت.
زُعَماء: ـع ـ ج زعیم، رئیس ها، زعیم ها، پیشوایان.
زَعیم: ـع ـ [ا. ص]. رئیس، پیشوا، سرپرست، کفیل، پذرفتار، بزرگ قوم.
زَعیم: ـ به محلی بلوچستانی ـ [ا. ص]. کشاورز، زارع.
زَغار: [ا]. فریاد، فغان + زنگ زدگی، سیاهی + نم زدگی، لکه روغنی.
زَغار: [ا]. ژغار، ژخار، سختی، رنج محنت.
زَغارچه: [ا]. غازیاغی، پای کلاغ، از سبزی های صحرایی درخور آشپزی.
زَغار کِرم: [ا. مر]. کرم سرخ درون گل زمین.
زَغارو: [ا]. ژغارو، جنده‌خانه، فاحشه خانه.
زَغارَه: [ا]. غازه، گلگونه، سرخاب رخسار زن.
زَغارَه: [ا]. ارزن، نان ارزن + گلوله خمیر.
زَغاس: [ا]. تب و بی آرامی از رنج عشق.
زَغاک: [ا]. ازغ، اژغ، شاخه درخت انگور.
زُغال: [ا]. زگال، سکار، شکار، آلاس، انگشت، ماده سوختنی سیاه رنگ از جنس کربن که از سوزاندن ناقص چوب در محل سربسته به دست آید + میله‌یی از جنس فریت که سیم پیچ تیونر رادیو روی آن پیچیده شود + ذغال قرع و اقسام دیگر که کاربرد صنعتی دارد (در کلکتور موتور برق).
زُغال آختَه: [ا. مر]. سیاه‌توسه، درختکی با میوه‌یی به شکل زیتون ولی کوچک‌تر از آن شفت و ترش‌مزه به رنگ سرخ تیره.
زُغالدان: [ا. مر]. جای و ظرف نگهداری زغال.
زُغال سَنگ: [ا. مر]. زغالی سنگینه سیاه و براق از بقایای درختان مدفون در ژرفای زمین که در کارخانه ها و بخاری ها سوزانند.
زُغالی: [ص. ن]. منسوب به زغال، از جنس زغال، به زغال آغشته.
زَغاو: [ا. ص]. ژغاو، زن خودفروش، روسپی.
زَغَب: ـع ـ [ا]. پرز، موی ریز و نرم.
زَغبَر: ـع ـ [ا]. پرز، پرز جامه + گیاه فراسیون.
زَغراش: [ا]. زاغراش، تسمه، پاره چرم، خرده تکه زاید پوستین که پوستین دوزان به دور ریزند.
زَغرَه: [ا]. حاشیه و نوار باریکی که بر کناره های لباس دوزند.
زَغگَک: [ا]. زغنگ، سکسکه، فواق.
زُغلول: ـع ـ [ص]. کودک، بچه + سبک و چابک.
زُغم: [ا]. زور، تعدی، تجاوز، زبردستی.
زَغَن: [ا]. پرنده‌یی از راسته شکارگران، غلیواج، چنگلانی، زاغ گوشت ربا، موش ربا.
زُغنا: [ا]. روناس، گیاهی سرخ رنگ.
زَغنبود!: ـ عامیانه ـ [کلمه‌یی خطابی تنبیهی]. زهرمار!.
زَغَند: [ا]. ژغند، خیز، جست + رقص.
زَغَند: [ا. صوت]. بانگ، فریاد بلند + غرش درندگان.
زَغَنگ: [ا]. زغگک، سکسکه، فواق.
زَغوتَه: [ا]. نخ که دور ماسوره دوک پیچیده.
زَغیر: [ا]. بزرَک، تخم کتان.
زَف: ـع ـ [مص]. عروس را به خانه شوهر فرستادن.
زِفاف: ـع ـ [مص]. فرستادن عروس به خانه شوهر و ازدواج ایشان.
زَفاک: [ا]. ابر بارنده.
زَفان: [ا]. زبان، لسان + واژه، سخن.
زَفانَه: [ا]. زبانه، زبانه آتش + زبانه ترازو.
زَفت: [ص]. سفت، سخت، محکم، استوار، صعب.
زَفت: [ص]. انبوه، پر و مالامال، بسیار فراوان.
زَفت: [ص]. تناور، درشت هیکل + والامقام + مزه تند و تیز و زبان گز.
زِفت: [ا]. صمغی دارویی و چسبنده که برای مداوا به سر

کچلان می‌انداختند + قیر طبیعی که از شکاف برخی سنگها بدست می‌آمد، ماده‌ای است مرکب از هیدروکربورهای جامد یا خمیری شکل.

زُفت: [ص]. بخیل، خسیس + ترشروی، خشن.

زُفت و زُکور: [ص. مر]. دون، سفله، بخیل.

زُفتی: [ا. مص]. لئامت، پستی + خشونت.

زَفَر: [ا]. دهان با تمامی اعضاءِ.

زَفَر: [ا]. فک، آرواره هم زبرین و هم زیرین.

زُفَر: [ا. خ]. شاگرد ابوحنیفه از فقهای حنفی.

زُفرین: [ا]. زرفین، حلقه‌یی بر چهارچوب پشت در تا زنجیر چفت در بدان انداخته و در از پشت بسته ماند.

زُفو: [ا]. زبان، به عربی لسان.

زَفیر: ـع ـ [ا]. بازدم، نفس بیرون دادن.

زِقّ: [ا. صوت]. صدای غرغر شکایت، گریه بچه.

زِقّ: ـع ـ [ا]. مشک، مشک شراب، خیک.

زَقّان: ـع ـ [ا]. خیک فروش، خیک ساز.

زُقاق: ـع ـ [ا]. گذر، معبر بازار، راه، خیابان، کوچه.

زَقال: [ا]. قرانیا، زغال اخته.

زِق زِق: [ا. صوت]. صدای غرغر و شکایت، صدای گریه بچه.

زُق زُق: [ا. مر]. دردی که در فاصله های کوتاه احساس شود.

زَقّوم: ـع ـ [ا]. گویند درختی است در جهنم دارای میوه‌یی بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند + نام گیاهی است صحرایی + هرچیز تلخ و سمی.

زُقّه: [ا]. معجونی که به نوزاد پس از زادن خورانند + خوراکی که مرغ از گلو برآورد و در دهن جوجه اش کند.

زَک: [ا]. زگ، زاج + [ص]. لاغر، تکیده.

زُک: [ا]. سخن از سر خشم که در زیر لب گویند، ژک.

زَکاب: [ا]. محلول زاج با آب، مرکب دوات.

زَکات: ـع ـ [ا]. زکوة، سهمی معین از درآمد یا مال که به حکم دین به بینوایان تعلق گیرد.

زَکارَه: [ا]. ژکاره، خیره سر، لجوج، ستیزه گر.

زُکاسه ـ زُکاشه: [ا]. جوجه تیغی، خار پشت.

زُکام: ـع ـ [ا]. بادردتام، التهاب حادّ غشای مخاطی بینی همراه با آبریزی.

زَکان: [ص. فا]. از خود رمیده + کسی که بی خودانه از سر خشم غرغر کند، ژکان.

زَکَریّا: [ا. خ]. از پیامبران بنی اسراییل که از ترس دشمنان در میان درخت پنهان شد و او را با درخت اره کردند.

زَکَش: [ص]. مزه گس و زمخت و دهان جمع کن.

زُکَنج ـ زُکَند: [ا]. کاسه سفالین بزرگ.

زَکور ـ زَگور: [ص]. فرومایه، بخیل + دزد، راهزن.

زَکوة: ـع ـ [ا]. سهمی از درآمد یا مال که به حکم دین به بی نوایان تعلق گیرد.

زَکّی: ـع ـ [ص]. پاکیزه، پاک از گناه، پارسا.

زِکی!: ـعا ـ [حرف ریشخند]. «زکی! حواست کجاست؟».

زَکیا: [ا]. کارد، کارد برنده.

زَکیدن: [مص]. سخن از سر خشم به غرغر گفتن، ژکیدن.

زَکِیَّه: ـع. زکیة [ص]. مونث زکی، پاک، زن پارسا.

زَگاب: [ا]. محلول زاج با آب، مرکب دوات.

زُگال: [ا]. زغال، انگشت، آلاس.

زُگالاب: [ا. مر]. زگالابه، زغال آب، مرکب دوات.

زِگیل: [ا]. ممک، بالو، گوگ، آژخ، غده گوشتی که بر پوست دست و روی زند.

زَلّ: [ا]. آفتاب برهنه و تند و سوزان.

زَل: [ا]. نوعی گوسفند بدون دنبه.

زُل: [ا]. نگاه خیره، حالت به‌طور ثابت نگاه کردن + خیرگی.

زَلّ: ـع ـ [ا. مص]. لغزش + جای لغزان.

زَلابِیَه: [ا]. معرب زولوبیا، زولبیا.

زَلّات: ـع ـ ج زلت، لغزش ها + مهمانی ها.

زَلازِل: ـع ـ ج زلزله، زلزله ها، بلاها.

زُلال: ـع ـ [ص]. آب شفاف و خوشگوار + صاف و شفاف، عاری از آلودگی.

زُلالی: [ص. ن]. منسوب به زلال.

زُلالِیَّه: ـع. زلالیة ـ [ا]. آب مایه‌یی شفاف میان قرنیه و عدسی چشم.

زَلّت: ـع ـ [ا]. لغزش زبان در سخن + لغزش پای.

زِلزال: ـع ـ [ا. مص]. لرزش شدید، لرزاندن زمین.

زُل زَدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. با نگاه خیره شدن.

زَلزَل: [ا. خ]. موسیقی دانی به عهد هارون الرشید.

زَلزَلَه: ـع. زلزلة ـ [ا]. بومَهَن، لرزش، زمین لرزه، جنبش خطربار زمین.

زَلزَلَه سَنج: ـع ـ [ا. مر]. دستگاهی بسیار حساس که محل و زمان وقوع و جهت و مدت دوام و میدان وسعت و شدت زلزله را ثبت کند.

زَلزَلَه نگاری: [ا. مص]. لرزه‌نگاری.

زُلف: [ا]. گیسو، موی سر فرو ریخته بر بنا گوش.

زُلفَت: ـع ـ [ا]. مقام دوستی و منزلت نزد کسی.

زُلفَکان: ج زلفک که مصغر زلف باشد.

زَلَفه: ـع. زلفة ـ [ا]. کاسه بزرگ + حوض آب.
زُلفین: [ا]. زرفین، رزه، حلقه‌یی بر صندوق یا برچهارچوب در خانه که زنجیر چفت بر آن اندازند تا در بسته ماند.
زُلفین: [تثنیه زلف]. دو دسته موی آویخته از سر بر دو بنا گوش.
زُلفینَک: [مصغر زلف]. موی کم آویخته از سر بر دور رخسار.
زلق: [ا]. شمشیر سیخ گونه‌یی که درون عصا جاسازی می‌شد.
زَلَق: ـع ـ [ا. مص]. لغزش + جای لغزناک.
زَلَل: [ا]. گناه، خطا، لغزش، جای لغزان.
زَلَم زَیمبُو: ـعامیانه ـ [ا. مر]. ساز و ضرب + زینت آلات کم بها.
زَلو: [ا]. زالو، زالو که بر دمل گذارند.
زَلوبیا: [ا]. زولبیا (نگاه به زلوبیا).
زَلّه: [ا]. زنجره، سوسک، حشره‌یی شبیه ملخ سبز رنگ که در هوای گرم پیوسته بانگ ممتد کند.
زِلّه: ـعامیانه ـ [ا]. ستوهی، اظهار عجز، ذِلّه.
زَلّه: ـع. زلة ـ [ا]. ولیمه، مهمانی + فرومایه ته سفره‌خور.
زُلیبیا: [ا]. زولبیا، شیرینی شفاف مشبکی از ماست آب گرفته و نشاسته که در روغن سرخ کنند و در شیره شکر فرو برند و عمل آورند.
زَلیخا: [ا. خ]. عاشق یوسف که صاحب او بود.
زَلیف: [ا]. ترس، بیم + کینه، تهدید، انتقام.
زَلیفَن: [ا. مص]. تهدید، ترسانیدن + انتقام گرفتن.
زَلیل: ـع ـ [ص]. آب شفاف + [مص]. لغزیدن.
زَم: [ا]. گوشت درون و بیرون دهان.
زَم: ـپهـ ـ [ا]. سرما، زمستان، باد و سوز سرد زمستان.
زَم: [ا. خ]. نام رودخانه‌یی و هم نام شهری بر کنار جیحون.
زَماجِر: ـع ـ ج زمجره، زنان بدکاره + آوازها.
زَمّار: ـع ـ [ص]. نوازنده نی، نای زن.
زَماروغ: [ا]. سماروغ، قارچ.
زَمّارَه: ـع. زمارة ـ [ا]. نی لبک، نای که بدان نوازند.
زَمازِم: ـع ـ ج زمزمه، آوازهای آهسته، زمزمه‌ها.
زِمام: ـع ـ [ا]. سررشته، مهار، بندی که دهنه ستور بنلدند و با کشیدن آن ستور را رانند و برند (زمام اختیار).
زمامدار: [ص. فا]. زمام دارنده، اختیاردارنده، سیاستمدار.
زَمان: ـپهـ ـ [ا]. واره، دهر، روزگار، هنگام، دوره، فاصله میان دو رویداد + ساعت، وقت + عمر، اجل، مرگ + از لحاظ دستوری: ویژگی فعل که هنگام وقوع آن را در گذشته یا حال یا آینده نشان دهد، لحظه، آن + فرصت + درنگ.
زَمان خواستَن: [مص. مر]. مهلت خواستن، فرصت خواستن.
زَمان سَنج: [ا. مر]. کُرونُومِتر: ساعتی با توانایی اندازه گیری کسری از ثانیه (دهم، صدم، هزارم) که برای اندازه گیری زمان آغاز و پایان یک رویداد مورد استفاده قرار می‌گیرد. در مسابقه های ورزشی کاربرد بسیار دارد.
زَمانَه: [ا]. روزگار، دهر + عمر، دوره.
زَمانِهِ گَردِش: [ا. منسوب]. زمان سیر، مدت زمان گردیدن.
زَمانی: [ص. ن]. منسوب به زمان + نوعی ظرف چینی.
زَمتَرا: [ا]. تمسخر، ریشخند.
زَمج ـ زَمَج: [ا]. زاج، زاج سفید، زاج بلور.
زُمَّج: ـع ـ [ا]. چرغ، پرنده‌یی شکارگیر از نوع شاهین.
زَمجَرَه: ـع. زمجرة ـ [ا]. فریاد بسیار. [ص]. زن زانیه.
زُمُخت: [ص]. درشت، آژدار، ناصاف، ناهنجار، نخراشیده، بدون ظرافت و زیبایی.
زُمُخت: [ص]. آنچه مزه‌اش گس و زبان گز باشد.
زُمُخت: [ص]. خشن، تندخوی، وحشی + بخیل.
زَمَخشَری: [ص. ن]. منسوب به زمخشر شهرکی به خوارزم.
زُمُخک: [ا]. آنچه گس و زبان گز باشد.
زَمر: ـع ـ [مص]. نی نواختن + [ا]. صوت.
زُمُرُّد: ـیو ـ [ا]. نوعی بریل شفاف به رنگ سبز از جواهر گرانبها.
زُمُرُّدفام: [ص. ن]. به رنگ زمرد، سبز شفاف.
زُمُرُّدگیا: [ا. مر]. شاهدانه، گیاه شاهدانه.
زُمُرُّدنِگار: [ص. مفـ]. آنچه با نگین‌های زمرد آذین شده.
زُمُرُّدی: [ص. ن]. دارای رنگ سبز شفاف زمرد، گرانبها.
زُمُرُّدین: [ص. ن]. منسوب به زمرد، به رنگ زمرد.
زُمرَه: ـع. زمرة ـ [ا]. گروه، جماعت، جامعه، دسته.
زَمزَم: [ا]. زمزمه، دعایی که زرتشتیان هنگام حمام کردن و غذا خوردن آهسته زیر لب خوانند.
زَمزَم: [ا. خ]. نام چاهی درمکه با آب خوشگوار.
زَمزَمَه: [ا]. نغمه، سرود، آوازی که زیر لب یا به صدای آهسته خوانند + صدای گفتگوی آهسته + صدای دعای زرتشتیان.
زَمستان: [ا. مر]. چهارمین فصل سال به سرما.
زِمستان خوابی: [ا. مص]. کیفیت خواب برخی جانوران در مدت زمستان.
زَمستانگاه: [ا. مر]. قشلاق، محل اقامت زمستانی.
زَمَع: ـع ـ [ص]. زاید، اضافه، فضول، مازاد.
زَمَعات: ـع ـ ج زمع، اضافه‌ها، دور ریختنی‌ها.
زَمَن: [ا]. روزگار، زمانه، دوره، گردش آسمان.
زَمِن: ـع ـ [ص]. معیوب، زمین گیر + بر جای مانده.

زُمَّج: [ا]. مرغی شکارگیر از نوع شاهین.
زُمو: [ا]. کاهگل پشتبام، سقف از چوب و گِل و علف.
زُمودَن: [مص]. زردوزی کردن، نقش و نگار کردن.
زَمَه: [ا]. زمج، زمچ، زاج.
زَمهَریر: [ا]. سرمای بسیار شدید، جای سرد و یخبندان.
زَمی: [ا]. مخفف زمین، زمین.
زَمیاد ـ زامیاد: [ا]. نام روز بیست و هشتم از هر ماه خورشیدی و نام فرشته رحمت این روز.
زَمیل: ـع ـ [ص]. آن که پشت سوار در عقب زین نشسته + رفیق سفر.
زُمَیل: ـع ـ [ص]. بزدل، ترسو، ضعیف، بددل.
زَمین: [ا]. ارض، تمامی خاک و خشکی سطح کره مسکونی ما که از آب بیرون و زیر پای ما است، نام سیارهٔ ما + ملک، هرجای قابل زراعت و آبادی + کف اتاق و هرجای از خاک که زیر پای ما است.
زَمین بازی: [ا. مص]. خرید و فروش زمین به سودای پول.
زَمین بوس: [ص. فا]. آن که زمین را به بزرگداشت کسی بوسد.
زَمین بوس ـ زَمین بوسی: [ا. مص]. سجده، بوسیدن زمین.
زَمین پَیمای: [ص. فا]. جهانگرد، سیاح + مترکننده زمین.
زَمین خوار: [ص. فا]. آن که زمین های دایر را به ناروا تصرف کند.
زَمین خوردَن: [مص. مر]. به زمین افتادن، سقوط.
زَمین خیز: [ا. ص]. محصول کشاورزی + چیز عجیب.
زَمین دار: [ص. مر]. مرزبان + مالک و صاحب زمین.
زَمین رَند: [ص. فا]. خراشنده زمین.
زَمین ریخت: [ا. مر]. شکل و ساختار زمین با پستی و بلندی آن.
زَمین زَدَن: [مص. مر]. به زمین افکندن چیزی یا کسی.
زَمین زی: [ا. ص]. دارای ویژگی زیستن بر روی زمین.
زَمینساخت: شاخه ای از علم زمین شناسی که درباره ساختار قشر جامد زمین و نیز، نیروها و شرایطی که باعث حرکتهای آن شود بحث و تحقیق کند (مانند زمین لرزه، چین خوردگی، گسلش).
زَمین سُنبه: [ا. مر]. ماشین حفاری و سوراخ کننده زمین.
زَمین شِناس: [ص. فا]. متخصص در شناختن طبقات تحت الارضی.
زَمین شِناسی: [ا. مص]. دانشی که از ساختمان زمین و طبقات تحت الارضی و شناختن معدنیات و تاریخ آن بحث کند.
زَمین کَن: [ص. فا]. هرکه یا هرآنچه زمین را شکافد.
زَمین گیر: [ص. فا]. ناتوان از حرکت به ویژه بر اثر پیری، بیماری یا نقص عضو + ارتش زیر آتش دشمن.
زَمین لَرزَه: [ا. مر]. زلزله، تکان های بخشی از پوسته زمین.
زَمینَه: [ا]. آن بخش از بافته یا تصویر که پیرامون نقش ها قرار دارد.
(زَمینَه): [ا]. شرایط، اوضاع و شرایط برای اقدام به کاری.
زَمینَه چینی: [ا. مص]. عمل آماده سازی امکانات برای کاری.
زَمینَه سازی: [ا. مص]. آماده ساختن شرایط، مقدمه چینی.
زَمینی: [ص. ن]. آنچه منسوب به زمین یا از زمین پیدا و روییده شود.
زَن: [ا]. انسان ماده و زاینده بچه، زوجه؛ مقابل مرد.
زَن: [پساوند]. زننده: سینه زن، تارزن، راهزن.
زِنا ـ زِناء: [مص]. همخوابگی نامشروع مرد و زن.
زِناءِ مُحصَنَه: ـع ـ [مص. مر]. زنا کردن با زن شوهردار.
زَنّاج: [ا]. زوبیج، روده آکنده از گوشت و چربی.
زِناد: ـع ـ ج زند، زندیان، پیروان زند، زرتشتیان.
زَنادِقَه ـ زَنادیق: ـع ـ ج زندیق ـ زندیک، پیروان زند، زرتشتی ها + پیروان مانی.
زُنّار: ـیو ـ [ا]. موسخ، ریسمانی که ذمیان مسیحی در مشرق زمین مجبور بودند به کمر بندند + رشته یی متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند + کُستی یا کمربند مقدس زرتشتیان که به کمر بندند.
زُنّار بَستَن: [مص. مر]. در اصطلاح صوفیان کمر به خدمت بستن.
زُنّاربَند: [ص. فا]. آن که زنار به کمر بندد، مسیحی.
زُنّاردار: [ص. ن]. زناربند، مسیحی.
زِنازاده: [ص. مف]. مول، خشوک، حرام زاده، فرزند نامشروع.
زَنازَنی: [ا. مص]. زد و خورد، بزن بزن.
زَناشوهری: [ا. مص]. زناشویی، زن و شوهر شدن.
زَناشویی: [ا. مص]. زن و شوهری، عمل ازدواج زن و مرد.
زِناق: ـع ـ [ا]. گلوبند زنان از زیورها.
زِناکار: [ص. فا]. زنا کننده (مرد یا زن).
زَنان: ج زن، انسان های ماده، زن ها.
زَنان: [پساوند قیدی]. در حال زدن: خنده زنان، طعنه زنان.
زَنانَه: [ق]. به کردار زن. [ص. ن]. مربوط به زن.
زَنانَه دوز: [ا. فا]. آن که جامه یا کفش زنانه دوزد.
زَن بابا: [ا. ص]. نامادری.
زَنبارَه: [ص. فا]. زن باز، شیدای زنان.
زَنباز: [ص. فا]. مرد سخت مشتاق هماغوشی با زنان.

زَنبَر: [ا]. زنبه، ابزار حمل آجر و خاک در بنایی که جعبه‌یی است کم‌عمق با چهار دسته که دو نفری حمل کنند.
زَنبَر: [ا]. نوعی جنگ‌افزار + زرشک.
زُنبَر: [ا]. پارچه‌یی نرم با پرزهای دراز.
زَن‌بَرادَر: [ا. مر]. همسر برادر.
زَنبَری: ـع ـ [ا]. نوعی کشتی بزرگ + آدم تنومند.
زُنبُغُل: [ا]. زابگر (نگاه به زابگر).
زَنبَق: ـمعرب زنبک ـ [ا]. سوسن آزاد، گیاهی است پایا با گلی معطر به رنگ کبود یا بنفش که مصرف دارویی هم دارد.
زَنبَق: [ا]. روغن یاسمین دارویی مقوی اعضای بدن.
زَنبَک: [ا]. زنبق معرب آن.
زَنبَل: [ا]. زنبه، ابزار حمل آجر و خاک.
زَن به مُزد: [ص. ن]. مردی که زن خود را به نان بها دهد.
زَنبور: [ا]. هریک از گروه زنبوران از راسته نازکبالان، حشره‌ای است از راسته نازک‌بالان دارای نیش زهرآلود، با بدنی گرد و صاف و دهانی مکنده یا خردکننده.
زَنبورِ سُرخ: [ا. مر]. درخف، بز، بوز، شگر، غلفج، موسه، تنته، سنسَه، سنبه، حشره‌یی بالدار و گزنده به درشتی سه سانتی‌متر.
زَنبورِ عَسَل: [ا. مر]. برمر، پرمر، گوژ، گبت، منگ، منج، رسمو، کلیز، دوژنه، حشره‌یی کوچک‌تر از زنبور سرخ که عسل تولید کند.
زَنبورخانَه: [ا. مر]. کندوی عسل، لانه گبت انگبین.
زَنبورداری: [ا. مص]. شغل کندوداری و پرورش زنبورعسل.
زَنبورَک: [ا]. نوعی توپ کوچک که بر جهاز شتر حمل و هم از آنجا شلیک می‌شد.
زَنبورِ کافِر: [ا. مر]. زنبور سرخ، شگر، غلفج.
زَنبورَکچی: [ا. ص]. سرباز توپ درکن.
زَنبورَه: [ا]. کنگری، ساز ابزاری هندی با دو تار.
زَنبورَه: [ا]. قسمی پیکان تیر، قسمی نیزه.
زَنبوری: [ا]. قسمی چراغ نفتی که شعله آن در توری سوزد + پارچه توری درشتبافت.
زَنبَه: [ا]. زنبق، گل و گیاه سوسن آزاد + جیوه.
زَنبَه: [ا]. وسیله حمل آجر و خاک (نگاه به زنبر).
زَنبیل: [ا]. زمبیل، سبد، سبد دسته‌دار، ظرفی مشبک بافته از ترکه یا ساخته شده از فلز یا از پلاستیک.
زَنبیل‌باف: [ا. فا]. بافنده و سازنده زنبیل.
زَن پِدَر: [ا. مر]. نامادری.

زَنج: [ا]. گره برآمده از رویه تنه درخت.
زَنج: [ا]. زنجه، گریه، مویه، ناله و زاری.
زَنج: [ا. خ]. زَنگ، سیاهان شورشی زنگی به قرن سوم هجری.
زَنج: [ا]. زاج سفید (نگاه به زاج).
زُنج: [ا]. صمغ، انگم + چانه، زنخ.
زُنجاب: [ا. مر]. هر مایع صمغ مانند + آجر آب خورده + ترشح زخم.
زَنجار: ـمعرب زنگار ـ [ا]. زنگ آهن.
زَنجَبیل: [ا]. زنجفیل، گیاهی است معطر که بیخ آن را کوبیده در خوراک‌ها ریزند و مصرف طبی نیز دارد.
زَنجَرف: ـمعرب شنگرف ـ [ا]. از مواد معدنی که در رنگ‌کاری مصرف شود.
زَنجَرگان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از حشره‌های راسته همبالان.
زَنجَرو: [ا]. آنزَروت، نوعی صمغ دارویی.
زَنجَرَه: [ا]. جیرجیرک حشره‌یی شبیه ملخ.
زَنجَف: [ا]. نواری که بر کناره‌های لباس دوزند.
زَنجَفر: ـمعرب شنگرف ـ [ا]. شنگرف.
زَن جَلَب: [ص. ن]. مردی که زن نیرنگ‌باز دارد.
زَنجمورَه: [ا]. زنجه، مویه، صدای کشدار گریه.
زَنجَه: [ا]. گریه، ناله و مویه، نوحه و زاری.
زَنجَه: [ا]. درد اندرون شکم.
زَنجیدَن: [مص]. گریه به صدای کشدار کردن.
زَنجیر: [ا]. رشته‌یی از حلقه‌های فلزی درهم افکنده، سلسله.
زَنجیرزَنی: [ا. مص]. عمل پیاپی کوبیدن عزاداران با دسته‌یی از رشته‌های زنجیر بر کتف‌های خود در مراسم عزاداری ائمه (ع).
زَنجیرَه: [ا. ص. ن]. هرچیز شبیه زنجیر، دندانه‌های گرد هرچیز، گلابتون، حاشیه دور لباس.
(زَنجیرَه): [ا]. سلاله، نسل، زادرود.
زَنجیری: [ص. ن]. هر موجود سزاوار قید و زنجیر + کنایه از دیوانه + زنجیروار.
زَنجَک ـ زَنجَه: [ا. مر]. روسپی، فاحشه.
زَنَخ: [ا]. چانه، زقن + سخن، سخن بیهوده.
زَنَخدان: [ا]. زنخ، چانه + فرورفتگی وسط چانه.
زَنَخ زَن: [ص. فا]. پرحرف، یاوه گوی.
زَند: [ص]. ژنده، بزرگ، عظیم، کلان، نیرومند.
زَند: [ا]. چوب آتش‌زنه که بر چوب دیگر سایند تا آتش تولید کند. (نام چوب زبرین زند و نام چوب زیرین پازند است).
زَند: [ا]. گیرانه، آتش‌زنه، چخماق، آهن آتش‌زنه که بر سنگ

زنند آتش زاید.

زَند: [ا. خ]. ترجمه و شرح و تفسیر کتاب مقدس اوستا از زبان اوستایی به پهلوی که در دوران ساسانیان واقع شد، شرح.

(زَند): [ص. فا]. شارح، شرح و بیان کننده.

زِند: ـ پهـ ـ [ا]. جان، رمق تن، روح حیوانی.

زَند: [ا. خ]. نام یکی از طوایف لر و لقب کریمخان پادشاه.

زَند: ـ ع ـ [ا]. استخوان ساعد دست آدمی.

زِندان: [ا]. بنایی که در آن متهمان و بزهکاران را نگهدارند.

زِندانبان: [ا. ص]. نگهبان و پاسبان زندان و زندانیان.

زِندانی: [ص. ن]. محبوس، کسی که در زندان نگهداری شود.

زَنداوَر: [ا. ص]. زندآور، حلال، روا (از فرهنگ عمید).

زَندبار: [ا. ص]. هر جانور بی آزار از نوع گاو و گوسفند.

زَندباف: [ا. ص]. زندخوان، سرودگوی + بلبل.

زَندپیچی: [ا]. عَمامه + نام شهرکی به نزدیک بخارا.

زَندخوان: [ص. فا]. قاری کتاب مقدس زند اوستا + بلبل و هر پرنده خوش آواز.

زَندخوانی: [ا. مص]. نغمه سرایی، زمزمه قرائت زند.

زَندَقه: ـ ع. زندقة ـ [ا. مص]. زندیق بودن، بی دینی.

زِندَگان: ج زنده، زنده‌ها، موجودات زیستمند.

زِندَگانی: [ا. مص]. عمل یا فرایند زیستن، زندگی، حیات + معاش.

زِندَگی: [ا. مص]. ویژگی موجود زنده که او را از اشیاء بی جان متمایز کند و موجودیت او با سوخت و ساز، رشد و نمو، تکثیر و پاسخ به محرک‌ها مشخص شود + تلاش معاش + اثاث خانه + مجموعه امکانات و وسایل لازم برای زندگی آسوده.

(زِندَگی مایه): [ا. مر]. ویتامین.

زِندَگی نامه: [ا. مر]. گزارش رویدادهای زندگی یک یا چند تن.

زَندواف: [ا. ص]. زندخوان + بلبل، نغمه سرای.

زَندَه: [ص]. ژنده، بزرگ، عظیم.

زِندَه: [ص]. ذی حیات، هر جاندار نباتی و حیوانی و انسانی.

زِنده باد!: [جمله دعایی]. آنچه که به نشانه خواستن پایداری کسی یا چیزی گویند.

زَنده پیل: [ص. مر]. فیل بسیار بزرگ + لقب شیخ احمد جامی.

زِنده وار: [ص. فا]. پاسبان، مراقب زندانی.

زِنده دِل: [ص. ن]. شاد و دوستدار زیبایی، عاشق.

زِنده دِلی: [ا. مص]. شاد و دوستدار زیبایی بودن.

زِنده رود: [ا. خ]. زاینده رود اصفهان.

زِنده زا: [ص. فا]. بچه زاینده، پستانداران.

زِنده کُن: [ص. فا]. زنده کننده، شفادهنده.

زِنده نام: [ص. ن]. آن که نام او به نیکی ماند.

زِنده یاد: [ص. ن]. آن که نام او پس از مرگ ماند.

زَندی: [ص. ن]. زرتشتی، پیرو کتاب زند.

زَندیق: ـ معرب زندیک ـ [ص. ا]. زرتشتی + مانوی، دهری.

زَندیک: ـ پهـ ـ [ص. ن]. زرتشتی + مانوی، دهری.

زَنِش: [ا. مص]. عمل ضربه زدن، ضربت، ضرب.

زَن قَحبَه: [ص. ن]. مردی که زنش روسپی باشد.

زَنَک: [ا. مُصَغر]. زن کوچک، زن فرومایه.

زَن کَردَن: [مص]. زن گرفتن، ازدواج کردن.

زِنگلاجو: [ا]. زردآلوی نرسیده و ترش.

زَنگ: [ا]. درای، ناقوس، زنگوله، جام گونه‌یی فلزی که آویزه‌یی فلزی هم درمیان دارد و بر اثر ضربه‌یی که از حرکت آویزه فلزی و خوردن آن به جام پدید آید، جام صدا کند مثل زنگ زورخانه و کلیسا، هر صفحه فلزی که بر آن نوازند + هر وسیله که از آن صدای زنگ برآورند، دستگاه الکترومغناتیسی که با فشار تکمه‌یی، صدایی اخطارکننده پخش کند.

زَنگ: [ا]. زنگار، چرک زردی سبزگونه که بر روی فلزات زند.

زَنگ: [ا]. روشنایی خورشید، پرتو ماه.

زَنگ: [ا]. تیرگی زنگار غم بر دل، کدورت + طنین.

زَنگ: [ا]. نوعی آفت زرده که بر کشت گندم و جو افتد.

زَنگ: [ا]. فاصله زمانی کار یا فعالیتی مشخص در مدرسه.

زَنگ: [ا. خ]. زنگبار و حبشه و سرزمین سیاهان.

زَنگار: [ا]. زنگ فلز، چرک زنگ بر روی هرگونه فلز.

زَنگارفام: [ص. ن]. آنچه به رنگ زنگار باشد.

زَنگارگون: [ص. ن]. زنگار رنگ، زنگاری.

زَنگان: [ا. خ]. زنجان معرب آن که اردشیر بابکان ساخت.

زَنگارِ مَعدَنی: [ا. مر]. زاج سبز.

زَنگاری: [ص. ن]. منسوب به زنگار، زنگار گرفته.

زَنگارزُدا: [ص. ا]. مصقل.

زَنگانه: [ا. مر]. پرده‌یی است از موسیقی قدیم.

زَنگاهَن: [ا. مر]. زنگ و چرک آهن، اکسید آهن، زعفران الحدید، ماده‌یی که از براده آهن سازند.

زَنگبار: [ا. مر]. دوات مرکب + صمغ درخت صنوبر.

زَنگبار: [ا. خ]. کشور سیاهان، جزیره‌یی در اقیانوس هند بر ساحل شرقی آفریقا.

زَنگِ حَیدَری: [ا. منسوب]. زنگ گلابی که قلندران بر کمر می‌بستند.
زَنگدار: [ص. ن]. طنین‌دار، دارای زنگ.
زَنگدان: [ا. مر]. زنگله، زنگوله‌یی که زنان بر پای بندند.
زَنگ زَدَن: [مص. مر]. زنگار گرفتن فلزات.
زَنگ زَدَن: [مص. مر]. زنگ به صدا درآوردن + تلفن زدن.
زَنگَک: [ا]. نوعی سیاهی که زنان بدان چهره خود را نگارند.
زَنگ گَر کَردَن: [مص. مر]. کسی را از شهرت و اعتبار انداختن.
زَنگُل ـ زَنگُلَه: [ا]. زنگوله، زنگ کوچک.
زَنگَلَه: [ا]. خوشه‌یی کوچک از خوشه بزرگ انگور.
زَنگُلَه: [ا]. زنگوله، زنگ کوچک.
زَنگ و زَنجیر: [ا. مر]. آنچه که قلندران و بی‌قیدان به کمر می‌بستند.
زَنگولَه: [ا]. زنگ کوچکی که زنان و شاطران بر پای بندند یا به گردن چهار پایان آویزند.
زَنگولَه پای تابوت: ـعا ـ [ص. مر]. کنایه از فرزند خردسال مرد یا زن درپیری.
زَنگی: [ص. ن]. مردم سیاه از کشور زنگبار، هر سیاه‌پوست + زنگ زننده «مار زنگی».
زَنگیانَه: [ق. ص]. آن‌که مانند زنگیان چهره سیاه و موی مجعد دارد.
زَنگیچَه: [ا]. آرنج، ابتدای ساعد دست آدمی.
زَنگی دارو: [ا. مر]. گیاهی دارویی از رده سرخس‌ها.
زَنَنده: [ص. فا]. آن‌که بزند، ضارب، آن‌که کتک زند، آن‌که حرف زند، آن‌که ساز نوازد + زشت، نامطبوع، تهوع‌آور.
زَن وبَچّه‌دار: [ص. مر]. دارای زن و فرزند و خانواده.
زُنوج: ج زنج، سیاهان زنگی.
زَنودَن: [مص]. زنوییدن، گریه و زاری کردن.
زَنور: [ا]. بن خوشه خرما + زالو.
زِنون: [ا. خ]. فیلسوف یونانی پایه گذار مکتب رواقی (۵.ق.م).
زَنویَه: [ا]. مویه و ناله + زوزه سگ.
زَنوییدَن: [مص]. زنویه، مویه + زوزه کشیدن سگ.
زِنهار: [ا]. زینهار، امان، پناه، مهلت.
زِنهار!: [ق. درمقام اخطار]. الحذر! آگاه باش!، خبردار!، دور باش!.
زِنهار: [ا]. امانت، ودیعه.
زِنهار: [ا]. عهد، پیمان، کفالت، ضمانت.
زِنهار: [ا]. دریغ، دریغا، افسوس، حسرت.
زِنهارخوار (خا): [ص. فا]. پیمان‌شکن، خاین، غدار.
زِنهارخواری: [ا. مص]. خیانت در امانت، پیمان‌شکنی.
زِنهار خواستَن: [مص. مر]. امان و جان‌پناه خواستن.
زِنهارخواه: [ص. فا]. پناه خواهنده، امان خواهنده.
زِنهار خُوردَن: [مص. مر]. پیمان شکستن، سلب حمایت از پناهنده خود کردن.
زِنهاردار: [ص. فا]. نگهدارنده حرمت زنهار، آن‌که برای پناه و امان خواهان مرجعی باشد.
زِنهارنامَه: [ا. مر]. امان‌نامه.
زِنهاری: [ص. ن]. پناهنده، ملتجی، ذمی + پیمان‌دار.
زَنی: [ا. مص]. زن بودن، حالت نسوانیت، زنیت.
زَنی: [پساوند]. عمل زدن، مشت‌زنی، پنبه‌زنی.
زِنیان: [ا]. ژنیان، تخمی که بر خمیر نان پاشند.
زَنیَّت: [مص. جعـ]. زن بودن، کدبانویی.
زَنیکَه: ـعامیانه ـ [ا. مصغر برای تحقیر]. زن پست.
زَنینَه: [ص. ن]. زن، جنس زن، زنانه.
زَو: [ا]. ژو، دریا، به عربی بحر.
زَو: [ا. خ]. پسر تهماسب از پادشاهان پیشدادی.
زو: [ق]. زود، شتاب، تعجیل.
زو: [حر. اضا. ضمیر]. مخفف زاو، از او، از وی.
زَوائِد: ـع ـ جِ زائده ـ افزونی، افزونی‌ها.
زَوابِع: ـع ـ جِ زوبعه، گردبادها + سختی‌ها.
زَواج: ـع ـ [ا]. زناشویی، نکاح، عروسی.
زَواجِر: ـع ـ جِ زاجر، بازدارندگان.
زَوادَه: [ا]. زاد و توشه سفر.
زَوار: [ا. ص]. زاور، خادم، خدمتگزار، پرستار.
زَوار: [ا. ص]. زن پیر + صدا، آواز + جیره زندانی.
زوار: [ا]. زهوار، بند، بست، سد مانع و نگهدارنده هرچیز.
زَوّار: ـع ـ [ص]. بسیار زیارت کننده (زوار مشاهد متبرکه).
زُوّار: ـع ـ جِ زائر، زیارت کنندگان.
زِوار دَر رَفتَه: ـعا ـ [ص. مفـ]. از هم گسیخته، پیر و از کار افتاده، پاره.
زَوارِق: ـع ـ جِ زورق، کشتی‌های کوچک، کرجی‌ها.
زَواری: [ا. مص]. بیمارداری، پرستاری.
زَوال: ـع ـ [ا. مص]. نابودی، ویرانی، نیست و دورشدن.
زَوال: ـع ـ [مص]. گشتن خورشید از اوج نیمروز به راه غروب.
زَوال پَذیر: [ص. فا]. آنچه زوال پذیرد و میرد، فانی.

زَوال پَذیرُفتَن: [مص. مر]. نقصان یافتن، نیست شدن.
زَوال ناپَذیر: [ص. فا]. آنچه فنا نشود، پاینده.
زَوالَه: [ا]. گلوله خمیریک چانه نان.
زَوالَه: [ا]. مهره یا گلوله کمان گروهه.
زَوان: [ا]. زبان، به عربی لسان، زفان.
زَوان: [ا]. زیوان، تلخه که در گندم زار روید و نان را تلخ کند.
زَوانَه: [ا]. زبانه، زبانه شاهین ترازو، زبانه آتش.
زواه: [ا]. رواه، خوراکی که برای زندانیان سازند.
زَواهِر: ـع ـج زاهره، روشنایی ها، شکوفه ها.
زَوایا: ج زاویه ـ گوشه، کنج ها، گوشه ها.
زَواید: ـع ـج زاید ـ افزونی، افزونی ها، زایده ها.
زَوبَعَه ـ زَوبَع: ـع ـ [ا]. ابلیس + گردباد + بلا.
زوبین: [ا]. نیزه کوتاه زره شکاف، نیزه سر دو شاخ.
زوبیوه: [ا]. حلقه‌یی فلزی بر دسته گرز یا تبرزین.
زوت: [اضا. ضمیر]. مخفف از اویت، از او ترا.
زُوتَر: [ق. ت]. مخفف زودتر، زودتر.
زَوج: ـع ـ [ا]. دوتایی، جفت: (زن و شوهر یا دو گاو شخم)، شوهر.
زَوجات: ـع ـج زوجه، زنان، همسران.
زوج سُمان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از سم‌داران که دو سم دارند.
زَوجَه: ـع. زوجة ـ [ا]. زن که همسر مرد باشد.
زَوجیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. زوج بودن، شوهر بودن.
زَوجَین: ـع ـ [تثنیه زوج]. زن و شوهر.
زوخ: [ا]. زخ، آزخ، زگیل، غده گوشتی بر پوست.
زود: [ق]. پیش از وقت مقرر، بدون فاصله زمانی محسوس + به شتاب، سریع، تند، در زمانی کوتاه؛ ضد دیر.
زود!: [قید امر]. شتاب کن! عجله کن!.
زودا: [ق. مر]. به زودی، عنقریب، در آینده نزدیک.
زودا زود: [ق. مر]. زود به زود، با فاصله های کوتاه.
زود آشنا: [ص. مر]. خون گرم و زود دوست شونده.
زود آَشنا: [ا. مر]. نذوراتی که زرتشتیان به زیارتگاه ها آورند.
زود اَنداز: [ا. ص]. بدیهه، سخن یا شعر بی تأمل و ارتجالی.
زودباوَر: [ص. مر]. آن که سخن بی تامل پذیرد، ساده‌لوح.
زودبیز: [ص. مفـ]. شتابزده، عجول، بی حوصله.
زودپَز: [ص. فا]. آنچه زود پزاند، هر وسیله که غذا را زود پزد + آنچه زود پخته شود.
زودتَر: [ق. ت]. پیش‌تر از وقت مقرر + به شتاب‌تر.
زود جُنب: [ص. فا]. آن که زودخیز و سریع العمل باشد.
زود خَشم: [ص. فا]. آن که زود خشمگین شود.
زودخیز: [ص. فا]. سحرخیز + زود اقدام کننده.
زودرَس: [ص. فا]. آنچه پیش‌تر از موقع به دست رسد.
زود رَنج: [ص. ن]. دل نازک، زود آزرده شونده.
زودرَو: [ص. فا]. زود و به شتاب رونده، تندرو.
زودسیر: [ص. مر]. کسی که از همصحبتی و معاشرت زود خسته شود.
زودشِکَن: [ص. مر]. تُرد، هرآنچه کم مقاومت باشد.
زود غَرس: [ص. فا]. تندخشم، تندخوی.
زودگُذار: [ص. فا]. زودگذرنده، زود درگذرنده، زودعفو.
زودگُذَر: [ص. فا]. هرآنچه به شتاب گذرد.
زودگرد: [ص. فا]. به سرعت گردنده، سریع الحرکت.
زودگُوار ـ زودگُوارَنده: [ص. مفـ]. سریع الهضم.
زودمَست: [ص. مر]. آن که به اندک نوشیدن مست شود.
زودمیر: [ص. مر]. زودمیرنده، کوته زندگی.
زودَه: [ا]. پارچه‌یی نازک.
زودزا: [ص. فا]. زود زاینده.
زودهَضم: [ص. مفـ]. زودگوار، سریع الهضم.
زودی: [ا. مص]. پیش از وقت مقرر بودن، سرعت.
زودیاب: [ص. فا]. آن که زود فهمد، تیزهوش.
زودیابی: [ص. فا]. تیزفهمی، سرعت انتقال.
زور: [ا]. توانایی، نیرو، قوه، قدرت + فشار، اعمال قدرت + ظلم + تحمیل اراده.
زَوَر: [ص. ق]. زبر، بالا، فوق.
زورآزمای: [ص. فا]. آزماینده زور به کُشتی یا به جنگ یا به مسابقه ورزشی.
زورآزمایی: [ا. مص]. کشتی گرفتن، جنگیدن، مسابقه دادن.
زورآوَر: [ص. فا]. نیرومند، پهلوان، پرفشار قدرت.
زوربازی: [ا. مص]. کوشش، زورآوری، کشتی.
زور تَپان کَردَن: ـعا ـ [مص. مر]. چیزی را به زور در جایی فرو کردن.
زورچَپان: [ص]. با فشار در جایی فرو برده شده.
زورخانَه: [ا. مر]. ورزشگاه ویژه ورزش باستانی و پهلوانی.
زوردَست: [ا. مر]. نیروی دست، توانایی، زبردستی.
زورفین: [ا]. زرفین، رزه، حلقه زره‌یی بر چهارچوب پشت در و در صندوق تا زنجیر چفت بدان انداخته و در بسته ماند.
زَورَق: ـع ـ [ا]. کرجی، بلم، کشتی خرد، قایق.
زَورَقِ زَرّین: [ا. ص. ن]. ماه نو، خورشید.
زَورَقی: [ص. ن]. منسوب به زورق، گونه‌یی کلاه قلندری.
زَورَقی: [ا]. استخوانی که پاشنه پا زیر آن قرار دارد.

زوَرک: [ا]. پرنده‌یی سرخ رنگ به قد گنجشک.
زوَرکی: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. به زور، به اجبار، با فشار.
زورگر: [ص. فا]. پهلوان نمایش دهنده عملیاتی مثل زنجیر پاره کردن و با گاو زورآزمایی نمودن و با دست آهن خم کردن.
زور گفتَن: [مص. مر]. سخن ناحق به ستم گفتن.
زورگو: [ص. فا]. آن که برای انجام کارها یا تامین نظریات خود با توسل به زور اعمال فرمان کند.
زورمَند: [ص. مر]. نیرومند، دارای زور.
زورمَندی: [ا. مص]. دارای زور بودن، چیره دستی.
زورنا: [ا]. سُرنا.
زورنیم: [ا]. پارچه‌یی زینتی که درپشت گریبان جامه دوزند یا وصله‌یی که برای فراخ کردن جامه در میان آن دوزند.
(زوری): [ا. مص]. تحمیلی، با اعمال زور.
زَوره: [ا]. معرب آن سوره، فقره، مقوله.
زَوَرین: [ص. ن]. زبرین، بالایی، فوقانی.
زورین: [ص. ن]. منسوب به هرچیز پر زور.
زوزن: [ا]. درهم، سکه‌یی به عهد ساسانیان.
زوزَن: [ا. خ]. شهری میان هرات و نیشابور.
زوزَنی: [ص. ن]. منسوب به زوزن، اهل زوزن.
زوزَه: [ا]. آوای سگ و گرگ و شغال + ناله زار.
زوش: [ص]. نیرومند + پرخاشگر، آتشین مزاج.
زوشانیدَن: [مص]. به خشم آوردن.
زوشیدَن: [مص]. تراویدَن، چکیدن آب.
زوغ: [ا]. درد و غم + زردآب + رودخانه.
زوفاء: ـ ع ـ [ا]. گیاهی زینتی از تیره نعناعیان.
زوفَرا: ـ ع ـ [ا]. گیاهی دارویی برای عقرب گزیدگی.
زوفَرین: [ا]. زرفین، زره، حلقه رزه‌یی جفت در.
زوفلین: [ا]. حلقه رزه جفت در (نگاه به زوفرین).
زولانَه: [ا]. حلقه‌یی آهنین که برپای تبهکاران و ستوران نهند.
زولبیا: [ا]. زلوبیا، قسمی شیرینی شفاف و مشبک ازماست کیسه‌یی مخلوط با نشاسته که به وسیله قیفی در روغن کنجد فشارند و پزند و بعد در شکر عمل آورند.
زول زَدَه: [ا]. صمغ درختی و گیاهی.
زوم Zoom: مکانیسم عدسی های دوربین های عکاسی و فیلمبرداری برای تغییر فاصله کانونی عدسی ها به منظور درشت‌نمایی.
زولفین: [ا]. حلقه رزه جفت (نگاه به زوفرین).
زون: [ا]. زان، ازان، بهره، حصه، قسمت.
زَون: ـ ع ـ [ص]. کوتاه، مرد کوتاه بالا.
زون: ـ ع ـ [ا]. بت که بت‌پرستان پرستند.
زونا: بیماری پوستی ویروسی که با تاول همراه بوده دردناک است.
زَونج: [ا]. زویج، روده پر از گوشت و پیه گوسفند مثل کالباس.
زَونَک: ـ ع ـ [ص]. مرد متکبرپست قد و زشت روی.
زَونگل: [ا]. مردم گوژپشت + قدکوتاه.
زَونگل: [ا]. زنگ، جرس کوچک، زنگوله.
زُوهَمَند: [ا. ص]. باغ یا کشتزار بالیده و انبوه.
زَویج: [ا]. زونج، خوراکی مثل کالباس.
زِه!: [کلمه تحسین]. آفرین، احسنت! + خوشا، نیکا!.
زِه: [ا]. پاداش نیکی، مزد کار، اجر + خوب، خوش.
زِه: [ا]. درز، فرج زن، شکاف و سوراخ کپل + هر شکاف بر بند آب یا بر سنگ چشمه یا بر هر چیزی، جایی که آب یا عصاره‌یی از درز آن بیرون زند.
زِه: [ا]. زه کمان، تارساز، روده تابیده، چله.
زِه: [ا. مص]. زایش، تراوش + [ا]. نطفه + زهدان + بچه، فرزند.
زِه: [ا]. حاشیه و کناره بر لبه پیراهن و بریقه و بر طوقه جیب و دامن، سجاف، کناره چشم، آرایش زردوزی یا نواردوزی بر پیرامون جامه.
زِه: [ا]. بند شلوار، تسمه، + نوار محافظ دور بلنه چیزی.
زِه: [ا]. جویی که برای تخلیه آب‌های سطحی ایجاد شده باشد.
زِه: [ا]. آلت تناسلی مرد، نَرکی.
زِهاب: [ا. مر]. زه آب، درز و شکافی که آب از آن تراوش کند + جریان باریک آب جدا شده از چشمه یا از جوی یا رود.
زُهّاد: ـ ع ـ ج زاهد، پارسایان، زاهدها، تارک دنیاها.
زَهادَت: ـ ع ـ [مص]. زاهد شدن، پارسایی.
زِهار: ـ ع ـ [ا]. بانه، رم، روم، رومه، رمکا، رنب، آلت تناسلی مرد و زن و پیرامون آن که همه موی روید.
زَهّار: ـ ع ـ [ص]. بسیار درخشنده، تابان.
زهاز: [ا]. بانگ برای استمداد، فریاد.
زِهازِه: [دوبار تحسین]. زه پی درپی، آفرین بسیار.
زهانیدَن: [مص. م]. درز زدن، زایانیدن، گشودن.
زِه بَر زَدَن: [مص. مر]. شیرازه بستن، برهم با نخ بستن.
زِه‌بَند: [ا. مر]. نوعی گردن‌بند.
زِهتاب: [ا. فا]. آن که روده را تابد و زه سازد.
زُهد: ـ ع ـ [ا. مص]. پارسایی، اعراض از دنیا.
زِهدان: [ا. مر]. بچه دان در شکم مادگان، رحم.
زُهدفُروش: [ص. فا]. آن که از تظاهر به دین داری نان خورد.

زُهدفروشی: [ا. مص]. عمل زهدفروش.
زُهدِیّات: ـع ـ ج زهدیه، آنچه درباره زهد گفته و نوشته شده.
زَهر: [ا]. شرنگ، سم، هر مایه که وارد خون شود و کشد، به مجاز هرچیز بسیار تلخ.
زَهر: ـع ـ [ا]. شکوفه درخت یا گیاه.
زَهرا ـ زهراء: ـع ـ [ص]. درخشان، درخشنده روی، لقب حضرت فاطمه دختر پیامبر(ص).
زَهراب: [ا. مر]. آب زهرآلوده + آب مایه پنیر + شاش.
زَهرآب دار ـ زَهرآبگون: [ص. مف]. فولاد و شمشیر عالی.
زَهرابه: [ا. مر]. مایع سمی که از چیزی ترشح کند، فراورده سمی باکتری‌ها.
زَهرآگین: [ص. مف]. زهرآلود، هرچیز مسموم.
زَهرآلود: [ص. مف]. آلوده به زهر، زهرآگین.
زَهرآمیغ: [ص. مف]. آلوده به زهر.
زَهربا: [ا. مر]. آش به زهر آمیخته.
زَهرباد: [ا. مر]. بادزهر، دیفتری، خناق.
زَهرچشم: [ا. مر]. خشمی که از نگاه تند بارد.
زَهرخند: [ا. مر]. خنده‌یی که از روی غضب باشد.
زَهردارو: [ا. مر]. پادزهر، داروی ضد زهر + مرگ موش.
زَهرزَده: [ص. مف]. مسموم، زهرآگین.
زَهرشناسی: [ا. مص]. دانش مطالعه سم‌ها.
زَهرگیا: [ا. مر]. گیاهی سمی که هرکه آن خورد از آن میرد.
زَهرمار: [ا. منسوب]. سمی که از نیش مار تراود + کنایه از تلخی چیزی + نوعی عتاب به خشم.
زَهرمُهرَه: [ا. مر]. سنگ پادزهر که با آن دفع زهرمار از تن می‌کردند.
زَهرناک: [ص. مف]. سمی، زهرآلود، زهرآگین.
زَهرَه: [ا]. کیسه‌یی پوستی (صفرا) پر از زردآب چسبیده به کبد.
زَهرَه: [ا]. دلیری، شجاعت، دلاوری، جرأت.
زُهرَه: ـع ـ [ا]. شکوفه، شکوفه زرد.
زُهرَه: ـع ـ [ا. خ]. ناهید، آناهیتا، ونوس، سیاره درخشان منظومه شمسی که الهه زیبایی و مظهر رقص و موسیقی خوانده شود.
زُهرَه: [ص]. سپیدی و صفا و طراوت آب و رنگ.
زَهرَه باختن: [مص. مر]. بسیار ترسیدن + نامردی کردن.
زَهرَه‌تَرَک: [ص. مف]. آن که از رویدادی ناگهانی بسیار ترسیده باشد.
زُهرَه‌جَبین: [ص. ن]. زیباروی.
زُهرَه‌نَوا: [ص. فا]. خوش‌آواز، خوش‌نواز.
زِهزاد: [ا. مر]. زه و زاد، فرزند، ذریه، نسل.
زِه زَدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. بیرون شدن کمی پلیدی از زه مقعد بی اراده از فشار زور، ریدن، از میدان در رفتن، زاییدن.
زِه زِه: [از ادات تحسین]. آفرین! آفرین!، خوشا، درود!.
زِهِش: [ا. مص]. عمل زهیدن، زایش + ریدن.
زِهِشت: [ا]. دم، نفس.
زَهَف: ـع ـ [ا. مص]. جلدی، سبک به شتاب رفتن.
زَهق: ـع ـ [مص]. بیرون شدن، باطل شدن.
زِهَک: [ا]. آغوز، ماک، نخستین شیر هر تازه زاییده.
زِه کَردَن: [مص. مر]. زاییدن، بچه کردن + خود را لاغر کردن + آبستن کردن.
زِهکَش: ـ تاجیکی ـ [ا]. کانال، آبراهه میان دو دریا.
زِهکَشی: [ا. مص]. کندن جدول جوی‌های گود در باتلاق‌ها و بیرون بردن سیاه‌آب‌ها از باتلاق تا آماده کشت شود.
زِهکونی: [ا]. اردنگ، نوک پایی که به زه کون کسی زنند.
زِه گِرِفته: [ص. مف]. آبستن شده + زمین آماده به کشت.
زِهگیر: [ا. مر]. انگشتانه چرمی یا استخوانی که هنگام انداختن تیر از کمان به سر انگشت می‌کردند تا از زه کمان زخم نشود.
زُهم: ـع ـ [ا]. بوی گندِ زننده و تهوع آور.
زُهمَت: ـع ـ [ا]. باد گنده، بوی گوشت متعفن.
زَهمَن: [ا. خ]. نام خانه‌یی بوده در شهر ری و نام صاحب آن که خواب دید در دمشق گنجی یافته و چون به آن‌جا رفت دانست گنج در خانهٔ خودش است.
زَهَنجه: [ا]. ورزش، تمرین، سختی، ریاضت.
زَهو: [ص]. زاهو، تازه زاییده. [ا]. چرک گوش.
زَهو: ـع ـ [ا. مص]. نازش، کبر + بالش، نمو + شکوفه گیاه + درخشندگی.
زِهوار: [ا. منسوب به زه]. تسمه، لبه، حاشیه که بر کناره جامه دوزند + باریکه‌یی از چوب که به چهار سوی چهارچوب در کوبند + حاشیه‌یی بر لب چوب الواری بنایان یا ابزاری مشابه آن که آجر به آن پیوندند و به طاق زنند، رشته‌یی باریک از فلز که برای زیبایی و محکم کاری به لبه حاشیه‌های چشم گیر تعبیه کنند.
زِهوار دَررَفته: [ص. مف]. پیر ناتوان و سست، از هم گسیخته.
زِه و زاد: [ا. مر]. فرزند، نسل، ذریه.
زَهوق: ـع ـ [ص]. باطل، ناچیز، مردود، هلاک شونده.
زُهومَت: ـع ـ [ا]. بوی تند و زننده گوشت گندیده.

زِهِه: [ا]. نتیجه، بازده درآمیزی نر و ماده.
زِهی: [از ادات تحسین]. آفرین، احسنت! + افسوس!.
زِهی: [ص. ن]. حیوان آماده بارگیری + نوزاد حیوان.
زِهی: [ص. ن]. ساز و ابزار زه‌دار.
زِهیدَن: [مص]. زاییدن + تراوش آب از شکاف + ریدن.
زَهیر: ـع ـ [ا. مص]. درخت و بوته پر شکوفه + لاغر.
زی: [حر. اضا]. سو، نزدیک، نزد، جانب، سمت.
زی: [ق]. به پیش، به حضور، به نزد.
زی: [ق]. به عقیده، به نظر، به اعتقاد.
زی: [پساوند]. زندگی کننده: آب زی، دریازی، خشکی زی.
زیّ!: [امر به زیستن]. زندگی کن!، دیرزیّ!.
زی: [ا]. اندازه، حد، مرز، قید، چهارچوب.
زِیّ: ـع ـ [ا]. شکل و طرز پوشاک، شکل و شمایل.
زیا: [ا]. جانور و هر جاندار در یک مجموعه مورد نظر.
زَیّات: ـع ـ [ص. فا]. روغنگر، روغن زیتون فروش.
زیاد: [کلمه دعایی]. از زیستن: زیست کناد!، بماناد!.
زیاد: ـ از ع. زیادة ـ [ق. ص]. افزون، فراوان، بسیار. [ا]. افزونی.
زیاد: [ا]. از اصطلاحات نرد و یکی از بازی های آن.
زیادات: ـع ـ ج زیادَت، افزونی ها، بیشی ها.
زیادَت: ـع ـ [ا. مص]. افزونی، بیشی + نمو کردن.
زیادَتی: [ا. مص]. فراوانی، بیشتری + مزیت، فضل.
زیادَه: ـع. زیادة ـ [ق. ص]. فزایسته، بیش‌تر، افزون.
زیادَه روی: [ا. مص]. افراط در کاری، تجاوز از حد.
زیادَه طَلَبی: [ا. مص]. افزون خواهی.
زیادَه گوی: [ص. فا]. پرحرف، فراوان سخن، پرچانه.
زیادی: [ا. مص]. زیاد بودن، بیش از حد نیاز.
زیارَت: [ا. مص]. دیدن بزرگان + رفتن و دیدن مشاهد متبرکه.
زیارَتگاه ـ زیارَتگَه: [ا. مر]. مزار، جای زیارت.
زیارَت‌نامَه: [ا. مر]. دعاها و آنچه که بر روی لوحه ها نوشته و به هنگام زیارت مشاهد متبرکه جلو مقبره ائمه و امام‌زاده ها خوانند.
زیاف: ـع ـ ج زیف، زر و سیم های ناسره + یاوه ها.
زَیّاف: ـع ـ [ص. فا]. خرامنده، به ناز و غرور راه رونده.
زیان: [ا]. ضرر، عمل از دست دادن ارزشی سودآور + آسیب، گزند.
زیان‌آوَر: [ص. فا]. ضرر زننده، هرچیز مضر.
زیانبار: [ص. فا]. زیان‌آور.
زیان‌بَخش: [ص. مر]. مضر، زیان‌آور، ضرر زننده.

زیانکار: [ص. فا]. ضررکننده، آن که در عمل به خود یا به دیگران زیان زند.
زیانکاری: [ا. مص]. عمل زیانکار.
زیانگَر: [ص. فا]. زیانکار، به خود یا به دیگران زیان رساننده.
زیان‌مَند: [ص. مر]. آنچه زیان دارد، مضر.
زیانی: [ا. مص]. اتلاف، نقصان، خسارت، تباهی.
زیانیدَن: [مص]. اِحیاءِ، دوباره جان دادن، زندگی دادن.
زیب: [ا]. زیور، آرایش، زینت، نیکویی.
زیبا: [ص]. دارای منظره خوشایند، خوشکل، برازنده و درخور، قشنگ.
زیباپَسنَد: [ص. فا]. دارای ذوق و احساس لذت بردن از زیبایی.
زیبایی: [ص. فا]. حالت و کیفیت زیبا.
زیبایی‌شِناسی: [ا. مص]. شناخت قوانین تناسب رنگ ها و هم‌آهنگی شکل ها و ترکیب خطوط و شناخت قوانین اصوات و مطالعه احساساتی که از مشاهده زیبایی به انسان دست دهد.
زیبَق: ـ معرب ژیوه ـ [ا]. جیوه، سیماب.
زیبَندگی: [ا. مص]. برازندگی، شایستگی.
زیبَنده: [ص. فا]. سزاوار، درخور، برازنده.
زیبیدَن: [مص]. برازیدن، متناسب بودن.
زیب و زیوَر: [ا. مر]. اشیاءِ زینتی و پیرایه های گوناگون.
زیپ Zip: ـ انگل ـ [ا]. (چاک بَست)، قسمی بست کشویی فلزی یا پلاستیکی چاک لباس به جای دکمه شامل دو ردیف دندانه گیره‌یی که با کشیدن آن دندانه ها درهم گیر کنند.
زِپلین Zeppelin: ـ آلمانی ـ [ا]. بالون، قسمی کشتی هوایی.
زیپو: ـ عامیانه ـ [ص]. بی رمق و رقیق و بی رنگ (آب مایه).
زَیت: ـع ـ [ا]. روغن، روغن زیتون، هر نوع روغن.
زَیتون: ـع ـ [ا]. درختی همیشه سبز با برگ های دراز و نوک تیز با میوه‌یی روغن‌دار به اندازه عناب اما قهوه‌یی رنگ.
زَیتونِ تَلخ: [ا. مر]. سنجد تلخ، درختی با میوه‌یی سنجد مانند طبی.
زَیتونی: [ص. ن]. رنگ قهوه‌یی روشن، سبز تیره.
زیج: [ا]. معرب زیگ، کتاب رموز حساب و قوانین ستاره‌شناسی که منجمان از روی جداول آن اوضاع خطوط حرکات ستارگان را معلوم و استخراج و تقویم می‌کردند.
زیج ـ زیج: [ا. مص]. مسخرگی، لودگی + تپش قلب.
زیج ـ زیج: [ص]. خوش‌طبع، ظریف + چابک.

زیج ـ زیچ: [ا]. نقشه نخبندی بافندگان + نوعی انگور.
زیچ: [ص]. سفت، محکم، چسبان.
زیچَک: زیجک، زونج، روده پر کرده از گوشت و پیه شبیه کالباس که هرگاه تکه‌یی از آن را برند و بریان کرده خورند.
زَید: ـع ـ [اسم. ازمبهمات]. ازنام‌های مردان که به جای فلان و بهمان به کار رود.
زَید: ـع ـ [ا. مص]. افزونی، افزون شدن، نمو کردن.
زیدر: [ق. مر]. مخفف ازیدر، از این در.
زیدک: [ا]. ریدک، غلام‌بچه زیباروی.
زَیدیّه: [ا. خ]. پیروان امامت زید فرزند امام سجاد(ع).
زیر: [ق]. پایین، تحت، ته، فرود؛ مقابل بالا.
زیر: [ا]. علامت صدای (ا)، صدای زیر درپایین حروف، کسره.
زیر: [ا]. صدای نازک و باریک و پست درآهنگ موسیقی؛ مقابل بم + تاری باریک ازتارهای ساز؛ مقابل بم.
زیر: [ا. ص]. هرچیزنازک و باریک، هرریزه برف + کتان + ته‌دیگ + فریب، ازگیاهان مولد رنگ.
زیرا: [حر. ربط]. ازبرای آن، ازبرای این، بدین علت.
زیراب: [ا. مر]. سوراخ مجرای بیرون شدن آب ازته مخازن آبی.
زیرآبی: [ا. مص]. عمل و طرز شنا کردن در زیرآب.
زیرافکَن: [ا. مر]. زیرانداز + ازآهنگ‌های موسیقی.
زیراک: [حرف ربط و تعلیل]. زیراکه، بدین سبب که.
زیراکِه: [حرف ربط و تعلیل]. ازاین راه که، برای آن که.
زیرانداز: [ا. مر]. آنچه که زیرخود برکف جای نشست و خسب گسترند.
زیربا ـ زیربای: [ا. مر]. زیره‌با، آش زیره.
زیرتَر: [ص. فا]. دشمن دوست‌نما، غدار.
زیربَنا: [ا. مر]. بنیان، اندازه زمینی که برآن بنا کنند.
زیربَنایی: [ص. ن]. بنیادی، آنچه مربوط به زیربنا.
زیرپا ـ زیرپای: [ص. مف]. کنایه ازمطیع، فرمانبردار.
زیرپاکَشی: [ا. مص]. با زبان‌بازی اززیرزبان دیگری راز کشیدن.
زیرپوش: [ا. مر]. جامه زیرین، پیراهن و زیرشلواری.
زیرپیراهَنی: [ا. مر]. عرقگیر، جامه نازک زیرپیراهن.
زیرتَنگ: [ا. مر]. تنگی که زیرزین اسب بندند.
زیرجامَه: [ا. مر]. شلوار زیرین، زیرشلواری.
زیرچاق: [ص. مر]. مردم مطیع، فرمانبردار.
زیرچَشمی: [ا. منسوب]. نگاهی دزدانه و نامعلوم.
زیرخاکی: [ص. مف]. عتیقه، آنچه که اززیرخاک پیدا شده باشد، آنچه که زیرخاک رفتنی است.
زیرخُرد: [ا]. ازآهنگ‌های قدیمی موسیقی.
زیردَریایی: [ا. مر]. کشتی جنگی اژدرافکن که زیرآب حرکت کند.
زیردَست: [ص. مف]. زیرفرمان دیگری، فرمانبردار.
زیردَستی: [ا. مص]. زیردست بودن، کهتری.
زیردَستی: [ا. مر]. بشقابی خالی که برای پوست و هسته میوه ریختن کنار بشقاب پر گذارند.
زیرراسته ـ زیررَدَه: [ا. مر]. بخشی جداگانه ازیک راسته.
زیرزار: [ا. مر]. آوازضعیف و سوزان سازیا انسان.
زیرزَمین: [ا. مر]. محوطه‌یی زیرطبقه همکف زمین بنا.
زیرزَمینی: [ص. ن]. آنچه درزیرزمین باشد + عملیات مخفیانه.
زیرسازی: [ا. مص]. شفته ریزی و زیرسازی جاده، پی بندی زیر بنا.
زیرسِبیلی: ـعا ـ [ا. منسوب]. آنچه که نادیده گرفته شود.
زیرشَلواری: [ا. منسوب]. شلواری کوتاه و نازک که زیرشلوار اصلی پوشند.
زیرفون: [ا]. زیزفون، درختی زیبا با گل‌های سفید.
زیرَک: [ص]. دانا، تیزهوش، باسیاست، کارساز.
زیرَکانه: [ق. ص]. ازروی هوشیاری و بصیرت و سیاست.
زیرَکسار: [ص. مر]. زیرک سر، صاحب شعور و بصیرت.
زیرَکی: [ا. مص]. کیاست، سیّاس بودن.
زیرگاه: [ا. مر]. کرسی یا صندلی که درزیرمرتبه تخت گذارند.
زیرلَبی: [ا. مص]. عمل آهسته با خود یا با دیگری سخن گفتن.
زیرلَفظی: [ا. مر]. هدیه‌یی که داماد پس ازعقد به عروس دهد.
زیرمیانَه: [ص. مر]. زیرازمیانه، ناتوان، ضعیف.
زیرنویس: [ا. مر]. نوشته‌یی درپایین فیلم به ترجمه + پاورقی.
زیروزَبَر: [ص. مف]. درهم ریخته، ویران، واژگون.
زیروزَبَر: [ا. مر]. صدای پایین (کسره) و صدای بالا (فتحه).
زیرَه: [ا]. کامون، تخم گل گیاهی ازتیره چتریان که آن را در بعض غذاها کنند تا معطر شود.
زیرَه: [ا]. کف و زیرکفش که پستایی روی آن دوزند.
زیرَه آب دادَن: [مص. مر]. وعده دروغ دادن.
زیرَه‌با: [ا. مر]. زیره‌بای، آش زیره.

زیرین ـ زیری: [ص. ن]. پایینی، تحتانی.
زیز: [ا]. گرد برف، برف ریزه‌های دمنده به هنگام کولاک.
زیز: ـع ـ [ا]. سیرسیرک، جیرجیرک.
زیزفون: ـیو ـ [ا]. درختی زینتی با گل‌های سفید.
زیست: [ا. مص مرخم]. زیستن، زندگی، زندگانی، حیات.
زیست‌شناسی: [ا. مص]. علم الحیات، بیولوژی، دانشی درباره مطالعه زندگی جانداران و گیاهان.
زیست‌شیمی biochemistry: بیوشیمی، شاخه‌ای از علم شیمی که واکنش‌ها و فرآیندهای شیمیایی موجود در زیستمندان را مورد بررسی قرار می‌دهد.
زیست‌فیزیک biophysics: بیوفیزیک شاخه‌ای از علم فیزیک که کاربرد اصول و روش‌های فیزیک را در فرآیندهای زیستی مورد بررسی قرار می‌دهد.
زیست‌کره biosphere: بخش قابل زیست سیاره زمین.
زیستمند: [ص. مر]. موجود دارای اندام‌های درعمل هماهنگ برای انجام کار یا هدف معین، جاندار.
زیستن: [مص]. عمر کردن، زندگی کردن.
زیش: [ا]. نی، نای، نای کوچک + هر نوع لوله.
زیشان: [حرف اضافه و ضمیر]. از ایشان.
زیغ: [ا]. نوعی فرش، حصیر، بوریای بافته.
زیغ: [ا]. مخفف آزیغ، نفرت، کینه.
زَیغ: ـع ـ [مص]. برگشتن از راه حق و گرایش به باطل.
زیغال: [ا]. قدح، پیاله بزرگ، کاسه شراب.
زیغ‌باف: [ا. فا]. حصیرباف، بوریاباف.
زیغگر: [ا. فا]. زیغ‌باف، حصیرباف.
زیف: [ا]. زفت، صمغی که برای معالجه بر سر کچلان چسبانند.
زیف: [ص]. زفت، زشت، گفتار بی ادبانه.
زیف: ـع ـ [ص]. زر ناسره و قلب، سیم ناخالص.
زَیف: ـع ـ [مص]. حاشیه کنگره‌یی + هر پله نردبان.
زیگ: [ا]. که زیج معرب آن است، کتاب ستاره‌شناسی منجمان و تقویم سازان.
زیگ: [ا]. نقشه‌یی که بافندگان از روی آن بافند.
زیگ: [ا]. پرنده‌یی از گنجشک کوچکتر و خوش آواز.
زیگزاگ Zigzag: ـفر ـ [ا]. جناغی، دندانه‌یی، به صورت خط منکسر، کنگره‌دار.
زیگورات Ziggurat: ـانگ ـ [ا]. برج بلند چند طبقه هرمی شکل پلکان‌دار.
زیل: ـعامیانه ـ [ا. ص]. تحریفی از صدای زیر (نازک).
زیلو: [ا]. پلاس، قسمی فرش کم‌بها از نوع گلیم با نخ‌های پنبه‌یی.
زیلوچه: [ا. مر]. مصغر زیلو، زیلوی کوچک.
زَیمَله: [ا]. صندوق چوبین ویژه بار میوه.
زین: [ا]. نشستنگاه ساخته از چرم و چوب ویژه گرده اسب، جای نشستن بر روی دوچرخه یا موتورسیکلت + جنگ افزار، سلاح + زمستان.
زین: [حرف اضافه و ضمیر]. مخفف از این.
زَین: ـع ـ [ا]. زیبایی، آرایش، آذین + خوبی، نیکویی.
زین‌افزار: [ا. مر]. سلیح، جنگ‌افزار + ساز و برگ اسب.
زینان: [اضافه و اشاره]. مخفف از اینان.
زَینَب: ـع ـ [ا]. پاکیزگی و آراستگی + نام خواهر امام حسین (ع).
زین‌پوش: [ا. مر]. غاشیه، پوششی که بر اسب و زین آن کشند.
زینَت: ـع ـ [ا]. زیور، آذین، آنچه بدان خود را آرایند.
زینَت‌بَخش: [ص. فا]. آن که یا آنچه که دیگران را بیاراید.
زیندار: [ا]. نوعی درخت جنگلی، پلاخور.
زین‌دار: [ا. ص]. مراقب و نگهبان زین و اسب.
زین‌سان: [اضا. ق]. از این سان، از این طراز.
زینک Zinc: ـفر ـ [ا]. ورقه‌یی فلزی معمولاً از جنس روی که درچاپ افست به کار رود.
زین کوَده ـ زین کوهَه: [ا. مر]. قرپوس، برآمدگی جلو و عقب زین.
زینگونَه: [ق. مر]. از این گونه، از این سان.
زین و بَرگ: [ا. مر]. وسایل و تجهیزات اسب + سلاح.
زینو: [ا]. نوعی جامه پشمین فقرا.
زینَه: [ا]. درجه، پایه، پله + نردبان، پلکان نردبان.
زینَه: ـع ـ [ا]. زیور و وسایل آرایش + روز عید.
زینهار: [ا]. زنهار، امانت، ودیعه.
زینهار: [ا]. عهد، پیمان، کفالت، ضمانت.
زینهار: [ا]. زنهار، امان، پناه، مهلت.
زینهارا: [ق. درمقام اخطار]. الحذر، آگاه‌باش!، خبردار، دورباش!.
زینهار: [ق]. فی الواقع، به راستی و درستی.
زینهار: [ا]. دریغ، دریغا، افسوس، حسرت.
زینهارخوار (خا): [ص. فا]. پیمان‌شکن، خاین.
زینهارخواه: [ص. فا]. پناه خواهنده، امان خواهنده.
زینهاردار: [ص. فا]. نگهدارنده حرمت امان و پناهنده به خود،

آن که برای امان یافتن مرجعی باشد.

زینهارنامه: [ا. مر]. امان‌نامه.

زینـهاری: [ص. ن]. پناهنده، ملتجی، ذمی در امان، آن که شرط و عهد کند.

زینیان: [ا. مر]. تخمی که بر روی خمیر نان پاشند.

زیو: [ا]. کشتی بخار، کشتی دودی.

زیوار: [ا]. برابری، دموکراسی، عدالت اجتماعی.

زیوار: [ا]. کوچه، برزن، محل.

زیوان: [ا]. تلخه، دانه‌یی که در گندم‌زار روید و نان را تلخ کند.

زیوَر: [ا]. آنچه که بدان آرایش کنند، زینت.

زیوَرآلات: [ا. مر]. مجموعه آنچه که خود را با آن آرایند.

زِیَه: [ا. مص]. زایش، زادن، زاییدن.

زِیَه: [ا]. لثه، گوشت سرخ و سفت بن دندان‌ها.



«ژ» چهاردهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که در حروف عربی وجود ندارد و به حساب جمل مثل حرف «ز» عدد ۷ به شمار آید.

«ژ» در فارسی دری و گویش‌های آن گاه به ج بدل شود مانند: هژده = هجده، لژن = لجن، کژ = کج، باژ = باج، هژیر = هجیر، لاژورد = لاجورد، کژک = کجک و گاه به ربدل گردد مانند واژون = وارون و به زمانند گوژ = گوز، آژخ = آزخ و گاه به ش مانند باژگونه = باشگونه، دژ = دش و همچنین تبدلاتی دیگر.

حرف ژ مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده ولی چون اول و وسط ندارد، مثل د، ذ، ر، ز، و فقط به مفرد «ژ» و آخر «ـژ» نوشته شود.

ژئوپولیتیک Géopolitique: ـ فر ـ [ا. مر]. علم جغرافیای سیاسی.

ژئوشیمی Géochimie: ـ فر ـ [ا. مر]. زمین شیمی، شاخه‌ای از علم شیمی است که ترکیب شیمیایی و دگرگونی‌های شیمیایی پوسته زمین را بررسی می‌کند.

ژئوفیزیک Géophysique: ـ فر ـ [ا. مر]. زمین فیزیک، علمی است که به مطالعه خصوصیات فیزیکی زمین و فرآیندهای مربوط به آن، مانند آب‌شناسی، لرزه‌نگاری، آتشفشان‌شناسی و... می‌پردازد.

ژئولوژی Géologie: ـ فر ـ [ا. مر]. زمین‌شناسی.

ژابیز ـ ژابیژ: [ا]. بوی مادران گیاهی دارویی.

ژابیژ: [ا]. ژابیز، سرشک هیزم تر به هنگام سوختن.

ژاژ: [ا]. نوعی خار بیابانی، گیاهی خودروی و خاردار و بی‌مزه که شتر نتواند آن را به جویدن نرم کند و فرو دهد و چون جز به کار سوختن نیاید به کنایه به سخن یاوه و بی‌معنی نیز مصطلح شده است.

ژاژ: [ص]. سخن یاوه و بی‌معنی، سخن بی‌هوده.

ژاژخای: [ص. ف]. یاوه‌گوی، هرزه‌درای.

ژاژخایی: [ا. مص]. عمل ژاژخای، هرزه‌درایی.

ژاژ خاییدن: [مص. مر]. یاوه گفتن، هرزه دراییدن.

ژاژ دراییدن: [مص. مر]. ژاژ خاییدن، یاوه گفتن.

ژاژک: [ا]. گیاه لوبیا.

ژاژلاییدن: [مص. مر]. به یاوه به کردار سگ عوعو کردن.

ژاژه: [ا]. ژاژ، سخن یاوه + علف بی‌مزه.

ژاژیدن: [مص]. سخن یاوه نشخوار کردن.

ژاغر: [ا]. زاغر، جاغر، گژار، چینه‌دان مرغ.

ژاخه: [ا]. زاقه، خارپشت، جوجه‌تیغی.

ژاقه: [ا]. نوعی گیاه بدبو.

ژاکت Jaquette: ـ فر ـ [ا]. گونه‌یی کت بلند مشکی مردانه که تا زانو رسد و در مجالس رسمی پوشند، گونه‌یی جامه بافتنی زنانه و مردانه که روی پیراهن پوشند.

ژال: [ا]. مخفف ژاله، قطره شبنم.

ژالکه: [ا]. گیاهی دارویی.

ژاله: [ا]. شبنم، قطره شبنم بر گل و گیاه + تگرگ.

ژاله: [ا]. خیک پر باد به چوب و تخته بسته که بر آن نشینند و از روی آب گذرند.

ژامبون Jambon: ـ فر ـ [ا]. گوشت نمکسود شانه و ران خوک.

ژاندارم Gendarme: ـ فر ـ [ا]. جانه‌دار، جان‌دار، پهلوان مسلح تکاور + مامور انتظامی عضو ژاندارمری.

ژاندارمری Gendarmerie: ـ فر ـ [ا]. سازمان نظامی ویژه حفظ امنیت و اجرای قوانین در خارج از شهرها مثل روستاها و راه‌ها و بیابان‌ها.

ژانویه Janvier: ـ فر ـ [ا]. ماه اول سال مسیحی و عید مسیحیان.

ژاور: [ص]. زفت، زشت + بخیل، لئیم.

ژاوژا: [ا]. خار پشت، جوجه‌تیغی.
ژتون Jeton: ـ فر ـ [ا]. (پولک)، پولکی استخوانی یا فلزی که در قمارخانه‌ها و بعض کافه‌ها با پیش‌پرداخت دریافت و همان جاها مصرف شود.
ژ. ث: [ا. مر]. نام تجارتی قسمی تفنگ خودکار.
ژَخ: [ا]. بانگ، آواز، ناله زار و حزین.
ژَخ: [ا]. طعن، سرزنش، شوخی تحقیرآمیز.
ژَخ: [ا]. آژخ، زگیل.
ژَخار: [ا]. ژغار، بانگ، فریاد، نعره + سختی.
ژَخش: [ا]. درخش، برق + قوس‌قزح.
ژَد: [ا]. زد، انگم، صمغ تنه درخت.
ژَدَن: [مص]. آژدن، آژ دادن.
ژرسه Jersey: ـ فر ـ [ا]. قسمی پارچه نازک، نیمتنه نخ‌باف.
ژَرف: [ص]. گود، عمیق + دور، دراز + عظیم.
(ژَرف): [ص]. بغرنج، مشکل، پیچیده.
ژَرفا: [ا]. گودی، عمق.
(ژَرف اَندیشی): [ا. مص]. تعمق.
ژَرفاسَنج: [ا. مر]. دستگاه سنجش عمق دریاها در کشتی.
ژَرف بین: [ص. فا]. آن که در امور تعمق کند.
ژَرفنای: [ا]. جای گود کف دریا و اقیانوس.
ژَرف نِگاه ـ ژَرف نِگَر: [ص. فا]. بیننده عمق معانی.
ژَرفی: [ا. مص]. ژرفا، گودی، عمق.
ژَرف یاب: [ا. مر]. وسیله اندازه گیری گودی‌ها.
ژَرف یابی: [ا. مص]. تحقیق برای سنجیدن عمق هرچیز.
ژِرمَن Germain: ـ فر ـ [ا]. نام قومی آریایی نژاد شامل آلمان‌ها، انگلوساکسون‌ها، اسکاندیناوی‌ها، هلندی‌ها، فرانک‌ها.
ژزوئیت Jesuit: [ا]. یسوعی، عضو فرقهٔ مذهبی به نام انجمن عیسی که به وسیله «لایولا» تاسیس شد.
ژست Geste: ـ فر ـ [ا]. طرز حرکت و رفتار شخص.
ژِست گِرِفتن: [مص. مر]. حالت مخصوص به چهره و اندام خود دادن.
ژستی: [ص. ن]. منسوب به ژست، آن که عادت به ژست گرفتن دارد.
ژَغار: [ا]. فریاد سهمناک، غوغای سخت.
ژَغار: [ا]. صدای طنین ضربت خوردن فلزات.
ژَغار: [ا]. سختی، درشتی، ناگواری.
ژَغار: [ا]. گیاهی که از آن رنگ تولید کنند.
ژَغار: [ا]. غازه، سرخاب که زنان بر روی مالند.
ژَغارَه: [ا]. نان ارزن + سرخاب + هیاهو.
ژَغالَه: [ا]. نان ارزن + ژغازه + سرخاب.
ژَغاو: [ا. ص]. روسپی، زن فاحشه، جنده‌خانه.
ژَغژَغ: [ا. صوت]. صدای برهم خوردن گردوها در جوال + صدای دندان غرچه، صدای برهم خوردن دندان از سرما یا به علت غذا خوردن.
ژَغند: [ا]. غرش جانوران درنده، نعره هولناک.
ژَغنگ: [ا]. زغنگ، سکسکه، هکچه.
ژَف: [ص]. تر، خیس، نمناک؛ ضد خشک.
ژَفت: [ص]. لاغر، نحیف، تن بیمار.
ژُفت: [ص]. زفت، بخیل، لئیم، خسیس.
ژَفک: [ا]. قی گوشه چشم.
ژَفکاب: [ا]. ژفک، قی گوشه چشم، پیخال.
ژَفکَر: [ص]. شکیبا، صبور، بردبار، ژکفر.
ژَفگِن ـ ژَفگین: [ص. ن]. چشم قی‌آلود.
ژَفیدَن: [مص]. تر شدن، خیس شدن.
ژَفیده: [ص. مف]. تر شده، خیش شده.
ژَک: [ا]. غرغر، سخنی که از خشم زیرلب گویند.
ژَکارَندگی: [ا. مص]. لجاج، ستیزه، سرسختی.
ژَکارَه: [ص]. لجوج، ستیزنده، پرخاشگر.
ژَکاریدَن: [مص]. لجاج کردن، سماجت کردن.
ژَکاژ: [ا]. چکش، کلنگ، بیل + آینه کوچک.
ژَکاژ: [ا]. تمرد، عناد + تندمزاجی و پرخاشگری.
ژُکاسه ـ ژُکاشَه: [ا]. جوجه‌تیغی، خار پشت.
ژَکان: [ص. فا]. غرغرو، آن که غرغر زند.
ژَکَس: [قید انکار]. حاشا، هرگز.
ژَکفَر: [ص]. ژفکر، شکیبا، صبور، بردبار.
ژَکَنده: [ص. فا]. غرغرو، آن که با خود زیرلب غر زند.
ژَکور: [ص]. ژگور، فرومایه، خسیس، بخیل.
ژَکیدَن: [مص]. با خود از سرخشم زیرلب غرولند زدن.
ژَگور: [ص]. ژکور، فرومایه، بخیل، خسیس.
ژلاتین Gelatine: ـ فر ـ [ا]. آلبومین حاصل از جوشاندن بافت حیوانی با آب و تحت فشار به شکل ورقه‌های نازک زرد شفاف که در آب سرد صاف و متورم شود. در شیرینی پزی، قالبگیری نورد ماشین چاپ، عکاسی، رنگرزی و در داروسازی و تهیه غلاف کپسول‌ها کاربرد دارد.
ژله Geleé: ـ فر ـ [ا]. لرزانک، خوراکی از گرد میوه و شکر.
ژَماروغ: [ا]. زماروغ، سماروغ، قارچ.
ژن Géne: ـ فر ـ [ا]. عامل موجود در کروموزوم که ناقل صفات

ارثی است.
ژنتیک Génétique: ـ فر ـ [ص. ن]. ارثی، کیفیات و صفات ارثی.
ژَند: [ص]. بزرگ، سترگ + کهنه، مندرس.
ژند: [ا]. زند، آتش‌زنه، چخماق.
ژند و اُست ـ ژَند و اُستا: [ا. مر]. کتاب زند و اوستا.
ژنده: [ص. مف]. پاره پاره، جامه کهنه و پاره پاره.
ژَنده: [ص]. زنده، بزرگ، کلان، عظیم، (ژنده‌پیل).
ژَنده‌پوش: [ص. فا]. آن که جامه فرسوده و پاره پوشد.
ژَنده‌پیل: [ا. ص]. فیل عظیم، فیل مست و خشمگین.
ژنراتور Générateur: ـ فر ـ [ا]. زاینده، دینام، موتور چرخشی که نیروی مکانیکی را به نیروی الکتریکی تبدیل کند.
ژنرال Général: ـ فر ـ [ا]. تیمسار، مقام از سرتیپ تا سپهبد.
ژنرال کُنسول: ـ فر ـ [ص. مر]. سرکنسول، کاردار اول.
ژَنگ: [ا]. مخفف ارژنگ، کتاب مصور مانی.
ژَنگ: [ا]. زنگ، زنگار، زنگ روی فلزات.
ژَنگ: [ا]. مخفف آژنگ، چین و شکنج، چروک.
ژَنگا: [ا]. سم شکافته آهو و گاو و گوسفند و...
ژَنگار: [ا]. زنگار، زنگ روی فلزات یا گندم.
ژَنگدان: [ا]. زنگوله، زنگدان با آویزه فلزی میان آن.
ژَنگلّه: [ا]. زنگوله + سم شکافته گاو و گوسفند.
ژَنگه: [ا]. آفت غله که از آن دانه‌ها پوک گردد.
ژَنه: [ا]. زنه، نیش، نیش سوزن و حشرات.
ژنی Génie: ـ فر ـ [ص]. (فره‌مند)، نابغه.
ژَواله: [ا]. زواله، زباله، آشغال + گلوله، مهره + پلیدی.
ژو: [ا]. زو، دریا.
ژوئن Juin: ـ فر ـ [ا]. ماه ششم از سال مسیحی.
ژوئیه Juillet: ـ فر ـ [ا]. ماه هفتم از سال مسیحی.
ژوپیتر Jupiter: ـ فر ـ [ا. خ]. نام خدای خدایان رومی که به یونانی زئوس است + نام ستاره مشتری یا هرمز.
ژوپین: [ا]. زوبین، نیزه کوتاه که پرتاب می‌کردند.
ژوپین‌وَر: [ص. فا]. زوبین کش، نیزه‌افکن.
ژوردوزی: [ا. مص]. عمل دوختی زینتی و شبکه‌بندی در پارچه.
ژورنال Journal: ـ فر ـ [ا]. روزنامه، مجله، مجله ویژه کار دستی و مد.
ژورنالیست Journaliste: ـ فر ـ [ا]. روزنامه‌نگار.
ژوری Jury: ـ فر ـ [ا]. هیئت منصفه، گروه داوران.
ژوژ ـ ژوژه: [ا]. ژوژوک، جوجه‌تیغی، خارپشت.
ژوکر Joker: ـ فر ـ [ا]. از ورق‌های بازی.
ژول: [ص]. پریشان، ژولیده + چین و شکن.
ژول: [ا]. واحد کار یا انرژی در دستگاه متری.
ژولانیدن: [مص]. پریشان کردن، ژولیده کردن.
ژولَه: [ا]. چکاوک، پرنده‌یی کاکل‌دار و خوش‌آواز.
ژولیدن: [مص]. آشفته شدن، درهم شدن.
ژولیدگی: [ا. مص]. وضع و کیفیت ژولیده.
ژولیده: [ص. مف]. آشفته، برهم ریخته و نامرتب، پریشان.
ژون: [ا]. بت، صنم.
ژوهیدن: [مص]. چکیدن آب باران از سقف اتاق.
ژوین: [ا]. ماه ششم از سال مسیحی.
ژوییه: [ا]. ماه هفتم سال فرنگی.
ژَه: [پساوند تصغیر]. مثل چه: نایژه، مویژه (مژه).
ژی: [ا]. ژیر، آبگیر، جای جمع شدن آب.
ژیان: [ص]. خشمگین و حمله‌ورمانند شیر به شکار.
ژیانی: [ص. ن]. منسوب به ژیان، تند و خشمناک، قهرآلود.
ژیتون: ـ فر ـ [ا]. (پولک). (نگاه به ژتون).
ژیر: [ا]. ژی، آبگیر، آب انبار، تالاب.
ژیرَه: [ا]. زیره، تخم گل و گیاه زیره.
ژیژ: [ص]. نجس، پلید، چرکین.
ژیکاسَه ـ ژیک: [ا]. خارپشت، جوجه‌تیغی.
ژیگولو Gigolo: ـ فر ـ [ا]. مرد جوان خودآرای و بوالهوس و ولگرد.
ژیلت Gilet: ـ فر ـ [ا]. جلیقه، زیرکتی بی آستین.
ژیمناستیک Gymnastique: ـ فر ـ [ا]. ورزشی فرنگی به صورت حرکات هنری و ظریف که با وسایلی مثل دارحلقه و بارفیکس و پارالل و خرک و غیره به عمل آید.
ژیمَند: [ا. مر]. جوهر زندگی (از کتاب جادوی کلام شین پرتو).
ژیوه: [ا]. جیوه، سیماب + زنده.

س

«س» پانزدهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «سین» نام دارد و به حساب جمله ۶۰ به شمار آید.

«س» در فارسی دری و گویش های آن گاه به ت بدل شود مثل تفسیدن = تفتیدن و گاه به ج ریواس = ریواج، وگاه به چ مثل سریش = چریش، سبک = چابک و گاه به خ نشاستن = نشاختن و گاه به ز بدل گردد مثل اسپریس = اسپریز، شبدیس = شبدیز، سفت = زفت. و گاه به ش ریکاسه = ریکاشه، کستی = کشتی، ماسوره = ماشوره و گاه به ص بدل یابد: شست = شصت، سد = صد و بالاخره گاه به هـ مثل آماس = آماه، خروس = خروه نیز بدل گردد.

حرف س مانند دیگر حروف فارسی غیراز به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر، زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن ها همچنین به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «س»، «سـ»، «ـسـ»، «ـس».

سِئانس Seance: ـ فر ـ [ا]. نشست، مدت هر جلسه نمایش..

سُوال: ـ ع ـ [مص]. پرسش، درخواست، طلب، تقاضا.

سُؤالات: ـ ع ـ ج سؤال، پرسش ها.

سآنس [ا]. (نگاه به سئانس).

سا: [پساوند و از ادات تشبیه]. آسا، مانند: ذره سا.

سا: [پساوند]. ساینده مثل آسمان سا، سنگ سا.

سا: [ا]. مخفف ساو، باج، مالیات سرانه.

سا: [ا]. قسمی قماش لطیف و گرانبها.

سائب: ـ ع ـ [ص. فا]. جاری، روان + شتابان.

سائبَه: ـ ع ـ [ص]. بنده آزاد شده + مهمل و به خود واگذاشته شده.

سائح: ـ ع ـ [ص. فا]. سیاحت کننده، جهانگرد.

سائِد: ـ ع ـ [ص]. مهتر قوم، سرور + چرک آهن.

سائِر: ـ ع ـ [ص. فا]. سایر، سیرکننده، جاری، رونده. [ص. مفـ]. داستان شده، معروف، مشهور.

سائِر: ـ ع ـ [ق]. دیگر، باقی، بقیه چیزی، باقی مردم.

سائِرات: ـ ع ـ ج سائره ـ سیاره، ستارگان گردنده.

سائِرَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث سائر (ستارگان سائره).

سائِرین: ـ ع ـ ج سائر، دیگران.

سائِس: ـ ع ـ [ص. فا]. سیاست دان، مصلحت اندیش + ادب کننده.

سائِسِ پَنجُم رُواق: [ا. ص]. سیاره مریخ.

سائِغ: ـ ع ـ [ص]. راحت الحلقوم، خوش بلع.

سائِف: ـ ع ـ [ص]. شمشیردار، مرد شمشیرزن.

سائِق: ـ ع ـ [ص. فا]. سوق دهنده، راهبر + راننده.

سائِقَه: ـ ع. سائقة ـ [ص. فا]. مونث سائق، انگیزه.

سائِل: ـ ع ـ [ص. فا]. سایل، سوال کننده، پرسش کننده، خواستار طلب احسان، گدا، دریوزه گر، به التماس خواهنده + زایر، زیارت کننده.

سائِلَه: ـ ع. سائلة ـ [ص. فا]. مونث سائل.

سائِم: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. حیوان چرنده: گاو، گوسفند، شتر.

سائِمَه: ـ ع. سائِمة ـ [ا. ص]. مونث سائم.

سائیدگی: [ا. مص]. ساییدگی.

سائیدن: [مص]. ساییدن.

ساب: [پساوند فاعلی]. سابنده، ساینده: کشک ساب.

ساباط: ـ ع ـ [ا]. بازار سقف دار، دالان، راهرو سرپوشیده بین دو خانه یا دو دکان، راهگذر زیر سرپناه، سایه بان.

سابح: ـ ع ـ [ص. فا]. شناگر، شناکننده + کشتی.

سابِحات: ـ ع ـ ج سابحه، شناگران، کشتی ها + سیارگان.

سابُرقان: [ا]. معرب شابورقان، نوعی آهن بسیار سخت.

سابر ـ سابری: [ا. خ. ص. ن]. شاپور شهری در فارس و هرچه منسوب به آن و هر جامه ظریف و هرکس اهل شاپور.

سابع: ـ ع ـ [عدد ترتیبی]. هفتم، هفتمین.

سابِعاً: ـ ع ـ [ق]. هفتمین بار، مورد هفتم.
سابِق: ـ ع ـ [ق]. در پیش، پیشین، گذشته.
سابِق: ـ ع ـ [ص. فا]. پیشرو، سبقت گیرنده و سبقت دارنده بر دیگری.
سابِقاً: [ق]. در پیش، پیشتر، در زمان گذشته.
سابِقُ‌الإنعام: [ص. مر]. ولینعمت دیرین.
سابِقُ‌الاَیّام: ـ ع ـ [ق. مر]. روزگار گذشته.
سابِقُ‌الذِّکر: ـ ع ـ [ص. ن]. نامبرده، پیش گفته.
سابِقون: ـ ع ـ ج سابق، سبقت دارندگان، سابقین + نخستین کسانی که اسلام آوردند.
سابِقَه: ـ ع. سابقة ـ [ص. فا]. مونث سابق، پیشین، پیشی گیرنده، پیشرو.
سابِقَه: ـ ع ـ [ا. ص. ن]. پیشینه، کارنامه، آگاهی های مربوط به گذشته کسی.
سابِقَه خِدمَت: [ا. مر]. دوره کارکرد کارکنان هر موسسه.
سابِقَه‌دار: [ص. فا]. پیشینه‌دار، آن که سابقه اعمال مشابه دارد.
سابِقَه‌سالار: [ص. فا]. کاروان‌سالار، پیشرو قافِله.
سابِقین: ـ ع ـ ج سابق، پیشینیان، گذشتگان.
سابَندگی: [ا. مص]. عمل سابیدن.
سابَنده: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. ساینده.
سابوتاژ Sabotage: ـ فر ـ [ا]. خرابکاری و کارشکنی عمدی.
سابوتَه: [ا]. زن پیر، عجوزه.
سابود: [ا]. ریسمانی که آویزند و بر آن نشینند و تاب خورند.
سابوری: [ص. ن]. منسوب به شهر شاپور در فارس.
سابورَه: [ص]. سبوره، امرد، مأبون.
سابوریّ ـ سابوریِّه: [ا]. واحد اندازه گیری زمین، یک گز، یک زراع.
سابوس: [ا]. اسپرزه، تخم گیاهی دارویی.
سابیدگی: [ا. مص]. وضع و حالت سابیده، ساییدگی، جای ساییده شده.
سابیدَن: [مص]. ساییدَن، سودَن.
سابیدَه: [ص. مف]. سوده، ساییده شده.
سابیزَج: [ا]. سابیزک، مهرگیاه.
ساتِر: ـ ع ـ [ص. فا]. پوشش، پوشنده عورت.
ساتراپ: [ا]. استاندار، فرماندار ویژه شاهنشاه هخامنشی در هر استان کشور.
ساتِگَن ـ ساتِگین: [ا]. قدح، پیاله بزرگ شراب‌نوشی.
ساتِگَنی ـ ساتِگینی: [ا]. پیاله بزرگ شراب.
ساتِل: [ا]. گیاهی که از آن شربت طبی به دست آید.

ساتَن Satin: ـ فر ـ [ا]. قسمی پارچه نخی شبیه اطلس.
ساتی: ـ هند ـ [ص]. زن باوفا که هرگاه شوهرش می‌مرد او را زنده با آن شوهر مرده در آتش می‌سوزاندند.
ساج: [ا]. ساگ، درخت آبنوس.
ساج: [ا]. مرغ کنجدخوار.
ساج: [ا]. ظرفی فلزی مدور که روی آن نان پزند.
ساج: ـ ع ـ [ا]. طیلسان + چادر سبز یا سیاه.
ساجِد: ـ ع ـ [ص. فا]. سجده کننده، در حال سجده.
ساجِع: ـ ع ـ [ص. فا]. سجع گوی، سخن سجع‌نویس.
ساجگون: [ص]. تیره به رنگ ساج، سوخته و سیاه.
ساجور: ـ ع ـ [ا]. قلاده گردن سگ.
ساجی: [ا. ص. ن]. قسمی نان که بر ساج پزند + آبنوس + هرچه منسوب به ساج.
ساجی: ـ ع ـ [ص]. چشم آرام + دریای آرام + شب آرام.
ساچمَه: ـ ت ـ [ا]. گلوله سربی تفنگ شکاری.
ساچی: [ص]. سفید، سپید، بیاض.
ساحات: ـ ع ـ ج ساحت، درگاهان.
ساحَت: ـ ع ـ [ا]. میدان، پهنه، باهه، فخن، درگاه، گشادگی، فضای باز و بی سقف هر مکان و هر سرای.
ساحِر: ـ ع ـ [ص. فا]. سحرکننده، افسونگر، جادوگر.
ساحِرانَه: [ق]. به کردار ساحران، جادوگرانه.
ساحِرَه: ـ ع. ساحرة ـ [ص. فا]. مونث ساحر، زن جادوگر.
ساحِری: [ا. مص]. عمل ساحر، جادوگری.
ساحِل: ـ ع ـ [ا]. کناره، کرانه، گُرد، کنار دریا و رود.
ساحِلُ‌الحَیات: ـ ع ـ [ا. مر]. کرانه عمر، پایان عمر.
ساحِل‌نِشین: [ص. فا]. آن که در ساحل زندگی کند.
ساحِلی: [ص. ن]. منسوب به ساحل، ساکن ساحل.
ساخارین Saccharine: ـ فر ـ [ا]. جوهر قند، گردی بسیار سفید و شیرین که مصرف طبی دارد.
ساخت: [ا. مص]. صنع، صنعت + بنا، ترکیب‌بندی ساختمان، ساختار + طرز و حالت ساخته.
ساخت: [ص. مف]. ساخته، مصنوع، محصول کارخانه.
ساخت: [ا]. ساز، سامان، ساختگی، آمادگی، عده + طرز، شیوه، اسلوب، خلقت.
ساخت: [ا]. جنگ افزار، کمربند و یراق مردان + زین و یراق و برگستوان اسب.
ساختار: [ا]. چگونگی ترکیب‌بندی ساختمان چیزی، ساخت، ریخت.
(ساختار): [ا]. صورت (مشایی).

(ساختار): [ا]. کمپوزیسیون.
(ساختار): [ا]. نظام، رژیم، آیین.
ساخت آماج: [ا. مر]. آهن و دستگاه شخم جفت گاو.
ساختکاری: [ا. مص]. بسغدن، آمادگی، بسیجیدن.
ساختگی: [ا. مص]. بسیج، ساخته و آماده بودن.
ساختگی: [ا. مص]. مصنوعی، جعلی، قلابی.
ساختمان: [ا]. بنا، عمارت، ترکیب عمومی فضای محصور بنا + طرز خلقت.
ساختَن: [مص]. بنا کردن، درست کردن، ایجاد کردن، آراستن، سامان دادن + اختراع + نواختن.
ساختنی: [ص. لیا]. درخور ساختن، آنچه ساختن آن ضروری باشد.
ساخت و پاخت: ـعا ـ [ا. مص]. گاوبندی، قرارداد پنهانی.
ساخته: [ص. مف. ا]. بنا شده + مصنوع + اختراع، ابداع + فراهم و به سامان.
ساخته کاچار: [ص. مر]. آماده و به سامان با آلات و ادوات.
ساختیان: [ا]. سختییان، تیماج، پوست بز دباغی شده.
ساخِر: ـع ـ [ص. فا]. مسخرکننده، به ریشخند گیرنده.
ساخِرَه: ـع. ساخرة ـ [ص. ا]. کشتی که با باد موافق رود.
ساخِط: ـع ـ [ص. فا]. سَخَط گوینده، خشمگین.
ساخلَو: ـت ـ [ا]. پادگان محافظ + مقر نگهبانی سربازان.
ساخِن: [ا]. ساروج.
ساد: [ا]. دشت، بیابان، دشت صاف، صحرا.
ساد: [ا]. خوک نر، گراز، خوک وحشی.
ساد: [ا]. سادکندر، گیاهی دارویی و خوشبو.
ساد: [ا. ص]. استاد.
ساد: [ص]. مخفف ساده + ساییده، بی نقش و نگار.
ساد: ـع ـ [ص. فا]. سدکننده، استوار + راست گفتار.
سادات: ـع ـ جِ سادة، جمع الجمع سائد، بزرگان، مهتران، فرزندان رسول (ص) ایمه اطهار (ع).
سادانَک: ـیو ـ [ا]. نیم درهم، نصف درهم.
سادآوَران: [ا]. صمغی سیاه و دارویی.
سادِس: ـع ـ [عدد ترتیبی]. ششم، ششمین.
سادِساً: ـع ـ [ق]. بارششم، دفعه ششم.
سادِسایه: [ا. مر]. جای هموار، دشت صاف.
سادگی: [ا. مص]. ساده بودن، بی آلایشی.
سادِم: ـع ـ [ص. مف]. سرخورده، پشیمان.
سادِن: ـع ـ [ا. ص]. خادم معبد، خادم کعبه.
ساده: [ص]. لَش، بدون نقش و خط، بدون پیرایه و ویژگی آشکار، بی آلایش، خالص + صاف، بی چین و گره + امرد، جوان ریش درنیاورده.
ساده: [ص]. پاکیزه، پیراسته، عاری، منزه.
ساده: [ص. ا]. هموار، کنایه از دشت، صحرا، بیابان.
ساده: [ص]. غذای بدون چاشنی + گیاهی دارویی.
ساده ـ سادة: ـع ـ جِ سائد ـ سرور، سروران.
ساده‌تَن: [ص. ن]. جوان با تن بی مو و لطیف.
ساده‌دشت: [ا. مر]. زمین + عالم ناسوت.
ساده‌دِل: [ص. ن]. دارای ذهن و اندیشه ساده توأم با خوشباری.
ساده‌رُخ: [ص. ن]. بی ریش، امرد بی موی چهره.
ساده‌روی: [ص. ن]. ریش برنیاورده.
ساده‌زَنَخ ـ ساده‌زَنَخدان: [ص. ن]. ریش برنیاورده.
ساده‌شَکَر: [ص. ن]. جوانک پشت لب سبز نشده.
ساده‌ضَمیر: [ص. ن]. ساده‌درون، پاکدل.
ساده‌طَبع: [ص. ن]. بی آلایش، ساده‌دل.
ساده‌عِذار: [ص. ن]. کنایه از جوان بی ریش.
ساده‌لوح: [ص. ن]. خالی الذهن، ساده‌دل، زودباور.
ساده‌مال: [ا. فا]. کارگر گچ مال و سفیدکار بنایی.
ساده‌مَرد: [ص. ن]. سلیم، پاکدل + ساده‌لوح، احمق.
ساده‌نویس: [ص. فا]. نویسنده‌یی که ساده و عامه‌فهم نویسد.
ساده‌نویسی: [ا. مص]. نوشتن با واژه‌های قابل فهم عامه.
سادیسم Sadisme: ـفر ـ [ا]. جنون آزار دادن به ویژه هنگام جماع.
سادَج: [ا]. گیاهی دارویی مقوی معده و دافع حشرات.
سار: [ا]. پرنده‌یی سیاه از تیره سبکبالان بزرگتر از گنجشک، ملخ خوار و حلال گوشت.
سار: [ا]. شتر، اشتر (ساربان = شتربان).
سار: [ا]. رنج، آزار، محنت. [ص]. رنجور.
سار: [ا]. ساره، پارچه تن‌پوش زنان هندی.
سار: [ا. پساوند]. سر، کله، رأس: گاوسار، آسیمه‌سار، اژدهاسار که به معنی گاوسر و آسیمه سر و اژدهاسر باشد.
سار: [از ادات تشبیه]. دیوسار، خاکسار، دیوانه‌سار.
سار: [ق. ا]. جای، محل: گرمسار، کوهسار، چشمه‌سار.
سارا: [ص]. بی غش، خالص (عنبر و مشک سارا).
سارا: [ا. خ]. زن ابراهیم نبی مادر اسحق.
ساران: جِ سر، سرها، جاهای بالا و بلند مثل: کوهساران، چشمه‌ساران.
ساربان: [ا. ص]. شتربان، راننده و سرپرست شتر.

ساربانی: [ا. مص]. شتربانی، اشترچرانی.
ساربانگ: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی.
سارَج: [ا]. سار، سار پرنده سیاه رنگ.
سارَخک: [ا]. سارشک، پشه.
سارَخکدار: [ا. مر]. سارشکدار، درخت پشه غال، نارون.
سارد: [ا. خ]. پایتخت باستانی کشور لیدیه در آسیای صغیر.
ساردین Sardine: ـ فر ـ [ا]. نوعی ماهی خرد که کنسرو کنند.
سارَشک: [ا]. سارخک، پشه.
سارَشکدار: [ا. مر]. سارخکدار، درخت پشه غال.
سارُغ: [ا]. سارخ، دستمال، بقچه، چادرشب، سفره.
سارِق: ـ ع ـ [ص. فا]. دزد، رباینده مال مردم.
سارِقه: ـ سارقة ـ [ص. فا]. مونث سارق، زن دزد.
سارِقین: ـ ع ـ ج سارق ـ دزد، دزدان.
سارَک: [ا]. سار، سار پرنده سیاه رنگ.
سارَنگ: [ا]. سارنج، سارک، سار پرنده.
سارَنگ: [ا]. ساز ابزاری زهی که با کمانچه نوازند.
سارو: [ا]. پرنده یی سیاه اما شبیه طوطی + ساروج.
سارو ـ ساری: ـ ت ـ [ص]. به ترکی زرد، رنگ زرد.
سارو اَصلان: ـ ت ـ [ا. ص]. شیر زرد، از القاب دوره صفویان.
ساروان: [ا. ص]. ساربان، شتربان.
ساروج: [ا]. مایه یی ساختمانی از مخلوط آهک با گچ و خاکستر یا ریگ که برای استحکام بنا به کار برند.
ساروق: [ا. خ]. از شهرک های اراک با قالی های معروف.
ساروک: [ا]. سارک، سار پرنده سیاه رنگ.
سارونَه: [ا]. رز، تاک، مو، درخت انگور.
سارَوی: [ا. منسوب]. هرکس و هرچیز منسوب به ساری.
سارَه: [ا. خ]. سارا زن ابراهیم مادر اسحق.
سارَه: [ا]. پارچه یی که بانوان هندی به تن پوشند.
سارَه: [ا]. رشوه + پرده.
ساری: [ا]. پارچه یی دراز که بانوان هندی به تن پوشند.
ساری: [ا]. ساره، سار پرنده + رشوه.
ساری: ـ ع ـ [ص. فا]. واگیردار، همه گیر، سرایت کننده.
ساری: ـ ت ـ [پساوند]. جا، مکان (ساری آغاج، ساری باغ).
ساری: [ا. خ]. شهری کهن و باستانی به مازندران.
ساریخ: [ا]. جنگ افزاری مرکب از چوبدستی که بر سر آن چند زنجیر و بر سر هر زنجیر گویی آهنین آویخته است.
سارِیَه: ـ ع. ساریة ـ [ص. فا]. سرایت کننده، همه گیر.
سارِیَه: ـ ع ـ [ا]. ابر شب + ستون، ستون کشتی.

ساز: [ا]. نام هریک از سازابزارهای زهی و بادی و ضربی که نوازند.
ساز: [ا]. سامان، اسباب، وسایل سفر، لوازم زندگی + جنگ ابزار، تجهیزات + خواربار و ذخایر ارتش.
ساز: [ا]. هدیه، خلعت، جامه های پیشکش.
ساز: [ا]. آهنگ، قصد + سازگار + نیرنگ.
ساز: ـ تاجیکی ـ [ا]. مناسب، درخور، خوب.
ساز: [پساوند]. سازنده: رادیوساز، قفل ساز، ماشین ساز.
سازا: [ص. فا]. هریک از اجزای سازنده یک چیز.
سازِبادی: [ا. مر]. هرگونه ساز که با دمیدن نوازند.
سازبَندی: [ا. مص]. تنظیم یک آهنگ بوسیله تعیین سازهای مختلف برای نواخته شدن.
سازِ جَنگ: [ا. مر]. جنگ افزار، وسایل جنگ.
سازِ راه: [ا. مر]. زاد، توشه، بار و بنه سفر.
ساز زَدَن: [مص. مر]. ساز نواختن، نواختن ساز.
ساز زَنی: [ا. مص]. نوازندگی، تار زَدَن.
سازِ زهی: [ا. ص. ن]. هرگونه ساز ابزار دارای سیم و تار که با آرشه یا زخمه نوازند.
سازِ سَیر آهنگ: [ا. ص]. ساز بلند آهنگ.
سازِش: [ا. مص]. صلح، آشتی، موافقت، هماهنگی.
سازِشکار: [ص. فا]. سازش کننده + ساخت و پاخت کننده.
سازِشکارانَه: [ق. مر]. به شیوه سازشکاران.
سازِشکاری: [ا. مص]. عمل و حالت سازشکار.
سازِش نامَه: [ا. مر]. صلح نامه + در اصطلاح دادگستری توافق نامه + موافقت نامه.
سازِ ضَربی: [ص. ن]. هرگونه ساز ابزار ضربی.
ساز ضربی: [ص. ن]. مطرب.
سازَک: [ا]. سار (پرنده) + راهرو، دالان.
سازِ کار: [ا. مر]. ابزار کار. [ص. مر]. هم آهنگ.
ساز کَردَن: [مص]. مهیا کردن، آراستن + آغازیدن.
سازگار: [ص. فا]. موافق و همراه، هماهنگ، متناسب + گوارا، باب طبع.
سازگاری: [ا. مص]. سازش، موافقت + گوارایی.
سازگاو: [ا. مر]. تسمه دوالی که بدان چهار پایان را رانند.
سازِ گرمابَه: [ا. منسوب]. اسباب و رخت حمام.
سازِ لَشکَر: [ا. منسوب]. تجهیزات جنگی.
سازمان: [ا]. بنیاد، تشکیلات، تشکیلاتی با دستگاه های اداری گوناگون و با موضوعیتی یگانه برای هماهنگ ساختن و پیشبرد امور برنامه هایی معین در جهت هدف هایی معین و

به انجام رساندن کاری، نهادی سیاسی اجتماعی برای رسیدن به هدف های معین + واحد اداری.

سازمان‌دَهَندِه: [ص. فا]. متخصص در کار سازمان دادن.

سازماندهی: [ا. مص]. عمل سازمان دادن.

سازمانی: [ص. ن]. منسوب و مربوط به سازمان.

سازمَند: [ص]. به سامان، آراسته، ساخته و آماده.

سازمَندی: [ا. مص]. سازمند بودن، ساختگی، تجهیز.

سازَند: [ا]. چینه های پدید آمده در یک دوره زمین شناسی.

سازَندگی: [ا. مص]. عمل دست اندر کار ساختن بودن.

سازَنده: [ا. فا]. بناکننده + کارساز + سازگار.

سازِنوروز: [ا. مر]. تدارک اسباب جشن نوروز.

سازِنوروز: [ا. خ]. از آهنگ های تصنیف باربد.

سازو: [ا]. لیف خرما + ریسمان خط کشی نجاران بر چوب تا جای خط کشیده آن را اره کنند.

سازوار ـ سازواره: [ص]. هماهنگ، سازگار، موافق، درخور، مناسب. [ا. مر]. موجود جاندار اعم از گیاه یا جانور است، موجودی که از اجزای مختلف مربوط به یکدیگر به جود آمده و این هماهنگی اعمال حیاتی را انجام دهند، ارگانیسم.

سازواری: [ا. مص]. سازگاری، هماهنگی، الفت.

سازوباز: [ص. فا]. ریسمان‌باز، بندباز سیرک.

سازوبَرگ: [ا. مر]. تجهیزات، هر نوع اسباب جنگ.

سازودُهل: [ا. مر]. سرنا و طبل، تار و تنبک.

سازوَر: [ص. مر]. سازمند، ساخته و آماده.

سازورَسم: [ا. مر]. راه و آیین، دستگاه و نهاد.

سازوساخت: [ا. مر]. وسیله و سامان، اسباب و دستگاه.

سازوسامان: [ا. مر]. وسیله و ساخت، اسباب و دستگاه.

سازوسَلیح: [ا. مر]. تجهیزات و جنگ ابزار.

سازوعُدَّت: [ا. مر]. تجهیزات و نیازمندی ها.

سازونَقارَه: [ا. مر]. ساز و طبل، سرنا و تنبک.

سازونَوا: [ا. مر]. موسیقی و خوانندگی + مال و ثروت.

سازونهاد: [ا. مر]. راه و رسم، آیین و ساخت.

سازَه: [ا. ص]. ساخت، ساختار، ساختمان، تمامی امور مربوط به ساختارهای معماری و مهندسی، در معماری به آن قسمت از ساختمان گفته شود که بار را تحمل کند (مهندس سازه: متخصص محاسبات مقاومت مصالح).

سازَه: [ص. فا]. عامل، عمل کننده، نماینده مسئول.

سازَه: [ا]. جارو، جاروب.

سازی: [پساوند]. عمل ساختن: شهرسازی، چراغ سازی.

سازیدَن: [مص]. ساختن + بسیجیدن + آراستن.

ساس: [ا]. غسک، حشره‌یی سرخ از نوع کک به درشتی دانه ماش و عدس که در چوب خانه کند و شب بیرون شود و خون تن انسان خورد و خارش اندازد.

ساسات: ـ از روسی ـ [ا]. دریچه‌یی کوچک در دستگاه کاربراتور جلو لوله هوا برای بیشتر کردن بنزین و تنظیم مقدار ترکیب هوا و بنزین.

ساسان ـ ساسانی: [ا. خ. ص. ن]. منسوب به ساسان نیای دودمان شاهنشاهان ساسانی سلسله چهارصد ساله قبل از اسلام.

ساستا: ـ از اوستایی ـ [ص]. اهریمن صفت، مستبد، ستمکار.

ساسَر: [ا]. سار، سارک، پرنده سیاه‌پر.

ساسُر: [ا]. قلم، نی میان‌تهی که بدان نویسند.

ساسِ غورَه: [ا. مر]. گرد غوره.

ساسِم: [ا]. دانه‌یی خوش مزه که بر خمیر نان پاشند.

ساسون: ـ از روسی ـ [ا]. درز لباس که برای جمع شدن یا چسبان شدن لباس دوخته شود.

ساسی: [ا. ص]. دریوزه گر، گدایی کننده.

ساسیم: [ا]. نوعی درخت شبیه آبنوس.

ساسی‌نِهاد: [ص. مر]. فرومایه، گدامنش، سفله.

ساطِر: [ا. ص]. ستارگان درجه دوم مانند اقمار.

ساطِع: ـ ع ـ [ص. فا]. تابان، برآینده، بردمنده و برفروزنده.

ساطِعَه: ـ ساطعة ـ [ص. فا]. مونث ساطع، بردمنده و تابنده.

ساطِل: ـ معرب ساتل ـ [ا]. روشنک، گیاهی قارچ مانند.

ساطِن: ـ ع ـ [ص]. دون، بدذات، پلید، ناپاک.

ساطور: ـ ع ـ [ا]. تبر، آهن ابزاری تنه پهن و تیز که قصابان بدان استخوان شکنند.

ساطوری: [ص. ن]. آنچه به ساطور خرد کنند + ساطوردار.

ساعات: ـ ع ـ ج ساعت، تسو، ساعت ها.

ساعَت: ـ ع ـ [ا]. تسو، تَسوج، هنگام، اکنون، پاره‌یی از زمان، یک بخش زمانی از ۲۴ ساعت شبانه‌روز.

ساعَت: [ا]. گاه‌نما، دستگاهی خودکار و وقت‌نما با صفحه‌یی مدرج به ۱۲ بخش زمانی با عقربه های ساعت‌شمار و دقیقه‌شمار.

ساعَتِ دیواری: [ا. منسوب]. ساعتی که به دیوار نصب کنند.

ساعَتچی: [ص. ن]. کسی که ساعت سازد یا فروشد.

ساعَت‌ساز: [ا. ص. فا]. کسی که ساعت سازد یا تعمیر کند.

ساعَت‌سازی: [ا. مص]. تعمیر ساعت و کارگاه آن.

ساعَتی: [ص. ن]. منسوب به ساعت، بنابر ساعت + کار مبنی بر ساعات محدودی از کار.

ساعِد: ـع ـ [ا]. دستوانه، رش، ارش، قسمتی از دست از مفصل آرنج تا مفصل مچ دست.
ساعِد: ـع ـ [ص. ا]. مددکار + ساعدبند + دسته‌تار.
ساعِدَین: ـع ـ [تثنیه ساعد]. دو ساعد دست.
ساعِل: ـع ـ [ا]. گلو، حلق + [ص. فا]. سرفه کننده.
ساعور: ـع ـ [ا. ص]. سر پرست بیمارستان + تنور زمینی.
ساعی: ـع ـ [ص. فا]. کوشنده + دونده + قاصد، نامه‌بر.
ساعی: ـع ـ [ص. فا]. سعایت کننده، دشمنی افکن.
ساعی: ـع ـ [ص. فا]. والی، حاکم، باج و خراج گیرنده.
ساعی: [ص. ا]. مهتر جهودان.
ساغ: [ا]. پرنده‌یی شبیه سار + آجر.
ساغَر: [ا]. جام می، پیاله بلورین پایه بلند شراب نوشیدن.
ساغَرِجَم: [ا. ص]. جام‌جم، جام جهان‌نمای جمشید.
ساغَرکَشی: [ا. مص]. عمل ساغر می و شراب نوشیدن.
ساغَری: ـت ـ [ا]. کیمخت، چسته، پرخش، فرخش، تیماج، پوست کفل ستور.
ساغَری‌دوز: [ا. فا]. دوزنده کفش یا هرچه دیگر از چرم ساغری.
ساغَری‌ساز: [ص. فا]. سازنده چرم ساغری.
سافِح: ـع ـ [ص. فا]. ریزان، ریزنده خون یا اشک.
سافِر: ـع ـ [ص. فا]. سفرکننده، مسافر، کاروانی.
سافِر: ـع ـ [ص. فا]. نویسنده + زن گشاده‌روی.
سافِراتُ الوُجوه: ـع ـ [ص. مر]. زنان گشاده‌روی.
سافِرَه: ـع. سافرة ـ [ص. فا]. مونث سافر، اهل سفر.
سافِل: ـع ـ [ص]. فرودین، پایین + فرومایه، سفله.
سافِلَه: ـع. سافلة ـ [ص]. مونث سافل، دبر، پایین‌تنه.
سافِلین: ـع ـ ج سافِل، فرودین ها، پایین‌ترین درکات.
سافوت: [ا]. سوت که کبوتربازان با انگشت به دهان نهادن کشند.
سافِیَه: ـع. سافیة ـ [ا]. باد گرد و غبار به هوا برنده + گیاهی از تیره گندمیان با دانه‌هایی به اندازه ارزن.
ساق: ـع ـ [ا]. پایه، پاچه، قسمت ساق پا از زیر زانو تا مچ پا + تنه گیاه و درخت + هریک از دو ضلع فروده به قاعده مثلث.
ساق: ـت ـ [ص]. تندرست، سالم، صحیح.
ساقاط: [ا]. کارد، چاقو، کارد تیز.
ساق‌پیچ: [ا. مر]. مچ‌پیچ از چرم یا نوار.
ساق تُرشَک: [ا. مر]. گیاهی صحرایی که در آش و خورشت ریزند.
ساقدوش: [ا. ص]. شاه‌بالا، جوانی زن‌دار و همبالای داماد که در شب عروسی کنار او نشیند و به او آیین آموزد.
ساقُری: ـت ـ [ا]. ساغری، چرم از پوست کفل ستور.
ساقِط: ـع ـ [ص]. فروافتاده، از پای درآمده، از اعتبار افتاده + فرومایه. [ا]. در اصطلاح نجومی: ستاره‌یی در آن گاه که دارای هیچ یک از نظرات خمسه نباشد؛ مقابل ناظر (دهخدا).
ساقِطَه: ـع. ساقطة ـ [ص]. مونث ساقط، کم‌عقل، فروافتاده.
ساقِ عَرش: [ا. مر]. طبق روایات پایه عرش.
ساقِ عَروسان: [ا. مر]. نوعی شیرینی به شکل ساق پای عروس.
ساقِ موزَه: [ا. مر]. ساقه چکمه.
ساقور: ـع ـ [ا]. حرارت + جای داغ، آهنی که ستور را بدان داغ زنند.
ساقَه: ـع. ساقة ـ [ا]. تنه، تنه درخت و گیاه + پایه + ستون.
ساقَه: ـع. ساقة ـ [ا]. دنباله لشکر که از پی جناحین و بدنه آید.
ساقه آغوش: [ا. مر]. برگ‌هایی که به ساقه چسبیده‌اند.
ساقی: ـع ـ [ا. فا]. چمانی، آب دهنده و سیراب کننده، جام می دهنده، پیاله گردان در مجالس + نزد صوفیان فیض رساننده، مرشد کامل.
ساقیانَه: [ق]. به شیوه ساقیان.
ساقیِ کوثَر: [ا. خ]. از القاب علی (ع).
ساقیگَری: [ا. مص]. شغل و عمل ساقی، باده‌دهی.
ساقَین: ـع ـ [تثنیه ساق]. دو ساق + دو خط فرود آمده بر دو سوی پایه زاویه.
ساقی‌نامَه: [ا. مر]. نوعی شعر مثنوی خطاب به ساقی در بی‌اعتباری و ناپایداری دنیا همراه با پند و اندرز و حکمت.
ساقِیَه: ـع. ساقیة ـ [ص]. مونث ساقی + جوی خرد.
ساک: [ا]. آش مخلوط برنج و اسفناج و گوشت و آب غوره.
ساک: [ا]. فسخ، باطل کردن + فساد.
ساک: [ا]. در اصطلاح اهل تناسخ نزول روح از انسان به حیوان و از حیوان به گیاه و سپس به جماد.
ساک Sac: ـ فر ـ [ا]. خریطه، کیسه‌یی از چرم یا پلاستیک یا از برزنت یا پارچه‌یی ضخیم با بند دستگیره.
ساکِب: ـع ـ [ص. فا]. فروریزنده آب یا اشک.
ساکِت: ـع ـ [ص]. هاژ، خاموش، لب فروبسته، بی‌صدا و بی‌حرکت.
ساکِت!: ـع ـ [فعل امر]. خاموش!، حرف نزن!.
ساکسفون Saxophone: ـ فر ـ [ا]. سازی بادی شبیه قرەنی.

ساکِن: ـ ع ـ [ص]. ناجنبان، آرمیده، ثابت، خاموش.

ساکِن: ـ ع ـ [ص. فا]. باشنده، مقیم خانه‌یی یا محلی یا شهری.

ساکِنان: ـ ع ـ ج ساکن، باشندگان.

ساکِنین: ـ ع ـ ج ساکن ـ باشنده، باشندگان.

ساکی: ـ ژاپونی ـ [ا]. نوشابه‌یی الکلی ژاپونی از تخمیر برنج. نام فارسی ساکی «سُر» است.

ساکیز: [ا]. سیاکیز، نمد، هرگونه نمد.

ساگ: [ا]. ساج معرب آن.

ساگو: [ا]. نوعی نخل هندی که از آن ماده‌یی نشاسته‌یی برای آهار زدن پارچه به دست آید + نان (درخت).

سال: ـ پهـ ـ [ا]. مدت زمانی که هربار زمین به دور خورشید گردد که آن ۱۲ ماه یا ۳۶۵ روز باشد + واحد شمارش دوره عمر جانداران یا هرچیز.

سال: ـ هند ـ [ا]. ساگ، ساج، درختی شبیه آبنوس.

سالاد Salade: ـ فر ـ [ا]. خوراکی یا سفره‌یی در ایران معمولاً مرکب از کاهو و خیار و گوجه‌فرنگی و پیاز خرد کرده مخلوط با سرکه.

سالادِ اولیویه: [ا. مر]. خوراکی از مخلوط کوبیده سیب‌زمینی پخته و گوشت مرغ یا تخم‌مرغ و خیارشور و کره و زیتون و نخودفرنگی.

سالار: ـ پهـ ـ [ا. ص]. سرکرده، سرلشکر، فرمانده سپاه + حاکم، مجازاً شاه، رئیس + شیخ، پیر.

سالارِآخور: [ص. ا. منسوب]. رئیس مهتران اسبان اصطبل.

سالاربار: [ص. ا]. رئیس تشریفات و پذیرایی‌های دربار سلطنتی.

سالارِبیتُ‌الحَرام: [ا. ص. ن]. حضرت محمد پیامبر(ص).

سالارِپَردِه: [ا. ص. ن]. رئیس دفتر ملاقاتهای با شاه.

سالارِجَنگ: [ا. ص]. وزیر یا فرمانده جنگ.

سالارِخوان (خا): [ا. ص]. خوانسالار، رئیس آشپزخانه و سفره‌خانه.

سالاری: [ا. مص]. ریاست، فرماندهی، شغل و عمل سالار.

سالاسال: [ق. مر]. سال به سال + همه سال.

سالانَه: [ق. ص]. منسوب به سال، هرساله، در هر سال.

سالِب: ـ ع ـ [ص. فا]. سلب کننده + دزد، غارتگر.

سال‌بَر: [ص. ا]. درختی که یک سال بار آورد و یک سال نیاورد.

سال به سال: [ق. مر]. سالی یک بار، سال از پس سال.

سالِبَه: ـ ع. سالبة ـ [ص. فا]. در منطق جمله نفی و سلب کننده.

سال‌بِه: [ص. مر]. مثل روزبه، هر سال بهتر از سال پیش + از نام‌های مردان.

سال پَیمودِه: [ص. مف]. سالخورده، سال‌دیده.

سال تَحویل: [ا. مر]. ساعتی که سال نو گردد به نوروز خورشیدی.

سال جَلالی: [ا. منسوب]. سال شمسی به نام جلال‌الدین سلجوقی.

سال خُرد: [ص. ن]. خردسال، کودک کم‌سال.

سالخُورد ـ سالخُوردِه: [ص. مف]. پیر، کهنسال، معمر.

سالخُوردگی: [ا. مص]. پیری، کهنسالی + کهنگی.

سالدات: ـ روسی مأخوذ از فرانسوی ـ [ص. ا]. سرباز.

سالدار: [ص. مر]. سالمند، معمر، پیر.

سال دُزدیدَن: [مص. مر]. کم گفتن سال‌های عمر خود را.

سالدیدِه: [ص. مف]. سال گذرانیده، پیر، سالمند.

سال روز: [ا. مر]. روزی که در آن واقعه‌یی روی داده.

سال شُمار: [ا. مر]. نوعی عقربک در بعض ساعت‌ها که سال را شمارد.

سال شُمار: [ا. مر]. کرونولوژی، علم ترتیب تاریخ و جدول شرح وقایع.

سال شُماری: [ا. مص]. تقویم.

سالِ شَمسی: [ا. منسوب]. سال خورشیدی، مدت زمان هر دور گردیدن زمین گرد خورشید.

سالِغ: ـ ع ـ [ا. ص]. گاو و گوسفند شش ساله.

سالِف: ـ ع ـ [ص. مر]. گذشته، پیشین + شخص پیشین.

سالِفُ‌الدَهر: [ا. مر]. روزگاران گذشته.

سالِفَه: ـ ع. سالفة ـ [ص. ق]. مونث سالف، روزگار گذشته.

سالِ قَمَری: [ا. منسوب]. مدت ۳۵۴ روز یا ۱۲ بار گردش ماه گرد زمین در سال.

سالَک: [ا]. نوعی زخم بر روی پوست که یک سال طول کشد و جای آن ماند.

سالِک: ـ ع ـ [ص. فا]. رونده راهی، مسافر + پیماینده راه کمال و حق.

سالگَرد: [ا. مر]. سال گردش، تکرار سال واقعه‌یی.

سال گَردِش: [ا. مص]. سالگرد، گردش سال، سال تحویل.

سال گِرِفتَن: [مص. مر]. برای مرده مراسم یادبود بر پا کردن.

سالگِرِه: [ا. مر]. سالگرد، روز گره زدن هر ساله بر رشته عمر هر مولود.

سالگَشت: [ص. مف]. سال گشته، پیر، سالخورده + [مص].

سالی بر چیزی گذشتن.
سالِم: ـع ـ [ص]. درست، تندرست، دارای تندرستی + درستکار.
سالِ مالی: [ا. منسوب]. حساب سالیانه که تا آخر هر خرداد ماه بسته شود.
سالِماً: ـع ـ [ق]. در حال سلامت، بی گزند.
سالماه: [ا. مر]. سالمه، تاریخ، حساب سال و ماه.
سالِم‌سازی: [ا. مص]. عمل از بین بردن عامل‌های بیماری‌زا.
سالمَند: [ص. مر]. سالدار، کلان‌سال، سالخورده.
سالمَه: [ا. مر]. سالماه، تاریخ، حساب سال و ماه.
سالن Salon: ـ فر ـ [ا]. تالار، اتاق بزرگ مجلسی.
سالنامَه: [ا. مر]. کتابی که در آن وقایع یک سال را نویسند، گاهنامه، تقویم که به صورت دفترچه بغلی یا دیواری یا کتاب رومیزی است حاوی جداول زمان‌بندی شده روزها و هفته‌ها و ماه‌ها.
سال‌نَما: [ا. ص]. گاهنامه، تقویم (نگاه به سالنامه).
سالِ نو: [ا. منسوب]. نوروز، سالی که از نو آغاز شود.
سالو: [ا]. پارچه‌یی سفید و باریک ویژه دوختن دستار و جامه زنانه.
سالور: [ا. خ]. یکی از طوایف غز که بنیانگذار سلسله اتابکان فارس بود.
سالوس: [ص. فا]. خدعه‌گر، شیاد + زهدفروش، ریاکار.
سالوس: [ا]. نیرنگ، تزویر، خدعه، ریا.
سالوسی: [ا. مص]. عمل سالوس، ریاکاری، دورویی.
سالوک: [ص]. صعلوک، فقیر + دزد، راهزن.
سالوک‌وار: [ق. ص]. به کردار دزد و راهزن.
سال و ماه: [ق. مر]. همیشه، سال به دوازده ماه + عمر.
سال و مَه: [ق. مر]. سال به دوازده ماه، همیشه.
سالون: [ا]. سالن (نگاه به سالن).
سالَه: [پساوند تعداد سال]. ده ساله، هزار ساله، همه ساله.
سالَه: [ا]. لشکری که پس قلبگاه سپاه نگهدارند.
سالیان: جِ سال، سال‌ها.
سالیانَه: [ق. ا]. سالانه، سالی یک‌بار، جیره و مواجب هرساله.
سالیغ: [ا]. جنگ ابزاری گرز مانند که بر دسته چوبین آن چند زنجیر کوتاه و بر سر هر زنجیر آن گویی آهنین وصل است.
سالینَه: [ص. ن]. منسوب به سال، سالانه، سالیانه.
سام: [ا]. آتش (سام‌اندر = سمندر = آتش‌اندر).
سام: [ا. خ]. پدر زال نیای رستم و پسر نریمان.
سام: [ا. خ]. پسر ارشد نوح نبی که گویند نژاد سامی از نسل اویند.
سام: [ا]. ورم دماغی (سرسام).
سام: ـع ـ [ص]. زهرناک، سمی، زهردار (بادسام).
سام: ـع ـ [ا]. هر رگه طلا در معدن + خیزران.
سام اَبرَص: ـع ـ [ا. مر]. ماتورنگ، نوعی سوسمار.
ساماخچه ـ شاماکچه: [ا]. پستان‌بند زنان.
سامان: ـ پهـ ـ [ا]. اثاثه خانه، ابزار هرکار، وسایل زندگی + جهاز عروس، عفت.
سامان: [ا]. نظم و ترتیب + سبب، وسیله، راه.
سامان: [ا]. علامت مرزی، نشانه‌گاه مرز زمین زراعی یا مرز کشور.
سامان: [ا]. شهر + دولت و ثروت، قدرت، قوت.
سامان: [ص]. درخور، سزاوار، مناسب.
سامان: [ا]. آرام، سکون.
سامان و سامانیان: [ا. خ]. سامان نام شخصی منسوب به نسل بهرام چوبینه که فرزندان او سامانیان در خراسان بزرگ ۱۳۰ سال پادشاهی کردند.
سامانَه: [ا]. سیستم.
سامانی: [ص. ن]. منسوب به سامانیان.
سامَت: ـع ـ [ا. مص]. به ستوه آمدن، ملول شدن.
سامِح: ـع ـ [ص. فا]. سخی، بخشنده + متواضع، شریف.
سام‌دَست: [ص. مر]. صاحب دست چابک مانند سام.
سامِر: ـع ـ [ص. فا. ا]. افسانه‌گو + مجلس افسانه گویان.
سامَرّا ـ سامَرّه: [ا. خ]. شهری آن سوی اروندرود.
سامِری: [ا. خ]. مردی از بنی اسرائیل که چون موسی (ع) به کوه طور رفت در غیاب او گوساله‌یی از طلا ساخت و آن را به نیرنگ به حرکت و سخن درآورد و گفت این است خدا و گروهی به گوساله او گرویدند ولی موسی که بازگشت گوساله را نابود و گمراهان را رهایی بخشید.
سامِری: [ص. ن]. منسوب به شهر سامره.
سامِریّه: [ا. خ]. فرقه‌یی از قوم بنی اسراییل که بر اختلاف اند.
سامِع: ـع ـ [ص. فا]. شنونده، گوشوَر.
سامِعَه: ـع. سامعة ـ [ا]. شنوایی، گوش، قوه و آلت شنوایی.
سامِک: ـع ـ [ص]. بلند، بلند از هرچیز، مرتفع.
سامِکات: ـع ـ جِ سامکه، آسمان‌های بلند.
سامِ نریمان: [ا. خ]. پدر زال نیای رستم.
سامَندَر: [ا]. سامندل، سمندر.
سامَه: [ا]. پناه، پناهگاه، جای امن + قرض.
سامَه: [ا]. عهد، پیمان + سوگند، پیوند.

سامّه: ـع. سامة ـ [ص]. مونث سام، زهرناک + خاصه.

سامی: [ص. ن]. منسوب به سام جد رستم و پدر زال + بلندپایه، عالی، رفیع، شریف.

سامی: [ص. ن]. منسوب به سام پسر نوح پدر اقوام سامی مثل یهودیان و اعراب که سامی نژادند.

سامیز: [ا]. ساو، سوهان، فسان.

سامیّه: [ا. خ]. مونث سامی، از نژاد سام.

سان: [ا]. مخفف سوهان، سنگی که بدان تیغ تیز کنند.

سان: [پساوند]. روش، آیین (بدین‌سان، از این‌سان).

سان: [پساوند]. مثل، مانند (بسان، پیل‌سان).

سان: [ا]. بهره، حصه، پاره (سان‌سان = بهره‌بهره).

سان: [ا]. جنگ‌ابزار + سامان، اسباب + سرانجام.

سان: [پساوند]. ستان: مثل بیمارسان = بیمارستان، شهرسان = شهرستان، گورسان = گورستان.

سان: [ا]. حرکت و عبور از برابر صفوف نظامیان که به احترام در حالت خبردار ایستاده باشند.

سانتر Centre: ـفر ـ [ا]. میان، مرکز، مبنی.

سانترال Centrale: ـفر ـ [ص. ن]. مرکزی، میانی، اصلی.

سانتی Centi: ـفر ـ [ق]. یک صدم از هر واحد مقیاسات.

سانتی گراد Centigrade: ـفر ـ [ص. ن]. صد زینه‌یی. واحد درجه حرارت سلسیوس که در صفر درجه آن آب یخ بندد و در ۱۰۰ درجه به جوش آید.

سانتی گرم Centigramme: ـفر ـ [ا. مر]. یک صدم گرم.

سانتیم Centime: ـفر ـ [ا. ق]. یک صدم فرانک.

سانتی‌منتال Sentimental: ـفر ـ [ص]. احساساتی و پرهیجان.

سانتی‌متر Centimetre: ـفر ـ [ا. مر]. واحد طول، یک صدم متر.

سانِح: ـع ـ [ا]. رویداد، هر حادثه خیر یا شر.

سانِحات: ـع ـ ج سانحه، رویدادها، سرگذشت ها.

سانِحَه: ـع. سانحة ـ [ا]. رویداد، پیش آمد، حادثه ناگهانی.

ساندویچ Sandwich: ـ انگل ـ [ا]. (لای نانی)، هر غذای لای نانی و سر پایی.

سان‌سان: [ق. مر]. سهم سهم، قطعه قطعه.

سانسکریت: [ا]. از زبان های هند و ایرانی، زبان باستانی مردم آریایی هند.

سانسور Sensure: ـفر ـ [ا]. بررسی، مراقبت دولت بر هر نوع انتشارات و رسانه.

سانسورچی: [ص. فا]. آن که کارش سانسور کردن است.

ساو: [ا]. باج، حقی که شاهنشاهان از شاهک ها می‌گرفتند.

ساو: [ا]. زر خالص، خرده و ریزه زر سوده.

ساو: [ا]. سوهان، آنچه بدان تیغ تیز کنند.

ساوآهن: [ا. مر]. براده آهن.

ساوَجی: [ص. ن]. منسوب به ساوه و هرکه از مردم ساوه.

ساوَری: ـمغ ـ [ا]. باج و پیشکش که از مردم گرفته می‌شد.

ساوَند: [ا]. پساوند، قافیه.

ساوه: [ا]. ساو، خرد و ریزه زرسوده.

ساویدن: [مص]. لمس کردن، دست مالیدن و دریافتن.

ساویدن: [مص]. ساییدن، زدودن + نرم و خرد کردن.

ساویز: [ص]. خوش خلق، نیک خلق، خوش اخلاق.

ساویس: [ص]. گرانمایه + هر رخت و جامه پنبه آگنده.

ساوین ـ ساویس: [ا]. سبد ویژه گذاشتن پنبه زده شده و مهیای ریسیدن.

ساهِر: ـع ـ [ص]. بیدار، شب بیدار.

ساهِرَه: ـع. ساهرة ـ [ا]. زمین، روی زمین + چشمه روان.

ساهِرَه: ـع. ساهرة ـ [ا]. خسوف ماه + زمین به روز قیامت.

ساهور: ـع ـ [ا]. بیداری + مهتاب + بسیاری.

ساهویَه: [ا. ص]. شاهویه، خوابگزار، معبر خواب.

ساهی: ـع ـ [ص. فا]. سهوکننده، فراموشکار، غافل.

سای: [پساوند. فا]. ساینده: آسمان‌سای، سرمه‌سای.

سایا: [ص]. دارای خاصیت سایندگی (مانند سمباده، سوهان).

سایبان: [ا. مر]. سایه‌بان، هرآنچه که مانند چتر و سقف و چادر جلو تابش آفتاب را گیرد.

سایبان: [ا. ص]. کنایه از موی بلند و زلف یار.

سایِح: ـع ـ [ص. فا]. سائح، سیاحت کننده.

سایِد: ـع ـ [ا]. ریم آهن، زنگار و چرک آهن.

سایِد: ـع ـ [ص. فا]. سائد، سرور، مهتر.

سایِر: [ق. ص]. سائر، دیگر، باقی، بقیه چیزی، باقی دم.

سایِر: [ص]. رایج، مشهور، معروف، متداول. [ص. فا]. سیرکننده، روان، روند.

سایرین: ج سایر ـ دیگر، دیگران، بقیه ها.

سایز Size: ـ انگل ـ [ا]. اندازه (سایز شلوار).

سایِس: [ص. فا]. سیاست دان، رام کننده اسب.

سایِش: [ا. مص]. عمل ساییدن، ساییدگی.

سایشگاه ـ سایشگه: [ا. مر]. جای ساییدگی چیزی.

سایِف: ـع ـ [ص. فا]. شمشیرزن، شمشیردار.

سایِق: ـع ـ [ص. فا]. سوق دهنده، راهبر.

سایِقَه: ـع. سائقة ـ [ص. فا]. انگیزه، سوق دهنده، محرک،

مشوق.

سایگاه ـ سایگَه: [ا. مر]. سایه گاه، جای سایه افتاده.

سایِل: ـع ـ [ص. فا]. سائل، پرسنده + دریوزه گر، گدا.

سایِلِ بِه کَف: [ص. فا]. گدای دوره گرد با دست طلبنده.

سایَنْدَه: [ص. فا]. آن که یا آنچه که چیزی را ساید.

سایَه: [ا]. شکلی تیره یا تاریک کم رنگ که از جسم انسان یا هرچیز دیگر که حایل در برابر آفتاب یا در برابر روشنایی است بر دیوار یا بر زمین افتد. به مجاز حمایت، پناه، توجه، حشمت، جلال.

سایَه اَفْکَنْدَن: [مص. مر]. انداختن سایه بر روی کسی یا چیزی + تحت حمایت گرفتن، توجه کردن.

سایَه بان: [ا. مر]. سایبان، آفتاب گیر، چتر، خیمه، آلاچیق.

سایَه پَرَست: [ص. فا]. مردم عیاش و اهل فسق، تنبل.

سایَه پَرَوَر ـ سایَه پَرَوَرْدَه: [ص. مف]. کنایه از ناز پرورده.

سایَه تَرس: [ص. مف]. جن زده، دیوزده.

سایَهِ خُدا: [ا. ص. ن]. ظل الله، مراد از پادشاه عادل عصر.

سایَه خوش: [ا. مر]. درخت نارون.

سایَه دار: [ص. مر]. آنچه سایه دارد + حروف دو خطی چاپخانه.

سایَه رَس: [ص. مر]. میوه‌یی که در سایه رسد.

سایَه رُست: [ص. مف]. ناز پرورده + میوه‌یی که در سایه رسد.

سایَه رَو: [ص. فا]. شب رو، عیار + شب زنده‌دار.

سایَه رَوشَن: [ا. مر]. خط ها و سایه هایی که برآمدگی ها و فرورفتگی های اشیاء و چگونگی تابش نور بر آن ها را در یک تصویر نشان دهد + فضایی که بخش هایی از آن تیره یا تاریک و بخش های دیگرش روشن باشد.

سایَه زَدَه: [ص. مف]. جن زده + تیرگی پس از سفیدی افتاده.

سایَه شَکَن: [ص. فا]. روشن کننده، فیض ظلمت زدای.

سایَه فَکَن: [ص. فا]. سایه انداز، سایه گستر.

سایَه گاه ـ سایَه گَه: [ا. مر]. جایی که سایه باشد.

سایَه گُستر: [ص. فا]. سایه افکن + سایبان.

سایَه گُستَرْدَن: [مص. مر]. سایه انداختن + التفات کردن.

سایَه نَشین: [ص. فا]. ناز پرورده، عیاش، تنبل.

سایَه وار: [ق. مر]. مانند سایه، شبح مانند.

سایَه وَر: [ص. مر]. هرچیز که سایه‌دار باشد.

سایِیدْ گی: [ا. مص]. حالت و کیفیت ساییده.

سایِیدَن: [مص]. لمس کردن، دست مالیدن، سودن.

سابِیدَن: [مص]. سودن، سوهان زدن + فرسودن + زدودن + نرم کردن.

سایِیدَه: [ص. مف]. سوده، نرم شده + سوهان شده + فرسوده + به هم مالیده.

سَبّ: ـع ـ [ا]. لعن و نفرین، دشنام، توهین.

سَبا: [ا. خ]. شهری در یمن که ملکه آن بلقیس زن سلیمان بود.

سِباء: ـع ـ [ا]. می، شراب + دلربایی.

سَبّاء: ـع ـ [ا. فا]. می فروش.

سَبائِک: ـع ـ ج سبیکه، تکه های زر یا سیم، شمش های طلا یا نقره.

سَبائِیَّه: [ا. خ]. پیروان ابن سبا معتقد به الوهیت علی (ع).

سَبّاب: ـع ـ [ص. فا]. بسیار دشنام دهنده و لعنت کننده.

سَبّابَه: ـع. سبابة ـ [ا]. انگشت کنار شست، انگشت شهادت.

سُبات: [ا]. سُرخ رگ، رگ اصلی هر طرف سر و گردن.

سُبات: ـع ـ [ا]. دهر، روزگار.

سُبات: ـع ـ [ا]. خواب سبک، اول خواب.

سَبّاح: ـع ـ [ص. فا]. بسیار شنا کننده، شناگر.

سَباحَت: ـع ـ [مص]. شنا کردن در آب، آب بازی.

سَبّاحی: [ا. مص]. شناوری، شنا کردن در آب.

سَبارو: [ا]. سباروک، سپاروک، کبوتر.

سُباط: [ا. خ]. نام یکی از ماه های رومی پیش از آذر.

سِباع: ـع ـ ج سبع ـ دد، جانوران درنده.

سُباعیّ: [ص. ن]. هفت تایی، آنچه دارای هفت رکن باشد.

سِباق: ـع ـ [مص]. اسبدوانی، هر مسابقه که دسته‌جمعی دوند.

سَبّاق: ـع ـ [ص. فا]. سبقت گیرنده و برنده اول مسابقه.

سِباقَت: ـع ـ [مص]. پیشی گرفتن در مسابقه دو یا در مسابقه اسب دوانی.

سَبّاک: ـع ـ [ا. فا]. زرگر، گدازنده و قالب ریز.

سِبال: ـع ـ ج سبلت ـ موی پشت لب، سبیل ها.

سَبَب: ـع ـ [ا]. چیز بود، علت، باعث، انگیزه، آنچه رویداد یا پدیده‌یی را پدید آورد، وسیله، دستاویز، رسن، افزار + علاقه. خویشاوندی، پیوند + طریق، منوال + درتصوف: وسایطی است که بین خلق و بین الله است که سبب الاسباب است.

سَبَب ساز: [ص. فا]. کارساز + از نام های خدا.

سَبَب سوزی: [ا. مص]. نابود کردن اسباب پیوند.

سببی: [ص. ن]. منسوب به سبب (خویشاوند سببی).

سَبت: ـع ـ [ا]. روز استراحت، روز تعطیل شنبه نزد یهود.

سَبت: ـع ـ [مص]. موی تراشیدن + گردن زدن.

سِبت: ـع ـ [ا. ص]. پوست دباغی شده + گیاهی شبیه خطمی.

سَبَج: [ا]. معرب شبه، سنگی کانی سیاه و براق.
سُبجَه: ـع. سُبجة ـ [ا]. گلیم سیاه، جامه سیاه.
سُبَح: ـع ـ ج سبحه، صد دانه ها، تسبیح ها.
سُبُحات: ـع ـ ج سبحه، انوار الهی، جلال و عظمت خدا.
سُبحان: ـع ـ [ا. خ]. مطلق، منزه و پاک و صمد و بی چون.
سُبحانَ الله: [قید شگفتی از عظمت خدا]. مطلق بی چون است خدا.
سُبحانی: ـع ـ [ص. ن]. الهی، خدایی، ربانی.
سُبحَه: ـع ـ [ا]. تسبیح، صد مهره، صد دانه + نماز نافله، دعا و ذکر.
سَبَد: [ا]. زنبیل، ظرفی دسته‌دار که از ترکه های نازک یا از فلز بافته یا از پلاستیک ساخته باشند که معمولاً برای حمل چیزها است.
سَبَدباف: [ص. فا]. آن که سبَد بافد.
سَبَدچین: [ا. ص]. پساچین، انگور و میوه های بر جا مانده بر درخت که آخر چینند.
سِبِریت: ـع ـ [ص]. مرد درویش و تهی دست.
سَبز: [ص]. هرچیز به رنگ برگ های بهاری درخت و به رنگ علف و چمن.
سَبزآب: [ا. ص]. آب رنگباخته از ذرات گیاهی و خزه.
سَبزآخور: [ا. ص]. آخور پر علف + آن که از محل پر درآمد و بی دسترنج خورد.
سَبزآرَنگ: [ص. ن]. سبز رنگ + [ا]. از آهنگ های باربد.
سَبزاگرا: [ا. مر]. سبزقبا، پرنده‌یی سبز رنگ.
سَبزانگشت: [ص. فا]. آن که در پرورش گیاه مهارت دارد.
سَبزایوان: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
سَبزباغ: [ا. مر]. کنایه از تن سالم انسان + بهشت.
سَبزبهار: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.
سَبز پای: [ص. ن]. بد قدم؛ مقابل سپید پای.
سَبز پَری: [ا. مر]. فصل بهار، بهار زیبا.
سَبزپوش: [ص. ن. ا]. سبز پوشیده + ملایکه + اهل بهشت.
سَبزتَشت: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
سَبزجای: [ا. مر]. جای سبز، سبزه‌زار.
سَبزچادُر: [ا. مر]. کنایه از روزگار و از آسمان.
سَبزچِهرَه: [ص. ن]. سبزه، گندمگون، اسمر.
سَبزخط: [ص. ن]. جوان تازه موی بر رخان رسته.
سَبزخِنگ: [ا. ص]. کنایه از آسمان + نوعی اسب.
سَبزخوان (خا): [ا. ص]. آسمان + زمین پر سبزه.
سَبزدانَه: [ا. مر]. دانه هنوز نرسیده در خوشه.

سَبز درسَبز: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم.
سَبز شُدَن: [مص. مر]. روییدن، ظاهر و پیدا شدن + به رنگ سبز درآمدن.
سَبزشیرین: [ص. ن]. معشوق سبزه و زیبا.
سَبزطاووس: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
سَبزطَشت: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
سَبزغِطا: [ص. ا]. کنایه از آسمان.
سَبزفام: [ص. ن]. سبز رنگ، هرچیز به رنگ سبز.
سَبزفَرش: [ص. ا]. کنایه از آسمان.
سَبزقبا: [ا. مر]. سبزاگرا، کاسانه، سبزک، پرنده‌یی سبز مایل به سرخی.
سَبزَک: [ا]. سبزقبا، پرنده سبز مایل به سرخی.
سَبزَک: [ا]. صراحی شراب + معشوق.
سَبزکارگاه: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
سَبزکالَک: [ا. مر]. میوه کال، خربوزه نارس.
سَبز کَردَن: [مص. مر]. کاشتن و رویانیدن + به رنگ سبز درآوردن.
سَبزکوشک: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
سَبزگار: [ص. مر]. سبزکار، به رنگ سبز.
سَبزگُنبَد: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
سَبزگرا: [ا. ص]. سبزقبا، کلاغ سبز.
سبز گَندُم گون: [ص. ن]. کنایه از معشوق سبزه.
سَبزوَطا: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
سَبزَه: [ا]. سبزی و علف تازه روییده، چمن، هر گیاه نورسته.
سَبزَه: [ا. ص]. از آهنگ های موسیقی + کشمش سبز.
سَبزَه: [ص. ن]. سبزه‌رو، چهره گندمگون، اسمر.
سَبزَه‌بهار: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی.
سَبزَه بیگانَه: [ا. ص]. سبزه خودرو، علف هرزه.
سَبزَه درسَبزَه: [ا. ص]. کشت اندر کشت + نام آهنگی از موسیقی.
سَبزَه‌رو: [ص. ن]. دارای پوست کمی تیره و آفتاب‌زده.
سَبزَه‌زار: [ا. مر]. کشتزار، چمن، علفزار.
سَبزَه‌قَبا: [ا. مر]. سبزاگر، سبزک، کلاغ سبز، پرنده‌یی سبز مایل به سرخی.
سَبزی: [ا]. تره، هر نوع گیاه خوردنی + هر نوع علف و گیاه.
سَبزی: [ا. مص]. حالت رنگ سبز، طراوت، خرمی.
سَبزی پاک کُن: [ص. فا]. چاپلوس، متملق.
سَبزی‌پُلُو: [ا. مر]. پلویی پخته با سبزی های ویژه پلوپختن.
سَبزیجات: ج سبزی، هر نوع سبزی خوردنی.

سَبزی خُوردَن: [ا. مر]. انواع سبزی هایی که خام خورند.
سَبزی‌فُروش: [ا. ص]. آن که انواع سبزی آشی و خوردنی فروشد.
سَبزیکار: [ا. فا]. کشت کننده سبزی های خوردنی.
سَبزیکاری: [ا. مص]. شغل و عمل سبزیکار، جالیز سبزی.
سَبزینه: [ص. ن]. معشوق گندمگون، به رنگ سبز.
سَبزینه: [ا. منسوب به سبز]. کلروفیل، مایه‌یی سبز رنگ که در حفره های خاصی در داخل سیتوپلاسم سلول های گیاهان موجود است و موجب سبزی اندام های سبز گیاهان شود.
سِبط: ـ ع ـ [ا]. زاده فرزند خواه از پسر یا از دختر.
سِبط: ـ ع ـ [ا]. قوم یهود، امت موسی (ع).
سِبطان: ـ ع ـ [تثنیه سبط]. امام حسن و امام حسین (ع).
سِبطی: [ص. ن]. منسوب به سبط، یهودی؛ مقابل قبطی.
سَبع: ـ ع ـ [عدد]. هفت، شماره ۷، عدد هفت.
سَبُع: ـ ع ـ [ص]. جانور درنده + از صور فلکی.
سُبع: ـ ع ـ [عدد کسری]. هفت یک، یک هفتم.
سَبعُ المَثانی: ـ ع ـ [ا. مر]. سوره فاتحه + هفت سوره بزرگ قرآن.
سَبع اَلوان: ـ ع ـ [ا. مر]. هفت نوع طعام بر سفره (فرعون).
سَبُعانَه: [ق]. به کردار درندگان.
سَبع سَماءِ: ـ ع ـ [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
سَبع شِداد: ـ ع ـ [ا. مر]. هفت آسمان.
سَبع طِباق: ـ ع ـ [ا. مر]. هفت طبقه آسمان.
سَبع طِوال: ـ ع ـ [ا. مر]. هفت سوره طویل قران.
سَبع گردون: [ا. ص]. هفت آسمان گردان.
سَبعَمِائَه: ـ ع ـ [عدد]. هفتصد، شماره ۷۰۰.
سَبعون: ـ ع ـ [عدد]. هفتاد، شماره هفتاد.
سَبعَه: ـ ع ـ [عدد]. هفت، شماره ۷.
سَبعهِ آلوان: ـ ع ـ [ا. ص]. سفره با هفت نوع غذا.
سَبعهِ مُعَلَّقه: ـ ع ـ [ا. مر]. سبعه معلقات، نام هفت قصیده از هفت شاعر نامی عرب عهد جاهلیت که در ماه های حرام و تجارت بر دروازه مکه می‌آویختند.
سَبُعی: ـ ع ـ [ا. مص]. درنده‌خویی، درندگی.
سَبعی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به سبعیه، اسماعیلیان.
سَبُعیَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. ددی، درندگی.
سَبعین: ـ ع ـ [ا]. هفتاد + [مثنی سبع]. هفت آسمان و هفت زمین.
سَبعیّه: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به هفت، هفت امامی.
سَبغانَه: [ا]. بیعانه، پیش مزد، پیش پرداخت.
سَبغَه: ـ ع. سبغة ـ [ص]. فراخی معیشت و آسودگی زندگی.
سَبق ـ سَبَق: ـ ع ـ [ا. مص]. پیشی، پیشتازی با اسب.
سَبَق: ـ ع ـ [ا]. آنچه در مسابقه اسبدوانی و تیراندازی بر سر آن شرط بندند.
سَبَق: ـ ع ـ [ا]. آنچه از درس که هر روزه نزد استاد آموزند.
سَبَق‌ُالآیادی: ـ ع ـ [ا. مر]. حق نعمت، سابقه نعمت.
سَبق‌ُالسَّبَق: ـ ع ـ [ا. مر]. گذشته دیرین، در ازل.
سَبق‌ُاللسان: ـ ع ـ [ا. مر]. اشتباه لفظی، سهو در کلام.
سَبَق بُردَن: [مص. مر]. پیش افتادن، فایق آمدن.
سِبقَت: ـ از سبق عربی ـ [مص. جع]. پیشی گرفتن، پیش دستی.
سَبَق‌تاش: ـ ع. ت ـ [ص. مر]. همدرس، همتاش.
سَبَق‌خوان (خا): [ص. فا]. تعلیم گیرنده نزد معلم.
سَبَق و رِمایه: ـ ع ـ [ا. مص]. اسب‌دوانی و تیراندازی (با این که شرط بندی در اسلام حرام است ولی برای مسابقه اسب و تیراندازی جایز شمرده شده است).
سُبُک: [ص]. دارای وزن کم؛ مقابل سنگین.
سَبُک: [ص. فا]. چست و چالاک، پرّان، شتابان.
سَبُک: [ص]. آسان، آهسته، آرام، نرم، ملایم.
سَبُک: [ص]. جلف، بی‌قدر، خوار، جنس کم‌بها و پست.
سَبک: ـ ع ـ [ا]. شیوه، روشی که بر طبق آن کاری انجام گیرد یا چیزی ساخته شود یا به وجود آید (سبک نویسندگی) + فلز گداخته در قالب ریختن.
سَبکاد: [ا]. چکاد، فرق سر + سر و قله کوه.
سَبُک اَسلِحَه: [ص. مر]. سرباز و یکان مجهز به اسلحه سبک.
سَبُکبار: [ص. مر]. آن که بارش سبک است + آسوده، آن که زیر بار نگرانی و گرفتاری نیست + نادان، سبکسر.
سَبُکباری: [ا. مص]. حالت و چگونگی سبکبار.
سَبُکبال: [ص. مر]. تیزپرواز، سبک پر + آسوده.
سَبُکبالان: ج سَبُکبال، رسته‌یی از پرندگان تیزپرواز و کوچک جثه.
سَبُک‌پای: [ص. مر]. تند و تیز رونده، شاطر، پیک.
سَبُک‌پَر: [ص. مر]. تیزپرواز، زودگذر، تیزرو.
سَبُک‌پی ـ سَبُک‌پوی: [ص. مر]. به شتاب رونده.
سَبُکتکین: [ا. خ]. پدر سلطان محمود موسس سلسله غزنویان.
سَبُک جان: [ص. مر]. زودگذر، ناپایدار.
سَبُک خِرَد: [ص. مر]. کم‌خرد، ساده‌لوح.
سَبُک خیز: [ص. فا]. تیزگام + زودخیز (از خواب).

(سَبُکداشت): [ا. مص]. تحقیر، خوار شمردن.
سَبُک دَست: [ص. فا]. چیره‌دست، ماهر + دست سودرسان.
سَبکدَستی: [ا. مص]. مهارت، چیره‌دستی.
سَبُک دِل: [ص. ن]. بی غم، بی مسئولیت، بی سوز.
سَبُک دِلی: [ا. مص]. حالت و چگونگی سبکدل.
سَبُک رای: [ص. ن]. سست تصمیم، کم شعور.
سَبُک رَفتار: [ص. فا]. جلف + تیزگام، ستور تیزرو.
سَبُک رِکاب: [ص. فا]. سوار چابک و تیزتاز.
سَبُک رَو: [ص. فا]. سبک پا، تیزگام + شاطر.
سَبُک روی: [ص. ن]. بی شَرم، وقیح، خیره‌سر.
سَبُک روح: [ص. مر]. دارای روحیه شاد و خوشبین + چابک.
سَبُک ریش: [ص. ن]. تنک ریش، کم‌پشت ریش.
سَبُکسار: [ص. ن]. سبک‌سر، جلف، بی قید.
سَبُکساری: [ا. مص]. سبک‌سری، جلفی، بی وقاری.
سَبُک سایَه: [ص. مر]. کم‌بقا، کم‌عمر و گذرا.
سَبُک سَر: [ص. ن]. بی اعتنا به اصول اخلاقی و ارزش‌های جامعه.
سَبُک سَری: [ا. مص]. جلفی، بی وقاری + مفلسی.
سَبُک سَنگ: [ص. مر]. کم‌وزن، کم‌بها، بی تمکین.
سَبُک سَیر: [ص. فا]. اسب سبک رکاب و تندرو.
سَبُک عَقل: [ص. ن]. سبک خرد، کم عقل، جلف.
سَبُک عِنان: [ص. فا]. تیزگام، اسب تندرو.
سَبُک لِقا: [ص. مر]. آن که دیدار او زود میسر شود.
سَبُک مایَه: [ص. ن]. نادان + چیز کم‌بها، فرومایه.
سَبُک مَغز: [ص. ن]. کم‌خرد، جلف، بی وقار.
سَبُک وَزن: [ص. مر]. کم وزن، دارای وزن کم + یکی از وزن‌ها در کشتی و وزنه‌برداری (از ۶۲ ــ ۶۰ تا ۶۷ کیلو).
سَبُکی: [ا. مص]. کم‌وزنی، جلفی + چستی، جلدی.
سَبُک یاب: [ص. فا]. سریع‌الانتقال، زودفهم.
سَبَل: ـع ـ [ا]. پرده چشم که از ورم عروق چشم در پیش نظر غباری پدید آورد، موی و رگه‌یی سرخ که در پیش چشم پدید آید.
سَبَل: ـع ـ [ا]. دامن پیراهن + پرده + دشنام + خوشه، سنبل.
سُبَل: [ا]. زیر پای شتر و تخته پینه آن.
سُبُل: ـع ـ ج سبیل ـ راه، راه‌ها، طریق‌ها.
سِبلیت: [ا]. سریشم، چسبی که از چرم خام پزند.
سَبَلَت: ـع ـ [ا]. سبیل، بُروت، موی پشت لب بالایین.
سِبَنج: [ا]. سپنج، قلبه، چوبی بلند که بر یک سر آن گاوآهن نصب کنند و سر دیگر آن را بر یوغ گردن گاو بندند و شخم زنند.
سَبو ـ سَبوی: [ا]. آوندی دسته‌دار جای آب یا شراب.
سَبوچَه: [ا]. آوند خرد، سبوی کوچک.
سُبّوح: ـع ـ [ا. خ]. خدای متعال که تسبیح شود.
سُبّوح زَن ـ سُبّوح خوان: [ص. فا]. قدوس‌خوان + ملایکه.
سَبورَه: [ص]. سابورَه، مخنث، امرد، ملوط.
سَبوس: [ا]. شوفان، گیاهی از تیره گندمیان که به مصرف تغذیه دام رسد.
سَبوس: [ا]. سپوس، پوست و زبره گندم و جو + نخاله هرچیز.
سَبوسَه: [ا]. پوست غلات + شوره سر انسان + خاک اره.
سَبوسَه: [ا]. کرمی که در انبار گندم و جو افتد.
سَبوکَش: [ص. فا]. شرابخوار + حمل کننده سبو.
سَبوی: [ا]. کوزه آوند (نگاه به سبو).
سَبَّه: ـع. سبة ـ [ا]. زمانی از روزگار + کون، کفل.
سِبَّه: ـع. سبة ـ [ا]. انگشت سبابه در کنار شست.
سُبَّه: ـع. سبة ـ [ص]. آن که مردم او را بسیار دشنام گویند.
سبیدرَک: [ا]. دستارچه، دستمال، هوله.
سبیکَه: ـع. سبیکة ـ [ا]. تکه سیم یا زر، شمش نقره یا طلا.
سِبیل: [ا]. بروت، سبلت، موی‌هایی که بر پشت لب بالایی جانداران روید.
سِبیل: [ا]. قسمی چپق دسته کوتاه، پیپ.
سَبیل: ـع ـ [ا]. راه، طریق + وقف در راه خدا، رایگان.
سِبیلو: [ص. ن]. دارای سبیل (بزرگ).
سِبیلی: [ا]. اسبیلی، ماهی بی فلس بزرگ سبیل‌دار.
سِبیوش: [ا]. سپیوش، اسفرزه.
سِپار: [ا]. اثاثه خانه، ظروف و اسباب زندگی.
سِپار: [ا]. چرخشت، دستگاه آب انگورگیری، حوضی که در آن انگور له کنند.
سِپار: [پساوند. فا]. سپارنده: جان‌سپار، رهسپار.
سُپار: [ا]. گاوآهن که بدان زمین شخم کنند.
سپاردَن: [مص]. سپردن، چیزی را به امانت نزد کسی گذاشتن.
سِپارِش: [ا. مص]. سفارش، سپردن.
(سِپارِش): [ا. مص]. وصیت.
سِپارِش دار: [ص. مف]. وصی، عمل کننده به وصیت.
(سِپارِش نامَه): [ا. مر]. وصیت‌نامه.
سَپاروک: [ا]. سماروک، سباروک، کبوتر.
سِپاری: [ا]. سفاری، ساقه گندم و جو.
سِپاس: [ا]. شکر نعمت با قبول منت نعمت، حق‌شناسی + شفقت، کار یا سخنی برای قدردانی از مهربانی و دهش.

سپاس پذیرُفتن: [مص. مر]. قبول منت نعمت کردن، ممنون شدن.
سپاس داشتن: [مص. مر]. شکران، شکر نعمت کردن.
سپاسگزار: [ص. فا]. سپاسدار، ستاینده حق نعمت.
سپاسگزاری: [ا. مص]. شکر کردن، سپاسداری.
سپاسه: [ا]. منت بر کسی نهادن + شفقت.
سپاسی: [ص. ن]. گدا، دریوزه گر، منت‌پذیر.
سپاناخ: [ا]. اسپاناخ، اسفناج.
سپاوه: ـ په ـ [ا]. فر، فره، شکوه، جلال، عظمت.
سپاه: [ا]. واحد نظامی معمولاً شامل سه لشکر.
سپاهان: [ا. خ]. اسپهان، اصفاهان، اصفهان.
سپاهان: [ا. خ]. پرده‌یی از دوازده پرده موسیقی.
سپاهبُد ـ سپاهبَذ: [ا. ص]. اسپاهبد، سپهبد.
سپاهدار: [ا. ص]. سپهدار، سپهسالار.
سپاهسالار: [ا. ص]. سپهسالار، سپهبد.
سپاهی: [ص. ن]. منسوب به سپاه، لشکری، فردی از سپاه.
سپتاک: [ا]. سفیداب روی زنان + رنگ نقاشان.
سپتامبر September: ـ فر ـ [ا]. ماه نهم مسیحی.
سپتیسیسم Scepticisme: ـ فر ـ [ا]. حکمت شک به نامحسوس.
سپتیک Sceptique: ـ فر ـ [ص]. طرفدار حکمت شکاکین.
سپُخت: [ا. ص. مف]. شراب سه مرتبه پخته شده، ثلثان.
سپَر: [ا]. اسپر، مژن، مزن، جنگ ابزاری سینی مانند از فلز یا از پوست کرگدن که بر دست گیرند تا در برابر زخم سلاح های دشمن سر و تن خود را پشت آن پناه دهند + محافظ فلزی جلو خودروها. [ص]. به مجاز: مانع، حایل، ضد ضربه + رونده، پایمال کننده.
سپَر اَفکَندَن: [مص. مر]. سپر انداختن، تسلیم شدن.
سپَر بَرآب اَفکَندَن: [مص. مر]. تن به شکست دادن.
سپَرخی: [ا. مص]. خرمی.
سپَردار: [ص. فا]. سرباز مسلح به سپر.
سپَردَن: [مص]. درنوردیدن، پیمودن راه، طی کردن، گذراندن.
سپَردَن: [مص]. پایمال کردن، لگدکوب کردن.
سپُردَن: [مص]. چیزی را به امانت به کسی دادن تا آن را نگهدارد + پنهان کردن.
سپُردَن: [مص]. رد و تسلیم کردن، تحویل دادن.
سپُردَن: [مص]. متوجه شدن یا کردن + فروتن شدن.
سپُردِه: [ا. مف]. سفارش شده + به امانت گذاشته، ودیعه.
سپُرز: [ا]. اسپرز، طحال، تکه‌یی گوشت در شکم زیر حجاب حاجز که مدافع بدن در برابر هجوم برخی از بیماری ها است.
سپَرساز: [ا. فا]. سازنده سپر جنگ، سازنده سپر خودروها.
سپَرغَم: [ا]. اسپرغم، گل نازبو و هر گیاه معطر.
سپَرَک: [ا]. اسپرک، گیاهی که در گل و برگ و ریشه آن ماده‌یی زرد رنگ وجود دارد که آن را در رنگرزی به کار برند.
سپرگول: [ا]. نوعی از گل پنج‌پر با سیخک های دراز.
سپَرلوس: [ا]. خانه پادشاه، کاخ، قصر سلطنتی.
سپَرَم: [ا]. اسپرغم، ریحان، گل همیشه جوان.
سپَری: [ق]. تمام، منقضی، به آخر رسیده. [ص. مف]. پایمال + سپرده.
(سپَری): [ص]. منتفی، دور و نیست شده.
سپریس: [ا]. اسپریس، میدان اسب‌دوانی.
سپَری شُدَن: [مص. مر]. منقضی شدن، مردن + ناپدید شدن.
سَپریغ: [ا]. خوشه انگور و خرما، خوشه غوره.
سپَزَگ: [ص]. سپزک، سخن‌چین، نمام.
سپَزَگی: [ا. مص]. سخن‌چین بودن، نمامی.
سپَس: [ق]. پس، پس‌تر، بعد از این، بعدتر، عقب‌تر.
سپَساپیشی: [ا. مص]. تقدم و تأخر.
سپسار: [ا. ص]. معرب آن سمسار، دلال.
سپَسایگی: [ا. مص]. ارتجاع، واپس گرایی.
سپست: [ا]. مخفف اسپست، یونجه.
سُپُست: [ص]. بو گرفته، بدبو، بویناک.
سپستان: [ا]. درختی از تیره گاوزبانیان با گل های رنگارنگ و با میوه‌یی به شکل آلبالو که شیره آن داروی دفع اسهال و تنگ نفس و سرفه است.
سپستزار: [ا. مر]. یونجه‌زار، زمین یونجه رسته.
سپَس رَو: [ص. فا]. دنباله‌رو، مرید، پیرو.
سپَسی: [ا. مص]. عقب ماندگی، تأخر. [ص. ن]. عقبی، بعدی.
سپَسین: [ص. ن]. بعدی، عقب‌تری، عقب‌ترین.
سپش: [ا]. سپژ، شپش.
سَپَل: [ا]. سم و ناخن شتر، ناخن فیل.
سپَلَشت: [ا. مر]. سه‌پلشت، سپلشک، سه پیش‌آمد بد: ۱ ـ باختن در قمار، ۲ ـ در همان وقت زاییدن زن و ۳ ـ مهمان از در درآمدن.
سپَنتامینو: [ا. مر]. نیروی مقدس افزاینده نیکی و خرد و دانش.
سپَنتمان: [ا. خ]. اسپنتمان، نام خانوادگی حضرت زرتشت.
سپَنج: [ا]. ۳ × ۵ روزه، بی بقا، کلبه موقتی + عاریه + مهمان، کنایه از دنیا.

سِپَنج: [ا]. چراگاه پر آب و علف ستوران.
سِپَنجی: [ص. ن]. عاریتی، ناپایدار (سپنجی سرای).
سِپَند: [ا]. اسپند، اسفند، دانه گیاهی که برای دفع چشم زخم و تقدیس در آتش ریزند و بوی خوش دارد.
سِپَندار ـ سِپَندارمَذ: [ا]. اسفندماه، نام روز پنجم هر ماه زرتشتی.
سِپَندآسا: [ص]. چست، چالاک + سریع، تیز.
سِپَندان: [ا]. خردل که تند مزه و مطبوع و محرک اشتها است.
سِپَندان: [ا]. تخم تره‌تیزک.
سِپَندانَه: [ا. مر]. اسفند دانه، تخم اسفند.
سِپَندوز: [ا]. باد ریسه و کماج خیمه که تخته‌یی گرد و میان سوراخ است و آن را بر سر ستون خیمه گذارند.
سِپَندیار: [ا. خ]. اسپندیار، اسفندیار.
سِپَندین: [ا]. خردل تندمزه.
سِپوختَن: [مص]. سپوزیدن، با فشار فرو کردن، خلانیدن، سفتن، سوراخ کردن.
سِپوختَن: [مص]. راندن، دفع، دور کردن.
سِپوختَه: [ص. مف]. خلانیده، به زور فرو برده.
سُپور: ـ ت ـ [ا. ص]. رفتگر، مامور نظافت شهر.
سِپوز: [ص. فا]. از سپوختن، سپوزنده: کین‌سپوز.
سِپوزکار: [ص. فا]. دفع‌الوقت کننده + سست کار.
سِپوزیدَن: [مص]. سپوختن، با فشار فرو کردن + دور کردن.
سُبوس ـ سُبوسَه: [ا]. پوست گندم و جو، نخاله هرچیز.
سِپَه: [ا]. مخفف سپاه، بخشی از ارتش.
سِپَه‌آرای: [ص. فا]. آراینده سپاه به هنگام جنگ.
سِپَهبَد ـ سِپَهبُد: [ا. ص]. اسپهبد، فرمانده سپاه.
سِپَهبُدان: [ا]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
سِپَهدار: [ا. ص]. سر پرست و فرمانده سپاه، سپهبد.
سِپَهبُدی: [ا. مص]. درجه و مقام سپهبد.
سِپِهر: [ا]. آسمان + به مجاز روزگار، زمانه.
سِپِهر: [ا]. آهنگی ویژه راست پنجگاه.
سِپِهرار: ـ دساتیری ـ [ا]. اوج آسمان، فلک نهم.
سِپِهرآستان: [ص. ن]. کنایه از مقام بلند درگاه کاخ شاهان.
سِپِهران سِپِهر: [ا. مر]. فلک.
سِپِهرآیین ـ سِپِهرِاحتِشام: [ص. ن]. با عظمتی به بلندی آسمان.
سِپِهرشِناس: [ص. فا]. کاهن، منجم، ستاره‌شناس.
سِپِهرقَد: [ص. مر]. صاحب جای و مقامی به بلندی آسمان.
سِپَهسالار: [ص. ا]. سالار سپاه، فرمانده سپاه، سپهبد.
سِپَه‌شِکَن: [ص. فا]. دلیر، درهم شکننده سپاه.
سِپَه‌کَش: [ص. فا]. سپاه کش، فرمانده و رهبر سپاه.
سپیتاک: [ا]. سفیداب روی زنان + رنگ نقاشان.
سَپیجاب: [ا. خ]. شهری در شمال خراسان بزرگ.
سَپیچَه: [ا]. کفک سفید رنگ روی شراب و سرکه.
سِپید: [ص]. سفید، هرآنچه که به رنگ برف و شیر باشد.
سِپیداب: [ا. مر]. سفیداب رخسار زنان، اکسید روی، رنگ نقاشی.
سِپیدار: [ا]. سفیدار، درختی از تیره بیدها با تنه راست و بلند.
سِپیدبا: [ا]. با یعنی آش، سفید یعنی ماست یا کشک، آش ماست، آش کشک.
سِپیدبَخت: [ص. ن]. خوش بخت، نیک‌فرجام.
سِپیدپا: [ص. ن]. خوش قدم، خجسته‌پی.
سِپیدجامَگان: [ا. خ]. پیروان هاشم مقنع (نقابدار) که در شمال خراسان بزرگ نهضتی بر پا کردند بر ضد استیلای عرب.
سِپیدجامَه: [ص. ن]. پوشنده جامه سفید + مرد پارسا.
سِپید چَردَه: [ص. ن]. سفید رنگ (سفید چهره).
سِپید چَشم: [ص. ن]. گستاخ، بی شرم، لجوج.
سِپیدخار: [ا. مر]. بوته خاری وحشی و سفید و گل‌دار.
سِپید دَست: [ص. فا]. باتقویٰ + ید بیضا کننده + سخاوتمند.
سِپیدرُخ ـ سِپیدروی: [ص. ن]. سفیدچهره.
سِپیدرَگ: [ا]. سبیدرگ، دستارچه، دستمال.
سِپیدروی: [ص. ن]. سرافراز + نیکبخت.
سِپیدروی: [ص. ن]. سفید و روشن چهره + قلع.
سِپیدسار: [ص. ن]. سپیدسر، پیر سفیدموی.
سِپیدفام: [ص. ن]. سفیدرنگ، سفیدگون.
سِپیدکار: [ص. فا]. رویگر، مسگر، مس سفیدکن.
سِپیدکار: [ص. فا]. نیکوکار، جوانمرد + دوروی.
سپیدکاری: [ا. مص]. رویگری + جوانمردی + ریاکاری.
سِپیدگَر: [ا. فا]. سفیدگر، آن که با قلع مس سفید کند.
سِپید مُهرَه: [ا. مر]. نوعی بوق که به روز جنگ می‌دمیدند.
سِپیدنامَه: [ص. مر]. بی گناه + انسان پارسا.
سِپید وسِیاه: [ص. مر]. کنایه از روز و شب، دنیا، نیک و بد.
سِپیدَه: [ا]. سپیده‌دم، سحر، پگاه، روشنی کم صبح.
سِپیدَه: [ا]. سفید مایه دور زرده تخم‌مرغ.
سِپیدَه‌دَم: [ا. مر]. سحرگاه، پگاه، فلق.
سِپیدَه‌دَمان: [ا. مر]. سحرگاه، هنگام طلوع بامداد.
سِپیدی: [ا. مص]. سفید بودن، روشنی.

سِپیرَک: [ا]. سوسک سرخ رنگ پردار.
سَپیل: [ا. صوت]. شپل، سوت، آواز مرغان.
سِپیوش: [ا]. اسفرزه، تخم گیاهی دارویی.
سِت: ـ ع ـ [کلمه احترام به زن]. سته، بانو.
سِتا: [ا. مص]. ستایش، مدح، ثناء.
سِتا: [ص. فا]. ستاینده، ستایش گو (خودستا).
سِتا: [ا]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.
سِتا: [ا]. طنبور، نوعی تار معروف به سه‌تار.
سِتا: [ا. مر]. سه عدد + سه پیاله شراب.
سِتا: [ا]. اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان.
سَتائِر: ـ ع ـ جِ ستر، پوشش ها، پرده‌ها.
سِتابه: [ا]. ستاوه، نیرنگ، فریب، دروغ.
سِتاتَر: [ا]. دریک، سکه طلایی رایج در ایران باستان.
سِتاخ: [ا]. ستاک، شاخه درخت، شاخه نورسته.
سِتاد: [ا]. اداره مرکزی فرماندهی به هریک از نیروها یا تمامی نیروهای ارتش، مرکز طرح نقشه های عملیات جنگی در ارتش.
سِتادَن: [مص]. استادن، ایستادن.
سِتادَن: [مص]. استدن، ستاندن، گرفتن.
سِتادَه: [ص]. ایستاده، قایم مقام + گرفته.
ستاذاب: [ا]. تقطیر + سر بالا رفتن آب.
سِتار: [ا. مر]. سه‌تار، طنبور سازی زهی.
سَتّار: ـ ع ـ [ص. ا]. پوشاننده، پوشاننده گناه + از نام های خدا.
سَتّارُالعُیوب: ـ ع ـ [ص. فا]. پوشاننده گناهان، خدای متعال.
سِتارَگان: جِ ستاره، اختران، ستاره‌ها.
سِتارَه: اختر، هریک از جرم های درخشان آسمانی که خورشیدی هستند درمیان سیاراتی گرد خود که به شب دیده شوند.
سِتارَه: [ا]. سه‌تار، طنبور از سازهای زهی.
سِتارَه: ـ ع ـ [ا]. پوشش، آنچه بدان چیزی را پوشانند، چادر یا خیمه از پارچه توری، پشه‌بند.
سَتّارَه: [ا]. املای غلط به جای سطاره.
سِتارَه‌باران: [ص. فا]. کنایه از چشم اشک‌ریز. آسمان یک شب بسیار پر ستاره.
ستارَه‌پیشانی: [ص. ن]. کسی که پیشانی سفید و بلند دارد.
ستارَه‌چَشم: [ص. ن]. کنایه از آن که چشم درخشان دارد.
ستارَه دَریایی: [ا. منسوب]. اختاپوس، هشت‌پای دریایی.
سِتارَه دنباله‌دار: [ا. مر]. هریک از جرم های آسمانی شبه سحابی دارای هسته‌یی درخشان و سری به صورت ابری روشن که به گرد خورشید گردند و در فاصله زمانی معینی می‌توان آن‌ها را از زمین دید.
سِتارَه سوخته: [ص. ن]. بی ستاره، بدبخت.
سِتارَه‌شُمَر: [ص. فا]. ستاره‌شمار، اخترشناس.
سِتارَه شُمَردَن: [مص. مر]. بیدار بودن به شب.
سِتارَه‌شِناس: [ص. فا]. منجم، اخترشناس.
سِتارَه‌فَشان: [ص. فا]. گوهرریز، اشک‌فشان.
سِتارَه لَشکَر: [ص. ن]. آن که به عدد ستارگان لشکر دارد.
سِتارَه‌وَشان: [ا. ص. جمـ]. رده‌یی از ستاره دریایی های ۵ تا ۵۰ بازو.
سِتازَن: [ص. فا]. سه‌تارزن، طنبورنواز.
سِتاغ: [ص]. اسب هنوز زین ناکرده.
سِتاغ: [ص]. سترون، نازا + سقط جنین.
سُتافَند: [ا]. ستاوند، ایوان بلند که سقف آن را به ستون‌ها افراشته باشند.
سِتاک: [ا]. شاخه درخت، شاخه نورسته.
سِتاگوی: [ص. فا]. ستایش گوی، مداح.
سِتام: [ا]. استام، لگام و زین و سر افسار اسب.
سَتان: [ا]. آستان، جای کفش کن خانه.
سَتان: [ص]. بر پشت خوابیده، تاق‌باز.
سِتان: [پساوند]. جای انبوهی چیزها از کلمه استان مثل: افغانستان، دشتستان، پاکستان، تاجیکستان، گلستان، فرهنگستان، ترکستان.
سِتان: [پساوند]. ستاننده مثل: دادستان، جان‌ستان.
سِتاندَن: [مص]. ستانیدن، گرفتن، برداشتن.
سِتانَده: [ص. مفـ]. گرفته شده، ستده.
سِتانَنده: [ا. فا]. گیرنده، دریافت کننده.
سَتانَه: [ا]. آستانه، درگاه، جلوخانه.
سَتانَه‌بوس: [ص. فا]. آستانه‌بوس، خدمتگزار.
سُتاوَند: [ا]. رواق، پیش خانه جلوباز.
سَتاوَه: [ا]. نیرنگ، فریب، دروغ، تزویر.
سَتاویز: [ا]. بازار، راسته خرید و فروش کالا.
سَتاوین: [ا]. دکان قصابی + آستانه.
سِتای: [پساوند]. ستاینده: خودستای، بیگانه‌ستای.
سِتایِش: [ا. مص]. ستاییدن، ستودن، تسبیح، مدح، تحسین + سخنی که درباره خوبی ها و برتری های بسیار زیاد کسی یا چیزی باشد.
سِتایِش‌سَرای: [ا. فا]. ستایش کننده، مداح.
سِتایِشگاه: [ا. مر]. جای ستایش، گریزگاه ستایش در شعر.

ستایشگر: [ص. فا]. آن که دیگری را ستاید.
ستاینده: [ص. فا]. ستایش کننده، ستایشگر.
ستاییدن: [مص]. ستایش کردن، ستودن.
ستاییده: [ا. مف]. ستایش شده، ستوده.
ستبر: [ص]. کلفت، گنده، درشت + دارای قطر زیاد.
ستبرا: [ا. مص]. ستبری، ضخامت، کلفتی.
ستبر بازو: [ص. مر]. دارای بازوی نیرومند و کلفت.
ستبررو ـ ستبرروی: [ص. مر]. بی‌شرم، وقیح.
ستبرق: [ا]. استبرق، پارچه بافته شده با ابریشم و زر.
ستبر نوکان: [ا. جمـ]. کلاغ‌شکلان.
ستبری: [ا. مص]. ستبرا، وضع و کیفیت ستبر بودن، ضخامت.
ستخر: [ا. خ]. نام شهر و قلعه‌یی در قدیم به استان فارس.
ستخر: [ا]. استخر، حوض بزرگ، آبگیر.
ستخسه: [ا]. غربال، الک، آنچه بدان بیزند.
ستخوان: [ا]. استخوان، اسکلت تن.
ستخیز: [ا]. رستخیز، رستاخیز.
ستد: [مص. مرخم]. ستدن، دریافت (داد و ستد).
ستدن: [مص]. ستاندن، گرفتن + مشغول داشتن.
ستد وداد: [مص. مرخم]. ستدن و دادن، داد و ستد.
ستده: [ا. مف]. اخذ شده، دریافت شده.
ستر: [ا]. استر، قاطر + سترون، نازا.
ستر: ـع ـ [ا]. پوشش، نقاب، حجاب + آنچه از تعلقات خاطر که حق را از انسان بپوشاند.
ستربانک: [ا]. گنجشک دم‌جنبانک.
ستریوش: [ص. ا]. عیب‌پوش، جامه ستر عورت.
ستردگی: [ا. مص]. حالت و چگونگی سترده.
ستردن: [مص]. زدودن، محو و پاک کردن + تراشیدن، موی تراشیدن + برکندن، کندن، حک کردن.
سترده: [ص. مف]. تراشیده، زدوده، محو و پاک شده.
سترسای: [ا]. حس، هریک از حواس پنجگانه.
سترگ: [ص]. بسیار عظیم پیکر، تهمتن + کلان + پرخاشگر.
سترگی: [ا. مص]. عظمت، سترگ بودن.
سترنده: [ص. فا]. تراشنده + زداینده.
سترنگ: [ا]. استرنگ، مهرگیاه.
ستروک: [ص]. بدخو، پرخاشگر + راهزن + بی کاره.
سترون: [ص]. استرون، استرمانند، نازا، ناتوان از تولیدمثل.
سترون‌سازی: [ا. مص]. عمل عقیم کردن یک جاندار.
سترونی: [ا. مص]. نازایی.
ستره: [ا]. استره، تیغ سرتراشی و ریش‌تراشی.
ستره: ـع ـ [ا]. پوشاک، پوشش، لباس.
ست عشر ـ سته عشر: ـع ـ [عدد]. شانزده.
ستغفار: ـ مخفف استغفار ـ [ا]. پوزش‌خواهی
ستل: [ا]. سطل.
ستل: [ا]. کتک، آزار، صدمه، اذیت.
ستل: [ا]. پرنده‌یی بزرگ و گوشتخوار همانند عقاب.
ستل: [ا]. استل، استخر، حوض.
ستم ـ استم: [صیغه اول شخص مفرد]. هستم.
ستم: [ا]. ظلم، جور، تجاوز، زورگویی، بی عدالتی.
ستمائة ـ ستماة: ـع ـ [عدد]. ششصد.
ستماة ألف: ـع ـ [عدد]. ششصد هزار.
ستم‌پیشه: [ص. فا]. ستمگر، متعدی، ستمکار.
ستم‌دیده: [ص. مف]. مظلوم، ستم‌زده، ظلم کشیده.
ستم‌ران: [ص. فا]. بی دادگر، ستم کننده.
ستم‌رسیده: [ص. مف]. ستم دیده، مظلوم، ستم کشیده.
ستمکار ـ ستمکاره: [ص. فا]. ستم‌پیشه.
ستم‌کش: [ص. مف]. مظلوم، تحمل کننده ظلم.
ستمگار ـ ستمگاره: [ص. فا]. ستم‌پیشه.
ستمگر: [ص. فا]. ستم‌پیشه، ظلم کننده، متعدی.
ستن: [ا]. مخفف ستون، هر نوع ستون.
ستنبه: [ص]. قوی هیکل و دلیر. [ا]. بختک، کابوس.
ستنبه: [ص]. متمرد، یاغی، سرکش.
ستنبه شدن: [مص. مر]. متمرد شدن، یاغی شدن.
ستنج: [ا]. خرمن کوب + پس‌انداز + اثاثه.
ستو: [ا]. سه‌تارْ طنبور + زرقلب.
ستوار: [ص]. پابرجای، استوار، محکم.
ستوان: [ص]. امین، معتمد، مضبوط.
ستوان: [ص. ا]. درجه افسران جزءِ ارتش از ستوان سه تا سروان.
ستوانی: [ا. مص]. پایین‌ترین درجه افسری در ارتش.
ستودان: [ا]. استودان، استخوان‌دان، دخمه گور، مقبره.
ستودن: [مص]. ستاییدن، نیکی ها و برتری های کسی یا چیزی را بازگفتن، مدح کردن.
ستودنی: [ص. لیا]. درخور ستایش.
ستوده: [ص. مف]. محمود، ستایش کرده شده، شایسته.
ستور: [ا]. استور، چهار پای بارکش.
ستور: ـع ـ ج ستر ـ پرده، پوشش ها.
ستوربان: [ا. ص]. استوربان، چهارپادار، مهتر اسبان.
ستورداد: [ا. مر]. اسطبل، جای ستور، طویله.

ستورگاه: [ا. مر]. جای ستور، اسطبل، طویله.

ستوروار: [ق. مر]. به کردار ستور، مثل اسب و استر.

ستوسر ـ ستوسه: [ا]. شنوشه، عطسه.

ستوق: ـ معرب سه‌تو ـ [ا]. پول مسی با روکش طلا یا نقره.

ستول: [ا]. گندم خام.

ستوم: [ا]. گیاهی که از پوست آن کاغذ می‌ساختند.

ستون: [ا]. استون، جرزیا ساختاری عمودی استوانه‌یی شکل از فلز یا از چوب یا از سنگ که زیر سقف زنند و اجزای بنا را نگهدارد، دیرک خیمه + به مجاز اساس، پایه، هر اصل اصول. [ص]. تکیه‌گاه، پشتیبان.

ستون: [ا]. صف پشت سرهم سربازان.

ستون: [ا]. هریک از مجموع ردیف سطرهای ارقام یا اعداد زیر هم نوشته شده روزنامه یا کتاب یا دفتر حساب.

ستونِ پَنجُم: [ا. مر]. عوامل و جاسوسان بیگانه که در میان مردم هر شهر یا هر کشور به‌طور پنهانی برای تسلط بیگانه زمینه‌سازی کنند.

ستونِ فَقَرات: [ا. مر]. مازو، مازن، مهره، تیره پشت، استخوان مهره‌های حلقوی پشت بدن.

ستونی: [ا. مص]. به شکل و وضعیت ستون. [ص. ن]. دارای ستون.

ستونه: [ا]. ستون. [ق]. ستون مانند. [ا]. حمله پرندگان شکاری.

ستونه: [ا]. موج، موج آب.

ستونه کَرْدَن: [مص. مر]. موج زدن + حمله کردن.

ستوه: [ص]. استه، بی‌تاب، خسته و عاجز از تلاش به تنگ آمده.

ستوهی: [ا. مص]. ضجرت، به تنگ آمدگی.

ستوهیدن: [مص]. به تنگ آمدن، بی‌تاب و خسته شدن.

سته: [ا]. شته، میوه و خوراک شب مانده.

سته: [ا]. هر نوع میوه درشت و آبدار مانند گوجه‌فرنگی و انگور.

سته: [ص]. رنجور، ضعیف، ناتوان.

سته: [ا]. ستیزه، لجاج، عناد.

سته: [ا]. سرکه + [ص]. ناسره، درم ناسره.

سته: [ص]. ستوه، بی‌تاب، به تنگ آمده.

ستهنده: [ص. فا]. ستیزنده، جنگجو، پرخاشگر.

ستهی: [ص. ن]. ستیزه‌جو، جنگاور، پرخاشگر.

ستهیدن: [مص]. ستیهیدن، ستیزه کردن.

ستی: [ا]. پولاد، آهن آبدیده + پیکان نیزه.

ستی: ـ هند ـ [ص. ا]. زنی که خود را با شوهر مرده‌اش در آتش اندازد.

ستی: ـ ع ـ [کلمه‌یی خطابی به عنوان احترام به زن]. بانوی من.

ستیخ: [ا]. ستیغ، سیخ، هرچیز راست و بلند و برکشیده به بالا.

ستیخون: [ا]. استخوان.

ستیر: [ا]. استیر، یک سیر، ۷۵ گرم وزن.

ستیر: ـ ع ـ [ص]. پوشیده، مستور، باحیا و باحجاب.

ستیره: ـ ع ـ [ص]. مونث ستیر، زن پوشیده.

ستیز: [ا]. استیز، ستیزه، جنگ، کشمکش + مشاجره، مجادله، چالش، پرخاشگری.

ستیزنده: [ص. فا]. جنگجو + پرخاشگر، مشاجره کننده.

ستیزه: [ا]. ستیز، جنگ + پرخاشگری، مشاجره.

ستیزه‌جوی: [ص. فا]. پرخاشگر، جنگ‌جو.

ستیزه‌خوی: [ص. فا]. ستیزه‌جوی، پرخاشگر.

ستیزه کار: [ص. فا]. جنگجو، لجوج، کینه‌توز.

ستیزه گر: [ص. فا]. جنگجو، کینه‌توز، لجوج.

ستیزیدن: [مص]. جنگیدن + پرخاشگری کردن.

ستیغ: [ا]. ستیخ، سیخ، خط الرأس، بالاترین تیغه یک بلندی.

ستیم: [ا]. آستیم، سیم، سرمایی که بر جراحت زند و جراحت به سبب آن آماس کند + چرکابه زخم.

ستیهش: [ا. مص]. ستیهیدن، لجاجت و پرخاشگری.

ستیهه: [ا]. ستیزه، لجاج، کشمکش و نزاع.

ستیهیدن: [مص]. ستیزه کردن، نزاع کردن.

سج: [ا]. رخساره، روی.

سج: [ا]. سرین، کفل.

سجا: [ا]. عنوان و اسم کتاب و نامه.

سجاحت: ـ ع ـ [ا. مص]. نرمخویی، آسانی و نرمی.

سجاد: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار سجده کننده + لقب امام چهارم(ع).

سجاده: ـ ع ـ [ا]. جانماز، پارچه و فرشی کوچک که بر آن نماز کنند.

سجاده‌نشین: [ص. فا]. زاهد، عابد.

سجاف: ـ ع ـ [ا]. فراویز، باریکه پارچه یا نواری که بر حاشیه لباس دوزند.

سجال: ـ ع ـ [ا]. نصیب، بهره + دلو بزرگ.

سجام: [ا]. شجام، سرمای سخت.

سجان: ـ ع ـ [ص. ا]. زندان‌بان، دوستاق‌بان.

سجانیدن: [مص]. خنک و سرد کردن، یخانیدن.

سجاهر: [از ادات تشبیه]. مانند، قرین، مثل، نظیر.

سَجایا: ـ ع ـ ج سجیه ـ خوی، خوی ها، رفتارها.
سَجَد: [ا]. شجد، سرمای سخت.
سَجدَه: ـ ع ـ [مص]. در نماز پیشانی بر زمین گذاشتن به عبادت.
سَجدَه گاه ـ سَجدَه گَه: [ا. مر]. محل عبادت + پیشانی.
سَجده گُزار: [ص. فا]. نمازخوان، سجده کنان.
سَجز ـ سَجزی: [ا. خ. ص. ن]. سیستان، هرکه یا هرچه منسوب به سیستان.
سِجِستان ـ سَجِستانی: [ا. خ. ص]. سیستان، سیستانی.
سَجع: ـ ع ـ [ا]. آهنگ و وزن سخن. [ا. مص]. موزون و مقفی بودن سخن، نثر آهنگ دار و قافیه دار + نغمه مرغان خوش آواز.
سَجع گوی: [ص. فا]. سجع گوینده مثل سعدی در گلستان و خواجه عبدالله در مناجات نامه.
سِجِّل: ـ ع ـ [ا]. نَوَردَه، چک و حواله مهره شده + قباله شرعی + دفتر عهد و پیمان + شناسنامه + سند رقم زده و ثبت شده + تومار + کتاب عهد.
سِجِلّات: ـ ع ـ ج سجل، چک ها، قباله ها، کتاب ها.
سِجِّل کَردَن: [مص. مر]. تصدیق و امضاءِ کردن.
سَجَن: [ا]. سجد، شجام، سرمای شدید.
سِجن: ـ ع ـ [ا]. زندان، محبس.
سُجَناءِ: ـ ع ـ ج سجین ـ زندانی، زندانی ها.
سَجَنجَل: ـ رومی ـ [ا]. آینه.
سُجود: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل سجده، پیشانی بر زمین نهادن.
سُجوف: ـ ع ـ ج سَجف، پرده ها، پوشش ها.
سُجون: ـ ع ـ ج سجن ـ زندان، زندان ها.
سَجیّات: ـ ع ـ ج سِجیه ـ خوی ها، ویژگی ها.
سَجیَّت: ـ ع ـ [ا]. خلق، خوی، منش.
سَجیف: ـ ع ـ [ا]. فرآویز، سجاف + پرده، ستر.
سِجّیل: ـ ع ـ [ا]. معرب سنگ و گل، کلوخ.
سِجّین: [ا. خ]. جایی است در دوزخ.
سَجین: ـ ع ـ [ص]. مسجون، زندانی، محبوس.
سِجّین: ـ ع ـ [ص]. سخت، شدید + دایم، ثابت.
سَجیَّه: ـ ع. سجیة ـ [ا]. خوی، خلق، منش، سرشت.
سَچُک: [ا]. سکسکه، هکه، زغنگ، فواق.
سِحا ـ سِحاءِ: ـ ع ـ [ا]. مهرنامه، بندنامه، عنوان نامه.
سَحائِب: ـ ع ـ ج سحابه ـ یک پاره ابر، ابرها.
سَحاب: ـ ع ـ [ا]. ابر، ابر بارنده، میغ، بخار.
سَحابَه: ـ ع. سحابة ـ [ا]. واحد سحاب، یک پاره ابر.
سَحابی: ـ ع ـ [ا]. کهکشان، هریک از توده های درخشان ابر یا غبارآسای ستارگان نامحدود در آسمان که به شب دیده شود.
سَحّار: ـ ع ـ [ص. فا]. سحرکننده، افسونگر، جادوگر.
سَحایِب: ـ ع ـ ج سحابه، انبوه قطعه های ابر.
سُحُب: ـ ع ـ ج سحاب ـ ابر، ابرهای بارنده.
سَحبان: ـ ع ـ [ا. ص]. نام آبی زلال + بُران، کُشنده.
سَحبانِ وائِل: [ا. خ]. نام شاعری فصیح از عرب.
سَحَر: ـ ع ـ [ا]. سپیده دم، پگاه.
سِحر: ـ ع ـ [ا]. نیرنگ، فرهست، افسون، جادو.
سِحرآفرین: [ص. فا]. جادوگر + به مجاز شاعر نغز پرداز.
سِحرآگند: [ص. مر]. پر از سحر، افسونگر، ساحر.
سِحرآمیز: [ص. مف]. آمیخته به سحر و جادو + دلربا.
سِحرانگیز: [ص. فا]. سحرآور، سحرآمیز.
سِحربَیان: [ص. فا]. دارای بیان نغز و افسون گر.
سِحر پیشَه: [ص. فا]. جادوگر.
سَحَرخوان (خا): [ص. فا]. اذان گو، مناجات کننده.
سَحَرخیز: [ص. فا]. آن که سپیده دمان از خواب برخیزد.
سَحَرخیزی: [ا. مص]. عمل و عادت سحرخیز.
سِحرفَریب: [ص. فا]. معجزه کننده، جادوی طلسم شکن.
سِحرکار: [ص. فا]. شاعر نغز پرداز + افسونگر.
سَحَرگاه ـ سَحَرگَه: [ا. مر]. هنگام سحر، سپیده دم.
سَحَرگاهان: [ا. مر]. هنگام سحر، سحرگهان.
سَحَرگَهان ـ سَحَرگَهی: [ق. ص]. سپیده دمان.
سَحَرَه: ـ ع. سَحَرَة ـ ج ساحِر ـ سحرکننده، جادوگران.
سَحَری: [ص. ن]. منسوب به سحر، غذایی که روزه گیران به هنگام سحر خورند.
سَحق: ـ ع ـ [مص]. ساییدن، بسودن، نرم کردن + محو.
سَحنَه: ـ ع ـ سَحنة ـ [ا]. رنگ و نرمی روی پوست، بشره.
سَحور: ـ ع ـ [ا]. خوراکی که سحرگاه در ماه رمضان خورند.
سُحور: ـ ع ـ ج سحر، سپیده دمان، سحرگاهان.
سَحور زَدَن ـ سَحوری زَدَن: [مص. مر]. زدن گدایان در خانه بزرگان را به رمضان برای بیدار کردن و سحری خوردن آنان.
سَحی: ـ ع ـ [ا]. ممال سحاءِ، مهرنامه، بندنامه.
سَحیق: ـ ع ـ [ص]. بسیار ساییده شده + جای دور.
سَخ: [ا]. چرک تن، ریم، چرک جامه.
سُخ: [ص]. نیکو، خوش، خوب، نیک.
سَخا ـ سَخاءِ: ـ ع ـ [ا. مص]. کرم، دهش، بخشش.
سَخاپَرور: [ص. فا]. مشوق دهش و بخشندگی.

سَخافَت: ـع ـ [ا. مص]. سخیف بودن، سبک عقلی، فرومایگی.
سَخاوَت: ـع ـ [ا. مص]. بخشندگی، کرم، دهش.
سَخاوَتمَند: [ص. مر]. بخشنده، سخی، جواد.
سَخاوَتمَندی: [ا. مص]. سخاوتمند بودن.
سَخت: [ص]. محکم و دیرشکن، مقاوم، پرتاب، استوار.
سَخت: [ق]. فراوان، به غایت زیاد و به نهایت درجه.
سَخت: [ص]. دشوار، پیچیده، مشکل + تنگ و پر مانع.
سَخت: [ص]. غلیظ، هنگفت، انبوه، ستبر.
سَخت: [ص]. زشت، نامطبوع، غیر قابل تحمل.
سَخت: [ص]. خسیس، دنی، بخیل، ممسک.
سَخت: [ص]. تند، تیز، شدید.
سَخت: [ص]. نیرومند، قوی‌بنیه، پر توان و تاب.
سَخت: [ص]. طاقت‌فرسا، ناگوار + بی رحم.
سَخت: [مص. مرخم سختن]. سنجیدن به ترازو، سنجیدگی.
سَخت‌اَفزار Hardware: ـ انگلـ ـ [ا. مر]. شامل تمامی عناصر فیزیکی در یک کامپیوتر نظیر مدارهای مجتمع و سیم‌ها و صفحه کلید است.
سَختانَه: [ا. مر]. سخنِ تلخ و ناگوار که به کسی گویند.
سَخت‌بازو: [ص. ن]. ستبر بازو، زورمَند.
سَخت‌پای: [ص. ن]. ثابت‌قدم + پای قوی و سخت.
سَخت‌پَی: [ص. فا]. پر تاب و توان، محکم بنیان.
سَخت‌پیشانی: [ص. ن]. گستاخ، سمج، خیره، بی پروا.
سَخت‌تَر: [ص. ت]. دشوارتر، سفت‌تر، محکم‌تر، قوی‌تر.
سَخت‌جان: [ص. فا]. سنگدل، ممسک + آن که به آسانی نمیرد.
سَخت‌جَفا: [ص. فا]. بسیار جفا کننده، بی وفا، سنگدل.
سَخت‌جوش: [ص. فا]. دیرآشنا، آن که دیرپیوند باشد.
سَخت‌دِل: [ص. ن]. بی مهر، بی رحم، سنگدل.
سَخت‌رویی: [ا. مص]. پررویی، سماجت، گستاخی.
سَخت‌سر: [ص. ن]. سرسَخت، پرطاقت، لجوج.
سَخت‌شامَه: [ا. مر]. بافت پیوندی محکمی که مغز و نخاع شوکی مهره‌داران را پوشاند و دارای رگ‌های خونی است.
سَخت‌کامَه: [ا. مر]. قسمت جلو کام مرکب از دو استخوان کامی.
سَخت‌کَمان: [ص. فا]. کنایه از بی رحم و خشن + پهلوان تیرانداز. [ص. مر]. کمان مقاوم با برد زیاد تیر.
سَخت‌کوش: [ص. فا]. بسیار جهد کننده، سختگیر + آزمند.
سَخت گِرِفتَن: [مص. مر]. در تنگنا و فشار گذاشتن خود یا دیگران.
سَخت‌گیر: [ص. فا]. آزمند، آن که دیگران و خود را در سختی و فشار گذارد + طرفدار پیروی دقیق و بی چون و چرا از دستورها.
سَختگیری: [ا. مص]. عمل و حالت و چگونگی سختگیر.
سَختَن: [مص]. وزن کردن با ترازو، سنجیدن.
سُختو: [ا]. سغدو، روده انباشته از گوشت و برنج پخته که خورند.
سَختَه: [ص. مفـ]. سنجیده، با ترازو وزن شده + پول نقد.
سَختی: [ا. مص]. چگونگی سخت بودن، محکمی + سفتی. در مکانیک: میزان مقاومت جسم در برابر تغییر شکل + به مجاز: خسیسی، بخیلی.
سَختی‌سَنج: [ا. مر]. ابزاری ویژه سنجش سختی، مطلق کانی‌ها.
سَختی کَشی: [ا. مص]. ریاضت.
سَختی کَشیدَن: [مص. مر]. رنج بردن، تحمل تنگدستی و فشار کردن.
سُخر: ـع ـ [ا]. فسوس، ریشخند، استهزاءِ.
سُخرَه: ـع. سخرة ـ [ا]. کار بی مزد + [ص. مفـ]. آدم مسخره ریشخند شونده.
سُخره کَردَن: [مص. مر]. ریشخند کردن، مسخره کردن.
سُخرَه گِرِفتَن: [مص. مر]. به بیگاری گرفتن.
سُخرِیَّه: ـع. سخریة ـ [ا]. فسوس، ریشخند، استهزاءِ، سخره.
سَخش: [ص]. شخش، پوسیده، کهنه، کهنه پوستین.
سَخَط: ـع ـ [ا]. خشم، غضب، قهر + درشتی.
سُخَن: [ا]. سخون، گفتار، گفته، کلام، قول، واژه‌ها یا جمله‌هایی که برای بیان مقصودی به کار برند + نطق، بیان، شعر.
سُخَن‌آرا: [ص. فا]. شاعر، سخن‌پرداز، نگارنده سخن.
سُخَن‌پَراکَنی: [ا. مص]. عمل پخش همگانی گفتارهای رادیویی.
سُخَن‌پَرداز: [ص. فا]. سخن‌آرا، شاعر ماهر.
سُخَن‌پَروَر: [ص. فا]. سخن‌آرا، پرورنده سخن.
سُخَن‌پیرای: [ص. فا]. آراینده و پیراینده سخن.
سُخَن‌چِن ـ سُخَن‌چین: [ص. فا]. خبرچین، آن که سخنان کسی را بدون خواست او به دیگری یا به دیگران گزارش دهد.
سُخَن‌خوار: [ص. مر]. گستاخ، بی ادب.
سُخَن‌خوارَه: [ص. فا]. سخندان + گستاخ و بی ادب.
سُخَندار: [ص. مر]. رازدار، سرنگاهدار.
سُخَندان: [ص. فا]. شاعر، ادیب، نویسنده توانا.

سُخَنران: [ص. فا]. کسی که برای جامعه‌یی درباره موضوعی سخن بگوید.
سُخَن راندَن: [مص. مر]. نطق کردن.
سُخَن رانی: [ا. مص]. نطق کردن در مجمعی، کنفرانس.
سُخَن رَوا: [ص. فا]. نافذ الکلمه، صاحب کلمه نافذ.
سُخَن سَرا: [ص. فا]. شاعر، ناطق + داستان گو.
سُخَن سَنج: [ص. فا]. سخن‌شناس، ارزشیاب و نقاد سخن.
سُخَن سَنجی: [ا. مص]. ارزشیابی ویژگی های یک اثر ادبی.
سُخَن شِناس: [ص. فا]. آن که برای درک یک ارزش ادبی توانایی دارد.
سُخَن شِنَو: [ص. فا]. پندپذیر، سخن‌پذیر.
سُخَن کَش: [ص. فا]. جاسوس + نقل کننده خبر از کسی.
سُخَن کوتاه: [ق. مر]. باری، خلاصه، القصه.
سُخَن گُزار: [ص. فا]. سخنور + ادیب + مترجم + حاضرجواب.
سُخَن گُستَر: [ص. فا]. شاعر + شرح و بسط دهنده سخن.
سُخَن گفتَن: [مص. مر]. تکلم، مکالمه، بیان مطلب کردن.
سُخَنگو: [ص. فا]. واعظ، متکلم، سخن گزار، گوینده سخن.
سُخَن نیوش: [ص. فا]. سخن‌شنو، پندپذیر.
سُخَنوَر: [ص. فا]. سخن‌پرداز حرفه‌یی، ناطق، شاعر + نقال قصه.
سُخَنوَری: [ا. مص]. شاعری، گویندگی به آهنگ در بحر طویل در مجالس.
سُخَن یاب: [ص. فا]. سخن‌فهم، سخن‌پذیر.
سُخوان (خا): [ا]. استخوان، اسکلت تن.
سَخوط: [ص]. ملعون، نفرین شده + مکروه.
سُخون: [ا]. سخن، گفتار، کلام، نطق.
سَخیّ: ـ ع ـ [ص]. جوانمرد، بخشنده، رادمرد، کریم.
سَخیف: ـ ع ـ [ص]. خوارمایه، مرد سبک و کم‌خرد.
سَخین: ـ ع ـ [ص]. آب گرم (ماءِ سخین).
سَخیَّه: ـ ع. سخیة ـ [ص]. مونث سخی، زن باسخاوت.
سَد: [عدد]. صد، شماره ۱۰۰ = ۱۰ × ۱۰.
سَدّ: ـ ع ـ [ا]. بند، ترا، دشنگ، هرآنچه حایل و مانع میان دو چیز باشد، دیوار جلوگیرنده و بازدارنده، دیوار بلند وستبر و پهناور و برکشیده در جلوجریان آب.
سَدا: [ا]. معرب آن صدا، صوت، آواز.
سُداب: [ا]. پیگَن، گیاهی وحشی با دانه های غلافی.
سُدابی: [ص. ن]. به رنگ سبز سداب.
سَدّاج: ـ ع ـ [ص. فا]. دروغگو، کذاب.
سَداد: ـ ع ـ [ا. مص]. استواری، محکمی + راستی، راست روی.
سُداد: ـ ع ـ [ا]. گرفتگی بینی، بیماری انسداد راه تنفس.
سُداسیّ: ـ ع ـ [ص. ن]. شش‌تایی، هرچیز مرکب از شش جزءِ یا شش حرف.
سَدِّ اِسکَندَر: [ا]. سدی که اسکندر میان دو کوه به مشرق برای جلو گرفتن از هجوم «یأجوج و مأجوج» ساخت.
سَدانَت: ـ ع ـ [ا. مص]. پرده‌داری، خدمت کعبه یا هرمعبد.
سُدَّت: ـ ع ـ [ا]. بیماری گرفتگی راه تنفس بینی.
سِدر: ـ یو ـ [ا]. درختی از تیره مخروطیان که گرد حاصل از برگ خشک آن را در حمام برای شستشو به کار برند.
سِدرَه: ـ ع. سدرة ـ [ا]. یک درخت سدر که بنا به روایات مذهبی در آسمان هفتم در عرش یا در بهشت باشد.
سُدرَه: [ا]. پیراهنی سفید و جلوچاک که هر کودک زرتشتی در آغاز پانزده سالگی طی مراسمی مذهبی توسط موبد بر تن کند که خلعت تکلیف شدن در دین و مبارزه با اهریمن و انجام امور نیک باشد.
سِدرَةُ المُنتَهی: [ا. خ]. سدره؛ درختی است در آسمان هفتم یا در بهشت.
سِدرَه نِشینان: [ا. خ]. کنایه از فرشتگان مقرب.
سُدس: ـ ع ـ [عدد کسری]. یک ششم چیزی.
سَدِّ سِکَندَر: [ا. منسوب]. (نگاه به سد اسکندر).
سَدکیس: [ا. مر]. رنگین کمان، قوس قزح.
سَدگان: [عدد. ق]. صدگان، مآت.
سِدل: ـ ع ـ [ا]. گردن‌بند جواهر، سینه‌ریز جواهر.
سَدَنَه: ـ ع ـ ج سادن، پرده‌داران، خدمتکاران.
سَدوس: [ا]. طیلسان.
سَدوس: [ا]. نیل که بدان جامه رنگ کنند.
سُدوم: [ا. خ]. نام شهر قوم لوط در فلسطین که به فساد نابود شد.
سُدوم: [ا. خ]. نام قاضی شهر لوط + حاکم ظالم.
سَدَه: [ا]. واحد زمان برابر صد سال، قرن، دوره صد ساله + جشنی در ایران باستان به روز دهم بهمن به مناسبت ماندن پنجاه شب و پنجاه روز تا عید نوروز.
سُدَّه: ـ ع. سدة ـ [ا]. آنچه بر آن نشینند مانند منبر + پیشگاه خانه.
سُدَّه: ـ ع. سدة ـ [ا]. آنچه در روده گیر کند و مانع خروج مدفوع شود.
سُدَّه: ـ ع. سدة ـ [ا. مص]. گرفتگی بینی و مجرای تنفس.
سَدَه های میانَه: [ا. مر]. قرون وسطی.

سَدِّ یأجوج و مأجوج: [ا. خ]. (نگاه به سد اسکندر).
سَدید: ـع ـ [ص]. راست و درست + محکم و استوار.
سَدیر: [ا. خ]. نام قصری که بهرام گور ساخته بود.
سَدیس: ـع ـ [ا]. هرچیز شش جزیی.
سُدَیف: ـع ـ [ا]. کوهان شتر.
سِدیگَر: [عدد ترتیبی]. سه دیگر، سوم.
سُدیم Sodium: ـ فر ـ [ا]. فلزی نرم و نقره‌یی رنگ و سبک‌تر از آب.
سُذاب: [ا]. سداب، پیگن گیاهی دارویی.
سُذوم: [ا. خ]. شهر قوم لوط و نام قاضی آن.
سَر: [ا]. رأس، انتهای فوقانی بدن انسان و قسمت قدامی بدن جانوران شامل جمجمه و چهره که بوسیله گردن به تنه متصل است.
سَر: [ا]. بالا، نوک، فوق، روی + کنار، طرف.
سَر: [ا]. رأس، معدود عددی که برای دام آورند.
سَر: [ص]. رئیس، بزرگ، فرمانده + برتر، بالاتر.
سَر: [ا]. آغاز، ابتدا، شروع + بنیان، اساس.
سَر: [ا]. قصد، آهنگ، تصمیم + فکر، میل.
سِرّ: ـ عامیانه ـ [ا]. خون خفتگی و بی‌حسی در دست و پای به علت زیر فشار وزن تن ماندن.
سُر: [ا]. گیوه، چارق، کفش، موزه.
سُر: ـ عامیانه ـ [ا]. لغزان، دارای سطح صیقلی که موجب عمل سُر خوردن شود.
سُر: [ا]. شرابی از برنج + نام گونه‌یی رقص.
سُر: [ا]. نیزه ماهی + گونه‌یی ناودان.
سِرّ: ـع ـ [ا]. راز، ناگفتنی، کار پوشیده و نهفته + ناموس + خط و شکنج های کف دست و پیشانی.
سِر Sir: ـ انگل ـ [ص]. آقا، لقبی که توسط پادشاه انگلستان به کسی که خدماتی ارزنده برای انگلیس انجام داده اعطاء شود.
سَرا: [ا]. سرای، خانه، جای باش، کاخ.
سَرا: [پساوند]. کاروانسرا، دانشسرا، باغچه سرا.
سَرا: [پساوند]. سراینده: ترانه سرا، چکامه سرا.
سَرّا ـ سَرّاء: ـع ـ [ا]. شادی، خوشی، مسرت.
سَرائِر: ـع ـ سریره ـ راز، رازها.
سَرائی: [ص. ن]. سرایی، خانگی (غلام سرایی).
سَرائیدَن: [مص]. سرود گفتن، خواندن آواز.
سَرآب: [ا. منسوب به آب]. باغ و زمین نزدیک به چشمه و رود و قنات.
سَراب: [ا]. نمای انعکاس کلی نور آفتاب بر لایه‌یی از هوای گرم رقیق شده که از دور سطح زمین را همانند آب به نظر آورد.
سَرابالا: [ا. مر]. سربالا، فراز؛ضد سرازیر.
سَرابُستان: [ا. مر]. بوستان‌سرا، باغ محصور.
سَرابوستان: [ا. مر]. سرابستان، خانه دارای باغ.
سَرابیل: ـع ـ ج سربال ـ شلوار، شلوارها، پیراهن ها.
سَراپا: [ق. مر]. از سر تا قدم + همه، تمامی + از اول تا آخر.
سَراپَرده: [ا. مر]. خیمه بزرگ باشکوه، بارگاه چادری.
سَراپَردهِ کُحلی: [ص. ا. منسوب]. کنایه از آسمان.
سَرّاج: ـع ـ [ص. فا]. زینگر، زین‌ساز، سازنده کالای چرمی.
سِراج: ـع ـ [ا]. چراغ.
سِراجُ اللَّیل: ـع ـ [ا. مر]. کرم شبتاب، شبچراغ.
سَراجَت: ـع ـ [ا. مص]. زینگری، زین‌سازی.
سَراجه: ـ تاجیکی ـ [ا]. نردبان ریسمانی.
سَراچه: [ا]. مصغر سرای، سرای کوچک، خانه کوچک.
سَراچه: [ا. مر]. کنایه از دنیای ناپایدار.
سَراحین: ـع ـ ج سرحان، گرگ ها، شیرها.
سَرآخُر ـ سَرآخور: [ا. مر]. اسب سر طویله، برترین اسبان طویله.
سَرادار: [ا. مر]. سرای‌دار، نگهبان بنای بزرگ.
سُرادِق: ـ معرب سراپرده ـ [ا]. خیمه، چادر یا پرده‌یی که بالای صحن خانه کشند تا مانع نفوذ دود و غبار از اطراف گردد.
سِرار: ـع ـ [ا]. آخرین شب از ماه محاق.
سِرار: ـع ـ ج سِرّ، خط های کف دست و پیشانی.
سَرار: ـع ـ [ا]. عالی نسب، نژاده، اصیل.
سَراروی: [ا]. رگ بازو که فصد کنند.
سَراریّ: ـع ـ ج سریه ـ کنیز، کنیزهای معشوقه.
سَرآزاد ـ سَرآزاده: [ا. ص]. نجیب، اصیل.
سَرازیر: [ص. مر]. سراشیب، متمایل رو به پایین.
سَرازیری: [ا. مص]. سراشیبی، مسیری که با زاویه‌یی کمتر از قایم رو به پایین امتداد یابد.
سَراسَر: [ق. مر]. سرتاسر، همگی، تمامی، همه‌جا.
سَراسَری: [ص. ن]. مربوط به همه جای یک سرزمین.
سَرآسیاب: [ا. مر]. آسیاکده، بنا و نهر آب و کارگاه آسیاب.
سَراسیمگی: [ا. مص]. سراسیمه بودن، آشفتگی.
سَراسیمَه: [ص. مف]. آسیمه‌سر، سرگشته و پریشان‌خاطر.
سَرآشپَز: [ص. ا]. آن که سرپرستی تعدادی آشپز را به عهده دارد.
سَراشیب: [ا. مر]. سرازیری، دارای امتداد رو به پایین.

سَراشیبی: [ا. مص]. سراشیب بودن، سرازیری.
سَراضَرب: [ا. مر]. ضرابخانه، کارخانه ضرب سکه.
سُراغ: [ا]. نشان پای و اثر آن که جستجو کنند.
سرآغاز: [ا. مر]. ابتدا، آنچه به آن چیزی شروع و واقع شود.
سَراُغج ـ سَرآغوش ـ سَراگوش: [ا. مر]. کلاهی با کیسه‌یی دراز که زنان بر سر گذارند و گیسو در کیسه آن نهند.
سَرآفراز: [ص. ن]. سربلند، روی سفید.
سَرآفسار: [ا. مر]. افسار سرستور.
سَرآفشان: [ص. فا]. سَر افشاننده، در حال رقص سر جنباننده.
سَرآفکَن: [ا. ص]. آنچه بدان سر را قطع کنند.
سَرآفکَنده: [ص. مف]. خوار، شرمنده، شکست‌خورده.
سَرافیل: [ا. خ]. مخفف اسرافیل ملک صور.
سُرّاق: ـع ـ ج سارق ـ دزد، دزدان.
سَراگون: [ص. مر]. سراکون، سرنگون، سرازیر.
سَرآماج: [ا. مر]. یوغ گردن گاو که چوب گاوآهن بدان بندند.
سَرآماس: [ص. مر]. سرپر باد غرور، متکبر.
سَرآمَد: [ص. مر]. سرامد، قهرمان، برتر یا بهتر از همه، قدوه.
سَر آمَدَن: [مص. مر]. به آخر رسیدن، پایان یافتن.
سَر آمَدَن: [مص. مر]. برتر شدن، اول شدن.
سرامیک Céramique: [ا]. سفالینه، ظرف سفالین لعابدار که با هنرمندی ساخته شده باشد، کاشی لعابدار.
سِرامیکی: [ص. ن]. از جنس سرامیک.
سَرانجام: [ا. ق]. عاقبت کار، پایان هرچیز.
سَرانداز: [ص. فا]. آن که از ناز یا از مستی و شادی سر خود به هرسو حرکت دهد.
سَرانداز: [ا. مر]. کناره فرش، قالیچه‌یی که بر روی فرش های دیگر بالای اتاق اندازند + پارچه‌یی که زنان روی سر اندازند.
سَرانداز: [ا. مر]. چوب (تیر) بلند و ستبری که روی دیوار اتاق یا پیش ایوان بخوابانند و سر تیرهای سقف را روی آن اندازند.
سَرانداز: [ص. فا]. از سر خود گذشته، دلیر.
سُراندَن: [مص]. لغزاندن، سُر دادن.
سَراندیب: [ا. خ]. جزیره سیلان (سری‌لانکا) در جنوب هندوستان.
سَرانگشت: [ا. مر]. نوک انگشت + نوعی انگور.
سَرانگشتی: [ا. مر]. آش اماج، آشی با گلوله های خمیر گندم.
سَرانگشتی: [ص. ن]. معدودی که بتوان با سرانگشت شمرد و حساب کرد.
سَرانگشتی: [ا. مر]. چیزی که مانند انگشتانه بر سر انگشت کنند.
سَرانه: [ق. مر]. به‌طور فردی و فرد فرد، مربوط به هر نفر + [ا]. قسمی باج که نفری به عدد سر انسان و دام از رعایا می‌گرفتند.
سُرانیدَن ـ سُر دادَن: [مص]. لغزانیدن، با فشار به جلو راندن.
سرآوازه: [ا. مر]. پیش‌درآمد، مقدمه آواز.
سَراوان: ـ تاجیکی ـ [ا. ص]. سر پرست، مسئول.
سَر آوردَن: [مص. مر]. به آخر رساندن + سر بریده دشمن را آوردن.
سَر آوشاندَن: [مص]. سر افشاندن، سر تکان دادن در حال رقص.
سَرّا و ضَرّا: [ا. مص]. خوشی ناخوشی، راحتی و ناراحتی.
سَرآوَند: [ص]. زرد، رنگ زرد.
سَراویل: ـع ـ ج سروال ـ شلوار، شلوارها.
سَرآهَنگ: [ا. ص]. سرهنگ، پیشاهنگ، پیشرو.
سَرآهَنگ: [ا. مر]. کمان تار، آرشه، تارگنده، زخمه.
سَرآهنگ: [ا. ص]. عسس، شحنه.
سَرای: [ا]. سرا، خانه، جای باش، کاخ.
سَرای: [پساوند]. سراینده: چکامه سرای، نغمه‌سرای.
سَرایا: ـع ـ ج سریه، بخش هایی از لشکر.
سَرایان: [ق. حا]. از سراییدن، در حال آواز خواندن و ساز زدن.
سَرای‌بان: [ا. ص]. سرایدار، نگهبان خانه و بنای بزرگ.
سَرای پَرده: [ا. مر]. سراپرده، خیمه بزرگ و باشکوه.
سَرایت: [ا. مص]. درآیش، واگیری، تاثیر، نفوذ، رفتن چیزی در جسمی.
سَرای جاوید: [ا. منسوب]. آخرت، بهشت ابد، آن دنیا.
سَرایچه: [ا. مر]. سراچه، سرای کوچک.
سَرایدار: [ا. ص]. نگهبان خانه بزرگ و بنای بزرگ.
سَرایداری: [ا. مص]. شغل و عمل سرایدار.
سَرای دَرَم: [ا. مر]. ضرابخانه، کارگاه ضرب سکه.
سَرای دَرَنگ: [ا. منسوب]. کنایه از این دنیا.
سَرای دودَر: [ا. منسوب]. دنیا که به آن آیند و از آن روند.
سَرای سِپَنج: [ا. منسوب]. کنایه از دنیای موقتی.
سَرایش: [ا. مص]. سراییدن، شعر گفتن.
سَرای غُرور: [ا. منسوب]. کنایه از دنیا.
سَراینده: [ص. فا]. آوازخوان با موسیقی + سپاسگزار.
سَراینده: [ص. فا]. سخن‌پرداز، شاعر + راوی، پیغام‌رسان.
سَرایی: [ص. ن]. خانگی، خانه‌پرورده (غلام سرایی).

سَراییدَن: [مص]. سرودن، شعر گفتن، آواز خواندن.
سُرب: [ا]. فلزی نرم و خاکستری رنگ با علامت اختصاری pb.
سَرِب: [ص]. پوسیده، کهنه و فرسوده.
سَرَب: ـع ـ [ا]. خانه کنده شده در زمین، لانه.
سَرباختَن: [مص. مر]. سر فدا کردن به خاطر کسی.
سَربار: [ص]. طفیلی، آن که هزینه زندگی اش را به دوش دیگران انداخته باشد.
سَربار: [ا. ص]. بار اندک که بر بالای بار بسیار ستور گذارند.
سَربارَه: [ا. مر]. آنچه که پس از ذوب فلز به روی آن برآید.
سَرباری: [ص. ن]. منسوب به سربار + سربار + میوه‌های نخبه که روی بار میوه گذارند.
سَرباز: [ص. مر]. محل بی سقف، ظرف بدون در + سر برهنه.
سَرباز: [ا. ص]. کسی که آماده باشد تا سر و جان خود را به خاطر وطن فدا کند، هر فرد در خدمت نظام وظیفه و اصلی‌ترین نیروهای انسانی ارتش، ارتشی.
سَربازخانه: [ا. مر]. جایگاه استقرار و آموزش سربازان.
سَرباز زَدَن: [مص. مر]. سرپیچی و نافرمانی کردن.
سَربازِ گمنام: [ا. ص]. سربازی از میان شهدای جنگ در راه وطن که نام ونشان او ناشناخته ماند و آرامگاهی ویژه برای احترام و افتخار به او بر پا کنند.
سَربازگیری: [ا. مص]. فراخوانی و گردآوری جوانان مشمول خدمت سربازی.
سَربازی: [ا. مص]. عمل و شغل سرباز + سپاهیگری.
سَرباک: [ا. ص]. سردار، حاکم باسیاست و مقتدر.
سِربال: ـع ـ [ا]. معرب شلوار، جامه، پوشاک.
سَربالا: [ص. ق]. متمایل به سوی بالا، رو به بالا.
سَربالایی: [ا. مص]. راهی و جایی که رو به بالا به فراز رود.
سَربالین: [ا. مر]. بالش، متکا.
سَربِتو: [ص. مر]. تودار، بدون ادعا و خودنمایی + نیرنگباز.
(سَربَخش): [ا. مر]. بهره، حصه، قسمت، سهم، سهام + توزیع.
سَربِداران: [ا. خ]. نام نهضتی به خراسان به سرداری عبدالرزاق بیهقی که حکومت مغولان را برانداختند.
سَربرآوَردَن: [مص. مر]. یاغی شدن + بیدار شدن + طلوع کردن.
سَربرافَراختَن: [مص. مر]. طغیان کردن + افتخار کردن.
سَربِراه: [ص. مف]. مطیع، فرمانبردار + رام.
سَربرپا نِهادَن: [مص. مر]. تعظیم کردن.
سَربَرتافتَن: [مص. مر]. طغیان کردن + اعراض کردن.
سَربَرخَط: [ص. مف]. فرمانبردار، مطیع.
سَربَرداشتَن: [مص. مر]. نهضت کردن + بیدار شدن + روییدن + طلوع کردن.
سَربُردَن: [مص. مر]. طی کردن، گذراندن + انجام دادن.
سَربَرزَدَن: [مص. مر]. طلوع کردن + روییدن، سر برآوردن.
سَربَرغ: [ا. مر]. جایی که جلوجویی بزرگ را ببندند تا همه آب یا فقط جویی کوچک از آن به سوی دیگر روان گردد.
سَربَرگ: [ا. مر]. سر کاغذ.
سَربَر کَردَن: [مص. مر]. از خواب برخاستن + یاغی شدن + ظاهر شدن + رفتن، گذشتن.
سَربِرَهنَه: [ص. ن]. آن که سر او بدون کلاه و پوشش یا بدون حجاب باشد.
سَربُزُرگ: [ص. ن]. عالی مرتبه + خودخواه.
سَربِزیر: [ص. ن]. فروتن + سربه‌راه + باحیا.
سَربَست: [ص. مف]. معقد، مشکلی که به آسانی حل نشود.
سَربَستَه: [ص. مف]. مبهم، سربه‌مهر، مخفی + هرچیز که سر آن مسدود باشد.
سَربِسَر: [ق. مر]. سراسر، همگی، جملگی + مساوی.
سَرِ بِه سَنگ خُوردَن: ـعامیانه ـ [مص]. ناکام شدن + آزموده شدن.
سَربُلَند: [ص. ن]. سرفراز، عالی، مفتخر.
سَربُلَندی: [ا. مص]. مباهات، مفاخرت، سرافرازی.
سَربِمُهر: [ص. مف]. سربسته و مهر شده، بکر + محرمانه.
سَربَند: [ا. مر]. عمامه، دستار + روسری زنان.
سَربَها: [ا. مر]. خون‌بها، دیه‌سر، فدیه، پولی که به فاتحان یا به حاکم جابر می‌دادند تا خلاصی اسیران و گرفتاران را از آنان بخرند.
سَربه نیست کَردَن: [مص. مر]. نابود کردن.
سَربه هوا: [ص. مر]. لاابالی، بی‌توجه، بی بند و بار.
سُربی: [ص. ن]. منسوب به سرب، به رنگ سرب، از جنس سرب.
سَربیچ: ـتاجیکی ـ [ص. مف]. کج رفته، از راه راست گشته.
سَربیلَه: [ا. مر]. پیکان سر پهن + تیر دو شاخه.
سَربینَه: [ا. مر]. بینه، رخت کن و محوطه مدخل گرمابه.
سَرپا: [ص. ق]. بر پا، دارای حالت ایستاده روی پا.
سَرپاس: [ا. ص]. رئیس پاسبانان، در شهربانی دوره رضاشاه همردیف سرتیپ + بزرگ شبانان + گرزگران‌سنگ.
سَرپاسبان: [ا. ص]. گروهبان شهربانی.
سَرپاش: [ا. ص]. سَرپاشنَده، گرز گران.

سَرپا گِرِفتَن: [مص. مر]. گرفتن و نگهداشتن کودک در حال بدن راست و پاها رو به جلو دراز برای قضای حاجت.
سَرپایان: [ا. مر]. کلاهخود آهنین، کلاه نرم زیر کلاهخود.
سَرپایان: [ا. جمـ]. رده‌یی از نرم‌تنان شناگر.
سَرپایی: [ا. ص. ن]. هرکار که ایستاده انجام شود.
سَرپایی: [ا. ص]. دم‌پایی، کفش راحتی خانه.
سَرپایین: [ص. ق]. سرنگون، در حالت سر رو به پایین.
سَرپایینی: [ا. مص]. سرازیری، سر پایین بودن.
سَرپُر: [ا. ص]. توپ یا تفنگی که باروت و گلوله را از سر لوله به داخل آن کرده و با سنبه جا انداخته و در می‌کردند.
سَرپَرَست: [ا. ص]. سراوان، رئیس، مقام مسئول + پرستار بیمار، بزرگتر خانواده.
سَرپَرَستی: [ا. مص]. عمل سر پرست، سروری + مواظبت.
سَرپَنجگی: [ا. مص]. پهلوانی، قوت و زور تن.
سَرپَنجه: [ا. مر]. سر انگشتان دست، پنجه دست.
سَرپَنجه: [ص. فا]. مردم‌آزار بی پروا + [ا]. ظلم و تعدی.
سَرپوش: [ا. مر]. آنچه که با آن روی چیزی را پوشانند، روسَری، در پوش.
سِرّپوش: [ص. فا]. رازنگهدار، رازدار.
سَرپوشَنه ـ سَرپوشَه: [ا. مر]. روسری + در ظروف.
سَرپوشیده: [ص. مفـ]. هرجای سقف‌دار، هرچیز دردار.
سَرپَهن: [ص. مر]. آنچه که قسمت بالای آن پهن باشد.
سَرپیچ: [ا. مر]. دستار، عمامه، سربند.
سَرپیچ: [ا. مر]. گیره‌یی فلزی که پایه شیشه سر چراغ لامپا است و فتیله را با چرخک آن بالا و پایین برند + آلتی بر سر سیم برق که لامپ به آن پیچیده شود و به درون رود.
سَرپیچی: [ا. مص]. نافرمانی، سرکشی، تمرد.
سَرپیچیدَن: [مص. مر]. نافرمانی کردن، طغیان کردن.
سَرتابیدَن: [مص. مر]. سر پیچیدن از فرمانبرداری.
سَرتاپا: [ق. مر]. سراپا، از سر تا پایین پا + همگی، تمامی.
سَرتاس: [ص. ن]. آن که میان و جلو سرش موی ندارد.
سَرتاس: [ق. مر]. وسیله‌یی ناوگون که بقالان با آن بنشن بردارند.
سَرتاسَر: [ق. مر]. سراسر، از اول تا آخر + همگی.
سَرتاسَری: [ص. ن]. آنچه از یک سوی تا سوی دیگرش ادامه داشته باشد (خط یا جاده سرتاسری) + نوعی لباس که سراپای انسان را بپوشاند، لباس کار.
سَرتافتَن: [مص. مر]. روی برگرداندن، طغیان کردن.
سَرتُخمَه: [ا. ص]. جد، نیا، موسس خاندان + پایه.

سَرتَراش: [ص. فا]. آن که شغل او تراشیدن موی سر باشد، سلمانی.
سِرتِق: ـ عامیانه از صفات بچه‌ها ـ [ص. فا]. لجوج، نافرمان.
سَرتیپ: [ا. ص]. فرمانده تیپ بالا تر از سرهنگ و پایین‌تر از سرلشکر.
سَرتیپی: [ا. مص]. درجه و مقام سرتیپ داشتن.
سَرتیز: [ص. فا]. تیزمغز، تیزهوش + جنگجو.
سَرتیز: [ا. ص. مر]. نوک‌تیز، نیزه، سنان، هر چیز نوک تیز + کنایه از مژگان زیبایان.
سَرج: ـ ع ـ [ا]. معرب سرگ، زین اسب.
سُرُج: ـ ع ـ ج سراج ـ چراغ، چراغ‌ها.
سَرجَریدَه: [ا. مر]. اول دفتر، ابتدای کار، سرآغاز.
سَرجملَه: [ا. مر]. خلاصه و گزیده، عنوان مطلب.
سَرجُنبان: [ص. فا]. بزرگ قوم، رئیس صنف + سرزنده.
سَرجوخَگی: [ا. مص]. مقام و درجه سرجوخه.
سَرجوخَه: [ا. ص]. مسئول نیم گروه یا شش نفر سرباز.
سَرجوش: [ا. مر]. رویه خوش‌مزه آش یا می صاف.
سَرجَه: [ا]. کاسه‌یی کوچک ته سوراخ که در کاسه‌یی بزرگتر پر از آب قرار دهند تا هر وقت پر شد یک ساعت آبی اعلام شود، پنگان.
سَرچُپُق: [ا. مر]. لوله‌یی زانویی شکل سفالین که بر یک سر آن توتون ریخته و از سر دسته مجوفی که به سر دیگر آن وصل است کشند.
سَرچَراغ: [ا. مر]. رونق سرشب دکانداران.
سَرچَسب: [ا. ص]. لبه چسبناک کاغذ یا پاکت که آن را به هم چسبانند.
سَرچَشمَه: [ا. مر]. جایی که آب از آن‌جا بیرون آید و مسیر جوی یا رودی آغاز شود. محل چشمه.
سَرچَشمَه: [ا. مر]. منشاء، محل پیدایش چیزی.
سَرچَکاد: [ا. مر]. بالای پیشانی جلو سر.
سَرچَنگ: [ا. مر]. سردست، سرانگشتان، سرپنجه.
سَرچَه: [ا. مر]. سرجه، پنگ، پنگان، کاسه‌یی فلزی ته سوراخ که در قدیم روی آب می‌گذاشتند و پر شدن پیمانه آن از آب واحد ساعت آبیاری زراعی حساب می‌شد.
سَرچین: [ص. مفـ]. دست چین، میوه خوب روی سبد.
سَرحال: ـ عا ـ [ص. مر]. خوشحال، سرزنده، شاداب.
سِرحال ـ سِرحان: ـ ع ـ [ا]. گرگ، شیر.
سَرحَد: [ا. مر]. مرز، کرانه، خط و علایمی که حد زمینی را از زمین ملکی یا از حد کشوری جدا کند.

سَرحَدّات: جِ سرحد، مرزها.
سَرحددار: [ا. ص]. مرزدار، مامور حفاظت از مرز کشور.
سَرحَلقه: [ا. ص]. صدرمجلس، پیشوا، بزرگ یک جلسه.
سُرخ: [ص]. قرمز رنگ، هر چیز به رنگ خون.
سُرخاب: [ا. مر]. غازه، مویژ، گلگونه که زنان بر روی مالند.
سُرخاب: [ا]. فن کشتی که دست در کمر حریف کرده او را بر زمین زنند.
سُرخاب: [ا]. نوعی مرغابی، خرچال.
سُرخاب: [ا. مر]. خون + شراب، خم شراب.
سُرخاب سفیداب: [ا. مص]. مواد آرایشی زنان + آرایش.
سَرخارَه: [ا. مر]. سوزنی زرین که زنان برای زینت بر سر زنند و مقنعه را با آن بر لچک بند کنند تا از سر نیفتد.
سَرخارَه: [ا. مر]. پنجه مانندی از استخوان که سر را بدان خارند.
سَر خاریدَن: [مص. مر]. خارش دادن سر با نوک انگشتان.
سَر خاریدَن: [مص. مر]. کنایه از ناامید وشرمنده شدن + بهانه آوردن، اهمال کردن.
سَرِ خاک: [ا. منسوب]. سر گور، کنار قبر.
سَرخانَه: [ا. مر]. در موسیقی آواز بلند + در نهایت کمال.
سَرخانه: [ص. ن]. متعلق به خانه، خصوصی (داماد سرخانه).
سُرخ باد: [ا. مر]. باد سرخ، بیماری ورم سرخ و کبود در چهره.
سُرخ بُت: [ا. خ]. یکی از دو بت در بامیان بلخ و دیگری «خنگ بت».
سُرخ بید: [ا. مر]. نوعی از بید، بید مجنون.
سُرخ پوست: [ا. ص]. مردم بومی آمریکای شمالی که در اصل زرد نژادند.
سُرخجَه: [ا]. بیماری حاد ویروسی شبیه سرخک که با تب، نزله، التهاب ملتحمه چشم، دانه های سرخ رنگ و بزرگ شدن غده های لنفاوی مشخص شود.
سُرخ چشم: [ص. ا]. کنایه از جلاد، مرد خونریز.
سُرخدار: [ا. مر]. درختی جنگلی از تیره سروها با چوب سرخ رنگ.
سَر خَر: [ا. مر]. کله الاغ، استخوان سر خر بر بالای چوب در جالیز.
سَر خَر: ــ عامیانه ــ [ص. مر]. مزاحم، بی شرم، بی ملاحظه.
سُرخ رَگ: [ا. مر]. شریان، رگ جهنده، رگی که خون را از قلب به قسمت های مختلف بدن رساند.
سَر خَرمَن: [ا. مر]. هنگامی که محصول درویده را خرمن کنند.
سُرخ رو(ی): [ص. ن]. صاحب چهره گلگون و شاداب.
سُرخ زَنبور: [ا. مر]. زنبور درشت قرمز با نیش جانگداز.
سَرَخس: [ا]. گیاهی از رده نهانزادان آوندی به انواع گوناگون.
سَرَخس: [ا. خ]. شهری کهن میان مرو و مشهد.
سَر خُشک کُن: [ا. مر]. هرآنچه که با آن موی خیس سر را خشک کنند، سشوار.
سَر خَط: [ا. مر]. سرمشق خوش نویسان + تیتر، عنوان.
سَر خَط: [ا. مر]. قباله + یادداشت مخارج روزانه.
سُرخ فام: [ص. مر]. سرخ رنگ.
سُرخَک: [ا]. نوعی بیماری واگیردار با جوش های سرخ و تب شدید در کودکان.
سُرخَک: [ا]. انگور یاقوتی + نام گیاهی دارویی.
سُرخ گُل: [ا. مر]. گل سرخ، گل سوری.
سُرخ نای: [ا. مر]. مری، سرخ گلو.
سَرخوان: [ا. فا]. سرخواننده، آن که سردسته جمع خوانندگان است و همه به آواز او دم دهند.
سَرخوانی: [ا. مص]. عمل سردسته خوانندگان و دم دهندگان.
سَرخود: [ص. فا]. خودسر، خودرای + بی دستوری.
سَرِ خود خوردَن: ــ عا ــ [مص. مر]. باعث مرگ خود شدن.
سَرِ خود گِرِفتَن: [مص. مر]. از پی کار خود رفتن.
سَرخوردگی: [ا. مص]. نومیدی و دلزدگی بر اثر ناکامی در کاری.
سَر خُوردَن: [مص. مر]. از کاری یا از کسی دل زده شدن.
سُر خُوردَن: [مص. مر]. لیز خوردن، لغزیدن روی یخ.
سَرخُوردَه: [ص. مف]. آن که دچار سرخوردگی و ناامیدی شده.
سَرخوش: [ص. مر]. شادمان، خرم + سبک مست.
سَرِ خویش گِرِفتَن: [مص. مر]. از پی کار خود رفتن.
سَرِ کسی را خوردن: ــ عا ــ [مص. مر]. علت مرگ کسی شدن.
سُرخَه: [ا. ص]. نوعی کبوتر با رنگ به سرخی مایل.
سُرخَه: [ا]. نوعی کرم سرخ رنگ آفت درخت خرما.
سُرخی: [ا. مص]. سرخ بودن + غازه، سرخاب گونه.
سُرخی: [ا]. شهاب + صاعقه.
سَرخَیل: [ص. ا]. سرلشکر، سرکرده طایفه.
سَرد: [ص]. آنچه درجه دمای آن از کم تا خیلی کم باشد.
سَرد: [ص]. بی روح + بی مهر + پژمرده + کلام بی مزه.
سَرداب: [ا. مر]. سردابه، خانه یی در زیرزمین که جایی خنک ویژه هنگام تابستان است.
سَرداب: [ا. مر]. سردابه، جایگاهی در زیر زمین ویژه دفن

مرده.

سَردابه: [ا. مر]. خانه‌یی در زیر زمین با حوض و هوای خنک ویژه تابستان.

سَر دادَن: [مص. مر]. گذاشتن به حال خود + شروع کردن.

سَر دادَن: [مص. مر]. جان فدا کردن، سر فدا کردن.

سُر دادَن: [مص. مر]. لغزاندن، لیزاندن.

سَردار: [ا. ص]. کسی که به منزله سراست، رئیس و فرمانده لشکر.

سَرداری: [ا. مص]. عمل سردار، فرماندهی، سردار بودن.

سَرداری: [ا]. لباسی مردانه بلند پشت چین‌دار و یقه بسته.

سَرداوَر: [ص. ا]. داور سوم که طرفین دعوا مشترکاً او را تعیین کنند.

سَرد باد: [ا. مر]. آه سرد، ناله سرد.

سَردبیان: [ص. فا]. آن که سخنانش جالب و دلچسب نباشد.

سَردَبیر: [ص. ا]. رهنمود دهنده و سر پرست نویسندگان یک روزنامه یا مجله که مطالب نوشته شده از زیر نظر او بگذرد.

سَردخانَه: [ا. مر]. جایی بزرگ و در بسته و سر پوشیده و عایق‌بندی شده که هوای آن را برای نگاهداری گوشت و دیگر فاسد شدنی ها سرد نگهدارند.

سَردَر: [ا. مر]. بالای در خانه و نمای آن.

سَر دَرآوَردَن: [مص. مر]. از جایی سر بیرون کردن + فهمیدن + مطیع شدن.

سَر دَرپیش: [ص. مر]. سربه‌زیر، بی اعتنا + شرمنده.

سَرِدَرَختی: [ا. مر]. میوه‌یی که از درخت چینند.

سَردَرد: [ا. مر]. دردی که گاه به سر عارض شود.

سَر دَر گریبان: [ص. فا]. سربه‌زیر + گوشه‌نشین.

سَر درگُم: [ص. مف]. رشته درهم شده + [ص. فا]. سرگردان.

سَردِرَو: [ص. مر]. شمشیر برنده سر + ناخوش.

سَر دَر هوا: [ص. مر]. لاابالی، آشفته‌حال + هوسباز.

سَردَست: [ا. مر]. مچ و پنجه دست آدمی + گوشت بازوی دام.

سَردَست: [ا. مر]. پایین آستین جامه + کالای نامرغوب.

سَرِ دَست اَفشاندَن: [مص. مر]. دو دست به آسمان برداشتن.

سَردَستَه: [ا. ص]. سرکرده، رئیس عده، رهبر دسته.

سَردَستی: [ص. ق]. کار ساده + با عجله فراهم شده.

سَردَستی: [ا. مر]. چوبدستی قلندران.

سَرد سیر: [ص. فا]. سرزمینی که آب و هوای آن سرد باشد.

سَردسیری: [ص. ن]. منسوب به سردسیر، نواحی سردسیر.

سَرد شُدَن: [مص. مر]. از گرمی افتادن، دلزده شدن.

سَردَفتَر: [ا. مر]. سرلوحه، دیباچه، عنوان + نمونه.

سَردَفتَر: [ا. ص]. مدیر و مسئول دفترخانه.

سَردَم: [ا. مر]. اتاقک یا کرسی بلند چوبی که مرشد در زورخانه یا نقال و درویش در قهوه‌خانه یا صاحب حمام در سربینه بر آن نشیند.

سَردَمدار: [ا. ص]. سردم‌نشین + سردسته محل + مرشد تکیه دراویش.

سَردَماغ: [ص. فا]. خوش‌حال، خرم، با روحیه.

سَرد مِزاج: [ص. ن]. بلغمی، کم‌رغبت به جماع.

سَرد مِهر: [ص. ن]. بی‌محبت، کم‌علاقه.

سَرَدَن: [مص]. غربال کردن، بیختن دانه.

سَرد نَفَس: [ص. ن]. آن که دم گیرا ندارد.

سَر دَواندَن: [مص]. کسی را با وعده امروز و فردا دادن سرگردان کردن.

سَردَور: [ص. ا]. رئیس جاسوسان و خبرگیران.

سَردوشی: [ا. مر]. پاگون، پارچه‌یی چندلا و کلفت و مستطیلی که بر دوش نظامیان دوزند.

سَرد و گرم چَشیدَه: [ص. مف]. تجربه اندوخته، جهاندیده.

سَرَدَه: [ا]. نوع، قسم + ساقی + قدح شراب.

سَردهی: ـ تاجیکی ـ [ا. مر]. طلاق، طلاق‌زن.

سَردی: [ا. مص]. برودت + بی مهری + بی اثری سخن.

سَرَر: ـع ـ [ا]. آخرین شب ماه + خطوط کف دست.

سُرُر: ـع ـج سریر، تخت ها، تخت های پادشاهی.

سَرراست: [ص. مر]. مستقیم. [ق. مر]. بی کم و کاست.

سَرراهی: [ص. ن]. نوزادی که کنار راه گذارند تا کسی بردارد.

سَرراهی: [ا. مر]. صدقه‌یی که مسافر گاه به راه افتادن به فقرا دهد.

سَررَسَد: [ا. ص]. سربازی که اول صف ایستد.

سَررَسید: [ا. مر]. روز پرداخت پول سند.

سَر رَسیدَن: [مص. مر]. ناگهان از راه درآمدن.

سَررِشتَه: [ا. مر]. سرنخ + راه و روش کار، آگاهی.

سَررِشتَه‌دار: [ص. فا]. حسابدار + کار پرداز + مقام مسئول.

سَررِشتَه‌داری: [ا. مص]. اداره کار پردازی و تدارکات.

سَر رَفتَن: [مص. مر]. لبریز شدن آبکی ها از ظرف بر اثر جوشیدن.

سَر رَفتَن: [مص. مر]. تمام شدن موعد، به آخر رسیدن.

سَرریز: [ص. مر]. لبریز، آب که به علت پر شدن یا جوشیدن لبریز شود.

سَرَز: [ا]. ماله، ماله بنایان.
سَرِ زَبان افتادَن: [مص. مر]. مشهور شدن، نامور شدن.
سَرزَدای: [ا. ص]. تیغ بران، شمشیر، خنجر.
سَرزَدگی: [ا. مص]. عمل سر زدن و سر درآوردن و سر بریدن.
سَرزَدَن: [مص. مر]. طلوع کردن + روییدن.
سَرزَدَن: [مص. مر]. سر از گردن بریدن + سر بیرون آوردن.
سَرزَدَن: [ق. مر]. ناگهان و بدون اطلاع قبلی نزد کسی رفتن.
سَرزَدَه: [ص. مف]. گردن بریده + قیچی شده.
سَرزَدَه: [ق. مر]. ناگهان و بدون اطلاع قبلی نزد کسی رفتن.
سَرزَدَه: [ص. مف]. مغبون، دماغ سوخته + حیران.
سَرزَمین: [ا. مر]. بوم، خاک وطن و زادگاه.
سَرزَن: [ص. فا]. سرکش، عنان پیچنده، نافرمان.
سَرزَنده: [ص. مف]. مشهور + سردسته + باروحیه، شاداب.
سَرزَنِش: [ا. مص]. گواژه، نکوهش، طعنه، ملامت، توبیخ.
سَرزیر: [ص. مر]. سرازیر، سرنگون.
سِرس: [ا]. کاسنی گیاه دارویی.
سَرسالار: [ص. ا]. سردسته سالاران (در کشاورزی).
سَرسام: [ا]. ورم و التهاب مغز و غشاءِ آن که پریشانی و تشنج حواس شبیه دیوانگی آرد، مننژیت.
سَرسام‌آور: [ص. فا]. آنچه سبب بروز سرسام شود.
سَرسَبَد: [ص. مر]. برگزیده، آنچه برای نمایش بالای همه گذارند.
سَرسَبز: [ص. مر]. سبز و خرم، تر و تازه.
سَرِ سَبز: [ص. ن]. سَرِ شاداب و خرم جوان.
سَرسَبزی: [ا. مص]. سَرسَبز بودن، شادابی، خرمی.
سَرسُبُک: [ص. فا]. سبکسر، جلف، لاابالی.
سَرسِپُردَن: [مص. مر]. پذیرفتن بندگی، تسلیم شدن.
سَرسِپُردَه: [ص. مف]. مرید و پیرو فداکار و آماده جانبازی.
سَرسُتون: [ا. مر]. بخش بالایی ستون با آرایش ویژه.
سَرسَخت: [ص. مر]. پر تاب و توان + خودرای، لجوج.
سَرسَختی: [ا. مص]. مقاومت در نپذیرفتن چیزی + پایداری، پرطاقتی.
سَرسُخَن: [ا. مر]. سرآغاز، عنوان، تیتر.
سَرسَرا: [ا. مر]. محوطه‌یی بزرگ در مدخل بنا که چند در اتاق و چند در راهرو به داخل آن باز شود.
سُرسُره: [ا]. سطح صیقلی معمولاً شیب‌دار و لغزنده که از بالای آن نشسته به پایین لیز خورند + جای بازی و لیز خوردن روی برف.
سُرسُره‌بازی: [ا. مص]. بازی تفریحی لغزیدن روی یخ، سُر خوردن از سراشیبی.
سَرسَری: [ص. ن]. کار نسنجیده، سخن بی‌تامل + فرومایه.
سَرسَری گَردَن: [مص. مر]. سر به چپ و راست تکان دادن کودکان به بازی.
سَر سَلامَتی: [ا. مص]. تسلیت، پرسه، سخنان تسلی دهنده به بازماندگان تازه درگذشته.
سَر سِلسِلَه: [ص. ن]. بنیانگذار یک دودمان پادشاهی، آغازکننده و پایه‌گذار کار و آیینی.
سَرسَنگین: [ص. فا]. بی اعتنا نسبت به دیگران.
سَرِ سوزَن: [ق. ص]. چیزی به مقدار خیلی کم.
سَرشاخ: [ا. مر]. هریک از چوب تیرهای دراز و کلفت که با آن‌ها سقف خانه را پوشانند + نوک شاخ حیوان یا شاخه درخت.
سَرشاخ: [ا. مر]. عمل گلاویزی دو کشتی گیر باهم.
سَرشاخه: [ا. مر]. بالای شاخه درخت + شاخه گل‌دار.
سَرشار: [ص. مر]. سرریز، لبریز، لبالب، مملو، پر.
سَرشَب: [ا. مر]. شاهین پرنده شکارگیر.
سَرِشَب: [ا. ق. مر]. اول شب.
سَرشَبان: [ا. ص]. سر پرست و مهتر چوپانان.
سِرِشت: [ا]. فطرت، طینت، نهاد، ساختار بنیادی.
(سِرِشتار): [ص. ا]. ملکه، عادت ذاتی.
سِرِشتَن: [مص]. عجین کردن، ترکیب کردن عناصر.
سِرِشتَه: [ص. مف]. معجون، ترکیب شده و شکل گرفته.
سِرِشک: [ا]. قطره اشک، اشک + قطره آب.
سِرِشکِ خَندَه: [ا. منسوب]. گریه شوق، گریه شیرین.
سَرشکَستگی: [ا. مص]. سرشکسته بودن، سرافکندگی.
سَرشکَسته: [ص. مف]. سرافکنده، خجل، خوار.
سَرشکَن: [ا. مر]. عمل تقسیم پول یا مالی دادنی یا گرفتنی بین گروهی.
سِرِشکوان ـ سِرِشکون: [ا]. پرده‌یی که در شب زفاف پیش جای عروس بیاویزند، به عربی کله.
سَرشُمار: [ا. فا]. سرشماری کننده.
سَرشُماری: [ا. مص]. آمارگیری از عده مردم یک شهر یا یک کشور.
سَرشِناس: [ص. مف]. معروف، مشهور، شناخته شده در یک جامعه.
سَرشوی: [ا. مر]. نوعی گِل سفید که با آن سر و تن شویند.
سَرشوی: [ص. فا]. کسی که سر دیگران را شوید + سرتراش.
سَرشیب: [ص. مر]. سراشیب، سرازیر.

سَرشیر: [ا. مر]. لایه‌یی چربی که روی شیر جوشیده بندد.
سَرصَفحَه: [ا. مر]. تیتر، آنچه بالای صفحه جدا از متن نوشته شده باشد.
سرطاس: [ص. ن]. آن که میان و جلوسر او موی نداشته باشد.
سَرطاس: [ا]. سرتاس، ظرفی فلزی که بقالان با آن جنس بردارند.
سَرَطان: ـع ـ [ا]. خرچنگ، گنگی، چنگار، کشف + چهارمین برج از دوازده برج فلکی برابر تیرماه.
سَرَطان: ـع ـ [ا]. چنگار، رشد تازه‌یی در هر بافت یا عضو به نحوی که از ممیزی فرآیندهای کنترل کننده رشد که در بافت های دیگر بدن اثر می‌کند خارج شود (فرهنگ اندیشه نو).
سَرَطان‌زا: [ص. فا]. عامل یا موجب پیدایش بیماری سرطان.
سَر طَویلَه: [ا. مر]. اسطبل. [ص]. سرآخور، برترین اسبان طویله.
سُرعَت: [ا. مص]. تندی حرکت، عمل تند رفتن.
سُرعَتِ اِنتِقال: ـع ـ [مص. مر]. زودیابی، زود فهمیدن.
سَرعَسکَر: [ا. ص]. فرمانده لشکر، فرمانده سپاه.
سَرعَشر: [ا. مر]. نشانه برای هر ده آیه قرآن.
سَرغِج ـ سَرغنج: [ا]. کاسه چوبی.
سَر غَزَل: [ا. مر]. غزل مطلع، بهترین غزل ها.
سَر غَلیان: [ا. مر]. چلم، حقه‌یی که روی آتش آن تنباکو کنند بر سر غلیان و کشند.
سَرغو: ـت ـ [ا]. نوعی باج در دوره آق‌قویونلوها.
سَر غوغا: [ا. ص]. باعث فتنه، رهبر آشوب.
سَرغین ـ سَرغینَه: [ا]. سرنا، سورنای.
سَرَف: [ا]. احساس خارش در کام، درد گلو و سینه.
سُرف: [ا]. سرفه.
سرف Serf: ـ فر ـ [ا]. رعیت، زارع مملوک فئودال و وابسته به زمین در قرون وسطی در اروپا و روسیه که با زمین خرید و فروش می‌شد.
سَرِ فِتنَه: [ا. ص]. سر غوغا، برانگیزنده شورش.
سَر فَراختَن: [مص. مر]. سر افراختن، سر را بالا گرفتن.
سَرفَراز: [ص. مر]. سرافراز، مفتخر، سربلند.
سَرفَرازی: [ا. مص]. افتخار، فخر، مباهات.
سَر فُرود آوَردَن: [مص. مر]. تسلیم شدن + سر خم کردن.
سَرفَکَندَه: [ص. مف]. سرافکنده، شرمسار، خوار.
سَر فَوج: [ا. ص]. رئیس و فرمانده فوج.
سُرفَه: [ا]. صدای فشار خروج هوا از ریه به طور مقطع به علت بیماری های ریوی.
سُرفَه خروسَک: [ا. مر]. سرفه‌یی با صدای آواز خروس.
سُرفَه کُنان: [ق. مر]. در حال سرفه کردن.
سُرفیدَن: [مص]. سرفه کردن + با اکراه چیزی بخشیدن.
سَر قافِلَه: [ص. مر]. رئیس کاروان.
سَرقایَمَک: [ا. مر]. از بازی های کودکان، قایم باشک.
سِرقَت: ـع ـ [ا. مص]. دستبرد، دزدی، دزدی کردن.
سَر قَصیدَه: [ا. ص]. بهترین قصیده در دیوان قصاید.
سَر قفلی: [ا. مر]. حقی که کاسب نسبت به دکانی به جهت تقدم در اجاره و کسب اعتبار آن پیدا می‌کند.
سَر قَلَم: [ا. مر]. فلزی که بر قلم است و با نوک آن نویسند.
سَر قَلیان: [ا. مر]. چلم، حقه‌یی بر قلیان که روی آن تنباکو و آتش نهند.
سَر قوچ: [ا. ص]. داواز کشتی + سر مردانه.
سَرَک: [ا. مصغر]. سر کوچک، قسمت بالای سر تا زیر چشم.
سَرک: [ا]. که سرج معرب آن است، زین اسب.
سَرَک: [ا]. اضافه بار + افزونی ارزش یا وزن چیزی.
سَرکا: [ا]. سرکه، سرکه انگور.
سَرکار: [ا. ص]. کارفرما، جناب، عنوانی احترام‌آمیز + مَبلَغ.
سَر کاغَذ: [ا. مر]. کاغذی که بر بالای آن نام و مشخصات موسسه یا شخص چاپ شده باشد، عنوان سر کاغذ.
سَر کِتاب باز کَردَن: [مص. مر]. فال گرفتن از کتاب.
سَرکَج: [ص. مف]. آنچه سر آن کج باشد مثل عصا.
سَر کَردَن: [مص. مر]. سلوک کردن، به‌سر بردن + زیستن + شروع کردن هرچیز.
سَرکَردَه: [ا. ص]. فرمانده، رئیس طایفه.
سَرکَش: [ص. فا]. گردنکش، نافرمان.
سَرکَش: [ص. مر]. افراشته + نیرومند، توانا.
سَرکَش: [ا. مر]. نام مرغی خوش‌آواز.
سَرکَش: [ا. خ]. موسیقی دانی به عهد خسروپرویز.
سَرکَش: [ا. مر]. خطی اریب که از راست سرازیر به چپ بر سر کاف کشند (ک).
سَرکَشی: [ا. مص]. عمل سرکش، نافرمانی، طغیان.
سَرکَشی: [ا. مص]. عمل دید زدن پنهانی، بازرسی، رسیدگی.
سَر کَشیدَن: [مص. مر]. گردن کشی کردن، طغیان کردن.
سَر کَشیدَن: [مص. مر]. سر برآوردن، طلوع کردن، برتر شدن.
سَر کَشیدَن: [مص. مر]. نوشیدن، لاجرعه خوردن.
سَرکَشیدَه: [ص. فا]. خود روییده، بالا آمده و بلند شده.
سَرکَشیک: [ا. ص]. سرنوبه، رئیس پاسبانان کشیک.

سَرکَفته: [ص. مفـ]. سر شکافته.
سَرکَلافه: [ا. مر]. سر رشته، سرنخ از کلاف.
سَرکَلانتَر: [ا. ص]. رئیس پلیس، رئیس کلانتری.
سَرکُنسول: [ا. ص]. سر پرست کنسولگری.
سِرکَنگَبین: [ا. مر]. سرکه انگبین، سکنجبین (شربت).
سَرکوب: [ا. مر]. بلندیی که بر خانه ها و قلعه ها مشرف باشد.
سَرکوب: [ا. مر]. طعنه، سرزنش + گرز دشمن شکن. [ص. مفـ]. شکست خورده و از پای درآمده.
سَرکوبَه: [ا. ص]. گرز گران، سلاح دشمن شکن.
سَرکوبی: [ا. مص]. شکست دادن دشمن و فرو نشاندن شورش.
سَر کوچَک: [ص. ن]. فرد کله کوچک و بی قدر.
سَرکوفت: [ا. مص]. سرزنش، توبیخ، ملامت.
سَرکوفته: [ص. مفـ]. شکست خورده + جانور سر لِه شده + خوار شده.
سُرکوک: [ا]. شتر لاغر.
سِرکَه: [ا]. سرکا، آب مایه یی ترشیده که از تخمیر اسیدی میوه ها به ویژه انگور به دست آید.
سِرکَه ابرو: [ص. مر]. ترش روی، عبوس.
سِرکَه با: [ا. مر]. سکبا، آش سرکه.
سِرکَه شیرَه: [ا. مر]. آب مایه از مخلوط سرکه و شیره انگور.
سِرکَه فُروش: [ص. فا]. فروشنده سرکه + ترش روی.
سِرکَه فَشان: [ص. فا]. بدگوی، سرکوفت زن.
سَرکیسَه گُشادَن: [مص. مر]. بخشش کردن.
سَرکَیف: [ص. فا]. خوش حال، شاداب.
سَرگُذَر: [ا. منسوب]. نخستین زیر تاقی بازارچه محل.
سَرگُذَشت: [ا. مر]. شرح وقایع زندگی کسی، زندگی نامه.
سُرگَر: [ا. فا]. گیوه دوز، گیوه فروش.
سُرگَر: [ا. فا]. فروشنده شراب برنج.
سَرگِران: [ص. فا]. خشمناک، سرسنگین.
سَرگِران: [ص. مفـ]. می زده، خمارزده.
سَرگِرانی: [ا. مص]. سرسنگینی، بی اعتنایی و بی مهری نسبت به کسی.
سَرگِرای: [ص. فا]. نافرمان، بی قرار + آنچه قصد سر کند + سر برگشته.
سَرگُرد: [ا. ص]. درجه افسر ارشد ارتش بالا تر از سروان.
سَرگَردا: [ا. مر]. دوار سر، سرگیجه.
سَرگَردان: [ص. مفـ]. حیران، راه گم کردن، آواره.
سَرگَردانی: [ا. مص]. آوارگی، دربه دری + حیرانی.
سَرگُردی: [ا. مص]. درجه و مقام سرگرد در ارتش.
سَر گِرِفتَن: [مص. مر]. شروع شدن + گرفتن سر چیزی.
سَرگَرم: [ص. مفـ]. مشغول، آن که حواس او به کاری باشد.
سَرگَرمی: [ا. مر]. آنچه اسباب تفریح یا وقت گذرانی باشد.
سَرگُروه: [ا. ص]. سردسته، سر پرست، گروه.
سَر گُروهبان: [ا. ص]. عنوان مسئول گروهبان های یک گروهان.
سَرگِرِه: [ا. مفـ]. گره بر سرنخ دانه بلند سر تسبیح.
سَرگَزیت: [ا. مر]. جزیه، باج، پولی که سرانه از اهل ذمه می گرفتند.
سَرگَزید: [ا. مر]. سرگزیت، جزیه.
سَرگُزین: [ا. ص. مفـ]. گوسفند و گاو واسبی که برای پادشاه یا حاکم از هر گله انتخاب کرده می بردند.
سَرگُشادَه: [ص. مفـ]. آشکار، باز شده، در باز (نامه سرگشاده).
سَرگَشتَگی: [ا. مص]. حیرت، سرگردانی، سراسیمه بودن.
سَرگَشتَه: [ص. مر]. حیران، سرگردان، آواره.
سَرگُل: [ا. ص]. گل سرسبد، نخبه، گزیده.
سَرگَلّه: [ا. ص]. پیشرو و مراقب رمه، رمه بان.
سَرگُم: [ص. مفـ]. مبهم، نامشخص.
سَرگُم: [ص. مفـ]. سردرگم، بی سر و ته.
سَرگُنجشکی: [ا. مر]. کوفته ریزه، گوشت چرخ کرده به اندازه های فندق که با آن نوعی آبگوشت پزند.
سَرگور: [ا. مر]. سنگ نشانه قبر.
سَرگوشی: [ا. مص]. نجوا، سخن آهسته بر گوش کسی گفتن.
سَرگیجِش: [ا. مص]. سرگیجه + سرگردانی.
سَرگیجَه: [ا. مر]. سرگردانی + حالت دوار سر.
سَرگیس: [ا]. سدکیس، قوس قزح.
سَرگین: [ا]. پشکل، فضله دام و ستور.
سَرگین گَردان: [ا. مر]. سوسکی از راسته قاب بالان و بیابانی که سرگین غلتاند و به لانه برد که خورد، گوگردانک، جعل.
سِرلا: [ا]. زالزالک وحشی، ولیک.
سَرلاد: [ا. مر]. سر دیوار؛ مقابل بن لاد.
سَرلَشکَر: [ا. ص]. فرمانده لشکر، درجه یی بالا تر از سرتیپ.
سَرلَشکَری: [ا. مص]. درجه و مقام سرلشکر در ارتش.
سَرلوح: [ا. مر]. نقش و نگار قوسی بالای صفحه اول کتاب ها در قدیم.
سَرلوحَه: [ا. مر]. نام و عنوان بالای نامه و کتاب + تذهیب بالای کتاب.
سَرم: [ا]. کنگر، گیاهی زبر که پزند.

سِرَم: ــ ت ــ [ا]. تسمه، دوال، چرم باریکه.
سِرُم Sérum: ــ فر ــ [ا]. خونابه، آب مایه‌یی که پس از جدا شدن عناصر سلولی خون بصورت لخته باقی می‌ماند که زلال و کهربایی رنگ است و در مصارف پزشکی از آن به عنوان پادزهر استفاده کنند + محلول ۹ گرم نمک طعام در یک لیتر آب که در پزشکی سرم فیزیولوژیک نام دارد.
سَرما: [ا]. زم، سردی هوا، برودت؛ ضد گرما.
سَرماخوردِگی: [ا. مص]. چایش، بیماری سرمازدگی.
سَرما خُوردَن: [مص. مر]. چاییدن، سرمازده شدن.
سَرما دَرمانی: [ا. مر]. معالجه بعض بیماری‌ها بوسیله سَرما.
سَرمازَدِگی: [ا. مص]. آسیبی که بر اثر سرمای شدید به میوه درختان یا به اندامی رسد.
سَرمازَده: [ص. مف]. آنچه از سرما آسیب خورده باشد.
سَرما سَرما شُدَن: [مص. مر]. مقدمه بیماری تب، به لرزه افتادن از سرما.
سَرماسَنج: [ا. مر]. دماسنج ویژه اندازه‌گیری دماهای پایین.
سَرماک: [ا. مر]. بازی قایم باشک کودکان.
سَرِ ماهی: [ا. منسوب]. ماهیانه، شهریه، مقرری ماهیانه که سر ماه گیرند یا پردازند.
سرمایِش: [ا. مص]. حالت و عمل تولید و دمش سرما.
سَرمایَه: [ا]. پول و ابزار کار و زمین و مالی که به کار باشد و باعث تولید و بهره دهی و مزدپردازی و داد و ستد و توسعه اجتماعی شود.
سَرمایَه: [ا]. اساس، پایه، منشاء، اصل، توانایی.
سَرمایَه‌دار: [ا. ص]. دارای سرمایه، صاحب کارخانه یا زمین زراعی و کارگر، بازرگان، اجاره‌دار.
سَرمایَه‌داری: [ا. مص]. نظام حاکم تولید به وسیله دارندگان سرمایه و بخش خصوصی.
سَرمایَه گُذاری: [ا. مص]. عمل به کار انداختن سرمایه برای تولید سود.
سَرمَج: [ا]. سَرمک، نوعی سبزی صحرایی هم آشی هم خوردنی و هم دارویی.
سَرمَد: ــ ع ــ [ص]. جاوید، همیشه، پیوسته.
سِرُم دَرمانی: [ا. مص]. معالجه بیماری‌ها به وسیله سرم.
سَرمَدی: [ص. ن]. ازلی، ابدی، ذات خدای متعال.
سِرَم دَست: [ص. مر]. دست پینه بسته از کار.
سَرمَست: [ص. مف]. می نوشیده + شادمان + مدهوش + مغرور.
سَرمَشق: [ا. مر]. دستور کار، راهنما، نمونه، خط نمونه آموزگار یا خوش‌نویس بر بالای صفحه برای مشق کردن از روی آن + شخص یا کار قابل پیروی.
سَرمَق: [ا]. معرب سرمک، سبزی صحرایی (گیاه).
سَرمَقالَه: [ا. مر]. سخن مهم روز در ستون اول صفحه اول روزنامه.
سَرمَک: [ا]. نوعی سبزی صحرایی (گیاه).
سُرَّمَن رای: [ا. خ]. نام شهر سامره به عهد بنی عباس.
سَرمَنزِل: [ا. مر]. مقصد، مقام، مسکن + جای فرود آمدن مسافر یا کاروان در میان راه + دنیا.
سَرمو: [ا. منسوب]. به مجاز ذره، ریزه.
سَرموج: [ا. مر]. قسمی موزه، پاتاوه، چارق.
سَرموزه: [ا. مر]. کفشی که به روی چکمه می‌پوشیدند.
سَرمَه: [ا]. سرمک، نوعی سبزی صحرایی.
سُرمَه: [ا]. انجن، کحل، گرد سولفور آهن یا نقره که در قدیم برای آرایش و سیاه کردن مژه‌ها و پلک‌ها به کار می‌رفته است.
سُرمَه‌آسا: [ق. ص]. به مانند سرمه نرم و سیاه.
سُرمَه‌دان: [ا. مر]. کیسه یا ظرفی خرد جای نگهداری سرمه + فرج زن، شرم زن.
سُرمَه‌سا: [ص. فا]. ساینده سرمه، سرمه کوب.
سُرمَه کَش: [ص. فا]. کسی که در چشم سرمه کشد + میله باریک سرمه کشیدن.
سَرمُهَندِس: [ا. ص]. سر پرست و راهنمای مهندسان.
سُرمَه‌یی: [ص. ن]. رنگ به سیاهی سرمه.
سُرنا: [ا]. ساز ابزاری بادی که در روستاها هماهنگ با دهل نوازند.
سَرنامَه: [ا]. سر کاغذ + عنوان بالای نامه یا کتاب.
سَرناوی: [ا. ص]. سرجوخه دریایی.
سُرنای: [ا]. ساز ابزاری بادی مثل بوق و شیپور که نوعی از آن را در روستاها با دهل نوازند.
سَرنِبِشت: [ا]. سرنوشت، قانون ازلی حاکم.
سُرَنج: [ا]. نتروکسید سرب که به صورت ماده رنگی سرخ و درخشان درمی‌آید و در نقاشی و خطاطی به کار رود.
سَرَند: [ا]. غربالی سیمی درشت چشمه برای بیختن خاک.
سِرَند: [ا]. ریسمانی که آویزند و در آن تاب خورند.
سِرَند: [ا]. فن فتح پا در کشتی + دام زیر خاکی.
سَرنشین: [ا. ص]. سوار بر ستور یا بر هر وسیله نقلیه.
سُرنگ Seringue: ــ فر ــ [ا]. (تلمبک)، آبدزدک، تلمبه‌یی کوچک شیشه‌یی یا پلاستیکی با سوزنی مجوف که با آن داروهای آب مایه‌یی به تن تزریق کنند.

سَرنگون: [ص. مر]. نگون‌سر، واژگون.
سَرنگونسار: [ص. مر]. نگون‌سر، واژگون.
سِرّ نگهدار: [ص. فا]. رازدار.
سِرّ نگهداری: [ا. مص]. رازداری.
سَر نَوبه: [ا. ص]. عوض کننده نوبت های کشیک.
سَرنوشت: [ا. مر]. قانون ازلی حاکم بر طبیعت و هستی.
سَر نِهادَن: [مص. مر]. تسلیم و مطیع شدن + روی آوردن، روانه گشتن + بر بالین خوابیدن.
سَرنِی: [ا. مر]. لوله‌یی کوتاه که بر سر نی قلیان زنند تا هنگام دست گرداندن از دهان به دهان آلوده نشود.
سَرنِیا: [ا. ص]. پدرجد.
سَرنیزه: [ا. مر]. جنگ ابزاری فولادین و نوک تیز که آن را بالای نیزه یا تفنگ نصب کنند.
سَرو: [ا]. درختی است راست همیشه سبز از تیره مخروطیان در انواع گوناگون پوشیده با شاخه های کوتاه و برگ های سوزنی.
سُرو: [ا]. سرون، شاخ گاو و گوسفند و امثالهم.
سِـرو Serve: ـفر ـ [ا]. خـدمـت، عـمـل عـرضـه خوردنـی و نوشیدنی.
سَروا ـ سَرواد: [ا]. سرود، شعر، کلام منظوم.
سَروادَه: [ا]. قافیه و کلمه هماهنگ در شعر.
سَرواز: ـعا ـ [ص. مر]. سرباز، آنچه سر آن گشاده باشد.
سَروا زَدَن: [مص. مر]. اعراض کردن + سر از فرمان پیچیدن.
سِروال: ـع ـ [ا]. معرب شلوار، پای‌جامه.
سِرواله: ـع ـ [ا]. پای‌جامه، شلوار.
سَروان: [ا. ص]. ساروان، ساربان، سرور.
سَروان: [ا. ص]. درجه افسر ارتش پایین‌تر از سرگرد.
سَروانی: [ا. مص]. درجه نظامی بالا تر از ستوان یکم.
سَروبالا: [ص. ن]. قد یار به راستی و زیبایی سرو.
سَروبَرگ: [ا. ص]. میل، خواهش + شکل سر و لباس.
سَروبُن: [ا. ص]. درخت سرو + قامت راست و زیبا.
سَروبَند: [ا. مر]. عصر، روزگار، دوره.
سَر و پا: [ا. مر]. سر و سامان + نظم، قاعده.
سَروِپیاده: [ا. ص. منسوب]. یکی از انواع سرو به قد آدمی.
سروتراپی Sérothérapie: ـ فر ـ [ا]. سرم درمانی.
سَروتَـک: [ا. مر]. سرموتک، شورش، آشوب.
سَروتَه: [ا. مر]. اول و آخر چیزی.
سَر وتَه مُهر: [ص. ن]. بکر، دست نخورده، پاکدامن.
سَر وتَه یَکی: [ص. مر]. یکسانی ستبری بالا و پایین چیزی.
سَر وتَه یَکی: [ا. مر]. از فنون کشتی.
سُروج: ـع ـ ج سرج ـ زین، زین های اسب.
سَروِ چَمان: [ص. ن]. سرو روان و خرامان، یار با قد زیبا و خوش‌رفتار.
سُرود: [ا]. شعر، نغمه، آواز نشاط انگیز + آوازی همراه با آهنگ مارش هیجان‌انگیز رزمی و ملی و وطنی.
سُرود سَرای: [ص. فا]. شاعر + سراینده سرود + نغمه‌خوان.
سُرودگوی: [ص. فا]. گوینده سرود + مطرب.
سُرودَن: [مص]. شعر گفتن + آواز خواندن + موسیقی نواختن.
سُرودَه: [ا. مف]. شعر ساخته شده، آهنگ ساخته و آواز خوانده شده.
سَروَر: [ا. ص]. خداوند، مالک، پیشوا، سر پرست.
سُرور: ـع ـ [ا. مص]. شادمانی، خوشحالی، مسرت.
سُرورآمیز: [ص. مف]. همراه با شادی.
سُرورانگیز: [ص. فا]. شادی‌زا، شاد کننده.
سَروِرَعنا: [ا. ص]. نوعی سرو خوش قد و دو رنگ.
سَروَری: [ا. مص]. ریاست، سر پرستی، حکومت.
سَر و ریخت: [ا. مر]. وضع سر و لباس.
سَروزَبان: [ا. مر]. کنایه از نیروی سخنوری.
سَر و سامان: [ا. مر]. اسباب و لوازم زندگی + نظم و ترتیب + چاره، درمان + حقیقت.
سَروستان: [ا. مر]. باغ سرو + از آهنگ های موسیقی.
سَروِستاه: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.
سَر وسِرّ داشتَن: [مص. مر]. رابطه پنهانی با کسی داشتن.
سَروِ سُهی: [ا. مر]. نوعی سرو بسیار راست + [ص]. کنایه از قد زیبای یار.
سَروِسُهی: [ا. خ]. نام آهنگ یازدهم از سی آهنگ باربد.
سَروِسیاه: [ا. مر]. کاج، درخت کاج، ناژ.
سُروش: [ا]. هاتف، فرشته پیغام‌آور از جانب خدا، جبراییل + نغمه، آواز خوش، وحی، الهام، ندای غیبی.
سُروش: [ا]. یکی از گوشه های ماهور.
سُروش: [ا]. نام روز هفدهم از هر ماه و نام فرشته رحمت آن روز.
سَر و صَدا: ـعا ـ [ا. مر]. حرکات خشن و شلوغ همراه با همهمه گفتگو.
سَر و صورَت: [ا. مر]. سَر و روی، شکل + نظم و ترتیب.
سَروقَد: [ص. ن]. آن که قدی به راستی و زیبایی سرو دارد.
سَر و کار: [ا. مر]. رابطه، دست اندرکاری، معامله.
سَر و کول: [ا. مر]. سر و کتف، سر و شانه.
سَروِ کوهی: [ا. منسوب]. از انواع سرو معروف به عرعر.

سُروگاه: [ا]. رستنگاه شاخ حیوان، پیشانی.
سَر و گوش آب دادَن: [اصطلاح]. پنهانی کسب خبر کردن.
سُر و مُر: ـ عامیانه ـ [ا. ص]. زیبا و فربه (سر و مر و گنده).
سرُوُم Sérum: ـ فر ـ [ا]. خونابه، سِرُم.
سرومکانیزم Servomechanism: ـ انگل ـ [ا]. مکانیسم فرمان یار.
سُرون: [ا]. شاخ سرحیوانات.
(سُرون): [ا]. آنتن رادیو و تلوزیون، برج فرستنده یا تقویت کننده رادیو و تلویزیون.
سُرون: [ا]. سرین، کفل، نشیمنگاه.
سَروناز: [ا. مر]. زیباترین و بلندترین نوع سرو + کنایه از قد یار.
سَرونگاه: [ا. مر]. جای رستن شاخ بر پیشانی جانوران.
سَرونَه: [ا]. دو ستاره مانند شاخ های کژدم بر سر منزل شانزدهم از منازل قمر.
سَرووَضع: [ا. مر]. شکل و لباس، صورت و آراستگی.
سَر و هَمسَر: [ا. مر]. کسان و همکاران و رقبا.
سرویس Service: ـ فر ـ [ا]. خدمت، آنچه در خدمت کسی یا چیزی باشد.
سَرویسَه: [ا]. سدکیس، قوس قزح.
سَرَه: [ص]. خالص، تمام‌عیار، بی غشْ (زرسره) + برگزیده، عالی، نیکو، بدون عیب.
سَرَه: [پساوند]. دارای سر، کناره‌دار (دوسره، یکسره).
سُرَّه: ـ ع. سرة ـ [ا]. ناف + میانه، وسط هرچیز.
سَرهال: [ا]. گردون، فلک + [ص]. سرگردان.
سَرَه‌خور: ـ عامیانه ـ [ا. ص]. سرخور، بچه‌یی که وجود او شوم پنداشته موجب مرگ پدر و مادر یا دیگر نزدیکان دانسته شود.
سَرَه‌گر: [ص. فا]. صراف، نقدکننده + منتقد.
سَرَه‌گری: [ا. مص]. انتقاد + صرافی.
سَرهَم‌بَندی: [ا. مص]. کار ناپیوسته و بی سامان.
سَرَه‌مَرد: [ص. ن]. مرد پاک و باتقوی، بی ریا.
سَرهَنگ: [ا. ص]. پهلوان، جنگاور، رئیس، فرمانده هنگ در ارتش، مقام بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرتیپ.
سَرهَنگی: [ا. مص]. درجه و مقام سرهنگ.
سَری: [ا. مص]. سر بودن، سروری، سرداری.
سِرّی: [ص. ن]. منسوب به سر، پوشیده، در خفیه.
سِری Série: ـ فر ـ [ا]. رشته، سلسله، یک مجموعه از هرچیز، رویدادهایی از یک موضوع یا یک داستان که پشت سرهم آیند.
سَریاز: [ص. فا]. کوبنده‌سر، متلاشی کننده سر.
سِریال Sérial: ـ فر ـ [ص]. (پیاپیوسته)، مسلسل.
سَرَیان: ـ ع ـ [مص]. رفتن چیزی در اجزای چیزی.
سُریانی: [ا. ص. ن]. منسوب به قومی سامی نژاد (آرامی) که در قدیم خط و زبانی معروف داشته‌اند و کتب مهمی به زبان این قوم باقی مانده است.
سَرِیَّت: ـ ع. سریة ـ [ا]. بخشی از لشکر.
سُرِیَّت: ـ ع. سریة ـ [ص. ن]. سریه، کنیز پنهان از زن برای تمتع.
سَریچَه: [ا]. گنجشک سقا، دم‌جنبانک.
سُریدَن: [مص]. لیز خوردن، سرخوردن، لغزیدن.
سِری‌دوز: [ا. ص. فا]. آن که قسمی معین از پوشاک دوزد.
سَریر: ـ ع ـ [ا]. تخت، تخت شاهی، اورنگ.
سَریرت: ـ ع ـ [ا]. راز، آنچه پنهان کرده شود.
سَریرگاه: [ا. مر]. مرکز فرماندهی و پایتخت کشور.
سَریرَه: ـ ع. سریرة ـ [ا]. راز، باطن + خصلت.
سِریش: [ا]. گیاهی از تیره سوسنی های خودروی که ریشه آن را خشک و سپس آرد کرده و از آن برای چسباندن کاغذ و چیزهای دیگر بهره برند.
سِریش: [ا]. ناله، فغان. [ص]. بد، زبون.
سِریشُم: [ا]. کبد، کبدا، مایه‌یی چسبناک که از انساج گیاهی یا از جوشاندن پوست گاو و غضروف و محتویات شکم ماهی بدست آید و کار مایه صنعتی و پزشکی شود.
سَریع: ـ ع ـ [ص]. پرشتاب، شتابنده، تند، دارای سرعت.
سَریعُ‌الإنتِقال: ـ ع ـ [ص. فا]. زودیاب، تیزهوش.
سَریعُ‌الحِساب: ـ ع ـ [ا. خ]. خداوند که زود به حساب های بندگان رسد.
سَریعُ‌التَّأثُّر: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که زود متاثر شود.
سَریعُ‌الحُصول: ـ ع ـ [ص. مر]. زودرس، آنچه زود به دست آید.
سَریعُ‌السَّیر: ـ ع ـ [ص. فا]. تیزگام، تندرو.
سَریغ: [ا]. خوشه انگور و خرمای نرسیده.
سِری‌کار: [ا. ص. فا]. آن که مجموعه‌یی از قطعات یا یک قسم کالا تولید کند.
سَرین: [ص. ن]. منسوب به سر، زیر سری، بالش.
سُرین: [ا]. سرون، کون، کپل، نشستنگاه.
سُرینگاه: [ا. مر]. جای نشستن، صندلی، جای سرین، تخت.
سَرِیَّه: ـ ع. سریة ـ [ا]. بخشی از لشکر (۴۰۰ نفر).
سُرِّیَّه: ـ ع. سریة ـ [ا. ص]. کنیز پنهان از زن برای تمتع.

سَزا: [ا]. جزا، لایق، درخور، پاداش، کیفر. [ص. مف]. روا، مشروع، جایز + شایسته، مناسب و سزاوار عمل معین.

سِزار César: ـ فر ـ [ا. ص]. عنوان پادشاهان روم قدیم.

سزارین Cesarienne: ـ فر ـ [ا. وصفی]. (رُستمانه)، منسوب به طرز زاییده شدن سزار امپراتور روم با چاک دادن شکم مادرش، آن‌چنان که رستم نیز از رودابه به دنیا آمده بود.

سَزامَند: [ص. مر]. سزاوار، درخور، شایسته.

سَزاوار: [ص]. شایسته، درخور، لایق، محق، سزامند.

سَزاواری: [ا. مص]. فضیلت، شایستگی، صلاحیت.

سَزایی: [ا. مص]. سزاوار بودن.

سَزیدَن: [مص]. سزاوار بودن، درخور بودن.

سِس: [ا]. گیاهی انگل و پیچنده به تره‌بار.

سُس Sauce: ـ فر ـ [ا]. رب، چاشنی بعضی خوراک‌ها.

سُست: [ص]. کم تاب و توان، ترد و شکننده.

سُست: [ص]. باطل، تنبل، خوار، بی‌بها، نارسا.

سُست‌بُنیاد: [ص. مف]. آنچه اساس و پایه ضعیف دارد.

سُست‌پَی: [ص. مر]. سست‌بنیاد، پست‌نژاد.

سُست‌پَیمان: [ص. مر]. پیمان‌شکن، بی‌وفا، بی‌قید.

سُست‌پیوَند: [ص. مر]. بی‌ثبات در دوستی و وفا.

سُست‌خیز: [ص. فا]. تنبل، کندرفتار، کندخیز.

سُست‌رای: [ص. ن]. آن‌که در اتخاذ تصمیم مردد باشد.

سُست‌رَگ: [ص. ن]. بلغمی مزاج، بی‌حمیت.

سُست‌ریش: [ص. ن]. احمق، ساده‌لوح.

سُست‌عُنصُر: [ص. مر]. آن‌که فاقد منش و اراده استوار است.

سُست‌مَهار: [ص. مف]. مطیع، رام + بی‌قید و بند.

سُستی: [ا. مص]. فتور، ناتوانی + نرمی + تنبلی + بی‌دوامی.

سِسک: [ا]. لاسکوی، زیگ، پرنده‌یی کوچک‌تر از گنجشک و خوش‌آواز شبیه سهره.

سشوار Sechoir: ـ فر ـ [ا]. موی خشک‌کن (موی سر).

سَطّارَه: ـ ع ـ [ا]. خط‌کش، ابزار کشیدن خط مستقیم.

سِطَبر ـ سِتَبر: [ص]. کلفت، هنگفت، گنده، جسیم.

سِطَبل: [ا]. اسطبل، طویله.

سَطح: ـ ع ـ [ا]. پهنه، رویه، هامون، کف، بام، رویه هر چیز.

سَطحی: [ص. ن]. منسوب به سطح، آنچه که عمق ندارد.

سَطر: ـ ع ـ [ا]. رده، خط نوشته، هر خط کتاب.

سُطُرلاب: [ا]. اسطرلاب، ابزاری که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار می‌رفت.

سُطُقُسات: ـ یونانی ـ [ا. جم]. اسطقسات، عناصر اربعه.

سَطل: ـ ع ـ [ا]. ستل، ظرفی چهارضلعی یا استوانه‌یی دسته‌دار مثل دلو ویژه حمل آب و آب‌مایه‌ها.

سَطَوات: ـ ع ـ ج سطوت.

سَطوَت: ـ ع ـ [مص]. مهابت، حشمت + شکوه ترس احترام‌انگیز.

سُطوح: ـ ع ـ ج سطح ـ رویه، رویه‌ها، سطح‌ها.

سُطور: ـ ع ـ ج سطر، خط نوشته‌ها.

سُعات: ـ ع ـ ج ساعی ـ سعایت کننده، سخن‌چینان.

سَعادَت: ـ ع ـ [ا. مص]. (رستگاری)، ارمغان، خوشبختی، شادکامی.

سَعادَتمَند: [ص. مر]. رستگار، بختیار، شادکام.

سَعادَتمَندی: [ا. مص]. رستگاری، نیک‌بختی.

سُعال: ـ ع ـ [ا]. سرفه.

سَعانین: ـ عبر ـ [ا]. عید مسیحیان در یکشنبه پیش از عید فصح.

سَعایَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سخن‌چینی، نمامی، بدگویی.

سِعَت: ـ ع. سعة ـ [ا. مص]. سعه، گستردگی، فراخی، توانایی.

سَعتَر: [ا]. گیاهی خودروی هم خوردنی و هم دارویی.

سَعتَر: [ا]. چرمینه، آلت تناسلی مصنوعی مرد از چرم.

سَعتَرباز: [ص. فا]. زنی که چرمینه (آلت مردی) بندد و با زن دیگر مجامعت کند.

سَعتَری: [ص. ن]. (نگاه به سَعتَرباز) + زیباروی + بی‌باک، دلاور.

سَعد: ـ ع ـ [ص]. فراروَن، همایون، خجسته.

سَعد: ـ ع ـ [ا]. منزل ماه بر دو ستاره هر دو شاخ جدی.

سُعد: ـ ع ـ [ا]. مشکو از گیاهان دارویی.

سُعداء: ـ ع ـ ج سعید، مبارک‌ها، خجسته‌ها.

سَعدان: ـ ع ـ [ا]. گیاهی خوش‌خوراک‌تر از علف شتر.

سَعدان: [ا. خ]. شهری در شروان به قفقاز.

سَعدان: [ا. ص]. صفت دو ستاره زهره و مشتری.

سَعدِ اَصغَر: [ا. ص. ن]. در اصطلاح منجمان ستاره زهره.

سَعدِ اَکبَر: [ا. ص. ن]. صفت ستاره مشتری.

سَعدُ السُّعود: [ا. ص]. نیکبختی، ستاره مشتری + از منازل قمر.

سَعدِ بُلَع: [ا. مر]. یوغ، یکی از منازل قمر.

سَعدِ ذابِح: [ا. مر]. منزلی از منازل قمر.

سَعد و اَسماء: [ا. خ]. نام عاشق و معشوقی در عرب.

سَعدَین: ـ ع ـ [ا. ص. ن]. دو ستاره زهره و مشتری.

سِعر: ـ ع ـ [ا]. نرخ، نرخ آنچه قابل فروش باشد.

سَعِر: ـ ع ـ [ص]. دیوانه.

سُعر: ـ ع ـ [ا]. گرسنگی + جنون + گرمی آتش.
سُعُر: ـ ع ـ ج سعیر، آتش افروخته، دوزخ ها، جهنم ها.
سَعَف: ـ ع ـ [ا]. سامان، جهاز عروس، اثاثه خانه.
سَعفَص: ـ ع ـ [ا]. پنجمین لفظ از حروف جمل.
سَعفه: ـ ع. سعفة ـ [ا]. کچلی، بیماری جلدی، اگزما.
سَعلَب: [ا]. گُندِ سَگ، به عربی خصیة الکلب که بیخ گیاهی است مانند خایه سگ و دارویی است مقوی باه.
سُعود: ـ ع ـ [مص]. همایون شدن، نیک‌فرجامی.
سُعود: ـ ع ـ [ا]. منزل بیست و چهارم از منازل قمر.
سُعود: ـ ع ـ ج سعد ـ همایون ها، مبارک ها.
سَعوط: ـ ع ـ [ا]. دارویی که اندر بینی چکانند.
سِعه ـ سِعَة: ـ ع ـ [ا. مص]. فراخی، گستردگی، توانایی و بزرگی.
سِعَهِ صَدر: [ا. مص]. گشادگی سینه، گشادگی دل، بلندی نظر.
سَعی: ـ ع ـ [ا. مص]. کوشش، ماچخ، ورز، جهد.
سَعی: ـ ع ـ [مص]. دویدن میان صفا و مروه هفت بار در حج.
سَعی: ـ ع ـ [مص]. شتاب کردن + قصد کردن.
سَعی: ـ ع ـ [مص]. سخن‌چینی کردن.
سَعید: ـ ع ـ [ص]. روزبه، بهروز و مایه بهروزی، همایون.
سَعیدی: [ص. ن]. منسوب به سعید + نوعی قلم.
سَعیر: ـ ع ـ [ا]. زبانه آتش + دوزخ و طبقه چهارم جهنم.
سَغ: [ا]. سَق، کام، ناک، نگ، سقف فک، بالای دهان.
سَغ: [ا]. سقف اتاق، سقف هرچیز.
سَغ: [ا]. شَغ، شَخ، شاخ، شاخ گاو + سوراخ.
سَغانَه: [ا]. سردابه، سرداب، خانه زیرزمینی.
سَغَب: [مص]. گرسنگی، گرسنه شدن.
سُغبه: [ص. مف]. فریفته، بازی داده شده + مسخره.
سُغد: [ص]. زمین نشیب و گود.
سُغد ـ سُغدی: [ا. خ. ص]. سرزمینی بزرگ میان بخارا و سمرقند در شمال خراسان بزرگ و آنچه منسوب به آن است.
سُغدو: [ا]. سختو، روده انباشته از گوشت و برنج پخته.
سُغُر: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
سَغراق: [ا]. پیاله می، کوزه لوله‌دار.
سَغری: [ا]. ساغری، چرم از کفل اسب و دیگر ستور.
سَفائِن: ـ ع ـ ج سفینه ـ کشتی، کشتی ها.
سَفّاح: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار خونریز، سفاک + خوش‌بیان.
سِفاح: ـ ع ـ [مص]. زنا کردن.
سِفاد: ـ ع ـ [مص]. برجستن حیوان نر به جماع بر ماده.
سَفارَت: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل و شغل سفیر، نمایندگی + سفارت‌خانه.
سَفارَت‌خانَه: [ا. مر]. ساختمان مقر اقامت سفیر و هیئت نمایندگی کشوری در کشور دیگر.
سِفارِش: [ا. مص]. سپارش، دستور، توصیه، فرمایش.
سِفارِشات: ج سفارش، سپارش ها، توصیه ها، دستورها.
سِفارِش‌نامَه: [ا. مر]. معرفی نامه، توصیه‌نامه.
سِفارِشی: [ص. ن]. توصیه شده، سفارش و سپرده شده.
سِفاری: [ا]. ساقه خوشه گندم.
سَفّاک: [ص. فا]. بسیار خون ریزنده، خونریز.
سُفال: [ا]. سوفال، گل شکل گرفته و پخته، آوند گلین.
سُفال: [ا]. پوست گردو و فندق و بادام، پوست انار.
سَفال: ـ ع ـ [مص]. پست شدن، سفله شدن.
سُفال‌پَز: [ا. فا]. کوزه گر، فخار، سبوساز.
سَفالَت: ـ از سفال عربی ـ [ا. مص]. فرومایگی.
سُفالگَر: [ا. فا]. کوزه گر، سازنده ظروف سفالین.
سُفالی ـ سُفالین: [ص. ن]. ظروف و آنچه از گل ساخته و پخته باشد.
سُفالینَه: [ص. ا]. ظرف از گل ساخته و پخته.
سَفّان: ـ ع ـ [ا. ص]. ناخدا + کشتی ساز.
سَفاه: ـ ع ـ [مص]. نادانی کردن، سفیه بودن.
سِفاه: ـ ع ـ ج سفیه، سفهاءِ، بی خردان.
سَفاهَت: ـ ع ـ [ا. مص]. بی خردی، نادانی، ابلهی.
سَفاهَن: [ا]. شانه مو، شانه زلف و گیسو.
سَفایِن ـ سَفائِن: ـ ع ـ ج سفینه ـ کشتی، کشتی ها.
سِفت: [ص]. سخت و مقاوم، محکم + هرچیز غلیظ و ستبر.
سُفت: [ا]. کتف، دوش، شانه انسان و حیوان.
سُفت: [ا]. تاق، سقف + بالا، نوک.
سُفت: [ا]. سوراخ، سوراخ سوزن، سوراخ ریز کوچک.
سَفت: ـ ع ـ [مص]. نوشیدن بسیار شراب و رفتن تشنگی.
سُفتَجَه: ـ ع ـ [ا]. معرب سفته، برات، حواله.
سِفت‌زَن: ـ عا ـ [ص. فا]. کسی که در مباشرت قوی باشد.
سِفت کار: [ص. فا]. بنایی که کار او ساختن پی بنا و دیوار و تاق با آجر و سیمان و سنگ باشد.
سِفت کاری: [ا. مص]. عمل بنّای سفت کار.
سُفتگَر: [ا. فا]. آن که مروارید و لعل سوراخ کند.
سُفتَن: [مص]. سوراخ کردن، سوراخ شدن.
سُفتَنی: [ص. لیا]. سوراخ کردنی.
سُفتَه: [ص. مف]. هرچیز سوراخ کرده شده.

سُفته: [ا]. پیشکشی، تحفه، هدیه، ارمغان.
سُفته: [ا]. پیکان نیزه و تیر که پرداخت شده.
سُفته: ـ تاجیکی ـ [ص]. صاف، هموار.
سَفته: [ا]. ورقه‌یی چاپی که مبلغ بدهی بدهکاران بر آن نوشته شود و ضمناً بستانکار می‌تواند دریافت وجه آن را به کس دیگر یا به بانک واگذار کند.
سَفته: [ا]. مالی که به شهری دهند و به شهر دیگر باز ستانند.
سَفته: [ا]. دشت، دستلاف.
سَفته‌باز: [ص. فا]. آن که سفته خرد و فروشد.
سَفته‌بازی: [ا. مص]. خرید و فروش اوراق بهادار.
سُفته‌گوش: [ص. مر]. غلام و کنیز حلقه بگوش، مطیع.
سِفتی: [ا. مص]. وضع و کیفیت سفت بودن، محکمی، سختی.
سَفج ـ سَفج ـ سَفچه: [ا]. شراب + خربوزه کالک.
سَفح: ـ ع ـ [مص]. ریختن خون + ریختن هر آب مایه.
سَفَر: ـ ع ـ [مص]. راه پیمودن، بیرون شدن از شهر خود و رفتن به جایی دور + سفر مرگ: کنایه از این جهان رفتن، مرگ.
سِفر: ـ عبر ـ [ا]. نسک، کتاب، هر فصل از کتاب تورات.
سُفَراء: ـ ع ـ ج سفیر ـ فرستاده، نمایندگان، فرستادگان حامل پیام.
سَفَرس: [ا]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی جدا گلبرگ.
سَفَرساز: [ص. فا]. آهنگ سفر کننده، مسافر.
سَفَرنامه: [ا. مر]. داستان یا گزارش سفر.
سَفَرنگ: ـ دساتیری ـ [ا]. شرح و تفسیری که بر کلام خدا نویسند.
سَفرود: [ا]. اسفرود، مرغ سنگ خوارک.
سُفره: [ا]. خوان، سماط، آنچه بگسترند از پارچه یا پلاستیک و بر روی آن خوراک و نوشابه نهند برای خوردن.
سُفره‌چی: [ا. ص]. خوان‌سالار، سر پرست پذیرایی بر سر سفره.
سُفره‌خانه: [ا. مر]. اتاق غذاخوری، مهمان‌خانه.
سُفره‌دار: [ص. ا]. مهمان‌دار، جوانمرد در خانه باز.
سُفره ماهی: [ا. مر]. گونه‌یی از ماهی های غضروفی.
سُفره‌نشین: [ص. مر]. مهمان.
سَفَری: [ص. ن]. آنچه منسوب به سفر، عازم سفر، سفرکننده.
سِفسار: [ا. ص]. سپسار، سمسار، دلال.
سَفساف: ـ ع ـ [ص]. نابکار و بی کاره + کار حقیر.
سَفسَطه: ـ یو ـ [ا]. استدلال باطل قیاسی و مغالطه با لفاظی برای انکار حسیات و معقولات و تحمیل پندار خود به طرف.
سَفسَطی: [ص. ن]. منسوب به سفسطه، سوفسطایی و پیروان آن که اهل سفسطه‌اند.
سِفسیر: ـ ع ـ [ص. فا]. دلال، سمسار + مرد زیرک و ماهر در کار خود.
سَفَط: ـ ع ـ [ا]. سبد، جامه‌دان سبدی.
سَفک: ـ ع ـ [مص]. ریختن خون و هر آب مایه (سفکِ دماء).
سِفل: ـ ع ـ [ا. مص]. پستی، فرودی + زیر خانه.
سُفلا: [ص. ق]. سفلیٰ، زیرین، در پایین.
سِفلگی: [ا. مص]. خسیسی، دنائت، فرومایگی.
سِفلَه: ـ ع. سفلة ـ [ص]. فرومایه، پست، خسیس.
سَفَلَه: ـ ع ـ ج سافل ـ پایین، پایین‌ها، نشیب‌ها.
سِفله‌پَرور: [ص. فا]. پرورنده فرومایگان و ناکسان.
سِفله‌نواز: [ص. فا]. سفله‌پَروَر، آن که مقام به چاپلوسان دهد.
سُفلیٰ: ـ ع ـ [ص. ق]. مونث اسفل، پایین‌تر، زیرین، در پایین.
سُفلی: ـ ع ـ [ص. ن]. فروسوی، زیرین، پایینی.
سِفلیس Syphilis: ـ فر ـ [ا]. کوفت، نوعی بیماری مقاربتی خطرناک.
سِفلیّه: ـ ع. سفلیة ـ [ص. ن]. مونث سفلی، پایین، پست.
سَفَن: ـ ع ـ [ا]. پوست ستبر تمساحی بر قبضه شمشیر.
سَفَن: ـ ع ـ [ا]. سوهان، چوب سای.
سُفُن: ـ ع ـ ج سفینه ـ کشتی، کشتی ها.
سِفَند: [ا]. اسفند، اسپند.
سِفَندارمذ: [ا]. اسفندارمذ، ماه اسفند.
سَفوف: ـ ع ـ [ا]. داروی کوفته و بیخته و نرم.
سَفوف‌دان: [ا. مر]. قوطی دارو، جای ادویه.
سُفول: ـ ع ـ [ا. مص]. پستی، خواری. [ص]. پست.
سَفَه: ـ ع ـ [ا. مص]. سبک‌خردی، نادانی.
سُفها ـ سُفَهاء: ـ ع ـ ج سفیه، کم‌خردها، نادان‌ها.
سِفَهسالار: [ا. ص]. سپهسالار، فرمانده سپاه.
سِفید: [ص]. سپید، هرآنچه به رنگ برف و شیر باشد.
سفیداب ـ سفیداج: [ا. مر]. سپیداب، گردی سفید رنگ که از کربنات سرب و از روی مواد دیگر گیرند و در نقاشی کاربرد دارد + پودر و کرم صورت زنان.
سِفید آبروی: [ص. ن]. خجسته، سعید، خوش‌قلب.
سِفیدار: [ا]. سپیدار، درختی از راسته بیدها.
سِفیدبَخت: [ص. ن]. خوشبخت، نیک‌فرجام.
سِفیدپا: [ص. ن]. خوش‌قدم، خجسته‌پی.
سِفیدپَر: [ا. مر]. نوعی پشه بزرگ.

سِفیدپوست: [ص. ن]. انسان از نژاد سفید با پوست سفید.
سِفید جامَگان: [ا. خ]. پیروان هاشم مقنع (نقابدار) که در شمال خراسان بزرگ نهضتی بر پا کردند بر ضد استیلای عرب و هاشم مقنع رهبر ایشان آیینی نیز آورد.
سِفید جامَه: [ص. ن]. پوشنده جامه سفید، پارسا، عابد.
سِفید چَشم: [ص. ن]. کنایه از گستاخ، بی شرم.
سِفید خار: [ا. مر]. بوته خاری وحشی و سفید و گل دار.
سِفید خالص: [ص. فا]. کیارنگ، منزه.
سِفید دَست: [ص. ن]. صاحب ید بیضا + سخاوتمند.
سِفید ران: [ا. مر]. بخشی از سطح داخلی ران.
سِفید رَگ: [ا. مر]. رگ لنفی.
سِفید روی: [ص. ن]. سفید چهره، سربلند.
سِفید سار: [ص. ن]. سفیدسر + قله برف گرفته.
سِفیدشویی: [ا. مص]. عمل لکه گیری و شستن لباس های سفید.
سِفید ک: [ا]. کپک، نوعی بیماری قارچی از آفات گیاهی.
سِفید کاری: [ا. مص]. گچ کاری، پوشاندن سطحی با رنگ سفید.
سِفید کاسَه: [ص. ن]. جوانمرد، سفره‌دار.
سِفید گَر: [ا. فا]. روی گر که با قلع مس سفید کند.
سِفید مُهرَه: [ا. مر]. نوعی بوق که به روز جنگ به دم زنند.
سِفید میر: [ا. مر]. بیماری ویژه کرم ابریشم بر اثر سپیدک زدگی.
سِفید نامَه: [ص. مر]. انسان پارسا و باتقوی و بی گناه.
سِفیدَه: [ا]. سحر، سحرگاه، روشنایی اول صبح.
سِفیدَه: [ا]. سفید مایه لزج دور زرده تخم مرغ.
سِفیدَه دَم: [ا. مر]. سحرگاهان، طلوع بامداد.
سِفیدَه دَمان: [ا. مر]. سحرگاه، پگاه.
سِفیدی: [ا. مص]. سفید بودن.
سِفیدی چَشم: [ا. مر]. مینا.
سَفیر: [ا. ص]. فرستاده، نماینده فرستاده شده حامل پیام و صاحب اختیار از کشوری به کشور دیگر یا از جایی به جایی که میان دو طرف میانجی و مصلح باشد.
سَفیر کَبیر: [ا. ص]. بزرگترین نماینده سیاسی یک کشور در کشور دیگر که با اختیاراتی فوق العاده عمل کند.
سَفیل: ـ ع ـ [ص]. سفله، پَست، فرومایه، زَبون.
سَفین: ـ ع ـ [ص]. شکافنده، چوب شکاف (تیر).
سَفینَه: ـ ع. سفینة ـ [ا]. کشتی، کشتی شناور.
سَفینَه: ـ ع ـ [ا]. جُنگ، مجموعهٔ نظم و نثر، کتاب بیاضی.
سَفینَه: ـ ع ـ [ا]. از صور فلکی به هیئت کشتی.
سَفیه: ـ ع ـ [ص]. بی خرد، تنگ خرد، ابله.
سَفیهَه: ـ ع ـ [ص]. زن تنگ خرد و ابله.
سَق ـ سَغ: [ا]. کام، ناک، نگ، سقف دهان.
سَقّا ـ سَقّاء: ـ ع ـ [ص. فا]. آبکش، آب فروش، آب دهنده.
سَقّائی: [ا. مص]. شغل و عمل سقا.
سَقائِف: ـ ع ـ ج سقیفه، سقف ها، سایه بان ها.
سُقات: ـ ع ـ ج ساقی، آب دهنده ها، ساقی ها.
سَقّاخانه: [ا. مر]. جایی که برای ثواب منبع آب باشد تا مردم تشنه به رایگان نوشند.
سَقّاط: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار سقوط کننده + شمشیز تیز.
سِقاط: ـ ع ـ [ا. مص]. لغزش در گفتار یا در کردار.
سِقالِبَه: ـ ع ـ ج سقلب، صقلب، قوم اسلاو.
سَقام: ـ ع ـ [ا. مص]. بیماری، دردمندی، مریضی.
سِقام: ـ ع ـ ج سقیم، بیمار ـ بیمارها، مریض ها.
سَقامَت: [مص]. مریض شدن، بیمار شدن.
سِقایَت: [مص]. با پیمانه آب یا شراب دادن.
سِقایَهِ حاج: [مص. مر]. نوشابه به حاجیان دادن.
سَقّایی: [ا. مص]. شغل و عمل سقا.
سَقَر: ـ ع ـ [ا]. دوزخ، جهنم.
سَقراق ـ سَغراق: [ا]. پیاله می + کوزه لوله دار.
سِقِرلات ـ سِقِرلاط: [ا]. جامه‌یی نفیس.
سَقِز: [ا]. سکز، صمغی چسبناک از درخت بنه که آن را جوند.
سَقط: ـ معرب ستاغ ـ [ا. ص]. بچه نارسیده (جنین) از رحم افتاده + کشته، مرده ستور + هر چیز بی هوده و نابکار.
سَقط: ـ ع ـ [ا]. آتشی که از چخماق برجهد.
سَقط: ـ ع ـ [ا]. برفک، شبنم + فرومایه، ناکس.
سَقَط: ـ ع ـ [ا]. سهو، غلط (در حساب و نوشتن).
سَقَط: ـ ع ـ [ا]. سخن زشت + رسوایی، کار زشت.
سَقَط: ـ ع ـ [ص]. خسیس، نابکار، بی ارزش.
سَقَط: ـ ع ـ [ص]. کالاهای سخت چون قند، نبات و همانندان آن ها.
سَقَط فروش: [ا. ص]. خرده‌فروش، فروشنده کالای ناچیز، فروشنده قند، چای، شکر و دیگر اجناس عطاری.
سَقَط کاری: [ا. مص]. به کار بردن آجر و سنگ در ساختمان.
سَقطه ـ سقطَة: ـ ع ـ [ا]. لغزش، خطا + واقعه شدید.
سَقف: ـ ع ـ [ا]. سغ، سق، والاد، آسمانه، تاق، پوشش بالای اتاق یا هر فضای بسته.
سُقُف: ـ معرب اسقف ـ [ص. ا]. سکوبا، اسقف.

سَقفِ لاجوَرد: [ا. ص]. کنایه از آسمان آبی.
سَقفِ مینا: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان، درختان سایه‌دار.
سَقلاب: [ا]. سگلاب، بیدستر، سگ آبی.
سَقلاب ـ سَقلابی: [ا. خ]. اسلاو و اسلاوی.
سِقلاطون: [ا. خ]. نام سرزمینی در روم.
سِقلاطون: [ا]. پارچه‌یی نفیس ساخت سقلاتون.
سَقلَب: [ا. خ]. سقلاب، مردم کشورهای اسلاوی.
سُقلُمه: ـ ت ـ [ا]. ضربتی که با مشت بسته زنند در حالی که شست از زیر دو انگشت سبابه و وسطی را برآمده‌تر ساخته باشد.
سُقم: [ا. مص]. بیماری، بیمار شدن + نادرستی، ناصحیح.
سَقمونیا: ـ یو ـ [ا]. گیاهی پیچنده و کوهی با شیره‌یی طبی.
سَقَنقور: ـ رومی ـ [ا]. ریگ‌زاده، ریگ ماهی، جانوری شبیه سوسمار با قدی حدود ۲۵ سانتی که در آب و خشکی زید.
سَقوردیون: ـ یو ـ [ا]. گیاه مریم نخودی وحشی.
سُقوط: ـ ع ـ [ا. مص]. (اُفت)، افتادن، از بلندی افتادن، سرنگون شدن.
سَقوطَر ـ سَقوطَری: [ا]. گیاهی که از شیره آن صمغ صبر به دست آید که دارویی است مفید برای امور طبی و صنعت رنگ.
سُقوف: ـ ع ـ ج سقف ـــ آسمانه‌ها.
سَقی: ـ ع ـ [مص]. به کسی آب نوشاندن.
سَقیط: ـ ع ـ [ا]. برف، تگرگ + [ص]. نادان + بی خرد.
سَقیطه: ـ ع ـ [ا]. گرد برف که به هنگام کولاک بارد.
سَقیف: ـ ع ـ [ا]. جای سقف‌دار، آسمانه، سایبان.
سَقیفَه: ـ ع ـ [ا]. مونث سقیف، سایبان، سرای سر پوشیده، محل مشورت های اعراب.
سَقیم: ـ ع ـ [ص]. بیمار، ناخوش + نادرست، غلط.
سِک: [ا]. سرکه (سکبا = آش سرکه).
سُک: [ا]. سیخونَک که بدان ستور را رانند.
سُک: [ا]. عطر + بند آهنی و میخ.
سُک: ـ ع ـ [ا]. جوشانده گیاهی با خاصیت قبض.
سَکا: [ا. خ]. نام قومی بزرگ از آریاییان که از پیش از قرن هفتم قبل از میلاد از خاور چین تا دریای آرال و تا دانوب پخش بودند و برای تصرف اراضی مرغوب از آغاز مادی‌ها تا اواسط اشکانیان با ایرانیان جنگیدند تا هونهای مغول‌نژاد آلتایی از پشت سر آنان پیدا شدند و آنان را به اروپا و هند و افغانستان راندند.
سُکاچه ـ سَکاچَه: [ا]. کابوس، بختک.
سِکار: ـ اوستا ـ [ا]. زغال، انگشت، انگشت افروخته.
سَکّار: ـ ع ـ [ا. فا]. سازنده و فروشنده شراب.
سُکارآهنج: [ا]. میله آهنی سر کج که بدان نان از تنور برآورند.
سُکارو: [ا]. نان و گوشتی که روی آتش زغال پزند.
سُکاریٰ: ـ ع ـ ج سکران، مست، مستان.
سُکاسته: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
سَکّاف: ـ ع ـ [ا. فا]. کفاش، کفشگر، کفش‌دوز.
سُکافَه: [ا]. سکافره، مضراب، زخمه‌ساز.
سَکّاک: ـ ع ـ [ا. فا]. پول سکه زننده، سکه‌گر + آهنگر، چلنگر.
سِکال ـ سِگال: [ا]. اندیشه، فکر.
سِکالش ـ سِگالش: [ا. مص]. سگالیدن، اندیشیدن.
سُکالَه: [ا]. سگاله، فضله سگ، سرگین سگ.
سَکالیدَن: [مص]. سگالیدن، اندیشیدن، مشاوره.
سُکّان: ـ ع ـ [ا. فا]. چاقوساز، کاردساز.
سُکّان: ـ ع ـ [ا]. Helm، فروند، فرمان (چرخ غربالک) هدایت کشتی به هرسو و تیغه پروانه آن در زیر آب که با فرمان گردد و کشتی را به هرسو برد.
سِکاهَن: [ا. مر]. واکس، سک‌آهن (سرکه آهن)، رنگی سیاه حاصله از سرکه و آهن که به چرم زنند.
سِکبا: [ا]. سرکه‌با، سرکه آش، آش سرکه.
سِکباج: [ا]. معرب سکبا، آش سرکه.
سَکبینَه: [ا]. گیاهی دارویی که ضمغی دهد تلخ مزه.
سَکتَه: ـ ع. سکتة ـ [ا]. سکوت، در پزشکی: (ناگهانی)، توقف ناگهانی موقت یا دایمی فعالیت قلب یا مغز + برهم خوردن وزن شعر.
سَکتَه‌وَر: [ص. مف]. کسی که عیب و فلجی از سکته بر او مانده باشد.
سَکَج: [ا]. مویز، انگور سیاه که خشک کرده باشند.
سُکر: ـ ع ـ [ا. مص]. مستی، مست شدن + آنچه که مست گرداند.
سَکَرات: ـ ع ـ ج سکره ـ پیمانه‌ها، کاسه‌های پیمانه + حالات بی‌شعوری و بی‌هوشی که به هنگام مرگ دست دهد.
سَکران: ـ ع ـ [ص]. مست، مست از باده.
سَکرَت: ـ ع ـ [ا]. مستی، مستی از سر غرور.
سَکرَت: ـ ع ـ [ا]. بی‌شعوری و تشنجات دم مرگ.
سکرت Secret: ـ فر ـ [ص]. سری، محرمانه، پوشیده.

سکرتر Secretaire: ـفرـ [ا. ص]. دبیر، منشی، رازدار سیاسی.
سِکِرجا: [ا]. گیاهی از تیره پامچال.
سُکُرّجه: [ا]. واحد وزن + کاسه غذا، پیاله.
سُکُرکه: [ا]. شراب ارزن.
سُکُره: [ا]. پیاله، کاسه و بشقاب پای سفره.
سَکِز: [ا]. سقز، صمغی از درخت بنه که آن را جوند.
سَکز ـ سَکزی: [ا. خ]. سکستان، سیستان، سیستانی.
سکس Sex: ـانگلـ [ا]. تن آدمی از نظر شهوانی + جنس مرد یا زن.
سِکسی: [ص. ن]. دارای جاذبه جنسی.
سُگُستَن: [مص]. گسستن، جدا شدن.
سُکُسُک: [ص]. اسب نکش و کند رفتار.
سُک سُک: [ا. صوت]. از بازی های بچه ها شبیه قایم موشک.
سُکُسُک: [ص]. زمین ناهموار + صدای پا.
سِکِسکه: [ا]. اسکرک، هکه، هکچه، هکاک، ژغنگ، سچک، صداهای پی درپی و بی اراده که از گلو در اثر اختلال در بلع و جذب و انقباض اعضای تنفس جستن کند.
سُکُسُکی: [ا]. زحمت و تپش قلب ناشی از ضعف.
سَکلابی: [ا]. سگلابی، سگ آبی.
سُکمه‌دوزی: [ا. مص]. قسمی گلدوزی سنتی شبیه برودری دوزی.
سَکَن: ـع ـ جِ ساکن، باشندگان، اهل خانه.
سَکَن: ـع ـ [ا. مص]. آرامش، آرامگاه + رحمت.
سَکَن: ـع ـ [ا. مص]. جای گرفتگی + آرامگاه.
سُکنا: [ا]. سکنیٰ.
سَکَنات: ـع ـ جِ سکنه، سکون ها، مکث ها + شیوه رفتار شخص در یک مورد خاص.
سَکِنات: ـع ـ جِ سکنه، جای های باش.
سَکَنج: [ا]. خراش، تراش، زخم + سرفه.
سِکَنج: [ص]. لب شکری، لب دریده.
سِکَنجَبین: [ا]. سرکه انگبین، شربت جوشیده با شکر و سرکه.
سَکَنجیدَن: [مص]. خراشیدن + سرفه کردن + گزیدن.
سَکَنجیده: [ص. مف]. مجروح، تراشیده، خراشیده.
سَکَند: [ا]. جماع، همخوابگی با زن.
سِکَندَر: [ا. خ]. مخفف اسکندر.
سِکَندَر: [ا]. سکندری، لغزیدن، به سر درآمدن.
سِکَندَری: [ا. مص]. حالت از دست دادن تعادل و به سر درافتادن.
سِکَندَری: [ا. مص]. اسکندر بودن، اسکندر شدن.
سِکَنگَبین: [ا. مر]. سرکه انگبین شربت جوشیده با شکر و سرکه.
سَکَنگور: [ا. مر]. تاجریزی گیاهی دارویی.
سِکَنه: [ا]. اسکنه، برمه، مته ابزار نجاران.
سَکَنه: ـع ـ جِ ساکن، باشندگان.
سَکِنه: ـع ـ [ا]. درنگ، حالتی که شخص در آن هست.
سَکِنه: ـع ـ [ا]. جای اسکان، محل اتصال سر و گردن.
سُکنیٰ: ـع ـ [ا]. جای باش، مسکن، خانه + سکونت، اقامت.
سُکنیٰ گُزیدَن: [مص. مر]. جای گرفتن، خانه گرفتن.
سَکو: [ا]. تختگاه، نشستنگاه، نشستنگاهی به بلندی کمتر از یک متر که برای رفع خستگی با آجر و سنگ در دو سوی در بعض خانه ها و میان باغ ها و پای درختان سایه دار ساخته شده + محل پرتاب پرتابه هایی مانند موشک، سطح هموار و برآمده‌ای برای سوار و پیاده شدن از قطار یا بارگیری.
سِکو: [ا]. شانه، چهار شاخ غله افشان.
سِکوا: [ا. مر]. سکبا، سرکه با، آش سرکه.
سُکوبا: ـیوـ [ا. ص]. اسقف.
سُکوت: ـع ـ [ا. مص]. خاموشی، خاموش و ساکت بودن.
سَکور: ـع ـ [ص]. همیشه مست، دایم الخمر.
سُکوره: ـع ـ [ا]. سکره، کاسه و بشقاب پای سفره.
سُکون: ـع ـ [ا. مص]. آرامش، آرمیدن + بی حرکتی + جای باش گردانیدن.
سُکونَت: ـع ـ [مص]. اقامت کردن، مسکن گزیدن.
سُکونَت: ـع ـ [ا. مص]. فقر، مسکنت.
سُکوهَنج ـ سکوهج: [ا]. خار خسک.
سَکوینه: [ا]. سکبینه، گیاهی دارویی.
سِکّه: ـع. سکة ـ [ا]. مُهرَه، مُهر ابزاری نقش دار که با آن پول ضرب زنند + دریک، پول فلزی طلا یا نقره یا برنج یا مس رایج.
سِکّه خانه: [ا. مر]. ضرابخانه، کارگاهی که در آن پول ضرب کنند.
سِکّه دُرُست: [ص. فا]. آن که راستگو و درستکار باشد.
سِکّه زَن: [ا. فا]. آن که پول فلزی ضرب کند.
سِکّه شِناسی: [ا. مص]. دانش مطالعه و شناخت سکه های قدیمی.
سِکّه کَن: [ا. فا]. آن که بر مهره آهنین نقش سکه حک کند.
سِکّهِ مَردی: [ا. منسوب]. غیرت، مردانگی + آلت نری.

سِکیر: ـع ـ [ص]. دایم الخمر، همیشه مست.
سِکیزَندِه: [ص. فا]. استر لگد انداز.
سِکیزَه: [ا]. اسکیزه، جفتک، لگدپرانی.
سِکیزیدَن: [مص]. جست و خیز و جفتک انداختن.
سِکیزیدِه: [ص. مفـ]. جفتک انداخته، جهیده.
سِکّین: ـع ـ [ا]. کارد، چاقو، قلمتراش.
سَکینَه: ـعبر ـ [ا]. آرام، آرامش + وقار، طمأنینه.
سَگ: [ا]. جانوری اهلی پستاندار و گوشتخوار پر قدرت و دوستار انسان و نگهبان گله و خانه و سامان زندگی وی، کلب.
سَگِ آبی: [ا. منسوب]. سگلابی، بیدستر.
سُگاچَه: [ا]. سکاچه، کابوس، بختک.
سِگاف: [ا]. پیله کرم ابریشم + نقره سوخته.
سِگال: [ا]. اندیشه و فکر.
سِگال: [پساوند فاعلی]. سگالنده: بدسگال، جنگ سگال.
سِگالِش: [ا. مص]. سِگالیدن، مشاوره، مشورت.
سِگالِشگَر: [ص. فا]. اندیشمند + مشاور.
سِگالَندِه: [ص. فا]. فکرکننده + جوینده، خواهان.
سَگالَه: [ا]. سرگین سگ، فضله سگ.
سِگالیدَن: [مص]. اندیشه کردن، رای زدن.
سِگالیدِه: [ص. مفـ]. اندیشیده، نتیجه مشورت.
سَگ انگور: [ا. مر]. تاجریزی، گیاهی دارویی با میوه‌یی شبیه انگور.
سَگانَه: ـ تاجیکی ـ [ق]. مانند سگ.
سَگ‌باز: [ص. فا]. دوستدار سگ، بازی کننده با سگ.
سَگبان: [ص. ا]. نگهدارنده و مربی سگ ها.
سَگبانی: [ا. مص]. نگهبانی و حفاظت سگ ها.
سَگ پا: [ص. فا]. آن که بسیار سگ دوزند.
سَگپِستان: [ا. مر]. سپستان، گیاهی دارویی.
سَگ تولَه: [ا. مر]. توله سگ، بچه سگ.
سَگ‌جان: [ص. مر]. جان‌سخت دیرمیر.
سَگ‌جَگَر: [ص. مر]. محنت کش و پر تحمل، سگ جان.
سَگ‌خور: ـعا ـ [ص. ن]. آنچه را که به ناحق خورده باشند و دیگر باید از آن چشم پوشید.
سَگدانی: [ا]. لانه سگ، کنایه از جای تنگ و کثیف.
سَگدَست: [ا. مر]. میله‌یی فلزی که رابط بین فرمان خودرو و چرخ ها است و حرکت را از فرمان به چرخ ها منتقل کند.
سَگدِل: [ص. مر]. بددل، سخت دل.
سَگ‌دَو: [ا. مص]. عمل مانند سگ بسیار دویدن و به نتیجه نرسیدن.
سَگ‌دَوی: [ا. مص]. کار و تکاپوی بی حاصل.
سُگُر ـ سُگُرنَه: [ا]. خار پشت بزرگ.
سِگِرمَه: ـ عامیانه ـ [ا]. پیشانی، خطوط پیشانی.
سَگروی: [ص. ن]. غریب آزار، ضعیف سوز.
سَگ‌زَبان: [ا. مر]. گیاهی دارویی از تیره گاوزبانیان.
سَگ‌زَبانی: [ا. مص]. چاپلوسی، تملق.
سَگ‌زَن: [ا. مر]. نوعی تیر با پیکان باریک.
سَگزی: [ا. منسوب]. سیستانی، اهل سیستان.
سَگسار: [ا. خ]. سیستان، سرزمین قوم سکا.
سَگسار: [ص. فا]. طمع کار، حریص و دنیاپرست.
سَگسار: [ص. ن]. سگ سر، به کردار سگ.
سَگسارانَه: [ق. ص]. همانند سگان.
سَگساری: [ا. مص]. سگ‌بانی، سگ‌داری.
سَگ سانان: [ا. منسوب]. جانوران گوشتخوار از تیره سگ.
سَگستان: [ا. خ]. سیستان، سرزمین قوم سکا.
سِگُستَن: [مص]. شکستن، قطع کردن.
سَگَک: [ا]. مصغر سگ، سگ کوچک.
سَگَک: [ا]. قسمی قلاب فلزی یا پلاستیکی چهارگوش یا نیم دایره که برای بستن کمربند و کفش و لباس و پوتین به کار رود.
سَگ کَن: [ا. مر]. مهرگیاه (نگاه به مهرگیاه).
سَگَکی: [ا]. از فنون کشتی که دو حریف پای خود را به هم قلاب کنند و هریک دیگری را به سوی خود کشد.
سَگلاب: [ا. مر]. سگ آبی، بیدستر.
سَگِ ماده: [ا. ص. ن]. لاده، لاس.
سَگ‌ماهی: [ا. مر]. ماهی خاویار در دریای مازندران.
سَگ مَگَس: [ا. مر]. نوعی مگس سمج که خون سگ و حیوانات دیگر را خورد.
سُگُنج: [ص]. گنده دهن، دهان بویناک.
سَگَنگور: [ا. مر]. سگ انگور، تاجریزی.
سُگول: [ا]. آنچه پیوست آورد + ظاهر.
سَگی: [ا. مص]. سَگ بودن، مانند سگ.
سَل: [ا]. کلک، کشتی پوشالی، قایق + پل چوبی.
سَل: [ا]. سیاه‌ال، درختی جنگلی.
سَل: ـع ـ [ا]. داغ کردن شریان صدغ که درد شقیقه و خیالات و مَنبع نزول آب را نافع است.
سِل: ـع ـ [ا]. بیماری واگیردار که عامل آن باسیل کخ است.
سَلّ: ـع ـ [مص]. برکشیدن شمشیر و بیرون آوردن چیزی از

چیز دیگر.

سُل Sol: ـ فر ـ [ا]. پنجمین علامت از نوت های هفتگانه موسیقی.

سَلائِق: ـ ع ـ ج سلیقه، ذوق ها، سلیقه ها.

سَلّاب: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار سلب کننده و گیرنده.

سُلّاب: ـ ع ـ ج سالب، سلب کنندگان، گیرنده ها.

سِلاب: ـ ع ـ [ا]. جامه سوگ، لباس سیاه عزاداری.

سَلاجِقَه: [ا. خ]. سلسله پادشاهان سلجوقی.

سِلاح: [ا]. جنگ‌ابزار، هر وسیله که بدان توان کشت.

سِلاح خانَه: [ا. مر]. اسلحه‌خانه، انبار اسلحه.

سِلاحدار: [ص. ن]. مسلح، حمل کننده سلاح با خود.

سِلاحشور: [ص. فا]. سلحشور، سلاح دار.

سِلاح وَر: [ص. مر]. مسلح، سلاح دار.

سَلاحِف: ـ ع ـ ج سلحفات، لاک پشت ها.

سَلّاخ: [ص. فا]. پوست کن، ذبح کننده و پوست کننده دام، کارگر کشتارگاه، قصاب + کنایه از کشنده مردم بی گناه.

سَلّاخ خانَه: [ا. مر]. کشتارگاه، جای ذبح و پوست کندن دام.

سَلّار: [ص. ا]. سالار، سپهسالار.

سَلاسَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نرمی، آسانی + رام و مطیع شدن + روانی، روانی و شیوایی کلمات که در آن لغات ثقیل نباشد.

سَلاسِل: ـ ع ـ ج سلسله ـ زنجیر، زنجیرها.

سُلاسِل: ـ ع ـ [ا]. آب شیرین و خوشگوار.

سَلاطین: ـ ع ـ ج سلطان ـ پادشاه، پادشاهان.

سُلاف: ـ ع ـ [ا]. می، باده، شراب خوشگوار.

سُلّاف: ـ ع ـ ج سالف، سلف ها، گذشته ها.

سُلافَه: ـ ع ـ [ا]. سلاف، شراب، می خوشگوار.

سُلاق: ـ ع ـ [ا]. ورم، ورم لثه ها و پلک ها.

سَلاک: [ا]. شمش زر و سیم.

سَلاک: [ا]. کرایه، اجاره.

سُلّاک: ـ ع ـ ج سالک، رهروان عارف.

سَلّال: ـ ع ـ [ا. فا]. سله‌باف، سازنده و فروشنده سبد.

سُلال: ـ ع ـ [ا]. لاغری و بیماری سل.

سُلالَه: ـ ع. سلالة ـ [ا]. بچه، فرزند، نسل، نطفه. [ا. ص]. برگزیده، برجسته‌ترین فرزند یا بازمانده، خلاصه هرچیز.

سَلام: ـ ع ـ [کلمه خطابی تحیت که به آشنا هنگام دیدن او گویند]. درود، بهی، خرمی، تندرست باد + عمل احترام نظامی با بلند کردن دست + مراسم شرفیابی به حضور رئیس مملکت در عیدها.

سِلام: ـ ع ـ [ا. مص]. از سلم، آشتی، صلح کردن.

سَلامان و اَبسال: ـ یو ـ [ا. خ]. نام عاشق و معشوقی که جامی داستان عشق آن دو را به نظم درآورده است.

سَلامانَه: [ا]. هدیه، پیشکشی که به پادشاه یا حاکم یا ارباب یا مباشر او هنگام حضور و سلام تقدیم می‌کردند.

سَلامُ اللّٰه عَلَیه: ـ ع ـ [جمله دعائیه]. سلام خدا بر او باد!

سَلامَت: ـ ع. سلامة ـ [ا. مص]. تندرستی، شادابی، خرمی + امنیت + صداقت، تقوی + رستگاری + صلح، آشتی.

سَلامَت جوی: [ص. فا]. صلح جوی + خواستار تندرستی.

سَلامَت طَلَب: [ص. فا]. طلب کننده تندرستی + صلح جوی.

سَلامَتگاه: [ا. مر]. جای امن، مأمن.

سَلامَتی: [ا. مص]. سلامَت بودن. (سلامت درست تراست).

سَلامَتیان: [ا. ص]. مردمانی که ظاهر و باطنی آراسته به تقوی دارند.

سَلام رَساندَن: [مص. مر]. سلام به پیغام فرستادن به کسی.

سَلامٌ عَلَیک: [کلمه خطابی تحیت]. درود بر تو باد!

سَلامٌ عَلَیکُم: [کلمه خطابی تحیت]. درود بر شما باد!

سَلامی: [ا. ص. ن]. هدیه، پیشکش رعایا به امیر یا مالک.

سَلّانَه سَلّانَه: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. آرام آرام.

سَلایق: ج سلیقه ـ ذوق، سلیقه ها.

سَلب: ـ ع ـ [مص]. کندن، ستاندن، عمل بی بهره ساختن، جدا کردن + غنیمت از دشمن گرفتن.

سَلب: ـ ع ـ [ا]. نفی، رفع؛ مقابل ایجاب.

سَلَب: ـ ع ـ [ا]. جنگ جامه‌یی ستبر و مقاوم + جامه سیاه سوگواری.

سَلبی ـ سَلبیَّه: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به سلب، منفی.

سُلت: [ا]. نوعی جو، جو دوسر، جو ترش.

سَلت: ـ ع ـ [مص]. ستردن + پاک کردن ته کاسه.

سَلجُق: [ا. خ]. سلجوق، نام سر نیای پادشاهان سلجوقی.

سَلجَم: ـ ع ـ [ا]. معرب شلغم.

سَلجوقی: [ص. ن]. منسوب به سلجوقیان، هریک از پادشاهان سلجوقی.

سَلجوقیان: [ا. خ]. طایفه‌یی از پادشاهان ترک نژاد که به رای وزرایی دانشمند از ۴۲۹ تا ۷۰۰ هجری در ایران سلطنت کردند.

سِلَح: ـ ع. مخفف سلاح ـ [ا]. سلاح. جنگ‌ابزار.

سِلَحدار: [ص. ا]. سلاح دار، مسلح، جنگجو.

سِلَحشور: [ص. فا]. مخفف سلاحشور، مرد مسلح جنگاور.

سِلَحشوری: [ا. مص]. کیفیت و حالت سلحشور.

سُلَحفات: ـع ـ [ا]. سنگ‌پشت، لاک‌پشت.
سَلخ: ـع ـ [ا]. آخر ماه، ماه درآخرین شامگاه به شکل هلال.
سَلخ: ـع ـ [مص]. پوست کندن از گوسفند یا از حیوان دیگر.
سَلدانیون: ـ یو ـ [ا]. درختی که برگ و تخم آن دارویی است.
سَلِس: ـع ـ [ص]. سلیس، روان، بی‌زحمت، آسان + نرم، رام، مطیع.
سَلسال: ـع ـ [ا]. آب خوشگوار + شراب خوشگوار.
سَلِسُ البَول: ـع ـ [ا. مر]. چمکیزک، بیماری بی‌اختیار ادرار کردن.
سَلِسُ القَول: ـع ـ [ص. فا]. شیوا سخن.
سَلِسُ القِیاد: ـع ـ [ص. مر]. زود رام شونده.
سَلسَبیل: ـع ـ [ص]. روان + گوارا.
سَلسَبیل: ـع ـ [ا]. می، شراب + آب روان و خوشگوار.
سَلسَبیل: ـع ـ [ا. خ]. نام چشمه‌یی است در بهشت.
سَلسَفیل: [ا]. شنگ، گیاهی خوردنی و دارویی.
سَلسَل: ـع ـ [ا]. سلسال، آب گوارا، شراب خوشگوار.
سِلسِلَه: ـع. سلسلة ـ [ا]. رشته زنجیر، حلقه‌های فلزی درهم پیوسته به درازا.
سِلسِلَه: ـع ـ [ا]. دودمان، پادشاهانی از یک خاندان که نسل بعد نسل از پی یکدیگر به سلطنت رسیده باشند.
سِلسِلَه جُنبان: [ص. فا]. عامل، محرک، باعث + یاغی.
سِلسِلَه جُنباندَن: [مص. مر]. به حرکت درآوردن حلقه زنجیرها، برانگیزاندن.
سِلسِلَه مَراتِب: [ا. مر]. پیوند میان افراد یک دستگاه به صورتی که یکی بالای دیگری قرار گیرد.
سِلسِلَه وَر ـ سِلسِلَه وار: [ق. مر]. متوالی، پی‌درپی.
سَلِش: ـ په ـ [ص]. بد؛ ضد خوب.
سُلطان: ـع ـ [ا. ص]. صاحب سلطه، فرمانروا، پادشاه، خلیفه + تسلط، حاکمیت + برهان، حجت.
سُلطانی: [ص. ن]. منسوب به سلطان. [ا. مص]. سلطان بودن.
سُلطان دِل: [ص. ن]. کسی که دلی بزرگ مانند سلطان دارد.
سَلطَنَت: [ا. مص]. سلطه‌وری، سلطان بودن، پادشاهی.
سَلطَنَت ران: [ص. فا]. سلطنت راننده، پادشاه.
سَلطَنَت طَلَب: [ص. فا]. آن که طرفدار حکومت سلطنتی است.
سُلطَه: ـع. سلطة ـ [ا. مص]. چیرگی، غلبه، قدرت چیره حاکم.
سُلطَه گَر: [ص. فا]. سلطه‌جو، سلطه‌طلب.
سَلع: ـع ـ [ا]. شکاف پا + رخنه، شکاف کوه.
سَلعَه: ـع. سلعة ـ [ا]. زخم و شکاف در پوست تن، غده، دمل.
سِلعَه: ـع ـ [ا]. کالا، متاع، کالای تجارتی.
سَلَف: ـع ـ [ق. ص]. گذشته، درگذشته، پیشین، پیشینیان.
سَلَف: ـع ـ [ا]. وام بدون بهره + پیش پرداخت برای پیش خرید جنس عمل نیامده.
سِلف: ـع ـ [ا]. باجناق، شوی خواهر زن.
سُلف: ـع ـ [ا]. سرفه، سرفه در اثر خارش گلو.
سَلَف خَر: [ص. فا]. کسی که کالایی را پیش از تولید از تولیدکننده خریداری و پولش را پرداخت کند.
سلف سرویس Self_service: ـ انگل ـ [ا. مر]. (خود خدمتی)، رستوران بدون پیشخدمت که مشتری هرچه خواهد خود بردارد.
سُلُق: [ا]. چنته، کیسه چرمین که کسبه به کمربند خود بندند.
سِلق: [ا]. چغندر، به عربی هم سلق.
سِلک: ـع ـ [ا]. رشته، رشته یا نخی که چیزی مثل مروارید بر آن کشند، رشته مروارید + صف، رده + راه.
سِلک: [ا]. ناودان، آبراهه.
سِلَک: [ا]. بنشن به مانند نخود و لوبیا و عدس.
سِلکَک: [ا]. مصغر سلک، ناودان کوچک.
سَلَم: [ا]. خاکشی، خاکشیر، کرت (گیاه).
سَلِم: [ا]. لوح، تخته سیاه که کودکان روی آن نویسند.
سَلَم: ـع ـ [ا]. خرید و فروش غله و بار درخت به‌طور پیشکی.
سِلم: ـع ـ [ا]. آشتی، صلح.
سُلَّم: ـع ـ [ا]. نردبان چوبین، پلکان.
سَلم: [ا. خ]. یکی از سه پسر فریدون به روایت شاهنامه پادشاه روم که با برادر دوم خود تور پادشاه توران متحد شد و ایرج برادر کوچک خود را که به پادشاهی ایران تعیین شده بود کشتند.
سَلمانی: [ا. ص]. آرایشگر، آن که موی سر و روی به مزد تراشد، کارگاه سلمانی.
سَلمَک: [ا]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
سِلیکی: [ا]. چرمی منقش که بر پاشنه گیوه دوزند.
سَلَّمنا: ـع ـ [جمله فعلیه]. در مقام تصدیق اظهار تسلیم گویند: «تسلیم شدیم».
سَلمَه: [ا]. سرمک، نوعی سبزی صحرایی مناسب آش.
سَلَّمَهُ اللهُ تَعالیٰ: [جمله دعائیه]. خدا او را سلامت بدارد!.
سَلمیٰ: [ا. خ]. زنی معشوقه در عرب، هر معشوق.
سِلَنج: [ص]. سه لب، آن که لب او چاک دارد.

سَلَندَر: ـ عامیانه ـ [ص]. سرگردان و بی‌تکلیف.
سُلُوّ: ـ ع ـ [مص]. خرسند شدن + فراموش کردن.
سـلـو Solo: ـ فر ـ [ا]. یکه‌خوانی، تک‌نوازی + قطعه‌یی از موسیقی که نوازنده تنها نوازد یا خوانند تنها خواند.
سُلوان: ـ ع ـ [ا]. داروی غم‌زدا، مهره افسون.
سَلوَت: ـ ع. سلوة ـ [ا. مص]. از تسلی، بی‌غمی، خرسندی.
سلوفان Cellophane: ـ فر ـ [ا]. ورقه‌یی نازک و شفاف شیشه مانند ـ یکی از مشتقات سلولز ـ ضد چربی و ضد رطوبت که در جراحی برای زخم‌بندی و در صحافی برای روکش جلد کتاب به کار رود.
سُلوک: ـ ع ـ [ا. مص]. روش، رفتار، راهروی، به راهی رفتن.
سِلوکیان: [ا. خ]. سلسله پادشاهان یونانی بعد از اسکندر در ایران از ۳۰۰ تا ۲۰۰ قبل از میلاد.
سلول Cellule: ـ فر ـ [ا]. یاخته، ذره‌یی زنده و حساس و فعال که عنصر اصلی بدن جانداران و گیاهان را تشکیل دهد + جای تنگ و کوچک مثل زندان انفرادی.
سـلـولز Cellulose: ـ فر ـ [ا]. ماده اصلی سازنده دیواره یاخته‌های گیاهان، از ئیدرات‌های کربن که منابع عمده آن الیاف گیاهی پنبه، کتان و کنف است... و مشتقات آن دارای اهمیت تجارتی است (صدری افشار).
سَلوی: ـ ع ـ [ا]. هرچیز تسلی‌بخش + عسل، انگبین + بلدرچین.
سَلوی: ـ از یونانی ـ [ا]. گیاه مریم گلی.
سَلّه: ـ تاجیکی ـ [ا]. عمامه، میزر، دستار.
سَلّه: [ا]. زنبیل، سبد.
سَلّه‌باف: [ا. فا]. آن که با ترکه‌های درخت سبد بافد.
سَلّه کَش: [ا. فا]. کسی که سبد میوه بر سر حمل کند.
سَلهَب: ـ ع ـ [ص]. قد دراز، بلند بالا.
سِلی: [ص. ن]. منسوب به سل، بیمار سلی، مسلول.
سَلیب: ـ ع ـ [ص]. عقل از کف داده.
سَلیج: ـ ع ـ [ا]. خوراکی مطبوع و راحت الحلقوم.
سَلیح: ـ ممال سلاح ـ [ا]. سلاح، هرگونه جنگ‌ابزار.
سَلیخَه: ـ ع ـ [ا]. گیاهی از تیره غاری‌ها از انواع دارچین.
سَلیس: ـ از تازی ـ [ص]. شیواسخن، روان گفتار.
سَلیط: ـ ع ـ [ص]. مرد زبان‌دراز + تند و تیز.
سَلیطَه: ـ ع. سلیطة ـ [ص]. زن زبان‌هرز و بدگو و بی‌شرم.
سَلیق: ـ ع ـ [ا]. شهد، عسل + میوه پادرختی.
سَلیقَه: ـ ع. سلیقة ـ [ا]. خوی، سرشت، نهاد، طبع.
سَلیقَه: ـ در فارسی ـ [ا]. (پسند). ذوق انتخاب، تمایل ذاتی.
سَلیقَه: [پساوند]. گزینش: کج سلیقه، خوش سلیقه.
سَلیک: [ا]. مقامی از دوازده مقام موسیقی.
سَلیل: ـ ع ـ [ا]. شمشیر برکشیده + کره ستور + شراب خالص + بچه، فرزند.
سَلیم: ـ ع ـ [ص]. تندرست، سالم، بی‌عیب + درستکار. [ص. فا]. بردبار، با تاب و تحمل، نرم‌دل.
سَلیم: ـ ع ـ [ص]. مرد ساده‌دل، احمق.
سَلیمُ الصَّدر: [ص. فا]. آدم بردبار و نجیب.
سَلیمُ النَّفس: [ص. فا]. دارای روحیه خیرخواهی و درستکاری.
سُلَیمان: [ا. خ]. پیامبر معروف بنی اسراییل که پادشاهی مقتدر و حکیم نیز بود و بنا به روایات انگشتری داشته که به معجزه آن بر باد و پرندگان و جانوران وحشی و جن و پری فرمان می‌رانده است.
سُلیمان نِگین: [ا. ص]. صاحب قدرت فوق‌العاده و معجزه‌آسای سلیمانی.
سُلَیمانی: [ص. ن]. مانند سلیمان که بر همه عالم حکومت داشت.
سُم: [ا]. سنب، مشته ناخن، مایه شاخی دست و پای چهارپایان که بعضی تمام مشته است مثل اسب و خر و بعضی از میان شکافته مثل گاو و گوسفند.
سُم: [ا]. سنب، سوراخ، گودال، آغل گوسفندان در زیرزمین.
سَمّ: ـ ع ـ [ا]. زهر، شرنگ، مایه‌یی که اگر به خون رسد یا آسیب رساند یا کشد + به مجاز: داروی آفت‌کُش در کشاورزی.
سُمّ: ـ ع ـ [ا]. سوراخ، سوراخ سوزن.
سَما ـ سَماء: ـ ع ـ [ا]. آسمان، آسمانه، سقف بلند.
سَمائی: [ص. ن]. منسوب به سماء، آسمانی، خدایی.
سِمات: ـ ع ـ ج سِمَت، علامت‌ها، نشان داغ‌ها.
سِمات: ـ ع ـ ج سمت، سوی‌ها + عنوان‌ها، مقام‌ها.
سُمّات: ـ ع. سماة ـ ج سامی، اعراب و یهود سامی.
سَماجَت: ـ ع ـ [ا. مص]. پافشاری و پیگیری بسیار + زشتی و بی‌شرمی.
سَماچه: [ا]. سماخچه، شاماکچه، سینه‌بند زنان.
سَماح: ـ ع ـ [مص]. جوانمردی، ایثار کردن.
سَماحَت: ـ ع ـ [ا. مص]. جوانمردی، ایثار، بخشش.
سِماخ: ـ ع ـ [ا]. صماخ، سوراخ درون گوش.
سَماخچه: [ا]. سماچه، ساماکچه، سینه‌بند زنان.
سَمار: ـ ع ـ [ا]. گونه‌یی نی بوریا.
سَمار: ـ ع ـ [ا]. درخت خرزهره + شیر آبکی.

سُمّار: ـع ـ ج سامر، افسانه گوها.
سَمارخ ـ سماروغ: [ا]. قارچ.
سَماروک: [ا]. سپاروک، کبوتر.
سُماری: [ا]. کشتی، سفینه، کشتی کوچک.
سَماریس: ـ یو ـ [ا]. نوعی ماهی خرد، ساردین.
سَمایِرَه: ـع ـ ج سمسار، میانجی ها، دلال ها.
سِماط: ـع ـ [ا]. سفره، خوان، آنچه بگسترند به زیر خوراکی ها.
سِماط: ـع ـ [ا]. صف، قطار، رسته، رده.
سِماطین: ـع ـ [تثنیه سماط]. دورویه، دوصفه.
سِماطین‌زده: [ص. مف]. صف کشیده.
سَماع: [ا. مص]. شنوایی، شنیدن، شنودن.
سَماع: ـع ـ [ا]. وشت، وجد، رقص + آواز، سرود، هر آواز که سرورآور باشد و به آهنگ آن توان رقص و دست‌افشانی و پایکوبی کرد، رقص درویشان.
سَمّاع: ـع ـ [ص]. بسیار شنوا، جاسوس + مطیع.
سَماع‌خانه: [ا. مر]. خرابات که در آن سماع کنند.
سَماعی: ـع ـ [ص. ن]. نقلی، حکایتی، شنیده شده؛ مقابل قیاسی.
سِماعیل: [ا. خ]. مخفف اسماعیل.
سِماعیلی: [ا. منسوب]. پیرو فرقه اسماعیلیه.
سَماق: [ا]. نوعی سنگ که سفید و نرم است.
سُماق: [ا]. معرب سماک، تتم، ترشابه، تتری، نام درختکی که گل‌دانه های سرخ آن را ساییده و روی کباب و در آش ریزند.
سُماق پالای: [ا. مر]. گربال، غربال + آبکش.
سُماق مَکیدن: ـعامیانه ـ [مص. مر]. در بطالت ماندن در اثر ناکامی.
سَمّاک: ـع ـ [ا]. ماهی فروش.
سِماک: ـع ـ ج سمک ـ ماهی، ماهی ها.
سِماک: ـع ـ [ا]. دیلم، اهرم.
سِماک: [ا. خ]. منزلی از منازل ماه و نام دو ستاره روشن یکی سماک اعزل و دیگری سماک رامح.
سُماک: [ا]. گیاه سماق + نوعی سنگ (سماق).
سَماکار ـ سَماکاره: [ا. ص]. خدمتکار، سبوکش می‌خانه، خدمتکار می‌خانه.
سَماکچه: [ا]. شاماکچه، سینه‌بند زنان.
سَماکین: ـع ـ [تثنیه]. دو ستاره سماک رامح و اعزل.
سَمّاکین: ـع ـ ج سماک، ماهی فروشان.
سَمّال: ـع ـ [ص. ا]. میرغضبی که چشم درآورد.
سَمُّ الحِمار: ـع ـ [ا. مر]. درخت خرزهره.
سُمُّ الخِیاط: ـع ـ [ا. مر]. سوراخ سوزن.
سَمُّ الفار: ـع ـ [ا. مر]. مرگ موش، ارسنیک.
سَمالِق: ـع ـ ج سملق، زمین های هموار و بی گیاه.
سَمان: [ا]. مخفف آسمان.
سَمان: [ا]. سمانه، کرک، بلدرچین (پرنده).
سَمّان: ـع ـ [ا. ص]. روغن‌فروش، روغنگر.
سِمان: ـع ـ ج سمین، فربه ها، چاق ها.
سَمانَه: [ا]. سمان، کرک، بلدرچین (پرنده).
سَمانَه: [ا]. مخفف آسمانه، سقف، سقف خانه.
سَمانی: [ا]. سَمانَه، کرک، بلدرچین (پرنده).
سَماوات: ـع ـ ج سماءِ ـ آسمان، آسمان ها.
سَماوَر: ـ روسی ـ [ا] ظرفی فلزی متشکل از پایه و آتشدان و تنه شیردار جای آب جوش آوردن و سری که بر آن قوری چای گذارند و دم کنند.
سَماوَرساز: [ا. فا]. پیشه‌وری که سماور سازد.
سَماوَه: ـع ـ [ا]. رواق خانه، سقف خانه.
سَماوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به سماءِ، آسمانی.
سُمب: [ا]. سنب، سم چهار پایان.
سُمباده: [ا]. سنباده، کروندن ناخالص بلوری مخلوط با اکسیدهای آهن که تیره رنگ است و به عنوان ماده سایا و براق کننده کاربرد دارد.
سَمبَل: ـ عا ـ [ا]. سنبل، رفع تکلیف و درست انجام ندادن امری.
سُمبُل: (نگاه به سمبول).
سُمبُل: [ا]. سنبل، خوشه جو، خوشه گندم.
سَمبَل کردن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. کاری را سرسری و برای رفع تکلیف کردن.
سمبول Symbole: ـ فر ـ [ا]. نماد، نشانه، نمودار، نمودگار، مظهر + رمز و اشاره.
سمبولیست Symboliste: ـ فر ـ [ص]. پیرو مکتب سمبولیسم.
سمبولیسم Symbolisme: ـ فر ـ [ا]. نمودگارگرایی، نشان‌پردازی، مکتب رمزی، نمایش به وسیله علایم و رمزها برای بیان عقیده و واقعه و آنچه که چیزها را بدان تشبیه کنند.
سمبولیک Symbolique: ـ فر ـ [ص. ن]. منسوب به سمبل، نمادی.
سُمبَه: [ا]. سنبه، میله‌یی برای پر کردن تفنگ های سر پر یا تمیز

کردن لوله تفنگ ها + هر میله که درون استوانه‌یی حرکت کند + ابزار سوراخ کننده.
سمپاتی Sympathie: ـ فر ـ [ا]. مهرداری، دلبستگی، همدردی.
سمپاتیک Sympathique: ـ فر ـ [ص]. مهربان، دلبسته + جالب توجه.
سَمپاش: [ا. مر]. دستگاه سم پاشنده برای دفع آفات گیاهی.
سَمپاشی: [ا. مص]. عمل سم‌پاش + سخنان مضر پراکندن.
سمپوزیوم Symposium: ـ انگل ـ [ا]. هم‌سگالی، مجلس مذاکره دوستانه، مجمعی که با تبادل نظر در موضوعی معین مقالات تهیه و سخنرانی کنند.
سَمت: ـ ع ـ [ق. ا]. زی، راستا، سو، جهت، جانب، کنار، نزد.
سَمت: ـ ع ـ [ا]. راه و روش نیکو، میانه راه بی انحراف.
سِمَت: ـ ع ـ [ا]. مقام، شغل، رتبه، مسئولیت، ماموریت.
سِمَت: ـ ع ـ [ا]. داغ، نشان، علامت.
سَمتُ‌الرأس: ـ ع ـ [ا. مر]. آن نقطه از آسمان که بالای سر باشد.
سُم‌تَراش: [ا. فا]. نَعلبند + [ا. مر]. ابزار تیزی که نعلبندان بدان سم تراشند.
سَمتگیری: [ا. مص]. گرایش به عقیده‌یی معین و جهتگیری به سوی هدفی معین.
سَمِج: [ص. فا]. پافشاری و اصرارکننده + نامطلوب، بی‌حیا، بی‌شرم.
سُمج: [ا]. زاغه، جای بی‌خانمانان و گوسفندان + سردابه + محبسی زیرزمینی + معدن + نقب، راه کندن از زیر زمین به جایی.
سَمح: ـ ع ـ [ص]. بخشنده، جوانمرد، ایثارگر + آسان.
سَمِد ـ سَمِذ: [ا]. سمید، سمیذ، نان سفید.
سَم‌دار: [ص. مر]. زهردار، هر جانور دارای زهر.
سُم‌دار: [ص. مر]. هر حیوان دارای سم.
سَمَر: [ا]. سمه، جاروی آهارزنی جولاهان بر جامه.
سَمَر: ـ ع ـ [ا]. افسانه، داستان، مشهور، قصه.
سَمراء: ـ ع ـ [ص]. مونث اسمر، زن گندمگون.
سَمراد: ـ دساتیری ـ [ا]. خیال، پندار چیزهای موهوم.
سُمرَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سمرة، گندمگونی.
سَمَرقَند ـ سَمَرقَندی: [ا. خ. ص. ن]. شهری به خراسان و اهل آن.
سَمَرگوی: [ص. فا]. افسانه‌سرای، قصه گوی.
سُمروت ـ سُمرود: ـ ع ـ [ص]. دراز، طویل.
سِمسار: ـ معرب سپسار ـ [ا. ص]. داسان، داستار، کهنه‌خر، گنجینه فروش، دلال، واسطه میان فروشنده و خریدار، دکان‌داری که اسباب دست دوم خانه خرد و فروشد.
سِمساری: [ا. مص]. عمل و شغل و دکان سمسار.
سِمسِم: ـ ع ـ [ا]. کنجد، دانه کنجد + دانه گشنیز.
سَمسول: [ا]. بی‌حیایی، بی‌شرمی.
سَم‌شِناسی: [ا. مص]. زهرشناسی.
سِمط: ـ ع ـ [ا]. رشته مروارید، هر نوع گردن‌بند.
سُمط: ـ ع ـ [ا]. جامه صوف، جامه پشمین.
سُمُط: ـ ع ـ ج سماط ـ سفره، سفره‌ها.
سَمع: ـ ع ـ [ا]. گوش، حس شنوایی.
سَمعاً و طاعَةً: ـ ع ـ [جمله فعلی]. از گوش جان اطاعت می‌کنم.
سَمعَک: ـ ع ـ [ا]. گوشکی که گران شنوایان بر گوش گذارند تا امواج صوتی را به گوش آنان تقویت و رسا کند.
سَمِعنا و اَطِعنا: ـ ع ـ [جمله فعلی]. شنیدیم و اطاعت کردیم.
سُمعَه: ـ ع. سمعة ـ [مص]. شنوانیدن کار نیک خود را به مردم برای ریا.
سَمعی: [ا. منسوب]. آنچه از راه گوش باشد، حدیثی، افواهی.
سَمفونی Symphonie: ـ فر ـ [ا]. هم‌آهنگی، هم‌نوایی، قطعه‌یی موسیقی کلاسیک طولانی که برای یک ارکستر کامل ساخته شود.
سَمَک: ـ ع ـ [ا]. ماهی + در اساطیر فارسی اغلب به ماهیی اطلاق شود که در زیر زمین است و گاوی بر گرده او ایستاده و زمین را بر شاخ خود نگهداشته است + برج حوت از صور فلکی.
سَمک: ـ ع ـ [ا]. بلندا، ارتفاع، سقف خانه.
سَمَکیان: [ا. جمع]. اهل زمین که با گاو بر ماهی‌اند.
سَمل: ـ ع ـ [مص]. درآوردن چشم از کاسه.
سَمِل: ـ ع ـ [ص]. کهنه، جامه کهنه.
سِملاخ: ـ ع ـ [ا]. چرک گوش + سوراخ گوش.
سُملان: ـ ع ـ [ا]. ته‌مانده شراب در جام.
سَمَن: [ا]. یاس، یاسمن، یاسمین درختکی با گل‌های سه‌پر و خوشبو به رنگ سفید یا زرد یا کبود که اسانس آن را گیرند.
سَمن: ـ ع ـ [ا]. روغن، روغن گاو و گوسفند.
سِمَن: ـ ع ـ [ا. مص]. فربهی، چاقی، چربی.
سِمنانی: [ص. ن]. منسوب به شهر سمنان.
سَمَن‌بَر: [ص. ن]. کسی که بدنی سفید و لطیف و خوشبو دارد.

سَمَن‌بَرگ: [ا. منسوب]. برگ سمن، برگ گل یاس.
سَمَن‌بو: [ص. ن]. کسی که بدنی خوشبو دارد.
سَمَن‌بیز: [ص. فا]. عطر گل پراکنده ساز.
سَمَن‌پَیکَر: [ص. ن]. آن که بدنی به لطافت سمن دارد.
سمنت Cement: ـ انگل ـ [ا]. سیمان، (نگاه به سیمان).
سَمَن‌خَد: [ص. ن]. رخساری به سفیدی سمن.
سَمَند: [ا]. زرده، اسبی با رنگ مایل به زرد.
سَمَندَر: [ا]. سام‌اندر، آذرتش، آذرتشین، آذرنشین، به یونانی «سالاماندرا» که مرغی است افسانه‌یی که در آتش می‌رفته و در آتش می‌زیسته و تخم می‌گذاشته + به معنی فرشته موکل آتش نیز آمده است.
سَمَندَر: [ا]. سمندور، سمندول، جانوری است از رده ذوحیاتین همانند سوسمار به رنگ تیره با لکه‌های زرد و چهار پا دارد و قدش تا ۲۵ سانتی متر می‌رسد که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند، محل زندگی سمندر در جاهای تاریک و مرطوب و غارها و تغذیه وی از حشرات و کرم‌ها است.
سَمَندور ـ سَمَندول: [ا]. سمندر.
سَمَن‌زار: [ا. مر]. باغ پر از درختک‌های یاس.
سَمَن‌ساق: [ص. ن]. ساق پایی به سفیدی و لطافت یاسمن.
سَمَن‌سای: [ص. ن]. کنایه از زلف افشان و ساینده رخسار یار که با لمس دست نیز عطر یاسمن پراکند.
سَمَنِستان: [ا. مر]. باغ یاسمن.
سَمَن سیما ـ سَمَن عارِض: [ص. ن]. رخساری به رنگ یاسمن.
سَمَن سینَه: [ص. ن]. سپید سینه.
سَمَنقَر: [ا]. نوعی چیت بسیار نازک.
سَمَنو: [ا]. سمنک، حلوا شله‌یی که از شیره ریشه گندم سبز کرده با آرد و شکر پزند و بادام و فندق نیز در آن کنند.
سُمنَه: [ا]. نقل خواجه، دانه گیاهی مقوی باه.
سَمو: [ا]. تره دشتی، سبزی صحرایی.
سُمُوّ: ـ ع ـ [مص]. بلندی، رفعت + برکشیده شدن.
سَمٰوات ـ (سماوات): ـ ع ـ ج سماء ـ آسمان، آسمان‌ها.
سَموت: [ا]. فتراک، فتراک زین اسب.
سمور: [ا]. جانوری پستاندار از تیره سموریان شبیه روباه اما کوچک‌تر گوشتخوار با بدنی باریک و کشیده و پاهای کوتاه که پوستی نرم و لطیف و مناسب پوستین دارد.
سَمورآبی: [ا. مر]. سگ آبی، بیدستر.
سَمورِسیَه: [ص. ا. منسوب]. کنایه از شب سیاه.
سَمورَه: [ا]. سمور.
سَموسَه: [ا]. دستمال یا شالی که به روی شانه‌ها اندازند.
سُموط: ـ ع ـ ج سِمط، رشته‌های مروارید.
سَموم: ـ ع ـ [ا]. تف‌باد، باد گرم و زهرآگین.
سُموم: ـ ع ـ ج سم ـ زهر، زهرها.
سُمومات: ـ ع ـ ج سموم و جمع الجمع سَم.
سِمَه: [ا]. سمر، جاروک آهارزنی جولاهان بر جامه.
سِمَه: [ص]. رنگ آب خزه بسته.
سَمّی: [ص. ن]. منسوب به سم، زهرآلود، زهردار.
سَمّیّات: ـ ع ـ ج سمیه ـ زهری، زهری‌ها.
سَمّیَّت: [مص. جعـ]. وضع و کیفیت سمی.
سَمید ـ سَمیذ: [ا]. سمد، سمذ، نان سفید.
سَمیدَن: [مص]. بوییدن، بوی خوش دادن.
سَمیر: ـ ع ـ [ا]. روزگار، زمانه + [ص]. افسانه گوی.
سَمیرا: [ا. خ]. نام عمه شیرین. [ص]. مهین‌بانو.
سَمیرا: [ا]. شاخی که با آن حجامت کنند.
سَمیرا: [ا. خ]. نام ناحیه‌یی در دو منزلی راه مکه.
سُمَیرا: [ا]. گیاهی دارویی شبیه کاسنی.
سُمَیراء: ـ ع ـ [ص]. زن گندمگون.
سَمیع: ـ ع ـ [ص]. شنوا + از نام‌های خدای متعال.
سَمیلان: [ا]. ساقه درو شده جو + آب ته مانده در هرجا.
سَمین: ـ ع ـ [ص]. فربه، چاق، پرچربی، تن‌سنگین.
سَمین: ـ ع ـ [ص]. کلام استوار و عالی؛ مقابل غث.
سمینار Seminar: ـ انگل ـ [ا]. همکاوی، سلسله سخنرانی هایی به وسیله صاحب نظران در موضوعی معین.
سَمینَه: [ا]. پارچه‌یی ظریف و تنک و باریک.
سَمّیّه: ـ ع. سمیة ـ [ص. ن]. مونث سمی، زهرآلود.
سُمَیّه: [ا. خ]. نام مادر عمار یاسر زنی مقدس.
سَن: [ا]. سرند، گیاهی که بر درخت پیچد.
سِن: [ا]. حشره‌یی از راسته نیم‌بالان آفت حاصل گندم و جو.
سِنّ: ـ ع ـ [ا]. دندان + دندانه هرچیز + شاخ.
سِنّ: ـ ع ـ [ا]. زاد، شماره سال‌های زندگی، دوره زندگی هر موجود.
سِن Scéne: ـ فر ـ [ا]. صحنه نمایش.
سَنا ـ سَناء: ـ ع ـ [ا]. روشنایی، فروغ + رفعت، بلندی.
سَنا: ـ ع ـ [ا]. گیاهی که با چوب آن مسواک کنند و نیز برگ آن دارویی است که مسهل است و بهترین آن مکی است.
سِنا Sénat: ـ فر ـ [ا]. مجلس اعیان، مجلس نخبگان.
سَناباد: [ا. خ]. روستایی در قدیم از توابع توس و شهر کنونی مشهد رضا (ع).

سَنابِل: ـع ـ جِ سنبل، سنبله، سنبله ها.
سِناتور Sénateur: ـ فر ـ [ا]. نماینده و عضو مجلس سنا.
سناتوریوم Sanatorium: ـ فر ـ [ا]. آسایشگاه، آسایشگاه مسلولین.
سَناجِق: ـع ـ ج عربی کلمه ترکی سنجاق ـ بیرق، بیرق ها.
سَنار: [ا]. جای کم‌عمق دریا که کشتی آنجا به گل نشیند + به مجاز عاشق و گرفتار.
سُنار: [ا. ص]. زن پسر که عروس باشد به ترکی گلین.
سِناریست Scenariste: ـ فر ـ [ص]. فیلم‌نامه‌نویس.
سِناریو Scénario: ـ فر ـ [ا]. فیلم‌نامه، داستان فیلم.
سِناریونویس: [ص. فا]. نویسنده نمایشنامه ویژه فیلم.
سَنایِن: ـع ـ جِ سنسن، سر استخوان‌های سینه.
سَنام: ـع ـ [ا]. کوهان شتر + [ص]. بزرگ قوم.
سِنان: [ا]. نیزه، سر نیزه + پیکان.
سَنانیر: [ا]. آمله، درختی از تیره فرفیون که گاه بعض انواع آن به اندازه درختچه است.
سَناو: [ا]. براده، خرده‌های فلز که از سودن ریزد.
سُنب: [ا]. پای، پای آدمی و ستور.
سُنب: [ص. فا]. سنبنده، سوراخ کننده، مته، پرماه.
سُنب: [ا]. سمب، سم ستور، سم چهار پایان.
سَنبات: ـ دساتیری ـ [ا]. سنبوت، مِثال، نماد + افسون، جادو.
سُنباذَه: [ا]. سمباده، آلومینی ذره دانه‌یی به رنگ‌های خاکستری و سرخ یا سیاه و بسیار سخت که برای صیقلی کردن و جلا دادن به فلزات به کار رود.
سَنبالو: [ا]. بوزینه، نوعی میمون.
سُنبانَدن: [مص]. سفتن، به زور با چیزی فرو و سوراخ کردن.
سُنبَک: [ا]. معرب آن سنبوق، کشتی کوچک.
سَنبَل: ـ عامیانه ـ [ا]. سمبل، رفع تکلیف و درست انجام ندادن امری.
سُنبُل: ـع ـ [ا]. سمبل، خوشه جو، خوشه گندم.
سُنبُل: [ا]. گیاهی از تیره سوسنی‌ها و جزو تک‌لپه‌یی‌ها با گل‌های بنفش خوشه‌یی که پیاز آن را پیش از عید در گلدان‌ها کارند و هنگام عید جزو گل‌های زینتی به فروش رسانند.
سُنبُل: [ص. ا]. به مجاز زلف زیبا و خوشبوی یار.
سُنبُلُ الطّیب: ـع ـ [ا]. تارو، گیاهی دارویی مسکن و ضد تشنج و ضد بیماری عصبی.
سُنبُلِ تَر: [ا. ص. ن]. خط روی جوانان و زلف زیبایان.
سُنبُلستان: [ا. مر]. جایی که سنبل بسیار روید + موی رخسار مرد جوان.
سُنبُلَه: ـع ـ [ا]. واحد سنبل، یک خوشه گندم یا جو.
سُنبُلَه: ـع ـ [ا]. از صور فلکی به صورت زنی خوشه گندم به دست و برج ششم از دوازده برج.
سَنبوسَه: [ا]. هرچیز مثلث شکل و سه گوشه.
سَنبوسَه: [ا]. قطاب، نانی سه گوشه لچکی که در آن قیمه پیچند.
سُنبوق: ـع ـ [ا]. معرب سنبک، کشتی کوچک.
سُنبَه: [ا]. سمبه، میله‌یی ویژه پر کردن تفنگ‌های سر پر یا تمیز کردن لوله تفنگ‌ها + هر میله که در درون استوانه‌یی حرکت کند + ابزار سوراخ کننده.
سُنبَه: [ا]. زنبور سیاه + انگور سیاه + سقف خانه.
سُنبیدَن: [مص]. سنبانیدن، سوراخ کردن.
سُنَّت: ـع ـ [ا]. (آیین)، آنچه از عادات و رسوم و آیین‌ها که طی قرون حفظ شده، تراداد، راه، روش، نهاد، رسم، سیرت + چنب، در فقه اسلام قول و فعل و تقریر پیامبر(ص) + ختنه.
سَنتز Synthese: ـ فر ـ [ا. مص]. هم‌نهادی، همگذاری، امتزاج.
سَنتور: [ا]. یکی از قدیمی‌ترین سازهای زهی ایرانی به شکل ذوذنقه با سیم‌های بسیار که با دو مضراب نواخته شود.
سَنتورزَن: [ا. ص]. سنتورنواز.
سُنّتی: [ص. ن]. وابسته به سنت + پیرو سنت.
سَنج: [ا]. وزن، عمل کشیدن در ترازو، سنجیدن.
سَنج: [پساوند]. سنجنده: سخن‌سنج، هواسنج، نکته‌سنج.
سِنج: [ا]. دو صفحه مدور فلزی که برای ایجاد صدای موسیقی برهم زده شود.
سِنج: [ا]. سرنج، رنگی که رنگکاران مصرف کنند.
سَنجاب: [ا]. جانوری پستاندار از راسته جوندگان از تیره سنجاب‌ها که دمی دراز و پرمو دارد و بر بالای درختان به‌سر برد و پوستی قیمتی دارد.
سَنجاب: [ا]. بالش و لباسی از پوست سنجاب.
سَنجاب رنگ: [ص. ن]. به رنگ سنجاب، خاکستری رنگ.
سَنجاب گون: [ص. ن]. همانند سنجاب، خاکستری رنگ.
سَنجار: [ا. خ]. شهری به نزدیک موصل در شمال عراق.
سَنجاق: ـ ت ـ [ا]. سنجوق، سنجق، بیرق، پرچم بزرگ.
سَنجاق: ـ ت ـ [ا]. سیخکی فلزی مانند سوزن نوک تیز که ته آن مانند تکمه‌یی گرد است و با آن چیزها از جمله کاغذ و پارچه را به هم بپیوندند.

سَنجاق قُفلی: [ا. مر]. سیخکی فلزی نازک و دو تا و روی هم خمیده که یک سر آن را به سر گیره دار دیگرش بند کنند.

سَنجاق زَدَن: [مص. مر]. سنجاق فرو کردن به موی سر و به لباس.

سَنجاقَک: [ا]. حشره‌یی از راسته برگ‌بالان، با بدن باریک و کشیده و چهار بال نازک و رنگین که به سرعت پرواز کند و بر گل و گیاه نشیند.

سَنجاقَک: [ا]. سیخی کوچک و فلزی که در سوراخ های سر پیچ ها قرار دهند تا مهره‌ها هنگام کار کردن ماشین باز نشود، اشپیل.

سَنجان: [ا. خ]. سنگان، روستایی به نزدیک مرو.

سِنجِد: [ا]. چیلان، درختی کوتاه با میوه‌یی عناب مانند اما درشت‌تر با پوست قرمز و محتوایی از آرد شیرین و هسته‌دار.

سِنجِدبوی: [ا. مر]. نام نوعی گل است.

سِنجِدتَلخ: [ا. مر]. درختی کوتاه با پوست و برگ دارویی.

سَنجَر: ـ ت ـ [ا]. نوعی باز شکارگیر + نام شاهی سلجوقی.

سَنجَری: [ص. ن]. منسوب به سنجر از سلاطین سلجوقی، پر جلال و شکوه.

سَنجِسبویَه: [ا]. سنگ سبویه، بذر سپستان.

سَنجِش: [ا. مص]. عمل سنجیدن، سختن، آزمودن.

سَنجِش از راهِ دور: [ا. مر]. مطالعه علمی درفضا و اعماق.

سَنجَق: ـ ت ـ [ا]. سنجوق، بیرق، پرچم بزرگ.

سَنجَن: [ا]. سوزن.

سَنجَنده: [ا. فا]. آن که سنجد یا وزن کند.

سَنجَه: [ا]. وسیله سنجیدن، سنگ ترازو، وزنه.

سَنجیدَگی: [ا. مص]. درستی چیزی و سازگار بودن آن با معیارهای شناخته شده.

سَنجیدَن: [مص]. وزن کردن، آزمودن، اندازه گرفتن، ارزش چیزی را به مقایسه تعیین کردن.

سَنجیده: [ص. مف]. سخته، آزموده، ارزشیابی شده.

سَنخ: [ا]. چرک، ریم، شوخ + نمک طعام.

سِنخ: ـ ع ـ [ا]. بن، بنیاد، اصل + در فارسی: جنس، نوع.

سِنخیَّت: [مص. جع]. وضع و کیفیت از یک نوع و جنس بودن.

سِند: [ص. مف]. سنداره، حرام‌زاده، بچه سر راهی.

سَنَد: ـ ع ـ [ا]. گزک، دستک، مدرک، قبض، دستنوشته یا نوشته یا آنچه که به آن اعتماد کنند و مدعایی را ثابت تواند کرد.

سِند: [ا. خ]. استانی در پاکستان و نام رود معروف آن.

سِندارَه: [ص. مف]. سندره، بچه سر راهی، حرام‌زاده.

سِندان: [ا]. آهنی سر ستبر و پایه‌دار که آهنگران بر آن آهن تفته به پتک کوبند ومسگران و زرگران بر آن فلزکاری کنند.

سِندان: [ا]. مهره‌یی آهنی بر در خانه‌های قدیمی که کوبه یا حلقه در را بر آن زده و به صدای آن در می‌گشودند.

سِندانِ گوش: [ا. مر]. یکی از سه استخوان کوچک داخل صندوق گوش میانی.

سِندباد: [ا. خ]. سنباد که به خونخواهی ابومسلم قیام کرد.

سِندِر: [ص. مف]. سنداره، حرام‌زاده، بچه سر راهی.

سُندَر: [ص]. خوش‌صورت، زیبا روی.

سَندَر: [ا]. سندروس، غان، صمغی زرد رنگ.

سَندَروس: ـ یو ـ [ا]. سرو کوهی و صمغ آن، صمغی دارویی شبیه کهربا زرد رنگ.

سَندَروس: ـ یو ـ [ص]. زرد، زرد رنگ.

سِندِرِه: [ص. مف]. بچه سر راهی، حرام‌زاده.

سَندَری: ـ ع ـ [ا. ص]. دلیر، شیر بیشه + نیکو.

سُندُس: ـ یو ـ [ا]. دیبا، پارچه ابریشمی و زربفت.

سَندساز: [ص. فا]. کسی که سند جعل کند.

سَندسازی: [ا. مص]. عمل ساختن سندهای دروغین.

سُندُسی: [ص. ن]. منسوب به سندس، ابریشمی.

سَندَل: ـ یو ـ [ا]. نام درختی به قد درخت گردو که علاوه بر چوب آن که به کار درودگران رود از آن عطر و دارو نیز گیرند.

سَندَل: [ا]. سندلک، نوعی کفش (چوبی یا چرمی).

سَندَل: [ا]. کشتی کوچک + [ص]. احمق، بی خرد.

سَندَلَک: [ا]. سندل کوچک، کفش کوچک.

سَندَلی: [ا. منسوب]. صندلی، چهار پایه‌یی که روی آن کفش صندلی پادشاهان و بزرگان را می‌گذاشتند.

سَندَلی ـ صَندَلی: [ا]. چهار پایه‌یی پشتی‌دار که روی آن نشینند.

سَندوس: [ا]. سندس، پارچه ابریشم و زربفت.

سَندَه: [ا]. سندان آهنگران و مسگران.

سِندَه: [ا]. فضله، سرگین، مدفوع خشک آدمی.

سِندَه سَلام: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. گل‌مژه، جوش دانه‌یی سرخ رنگ که بر بن مژه بر پلک چشم افتد.

سِندی: [ا. منسوب]. منسوب به سند بخشی از پاکستان.

سِندیان: [ا]. بلوط، درخت بلوط.

سَنَدیَّت: [مص. جع]. کیفیت و حالت سند داشتن.

سندیکا Syndicat: ـ فر ـ [ا]. اتحادیه صنفی، شرکت.

سُنیز: [ا]. شونیز، سیاه‌دانه.

سِن‌زَدگی: [ا. مص]. حالت و چگونگی سن‌زده.
سِن‌زَده: [ص. مف]. به آفت سن مبتلا شده.
سَنسکریت Sanscrit: ـ فر ـ [ا]. سانسکریت، زبان هند و ایرانی از دسته هند و اروپایی که زبان کتاب وداها است.
سَنسَن ـ سَنسان: [ص]. سخن ناشیوا.
سِنسِن: ـ ع ـ [ا]. مغز استخوان + هر سر استخوان‌های سینه.
سُنسور: [ا]. خرطوم فیل.
سُنسَه: [ا]. زنبور درشت سیاه و سرخ + انگور سیاه.
سِنف: ـ ع ـ [ا]. علف کنگر + گندم تلخ یا دیوانه.
سَنفونی: [ا]. (نگاه به سمفونی).
سُنقُر: [ا]. نوعی باز شکاری، از نام‌های ترکان.
سُنقُرَک: [ا]. مصغر سنقر، باز شکاری خرد.
سُنقُرَه: [ا]. کلاغ سبز، سبز قبا.
سِنکابان: [ا]. کارکنان خلوت به دوره ساسانیان.
سنکوپ Syncope: ـ فر ـ [ا]. سکته قلبی.
سَنگ: [ا]. سَی، کهست، لهنه، برد، هر جسم سفت و سخت به هر اندازه از جنس کوه و یا از عناصر کانی + هر تکه از جواهر کانی، نگین.
سَنگ: [ا]. سنجه، سنگه، وزنه، سنگ ترازو (فلزی).
سَنگ: [ا]. ارزش، بها + جاه، اعتبار، بزرگی + عقل، خرد + وقار، وزن، گرانی + واحد اندازه‌گیری مسافات راه.
سَنگ: [ا]. ورس، سنگ‌ریزه‌یی رسوبی در کیسه صفرا و مثانه و کلیه.
سَنگاب: [ا. مر]. سنگ‌آب، کاسه سنگی بسیار بزرگ آب، دوستکامی، سنگ آبی که در مسجدها برای آب نوشیدن گذارند.
سَنگ آتش‌زَنَه: [ا. مر]. سنگ چخماق.
سَنگِ آذرین: [ا. مر]. نوعی سنگ از خرده سنگ‌های رنگارنگ گداخته و بسته شده.
سَنگار: [ص]. سنگم، رفیق، همراه، همسفر.
سَنگارد: [ا]. مواد سنگی بسیار ریز حاصله از سایش یخچال‌ها.
سَنگِ آسمانی: [ا. منسوب]. سنگی که از آسمان افتاده باشد.
سَنگ آسیا: [ا. منسوب]. سنگ زیرین و زبرین آسیا.
سَنگال: [ا]. جسمی کروی موجود در بین لایه‌های رسوبی.
سَنگِ امتحان: [ا. ص. ن]. سنگ محک.
سَنگ‌انداز: [ص. فا]. آن که سنگ به کسی یا به جایی زند، آن که شب قبل از رمضان باده بسیار نوشد و به جشن عشرت کند، کلوخ انداز به می.
سَنگانَه: [ا]. گنجشک، صعوه.
سَنگِ آهَک: [ا. منسوب]. سنگی که از آن در کوره آهک سازند.
سَنگباران: [ا. مر]. رجم، سنگسار، گروهی سنگ زدن.
سَنگِ پا: [ا. منسوب]. سنگی پر سوراخ که در گرمابه بدان چرک پا سترند.
سَنگ‌پُشت: [ا. مر]. لاک‌پشت از دسته خزندگان.
سَنگ‌تَراش: [ا. فا]. کسی که سنگ تراشد و آن را به هر شکل درآورد.
سَنگ‌تَراشی: [ا. مص]. شغل و عمل و کارگاه سنگ‌تراش.
سَنگِ جَهَنَم: [ا. مر]. نیترات نقره که در کارهای پزشکی مصرف شود.
سَنگچَه: [ا. مر]. تگرگ، یخچه.
سَنگ‌چین: [ا. ص. مف]. دیوار ساخته از سنگ‌های برهم نهاده + قسمی از بازی‌های کودکان + راندن اتومبیل یا موتورسیکلت از بین سنگهای چیده شده برای امتحان مهارت در رانندگی.
سَنگِ خارا ـ سَنگ خاره: [ا. منسوب]. نوعی از سنگ سخت.
سَنگخوارَک: [ا]. سنگخواره، باقرقره، کتو، پرنده‌یی با پرهای خاکستری تیره و کوچک‌تر از کبک که شکارش کنند.
سَنگداغ: [ص. مف]. عاشق دلسوخته.
سَنگدان: [ا. مر]. عضو عضلانی بعد از چینه‌دان مرغ که دانه‌ها و شن‌ریزه‌های بلعیده مرغ در آن نرم و آسیا شود.
سَنگدِل: [ص. ن]. قصی القلب، بی رحم.
سَنگدِلی: [ا. مص]. سخت دلی، بی رحمی.
سَنگِ دِمِشق: [ا. مر]. سنگ محک.
سَنگ دولَه: [ا. مر]. گردباد.
سَنگَر: [ا]. جان‌پناه، دیواره و گودالی که سربازان پشت آن برابر دشمن پناه گیرند.
سَنگُر: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
سَنگَربَندی: [ا. مص]. عمل سنگر بستن.
سَنگِ رُخام: [ا. منسوب]. سنگ مرمر، مرمر.
سَنگریز: [ا. مر]. سنگ‌باران + ریزش سنگ + توده سنگ‌ها و سنگریزه‌های انباشته شده در دامنه بلندی‌ها.
سَنگ‌ریزَه: [ا. مر]. ریگ، دانه ماسه، خرده سنگ.
سَنگِ زَر: [ا. منسوب]. محک، سنگ محک.
سَنگ‌زَن: [ص. مر]. ترازویی که یک کپه آن کم وزن باشد.
سَنگ‌زَنی: [ا. مص]. صیقل دادن فلز و سنگ با تیغه سنگ سنباده.
سَنگِ زور: [ا. منسوب]. سنگ ورزش در زورخانه.

سَنگِ زیرین آسیا بودن: [مص. مر]. کنایه از پر تحمل بودن.
سَنگسار: [ا. مر]. قسمی مجازات در قدیم که گناهکاران را تا کمر در خاک کرده آن‌قدر سنگ به او پرتاب می‌کردند تا بمیرد، رَجم.
سَنگ‌سان: [ص. ق]. بسان سنگ، سنگ مانند.
سَنگ‌سای: [ا. مر]. آنچه که با آن سنگ سایند، آژینه.
سَنگ سبویَه: [ا. مر]. بذر گیاه سپستان.
سَنگسَری: [ص. ن]. منسوب به شهر سنگسر.
سَنگِستان: [ا. مر]. سنگلاخ، زمین از سنگ پاره پوشیده.
سَنگِ سُرمَه: [ا. مر]. سنگی که از آن سرمه سازند.
سَنگِ سُلَیمانی: [ا. منسوب]. سنگ باباغوری، نوعی سنگ آذرین، نوعی کوآرتز شبیه عقیق با رگه‌های سفید و سیاه.
سَنگِ سَماق ـ سَنگِ سَماک: [ا. منسوب]. پرفیز، گونه‌یی سنگ آذرین که چون صیقل خورد به رنگ‌های گوناگون درآید و برای ساختن ستون و مجسمه به کار رود.
سَنگِ شَجَری: [ا. منسوب]. مرجان، بسد که در دریا روید.
سَنگِ شیشَه: [ا. منسوب]. سنگی که آن را گداخته شیشه سازند.
سَنگِ صَبر بَر دِل بَستَن: [مص. مر]. کنایه از خاموشی گزیدن.
سَنگِ صَبور: [ا. مر]. سنگی افسانه‌یی که چون آدمی غم‌های خود به آن گوید سنگ تحمل نتواند و ترکد.
سَنگِ صَفرا: [ا. منسوب]. سنگ از رسوب املاح در کیسه صفرا.
سَنگِ صَلایَه: [ا. منسوب]. سنگی که داروها را بر روی آن سایند.
سَنگ‌فَرسای: [ا. مر]. آنچه سنگ را با آن سایند.
سَنگ‌فَرش: [ا. ص]. زمینی که روی آن را با سنگ مفروش کرده باشند.
سَنگ‌فَسان: [ا. مر]. سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.
سَنگِ فَلاخَن: [ا. منسوب]. سنگی که در فلاخن نهاده پرتاب می‌کردند.
سَنگ قَلّاب: [ا. مر]. فلاخَن، قلابی که باآن سنگ پرتاب کنند + کنایه از دنبال نخود سیاه فرستادن کسی.
سَنگَک: [ا]. مصغر سنگ، سنگچه، تگرگ، یخچه.
سَنگَک: [ا]. ریگ، نام نانی که به روی خرده سنگ در تنور پزند.
سَنگ کَسی را به سینه زَدَن: کنایه از کسی طرفداری کردن.
سَنگلاخ: [ا. مر]. زمین از سنگ پاره پوشیده.
سَنگَم: [ص]. سنگار، همسفر، همراه، رفیق.
سَنگَلَه: [ا]. نانی که از آرد ارزن پزند.
سَنگِ مَحَک: [ا. منسوب]. سنگی که طلا و نقره را با آن آزمایند.
سَنگِن: [ص]. مخفف سنگین.
سَنگناک: [ص. مر]. زمین سنگلاخ، سنگستان.
سَنگِنِبشتَه ـ سَنگ‌نِوِشتَه: [ا. مف]. کتیبه، نوشته روی سنگ.
سَنگ نِگارَه: [ا. مر]. تصویر هیکل برجسته بر روی سنگ.
سَنگوارَه: [ا. مر]. فسیل، اندام سنگ شده هریک از موجودات زنده از دوران قدیم در زیر طبقات زمین.
سَنگور: [ا]. سبدی که فقاعیان کوزه‌های آبجو در آن می‌گذاشتند.
سَنگ و سَبو: [ا. مر]. کنایه از هر دو چیز متضاد و ناسازگار و شکننده یکدیگر + کنایه از دنیا.
سَنگ‌وَش: [ص. ن]. سنگ گونه، سنگ‌مانند.
(سَنگگونگان): [ا. جمع]. جمادات.
(سَنگگونگی): [ا. مص]. جمادی.
(سَنگگونه): [ا]. جماد.
سَنگ و هَنگ: [ا. مر]. خِرَد و فرهنگ.
سَنگَه: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
(سَنگَه): [ا]. وزنه، هالتر.
(سَنگَه بَردار): [ص. فا]. وزنه‌بردار، هالتریست.
سَنگِ هَرکارَه: [ا. مر]. سنگی که هرچه خواهند به آسانی از آن با تراشیدن درآورند.
سَنگی: [ص. ن]. هرچیز ساخته شده از سنگ.
سَنگی: [ص. ن]. سنگین، وزین، باوقار + دلیر.
سَنگِ یَدِه: [ا. مر]. سنگی که با دعا خواندن بر آن باران بارد.
سَنگِ یَشم: [ا. منسوب]. سنگی رنگارنگ شبیه عقیق یا زبرجد.
سَنگِ یَمَن: [ا. منسوب]. عقیق.
سَنگین: [ص. ن]. سنگی، آنچه از سنگ ساخته باشند.
سَنگین: [ص. ن]. وزین، دارای وزن، ثقیل، پرفشار + شدید.
سَنگین: [ص. ن]. وزین، باوقار + گرانبها + استوار و محکم.
سَنگین اَسلِحَه: [ص. ن]. سربازان یکان توپخانه و تانگ در ارتش.
سَنگین‌دِل: [ص. مر]. قسی القلب، سنگدل.
سَنگین‌سار: [ا. مر]. نوعی سار سیاه با خال‌های سفید.
(سَنگینَه): [ص. ن]. جامد + سنگین، از سنگ ساخته شده.
سَنگینی: [ا. مص]. ثقل، گرانی + وقار، متانت، آهستگی.

سَنلَخ: [ا]. نیم جامه‌یی جلوباز با دامن و آستین کوتاه.
سِنِمّار: [ا. خ]. نام معماری رومی که قصر خورنق را برای نعمان بن منذر ساخت و نعمان برای آن که وی قصری نظیر آن یا بهتر برای دیگری نسازد دستور داد تا او را از بالای آن کاخ به زیر انداختند و هلاک کردند و این گونه پاداش سنمار در عرب مثل شد.
سُنَن: ـ ع ـ ج سنت، آیین ها، روش ها.
سَنَوات: ـ ع ـ ج سنه ـ سال، سال ها.
سَنَواتِ ماضِیَه: ـ ع ـ سال های گذشته.
سُنوح: ـ ع ـ [مص]. برگردانیدن از رای + پدید آمدن.
سُنوخ: ـ ع ـ ج سنخ، بنیان ها + جنس ها.
سِنوس: [ا]. خرمن غله کوفته و هنوز باد نداده.
سَنوط: ـ ع ـ [ص]. کوسه، سبک ریش.
سَنون: [ا]. داروی دندان، شفاف کننده دندان.
سِنون: ـ ع ـ ج سنه ـ سال، سال ها.
سَنَوی: [ص. ن]. منسوب به سنه، سالی.
سَنَه: [ا]. شنه، نفرین، لعنت، آرزوی شوم.
سَنَه: [ا]. معرب شنت فارسی، سال.
سِنَه: ـ ع ـ [ا]. چرت، پینکی، اول خواب + غفلت.
سُنهار ـ سُنَه: [ا]. زن پسر، عروس، گلین.
سِنی: [ا]. مخفف سینی.
سِنّی: [ص. ن]. منسوب به میزان عمر و سن (رییس سنی).
سُنّی: [ا]. نوعی ماهی.
سَنّی: ـ ع ـ [ص]. بزرگ، گرانپایه، مرد رفیع.
سُنّی: [ص. ن]. مسلمان پیرو سنت پیامبر و خلفای راشدین.
سُنیز: [ا]. شونیز، سیاه‌دانه، (دانه گیاه).
سِنین: ـ ع ـ ج سنه، سال، سال ها.
سنیور Seigneur: ـ فر ـ [ا]. از القاب اشرافی در اروپا: آقا، صاحب اختیار، صاحب ملک فئودالی.
سو: [حر. اضا]. سوی، سمت، نزد، راستای نقطه مورد اشاره.
سو: [ا]. نور، فروغ، روشنایی؛ مقابل تاریکی.
سو: [ا]. روش، سان، طرز.
سو: ـ ت ـ [ا]. آب.
سوء: ـ ع ـ [ا]. بدی، شر، زشتی، فساد، آفت.
سوءِ استِفادَه: [ا. مر]. (بد بهره‌بری)، بهره بردن از چیزی یا از منظوری خلاف آنچه که مقصود اصلی آن بوده.
سوءِ تَفاهُم: ـ ع ـ [ا. مص]. بدفهمی، بد درک کردن.
سوءِ سابِقَه: ـ ع ـ [ا. مر]. بدی سابقه، بدی پیشینه.
سوءِ ظَن: [ا. مص]. بدگمانی، بدگمان بودن.
سوءِ عَمَل: [ا. مص]. بدکاری، شرارت.
سوءِ نیت: [ا. مص]. بداندیشی، اندیشه بد درباره کسی.
سوءِ هاضِمَه: ـ ع ـ [ا. مر]. ترشا، (بدگوارشی).
سَوا ـ سَواء: ـ ع ـ [ا]. برابر، یکسان، معادل + وسط، میانه.
سِوا ـ سِواء: ـ ع ـ [ق. استثناء]. جدا، غیر، جز، مگر.
سَوائب: ـ ع ـ ج سائبه، مهمل ها، خودسران.
سَوائِم: ـ ع ـ ج سائم و سائمه ـ رمه، رمه ها.
سَواب: [ا. مص]. پالایش، چکیدگی آب از چیزی به پالایش (برهان).
سَوابح: ـ ع ـ ج سابحه، شناگران در آب.
سَوابِق: ـ ع ـ ج سابقه، پیشینه ها، کارنامه ها.
سَوابیط: ـ ع ـ ج ساباط، دالان ها، جاهای مسقف.
سَواحِل: ـ ع ـ ج ساحل، کناره‌های دریا.
سَواد: ـ ع ـ [ا]. گلاه، رَهو، سیاهی، مرکب دوات.
سَواد: ـ ع ـ [ا]. رَهو، نوشته، دستخط، کتابت + پیش نویس.
سَواد: ـ ع ـ [ا]. گلاه، نمای سیاهی شهر و دیه از دور.
سَواد: ـ ع ـ [ا]. خال، لکه سیاه + سیاهی چشم + شبح.
سَواد: ـ ع ـ [ا]. زمین خاکی، کره زمین + کالبد.
سَوادآموز: [ص. فا]. نوآموز نهضت سوادآموزی.
سَوادِ اَعظَم: [ا. ص. ن]. شهر بزرگ، پایتخت + مرتبه جامعه.
سَوادُ العَین: [ا. منسوب]. سیاهی چشم، حدقه.
سَوادُ الناس: [ا. منسوب]. عامه مردم.
سَواد داشتَن: [مص. مر]. توانا بودن در خواندن و نوشتن.
سَوار: [ص]. آن که بر ستور یا بر هر وسیله نقلیه نشسته باشد.
سَوار: [ص]. دلاور، پهلوان + مسلط، چیره.
سِوار: ـ ع ـ [ا]. یاره، دستبند و النگوی زنان.
سَوارآب: [ا. مر]. حباب روی آب.
سَوارانِ آب: [ا. جمع]. حباب های روی آب.
سَوارِ سیستان: [ص. ن. ا. خ]. رستم زال.
سَوار شُدَن: [مص. مر]. بر وسیله نقلیه‌یی نشستن.
سَوارکار: [ص. فا]. کسی که در سواری ماهر باشد.
سَوارکاری: [ا. مص]. عمل اسب سوار و مهارت سواری.
سَوار کَردَن: [مص. مر]. فرعی را بر اصلی یا اجزایی را برهم نشاندن.
سَوارِ نظام: [ا. مر]. رسته‌یی از یگان های ارتش که افراد آن سواره باشند.
سَوارَه: [ص. ق]. آن که بر اسب یا بر خودرو سوار باشد.
سَوارَه: [ا. ص]. مرضی که زود به مرگ انجامد.
سَوارَه‌رو: [ا. مر]. بخشی از گذرگاه ویژ‌ه گذر وسایط نقلیه.

سَواری: [ا. مص]. سوار بودن و حمل شدن از جایی به جای دیگر.
سَواری: [ا. منسوب]. هر نوع وسیله نقلیه از ستور تا خودرو.
سَواطِع: ـع ـ ج ساطعه، بردمنده‌ها، تابنده‌ها.
سَواعِد: ـع ـ ج ساعد، ارش‌ها، ساعدها.
سَوافِر: ـع ـ ج سافِر، سفرکننده، مسافران.
سَواقِط: ـع ـ ج ساقطه، افتاده‌ها، از پای درآمده‌ها.
سَواقی: ـع ـ ج ساقیه، جویبارهای باریک.
سُواک: [ا]. زردی که به غله‌نشیند و آسیب رساند.
سِواک: ـع ـ [ا]. مسواک، مسواک دندان.
سَواکِن: ـع ـ ج ساکنه، بی‌حرکت‌ها + باشندگان.
سُوآل: ـ از سؤال عربی ـ [ا. مص]. پرسش، پرسیدن: استدعا + گدایی.
سُوّال: ـع ـ ج سائل، پرسندگان.
سَوالِب: ـع ـ ج سالبه، سلب کنندگان.
سَوالِف: ـع ـ ج سالفه، روزگاران گذشته.
سَوالِم: ـع ـ ج سالمه ـ درست، بی‌عیب‌ها.
سُوام: ـع ـ [ا]. بها، قیمت + قیمت کردن کالا.
سَوانِح: ـع ـ ج سانحه ـ رویداد، رویدادها.
سَوانی: ـع ـ ج سانیه ـ سفر بی‌پایان، دور خود گشتن‌ها.
سَوایِ: ـ از سواءِ تازی ـ [ق]. به‌جز، مگر، به غیر از.
سَوایا: ـع ـ ج سَویّه، برابرها، یکسان‌ها.
سَوایِر: ـع ـ ج سایره، رونده‌ها، سیرکننده‌ها.
سوبژکتیو Subjectiv: ـ فر ـ [ص]. درونی، ذهنی.
سوبسید Subsidy: ـ انگل ـ [ا]. اعانه، کمک هزینه.
سوبلمه ـ سوبلیمه Sublimé: ـ فر ـ [ا]. جسمی قابل تصعید و در آب حل شدنی با ترکیبی بسیار سمی و با کارآیی طبی و صنعتی.
سوبه‌سو: [ق. مر]. این طرف و آن طرف.
سوپ Soupe: ـ فر ـ [ا]. آشامه، آبگوشتی رقیق با سبزی‌ها و ماکارونی.
سوپاپ Soupape: ـ فر ـ [ا]. دریچه، وسیله‌ای شیر مانند برای کنترل و تنظیم ورود و خروج سیال (اعم از گازها یا مایعات) در سیستم‌های مکانیکی.
سوپر Super: ـ فر ـ [ص. عا. پیشاوند کلمات]. مافوق، برتر، عالی.
سوپرمارکت Super Market: ـ انگل ـ [ا. مر]. فروشگاه بزرگ.
سوت: [ا]. هشتک، صدایی که با بیرون دادن هوای درون سینه از میان دو لب گرد شده یا با گذاشتن انگشتان میان دندان‌ها از دهان برآورند.
سوت ـ سوتَک: [ا]. آلتی فلزی که با آن سوت زنند.
سوتام: [ص]. اندک، کم، کوچک، ناقص.
سُوتر: [ا. خ. ص. ن]. خدای نجات دهنده، لقب شاهنشاهان اشکانی.
سوت زَدَن ـ سوت کَشیدَن: [مص. مر]. هشتک زدن.
سوت کَردَن: [مص. مر]. پرت کردن چیزی به دور از دسترس.
سوت و کور: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. خاموش و بی صدا.
سوتَه: [ص. مف]. سوخته.
سوتَه دِل: [ص. مف]. سوخته دل.
سوتی: ـ عامیانه ـ [ا]. در بازی الک‌دولک عمل کسی که نتواند با الک در هوا به زیر دولک زند و دولک بیفتد.
سوج: [ا]. سوز (از سوختن).
سوجِش: [ا. مص]. سوزش (از سوختن).
سوچَه: [ا]. سوژه، سوزه، خشتک، تکه پارچه‌یی مربع یا لچکی دوخته شده به جامه.
سوخ: [ا]. پیاز، پیازچه، پیاز نرگس.
سوخاری: ـ از روسی ـ [ا]. نانی خشک و سبک و کم شیرین.
سوخت: [مص. مرخم]. سوختن، از بین رفتن، هدر شدن.
سوخت: [ا]. هر مایه که برای تولید حرارت و انرژی سوزانند.
(سوختار): [ا. مص]. حریق، آتش‌سوزی.
سوخت‌آما: [ا. مر]. کاربراتور.
سوخت‌پاش: [ا. مر]. ژیگلور، لوله فلزی در دستگاه کاربراتور که بنزین از آن پاشیده شود، نفت پراکن، بنزین پراکن، انژکتور.
سوختگی: [ا. مص]. چگونگی تن سوخته، سوخته بودن.
سوختَن: [مص. ل]. آتش گرفتن، مشتعل و تباه شدن + صدمه روحی دیدن.
سوختَن: [مص. م]. به آتش کشیدن، آتش گیراندن در چیزی، سوخت مایه را به گرما و نور یا به گاز تبدیل کردن.
سوختَن: ـ در اصطلاح کودکان ـ [مص]. باختن در بازی.
سوخت و ساز: [ا. مص]. سوختن و ساختن + تحلیل مایتحلل در بدن، فرایندهای فیزیکی و شیمیایی زیستمند که مواد غذایی را جذب، ترکیب، تجزیه و تبدیل به انرژی زیستی می‌کند (صدری افشار).
سوخت و سوز: [ا. مص]. وضع و حالت تلف شدن مال.
سوختَه: [ص. مف]. آنچه آتش گرفته و تباه شده باشد.
سوختَه: [ص. مف]. بی بهره، بی طالع + ستمدیده، آزموده + تافته

+ سخت تشنه + ثقل شراب.
سوخته: [ص. مف]. اطلاعات یا فرد اطلاعاتی که ارزش محرمانه بودن خود را از دست داده است.
سوختَه: [ا. مف]. جرمی سیاه رنگ در حقه وافور که از آن قسمی شیره سازند که باز آن را با نگاری کشند.
سوختَه‌بید: [ا. مر]. زغال بید که در پالودن و تصفیه به کار رود.
سوختَه‌جان: [ص. مف]. ستمدیده، عاشق دل‌سوخته.
سوختَه خَرمَن: [ص. مف]. آن که دارایی خود را از دست داده.
سوختَه‌دِل: [ص. مف]. حرمان عشق کشیده، رنج کشیده.
سود: [ا]. نفع، بهره، درآمد حاصله از خرید و فروش کالا یا کار سرمایه؛ مقابل زیان.
سود: [ا. مص]. مخفف آسودن، زندگی کردن.
سود: ــع ــ جِ اسود ــ سیاه، سیاهان.
سودآوَر: [ص. فا]. موجب به دست آمدن سود.
سَودا: [ا]. خرید و فروش، داد و ستد، تجارت.
سَودا ــ سَوداء: ــع ــ [ص]. مونث اسود به معنی سیاه.
سَوداء: ــع ــ [ا]. هوا و هوس، اسرار و اندیشه‌های باطنی + مالیخولیا، جنون مزاجی، عشق و جنون.
سوداء: ــع ــ [ا]. گش سیاه، خلطی از اخلاط چهارگانه تن.
سَوداء: ــع ــ [ا]. گری، نوعی بیماری پوستی همراه با سوزش و خارش.
سودا Soda: ــفر ــ [ا]. جوهر قلیا، آب گازدار.
سَودائی: [ص. ن]. سودایی، عاشق، مجنون + گر.
سودازَده: [ص. مف]. آن که جنون سودا بر مزاج او غلبه یافته.
سَوداکَده: [ا. مر]. سوداخانه، تجارتخانه.
سَودا کَردَن: [مص. مر]. داد و ستد کردن، تجارت کردن.
سَوداگر: [ص. فا]. بازرگان، تاجر، معامله کننده.
سَوداگری: [ا. مص]. تجارت، داد و ستد بازرگانی.
سَودان: ــع ــ جِ اسود، سیاهان.
سَوداناک: [ص. مر]. شگفت، عجیب + گرفتار عشق و جنون.
سودانی: ــع ــ [ا]. نوعی گنجشک، سار ملخ‌خوار.
سودآوَر: [ص. فا]. آنچه بهره رساند + سوداگر.
سَوداوی: ــع ــ [ص. ن]. آن که جنون سودا بر مزاجش غلبه یافته.
سودایی: [ص. ن]. سوداوی، عاشق، مجنون + مبتلا به گری.
سودبَخش: [ص. فا]. سودآور، فایده دهنده.
سودجو ــ سودجوی: [ص. فا]. سودپرست، خواهان سود شخصی.
سود خُوردَن: [مص. مر]. ربا خوردن.
سُؤدَد: ــع ــ [ا. مص]. مجد و شرف، پیشوایی.
سود کَردَن: [مص. مر]. فایده دادن، نفع کردن.
سودَگی: [ا. مص]. فرسودگی، ساییدگی، حک.
سودمَند: [ص. مر]. فایده دهنده، آنچه بهره رساند.
سودَن: [مص]. دست مالیدن به چیزی، لمس کردن.
سودَن: [مص]. سفتن، ازاله بکارت.
سودَن: [مص]. ساییدن، کوبیدن و نرم کردن.
سودَن: [مص]. زدودن، حک کردن، محو کردن.
سود ناویژه: [ا. منسوب]. نفع غیر خالص.
سود ویژه: [ا. منسوب]. نفع خالص.
سوده: [ص. مف]. فرسوده، ساییده + حک شده + سفته.
سوده: [ا. مف]. آنچه از سودن حاصل شود، براده، خاکه.
سوده‌گر: [ا. فا]. حکاک، کنده‌گر.
سدیوم Sodium: ــفر ــ [ا]. فلزی نرم و نقره‌یی رنگ و سبک‌تر از آب.
سَوذَق: ــع ــ [ا]. یاره، دست برنجی، النگوی زنان.
سَوذَق ــ سَوذانَق: ــع ــ [ا]. نوعی شاهین.
سور: [ا]. جشن، شادی، مهمانی عروسی، مهمانی بزم.
سور: [ص]. رنگ سرخ (گل سوری و شراب سوری).
سور: [ص]. ستوری که خطی سیاه از یال تا دمش داشته باشد.
سور: ــع ــ [ا]. باره، بارو، دیوار دور شهر.
سُوَر: ــع ــ جِ سوره، سوره‌های قرآن.
سِوِر Sévére: ــفر ــ [ا. مص]. جدی، سخت و محکم.
سوراخ: [ا]. رخنه، حفره، روزنه، گشودگی کمابیش عمیق و گرد در سطح یا بدنه چیزی، شکاف، منفذ + لانه، کنام.
سوراخ کاو ــ سوراخ کُن: [ا. مر]. مته، پرماه.
سَورَت: ــع ــ [ا. مص]. شدت اثر، تندی، تیزی، حدت + سطوت (سورت پادشاهی)، (سورت شراب).
سورَت: ــع. سورة ــ [ا]. سوره، (سوره قرآن).
سورتمه: ــت ــ [ا]. وسیله نقلیه‌یی بدون چرخ که در مناطق قطبی به وسیله سگ، اسب و یا نوعی گوزن روی برف کشیده و رانده شود.
سورَجیان ــ شورَه‌چیان: [ا. فا]. کارگران نمکزارها.
سورچَران: [ص. فا]. آن که بی دعوت به مهمانی‌ها رود.
سورچَرانی: [ا. مص]. مفتخواری، سورخوردن.
سورچی: ــت ــ [ا. ص. ن]. کسی که گاری و درشکه و کالسکه راند.
سوررآلیست Surrealiste: ــفر ــ [ص]. پیرو سبک سوررآلیسم.

سوررآلیسم Surrealisme: ـ فر ـ [ا]. سبکی ادبی و هنری که احساس را با ارائه تخیلات و افکار به‌طور بی قید و بی قاعده و به‌طور مافوق حقیقت بیان کند.

سورسات: ـ ت ـ [ا]. سیورسات، خواربار، غله و زاد و توشه و خواربار که برای مصرف لشکر در موقع عبور در هرجا تهیه می‌کردند یا به ارباب می‌دادند.

سورَن: ـ ت ـ [ا]. هیاهو و خروش لشکر به هنگام یورش.

سورنا ـ سورنای: [ا]. نی، نایی که در سورها و جشن‌ها و عروسی‌ها نوازند.

سورنای: [ا. خ]. سردار بزرگ ارد شاهنشاه اشکانی که ارتش روم را شکست داد و کراسوس سردار معروف آن کشور را کشت.

سورَنجان: [ا]. کلیشک، شنبلید، گیاهی پیازی و گل‌دار.

سورَه: ـ معرب زوره ـ [ا]. هریک از فصول صد و چهارده گانه قرآن.

سوری: [ا. ص. ن]. شراب سرخ + گل سرخ.

سوری: [ا. منسوب]. شادمانی، جشن (چهارشنبه‌سوری).

سوری: [ص. ن]. آن که بی دعوت به مهمانی‌ها رود.

سوز: [ا. مص]. از سوختن، سوزش + شور و التهاب.

سوز: [پساوند]. سوزنده: جهانسوز، دهان‌سوز.

سوز: [ا]. سردی شدید و جانفرسای وزش هوای زمستانی.

سوزا: [ص. ق]. سوزان، سوزنده، شعله‌ور، در حال سوختن.

سوزا: [ص. لیا]. سوختنی، قابل احتراق.

سوزاک: [ا]. سوزنده، سوزا، سوزنک، گم‌سوزه، گم‌سوزک، پرمیو، بیماری واگیردار از مقاربت مبتلا به چرک گرفتگی و سوزش در مجرای ادرار.

سوزان: [ص. ق]. سوزنده، سوزاننده، در حال سوختن.

سوزاندن: [مص]. سوزانیدن، به آتش کشیدن، آتش زدن در چیزی.

سوزانَنده: [ص. فا]. آنچه بسوزاند.

سوزِش: [ا. مص]. عمل سوختن، احساس رنج از آسیب آتش به بدن.

سوزِش: [ا. مص]. حالت سوز و گداز، سوز اشتیاق، التهاب دلسوزی.

سوزمانی: [ا. خ]. طایفه‌یی از کولیان بی قید به عفت، لولی، غربتی که دشنامی است سخت زن را.

سوزمَه: [ا]. ماست کیسه‌یی آب در رفته.

سوزَن: [ا]. سنبه‌یی فلزی و خرد و باریک و نوک تیز و ته سوراخ که به آن نخ کنند و جامه دوزند.

سوزناک: [ص. مر]. دارای سوزش، سخن و آوازی رقت‌انگیز و سوزنده‌دل.

سوزَنبان: [ا. ص]. کارگری که در مسیر خط راه‌آهن در ایستگاه‌ها یا بر سر دوراهی‌ها مامور قطع و وصل ریل‌ها پیش از عبور قطار ترن است.

سوزَن‌پَر: [ا. ص. مر]. سیخ‌پر، جوجه تازه پر درآورده.

سوزَن‌دوزی: [ا. مص]. قسمی دوخت زینتی با نقش‌های هندسی.

سوزَنده: [ص. فا]. آنچه یا آن که سوزاند یا سوزد.

سوزَن زَدَن: [مص. مر]. دوختن پارچه با سوزن و نخ، گلدوزی و نقش و نگار انداختن روی پارچه.

سوزَن زَدَن: [مص. مر]. تزریق آب مایه دارویی به بدن.

سوزَنَک: [ا]. سوزاک.

سوزَنکاری: [ا. مص]. سوزن زدن، گلدوزی و نقش و نگار انداختن با سوزن روی پارچه، ریزدوزی.

سوزَن نَخ کُن: [ا. مر]. وسیله‌یی برای گذراندن نخ از سوزن.

سوزَنی: [ا. ص. ن]. پارچه‌یی چهارگوش و بزرگ و حاشیه‌بندی و گلابتون دوزی شده که آن را زنان در رختکن سربینه حمام زیر لباس‌های خود گسترند.

سوزَنی بَرگ: [ا. مر]. هر درخت با برگ‌های سوزنی مثل کاج‌ها.

سوزیدَن: [مص]. سوختن.

سوزَه ـ سوزِه: [ا]. خشتک، تکه‌یی پارچه لچکی یا چهارگوش وصله شده به میان پشت شلوار یا زیر بغل جامه.

سوژه Sujet: ـ فر ـ [ا]. موضوع، مضمون، زمینه بحث و مطالعه.

سوس: [ا. خ]. شوش، شهر کهن و باستانی شوش.

سوس: [ا]. سوسمار، روغن فربهی‌آور سوسمار.

سوس: ـ هندی ـ [ا]. خوک آبی.

سوس: ـ آرامی ـ [ا]. بید، حشره آفت پارچه.

سوس: ـ ع ـ [ا]. شیرین بیان گیاهی خودروی.

سوس Sauce: ـ فر ـ [ا]. رب، چاشنی غذا.

سوسک: [ا]. نام عمومی حشرات از راسته قاب‌بالان به رنگ سرخ یا سیاه یا قهوه‌یی که در جاهای مرطوب زیاد است.

سوسَک: [ا]. تیهو، پرنده‌یی شبیه کبک.

سوسمار: [ا]. جانوری خزنده به انواع و به اندازه‌های متفاوت که درازای آنها از ٦ سانتی‌متر تا ٦ متر می‌رسد، از چلپاسه و مارمولک تا بزمجه و بزغاله مار و آفتاب‌پرست (حرباء) و بالاخره تا تمساح غول‌پیکر.

سوسَن: [ا]. گل و گیاهی از تیره سوسنی‌ها، جزو گیاهان

تک لپه‌یی جام و کاسه‌نگین به انواع گوناگون.

سوسَنبَر: [ا]. سیسنبر، سه سنبل، گیاهی از تیره نعناعیان با برگ‌های خوشبو و گل‌های سفید مایل به سرخی.

سوسو: [ا]. روشنایی سست و چشمک‌زن از دور.

سوسوتک: [ا]. سوتک، سوت کوچک.

سوسوزَدَن: [مص. مر]. نور ضعیف از دور نمودن.

سوسَه: [ا]. زبری آژگونه و دست‌خراش بر رویه‌ها.

سوسَه: ـ عامیانه ـ [ا]. بدگویی و سعایت پشت سر کسی + دسیسه.

سوسَه: ـ ع ـ [ا]. بید، حشره آفت پارچه پشمی.

سوسیالیست Socialiste: ـ فر ـ [ا]. جامعه‌گرای، طرفدار توزیع متناسب و تعدیل ثروت و امکانات به سود طبقه ضعیف.

سوسیالیسم Socialisme: ـ فر ـ [ا]. جامعه‌گرایی، آیین تسخیر دارایی‌ها و کنترل دولت بر درآمد سرمایه‌داران و درآمد مالکیت‌های بزرگ برای توزیع متناسب و عادلانه ثروت و امکانات به سود طبقهٔ زحمتکش.

سوسیته Sociéte: ـ فر ـ [ا]. انجمن + نظام اجتماعی + شرکت.

سوسیس Saucisse: ـ فر ـ [ا]. لکامه، گوشت آکند، ولوالی، جرغند، روده انباشته از گوشت چرخ کرده و جوشانده یا دود داده.

سوسیولوژی Sociologie: ـ فر ـ [ا]. جامعه‌شناسی.

سوسیولوژیست Sociologiste: ـ فر ـ [ا. ص]. جامعه‌شناس.

سوشیانت: [ا. خ]. نجات‌دهنده، مهدی موعود در دین زرتشتی.

سَوط: ـ ع ـ [ا]. تازیانه.

سَوغات: ـ ت ـ [ا]. ره‌آورد، ارمغان، تحفه، هدیه.

سَوغان: ـ ع ـ [مص]. دویدن و دوانیدن اسب برای مسابقه.

سَوغَه: [ا]. آنچه که در سابق سپاهیان از جیره و از غنایم جنگی خود به نویسندگان و کارکنان دیوان می‌دادند.

سوف: [ا]. نوعی ماهی در دریای مازندران.

سوفار: [ا]. بن چوبه تیر که به چله کمان گذاشته شود.

سوفار: [ا]. سوفاره، سوراخ، سوراخ سوزن.

سوفار: [ا]. سوفال، سفال، ظرف گلی پخته شده.

سوفارلَب: [ص. مف]. امرد، مخنث، ملوط، مأبون.

سوفته: [ا]. کرم گندم‌خوار + مکر، نیرنگ.

سوفچه: [ا]. خرده ریزه زر + شمش طلا و نقره.

سوفسطایی: [ا. ص. ن]. پیرو فلسفه‌یی در قرن پنجم پیش از میلاد در یونان پیروان این فلسفه هریک به سوفیست یعنی استاد و خردمند صاحب‌نظر معروف شدند اینان در بحث سفسطه را اصل می‌دانستند نه کشف حقیقت را زیرا که برای اصالت حقایق اعتبار قایل نبودند و آن را نسبی می‌دانستند.

سوفلور Souffleur: ـ فر ـ [ا. ص]. کسی که از گوشه‌یی در صحنه تئاتر کلمات بایسته را به گوش هنرپیشه‌ها رساند.

سوق: ـ ع ـ [ا]. بازار؛ جمع آن اسواق.

سَوق: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل به پیش راندن و هدایت کردن به سویی.

سَوقات: ـ ت ـ [ا]. سوغات، ره‌آورد، ارمغان.

سَوقُ‌الجَیش: ـ ع ـ [ا. مص]. لشکرکشی.

سَوقُ الجیشی: [ص. ن]. مربوط به هدف‌های مهم و بلندمدت نظامی، استراتژیکی.

سَوقِ کلام: [ا. مص]. عمل بیان حدیث، نقل کلام.

سوقَه: ـ ع ـ [ا]. عوام‌الناس، فرومایگان.

سوقی: [ص. ن]. اهل بازار، بازاریان + رعیت.

سوقیَه: ـ ع. سوقیة ـ [ص. ن]. اهل بازار، بازاریان، رعیت.

سوک: [ا]. سوگ، مصیبت، ماتم + اندوه.

سوک: [ا]. کنج، گوشه (سه سوک: مثلث).

سوک: [حر. اضافه]. سو، سوی، جانب، نزد، کنار.

سوک: [ا]. هریک از خار سیخک‌های دراز خوشه گندم.

سوک: ـ ع ـ [مص]. مسواک مالیدن به دندان.

سوک ریش: [ص. مر]. آن که چند موی دراز بر زنخ دارد.

سوکمیسیون Sous _ Commission: ـ فر ـ [ا]. کمیسیون فرعی.

سوکوار: [ص. مر]. سوگوار، مصیبت‌دیده.

سوکه ـ سوله: [ا]. سوراخ.

سوگ: [ا]. مصیبت، عزا، گریه و اندوه به خاطر از دست دادن عزیزی.

سوگدار: [ص. مر]. سوگوار، مصیبت‌زده.

سوگ سیاوَش: [ا. خ]. از آهنگ‌های موسیقی باستانی.

سَوگُلی: ـ ت ـ [ص]. زن برگزیده و معشوق در میان دیگر همسران.

سوگناک: [ص. مر]. دردناک، غمناک.

سوگنامَه: [ا. مر]. مصیبت‌نامه، کتاب در شرح مصایب.

سَوگَند: [ا]. یمین، خدا یا رسول یا امامی یا مقدسی را به تایید و برای درستی قول خود گواه گرفتن.

سَوگَندخوار: [ص. فا]. سوگند خورنده، سوگند یاد کننده.

سَوگَند خوردَن: [مص. مر]. سوگند یاد کردن.

سَوگَند دادَن: [مص. مر]. تحلیف، قسم دادن.

سَوگَندنامَه: [ا. مر]. متن رسمی و آماده‌یی برای سوگند خوردن.

سوگوار: [ص. فا]. عزادار، مصیبت‌دیده، ماتم گرفته.

سوگواری: [ا. مص]. عزاداری.

سوگیانَه: [ا. مر]. جامه عزا، لباس عزا.

سول: [ا]. رنگ خاکستری مایل به سیاهی که از کاکل تا دم اسب و استر و خر کشیده شده باشد که آن را نامبارک پندارند.

سَوَل: ــع ــ [ا]. سبل، ناخن شتر و سم گوسفند و اسب.

سولاچَه: [ا]. از ساز ابزارها (سولاچه‌زن).

سولاخ: [ا]. سوراخ.

سَوَلان: [ا. خ]. سبلان، کوه سبلان.

سولفات Sulfate: ــفرــ [ا]. زاج، نمک اسید سولفوریک.

سولفات دوزنگ Sulfate de zinc: ــفرــ [ا. مر]. نمک توتیا، سولفات روی.

سولفات دوسود Sulfate de Soude: ــفرــ [ا. مر]. نمک فرنگی.

سولفات دومنیزی Sulfate de Mangnésie: ــفرــ [ا. مر]. نمک مسهل.

سولفور Sulfure: ــفرــ [ا]. سولفورها، نمک های اسید سولفوریک که در طبیعت فراوان یافت شوند.

سولو Solo: ــفرــ [ا]. سلو (نگاه به سلو).

سولوق: ــت ــ [ا]. خرجین ویژه به سفر بردن.

سولَه: [ا]. سقف سالن های کارخانه ها به شکل خرپا.

سولَه: [ا]. سوراخ + سوراخ فرج و مقعد.

سولَه: [ا]. لانه کبوتر + زوزه سگ.

سولَه: [ا. ص]. غلام خانه‌زاد.

سِوُم: [عدد ترتیبی]. آن که در مرتبه سه باشد.

سَوم: ــع ــ [ا]. بها، قیمت. [مص]. قیمت کردن.

سومر: [ا. خ]. کشوری با دولتی متمدن از سه تا دو هزار قبل از میلاد در سفلای بین‌النهرین به نزدیک خلیج فارس.

سومری: [ص. ن]. منسوب به سومر، زبان و مردم سومر.

سومنات: [ا. خ]. از بت‌خانه های هند که محمود غزنوی خراب کرد.

سِوُمین: [عدد ترتیبی]. آن که در مرتبه سه باشد.

سون: [حر. اضا]. سوی، طرف، نزد + سان، شبیه.

سِوُن: [ا]. مدح، ثنا، ستایش.

سونات Sonate: ــفرــ [ا]. دارای آهنگ، قطعه‌یی موسیقی مرکب از سه یا چهار بند دارای خصایص مختلف. و امروز به قطعه‌یی موسیقی برای یک یا دو نوازنده اطلاق شود.

سونانَک: [ا]. نفس، نفسی که هنگام خواب یا دویدن از بینی برآید.

سوند Sonde: ــفرــ [ا]. میل، میله، میل جراحی، میله‌یی که درون آن سوراخ است و در چیزهای سربسته فرو برند تا مقداری از آن را بیرون آورده ببینند از چه نوع است.

سونداژ Sondage: ــفرــ [ا]. عمل سوند برای تحقیق درون.

سونش: [ا. مص]. براده فلز که از زیر سوهان ریزد.

سُوهان: [ا]. سوهن، ابزاری فولادین آجیده شده که با آن فلزات را سایند و صاف کنند.

سُوهان: [ا]. نوعی شیرینی که با گندم سبز کرده و شکر و آرد و روغن پخته و تهیه شود.

سُوهان‌زَن: [ص. فا]. آن که سوهان بزند.

سوهانکار ــ سوهانگر: [ص. فا]. کسی که پیشه او سوهان کشی باشد.

سوی: [حر. اضا]. سو، نزد، طرف، جانب.

سَوِیّ: ــع ــ [ص]. مستوی، هموار، یکسان.

سَوَی الله: [ق. مر]. به غیر خدا، جز خدا.

سُویا Soya: ــفرــ [ا]. سوژا، گیاهی به بلندی یک متر و دانه‌یی غلافی شبیه لوبیا و بسیار پرخاصیت که آن را پزند و خورند.

سَوِیَّت: ــع ــ [ا. مص]. یکسانی، راستی، برابری با اعتدال.

سویت Suite: ــفرــ [ا]. قطعه‌یی موسیقی با مایه ضربی برای توصیف داستان با تم های محلی بی وقفه و مناسب رقص.

سویت Suite: ــفرــ [ا]. آپارتمان چند اتاقه لوکس.

سویچ Switch: ــانگلــ [ا]. دستگاه اتصال برق + کلید راه‌اندازی جریان برق اتومبیل از باطری.

سُوَیدا ــ سُوَیداء: ــع ــ [ا]. سوداء، نقطه سیاه میان دل + دانه سیاه.

سَویس: [ا]. ناآگاهی، غفلت، بی خبری.

سَویق: ــع ــ [ا]. می، شراب، باده، نبیذ.

سَویق: ــع ــ [ا]. کبیده، آرد بریان شده جو یا گندم.

سَوین: [ا]. آوند، ظرف + ظرف آب سگ.

سویَه: [ق. پساوند]. طرفه: یک‌سویه، دوسویه.

سویَه: [ا]. سوش، میکربی که میکرب های دیگر از آن پدید آمده باشد.

سَوِیَّه: ــع ــ [ا]. مونث سوی، هموار، یکسان.

سه: [عدد اصلی]. شماره ۳، عدد میان دو و چهار.

سِه گُنجَه: ــتاجیکی ــ [ا. مر]. مثلث، سه‌ضلعی.

سُها: ــع ــ [ا]. ستاره‌یی کوچک در دب اکبر.

سُهاد: ــع ــ [ا. مص]. بی خوابی، بیداری از کم‌خوابی.

سُهار: ــع ــ [ا]. بیداری و شب زنده‌داری.

سِه اَرکان: [ا. مر]. سه گوهر، جماد و نبات و حیوان.

سُهالَه: [ا]. براده فلز ریخته از زیر سوهان.

سِهام: ــ ع ــ جِ سهم ــ تیر، تیرها.

سِهام: ــ در فارسی ــ جِ سهم ــ (سربخش)، برگ‌های رسید مبلغی از سرمایه یک کارخانه یا شرکتی، (سربخشان).

سِهام‌دار: [ا. ص]. صاحب برگه سربخش از سرمایه شرکتی.

سِه‌اُم: [عدد ترتیبی]. سوم.

سِهامی: [ا. مص]. ویژگی سهم داشتن در سرمایه شرکتی.

سِه‌بَر: [ا. مر]. سه‌ضلعی، مثلث.

سِه بَرگه: [ا. مر]. نام گلی + شبدر + یونجه.

سِه‌بُعدی: [ص. ن]. حجم دارای درازا و پهنا و ژرفا.

سِه‌پایَه: [ا. مر]. حلقه‌یی فلزی با سه پایه که بر آن دیگ نهند.

سِه‌پایَه: [ا. مر]. ابزاری دارای سه‌پایه که تابلو نقاشی یا دوربین عکاسی بر آن نهند و کار کنند.

سِه‌پایه: [ا. مر]. آنچه که گناهکاران را به آن بسته تازیانه می‌زدند.

سِه‌پُخت: [ص. مر]. سه گانه، شراب دوسوم تبخیر شده و یک‌سوم مانده.

سِه‌پَرَک: [ا. مر]. خط نشان قماربازان روی زمین.

سِه‌پَهلو: [ا. مر]. مثلث.

سِه‌تا ــ سِه‌تار ــ سِه‌تارَه: [ا. مر]. ساز سه‌تار.

سِه‌تو(ی): [ا. مر]. سه‌لای + پول مسی که روی آن را آب طلا یا نقره داده باشند.

سِه‌چَرخَه: [ا. مر]. وسیله نقلیه‌یی که با سه چرخ حرکت کند یا بر رکاب زنجیر چرخ پا زدن یا با موتور.

سِه‌خوان: [ا. ص]. مسیحی قایل به اب و ابن و روح القدس.

سِه خواهَر: [ا. مر]. سه ستاره از هفت ستاره بنات النعش.

سِه‌دامنی: [ا. مر]. جامه سه چاک رقاصان.

سِه‌دُختَر: [ا. مر]. سه ستاره از هفت ستاره بنات النعش.

سِه دیگَر: [عدد ترتیبی. ص]. سدیگر، سوم.

سُهر: [ص. ا]. سرخ، گاو سرخ رنگ، گاو.

سَهَر: ــ ع ــ [مص]. بیدار ماندن به شب از بی‌خوابی.

سُهراب: [ا. خ]. پسر رستم که در جنگ با پدر در حالی که یکدیگر را نمی‌شناختند به دست پدر کشته شد.

سِه‌راه: [ا. مر]. میدان میان سه کوچه یا سه خیابان.

سِه‌راهی: [ا. ص. ن]. لوله‌یی کوچک که از سه سوتوان آن را به لوله‌های دیگر وصل کرد.

سُهرگاو: [ا. مر]. گاو سرخ (مرکب فریدون).

سِه‌روح: [ا. مر]. موالید ثلاثه: جماد و نبات و حیوان.

سِه‌رود: [ا. مر]. سه‌تار، طنبور با سه تار.

سُهرَوَرد ــ سُهرَوَردی: [ا. خ. ص. ن]. از روستاهای زنجان و اهل آن.

سُهرَوَردی: [ا. خ]. از بزرگترین عرفا و حکمای ایرانی.

سِهرَه: [ا]. تاجی که بر سر عروس و داماد گذارند.

سِهرَه: [ا]. پرنده‌یی خوش‌آواز رنگین بال از راسته گنجشک شکلان، سیره.

سُهریز: [ا]. نام نوعی خرما

سَهِستَن: [مص]. ترسیدن، رمیدن.

سِه سَرهَنگ: [ا. مر]. کنایه از خورشید و مریخ و زحل.

سِه سُنبُل: [ا. مر]. سوسنبر، گیاهی شبیه نعناع.

سه‌سو: [ا. مر]. مثلث + لوله سه‌راهی.

سَهِش: [ا. مص]. احساس. (از کسروی).

سه‌شاخَه: [ا. مر]. آنچه از سه سو سه شعبه باشد.

سِه شِش: [ا. مر]. سه طاسی که در بازی تخته نرد هر سه با شش خال می‌نشیند.

سِه‌شَنبَه: [ا. مر]. روز چهارم از روزهای هفته.

سِه ضَربَه: [ا. ص]. آن که حریف را در کشتی سه مرتبه بر زمین زند.

سِه ضَربَه: [ا. مص]. پیشی، سبقت.

سِه ضِلعی: [ا. مر]. مثلث، سه‌بر.

سه طَلاق: [ا. مر]. متارکه کامل با زن با سه طلاق بدون حق رجوع مگر بعد از آن که به عقد محللی درآید.

سِه ظُلمَت: [ا. مر]. تاریکی صلب، تاریکی شکم، تاریکی زهدان.

سِه عِلم: [ا. مر]. علم الهی و علم طبیعی و ریاضی.

سِه فَرزَند: [ا. مر]. سه گوهر جماد و نبات و حیوان.

سه قُلو: [ا. مر]. همزاد سه نفری.

سَهک: ــ ع ــ [ا]. بوی بد عرق تن، بوی گوشت مانده.

سِه کَلَه: ــ عامیانه ــ [ص. مر]. کسی که سری بزرگ دارد.

سِه کُنج: [ا. مر]. سه کنجه، مثلث.

سِه کُنج: [ص. مر]. سه لب، لب شکری.

سِه کوهَک: [ا. مر]. خارخسک + سه گوشه.

سِه گان ــ سِه گانَه: [ق. مر]. سه‌بار، سه دفعه + سه‌تایی، سه تن و سه نوع.

سِه گانَه: [ا. مر]. شراب دوسوم تبخیر شده و یک‌سوم مانده + ثلاثه غساله، سه پیمانه شراب نوشیدن در صبح.

سِه گاه: [ا. مر]. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی.

سِه گوش ــ سِه گوشَه: [ا. مر]. مثلث.

سه گُوهَر: [ا. مر]. موالید ثلاثه، جماد و نبات و حیوان.

سَهل: ـ ع ـ [ص]. آسان، روان، سبک؛ مقابل دشوار.
سِه‌لا: [ص. مر]. آنچه دارای سه‌لا (تو) باشد.
سِه‌لا چَنگ: [ا. مر]. یکی از علامات نوت.
سَهلُ الإنقیاد: ـ ع ـ [ص. مر]. آن که زود تسلیم شود.
سَهلُ الحُصول: ـ ع ـ [ص. مر]. آنچه آسان به دست آید.
سَهلُ العُبور: ـ ع ـ [ص. مر]. آسان گذر، راهی که بتوان به آسانی از آن گذشت.
سَهلُ العِلاج: ـ ع ـ [ص. مر]. (آسان درمان).
سَهلُ القِیاد: ـ ع ـ [ص. مر]. آدم یا ستور رام که به هر راه برند.
سَهلُ الوُصول: ـ ع ـ [ص. مر]. آسان‌رس، آسان‌یاب.
سَهلُ الهَضم: ـ ع ـ [ص. مر]. (آسان گوار).
سَهل‌اِنگار: [ص. فا]. آسان گیر، غیر جدی.
سَهل‌اِنگاری: [ا. مص]. بی توجهی، آسان گیری.
سِه‌لایی: [ا. ص. ن]. آنچه دارای سه‌لا باشد.
سِه‌لَب ـ سِه‌لَبه: [ص. مر]. لب شکری.
سِه‌لو: [ا. مر]. ورقی که دارای سه خال باشد.
سَهلِ مُمتَنِع: [ص. مر]. هنر به ظاهر آسان در عمل دشوار.
سَهم: ـ په ـ [ا]. ترس، بیم، هیبت، هراس.
سَهم: ـ ع ـ [ا]. حصه، بخش، (سربخش)، بهر، دانگ، سان، نیاوه + (دانگ)، برگ رسید سرمایه شرکتی.
سَهم: ـ ع ـ [ا]. تیر پیکان‌دار، تیر که از کمان زنند + از صور فلکی شمالی دارای پنج ستاره.
سَهمُ السَّعادَت: ـ ع ـ [ا. مر]. دیدار طالع خوش کودک از کواکب.
سَهمُ الغَیب: ـ ع ـ [ا. مر]. پیش‌بینی آینده کودک از کواکب.
سَهم‌زَد: [ص. مف]. سهم‌زده، بیمناک، ترسناک.
سَهمگین ـ سَهمگِن: [ص. مر]. سهمناک، ترس‌آور.
سَهمناک: [ص. مر]. سهمگین، ترس‌آور.
سَهمناکی: [ا. مص]. ترسناک بودن، ترسناکی.
سَهمیدَن: [مص]. هراسیدن، ترسیدن.
سَهمی: [ا]. در ریاضی: منحنی واقع در یک صفحه که هر نقطه آن از نقطه ثابتی به نام کانون و خطی ثابت به نام هادی به یک فاصله باشد.
سَهمین: [ص. ن]. سهمگین، ترسناک.
سَهمیَّه: [ا. منسوب به سهم]. (سربخش)، حصه، بخشی از یک مال یا کالا که به شخص یا جایی تعلق گیرد.
سَهَند: [ا. خ]. کوهی مشهور نزدیک تبریز به آذربایجان.
سه مَوالید: [ا. مر]. جماد و نبات و حیوان.
سِه نَوع: [ا. مر]. سه موالید جماد و نبات و حیوان.
سَهو: ـ ع ـ [ا. مص]. (لغزش)، مانند، خطایی که از روی ناآگاهی رخ دهد.
سَهوُ القَلَم: ـ ع ـ [ا. مص]. لغزش قلم، اشتباه در نوشتن.
سَهوُ اللِسان: [ا. مص]. لغزش زبان.
سَهواً: ـ ع ـ [ق]. از سرنا آگاهی، از روی غفلت.
سَهوان: ـ ع ـ [ص. فا]. غافل، ناآگاه، بی‌خبر.
سُهوب: ـ ع ـ ج سِهب ـ دشت هموار، دشت‌ها.
سَهوَق: ـ ع ـ [ص. فا]. دروغگوی.
سَهول: ـ ع ـ [ا]. مسهل، دارویی که شکم راند.
سُهول: ـ ع ـ ج سَهل ـ آسان، آسان‌ها.
سُهولَت: ـ ع ـ [ا. مص]. آسانی، نرم شدن.
سَهوی: [ص. ن]. دارای خطای غیرعمد + به صورتی ندانسته.
سَهی: [ص]. راست، راست و کشیده.
سُهیٰ: ـ ع ـ [ا]. سها، ستاره‌یی کوچک در دب اکبر.
سَهی بالا: [ص. مر]. بلندبالا، راست قامت.
سَهیب: [ا]. کاخ، قصر، عمارت عالی.
سَهیدَن: [مص]. احساس کردن (کسروی).
سَهیدِه: [ص. مف]. از سهش، محسوس.
سَهی قَد: [ص. مر]. سهی بالا، سروقد.
سِه‌یَک ـ سِه‌یَکی: [ا. مر]. ثلث، یک‌سوم.
سِه یَک ـ سِه یَکی: [ا. مر]. سیکی، شرابی که جوشیده و دوسوم آن بخار شده و یک‌سوم مانده باشد.
سُهَیل: ـ ع ـ [ا. خ]. برک، پرک، اگست، ستاره‌یی است که شب‌های آخر هر تابستان دیده شود و گویند به طلوع آن میوه‌ها رسند. ولی چون در یمن به طور کامل دیده می‌شود آن را سهیل یمن نیز گویند.
سَهیم: ـ ع ـ [ص]. هم‌بهره، انباز، هم‌سهم.
سی: [عدد اصلی]. شماره ۳۰، سه برابر ۱۰.
سی: [حر. اضا]. برای، به‌جهت، به خاطر.
سَی: [ا]. سنگ، به عربی حجر.
سَیِّئه: ـ ع. سیئة ـ [ا]. مونث سییٔ، بدی، گنله.
سَیِّئات: ـ ع ـ ج سیئه، بدی‌ها، گناهان.
سیا: [ص]. مخفف سیاه است؛ مقابل سفید.
سیاب: [فعل امر]. آرایش ده، بیارای!.
سیابیدَن: [مص]. آراستن، پیراستن.
سیاتیک Sciatique: ـ فر ـ [ا]. عصب سیاتیک، (پز): اختلالی دردناک که به سبب التهاب یا وارد آمدن فشار بر عصب حسی پا (عصب سیاتیک) پدید آید.

سَیّاح: [ص]. بسیار سیاحت کننده، جهانگرد.
سِیاحَت: [مص]. جهانگردی، گردش و تماشا.
سِیاحَت‌نامَه: [ا. مر]. کتاب شرح دیدنی ها و گفتنی های جهانگردی.
سِیادَت: ـ ع ـ [ا. مص]. آقایی، سروری، بزرگی یافتن.
سِیار: [ا]. کشکینه، نانی از آرد جو و باقلا و ارزن، نانی که در آب کشک تریت کنند.
سَیّار: ـ ع ـ [ص. فا]. گردنده، رونده، بسیار سیرکننده + هر ستاره که بر گرد خورشید گردد.
سَیّارات: ـ ع ـ ج سیاره، گردنده‌ها، ستارگان یا سیارگانی که بر گرد خورشید گردند.
سَیّارَک: [ا. مصغر]. هریک از جرم های آسمانی کوچک گردخورشید.
سَیّارَه: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. گردنده، هریک از سیارگان (ستارگان) که در مدار بیضی شکل گرد خورشید گردند.
سَیّاس: ـ از ع. سائس ـ [ص. فا]. سیاست‌دان، زیرک، داور چاره‌ساز.
سیاسَت: [ا]. عقوبت، مجازات، کیفر، شکنجه.
سِیاسَت: ـ ع ـ [مص]. علم حراست و حکومت و داوری و تمشیت، مصلحت اندیشی و تدبیر و آینده‌نگری و برقرار کردن عدالت اجتماعی و امنیت و پاسداری از حقوق ملت و حفظ مرزها و داشتن روابط بین المللی به سود صلح جهانی و ملت خود و ترقی دادن کشور به طور بی وقفه.
سیاسَت زَدَه: [ص. مف]. آنکه تحت تأثیر سیاست قرار گرفته باشد.
سیاسَت گاه: [ا. مر]. جای اعدام، جای کیفر دادن.
سیاسَتگَر: [ص. فا]. مجازات کننده + سیاستمدار.
سیاسَتمَدار: [ص. فا]. سیاست پیشه، دیپلمات.
سیاسَر: [ص. مر]. سیاه‌سَر، قلم نوک سیاه.
سیاسی: [ص. ن]. منسوب به سیاست، سیاست پیشه، دنباله‌رو سیاست بازان.
سِیاط: ـ ع ـ ج سوط ـ تازیانه، تازیانه ها.
سَیّاف: ـ ع ـ [ص]. شمشیرزن.
سِیاق: ـ ع ـ [مص]. راندن (چهار پایان و غیره)، روش، اسلوب، طریقه، طرز، شیوه جمله‌بندی.
سیاق: [ا]. سیاهه، فن نوشتن اعداد و حساب به روش قدیم با علایم اختصاری.
سِیاقَت: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل راندن (چهار پایان) + طرز خواندن + روش، شیوه، طرز، قاعده.
سیاکوتی: [ا]. درختچه‌یی با گل های دارویی.
سَیّال: ـ ع ـ [ص]. روان، بسیار روان، آنچه مثل مایعات و گاز نتواند شکلی ویژه داشته باشد و شکل ظرف را به خود گیرد.
سَیّالات: ـ ع ـ ج سیاله، روانان، سیاله ها.
سیالِخ: [ا]. خاری سه‌پهلو از آهن که در راه دشمن یا پیرامون قلعه ریزند، خار خسک.
سیالَم: [ا]. پوست سبز روی گردو و بادام و مانند آن‌ها.
سَیّالَه: ـ ع ـ [ص]. مونث سیال، بسیار روان.
سی اُم: [عدد ترتیبی]. معدودی که در مرتبه سی واقع شود.
سیام: [ا. خ]. کوهی که ماه نخشب از آن برمی‌آمد.
سیامَک: [ا. خ]. پسر کیومرث سر سلسله پیشدادیان.
سی اُمین: [عدد ترتیبی]. سی ام.
سَیان: [ا]. پیچک، گیاهی که بر درخت پیچد.
سیانور Cyanure : ـ فر ـ [ا]. سمی نافذ و زودکش.
سیاوَخش: [ا. خ]. سیاوش، پسر کیکاووس.
سیاوَش: [ا. خ]. پسر کیکاووس و پدر کیخسرو.
سیاه: [ص]. آنچه به رنگ زغال باشد + تاریک، تیره + زنگی، آفریقایی.
سیاه: [ص]. به مجاز: شوم، نامطلوب، تیره‌بخت.
سیاه‌بازی: [ا. مر]. طرزی نمایش سنتی که معمولاً در آن غلامی سیاه‌پوست در نقش انتقادکننده‌یی طنزگوبازی کند.
سیاه‌بَخت: [ص. مر]. بدبخت، پریشان روزگار.
سیاه‌بَند: [ص. فا]. حقه‌باز، تردست، چشم‌بند.
سیاه‌بَندی: [ا. مص]. صحنه سازی برای تقلب و فریب مردم.
سیاه‌پِستان: [ص. ن]. زنی که فرزندان او نمانند و بمیرند.
سیاه‌پوست: [ص. ن]. انسان از نژاد سیاه، آفریقایی.
سیاه‌پوش: [ص. ن]. آن که جامه سیاه پوشد + عزادار + پاسبان.
سیاه پیر: [ا. ص]. غلام سیاه سالخورده.
سیاه تُخمَه: [ا. مر]. سیاه‌دانه که روی خمیر نان پاشند.
سیاه‌تَلو: [ا. مر]. درختچه‌یی پرخار از تیره عنابیان.
سیاه توسکا: [ا. مر]. درختچه‌یی از تیره عنابیان.
سیاه‌تَوَه: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. سیاه‌چرده.
سیاه‌چادُر: [ا. مر]. خیمه و خانه چادری عشایر صحراگرد.
سیاه‌چال: [ا. مر]. چاه یا دخمه تاریک زندانیان.
سیاه‌چَردَه: [ص. ن]. سیاه‌چهره، سیاه‌توه.
سیاه‌چَشم: [ص. ن]. دارای چشمان سیاه.
سیاه‌خانَه: [ا. ص. ن]. سیاه چادر صحرانشینان + زندان تاریک.
سیاه‌دانَه: [ا. مر]. گیاهی از تیره آلاله ها که دانه سیاه آن را روی خمیر نان پاشند و خاصیت درمانی نیز دارد.
سیاه دِرَخت: [ا. مر]. درختچه‌یی از تیره عناب ها که از شیره

میوه آن مسهل سازند.

سیاه دَرون: [ص. ن]. بی عاطفه، بداندیش.

سیاه‌دَست: [ص. مر]. بخیل، خسیس + شوم.

سیاه‌دِل: [ص. ن]. بی عاطفه، بدبین، کینه‌ور.

سیاهرَگ: [ا. مر]. ورید، رگ ناجهنده، هریک از رگ هایی که خون را به قلب برمی‌گرداند.

سیاه‌رو(ی): [ص. ن]. بی آبرو، رسوا.

سیاه‌روز: [ص. ن]. دارای زندگی مشقت‌بار و اندوهبار.

سیاه‌زَبان: [ص. ن]. نفرین گوی، بدزبان، بدگو.

سیاه‌زَخم: [ا. مر].شاربن، نوعی زخم عفونی و واگیردار که بیشتر گاو و گوسفند گیرند و گاه انسان هم به آن گرفتار شود.

سیاه‌سار ـ سیاه‌سَر: [ا. مر]. نوعی ماهی از تیره بال ها با سری سیاه.

سیاه‌سَر: [ص. ن]. آنچه سرش سیاه باشد، قلم.

سیاه‌سال: [ص. ا]. سال قحطی، خشکسالی.

سیاه سُرفه: [ا. مر]. بیماری عفونی و واگیردار با سرفه های تشنجی سخت.

سیاه‌سوخته: [ص. ن]. سیاه‌چرده، بسیار سیاه.

سیاه‌فام: [ص. ن]. سیاه‌رنگ، سیاه گون.

سیاه‌قَفا: [ص. مر]. بداثر، بدفرجام، شوم.

سیاه‌قَلَم: [ا. ص]. اثر نقاشی که تنها در آن قلم یا مداد به کار رفته است.

سیاهَک: [ص]. متمایل به سیاه + آفت قارچی در گندم.

سیاهکار: [ص. فا]. تبهکار، ستمگر، گناهکار.

سیاهکاری: [ا. مص]. اعمال مخالف ارزش های انسانی.

سیاه کاسَه: [ص. مر]. بخیل، خسیس.

سیاه گِلیم: [ص. مر]. بدتقدیر، بی دولت از ازل.

سیاه گوش: [ا. مر]. پروانه، پروانک، فروانق، جانوری است گوشتخوار از تیره گربه‌سانان به اندازه روباه با دو گوش منگوله‌دار و سیاه که گویند پیشاپیش جلو شیر دود و جانوران دیگر را از آمدن سلطان جنگل خبر کند و بیشتر پس مانده شکار شیر خورد.

سیاه گوش: [ا. مر]. از صور فلکی میان دب اکبر.

سیاه مَست: [ص. مر]. مست از خودِ رفته.

سیاه مَشق: [ا. مر]. تمرین ابتدایی نوشتن (مشق).

سیاه‌نامَه: [ص. ن]. آن که نامه اعمالش حاکی از گناه باشد.

سیاهَه: [ص. ن]. سیاهی، زن بدکار، روسپی.

سیاهَه: [ا]. سیاق، سواد، ورقه‌یی که درآن نام انواع اجناس یا اقلام دخل و خرج و مانند آن نوشته باشند + ورقه صورتحساب.

سیاهی: [ا. مص]. سیاه بودن، تاریکی، تیرگی.

سیاهی: [ا]. مرکب دوده، مرکب دوات.

سیاهی‌دان: [ا. مر]. دوات، مرکب‌دان.

سیاهی‌دِه: [ص. فا]. آن که مردم را با سخن زشت سیاه کند.

سَیِّئ: ـ ع ـ [ا]. گناه، معصیت، زیانکاری.

سی ام ـ سی امین: [عدد ترتیبی]. در مرتبه سی.

سیب: [ا]. سیو، درختی از تیره گل سرخیان با میوه‌یی کروی و بسیار خوشگوار و مفید در انواع گوناگون مثل سیب قندک، سیب گلاب، سیب سرخ و...

سیب: [ص]. سرگشته، مدهوش.

سیب ـ سیبَوی: [ا. خ. ص. ن]. شهری به عراق و اهل آن.

سیبِ آدَم: [ا. مر]. کوژک، کوژه، برجستگی زیر گلو.

سیبا: ـ ت ـ [ا]. دیوار ویژه جلوراه هجوم دشمن.

سیبرنیتیک Cybernetique : ـ فر ـ [ا]. علم مبادله اطلاعات و کنترل، مطالعه تئوری کنترل و ارتباط بین ما و ماشین‌ها.

سیب‌زمینی: [ا. مر]. بن گیاهی که در زیر خاک برآید و درشت شود و آن را پزند و قوت غذایی بسیار دارد.

سیبَک: [ا]. آلتی در اتومبیل تقریباً به شکل سیب که در فاصله اتصال سکدست و میل فرمان قرار دارد.

سیبل Cible : ـ فر ـ [ا]. آماج، نشانه، نشانه تیراندازی به صورت دایره سیاه میان کاغذی بر چهارچوبی مربع.

سیبَه: ـ ت ـ [ا]. دیوار جان‌پناه دور شهر.

سی پارَه: [ا. مر]. هریک از سی جزو قرآن در مجلدی جداگانه.

سَیتَل: [ا]. بز کوهی.

سیتولوژی Cytologie : ـ فر ـ [ا. مص]. یاخته‌شناسی، سلول شناسی.

سی توی: [ا]. شکمبه حیوانات نشخوارکننده.

سَیج: [ا]. سکج، مویز، انگور سیاه خشک شده.

سیج: [ا]. رنج، مشقت، سختی زندگی.

سیجمَند: [ص]. دردمند، سختی کشیده.

سیچ: [ا]. از سیچیدن، سامان، نظم و ترتیب.

سیچغُنَه: ـ ت ـ [ا]. قوش، قرقی، باشه، پرنده‌یی شکارگیر.

سیچقان‌ئیل: ـ ت ـ [ا. مر]. سال موش، سال اول از دوره دوازده ساله ترکان.

سیچیدَن ـ سیچیدَن: [مص]. بسیچیدن.

سیخ: [ا]. هر میله فلزی یا چوبی دراز و راست و نوک تیز مثل سیخ کباب یا سیخ بلند نانوایی. [ص]. راست و معمولاً

قایم.

سیخ Six: [ا. خ]. سیک، هریک از پیروان گرونانک و کیش او که تحت تأثیر اسلام درقرن دهم هجری در هند پیدا شد.

سیخ‌پَر: [ا. مر]. خارپر، بچه پرنده که هنوز پرش کامل برنیامده و مانند خار است.

سیخ زَدَن: [مص. مر]. سیخ فرو کردن.

سیخ شُدَن: [مص. مر]. راست شدن، شق شدن.

سیخَک: [ا]. مصغر سیخ، سیخ کوچک، برآمدگی شاخی شکل پشت پای خروس و برخی پرندگان.

سیخَکی: [ق]. راست و مستقیم به مانند سیخ.

سیخول: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.

سیخه: [ا]. سیخی که بدان خر را رانند.

سَیِّد: ـ ع ـ [ص]. سرور، بزرگ قوم، اصطلاحاً لقب اولاد فاطمه(ع) + مطلق لقب پیامبر(ص).

سَیِّدات: ـ ع ـ ج سیده ـ زن سید، زنان از اولاد رسول(ص).

سیدارَه: ـ ع ـ [ا]. سربند زنان در زیر مقنعه.

سَیِّدُ الاَصیاءِ: [ا. ص]. لقب حضرت علی (ع).

سَیِّدُ الشُّهَدا: [ا. خ]. لقب امام حسین (ع) و حمزه(ع).

سَیِّدُ المُرسَلین: ـ ع ـ [ص. ا]. سرور پیامبران حضرت محمد(ص).

سَیِدِ اُمُّ القُری: [ا. خ]. لقب حضرت علی (ع).

سَیِّدِنا: ـ ع ـ [جمله]. سرور ما، آقای ما.

سَیِّده: ـ ع. سیدة ـ [ا. ص]. مونث سید، بانو، خانم.

سیر: [ا]. ستیر، استیر، واحد وزن، یک چهلم من معادل ۷۵ گرم.

سیر: [ص]. سرشار، پر، آن که تازه غذا خورده اشتهایش تسکین یافته.

سیر: [ص]. هر رنگ غلیظ و پر رنگ مثل سبز سیر.

سیر: [ا]. بن گیاهی از نوع پیاز با بوی و مزه تند و تیز.

سیر: [پساوند]. جای: گرمسیر(جای گرم)، سردسیر(جای سرد).

سَیر: ـ ع ـ [مص]. حرکت از جایی به جای دیگر + گردش، تماشا + در تصوف: پیمودن مراحل طریقت حق برای رسیدن به خدا.

سَیر: ـ ع ـ [مص]. عمل، تاثیر، خاصیت + راندن.

سِیَر: ـ ع ـ ج سیرت ـ روش، روش‌ها، طریقه‌ها، عادت‌ها، خصلت‌ها.

سیراب: [ص. مف]. سیرآب، آن که آب کافی خورده.

سیرابی: [ا. مص]. سیراب بودن، چگونگی سیراب.

سیرابی: [ا. مر]. شکمبه چهار پایان، خوراکی که از آن درست کنند پخته شده باشد.

سیراف: [ا. خ]. شهر بندری کهن به خلیج فارس.

سیر آمَدَن: [مص. مر]. به ستوه آمدن، به تنگ آمدن.

سَیران: ـ ع ـ [ا]. گردش، تفریح، دلگشایی.

سَیران: ـ ع ـ ج سور، بارو، باروها، حصارها.

سَیرانگاه: ـ تاجیکی ـ [ا. مر]. گردشگاه.

سیرآهَنگ: [ا. ص]. آواز، آواز بلند، بلند آهنگ.

سَیرُ السَّوانی: ـ ع ـ [ا. مص]. رفتار شتران آبکش.

سیرَت: ـ ع ـ [ا]. سیرة، روش، رفتار، آیین + خوی، خلق.

سیرَج: ـ معرب شیره و شیرک ـ [ا]. روغن کنجد.

سیر چَشم: [ص. مر]. بی نیاز، بی طمع.

سیرداغ: [ا. مر]. سیر کوبیده و به روغن سرخ شده.

سیرسیرَک: [ا]. جیرجیرک، حشره‌یی ملخ مانند با صدای زیر و کشدار.

سیرَک: [ا]. گیاهی از تیره چلیپاییان با دانه‌های تند مزه.

سیرک Sirque: ـ فر ـ [ا]. محوطه دایره‌یی که در آنجا بازی با جانوران دست آموز و بندبازی و ورزش‌های جالب نمایش داده شود.

سیرکوب ـ سیرکوبَه: [ا. مر]. هاون سنگی که در آن سیر کوبند.

سیرگوشت: ـ تاجیکی ـ [ص. مر]. پرگوشت، گوشتالو.

سیرُم: [ا]. تسمه، دوال، چرمی نازک و سفید که از آن بند شمشیر سازند.

سیرمان: [ا]. بهرمان، یاقوت سرخ + حریر منقش.

سیرمو: [ا]. موسیر، سیر کوهی.

سیرمونی: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. سیر شدن از غذا.

سیرَنگ: [ا]. سیمرغ افسانه‌یی که سی رنگ دارد.

سیرنَم: ـ تاجیکی ـ [ص. مر]. مرطوب.

سیرو: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.

سیروس: ـ یو ـ [ا. خ]. کورش، کورش کبیر.

سَیر و سلوک: [ا. مص]. روش و عمل ریاضت برای رسیدن به مقامات معنوی.

سیرَه: [ا]. سهره، پرنده‌یی رنگین بال (نگاه به سهره).

سیرَه: ـ ع. سیرة ـ [ا]. سیرت، روش، طریقه، سنت + خو، خلق + مذهب + انتظام.

سَیرَه: ـ ع ـ [مص]. راندن، تسییر، راه انداختن.

سیری: [ا. مص]. سرشاری، بی رغبت بودن به غذا + بی نیازی.

سیز: [ص]. سیس، سیزان، تیز، تند، چابک.

سیزدَه: [عدد]. شماره ۱۳، عدد میان ۱۲ و ۱۴.

سیزدَه‌بِدَر: [ا. مر]. رسم به بیرون شهر رفتن در روز هر سیزدهم فروردین بعد از برگزاری جشن‌های ۱۲ روز عید نوروز برای دیدن گل و شکوفه و سبزی و خرمی بهار.
سیزدَهُم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه سیزده.
سیزدَهُمین: [عدد ترتیبی]. ۱۳ در مرتبه سیزده.
سیس: [ا. ص]. سیز، اسب تیزگام و چابک.
سیسارَک: [ا]. سیسالک، پرنده‌یی شکارگیر.
سیسارون: [ا]. چوب شونیز، ساقه بوته سیاه‌دانه.
سیسالَک: [ا]. نوعی پرنده شکارگیر.
سیسبان: [ا]. تخم گیاهی دارویی، پنج انگشت.
سی سِتارَه: [ا. مر. ص]. کنایه از سی دندان.
سیستانی: [ص. ن]. منسوب به سیستان، اهلس سیستان.
سیستم Systeme: ـ فر ـ [ا]. سامانه، منظومه، هر دستگاه با نظام واحد هماهنگ به کار.
سیستمِ اطلاعاتی: [ا. منسوب]. شبکه تمامی روش‌های ارتباطی در داخل یک تشکیلات.
سیستَن: [مص]. جست و خیز کردن.
سیسَرَک: [ا]. جیرجیرک، زنجره.
سیسک: [ا]. کرمی آفت گندم.
سیسَلَک: [ا]. جیرجیرک.
سیسمانی: [ا]. سیسمونی، رخت و نیازمندی‌های کودک که پدر و مادر عروس هنگام تولد نخستین فرزند او فراهم و به خانه داماد فرستند.
سیسَنبَر: [ا]. سوسنبر، سه سنبل، گیاهی نعناع گونه با برگ‌های خوشبو و گل‌های سفید مایل به سرخی.
سی سی C. C.: [ا]. اختصار کلمه سانتی متر مکعب.
سی سی یو C. C. U: [ا]. بخش مراقبت‌های ویژه بیماری‌های قلبی در بیمارستان.
سیصَد: [عدد اصلی]. شماره ۳۰۰، سه بار صد.
سیصَدُم ـ سیصَدُمین: [عدد ترتیبی]. در مرتبه سیصد.
سَیطَرَه: ـ ع ـ [ا. مص]. چیرگی، تسلط، غلبه.
سیغ: [ص]. سخ، نغز، زیبا، نیکو، خجسته.
سَیف: ـ ع ـ [ا]. شمشیر.
سَیف: ـ ع ـ [ا]. شمشیر ماهی + کناره دریا.
سَیفُ الله: ـ ع ـ [ا. خ]. شمشیر خدا، لقب حضرت علی (ع).
سیفلیتیک Syphilitique: ـ فر ـ [ص. ن]. سیفلیسی، مبتلا به سیفلیس.
سیفلیس Syphilis: ـ فر ـ [ا]. کوفت، بیماری عفونی و واگیردار که به ارث نیز رسد.
سِیفور: [ا]. جامه‌یی ابریشمی.
سیفون Siphon: ـ فر ـ [ا]. غوبه، دستگاهی با لوله‌یی خمیده به شکل زانو که در مجرای گنداب رو و مستراح کار گذارند برای راندن فضولات و جلوگیری از تصاعد گاز داخل چاه.
سیفه: [ا]. ابزار کار صحافان شبیه کارد.
سیک: [ا]. زنگاری، زردی که به گندم نشیند.
سیک: ـ ت ـ [ا]. آلت تناسل مرد، نرگی.
سِیک: [ا]. سه یک، یک سوم، شراب جوشیده ثلثان.
سیک: [ا. ص]. سیخ، هریک از پیروان کروناناک و کیش او که تحت تاثیر اسلام در قرن دهم هجری در هندوستان به ظهور رسید.
سیکا: [ا]. درختی همیشه سبز و شبیه نخل.
سیکران: [ا]. شیکران (نگاه به شوکران).
سیگک: [ص. ا]. کفشگر، موزه‌فروش.
سیکل Cycle: ـ فر ـ [ا]. چرخه، گردش، دوره، یک دوره، حرکت کامل موج الکتریکی (امواج رادیو را با کیلوسیکل یا مگاسیکل در ثانیه اندازه گیرند).
سیکلامِه Cyclamen: ـ فر ـ [ا]. چنگ مریم، گل نگونسار.
سِیَکی: [ا. ص]. سه یکی، ثلثان، سه گانه، شراب یک سوم مانده دو سوم جوشیده و بخار شده.
سِیَکی خوار: [ص. فا]. آن که شراب ثلثان نوشد.
سیگار Cigare: ـ فر ـ [ا]. توتون کوبیده در کاغذ پیچیده.
سیگارت Cigarette: ـ فر ـ [ا]. سیگار + لوله‌یی کاغذی که به جای قرقره دور آن نخ نازک پیچیده باشند.
سیگاری: [ص. ن]. سیگارفروش + معتاد به سیگار.
سَیل: ـ ع ـ [ا]. تنداب، سیلاب، لای، هین، لور، نوژبه، جریان عظیم و فراگیر و انبوه و مهاجم آب + هر جریان وسیع و فراگیر.
سیل: [ا]. پیاز دشتی.
سَیلاب: [ا. مر]. سیل‌آب، جریان پرشتاب و مهاجم و ویرانگر آب.
سیلاب Syllabe: ـ فر ـ [ا]. آوا، هجا.
سَیلاب کَند: [ا. مر]. شیار بزرگ بر زمین بر اثر گذر سیلاب.
سَیلابگیر: [ا. ص]. زمین گود و سیل گیر.
سیلاخور ـ سیلاخوری: [ا. ص]. منطقه‌یی از لرستان و اهل آن.
سیلان: [ا]. شیره‌یی که از خرمای رسیده چکد.
سَیَلان: ـ ع ـ [ا. مص]. روانی، روان شدن آب و آب مایگان.
سیلانَه: ـ ع ـ [ا]. عناب، میوه‌یی گیاهی همانند سنجد.

سَیل بَند: [ا. مر]. سدی که بر جلوی راه سیل سازند.

سی لَحن: [ا. خ]. سی آهنگ موسیقی (سنفونی) که باربد برای خسروپرویز ساخته بود و برای او می‌نواخت. مثل آرایش خورشید، آیین جمشید، باغ شیرین، کین سیاوش، کین ایرج و...

سَیل خیز: [ا. ص]. زمینی که سیل از آن سر بردارد.

سَیل ران: [ص. فا]. ابر یا آنچه مانند سیل آب فرو ریزد.

سِیل زَده: [ص. مف]. آن که در معرض آسیب سیل قرار گرفته.

سَیلِ عَرِم: [ص. فا]. سیل سدشکن، سیل عظیم.

سیلک Silk: ـ انگـ ـ [ا]. ابریشم، حریر، دیبا + ابریشمی.

سَیلگاه ـ سَیلگَه: [ا. مر]. جای روان شدن سیل، مسیل + کنایه از دنیا.

سَیل گیر: [ا. ص]. سیلابگیر، زمین گود و سیلابگیر.

سیلندر Cylindre: ـ فر ـ [ا]. استوانه، هر چیز به شکل استوانه، + محفظه‌یی استوانه‌یی در موتور که پیستون درون آن حرکت رفت و برگشتی دارد + محفظه نگهداری گاز تحت فشار + دستگاهی در صنعت برای ایجاد فشار ثابت و یکنواخت.

سیلو Silo: ـ فر ـ [ا]. انبار، انبار مخصوص محافظت گندم.

سِلّه: [ا]. فسیله، رمه، گله (گاو و گوسفند و اسب).

سیلی: [ا]. تپانچه، توگوشی، چک، شته، لت، کشیده، ضربه‌یی که با کف دست و انگشتان به صورت کسی زده شود.

سیلی خوارَه: [ص. مف]. آن که به او سیلی زنند.

سیلیس Silice: ـ فر ـ [ا]. ترکیب اکسیژنه سیلیسیم.

سیلیکات Silicate: ـ فر ـ [ا]. انواع نمک‌های غیر محلول فلزی که محتوی سیلیکون و اکسیژن است.

سیلیکن Silicon: ـ انگـ ـ [ا]. در کامپیوتر: ماده اصلی مورد استفاده برای ساختن نیمه هادی‌ها.

سیم: [ا]. نقره، فلزی گرانبها در مرتبه بعد طلا.

سیم: [ا]. پول نقره، مسکوک نقره، درهم.

سیم: [ص]. سفید، رنگ نقره‌یی، سفید روشن.

سیم: [ا]. هر رشته فلزی قابل انعطاف که حامل برق آن معمولاً دارای روکش فلزی و پلاستیکی است + مفتول، تار، تار سازهای زهی.

سیم: [ا]. ستیم، ریم، چرک که زخم را بر اثر آلودگی یا سرمازدگی بیاماساند.

سیم: [ا]. یوغ، یوغ گردن گاو زراعی.

سیم: [ا]. شیم، نوعی ماهی سفید با خال‌های سیاه.

سِیُّم: [عدد ترتیبی]. سوم، در مرحله سه.

سیما: [ا]. چهره، رخسار، مجازاً پیشانی.

سیماب: [ا. مر]. جیوه، ژیوه، زیبق.

سیمابِ آتَشین: [ا. ص]. کنایه از خورشید.

سیمابِ جِلوَه: [ص. مر]. مضطرب و بی قرار.

سیمابِ چَشم: [ا. منسوب]. اشک چشم.

سیماب دَر گوش ریختَن: [مص. مر]. خود را کر کردن.

سیمابِ دِل: [ص. مر]. ترسو، مضطرب، بیمناک.

سیماب وار: [ص. ق]. لغزنده به مانند جیوه.

سیمابی: [ص. ن]. نقره گون، به رنگ جیوه.

سیم آگین: [ص. مف]. سراسر از نقره، پر از سیم.

سیمان Ciment: ـ فر ـ [ا]. سمنت، گردی نرم که در اثر اختلاط با آب تبدیل به جسم سخت می‌شود و آن را در ساختمان سازی به کار برند.

سیم اَندام: [ص. ن]. آن که اندامی به روشنی نقره دارد.

سیم اَندود: [ص. مف]. آنچه آب نقره داده شده.

سیمانکار: [ا. ص]. بنّایی که سیمانکاری ساختمان‌ها کند.

سیمانکاری: [ا. مص]. شغل آن که با سیمان کار کند.

سیماهَنگ: [ا. مر]. گیاهی با میوه درشت‌تر از زیتون.

سیمبان: [ا. فا]. مامور حفاظت از سیم‌های برق یا تلگراف یا تلفن.

سیمبَر: [ص. ن]. دارنده تنی به روشنی نقره + جوان.

سیم بَناگوش: [ص. ن]. آن که رخساری به روشنی نقره دارد.

سیم پیچ: [ا. مر]. یک سیم هادی که به شکل پیچک هذلولی پیچیده شده تا بر اثر عبور جریان برق میدان مغناتیسی ایجاد کند.

سیمتَن: [ص. ن]. آنکه تنی به روشنی نقره دارد.

سیم چین: [ا. مر]. قسمی انبر ویژه بریدن سیم.

سیمِ حَلال: [ص. مر]. نقره خالص.

سیمِ خام: [ا. ص]. نقره ضرب نشده و غیر مسکوک.

سیمُرغ: [ا. ص. مر]. عنقا، مرغی افسانه‌یی که آن را سیرنگ هم نامیده‌اند چه گویا از رنگ پر هر مرغ پری به تن دارد و آشیانه او بر کوه قاف است.

سیمُرغ: [ا. خ]. در اساطیر مرغی شکوهمند و بزرگ است ولی در ظاهر پادشاهی حکیم به نظر رسد که در البرز کوه مقر داشته و زال را بپرورد و بعدها در مواقع خطیر او را یاری‌ها داد. نام این حکیم در فروردین یشت «سائنا» و در دینکرد «سئنة» آمده.

سیم رَنگ: [ص. ن]. سپید به رنگ نقره.

سیم ساعِد: [ص. مر]. آرنج و بازوی سفید و روشن.

سیم ساق: [ص. مر]. صاحب پای سفید و روشن.
سیمِ سیاه: [ص. ا]. سیم ناسره، پول قلب.
سیم عِذار: [ص. مر]. سفیدرخ، زیبارِوی.
سیمَک: [ا]. ابزار کار علاقه‌بندان (ابریشم‌بافان) که چوبی سرکج است و تارهای ابریشم بدان تاب دهند.
سیم کَش: [ا. فا]. برآورنده و سازنده سیم و مفتول از طلا یا از هر فلز دیگر.
سیم کَش: [ص. فا]. رباینده نقره، برنده مال مردم.
سیم کَش: [ا. ص]. آن که سیم برق از جایی به جایی کشد.
سیم کُش: [ص. فا]. کنایه از مرد اسرافکار و پر مصرف.
سیم کَشی: [ا. مص]. شغل و عمل سیم کش.
سیم کوفت: [ص. مف]. نقره به شکل گل و بوته فرو کوبیده شده به روی چیزی.
سیمگر: [ص. فا]. نقره‌ساز، زرگر.
سیم گِل: [ا. مر]. ویم، گِلابه‌یی که بر بام و دیوار مالند و بر روی آن‌ها کاهگل کشند.
سیمگون: [ص. ن]. هر چیز سفید و روشن به رنگ نقره.
سیمی: [ص. ن]. هر چیز ساخته از نقره + از جنس مفتول.
سیمیا: [ا]. از شبه علم‌های قدیمی که مدعی بودند با آن می‌توان به واژه‌ها و نام‌هایی دست یافت که با گفتن آن‌ها هر خواهش برآورده شود و همچنین می‌توان بر ذهن و اندیشه دیگران دست یافت و منظره‌ها و چیزهای ناموجود را در نظر آنان مجسم کرد (صدری افشار).
سیمیار: [ص. فا]. کسی که با اشاره و رمز تعلیم دهد.
سیمین: [ص. ن]. از جنس نقره، سفید و براق مانند نقره.
سیمین‌بَر ـ سیمین‌تَن: [ص. ن]. تنی به سفیدی نقره.
سیمین ذَقَن: [ص. ن]. آنکه زنخدان سفید دارد.
سیمین‌ساق: [ص. ن]. آن که ساق پایی به سفیدی چون سیم دارد.
سیمین صَولَجان: [ا. مر]. هلال ماه نو.
سیمین عارِض ـ سیمین عِذار: [ص. ن]. سپید چهره.
سیمین قَوارَه: [ا. ص]. کنایه از ماه.
سیمینَه: [ص. ن]. سیمین، هر چیز ساخته از نقره.
سین: [ا. خ]. نام رمزی پیامبر(ص) در قرآن که در سوره یاسین مخاطب واقع شده‌اند.
سیناءِ: [ا. خ]. نام کوه طور جای مناجات موسی (ع).
سینبَر: [ا]. سیسنبر، سوسنبر، گیاهی از تیره نعناعیان.
سَینجُر: [ا]. اخگر، جرقه، آتش‌پاره.
سین جیم: [ا. مر]. به اختصار کنایه از بازجویی.
سیندُخت: [ا. خ]. مادر رودابه مادربزرگ رستم.
سینما Cinéma: ـ فر ـ [ا]. خلاصه شده سینماتوگراف و آن نمایش مناظر و اشیاءِ و اشخاص و داستان‌ها است بر روی پرده با دستگاه فیلم گردان، جای و سالن نمایش فیلم.
سینماتیک Cinématique: ـ فر ـ [ص. ن. ا]. علم سینمایی تصاویر متحرک + شاخه‌ای از علم فیزیک که چگونگی تاثیر نیروها را بر حرکت اجسام و تغییرات فیزیکی یا شیمیایی بررسی می‌کند.
سینماسکوپ Cinemascope: ـ فر ـ [ا]. سینمایی که فیلم آن با دستگاه فیلمبرداری مجهز به عدسی مخصوص تهیه و در آن فضایی گسترده‌تر ضبط شود و روی پرده‌یی یک برابر و نیم بزرگتر از پرده معمولی منعکس گردد.
سینماگر: [ص. فا]. کارگردان و تولیدکننده فیلم سینمایی.
سینور: [ا]. آن‌سوی، ماوراءِ (معین).
سینوزیت Sinusite: ـ فر ـ [ا]. مرضی که چرک و ورم در حفره‌های استخوانی پیشانی تولید کند.
سینوس Sinus: ـ فر ـ [ا]. یکی از نسبت‌های مثلثاتی و یکی از خطوط مثلثاتی.
سینوس Sinus: ـ فر ـ [ا]. حفره، نام هریک از دو حفره استخوان پیشانی.
سینَه: [ا]. تمامی عرض دو پستان و حد فاصل میان شکم و زیر گردن + به زعم قدما کانون عشق و احساسات و حافظه و ضمیر.
سینه‌باز: [ص. مر]. کنایه از سیاه و سفید، ابلق.
سینه‌باز: [ص. مر]. جامه‌یی که جلوسینه آن گشاده باشد.
سینه‌بَند: [ا. مر]. پستان‌بند زنان + پیشبند.
(سینه‌پالایی): [ا. مص]. تنحنح.
سینه‌پَهلو: [ا. مر]. ذات‌الریه، التهاب و عفونت نسج پوششی ریتین، ذات‌الجنب.
سینه‌تاب: [ص. فا]. آنچه که سینه را گرم کند.
سینه تَنگی: [ا. مص]. بیماری نفس تنگی، آسم.
سینه چاک: [ص. فا]. عاشق دیوانه + [ص. مف]. مصیبت‌زده.
سینه‌دَرد: [ا. مر]. درد در شش‌ها یا نایژه‌ها.
سینه‌راما Cinerama: ـ انگل ـ [ا]. روشی در صنعت سینما که ضمن آن فیلم به وسیله سه پروژکتور روی سه اکران بزرگ مجاور هم نمایش داده می‌شود و بدین ترتیب تصویر سه‌بعدی حاصل می‌شود.

سینه ریز: [ا. مر]. گردن‌بندی که به آن جواهر یا طلا آویخته باشد.

سینه ریش: [ص. مفـ]. سینه‌زخم، دل‌آزرده.

سینه‌زَن: [ص. فا]. آن‌که در روزهای سوگواری ائمه(ع) در دسته سینه‌زنان با دست بر سینه خود زند و عزاداری کند.

سینه‌زَنی: [ا. مص]. عمل سینه‌زَن.

سینه سِپَر کَردَن: [مص. مر]. خود را در نزاع و مقابله جلو انداختن.

سینه سُرخ: [ا. مر]. پرنده‌یی از تیره توکا.

سینه‌سوز: [ص. فا]. باعث رنج عاطفی شدید.

سینه کَباب: [ص. مفـ]. دل‌سوخته، مصیبت‌زده.

سینه کَردَن: [مص. مر]. تفاخر + زدن و به جلو راندن.

سینه کَش: [ص. فا]. سینه‌خیز رونده + پای دیوار جلو آفتاب.

سینه گَفتری: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. صاحب سینه فراخ و برجسته.

سینه‌مال: [ا. مر]. حرکت به جلو در حال سینه‌خیز.

سینی: [ا]. ظرفی فلزی یا از جنس دیگر با کف مسطح گرد یا چهارگوش که دور آن لبه‌دار و کمی بلند است و در آن خوراکی نهند.

سیو: [ا]. سیب، میوه درخت سیب.

سیوار تیر: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیمی.

سیورسات: ـ ت ـ [ا]. مخارج ارباب ده از کیسه روستاییان، زاد و توشه لشکر و ماموران دولت که به هرجا می‌رسیدند از مال مردم آن‌جا اخذ و تامین می‌شد.

سیورغال: ـ ت ـ [ا]. اقطاع، تیول، قطعه زمینی که درآمد آن به ماموران اعزامی به هرجا به جای حقوق و مستمری داده می‌شد.

سُیورغامیش: ـ مغـ ـ [ا. مص]. عنایت، توجه خاص.

سُیورمیش: ـ مغـ ـ [ا]. شادی و هیاهوی میدان جنگ.

سُیوف: ـ ع ـ ج سیف، شمشیر، شمشیرها.

سُیوکی: [ا. مص]. زمختی، عفونت طعم.

سُیول: ـ ع ـ ج سیل، سیلاب، سیلاب ها.

سیُّوم: [عدد ترتیبی]. سوم، در مرتبه سه.

سیویل Civil: ـ فر ـ [ص. ا]. غیر نظامی، شهری، کشوری.

سِیَه: [ص]. سیاه، هر رنگ تاریک و تیره.

سِیَه‌بَخت: [ص. مر]. سیاه‌بخت، بدبخت.

سِیَه‌پِستان: [ص. ن]. سیاه پستان، زنی که فرزندان او نمانده و بمیرند.

سِیَه‌پوست: [ص. ن]. سیاه‌پوست.

سِیَه‌پوش: [ص. فا]. آن که جامه سیاه پوشد.

سِیَه‌تاب: [ص. مر]. سیاه‌تاب، سیاه‌رنگ.

سِیَه‌جامَه: [ص. ن]. جامه سیاه پوشیده، عزادار.

سِیَه‌چادُر: [ا. ص. منسوب]. سیاه‌چادر، خانه چادری.

سِیَه‌چال: [ا. مر]. سیاه‌چال، دخمه زندانیان.

سِیَه‌چَردَه: [ص. مفـ]. سیاه‌چرده، گندمگون.

سِیَه‌چَشم: [ص. ن]. سیاه‌چشم.

سِیَه‌خانَه: [ص. ا]. سیاه خانه، خانه شوم + سیاه چادر + زندان.

سِیَه خانَه آبنوسی: [ص. ا].کنایه از نای ساخته از چوب آبنوس.

سِیَه‌دَست: [ص. ن]. سیاه‌دست، خسیس.

سِیَه‌دِل: [ص. ن]. سیاه‌دل، بی عاطفه.

سِیَه‌رو ـ سِیَه‌روی: [ص. مر]. سیاه‌روی، رسوا.

سِیَه‌سار ـ سِیَه‌سَر: [ص. مر]. سیاه‌سار، سیاه‌سر.

سِیَه‌روز: [ص. مر]. سیاه‌روز، بداقبال.

سِیَه زَبان: [ص. فا]. سیاه‌زبان، بدگوی.

سِیَه‌سَرو: [ا. مر]. سیاه سرو، نوعی سرو.

سِیَه‌فام: [ص. ن]. سیاه‌فام، سیاه رنگ.

سِیَه قَلَم: [ا. ص]. سیاه‌قلم، تصویر تنها با قلم یا با مداد.

سَیهَک: ـ ع ـ [ا]. باد تند و شدید و خاک‌انگیز.

سِیَه کار: [ص. فا]. سیاه کار، گناهکار.

سِیَه کاسَه: [ص. فا]. سیاه کاسه، خسیس.

سِیَه کام: [ص. مر]. سیاه کام، بی مراد.

سِیَه گَر: [ص. فا]. سیاه گَر، دغلکار.

سِیَه گِلیم: [ص. مر]. سیاه گلیم، بی دولت.

سِیَه گوش: [ا. مر]. سیاه گوش، جانوری گوشتخوار شبیه شغال با دو گوش منگوله‌دار و سیاه که گویند بیشتر پس‌مانده شیر خورد.

سِیَه‌مَست: [ص. ن]. سیاه‌مست.

سِیَه‌مو: [ص. ن]. سیاه‌موی.

سِیَه‌نامه: [ص. مر]. سیاه‌نامه، گناهکار.

سِیَهَه: [ص. ن]. سیاهه.

سِیَهی: [ا. مص]. سیاهی، سیاه بودن.

سی یَک: [عدد کسری]. یک سی ام.

ش

«ش» شانزدهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «شین» نام دارد و به حساب جمل ۳۰۰ به شمار آید.

«ش» درفارسی دری و گویش‌های آن گاه به ت بدل گردد مانند بخش = بخت و گاه به ج مثل: کنکاش = کنجاج، کاشکی = کاجکی و گاه به چ بدل یابد مثل: پاشیدن = پاچیدن، لوش = لوچ و گاه به خ مثل: افراشتن = افراختن، و گاه به ر بدل شود مانند: انباشتن = انباردن، انگاشتن = انگاردن. گذاشتن = گذاردن و گاه به ز بدل گردد مثل: افراشتن = افرازیدن، شفت = زفت، روشن = روزن و گاه به ژ مثل: دش = دژ، باشگونه = باژگونه و گاه به س مثل: شپش = شپس و گاه به غ بدل شود مثل: شنج = غنج، و همچنین ش به حرف‌های ک و گ و ل و هـ نیز بدل گردد.

حرف ش مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن‌ها همچنین به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «ش»، «شـ»، «ـشـ»، «ـش».

ش: [ضمیر پساوند]. اش، این حرف به سه صورت آید یکی به صورت ضمیر متصل ملکی به جای مال او مثل کتابش، زمینش، پولش، دیگر با الف به صورت ضمیر منفصل ملکی مثل خانه اش، جامه اش و در صورت سوم به جای ضمیر مفعولی آید مثل بردش، دادش، گرفتش، گفتش، بگویش.

ش: [پساوند مصدری ریشه فعل]. خورش، آرامش، توانش، گرایش، آفرینش و غیره که آن‌ها را به صورت اسم مصدر درآورد.

شأم: ـع ـ [مص]. بدفالی آوردن بر دیگری.

شأن: ـع ـ [ا]. ارج، مقام، امر بزرگ و مهم.

شَآمَت: ـع ـ [ا. مص]. بدفالی، شومی، نکبت.

شُئون: ـع ـ ج شَأن، کارها، ارج‌ها، مهمات.

شُئونات: ـع ـ ج شئون، جمع الجمع شأن.

شَآمَت: ـ از شئامة. ع ـ [ا. مص]. شومی، نکبت، بدفالی.

شا: [ا. ص]. مخفف شاه + مخفف شاد.

شائبه: ـع. شائبة ـ [ا. مص]. شایبه، آلودگی + عیب، شک، گمان.

شائق: ـع ـ [ص. فا]. شایق، شوق‌آور، آرزوانگیز، معشوق، آن‌کس که شخص به دیدن او مشتاق باشد.

شاب: ـع ـ [ص]. جوان، مرد جوان؛ مقابل شیخ.

شاباش: [کلمه تحسین]. شادباش، آفرین!.

شاباش: [ا]. پولی که درعروسی یا جشن به مطربان دهند، زری که بر سر عروس و داماد ریزند.

شاباطی: [ا]. شاباتی، گرده نان، نان فطیر.

شابانک: [ا]. تس سگ، گیاهی دارویی.

شابران: [ا. خ]. شهری در شروان به نزدیک اران.

شابرقان: [ا]. شاپورگان + یکی از کتب مانی.

شابه: ـع ـ [ص]. زن جوان.

شابهار: [ا. خ]. نام بتکده‌یی بود به نزدیک کابل.

شابیزک: [ا]. شابیزج، مهرگیاه.

شاپلاق: ـت ـ [ا]. سیلی توأم با صدا.

شاپو Chapeau: ـفر ـ [ا]. کلاهی مردانه تمام لبه.

شاپور: [ا. مر]. شاهپور، شاه‌پور، پسر شاه.

شاپورگان: [ا]. پولادکانی + نام یکی از کتاب‌های مانی.

شات: ـع ـ [ا]. شاة، گوسفند.

شاترسون: [ا]. گیاهی که در کوه‌های البرز روید.

شاتغار: [ا. مر]. شاه‌تغار، تغار بسیار بزرگ.

شاتِل: [ا]. روشنک، دانه‌یی گیاهی به رنگ سرخ و سیاه و دارویی.

شاتو: ـت ـ [ا]. نردبان، پلکان.

شاتون Chaton: ـفر ـ [ا]. دسته پیستون، آلتی در موتور اتوموبیل

برای انتقال حرکت از پیستون به میل لنگ.

شاتی: ـ ع ـ [ص]. سرد، روز سرد.

شاجِب: ـ ع ـ [ص. فا]. هلاک شونده + اندوهگین.

شاخ: [ا]. شغ، شغه، شاخه و ترکه رسته از درخت.

شاخ: [ا]. سرون، زایده‌یی استخوانی به تعداد یک جفت برآمده بر سر بعض حیوانات مثل گاو و آهو.

شاخ: [ا]. شاخه، فرزند، رود، نسل، شجره.

شاخ: [ا]. دسته‌یی موی برآمده دراز بر جلو سر + پیشانی.

شاخ: [ا]. هر دست آدمی از انگشتان تا شانه و هر لنگ پا از انگشتان تا بیخ ران.

شاخ: [ا]. پاره، قطعه، قسمت، تکه، چاک.

شاخ: [ا]. تریز جامه، تریج، گوشه دامن قبا.

شاخ: [ا]. پیاله شراب نوشی از شاخ.

شاخ: [ا]. بوق، کرنای، صور، نفیر.

شاخ: [ا]. شاخابه، جویی که از رود جدا شده باشد.

شاخ: [ا]. کلاه دو شاخ که ویژه پهلوانان سپاه بود.

شاخ: [ا]. شعبه (مانند تیر دو شاخ، رود دو شاخ).

شاخ: [ا]. فرعی از اصل + ساقه گیاه.

شاخابَه: [ا. مر]. نهر، شاخ‌آبه، جوی جدا شده از رود.

شاخ آهو: [ا. مر]. کنایه از کمان تیراندازی.

شاخ آهو: [ا. مر]. نوعی حلوای ترد.

شاخ‌بُن: [ا. مر]. شاخ درخت، درخت.

شاخ به شاخ: [ق. جا]. شاخ بر شاخ، حالت درگیری با سرو شاخ.

شاخِ بیجاده: [ا. منسوب]. کنایه از شمع.

شاخ پَیدا شُدَن: [مص. مر]. کنایه از رسوا شدن.

شاخ پیراستَن: [مص. مر]. کوتاه کردن شاخه های درخت.

شاخچَه: [ا. مر]. مصغر شاخ، شاخ کوچک، شعبه + تهمت.

شاخِ حجامَت: [ا. منسوب]. کبه، سمیرا، شاخ خون گیری حجام.

شاخدار: [ا. ص]. هر حیوان دارای شاخ + کنایه از بسیار عجیب.

شاخ دَرآوَردَن: [مص. مر]. کنایه از حالت شگفت‌زدگی است که از شنیدن خبری یا دیدن چیزی غیرمترقبه دست دهد.

شاخ زَدَن: [مص. مر]. رستن شاخ + کله زدن.

شاخ زَر: [ا. مر]. پاره‌یی زر، تکه‌یی طلا.

شاخسار: [ا. مر]. شاخ‌سَر، جای انبوهی از درختان بسیار شاخ.

شاخسار: [ا. مر]. شفشاهنگ، آهنی پهن و کلفت با سوراخ‌های ریز و درشت که زرگران سیم کش مفتول های نازک و باریک طلا و نقره از آن گذرانده و کشند.

شاخ شاخ: [ص. ق]. تکه تکه، قطعه قطعه، پراکنده.

شاخ شاخی: [ص. مر]. منشعب.

شاخ شانَه: [ا. مر]. تهدید، شاخ و استخوان شانه گوسفند که بعض گدایان با ساییدن آن‌ها برهم به تهدید و گاه زخمی کردن خود با آن‌ها پول می‌طلبیدند.

شاخ شانَه: [ا. مر]. سازابزاری زهی.

شاخِشت: [ا]. شاخست، توشه، زاد سفر.

شاخِص: ـ ع ـ [ص]. بلند برآمده، مرتفع + برجسته، نمودار، نماینده، سمبل، کسی که درمیان مردم به عنوان سرشناس و ممتاز باشد + رقمی که تغییر کمیتی را نسبت به رقم پایه ـ که معمولاً ۱۰۰ فرض کنند ـ نشان دهد.

شاخِص: ـ ع ـ [ا]. ساعت آفتابی با صفحه‌یی مدرج و تیغه سایه گردان.

شاخِص: ـ ع ـ [ا]. بیرق مساحی، میله‌یی چوبی یا فلزی مدرج برای جهت گیری در نقشه برداری و مساحی.

شاخِص: [ا]. دستگاهی که در رودخانه نصب کنند برای تعیین مقدار آب جاری در طی فصول مختلف سال.

شاخِ صَنوبَر: [ا. منسوب]. کنایه از قد معشوق.

شاخَک: [ا]. مصغر شاخ، شاخ کوچک + شعبه.

شاخَکداران: [ا. مر]. افراد دارای یک یا دو شاخک حسّی.

شاخِ گُل: [ص. ن]. شاخه گل، کنایه از معشوق.

شاخُل: [ا]. شاخول، نوعی غله که از آن نان پزند.

شاخِ نَبات: [ا. منسوب]. شاخه نبات متبلور.

شاخ نبات: [ا. خ]. نام افسانه‌یی معشوق حافظ، قلم.

شاخ نفیر: [ا. مر]. بوق شاخی درویشان.

شاخ و بال: [ا. مر]. شاخه‌های درخت + فروع و حواشی.

شاخ و برگ دادَن: [مص. مر]. آراستن و زینت کردن.

شاخورَه: [ا]. شاخور، کوره آجر و سفال پزی.

شاخ و شانه: [ا. مر]. سازابزاری زهی.

شاخ و شانَه کَشیدَن: [مص. مر]. (نگاه به شاخ شانه).

شاخول: [ا]. شاخل، نوعی غله.

شاخَه: [ا]. شاخ، شاخی که از تنه درخت به صورت ساقه باریک برآید و برگ و گل یا میوه دهد.

شاخَه: [ا]. شعبه، فرع که از اصلی جدا شود مثل جوی از رود.

شاخَه: [ا]. شاخی که مشک معطر و زباد در آن نهاده می‌فروختند.

شاخَه: [ا]. واحد تقسیمات بزرگ و کلی گیاهان و جانوران.

شاخَه شاخَه: [ق. مر]. شقه شقه، شعبه شعبه جدا زهم.

شاخِ هفت بیخ: [ا. ص]. کنایه از هفت آسمان.
شاخه نَبات: [ا. مر]. قطعه نبات به صورت شاخه + کنایه از قلم معشوق حافظ.
شاخی: [ا. مر]. منسوب به شاخ + شانه گندم باد دادن.
شاخین: [ص. ن]. شاخ‌دار، پرشاخه.
شاد: [ص]. خرسند، خوشنود، خوشحال، شاداب.
(شاد): [ص]. طنز، نغز، فکاهی.
شاداب: [ص. مر]. شاد از آب، سیرآب، تر و تازه.
شادابی: [ا. مص]. آبداری، طراوت، سرزندگی.
(شادابی): [ا. مص]. عنفوان، اول جوانی و شباب.
شادان: [ص. ق]. درحال خوشی، خوش‌حال.
شادانج: [ا]. معرب شادانه، شاهدانه.
شادانَه: [ا]. شاهدانه، گیاهی با دانه‌های روغنی.
شاد بادا!: [کلمه‌یی دعایی مرده را]. روحش شاد بادا!.
شاد بادا!: [ا. مر]. پرده‌یی موسیقی ایرانی.
شاد باش!: [کلمه خطابی تحسین]. آفرین!، احسنت!.
شادباش: [ا. مر]. تبریک، تهنیت + شادزی.
شادبَخت: [ص. ن]. نیک‌بخت، خوش‌بخت.
شادبَهر: [ص. مر]. بهره‌مند از شادی‌ها و لذات.
شادِخ: ـع ـ [ص]. کودک، جوان (غلام شادخ).
شادِخ: [ا. خ]. شهرکی به چهارفرسنگی بلخ.
شادخو: [ص. فا]. خوش‌خلق، خوش‌حال.
شادخواب: [ا. مر]. خواب خوش و شیرین.
شادخوار: [ص. فا]. کسی که با آسان گیری بی دلهره زندگی کند + می‌خواره، عیاش، خوشگذران.
شادخوار: [ص. فا]. زن مطرب و فاحشه.
شادخواست (خا): [ا. مر]. شوق، اشتیاق.
شادخواری: [ا. مص]. باده‌خواری همراه با بزم و عیاشی.
شاددِل: [ص. فا]. خوشحال، خوش‌طبع.
شادُربان: [ا. مر]. (نگاه به شادروان).
شادرَوان: [ص. ن]. آن‌که روحش از آمرزش شاد باشد.
شادُروان: [ا]. پرده‌یی بزرگ و ستبر و نقش و نگاردار که جلو پیشگاه ایوان بارگاه کاخ شاهان می‌کشیدند + سراپرده، خیمه.
شادُروان: [ا]. فرش بزرگ و زربفت بارگاه شاهان.
شادُروان: [ا]. بنیاد، اساس، پایه.
شادُروان: [ا]. بند، سدی که بر رودخانه بنلند.
شادُروان: [ا. خ]. آهنگی از سنفونی‌های باربد.
شادُروانِ مُرواریدِ: [ا. منسوب]. از آهنگ‌هایی که باربد برای خسروپرویز ساخت.
شادروز: [ص. ن]. آن‌که روز به شادی گذراند.
شادزی!: [فعل امر به شاد زیستن]. شادباش!.
شاد زیستَن: [مص. مر]. به شادمانی زندگی کردن.
شادکار ـ شادگار: [ص. فا]. شادمان، خوشحال.
شادکام: [ص. مر]. شادمان، کامروا، فیروزمند.
شادکامَه: [ص. مر]. کامروا، شاد و خوشحال.
شادکامی: [ا. مص]. خوش‌حالی، کامروایی.
شادگان: [ا. خ]. نام گلشنی است.
شاد گشتَن: [مص]. شاد شدن.
شادگونَه: [ا. مر]. تشک، نهالی + متکا.
شادگونَه: [ص. ا]. زنان مطرب و خنیاگر و رقاص.
شادمان: [ص]. خوشحال، خرم و شاداب.
شادمانَه: [ص. ق]. شادمان، خوش‌حال + جشن شادی.
شادمانی: [ا. مص]. شادی، نشاط، خوش‌حالی.
شادَنج: [ا]. معرب شادنه، حجرهندی.
شادَنَه: [ا]. شادنج، سنگی عدسی شکل که سرخ آن از دیگر رنگ‌های آن بهتر است و در طب قدیم آن را برای معالجه بواسیر و درد چشم به کار می‌بردند.
شادُوان: [ا]. شادُروان.
شادوَرد: [ا]. شایون، هاله گرد ماه.
شادوَرد: [ا]. سریر، تخت پادشاهی.
شادوَرد: [ا]. فرش، انواع گستردنی‌ها.
شادوَرد: [ا. خ]. گنج هفتم پرویز + نام آهنگی.
شادی: [ا. مص]. رامش، خوشحالی، سرور؛ مقابل اندوه.
شادی‌آر ـ شادی‌آوَر: [ص. فا]. شادی آورنده.
شادیاخ: [ا. خ]. نام قدیم نیشابور.
شادیانَه: [ا]. شیرینی که برای موفقیت و خبر خوش دهند + عیدی.
شادیانَه: [ا]. ساز و دهل که به شادی عروسی یا فتح زنند.
شادیانَه: [ق]. از روی شادی.
شادی‌بَخش: [ص. فا]. آنچه باعث شادی شود.
شادیچَه: [ا. مر]. لحاف، رختخواب.
شادی‌فَزای: [ص. فا]. مطرب، شادی انگیز.
شادی کُنان: [ق. حالت]. درحال شادی کردن.
شادی‌مَرگ: [ا. مص]. مردن از غایت شادی.
شاذّ: ـع ـ [ص]. کمیاب + غریب + عده کم.
شار: [ا]. شهر، شارستان + کشور.
شار: [ا]. بنا، عمارت بلند و باشکوه.

شار: [ا]. چادری زنانه ظریف شبیه ساری + دستار هندیان.
شار: [ا]. چهار راه + شغال.
شار: [ا]. غش و ناسرگی در طلا و نقره.
شار: [ا. صوت]. صدای فرو ریختن هرنوع آب مایه + رقص، سماع.
شار: [ص]. بزرگ + وسیع + [ا]. زیبایی.
شار: [ا. خ]. لقب هریک ازپادشاهان غرجستان.
شار: [ا]. مرغی سیاه رنگ و مانند طوطی.
شارات: ـع ـ ج شارة ـ صورت، صورت ها.
شارِب: ـع ـ [ص. فا]. نوشنده، آشامنده (شارب الخمر).
شارِب: ـع ـ [ا]. سبیل + آبخوری، موی روی لب مرد.
شاربن Charbon: ـفر ـ [ا]. سیاه زخم.
شاربین: [ا]. شربین، درختی ازنوع سرو یا صنوبر که از شاخ و برگ آن قطران گیرند و دارویی است.
شارِح: [ص. فا]. (روشنگر)، آن که مشکلات معانی و مطالب را با تفسیر شرح دهد و روشن کند.
شارِحَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث شارح (اقوال شارحه).
شارِد: ـع ـ [ص. فا]. رمنده، سرکش، نافرمان.
شارژ Charge: ـفر ـ [ا]. بار برقی، مقدار برق یک باطری + اشباع.
شارژدافر Charge d'Affaires: ـفر ـ [ا. ص]. کاردار.
شارسان: [ا. مر]. شارستان و شهرستان.
شارستان: [ا. مر]. شارسان، شهرستان، شهر.
شارَشک: [ا]. رباب، طنبوری بزرگ چهارتار.
شارَشک: [ا]. تیهو (پرنده).
شارِع: ـع ـ [ا]. شاهراه، بزرگراه، خیابان.
شارِع: ـع ـ [ص. فا]. واضع شرع مقدس (ص)، قانونگذار.
شارِع عام: ـع ـ [ا. مر]. بازار، خیابان.
شارِف: ـع ـ [ص]. تازه به دولت رسیده یا در حال رسیدن به آن.
شارِق: ـع ـ [ا. ص]. مهر، خورشید + درخشان، تابنده.
شارَک: [ا]. سارنک، مرغکی خوش آواز و کوچک و سیاه و بزرگتر از سار.
شارلاتان Charlatan: ـفر ـ [ا]. مردم فریب.
شارمار: [ا. مر]. ماربزرگ.
شارمَند: [ص. ن]. شهروند.
شارو: [ا]. شارک، سارنگ، پرنده‌یی خوش آواز.
شاروان: [ا]. شادُروان.
شارَه: [ا]. دستار بزرگی که هندیان به سربندند.
شارَه: [ا]. ساری، تن پوش زنان هندی.
شارَه ـ شارَة: ـع ـ [ا]. صورت + زینت + لباس.
شاری: [ا. مص]. مقام کشورداری، شاهی.
شاریدَن: [مص]. شریدن، ریخته شدن آب از بلندی.
شازدَه: ـعامیانه ـ [ا. ص]. شاهزاده.
شاس: ـع ـ [ص]. بدخوی + بی دین، بدکار.
شاسپَرَم: [ا]. اسپرغم، ریحان، ضیمران.
شاست: [ا]. هوبره، پرنده‌یی حلال گوشت.
شاسی Châssis: ـفر ـ [ا]. (چهاربند)، قاب، چهارچوبه، قاب‌بندی زیر وسایط نقلیه + قاب عکاسی که شیشه عکس و کاغذ حساس را در آن جای دهند تا بر اثر تابش نور تصویر به دست آید.
شاش: [ا]. پیشاب، زهرآب، ادرار.
شاش: [ا. خ]. چاچ، نام قدیم شهر تاشکند.
شاش: ـع ـ [ا]. دستار، عمامه.
شاش‌بَند: [ا. مر]. حبس البول، مرضی که شاش ازمجرا خارج نشود.
شاشدان: [ا. مر]. مثانه + ظرف شاش.
شاش زَدَن: [مص. مر]. نم پس دادن شاش.
شاشَک: [ا]. شارشک، تیهو (پرنده).
شاشَک: [ا]. شارشک، رباب، نوعی تنبور.
شاشَنگ: [ا]. شاشک، تیهو (پرنده).
شاشَنگ: [ا]. شاشک، رباب، نوعی تنبور.
شاشو: [ص. فا]. آن که بی اختیار شاشد.
شاشَه: [ا]. شاش، بول، کمیز، پیشاب.
شاشَه: [ا]. کپک، سفیدک + ترشح.
شاشی: [ص. ن]. منسوب به شاش، چاچی.
شاشیدن: [مص]. پیشاب کردن، زهرآب ریختن.
شاشِیَه: ـع ـ [ا]. فینه، کلاه سرخ منگوله دار که گاه دستار سبکی گرد آن بندند.
شاطِر: ـع ـ [ص]. چست، چالاک + زیرک، هوشیار.
شاطِر: ـع ـ [ا. ص]. پهلوانی همردیف عیار ولی فرمانبردار و تابع و خدمتگزار شاهان و دولت های ایرانی و گارد شاهان که درعقب و جلو اسب ایشان یا بزرگان فرسنگ ها می‌دویدند، ولی هرگاه که کشور تحت استیلای بیگانه درمی‌آمد برای کسب استقلال کشور به کسوت عیاران درآمده با انیران جنگ های چریکی می‌کردند (کتاب تاریخ و فرهنگ زورخانه از انصاف پور).
شاطِر: [ا. ص]. پیک، قاصد ویژه شاهان و دولت های ایرانی

که فاصله میان شهرها را شبانه روز پیاده می‌دویدند و نامه‌های دولتی و محرمانه را از مرکز یا از هرجای به جای دیگر می‌رساندند (تاریخ فرهنگ زورخانه).
شاطِر: [ص]. رند، عیار، تردست.
شاطِر: [ا. ص]. کارورزی که در نانوایی سنگکی به چابکی و تیزگردی پی در پی گرده‌های خمیر از شاه تغار برگرفته و روی پهنه پارو بازو پهن کند و به شتاب هربار به عقب آمده دسته پارو را گرفته آن رابردارد و خمیر را روی ریگ های تنور گسترد.
شاطرا: ـع ـ [ا]. گیاهی دارویی از تیره نعناعیان.
شاطِرباشی: [ا. ص]. سرپرست شاطران شاهی.
شاطِرخانَه: [ا. مر]. پادگان استقرار شاطران.
شاطِری: [ا. مص]. عمل شاطر، چالاکی، بی باکی.
شاطِی: ـع ـ [ا]. کنار رود، ساحل دریا.
شاع: [ص]. بدبخت + به عربی آشکارا، فاش.
شاعِر: ـع ـ [ص. فا]. دارای شعور، داننده، دریابنده، شعرگوینده، چامه سرا، چکامه سرا، آن که نظم آهنگین سازد، سخنسرای هنرمند و نوآور.
شاعِرانَه: [ق]. به شیوه شاعران، به مانند سخن شاعران.
شاعِربارَه: [ص. ن]. دوستار و شیفته شاعران.
شاعِرنَواز: [ص. فا]. مهربانی کننده به شاعر، یار شاعر.
شاعِرَه: ـع. شاعرة ـ [ص. فا]. مونث شاعر، شاعر زن.
شاعِری: [ا. مص]. عمل شاعر، شعرسرایی.
شاعی: ـع ـ [ص. ن]. پیرو، تابع، شیعی، شیعه علی (ع).
شاعی: ـع ـ [ق. ص]. دور، بعید + حصه مشترک.
شاغِل: ـع ـ [ص. فا]. در کار مشغول کننده، کار و پیشه‌یی که شخص را مشغول دارد + مانع، بازدارنده.
شاغِلین: ـع ـ ج شاغل، در کار مشغول کننده‌ها.
شاغِلَه: ـع. شاغلة ـ [ص. فا]. مونث شاغل + بازدارنده.
شاغول: [ا]. شاقول، ابزاری به صورت گلوله‌یی فلزی بر رسن آویخته که در بنایی برای راست بالا بردن دیوار به کار برند.
شاغولَه: [ا]. منگوله، طره و ریشه دستار.
شاغی ـ شاغیَه: ـع ـ [ص]. دندان کج و نابرابر درآمده.
شاف: [ا]. دارویی که با میل درچشم کنند + پنبه‌یی که به دارو تر کرده برچشمان نهند برای دفع ورم آن.
شاف: [ا]. شیاف که درون مقعد بیمار کنند.
شافِع: [ص. فا]. خواهشگر، شفاعت کننده.
شافِعی: ـع ـ [ص. ن]. پیرو یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت منسوب به امام شافعی (۱۵۰ ـ ۲۰۳ هـ. ق).
شافِعیَّه: ـع ـ [ا. جمع. ص]. پیروان مذهب امام شافعی.
شافَه: [ا]. شیاف که درون مقعد بیمار کنند.
شافَه: [ا]. پنبه به دارو تر کرده که برچشمان نهند برای دفع ورم آن.
شافی: ـع ـ [ص. فا]. شفادهنده، پزشک، دارو.
شافی: ـع ـ [ص]. قاطع و صریح، راست و درست.
شافی: ـع ـ [ص]. بسنده، کافی، بی نیاز کننده.
شافیلَن: [مص. مر]. لغزیدن، سهو و خطا کردن.
شافی و کافی: [ص. مر]. قاطع و بسنده، قانع کننده.
شاقّ: ـع ـ [ص]. دشوار، سخت، توان فرسا.
شاقول: [ا]. شاغول، شاهول، رژه، ابزاری به صورت گلوله فلزی بر سر رسن آویخته که در بنایی برای امتحان کجی یا راستی پایه بنا به کار برند.
شاقولی: [ص. ن]. عمودی، تارکی.
شاقَّه: ـع. شاقة ـ [ص]. مونث شاق (اعمال شاقه).
شاک: [ا]. شاماک، شاماکچه، پستان بند.
شاک: [ا]. بز نر، تکه.
شاک: ـع ـ [ص. فا]. شک کننده + مرد مسلح چابک.
شاکار: [ا]. شاه کار، رایگان، بیگار، کار بی مزد به فرمان حاکم.
شاکاری: [ا. مص]. شاه کاری، بیگاری.
شاکِر: ـع ـ [ص. فا]. شکرکننده، سپاس گزار.
شاکِر: ـ معرب چاکر ـ [ص]. مزدور، نوکر بی مزد.
شاکِل: ـع ـ [ا]. شکل، سفیدی بناگوش.
شاکِلَه: ـع ـ [ا]. مونث شاکل، شکل، سفیدی بناگوش.
شاکِلَه: ـع ـ [ا]. توت‌فرنگی.
شاکمَند: [ا]. نمد، نمد از پشم گوسفند.
شاکورد: [ا]. شایورد، هاله، خرمن ماه.
شاکی: ـع ـ [ص. فا]. شکایت کننده، دادخواه.
شاگار: [ا]. شاه کار، کار بی مزد، بیگاری.
شاگِرد: [ا. ص]. آن که علم یا هنر نزد کسی آموزد، دانش‌آموز، دانشجو، هنرجو + دستیار استاد صنعتگر، پادو دکان، کارآموز نزد پیشه‌ور، نوچه + مرید، پیرو، آن که در خدمت بزرگی باشد، کهتر، خادم، بنده.
شاگِردانَگی: [ا. مص]. درستان، درستاران، نوداران، بغیار، پولی که خریدار پس از خرید به اسم انعام به شاگرد دکان دهد.
شاگردانَه: [ق]. به کردار شاگرد + [ا]. شاگردانگی.
شاگِردَک: [ا]. میله‌یی که با آن نان از تنور درآورند.

شاگِردی: [ا. مص]. تلمذ، دانش‌آموزی، کارآموزی.
شال: [ا]. پارچه‌یی گرانبها و نقش و نگاردار و زینتی + پارچه‌یی درازو کم‌پهنا که دور کمر یا دور سر بندند.
شالاز: [ا]. پایه خورش در تخمک گیاهان، بُن.
شالباف: [ا. فا]. بافنده شال، جولا.
شالتاق: ـ ت ـ [ا]. خرشه، نیرنگ، بی جا و بی موقع دعوا راه انداختن.
شالچی: [ا. ص. فا]. شال باف، شال فروش.
شالُدَه: [ا]. شالوده، پی بنا، بنیان دیوار و ساختمان.
شال سِنجان ـ شال سِنجِد: [ا. مر]. زیتون تلخ.
شالَک ـ شالَنگ: [ا]. گروگان + تاوان، غرامَت.
شال کُلاه: [ا. مر]. گونه‌یی عمامه که در دوره قاجاریان جزو لباس رسمی بود.
شال و کلاه کَردَن: [اصط]. کنایه از آماده شدن برای رفتن.
شالَم: ـ ع ـ [ا]. شولم، دانه تلخ که با گندم آمیزد.
شالَنگ ـ شالَک: [ا]. گروگان + تاوان، غرامت.
شالَنگ: [ا]. گلیمی که زیر فرش‌ها اندازند + نمد اسب.
شالَنگی: [ا. ص. ن]. ریسمان‌تاب، گلیم باف.
شالودَه: [ا]. پی بنا، بنیان ساختمان + طرح، نقشه.
شالهَنگ: [ا]. گرو، گروگان، رهن.
شالهَنگ: [ا]. فریب، نیرنگ + اشتلم، اعتراض.
شالی: [ا]. شلتوک که در شالی زار کارند، برنج پوست دار.
شالی پایَه: [ا. مر]. برنج زار، شالی زار.
شالی زار: [ا. مر]. کشتزار برنج.
شالی کار: [ا. ص. فا]. برنج کار، کسی که زراعت برنج کند.
شالیکوبی: [ا. مص]. عمل کوبیدن شالی با وسایل.
شام: [ا]. شبانگاه، غروب، اول شب که هوا تازه تاریک شده.
شام: [ا]. طعام نوبت سوم که به شب خورند.
شام: [ا. خ]. کشوری که در گذشته شامل اردن و سوریه و لبنان و فلسطین بود.
شامات: [ا. خ]. تمامی سرزمین های شام.
شاماخ: [ا]. شاماک، نوعی ارزن، گاورس.
شاماخ: [ا]. شاماک، شاماخچه.
شاماخچه ـ شاماخچَه: [ا]. پستان‌بند زنان.
شاماک: [ا]. شاماکچه، سینه‌بند زنان.
شامان: [ا]. ظرف اندازه گیری، پیمانه، کیل.
شامان: جِ شام ـ سرشب، سرشب ها.
شامپانزه: [ا]. نوعی میمون (نگاه به شمپانزه).
شامپانی Champagne: ـ فر ـ [ا]. نوعی شراب که آن را در شهر شامپانی در مشرق فرانسه سازند.
شامپو Champoo: ـ فر ـ [ا]. صابونی مایع از مواد شیمیایی که بویژه برای شستن موی سر به کار برند.
شامپیون Champion: ـ فر ـ [ص]. پهلوان، قهرمان.
شامِت: ـ ع ـ [ص]. کسی که از زیان و رنج دیگری شاد شود.
شامِخ: ـ ع ـ [ص]. بلند، فراز، والا.
شامِخه: ـ ع. شامخة ـ [ص]. مونث شامخ.
شامِر: [ا]. سنگ الماس، الماس که بدان گوهر سوراخ کنند.
شام غَریبان: [ا. منسوب]. شب تنهایی دور از یار و دیار.
شامَک: [ا]. جلیتقه، کرته، نیم‌تنه.
شامگاه ـ شامگَه: [ا. مر]. هنگام غروب، سرشب.
شامگاه: [ا. مر]. مراسم دعای غروب در سربازخانه ها.
شامگاهان: جِ شامگاه، سرشب ها.
شامگون: [ق. ص]. همچون شامگاه تیره و تار.
شامگَه: [ا. مر]. شامگاه، هنگام غروب.
شامِل: ـ ع ـ [ص. فا]. فراگیر، دربر گیرنده، حاوی.
شامِلاتی: [ا. مص]. انبازی، همگانی، عمومی.
شاملو: [ا. خ]. طایفه‌یی از جنگاوران قزلباش صفوی.
شامورتی: ـ ارمنی ـ [ا]. توله سگ + ظرفی با سوراخهایی که شعبده بازان در معرکه ها از آن آب افشانند.
شامَه: [ا]. سرپوشه، روسری زنان + دستمال.
شامَه: [ا]. خال، هرلکه سیاه در بدن.
شامَّه: ـ ع. شامة ـ [ا]. بویایی، دستگاه یا اندام بویایی.
شامَه: [ا]. در اصطلاح فیزیولوژی: پرده نازک، غشاء، پرده نازک و شفافی که سیتوپلاسم یاخته‌های گیاهی و جانوری را احاطه کرده است + پرده پوششی اطراف اندام‌های درونی، پرده (مانند: شش، قلب، کلیه).
شامی: [ص. ن]. منسوب به شام، اهل شام.
شامی: [ا]. خوراکی با آرد نخودچی و گوشت کوبیده هرقطعه با یک سانتی قطر و ده سانتی درازا و پهنا که در روغن سرخ کنند.
شامیانَه: [ا]. سراپرده، سایبان بزرگ چتری.
شان ـ شانا: [ا]. شانه، شانی، کندوی عسل، خانه زنبورعسل.
شان: [ا]. پارچه‌یی سفید که از هند آرند.
شان: [ا]. معما، چیستان + قالب کفش دوزی.
شان: [ضمیر]. ضمیر سوم شخص جمع: مخفف ایشان مثل گفتنشان، خانه شان.
شان ـ شأن: ـ ع ـ [ا]. جایگاه، قدر، مرتبه + امر بزرگ و مهم.
شان ـ شأن: ـ ع ـ [ا]. باره، حق + رسم، قاعده.

شانا: [ا]. شانی، کندوی زنبورعسل، شانه عسل.
شانتاژ Chantage: ـفرـ [ا]. هوچیگری، تهدید برای گرفتن حق سکوت، نیرنگ، دغل بازی.
شاندن: [مص]. شانه کردن موی + خاموش کردن.
شاندن: [مص]. نشاندن، کاشتن، غرس کردن + وضع کردن.
شاندن: [مص]. افشاندن، باد دادن خرمن.
شانده: [ص. مفـ]. مخفف نشانده، فرو نشانده شده.
شانزده: [عدد]. شماره ۱۶ عدد بین پانزده و هفده.
شانزدهم ـ شانزدهمین: [عدد ترتیبی]. در مرتبه ۱۶.
شانس Chance: ـفرـ [ا]. بخت، فرصت.
شانسی: [ا. منسوب]. از روی بخت و اقبال، تصادفاً.
شانع: ـع ـ [ص. فا]. تقبیح کننده، زشت شمارنده.
شانک: [ا]. سنگدان مرغ، چینه دان مرغ.
شانکر Chancre: ـفرـ [ا]. زخم سیفلیس، آتشک، ضایعه جلدی عفونی (زخم) که به ویژه در سیفلیس پیدا شود.
شانه: [ا]. سرخاره، دست ابزاری با دندانه های دراز که بدان موی سر و ریش را هموار کنند و آرایند.
شانه: [ا]. دوش، جای پیوند دست‌ها و قسمت بالای تنه، استخوان کتف.
شانه: [ا]. ابزار پودکوب قالی بافان.
شانه: [ا]. قشو، ستورخار که بدان تن ستور تیمار کنند.
شانه: [ا]. شان، شانی، کندوی عسل زنبور.
شانه: [ا]. شنه، چوبی بلند با سرپنج شاخه که با آن خرمن باد دهند.
شانه: [ا]. مقوایی چهارگوش چال چال پرس شده که ظرف ۳۰ عدد تخم‌مرغ است.
شانه‌بین: [ا. ص. فا]. آن که از روی استخوان شانه گوسفند فال بیند.
شانه دان: [ا. مر]. جلد چرمی یا فلزی شانه.
شانه سر ـ شانه به سر: [ا. مر]. هدهد، مرغ سلیمان، پوپک.
شانه سرک: [ا. مر]. شانه به سر، هدهد.
شانه گاه: [ا. مر]. مابین کتف و بن گردن.
شانه گر: [ا. فا]. شانه‌تراش، شانه ساز.
شانه هید: [ا. مر]. پنج شاخه‌یی که بدان غله باد دهند.
شانی: [ا]. شان، شانا، کندوی زنبورعسل.
شانی ـ شیانی: [ا]. مسکوک رایج در خراسان قدیم.
شانی: [ا]. شاهانی، نوعی انگور + نوعی کشتی با بادبان.
شانیدن: [مص]. شانه کردن، کاشتن + افشاندن.
شاه: [ا. ص]. پادشاه، شهریار، تاجدار، خدیو، شاهنشاه، امپراتور، سمبل و بزرگ و سریک قوم یا یک ملت که پادشاهی او به صورت سلطنت در خاندانش موروثی است.
شاه: [ص]. بزرگ، زیبا، پیشوا، ممتاز، خوب.
شاه: [پیشاوند]. به عنوان بهترین و بزرگترین نماد مثل: شاه‌میوه، شاهراه، شاه‌بیت.
شاها!: [کلمه خطابی]. ای شاه!، آیا شاه!.
شاه‌آزمود ـ شاه‌آزموده: [ص. مفـ]. شاه امتحان کرده.
شاه اِسپَرغَم: [ا. مر]. گل نازبو، ریحان، ضیمران.
شاه اِسپَرَم ـ شاه اِسپَرهَم: [ا. مر]. ریحان.
شاه اَفسَر: [ا. مر]. اسپرک، گیاهی سه پرک با گل های زرد و ریشه‌یی که رنگی دهد زرد درخور کار رنگرزان، اکلیل‌الملک.
شاهِ اَنجُم: [ا. ص. منسوب]. خورشید عالمتاب.
شاه اَنجیر: [ا. ص. منسوب]. نوعی انجیر عالی، انجیر وزیری.
شاهانه: [ص. ق]. به کردار شاه، با شکوه و جلال.
شاهانی: [ا. منسوب]. نوعی انگور خوش و سیاه و درشت.
شاه‌باجی: [ا. مر]. (باجی ترکی است) خواهر بزرگتر.
شاهباز: [ا. مر]. شهباز، نوعی باز بزرگ خرمایی رنگ و بیشتر سفید و شکارگیر که شاهان با آن مرغان دیگر را شکار می‌کردند، باز سفید.
شاهبازی: [ا. مص]. شاهباز بودن، چیره دستی.
شاهبال: [ا. مر]. بزرگترین پر از پرهای بال پرندگان.
شاه‌بالا: [ا. ص]. جوانی که هم‌قد داماد و ساق‌دوش او باشد.
شاهبانج: [ا]. شابانک، از گیاهان دارویی.
شاه‌بانو: [ا. مر]. شهبانو، زن شاه + از نام‌های زنان.
شاه‌بلوط: [ا. مر]. درختی از بلوطی ها با میوه‌یی پوست‌دار و مغزی شیرین.
شاه‌بند: [ص. فا]. شاهی مقتدر که دیگر شاهان را تواند به بند کشید.
شاه بندر: [ا. ص]. بزرگترین بندر + بزرگ بازرگانان دولتی، ملک‌التجار.
شاه‌بوی: [ا. ص]. بوی عنبر، بوی مشک.
شاه بیت: [ص. ا]. بهترین دو مصرع از ابیات یک غزل.
شاه‌پر: [ا. ص. عا]. بزرگترین پر از پرهای بال پرندگان.
شاهپرک: [ا. مر]. پروانه بزرگ و رنگین‌بال.
شاه‌پرم: [ا. مر]. شاه اسپرغم، ریحان، ضیمران.
شاه پرونده: [ا. مر]. در کامپیوتر: پرونده‌یی شامل رکوردهایی که باید حفاظت شود.
شاه‌پسند: [ا. مر]. گیاهی با گل‌های زیبا به رنگ‌های

گوناگون زینتی.

شاهپور: [ا. مر]. شاپور، پسر شاه.

شاهِ پیغمبران: [ص. ن]. لقب حضرت محمد(ص).

شاه تار: [ا. مر]. تار درشت و کلفت و بم ساز زهی.

شاه تبار: [ص. ن]. آن که نژاد او به شاهان رسد.

شاهِ ترکان: [ص. ن]. افراسیاب + تیمورلنگ.

شاهتره: [ا. مر]. گیاهی بیابانی و گشنیزمانند.

شاهِ تشنه لب: [ص. منسوب]. لقب امام حسین(ع) که در روز عاشورا با اهل بیت خود تشنگی کشید و تشنه شهید شد.

شاه تغار: [ا. مر]. تغار بزرگ نانوایی.

شاه توت: [ا. مر]. درختی با نوعی توت درشت و سیاه و ترش و شیرین.

شاه تیر: [ا. مر]. تیرحمال سقف خانه، تیر کشتی و خیمه.

شاهِ جنگل: [ا. ص]. شیر، اسد، سلطان جنگل.

شاه جوی: [ص. فا]. جوینده شاه، شاه‌پرست.

شاه جوی: [ا. ص]. جوی بزرگ و پرآب.

شاه چراغ: [ا. خ]. لقب احمدبن موسی بن جعفر(ع) مدفون به شیراز که قبر او بارگاهی است عظیم و زیارتگاه.

شاه چهر: [ص. ن]. چهره پرجاذبه و زیبا و اصیل.

شاه چین: [ص. مف]. هرمیوه ناب و با دست چیده.

شاه حسین: [ا. خ]. لقب امام حسین(ع).

شاه حیدر: [ا. خ]. لقب حضرت علی(ع).

شاهِ خرگاهِ مینا: [ا. ص]. کنایه از خورشید.

شاهِد: ـع ـ [ا. فا]. گواه، شهادت دهنده در دادگاه یا مجلسی.

شاهِد: [ص. فا]. مشاهده کننده، ناظر امری یا چیزی. [ا]. مثال، معشوق، فرشته، زیبایی مظهر زیبایی حق تعالی.

شاهِد: [ا]. در اصطلاح عرفا: آنچه حاضر در قلب انسان است و همواره انسان در فکر و به یاد اوست، حق به اعتبار ظهور و حضور و تجلی جمال ذات مطلق خود در لباس شاهِد.

شاهِد: [ص. فا]. دیدار کننده با حق تعالی، شهید.

شاهِد: [ا]. جمله یا عبارتی به نظم یا به نثر که موید صحت استعمال یک لغت یا یک اصطلاح باشد.

شاه دارو: [ا. ص]. بهترین داروها، شراب، باده.

شاه داماد: [ا. مر]. لقب داماد در شب عروسی.

شاه دانه: [ا. مر]. تخم بنگ، گیاهی از تیره گزنه‌ها با دانه‌هایی به اندازه فندق که از روغن آن صابون و از سر شاخه‌های گلدار آن به نام حشیش نیز چرس و بنگ گیرند.

شاهِدباز: [ص. فا]. معشوق باز، آمیزنده با زنان و پسران زیبا.

شاه دبیره: [ا. مر]. خط مخصوص شاه برای محرم‌های اسرار.

شاهِدپرست: [ص. فا]. زیباپرست، معشوق طلب.

شاهدُخت: [ا. ص]. دختر شاه، شاهزاده خانم.

شاه درخت: [ا. مر]. درخت صنوبر، درخت سرو آزاد.

شاه دژ: [ا. مر]. قلعه بزرگ مرکز فرماندهی.

شاه دستوری: [ق. ص]. مطابق فرمان بی چون و چرای شاه.

شاهِدوش: [ص. ن]. به زیبایی شاهد.

شاهِدی: [ا. مص]. گواه بودن + جلوه گری، زیبایی، معشوقی.

شاهِر: ـع ـ [ص]. صاحب شهرت، سرشناس.

شاهراه: [ا. مر]. راه اصلی و پهناور و سرتاسری.

شاهرُخ: [ا]. رخ شطرنج، کیش دادن شاه و زدن رخ.

شاهرُخ: [ص. ن]. دارای رخساری همانند شاه.

شاه رش: [. مر]. ۵ ارش، واحد طول به اندازه گشادگی هر دو دست در دو سوی تن به طول فاصله دو انگشت میانین از هر دو دست از دو طرف.

شاهرگ: [ا. مر]. شریانی ضخیم که خون را از قلب به سر رساند.

شاهرود: [ا. مر]. سیم بزرگ سازهای زهی + شهرود، نوعی ساز.

شاهرود: [ا. مر]. رودخانه بزرگ.

شاهزاده ـ شاهزاد: [ا. ص]. فرزند شاه، از نژاد شاه.

شاهزاده حُسین: [ا. خ]. زیارتگاه حسین بن علی بن موسی بن جعفر(ع) در شهر قزوین.

شاه زند ـ شاهِ زنده: [ا. مر]. زند مراد از آتش است که به آن سوگند خورند به‌خصوص زنان در حمام.

شاهِ زنگ: [ا. ص. منسوب]. شاه زنگبار + کنایه از تاریکی شب.

شاه زیره: [ا. مر]. زیره درشت کرمانی.

شاهِسپرغم: [ا. مر]. شاه اسپرغم، ریحان، ضیمران.

شاهسپرم: [ا. مر]. شاه اسپرغم، ریحان، ضیمران.

شاه ستای: [ص. فا]. ستاینده و مداح شاه.

شاهسوار: [ص. فا]. شهسوار، سوار دلاور و چالاک در اسب تازی.

شاهسون: ـت ـ [ص. ا]. به ترکی شاه دوست، نام یکی از ایل‌های بزرگ ایران ساکن حدود تبریز و اردبیل تا قزوین.

شاه سیم: [ا. مر]. مادر سیم، سیم کلفتی که دیگر سیم‌ها از آن منشعب شوند.

شاهِ شهید: [ا. خ]. لقب امام حسین(ع).

شاه غزل: [ا. ص]. بهترین غزل از غزل‌های دیوان شاعر.

شاه‌فَر: [ص. ن]. دارای شکوه و جلوه شاه.
شاه‌فَش: [ص..ن]. شاه‌وش، به مانند شاه.
شاهِ فَلَک: [ا. ص]. خورشید عالمتاب.
شاه‌فَنَر: [ا. مر]. صفحه فولادی فنری که در زیر اتاق اتومبیل قرار گرفته و فنرهای دیگر بر روی آن سوار شده است.
شاهِق: ـع ـ [ص]. بلند، مرتفع + کوه مرتفع.
شاه‌قام: [ا. مر]. کیش و مات شاه در بازی شطرنج.
شاهَک: [ا. ص]. شاه کوچک تحت فرمان شاهنشاه.
شاهکار: [ص. مر]. کار بزرگ و اثر ادبی هنری درخشان.
شاهکار: [ا. مر]. بیگار، کار بی مزد برای شاه.
شاه کِلید ـ مادر کِلید: [ا. مر]. کلیدی که به قفل تمامی درهای یک هتل یا بنا بخورد.
شاهگان: [ص. ن]. منسوب به شاه، شاهگانه، شاهانه.
شاه‌مات: [ا. مر]. اعلام مات شدن شاه شطرنج.
شاه‌ماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی کوچک دریایی.
شاهِ مُثَلَّثی: [ا. ص]. کنایه از خورشید.
شاهِ مُرَبَّع نِشین: [ا. ص. ن]. کنایه از خانه کعبه.
شاه‌میری: [ا. مص]. هرج و مرج و قتل و غارت‌های پس از مردن هر شاه.
شاه میلَه: [ا. مر]. محور، مرغک ماشین تراش.
شاه میوَه: [ا. ص]. گلابی درشت و آبدار و شیرین.
شاه‌ناز: [ا. خ]. از آهنگ های قدیمی موسیقی.
شاهنامَه: [ا. مر]. خدای نامک، کتاب بزرگ، بزرگترین کتاب. کتاب سرگذشت شاهان و تاریخ ایران مثل شاهنامه ابوالموید بلخی و شاهنامه ابومَنصوری.
شاهنامَه: [ا. خ]. بزرگترین کتاب حکمت‌آمیز درباره تاریخ ایران از آغاز تا پایان ساسانیان و سرگذشت شاهنشاهان و پهلوانان با جلوه‌های هنری و اوصاف رزمی آفریده حکیم ابوالقاسم فردوسی.
شاهنامَه: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی ایرانی درقدیم.
شاهنامَه‌خوان: [ا. فا]. خواننده شاهنامه و بازگوکننده داستان‌های آن درمیان عشایر و درمجالس بزرگان و در قهوه‌خانه ها و اماکن عمومی.
شاهنای: [ا. مر]. شهنای، سورنای.
شاهَندَن: [مص]. از گناه پرهیز کردن.
شاهَندَه: [ص. فا]. پرهیزگار، متقی، نیکوکار.
شاه نِشان: [ص. فا]. سیاستمداری مقتدر که پادشاه را او به تخت نشاند.
شاهَنشاه: [ا. ص]. شاه یک ملت بزرگ، امپراتور، شاه بزرگ در سرزمینی بزرگ که پادشاهانی در سرزمین‌های کوچک تحت فرمان او باشند، امروز طبق سنت به پادشاه یک کشور نیز اطلاق شود.
شاهَنشاهی: [ص. ن]. امپراتوری، کشور شاهنشاه.
شاهَنشَه: [ا. ص]. شاهنشاه، امپراتور.
شاهَنشَهی: [ص. ن]. شاهنشاهی، کشور شاهنشاه.
شاه‌نِشین: [ا. مر]. تخت شاه، صدر مجلس.
شاهَنگ: [ا]. ملکه زنبوران عسل.
شاهوار: [ص. ن]. هرچیز خوب و گرانمایه و شاهانه.
شاهوار: [ا]. نوعی مروارید درشت.
شاهوَش: [ص. ن]. به مانند شاه دربزرگی و فر و شکوه.
شاهوَرد: [ا]. شایورد، هاله، خرمن ماه.
شاه و وزیر بازی: [ا. مر]. از بازی‌های کوچه بازاری با قاپ یا قوطی کبریت.
شاهَه: [ا]. بادگیر برج مانند تهویه هوا بر سر بناها.
شاهی: [ا. مص]. پادشاهی، شغل شاه، کشورداری، سلطنت.
شاهی: [ص. ن]. منسوب به شاه (تخت شاهی).
شاهی: [ا]. واحد پولی به صورت سکه در گذشته.
شاهی: [ا]. نوعی گل زینتی با پرک های خرد و رنگارنگ.
شاهی: [ا]. حلوایی که از تخم‌مرغ و نشاسته پزند.
شاهی: [ا]. تره‌تیزک از سبزی های خوردنی.
شاهیدَن: [مص]. پارسا و پرهیزگار بودن.
شاهیدَه: [ص. مفـ]. شاهنده، صالح، پرهیزگار.
شاهیسفرغَم: [ا. مر]. شاه اسپرغم، گل نازبو.
شاهین: [ا]. مود، عقاب، پرنده‌یی بزرگ و نیرومند و بلند پرواز و شکارگیر از تیره بازها.
شاهین: [ا]. میله‌یی فلزی که دو کفه ترازو بـه آن آویزان است، زبانه ترازو.
شاهین: [ا. خ]. ازصورفلکی به صورت چند ستاره دریک رده به شکل نسرطایر.
شایا: [ص]. شایسته، درخور، زیبا، خوب.
(شایا): [ص]. حلال، روا، شایست، مطلوب.
شایان: [ص]. از شایستن، شایسته، درخور، سزاوار.
شایانی: [ا. مص]. شایستگی، لیاقت، سزاواری.
شایِبَه: ـع. شایبة ـ [ا. مص]. شائبه، آلودگی، عیب.
شایَد: [قید مأخوذ ازفعل مضارع ازمصدر شایستن برسوم شخص مفرد که بیشتر مانند حرف تردید به کار رود]. شایسته است، گویا، ممکن است، احتمال دارد.
شاید بود: [قید احتمال]. شاید بودن: ممکن بودن.

شایِست: [ص. مف]. روا، حلال، جایز.
شایِستگی: [ا. مص]. استحقاق، لیاقت.
شایِستَن: [مص]. شایِیدن، شایسته بودن.
شایِستَه: [ص. مف]. برازنده، درخور، لایق.
شایِع: ـع ـ [ص]. فاش، پراکنده، خبر منتشر شده.
شایِعات: ـع ـ ج شایعه، خبرهای پخش شده.
شایِعَه: ـع. شایعة ـ [ا]. هو، چو، (آوازه)، خبری که پراکنده شود و درستی یا نادرستی آن معلوم نباشد.
شایعه سازی: [ا. مص]. جعل اخبار دروغ و انتشار آن.
شایِق: ـع ـ [ص. فا]. شوق آور، آرزوانگیز، معشوق، آن کس که شخص به دیدن او مشتاق باشد.
شایِق: ـ در تداول فارسی ـ [ص. فا]. آرزومند، دارای شوق، مشتاق.
شایگان: [ص. ن]. شاهگان، سزاوار شاه، شایسته.
شایگان: [ا. خ]. یکی از گنج‌های خسروپرویز.
شایگان: [ا]. قافیه شعر که در آن تحکمی باشد.
شایگان: [ا]. بیگار، کار بی مزد + گشاد، فراخ.
شایَنده: ـ فرهنگستانی ـ [ص. ن]. بازنشسته‌یی که از عنوان منصب پیش از بازنشسته شدن خود استفاده کند.
شایوَرد: [ا]. شاهورد، شادورد، هاله ماه.
شایوَرد: [ا]. پرده‌یی است از موسیقی.
شایَه: ـ اوستا ـ [ا]. میوه، بار درخت + سیاه گوش.
شاییدَن: [مص]. شایستن، لایق و مستعد بودن.
شَب: [ا]. شو، مدت زمان تاریک در فاصله میان از غروب تا طلوع خورشید.
شَبّ: ـع ـ [ا]. زاج یمانی + زیبایی بسیار زن.
شَبائِب: ـع ـ ج شابه، زنان جوان.
شَباب: ـع ـ [ا. مص]. جوانی.
شَباب: ـع ـ [ا]. نام پرده‌یی است از موسیقی.
شِباب: [ا]. ماهودانه، درختی با میوه‌یی دارویی.
شَبّابَه: ـع. شبابة ـ [ا]. از سازهای بادی، نی.
شَباخون: [ا. مر]. شبیخون.
شَبادان: [ا]. شبستان + زیرزمین خنک.
شب اِدراری: [ا. مص]. بیماری و عمل شب در بستر شاشیدن.
شَبارِق: ـع ـ [ا]. تکه گوشت پخته. [ص]. گوناگون.
شَباروز: [ا. مر. ق]. شب و روز، شبانه روز.
شَباشَب: [ا. مر. ق]. در شب، شبانه، همه شب.
شُباط: ـ عبر ـ [ا]. پنجمین ماه سال سریانی.
شَب‌اَفروز: [ص. فا]. آنچه باعث روشنایی شب شود، ماه.
شِباک: ـع ـ ج شبکه، پنجره‌ها، شبکه‌ها.
شِبال: ـع ـ ج شبل، شیربچه‌ها.
شَبالَنگ: [ا]. نخچیر، هر جانور که شکار کنند.
شَبان: [ا]. چوپان، گله بان، گواره‌وان.
شَبان: ج شب ـ لیل، شب‌ها.
شَبان: [ا]. شب‌پره، خفاش + درختی خاردار.
شُبّان: ـع ـ ج شاب ـ جوان، جوانان.
شَب‌اَنبوی: [ا. مر]. شب‌بو، گل خیری.
شَبانروز: [ا. مر. ق]. شبانه روز، تمامی ۲۴ ساعت.
شبانروزی: [ص. ن]. منسوب به شبانه روز، همیشگی.
شَبان‌فَریب: [ا. مر]. پرنده‌یی است شبیه باشه.
شَبان فَریبَک: [ا. مر]. شبان‌فریب.
شَبانکارَه: [ا. خ]. از تیره‌های کرد ساکن استان فارس.
شَبانگاه: [ق. ا]. شبانگه، هنگام شب.
شَبانگَه: [ق. ا]. شبانگاه، هنگام شب.
شَبانَه: [ص. ن]. مربوط به شب. [ق]. هنگام شب.
شَبانَه: [ا. ص]. شبان گله گوسفند، پاسبان گله.
شَبانَه: [ا. ص. ن]. شرابی که شب نوشند + شام.
شَبانَه روز: [ا. ق. مر]. مدت ۲۴ ساعت شب و روز + همیشه.
شَبانَه روزی: [ص. ن]. منسوب به شبانه روز + همیشگی.
شَبانی: [ا. مص]. شغل چوپان، پاسبانی گله.
شَب‌آوا: [ا. مر]. صداهای شب + ناله و بانگ به شب.
شَب‌اَفروز: [ص. فا]. آنچه شب را روشن کند، ماه، چراغ.
شَباویز: [ا. مر]. شَب‌آویز، چوک، مرغ حق، مرغی که شب هنگام با چنگ از شاخه آویزان شود و بانگ کند.
شَباهَت: ـع ـ [ا. مص]. شبیه بودن، مانندگی، مانستگی، ویژگی مشترک میان دو یا چند چیز که آن‌ها را همانند هم نشان دهد.
شَباهَنگ: [ا. مر]. شب‌آهنگ، بلبل، مرغ سحرخوان.
شَباهَنگ: [ا. مر]. شعری، ستاره صبح، ستاره‌یی که پیش از برآمدن آفتاب و گاه بعد از نیمه شب برآید.
شَباهَنگام: [ق. ا. مر]. شبانگاه، شامگاه، عشاء.
شَب‌بارَه: [ص. فا]. زن فاحشه، شب دوست.
شَب‌باز: [ص. فا]. بازیگر شبانگاهان + شب زنده دار.
شَب‌بازی: [ا. مر]. شعبده‌بازی + خیمه شب بازی.
شَبِ بَرات: [ا. منسوب]. شب پانزدهم شعبان، شب چک.
شَب‌بو: [ا. مر]. گل گیاه خیری که به شب عطر بیزد.
شَب بِه خَیر!: [کلمه‌یی هم به جای سلام شب هم برای وداع هنگام شب]. شَب خوش!.

شَب‌پَرَه ـ شَب‌پَرَک: [ا. مر]. خفاش.
شَب‌پوش: [ا. مر]. کلاه و جامه شب + لحاف.
شَب‌پوش: [ا. مر]. برقع، روی‌بند زنان.
شَب‌پوی: [ص. فا]. شبرو، رونده در شب.
شَب‌پَیمای: [ص. فا]. شب بیدار از بی خوابی، دردمند، عاشق.
شِبت: [ا]. دالان، دهلیز کوچک.
شِبت: [ا]. شود، شوید، شویت از سبزی های آشی.
شَبتاب ـ شَب‌تاب: [ا. مر]. کرم شبچراغ.
شَب‌تاب: [ص. فا]. آنچه به شب درخشد، ماه، شمع.
شَب‌تاز: [ا. فا]. شبیخون زننده.
شَبِ تَجَلّی: [ا. منسوب]. شبی که موسی (ع) را در وادی ایمن انوار الهی به مشاهده رسید.
شَبچَراغ: [ا. ص]. گوهری افسانه‌یی که در تاریکی درخشد.
شَبچَراغَک: [ا. مر]. کرم شب‌تاب.
شَب‌چَرَه: [ا. ص. فا]. چرنده به شب، ستور شب‌چر. [ا. مف]. آجیل و میوه که هنگام شب خورند.
شَبِ چَک: [ا. منسوب]. شب برات، شب پانزدهم شعبان.
شَبَح: ـع ـ [ا]. سیاهی هیکلی موهوم که از دور به نظر رسد + هیکل ترسناک.
شَبخانَه: [ا. مر]. شبستانی که شب‌ها درویشان در آن خانه کنند.
شَب خُسب: [ص. فا]. شبخواب، مردی که شبی با روسپی خسبد.
شَب خُسب: [ا. مر]. درختی زینتی، درخت گل ابریشم.
شَبخواب: [ص. فا]. آن‌که در شب به جایی خُسبد، زنی یا مردی که شبی با روسپیی خسبد. [ا]. بستر.
شَب خوان (خا): [ا. ص]. بلبل + مناجات کننده.
شَب خوش!: [کلمه بدرود]. شَب به خیر!.
شَبخون: [ا. مر]. شبیخون.
شَب خیز: [ص. فا]. شب زنده‌دار به عبادت.
شَبخیزَک: [ا]. تره‌تیزک از سبزی های خوردنی.
شَبدَر: [ا]. گیاهی با سه برگچه از نوع اسپرس که درخور چریدن دام است.
شَبدیز: [ص. ن]. شب رنگ + [ا. خ]. نام اسب سیاه خسروپرویز.
شَبَر: [ا]. شعله آتش.
شَبَّر: ـع ـ [ا]. سه نام پیامبرنهاده: حسن و حسین و محسن.
شَبر: ـع ـ [ا]. مهر، کابین، حق نکاح + آرمیدن با زن.
شَبَر: ـع ـ [ا]. عطیه، قربانی + خیر، نیکی.
شِبر: ـع ـ [ا]. وجب، از سر شست تا سرانگشت کوچک.
شِبراق: ـع ـ [ا. مص]. پارگی جامه + تعویذ برای دفع چشم زخم.
شِبرَم: [ا]. گیاهی بیابانی شبیه ترخون با دانه‌هایی همانند عدس و ریشه‌یی ستبر که سمی کشنده دارد.
شَبرَنگ: [ص. ن]. به رنگ شب سیاه و تاریک.
شَب رَو: [ص. فا]. دزد شب + عیار + عابد + راه رونده به شب.
شِبرُو ـ شِورُو Chevreau: ـ فر ـ [ا]. چرم بزغاله.
شَبرَوی: [ا. مص]. عمل شب به دنبال کاری رفتن.
شَب زَدَه: [ص. مف]. جن زده، جنی، دیوانه.
شَبزَق: [ص. مف]. معرب شب‌زده، جن‌زده.
شَب زَنده دار: [ص. فا]. شب بیدار با نماز و دعا.
شَب زَنده داری: [ا. مص]. شب را به عبادت به کسب علم یا شادکامی بیدار ماندن.
شِبِست: [ص]. شبشت، زشت، ناخوشایند.
شَبِستان: [ا. مر]. سرای خواب، حرم‌سرا + بخش سرپوشیده مسجد.
شَبَع: ـع ـ [ا. مص]. سیری، سیر شدن.
شَبعان: ـع ـ [ص]. سیر از غذا.
شَبغازَه ـ شَبغارَه: [ا. مر]. خوابگاه گوسفندان در کوه.
شَبِ غَریب: [ا. مر]. نان و حلوای شب اول قبر مرده.
شَبِ فَرُّخ: [ا. مر]. از آهنگ های سی گانه باربد.
شَب فُروز: [ص. فا]. شب‌افروز، هرچیز درخشنده به شب.
شَبَق: ـ معرب شبک و شَبَه ـ [ا]. نوعی سنگ سیاه و براق.
شَبَق: ـع ـ [مص]. سخت آزمند شدن به آرمیدن با زن.
شَبِ قَدر: [ا. مر]. لیلة القدر، شب نازل شدن قرآن به پیامبر(ص) درماه رمضان.
شَبَک: [ا]. شَبَه، شبق، نوعی سنگ سیاه براق.
شِبک: [ا]. دوک، بادریسه دوک.
شَبَک: ـع ـ [ا]. دام صیاد + دندانه های شانه.
شَبَک: ـع ـ [مص]. درآمیختن و به یکدیگر درآوردن.
شَبکار: [ا. ص]. آن‌که در ساعات شب کار کند.
شَبکاری: [ا. مص]. کار کردن در شب.
شَبکُلاه: [ا. مر]. کلاهی سبک که شب یا هنگام خواب بر سر گذارند.
شَبکَند: [ا]. آشیان، جای و لانه مرغان.
شَبکور: [ص. فا]. آن‌که به شب نبیند. [ا]. خفاش.
شَبکوری: [ا. مص]. بیماری نابینایی به شَب.
شَبکوک ـ شَبکوکَه: [ص. ا]. فقیری که به شب بر بلندی رود و

به آواز بلند یک یک مردم محله‌یی را نام برد و دعا کند تا به او صدقه دهند.

شَبَکَه: ـع. شبکه ـ [ا]. ساختاری از خط‌ها و نوارها و چوب‌ها یا سیم‌های متقاطع، خطوط متعدد و متقاطع تلفن و تلگراف و راه‌آهن و دیگر وسایط نقلیه، آرایشی منظم از خط‌ها و تقاطع‌ها، سازمانی که اعضای آن در گروه‌ها و جاهای جداگانه فعالیت کنند + هرچیز سوراخ سوراخ.

شَبَکَه دار: [ص. مر]. هرچیز دارای روزنه‌های شبکه مانند.

شَبَکِیَّه: ـع ـ شبکیة: [ا]. تیک، پوشش عصبی حساس و نازک و شفاف چشم که داخلی ترین پرده جدار کره چشم را تشکیل دهد.

شَبگاه: [ق. ا]. شب هنگام + جای خوابیدن به شب.

شَبگاه: ـتاجیکی ـ [ا]. ایوان، بالکن، تراس.

شَبگَرد: [ص. فا]. به شب گردش کننده + شبرو، عیار، دزد + پاسبان شب.

شَبگَز: [ا. ص]. مله، غریب گز، نوعی کنه.

شَبگو: [ص. فا]. خواننده و گوینده در شب، قصه گو.

شَبگون: [ص. مر]. به رنگ شب سیاه و تاریک.

شَبگیر: [ا. مر]. سحرگاه که سپیده بر سیاهی شب گیرد.

شَبگیر: [ا. مر]. آواز و ناله‌یی که سکوت شب را شکند.

شَبگیر: [ص. فا]. کسی که به آخر شب به عبادت برخیزد.

شَبگیر: [ا. مر]. مرغی که سحرگه صدای حزین سر دهد.

شَبگیر: [ا. مر]. حرکت مسافر به راه پیش از سپیده دمان.

شَبگیران: [ا. مر]. گاه شبگیری، شبگیر، سحرگاه.

شَبگیری: [ا. مص]. شب زنده داری، شب بیداری.

شِبل: ـع ـ [ا]. بچه شیری که تواند شکار کند.

شِبلُ الاَسَد: ـع ـ [ا. مر]. شیربچه.

شِبلی: [ا. خ]. ازعرفا و صوفیان بزرگ اهل دماوند و منسوب به شبله از قرای ماوراءِالنهر.

شَبِم: ـع ـ [ص]. سرمازده + گرسنه. [ا]. زهر.

شَب مانده: [ص. مر]. شبینه، هرچه بازمانده از شب.

شَب‌نامه: [ا. مر]. اعلامیه که به شب پخش گردد.

شَب‌نِشین: [ص. مر]. رفیق شب، یار شبانه، شب زنده دار.

شَب‌نِشینی: [ا. مص]. شب را به مهمانی و تفریح جمعی بیدار گرد هم گذراندن، شب زنده داری.

شَبنَم: [ا. مر]. ژاله، بژم، بشم، هرقطره آب که بر روی اجسام سرد به ویژه شب هنگام پدید آید.

شَب‌نَما: [ص. مر]. آنچه به شب تابد مثل ساعت و تابلوی فسفردار.

شَب نِهَه: [ا. ص]. گنجی که به شب در زمین پنهان نهند.

شَبوب: ـع ـ [ا. ص]. آنچه بدان آتش افروزند.

شَبّور: [ا]. معرب شیپور، کرنای، بوق.

شَبّوط: ـع ـ [ا]. نوعی ماهی با سر کوچک و بدن پهن که در آب‌های شیرین رودخانه‌ها زندگی کند.

شَبَه: [ص. ن]. منسوب به شب (دوشبه، سه شبه).

شَبَه: [ا]. شبق، لیگنیت سخت سیاه و درخشان که صیقل‌پذیر است و در جواهرسازی به کار رود.

شِبه: ـع ـ [از ادات تشبیه]. مانند، شکل (شبه جزیره = مانند جزیره).

شَبَه: ـع ـ [ا. مص]. همانندی، مشابهت (وجه شَبَه).

شَبَّه: ـع ـ [ص]. مخفف شابه، زن جوان.

شُبُهات: ـع ـ ج شبهه، گمان‌ها، دودلی ها.

شُبهَت: ـع ـ [ا]. شبهه، نامعلومی تأمل انگیز.

شِبهِ جَزیرَه: [ا. مر]. خشکی منطقه‌یی شبیه جزیره که از سه سو با آب و از یکسو با خشکی احاطه شده باشد.

شُبهَه: ـع. شبهة ـ [ا]. پوشیدگی حقیقت امری که در آن اشکال تمییز باشد، شک، گمان، اشتباه.

شَبی: [ا. نکره]. یک شب از شب‌ها.

شَبی: [ص. ن]. منسوب به شب.

شَبی: [ا. منسوب]. جامه شب، پیراهن شب.

شَبیار: [ا. مر]. صبر زرد، شیرابه گیاهی دارویی

شَب‌یار: [ص. مر]. مونس، هم‌صحبت شب.

شَب یازَه: [ا. مر]. خفاش، شب‌پره.

شَبیب: ـع ـ [ص]. مرد جوان. [مص]. نشاط کردن.

شَبیبَه: ـع ـ [ص]. مونث شبیب، زن جوان.

شَبیبی: [ا]. بیخ گیاه شوکران.

شَبیخون: [ا. مر]. حملهِ غافلگیرانه به هنگام شب به دشمن.

شُبَیر: ـع ـ [ا]. سه نام پیامبرنهاده: حسن و حسین و محسن.

شَبینَه: [ص. ن]. شبانه، هرخوراک بیات بازمانده از شب.

شَبیه: ـع ـ [ص]. همانند، هر شکل همانند شکل دیگر.

شَبیه خوانی: [ا. مص]. بر پایی تعزیه، تعزیه خوانی.

شَبیه گردان: [ص. فا]. تعزیه گردان.

شپاشاپ: [ا. صوت]. صدای در رفتن پیاپی تیر از کمان.

شَپَتَک: [ا]. جفتک، عمل لگد زَدَن.

شَپَرَک: [ا. مر]. شپره، خفاش.

شِپِش: [ا]. اشپش، حشره‌یی خرد که در تن و موی چرک انسان پیدا شود و با نیش خود خون تن را خورد.

شَپشاپ: [ا. صوت]. صدای در رفتن پیاپی تیر از کمان.

شَپ شَپ: [ا. صوت]. صدای در رفتن پیاپی تیر از کمان.
شَپ شَپ: [ص]. مضطرب + [ق]. زود زود.
شِپِشَک: [ا]. شپشی ریز با پاهای چنگ قلابی که به موهای زهار و شرمگاه و زیر بغل افتد و به پوست تن چسبد چنان که جدا کردن آن مشکل شود، چون زیاد گردد به موهای سینه و ابرو و ریش نیز سرایت کند و نوع دیگر آن به تن مرغان خانگی و کبوتران افتد.
شِپِشَک ـ شِپِشَه: [ا]. حشره‌یی ریز و قهوه‌یی که آفت گیاهی است و زیر شاخه‌ها و ساقه‌های درختان و گیاهان افتد.
شِپِشو: ـ عا ـ [ص. ن]. آن که تنش شپش دارد.
شِپِشَه ـ شِپِشَک: [ا]. لبنه، کرمی ریز که به انبار برنج و آرد و گندم و غلات و حتی پارچه پشمی افتد و تباه کند.
شَپَل: [ا]. سبل، سم شتر، ناخن فیل.
شِپِل: [ا. صوت]. سوت از میان لب‌ها (نگاه به سوت).
شَپلاق ـ شَپَلَق: ـ ت ـ [ا]. صدای خوردن سیلی به بناگوش کسی.
شَپلیدَن: [مص]. سوت زَدَن.
شِپوختَن: [مص]. اشپوختن، شپیختن، فشار دادن + افشاندن، پاشیدن، ریختن.
شَپپوش: [ا. مر]. شب‌پوش، شب کلاه + لحاف.
شَپیل: [ا]. سوت از دهان، صفیر + دیوانگی.
شَپیل: [مص]. فشردن + جاه، منزلت، پایه.
شَپیلَنده: [ا. فا]. فشار دهنده + سوت زننده.
شَپیلیدَن: [مص]. فشار دادن.
شَپیلیده: [ص. مف]. فشرده شده، شیره، عصاره انگور و دیگر میوه‌ها.
شَت: [ا]. شتل، پولی که در قمار به قلدر دهند.
شَت: ـ دساتیری ـ [کلمه بزرگداشت]. حضرت که جلو نام بزرگان آید.
شَت: ـ ع ـ [ص]. پراکنده، متفرق.
شِتا: [ا]. عمل خوردن؛ مقابل ناشتا: ناخوردن ـ که در تداول ناشتا یعنی نخورده، گرسنه (از معین. برهان).
شِتا ـ شِتاء: ـ ع ـ [ا]. زمستان، فصل سرما.
شِتاب: [ا. مص]. اشتاب، تندی در کار یا در رفتن، عجله، سرعت.
شِتابان: [ص. فا]. شتابنده، باشتاب، رونده. [ق]. به عجله، به شتاب، در حال شتافتن.
شِتابانیدَن: [مص. م]. شتاباندن، برانگیختن به شتاب.
شِتابزَدگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت شتابزده.
شِتاب زَده: [ص. مف]. عجول، دستپاچه.
شِتابکاری: [ا. مص]. تعجیل، عجله.
شِتابگَر: [ا. فا]. هریک از دستگاه‌های ویژه شکستن اتم‌ها.
شِتابناک: [ص. مر]. شتاب زده، پر شتاب.
شِتابَنده: [ص. فا]. شتاب کننده، بی صبر، شتابان.
شِتابَنده: [ص. فا]. تازنده، تند رونده، حمله کننده.
شِتاب‌نَما: [ا. مر]. دستگاهی به شکل ساعت که شتاب اجسام متحرک را در واحد زمانی معین نشان دهد.
شِتابیدَن: [مص]. شتاب کردن، به عجله رفتن یا کاری را کردن.
شَتات: ـ ع ـ [ص]. پراکنده، متشتت، متفرق.
شِتافتَن: [مص]. عجله کردن، شتاب کردن.
شِتافته: [ص. مف]. عجله کرده، تند رفته.
شِتاک: [ا]. ستاک، ستاخ، شاخه درخت.
شِتالَنگ: [ا]. اشتالنگ، قاپ که با آن قمار کنند، استخوانی که در میان بند پا و ساق پا قرار دارد.
شَتّام: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار دشنام دهنده.
شِتایی: ـ ع ـ ف ـ [ص. ن]. منسوب به شتا، زمستانی.
شُتُر: [ا]. اشتر، سار، هیون، ستوری پستاندار و بزرگ اندام از نشخوارکنندگان با دست و پا و گردن بلند و کشیده با یک یا دو کوهان پر طاقت و حلال گوشت و دشت‌پیمایی که هم باربرد و هم سواری دهد.
شَتر: [ا]. کنار، کناره، گوشه.
شَتَر: ـ ع ـ [ا]. برگشتگی پلک چشم و فروهشتگی آن + نقص، عیب + قطع کودن.
شُتُران: [ا. جمـ]. تیره نوع شتر.
شُتُربار: [ا. مر]. شتروار، آن مقدار بار که بر شتر حمل توان کرد.
شُتُربال ـ شُتُرباد: [ا. مر]. شتر دو کوهان.
شُتُربان: [ا. ص]. اشتروان، نگهبان و راننده شتران.
شُتُربَچّه: [ا. مر]. بچه شتر، کره شتر، شتی، رام.
شَتَربه ـ شَنزَبَه: [ا. خ]. نام گاوی که با فریب شغالی به نام دمنه به جنگ شیر رفت و کشته شد.
شُتُرپا: [ا. منسوب]. پای بزرگ + گل آفتاب گردان.
شَتَرپان: [ا. مر]. شهربان، ساتراب هر کشور به دوران هخامنشیان.
شُتُر جادو: [ا. مر]. تصویر شتری که حیوانات دیگر اعضای تن او را شکل دهند.
شُتُرچَران: [ا. ص]. نگهبان و چراننده شتران.

شُتُرخار: [ا. مر]. خاری که شتر به رغبت خورد.
شُتُرخان: [ا. مر]. شترخانه، سرای اقامت شتران.
شُتُرخوی: [ص. فا]. کینه کش + قانع و بردبار.
شُتُردار: [ص. فا]. اشتردار، شتربان، ساربان.
شُتُردِل: [ص. ن]. اشتردل، کینه کش، ترسو.
شُتُر ساختَن: ـعا ـ [مص. مر]. با حساب سازی مال کسی را خوردن.
شُتُرسوار: [ص. فا]. آن که بر شتر سوار باشد.
شُتُرسواری: [ا. مص]. سوار شتر بودن.
شُتُرِ صالِح: [ا. خ]. شتر صالح پیغمبر که مردم آن را کشتند.
شُتُرغاز: [ا. مر]. اشترغاز، بیخ گیاه انگدان که آن را ترشی کنند و خورند.
شُتُرغَلت: [ا. مر]. غلت شتر، نام یکی از فنون کشتی.
شُتُرقُربانی: [ا. مص]. سر بریدن شتر در روز عید قربان که آن روز حیوان را زینت کرده و با آداب و رسومی خاص به میدان برده و پس از نحر گوشت آن را میان مردم قسمت می‌کردند.
شُتُرَک: [ا]. مصغر شتر، اشترک، بچه شتر.
شُتُرَک: [ا]. موج، موج آب.
شُتُرکُرّه: [ا. مر]. کره شتر، بچه شتر، شتی، رام.
شُتُر کینه: [ص. فا]. آن که چون شتر کینه کش است.
شُتُرگاو: [ا. مر]. مخفف شترگاوپلنگ، زرافه.
شُتُرگاوپلنگ: [ا. مر]. زرافه. [ص]. کنایه از هر چیز نامتجانس.
شُتُرگُربه: [ص. ن]. هر دو چیز نامتناسب از بزرگی و کوچکی.
شُتُرگلو: [ا. مر]. آنچه مانند گلوی شتر منحنی باشد + منگل، راه آب زیرزمینی که با لوله یا تنبوشه های بزرگ در زیر جوی یا رود به وسیله دو چاه سازند تا آب از یک سو فرو رود و از دیگر سو بالا آید. چاه آب گیر را «نر» و چاه آب ده را «لاس» گویند + لوله یی به شکل S و سیفون که در مجاری گذارند.
شُتُرگیاه: [ا. مر]. خاری که شتر به رغبت خورد.
شُتُرلوک: [ا. منسوب]. نوعی شتر کم موی بارکش.
شُتُرمَآب: [ص. فا]. آن که بیش از حد موقر و متین و آهسته رفتار باشد.
شُتُرمَآبی: [ا. مص]. رفتار شترمآب.
شُتُرمادّه: [ا. ص]. ارونه.
شُتُرمُرغ: [ا. مر]. مرغی از راسته شترمرغیان به بلندی ۳ متر و حدود ۱۰۰ کیلو وزن با پاها و گردن دراز و سر کوچک که علف و جانوران کوچک را خورد.
شُتُرمور: [ا]. اشتر مور، موری باریک به بلندی دو سانتی.
شَترَنج: [ا]. شطرنج (نگاه به شطرنج).
شَترَنگ: [ا]. (نگاه به شطرنج).
شُتُروار: [ا. مر]. شتربان.
شِترَه: ـعامیانه ـ [ص]. بی سلیقه، بی نظم.
شَتَک: ـعا ـ [ا]. قطره آب از ترشح و لکه اثر آن.
شَتَک زَدَن: [مص. مر]. ترشح کردن، جهیدن قطرات.
شَتکار: [ا]. شتیار، شیار زمین زراعی.
شَتَل ـ شَتَلی: [ا]. بهره یی از پولی که قمارباز برنده به قمار راه انداز دهد.
شَتُلُم: [ا]. اشتلم، اعتراض.
شَتم: ـع ـ [ا]. دشنام، ناسزا، فحش، رسوایی.
شَتْوْ: ـع ـ [مص]. در زمستان اقامت گزیدن در شهر.
شَتَوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به شتاء، زمستانی.
شَتَه: [ا]. سته، انگور + خوراک شب مانده.
شَتَه: [ا]. ابزار وجین.
شَتَه: [ا]. حشره یی از آفات که شیره گیاه و درخت را مکد و میوه آن را تباه کند و در هرجا به رنگ نوع گیاه باشد.
شَتَه: ـتاجیکی ـ [ا]. سیلی، چک، توگوشی.
شَتّیٰ: ـع ـ ج شتیت ـ پراکنده، پراکنده‌ها.
شَتیت: ـع ـ [ص]. پراکنده، متفرق.
شِتیلی: ـعامیانه ـ [ا]. شتل، شتلی.
شَث: ـع ـ [ا]. گیاهی خوشبو که با آن دباغی کنند.
شَجّ: ـع ـ [مص]. شکستن سر کسی + اندوهگین شدن.
شِجاج: ـع ـ ج شجه، جراحت های سر.
شِجار: ـع ـ [ا]. کجاوه + کلون پشت در.
شُجاع: ـع ـ [ص. فا]. دلیر، دارای خصیصه شجاعت، بی باک.
شُجاع: ـع ـ [ا]. از صور فلکی به شکل ماری پیچان.
شَجاعَت: ـع ـ [ا. مص]. بی باکی، دلاوری، دلیری.
شَجام: [ا]. سرمای سخت و خشک کننده.
شَجانیدَن: [مص]. سرما دادن، سرما خوردن.
شَجانیده: [ص. مف]. سرما خورده، سرما زده.
شَجَب: ـع ـ [ا]. اندوه + حاجت + رنج بیماری.
شَجَد: [ا]. شجام، سرمای سخت.
شَجَر: ـع ـ [ا]. درخت، واحد آن شجره.
شَجَرُالنَبِق: ـع ـ [ا. مر]. درخت کنار با برگ سدر.
شَجَرنامه: [ا. مر]. نسب نامه (نژادنامه)، نوشته یی که در آن پیوند خانوادگی کسی با پیشینیانش نوشته شده باشد.

شَجَرَه: ــع. شجرة ــ [ا]. واحد شجر: یک درخت + نموداری که پیوند خانوادگی افراد یا رابطه گروهی جانوران و گیاهان را به یکدیگر نشان دهد.
شَجَرَةُ الخَبیثَه: ــع ــ [ا. مر]. درخت حنظل.
شَجَرَةُ الطَّیِّبَه: ــع ــ [ا. مر]. خرمابن، درخت خرما.
شَجَرَةُ النَّسَب: ــع ــ [ا. مر]. شجرنامه، فهرست نام‌های نیاکان کسی.
شَجَرَه طوبیٰ: [ا. مر]. درختی است در بهشت.
شَجَرَه موسیٰ: [ا. منسوب]. درختی که از آن به موسی ندا آمد.
شَجَره‌نامَه: [ا. مر]. (نژادنامه)، نوشته‌یی که در آن انساب خانوادگی کسی با پیشینیانش یا افراد و اعضای خاندانی و نسبت آن‌ها با یکدیگر نوشته شده و گاه به صورت نمودار نشان داده شده باشد.
شَجَری: [ص. ن]. منسوب به شجر، درختی، به شکل درخت + نوعی خط با حساب ابجد که آن را خط «سروی» هم گویند.
شِجَع: ــع ــ [ص. فا]. دلاور، دلیر.
شُجَعاء: ــع ــ ج شجاع ــ دلیر، دلیران.
شِجعان: ــع ــ ج شجاع ــ دلیر، دلیران.
شَجعَم: ــع ــ [ا]. شیر جنگل + مار کلفت.
شَجَعَه: ــع. شجعة ــ ج شجاع ــ دلیر، دلیران.
شَجُک: [ا]. شیهه اسب + صدای شتر.
شَجلیز: [ا]. شجد، سرمای سخت.
شَجَم: ــع ــ [ا]. هلاک، تباهی + بلای سخت.
شَجَن: ــع ــ [ا]. اندوه، حزن + شعبه، شاخه.
شُجون: ــع ــ ج شجن ــ فن، شگردها، فنون.
شَجَّه: ــع. شجة ــ [ا. مص]. شکستگی سر، جراحت سر.
شَجیدَن: [مص]. سرما خوردن.
شَجیع: [ص]. دلیر، دلاور.
شُح: ــع ــ [ا. مص]. آزمندی، حرص، بخل.
شَحاح: ــع ــ [ص]. بخیل، آزمند، تنگ چشم.
شَحّام: ــع ــ [ص]. فربه [ا. فا]. پیه‌فروش.
شَحانی: ــ جمع به سیاق عربی ــ شحنه، شحنه‌ها.
شَحذ: ــع ــ [مص]. خشم گرفتن + تراشیدن یاقوت.
شُحرور: ــع ــ [ا]. سحرور، سار سیاه (پرنده).
شَحم: ــع ــ [ا]. چربی، پیه، چربی گداخته.
شَحن: ــع ــ [مص]. کینه ورزیدن + راندن، طرد کردن.
شِحنَگی: [ا. مص]. داروغگی، پاسبانی شهر.
شِحنَه: ــت ــ [ا. ص]. سرآهنگ، رئیس شهربانی، نگهبان شهر، پاسبان، داروغه.
شُحوم: ــع ــ ج شحم، پی‌ها و چربی‌ها.
شَحیج: ــع ــ [ا]. بانگ کلاغ + بانگ استر.
شَحیح: ــع ــ [ص]. آزمند، تنگ‌نظر، حسود.
شَحیم: ــع ــ [ص]. مرد فربه و چاق.
شَخ: [ا]. کوه، ستیغ و برآمدگی کوه.
شَخ: [ا]. زمین سخت و سنگلاخ، کوهپایه.
شَخ: [ا]. شاخه درخت + شاخ گاو و گوسفند.
شُخ: [ا]. خاک خشت‌زنی به رنگ آجر گداخته.
شُخ: [ا]. مخفف شوخ، چرک بدن و جامه.
شَخا: [ا]. خراش، فرو رفتن چیزی به جایی.
شَخاداں: [ص. فا]. زخم کننده، به ناخن خراشنده.
شَخار: [ا]. اشخار، خاکستر گیاهان کویری که دارای مواد قلیایی زیادی است و در صابون‌پزی به کار رود.
شَخار: [ا]. نوشادر، جسمی معدنی از گوگرد و فلز.
شَخار: [ا]. شخا، شخال، خراش، زخم، جراحت.
شَخاریدَن: [مص]. خراشیدن، خلانیدن + فشار دادن.
شَخال: [ا]. شخا، شخار، خراش، زخم.
شَخالیدَن: [مص]. خراشیدن، خلانیدن.
شَخانَک: [ا]. شهاب.
شَخانَه: [ا]. سَنگ آسمانی، سنگی که از فضای میان سیاره‌ها به زمین آید.
شَخانیدَن: [مص]. شخودن، خلانیدن، خراشیدن.
شَخاوان: [ص. فا]. مجروح کننده.
شَخاییدَن: [مص]. فرو کردن + زخم کردن، خراشیدن.
شَخاییدَه: [ص. مف]. زخم کرده شده + فرو کرده.
شَختَه: [ا]. سرمای سخت که درختان را خشکاند.
شَخَج: [ا]. از آهنگ‌های قدیمی موسیقی.
شَخرور ــ شَخروز: [ا]. شاه‌توت.
شَخسار: [ا. مر]. شاخسار، هرجای پر شاخه و درخت.
شَخسار: [ا. مر]. سنگلاخ، زمین سخت کوهپایه.
شَخش: [ا. مص]. لغزش، افتادن، سریدن + فرو خزیدن.
شَخش: [ص]. کهنه، پوسیده، جامه و پوستین کهنه.
شَخِش: [ا]. شخیش، مرغکی خوش‌آواز.
شَخشانیدَن: [مص]. لغزانیدن، لیز دادن.
شَخشناک: [ص]. لیز، لغزان.
شَخشیدَن: [مص]. افتادن، لیز خوردن.
شَخشیدَه: [ص. مف]. از جایی افتاده، لغزیده.
شَخص: ــع ــ [ا]. کَد، کَس، خود آدمی، یک نفر انسان +

ذات و خوی ویژه + کالبد آدمی، تن + سیاهی آدمی از دور.

شَخصاً: ـع ـ [ق]. به شخصه، به تن خود، خودش.

شَخصِ اَوَّلِ مَملَکَت: [ا. ص]. بالاترین مقام حاکم، رئیس کشور.

شخصِ ثالِث: [ا. ص]. سوم کس، شخصی غیر از مدعی و مدعی علیه که در مرحله دادرسی وارد دعوی شود.

شَخصی: [ص. ن]. منسوب به شخص، ویژه؛ مقابل عمومی و دولتی.

شَخصِیَّت: ـع ـ [ا.مص]. (منش)، مجموع ویژگی های ذاتی هرکس، مجموع نفسیات (احساسات، افکار، عواطف) آثار وجودی.

شَخصی ساز: [ص. مف]. ساخته شده (خانه) برای استفاده شخص معین نه برای فروش.

شَخکاسَه: [ا]. تگرگ، یخچه، سنگچه.

شَخ کَمان: [ص. فا]. سخت کمان، پر زور، نیرومند.

شَخل: [ا]. شخول، شخیل، فریاد، بانگ، نعره.

شِخلَه: [ا]. تراشه چوب، تراشه شاخه.

شَخلیدَن: [مص]. شخولیدن، بانگ و فریاد و سوت زدن.

شَخلیر: [ا]. سرمای سخت خشک کننده.

شُخم: [ا]. شیاری که با کندن یا برگردانیدن خاک سطح زمین با گاوآهن یا تراکتور برای زراعت در آن ایجاد کنند.

شَخَن: [ا]. خراش، خراشیدگی + فرو رفتن.

شَخ نَوَرد: [ا. فا]. پیماینده شخ، کوه پیما.

شَخودَن: [مص]. با ناخن یا آلتی تیز خراشیدن.

شَخودَه: [ص. مف]. به ناخن کنده شده، خراشیده روی.

شُخول: [ا]. شخیل، فریاد، بانگ، سوت، صفیر.

شُخولیدَن: [مص]. فریاد زدن، هشتک کشیدن.

شُخولیدَن: [مص]. پژمرده شدن + به ناخن خراشیدن.

شُخولیدَه: [ص. مف]. پژمرده + صفیر زده شده.

شَخیدَن: [مص]. لیز خوردن، افتادن + پژمرده شدن.

شَخیدَن: [مص]. چخیدن، ستیزه کردن + شعله کشیدن.

شَخیدَه: [ص. مف]. شعله ور، فروزان.

شَخیر: ـع ـ [ا]. صدایی شبیه خرخر که از گلو و بینی برآید.

شَخیش: [ا]. شخش، مرغکی خوش آواز.

شَخیص: ـع ـ [ص]. بزرگوار، محترم، ارجمند.

شَخیصَه: ـع. شخیصة ـ [ص]. مونث شخیص.

شَخیل: [ا]. شخل، شخول، فریاد، بانگ سوت.

شَخلیدَن: [مص]. شَخیلیدن، فریاد کردن، هشتک زدن + پژمرده شدن.

شَد: [فعل مستقبل محقق الوقوع]. مخفف شَوَد، گردد.

شُد: [مص. مرخم]. شُدن، رفتن، آمد و شد.

شُد: [ماضی فعل شدن]. عملی گردید، واقع گشت.

شَدّ: ـع ـ [مص]. کوک کردن + در اصطلاح موسیقی پست و بلند کردن نغمه و کشش دادن صدا هنگام آوازخوانی تا مطلوب گردد.

شَدّ: ـع ـ [مص]. محکم و استوار ساختن + حمله کردن.

شَدائِد ـ شَدایِد: ـع ـ ج شدت و شدیده.

شِداد: ـع ـ ج شدید.

شِداد: ـع ـ [ا]. هرچه بدان چیزی را ببندند و تاکید کنند مثل قَسم های (شداد و غلاظ) و سوگندان (مغلظه).

شَدّاد: [ا. خ]. به روایات: پسر عاد پادشاه عربستان جنوبی که دعویی خدایی کرد و بهشتی ساخت به نام خود.

شُد آمَد: [مص. مرخم]. شدن آمدن، رفت و آمد.

شِدَّت: ـع ـ [ا. مص]. سختی + فزونی، زیادی (به ویژه از لحاظ نیرو و فشار) + زور، قوت + جور، ستم.

شَدکار: [ا]. شتکار، شیار و شخم زمین.

شُدکُن!: [فعل امر]. بلند کن!، بالا ببر!.

شَدکیس: [ا. مر]. سدکیس، رنگین کمان.

شَد کارَندَه: [ص. فا]. شخم و شیار کننده.

شُدَن: [مص]. گذشتن، سپری شدن + عزیمت، رفتن.

شُدَن: [مص]. از حالی به حالی گردیدن، گراییدن.

شُدَن: [مص]. مردن، محو گشتن + تجاوز کردن.

شُدَنی: [ص. لیا]. قابل شدن، عملی، میسر.

(شُدَنی): [ص. لیا]. مقدور، ممکن.

شَدو: ـع ـ [مص]. شعر را به آواز کشیده و غنایی خواندن.

شَدو: ـع ـ [ا]. کم و اندکی از هرچیز بسیار.

شُد و آمَد: [مص. مرخم]. شدن و آمدن، تردد، رفت و آمد.

شَدّ و مَدّ: ـع ـ [ص. مر]. شأن و شوکت + زور و درشتی.

شُدَه: [ص. مف]. گذشته، گشته، از حالی به حالی گردیده، انجام یافته، رفته.

شَدَّه: [ا]. پارچه ابریشمی دستباف منگوله دار + رشته یی که به آن دانه های مروارید کشیده و به گردن آویزند.

شُدَه وَند: [ا. ص]. شده بند، وقایع نویس، تاریخ نویس.

شَدیار: [ا]. شتکار، شتیار، شخم و شیار زمین.

شَد یاریدَن: [مص. مر]. جفت گاو راندن و زمین را شکافتن.

شَدید: ـع ـ [ص]. سخت، سنگین + تند + ستمگر، جابر.

شَدید: ـع ـ [ص]. فراوان، بسیار + قوی + دشوار.

شَدیدُ التَأثُّر: ـع ـ [ص. مف]. آن که بسیار منفعل شود.

شَدیدُ الرائِحه: ـع ـ [ص. مر]. تند بوی.
شَدیدُ العَمَل: ـع ـ [ص. فا]. سختگیر، دشوارگیر.
شَدیدُ اللَّحن: ـع ـ [ص. فا]. پرخاشخر، دارای لحن تند.
شَدیدَه: ـع ـ [ص]. مونث شدید، سخت، صعب.
شُذّاذ: ـع ـ ج شاذ، عده کمی از مردم.
شَذر: ـع ـ [ا]. خرده ریز زر، مروارید ریزه.
شَذَرات: ـع ـ ج شذر، خرده‌های طلا و نقره.
شَرّ: ـع ـ [ا. مص]. بدی، تباهی، فتنه، فساد. [ص. ت]. بدکارتر، تباهکارتر.
شَرّ: ـ در فارسی ـ [ص]. بدکار، تبهکار، ابلیس.
شِرّ: [ا. ص]. پارچه یا جامه پاره و از هم گسیخته.
شِراء: ـع ـ [ا. مص]. خرید + فروش.
شَرائِط ـ شرایط: ـع ـ ج شریطه، پیمان‌ها.
شَرائِط: ـ در فارسی ـ ج شرط، شرط‌ها و اوضاع، (زمینه).
شَرائِع: ـع ـ ج شریعة، دین‌ها، آیین‌های پیامبران.
شَرائین ـ شَرایین: ـع ـ ج شریان، سرخ رگ‌ها.
شَراب: ـع ـ [ا]. نوشابه، هرگونه آب مایه و نوشیدنی + می، باده، مل، نبیذ، آب انگور سکرآور شده.
شَرّاب: ـع ـ [ص. فا]. بسیار شراب نوشنده.
شَراب آلوُدَه: [ص. مفـ]. مست، شراب نوشیده.
شَرابخانَه: [ا. مر]. می خانه، میکده، شراب‌فروشی.
شَرابخوار ـ شَرابخوارَه: [ص. فا]. می خواره.
شَرابدار: [ا. ص]. ساقی، کسی که خم‌ها یا ظرف‌های شراب سپرده به او است + شربت‌دار، متصدی آبدارخانه.
شَراب زَدَه: [ص. مفـ]. می زده، بدحال شده از شراب.
شراب سازی: [ا. مص]. شغل و عمل شراب ساز و کارخانه آن.
شَراب کَش: [ا. فا]. شراب ساز.
شَراب کَشی: [ا. مص]. ساختن شراب + نوشیدن شراب.
شَرابَه: [ا]. ساغر، پیاله شراب.
شَرّابَه: ـع ـ [ا]. منگوله، طره، رشته نخ‌های آویخته از کنار جامه.
شَرابی: [ص. ن]. سقا + آب فروش + شرابخوار.
شَرابی: [ا. ص]. رنگ سرخ در طیف‌های بنفش و قهوه‌یی.
شَرّاح: ـع ـ [ص. فا]. شرح و تفسیر کننده.
شُراحی: ـ از تازی ـ [ا]. نوعی کباب به‌طور شرحه شرحه.
شَراذِم ـ شَراذیم: ـع ـ ج شرذمه، جماعتی از مردم.
شَرار: ـع ـ [ا]. اخگر، جرقه، آتش پاره که برجهد.
شِرار: ـع ـ ج شر ـ شریران، بدکاران.
شَرارَت: ـع ـ [ا. مص]. فتنه انگیزی، تبهکاری.

شَرارَه: ـع. شرارة ـ [ا]. واحد شرار، اخگر، جرقه.
شَراسَت: ـع ـ [ا. مص]. بدخویی، ستیزه، نزاع.
شَراشِر: ـع ـ [ا]. تن + نفس + محبت.
شِراع: ـع ـ [ا]. بادبان کشتی، بادبان + سراپرده، سایبان.
شِراعی: [ا. منسوب]. کشتی بادبانی.
شَراف: ـع ـ [مص]. برآمدن بربلندی و به زیرنگریستن برای کسب آگاهی.
شَراف: ـع ـ [ا. مص]. از شرف، بزرگی، علو.
شَرافَت: ـع ـ [ا. مص]. بزرگواری، ارجمندی، نجابت، علو گوهر.
شَرافَتمَند: [ص. مر]. بزرگوار، شریف، اصیل، نجیب.
شَرافَتمَندانَه: [ق]. به کردار مرد نجیب، توأم با شرافت.
شِراک: ـع ـ [ا]. بند کفش + گیاه خشک باران خورده.
شِراکَت: ـ مأخوذ از عربی ـ [مص جعلی]. انبازی، عمل شریک بودن.
شِراکَتی: [ق]. به طور مشترک، به صورت مشترک.
شَرُّالبِلاد: ـع ـ [ص. فرودین]. بدترین شهرها.
شُرّان: [ص. ق]. روان و پیوسته فرو ریزنده با صدا + [ا]. باران.
شَرّ اندیش: [ص. فا]. بدسگال، بداندیش.
شَرّانگیز: [ص. فا]. مفسد، مفتن، تبهکار.
شِراهَت: ـع ـ [ا. مص]. حریص بودن به غذا.
شَرایِط ـ شرائط: ـع ـ ج شریطه، پیمان‌ها، نهش‌ها.
شَرایِط: ـ در فارسی ـ ج شرط، اوضاع و شروط، (زمینه)، موقع و موقعیت.
شَرایِع: ـع ـ ج شریعة، دین‌ها، آیین‌های پیامبران.
شَرایین: ـع ـ ج شریان، سرخ رگ‌ها.
شَرب: [ا]. پارچه‌یی از کتان درخور دستار و پیراهن.
شِرب: ـع ـ [ا]. آبشخور، جای آب خوردن.
شُرب: ـع ـ [مص]. رفتار، سلوک + بهره، لذت.
شُربُ الیَهود: [ص. ن]. کنایه از پنهانی شراب خوردن یهود یا مسلمان.
شَربا شَرَن: ـ ت ـ [ص. فا]. آغازگر جنگ، پیش جنگ.
شَربَت: ـع ـ [ا]. آن مقدار آب که به یکبار نوشیده شود.
شَربَت: ـ در فارسی ـ [ا]. نوشابه، افشره، نوشیدنی، آب مایه‌یی که آن را با آمیختن موادی مانند شکر یا عسل برای نوشیدن شیرین کرده باشند + مایعات دارویی نوشیدنی.
شَربَت خانَه: [ا. مر]. اتاق تهیه و نگهداری شربت.
شَربَت خوری: [ا. مر]. ظرف یا جام ویژه نوشیدن شربت.

شَربَت‌دار: [ا. ص. ن]. متصدی شربت خانه و تهیه شربت.
شَربَتِ شَهادَت نوشیدن: [اصطلاح]. شهید شدن.
شَربَتی: [ا]. نخ یا پارچه بسیارنازک.
شَرَبَه: ـع. شربة ـ [ا]. کثرت شرب، عطش + شدت گرما.
شَربین: [ا]. درخت سدر + درخت نوعی صنوبر.
شِرپ: [ا. صوت]. صدای برخورد آب با مانع.
شَرج: ـع ـ [ا]. آبراهه + انجمن، گروه + افترا.
شَرجی: [ا]. دم آب و هوای گرم و مرطوب، رطوبت هوا.
شَرح: ـع ـ [ا. مص]. گزارش، وستی، کشف و آشکار و بیان کردن، بسط و تبیین سخن، توضیح و تفصیل + گوشت را به قطعات بلند بریدن.
شَرحِ حال: [ا. مر]. کارستان، سرگذشت.
شَرح دِه: [ص. فا]. شرح دهنده، شارح.
شَرحِ کَشّاف: [ص. ن]. کنایه از کتاب و موضوع بسیار مفصل.
شَرحَه: ـع. شرحة ـ [ا]. قطعه گوشت درازبریده شده.
شَرحَه شَرحَه: [ص. ق]. بریده بریده، چاک چاک.
شَرخ: ـع ـ [ا]. اول هرکار + اصل، بن.
شَرخَر: [ص. فا]. خریدار شر، کسی که ملک و مال مورد اختلاف یا چک و سفته برگشتی را از صاحبان شان به بهای ارزان می‌خرد تا از راه تعقیب قانونی پول دریافت کند و سود ببرد.
شِرذِمَه: ـع ـ [ا]. معدودی از مردم + کمی از چیزی.
شَرَر: ـع ـ [ا]. اخگر، جرقه، پاره آتش که به هوا پرد.
شَرَربار: [ص. فا]. آتشی که از آن اخگر جهد.
شِرزَدَک: [ا]. آلوی کوهی، زالزالک.
شَرزَه: [ص. فا]. خشمگین، حمله‌وربا تمامی نیرو و هیبت.
شَرِس: ـع ـ [ص. فا]. بدخلق + پرخور + سفت + سرکش.
شُرشُر: [ا. صوت]. صدای پیوسته فرو ریختن آب.
شَرط: ـع ـ [ا. مص]. (نِهِش)، پیمان، غنونه، قرار، تعلیق کاری به کار دیگر، گرو بستن + لازمه امری + اختیاری که هنگام عقد معامله دهند تا طرف بتواند درظرف مدتی معین معامله را فسخ کند.
شَرطِ بَلاغ: [مص. مر]. شرط پیغام رسانیدن.
شَرط‌بَندی: [ا. مص]. تعهد پرداخت چیزی یا پولی از سوی یکی از دو طرف شرط به طرف دیگر در صورت وقوع رویداد مورد شرط.
شَرطنامَه: [ا. مر]. پیمان‌نامه، عهدنامه.
شَرطَه ـ شُرطَه (شرتا): ـ درتداول زبان‌های ساحل هند ـ [ا]. باد موافق (در جهت هدایت کشتی).

شُرطَه: ـع. شرطة ـ [ا. ص]. شُرطی، پاسبان، سرهنگ شهربانی.
شَرطی: [ص. ن]. منسوب به شرط، قراردادی.
شُرطیّ: ـع ـ [ص. ن]. پاسبان شهر، رئیس شهربانی.
شَرطیّات: ـع ـ ج شرطیه.
شَرطیَّه: ـع ـ [ص. ن]. هرقضیه معلق به شرط.
شَرع: ـع ـ [ا]. راه، روش، قانون دینی.
شِرعَت: ـع ـ [ا]. شرعة، شریعت، دین + عادت + نظیر.
شَرعی: [ص. ن]. منسوب به شرع، مشروع، روا، موافق دین.
شَرعیّات: ـع ـ ج شرعیه، علوم و احکام شرعی.
شَرعیَّه: ـع. شرعیة ـ [ص. ن]. مونث شرعی.
شَرَف: ـع ـ [ا]. بزرگواری، ارجمندی، نجابت، اعتبارنیک اجتماعی.
شَرَف: ـع ـ [ا]. در نجوم بلندترین درجه هر ستاره در درجات فلکی.
شُرَف: ـع ـ ج شرفه، ایوان‌ها و کنگره‌های بنا.
شُرُف: ـ ازتازی ـ [ق]. نزدیک به، درحال شدن (در شرف انجام).
شُرُف: ـع ـ ج شارف، کسانی که بزودی شریف و بلندپایه گردند.
شُرَفاء: ـع ـ ج شریف، بزرگواران، نجبا.
شَرَفات: ـع ـ ج شَرَفه، ایوان‌ها و کنگره‌های قصر.
شَرفاک: [ا. صوت]. صدای پا، هرصدای آهسته.
شَرفانک: [ا. صوت]. صدای پا، هرصدای آهسته.
شَرَفمَندی: [ا. مص]. شرافتمندی، شرف داشتن.
شَرفوان: [ا. خ]. شروان (شهر) + دارای شرف.
شَرفَه: [ا. صوت]. صدای پا، هرصدا.
شَرَفَه: ـع. شرفة ـ [ا]. کنگره قصر، کنگره دیواربنا.
شُرفَه: ـع. شرفة ـ [ا]. پیش‌آمدگی و بالکن مشرف به پایین بنا.
شُرفَه: ـع. شرفة ـ [ص]. بهترین و برگزیده‌ترین قسمت دارایی.
شَرَفیاب: [ص. فا]. شرف یابنده، کسی که با رسیدن به حضور بزرگی به سرفرازی برسد.
شَرَفیابی: [ا. مص]. به خدمت بزرگی رسیدن + نیل به شرف و افتخار.
شَرَق: [ا. صوت]. صدای به سختی برهم خوردن دو چیز.
شَرق: ـع ـ [ا]. خاور، مشرق، برآمدنگاه خورشید.
شَرق: ـع ـ [ا]. خور، خورشید، مهر، شید، هور. [مص]. برآمدن

روشنایی خورشید و تابندگی در خاور.

شَرق: ـع ـ [ا]. در اصطلاح سیاستمداران تمامی آسیا و آفریقا.

شَرقاً: ـع ـ [ق]. از جهت مشرق؛ مقابل غرباً.

شَرقِ اقصی: ـع ـ [ا. مر]. خاور دور، شرق آسیا.

شَرقِ اَوسَط: ـع ـ [ا. مر]. خاورمیانه.

شَرق شِناس: [ا. ص]. خاورشناس، مستشرق، دانشمند غربی پژوهنده در فرهنگ و تاریخ تمدن خاوریان.

شَرق شِناسی: [ا. مص]. شغل و عمل شرق شناس.

شَرقی ـ شَرقیان: [ص. ن]. منسوب به شرق و اهل مشرق.

شَرَک: [ا]. هریک از دانه‌های جوش خارش‌دار روی پوست بدن.

شِرک: ـع ـ [ا. مص]. (انبازگیری)، عمل قایل شدن به بیش از یک خدا.

شَرَک: ـع ـ [ا]. دام، دام برای صید پرندگان.

شُرَکا ـ شُرَکاءِ: ج شریک ـ انبان، انبازان.

شِرکَت: ـع ـ [ا. مص]. انبازی، هنبازی، همدستی و اتحاد چند کس با همکاری برای غرض یا نفعی عام یا خاص.

شِرکَت با مَسئولیَّت محدود: [ا. ص]. همکاری میان دو یا چند تن که هرکدام به میزان سرمایه خود مسئول و بهره‌ور هستند بی آن‌که سرمایه به سهم هایی بخش شده باشد.

شِرکَتِ تضامنی: [ا. منسوب]. شرکتی تجارتی که هریک از شرکاءِ مسئول معاملات شرکت و پرداخت قروض آن هستند.

شِرکَتِ تَعاوُنی مَصرَف: [ا. منسوب]. شرکتی که سرمایه آن از فروش سهام کوچک فراهم و اجناس موردنیاز کارگران و کارمندان وابسته یا اعضای آزاد محلی را تهیه و به بهای ارزان در اختیار آنان گذارد.

شِرکَتِ سَهامی: [ا. منسوب]. شرکتی که سرمایه آن از فروش سهام برابر و قابل انتقال فراهم و هریک از شرکاءِ دارای یک یا چند سهم باشد و منافع آن به نسبت سهام تقسیم شود.

شِرکَتِ مضاربه‌ای: شرکتی که سرمایه اصلیش را با دریافت وام مدت‌دار از صاحبان سرمایه تامین می‌کند و سود پرداختی به آنان از پیش تعیین شده است.

شِرکَت نِسبی: [ا. منسوب]. شرکتی تجاری که در آن هریک از شرکاء به نسبت سرمایه‌یی که در آن شرکت دارد مسئول اجرای امور آن است.

شَرم: [ا]. آزرم، خجلت، حیا، احساس ناراحتی عاطفی که بر اثر آگاهی از سر زدن خطا و گناه از شخص یا داشتن عیب و کمبود به او دست دهد.

شَرم: [ا]. عصمت، ناموس + آلت تناسلی مرد یا زن.

شَرم آلود: [ص. مفـ]. شرمگین، خجلت زده.

شَرم آوَر: [ص. فا]. آنچه شرمساری آرد.

شَرم اَندام: [ا. مر]. آلت تناسلی مرد یا زن.

شَرم جای: [ا. مر]. عورت، آلت تناسلی مرد یا زن.

شَرم زَد ـ شَرم زَدَه: [ص. مفـ]. شرمگین.

شَرمسار: [ص. مفـ]. خجلت زده، شرمنده.

شَرمساری: [ا. مص]. خجلت، شرمندگی.

شَرمگاه: [ا. مر]. عورت، پیرامون آلت تناسلی (مرد یا زن).

شَرمگِن: [ص. مفـ]. شرمگین، خجل، شرمناک.

شَرمگین: [ص. مفـ]. شرمگن، شرمناک، شرمسار.

شَرمگینی: [ا. مص]. شرمنده بودن، شرمندگی.

شَرمناک: [ص. مفـ]. شرمگین، شرمنده، خجل.

شَرمَندگی: [ا. مص]. خجلت، شرمساری.

شَرمَندَه: [ص. مفـ]. شرم زده، خجل، شرمسار.

شَرَنگ: [ا]. زهر، سم + هرچیز تلخ + حنظل.

شَرمین: [ص. ن]. شرمی، شرمگین، محجوب.

شَروال: ـع ـ [ا]. معرب شلوان سروال، شلوار.

شَروان: [ا. خ]. شهری در جنوب قفقاز.

شَروانشاه ـ شَروانشَه: [ا. خ]. لقب پادشاهان شروان.

شَروانی: [ص. ن]. منسوب به شروان شهری به قفقاز.

شُروج: ـع ـ ج شرج، آبراهه، آبراهه‌ها.

شُروح: ـع ـ ج شرح، تبیین‌ها، تفسیرها.

شَروخ: ـع ـ [ص]. دوقلو، همزاد + همانندان.

شَرود: ـع ـ [ص. فا]. رمنده، رم کننده، گریزان.

شَرور: ـ از شریر تازی ـ [ص. فا]. شریر، برپا کننده شر و منازعه.

شُرور: ـع ـ ج شر، بدی‌ها، شرارت‌ها.

شَر و شور: [ا. مر]. جار و جنجال + ماجراجویی.

شُروط: ـع ـ ج شرط، (نهش)ها، پیمان‌ها.

شروع: ـع ـ [ا. مص]. آغاز، آغازیدن، ابتدا کردن.

شُروف: ـع ـ ج شارف.

شُروق: ـع ـ [مص]. برآمدن خورشید، ظهور و روشنایی.

شِرّ و وِرّ: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. سخنان یاوه و بی معنی.

شَروین: [ا. خ]. سلسله کوهی در گیلان + از نام‌های مردان ایرانی.

شَرَه: ـع ـ [ا]. آز، حرص، طمع.

شَرِه: ـع ـ [ص. فا]. آزمند، حریص، طماع.

شُرَّه: [ا]. آب مایه سرازیر ریخته و خط لکه‌یی بر جا گذاشته.

شَری: ـع ـ [مص]. خریدن و فروختن.

شَریٰ: ـع ـ [ا]. شرک، هر دانه جوش خارش‌دار روی پوست تن.

شَری: ـ از تازی ممال شریٰ ـ [مص]. خرید و فروش.

شَری: ـع ـ [ا]. حنظل، خربوزه تلخ.

شِریاق: ـع ـ [ا]. رگ چشم.

شِریان: ـع ـ [ا]. لال رگ، سرخ رگ، رگی که خون را از قلب به قسمت‌های مختلف بدن رساند، رگ جهنده.

شَریب: ـع ـ [ا]. نوشابه + پیاله شراب.

شِرّیب: ـع ـ [ص]. آزمند به می خواری.

شَریج: ـع ـ [ا]. چوبی که از آن کمان سازند.

شُرَیح: [ا. خ]. نام مفتی کوفه به عهد یزید که به امر عبیدالله بن زیاد فتوی داد که حسین بن علی (ع) به خلیفه وقت خروج کرده و دفع او بر مسلمانان واجب است از این روی هر قاضی را که بر خلاف حق فتوی دهد به او تشبیه کنند.

شُرَیح: ـع ـ [ا]. آلت تناسلی زن، شرم زن.

شَریحَه: ـع. شریحة ـ [ا]. یک پاره گوشت.

شُرَیدَن: [مص]. ریختن آب از بلندی به پستی.

شَریر: ـع ـ [ص. فا]. تبهکار، بدکار، شرور + ابلیس.

شَریرَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث شریر، بدکاره.

شَریطَه: ـع. شریطة ـ [ا]. شرط، پیمان.

شَریعَت: ـع ـ [ا]. (دینکرد)، راه و روش هدایت در دین، دین پیامبران.

شَریعَتمَدار: [ا. ص]. دارای علم شریعت، لقب علمای دینی.

شَریعَه: ـع. شریعة ـ [ا]. روش، طریقة + راه رستگاری در دین + جای آب خوردن و آب برداشتن از رودخانه.

شَریف: ـع ـ [ص]. بلندمرتبه، بزرگوار، صاحب شرف و افتخار.

شَریفَه: ـع ـ [ص]. مونث شریف.

شَریفَین: ـع ـ [ص]. تثنیه شریف (حرمین شریفین).

شَریق: ـع ـ [ا]. جانب مشرق، هنگام برآمدن آفتاب.

شَریک: ـع ـ [ا. ص]. انباز، همدست، همکار و هم‌مایه و هم بهره.

شَرینَه: [ا]. گری، بیماری پوستی گری.

شَست: [عدد]. شصت، شماره ۶۰.

شَست: [ا]. انگشت نر، هر انگشت بزرگ و پهن دست یا پا.

شَست: [ا]. زهگیر، قسمی انگشتری از استخوان که به سر انگشت شست کرده و بدان زه کمان کشیده و تیر رها می‌کردند.

شَست: [ا]. قلاب ماهیگیری، تور ماهیگیری.

شَست: [ا]. قلاب تیشه مانند یخ‌شکن.

شَست: [ا]. نیشتر حجام، استره، تیغ فصاد.

شَست: [ا]. حلقه کمند، حلقه گیسو یا رسن و همانندان آن.

شَست: [ا]. زخمه، مضراب، سکافه که بدان تار زنند.

شَست: [ا]. زنار، رشته‌یی که زرتشتیان و مسیحیان به کمر بندند.

شَست: [ا]. مقیاس طولی، درازی یک طناب.

شَست‌آویز: [ا. مر]. نوعی شکنجه که مجرم یا متهم را از دو شست پا بسته واژگونه آویزند.

(شُستار): [ا]. غسل.

(شُستارخانه): [ا. مر]. غسال خانه.

(شُستاری): [ص. ن]. غسال، غسل دهنده.

شُستشوی: [ا. مص]. شست و شوی، عمل شستن.

شَستَک: [ا]. چرمینه‌یی که بدان تسکین ابنه دهند + جماع.

شَستگانی: [ا]. پی بنای ساختمان، اساس.

شَست گر ـ شَست گیر: [ص. فا]. کمانگیر، تیرانداز.

شَستُم: [عدد ترتیبی]. شستمین، درمرتبه ۶۰.

شَست ماهی: [ا. مر]. نشبیل، قلاب ماهیگیری.

شَستُمین: [عدد ترتیبی]. شستم، درمرتبه ۶۰.

شُستَن: [مص]. با آب و صابون دفع آلودگی و کثافت کردن، پاکیزه کردن + برداشتن + دست کشیدن.

شَستَن: [مص]. نشستن، جلوس کردن.

شُست و شو ـ شُست و شوی: [ا. مص]. غُسل، پاکیزه کردن.

شُسته: [ص. مف ـ]. پاکیزه شده، غسل داده شده.

شَسته: [ص. مف ـ]. نشسته، جلوس کرده.

شُسته گر: ـ تاجیکی ـ [ص. فا]. گازر، رخت شوی.

شَستی: [ص. ن]. نوعی دوخت (قبای شستی).

شَستی: [ا]. تخته‌یی بیضی شکل جای رنگ‌های نقاشان که شست دست چپ خود را در بریدگی گوشه آن کرده و با دست راست از آن با قلم مو رنگ برداشته نقاشی کنند.

شَستی: [ا]. هر جاانگشتی ماشین تحریر، هریک از کلید سیم‌های پیانو + تکمه‌ای که بوسیله فشردن آن دستگاهی بکار می‌افتد.

شَست‌یاز: [ا. مر]. واحد طولی از سر انگشت هریک از دو دست باز تا سر انگشت دیگر.

شَسن: [ا]. صدف + رحم، بچه‌دان + نیشکر.

شِش: [عدد اصلی]. شماره ۶، عدد میان ۵ و ۷.

شُش: [ا]. ریه، جگر سفید، کیسه اسفنجی دم و بازدم در سینه که عضو اصلی تنفس در انسان و حیوانات است.

شِش‌اَنداز: [ا. ص. فا]. کسی که با شش قاپ قماربازی کند + نردباز + آن‌که شش گوی بـه هوا اندازد چنان که پیوسته دو در دست و چهار در هوا به گردش باشد.

شِش اَنداز: [ا. مر]. قسمی غـذای قدیمی ایرانی مرکب از پیاز و روغن و گوشت و تخم‌مرغ و آب‌لیمو و شکر پخته.

شِش اَنـدازِ گیلانی: [ا. منسوب]. غـذایی مرکب از مغز گردو و کدو حلوایی.

شِش اَنگُشتی: [ص. ن]. کسی که شش انگشت بریک دست دارد.

شِش بانو: [ا. مر]. کنـایـه از مـاه و پنج سیـاره زهـره و مریخ و عطارد و مشتری و زحل.

شِش‌بَندان: [ا. مر]. سیاه دارو، فاشرستین، تاک صحرایی که مانند عشقه بر درخت‌ها پیچد.

شِش‌پاییان: جِ شش پایی، حشرات.

شِش‌پَر: [ا. مر]. گرزی آهنین با سر شش پهلو.

شِش پِستان: [ص. ن]. سگ، دشنامی است برای زنان.

شِش پَنج: [ا. مر]. شِش و بِش در بازی نرد.

شِش پَهلو: [ا. ص]. مکعب، هرچیز شش‌ضلعی.

شِش‌تار: [ا. مر]. هر ساز دارای شش تار.

شُشتَر: [ا. خ]. شوشتَر، شهری به خوزستان.

شُشتَری: [ا. منسوب]. پرند، حریر، نوعی پوشاک و نوعی فرش و هرچه از ششتر.

شِش جَهت: [ا. مر]. پس و پیش و چپ و راست و بالا و پایین.

شِش‌خاتون: [ا. مر]. ماه، زهره، مریخ، عطارد، مشتری، زحل.

شِش‌خان: [ا. مـر]. شش‌خانه، خیـمـه شش گوشه + سـراپرده شش طاق و اتاق.

شِش‌خَنج: [ص. ا]. گـردویی که درون آن با سـرب پـر شده + شلوار.

شِش دانگ: [ا. مر]. تمـامیت چیـزی، ملک یـا خانه یـا تمامی قطعه‌یی زمین.

شِشدَر ـ شِشدَره: [ا. مـر]. در بازی تـختـه نرد آن که یـکی از بازیکنان هر شش خانه جلو مهره‌هایش بسته و گرفته شده بـاشد و او با آوردن طاس شش حیران و سرگشته مـانـده نتواند مهره‌هـای خود را بـه جلو حرکت دهد و بدربـرد که کنـایه از دنیـای شش در است که از هیچ‌یـک از درهـای آن نتوان از چنگال قضا و مرگ رهید.

شِشدَرِ فَنا: [ا. ص]. کنایه از دنیای فانی.

شِشدَره: [ا. مر]. ششدَر + محل هلاک + زبونی.

شِشدَری: [ص. ن. ا]. خانه دارای شش در + دنیا.

شِش روز: [ا. مـر]. مـدتی که بنـا بـر روایـات خـدا عـالـم را بیافرید.

(شِش رویَه): [ا. مر]. مکعب.

شش سَری [ا. ص]. طلای خالص تمام عیار.

شِش سوی: [ا. منسوب]. شش جهت، شش طرف.

شِشصَد: [عدد اصلی]. شماره ۶۰۰ = ۶ × ۱۰۰.

شِشصَدُم ـ شِشصَدُمین: [عدد ترتیبی]. در مرتبه ۶۰۰.

شِش ضَرب ـ شِش ضَربَه: [اصطلاح نـرد]. شش بـازی در نرد که پیاپی از حریف برند.

شِش طاق: [ا. ص]. خیمه‌یی بزرگ شش گوشه.

شِش طَرَف: [ا. منسوب]. شش سو، شش جهت.

شِش عَـروس: [ا. مـر]. مـاه، زهـره، مـریخ، عطـارد، زحـل، مشتری.

شِشگانَه: [ص. ن]. هرآنچه تعداد آن شش باشد.

شِش گاه: [اصطلاح نرد]. خانه ششم نرد.

شش گوش ـ شِش گوشَه: [ا. مر]. شش زاویه.

شِش‌لو: [ا. مر]. ورق دارای شش خال.

شِشلول: [ا. مر]. تپانچه با شش لوله گردان گلوله افکن، رولور.

شِشلیک: ـ ت ـ [ا]. گوشت راسته با یک چهـارم دنبه که در سیخ کباب کنند و پزند.

شِشُم: [عدد ترتیبی]. شِشمین، معدودی در مرتبه شش.

شِش مَهِه ـ شِش ماهِه: [ص. ن]. آن که شش ماه دارد.

شِشُمی ـ شِشُمین: [عدد ترتیبی]. در مرتبه شش.

شِش میخَه: ـ عا ـ [ص. مر]. محکم و استوار شده با ۶ میخ.

شِش و بِش: [ا. مر]. طاس شش و طاس پنج در نرد.

شِش و پَنج: [اصطلاح قمار]. (نگاه به واژه بالا).

شَصت: [عدد]. شماره شست، عدد ۱۰ × ۶.

شَصت: [ا]. شست، قلاب ماهیگیری، تورماهیگیری.

شَصت: [ا]. شَست، زهگیـر استخوانی که سر شست کـنـنـد و با آن زه کمان کشیده تیر افکنند.

شَصت: [ا]. شست، هر انگشت بزرگ و پهن دست یا پا.

شَصتُم ـ شَصتُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ۶۰.

شَصتی: [ا]. شستی، هر جـاانگشتی مـاشین تـحریر و کـلید سیم های پیانو.

شَصتی: [ا]. شستـی، تخته رنگ نقاشان + دوخت نوعی جامه.

شَطّ: ـ ع ـ [ا]. رود بزرگ که وارد دریا شود.

شَطّاح: ـ ع ـ [ص. فا]. گستـاخ، جسور + در اصطلاح صوفیان کسی که شطحیات گوید و کلمات خلاف شرع ابراز کند.

شُطّار: ـ ع ـ جِ شاطر، چابک گامان، شاطران، پیکان.

شَطّار: [ص. فا]. شطرنج‌باز + بسیارتیزهوش + چابک.
شَطارَت: ــع ــ [ا. مص]. عیاری، رندی، تردستی، چالاکی و ستیزه‌جویی.
شِطب: ــع ــ [ا]. پوست و پوشش + شاخ سبز و تر خرما.
شَطح: ــع ــ [ا]. بیان کلماتی که صوفیان از شدت وجد در حال بی‌خودی جسارت کرده خلاف شرع گویند.
شَطحی: [ص. ن]. منسوب به شطح، شطح گوی.
شَطحیّات: ــع ــ ج شطحیه، سخنان خلاف شرع صوفیان.
شَطر: ــع ــ [ا]. نیمه‌یی از هرچیز + نوع.
شَطرَنج ــ شَترَنج: [ا]. شَترَنگ، نام مهره‌ها و صفحه شطرنج و نام بازی معروف آن روی صفحه‌یی با ٦٤ خانه سیاه و سفید که دو حریف بازی از هرطرف هریک با ۸ سرباز و دو رخ و دو فیل و دو اسب و یک شاه و یک وزیر بازی کنند و در آن کوشش می‌شود برای غلبه قدرت اندیشه و طرح ریزی هریک بر دیگری.
شَطرَنج‌باز: [ص. فا]. کسی که در بازی شطرنج مهارت دارد.
شَطرَنجی: [ص. ن]. شطرنج‌باز + نقش جدولی و چهارخانه‌یی.
شَطَط: ــع ــ [ا]. ستیز، لجاج + تعدی، تجاوز، ستم.
شَطَل: [ا]. معرب شتل، پولی که هرقمارباز از برد خود به قمار راه‌انداز دهد.
شَطَن: ــع ــ [ا]. رسن دراز، ریسمان، طناب.
شُطور: ــع ــ ج شطره، نیمه‌ها + سوی‌ها.
شُطوط: ــع ــ ج شط، رودخانه‌های بزرگ.
شَظَف: ــع ــ [مص]. بد زندگی کردن + پژمرده شدن.
شَعائِر: ــع ــ ج شعیرَه، نشانه‌ها، علامات + آداب و رسوم ملی یا مذهبی + هریک از مناسک حج.
شِعاب: ــع ــ ج شعب، شکاف‌ها، درزها، راه‌ها در کوه‌ها.
شِعاب: ــع ــ ج شعبه، شاخه‌ها، شعبه‌ها.
شَعّابی: ــع ــ [ا. مص]. چینی بندزنی، مرمت ظروف.
شِعار: ــع ــ [ا]. نشانه، پرچم، علامت، نشان ویژه هر گروه از اهل جنگ و سفر که گروه خود و یکدیگر را بدان شناسند + سخنی که با ندا دادن آن، هر فرد جامعه ولو در شب از میان جوامع دیگر به جامعه خود جلب شود + هریک از اعمال و مناسک حج + عادت، رسم، طریقه، دستور، منش.
شِعار: [ا]. آرنگ، جمله یا عبارتی که بیان کننده خواست یا آرمان جامعه‌یی از مردم یا نهادی اجتماعی باشد.
شِعار: ــع ــ [ا]. زینت، آرایش، [مص]. پیشه کردن.
شِعار: ــع ــ [ا]. جامه، تن پوش، هرگونه لباس.
شَعاریر: ــع ــ ج شعرور، شاعران تازه کار.
شُعاع: ــع ــ [ا]. پرتو، خطی از نور، تیغ آفتاب بامدادی + پاره خطی راست که مرکز دایره را به محیط آن وصل کند.
شُعاعِ دایِرَه: [ا. منسوب]. در هندسه خطی مستقیم که از مرکز دایره به نقطه‌یی از محیط دایره متصل شود و آن نصف قطر باشد.
شَعایِر ــ شَعائِر: ــع ــ ج شعاره، شعیره، آرمان‌ها، نشانه‌های یک آیین یا آرمان.
شَعب: ــع ــ [ا]. قبیله‌یی بزرگ که از آن چند قبیله دیگر منشعب گردد.
شِعب: ــع ــ [ا]. راه در کوه + ناحیه + قبیله.
شُعَب: ــع ــ ج شعبه، شاخه‌ها، فرع‌ها.
شُعَبات: ــ از تازی ــ ج شعبه، شاخه‌ها، فروع.
شَعبان: ــع ــ [ا]. ماه هشتم از سال قمری.
شُعبَدَه: ــع ــ [ا]. شیوه، فرهست، نیرنگ، تردستی، بازیگری، چشم بندی.
شُعبَدَه‌باز: [ا. فا]. شیوه‌باز، چشم بند.
شُعبَدَه‌بازی: [ا. مص]. شیوه‌بازی، نیرنگ زنی.
شُعبَه: ــ معرب شاخچه ــ [ا]. شاخه، فرقه، فرعی از اصلی.
شَعِث: ــع ــ [ص]. ژولیده‌موی.
شَعر: ــع ــ [ا]. موی انسان یا حیوان، موی که ریسند.
شَعر: ــع ــ [ا]. پارچه و جامه بافته از موی + نوعی پارچه ابریشمی نفیس که در حاشیه لباس دوزند.
شِعر: ــع ــ [ا]. چامه، چکامه، سرود، سخن آهنگین و منظوم و قافیه‌دار یا به هر صورت و سبک که بیانگر احساسات لطیف و معانی ظریف و خیال انگیز و هنرمندانه باشد.
شُعَرا ــ شُعَراء: ــع ــ ج شاعر، سرایندگان.
شَعرا ــ شَعراء: ــع ــ [ص]. مونث اشعر، زن زشت.
شَعرانیّ: ــع ــ [ص]. بسیارموی، با موهای دراز.
شِعرایِ شامی: [ا. خ]. ستاره‌یی قدر اول بر شکم کلب اصغر.
شِعرایِ یَمانی: [ا. خ]. ستاره‌یی درخشان به طرف جنوب.
شَعرباف: [ا. فا]. موی ریس و بافنده پارچه مویی یا ابریشمی.
شِعرسرا(ی): [ص. فا]. سراینده شعر، شاعر، چامه سرا.
شُعرور: ــع ــ [ص]. شاعر سست شعر.
شِعرٰی: ــع ــ [ا. خ]. ستاره سحری، نام دو ستاره به نام دو خواهران، شعرای شامی و شعرای یمانی.
شِعریان: [ا. تثنیه]. دو ستاره شعرای یمانی و شعرای شامی.
شَعشَع: ــع ــ [ص]. تابان. [مص]. نور افکندن.
شَعشَعات: ــع ــ ج شعشعه ــ درخشش، درخشش‌ها.

شَعشَان ـ شَعشَانی: ـع ـ [ص]. تابنده + نیکو خلقت.
شَعشَعَه: ـع ـ [ا. مص]. درخشش، روشنایی خورشید، نورافشانی + درآمیختگی شیر و شراب.
شَعَف: [مص]. لذت بسیار از خوشی + شیفتگی.
شُعَل: ـع ـ ج شعله، آفرازه‌ها، زبانه‌های آتش.
شُعلَه: ـع ـ [ا]. آلُو، گُر، آفرازه، بلک، کخته، دراغ، مارج، زبانه آتش + فروغ، روشنی، تابش.
شُعله‌وَر: [ص. مر]. گر گرفته، دارای شعله.
شَعواء: ـع ـ [ص]. پراکنده، لشکر پراکنده.
شُعوب: ـع ـ ج شعب، قبایل بزرگ ـ به تعبیری: شهرنشینان (ایرانیان)؛ مقابل قبایل چادرنشین عرب.
شُعوبی: ـع ـ [ص. ن]. واحد شعوبیه، کسی که عضو حزب ایرانی شعوبیه (شهریان متمدن) درمخالفت با اعراب بیابانگرد بود.
شُعوبیّه: ـع ـ [ا. ص. ن]. منسوب به شعوب (شهر و تمدن) شهرنشین، متمدن، دربرابر قبایل. جوامعی متمدن و شهرنشین از ایرانیان که مدعی و طرفدار برتری و رجحان ایرانی بر عرب بودند، ایشان از آغاز عباسیان چنان نیرومند شدند که به وسیله حزب سراسری و فراگیر خویش همه‌جا آشکارا و پنهانی با اعراب مبارزه می‌کردند.
شَعوَذَه: ـع ـ [ا]. شعبده، چشم‌بندی.
شُعور: ـع ـ [ا]. (فَرآگاهی)، قوه دماغی فهم و ادراک و تشخیص و تمییز.
شَعیا: [ا. خ]. اشعیای پیامبر از بنی اسراییل.
شُعَیب: [ا. خ]. پیامبری از بنی اسراییل از نسل ابراهیم (ع).
شَعیر: ـع ـ [ا]. جو، واحد آن شعیره.
شَعیرَه: ـع ـ [ا]. واحد شعیر، یک دانه جو.
شَعیرَه: ـع ـ [ا]. هریک از اعمال حج.
شَغ: [ا]. شَخ، شاخ، شاخ گاو که میان آن را فراخ کرده در آن شراب نوشند.
شَغا ـ شَقا: [ا]. شگا، تیردان، ترکش.
شَغاد: [ا. خ]. نام برادر رستم که رستم را به نیرنگ با اسب به چاه انداخت و خود هم به تیر رستم کشته شد.
شُغار ـ شُخار: [ا]. قلیای اشنان که بدان جامه شویند.
شِغار: ـع ـ [مص]. تبعید از زادگاه، نفی بلد.
شِغار: ـع ـ [ا]. نکاح جاهلیت که هرگاه دختری برای پسر خود می‌گرفتند درمقابل به جای کابین دختری هم به پسری از خانواده آن دختر می‌دادند که پیامبر (ص) آن را برانداخت.
شَغاف: ـع ـ [ا]. پوشش دل، خال و سویدای دل.

شَغال: [ا]. شگال، توره، جانوری وحشی از تیره سگسانان گوشتخوار بیشتر شبیه سگ و کمتر شبیه روباه که صیاد مرغ و آفت انگور است.
شَغّال: ـع ـ [ص. فا]. کسی که کار بسیار دارد.
شَغالدست: [ا. مر]. محوری که چرخ‌های اتومبیل را نگهدارد.
شَغَب: ـع ـ [ا]. شورش، غوغا، فتنه، فساد.
شَغَبناک: [ص. ق]. غرش‌کنان، پر شور و غوغا.
شَغبَه: [ا]. پوست از کار چروکیده و خشکیده.
شَغَر: [ا]. چغر، هرپوست خشکیده و چروکیده از کار.
شَغَربَغَر: [ص. مف]. پراکنده، متفرق، پریشان.
شَغز: ـع ـ [مص]. شورانیدن، تحریک، شوریدن.
شَغَف: ـع ـ [ا. مص]. شیفتگی، عشق.
شُغل: [ا]. کار، پیشه، کار هدفمندی که شخص هر روز به آن پردازد.
شُغلَک: [ا]. مصغر شغل، شغل کوچک.
شَغِم: ـع ـ [ص]. آزمند، حریص، طمعکار.
شَغَه: [ا]. شاخ + شاخه + پینه بر دست و پای.
شَغیدن: [مص]. چغر شدن پوست + پینه بستن.
شَف: [ا]. شَب.
شَفّ: ـع ـ [ا]. جامه نازک و تن‌نما، پرده توری.
شَفا ـ شَفاء: ـع ـ [ا. مص]. بهبود، تندرستی، رهایی از مرض + علاج، درمان، دارو، دوا.
شَفا: [ا. خ]. نام یکی از کتاب‌های معروف ابوعلی سینا جامع تمامی علوم معقول آن زمان مانند منطق و حکمت و طب.
شَفابَخش: [ص. فا]. شفا دهنده، پزشک و دارو.
شَفابَخشی: [ا. مص]. شفا دادن بیماران.
شَفاخانَه: [ا. مر]. بیمارستان، مریض‌خانه.
شَفا دادن: [مص. مر]. باز سلامت و بهبود بخشیدن.
شَفا دارو: [ا. مر]. داروی شفا، نوشدارو.
شَفارَسان: [ص. فا]. شفا رساننده، شفا دهنده.
شَفاعَت: ـع ـ [ا. مص]. میانجیگری، خواهش، درخواست عفو یا کمک برای دیگری.
شَفاعَتگَر: ـع ـ [ص. فا]. شفاعت کننده، میانگیر.
شَفّاف: ـع ـ [ص]. هرآنچه که نور از آن گذرد و ورای آن را توان دید مانند آب، شیشه، بلور.
شَفّافی: [ا. مص]. روشنی و پاکی درون چیزی.
شَفّافیَّت: [مص. جعـ]. حالت هرآنچه که شفاف است.
شَفانَه: [ا. جمع]. پرندگان + سبزقبا.
شَفاه: ـع ـ ج شَفَه ـ لب، لب‌ها، لبان.

شَفاهاً: ـع ـ [ق]. گفتاری، هر سخن زبانی.
شَفاهی: [ص. ن]. منسوب به شفاه، گفتاری، زبانی.
شَفت: [ص]. فربه، چاق، هرمیوه فربه پرآب و گوشتدار.
شَفت: [ص]. ستبر، نتراشیده گنده + بخیل + مفت، کم‌بها.
شَفَت: ـع. شفة ـ [ا]. لب.
شَفتالو: [ا]. درختی از تیره گل سرخیان با میوه‌یی کوچک‌تر از هلو و نه به شیرینی آن.
شَفتان: ـع ـ [تثنیه شفة]. شفتین، دو لب.
شَفتاهَنگ: [ا. مر]. شفتاهَنج، شفشاهنگ تخته آهنی ستبر با سوراخ‌هایی باریک که زرگر طلا و نقره مذاب را از آن گذرانده و کشد تا نخ مفتولی شود برای دوختن پارچه‌های زری.
شَفتاهَنگ: [ا. مر]. مشته و کمان حلاجی.
شَفتَرَک: [ا]. خاکشیر، تخم خاکشیر.
شَفتَرنگ: [ا]. شلیل، شلپر، نوعی شلیل قرمز.
شَفتَک: [ص]. ویژگی هر میوه شفت خرد (مانند تمشک و توت).
شَفته: [ا]. شته، حشره آفت درخت.
شِفته: [ص. مف]. شیفته، شیدا، عقل از دست داده.
شَفته: [ا]. مشته حلاجی که بدان کمان پنبه زنند.
شِفته: [ا]. مخلوطی که از خاک و آهک و شن و سنگریزه با آب سازند و برای زیرسازی بنایی به کار برند.
شُفتیدن: [مص]. چکانیدن، چکیدن + خراشیدن.
شَفتین: [تثنیه شفته]. دو لب، لبان.
شَفرا: [ا. مص]. چرب‌زبانی، چاپلوسی.
شَفرَه: ـع. شفرة ـ [ا]. نشگرده، تیغه‌یی سرپهن که دست ابزار کفشگران است.
شَفش: [ا]. چوب بلند پنبه زدن حلاجان.
شَفش: [ا]. شاخ درخت.
شَفشاهَنج ـ شفشاهَنگ: [ا]. (نگاه به شفتاهنگ).
شَفشَف: [ا]. شاخه کج وخمیده درخت.
شَفشَه: [ا]. شوشه، شمش طلا و نقره.
شَفشَه: [ا]. نخ تار طلایی + کمان پنبه‌زنی.
شَفطَرَنج: [ا]. شترنج، شطرنج.
شَفع: ـع ـ [ا]. جفت، زوج + روز عید قربان.
شُفَعاء: ـع ـ ج شفیع، شفاعت کنندگان.
شُفعَه: ـع. شفعة ـ [ا]. همسایگی، حق تقدم همسایه برای خرید ملک + دیوانگی + خواهش + مال و ملک.
شَفَق: ـع ـ [ا]. سرخی افق هنگام غروب خورشید.
شَفَق: ـع ـ [ا. مص]. مهربانی، شفقت.
شَفَقَت: ـع ـ [ا. مص]. مهرورزی، مهربانی همراه با دلسوزی و همدردی.
شَفَک: [ص]. شَغَک، نادان، ابله + نابکار، بی‌مایه.
شَفَل: [ا]. سفل، سپل، ناخن شتر و فیل.
شَفَلَج: [ا]. کبر، میوه درختچه بلوط سنگلاخی.
شَفِن: ـع ـ [ص]. زیرک، دانا، هوشمند.
شَفنین: ـیو ـ [ا]. نوعی کبوتر، قمری + غم خورک.
شَفوت: [ا]. ابلیس آدم روی، غول بیابانی.
شَفود: [ا]. هرچیز نهی شده و حرام.
شُفوده: [ا]. هفته، روزهای هفته.
شَفون: ـع ـ [ص. فا]. از زیر چشم نگرنده از حسادت.
شَفَه: ـع. شفة ـ [ا]. لب (شفتان و شفتین: دو لب).
شَفَهیّ ـ شَفَوِیّه: ـع ـ [ص. ن]. شفاهی، حروفی که با دو لب تلفظ شود و مخرج آن‌ها از میان دو لب باشد.
شَفی: ـ از تازی ـ [ا. مص]. ممال شفاء، بهبود.
شَفیر: ـع ـ [ا]. دور پلک چشم + کناره هرچیز.
شَفیرگی: [ا. مص]. مرحله‌یی از زندگی حشرات پس از لاروی.
شَفیره: [ا]. نام حشره در سومین مرحله دگردیسی کامل.
شَفیع: ـع ـ [ص. فا]. شفاعت کننده، میانگی، میانجی، وَرّان، برفشان، پوزشگر، خواهشگر، کسی که برای دیگری یا دیگران خواهش عفو یا کمک کند.
شَفیعا: [ا. منسوب]. طرزی خط شکسته فارسی منسوب به شفیعا خوشنویس معروف دوره صفویان.
شَفیف: ـع ـ [ص]. شفاف، هرچیز روشن و بلورین.
شَفیف: ـع ـ [ا]. باد سخت و سرد، سرما و باران.
شَفیق: ـع ـ [ص]. مهربان، دلسوز، تسلی دهنده.
شَق: [ا. ص]. شخ، شاخ، سخت راست و دراز شده.
شَقّ: ـع ـ [ا]. شکاف، چاک، کفتگی.
شَقّ: ـع ـ [ا. مص]. سختی (شق انفس = مشقت نفس‌ها).
شَقّ: ـع ـ [ا]. صبحدم + درآمدن دندان.
شِقّ: ـع ـ [ا]. کمرانه، جانب، یک طرف بار، نیمه، نصف هرچیز از درازا.
شِقّ: ـ در تداول فارسی ـ [ا]. راه، طریق (شق ثالث ندارد).
شَقا: [ا]. شغا، شگا، ترکش، جای تیرهای کمان.
شَقا ـ شَقاء: ـع ـ [ا. مص]. سختی، عسرت، تنگدستی.
شَقائق: [ا]. شقایق، نوعی لاله صحرایی، گل و گیاهی یکساله

از تیره خشخاشیان و آلاله ها.
شَقّاق: ـع ـ [ص. فا]. شقه کننده، هیزم شکن.
شِقاق: ـع ـ [ا. مص]. دشمنی، نفاق، دودستگی + ترکیدگی درمخاط.
شَقاقُل: [ا]. گیاه هویج صحرایی که از آن مربا درست کنند.
شَقاقِلوس: ـیو ـ [ا]. غانغرایا، مرگ عضوی از فساد.
شَقاقی: [ا. خ]. طایفه‌یی از کردهای آذربایجان.
شَقُّ‌القَمَر: ـع ـ [ا. مص]. مجازاً: کار بسیار دشوار و ناشدنی.
شَقاوَت: ـع ـ [ا. مص]. بی نوایی، بداختری؛ مقابل سعادت.
شَقاوَت: ـ درفارسی ـ [ا. مص]. سنگدلی، خونریزی، شرارت.
شَقاوُل: [ا. ص]. یکی ازمناصب لشکری ایلخانان.
شَقایِق: [ا]. لاله، گل و گیاهی یکساله از تیره آلاله ها به انواع لاله صحرایی و کوهی و لاله نعمانی یا حمراء.
شَقایِقِ دَریایی: [ا. منسوب]. نوعی مرجان برصخره های دریا.
شَقایِقِ نُعمان: [ا. منسوب]. گل و گیاه لاله نعمانی.
شَقب: ـع ـ [ا]. شکاف میان دو کوه + جای پست.
شَقِر: ـع ـ [ا]. لاله، شقایق، لاله نعمانی.
شَقراء: ـع ـ [ص]. مونث اشقر، زن سرخ و سفید.
شَقِّراق: ـع ـ [ا]. شرقرق، دارکوب، دارسنب.
شُقرَت: ـع ـ [ا]. رنگ سرخ و سفید، زرد مایل به کبودی.
شَق زَدَن: [مص. مر]. شکافتن ازمیان، شکافتن نوک قلم نی.
شَقشَقَه: ـع ـ [ا]. بانگ و ناله شتر + بانگ پرنده.
شَقشَقیّه: ـع ـ [ا. منسوب]. خطبه‌یی منسوب به امام علی (ع).
شِقِ عَصا: ـع ـ [مص. مر]. مخالفت با اسلام و جنگیدن با مسلمین.
شُقَق: ـع ـ ج شقه، نیمه های هرچیز از درازا.
شَقّ و رَقّ: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. صاف و راست + بدون چین و چروک.
شُقوق: ـع ـ ج شق، شکاف ها + نیمه ها.
شِقّه: ـع. شقة ـ [ا]. نیمه‌یی ازهرچیز که به درازا شکافته شده باشد.
شِقّه: ـع. شقة ـ [ا]. صفحه کاغذ + پارچه‌یی که برسرعلم بندند + پارچه جامه، جامه جلو شکافته.
شِقّه کردن: [مص. مر]. ازمیان به درازا دو نیمه کردن.
شَقیّ: ـع ـ [ص]. بداختر، بدنصیب؛ مقابل سعید + سنگدل.
شَقیق: ـع ـ [ص]. نیمه، هرچیز ازمیان شکافته و دو نیمه شده که هرنیمه آن شقیق نیمه دیگراست + نظیر، مثل.
شَقیقَه: ـع. شَقیقة ـ [ا]. صدغ، گیجگاه، کنارپیشانی.
شَقیقَه: ـع. شقیقة ـ [ا]. شکاف + نیمه چیزی + خواهر.
شَک: [ا]. زاغ پیسه، کلاغ پیسه.
شَک: ـع ـ [ا]. دودلی، گمان، تردید، شبهه؛ مقابل یقین.
شَکّ: ـع ـ [ا]. مرگ موش، سم الفار.
شُک Choque: ـ فر ـ [ا]. شوک، ضربه یا عارضه ناگهانی معمولاً زودگذر درجریان خون ناشی ازترس و عوامل عصبی یا روانی + اختلال جریان خون به علت ضایعه یا بیماری سخت که بیشتر ازکاهش حجم خون جاری ناشی شود + تکانه.
شِکار: [ا]. نخجیر، هرحیوان که صید شود، قصد شکار حیوان، صید، عمل گرفتار دام کردن یا کشتن جانوروحشی.
شِکار: ـ عامیانه ـ [ص. مفـ]. آزرده شده، ناراحت و آشفته.
شِکارْاَفکَن: [ص. فا]. شکارچی، شکارافکننده.
شِکاربان: [ا. ص]. نگهبان شکار و شکارگاه.
شِکارچی: [ا. ص]. صیاد، نخجیرگر، شکارکننده.
شِکارستان: [ا. مر]. شکارگاه، جای شکار کردن.
شِکارگاه: [ا. مر]. نخجیرگاه، جای شکار کردن.
شِکارگَر: [ا. ص]. شکارگیر، شکارچی، صیاد.
شِکارگَری: [ا. مص]. شغل و عمل شکارچی.
شِکارگَه: [ا. مر]. مخفف شکارگاه.
شِکاری: [ص. ن]. منسوب به شکار، شکارکننده (سگ شکاری).
شِکاریدَن: [مص]. شکردن، شکار کردن.
شَکاسَه: [ا]. خارپشت بزرگ تیرانداز.
شِکاف: [ا]. اشکاف، درز، رخنه، چاک، فاصله‌یی که براثر جدا شدن چیزی یکپارچه ازهم پیدا شود، تفرقه، پراکندگی.
شِکاف: [پساوند]. شکافنده: دل شکاف، زره شکاف.
شِکافاندَن ـ شِکافانیدَن: [مص]. دریدن، پاره کردن.
شِکافت: [ماضی شکافتن]. ازهم جدا شد، چاک خورد.
شِکافتِگی: [ا. مص]. حالت و وضع ازهم شکافته.
شِکافتَن: [مص]. چاک دادن، چاک خوردن، دریدن.
شِکافتَه: [ص. مفـ]. چاک خورده، دریده، بریده، کفیده.
شِکافَندَه: [ص. فا]. شکاف دهنده.
شِکافَه: [ا]. سکافه، زخمه که به تار زنند، مضراب.
شِکافَه زَن: [ا. ص. فا]. زننده زخمه برتار، ساززن.
شِکافیدَن: [مص. م]. شکافتن، بریدن چیزی ازبالا به پایین.
شَکّاک: ـع ـ [ص. فا]. بسیارشک کننده، دورای.
شَکّاکیَّت: [مص. جعـ]. شکاک بودن، شک کردن.

شَکّاکین: ـع ـ ج شکاک، شک کنندگان، دودلان.

شَکال: [ا]. شغال.

شِکال: ـع ـ [ا]. مخفف اشکال، اشکال و ایراد.

شِکال: ـع ـ [ا]. چدار، بخو، ریسمان پای بند ستور.

شِکال: [ا]. نیرنگ، دغلی، مکر، حیله.

شِکالَه: [ا]. ریزه زر، خاکه طلا.

شِکالیدَن: [مص]. سگالیدن، اندیشیدن.

شِکاندَن: [مص]. شکستن، شکانیدن.

شَکانَک: [ا]. چینه دان مرغ، ژاغر، جاغر.

شِکاوَندَه: [ص. فا]. شکافنده، نقب زن، قناعت کن.

شِکاویدَن: [مص]. شکافتن، نقب زدن، قنات کندن.

شِکایات: ـع ـ ج شکایت، گله ها، شکایت ها.

شِکایَت: ـع ـ [ا]. مُستی، گله، شکوه، نالش، تظلم، دادخواهی از ستم کسی، اظهار ناخرسندی به نشانه آزردگی.

شِکایَت‌نامَه: [ا. مر]. تظلم نامه، دادخواست.

شَکَر: [ا]. ماده تبلور پذیر شیرین، در حالت خالص بی رنگ یا سفید که در شیره برخی گیاهان مانند نیشکر و چغندرقند فراوان است (شکر کاملاً تصفیه شده حاصل از آن‌ها به صورت شکر دانه‌یی عرضه شود).

شَکَر: [ا]. به مجاز بوسه، لبخند، لب معشوق.

شِکَر: [ا]. اشکر، شکار، صید + فتح، غلبه.

شِکَر: [ص. فا]. شکننده، شکست دهنده، شکارکننده.

شِکَر: [پساوند. فا]. شکننده: دشمن شکر، لشکر شکر.

شُکُر: [ا]. خارپشت بزرگ تیرانداز.

شُکر: ـع ـ [ا]. سپاس، حمد، قبول منت نعمت.

شَکَراب: [ا. مر]. شکرآب، شربت، آب آمیخته با شکر.

شَکَراب: [ا. مر]. کنایه از رنجش اندک میان دو دوست.

شَکَرافشان: [ص. فا]. شکر افشاننده، شیرین سخن.

شَکَرآمیز: [ص. مف]. شیرین، هرچیز آمیخته با شکر.

شُکران: ـع ـ [ا. مص]. سپاسگزاری، شکر کردن.

شَکَرآندا: [ا. مف]. بستنی، آنچه خوردنی که با شکر سازند.

شُکرانَه: [ا]. سپاسداری، کاری که برای سپاسگزاری کنند، آنچه نذر کنند و برای دفع بلا به فقرا دهند.

شَکَرآویز: [ا. مر]. بلندی سر دستار یا سر آستین که نشانه بلندی مقام دارنده آن بود.

شَکَرامرود: [ا. مر]. نوعی امرود (گلابی) بسیار شیرین.

شَکَربادام: [ا. مر]. بادام قندی + چشم و لب معشوق.

شَکَربار: [ص. فا]. شکرریز + بسیار شیرین + لب یار.

شُکربارَه: [ص. فا]. بسیار شکرگزار.

شَکَربَرگ: [ا. مر]. شیرینی که از شکر و بادام سازند.

شَکَربورَه ـ شَکَربوزَه: [ا. مر]. قطاب یا سنبوسه‌یی که درون آن را از قند و مغز بادام و مغز پسته نیم کوفته انباشته باشند.

شَکَرپارَه: [ا. مر]. قطعه‌یی از شکر + هرچیز به شیرینی شکر + قسمی شیرینی تر حلوایی.

شَکَرپاش: [ص. فا]. شکرافشان + شیرین سخن.

شَکَرپَنیر: [ا. مر]. حلوایی از شکر و آرد گندم + گونه‌یی نقل سفید از شکر و آرد برنج.

شَکَرتُوین: [ا. مر]. از آهنگ‌های قدیمی موسیقی.

شَکَرتیغال: [ا. مر]. گیاهی خاردار به شکل خارخسک که گل‌های آن به شکل گلوله‌یی خاردار و آبی رنگ در انتهای ساقه قرار دارد.

شَکَرچین: [ا. ص. فا]. شیرین سخن + نقل که بر سر عروس پاشند.

شَکَرخا ـ شَکَرخای: [ص. مر]. سخن شیرین‌تر از شکر، شکرشکن، شکرخوار + لب یار + شیرین کام.

شَکَرخایی ـ شَکَرخاییدَن: [ا. مص]. شیرین زبانی، شکر خوردن.

شَکَرخَند: [ا. مر]. شکرخنده، لبخند دلربا، خنده شادی‌بخش زیبا.

شَکَرخواب: [ا. مر]. خواب نوشین، خواب شیرین.

شَکَرخوار ـ شَکَرخوارَه: [ص. فا]. شکرخورنده + شیرین گفتار.

شِکَرخیز: [ا. ص]. زمینی که در آن نیشکر به بار آید.

شِکَرد: [ا]. شکار، صید + علاج و چاره.

شِکَردَن: [مص]. شکریدن، شکار کردن، شکستن.

شِکَردَن: [مص]. غم کسی را شکستن، دلجویی.

شِکَردَه: [ص. مف]. شکار شده و شکسته + جلد و چابک.

شَکَردهان ـ شَکَردَهَن: [ص. ن]. شیرین لب، شیرین سخن.

شَکَرریز: [ا. ص. فا]. قناد، شکرگر، شیرینی ساز.

شَکَرریز: [ا. ص]. سخن یا رفتار شیرین + لب یار.

شَکَرستان: [ا. مر]. زمین شکرزار + لب و دهان معشوق.

شَکَرسُرخ: [ا. مر]. شکر که از نی گیرند و چون تصفیه کامل نکنند سرخ وگرنه سفید باشد، قند سفید سه بار جوشانیده شده. (معین).

شَکَرشَکَن: [ص. فا]. خورنده شکر + شکننده بهای شکر + بسیار شیرین گفتار، بی بها کننده شکر.

شَکَرفَشان: [ص. فا]. شکرپاشنده + بسیار شیرین سخن.
شِکَرفیدَن: [مص]. لغزیدن، سکندری خوردن.
شِکَرفیده: [ص. مفـ]. لغزیده، به سر درآمده.
شَکَرَک: [ا]. تبلوری شکرمانند روی پوست میوه.
شَکَرگَر: [ص. فا]. شکرریز، شیرینی ساز، قناد.
شُکرگُزار: [ص. فا]. آن که حق نعمت را سپاس گوید.
شُکرگُزاری: [ا. مص]. عمل شکر کردن و حق شناسی نمودن.
شَکَرگُفتار: [ص. فا]. شیرین زبان، شیرین سخن.
شَکَرگون: [ص. ن]. مانند شکر در شیرینی و رنگ.
شَکَرلَب: [ص. ن]. معشوق شیرین لب.
شُکرُالله: ـع ـ [جمله]. سپاس خدای را است.
شَکَرلَهجَه: [ص. فا]. آن که آهنگ گفتارش دلنشین است.
شَکَرنَبات: [ا. مر]. نبات، طبرزد، قند بلورین.
شَکَرَنده: [ص. فا]. درهم شکننده، شکارکننده.
شِکَرَه: [ا]. باز شکاری.
شِکَرَه: [ص. فا]. شکارکننده، درهم شکننده.
شِکَرَه دار: [ص. فا]. صیاد + نگهبان مرغان شکارگیر.
شَکَری: [ص. ن]. رنگ مایل به زردی و سرخی.
شِکَریدَن: [مص]. شکردن، شکار کردن، کشتن دشمن.
شَکَریزه: [ا]. نوعی مربا.
شَکَرین: [ص. ن]. منسوب به شکر، هرچیز شیرین.
شَکَرینه: [ص. ن]. منسوب به شکر، قسمی حلوا از شکر.
شِکَست: [مص. مرخم]. شکستن، شکستگی، شکسته و خرد شدن + ناکامی، هزیمت، پراکنده و درهم خرد شدن + زیان، خواری، شرمساری.
شِکَست: [ا. مص]. گسیختگی، چین و شکن + کاستی، نقصان.
شِکَست: [ماضی شکستن]. خرد شد، هزیمت یافت.
شِکَست خوردَن: [مص. مر]. مغلوب شدن، هزیمت یافتن.
شِکَست دادَن: [مص. مر]. مغلوب کردن، هزیمت دادن.
شِکَستگی: [ا. مص]. اِنکسار + ناسرگی سیم + پیری و ناتوانی.
شِکَستَن: [مص]. چیزی را خرد و از هم متلاشی کردن + مغلوب کردن + شکار کردن + دفع کردن.
شِکَستَن: [مص]. پایین آوردن قیمت + باز کردن.
شِکَستَن: [مص]. شرم زده و نومید کردن، سرافکنده کردن.
شِکَستنی: [ص. لیا]. هرآنچه که شکند.
شِکَسته: [ص. مفـ]. خرد شده + منکسر + هزیمت یافته.
شِکَسته: [ص. مفـ]. خراب شده + آزرده + زخم شده.
شِکَسته بال: [ص. مفـ]. شکسته بازو (مرغ شکسته بال).
شِکَسته بَسته: [ص. مفـ]. شکسته برهم بسته + مجروح + چیز ناقابل + نیم بند.
شِکَسته بَند: [ص. فا]. آن که استخوان شکسته را جا گذارد و مداوا کند.
شِکَسته بَندی: [ا. مص]. اورتوپدی، شغل و عمل شکسته بند.
شِکَسته حال: [ص. مفـ]. بی نوا، بی چاره، پریشان روزگار.
شِکَسته خاطِر: [ص. مفـ]. رنجیده حال، دل شکسته.
شِکَسته دِل: [ص. مفـ]. دل شکسته، شکسته خاطر.
شِکَسته رَنگ: [ص. مفـ]. زرد رنگ شده و برگشته حال.
شِکَسته زَبان: [ص. مفـ]. الکن، زبان گیر + نافصیح.
شِکَسته نَفس: [ص. ن]. فروتن.
شِکَسته نَفسی: [ا. مص]. فروتنی، تواضع.
شِکَسته وار: [ص. ن]. بیمارگونه، رنجور، ناتوان.
شِکَسته وَعدَه: [ص. مر]. شکسته پیمان، بی وفا.
شِکَشَک: [ا. صوت]. شکاشک، صدای پا هنگام راه رفتن.
شِکُفانِدَن: [مص. م]. شکوفانیدن، رویانیدن.
شِکَفت: [ا]. اشکفت، غار، شکاف کوه.
شِکُفت: [ماضی شکفتن]. از هم باز شد.
شِکُفتگی: [ا. مص]. حالت باز شدن غنچه + بشاشت.
شِکُفتَن: [مص]. باز شدن گلبرگ های غنچه ازیکدیگر + خندیدن، به مجاز: به حد رونق و پیشرفت رسیدن.
شِکُفته: [ص. مفـ]. غنچه باز شده + خندان شده.
شِکَفَه: [ا]. مخفف شکافه، زخمه تار، مضراب.
شِکُفَه: [ا]. مخفف شکوفه، گل درخت میوه.
شِکُفیدَن: [مص]. شکفتن، شکفته و خندان شدن.
شَکَک: [ا. مصغر]. شک کوچک، شک کم.
شَکَک: [ا]. طنبور + صدای پا هنگام راه رفتن.
شَکل: ـع ـ [ا]. نگاره، یازند، درند، ریخت، ترکیب ساختار بیرونی جزییات و کلیات اندام های یک پیکر + صورت، رخسار، چهره.
شَکل: ـع ـ [ا]. نقش، تصویر چیزی، شبیه، گونه.
شَکل: ـع ـ [ا]. آیین، رسم، روش + چگونگی، وضع.
شَکل: ـع ـ [مص]. مقید به نقطه و اعراب گردانیدن کتاب.
شَکل: ـع ـ [مص]. پوشیده شدن امری.
شِکل: ـع ـ [ص]. زن پرناز و کرشمه.
شُکُلات Chocolat: ـفر ـ [ا]. قسمی شیرینی از خمیر نسبتاً سفت شده شیر و شکر و کاکائو و وانیل.
شُکُلاتی: [ص. ن]. به رنگ یا به جنس شکلات.

شَکل‌پَذیر: [ص. فا]. آنچه شکل قبول کند و قابلیت تغییر شکل یا تکامل داشته باشد.

شَکلَک: [ا]. ماسک + ادا، دهن‌کجی، خطوط صورت به روی کسی به شکل او به مسخره کج کردن.

(شَکلَکان): [ا. مر]. کارتن، تصاویر متحرک.

شِکلَه: [ا]. قاش بریده‌یی از هندوانه یا خربوزه.

شِکلیدَن: [مص]. به ناخن خراش و شکاف افکندن.

شِکَم: [ا]. اشکم، لت، قسمت زیر سینه و پایین تنه که در آن جای معده یا دستگاه گوارش و روده‌ها است، بطن.

شِکَم‌آوَر: [ص. ن]. شکم گنده.

شِکَم‌بارَه: [ص. مر]. شکم‌پرست، پرخور، ذلیل شکم.

شِکَم‌بَند: [ا. مر]. کمربندی پهن از پارچه‌یی کلفت و چند لای برای جلوگیری از بزرگ شدن شکم.

شِکَم‌بَندَه: [ص. مف]. بنده و ذلیل شکم، شکم‌پرست.

شِکَمبَه: [ا]. اشکمبه، نخستین بخش معده نشخوارکنندگان.

شِکَم‌پاییان: [ا. جمع]. رَده‌یی از نرم‌تنان که دارای سر مشخص‌اند و در قسمت شکم دارای ماهیچه‌اند که بر روی آن خزند.

شِکَم‌پُر: [ص. مر]. سیر، آن‌که شکمش انباشته از غذا شده.

شِکَم‌پَرَست: [ص. فا]. شکم‌بنده، شکم‌باره.

شِکَم‌پُرکُن: [ص. ا]. غذای بی کیفیت و پرحجم.

شِکَم‌پَرور: [ص. فا]. شکم‌پرست، پرخور.

شِکَم‌تَغار: [ص. ن]. شکم گنده پرخور.

شِکَم‌تَلَه: [ص. ن]. کسی که فقط برای جامه و خوراک و بدون مزد واقعی به خدمت کسی درآمده برای او کار کند.

شِکَم‌چَران: [ص. فا]. سوری، سربار سفره کسان.

شِکَم‌چهارپَهلو: [ص. ن]. آن‌که شکم او مانند بشکه است.

شِکَم‌خوار ـ شِکَم‌خوارَه: [ص. فا]. شکم‌پرست، پرخور.

شِکَم‌دادَن: [مص. مر]. به طرف بیرون انحنا پیدا کردن.

شِکَم‌دار: [ص. مر]. شکم گنده، خمره درون جادار.

شِکَم‌دَرد: [ا. مر]. درد درون معده و روده‌ها یا زهدان.

شِکَم‌ران: [ا. ص. فا]. مسهل، دارویی که شکم را به کار اندازد.

شِکَم‌رَوِش: [ا. مر]. اسهال، شِکَم رَوَه، بیرون رَوَه.

شِکَم‌رَوَه: [ا. مر]. شکم روش، پیچاک شکم.

شِکَم‌گِرِفتَگی: [ا. مص]. یبوست، کارنکردن شکم.

شِکَم‌گُندَه: [ص. ن]. کلان شکم، خیکی + پرخور.

شِکَمو: [ص. ن]. شکم‌پرست، شِکَم بَندَه، پرخور.

شِکَم‌وار: [ق]. به اندازه یک بار خوردن.

شِکَمی: [ص. ن]. مربوط به شکم + عاری از اندیشه و منطق.

شِکَن: [ا]. اشکَن، چین و شکنج بر زلف و برپارچه، چروک برچهره.

شِکَن: [ا]. موج، خیزاب.

شِکَن: [ا. مص]. شکست در لشکر + خمیدگی + ضعف، سستی، آزردگی، رنجیدگی.

شِکَن: [ا]. سرود، آهنگ موسیقی، طرب.

شِکَن: [پساوند. فا]. شکننده: دشمن‌شکن، سرشکن.

شِکَنبَه: [ا]. شکمبه، سیرابی حیوانات علف‌خوار.

شِکَنج: [ا]. چین، پیچ و خم، چین زلف، گره بر ابرو، آژنگ پیشانی.

شِکَنج: [ا]. شکنجه، عذابی که گرفتاران را دهند.

شِکَنج: [ا]. ترنجیدگی پوست + نام نوعی مار.

شِکَنج: [ا]. نغمه، آواز، سرود + نیرنگ، فریب.

شِکَنج: [ا]. نشکَنج، گرفتن گوشت تن دیگری به سرانگشتان و فشردن.

شِکَنجَه: [ا]. باهک، آزار، عذابی طاقت‌فرسا که گرفتاران را دهند + آنچه باعث آزار جسمی یا رنج روحی شود که معمولاً از عوامل بیرونی ناشی شود.

شِکَنجَه: [ا]. قید صحافی، پرس.

شِکَنجَه‌گَر: [ص. فا]. آن‌که برای اعتراف گرفتن عذاب دهد.

شِکَنجی: [ا. ص]. نوعی مار، ماری سرخ رنگ.

شِکَنجیدَن: [مص]. در قید اسباب شکنجه گذاشتن.

شِکَند: [ا]. خراطین، کرمی سرخ درمیان گل.

شِکَن‌درشِکَن: [ص. ق]. چین درچین + نغمه درنغمه.

شِکَن‌گیر: [ص. مر]. زلف موج گیرنده و چین خورنده.

شِکَنَندگی: [ا. مص]. تردی، قابلیت شکسته شدن داشتن.

شِکَنَندَه: [ص. فا]. ترد، کاسر، زودشکن.

شِکَنَه: [ا]. کرشمه، عشوه + خارپشت تیرانداز.

شِکَنی: [پساوند]. از شکستن: کارشکنی، حق‌شکنی.

شَکوا: ـع. شکویٰ ـ [ا]. شکوه، گله، شکایت.

شَکوائیَه: [ا]. دادخواست.

شَکَوات: ـع. ج شکوه ـ گله‌ها، شکایات.

شَکوانامَه: [ا. مر]. شکایت‌نامه، برگ درخواست.

شُکوب: [ا]. دستار که به سربندند، مندیل.

شُکوخ: [ا. مص]. اشکوخ، لغزش، سریدگی.

شُکوخیدَن: [مص]. لغزیدن، سریدن + ترسیدن.

شُکوخیدَه: [ص. مف]. سریده، لغزیده + ترسیده.

شُکور: [ا]. کفتار، جانور گورکن و مرده‌خوار.

شَکور: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار شکرکننده، سپاس دارنده. [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال به معنی پاداش دهنده نیکوکاران.
شِکوف: [ص. فا]. شکافنده (لشکر شکوف).
شِکوفا ـ شِکوفان: [ص. فا]. شکوفنده، آنچه شکفد یا در حال شکفتن باشد.
شِکوفایی: [ا. مص]. مرحله شکفته شدن و گل دادن + به مجاز: رونق، پیشرفت.
شِکوفتَن: [مص]. شکوفیدن، شکافتن، شکفتن.
شِکوفَندِه: [ص. فا]. شکوفه دهنده + شکافنده.
شِکوفَه: [ا]. اشکوفه، غنچه، گل هنوز نشکفته، گل درختان میوه + روشنی دادن + شکوفه سنگ، گلسنگ.
شِکوفَه: [ص]. شکفته، خندان + سپید رنگ.
شِکوفَه: [ا]. قی، تهوع، استفراغ + فرج زن.
شِکوفَه زار: [ا. مر]. بستان پر از درختان شکوفه زده.
شِکوفیدَن: [مص]. شکوفتن، شکافتن، شکفتن.
شُکوک: ـ ع ـ جِ شک، گمان‌ها، دودلی ها.
شُکول: ـ ع ـ جِ شکل، شکل‌ها.
شُکولیدَن: [مص]. پریشان کردن، شورانیدن.
شُکون: [ا]. شُگون، فال نیک، تفأل خیر.
شُکوه: [ا]. اشکوه، زیبایی شگفت‌انگیز، جلوه بزرگی و حشمت و هیبت و تشریفات آن.
شِکوه: [ا]. اشکوه، ترس، بیم.
شَکوَه: ـ از شکویٰ. ع ـ [ا]. شکایت، گله، ناله و زاری.
شُکوهمَند: [ص. مر]. دارای جلوه بزرگی و جلال.
شِکوهَنج: [ا]. خار سه پهلو، خار خَسَک.
شُکوهَندگی: [ا. مص]. ترس از جبروت + اظهار بزرگی.
شُکوهَه: [ا]. شکوه و فر + زیبایی + زینت.
شِکوهیدَن: [مص]. اشکوهیدن، ترسیدن، هراسیدن.
شُکوهیدَن: [مص]. اظهار بزرگی و جاه و جلال کردن.
شَکویٰ: ـ ع ـ [ا]. شکوه، شکایت، ناله و زاری.
شُکُه: [ا]. مخفف شکوه، مهابت، شأن و شوکت.
شِکُهان: [ص. ق]. ترسان، ترسنده، بیمناک.
شِکُهیدَن: [مص]. شکوهیدن، ترسیدن، مضطرب شدن.
شَکی: [ا. خ]. شهری به نزدیک شروان در قفقاز.
شَکّی: [ص. ن]. منسوب به شک، گمانی، ظنی.
شَکّیات: ـ ع ـ جِ شکیه، گمان‌ها، شبهه ها.
شَکیب: [ا]. صبر، آرام، تاب، تحمل.
شَکیبا: [ص. فا]. صبور، تاب‌آور، بردبار.
شَکیبایی: [ا. مص]. صبوری، تحمل، حلم، بردباری.
شَکیبَندِه: [ص. فا]. صبرکننده، تحمل کننده.
شَکیبیدَن: [مص]. صبر کردن + خودداری کردن.
شَکیبیدِه: [ص. مف]. صبر کرده، آرام گرفته.
شَکیش: [ا]. تاچه، جوال بافته شده از بوریا.
شَکیفتَن: [مص]. شَکیبیدَن، صبر و تحمل کردن.
شَکیل: ـ از ع ـ [ص. ن]. دارای شکل زیبا و خوش‌اندام.
شِکیل: ـ ممال شکال ـ [ا]. چدار، پای‌بند ستور + سیخ + زنجیر کوتاه + کنایه از نیرنگ، حیله.
شَکیمَت: ـ ع ـ [ا. مص]. شکیمة، سرکشی، غرور.
شَکینَه: [ا]. ظرف، ظرف دراز و خُم مانندی که در آن غله انبار می‌کردند.
شَگا: [ا]. شغا، تیردان، کیش، ترکش.
شُگار: [ا]. زغال، زگال، انگشت.
شَگال: [ا]. شغال.
شِگال: [ا]. شکاف و سوراخ بر جای مانده از سیل بر زمین.
شِگال: [ا]. بندی که بر پای ستور نهند.
شُگال: [ا]. شگار، زگال، زغال، انگشت.
شُگال: [ا]. نشخوار.
شَگالَه: [ق]. تمامی، همه، جملگی، هرچه هست.
شِگالیدَن: [مص]. سگالیدن، اندیشیدن.
شُگالیو: [ا]. سگالیو، آنچه از خوردنی ها که بر آتش پزند.
شَگَر: [ا]. زنبور درشت سرخ و سیاه.
شِگِرد: [ا]. فن، فن در کشتی + روش، طرح کار.
شِگِرد: [ا]. دفعه، نوبت، دور بازی + تمرین.
شِگَرف: [ص]. اشگرف، نیرومند، تنومند، پهلوان + مهم، سخت بزرگ.
شِگَرف: [ص]. طرفه، کمیاب، شگفت‌انگیز، فوق العاده.
شِگَرف: [ص]. نازنین، بسیار زیبا و دوست داشتنی + نیکو، عالی + باشکوه + محترم + جوانمرد.
شِگَرفی: [ا. مص]. خوبی، نیکویی، زیبایی + حشمت، بزرگی + چالاکی، جلدی.
شِگِفت: [ص]. اشگفت، بدیع، غریب، حیرت‌انگیز، عجیب، طرفه، اعجوبه، فوق العاده، شگرف، نوظهور.
شِگِفت‌انگیز: [ص. فا]. شگفت‌آور، تعجب‌آور.
شِگِفت‌آور: [ص. فا]. شگفت‌انگیز.
شِگِفتَن: [مص]. حیران و متعجب شدن.
شِگِفتَن: [مص]. شکیبایی داشتن.
شِگُفتَن: [ص]. شکفتن، شکافتن، خندیدن.

شِگفتی: [ا. مص]. تعجب، حیرت + معجزه.
شِگفتی: [ص]. طرفه، نوظهور، هرچیز نادر و حیرت‌انگیز.
شِگفتیدَن: [مص]. متعجب شدن، خیره ماندن.
شُگوم ـ شُگون: [ا]. فال نیک، هر رویدادی که آن را باعث پیش‌آمد خیر پندارند.
شُگون: [ا]. شگن، شگوم، آنچه باعث فال نیک زدن شود.
شَگونیا: [ص. فا]. فالگیر، فالگو، رمال.
شگیفتن: [مص]. شکیفتن، شکیبایی.
شَل: [ا]. ران، ران پای آدمی و هر جانور.
شَل: [ا]. نواری باریک و رنگین که برای زیبایی درمیان درز کفش و یراق زین نهند.
شَل: [ص]. کسی که پا یا دست او معیوب و از کار افتاده باشد.
شِل: [ا]. زوبین، نیزه‌یی کوتاه و چند پره که تعدادی از آن را به دست گیرند و یک یک به سوی دشمن اندازند.
شُل: [ص]. نرم + سست + آبکی + بی‌پایه، لق + وارفته.
شُلاب: [ا. ص]. گل و آب درهم + باران سخت.
شَلائین: ـ ت ـ [ص]. دامنگیر، سخت به پا خلنده.
شَلّافَه: ـ ع ـ [ص]. زن سلیطه، زن زانیه.
شَلّاق: ـ ت ـ [ا]. تازیانه، چهار دوال به هم پیچیده از تسمه چرمین.
شَلّاق: [ا]. توبره یا زنبیل گدایان + فتنه انگیز.
شَلّاق کَش ـ شَلّاقی: [ق]. سریع، تند و تیز.
شَلّاقی: [ص. ق]. تند، سریع، شتابان، شلاق کش.
شِلال: [ا]. شرابه، هر رشته دسته‌یی آویخته از پارچه + طرزی دوخت با بخیه‌های ریز بر پشت و روی پارچه.
شِلال: ـ ع ـ [ا]. گروه پراکنده و پریشان.
شِلال: ـ ع ـ [ص]. شل، لنگ، دست فلج، پا فلج.
شَلّال ـ شَلّالَه ـ شَلّالات: ـ ع ـ [ا]. آبشار، آبشارها.
شِلان‌بَها: ـ ت ـ [ا. مر]. مالیاتی که به مناسبت عیدها می‌گرفتند.
شِلِپ: [ا. صوت]. صدای برخورد آب یا افتادن چیزی در آب.
شَلپوی: [ا. صوت]. صدای پا، صدای آهسته.
شَلتاق: ـ ت ـ [ا]. شالتاق، تجاوز، به نیرنگ و زور زیاده ستدن، برای تعدی نزاع برپا کردن.
شَلتوک: [ا]. چلتوک، شالی، برنج پوست نگرفته.
شَلتوک کاری: [ا. مص]. زراعت برنج، کاشتن برنج.
شَلتَه: [ا]. جایی که در آن سرگین و خاکروبه ریزند.
شَلجَم: [ا]. معرب شلغم (نگاه به شلغم).
شَلَختَه: [ا]. اردنگ، اردنگی، تیپا.
شَلَختَه: ـ عا ـ [ص]. زن ناکدبانو، زن بی نظم و ترتیب.
(شُل سان): [ا. ص. فا]. تینر، شل کننده رنگ.
شَلغَم: [ا]. بن گیاهی همانند ترب تند مزه و پختنی.
شَلغماب: [ا. مف]. شلغم پخته و با خردل در سرکه نهاده.
شَلغَم‌با: [ا. مر]. با (یعنی آش). آش شلغم.
شَلغَم شوربا: [ص. مر]. آشفته و درهم.
شَلف: [ص]. زن بدکار، روسپی، فاحشه.
شَلفا: [ا]. شلفهه، چنگکی که بدان یونجه یا غله را دسته کنند.
شَلفِیَه: [ا]. فرج زن، شرم زن + زن بدکار (الفیه و شلفیه: نام کتابی است شهوت‌انگیز که در آن صور گوناگون قبیحه بسیار از مقاربت مرد و زن بوده و گویند آن را ازرقی برای طغان شاه تهیه و ترتیب داد).
شَلک: [ا]. زالو که بر تن نهند تا چرک خون مکد.
شِلک: [ا]. شلکا، گل تیره چسبنده.
شُلَک: [ص]. مصغر شل، هرچیز کمی شل.
شِلکا: [ا]. شلگاه، گل تیره و چسبنده + انجیر.
شِلکَک: [ا]. شلکه، ناودان، مجرای فاضلاب.
شُلَکی: [ص. ن]. منسوب به شلک، کمی شُل.
شَلَل: ـ ع ـ [مص]. خشک و فلج بودن دست.
شَلَل گوش: [ا. ص]. سگ شکاری با گوش‌های پرمو فروهشته.
شَلم: [ا]. چکمه، کفش مسافر.
شَلَم: [ا]. شَلغَم.
شَلَم: [ا]. صمغی سرخ که بر زخم می‌گذاشتند.
شُلُم: [ا]. اشتلم، اعتراض، پرخاش.
شَلماب: [ا. مف]. شلغماب، شلغم پخته.
شَلماب: [ا. مر]. آب جو، نوعی نوشابه الکلی.
شَلمابَه: [ا. مف]. آب شلغم، شلغم جوشانیده.
شَلَم شوربا: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. شلغم شوربا، آش شلغم + [ص. مر]. هر کار یا هر وضعیت درهم ریخته و بی نظم و ترتیب.
شَلمَک: [ا]. شیلم، چچن از گیاهان خوب مراتع که هر سال سه بار توان آن را درو کرد + نام دارویی است.
شَلَمی: [ص. ن]. منسوب به شلم و شلغم.
شَلمیز: [ا]. شنبلیله، نوعی سبزی پختنی.
شَلَنگ: [ا]. ران آدمی، قدم بلند، فاصله بین دو قدم + نوعی جست و خیز به هنگام راه رفتن یا رقصیدن.
شَلَنگ انداختَن: [مص. مر]. هر ران را با جستن به جلو

انداختن.

شَلَنگ تَخته: [ا. مر]. تمرین چالاکی و شاطری در گود زورخانه درقدیم چنان‌که به هر سوی گود که نیمه الواری را به‌طور مایل نهاده بودند می‌دویدند و هربار یک پای خود را بر سر هر تخته می‌زدند و برمی‌گشتند و باز هربار این حرکت را تکرار می‌کردند، جست و خیز.

شَلوار: [ا]. تنبان، پای‌جامه، پوشاک جامه پاچه بلند رویی پایین تنه.

شَلواربَند: [ا. مر]. بندی که با آن شلوار را به کمرمحکم بندند.

شَلوارَک: [ا]. شلوارکوتاه تا بالای زانو.

شُلوغ: ـ عامیانه ـ [ا]. ازدحام، جنجال، انبوهی و درهمی مردم.

شُلوغ کاری: [ا. مص]. تولید هیاهو+ درهم ریختن کارها.

شَلوک: [ا]. شلک، زالو.

شُل وِل: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. سست و بی حال.

شَلَه: [ا]. قصاص، کشتن قاتل به عوض مقتول.

شَلَه: [ا]. جایی که درآن خاکروبه ریزند.

شَلِّه: [ص]. بت‌پرست، شمن + بت.

شَلِّه: [ا]. صندوق لباس + کوچه + زنبیل.

شَلِه: [ص. ن معرفه]. آن‌که شَل است (حسن شله).

شِلَّه: [ا]. قسمی پارچه نخی نازک سرخ.

شُلَّه: [ا]. فرج زن + لته پارچه ایام حیض.

شُلَّه: [ا]. خاکروبه، زباله.

شُلَّه: آش برنج، شوربا، هرقسم آش.

شُلَّه‌پَز: [ا. ص. فا]. آش‌پز (ننه خانی شله‌پز).

شُلَّه زرد: [ا. مر]. شله (نذری) از برنج و شکر و زعفران و روغن.

شُلَّه قَلَمکار: [ا. مر]. آشی از انواع سبزی و بنشن و گوشت.

شُلَّه ماش: [ا. مر]. آش ماش.

شَلی: [ا. مص]. شل بودن، چگونگی شل، چلاقی.

شَلیاق: [ا]. دیگ پایه + از صورفلکی.

شَلیته: [ا]. قسمی دامن کوتاه و گشاد و پرچین که زنان درقدیم روی شلوار می‌پوشیدند.

شَلیخا: [ا. خ]. یکی از حواریون عیسی (ع).

شَلیدَن: [مص]. لنگیدن، لنگان لنگان رفتن.

شَلیدَن: [مص]. تشبث کردن، چنگ درزدن و آویختن.

شِلّیک: [ا]. انفجار صدا، صدای آتش توپ یا تفنگ.

شَلیل ـ شَلیر: [ا]. شفترنگ، مالانک، میوه‌یی درختی، نوعی شفتالوی شیرین و خوشگوار.

شَلیل: ـع ـ جامه‌یی که زیر زره می‌پوشیدند.

شلینگ Shilling: ـ انگ ـ [ا]. واحد پول سابق انگلیس برابر ۱۲ پنی.

شَم: [ا]. مسافت + طویله ستور+ کاروانسرا، خانه زیرزمینی + ناخن.

شَم: [ا]. ترس، بیم + دُم، دنبال + نیرنگ، فریب.

شَم: [ص]. آشفته، پریشان، حیران + رمیده + رمیدن، آشفته شدن.

شُم: [ا]. چارق، نوعی کفش ابتدایی روستایی.

شَمّ: ـع ـ [ا]. بویایی، حس شامه که درک بوی‌ها کند + اندر یافت، ادراک رموز و نکات پنهانی.

شَمّ: ـع ـ [ا]. بو، بوی، رایحه، بوی خوش.

شُما: [ضمیر دوم شخص جمع]. کلمه جمع خطاب به مخاطب در حالت فاعلی: «شما گفتید»، در حالت اضافی: «کتابِ شما»، مفعولی: «شما را گفت».

شَما: [ا]. شمع، موم + [ص]. عریان، برهنه.

شِما Schéma: ـ فر ـ [ا]. نمودار، طرح، نمونه کلی.

شَمائِل: ـع ـ ج شمال و شمیله، خوی‌ها، خلق‌ها.

شَمائِل: ـ درفارسی ـ [ا]. صورت، چهره، تصویر (بزرگان دینی) + شاخه نورسته درخت.

شَمائِم: ـع ـ ج شمیمه، خوشبوهایی که بویند.

شَماتَت: ـع ـ [ا. مص]. دشمنکامی، سرزنش، ملامت.

شَماتَه: ـ روسی ـ [ا]. زنگ یا سازی در ساعت که هرازگاه نوازد.

شَماخ: [ا]. شاماخ، پستان‌بند زنان.

شَمّاخ: ـع ـ [ص]. شامخ، بسیار بلند، مرتفع.

شَماخی: [ا. خ]. شهری به نزدیک اران درقفقاز.

شُمار: [ا]. شماره، حساب، اندازه محدود، عدد کم.

شُمار: [پساوند. فا]. شمارنده: ساعت‌شمار، روزشمار.

شُمار: [ا]. دین، قانون، محاسبه، حقیقت + معامله، (روزشمار).

شُمار: [ا]. جنس، گونه، نوع، گروه (ازآن شمار).

شُمار: [ا]. فرض، پنداشت، قیاس، تصور.

شُمارد ـ شُماردَن: [مص]. شماریدن، شمردن، حساب کردن.

شُماردَن: [مص]. پنداشتن، فرض کردن.

شُمارِش: [ا. مص]. عمل شمردن، حساب کردن + اندازه گرفتن.

شُمارگاه: [ا. مر]. دیوان محاسبات + روزقیامت.

شُمارَندِه: [ا. فا]. کنتور، هروسیله که نظیریک ثبات یا یک

حافظه کامپیوتر برای نمایش تعداد دفعات عملی به کار رود.

شُمارگیر ـ شُمارگَر: [ا. فا]. آمارگیر، حساب کننده.

شُمارَه: [ا]. شمار، حساب، عددی که نشانه شناسایی یا جایگاه کسی یا چیزی در یک مجموعه باشد.

شُمارَه تَرتیب: [ا. مر]. نمره‌یی که به چیزی یا به شخصی به ترتیب نام یا رتبه دهند.

شُمارَه دوزی: [ا. مص]. قسمی گلدوزی یا دوخت زینتی روی پارچه.

شُمارَه زَن: [ا. مر]. دست ابزاری نمره انداز که با آن شماره مسلسل بر دفتر اندیکاتور و اوراق زنند.

شُماری: [ص. ن]. عدد + محدود، معدود + [ا]. سبحه.

شُماریدَن: [مص]. شماردن، شماره کردن.

شِماس: ـع ـ [مص]. توسنی کردن و پشت ندادن اسب.

شَمّاس: ـ سریا ـ [ا. ص]. خادم کلیسا و معبد آفتاب.

شَمّاطَه: ـ روسی ـ [ا]. زنگ یا سازی در ساعت که هرازگاه نوازد.

شَمّاطَه دار: [ا. ص. ن]. ساعت صدادار که با کوک کردن زنگ زند.

شَمّاع: [ص. ا. فا]. شمع ریز، کسی که شمع سازد.

شَماغَندَه ـ شَماگَندَه: [ص]. بدبوی، زن بدبوی.

شِمال: ـع ـ [ا]. چپ، طرف دست چپ، یسار.

شِمال: ـ در فارسی ـ [ا]. از چهار جهت اصلی سویی که چون رو به آن ایستند پشت سر جنوب و دست راست به طرف خاور و دست چپ به طرف باختر باشد.

شِمال: [ا]. بادی که از طرف شمال وزد.

شِمال‌نَما: [ا. مر]. نشان دهنده شمال، قطب‌نما.

شماله: [ا]. شمع، موم + نوعی برنج پلویی.

شُمالی: [ص. ن]. منسوب به شمال، به طرف شمال.

شَمّام: ـع ـ [ص. ا]. بسیار خوشبو.

شَمامات: ـع ـ جِ شمام، خوشبوها.

شَمّامَه: ـع. شمامة ـ [ا]. گلوله‌یی از مشک و عنبر که در دست گیرند و بویند، بوی خوش + دستنبو.

شَمان: [ص. فا]. ترسان، رمنده، آشفته، پریشان.

شَمانیدَن: [مص]. ترسانیدن، رمانیدن، آشفته کردن.

شُمایان: [جمع الجمع ضمیر دوم شخص مفرد]. شماها.

شَمایِل: ـع ـ جِ شمال و شمیله، خوی‌ها، خلق‌ها.

شَمایِل: ـ در فارسی ـ [ا]. صورت، چهره، تصویر (بزرگان دینی) + شاخه نو رسته درخت.

شَمایِل گَردان: [ا. ص]. کسی که شمایل قاب کرده بزرگان دین را در کوچه‌ها گرداند و جلو در خانه‌ها گدایی کند.

شَمپانزه Chimpanzé: ـ فر ـ [ا]. نوعی میمون انسان‌نما و بی دم.

شَمپوری: ـ دساتیری ـ [ا]. [ص. ن]. جبری، حرکت قهری.

شَمَّت: ـع. شمة ـ [ا]. شمه، جزیی، مقدار کم.

شَمَّة: ـع ـ [ا]. واحد شم، یک بار بوییدن + کمی، مقداری.

شَمخال: [ا]. چمخال، قسمی تفنگ سرپر قدیمی.

شَمَد: [ا]. شمذ، نان مرغوب و سفید.

شَمَد: [ا]. ملحفه، پارچه‌یی نازک از کتان که در تابستان‌ها به جای لحاف به روی خود کشند.

شَمَر: [ا]. آبگیر، حوض کوچک + جوی باریک.

شِمَر: [پساوند. فا]. شمارنده: ستاره شمر، سال شمر.

شِمرخوان (خا): [ا. فا]. شبیه شمر قاتل امام حسین (ع) که در معرکه تعزیه خواند.

شِمُرد: [ص. مف. مرخم شمرده]. حساب شده.

شِمُرد: [ماضی شمردن]. شماره کرد، حساب کرد.

شِمُردَن: [مص]. شماردن، تعداد چیزی را معلوم کردن.

شِمُردَن: [مص]. دشنام گفتن، استهزاءِ کردن.

شِمُردَن: [مص]. فرض کردن + محسوب داشتن، ارزش قایل شدن.

شِمُردَن: [مص]. حکایت کردن از جزءِ تا کل.

شِمُردَن: [مص]. بخشیدن، سپردن، دادن.

شِمُردَن: [مص]. گذرانیدن، لقب دادن.

شِمُردَه: [ص. مف]. محسوب، حساب شده + معلوم.

(شِمُردَه): [ص. مف]. معدود.

شِمُرَه: [ا]. شماره، حساب، اندازه محدود.

شِمُریدَن: [مص]. شماریدن، شمردن، حساب کردن.

شَمس: ـع ـ [ا]. مهر، خورشید + نزد صوفیان: نور خدا.

شمسا: ـ پهـ ـ [ا]. خورشید، آفتاب + روشنایی معنوی.

شَمسُ الضُّحیٰ: ـع ـ [ا. منسوب]. آفتاب بامدادی.

شَمسِ تَبریزی: [ا. خ]. مرشد و مراد محمد جلال الدین مولوی.

شَمسَه: [ا]. شمسا، مهر، خورشید، آفتاب.

شَمسَه: [ا]. نقش فلزی قرص خورشید بالای کنگره بناها و سردرها + آینه کاری نورتاب پشت چراغ، تابدان.

شَمسَه: [ا]. نقش و نگار گلابتون بر روی پارچه.

شَمسی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به شمس، خورشیدی (سال شمسی).

شِمش: [ا]. شوشَه، کت، خفچه، طلا یا نقره که آن را گداخته و به شکلی قالب ریزی کرده باشند.

شِمشاد: [ا]. درختکی با برگ‌های کوچک و انبوه همیشه سبز.
شِمشاد قَد: [ص. ن]. آن که قدی مثل شمشاد زیبا دارد.
شِمشار: [ا]. شاخه‌های ریز شمشاد که به زلف یار تشبیه کنند.
شَمشَرا: [ا]. مرزنگوش، گیاهی خوشبو و دارویی.
شِمشَک: [ا]. کنجد دانه معروف روغن زای.
شِمشَه: [ا]. ابزاری چوبی یا فلزی چهارپهلو شبیه خط کش به درازای یک تا دو متر که در بنایی برای تراز کردن آجرها به کار برند.
شَمشیر: [ا]. جنگ ابزاری فولادین و دستی و بلند و لبه تیز و برنده برخی کمی تابدار که دسته‌یی در بیخ دارد + کنایه از روز جنگ + سرباز.
شَمشیرباز: [ص. فا]. آن که پیشه یا هنر او شمشیربازی است.
شَمشیربازی: [ا. مص]. تمرین جنگی میان دو نفر با شمشیر، قسمی ورزش با شمشیر توسط دو نفر.
شَمشیر زَدن: [مص. مر]. جنگ کردن با شمشیر.
شَمشیرزن: [ص. فا]. جنگاور ورزیده در کشتن با شمشیر.
شَمشیر کَشیدن: [مص. مر]. برکشیدن شمشیر از نیام و آختن.
شَمشیرگر: [ا. ص. فا]. آن که شمشیر سازد.
شَمشیر ماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی که در جلو آرواره بالایی اش زایده‌یی استخوانی طویل و تیز و برنده جهت دفاع از خود و برای شکار دارد.
شَمَط: [ا]. شمت، شمد، ملافه.
شَمَط: ـ ع ـ [ا]. هر ادویه خوشبو. [ص]. موی سفید و سیاه سر.
شَمع: ـ ع ـ [ا]. موم، شماله، چراغی مومی دراز و استوانه‌یی از مخلوط پیه و آهک و اسید سولفوریک که فتیله‌یی نخی برای روشن کردن در میان دارد + وسیله‌یی جرقه زا در موتور اتومبیل که جرقه به داخل سیلندر زند و گاز منفجر کند تا ماشین روشن شود + واحد شدت روشنایی برابر $\frac{1}{60}$ شدت نورانیت یک سانتی متر مربع یک سیه جسم در دمای ذوب طلای سفید + تیر چوبی یا فلزی که به دیوار در حال افتادن زنند.
شَمع آجین: [ا. مص]. عمل فرو بردن شمع بر جایی و افروختن آن.
شَمعدان: [ا. مر]. ظرفی که در آن شمع قرار دهند.
شَمعدانی: [ا. مر]. گیاهی زینتی با ساقه‌یی ضخیم و برگ‌های درشت و گل‌های رنگارنگ که قلمه آن را در گلدان و باغچه کارند.
شَمع زَدن: [مص. مر]. تیر قطور چوبی مانند ستون بر زیر دیوار یا سقفی افتان استوار کردن تا پایین نیاید.
شَمعَک: [ا]. مصغر شمع، شمع خرد.
شَمعَک: [ا]. فانه، تیری قطور چوبی که یک سر آن را بر دیوار شکسته افتان استوار کنند و سر دیگر آن را بر زمین محکم سازند تا دیوار را از افتادن باز دارد + پیلوت، شعله افروز خرد که مشعل‌های دیگر را افروزد.
شَمع وار ـ شَمع وَش: [ص. ن]. مانند شمع گدازان.
شَمعون: [ا. خ]. یکی از حواریون عیسی مسیح(ع).
شَمغَند: [ا]. شماگند، بدبوی، زن بدبوی.
شَمَق: ـ ع ـ [ا. مص]. شادمانی و نشاط ناشی از دیوانگی.
شَمَل: [ا]. چارق، کفش چرمی ساده روستاییان.
شَمَل: ـ ع ـ [ا]. بادشمال + اجتماع + کار پریشان.
شِملال: ـ ع ـ [ص]. تندرو، شتر تندرو.
شَملَق: ـ ع ـ [ص]. زن پیر تندخو و مفتن.
شَملَه: ـ ع. شملة ـ [ا]. شال، دستار + عبا.
شُملَه: [ا]. تیر شهاب در آسمان.
شَملید: [ا]. شنبلیله، نوعی سبزی آش.
شَمَن ـ شَمَند: [ا. ص]. پیشوای دینی مردمان اورال ـ آلتایی در شمال آسیا که دین جانگرایی و پرستش روح نیاکان است.
شَمَنی: [ص. ا]. هریک از مردمان اورال ـ آلتایی پرستنده روح نیاکان و معتقد به جانگرایی یا پدیده‌های طبیعی و آنچه که روحی دارد و می‌تواند جدا از جسم مادی وجود داشته باشد.
شَمَندَر: [ا]. شمندور، معرب چغندر.
شَمَندَه: [ص. فا]. بوینده + ترسنده، رمنده.
شَموس: ـ معرب چموش ـ [ص]. اسب و استر سرکش.
شَموس: ـ ع ـ [ا]. می، شراب، باده، نبیذ.
شُموس: ـ ع ـ ج شمس ـ خورشید، خورشیدها.
شُموع: ـ ع ـ ج شمع، شمع‌ها، چراغ‌ها.
شَمول: [ا]. به سامان، درست.
شَمول: ـ ع ـ [ا. ص]. می، باده سخت مستی آور.
شُمول: ـ ع ـ [ا. مص]. شامل شدن، فراگیری، احاطه کردن.
شَموم: ـ ع ـ [ص]. آنچه از خوشبویی بوییدنی است.
شَمومات: ـ ع ـ ج شموم، خوشبوها، معطرها.
شَمَّه: ـ ع. شمة ـ [ا]. اندکی، مقدار کم + نمونه + بوی کم.
شَمَّه: ـ ع. شمة ـ [مص]. یکبار بوییدن + [ا]. بوی خوش.
شِمَه: [ا]. آغوز، اولین شیر دام تازه زاییده.
شَمَّه‌یی: [ا. ق]. کمی، اندکی، بخشی، جزیی.
شَمیدَن: [مص]. آشفته و پریشان شدن + ترسیدن، رمیدن، به افغان گریستن + بی هوش شدن.

شَمیدَن: ـ از شم عربی ـ [مص]. بوییدن، بو کردن.

شَمیدَه: [ص. مفـ]. ترسیده، آشفته، پریشیده + بوییده.

شمیز Chemise: ـ فر ـ [ا]. پوشه، لفافه اوراق اداری.

شَمیط: ـ ع ـ [ص. ا]. درآمیخته + صبح تاریک و روشن.

شَمیل: ـ ع ـ [ا]. بادشمال، شمال.

شَمیلَه: ـ ع. شمیلة ـ [ا]. خوی، خلق، خصلت، سرشت.

شَمیم: ـ ع ـ [ا]. بوی خوش، عطر + بلند، مرتفع.

شَمیمَه: ـ ع. شَمیمَة ـ [ص. مفـ]. به بوی خوش آمیخته، معطر.

شَمین: ـ از تازی ـ [ص. ن]. هرچیز معطر و بوییدنی.

شَن: [ا]. ناز و کرشمه و غمزه.

شَن: [ا]. گیاه کنو که از پوست آن ریسمان بافند.

شَن: [ا. پساوند]. جای، گلشن: جای گل، آبشن: جای آب.

شِن: [ا]. دانه های خرد شده سنگ معمولاً مخلوط با ماسه.

شُن: [ا]. واحد طول در ایران باستان برابر ۵۹۸۵ گز.

شِنا: [ا]. آشنا، حرکت انسان یا جانوربر روی آب به وسیله تکان دادن دست ها و پاها.

شِنا: [ا]. عملی ورزشی: در حال درازکش دست ها را روی تخته شنا گذاشتن و بالا تنه و سینه را با خم و راست کردن دست ها بالا و پایین بردن.

شِناخت: [مص. مرخم]. عمل شناختن، شناسایی، آشنایی. [ا]. علم، معرفت + ادراک، فهم، اندریافت به تعریف فرهنگ اندیشه نو: یک اصطلاح کلی برای آن فرایندهای روانی که در فراگیری و سازمان دهی و کاربرد دانش دخالت دارند.

شِناخت: [ماضی شناختن]. پس از دیدن به جا آورد + اعتراف کرد.

شِناختَن: [مص]. دیدن و دانستن و به جای آوردن، تشخیص دادن، آشنا و آگاه شدن.

شِناختَن: [مص]. اقرار و اعتراف کردن + دوستی داشتن.

شِناخته: [ص. مف]. معروف، دیده و دانسته و به جای آورده شده.

شِناختی: [ا. منسوب]. آن جنبه هایی از زندگی روانی که به دانش اندوزی یا شکل گیری باورها وابسته است.

شَنار: [ا]. شنا، شناوری روی آب.

شِناس: [پساوند. فا]. شناسنده: روان شناس، خاورشناس.

شِناس: ـ عامیانه ـ [ص]. آشنا، شناخته شده.

شِناسا ـ شِناسای: [ص. فا]. شناسنده، عارف، ادراک کننده.

شِناساندَن: [مص. م]. معرفی کردن، آشنا ساختن.

(شناسانی): [مص. م]. معرفی.

شِناسایی: [ا. مص]. عمل شناختن، معرفت، علم، آگاهی.

شِناسایی: [ا. مص]. بازشناسی، تشخیص هویت.

شِناسنامَه: [ا. مر]. دفترچه ویژه شناسایی و تشخیص هویت هرکس، معرفی نامه.

شناسَه: [ا]. در ریاضیات بیانگر آن که یک تابع تابع چیست؛ مثلاً متغیر (های) مطلق (اندیشه نو).

شِناسه: ـ خانلری ـ [ا]. هریک از ضمایر متصله تغییر پذیر فعل مثل: م خواهم، ی خواهی، د خواهد.

شِناسَه: [ا]. در کامپیوتر entry: نقطه دخول، مدخل، آدرس اولین دستورالعمل دریک برنامه کامپیوتر.

شِناسی: [پساوند مصدری]. روان شناسی، سبک شناسی.

شِناسیدَن: [مص]. تشخیص دادن، باز شناختن.

شَناعَت: ـ ع. شناعة ـ [ا. مص]. زشتی، بدی + سرزنش، طعنه.

شَناعَه: ـ ع. شناعة ـ [مص]. شناعت، زشت کردن، طعنه زدن.

شِناگاه: [ا. مر]. پلاژ.

شِناگَر: [ص. فا]. آشناگر، آشناور، آشنا به فنون شنا در آب.

شِناگَری: [ا. مص]. عمل شناگر، شناوری، سباحت.

شُنان: [ا]. اشنان، چوبک که با آن رخت می شستند.

شِناو: [ا]. شنا روی آب یا روی تخته شنا.

شِناوَر: [ص. ق]. آن که یا وسیله نقلیه یی که روی آب رود.

شِناوَری: [ا. مص]. عمل شناور، شنا کردن.

شِناه: [ا]. شنا، شنا روی آب.

شَنایع ـ شَنائِع: ـ ع ـ ج شنیعه، زشتکاری ها.

شَنَب: [ا]. روشنی و خوش آبی دندان + گنبد، قبه.

شَنبَد ـ شَنبَذ: [ا]. شنبه، روز اول هفته.

شَنبَلید: [ا]. گیاهی از تیره سوسنی ها با پیاز تخم مرغی به اندازه شاه بلوط با خواص طبی.

شَنبَلیلَه: [ا]. گیاهی علفی مناسب آش و قرمه سبزی.

شَنبَه: [ا]. شنبد، روز اول هفته ایرانی.

شَنَت: ـ پهـ ـ [ا]. معرب آن سنة، سال ۳۶۵ روز.

شَنج: [ا]. زمین پرپستی و بلندی از سنگ و سنگلاخ.

شَنج: [ا]. دماغه کوه، پیشامدگی کوه.

شُنج: [ا]. نوعی صدف، سفید مهره.

شَنجار: [ا]. گیاهی از تیره گاوزبان ها.

شَنجَرف: [ا]. معرب شنگرف (نگاه به شنگرف).

شَند: [ا]. نوک، تک، تک و منقار مرغان.

شَندَرغاز: ـ عا ـ [ا]. مبلغی ناچیز، پول اندک.

شَندَرَه: [ص]. ژنده پاره، رخت ریخته و پاره.

شَندَف: [ا]. طبل، دهل، کوس، تبیره.

شِندن: [مص]. شنودن، شنیدن، به گوش رسیدن.

شِنزار: [ا. مر]. زمین و بیابان پوشیده از شن.

شَنزَبه: [ا. خ]: نام گاوی در قصه های کلیله و دمنه که به نیرنگ شغال (دمنه) به جنگ شیر رفت و کشته شد.

شَنیع: ـع ـ [ص]. شنیع، زشت، ناپسند.

شَنعاء: ـع ـ [ا]. مونث اشنع، زشت، قبیح.

شُنعَت: ـع ـ [ا. مص]. بدی، زشتی، رسوایی + سرزنش.

شِنَعَّم: ـع ـ [ص]. دراز، طویل، بلند.

شُنغار: [ا]. شنقار، سنقر، باز سیاه چشم.

شِنغیر: ـع ـ [ص. فا]. شهوت‌پرست + گستاخ.

شِنُفت: ـعا ـ [ماضی شنفتن]. شنید، به گوش او رسید.

شِنُفتن: ـعا ـ [مص]. شنیدن + استشمام کردن.

شِنُفته: ـعا ـ [ص. مف]. شنیده، استشمام کرده.

شَنَق: ـع ـ [ا]. ریسمان + عدل + کار، عمل + [مص]. حلق آویز کردن، به دار کشیدن.

شُنقار: [ا]. شنغار، سنقر، باز سیاه چشم.

شُنقار: ـت ـ [ا]. مرگ پادشاهان ترکستان.

شَنقَصه: ـع ـ [ا]. جور، ستم و تعدی بسیار بر رعایا.

شِنکَش: [ا. مر]. دست ابزاری آهنین و چنگک مانند که بر سر دسته یی چوبین قرار دارد و برای هموار کردن و خراشیدن خاک باغچه و زمین به کار رود.

شَنگ: [ا]. غنج، کرشمه، هوس هم‌آغوشی، ناز.

شَنگ: [ص]. شنگول، شوخ، بی پروا + زیبای لوند.

شَنگ: [ص]. شنگل، دزد، راهزن، عیار، فریبکار.

شَنگ: [ص]. هر رنگ شاد روشن و جذاب.

شَنگ: [ا]. درخت سرو + خرطوم فیل + خیار تخمی.

شِنگ: [ا]. نوعی سبزی صحرایی بهاره که با سرکه خورند.

شِنگ ـ شِنگک: [ا]. سر شاخه، نوک یا سر چیزی.

شَنگار: [ا]. گیاهی از تیره گاوزبان ها.

شَنگالَه: [ا]. شنگله، خوشه انگور و خرما و گندم.

شَنگرد: [ا]. مدار تقسیم بندی آب میان زمین های زراعی.

شَنگَرف: [ا]. شنجرف، جسمی است از اقسام سنگ های معدن جیوه که گَرد آن سرخ و قهوه‌یی رنگ و درخور نقاشی است.

شَنگَرف: [ا]. کرمی است درازو باریک آفت گندم.

شَنگَرف گون: [ص. ن]. سرخ به رنگ شنگرف.

شَنگَرفی: [ص. ن]. به رنگ سرخ شنگرف.

شَنگَرَک: [ص]. شنگ، شوخ، ظریف + دزد، راهزن.

شَنگُل و منگُل: [ا. ص]. دزد و راهزن + نام دو بچه بز قصه های کودکان + زیبای دلربا.

شَنگُله: [ا]. شرابه جامه.

شَنگَله: [ا]. خوشه انگور و خرما، خوشه گندم.

شَنگ ماهی: [ا. مر]. دلفین، گراز دریایی.

شَنگول: [ص]. سرخوش نیم‌مست، دل زنده + زیبای لوند.

شَنگولَک: [ص]. مصغر شنگول، کمی شنگول.

شَنگول و مَنگول: [ا. مر]. دو نام دو بچه بز قصه بزبز قندی.

شَنگولی: [ا. مص]. عمل و حالت شنگول، سرخوشی + زیبایی.

شَنگوبر: [ا]. شراب خرما + زنجفیل.

شَنگَه: [ا]. شرمگاه، آلت تناسلی + جای زباله.

شَنگَه: [ا]. کهنه بی‌نمازی، لته حیض.

شَنگی: [ا. مص]. خوشدلی، سرمستی + لوندی.

شَنگیدن: [مص]. از هوس عیاشی سودایی شدن.

شَنگینه: [ا]. گواز، چوبی که با آن خرو گاو را رانند.

شِنِل: ـ روسی ـ [ا]. بالاپوشی گشاد و بی آستین که برای ابهت دادن به خود بر روی لباس بر دوش اندازند.

شِنِلَک: [ا]. خوشه خرما و انگور و غلات.

شِنَو: [پساوند. فا]. شنونده: حرف شنو، نصیحت شنو.

شِنَو: ـعا ـ [ا]. شنا در آب، شنا بر تخته شنا بر زمین.

شِنَوا: [ص. فا]. شنونده، سمیع، آن که شنود.

شِنَواندن: [مص. م]. شنوانیدن، به گوش رساندن.

شِنَوایی: [ا]. سامعه، یکی از حواس پنجگانه که بدان شنوند.

شِنَوایی سَنج: [ا. مر]. دستگاه اندازه گیری شدت و ضعف حس شنوایی.

شنوایی نِگار: [ا. مر]. نمودار تغییرات قدرت شنوایی یک شخص.

شُنود: [مص. مرخم]. شنودن، شنیدن (گفت و شنود) + شنیدن با قصد جاسوسی.

شُنود: [ماضی شنیدن]. شنید، با گوش فهمید.

شُنودَن: [مص]. شنیدن، استماع، به گوش دریافتن.

شُنودَنی: [ص. لیا]. شنیدنی، قابل شنیدن.

شُنودَه: [ا. مف]. مسموع، شنیده شده.

شُنوسَه ـ شُنوشَه: [ا]. اشنوسه، عطسه.

شُنوع: ـع ـ [ا]. زشتی، بدی، قبح.

شنوگر: [ص. فا]. شنا کننده ماهر در آب.

شِنَوَنده: [ص. فا]. گوش کننده، مستمع.

شِنَویدن: [مص]. شنودن، شنیدن، استماع کردن.

شَنَه: [ا]. شانه چند شاخ غله باد دادن + لعنت.

شَنَه: [ا. صوت]. هر صدا: صدای قلم و نای، شیهه اسب.

شِنید: [مص. مرخم]. شنیدن (گفت و شنید).
شِنید: [ماضی شنیدن]. به گوش او رسید، استماع کرد.
شِنیدَن: [مص]. شنودن، نیوشیدن، به گوش دریافتن.
شِنیدَن: [مص]. بوی حس کردن، بوی کردن.
شِنیدَنی: [ص. لیا]. لایق شنیدن، جلب کننده توجه مردم.
شِنیده: [ص. مف]. مسموع، آنچه استماع شده باشد.
شَنیز: [ا]. کمان تیراندازی + چوب آبنوس.
شَنیع: ـع ـ [ص]. زشت، قبیح، ناپسند + مهیب، هولناک.
شَو: [ا]. شب، شب هنگام.
شو: [ا]. مخفف شوی، شوهر، همسر زن.
شو: [پساوند. فا]. شوینده: رخت شو، مرده شو.
شو Show: ـ انگلـ ـ [ا]. نمایش جالب، ارائه نمایش.
شِوا:[ا]. پینه جرم روی پوست دست و پا.
شِوا ـ شِواء: ـع ـ [ا]. بریانی، گوشت تنوری.
شَوائِب: ـع ـ ج شائبه، آلودگی ها، بدآمیزی ها.
شَوات: [ا]. سرخاب، پرنده‌یی از جنس مرغابی.
شواد ـ شوار: [ا]. پرنده سرخاب (نگاه به شوات).
شَوارِد: ـع ـ ج شارده، نافرمانان + نوادر.
شَوارِع: ـع ـ ج شارع ـ راه، راه ها، جاده ها.
شَوارِق: ـع ـ ج شارقه ـ روشنی، روشنایی ها.
شَواطِئ: ـع ـ ج شاطی، کناره های رود.
شُواظ: ـع ـ [ا]. زبانه آتش + شدت شهوت.
شَواغِل: ـع ـ ج شاغله، مشغله ها، گرفتاری ها.
شَوافِع: ـع ـ ج شافعه، وسایل، وسایط.
شَوال: [ا]. شلوار، تنبان کلفت و گشاد.
شَوال: [ا]. صنعت، پیشه، کار.
شَوّال: ـع ـ [ا]. ماه دهم از سال قمری.
شوالیه Chevalier: ـ فر ـ [ص]. نجیب‌زاده، سوار جوانمرد جنگاور، نجیب زاده‌یی که در قرون وسطی از طرف شاه به این منصب نایل می‌شد.
شَوامِخ: ـع ـ ج شامخه و شامخ، بلندی ها، فرازها.
شَوان: [ا]. شبان، چوپان، چراننده دام.
شَواهِد: ـع ـ ج شاهد، اسناد و دلایل، گواهان.
شَواهِق: ـع ـ ج شاهقه، بلندی ها از کوه و بنا.
شواهین: ج شاهین، شاهین های پرنده.
شوایِب: ـع ـ ج شائبه، آلودگی ها، بدآمیزی ها.
شُوب: [ا]. عمامه، دستار، مندیل، دستمال.
شَوب: ـع ـ [ا]. شوربا + خلط، درآمیختگی.
شَوبَک: ـع ـ [ا]. چوبدست، چوبک خمیرپهن کردن.

شوبین: [ص. ن]. چوبین، چوبی، به مانند چوب.
شوپان: [ا]. چوپان، شبان، گوسفندچران.
شوت Shot: ـ انگلـ ـ [ا]. ضربه سریع و تند به توپ فوتبال.
شوت: ـ عا ـ [ص]. کنایه از نادان و بی خبر.
شوخ: [ص]. زیبای دلربا، فریبا، لوند، گستاخ، بی باک، بی پروا.
شوخ: [ص]. بذله گوی، زنده دل، اهل مزاح، خوشحال + چالاک، جلد.
شوخ: [ا]. چرک، چرک تن و جامه، چرک زخم.
شوخ چَشم: [ص. مر]. بی شرم، گستاخ، زیبای دلفریب.
شوخ دیده: [ص. مر]. زیبای شوخ چشم و بی شرم.
شوخ رو(ی): [ص. مر]. بی شرم، زیبای دلفریب.
شوخ طَبع: [ص. مر]. بذله گو، خوش طبع ظریف.
شوخگِن: [ص. مر]. شوخگین، چرک آلود، پلید.
شوخگین: [ص. مر]. شوخگن، چرکین، پلید، آلوده.
شوخی: [ا. مص]. گواژه، لاغ، کنگل، مزاح، بذله گویی، متلک گویی، سخنی که برای خنداندن دیگران گفته شود.
شوخی: [ا. مص]. چرک بودن، چرکی، چرکی تن، پلیدی.
شوخی: [ا. مص]. دلربایی و ناز، عشوه گری، بازیگوشی به دلربائی.
شوخی: [ا. مص]. بی پروایی، گستاخی.
شِود: [ا]. شوید، شبت، نوعی سبزی که در کوکو و پلو کنند (شودپلو).
شَودَر: ـ معرب چادر ـ [ا]. چادر + لباس شب، لحاف.
شور: [ص]. نمکین، پرنمک، هرآنچه در آن مزه نمک بیش از اعتدال باشد.
شور: [ا]. جوش، التهاب، هیجان، اشتیاق، وجد بسیار، عشق، جنون، مستی + اضطراب سخت، تشویش، نگرانی، مشغله + سعی، کوشش.
شور: [ا]. فتنه، غوغا، آشوب، انقلاب، جنگ.
شور: [ا]. عزا سوگواری، مصیبت.
شور: [ص]. شوم، نامبارک، نحس (شوربخت).
شور: [ا]. نام یکی از آهنگ های موسیقی ایرانی.
شور: [پساوند. فا]. از شستن، شوینده: رخت شور، مرده شور.
شور: [پساوند. فا]. به کار برنده، سلحشور: به کار برنده سلاح.
شَور: ـ از تازی ـ [ا. مص]. مشورت، رای زنی.
شَورا ـ شوریٰ: ـع ـ [ا. مص]. گردهم آیی، تشکیل گروهی برای مشورت در کاری.
شوراب: [ا. مر]. شورآب، آب شور و پرنمک.

شورابه: [ا. مر]. شورآب + اشک چشم.
شوراندن: [مص]. شورانیدن، فتنه و آشوب برانگیختن + به هیجان آوردن.
شور اَفکَندن: [مص. مر]. آشوب بر پا کردن، هیجان انگیختن.
شوراَنگیز: [ص. فا]. هیجان‌آور، آشوب بر پا کننده.
شَورایی: [ص. ن]. دارای شورا، به وسیله شورا.
شوربا: [ا. مر]. آش ساده با برنج و سبزی.
شوربَخت: [ص. مر]. شوم‌بخت، سیاه‌بخت.
شوربَختی: [ا. مص]. حالت و کیفیت شوم‌بخت.
شوربوم: [ص. مر]. شوره‌بوم، شوره‌زار، نمکزار.
شورچَشم: [ص. مر]. شوم‌چشم، بیننده بد نیت.
شورچَشمی: [ا. مص]. شورچشم بودن، شوم چشمی.
شور رَفتن: [مص. مر]. کوتاه شدن جامه پس از آب رفتن.
شورسان ـ شورِستان: [ا. مر]. زمین شوره‌زار.
شورِش: [ا. مص]. انقلاب، طغیان، غوغا، هیجان، آشفتگی + جنون عشق.
شورشور: [ا. فعل]. جستجو، این سوی و آن سوی گشتن.
شورِشی: [ص. ن]. انقلابی، شورشگر، یاغی.
شور کَردَن: [مص. مر]. پر نمک کردن (غذا).
شَور کَردَن: [مص. مر]. جلسه مشورتی‌تشکیل دادن.
شَورگَز: [ا. مر]. شورَه گز، نوعی درخت گز.
شورگیاه: [ا. مر]. هجیر، حمص، هر گیاه شور.
شورم: [ا]. کوه، به عربی جبل.
شورمَزَه: [ص. مر]. آنچه طعم آن شور باشد.
شورمور: [ا. مر]. مورچه خرد و ضعیف.
شورَنده: [ص. فا]. شورش کننده + شستشو کننده.
شِورو Chévreau: ـ فر ـ [ا]. شبرو، تیماج، پوست بزغاله.
شوروا: [ا. مر]. شوربا، آش نمکین ساده.
شور واشور: ـ عا ـ [ص. مر]. پیراهن تن که شسته شده و پیراهن یدکی که باید شسته شود.
شور و مور: [ص. مر]. حقیر و ضعیف + [ا. مر]. شور و غوغا.
شَورَوی: [ص. ن]. منسوب به شوریٰ (اتحاد جماهیر شوروی).
شورَه: [ا]. (شیم) نیترات طبیعی پتاسیم، جسم سفید و شکننده و محلول در آب شامل پتاسیم، نیتروژن و اکسیژن که در دستگاه راستلوزی متبلور می‌شود و در صنعت شیشه سازی، باروت سازی و برای کود کاربرد دارد.
شورَه: [ا. ص]. شوره‌زار، زمین نمکزار.
شورَه: [ا]. پوسته هایی سفید که بر پوست سر زند.
شَورَه: [ا]. شرم، حیا، آزرم.

شورَه‌آب: [ا. مر]. آب شور، آب شورمزه.
شورَه بوم: [ا. مر]. شوربوم، زمین شوره‌زار.
شورَه‌پُشت: ـ تاجیکی ـ [ص. مر]. هرزه، ملوط، دزد، ولگرد.
شورَه زار: [ا. مر]. شورستان، زمینی که دارای شوره باشد.
شورَه سازی: [ا. مص]. تشکیل مواد شوره‌دار.
شورَه سَر: [ا. منسوب]. پوسته‌یی سفید که بر پوست سر و موی زند.
شورَه‌ستان: [ا. مر]. شورستان، زمینی که دارای شوره باشد.
شورَه‌قاع: [ا. مر]. شوره زمین، زمین شوره‌زار.
شورَه گر: [ا. ص. فا]. کسی که شوره تولید یا فروشد.
شورَه گَز: [ا. مر]. نوعی درخت گز.
شوری: [ا. مص]. شور بودن، چگونگی شور، پرنمکی.
شُوریٰ: ـ ع ـ [ا. مص]. مشورت، رایزنی، هیئتی که برای مشورت گرد هم آیند.
شوریدگی: [ا. مص]. پریشان‌حالی، آشفتگی، حالت عاشق.
شوریدن: [مص]. شورش کردن، انقلاب کردن + به هیجان آمدن، آشفتن.
شوریده: [ص. مف]. آشفته‌حال، شیدا، منقلب، متلاطم + ژولیده.
شوریده‌بَخت: [ص. مر]. برگشته حال، به روزگار بد افتاده.
شوریده حال: [ص. مر]. آشفته حال، مجنون، پریشان روزگار.
شوریده خاطِر: [ص. مف]. پریشان فکر، مضطرب، سودازده.
شوریده دِل: [ص. مر]. آشفته حال، مجنون، دلشده.
شوریده راه: [ص. مر]. گمراه، از راه دین و حق برگشته.
شوریده رای: [ص. مر]. آن که سر رشته فکر از دست داده.
شوریده رَنگ: [ص. مر]. رنگ پریده از اضطراب یا از فقر.
شوریده سَر: [ص. مر]. سودایی، پریشان خاطر.
شوریده کار: [ص. مر]. آن که کارش از سامان افتاده.
شوریده و گوریده: ـ عا ـ [ص. مر]. سخت درهم ریخته.
شوریده مَغز: [ص. مر]. سودایی، مالیخولیایی، دیوانه.
شوریده هُش: [ص. مر]. دستخوش اختلال حواس.
شوسَه Chaussée: ـ فر ـ [ا]. جاده ساخته و پرداخته خاکی و شنی.
شوش: [ا]. شوشَه، شمش طلا یا نقره، شاخه طلا.
شوش: [ص]. خوب، نیک، لطیف + مرد دلاور.
شوشی: [ص. ن]. منسوب به شهر شوش و اهالی آن.
شوشتَری: [ص. ن]. منسوب به شهرباستانی شوشتر در خوزستان.

شوشَک: [ا]. رباب چهارتار، شاشک.
شوشَک: [ا]. تیهو پرنده‌یی کوچک‌تر از کبک.
شوشکَه: ـ روسی ـ [ا]. قمه، قداره، شمشیر کوتاه.
شوشو: ـ چینی ـ [ا]. گاورس، ارزن.
شوشَه: [ا]. شمش، طلای گداخته و قالب‌بندی شده.
شوشَه: [ا]. خرده ریز هرچیز.
شوشَه: [ا]. علامت ویژه سر قبر شهیدان.
شوشَه: [ا]. ترکه، شاخه تر و بلند و باریک درخت.
شوشَه: [ا]. یخ آویزان از سر ناودان به زمستان‌ها.
شوشَه: [ا]. مفتول گلابتون + منشور (شکل هندسی).
شوط: ـ ع ـ [ا]. طواف، یک گردش گرد هرچیز مثل دور کعبه + هر دور از اسب دوانی در میدان مسابقه.
شُوغ: [ا]. شوغه، جرم پینه که در دست و پا بندد.
شَوغا: [ا]. شبگاه، خوابگاه گوسفندان به شب.
شَوغار ـ شَوغارَه: [ا]. خوابگاه گوسفندان به شب.
شَوغان: [ا]. زاگ سفید، زاج سفید.
شوفاژ Chauffage: ـ فر ـ [ا]. دستگاه حرارت مرکزی که در آن آب گرم به وسیله لوله‌هایی به تمام ساختمان منتقل و گرمای آن به وسیله رادیاتورها در داخل بنا پخش شود.
شوفر Chauffeur: ـ فر ـ [ص. ا]. راننده خودرو.
شَوق: ـ ع ـ [ا. مص]. آرزومندی، میل شدید و گرم به کسی یا کاری.
شَوقی ـ شَوقیّه: ـ ع ـ [ص. ن]. مربوط به شوق، قوه محرک شوق.
شَوک: ـ پهـ ـ [ا]. معرب آن سوق، بازار.
شَوک: ـ ع ـ [ا]. خار، تیغ، هرچیز نوک تیز.
شوک Choque: ـ فر ـ [ا]. شُک، ضربه یا عارضه ناگهانی معمولاً زودگذر در جریان خون ناشی از ترس و عوامل عصبی یا روانی + اختلال جریان خون به علت ضایعه یا بیماری سخت که بیشتر از کاهش حجم خون جاری ناشی شود، تکانه.
شوکا: [ا]. کوچک‌ترین گوزن ایران.
شوکاء: ـ ع ـ [ا]. جامه و چادر درشت بافت.
شَوکَت: ـ ع ـ [ا]. فر، جاه، شکوه، جلوه زیبایی جلال و قدرت.
شَوکَت: ـ ع ـ [ا]. شوگ، خار، تیغ، هر گیاه نوک تیز + سلاح، تیزی و برندگی سلاح.
شوکُر: [ا]. خرده برنج.
شَوکَران: [ا]. شیکران، گیاهی از تیره چتریان به بلندی یک متر شبیه جعفری که در بن شبیه به چغندر آن ماده سمی شدیدی وجود دارد که هرکس آن را خورد هلاک شود. این گیاه در تمامی قاره‌ها و در ایران به خصوص در فارس و خراسان نیز روید + سم شوکران.
شوکولات: [ا]. شکلات.
شوکَه: [ا]. ناوچه‌یی آهنی که زر و سیم گداخته در آن ریزند تا در قالب آن شمش شود.
شُوکه Choquer: ـ فر ـ [ص. مفـ]. آن که شوک به او عارض شده.
شوگاه: [ا. مر]. شبگاه، خوابگاه گوسفندان.
شوگَز: [ا. مر]. شب گز، غریب گز، نوعی کنه.
شَول: ـ ع ـ [ص]. مرد چست و چالاک و جلد.
شَولا: [ا]. کولا، کپنک، جامه نمدی چوپانان + خرقه درویشی.
شُولات: [ا. مر]. شلات، آب به گل بسیار آلوده.
شَولان: [ا]. کمند، ریسمان نجات + کردخاله.
شولَک: [ا. ص]. اسب تیزتاز + شنگرف.
شولَم: [ا]. شیلم، گندم دیوانه که سرخ رنگ و تلخ مزه است و خوردن آن سکر و خواب آورد.
شَولَه: [ا]. خاکروبه‌دانی، جای خشک کردن سرگین.
شَولَه: [ا]. شولا، کپنک، خرقه درویشان.
شولَه: ـ ع ـ [ا]. منزلی از منازل قمر.
شولَه: ـ ع ـ [ا]. نیش، نیش عقرب.
شولی: [ا]. شله، آش.
شولیدَن: [مص]. ژولیدن، پریشان خاطر شدن، آشفتن.
شولیدَه: [ص. مفـ]. ژولیده، شوریده، آشفته خاطر.
شوم: ـ از ع. شؤم ـ [ص]. گجسته، ناخجسته، نحس، زیانبار.
شومن Show _ man: ـ انگلـ ـ [ا. ص]. برگزار کننده نمایش.
شوم اَختَر: [ص. مر]. بداختر، شوم بخت، شقی.
شوم‌پَی: [ص. مر]. بدقدم، بداقبال، بدآینده.
شومی: [ا. مص]. شوم بودن، نحوست، بدیمنی، بدفالی.
شومی: [ا]. یک بغل غله به وزن ۵ ـ ۶ من تبریز.
شومیز ـ شومز: [ا]. زمین شخم خورده و آماده کشت.
شومیزگَر: [ص. ا. فا]. کشاورز، برزگر، زارع.
شومیزیدَن: ـ ع ـ [مص. مر]. شخم کردن و بذر کشتن.
شَوَند: [ص. فا]. باعث و سبب ماده هرچیز. جمع: شوندان.
شَوَند: [ا]. هریک از گیاهان از تیره اقطیان.
شَوَند: [مضارع فعل سوم شخص جمع]. به عمل می‌آیند، پدید می‌آیند.
شَوَندا: [ص. فا]. شنوا، شنونده.
شَوَندَه: [ص. فا]. انجام گردنده، هستی یابنده + رونده.
شونی: [ا]. پارچه سه گوش قنداق که بچه در آن پیچند.

شونیز: [ا]. سیاه دانه که روی خمیرنان پاشند.
شُوآی: [ا. مص]. آی و شو، آمد و شد.
شَوَه: ـ ع ـ [مص]. زشتی + چشم بد رساندن.
شَوهاءِ: ـ ع ـ [ص]. زن زشت‌روی و بدزبان.
شَوهَر: [ا]. شوی، جفت زن، مرد دارای زن.
شَوهَردار: [ص. ن]. زنی که درنکاح مردی است.
شَوهَرداری: [ا. مص]. نگهداری شوهر، کدبانویی.
شوهیز: [ا]. ملاحظه، ملاحظات.
شوی: [ا]. شو، شوهر، مرد دارای زن.
شوی: [ا]. پت، آهاری که جولاهان برپارچه مالند.
شوی: [پساوند. فا]. شوینده: رخت‌شوی، مرده‌شوی.
شَوِیّ: ـ ع ـ [ا]. بریان، گوشتی که کباب کنند.
شِوید ـ شِویت: [ا]. شبت، نوعی سبزی درخورپلو و کوکو.
شِویدی: [ا. منسوب]. گیاهی ریزه برگ زینتی و گلدانی همانند شوید.
شوی‌کُش: [ص. فا]. کشنده شوهر + کنایه از دنیا.
شوی‌مال: [ا. فا]. کسی که به پارچه آهار زند.
شوَندَه: [ا. ص]. آن که یا آنچه که بشوید و وسیله پاک شدن باشد.
شوونیسم Chauvinisme: ـ فر ـ [ا]. وطن‌پرستی به افراط.
شوییدَن: ـ ع ـ [مص]. شستن، چیزی رادرآب پاکیزه کردن.
شَه: [ا. ص]. شاه، پادشاه، شاهنشاه.
شَه: [ا]. داماد.
شَه: [ا]. عمل راندن شاه شطرنج حریف ازخانه‌یی به خانه‌یی.
شَه: [پیشاوند]. شاه، عالی: شهباز، شهسوار، شهپر.
شُه: [ا. صوت]. نفرین، کلمه‌یی که هنگام اظهارنفرت و بیزاری گویند.
شَهاب: [ا. مر]. شاه‌آب، آبی سرخ رنگ که از گل گاجیره گیرند.
شِهاب: ـ ع ـ [ا]. افروزه، جسمی آسمانی کوچک که بر اثر گذشتن از جو زمین گداخته شود و به صورتی درخشان به چشم آید، شخانک، تیر شهاب.
شِهابِ ثاقِب: [ا. مر]. شعله‌یی مانند تیر به صورت گلوله‌یی مشتعل که به شب درآسمان دیده شود که از سویی به سویی رود.
شَهابی: [ص. ن]. شاه آبی، سازنده آب سرخ گل گاجیره.
شَهادَت: ـ ع ـ [مص]. گواهی دادن، بیان آنچه به چشم دیده شده درحضور دادگاه و قاضی و حاکم.
شَهادَت: ـ ع ـ [ا. مص]. شاهد بودن، مشاهده حق، دیدار خدای تعالیٰ با نثار جان در راه حق.
شَهادَت‌نامَه: [ا. مر]. گواهی نامه، تصدیق‌نامه.
شَهادَتَین: [تثنیه]. دو شهادت: «اشهد ان لا اله الا الله» و «اشهد ان محمداً رسول الله» که شخص با گفتن این دو کلمه در زمره مسلمانان درآید و از حقوق اسلام برخوردار گردد.
شِهام: ـ ع ـ ج شهم، دلیران + زیرکان.
شِهامَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دلیری، توانایی + زیرکی + چالاکی.
شَهانَه: [ق]. شاهانه، به مانند شاه.
شُهُب: ـ ع ـ ج شِهاب، افروزه‌ها، شعله‌وران.
شَهباءِ: ـ ع ـ [ص]. مؤنث اشهب، سفیدی به سیاهی آمیخته.
شَهبارو: [ا. مر]. برج قلعه، کنگره حصار.
شَهباز: [ا. مر]. شاهباز، پرنده بزرگ شکارگیر+ نژاده، بزرگ.
شَهبال: [ا. مر]. شاهبال، شهپر، بزرگترین پر ازپرهای بال پرندگان.
شَهبانو: [ا. مر]. ملکه، شاه‌بانو، بانوی شاه، بانوی بانوان.
شَه‌بَندَر: ـ ع ـ [ا. ص]. بزرگترین بندر + رئیس بندر و گمرک آن، ملک التجار، بزرگ بازرگانان.
شَه‌بَیت: ـ ع ـ [ا. مر]. شاه‌بیت، بهترین دو مصراع از ابیات یک غزل.
شَهپَر: [ا. مر]. شاه‌پر، بزرگترین پر ازپرهای بال پرندگان.
شَه‌پَرَست: [ص. فا]. آن که شاه را از فرط دوستی پرستد.
شَه‌پَرَستی: [ا. مص]. شاه‌پرست بودن، شاه‌پرستی.
شَه‌تار: ـ ع ـ [ا. مر]. شاه‌تار، تار درشت و بم ساز.
شَهتَرَه: [ا. مر]. شاه تره نوعی سبزی صحرایی.
شَهجان: [ا. خ]. شاهجان، لقب شهر مرو به خراسان.
شَهد: ـ ع ـ [ا]. انگبین، عسل + مایعی شیرین که از بعض گیاهان ترشح شود.
شُهَدا ـ شُهَداءِ: ـ ع ـ ج شهید، شهیدان.
شَهدآمیز: [ص. مف]. به شهد آلوده شده، شیرین سخن.
شَهدانَه: [ا. مر]. شاهدانه.
شَهِدَ الله: ـ ع ـ [جمله فعلی]. خدا گواه است.
شَهِ دین: [ا. منسوب]. شاه دین، لقب هریک از امامان(ع).
شَهر: [ا]. گرد، جرد، کوره، آبادیی بزرگ با جمعیت بسیار دارای خانه‌ها و بناهای بسیار با خیابان‌ها و کوچه‌ها و بازارها و مؤسسات اداری و سیاسی و مرکز تجارت و صنعت، شهر دراوستا و شاهنامه یعنی کشور، مملکت.
شَهر: ـ ع ـ [ا]. یک گردش ماه عربی ۲۹ یا ۳۰ روز.
شَهر: ـ ع ـ [ص]. شهره، معروف + دانا، عالم.
شَهرآرای: [ص. فا]. آراینده شهر، آذین دهنده شهر.

شَهرآشوب: [ص. فا]. کسی که شهری را به فتنه برهم زند، کسی که با جلوه زیبایی در شهر فتنه انگیزد.

شَهرآشوب: [ا. مر]. سبکی در شعر درباره پیشه‌ها و پیشه‌وران + از آهنگ‌های موسیقی.

شَهرآگیم: [ا. ص]. حاکم شهر، استاندار، فرمانروای کشور.

شَهراه: [ا. مر]. شاهراه، بزرگ راه.

شَهرباش: [ص. ن]. باشنده شهر، شهری، شهرنشین.

شَهربان: [ا. ص]. مرزبان، نگهبان و حاکم شهر + رئیس پلیس.

شَهربانو: [ا. ص]. بانوی بانوان شهر و کشور، ملکه.

شَهربانو: [ا. خ]. دختر یزدگرد آخرین شاهنشاه ساسانی و همسر امام حسین(ع) و مادر امام چهارم و بقیه ائمه که ایرانیان ایشان را ضمن امام شاهزاده و از نسل ساسانیان نیز شناسند.

شَهربانی: [ا. مر]. نظمیه، سازمان و اداره‌یی کل تابع وزارت کشور که حفظ نظم و امنیت و تعقیب بزه کاران را در داخل شهرها عهده دار است.

شَهربَند: [ص. مف]. محاصره و توقیف در شهر، حصار شهر.

شَهربند: [ص. مف]. زندانی، گرفتار و مقید در بند.

شَهربَند: [ا. مر]. کنایه از کالبد آدمی، جسم.

شَهربَند کَردَن: [مص. مر]. به شهر محاصره کردن + زندانی کردن.

شَهربَندی: [ا. مص]. محاصره، در محاصره گرفتن شهر.

شُهرَت: ـ ع. شهرة ـ [مص]. آشکار شدن، معروفیت، آوازه، نامبرداری، بلند آوازگی.

شَهرتاش: ـ فا ـ ت ـ [ص. ن]. همشهری.

شَهرچَه: [ا. مصغر]. شهرک، شهر کوچک.

شَهردار: [ا. ص]. نگهدارنده شهر، رئیس شهرداری.

شَهرداری: [ا. مص]. عمل و شغل شهردار.

شَهرداری: [ا. مر]. بلدیه، اداره‌یی در هر شهر که موظف به پاکیزه نگهداشتن خیابان‌ها و کوچه‌ها و ایجاد و توسعه باغ‌ها و پارک‌ها و چمن‌ها و فضای سبز و مواظبت از آن‌ها و مسئول تامین روشنایی و توزیع آب و نظارت به نرخ اجناس و توجه به بهداشت محیط و دستگاه فروشندگان و نظارت به نقشه بناها و دیگر امور که وابسته به وزارت کشور است.

شَهر رانده: [ص. مف]. از شهر تبعید شده، تبعیدی.

شَهر رَوا: [ا. مر]. سکه‌یی از فلزات پست رایج در شهر «که در دیار غریبش به هیچ نستانند» سعدی.

شَهرزاد: [ا. خ]. شهرزاده، نام دختری قصه گوی و زیبا که داستان‌های هزار و یک شب از زبان او نقل شده و آهنگ معروف «شهرزاد» اثر ریمسکی کورساکوف به نام او و با موضوع داستان‌های شبانه او است که برای شهریار نقل کرده است.

شَهرزوری: [ص. ن]. منسوب به شهر زور در عراق و مردم آن.

شَهرسازی: [ا. مص]. ساختن شهر، تعمیر بناهای شهر.

شَهرَستان: [ا. مر]. شهر بزرگ با توابع آن.

شَهرِستان: [ص. فا]. ستاننده شهر، تسخیرکننده شهر.

شَهرِ فَرَنگ: [ا. مر]. دستگاهی تشکیل یافته از جعبه‌یی فلزی که بر چهار پایه قرار دارد و بر بالای جعبه دو گلدسته فلزی کوچک است در میان آن جعبه توماری از عکس‌های رنگی شهرها و مناظر گوناگون کشورهای اروپایی تعبیه شده که به کودکان نمایش داده شود و کودکان جلو سه روزن شیشه‌یی به تماشا نشینند و صاحب شهر فرنگ از یک گلدستک تومار عکس‌ها را با میله از یک طرف به طرف دیگر گرداند و برای بچه‌ها موضوع عکس‌ها را با کلماتی آهنگین وصف کند.

شَهرَک: [ا. مصغر]. شهر کوچک.

شَهر گردان: [ص. مف]. محکومی که او را برای رسوا کردن وارونه سوار خر کرده دور شهر گردانند.

شَهر گَردانی: [ا. مص]. تشهیر، عمل رسوا کردن در شهر.

شَهرگُشا ـ شَهرگیر: [ص. فا]. تسخیر کننده شهر.

شَهرنشین: [ص. مر]. باشنده شهر، شهری، متمدن.

شَهرنشینی: [ا. مص]. فرایند و اثرات تجمع مردم در شهرها.

شَهرَوا: [ا. مر]. سکه‌یی از فلزات پست رایج در شهر «که در دیار غریبش به هیچ نستانند» سعدی.

شَهرود: [ا. مر]. شاهرود، سازی شبیه عود ولی بزرگتر از آن با ده سیم مزدوج + تار درشت و بم سازها.

شَهروزِه: [ا. ص]. گدایی که هر روز در یکی از محله‌های شهر گدایی کند.

شَهروَند: [ا. مر]. شارمند، هر هموطن اهل شهر که از حقوق مدنی و سیاسی و قضایی و تأمیناتی شهر برخوردار باشد.

شَهرَه: [ا. مر]. شه رَه، شاهراه، بزرگ راه.

شَهرَه: [ا]. شَهلَه، چربی روی تن گوسفند.

شُهرَه: [ا]. سهره، حلقه گلی مزین به مروارید که روز عروسی بر سر داماد بندند.

شُهرَه: ـ ع. شهرة ـ [ا. مص]. شهرت، بلندآوازگی. [ص]. نامور، بلندآوازه، مشهور.

شُهرَه‌قَبا: [ص. مر]. شیک پوش معروف شهر.

شَهری: [ص. ن]. منسوب به شهر، شهرنشین، اهل شهر.

شَهریار: [ا. ص]. پادشاه، شاهنشاه، پادشاه بزرگ، فرمانروای کشوریا شهر، بزرگ، کلانتر.
شَهریاری: [ا. مص]. پادشاهی، سلطنت، حکمرانی.
شَهریده ـ شَهلیده: [ص. مفـ]. پهن و له شده.
شَهریور: [ا]. ماه ششم از سال خورشیدی + نام روز چهارم از هر ماه و نام فرشته نگهبان این روز.
شَهریّه: [ا. منسوب به شهرعربی]. ماهانه، اجرت هرماهه.
شَهزاد: [ا. مفـ]. شهزاده، شاهزاده.
شَهزاده: [ا. مفـ]. شاهزاده، شاهپور، شاهدخت.
شَهسَوار: [ص. فا]. شاهسوار، شاه‌سوار، سوارماهر و دلیر.
شَهِ شَرق: [ص. ن]. لقب پادشاهان ایران خاوری.
شَه شَه!: [ا. خطابی]. شاه شاه، کیش شاه شطرنج.
شَهقَه: [مص]. نعره زدن، صیحه زدن.
شَهکار: [ص. مر]. شاهکار، کار و هنرنمایی بزرگ.
شَهلا ـ شَهلاءِ: ــع ـ [ص]. زن چشم میشی با سیاهی مایل به کبودی.
شَهلا: [ا]. عبهر، نوعی گل نرگس.
شَهلان: [ا. خ]. نام کوهی است درعربستان.
شَهلَنگ: [ا. مر]. شالنگ، موی‌تاب، ریسمان‌تاب.
شَهلَه ـ شَهرَه: [ا]. چربی روی گوشت گوسفند.
شَهلیدن: [مص]. شهریدن، پهن و له شدن.
شَهلیده: [ص. مفـ]. شهریده، پهن و له شده.
شَهم: ــع ـ [ص]. تیزهوش + چالاک + دلیر.
شَه مات: [ا. مر]. دربازی شطرنج مات شاه.
شَه مَرد: [ا. ص. مر]. مخفف شاه مرد.
شَهمَردان: ج شه‌مرد و شاه مرد، شاه مردان.
شَهناز: [ص. ا]. افتخار شاه + عروس + از آهنگ‌های موسیقی ایرانی + نام خواهر جمشید جم.
شَهنامَه: [ا. مر]. شاهنامه.
شَهنای: [ا. مر]. شاه‌نای، سرنای بزرگ.
شَه‌نِشان: [ص. فا]. نشاننده شاهان به تخت + [ص. مفـ]. دست نشانده شاه.
شَهَنشاه: [ا. ص]. شاهنشاه، شاه شاهان.
شَهَنشَه: [ا. ص]. شهنشاه، شاهنشاه.
شَهَنگانَه: [ا]. ژاله، تگرگ.
شَهنَواز: [ص. مر]. کسی که شاه را یا شاه او را به تفقد و مهربانی نوازد.
شَهَوات: ــع ـ ج شهوت، شهوت‌ها.
شَهوار: [ص. ن]. شاهوار، هرچیز شاهانه گرانبها.
شَهوانی: [ص. ن]. هرمیل منسوب به شهوت.
شَهوانیّه: ــع ـ [ص. ن]. مونث شهوت (قوه شهوانیه).
شَهوَت: ــع ـ [ا]. (کام)، ربوخه، هوس، خواهانی، آژو، جنبش شدید غرایز حیوانی به هوای جماع یا برای مقام یا برای خوراک لذید.
شَهوَت آلوده: [ص. مفـ]. آنچه آمیخته به شهوت.
شَهوَت‌انگیز: [ص. فا]. آنچه که محرک شهوت باشد.
شَهوَت‌پَرَست: [ص. فا]. شهوت‌ران مطیع غرایز حیوانی.
شَهوَت‌ران: [ص. فا]. بسیار جماع کننده.
شَهوَت‌رانی: [ا. مص]. عمل شهوت‌ران، کامرانی.
شَهوَتی: [ص. ن]. منسوب به شهوت، حشری.
شُهود: ــع ـ ج شاهد ـ گواه، گواهان.
شُهود: ــع ـ [مص]. آگاهی مستقیم و بی واسطه، حاضرو شاهد بودن، حضور دل با حاضرمشهود، دیدار حق به حق.
شُهودی: [ص. ن]. دارای قابلیت دیده شدن و درک شدن.
شُهور: ــع ـ ج شهر ـ ماه، ماه‌ها.
شُهوق: ــع ـ [ا]. بلندی، ارتفاع + بانگ خر.
شَهَوی: [ص. ن]. منسوب به شهوت، شهوت‌ران.
شَهَویّه: ــع. شهویة ـ [ص. ن]. مونث شهوی (قوه شهویه).
شَهی: [ا. مص]. شاهی، سلطنت، شاه بودن + دامادی.
شَهیّ: ــع ـ [ص]. اشتهاانگیز + پراشتها.
شَهید: ــع ـ [ص. ا]. شاهد، عالم به حاضرو غایب، دیدار کننده با خدا و واصل به حق با نثار جان در راه حق + از نام‌های خدا.
شَهیر: ــع ـ [ص]. مشهور، نامی، نامور، بلندآوازه.
شَهیق: ــع ـ [ا]. دم، نفسی که به سینه کشیده شود + عرعر خر.
شَهین: [ص. ن]. منسوب به شاه، شاهی + شاهین.
شَی ـ شَیءِ: ــع ـ [ا]. شئی، چیز.
شِیاب: ــع ـ [ص. مفـ]. آب آمیخته به چیزی، مخلوط.
شِیاح: ــع ـ [ا]. قحط، کمیابی و تنگی + کوشش.
شَیّاد: ــع ـ [ص. فا]. مزور، متقلب، مردم‌فریب، چاپلوس.
شَیّادی: [ا. مص]. مردم‌فریبی، مزوری، چاپلوسی، تقلب.
شِیار: [ا]. جای خراش، شکاف باریک برسطح، شکافتگی زمین از اثر گاوآهن برای تخم افشاندن.
شِیاریدن: [مص]. شیار کردن.
شَیاطین: ــع ـ ج شیطان، اهریمنان.
شِیاع: ــع ـ [مص]. شیوع یافتن، شهرت و آشکاری کامل (به حد شیاع رسیدن) + پیروی، مشایعت.

شِیاف: ـ ازعربی ـ [ا]. دارویی جامد و مخروطی شکل معمولاً روغنی که آن را درمقعد بیمار فرو کنند تا موجب اجابت شکم گردد.

شِیان: [ا]. کیفر، مکافات، پاداش، جزا.

شِیان: [ا]. خون سیاوشان، نوعی رستنی ازتیره سوسنی ها که صمغ آن کارآیی دارویی دارد.

شِیانی: [ا]. سکه‌یی از زرو سیم رایج در خراسان قدیم.

شَیی ـ شَیْ ءْ: ـع ـ [ا]. چیز، هرچیز ازهرگونه.

شَیئیّت: ـع ـ [مص. جعـ]. چیزی بودن، چیزیکی.

شیب: [ا]. میزان انحراف از سطح افقی (تراز)، سربالایی یا سرازیری.

شیب: [ا]. تازیانه، عذاب، شکنجه.

شیب: [ص. مفـ]. شتاب زده، آشفته، پریشان + اختلاط.

شیب: ـع ـ [ا]. پیری، دو مویی، سپیدی موی.

شیبا: [ا]. مار افعی + [ص]. شیفته، دیوانه.

شیبان: [ص. فا]. از شیبیدن، پریشان‌حال، لرزان و آشفته.

شیبان: [ا]. دو ماه سردتر فصل زمستان.

شیبانیدن: [مص]. لرزانیدن + فریفتن + مخلوط کردن.

شیب‌بالا: [ا. مر]. آبگردان مسین پر سوراخ.

شیبَت: ـع. شیبة ـ [ا. مص]. پیری + ریش.

شیبَنده: [ص. فا]. لرزنده + آمیخته شونده.

شَیبه: ـع. شیبة ـ [ا]. نوعی افسنتین، ریحان کرمانی.

شیبیدن: [مص]. آشفته و غمگین شدن، شیفته شدن.

شیپسی: ـ روسی ـ [ا]. (انبرک)، انبرکی که ابزار کشیدن حروف غلط از صفحه حروفچینی شده درچاپخانه‌ها است.

شَیپور: [ا]. نفیر، سرنا، از سازهای بادی که با دهان نوازند، سرنای برنجی دهان گشاد.

شَیپورچی: [ا. ص. ن]. شیپورزن، شیپورنواز.

شَیپورزَن: [ا. ص. ن]. شیپورنواز، دمنده بر شیپور.

شَیپوری: [ا]. تیره‌یی از گیاهان تک لپه‌یی با گل شیپوری.

شِیَت: ـع. شیة ـ [ا]. نشان، علامت + رنگ مخالف.

شیث: [ا. خ]. پیغمبری که پسر و وصی حضرت آدم بود.

شیح: ـع ـ [ا]. درمنه، گیاهی دارویی.

شَیخ: ـع ـ [ص]. پیر، بزرگ قوم، دانای خردمند، مرد بالای ۵۰ سال + لقبی برای افراد روحانی یا دیندار.

شَیخُ الإسلام: [ص. ن]. این لقب درقرن چهارم به علما و شیوخ متصوفه داده و بعدها هم به مفتی اعظم عثمانی ها و به رئیس قوه قضاییه صفویان اطلاق می‌شد.

شَیخُ الشّیوخ: [ص. مر]. شیخ شیخ ها، مرشد بزرگ.

شَیخَک: [ص]. شیخ کوچک که برای تحقیر گویند.

شَیخَک: [ا]. خلیفه سبحه (تسبیح) که دو مهره دانه درشت و دراز است در انتهای نخ سبحه.

شَیخ‌نِشین: [ص. مفـ]. حاشیه جنوبی خلیج فارس.

شَیخوخیّت: ـع ـ [مص. جعـ]. پیری، مقام پیری، رهبری معنوی.

شَیخُون: ـع ـ [ص]. مرد به پیری رسیده.

شَیخی: [ا. مص]. شیخ بودن، پیری، مقام رهبری معنوی.

شَیخی: [ا. ص. ن]. منسوب به شیخ، پیرو شیخیه.

شَیخَین: ـع ـ [تثنیه]. لقب ابوبکر و عمر.

شَیخیّه: [ا. ص]. فرقه‌یی از شیعیان پیرو شیخ احمد احسایی.

شید: [ا]. خورشید، مهر، آفتاب، نور، روشنایی.

شید: [ص]. درخشنده، درخشان.

شید!: [فعل امر]. از شدن: شوید!، بروید!، (بیرون شید).

شَید: [ا]. تزویر، زرق، مکر، نیرنگ.

شَیدا: [ص]. عاشق، مطلق عاشق، شیفته، مجذوب، عقل از دست داده، واله، آشفته، مجنون، دیوانه.

شَیدا بَند: [ص. فا]. آن‌که عاشق دیوانه را در بند کشد.

شَیدایی: [ا. مص]. عاشقی، مجنوبی، شیفته بودن.

شیلَخ: [ا. ص]. اسب نری که اسب‌های بیگانه را از رمه خود دور کند.

شیلَن: [مص]. حلاجی کردن، زدن پنبه و پشم.

شِیذَر: [ا. خ]. ازنام‌های خدا + نام شهری.

شیر: [ا]. جانور درنده بسیار نیرومند و عظیم الجثه معروف به سلطان وحوش، اسد.

شیر: [ا]. برج اسد، برج پنجم از دوازده برج فلکی.

شیر: [ا]. مایعی سفید رنگ با غلظت خاص و شیرین مزه مغذی حاصله ازپستان جانوران پس از زاییدن.

شیر: [ا]. ابزاری با لوله خمیده که پیچ بر سر دارد و برمنبع‌ها و مخزن‌های آب وصل است چون پیچ را گردانند هرقدر آب خواهند از سر لوله بیرون آید.

شیر: [ا]. شار، لقب سلاطین بامیان و ماوراءالنهر.

شَیِّر: ـع ـ [ص]. مشاور، وزیر + نیکو، زیبا.

شیرابَه: [ا. مر]. آب مایه درون ساقه بعض رستنی ها، صمغ.

شیراز: [ا]. نانخورشی ازماست کیسه‌یی با شیر و شبت.

شیرازَه: [ا]. جزوه‌بندی کتاب، ته‌بندی کتاب، بخیه‌یی مخصوص که صحاف بر دو طرف ته عطف کتاب زند + لبه دور گیوه.

شیرازَه‌بَند: [ا. فا]. صحاف، ته‌بند کتاب.

شیرازی: [ص. ن]. منسوب به شهر شیراز، اهل شیراز.
شیراَفکَن: [ص. فا]. کنایه از مرد بسیار دلیر و نیرومند.
شیرانَه ـ شیرآسا: [ص. ق]. به کردار شیر.
شیراوژَن: [ص. فا]. جنگاور شیرافکن.
شیربا: [ا. مر]. شیروا، شله برنج، شیربرنج.
شیربان: [ا. ص. فا]. نگهبان شیر باغ وحش.
شیربَچّه: [ا. مر]. بچه شیر + جوان دلیر و فداکار.
شیربُرز: [ص. ن]. آن که تنی به تنومندی شیر دارد.
شیربِرِنج: [ا. مر]. شله‌یی که با شیر و برنج پزند.
شیربَند: [ا. فا]. آن که لبنیات سازد.
شیربَها: [ا. مر]. مزد دایگی و شیر به کودک دادن، پول و مالی که داماد به پدر و مادر عروس دهند.
شیرپُخت: [ا. مر]. روغن کنجد.
شیرپَنیر: [ا. مر]. گیاهی از تیره روناسیان با خاصیت دارویی.
شیرپَیکَر: [ص. ن]. پرچم با نقش شیر + مرد تهمتن.
شیر تو شیر: ـ عا ـ [ص. مف]. کنایه از درهم ریختگی و بی نظمی.
شیرَج: ـ معرب شیره ـ [ا]. روغن کنجد.
شیرجَه: [ا. مر]. طرزی جهش مانند جهیدن شیر به شکار، پرش در آب از جای بلند چنان که هنگام فرود آمدن سر و دست به سوی پایین سرازیر باشد.
شیرِ چَرخ: [ا. مر]. شیر فلک (آسمان)، برج اسد.
شیرچَنگ: [ص. مر]. شیرپنجه، قوی پنجه.
شیرِ خاشاک: [ا. مر]. شیرخشت گیاه دارویی.
شیرخانَه: [ا. مر]. محل نگهداری شیر.
شیرِ خُدا: [ص. ن]. لقب حضرت علی (ع).
شیرخِشت: [ا. مر]. گیاهی بوته‌یی از تیره گلسرخیان با صمغی مسهل و مقوی معده.
شیرِ خُشک: [ا. مف]. شیر خشک شده به صورت گرد درآمده که هنگام لزوم در آب حل کرده نوشند یا به کودک نوشانند + نوعی شیرخشت.
شیرخوار ـ شیرخواره (خا): [ص. فا]. کودکی که شیر نوشد.
شیرخوارگاه: [ا. مر]. موسسه‌یی خیریه وابسته به شهرداری که در آن کودکان بی سرپرست را نگهداری کرده و به شیر پرورند.
شیرخوارَگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت شیرخوار.
شیـردان: [ا. مر]. بخش چهارم و قسمت اصلی معده نشخوارکنندگان که روده در دنباله آن واقع است.
شیردان: [ا. مر]. ظرف جای شیر.
شیرِ دِرَفش: [ا. منسوب]. نقش شیر بر پارچه پرچم.
شیرِ دَریایی: [ا. منسوب]. جانوری پستاندار علفخوار آبزی گرمسیری از راسته شیران دریایی.
شیردل: [ص. مر]. بسیار دلیر به کردار شیر.
شیردوش: [ا. ص]. ابزار دوشیدن شیر + آن که شیر دوشد.
شیرده: [ص. فا]. زن یا حیوان ماده که شیر دهد.
شیرزاده: [ا. مف]. زاده شیر، بچه شیر، دلیر.
شیرزَج: [ا. مر]. شیری که از پستان خفاش برآید.
شیرزَن: [ص. ن]. زن دلیر و بی باک.
شیرزَنَه: [ا. مر]. چوبی که با آن شیر یا دوغ برهم زنند تا چربی و کره آن جدا شود.
شیرزور: [ص. مر]. کسی که نیروی شیر دارد.
شیرِ ژیان: [ا. ص]. شیر خشمگین و حمله ور.
شیرسار: [ص. مر]. شیرسر، هر سر به شکل سر شیر.
شیرسَنج: [ا. مر]. ابزار سنجش سنگینی ویژه شیر.
شیرسَوار: [ا. مر]. خورشید که بر برج اسد نشیند.
شیرِ شادُروان: [ا. منسوب]. نقش شیر بر پرده و بر سراپرده (پرده‌یی با نقش شیر بر ایوان مداین).
شیرشِکار: [ص. فا]. جنگاور دلیر، شکار کننده شیر.
شیر شَکَری: [ص. ن]. رنگ سفید مایل به زردی و سرخی.
شیر صَولَت: [ص. ن]. کسی که هیبت شیر دارد.
شیر طالِع: [ص. ن]. خوشبخت، آن که طالعش بر برج اسد باشد.
شیرِ عَلَم: [ا. منسوب]. شیر درفش، نقش شیر بر پرچم.
شیر غَلت: [ا. مر]. فن پشت به زمین ندادن با یک غلت در کشتی.
شیرفام: [ص. ن]. به رنگ شیر. [ا]. نوعی فیروزه.
شیرفُروش: [ص. فا]. لبنیاتی، کاسب فروشنده شیر.
شیرفَش: [ص. ق]. شیروش، مانند شیر.
شیرِ فَلَک: [ا. منسوب]. کنایه از برج اسد.
شیرفَهم کَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. به روشنی فهمانیدن.
شیرَک: [ا. مصغر]. شیر کوچک + گستاخ.
شیرَک: [ا]. شراب + شیره هرچیز، شیره تریاک.
شیرکاکائو: [ا. مر]. شیر آمیخته با کاکائو دم کرده.
شیرکَپّی: [ا. مر]. نوعی بوزینه شبیه شیر.
شیرَکچی: [ا. ص. ن]. صاحب یا خادم می خانه.
شیرَکخانَه: [ا. مر]. می خانه + جایی که شیره تریاک کشند.
شیر کَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. گستاخ گردانیدن، برانگیختن به ستیز.

شیرکُش: [ص. فا]. دلاوری که تواند شیر را کشد.
شیرگام: [ص. فا]. ثابت‌قدم در هرکار.
شیرِ گردون: [ا. منسوب]. شیرفلک، کنایه از برج اسد.
شیر گرم: [ص. مر]. نیم گرم، ولرم، هر آب مایه نه سرد و نه گرم.
شیر گُنجشک: [ا. مر]. نوعی باز کوچک که گنجشک شکار کند.
شیرگیا ـ شیرگیاه: [ا. مر]. هر گیاه که در ساقه شیره دارد.
شیرگیر: [ص. فا]. دلاوری که شیر را شکار کند.
شیرگیر: [ص. ن]. مست بی پروا + گستاخ شده.
شیرلان: [ا. مر]. جای و لانه آرامش شیر.
شیرلُعاب: [ا. مر]. انگبین، عسل، شهد.
شیرماک: [ا. مر]. آغوز، شیر غلیظ گاو و گوسفندی که تازه زاییده باشد.
شیرمال: [ا. مر]. نانی که با آرد و شیر و روغن پزند.
شیرمان: [ص. ن]. دلاور به مانند شیر.
شیرماهی: [ا. مر]. هرماهی بزرگ + ماهی عنبر، کاشالوت.
شیرماهی: [ا. مر]. نوعی صدف که از آن تکمه درست کنند.
شیرمَرد: [ص. ن]. مرد به دلیری شیر، مرد آزموده.
شیرِمُرغ: [ا. منسوب]. کنایه از هرچیز نایاب.
شیرمَست: [ص. مف]. بره‌یی که از شیر خوردن فربه و چالاک شده باشد، بچه شاداب از شیر مادر.
شیرنوش: [ص. فا]. بچه که شیر مادر نوشد.
شیروا: [ا. مر]. شیربا، شیر برنج (خوراک).
شیروار: [ص. ن]. به کردار شیر نیرومند و دلیر.
شیرواره: [ا. مر]. رابطه سهم بری از کل شیر صاحبان گوسفند دریک روستا به نسبت تعداد دام هر خانوار.
شیروان: [ص. فا]. شیربان، نگهبان شیر.
شیروان: [ا. خ]. نام شهرهایی در آذربایجان و خراسان و ایلام.
شیروانی: [ص. ن]. منسوب به شهر شیروان و اهل آن.
شیروانی: [ا]. پوششی از آهن سفید که روی خرپشته‌یی از چوب به طور شیب دار بر بام بعض خانه ها نهند.
شیر و خورشید: [ا. مر]. خورشید از روزگار کهن نشان مهر و روشنایی مهر بر سرزمین ایران و شیر هم نه فقط از دوره مدی‌ها و هخامنشی ها سمبل قدرت ایران بوده بلکه از بعد از اسلام نیز مظهر قدرت و شخصیت حضرت علی شناخته شد و باز بر پرچم ایران آمد. اما از زمان شاه‌عباس کبیر بود که رسماً شیر و خورشید نشان پرچم ایران شد. زیرا شاه‌عباس کبیر تعصبی بسیار به حضرت علی (ع) و احیای عظمت ایران داشت.
شیر و خورشیدِ سرخ: [ا. خ]. نام سازمان ملی خیریه و کمک رسانی ایران که وابسته به صلیب سرخ جهانی بود.
شیروَر: [ص. ن]. شیردار، زن شیردهنده.
شیروَش: [ص. ق]. به کردار شیر نیرومند و دلیر.
شیر و شَکَر: [ا. مر]. شیر با شکر آمیخته.
شیر و شَکَری: [ص. ن]. قسمی پارچه سفید با رنگ های زرد و سرخ.
شیرونَه: [ا]. شیرینگ، زرد زخم، جوش‌هایی ریز که بیشتر بر پوست کودکان زند.
شیرَه: [ا]. افشره، عصاره، آبی که از میوه‌ها گیرند + عصاره کشمش یا خرما که جوشانند بسیار شیرین و غلیظ شود مثل عسل به رنگ‌های سپید و سرخ و زرد + مایه‌یی که در بافت آوندی گیاهان جریان دارد + به مجاز جوهر و چکیده هرچیز.
شیرَه: [ا]. ماده مخدری که با جوشاندن سوخته تریاک به دست آید + شرابی که بنگ در آن کنند.
شیرَه‌پَز: [ا. فا]. کسی که کارش پختن شیره میوه‌ها است.
شیرَه خانَه: [ا. مر]. جای کشیدن شیره تریاک.
شیرَه کَش: [ا. فا]. آن که عصاره میوه ها را استخراج کند.
شیرَه کَش: [ص. فا]. کسی که شیره تریاک دود کند.
شیرَه کَش خانَه: [ا. مر]. خانه‌یی که در آن شیره کشند.
شیرَه کَشی: [ا. مص]. استخراج عصاره میوه‌ها.
شیرَه گَر: [ا. فا]. سازنده انواع شیره.
شیرَهِ مِعدَه: [ا. منسوب]. آب مایه‌یی که از غده‌های معده تراود و گوارش غذا را آسان کند.
شیره‌یی: [ص. ن]. منسوب به شیره، معتاد به شیره.
شیری: [ص. ن]. به رنگ شیر سفید.
شیری: [ص. ن]. شیرخواره، طفل شیرخوار.
شیری: [ص. ن]. شیرفروش، شیر دوشنده.
شیری: [ا. مص]. شیر درنده بودن، چگونگی دلیری شیر.
شیر یا خَط: [ا. مر]. طرزی قمار یا قرعه زنی با سکه‌یی که یک روی آن شیر و روی دیگرش خط نوشته باشد. سکه را به هوا اندازند و هر روی آن را که هرکس گفت آمد او برنده است.
شیرین: [ص. ن]. هرچیز نوشین از مزه شیر تا مزه قند و عسل.
شیرین‌اَدا: [ص. فا]. زیبای خوش‌رفتار و خوش‌سخن.
شیرین بَهانَه: [ص. فا]. آن که بهانه دلپسند آورد.
شیرین بَیان: [ا. مر]. مژو، مهک، گیاهی خودروی با شاخه های دراز و برگ‌هایی شبیه برگ اقاقیا و گل‌هایی به رنگ زرد و آبی با خواص دارویی.
شیرین دانَه: [ا. مر]. بادام و پسته و زردآلوی هسته شیرین.

شیرین دَهان ـ دَهَن: [ص. ن]. زیبای خوش لب و دهان.
شیرین زَبان: [ص. فا]. آن‌که گفتاری دلنشین دارد.
شیرین زَبانی: [ا. مص]. سخن گفتن با لحن شیوا و دلنشین.
شیرین سُخَن: [ص. فا]. آن‌که سخن دلنشین دارد.
شیرین صِفَت: [ص. فا]. آن‌که طبیعتی مطبوع دارد.
شیرنَک: [ا]. شیرونَه، زرد زخم.
شیرنَک: [ا]. مویزک عسلی، دانه مورد شبیه زرشک.
شیرینکار: [ص. فا]. بذله گوی، نکته گوی، شوخ.
شیرین کار: [ا. فا]. ورزشگار هنرنما مثل میل باز و ژیمناست.
شیرینکاری: [ا. مص]. کار و هنرنمایی تحسین انگیز.
شیرین کاشتَن: [مص. مر]. کاری را نیکو انجام دادن.
شیرین کام: [ص. مر]. دهان شیرین، کامیاب + شادمان.
شیرین گُزار: [ص. فا]. شیرین سخن، خوش گفتار.
شیرین گفتار: [ص. فا]. آن‌که سخن دلنشین دارد.
شیرین گُوار: [ص. مر]. خوشگوار، سریع الهضم.
شیرین لَب: [ص. ن]. زیبایی که لب نوشین دارد.
شیرین نَفَس: [ص. فا]. کسی که دم گرم و موثر و سخن شیرین دارد.
شیرنَه: [ا]. زرد زخم + شبنم. [ص]. شیرین.
شیرینی: [ا. مص]. وضع و کیفیت شیرین بودن. [ا]. یکی از چهار مزه اصلی ازمزه شیرتا مزه قند و عسل + هر خوردنی که قنادان با آرد و شکر و روغن پزند، حلوا.
شیرینی پَز: [ا. فا]. قناد، آن‌که شیرینی سازد، حلوایی.
شیرینی خُوران: [ا. مر]. رسم جشن خوردن شیرینی و شادمانی کردن پس از خواستگاری و پایان توافق طرفین در خانه دختر.
شیرینی خُوری: [ا. مر]. ظرف فلزی یا بلوری ویژه شیرینی نهادن.
شیز: [ا]. آبنوس، چوبی سیاه که ازآن ابزار و اسباب سازند.
شیز: [ا]. کمان تیراندازی که ازآبنوس سازند.
شیشاک: [ا]. گوسفند نر + رباب چهارتار.
شیشَعان: [ا]. درختچه‌یی از تیره گزها که گل‌های آن دارویی است ازجمله داروی درد دندان.
شیشَک: [ا]. تنبور، ساز چهارتار، رباب.
شیشَک: [ا]. گوسفند نریک ساله + تیهو (پرنده).
شیشَکَک: [ا]. مسغر شیشک، تیهو (پرنده).
شیشَکی: ـعا ـ [ا]. صدایی (شبیه به صدای گوز) که برای تحقیر و تمسخر کسی از دهان درآورند.
شیشلَه: [ص]. سست و ناتوان، شل + افلیج + مست.
شیشلیک: ـت ـ [ا]. کباب معمولاً از گوشت گاو یا گوسفند به صورت قطعه های نازک ساطوری.
شیشُم: [ا]. نوعی ساز ابزار + از سمفونی های باربد.
شیشو: [ا]. شیشک، تیهو.
شیشَه: [ا]. آبگینه، جسمی صلب و شفاف و یا مات غیر حاجب ماوراءِ که مخلوطی است از سیلیکات‌های قلیایی که در کوره ذوب کنند و در قالب‌هایی به قطعات و ضخامت‌ها و اشکال گوناگون ریزند.
شیشَه: [ا]. تنگ شراب، ساغر + شاخ حجامت. به مجاز شاش و مدفوع که در شیشه نزد پزشک برند.
شیشَه اماله: [ا. مر]. شیشه‌یی بوقی که با آن حقنه کنند.
شیشَه باز: [ص. فا]. نیرنگ‌باز، شعبده‌باز + رقاصی که جامی از شراب بر سر گذارد و پایکوبی کند.
شیشَه بازی: [ا. مر]. نمایشی مانند سینما درقدیم با شیشه و نور شبیه فانوس خیال (نگاه به فانوس خیال).
شیشَه بُر: [ا. فا]. کسی که شغل او بریدن شیشه و جا گذاشتن آن میان پنجره‌ها و درها است.
شیشه بُری: [ا. مص]. دکان شیشه‌بر.
شیشَه جان: [ص. مر]. آن‌که روحیه‌یی حساس و زودرنج دارد.
شیشَه خانَه: [ا. مر]. اتاق آینه کاری.
شیشَه خُردَه: [ا. مف]. خرده ریزهای شیشه شکسته.
شیشَه خُردَه داشتَن: [مص. مر]. کنایه از ذات موذی داشتن.
شیشَه دِل: [ص. مر]. آن‌که حساس و زودرنج است.
شیشَه ساز ـ شیشَه کار: [ا. فا]. تولید کننده شیشه.
شیشَه سازی: [ا. مص]. شغل شیشه ساز و کارخانه آن.
شیشَه گَر: [ا. فا]. شیشه ساز، شیشه کار.
شیشَه گرخانَه: [ا. مر]. کارگاه شیشه سازی.
شیشَه گَردَن: [ص. مر]. کنایه از آدم بی عقل.
شیشَه گَری: [ا. مص]. عمل تولید شیشه و کارگاه آن.
شیشَه گیر: [ا. مر]. ازکلمه شش، مرگ یا بیماری سخت زائو یا بچه او پس از شش شب از ضعف تن و بی بهداشتی که می‌گفتند آل او را زده است.
شیشَه لامپا: [ا. مر]. لوله‌یی شیشه‌یی ویژه چراغ‌های فتیله دار نفت سوز.
شیشَه‌یی: [ص. ن]. منسوب به شیشه، ازجنس شیشه.
شیشیک: [ا]. شیشک، تیهو (پرنده) + گوسفند نر.
شَیطان: ـع ـ [ا. ص]. ابلیس، اهریمن، دیو، شریر، متمرد، کنایه از موجود فتنه انگیز + کنایه ازبازیگوش و متمرد.
شَیطانَک: [ا]. عنکبوت، تارعنکبوت + چخماق تفنگ.
شَیطانَک: [ا]. سیمگیر ساز (فرهنگ معین).

شَیطانک: [ا]. گیره یا ضامن لولا شده درچرخ خیاطی.
شَیطانی: [ا. مص]. شرارت، سخن‌چینی + بازیگوشی.
شَیطانی شُدَن: ـعا ـ [مص. مر]. محتلم شدن.
شَیطَنَت: ـع ـ [ا. مص]. شیطانی، شرارت، سخن‌چینی + بازیگوشی و نافرمانی.
شَیِّع: ـع ـ [ص]. تابع، پیرو + شریک، انباز.
شِیَع: ـع ـ ج شیعه ـ پیرو، پیروان.
شیعَت: ـع. شیعة. [ا]. شیعه، پیرو، پیروان.
شیعَه: ـع. به مفرد و جمع و مذکر و مونث اطلاق شود ـ [ا]. گروه، فرقه، پیرو، یار، یاران، دوستان، مسلمانان معتقد به خلافت بلافصل علی بن ابی طالب و اولاد آن حضرت بعد از پیامبر که مهم‌ترین آن‌ها شیعه دوازده امامی است، دیگر شیعه هفت امامی اسماعیلی، دیگر شیعه زیدیه چهار امامی که امامت را تا زیدبن علی بن حسین (ع) قایل اند.
شیعی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به شیعه، یک تن شیعه.
شیفت Shift: ـفر ـ [ا]. نوبت، نوبت کار + انتقال.
شیفتَگی: [ا. مص]. مجذوبی، عاشقی، دلدادگی + آشفتگی.
شیفتَن: [مص]. مجذوب شدن، دلدادن، عاشق شدن.
شیفته: [ص. مف]. مجذوب، مفتون، دلباخته، عاشق + آشفته.
شیفتی: [ص. ن]. منسوب به شیفت، نوبت‌کاری.
شیفر Chiffre: ـفر ـ [ا]. رقم، عدد، نمره، شماره.
شیک Chic: ـفر ـ [ص]. زیبا، ظریف، نیکوجامه.
شیک پوش: [ص. فا]. آن که لباس خوشدوخت و زیبا پوشد.
شَیکَران: [ا]. شوکران، گیاهی با ریشه سمی.
شَیکَتَک: [ق]. وضع آهسته به سرپنجه پا راه رفتن.
شیکی: [ا. مص]. وضع و کیفیت شیک بودن.
شیگِلاّ: [ا]. (پز). نوعی ازباکتریهای بی حرکت میله‌یی شکل گرام منفی که باعث اسهال خونی شود.
شیل: [ا]. سدی که درعرض رودخانه برای جمع شدن ماهی و صید ماهی با چوب سازند.
شیلات: ـ فارسی با جمع به سیاق عربی ـ ج شیل، دستگاه یا دستگاه‌های صید ماهی + نام اداره شرکت ملی شیلات ایران به کناره‌های دریای مازندران و خلیج فارس.
شیلان: [ا]. غله زار + علف زار + عناب.
شیلان: ـت ـ [ا]. سفره بزرگ با انواع خوراکی ها برای مهمانی عام.
شیلان کَشیدَن: [مص. مر]. با سفره بزرگ مهمانی عام دادن.
شِیلَم: [ا]. شلمک، چچن، از گیاهان خوب مراتع که هر سال سه بار آن را توان درو کرد.
شیلَنگ Chelling: ـ آلما ـ انگ ـ [ا]. لوله لاستیکی.
شیلَه: [ا]. دارویی به نام افسنتین.
شیلَه: [ا]. شیاری که در دامنه تپه بر اثر بارندگی پدید آمده باشد.
شیلَه: [ا]. برنج آش + قسمی قماش.
شیلِه پیلِه: ـعا ـ [ا]. غرض، خدعه و مکر + غش آمیختگی.
شیم: [ا]. نوعی ماهی فلس‌دار سفید با خال‌های سیاه.
شِیَم: ـع ـ ج شیمه، خوی‌ها، عادت‌ها، خلق‌ها.
شیماءِ: ـع ـ [ص]. مونث اشیم، زن خالدار.
شیمَت: ـع. شیمة ـ [ا]. خوی، خصلت، عادت.
شیمناب: [ا. مر]. ماده‌یی که کاملاً خالص است.
شیمَه: ـع. شمة ـ [ا]. خوی، خلق، عادت خوب، سرشت.
شیمی Chimie: ـفر ـ [ا]. علم ساختار بنیادی ماده و علم بررسی خواص اجسام طبیعی و مطالعه تجزیه و ترکیب و تغییرات اثرات آنها در یکدیگر.
شیمیایی: [ص. ن]. منسوب به شیمی (فعل و انفعالات شیمیایی).
شیمی دان: [ا. ص]. دانشمند در رشته شیمی.
شیمیست Chimiste: ـفر ـ [ا. ص]. دانشمند در رشته شیمی.
شین: [ا]. نام «ش» شانزدهمین حرف از الفبای فارسی.
شَین: ـع ـ [ا]. زشتی، بدی، عیب، کاستی.
شینتو Shinto: [ا. خ]. دین اکثریت مردم ژاپن منشعب از ادیان بودایی و کنفوسیوس بر پایه پرستش نیروهای طبیعی و بزرگداشت امپراتور.
شینیز: [ا]. شونیز، سیاه دانه.
شیو: [ا]. شیب، سرازیری، پستی، فرود.
شیو: [ا]. کمان تیراندازی، قوس، کمان.
شیوا: [ص]. فصیح، رسا، سخن آراسته و هنرمندانه.
شیوا: [ا. خ]. سومین سمبل از تثلیث هندی، خدای مرگ.
شیوانَدَن: [مص. م]. شیوانیدن، درهم آمیختن، خمیر کردن.
شیوانِدَن: [مص. م]. لرزانیدن + شیار کردن زمین، فریفته ساختن.
شیوانیدَه: [ص. مف]. درآمیخته، برهم زده + لرزانیده.
شیوایی: [ا. مص]. فصاحت، رسایی و آراستگی، نغزسخنی.
شُیوخ: ـع ـ ج شیخ، شیخ‌ها، بزرگان قوم.
شُیوخِیَّت: ـع. شیوخیة ـ [ا. مص]. ریش سفیدی، پیرمقامی.
شُیوع: ـع ـ [ا]. همه گیری، متداول، آشکارا، فاش.
شُیوعی: ـع ـ [ص. ن]. کمونیست، اشتراکی مسلک.
شُیوعِیَّه: ـع ـ [ا]. کمونیسم، مسلک اشتراکیون.
شیوَن: [ا]. افغان، گریه به صدای بسیار بلند، زاری.

شیوَنده: [ص. فا]. برهم درآمیزنده + لرزاننده، لرزنده.

شیـوَه: [ا]. سبک، اسلوب خاص هنری، فن + قاعده، طرز، هنجار، روش، طریق، طریقت، مذهب.

شیوَه: [ا]. ناز، عشوه زن زیبا، دل‌فریبی.

شیوَه: [ا]. خوی، عادت، طرز سلوک.

شیوه‌زنی: [ا. مص]. شعبده‌بازی، نیرنگ و تردستی.

شیوَه گر ـ شیوَه‌باز: [ص. فا]. عشوه گر، نیرنگ زن.

شیوَه گری: [ا. مص]. نیرنگ‌بازی + ناز و عشوه گری.

شیـوه‌یی: [ص. ن]. زن‌باره، تریاکی، الکلی، قمارباز + زن بدکاره.

شیویدن: [مص]. درآمیخته شدن + لرزیدن + شیار کردن.

شیویده: [ص. مفـ]. درهم آمیخته + لرزیده + شیار شده.

شَیهَه: [ا. صوت]. بانگ اسب، آواز اسب.

شَیهَه کَشیدن: [مص. مر]. بانگ برآوردن اسب.

شیاریدن: [مص]. شیاریدن، شیار کردن.

ص

«ص» هفدهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «صاد» نام دارد و صاد غیرمنقوطه یا صاد مهمله نیز به آن گویند و به حساب جمل ۹۰ به شمار آید.
«ص» درلغات اصیل فارسی یافت نشود و خاص لغات معرب از فارسی یا فارسی مأخوذ ازعربی یا مأخوذ از زبان‌های دیگر است. با این وجود باز دربعض لغات فارسی هم به جای «س» به کار رود مثل: صد، شصت و اصفهان و غیره.
«ص» گاه به حروف ج، چ، ن، س، ض بدل شود مثل صک = چک، صین = چین، صندل = چندل، اصفهان = اسپهان، صماخ = سماخ.
حرف ص مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و همچون اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود.
(ص): [ا]. ص، علامت اختصاری «صلی الله علیه».
صائِب: ـع ـ [ص. فا]. صایب، رسا، راست، درست.
صائح: ـع ـ [ص. فا]. صیحه زننده، شیون کننده.
صائِحَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث صائح، زن شیون کننده.
صائِد: ـع ـ [ص. فا]. صاید، از صید، صیاد، شکارگر.
صائِغ: ـع ـ [ص. فا]. صایغ، زرگر، ریختگر طلا.
صائِم: ـع ـ [ص. فا]. از صوم، روزه گیر، روزه دار.
صائِمَه: ـع. صائمة ـ [ص. فا]. مونث صائم، زن روزه دار.
صائِن: ـع ـ [ص. فا]. نگاهدارنده، نگهبان + پرهیزگار.
صاب: ـع ـ [ا]. سیماهنگ، گیاهی از تیره کدوییان.
صابِئه: ـع. صابئة ـ ج صابی ء (نگاه به صابئین).
صابِئین: ـع ـ ج صابی ء، فرقه‌یی با دینی درآمیخته از اصول و رسوم دو دین یهود و نصارا که دربین‌النهرین بعد از اسلام از اهل کتاب به شمار بودند، صابئون.
صابِر: ـع ـ [ص. فا]. صبر کننده، صبور، شکیبا، بردبار.
صابِری: [ا. مص]. شکیبایی، بردباری، صبوری.

صابون: ـیو ـ [ا]. سابون، دست‌اشنان، برهوه، جسمی است سفت که ازپتاس و مواد چرب ساخته و آن را برای شستشوی تن و جامه به کار برند.
صابون‌پَز: [ا. فا]. کسی که صابون سازد و پزد.
صابون‌پَزخانَه: [ا. مر]. محل صابون‌پزی یا صابون‌پزان.
صابونی: [ص. مف]. به صابون آلوده + شسته و پاکیزه.
صابونی: [ا]. گیاهی از تیره فرنفلیان که در ساق و برگ آن مایه‌ای لعابی است و مانند صابون درآب کف کند.
صابی: [ص. ن]. مفرد صابئه، پیرو صابئه + کسی که از دین خود به دین دیگر درآید.
صاچمه: [ا]. ساچمه، گلوله گرد سربی.
صاچمَه ریز: [ا. فا]. ساچمه ساز.
صاحِب: ـع ـ [ص. فا]. یار، هم صحبت، همنشین، همسفر، همراه.
صاحِب: ـ درفارسی ـ [ا. ص]. خداوند، مالک مال و بنده و دام، دارنده مایملک، خواجه، سرور، وزیر، خلیفه.
صاحِب اِختیار: [ص. ا]. لقبی بود در دوره قاجاریان.
صاحِب اَسرار: [ص. ن]. رازدار، نگاهدار سر.
صاحِب اَفسَر: [ص. ن]. صاحب تاج، تاجدار، شاه.
صاحِبُ الجَلالَه: ـع ـ [ا. ص]. عنوان پادشاهان کنونی عرب مثل اعلیحضرت.
صاحِبُ الجَیش: [ا. ص]. سپهسالار، فرمانده سپاه.
صاحِبُ الدَّعوَه: [ص. ا]. دعوت کننده به قیام بر ضد ظلم + لقب ابومسلم خراسانی.
صاحِبُ الزَّمان: ـع. فا ـ [ا. ص]. امام عصر، لقب حضرت محمدبن حسن عسکری امام دوازدهم شیعیان مهدی منتظر.
صاحِبُ السِّتر: ـع ـ [ا. ص]. پرده‌دار، حاجب دربار.
صاحِبُ القِران: ـع ـ [ص. ن]. خجسته ستاره، بلند طالع.
صاحِبُ المَخزَن: ـع ـ [ص. ا]. خزانه‌دار، انباردار.

صاحِب اِمتیاز: [ص. ن]. کسی یا شرکتی که با پرداختی از دولت برای استخراج معدن یا ایجاد کارخانه یا انتشار روزنامه یا کارهای دیگر اجازه‌نامه رسمی داشته باشد.
صاحِب بَرید: [ص. ن]. رئیس پیکان شاه که درقدیم سازمان برید و امورپیک ها و قاصدان تحت سرپرستی او بود و از هرجا و از شهرها نامه ها و اخبار و وقایع را با پیک به شاه می‌رساند.
صاحِب تَرجَمَه: [ص. ن]. کسی که شرح حال او را نویسند.
صاحِب تمیز: [ص. ن]. باشعور، دارای قوه تشخیص.
صاحِب جاه: [ص. ن]. صاحب مقام عالی.
صاحِب جَمال: [ص. ن]. زیباروی و خوش‌اندام.
صاحِب جَمع: [ص. ا]. مأمور جمع‌آوری مالیات به دوره مغولان + مسئول نگهداری اموال دیوانی و حساب آن به دوره صفویان + در اصطلاح امروز: مادرحساب.
صاحِب جَمعی: [ا. مص]. عمل و شغل صاحب جمع.
صاحِب جَیش: [ص. ن]. سپهسالار، فرمانده سپاه.
صاحِب حالَت: [ص. ن]. دارای شوق و جذبه.
صاحِب خانَه: [ص. ن]. خدای خانه، مالک خانه + میزبان.
صاحِب خَبَر: [ص. ن]. آگاه، خبرگزار به دولت، جاسوس.
صاحِب خَراج: [ا. ص]. خراج‌ستان، شاه، سلطان.
صاحِب خِرَد: [ص. ن]. خردمند، فرزانه، عاقل.
صاحِب دَعوَت: [ص. ا]. دعوت کننده به قیام یا به دینی + لقب ابومسلم خراسانی.
صاحِب دِل: [ص. ن]. عارف، روشن‌ضمیر + دلاور.
صاحِب دِلی: [ا. مص]. عرفان، تصوف + دینداری + دلاوری.
صاحِب دِلی: [ا. نکره]. عارفی، یک مرد روشن‌ضمیر، باخدایی.
صاحِب دَلق: [ص. ا]. صوفی، خرقه‌پوش + عمربن خطاب.
صاحِب دَولَت: [ص. ن]. دولتمند، توانگر + عارف واصل.
صاحِب دیوان: [ا. ص]. وزیر، رئیس دیوان و ناظر خزانه و امور مالیه دولت و مسئول درآمد مملکت + رئیس هریک از دیوان‌ها + کارپرداز لشکریان.
صاحِب رای: [ص. ن]. دارای تدبیر، خردمند صاحب‌نظر.
صاحِب زَمان: [ص. ا]. امام دوازدهم مهدی موعود.
صاحِب سِرّ: [ص. ا]. رازدار، حاجب، رئیس اجازه بار به دربار.
صاحِب سَریر: [ص. ا]. پادشاه، خداوند تخت.
صاحِب سَلیقَه: [ص. ن]. دارای ذوق و سلیقه انتخاب.
صاحِب شُرَط: [ص. ا]. رئیس ماموران شهربانی.
صاحِب شَرع: [ا. ص]. پیامبر، بنیانگزار شریعت صاحب کتاب.
صاحِب عَزا: [ص. ن]. عزادار، آن‌که یکی از کسانش فوت کرده.
صاحِب غار: [ا. ص]. لقب ابوبکر که با پیامبر در غار ماند.
صاحِب فِراش: [ص. ن]. بیمار بستری + دارای همبستر.
صاحِب فِطنَت: [ص. ن]. زیرک، باهوش، داهی.
صاحِب فَیض: [ص. ن]. جوانمرد، کریم، بخشنده، فیاض.
صاحِب قِران: [ص. ن]. خجسته ستاره، گویا کسی که انعقاد نطفه یا ولادت او به هنگام قران سعدین مشتری و زحل باشد + پیروزمند، صاحب دو شاخ فره شاهنشاهی و فاتح شرق و غرب.
صاحِب قَلَم: [ص. ن]. دبیر، نویسنده، رئیس دیوان رسایل.
صاحِب کار: [ص. ن]. مباشر، کارفرما، صاحب کارگاه.
صاحِب کافی: [ص. ا]. وزیر لایق + لقب صاحب‌بن عباد.
صاحِب کَرَم: [ص. ن]. بخشنده، خداوند کرم و دهش.
صاحِب کُلاه: [ص. ن]. دارای تاج پادشاهی.
صاحِب کَمال: [ص. ن]. دانشمند، دارای فضایل و مقامات انسانی.
صاحِب مَرتَبَه: [ص. ن]. خداوند جاه، بلندپایه.
صاحِب مُردَه: [ص. ن]. هرچیز که صاحب آن مرده باشد + صغیر بی‌سرپرست.
صاحِب مَظالِم: [ص. ن. ا]. رئیس دیوان عدالت.
صاحِب مَنصَب: [ا. ص. ن]. افسر ارتش، دارنده مقام یا شغل عالی دولتی.
صاحِب نَسَق: [ص. ن]. روستایی غیرخوش‌نشین و دارای حق آب و گل و حق زراعت در نظام مزارعه و بنه زمین‌های هر روستا.
صاحِب نَسَق: [ص. ن]. داروغه، رئیس انتظام امور شهر و مامور نظارت بر قیمت‌ها.
صاحِب نَظَر: [ص. ن]. کارشناس، رای‌مند در هرکار.
صاحِب نَظَر: [ص. ن]. جمال‌پرست + عارف + بلندهمت.
صاحِب نَفَس: [ص. ن]. آن‌که دم دعای او اثر دارد.
صاحِب وِلایت: [ص. ن]. ولی و امام وقت، مرشد.
صاحِبَه: ـع. صاحبة ـ [ص]. مونث صاحب، زن صحابی رسول (ص) + کدبانو، زن مالک، زن صاحب‌خانه.
صاحِبی: [ا. مص]. صاحب بودن، وزیر بودن.
صاحِبی: [ا. ص. ن]. جامه ابریشمی مخطط + نوعی انگور درشت و قرمز.

صاحِبِ یَدِ بَیضاء: [ص. ن]. مراد از حضرت موسی (ع) + کسی که قدرت انجام کارهای درخشان و خارق العاده دارد.
صادِر: ـع ـ [ص. ا]. آنچه که پدید آید، آنچه پدید آمده باشد.
صادِر: ـع ـ [ص. فا]. از صدور، بیرون رونده، رونده؛ مقابل وارد.
صادِرات: ـع ـ جِ صادره، کالاهایی که از جایی به جای دیگر یا از کشوری به کشور دیگر فرستاده شود.
صادِرَه: ـع ـ [ص]. مونث صادر.
صادِع: ـع ـ [ص. فا]. از صدع، داور، قاضی، شارع.
صادِق: ـع ـ [ص. فا]. راستگو، راست و درست + روشن و آشکار.
صادِقانَه: [ق]. از روی صدق، به راستی و درستی.
صادِقُ الصَّفاء: ـع ـ [ص. مر]. پاک و بی آلایش.
صادِقُ الظَّن: ـع ـ [ص. مر]. راست گمان.
صادِقُ الوَعد: ـع ـ [ص. مر]. راست وعده، خوش قول.
صادِقَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث صادق.
صارِم: ـع ـ [ص]. برنده (شمشیر) + مرد دلیر + شیر درنده.
صاروج: [ا]. معرب ساروج (نگاه به ساروج).
صاری: [ص. ا]. کشتی بان + تیر کشتی.
صاع: ـع ـ [ا]. پیمانه‌یی واحد مقدار پرداخت کفاره و فطریه طبق احکام اسلام دربر گیرنده سه کیلو گندم یا جو، زکات، صدقه + پیمانه، جام.
صاعاً بِصاع: ـع ـ [ق. مر]. پیمانه درمقابل پیمانه.
صاعِد: ـع ـ [ص. فا]. صعودکننده، بالا رونده.
صاع سِتان: [ص. ا]. زکات گیرنده، فطریه خوار.
صاعِ سَر: [ا. منسوب]. زکات سر، صدقه تندرستی.
صاعِقَه: ـع. صاعقة ـ [ا]. آذرخش، جرقه نورانی بسیار بزرگی که بر اثر تخلیه ناگهانی بار برقی ابرها در هوا پدید آید.
صاعِقَه آسا: [ص. ق]. همچون صاعقه در تندی و سرعت.
صاغِری: ـت ـ [ا]. ساغری (چرم)، کمیخت + کفش ملاها.
صاف: ـ از ع. صافی ـ [ص]. ون، روشن و پاک و بی آلایش.
صاف: [ص]. هموار، یک نواخت و بی چین و بدون ناهمواری.
صافّ: ـع ـ [ص. فا]. صف کشنده، صف کشیده.
صافّات: ـع ـ جِ صافّ، صف کشیدگان.
صاف اعتقاد: [ص. مر]. انسان پاکدل و راست دین.
صافِر: ـع ـ [ص. فا]. صفیر کشنده، پرنده آوازخوان.
صافکار: [ص. فا]. کسی که کارش صافکاری است.
صافکاری: [ا. مص]. عمل و شغل صافکار، ازمیان بردن هر ناهمواری، صاف و تعمیر کردن ناهمواری‌ها و شکستگی های بدنه خودروها و جاده‌ها.
صافی: ـع ـ [ص]. زلال، ناب، روشن، بی غش، پاکیزه.
صافی: [ا]. پالونه، آب مایه پالای، دستگاهی که با آن آب مایگان را تصفیه کنند.
صافی: [ا. ص. ن]. شراب صاف.
صافی دَرون: [ص. ن]. انسان پاک ضمیر و پاک سرشت.
صافی دِل: [ص. ن]. انسان بی کینه و بی آلایش.
صافی شُدَن: [مص. مر]. پاک شدن از آلودگی های دنیوی.
صافی عِیار: [ص. ن]. خالص، بی غش، بی آمیغ.
صافی نامَه: [ا. مر]. مفاصانامه، نامه تسویه حساب.
صافِیَه: ـع ـ [ا. ص]. مونث صافی، ملک خالصه + زمین بی صاحب.
صالِب: ـع ـ [ا]. استخوان پشت از دوش تا بالای سرین.
صالِح: ـع ـ [ص. فا]. نیکوکار، فیض بخش، شاهنده، شایسته.
صالِحات: ـع ـ جِ صالحه، اعمال نیک (باقیات صالحات).
صالِحان: ـع ـ جِ صالحه، نیکوکاران، شاهندگان.
صالِح پیغمبَر: [ا. خ]. پیامبر قوم ثمود که قوم شتر معجزنمای او را کشتند.
صالِحَه: ـع ـ [ص]. مونث صالح، زن نیک و پرهیزگار.
صامِت: ـع ـ [ص]. ساکت، خاموش، غیر ناطق.
صامِت: ـع ـ [ص. ا]. زر و سیم و پول و خانه و دام بی زبان؛ مقابل برده ناطق.
صامِت: ـع ـ [ص]. هر حرف بی صدا؛ مقابل مصوت.
صانِع: ـع ـ [ا. فا]. سازنده، صنعتگر، کارگر + [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.
صانَهُ الله: ـع ـ [جمله دعایی]. خدا او را نگهدارد!.
صایِب: ـع ـ [ص]. صائب، رسا، راست، درست.
صایِد: ـع ـ [ص. فا]. صیدکننده، شکارگیر.
صایِل: ـع ـ [ص. فا]. سرکش، گستاخ، حمله برنده.
صایِم: ـع ـ [ص. فا]. صائم، روزه گیر، روزه دار.
صایِمُ الدَّهر: ـع ـ [ص. فا]. آن که پیوسته روزه دارد.
صایِن: ـع ـ [ص. فا]. نگاهدارنده، متحفظ، پرهیزگار.
صایِن: ـ مغ ـ [ص]. نیک، خوب.
صایِنین: ـع ـ جِ صاین، پرهیزگاران، متحفظین.
صَبا: ـع ـ [ا]. باد برین، باد خنک و خوش با بوی عطر گل ها که سحرگاهان از سوی خاوران وزد.
صَباء: ـع ـ [ا]. کودکی، میل به بازیگوشی و کودکی.
صَباح: ـع ـ [ا]. بامداد، اول روز+ روز.

صُبّاح: ـع ـ [ص]. مرد زیبا و خوش روی.
صِباح: ـع ـ ج صبیح، سفید رخساران.
صَبّاح: [ا. خ]. نام پدر حسن صباح پیشوای فرقه شیعه اسماعیلی که بدان ملقب و معروف بود.
صَباحُ الخَیر: ـع ـ [شادباش بامدادی]. بامداد پیروز.
صَباحَت: ـع ـ [ا. مص]. زیبایی با سفیدی روشن رخسار.
صَباح و مَساء: ـع ـ [ا. مر]. بامداد و شامگاه.
صَبّاحِیّه: [ا. خ]. پیروان حسن صباح و مکتب اسماعیلی او.
صَبا خُلق: [ص. ن]. خوش خلق، نیک خوی.
صَبّار: ـع ـ [ص. فا]. صیغه مبالغه از صبر، بسیار شکیبا + [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.
صُبار: ـع ـ [ا]. تمبر هندی + انجیر هندی.
صُبارا: ـع. صبارة ـ [ا]. جنون سوداوی، مالیخولیا.
صِباغ: ـع ـ [ا]. رنگ، هر مایه که با آن چیزی را رنگ کنند.
صَبّاغ: ـع ـ [ا. فا]. رنگرز، رنگ ساز.
صَبّاغِ أثمار: ـع ـ [ص. فا. ا]. رنگرز میوه‌ها، ماه.
صَبّاغُ الأرض: [ص. فا. ا]. رنگرز مایده‌های زمین، آفتاب.
صَبّاغِ جَواهِر: ـع ـ [ص. فا]. رنگرز جواهر، آفتاب.
صَباغَت: ـع ـ [ا. مص]. رنگرزی، صباغی.
صَبّاغی: [ا. مص]. رنگرزی، رنگ کاری.
صَبّان: ـع ـ [ص. فا]. صابون پز، صابون فروشی.
صَباوَت: ـع ـ [ا. مص]. بچگی، کودکی، طفولیت.
صَبایا: ـع ـ ج صبیه، دختربچه‌ها.
صَبَب: ـع ـ [ا. مص]. عاشقی، شیفتگی، آرزومندی.
صُبح: ـع ـ [ا]. اول روز، سپیده دم، بامداد، پگاه.
صُبحانَه: [ا]. ناشتایی، غذایی که به هنگام صبح خورند.
صُبحِ اَوَّل: [ا. مر]. صبح کاذب، بام نخستین.
صُبح بام: [ا. مر]. صبح زود، اول روز.
صُبح به خَیر: [تهنیت بامدادی]. بامداد پیروز، روز خوش.
صُبحِ پَسین: [ا. مر]. صبح صادق (بعد از صبح کاذب).
صُبحِ جَزا: [ا. منسوب]. صبح روز کیفر قیامت.
صُبح چیده: [ص. مف]. میوه‌یی که بامداد چیده باشند.
صُبح خوان: [ا. ص. فا]. بلبلی که صبح آواز خواند.
صُبح خیز: [ص. فا]. سحرخیز، کسی که صبح زود برخیزد.
صُبح دِل: [ص. مر]. روشن ضمیر، پرهیزگار.
صُبحدم: [ا. مر]. پگاه، سپیده دم، بامداد.
صُبحدم آسا: [ق. ص]. به مانند هنگام صبح.
صُبحدمان: [ق. مر]. به هنگام صبح زود.
صُبحِ دُوُم: [ا. مر]. صبح صادق.
صُبحِ رایَت: [ص. ن]. درخشان درفش، بیرق درخشنده با جواهر.
صُبحِ رَستاخیز: [ا. منسوب]. صبح روز قیامت مردگان.
صُبح رو(ی): [ص. ن]. زیبای سپید چهر.
صُبحِ سَحَر: [ا. منسوب]. سپیده دمان، اول بامداد.
صُبحِ سَعادَت: [ا. منسوب]. آغاز رستگاری در جوانی.
صبح شُما به خَیر: [درود بامدادی]. روز به شما خوش!.
صُبحِ صادِق: [ا. منسوب]. صبح دوم بعد از صبح کاذب.
صُبح فام: [ص. ن]. به رنگ صبح سپید و روشن.
صبح فَش: [ص. ن]. صبح وش، صبح رنگ.
صُبحِ کاذِب: [ا. مر]. صبح اول که بعد آن صبح صادق آید.
صَبَّحَکَ الله: ـع ـ [درود بامدادی]. صبحک الله بالخیر!.
صَبَّحَکَ الله بِالخَیر: خدا صبح تو را به خیر کناد!.
صَبَّحَکُم الله بِالخَیر: خدا صبح شما را به خیر کناد!.
صُبحگاه: [ا. ق]. هنگام صبح، بامداد.
صُبحگاهان: [ق. مر]. بامدادان، هنگام صبح.
صُبحگاهی: [ص. ن]. منسوب به صبح (فروغ صبحگاهی).
صُبحگَه: [ا. ق]. صبحگاه، هنگام صبح، بامداد.
صُبح لِقا: [ص. ن]. نورانی چهره، سپید روشن دیدار.
صُبح لِوا: [ص. مر]. پرچم روشن از ظفر.
صُبحِ مُلَمَّع نِقاب: [ا. ص]. صبح کاذب یا صبح بام.
صُبحِ نُخُست: [ا. منسوب]. صبح کاذب، صبح اول.
صُبح نِشین: [ص. فا]. سحرخیز، عابد سحرخیز.
صُبح نَمایی: [ا. مص]. درخشیدن به جلوه صبح.
صُبح وار: [ص. ق]. به سپیدی و روشنی صبح.
صُبح وَش: [ص. ن]. صبح فَش، به رنگ صبح.
صُبحی: [ص. ن]. منسوب به صبح، بامدادی.
صَبر: ـع ـ [ا. مص]. شکیبایی، بردباری، خودداری، توانایی تحمل مشکلات و درد و رنج.
صَبِر: [ا]. گیاه صبر زرد (نگاه به صبر زرد).
صَبر آمَدَن: [مص. مر]. عطسه کردن و به فال نیک از رفتن باز ایستادن.
صَبر آوَردَن: [مص. مر]. عطسه کردن و به فال نیک درنگ کردن.
صَبِر زَرد: [ا. مر]. صبر، گیاهی که شیرابه و صمغ تلخ مزه آن در طب به مانند مسهل و برای تقویت دستگاه گوارش و دفع کرم معده و دفع امراض کبد به کار رود.
صَبر کَردَن: [مص. مر]. شکیبایی و خودداری نمودن.
صَبغ: ـع ـ [مص]. رنگ کردن جامه و دیوار و هرچیز.

صِبغ: ـ ع ـ [ا]. رنگ، هرگونه رنگ مایه + دین، ملت.
صِبغه: ـ ع. صبغة ـ [ا]. رنگ، لون + دین، ملت.
صِبغَةُ الله: ـ ع ـ [ا. مر]. رنگ خدا، دین خدا، فطرت خدایی در مخلوق، دین محمد.
صَبوح: ـ ع ـ [ا]. پگاه، صبح زود.
صَبوح: ـ ع ـ [ا]. غاره، شراب و هرنوشابه که صبح خورند.
صَبوح خوار: [ص. فا]. آن که صبوحی خورد.
صَبوح کَرَدَن: [مص. مر]. نوشیدن شراب در بامدادان.
صَبوحی: [ا. منسوب]. صبوح، شرابی که بامداد نوشند.
صَبوحی: ـ ع ـ [ا. مص]. غارجی، شراب نوشی به هنگام صبح.
صَبوحی زَدَن: [مص. مر]. نوشیدن صبوحی.
صَبور: ـ ع ـ [ص. فا]. شکیبا، بردبار، خوددار [ا. خ]. نامی از نام های خدای تعالی.
صَبوره: ـ ع. صبورة ـ [ص]. هیز، مخنث، امرد.
صَبوری: [ا. مص]. شکیبایی، بردباری، تحمل.
صَبیٰ: ـ ع ـ [ا. مص]. کودکی، میل به بازیگوشی و کودکی.
صَبی: ـ ع ـ [ا]. کودک، بچه، پسربچه.
صُبی: ـ ع ـ [ص. ن]. صابی، پیرو فرقه صابئین.
صَبیان: ـ ع ـ جِ صبی، کودک، کودکان.
صَبیُّ العَین: ـ ع ـ [ا. مر]. مردمک دیده، سیاهی چشم.
صَبیح: ـ ع ـ [ص]. زیباروی سفید رنگ.
صَبیحُ المَنظَر: ـ ع ـ [ص. ن]. صبح روی، زیبای سفید.
صَبیحَه: ـ ع. صبیحة ـ [ص]. مونث صبیح، زیبای صبح روی.
صَبیر: ـ ع ـ [ص]. شکیبا + پایبندان، ضامن.
صَبیَّه: ـ ع. صبیة ـ [ا]. مونث صبی، دختر، دخترک.
صَحّ: ـ ع ـ [ا]. صحه، مهر تصدیق، امضای تایید.
صُحّ: ـ ع ـ [مص]. بهبود از بیماری + درست شدن.
صَحائح: ـ ع ـ جِ صحیح، تندرستان، بی عیب ها.
صَحائف: ـ ع ـ جِ صحیفه، نامه ها، کتاب ها، رساله ها.
صِحاب: ـ ع ـ جِ صاحب، یاران، همنشینان، همراهان.
صَحابَت: ـ ع. صحابة ـ [ا. مص]. یاری، همراهی، آمیزگاری.
صَحابَت: ـ ع ـ جِ صاحب، همنشینان، یاران.
صَحابَه: ـ ع ـ جِ صحابی ـ یار، یاران، همنشینان.
صَحابی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به صحابه، واحد صحابه، یار، مسلمانی که مدت زمانی با پیامبر صحبت داشته و درک محضر وی کرده.
صَحابیَّه: ـ ع. صحابیة ـ [ص. ن]. مونث صحابی.

صَحاح: ـ ع ـ [ص]. تندرست، بی عیب، سالم. [ا. مص]. تندرستی، بهبود از بیماری.
صِحاح: ـ ع ـ جِ صحیح، سالم ها، درست ها، بی عیب ها.
صَحاری: ـ ع ـ جِ صحراءِ ـ بیابان، بیابان ها.
صَحّاف: ـ ع ـ [ا. ص]. شیرازه بند، تک جلدساز، کارگر یا پیشه وری که کتاب را مرمت و ته دوزی و شیرازه بندی وجلد و اوراق آن را درست کند + مصحف فروش.
صِحاف: ـ ع ـ جِ صحیفه، اوراق کتاب، کتاب ها، نامه ها.
صِحافَت: ـ ع. صحافة ـ [ا. مص]. روزنامه نگاری.
صَحّافی: ـ ع ـ [ا. مص]. شغل و عمل صحاف، شیرازه بندی.
صَحایِف: ـ ع ـ جِ صحیفه، ورق های کاغذ، کتاب ها.
صُحبان: ـ ع ـ جِ صاحب، همراهان، یاران.
صُحبَت: ـ ع ـ [ا. مص]. آمیزگاری، همنشینی، یاری.
صُحبَت: ـ درفارسی ـ [ا. مص]. گفتگو، سخن گفتن + هم بستری.
صُحبَت آموخته: [ص. مف]. آن که ادب و تربیت دارد.
صِحَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. تندرستی، سلامت + درست بودن.
صِحَّت خانَه: [ا. مر]. بیمارستان، شفاخانه.
صَحرا ـ صَحراءِ: ـ ع ـ [ا]. دشت، بیابان، هامون.
صَحرا گَرد: [ا. مص]. چادرنشینی، کوچ گرد بودن.
صَحرانِشین: [ص. فا]. فرد یا عشایر چادرنشین و کوچ کننده و دام چران.
صَحرانشینی: [ا. مص]. چادرنشینی، صحراگرد بودن.
صَحرانَورد: [ص. فا]. بیابان نورد + تندرو.
صَحراوی: [ص. ن]. منسوب به صحرا، بیابانی.
صَحرایی: [ص. ن]. منسوب به صحرا، بیابانی.
صُحف ـ صُحُف: ـ ع ـ جِ صحیفه، کتاب ها، نامه ها.
صَحن: ـ ع ـ [ا]. میدان، عرصه سرای، فضای هرمکان.
صَحن: [ا]. طبق بزرگ + کاسه بزرگ، قدح.
صِحنات: ـ ع ـ [ا]. ماهیابه، ماهی شوریده در آب.
صَحنَه: ـ ع. صحنة ـ [ا]. میدان، فضای محوطه + درفارسی: محل نمایش درتماشاخانه، فضای فیلم.
صَحنَه آرا: [ا. فا]. کسی که کار او صحنه آرایی است.
صَحنَه آرایی: [ا. مص]. عمل و فراینده آرایش صحنه نمایش یا فیلم.
صَحنَه ساز: [ص. فا]. سازنده سن نمایش، دکوراتور.
صَحنَه سازی: [ا. مص]. عمل ساختن صحنه + خلاف وانمودن.
صَحنَه گَردان: [ا. فا]. تعیین کننده نقش های بازیگران.

صَحو: ـع ـ [ا. مص]. هوشیاری، بازگشت از باطل.

صُحون: ـع ـ ج صحن ـ میدان، میدان ها، صحنه ها.

صِحّه: ـع. از صَحّ ـ [ا. مص]. تصدیق، امضاء، مهر تصدیق نهادن.

صِحّه: ـع. صحة ـ [ا. مص]. تندرستی (پس از بیماری).

صِحّی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به صحت، بهداشتی.

صَحیح: ـع ـ [ص]. راست، درست، بی عیب + سالم، تندرست، سلامت.

صَحیحُ النَّسَب: ـع ـ [ص. مر]. دارای سلسله نسب درست.

صَحیحَه: ـع. صحیحة ـ [ص]. مونث صحیح.

صَحیحَین: ـع ـ [ص]. تثنیه صحیح.

صَحیفَه: ـع. صحیفة ـ [ا]. ورق کتاب، ورق کاغذ، نامه، کتاب، دفتر + روی زمین، صفحه زمین.

صَحیفِهِ زَر: ـع ـ [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید + روی زرد عاشق.

صِحِّیّه: ـع. صحیة ـ [ا]. بهداری، اداره بهداری (صحیه مدارس).

صَخر: ـع ـ [ا. خ]. نام جنی اساطیری که خویشتن به صورت سلیمان درآورد و خاتم او بستد و چهل روز پادشاهی کرد.

صَخر: ـع ـ [ا]. خرسنگ، سنگ بزرگ، تخته سنگ.

صَخَرات: ـع ـ ج صخره، خرسنگ ها، تخته سنگ ها.

صَخرِجِنّی: [ا. خ]. (نگاه صخر دو واژه بالا تر).

صَخرَه: ـع. صخرة ـ [ا]. لَر، کوه پاره، خرسنگ، تخته سنگ.

صَخرَهِ صَمّاد: ـع ـ [ا. خ]. سنگی مقدس در بیت المقدس.

صُخور: ـع ـ ج صخره، خرسنگ ها، تخته سنگ ها.

صَد: [عدد اصلی]. سد، شماره ۱۰۰ = ۱۰ × ۱۰.

صَدّ: ـع ـ [مص]. منع، بازداشتن، برگرداندن.

صَدء: ـع ـ [ا]. زنگ آهن و دیگر فلزات + پرده ظلمت بر نفس.

صَدا: ـ معرب سدا ـ [ا]. آوا، آواز، آنچه شنیده شود، بانگ، مانو، نغمه، فریاد و پژواک آن.

صَدابَندی: [ا. مص]. عمل عایقکاری جایی در برابر صدا.

صَدا خَفه کُن: [ا. مر]. وسیله یی برای کاهش زیاد صدا.

صِدارَت: ـع ـ [ا. مص]. بالانشینی، مقام نخست وزیری.

صَدارَس: [ا. ق]. جایی که آواز تا بدان جا رسد.

صَدا زَدَن: [مص. مر]. بانگ درآوردن + کسی را احضار کردن.

صَداسَنج: [ا. مر]. ابزار اندازه گیری و تعیین ارتعاشات صدا.

صُداع: ـع ـ [ا]. شکافتن + دردسر + سردرد.

صُداع کَردَن: [مص. مر]. تولید سردرد کردن.

صَداق: ـع ـ [ا]. کابین زن، مهریه، دست پیمان، یکدلی.

صَداقَت: ـع ـ [ا. مص]. راستگویی، درستکاری، یکدلی، یک رنگی.

صَداق نامَه: [ا. مر]. مهرنامه، قباله ازدواج.

صَدا کَردَن: [مص. مر]. برآمدن صوت + آواز دادن، دعوت کسی با صدا به سوی خود.

صَدا کُلُفت: [ص. مر]. آن که صدای درشت دارد.

صَدا گِرِفتَه: [ص. مف]. آن که صدای او به خوبی برنیاید.

صَد اَندَر صَد: [ق. مر]. صد در صد، ناب + کاملاً.

صَد بَرگ: [ا. ص. منسوب]. گل سرخ، هر گل انبوه برگ.

صَد بَرگ: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.

صَد پا(ی): [ا. مر]. کرم هزارپا.

صَد پارَه: [ص. مف]. پاره پاره، بسیار چاک خورده.

صَد پَرّه: [ص. ق]. دارای صد پر + به شتاب، سریع.

صَد تو(ی): [ص. مف]. صد تاب، صد تای، صد لای + جامه یی که آن را چندین لای برهم دوخته باشند.

صَدتومانی: [ا. مر]. گیاهی زینتی و رنگارنگ.

صَدَد: ـع ـ [مص]. آهنگ، خواستاری و نیت انجام کاری.

صَدَد: [حر. اضا]. روبه رو، روباروی.

صَد دَرصَد: [ق. مر]. به طور کامل + خالص، ناب.

صَدر: ـع ـ [ا]. سینه، سینه تن آدمی + بالا، طرف بالا، بالای مجلس.

صَدر: ـع ـ [ا]. آغاز، اول هرچیز، اول نامه، بالای نامه + متن، صفحه نوشته.

صَدر: ـع ـ [ا]. وزیر، رئیس، صاحب مقام وزارت، مسند وزارت.

صَدر: ـع ـ [ا]. مرقد، روضه، تربت.

صَدرِاَعظَم: [ا. ص]. خواجه بزرگ، نخست وزیر.

صَدرُ المُتَألِّهین: ـع ـ [ا. ص. ن]. بزرگ خداشناسان + لقب ملاصدرا.

صَدرُ الوُزَراء: ـع ـ [ص. مر]. بزرگ وزیران.

صَدرِبار: [ص. ا]. پیشگاه، صدر مجلس.

صَدرِمَجلِس: [ا. منسوب]. شاه نشین، بالای مجلس.

صَدرنِشین: [ص. فا]. کسی که در مجالس از همه بالا تر نشینند.

صُدرَه: ـع. صدرة ـ [ا]. سینه، بالای سینه انسان.

صُدرَه: ـع ـ [ا]. سینه بند زنان، جامه پوشش سینه.

صَدری: [ص. ن]. هرچیز منسوب به صدر + نوعی برنج اعلا.

صَد زبان: [ص. فا]. آن که زبان و السنه متعدد داند.

صَدع: ـع ـ [مص]. شکافتن چیزی را، آشکار کردن + دردسر + گروه + اطاعت.

صُدغ: ـع ـ [ا]. بناگوش، شقیقه + موی بناگوش.

صُدغَین: ـع ـ [تثنیه صدغ]. هر دو بناگوش.

صَدَف: ـع ـ [ا]. نام عامی که به کلیه جانوران نرم‌تنی که دارای صدف خارجی هستند اطلاق شود، جانوری نرم‌تن که در دریاها زندگی کند و بدنش دریک لاک سفت به نام صدف معروف به گوش ماهی جا دارد و آن برچند نوع است که شناخته‌ترین آن‌ها صدف خوراکی و صدف مروارید است. لاک این جانور را در خاتم‌سازی و زینت ابزارهای گوناگون به کار برند.

صَدَفِ فَلَک: [ا. منسوب]. شکلی از ستارگان بنات‌النعش.

صَدَفی: [ص. ن]. به رنگ و به شکل صدف.

صِدق: ـع ـ [ا. مص]. راستی، راست گفتن، پاکی.

صُدَقاء: ـع ـ ج صدیق ـ راستگو، راستگویان.

صَدَقات: ـع ـ ج صَدقه، صدقه‌ها.

صَدَقَ اللهُ العَلیُّ العَظیم: راست گفت خدای بزرگ.

صَدَقَه: ـع. صدقة ـ [ا]. آرازش، آنچه ازپول و مال که برای دفع بلا ازتن یا ازمال یا برای طلب برکت از خدا به مستحق دهند.

صَدَقَه سَری: ـعا ـ [ا. مر]. دهش برای دفع بلا.

صَدگان: [ا. مر]. مآت، سدگان، اعداد سه رقمی.

صَدگان: [ا. مر]، وزنی برابرنیم من تبریز.

صَدُم: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی درمرتبه صد.

صَدم: ـع ـ [مص]. کوفتن، به هم خوردن + کوس.

صَدَمات: ـع ـ ج صدمه، ضربات، آسیب‌ها، گزندها.

صَدمَت: ـع ـ [ا]. ضربه، آسیب، گزند، آزار، زیان.

صَدمَه: ـع. صدمة ـ [ا. مص]. ضربه، کوفتگی دراثربرهم خوردگی شدید دو چیز + آسیب، زیان + مصیبت.

صَدُمین: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی درمرتبه صد.

صُدور: ـع ـ ج صدر، بلند جای‌ها + بزرگان، وزیران.

صُدور: ـع ـ ج صدر، متن، متون، صفحات.

صُدور: ـع ـ [مص]. به خارج فرستادن چیزی از جایی.

صُدور: ـع ـ [مص]. حادث شدن، نشأت کردن، نوشتن حکمی یا ورقه‌یی و اعلان آن + بازگشتن.

صُدوع: ـع ـ ج صدع، دردسرها، مزاحمت‌ها.

صَدوق: ـع ـ [ص]. دوست + همیشه راستگو.

صَدَه: [ا]. سده، یک صد سال، یادبود صدمین.

صَد هَزار بیدَق: [ا. ص. ن]. کنایه از ستارگان آسمان.

صَدی: [ق. عدد]. ٪ Percent: درصد، بخشی از صد.

صَدید: ـع ـ [ا]. صدا، همهمه، فریاد، ناله.

صَدید: ـع ـ [ا]. زَردآب، خونابه و چرک زخم.

صَدیع: ـع ـ [ا]. بامداد. [ص. مف]. شیر دوشیده شده.

صَدیغ: ـع ـ [ص]. مرد سست و ناتوان.

صَدیق: ـع ـ [ص]. دوست، یار، دوست یکدل.

صِدّیق: ـع ـ [ص. فا]. بسیار راستگو + لقب ابوبکر و یوسف نبی.

صِدّیقان: ـع ـ ج صدیق، راستان، پاکان.

صِدّیقه: ـع. صدیقة ـ [ص]. مونث صدیق، زن راستگو.

صِدّیقهِ طاهره ـ کُبریٰ: [ص. ن]. لقب حضرت فاطمه(ع).

صِدّیقین: ـع ـ ج صدیق، راستان، پاکان.

صَدیَک: [عدد کسری]. یک قسمت از صد قسمت.

صُراح: ـع ـ [ص]. ناب، خالص. [ا]. باده خالص.

صُراح: ـع ـ [ص]. سخن خالص و بی آمیغ.

صَراحَت: ـع ـ [ا. مص]. خالصی، آشکاری، روشنی.

صَراحَتِ لَهجَه: [ا. مص]. آشکاری سخن، بیان مردانه.

صُراحی: ـع. ازصراحیة ـ [ا]. تُنگ، تنگ شرابی با دور شکمی بزرگ و گلوگاهی تنگ و درازکه درمجالس ازآن می به جام می‌ریختند.

صُراحیّات: ـع ـ ج صراحیه، تنگ‌های شراب.

صُراحی کَشیدَن: [مص. مر]. ازصراحی می نوشیدن.

صُراحیِّه: ـع. صراحیة ـ [ا]. تنگ شراب، ظرف بلورباده. [ا. ص. ن]. شراب خالص و روشن.

صُراخ: ـع ـ [ا]. بانگ، خروش، آواز عربده.

صَرّار: ـع ـ [ا. ص]. جیرجیرک + فریاد کشنده.

صَرّارُ اللَّیل: ـع ـ [ا]. جیرجیرک (حشره).

صَراریّ: ـع ـ [ص. ن]. ازصاری (کشتی) کشتی بان.

صِراط: ـع ـ [ا]. راه، طریق، سبیل، شرع.

صِراطِ المُستَقیم: ـع ـ [ا. منسوب]. راه راست.

صِراع: ـع ـ [مص]. ازصرع، کشتی گرفتن.

صَرّاف: ـع ـ [ا. ص. فا]. سره گر، زرشناس، کسی که پول سره ازناسره شناسد، کسی که به داد و ستد اوراق بهادار پردازد، داد و ستد کننده پول.

صَرّافان: ـ جمع فارسی صراف، سره گران.

صَرافَت: [ا. مص]. اندیشه و نیت انجام دادن کاری.

صَرافَت: [ا. مص]. حرفه صراف، صرافی.

صَرّافی: [ا. مص]. دکان صراف، شغل و عمل صراف.

صَرّام: ــع ـ [ص. فا]. چرم ساز، چرم فروش.
صُرام: ــع ـ [ص]. دلیر، شجاع + تیز، برنده.
صَرامَت: [ا. مص]. دلیری، بزرگی + برندگی.
صِربستان: [ا. خ]. نام بخشی از یوگسلاوی سابق.
صِربی: [ص. ن]. اهل صربستان.
صَرح: ــع ـ [ا]. بهشت، کاخ بهشت‌آسا + کنایه از فلک و آسمان.
صَرح: ـ معرب سره ـ [ص]. خالص.
صَرحِ مُمَرَّد: ــع ـ [ا. مر]. کنایه از فلک آسمان.
صُرَد: ــع ـ [ا]. کرکسه، شیر گنجشک (پرنده).
صَرد: ــع ـ [ص]. خالص + لشگر گران.
صُرَر: ــع ـ ج صره، همیان‌ها، کیسه‌های پول طلا.
صَرصَر: ــع ـ [ا]. تندباد، باد سخت سرد. [ص]. اسب تندرو.
صُرصُر: ــع ـ [ا]. جیرجیرک حشره‌یی که آواز کشد.
صَرصَرانگیز: [ص. فا]. توفان‌انگیز، بر پا کننده غوغا.
صَرصَر تَک: [ص. فا]. تند تاز مانند اسب صرصر.
صَرصَر صِفَت: [ص. فا]. تند و شتابنده مانند باد صرصر.
صَرع: ــع ـ [ا]. غش، دیو آفت، اختلال گهگیر و تکرار شونده مغز بر اثر تخلیه ناهنجار الکتریکی مغز که همیشه با تیره شدن شعور و معمولاً با تشنج موضعی همراه است.
صَرع: ــع ـ [مص]. به زمین افکندن حریف را در کشتی.
صَرع: ــع ـ [مص]. دو مصراع گردانیدن هر بیت شعر را.
صِرع: ــع ـ [ص]. مرد کشتی گیر.
صَرع دار: [ص. ن]. صرعی، آدم غشی.
صَرع زَدِه: [ص. مف]. غشی، مصروع، دیو زده.
صَرعِ سِتارِگان: [ا. مص]. لرزش و چشمک ستارگان.
صَرعی: [ص. ن]. غشی، مصروع، صرعدار.
صَرف: ــع ـ [ا. مص]. کاربندی، به کار بردن، خرج کردن + گردش، گردانیدن، تغییر دادن، منصرف ساختن، به تغییر عقیده واداشتن + واژگون کردن + گردش روزگار.
صَرف: ــع ـ [ا]. سودی که صرافان از مبادله به دست آورند + سره کردن زر و سیم.
صَرف: ــع ـ [ا]. علمی است که در اشتقاق و صیغه‌های کلمات عربی و دگرگونی هر کلمه به صورت‌های مختلف و چگونگی تغییر هر کلمه بحث کند و قواعدی برای نقل صیغه‌های هر فعل و کلمه ارائه دهد.
صِرف: ــع ـ [ص]. خالص، ناب، بی آمیغ، بی غش + [ا]. شراب، شراب بی غش و خالص.
صَرفُ الدَّهر: ــع ـ [ا. مر]. حادثه روزگار.
صِرفاً: ــع ـ [ق]. تنها، فقط، به طور خالص.
صِرفِ بیجادِه رَنگ: [ا. منسوب]. شراب ارغوانی.
صَرف خوار: [ص. فا]. سودخوار، رباخوار، صراف.
صَرف شُدَن: [مص. مر]. به کار رفتن، خرج شدن + سپری شدن.
صَرف کَردَن: [مص. مر]. به کار بردن، خرج کردن + طی کردن.
صَرفِنَظَر: [ا. مص]. چشم‌پوشی، اغماض، گذشت.
صَرفَه: ــع. صرفة ـ [ا]. سود، بهره، فایده، ارزش افزوده.
صَرفَه: ــع ـ [ا]. نام ستاره‌یی از دب اکبر، منزل دوازدهم از منازل قمر.
صَرفَه: [ا]. مهره‌یی که زنان با آن مردان را ببندند.
صَرفَه جو: [ص. فا]. پس‌انداز کننده از مایه هزینه، میانه رو در خرج، مقتصد.
صَرفَه جویی: [ا. مص]. اقتصاد، میانه روی در خرج.
صَرفی: [ص. ن]. منسوب به علم صرف، عالم علم صرف.
صَرفیّون ـ صَرفیّین: ــع ـ ج صرفی.
صُرلاب: [ا]. اسطرلاب.
صَرم: ـ معرب چرم ـ [ا]. چرم + جماعت مردم + مجتمع ساختمانی.
صُرم: ــع ـ [مص]. شهامت، دلیری + قطع کردن + انتظار.
صُرنای ـ صُرنایَه: ـ معرب از فارسی ـ [ا]. سور، سرنای.
صُرود: ــع ـ ج صرد، سردسیرها؛ مقابل جروم.
صُرُف: ــع ـ ج صرف، حوادث روزگار، سختی ها.
صُروفِ دَهر: ــع ـ [ا. مر]. حوادث و سختی های روزگار.
صَروم: ــع ـ [ص]. تیغ بران، نیک برنده.
صُرَّه: ــع ـ [ا]. همیان، کیسه پول طلا یا نقره.
صَریح: ــع ـ [ص]. آشکار، بی پرده، رک + خالص.
صَریحاً: ــع ـ [ق]. به طور صریح، آشکارا.
صَریحُ اللَّهجَه: ــع ـ [ص. فا]. آن که بی پرده سخن گوید.
صَریحُ المِلک: ــع ـ [ا. مر]. قباله ملکی، سند و چک.
صَریحَه: ــع. صریحة ـ [ص]. مونث صریح، آشکارا + زن رک گو.
صَریر: ــع ـ [ا]. فریاد، بانگ سخت + آواز آب، صدا، صدای قلم به هنگام نوشتن.
صَریع: ــع ـ [ص. مف]. افکنده، بیفکنده، افتاده.
صَریعِ الغَوانی: [ا. خ]. از شعرای عرب قرن دوم هجری.
صَریف: ــع ـ [ا]. شراب ناب + شیر تازه.
صَریمَت: ــع ـ [ا. مص]. عزیمت، عزیمت بر کاری.

صِطَبل: [ا]. مخفف اصطبل، طویله.
صِطَخر: [ا. خ]. اصطخر، استخر شهری باستانی به استان فارس.
صِعاب: ـع ـ ج صعب ـ دشوار، مشکلات.
صَعالیک: ـع ـ ج صعلوک، راهزنان، عیاران.
صَعب: ـع ـ [ص]. دشوار، سخت، گران، کار بغرنج، درشت، ناهموار + با مهابت + انبوه، نیرومند + لجوج + دشمن.
صَعبُ الحصول: ـع ـ [ص. مر]. دشواریاب.
صَعبُ العُبور: ـع ـ [ص. مر]. گذرگاه سخت، دشوار رو.
صَعبُ العَلاج: ـع ـ [ص. مر]. بیماری دشوار درمان‌پذیر.
صَعبُ الوُصول: ـع ـ [ص. مر]. دیریاب، دشواریاب.
صَعبَه: ـع ـ [ص]. مونث صعب.
صَعبی: [ا. مص]. گرانی، دشواری، صعب بودن.
صَعتَر: ـع ـ [ا]. سعتر، زعتر، مرزنگوش، گیاهی بیابانی.
صَعصَعَه: ـع. صعصعة ـ [ا]. مسهل گیاهی + [مص]. پراکنده کردن.
صَعف: ـع ـ [ا]. نوعی شراب خوش.
صَعق: ـع ـ [ا. مص]. فنا شدن در حق به هنگام تجلی ذات حق بر بندگان خاص حق.
صَعقَه: ـع. صعقة ـ [ا. مص]. بی هوشی، بی هوش گردیدن.
صَعقَه: ـع ـ [ا]. آتشی که از آسمان افتد.
صُعلوک: ـ معرب سالوک ـ [ص. ا]. دزد، راهزن + عیار، غوغاگر + درویش، بی نوا.
صَعوات: ـع ـ ج صعوه، گنجشک ها.
صُعوبات: ـع ـ ج صعوبت، گرانی ها، دشواری ها.
صُعوبَت: ـع ـ ج [ا. مص]. دشواری، گرانی، عسرت.
صُعود: ـع ـ [ا. مص]. عمل بالا رفتن، عروج.
صُعود و نُزول: ـع ـ [مص. مر]. به بالا رفتن و فرود آمدن.
صُعودی: [ص. ن]. بالا رونده.
صَعوَه: ـع ـ [ا]. گنجشک.
صَعید: ـع ـ [ا]. خاک و رویه زمین، زمین هموار.
صَغائِر: ـع ـ ج صغیر، کودکان، نابالغان.
صِغار: ـع ـ ج صغیر، کم سالان، نابالغان.
صَغار: ـع ـ [ا. مص]. کم سالی، نابالغی + خواری.
صَغارَت: ـع ـ [ا. مص]. کم سالی، نابالغی + خواری.
صَغان ـ صَغانی: [ا. خ. ص. ن]. معرب چغان و چغانی شهری به خراسان بزرگ و مردم آن.
صَغایِر: ـع ـ ج صغیر، کم سالان، نابالغان.
صِغَر: ـع ـ [ا. مص]. کهی، خردسالی، دوره بچگی.
صُغرا ـ صُغریٰ: ـع ـ [ص]. مونث اصغر، زن کوچک تر.
صُغَرا: ـع ـ ج صغیر، کم سالان، نابالغان، کوچکان.
صُغران: ـع ـ [مص]. مایل شدن خورشید به غروب.
صِغَرِ سِن گِرِفتَن: [مص. مر]. گرفتن حکم از مراجع رسمی قضایی دایر بر این که سن شخص از میزانی که در شناسنامه او قید شده کم تر است تا بعد اداره آمار آن حکم را در شناسنامه متقاضی ثبت کند.
صُغریٰ: ـع ـ [ص]. مونث اصغر، زن کوچک تر.
صُغریٰ و کُبریٰ: ـع ـ [ا. مر]. درمنطق قضیه کوچک یا اول در مقابل قضیه دوم یا کبری است مثل: العالم متغیر و کل متغیر حادث.
صَغو: ـع ـ [ا. مص]. گرایش، گرایش آفتاب به غروب.
صَغی: ـع ـ [مص]. میل کردن + شنیدن.
صَغیر: ـع ـ [ص]. کم سال، نابالغ، به سن قانونی نرسیده + کوچک.
صَغیرَه: ـع ـ [ص]. مونث صغیر (معاصی صغیره).
صَف: ـع ـ [ا]. رده، رج، ردیف، آنچه به تعداد به نظم و ترتیب پشت سرهم یا در کنار هم در یک خط باشد (صف سربازان).
صَف: [ا]. راسته، رسته بازار، بازار.
صَفا ـ صَفاء: ـع ـ [ص]. روشنی، پاکی، یکرنگی، یکدلی، صمیمیت، سازگاری، آشتی، صلح.
صَفا: [ا. مص]. خرمی، طراوت باغ و سبزه + تفریح، دلگشایی، تماشا.
صَفا: [ا]. یکی از گوشه های شور.
صَفا: [ا. خ]. کوهی به نزدیک مکه که درفاصله آن و مروه مراسمی از مناسک حج به جا آورند.
صَفائی: [ص. ن]. منسوب به صفا، باصفا.
صَف‌آرایی: [ا. مص]. آرایش جنگی سربازان برای کارزار.
صِفات: ـع ـ ج صفت، منش ها، ویژگی ها.
صُفات: ـع ـ ج صفه ـ ایوان، ایوان ها.
صِفاتِ اَزَلی: [ا. منسوب]. صفات افعال صادره در ازل.
صِفاتِ جَمالی: [ا. منسوب]. صفات صادره از رحمت خدا.
صِفاتِ ذاتی: [ا. منسوب]. صفات صادره از افعال خدا.
صَفّار: ـع ـ [ا. ص]. رویگر، مسگر، سفیدگر + روی‌فروش.
صَفا زَدَن: [مص. مر]. شاد باش گفتن به مردم.
صِفاق: ـع ـ [ا]. غشای سروزی ظریف و باریکی که حفره شکمی و لگنی و اندام های مربوط به آن ها را پوشاند.
صَفا کَردَن: [مص. مر]. درباغ یا جایی سبز و خرم با شادی

گردش کردن + آشتی کردن.

صُفاوَت: ـع ـ [مص]. صفا، پاکی، بی آلایشی.

صِفاهان: [ا. خ]. سپاهان، شهر اصفهان + نام پرده‌یی از موسیقی.

صِفاهانَک: [ا]. یکی از دوازده مقام موسیقی قدیم.

صَفُّ النِّعال: [ا. مر]. جای کندن نعلین و کفش جلو درگاه مجلس جایی که مردم دون پایه نشینند.

صَف اَندَر صَف: [ا. مر]. صف‌های پیاپی و پشت سر هم.

صِفَت: ـع ـ [ا]. منش، نهاد، سیرت، چگونگی ویژگی های شخص، کاراکتر، ویژگی عاطفی، خصلت.

صِفَت: ـع ـ [ا. مص]. ستایش، بزرگی و نیکی های کسی را ستودن.

صِفَت: ـع ـ [ا]. در دستور زبان فارسی: فروزه، کلمه‌یی که حالت و چگونگی اسم ـ کسی یا چیزی ـ را بیان کند

صِفَت: ـع ـ [ا]. نشانه، علامت + شغل، پیشه + رنگ.

صِفِّتان: ـع ـ [ص]. مرد نیرومند و تهمتن.

صِفَتِ تفضیلی: صفتی که نمودار برتری چیزی بر دیگری باشد.

صِفَت کَردَن: [مص. مر]. ستودن، ستایش کردن کسی را.

صَفح: ـع ـ [ا]. پهلو، ضلع، پهلوی هرچیز + اعراض.

صَفَحات: ـع ـ ج صفحه ـ رویه، صفحه‌ها، رویه‌ها.

صَفحَه: ـع ـ [ا]. رویه، هریک از دو سوی ورق کاغذ و مقوا و مانند آن‌ها + سطح هموار + در هندسه: سطحی که اگر دو نقطه از یک خط راست بر آن قرار گیرد همه نقاط آن خط بر آن سطح واقع شود.

صَفحَه‌آرایی: [ا. مص]. کار چسباندن نوشته‌ها، تصویرها برای تهیه فرم چاپی.

صَفحَه‌بَند: [ا. فا]. کارگری که در چاپخانه ستون‌های حروف چینی شده مطالب را به صورت صفحه کتاب یا صفحه روزنامه در کنار هم بندد.

صَفحَه‌بَندی: [ا. مص]. کار در کنار هم قرار دادن حروف چاپی.

صَفحَه گُذاشتَن: ـعا ـ [مص. مر]. سخنان دروغ و بی هوده درباره کسی گفتن، غیبت کردن.

صَف دار: [ص. فا]. فرمانده صف، علمدار، فرمانده ارتشی.

صَفدَر: [ص. فا]. درنده صف، از هم درنده صف لشکر دشمن، دلیر + از القاب علی (ع).

صِفر: ـ معرب سونیا از سنسکریت ـ [ا]. تهی، پوچ، خالی + علامتی در میان اعداد حساب به شکل نقطه درشت که به خودی خود عدد نیست، ولی چنانچه در سمت راست عددی گذارده شود آن را ده برابر بزرگتر کند.

صِفر: [ا]. برج حمل، در تقویم نشانه برج حمل.

صَفَر: ـع ـ [ا]. ماه دوم از سال قمری.

صَفَر: ـع ـ [ا]. یرقان، بیماری زردی + گرسنگی.

صُفر: ـع ـ [ا]. روی + مس + طلا + زردی زنگاری.

صَفرا ـ صَفراء: ـع ـ [ص]. مونث اصفر، زرد رنگ.

صَفرا ـ صَفراء: ـع ـ [ا]. گش زرد، زردآب، لو، آب مایه‌یی زرد رنگ و تلخ مزه در بدن انسان که از کبد تراود و داخل خون گردد و تولید بیماری یرقان کند چنانچه ته‌نشین شود سنگ صفرا سازد.

صَفراء: ـع ـ [ا]. گش زرد، خلطی از اخلاط چهارگانه بدن.

صَفراء: ـع ـ [ا]. خشم، غضب + هوس، خیال خام.

صَفراء: ـع ـ [ا]. به کنایه زر، طلا.

صَفرابُر: [ص. فا]. برنده صفرا، کاهش دهنده ترشح صفرا.

صَفرازَده: [ص. مف]. زرد شده، یرقانی.

صَفراشِکَن: [ص. فا]. دارو یا خوراکی که صفرا را زایل کند.

صَفرا کَردَن: [مص. مر]. خشم گرفتن، عصبانی شدن.

صَفراوی: ـع ـ [ص. ن]. صفرایی، زردابی، یرقانی.

صَفراوی مِزاج: [ص. ن]. لاغر، زردروی، بدبین، ترشرو، نگران.

صَفرایی: [ص. ن]. زردابی، صفرایی + تندمزاج.

صُفرَت: ـع. صفرة ـ [ا. مص]. زردی، زرد رنگ بودن.

صِفرِد: ـع ـ [ا]. کبک انجیر، دراج، پرنده‌یی نوک دراز.

صَف شِکَن: [ص. فا]. درهم شکننده صفوف لشکر دشمن.

صَفصاف: ـع ـ [ا]. بیدمشک، نوعی درخت بید.

صَف صَف: ـ از تازی ـ [ق. مر]. رده رده، ردیف ردیف.

صَفصَف: ـع ـ [ص]. زمین هموار و بی گیاه (قاع صفصف کردن: غارت و خراب و با زمین یکسان کردن).

صُفصُف: ـع ـ [ا]. گنجشک.

صَفع: ـع ـ [ا]. سیلی، پس گردنی.

صَفعَه: ـع ـ [ا]. واحد صفع، یک پس گردنی.

صُفَف: ـع ـ ج صفه، ایوان‌ها، صفه‌ها.

صَفق: ـع ـ [مص]. دست بیعت به هم دادن هنگام معامله + دست برهم زدن که صدا برآید.

صَفق: ـع ـ [ا]. لنگه در + طرف، جانب، ناحیه.

صَفقَه: ـع. صفقة ـ [ا]. یکبار خرید و فروش و معامله.

صَفن: ـع ـ [ا]. توبره توشه سفر + کوزه چرمین آب.

صَفِّ نِعال: [ا. مر]. جای کندن کفش و نعلین جلو درگاه مجلس جایی که مردم فرو مرتبه نشینند.

صَفو: ـع ـ [ص]. ناب، خالص، برگزیده + پاکی و روشنی.
صَفوان: ـع ـ [ص]. روز صاف و بی ابر و آفتابی.
صَفوَت: ـع ـ [ص]. ناب، خالص، برگزیده، ویژه.
صَفوح: ـع ـ [ص]. جوانمرد، بخشنده، درگذرنده از گناه.
صَفورا: [ا. خ]. دختر شعیب و همسر حضرت موسی (ع).
صُفوف: ـع ـ ج صف، رده‌ها، رج‌ها، صف‌ها.
صَفَوی: [ا. ص. ن]. زادرود منسوب به شیخ صفی‌الدین اردبیلی.
صَفَوِیَّه ـ صَفَوِیان: [ا. خ]. سلسله بزرگ شاهنشاهان صفوی که طی ۹۰۷ تا ۱۱۳۵ سلطنت ایرانی بزرگ و باعظمت ساختند.
صُفَّه: ـع. صفة ـ [ا]. ایوان، ایوان زیر طاقی، غرفه، شاه‌نشین.
صَفیّ: ـع ـ [ص]. صاف و روشن و بی آمیغ + دوست صمیمی + گزیده‌یی از غنایم جنگی.
صَفیّ‌الله: [ا. خ]. لقب آدم ابوالبشر.
صَفیر: ـع ـ [ا]. آواز پرندگان، آوا، نغمه بلبل + صدا، فریاد، سوت، هشتک + سوت سوتک.
صَفیر زَدَن: [مص. مر]. آواز سر دادن + سوت کشیدن.
صَفیق: ـع ـ [ص]. بی شرم + جامه سخت بافت.
صِفّین: [ا. خ]. جایی بر کنار فرات که جنگ میان علی (ع) و معاویه در آن رخ داد.
صَفِیَّه: ـع. صفیة ـ [ص]. مونث صفی، زن باتقویٰ.
صِقال: ـع ـ [ا. مص]. صیقل دادن، زنگ زدایی.
صَقّال: ـع ـ [ص. فا]. صیقل و جلا زننده + مهره کش.
صَقالِبَه: [ا. منسوب]. ج صقلابی، سقلابی، اسلاوها.
صِقالَت: ـع ـ [ا. مص]. زنگ زدایی، صیقل خوردگی.
صَقر: ـع ـ [ا]. چرغ، باشه، و هر نوع پرنده شکارگیر.
صَقع: ـع ـ [مص]. بی هوش شدن از صاعقه + بر سر کسی زدن.
صُقع: ـع ـ [ا]. کرانه، ناحیه، گوشه‌یی از زمین.
صَقل: ـع ـ [مص]. زدودن زنگار از شمشیر و فلزات.
صَقلاب ـ صَقلابی: [ا. منسوب]. اروپای شرقی و مردم اسلاوی آن.
صَقلَب ـ صَقلَبی: اسلاوی + شهری به اندلس و اهل آن.
صِقِلِّیَه ـ صِقِلی: [ا. منسوب]. جزیره سیسیل و مردم آن.
صُقور: ـع ـ ج صقر، پرندگان شکار کننده.
صَقیل: ـع ـ [ص. مف]. زدوده، فلز صیقل خورده.
صَکّ: ـ معرب چک ـ [ا]. حواله، برات، سند، قباله.
صَکّ: ـع ـ [مص]. زدن، کوفتن.
صَکّاک: ـع ـ [ص. فا]. چک‌نویس، قباله‌نویس، حواله‌نویس.
صِکاک: ـع ـ ج صک ـ چک، چک‌ها، قباله‌ها، سندها.
صِلّ: ـع ـ [ص]. شمشیر بران + مار کشنده + سختی.
صَلا ـ صَلاء: ـ ازع ـ [اسم ندا]. الصلا، صدای بلند باشد برای دعوت و خواندن مردم، آواز بلند است برای خواندن بی نوایان به خوردن طعام یا برای فروش چیزی یا برای نماز یا هرکار دیگر.
صَلاء: ـع ـ [ا]. آتش که افروزند و بدان گرم شوند.
صُلّاب: ـع ـ [ا]. اسطرلاب.
صَلابَت: ـع ـ [ا. مص]. قدرت، صولت، ترسناکی + سختی، استواری + سفتی، درشتی.
صُلّابَه: [ا]. قناره، کناره، قلاب فلزی که لاشه گاو و گوسفند به آن آویزند، قلاب چند شاخه.
صَلات ـ صَلاة: ـع ـ [ا]. صلوة، نماز.
صِلات: ـع ـ ج صله ـ دهش، دهش‌ها.
صَلاح: ـع ـ[ا. مص]. به سامانی، مصلحت، سزاواری، نیکی + آشتی.
صَلاح اَندیش: [ص. فا]. مصلحت اندیش، خیرخواه.
صَلاح اَندیشی: [ا. مص]. عمل اندیشیدن به کارها با شیوه‌های درست و سودمند.
صَلاح بینی: [ا. مص]. دوراندیشی از خیرخواهی.
صَلاحدید: [مص. مرخم]. صلاح دیدن، راهنمایی به خیر.
صَلاحِیَّت: ـع ـ [ا. مص]. صالح بودن، شایستگی، سزاواری.
صَلاحِیت دار: [ص. فا]. دارای صلاحیت و شایستگی.
صَلاصِل: ـع ـ ج صلصل، ظروف گلی، قدح‌ها.
صَلایَه: ـع. صلایة ـ [ا]. هاونی که ادویه در آن سایند.
صَلایَه کَردَن: [مص. مر]. ساییدن، ادویه در هاون ساییدن.
صَلب: ـع ـ [مص]. مصلوب کردن، بر دار کشیدن.
صَلب: ـع ـ [ص]. بردبار، صبور.
صُلب: ـع ـ [ا]. دج، سفت، سخت، قوی، محکم.
صُلب: ـع ـ [ا]. مازه، مازو، مازن، تیره و مهره‌های استخوان پشت، ستون فقرات.
صُلُب: ـع ـ ج صلیب ـ خاج، خاج‌ها.
صُلبان: ـع ـ ج صلیب ـ چلیپا، صلیب‌ها.
صُلبوب: ـع ـ [ا]. نای، مزمار، از سازهای بادی.
صَلبوت: ـع ـ [ا]. روز مصلوب کردن حضرت عیسی (ع).
صُلبی: [ص. ن]. منسوب به صلب، تیره استخوان پشت پدران، مثل برادر صلبی (برادر از یک پدر)؛ مقابل بطنی.

صُلبیَّه: ـع. صلبیة ـ [ا]. جسم لیفی و متراکم و سفید و براقی که بیرونی ترین پوشش کره چشم را (جز در بخش پیشین، قرنیه) تشکیل دهد.

صَلت: ـع ـ [ص]. مرد دلیر + شمشیر بران.

صِلَت: ـع. صلة ـ [ا]. دهش، بخشش، عطا، جایزه، انعام.

صُلح: ـع ـ [ا]. آشتی، سازش، وضعی که بر اثر پایان گرفتن جنگ یا نبودن ناآرامی پدید آید.

صُلح: ـع ـ [ا]. در اصطلاح فقها: قسمی از عقود که ملکی یا مالی یا حقی را از خود سلب و به دیگری واگذارند یا بخشند یا دعوایی را با قرار و پیمانی میان خود حل و فصل کنند.

صُلَحا ـ صُلَحاءِ: ـع ـ ج صلیح و صالح، نیکوکاران.

صُلح جو(ی): [ص. فا]. صلح خواه، طرفدار و خواستار صلح.

صُلح طَلَب: [ص. فا]. خواهان و طالب صلح.

صُلحِ کُلّ: [ا. منسوب]. آشتی و یگانگی با تمامی ملت ها و مذاهب.

صُلح گونَه: [ص. ق]. آشتی نه واقعی بل موقتی و مصلحتی.

صُلحنامَه: [ا. مر]. مکتوب موافقت نامه شرایط صلح و قرارداد آن میان دو طرف جنگ.

صُلحِیَّه: ـع. صلحیة ـ [ا]. دادگاه بخش، دادگاهی از دادگاه های دادگستری.

صَلصال: ـع ـ [ا]. گِلِ خشکیده + قدح و ظرف گلی.

صُلصُل: ـع ـ [ا]. فاخته، قمری، کوکو (پرنده).

صَلِع: ـع ـ [ص]. تاس، آن که موی جلو سرش ریخته.

صَلَف: ـع ـ [ا. مص]. سپاس نیکویی، منت + گزافه گویی.

صَلفاءِ: ـع ـ [ا. ص]. زمین سخت و ناهموار.

صَلِفَه: ـع. صلفة ـ [ص]. زن بی بهره ازشوی یا بی بهره از مهر شوی.

صَلم: ـع ـ [ا. مص]. بریدگی، قطع (صلم گوش و بینی).

صَلَوات: ـع ـ ج صلاة ـ نماز، بزرگداشت ها، درودها، نمازها، «درودها بر پیامبر و آل او: اللهم صل علی محمد و آل محمد».

صَلَواتُ اللهِ عَلَیهِ وَآلِه: درود خدا بر او و دودمان او.

صَلَوات فرستادَن: «اللهم صل علی محمد و آل محمد» گفتن.

صَلَواتی: [ص. ن]. آن که به احترامش و آنچه به بهایش صلوات فرستند.

صِلَه: ـع. صلة ـ [ا. مص]. صلت، وصلت، پیوستگی.

صِلَه: ـع. صلة ـ [ا]. نورهانی، نودارانه، دهش، پاداش، انعام، جایزه، عطا، به خصوص جایزه‌یی که پادشاهان و امیران می‌دادند به شاعران برابر سرودن مدح.

صِلَهِ اَرحام: [مص. مر]. پیوستگی کردن با خویشان + شریک کردن خویشان را با خود در نعمات دنیوی و نیکی به ایشان.

صِلَهِ رَحِم: [مص. مر]. (نگاه به صله ارحام واژه بالا).

صَلیب: [ا. خ]. داری که عیسی مسیح را بر آن مصلوب کردند، خاج، چلیپا، دارمقدس به شکل ┼ . [ا]. شکلی که از تقاطع خط استوا و خط محور به وجود آید که آن را صلیب افلاک گفته اند + از صورت های فلکی شمالی به نام دلفین + [ص]. صفت مار کبری.

صَلیبِ سُرخ: [ا. منسوب]. صلیبِ احمر، موسسه‌یی بین المللی ویژه کمک رساندن به مردم آسیب دیده جهان از حوادث طبیعی یا از جنگ.

صَلیبِ شِکَستَه: [ا. ص. منسوب]. علامتی به شکل 卐 که در دوره حکومت نازی ها بر آلمان آرم رسمی دولت آن بود. این علامت در نقش های تخت جمشید هست و در میان اقوام آریایی نیز سابقه داشته است.

صَلیبی: [ص. ن]. منسوب به صلیب، مانند صلیب، مسیحی، صفت جنگ هایی که از قرن یازدهم تا اواخر قرن سیزدهم میلادی میان ارتش های مسلمان و مسیحی بر سر حاکمیت بر بیت المقدس درگرفت.

صَلیح: ـع ـ [ص]. صالح، نیکوکار، خیرخواه.

صَلیق: ـع ـ [ص]. درخشان، تابان.

صَلیل: ـع ـ [ا. صوت]. صدای خوردن شمشیرها به هم، صدای برهم کوبیدن + صدای فریاد.

صَمّ: ـع ـ [مص]. مردن + کسی را با سنگ زدن.

صُم: ـع ـ ج اصم ـ کر، ناشنوایان، کران.

صَمّا ـ صَمّاءِ: ـع ـ [ص]. مونث اصم، زن ناشنوا + سخت، محکم + فتنه.

صُمات: ـع ـ [ا. مص]. صمت، خاموشی، خاموش بودن، سکوت.

صِماخ: ـع ـ [ا]. پرده گوش، سوراخ گوش، روزنه چشم.

صُماخ: ـع ـ [ا]. خوی بدبو، عرق بد بوی تن.

صَمّان: ـع ـ [ا]. سنگلاخ، زمین سخت و درشت.

صُمّان: ـع ـ ج اصم ـ کر، کرها، ناشنوایان.

صُمٌّ بُکم: ـع ـ ج اصم و ابکم، کران و گنگان.

صُمت: ـع ـ [ا. مص]. خاموشی، بسته شدن زبان بیمار.

صَمَد: [ص]. بی نیاز، غنی، سرور، پناه نیازمندان، پاینده + [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.

صَمَدانی ـ صَمَدی: [ص. ن]. الهی، ربانی، بی نیازی.

صَمَدیَّت: [ا. مص]. خدایی، پاک بودن از غرایز حیوانی.

صَمَر ـ صَمِرَه: ـع ـ [ص]. گند، متعفن، گوشت بو گرفته.
صَمصام: ـع ـ [ا]. صمصامه، شمشیر سخت و سنگین و بران.
صِمصِم: ـع ـ [ص]. مرد دلاور و تهمتن و نیرومند.
صَمغ: ـع ـ [ا]. انگم، ژد، کوج، زنج، شیرابه و شلم درخت، مایه‌یی لزج که از درخت تراود.
صَمَم: ـع ـ [مص]. کر شدن، نشنیدن.
صُمٌّ وبُکم: ـع ـ جِ اصم و ابکم، کران و گنگان.
صَموت: ـع ـ [مص]. شمشیر زدنی که از گوشت و استخوان گذرد.
صُموت: ـع ـ [ا. مص]. خاموشی، ساکت و خاموش شدن.
صَمیم: ـع ـ [ص]. ناب، بخش خالص یا اصلی هرچیز که در میان آن باشد.
صَمیم: ـع ـ [ص]. کر، ناشنوا، بدون ادراک.
صَمیمانَه: [ق]. (جانانه)، از روی یکدلی و یگانگی.
صَمیمی: [ص. ن]. منسوب به صمیم (جانانی)، همدل، بی آمیغ.
صَمیمیَّت: ـ ازع ـ [مص. جعـ]. یکدلی، یگانگی، یک جانی.
صَناء: ـع ـ [ا]. چرک، ریم، کثافت + خاکستر.
صَنّاج: ـع ـ [ص. فا]. سنج زن، دف زن + چنگ نواز.
صَنادید: ـع ـ جِ صندید، مهتران قوم، بزرگان.
صَنادیق: ـع ـ جِ صندوق ـ صندوق ها، جعبه ها.
صَنّار: [ا]. مخفف صد دینار، سکه‌یی مسی یکدهم ریال.
صِنار: [ا]. معرب چنار، درخت چنار.
صَنّاری: [ا]. صد دیناری (واحد پول بود).
صُنّاع: ـع ـ جِ صانع، سازندگان، صنعتگران.
صِناعات: ـع ـ جِ صناعت، صنعت ها، ساختاری ها.
صِناعات پَنجگانَه: [ا. مر]. در منطق: برهان، جدل، شعر، خطابه، مغالطه.
صِناعَت: ـع ـ [ا. مص]. پیشه وری، کار فنی و تخصصی و هنری و علمی، صنعت بودن.
صِناعی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به صناعت، ساختگی، جعلی؛ مقابل طبیعی.
صَنایع ـ صَنائع: ـع ـ جِ صنیعه و صنعت.
صَنایعِ دستی: [ا. منسوب]. تولیدات ساخته با ابزار دستی نه به وسیله ماشین.
صَنایعِ مُستَظرِفَه: [ا. منسوب]. هنرهای زیبا، مویندی.
صُنبور: ـع ـ [ا]. فتنه، بلا + تنه درخت خرما.
صَنج: [ا]. معرب سنج.
صِندِد: ـع ـ [ص]. سرور جوانمرد و شریف.
صَندُق: ـع ـ [ا]. مخفف صندوق.
صَندَل: ـ معرب سندل ـ [ا]. چوبی خوشبو، درختی به اندازه درخت گردو با چوبی سخت و درخور امور صنعتی و داروسازی + قسمی کفش چوبی.
صَندَلی: [ا]. معرب سندلی، چهار پایه‌یی پشتی‌دار که بر آن نشینند و تکیه داده استراحت کنند، کرسی + چهار پایه‌یی که کفش صندلی پادشاهان و بزرگان را روی آن می‌گذاشتند.
صَندوق: ـع ـ [ا]. گنجه، کارسان، کرسان، مخزنی چوبی یا فلزی، جعبه‌یی دردار به حجم یک متر مکعب دارای چفت و رزه (و قفل) برای نگهداری اموال و اشیاء، جای نگهداری پول + محل دریافت و پرداخت پول در موسسات مالی و تجاری.
صَندوقِ پیل: [ا. منسوب]. هودج که بر پیل بندند و بر آن نشینند.
صَندوقچَه: [ا]. مصغر صندوق، صندوق کوچک.
صَندوقِ خاکی: [ا. منسوب]. کنایه از تن و کالبد آدمی.
صَندوقخانَه: [ا. مر]. پستو، اتاقکی در پس اتاق اصلی که در آن صندوق های لباس و چیزهای گرانبها نهند.
صَندوقدار: [ا. ص]. گنجبان، خزانه دار، مامور دریافت و پرداخت پول و حسابدار در اداره ها و بنگاه ها.
صَندوقداری: [ا. مص]. کار نگهداری پول های یک موسسه.
صَندوقِ ساعَت: [ا. منسوب]. جعبه های ساعت نهادن.
صَندوقِ سِرّ: [ص. ن]. آدم رازدار، محرم اسرار.
صَندوقَه: ـع ـ [ا. منسوب]. آنچه به شکل صندوق باشد.
صَندوقَهِ سینَه: [ا. منسوب]. قفسه سینه.
صِندید: ـع ـ [ص]. سرور، بزرگ قوم + سرمای سخت.
صُنع: ـع ـ [ا]. کار، کردار سازنده + [مص]. آفریدن، ساختن.
صَنعَت: ـع ـ [ا]. ورزه، کار تولیدی که با پیروی از روش ها و آموزش ها و قاعده‌های فنی انجام گیرد. هر ساختار دستگاه تولیدی فنی خودکار و خودانگیز، ماشین، مصنوع، ساخته + پیشه، هر کار فنی و علمی و تخصصی.
صَنعَت: [ا. مص]. تزویر، دورویی، نفاق + تکلف.
صَنعَتکار: [ا. فا]. صنعتگر، افزارمند، کارگر صنعتی + هنرمند.
صَنعَتگَر: [ا. فا]. صَنعتکار، افزارمند، کارگر صنعتی + هنرمند.
صَنعَتی: [ص. ن]. منسوب به صنعت (کشور صنعتی).
صِنف: ـع ـ [ا]. رسته، مجموعه افراد متعلق به یک رشته

شغلی.

صَنَم: ــع ــ [ا]. بت، آنچه که به صورتی سازند و پرستند + معشوق زیبا به جذابیت بت + نزد صوفیان: هرآنچه که بنده را از حق بازدارد.

صَنَم‌پَرَست: [ص. فا]. بت‌پرست + صورت‌پرست.

صَنَم‌کَده: [ا. مر]. بتکده، بت‌خانه.

صِنو: ــع ــ [ق. ا]. همانند، هم‌شکل + پسرعمو.

صَنَوبَر: ــع ــ [ا]. ناژ، گونه‌یی درخت کاج از تیره مخروطیان زینتی باغ‌ها و همیشه سبز با برگ‌های سوزنی کلفت و کوتاه که بلندی قد آن گاه تا ۳۰ متر رسد.

صَنوبَر: [ص. ن.]. استعاره از قد زیبا و بلند معشوق.

صَنوبَرخَرام: [ص. ن.]. زیبایی که مانند صنوبر به چپ و راست خرامد.

صَنوبَرقَد: [ص. ن]. آن که قامتی به زیبایی صنوبر دارد.

صَنوبَرمِثال: [ص. ن]. قدی همانند صنوبر زیبا.

صَنوبَری: [ص. ن]. منسوب به صنوبر، آنچه که به شکل میوه صنوبر و مانند دل گوسفند باشد.

صُنوج: ــع ــ ج صنج، سنج‌ها + حلقه‌های دف.

صُنوف: ــع ــ ج صنف، رسته‌های شغلی گوناگون.

صَنیع: ــع ــ [ص. مف]. ساخته شده، مصنوع، دست‌پرورده.

صَنیع: ــع ــ [ا. ص]. مرد هنرمند، صنعتکار هنرمند و استاد.

صَنیعَت: ــع. صنیعة ــ [ا]. صنعت، هنر، کارفنی، مصنوع.

صَنیعَه: ــع. صنیعة ــ [ا]. کار، پیشه، فن + [ص. مف]. دست‌پرورده.

صَنیعَه: ــع. صنیعة ــ [ا]. احسان، انعام، نیکویی.

صَنیعَه: ــع ــ [ص. مف]. غلام و دست‌پرورده کسی.

صَنیعی: [ص. ن]. فطری + مصنوعی، ساختگی.

صَواب: ــع ــ [ص]. راست، درست، حق + درخور، سزاوار.

صَوابدید: [مص. مرخم]. صوابدیدن، عمل بررسی درستی یا نادرستی امری و اظهار نظر درباره آن.

صَواب‌رای: [ص. فا]. درست‌رای، راست‌اندیش.

صَوابکار: [ص. فا]. درستکار، آدم سودمند به حال جامعه.

صَواحِب: ــع ــ ج صاحب و صاحبه، یاران، هم‌صحبتان، همنشینان.

صَوارِم: ــع ــ ج صارم، شمشیرهای برنده، برندگان.

صُواع: ــع ــ [ا]. جام، پیمانه، جام بزرگ آبخوری.

صَواعِق: ــع ــ ج صاعقه، آذرخش‌ها، صاعقه‌ها.

صَواعِق‌بار: [ص. فا]. آن که صاعقه بارد.

صَوّاغ: ــع ــ [ا. فا]. زرگر، ریخته‌گر زر.

صَوّاغ: ــع ــ [ص. فا]. دروغگو، دروغ‌پرداز.

صُوّاغ: ــع ــ ج صائغ و صایغ، زرگر، زرگرها.

صَوّاف: ــع ــ [ا. ص]. پشم‌فروش.

صَوافی: ــع ــ ج صافیه، املاک خالصه یا دولتی، املاک سلطنتی + سهم پیامبر یا امام از غنایم.

صَوالِجَه: ــع ــ ج صولجان، چوگان‌ها.

صَوام: ــع ــ [ا]. زمین خشک و بی‌آب.

صُوّام: ــع ــ ج صائم ــ روزه‌گیر، روزه‌داران.

صَوامِع: ــع ــ ج صومعه، عبادتگاه‌های ترسایان و تارکان دنیای مسیحی، خانقاه درویشان.

صَوان: ــع ــ [ص]. حافظ، حاجب، ساتر، پوشاننده.

صَوان: ــع ــ [ا]. جامه‌دان، صندوق لباس.

صَوب: ــع ــ [ا]. سمت، جانب، طرف + ناحیه.

صَوب: ــع ــ [مص]. فرود آمدن باران + آمدن به نشیب.

صَوب: ــع ــ [ص]. راست، درست؛ مقابل خطا.

صَوبَه: ــع. صوبة ــ [ا]. کشور، استان + توده گندم + انبار غله.

صَوبَه‌دار: [ا. ص]. دارنده صوبه، فرمانروای استان.

صَوت: ــع ــ [ا]. آوا، آواز، بانگ، هر صدایی که به گوش رسد + آهنگ موسیقی، نغمه + آوازه + شهرت.

صور: ــع ــ [ا]. بوق، شاخ بوقی که در آن دمند.

صور: [ا. خ]. شهر بندری پنج هزار ساله در لبنان.

صُوَر: ــع ــ ج صورت، صورت‌ها، پیکرها، نقش‌ها + نوع‌ها، گونه‌ها (به صور مختلف).

صورِ اِسرافیل: [ا. منسوب]. بوقی شاخی که اسرافیل به روز قیامت در آن دمد و مردگان از نفحه آن زنده شوند.

صورآوا: [ص. ن]. هر بانگ به بلندی صدای صور.

صُوَرِ بُروج: [ا. منسوب]. پیکران، مجموعه هایی از هیئت‌های ستارگان در هرجای آسمان که ستاره‌شناسان برای شناختن و تشخیص آن‌ها از یکدیگر هریک از آن هیئت مجموعه‌ها را به صورت حیوان یا انسان یا شکل چیز دیگر به تصور نقش کرده و نام آن حیوان یا انسان یا آن چیز را به هریک از آن اشکال صور داده‌اند.

صورَت: ــع ــ [ا]. (ساختار)، قیافه، شکل اجزاءِ مرکبه چیزی، هیئت مرکبه، ریخت، کالبد + آن بخش از سر جانداران به ویژه انسان که چشم و بینی و دهان بر آن قرار دارد، چهر، چهره، روی و رخسار آدمی یا جانور.

صورَت: ــع ــ [الا. عکس، تصویر، نقش، نگار.

صورَت: ــع ــ [ا]. رنگ، گونه، لون، نوع، جنس.

صورَت: ـع ـ [ا]. چگونگی، کیفیت، چونی + در فلسفه آنچه فعلیت شیی بدان حاصل شود چون هیئت و ترکیب تخت که از اجتماع تخته های آن تحقق یابد؛ مقابل هیولا و اجزای ماده.
صورت‌آرا: [ص. فا]. صورت آراینده، صورت‌نگار و نقاش.
صورت‌باز: [ص. فا]. بازیگر نمایش های مجلسی که خود را به صورت های مختلف درآورده و مردم را سرگرم دارد.
صورت‌بَرداری کَردَن: [مص. مر]. نوشتن نام ها و تعداد اسباب و اموالی که باید ثبت و نگهداری شود.
صورت بَستَن: [مص. مر]. نگاشتن + به تصور درآمدن + ممکن شدن.
صورَت‌بَند: [ص. فا]. نقاش، صورتگر.
صورَت‌بین: [ص. فا]. آن که ظاهربین باشد.
صورَت‌پَذیر: [ص. فا]. ممکن، انجام شدنی، آنچه که صورت را قبول کند.
صورَت‌پَرَست: [ص. فا]. شیفته و مجذوب صورت زیبا.
صورَت جَلَسه: [ا. مر]. نوشته‌یی که در آن رویدادهای جلسه‌یی ثبت شده باشد.
صورَت حال: [ا. مر]. حقیقت حال، چگونگی ماجرا.
صورَت حِساب: [ا. مر]. سیاهه، کاغذ نوشته‌یی حاوی بهای خوراکی ها و مخارج در مهمانخانه ها که در آخر دست مشتری دهند، ارقام بدهکاری و بستانکاری شخص.
صورَتخانَه: [ا. مر]. بت‌خانه + نمایشگاه نقاشی.
صورَت دادَن: [مص. مر]. انجام دادن، کردن هرکار.
صورَت‌ساز: [ص. فا]. صورتگر، سازنده صورت، نقاش.
صورَتَک: [ا]. تـتـی، ماسک + مجسمه کوچک، تصویر کوچک.
صورَتکَدَه: [ا. مر]. نمایشگاه نقاشی + بت‌خانه.
صورَت کَرِدَن: [مص. مر]. تصویر چیزی را کشیدن.
صورَتکَش: [ص. ا. فا]. تصویرکش، نقاش، صورتگر.
صورَتگَر: [ص. فا]. نقاش، آن که صورت نقاشی کند.
صورَت گِرِفتَن: [مص. مر]. کاری انجام یافتن، معامله کردن.
صورَتگَری: [ا. مص]. آن که نقاشی و مجسمه‌سازی کند.
صورَت مَجلِس: [ا. مر]. گزارش رسمی مربوط به یک رویداد.
صورَت نِگار: [ص. فا]. نگارنده صورت، خالق، آفریننده، نقاش.
صورَت نِویس: [ا. فا]. آن که از روی نوشته‌یی بازنویسی کند.
صورَت وَضعیَّت: [ا. مر]. گزارشی درباره وضع کار یک موسسه.
صورَتی: [ص. ن]. گلی به رنگ چهره، سفید مایل به سرخی.
صُوَرِ فَلَکی: [ا. منسوب]. پیکران، صور بروج، مجموعه هایی از هیئت های ستارگان در هر کران آسمان که ستاره‌شناسان برای شناخت و تشخیص آن ها از یکدیگر هریک از آن هیئت مجموعه ها را به صورت انسان یا حیوان یا چیز دیگر به شکلی به تصور آورده‌اند و نام آن حیوان یا آن انسان یا آن چیز را به هریک از آن اشکال صور داده‌اند مثل: اسد (شیر)، سرطان (خرچنگ)، دب‌اکبر (خرس بزرگ) و...
صورَت نِگار: [ص. فا]. نگارنده صورت، صورتگر، نقاش.
صورِ نیم شَبی: [ا. منسوب به صور]. کنایه از: آه ستمدیده به نیمه‌شب.
صوری: [ص. ن]. ظاهری، سطحی، صورتی ؛ مقابل معنوی.
صَوغ: ـع ـ [مص]. در قالب ریختن، شکل دادن.
صوف: ـع ـ [ا]. پشم گوسفند و دیگر حیوانات، پوستین، هرگونه جامه و پوشاک پشمینه + نوعی ماهی.
صوف‌پوش: [ص. ن]. پشمینه‌پوش، صوفی، قلندر.
صوفی: [ص. ن]. پشمینه‌پوش، پیرو طریقت تصوف، درویش.
صوفیانَه: [ق]. به شیوه صوفیان، به کردار صوفی.
صوفیگَری: [ا. مص]. صوفی بودن، تصوف، قلندری.
صوفی‌وار: [ص. ق]. به کردار صوفیان، به شیوه صوفی.
صوفی‌وَش: [ق. ص]. به مانند صوفی، به شیوه صوفی.
صوفِیَّه: ـع ـ [ا]. پیروان مسلک تصوف، مسلمانان اهل طریقت که از راه ریاضت و عبادت و تزکیه نفس کوشند تا به حق راه یابند.
صَول: ـع ـ [مص]. حمله کردن و کشتن.
صَولَت: ـع ـ [ا]. سطوت، شکوه هیبت + خشم، حمله.
صَولَج: ـع ـ [ا]. صولجه، سیم ناب، هرچیز خالص.
صَولَجان: ـ معرب چوگان ـ [ا]. چوگان که بدان گوی زنند + عصای پادشاهی، چوب تعلیمی پادشاهی.
صَولجان‌وَش: [ق. ص]. به مانند چوگان، به مانند تعلیمی.
صَوم: ـع ـ [ا]. روزه، روزه گرفتن.
صَومُ العَذراءِ: ـع ـ [ا. مر]. روزه سکوت که مریم مقدس به هنگام تولد عیسی گرفت + روزه مسیحیان.
صَومَع: ـع ـ [ا]. صومعه، معبد ترسایان و پارسایان.
صَومَعَه: ـع ـ [ا]. بنای عبادتگاه و جای ترسایان و تارکان دنیا + جای عبادت اهل تصوف، خانقاه.
صَومَعَه‌دار: [ص. ن]. صیفی صومعه‌نشین، ترسا، راهب.
صَومَعَه‌داران: ج صومعه‌دار، صوفیان صومعه‌نشین.

صَومَعه‌نِشین: [ص. ن]. مقیم صومعه، خانقاهی، راهب.
صَون: ـع ـ [مص]. خودداری از گناه، نگهبان روح.
صَونَه: ـع ـ [ا]. طبله عطار، جای نگهداری مشک و عنبر.
صَوَه: ـع. صوة ـ [ا]. دد، جانور درنده + سنگ.
صَهبا ـ صَهباء: ـع ـ [ص]. مونث اصهب، سرخ و سفید. [ا]. شراب مایل به سرخی، باده، شراب سه گانه (ثلثان).
صِهر: [ا]. داماد، شوهر دختر، شوهر خواهر، خویشاوند.
صَهروج: ـ معرب ساروج ـ [ا]. مخلوط آهک و کچ و خاک.
صَهریج: ـع ـ [ا]. گودالی که در آن آب جمع شود.
صَهو: ـع ـ [مص]. ثروتمند شدن + زهیدن آب زخم.
صَهَوات: ـع ـ ج صهوه، برج های بر بلندی.
صَهوَه: ـع. صهوة ـ [ا]. برج بر بلندی + نشستنگاه زمین.
صَهیَب: ـع ـ [ا]. روز گرم + جای سخت.
صُهَیب: [ا. خ]. از پارساترین صحابه پیامبر.
صَهیل: ـع ـ [ا]. شیهه اسب، بانگ اسب.
صِهیون: [ا. خ]. کوهی به نزدیک اورشلیم، اورشلیم.
صـهیونـیسم Sionisme: ـ فر ـ [ا]. مـرام و مسـلک حزب بین المللی یهود.
صِیاح: ـع ـ [مص]. بانگ زدن، یکدیگر را صدا کردن.
صَیّاح: ـع ـ [ص. فا]. بسیار فریاد کننده و صیحه زننده.
صَیّاد: ـع ـ [ص. ا]. شکارگیر، شکارچی.
صَیادِلَه: ـع ـ ج صیدله، گیاهان دارویی و داروگران.
صَیارِفَه: ـع ـ ج صیرفی، صرافان، زرشناسان.
صَیاریف: ـع ـ ج صیرفی، صرافان، سره گران.
صَیّاغ: ـع ـ [ص. فا]. زرگر، ریخته گر طلا به اشکال.
صَیّاغ: ـع ـ [ص. فا]. دروغ پرداز، دروغگو.
صُیّاغ: ـع ـ ج صائغ، زرگران، ریخته گران زر.
صِیاغَت: ـع ـ [مص]. زرگری، ریخته گری زر.
صَیاقِل ـ صَیاقِلَه: ـع ـ ج صیقل، زدایندگان زنگ.
صِیال ـ صِیالَه: ـع ـ [مص]. حمله، بر یکدیگر حمله کردن.
صِیام: ـع ـ [ا]. روزه، رمضان، روزه داشتن (ماه صیام).
صِیانَت: ـع ـ [ا. مص]. خویشتن داری، حفاظت، نگهداری.
صیت: ـع ـ [ا]. آوازه، شهرت (نیکو).
صَیح: ـع ـ [ا]. بانگ بلند که با تمامی نیرو برآورند.
صَیحَه: ـع. صیحة ـ [ا]. مونث صیح، نعره، فریاد، بانگ.
صَید: ـع ـ [ا]. شکار، نخجیر، آنچه که با تیر زنند یا به دام اندازند.
صَیدا: [ا. خ]. شهر بندری چهار هزار ساله به لبنان.
صَید اَفکَن: [ص. فا]. شکارچی، حربه‌یی که با آن شکار را از پای درآورند.
صَیدِ حَرَم: [ا. منسوب]. پرندگان پیرامون کعبه و حرم مسجدها و زیارتگاه‌ها که کشتن و صید آن‌ها حرام باشد.
صَید کار: [ص. فا]. صیاد، شکارچی، نخجیرزن.
صَید کُنان: [ق. حا]. شکارکنان، در حال صید کردن.
صَید گاه: [ا. مر]. نخجیرگاه، شکارگاه، جای شکار.
صَید گَر: [ا. فا]. صیدگیر، صیاد، دام گذار.
صَید گَه: [ا. مر]. صیدگاه، شکارگاه، جای شکار.
صَید گیر: [ص. فا]. شکارگیر، آن که شکار را گیرد.
صَیدَلانی: ـ از صندل ـ [ص. ن]. داروفروش، گیاه شناس.
صَیدَلَه: ـ از صندل ـ [ا. مص]. گیاه شناسی، داروفروشی.
صَیدَنَه ـ صَیدَلَه: [ا. مص]. علم داروشناسی.
صَیر: ـع ـ [ص. ا]. خاخام کلیمیان. [مص]. بازگشتن.
صَیرَف ـ صَیرَفی: ـع ـ [ا. ص]. صراف، سره گر، زرشناس.
صَیرورَت: ـع ـ [مص]. شدن دیالکتیکی، دگرگون گردیدن.
صَیصَه: ـع. صیصة ـ [ا]. غرواشه، ابزار بافنده که با آن تار و پود را هموار سازد.
صَیصیَه: ـع. صیصیة ـ [ا]. بارو، حصار، آنچه حصار و پناه چیز دیگر باشد مثل تن که حصار روح و باروی شهر + شبان + شاخ + [ص]. نیکو سیاست.
صِیَغ: ـع ـ ج صیغه، ریختارها، صیغه ها.
صیغه: ـع. صیغة ـ [ا]. (ریختار)، شکل، طور، صورت کلمه که مطابق قواعد علم صرف با تغییر حروف و حرکات تواند به اشکال مختلف درآید.
صیغَه: ـع. صیغة ـ [ا]. متعه، نکاح موقت با دادن مهر طبق قرار و شرایط احکام فقهی از آن جمله که متعه را طلاق نیست تا آمدن مدت معین و معلوم شدن جنین در رحم و نیز او را ارث نیست. [ص. مف]. زن صیغه. + کلمات و عباراتی که گفتن آن‌ها برای انجام عقد لازم است.
صَیف: ـع ـ [ا]. تابستان، فصل گرما.
صَیفی: [ا. ص. ن]. منسوب به صیف، تابستانی، آنچه از تره بار که در بهار کارند و بار آن در تابستان بردارند.
صَیفی جات: ج صیفی.
صَیفی کاری: [ا. مص]. کشت گرمک و خیار و بادنجان و هندوانه و مانند آن‌ها.
صَیقَل: ـع ـ [ا. فا]. تیز کننده شمشیر، زنگ زداینده.
صَیقَل: ـ در فارسی ـ [ا]. پرنگ، ابزار زنگار زدودن. [مص]. جلا دادن، زدودگی، زدودن زنگ از فلزات.
صَیقَل گَر: [ا. فا]. صیقل کار، تیغ تیزکن، آینه زدا.

صَیقَل وار: [ق. ص]. همانند آنچه که زنگار را زداید.
صَیقَلی: [ص. ن]. صیقل گر، سنگ فسان، آینه افروز.
صَیقَلی: [ص. مف]. نَسَو، هرچیز به صیقل جلا یافته.
صَیمَرَه ـ صَیمَری: [ا. خ. ص. ن]. شهری به خوزستان و مردم آن.
صین: ـع ـ [ا. خ]. چین، کشور چین.
صینی: ـع. فا ـ [ص. ن]. منسوب به صین، چینی.

ض

«ض» هجدهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «ضاد» نام دارد و به حساب جمل ۸۰۰ به شمار آید.

«ض» مخصوص کلمات عربی و کلمات مأخوذ از عربی است. این حرف گاه به حروف ث، ش، ص، ظ، ل بدل شود مثل تحاض = تحاث، حضیضی = حشیشی، حض = حث، و نیز تحریض = تحریش و همچنین مض = مص، بهض = بهظ و جضد = جلد.

حرف ض مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و همچون اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «ض»، «ضـ»، «ـضـ»، «ـض».

ضِئال: ـع ـ ج ضئیل، سختی ها، بلاها.

ضَئالَة: ـع ـ [مص]. لاغر شدن، ضعیف شدن عقل.

ضِئب: ـع ـ [ا]. دانه مروارید.

ضِئبِل: ـع ـ [ا]. سختی، تنگی روزگار، بلا.

ضُؤد ـ ضُؤدَه: ـع ـ [ا]. زکام، چاییدگی.

ضَأی: ـع ـ [مص]. لاغر و ضعیف گردیدن.

ضَئیل: ـع ـ [ص]. لاغر، نزار، خرد + سختی روزگار، بلا.

ضَئین: ـع ـ ج ضأن، گوسفندان ماده.

ضائِر: ـع ـ [ص. فا]. ضایر، زیان رساننده.

ضائِرَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث ضائر.

ضائِع: ـع ـ [ص]. ضایع، تباه، بی کاره، بی هوده.

ضائِق: ـع ـ [ص]. ضایق، کم وسعت، تنگنا.

ضائِم: ـع ـ [ص. فا]. ستمگر، ظالم، ستمکار.

ضابِط: ـع ـ [ا. ص. فا]. نگهداری کننده، محفوظ دارنده، کارگزار + شحنه، رئیس انتظامات شهر، حاکم + محصل مالیات، ممیز حساب، مباشر.

ضابِطَه: ـع. ضابِطَة ـ [ا]. مونث ضابط، (تراز)، دستور، معیار، قاعده، نگهدارنده اصول و مقررات در تراز، حکمی کلی که منطبق باشد با جزییات.

ضابِطه‌نِویس: [ص. فا]. از مشاغل دولتی مسئول نوشتن امور مربوط به محصولات و مستغلات دیوانی در دفتر.

ضابی: ـع ـ [ا]. خلواره، خاکستر گرم.

ضاجِر: ـع ـ [ص. فا]. پریشان و بی آرام، ضجر کشنده.

ضاجِع: ـع ـ [ا]. مصب رودخانه + [ص]. کاهل خوابناک.

ضاجِعَه: ـع. ضاجعة ـ [ا]. مونث ضاجع.

ضاحِک: ـع ـ [ق. ص]. خندنده، خندان، در حال خندیدن.

ضاحی: ـع ـ [ص]. آشکار، آنچه در روشنایی آشکار باشد.

ضاد: ـع ـ [ا]. نام هجدهمین حرف الفبای فارسی.

ضارّ: ـع ـ [ص. فا]. زیان زننده، ضرر رساننده.

ضارِب: ـع ـ [ص. فا]. ضربه وارد کننده، زننده.

ضارِبَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث ضارب.

ضارِع: ـع ـ [ص]. خوار + ضعیف، نزار، لاغر + فروتن.

ضارور ـ ضاروراء: ـع ـ [ا]. نیاز + قحط و تنگی.

ضارَّه: ـع. ضارة ـ [ص. فا]. مونث ضار، زیان زننده.

ضاری: ـع ـ [ص. فا]. سگ شکاری.

ضاغِط: ـع ـ [ا]. دستگاه آب انگورگیری.

ضاغوط: ـع ـ [ا]. کابوس، بختک که بر خفته افتد.

ضاف ـ ضافی: ـع ـ [ص]. کامل، تمام.

ضافِیَه: ـع. ضافئة: [ص]. مونث ضافی.

ضالّ: ـع ـ [ص]. گمراه کننده + گمراه، اغفال شده.

ضالَّه: ـع. ضالة ـ [ص]. مونث ضال، گمراه کننده + گمراه شده.

ضالّین: ـع ـ ج ضال و ضاله، گمراه شدگان.

ضامِر ـ ضامِرَه: ـع ـ [ص]. کمر باریک و باریک اندام.

ضامِن: ـع ـ [ص. فا]. پذیرفتار، تاواندار، پایندان، کفیل، کسی که از سوی دیگری انجام کاری را تعهد کند.

ضامِن دار: [ص. ن]. آن که ضامن دارد + قسمی چاقو.
ضایِر: ـع ـ [ص. فا]. ضائر، زیان رساننده.
ضایِع: ـع. ضائع ـ [ص]. تباه، تلف، بی کاره، بی هوده، مهمل.
ضایِعات: ـع ـ ج ضائعه ـ تباه، تلفات، تباه شدگان.
ضایِعَه: ـع. ضائعة ـ [ص]. مونث ضائع، تباه شده، تلف شده، از دست رفته + آسیب، مصیبت.
ضایِق: ـع. ضائق ـ [ص]. تنگنا، کم وسعت، تنگ.
ضَبّ: ـع ـ [ا]. کینه، دشمنی + سوسمار.
ضِباب: ـع ـ ج ضب، کینه ها، دشمنی ها + سوسمارها.
ضَباب ـ ضَبابَه: ـع ـ [ا]. دمه، دمه بخار.
ضُبار: ـع ـ [ا. جمـ]. کتاب ها (واحد ندارد).
ضَبّاط: ـع ـ [ا. فا]. بایگان، نگهدارنده اوراق و اسناد در پرونده ها.
ضُبّاط: ـع ـ ج ضابط، بایگانان، محافظان و نگهدارندگان.
ضِباع: ـع ـ ج ضبع و ضبعه ـ کفتار، کفتارها.
ضَبر: ـع ـ [ا]. گروه جهاد کنندگان + درخت گردو.
ضَبط: ـع ـ [ا. مص]. یادگیری، سپردن سخنان شنیده به ذهن + ضَبطِ صوت.
ضَبط: ـع ـ [ا. مص]. بایگانی، نگاهداری و اداره کردن، جایی که اوراق و اسناد اداری را نگهدارند + در دفتر وارد کردن.
ضَبط: ـع ـ [مص]. تصرف و توقیف کردن + فراهم آوردن.
ضَبط بَیگی: [ا. ص]: رئیس اداره بایگانی و ضبط اموال.
ضَبطِ صَوت: ـع ـ [ا. مر]. دستگاهی خودکار با برق و باطری که آوازها را بر روی نوار ضبط و سپس پخش کند.
ضَبع ـ ضَبعَه: ـع ـ [ا]. پناهگاه + جانب، ناحیه + کفتار.
ضَبَّه: ـع. ضبة ـ [ا]. کوبه، حلقه آهنین به بیرون روی در که با آن در خانه زنند.
ضَجّ: ـع ـ [مص]. شیون، بانگ و زاری کردن، نالیدن.
ضَجّاج: ـع ـ [ص. فا]. بانگ و شیون زننده، زاری و ناله کننده.
ضَجَر: ـع ـ [ا. مص]. ستوهی، بی آرامی و تفتگی از غم.
ضَجِر: ـع ـ [ص. مفـ]. دلتنگ و غمگین، ستوه و تفته و خشمگین.
ضُجرَت: ـع. صجرة ـ [ا. مص]. ستوهی، به تنگ آمدگی.
ضَجر کُش کَردَن: [مص. مر]. کسی را شکنجه کشنده دادن.
ضُجعَة: ـع ـ [ص]. سست عقل، تنبل بسیار خسب.
ضَجور: ـع ـ [ص. مفـ]. ضجر کشنده، خشمگین، مضطرب و ستوه.
ضَجَّه: ـع. ضجة ـ [ا]. شیون، فریاد و زاری، بانگ ناله.
ضَجیج: ـع ـ [مص]. فریاد و ناله کردن، شیوَن کشیدن.
ضَجیع ـ ضَجیعَه: ـع ـ [ص]. همبستر، همخوابه.
ضِحّ: ـع ـ [ا]. آفتاب + [ص. مفـ]. بیابان آفتاب زده.
ضَحاء: ـع ـ [ا]. آفتاب و روز، نزدیک به نیمروز.
ضَحّاک: ـع ـ [ص. فا]. بسیار خنده کننده + راه روشن.
ضَحّاک: [ا. خ]. اژدها، پادشاهی اساطیری که بعد از جمشید به جادویی به تخت سلطنت نشست و دو مار بر دوش داشت و به ستمگری مثال شد.
ضَحایا: ـع ـ ج ضَحیه، گوسفندان قربانی.
ضَحک: ـع ـ [ا]. میانه راه + عسل + شکوفه.
ضِحک: ـع ـ [مص]. خندیدن. [ا]. خنده پر صدا.
ضَحکَة: ـع. ضحکة ـ [ا]. یک خنده، یکبار خنده.
ضُحکَه: ـع. ضحکة ـ [ص]. مسخَره، دلقک، آن که بر وی خندند.
ضَحل: ـع ـ [ا]. آب اندک کم ژرفا.
ضُحیٰ: ـع ـ [ا]. خورشید + آفتاب میان هنگام صبح و ظهر، چاشتگاه.
ضَحیَّه: ـع. ضحیة ـ [ا]. گوسفند قربانی + آفتاب نیم چاشت.
ضُخام: ـع ـ [ص]. کلفت، فربه، کلان، ستبر.
ضِخام: ـع ـ ج ضخم ـ ستبر، ستبرها، کلفت ها.
ضَخامَت: ـع ـ [ا. مص]. ستبرا، ستبری، تناوری + غلظت.
ضَخم: ـع ـ [ص]. ستبر، ضخیم، کلفت، تناور + هنگفت.
ضَخیم: ـع ـ [ص]. ضخم، ستبر، کلفت، تناور + هنگفت.
ضِدّ: ـع ـ [ص]. (پاد)، ناساز، چواسه، وارنگ، وارو + دشمن، مخالف، طرف مقابل چیزی.
ضِدِ عُفونی: [ا. مص]. گندزدایی، پلشت بری، پاکسازی از میکرب.
ضِدِّیَّت: ـع ـ [ا. مص]. دشمنی، کینه ورزی، مغایرت.
ضِدَّین: ـع ـ [تثنیه ضد]. (همپاد)، دو چیز یا دو کس مخالف هم.
ضَرّ: ـع ـ [ا]. گزند، زیان + تنگی، سختی، کاستی.
ضَرّاء: ـع ـ [ا. مص]. تنگدستی، بی نوایی، بدحالی + قحط.
ضَرائِب: ـع ـ ج ضریب و ضریبه، عایدی ها، خراج ها + سرشت ها، خوی ها.
ضَرائِح: ـع ـ ج ضریح، گورها، زیارتگاه های مکعبی و مشبک دور مدفن های مقدسین.
ضَرائِر: ـع ـ ج ضریر و ضریرَه، همشویان + زیان دیده ها.
ضَرائِک: ج ضریک، احمق ها، کورها.

ضِراب: ـع ـ [مص]. مضاربه، با حریف شمشیر زدن.
ضَرّاب: ـع ـ [ص. فا]. بسیار ضربه زننده + نوازنده ساز و ضرب + سکه زننده پول.
ضَرّابخانَه: [ا. مر]. بندش خانه، زخمگاه، سرای درم، کارخانه ضرب سکه پول.
ضَرّابی: [ص. ن]. نوازنده ساز و ضرب + سکه زننده پول.
ضِراح: ـع ـ [ا. مص]. لگدپرانی، لگد زدن ستور.
ضِرار: ـع ـ [مص]. زیان رسانیدن، ضرر زدن به یکدیگر.
ضَرارَت: ـع ـ [مص]. ضرر رسانیدن + [مص]. نابینایی.
ضَراعَت: ـع ـ [ا. مص]. فروتنی + گریه و زاری.
ضَراعَه: ـع. ضراعة ـ [ا. مص]. ضراعت، فروتنی + گریه و زاری.
ضَراغِم: ـع ـ ج ضرغام، شیران درنده، مردان دلیر.
ضِرام: ـع ـ [ا]. خرده چوب که بدان آتش افروزند.
ضَراوَت: ـع ـ [مص]. سخت حریص شدن + خوگر شدن.
ضَرایِب: ـع ـ ج ضریبه، درآمدهای خراج های زمین.
ضَرایِب: ـع ـ ج ضریبه، سرشت ها، خوی ها، منش ها.
ضَرب: ـع ـ [ا. مص]. (زنش)، کوبش، ضربه، کوبیدن.
ضَرب: ـع ـ [ا. مص]. بندش، سکه زدن + نواختن ساز و ضرب.
ضَرب: ـع ـ [ا]. تنبک، طبلی که زیر بغل گیرند و نوازند.
ضَرب: ـع ـ [ا]. ریتم، گونه‌یی وزن موسیقی + به اصول نواختن.
ضَرب: ـع ـ [ا]. در اصطلاح حساب: یکی از چهار عمل اصلی حساب و ضرب کردن عددی به تعداد آن در عدد دیگر، بس شماری.
ضَرب: [ا]. مثل، مانند + آوردن، زدن (ضرب المثل).
ضَرب: [ا]. قسم، گونه، نوع، صنف.
ضَرب: [ا]. در اصطلاح عروض: جزءِ آخر از مصراع دوم شعر.
ضُرَباء: ـع ـ ج ضریب، درهم زننده ها.
ضَرَبات: ـع ـ ج ضربه ـ زنش، ضربه ها، زنش ها.
ضربُ الاَجَل: ـع ـ [مص. مر]. تعیین وقت محدود برای انجام کاری.
ضَربُ المَثَل: ـع ـ [مص. مر]. مثل آوردن، داستان زدن، نکته.
ضَرَبان: ـع ـ [ا. مص]. تپش پی درپی، جنبش (ضربان قلب و شریان).
ضَربَت: ـع ـ [ا]. ضربه، زخم، یک بار زدن.
ضَربخانَه: [ا. مر]. ضرابخانه، کارخانه پول سکه زدن.

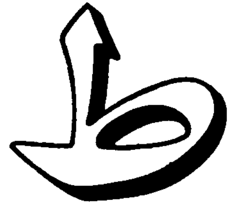
ضَرب خُوردَن: [مص. مر]. صدمه برداشتن، آسیب دیدن.
ضَرب دیدَگی: [ا. مص]. ضرب خوردگی، آسیب دیدگی.
ضَرب دیدَن: [مص. مر]. آسیب برداشتن، صدمه خوردن.
ضَرب زَن: [ص. فا]. نوازنده تنبک، ضربگیر.
ضَرب زَن: [ا. ص]. قسمی توپ آتش بار به دوره صفویان.
ضَرب گِرِفتَن: [مص. مر]. تنبک زدن، نواختن طبلک.
ضَربگیر: [ا. فا]. تنبک نواز، طبل زن زورخانه.
ضَربَه: ـع. ضربة ـ [ا]. ضربت، (زنش)، کوبش، لت، زدن، یکبار زدن + زخم، زخمه، آسیب.
ضَربَه: [ا]. تاس، کعبتین + قرعه.
ضَربَه فَنّی: [ا. مر]. شگردی که در کشتی زنند و آن هردو شانه حریف را به خاک رساندن است.
ضَربَه کَردَن: [مص. مر]. حریف کشتی را با ضربه فنی شکست دادن.
ضَربی: [ا. ص. منسوب]. طرزی طاق یا سقف آجری یا سنگی که قوسی ساخته شود.
ضَربی: [ص. ن]. منسوب به ضرب، آواز یا آهنگی که ریتم یا وزن مرتب داشته باشد، آواز یا آهنگی که با وزن تنبک و ساز ابزار ضربی اجرا شود.
ضَرح: ـع ـ [مص]، نگون، باطل کردن، از اعتبار انداختن.
ضَرَر: ـع ـ [ا]. زیان، آسیب، گزند، تنگی و نقصان.
ضِرس: ـع ـ [ا]. یقین، اطمینان (به ضِرسِ قاطع: از روی یقین) + [ص]. محکم، سخت.
ضرط ـ ضِرطَه: ـع ـ [ا]. گوز، باد شکم که بدر کنند.
ضَرع: ـع ـ [ا]. پستان شیر دهنده مادگان.
ضَرع: ـع ـ [ا. مص]. فروتنی، خواری، زاری + سستی.
ضَرع: ـع ـ [ا]. تلخه که در گندم زار روید.
ضَرغام: ـع ـ [ص]. شیر درنده + مرد دلاور جنگی.
ضَرغَم: ـع ـ [ص]. شیر درنده + مرد دلیر و مهاجم.
ضُرم: ـع ـ [ا]. اسطوخودوس که گیاهی دارویی است.
ضِرو: ـع ـ [ا]. سگ شکاری + بنه گیاهی دارویی.
ضَروان: [ا. خ]. بنا به اخبار دینی: شهرکی بوده به نزدیک صنعا که مردم آن مهر و عاطفه نداشتند و چون گرسنگان از ایشان طعام خواستندی ندادند. خداوند بر آنان خشم آورد و تمامی نخل های آنان را سوزانید.
ضُروب: ـع ـ ج ضرب، گونه ها، اصناف، انواع.
ضَرور: [ق]. مخفف ضرورت و ضروری، بایسته، لازم.
ضَرورات: ـع ـ ج ضرورت، نیازها، ضرورت ها.
ضَرورَت: ـع ـ [ا]. نیاز، حاجت، بایسته، لزوم امری.

ضَرورَت: ـِع ـ [ا. مص]. ناچاری، ناگزیری، بی چارگی.
ضَروری: ـِع ـ [ق. ص. ن]. منسوب به ضرورت، بایا، بایسته، دروا، کردنی، اندربای، ونکول، ناگزیر، لازم، واجب.
ضَروریّات: ـِع ـ ج ضروری، ضَروریه، بایسته ها.
ضَروریّه: ـِع. ضَروریة ـ [ق]. مونث ضروری، بایسته، بایا.
ضُروس: ـِع ـ ج ضرس، محکمات + دندان ها + تندخوها.
ضَروع: ـِع ـ [ص]. فروتن، نرمخوی + خوار، زار.
ضُروع: ـِع ـ ج ضرع، پستان های شیر دهنده + تلخه ها.
ضَرونیّه: ـِع ـ [ا]. اخیروس نوعی گیاه دارویی.
ضَرَّه: ـِع. ضرة ـ [ا]. پستان + نیاز + آزار + نابینا.
ضَریب: [ص]. زننده، ضارب، درهم زننده.
ضَریب: ـِع ـ [ا]. ارزش نسبی که به هریک از مواد امتحانی دهند.
ضَریب: ـِع ـ [ا]. عدد یا عاملی است که پیش از کمیتی قرار دهند برای ضرب کردن در آن + عددی که از تقسیم یک عدد بر عدد دیگر به دست آید.
ضَریب: ـِع ـ [ا]. شکل، مانند + نوع، قسم، صنف.
ضَریبَه: ـِع. ضریبة: [ا]. سرشت، خوی، منش، طبیعت.
ضَریبَه: ـِع. ضریبة ـ [ص. مف]. زده شده، مجروح، خسته از شمشیر.
ضَریبَه: ـِع. ضریبة ـ [ا]. گزیت، باج سرانه + خراج زمین + گمرک، عایدی دخل ضرابخانه.
ضَریح: ـِع ـ [الا. زیارتگاهی به شکل صندوق مکعبی و مشبک دور مدفن ائمه یا امامزاده ها و قدیسان، گور، قبر.
ضَریر: ـِع ـ [ص]. کور، نابینا + لاغر، نحیف.
ضَریع: ـِع ـ [ا]. هر درخت خشک + خار درخت خرما.
ضَریع: ـِع ـ [ا]. نسج پوششی استخوان که موجب رشد عرضی استخوان شود.
ضَریک: ـِع ـ [ص]. کور، نابینا + محتاج + احمق.
ضَریم: ـِع ـ [ص]. سوزان، سوخته. [ا]. آتش شعله ور.
ضَظِغ: ـِع ـ [ا]. صورت هشتم از حروف جمل.
ضِعاف: ـِع ـ ج ضعیف، ناتوانان، ضعیفان.
ضَعضاع: ـِع ـ [ص]. مرد سست رای و کاهل.
ضَعضَعَة: ـِع ـ [ا. مص]. ویرانی، ویران کردن بنا.
ضَعف: ـِع ـ [ا. مص]. سستی، ناتوانی، بی بنیگی، کاستی.
ضِعف: ـِع ـ [ق]. دوچندان، دو برابر چیزی.
ضُعَفاء: ـِع ـ ج ضعیف، ناتوانان، بی نوایان.
ضَعفِ نَفس: [ا. مص]. کرسنج، کم همتی.

ضَعیف: ـِع ـ [ص]. سست، لاغر، دارای توان اندک + بی نوا، علیل، عاجز.
ضَعیفُ البنیَه: ـِع ـ [ص. مر]. سست بنیه، سست عنصر.
ضَعیفُ الجُثّه: ـِع ـ [ص. مر]. کوچک اندام، بی بنیه.
ضَعیفُ الرّای: ـِع ـ [ص. مر]. سست رای.
ضَعیفُ العَقل: ـِع ـ [ص. مر]. سست خرد، کم عقل.
ضَعیفُ المِزاج: ـِع ـ [ص. مر]. سست بنیه یی که زود بیمار شود.
ضَعیفُ النَفس: ـِع ـ [ص. مر]. کرسنج، سست اراده، بی همت.
ضَعیف چزان: ـعا ـ [ص. فا]. آن که ضعیفان را آزارد.
ضَعیفَه: ـِع. ضعیفة ـ [ص]. مونث ضعیف، زن ناتوان.
ضَعیفی: [ا. مص]. چگونگی ضعیف، ناتوانی، سستی، بی نوایی.
ضَغائِن ـ ضَغاین: ـِع ـ ج ضغینه، کینه ها، دشمنی ها.
ضَغبوس: ـِع ـ [ا]. خیار + خربوزه نارس + خار شتر.
ضِغث: ـِع ـ [ا]. خواب آشفته + دسته گیاه.
ضَغط ـ ضَغطَه: ـِع ـ [ا]. فشار، رنج، تنگی، سختی.
ضِغن: ـِع ـ [ا]. کینه، دشمنی + میل، خواهانی.
ضَغینَه: ـِع. ضغینة ـ [ا]. کینه، دشمنی، حقد شدید.
ضَفادِع: ـِع ـ ج ضفدعه ـ قورباغه، قورباغه ها.
ضَفدَع: ـِع ـ [ا]. ضفدعه، قورباغه، وزغ، وک.
ضَفر: ـِع ـ [مص]. بافتن موی و گیسو. [ا]. رسن، ریسمان.
ضَفیر ـ ضَفیرَه: ـِع ـ [ا]. گیسو، هر دسته موی جدا بافته.
ضَلّ: ـِع ـ [ا. مص]. گمراهی، هلاکت + بی خیر محض.
ضَلاعَت: ـِع ـ [مص]. ستبر بازو و ستبر تنه شدن.
ضَلال: ـِع ـ [ا. مص]. گمراهی، تباهی؛ مقابل هدیٰ.
ضَلالَت: ـِع. ضلالة ـ [ا. مص]. گمراهی؛ مقابل هدایت.
ضَلَّت: ـِع ـ [مص]. گمراهی، سرگردانی + حیرت.
ضِلع: ـِع ـ [ا]. بر، پهلو، کنار، سو، هریک از خطوط مستقیم یک سطح هندسی که محیط بر زوایا است.
ضِلع: ـِع ـ [ا]. دنده، استخوان پهلو.
ضِلعی: [ص. ن]. دارای ضلع (سه ضلعی ـ چندضلعی).
ضَلَل: ـِع ـ [ا. مص]. گمراهی + [ا]. آب جاری.
ضُلوع: ـِع ـ ج ضلع، پهلوها، برها، ضلع ها.
ضَلول: ـِع ـ [ص]. گمراه. [مص]. هلاک گردیدن.
ضَلیل: ـِع ـ [ص]. گمراه، بی دین، از راه راست منحرف.
ضَمّ: ـِع ـ [مص]. به هم پیوستن، جمع کردن چیزها به هم.
ضَمّ ـ ضَمَّه: ـِع ـ [ا]. پیش، علامت اعراب به صدای «اُ».

ضَمائِر ـ ضَمایِر: ـع ـ جِ ضمیر (جای نام) ـ (جای نامان).
ضَمائِم ـ ضَمایِم: ـع ـ جِ ضمیمه، پیوستگان.
ضِماد: ـع ـ [ا]. مرهم، دارویی که بر زخم عضو گذارند + پارچه‌یی که با آن زخم را بندند.
ضِمار: ـع ـ [ص]. پنهان، مال پنهان، مال از دست رفته.
ضِمام: ـع ـ [ا]. آنچه با آن چیزی را به چیز دیگر پیوند دهند.
ضَمان: ـع ـ [ا. مص]. پذرفت، تاوانداری، ضمانت، پایندانی، کفالت، عمل ضامن بودن، عمل عهده‌دار بودن خسارتی که شخصی بر دیگری وارد آورد.
ضَمانَت: ـع ـ [ا. مص]. تاوانداری، ضامن شدن، بر عهده گرفتن کاری.
ضَمانَت نامَه: [ا. مر]. ورقه‌یی دال بر ضمانت از کسی.
ضَمایِر: ـع ـ جِ ضمیر، نفس‌ها، دل‌ها + (جای نامگان).
ضَمایِم: ـع ـ جِ ضمیمه، پیوستگان، الصاقی‌ها.
ضَمر: ـع ـ [ص]. مرد خوش‌اندام و باریک میان.
ضَمرَه: ـع ـ [ص]. زن خوش‌اندام و باریک میان.
ضَمضَم: ـع ـ [ص]. شیر خشم‌آلود + مرد دلیر مهاجم.
ضِمن: ـع ـ [ا]. لای، درون، همراه، داخل چیزی + میان، وسط، بین (ضمن سخن).
ضَمِن: ـع ـ [ص]. عاشق + زمین گیر، بر جای مانده.
ضِمناً: ـع ـ [ق]. در ضمن، در میان، به‌طور اشاره.
ضِمنی: [ص. ن]. منسوب به ضمن، آنچه از موضوعی مفهوم شود.
ضَمور: ـع ـ [ص]. باریک اندام و لاغرمیان.
ضَمَّه: ـع. ضمة ـ [ا]. پیش، علامت اعراب با صدای «O» به صورت «اُ».
ضَمیر: ـع ـ [ا]. (درونگان)، نهان، دل.
ضَمیر: ـع ـ [ا]. یاد، (خودآگاهی)، نفس، گنجینه ذهن، کَشاک، اندیشه که از خاطر گذرد.
ضَمیرِ ناخودآگاه: [ا. منسوب]. ضمیر باطنی شخصی که حاوی کلیه وجدانیات مغفوله و قسمت تاریک ذهن یا مخزن ذهنیات است.
ضَمیر: ـع ـ [ا]. (جای نام)، کلمه‌یی که جانشین اسم شود.
ضَمیمَه: ـع ـ [ا]. پیوست، (درپیوسته)، به هم بسته، الصاقی، همراه.
ضَمین: ـع ـ [ص]. تاوان‌دار، عهده‌دار غرامت، ضامن.
ضِنّ: ـع ـ [ق. ص]. ویژه، خاصه، دوست خالص.
ضَنائِن: ـع ـ [ا. جم]. اشیاء نفیس و گرانبهای خاصه هرکس.
ضَنائِنُ اللّه: ـع ـ [ص. ن]. انسان‌های خاص خدا و مستور در حرم ملکوت الهی که خداوند آنان را به خاطر قرب عزت‌شان به مردم آشکار نکند.
ضَنَّت: ـع ـ [مص]. دریغ، مضایقه کردن، بخل ورزیدن.
ضَنی: ـع ـ [مص]. لاغر و بیمار شدن.
ضَنین: ـع ـ [ص]. زفت، ناکس، بخیل، فرومایه.
ضوء: ـع ـ [ا]. نور، روشنایی؛ جمع آن اضواء.
ضَوابِط: ـع ـ جِ ضابطه، نگهدارنده‌ها، ترازها، معیارها.
ضَواحِک: ـع ـ جِ ضاحکه، دندان‌های جلو دهان که هنگام خندیدن نمایان شود.
ضَواری: ـع ـ جِ ضاری، سگ‌های شکاری.
ضَوامِن: ـع ـ جِ ضامن، پایندان‌ها، ضامن‌ها.
ضَوضاء: ـع ـ [ا]. هیاهو، بانگ، شور و غوغا.
ضَوطَر: ـع ـ [ص]. مرد هیکل گنده بی‌خیر و بی‌فایده.
ضُوَع: ـع ـ [ا]. بوم، جغد، بوف + غراب، زاغ.
ضَومَر: ـع ـ [ا]. گل تاج‌خروس، بستان‌افروز.
ضَومَران: ـع ـ [ا]. گیاه ضمیران، اسپرغم، نعنای آبی.
ضِیا ـ ضِیاء: ـع ـ [ا]. ضوء، نور، روشنایی.
ضِیائی: [ص. ن]. منسوب به روشنایی، اهل نور.
ضِیاع: ـع ـ جِ ضَیعَه ـ خواسته، خواسته‌ها، زمین‌های زراعی با آب و باغ و درخت + زن و فرزند.
ضِیاع: ـع ـ جِ ضایع، ضایعات، تلفات.
ضَیاغِم: ـع ـ جِ ضیغم ـ شیر، شیران درنده.
ضِیافات: ـع ـ جِ ضیافت ـ مهمانی، مهمانی‌ها.
ضِیافَت: ـع ـ [ا. مص]. مهمانی، میزبانی + مهمان شدن، چرش.
ضِیافَت خانَه: [ا. مر]. مهمانخانه، مهمانسرا، محل پذیرایی.
ضِیاگُستَر: [ص. فا]. روشنی‌بخش، نورافکن.
ضِیان: ـع ـ [ا]. گیاهی از تیره آلاله‌ها و زینتی و پیچنده.
ضِیَع: ـع ـ جِ ضیعه، خواسته‌ها، املاک زراعی و باغ‌ها.
ضَیعات: ـع ـ جِ ضیعه، املاک غله‌خیز و باغ‌ها.
ضَیعَت: ـع. ضیعة ـ [ا]. زمین زراعی و باغ و مرتع + کالا.
ضَیعَه: ـع. ضیعة ـ [ا]. کالا و خواسته، املاک زراعی و باغ و مرتع.
ضَیغَم: ـع ـ [ا]. شیر، شیر درنده.
ضَیف: ـع ـ [ا]. مهمان.
ضیق: ـع ـ [ا. مص]. تنگی، تنگنا، سختی، فشار + تنگدستی، بی‌نوایی، فقر + [ص. مف]. شک به دل افتاده.
ضیقُ النَّفَس: ـع ـ [ا. مر]. تنگی نفس، نفس تنگی، آسم.

ضیقَت: ـع ـ [ا. مص]. بی‌نوایی، فشار، تنگی.
ضَیـمَـران: ـع ـ [ا]. اسپـرغـم، ریـحـان، گل نـازبو، هـر گیاه خوشبو.
ضُیوف: ـع ـ ج ضیف ـ مهمان، مهمانان.



«ط» نوزدهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «طین» نام دارد و به حساب جمل ۹ به شمار آید.

«ط» با این که به جای «ت» در بسیاری از واژه‌های فارسی آمده معذلک بیشتر مخصوص کلمات عربی یا مأخوذ از آن یا کلمات معرب از فارسی یا از زبان‌های دیگر است.

حرف «ط» به حروف د، ف، ز بدل گردد مثل طبق = دبق، نمط = نمد، بطع = بدع و گاه به ف مثل حلط = حلف و گاه به زمانند عجالط = عجالز.

حرف ط مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و همچون اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط آخر نیز نوشته شود.

طائِر: ـع ـ [ص. فا. ا]. طایر، پرنده، پرواز کننده، مرغ + چرخ.

طائِرانِ قُدس ـ فلک: [ا. جمـ]. فرشتگان.

طائِرِ سِدرَه ـ طائِرِ سِدرَه‌نشین: [ا. ص]. جبرییل.

طائِرِ قُدسی: [ا. منسوب]. کنایه از فرشته.

طائِرِ گُلشَنِ قُدس: [ا. منسوب]. مرغ باغ ملکوت.

طائِرِ مَیمون: [ص. ن]. بخت نیک، مرغ خوشبختی.

طائِرَه: ـع. طائرة ـ [ا. ص]. مونث طائر.

طائِش: ـع ـ [ص. فا]. مرد طیش کننده، سبکسر، جلف.

طائِط: ـع ـ [ص. فا]. گشن تیز شهوت + سخت کینه.

طائِع: ـع ـ [ص. فا]. طایع، مطیع، فرمانبردار + خواهان.

طائِف: ـع ـ [ص. فا]. طواف کننده + پاسبان گشت، شبگرد.

طائِف: [ا. خ]. شهری به حجاز در شرق مکه.

طائِفَه: ـع ـ [ا]. مونث طائف، گردنده در بیابان، کوچ کننده، (دوده)، (تیره)، بخشی از یک ایل.

طائِفی: [ص. ن]. هرکس و هرچیز منسوب به شهر طائف.

طائِل: ـع ـ [ص. فا]. برنده، قاطع. [ا]. سود، فزونی + قدرت.

طائی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به قبیله طی (حاتم طائی).

طاب: ـع ـ [ص]. طیب، حلال، پاک، پاکیزه + زمین سبز + بوی خوش + لذیذ.

طاباق: ـع ـ [ا]. آجر بزرگ، خشت پخته بزرگ.

طابَ ثَراه: ـع ـ [جمله]. پاک باد خاک او.

طابِخ: ـع ـ [ا. فا]. طبخ کننده، آشپز، خوالیگر.

طابَرانی: [ص. ن]. منسوب به طابران از شهرک های توس.

طابِع: ـع ـ [ا. فا]. طبع کننده، چاپ کننده، مُهرزَن.

طابَع: ـع ـ [ا]. غریزه، طینت، سرشت، خوی.

طابَع: ـع ـ [ا]. انگشتری و مهر نوشته نگین آن، خاتم، مهر و آنچه با آن نشان گذارند، مهر داغ اسب.

طابَق: ـ معرب تابگ ـ [ا]. تابه، ظرفی آهنین مدور که در آن نان و غذا پزند + آجر بزرگ.

طابَقَ النَّعلُ بِالنَّعل: ـع ـ [جمله فعلی]. مطابق آمد کفش با کفش، راستا راست، در و تخته به هم آمد.

طابِن: ـع ـ [ص]. زیرک، فهیم، استاد و بصیر.

طاحِن ـ طاحِنَه: ـع ـ [ا]. آسیاب + گاو خرمن کوب.

طاحون ـ طاحونَه: ـع ـ [ا]. آسیاب.

طاحونِ هَوایی: [ا. منسوب]. آسیای بادی.

طاخَک: [ا]. طاق، آزاد سرو + زیتون تلخ.

طار: [ا]. نوعی ماهی در خلیج فارس.

طار: [ا]. داریه، دایره دورویه زنگوله دار.

طاراب ـ تاراب: [ا. خ]. شهرکی به بخارا.

طارِف: ـع ـ [ا]. مال تازه به دست آمده.

طارِق: ـع ـ [ص. ا]. آن که به شب راه رود، دزد + فالگیر + ستاره صبح.

طارِقَه: ـع. طارقة ـ [ا]. قوم، خویش + حادثه.

طارَم: [ا]. معرب تارم + آسمان.

طارَم: [ا]. تارم، تارمی، نرده + پرچین.

طارَم: [ا]. تارم، سراپرده خیمه سلطنتی + خانه چوبین.

طارَمِ اَخضَر: [ا. ص. منسوب]. آسمان سبز.

طارَمِ اَعلیٰ: [ا. ص. منسوب]. آسمان، فلک، چرخ.

طارَمِ چَهارُم: [ا. منسوب]. آسمان چهارم، فلک چهارم.

طارَمِ فیروزَه: [ا. ص. منسوب]. آسمان فیروزه گون.

طارَمی: [ا]. تارمی، نرده، نرده پیش ایوانی.

طارونی: [ا]. قسمی جامه خز، جامه ابریشمی.

طاری: ـع ـ [ص. مف]. ناگهان روی داده + آینده و رونده.

طاری شُدَن: [مص. مر]. آمدن از جایی که ندانند.

طارِیَه: ـع. طاریة ـ [ا. ص]. مونث طاری، بلا و پیش‌آمد ناگهانی.

طاس: ـ معرب تاس ـ [ا]. هریک از کعبتین، مهره‌یی مکعب که بر هریک از رویه‌های آن از یک تا شش نقطه خال گذاری شده و با آن تخته‌نرد بازی کنند.

طاس: ـ معرب تاس ـ [ا]. تشت + ظرفی مسین که در حمام با آن آب بر سر ریزند + پیاله، جام باده.

طاس: [ا]. تاس، سربی موی و موی ریخته.

طاس: [ا]. آویزه‌یی از طلا یا نقره که برعلم آویزند + حقه‌یی سیمین که از زینت ابزارها است.

طاسات: ج تاس، اقسامی از سازهای زهی قدیم ایرانی.

طاس‌باز: [ص. فا]. نردباز + شعبده‌باز، نیرنگ‌باز.

طاس‌بین: [ص. فا]. کسی که تاس گرداند با دعوی پیدا کردن دزد و مال دزدی شیادی کند.

طاسِ پَرچَم: [ا. منسوب]. قبه‌یی فلزی در گردن نیزه که پرچم در آن آویزند.

طاسِ چِهِل کَلید: [ا. منسوب]. طاسی است که بر آن یک دسته‌یی کلید آویخته و دعاهایی بر طاس و آن کلیدها نقش شده و برای گرفتن مراد با آن طاس آب بر سر مرید ریزند.

طاسِ زَر: [ا. خ]. نام بیابان شهر دربند.

طاسِ زَرین: [ا. منسوب]. کنایه از ساغر می + خورشید.

طاسِ ساعَت: [ا. منسوب]. پیمانه زمان‌نما (ساعتی قدیمی).

طاسَک: [ا. مصغر]. طاس کوچک + مهره‌های تخته‌نرد.

طاسَک: [ا]. آویزه‌یی جام گونه از طلا بر سر پرچم.

طاس کَباب: [ا. مر]. قسمی خوراک که با گوشت و سیب زمینی و پیاز پزند.

طاسِ لَغزَنده: [ا. مر]. دامی قیف مانند که حشره‌یی مورچه خوار بر خاک نرم برای شکار مورچه سازد.

طاس و پِنگان: [ا. مر]. کاسه‌یی فلزی ته سوراخ که در قدیم در آب می‌گذاشتند و پر شدن پیمانه آن از آب واحد ساعت آبیاری زمین کشت حساب می‌شد.

طاع: ـع ـ [ص. فا]. فرمانبردار، مطیع، رام.

طاعات: ـع ـ ج طاعت، بندگی‌ها، عبادت‌ها.

طاعَت: ـع ـ [ا. مص]. اطاعت، هیر، اَمتثال فرمان خدا، عبادت، فرمانبرداری.

طاعَتداری: [ا. مص]. مراقبت در امر فرمانبرداری.

طاعَتگاه: [ا. مر]. پرستشگاه، جایگاه ویژه قربانی.

طاعَت‌وَر ـ طاعت‌پیشَه: [ص. فا]. بسیار نمازگزار.

طاعِم: ـع ـ [ص. فا]. خورنده، چشنده، مرد خوش خوراک.

طاعِن: ـع ـ [ص. فا]. طعنه زننده، سرزنش کننده.

طاعون: ـع ـ [ا]. مرگی، مرگامرگی، مرضی عفونی و همه گیر و کشنده.

طاعون‌زَده: [ص. مف]. مبتلا به بیماری طاعون.

طاغوت: ـ اکدی ـ [ا]. بت، بتی آکدی، هرآنچه جز خدا پرستند، شیطان + [ص. فا]. طغیان کننده نافرمان، یاغی.

طاغی: ـع ـ [ص. فا]. طغیان کننده، سرکش، نافرمان.

طاغِیَه: ـع. طاغیة ـ [ص. فا]. مونث طاغی، نافرمان.

طافِح: ـع ـ [ص. فا]. لول، مست بی خود + لبالب.

طافی: ـع ـ [ا. ص]. آنچه از سبکی بر روی آب ماند.

طاق: ـ معرب تاک ـ [ا]. تاق، سقف، آسمانه، پوشش سقف چه مسطح یا ضربی قوسی، گنبد.

طاق: [ا]. خمیدگی، آنچه کمانی باشد مثل ابرو.

طاق: [ق]. تک، فرد، بی‌مانند، یکتا؛ مقابل جفت.

طاق: [ا]. آزاد درخت + تاک، مو + زیتون تلخ.

طاق: [ا]. طاقه، قواره، دست پارچه + قسمی قبای بلند.

طاق: [ا]. جای بلند، آسمان + ایوان عمارت و پل.

طاق: [ا]. رف، طاقچه بالا + زه، وتر.

طاقِ آبفام: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان.

طاقات: ـع ـ ج طاقه، درختان بی شاخه + طاقه‌های پارچه.

طاقِ اَزرَق: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان، فلک.

طاقباز: ـعا ـ [ا. ق]. ستان، آستم، در حالت درازکش به پشت خوابیده.

طاقِ پُل: [ا. منسوب]. هر چشمه پل که آب از زیر آن گذرد.

طاقِ پیروزه (فیروزه): [ا. منسوب]. کنایه از آسمان.

طاقَت: ـع ـ [ا. مص]. تاب، تاو، توان، نیرو + تحمل، شکیب.

طاقت طاق شُدَن: [مص. مر]. تاب و تحمل به آخر رسیدن.

طاقَت‌فَرسا: [ص. فا]. آنچه طاقت را رفته رفته تمام کند.

طاقچَه: [ا. مصغر]. طاق کوچک + جایی کم عمق در دیوار با

طاقی کوچک مخصوص گذاشتن چیزهای مورد نیاز.

طاقچِه: [ا. مصغر]. به مجاز خم ابرو.

طاقِ خَضرا: [ا. ص. منسوب]. طاق سبز رنگ آسمان.

طاقدار: [ص. ن]. آنچه طاق و ایوان دارد + نگهبان.

طاقدیس: [ص. ن]. طاق مانند، به شکل طاق، تیزی جلو عمارت + ایوان کاخ (پادشاهان).

طاقدیس: [ا. خ]. تخت سقف آسمانگون و بسیار مجلل و بزرگ و مشهور خسروپرویز.

طاقدیس: [ا. مر]. در اصطلاح زمین‌شناسی: چین‌خوردگی های زمین که به شکل طاق باشد.

طاقِ کسریٰ: [ا. خ]. بنایی بس عظیم و هنرمندانه از دوره ساسانیان در عراق.

طاقِ مینایی: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان آبی بی ثبات.

طاقِ نُصرَت: [ا. مر]. کوپله، طاق پیروزی، بنایی با یک نیم طاقی بلند و آذین‌بندی شده که به هنگام جشن پیروزی برای ارتش یا برای ورود شاه به شهری بر پا کنند.

طاق‌نَما: [ا. مر]. غرفه، ایوانی زیر طاقی کم عرض که در سینه دیوار در محوطه‌ها یا جلو اتاق‌ها سازند.

طاقِ نیم خایَه: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان بی اعتبار.

طاق و طُرُم ـ طُرُنب: [ا. مر]. تاق و تارم، کاخ و ایوان، کر و فر و طمطراق.

طاقَه: ـع. طاقة ـ [ا]. تار، لا، تا، یک تار یا یک نخ از ریسمان + یک دسته موی بافته.

طاقَه: ـ در فارسی ـ [ا]. نورد، واحد بسته‌بندی پارچه (یک طاقه پارچه).

طاقی: [ا]. شکلی کلاه مخروطی همانند کلاه درویشان.

طاقین: [ا]. قبای دولایی + کلاهی دراز.

طاقِیّه: [ا]. کلاهی بلند مخروطی همانند کلاه درویشان.

طالِب: ـع ـ [ص. فا]. طلب کننده، خواستار، پژوهنده، خواهان.

طالَ بَقاءُ: ـع ـ [جمله]. زندگی او دراز باد + آفرین!.

طالِبی: [ص. ن]. منسوب به ابی طالب و نسل علی (ع).

طالِبی: [ا]. میوه‌یی جالیزی شبیه گرمک ولی شیرین‌تر.

طالِبین: ـع ـ ج طالب ـ خواستان، خواستاران.

طالِح: ـع ـ [ص. فا]. تبهکار، بدکردار، شریر؛ ضد صالح.

طالِحون ـ طالِحین: ـع ـ ج طالح، بدکرداران.

طالِع: ـع ـ [ص. فا]. طلوع کننده، حالت برآمدن خورشید + برآینده، اقبال، سرنوشت، پیشانی.

طالِع‌بین: [ص. فا]. فالگیر، مدعی پیشگویی با فالگیری.

طالِعِ سَعد: [ص. ن]. بخت خوش و بلند.

طالِع گوی: [ص. فا]. طالع‌بین، فالگیر، سر کتاب بین.

طالِعِ مَسعود: [ص. ن]. اقبال خوب و فرخنده.

طالِقانی: [ا. منسوب]. جامه‌یی ابریشمی از طالقان خراسان.

طالِقون: [ا]. روی، فلزی هفت جوش از هفت فلز.

طالِقَه: ـع. طالقة ـ [ص. مف]. زن یله، زن طلاق داده.

طامّات: ـع ـ ج طامه، بلاهای سخت + در فارسی: یاوه‌ها، گزافه‌ها، اقوال پراکنده.

طامِح: ـع ـ [ص]. زن که بی اجازه شوی به خانه خویشان خود رود، زن سرکش، زن چشم‌چران.

طامِع ـ طامِعَه: ـع ـ [ص. فا]. آزمند، حریص، طمعکار.

طامَّه: ـع. طامة ـ [ا]. سختی، مصیبت بزرگ + روز قیامت.

طاووس: ـ هند ـ [ا]. مرغی بزرگ جثه به زیبایی آراسته با پرهای رنگارنگ که نر آن برای جلوه‌گری دم خود را چون چتر ملون دایره‌وار گستراند.

طاووسِ عِلِّیّین: [ا. منسوب]. طاووس بهشتی.

طاووسِ فَلَک: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.

طاووس‌وار: [ق. ص. ن]. طاووس‌وش، به جلوه طاووس.

طاووسی: [ص. ن]. سبز زرین، قسمی جامه رنگارنگ.

طاووسی: [ا. منسوب]. درختچه‌یی با گل‌های زرد عطربیز زینتی همانند اقاقیا به گونه‌های مختلف.

طاووسی: [ا. منسوب]. گونه‌یی مروارید و یاقوت طاووس رنگ.

طاوَل: [ا]. تاول، زخم آبله گون.

طٰهٰ ـ طاها: [ا. خ]. نام سوره ۲۰ از قرآن و نام پیامبر(ص) که به معنی یا طاهر تعبیر شده.

طاهِر: ـع ـ [ص]. پاک، پاک گوهر، مقدس، معصوم. [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.

طاهِرَه: ـع ـ [ص]. مونث طاهر، زن پاک و قدسی + لقب خدیجه همسر پیامبر و لقب حضرت فاطمه (ع).

طاهِریان: [ا. خ]. سلسله‌یی از پادشاهان ایرانی از سال ۲۰۵ تا ۲۵۹ هجری به خراسان بزرگ.

طاهِرین. ـع ـ ج طاهر ـ پاک، پاکان، مقدسان.

طایِر: ـع ـ [ص. فا]. پرنده، پرواز کننده، مرغ + جبرییل.

طایِر: [ا]. چرخ خودروها.

طایِط: ـع ـ [ص. فا]. گشن تیز شهوت.

طایِع: ـع. طائع ـ [ص]. مطیع، فرمانبردار + خواهان.

طایِف: ـع ـ [ص. ا]. طواف کننده + شبگرد، پاسبان گشت + شهری به حجاز.

طایِفَه: ـع ـ [ا]. مونث طائف، گردنده در بیابان، کوچ کننده، (دوده)، (تیره)، بخشی از یک ایل.

طایَه ـ تایَه: [ا]. تاپاله، توده تاپاله و سرگین.

طایی ـ طائی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به قبیله طی (حاتم طایی).

طِب: ـع ـ [ا. مص]. پزشکی، علم الابدان، دانش درمان بیماری‌ها.

طِبابَت: ـع ـ [ا. مص]. پزشکی، عمل و شغل طبیب.

طَبّاخ: ـع ـ [ا. فا]. آشپز، خوالیگر، خوراک‌پز، پزنده.

طَبّاخ خانَه: [ا. مر]. آشپزخانه، مطبخ.

طَبّاخَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث طباخ، آشپز زن.

طَبّاخی: [ا. مص]. عمل طباخ، کار آشپز، خوالیگری.

طُبّار: [ا]. نوعی انجیر بزرگ و سرخ‌فام و درخت آن.

طَباشیر ـ تَباشیر: [ا]. کربنات منیزیم، دارویی سفید رنگ که مسهل است.

طَباطَبایی: [ا. منسوب]. منسوب به اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی (ع) ملقب به طباطبا که سادات طباطبایی به وی منسوبند.

طَبّاع: ـع ـ [ص. فا]. طبع کننده، چاپ کننده + مُهرزن.

طِباع: ـع ـ ج طبع ـ سرشت، سرشت‌ها، طبع‌ها.

طِباعَت: [مص]. چاپ کردن، کار چاپ کننده و مهرزن.

طِباق: ـع ـ ج طبقه + هفت آسمان.

طِباق: ـع ـ [ص]. برابر، هردو چیز باهم برابر و موافق.

طَبّال: ـع ـ [ص. فا]. طبل زن، دهل زن.

طَبایِع: ـع. طَبائع ـ ج طبیعة، سرشت‌ها، طبیعت‌ها + عناصر چهارگانه، اخلاط چهارگانه.

طَبخ: ـع ـ [مص]. پختن، پزاندن، پخت خوراک.

طَبَر ـ تبر: [ا]. دست ابزاری با پهنه آهنی سنگین و تیز که دسته‌یی چوبین دارد و با آن درخت افکنند + ستون قصر.

طَبَران: [ا. خ]. شهری به توس و هم به شام.

طَبَرانی: [ص. ن]. منسوب به طبران، اهل طبران.

طَبَرخون: [ا. مر]. صندل سرخ + عناب بری دارویی.

طَبَردار: [ص. فا]. دارنده تبر، هیزم‌شکن.

طَبَرزَد: ـ معرب تبرزد ـ [ا]. نبات، قند سفید + نوعی شکر + قند سوخته + انگوری بسیار شیرین.

طَبَرزین: [ا. مر]. معرب تبرزین، قسمی تبر جنگی که سپاهیان به پهلوی زین می‌بستند + دست آلت درویشان.

طَبَرِستان: [ا. خ]. تبرستان، تاپورستان که حدود آن از گرگان و مازندران و گیلان تا سمنان و دماوند و تهران بود.

طَبَری ـ طَبَرسی: [ص. ن]. منسوب به طبرستان و اهل آن.

طَبسی: [ص. ن]. منسوب به شهر طبس و اهل آن.

طبطاب: [ا]. چوگان که بدان گوی زنند.

طَبع: ـع ـ [ا]. سرشت، نهاد، فطرت، ذات + مزاج، ترکیب مزاج به انواع صفراوی، دموی، بلغمی، سودایی.

طَبع: ـع ـ [ا]. میل، رغبت + هیئت چیزی.

طَبع: ـع ـ [مص]. چاپ کردن، مهر کردن + ساختن شمشیر.

طَبع: ـع ـ [ا]. قریحه شعری، استعداد شعر سرودن.

طَبع‌آزمایی: [ا. مص]. امتحان قریحه ذاتی در شعر.

طَبعاً: ـع ـ [ق]. طبیعتاً، بالطبع.

طَبع‌باف: [ص. مف]. بافته طبع، نسیج طبع، شعر، سرود.

طَبع‌ساز: [ص. فا]. سازگار، گوارا، موافق با مزاج.

طَبعی: [ص. ن]. منسوب به طبع و طبیعت، گوهری، ذاتی، فطری.

طَبَق: ـ معرب تبگ ـ [ا]. تبگ، پیشیاره، خوانچه، سفره گرد چوبین، تخته پهنی گرد یا مستطیل که طبق کشان در آن جهاز عروس و شیرینی بر سر حمل کنند.

طَبَق: [ا]. تبگ، تبوک، هریک از طبقات آسمان.

طَبَق: [ا]. برگ، ورق (ورق کاغذ).

طَبَق: ـع ـ [ا. مص]. مساحقه، عمل مالیدن زنان به یکدیگر.

طِبق: ـع ـ [ق. حر. اضا]. برابر، مطابق، وفق. [ا]. گروه مردم.

طِبَق: ـع ـ ج طبقه، طبقات، مرتبه‌ها.

طَبَقات: ـع ـ ج طبقه، طبقه‌ها، رده‌ها، مرتبه‌ها.

طَبَقاتِ اِجتِماعی: [ا. منسوب]. رده‌های مربوط به هریک از مراتب مختلف جوامع شغلی و اقتصادی و فرهنگی.

طَبَقاتُ الاَرض: [ا. مر]. طبقه‌های کره زمین.

طَبَقاتِ اَعلیٰ: [ا. منسوب]. طبقات آسمان و عالم مثال.

طَبَق‌بَند: [ا. فا]. کاسه‌بند، چینی بندزن.

طَبَق‌پوش: [ا. مر]. دَرِطبق، سرپوش طبق.

طَبَقچه: [ا. مصغر]. طبق کوچک.

طَبَقری: [ا]. طبقی که در آن میوه برای فروش گذارند.

طَبَق زَدَن: [مص. مر]. مساحقه، مالیدن دو زن به یکدیگر.

طَبَق کَش: [ا. فا]. کسی که بار بر طبق نهاده و آن را به روی سر از جایی به جای دیگر حمل کند.

طَبَقَه: ـع. طبقة ـ [ا]. رده، رسته، هریک از مرتبه‌های اجتماعی، درجه، مرتبه، صنف + تیره + تا، تای، لا، تو.

طَبَقَه: ـع ـ [ا]. لایه، چینه (هر طبقه زمین).

طَبَقَه: [ا]. اشکوب، آشیان، هر مرتبه مسکونی از ساختمان.

طَبَقه‌بَندی: [ا. مص]. رده‌بندی، مرتبه‌بندی، رسته رسته کردن.
طَبَقهِ حاکِمَه: [ا. منسوب]. جامعه‌یی نهان روش و دایمی که در هر کشور جهان از پس پرده عوامل اجرایی دولت را رهنمود داده و گرداند.
طَبل: ـع ـ [ا]. تبیره، دهل، کوس که با کوبه نوازند.
طَبل خوار: [ص. فا]. شکمباره مفت‌خوار.
طَبل زَدَن: [مص. مر]. طبل نواختن + دعوی کردن.
طَبل زَن: [ص. فا]. طبال، دهل‌زن، نوازنده کوس.
(طَبل) طَبلَه عِطّار: [ا. مر]. هر جعبه قوطی کشویی جای نوعی داروی گیاهی در دکان عطاران.
طَبلَک: [ا. مصغر]. طبل کوچک مخصوص نواختن هنگام شکار.
طَبل نَواز: [ص. فا]. طبال، طبل‌زن.
طَبلَه: ـع ـ [ا]. جعبه قوطی کشویی و ظرف شیشه‌یی که در آن عطاران ادویه و مایه‌های خوشبو و داروهای گیاهی نگهدارند.
طَبلَه: ـع. طبلة ـ [ا]. طبل کوچک، آنچه مثل شکم برآمده باشد، آماس کرده.
طَبلَه کَردَن: [مص. مر]. آماس کردن گچ یا کاه‌گل و برآمدن آن از روی دیوار یا از روی سقف که مقدمه افتادن باشد.
طَبَن: ـع ـ [ص]. هوشیار، زیرک. [ا]. گروه بسیار.
طُبن: ـع ـ [ا]. تنبور، رباب، از سازهای زهی.
طَبَوس: ـع ـ [ا]. دبوس، گرز آهنین، چماق سرگران.
طُبول: ـع ـ ج طبل ـ کوس، کوس‌ها، طبل‌ها.
طِبّی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به طب، پزشکی (گیاه طبی).
طَبیب: ـع ـ [ا. ص]. پزشک، متخصص در رشته‌یی از علوم پزشکی + در اصطلاح قدما: دانا، حکیم.
طَبیبانَه: [ق]. به کردار طبیبان، مانند پزشکان.
طَبیبَه: ـع ـ [ا. ص]. مونث طبیب، پزشک زن.
طَبیخ: ـع ـ [ا. ص]. شراب نیم جوشیده + پختنی، نوعی غذا.
طَبیعَت: ـع ـ [ا]. (کردگار)، آخشیج، مجموع فعل و انفعالات و تاثیرات شیمیایی عناصر مادی و محصول آن طی زمان در یکدیگر + آنچه در عالم هستی که دست بشر در ساختن و وجود آن‌ها دخالت نکرده مثل دشت و کوه و جنگل و دریا.
طَبیعَت: ـع ـ [ص. مف]. سرشت مخلوق، نهاد، غریزه، مزاج.
طَبیعتاً: ـع ـ [ق]. طبعاً، بالطبع.
طَبیعَت شِناس: [ص. فا]. پزشک مزاج‌شناس.
طَبیعَت گَرایی: [ا. مص]. ناتورالیسم.
طَبیعی: [ص. ن]. منسوب به طبیعت، (به هنجار)، سرشتی، ذاتی، هر چیز چنان که هست.
طَبیعی: [ا. منسوب]. هر دانش که در تبیین چگونگی و کیفیات پدیده‌ها و اجسام طبیعت مطالعه کند.
طَبیعیّات: ـع ـ ج طبیعیه، دانش محسوسات و ماده و زندگی، علوم طبیعی.
طَبیعی دان: [ص. فا]. زیست‌شناس، محقق در پدیده‌های طبیعی.
طَبیعیّون: ـع ـ ج طبیعیه، علمای علم طبیعی + پیروان اصالت ماده.
طَپان: [ق. حال]. تپان، در حال تپیدن + تپاننده به زور.
طَپانچَه: [ا]. تپانچه، سیلی، کشیده + سلاحی سبک، آتشباری کمری.
طَپاندَن: [مص. م]. تپانیدن، به زور فرو کردن در جایی.
طَپِش: [ا. مص]. تپش، تپیدن، زدن، لرزیدن + گرم شدن، حرارت.
طُپُق: [ا]. تپق، گیر زبان، لکنت زبان.
طَپیدَن: [مص]. تپیدن، جنبیدن، لرزیدن، زدن.
طَپیدَن: [مص]. تپیدن، گرم و روشن شدن، حرارت.
طِحال: ـع ـ [ا]. سپرز، اسپرز، تکه‌یی گوشت در سمت چپ شکم زیر حجاب حاجز که مدافع بدن در برابر هجوم برخی از میکرب‌ها است.
طَحّان: ـع ـ [ا. ص. فا]. آسیابان + آرد فروش.
طُحلُب: ـع ـ [ا]. جلبک، خزه و سبزه که روی آب بندد.
طَحن: ـع ـ [مص]. آرد کردن گندم و هر نوع دانه.
طُحَوی: [ا. خ]. یکی از شاعران کهن عرب.
طُخارِستان ـ طُخاری: [ا. ص. ن]. بخشی از خراسان بزرگ و مردم آن.
طُرّ: ـع ـ [ق]. همه، همگی، همگان، تمامی.
طَرائِف: ـع ـ ج طریفه، تازه‌ها، نغزها.
طَرائِق: ـع ـ ج طریقه، راه‌ها، روش‌ها.
طَرابُلُسی: [ص. ن]. منسوب به شهری به شام و مردم آن.
طَرابیل: ـع ـ ج طربال، صومعه، صومعه‌ها.
طَرّاح: ـع ـ [ا. ص. فا]. طرح‌ریز، گرده ریز، گزارا، نقشه‌کش، مهندس + نقاش.
طَرّاحی: [ا. مص]. کار طراح، گرده‌ریزی، عمل دریافت و کشیدن نقشه مقدماتی و کلی ساختار و مقدارهای شاخص دستگاه، ابزار، فرایند یا اثر هنری برای اجرای بعدی. (صدری افشار).
طِراد: ـع ـ [ا]. نیزه کوتاه، زوبین + کشتی تندرو + [مص].

حمله آوردن بر یکدیگر.
طَرّادَه: ـ ع ـ [ا]. علم، پرچم + قایق. [ص]. زن بدکاره.
طَرّادَه کَش: [ا. فا]. علمدار، پرچمدار، بیرق کش.
طَرّار: ـ ع ـ [ص. فا]. کیسه بر، دزدتردست + عیار.
طِرار: ـ ع ـ ج طره، موهای حلقه شده زلف.
طَرّاری: [ا. مص]. کیسه بری، دزدی، گربزی.
طَراز: ـ معرب تراز ـ [ا]. ابزار کاربنّایان که با آن ناهمواری های سطوح را تشخیص دهند.
طَراز: [ا]. تراز، جایی که آب چشمه و رودخانه از آنجا شاخه شاخه شود.
طَراز: [ا]. تراز، نیشکر، کارخانه شکرسازی.
طَراز: [ا]. تراز، وسیله تقسیم آب زراعی.
طَراز: [ا]. تراز، آرایش، زینت جامه، حاشیه منقش جامه، نوشته حاشیه جامه + یراق، فراویز جامه.
طَراز: [پساوند. فا]. طرازنده، آرایش دهنده: جامه طراز، شعر طراز، دین طراز.
طَراز: [ا. خ]. شهری به ترکستان با زیبارویان معروف.
طِراز: ـ ع ـ [ا]. روش، گونه، قاعده، باب.
طَرّاز: ـ ع ـ [ا. فا]. نگارگر جامه.
طراز خانَه: [ا. مر]. کارگاه بافتن جامه.
طراز کَردَن: [مص. مر]. برابر و هموار کردن + نگاریدن جامه.
طرازَندَه: [ص. فا]. نظم دهنده، آرایش و پیرایش کننده.
طَرازی: [ص. ن]. آن که جامه را به طراز آراید.
طَرازی: [ص. ن]. منسوب به شهر طراز، اهل طراز.
طَرازیدَن: [مص]. برابر کردن، نیکو کردن، آراستن، ترتیب کردن.
طَرازیدَه: [ص. مف]. آراسته، نگاشته + آزموده.
طِراف: ـ ع ـ [ا]. شرف، جاه + خیمه چرمین.
طَرافَت: ـ ع ـ [مص]. نو و بدیع شدن، تازه گردیدن.
طِراق: ـ ع ـ [ا]. آهن گداخته که آن را به هرچیز که خواهند تبدیل سازند.
طَراق: [ا. صوت]. تراک، صدای به هم خوردن و شکستن چیزی.
طَراقا طَراق: [ا. صوت]. صداهای پیاپی برهم خوردن ها.
طَراوَت: ـ ع ـ [ا. مص]. تازگی و تری و شادابی، خرمی، نارین، نارَوَن، خوشی هوا.
طَرایِف: ـ ع ـ ج طریفه، مال های تازه و نو، سخنان نغز، بدایع + نفایس.
طَرایِق: ـ ع ـ ج طریقه ـ راه، راه ها، روش ها.

طَرَب: ـ ع ـ [ا. مص]. رامش، شادمانی، سرور، رقصیدن از شادی.
طَرَب آشیان: [ا. مر]. آشیانه رامش، جایگاه شادی، گلزار.
طَرَب اَفزای: [ص. فا]. آنچه شادی و رامش را افزاید.
طِربال: ـ ع ـ [ا]. صومعه ترسایان.
طَرَب اَنگیز: [ص. فا]. رامش آور، شادی انگیز.
طَرَب اَنگیز: [ا. منسوب]. ساز ابزاری زهی + گوشه یی از ماهور.
طَرَب خانَه: [ا. مر]. محل عشرت، سرای رامش و شادی.
طَرَب رود: [ا. مر]. ساز ابزاری زهی.
طَرَب سَرای: [ا. مر]. طربخانه، محل رامش.
طَرَب شِکار: [ص. فا]. آن که شادمانی را به غنیمت به چنگ آورد.
طَرَبگاه: [ا. مر]. طرب خانه، طرب سرای.
طَرَبناک: [ص. مر]. شادمان، مسرور، رقصان.
طَرَبنامَه: [ا. مر]. نامه یا کتابی که خواندن آن شادی آورد.
طَرح: ـ ع ـ [ا]. گرته، گرده، گزار، نیرنگ، شکل اولیه برای نقاشی + نقشه، صورت، نقاشی، شکل.
طَرح: ـ ع ـ [ا]. (پیشنهاد)، نگاره، شالوده برای مطالعه و تصویب، پلان + نگاشتن، کشیدن، گستردن.
طَرح: ـ ع ـ [مص]. به زور فروختن جنسی کم بها به قیمت گران به کاسبکاران که بفروشند.
طَرح ریختَن: [مص. مر]. نقشه کشیدن، بنیان نهادن بنا.
طَرح کاد: [ا. مر]. برنامه آموزش های فنی حین تحصیل.
طَرح کَش: [ا. فا]. نقشه کش، مهندس + نقاش.
طَرخ: [ا]. مخفف استخر، استخر، تالاب، آبگیر، حوض.
طَرخان ـ طَرخون: [ا. خ]. لقب پادشاهان ماوراءِالنهر.
طَرد: ـ ع ـ [مص]. راندن، عمل یا فرایند راندن.
طَرد و عَکس: [ص. مر]. جامع و مانع، رو وارو.
طُرَر: ـ ع ـ ج طره، موی های افتاده بر پیشانی + نقوش جامه + کناره های بام.
طَرز: ـ ع ـ [ا]. ریخت، شکل، صورت، هیئت.
طَرز: ـ ع ـ [ا]. ینگ، کواشه، روش، شیوه، قاعده.
طَرز: [ا]. قلابدوزی + یکی از گوشه های همایون.
طَرَش: ـ ع ـ [مص]. کر شدن، گیج کردن + شناختن.
طَرطوسی: [ص. ن]. منسوب به شهر طرطوس در شام.
طَرغان: ـ ت ـ [ا]. طرگن، انبوه لشکر.
طَرغان بَستَن: [مص. مر]. لشکر گرد آوردن.
طَرغو: ـ مغ ـ [ا]. طرقو، سورسات، پیشکش.
طَرف: [ا]. بهره، سود (طرف بربستن).

طَرف: [ا]. گل کمر، نقش درشت و برجسته روی کمربند.
طَرف: ـع ـ [ا]. گوشه، کنار، حاشیه (طرف کلاه یا دامن).
طَرف: ـع ـ [ا]. چشم + نگاه از گوشه چشم.
طَرَف: ـع ـ [حر. اضا]. زی، سوی، سمت، جانب، کرانه، ناحیه، راستای مورد اشاره + روی، وجه.
طَرَف: [ا]. مخاطب، حریف، معارض، شخص مقابل.
طَرَف: [ا]. مقدار، حصه، پاره‌یی از چیزی.
طِرف: ـع ـ [ص]. جوانمرد + اسب اصیل + گیاه نو رسته.
طُرَف: ـع ـ ج طرفه، طرفه ها، کمیاب ها.
طَرفا ـ طَرفاء: ـع ـ [ا]. گز، درخت گز، گز بوستانی.
طَرف بَربَستَن ـ بستن: [مص. مر]. بهره بردن.
طَرفدار: [ص. فا]. جانبدار، پشتیبان، هواخواه.
طَرَفدار: [ا. فا]. مرزدار، سرزمین دار.
طَرَفدارِ انجُم: [ا. ص]. کنایه از خورشید.
طَرَفدارِ پَنجُم: [ا. ص. ن]. مریخ که در فلک پنجم است.
طَرَفداری: [ا. مص]. عمل طرفدار، پشتیبانی، حمایت.
طَرَف شُدَن: [مص. مر]. حریف شدن، مقابل شدن.
طَرَفگاه: [ا. مر]. دنیا و جای گردش شب و روز.
طَرَف گِرِفتَن: [مص. مر]. حمایت کردن، پشتیبانی کردن.
طَرَفگیری: [ا. مص]. حمایت، طرفداری.
طُرفِه: ـع. طرفة ـ [ص]. هرچیز تازه و نفیس و گرانبها و نادر و شگفت + معشوق، زیبای جذاب + شعبده‌باز.
طَرفَه: ـع ـ [ا]. دو ستاره‌اند از منازل قمر.
طَرفَه: ـع. طرفة ـ [مص]. یکبار پلک چشم برهم زدن.
طَرفَةُ العَین: ـع ـ [مص. مر]. یکبار برهم زدن پلک چشم.
طُرفِهِ بَغداد: [ا. خ]. مردی بوده نکته گوی و جوانمرد.
طَرَفیَّت: ـع ـ [ا. مص]. رویارویی، مقابل گردیدن.
طَرَفَین: ـع ـ [تثنیه طرف]. دو طرف، دو کرانه.
طَرق: ـع ـ [مص]. زدن، کوفتن + خرمابن + دام.
طُرُق: ـع ـ ج طریق و طریقه، راه‌ها، روش‌ها.
طَرقان: ـمغـ [ا. ص]. پاس، پاسدار، نگهبان شب.
طَرقو ـ طَرغو: ـمغـ [ا]. سورسات، پیشکش.
طَرِّقوا: ـع ـ [فعل امر]. یه یک سو شوید!، راه دهید!.
طَرِّقوا زَن: [ص. فا]. نقیب و چوبدار که در راه سلطان «طرقوا» زند.
طَرَقَه: [ا]. ترقه، باروت، بازیچه‌یی است کودکان را که باروت در کاغذ پیچیده‌یی را در شب‌های عید نوروز بر زمین زنند و ترکانند.
طُرَقَه: [ا]. توکا، مرغی سیاه همانند طوطی.

طَرَقیدَن: [مص]. ترکیدن، منفجر شدن.
طَرلان: ـ ت ـ [ا]. ترلان، نوعی باز شکاری، شاهباز.
طُرُم: [ا. صوت]. بانگ طبل و دهل + شکوه بزرگی.
طُرم: ـع ـ [ا]. کوره آتش، کانون آتش.
طِرِمّاح: ـع ـ [ص]. مرد بزرگ نژاد بلند نظر.
طَرمَذار: ـع ـ [ص]. طرمذان، مرد لاف زن.
طُرُنب: [ا]. ترنب، خودنمایی، طمطراق، شکوه بزرگی.
طَرَنجَبین: [ا].ترانگبین، دارویی از شیرابه گیاهی.
طَروب: ـع ـ [ص]. مرد عیاش بسیار طرب کننده.
طُروب: ـع ـ ج طرب ـ رامش، رامش ها.
طُرود: ـع ـ [مص]. روشن شدن + رستن گیاه.
طُروق: ـع ـ [ص. فا]. رهرو، راهرو، سالک.
طُروقوفون: ـ یو ـ [ا]. گل تاج خروس.
طُرَّه: ـع. طرة ـ [ا]. موی تابدار افتاده روی پیشانی.
طُرَّه: ـع ـ [ا]. کناره چیزی (جامه، جوی، وادی)، کرانه، گوشه + ریشه ها و رشته‌های جامه و دستار.
طُرَّه: ـع ـ [ا]. قرنیز، بارانگیز + کنگره سر دیوار.
طُرَّه بازی: [ا. مص]. ترنا بازی، قسمی بازی جوانان که بالنگ خیس کرده یا با کمربند و تسمه به کف دست نفر بازنده زنند.
طَری: ـ معرب تری ـ [ص]. تر و تازه، باطراوت، شاداب.
طَریان: ـع ـ [مص]. حادث شدن، نو درآمدن.
طَریح: ـع ـ [ص. مف]. مطروح، ریخته شده، افکنده.
طِرِّیخ: ـع ـ [ا]. نوعی ماهی خرد که نمکسود کنند.
طَرید: ـع ـ [ا]. حمله و بازی در میدان جنگ، کلامی که هماورد نبرد از شنیدن آن چنان ترسد که از حریف گریزد.
طَرید: ـع ـ [ص. مف]. مطرود، رانده شده، تبعید شده.
طَریدَن: [مص]. راهزنی کردن، دزدی کردن.
طَریدَه: ـع ـ [ص. ا]. رانده، شکار رانده + کاروان شتر.
طَریر: ـع ـ [ص]. مرد خوب روی خوش دیدار.
طَریف: ـع ـ [ص]. هرچیز تازه و نادر و نو و شگفت.
طِریفِل: [ا]. دارویی مرکب از آمله و هلیله و بلیله.
طَریفَه: ـع. طریفة ـ [ص]. مونث طریف.
طَریق: ـع ـ [ا]. راه، صراط + روش دینی، مسلک.
طَریق: ـع ـ [ا]. طرز، سبک، شیوه + عادت، خوی.
طَریق: ـع ـ [ا]. کار، پیشه، حرفه + حال، حالت.
طَریقَت: ـع ـ [ا]. راه، صراط، روش سیرت، مذهب، مسلک، نزد صوفیان تزکیه باطن.
طَریقَه: ـع. طریقة ـ [ا]. طریقت، طریق، راه، روش،

مسلک، مذهب.
طَزَر: ـ معرب تزر ـ [ا]. خانه تابستانی، خانه ییلاقی.
طَزِع: ـع ـ [ص]. مرد مفلس و بی نوا + مرد بی غیرت.
طَسّ: ـ معرب طست و تشت ـ [ا]. تشت رختشویی.
طَسّاس: ـع ـ [ا. فا]. تشت تاز، فروشنده تشت.
طَست: [ا]. تشت، تشت رختشویی.
طَسق: ـ معرب تشک ـ [ا]. خراج زمین + پیمانه واحد اخذ مالیات محصولات.
طَسوج: ـ معرب تسوگ ـ [ا]. تسوگ، واحد وزن: چهار جو = یک قیراط، یک سهم از ۲۴ سهم + یک ۲۴ ساعت.
طشت: [ا]. تشت، تشت رختشویی.
طَشتدار: [ا. ص]. مستخدم رخت کن + آفتابه لگن دار.
طَشت گَر: [ص. فا]. سازنده طشت + نوازنده طشت.
طَشت و خایَه: [ا. مر]. نام طرزی شعبده بازی که تخم مرغی را تهی کرده و پر از جیوه کنند و در تشت آب مقابل آفتاب نهند چون طشت آب از حرارت گرم شود تخم مرغ به رقص آمده به هوا پَرَد.
طَعام: ـع ـ [ا]. خور، خواره، خورد، خوراک، فدرنگ، لوت، خوال، خوالی، غذا، خوردنی.
طَعّان: ـع ـ [ص. فا]. بسیار سرزنش کننده + نیزه زن.
طِعان: ـع ـ [ا]. عیب کردن، طعنه زدن.
طَعم: ـع ـ [ا]. مزه، شیرینی و تلخی و ترشی و غیره در خوردنی ها.
طُعَم: ـع ـ ج طعمه، چشته ها، طعمه ها، مسته ها.
طُعمه: ـع. طعمة ـ [ا]. چشته، مسته، خوراک اندک و خوشمزه یی که به پرنده شکارگیر دهند.
طُعمَه: [ا]. روزی، مقرری معاش، لقمه + زمین اقطاعی.
طَعن: ـع ـ [مص]. کسی را با نیزه زدن + سرزنش کردن، طعنه و کنایه زدن.
طَعنَه: ـع. طعنة ـ [ا. مص]. سرزنش، ملامت + یکبار زخم زدن با نیزه.
طَعنَه زَدَن: [مص. مر]. سرزنش کردن، زخم زبان زدن.
طُعوم: ـع ـ ج طعم ـ مزه، مزه ها.
طَعین: ـع ـ [ص. مف]. مجروح به نیزه + طاعون زده.
طُغات: ـع ـ ج طاغی، سرکشان، طغیان کنندگان.
طَغار: [ا]. تغار، ظرف سفالین بزرگ که هم به شکل تشت و هم به شکل گلدان بزرگ است.
طَغام ـ طَغامه: ـع ـ [ص]. مردم فرومایه، سفله، اوباش.
طُغان ـ طوغان: ـ ت ـ [ا]. شاهباز، شاهین + نام مردان و بعض سلاطین ترک.
طُغرا: ـ از ترکی ـ [ا]. فرمان، منشور، خطی به شکل کمان و اشکال عمودی و افقی و درهم بیشتر به شکل مرغ شامل القاب پادشاهان که بر روی مهر محکوک بود و آن را به جای امضاء و صحه بالای نامه ها و فرمان ها می زدند یا آزاد می نگاشتند.
طُغراکَش: [ص. فا]. دبیر طغرانویس پادشاه.
طُغرانویس: [ا. فا]. متخصص نامه های پادشاه.
طُغرُل: ـ ت ـ [ا]. شاهین + نام چند پادشاه سلجوقی.
طُغیان: ـع ـ [ا. مص]. شورش، سرکشی، تجاوز از حد خود + بالا آمدن آب رودخانه یا دریا.
طَف: ـع ـ [ا]. کنار، کرانه، جانب + ناحیه، بلندی از زمین + لبالب بودن پیمانه.
طِفال: ـع ـ ج طفل، کودک، کودکان.
طَفرَه: ـع. طفرة ـ [ا]. ویدانک، ناپیوسته، فاصله اندازی + کوتاهی، زیردررَوی، تعلل ورزیدن در ادای دین، کوتاهی + برجستن از روی چیزی (از بلندی).
طَفرَه رَفتَن: [مص. مر]. کوتاهی کردن، سر دواندن.
طِفس: ـع ـ [ص]. پلید، آدم ناپاک یا هرچیز ناپاک.
طَفشیر ـ طَفشیل: ـع ـ [ا]. خوراک عدسی یا زرشک و انار دانه.
طِفل: ـع ـ [ا]. بچه، کودک، هر بچه نابالغ.
طِفل: [ا]. در اصطلاح نردبازان: مهره نرد + [ص]. نرم و نازک و تازه از هرچیز.
طِفلَک: [ص]. مصغر طفل، طفل خرد، نوباوه.
طِفلِ هِندو: [ا. منسوب]. کنایه از مردمک چشم.
طِفلی: [ا. مص]. کودکی، بچگی، زمان کودکی.
طُفولیَّت: [مص. جع]. کودکی، خردسالی، بچگی.
طُفَیل: ـع ـ [ا. ص]. انگل، سربار + مردی بی نوا از بنی اسراییل که بی دعوت به جشن ها و مهمانی ها می رفت از این روی او را طفیل العرایس می گفتند.
طُفَیلی: [ص. ن]. منسوب به طفیل، انگل، سربار، مفت خوار، مهمان ناخوانده.
طَقّ: [ا. صوت]. صدای خوردن دو چیز سخت به یکدیگر.
طَقّ طَقّ: [ا. صوت]. صدای پیاپی برهم خوردن چیزهای سخت به یکدیگر.
طَقطِق: [ا]. قسمی از انواع نان.
طَقطَقَه: [ا. صوت]. صدای پیاپی سم ستور.
طَلّ: ـع ـ [ا]. شبنم، ژاله، تری نم و باران.

طِلا: [ا]. زَر، فلزی به رنگ زرد روشن و نرم کمیاب و گرانبها و قابل انعطاف و قابل ترکیب با فلزات دیگر.
طِلاء: ـع ـ [ا]. قطران، دارویی رقیق که بر عضو دردناک مالند.
طِلاء: ـع ـ [ا]. شراب، شراب ثلثان (سه گانه).
طِلاجات: جمع غلط طلا، اقسام زیورهای از طلا.
طِلافُروشی: [ا. مص]. زرگری، دکان طلافروشی.
طِلای سَفید: [ا. منسوب]. پلاتین، فلزی است سفید رنگ شبیه نقره با خواص و کیفیاتی خیلی بیشتر و بالاتر از زر سرخ که در صنعت نیز به کار رود و وزن مخصوص آن ۲۱/۶۴ است و پنج برابر زر سرخ ارزش دارد.
طِلائی: [ص. ن]. منسوب به طلا، به رنگ طلا، زرین.
طِلاب: ـع ـ [مص]. خواستن حق خود از کسی.
طُلّاب: ـع ـ ج طالب، جویندگان، محصلان علوم دینی.
طَلاق: ـع ـ [ا]. عمل برهم زدن پیوند زناشوئی و رها شدن (یله شدن) زن از قید نکاح.
طَلاقَت: ـع ـ [ا. مص]. گشاده‌زبانی + گشاده‌رویی.
طَلاقنامه: [ا. مر]. سندی که در آن وقوع طلاق زن نوشته شده.
طِلاکار: [ا. ص. فا]. زرگر، ریخته گر طلا + زرکوب.
طِلاکاری: [ا. مص]. شغل و عمل طلاکار + عمل پوشاندن سطح چیزی با لایه‌یی نازک از طلا + تزیین نسخه‌های خطی با آب طلا.
طِلا کَردَن: [مص. مر]. مالیدن داروی قطران بر تن، اندودن با طلا یا با روغن.
طِلاکوب: [ا. ص. فا]. پیشه‌وری که شغل او کوبیدن ورقه‌های طلا بر جایگاه‌ها و چیزهای گرانقدر باشد + صحاف زرکوب.
طِلاکوبی: [ا. مص]. شغل و عمل طلاکوب.
طِلا گرفتَن: [مص. مر]. با ورق زر پوشاندن چیزی را.
طِلال: ـع ـ ج طل، شبنم‌ها، ژاله‌های باران.
طِلال: ـ ازع ـ ج طلل، برآمدگی‌های آثار بناهای ویران.
طَلاوَت: ـع ـ [ا. مص]. خوبی، نیکویی + شادمانی.
طَلایع: ـع ـ ج طلیعه، پیشروان لشکر، جلوداران.
طلایَه: ـ ازع. طلایع ـ [ص. ا]. جلودار، واحد پیشرو لشکر.
طُلایَه: ـع. طلایة ـ [ا]. آنچه که بدان طلا کنند + دارویی که بر اندام مالند.
طَلایَه‌دار: [ص. فا]. دیده‌بان، فرمانده جلوداران لشکر.
طَلایی: [ص. ن]. منسوب به طلا، به رنگ طلا، زرین.
طَلَب: ـع ـ [مص]. خواستن، جستن، خواست، خواهش.
طَلَب: [ا]. (خواسته)، مالی که بستانکار از بدهکار خواهد.
طَلَب: [پساوند]. طلبنده: صلح طلب، دانش طلب.
طِلب: ـع ـ [ص]. مرد خواهان زن، زن مطلوب.
طُلب: ـ معرب تلب ـ [ا]. گروه اجتماع کنندگان در یکجا.
طُلب طُلب: [ق. مر]. گروه گروه، دسته دسته.
طُلَباء: ـع ـ ج طلیب، بسیار طلب کننده.
طَلَبکار: [ص. فا]. بستانکار، داین + طلبنده، خواستار.
طَلَبکاری: [ا. مص]. بستانکاری + خواستاری.
طَلَبَه: ـع. طلبة ـ ج طالب، خواهندگان، جویندگان، پژوهندگان، طالبان علم (طلبه: ـ در فارسی ـ مثل عمله، فعله که در عربی نیز جمع‌اند مفرد است و به معنی طالب علم و دانشجوی علوم دینی است).
طَلَبیدَن: [مص]. خواستن، احضار کردن + جستن.
طَلَبَنده: [ص. فا]. آن‌که کسی را نزد خود طلبد.
طَلَبیده: [ص. مف]. مطالبه شده، احضار شده + جستجو شده.
طَلح: ـع ـ [ا]. ام‌غیلان، خار مغیلان + درخت صمغ.
طَلحه: ـع ـ [ا]. یک درختک طلح.
طِلِسم: ـ یو ـ [ا]. پنام، حرز، تعویذ، نیرنگی با عنوان علوم اسرار غیبی که رمالان کنند و آن نوشته‌یی است از اعداد و کلماتی موهوم به صورت جدول یا در خطوطی درهم پیچیده روی تکه‌یی فلز یا روی کاغذ تا بدان از مریدان‌شان دفع بلا کنند، بی‌ارادگی، ازخودشدگی.
طلسمات: ـ از تازی ـ ج طلسم، پنام‌ها.
طِلِسم آگین: [ص. مف]. طلسم شده، طلسم گرفته.
طِلِسم شُدَن: [مص]. از خود شدن و تحت اراده دیگری درآمدن.
طَلع: ـع ـ [ا]. شکوفه، شکوفه خرما + درخشندگی + دیدگاه، مکان بلند.
طَلعَت: ـع ـ [ا]. چهره، روی + دیدار، رؤیت + طلوع.
طَلق: ـ معرب تلک ـ [ا]. تلک، ابرک، فرسلون، مایه‌یی از سنگ معدنی و آن یک سیلیکات آبدار منیزی است که جسمی شفاف شبیه شیشه از آن سازند.
طَلق: ـع ـ [ا]. درد زه که زنان را هنگام زاییدن عارض شود.
طَلق: ـع ـ [مص]. رها شدن زن از عقد نکاح.
طَلِق: ـع ـ [ص]. بی‌بند، رها + گشاده‌زبان، فصیح + گشاده‌روی و خندان.
طِلق: ـع ـ [ص]. روا، حلال، پاک (ملک طلق).
طُلَقاء: ـع ـ ج طلیق ـ رسته، از بند رها شدگان.
طُل گِرِفتَن: ـ عا ـ [مص. مر]. درآوردن دانه بنشن با مکیدن دهان کودک از گلوی او؟!.

طُل گیر: [ا. فا]. زنی که علاج کودک طل گرفته کند.
طَلَل: ـع ـ [ا]. برآمدگی آثار بناهای ویران.
طَلوب: ـع ـ [ص]. بسیار خواهنده، آزمند به مطلوب.
طُلوع: ـع ـ [ا]. بام، (فراتابی)، (برآیش)، برآمدن خورشید و ماه و ستاره، آشکار شدن.
طُلوعَین: ـع ـ [تثنیه طلوع]. طلوع صبح کاذب و طلوع صبح صادق.
طِلی: [ا]. ممال طلا، طلا، زر، ذهب.
طُلول: ـع ـ ج طلل، آثار بناهای ویران شده.
طَلیب: ـع ـ [ص]. بسیار جوینده و خواهنده.
طُلَیطِلَه: [ا. خ]. شهری بلند آوازه از مراکز علم و تمدن اسلامی در اسپانیا که تا قرن پنجم هجری در تصرف مسلمانان بود.
طَلیعَه: ـع. طلیعة ـ [ا]. (پیش‌نما)، طلایه، دیده‌بان و خبرگیر لشکر، جلودار لشکر.
طَلیق: ـع ـ [ص]. رها شده از قید + گشاده زبان + گشاده روی و خندان لب.
طَلیقُ‌اللِسان: ـع ـ [ص. فا]. فصیح، شیوا سخن.
طَلیقُ‌الوَجه: ـع ـ [ص. مر]. گشاده روی و خندان لب.
طَماچه: [ا]. تپانچه، سیلی، کشیده.
طَمّاع: ـع ـ [ص. فا]. آزمند، بسیار حریص، برطمع.
طَماعَت: ـع. طماعة ـ [مص]. طمع داشتن، آزمندی.
طُمَأنینَه: ـع. طمانینة ـ [ا. مص]. آرامش، دل‌آرامی، سکون قلب.
طَمث: ـع ـ [ا]. خون حیض زنان به عادت قاعدگی، فساد خون + برداشتن دوشیزگی، سودن.
طَمر: ـع ـ [مص]. در زیر خاک پنهان کردن + برجستن.
طَمس: ـع ـ [مص].ستردن، زدودن، ناپدید کردن.
طُمطُراق: [ا]. کر و فر، خودنمایی، جاه و شکوه.
طَمطَم: [ا]. تمتم، سماق.
طَمَع: ـع ـ [ا]. آز، بیوس، چشمداشت، توقع بی جا.
طَمَع بُریدَن: [مص. مر]. قطع طمع کردن.
طَمَع خام: [ا. منسوب]. تمنای خواسته‌یی که ممکن نباشد.
طَمَعکار: [ص. فا]. آزمند، طماع، حریص.
طَمَعکاری: [ا. مص]. آزمندی، حریص بودن.
طَمغا: ـمغ ـ [ا]. تمغا، مهر که بر ورق فرمان‌ها و احکام شاهان می‌زدند + باج گرفتن + داغ اسب.
طمغاج: [ا. خ]. شهری به ترکستان شرقی.
طِمل: ـع ـ [ص]. فرومایه، نادان + نافرمان.
طَمیس: ـع ـ [ص]. کور، نابینا.
طَمیم: ـع ـ [ا]. پارچه اطلس. [ص]. اسب راهوار + آرامی.
طَناب: ـ از طنب عربی ـ [ا]. ریسمان، رسن، بند.
طَناب‌باز: [ص. فا]. بندباز، بازیگری که با هنرنمایی روی ریسمان نمایش دهد.
طَناب خُور: [مص. مرخم]. گودی، اندازه عمق چاه یا دریا.
طَناب زَدَن: [مص. مر]. پیمودن، مساحت کردن + ورزش طناب گرداندن و پریدن.
طَنابی: [ا]. طنبی، بادغر، حوضخانه، تالار بادگیردار.
طَنابیر: ـع ـ ج طنبور، طنبورها، سه‌تارها.
طَناجیر: ـع ـ ج طنجیر ـ پاتیل، پاتیل‌ها.
طَنّاز: ـع. [ص. فا]. شوخ، پرناز، به ناز خرامنده + مسخره کننده، فسوس کننده، بسیار طنز گوینده.
طَنّازی: [ا. مص]. حالت و کیفیت طناز.
طَناف: ـ عامیانه ـ [ا]. طناب، ریسمان، رسن.
طَنّان: ـع ـ [ص. فا]. طنین‌دار، بلندآوازه.
طُنُب: ـع ـ [ا]. طناب، ریسمان دراز که خیمه‌ها با آن بندند، ریسمان + پی اندام، عصب بدن.
طَنبار: ـع ـ [ا]. معرب تنبور، قسمی سه‌تار.
طُنبور ـ طُنبورَه: ـ معرب تنبور ـ [ا]. کمانچه، تنبور، ساز ابزاری شبیه سه‌تار با کاسه کوچک و دسته دراز.
طُنبورزَن ـ طُنبوری: [ص. ن]. نوازنده طنبور.
طِنبی: [ا]. طنابی، حوضخانه، تالار بادگیردار و خنک، تالار، اتاق بزرگ و مجلل شاهانه.
طَنجَه: [ا. خ]. معرب تنگه، بندری به تنگه جبل الطارق.
طِنجیر: ـع ـ [ا]. تنجیر، پاتیل، دیگ مسی دهان گشاد.
طَنز: ـع ـ [ا. مص]. نیشخند، خوشمزگی، شوخی، سخن به رمز و ریشخند که جنبه‌های نادرست و احمقانه یا ناروای پدیده‌یی را به صورتی خنده‌آور نمایش دهد + ناز، خرامش.
طَنز کَردَن: [مص. مر]. تمسخر کردن، سرزنش کردن.
طَنطَنَه: ـع ـ [ا]. کر و فر خودنمایی، هیاهوی تشریفات، صدای نقاره، آواز ارکستر.
طَنف: ـع ـ [ا]. گردن، قرنیز بالای سر در خانه.
طَنفَسَه: ـ معرف تنفسه ـ [ا]. فرش، حصیر.
طَنین: ـع ـ [ا]. واگوی، ویژگی برخی صداها (مانند صدای زنگ) ناشی از ارتعاش‌های کوتاه پیاپی به دنبال یک ارتعاش بلند + رشته‌یی از صداهای زنگدار.
طَنین انداز: [ص. فا]. طنین افکن، تولید طنین کننده.
طُو ـ طُوی: ـ ت ـ [ا]. جشن عروسی، ضیافت.
طَوائِف: ـع ـ ج طائفه ـ تیره، تیره‌های یک ایل.

طَوابِع: ـع ـ ج طابع، چاپ کنندگان + مهرهای انگشتری.

طَواحِن: ـع ـ ج طاحنه، دندان‌های آسیا (ب).

طَوّاخ: ـع ـ [ص. فا]. تهمت زننده به کسی.

طَوارِف: ـع ـ ج طارف، چشم ها + سراپرده‌ها.

طَوارِق: ـع ـ ج طارقه، حوادث سهمناک و بلاها.

طَوارُم: ج طارم، گنبدها، طاق‌ها + سراپرده‌ها.

طَواشی: ـع ـ [ص]. خواجه خایه کشیده حرم سرایی.

طَواعِیّت: ـع. طواعیة ـ [ا]. طاعت، فرمانبرداری.

طَواغی: ـع ـ ج طاغوت، نفس‌های سرکش + بت‌ها.

طَواغیت: ـع ـ ج طاغوت، نافرمانان + معبودان ناحق.

طَواف: ـع ـ [مص]. دور گردیدن، دورگردی، دور چیزی گشتن.

طَوّاف: ـع ـ [ص. فا]. بسیار طوف کننده، فروشنده دوره گرد، بازارگرد.

طَوّافی: [ا. مص]. شغل و عمل طواف.

طَوّال: ـع ـ [ص]. بسیار دراز، طولانی.

طِوال: ـع ـ ج طویل، درازها (دهور طوال).

طَوالِب: ـع ـ ج طالب ـ خواستار، خواستاران.

طَوالِع: ـع ـ ج طالع، اقبال‌ها، برآیندهای زندگی.

طَوالِق: ـع ـ ج طالقه، زنان طلاق گرفته.

طَوامیر: ـع ـ ج طومار، طومارها.

طَوایِف: ـع ـ ج طائفه ـ تیره، تیره‌های یک ایل.

طوبیٰ: ـع ـ [ا. خ]. نام درختی است در بهشت که به هر خانه از اهل بهشت شاخی از آن رسد با میوه‌های خوش + بهشت.

طوبیٰ: ـع ـ [ص. ت]. مؤنث اطیب، پاک‌تر، پاکیزه‌تر.

طوبیٰ: ـعبر ـ [ا]. خوشا، خنک (طوبیٰ لک = خوش به حال تو).

طوبی: ـ ازع. طوبیٰ ـ [ا]. درخت خوش سایه و پر نعمت بهشتی.

طود: ـع ـ [ا]. کوه، کوه عظیم + تپه‌یی بلند از ریگ.

طور: ـ معرب تور ـ [ا]. تور (مشبک)، دام توری صیاد.

طَور: ـع ـ [ا]. گونه، سان، حالت + نوع، صنف، هیئت + روش، طرز + حد، اندازه.

طورِ سینا: [ا. خ]. کوهی که موسی بر آن به مناجات می‌شد.

طوس ـ توس: [ا. خ]. شهر معروف خراسان + آزاد درخت.

طوسَک: [ا]. گیاهی با گل‌های رنگارنگ دارویی.

طوسی: [ا]. توسی، رنگی میان سبز و سرخ، دودی روشن.

طوسی ـ توسی: [ص. ن]. هرکس هرچیز منسوب به توس.

طوطَک: [ا]. توتک، طوطی، پرنده بی بی طوطی.

طوطَک: [ا]. توتک، نی لبک، نی، نای.

طوطی: [ا]. توتی، توتک، پرنده‌یی با پرهای سبز رنگ و کمی زرد و قرمز با منقار خمیده و زبانی نرم و عضلانی که ظاهراً بعض کلمات را بازگو کند.

طوطیا: ـ معرب توتیا ـ [ا]. اکسید روی، سرمه که به چشم کشند.

طوطی وار: [ق. ص]. همانند طوطی، به کردار طوطی.

طُوع: ـع ـ [ا. مص]. فرمانبرداری، اطاعت، بندگی.

طَوعاً و کَرهاً: ـع ـ [ق. مر]. خواه و ناخواه، کام و ناکام.

طوغ: ـ ت ـ [ا]. توغ، توق، نشان و منگوله سر پرچم.

طوغان: ـ ت ـ [ا]. شاهین، نام مردان ترک.

طَوف: ـع ـ [ا. مص]. دورگردی، طواف، گرد چیزی گشتن.

طوفان: [ا]. توفان، تندباد، انقلاب آب و هوا و غریو توفش آن.

طوفان کَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. کار بزرگ انجام دادن.

طَوق: ـع ـ [ا]. گردن‌بند، حلقه، زیوری که بر گردن آویزند.

طوقِ بَهار: [ا. منسوب]. رنگین کمان، قوس قزح.

طوقدار: [ا. ص]. قمری، کبوتر، دارنده طوق بر گردن.

طوقه: ـ ازع. طوق ـ [ا]. چرخ، حلقه، دایره چرخ.

طوقی: [ا. ص. ن]. کبوتری که طوق پر به دور گردن دارد.

طول: ـع ـ [ا]. درازا، بلندا، امتداد؛ مقابل عرض + دیرشدگی.

طَول: ـع ـ [ا]. زور، قدرت، فزونی + فراخی، توانگری.

طُوَل: ـع ـ ج طولیٰ، درازتران، طولانی تران.

طولُ العَهد: ـع ـ [ا. مر]. درازمدت.

طولاً (لن): ـع ـ [ق]. به درازا، به طول؛ مقابل عرضاً.

طولانی: [ص. ق]. دیرپاز، کشنده، دراز، وقت بسیار دراز.

طول دادَن: [مص. مر]. وقت گذرانی کردن در کاری که باید زود انجام شود، به دازا کشاندن.

طولیٰ: ـع ـ [ص. ت]. مونث اطول، درازتر.

طولی: [ص. ن]. منسوب به طول؛ مقابل عرضی.

طومار: ـ یو ـ [ا]. تومار، فردی، کاغذ نوشته لوله شونده، نامه، دفتر یا کتابی در یک لوله کاغذ نور دیده.

طُوی: ـ ت ـ [ا]. جشن عروسی، ضیافت و سرور.

طَویَّت: ـع ـ [ا]. ضمیر، درون، نیت، دل، راز.

طَویل: ـع ـ [ص]. دراز، بلند، کشیده، ممتد + [ا]. درازنا، طول زمان + بحری در شعر.

طَویلُ العُمر: ـع ـ [ص. ن]. دراز زندگانی، بسیار زیست.

طَویلُ الذَّیل: ـع ـ [ص. ن]. دراز دامن، طویل دامنه.

طَویلُ القامَة: ـع ـ [ص. ن]. بلندبالا، درازقد.

طَویلُ المُدَت: ـع ـ [ص. ن]. دارای زمان طولانی.

طَویلَه: ـع ـ [ا]. ریسمان درازی که پای ستور و قطار ستور بدان بندند، رشته، رسن + زن قد بلند.
طَویلَه: ـ درفارسی ـ [ا]. اسطبل، جای خواب دام و ستور.
طٰهٰ (طاها): ـع ـ [ا]. نام سوره ۲۰ ازقرآن و نام پیامبر که به عنوان «یا طاهر» خوانده شده.
طَهارَت: ـع ـ [ا. مص]. پاکیزگی، پاک کردن خود از آلودگی، غسل.
طَهارَت‌جای ـ طَهارَت‌گاه: [ا. مر]. مبال، آبریزگاه.
طُهر ـ طُهرَة: ـع ـ [ا. مص]. پاکیزگی، پاک شدن از نجاسات.
طَهور: ـع ـ [ص. فا]. آب پاک کننده. [مص]. پاک کردن.
طَهی: ـع ـ [مص]. گوشت پختن، بریان کردن.
طَهیر: ـع ـ [ص. فا]. پاک کننده. [ص]. پاک.
طَیّ: [ا]. معرب تا، تاه، لای، نورد، تومار، هرچیز که درهم پیچیده و لوله شده باشد.
طَیّ: ـع ـ [مص]. درنوردیدن، پیچیدن، درنوشتن تومار نامه را، گذراندن، پشت سر گذاشتن و رفتن.
طَیّ: [ا. خ]. قبیله‌یی عربی که حاتم‌طایی از آن بود.
طَیّاب: ـع ـ [ا. ص]. حمامی، کارگر حمام، دلاک.
طَیّار: ـع ـ [ص. فا]. پرنده، پرواز کننده + چالاک، تیزرو.
طَیّار: ـع ـ [ا]. قسمی کشتی تندرو + قپان، ترازو.
طَیّارات: ـع ـ ج طیاره، هواپیماها.
طَیّارات: ـ اصطلاحی در دوره مغولان ـ [ا. جمع]. درآمدهای دولتی از راه‌های مصادره و اخذ جریمه‌ها.
طَیّارَه: ـع. طیارة ـ [ا. ص]. هواپیما، کشتی تندرو، اسب تیزگام.
طَیّارَه: [ا]. زخمه، مضراب + منجنیق + فال نیک.
طَیّاری: [ص. ن]. منسوب به طیاره درتمامی معانی.
طَیّاری: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. تریاک مالی.
طَیّاش: ـع ـ [ص. فا]. آن‌که سبکسری و جلفی و بی‌قیدی نماید.
طِیاف: ـع ـ [ا]. کابوس، بختک که بر خفته افتد.
طِیال: ـع ـ ج طویل، درازها، طویل‌ها.
طَیالِسَه: ـع ـ ج طیلسان، رَداها.
طِیان: [ا]. تیان، دیگ بزرگ سر گشاده.
طَیّان: ـع ـ [ا. ص]. گلکار، کارگر گل‌مال و بنا.
طَیّان: [ص. ن]. هر شاعر معروف به ژاژخایی.
طِیانچه: [ا. مصغر]. تیانچه، دیگ کوچک.
طَیُّ الاَرض: ـع ـ [ا. مر]. از معجزات اهل کرامات که گویا به جای طی کردن با پا طول مسافتی را زمین در زیرپای ایشان درنوردیده شود و به اندک زمان به هرجا رسند.
طیب: ـع ـ [ص]. پاک، حلال، روا + بهترین هرچیز.
طیب: ـع ـ [ا]. بوی خوش + خوشی طبع، میل.
طَیِّب: ـع ـ [ص]. پاک، حلال، نیکو + خوشبوی.
طَیِّبات: ـع ـ ج طیبه، پاک‌ها، حلال‌ها.
طَیِّبُ الاَدا: ـع ـ [ص. فا]. خوش‌بیان، خوش‌رفتار.
طَیَّبَ الله: ـع ـ [جلمه دعایی]. خدا پاکیزه گرداناد!.
طیبَت: ـع ـ [ا. مص]. (خوشمزه گویی)، مزاح، خوش‌طبعی.
طیبَت: ـع ـ [ا. مص]. پاک شدن، حلال شدن + خوشبو شدن.
طیبَت‌آمیز: [ص. مف]. سخن آمیخته با مزاح و شوخی.
طَیِّبَه: ـع. طیبة ـ [ص]. مونث طیب، روا، حلال.
طَیِّبین: ـع ـ ج طیب، حلال‌ها، پاکان + نغزگویان.
طَیَّت: ـع. طیة ـ [ا]. نیت، قصد، حاجت، نیاز.
طَیر: ـع ـ [ا]. مرغ، پرنده + [مص]. پرواز کردن.
طَیَران: ـع ـ [مص]. پرواز کردن + دراز گردیدن چیزی.
طَیرَگی: [ا. مص]. خدوک، حالت قهر و خشم + رشک.
طَیرَه: ـع. طیرة ـ [ا]. خشم، غضب + سبکی عقل، خفت.
طِیرَه: ـع ـ [ص]. شرمسار، دلتنگ، آزرده + فال بد.
طَیرَه گِرِفتَن: [مص. مر]. خشم گرفتن، غضبناک شدن.
طَیش ـ طَیشی: [ا. مص]. سبکسری، بی‌قیدی + خفت عقل.
طَیِّ طَریق: ـع ـ [ا. مص]. راهسپری، راه‌پیمایی.
طیطو ـ تیتوی: [ا]. نوعی مرغ دریایی + طوطی.
طیع: ـع ـ [ا. مص]. فرمانبرداری، اطاعت.
طَیف: ـع ـ [ا]. صورت خیالی، شبح، صورت وهمی که به خواب بینند.
طَیف: ـع ـ [ا]. بیناب، راسته‌یی از کمیت‌ها که برحسب ویژگی معینی تنظیم یا توزیع شده باشد + ردیفی از اجزای تشعشع یا موج که براساس ویژگی معینی جدا و مرتب شده باشد ـ الف: نمودار یا تصویر توزیع شدت یک تشعشع از نوع معین برحسب طول موج، انرژی، بسامد، مقدار، حرکت، جرم یا هر کمیت وابسته دیگر ـ ب: مجموعه بسامدهای میان دو حد کمابیش معین و معمولاً دور ازیکدیگر (مانند طیف مرئی، طیف فرابنفش، طیف فروسرخ). از: صدری افشار.
طَیف‌بینی: [ا. مص]. بررسی و پژوهش در طیف‌ها.
طَیف‌سَنج: [ا. مر]. اسپکتروسکپ، طیف‌نما.
طَیفِ شَمس: [ا. منسوب]. نوار هفت رنگی که از تجزیه نور خورشید به وسیله منشور بلور پدید آید.

طَیفِ مغناطیسی: [ا. منسوب]. شکلی مخصوص که براده‌های آهن ـ که چون روی صفحه ریخته شود بر اثر قرار دادن آهن‌ربایی در زیر صفحه ـ به خود گیرند.
طَیف‌نَما: [ا. مر]. دستگاه طیف‌بین.
طَیفِ نور: [ا. منسوب]. در اصطلاح فیزیک: مجموعه اشعه رنگینی که از تجزیه نور مرکب حاصل شود.
طَیفور: ـع ـ [ا]. مرغکی خرد، هرگونه پرنده.
طَیفوریّه: [ا. خ]. سلسله‌یی از صوفیان منسوب به بایزید بسطامی.
طَیفی: [ص. ن]. مربوط به طیف.
طَیلَس: ـع ـ [ا]. طیلسان، ردا + چادر.
طَیلَسان: ـع ـ [ا]. سدوس، قسمی عبا، ردا، جامه‌یی گشاد که مشایخ و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.
طَیلَسان‌دار: [ص. ا]. کنایه از پیر و مرشد.
طَیلَسانِ مُزَعفَر: [ص. ن]. کنایه از روشنایی خورشید.
طَیلَسانِ مُطَرّا: [ص. ن]. کنایه از شب و تاریکی آن.
طَیلَقان: ـع ـ [ا]. کلاه نمدی + پلاس منسوب به طالقان.
طَین: ـع ـ [ا]. نوزدهمین حرف الفبای فارسی که از حروف عربی اخذ شده.
طین: ـع ـ [ا]. گِل، خاک، خاک به آب آغشته، انواع خاک رست.
طینَت: ـع. طینة ـ [ا]. خمیره، نهاد، سرشت، گل خلقت + اندکی از گل، هیولا + خوی، خلق.
طُیور: ـع ـ جِ طیر و طائر، پرندگان.
طُیوران: جِ فارسی طیور، پرندگان.
طُیورِ سِدرَه: ـع ـ [ا]. فرشتگان عالم ملکوت.
طَیهوج: ـ معرب تیهو ـ [ا]. تیهو پرنده‌یی از تیره کبک‌ها.

ظ

«ظ» بیستمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «ظین» نام دارد و به حساب جمل ۹۰۰ به شمار آید.
این حرف در لغات فارسی نیست و در کلمات دخیل از عربی آن را مانند «ز» تلفظ کنند.
حرف ظ مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و همچون اغلب آن ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود.

ظِئر: ـع ـ [ص. ا]. دایه، زنی که بچه دیگری را شیر دهد.

ظاعِن: ـع ـ [ص. فا]. رونده، مسافر، کوچ کننده.

ظافِر: ـع ـ [ص. فا]. از ظفر، ظفر یابنده، پیروز.

ظاقُور: [ا]. زاغور، لکلک، پرنده حاجی لک لک.

ظالِم: ـع ـ [ص. فا]. ظلم کننده، ستمگر، بی دادگر.

ظالِمانَه: [ق]. ستمگرانه، بی دادگرانه.

ظالِمون ـ ظالِمین: ـع ـ ج ظالم، ستمکاران.

ظاهِر: ـع ـ [ص]. آشکار، هویدا، روشن، نمایان، معلوم، حل شده، ساده + [ا]. سگول، برون، روی هر چیز، واقعیت، عینیت؛ مقابل باطن.

ظاهِر: ـع ـ [ا]. بیرون دور شهر، میدان عقب شهر.

ظاهِراً: ـع ـ [ق]. همانا، گویا، برحسب ظاهر، به ظاهر.

ظاهِرُ الصَّلاح: ـع ـ [ص. مر]. دارای ظاهر خوب و پرهیزگارنما.

ظاهِربین: ـع ـ [ص. فا]. آن که فقط ظاهر را ببیند نه باطن را.

ظاهِرپَرَست: [ص. فا]. ظاهربین، ظاهرآرای.

ظاهِرساز: [ص. فا]. ظاهرآرای، عوام‌فریب.

ظاهِرسازی: [ا. مص]. عمل ظاهرساز، ظاهرآرایی.

ظاهِرنگَر: [ص. فا]. ظاهربین که به فضایل ننگرد.

ظاهِری: [ص. ن]. منسوب به ظاهر.

ظاهِری: [ا. منسوب]. مذهبی فقهی مقابل باطنی که به ظاهر آیات و احادیث عمل می‌کرد.

ظَرائِف: ـع ـ ج ظریفه، آنچه از هنرهای زیبا، زیبایان.

ظِراف: ـع ـ ج ظریف، نکته سنج ها، زیرک ها.

ظَرافَت: ـع ـ [ا. مص]. (نازنینی)، نازکی، ریزه کاری هنری و زیبایی در اشیاءِ نفیسه.

ظَرافَت: ـع ـ [ا. مص]. تنزه، شیرینکاری، کنگل، مزاح ادبی، خوش‌طبعی، نکته سنجی، زیرکی.

ظَرایِف: ـع ـ ج ظریفه و ظریف، هنرهای زیبا، زیبایان.

ظَرف: ـع ـ [ا]. ناوه، باهار، آوند، باردان، خنور، نیاب، سوین، هرچیز گود و توخالی وگنجایش‌دار با ژرفا که در آن بتوان آب مایه یا چیز دیگر نهاد. (ظرف زمان: اسمی که دلالت بر زمان وقوع چیزی کند ـ ظرف مکان: اسمی که دلالت بر مکان وقوع و استقرار چیزی کند).

ظُرُف: ـع ـ ج ظریف، ظریف ها.

ظُرَفاء: ـع ـ ج ظریف، نکته‌سنجان، هنرمندان.

ظَرفِ زَرحَل: [ا. مر]. ظرفی که زر محلول در آن ریخته و در نقش و نگار کتاب به کار رود.

ظَرف شویی: [ا. مر]. جایی فلزی یا چینی لگن مانند در زیر شیر آب که در آن ظرف شویند.

ظَرفیَّت: ـ از ع ـ [مص. جع]. گنجا، گنجایش، بارگیر، حجم، وسع، استعداد و قابلیت نگهداشتن یا گنجاندن چیزی در خود.

ظَرفیَّتِ اِلِکتریکی: [ا. منسوب]. مقدار الکتریسیته یی است که باید به یک جسم داد تا سطح آن از صفر به یک ولت رسد. واحد آن «فاراد» است.

ظُروف: ـع ـ ج ظرف، ناوه ها، خنورها، آوندان.

ظُروف: ـع ـ ج ظریف، نکته سنجان، هنرمندان.

ظُروفِ مُرتَبَطَه: ـع ـ [ا. ص. ن]. ظرف هایی که از زیر به وسیله لوله مجرایی به یکدیگر متصل باشند به‌طوری که هرگاه در یکی از آن‌ها آب مایه‌یی ریزند به ظرف های دیگر هم

داخل شود و در تمامی آن ظرف ها آب مایه در یک سطح قرار گیرد.
ظَریف: ــع ــ (نازنین)، تاژ، نازک، هر ساخته با ریزه کاری های هنرمندانه.
ظَریف: ــع ــ [ص]. شخص نکته سنج و طنزگوی و باریک بین.
ظَریف: ــع ــ [ص]. خوش لباس، خوش رفتار، زیبا، خوبروی.
ظَریفانَه: [ق]. با ظرافت، با بذله گویی + با زیرکی.
ظَریف مَنظَر: [ص. مر]. خوش منظر، خوبروی، زیبا.
ظَریفَه: ــع. ظریفة ــ [ص]. مونث ظریف، زن زیبا.
ظَعائِن: ــع ــ ج ظعینه، کجاوه ها، هودج ها.
ظَعن: ــع ــ [مص]. کوچ کردن از جایی به جای دیگر.
ظَعین: ــع ــ [ص. فا]. رونده، کوچ کننده، مسافر.
ظَعینَه: ــع ــ [ا]. کجاوه، زن که در کجاوه باشد.
ظَفاری: [ص. ن]. منسوب به شهر ظفار در عمان.
ظَفَر: ــع ــ [ا. مص]. پیروزی، استیلا، غلبه بر دشمن.
ظُفر: ــع ــ [ا]. ناخن سر انگشتان و سر چنگ ها.
ظُفرُ النَّسر: ــع ــ [ا. مر]. قاطانیقی گیاهی دارویی.
ظَفَرانگیز: ــع ــ [ص. فا]. پیروزی آورنده، پیروز کننده.
ظَفَرتوز: [ص. فا]. ظفر توزنده، پیروزمند.
ظَفَر شِعار: [ص. ن]. پیروزمند، فاتح، کامروا.
ظَفَرمَند: [ص. فا]. پیروزمند، فاتح، کامروا.
ظَفَرنُمون: [ص. فا]. ظفر نماینده، ظفرآفرین.
ظَفَرَه: ــع. ظفرة ــ [ا]. اصطلاح پزشکی: ناخنک، ناخنه (چشم).
ظَفیر: ــع ــ [ص]. کامروا، مرد پیروز.
ظَفیرَه: ــع. ظفیرة ــ [ا]. پونه صحرایی، پونه لب جوی.
ظِلّ: ــع ــ [ا]. سایه، سایه قدرت که تحت حمایت آن پناه گیرند، پناه، نعمت، بستان، بهشت.
ظِلال: ــع ــ [ا]. هر آنچه سایه افکند مثل بنا، درخت، ابر سایه دار، سایه بان.
ظِلال: ــع ــ ج ظل و ظله، سایه، سایه ها.
ظَلّام: ــع ــ [ص. فا]. بسیار ظلم کننده + [ا]. تاریکی.
ظِلام: ــع ــ ج ظلمت ــ تاریکی، تاریکی ها.
ظُلامَه: ــع. ظلامة ــ [ا]. دادخواهی برای دفع ستم + ستم.
ظِلُّ الله: ــع ــ [ص. ن]. سایه خدا (صفتی بود مر پادشاهان را).
ظَلَف: ــع ــ [ا]. رایگان، مفت + روا، مباح.
ظَلَف: ــع ــ [ق]. همه، جملگی، تمامی، کاملاً.
ظِلف: ــع ــ [ا]. نیاز، سختی معیشت + سم شکافته دام.
ظُلَل: ــع ــ ج ظله ــ سایبان، سایبان ها.
ظُلم: ــع ــ [ا]. ستم، بی داد، حق کشی، تجاوز.
ظُلَم: ــع ــ ج ظلمت، تاریکی، تاریکی ها.
ظَلماء: ــع ــ [ا]. ظلمت، تاریکی. [ص]. بسیار تاریکی.
ظُلَمات: ــع ــ ج ظلمت ــ تاریکی، تاریکی ها + به عقیده قدما آن قسمت از شمال کره زمین که پیوسته شب باشد و آب حیوان یا آب زندگانی در آن جا است و ریگ و خرده سنگ های زمین نیز گوهرهایند و اسکندر و خضر به جستجوی آب زندگانی بدانجا شدند و خضر آب زندگانی بخورد و زنده و جاوید ماند ولی «سکندر را نمی‌بخشند آبی».
ظُلَماتِ بَحر: ــع ــ [ا. منسوب]. کنایه از دریای ظلمت شب.
ظُلَماتِ ثَلاث: ــع ــ [ا. منسوب]. تاریکی های سه گانه: کدورت طبع، هوای نفسانی، خاصیت حیوانی.
ظُلمانی: [ص. ن]. تاریک، تیره، تار.
ظُلمَت: ــع ــ [ا]. تاریکی، تیرگی؛ ضد نور.
ظُلمَتکَدَه: [ا. مر]. کنایه از دنیا.
ظُلمَتیان: [ا. ص. ن. جمع]. جاهلان، پیروان ناحق، بت پرستان.
ظَلَمَه: ــع ــ ج ظالم ــ ستمکار، ستمکاران، ظالمان.
ظُلوف: ــع ــ ج ظلف، سم های شکاف دار دام.
ظُلول: ــع ــ ج ظلّ، سایه ــ سایه ها.
ظَلوم: ــع ــ [ص]. ظلّام، بسیار ظلم کننده.
ظُلَّه: ــع ــ [ص]. سایبان، سر پوش ایوان.
ظَلیف: ــع ــ [ص]. خوار، ذلیل + سختی، کار دشوار.
ظَلیف: ــع ــ [ق]. همگی، تمامی، کاملاً.
ظَلیل: ــع ــ [ص]. سایه انداز، سایه گستر.
ظَلیلَه: ــع. ظلیلة ــ [ص]. مونث ظلیل، باغ پر از سایه درخت.
ظَلیم: ــع ــ [ا]. شترمرغ، شترمرغ نر.
ظَلیم: ــع ــ [ص. مف]. مظلوم، ستمدیده، جفازده.
ظَلیمان: ــع ــ [تثنیه ظلیم]. نام دو ستاره قدر اول بیرون صورت نهر.
ظَلیمَه: ــع. ظلیمة ــ [ا]. دادخواهی.
ظِما ــ ظِماء: ــع ــ [ا. مص]. تشنگی، عطش.
ظَنّ: ــع ــ [ا. مص]. گمان، راخ، پنداشت (حسن ظن = گمان نیکو؛ سوء ظن = گمان بد).
ظَنّ بُردَن: [مص. مر]. پنداشتن، توهم کردن.
ظَنِّ غالِب: [ا. منسوب]. حدس غالب، بیشترین گمان.
ظَنون: ــع ــ [ص]. مرد سست رای بدگمان.
ظِنَّه: ــع. ظنة ــ [ا]. گمان، تهمت، افترا، بهتان.

ظَنین: ـع ـ [ص. مفـ]. زیر گمان، متهم، مظنون، مورد بدگمانی واقع شده.

ظَواهِر: ـع ـ جِ ظاهره، هویداها، آشکاراها، رویه ها.

ظَهائِر: ـع ـ جِ ظهیره و ظهاره، گرمگاه ها، گرماهای نیمروز.

ظِهار: ـع ـ [مص]. همپشتی، از هم پشتیبانی کردن.

ظِهار: ـع ـ [مص]. در اصطلاح فقها: کلام صیغه بیزاری با زن خود: «انت عَلیّ کظهر اُمی»

ظَهارَت: ـع ـ [ا. مص]. پشتیبانی، پشت گرم شدن.

ظِهارَه: ـع. ظهارة ـ [ا]. ابره، رویه لباس بر آستر.

ظَهایِر: ـع ـ جِ ظهیره و ظهاره، گرمگاه ها، گرماهای نیمروز.

ظُهر: ـع ـ [ا]. نیمروز، میانه روز، گرمگاه.

ظَهر: ـع ـ [ا]. پشت، پشت ورقه کاغذ؛ مقابل رو.

ظَهرنویسی: [ا. مص]. پشت‌نویسی، نوشتن پشت اوراق بهادار و اسناد و چک و سفته.

ظُهری: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. هنگام ظهر، میان روز.

ظُهور: ـع ـ [ا. مص]. (فرابرآیی)، (پدیداری)، آشکار شدن.

ظُهور: ـع ـ جِ ظهر، پشت ها، پشت ورقه ها.

ظَهیر: ـع ـ [ص]. همپشت، پشتیبان، یار، مددکار.

ظَهیرَه: ـع. ظهیرة ـ [ا]. هنگام نیمروز، گرمگاه.

ظَّی: ـع ـ [ا]. انگبین، عسل.

ظَیّان: ـع ـ [ا]. یاسمین دشتی (صحرایی).

ظَین: [ا]. نام «ظ» بیستمین حرف الفبای فارسی.

ع

«ع» بیست و یکمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «عین» نام دارد و به حساب جمل ۷۰ به شمار آید.
این حرف در لغات اصیل فارسی یافت نشود و در لغات مستعار از عربی و غیره به کار رود و در فارسی صدای همزه دارد و در کلماتی مانند: عالی، عمر، عارض دیده شود. همچنین این حرف در واژگان فارسی در کلمات ترکیبی و معرب (کلمات از فارسی به عربی برگشته) به کار رفته است.
حرف ع مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده همچون اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد «ع»، اول «عـ»، وسط «ـعـ» و آخر «ـع» نیز نوشته شود.
ع: ـع ـ [حرف مفرد]. نشانه اختصاری برای کلمات: «علیه‌السلام» که پس از نام انبیاءِ و ائمه(ع) آید.
عائِب: ـع ـ [ص. فا]. عیب کننده، عیب‌دار.
عـائِـد: ـع ـ [ا. ص. فـا]. عـایـد، بـازگردنـده، آنـچه بـه کسی بازگردد از پول یا چیز دیگر، سود، درآمد.
عائِد: ـع ـ [ص. فا]. عاید، عیادت کننده، زیارت کننده.
عائِدات: ـع ـ جِ عائده، بازگردنده‌ها، سودها.
عائِدات: ـع ـ جِ عائده، عیادت کنندگان.
عائِدَه: ـع ـ [ا. فا]. مونث عائد، عاید، سود، بازگردنده.
عائِدَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث، عیادت کننده زن.
عائِدَه: ـع ـ [ا. مص]. بخشش، عطا، نیکی، مهربانی.
عائِذ ـ عائِذَه: [ص. فا]. پناه آورنده.
عائِس: ـع ـ [ص. فا]. نگاهدارنده مال به سیاست.
عائِش: ـع ـ [ص. فا]. زیست کننده، خوش زندگانی.
عائِشَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث عائش، آن که به خوشی زندگانی کند.
عـائِق: ـع ـ [ا. فا]. عایق، بازدارنـده، (نـارسان)، مانع و حایل میان دو چیز.
عائِل: ـع ـ [ص]. عایل، درویش، بی نوا، محتاج کمک.
عائِلَه: ـع. عائلة ـ [ص]. عایله، کلفت، زن و فرزند و اهل خانه مرد که نان‌خور و چشم به دست او باشند.
عائِلَه‌مَند: [ص. فا]. عایله‌مند.
عائِلی: [ص. ن]. عایلی، بی نوا، فقیر، عیالمند.
عابِث: ـع ـ [ص. فا]. از عبث، بی هوده + بازی کننده.
عـابِد: ـع ـ [ص. فا]. عبـادت کننده، بسیـار نماز و دعا و ذکر کننده.
عابِدُ الاَوثان: ـع ـ [ص. فا]. بت‌پرست.
عابِد فَریب: [ص. فا]. زیبای افسونگر چنان که عابد تارک دنیا را فریبد و شیفته و مفتون خود سازد.
عابِدون ـ عابِدین: ـع ـ جِ عابد، پرستندگان، عابدان.
عابِدَه: ـع ـ [ص. فا]. مؤنث عابد، عابد زن.
عابِر: ـع ـ [ا. فا]. عبور کننده، رهگذر، راه‌پیما.
عابِرین: ـع ـ جِ عابر ـ رهگذر، رهگذران، عابران.
عابِرِ سَبیل: ـع ـ [ص. فا]. رهگذر، پیرو طریقت یا شریعت.
عابِس: ـع ـ [ص. فا]. از عبوس، ترشروی، اخمو.
عابِیَه: ـع. عابیة ـ [ص]. زن زیبا.
عاتِب: ـع ـ [ص. فا]. سرزنش کننده.
عاتِر: ـع ـ [ص. فا]. مضطرب، به اهتزاز درآینده.
عاتِق: ـع ـ [ص. مفـ]. آزاد شده + شراب کهنه + جوجه کبوتر.
عاتِقَه: ـع ـ [ص. ن]. دختر جوان بالغ.
عاتِک: ـع ـ [ص]. شراب ناب + خالص از هر آمیغ، جوانمرد، ایثارگر، بزرگوار.
عاتِکَه: ـع. عاتکة ـ [ص]. زن خوشبوی آراسته.
عاتی: ـع ـ [ص]. از عتو، متکبر + مرد غرقه در فساد.
عاج: ـع ـ [ا]. آج، پیلسته، ماده استخوانی درون دندان که روی آن با مینا پوشیده شده، دندان عضو دفاعی فیل که سفید

و سخت است و درازای آن تا دو متر رسد و برای ساختن وسایل استخوانی گرانبها به کار رود.

عاجز: [ص. مف.]. زبون، ناتوان، به مجاز دارای نقص عضو.

عاجز آمدن: [مص. مر]. به عجز درآمدن، زبون شدن.

عاجزانه: [ق]. به حالت عجز و درماندگی.

عاجزوار: [ق. ص. ن]. به کردار عاجز، مانند عاجزان.

عاجزی: [ص. ن]. شخص عاجز، گدای کور.

عاجزی: [ا. مص]. عاجز بودن، عجز، زبونی، علیلی.

عاجل: [ص. فا]. شتابنده + جلد + کنایه از دنیا زودگذر.

عاجلانه: [ق]. به شتاب، به‌طور تعجیل.

عاجلاً: ـع ـ [ق]. به تعجیل، به شتاب، به سرعت.

عاجلُ الحال: ـع ـ [ق. مر]. فوراً، بدون درنگ.

عاجین: [ص. ن]. آنچه از عاج ساخته شده باشد.

عاد: [ا. خ]. قومی از نسل عادبن نوح و اولین قبیله عرب باشد که هود به رسالت ایشان آمد و آن قوم به گناه نافرمانی از حق به بلای توفان باد هلاک شدند.

عاد: [ا. خ]. فرزند سام بن نوح از انبیای کهن.

عادّ: ـع ـ [ا]. یکی از دو عدد که مقسوم‌علیه دیگری باشد.

عادات: ـع ـ ج عادت، منش‌ها، خوی‌ها، کردارهای مکرر.

عادت: ـع ـ [ا]. واره، منش، خوی، ینگ، عمل اکتسابی یا آموخته شده که بدان خو گرفته باشند و جزءِ طبیعت ذاتی شود و به تکرار درآید.

عادت: [ا]. دشتانی، حیض، عادت زنانه.

عادتاً: ـع ـ [ق]. بر طبق عادت، از روی عادت.

عادت‌پذیر: [ص. فا]. خوپذیر، آن که از کسی یا از چیزی عادت پذیرد و مثل او شود.

عادت دادن: [مص. مر]. خوگر ساختن، معتاد کردن.

عادت داشتن: [مص. مر]. معتاد بودن، خوگر بودن.

عادت شدن: [مص. مر]. قاعده شدن زن.

عادت شدن: [مص. مر]. معمول شدن، رسم شدن.

عادت گرفتن: [مص. مر]. خوگر شدن، معتاد شدن.

عادل: ـع ـ [ص. فا]. عدل کننده، داد ده، دادگر، منصف.

عادلانه: ـع ـ [ق]. به طور عدالت، مانند عادلان.

عادله: ـع. عادلة ـ [ص. فا]. مونث عادل.

عاده: ـع. عادة ـ [ا]. عادت، خوی، طبیعت ثانوی.

عادی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به عادت، هرچیز که عادت و معمول شود و عامه به آن خو گرفته باشند.

عادی: ـع ـ [ص]. عدو، دشمن + متجاوز.

عادی ـ عادیان: [ص. ن]. منسوب به قوم عاد.

عادیّات: ـع ـ ج عادیه و عادی + صدمین سوره قرآن.

عادی‌سازی: [ا. مص]. رابطه خصمانه یا وضع غیرعادی را با فراهم کردن شرایط طبیعی به رابطه امن مبدل کردن.

عادیه: ـع. عادیة ـ [ص. ا]. شغل بازدارنده از کار + اسبان و شتران دونده + گروه آماده به جنگ + دوری + خشم.

عاذِر: ـع ـ [ص. فا]. مرد عذرخواه، پوزش‌خواه.

عاذِر: ـع ـ [ا]. نشان زخم بر بدن + مدفوع آدمی.

عاذَر ـ عازَر: [ا. خ]. بنا به روایات دینی نام مردی که بی‌ایمان مرده بود و عیسی (ع) بعد از چهل سال او را زنده و معتقد به خدا کرد.

عاذِل: ـع ـ [ص. فا]. سرزنش کننده.

عار: ـع ـ [ا]. ننگ، احساس شرمساری از انجام دادن کاری یا پذیرفتن وضعی.

عار داشتن: [مص. مر]. ننگ داشتن از، عار آمدن.

عاربه: ـع ـ [ص. ن]. عرب خالص؛ مقابل عرب مستعربه.

عارج: ـع ـ [ص. فا]. عروج کننده، به بالا برآینده.

عارض: ـع ـ [ص. فا]. دادخواه، عرض دهنده به شکایت.

عارض: ـع ـ [ا. فا]. سالار سپاه، عرض دهنده لشکر، رئیس شناسایی افراد و آمار لشکر، هم آن که سان بیند و هم لشکر که سان دهد.

عارض: ـع ـ [ا]. نیمرخ، رخسار، گونه، روی، چهره.

عارض: ـع ـ [ا]. درفلسفه: محمول خارج از ذات چیزی را عارض بر آن گویند و آن اعم ازعرض است زیرا شامل صورت هم شود و صورت جوهر است چون عارض بر هیولا شود، آنچه پیدا شود و ثابت نماند و گذرد.

عارض وجود: آنچه در ظرف وجود عارض شود که وجود معروض را مدخلیت در عروض عارض باشد. (ازفرهنگ دهخدا) به نقل از شرح حکمة الاشراق. ص ٤٦).

عارض افروختن: [مص. مر]. رخسار از فرط خشم سرخ کردن.

عارض شدن: [مص. مر]. روی دادن + دادخواهی کردن.

عارضه: ـع. عارضة ـ [ا]. پیش‌آمد، رویداد + بیماری، مرض [ص]. درگیرنده، درگرفته، آنچه عارض شود + هرگونه پست و بلندی در سطح زمین.

عارضی: [ص. ن]. منسوب به عارض، آنچه صوری و بی‌ثبات باشد.

عارضی: [ا. مص]. سالار لشکر بودن، عرض لشکر.

عارضین: ـع ـ [تثنیه عارض]. دو طرف چهره، دو رخسار.

عارف: ـع ـ [ص. فا]. شناسا، با معرفت، شناسنده دانا، دارای شناخت، دوستدار عرفان، از نظر عرفانی آن که خدا او

را به مرتبت شهود ذات و اسماء و صفات خود رسانیده باشد و این مقام به طریق حال و مکاشفه بر او ظاهر شده باشد و نه به مجرد علم و معرفت حال و عارف نیز کسی باشد که عبادت حق را نه از برای رفتن به بهشت یا از خوف دوزخ بلکه از جهت آن انجام دهد که خدا را مستحق عبادت داند (از فرهنگ دهخدا به نقل از کشاف الفنون).

عارفانَه: [ق]. به روش عارفان، به کردار عارفان.

عارِفَه: ـع ـ [ص. فا]. زن که عارف باشد.

عاری: [ص. ق]. برهنه، عریان، لخت + فاقد + بی، بدون.

عاریات: ـع ـ ج عاریه، عاریه‌ها، کسانه‌ها.

عاریَت: ـع. عاریة ـ [ص]. کسانه، آنچه ستانند از کسی برای رفع نیاز و سپس باز آن را به صاحبش پس دهند، موقتی.

عاریَت‌سرای: [ا. ص. ن]. کنایه از دنیای موقتی.

عاریَتی: [ص. ن]. کسانه، آنچه برای رفع نیاز ستانند و به صاحبش پس دهند.

عاریَه: ـع. عاریة ـ [ص]. عاریت، کسانه، سپنجی، آنچه ستانند برای رفع نیاز سپس باز به صاحبش پس دهند، موقتی.

عاریَه: ـع. عاریة ـ [ص]. مونث عاری، برهنه، فاقد.

عازَر: [ا. خ]. عاذر، مردی که بی ایمان مرده بود و عیسی (ع) او را زنده و معتقد به خدا کرد.

عازِف: ـع ـ [ا. فا]. چغانه نواز (چغانه ساز ابزاری است).

عازِم: ـع ـ [ا. فا]. رهگرا، راهگرا، آهنگ کننده بر کاری، اراده حرکت به راهی کرده.

عاسّ: ـع ـ [ا. ص]. پاسبان شب؛ جمع آن عسس.

عاسِم: ـع ـ [ص. فا]. مرد زحمتکش جهت هزینه عیال خود.

عاسِن: ـع ـ [ص]. جای تنگ (مکان عاسن).

عاشِر: ـع ـ [ص. فا]. ده یک گیرنده، مامور مالیات.

عاشِق: ـع ـ [ص. فا]. آن که به کسی یا چیزی سخت عشق ورزد، شیدا، شیفته، دلداده، دلباخته + خواننده و نوازنده و داستانسرای دوره گرد.

عاشِقانَه: ـع ـ [ق]. عاشق‌وار، از روی عشق.

عاشِقبا: [ا. مر]. آش ترش، آش سرکه.

عاشِق‌بارَه: [ص. فا]. عاشق‌پرست، دوستار عاشق خود.

عاشِق‌پیشَه: [ص. فا]. کسی که همیشه عاشق این و آن است.

عاشِق‌کُش: [ص. فا]. کشنده عاشق به ناز و جفا.

عاشِق‌کُشی: [ا. مص]. عاشق آزاری به ناز و جفا.

عاشِق‌وَش: [ق. ص]. به حالت عاشق، همانند عاشق.

عاشِقَه: ـع ـ [ص. فا]. مؤنث عاشق، زن که عاشق باشد.

عاشِقی: [ا. مص]. عاشق بودن، شیدایی، دلدادگی.

عاشورا ـ عاشوراء: ـع ـ [ا. خ]. روز دهم ماه محرم که روز شهادت امام حسین (ع) است.

عاشوری: [ا]. آشی که روز عاشورا پزند و نذری دهند.

عاشی: ـع ـ [ا. ص]. پیک، قاصد + عزم رفتن کنند.

عاص: ـع ـ [ص. فا]. مرد عاصی، سرکش، نافرمان.

عاصِر: ـع ـ [ص. فا]. مرد ممسک، خسیس.

عاصِف: ـع ـ [ص]. سخت، شدید + خمیده، کج، منحنی.

عاصِفَه: ـع. عاصفة ـ [ص]. مونث عاصف، سخت، شدید.

عاصِم: ـع ـ [ص. فا]. نگاهدارنده، بازدارنده از لغزش.

عاصِمَه: ـع ـ [ا. ص]. مونث عاصم + پایتخت، قاعده مملکت.

عاصی: ـع ـ [ص. فا]. عصیان کننده، نافرمان + گناهکار.

عاضِد: ـع ـ [ص. فا]. یاری کننده، معاضد، یار.

عاضِر: ـع ـ [ص. فا]. بازدارنده، مانع.

عاطِر: ـع ـ [ص. فا]. آنچه بوی عطر دهد + عطر دوست.

عاطِس: ـع ـ [ا. فا]. عطسه زننده + صبح.

عاطِش: ـع ـ [ص. فا]. عطشان، تشنه.

عاطِف: ـع ـ [ص. فا]. مهربانی کننده + برگرداننده.

عاطِفَت: ـع ـ [ا]. عاطفه، مهر، مهرورزی، رقت قلب.

عاطِفَه: ـع. عاطفة ـ [ا]. مهر، دلبستگی، محبت وجدانی، رقت قلب، قابلیت نشان دادن واکنش غیر ارادی، احساسی و هیجانی در برابر رویدادها.

عاطِفی: [ص. ن]. منسوب به عاطفه، مهرورز، باعاطفه.

عاطِل: ـع ـ [ص]. بی کاره، بی هوده، بی معنی، تهی، وِل.

عاطِلَه: ـع ـ [ص]. زن بی زیور و ناآراسته.

عاف: ـع ـ [ص]. سهل، نرم.

عافی: ـع ـ [ص. ا]. عفوکننده گناه، آمرزنده، خدا.

عافی: ـع ـ [ص. فا]. خواهان رزق و خوراکی + مهمان.

عافیات: ـع ـ ج عافیه ـ تندرستی، تندرستی‌ها.

عافیَت: ـع ـ [ا. مص]. تندرستی، سلامت + رستگاری.

عافیَت: ـع ـ [ا. مص]. پارسایی، پرهیزگاری، زهد.

عافیَت گاه: [ا. مر]. جای امن و سلامت.

عافین: ـع ـ ج عافی، عفوکنندگان گناه.

عافیَه: ـع. عافیة ـ [ص. فا]. مونث عافیت (کثیرالعافیه).

عاقّ: ـع ـ [ص. فا]. زبهَر، برمخ، نافرمان و سرکش با پدر ومادر، ناخرسند دارنده پدر و مادر از خود.

عاقِب: ـع ـ [ص. ا]. جانشین، قایم‌مقام، بعدی.

عاقِبَت: ـع ـ [ا]. فرجام، سرانجام، پایان روند رویدادی +

نتیجه.

عاقِبَةَ الاَمر: ـع ـ [ا. مر]. آخر کار، سرانجام، در پایان.

عاقِبَت اَندیش: ـع ـ [ص. فا]. دوراندیش، آینده‌نگر.

عاقِبَت اَندیشی: [ا. مص]. دوراندیشی، آینده‌نگری.

عاقِبَت بِخَیر: [ص. ن]. آن که زندگانی اش به آخر نیک باشد.

عاقِبَت بین: [ص. فا]. آینده‌نگر، دوراندیش.

عاقِبت نِگَر: [ص. فا]. آخربین، دوراندیش.

عاقِد: ـع ـ [ا. فا]. گره‌زننده، عقدکننده، اجراکننده صیغه نکاح یا معامله، محکم کننده پیمان.

عاقِدین: ـع ـ ج عاقد، عقدکنندگان.

عاقِر: ـع ـ [ص]. زن سترون، نازا + نحرکننده شتر.

عاقِر قَرحا: ـ معرب اکرکره ـ [ا]. کاکره گیاهی دارویی.

عاقِل: ـع ـ [ص. فا]. بخرد، خردمند، فرزانه، کسی که تواند مسایل و مشکلات زندگی را مطالعه و بررسی و از زیان‌ها پیشگیری و برای آینده برنامه‌ریزی کند و نیز سود و زیان‌های احتمالی را سنجیده و با آینده‌نگری کارها را تمشیت دهد.

عاقِلان: ج عاقل ـ خردمند، خردمندان.

عاقِلانَه: [ق]. خردمندانه، به روش خردمندان.

عاقِل فَریب: [ص. فا]. فریب دهنده خردمند.

عاقِل عاقِل: [ص. فا]. خردمند پخته و آزموده و کامل.

عاقِل مَرد: ـ عا ـ [ص. ن]. مرد چهل تا پنجاه ساله.

عاقِلَه: ـع ـ [ص]. مونث عاقل، زن سالمند و خردمند + مشاطه.

عاقِلَه: ـع. عاقلة ـ [ا]. قوه‌یی از قوای نفس ناطقه.

عاقِلَة الرجل: ـع ـ [ص. ن]. کسانی از خویشان و بستگان قاتلی که غیر مکلف است و باید خون‌بهای مقتول میان‌شان سرشکن شود.

عاقِ والِدَین: ـع ـ [ص. مف]. برمخیده، فرزند نفرین شده والدین.

عاقول: ـع ـ [ا]. علف ترنجین، خار شتر + بیابان گم و بی سر و ته. [ص]. کار پوشیده.

عاکِف: [ص. فا]. معتکف، مقیم شونده، گوشه گیرنده در مسجد یا در جایی برای عبادت.

عاکِل: ـع ـ [ص]. قد کوتاه، کوتاه بالای زشت‌نما.

عالَم: ـع ـ [ا]. جهان هستی و کیهان‌های بی کران و کرات و کهکشان‌ها و تمامی پدیده‌ها.

عالِم: ـع ـ [ص. فا]. دانا، دانشمند، داننده علوم.

عالِماً: ـع ـ [ق]. از روی علم، با علم و اطلاع.

عالَم آب: [ا. منسوب]. حالت شراب‌نوشی و مستی.

عالَم آرای: [ص. فا]. زینت دهنده و آراینده جهان.

عالَم آشوب: [ص. فا]. برهم زننده نظم جهان، زیبای فتان.

عالَم اَفروز: [ص. فا]. روشن کننده جهان به نور یا دانش.

عالَمِ اَمر: ـع ـ [ا. منسوب]. عالم ملکوت، عالم ارواح.

عالَمِ اِمکان: ـع ـ [ا. منسوب]. آنچه از عالَم ماسواالله.

عالِمانَه: [ق]. از روی علم، به طریق عالمان.

عالَمِ بَرزَخ: ـع ـ [ا. منسوب]. عالم ارواح مابین موت و قیامت.

عالَم بین: [ص. فا]. بیننده عالم، جهان‌بین + چشم.

عالَمتاب: [ص. فا]. تابنده بر عالم، روشن کننده جهان.

عالَمِ جان: [ا. منسوب]. دنیا و عالم سفلی + عالم ارواح.

عالَمِ جَبَروت: [ا. منسوب]. عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی.

عالَمِ جِسمانی: [ا. منسوب]. عالم خاکی طبیعت و ماده.

عالَمِ حِسّی: [ا. منسوب]. عالم شهود و شهادت؛ مقابل عالم غیب و عالم معقول.

عالَمِ خاک: [ا. منسوب]. کنایه از دنیا و کالبد آدمی.

عالَمِ خَلق: [ا. منسوب]. کاینات و موجودات عالم جسمانی که در معرض کون و فساد و خلع لبس‌اند.

عالَمِ دیگَر: [ا. منسوب]. آن دنیا، آخرت، عالم رستاخیز.

عالَمِ رُبوبی: [ا. منسوب]. علم عقل و معقولات.

عالَمِ سُفلیٰ: [ا. منسوب]. جهان خاکی با موجودات فانی.

عالَم سوز: [ص. فا]. جهانسوز، آن که شهرها را به آتش کشد.

عالَمِ شَهادَت: ـع ـ [ا. منسوب]. این جهان که مشهود و محسوس است، دهاشه.

عالَمِ صَغیر: ـع ـ [ا. منسوب]. جهان کوچک، عالم سفلی، انسان.

عالَمِ صوری: ـع ـ [ا. منسوب]. این دنیا.

عالَمِ عُلویّ: [ا. منسوب]. عالم بالا و ملکوت آسمان‌ها.

عالَمِ غَیب: ـع ـ [ا. منسوب]. دنیای مجهول بر آدمی و علوم غایب، جهان معقول و مجردات نوریه و بالجمله عالم عقول و مجردات و اسماءِ و حقیقت حق تعالی، عالم آخرت و آن جهان.

عالَمِ قُدس: [ا. منسوب]. عالم اسماءِ و صفات حق.

عالَمِ کَبیر: ـع ـ [ا. منسوب]. جهان بزرگ و آنچه در آن است.

عالَمِ کَون و فَساد: [ا. منسوب]. دنیای فانی، عالم سفلی.

عالَم گَرد: [ص. فا]. جهانگرد، گردنده گرد جهان.

عالَم گُشا: [ص. فا]. جهانگشا با جنگ، فاتح عالم.

عالَم گیر: [ص. فا]. فتح و تسخیرکننده جهان.

عالَمِ لاهوت: [ا. منسوب]. درگاه عالم سرمد ذات احدیت.
عالَمِ مِثال: [ا. منسوب]. به عقیده اشراقیون: عالمی اثیری است چنان که هرچه در این عالم به نظر آید مثل آن در آن عالم به زیباترین و کامل‌ترین شکل موجود است، عالمی روحانی با جواهر نورانی که شبیه جواهر جسمانی است.
عالَمِ مُجَرَّدات: [ا. منسوب]. عالم عقول و نفوس و انوار.
عالَمِ مَعقول: [ا. منسوب]. آنچه متعلق به ذهن و ادراک عقل باشد.
عالَمِ مَعنی: [ا. منسوب]. آنچه متعلق به ذات و صفات و اسماءِ باشد.
عالَمِ ملکوت: [ا. منسوب]. عالم انوار مجرده، عالم معنی.
عالَمِ ناسوت: [ا. منسوب]. دنیای خاکی سفلی و فانی.
عالَمِ هیولیٰ: [ا. منسوب]. عالم ظلمانی ماده و اجسام.
عالَمی: [ص. ن]. منسوب به عالم، جهانی.
عالَمیان: ج عالمی–جهانی، جهانیان، همه هستی.
عالَمین: –ع – ج عالم، جهان‌های هستی، عالم‌ها.
عالی: –ع – [ص. برین]. والا، برین، فرازین، برترین، بلندترین.
عالیات: –ع – ج عالیه–برین، برین‌ها (عتبات عالیات).
عالی آوازَه: [ص. مر]. بلندآوازه، خوش‌آواز.
عالی اَثَر: [ص. مر]. بلندمقام، برین، رفیع، شریف.
عالی تَبار: [ص. مر]. نژاده، عالی نسب.
عالیجاه: [ص. مر]. عالی مقام، بلندپایه.
عالی جَناب: [ص. مر]. بلندآستان، منیع، عنوانی است برای احترام که به بلندپایگان خطاب و اطلاق کنند.
عالی شاخ: [ص. مر]. شاخه (مقام) بلند و دست‌نیافتنی.
عالی شَأن: [ص. مر]. برین جاه، عالی مقام.
عالی قاپو: –ع. ت – [ا. ص. ن]. پرگوک (برین درگاه)، کاخ شاهنشاهان صفوی در اصفهان.
عالی قَدر: [ص. مر]. برین‌پایه، از القاب احترام‌آمیز.
عالی گُوهَر: [ص. مر]. برین گوهر، نژاده، پاک‌نژاد.
عالی مَآثِر: [ص. مر]. دارای آثار و فروزش‌های عالی.
عالی مَرتَبَت: [ص. مر]. برین‌پایه، بلندمقام.
عالی مَشرَب: [ص. مر]. خوش‌آمیزگار، عالی سلوک.
عالی مَقام: [ص. مر]. برین‌جاه، علی شأن.
عالی مَنزِلَت: [ص. مر]. بزرگوار، بلندپایه، شریف.
عالی نژاد: [ص. مر]. نژاده، عالی نسب، بزرگ‌تبار.
عالی نَسَب: [ص. مر]. عالی نژاد، اصیل و والاگهر.
عالیَه: –ع. عالیة – [ص]. مونث عالی، برین‌جاه.
عالی هِمَّت: [ص. مر]. برین همت، بزرگ‌اراده.
عامّ: –ع – [ا. جمـ]. پادرم، توده، همگان، عامه، مردم عادی، مردم؛ مقابل خاص.
عامّ: –ع – [ص. فا]. فراگیر، همه را فراگیرنده.
عامّ: –ع – [ص]. در اصطلاح عوام: آخوند عمامه سفید.
عامّ: –ع – [ا]. سال (عام فیل).
عامُ الفیل: –ع – [ا. خ]. سال فیل، سال ۵۷۰ میلادی که به روایت قرآن ابرهه سردار حبشی با لشکریان خود که سوار بر فیل بودند به قصد ویران کردن کعبه آمدند و چون مکه را محاصره کردند پرندگانی به نام ابابیل (پرستو) بارانی از سنگریزه بر سر آنان فرو ریختند و همه آنان را هلاک کردند.
عامُّ المَنفَعَه: –ع – [ص. مر]. سودمند برای همگان.
عام‌پَسَند: [ص. ن]. عوام‌پسند، مردم‌پسند.
عامِد: –ع – [ص. فا]. آهنگ کننده، اراده کننده.
عامِداً: –ع – [ق]. از روی قصد و دانسته.
عامِر: –ع – [ص. فا]. عمارت کننده، ساختمان‌ساز.
عامِر: –ع – [ص. فا]. آن که زیاد عمر کند.
عامِر: –ع – [ص. فا]. باشنده در شهر و در خانه.
عامِر: –ع – [ص]. آباد، معمور + بسیار، فراوان.
عامِرَه: –ع. عامرة – [ص. فا]. مونث عامر + پر، انباشته.
عامِل: –ع – [ص. فا]. عمل کننده، کاربند، (کارساز)، کُنا، کارگزار، نماینده، متصدی دولت مرکزی در جایی، حاکم، والی، دیوانی، ضابط، متصدی امور مالی و غیره.
عامِل: [ص. فا]. سبب، انگیزه، باعث، شوند.
عامِلَه: –ع – [ص. فا]. مونث عامل در تمامی معانی.
عامِلی – عامِلِیَّت: [ا. مص]. عامل بودن، (کرداگی).
عامَّه: –ع. عامة – [ا]. پادرم، توده، همگان، مردم.
عامَّه‌پَسَند: [ص. ن]. عوام‌پسند، آنچه یا آن که را مردم پسندند.
عامَّه فَهم: [ص. مفـ].قابل فهم همه مردم، توده فهم.
عامّی: –ع – [ص. ن]. منسوب به عامه، مردم عادی.
عامی: – در فارسی – [ص. ن]. بی سواد، جاهل، ناآگاه.
عامِیان: ج عامی–عادی، همگی مردم، عوام.
عامیانَه: [ق. مر]. به کردار عوام، مانند عوام.
عامیون: –ع – ج عامی، همگی مردم، عوام.
عانِد: [ص. فا]. سرکش، به باطل ستیهنده.
عانَه: –ع – [ا]. استخوان شرمگاه.
عانی: –ع – [ص]. اسیر، بندی، دستگیر شده.
عانِیَه: –ع. عانیة – [ص]. مونث عانی، زن اسیر و ذلیل.

عاهَت: ـع. عاهة ـ [ا]. سختی، بلا، آفت، فساد.
عاهِر: ـع ـ [ص]. فاجر، مرد زناکار.
عاهِرَه: ـع. عاهرة ـ [ص]. زن زناکار.
عاهِل: ـع ـ [ص. ا]. پادشاه بزرگ، سلطان فاتح.
عاهِن: ـع. عاهة ـ [ا]. آفت، سختی، فساد.
عایِب: ـع. عائب ـ [ص. فا]. عیب کننده + عیب‌دار.
عایِد: ـع. عائد ـ [ا. فا]. بازگردنده، آنچه به کس بازگردد از پول یا از چیز دیگر، سود، بهره، درآمد.
عایِد: ـع ـ [ص. فا]. عیادت کننده بیمار.
عایِدات: ـع ـ ج عائده ـ درآمد، درآمدها، بهره‌ها.
عایِدَه: ـع ـ [ا. ص]. مونث عاید، درآمد + عیادت کننده.
عایِدی: [ص. ن]. درآمد، مداخل، بهره.
عایِش ـ عائِش: ـع ـ [ص. فا]. زیست کننده، خوش گذران.
عایِشَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث عائش، زن خوشگذران.
عایِق: ـع. عائق ـ [ا. ص. فا]. (نارسان)، جلوگیرنده، آنچه از عبور یا انتقال چیزی (برق، رطوبت، صوت) پیشگیری کند.
عایِق کاری: [ا. مص]. عمل عایق کردن، پر کردن فواصل خالی در ساختمان.
عایِقَه: ـع. عائقة ـ [ا]. مونث عایق.
عایِل: ـع. عائل ـ [ص]. بی نوا، نیازمند به کمک.
عایِلَه: ـع. عائلة ـ [ص]. کلفت، زن و فرزند و اهل خانه مرد که چشم به دست مرد دارند، خانواده وابسته و محتاج مرد.
عایِلَه‌مَند: [ص. مر]. کسی که افراد خانواده‌یی را تحت سر پرستی دارد.
عایِلی: ـع ـ [ص. ن]. عائلی، نیازمند خرجی، عیالمند.
عَبا ـ عَباء: ـع ـ [ا]. بالاپوش گشاد و بلند و آستین کله و جلو تمام باز اغلب از پشم که مثل شنل روی لباس‌های دیگر بر دوش اندازند.
عِباب: ـع ـ [مص]. نبرد کردن برای اثبات برتری.
عُباب: ـع ـ [ا]. طغیان آب و سیل.
عَبابید: ـع ـ [ا. جمـ]. عبادید، گروه‌های مردم.
عَبّاد: ـع ـ [ص. فا]. بسیار عبادت کننده.
عِباد: ـع ـ ج عبد، بندگان، پرستندگان.
عُبّاد: ـع ـ ج عابد، عبادت کنندگان.
عِبادات: ـع ـ ج عبادت، نمازها، پرستش‌ها.
عِبادُ الله: ـع ـ [ص. ن]. بندگان خدا.
عِبادَت: ـع ـ [ا. مص]. هیر، بندگی، نماز، پرستش، نیایش، هرکار که مطابق دین برای تقرب و جلب رحمت خدا شود.
عِبادَتخانَه: [ا. مر]. نمازخانه، جایگاه پرستش خدا.
عِبادَتکار: [ص. فا]. عابد، بسیار نماز گزارنده.
عِبادَتگاه: [ا. مر]. پرستشگاه، نمازخانه، معبد.
عِبادَت‌نَمای: [ص. فا]. متظاهر به نمازگزار بودن.
عِبادی: [ا. مص]. عمل عبادت، نمازگزاری، پرستش و بندگی خدا، بنده بودن.
عَبادید: ـع ـ [ا. جمـ]. عبابید، گروه‌های مردم.
عَبّار: ـع ـ [ص. فا]. خوابگزار، معبر خواب.
عَبارات: ـع ـ ج عبارت در تمامی معانی.
عِبارَت: ـع ـ [مص]. تعبیر سخن کردن، بیان و تفسیر کردن، شرح و تأویل و ترجمه + تعبیر خواب کردن.
عِبارَت: ـع ـ [ا]. (گویش)، گفتار، ترکیب‌بندی سخن + دو یا چند واژه که مفهوم واحدی را بیان کند یا به صورت واحد کمابیش مستقلی در ساختمان یک جمله شرکت جوید.
عِبارَت‌آرای: [ص. فا]. آراینده گویش‌ها.
عِبارَت‌پَرداز: [ص. فا]. آن که رشته گفتار بیاراید.
عِبارَت‌پَردازی: [ا. مص]. به کار بستن عبارات به افراط.
عِبارَت‌سَنج: [ص. فا]. سخن سنج.
عُبارِد: ـع ـ [ص]. دختر سپید و نازک بدن و ظریف.
عَبارِی: ـع ـ ج عبری، عبرانی ها، یهود.
عَبّاس: ـع ـ [ص]. عبوس، بسیار ترش روی. [ا]. شیر ژیان.
عَبّاسی: ـع ـ [ا. منسوب]. منسوب به عباس بن عبدالمطلب عم حضرت رسول (ص) نیای خلفای عباسی.
عَبّاسی: [ا. منسوب]. واحد پول که در زمان شاه‌عباس کبیر و به نام آن شاهنشاه ضرب و رایج گردید.
عَبَب: ـع ـ [ا]. عبعب، درخت کاکنج و میوه آن.
عَبَث: ـع ـ [ص]. بی هوده، کار و سخن بی هوده.
عَبد: ـع ـ [ص]. بنده، فرمانبردار و پرستنده، بنده خدا.
عَبدُ البَطن: ـع ـ [ص. ن]. بنده شکم، شکم پرست.
عَبدُ الجِنَّه: ـع ـ [ا. مر]. کابوس، بختک که بر خفته افتد.
عَبدُ الله: ـع ـ [ا. ص]. بنده خدا.
عَبدُل: ـع ـ [ص]. عبد، مملوک، بنده، برده.
عَبدُلی: [ص. ن]. منسوب به عبدالله، عبدالهی.
عَبدُه: ـع ـ [ص. ن]. بنده او (خدا).
عَبَدَه: ـع. عبدة ـ ج عابد، پرستندگان، عابدان.
عَبدی: [ص. ن]. منسوب به عبد.
عَبر: ـع ـ [مص]. جاری کردن اشک + تعبیر خواب + گذشتن، عبور کردن + مردن.
عِبَر: ـع ـ ج عبرت، پندهای تلخ و شگفت.
عَبَرات: ـع ـ ج عبره در تمامی معانی.

عِبرانی: ـِـع ـ [ا. ص. ن]. زبان یهود، لغت یهود، کلیمی.
عِبرانیان ـ عِبرانیّون: ـِـع ـ ج عبرانی، عبرانی ها، یهود.
عِبرانیّه: ـِـع. عبرانیة ـ [ص. ن]. زبان عبری، لغت یهود.
عِبرَت: ـِـع ـ [ا]. پند، پند شگفت، درس، هوشیاری، پند گرفتن از اعمال و حوادث.
عِبرَت: ـِـع ـ [مص]. سنجیدن، مقیاس + خراج + عوارض.
عِبرَت: ـِـع ـ [ا]. نوع، قسم.
عِبرَت‌آموز: [ص. فا]. آنچه یا آن که بتوان از آن پند آموخت.
عِبرَت‌آمیز: [ص. مف]. آنچه موجب هوشیاری شود.
عِبرَت‌اَنگیز: [ص. فا]. عبرت‌آور، برانگیزنده از غفلت.
عِبرَت‌بین: [ص. فا]. عبرت گیر، پندآموز.
عِبرَت‌پَذیر: [ص. فا]. پند گیرنده، درس‌آموز.
عِبرَت‌نَمای: [ص. فا]. آنچه موجب عبرت دیگران شود.
عَبرَه: ـِـع. عبرة ـ [ا]. اشک، سرشک چشم، اندوه.
عَبرَه: ـِـع. عبرة ـ [ا]. عبور، مسافرت از جایی به جای دیگر.
عِبرَه: ـِـع. عبرة ـ [ا]. پند تلخ، پند شگفت.
عِبرَه: ـِـع. عبرة ـ [ا]. خراج، عوارض از بند و بندر.
عَبرَه کَردَن: [مص. مر]. عبور کردن.
عِبری: ـِـع ـ [ص. ن]. عبرانی، یهودی، زبان دینی و قومی یهود.
عَبَس: ـِـع ـ [ا. مص]. ترش رویی.
عَبس: ـِـع ـ [ا]. شابانک گیاهی دارویی.
عَبَق: ـِـع ـ [ص]. سبک، چابک + بوی خوش + آزمند.
عَبقَر: ـِـع ـ [ا]. تگرگ، یخچه، قطره یخ بسته.
عَبقَر: ـِـع ـ [ص]. زن پر گوشت زیبا.
عَبقَری: ـِـع ـ [ص]. بهتر، کامل‌تر + رئیس قوم + [ا]. قسمی فرش فاخر + قسمی جامه نفیس.
عَبِل: ـِـع ـ [ص]. درشت، آنچه ستبر و سپید از سنگ.
عَبلاء: ـِـع ـ [ا]. سنگ سفید، سنگ سفید ستبر.
عُبود: ـِـع ـ ج عبد، بنده‌ـبندگان، پرستندگان.
عُبودَت: ـِـع ـ [ا. مص]. بندگی، پرستش.
عُبودیَّت: ـِـع ـ [ا. مص]. عبودت، بندگی، پرستش.
عُبور: ـِـع ـ [ا]. گذر، عمل گذشتن از راهی.
عَبور: ـِـع ـ [ا. خ]. شعری عبور، نام ستاره‌یی که بعد از جوزا درآید.
عُبورگاه: [ا. مر]. راه، گذرگاه، محل عبور.
عُبور و مُرور: [از مترادفات]. آمد و شد، رفت و آمد.
عَبوس: ـِـع ـ [ص]. ترشروی، تیموک، اخمو + [ا]. شیرژیان.
عَبهَر: ـِـع ـ [ا]. گل نرگس که میان آن زرد باشد.
عَبهَر: ـِـع ـ [ص]. زیبای خوش اندام فربه تن.
عَبهَرِ جانان: [ص. ن]. کنایه از چشم معشوق.
عَبهَرَه: ـِـع. عبهرة ـ [ص]. زن سپید تن خوش روی.
عَبهَری: ـِـع ـ [ص. ن]. زیبای نازک بدن سفید.
عَبید: ـِـع ـ ج عبدـبنده، بندگان.
عُبَید: ـِـع ـ [ص. ا]. مصغر عبد، عَبد کوچک.
عَبیر: ـِـع ـ [ا]. نوعی خوشبوی مایه مرکب از مشک و گلاب و صندل و کافور و زعفران که بر جامه زنند.
عَبیرآمیز: [ص. مف]. آنچه آمیخته به بوی عبیر باشد.
عَبیراَفشان: [ص. مر]. خوشبوی مایه عطربیز.
عَبیرآگین: [ص. مف]. عبیرآمیز، آمیخته به عبیر خوشبوی.
عَبیرسِرِشت: [ص. مف]. آنچه با خوشبوی مایه عبیر آمیخته.
عَتائِق ـ عَتایِق: ـِـع ـ ج عتیقه، عتیقه ها.
عِتاب: ـِـع ـ [ا. مص]. پرخاش، خشم گرفتن، سرزنش.
عَتابی: ـِـع ـ [ا]. قسمی جامه تافته موج‌دار شبیه به اطلس رنگارنگ.
عَتاد: ـِـع ـ [ا. مص]. ساخت و آمادگی، سامان، تجهیزات سفر.
عَتاق: ـِـع ـ [مص]. آزاد گردیدن بنده از قید بندگی.
عِتاق: ـِـع ـ [ا]. مرغان شکاری + [ص]. اسبان برگزیده.
عُتاق: ـِـع ـ [ا. ص]. شراب کهنه.
عَتاقَه: ـِـع. عتاقة ـ [ص]. بنده آزاد کرده شده.
عَتاه: ـِـع ـ [مص]. ناقص عقل شدن + مدهوش.
عَتاهیَه: ـِـع. عتاهیه ـ [ص]. ناقص عقل، احمق، گمراه.
عَتایِق: ـِـع ـ ج عتیقه، عتیقه ها.
عَتب: ـِـع ـ [مص]. سرزنش کردن، خشم گرفتن.
عَتَبات: ـِـع ـ ج عتبه، آستان‌ها، منبرها (عتبات عالیات).
عَتَبات عالیات: [ا. مر]. به مجاز مزارات ائمه شیعه.
عَتَبَه: ـِـع. عتبة ـ [ا]. چوب زیرین چهارچوب آستانه در خانه، آستانه، آستان، درگاه، منبر، مقام، پیشگاه.
عِترَت: ـِـع. عترة ـ [ا]. فرزندان، خویشاوندان، بستگان.
عِتق: ـِـع ـ [مص]. آزاد شدن بنده از قید بندگی. [ا]. در اصطلاح شرع قوه‌یی است حکمیه برای اثبات حق برده در آزاد شدن.
عُتَقاء: ـِـع ـ ج عتیق در تمامی معانی.
عَتک: ـِـع ـ [مص]. حمله کردن در جنگ. [ا]. دهر.
عُتُلّ: ـِـع ـ [ص]. تندخو، پرخاشگر، سرکش.
عُتم: ـِـع ـ [ا]. زیتون، درخت زیتون، زیتون کوهی.
عُتُوّ: ـِـع ـ [مص]. نافرمانی و سرکشی کردن.

عَتود: ــع ــ [ا]. بچه بز و گوسفند + درخت کنار.
عَتَه: ــع ــ [مص]. سبک عقل شدن.
عَتی: ــع ــ [مص]. درگذشتن از حد. [ص]. متکبر.
عَتیب: ــع ــ [ا]. عتاب، سرزنش، خشم.
عَتید: ــع ــ [ص]. آماده، حاضر + تنومند. [ا]. مشکدان.
عَتیدَه: ــع. عتیدة ــ [ا]. جعبه‌یی خرد که زنان در آن عطر و مشک و اسباب آرایش نهند.
عَتیق: ــع ــ [ص]. دیرینه، کهنه، آنچه از دیرباز مانده باشد.
عَتیق: ــع ــ [ص]. بنده آزاد شده از قید بندگی + کریم، جوانمرد، نخبه، برگزیده.
عَتیق: ــع ــ [ا. ص]. شراب ثلثان، سه گانه.
عَتیقَه: ــع. عتیقة ــ [ا. ص. ن]. مونث عتیق (باستانی)، دیرینه، کهن، کهنه، هرآنچه بازیافته شده از عهد کهن.
عَتیقَه شِناس: [ص. فا]. کارشناس اشیای باستانی.
عِثار: ــع ــ [ا. مص]. لغزش، لغزش و درافتادن.
عَثر: ــع ــ [مص]. لغزیدن و با سر به زمین خوردن.
عَثَرات: ــع ــ جِ عثرت ــ لغزش، لغزش ها، خطاها.
عَثرَت: ــع ــ [ا. مص]. شکوخه، خطا، لغزش و افتادن.
عُثمان: ــع ــ [ا]. جوجه پرنده هوبره + خلیفه سوم.
عُثمانی: [ص. ن]. منسوب به عثمان خلیفه سوم + منسوب به عثمان ترک جد آل عثمان (سلاطین قدیم ترکیه).
عَثواء: ــع ــ [ص]. گنده پیر، فرسوده.
عُثور: ــع ــ [مص]. لغزیدن، به رو درافتادن.
عُثَّه: ــع ــ [ص]. زن گنده پیر، زن بدزبان.
عَثَیان: ــع ــ [مص]. مبالغت در فساد و در کفر.
عَثیر: ــع ــ [مص]. شکوخیدن، لغزیدن و با سر درافتادن.
عَجائِب ــ عَجایِب: ــع ــ جِ عجیبه، شگفتی ها.
عَجائِز: ــع ــ جِ عجوز ــ پیرزن، پیرزنان.
عُجاب: ــع ــ [ص]. هرچیز بسیار شگفت انگیز.
عَجاج: ــع ــ [ا]. دود، گرد و غبار + مردم فرومایه نوقبا.
عَجّار: ــع ــ [ص]. پهلوان در کشتی شکست ناپذیر.
عِجال: ــع ــ جِ عجله ــ شتاب، شتاب ها.
عِجالَه: ــع. عجالة ــ [ا]. غذای حاضری، آنچه از خوراکی که زود برای مهمان آماده کنند، کار با شتاب.
عِجالَتاً: ــ از تازی ــ [ق]. فعلاً، اکنون، حالا.
عِجالَةُ الراکِب: ــع ــ [ا. مر]. آنچه از توشه که سوار با خود بردارد.
عِجان: ــع ــ [ا]. گردن، زیر زنخ + کفل، سرین.
عُجاهِنَه: ــع ــ [ا. ص]. زن آرایشگر + دلاله.

عَجایِب: ــع. عجائب ــ جِ عجیبه ــ شگفتی، شگفتی ها.
عَجایِبُ البَحر: ــع ــ [ا. منسوب]. شگفتی های دریا.
عَجایِز: ــع. عجائِز ــ جِ عجوز ــ پیرزن، پیرزنان.
عَجَب: ــع ــ [ا. مص]. شگفت، شگفتی، به شگفت آمدن و حیرت کردن.
عَجَب: ــع ــ [ص]. شگفت آور، عجیب، شگفت.
عُجب: ــع ــ [ا. مص]. خودپسندی، ناز، کبر، تفرعن.
عَجَبا!: [کلمه تعجب]. شگفتا!، چه عجیب!.
عَجَبُ الزَّمان: ــع ــ [ص. ن]. نادره روزگار، شگفت، بدیع.
عَجَب رود: [ا. مر]. نی، نای، نی لبک + نوای نی.
عَجز: ــع ــ [ا. مص]. زبونی، درماندگی، به ستوه آمدن.
عَجُز: ــع ــ [ا]. ته و بن هرچیز + مصراع دوم شعر.
عَجز و لابه: ــع ــ [ا. مر]. زبونی و زاری، درماندگی و ناله.
عَجَزَه: ــع. عجزة ــ جِ عاجز، زبونان، درماندگان.
عَجعاج: ــع ــ [ص. فا]. بانگ و فریاد زننده.
عَجَل: ــع ــ [ا]. شتاب، تاخت + گل و لای بدبو.
عِجل: ــع ــ [ا]. بچه گاو، گوساله.
عَجَّلَ الله (تعالی) فَرَجَه: ــع ــ [جمله دعایی]. خدا درفرج (ظهور) او شتاب کند.
عَجلان: ــع ــ [ص. فا]. تیزگام، به شتاب تازنده.
عَجَلَت: ــع. عجلة ــ [ا. مص]. شتاب، تندی، سرعت.
عَجَلَه: ــع. عجلة ــ [ا. مص]. شتاب، تندی، سرعت.
عَجَلَه: [ا]. ارابه بارکشی + چرخ فلک دلو چاه.
عَجَم: ــع ــ [ص]. غیرعرب، ایرانی خصوصاً.
عَجم: ــع ــ [ا. مص]. نقطه گذاری (بر حروف کتاب).
عُجمَت: ــع ــ [ا. مص]. کند زبانی، عدم فصاحت.
عَجَمی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به عجم، غیرعرب، ایرانی.
عَجَمیان: ــع ــ جِ عجمی، ایرانیان، ملل غیرعرب.
عَجن: ــع ــ [مص]. سرشتن، آرد خمیر کردن.
عُجوبَه: ــع ــ [ص]. اعجوبه، هرچیز شگفت آور.
عَجوز: ــع ــ [ص]. پیره‌زن + سموم، مرگ + عقرب + دوزخ.
عَجوزَه: ــع. عجوزة ــ [ص]. پیرزن.
عَجول: ــع ــ [ص]. شتابان، شتاب کننده.
عَجولانَه: [ق]. به کردار عجولان، به سرعت.
عَجیب: ــع ــ [ص]. شگفت، تعجب انگیز، شگرف، غریب.
عَجیبُ الخِلقَه: ــع ــ [ص. مف]. آفریده‌یی با اندام غیر طبیعی.
عَجیبَه: ــع. عجیبة ــ [ص]. مونث عجیب، شگفت.
عَجیج: ــع ــ [مص]. به صدای بلند بانگ کردن.

عَجیل: ــ ع ــ [ص. فا]. شتابنده، عجله کننده.
عَجین: ــ ع ــ [مص]. سرشتن، دَرهم آمیختن، خمیر کردن.
عَجین: ــ ع ــ [ص. مف]. سرشته، درهم آمیخته، خمیر شده.
عَدّ: ــ ع ــ [مص]. شماره کردن، شمردن.
عِداء: ــ ع ــ [مص]. کینه ورزیدن، دشمنی کردن.
عُدات: ــ ع ــ ج عادی ــ دشمن، دشمنان.
عِداد: ــ ع ــ [ا]. همتا، هماورد، همقدر، حریف.
عِداد: ــ ع ــ [ا]. شمار، شماره، ردیف.
عِدال: ــ ع ــ [مص]. برابر و هم‌وزن درآوردن دو چیز را.
عَدالَت: ــ ع ــ [ا. مص]. داد، دادگری، انصاف دادن، حق.
عَدالَت آیین: [ص. فا]. عدالت مرام، دادگر.
عَدالَت پیشَه: [ص. فا]. آن که کار به عدالت کند.
عَدالَتخانَه: [ا. مر]. دادگستری، عدلیه، دادگاه.
عِدالَت خواه: [ص. فا]. دوستدار و خواهان عدالت.
عَدالَت گُستَر: [ص. فا]. آن که عدالت را تعمیم دهد.
عَداوَت: ــ ع ــ [مص]. کین، دشمنی، مخاصمه.
عِدَّت: ــ ع. عدة ــ [ا]. عده، شمار + مدت روزهای حیض، مدتی که زن پس از طلاق یا فوت شوهر نباید شوهر کند.
عُدَّت: ــ ع ــ [ا]. ساز و برگ (جنگ) + مایحتاج (زندگی).
عَدَد: ــ ع ــ [ا]. شمار، شماره، شمر، واحدی از یک دستگاه مجرد ریاضی که تابع قانون‌های ویژه توالی جمع و ضرب باشد، شماری مرکب از واحدها، هریک از واژه‌هایی که برای شمارش کمیتی به کار رود.
عَدَد نویسی: [ا. مص]. بخشی از حساب که در آن نوشتن اعداد چند رقمی را به نوآموزان یاد دهند.
عَدَدی: [ص. ن]. منسوب به عدد، آنچه شمرده شود؛ مقابل وزنی.
عَدَس: ــ ع ــ [ا]. بلسن، مچک، مرجمک، نرسک، دانژه، نیژو، دانچه، مرجو، منجو، وانج، میژو، دانه‌یی است گیاهی از تیره پروانه‌واران کمی از ماش درشت‌تر که پخته آن را خورند.
عَدَسَک: [ا]. هریک از دانه‌هایی که بر روی ساقه گیاهان پیدا شود.
عَدَسَه: [ا]. گل مژه که بر پلک چشم افتد.
عَدَسَه ــ عَدَسِیَّه: ــ ع ــ [ا]. قطعه‌یی بلور به شکل عدس در دوربین‌های عکاسی.
عَدَسی: [ا]. (نگینه)، قطعه‌یی بلورین به شکل عدس که یک یا دو طرف آن محدب یا مقعر است و در دوربین‌ها و ریزبین‌ها و دستگاه‌های عکاسی کار گذارند.
عَدَسی: [ا]. (نگینه)، جسم لاستیکی عدسی شکل که شفاف و محکم و دارای الیاف باریک است که با یک طبقه سلول‌های پوششی پوشیده شده و درعقب مردمک چشم جلو زجاجیه قرار دارد.
عَدَسی: [ا]. قسمی غذای شلکی که فقط با عدس و آب پزند.
عَدَسِیَّه: ــ ع ــ [ا]. دانه جوشی شبیه عدس که ازتن بیماربرآید.
عَدل: ــ ع ــ [ا]. داد، انصاف، میزان، برابری، توازن.
عَدل: ــ ع ــ [ص. فا]. عادل، دادگر، منصف.
عَدل: ــ ع ــ [ا]. تابار، تاه‌چه، تنگ، هر لنگه بار که با لنگه دیگر بر گرده ستور در هر دو سو برابر باشد.
عِدل: ــ ع ــ [ا]. عوض، بدل، معادل، برابر، مقابل.
عَدل پَرور: [ص. فا]. پرورنده عدل یا دادگستری.
عَدل گُستَر: [ص. فا]. دادگستر، آن که عدل گسترد.
عَدل فَرمای: [ص. فا]. آن که به اجرای عدالت دستور دهد.
عَدل وَرز: [ص. فا]. دادگر، عادل، دادگستر.
عَدلی: [ص. ن]. منسوب به عدل، پیرو مذهب عدلیه.
عَدلَین: ــ ع ــ [تثنیه عدل]. دو لنگه بار هم‌وزن.
عَدلِیَّه: ــ ع ــ [ا]. نام پیشین وزارت دادگستری، عدالتگاه.
عَدَم: ــ ع ــ [ا]. نبود، نیستی، نابودی؛ مقابل وجود.
عَدَم: ــ ع ــ [مص]. نداشتن، نبودن، گم بودن.
عَدَم تَعَهُّد: [ا. مر]. خودداری دولت‌ها از پیوستن به یکی از قطب‌های متخاصم، مسئولیت نداشتن درمقابل کسی.
عَدَم خانَه: [ا. مر]. عالم پیش از و پس از زندگی.
عَدَمی ــ عَدَمِیَّه: ــ ع ــ [ص. ن]. منسوب به عدم، نبودنی.
عَدن: ــ ع ــ [ا. مص]. همیشگی، جاودانی (بهشت عدن).
عَدَن: [ا. خ]. شهری بر ساحل یمن.
عَدَنی: [ص. ن]. منسوب به شهر ساحلی یمن.
عَدو: ــ فارسی از عَدُوّ عربی ــ [ص]. دشمن، بدخواه.
عُدوان: ــ ع ــ [ا. مص]. دشمنی، تجاوز و ستم کردن.
عُدوانی: [ا. مص]. مال یا ملکی را مانند دشمن تصرف کردن.
عَدوبَند: [ص. فا]. به بند کشنده و اسیر کننده دشمن.
عَدول: ــ ع ــ [ص. فا]. گواه بسیار عادل و راستگو.
عُدول: ــ ع ــ [ا. مص]. بازگشت، میل کردن و بازگشتن + اعراض.
عُدول: ــ ع ــ ج عدل + ج عادل، عادل‌ها.
عَدوی: ــ ع ــ [ا]. تجاوز، دشمنی + فساد، سرایت بیماری.
عِدَّه: ــ ع. عدة ــ [ا]. عدد، شمار، شماره، گروهی از چیزهای همانند.
عِدَّه: ــ ع. عدة ــ [ا]. مدت روزهای حیض، مدت روزهای پس

از طلاق زن و پس از مرگ شوهر که نباید شوهر کند.
عِدّه دارِ بکر: ع ـ [ص. ن]. خم شراب دست نخورده.
عَدیّ: ع ـ [ص. ا]. گروه آماده جنگ، پیشروان جنگ.
عَدید: ع ـ [ا]. عدد، شماره. [ص. مف]. شمرده شده.
عَدید: ع ـ [ص]. حریف، همتا + [ا]. بهره، حصه.
عَدیدَه: ع. عدیدة ـ [ص. مف]. مونث عدید، شمرده شده، معدود، بسیار + همتا، حریف + [ا]. بهره، حصه.
عَدیل: [ص. ق]. مثل، مانند، نظیر، برابر، همتا، همپایه، هم‌مرتبه + رقیب + همسر، هم‌بار، هم‌وزن، هم کجاوه.
عَدیم: ع ـ [ص]. نابود، نیست شده.
عَدیم: ع ـ [پیشاوند]. کلمه نفی بر سر نام‌ها که کلمه منفی سازد.
عَدیمُ الرائِحَه: ع ـ [ص. مر]. بی بوی، بدون بو.
عَدیمُ الرّاس: ع ـ [ص. مر]. بی سر.
عَدیمُ الطّاس: ع ـ [ا. منسوب]. یکی از گیاهان بدون گلبرگ.
عَدیمُ الطَّعم: ع ـ [ص. مر]. بی مزه.
عَدیمُ الفَضل: ع ـ [ص. مر]. بدون فضل، بی دانش.
عَدیمُ الفَلقات: ع ـ [ا. جمع]. نهان‌زادان (گیاه).
عَدیمُ النَّظیر: ع ـ [ص. مر]. بی همتا، بی مانند.
عَذاب: ع ـ [ا]. باهک، شکنجه، درد و رنج طاقت‌فرسا + کنایه از دنیا و مصایب آن.
عِذاب: ع ـ ج عذب ـ خوشگوار، خوشگواران.
عِذار: ع ـ [ا]. رستنگاه خط ریش، موی ریش تازه دمیده + در فارسی: رخسار، روی، چهره، سیما.
عَذاریٰ: ع ـ ج عِذراء، دوشیزه، دوشیزگان.
عَذب: ع ـ [ص]. گوارا، خوشگوار، شراب و غذای مطبوع.
عَذب: ع ـ [ص]. سخن نغز و شیوا و عاری از کلمات سخیف.
عَذَبات: ع ـ ج عِذبه، گِره‌های تازیانه.
عَذَبَه: ع. عذبة ـ [ا]. گره تازیانه، رشته تازیانه.
عَذبی: [ا. مص]. خوشگواری + نغزی، شیوایی.
عُذر: ع ـ [ا. مص]. پوزش، بهانه، دلیلی که برای گناه یا خطا آورده شود تا داوری دیگران را تغییر دهد.
عَذراء: ع ـ [ص]. بکر، دوشیزه، دختر + گوهر ناسفته. [ا. خ]. لقب حضرت مریم مادر عیسی مسیح(ع).
عَذرا: ع ـ [ا. خ]. نام معشوقه وامق (داستان عشق «وامق و عذرا» هم مثل لیلی و مجنون معروف است).
عُذرآوری: [ا. مص]. پوزش‌خواهی، بهانه‌آوری.
عَذراوش: [ص. ق]. به زیبایی همانند عذرا.
عُذرپَذیرَنده: [ص. فا]. آن که عذرخواهی دیگران را قبول کند، عذرپذیر.
عُذرَت: ع ـ [ا. مص]. بکارت، دوشیزگی + کاکل سر.
عُذرِ تَقصیر: [ا. مص]. پوزش خواهی برای گناه.
عُذر خواستَن: [مص. مر]. پوزش طلبیدن، بهانه آوردن.
عُذرخواه (خاه): [ص. فا]. پوزش خواه، معذرت طلب.
عُذرخواهی: [ا. مص]. پوزش طلبیدن، اعتذار.
عُذر داشتَن: [مص. مر]. معذور بودن + حایض بودن زن.
عُذرِلَنگ: [اسم وصفی]. عذرناموجه، پوزش نارسا.
عُذرِمَقبول: [اسم وصفی]. عذر پسندیده و موجه.
عُذرِناموَجَّه: [اسم وصفی]. پوزش خلاف عقل و ناپذیرفتنی.
عُذرنیوش: [ص. فا]. شنونده عذر، عذرپذیر.
عَذِرَه: ع. عذرة ـ [ا]. مدفوع آدمی + مستراح + ویرانه.
عُذرَه: ع. عذرة ـ [ا. مص]. دوشیزگی، بکارت. [ا]. دسته موی، کاکل موی روی پیشانی.
عَذِق: ع ـ [ص]. مرد زیرک + عطر تند بو.
عِذق: ع ـ [ا]. خوشه خرما، خوشه انگور.
عَذل: ع ـ [ا. مص]. نکوهش، سرزنش، ملامت.
عُذوبَت: ع ـ [ا. مص]. خوشگواری، گوارایی (شراب یا غذا).
عَرائِس: ع ـ ج عروس، عروس‌ها.
عَرائِش: ع ـ ج عریش و عریشه، کجاوه‌ها.
عَرائِض: ع ـ ج عریضه، نامه‌های عرضحال.
عَرائِک: ع ـ ج عریکه، سرشت‌ها، خوی‌ها.
عَرّابَه ـ اَرّابَه: [ا]. گردونه اسب کش، گاری بزرگ اسبی.
عَرّابَه‌چی: [ا. فا]. راننده ارابه.
عَرابی: [ا]. مخفف اعرابی، عرب.
عَرّات: ع ـ [ص. فا]. درخشنده، لرزنده.
عَرّادَه: ع ـ [ا]. گردونه، جنگ ابزار ویژه قلعه گیری کوچک‌تر از منجنیق که بدان سنگ بر سر دشمن اندازند، واحد شمارش توپ.
عَرّادَه‌اَنداز: [ا. فا]. آن که با اراده سنگ اندازد.
عَرارَت: ع ـ [ا. مص]. سختی، بدخویی.
عِراص: ع ـ ج عرصه ـ میدان، میدان‌ها.
عُراض: ع ـ [ا]. ارمغان، ره‌آورد، هدیه.
عَرّاف: ع ـ [ص. ا]. حکیم، دانشمند، منجم + کاهن، پیشگو.
عِرافَت: ع ـ [مص]. آگاهی از حوادث آینده، پیشگویی.

عِرافَت: ـ ع ـ [مص]. عریفی کردن، مامور وصول مالیات بودن، کارگزار دولت بودن در حل مشکلات مردم و دولت.
عِراق: [ا]. معرب اراک و ارک و ارگ که به معنای کاخ و مرکز و مقر شاه و دولت و پایتخت شاهنشاهان ایران بزرگ باشد.
عِراق: [ا]. پرده‌یی است در موسیقی.
عِراقی: [ص. ن]. منسوب به عراق، اهل عراق.
عُراقیک: [ص. ن]. مصغر عراقی به قصد تحقیر.
عِراقَین: ـ ع ـ [تثنیه عراق]. دو عراق مرکزی و غربی.
عَرامَت: ـ ع ـ [مص]. شدید شدن + احمق شدن.
عَرانین: ـ ع ـ ج عرنین، بزرگان قوم.
عَرایِس: ـ ع. عرائس ـ ج عروس، عروس ها.
عَرایِش: ـ ع. عرائش ـ ج عریشه، کجاوه ها.
عَرایِض: ـ ع ـ ج عریضه، نامه های عرضحال.
عَرایِک: ـ ع ـ ج عریکه، خوی ها، خلق ها.
عَرَب: ـ ع ـ [ا. خ]. تازی، قومی مسلمان و سامی نژاد.
عَرَبات: ـ ع ـ ج عرب، سرزمین های عربی.
عَرَبانَه: [ا]. دف، دایره زنگی.
عَرْبَدَه: ـ ع. عربدة ـ [ا. مص]. نعره، فریاد پرخاشجویانه برای دعوا.
عَرْبَدَه جوی: [ص. فا]. غوغاگر، پرخاشجو، تندخوی + کنایه از بازیگر و حقه باز.
عَرْبَدَه جویی: [ا. مص]. نعره‌زنی، بدخویی + نیرنگبازی.
عَرَبَه: ـ ع. عربة ـ [ا]. ارابه، گردونه، گاری، کالسکه.
عَرَبی: [ص. ن]. هرچه منسوب به عرب (زبان عربی).
عَرَبِیَّت: ـ ع ـ [مص. جعـ]. عرب بودن.
عَرَبِیَّه: ـ ع. عربیة ـ [ص. ن]. مونث عربی.
عَرَج: ـ ع ـ [ا. مص]. لنگی، لنگیدن، لنگ شدن.
عُرج: ـ ع ـ ج اعرج ـ لنگ، لنگ ها، چلاق ها
عَرجاء: ـ ع ـ [ص]. مونث اعرج، زن لنگ + کفتار.
عُرجان: ـ ع ـ ج اعرج ـ لنگ، لنگ ها، چلاق ها.
عُرجون: ـ ع ـ [ا]. شاخ خشک کج، درخت کج.
عَر زَدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. نعره کشیدن، به صدای بلند گریه کردن کودک.
عَرِس: ـ ع ـ [ص. مفـ]. شگفت زده + بیم زده.
عِرس: ـ ع ـ [ص]. زن شوهردار + شوهر زن.
عُرس: [ا]. جشن و مراسم بزرگداشت عارفان و حکیمان بزرگ اسلامی که در هند تا پنج روز بر پا کنند.
عُرس: ـ ع ـ [ا]. عروسی، ازدواج، جشن و مهمانی عروسی.
عَرش: ـ ع ـ [ا]. تخت، اورنگ، تخت پادشاه + اورنگ تصوری خدای متعال بر آسمان نهم + کاخ، قصر + سقف، سایبان.
عَرش: ـ در فارسی ـ [ا]. آسمان، مقابل فرش (زمین).
عَرش آشیان: [ص. ن]. دارای پایگاهی به بلندی عرش.
عَرشِ اَعظَم: [ا. منسوب]. عرش بزرگ، آسمان نهم.
عَرشِ اَعلیٰ: [ا. منسوب]. اورنگ الهی در آسمان نهم
عَرشِ اَکبَر: [ا. منسوب]. در تصوف: دل انسان کامل.
عَرشِ بِلقیس: [ا. منسوب]. تخت بلقیس ملکه سبا.
عَرش رَوان: [ص. ن]. آنان که مانند انبیاء به عرش روند.
عَرش ظِلال: [ص. ن]. او که از بزرگی بر عرش سایه افکند.
عَرش لِوا: [ص. ن]. خداوند جاهی که سرپرچم او به آسمان و به عرش رسد!.
عَرش مَنزِل: [ص. ن]. دارای پایگاهی به بلندی عرش.
عَرشَه: ـ از تازی ـ [ا]. محوطه روباز و مسطح کشتی.
عَرشیان: [جمع فارسی عرشی]. فرشتگان، روحانیان.
عَرَصات: ـ ع ـ ج عرصه، میدان ها، ساحت ها، کنایه از روز قیامت و صحراهای محشر.
عَرصَه: ـ ع. عرصة ـ [ا]. میدان، فضای گشاده، ساحت + میدان جنگ + سرزمین + صفحه شطرنج + بخش زمین خالی از بنا؛ مقابل اعیان.
عَرصَه گاه: [ا. مر]. میدان جنگ، فراخنای.
عَرض: ـ ع ـ [مص]. نمایاندن، آشکار کردن، بیان مطلبی با فروتنی به بزرگتر، (روز عرض = روز قیامت، یوم العرض = روز بازخواست).
عَرض: ـ ع ـ [ا]. لشکر، عسکر، سپاه، گند، جند. [مص]. سان دادن و سان دیدن لشکر، رژه. (دیوان عرض = وزارت جنگ).
عَرض: ـ ع ـ [ا]. پهنا، ضلع کوتاه‌تر؛ مقابل طول.
عَرض: ـ ع ـ [ا]. فراخنای، پهنه، محوطه خالی از بنا.
عَرَض: ـ ع ـ [ا]. وَرام، در اصطلاح منطق: هرچه قایم بر جوهر باشد و خودی به خود مستقل نباشد، آنچه برای وجود داشتن احتیاج به موضع و محلی دارد که در آن قایم باشد یا احتیاج به جسمی دارد که در آن حلول کند، چیزی که قایم بر چیز دیگر باشد مثل رنگ بر جامه و حروف بر کاغذ و مال دنیا و بیماری بر انسان.
عَرَض: ـ ع ـ [ا]. کالا، جنس، هر ارزش مقابل پول.
عَرِض: ـ ع ـ [ا. فا]. مخفف عارض، آماردار لشکر.
عِرض: ـ ع ـ [ا]. ناموس، آبرو، صفات قابل ستایش نفس، ذات، حسب و نسب که انسان به آن فخر کند.

عُرض: ـع ـ [ا]. کرانه، جانب + مال ملت + روی کوه، گردنه کوه + میانه دریا.

عَرضاً: ـ ازع ـ [ق]. به عرض، از پهنا، به طور افقی.

عَرضِ حال: [ا. مر]. دادخواست، درخواست نامه، بیان مطلبی با فروتنی به بزرگتر برای خواسته‌یی یا برای رسیدگی به شکایتی و داددهی.

عَرض دادَن: [مص. مر]. نشان دادن + رژه رفتن لشکر.

عَرض دیدَن: [مص. مر]. سان دیدن، رژه لشکر دیدن.

عَرَضِ روح: ـع ـ [ا. منسوب]. آنچه بر روح عارض شده باشد.

عَرض کَردَن: [مص. مر]. نمایاندن، بیان مطلبی به بزرگتر.

عَرضگاه ـ عرضگَه: [ا. مر]. میدانی که در آن افرادسپاه را شمرند، میدان سان دیدن، جای عرض و نمایش چیزی.

عَرَض وار: [ق. ص]. مانند عَرَض، شبیه عرض.

عَرضَه: ـع. عرضة ـ [ا]. عرض، پیشنهاد، عمل نشان دادن، اظهار، آشکار کردن، پیشداشت، فراداشت، ارائه.

عَرضَه ـ عَرضی: [ا. منسوب]. نامه‌یی متضمن شرح احوال یا مطلبی.

عُرضَه: ـع. عرضة ـ [ا]. آهنگ، همت، کارآیی، توانایی.

عَرضَه داشت: [ا. مر]. دادخواست از روی فروتنی.

عَرض کَردَن: [مص. مر]. بیان مطلبی با فروتنی به بزرگتر.

عرضی: [ق]. عرضاً، در جهت پهنا + مربوط به پهنا.

عَرَضی: [ص. ن]. منسوب به عَرَض، عارضی، آنچه قایم بر جوهر باشد و خودی به خود مستقل نباشد.

عَرعَر: [ا]. درختی از تیره عرعرها با برگ‌های مرکب و برگچه‌های بسیار که به تازگی از چین و ژاپن به ایران آورده شده و در باغ‌ها و کنار خیابان‌ها نشانند.

عَرعَر: [ا. صوت]. بانگ خر، آواز الاغ.

عَرعَر کَردَن: [مص. مر]. نعره کشیدن پیاپی خر.

عَرعَرو: ـعا ـ [ص. ن]. بچه‌یی که به هر بهانه گریه کند.

عَرعَری: [ص. ن]. بسان درخت عرعر راست و پر جلوه.

عُرف: ـع ـ [ا]. شناختگی، رفتاری که مورد پذیرش جامعه باشد و بیشتر افراد به آن خو کرده باشند، رفتاری که بر پایه عادت‌ها و سنت‌های مردم باشد (و نه بر پایه دین یا قانون نوشته شده).

عُرف: ـع ـ [ا]. جای بلند، مناره + تاج خروس.

عُرفاً: ـع ـ [ق]. برحسب عرف، مطابق عرف.

عُرَفا ـ عرفاءِ: ـع ـ جِ عارف، عارفان + جِ عریف، کارگزاران و ماموران دولت.

عَرَفات: [ا. خ]. صحرایی فراخ به نزدیک مکه که حجاج به روز عرفه در آن‌جا نماز ظهر و عصر گزارند و دعاهایی خوانند.

عِرفان: ـع ـ [ا. مص]. شناخت، بازشناسی، شناختن بعد از نادانی، اعتقاد به یافتن رازهای آفرینش و حقیقت هستی از راه کشف و شهود و تلاش‌های ذهنی (و نه آزمایش و پژوهش و استدلال علمی) + مرتبه عالی تصوف که مرتبه دون آن فتوت باشد چنان که از فتوت به تصوف و از تصوف به عرفان رسند.

عِرفان کَده: [ا. مر]. کانون عرفان ومعرفت‌الله.

عَرفَج: ـع ـ [ا]. بکمان، گیاه بارهنگ آبی.

عَرَفَه: ـع. عرفة ـ [ا]. روز نهم ذی‌حجه که حاجیان در عرفات که جایی است به نزدیک مکه ایستاده نماز گزارند و دعا خوانند.

عُرفی ـ عُرفیَّه: ـع ـ [ص. ن]. مربوط به عرف، غیر دینی.

عَرَق: ـع ـ [ا]. خُوی، خی، خوی تن، نم آبی که از غده‌های زیر پوست بدن تراود.

عَرَق: [ا]. نوشابه‌یی الکلی، هر نوع آب مایه تقطیر شده و نام هریک از عرق‌های گیاهی مثل عرق بیدمشک، عرق کاسنی، عرق نعناع و غیره.

عِرق: ـع ـ [ا]. رگ، رگ تن + اصل و بنیاد هرچیز، ریشه.

عَرَق آلود: [ص. مف]. خوی کرده، عرق ریزان.

عِرقُ السّوس: ـع ـ [ا. مر]. ریشه شیرین بیان.

عِرقُ الشَّجَر: ـع ـ [ا. مر]. صمغ درخت.

عِرقُ الکافور: ـع ـ [ا. مر]. زرنباد گیاهی دارویی.

عِرقُ النَّسا: ـع ـ [ا. مر]. کجوک، کَهَنکو، عصب سیاتیک، از بیماری‌های اعصاب که دردی است که بیشتر در کمر پیدا شود و تا زانو رسد.

عِرقُ النِسا: ـ درفارسی ـ [ا. مر]. نرکی، آلت تناسل مرد.

عِرقَت: ـع ـ [ا]. بن، بیخ، اصل مال، ریشه درخت.

عَرَق جوش: [ا. مر]. سوزه، عرق گز، جوش‌هایی ریز روی پوست که از اثر داغی عرق تن پیدا شود.

عَرَق چین: [ا. ص. فا]. نسیمی که خوی تن را خشک کند.

عَرَقچین: [ا. مر]. کلاهی ساده و کوتاه و بی لبه، شبکلاه.

عَرَقِ حَیا: [ا. منسوب]. عرق شرم، خوی که از انفعال شرم از تن برآید.

عَرَق خُور: ـعا ـ [ص. فا]. باده‌نوش، معتاد به عرق الکلی.

عَرَق خُوری: [ا. مص]. میخوارگی، عمل نوشیدن نوشابه الکلی.

عَرقَد: [ا]. دیو خار (گیاه).

عَرَق دار: [ص. ن]. تنی که عرق کرده باشد.

عَرَق ریختن: [مص. مر]. خوی که از زور کار یا از شدت گرما از تن تراود و سرازیر شود.

عَرَق سوز: [ا. مر]. سوزه، ایجاد جوش‌های سرخ و غیر واگیر پوستی همراه با خارش و سوزش ناشی از التهاب اطراف مجرای عرق.
عَرَقِ شَرم: [ا. منسوب]. خوی که از انفعال شرم از تن برآید.
عَرَق کَش: [ا. فا]. آن که عرق کشمش یا گیاهان را کشد.
عَرَق کَشی: [ا. مص]. عمل تهیه و تولید عرق.
عَرَق گَز: [ا. مر]. عرق جوش تن، عرق سوز.
عَرَق گیر: [ا. فا]. کسی که کار او تقطیر و کشیدن عرق میوه‌ها و گیاهان است، آن که شراب و الکل کشد.
عَرَقگیر: [ا. مر]. خوی گیر، قسمی زیرپیراهنی نازک، جامه‌یی که بر پشت اسب به زیر زین اندازند، هوله، دستمال.
عَرَقناک: [ص. ن]. عرق دار، پوشیده از عرق.
عُرقوب: ـع ـ [ا]. رگ، پی، عصب ستبر بالای پاشنه پا + راه پیچیده و کج در کوه + نیرنگ، حیله.
عُرقوب: [ا. خ]. دروغگوترین مرد در جاهلیت عرب.
عُرقوبی: [ص. ن]. در دروغگویی منسوب به عرقوب.
عَرقه ـ ارقه: [ص]. آدم فریبکار دوروی.
عَرِم: ـع ـ ج عرمه، بندها، سدها + [ا. خ]. نام سدی معروف و عظیم است که بلقیس ملکه سبا میان دو کوه به نزدیک شهر سبا بسته بود و قرن‌ها بعد سیلی بس گران بیامد و آن سد را بشکست و شهر را خراب کرد و باعث انقراض دولت و پراکندگی قوم سبا شد.
عَرِم: ـع ـ [ا]. سیلی که جلوگیری از آن ممکن نباشد.
عَرِم: ـع ـ [ا]. هرچیز حاجز و حایل میان دو چیز.
عَرَن: ـع ـ [ا]. بیماری کفتگی در پایین پای ستور + دود + بوی گوشت پخته.
عِرنین: ـع ـ [ا]. بلندی و سر هرچیز + بزرگ قوم.
عَروب: ـع ـ [ص]. زن شوی دوست.
عُروبَت: ـع ـ [ا. مص]. تازی زبانی، به عربی سخن گفتن.
عَرّ و تیز کَردَن: ـعا ـ [مص. مر]. داد و فریاد به رسوایی به راه انداختن.
عُروج: ـع ـ [مص]. برآمدن و بلند شدن، به بالا صعود کردن.
عَروس: ـع ـ [ص]. پیوگ، ویوک، ویو، سنار، سنهار، زن نوکدخدا، دختر که تازه شوی کرده، زن داماد، دختر در شب جشن عروسی ملازم داماد، زن فرزند پسر.
عَروس آرای: [ص. فا]. مشاطه، آرایشگر عروس.
عَروسانِ باغ: [ا. ص. ن]. گل‌ها، شکوفه‌ها و میوه‌ها.
عَروسانِ خُلد: [ا. ص. ن]. حوران بهشتی.
عَروسانِ عور: [ا. ص. ن]. کنایه از ستارگان.
عَروسانَه: [ق. ص]. به مانند عروس، با رفتار عروسان.
عَروسِ اَرغَنون زَن: [ا. ص. ن]. کنایه از ستاره زهره.
عَروس بَر: [ص. ن]. ساقدوش داماد.
عَروسِ پُشت پَردَه: [ا. مر]. گیاهی دارویی.
عَروسِ تاک: [ا. ص. ن]. کنایه از شراب.
عَروسِ چَرخ: [ا. ص. ن]. کنایه از خورشید.
عَروسِ خاوری: [ا. ص. ن]. خورشید طالع از خاور.
عَروسِ دَرپَردَه: [ا. مر]. کاکنه، گیاهی دارویی.
عَروسِ دَریایی: [ا. مر]. مدوز، جانوری دریایی شبیه به خرچنگ دراز که پره شنای او مانند چتر است و چهار بازو دارد.
عَروسِ زَر: [اسم وصفی]. کنایه از آتش.
عَروسِ سَبا: [ا. خ. ص. ن]. بلقیس ملکه سبا همسر سلیمان.
عروسِ عَرَب: [ا. ص. ن]. مراد مکه معظمه است.
عَروسِ فَلَک: [ا. ص. ن]. کنایه از خورشید.
عَروسَک: [ا]. مصغر عروس، عروس کوچک، لهفت، بازیچه‌یی شبیه کودک خرد که دختران با آن بازی کنند.
عَروسَک: [ا]. منجنیق کوچک که با آن سنگ و آتش در میان قلعه دشمن می‌انداختند.
عَروسَک بازی: [ا. مص]. بازی کردن با عروسک.
عَروسَک زَن: [ا. فا]. آن که با منجنیق سنگ و آتش اندازد.
عَروسِ نُه فَلَک: [ا. ص. ن]. کنایه از خورشید.
عروس وار: [ق. ص]. همانند عروس، با رفتار عروس.
عَروسی: [ا. مص]. برپایی جشن و سرور زناشویی دختر با پسر.
عُروش: ـع ـ ج عرش، عرش‌های آسمانی.
عَروض: ـع ـ [ا]. (تراز)، ترازوی سنجش اوزان بحور شعر، علمی است معروف که بدان اوزان بحور دریافته شود و میزان شعر از آن موزون کنند، اصول مربوط به وزن شعر در شعر سنتی.
عُروض: ـع ـ [مص]. عارض شدن + نیازمند شدن.
عُروض: ـع ـ ج عرض ـ کالا، کالاها.
عَروضی: ـع ـ [ص. ن]. آن که علم عروض داند.
عَرو عَر: ـع ـ [ا. صوت]. نعره‌یی که خرپایی کشد.
عَروف: ـع ـ [ص]. عارف، دانا، آگاه.
عُروق: ـع ـ ج عرق ـ رگ، رگ‌ها، ریشه‌ها.
عُروَه: [ا. خ]. عاشق عفرا معروف در ادبیات عرب.
عُروَه: ـع. عروة ـ [ا]. حلقه دستگیره، دسته، دستاویز.
عُروَةُ الوُثقیٰ: ـع ـ [ا. ص. ن]. دستاویز قابل اطمینان و

محکم.

عُروَه و عَفرا: [ا. خ]. عاشق و معشوقی معروف در عرب.

عِرِی: ـ از تازی ـ [ا]. آچمز شاه در بازی شطرنج.

عُری: ـع ـ [ا. مص]. عریانی، برهنگی، لخت بودن.

عُریان: ـع ـ [ص]. عاری، برهنه، لخت + بری، محروم.

عُریان وَش: [ق. ص]. عریان گونه، برهنه مانند.

عُریانی: [ا. مص]. برهنگی.

عَریس: ـع ـ [ا]. عروس + خوابگاه شیر.

عَریش: ـع ـ [ا]. کومه، کلبه، سایه بان + کجاوه زنان + داربست و چفته شاخه های مو.

عَریشَه: ـع ـ [ا]. مونث عریش، کجاوه حمل زنان بر ستور.

عَریض: ـع ـ [ص]. پهناور، پهناداں، پهن، گسترده.

عَریضَجات: ـ از تازی ـ ج عریضه، درخواست نامه ها.

عَریضَه: ـع. عریضة ـ [ا]. درخواست نامه، دادخواست، نامه یی که با فروتنی به بزرگتر یا مقامی مرجع نویسند.

عَریضَه نِگار: [ا. فا]. آن که شکایت نامه نویسد.

عَریف: ـع ـ [ا. ص]. شناسا، آشنا + کارشناس امور مالیاتی و کارگزار دولت در میان مردم برای رسیدگی به مسایل میان مردم و دولت.

عَریکَه: ـع. عریکة ـ [ا]. خوی، خلق، طبیعت، سرشت.

عَریم: ـع ـ [ا]. بلا، سختی؛ جمع آن عرمان.

عَرین: ـع ـ [ا]. جنگل، کنام شیر + [ص]. انبوه.

عُرَینَه: [ا. خ]. قبیله یی که در عهد رسول ارتداد آوردند.

عِزّ: ـع ـ [ا. مص]. عزت، ارجمندی، عزیز شدن.

عَزا ـ عَزاء: ـع ـ [ا. مص]. سوگ، سوگواری، ماتم، تعزیت.

عَزائِم: ـع ـ ج عزیمة، افسون ها، جادویی ها به دعا.

عَزائِم: ـع ـ ج عزیمة، عزم های راسخ، عزم ها.

عُزّاب: ـع ـ ج عزب، زنان یا مردان بی همبستر.

عَزاخانَه: [ا. مر]. سوگ خانه، خانه در حال عزاداری.

عَزادار: [ص. مر]. سوگوار، مصیبت زده، ماتم گرفته، غمناک در مرگ عزیزی از دست رفته.

عَزاداری: [ا. مص]. سوگواری، برپا داشتن مراسم عزا.

عِزاز: ـع ـ ج عزیز ـ گرامی، گرامیان.

عَزازیل: ـ عبر ـ [ا. ص]. عزیز خدا، لقب ابلیس پیش از آن که از درگاه خدا رانده شود.

عَزَّ اِسمُهُ: ـع ـ [جمله ستایشی]. نامش گرامی باد.

عِزال: ـع ـ [ا]. ضعف، سستی، کاستی.

عَزایِم: ـع ـ ج عزیمة، افسون ها، جادویی ها به دعا.

عَزایِم: ـع ـ ج عزیمة، عزم های راسخ.

عَزایِمَه: ـع ـ [ا]. افسون، جادویی با افسون و دعا خواندن.

عَزَب: ـع ـ [ص]. جشیر، ناکدخدا، زن یا مرد بی همبستر.

عَزَب: ـع ـ [ا. ص]. حسابدار، مستوفی دون پایه.

عَزَب باشی: [ا. ص]. رئیس حسابداران و منشیان.

عَزَب پیشَه: [ص. ن]. مرد یا زن همیشه بی همبستر.

عَزَب خانَه: [ا. مر]. محلی که مردان مجرد گرد آیند و با زنان به طور مشروع یا نامشروع همبستر شوند.

عَزَب دَفتَر: [ا. ص]. حسابدار و دفتردار دون پایه.

عَزَب نِویس: [ا. فا]. دفترنویس، نویسنده نام عزبان.

عَزَبَه: ـع. عزبة ـ [ص]. مونث عزب، زن یا دختر بی شوهر.

عِـزَّت: ـع ـ [ا. مص]. (گرانداری)، ارجمندداری، گرامیداشت.

عِزَّتمَند: [ص. مر]. آن که دارای عزت است.

عَزَّ ذِکرُه: ـع ـ [جمله ستایشی]. بزرگ است نام او.

عِزرا ـ عُزَیر: ـ عبر ـ [ا. خ]. از انبیای بنی اسراییل.

عِزرائیل: ـ عبر ـ [ا. خ]. یکی از چهار فرشته مقرب درگاه الهی که مامور گرفتن جان مردم در پایان زندگی آنان است.

عِزریائیل: [ا. خ]. عزرائیل، عزراییل.

عَزَّ شَأنُهُ: ـع ـ [جمله ستایشی]. بزرگ است شأن او.

عَزَّ عَلَیک: ـع ـ [جمله ستایشی]. عزت بر تو باد!

عَزَّ عَلَیه: ـع ـ [جمله ستایشی]. عزت بر او باد!

عَزل: ـع ـ [ا]. برکناں، برکنار شدن از شغل.

عُزلَت: ـع ـ [ا. مص]. کناره گیری، گوشه نشینی، اعتزال، پارنگ.

عُزلَت گُزیدَن: [مص. مر]. گوشه نشینی اختیار کردن، ترک رابطه با مردم و اشتغال به عبادت خدا.

عُزلَت گُزیدَه: [ص. ن]. آن که گوشه نشینی اختیار کرده.

عُزلَت نِشین: [ص. فا]. گوشه گیر، عزلت گزین.

عُزلَتیان: [ا. خ]. فرقه یی از صوفیه.

عَزم: ـع ـ [ا]. آهنگ، اراده، قصد، تصمیم.

عَزم کَردَن: [مص. مر]. آهنگ کردن، تصمیم گرفتن.

عَزَّ نَصرُه: ـع ـ [جمله ستایشی]. پیروزی او گرامی باد!

عُزوبَت: ـع ـ [ا. مص]. بی همبستری، بی جفت بودن.

عَزَّمِن قائِل: ـع ـ [جمله ستایشی]. گرامی باد گوینده!

عَزَّوَجَل: ـع ـ [جمله ستایشی]. بزرگ و شکوهمند است (خدا).

عَزَّ و عَلا: ـع ـ [جمله ستایشی]. بزرگ و برین است (خدا).

عِزّ و ناز: [ا. مر]. عزت و رفاه، ارجمندی و نعمت.

عَزَّه: [ا. خ]. زنی شاعر از عرب در قرن اول.

عُزّی: [ا. خ]. یکی از دو بت معروف در خانه کعبه به جاهلیت

که همتای آن لات نام داشت وآن دو را دختران خدا می‌دانستند.
عُزّیٰ: ـ ع ـ [ص]. مونث اَعَزّ، زن ارجمند و عزیز.
عَزَب: ـ ع ـ [ص]. مرد بی زن و بی خانواده.
عُزَیر: [ا. خ]. عِزرا، نام پیامبری ازبنی اسراییل.
عَزیز: ـ ع ـ [ص]. گرامی، گرانمایه، ارجمند، محبوب، محترم + نادر، کمیاب. [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.
عَزیز: ـ ع ـ [ص]. چیره، پیروزمند + نیرومند + پادشاه.
عَزیز: ـ ع ـ [ا. ص]. عنوان بزرگان و مرشدان صوفیه.
عَزیز: [ا. خ]. شوهر زلیخا معروف به عزیز مصر.
عَزیزُ الوُجود: ـ ع ـ [ص. ن]. کمیاب، نادر، گرانمایه.
عَزیز دُردانه: ـ عا ـ [ص. مر]. به کنایه: خیلی عزیز.
عَزیزوار: [ق]. عزیزگونه، گرامی سان.
عَزیزَه: ـ ع ـ [ص]. مونث عزیز، زن عزیز.
عَزیزی: [ا. مص]. عزیز بودن، گرامیی، ارجمندی.
عَزیم: ـ ع ـ [مص]. اراده کردن به کاری.
عَزیمَت: ـ ع ـ [مص]. آهنگ، عمل حرکت کردن از جایی.
عَزیمَه: ـ ع. عزیمة ـ [ا]. آهنگ، تصمیم به انجام کاری.
عَزیمَه: ـ ع. عزیمة ـ [ا]. دعا وافسونی که برای بیمار خوانند.
عَزَک: [ا]. غژک، ساز ابزاری با سه تار.
عَسّ: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل پاسبانی به شب، شبگردی.
عَسارَت: ـ ع ـ [مص]. ازعسرت، تنگدستی، فقر.
عَساکِر: ـ ع ـ ج عسکر ـ لشکر، لشکرها.
عَسجَد: ـ ع ـ [ا]. زر، طلا، هرگونه جواهر.
عَسجَدی: [ص. ن]. زرین. [ا]. قسمی خط.
عُسر: ـ ع ـ [ا. مص]. تنگنایی، مشقت، سختی + بی نوایی.
عُسرُ البَول: ـ ع ـ [ا. مر]. دشواری شاشیدن از سنگ یا از سوزاک.
عُسرُ النَّفَس: ـ ع ـ [ا. مر]. نفس تنگی، دم تنگی.
عُسرَت: ـ ع ـ [ا. مص]. تنگی، دشواری + تنگدستی، فقر.
عُسر و حَرَج: ـ ع ـ [ا. مص]. اصطلاحی فقهی: دشواری و رفع دشواری با رفع احکام اولیه.
عَسَس: ـ ع ـ ج عاس ـ پاسبان شب، پاسبانان شبگرد. (در فارسی این معنی مفرد «پاسبان» به کار رفته).
عَسَس باشی: [ا. ص. ن]. رئیس پاسبانان.
عَسَطوس: ـ رومی ـ [ا. ص]. اسقف، رئیس کشیشان.
عَسَطوس: [ا]. نوعی درخت همانند خیزران.
عَسعَس: ـ ع ـ [ص]. تاریک، ظلمانی.
عَسقَلان: [ا. خ]. شهری تاریخی به شام.
عَسکَر: ـ معرب لشکر ـ [ا]. لشکر، سپاه، ارتش.
عَسکَر: [ا. خ]. شکر، شهری به استان خوزستان.
عَسکَرکَش: [ص. فا]. لشکرکش.
عَسکَرگاه: [ا. مر]. لشکرگاه، پادگان نظامی.
عَسکَری: [ص. ن]. منسوب به عسکر، لشکری، سپاهی جنگی.
عَسکَری: [ا. منسوب]. نام نوعی انگور + نوعی شراب.
عَسَل: ـ ع ـ [ا]. انگبین، نوش، مشاش، شهد، لعابی که زنبوران عسل با خوردن نوش گل‌ها تولید کنند.
عَسَلُ القَصَب: ـ ع ـ [ا. مر]. عسل زنبور عسل.
عَسَلَک: [ا]. شته سفید، شته.
عَسَل وار: [ق. ص. ن]. به شیرینی و رنگ عسل.
عَسَلی: [ص. ن]. منسوب به عسل، آغشته به عسل، هرچیز به رنگ زرد عسل + پشم و پارچه همرنگ عسل.
عَسَلی: [ا. ص. ن]. جهودانه، پاره زرد، پارچه‌یی زرد رنگ که در قدیم یهودیان و گاه بعض دیگر از اقلیت‌های مذهبی را مجبور می‌کردند برای تمایز از مسلمانان بر شانه لباس خود بدوزند.
عَسَلی: [ا. ص. ن]. تخم مرغ نیم پز شل.
عَسَلی: [ا]. میزی گرد و کوچک.
عَسیٰ (سا): ـ ع ـ [ق]. باشد که، شاید که، بسا که.
عَسیر: ـ ع ـ [ص]. دشوار، مشکل، سخت.
عَشّ: ـ ع ـ [ا]. لانه، آشیان پرندگان.
عَشا: ـ ع ـ [ا. مص]. شبکوری، ضعف بینایی.
عَشاء: ـ ع ـ [ا]. شام، غذایی که به شب خورند.
عِشاء: ـ ع ـ [ا]. شامگاه، از اول شب تا به نیمه شب.
عَشائِر: ـ ع ـ ج عشیره، (دودمانان)، عشیره‌ها.
عَشّار: ـ ع ـ [ا. ص]. ده یک ستان، خراج ستان.
عُشّاق: ـ ع ـ ج عاشق ـ شیدا، عاشقان.
عُشّاق: [ا]. از آوازهای ایرانی در موسیقی.
عَشاوَت: ـ ع ـ [ا. مص]. شبکوری، ضعف بینایی.
عَشایِر ـ عشائر: ـ ع ـ ج عشیره، (دودمانان).
عُشب: ـ ع ـ [ا]. گیاه تر، گیاه تر و تازه.
عَشر: ـ ع ـ [ا]. عدد ده، هر ده آیه از قرآن و نشانی که بر سر هر ده آیه نهند.
عُشر: ـ ع ـ [عدد کسری]. یکدهم، دراصطلاح فقهی ده‌یک چیزی جهت زکوة محصول زمین.
عَشرا: [ا]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایران.
عَشَرات: ـ ع ـ [ا. عدد]. ج عشره ـ دهه، دهگان.

عَشرِ اَدَب: ـع ـ [ا. منسوب]. هر ده آیه درسی از قرآن.

عِشرَت: ـع ـ [ا. مص]. سازگاری + کامرانی، خوشگذرانی.

عِشرَت‌انگیز: [ص. فا]. برانگیزه حس کامرانی.

عِشرَتکَده: [ا. مر]. عشرتخانه، جای عیاشی و کامرانی.

عِشرَتگاه ـ عِشرَتگَه: [ا. مر]. جای عیاشی و کامرانی.

عَشرخوان (خا): [ص. فا]. عشر خواننده، کودک نوآموز که اول به او ده آیه برای تبرک درس و سبق دهند.

عُشرِ عشیر: ـع ـ [ا. مر]. یکدهم یکدهم.

عِشرَق: ـع ـ [ا]. تخم مرو گیاهی دارویی.

عِشرون: ـع ـ [ا. عدد]. بیست، اسم عدد ۲۰

عَشَرَه: ـع ـ [ا. عدد]. ده، اسم عدد ۱۰.

عَشَرَهِ مَشئومَه: [ا. منسوب]. دهه شوم عمر آدمی از سال شصت و یکم تا سال هفتاد.

عِشرین: ـع ـ [ا. عدد]. بیست، شماره ۲۰.

عُشرِیَّه: ـع ـ [ص. ن]. ده یک چیزی.

عِشق: ـع ـ [ا]. مهر، شیدایی، شیفتگی، دوستگانی، کام‌خواهی، به حد افراط و پریشان‌حالی دوست داشتن و از خود بی خود و در معشوق محو شدن.

عِشق‌آفرین: [ص. فا]. آفریننده عشق، آن که با جاذبه‌های شگفت خود یا با جلوه زیبایی خود در کسان تولید عشق کند.

عِشق‌آمیز: [ص. مف]. درآمیخته شده با عشق.

عِشقِ افلاتونی: [ا. منسوب]. عشقی است که روح انسان سودای آن را از دیدار زیبایی مطلق جمال حق در عالم مجردات از پیش از آمدن به دنیا با خود دارد و در این دنیا نیز همه به سودای عشق او از پی جاذبه‌های زیبایی می‌رود ولی چون در هیچ یک از آنان کمال مطلق آن مثال مجرد را نمی‌یابد پس پیوسته آرزوی بازگشت به عالم مجردات و واصل شدن به آن معشوق ابدی را دارد.

عِشقِ اَکبَر: [ا. منسوب]. اشتیاق به لقای حق و معرفت ذات و شهود ویژگی های ذات مطلق است.

عِشقِ اَوسَط: [ا. منسوب]. عشق حکما و فلاسفه به دانش.

عِشق باختَن: [مص. مر]. اظهار دلدادگی و نیاز کردن.

عِشقباز: [ص. فا]. عاشق‌پیشه، عاشق عشق.

عِشق بازی: [ا. مص]. مهرورزی، عمل عشق‌باز با معشوق.

عِشقِ حَقیقی: [ا. منسوب]. عشق دیدار معشوق حقیقی که ذات مطلق حق‌تعالی است.

عِشقدان: [ا. ص]. کنایه از قلب آدمی و معشوق.

عِشقِ ظاهِری: [ا. منسوب]. عشق مجازی به جسد موقتی.

عِشقِ عَقلی: [ا. منسوب]. عشق متوجه به ذات حق‌تعالیٰ.

عِشقِ مَجازی: [ا. منسوب]. عشق ظاهری به جسد موقتی.

عِشق نَوازی: [ا. مص]. زمزمه عاشقانه خواندن بر معشوق.

عِشق وَرزی: [ا. مص]. عشقبازی و اظهار نیاز به معشوق.

عِشقِ وَضیع: [ا. منسوب]. عشق غریزی و حیوانی.

عَشَقَه: ـع ـ [ا]. لبلاب، پیچک، مهربانک، داردوست، دارسنج، گیاهی با برگ‌های درشت و ساقه نازک که به درخت‌های مجاورش پیچد و بالا رود و انواع گوناگون دارد.

عِشقی: [ص. ن]. منسوب به عشق (غزل عشقی).

عِشقی: ـعا ـ [ص. ن]. کسی که به میل و هویٰ و هوس خودگاه کار کند و گاه نکند.

عِشقیّات: ـع ـ ج عشقیه، آثار تغزلی و عشقی.

عَشواء: ـع ـ [ص]. مونث اعشی، شبکور، ضعیف چشم.

عُشور: ـع ـ ج عُشر، ده یک ها.

عِشوَه: ـع. عَشوَة ـ [ا]. دلبری، کرشمه، ناز و جلوه + فریب، وعده دروغ، کار پوشیده + تاریکی، شام.

عِشوَه آیین: [ص. فا]. آن که کار به عشوه کند.

عِشوَه‌آمیز: [ص. مف]. رفتار آمیخته با فریب و کرشمه.

عِشوَه خَر: [ص. فا]. دوستار ناز و دلبری، خریدار فریب.

عِشوَه خُوردَن: [مص. مر]. فریب خوردن + مفتون شدن.

عِشوَه دادَن: [مص. مر]. فریب دادن + مفتون کردن.

عِشوَه ده: [ص. فا]. فریبکار، شیفته کننده.

عِشوَه گر: [ص. فا]. ناز و دلبری کننده + فریبکار.

عِشوَه گری: [ا. مص]. ناز و دلبری + فریبکاری.

عَشیٰ: ـع ـ [ا. مص]. شبکوری، ضعف چشم.

عَشیّ: ـع ـ [ا]. عشاء، شامگاه.

عَشیر: ـع ـ [ص]. هم دودمان، عم‌عشیره + شوی زن + دوست.

عَشیران: [ا]. شعبه پنجم از شعبه بیست و چهارگانه موسیقی.

عَشیرَت: ـع ـ [ا]. دودمان، وابستگان قومی، خویشاوند.

عَشیرَه: ـع. عشیرة ـ [ا]. (دودمان)، بخشی از یک قبیله شامل چند طایفه که اعضای آن دارای پیوندهای خانوادگی و اقتصادی و سکونتگاه مشترک باشد.

عَشیق: ـع ـ [ص]. عشق ورزنده، عاشق + معشوق.

عَصا: ـع ـ [ا]. (پایار)، دستواره، چوبدستی، چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند.

عَصا: ـ تاجیکی ـ [ا]. نره، نرکی، آلت تناسل.

عَصا: ـ از ع. از مصدر عصی ـ [مص]. عصیان و گمراهی آدم ابوالبشر بر خدا.

عَصائِب: ـع ـ ج عصابه، دستارها، عمامه ها + جماعات مردم.

عَصَا الرّاعی: ـع ـ [ا. منسوب]. عصای چوپان.

عَصَاالقَرار: ـع ـ [ا. مر]. اقامت کردن در جایی و ترک سفر کردن، مقیم شدن.
عِصابَه: ـع. عصابة ـ [ا]. دستار، سربند، پیشانی بند + جماعت مردم، گروه مردم.
عُصات: ـع ـ جِ عاصی، سرکشان، عاصیان، کافران.
عَصّار: ـع ـ [ص. فا]. شیلنده، افشره گر، روغنگیر، عصاره گیر، کسی که از دانه هایی مانند کنجد و کرچک و بادام روغن و از میوه ها و کشمکش شیره گیرد.
عُصار: ـع ـ [ا]. افشره، شیره که با فشار گیرند.
عُصارات: ـع ـ جِ عصاره، شیره ها، افشره ها.
عَصّارخانَه: [ا. مر]. کارگاهی که در آن شیره انگور و روغن دانه های گیاهی گیرند.
عُصارَه: ـع. عصارة ـ [ا]. افشره، شیره که با فشار گیرند + چکیده.
عَصّاری: [ا. مص]. شغل عصار، روغنگیری، شیره گیری.
عَصافیر: ـع ـ جِ عصفور، گنجشک، گنجشک ها.
عَصا قورت داده: ـعا ـ [ص. مر]. ترخت، آدم انعطاف ناپذیر.
عَصاکَش: [ص. فا]. کسی که با گرفتن عصای نابینا او را به راه برد.
عِصام: ـع ـ [ا]. دسته، دستگیره، دسته کوزه.
عَصَب: ـع ـ [ا]. پی، (جان پی)، پی زرد، هریک از رشته های آلی بدن جانداران که از مراکز اعصاب مغز سر به اعضای مختلف تن کشیده شده و انفلوی عصبی را هدایت کند و بالنتیجه موجب احساس یا حرکت در عضو مربوط شود.
عَصَبات: ـع ـ جِ عصبه، گروه های مردم یا جانوران.
عَصَبانی: [ص. مف]. عصبی شده، جوشی، دچار خشم؛ خشمگین، رمیده.
عَصَبانیّت: ـع ـ [مص. جع]. خشمگینی، حالت عصبانی.
عَصَب شناسی: [ا. مص]. مطالعه دستگاه اعصاب، پی شناسی.
عَصَبَه: ـع. عصبة ـ [ا]. واحد عصب؛ جمع آن اعصاب.
عَصَبَه: ـع. عصبة ـ [ا]. خویشان شخص ازسوی پدر، پسران و وارثان از سوی پدر، ورثه میت.
عَصَبَه: ـع ـ [ا]. پیچک، گیاهی که به درخت پیچد.
عُصبَه: ـع. عصبة ـ [ا]. گروه، جماعتی از مردم یا از جانوران.
عَصَبی: [ص. ن]. مربوط به عصب، عصبانی، خشمگین.
عَصَبی: [ص. ن]. درپزشکی مربوط به عصب و سیستم اعصاب.
عَصَبیَّت: ـ از تازی ـ [مص. جع]. جوشش خون در عصب، غیرت، حمیت.
عَصر: ـع ـ [ا]. پسین، پسینگاه، ایوان، دیگر، بخشی از روز در فاصله بعدازظهر تا پیش از غروب آفتاب.
عَصر: ـع ـ [ا]. روزگار، دوره، هر روند زمانی معین از هر دوره تاریخی مثل عصر حجر، عصر مفرغ.
عَصر: ـع ـ [ا. مص]. فشارش، فشردن چیزی برای گرفتن شیره یا آب آن.
عَصرانَه: [ا]. غذایی مختصر که گاه به عصر خورند.
عَصری: ـعا ـ [ا]. پسین، آخر روز، نزدیک شامگاه.
عُصعُص: ـع ـ [ا]. دنبلیچه، دنبالچه.
عُصفُر: ـع ـ [ا]. خسق، زعفران بیابانی، گل کاجیره + رنگ زرد.
عُصفور: ـع ـ [ا]. گنجشک، هر پرنده خرد جثه.
عَصم: ـع ـ [مص]. اعتصام، دست گرفتن به چیزی.
عِصمَت: ـع ـ [ا. مص]. خویشتن داری، پاکدامنی، معصوم بودن + پناه + استحکام، پیوستگی.
عِصمَت سرا: [ا. منسوب]. خانه یی که اهل آن پاکدامن باشند.
عِصمَت کَدَه: [ا. مر]. خانه معصومین و پاکان و قدسیان.
عِصمَتیان: جِ عصمتی، پاکان، انبیاء، ائمه، ملائکه.
عُصور: ـع ـ جِ عصر ـ روزگار، روزگاران، عصرها.
عَصیّ: ـع ـ [ص. ن]. عاصی، نافرمان، مخالف امر.
عِصیّ: ـع ـ جِ عصا ـ (پایار)، پایارها، چوبدست ها.
عِصیان: ـع ـ [ا. مص]. نافرمانی، طغیان، ترک اطاعت و مخالفت.
عِصیان گَر: [ص. فا]. نافرمان، عاصی، طغیان گر، گردنکش.
عَصیب: ـع ـ [ص]. سخت و دشوار (یوم عصیب).
عَصیب: ـع ـ [ا]. جگرآکند، خوراکی مثل کالباس.
عَصیدَه: ـع ـ [ا]. کاچی، شله حلوایی که با آرد و روغن و شکر پخته و تهیه کنند.
عَصیر: ـع ـ [ا]. شراب، شراب انگوری + شیره انگور.
عَضاد: ـع ـ [ص]. کوتاه قامت از زن و مرد.
عِضاد: ـع ـ [ا]. بازوبند + آهنی سرکج مانند داس.
عِضادَه: ـع. عضادة ـ [ص]. یار، یاور، همدست. [ا]. کنار راه، جانب + ابزار خط کشی تعیین اندازه زاویه در نقشه کشی + آلتی در اسطرلاب.
عِضاه: ـع ـ [ا]. هر درخت بزرگ خاردار.
عَضباء: ـع ـ [ا. خ]. نام شتر پیامبر(ص).

عَضُد: ـع ـ [ا]. بازو، کشاک، دست + یار، همدست.
عَضد: ـع ـ [ا. مص]. همدستی، معاضدت، همیاری.
عَضُدی: [ص. ن]. هرچیز منسوب به عضدالدوله دیلمی.
عَضَل: ـع ـ [مص]. عضله دار شدن و ستبر گردیدن.
عَضَلات: ـع ـ ج عضله، ماهیچه، ماهیچه ها.
عَضَلانی: [ص. ن]. پرمُشَک، تن پر ماهیچه.
عُضلَت: ـع. عضلة ـ [ا]. بلا، سختی.
عَضُلَه: ـع. عَضلَة ـ [ا]. پی، مایچه، ماهیچه، موشک، گوشت سفت و انباشته بازوها و ساق ها یا هرجای دیگر تن.
عُضو: ـع ـ [ا. ص]. هموند، هریک از تشکیل دهنده های یک مجموعه، وابسته، کارمند یا مستخدم موسسه یی، آن که در حزب یا جمعیتی پذیرفته شده.
عُضو: [ا]. اندام، هریک از اندام های پیکر آدمی مثل دست و پا و معده و جگر.
عُضوِیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. عضو بودن، وابستگی، هموندی.
عَطا ـ عطاءِ: ـع ـ [ا. مص]. دهش، بخشش، انعام.
عَطابَخش: [ص. فا]. بخشنده عطا، دهنده انعام.
عَطاپاش: [ص. فا]. عطابخش، افشاننده عطا.
عَطاپَذیر: [ص. مر]. قبول کننده عطا (پول و نعمت).
عَطّار: ـع ـ [ا. ص. فا]. عطرفروش، فروشنده مایه های خوشبو مثل مشک و عنبر، داروفروش، فروشنده گیاهان دارویی، پزشک گیاه درمانی + در این زمان: قند و چای و فلفل زرچوبه فروش.
عَطّار: [ا. خ]. لقب فریدالدین (عطار نیشابوری) شاعر مشهور و عارف بزرگ در قرن ششم و آغاز قرن هفتم هجری.
عُطارِد: ـع ـ [ا]. تیر، نام سیاره تیر که نزدیک ترین سیاره از سیارات منظومه به خورشید است. این سیاره که نسبت به زمین بیست بار کوچک تر است در ادبیات و اساطیر یونان و روم مرکور خدای نویسندگی و سخنوری و در اساطیر ایران نیز دبیر فلک نام دارد.
عُطارِد مَنِش: [ص. ن]. دبیر زیرک و تیزفهم.
عَطّاری: [ا. مص]. شغل عطار، دکان عطار.
عُطاس: [مص]. عطسه کردن + دمیدن صبح.
عُطاش: ـع ـ [ا]. بیماری تشنگی، استسقاءِ.
عِطاش: ـع ـ ج عطشان ـ تشنه، تشنگان.
عِطاف: ـع ـ [ا]. شمشیر + رداءِ، ازار، چادر.
عِطاف: ـع ـ ج عطف درتمامی معانی.
عَطالَت: ـع ـ [ا. مص]. عطالة، بی کاری، معطلی.
عَطایا: ـع ـ ج عطیه ـ دهش، دهش ها، بخشش ها.
عَطب: ـع ـ [ا]. پنبه، گیاه پنبه.
عَطَب: ـع ـ [ص]. مشقت، شکسته و هلاک شدن.
عُطبُل: ـع ـ [ص]. زن جوان زیبا و خوش اندام.
عِطر: ـع. عِطر ـ [ا]. گلاب، لادن، ند، خوشبو، آب مایه یی خوشبو که شپلیده گل ها است، عطر مایه های دیگر از قدیم عبارتند از: مشک، عنبر، غالیه، ند، عبیر، اشنه، عود، بان، صندل و برخ دیگر از این انواع.
عِطرآگین: [ص. مفـ]. درآمیخته با عطر، عطرآلود.
عِطرآمیز: [ص. مفـ]. عطرآگین، درآمیخته به عطر.
عِطرافشان: [ص. فا]. افشاننده عطر، عطر پاش.
عِطربیز: [ص. فا]. عطرافشان، عطر پراکننده.
عِطر پاش: [ا. مر]. ظرف ویژه عطرافشانی در فضا.
عِطردان: [ا. مر]. بوی دان، ظرف جای عطر.
عِطرسای: [ص. فا]. خوشبو سازنده، معطرکننده.
عِطرسوز: [ا. مر]. مجمر، بخوردان، آتشدان بخور.
عِطرگردان: [ص. فا]. آنچه یا آن که عطر را پراکند.
عِطرِ مُثَلَّث: [ا. مر]. خوشبوهای عود و عنبر و صندل.
عِطری: [ص. ن]. منسوب به عطر، هر خوشبوی و معطر.
عِطرِیّات: ـع ـ ج عطریه، خوشبو مایه ها، عطرها.
عِطرِیَّه: ـع. عِطریة ـ [ص. ن]. مونث عطری.
عَطسَه: ـع. عطسة ـ [ا]. اشنوسه، ستوسه، ستوسر، هوایی که به شدت به همراه صدا از بینی به در شود.
عَطسَه: [از ادات تشبیه]. مانان، مانند، شبیه کسی بودن چنان که گویند گربه از عطسه شیرزاده است + کنایه از نتیجه و محصول.
عَطسَهِ آدم: [ا. ص. مفـ]. زاده آدم، کنایه از حضرت مسیح.
عَطسَهِ روز: [ا. منسوب]. روشنایی زاده از روز.
عَطسَهِ شَب: [ا. منسوب]. کنایه از دمیدن صبح و آفتاب.
عَطسَهِ شیشَه: [ا. منسوب]. ریزش شراب از شیشه با صدا.
عَطسَه زَدَن: [مص. مر]. اشنوسه کردن، موجودی دیگر شبیه خود با ضربه عطسه از بینی بیرون انداختن.
عَطسَهِ صُبح: [ا. منسوب]. روشنایی زاده صبح و زدن آفتاب.
عَطَش: ـع ـ [ا]. تش، هواس، تشنگی، هوشاز.
عَطشان: ـع ـ [ص. ق]. تشان، هواسان، درحال عطش + تشنه دیدار، آرزومند، مشتاق.
عَطشان: ـع ـ [ا]. نوعی گیاه خار، خس الکلب.
عَطف: ـع ـ [ا. مص]. برگشت، برگشتگی، روی آوری و مایل شدن به سوی چیزی، خم و تا کردن، برگرداندن.
عَطف: ـع ـ [ا]. مهر، محبت، میل، تمایل به مهر.

عَطف: ـع ـ [ا]. کرانه، جانب هرچیز، گوشه + قسمت زیرین جلد کتاب که دو رویه جلد را به هم متصل سازد.
عَطف: ـع ـ [ا]. حرف ربط، نام هر حرف که کلمه‌یی را به کلمه ماقبل خود ربط دهد مثل و، تا، که...
عَطف به ما سَبَق: ـع ـ [مص. مر]. بازگردانیدن به حال گذشته، بازگردانیدن و توجه به آنچه که گذشته.
عَطفِ دامَن: [ا. منسوب]. فراویز، سجاف کناره دامن.
عَطفگاه: [ا. مر]. جای و محل خمیدگی، خم زمین و حوالی قطب.
عَطفَه: ـع. عطفة ـ [ا. مص]. گشت برگشت + کژ بر دشمن تاختن.
عَطفَه: ـع ـ [ا]. گیاهی از تیره پنیرکیان + مهر افسون که زنان بدان میل مردان را به زنان دیگر بندند.
عَطَل: ـع ـ [ا. مص]. بی بهرگی زن از زیور و آرایش.
عَطِل: ـع ـ [ص]. زن بدون آرایش و زیور + بی کار.
عُطُل: ـع ـ [ص]. مرد بی بهره از مال و ادب.
عُطلَت: ـع ـ [ا. مص]. عطالت، بی کاری.
عَطَن: ـع ـ [ا]. دامن کوه، خوابگاه ستوران در کنار آب.
عُطور: ـع ـ ج عطر، عطرها، خوشبو مایه‌ها.
عَطوف: ـع ـ [ص]. مهربان، نیکوکار + از نام‌های خدا.
عُطوفَت: ـ از ع. عطوف ـ [ا. مص]. مهر، مهرورزی، محبت، رقت قلب، فروزش وجدان.
عَطِیّات: ـع ـ ج عطیه، [ا]. دهش، بخشش، آنچه بخشیده شده باشد.
عَطِیَّت: ـع. عطیة ـ [ا. مص]. دهش، بخشش.
عَطِیَّه: ـع. عطیة ـ [ا. مص]. دهش، بخشش، آنچه که بخشیده شده باشد.
عَظائِم: ـع ـ ج عظیمه، هرآنچه که بزرگ و سترگ باشد.
عِظات: ـع ـ ج عظه ـ اندرز، اندرزها، موعظه‌ها.
عِظاظ: ـع ـ [ا]. سختی جنگ، شدت مشقت.
عِظام: ـع ـ ج عظیم ـ بزرگ، بزرگان، سران، کلانتران.
عِظام: ـع ـ ج عَظم، استخوان، استخوان‌ها.
عُظام: ـع ـ [ص]. عظیم ـ کلان، سترگ، بزرگ.
عِظامی: [ص. ن]. کسی که به استخوان‌های نیاکان خود بالد.
عِظَت: ـع ـ [ا]. اندرز، پند، کلام واعظ.
عِظلِم: ـع ـ [ا]. وسمه که بر ابرو کشند.
عَظم: ـع ـ [ا]. استخوان (عظم رمیم: استخوان پوسیده).
عِظَم: ـع ـ [ا. مص]. بزرگی، کلانی، بلند پایگی.
عُظم: ـع ـ [مص]. بزرگ شمردن، اهمیت دادن.
عُظَماء: ـع ـ ج عظیم ـ بزرگ، بزرگان، کلانتران.
عَظَمَت: ـع ـ [ا. مص]. سترگی، بزرگی + حشمت + ملکوت.
عَظمِ رَمیم: ـع ـ [ص. مف]. استخوان پوسیده.
عَظُمَ شَأنُه: ـع ـ [جمله دعایی]. شأن او بزرگ باد!
عَظَمَه: ـع. عظمة ـ [ا. مص]. عظمت، بزرگی + حشمت + ملکوت.
عُظمیٰ: ـع ـ [ص]. مونث اعظم، بزرگ، بزرگتر، کلانتر.
عَظیم: ـع ـ [ص]. سترگ، بسیار بزرگ، نهمار + بسیار انبوه + مهم + [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.
عَظیم: ـع ـ [ا. ص]. امیر، فرمانروا، سلطان.
عَظیمُ الجُثّه: ـع ـ [ص. مر]. کنج، کنجر، غول پیکر.
عَظیمُ الرّوم: [ص. ن]. بزرگ روم، لقب امپراتوران روم.
عَظیمُ الشَّأن: [ص. مر]. عالی جاه، بلندپایه.
عَظیمُ الفِعال: [ص. فا]. بزرگ کردار، شاهکارآفرین.
عَظیمُ الفِکرَة: ـع ـ [ص. مر]. بزرگ اندیشه.
عَظیمُ القَدر: ـع ـ [ص. مر]. بزرگ مرتبه، گرانپایه.
عَظیمَه: ـع. عظیمة ـ [ص]. مونث عظیم، بزرگ (امور عظیمه).
عَف: [ا. صوت]. عف عف، صدای لاییدن سگ.
عَفا: ـع ـ [ا]. کره خر + زمین غیر مسکون.
عَفاء: ـع ـ [ا]. هلاک، نابودی، پوسیدگی + خاک.
عِفاء: ـع ـ [مص]. بهبود بخشیدن بیمار، رفع بیماری.
عِفاء: ـع ـ ج عفو، چشم‌پوشی‌ها، بخشایش‌ها.
عَفائِف: ـع ـ ج عفیف، پرهیزگاران، پاکدامنان.
عَفَا الله: ـع ـ [جمله دعایی]. مخفف عفاالله عنک و عفاالله عنه: خدا ببخشایاد! (که در تداول فارسی در مورد تحسین به کار رود و گاه با «از» و «ز» همراه است.
عَفَا اللهُ عَمّاً سَلَف: خدا آنچه را که گذشته ببخشد.
عُفات: ـع ـ ج عافی، عفوکنندگان + مهمانان.
عَفار: ـع ـ [ا]. درخت بید سرخ + نان خالی بی نانخورش [ص]. برتر، ممتاز.
عَفاریت: ـع ـ ج عفریت ـ دیوان، اهریمنان.
عَفاف: ـع ـ [ا. مص]. پرهیزگاری، پاکدامنی، خویشتن داری.
عَفاکَ الله: ـع ـ [جمله دعایی]. خداوند ترا ببخشایاد! (که برای تحسین گویند).
عُفات: ـع. عفاة ـ ج عافی، عفوکنندگان + مهمانان.
عِفَّت: ـع ـ [ا. مص]. خویشتن داری از اعمال حرام، (شرم)، نهفتگی، هیوَند.

عَفج: [ص]. خراب، تباه.
عِفج: ـع ـ [ا]. رودگانی، روده فراخ بعد از معده.
عَفر: ـع ـ [ا]. خاک، روی خاک + دشواری.
عِفریت: ـع ـ [ا. ص]. دیو، غول، اهریمن، هر آدم‌نمای شریر + هر صورت زشت و هولناک و باطن خبیث.
عِفریتَه: ـع. عفریتة ـ [ا. ص]. مونث عفریت، دیو زن.
عَفص: ـع ـ [ا]. مازو، بار درخت بلوط + نام دارویی.
عَفِص: ـع ـ [ص]. تند مزه، گس، قابض.
عَف عَف: [ا. صوت]. هفهف، صدای لاییدن سگ.
عَفعَف: ـع ـ [ا]. موز، میوه درخت موز.
عَفِن: ـع ـ [ص]. بدبو، گندیده، بویناک، گنده.
عَفِنی: [ا. مص]. عفن بودن، گندیدگی، بدبویی.
عَفو: ـع ـ [ا. مص]. بخشایش، گذشتن از گناه، آمرزش.
عَفُوّ: ـع ـ [ص. فا]. بسیار عفو کننده + نام خدای متعال.
عَفواً: ـع ـ [ق]. به طور عفو و تسامح (عفواً صفواً: بی سؤال و خالص).
عَفو اَندوز: [ص. فا]. عفو شده اندوزنده از عفو کردگان.
عَفو پیشَه: [ص. فا]. آن که عفو را شعار خود قرار داده.
عُفوصَت: ـع ـ [ا. مص]. دهان را از مزه گسی درهم کشیدن.
عُفونات: ـع ـ ج عفونت ـ گندیدگی، گندیدگی ها.
عُفونَت: ـع ـ [ا. مص]. بدبویی، گندیدگی + چرکین شدن زخم ها.
عُفونی: [ص. ن]. منسوب به عفونت، گندیدگی + چرکین شدگی.
عُفَّه: ـع ـ [ا]. پوستین از موی بز.
عَفیر: ـع ـ [ا]. نان خالی بی نان خورش.
عُفِیَ عَنه: ـع ـ [جمله دعایی]. بخشیده باد او!
عَفیف: ـع ـ [ص]. خویشتن دار، پاکدامن، پرهیزگار.
عَفیفَه: ـع. عفیفة ـ [ص]. زن با شرم و خویشتن دار.
عَفین: ـع ـ [ص]. عفن با عفونت، گندیده، بدبو.
عَقّ: ـع ـ [ص]. عاق، آزار دهنده پدر و مادر.
عَقّ: ـع ـ [ا]. حفره عمیق در زمین + شکاف.
عُق: [ا. صوت]. صدای استفراغ کردن.
عَقائِد: ـع ـ ج عقیده، عقاید، باورها.
عَقائِم: ـع ـ ج عقیم، سترون ـ سترونان، نازایان.
عِقاب: ـع ـ [ا]. کیستار، شکنجه، کیفر گناه، مجازاتی که به انسان از پی گناه رسد، جزای بد.
عُقاب: ـع ـ [ا]. شاهین، مود، موت، بزرگترین و نیرومندترین پرندگان شکارگر آسمان، شیر آسمان.
عُقاب: ـع ـ [ا]. از صور فلکی در شمال برج قوس که ستاره روشن آن نسر طایر است.
عُقاب: ـع ـ [ا]. قلم، عقل اول + پشته، تپه + به مجاز اسب + جوی روان به سوی حوض + نشادر.
عُقاب اَفکَن: [ص. فا]. فرو فکننده عقاب با تیر از آسمان.
عِقاب کَردَن: [مص. مر]. شکنجه کردن، مجازات کردن.
عَقابیل: ـع ـ ج عقبول ـ سختی، سختی ها.
عُقابَین: [ا]. چهار پایه یی که گناهکاران را در آن انداخته تازیانه می‌زدند، دو چوب که گناهکار را بر آن ها به دار می‌کشیدند یا بر آن ها بسته چوب می‌زدند.
عَقار: ـع ـ [ا]. زمین زراعی و آب و باغستان، مال و خانه.
عَقّار: ـع ـ [ا]. دارو، هریک از گیاهان و ریشه های دارویی.
عُقار: ـع ـ [ا]. می، شراب، باده، نبید.
عُقار: ـع ـ [ا]. اسباب خانه، برگزیده دارایی و جامه ها.
عَقارات: ـع ـ ج عقار، زمین های زراعی، آبادی های ملکی.
عَقارِب: ـع ـ ج عقرب ـ کژدم، کژدم ها.
عَقاقیر: ـع ـ ج عقار، ترکیبات دارویی از گیاهان و ریشه ها.
عِقال: ـع ـ [ا]. رشته یی که عربان دور سر بر لچکی بندند، رسنی که بدان ران و ساق شتر را و پای ستوران را بندند.
عُقّال: ـع ـ ج عاقل ـ خردمند، خردمندان.
عَقایِد: ـع ـ ج عقیده ـ باور، باورها.
عَقایِم: ـع ـ ج عقیم ـ نازا، نازایان، سترونان.
عَقِب: ـع ـ [ا]. پی، سپس، پس چیزی، پشت، دنبال + نسل، فرزند، فرزندان فرزند، زادرود.
عَقَبات: ـع ـ ج عقبه، راه های سخت کوهستانی.
عَقِب اُفتادَگی: [ا. مص]. سپسایی، عقب ماندگی.
عَقِب اُفتادَه: [ص. مف]. سپسای، واپس مانده، سپسی.
عِقبان: ـع ـ ج عقاب، کیفرهای سخت.
عُقبان: ـع ـ [ا]. فرجام، آخر روند و سیر هرکار.
عَقِب گَرد: [ا. مص]. برگشت به عقب، بازگشت به پس و قهقرا + در اصطلاح ارتشیان: درجا روی پاشنه پای چپ رو به عقب چرخیدن و خلاف جهت سابق باز ایستادن.
عَقِب ماندَگی: [ا. مص]. عقب افتادگی، سپسایی.
عَقِب ماندَگی ذهنی: [ا. مص]. وضع هرکس که از نظر مهارت های شناختی ۲ تا ۳ درصد پایین تر از گروه سنی خود قرار دارد.
عَقِب ماندَه: [ص. مف]. سپسای، سپسی، واپس‌مانده نسبت به همروان در راه پیشرفت مانند بعض کشورها یا کودکان به

نوعی علیل.

عَقِب‌مانْدِه‌تَرین: [ص. فرودین]. سپسین.

عَـقِـب‌نِشینـی: [ا. مص]. بـه پس رفـتـن، در اصطـلاح نظـامی سنگرها و مـواضع خـود را گـذاشتن و رفتن و در جای عـقب‌تر موضع گرفتن.

عُقبول: ــع ــ [ا]. باقی مانده بیماری یا هر مشقت دیگر.

عَقَبَه: ــع. عقبة ــ [ا]. گردنه، راه سخت کوهستانی.

عُقبیٰ: ــع ــ [ا]. جهان دیگر، آخرت، روز رستاخیز.

عُقبی: ــ از ع. ممال عقبیٰ ــ [ا]. فرجام کار، روز قیامت.

عَقَبی: ــ عا ــ [ص. ن]. منسوب بـه عقب، قرار گرفته در عـقب؛ مقابل جلویی.

عَقد: ــع ــ [ا]. گره، بنـد، پـیـمان؛ مراسم جاری کردن صـیـغه ایجاب و قبول پیمـان ازدواج. [مص]. بستن و گره زدن رشته بندهای دوستی یا ازدواج یا قراداد خرید و فروش به توافق.

عِقد: ــع ــ [ا]. قلاده، طوق، گردن‌بند، رشته مروارید.

عُقَد: ــع ــ ج عقده ــ گره، گره‌ها.

عَقداء: ــع ــ [ص]. مونث اعقد، زنی که زبانش گیرد.

عَقدِ اَنامِل: ــع ــ [مص. مر]. شمردن با باز و بستن انگشتان.

عِقدبَند: [ا. فا]. جواهرساز، سازنده گردن‌بند.

عِقدِ ثُرَیّا: ــع ــ [ا. منسوب]. پروین، چندین ستاره درخشان در صـورت فلکی ثـور کـه بـه صـورت گردن‌بـند نـمـایـد، خـوشه پروین.

عَقدِ رَوان: [ا. منسوب]. متعه، صیغه موقتی.

عَقدِ ضَمان: [ا. منسوب]. بـر عهده گرفتن بدهی کسی و ضامن او شدن.

عَقدکُنان: [ا. منسوب]. مجلس خطبه کردن عروس.

عَقدِ لازِم: [ا. مر]. عـقـدی کـه طرفین معامـلـه حق فسخ آن را ندارند.

عَقدنامَه ــ عَـقـد نامچَه: [ا. مـر]. کـابین‌نامـه، پیمان‌نامه، قباله زناشویی، سند ازدواج.

عَقدِ نَماز: [ا. منسوب]. تکبیر افتتاح نماز.

عَقدِ تَمکین: [ا. منسوب]. متعه، صیغه موقتی.

عُـقـدَه: ــع. عقـدة ــ [ا]. گره، دژک، کـمـپـلـکس، ناراحـتی روانی و فکری + کینه و دلگیری.

عُقدَه: ــع ــ [ا]. در اصطلاح نجوم: محل تقاطع مدار قمر با مدار زمین، عقده ذنب.

عُقدَهِ حَقارَت: [ا. مر]. ناراحـتی پنهانی روحی ناشی از تحقیر شدن‌ها به دوران کودکی.

عُقـدَه خود بزرگ بیـنـی: [ا. مص]. عقده‌یی کـه موجب شود شخص خود را برتر و تواناتر از آنچه هست پندارد.

عُقدَه گُشای: [ص. فا]. گره گشا، مشکل گشا.

عُقدَه گُشایی: [ا. مص]. گشودن گره، حل مشکل.

عُقـدِه‌یی: [ص. ن]. آن‌که دچار ناراحـتی هـای روانی و فکری است.

عَـقدی: [ص. ن]. منسـوب بـه عـقد، زنی کـه رسـمـاً عقد شده و همسر دایمی باشد؛ مقابل صیغه موقتی.

عَقر: [ا]. بنیان و اصل هرچیز + اثاثه خانه.

عَقر: [مص]. نازا شدن زن + کشتن شتر، نحر.

عُقر: ــع ــ [ا]. میان خانه + مهر و صداق زن.

عَقرَب: ــع ــ [ا]. کژدم، جانورکی با نیش زهردار قتال.

عَقرَب: ــع ــ [ا]. برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی.

عَقرَب: ــع ــ [ا]. نام منجنیقی عظیم و سنگ افکن به دژها.

عَقرَبَک: [ا. مصغر]. عقرب خرد + پیکانک گردان ساعت.

عَقرَبَک: [ا]. زخم و ورم دردناک که در گوشه ناخن پیدا شود.

عَقرَبَکِ ساعَت: [ا. مر]. (پیکانک)، هریک از پیکانک‌های گردان روی صفحه ساعت.

عَقرَبِ نیلوفَری: [ا. ص. ن]. صورت فلکی عقرب برج هشتم.

عَقرَبَه: ــ در فارسی ــ [ا]. (پیکانک)، هریک از پیکـانک‌های گردان روی صفحه ساعت.

عَقرَه: ــع ــ [ا]. نازایی، سترونی زن.

عَقَص: ــع ــ [ص]. مرد بخیل، زشتخوی.

عَقص: ــع ــ [مص]. بافتن و تاب دادن موی سر.

عِقصَه: ــع ــ [ص. مف]. گیسوی بافته و تاب داده.

عَقعَق: ــع ــ [ا]. عکه، کلاغ پیسه، کلاغ زاغی.

عَقعَقَه: ــع ــ [ا. صوت]. غارغار کلاغ زاغی.

عَـقـل: ــع ــ [مص]. به عربی بـنـد برپای بسـتـن + به ایرانی: خرد، فره ایزدی، نیروی رهـنمون، خرد نیرویی است دمـاغی که با آن بهترها را از بـه‌ها و بدها را از بدترها و سودبخش‌ها را از زیـان‌بارها توان تشـخیص داد و سنجیـد و آنچه را که به صلاح است اختـیار کرد و هـمچنیـن نیرویـی است مسئول و آینده‌نگـر و طراح و برنـامـه ریز و ناظر به هدف و پیشگیری کـننده از خطـرات و زیان‌های احـتمالی و پـیش‌بینی کننده تـمـامـی سودهـا و پـیروزی‌هـای احـتـمـالـی و درنـهـایـت زمینـه‌سـازی است بـرای رسیـدن به هدف هـایی عـالـی که متضمن سعادت عامه نوع انسان باشد، فرایند تجربیات انسانی.

عقل در عرب از عـقال (زانوبـند شتر) گرفته شـده و در اصل لغت مصدر است به معنی بند درپای بستن تا شخص را از انحراف از راه راست و افتادن در چاه سقوط بازدارد.

عقل در اصطلاح فلسفی قدما: جوهر مستقل بالذات و بالفعل است که اساس و پایه جهان ماوراءِ طبیعت و عالم روحانی است و نیز گویند هر جوهر مجرد مستقل به ذات و به فعل عقل است و چنین موجودی که به ذات و به فعل مستقل باشد همان عقل به معنی صادر اول ودوم و... است (فرهنگ علوم) + در اصطلاح حکما: فرشته، ملک.

عَقلِ اِلٰهی: [ا. مر]. ذات حق تعالی.

عَقلِ اَوَّل: [ا. مر]. کرده نخست، آنچه که نخستین بار از ذات حق تعالی صادر شده است.

عَقلاً: ـع ـ [ق]. از روی عقل، از راه خرد.

عُقَلا: ـع ـ جِ عاقل، خردمندان، عاقلان.

عُقَلائی: [ص. ق]. مانند عقلا، خردمندانه، عاقل وار.

عَقلانی: [ص. ن]. منسوب به عقل (قوه عقلانی).

عَقلِ فَعّال: [ا. ص. فا]. روح القدس، فرنوش (دساتیری).

عَقلِ کُلّ: [ا. مر]. عقل اولی صادره از ذات حق.

عُقلَه: ـع. عقلة ـ [ا]. آنچه به وسیله آن بتوان چیزی را بست چون قید یا عقال.

عَقلی: [ص. ن]. منسوب به عقل (دلیل عقلی: برهانی که مبنای آن بر استدلال باشد؛ مقابل دلیل نقلی).

عَقلِیّات: ـع ـ جِ عقلیه.

عَقلِیَّه: ـع. عقلیة ـ [ص. ن]. مونث عقلی (علوم عقلیه).

عَقم: ـع ـ [ا. مص]. نازایی، سترونی.

عُقوبَت: ـع ـ [ا]. کیستان، مجازات، شکنجه، کیفری که به انسان بعد از گناه رسد، جزای بد.

عُقود: ـع ـ جِ عَقد، پیمان ها، عقدها.

عُقود: ـع ـ جِ عقد، گردن بندها، قلاده ها.

عُقود: ـع ـ [ا]. اعداد دهگان، عشرات.

عُقور: ـع ـ [ص. فا]. گزنده، گاز گیرنده (سگ و...).

عُقوق: ـع ـ [مص]. نافرمانی کردن (پدر و مادر را).

عُقول: ـع ـ جِ عقل، خرد ـ خردها، عقل ها (ارباب عقول: مردمان صاحب عقل).

عَقیب: ـع ـ [ا]. دنبال، دنباله، آنچه از عقب آید.

عَقید: ـع ـ [ص]. هم عقد، هم عهد، هم پیمان.

عَقیدَت: ـع. عقیدة ـ [ا]. عقیده، باور.

عَقیدَه: ـع. عقیدة ـ [ا]. باور، ایمان، تصدیق و پذیرش چیزی.

عَقیده‌مَند: [ص. ن]. صاحب عقیده، باوردار.

عَقیر: ـع ـ [ص]. ترس زده متحیر + مرد عقیم از فرزند.

عِقّیر: ـع ـ [ا]. گیاه دارویی، اصل داروها.

عَقیق: ـع ـ [ا]. سنگی سیلیسی از گوهرهای زینتی به ویژه مناسب نگین انگشتری به رنگ های گوناگون که سرخ و یمنی آن معروف است.

عَقیق رَنگ: [ص. ن]. هرآنچه به رنگ سرخ عقیق.

عَقیق آگین: [ص. مف]. آکنده از عقیق، عقیق نشان.

عَقیق آمود: [ص. مف]. آراسته شده با عقیق.

عَقیقِ مُذاب: [ص. ن]. می سرخ + اشک خونین.

عَقیقَه: ـع. عقیقة ـ [ا]. موی + گوسفندی که روز هفتم تولد کودک هنگام تراشیدن موی سر او قربان کنند.

عَقیقی: [ص. ن]. منسوب به عقیق، عقیقین.

عَقیقین: [ص. ن]. منسوب به عقیق، با عقیق آراسته.

عَقیل: ـع ـ [ا]. رسن زانوبند شتر + [ص]. مرد عاقل.

عَقیلَه: ـع ـ [ص]. مونث عقیل، زن عاقل.

عَقیم: ـع ـ [ص]. سترون، نازا، بی بهره از تولید مثل.

عَکّ: ـع ـ [مص]. حمله کردن + بازداشتن.

عَکّار: ـع ـ [ص. فا]. مرد بسیار حمله کننده در جنگ.

عُکّاز ـ عُکّازَه: ـع ـ [ا]. عصای نیزه‌دار، عصای اسقفی.

عَکّاس: [ا. ص]. آن که عکس بگیرد، کسی که شغل او عکس گرفتن است.

عَکّاس خانَه: [ا. مر]. کارگاه عکاس که در آنجا عکس بردارد.

عَکّاسی: [ا. مص]. فن عکس گرفتن با دوربین عکاسی، محل کار عکاس، شغل عکاس.

عُکّاش ـ عُکّاشَه: ـع ـ [ا]. عنکبوت، تارعنکبوت.

عُکّاشَه: [ا. خ]. از صحابه معروف پیامبر.

عُکاظ: [ا. خ]. بازارگاهی بوده به نزدیک مکه که حجاج جاهلیت سالی یک بار برای تجارت و خرید و فروش و شاعران برای خواندن اشعار خود در آنجا گرد می‌آمدند.

عَکس: ـع ـ [ا]. واژگونه، وارونه شیی مورد نظر از لحاظ ساختار.

عَکس: ـع ـ [ا]. پرتو، فوتو، وارنگ، صورت یا منظره‌یی که با دوربین عکاسی گرفته شود، تصویری که در آب و در آینه و شیشه منعکس شود.

عَکسُ العَمَل: ـع ـ [ا. مر]. واکنش، وادنگ، بازتاب کار یا حرکت کسی که در مقابل کار یا حرکت کسی دیگر انجام گیرد.

عَکس اَنداختن: [مص. مر]. انعکاس یافتن، عکس برداشتن.

عَکس بَرداری: [ا. مص]. فوتوگرافی، عکس گیری.

عَکس بَرگَردان: [ا. مر]. قسمی کاغذ براق مصور که آن را خیس کرده و به روی صفحه کاغذ دیگر برگردانند که عکس از آن صفحه به این صفحه چسبانده شود.

عَکس‌پَذیر: [ص. فا]. پذیرنده انعکاس تصویر مانند آینه.
عَکس زَدَن: [مص. مر]. پرتو افکندن.
عَکس گِرِفتَن: [مص. مر]. برداشتن شکل شخص یا هرچیز با دوربین عکاسی.
عَکس‌نَما: [ص. فا]. نشان دهنده عکس و تصویر.
عَکعَک: [ا]. عقعق، عکه، کلاغ زاغی.
عَکف: ـ ع ـ [مص]. اعتکاف، گوشه‌نشینی + بازداشتن.
عُکنَه: ـ ع. عکنة ـ [ا]. چین و شکن شکم از فربهی.
عَکَّه: ـ ع. عکة ـ [ا]. عقعق، کلاغ، کلاغ زاغی.
عَکَّه: [ا. خ]. عکا، شهری در فلسطین به ساحل مدیترانه.
عَلا ـ عُلاء: ـ ع ـ [ا. مص]. بلندپایگی، عالی مقام شدن.
عَلاءِ الدُّولَه: [ص. ن]. موجب سربلندی و شرف دولت.
عَلائِق: ـ ع ـ علایق ـ ج علاقه، پیوندها، دلبستگی ها.
عَلائِم: ـ ع ـ علایم ـ ج علامت ـ نشان، نشان ها.
عِلّات: ـ ع ـ ج علة، انگیزه ها، حالات گوناگون.
عِلاج: ـ ع ـ [ا]. درمان، دارو، دوا + چاره، تدبیر، گزیر، وید.
عِلاج‌پَذیر: [ص. فا]. بیماری درمان شدنی، چاره‌پذیر.
عِلاج‌ناپذیر: [ص. فا]. درمان ناشدنی، آنچه چاره نشود.
عَلّاف: ـ ع ـ [ص. فا]. علف‌فروش، کسی که جو و کاه و هیزم و یونجه و ذغال فروشد + بسیار چرا کننده، چرِ دام.
عَلّافی: [ا. مص]. شغل علاف + دکان علاف.
عَلاق ـ عَلاقَه: ـ ع ـ [ا. مص]. دلبستگی، دوستی + نظر، نگاه.
عَلاقات: ـ ع ـ ج علاقه، پیوندها، دلبستگی ها.
عِلاقِبَند: [ا. فا]. علاقه‌بند، ابریشم‌باف، سازنده نوار و قیطان.
عَلاقمَند: [ص. فا]. علاقه‌مند، دلبسته، دوستدار.
عَلاقَه: ـ ع. علاقة ـ [ا. مص]. بستگی، دلبستگی، دوستی و پیوند قلبی + آویزش، رشته و بندی که چیزی به آن بیاویزند.
عِلاقَه: ـ ع. علاقة ـ [ا]. آنچه به انسان تعلق دارد از مال و همسر و فرزند؛ جمع آن علائق.
عِلاقَه‌بَند: [ا. ص. فا]. آن‌که رشته و قیطان از ابریشم بافد، فروشنده نوار و قیطان ابریشمی.
عِلاقَه‌بَندی: [ا. مص]. شغل علاقه‌بند و دکان آن.
عَلاقَه‌دار: [ص. فا]. دارای علاقه، علاقه‌مند.
عَلاقَه‌مَند: [ص. فا]. دارای علاقه، دلبستگی دارنده.
عَلالا: [ا. صوت]. عوعو، بانگ شور و غوغا.
عَلّام: ـ ع ـ [ص]. بسیارعلم دان، بسیاردانشمند.
عَلامات: ـ ع ـ ج علامت، نشان ها، علامت ها.
عَلامَت: ـ ع ـ [ا]. نشان، نشانه، نشانی، آنچه برای راهنمایی در جاهایی از خیابان و جاده نصب کنند + نماد، درفش، علم سینه‌زنان هر محله.
عَلامَتِ راه: [ا. منسوب]. کرکز، کرکوز، راهنما.
عَلامَت‌کَش: [ا. فا]. علمدار، علم‌بردار، کسی که در روزهای عزاداری علم سینه‌زنان را در خیابان حمل کند.
عَلامَت‌گُذاری: [ا. مص]. نشانه‌گذاری، گذاشتن علامت در راه‌ها و جاده‌ها و خیابان‌ها و نیز در مرزها.
عَلّامَه: ـ ع. علامة ـ [ص]. به مبالغه بسیار دانا و محیط بر علوم.
عَلّامی: ـ ع ـ [ص. ن]. مرد بسیار دانا و باهوش.
عَلّان: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. نخل‌بندی که از موم نخل سازد.
عِلان: ـ ع ـ [مص]. هویدا کردن، اظهار کردن.
عَلانیّ: ـ ع ـ [ص]. هرکار آشکار، مردی که کارش مشهود است.
عَلانِیَه: ـ ع. علانیة ـ [ص]. آشکارا، هویدا، مشهور.
عِلاوَه: ـ ع. علاوة ـ [ا]. افزونی، مازاد، اضافه، زاید از هرچیز، سرباری، بالای هرچیز.
عِلاوَه: ـ ع ـ [ا]. (افزانک)، نام علامت جمع بدین شکل +
عِلاوَه کَردَن: [مص. مر]. افزودن، اضافه کردن.
عَلایِق ـ عَلائِق: ـ ع ـ ج علاقه، دلبستگی ها، پیوندها.
عَلایِقِ روزگار: [ا. منسوب]. بندها و بستگی های امور معیشتی.
عَلایِم ـ عَلائِم: ـ ع ـ ج علامت، نشان ها، علامت ها.
عِلَّت: ـ ع ـ [ا]. انگیزه، نیروی محرکه، عامل پیدایی پدیده معلول، خالق مخلوق، بانی، باعث، سبب.
عِلَّت: ـ ع ـ [ا]. بیماری، مرض + عذر، بهانه.
عِلَّتُ العِلَل: ـ ع ـ [ا. منسوب]. علت اولی، عامل اصلی علت ها.
عِلَّتِ اولیٰ: ـ ع ـ [ا. منسوب]. عقل اول، علت العلل، خدا.
عِلَّتِ غایی: [ا. منسوب]. غرض صانع از خلقت خود.
عِلَّتِ مَشایِخ: [ا. ص. ن]. بیماری ابنه در رجال فاسد.
عِلَّتی: [ا. مص]. علت بودن، علیت.
عَلَج: ـ ع ـ [ا. مص]. موفقیت در معالجه، انجام دادن.
عَلَف: ـ ع ـ [ا]. سبزه، هر گیاه تک ساقه سبز رسته از زمین، چمن، گیاه چرا، اسپست + آذوقه، توشه.
عَلَف‌بُر: [ا. مر]. قسمی داس به شکل اره‌یی کمانی استوار بر دسته‌یی چوبی که با آن دسته‌های علف و یونجه را خرد کرده به دام و ستور دهند.
عَلَف چَر: [ص. فا]. چهارپای گیاه‌خوار چرنده در علف.
عَلَف چَر: [ا. مر]. چراگاه، مرتع، علف‌زار چریدن.

عَلَف چین: [ا. مر]. داس گونه یی که با آن سبزه درو کنند.

عَلَف خانَه: [ا. مر]. انبار ذخیره علف زمستانی دام.

عَلَفِ خِرس: [ا. منسوب]. گیاهی خاردار و بوته آن بزرگ دارای برگ های بریده با میوه یی سرخ رنگ که چهار پایان برگ های آن را خورند (عمید).

عَلَف خوار: [ص. فا]. دام و ستور چرنده در علف.

عَلَف خوار: [ا. مر]. چراگاه، علف زار که دام چرد.

عَلَف خواران: جِ علف خوار.

عَلَفدان: [ا. مر]. انبار علف، آخور، توبره.

عَلَفزار: [ا. مر]. سبزه زار، مرغزار، چراگاه.

عَلَفِ گُربه: [ا. منسوب]. سنبل طیب (گیاه).

عَلَفی: [ص. ن]. منسوب به علف، چرنده + قسمی پارچه.

عَلَق: ـع ـ [ا]. خون بسته، نطفه + گل چسبنده. [ا. مص]. دلبستگی، به دل دوست داشتن.

عِلق: ـع ـ [ا]. هرچیز گرانمایه + می + شمشیر.

عَلَقات: ـع ـ جِ علقه، رشته های دلبستگی، بستگی ها.

عَلقَم: ـع ـ [ا]. گیاه سیماهنگ + زیتون تلخ (گیاه).

عَلقَمَه: [ا. خ]. نام نهری منشعب از رود فرات.

عَلَقَه: ـع. علقة ـ [ا]. خون بسته، نطفه، جنین خون مایه + آویزه، تعلق خاطر، دلبستگی.

عَلَقَه مُضغَه: ـع ـ [ا. ص. ن]. (گوشتاله)، نطفه تبدیل به یک تکه گوشت شده که من باب تحقیر به جوانک های وقیح و بی شرم گفته شود.

عِلک: ـع ـ [ا]. صمغ، مصطکی، سقز که جوند.

عِلکُ البُطم: ـع ـ [ا]. سقز که جوند، قندرون.

عِلک خای: [ص. فا]. آن که سقز جود + یاوه گوی، ماده خر که به دیدن خر نر دندان به هم ساید.

عِلک خاییدَن: [مص. مر]. سقز جویدن + یاوه گفتن.

عِلَل: ـع ـ جِ علت، انگیزه ها، سبب ها، شوندها.

عَلَلا: [ا. صوت]. علالا، هلالوش، هیاهو، غوغا.

عَلَم: ـع ـ [ا]. درفش، بیرق، پرچم، نشان لشکر.

عَلَم: ـع ـ [ا]. اسم خاص، نامی که شخص به آن معروف باشد. [ص]. نامور، مشهور، معروف + سردار، رئیس.

عَلَم: ـع ـ [ا]. نقش و نگار، نشان جامه و علامت آن.

عِلم: ـع ـ [ا]. دانش، شناخت، معرفت. [مص]. حالت دانستن و یقین داشتن، آنچه که واقعیت یا درستی آن به تجربه و اسباب تحقیق به اثبات رسیده است.

عُلَماء: ـع ـ جِ علیم ـ دانشمند، دانشمندان.

عِلمُ الاَبدان: ـع ـ [ا. مر]. دانش پزشکی.

عِلمُ الاَحجار: ـع ـ [ا. مر]. سنگ شناسی.

عِلمُ الاَدیان: ـع ـ [ا. مر]. دین شناسی.

عَلَّمَ الاَسماءِ: ـع ـ [جمله]. آن که صاحب علم اسماءِ است.

عِلمُ الاَشیاءِ: ـع ـ [ا. مر]. علوم طبیعی، دانش پدیده های طبیعی.

عِلمُ الحَیات: ـع ـ [ا. مر]. زیست شناسی.

عِلمُ الرّوح: ـع ـ [ا. مر]. روان شناسی.

عَلِمَ الله: ـع ـ [جمله]. خداوند متعال داند.

عِلمُ النَفس: ـع ـ [ا. مر]. روان شناسی، هوش شناسی.

عِلمِ اِلهی: ـع ـ [ا. مر]. (دانش برین).

عِلمُ الیَقین: ـع ـ [ا. مر]. دانش آزموده به یقین رسیده.

عَلَم بَر: [ا. فا]. علم کش، حمل کننده پرچم.

عِلم خوان (خا): [ص. فا]. خواننده و آموزنده علم، دانشجو.

عَلَمدار: [ا. ص]. نگهبان و به دست دارنده پرچم در میان سپاه.

عَلَمداری: [ا. مص]. پاسبانی علم، نگهدارندگی علم.

عِلم دان: [ص. فا]. دانشمند، داننده علم.

عَلَمِ روز: [ا. منسوب]. کنایه از خورشید و طلوع صبح.

عَلَم شُدَن: [مص]. ظاهر و نمایان شدن، معروف شدن.

عَلَم شَنگَه: ـعا ـ [ا. مر]. شلوغی و هیاهو، فریاد رسوایی بار.

عَلَمِ صبح: [ا. منسوب]. کنایه از خورشید و طلوع صبح.

عِلمِ غَیب: [ا. منسوب]. علم نامعلوم، علم پوشیده.

عِلمِ لَدُنّی: ـع ـ [ا. منسوب]. علمی که بدون استاد و نزد خود به الهام الهی آموخته شود.

عِلمی: [ص. ن]. منسوب به علم، آنچه علم بودن آن مسلم باشد.

عِلمیّه: ـع. علمیة ـ [ص. ن]. هرچیز و هر محل منسوب به علم.

عَلَن: ـع ـ [ص]. آشکارا، هویدا، معلوم و بی پرده.

عَلَناً: ـع ـ [ق]. به طور آشکار، بدون پرده.

عَلَنی: [ص. ن]. آشکارا، هویدا. [ق]. به طور آشکار.

عِلو: ـع ـ [ا]. بالا، بلندترین مرتبه، بهترین گاه.

عُلُوّ: ـع ـ [ا]. بلندی، بلندپایگی + چیرگی، برتری.

عُلُوّجوی: [ص. فا]. برتری طلب، جاه طلب.

عُلوفات: ـع ـ جِ علوفه، علف ها.

عُلوفَه: ـع. علوفة ـ جِ علف، علف ها، ساقه های گیاهان، کاه و یونجه و سبزه که چهارپایان خورند.

عُلوفَه چی: [ا. ص. ن]. انباردار علوفه.

عَلوق: ـع ـ [ا]. بلا، سختی، مرگ.

عُلوق: ـع ـ جِ عِلق، هرچیز مورد علاقه، دارایی ها.

عُلوک: ـع ـ جِ علک ـ سقز، سقزها.

عُلوم: ـع ـ جِ علم ـ دانش، دانش ها.

عُلومِ آگاهی: [ا. منسوب]. مطالعه ایجاد تغییرات و ارتباط اطلاعات در تمامی اشکال آن در کامپیوتر.

عُلون: ـع ـ [مص]. آشکار شدن، هویدا گردانیدن.

عِلوی ـ عُلوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به علو، برینی، آسمانی، ملکوتی، عالم فرشتگان و مُثُل و روحانیان.

عَلَوی: [ص. ن]. منسوب به علی (ع) و اولاد از نسل علی (ع).

عُلوِیّات: ـع ـ جِ علویه، (برینیان)؛ مقابل سفلیات.

عَلَوِیان: ـ جمع فارسی ـ اولاد علی و پیروان علی (ع).

عَلَوِیّون: ـع ـ جِ علوی، علویان.

عَلَوِیّه: ـع. علویة ـ [ص. ن]. زن از اولاد نسل علی (ع).

عُلوِیّه: ـع. علویة ـ [ص. ن]. مونث علوی (کواکب علویه).

عَلَوِیّین: ـع ـ جِ علوی، علویون، علویان.

عِلوِیَّین: ـع ـ [مثنای علوی]. دو سیاره زحل و مشتری، قران هر بیست سال یک بار زحل و مشتری.

عِلَّه: ـع. علة ـ [ا]. علت، علت در تمامی معانی.

عِلَّةُ المَشایخ: ـع ـ [ا. ص. ن]. بیماری ابنه در رجال فاسد.

عَلیٰ: ـع ـ [از حروف جارّه ـ حرف اضافه] بر.

عَلیّ: ـع ـ [ص]. برین، فرازین، بلند برآمده، بلندپایه + بزرگ، توانا. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال. نام حضرت علی (ع).

عُلیٰ: [ا]. بزرگی، بلندپایگی، برین مقامی، شرف.

عُلی: ـ ممال علیٰ ـ [ا]. بلندپایگی، بزرگی، برین مقامی.

عَلیاء: ـع ـ [ا]. هرجای در بلندی واقع شده، سر، سر کوه.

عُلیا: ـع ـ [ص]. مونث اعلیٰ، برین مقامی، بلند جاهی.

عُلیا جاه: [ص. ن]. مونث عالی جاه برای بانوان.

عُلیاجَناب: [ص. ن]. مونث عالی جناب، برای زنان.

عُلیاحَضرَت: [ص. مر]. مونث اعلیحضرت، عنوانی است مر شهبانوان و مادران شاهان را.

عُلیا مُخَدَّرَه: [ص. ن]. عنوانی احترام آمیز برای زن.

عَلَی الاِتِّصال: ـع ـ [ق. مر]. پیوسته، بدون انقطاع.

عَلَی الاِتِّفاق: ـع ـ [ق. مر]. اتفاقاً، به طور تصادفی.

عَلَی الاِجمال: ـع ـ [ق. مر]. به طور مجمل، مختصراً.

عَلَی الاُصول: ـع ـ [ق. مر]. در اصل، اساساً.

عَلَی الاِطلاق: ـع ـ [ق. مر]. به طور مطلق، عموماً.

عَلِیُّ الاَعلیٰ: ـع ـ [ا. خ]. خدای متعال، برترین برتران.

عَلَی الاَکثَر: ـع ـ [ق. مر]. غالباً، بیشترینه.

عَلَی البَدَل: ـع ـ [ص. ن]. جانشین، کسی که در نبود صاحب مقامی جانشین او تواند شد؛ مقابل عضو اصلی.

عَلَی التَحقیق: ـع ـ [ق. مر]. به راستی، از روی تحقیق، محققاً.

عَلَی التَّعیین: ـع ـ [ق. مر]. به طور معین و معلوم.

عَلَی التَّفصیل: ـع ـ [ق. مر]. به طور تفصیل، مفصلاً.

عَلَی التَّمام: ـع ـ [ق. مر]. به طور کامل، همگی.

عَلَی التَّواتُر: ـع ـ [ق. مر]. بنابر تواتر، به طور پیاپی.

عَلَی التَّوالی: ـع ـ [ق. مر]. پیاپی، پشت سرهم.

عَلَی الجُملَه: ـع ـ [ق. مر]. به طور خلاصه و مجمل.

عَلَی الحال: ـع ـ [ق. مر]. بی درنگ، زود، فوراً.

عَلَی الحِساب: ـع ـ [ق. مر]. بنابر حساب (برای پیش دریافت یا پیش پرداخت).

عَلَی الخُصوص: ـع ـ [ق. مر]. به ویژه، به خصوص.

عَلَی الدَّوام: ـع ـ [ق. مر]. پیوسته، همیشه، مدام.

عَلَی الرَّسم: ـع ـ [ق. مر]. چنان که رسم است.

عَلَی الرَّغم: ـع ـ [ق. مر]. علی رغم، بر خلاف میل.

عَلَی السَّواءِ: ـع ـ [ق. مر]. به طور مساوی، یکسان.

عَلَی السَّوِیَّه: ـع ـ [ق. مر]. به طور یکسان، بی تفاوت.

عَلَی الصَّباح: ـع ـ [ق. مر]. هنگام صبح، بامدادان.

عَلَی الطُّلوع: ـع ـ [ق. مر]. هنگام طلوع آفتاب.

عَلَی الظّاهِر: ـع ـ [ق. مر]. برحسب ظاهر.

عَلَی العِجالَه: ـع ـ [ق. مر]. در این زمان، فعلاً.

عَلَی العُموم: ـع ـ [ق. مر]. به طور عموم، به طور کلی.

عَلَی العمیٰ: ـع ـ [ق. مر]. کورکورانه، چشم بسته.

عَلَی العَمیاءِ: ـع ـ [ق. مر]. ناسنجیده، کورکورانه.

عَلَی الغَفلَه: ـع ـ [ق. مر]. ناگهانی، غافلگیرانه.

عَلَی الفَور: ـع ـ [ق. مر]. در دم، بی درنگ.

عَلَی القاعِدَه: ـع ـ [ق. مر]. بر حسب قاعده.

عَلَی القِصَّه: ـع ـ [ق. مر]. باری، به هرحال.

عَلَی القَطع: ـع ـ [ق. مر]. قطعاً، به طور قطع.

عَلَی القِلَّه: ـع ـ [ق. مر]. حداقل، دست کم.

عَلَی الله: ـع ـ [ق. مر]. بر خدا، پناه بر خدا + هرچه بادا بادا!.

عَلَی اَللّهی: [ا. خ]. فرقه یی که خدا را با نام علی خواند.

عَلیٰ اَیِّ حال: ـع ـ [ق. مر]. به هرحال، در هر صورت.

عِلِّیَّت: [مص. جعـ]. رابطه میان علت و معلول، نسبت میان دو رویداد یا دو حالت از امور که در آن یکی موجب پدید آمدن دیگری شود (اندیشه نو).

عَلیحِدَه: ـع ـ [ق. مر]. جداگانه، جدا.
عَلیٰ رَغم: ـع ـ [ق. مر]. به ناخواه، به ناخواست، بر خلاف میل.
عَلیٰ رُؤوسِ الاَشهاد: ـع ـ [ق. مر]. در حضور گواهان.
عَلیس: ـع ـ [ا]. گیاه گل گاو زبان.
عَلی شاه: ـعامیانه ـ [ص. ن]. نام مردی تبهکار که درشکه‌چی بود (کلمه‌ای برای توهین).
عَلیق: ـع ـ [ا]. گیهه، اسپست، خوراک ستوران.
عَلَیک: ـع ـ [حرف جر و ضمیر. مرکب از «علی» حرف جر و «ک» ضمیر متصل عربی]. به معنی بر تو. در پاسخ سلام کسی که مخفف «علیک السلام» باشد.
عَلَیکَ السَّلام: ـع ـ [جمله درودی واگویی]. درود بر تو باد، سلام بر تو باد! (که در پاسخ سلام کسی گویند).
عَلَیکَ عَینُ الله: ـع ـ [جمله دعایی]. چشم خدا بر تو باد!.
عَلَیکُم: ـع ـ [حرف جر و ضمیر. مرکب از «علی» حرف جر، و «کم» ضمیر متصل عربی برای جمع مذکر مخاطب]. بر شما.
عَلَیکُم السَّلام: ـع ـ [جمله درودی واگویی]. درود باد بر شما!، سلام بر شما باد!، (که در پاسخ سلام کسی گویند).
عَلیل: ـع ـ [ص]. بیمار، رنجور، درمانده، ناقص العضو.
عَلیلَه: ـع. علیلة ـ [ص. مف]. مونث علیل، زن بیمار یا ناقص.
عَلیلی: [ا. مص]. بیمار بودن، ناقص العضوی.
عَلیم: ـع ـ [ص. فا]. دانا، با علم، آگاه + از نام‌های خدا.
عَلیٰ ما ذُکِرَه: ـع ـ [جمله تفریعی]. بنابر آنچه گفته شد.
عَلیٰ ما قیل: ـع ـ [جمله تفریعی]. بنابر آنچه گفته شد.
عَلیٰ مُرورِ الاَیّام: ـع ـ [ق. مر]. با گذشت روزگاران.
عِلِّیُّون: ـع ـ جِ عِلّیّ ـ برین، (برینان)، بلند جایگاه‌ها، جایگاه هایی در آسمان هشتم که مقام ارواح مؤمنان باشد، بالاترین درجات بهشت، بهشت.
عَلیّه: ـع ـ [ص]. مونث علی، بلند مرتبه، برین جاه (خطابی است احترام‌آمیز برای بانوان)، (دولت علیه، حضرت علیه).
عَلَیه: ـع ـ [حر. اضا. ضمیر]. بر او، مثل علیه الرحمه: بر او رحمت باد، و مثل علیه السلام: بر اودرود باد! (که بعد از ذکر نام امامان و پیامبران و هم برای لعنت گویند مثل علیه اللعنه: لعنت بر او باد).
عَلَیه: ـ درفارسی ـ [حر. اضا. ضمیر]. بر، بر او، بر ضد او، به زیان او؛ مقابل له. (علیه و له کسی گفتن: به سود و به زیان کسی گفتن).
عَلَیها: ـع ـ [حر. اضا. ضمیر مونث]. بر او.

عَلَیهِ الرَّحمَه: ـع ـ [جمله دعایی]. بر او رحمت باد!.
عَلَیهِ السَّلام: ـع ـ [جمله درودی]. درود بر او باد!.
عَلَیهِ الصَّلاة: ـع ـ [جمله درودی]. درود بر ایشان باد!.
عَلَیهِ اللَّعنَه: ـع ـ [جمله نفرینی]. لعنت بر او باد!.
عَلیٰهٰذا (علاهاذا): ـع ـ [ق. مر]. مرکب از «علیٰ = بر» + «هذا = این»]. بنابراین، از این روی، لهذا، لذا.
عَلَیهِما: ـع ـ [جر و ضمیر. برای مثنای غایب]. بر آن دو.
عَلَیهِ ما عَلَیه: ـع ـ [جمله نفرینی]. بر او باد آنچه بر او است. (در جایی گویند که در نفرین یا آفرین بر کسی دودل باشند).
عَلَیهِمُ السَّلام: ـع ـ [جمله درودی]. درود بر ایشان باد!.
عِلِّیّین: ـع ـ جِ عِلّیّ ـ برین، برینان (نگاه به علیون).
عَمّ: ـع ـ [ا]. برادر پدر، عمو.
عَماء: ـع ـ [ص]. مرتبت احدیت + ابر بلند باران ریز.
عَمائِم: ـع ـ جِ عمامه ـ دستار، دستارها، عمامه‌ها.
عَماً قَریب: ـع ـ [ق. مر]. به زودی.
عَمّات: ـع ـ جِ عمه ـ خواهر پدر، عمه‌ها.
عِماد: ـع ـ [ا]. از عمود، ستون، تکیه گاه، تیر بزرگ و اصلی که بنای خانه بر آن استوار شود.
عِماد: ـع ـ [مص]. آهنگ، قصد، به سوی مقصد رفتن.
عَمار: [ا]. زین ابزار، رکاب و سر افسار اسب.
عَمار: ـع ـ [ا]. درود، تهنیت + هدیه + کلاه.
عَمّار: ـع ـ [ص]. مرد عابد و سخت مومن که خانواده و کسان خود را بر شریعت محمدی بدارد.
عُمّار: ـع ـ جِ عامر، آباد کنندگان + عمره گزاران حج.
عِمارات: ـع ـ جِ عمارت، بناها، ساختمان‌ها.
عِمارَت: ـع ـ [ا]. بنا، ساختمان، شار + آبادانی. [مص]. آباد کردن، تعمیر کردن، زراعت.
عِمارَت‌پَذیر: [ص. لیا]. شایسته آبادانی، قابل مرمت.
عِمارَت‌ساز: [ص. فا]. معمار، بنّا، آبادکننده.
عِمارَت کَردَن: [مص. مر]. ساختمان ساختن، آباد کردن.
عِمارَتگَر: [ا. فا]. بنّا، معمار، عمارت‌ساز.
عِمارَتگاه ـ عِمارَتگَه: [ا. مر]. جای بنا و آبادانی.
عَماری: ـع ـ [ا]. کجاوه، هودج، تخت روان، محمل، اتاقکی جعبه‌یی که بر گرده فیل و ستور بندند و در آن نشینند و به مسافرت روند، تخت روانی که با آن مرده بزرگان را به گورستان برند.
عَماری‌دار: [ص. فا]. دارنده عماری، کنایه از ساربان.
عَماری کَش: [ص. فا]. کجاوه کش، فیل، شتر، ستور.

عَمّا قَریب: ـع ـ [ق. مر]. به زودی، در زمانی کوتاه.
عُمّال: ـع ـ جِ عامل، عمل کنندگان، کارگزاران.
عَمالَة: ـع ـ [ا]. مزد کارگر، اجرت کار.
عِمامَه: ـع. عمامة ـ [ا]. دستار، سربند، سر پیچ، سر پایان، شوب، پارچه‌یی دراز که دور سر بندند.
عُمّانی: [ص. ن]. منسوب به عمان.
عَمایَت: ـع ـ [ا. مص]. گمراهی + ستیهندگی، لجاج.
عَمایِق: ـع ـ جِ عمیق و عمیقه، ژرفاها.
عَمایِم: ـع ـ جِ عمامه ـ دستار، دستارها، عمامه ها.
عَمّت: ـع. عمة ـ [ا]. عمه، خواهر پدر، خوارپر.
عَمّ جُزء: ـع ـ [ا. مر]. جزءِ سی ام قرآن کریم از سوره عمّ یتسائلون تا سوره‌های بعد که در قدیم نوآموزان در مکتب خانه سوادآموزی را از خواندن آن شروع می‌کردند.
عَمد: ـع ـ [مص]. آهنگ، قصد کردن به سوی چیزی مثل به عمد = به اختیار، عمدی = از روی قصد.
عَمَد: ـع ـ جِ عماد در تمامی معانی + قایق.
عَمدا ـ عَمداً: ـع ـ [ق]. به عمد، به طور ارادی، با قصد قبلی.
عُمَداء: ـع ـ جِ عمید، بزرگان شهر، بزرگان قوم.
عُمدَه: ـع. عمدة ـ [ا]. ستون، تکیه گاه، کسی که بر او تکیه و اعتماد کنند و کارش سپارند.
عُمدَه: ـ در فارسی ـ [ص]. بزرگ، کلان، مقدار کلی + مهم.
عُمدَه خَر: [ص. فا]. آن که کالا به مقدار کلی خرد.
عُمدَه فُروش: [ص. فا]. بنکدار، کاسبی که کالاهای خود را به مقدار کلی فروشد به خرده‌فروشان.
عُمدَه فروشی: [ا. مص]. بنکداری، عمل و دکان بنکدار.
عُمدَه مالِک: [ص. ن]. آن که دارای املاک بزرگ است.
عَمدی: ـع ـ [ق]. عمداً، از روی قصد.
عُمر: ـع ـ [ا]. واره، زمان، دیرینگی، زندگی، زیست، مدت زندگی هر موجود.
عَمَر: ـع ـ [ا]. دین، ملت.
عُمَر: ـع ـ [ا. خ]. دومین خلیفه از خلفای راشدین.
عُمُرات: ـع ـ جِ عمره، عمره‌ها.
عُمران: ـع ـ [ا. مص]. آبادی، آبادانی، عمارت کردن و زراعت.
عِمران: [ا. خ]. نام پدر موسی (ع) و هارون.
عُمرانی: [ص. ن]. منسوب به عمران، آبادانی (امور عمرانی).
عُمر فَرسا: [ص. فا]. آنچه سبب کاهش عمر شود.
عُمرکاه: [ص. فا]. آنچه عمر را کم کند.
عُمَّرَکَ الله: [جمله دعایی]. خدا ترا عمر دراز دهاد!.
عَمرو بنِ عَبدِوَدّ: [ا. خ]. در ادبیات فارسی به نام عمر و عنتر از جنگاوران عرب کافر که به ضرب شمشیر علی (ع) کشته شد.
عَمرو و زَید: ـع ـ [از مبهمات]. اسم هایی مبهم که به جای فلان و بهمان یا ضمایر این و آن به کار رود.
عُمرَه: ـع. عمرة ـ [ا]. یکی از اقسام حج در مکه ـ به معنی قصد آباد کردن مکانی ـ این حج با چهار عمل انجام گیرد: احرام، طواف، سعی بین صفا و مروه و حلق (تراشیدن موی سر).
عُمریٰ: ـع ـ [ا]. حق بهره‌برداری که کسی به دیگری از ملک یا مال خود برای تمام مدت عمر دهد.
عَم زادَه: [ا. مف]. پسرعمو، دخترعمو.
عَمَش: ـع ـ [ا]. چشم کم سویی، آبریزی چشم.
عَمشاء: ـع ـ [ص]. مونث اعمش، زنی که چشم کم سو و آبچکان داشته باشد.
عُمق: ـع ـ [ا]. ژرفا، گودی، چالی، بخش درونی جایی که ته آن از دهانه اش فاصله داشته باشد.
عُمقاً: ـع ـ [ق]. به گودی، به ژرفا، از لحاظ عمق.
عَمّ قِزی: ـ عربی ترکی ـ [ا. مر]. عموقزی، دخترعمو.
عُمقی: [ص. ن]. منسوب به عمق، گودی، ژرفی.
عَمَل: ـع ـ [ا]. کار، کردار، کنش از روی قصد + جراحی + کار دولتی، کار دیوانی، مقام دولتی. [مص]. اجرا کردن + جراحی کردن + صنعت.
عَمَلاً: ـع ـ [ق]. در عمل، به تجربه.
عَملَج: [ا]. نوعی خربوزه زمستانی.
عَمَلجات: ـ عا ـ جِ غلط عمله، کارگران ساختمانی.
عَمَل خانَه: [ا. مر]. دیوانخانه، دفتر و اداره حاکم.
عَمَل دار: [ا. ص. فا]. مأمور جمع آوری مالیات + حاکم، قاضی.
عَمَل ران: [ص. فا]. حاکم، قاضی، متصدی عمل دیوانی.
عَمَلکَرد: [ا. مر]. کارکرد، بازده کار، محصول.
عَمَلگرایی: [ا. مص]. اصالت عمل، پراگماتیسم.
عَمَل گُزار: [ص. ا. فا]. حاکم، قاضی، مامور دولت.
عَمَلِ گیسو: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی ایرانی.
عَمَلگی: [ا. مص]. عمله بودن، شغل و کار عمله، فعلگی.
عَمَلَه: ـع. عملة ـ جِ عامل، کارکنان، کارکنندگان + کلمه عمله ـ در فارسی: مثل فعله و طلبه که در عربی نیز جمع اند ـ مفرد است. [ا. ص]. کارگر ساده ساختمانی.
عَمَلی: [ص. لیا]. کاربردی، شدنی، قابل اجرا، عمل کردنی.

عَمَلیّات: ـع ـ ج عملیه، امور متعلق عمل (کرداران).
عَمَلیَّه: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به عمل (رساله عملیه).
عَمَم: ـع ـ [ا. ص]. عام، کامل از هرچیز + کثرت.
عَمو: ـ از ع. عمّ ـ [ا]. آورد، آودِر، افدر، برادر پدر.
عمو اُوغلی: ـعربی ترکی ـ [ا. مر]. پسرعمو.
عَمود: ـع ـ [ا]. ستون، پایه، ستون خانه.
عَمود: ـع ـ [ا]. گرز، جنگ ابزاری قدیمی + [ص]. پیشوا، سرور و بزرگ قوم، کلانتر.
عَمود: ـع ـ [ا]. در هندسه: خطی است که چون بر خط دیگر به طور قایم فرود آید تشکیل دو زاویه قایمه دهد.
عَمود: ـع ـ [ا]. زبانه شاهین ترازو.
عَمودِ صبح: [ا. منسوب]. کنایه از روشنی صبح.
عَمودی: [ص. ن]. ایستاده، تارکی، شاقولی، حالت خطی که بر خط دیگر قائم شود و دو زاویه قائمه تشکیل دهد.
عَمّوریَه: [ا. خ]. شهری در روم بیزانس نزدیک آنقره.
عموزادَه: [ا. مف]. پسرعمو، دخترعمو.
عَموس: ـع ـ [ا]. کار سخت و بی سرانجام.
عمو سام: [ا. خ]. نام سمبلیک ایالات متحده امریکا.
عمو قِزی: ـعربی ترکی ـ [ا. منسوب]. دخترعمو.
عُموم: ـع ـ [مص]. شامل شدن، فرا گرفتن، عام شدن. [ا. ق]. همه، همگی، تمامی، عامه، جمهور.
عُموماً: ـع ـ [ق]. به طور عموم، همگی، تمامی.
عُمومی: [ص. ن]. منسوب به عموم، همگانی.
عُمومیَّت: [مص. جع]. وضع و کیفیت همگانی.
عَمَّه: ـع. عمة ـ [ا] پرخوار، پدر خواهر، خواهر پدر.
عَمَّه زادَه: [ا. مف]. پسرعمه، دخترعمه.
عَمَّه قِزی: ـعربی ترکی ـ [ا. مف]. دخترعمه.
عَمیٰ: ـع ـ [ا. مص]. نابینایی، کوری + کور باطنی.
عَمی: ـع ـ [ص]. کورچشم، نابینا از چشم.
عُمی: ـع ـ ج اعمی ـ کور، کوران.
عَمیا: ـ از تازی ـ [ق. ص]. کورکورانه، ناآگاهانه.
عُمیان: ـع ـ ج اعمیٰ، نابینایان، کوران + مانند کوران.
عَمید: ـع ـ [ا. ص]. کلو، کلانتر، بزرگ و رئیس و معتمد شهر + وزیر، خواجه، لقب وزیر، بزرگ + پناهگاه.
عَمیدی: [ص. ن]. منسوب به عمید.
عَمیر: ـع ـ [ص]. جای عمارت شده، آباد، آبادان.
عَمیس: ـع ـ [ص]. کار سخت و بی سرانجام.
عَمیق: ـع ـ [ص]. دارای عمق، ژرف، گود، چال.
عَمیقاً: [ق]. به طور عمقی.
عَمیم: ـع ـ [ص]. عام، فراگیر، تام و تمام، کامل.
عَن: ـعا ـ [ا]. ان، غایط، گه، مدفوع.
عَنا ـ عَناء: ـع ـ [ا]. رنج، سختی + اندوه، غم.
عَنّاب: ـع. عُنّاب ـ [ا]. تبرخون، شیلان، پستانک، میوه‌یی شبیه سنجد قرمز رنگ و شیرین از درختی خاردار به بلندی ٤ تا ٦ متر از تیره عناب ها با خاصیت دارویی که جوشانده آن را برای معالجه امراض سینه و کبد و امعاء و رفع التهاب و مثانه خورند.
عَنّاب: [ص. ن]. کنایه از لب معشوق.
عَنّاب: [ص. فا]. عنب فروش، انگور فروش.
عَنّاب تَر: [ص. ن]. کنایه از لب یار + انگشتان یار.
عَنّابگون: [ص. ن]. سرخ به رنگ عناب.
عَنّاب وار: [ص. ق]. به شکل و به رنگ عناب.
عَنّابی: [ص. ن]. به رنگ سرخ عناب.
عِناد: ـع ـ [ا. مص]. ستیزه‌جویی، دشمنی، گردنکشی.
عَنادِل: ـع ـ ج عندلیب، بلبلان.
عَناصِر: ـع ـ ج عنصر ـ آخشیج، آخشیجان.
عَناصِرِ اَربَعَه: ـع ـ [ا. منسوب]. گوهران، کیا، گیان، گیانا، فرودین مایه، ماده عالم سفلی: آب و خاک و هوا و آتش.
عِناق: ـع ـ [مص]. معانقه، برای اظهار مهربانی یا عشق‌ورزی دست به گردن یکدیگر درآوردن.
عَناق: ـع ـ [ا]. بلا، سختی + بزغاله.
عَناقید: ـع ـ ج عنقود ـ خوشه، خوشه های انگور.
عَناکِب: ـع ـ ج عنکبوت ـ تارتنک، عنکبوت ها.
عِنان: ـع ـ [ا]. دهانه اسب، لگام، افسار، زمام.
عِنان باز پیچیدَن: [مص. مر]. از راه به سوی دیگر برگشتن.
عِنان باز داشتَن: [مص. مر]. اسب را از رفتن ایستاندن.
عِنان باز کشیدَن: [مص. مر]. درنگ کردن سوار.
عِنان پیچیدَن: [مص. مر]. با اسب برگشتن و پشت کردن.
عِنان تاب: [ص. فا]. اسبی که به اندک اشاره عنان بگردد.
عِنان تاز: [ص. فا]. اسب تازنده و به سرعت رونده.
عِنان تافتن: [مص. مر]. برگشتن و رو برگردانیدن با اسب.
عِنان دادَن: [مص. مر]. دادن اختیار به اسب به رفتن.
عِنان‌دار: [ص. فا]. سوارکار، اسب دار.
عِنان کَشیدَن: [مص. مر]. باز ایستاندن اسب را.
عِنان گُسَستَه: [ص. مر]. اختیار از دست داده + سر کشیده و افسار سرخود و تند تازنده.
عَناوین: ـع ـ ج عنوان، سرنامه ها، سرخط ها.
عِنایات: ـع ـ ج عنایت، توجهات، مهربانی ها.

عِنایَت: ـع ـ [ا]. مهر، نگاه مهربان، بذل محبت، توجه بزرگوارانه + احسان، انعام، اهتمام.
عِنایَت: ـع ـ [مص]. آهنگ کردن، قصد کردن.
عِنایَت نامَه: [ا. مر]. تقدیرنامه، سفارشنامه.
عِنَب: ـع ـ [ا]. انگور، میوه تاک.
عِنَبُ الثَّعلَب: ـع ـ [ا. مر]. سگ انگور، تاجریزی.
عَنبَر: [ا]. شاه‌بو، مایه‌یی چرب و خوشبو و خاکستری رنگ که از روده و معده ماهی عنبر گرفته شود. این مایه در عطرسازی به کار رود و هرگاه سوزانده یا مالیده شود بوی خوش آن پراکنده گردد.
عَنبَر: [ا]. درختچه‌یی از تیره پروانه‌واران.
عَنبَرآگین: [ص. مف]. آکنده از عنبر، پر از عنبر.
عَنبَربار: [ص. مر]. دارای بوی خوش.
عَنبَربوی: [ص. فا]. آنچه بوی خوش عنبر دارد.
عَنبَرتَر: [ص. ن]. کنایه از زلف سیاه یار.
عَنبَرچه: [ا. مصغر]. عنبرینه، قوطی خردی از جنس زر و جواهرآذین که زنان درآن عنبرنهاده به گردن می‌آویختند.
عَنبَردان: [ا. مر]. عنبرچه، جای عنبر نهادن.
عَنبَرزُلف: [ص. ن]. زلف مانند عنبر سیاه و خوشبو.
عَنبَرسارا: [ا. منسوب]. عنبری بسیار خوشبوی که از شهر سارا در کشمیر باشد.
عَنبَرسای: [ا. فا]. ساینده عنبر، وسیله عنبر ساییدن.
عَنبَرسِرِشت: [ص. مف]. هرچیز آمیخته به عنبر.
عَنبَرسوز: [ا. مر]. مجمر، آتشدان عنبر سوزاندن.
عَنبَرشِکَن: [ص. فا]. آنچه از آن بویی بسیار خوش پراکنده شود.
عَنبَرماهی: [ا. مر]. کاشالوت، پستانداری از راسته قطاس‌ها.
عَنبَرنِثارا: [ا. مر]. پشکل ماچه خر.
عَنبَرین ـ عَنبَری: [ص. ن]. هرآنچه از سیاهی و خوشبویی مانند عنبر باشد مثل موی یار، خال رخسار + قسمی گردن‌بند.
عَنبَرینَه: [ا. ص. ن]. منسوب به عنبر، عنبری، نوعی عنبر.
عَنبَرینَه: [ا]. عنبرچه، عنبردانی که به گردن آویزند.
عِنَبی: ـع ـ [ص. ن]. انگوری. [ا]. عنبیه چشم.
عِنَبیَّه: ـعنبیة ـ [ا. منسوب]. انگوریه، ساختاری در چشم مهره‌داران که مقدار ورود نور را به چشم تنظیم کند و در بخش مرکزی آن مردمک قرار دارد که نور از راه آن به شبکیه رسد.
عَنَت: ـع ـ [ا. مص]. تباهی، نیستی، هلاکت + مشقت.
عَنتَر: [ا]. انتر، کپی، مهنانه، نوعی میمون از راسته پریمات‌ها با نشیمنگاه سرخ و موی بور که مطربان دوره گرد آن را برای طرب به آهنگ ساز و ضرب رقصانند.
عَنتَر: ـع ـ [ا]. خرمگس ازرق و کبود رنگ. [ا. خ]. لقب عمرو بن عبدود کشته به شمشیر علی (ع).
عَنتَرَت: ـع ـ [مص]. دلیری نمودن در جنگ‌ها.
عَنتَری: [ص. ن]. مطرب دوره گرد عنتر رقصان.
عِند: ـع ـ [حر. اضا]. (ظرف زمان، ظرف مکان). نزد، پیش.
عِندَ الاِقتِضاءِ: ـع ـ [ق. مر]. آنگاه که اقتضا کند.
عِندَ اللهِ و عِندَ الرَّسول: ـع ـ نزد خدا و نزد پیامبر.
عِندَ الاِمکان: ـع ـ [ق. مر]. هرگاه ممکن شود.
عِندَ الحاجَت: ـع ـ [ق. مر]. به هنگام نیاز.
عِندَ الرُّؤیَت: ـع ـ [ق. مر]. به محض دیدن.
عِندَ الضَّرورَت: ـع ـ [ق. مر]. به هنگام ضرورت.
عِندَ القُدرَت: ـع ـ [ق. مر]. به هنگام توانایی.
عِندَ اللُّزوم: ـع ـ [ق. مر]. هرگاه لازم شود.
عِندَ الله: ـع ـ [حر. اضا. ا]. در پیش خدا.
عِندَ المُطالَبَه: ـع ـ [ق. مر]. به محض مطالبه.
عَندَلیب: ـع ـ [ا]. بلبل، هزاردستان، هزارآوا.
عَندَم: ـع ـ [ا]. خون سیاوشان گیاهی دارویی.
عِندیّات: ـع ـ ج عندیه، افکاری که در دل افتد.
عِندیَّه: ـع ـ [ا. خ]. گروهی از سوفسطاییان که ثبوت حقایق را انکار و آن را تابع نوع استدلال عقیده شمارند.
عَنزَروت: ـ معرب انزورت ـ [ا]. صمغی که آن را مثل مرهم‌ها برای مداوای زخم‌های پوستی به کار برند.
عُنصُر: ـع ـ [ا]. المنت، در شیمی: جسمی است که به هیچ‌روی و با هیچ وسیله قابل تجزیه به عنصر دیگر نباشد.
عُنصُر: ـع ـ [ا]. آخشیج، هریک از مواد شیمیایی، هیولا، ماده، گوهر، اصل و بنیاد هرچیز، هریک از عناصر اربعه: آب و خاک و هوا و آتش.
عَنصَرَه: ـ عبری ـ [ا]. اجتماع، محفل. نزد یهود تذکار نزول شریعت در طور سینا + یکی از اعیاد نصارا که پنجاه روز بعد از عید فصح است.
عُنصُری: [ص. ن]. منسوب به عنصر.
عُنصُری: [ا. خ]. سرآمد شاعران دربار سلطان محمود غزنوی.
عُنصُل: ـع ـ [ا]. پیاز موش، گیاه پیاز دشتی.
عَنعَنات: ـع ـ ج عَنعَنَه، عن، تکرار کردن کلمه «عن فلان» در حدیث و روایت در گفتار شخصی.

عَنعَنَه: ـع ـ [مص]. تلفظ کردن همزه مانند عین، بودن لفظ «عنعنه» به عادت در کلام شخص که به کرات کلمه «عن فلان» را در نقل روایت بر زبان آورد.

عُنف: ـع ـ [ا]. ستیزگی، خشونت، اعمال زور.

عُنفاً: ـع ـ [ق]. با ستیزگی، با اعمال زور.

عُنفُوان: ـع ـ [ا]. (شادابی)، آغاز جوانی، اول هرچیز.

عُنُق: ـع ـ [ا]. گردن، گردن آدمی و جانور و هرچیز.

عَنقا ـ عَنقاء: ـع ـ [ا. خ]. سیمرغ، مرغی آرمانی و افسانه‌یی و دست نیافتنی درپشت کوه اساطیری قاف.

عَنقا: [ا]. نام ساز ابزاری + نام آهنگی ازموسیقی ایرانی + زن گردن دراز + عقل فعال.

عَنقای مُغرِب: [ا. منسوب]. کنایه از چیز نایاب، سیمرغ دست نیافتنی.

عَنقَر: ـع ـ [ا]. مرزنگوش گیاهی دارویی.

عَنقَریب: ـع ـ [ق. مر]. به زودی، در آینده نزدیک.

عُنقود: ـع ـ [ا]. خوشه انگور، هرگونه خوشه.

عَنکَبوت: ـع ـ [ا]. کارتنک، تارتنک، جانوری از شاخه بندپاییان که تارتند و مگس با تارهای خود شکار کند + نام سوره ۲۹ درقرآن کریم.

عَنکَبوتِ أُسطُرلاب: [ا. منسوب]. نام شبکه‌یی در اسطرلاب که نام برج‌ها و ارتفاع ستارگان ثابت بر آن نگاشته است.

عَنکَبوتیَّه: ـع ـ [ا]. غشایی ظریف که مغز و نخاع را پوشاند.

عَنگ: [ا. صوت]. بانگ خر، نعره خر نر.

عَنَن: ـ از ع. عنانة ـ [ا]. ناتوانی جنسی درمرد.

عُنوان: ـع ـ [ا]. دیباچه، عبارت بالای مقاله، تیتر، سرنامه، آنچه که درآغاز نامه یا درپشت پاکت نویسند و موجب شناسایی چیزی شود: نشانی، آدرس + لقب، مجمل موضوع.

عُنوانات: ـع ـ ج عنوان درتمامی معانی.

عُنوان‌بَندی: [ا. مر]. تیتراژ.

عُنود: ـع ـ [مص]. مخالفت با حق، گمراهی.

عَنید: ـع ـ [ص]. پرخاشگر، ستیزه کننده با حق.

عُنَیزَه: [ا. خ]. نام دختری در ادبیات عرب که معشوقه عاشقی به نام امریءالقیس است.

عَنیف: ـع ـ [ص]. درشتخوی، سختگیر، خشن.

عَنیق: ـع ـ [ص. فا]. هریک از دو نفر محبوب یا دوست که دست بر گردن یکدیگر دارند.

عِنّین: ـع ـ [ص]. بی گاده، کُماسه، کرزه، مردی که برجماع قادر نباشد.

عَو: [ا. صوت]. فریاد سخت، بانگ سگ.

عَوا ـ عَوّا: ـع ـ [ا. خ]. نام منزلی ازمنازل ماه.

عُوا: ـع ـ [ا. صوت]. هیاهو و غوغای جانوران.

عَوائِب: ـع ـ ج عیب، کاستی‌ها.

عوائِد: ـع ـ ج عائده، سودها، درآمدها.

عَوائِق: ـع ـ ج عائقه، عوارض، آسیب‌ها، بدبختی‌ها + موانع.

عَواتِک: ـع ـ ج عاتکه، زنان آراسته.

عَوّاج: ـع ـ [ص. فا]. عاج‌فروش، صاحب عاج.

عَواجز: ـع ـ ج عاجز، درمانده‌گان، زبونان.

عَوّاد: ـع ـ [ص. فا]. بربط زن، رباب‌نواز.

عُوّاد: ـع ـ ج عائده، سودها، درآمدها.

عَوادی: ـع ـ ج عادیه، سخت دوندگان (شتران).

عَوار: ـع ـ [ا]. عیب، دریدگی جامه، کالای عیب‌دار.

عَوارِض: ـع ـ ج عارضه، رویدادها، حوادث، بیماری‌ها، درگیرنده‌ها، درگرفته‌ها، آنچه خارج از شیءِ و لاحق بدان باشد.

عَوارِض: ـع ـ [ا. جمـ]. باج‌های افزون برخراج که از راه‌ها و گمرکات و دربندها از اموال تجاری گرفته شود.

عَوارِف: ـع ـ ج عارفه، معروف‌ها، نیکویی‌ها + به مجاز به معنی بخشش‌ها.

عَواری: ـع ـ ج عاریه و عاری، برهنه‌ها، عاری‌ها.

عَوارِیّ ـ عَوارِیَّه: ـع ـ [ا]. کالایی که آب دریا به آن رسیده و از بهای آن کاسته شده باشد، کم بها، ناچیز.

عَواصِف: ـع. عاصفة ـ تندباد، تندبادها.

عَواصِم: ـع ـ ج عاصمه، دژها، شهرهای شامات قدیم.

عَواطِف: ـع ـ ج عاطفه، مهر ـ مهرها، دلبستگی‌ها.

عَواطِل: ـع ـ ج عاطله، زنان بی زیور و بی آرایش.

عَواقِب: ـع ـ ج عاقبت، پی آمدها، فرجام‌ها.

عَواقِد: ـع ـ ج عاقد و عاقده، عقدکنندگان.

عَواقِر: ـع ـ ج عاقر، سترونان، نازایان.

عَواقِل: ـع ـ ج عاقل و عاقله، خردمندان.

عَوالِم: ـع ـ ج عالَم ـ جهان، کیهان‌ها و هستی‌ها.

عَوالِمات: ـع ـ ج عوالم و جمع الجمع عالم.

عَوالی: ـع ـ ج عالیه ـ برین، برینان.

عَوامّ: ـع ـ ج عامه، همگی مردم؛ مقابل خواص + عامی، صفت آدم معمولی کم اطلاع.

عَوامُّ النّاس: ـع ـ [ا. ص]. مردم عادی، جمهور مردم.

عَوامانَه: [ق]. مانند عوام، به کردار مردم عادی.

عوام پَسَند: [ص. مف]. آنچه مورد پسند مردم عادی باشد.

عَوامِر: ـع ـ ج عامر و عامره، عمارت کنندگان.

عَوام فَریب: [ص. فا]. دولت مردی که مردم را فریبد.
عَوام فَهم: [ص. ن]. آنچه قابل فهم برای عامه باشد.
عَوامِل: ـ ع ـ جِ عامل و عامله، کارگزاران، قاضیان، حاکمان، کارگران، عمل کنندگان.
عَوامِل: ـ ع ـ جِ عامل، سبب‌ها، باعث‌ها، علت‌ها.
عَوان: ـ ع ـ [ص. فا]. سخت گیرنده، زجر کننده، رباینده.
عَوان: ـ در فارسی ـ [ا. ص]. پاسبان، مامور اجرای دیوان و حسبت، سرهنگ دیوان سلطانی.
عَوان: ـ ع ـ [ا. جمـ]. مخفف اعوان، عون‌ها، یاران + میان‌سال.
عَوانی: ـ ع ـ [ا. مص]. ستمگری، زجر کردن، پاسبانی، حسبه.
عَوانی: ـ ع ـ جِ عانی وعانیه، زنان ذلیل شوهر.
عَوایِب: ـ ع ـ جِ عیب، آهوها، کاستی‌ها.
عَواید: ـ ع ـ عوائد ـ جِ عائده، درآمدها، مداخل‌ها.
عَوایِق: ـ ع ـ عوائق ـ جِ عائقه، نارسان‌ها، بازدارنده‌ها + عوارض، آسیب‌ها، بدبختی‌ها.
عِوَج: ـ ع ـ [ا. مص]. کژی، کجی، خمیدگی.
عَوج ابن عُنُق: [ا. خ]. بنا به روایات کهن: نام مردی بوده بسیار بلند قامت که از زمان حضرت آدم تا زمان موسی (ع) زیسته با سه هزار و پانصد سال عمر و سرانجام حضرت موسی با عصای خود به بند پای او بزد که بیفتاد و بمرد.
عَوج عُنُق: [ا. خ]. (نگاه به عوج ابن عنق).
عَوجاءِ: ـ ع ـ [ص]. مونث اعوج، کج، ناراست.
عود: [ا]. عود هندی، سندهان، اگور، انجوج، چوبی قهوه‌یی رنگ و خوشبوی از درختی از تیره پروانه‌واران که آن را در آتش اندازند تا بوی خوش پراکند و چوب آن را در منبت کاری نیز به کار برند + چوب شاخه درخت.
عود: ـ ع ـ [ا]. بربط، سازی زهی زخمه‌یی با دسته کوتاه.
عَود: ـ ع ـ [ا. مص]. بازگشت، بازگشتن.
عود اَفروز: [ص. فا]. آن که یا آنچه عود را روشن کند تا سوزد و بوی خوش آن پراکنده گردد.
عودُ الحَیَّه: ـ ع ـ [ا. مر]. هزارگوشان گیاهی دارویی.
عودُ الدَّرقَه: ـ ع ـ [ا. مر]. ریشه گیاه انغوزه.
عودُ الرّیح: ـ ع ـ [ا. مر]. نارمشک گیاهی دارویی.
عودُ الصَّلیب: ـ ع ـ [ا. مر]. فاوانیا گیاهی دارویی.
عودُ الفَرَح: ـ ع ـ [ا. مر]. گیاهی دارویی.
عود بو: [ص. ن]. دارای بوی خوش عود.
عودَت: ـ ع ـ [ا. مص]. بازگشت، بازآمدن.
عود ساز: [ا. فا]. سازنده عود + نوازنده عود.
عود سوختن: [مص. مر]. سوزاندن عود.
عودِ سوخته: [ا. مفـ]. گرد سوخته عود که (ظاهراً) برای سپید کردن دندان به کار می‌رفته.
عود سوز: [ا. مر]. مجمر، آتشدان عود سوزاندن.
عودِ صَلیب: [ا. مر]. فاوانیا گیاهی دارویی.
عود نَواز: [ص. فا]. نوازنده ساز عود.
عودی: [ص. ن]. منسوب به عود یا رنگ چوب عود که رنگی سیاه مایل به سفیدی و سرخی است.
عودی‌پوش: [ص. فا]. کسی که جامه عودی رنگ پوشد.
عَوذ: ـ ع ـ [مص]. پناه بردن، ملتجی گشتن.
عَوذاً بِاللّه: ـ ع ـ [جمله]. پناه برخدا.
عور: [ص]. لخت، برهنه، عریان، بی پوشش.
عور: ـ عا ـ [ا]. ادا و اطوار، کرشمه.
عَوَر: ـ ع ـ [ا. مص]. یک چشمی، نابینایی ازیک چشم.
عور: ـ ع ـ جِ اعور، یک چشمان.
عَوراءِ: ـ ع ـ [ص]. مونث اعور، زن یک چشم.
عَوراءِ: ـ ع ـ [ا]. سخن زشت.
عَورات: ـ ع ـ جِ عورت، زنان + شرمگاه‌ها.
عَورَت: ـ ع ـ [ا]. شرمگاه، آلت تناسلی مرد و زن.
عَورَت: ـ در فارسی ـ [ا]. زن عفیف و با عصمت، زوجه مرد.
عَورَت‌پوش: [ا. مر]. هر پوشاک ساتر شرمگاه.
عَورَتینَه: ـ ع. فا ـ [ص. ن]. جنس زن و مرد.
عوری: [ا. مص]. برهنگی، عور بودن، بی پوششی.
عَوَز: ـ ع ـ [ا]. تنگدستی، نیاز شدید.
عَوزَب: ـ ع ـ [ص]. عجوز، پیرزن، گنده‌پیر.
عَوسَج: ـ ع ـ [ا]. سیاه درخت که نوعی درختک است.
عَوَص: ـ ع ـ [مص]. سخن دشوار آوردن در کلام.
عِوَض: ـ ع ـ [ا. ص]. جایگزین، جانشین، بدل، کلوچ، آنچه که به جای چیزی داده یا گذاشته شود + تلافی، مکافات، پاداش + مزد، قیمت، بها.
عِوَض: [ا. ق]. (دگر)، (دیگر)، تغییر (عوض کردن لباس = دگر کردن لباس).
عِوَض بَدَل: [ا. مر]. کلوچ، مبادله، داد و ستد.
عِوَض کَردَن: [مص. مر]. مبادله، چیزی را دادن و به جای آن چیز دیگر گرفتن، دگر کردن لباس.
عِوَضی: [ص. ن]. بدلی، چیزی به جای دیگری + اشتباهی.
عَوعَو: [ا. صوت]. بانگ لاییدن سگ.
عَوف: ـ ع ـ [ا]. جاه، موقعیت اجتماعی، کار + شیر بیشه + مهمان.

عَوفی: [ا. خ]. سدیدالدین محمدبن محمد بخاری نویسنده و دانشمند معروف خراسانی (۵۷۲ ـ ۶۳۵ هـ).

عُوق ـ عَوقه: ـع ـ [ص]. عایق، بازدارنده، مانع.

عَول: ـع ـ [ا. مص]. عهده‌داری عیال و مخارج ایشان + برگشتن از راه راست به کج.

عِوَل: ـع ـ [ا. مص]. اعتماد، اتکال، استعانت.

عَون: ـع ـ [ص]. یار، پشتیبان، خادم + یاری + نامی از نام‌های خدای متعال.

عَویص: ـع ـ [ص]. کار دشوار، بیت دشوار شعر.

عَویل: ـع ـ [ا]. بلند آوازی در گریه و مویه.

عَهد: ـع ـ [ا]. پیمان، شرط، قرارداد، میثاق + سوگند.

عَهد: ـع ـ [ا]. ضمانت، کفالت، پذیرفتاری، ضمان، امان.

عَهد: ـع ـ [ا]. فرمان، رهنمود، دستور و برنامه کاری که پادشاهان برای فرمانداران و استانداران نوشته می‌فرستادند.

عَهد: ـع ـ [ا]. اندرز، پند، وصیت، سفارش به فرزند.

عَهد: ـع ـ [ا]. روزگار، عصر، هر دوره زمان تاریخی.

عَهدِ اَلَست: ـع ـ [ا. مر]. آغاز بی آغاز، زمان آفرینش انسان.

عَهد بَستَن: [مص. مر]. پیمان بستن، قرار گذاشتن.

عَهدِ جدید: [ا. خ]. کتاب مقدس انجیل، اسفار مقدسی که پس از مسیح (ع) نوشته اند.

عَهد شِکَن: [ص. فا]. سست‌پیمان، پیمان‌شکن.

عَهدِ عَتیق: [ا. خ]. کتاب مقدس تورات، اسفار مقدسی که قبل از عیسی مسیح (ع) نوشته اند.

عَهدنامَه ـ عهدنامچَه: [ا. مر]. پیمان‌نامه، صلح‌نامه.

عُهدَه: ـع. عهدة ـ [ا]. گردن، مسئولیت، کفالت، ذمه، پذیرش کاری، پیمان.

عُهدَه دار: [ص. فا]. گردن گرفته، پذیرفتار، کفیل.

عُهدَه‌داری: [ا. مص]. حالت به عهده داشتن، پذیرفتاری، کفالت.

عَهَر: ـع ـ [مص]. زنا، نزد زن رفتن به زنا.

عِهن: ـع ـ [ا]. پشم دام، پشم رنگین.

عُهود: ـع ـ جِ عهد، پیمان‌ها + دوره زمان‌ها.

عَهید: ـع ـ [ص]. هم‌عهد، هم‌پیمان، همدوره، هم‌زمان + اهل ذمه، ذمه دهنده.

عَیّاب: ـع ـ [ص. فا]. بسیار عیب کننده.

عِیاب: ـع ـ جِ عیبه در تمامی معانی (نگاه به عیبه).

عِیاد: ـع ـ [ا. مص]. دیدار + بازگشت، شروع دوباره کاری.

عِیادَت: ـع ـ [ا. مص]. دیدار، رفتن و دیدن کسی (عیادت بیمار).

عِیاذ: ـع ـ [ا]. پناه، ملجاء. [مص]. پناه بردن.

عِیاذاً بِالله: ـع ـ [جمله تعویذی]. پناه بر خدا.

عِیار: ـع ـ [ا]. (تراز)، میزان خالصی، درصد یا نسبت فلز گرانبها در یک کانه یا آلیاژ، سنگ محک.

عَیّار: ـ معرب از پهلوی Ayyar ـ [ا. ص]. هر مرد که در هر دوره از تاریخ چه در ایران چه در دیگر کشورها یا به علت سیاسی یا به علل اجتماعی و اقتصادی به خصوص در مواقع بحرانی یاغی شده در کوه و دشت با گروه‌هایی از یاران دست به راهزنی می‌گشود و با لشکریان اشغالگر خارجی یا حکام داخلی می‌جنگید عیار خوانده می‌شد. عیار با همدستی یاران عیار اگر دارایی کاروانیان مال دشمن خارجی بود تمام آن را به غارت می‌برد و در غیر این ده یک از مال کاروانیان می‌گرفت. عیاران آیینی داشتند که آن را آیین جوانمردی (فتوت) می‌گفتند + به تعبیر و تعریف دیگر: عیار یعنی دزد، راهزن، شبگرد، بسیار آمد و شد کننده و گریزنده + عیار به معنی نیرنگباز، طرار، تردست و زیرک نیز آمده است.

عَیّار: [ا. خ]. نام غلام رودکی که او را بسیار دوست می‌داشت.

عَیّارپیشگی: [ا. مص]. عمل و شغل عیارپیشه.

عَیّارپیشَه: [ص. فا]. یاغی، راهزن، دزد شبگرد + جوانمرد، فتی + نیرنگباز، فریبکار، تردست.

عِیارسَنجی: [ا. مص]. عمل تعیین میزان فلز گرانبها در یک جسم.

عِیار گِرِفتَن: [مص. مر]. مقدار خالصی و بارغش هر قطعه زر و سیم را معلوم کردن.

عِیارگیر: [ا. فا]. آن که عیار زر و سیم را سنجد.

عَیّارَه: [ص]. مونث عیار، زن عیار، زن نیرنگباز.

عَیّاری: [ا. مص]. تردستی، طراری، راهزنی + جوانمردی.

عَیّاش: ـع ـ [ص. فا]. بسیار عیش کننده، خوش گذران، شکم‌پرست، شهوت‌پرست، غرقه در زندگی حیوانی.

عَیّاشی: [ا. مص]. غرقه بودن در زندگی حیوانی، خوشگذرانی.

عِیاص: ـع ـ [مص]. دشوار شدن سخن.

عِیافَت: ـع ـ [مص]. فال گرفتن از طرز پرواز پرنده.

عِیال: ـع ـ جِ عیل، زن و فرزندان مرد و نانخورانش.

عَیّال: ـع ـ [ص]. مرد یا اسب که در راه رفتن خرامد.

عِیالات: ـع ـ جِ عیال، جمع الجمع عیل.

عِیال دار: [ص. ن]. دارای زن و فرزند، عیالبار.

عِیالمَند: [ص. ن]. کلفت‌وار، عیالوار.

عِیالوار: [ص. ن]. کلفت‌وار، دارای نانخوران زن و فرزندان.

عِیان: ـع ـ [ص]. روشن، آشکار، ظاهر در دیده.

عِیاناً: ـع ـ [ق]. به عیان، به طور آشکار و روشن.
عِیان‌بین: [ص. فا]. بیننده آنچه عینی و عیان است.
عِیانَت: ـع ـ [ا. مص]. دیدبانی + جاسوسی.
عِیان دیدَن: [مص. مر]. به آشکار دیدن.
عِیانی: ـع ـ [ص. ن]. آشکارا؛ مقابل نهانی + شاهد حادثه، گواه.
عَیب: ـع ـ [ا. مص]. (کاستی)، (نارسایی)، آهو، سستی. [ا]. گناه، ننگ، رسوایی، زشتی.
عِیَب: ـع ـ ج عیبه در تمامی معانی (نگاه به عیبه).
عَیب‌بین: [ص. فا]. عیب‌جوی، آن که فقط عیب‌ها را بیند.
عَیب‌پوش: [ص. فا]. آن که عیب دیگران را پنهان و از آن چشم‌پوشی کند + خدای متعال.
عَیب‌تَراش: [ص. فا]. آن که عیب برای دیگران سازد.
عَیبجو(ی): [ص. فا]. آن که به تفحص عیب دیگران را پیدا و آشکار کند.
عیبجویی: [ا. مص]. عمل عیبجو.
عَیب چینی: [ا. مص]. عیب‌یابی، عیب دیگران را شمردن.
عَیب‌خواه: [ص. فا]. بدخواه، آن بد دیگران خواهد.
عَیب‌دار: [ص. مر]. هرکس و هرچیز دارای عیب.
عَیب‌دان: [ص. مر]. آن که عیب دیگران را پیدا کرده و داند.
عَیبگو(ی): [ص. فا]. بدگوی، آن که عیب دیگران را شمارد.
عَیبناک: [ص. مف]. آنچه عیب دارد، خورده و کاسته شده، ناقص.
عَیب‌نَما: [ص. فا]. آن که یا آنچه عیب را بنمایاند.
عَیبَه: ـع. عیبة ـ [ا]. عیب، نارسایی، کاستی + گناه، زشتی.
عَیبَه: ـع ـ [ا]. جامه‌دان، چمدان، صندوق لباس + دل، رازگاه، مخزن اسرار.
عَیث: ـع ـ [ا. مص]. تباهی، فاسد کردن + زیان.
عَیثی: ـع ـ [کلمه تعجب]. شگفتا!، عجبا!.
عید: ـع ـ [ا]. جشن، هر روز یا روزهای معینی از سال که در آن بمناسبت سالگرد یادبودی گرامی شمرده شود و در آن مراسمی ویژه‌برگزار شود مثل عید نوروز، عید غدیر خم.
عیدا: [ا]. گیاهی کوهستانی که دارویی است.
عیدِ اَضحی: ـع ـ [ا. منسوب]. عید قربان و گوسفند کشان.
عیدِ رَمَضان: ـع ـ [ا. منسوب]. عید فطر، عید روزه گشادن.
عیدزای: [ص. فا]. آن رویداد که باعث جشن شود.
عیدِ غَدیرِ خُم: [ا. منسوب]. روزی که در منطقه خم میان مکه و مدینه در روز هیجدهم ذی‌حجه سال دهم هجرت مطابق حدیث «من کنت مولاه فعلی مولاه» پیامبر علی (ع) را به جانشینی خود معرفی کرد.
عیدِ فِطر: ـع ـ [ا. منسوب]. روز جشن پایان روزه‌های رمضان که روز اول شوال روز دادن فطریه است.
عیدِ قُربان: [ا. منسوب]. عید زیارت کعبه و گوسفند کشان.
عیدگاه ـ عیدگَه: [ا. مر]. نمازگاه (مصلی) جایی در بیرون شهرهای اسلامی که در آن نماز عید فطر گزارند.
عیدِ نوروز: [ا. منسوب]. روز سالگرد نوروز اول فروردین جشن بزرگ و سنتی چندین هزار ساله ایرانیان.
عیدوار: [ق. مر]. بسان عید، مانند عید.
عیدی: [ا. منسوب]. شادیانه، نوروزی، آنچه در روزهای نوروز از پول و چیزهای بهادار و خوشایند هدیه و پیشکش به یکدیگر دهند.
عیسَوی: [ص. ن]. منسوب به عیسی مسیح (ع)، مسیحی.
عیسیٰ: ـعربی مأخوذ از عبرانی ـ [ا. خ]. یسوع، یشوع، نجات دهنده، آزادی بخش، مسیح پیامبر.
عیسیٰ دَم: [ص. فا]. آن که نفس جان‌بخش و زنده کننده دارد.
عیسیٰ کَدَه: [ا. مر]. کنایه از آسمان چهارم + صومعه، کلیسا.
عیسیِ مَریَم: [ا. منسوب]. عیسی پسر مریم مقدس.
عیسیٰ نَفَس: [ص. مر]. آن که دمی مسیحایی دارد و مرده را زنده و بیمار را شفا بخشد.
عَیش: ـع ـ [ا]. نان، غذا، هرگونه خوردنی + زندگی، زیست، حیات حیوانی + خوشگذرانی، کامرانی.
عیشا: ـع ـ [ا]. قرارگاه طفل در رحم مادر.
عَیش‌خانَه: [ا. مر]. عشرتکده، محل عیاشی و خوشگذرانی.
عَیش‌ران: [ص. فا]. خوشگذران، کامران.
عیشَه: ـع ـ [ا]. طرز امرار معاش شخص + گیاهی شبیه نی.
عَین: ـع ـ [ا]. چشم، دیده، بینایی، بصر + [ص]. فراخ چشم، سیاه چشم (حورالعین: زنان فراخ چشم).
عَین: ـع ـ [ا]. چشمه آب، آب روان + چشمه آفتاب.
عَین: ـع ـ [ا]. هستی، آنچه در خارج از ذهن واقعیت دارد، ذات هرچیز، نفس، شخص + هرچیز آماده و حاضر + برگزیده هرچیز، بزرگ جامعه.
عَین: ـع ـ [ا]. زر، طلای مسکوک، پول طلا.
عَین: ـع ـ [ص. ا]. دیدبان، جاسوس + باشندگان شهر.
عَین: ـع ـ [ا]. بیست و یکمین حرف الفبای فارسی.
عَیناً: ـع ـ [ق]. برابر واقعیت، همانطور که باید باشد.
عَینا ـ عَیناء: ـع ـ [ص]. مونث اعین، زن آهوچشم.
عَینُ الاَسَد: ـع ـ [ا. منسوب]. چشم شیر، منزلی از منازل ماه.
عَینُ البَقَر: ـع ـ [ا. منسوب]. چشم گاو، گل مینا.

عَینُ الثَّور: ـع ـ [ا. منسوب]. گیاه چشم گاو، نوعی بابونه + ستاره‌یی درشت بر برج ثور.
عَینُ الحَیات: ـع ـ [ا. مر]. آب زندگانی، چشمه زندگانی.
عَینُ الحَیوان: ـع ـ [ا. مر]. آب زندگانی.
عَینُ الدّیک: ـع ـ [ا. منسوب]. چشم خروس، دانه‌یی گیاهی.
عَینُ الرُّؤساء: ـع ـ [ا. مر]. چشم سران و بزرگان + قسمی جامه.
عَینُ السَّرَطان: ـع ـ [ا. مر]. سپستان گیاهی دارویی.
عَینُ الشَّمس: ـع ـ [ا. مر]. چشمه آفتاب.
عَینُ القِطر: ـع ـ [ا. مر]. قطران، روغنی سیاه و بدبو از نفت که داروی پوست گر گرفته شتر بود.
عَینُ الکَمال: ـع ـ [ا. مر]. چشم زخم، نگاه بد شریران.
عَینُ الله: ـع ـ [ا. مر]. چشم خدا.
عَینُ المَلَح: ـع ـ [ص. ن]. چشم نمکین و دوست داشتنی.
عَینُ الهِرّ: ـع ـ [ا. منسوب]. چشم گربه + نام نوعی عقیق.
عَینُ الیَقین: ـع ـ [ا. مر]. مرحله دوم از مراتب سه گانه یقین (علم الیقین، عین الیقین، حق الیقین). یقین به کیفیت و ماهیت هستی امری یا چیزی با مشاهده چشم مثل دیدن آفتاب.
عَینِ قَبول: ـع ـ [ق. مر]. به عین قبول.
عَینَک: ـع. فا ـ [ا]. چشمک، وسیله‌یی برای کمک به بینایی چشم به شکل دو حلقه کوچک به هم پیوسته که در هر حلقه آن شیشه‌یی گذاشته شده میان آن دو حلقه را روی بینی نهاده و دو دسته‌یی که به هرطرف دو حلقه وصل است به پشت گوش نصب کنند برای دقیق‌تر دیدن یا برای محافظت از چشم.
عَینِ کمال: [ا. مر]. چشم زخم، نگاه بد شریران.
عَینَکی: [ص. ن]. کسی که عینک به چشم زند.
عَینَهُ ـ به عَینِه: ـع ـ [ق]. به درستی، عین آن، شکل و برابر خود آن.
عَینی: [ص. ن]. منسوب به اشیاءِ محسوس و واقعی، (دیداری)، آنچه به چشم دیده شود و واقعیت برون ذهنی داشته باشد؛ مقابل ذهنی.
عَینیّت: ـ از تازی ـ [ا. مص]. عینی بودن، وضع وجود خارجی داشتن.
عَینَین: ـع ـ [تثنیه عین]. دو چشمان.
عُیوب: ـع ـ ج عیب ـ کاستی، کاستی ها، نارسایی ها.
عُیوبات: ـع ـ ج عیوب، جمع الجمع عیب.
عَیّوق: ـع ـ [ا. خ]. دیگپایه، ستاره‌یی درخشان و سرخ رنگ به سمت راست کهکشان.
عُیون: ـع ـ ج عین، چشم ها + چشمه های آب + اشخاص بزرگ و برجسته + واقعیات و...
عُیونِ اَعمال: ـع ـ [ا. مر]. شغل ها و کارهای بزرگ.

غ

«غ» بیست و دومین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «غین» نام دارد و به حساب جمل ۱۰۰۰ به شمار آید.

حرف «غ» در فارسی و عربی مشترک است، به ویژه در موارد بسیار در زبان فارسی به حروف دیگر بدل گردد چنان که گاه به حرف ب مبدل گردد مانند جناغ = جناب، چوغ = چوب، جوغ = جوب (جوی)، و گاه به ج بدل شود مثل مغلاغ = مغلاج (یعنی گودال بازی گردو بازان)، ایلغار = ایلجار، ارغوان = ارجوان، شلغم = سلجم، کلاغ = کلاج و گاه مبدل به حرف خ گردد مانند ستیغ = ستیخ، چرغ = چرخ، اسپاناغ = اسپاناخ، تیغ = تیخ، آمیغیدن = آمیختن، سغده = سخته، سرجوغه = سرجوخه، شوغ = شوخ، سغدو = سختو و غ گاه به ز بدل گردد مانند گریغ = گریز، آمیغ = آمیز و به ک بدل شود مثل زاغ = زاک، چغوک = چکوک، کژاغند = قزاکند و به حرف گ بدل گردد مثل چغندر = چگندر، غلیواژ = گلیواژ، شغال = شگال، آغوش = آگوش، آغشته = اگشته و به «م» بدل شود مثل غلغچ = غلمچ و به حرف «و» بدل گردد کاغنه = کاونه و بالاخره به هـ بدل شود مثل میغ = مه، اسپرغم = اسپرهم، گیاغ = گیاه.

حرف غ مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و همچون اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد «غ» و اول «غـ» و وسط «ـغـ» و آخر «ـغ» نیز نوشته شود.

غائب: ـع ـ [ص. فا]. غایب، بی‌حضور، نهان، ناپیدا، آن که حاضر نیست در جای دیگر است.

غائبانَه: [ق]. غایبانه، در حال غایب بودن که کاری یا سخنی در نبود شخص غایب به میان آید.

غائبون ـ غائبین: ـع ـ ج غایب، بی حضوران.

غائر: ـع ـ [ص. فا]. غایر، به زمین فرو رفته و نهان شده.
[ص]. نشیب، زمین پست، گود.

غائِرَه: ـع. غائرة ـ [ص]. مونث غائر + نیمروز.

غائِص: ـع ـ [ص. فا]. غواص، فرو رونده در آب.

غائِض: ـع ـ [ص. فا]. کم شونده، کاهنده.

غائِط: ـع ـ [ا]. غایط، مدفوع آدمی + زمین پست دشت.

غائِظ: ـع ـ [ص. فا]. غیظ کننده، خشم گیرنده.

غائِلَه: ـع. غائلة ـ [ا]. آشوب، حادثه ناگهان درگیرنده و هلاکت بار، بلا، فتنه.

غائی: ـع ـ [ص. ن]. غایی، منسوب به غایت، نهایی.

غاب: [ص]. شب مانده، گوشت گندیده + در فارسی: پس مانده سفره، سخن بی هوده، یاوه، هذیان + هرچیز خراب و از کار بی کار.

غاب: ـع ـ ج غابه، بیشه ها، نیستان ها (شیر غاب: مراد از علی (ع) است).

غاباب: ـع ـ ج غابة ـ جمع الجمع غاب.

غابانَک: [ا]. شابانگ، گیاهی دارویی.

غابِر: ـع ـ [ا. فا]. رونده، گذرنده، گذشته، ماضی، سال گذشته. [ص]. باقی مانده، پاینده.

غابِرَه: ـع ـ [ا. فا]. مونث غابر (ملوک غابره).

غابِرین: ـع ـ ج غابر، درگذشتگان، پیشینیان.

غابِش: [ا]. درختی کوهی و میوه آن که شبیه کنار است با دانه هایی در درون که معالج اسهال است.

غابِط: ـع ـ [ص. فا]. از غبطه، غبطه خورنده، آرزومند جاه و نعمت یا زیبایی دیگران.

غابِن: ـع ـ [ص. فا]. مغبون کننده مشتری در معامله و خرید و فروش.

غابوک: [ا]. مهره کمان گروهه، سنگ سنگ قلاب.

غابَه: ـع. غابة ـ [ا]. زمین درشت در سطح پست + بیشه، نیستان، جنگل + [ص]. انبوه، جمعیت انبوه.

غات شُدَن: [مص. مر]. اصطلاحی در بازی نرد: متصل شدن یک مهره ـ که فرد است ـ به مهره‌های جفت یا داخل شدن مهره‌یی فرد که در خانه حریف است در مهره‌های جفت طرف دیگر.

غاتفَر ـ غاتفَری: [ا. خ. ص. ن]. شهری به نزدیک سمرقند که سرو آن و خوبرویان آن معروف اند (یار قاتفری).

غاتی ـ قاتی: ـعا ـ [ص. مف]. درهم آمیخته، مخلوط.

غادِر: ـع ـ [ص. فا]. غدرکننده، پیمان‌شکن، بی وفا.

غادِرات: ـع ـ ج غادره، بی وفایان، پیمان‌شکنان.

غادِرَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث غادر، زن خاین.

غادی: ـع ـ [ص. فا]. در بامداد رونده + شیر بیشه.

غادِیات: ـع ـ ج غادیه، ابرها و باران‌های بامدادی.

غادِیَه: ـع. غادیة ـ [ا]. بامداد، ابر بامداد بار، باران.

غاذی: ـع ـ [ص. فا]. غذا دهنده، قوت دهنده.

غاذِیَه: ـع. غاذیه ـ [ص. فا]. قوه‌یی که غذا را تحلیل برده جزو بدن سازد.

غار: [ا]. پیمانه‌یی بود مردم خوارزم را.

غار: ـ معرب غال ـ [ا]. غال، مغاک، گویه، اشگفت، سوراخی فراخ و عظیم ژرف به درون کوه + حفره، هر زمین گود.

غار: [ا]. درخت غار، دهمست، مابهشتان، درختی با بری به اندازه فندق و روغن‌دار و دارویی.

غار: [ا. خ]. ولایتی به عربستان.

غارات: ـع ـ ج غارت ـ تاراج، تاراج ها.

غارِب: ـع ـ [ص. فا]. غروب کننده، دورشونده.

غارِب: ـع ـ [ا]. دوش، شانه، کتف پشت آدمی.

غارَت: ـع ـ [ا]. تاراج، یغما، چپاول، تالان.

غارَت‌زَدَه: [ص. مف]. کسی که مالش را به غارت برده باشند.

غارَتگَر: [ص. فا]. آن که مال دیگران را به زور بگیرد.

غارَتگَری: [ا. مص]. عمل غارتگر، راهزنی.

غارَتیدَن: [مص]. غارت کردن، به یغما بردن.

غارِج ـ غارِجی: [ا]. صبوحی، شرابی که صبح نوشند.

غارِ حَرّا: [ا. خ]. غاری است در کوه حرا به نزدیک مکه که پیامبر پیش از بعثت در آن عبادت می‌کرد و در آن نیز به پیامبری برانگیخته شد.

غارِس: ـع ـ [ص. فا]. غرس کننده، درخت نشان.

غارغار: [ا. صوت]. بانگ خشک و ترد پیاپی کلاغ.

غارغارَک: [ا. مر]. قسمی اسباب بازی کودکانه که گویچه‌یی است درون تهی گلین که با چند تار موی به سر چوبی به اندازه مداد بسته شده و چون آن چوب را به تکان گردانند صدای غارغار دهد و آن را وغ‌وغ صاحب‌های دوره‌گرد فروشند + آنچه مثل غارغارک سر و صدای زیاد داشته باشد از این روی به کنایه هواپیما و اتومبیل کهنه را نیز غارغارک گویند.

غارِق: ـع ـ [ص]. غرق شونده.

غارگیلاس: [ا. مر]. درختچه‌یی از تیره گلسرخیان.

غارماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی کوچک.

غارنشین: [ص. فا]. کسی که در غار زندگی کند، مردمی که به دوران ماقبل تاریخی در غار می‌زیستند.

غارنشینی: [ا. مص]. چگونگی زندگی مردمان غارنشین.

غارّ و غور: ـعا ـ [ا. صوت]. صدایی که ازشکم شنیده شود.

غارَه: [ا]. صبوحی، شرابی که بامداد نوشند.

غارَه ـ غارَة: ـع ـ [ا]. غارت + پیچ و تاب ریسمان.

غاریقون: ـیو ـ [ا]. نوعی قارچ که بر تنه درختان کهنه زند و خواص دارویی و طبی دارد.

غاز: [ا]. قاز، خربط، نوعی مرغابی بزرگ جثه و گردن دراز.

غاز: [ا]. کوچکترین واحد پول تا اوایل سلطنت قاجاریان.

غاز: [ا]. نیاز، حاجت، احتیاج؛ مقابل ناز.

غاز: [ا]. پنبه حلاجی شده + وصله لباس.

غاز: [ا]. شکاف، چاک، پاره و از هم باز شده.

غاز اَیاغی: ـفا. ت ـ [ا. مر]. پای زاغان، نوعی گیاه مانند پای غاز از سبزی های صحرایی و خوردنی.

غازپا: [ا. مر]. گیاهی علفی از تیره اسفنجیان.

غاز چَراندَن: ـعا ـ [مص. مر]. بی کار و عاطل ول گشتن.

غاز چَرانی: [ا. مص]. عمل غاز را در چمن گرداندن + ولگردی.

غازغاز: [ص. مر]. چاک چاک، از هم شکافته و باز شده.

غاز کَردَن: [مص. مر]. دانه از پنبه دانه جدا کردن.

غازِل: ـع ـ [ص. فا]. ریسنده.

غازِلَه: ـع. غازلة ـ [ص. فا]. مونث غازل، ریسنده زن.

غازِه: [ا]. گلگونه، سرخاب که زنان به رخسار مالند.

غازَه رُخ: [ص. مر]. کسی که به رخسار غازه مالیده یا چهره‌اش به رنگ سرخ غازه باشد.

غازی: [ص. فا]. رسن‌باز، معرکه گیر بازیگر روی ریسمان.

غازی: [ا]. لقمه بزرگ + چرغند، کالباس.

غازی: [ا]. غاز، سکه پولی در قدیم.

غازی: ـع ـ [ص. فا]. ازغزو، کسی که در راه دین با کافران جنگ کند، لقب بعض پادشاهان و سپهسالاران ایران بعد از

اسلام.
غازیان: ـ جمع فارسی غازی ـ جنگجویان در راه دین.
غازیان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از پرندگان: غازها، قوها، مرغابی ها.
غازیانَه: [ق]. دلیرانه، به مانند جنگجویان.
غاژ: [ا]. خار، هر نوع خار + زاغ، نوعی کلاغ + [ص]. مردم دهان‌گشاد.
غاژ: [ا]. ابریشم، ابریشم حلاجی شده.
غاژدَن: [مص]. غاژیدن، زدن پنبه یا پشم، حلاجی.
غاژدِه: [ص. مفـ]. پنبه و ابریشم زده و محلوج + منقوش.
غاژ کَردَن: [مص. مر]. پنبه دانه از غوزه بیرون کردن.
غاژَه: [ا]. غازه، سرخاب رخسار زنان، گلگونه.
غاسِق: ـع ـ [ص. ا]. ظلمانی، تاریکی شب پس از غروب.
غاسول: ـع ـ [ا]. گیاهی صابونی که با آن رخت شویند.
غاش: [ص]. عاشق، عاشقی در حد شدت خود.
غاش: [ا]. خوشه انگور نارسیده + [ص]. کند ذهن.
غاش: [ا]. خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند.
غاشّ: ـع ـ [ص. فا]. از غش، دغلی کننده در کار مردم.
غاشِم: [ص. فا]. از غشم، ستمکار، بی دادگر.
غاشیَه: ـع. غاشیة ـ [ا]. زین‌پوش، پوشش زین، پارچه‌یی که بندگان پس از پیاده شدن خداوندشان از اسب روی زین می‌انداختند تا پاکیزه بماند.
غاشیَه: ـع ـ [ا]. روز قیامت، جهنم (مار غاشیه).
غاشیَه بَردوش: [ص. مفـ]. مطیع، فرمانبردار.
غاشیَه‌دار: [ص. فا]. چاکر که زین‌پوش نگهدارد.
غاشیَه کَش: [ص. فا]. بنده حمل کننده غاشیه.
غاصّ: ـع ـ [ص]. پُر، انبوه، انباشته (مجلس غاص).
غاصِب: ـع ـ [ص. فا]. غصب کننده، کسی که مال و ملک دیگری را خلاف میل صاحب آن به زور گیرد.
غاصِبانَه: [ق]. به کردار غاصبان، مانند غاصب.
غاضِب: ـع ـ [ص. فا]. غضب کننده، خشمگیرنده.
غاطیَه: ـع. غاطیة [ا. ص]. درخت انگور بی داربست که بر زمین گسترده شود و زمین را پوشاند.
غاغ: [ا]. کاک، نان کاک، نان خشک غیر روغنی.
غاغ: ـع ـ [ا]. پونه، پودنه از سبزی های خوردنی.
غاغا ـ قاقا: ـ به گویش کودکان ـ [ا]. شیرینی، شکلات.
غاغالُس: ـ یو ـ [ا]. غالیس گیاهی دارویی.
غاغالَه: [ا]. پوست دباغی شده و خشکیده.
غاغالَه خُشکَه: [ص. مفـ]. آن که از لاغری گوشت به استخوانش خشکیده و جز پوست ننماید.
غاغالی لی: ـ در تداول کودکان ـ [ا. مر]. شیرینی و نقل و شکلات.
غاغمیشی: ـ مغـ ـ [ا. مص]. بی مهری، بی التفاتی.
غاغَه: ـع ـ [ا]. واحد غاغ، گیاه پونه + انبوه مردم + هیاهو.
غاف: ـع ـ [ا]. نام درختی و نام میوه آن.
غافَت: ـع ـ [ا]. گیاهی دارویی و نافع کبد و کلیه و اسهال.
غافِر: ـع ـ [ص. فا]. از غفران، آمرزنده و پوشنده گناه. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.
غافِرُ الذُّنوب: ـع ـ [ص. فا]. بخشاینده گناهان + خدای متعال.
غافِرین: ـع ـ جِ غافر، آمرزندگان، بخشایندگان گناه.
غافِق ـ غافِقی: [ا. ص. ن]. شهری به اندلس و مردم آن.
غافِل: ـع ـ [ص]. بی خبر، ناآگاه، نادان، بی خرد + فراموشکار، غفلت کننده.
غافِلانَه: [ق]. از روی ناآگاهی و غفلت.
غافِل گونَه: [ق. ص. ن]. غافل‌وار، به کردار غافلان.
غافِلگیر: [ص. مفـ]. آن که به طور ناگهانی یا به علت بی خبری با رویدادی غیرمترقبه روبه‌رو و در وضع پیش‌بینی نشده‌یی قرار بگیرد.
غافِلگیری: [ا. مص]. حالت و چگونگی غافلگیر.
غافِل وار: [ق. مر]. غافل گونه، به کردار غافلان.
غافِلی: [ا. مص]. غافل بودن، غفلت، فراموشکاری.
غاق: ـع ـ [ا]. نوعی کلاغ، غراب، زاغ.
غاک: [ا. صوت]. بانگ کلاغ + [ا]. فتنه، آشوب.
غاک کِرمَه: [ا. مر]. خراتین، کرمی سرخ رنگ درون گل.
غال: [ا]. معرب آن غار، سوراخ عظیم درون کوه.
غال: [ا]. خانه، منزل + لانه زنبوی، خوابگاه دام.
غال: [ا]. هرگونه سوراخ + بوته زرگری.
غالّ: ـع ـ [ا]. زمین پر درخت + سوراخ چلپاسه.
غال گُذاشتَن: ـ عا ـ [مص. مر]. کسی را در جایی بی خبر تنها گذاشتن و رفتن، کسی را در انتظار خود نگهداشتن و به ملاقات او نرفتن.
غالالوط ـ غالالوطا: ـ یو ـ [ا]. لوبیا گرگی، ترمش، گیاهی از تیره نیلوفریان آبی هم طبی و هم آشی.
غالِب: ـع ـ [ص. فا]. غلبه کننده، پیروز، چیره.
غالِب: ـع ـ [ص. ق]. بیشترین،اکثر، قسمت اعظم.
غالِباً: ـع ـ [ق]. بیشتر، اغلب، به اکثر.
غالِب آمَدَن: [مص. مر]. چیره شدن، پیروز شدن.

غالِبُ ظَنّ: [ص. ن]. بیشترین گمان، ظن غالب.
غالِب کَردَن: ــ عا ــ [مص. مر]. کالای بد را با نیرنگ به خریدار به جای کالای خوب فروختن.
غالِبین: ــ ع ــ ج غالب، چیرگان، مسخر کردگان.
غالِط: ــ ع ــ [ص. فا]. غلط کننده، غلط کار.
غالِظ: ــ ع ــ [ص]. دارای غلظت، غلیظ، درشت، ستبر.
غالوک: [ا]. گلوله، مهره سنگی کمان گروهه.
غالَه: [پساوند تصغیر]. داسغاله، بزغاله.
غالی ــ قالی: [ا]. قالی که گسترند، فرش.
غالی: ــ ع ــ [ص. فا]. ازغلو، آن که غلو کند، از حد درگذرنده، افراطی، مبالغه گر (شیعه غالی علی (ع)).
غالی: ــ ع ــ [ص]. گران، گرانبها، نرخ بالا.
غالیدَن: [مص]. غلتیدن، غلتانیدن و مالیدن، مالیدن.
غالیدَه: [ص. مف]. غلتیده و غلتانیده شده + مالیده شده.
غالیس: [ا]. غاغالیس از گیاهان دارویی.
غالین: [ا]. قالی، فرش از نوع قالی.
غالیون ــ قالیون: ــ یو ــ [ا]. گیاهی دارویی که ضماد گل آن برای معالجه سوختگی و جلوگیری از خونریزی زخم نافع است.
غالیَه: ــ ع. غالیة ــ [ا]. نوعی خوشبوی مایه با ترکیبی از عطریات، مشک پخته آمیخته با عنبر که موی را با آن نیز سیاه رنگ کنند. ضمناً این مایه معطر در طب قدیم دارویی برای تقویت دماغ و قلب و تسکین سردرد و لقوه بوده است.
غالِیَه: ــ ع. غالیة ــ [ص. فا]. مونث غالی، فرقه‌یی از مذاهب شیعه که به افراط و تعصب به علی (ع) اعتقاد دارند.
غالِیَه: ــ ع. غالیة ــ [ص]. مونث غالی، گران، گرانبها.
غالیَه‌آسا: [ص. فا]. به رنگ و بوی غالیه.
غالیَه آندایَه: [ا. مر]. آنچه که با آن غالیه بر موی و ابرو مالند.
غالیَه آندودَه: [ص. مف]. آنچه که با غالیه معطر و سیاه باشد.
غالیَه‌بار: [ص. فا]. آنچه بوی خوش غالیه پراکند.
غالیَه بوی: [ص. ن]. آنچه که بوی خوش غالیه پراکند.
غالیَه جَعد: [ص. ن]. آن که زلف تابدارش از غالیه سیاه و خوشبو است.
غالیَه خَط: [ص. ن]. جوان تازه موی بر رخسار دمیده.
غالیَه خُور: [ص. ن]. قلمی که سیاهی مرکب خورد.
غالیَه‌دان: [ا. مر]. ظرف نگهداری غالیه. [ص. مر]. کنایه از دهان عطر بیز یار + چال زنخدان یار.
غالیَه رَنگ: [ص. ن]. به رنگ غالیه سیاه و مشکین.
غالیَه زُلف: [ص. ن]. آن که زلف سیاه عطر بیز دارد.

غالیَه‌سای: [ص. فا]. عطار، عطرفروش، کسی که غالیه ساید، آن که بوی خوش غالیه پراکند.
غالیَه‌سایی: [ا. مص]. عمل و شغل عطار، عطاری، عطربیزی.
غالیَه سودَن: [مص. مر]. غالیه ساییدن، عطر ساختن.
غالیَه‌فام: [ص. ن]. به رنگ سیاه غالیه.
غالیَه گون: [ص. ن]. مثل غالیه سیاه و معطر.
غالیَه‌موی: [ص. ن]. آن که گیسوی سیاه و معطر دارد.
غامِر: ــ ع ــ [ص]. زمین ناآباد و بایر؛ خلاف عامر.
غامِض: ــ ع ــ [ص]. دشوار، پیچیده، مشکل + سخن ژرف و بغرنج و معقد.
غامِض: ــ ع ــ [ص]. زمین دشت پست و هموار.
غامِضَه: ــ ع. غامضة ــ [ص]. مونث غامض.
غامی: [ص]. ناتوان، ضعیف، لاغر.
غان: [ا]. توس، غوش، سندر، درختی است بزرگ از تیره پیاله‌داران که از پوست تنه آن قطران و نوعی مشروب الکلی سازند و برگ آن دارویی است.
غانات: ــ ت ــ [ا. جم. ص]. صاحب جمع غانات، در دوره صفویان به کسی می‌گفتند که ناظر بر امور سلاخ‌خانه دولتی و گوشت و کله‌پاچه و دل و جگر گوسفند بود.
غانغَرایا: ــ از یو ــ [ا]. قانقاریا، شقاقلوس، خون‌مردگی، فساد و عفونت در قسمتی از عضله یا استخوان که آن را سیاه و تباه کند.
غانِم: ــ ع ــ [ا. فا]. از غنم، غنیمت گیرنده.
غانّ و غون: ــ عا ــ [ا. صوت]. حرف و صدای کودک چند ماهه.
غانی: ــ ع ــ [ص. ن]. غنا کننده، سرود خواننده، نوازنده.
غانی: ــ ع ــ [ص. ن]. دارا، توانگر، مالدار، بی نیاز.
غانیَه: ــ ع. غانیة ــ [ص. ن]. مونث غانی، زن زیبای بی نیاز از آرایش، زن بی نیاز از مال، زن مطرب و نوازنده.
غاو: [ا]. گاو + آغل گوسفند و گاوان.
غاوبارَه: [ا. مر]. گاوباره، گواره، گله گاو.
غاوَش: [ا]. غاوشو، خیار بزرگ تخمی که از تخم آن برای کاشتن استفاده کنند + خوشه انگور تخمی.
غاوشَنگ: [ا]. غوشنگ، چوب سیخک گاو راندن.
غاوشو: [ا]. غاوش، خیار تخمی که تخمش را کارند.
غاوی: ــ ع ــ [ص]. از غوایت، گمراه، کژراهه.
غاوِیَه: ــ ع. غاویة ــ [ص]. مونث غاوی، زن گمراه.
غایات: ــ ع ــ ج غایت، غایت‌ها، پایان‌ها، نهایت‌ها.
غایِب: ــ ع ــ [ص. فا]. غائب، بی حضور، آن که در جای مورد

نظر حاضر نباشد، نهان.
غایبانَه: [ق]. غائبانه، در حال غایب بودن، آن کار یا سخنی که در نبود شخص غایب به میان آید.
غایب شُدَن: [مص. مر]. ناپیدا شدن، بی حضور شدن.
غایِبی: [ا. مص]. در غیبت بودن. [ص]. کسی که حاضر نباشد.
غایِبین: ــع ــج غایب، غایبان، بی حضوران.
غایَت: ــع ــ [ا]. به انجام، به فرجام، مقصود آخرین، پایان، حد نهایی. [ق]. بسیار، بیشترین، به حداکثر، به کمال.
غایَتُ الآمال: ــع ــ [ا. مر]. نهایت آرزوها.
غایَت اَندیش: [ص. فا]. آینده‌نگر، آخربین.
غایَتِ مَطلوب: [ا. منسوب]. نهایت خواسته، حداکثر آرزو.
غایَتِ قُصوِیٰ: [ا. مر]. کمال مطلوب.
غایِر: ــع ــ [ص. فا]. فرو و نهان شونده در زمین + دشت نشیب.
غایِص: ــع ــ [ص. فا]. غواص، فرو رونده در آب.
غایِض: ــع ــ [ص. فا]. کم شونده، کاهنده.
غایِط: ــع ــ [ا]. غائط، مدفوع آدمی + زمین نشیب دشت.
غایِلَه: ــع. غائلة ــ [ا]. سختی، بلا، آشوب، بلوا، حادثه ناگهان درگیرنده و هلاکت‌بار، فتنه.
غایِم: ــعا ــ [ص]. قایم، غایب + استوار، محکم، سخت.
غایی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به غایت، نهایی، پایانی.
غِبّ: ــع ــ [ا. ق]. یک در میان، روزی آمدن و روزی نه.
غِبّ: ــع ــ [ا]. پایان، پایان کار، سرانجام.
غُبّ: ــع ــ [ا]. زمین پست و آبگیر، برکه.
غُباد: [ا]. نوعی ماهی بی فلس و پرچربی.
غُبار: ــع ــ [ا]. گرد، خاک نرم، خاکی همانند سوده سرمه.
غُبارآلود ــ غُبارآلودَه: [ص. مف]. آن که برسراپایش غبار نشسته باشد.
غُبار اَفشاندَن: [مص. مر]. غبار پاشیدن، گرد برانگیختن.
غُبارِ چِشم: [ا. منسوب]. پرده‌یی سفید که بر روی چشم پیدا شود و دیده را تار کند.
غُبارِ خاطِر: [ا. منسوب]. کدورت حال، آزردگی خاطر.
غُبارِ خَط: [ا. منسوب]. ریش نودمیده نوجوان.
غُبارِ دِل: [ا. منسوب]. کدورت حال، آزردگی خاطر.
غُبار کَردَن: [مص. مر]. گرد به هوا انگیختن + نرم کردن هر چیز گرد و پودر شدنی.
غُباری: [ص. ن]. منسوب به غبار، گردآلود، گردی + نام قسمی خط بسیار نازک و باریک.
غَباز ــ غَبازَه: [ا]. گواژ، گواژه، چوبدستی قلندران و دام‌داران.
غَباشیر: [ا. مر]. سپیده‌دم، روشنی بامدادی.
غَباوَت: [ا. مص]. کند ذهنی، احمقی، گولی.
غَبَب: ــع ــ [ا]. غبغب، طوق گوشتی زیر زنخ و بالای گلو.
غَبج ــ غَبجَه: ــع ــ [ا]. آشام، هر جرعه نوشیدنی.
غَبر: [ا]. زخم تباه.
غَبرا ــ غَبراءِ: ــع ــ [ا]. زمین، کره زمین. [ص]. خاکی رنگ، به رنگ خاک، گردآلود.
غَبِس: ــع ــ [ص]. تاریک، تیره و تار.
غَبَش: ــع ــ [ا]. تاریکی آخر شب، بقیه شب.
غِبطَه: ــع. غبطة ــ [ا]. پژهان، حسرت، آرزو بردن به نیکویی حال و وضع کسی بدون بدی برای او خواستن. [ا. مص]. نیکویی احوال، شادمانی + سود، نفع.
غَبغَب: ــع ــ [ا]. لار، دکلون، طوق گلو، طوق گوشتی زیر چانه که در افراد فربه تقریباً آویزان است.
غَبق: ــع ــ [مص]. شراب شبانگاهی نوشیدن.
غَبن: ــع ــ [ا]. زیان، زیان در خرید و فروش + حیف، دریغ، افسوس و اندوه زیان.
غَبن آمَدَن: [مص. مر]. دریغ آمدن، افسوس خوردن.
غَبنا: ــع. فا ــ [ا. صوت]. دریغا، فسوسا.
غَبن خوردَن: [مص. مر]. افسوس خوردن، حسرت خوردن.
غَبنِ فاحِش: [ا. منسوب]. زیان آشکارا در خرید یا فروش.
غَبن کَشیدَن: [مص. مر]. دریغ زیان خوردن، افسوس بردن.
غُبوق: [ا]. شرابی که شبانگاه نوشند، مقابل صبوح.
غبوک: [ا]. شرابی که شبانگاه نوشند در بزم.
غَبیّ: ــع ــ [ص]. کند ذهن، پخمه، چلمن.
غُبَیده بادام: [ا. مر]. قسمی نان شیرینی بادام‌دار.
غُبَیراءِ: ــع ــ [ا]. شراب ارزن + سنجد، درخت سنجد.
غَبین: ــع ــ [ص. مف]. مغبون، زیان خورده + نادان، سست خرد.
غَپَک: [ا]. لخ، گیاهی که از آن حصیر بافند.
غَت: [ص]. گول، نادان، احمق، سست خرد.
غَترَفه: ــع ــ [مص]. تکبر کردن.
غُتفَر ــ غُتفَرَه: [ص]. سفیه، نادان + زنا کننده، پلید.
غَث: ــع ــ [ص]. لاغر، کم گوشت + سخن سست و نادرست.
غُثاءِ: ــع ــ [ا]. خس و خاشاک روی آب.
غَثاثَت: ــع ــ [ا. مص]. تباهی حدیث، بدی سخن.
غَثّ وسَمین: ــع ــ [ص. مر]. لاغر و چاق، کم و بسیار، ضعیف و توانگر + سخن سست و سخن استوار.

غَثّ و سَمین کَردَن: [مص. مر]. سنجیدن، سبک و سنگین کردن.

غَثی: ـ ع ـ [مص]. شوریدن دل، در شورانیدن.

غَثَیان: ـ ع ـ [ا]. قی، شکوفه، استفراغ، دل‌آشوبی.

غَثیث: ـ ع ـ [ص]. لاغر، کم گوشت + چرک خون.

غَثیمَه: ـ ع ـ [مص]. باهم دشمنی و جنگ کردن.

غُجمَه: [ا]. غژمه، دانه انگور جدا شده از خوشه.

غَجَک: [ا]. غنچک، عژک، کمانچه، تنبور.

غَجموک: [ا]. وزغ، غوک، وک، قورباغه.

غَد: ـ ع ـ [ا]. غدو، فردا + روز قیامت.

غُدّ: ـ عا ـ [ص]. یکدنده، خیره‌سر، لجوج، خودسر.

غَدا ـ غَداء: ـ ع ـ [ا]. بامداد + طعام چاشت، صبحانه.

غَدائِد: ـ ع ـ ج غده ـ دژپیه، دژپیه ها.

غَدائِد: ـ ع ـ ج غده ـ بهره، بهره ها، حصه ها.

غَدائِر: ـ ع ـ ج غدیره، گیسوهای بافته + غدیرها، آبگیرها.

غَدات: ـ ع. غداة ـ [ا]. پگاه، بامداد، سپیده دمان.

غَدّار: ـ ع ـ [ص]. بسیار غدر کننده، حیله گر، پیمان‌شکن.

غَدّارنهاد: [ص. مر]. آن که پیمان‌شکنی در نهادش باشد.

غَدّارَه: ـ ع. غدارة ـ [ص]. مونث غدار، زن پیمان‌شکن.

غَدّارَه ـ غَدارَه: ـ از کتاره و کتاله هندی ـ [ا]. قداره، شمشیری راست و پهن اما کوتاه + پیکان بزرگ بالای نیزه، پیکان بزرگ.

غَدّاره‌بَند: [ص. فا]. کسی که غداره به کمر بندد.

غَدّاری: [ا. مص]. غدار بودن، پیمان‌شکنی، بی وفایی.

غُداف: ـ ع ـ [ا]. موی سیاه بلند، گیسو.

غَدایِر: ـ ع ـ ج غدیره، گیسوهای بافته + غدیره ها، آبگیرها.

غُدَد: ـ ع ـ ج غده ـ دژپیه، دژپیه ها.

غَدر: [ا]. گدر، گدرک، جنگ جامه، سلاح جنگ.

غَدر: ـ ع ـ [ا. مص]. پیمان‌شکنی، بی وفایی، خیانت، نمک به حرامی، فریبکاری.

غَدرَک: [ا]. جنگ جامه، جنگ ابزار.

غَدر کَردَن: [مص. مر]. نیرنگ زدن، خیانت کردن.

غَدرَه: [ا]. غداره، قداره، شمشیر کوتاه، پیکان نیزه.

غِدریفی ـ غِطریفی: ـ ع ـ [ا]. درهمی رایج در بخارا.

غُدز: [ا]. گل آفتابگردان.

غُدغُد: [ا. صوت]. صدای مرغ خانگی.

غَدغَن ـ قَدغَن: ـ ت ـ [ا]. دستور، نهی مؤکد، ممنوعیت.

غَدف: ـ ع ـ [ا. مص]. ارزانی، فراخ سالی.

غُدفَرَه: [ص]. غتفره، ابله، نادان، کودن.

غَدَق: ـ ع ـ [ا]. آب بسیار در چشمه یا آبگیر.

غَدقَن: ـ ت ـ [ا]. دستور، نهی موکد، ممنوعیت.

غَدَنگ: [ص]. ابله، احمق، مرد بد شکل ابله.

غَدو: [ا]. شراب ارزن.

غَدو: ـ ع ـ [ا]. غد، فردا، روز آینده.

غُدود: [ا]. غده، وز، گوشت گونه‌یی سفت و کبود در میان گوشت دام که آن را نخورند.

غَدور: ـ ع ـ [ص]. غادر، غادره، نیرنگباز، بی وفا.

غُدوَه: ـ ع ـ [ا]. سپیده‌دمان، صبح زود، پگاه.

غُدَّه: ـ ع. غدة ـ [ا]. وز، دژپیه، دژپی، دشپیل، تومر، بافت یا یاخته‌یی که ماده‌یی با ترکیب شیمیایی ویژه تولید و ترشح کند، هریک از اندام‌های ترشحی گوناگون (مانند کیسه های شهد در گیاهان)، هر ساختار شبیه غده (مانند گره های لنفی).

غَدیر: ـ ع ـ [ا]. آبگیر، تالاب، زمین پستِ و چال که آب باران و سیل در آن جمع شود.

غَدیرِ خُمّ: [ا. خ]. زمینی پست و آبگیر میان مکه و مدینه که پیامبر(ص) به روز ۱۸ ذی‌حجه علی (ع) را در آن‌جا به جانشینی خود برگزید و شیعیان جهان این روز را هر سال جشن گیرند.

غَدیرَه: ـ ع. غدیرة ـ [ا]. گیسوی بافته.

غِذا ـ غِذاء: ـ ع ـ [ا]. خُوا، خور، خورد، خواره، خوراک، خوال، خوالی، خورش، خوردنی، آنچه خورده شود.

غِذاخُور: [ص. فا]. آن که غذا خورد، هر نوزاد که از شیر گرفته و به غذا خوردن رسیده باشد.

غِذاخُوری: [ا. مر]. جایی مسقف ویژه صرف گروهی غذا.

غِذایی: [ص. ن]. هرچه منسوب به غذا.

غِذی: ـ از ع. ممال غذاءِ ـ [ا]. غذا، خوراک، خوردنی.

غَذیمَة: ـ ع ـ [ا]. واقعه بد و سخت + چاه + دریا.

غَر: [ص]. روسپی، جنده، زن خودفروش.

غَر: [ص]. مرد عنین، امرد، مخنث + بددل.

غَر: [ا]. خانه چوبین تابستانی.

غِر ـ قِر: [ا]. عمل تکان دادن و چرخاندن کفل در حال رقص.

غُر: [ص]. دبه خایه، فنج، ورم بیضه، مرد دارای باد فتق.

غُر: [ص]. برآمدگی یا تورفتگی در بدنه چیزهای فلزی بر اثر ضرب خوردگی.

غُر: [ا. صوت]. صدای کلماتی زیر لبی و نامفهوم از سر نارضایتی و خشم، آوار قورباغه.

غُر: [ا]. نوعی مرغابی.

غَرّ: ـع ـ [ا]. شکاف و شیار بر زمین، جوی باریک.
غَرّ: ـع ـ [ا]. چین و شکن جامه.
غَرّ: ـع ـ [مص]. مغرور بودن، به خود نازیدن.
غِرّ: ـع ـ [ص]. گول، جوان فریب‌خور و ناآزموده.
غَرّا ـ غَرّا: [ص]. سخن شیوا (کنایه از سخن فصیح و استوار).
غَرّا ـ غَرّاء: ـع ـ [ص]. مونث اغر، زیبا، نیکو، درخشان، سفید و روشن از هرچیز مثل صورت و آفتاب.
غَرّا ـ غَراء: [ص]. اسب پیشانی سفید، مرغ سر سفید.
غَرائِب: ـع ـ ج غریب و غریبه، دورها، دوران + شگفتان، نوادر، بدایع، نوپدیدان.
غَرائِر: ـع ـ ج غریره، جوانان خام، فریب‌خوران.
غَرائِز: ـع ـ ج غریزه، فطرت های حیوانی.
غُراب: ـع ـ [ا]. زاغ، کلاغ سیاه، هر نوع کلاغ + از صور فلکی.
غُراب: ـع ـ [ا]. زورق، نوعی کشتی کوچک + زغال.
غُرابُ البَین ـ غُرابُ بَین: ـع ـ [ا. ص. ن]. زاغ سرخ پا و سرخ‌منقار. «غراب» یعنی «کلاغ»، زاغ «بَین» به معنی جدایی و آوارگی از وطن، زاغ یا کلاغی که بانگ او سبب غربت و آوارگی از خانمان شود (در قدیم چنین می‌پنداشتند).
غُرابُ الزَّرع: ـع ـ [ا. مر]. کلاغ سیاه.
غَرابَت: ـع ـ [ا. مص]. دوری، بیگانگی، پیچیده و ناآشنا بودن، شگفتی.
غَرابَت داشتَن: [مص. مر]. شگفت بودن، نامأنوس بودن.
غُراب‌خوار: [ص. فا]. خورنده غراب + خورنده زغال.
غُرابِ زمین: [ا. ص. ن]. کنایه از شب سیاه.
غُرابِ سیاه ـ سِیَه: [ا. ص. ن]. کنایه از شب.
غُرابگون: [ص. ن]. سیاهرنگ مانند غراب.
غَرابه: [ا]. قرابه، شیشه‌یی حجیم با دهانه‌یی تنگ و دور شکمی فراخ.
غُرابی: ـع ـ [ا]. نوعی خرما + نوعی نان شیرینی.
غَرابیل: ـع ـ ج غربال، پرویزن‌ها، غربیل‌ها.
غُرابِیّه: ـع ـ [ا]. غرابی، قسمی نان قندی از آرد بادام.
غَراچه: [ا. خ]. غرچه، ولایتی از خراسان بزرگ، غرچستان که اکنون میان هرات و کابل واقع است.
غِرار: [ا]. قسمی جوال بزرگ بافته از کنف.
غَرار: ـع. از غره، غرور ـ [ا. مص]. غرگی، فریفتگی.
غَرّار: ـع ـ [ص. فا]. بسیار فریب دهنده، نیرنگباز.
غِرار: ـع ـ [مص]. بزرگوار گردیدن، شریف شدن.

غِرار: ـع ـ [مص]. مغرور شدن، فریب خوردن.
غِرار: [ا. مص]. بی تجربگی، ناآزمودگی.
غِرار: [ا]. خواب کم، چیز کم، کسادی بازار.
غَرارَت: ـع ـ [ا. مص]. خامی، غفلت، ناآزمودگی.
غَرارَه: [ا]. غرغره، عمل آب در دهان گرفتن و گرداندن با غرغره کردن برای پاک شدن دهان و گلو.
غِرارَه: [ا]. پیراهنی که هنگام جنگ زیر زره پوشند، قسمی جنگ جامه و کلاه‌خود، قسمی جنگ ابزار.
غِرارَه: ـ معرب غرار ـ [ا]. جوال، گاله توری کاهکشی.
غَرّاس: ـع ـ [ص. فا]. غرس کننده درخت، درخت نشان.
غِراس: ـع ـ ج غرس، درختان نشانده شده.
غَراش: [ا]. خراش، زخم ناشی از خراشیدگی.
غُراش: [ا]. هریک از تکه پاره‌های پوستین مندرس.
غَراش: [ا]. خشم، کینه + اندوه، غم.
غَراشیدَن: [مص]. خشم گرفتن، ستیزیدن.
غَراشیدَن: [مص]. خراشیدن + اندوه خوردن.
غَراشیده: [ص. مف]. خراشیده + غضب‌زده + غم‌زده.
غَرّاف: ـع ـ [ا. ص]. اسب فراخ گام + نهر پر آب.
غِراف: ـع ـ ج غرفه، برواره‌ها، بالاخانه‌ها، غرفه‌ها.
غَرام: ـع ـ [ا]. عشق، شیفتگی + آزمندی + شکنجه.
غَرامات: ـع ـ ج غرامت ـ تاوان، تاوان‌ها.
غَرامَت: ـع ـ [ا] تسو، تاوان، مالی که ادای آن کرهاً و طوعاً لازم باشد + زیان در تجارت.
غَرامَت خواستَن: [مص. مر]. تاوان زیان خوردگی خواستن.
غَرامَت سِتَدَن: [مص. مر]. تاوان زیان خوردگی گرفتن.
غُرّان: [ص. فا]. غرنده. [ق. حا]. در حال غرش، خروشان.
غُرّان: ـع ـ ج اغر، مردان بزرگ و نجیب + زیبایان.
غُرّان: ـع ـ [ا]. قوزه آب، حباب روی آب.
غَرانِق: ـع ـ [ص]. مرد جوان سپید چهر خوش اندام.
غَرانِقَه: ـع ـ [ص]. مونث غرانق، زن زیبا و رعنا.
غَرانیق العلی: ـع ـ [ا. جم]. بتان بزرگ لات و عزی.
غَراوَرَنگ: [ا. ص. ن]. خراورنگ، اورنگ بزرگ.
غَرایِب: ـع ـ ج غریبه، دورها، دوران + شگفتان، نوادر، بدایع، نوپدیدان.
غَرایِز: ـع ـ ج غریزه ـ سرشت، طبایع حیوانی.
غَرب: ـع ـ [ا]. باختر، سوی فرود خورشید؛ مقابل خاور. [ا. مص]. به یک سو شدن، دور و پنهان شدن.
غَرب: ـع ـ [ا. خ]. تمامی کشورهای اروپایی و امریکایی.
غَرَب: ـع ـ [ا]. می + جام، کاسه، قدح + طلا.

غَرب: ـ ع ـ [ا. مص]. دور بودن، دوری (از یار و دیار).
غُرُب: ـ ع ـ [ا. ص]. مسافر، غریب + نادر.
غَرباً: ـ ع ـ [ق]. از سوی غرب، حد غربی؛ مقابل شرقاً.
غُربا ـ غُرَباء: ـ ع ـ ج غریب، غریبان، فقیران آواره.
غَرباسَنگ: [ا. مر]. قلماسنگ، سنگ گرد و گلوله.
غَربال: ـ معرب گربال ـ [ا]. غرویزن، پرویزن، تبوراک، غربیل، دست ابزاری مدور دارای سطحی تمامی سوراخ سوراخ و دیواره‌یی مدور که در آن بیختنی ها بیزند، الکی با سوراخ های درشت‌تر.
غَربال‌بَند: [ا. ص. فا]. غربال‌ساز، کولی، لولی، غربتی، کسی که بر دایره‌یی چوبی توری از زِه بندد.
غَربال بیختَن: [مص. مر]. چیزی را از غَربال گذراندن.
غَربال کَردَن: [مص. مر]. بیختن آنچه از سوراخ های غربال گذرد + کنایه از تفحص و جستجوی بسیار در چیزی.
غَربال‌گر: [ا. فا]. غربال‌ساز، کارگر غربال کننده.
غَربالی: [ص. ن]. غربال‌زن، غربال‌ساز، غربال‌فروش.
غَربالی: [ا. منسوب]. استخوان (غربالی) جمجمه سر.
غَربِ اقصیٰ: ـ ع ـ [ا. منسوب]. غرب دور، اسپانیا، مراکش، الجزایر.
غِربان: ـ ع ـ ج غراب، غرابان، زاغان، کلاغان.
غُربَت: ـ ع ـ [ا. مص]. تاسه، فنور، غریبی، دوری از وطن و یار + به مجاز غیبت؛ در مقابل حضرت. [ا]. هرجای دور از زادگاه و یار + اشک پنهانی.
غَربَتان: [ا]. بام‌غلتان، سنگی استوانه‌یی که بر بام کاهگلی باران خورده یا تازه ساز گردانند تا محکم شود.
غُربَت دیدَه: [ص. مفـ]. آن که در سفر رنج غربت کشیده باشد.
غُربَت‌زَدَه: [ص. مفـ]. آن که از درد دوری از وطن رنج برد.
غُربَت‌گرای: [ص. فا]. دوستدار سفر و گراینده به غربت.
غُربَتی: [ا. ص. ن]. منسوب به غربت، کولی + غریب آواره.
غَربَچه: [دشنامی خطابی]. فرزند غر، زاده زن فاحشه.
غَربَد: [ص]. دختری که در شب عروسی بی سیرت درآید.
غَربزَدگی: [ا. مص]. حالت و چگونی آسیب غرب خورده.
غَربزَدَه: [ص. مفـ]. دستخوش هجوم سیاسی، فرهنگی یا اقتصادی غرب.
غَربَلَه: [ا]. عمل غربال کردن، گندم به غربال بیختن.
غَربون: [ا]. پیشکش، هدیه، ره‌آورد.
غَربی: [ص. ن]. منسوب به غرب، باختری؛ مقابل شرقی.
غِربیب: ـ ع ـ [ا. ص]. سیاه، نوعی انگور سیاه + سگ سیاه.
غَربیل ـ غَلبیر: ـ عا ـ [ا]. غربال، پرویزن.
غَربیلـه ـ غِرغِربیلَه: [ا]. طرزی غر دادن به کمر که کپل را مثل غربال به هنگام رقص به هرسو گردانند.
غَربیَّه: ـ ع. غربیة ـ [ص]. مونث غربی (جهات غربیه).
غُرت: [ا]. غورت، قورت، آشام، هر جرعه که آشامند.
غُرَّت: ـ ع. غرة ـ [ا]. اول هر چیز، شب اول ماه.
غَرتَبان: [ص]. قلتبان، نامرد، قواد، پاانداز.
غُرتَشَن: ـ عا ـ [ص]. غلتشن، قلتشن، گردن کلفت، زورگو.
غِرتی: ـ عا ـ [ص. ن]. دشنامی است خطابی جوانک ظاهرآرای را: جلف، خودآرای متظاهر.
غَرجَستان: [ا. خ]. ولایتی از خراسان بزرگ میان کابل و هرات.
غِرچ غِرچ: [ا. صوت]. صدای ساییده شدن دندان‌ها برهم.
غَرچَگان: [ص. ن]. باشندگان و اهل غرجستان.
غَرچَگی: [ا. مص]. غرچک بودن، ساده‌لوحی، بی سوادی.
غَرچَه: [ا]. غراچه، غرجستان. [ص]. ساده‌لوح، کوهی.
غَرچَه فَریب: [ص. فا]. آن که ساده‌لوحان را فریبد.
غَرَچی: [ا. ص. ن]. کولی، لولی + اهل غرجستان.
غُرخایَه: [ص. ن]. غُر، دبه خایه، دارنده ورم بیضه.
غَرد: [ا]. خانه تابستانی بادگیردار.
غَرد: [ص. ا]. مرغ خوش‌آواز + هر آواز دلنشین.
غِر دادَن: [مص. مر]. کپل را جنباندن و چرخاندن.
غَردَل: [ص. ن]. بزدل، ترسو، بددل + دیوث.
غَردَه: [ا]. ارابه، گردونه، گاری بزرگ.
غَرَر: ـ ع ـ [مص]. فریب خوردن + در معرض هلاک افتادن.
غَرَر: ـ ع ـ [ا. مص]. روشنایی، سپیدی و روشنی روی.
غُرَر: ـ ع ـ ج غُرَّه، برگزیده‌ها، نخبه‌ها، درخشان‌ها + مرواریدهای بهتر و برگزیده، سخنان استوار و برگزیده.
غِرَر: ـ ع ـ ج غِرَّه، جوانان خام و بی تجربه و گول.
غَرز: ـ ع ـ [مص]. سپوختن، نخ به ته سوزن کردن.
غَرزاد ـ غَرزادَه: [ص. مفـ]. روسپی زاده، حرام‌زاده.
غُر زَدَن: [مص. مر]. غرغر کردن، زیر لبی از نارضایتی و خشم سخنان تند و ناخوش به اعتراض گفتن.
غُر زَدَن: [مص. مر]. کسی را فریب دادن و به قصدی با خود بردن.
غَرزَن: [ص. ن]. دیوث، مرد روسپی زن.
غَرس: [ا]. غرش، خشم و تندی، غضب.
غَرس: ـ ع ـ [ا. مص]. نهال نشانی، درخت بر زمین نشاندن و کاشتن. [ص. مفـ]. درخت کاشته و بر زمین نشانده.

غِرس: ـع ـ [ا]. کیسه آب که با نوزاد از زهدان بدر آید.
غُرس: ـعا ـ [ص]. قرص، سفت و پابرجا، استوار.
غَرسا: [ا]. فیلگوش، زنجبیل شامی.
غَرس کَردَن: [مص. مر]. نهال و درخت بر زمین نشاندن.
غَرسَه: ـع ـ [ا]. قلمه، نهال، یک شاخه که از درخت برند و بر زمین نشانند + باغ، باغ شاهی.
غَرش: [ا]. غرس، خشم، تندی، غضب.
غَرش: [ا. خ]. غرجستان ولایتی میان کابل و هرات.
غُرِش: [ا]. عمل غریدن، خروش مهیب و سهمناک دریا و کوه آتش‌فشان، غریو توپ، بانگ شیر و مرد.
غِرش: ـع ـ [ا]. غروش، سکه پولی در کشورهای عربی.
غَرشا: [ا]. تندی، خشم + غریو، غرش خشماگین.
غُرِشت: [ا. مص]. غریدن، غرش، صدای سهمناک.
غَرشِستان: [ا. خ]. غرجستان، غرچه.
غِرشمال ـ غِرشمار: [ا. ص. ن]. غریب اشمار، تیره‌یی از مردم معروف به کولی و غربتی که در میان ایران و هند پیوسته در سفراند و اسباب چلنگری و غربال و سبد سازند و فروشند.
غُرشنه: [ا]. گیاهی که تازه آن را خورند و با خشک شده آن دست شویند.
غَرشیدَن: [مص]. برآشفتن و خشمناک گردیدن.
غَرشیده: [ص. مف]. برآشفته، به خشم آمده.
غَرَض: ـع ـ [ا]. آهنگ، خواست، مراد، انگیزه، رای، عقیده، خواهش نهانی + کار، شغل، مأموریت.
غَرَض: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. دشمنانگی، مقصود شخصی به سود خود و به زیان دیگران (اهل غرض: مردم بدخواه).
غَرَض: ـع ـ [ا]. نشانه، آماج، آماجگاه تیرانداز.
غَرَض‌آلود: [ص. مف]. آنچه به غرض آلوده باشد مثل سخنان و اخبار و نوشته‌های یک طرفه و بدخواهانه.
غَرَض‌آمیز: [ص. مف]. آنچه در منظور یک طرفه باشد.
غَرَض ران: [ص. فا]. مغرض، غرض‌ورز، صاحب غرض.
غَرَض وَرز: [ص. فا]. آن که اعمال غرض کند.
غَرَض وَرزی: [ا. مص]. عمل غرض خود را اعمال کردن.
غُرضوف: ـع ـ [ا]. غضروف، کرکرانک، نرمه استخوان.
غَرَض و مَرَض: ـعا ـ [ا. مص]. دشمنی و بدباطنی.
غَرغَر: [ا]. غرغره، خرخره، نای گلو، خشکنای، سر گلو.
غَرغَر: [ا]. چرخ گردونه و ریسمان دلوآبکشی از چاه.
غَرغِر: [ا]. غرغره، قرقاول، تورنگ، خروس کولی.
غِرغِر: [ا]. خیری صحرایی که گل آن سبز است.
غُرغُر: [ا. صوت]. صدای سخنانی تند و خشمگینانه که از ناخرسندی زیر لبی و نامفهوم به اعتراض گویند.
غُرغُرکُنان: [ق. حا]. در حال غرغر کردن.
غُرغُرو: ـعا ـ [ص. ن]. کسی که از احساس غبن و ناخرسندی یا از زندگی پیوسته به شکایت غرغر کند.
غَرغَرَه: [ا]. قرقره، جانخی‌یی خرد چوبین یا پلاستیکی درون سوراخ و میان‌تهی که به گرد تهی آن نخ چرخ خیاطی پیچند، غلتکی چوبی یا چرخی که دور محوری گردد و بر گرد میان آن جایی است جهت پیچیدن ریسمان یا زنجیر.
غَرغَرَه: [ا]. گردونه ریسمان و دلوآبکشی از چاه آب.
غَرغَرَه: [ا]. خرخره، نای گلو، خشکنای، سر گلو.
غَرغَرَه: [ا]. آب مایه‌یی دارویی که با آن غرغره کنند.
غَرغَرَه: [ا]. غراره، عمل آب مایه دارویی یا آب در دهان گرفتن و آن را سر گلو با صدا گرداندن.
غِرغِرَه: [ا]. غرغر، قرقره، قرقاول، خروس کولی.
غَرغَشَه: [ا]. خرخشه، شلتاق، پرخاش به منظور دغلکاری.
غَرغَن ـ غَرغَند: [ا]. چرم ساغری، کمیخت.
غَرف: ـع ـ [ا]. گیاهی که با آن پوست پیرایند.
غُرَف: ـع ـ ج غرفه، برواره‌ها، غرفه‌ها.
غُرَفات: ـع ـ ج غرفه، بالاخانه‌ها، غرفه‌ها.
غُرَفاتُ النّور: ـع ـ [ا. مر]. در اصطلاح اشراقیون: انوار مجرده.
غَرفَج: [ا]. بکمون، بارهنگ آبی که کنار آب روید.
غُرفُج: [ا]. درمنه، آتشگیره، هیزم زود آتش گیرنده.
غُرفِش: [ا]. سرزنش ترسو دیگری را تا او را دلیر گرداند.
غُرفَه: ـع. غرفة ـ [ا]. فرواره، برواره، کَرَه، اتاقک، اتاقک بالاخانه‌یی، اتاقکی در گوشه تالار یا کنار حیاط.
غُرفَه: ـع. غرفة ـ [ا]. یک کف دست آب.
غَرق: ـ از ع. غَرَق ـ [مص]. در آب فرو رفتن، در آب خفه شدن. [ص. مف]. در آب فرو رفته، آب از سر گذشته.
غَرق: [مص]. در چیزی محو شدن و فرو رفتن، شیفتگی.
غَرقاب: [ا. مر]. گرداب، ژرف آب، جای عمیق در آب.
غَرقابَه: [ا. مر]. غرقاب، ژرف آب که غرق کند.
غَرقَد: ـع ـ [ا]. دیوخار، نوعی درخت خاردار.
غَرقگاه ـ غَرقگَه: [ا. مر]. گرداب، جای عمیق در آب.
غَرقَه: [ص. مف]. غریق، در آب غرق شده، در آب مرده.
غَرقَه گاه: [ا. مر]. غرقگاه، گرداب، جای عمیق در آب.
غَرقَه بِه خون: [ص. مف]. سراپا آلوده به خون، افتاده در خون.
غَرقیٰ: ـع ـ ج غریق، غرق شدگان.
غَرَک: [ا]. مصغر غر، مخنث، امرد، بددل.
غَرم: [ا]. مصحف غژم، خشم، کینه، غضب.

غُرم: [ا]. نخجیر، میش و قوچ کوهی که شکار کنند.
غُرم: ـع ـ [ا]. غرامت، تاوان.
غُرَماءِ: ـع ـ ج غریم، وامداران، بدهکاران.
غَرماسَنگ: [ا. مر]. نان تنک به روغن بریان شده.
غُرما کَردَن: [مص. مر]. تقسیم کردن طلبکاران مال مدیون ورشکسته‌یی را به نسبت طلب بین خود.
غَرمان: [ص. ق]. از غرمیدن، خشمگین، در حال خشم + غمگین.
غَرمانوش: [ا]. ترخون، از سبزی های خوردنی.
غُرُمب ـ غُرُمبَه: [ا. صوت]. صدای انفجار، صدای افتادن، رعد.
غُرم تَک: [ص. ن]. آن که مانند میش کوهی بدود.
غَرمَج ـ غَرمَچ: [ا]. شونیز، سیاه‌دانه که روی خمیر نان پاشند + قسمی خوراک که با آرد ارزن و گوشت و روغن پزند.
غَرمَنده: [ص. فا]. خشمناک، دژم، غضبناک.
غُرموت ـ قُرمود: [ا]. علیق، غذا و خوراک اسب.
غَرمیدَن: [مص]. خشمناک شدن، ستیزه کردن.
غَرَن: [ا]. غرنگ، صدای فشردگی گریه در گلو.
غَرَن: ـع ـ [ا]. عقاب + کلاغ + خرچنگ.
غَرناطَه: [ا. خ]. از مراکز تمدن اسلامی به اندلس (اسپانیا).
غِرناق: [ا]. جوان روشن پوست و خوش چهره.
غُرُنب: [ا. صوت]. گرنب، صدای طبل یا توپ.
غُرُنبا غُرُنب: [ا. صوت]. هر صدای مکرر غران و انفجار مانند.
غُرُنبان: [ص. ق]. غرنبنده، غریوان، هر صدای در حال انفجار.
غُرُنبِش: [ا. مص]. غرنبیدن، غرش مهیب.
غُرُنبَه: [ا. صوت]. غریو، صدای انفجار، رعد.
غُرُنبیدَن: [مص]. صدای رعد برآوردن + غرولند کردن.
غَرَنج: [ا]. میله‌یی که با آن نان از تنور درآورند.
غَرَنج: [ا]. بلغور، آش بلغور + جو، شعیر.
غَرَند: [ص. مفـ]. غرید، غرود، دختری که در شب زفاف معلوم شود که دوشیزه نیست.
غُرَّنده: [ص. ق]. صفت شیر ژیان و ابر بارنده + هر جانور و هر آدمی خشمناک و در حال غرش و پرخاش.
غَرَنگ: [ا. صوت]. صدای ناله دردناک، صدای در گلوپیچیده از فشار اندوه و گریه خفه.
غَرَنگ و غَریو: [ا. مر]. ناله و غرش، آه و فغان.
غَرَنگیدَن: [مص]. برآمدن صدای خفه و پر فشار از گلو.
غُرنوق: ـع ـ [ا]. کلنگ (پرنده). [ص]. جوان سپید زیبا.
غَرنیچی: [ا]. غریچی، سرما، زمستان سخت.

غَرو: [ا]. نای، نی، نـی‌قلـم، قلم + نی، ساز بادی.
غَرو: ـع ـ [ا. مص]. شگفت، شگفتی، تعجب کردن.
غَروا: [ا]. قلم نی ناتراشیده، نی قلم نوشتن.
غَرواس: [ا]. غراش، خراش + غضب، قهر.
غَرواش ـ غَرواشه: [ا]. غرواس، لیفی که جولاهان با آن جامه شویند و جارویی از الیاف که با آن رنگ یا آهار به پارچه زنند.
غُروب: ـع ـ [ا]. شام، شامگاه، هنگام فرو شدن خورشید در افق باختر، فرو رفتن و ناپدید شدن ماه و ستارگان.
غُروب کوک: [ص. مفـ]. ساعتی که آن را هر شامگاه کوک کنند.
غُرود: [ص]. غرند، غرید، دختر نادوشیزه در شب زفاف.
غُرور: ـع ـ [ا]. فریب، نیرنگ، کسی را بی هوده امید دادن.
غُرور: ـ در فارسی ـ [ا]. کَشی، ناز، خودبزرگ‌نمایی، کبر، خودپسندی، احساس سربلندی از کسب امتیاز.
غَرور: ـع ـ [ا]. آب مایه‌یی دارویی که در گلو غرغره کنند.
غَرورات: ـع ـ ج غرور، داروهای غرغره کردنی.
غُرورآمیز: [ص. مفـ]. حس آمیخته به غرور.
غُرورانگیز: [ص. فا]. آنچه حس غرور را برانگیزد.
غُرورِ جوانی: [ص. ن]. خودمداری عصیان جوانی.
غُرورِ جوانی: [ا. منسوب]. جوش دانه‌های چهره نوجوانان.
غُروش: ـع ـ ج غرش، سکه پولی مسین در عراق و مصر.
غُر و غُر: [ا. صوت]. صدای شکوه زیر لبی به اعتراض.
غِر و غَربیلَه: ـ عا ـ [ا. مر]. تکان دادن و چرخاندن کفل.
غُروق: ـ ت ـ [ا]. قرق، دستور، منع اکید، جلوگیری از ورود دیگران به جایی جهت اختصاصی شدن.
غُر و لُند: ـ عا ـ [ا. مر]. غرغر، صدای شکوه زیر لبی به اعتراض.
غُرونبَه: [ا. صوت]. غرنبه، بانگ مهیب، رعد (آسمان غرنبه).
غُرونبیدَن: [مص]. غریدن، بانگ مهیب کردن.
غَرونَق: ـع ـ [ص]. جوان روشن پوست خوش روی.
غَروی: ـع ـ [مص]. برانیگختن به دشمنی. [ص]. شگفت.
غَرَوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به «غری» یکی از نام‌های نجف اشرف (کوفه)، اهل نجف.
غَرویزَن: [ا]. پرویزن، غربال، غربیل.
غَرَّه: ـ از تازی ـ [ص]. مغرور، خودبزرگ‌بین، به خود نازنده.
غِرَّه: ـع. غرة ـ [ص. مفـ]. فریفته، گول خورده، ناآزموده. [مص]. فریب دادن، کسی را بی هوده امیدوار کردن.
غُرَّه: [ا. صوت]. غریو مهیب رعد، صدای توپ و انفجار.
غُرَّه: ـع. غرة ـ [ا]. سر، ماه سر، ماه نو، سر ماه، شب اول ماه،

روز اول ماه؛ مقابل سلخ.

غُرّه: ــ ع. غرة ــ [ا]. رخسار، چهره مرد، پیشانی، سفیدی پیشانی.

غُرّه: ــ ع. غرة ــ [ص. ا]. برگزیده + اول هرچیز و معظم آن + بزرگ جامعه.

غُرَّةُ الوَجه: ــ ع ــ [ص. ن]. سفیدی پیشانی + شهرت، آوازه.

غَرّه‌چی: [ا. ص. ن]. لولی، غربتی، کولی.

غَرّه ساختَن: [مص. مر]. دلیر و مغرور ساختن کسی را.

غُرّه ماه: [ا. منسوب]. شب اول ماه، روز اول ماه.

غَری: [ا. مص]. قحبگی، مخنثی، امردی.

غَری: [ا]. گریه به صدای بلند، زاری.

غُری: [ا. مص]. غر بودن، بادگندی، دبه‌خایگی، فتق.

غَری: ــ ع ــ [ص]. نیکوجمال، زیبای سفید چهره.

غَرِیّ: ــ ع ــ [ا. خ]. یکی از نام‌های نجف اشرف.

غَریاسَنگ: [ا. مر]. نان تنک به روغن بریان شده.

غَریب: ــ ع ــ [ص]. دور، دور شده و دور شونده از شهر و زادگاه خود و بیگانه در دیگر دیار، دور از وطن، بیگانه.

غَریب: ــ ع ــ [ص]. شگفت، هرچیز نوپدید و ناشناخته، هرچیز نادر و نو و بدیع، عجیب و نامأنوس، سخن دور از فهم، مطلب حیرت‌انگیز.

غَریب آشنا: [ص. فا]. غریب‌نواز، غریب‌پرور.

غَریبُ الحَدیث: ــ ع ــ [ا. مر]. هر حدیث نبوی که به مرور زمان فهم آن دشوار گردیده نیاز به توضیح و تفسیر دارد.

غَریبانَه: [ق]. به مانند غریبان، درخور غریب.

غَریب اِشمار: [ص. ن]. در شمار غریبان، کولی، غربتی.

غَریب پَرَست: [ص. فا]. کسی که غریبان را نوازد و پذیرایی کند.

غَریب پَروَر: [ص. فا]. غریب پرست، پذیرایی کننده از غریبان.

غَریب حُسن: [ص. ن]. به طور شگفت‌انگیز زیبا.

غَریب دُشمَن: [ص. فا]. دشمن غریبان؛ مقابل غریب دوست.

غَریب دوست: [ص. فا]. غریب‌نواز، یار مردم غریب.

غَریب‌زادَه: [ص. مف]. لولی‌زاده، مسافرزاده.

غَریبِستان: [ا. مر]. گورستان + محله و سرای غریبان.

غَریب شُمار: [ص. ن]. غرشمال، کولی، در شمار غریبان.

غَریب قامَت: [ص. ن]. آن‌که اندامی بسیار زیبا دارد.

غَریب کُش: [ص. فا]. آن‌که غریبان را به آزار کشد.

غَریب گَز: [ا. ص. فا]. مله، شوگز، شب گز، نوعی ساس، نوعی کنه در بعض شهرها که اهل محل از آن ایمنی دارند اما مردم غریب را بگزد و باعث بیماری او شود.

غَریب مَرگ شُدَن: [مص. مر]. در غربت مردن.

غَریب‌نَواز: [ص. فا]. یاری و پذیرایی کننده از غریبان.

غَریب‌نَوازی: [ا. مص]. پذیرایی از غریبان و مهربانی نسبت به آنان.

غَریب‌وار: [ق]. مانند غریب، به رفتار غریبان.

غَریبَه: ــ ع. غریبَة ــ [ص]. مونث غریب، زن غریب ــ در فارسی ــ [ص]. بیگانه، اجنبی، ناشناس + خوش‌نشین.

غَریبَه: ــ ع ــ [ص]. نادر، شگفت (آثار غریبه).

غَریبی: [ا. مص]. غریب بودن، دوری از یار و دیار، بیگانگی.

غَریبَین: ــ ع ــ [تثنیه غریب]. دو غریب.

غَریچی: [ا]. غرنیچی، سرما، زمستان سخت.

غَرید: [ص]. دختری که شب زفاف دوشیزه نباشد.

غَرید: [ص]. مرغ یا انسان خوش آواز.

غُرّیدَن: [مص]. برخروشیدن، صدای شیر درآوردن، تندریدن.

غُرّیدَه: [ص. مف]. برخروشیده، تندریده، صدای مهیب درآورده.

غَریر: [ص]. فریفته، خام و بی‌تجربه + مغرور.

غَریرَه: ــ ع. غریرة ــ [ص]. مونث غریر، زن فریفته و خام.

غَریزَت: ــ ع. غریزة ــ [ا]. نهاد ددی، سرشت حیوانی.

غَریزَه: ــ ع. غریزة ــ [ا]. نهاد ددی، سرشت حیوانی، خوی و طبیعت حیوانی، واکنش‌های ابتدایی وحشی سرشتی، قابلیت یا انگیزه‌یی طبیعی یا وراثتی.

غَریزی: [ص. ن]. منسوب به غریزه، نهادی، سرشتی.

غَریزیّه: ــ ع ــ [ص. ن]. مونث غریزی (حرارت غریزیه).

غَریژَن: [ا]. غریژنگ، لجن، گل و لای سیاه ته آب.

غَریژَنگ: [ا]. غریژن، لژن، لجن ته آب.

غَریس: ــ ع ــ [ا. مف]. قلمه، نهال کاشته شده.

غَریسَه: ــ ع ــ [ا. مف]. یک نهال کاشته شده، قلمه.

غَریض: ــ ع ــ [ص]. سرود نوسراییده، هرچیز تر و تازه.

غَریف: ــ ع ــ [ا]. نیستان، بیشه، درختستان.

غَریفَج ــ غَریفَر: [ا]. غلیژن، لژن، لجن آب.

غَریفَه: ــ ع. غریفة ــ [ا]. درختستان، نیستان، بیشه.

غَریق: ــ ع ــ [ص. مف]. غرق شده، در آب فرو رفته + فرا گرفته شده در ایثار نعمت ولی (رزاق).

غَریق گَشتَن: [مص. مر]. غرق شدن.

غَریق گَشتَه: [ص. مف]. مستغرق، غرق شده.

غَریل: ــ ع ــ [ا. ص]. گل و لای که سیل آورده باشد.

غَریم: ــ ع ــ [ص]. وام‌دار، بدهکار، مدیون.

غَریو: [ا]. غرش، نعره، خروش، بانگ مهیب.

غَریوان: [ق. حا]. خروشان، در حال غریدن، غوغا کنان.
غَریوَندَه: [ص. فا]. آن که بغرد، خروشنده، تندرنده.
غَریویدَن: [مص]. خروشیدن، غریو کردن، غریدن.
غُز: [ا. خ]. طایفه‌یی از ترکمانان که در قرن ششم هجری بر سلطان سنجر یاغی شده او را گرفته در قفس انداختند و ایران را غارت کردند و بسیاری از بزرگان کشور را کشتند.
غَزا: ـ از ع. غزاة ـ [ا. مص]. غزو، جنگ با کافران برای مسلمان کردن آنان.
غَزّاء: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار غزو کننده، جنگجوی.
غُزّاء: ـ ع ـ ج غازی، جهاد کنندگان.
غَزات: ـ ع ـ [ا. مص]. غزاة، غزا، پیکار با دشمنان دین.
غُزات: ـ ع ـ ج غازی، غزوکنندگان، جهادگران.
غَزارَت: ـ ع ـ [ا. مص]. بسیار بودن، بسیاری، فراوانی.
غَزا کَردَن: [مص. مر]. جنگ کردن با دشمنان دین.
غَزال: ـ ع ـ [ا]. آهو، آهوبره. [ص]. به مجاز زن یا دختر زیبا.
غَزّال: ـ ع ـ [ا. فا]. ریسمان‌تاب، ریسمان فروش.
غَزال چَشم: [ص. ن]. آن که چشمش از زیبایی به چشم آهو ماند.
غَزالَک: [ا. ص]. مصغر غزال، آهوبره، زن زیبا.
غَزالَه: ـ ع. غزالة ـ [ا]. آهوی ماده، از نام‌های زنان + خورشید به هنگام طلوع.
غُزان: [ا. خ]. ج غز، غزها، طایفه‌یی از ترکمانان که در قرن ششم بر سلطان سنجر شوریدند و او را گرفته در قفس انداختند و خراسان را غارت کردند.
غَزر: ـ ع ـ [مص]. بسیار شدن باران و شیر دام‌ها.
غَزَک: [ا]. نام ساز ابزاری است.
غَزل: ـ ع ـ [ا]. قسمی شراب که مقوی معده است.
غَزَل: ـ ع ـ [ا]. چامه، سرود، گونه‌یی شعر است با مطلع و مقطع که بیشتر در ستایش زیبایی و بیان عشق و وصف حالات عاشق در فراق معشوق و بیان رنج هجران و حسرت وصال یار و در مراتب عالی در بیان آرمان‌های انسانی، در ستایش زیبایی مثالی و خیر و کمال مطلق و بیان عشق عرفانی با آرزوی وصال معبود مطلق و ستایش حق تعالی است. تعداد ابیات هر غزل کمتر از پنج یا هفت و بیشتر از پانزده نباشد.
غَزِل: ـ ع ـ [ص]. دوستدار عشقبازی با زنان.
غَزَل خوان (خا): [ص. فا]. خواننده غزل، آوازخوان.
غَزَل سَرای: [ص. فا]. شاعر سراینده غزل + خواننده غزل.
غَزَل گوی: [ص. فا]. غزل سرا، شاعر غزل ساز.
غَزَل وارَه: [ا. منسوب]. به مانند غزل، شعر نو که دارای محتوای غزل باشد.
غَزَلیّات: ـ ع ـ ج غزلیه و غزل، چامه‌ها، سرودها، ابیات و قطعات غزلیه، غزل‌ها.
غُزم: [ا]. غژم، هیبت + خشم، قهر، کینه.
غَزَن قُفلی: [ا. مر]. قلابی فلزی که در حلقه‌یی داخل شود و برای اتصال کناره‌های متقابل جامه به کار رود.
غُزنَک: [ا]. گیاهی قلیایی که با آن جامه شویند.
غَزنَو: [ا. خ]. شهر غزنین میان کابل و قندهار.
غَزنَوی: [ص. ن]. منسوب به غزنو و هرکس از آن شهر.
غَزنَویان: [ا. خ]. سلسله‌یی از پادشاهان بخش خاوری ایران که معروف‌ترین آنان سلطان محمود است.
غَزنَویون ـ غَزنَویَّه: [ا. جمـ. منسوب]. سلسله غزنوی.
غَزنَه: [ا. خ]. غزنین شهری میان کابل و قندهار.
غَزنَی: [ا. خ]. غزنین، شهر غزنه.
غَزنیجی ـ غَزنیچی: [ص. ن]. از مردم غزنین.
غَزنَین: [ا. خ]. شهری تاریخی میان کابل و قندهار.
غَزو: ـ ع ـ [ا]. جهاد، جنگ مذهبی، جنگ با کفار.
غَزَوات: ـ ع ـ ج غزوه، غزوه‌ها، جنگ‌های دینی.
غَزوان: ـ ع ـ [ص. فا]. قصد کننده، آهنگ کننده.
غَزوَه: ـ ع ـ [ا]. یک بار غزو، هریک بار جنگ مومنین مسلمان با کفار با شرکت پیامبر(ص) که جمع آن به غزوات مشهور است مثل غزوه احد، غزوه بدر، غزوه خندق، غزوه تبوک.
غَزوی: [ص. ن]. منسوب به غزو.
غَزَه: [ا]. غازه، دمغازه، دمغزه، دنبالیچه، استخوان بیخ دنبه گوسفند.
غَزَه: [ا]. آواز، صدا.
غَزَه: [ا]. غازه، سرخاب که زنان بر روی مالند.
غُزی: [ص. ن]. منسوب به غز، یک تن از طایفه غزان.
غُزیان: ج غزی، غزها، قبایل غزان.
غَزیر: ـ ع ـ [ص]. فراوان، بسیار.
غَزیرَه: ـ ع. غزیرة ـ [ا]. چشمه پر آب + چشم اشکبار.
غَژ: [ص]. شل، چلاق، بی پای کون خیزه رونده.
غِژّ: [ا. صوت]. صدای تیر به هنگام رفتن و شکافتن هوا.
غَژاک: [ا]. بوی ناخوش و گنده از دهان.
غُژب: [ا]. غژم، غژمه، یک حبه انگور.
غَژدی: [ا]. سیاه چادر، خیمه.
غَژَژ: [ا]. گیاهی بسیار تلخ.
غَژغاو ـ غَژغا: [ا. مر]. غژگاو، گاومیش هندی.
غِژغِژ: [ا. صوت]. صدای پارچه آهاردار و تخت کفش.

غَزغَزان: [ق. حا]. در حال سریدن کون خیزه رفتن.
غزغَزَه: [ا]. غزغز، مرغ دشتی، مرغ جنگلی.
غِزَک: [ا]. غجک، غجیک، قسمی کمانچه.
غزگاو: [ا. مر]. گاومیش هندی موی بلند.
غُزم ـ غُزمَه: [ا]. غزب، یک حبه انگور.
غُزم: [ا]. خشم، غضب، قهر، غلبه.
غُزمَه: [ا]. غزم، غزب، هر دانه انگور از خوشه.
غَزَنده: [ص. فا]. خزنده، آن که به هر علت کون خیزه رود.
غَزَنده: [ص. فا]. نر و ماده بر یکدیگر نشیننده و چسبنده.
غُزَنگ: [ا]. گیاهی قلیایی که با آن جامه شویند.
غُزَنگ: [ا. صوت]. صدای گریه و زاری.
غُزولیدَن: [مص]. کوشش کردن + هوشیار بودن.
غَزیدَن: [مص]. غیژیدن، خزیدن، کون خیزه رفتن.
غَزیدَن: [مص]. بر یکدیگر نشستن و برهم چسبیدن نر و ماده.
غَزیده: [ص. مفـ]. خزیده + برهم نشسته و چسبیده + درموضع نشسته خزیده راه رفته.
غَسّ: ـع ـ [مص]. درآمدن به شهری و از آنجا رفتن.
غَسا ـ غَسات: [ا]. غوره خرما، خرمای نارسیده.
غَساق: [ص. ا]. هرچیز بدبو، چرک و زرداب زخم + شراب دوزخیان.
غَساک: [ص. ا]. غساق، هرچیز بدبو + شراب دوزخیان.
غَساک: [ا]. عشقه، هر گیاه که به درختان مجاور خود پیچد.
غَسّال: ـع ـ [ا. ص. فا]. (شستاری)، شوینده، مرده‌شوی، آن که جامه یا هرچیز دیگر را شوید.
غَسّالخانَه: [ا. مر]. مرده‌شوی‌خانه (شستارخانه).
غَسّالَه: ـع. غسالة ـ [ص. فا]. زن غسل دهنده، مرده‌شوی زن، شوینده (ثلاثه غساله: سه پیاله شراب که صبح نوشند).
غُسالَه: ـع. غسالة ـ [ا]. آبی که با آن دست و روی شویند.
غَسّالی: [ا. مص]. عمل و شغل غسال، مرده‌شویی.
غَسّان: ـع ـ [ا]. شور جوانی.
غَسّانی: [ص. ن]. منسوب به غسان (ملوک غسان + زیبا).
غَسَق: ـع ـ [ا]. تاریکی، تاریکی اول شب.
غَسَک: [ا]. ساس، حشره‌یی گزنده و خونخوار.
غُسل: ـع ـ [ا. مص]. (شُستار)، شستشو، تطهیر با آب و زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن آب بر تن. در شرع به معنی روان شدن آب بر تمامی بدن یا فرا گرفتن آب تمامی تن را.
غَسل: [ا]. گل ختمی که از گیاهان دارویی است.
غُسلِ اِرتماسی: [ا. مر]. یک بار تمامی سر و تن را در آب فرو کردن؛ مقابل غسل ترتیبی.
غُسلِ اِستِحاضَه: [ا. مر]. غسلی که زنان مستحاض کنند.
غُسلِ تَرتیبی: [ا. مر]. شستن اندام‌های بدن به ترتیب اول سر و گردن بعد نیمه راست سپس نیمه چپ بدن را.
غُسلِ تعمید: [ا. مر]. غسل هر فرد مسیحی است در آب مقدس و آن علامت طهارت و برائت از گناه است.
غَسلَج: [ا]. چوبک اشنان که با آن جامه شویند.
غُسلِ حَیض: ـع ـ [ا. مر]. غسلی که زن حایض کند.
غُسلگاه: [ا. مر]. جایی که در آن غسل کنند.
غِسلَه: ـع. غسلة ـ [ا]. آبی که در آن غسل کنند.
غَسلیٰ: ـع ـ ج غَسیل، غسل داده شده‌ها.
غِسلین: ـع ـ [ا]. خونابه و زردابی که از تن دوزخیان روان شود، آبی که در آن چرک و کثافت شویند.
غُسول: ـع ـ [ا]. آب و صابون که بدان شویند.
غَسیل: ـع ـ [ص. مفـ]. غسل داده شده.
غَش: [ا]. میل و هوس زن آبستن.
غَش: ـ از ع. غِش ـ [ا]. آمیغ، سخن ناخالص، پند خدعه‌آمیز + هرچیز کم‌بها که در زر و سیم و در شراب و در مُشک آمیزند، درد شراب، خلط + تزویر، نیرنگ، کینه، غرض و مرض.
غَش: ـ از ع. غَشی ـ [ا]. بی‌هوشی، مدهوشی، حالتی که بیمار در اثر اختلال دماغی و عصبی یا عوارض دیگر مثل هیجان‌زدگی از حال رفته بی‌حس بر زمین افتد.
غَش: [ا]. در اشعار سوزنی به معنی کالبد و جسم آمده.
غِشاء: ـع ـ [ا]. پوسته، پوست، پوشش، روپوش اندام‌ها.
غِشاش: ـع ـ [ا]. شامگاه، تاریکی سر شب.
غَشاک: ـع ـ [ا]. بوی گند، بوی بد دهان.
غِشاقک: [ا]. گیاهی که در مُشک آمیزند.
غِشاوَه: ـع. غشاوة ـ [ا]. پرده، پوشش، پرده نابینایی بر چشم.
غَشغا ـ غَشغاو: [ا. مر]. غزگاو، گاومیش هندی.
غِشغِرق: ـعا ـ [ا]. قشقرق، داد و فریاد وحشیانه.
غَش غَش خَندیدَن: [مص. مر]. قاه‌قاه خندیدن به صدای بلند.
غَش کَردَن: [مص. مر]. بی هوش و بی حس گردیدن.
غَشم: ـع ـ [ا]. ستم، ظلم، بی‌داد.
غَشمَرَه: ـع. غشمرة ـ [ا]. خشم + ستم. [مص]. بی‌پروایی.
غَشمَریَّه: ـع. غشمرية ـ [ا]. ستم، بی‌داد، ظلم.
غَشمَشم: ـع ـ [ص]. مرد خودرای و گستاخ و ستمکار.
غِشمیر: ـع ـ [ا]. سختی، شدت.
غَشو: ـع ـ [مص]. آمدن به نزدیک کسی، کنار.

غَشوم: ــع ــ [ص]. ستمکار، بی دادگر، ظالم.
غَشوَه: ــع. غُشوة ــ [ا]. پرده، پوشش.
غَشَه: [ا]. برگ نی صحرایی.
غَشَه رَشَه: [ا. جمـ]. اوباش، مردم فرومایه.
غُشَه ـ غوشَه: ــت ــ [ا]. دو یا چند اسب که با هم دوانند.
غُشَه گُذاشتن: [مص. مر]. به مسابقه گذاشتن اسبان را.
غَشی: ــع. فا ــ [ص. ن]. مبتلا به بیماری صرع.
غَشَیان: ــع ــ [مص]. جماع کردن با زن + بیهوشی.
غَشیم: ــع ــ [ص]. آدم خام و ناآزموده، پخمه.
غَشیَه: ــع. غشیة ــ [ا]. بی هوشی + غشی.
غَصب: ــع ــ [ا. مص]. تملک مال دیگری به زور و ستم و خلاف میل و رضای صاحب آن.
غَصبی: [ص. ن]. آنچه غصب شده باشد.
غَصبیَّه: ــع ــ [ص. مفـ]. آنچه به زور به دست آمده باشد.
غُصَص: ــع ــ ج غصه ــ غم، اندوه ها.
غُصن: ــع ــ [ا]. شاخه، شاخه برآمده از ساقه.
غُصون: ــع ــ ج غصن ــ شاخه، شاخه های درخت.
غُصَّه: ــع. غصة ــ [ا]. اندوه، غم، حزن، اندوه گلوگیر.
غُصَّه پَرَوَر: [ص. فا]. غم پرور، آنچه اندوه را افزاید.
غُصَّه خُور: [ص. فا]. آن که زندگی را با اندوه گذراند.
غُصَّه خُوردَن: [مص. مر]. توان تن از رنج اندوه کاستن.
غُصَّه دار: [ص. مر]. اندوهگین، غصه خور.
غُصَّه کاه: [ا. ص. فا]. آنچه اندوه را کم کند + باده.
غُصَّه گُسار: [ص. فا]. غمخوار، کم کننده غصه به تسلی.
غُصَّه ناک: [ص. مر]. غمناک، اندوهگین، اندوه‌زا.
غَضّ: ــع ــ [مص]. فروخوابانیدن (غض بصر)، کم کردن (غض صوت).
غَضّ: ــع ــ [ص]. تازه‌روی، شکوفه تر و تازه. [ا. مص]. جوانی و شادابی و خرمی.
غَضا: ــع ــ [ا]. تاغ، تاخ، درختی با چوب سخت.
غَضائِر: ــع ــ ج غضار و غضاره.
غِضاب: ــع ــ ج غضبان، خشمگینان.
غَضار ـ غَضارَه: ــع ــ [ا]. گِل خوشبوی ویژه سفال‌سازی، تغار، کاسه سفالین، سبو.
غَضارَت: ــع ــ [ا. مص]. بهجت، سرور + فراخی نعمت.
غَضارَه: ــع ــ [ا]. ظرف سفالین + مهره دفع چشم زخم.
غَضاریف: ــع ــ ج غضروف، کرکرانک ها.
غَضاضَت: ــع ــ [ا. مص]. خواری، کاستی، ذلت + شادابی، طراوات.

غَضَب: ــع ــ [ا]. خشم، قهر.
غَضَب‌آلود: [ص. مفـ]. خشم گرفته، خشمناک.
غَضبان: ــع ــ [ص]. خشمگین، خشمناک.
غَضبان: ــع ــ [ا]. سنگی که با منجنیق به قلعه دشمن می افکندند.
غَضَب‌انگیز: [ص. فا]. آن که در کسی خشم برانگیزد.
غَضَب راندَن: [مص. مر]. خشم گرفتن بر کسی.
غَضَبناک: ــع ــ [ص. مر]. خشمگین، به قهر و غضب آلوده.
غَضَبناکی: [ا. مص]. غضبناک بودن، خشمگینی.
غَضبیٰ: ــع ــ [ص]. مونث غضبان، زن خشمگین.
غَضَبی: [ص. ن]. منسوب به غضب.
غَضَبیَّه: ــع ــ [ص. ن]. مونث غضبی (قوه غضبیه).
غَضراء: ــع ــ [ا]. خوشی زیست، فراوانی نعمت.
غُضروف: ــع ــ [ا]. جرنده، گروچه، چرندو، کرجن، کرکرانک، نوعی بافت پیوند جامد شبیه بافت استخوانی ولی نرم‌تر از آن.
غُضروفی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به غضروف، از جنس غضروف.
غَضَف: ــع ــ [ا]. تاریک شدن شب.
غَضَنفَر: ــع ــ [ا]. شیر درنده + مرد تهمتن و دلاور.
غَضوب: ــع ــ [ص]. خشمگین، غضبناک.
غَطّ: ــع ــ [مص]. داخل شدن، فرو رفتن در آب.
غِطا ـ غِطاء: ــع ــ [ا]. پرده، سر پوش، پوشش.
غَطاریس: ــع ــ ج غطریس، متکبران.
غَطاریف: ــع ــ ج غطریف، جوانمردان + سروران.
غَطّاس: ــع ــ [ص. فا]. غواص، گهرچین، صیاد مروارید.
غَطّاس: ــع ــ [ا]. مرغی دریایی ماهیخوار.
غِطاس: ــع ــ [ا]. غسل تعمید، از عیدهای مسیحیان.
غَطاط: ــع ــ [ا]. سنگخوارک، مرغ سنگخواره.
غِطراف: ــع ــ [ص]. راد، جوانمرد + سرور، بزرگ.
غِطروف: ــع ــ [ص]. جوان دانا و زیرک + نیکو چهره.
غِطریس: ــع ــ [ص]. متکبر، ظالم، ستمکار.
غِطریف: ــع ــ [ص]. جوانمرد، سخی، سرور، بزرگ قوم.
غِطریف ـ غِطریفی: [ا]. سکه‌یی رایج به قرن دوم در بخارا.
غَطَمَّش: ــع ــ [ص]. چشم ضعیف بین. [ا]. شیر درنده.
غَطیط: ــع ــ [ا. صوت]. صدای خرناسه خفته + بانگ شتر.
غَف: [ص]. موی مجعد + هر چیز استوار.
غَفّار: ــع ــ [ص. فا]. آمرزگار، آمرزنده و بخشنده گناه [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.

غَفّارُ الذُّنوب: [ص. ا]. آمرزنده گناهان، خدای متعال.
غُفج ـ غُفچ: [ا]. گودال، حفره، آبگیر، چاله.
غُفج ـ غُفچ: [ا]. شمشیر آبدار + سندان آهنکوبی آهنگران.
غَفچی: [ا]. گودال، چاله، جای آبگیر + شمشیر آبدار.
غَفر: ـ ع ـ [مص]. پوشاندن چیزی، آمرزیدن گناه.
غَفر: ـ ع ـ [ا]. منزلی از منازل ماه که سه ستاره کوچک در برج میزان باشد.
غُفران: ـ ع ـ [ا. مص]. آمرزش، چشم‌پوشی از گناه.
غُفران پَناه: [ص. ن]. عنوانی همانند مرحوم که پیش از نام مرده گویند یعنی در پناه آمرزش الهی.
غُفران مَآب: [ص. ن]. عنوانی پیش از نام مرده: کسی که مرجع و بازگشتنش به آمرزش خداست.
غَفَرَ اللّهُ لَک: ـ ع ـ [جمله دعائیه]. خدا گناه ترا ببخشاید.
غَفَرَ اللّهُ لَه: ـ ع ـ [جمله دعائیه]. خدا گناه او را ببخشاید.
غُفرَه: ـ ع. غفرة ـ [ا]. روپوش، پرده + آمرزش.
غُفل: ـ ع ـ [ص]. محروم، مرد خام + آدم بی فایده.
غُفَّل: ـ ع ـ ج غافل، ناآگاهان، غافلان.
غَفلَت: ـ ع ـ [ا. مص]. ناآگاهی، فراموشکاری، نسیان + سستی، بی تدبیری.
غَفلَتاً ـ غَفلَةً: ـ ع ـ [ق]. به ناگهان، به طور غافلگیر.
غَفلَت‌زَدَه: [ص. مف]. کسی که غافل مانده باشد.
غَفلَت کار: [ص. فا]. آن‌که در تمامی کارها غفلت ورزد.
غَفور: [ص. فا]. آمرزنده، پوشاننده و بخشاینده گناه. [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.
غُفُول: ـ ع ـ [مص]. غافل شدن، فراموش کردن.
غُفَّه: [ا]. پوست و پوستین نرم و گرم بره.
غَفیر: ـ ع ـ [ا]. همگی، انبوه مردم. [ص]. بسیار کثیر (جَمّ غفیر).
غَفیر: ـ ع ـ [مص]. آمرزیدن، بخشودن گناه.
غُفَیلَه: ـ ع. غفیلة ـ [ا]. نمازی دو رکعتی از نمازهای نافله که میان نماز مغرب و عشاءِ خوانده شود.
غَک ـ غُک: [ص]. کوتاه بالای فربه.
غُکَّه: [ا]. هکه، سکسکه، جستن گلو با صدا، فواق.
غَلّ: ـ ع ـ [مص]. دست کسی را بستن، بند و طوق اسارت در گردن یا دست و پای کسی گذاشتن.
غَلّ: ـ ع ـ [ا]. رشک، کینه، دشمنی (غش و غل).
غُلّ: ـ ع ـ [ا]. طوق، قلاده، گردن‌بند آهنین و زنجیر که به دست و پای بندیان زنند.
غَلا ـ غَلاءِ: ـ ع ـ [ا. مص]. گرانی، گرانی نرخ غله و خواربار (قحط و غلا: کمیابی و گرانی).
غَلائِل: ـ ع ـ ج غلاله، پیراهن‌های نازک.
غَلّاب: ـ ع ـ [ص]. بسیار غلبه کننده، سخت چیره.
غِلاب: ـ ع ـ [مص]. غلبه کردن، چیره شدن بر کسی.
غُلابارَگی: [ا. مص]. غلامبارگی، لواطگی با غلام.
غُلابارَه: [ص. فا]. غلام‌باره، دوستدار لواط با غلامان.
غَلّات: ـ ع ـ ج غله ـ (گندم گونک)، (گندم گونگان) مثل جو، ذرت، ارزن، برنج و دیگر دانه‌های گندمگونک که آرد کردنی است.
غُلات: ـ ع. غلاة ـ ج غالی، غلوکنندگان، از حد درگذرندگان، فرقه‌یی از شیعه که درباره علی (ع) غلو کرده و آن حضرت را خدا پنداشته‌اند.
غَلاسَنگ: [ا. مر]. غلماسنگ، قلاب‌سنگ، فلاخن.
غِلاظ: ـ ع ـ ج غلیظ، درشت، ستبر، سخت، سختگیران، سنگدلان، درشتخویان (غلاظ شداد).
غِلاظَت: ـ ع ـ [ا. مص]. انبوهی، درشتی، ستبری، سختی.
غِلاظِ شِداد: ـ ع ـ [ص. ن]. غلاظ جمع غلیظ، شداد جمع شدید یعنی درشتخویان سخت خشمان (ماموران غلاظ شداد).
غِلاف: ـ ع ـ [ا]. نیام، پوشینه، پوشش، لفافه، هرآنچه جلد جای چیزی باشد مثل نیام شمشیر پوشینه باقلا و لوبیا.
غَلافَک: [ا]. نیامک، غلاف لوبیا و باقلا.
غِلاف کَردَن: [مص. مر]. درنیام گذاشتن شمشیر.
غِلال: ـ ع ـ ج غله، گندم گونگان، غلات.
غِلالَه: ـ ع. غلالة ـ [ا]. پیراهن نازک، هر زیر جامه.
غُلالَه: [ا]. کلاله، کاکل، زلف، دسته موی سر.
غُلام: ـ ع ـ [ا. ص]. ریدک، پسر خوبروی نوجوان + در فارسی: بنده، برده، نوکر، فرمانبر.
غُلامانَه: [ق]. به رفتار و ظاهر غلامان، مانند غلام.
غُلامانَه: [ا. منسوب]. انعام، شادانگی، پولی که خریدار به شاگرد تجارتخانه دهد.
غُلامبارَگی: [ا. مص]. غلامباره بودن، لواطگی با غلام.
غُلامبارَه: [ص. ن]. دوستدار لواط کردن با غلامان.
غُلام‌باشی: [ا. ص]. رئیس و سرپرست غلامان.
غُلام بَچّه: [ا. ص]. بچه غلام، برده پسر، ریدک، پسر نابالغ از برده یا نوکر که در خانه بزرگان و حرم پادشاهان قاجار به خدمت گرفته می‌شدند.
غُلامچه: [ا. ص]. مصغر غلام، غلام بچه، بچه غلام.
غُلام‌خانَه: [ا. مر]. جایگاه و مقر غلامان.

غُلامزادِه: [ا. ص. مف]. فرزند غلام، غلام خانه‌زاد (در تداول برای اظهار فروتنی به دیگری ـ فرزند خویش را ـ گویند).
غُلام گَردِش: [ا. مر]. راهرو، کریدور، دیوار یا دالان حایل میان حرم‌سرا و قسمت بیرونی عمارت‌خانه.
غُلامَه: ـع. غلامة ـ [ا]. مونث غلام، کنیز، امه.
غُلامی: [ا. مص]. غلام بودن، بندگی، بردگی، نوکری.
غُلاة: ـع ـ ج غالی (نگاه به غلات).
غَلَب: ـع ـ [ا. مص]. غلبه، چیرگی، تسلط.
غُلب: [ا]. غلپ، آشام، یک جرعه آب که فرو دهند.
غَلَبات: ـع ـ ج غلبه، چیرگی ها، پیروزی ها.
غَلْباء: ـع ـ [ا]. باغستان پر درخت + قبیله بزرگ.
غَلبَکَن ـ غَلبَکین: [ا]. دری شبکه‌دار از چوب یا نی که در پیش در خانه ها یا جلوپنجره ها نصب کنند.
غُلبَه: [ا]. غلپه، عکه، کلاغ پیسه، زاغی.
غَلَبَه: ـع. غلبة ـ [ا. مص]. غلب، چیرگی، پیروزی، استیلا + گروه بسیار، جمعیت انبوه + خروش انبوهی.
غُلبَه کَن: [ا. مر]. تکه‌یی از جامه که بر اثر گیر کردن به میخ یا چیز دیگر به طور سه گوش کنده شود. (نگاه به قلوه کن).
غَلبیر: [ا]. غربال، گربال، پرویزن.
غُلُپ: [ا]. غلب، آشام، یک جرعه آب، هر آشام آب مایه که بتوان آن را به یک بار فرو داد.
غَلپَه ـ غَلپیسَه: [ا]. کلاغ پیسه، کلاغ زاغی.
غَلت: [ا. مص]. از غلتیدن، گردش و گردیدن از یک پهلو به روی پهلوی دیگر، چرخیدن و گردیدن روی تنه.
غَلت: [ا]. تحریر در آواز.
غَلت: [ا]. علامتی که روی نوت گذارند.
غَلتاق: ـ از ترکی ـ [ا]. غلطاق، قرپوس، چوب بندی زین.
غَلتان: [ص. فا]. آنچه غلتد، غلتنده (بام‌غلتان، مروارید غلتان).
غَلتانیدَن: [مص]. غلتاندن، گردانیدن روی بدنه، کسی یا چیزی را روی زمین از یک پهلو به پهلوی دیگر گرداندن.
غَلتانَندِه: [ا. فا]. غلت دهنده کسی را یا چیزی را.
غَلتبان: [ا]. غلتک، بام‌غلتان، سنگی استوانه‌یی که آن را روی بام‌های کاهگلی غلتانند تا گل آن سفت شود و آب باران در آن نفوذ نکند.
غَلتَبان: [ص]. قلتبان، مرد بی‌حمیت که مانند غلتبان گردنده آلت دست زن خود باشد، دیوث.
غُلتَشَن: ـعا ـ [ص]. قلتشن، گردن کلفت زورگو.
غَلتَک: [ا]. غلطک، بام‌غلتان + دست ابزاری که نوردی غلتان در زیر دارد + هر گردونه بر چرخ چاه.
غَلتَک: [ا]. ماشینی با چرخ های استوانه‌یی آهنین بزرگ و صاف و بسیار سنگین که برای هموار کردن سطح جاده‌ها و صاف کردن اسفالت تازه خیابان‌ها به کار رود + ابزار غلتانی که با آن زمین شخم زده را صاف کنند.
غَلتگاه: [ا. مر]. غلطگاه، جای غلتیدن.
غَلتَندِه: [ص. فا]. آنچه روی بدنه خود از پهلویی به پهلوی دیگر گردد.
غَلتَنک: [ا]. گردونه چرخ چاه یا زیر ارابه.
غَلتَه: [ا]. چوبی استوانه‌یی و دسته‌دار که با آن خمیر نان پهن کنند.
غَلتَه: [ا]. نوردی که کلاهدوزان به کار برند.
غَلتیدَن: [مص]. غلطیدن، غلت زدن، از پهلویی به پهلوی دیگر گشتن روی زمین.
غَلتیدِه: [ا. مف]. غلت خورده، آنچه آن را غلتانده باشند.
غَلیث: ـع ـ [ص]. مرد دلیر در جنگ + کوشا.
غلج ـ غَلج: [ا]. گره کور، گره روی گره.
غَلج: [ا]. آنچه ابزار وسیله بستن در است مثل قفل.
غَلجَگی: [ا. مص]. قرچگی، دهاتی بودن، ساده‌لوحی.
غَلجَه: [ص. ن]. قرچه، روستایی + نام قومی در افغانستان.
غَلچین: [ا]. مرزنگوش، نعنای صحرایی.
غِل خُوردَن: [مص. مر]. غلتیدن چیزی مدور بر سطح هموار.
غِل دادَن: [مص. مر]. غلتانیدن هر چیز گرد.
غُل زَدَن: [مص. مر]. جوشیدن و با صدا حباب انداختن آب.
غَلَس: ـع ـ [ا]. شبگیر، تاریکی آخر شب.
غَلط: [ا]. غلت.
غَلَط: ـع ـ [ا]. (لغزش)، نادرست، خطا، اشتباه، عمل یا رفتار ناسازگار با قانون و با قاعده یا معیار درست، پیامد عمل خطا. [ص]. ناسازگار با قاعده و معیار درست.
غَلطاق: ـ از ترکی ـ [ا]. غلتاق، قربوس، چوب بندی زین.
غَلطان: [ص. فا. پساوند]. غلتنده، آنچه غلتد: بام غلطان، مروارید غلطان.
غَلَط اَنداز: [ق. مر]. به طریقی نادرست + برخلاف هدف، دارای ظاهری فریبنده و غیر واقعی.
غَلَط اَندازی: [ا. مص]. عمل غلط انداز، فریبندگی.
غَلطاندَن: [مص]. غلتاندن، غلتانیدن، گردانیدن.
غَلَط بین: [ص. فا]. کسی که در دیدن خطا و اشتباه کند.
غَلَط پِندار: [ص. فا]. نادرست انگار، خطا پندار.
غَلَط دادَن: [مص. مر]. به غلط انداختن، گمراه کردن.

غَلَط راندَن: [مص. مر]. به غلط سخن گفتن.
غَلَط غلوط: ـعا ـ [ص. مر]. پر از غلط.
غَلَط کار: [ص. فا]. خطاکار، اشتباه کار.
غَلَط کَردَن: [مص. مر]. کار نادرست کردن، نادرست گفتن.
غَلَط گیر: [ا. فا]. کارگری که در چاپخانه غلط صفحه های حروف چینی شده را از روی اوراق نمونه تصحیح شده گیرد + کسی که از گفته یا نوشته دیگران غلط گیرد و آن را صحیح کند.
غَلَط گیری: [ا. مص]. کار غلط گیر، تصحیح نوشته دیگران.
غَلَطِ مَشهور: [ا. منسوب]. غلط عام و مصطلح.
غَلَطِ مُصطَلَح: [ا. منسوب]. غلط عام و مشهور.
غَلَطنامه: [ا. مر]. فهرست غلط های کتاب چاپ شده که درست هریک برابرش آورده شده باشد، جدول کلمات خطا و صواب که معمولاً در آخر کتاب افزایند.
غَلَط نِویس: [ص. فا]. آن که در نوشتن بسیار اشتباه کند.
غَلَطی: [ق. مر]. به غلط، از راه اشتباه.
غَلطیدَن: [مص]. غلتیدن، غل خوردن.
غِلَظ: ـع ـ [مص]. ستبر شدن، انبوه شدن.
غِلظَت: ـع ـ [ا. مص]. دژواخ، انبوهی، پر مایگی، نسبت مقدار جسم حل شده به حجم و مقدار حلال مورد استفاده.
غِلظَت: ـع ـ [ا. مص]. سختگیری، درشت خویی.
غُلغُل: [ا. صوت]. قلقل، صدای جوشیدن آب و آب مایه، همهمه، غوغای پرندگان، آواز و نغمه موسیقی.
غُلغُل: [ا. صوت]. قلقل، صدایی که از ریختن آب یا آب مایه از گلوی کوزه یا شیشه برآید.
غُلغُل زَدَن: [مص. مر]. جوشیدن با آواز، غوغا کردن.
غُلغُلِستان: [ا. مر]. جایی که غلغل و شور و غوغا بر پا باشد. جای پر نغمه و آواز موسیقی.
غِلغِلَک: [ا]. عمل جنباندن و ساییدن سر انگشتان در زیر بغل یا پهلوهای آدمی دیگر تا به خوشی یا دلشنگی بخندد.
غُلغُلَک: [ا]. کوزه کوچک سفالین.
غِلغِلَک آمَدَن: [مص. مر]. با دلشنگی از ملامسه جاهای حساس بدن به دست دیگری به خنده افتادن.
غِلغِلَکی: [ص. ن]. آن که از غلغلک به خنده افتد.
غُلغُلَه: [ا. صوت]. همهمه، سر و صدا، غوغا + آشوب.
غُلغُل اُفتادَن: [مص. مر]. خروش و غوغا بر پا شدن.
غِلغِلیج: [ا]. غلغلیچ، غلغلیچه، غلغلک.
غِلغِلیجگاه: [ا. مر]. جاهای حساس بدن مثل پهلو و زیر بغل و کف پا در مقابل غلغلک.
غِلغِلیچه: [ا]. غلغلیج (نگاه به غلغلک).
غُلغونَه: [ا. مر]. گلگونه، سرخاب رخسار زنان.
غَلف: ـع ـ [مص]. در غلاف کردن + غالیه مالیدن.
غِلفتی: [ا]. غلافی، طرز وارونه پیرامون رویه و آستر لحاف یا جامه را به هم دوختن تا پس از برگرداندن روی آن به بیرون و توی آن به زیر درآید.
غِلفتی: [ا]. غلافی، طرز پوست گوسفند یا هر دام که آن را یکپارچه و غلافی از بدنش جدا کنند.
غِلفتی زَدَن [مص. مر]. بدل چیزی را به جای اصل آن جا زدن.
غَلفَج ـ غَلفَچ: [ا]. زنبور، زنبور سرخ.
غَلفَق: ـع ـ [ا]. جلبک، خزه، جل وزغ + زندگی با فراخ نعمتی و دارایی.
غُلفُل: [ا]. لیف حمام که با آن صابون به تن مالند.
غُلفَه: ـع. غلفة ـ [ا]. قلفه، غلاف سر آلت تناسلی مرد که آن را ختنه کنند و ببرند.
غَلَق: ـع ـ [ا]. کلون که بدان در را از پشت بندند.
غَلَق: ـع ـ [مص]. خشم گرفتن + هلاک شدن.
غَلِق: ـع ـ [ص]. کلام مغلق، سخن دشوار.
غُلُق: ـت ـ [ا]. قلق، مزد خدمت + جریمه، غرامت.
غَلَقی: ـع ـ [ا]. پادزهر.
غُلَّک: [ا]. قلک، کولک، کوزگک، کوزه‌یی کوچک و سفالین یا صندوقچه‌یی کوچک سربسته که کودکان از شکاف باریک سر آن پول در آن اندازند و اندوزند.
غَلَّگی: [ا. منسوب به غله]. مالیات غله.
غَلَل: ـع ـ [ا. مص]. تشنگی، عطش.
غَلِم: ـع ـ [ص]. مرد تند شهوت.
غِلمان: ـع ـ ج غلام، خدمتکاران بهشتی به صورت غلام که خدمت اهل بهشت کنند. (در فارسی مفرد به کار رود: غلام).
غِلمانسَرای: [ا. مر]. جای باش غلامان در دربارها و خانه های اشراف در قدیم.
غُلمبَه: [ص]. غلنبه، قلنبه، هرچیز گرد و گلوله + هر رویه‌یی که از زیر با فشار برآمده باشد + بسیار.
غُلمبَه: [ص]. غلنبه، جمله و سخن معقد و دشوار و دور از فهم که برای اظهار فضل گویند یا نویسند.
غِلمَج ـ غِلمیچ: [ا]. غلغلیچ (نگاه به غلغلک).
غَلَمدوش: [ا. مر]. (نگاه به غلندوش).
غُلمَه: ـع. غلمة ـ [ا. مص]. شدت شهوت به جماع.
غُلُنبَه: [ص]. غلمبه، قلنبه، هرچیز گرد و گلوله + هر رویه‌یی

که از زیر با فشار برآمده باشد + بسیار، زیاد.
غُلُنبَه: [ص]. جمله و سخنی معقد و دشوار.
غُلُنبَه‌باف: [ص. فا]. قلنبه گو، گوینده جمله معقد.
غُلُنبَه‌گو: [ص. فا]. کسی که کلام معقد و دور از فهم گوید.
غَلَندوش: [ا. مر]. عمل سوار کردن و حمل کسی بر دوش.
غُلُوّ: ـ ع ـ [ا. مص]. گزافه، گزافه کاری، گزافه گویی، مبالغه در بیان موضوع و وصف و در شعر و نثر یا در مدح.
غُلَواء: ـ ع ـ [مص]. از حد درگذشتن + اول جوانی.
غُلوان: ـ ع ـ [ص]. اول جوانی و سرعت گذر آن.
غَلوب: ـ از تازی ـ [ص]. غالب، پیروز، موفق.
غَلوط: ـ ع ـ [ص]. مغلطه، غلط انداز، مسأله‌یی که در آن کسی را به غلط اندازند.
غِلّ و غَش: [ا. مر]. دغلی و آمیغ، دورویی و خیانت.
غُلول: ـ ع ـ [مص]. نادرستی، خیانت در دوستی.
غُلول: ـ ع ـ ج غل، بند و زنجیرها، قلاده‌های اسارت.
غُلولَه: [ا]. گلوله، هر چیز گرد و مدور، فشنگ.
غُلوَه: [ا]. قلوه، کلیه.
غَلَه: [ا]. بی قراری، تشویش، نگرانی.
غُلَّه: [ا]. غلک، کوزه کوچک (نگاه به غلک).
غَلَّه: ـ ع. غلة ـ [ا]. (گندمگونک)، هر نوع گندمگونک مثل گندم، جو، ذرت، ارزن و برنج و هر دانه که بتوان آن را آرد کرد.
غَلَّه: [ا]. درآمد و دخل که از کرایه خانه یا دکان به دست آید، حاصل زراعت.
غُلَّه: ـ ع. غلة ـ [ا]. شاماکچه، پستان‌بند زنان + جامه‌یی که در زیر زره پوشند.
غُلَّه: ـ ع ـ [ا]. عطش شدید + مخفی گاه.
غَلَّه‌بوم: [ا. مر]. زمین غله‌خیز، غله‌زار.
غَلَّه‌خیز: [ص. مر]. زمین و سرزمینی که بیشتر مستعد زراعت و تولید غله باشد.
غَلَّه‌خیزی: [ا. مص]. غله‌خیز بودن، چگونگی غله‌خیز.
غَلَّه‌دان: [ا. مر]. انبار غله، جای ذخیره غله.
غَلَّه‌دان: [ا. مر]. غلک، کوزه‌یی که سر آن با چرم بسته بود و مأموران دولت پول مالیات و عوارض را از شکاف باریک چرم سر کوزه به درون آن می‌انداختند.
غَلَّه‌زار: [ا. مر]. زمین پوشیده از محصولات کشاورزی.
غَلَّه‌کش: [ا. فا]. حمل کننده غله با هر وسیله نقلیه.
غَلَّه‌کوب: [ا. فا]. ماشین و زارعی که غله را برای جدا شدن دانه از غلاف و ساقه کوبد.

غَلی: ـ ع ـ [مص]. غَلَیان، جوشیدن.
غَلَیان: ـ ع ـ [مص]. جوشیدن، جوش و خروش + هیجان.
غلیان ـ قَلیان: از ع. غَلَیان ـ [ا]. ابزاری ویژه دود کشیدن که از پایین به بالا مرکب است از کوزه جای آب (از بلور یا سفال) و بادگیری با تنه چوبی که یک نی لوله‌یی از ته آن در میان آب کوزه قرار گیرد و سر غلیانی سنگی یا سفالی که بر نوک آن بادگیر جایگیر شود و در آن زغال افروخته و روی آن تنباکو گذارند و در پایین تنه بادگیر یک نی یا نی‌پیچ وصل است که سر آن را به لب دهان گذاشته و از آن با نفس دود به درون ریه‌ها کشند و در این حال آب کوزه غلغل به غلیان آید.
غلیان کَش: [ص. فا]. معتاد به دود کشیدن از غلیان.
غَلیتَه: [ا]. گیاهی مانند حصیر که آن را تابند و جوال کاهشکی بافند.
غَلیج: [ا]. بیلی که با آن زمین را هموار کنند.
غَلیخُن ـ غَلیخون: ـ یو ـ [ا]. نوعی پونه (گیاه).
غَلیز: [ا]. گلیز، غلیزابه، لعاب، آبی لزج که از دهان انسان و حیوان بیرون آید.
غَلیزآب: [ا. مر]. لعاب که از دهان اطفال یا گاو برآید.
غَلیزبَند: [ا. مر]. پیش بندی که جلوسینه کودکان بندند.
غَلیژَن: [ا]. لژن، لجن، گل و لای سیاه ته آب.
غَلیژَه: [ا]. غلیظ (از کتاب جادوی کلام شین پرتو).
غَلیظ: ـ ع ـ [ص]. (پرمایه)، (انبوه)، مایعی که نسبت ماده سازای آن زیاد باشد.
غَلیظ آب: [ا. مر]. غلیزآب، آب دهان.
غَلیظُ القَلب: ـ ع ـ [ص. ن]. سنگدل، بی رحم.
غَلیظی: [ا. مص]. غلیظ بودن، انبوهی، سفتی، ستبری.
غِلیگَر ـ غِلیغَر: [ا. ص]. گلیگر، گل‌ساز، بنّا.
غَلیل: ـ ع ـ [ص]. عطش‌زده. [ا]. سوزش درون از عشق.
غُلیل: [ا]. گلوله کمان گروهه، سنگ تیر کمان.
غُلیل باز: [ص. فا]. کسی که تمرین کمان گروهه می‌کرد.
غِلّیم: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که مغلوب شهوت باشد.
غَلیو: [ا]. قلیو، حماقت. [ص]. سرگشته، حیران.
غَلیو: [ا]. غلیواژ، غلیواج، زغن (پرنده).
غَلیواج ـ غَلیواژ: [ا]. زغن، پرنده موش ربا.
غَلیون: [ا]. قلیان (نگاه به غلیان تدخین).
غَم ـ غَمّ: ـ ع ـ [ا]. اندوه، غصه، حزن.
غَم: [پیشاوند]. غم انگیز، غم‌خانه، غمگسار.
غَم‌آباد: [ا. مر]. غمخانه، جای غم‌آور، شهر غم.

غِمار: ـع ـ جِ غمره، دشواری ها، سختی ها.
غَمّاز: ـع ـ [ص. فا]. اشاره کننده با چشم و ابرو، غمزه کننده + فاش کننده راز، سخن‌چین.
غَمّازَک: [ا]. تکه چوبی کوچک یا چوب پنبه‌یی که به سر ریسمان چنگک ماهیگیری بندند که بر روی آب ایستد.
غَمّازَه: ـع. غمازة ـ [ص. فا]. مونث غماز، زن غمزه کننده.
غَمّازی: [ا. مص]. غماز بودن، راز فاش سازی.
غم‌آشام: [ص. فا]. آن که دایم زهر اندوه نوشد.
غم آشیان: [ا. مر]. جای غم، غمخانه، کنایه از دنیا.
غَم‌آلود ـ غم‌آلودَه: [ص. مفـ]. غم‌زده، غم به دل.
غَمام: ـع ـ جِ غمامه، ابرهای سفید + اسفنج ها.
غَمامات: ـع ـ جِ غمامه، اسفنج ها.
غَمامَه: ـع ـ [ا]. ابر، ابر سفید.
غَمان: ـ از تازی ـ جمع غم بر خلاف قیاس (در متون فارسی به معنی غم است برای هر فرد نه جمع).
غمان‌آمیز: [ص. مفـ]. آمیخته به غم، غم‌آلوده.
غَمان آمیغ: [ص. مفـ]. آمیخته به غم، آلوده به غم.
غَم آهَنج: [ص. فا]. بیرون کننده غم، غم‌زدای.
غم‌اَفزای: [ص. فا]. افزاینده اندوه، زیاد کننده غم.
غَم اَفَنج: [ص. فا]. غم‌آور، اندوزنده غم.
غَم‌اَنگیز: [ص. فا]. غم‌آور،آنچه موجب غم شود.
غَمباد: [ا. مر]. غمبـاده، تاسه، جخش، گواتر، ورم فوق‌العاده غده تیروئید زیر گلو و گردن.
غَم‌بار: [ص. فا]. غم بارنده، غم‌انگیز، غم‌آور.
غَم بُرْدَن: [مص. مر]. غم خوردن، اندوهگین بودن.
غَم‌پَرداز: [ص. فا]. پردازنده و زداینده غم، غم‌زدا.
غَم‌پَرَست: [ص. فا]. انسانی که غم دیگران خوردن خوی او است، غمگسار، تیمارخوار.
غَم‌پَروَرد: [ص. مفـ]. پرورده غم، خوی کرده به غم.
غَمخانَه: [ا. مر]. عزاخانه، خانه عزادار + کنایه از دنیا، کنایه از دل غمگین.
غَمخوار (خا): [ص. فا]. دلسوز دیگران، تیمارخوار + غصه‌خور.
غَمخوارَگی: [ا. مص]. مهربانی، غمگساری، دلسوزی.
غَمخوارَه (خا): [ص. فا]. تیماردار، غمگسار، شریک غم.
غَمخواری: [ا. مص]. غمخوار بودن، مهربانی، غمگساری.
غَمخُور: [ص. فا]. غم‌خوار، شریک غم، مهربان.
غَم خُوردَن: [مص. مر]. رنج اندوه کشیدن.
غَم خُورَک: [ا. مر]. بوتیمار، پرنده‌یی ماهی‌خوار از راسته بلندپایان که گردن و نوک و پاهای دراز دارد و گویند که همیشه غم خورد که مبادا آب دریا تمام شود و او از تشنگی بمیرد.
غَم‌خیز: [ص. مر]. آنچه که از آن تولید غم شود.
غِمد: ـع ـ [ا]. نیام، غلاف شمشیر و دشنه.
غَم‌دار: [ص. مر]. دارنده غم، محزون، اندوهگین.
غَمدان: [ا. مر]. جایگاه غم، کنایه از دنیا.
غَم دَرگُنَک: ـ عا. متداول زنان ـ [ا. مر]. تمبک، دایره، (داریه)، دف دوریه، ضرب و همانند آن ها.
غَم دیدَه: [ص. مفـ]. غم‌زده، با اندوه روزگار گذرانده.
غَمر: ـع ـ [ا]. عوام، توده مردم، انبوه مردم + دریای بی کران + آب بسیار.
غَمر: ـع ـ [ص]. جوانمرد، کریم، خوش‌خوی.
غِمر: ـع ـ [ا]. کینه، دشمنی + تشنگی.
غُمر: ـع ـ [ص]. نادان، گول، خام، بی‌تجربه.
غُمَر: ـع ـ جِ غمره در تمامی معانی.
غَمَرات: جِ غمرة، سختی ها (غمرات موت).
غَمرُ الرِّداءِ: ـع ـ [ص. فا]. مرد بسیار بخشنده، جوانمرد.
غَمرَه: ـع. غمرة ـ [ا]. سختی، تنگنای مرگ و زندگی + غفلت، نادانی، گمراهی، خیرگی.
غَمرَه: ـع. غمرة ـ [ا]. توده مردم + دریای بی کران.
غُمرَه: ـع ـ [ص]. مونث غمر، زن احمق و نادان.
غَمری: [ا. مص]. نادانی، ناآزمودگی، احمقی.
غَمز: ـع ـ [مص]. اشاره کردن با چشم و ابرو + سخن‌چین. راز دل افشا کردن، (نگاه به غمزه).
غَمَزات: ـع ـ جِ غمزه، غمزه‌ها، کرشمه ها.
غَم‌زُدای: [ص. فا]. آنچه غم را ببرد، دلداری دهنده.
غَم‌زُدایی: [ا. مص]. عمل زدودن و دفع غم از دل.
غَم‌زَدَه: [ص. مفـ]. غمدیده، ماتم رسیده، اندوهگین.
غَمزِعین: ـع ـ [ا. مر]. کرشمه و راز نمایی با اشاره چشم.
غَمزکارَه: [ص. فا]. غماز، غمزه کننده + سخن‌چین.
غَمزَگان: جمع فارسی غمزه، غمزه‌ها، راز افشایی ها + سخن‌چینی ها + سرکشی ها.
غَمزَه: ـع. غمزة ـ [ا]. چشمک، رازنمایی با اشاره چشم و ابرو، کرشمه + در اصطلاح صوفیه: غمزه،فیض و جذبه باطن است نسبت به سالک.
غَمزه‌زَن: [ص. فا]. غمزه کننده، کرشمه کننده
غَمزه‌زَنان: [ق. حا]. در حال غمزه نمودن.
غَمزَه گُل: [ا. منسوب]. اشاره به شکفتن گل.
غَمس: ـع ـ [مص]. فرو بردن در آب + غروب کردن.

غِمِستان: [ا. مر]. خانه ماتم گرفتگان مصیبت دیده.
غَم‌سرای: [ا. مر]. غمستان، خانه غم، کنایه از دنیا.
غَم‌سَنج: [ص. فا]. آن‌که شدت و ضعف غم را شناسد.
غم‌سوز: [ص. فا]. آنچه اندوه را نابود کند.
غَمض: ـَ‌ع ـ [ا. مص]. فروپوشی، تسامح، آسان‌گیری در خرید و فروش.
غَمضِ عَین: ـَ‌ع ـ [ا. مص]. چشم‌پوشی، چشم فروخواباندن و نادیده گرفتن گناه.
غَم فَرسوده: [ص. مف]. ناتوان شده از غم روزگار.
غَم‌فَزای: [ص. فا]. آن‌که یا آنچه غم را زیاد کند.
غَم‌کاه: [ص. فا]. آن‌که یا آنچه غم را کم کند.
غَمکَده: [ا. مر]. جایگاه اندوه، کنایه از دنیا.
غَمکَش: [ص. فا]. غمخوار، آن‌که رنج غم برد.
غَم کَشیدَن: [مص. مر]. تحمل رنج غم کردن.
غَم کوفته: [ص. مف]. آن‌که از غم از پای درآمده.
غم گُداز: [ص. مف]. آن‌که از آتش غم گداخته شده.
غَمگُسار: [ص. فا]. غمخوار، تیمارخوار، پرستار، آن‌که با یاری و مهرورزی اندوه ببرد، دوست.
غَم گُساردَن: [مص. مر]. زدودن غم، همدردی کردن.
غَمگُساری: [ا. مص]. دلجویی، غم‌زدایی، همدردی.
غَم گُسِل: [ص. فا]. آن‌که رشته غم را قطع کند.
غَمگِن: [ص. ن]. غمگین، غصه‌دار، محزون.
غَمگین: [ص. ن]. نژند، اندوهگین، غصه‌دار، محزون.
غمگینی ـ غمگنی: [ا. مص]. حالت و چگونگی غمگین.
غَمل: ـَ‌ع ـ [مص]. نیکو و اصلاح کردن چیزی را.
غُملول: ـُ‌ع ـ [ا]. پژند، برغست، گیاهی صحرایی.
غُمَم: ـُ‌ع ـ جِ غمه، سختی‌ها، غم‌ها + حیرت‌ها.
غمناک: [ص. مر]. اندوهگین، دژم.
غمناکی: [ا. مص]. غمگین بودن، اندوهگینی.
غَم‌نامه: [ا. مر]. سوگنامه، مصیبت‌نامه، نامه یا کتابی که حاوی حکایات و اشعار غم‌انگیز باشد.
غَمَند ـ غَمَندَه: [ص. مر]. مخفف غم‌مند، غم‌دار.
غَم‌نِشان: [ص. فا]. فرونشاننده غم، تسکین دهنده غم.
غَموس: ـَ‌ع ـ [مص]. سوگند دروغ + ناپدید شدن.
غُموض: ـُ‌ع ـ [ا. مص]. پوشیدگی علم و هنر، مشکل هر فن.
غُموضَت: ـُ‌ع ـ [ا. مص]. پوشیدگی سخن در عمق معنی.
غُموم: ـُ‌ع ـ جِ غم ـ اندوه، اندوه‌ها.
غَمی: [ص. ن]. غمین، غمگین، اندوهگین.
غَمی: [ا. مص]. غمگین بودن، اندوهناکی.
غَمّیٰ: ـَ‌ع ـ [ا]. تاریکی، شب بی ماه + کار دشوار.
غَمیٰ: ـَ‌ع ـ [ص]. بی هوش.
غَمیس: ـَ‌ع ـ [ا]. تاریکی. [ص]. بسیار انبوه و درون نامعلوم.
غُمَیصاء: ـُ‌ع ـ [ا]. نام یکی از دو ستاره شعری.
غَمین: [ص. ن]. غمی، غمگین، اندوهگین.
غَن: [ا]. غنگ، سنگ آسیای عصاری، سنگ آسیا.
غَنا ـ غَناء: ـَ‌ع ـ [ا. مص]. توانگری، بی‌نیازی.
غِنا ـ غِناء: ـِ‌ع ـ [ا]. سرود، نوای موسیقی و آواز نغمه.
غَنّاء: ـَ‌ع ـ [ا]. آبادی، آبادی پر جمعیت، دهکده.
غَنائِم: ـَ‌ع ـ جِ غنیمت، مال‌هایی که بی دسترنج نصیب گردد از پول و مال غارتی تا بهره پول.
غِنائی: [ص. ن]. منسوب به غنا، آوازی (شعر یا موسیقی غنایی).
غُناج: ـُ‌ع ـ [ا]. ازغنج، کرشمه، غمزه، عشوه.
غِناساز: [ص. فا]. آهنگساز، نوازنده، آوازخوان.
غِناگر: [ص. فا]. غناساز، آهنگساز، نوازنده.
غَنّام: ـَ‌ع ـ [ص]. کسی که گوسفند بسیار دارد.
غُناوَه: [ا]. قسمی ساز ابزار + نام طرزی بازی.
غَنایِم ـ غَنائِم: ـَ‌ع ـ جِ غنیمت، مال‌هایی که بی دسترنج به چنگ آید از پول و مال غارتی تا بهره پول.
غَنبَرک: ـَ‌عا ـ [ا]. چنبرک، چمباتمه، در حال اندوه به وضع چمباتمه نشستن.
غُنبید: [ا]. قنبید، نوعی کلم، کلم قمی، کلم قمری.
غُنپُز: ـُ‌عا ـ [ا]. دعویی دروغ برای خود بزرگ نمایی، گزافه گویی در خودستایی (غنپز در کردن).
غَنج: [ا]. شنگ، هوس، میل به هماغوشی.
غَنج: [ا]. کفل، کون، سرین آدمی و حیوان.
غَنج: [ا]. غنجار، غازه، گلگونه، سرخاب رخسار زنان.
غَنج: [ا]. جوال، خورجین، جای بار بر گرده ستور.
غَنج: [ا]. نوعی کرم که در گیاه پنبه پیدا شود و غنچه و گل آن را خورد.
غَنج: [ا]. لارو، نوزاد حشره که به صورت کرم است + کرم آفت درخت سیب و گوجه.
غَنج: [ص]. نیکو، خوش، شاداب.
غَنج: [پساوند]. ناک، آغشته: بیمار غنج.
غُنج: [ا]. غنجه، غنچه.
غَنج: ـَ‌ع ـ [ا]. کرشمه، عشوه، دلال، کشی، اعتدال حرکات موزون معشوق، رعنایی.
غَنج: ـَ‌ع ـ [ا]. دود، دود که از آتش خیزد.

غَنجار ـ غَنجارَه: [ا]. شنگ، غنج، هوس، کرشمه.
غَنجال: [ص]. هر میوه ترش و نارس از سیب و انار.
غَنجَر ـ غَنجَرَه: [ا]. غنجاره، غازه، گلگونه، سرخاب.
غَنج زَدَن: [مص. مر]. شنگیدن، هوس کردن.
غَنجموش: [ا]. قورباغه، وزغ، غوک.
غَنجَه: [ا]. غنچه، غنچه گل.
غَنجَه: [ا]. عمل جمع کردن، گرد کردن.
غَنجَه: [ا]. رعنایی، زیبایی، غنج، جلوه خوش.
غَنجَه آب: [ا. مر]. غنچه آب، حباب.
غَنجَه کَردَن: [مص. مر]. به زیبایی و ناز جلوه کردن.
غِنجِه غِنجِه: [ا. مر]. پارچه‌یی لطیف که زنان چارقد می‌کردند.
غَنجیدَن: [مص]. شنگیدن + ناز و کرشمه کردن.
غُنچَگی: [ا. مص]. درحال غنچه بودن.
غُنچَه: [ا]. توده فشرده گل درون کاسبرگ که با باز شدن کاسبرگ ها (شکفتن) نمایان شود + به مجاز دختر زیبا، دهان یار + غوزه گیاه.
غُنچَه آب: [ا. مر]. غوزه آب، کوپله، حباب.
غُنچَه بام: [ا. مر]. سفیدی صبح و فلق.
غُنچَه بَستَن: [مص. مر]. غنچه گرفتن، غنچه ساختن.
غُنچَه پیشانی: [ص. مر]. آن که بر پیشانی اخم دارد.
غُنچَه خُسب: [ص. مر]. غنچه خواب، کسی که دست و پای در شکم جمع کرده از سرما یا به علت دیگر گرد خوابد.
غُنچَه دِل: [ص. مر]. تنگدل، کسی که دلی از غم فرو بسته دارد.
غُنچَه دهان: [ص. ن]. زیباروی با دهان تنگ.
غُنچَه زار: [ا. مر]. گلستانی که در آن غنچه بسیار باشد.
غُنچَهِ کَبکِ دَری: [ا. خ]. از سمفونی های باربد.
غُنچَه لَب: [ص. ن]. زیبای غنچه دهان.
غُنچَه نِشَستَن: [مص. مر]. سرپا گرد چندک نشستن.
غُنچَه وار: [ق. مر]. بسان غنچه، مانند غنچه.
غُند: [ا]. گند، جمع، عمل حساب پراکنده‌ها را جمع کردن.
غُند: [ص]. برهم پیچیده گرد و گلوله شده.
غُند: [ا]. گند، جند، لشکر + ده، روستا.
غُندُر: ـ ع ـ [ص. مف]. جوان فربه و ناز پرورده.
غُندرود: [ا. مر]. غنده‌رود، کرنا، نفیر، شیپور.
غُندِش: [ا. مف]. پنبه برزده گرد کرده شده.
غُند شُدَن: [مص. مر]. برهم جمع و گرد شدن.
غُندماش: [ا. مر]. نوعی لوبیا که در آش ها کنند.
غَندور: ـ ع ـ [ص]. جوان سبک سر و خودآرا.
غُندَه: [ص. مف]. غند، بر روی هم جمع و گرد شده، گلوله کرده شده، پنبه برزده و گرد شده.
غُندَه: [ا]. عنکبوت بزرگ و زهردار، رتیل گزنده.
غُندَه: [ا]. حباب، حباب بر آب.
غُندَه: [ا]. گلوله خمیر، کلوچه.
غُندَه بُر: [ا. مر]. کارد، مقراض، قیچی.
غُندَه رود: [ا. مر]. غندرود، کرنا، شیپور.
غَندی: [ا]. ابر، به عربی سحاب.
غَنشیدَن: [مص]. به سفاهت سخن یاوه گفتن.
غَنگ: [ا]. سنگ آسیای عصاری و تیر پیوسته به آن.
غَنگ: [ا]. هاون سنگی، هر جنس هاون.
غَنگ: [ا. صوت]. صدای بلند زاریدن، بانگ گریه.
غَنگ غَنگ کَردَن: [مص. مر]. ناله و زاری کردن.
غَنَم: ـ ع ـ [ا]. گوسفند، گله گوسفند؛ جمع آن: اغنام، غنیمت گرفتن.
غُنو: [ا]. غنود، خواب + [فعل امر به غنودن]. بخواب.
غُنود: [ا. مص]. خسبش، آسایش، آرامش.
غُنود: [ماضی فعل غنودن]. خوابید، خسبید.
غُنودگاه: [ا. مر]. خوابگاه، جای خسبش.
غُنودَگی: [ا. مص]. به خواب بودن، خوابیدگی.
غُنودَن: [مص]. غنویدن، خوابیدن، خفتن.
غُنودَن: [مص]. باز ایستادن، مانده شدن.
غُنودَن: [مص]. کنایه از به خواب ابدی رفتن، مردن.
غُنودَه: [ص. مف]. خفته، در خواب شده.
غُنوز: [ص]. بی درد، بی کار و بی عار.
غُنوز: [ا]. ماهیانه، حقوق ماهانه.
غُنوم: ـ ع ـ ج غنم، اغنام، گله های گوسفند.
غُنوَند: [ا]. پیمان، شرط، عهد.
غَنَوی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به غنی.
غُنویدَن: [مص]. غنودن، خوابیدن، خسبیدن.
غُنویدَه: [ص. مف]. غنوده، خوابیده، خسبیده.
غُنَّه: ـ ع. غنة ـ [ا]. آواز بینی، آوازی که از خیشوم برآید.
غُنَّه: ـ در فارسی ـ [ا]. تحریری در موسیقی که هنگام آواز خواندن آواز از خیشوم بینی ادا کنند.
غَنی: ـ ع ـ [ص]. بی نیاز، دارا، توانگر، دولتمند. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.
غِنیٰ ـ غنا: ـ ع ـ [ا. مص]. بی نیازی، توانگری.
غُنیَت: ـ ع. غنیة ـ [ا. مص]. بی نیازی، توانگری.

غَنیزان: [ا]. درختی جنگلی و میوه آن.
غَنیم: [ص]. دشمن، خصم + حریف کشتی.
غَنیم: [ا]. مال غنیمتی که در جنگ تصرف شده.
غَنیمَت: ـ ع ـ [ا]. یغما، تاراج، فراچنگ، (دستاورد)، مالی که در جنگ به غلبه تصرف یا با غارت به دست آمده باشد، رایگانی، مفت، سود + شکار.
غَنیمَت: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. قدرگزاری، ارزش‌دانی.
غَنیمَت شُمُردَن: [مص. مر]. قدر دانستن و اهمیت دادن.
غَنیمَت کَش: [ص. فا]. آن که مال غنیمتی حمل کند.
غَنیَه: [ا]. کندوی زنبور عسل.
غَنِیَّه: ـ ع. غنیة ـ [ا]. مونث غنی، زن غنی.
غُنیَه: ـ ع. غنیة ـ [ا]. بی نیازی، مالداری، توانگری.
غـو ـ قـو: [ا]. مرغی از راسته پاپره‌داران بزرگ جثه و زیبا با گردن بلند و پاهای پردار اغلب به‌رنگ سفید و نیز شناگر.
غَوْ: [ا]. غریو، خروش، نعره، صدای طبل، صدای رعد.
غَوائِل: ـ ع ـ ج غائله، سختی ها، بلاها.
غُوات: ـ ع. غواة ـ ج غاوی ـ گمراه، گمراهان.
غَوادِر: ـ ع ـ ج غادره، زنان غدرکننده و بی وفا.
غَوادی: ـ ع ـ ج غادیه، ابرهای باران بار بامدادی.
غِوار: ـ ع ـ [مص]. یکدیگر را غارت کردن.
غَوارِب: ـ ع ـ ج غارب ـ شانه، شانه ها، دوش ها.
غَوازِل: ـ ع ـ ج غازله، زنان ریسنده.
غَواشی: ـ ع ـ ج غاشیه، روپوش های زین.
غَوّاص: ـ ع ـ [ص. فا]. آب باز، گوهرچین، گوهرجوی، کسی که به ژرفای دریا فرو رود به طلب مروارید و مرجان.
غَوّاص: ـ ع ـ [ا]. مرغی دریایی شبیه به مرغابی با گردن دراز که برای گرفتن ماهی به زیر آب رود.
غُوّاص: ـ ع ـ ج غائص، فرو روندگان در آب.
غَوّاصَه: ـ ع ـ [ا]. مرغ زیر آب رونده، زیردریایی.
غَوّاصی: [ا. مص]. شغل و عمل غواص، در آب فرو روی.
غَوالی: ـ ع ـ ج غالیه، غالیه ها، مایه های خوشبوی.
غَـوامِض: ـ ع ـ ج غـامض و غـامضـه، پـوشـیـدگـی هـا و پیچیدگی های سخن + زمین های دشت هموار.
غَـوانی: ـ ع ـ ج غـانیه، زنان مطرب، زنـان زیـبـای بـی نیاز از آرایش.
غَوایَت: ـ ع. غوایة ـ [ا. مص]. گمراهی.
غَوایِل: ـ ع ـ ج غائله، سختی ها، بلاها.
غَوایَه: ـ ع. غوایة ـ [مص]. گمراه و نومید شدن.
غوبِنَک: [ا]. غرنگ، غوشنه، گیاهی قلیایی که با آن مثل چوبک رخت و پارچه شویند.
غوت: [ا]. سنگ قلاب (نگاه به فلاخن).
غوتَه: [ا]. غوطه، فرو رفتن در آب.
غوتَه‌خوار (خا): [ص. فا]. غواص، به دریا فرو شونده.
غوتَه خُوردَن: [مص. مر]. در آب فرو رفتن.
غَوث: ـ ع ـ [مص]. به فریاد رسیدن و یاری کردن. [ص. فا]. فریادرس بندگان. [ا. خ]. خدای متعال.
غَوث: [ا. ص]. قطب صوفیان + پناهگاه.
غوج: ـ ت ـ [ا]. قوچ، تکل، گوسفند نر شاخدار.
غوچَه: [ص]. لاف زن، هرزه گوی.
غَوچی: [ا]. گودال، جای گود + [ص]. پهلوان جنگی.
غودیدَه: [ص. ا]. دیده‌بان، نگهبان.
غور: [ا]. مخفف غوره، میوه نارسیده (انگور).
غور: [ص]. هیز، امرد، مخنث.
غَور: [ا]. آزار سخت، رنج.
غُور: [ص. مف]. غُر، دبه‌خایه، مبتلا به باد فتق.
غُـور: [ص. مف]. بادکردگی، فرو رفتگی در سطح چیزی بر اثر صدمه.
غَور: ـ ع ـ [ا]. تَه، بن، ژرفای هرچیز، نهایت + کُنه و حقیقت هرچیز که دریافتن آن به حدس و به فهم دشوار باشد + نشیب، زمین پست.
غَور: ـ ع ـ [ا. مص]. دوراندیشی، ژرف نگری، دقت در عمق مسایل، تأمل و تفکر، فرو رفتن در اعماق.
غَور: ـ ع ـ [ص]. آب فرو رفته در قعر زمین.
غَور: ـ ع ـ [ا]. نتیجه و عاقبت بد + فتنه، غایله.
غور: [ا. خ]. نام سرزمینی بزرگ از هرات تا بلخ.
غورا: [ا]. نفرین، دعای بد، سخن بد.
غورَبا: [ا. مر]. غوره‌با (با یعنی آش) آش غوره.
غورباغَه: [ا]. قورباغه، وزغ، جانوری دوزیستی.
غُورت ـ قُورت: ـ ت ـ [ا]. آشام، هر آشام آب.
غورت مال: ـ عا ـ [ص. فا]. گزافه گوی خودستای.
غَوررَسی: [ا. مص]. بررسی، تدقیق و تفتیش در موضوعی.
غورَک: [ص. ن]. از اهل غور، (به تحقیر) غوری.
غَورگاه: [ا. مر]. جای فرو رفتن.
غورَگی: [ا. مص]. غوره بودن، نارسی، خامی.
غورمَگَس: [ا. مر]. نوعی خرمگس سبز رنگ.
غوروا: [ا. مر]. غوره‌با، آش غوره.
غـورواشَه: [ا]. غرواشه، لیف و جاروی الیافی جولاهان که با آن رنگ و آهار بر جامه مالند.

غورَه: [ا]. انگور نارسیده ترش مزه، خرمای نارس، هر میوه نارس و ترش و خام و کال.
غورَه اَفشُردَن: [مص. مر]. آب غوره گرفتن با دستگاه.
غورَه‌با: [ا. مر]. آش غوره، آش آب غوره.
غورَه چَلانَدَن: [مص. مر]. غوره فشردن + به مزاج اشک ریختن.
غورَه غورَه: [ا. مر]. دانه‌های غوره که در آب غوره شور برای استفاده فصل‌های دیگر نگاهداری شود.
غوری: [ا]. ظرف ویژه چای دم کردن (نگاه به قوری).
غوری: [ص. ن]. منسوب به غور، اهل سرزمین غور.
غُوری: [ا. مص]. غربودن، باد فتق داشتن.
غوریان: [ا. خ]. سلسله‌یی از سلاطین که در سرزمین غور در قرن‌های ششم و هفتم هجری حکومت کردند.
غوریدَن: [مص]. به جنگ انگیختن + سیر و قانع شدن.
غوز ـ قوز: [ا] کوژ، برآمدگی و کجی بر پشت.
غوزدار: [ص. ن]. دارای قوز، قوزی، کوژپشت.
غوزَک: [ا]. قوزک، غوز کوچک، برآمدگی خرد.
غوزَکِ پا: [ا. منسوب]. هریک از دو برآمدگی هر مچ پا.
غوزَه: [ا]. غوزه، قوزه، گوزه، گندک، غلاف پنبه، پنبه درنیاورده شده، غلاف و پوست بعض گیاهان مثل خشخاش.
غوزی ـ قوزی: [ص. ن]. کوژپشت، غوزدار.
غوزَه: [ا]. غنچه، غنچه گل، غوزه پنبه.
غوش: [ا]. غان، نام درختی و نام چوب سخت آن که با آن ساز ابزار و زخمه تار و جنگ ابزار سازند.
غوش: [ا]. قوش، باشه، پرنده‌یی شکارگیر.
غوش: [ا]. اسب یدک، جنیبت.
غوش: [ا]. جایی از سازهای زهی که زه بدان بندند.
غوش: [ا]. غوشا، سرگین خشک شده دام و ستور.
غوش: [ا]. گوش. [ص]. برهنه، لخت، عریان.
غوشا: [ا]. سرگین خشک شده دام و ستور.
غوشا: [ا]. غوشه، خوشه گندم و خرما و انگور.
غوشاد: [ا]. شبگاه، آغل، خوابگاه دام و ستور.
غوشاک: [ا]. جای باش دام و ستور به شب.
غوشاک: [ا]. سرگین خشک شده دام و ستور.
غوشای: [ا]. سرگین دام و ستور + خوابگاه دام و ستور.
غوشای: [ا]. غوشه، خوشه گندم و انگور و خرما.
غوشت: [ص]. غوش، برهنه مادرزاد.
غوشَنگ: [ا]. چوب سیخک که بدان گاو رانند.
غَوشَنَه: [ا]. غزنگ، غوبنگ، گیاهی قلیایی که با آن مانند چوبک رخت و دست و روی شویند.
غوشَه: [ا]. خوشه (گندم و جو و خرما و انگور).
غُوشَه: ـ ت ـ [ا]. دو اسبه، دو اسب که با هم دوانند.
غَوص: ـ ع ـ [مص]. به آب فرو رفتن و غوته خوردن، به دریا فرو رفتن به طلب مروارید یا طعمه + غور و تأمل و فرو رفتن در بحر دانش، فرو شدن در فکر.
غَوصَت: ـ ع ـ [مص]. سر فرو بردن به آب با تمامی بدن.
غَوط: ـ ع ـ [مص]. فرو رفتن در آب یا در هر چیز.
غوط ـ غوطَه: [ا]. زمین پست و هموار.
غَوطَه: ـ معرب غوته ـ [مص]. در آب غوته زدن، سر و تن به آب فرو بردن، زیر آبی رفتن، شنا کردن.
غوطه‌باز: [ص. فا]. آب‌باز، شناگر، غواص.
غوطه‌خوار: [ص. فا]. آب‌باز، شناگر، غواص.
غوطه خُوردَن: [مص. مر]. فرو بردن سر و تن در آب.
غوطه دادَن: [مص. مر]. فرو کردن در آب.
غوطه‌گاه: [ا. مر]. جای در آب غوته خوردن.
غوطه‌وَر: [ص. فا]. غوطه خورنده در آب یا در هر چیز.
غَوغا: [ا]. انقلاب، فتنه، شور، فساد + جنگ، ستیز.
غَوغا: [ا]. هیاهو، شور و فریاد، ازدحام، انبوهی مردم، انبوهی جانداران.
غَوغا اَنگیختَن: [مص. مر]. هیاهو برپا و ایجاد آشوب کردن.
غَوغا شِکَن: [ص. فا]. کسی که تواند غوغا را فرو نشاند.
غَوغا طَلَب: [ص. فا]. فتنه‌گر، آشوب‌طلب، شورشی.
غَوغاگَر: [ص. فا]. شورشی، آشوب‌طلب، فتنه‌گر.
غَوغایی: [ص. ن]. آشوبگر، هنگامه‌انگیز.
غوغو: [ا]. کبوتر، فاخته + صدای مرغ.
غوغولی غوغو: [ا. صوت]. بانگ خروس.
غوک: [ا]. قورباغه، وزغ، جانوری دوزیستی.
غوکان: ج غوک ـ قورباغه، غورباغه‌ها.
غوک جامَه: [ا. مر]. جل وزغ، جلبک، خزه روی آب.
غوک چوب: [ا. مر]. دو چوب کوتاه و بلند الک دولک.
غوک چوب باختن: [مص. مر]. الک دولک بازی کردن.
غوکناک: [ص. مر]. مرداب پر قورباغه و پر از صدای قورباغه.
غول: [ا]. آغل، غار، جای باش دام و ستور در صحرا یا در دل کوه + گوش.
غول: [ا]. طوق گردن حیوانی که خرمن کوب را کشد.
غول: ـ ع ـ [ا]. دیو، شبه انسانی افسانه‌یی که بسیار بزرگ جثه و بدهیکل تصور شده که در بیابان پیش راه مسافر پیدا و او را گمراه می‌کرده و در گمراهی به هلاکت می‌رسانده یا شاید

مرد بیابانی مردم گریز وحشی رمیده‌یی بوده که در غول (گل یا غار) می‌زیسته و برای بقا راهزنی و گاه آدم کشی می‌کرده است.

غول: ــ در فارسی ــ [ص]. دارای ابعاد بسیار بزرگ، باعظمت.

غول‌آسا: [ص. ق]. غول‌پیکر، آنچه بسیار عظیم باشد.

غولان: جِ غول، غول ها، عظیم پیکران.

غولان: [ا]. شور گیاهی ترش شبیه اشنان.

غولانیدَن: [مص]. گریزاندن، شکست دادن.

غول‌پیکَر: [ص. مر]. آنچه به بلندی و عظمت غول.

غولتاش: [ا. مر]. کلاه‌خود آهنین.

غولخانَه: [ا. مر]. جایگاه غول در غار.

غولدَنگ ــ غولتَشَنگ: [ا. مر]. (نگاه به قلتشن).

غُولَک: [ا]. غلک، قلک، کوزه‌یی سفالین یا صندوقچه‌یی که کودکان پول در آن اندازند و اندوزند + کوزه‌یی که ماموران راه پول عوارض و متولیان مشاهد متبرکه پول نذری مردم را در آن ریزند.

غول‌وار: [ق. مر]. به کردار غول، به مانند غول.

غُولَه: [ا]. انبار غله + قلک ذخیره پول.

غولَه: [ص]. مردم بی خرد خام + میوه خام.

غولیدَن: [مص]. غولانیدن، شکست دادن.

غولین: [ا]. سبوی دهن فراخ.

غَوِیّ: ــع ــ [ص]. گمراه، پیرو هوس های نفسانی.

غَوِیشَه: [ا]. غوشنه، غزنگ گیاهی قلیایی که با آن مانند چوبک رخت شویند.

غَوِیَه: [ا]. چوبی که با آن شیر را زنند تا کره گیرند.

غَوِیَه: [ا]. لوله‌یی خمیده که با آن آب مایه ها را از ظرفی به ظرف دیگر ریزند.

غَوِیَه زَدَن: [مص. مر]. کره از شیر گرفتن.

غَیّ: ــع ــ [ا. مص]. گمراهی، ضلالت و هلاکت.

غِیاب: ــع ــ [ا. مص]. نبود، نبودن، غایب و ناپدید بودن.

غَیّاب: ــع ــ [ص. فا]. بسیار غایب شونده.

غُیّاب: ــع ــ جِ غایب، ناپیداها، بی حضوران.

غِیاباً: ــع ــ [ق]. در نهانی، در قفا، در نبود.

غِیابَت: ــع ــ [مص]. ناپیدا بودن، غایب بودن، نبودن.

غِیابی: [ص. ن]. منسوب به غیاب، حالت بدون حضور شخص مورد نظر (حکم غیابی: حکمی که در نبود کسی در دادگاه صادر شود؛ مقابل حضوری).

غِیاث: ــع ــ [ص. ا]. فریادرس، خدای متعال.

غِیاثُ المُستَغیثین: ــع ــ [ص. ا]. فریادرس دادخواهان، نامی از نام های خدای متعال.

غِیار: ــع ــ [ا]. زرد پاره، عسلی، تکه‌یی پارچه زرد رنگ که در قدیم یهود و نصارا به اجبار به لباس خود روی کتف می‌دوختند تا از مسلمانان متمایز شوند.

غِیاض: ــع ــ جِ غیضه، نیزارها و درختان انبوه.

غَیّاظ: ــع ــ [ص. فا]. بسیار غیظ کننده، خشماور.

غَیاهِب: ــع ــ جِ غیهب در تمامی معانی.

غَیب: ــع ــ [ص]. ناپیدا، بی حضور، ناآشکار، نهان از چشم. [ا]. آنچه نتوان از آن آگاه بود، خدا، فرشتگان و آنچه انسان آن ها را نمی‌بیند و به تعقل نتواند دریابد و آنچه از علوم که نشناسد و نسبت به آن ها جاهل است.

غَیب‌آموز: [ص. فا]. آن که اسرار آموزاند.

غَیبُ الغُیوب: [ا. خ]. ذات واجب الوجود.

غَیبُ الغَیب: ــع ــ [ا. خ]. خدای متعال.

غَیب‌بین: [ص. فا]. بیننده ناآشکارها و رازها.

غَیب‌پوش: [ص. فا]. آن که ناآشکار را آشکار نکند.

غَیبَت: ــع ــ [مص]. حاضر نبودن، دور و بی حضور بودن، غایب شدن، پنهان شدن از نظر.

غَیبَت: ــع ــ [ا. مص]. بدگویی، زشت یاد، پرتاد، دُشتیاد، بدی ها و عیب های نهان کسی را در غیاب او نزد دیگران فاش کردن و برشمردن.

غَیبَتگَر: [ص. فا]. کسی که عادت به بدگویی از مردم دارد.

غَیبَت گوی: [ص. فا]. کسی که آزمند به بدگویی باشد.

غَیبخانَه: [ا. مر]. نهانخانه، عالم غیب.

غَیبدان: [ص. ا]. دانای رازهای نهان، خدای متعال.

غَیبگوی: [ا. فا]. پیشگوی، کسی که مدعی است از آینده و امور پنهانی و اسرار مردم خبر دهد.

غَیبگویی: [ا. مص]. عمل شخص غیب گو.

غَیب‌نَمای: [ص. فا]. آشکار کننده رازها و ناپیداها.

غَیبوبَت: ــع ــ [ا. مص]. ناپدید شدن، غروب خورشید و ستارگان.

غَیبَه: [ا]. قبه سپر، پولک های آهنی روی زره روی برگستوان + تیردان، ترکش.

غَیبی: [ص. ن]. منسوب به غیب، مربوط به عالم غیب.

غَیث: ــع ــ [ا]. باران، ابر بارنده. [ص]. نیکوکار.

غَیچَک: [ا]. غچک، غژک، کمانچه، طنبور.

غَیداق: ــع ــ [ص]. جوانمرد، سخاوتمند + نوجوان خوش اندام.

غَیداقی: [ص. ن]. منسوب به قیداق شهر جنگ ابزارسازان.

غَیدان: ــع ــ [ص]. اول جوانی (غیدان شباب).

غَیر: ـ ع ـ [ا]. دیگر، چیز دیگر، کس دیگر، به جز، مگر، سوا، در تصوف: عالم کون، ماسواالله.

غَیر: ـ در فارسی ـ [ص]. بیگانه، اجنبی؛ مقابل خودی.

غَیر: [پیشاوند]. منفی کننده صفت، نا: غیرارادی، غیررسمی.

غَیران: ـ ع ـ [ص. فا]. رشک بر، مرد پر غیرت به ناموس.

غَیرَت: ـ ع ـ [ا. مص]. (مردانگی)، حمیت، رشکنی، حس ناموس‌پرستی و حس مسئولیت در پاسداری از میهن و شرف.

غَیرَت آوَردَن: [مص. مر]. برخاستن به دفاع از ناموس.

غَیرَت‌اَفزای: [ص. فا]. برانگیزنده غیرت.

غَیرَت خُوردَن: [مص. مر]. غبطه خوردن، رشک بردن.

غَیرَت کَشیدَن: [مص. مر]. تعصب کسی را داشتن.

غَیرتمَند: [ص. مر]. رشگن، کسی که غیرت دارد.

غَیرَتی: [ص. ن]. رشگین، غیرتمند، غیور.

غَیرخواه: [ص. فا]. بیگانه‌پرست، آن که سود بیگانه و دیگران را بر سود هم‌میهنان و کسان خود مقدم داند.

غَیرزاد: [ص. مفـ]. غیرزاده، روسپی زاده.

غَیر طَبیعی: [ص. ن]. نابه‌هنجار، غیرعادی.

غَیر قابِل: [پیشاوند]. نشدنی: غیر قابل علاج.

غَیر قابِلِ اِجتِناب: ـ ع ـ [ص. ق]. (ناگزیران).

غَیر قابِلِ تَصَوّر: ـ ع ـ [ص. ق]. تصور نشدنی.

غَیر قابِلِ مُقاوِمت: ـ ع ـ [ص. مر]. ناتاوَست.

غَیرُ ما وُضِعَ لَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آن که یا آنچه که برای چیزی جز آنچه که هست وضع و مستقر شده، معنایی که لفظ برای آن وضع نشده است، شتر بر پشتبام.

غَیرِ مُتَّعِظ: ـ ع ـ [ص. فا]. موعظه ناپذیر.

غَیرِ مُمکِن: ـ ع ـ [ص. مر]. ناشدنی، پیدا نشدنی.

غَیرِ مُمکِنُ الوُقوع: ـ ع ـ [ص. مر]. ناشدنی.

غَیرِ مُنتَظَرَه: ـ ع ـ [ص. ق]. نابیوسیده، ناگهانی.

غَیرِ مَسکون: ـ ع ـ [ص. مر]. ناباشیده.

غَیرُه: ـ ع ـ [تعبیر قیدی]. جز او (مذکر)، جز آن.

غَیرُها: ـ ع ـ [تعبیر قیدی]. جز او (مونث)، جز آن.

غَیرُهم: ـ ع ـ [تعبیر قیدی]. جز آنان (مذکر).

غَیری: [ص. ن]. بیگانه، اجنبی، شخص دیگر.

غَیریَّت: ـ ع ـ [مص. جعـ]. بیگانگی، اختلاف و مباینت، خلاف یکدیگر بودن دو امر یا دو چیز؛ مقابل وحدت.

غیژ: [ا. صوت]. صدای کشدار سریع یا صدای کشیده شدن.

غیژان: [ص. فا]. غیژنده، خیزنده، خزنده روی شکم.

غیژش: [ا. مص]. از غیژیدن، خزیدن بر شکم.

غیژَنده: [ص. فا]. غیژان، خیزنده، خزنده، سُرنده.

غیـژیـدَن: [مص]. خـزیـدن، سریـدن، روی شـکـم مـانـنـد مار خزیدن، یا به علتی کون خیزه رفتن.

غَیسان: ـ ع ـ [ص]. حدت جوانی و طراوت آن.

غَیسانَه: ـ ع ـ [ص]. مونث غیسان، زن جوان باطراوت.

غَیش: [ا]. انبوهی، انبوهی بیشه و درختستان.

غَیشَه: [ا]. نی، برگ نی، گیاهی مانند حصیر که تابند و از آن جوال و گاله مشبک کاهکشی سازند.

غَیض: ـ ع ـ [ص]. کم، اندک، قلیل. [مص]. کم شدن آب، جزر دریا + کم شدن بهای کالا.

غَیضی از فَیضی: [اصط]. کمی ازبسیاری.

غَیضَه: ـ ع. غیضة ـ [ا]. نیزار، نیستان، بیشه، جنگل.

غَیظ: ـ ع ـ [ا]. خشم (کظم غیظ: فروخوردن (خشم).

غَیظ آوَردَن: [مص. مر]. خشم گرفتن.

غیل: ـ ع ـ [ا]. بیشه، نیستان، جنگل، جایگاه شیر + رودبار چشمه‌سارها.

غَیل: ـ ع ـ [ص]. پسر فربه و تنومند + جامه فراخ.

غیلان: ـ ع ـ ج غول ـ مرد غارزی، غولان.

غَیلَت: ـ ع ـ [مص]. نیرنگ زدن، کشتن کسی به ناگهان.

غیلَم: ـ ع ـ [ص]. دختر بالغ و زیبا، کنیزک زیبا.

غَیلولَه ـ قَیلولَة: ـ ع ـ [ا]. خواب نیمروز، شراب نوشیدن میان روز.

غَیلَه: ـ ع. غیلة ـ [ا]. نیرنگ، ناگهان کسی را کشتن.

غَیم: ـ ع ـ [ا]. ابر، میغ، مه + اسفنج.

غَیمناک: [ص. مر]. دارای ابر و میغ.

غَیمَه: ـ ع. غیمة ـ [ا]. یک پاره ابر، مه غلیظ.

غَین: [ا]. نام «غ» حرف بیست و دوم الفبای فارسی.

غَین: ـ ع ـ [ا]. غیم، ابر، میغ + پراکنده‌دلی، شوریده‌حالی، تهوع، غثیان + تشنگی.

غیو: [ا]. غو، غریو، غیه، خروش، عربده، صدای طبل.

غَیوب: ـ ع ـ [مص]. غایب شدن، ناپدید شدن.

غُیوب: ـ ع ـ ج غیب، ناپیداها، غایب ها.

غُیوث: ـ ع ـ ج غیث، باران ها، ابرهای بارنده.

غَـیور: ـ ع ـ [ص]. (راد)، رشکن، بسیار پر غیرت، غیـرتمند، باحمیت.

غَیوری: [ا. مص]. غیور بودن، غیرت داشتن.

غُیول: ـ ع ـ ج غیل در تمامی معانی (نگاه به غیل).

غُیوم: ـ ع ـ ج غیم ـ ابر، ابرها، میغ ها.

غِیَّه: [ا]. غو، غیو، غریو، خروش، بانگ بلند.

غَیهَب: ـ ع ـ [ا]. سختی تاریکی شب + اسب سیاه + گلیم و

پوشاک پر پشم. [ص]. مرد کودن و نادان.
غَیهَه: [ا]. غیو، خروش، زاری، بانگ بلند.

غَیهَه کَشیدَن: [مص. مر]. خروشیدن (در عزا یا در عروسی).

ف

«ف» بیست و سومین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «ف» نام دارد و به حساب جمل ۸۰ به شمار آید.

حرف «ف» گاه به حروف دیگر بدل گردد چنان‌که گاه به جای «پ» به کار رود مثل گوسفند = گوسپند، فیل = پیل، سفید = سپید، اصفهان = اسپهان، فنجان = پنجان، فالودج = پالوده، و همچنین به «ج» بدل گردد مثل فالیز = جالیز، و به «خ» مثل درفشان = درخشان، و بالاخره گاه به «و» مثل فش = وش، دیفال = دیوار، یافه = یاوه، افکندن = اوکندن تبدیل شود.

حرف «ف» مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مثل اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد «ف» اول «فـ»، وسط «ـفـ»، آخر «ـف» نیز نوشته شود.

فِئات: ـع ـ ج فئه ـ گروه، گروه‌ها.

فُؤاد: ـع ـ [ا]. فواد، دل، قلب، باطن دل.

فئودال Féodal : ـفر ـ [ا. ص]. کسی که دارای املاک وسیع زراعی و رعایای بسیار وابسته به زمین بود و آن‌ها را با زمین خرید و فروش می‌کرد و از هرگونه حقوق اجتماعی محروم نگه می‌داشت و این روش تابع نظام حاکم فئودالی بود.

فئودالیته Féodalite : ـفر ـ [ا]. نظام حاکم در روابط تولیدی فئودالی.

فئودالیسم Féodalisme : ـفر ـ [ا]. نظام فئودالی.

فَاعتَبِروا یا اُولِی الاَبصار: ـع ـ [جمله]. پس عبرت بگیرید ای دارندگان چشم (بینایان).

فَاعتَبِروا یا اُولِی الاَلباب: ـع ـ [جمله]. پس عبرت بگیرید ای صاحبان عقل.

فَالعِیاذُ بِالله: ـع ـ [جمله تعویذی]. پس پناه بر خدا.

فَاَمّا: ـع ـ [حرف ربط]. پس اما (به جای اما).

فَانکَشَف: ـع ـ [جمله فعلیه]. پس آشکار شد.

فِئه: ـع ـ [ا]. گروه، جماعت؛ جمع آن فئات.

فا: [حر. اضا]. با، به (فا او گفت = به او گفت).

فا: [حر. اضا]. سوی، طرف (فا پیش رفت = به سوی پیش رفت).

فا: [پیشاوند]. وا (فا داشتن = وا داشتن).

فا Fa : ـفر ـ [ا]. نوت چهارم از هفت نوت موسیقی.

فائِت: ـع ـ [ص. فا]. فایت، فوت شده، نابود.

فائِح: ـع ـ [ص. فا]. فایح، بوی خوش دهنده.

فائِحَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث فائح.

فائِدَه: ـع ـ [ا]. فایده، سود، بار، برد، دستاورد.

فائِز: ـع ـ [ص. فا]. فایز، رستگار، پیروز، از شر رسته و به خیر دست یافته.

فائِزَه: ـع ـ [ص. فا]. فایزه، مونث فائز.

فائِزُ المَرام: ـع ـ [ص. مر]. به آرزو رسیده، مراد یافته.

فائِض: ـع ـ [ص. فا]. فایض، فیض دهنده.

فائِق: ـع ـ [ص. فا]. فایق، چیره، مسلط + برگزین، بهترین.

فائِقَه: ـع. فائقة ـ [ص. فا]. فایقه، مونث فائق، برین. (احترامات فایقه که در زیر نامه‌ها نویسند یعنی احترامات برین، برتر و عالی).

فا بُردَن: [مص. مر]. ببردن (نگاه به فا).

فابریک Fabrique : ـفر ـ [ا]. کارخانه، به مجاز: هر قسم مصنوع و محصول کارخانه، ساخت کارخانه.

فابریکی: [ص. ن]. ساخته شده در کارخانه.

فابِس ـ فابِش: ـیو ـ [ا]. باقلا، باقالی.

فاتِح: ـع ـ [ص. فا]. فتح کننده، گشاینده، گیرنده شهرها، پیروز.

فاتِحانَه: [ق]. به کردار فاتحان، پیروزمندانه.

فاتِحَه: ـع. فاتحة ـ [ا. فا]. مونث فاتح، سرآغازی دیگر،

گشاینده باب مرحله‌یی نوین، آغاز و اول هرچیز؛ مقابل خاتمه.

فاتِحَه: [ا]. مجلس ترحیم و سوگواری مرده.

فاتِحَه ـ فاتِحَة الکتاب: ـع ـ [ا]. آغاز کتاب، سوره حمد که در اول قرآن است و آن را در نماز و در مجالس ترحیم یا بر سر گور خوانند.

فاتِحَه خوانی: [ا. مر]. مجلس ترحیم مرده، پرسه.

فاتِحَه فِکرَت: [ا. منسوب]. آغاز سخن، ابتدای کتاب.

فاتِر: ـع ـ [ص]. سست، زبون + آب نیم گرم (ماءِ فاتر).

فاتَرسین: [ا]. اسفند دانه که در آتش اندازند.

فاتِق: ـع ـ [ص. فا]. از فتق، شکافنده، گشاینده.

فاتِک: ـع ـ [ص]. دلیر، ستیهنده در هر کار، با همت.

فاتِن: ـع ـ [ص. فا]. فتنه کننده، گمراه کننده + شیطان.

فاتِنَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث فاتن، زیبای فتان.

فاتُور: ـع ـ [ص]. فاتر، آب نیم گرم، ولرم.

فاتوریدَن: [مص]. دوری گزیدن، رمیدن.

فاج: [ا]. شاخ، شاخه درخت.

فاجام: [ص]. باقی مانده خرما و انگور بر درخت.

فاجِر: ـع ـ [ص. فا]. تبهکار، دروغگو + زناکار + مالدار، ثروتمند + جادوگر.

فاجِرَه: ـع. فاجرة ـ [ص. فا]. مونث فاجر، زن بدکاره.

فاجِرَه بَچِه: [ص. مفـ]. فرزند حرامزاده.

فاجِشَه: [ا]. خایه سگ آبی داروی بعض دردها.

فاجِـع: ـع ـ [ص. فا]. درد آورنده، جانگداز. [ا]. بلا، مصیبت، حادثه ناگوار. [ص. مفـ]. مصیبت زده.

فاجِعَه: ـع. فاجعة ـ [ا]. بلا، مصیبت بزرگ، رویداد ناگوار.

فاجور: ـع ـ [ص. فا]. بسیار گناهکار و زناکار.

فاجَه: [ا]. فاژه، پاسک، دهان‌دره، خمیازه.

فاح: ـع ـ [ا]. بوی خوش + زعفران.

فاحا: ـیو ـ [ا]. زعفران.

فاحِش: ـع ـ [ص]. آشکارا، نمایان، آنچه با از حد گذشتن ناپسند شود، زشت، قبیح.

فاحِشَگی: [ا. مص]. عمل فاحشه، روسپیگری، رسوایی.

فاحِشَه: ـع. فاحشة ـ [ص]. جنده، روسپی، زن رسوا.

فاحِشَه خانَه: [ا. مر]. محل زنان خودفروش.

فاحِص: ـع ـ [ص. فا]. از تفحص، بازکاونده، پژوهنده.

فاحِم: ـع ـ [ص]. سیاه (شعر فاحم = موی سیاه).

فاخْتَه: ـع. فاختة ـ [ا]. کوکو، فانیز، فالنجه، ورشان، پرنده‌یی خاکستری رنگ از راسته کبوتر شکلان ولی کوچک‌تر که صدایش نرم و غم انگیز است.

فاختَه: [ا]. نام یکی از آهنگ های موسیقی.

فاختَه ضَرب: [ا. مر]. از اصول هفده گانه موسیقی.

فاختَه طَوق: [ص. ن]. آن که طوقی از غبغب چون فاخته بر گردن دارد.

فاختَه گون: [ص. ن]. به رنگ فاخته خاکستری.

فاختَه مِهر: [ص. ن]. کنایه از کسی که مانند فاخته بی مهر باشد چرا که فاخته زود زود جفت عوض کند.

فاخِر: ـع ـ [ص. فا]. فخر کننده، نازنده، برتری نما + بهترین از هر چیز، گرانمایه.

فاخِرَه: ـع. فاخرة ـ [ص. فا]. مونث فاخر، هرچیز گرانبها.

فاخِرَه: [ا]. فاغره، کبابه شکافته، دانه‌یی گیاهی.

فاخَریدَن: [مص]. باز خریدن (نگاه به فا).

فاخُور: [ص. مر]. درخور، لایق، متناسب.

فاخُور: [ا]. مرزنگوش، بوی مادران، نوعی ریحان.

فاخیدَن: [مص]. واخیدن، چیدن، گرد آوردن.

فاخیدَن: [مص]. زدن، پنبه زدن، حلاجی کردن.

فاخیدَه: [ص. مفـ]. واخیده، پنبه زده شده + گرد آورده.

فادَج: [ا]. پادزهر کانی که سنگی است رنگارنگ.

فادزَهر: [ا. مر]. پادزهر، ضد زهر، تریاق.

فادِن: ـع ـ [ا]. شاغول بنایی + نام دارویی است.

فادوسبان: [ا. ص]. پادوسپان، عنوان چهار وزیر کشور به دوره ساسانیان که هریک سر پرست بخشی از کشور بودند.

فادوسیدَن: [مص]. دوسیدن، چسبیدن چیزی به چیز دیگر.

فار: ـع. فأر ـ [ا]. موش، واحدش فاره.

فارّ: ـع ـ [ص. فا]. فرار کننده، گریزنده.

فار Phare: ـ فر ـ [ا]. فاروس، برج فانوس دریایی، منار سر موج شکن بندر که بر بالای آن فانوس دریایی یا نورافکن روشن است تا راهنمای کشتی ها باشد.

فاراب: [ا. ص]. پاریاب، زمین زراعی که با آب کاریز یا رودخانه آبیاری شود؛ خلاف زمین دیم.

فاراب: [ا. خ]. شهری بر ساحل غربی سیحون، اترار.

فارابی: [ص. ن]. منسوب به فاراب، اهل فاراب.

فاراد Farad: ـ فر ـ [ا]. در اصطلاح فیزیک: واحد اندازه گیری ظرفیت الکتریکی، واحد گنجایش برق.

فارِد: ـع ـ [ص. ن]. فرد شده، یکه و تنها شده + یکی از بازی های نرد.

فارس: [ا. خ]. پارس، نام یکی از اقوام ایرانی باشنده به جنوب ایران چنان که پارت ها به شرق و مادها به غرب ایران.

فارس: [ا]. پارس، نام زبان ایرانی، زبان دری.
فارس: ــ در تداول ــ [ص]. ایرانی، متکلم به زبان ایرانی.
فارس: [ا. خ]. پارس، یکی از استان‌های جنوبی ایران به ساحل خلیج فارس.
فارِس: ــع ــ [ا. ص. فا]. اسب‌سوار، سوار مسلح و جنگجو.
فارسی: [ص. ن]. پارسی، منسوب به فارس و زبان فارسی که شامل پارسی باستان، پارسی میانه (پهلوی و اشکانی) و پارسی نو یا دری بعد از اسلام که زبان مادر یعنی زبان فردوسی، ناصرخسرو، رودکی، نظامی، خاقانی، مولوی و سعدی و حافظ شود.
فارسیات: ــ معرب ــ [ص. ن]. ج فارسیه.
فارشامی: [ا]. درختی با برگ‌های دارویی.
فارِض: ــع ــ [ص. فا]. از فرض، دانای فرائض، کسی که حساب‌های ارث و تقسیمات شرعی را داند.
فارِط: ــع ــ [ص. فا]. پیشی گیرنده، از حد درگذرنده.
فارِطان: [ا. خ]. دو ستاره در پیش تابوت بنات نعش.
فارِغ: ــع ــ [ص]. آسوده، رها، آن که از انجام کاری دشوار یا از حالتی ناشی از وضعی طاقت‌فرسا آسوده شده باشد (زن فارغ شده).
فارغ: [ص]. به مجاز: بی‌خبر، آسوده از دغدغه خاطر + بی‌نیاز + تهی، خالی.
فارِغُ البال: ــع ــ [ص. مر]. آسوده خاطر، آسوده تن.
فارِغُ التَّحصیل: ــ در تداول فارسی ــ [ص. مر]. کسی که تحصیلات خود را در رشته‌یی به پایان رسانیده.
فارِغانَه: [ق]. در حال فراغت و آسایش خاطر.
فارِغُ الذِّهن: ــع ــ [ص. مر]. آسوده خاطر.
فارغ بال: [ص. ن]. آسوده خاطر، آسوده تن.
فارغ دِل: [ص. ن]. دل آسوده، بی تشویش.
فارغ زی: [ص. ن]. کسی که آسوده خاطر زید.
فارُفتن: [مص. مر]. واروفتن، دوباره جارو کردن.
فارفین: [ا. خ]. فارقین، شهری در روم.
فارِق: ــع ــ [ص. فا]. از فرق، ممیز، کسی که میان حق و باطل فرق گذارد، جدا کننده خوب از بد (قیاس مع‌الفارق: سنجیدن دو چیز با یکدیگر بدون دانستن اختلاف و وجوه اشتراک میان آن دو).
فارِقات: ــع ــ ج فارقه، فرق گزارنده‌ها.
فارَقلیط: [ص. ا]. تسلی بخش، یاریگر + لقب مانی پیامبر + در میان نصارا به معنی روح القدس.
فارِقَه: ــع. فارقة ــ [ص. فا]. مونث فارق (علامت فارقه).
فارِقین: ــ معرب پارگین ــ [ا]. پارگین، جای گنداب.
فارمَد ــ فارمَدی: [ا. ص]. دهی به نزدیک مشهد و مردم آن.
فارِنهایت Fahrenheit : ــ انگل ــ [ا]. واحد انگلیسی درجه حرارت که معادل $\frac{9}{5}$ سانتیگراد است (در تقسیم‌بندی فارنهایت نقطه ذوب یخ آب ۳۲ و نقطه جوش آن ۲۱۲ درجه در فشار یک اتمسفر است).
فاروس Fhâros : ــ یو ــ [ا]. فار، برج فانوس دریایی، منارسر موج‌شکن که بر بالای آن فانوس یا نورافکن است.
فاروق: ــع ــ [ص. فا]. دارای قوه تمییز، کسی که فرق میان خوب و بد و حق و باطل را تشخیص دهد + لقب عمربن خطاب خلیفه دوم.
فاروق: ــ در فارسی ــ [ا]. تریاق، پادزهر (تریاق فاروق: معجونی از داروهای مسکن و مخدر).
فارَه: ــع. فارة ــ [ا]. واحد فار، یک موش.
فارِه: ــع ــ [ص]. مرد یا پسر جوان شاداب و زیبا.
فارِهَه: ــع. فارهة ــ [ص]. مونث فاره، زن زیبا.
فاریاب: [ا. خ]. شهری بر ساحل غربی سیحون، اترار.
فاریابی: [ص. ن]. منسوب به فاریاب، از مردم فاریاب.
فاریختَن: [مص]. واریختن، فرو ریختن.
فاریدَن: [مص]. اوباریدن، فروواریدن، بلع کردن.
فاریقون: [ا]. گیاهی بی ساقه و بی گل که در آب‌های راکد سرزمین هند روید.
فاز Phase : ــ فر ــ [ا]. پایه، مرحله، نمود + سیم برقی که دارای الکتریسیته مثبت باشد (برق سه فاز: مقدار الکتریسیته‌یی که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتورشود). در فیزیک: زاویه مشخص کننده وضعیت در طول یک موج با وسعتی که دو موج بر هم منطبق شده‌اند (فرهنگ اندیشه نو).
فازمتر: [ا. مر]. فازسنج، دستگاه سنجش اختلاف فاز میان دو کمیت متناوب دارای یک بسامد.
فازَه: [ا]. فاژه، خیمه، سراپرده.
فاژ: [ا]. فاژه، فاجه، آسا، دهان‌دره، خمیازه.
فاژا: [ص. فا]. فاژنده، دهان‌دره کننده.
فاژَندگی: [ا. مص]. عمل دهان دره، دهان‌درگی.
فاژَنده: [ص. فا]. آن که دهان‌دره کند.
فاژَه: [ا]. خمیازه، دهان‌دره + خیمه، سراپرده.
فاژیدَن: [مص]. خمیازه کشیدن، دهان دره کردن.
فاس: [ا]. زبان گنجشک از گیاهان دارویی.
فا سِپُردَن: [مص. مر]. واسپردن، بازسپردن، تسلیم.
فاستَدَن: [مص. مر]. واستدن، بازستاندن.

فاستَرَک: [ا]. چلچله، پرستو (پرنده).
فاستَقِم: ـ ع ـ [فعل امری]. پس پایدار باش!.
فاستونی: ـ از روسی ـ [ا]. پارچه‌یی پشمی با سطح براق و بی پرز و نخ پر تاب و دارای طرح نمایان.
فاسِخ: ـ ع ـ [ص. فا]. فسخ کننده، خیار یا دارای اختیاری که عقدی یا قرارداد معامله‌یی را فسخ کند.
فاسِد: ـ ع ـ [ص]. تباه، ضایع، گندیده، مضر + زشت، گمراه.
فاسِدُ الأخلاق: ـ ع ـ [ص. ن]. فاحشه، دزد، زیانکار، تبهکار.
فاسِدُ العَقیده: ـ ع ـ [ص. ن]. مروج فساد، بد مرام.
فاسِدُ المَآل: ـ ع ـ [ص. ن]. آنچه سرانجام آن به تباهی کشد.
فاسِدَه: ـ ع. فاسدة ـ [ص]. مونث فاسد، زن فاسد.
فاسِق: ـ ع ـ [ص. فا]. دژوند، تبهکار، بیرون رونده از راه راست و از راه حق و صلاح، کسی که مرتکب فسق شود، کاته، مردی که با زن شوهردار رابطه نامشروع داشته باشد.
فاسِقون: ـ ع ـ ج فاسق، دژوندان، ناراست کرداران.
فاسِقَه: ـ ع. فاسقة ـ [ص. فا]. مونث فاسق، زن زناکار.
فاسِقی: [ا. مص]. فاسق بودن، دژوندی.
فاسی: [ا]. گیاه زبان گنجشک که دارویی است.
فاسی: [ص. ن]. منسوب به فاس شهری به مراکش.
فاسیس‌ها: [ا]. بعدهایی است قمر را از شمس که منجمان آن‌ها را نگاه دارند.
فاش: ـ ع ـ [ص]. آشکارا، پراکنده، علنی، ظاهر، معروف + همگانی، عمومی.
فاشرا: ـ سریانی ـ [ا]. فاشیره، هزارگوشان، سپیدتاک، گیاهی دارویی از نوع پیچک‌ها.
فاشِرستین: ـ سریانی ـ [ا]. فاشرسین، فاشرا.
فاشیرا ـ فاشیرَه: [ا]. فاشرا، فاشرستین.
فاشری ـ فاشِرین: [ا]. فاشرا، هزارگوشان.
فاشورانیدن: [مص. مر]. به شورش برانگیختن.
فاشَّه: ـ ع ـ زن رسوا و فاحشه.
فاشیست Fasciste : ـ فر ـ [ص. ن]. پیرو مرام فاشیسم، عضو حزب ملی ایتالیا که در سال ۱۹۱۹ به وسیله موسولینی بنیان یافت.
فاشیسم Fascisme : ـ فر ـ [ا]. دیکتاتوری سرمایه‌داری ملی، نام مرام و مکتب سیاسی و شیوه حکومتی که ازسال ۱۹۱۹ تا پایان جنگ دوم جهانی در ایتالیا برقرار بود.
فاصِل: ـ ع ـ [ص. فا]. جدا کننده و مرز دهنده دو چیز از هم، مرز و حد میان دو زمین.
فاصِلَه: ـ ع. فاصلة ـ [ا]. مونث فاصل، گشادگی، اندازه‌دوری و جدایی میان دو چیز یا دو کس، میان و میانه هر دو چیز، آنچه میان دو چیز حایل شود + مسافت.
فاصِلَه: [ا]. نام باریکه سربی که هنگام حروفچینی میان هر دو کلمه یا میان کلمه‌ها گذارند.
فاصِلَه دادَن: [مص. مر]. میان دو چیز جدایی انداختن.
فاصِلَه‌دار: [ص. مر]. هر دو یا چند چیز که از هم فاصله داشته باشند.
فاصِلَه‌سَنج: [ا. مر]. ابزار اندازه گیری دوری و نزدیکی.
فاصِلَه گُذاری: [ا. مص]. فاصله زیبایی شناسی که در زمینه نمایش و صورت‌های دیگر هنر به کار می‌برند تا به تماشاگر (یا خواننده) یادآوری کنند که نباید اثر هنری را با واقعیت اشتباه بگیرند.
فاصِلَه گِرِفتَن: [مص. مر]. ایجاد کردن فاصله بین خود و شخص دیگر.
فاضِح: ـ ع ـ [ص. فا]. آشکار کننده، پرده‌دری کننده. [ا]. بامداد، صبح.
فاضِل: ـ ع ـ [ص. فا]. فزونی یابنده، برتر، کسی که دانش و ادب او از دیگران بیشتر باشد.
فاضِلاب ـ فاضِل‌آب: [ا. مر]. گنداب، کنجاب، پارگین، هرزآب، چرک آب + آب زاید و سرریز + مجرا و محل ریزش گنداب.
فاضِلات: ـ ع ـ ج فاضله.
فاضِل آمَدَن: [مص. مر]. افزون شدن، برتری یافتن.
فاضِلانَه: [ق]. به شیوه بزرگان و دانشمندان، هر نوشته که در آن نشانه‌های فضل و دانش توان دید.
فاضِلَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث فاضل (مدینه فاضله).
فاطِر: ـ ع ـ [ا. فا]. آفریننده، آغازکننده + خدای متعال.
فاطِمَه: ـ ع ـ [ا. ص]. زنی که بچه دو ساله خود را از شیر گرفته باشد + نام حضرت فاطمه دختر پیامبر(ص).
فاطِمَه اَرَّه: [ا. خ]. نام یکی از قهرمانان معروف هزار و یک شب زن مکار و زیرک پینه‌دوز بغدادی.
فاطِمی: [ا. ص. ن]. پیروان مذهب اسماعیلی خلفای فاطمی مصر که خود را اولاد حضرت فاطمه دختر پیامبر می‌دانستند.
فاطِن: ـ ع ـ [ص. فا]. فطن، زیرک، تیزفهم.
فاطونیقی: ـ یو ـ [ا]. گل تاج خروس.
فاطی: ـ در تداول عامه ـ [ا]. مخفف فاطمه.
فَاعتَبِروا: ـ ع ـ [جمله قیدی]. پس عبرت بگیرید!.
فاعِل: ـ ع ـ [ص. فا]. کُنا، کننده، کردگر، شخص یا ذاتی

که فعل از او سر زند، انجام دهنده کاری.
فاعِلاتُن: ـع ـ [ا]. از قواعد سنجش اوزان شعر عروضی.
فاعِلِ اَوَّل: [ا. فا]. عقل اول، نفس اول.
فاعِلُن: ـع ـ [ا]. از قواعد سنجش اوزان شعر عروضی.
فاعِلِ مُختار: [ا. فا]. کسی که اختیار انجام امور شخصی یا دیگران را به صلاحدید خود دارد.
فاعِلَه: ـع. فاعلة ـ [ا. فا]. مونث فاعل (قوه فاعله).
فاعِلی: [ص. ن]. منسوب به فاعل (علت فاعلی).
فاعِلِیَّت: ـ از ع ـ [مص. جعـ]. فاعل بودن، چگونگی فاعل، کنندگی، کردگری.
فاعِلِیَّه: ـع. فاعلية ـ [ص. ن]. مونث فاعلی (علل فاعلیه).
فاغر ـ فاغَرَه: [ا]. فاخره گیاه دارویی.
فاغِیَه: ـع. فاغية ـ [ا]. شکوفه حنا، هر شکوفه خوشبو.
فاف: [ص]. آن که لکنت زبان دارد، گره زبان.
فافا: [ص]. هر جامه نفیس، هر چیز بدیع و گرانمایه.
فاق: ـ از فوق ءِ عربی ـ [ا]. شکاف، شکاف سر قلم، شکاف میان ریش.
فاق: ـع ـ [ا]. کاسه پر از طعام + دشت هموار.
فاقَت: ـع. فاقة ـ [ا. مص]. تنگدستی، بی نوایی.
فاقِد: ـع ـ [ص]. (بدون)، بی بهره، آن که کسی یا چیزی را از دست داده و دیگر آن را ندارد؛ مقابل واجد.
فاق‌دار: [ص. مر]. آنچه شکاف داشته باشد.
فاقِع: ـع ـ [ص]. هر رنگ یک دست، زرد خالص.
فاقِعَه: ـع. فاقعة ـ [ا]. سختی، مشقت، بلا.
فاقَه: ـع. فاقة ـ [ا. مص]. تنگدستی، نیازمندی شدید.
فاکتور Factor ـ انگلـ ـ [ا. ص]. سازه، سازنده، عامل، حق العمل کار + صورتحساب، صورت خرید کالا از فروشنده بازار، صورت اجناس خریداری شده.
فاکولته Faculte : ـ فر ـ [ا]. دانشکده.
فاکِه: ـع ـ [ص. ا]. میوه‌فروش + مرد خوش ذات.
فاکِهَه: ـع. فاکهة ـ [ا]. میوه، بر، بار، هر نوع میوه.
فال: ـع. فَأل ـ [ا]. شگن، شگون، آغال، پیشگویی، عملی غیر علمی با وسایل تصادفی برای کسب آگاهی از رویدادهای آینده.
فالانژ Falange : [ا]. حزب فاشیست اسپانیا.
فال‌بین: [ا. فا]. فالگیر، کسی که شغل او از روی کتاب یا با اسطرلاب یا با نخود فال گرفتن برای دیگران باشد.
فال‌بینی: [ا. مص]. شغل و عمل فال‌بین، فالگیری.
فالج: ـع ـ [ا]. شل بودن، شلی، فروهشتگی اندامی، نوعی بیماری که اندامی از تن را از جنبش اندازد. در فارسی: [ص. مفـ]. کسی که بخشی از بدنش حرکت و فعالیت عصبی ندارد.
فالِج زَدَه: [ص. مفـ]. لمس، زمینگیر، شل.
فالِ سُبحَه: [ا. منسوب]. استخاره با دانه‌های تسبیح.
فالِ شانَه: [ا. منسوب]. فالی که با دندانه‌های شانه گیرند.
فال فال: [ق. مر]. چندتا چندتا کپه کپه، بخش بخش.
فالِق: ـع ـ [ص. فا]. شکافنده، پدید آورنده و خالق.
فالِقُ الاِصباح: ـع ـ [ا. فا]. شکافنده تاریکی شب و پدید آورنده صبح، خدای متعال.
فالِ قَهوَه: [ا. منسوب]. فالی که از روی اشکال خطوط قهوه ته‌نشین شده در فنجان بینند.
فالَکباز: [ا. ص]. فالگیری که کنار کوچه نشیند.
فال گِرِفتَن: [مص. مر]. فال زدن.
فالگو ـ فالگوی: [ا. فا]. فالگیر، فال بین.
فالگوش: [ا. مر]. عملی که بعض زنان در شب چهارشنبه‌سوری برای آگاهی از آینده ـ ازدواج و بهبود بیمار و غیره ـ کنند و آن ایستادن بر سر چهارراه‌ها و گوش دادن به گفتگوی رهگذران است و با نخستین کلماتی که از آنان بشنوند درباره نیت خود تفأل زنند.
فالگیر: [ا. فا]. گندای، فال بین، کسی که شغل او فال گرفتن برای دیگران باشد.
فالگیری: [ا. مص]. شغل و عمل فالگیر.
فالنامه: [ا. مر]. کتابی که در آن مطالبی گوناگون درباره آینده نوشته شده و افراد با گشودن صفحه‌یی از آن و خواندن آنچه در آن صفحه آمده آینده را پیشگویی کنند.
فالِ نُخود: [ا. منسوب]. فالی که پیرزنان با نخود گیرند.
فالوَدَه: [ا]. پالوده، خوشگوار خوراکی است تابستانی که آمیخته‌یی است از شکر و برفک و رشته نشاسته + حلوایی از عسل و بادام و نشاسته.
فالوَدَه: [ص. مفـ]. پالوده، تصفیه شده، صافی و پاک شده.
فالوذَج: [ا]. معرب پالوده و فالوده، فالوذق.
فالیز: ـ معرب پالیز ـ [ا]. پالیز، جالیز، کشتزار تره‌بار.
فالینوس: [ا]. شاهتره، نوعی سبزی صحرایی.
فالِیَه: ـع. فالية ـ [ا]. نوعی سوسک خالدار.
فام: [ا]. وام، قرض، دین، بدهی، بدهکاری.
فام: [پساوند]. رنگ، گونه: سبزفام، آینه‌فام.
فامخواه (خا): [ص. فا]. طلبکار، وامخواه.
فامدار: [ص. مفـ]. وامدار، قرض‌دار.

فام دِه: [ص. فا]. وام دهنده.
فامگُزار: [ص. فا]. پرداخت کننده وام.
فامیل Famille: ـ فر ـ [ا]. خانواده، دودمان.
فامیلی: [ص. ن]. منسوب به فامیل، خانوادگی.
فـانـتـاسـتـیـک Fantastique: ـ فـر ـ [ص. ن]. خـیـالـی، خارق العاده.
فانتزی Fantaisie: ـ فر ـ [ا]. خیال، تصور، پندار + هوی، هوس ابتکاری، تفننی + قسمی داستان خیالی.
فانتوم Fantôm: ـ فر ـ [ا]. شبح، صورت خیالی.
فـانوس Phânos: ـ یو ـ [ا]. جاچراغی و جاشمعی کـه محفظه دور آن شیشه‌یی یا تـمامی قالب آن از کـاغذ بـاشد و شعله چراغ یا شمع از میان آن به بیرون تابد. فانوس را بر سر برج ها نصب می‌کردند یا شب با خود به همراه به بیرون می‌بردند.
فانوسِ خیال: [ا. منسوب]. فـانوسِ گردان، فانوس خیال انگیز، گونه‌یی فانوس بـوده کـه بر روی شیشه یا پرده نور پـخش کن آن که گردان بود صورت هایی زیبا با نگاه حیران نقاشی شده بود که از هرم شعله آتش بـه دور خود می‌گردید و آن صورت ها با نگاه حیران به دور شعله فانوس می‌چرخید و سایه هاشان هم روی دیوار اطراف همچنان می‌گردید.
فانوسِ دریایی: [ا. منسوب]. فاروس، چراغ یا نورافکن سر منار موج شکن بندرها برای راهنمایی کشتی ها.
فانوسقَه: ـ از روسی ـ [ا]. فشنگدان، کمربندی پهن برزنتی که دور آن جافشنگی هایی کیسه‌یی کوچک تعبیه شده است.
فانوسِ گردان: [ا. منسوب]. (نگاه به فانوسِ خیال).
فانَه: [ا]. پانَه، فهانه، چوبی که به پشت دریا دروازه گـذارند تا در سخت بسته ماند و باز نشود.
فانَه: [ا]. پانه، شمع، تیری قطور که یک سر آن را بر دیوار سست بنیاد استوار کنند و سر دیگر آن را بر زمین مـحکم سـازند تا دیوار را از افتادن بازدارد.
فانَه: [ا]. پانه، فهـانه، گوه، چوبی که نجاران بر شکاف چوب الوار نهند تا اره آزاد ببرد.
فانَه: [ا]. پانه، حوض کوچک.
فانی: ـ ع ـ [ص. فا]. ناپایدار، نیست شونـده + پیر فرتوت + در اصطلاح عرفا: فنا، فنا شونده در حق.
فانید ـ فانیذ: [ا]. شکر سرخ، قند سفید + قسمی حلوا.
فانیدَن: [مص]. پانیدن، تصفیه شکر، پالودن شکر.
فانِیَه: ـ ع. فانیة ـ [ص. فا]. مونث فانی.
فاوا: [ص. مف]. رسوا شده، شرمنده.
فاوانیا: ـ یو ـ [ا]. فاونیا، نار مشک گیاهی دارویی.

فایِت: ـ ع. فائت ـ [ص]. فوت شده، از دست رفته.
فایتون Faeton: ـ یو ـ [ا]. درشکه.
فایح: ـ ع. فائح ـ [ا]. بوی خوش دهنده، خوشبو.
فایَد: [حر. اضا]. تا، حتی، انتها (برهان).
فـایِدَه: ـ ع. فـائـده ـ [ا]. سود، بـهـره، دسـتـاورد، حـاصـل + کارآیی.
فایِز: ـ ع. فائز ـ [ص. فا]. رستگار، پیروز، رهایی یابـنده، ازشر رسته و به خیر دست یافته.
فایِزَه: ـ ع. فائزه ـ [ص. فا]. مونث فائز.
فایِض: ـ ع. فائض ـ [ص. فـا]. فیض دهـنده، سـرشار، لبریز، آبی کـه پس از پـر شـدن حـوض از اطراف آن ریـزد و بـه باغچه ها و زمین های کشته رسد.
فـایِق: ـ ع ـ [ص]. چیره، بـرتری یـافته + بـرگزیـده، بهـترین از هرچیز.
فایِقَه: ـ ع. فـائقة ـ [ص]. مـونث فائق، بـرتر، بریـن (احترامات فایقه: احترامات عالی، برتر، برینَ).
فَبِها ـ فَبِها المُراد: ـ ع ـ پس بهتر، چه بهتر.
فَت: ـ عامیانه ـ [ص]. بسیار، زیاد (فت فراوان).
فَتا ـ فَتاء: ـ ع ـ [ص]. فتیٰ، جوان + جوانمرد، با فتوت.
فَتاب: [ا]. نان فطیر.
فَتات: ـ ع. فتاة ـ [ص]. مونث فتی، زن جوانمرد.
فُتات: ـ ع ـ [ص]. خرده ریز از هرچیز.
فَـتّاح: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار گشایـنده، کارگشا، نصرت دهنده + حاکم، داور + از نام های خدای متعال.
فُتادَگی: [ا. مص]. افتادگی، فروتنی.
فُتادَن: [مص]. افتادن، سقوط کردن.
فُتادَه: [ص. مف]. افتاده، آن که از پای در آمده.
فَتاریدَن: [مص]. فتالیدن، شکافتن، افشاندن.
فَتاریدَه: [ص. مف]. شکافته، افشانده.
فَتّـاک: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار فتک، بسیار دلیر.
فُتّاک: ـ ع ـ ج فاتک ـ دلیر، دلیران مهاجم.
فتال: ـ ع ـ [ص. فا]. افشانـنده، شکـافنده، آغازنده (گهر فتال، زر فتال: گهرافشان، زرافشان).
فَتّال: ـ ع ـ [ا]. هزاردستان، بلبل.
فَتّال: ـ ع ـ [ص. فا]. فتیله‌باف، ریسمان‌باف.
فَتالیدَن: [مص]. شکافتن، افشاندن، پراکندن.
فَتالَندَه: [ا. فا]. افشاننده، پراکننده + شکافنده.
فَتالیدَه: [ص. مف]. افشانیده، پراکنده شده + شکافته.
فُتان: [ق. حا]. مخفف اُفتان، درحال افتادن.

فَتّان: ـع ـ [ص. فا]. شهرآشوب، بسیار فتنه انگیز، شورانگیز، دلربایی که به زیبایی مردم را مفتون سازد.
فَتّان: ـع ـ [ص. فا]. فتنه جو، راهزن + دیو، شیطان.
فَتّانَه: ـع. فتانة ـ [ص. فا]. مونث فتان، زن دلربا.
فَتاوی: ـع ـ ج فتویٰ، رای های فقیهان.
فَتح: ـع ـ [ا. مص]. گشایش، پیروزی، ظفر، گشودن و تسخیر کردن شهر یا کشوری.
فَتحات: ـع ـ ج فتحه ـ زبر، زبرها.
فَتحُ الباب: ـع ـ [مص. مر]. گشودن در، پیروز شدن.
فَتحنامَه: [ا. مر]. پیروزی نامه، نامه حاوی خبر فتح.
فَتحَه: ـع. فتحة ـ [ا]. زبر، صدای بالا روی حرف واژه.
فُتّدن: [مص]. مخفف فتادن و افتادن.
فَتَر: [ا]. ازگیل، کنوس، ازگیل و درخت آن.
فَتر: ـع ـ [ا. مص]. فتور، ضعف، سستی.
فَتَرات: ـع ـ ج فترت.
فِتراک: [ا]. ترک بند، تسمه یا دوالی که در عقب زین اسب آویزند و به آن کشته شکار یا سر بریده می‌بستند.
فَتَرَت: ـع. فترة ـ [ا]. سستی، بازماندگی، کندی، فاصله زمانی میان دو واقعه یا میان ظهور دو پیامبر، فاصله زمانی میان سقوط حکومتی تا زمان جایگزین آن، در تصوف: آتش سوزانی است که در بدایت حال در سالک وجود داشته باشد.
فَتَردَن: [مص]. فتریدن، دریدن + افشاندن.
فَتَریدَن: [مص]. فتردن، دریدن از یکدیگر + پراکندن.
فَتق: ـع ـ [ا. مص]. گشادگی، هرجای گشاد و فراخ، شکافتن، باز کردن، حل کردن.
فَتق: ـع ـ [ا]. غُری، بیماری تورم خایه، برآمدگی و توموری که به واسطه خروج قسمتی از احشاء از محل اصلی خود در کشاله ران یا ناف یا خط سفید فوق ناف یا کیسه بیضه پیدا شود.
فَتق‌بَند: [ا. مر]. قسمی کرست که با فشار آن فتق کاهش یابد.
فَتک: ـع ـ [ا. مص]. دلیری، به دلیری کسی را کشتن.
فَتل: ـع ـ [مص]. تابیدن و بافتن + آواز بلبل.
فَتلیدَن: [مص]. افشاندن، پراکندن + شکافتن.
فَتَن: [ا]. شکل، شمایل، صورت، ریخت.
فِتَن: ـع ـ ج فتنه در تمامی معانی.
فِتنَه: ـع. فتنة ـ [ا]. آشوب، جنگ، نفاق، بلا و فساد.
فِتنَه: ـع. فتنة ـ [ص. مف]. فریفته، شیفته، مجذوب، مفتون.
فِتنَه: ـع ـ [ا. مص]. گمراهی، ناگرویدگی + رسوایی + دیوانگی.
فِتنَه: ـع ـ [مص]. آزمودن سیم و زر با گداختن.
فِتنَه اَنداختَن: [مص. مر]. آشوب و اختلاف بر پا کردن.
فِتنَه‌اَنگیز: [ص. فا]. آن که فتنه بر پا کند، آشوبگر.
فِتنَه جو(ی): [ص. فا]. فتنه انگیز، دوستدار آشوب.
فِتنَه‌خیز: [ص. مر]. جایی که مولد فتنه باشد.
فِتنَه‌زای: [ص. مر]. آن که موجد فتنه و آشوب باشد.
فِتنَه شُدَن: [مص. مر]. شیفته شدن + آشوب بر پا کردن.
فِتنَه گَر: [ص. فا]. فتنه انگیز، آشوب طلب.
فِتنَه‌نِشان: [ص. فا]. آن که آشوب را فرو نشاند.
فِتَنی: [ا]. قسمی فوطه، لنگ حمام.
فتو ـ فتوگرافی: عکاس ـ عکاسی (نگاه به فوتو و فوتوگرافی).
فَتوا: ـع. فتویٰ ـ [ا]. وجر، رای فقیه و حاکم شرع.
فُتُوَّت: ـع ـ [ا. مص]. جوانمردی، جوانمردی که آیین عیاران با آرمان و پیشه وران و زحمتکشان گروه های مختلف شغلی و زورخانه روها بود و اکنون ده ها فتوت نامه وجود دارد که هریک یا چندتای آن ها درباره یکی از گروه های شغلی قدیم است.
فُتُوَّت نامَه: [ا. مر]. کتاب حاوی مرامنامه هریک از گروه های شغلی قدیم که آموزنده آداب و اصول و آیین جوانمردی است.
فُتوح: ـع ـ [ا]. گشایش، گشایش کارها، عملی شدن و حصول خواسته‌یی پیش از آن که انتظار انجام آن باشد + نذوراتی که به دراویش دهند.
فُتوح: ـع ـ ج فتح، گشودن ها، پیروزی ها.
فُتوحات: ـع ـ ج فتوح، پیروزی ها، شهرهای تسخیر شده.
فُتوحی: [ا]. جامه‌یی که بر سینه پوشند.
فُتور: ـع ـ [ا. مص]. سستی، ضعف + کندی، آرامی.
فَتورَه: [ا]. پارچه، قماش، منسوجات.
فَتورَه چی: [ا. ص]. پارچه باف، پارچه فروش.
فَت و فَراوان: ـعا ـ [ص. ق]. خیلی زیاد به وفور.
فتوکپی Photocopie: ـ فر ـ [ا. مر]. عکس برداری از روی اسناد و اوراق به وسیله دستگاه ویژه این کار.
فُتوگرافی: [ا. مص]. فوتوگرافی، عکاسی.
فُتون: ـع ـ [مص]. ربودن زن دل کسی را + آزمودن، به شگفت درآوردن.
فَتویٰ: ـع ـ [ا]. فتوا، وجر، رای، رای فقیه و حاکم شرع، آنچه فقیه نویسد درباره احکام شرعی برای مقلدان.
فَتویٰ خواستَن: [مص. مر]. در مسأله‌یی رای فقیه را پرسیدن.

فَتَه: [ا]. پته، پروانه، جواز، ورقه اعتباری برای خرید.
فَتِه طَلَب: [ا. منسوب]. جواز طلب، سفته (نگاه به سفته).
فَتیٰ (فَتا): ـ ع ـ [ص]. جوان، جوانمرد، پیرو آیین فتوت.
فَتَیات: ـ ع ـ ج فتاة، زنان جوان.
فِتیان: ـ ع ـ ج فتی ـ جوانمرد، پیروان آیین فتوت.
فَتیت: ـ ع ـ [ص. مفـ]. هرچیز کوبیده و خرد و ریز.
فتِیدَن: [مص]. مخفف افتیدن، فتادن، افتادن.
فتِیدَه: [ص. مفـ]. افتاده، سقوط کرده.
فَتیق: ـ ع ـ [ص]. گشوده، بامداد روشن + مرد گشاده زبان.
فتیلَه: ـ معرب پلیته ـ [ا]. پلیته، (افروزه)، کُنّه، پنبه یا لته تاب داده یا نوار نخی که در چراغ نفت سوز گذارند تا سوزد.
فَتیلَه شُدَن: [مص. مر]. به هم تابیده شدن، لوله شدن.
فَتیلِهِ عَنبَر: [ا. منسوب]. فتیله‌یی عنبرین با بوی خوش.
فَتِیَّه: ـ ع. فتیة ـ [ص]. مونث فتی، زن پیرو آیین فتوت.
فِتیَه: ـ ع ـ ج فتی، پیروان آیین فتوت.
فِجا ـ فِجاءِ: ـ ع ـ [ا]. ناگهانی، ناگهان کسی را گرفتن.
فَجائِع: ـ ع ـ ج فجیعه، مصایب دردناک.
فُجاءَه: ـ ع ـ [ا]. آنچه مانند سکته یا حادثه ناگهانی در رسد. (موت فجاءة = مرگ ناگهانی).
فَجأَةً: ـ ع ـ [ق]. ناگهان (فجأةً درگذشت).
فَجائی: [ص. ن]. ناگهانی.
فِجار: ـ ع ـ [مص]. مرتکب زنا و فسق شدن.
فُجّار: ـ ع ـ ج فاجر ـ زناکار، زناکاران، بدکاران.
فَجایع: ـ ع. فجائع ـ ج فجیعه، مصایب جانگداز.
فَجر: ـ ع ـ [ا]. اشوند، سپیده‌دم، سپیده صبح.
فَجرِ صادِق: [ا. منسوب]. سپیده‌دم، فجر دوّم، صبح صادق.
فَجرِ کاذِب: [ا. منسوب]. صبح کاذب، روشنایی اول که در پایان تاریکی شب در سوی خاور پدیدار شود و به نظر رسد که فجر است ولی باز در تاریکی فرو رود.
فَجَرَه: ـ ع ـ ج فاجر، بدکاران، زناکاران.
فَجع: ـ ع ـ [مص]. مصیبت‌زده ساختن + دردمند شدن.
فَجل: ـ ع ـ [مص]. غلظت + نرم و فروهشته شدن.
فُجل: ـ ع ـ [ا]. ترب، بن گیاهی تند وتیز خوردنی.
فَجواءِ: ـ ع ـ [ص]. وسیع، باز، زمین وسیع، گشاده.
فُجور: ـ ع ـ [ا. مص]. زشتکاری، زنا کردن، روی گردانیدن از حق (در فارسی بیشتر همراه فسق آید).
فَج وفاج: [ا. صوت]. پچ پچ سخن، زمزمه، نجوا.
فَجوَت: ـ ع ـ [ا]. فرجه، فضای خانه، فراغت.
فَجّه: ـ ع ـ [ا]. شکاف، گشادگی و راه میان دو کوه.
فَجیٔ: ـ ع ـ [ص]. ناگهانی (مرگ فجیٔ).
فَجیع: ـ ع. فاجع ـ [ص]. جانگداز، موجب رنج و اندوه بسیار.
فَجیعانَه: [ق]. به طور جانگداز، به زاری.
فَجیعَت: ـ ع. فجیعة ـ [ا]. سختی، پیش آمد جانگداز.
فَجیعَه: ـ ع. فجیعة ـ [ا]. فجیعت، سختی دردناک.
فُچفُچَه: [ا]. پچ پچه، نجوا، سخن در گوشی.
فَحّاش: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار فحش دهنده، دشنامگوی.
فَحّاشی: [ا. مص]. عمل فحاش، دشنامگویی.
فَحّاص: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار فحص کننده، پژوهنده.
فِحال: ـ ع ـ ج فحل، گشن، نران ماده‌خواه.
فَحّام: ـ ع ـ [ا. فا]. زغال فروش، تولید کننده زغال.
فِحام: ـ ع ـ ج فحمه، دانه های زغال.
فَحاوی: ـ ع ـ ج فحوی، آرای فقیهان.
فَحث: ـ ع ـ [ا]. واپژوهیدن، تحقیق، پژوهش.
فُحش: ـ ع ـ [ا]. دشنام، ناسزاگویی، رسواگری. [مص]. آبرو ریختن، درگذشتن از حد بدی.
فَحشاءِ: ـ ع ـ [ا]. زنا، بی آبرویی، گناه بزرگ با رسوایی.
فُحش کاری: [ا. مص]. دشنامگویی به یکدیگر.
فَحص: ـ ع ـ [ا. مص]. کاوش، پژوهش، جستجو، تفتیش.
فَحل: ـ ع ـ [ص]. گشن، مرد خایه‌دار، دلیر در نیکوکاری، دلیر در فداکاری و ابراز مردانگی و پشتکار + مرد بزرگ و عالم.
فَحل: ـ ع ـ [ص. فا]. گشن، نر، نر ماده‌خواه.
فَحم: ـ ع ـ [ا]. زغال، انگشت؛ واحد آن فحمه.
فَحوا ـ فَحویٰ: ـ ع ـ [ا]. معنی سخن، مضمون و مقصود روشن سخن، تأویل، مفاد و مراد، مدلول.
فُحوص: ـ ع ـ ج فحص، پژوهش ها.
فُحول: ـ ع ـ ج فحل ـ گشن، دلیران، مردان خایه دار، مردان دلیر در فداکاری و دلیر در نیکوکاری و ابراز مردانگی.
فُحولِ عُلَما: [ص. ن]. دانشمندانی که مردانه با کوشش خستگی ناپذیر به بزرگی و نامداری رسیده و در ابراز عقیده و پیشبرد دانش باک ندارند.
فُحولَت ـ فُحولیَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. گشنی، مردانگی.
فُحوم: ـ ع ـ ج فحمه، زغال دانه ها.
فَحویٰ: [ا]. معنی سخن، مضمون و مقصود روشن سخن، مفاد و مراد، تأویل، مدلول.
فَحیل: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار گشن، دلیر، فداکار.
فَخ: ـ ع ـ [ا]. تله، دام، دام شکاری.
فِخاخ: ـ ع ـ ج فخ ـ تله، تله ها، دام ها.
فَخار: ـ ع ـ [مص]. فخر کردن، بالیدن، نازیدن.

فَخّار: ـ ع ـ [ص. فا]. بسار فخر کننده، نازنده.
فَخّار: ـ ع ـ [ا]. سفالینه، سبو، کوزه، سفال.
فَخّار: ـ در فارسی ـ [ص. فا]. کوره‌پز، سفال‌پز، کوزه‌پز، کوزه گر.
فَخارَت: ـ ع ـ [مص]. نازیدن، نازیدن به خوی نیک.
فَخّارخانَه: [ا. مر]. کوره‌پزخانه آجر، جای سفال‌پزی.
فَخّاری: [ا. مص]. سفال فروشی، کوره‌پزی.
فَخاصَّه: ـ ع ـ [ق]. به خصوص، پس به خصوص.
فَخامَت: ـ ع ـ [ا. مص]. بزرگواری، گرانقدری، کلانی، ستبری + پرشدن.
فَخت: [ص]. پخت، پهن، پخش.
فُختَج: [ص. مف]. معرب پختک، خوراک پخته.
فَخذ: ـ ع ـ [ا]. ران‌پا، ساقه بالایی پا.
فَخر: ـ ع ـ [ا. مص]. ناز، نازش، بالش، احساس برتری که از انجام کاری یا داشتن چیزی مهم پدید آید.
فَخرآوری: [ا. مص]. عمل فخرآور، فخرفروشی.
فَخرُ السّادات: ـ ع ـ [ص. ن]. مایه سرفرازی سیدان.
فَخرز: [ص]. فربه، تنومند، قوی هیکل.
فَخری: [ص. ن]. منسوب به فخر. [ا]. نوعی انگور.
فَخفَرَه: [ا]. سبوس آرد گندم و آرد جو.
فَخلَمَه: [ا]. مشته حلاجان که بر زه کمان زنند.
فَخَم: [ا]. شربتی از آب، جرعه یی از آب.
فَخَم: [ا]. پخم، تخم، چادری که زیر درخت میوه گیرند و شاخه ها را در آن تکان دهند، چادری که در جشن عروسی بر سر دست بلند کنند تا آنچه در هوا بر سر عروس نثار شود در آن ریزد.
فَخم: ـ ع ـ [ص]. بزرگقدر، گرامی + شیوا سخن، فصیح.
فَخمیدَن: [مص]. دانه از پنبه جدا کردن.
فَخمیدَه: [ص. مف]. پنبه زده و تخم درآورده شده.
فَخَن: [ا]. میان، درون + صحن باغ.
فُخوخ: ـ ع ـ ج فخ ـ تله، تله ها، دام ها.
فَخور: ـ ع ـ [ص. فا]. فخرکننده، نازنده.
فِخّیر: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار فخرکننده.
فَخیز: [ا]. مهمیز، مهماز، سیخکی آهنی بر پشت پاشنه موزه و چکمه که هنگام سواری بر پهلوی اسب زنند.
فَخیم: ـ ع ـ [ص]. ارجمند، بزرگوار، گرامی.
فَخیمَه: ـ ع. فخیمة ـ [ا. مص]. فخیمت، بزرگی، بلندپایگی.
فَدا ـ فِداء: ـ ع ـ [ا]. برخی، کُربان، جان یا مال یا آنچه از آن در راه مقصود و برای محبوب درگذرند و آن را واگذارند و دهند.
فَدا ـ فِداء: ـ ع ـ [ا]. سربها، بازخرید، فدیه، پولی که برای رهایی اسیران دهند، عمل از میان رفتن کسی یا چیزی به خاطر دیگری.
فَدائی: [ص. ن]. منسوب به فدا، (جانباز)، برخی، پیشمرگ، کسی که داوطلبانه آماده باشد تا جان یا مال خود را در راه کسی یا امری مهم فدا کند.
فَدا شُدَن: [مص. مر]. در راه کسی یا آرمانی جان دادن.
فَدافِد: ـ ع ـ ج فدفد ـ دشت، دشت ها.
فَداکار: [ص. فا]. کسی که جان یا مال خود را در راه دیگری یا آرمان و امور مهم و عام‌المنفعه فدا کند.
فَداکاری: [ا. مص]. کاری که از فداکار سر زند.
فَدام: [ا]. دهان‌بند، پارچه‌یی که زرتشتیان به نزدیک آتش یا هنگام آب نوشیدن به دهان بندند.
فَدام: [ا]. پالونه، صافی یا تکه پارچه‌یی که بر دهانه لوله ابریق گذارند تا آب را صاف کنند.
فَدامَت: ـ ع ـ [مص]. الکن شدن زبان هنگام تکلم.
فَدّان: ـ ع ـ [ا]. مزرعه، جفت گاو هر شخم ابزار.
فَدایی: [ص. ن]. فدائی، برخی، جانباز، پیشمرگ، آن که داوطلب جان و مال فدا کردن باشد.
فَدح: ـ ع ـ [مص]. سنگینی کردن بار بر دوش کسی.
فَدِر: ـ ع ـ [ص]. احمق، گول، ابله.
فدراتیو Fédératif : ـ فر ـ [ص. ن]. مربوط به فدرال.
فدراسیون Fédération : ـ فر ـ [ا]. همبستگی، اتحاد چند استان یا چند کشور + در تداول کشورما: سازمانی را گویند که از گردهمایی چندین انجمن تشکیل شده باشد.
فدرال Fédéral : ـ فر ـ [ص. ن]. مربوط به فدراسیون، وابسته به اتحاد دولت یا ایالات متحده، هم‌پیمان، حکومتی که از همبستگی استان‌های یک کشور با حفظ اصل مرکزیت تشکیل شده باشد.
فدرالیست Fédéralist : ـ فر ـ [ص. ن]. طرفدار دولت فدرال.
فدرالیسم Fédéralisme : ـ فر ـ [ا]. سازمان سیاسی اجتماعی (دولتی) یک کشور که از اتحاد ایالات خودگردان با حفظ اصل تبعیت از مرکز تشکیل شود.
فَدرَنجَک: [ا]. بختک، سنگینی که بر خفته افتد.
فَدرَنجَک: [ا]. پوزه، پیرامون دهان از نمای بیرون.
فَدرَنگ: [ا]. طعام، غذا، خوردنی + توشه.
فَدرَنگ: [ا]. چوبی که گازران (جامه‌شویان حرفه‌یی) بر جامه خیس زنند تا چرک آن درآید.

فَدرَنگ: [ا]. کلون، کلوند که بدان در را از پشت بندند.

فَدرونَک: [ا]. سنگی که بر کنگره‌های قلعه گذارند تا بر سر دشمن که به پای قلعه آید زنند.

فَدرَه: [ا]. بوریا، حصیر.

فِدرَت: ـع ـ [ا]. پاره‌یی از شب، بخشی از شب.

فُدس: ـع ـ [ا]. تارتنک، عنکبوت.

فَدِش: ـع ـ [ص]. احمق، گول و نادان در کار.

فَدفَد: ـع ـ [ا]. دشت، بیابان، زمین هموار.

فَدَک: [ا. خ]. ده و باغی بود به نزدیک خیبر از آن پیامبر(ص) و میراث حضرت فاطمه دخت آن حضرت.

فَدم: ـع ـ [ص]. الکن، گنگلاج، (گره زبان).

فَدم: ـع ـ [ص]. مرد درشتخوی احمق.

فَدوَند: [ا]. فدرنگ، کلون در بند پشت در.

فَدوی: ـ از ع ـ [ص. ن]. فدایی، منسوب به فداء، برخی، جان‌نثار، بنده، من جانثار، کلمه‌یی احترام‌آمیز به جای من.

فِدیٰ: ـع ـ [ا]. فدا، برخی، سربها، بازخرید، فدیه، مالی یا پولی که برای رهایی اسیر دهند.

فِدی: ـ از ع ـ [ص]. ممال فدا، فدا شده، قربانی گشته.

فِدیات: ـع ـ ج فدیه، سربهاها، فدیه‌ها.

فِدیَت: ـع. فدیة ـ [ا]. فدیه، سربهای بازخرید، برخی.

فَدَیتُ لَک: [جمله]. فدایت شوم.

فَدید: ـع ـ [ا]. بانگ سخت بلند + [مص]. ترساندن.

فِدیَه: ـع. فدیة ـ [ا]. برخی، کریان، سربها، مالی که برای آزادی کسی از اسارت پرداخت شود.

فَذلَک ـ فَذالَکه: ـع ـ [ا]. نتیجه، بقیه چیزی، جمع حساب پس از تفصیل و اتمام، اجمال فصل، خلاصه.

فَذلَک شُدَن: [مص. مر]. سپری شدن، منقضی شدن.

فَرّ: [ا]. فره، شکوه، برازندگی،جاه و شوکت، ارج، هنگ، بزرگی، همایونی.

فَرّ: [ا]. فرّه، نبوغ، فروغ ایزدی، نور معنوی و روحانی.

فَر: [ا]. پر، پر مرغ.

فَرّ: ـع ـ [ا. مص]. عمل فرار، گریختن. [ص]. گریزنده.

فِر Fer : ـ فر ـ [ا]. دستگاهی فلزی ویژه داغ کردن، دستگاهی که به موی سر چین و شکن دهد.

فِر: ـ در فارسی ـ [ا]. گونه‌یی اجاق گازی یا برقی در بسته که کار تنور را کند و با آن شیرینی و کیک پزند و گوشت بریان کنند.

فِر: ـ در فارسی ـ [ا]. چین و شکن موی سر (فر زدن).

فرا: [پیشاوند. اضا]. در اول کلمه درآید که معنی نزد، نزدیک، پیش دهد. مثل فرا اوی: نزد اوی، فراتر: جلوتر، فراروی: روبه‌روی. گاه به معنی در باشد مثل فرا رسیدن: در رسیدن، فراگرفتن: درگرفتن، و گاه معنی به و با دهد مثل فراخانه: به خانه، فراخاک: با خاک و خلاصه هم به معنی بلند و هم به معنی بر و هم دور باشد.

فَرا ـ فَراء: ـع ـ [ا]. گورخر، خر وحشی.

فِراء: ـع ـ ج فرو ـ پوستین، پوستین‌ها.

فَرّاء: ـع ـ [ا. فا]. پوستین‌دوز، پوستین فروش.

فَرا آمَدَن: [مص. مر]. پیش آمدن، جلوآمدن.

فَرا آوَردَن: [مص. مر]. حاصل کردن، به دست آوردن.

فَرا آوَردَه ـ فَراوَردَه: [ا. مف]. دستاورد، محصول.

فَرائِد: ـع ـ ج فرید و فریده، یگانه‌ها، دردانه‌ها.

فَرائِس: ـع ـ ج فریسه ـ کشته، کشته‌ها.

فَرائِض: ـع ـ ج فریضه، (خدای فرمانان)، واجبات.

فَرا اَفکَندَن: [مص. مر]. به میان آوردن.

فَرابار: [ا]. ناحیه‌یی از جوکه در آن فشار در مقایسه با اطرافش بیشتر است.

(فَرابالان): [ص. فا]. فرابالاننده، مبلغ، تبلیغ کننده.

(فَرابالانی): [ا. مص]. تبلیغ، ارشاد.

فَرابَر: [ا]. آن قسمت از میوه که هسته در میان دارد.

(فَرابرآیی): [ا. مص]. ظهور، آشکار شدن.

فَرا بُردَن: [مص. مر]. پیش بردن.

فَرا بُریدَن: [مص. مر]. سرانجام دادن، به پایان رساندن.

فَرا بَستَن: [مص. مر]. چیزی را از هرسو محکم بستن.

فَرابَنفش: [ا. مر]. ماوراءِ بنفش.

فَرابَه: [ص. مر]. پر آب، رود پر آب.

فَراپایَه: [ص. مر]. بلند پایه، بلند جاه.

فَرا پَذیرُفتَن: [مص. مر]. اسقبال کردن، به دل پذیرفتن.

فَراپُشت: [ق. مر]. فضای پشت یا عقب، بر پشت.

فَراپیش: [ق. مر]. فضای جلو، در پیش.

فَرا پیش داشتَن: [مص. مر]. عرضه داشتن.

فُرات: [ا. خ]. رودی که با دجله یکی شود و به خلیج فارس ریزد از عراق + هم به معنی: آب خوشگوار.

(فراتابی): [ا. مص]. طلوع، فجر.

فَراتاریخ: [ا. مر]. نام دیگر فلسفه تاریخ (فرهنگ اندیشه نو).

فَراتَر: [ص. ق]. پیش‌تر، دورتر، بالاتر؛ بلندتر.

فَراتَرَک: [ق. مر]. پیشترک، کمی جلوتر.

فُراتِق: ـ معرب فراته ـ [ا]. (نگاه به فراته).

فُراتَه: [ا]. فلاته، باسلق، باسدق، قسمی شیرینی که با شیره

انگور و نشاسته یا آرد گندم درست کنند و مغز گردو یا مغز بادام در آن آمیزند.
فَراتِه‌دار: [ا. ص]. فرماندار شاه به روزگار اشکانیان.
فَراتین: ـ دساتیری ـ [ا]. کلام آسمانی.
فَراچَنگ: [ا. مر]. در چنگ، غنیمت، بهره.
فراچیدَن: [مص. مر]. جمع کردن، گزیدن، پس کشیدن.
فَراح: ـ ع ـ [ا. مص]. شادی، خرمی، شادابی.
فَراحِسّی: [ا. مص]. ماوراءِ طبیعی.
فَراخ: [ص]. گشاد، از هم گشوده + وسیع، پهناور، گسترده.
فَراخ: [ق. ص]. بسیار، فراوان، هنگفت + ارزان.
فَراخ: [ص]. شاد، خرم، سرخوش.
فَراخ: [پیشاوند]. فراوان، گشاده: فراخ روزی، فراخ دل.
فِراخ: ـ ع ـ ج فرخ ـ جوجه، جوجه مرغان.
فَراخا: [ا]. فراخنا، فراخی، گشادگی، پهنایی.
فَراخ اَبرو(ی): [ص. ن]. خوش برخورد، خوش زندگانی.
فَرا خاستَن: [مص. مر]. برخاستن، قیام کردن.
فَراخ آستین: [ص. ن]. جوانمرد، بخشنده.
فراخ آهنگ: [ص. ن]. بلند همت، دور پرداز.
فراخ باز: [ص. فا]. مسرف، اسرافکار، ولخرج.
فَراخ بال: [ص. ن]. آسوده‌خاطر + کریم، بخشنده.
فَراخ بالی: [ا. مص]. حالت و کیفیت فراخ بال.
فَراخ بَخش: [ص. فا]. بسیار بخشنده.
فَراخ بَخشایِش: [ص. فا]. بسیار عفوکننده، جوانمرد.
فَراخ بَر: [ص. ن]. سینه پهن، سینه فراخ.
فَراخ بوم: [ص. مر]. سرزمین پهناور، دشت وسیع.
فَراخ بین: [ص. فا]. کسی که وسعت نظر دارد.
فَراخ پیشانی: [ص. مر]. دارای پیشانی بلند + خوش اقبال.
فَراختَن: [مص]. افراختن، برافراشتن.
فَراختَه: [ص. مف]. افراخته، بلند کرده شده، افراشته.
فَراخ جای: [ص. مر]. جای گشاده، جای پهناور.
فَراخ چَشم: [ص. ن]. گاو چشم، دارای چشم بزرگ.
فَراخ چَشمَه: [ص. مر]. آنچه سوراخ های درشت داشته باشد مثل توری، غربال، پنجره.
فَراخ حال: [ص. ن]. کسی که نعمت بسیار دارد.
فَراخ حوصَلگی: [ا. مص]. با حوصله بودن، بردباری، شکیبایی.
فَراخ حَوصَلَه: [ص. ن]. بردبار، شکیبا، صبور.
فَراخُود: [ا. مر]. آن بخش از ساخت ذهن که به کنترل تحریک نهاد و فعالیت خود مربوط می‌شود (اندیشه نو).
فَراخ خوی: [ص. ن]. خوش خوی، با حوصله، صبور.
فَراخ دامَن: [ص. ن]. آنچه دامنش گسترش دارد.
فَراخ دِرَم: [ص. مر]. ثروتمند، آن که پول بسیار دارد.
فَراخ دَست: [ص. ن]. جوانمرد، ایثارگر، بخشنده.
فَراخ دَستی: [ا. مص]. بخشندگی، سخاوت، جوانمردی.
فَراخ دِل: [ص. ن]. بلند نظر، دریا دل، دلیر.
فَراخ دِل: [ص. ن]. شکم گشاد، شکم گنده، پرخور.
فَراخ دوش: [ص. ن]. شانه پهن، چهارشانه.
فَراخ دَهان: [ص. ن]. دهان گشاد + پرگوی، پرحرف.
فَراخ دیدَه: [ص. ن]. چشم و دل باز، بلند نظر.
فَراخ روی: [ص. ن]. خوش روی، شکفته‌روی.
فَراخ روزی: [ص. مر]. آن که از رزق و نعمت نصیب بسیار دارد.
فَرا خَزیدَن: [مص. مر]. به پیش خزیدن، جلورفتن.
فَراخ زیست: [ص. ن]. آن که در نعمت و رفاه زندگی کند.
فَراخ سال: [ص. ن]. سال پرباران و فراوانی و ارزانی.
فَراخ سالی: [ا. مص]. سال فراوانی نعمت و ارزانی.
فَراخ سُخَن: [ص. ن]. پرگوی، پرحرف.
فَراخ سَر: [ص. ن]. آنچه مانند ظروف شیشه‌یی و غرابه و کوزه دهان گشاد دارد.
فَراخ شاخ: [ا. ص]. گاو، گاو نر، ورزاو.
فَراخ شانَه: [ص. ن]. شانه پهن، گشاده‌دوش.
فَراخ شِکاف: [ص. ن]. گشاد، آنچه شکاف گشاد دارد.
فراخ شِکَم: [ص. ن]. آن که شکمی پر گنجایش دارد.
فَراخ شَلوار: [ص. ن]. تنبل، سست، راحت‌طلب.
فَراخ عَطا: [ص. ن]. بخشنده، آستین فشان، سخی.
فَراخ عِنان: [ص. ن]. اسبی که عنان او رها باشد.
فَراخ عَیش: [ص. ن]. آن که در رفاه و نعمت زید.
فَراخ قَدَم: [ص. ن]. آن که گام های بلند دارد.
فَراخ کام: [ص. ن]. آن که از کامرانی بهره‌مند است.
فَراخ گام: [ص. ن]. آن که قدم های بلند بردارد.
فَراخ گلو: [ص. ن]. آنچه دهانه و مدخل گشاد دارد.
فَراخ مایَه: [ص. ن]. سرمایه‌دار + کاردان و آزموده.
فَراخنا: [ا. مر]. فراخا، فراخی، گشادگی + پهنا.
فَراخ نان و نَمَک: [ص. ن]. دست و دل باز، سفره‌دار.
فَراخ نِشَستَن: [مص. مر]. از یکدیگر دور نشستن افراد.
فَراخ نِعمَت: [ص. ن]. جای پر نعمت، بسیار نعمت.
فَراخوان: [ص. فا]. فَراخوانَنده، دعوت کننده، داعی.
فَرا خواندَن: [مص. مر]. احضار کردن، به پیش خواندن.

فَراخوانی: [ا. مص]. احضار، عمل فراخواننده.
فَراخُور: [ص. مر]. درخور، سزاوار، متناسب.
فَراخویش ـ فَراخویشتَن: [ق. مر]. با خود، به خود.
فَراخَه: [ا]. لرز، لرزه، رعشه، لرزش (فرهنگ عمید).
فَراخَه: [ا]. موی که به هر علت بر بدن راست ایستد.
فَراخی: [ا. مص]. گشادی، وسعت + فراوانی، ارزانی و پر نعمتی.
فَراخیدَن: [مص]. موی بر تن راست ایستادن.
فَراخیدَه: [ص. مفـ]. موی بر تن راست شده.
(فَراخیزی): [ا. مص]. نهضت، قیام.
فَراخیگاه: [ا. مر]. جای پر نعمت + جای با وسعت.
فَرا دادَن: [مص. مر]. شرح و بیان کردن + گردانیدن و نمودن، به سویی متوجه کردن.
فَرا داشتَن: [مص. مر]. منصوب کردن، گماشتن.
فَرا داشتَن: [مص. مر]. بلند کردن و بر سر دست نگهداشتن.
فَرا دَر: [ا. مر]. کلوند، کلون دربند پشت در خانه.
فَرا دَست: [ص. مفـ]. تسلیم شده، رام.
فَرا دَست آمَدَن: [مص. مر]. پیش آمدن.
فَرا دَست دادَن: [مص. مر]. تسلیم کردن، سپردن.
فَرادید آوَردَن: [مص. مر]. پدید آوردن، حاضر کردن.
فَرا دیدَن: [مص. مر]. بدیدن + حاضر شدن.
فَرادیس: ـع ـ ج فردوس، بهشت ها.
فَـرار: ـ از ع. فِرار ـ [ا. مص]. گریز، گریختن، دررفتن، به سرعت دور شدن از پیش دشمن + گُریزاندن.
فَرّار: ـع ـ [ص. فا]. بسیار فرار کننده، گریزا، گریزنده، آن که زود فرار کند + جسمی که به سرعت بخار شود.
فَرا راندَن: [مص. مر]. به پیش راندن + گریزاندن.
(فَرارَسا): [ص]. کامل.
(فَرارَسانا): [ص. فا]. فرارساننده، مبلغ، تبلیغ کننده.
(فَرارَسایی): [ا. مص]. تکامل.
فَـرارَسیدَن: [مص. مر]. نزدیک شدن، رسیدن وقت چیزی یا کاری.
فَرا رَسیدَن: [مص. مر]. قادر شدن، فرصت یافتن.
فَرا رَفتَن: [مص. مر]. پیش رفتن، دور شدن.
فَرار کَردَن: [مص. مر]. گریختن، جَستَن و دور شدن.
فَراروَن: [ص]. پاکدامن، پرهیزگار.
فَراروَن: [ا]. گروه ستارگان خرد در آسمان که به دنبال یکدیگر دیده شوند، هرچیز دنباله‌دار + هریک از ستارگان سعد؛ مقابل فیرون است.

فَراروَن: [ص. برین]. برین، عالی + خوب + راست.
فَرارَوند: [ا]. فرایند.
فَرارونی: [ا. مص]. پاکدامنی، پرهیزگاری، نیکوکاری.
فَراروی: [ق. مر]. جلوروی، پیش روی، برابر.
فَراروی: [ص. مر]. سرشناس، نامدار، معروف.
فَـراری: [ص. ن]. منسوب به فرار، گریزان، آن که گریخته، به مجاز: بیزار.
فَراز: [ا]. افراز، بلندی، جای بلندی، اوج، زبر؛ مقابل نشیب.
فَراز: [ص]. شاد، شادمان، خرم، مسرور.
فَراز: [ا]. زمان (از دیروز فراز = از دیروز زمان).
فَـراز: [پساوند]. بلند: گردن فراز (سربلند)، شاد: دل‌فراز (دل شاد). + بسته، مسدود «درفراز کنید» درببندید.
فَراز: [ا]. الکترود مثبت، قطب مثبت (در پیل الکتریکی) یا در جریان برق «آند Anode»
فَراز Phraze: ـ فر ـ [ا]. جمله، عبارت.
فَرازا: [ا]. بلندی + ارتفاع نسبت به سطح دریا.
فَرازآمَدَن: [مص. مر]. رسیدن، پدید آمدن + بسته شدن.
فَرازآمَدَه: [ا. مفـ]. نزدیک شده + آفریده شده.
فَرازانیدَن: [مص]. افراشتن + افروزانیدن.
فَرازآوَردَن: [مص. مر]. فراهم آوردن + پیش آوردن.
فَرازشُدَن: [مص. مر]. بسته شدن، نزدیک و بالا شدن.
فَرازمان: ـ دساتیری ـ [ا]. حکم، فرمان عالی.
فَرازَندَه: [ص. فا]. بلندکننده + مسدودکننده.
فَرازَه: [ا]. فراز، جای بلند.
فَرازونَشیب: [ص. مر]. بلندی و پستی، سربالایی و سرازیری.
فَرازی: [ا. مص]. بلندی، سربالایی.
فَرازیاب Altimètre: ـ فر ـ [ا. مر]. ارتفاع سنج.
فَرازیدَن: [مص]. بالا بردن + به خود بالیدن + گشودن.
فَرازیدَه: [ص. مفـ]. افراشته، بالیده + بسته.
فَرازین: [ص. برین]. اعلی، بالاترین؛ مقابل فرودین.
فَراس: ـع ـ [ا]. نوعی خرمای سیاه.
فَرّاس: ـع ـ [ص]. بسیار زیرک و تیزهوش.
فَرا ساخت: [ا]. در زیست‌شناسی: آنابولیسم.
فِراسَت: ـع ـ [ا. مص]. زیرکی، تیزهوشی، مشاهده و ادراک و دریافت باطن (علم فراست علمی است که به وسیله آن توان با یک نظر از ظاهر و شکل اشخاص و اشیاءِ به سیرت و باطن آنان پی برد).
فَراسَت: ـع ـ [ا. مص]. اسب سواری، اسب شناسی.
فَرا سِتاندَن: [مص. مر]. پذیرفتن، قبول کردن.

فَرا سِتَدَن: [مص. مر]. فرا ستاندن، قبول کردن، گرفتن.
فِراسَت شِناس: [ص. فا]. قیافه شناس، باطن شناس.
فِراستنامَه: [ا. مر]. کتاب علم قیافه شناسی.
فَراستو_ فَراستَک: [ا]. پرستو، چلچله (پرنده).
فَراستوک: [ا]. پرستوک، پرستو، چلچله (پرنده).
فَراستَه: ــ ع ــ [ا]. فراشه، جارو، جارو که بدان روبند.
فَرّاستَه: ــ ع ــ [ا]. فراشه، پروانه، شاپرک.
فَراسِخ: ــ ع ــ ج فرسخ ــ فرسنگ، فرسنگ ها.
فَراسَر: [ق. مر]. بالای سر، گرداگرد سر.
فَراسَنج: [ا. مر]. شاخص، پارامتر.
فَراسودَه: [ص. مف]. فرسوده، بسیار کهنه.
فَراسیاب: [ا]. حباب، حباب روی آب.
فَراسیاب: [ا. خ]. افراسیاب پادشاه توران.
فَراسیون: ــ از یو ــ [ا]. فارسیون، فراشیون، گیاهی از تیره نعناعیان پوشیده از کرک های پنبه یی با گل های سفید یا بنفش که خاصیت دارویی دارد.
فِراش: ــ ع ــ [ا]. بستر، رختخواب، گستردنی، جامه خواب.
فِراش: ــ ع ــ [ص. ا]. (همبستر)، هریک از زوجین (زن یا مرد)، همسری، زوجیت (تجدید فراش: دوباره زن گرفتن).
فَرّاش: ــ ع ــ [ص. فا]. کسی که فرش گستراند، فرش انداز.
فَرّاش: ــ در فارسی ــ [ا. ص]. جاروکش، نظافتچی، خدمتکار مرد، پیشخدمت + در زمان قاجاریه به مامور اداره حکومتی و عدلیه و داروغه و نامه بر می‌گفتند.
فَراشا: [ا]. فنجا، حالتی که پیش از بروز تب در انسان پیدا شود مثل خمیازه و لرزه و مورمور شدن تن.
فَرّاش‌باشی: [ا. ص]. سر پرست فراشان و خدمتگزاران + داروغه.
فَرّاشبَند: [ا. مر]. بنای کوچک گنبددار.
فَراشتَک ــ فَراشتروک: [ا]. پرستو، چلچله (پرنده).
فَراشتَن: [مص]. افراشتن، بلند کردن.
فَراشتو: [ا]. فراشتک، چلچله، پرستو (پرنده).
فَراشتَه: [ص. مف]. افراشته بر پا به بالا برکشیده شده.
فَرّاشخانَه: [ا. مر]. سرایی که فراشان دربار در آن گرد آیند.
فَرّاشِ خَلوَت: [ا. ص. ن] فراش ویژه خلوت خانه دربار.
فَراشَد: [ا. مر]. فرایند، مجموعه یک عملیات با مراحل آن تا هدف.
فَرا شُدَن: [مص. مر]. درآمدن، داخل شدن.
فَرّاشِ غَضَب: [ا. ص. ن]. دژخیم، جلاد.
فَراشُفتَن: [مص. مر]. فراشوبیدن، برآشفتن.

فَراشَه: ــ ع. فراشة ــ [ا]. واحد فرش، پروانه، شاپرک.
فَرّاشَه: ــ ع ــ [ا]. فراسته، جارو، جاروب.
فَرّاشی: [ا. مص]. کار و شغل فراش، جاروکشی.
فَراشیدَن: [مص]. لرزیدن و حالت پیش از بروز تب.
فراشیون: [ا]. فراسیون گیاهی دارویی از تیره نعناعیان.
فِراص: ــ ع ــ [ا]. جامه. [ص]. درشت + سرخ غلیظ.
فَراصَوت: [ا. مر]. مافوق صوت.
فَرّاض: ــ ع ــ [ص]. بسیار فرائض دان، فقیه.
فُرّاط: ــ ع ــ ج فارط، از حد گذرنده ها.
فَراعِنَه: [ا. خ]. ج فرعون، لقب پادشاهان مصر کهن. (فرعون ها بیست و شش سلسله بودند و تاریخ سلطنت آنان حدود سه هزار سال شود).
فُراغ: [ا]. فروغ، روشنایی، نور.
فَراغ: ــ ع ــ [مص]. خالی شدن (ظرف)، تهی شدن.
فَراغ: ــ در فارسی ــ [ا. مص]. آسودگی، آسوده شدن از اتمام کار.
فَراغ: [ا]. امکان، فرصت مناسب + توفیق.
فِراغ: ــ ع ــ [ا]. قدح بزرگ، کاسه بزرگ.
فَراغ اُفتادَن: [مص. مر]. رها و آسوده شدن.
فَراغ بال: [ا. منسوب]. آسایش تن و خاطر، راحتی.
فَراغبال: [ص. مر]. آن که آسایش تن و خاطر دارد.
فَراغَت: [ا. مص]. آسودگی، آرامش + به انجام رسانیدن کاری + فرصت، مهلت، مجال + راحت.
فَراغَتخانَه: [ا. مر]. آسایشگاه، جای آسودن.
فَراغَت دادَن: [مص. مر]. فرصت دادن + بی نیاز کردن.
فَراغَتکَدَه: [ا. مر]. آسایشگاه، فراغتخانه.
فَراغَتگاه: [ا. مر]. جای فراغت، آسایشگاه.
فَراقَر: [ا. صوت]. صدای شکافتن سرعت تیر هوا را + صدای تنفس در خواب.
فُرافِر: ــ ع ــ [ص]. نادان، گول، مرد بی تجربه.
فِراق: ــ ع ــ [ا. مص]. دوری یا جدایی از شخص یا از جای مورد علاقه.
فِراق آزمودَه: [ص. مف]. دوری کشیده، فراق دیده.
فَراقِد: ــ ع ــ ج فرقد، دو ستاره شعرای یمانی.
فِراق کَشیدَه: [ص. مف]. آن که رنج جدایی و فراق کشیده.
فِراقنامَه: [ا. مر]. نامه یا کتابی که در آن شرح رنج جدایی ها از محبوب به نظم درآمده یا نوشته.
فِراقی: [ا. ص. ن]. اشعار شکوه‌آمیز از رنج دوری از یار و دیار.
فِراقِیَّه: ــ ع. فراقیة ــ [ا]. فراقنامه، اشعار فراقی.

فَراک: [ا]. پشت، ظَهر.
فَراک: [ص]. پلید، پلشت + مردار + امرد، ملوط.
فَراک Frac : ـ فر ـ [ا]. کت بلند سیاه رنگ مردانه که کمر آن تنگ و دامن آن بریده است و به هنگام تشریفات و مهمانی های رسمی پوشند.
فَرا کَردَه: [ص. مف]. فراز کرده، بسته، برهم نهاده.
فراکسیون Fraction : ـ فر ـ [ا]. جزیی از کل، دسته‌بندی اقلیتی هم‌روش از اعضای یک حزب، یک گروه پارلمانی.
فَراکَن: [ا]. جوی آب در جای بلند و در کمر کوه.
(فَرآگاهی): [ا. مر]. شعور.
فَرا گُذاشتَن: [مص. مر]. رها کردن، ول کردن.
فَراگرد: [ا. مر]. فرایند، روند، Process، پویش.
فَرا گِرِفتَن: [مص. مر]. احاطه کردن، تصرف کردن.
فَرا گِرِفتَن: [مص. مر]. یاد گرفتن، آموختن.
فَرا گُماشتَن: [مص. مر]. برگماشتن، منصوب کردن.
(فَراگیر): [ص. فا]. محیط، فراگیرنده پیرامون، شامل.
فَراگیری: [ا. مص]. عمل فراگیر + یادگیری.
فراماسون Freemason : ـ انگل ـ [ا. ص]. بنّای آزاد، جامعه‌یی بزرگ و بین‌المللی نهان روش و عضو آن.
فراماسونری Freemasonry : ـ انگل ـ [ا]. فراموشخانه، سازمان بین‌المللی فراماسون.
فَرامَرز: [ا. خ]. پسر رستم دستان.
فَرامُش: [ا]. فرامشت، فراموش، از یاد رفتگی.
فَرامُشت: [ا]. فرامش، فراموش، از یاد رفتگی.
فَراموشکار ـ فَرامُشکار: [ص. فا]. فراموشکار.
فَرامُشتی: [ا. مص]. فراموشی، نسیان.
فَرامُشکار: [ص. فا]. فراموشکار، آن که از یاد برد.
فَرامُشکاری: [ا. مص]. فراموشکاری، از یاد بری.
فَرامُوش کَردَه: [ص. ن]. از یاد برده. [ص. مف]. از یاد رفته.
فَرامُشی: [ا. مص]. فراموشی، نسیان.
فَرامُوش: [ا]. فَرامش، از یاد رفتگی، آنچه در خاطر نمانده.
فَراموشاندَن ـ فَراموشانیدَن: [مص. م]. چیزی را از یاد خود یا از یاد دیگری بردن، سبب فراموشی شدن.
فَراموش پیشَه: [ص. فا]. فراموشکار مصلحتی حرفه‌یی.
فَراموشخانَـه: [ا. مر]. این کلمه را در فارسی به جای «فراماسونری» به مناسبت شباهت لفظی و معنایی معمول کرده‌اند.
فَراموشخانَه: [ا. مر]. زندان تبعیدیان در جای دوردست.
فَراموشکار: [ص. فا]. کم‌حافظه، آن که از یاد برد.
فَراموش نَشُدَنی: [ص. لیا]. به یاد ماندنی، به خاطر ماندنی.
فَراموشی: [ا. مص]. نسیان، عمل از یاد بردن.
فَراموشیدَن: [مص]. فراموش کردن، از یاد بردن.
فَرامون: [ا]. پرامون، پیرامون، دور بر.
فِرامَه: ـ ع ـ [ا]. لته حیض، کهنه بی نمازی.
فَرامین: جمع عربی فرمان، فرمان‌ها، دستورها.
فَرانج: [ا]. کابوس، بختک، سنگینی که بر خفته افتد.
فَرانسَوی: [ص. ن]. منسوب به فرانسه، از مردم فرانسه.
فَرا نَظَرِیّه: [ا. مر]. مجموعه احکام مسلم شناخته شده، علم.
فُرانِق: ـ معرب پروانک ـ [ا]. فرانه، سیاه گوش، جانوری به اندازه سگ کوچک با گوش های سیاه که پیشاپیش جلو شیر دود و جانوران دیگر را از آمدن سلطان جنگل خبر دهد.
فُرانِق: ـ معرب پروانک ـ [ا. ص]. پروانه، پیشرو، پیشرو لشکر، راهنمای لشکر + برید، فرانه.
فَرانَک: [ا]. فرانه، پروانک + سیاه گوش.
فَرانَک: [ا. خ]. نام ماد، فریدون شاهنشاه پیشدادی.
فَرانَک Franc : ـ فر ـ [ا]. واحد پول فرانسه و سویس و بلژیک.
فَرانک Francs : ـ فر ـ [ا. خ]. فرنگ، نام قبیله‌یی از عشایر ژرمن که سرکرده آن‌ها فرانک نام داشت و فرانک ها یا فرانسویان به وی منسوب‌اند.
(فَرانمایی): [ا. مص]. کشف، پرده برداشتن، آشکار کردن.
فَرانُمود: [مص. مرخم]. فرانمودن، پرده برداشتن.
فَرا نُمودَن: [مص. مر]. نشان دادن، کشف کردن.
فَرانَه: [ا]. فرانک، پروانک (نگاه به فرانق).
فَرا نِهادَن: [مص. مر]. در میان نهادن، جلو گذاشتن.
فُرانی: ـ ع ـ ج فرنیه، نان‌های کلوچه.
فَراوار: [ا]. فروار، بالاخانه تابستانی.
فَراواریدَن: [مص. مر]. فرو خوردن، بلعیدن.
فَراوان: [ص]. بسیار زیاد، کثیر. [ق]. به حد وفور، به کثرت، خیلی زیاد.
(فَراوان سازی): [ا. مص]. تکثیر.
فَراوانی: [ا. مص]. بسیاری، کثرت + وفور نعمت.
فَراوانی: [ا]. در اصطلاح علوم تجربی به جای فرکانس به معنی بسامد و تکرار و کثرت وقوع به کار رود.
فَراوَردَن: [مص. مر]. فراآوردن، حاصل کردن.
فَراوَردَه: [ا. مف]. فرا آورده، دستاورد، آنچه تولید شده باشد.
فَراوَند: [ا]. چوبی بزرگ است که در پس در خانه نهند تا در سخت بسته ماند و گشوده نشود.

فَراوی: [ص. ن]. منسوب به فراوه ، بالاخانه تابستانی.
فَراویز: [ا]. پراویز، سجاف، حاشیه‌دوزی کنار جامه.
فَراهَت: ـ ع. فراهة ـ [ا. مص]. شادمانی، دلگشایی، خرم شدن.
فَراهَت: ـ ع. فراهة ـ [ا. مص]. زیرکی، استادی + چالاکی.
فَراهِختَن: [مص. مر]. فرهیختن، تربیت و ادب کردن.
فَراهِختَن: [مص. مر]. آویختن + بیرون کردن.
فَراهَم: [ص. مفـ]. موجود، به دست آمده، گردآوری شده، آماده، مجتمع و باهم، برهم نهاده، تالیف شده + اندوخته.
(فَراهَمان): [ا. مفـ]. مجتَمَع مسکونی.
فَراهَمی: [ا. مص]. جمعیت؛ مقابل پراکندگی.
فَراهَنجیدَن: [مص. مر]. بیرون کردن، بیرون کشیدن.
فَراهَنگ: [ا]. فرهنگ + دهانه کاریز.
فَراهَه: ـ ع. فراهة ـ [ا. مص]. دلگشایی، شادی + استادی.
فَراهیختَن: [مص. مر]. فراهختن، فرهختن، تربیت و ادب کردن + آویختن + بیرون کردن.
فَراهیختَه: [ص. مفـ]. تربیت و ادب شده + برکشیده.
فَراهید: ـ ع ـ جِ فرهود، بزها، بره‌ها، میش ها.
فَرایاز: [ص. مر]. در اصطلاح حساب: متصاعد، بالارونده.
فَرایازی: [ا. مص]. تصاعد، تصاعدی، بالاروی.
فَرایافت: [ا. مفـ]. مفهوم، فرایافته.
فَراید ـ فرائِد: ـ ع ـ جِ فرید و فریده، یگانه ها.
فَرایض ـ فَرائِض: ـ ع ـ جِ فریضه، (خدای فرمانان)، واجبات بر انسان + دانشی که چگونگی تقسیم ارث به وسیله آن دانسته شود.
فَرآیَند: [ا]. فراگرد، روند، Process، سیر، پویش مجموعه عملیات طی مراحل لازم برای رسیدن به اوج خود یا مرحله غایی، پدیده‌یی طبیعی که دگرگونی های تدریجی در آن به نتیجه‌یی معین برسد (فرایند رشد).
فَرایوش: [ص. مفـ]. بی هوش، از هوش رفته.
فَرایین: [ا]. از نام‌های کیانی و ساسانی.
فَرَب: [ا. خ]. از شاخه های بزرگ رود جیحون.
فَربارَه: [ا]. فره، شوکت، زیبایی و شکوه.
فَربال ـ فَربالَه: [ا]. فروار، بالاخانه تابستانی.
فَربود: ـ دساتیری ـ [ص]. مومن به دین خود.
فَربِه: [ص]. چاق، پروار، پرگوشت.
فَربِه اِنصاف: [ص. ن]. با انصاف، با مروت.
فَربِه عَمَل: [ص. فا]. آن که عمل او به سود مردم باشد.
فَربِهی: [ا. مص]. چاقی، پرواری، پرگوشتی.
فَربی: [ص]. فربه، چاق، پروار، پرگوشت.
فَربیون: [ا]. فرفیون، دارویی که بر جای گزیدگی مالند.
فَرتَرَک: [ا. مر]. شب پرک، شبکور، خفاش.
فَرت: [ا]. تار، تار جامه که بر پود زنند.
فُرت: [ا]. دارویی گیاهی سودمند درد شکم.
فَرتاش: ـ دساتیری ـ [ا]. وجود، هستی؛ مقابل عدم.
فَرتَرک: [ا. ص]. عنوان استانداران به عهد سلوکیان.
فِرت فِرت: ـ عا ـ [ق. مر]. تند تند، زود زود، به شتاب.
فَرتو: [ا]. پرتو، فروغ، انعکاس نور.
فَرتوت: [ص]. پوسیده، فرسوده (پیر فرتوت).
فَرتوتی: [ا. مص]. فرتوت بودن، فرسودگی، پوسیدگی.
فَرتود: [ص]. فرتوت، فرسوده (پیر فرتود).
فَرتور: [ا]. عکس + پرتو، فرتو.
فَرتوک: [ا]. شب پرک، خفاش.
فَرث: ـ ع ـ [ا]. سرگین درون شکمبه.
فَرج: [ا]. ورج، ارج، بها، فره (فرجمند: ارجمند).
فَرَج: [ا]. برگ توتون سیگار خرد شده و کوبیده.
فَرج: ـ ع ـ [ا]. گشادگی، شکاف، جای باز، درز، سوراخ، اندام تناسلی پستانداران ماده.
فَرَج: ـ ع ـ [ا. مص]. گشایش در کار، روزنه امید، شادی پس از مصیبت، رهایی از غم و گرفتاری.
فُرَج: ـ ع ـ جِ فرجه، شکاف ها، روزنه ها.
فَرجاد: ـ از کسروی ـ [ا]. وجدان.
فَرجاد: ـ دساتیری ـ [ص]. فاضل، برتر.
فَرجار: [ا]. معرب پرگار.
فَرجاری: [ص. ن]. منسوب به فرجار و پرگار، پرگاری.
فَرجام: [ا]. انجام، پایان، پایان یک فرایند، آخر و عاقبت.
فَرجام: [ا]. سود، فایده + سعادت، خوشبختی.
فَرجام: [ا. مص]. رسیدگی به حکم صادر شده در دیوان کشور (تمیز).
فَرجام خواستَن: [مص. مر]. اصطلاح حقوقی: تقاضای تجدید نظر در دعوایی که حکم آن از دادگاه استان (استیناف) صادر گردیده است.
فَرجامانیدَن: [مص. م]. به انجام و به انتها رسانیدن.
فَرجامجوی: [ص. فا]. دوراندیش، آینده‌نگر.
فَرجامگاه: [ا. مر]. گور، قبر + سرای بقا.
فَرجامیدَن: [مص]. به پایان رسیدن، به پایان رسانیدن.
فَرجامین: [ص]. آخرین؛ مقابل نخستین.
فَرجَد: [ا]. جداعلی، فرنیا، پدر جد (پدری یا مادری).

فَرجمَند: [ص. مر]. ورجمند، ارجمند، با منزلت.
فَرجود: ـ دساتیری ـ [ا]. معجزه، ابراز کاری خارق العاده.
فَرجول: ـ ع ـ [ا]. قشو که بدان ستور را تیمار کنند.
فُرجَه: ـ ع. فرجة ـ [ا]. گشادگی، مهلت، وقتی معین برای انجام کاری.
فُرجَه: [ا]. شادی پس از غم، رهایی از اندوه.
فُرجَه‌جو: [ص. فا]. فرصت طلب، مهلت خواه.
فَرَجی: [ا]. خرقه، قبایی بلند که شبیه ردا است.
فَرَجیَه: [ا]. خرقه، فرجی، قبایی پشمین و بلند و فراخ.
فِرچَه: ـ ایتا ـ [ا]. دست ابزاری شامل یک دسته الیاف طبیعی یا مصنوعی بسته شده بر دسته‌یی کوچک و عمودی برای مالیدن چیزی بر یک سطح یا تمیز کردن آن (فرچه نقاشی، فرچه ریش تراشی).
فَرَح: ـ ع ـ [ا. مص]. خرمی، شادی، دلگشایی، کیفیت نفسانی خاصی که منشاءِ وصول به مطلوب لذت بخش است؛ مقابل غم.
فَرَح اَفزای: [ص. فا]. آنچه بر خرمی دل افزاید.
فَرحان: ـ ع ـ [ص]. شاد، شادمان.
فَرَح اَنگیز: [ص. فا]آنچه موجب شادی شود.
فَرَح بَخش: [ص. فا]. آنچه آدمی را شادی بخشد.
فَـرحَت: ـ ع. فـرحـة ـ [ا. مص]. دلگشایی، شادمانی + مژدگانی.
فَـرُّخ: [ص]. فـرخـنده، خجسته، همایون، سعد، مبارک + زیبا روی، خوش آیند + پیروز، خوشبخت + ارجمند.
فَرْخ: ـ معرب فریک ـ [ا]. جوجه، بچه پرندگان.
فَرُّخا!: [کلمه شادباش]. فرخ باشد، خوشا، مبارکا!.
فَرخاد: [ص. فا]. غالب، پیروز؛ مقابل مغلوب.
فَرخار: [ا]. جای پر از شادی و خرمی.
فَرخار: [ص]. فرخال، موی صاف و فروهشته.
فَرخار: [ا]. دیر، معبد، پرستشگاه، بتخانه.
فَرخار: [ا. خ]. نام شهری در تبت که در آن بت خانه هایی بزرگ است و آن را فرخار بزرگ گویند.
فَرخار: [ا. خ]. نام شهری به ترکستان که زیبارویان آن شهره‌اند.
فَرخاردیس: [ص. ن]. زیبا و آراسته به مانند بتخانه.
فَرخارمویی: [ا. مص]. نامجعدی، فروهشته مویی.
فَرخاش: [ا]. پرخاش، ستیزه سخنی.
فَرخاک: [ص]. فرخار، فرخال، موی صاف و نامجعد.
فَرخاک: [ا]. فرخواگ، گوشت قلیه کرده و سرخ کرده که بر روی آن تخم مرغ شکنند.
فَرخال: [ص]. فرخار، موی صاف و نامجعد.
فَرخان: [ا]. از نام‌های مردان ایرانی اشکانی.
فِرخان: ـ ع ـ ج فرخ، جوجه، جوجگان.
فَرخانیدَن: [مص. مر]. به شایستگی تربیت شدن.
فَرُّخ پَی: [ص. ن]. خجسته پی، خوش اقبال، نیک فرجام.
فُـرُختار: [ص. فا]. مخفف فروختار، فروشنده.
فَرُّخ تَبار: [ص. ن]. کسی که نیاکان بزرگ مرتبه دارد.
فُـرُختن: [مص]. مخفف فروختن.
فَرَخج: [ا]. فرحچ، فرخش، رشوت، پاره.
فَرَخج: [ص]. زشت، پلید، ناپاک، پلشت.
فَرخُجَستَگی: [ا. مص]. فرخی، میمنت، مبارکی.
فَرخُجَستَه: [ص. مر]. خجسته جاه، همایون مقام.
فَرَخجی: [ا. مص]. زشتی، زبونی، پلیدی.
فَرُّخ دیم: [ص. ن]. فرخ روی، زیباروی.
فَرُّخ روی: [ص. ن]. فرخ رخ، زیباروی بشاش.
فَرُّخ زاد: [ص. مف]. فرخنده زاییده شده، نیک طالع.
فَرَّخَستَه: [ص. مف]. خسته و شکسته جاه، پایمال شده.
فَرُّخ سِرِشت: [ص. مف]. فرخ نژاد، پاک نژاد.
فَرُّخ سِیَر: [ص. مر]. نیکوسیرت، جوانمرد.
فَرَخسیدَن: [مص]. فرخشیدن، رقصیدن.
فَرَخش: [ا]. پرخش، رقص + کفل اسب و استر.
فَرُّخ شَب: [ا. مر]. یکی از سی سمفونی ساخته باربد.
فَرَخشتَه: [ا]. فرخشه، لوزینه، گونه‌یی نان شیرینی که با آرد و شکر و مغز بادام و پسته و روغن پزند.
فَرَخشور: ـ اوستا ـ [ص. مر]. مخفف فرخ و خشور یعنی پیامبر خجسته که لقب حضرت زرتشت است.
فَرَخشَه: [ا]. لوزینه (نگاه به فرخشته).
فَرَخشیدَن ـ فَرَخسیدَن: [مص]. رقصیدن.
فَرُّخ فال: [ص. ن]. نیک بخت، بلند طالع.
فَرُّخ لَقا: [ص. ن]. مبارک دیدار، چهره‌یی که دیدن آن خجسته و سبب آمد کار و خوش اقبالی شود.
فَرَخمیدَن: [مص]. پنبه را از پنبه دانه جدا کردن.
فَرَخمیدَه: [ص. مف]. پنبه از پنبه دانه جدا شده.
فَرخَنج: [ا]. بهره، سهم، قسمت، روزی.
فَرخَنج: [ا]. عیش، طرب + ناز، عشوه، کرشمه.
فَرخُندَگی: [ا. مص]. مبارکی، میمنت، خجستگی.
فَرخُندَه: [ص]. همایون، خجسته، مبارک، میمون.
فَرخُندَه: [پیشاوند]. فرخنده‌پی، فرخنده‌رای، فرخنده‌بوم.

فرخنده اختر: [ص. ن]. خوش ستاره، نیک طالع.
فَرخُنده بَخت: [ص. ن]. سعادتمند، بلند اقبال.
فَرخُنده بوم: [ص. ن]. سرزمین امن و پر نعمت.
فَرخُنده پای: [ص. ن]. خوش قدم، مبارک قدم.
فَرخُنده پَی: [ص. ن]. نیک فرجام، عاقبت به خیر.
فَرخُنده حال: [ص. ن]. سعادتمند، خوش عیش.
فَرخُنده خوی: [ص. ن]. نیک خلق، خوش اخلاق صبور.
فَرخُنده دیدار: [ص. ن]. فرخ لقا، مبارک چهره.
فَرخُنده رای: [ص. ن]. نیک رای، دارای نظریه صائب.
فَرخُنده روی: [ص. ن]. فرخ لقا، خوش دیدار.
فَرخُنده سایه: [ص. ن]. آن که زیر سایه اش بودن مایه امن و آسایش باشد.
فَرخُنده طالع: [ص. ن]. خوش اقبال، نیک ستاره.
فَرخُنده فال: [ص. ن]. خوش طالع، خوشبخت.
فَرخُنده فَر: [ص. ن]. نیک آفریده شده، بلند اختر.
فَرخُنده فَرجام: [ص. ن]. عاقبت به خیر، نیک سرانجام.
فَرخُنده کیش: [ص. ن]. راست دین، درستکار.
فَرُّخ نِژاد: [ص. مف]. کسی که نیاکان بزرگ مرتبه دارد.
فَرخو: [ا]. پرخو، هرس درخت، وجین علف هرزه.
فَرخواگ: [ا]. فرخاگ، گوشت قلیه کرده و سرخ کرده که بر روی آن تخم مرغ شکنند.
فَرخور: [ا]. تیهو، پرنده‌یی کوچک تر از کبک.
فَرخَو کَردَن: [ا. مص]. هرس کردن، وجین کردن.
فَرخوی: [ص. ن]. فر + خوی، فرخ خوی، همایون سرشت.
فَرخَویدَن: [مص. مر]. زدن و پیراستن تاک و درختان، وجین کردن علف های هرزه کشتزار.
فَرُّخی: [ا. مص]. مبارکی، کامیابی، خجستگی.
فَرد: ـع ـ [ا]. شخص، انسان (هر فرد بالغ آزاد است که).
فَرد: ـع ـ [ص. ق]. تک، تنها، یکتا، یگانه، بی همتا + ویژگی کمیتی که نصفش عدد صحیح نباشد.
فَرد: ـع ـ [ص. مف]. جدا شده، دور شده، منفرد، نصف زوج.
فَرد: ـع ـ [ص]. تهی، خالی.
فَرد: ـع ـ [ق]. جداگانه، علیحده، بی عدیل.
فَرد ـ فَرد الشُّجاع: [ا]. ستاره‌یی است سرخ در جنوب قلب الاسد بر گردن شجاع یکی از صور فلکی.
فَردا: [ا. ق]. پردا، روز بعد، روز آینده بعد امروز. کنایت از آینده + روز قیامت.
فَردِ اَعلیٰ: [ص. ن]. چیز یگانه، چیز عالی و برگزیده.
فَرداً: ـع ـ [ق]. به تنهایی، جداگانه، انفرادی.
فَرداً فَرد: [ق. مر]. فرد فرد، یک به یک.
فَرداب: [ا]. افشا، اظهار و آشکار کردگی.
فَردان: جمع فَرد، فردها، تک ها، یک واحدی ها.
فَردایی: [ص. ن]. منسوب به فردا، آینده + عالم عقبی.
فَرداین: [ص. ن]. منسوب به فردا، آینده، مقابل امروزین.
فَردایینه: [ص. ن]. مربوط به فردا، فردایی.
فَردخانه: [ا. مر]. خلوت خانه، چله خانه، اتاقی در خانقاه که درویش در آن جا چله نشیند.
فَردَر: [ا. مر]. کلون، چوب بستن در خانه از پشت.
فَردرَو: [ص. فا]. فرد رونده، تک رَو، تک رونده + مجرد از خود که به توکل و اعتماد به حق رود.
فَردَره: [ا. مر]. کلون چوبی که پشت در با آن بندند.
فَردسُمان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از پستانداران سُم دار.
فَرد فَرد: ـ ازع ـ [ق. مر]. یکایک، یک یک.
فَردگرایی: [ا. مص]. تمایل و دنباله روی از نظرات فردی.
فَردَم: [ص. مف]. پریشان، مضطرب + آزرده.
فَرد نَوا: [ص. فا]. یکه نواخوان، کسی که تنها نوازد.
فَردور: ـع ـ [ا]. مجموع ستارگان صف زده پس ثریا.
فِردَوس: [ا]. پردوس، پردیس، بهشت، باغ، بستان.
فِردَوسِ اَعلا: [ا. منسوب]. بهشت برین (چرا که بهشت را در بالا در آسمان دانند).
فِردَوس مَکان: [ص. ن]. جنت مکان، آن که در بهشت جای دارد (درباره مردگان گویند).
فِردوسی: [ص. ن]. منسوب به فردوس، بهشتی، مینوی، معنوی.
فَردی: [ا. مص]. یگانه بودن. [ص. ن]. مربوط به یک نفر.
فَردی: [ا]. تومار، طومار، مرادف تومار یونانی.
فَردیَّت: ـع. فردیة ـ [ا. مص]. یگانگی، یکتایی.
فَردیس: [ا]. پردیس، فردوس، بهشت.
فَردین: [ص. ن]. منسوب به فرد، فردی، یگانه، یکتا.
فِرز: [ص]. چابک، چالاک. [ق]. زود، به سرعت، تند، سریع.
فِرز: [ا]. سبزه‌یی در نهایت خرمی و تری.
فِرز: [ا]. لنگرگاه کنار رودخانه و دریا.
فِرز: [ا]. فرزین، وزیر مهرهای شطرنج.
فِرز: [ا]. قسمی ماشین تراش ابزارهای فلزی.
فَرزام: [ص]. فرزان، شایسته، سزاوار، درخور.
فَرزان: [ا]. حکمت، فلسفه + استواری.
فَرزان: [ا. ص]. فرزانه، حکیم، فیلسوف + خردمند + سزاوار.

فَرزان: [ا]. فرزین، وزیر مهره‌های شطرنج.
فَرزانگی: [ا. مص]. خردمندی + اهل حکمت بودن.
فَرزانَه: [ا. ص]. فیلسوف، حکیم، خردمند، مدبر، نظریه‌پرداز.
فِرزاو: [ص. فا]. زودرس، زودزا، زود زاینده.
فَرزبود: ـ دساتیری ـ [ا]. فرزان، فلسفه، حکمت.
فَرزَجه: ـ معرب پرزه ـ [ا]. شیاف که به مقعد کنند.
فَرزَجه: ـ معرب پرزه ـ [ا]. پرز، کرک + پارچه نرم.
فَرزَد: [ا]. فریز، فریج، گیاهی خودروی و پایا.
فَرزَدَق: ـ معرب پردازه ـ [ا]. چانه خمیر.
فَرزَدَق: [ا. خ]. شاعر معروف عرب به قرن دوم هجری.
فِرزَدَن: [مص. مر]. آرایش موی سر با چین و شکن دادن.
فِرزکار: [ا. فا]. کارگر متخصص در کار با ماشین فرز.
فِرزکاری: [ا. مص]. عمل کار کردن با ماشین فرز.
فِرز گُندلی: [ا]. گونه‌یی اره.
فِرزِل: ـع ـ [ا]. مقراض آهنگران، قید، گاز.
فَـرزَند: [ا]. زاده، ولد، دختر یـا پسر هر زن یا هـر مـرد نسبت به هریک از آن دو.
فَرزَندخوار: [ص. فا]. کنایه از دنیا که زادگان خود خورد.
فَرزَنـد خوانده: [ص. مفـ]. کسی کـه دیگری او را به فرزندی پذیرفته باشد.
فَرزَند زاده: [ا. مفـ]. نوه، فرزند فرزند شخص.
فَرزَندَک: [ا. مصغر]. فرزند کوچک، فرزند محبوب.
فَرزَندگان: [ا. مر]. فرزند به سیاق خدایگان.
فَرزَندوار: [ص. ن]. فرزند خوانده، مانند فرزند.
فَرزَندی: [ا. مص]. فرزند بودن، ولد بودن.
فَرزَندی: [ص. ن]. منسوب به فرزند، متعلق به فرزند.
فَرزَنشاد: [ا]. مراقبه، عمل سر به جیب تفکر فرو بردن (برهان).
فُرزوم: ـع ـ [ا]. جـامه نادوختـه، چـادر یا پتـو کـه بـه تن خود پیچند.
فُرزوم: ـع ـ [ا]. کنده‌یی که کفشگران بر آن چرم کفش را با مشته کوبند + قالب کفش.
فَرزَه: [ا]. فریز، فریج، گیاهی خودرو و بس خرم.
فُرزَه: [ا]. محل عبور و لنگر کشتی.
فِرزی: [ا. مص]. سرعت، چالاکی، چستی.
فَرزین: [ا]. فرزان، وزیر مهره‌های شطرنج.
فَرزین‌بَند: [ق. مر]. راه‌بندان وزیر در شطرنج.
فَرزین نِهاد: [ص. ن]. صفت وزیـر شطرنج که جهت حمـله آن معلوم نیست.
فَرزینی: [ا. مص]. فرزین بودن، وزیری شطرنج.

فَرزَّ: [ا]. ریشه گیاهی که جوشانده آن دارو است.
فُرس: ـ معرب پارس ـ [ص. ن]. ایرانی، فارسی (فرس قدیم).
فُرس: ـع ـ ج فارس ـ پارس، پارسیان، ایرانیان.
فَرَس: ـع ـ [ا]. اسب.
فَرسا: [پساوند. فا]. فرساینده: جان‌فرسا، طاقت‌فرسا.
فَرسائیدن ـ فرساییدن: [مص]. فرسوده گردیدن.
فَرسائیده ـ فرساییده: [ص. مف]. فرسوده، پوشیده شده.
فَرساد: ـ دساتیری ـ [ص]. فرزانه، حکیم، فیلسوف.
فَرَسِ اَعظَم: ـع ـ [ا. مر]. از صور فلکی در نیم کره شمالی.
فَرَسُ البَحر: ـع ـ [ا. مر]. اسب آبی.
فَرسان: [ا]. هر جانور که از پوست آن پوستین سازند.
فُرسان: جمع فارِس، سواران، اسب سواران.
فَرسانیدَن: [مص. م]. فرسوده کردن.
فرسای: [پساوند. فا]. فرساینده: جان‌فرسای، طاقت‌فرسای.
فَرسایِش: [ا. مص]. استهلاک، عمل پوسانیدن.
فَرسایَنده: [ص. فا]. آنچه پوساند و ساياند.
فَرسایِدَن: [مص]. فرسودن، پوسانیدن.
فَـرَسِ اَعظَم: [ا. مر]. یکـی از صـور شمالی فـلک که با صد و چند ستاره به ترکیب اسبی تصور شده.
فَرَس اَفکَندَن: [مص. مر]. ربودن اسب حریف در شطرنج.
فَـرَسب ـ فَرَسپ: [ا]. بـالار، شاه تیر ستبری که آن را حمال دیگر تیرهای سقف سازند.
فَرَسب ـ فَرَسپ: [ا]. پارچه رنگارنگ آذین‌بندی.
فِرِستادگی: [ا. مص]. رسالت، پیامبری، سفیر بودن.
فِرِستادَن: [مص]. گسیل کردن، روانه و راهی کردن.
فِرِستـادَه: [ا. ص]. فرسته، رسول، پیامبر + قاصد + سـفیر و مامور سیاسی، نماینده سیاسی.
فِرِستادَه: [ا. مفـ]. مـرسلـه، مرسوله، چیزی که شخصی آن را به جهت کسی فرستد.
فِـرِستَنده: [ا. فـا]. آن شـخص کـه کسی یا چیـزی را به جایی فرستد + دستگاهی که با کمک امواج الکترومغناطیس صوت یا تصویر قابل دریافت منتشر کند.
فَرَستوک ـ فَرَستَک ـ فَرَستو: [ا]. پرستو.
فِرِستَه: [ا. مفـ]. فرستاده، رسول، سفیر + قاصد، نامه بر.
فَرسَخ: ـ معرب فرسنـگ ـ [ا]. فرسنگ، واحد مسافت، در قدیم برابر سه میل یا ۱۲۰۰۰ گز و امروز نزدیک ۶۰۰۰ متر.
فَرسُدَنی: [ص. لیا]. فرسودنی، آنچه که فرساید و پوسد.
فَرَسطون ـ خاریستون: ـ یو ـ [ا]. قپان، ترازوی بزرگ.
فِرِسک: [ا]. تالانه، شفتالو، شلیل میوه درختی.

فَرَسلون: [ا]. طلق، تلک، از مواد معدنی همانند سنگ ولی شفاف شبیه شیشه.

فرس ماژور Force majeure : ـ فر ـ [ا]. قوه قهریه.

فِرِسناف ـ فِرِسناقه: [ا. مر]. شب نوروز.

فَرَسَنداج: ـ دساتیری ـ [ص. ا]. امت، پیروان هر دین.

فَرسَنگ: [ا]. واحد پیمایش طول در باستان و بعد اسلام برابر سه میل یا ۱۲۰۰۰ گز و امروز نزدیک ۶۰۰۰ متر (۶ کیلومتر) است.

فَرسَنگسار: [ا. مر]. فرسنگ شمار، هر علامت سنگی در فاصله های میان هر فرسنگ با شمار فرسنگ راه.

فَرسَنگ شمار: [ا. مر]. فرسنگسار (مثل کیلومتر شمار).

فَرَس نِهادَن: [مص. مر]. کنایه از شکست خوردن.

فَرَس نِهادَه: [ص. مف]. شکست خورده.

فَرسودِ گی: [ا. مص]. سایید گی، پوسید گی، استهلاک.

فَرسودَن: [مص. م]. فرسودن، فرساییدن، ساییدن، پوسیدن و کهنه کردن، به تدریج از میان بردن، زدودن، خسته کردن.

فَرسودَن: [مص. ل]. پیر شدن، کاسته و تباه شدن.

فَرسودَنی: [ص. لیا]. آنچه فرسوده شود، آنچه پوسد.

فَرسودَه: [ص. مف]. کهنه و از هم در رفته، پیر، فرتوت.

فُرش: [ا]. شن، ماسه، ماسه کنار دریا.

فُرش: [ا]. فرشه، آغوز، ماک، فله.

فَرش: ـع ـ [ا]. تنبسه، گستردنی، گستراک، پَروَز، آنچه با آن کف جایی را بپوشانند، هر قسم گستردنی مثل قالی، گلیم، حصیر.

فَرش: [ا]. کنایه از زمین و جهان خاکی؛ مقابل عرش.

فَرش باف: [ا. ص. فا]. بافنده فرش و هرگونه زیرانداز.

فَرشاد: ـ دساتیری ـ [ا]. روان و خرد (کره) بهرام (مریخ).

فَرشِ اَزَل: [ا. منسوب]. کنایت از لوح ازل.

فَرش اَنداز: [ا. فا]. فراش، کسی که شغل او فرش انداختن و فرش گستراندن باشد.

فَرَشتو ـ فرشتوک: [ا]. فرستو، پرستو، چلچله (پرنده).

فِرِشتَه: [ا]. فریشه، فرسته، سروش، به عربی ملک، مثالی انسانی با سیرت و صورت مطلق نیکو، هریک از ارواح مجرد تسبیح گوی خدا + به مجاز: دختر پاک طینت و مقدس پیشه مثل پرستار بیمارستان.

فِرِشتَه تَن: [ص. ن]. کنایه از انسان روحانی.

فِرِشتَهِ جان سِتان: [ا. منسوب]. عزراییل.

فِرِشتَهِ روزی: [ا. منسوب]. میکاییل.

فِرِشتَهِ مَرگ: [ا. منسوب]. فرشته جان ستان، عزراییل.

فِرِشتَهِ وَحی: [ا. منسوب]. جبراییل، روح القدس.

فَرش فُروش: [ص. فا]. آن که قالی و اقسام فرش فروشد.

فَرش فُروشی: [ا. مص]. شغل و دکان فرش فروش.

فَرشک: [ا]. خوشه کوچک انگور، چلنگه.

فَرشکَرد: ـ اوستا ـ [ا]. تسویه، تسویه و تجدید + واریز.

فُرشَه: [ا]. آغوز، شیر هر ماده تازه زاییده.

فَرشید: [ا]. فرود درخشندگی خورشید.

فَرشید: [ا. خ]. نام برادر پیران ویسه وزیر خردمند افراسیاب + نام برادر اسفندیار.

فَرشیم: [ا]. ورشیم، برخه، جزو، جزوه، قسم، بخش.

فَرشینَه: [ا]. هریک از بافته های شبیه فرش که زینتی است.

فِرصاد: ـع ـ [ا]. رنگ سرخ + توت سفید یا سیاه و درخت آن.

فُرصَت: ـع ـ [ا]. هنگام، پستا، مجال، وقت مناسب.

فُرصَت دادَن: [مص. مر]. مهلت دادن، پستا دادن.

فُرصَت شُماردَن ـ فرصت شمردن: [مص. مر]. غنیمت شماردن وقت.

فُرصَت طَلَب: [ص. فا]. کسی که از هر موقعیتی بهره برداری کند، کسی که هر زمان به رنگ شرایط روز درآید.

فُرصَت طَلَبی: [ا. مص]. عمل فرصت طلب.

فَرض: ـع ـ [ا]. (خدای فرمان)، امر و واجب کرده خدا بر بندگان مثل نماز، روزه، حج و...

فَرض: ـع ـ [ا]. جیره و مواجب لشکریان، عطای مرسوم.

فَرض: ـع ـ [ا]. فرضیه، انگاره، شمار، پندار، گمان، نظریه اِثبات نشده متکی به یک سلسله برداشت های شخصی.

فَرض کَردَن: [مص. مر]. پنداشتن، انگاشتن.

فُرَض: ـع ـ ج فرضه، لنگرگاه ها، بندرگاه ها.

فَرضاً: ـع ـ [ق]. به فرض، از روی فرض.

فُرضَه: ـع. فرضة ـ [ا]. جای سوار شدن به کشتی در بندر + دهانه جوی که از آن آب بردارند.

فُرضَه گاه ـ فُرضَه گَه: [ا. مر]. بندرگاه.

فَرضی: [ص. ن]. منسوب به فرض (مسئله فرضی).

فَرضِیّات: ـع ـ ج فرضیه، گمان ها، انگاره ها.

فَرضِیّه: ـع. فرضیة ـ [ا]. انگاره، گمان، پندار، نظریه، تصور، حدس و قیاس، نظریه اثبات نشده متکی به یک سلسله برداشت های شخصی.

فَرط: ـع ـ [ا. مص]. بسیاری، کثرت، زیادتی، زیاده روی، چیرگی.

فَرع: ـع ـ [ا]. شاخه، شعبه، هر جزء از کل، آنچه تابع یا بخشی از یک چیز دیگر (به نام اصل) باشد.

فَرع: ـع ـ [ا]. بهره، سود، ربح، نزول پول + نتیجه + نسل.
فَرعِ دارانِ خاک: [ص. ن]. کنایه از آدمیان است که فرع اند از اصل خاک.
فِرعون: ـیو ـ [ا. خ]. لقب و عنوان هریک از پادشاهان مصر باستان که درجمع فراعنه خوانده شوند + به تعبیر عام ستمکار و سرکش و خود خدابین.
فِرعون وار: [ص. ق]. به کردار فرعون متکبر و ستمگر.
فِرعونی: [ا. مص]. خود خدابینی، خودستایی.
فَرعی: [ص. ن]. منسوب به فرع، آنچه ازاصل جدا شده + غیر مهم.
فَرعیّات: ـع ـ ج فرعیه، شاخه ها، فرع ها.
فَرعیّه: ـع. فرعیة ـ [ص. ن]. مونث فرعی؛ مقابل اصلیه.
فَرِغ: ـع ـ [ص]. فارغ، پردازنده از کاری و آسوده.
فَرغاریدَن: [مص]. خیسانیدن، خمیر کردن.
فَرغان: ـع ـ [ا]. ظرف بزرگ + در فارسی: ظرفی بزرگ است که در جلو یک چرخ و در عقب دو پایه و دو دسته از دنبال دارد که وسیله حمل مصالح بنایی است.
فَرغانَج: [ا. ص]. فرقانج، گاو و خر و استر فربه.
فَرغانَه: [ا. خ]. سرزمینی بزرگ در خراسان بزرگ.
فَرغانی: [ص. ن]. منسوب به فرغانه و مردم آن.
فَرغَر: [ا]. چاله و گودال آب در مسیر خشک رودخانه.
فَرغَردَن: [مص]. تر کردن، خیساندن، خمیر کردن.
فَرغَردَه: [ص. مفـ]. برهم سرشته، خمیر شده.
فَرغَست: [ا]. برغست، تره بهاری که آن را خورند.
فَرغُل: [ا]. فرغول، دفع الوقت، درنگی.
فَرغُل ـ فرغول: [ا]. پوشش، لفافه، ملحفه + لحاف، بالاپوش.
فَرغَن: [ا]. فرکن، آبکند، راه آب + کاریز، قنات.
فَرغَند: [ا]. فرغنده، پیچک، گیاهی که به درختان پیچد.
فَرغَند: [ص]. چرکین، پلید + گندیده.
فَرغول: [ا]. فرغل، دفع الوقت، درنگی.
فَرغول: [ا]. فرغل، لفافه، پوشش، ملحفه + لحاف، بالاپوش.
فَرُغون: [ا]. قسمی گاری دستی کوچک (نگاه به فرقون).
فَرغیش: [ا]. پوستین کهنه.
فَرغیش: [ا]. دفع الوقت، فرغول، درنگی.
فَرغیش: [ص]. کهنه، فرسوده، ساییده.
فَرفار: ـع ـ [ص]. هرزه پوی، سبکسر، هرزه گوی.
فَرفَت: [ا]. شاه تره، گیاه ریحان.
فَرِفتَن: [مص]. فریفتن، گول زدن.
فَرِفتَه: [ص. مفـ]. فریفته، گول خورده.

فَرفَجین: [ا]. گیاه خرفه (نگاه به فرفخ).
فَرفُخ: ـ معرب پر پهن ـ [ا]. فرفه، خرفه گیاهی دارویی.
فِرفِر: [ا]. فرفره، قسمی فرفره از بازیچه های کودکان.
فِرفِر: [ق]. به شتاب، با حالت حرکت تند و سریع.
فِرفِروک: [ا]. فرفره‌یی چوبی مخروطی شکل که کودکان نخ بر آن پیچند و بعد آن را رها کرده نخ را کشند فرفروک بر زمین چرخد.
فِرفِره: [ق]. حالت با سرعت فرفره به شتاب گردیدن یا کار کردن.
فِرفِره: [ا]. هریک از اقسام اسباب بازی هایی که به گرد خود می‌چرخد.
فَرفَرّه: [ا]. پاخر، گیاهی از تیره مرکبیان.
فِرفِری: ـ عا ـ [ص. ن]. مجعد (موی).
فَرفَنج: [ا]. گیاهی است خوشبو.
فُرفُور: [ا]. کشک سیاه.
فُرفُور: ـع ـ [ا]. فرفیز، تیهو، پرنده‌یی کبک گونه.
فُرفُور: ـع ـ [ا]. بچه آدمی، کره هر دام و ستور.
فُورفُوریوس: [ا. خ]. از حکمای بزرگ یونان باستان.
فَرفوز: [ا]. فرفور، تیهو، پرنده‌یی کبک گونه.
فَرفوس: [ا]. سنگی سرخ که ساییده آن زخم را نافع باشد.
فَرفَه: [ا]. خرفه، گیاهی خودروی خوردنی و دارویی.
فَرفَهن: [ا]. پر پهن، خرفه گیاهی دارویی.
فَرفیر: [ا]. تیهو (پرنده) + خرفه گیاهی دارویی.
فَرفین ـ فَرفینَه: [ا]. خرفه، گیاهی خودروی دارویی.
فَرفیون: ـ از لاتین ـ [ا]. گیاهی از رده دولپه‌یی ها که شیره‌اش را از ساقه گیرند دارویی است.
فَرق: ـع ـ [ا]. چکاد، چکاده، قله، هباک، بالای سر هرچیز + خط میان سر پس از خوابانیدن موی ها به دو سوی سر + اختلاف کمیتی یا کیفیتی میان دو یا چند چیز، تفاوت، اختلاف، امتیاز.
فَرق باز کَردَن: [مص. مر]. در میان موی سر خطی گشودن.
فِرَق: ـع ـ ج فرقه، تیره‌ها، گروه‌ها، پیروان.
فَرق دادَن: [مص. مر]. از هم تمیز دادن و بهتر را گزیدن.
فَرق داشتَن: [مص. مر]. امتیاز داشتن، مختلف بودن.
فُرقان: ـع ـ [ا]. قرآن که بدان حق را از باطل شناسند.
فُرقانُ العَجَم: [ا. خ]. لقب مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی.
فَرق اَفشان: [ا. مر]. شاباش، آنچه بر سر کسی نثار کنند.
فَرق بَند: [ا. مر]. آنچه بر سر بندند، دستار.

فِرَق: ـع. فرقة ـ [ا]. فرقه، گروه، پیرو هر مسلک و مذهب.
فُرقَت: ـع ـ [ا. مص]. جدایی، دوری؛ مقابل وصلت.
فَرقَد: ـع ـ [ا]. ستاره‌یی است در صورت فلکی دب اصغر.
فَرقَد: ـع ـ [ا]. گوساله، بچه گاو وحشی.
فَرق دادَن: [مص. مر]. فرق کردن + تمیز دادن.
فَرقَدان: ـع ـ [تثنیه فرقد]. دو برادران، دو ستاره درخشان در صورت فلکی دب اصغر.
فَرقَدَین: ـع ـ [تثنیه فرقد]. (نگاه به فرقدان).
فَرق کَردَن: [مص. مر]. امتیاز دادن، اختلاف نهادن.
فَرقود: [ا]. ستاره.یی نزدیک قطب که بدان راه شناسند.
فَرقور: [ا]. فرفور، تیهو، پرنده.یی کبک گونه.
فُرقون ـ فُرغون: [ا]. قسمی گاری دستی کوچک با یک چرخ در جلو و دو پایه و دو دسته در عقب برای جابه‌جا کردن خاک، سنگ و زباله و مانند آن.
فِرقَه: ـع. فرقة ـ [ا]. تیره، گروهی از مردم که پیرو آیین یا عقیده معینی باشند، تشکیلات متعلق به آن گروه.
فِرقَه زَدَن: [مص. مر]. به راه فرعی و گمراهی رفتن.
فَرک: ـع ـ [ا. مص]. دشمنی، کینه‌توزی.
فرکال: [ا]. فرگال، پرگار (نگاه به پرگار).
فرکانس Frequence : ـفر ـ [ا]. بسامد، فراوانی، تواتر، در اصطلاح فیزیک عده ارتعاش در ثانیه، اندازه گیری تعداد دوره‌های گردش در هر ثانیه در یک صوت قابل شنیدن یا جریان متناوب، یک گردش در ثانیه به عنوان هرتز.
فَرکَن: [ا]. فراکند، آبکند، راه‌آب + قنات، کاریز.
فَرکَند: [ا]. فرکن، آبکند، راه‌آب، جوی تازه کنده.
فَرکَند: [ص]. هرچیز پوسیده و از هم پاشیده.
فَرکَندَن: [مص]. پوسیدن، متلاشی شدن.
فَرکَنده: [ص. مف]. فرسوده و متلاشی شده.
فَرکَندیدَن: [مص]. راه بردن به جایی ندیده و نشناخته.
فَرِّ کیانی: [ا. مر]. فَرّه، فره ویژه پادشاهان کیانی، نور ایزدی ویژه راهنمایی شاهان کیانی.
فَرگان: [ا]. فوگان، آبجو، بوزه، قسمی نوشابه سکرآور.
فَرگاه: ـدساتیری ـ [ا. مر]. حضرت، درگاه، پیشگاه، بارگاه.
فَرگَرد: [ا]. هر فصل کتاب، هریک از فصل های وندیداد.
فَرگَن: [ا]. فرکن، آبکند، راه‌آب + قنات + کاریز.
فَرّ گویا: ـدساتیری ـ [ا]. قوه ناطقه.
فَرَم: [ا]. دلتنگی، فروماندگی در غم.
فُرم Forme : ـفر ـ [ا]. ریخت، ترکیب + مطالب صفحه بندی شده در چاپخانه + هر ۸ صفحه حروف چیده شده.

فرمالیته Formalité : ـفر ـ [ا]. آیین تشریفاتی، ظاهرسازی + مجموعه اعمال اجباری برای اجرای امری اداری.
فرمالیسم Formalisme : ـفر ـ [ا]. پای بندی به رسوم و تشریفات + قالبی که هنرمند به وسیله آن منظور خود را بیان کند.
فَرما: [پساوند. فا]. فرماینده: کارفرما، توبه‌فرما.
فَرمان: [ا]. پرمان، حکم، دستور لازم‌الاجرا، نوشته‌یی که در آن از جانب شخصی بزرگ برای کسی مقام یا مقرری معین شده باشد (فرمان پادشاه).
فَرمان: [ا]. غربالک خودرو که با آن خودرو را به هرسو گردانند.
فَرمانبَر: [ص. فا]. فرمان برنده، خدمتکار، مطیع، تابع.
فرمانبُردار: [ص. فا]. فرمانبر، تابع، مطیع + رام.
فَرمانبُرداری: [ا. مص]. اطاعت، فرمان به جا آوردن.
فَرمان بُردَن: [مص. مر]. فرمان را اجرا کردن.
فَرمانبَری: [ا. مص]. اطاعت، اجرا کردن فرمان.
فَرمانپَذیر: [ص. فا]. کسی که به فرمان گردن نهد.
فَرمانِ حَق رسیدَن: [مص. مر]. رسیدن هنگام مردن کسی.
فَرمان خواستَن: [مص. مر]. اجازه خواستن، دستور طلبیدن.
فَرماندار: [ا. ص]. حاکم، ماموری که از جانب وزارت کشور امور یک شهرستان را اداره کند و تابع استاندار است.
فَرماندارِ نِظامی: [ص. ا]. حاکم نظامی، فرمانداری که در مواقع غیرعادی از جانب ارتش برای اداره کردن شهری یا استانی یا تمامی کشور برای شدت عمل در برقراری نظم تعیین شود.
فَرمانداری: [ا. مص]. شغل و عمل فرماندار، حکومت.
فَرماندِه: [ص. فا]. حاکم، فرمان دهنده، افسر، پادشاه.
فَرماندِهِ کُلِ قُوا: [ا. ص]. بزرگ ارتشتاران، کسی که تمامی نیروهای ارتش تحت فرمان او باشند.
فَرماندهی: [ا. مص]. حکومت، شغل و عمل فرمانده.
فَرمانرَوا: [ص. فا]. پادشاه، سلطان، امیر، حاکم.
فَرمانرَوایی: [ا. مص]. حکومت، عمل و شغل فرمانروا.
فَرمان شِنَو: [ص. فا]. فرمان نیوش، انجام دهنده فرمان.
فَرمانفَرما (ی): [ص. فا]. فرمان فرماینده، فرمان دهنده.
فَرمانرَوایی: [ا. مص]. امارت، حکومت، پادشاهی.
فَرمانفَرمایی: [ا. مص]. عمل فرمانفرما، حکومت.
فَرمان گُذار: [ص. فا]. آن که ماده‌های فرمان‌های لازم الاجرا را وضع کند.
فَرمان گُزار: [ص. فا]. اجرا کننده فرمان.

فَرمان نیوش: [ص. فا]. فرمان‌شنو، انجام دهنده فرمان.
فَرمانی: [ص. ن]. تحت فرمان، فرمانبردار، مطیع.
فَرمان یافتَن: [مص. مر]. دریافت فرمان + کنایه از مردن.
فَرما(ی): [فعل امر]. بفرمای!، فرمان بده، امر کن!.
فَرمای: [پساوند]. فرماینده: کارفرمای، توبه‌فرمای.
فَرمایِش: [ا. مص]. فرمودن، دستور، حکم.
فَرمایِشات: ـ جمع عربی فرمایش ـ دستورها، اوامر.
فَرمایِشی: [ص. ن]. دستوری + سفارشی، هرچیز ویژه ساخت.
فَرمایَندِه: [ص. فا]. آمر، فرمایش کننده، فرمان دهنده.
فُرم‌بَند: [ا. ص]. کارگری که در چاپخانه با کنار یکدیگر چیدن ابزارهایی گوناگون از سربی و برنجی فرم (ریخت و شکل) دفتری خانه‌بندی شده یا صورت حسابی جدول‌دار را بندد.
فُرمت Format : ـ انگل ـ [ا]. اصطلاحی در مورد ترتیب به‌خصوص و محل اطلاعات در داخل یک واحد بزرگتر حافظه.
فَرمُش: [ا]. مخفف فراموش.
فَرمُشی: [ا. مص]. مخفف فراموشی.
فَرمگِن ـ فَرمگین: [ص. مر]. غمگین، فرومانده در غم.
فَرمَند: ـ دساتیری ـ [ص. ن]. دارای فر، صاحب نور ایزدی.
فَرمودَن: [مص]. فرمان دادن، دستور دادن + تجویز کردن پزشک + مجازات کردن.
فَرمودَه: [ا. مف]. دستور لازم الاجرا، امر صادره، فرض.
فَرموش: [ا]. فراموش، از یاد رفتگی.
فَرموشکار: [ص. ن]. فراموشکار.
فَرموشیدَن: [مص]. فراموشیدن، فراموش کردن.
فَرموک: [ا]. گلوله نخ بر دوک پیچیده شده.
فَرموک: [ا]. فرفروک، فرفره‌یی مخروطی که کودکان نخ بر آن پیچند و رها کنند و نخ را کشند و فرموک بر زمین چرخد.
فرمول Formule : ـ فر ـ [ا]. نمونه + دستور + رمز، قاعده یا اصلی که معمولاً با نشانه‌های ریاضی بیان شود. در اصطلاح شیمی علامت اختصاری مواد که برای نشان دادن یک ترکیب شیمیایی به کار رود + راه حل.
فرمول‌بندی: [ا. مص]. تنظیم ضابطه یا قاعده‌یی برای یک عمل.
فرمولر Formulaire : ـ فر ـ [ا]. دستورنامه، مجموعه دستورها برای ترکیب و ساختن داروها.
فَرمَه: [ا]. بنفشه که گلی است بهاری.
فَرمَهین: [ا. مر]. عالم علیین (از کتاب جادوی کلام شین پرتو).
فُرمیکا: [ا]. قسمی فیبر دارای روکش براق و صیقلی.
فَرمین: [ا]. فرمان.
فُرن: ـ ع ـ [ا]. تابه سفالین که در آن نان پزند، اجاقی (برقی یا گازی) که با آن نان شیرینی پزند.
فَرناخیدَن: [مص]. پنبه رشتن + خجالت کشیدن.
فَرناد: [ا]. گدار، پایاب، جای کم عمق رودخانه که بتوان با پا از آن گذر کرد.
فَرناس: [ص]. پرناس، نادان، غافل، کم‌مایه.
فَرناس: [ا. ص]. رئیس، مهتر دهقانان + بسیار دلیر.
فَرنَبغ: [ا. خ]. فر یعنی شکوه، بغ یعنی خدا، شکوه خدایی، نام یکی از سه آتشکده بزرگ ایران باستان «آذر فرنبغ: آتش شکوه خدایی» واقع در کاریان فارس.
فَرنج: [ا]. کابوس، بختک، سنگینی که شب بر خفته افتد.
فُرنج: [ا]. نس، پوزه، پیرامون دهان.
فِرِنج French : ـ فر ـ [ا]. فرنگ، فرانسه + نیم‌تنه نظامی.
فَرنجَک: [ا]. فرنج، بختک، سنگینی که شب بر خفته افتد.
فَرنجَک‌وار: [ق. مر]. همچون بختک.
فَرنجمُشک: [ا]. برنجمشک، پلنگ مشک، بالنگوی صحرایی که گیاهی دارویی و ازتیره نعناعیان است.
فَرنجو: [ا]. فرنجک، بختک که شب بر خفته افتد.
فَرنجَه: ـ نگاه به فرنج ـ [ا]. فرنگ، فرانسه.
فَرنجی: [ص. ن]. منسوب به فرنگ، فرنگی، فرانسوی.
فَرند: ـ معرب پرند ـ [ا]. پرنیان، جامه ابریشمی.
فِرِند: ـ معرب پرند ـ [ا]. گوهر، جوهر شمشیر، شمشیر تیز.
فَرَنگ: [ا]. نام عمومی برای هریک از کشورهای اروپا (و گاه امریکا).
فَرَنگان: ج فرنگ، مردم اروپا.
فَرَنگِستان: [ا. مر]. هریک از کشورهای اروپایی.
فَرَنگی: [ص. ن]. منسوب به فرنگ، هریک از اروپایی ها.
فَرَنگی‌باف: [ص. ن]. جامه به شیوه فرنگی بافته شده.
فَرَنگی‌دوز: [ا. فا]. کفاش یا خیاط دوزنده به اسلوب فرنگی.
فَرَنگیس: [ا. خ]. دختر افراسیاب زن سیاوش مادر کیخسرو.
فَرَنگی‌ساز: [ا. فا]. صنعتگر سازنده به اسلوب فرنگی.
فَرَنگی طَلعَت: [ص. ن]. زیبارویی با جلوه فرنگیان.
فَرَنگی‌مآب: [ص. ن]. کسی که به آداب اروپاییان باشد.
فَرنود: ـ دساتیری ـ [ا]. دلیل، برهان، حجت.
فَرنودسار: ـ دساتیری ـ [ا. مر]. دایرة‌المعارف.
فَرنوش: ـ دساتیری ـ [ا]. عقل فعال.
فِرنی: [ا]. فیرنی، شله خوراکی که با آرد برنج و گلاب و شیر و

شکرپزند از انواع دسرهای ایرانی.
فرنی: ـ از ع ـ [ا. منسوب]. نانی گرد و کلفت که در فرن پزند و با روغن و شیر و شکر بریان کنند.
فرنی‌پز: [ص. فا]. دکانداری که فرنی پزد و فروشد.
فَرنیا: [ا. مر]. فرجد، جد اعلا، پدر پدربزرگ.
فُرو: [ا. ق]. دارای وضع و حالت زیردست + داخل چیزی.
فـُرو: [پیشاوند]. پایین، فرود به سوی درون: فروآرمیدن، فروکشیدن، فروافتادن، فروراندن، فروکردن، فروباریدن، فرودادن، فروچکیدن.
فَرو: ـع ـ [ا]. پوستین، هر لباس از پوست جانوران.
فَروار: [ا]. فرواره، خانه تابستانی که دور بر آن درها و پنجره‌ها باشد، بالاخانه چهار در.
فُروارد Forward : ـ انگل ـ [ص. ن]. جلویی، بازی کن ردیف جلو در زمین فوتبال.
فُروآرَمیدَن: [مص. مر]. فروآرامیدن، بر خوابگاه آرمیدن.
فَروارَه: [ا]. فروار، بالاخانه تابستانی چهار در.
فُروآسودَن: [مص]. استراحت کردن، به خواب رفتن.
فَروال ـ فَروالَه: [ا]. بالاخانه چهار در تابستانی.
فُروآمَدَن: [مص. مر]. پایین آمدن، پیاده شدن.
فَروان: ـ دساتیری ـ [ا]. روان آسمان، ناهید، زهره.
فُروآوَردَن: [مص. مر]. پایین آوردن + پیاده کردن.
فُروآویختَن: [مص. مر]. آویختن، آویزان کردن.
فُروافتادَه: [ص. مف]. ساقط، به زیر افتاده.
فُروایستادَن: [مص. مر]. خودداری کردن، متوقف شدن.
فُروبار: [ا. مر]. ناحیه‌یی از جو که فشارش نسبت به نواحی اطراف کم‌تر است.
فُروباریدَن: [مص. مر]. باریدن، فروریختن.
فُروبُردَگی: [ا. مص]. عمل فرو بردن، بلع، فرو دادن.
فُروبُردَن: [مص. مر] بلعیدن، به سوی پایین فرو دادن.
فُروبُردَه: [ص. مف]. بلعیده شده، به زیر در کشیده شده.
فَروبُرز: [ا. مر]. شکوه و تهمتنی، زیبایی و برازندگی.
فُروبَستَگی: [ا. مص]. بغرنجی، پیچیدگی.
فُروبَستَن: [مص. مر]. برهم گذاشتن + سد کردن.
فُروبَستَه: [ص. مف]. به هم بسته، گره خورده، سد شده.
فُروبَند: [ا. مر]. لبب، سینه‌بند پالان ستور.
فُروبیختَن: [مص. مر]. غربال کردن، پرویزیدن.
(فُروپاشی): [ا. مص]. انقراض، متلاشی شدن، اضمحلال.
فُروپَژمُردَن: [مص. مر]. افسرده و سرنگون شدن.
فُروپوشیدَن: [مص. مر]. پنهان کردن + به تن کردن.

فَروَت: [ص]. بسیار، فراوان.
فُروت: ـع ـ [مص]. زنا کردن، تبهکار گردیدن.
فُروتابیدَن: [مص. مر]. تابیدن (نور) از بالا به پایین.
فُروتَر: [ص. ت]. پایین‌تر، کوتاه‌تر + زیردست.
فُروتَراشیدَن: [مص. مر]. خشک شدن و ریختن.
فُروتَن: [ص. فا]. آن که خود را برتر از دیگران نشمارد، متواضع.
فُروتَنی: [ا. مص]. فروتن بودن، خضوع، افتادگی.
فُروث: ـع ـ ج فرث ـ سرگین، سرگین‌ها.
فُروج: ـع ـ ج فرج، درزها، چاک‌ها، سوراخ‌ها.
فُروجَستَن: [مص. مر]. به پایین پریدن.
فُروچَکاندَن: [مص. مر]. چکانیدن، قطره‌قطره فرو ریختن.
فُروچیدَن: [مص. مر]. هر چیز را به ترتیب در جای خود گذاشتن.
فُروخ: ـع ـ ج فرخ ـ جوجه، بچه‌های پرندگان.
فُروخت: [مص. مرخم]. فروختن، فروش؛ مقابل خرید.
فُروختار: [ص. فا]. فرختار، فروشنده؛ مقابل خریدار.
فُروختَن: [مص]. کالایی دادن و پول آن ستدن.
فُروختَن: [مص]. مخفف افروختن، روشن کردن، سوزانیدن.
فُروختَنی: [ص. لیا]. آنچه قابل فروش باشد.
فُروختَنی: [ص. لیا]. آنچه درخور افروختن باشد.
فُروختَه: [ص. مف]. به فروش رفته + شعله‌ور شده.
فُروخُفتَه: [ص. مف]. خوابیده + فسرده و فروهشته.
فُروخواندَن: [مص. مر]. قرائت کردن + تلقین کردن.
فُروخوانی: [مص. مر]. قرائت + عمل تلقین کردن.
فُرود: [ا]. شیب، پایین، زیر + به سوی پایین، عمل پایین آمدن.
فُرود: [ا]. ته، تک، قعر، کف بن، عمق.
فُرود: [ص]. زیردست، مادون، فرمانبردار.
فُرود: [ق]. بعد، سپس.
فُرود: [ق]. به جز، به استثناءِ (فرود فلان).
فُرود: [ا]. تو، اندرون، داخل.
فُرود: [ا]. چوب زیرین چهارچوب در خانه.
فُرود: [ص]. زبون، دون، پست، فرومایه.
فُرود: [ا]. کاتد، قطب منفی جریان برق.
فُرود: [ا. خ]. نام پسر سیاوش و برادر کیخسرو.
فَرود: ـع ـ [ص]. یکتا، یگانه، تنها و منحصر به فرد.
فُرودادَن: [مص. مر]. فرو بردن، داخل کردن + بلعیدن.
فُرودْ آرَمیدَن: [مص. مر]. دراز کشیدن و آسودن.
فُروداشت: [مص. مر]. فروگذاشتن، کوتاهی کردن + به آخر رسانیدن.

فُرودَست: [ص. ن]. زیردست، فرمانبردار.
فُرودگاه: [ا. مر]. منزل، خانه، محل فرود آمدن + میدانی بس گسترده ویژه فرود آمدن هواپیماها و دارای باند فرود آمدن هواپیما و سازمان‌ها.
فُرود گِرِفتَن: [مص. مر]. دستگیر کردن، بند نهادن.
فُرودوختن: [مص. مر]. دوختن + به چیزی نگریستن.
فُرودَویدَن: [مص. مر]. به پایین روان شدن و ریختن.
فُروده: [ا]. خست، دنائت، خسیس بودن.
فُروده: [ص. مف]. بر آتش بریان کرده برشته شده.
فُروده: [ا]. کلون، چوبی که بدان پس در بندند.
فُرودی: [ص. ن]. منسوب به فرود، پایینی، تحتانی.
فُرودی: [ا. مص]. سرازیری + تنزل، انحطاط.
فُرودی مایَه: [ا. مر]. ماده، ماده عناصر سفلی.
فُرودین: [ص. ن]. منسوب به فرود، پایینی، زیرین.
فُرودین: [ا]. چوب زیرین چهارچوب آستانه در.
فَرَودین: [ا]. فروردین، ماه اول بهار.
فَرَودینی: [ص. ن]. منسوب به فروردین، فروردینی.
فَرَور: [ا]. جدایی، افتراق، دوری.
فَرَور: [ا]. فرورد، فروهر، فروغ ایزدی.
فَرَوردجان: [ا. مر]. معرب فروردگان.
فَرَوردگان: [ا. مر]. پروردگان، فروردجان، جشن فروردینی که ایرانیان در پنج روز اضافه آخر سال (خمسه مسترقه) و هم در روز ۱۹ فروردین بر پا می‌کردند.
فَرَوردِیان: [ا. مر]. جشن فروهران، جشن هنگام فرود آمدن فروهرها از آسمان بر زمین.
فَرَوردین: [ا]. ماه اول بهار سال خورشیدی + نام روز نوزدهم از هر ماه خورشیدی + نام فرشته نگهبان روز و ماه فروردین.
فَرَوردینگان: [ا. مر]. ده روز آخر سال که در آن مراسمی به یادبود ارواح درگذشتگان برگزار می‌شد.
فَرَوردین یَشت: [ا]. نام یک یشت از کتاب یشت ها.
فُرورَفتگی: [ا. مص]. گودی که در یک سطح پدید آمده باشد.
فُرورَفتَن: [مص. مر]. به زیر رفتن، پایین رفتن، غروب کردن + نفوذ کردن، داخل شدن.
فُرورَفتَه: [ص. مف]. گذشته و سپری شده + پایین رفته.
فُروریختن: [مص. مر]. به پایین ریختن + به انبوهی هجوم بردن.
فُروز: [ا]. تابش، روشنی، فروغ آفتاب.
فُروز: [پساوند. فا]. فروزنده: دل‌افروز، جهان‌افروز.
فُروزان: [ص. ق]. افروزان، تابان، درخشان.
فُروزاندَن: [مص]. افروزانیدن، روشن کردن.
فُروزانفَر: [ص. ن]. فر فروزان، دارای فره فروزان.
فُروزش: [ا. مص]. افروزش، روشنایی، شعله‌ور بودن.
فُروسایی: [ا. مص]. فرایند پایین رفتن سطح زمین بر اثر فرسایش.
فُروزشگر: [ص. فا]. افروزنده، روشن کننده.
فُروزَندگی: [ا. مص]. افروخته بودن، روشنی، درخشندگی.
فُروزَنده: [ص. فا]. افروزنده، نوردهنده، روشن کننده، کنایه از خورشید.
فُروزَنده: [ص. فا]. رونق دهنده، جلوه دهنده.
فُروزَه: ـ دساتیری ـ [ا]. صفت؛ مقابل فروزیده (موصوف).
فُروزَه‌مَند: ـ دساتیری ـ [ص. ن]. فروزیده، موصوف.
فَرّوزیب: [ا. مر]. شکوه و زیبایی.
فُروزیدَن: [مص]. افروزیدن، افروختن، روشن کردن.
فُروزیدَه: ـ دساتیری ـ [ص. مف]. موصوف + روشن شده.
فُروزینَه: ـ دساتیری ـ [ا]. آتش‌زنه، آنچه بدان آتش افروزند.
فُروس: ـ ع ـ ج فرس، اسب، اسبان.
فُروساخت: [ا. مر]. کاتابولیسم، سوخت و ساز.
فُروسپوختَن: [مص. مر]. سپوختن، فرو کردن.
فُروسُتُردَن: [مص. مر]. پاک کردن، زدودن.
فُروسوی: [ق. حا]. به سوی پایین. [ا]. عالم سفلی.
فُروسودَن: [مص. مر]. فرسودن، ساییدن، تراش دادن.
فُروسوین: [ص. ن]. پایینی، تحتانی؛ مقابل برسوین.
فُروسَت: ـ ع ـ [ا. مص]. اسب شناسی + تیزهوشی، زیرکی.
فُروسیَّت: ـ از ع ـ [مص. جع]. فروسة، اسب شناسی، فروست، سوارکای + تیزهوشی، زیرکی.
فُروش: [ا. مص]. فروختن، دادن کالا در مقابل گرفتن پول.
فُروش: [پساوند. فا]. فروشنده: گل‌فروش، کتاب‌فروش.
فُروشا: [ص. فا]. فروشنده، به عربی بایع.
فُروشُدَن: [مص. مر]. فرو رفتن به داخل، فرود آمدن.
فُروشُدَن: [مص. مر]. مردن، درگذشتن، محو شدن.
فُروشُستَن: [مص. مر]. زدودن، شستن و محو کردن.
فُروشَک: [ا]. فروشه، گندم نیم کوبیده، بلغور.
فُروشگاه: [ا. مر]. دکان، دکان بزرگ با همه قسم کالا.
فُروشَنده: [ص. فا]. کسی که کالا دهد و پول گیرد.
فَروشَه: [ا]. لوزینه، حلوایی با آرد و عسل و مغز بادام.
فُروشَه: [ا]. فروشک، گندم نیم کوبیده، بلغور.
فُروشی: [ص. لیا]. قابل فروش، فروختنی.
فُروشیدَن: [مص]. فروختن.

فُروع: ـ ع ـ ج فرع، شاخه ها، فرع ها، شعبه ها.
فُروغ: [ا]. افروغ، روشنایی، پرتو، نور، ضیاء.
فُروغانی: [ص. ن]. نورانی، درخشان، تابان.
فُروغَلتیدَن ـ فروغَلطیدَن: [مص. مر]. رو به پایین چرخیدن.
فُروغمَند: [ص. ن]. دارای فروغ، منور، نورانی.
فُروفِرِستادَن: [مص. مر]. نازل کردن، به پایین فرستادن.
فُروفَشاندَن: [مص. مر]. افشاندن، ریختن، پاشیدن.
فَروق: ـ ع ـ [ص]. مرد ترسنده، ترسان.
فُروق: ـ ع ـ [مص]. واضح و آشکار شدن خطوط و فواصل امری، تمییز، تشخیص مفاد کلمات.
فَروقَه: ـ ع. فروقة ـ [ص]. بسیار ترسو، ترسان.
فُروک: ـ ع ـ [ا. مص]. فرک، دشمنی، کینه توزی.
فُروکاست: ـ فارسی. فرانسه ـ [ص. ن]. مردم طبقه پایین.
فُروکاستَن: [مص. مر]. فرود آوردن + کم کردن.
فُروکَردَن: [مص. مر]. به داخل سپوختن، فرو تو کردن.
فُروکَردَن: [مص. مر]. ریختن آب + چیدن، ریزاندن.
فُروکَردَه: [ص. مف]. داخل کرده شده + بیرون ریخته.
فُروکَش: [ص. فا]. فروکشنده، پایین آورنده.
فُروکَش: [مص. مرخم]. به پایین کشیده شدن + فرو خوابیدن فتنه و آشوب + کم شدن طغیان آب.
فُروکَش: [مص. مرخم]. فروکشیدن، اقامت کردن در جایی.
فُروکُشتَن: [مص. مر]. خاموش کردن (آتش یا چراغ).
فُروکَشیدَن: [مص. مر]. به زیر آوردن، پایین کشیدن.
فُروکَندَن: [مص. مر]. درآوردن، کشاندن و ریختن.
فُروکوفتَن: [مص. مر]. زدن، کتک زدن، خرد کردن.
فُروگاشتَن: [مص. مر]. به پایین آمدن، بازگشتن.
فُروگُذار: [ا. مص]. فروگذاشت، فروگذاشتن، اهمال، کوتاهی، تقصیر، سستی، غفلت.
فُروگُذار کَردَن: [مص. مر]. اهمال و کوتاهی کردن.
فُروگُذاشت: [مص. مرخم]. خودداری از انجام کاری.
فُروگُذاشتَن: [مص. مر]. پایین گذاشتن، پایین آوردن.
فُروگُذاشتَن: [مص. مر]. اهمال، تقصیر کردن، ترک کردن، از یاد بردن، فراموش کردن، مضایقه کردن.
فُروگُذاشته: [ا. مف]. آنچه فراموش و ترک شده، مهمل.
فُروگِرِفتَن: [مص. مر]. محاصره و احاطه کردن از دورادور، اشغال کردن، پایین آوردن.
فُروگُسستَن: [مص. مر]. قطع کردن، از هم پاره کردن.
فُروگُسلانیدَن: [مص. م]. از هم گسستن، پاره کردن.
فُروگُسلیدَن: [مص. ل]. قطع شدن، از هم پاره شدن.
فُروگَشتَن: [مص. مر]. گردش کردن + شکم دادن دیوار.
فُروگُفتَن: [مص. مر]. بازگو کردن، آواز سر دادن.
فُرولَغزیدَن: [مص. مر]. سُر خوردن پا و به زمین افتادن.
فُرومالیدَن: [مص. مر]. فشردن و درهم پیچیدن.
فُروماندگی: [ا. مص]. درماندگی، افلاس + احتیاج + تقصیر.
فُروماندَن: [مص. مر]. عاجز گردیدن، درماندن.
فُروماندَن: [مص. مر]. انتظار کشیدن، منتظر ماندن.
فُروماندَن: [مص. مر]. تحیر، سرگردان شدن.
فُروماندَن: [مص. مر]. به زمین ماندن کار و انجام نشدن آن، بی حرکت ماندن و پیش نرفتن + معزول و برکنار شدن.
فُرومانده: [ص. مف]. منتظر مانده + درمانده، عاجز شده.
فُرومانده: [ص. مف]. در شگفت شده، سراسیمه و حیران مانده.
فُرومایگی: [ا. مص]. پستی، رذالت، دنائت، جهالت.
فُرومایَه: [ص. ن]. وضیع، پست، جاهل، آن که تربیت و ادب و آدمیت ندارد، ناکس، ناپاک.
فُرومایَه: [ص. ن]. کم بضاعت، کم بها، ساده و تهی.
فُرومایَه وار: [ق]. مانند فرومایگان.
فُرومُردَن: [مص. مر]. خاموش شدن چراغ زندگی و مردن، غروب کردن، خاموش شدن چراغ و آتش.
فُرومُردَه: [ص. مف]. خاموش شده، درگذشته و مرده.
فُرومولیدَن: [مص. مر]. از میان حاضران ناگهان ناپدید شدن.
فُرومیراندَن: [مص. م]. میرانیدن، کشتن و از میان بردن.
فرونت Front: ـ فر ـ [ا]. جبهه جنگ، میدان جنگ.
فرونجَک: [ا]. فرنجک، بختک، کابوس.
فَرَوَند: [ا]. دژ، قلعه، حصار + میدان.
فَرَوَند: [ا]. سکان کشتی + بادبان کشتی.
فَرَوَند: [ا]. واحد شمارش هر یک کشتی و هواپیما.
فُرونشاندَن: [مص. مر]. فرونشانیدن، به پایین آوردن، فرو کشتن و خاموش کردن آتش.
فُرونشاندَن: [مص. مر]. تسکین دادن، آرام کردن، کاستن از آتش خشم.
فُرونِشَستَن: [مص. مر]. فروکش کردن، آرام شدن.
فُرونِشَستَن: [مص. مر]. خوابیدن ورم و آماس + ته نشین شدن.
فُرونِشَستَه: [ص. مف]. آرام و خاموش شده + ته نشین شده.
فُرونِگَرِستَن: [مص. مر]. فرونگریستن، نگاه کردن به پایین.
فُرونِگَریستَن: [مص. مر]. نگاه کردن به پایین (به تحقیر).
فُرونِگَر: [ص. فا]. نگاه کننده به پایین + دون همت.
فُرونَوَردیدَن: [مص. مر]. طی کردن، درهم پیچیدن، جمع

کردن، لوله کردن.

فُرونَوَشتَن: [مص. مر]. فرو نوردیدن، درهم پیچیدن.

فُرونهادَن: [مص. مر]. فرو گذاشتن، پایین آوردن.

فُرونهادَن: [مص. مر]. فرو کردن + دفن کردن مرده در خاک.

فُرونهادَن: [مص. مر]. منعقد کردن + تکلیف کردن.

فُرونِهادَن: [مص. مر]. تاسیس کردن + بچه زاییدن.

فَـروَهَر: [ا]. در پهلوی Fravahr فَروَهر، در فارسی باستان Fravarti فَرَورتی و در اوستا Fravashi فره‌وشی است. بنا به نوشته اوستا فروهر نیرویی است که اهورامزدا برای نگهداری آفریدگان و راهنمایی ایشان از آسمان فرستد. اهورامزدا فروهران را پیش از آفریدن جهان بیافرید و سراسر آفرینش نیک از پرتو فروهر پایدار است، فروهر پرتوی از روح کل و عقل کل است که پس از مردن هرکس باز به آسمان عروج کرده و به منبع اصلی خود که اهورامزدا است می‌پیوندد. فروهرها سالی یک بار برای دیدن کسان و دوستان به زمین فرود آیند و آن در جشن فروردینگان است یعنی مراسمی که به یاد روان‌های درگذشتگان برگزار می‌شود. البته فقط این روان است که برای کارهای بد یا نیک که مرتکب شده پاداش نیک گرفته یا کیفر بیند.

فَروَهَر: ـ دساتیری ـ [ا]. جوهر؛ مقابل عرض.

فُـروهشتَـگی: [ا. مص]. آویختگی، پایین افتادگی و شل شدگی.

فُروهِشتَن: [مص. مر]. آویختن (پرده و نقاب).

فُـروهشتَن: [مص. مر]. گذاشتن، بر پای کردن، فرو نهادن، خوابانیدن، فروهلیدن.

فُروهِشتَه: [ص. مف]. آویخته + گذاشته، افتاده، خوابیده.

فُروهلیدَن: [مص. مر]. آویختن + افکندن، گذاشتن، رها کردن.

فُروهلیدَه: [ص. مف]. آویخته، گذاشته، افکنده، رها شده.

فُروهَندَه: [ص. ن]. فرشته‌خوی، خوبروی، نیکوسیرت.

فُروهیدَه: [ص]. پسندیده، با ادب + با جاه و شوکت.

فرویدیسم Freudisme : ـ فر ـ [ا]. اصول عقاید زیگموند فروید درباره روانشناسی که بر مبنای تجزیه تحلیل روانی (روانکاوی) استوار است، وی گوید قسمت اصلی ناراحتی های روانی و عدم تعادل‌های عصبی ناشی از سرکوفتگی غَرایز جنسی است. او غریزه جنسی را عالی ترین غَرایز بشری شمرده و قسمت اعظم افکار و آنچه را که در ضمیر ناخودآگاه می‌گذرد نتیجه واکنش های غریزه جنسی داند.

فَرویز: [ا]. فراویز، حاشیه‌دوزی کنار جامه.

فَرویش: [ا. مص]. کاهلی، تقصیر + فراموشی، غفلت.

(فُرویَش): [ا]. جزر، جزر دریا؛ مقابل (برآیش).

فَرَّه: [ا]. فَر، شکوه، برازندگی، جاه و شوکت، ارج، هنگ، بزرگی، همایونی، فروغ ایزدی، نور معنوی و روحانی. (در فرهنگ اندیشه نو آمده: از نظر جامعه‌شناسی «کیفیت فوق‌العاده» اشخاص یا اشیاء... جاذبه های شخصی که سرچشمه اقتدار و مرجعیت در بین ملت های نوپا است.

(فَرَّه): [ا]. فَرّ، نبوغ (فروغ ایزدی، نور معنوی).

فِرِه: [ص]. پیروز، غالب، برتر، چیره.

فَرَة: ـ ع ـ [مص]. به نشاط آمدن، خرامیدن.

فَرهانِج: ـ ع ـ [ا]. فرنجک، بختک که بر خفته افتد.

فَرهانَج: [ا]. فرهنج، شاخه درختی که به درخت دیگر پیوند کنند + شاخه بزرگی که ببرند تا شاخه دیگر برآید.

فَـرهانَج: [ا]. شاخه تاک که بن آن را در زمین کنند و سر آن را از جای دیگر بیرون آورند.

فَرهانَج: [ا]. فرهنج، پوزه دهان و پیرامون دهان.

فَرِّه ایزَدی: [ا. منسوب]. نوری نیروبخش که از جانب خدای متعال بر مردمان فایز شود که به وسیله آن قادر شوند به ریاست و صنعت ها و حرفه ها و از این نور آنچه خاصه است به پادشاه ایزدپرست گیرد (دهخدا).

فَرهاد: [ا. خ]. نام مردان ایرانی به ویژه نام مهندسی کوهکن است که رقیب خسروپرویز در عشق به شیرین بود. آورده‌اند که وی به نیروی این عشق کوه بیستون بکند و سرانجام جان بر سر این عشق گذاشت.

فَرهاد صِفَت: [ص. ن]. مانند فرهاد عاشق جانباز.

فَرهادکُش: [ص. ن]. کنایه از خشونت و بی‌رحمی دنیا.

فَرهادوار: [ص. ن]. به کردار فرهاد جانباز در عشق.

فَرهَت: ـ دساتیری ـ [ا]. شأن، شکوهمندی، شوکت.

فَرهَخت: [مص. مرخم]. فرهختن، ریاضت، تربیت.

فَرهختَگی: [ا. مص]. پرورد گی، تربیت‌شدگی.

فَرهِختَن: [مص]. فرهیختن، تربیت کردن.

فَرهِختَه: [ص. مف]. فرهیخته، تربیت آموخته، ریاضت کشیده.

فَرهَست: [ا]. سحر، جادویی، افسون.

فَرهَست: [ص. ت]. بیشتر، فراوان‌تر.

فَرهَش: ـ از کسروی ـ [ا]. وحی.

فَـرَّهـمَند: [ص. ن]. فرهومند، دارای فره ایزدی، خردمند، هوشمند + نورانی و باشکوه، با شأن و شوکت.

(فَرَّه مَند): [ص. ن]. نابغه.

فَرهَنج: [ا]. فرهنگ (نگاه به فرهنگ).
فَرهَنجه: [ص]. مردم با فرهنگ و تربیت شده.
فَرهَنجیدَن: [مص. مر]. تربیت کردن، تنبیه کردن.
فَرهَنجَنده: [ص. فا]. تربیت و ادب کننده.
فَرهَنجیده: [ص. مف]. فرهیخته، تربیت و ادب شده.
فَرهَنگ: [ا]. آموزش و پرورش و دانش و ادب + خرد، عقل + سنجیدگی، معرفت.
فَرهَنگ: [ا]. در اصطلاح واژه‌نامه نویسان امروز به معنی: لغت‌نامه، واژه‌نامه، قاموس (فرهنگ فارسی).
فَرهَنگ: [ا]. مجموعه معارف و آثار و مآثر و ویژه مواریث تاریخی هر ملت شامل: دانش‌ها، واژگان زبان، ادبیات، دین و عقاید، صنایع، سبک معماری و شهرسازی، فلکلور، آیین‌ها و آداب و رسوم و طرز معاشرت، شیوه آموزش و پرورش و روش زندگی، طرز آهنگ‌های موسیقی و موضوعات نقاشی و دیگر هنرها و همچنین ویژگی‌های خلق و خوی و نوع پوشاک و خوراک و تمامی دیگر مظاهر زندگی ایشان. در فرهنگ اندیشه نو آمده: فرهنگ از دیدگاه انسان‌شناسی آفریده انسان است و او آن را از طریق غیر زیستی به پسینیان خود منتقل می‌کند. فرهنگ مشترک‌ترین مشخصه انسان است. احتمالاً اکثر نظریه‌پردازان زبان و ابزار سازی و تنظیم قواعد جنسی را صفات مهم تعیین کننده تمایز انسان ازدیگر پستانداران عالی می‌دانند.
فَرهَنگ‌آموز: [ا. ص. فا]. معلم، آموزنده دانش‌ها.
فَرهَنگجوی: [ص. فا]. طالب دانش و معارف گوناگون.
فَرهَنگ‌دان: [ص. ا]. دانای معارف، خردمند، عالم.
فَرهَنگستان: [ا. مر]. در گویش پهلوی به معنی مدرسه و مکتب، جای آموزش و پروش و دانش + ولی در سال ۱۳۱٤ این واژه را معادل آکادمی Académie یعنی انجمن عالی دانشمندان و نویسندگان بزرگ کشور برگزیدند. این آکادمی موظف شد واژگان فارسی را جانشین لغات بیگانه ساخته و آن‌ها را ترویج کند.
(فَرهَنگِ مردم): [ا. منسوب]. فولکلور، فرهنگ عامه.
فَرهَنگ‌نامه: [ا. مر]. دایرةالمعارف، انسیکلوپدی، لغت‌نامه.
فَرهَنگ‌نِویس: [ا. فا]. لغت‌نامه نویس، نویسنده دایرةالمعارف.
فَرهَنگ‌وَر: [ص. ن]. ادیب، دبیر، فرهنگی.
فَرهَنگی: [ص. ن]. منسوب به فرهنگ و آموزش و پرورش، اهل فرهنگ، کسی که شغل او فرهنگ‌آموزی است: معلم، استاد، آموزگار، پژوهنده، نویسنده.

فَرهَنگ‌یاب: [ص. فا]. پژوهشگر، دانش‌پژوه، محقق.
فَرهودَن: [مص]. پرهودن، رنگ بگردانیدن در کنار آتش.
فَرهومَند: ـ دساتیری ـ [ص. ن]. فرهمند، دارای فره ایزدی، نورانی و باشکوه، خردمند.
فَرهودی: ـ دساتیری ـ [ص]. مؤمن، راست دین.
فَرّهی: [ا. مص]. نور ایزدی + تایید، تاییدات الهی + شکوه، جلوه آسمانی.
فَرهیب: [ا]. خدعه، فریب.
فَرهیخت: ـ از کسروی ـ [ا. مص]. تربیت.
فَرهیختَگی: [ا. مص]. تربیت و ادب شدگی.
فَرهیختَن: [مص]. تربیت و ادب کردن، دانش آموزاندن.
فَرهیخته: [ص. مف]. تربیت و ادب آموخته، ریاضت دیده.
فَری: [کلمه تحسین]. زهی!، آفرین!، خوشا!.
فَری: [ا]. خجسته، فرخنده، با فر و شکوه.
فَری: [ص]. زیبا، نیکو، پسندیده.
فَرِیّ: ـ ع ـ [ص]. شگفت، عجیب، شگفت‌آور.
فَریاد: [ا]. از دو کلمه فرا ـ یاری، یعنی یاری خواستن به آواز بلند، شکایت به بانگ رسا برای استعانت، فغان، دادخواهی، ناله، زاری.
فَریاد آفکَندَن: [مص. مر]. هیاهو بر پا کردن.
فَریاد بَرآوَردَن: [مص. مر]. بانگ بلند برکشیدن.
فَریادجو: [ص. فا]. آن‌که یاری و دادرس خواهد.
فَریاد خواستَن (خا): [مص. مر]. یاری و داد خواستن.
فَریاد خوان (خا): [ص. فا]. دادخواه + فریادکنان.
فَریاد خواه (خا): [ص. فا]. دادخواه، عارض، شاکی.
فَریادرَس: [ص. فا]. دادرس، دادگر + یاری کننده + خدا.
فَریادرَسی: [ا. مص]. یاری‌دهی، دادرسی، دستگیری.
فَریاد رَسیدَن: [مص. مر]. به دادخواهی کسی رفتن.
فَریاد نامه: [ا. مر]. شکایت‌نامه، نامه دادخواهی.
فَریب: [ا]. نیرنگ، به دستان و خدعه اغوا شدن یا اغوا کردن، گول، گول زدن یا گول خوردن، مکر، خدعه.
فَریب: [پساوند. فا]. فریبنده: عوام‌فریب، دلفریب.
فَریبا: [ص. فا]. فریبنده: گول زننده، فریب دهنده. [ص. مف]. به معنی فریب خورده، فریفته هم آمده، به مجاز بسیار زیبا.
فَریب‌آمیز: [ص. فا]. فریبنده، دلفریب. [ص. مف]. آمیخته به فریب.
فَریبان: [ق. حا]. در حال فریبیدن یا فریفته شدن.
فَریباندَن: [مص. م]. فریبانیدن، گول زدن، فریفتن.

فَریب آوَردَن: [مص. مر]. فریب دادن.
فَریب اَندازی: [ا. مص]. تزویر، روباه‌بازی.
فَریب‌اَنگیز: [ص. فا]. فریبنده، غَدار، نیرنگ‌باز.
فَریب‌خُور: [ص. مف]. فریب خورنده، گول، ابله.
فَریب خُوردَن: [مص. مر]. گول خوردن + فریفته شدن.
فَریب خُوردِه: [ص. مف]. گول خورده، مغبون.
فَریب دادَن: [مص. مر]. گول زدن، نیرنگ کردن.
فَریب‌دِهی: [ا. مص]. تزویر، تلبیس، نیرنگ بازی.
فَریبُرز: [ص]. خوش قد و بالا. [ا. خ]. نام پسر کیکاووس پادشاه کیانی.
فَریب‌ساز: [ص. فا]. نیرنگباز، غدار، خدعه‌گر.
فَریب‌سازی: ـ ع ـ [ا. مص]. نیرنگبازی، تلبیس، خدعه‌گری.
فَریبِش: [ا. مص]. از فریبیدن، فریب دادن.
فَریبکار: [ص. فا]. نیرنگباز، خدعه‌گر، مزور.
فَریبگاه ـ فَریبگَه: [ا. مر]. طلسم، جایی را گویند که در آن‌جا طلسم بسته باشند.
فَریب‌ناک: [ص. ن]. فریب‌آمیز، فریبنده.
فَریبَندِگی: [ا. مص]. نیرنگ بازی، عمل فریب دادن.
فَریبَندِه: [ص. فا]. فریب دهنده، فریبا، مکار.
فَریبی: [پساوند مصدری]. فریبیدن: عوام فریبی.
فَریبیدَن: [مص]. فریفتن، فریب دادن.
فَریج: [ا]. فریز، گیاهی است خودروی و پایا.
فَریجاب: [ا]. شبنم، ژاله، باران خرد قطره.
فَرید: [ا]. میانه قلاده. (از برهان).
فَرید: ـ ع ـ [ص]. یکه، یکتا، یگانه، بی‌مانند، دردانه، گوهر یکتا، گوهری که میان گردن‌بند آویزند.
فَریداً: ـ ع ـ [ق]. به تنهایی (فریداً و وحیداً).
فَریدُ الدَّهر: [ص. ن]. فریدالزمان، یگانه روزگار.
فَریدُ الزَّمان: [ص. ن]. فریدالدهر، یگانه روزگار.
فِریدون: [ا. خ]. نام عقل فلک هشتم + نام پادشاه معروف پیشدادی که به یاری و قیام کاوه آهنگر ضحاک ماردوش مظهر بی‌داد را برانداخت. فریدون در فرهنگ ایران مظهر قدرت و پیروزی و عدالت شناخته شده است.
فِریدونِ صِفَت: [ص. ن]. دادگر، پیروزگر.
فِریدون عَلَم: [ص. مر]. پادشاهی با درفش عدالت.
فِریدون فَرّ: [ص. ن]. آن‌که فَرّ فریدون دارد.
فِریدون نَسَب: [ص. ن]. از نژاد فریدون، بزرگ‌زاده.
فِریدون‌وار: [ص. ن]. مانند فریدون دادگر.
فَریدَه: ـ ع. فریدة ـ [ص]. مونث فرید، بی‌مانند، گوهر یکتا.

فَریرون: [ص]. ناروزبه، هر روز پس رونده.
فَریز: [ا]. فریج، فرزد، گیاهی خودروی و پایا.
فَریز: [ا]. فراویز، حاشیه‌دوزی کنار جامه.
فَریز: [ا]. قدید، گوشت خشک کرده نمکسود.
فَریز: [ا]. عمل تراشیدن موی و چیدن پشم.
فِریزِر Freezer : ـ انگ ـ [ا]. قسمی یخچال مدرن با سرمای شدید.
فَریز کَردَن ـ فریزیدَن: [مص. مر]. چیدن پشم.
فَریس: [ا]. فریز (نگاه به فریز).
فَریس: ـ ع ـ [ص. مف]. کشته، کشته شده.
فَریس: ـ ع ـ [ا]. چنبر، حلقه‌یی چوبین که بر سر ریسمان بندند برای بستن بار.
فَریسموس: ـ یو ـ [ا]. بیماری پی‌درپی راست شدن نرکی.
فَریسَه: ـ ع. فریسة ـ [ص. مف]. کشته، شکار از هم دریده.
فَریش: [ا]. یورش، حمله، تاخت و تاراج.
فَریش: [ا]. فریز، قدید، گوشت خشک کرده نمکسود.
فَریش: [از ادات تحسین]. فری!، زهی!، آفرین!.
فَریش: [ا]. نُس، پوزه، پیرامون دهان.
فَریش: [ص]. پریش، بریشان، پراکنده.
فَریش: ـ ممال ع. فراش ـ [ا]. فرش، گستردنی، بستر.
فَریش: ـ ع ـ [ا]. گیاه بدون ساقه.
فَریش: ـ ع ـ [ص]. مادیانی که تازه زاییده باشد.
فَریشتَه: [ا]. فرشته، ملک.
فَریشتَه‌خوی: [ص. ن]. دارای روان و ذات فرشته.
فَریشتَه فَرّ: [ص. ن]. دارای فَرّ فرشتگان.
فَریشتَه‌وَش: [ص. ن]. همانند فرشته پاک و مقدس.
فَریشَم: [ا]. ابریشم.
فَریض: ـ ع ـ [ص. ا]. فقیه، دانای علم فرائض.
فَریضَه: ـ ع. فریضة ـ [ا]. (خدای فرمان)، حکم لازم‌الاجرا، واجب، نماز، روزه و دیگر واجبات.
فَریغون: [ا. خ]. امیر گوزگانان در دوره غزنویان.
فَریغونیان: [ا.خ]. امیران فریغونی خوارزم.
فَریفتار: [ص. فا]. فریبنده، فریب دهنده.
فَریفتاری: [ا. مص]. فریبندگی، فریفتگاری.
فَریفتگار: [ص. فا]. فریبنده، نیرنگباز، خدعه‌گر.
فَریفتگاری: [ا. مص]. فریفتاری، فریبندگی.
فَریفتَگی: [ا. مص]. گول خوردگی، شیفتگی.
فَریفتَن: [مص]. فریبیدن، فریب دادن + شیفته کردن.
فَریفتَه: [ص. مف]. فریب خورده + شیفته، مفتون.

فَریق: ـع ـ [ا]. گروه مردم، فرقه، جماعت پیروان.
فَریق: ـع ـ [ص]. گوسفندان گم شده، گمراه.
فَریقَه: ـع. فریقة ـ [ص]. گوسفندان از گله جدا و گم شده.
فَریقَه: ـع ـ [ا]. خوراکی که برای زائو پزند.
فَریقَین: ـع ـ [تثنیه فریق]. دو فرقه، دو گروه: شیعه و سنی + جن و انس.
فَریک: [ا]. جوجه، بچه پرندگان.
فَرین: ـع ـ [ا]. تابه سفالین که در آن نان پزند.
فَرینَه: [ا]. مقدار حداقل یا حداکثر: اکسترمم.
فَریواندَن: [مص. م]. فریوانیدن، فریبانیدن.
فَریوَر: ـ دساتیری ـ [ص]. مؤمن، راست کیش.
فَریوَردین: [ص. ن]. راست دین (برهان).
فَریورکیش: [ص. ن]. فریوردین، راست دین (برهان).
فَریوَری: [ا. مص]. فریور بودن، مؤمنی.
فَریوَک: [ا]. خربوزه.
فَریَه: [ا]. نفرین، لعنت (فریه خدا بر شیطان).
فَریَه: ـع. فریة ـ [ا]. دروغ، بهتان.
فَریَه‌گَر: [ص. فا]. نفرین گوینده، دشنام دهنده.
فَز: [ا]. فزه، آلت تناسلی مرد. [ص]. پلید، زشت.
فَزا: [پساوند. فا]. فزاینده: روح‌فزا، غم‌فزا.
فَزار: [ا]. افزار، ابزار + آلت تناسلی مرد.
فَزاک: [ص]. چرک، چرک‌آلود، پلید.
فَزای: [پساوند. فا]. فزاینده: جان‌فزای، نیروفزای.
فَزایِستَه: [ص. مف]. زیاده و افزون شده.
فَزایِش: [ا. مص]. افزایش، بالش، رشد، نمو.
فَزایَندَه: [ص. فا]. افزاینده، افزون کننده.
فَزاییدَن: [مص]. افزاییدن، اضافه کردن.
فَزاییدَه: [ص. مف]. افزوده، اضافه شده.
فِزِرت: ـ عا ـ [ا]. رمق، توانایی (فزرتش قمصور شد = نیروی خود را از ست داد).
فِزِرتی: ـ عا ـ [ص. ن]. ناتوان، سست + بی قابلیت.
فَزَع: ـع ـ [ا]. ترس، بیم، هراس + گریه و زاری.
فَزَعِ اَکبَر: [ا. مر]. روز قیامت.
فَزغَن: [ا]. عشقه، گیاهی پیچنده به درختان.
فُزود: [مص. مرخم]. فزودن؛ مقابل کاست.
فُزودَن: [مص]. افزودن، زیاد کردن، بیشتر شدن.
فُزودَه: [ا. مف]. افزوده، مضاف.
فُزون: [ص. مف]. افزوده، مضاف.
فُزون: [ص. ت]. افضل، برتر، بیشتر، بالاتر.
فُزون‌ساز: [ا. ص]. آمپلی فایر، تقویت کننده جریان ولتاژ.
فُزونی: [ا. مص]. کثرت، فراوانی مال و نعمت.
فُزونی: [ا]. کبر، غرور، خود برتر نمایی، نخوت.
فُزونی: [ا]. برتری، بیشی، اضافی، زاید.
فُزونی: [پیشامد]. بیشی: فزونی طلب.
فُزونی سِگالیدَن: [مص. مر]. اندیشه برتری در سر پروراندن.
فُزونی طَلَب: [ص. فا]. حریص، آن که بیش از حد خود خواهد + بلندهمت، جاه‌طلب.
فُزونی مَنِشی: [ا. مص]. بزرگ‌منشی، سروری.
فُزوییدَن: [مص]. افزاییدن، افزودن.
فَزَه: [ا]. فز، آلت تناسلی مرد. [ص]. پلید، زشت.
فَژ: [ا]. غم، رنج.
فَژ: [ا]. بژ، چرک، ریم، چرکاب خون.
فُژ: [ا]. فش، پس، بش، یال اسب.
فَژاک: [ص]. فژاگن، چرکین، چرک‌آلود.
فَژاگِن: [ص]. فژاگین، فژاک، چرکین، پلید.
فَژَژ: [ا]. گیاهی دارویی که درد شکم را سودمند است.
فَژ غَردَه: [ص. مف]. خیسیده، نم کشیده.
فَژغَند: [ا]. عشقه، از گیاهانی که به درختان پیچد.
فَژغَند: [ص]. فژگند، چرکین، پلید.
فَژگَندَه: [ص]. فژغند، چرک‌آلود، پلید.
فَژم: [ا]. دلتنگی، فروماندگی.
فُژولَندَه: [ص. فا]. آن که رزمندگان را به جنگ برانگیزد.
فُژولیدَن: [مص]. پژولیدن، پژمرده کردن + پریشان و درهم شدن.
فَژَه: [ص]. زشت، پلید، چرکین.
فَژَه: [ا]. دندانه کلیدان، دندانه کلون در و قفل.
فَژَه‌ناک: [ص. مر]. زشت و چرکین، نفرت‌انگیز.
فَژیغون: [ا. خ]. نام محدثی از حدیث سازان.
فِس: [ا. صوت]. صدای کشدار در رفتن بادی محبوس از درزی یا از سوراخی.
فَسا: [پساوند. فا]. فساینده، افسون کننده (مار فسا).
فَسائِل: ـع ـ جِ فسیله، خرمابنان و نخل‌های خرد.
فَساحَت: ـع ـ [ا. مص]. گشادگی، فراخی، وسعت.
فَساد: ـع ـ [ا. مص]. گندیدگی، پوسیدگی، تباهی، بیماری.
فَساد: ـع ـ [ا. مص]. تبهکاری، ستمکاری، شرارت، هرزه کاری، فسق و فجور، ارتکاب فحشاء.
فَسادآوَر: [ص. فا]. موجب فساد، عامل فساد.
فَساد آیین: [ص. ن]. ظالم، تبهکار، عامل فسق و فحشاء.

فَساد اَنگیز: [ص. فا]. مشوق فساد، فتنه گر.

فَساد کار: [ص. فا]. عامل فسق و فحشاء، فتنه انگیز.

فَسادی: [ص. ن]. عامل فسق فحشاءِ + فتنه‌جو + ظالم.

فَسار: [ا]. افسار، رسن سر و لگام ستور.

فَسارآهِخته: [ص. ن]. ستور افسار گسسته. افسار سر خود.

فُسافِس: [ا]. ساس حشره‌یی خونخوار.

فُسّاق: ـ ع ـ ج فاسق، زناکاران، زیانکاران.

فَساله: ـ ع. فسالة ـ [مص]. ناکس و فرومایه شدن.

فُساله: ـ ع. فسالة ـ [ا]. براده آهن، سونش آهن و فلز.

فَسان: [ا]. فسانه، افسانه، حکایت، قصه.

فَسان: [ا]. افسان، سنگی که بدان شمشیر و کارد و چاقو تیز کنند.

فَسان زَدَن: [مص. مر]. تیز کردن کارد و شمشیر و چاقو با سنگ فسان.

فَسانَه: [ا]. افسانه، قصه، داستان اساطیری.

فَسانَه: [ص]. نامور، شهرت یافته، از بسیاری شهرت افسانه شده.

فَسانَه‌سَرای: [ص. فا]. شاعر افسانه‌پرداز، افسانه گوی.

فَسانَه شُدَن: [مص. مر]. از بسیاری شهرت اساطیری شدن.

فَسانَه گوی: [ص. فا]. افسانه گوی، قصه گوی.

فَسانیدَن: [مص]. ساییدن، مالیدن.

فَسانیدَن: [مص]. افسون خواندن و رام کردن.

فَسای: [پساوند. فا]. افسای، افساینده، سحرکننده، افسونگر مثل مارافسای، چشم افسای.

فَسایَنده: [ص. فا]. افسونگر، رام کننده + ساینده، مالنده.

فَسایدَن: [مص]. افساییدن، سحر کردن، افسون کردن.

فُستُق: ـ معرب پستک یا پسته ـ [ا]. پسته، درخت پسته.

فَستَقی: [ص. ن]. رنگ مغز پسته‌یی.

فِستیوال Festival : ـ فر ـ [ا]. جشنواره، جشنی بزرگ و موزیکال، سلسله نمایش های مربوط به یک هنر یا یک هنر پیشه.

فَسح: ـ ع ـ [ا. مص]. گشادی، وسعت میدان.

فَسح: ـ ع ـ [ا]. پروانه، جواز سلطان برای کسی.

فِسح ـ فِصح: ـ عبر ـ [ا]. عید خروج بنی اسراییل از مصر.

فُسحَت: ـ ع ـ [ا. مص]. گنجایش، فراخی جا و میدان.

فَسخ: ـ ع ـ [ا. مص]. ساک، عمل شکستن یک قرارداد.

فَسخ: [مص]. به عقیده تناسخیون: انسلاخ روح از کالبدی و وارد شدن به کالبد جانور دیگر یا به جسم نباتی.

فُسرانیدَن: [مص]. فسراندن، منجمد کردن.

فُسُردَ گی: [ا. مص]. افسردگی، انجماد، بستگی.

فُسُردَ گی: [ا. مص]. افسردگی، دلتنگی، پژمردگی، غمگینی.

فُسُردَن: [مص]. افسردن، پژمرده شدن.

فُسُردَن: [مص]. بسته شدن، از سرما یخ زدن.

فُسُردَه: [ص. مف]. بسته و یخ زده، منجمد.

فُسُردَه: [ص. مف]. افسرده، پژمرده، سست و شل شده.

فُسُردَه آتش: [ص. ن]. آتش بی رمق، بی غیرت.

فُسُردَه پِستان: [ص. ن]. زن سترون، زن پیر.

فُسُردَه دِل: [ص. مف]. دلمرده، ملول، غمگین.

فُسُردَه رَحِم: [ص. ن]. نازا، سترون، زن عقیم.

فُسطاط: ـ از رومی ـ [ا]. سراپرده، خیمه، خرگاه.

فِسطانی: [ص. ن]. مخفف سوفسطایی.

فُسفات Phosphate : ـ فر ـ [ا]. املاح اسید فسفریک، فسفات ها که برای کود شیمیایی به کار روند.

فُسفُر Phosphore : ـ فر ـ [ا]. خودسوز، شب‌تاب.

فِس فِس: ـ عا ـ [ا]. کنایه از حالت کندی و سستی در انجام کار.

فِسق: ـ ع ـ [ا. مص]. نافرمانی از امر حق، زناکاری، بدکاری.

فِسق و فُجور: [ا. مر]. ارتکاب اعمال زشت و عیاشی مولد فساد.

فِسقِلی: ـ عا ـ [ص]. فسغلی، هر چیز گرد و کوچک.

فَسَقَه: ـ ع ـ ج فاسق، زناکاران، زشتکاران.

فِسکِل: ـ ع ـ [ص]. اسب عقب مانده در مسابقه + مرد وامانده و پیر + مرد کاهل و فرومایه، سفله.

فَسَن: [ا]. فسان، سنگی که بدان تیغ تیز کنند.

فِسِنجان: [ا]. قسمی خورش که با گوشت مرغ یا مرغابی و مغز گردو و رب انار و روغن و گاه کمی شکر تهیه و پخته و آن را با پلو خورند.

فُسوس: [ا]. افسوس، استهزاءِ، ریشخند، تمسخر.

فُسوس: [ا]. افسوس، دریغ، حسرت، تاسف.

فُسوسا: [ق]. افسوسا، ای افسوس، دریغا.

فُسوس کَردَن: [مص. مر]. ریشخند کردن، مسخره کردن.

فُسوسی: [ا. ص. ن]. لوده، دلقک، مسخره، آلت تمسخر.

فُسوسیدَن: [مص]. دریغ و حسرت خوردن بر.

فُسوسیدَن: [مص]. مسخره کردن، ظرافت و خوش طبعی نمودن.

فُسوق: ـ ع ـ [مص]. بیرون شدن از فرمان خدا، بدکاری، زناکاری، تبهکاری + آشوب.

فَسون: [ا]. افسون، عزایمه، کلماتی جادویی که شکلی فریبکاری است، ورد، دمدمه، سحر + نیرنگ، تزویر، حیله + چاره، تدبیر.

فُسون: [ا]. دم، نفس، دمش، نسیم ملایم.

فُسون: [ا]. بی هوده، بی ارزش (فسون و فسانه).

فُسون خواندَن: [مص. مر]. فریب دادن، عزایمه کردن.

فسونگر: [ص. فا]. افسونگر، به نیرنگ جادویی کننده، رام کننده مار.

فُسونگری: [ا. مص]. افسونگری، عمل افسونگر.

فَسیانیدَن ـ فَسیبیدَن: [مص]. یدک کشیدن اسب.

فَسیح: ـ ع ـ [ص]. فراخ، وسیع، گشاده.

فَسیحَه: ـ ع. فسیحه ـ [ص]. مونث فسیح، گشاده، فراخ.

فِسّیق: ـ ع ـ [ص. فا]. دایم الفسق، بسیار فاسق.

فَسیل: ـ ع ـ جِ فسیله ـ نهال، خرمابنان خرد.

فُسیل Fossile : ـ فر ـ [ا]. سنگواره، مرده‌سنگ، هرچیز از آثار و بقایای استخوان‌های جانوران و بقایای درختان از دوره‌های طبیعی گذشته در طبقات تحت الارض.

فَسیلَه: [ا]. گله اسب، رمه اسب و استریله به چرا.

فَسیلَه: ـ ع. فسیلة ـ [ا]. نهال، نهال خرمابن (نخل).

فَسیلَه گاه ـ فَسیله گَه: [ا. مر]. چراگاه رمه اسبان.

فَش: [ا]. پش، یال اسب، کاکل اسب.

فَش: [ا]. دنباله عمامه که بیرون گذارند.

فَش: [پساوند تشبیه]. مانند: شاه‌فش، شیرفش.

فَش: [ا. صوت]. هر صدای کشدار و کشیده از هرچیز.

فَش: ـ ع ـ [ص]. مرد احمق. [ا. مص]. سخن‌چینی.

فَشاء: ـ ع ـ [ا. مص]. فراوانی، روزافزونی مال و ثروت.

فِشار: [ا]. سنگینی و زورآوری هر اعمال زور کننده، اعمال زور. نیروی وارد بر واحد سطح + آزار و سنگینی رنج روحی.

فُشار: [ا]. هذیان، بی هوده گویی.

فِشارخون: [ا. مر]. نیرویی که به علت انقباض و انبساط قلب از حجم جریان خون بر جدار شریان‌ها وارد شود چنان که از حدی معین تجاوز کند بیماری فشارخون عارض شود.

فِشارِ خون سَنج: [ا. مر]. ابزار اندازه گیری کمی یا افزونی فشار خون.

فِشاردَن: [مص]. افشردن، فشار دادن.

فِشارِش: [ا. مص]. اعمال فشار، فشار دادن.

فِشارسَنج: [ا. مر]. ابزار سنجش فشار.

فِشارَندَه: [ص. فا]. آن که بفشارد + موجب فشار.

فِشارنِگار: [ا. مر]. ابزار ترسیم فشار.

فِشاری: [ا]. قسمی آجر ارزان قیمت برای سفت کاری.

فِشاغ: [ا]. گیاهی شبیه فاشرا که به درختان نزدیک خود پیچد با دانه های سرخ و خاصیت دارویی.

فَشافاش: [ا. صوت]. صدای تیرهایی که پیاپی اندازند.

فَشافَش: [ا. صوت]. صداهای پیاپی در رفتن تیر.

فَشان: [پساوند. فا]. فشاننده، ریزنده: دامن‌فشان، گل‌فشان، مشک‌فشان، عطرفشان.

فَشانان: [ق. حا]. در حال فشاندن و نثار کردن.

فَشاندَن: [مص]. افشاندن، پاشیدن، ریختن.

فَشاندَن: [مص]. حرکت دست به نشانه نخواستن و طرد کردن.

فَشاندَن: [مص]. حرکت دادن دست به هرسو در حال رقصیدن.

فَشانده: [ص. مف]. فروریخته + حرکت دست به هر مقصود.

فَشانَندگی: [ا. مص]. عمل نثار کردن و بخشیدن، ریختن.

فَشانَنده: [ص. فا]. فرو ریزنده، نثار کننده، بخشنده.

فَشانیدَن: [مص]. افشانیدن، ریزانیدن.

فِشُردگی: [ا. مص]. چگونگی هرچیز درهم فشرده.

فَشُردَن: [مص]. افشاندن، فرو باریدن.

فِشُردَن: [مص]. افشردن، فشار دادن، چپانیدن + گرفتن آب میوه‌ها با دستگاه.

فِشُردَن: [مص]. خودداری کردن، مقاومت کردن.

فِشُرده: [ص. مف]. فشار داده شده + بدون مطالب اضافی.

فِشُرده شُدَن: [مص. مر]. سخت و سفت شدن + منجمد شدن.

فِشّست: [ا]. صدای نفس زدن مار.

فُشفاش: [ا]. نوعی گیاه از تیره برغست‌ها با گل‌های آبی و سفید و میوه‌یی کپسولی شکل.

فِش فِش: [ا. صوت]. صدای بیرون زدن آب با فشار از درز یا سوراخ جایی + صدای مار + صدای فشفشه.

فِشفِشَه: [ا]. لوله‌یی باریک و دراز و گاه به شکل موشکی کوچک از مقوا که در آن باروت ریزند و آن را هنگام جشن آتشبازی آتش زنند که به صدای فش فش سوزد + هر دستگاه که با هر قسم سوخت به هوا فرستند.

فَشل: ـ ع ـ [ص]. مرد بددل و ترسو و سست‌عنصر.

فَشَل: ـ ع ـ [ا. مص]. تنبلی، سستی + بددل و ترسو شدن.

فِشل: ـ ع ـ [ا]. پرده کجاوه و هودج + زیرانداز زنان.

فَشَنگ: [ا]. لوله‌یی کوتاه برنجی با محتوای باروت که گلوله‌یی از سرب بر سر دارد و آن را در خزانه تفنگ یا تپانچه گذارند و با کشیدن ماشه به ضربه شیطانک شلیک کنند.

فَشَنگدان: [ا. مر]. فانوسقه که سربازان به کمر بندند، جعبه جای فشنگ، خزانه تفنگ و تپانچه، خشاب.

فَشَنگ ساز: [ا. فا]. کسی که فشنگ سازد.
فِشَنگی: [ص. ن]. شبیه فشنگ.
فَشیدَن: [مص]. اسب تازاندن.
فَصّ: ـع ـ [ا]. نگین انگشتری + سیاهی چشم.
فِصاح: ـع ـ جِ فصیح، شیوا سخنان.
فَصاحَت: ـع. فصاحة ـ [ا. مص]. فصیح بودن، شیوا سخنی، گشاده‌زبانی، خالی بودن زبان از ضعف تالیف و تنافر و تعقید لفظی و معنوی.
فَصّاد: ـع ـ [ا. فا]. فصدکننده، رگ‌زن.
فَصّاص: ـع ـ [ا. فا]. سازنده نگین انگشتری.
فِصاص: ـع ـ جِ فص، نگین ها + سیاهی های چشم.
فَصّال: ـع ـ [ص. فا]. مداح بزرگان به امید صله.
فِصال: ـع ـ [مص]. از هم جدا شدن + از شیر گرفتن کودک.
فِصال: ـع ـ جِ فصیل، دیوارهای کوتاه درون باره شهر.
فَصح: ـع ـ [ا]. سخن شیوا و رسا و بلیغ.
فِصح: ـ عبر ـ [ا]. جشن یادبود خروج بنی اسراییل از مصر + نزد مسیحیان روز جشن عید یادبود صعود عیسی مسیح (ع) به آسمان، عید پاک.
فُصَحاء: ـع ـ جِ فصیح، شیوا سخنان.
فَصد: ـع ـ [مص]. رگ زدن، خون گرفتن از ورید بیمار.
فُصْعُل: ـع ـ [ا]. کژدم. [ص]. مرد خبیث و ناکس.
فَصل: ـع ـ [ا]. بریدنگاه، مقطع، محل جدایی دو چیز، هرجای پیوستگی دو استخوان بر هر بند اندام.
فَصل: ـع ـ [ص]. جلوگیر، بازدارنده، حاجز میان دو چیز.
فَصل: ـع ـ [ا] بخش، قسمت، برخ.
فَصل: ـع ـ [ا]. واره، هنگام، گاه، هریک از چهار بخش سال که بهار و تابستان و پاییز و زمستان باشد.
فَصل: ـع ـ [ا]. فرگرد، ها، نسک، هر بخش از کتاب که با طبقه‌بندی موضوع ها از هم تفکیک و در عین حال پیاپی باشد.
فَصل: ـع ـ [مص]. بریدن و جدا کردن چیزی، جدا کردن حق از باطل، حکم کردن به قطع جنگ و دشمنی (حل و فصل).
فَصلُ الخِطاب: ـع ـ [ا. مر]. سخن شیوا و روشنگر که میان حق را از باطل جدا کند.
فَصل کَردَن: [مص. مر]. جدا کردن؛ مقابل وصل کردن.
فَصلِ مُشتَرَک: [ا. مر]. حد یا مرز مشخص کننده بین دو موضع یا دو موضوع. «جزیی که میان دو مقدار باشد پایان یکی و آغاز دیگری به شمار آید و باید مخالف هر دو مقدار باشد» (تعریف جرجانی. نقل دهخدا).
فَصل نامَه: [ا. مر]. نشریه‌یی که در هر فصل سال درآید.
فَصلی: [ص. ن]. منسوب به فصل، هرآنچه مربوط به فصل.
فُصوص: ـع ـ جِ فص، نگین ها، سیاهی های چشم.
فُصول: ـع ـ جِ فصل، بخش ها، فصل ها.
فَصیح: ـع ـ [ص]. (شیوا)، کارنگ، زبان‌آور، گشاده‌زبان.
فَصیحُ اللِسان: [ص. فا]. کارنگ، شیوا سخن.
فَصیحَه: ـع. فصیحة ـ [ص]. مونث فصیح.
فَصید: ـع ـ [ص. مف]. فصد شده، رگ زده شده.
فَصیل: ـع ـ [ا]. دیوار کوتاه درون باره شهر + کره جدا کرده شده از مادر.
فَضّ: ـع ـ [مص]. سوراخ کردن مروارید + شکستن + گروه متفرق.
فَضا ـ فَضاء: ـع ـ [ا]. میدان، جای فراخ، ساحت.
فَضا: [ا]. آسمان، کیهان. در اصطلاح جغرافیایی: اندروای، مکانی که کره زمین و هوای جو در آن واقع شده و از هیچ سوی محدود نیست.
فَضائِح: ـع ـ جِ فضیحة ـ رسوایی، رسوایی ها.
فَضائِل: ـع ـ جِ فضیلة ـ برتری، برتری ها.
فَضائی: [ص. ن]. منسوب به فضا، هرآنچه در فضا رَوَد یا باشد.
فَضاپیما: [ا. فا]. وسیله نقلیه‌یی که در فضا سفر کند.
فِضاح: ـع ـ [ا. مص]. رسوایی، بی آبرویی.
فَضاحَت: ـع ـ [ا. مص]. رسوایی، پرده‌دری.
فُضاض: ـع ـ [ا]. خرده‌ریزهای بر جای مانده از چیزی شکسته.
فَضّال: ـع ـ [ص]. کثیرالفضل، دارای برتری ها.
فِضال: ـع ـ جِ فضله، ته‌مانده‌ها، افزونی ها.
فُضالَه: ـع. فضالة ـ [ا]. زایده بر جای مانده از چیزی.
فُضالَه چین: [ا. فا]. باغبان هرس کننده شاخه های زاید.
فَضانَوَرد: [ا. فا]. کیهان نورد، کسی که در فضا سفر کند.
فَضانَوَردی: [ا. مص]. عمل مسافرت در فضا، تمامی فعالیت های وابسته به نقل و انتقال در فضا.
فَضایح ـ فَضائِح: ـع ـ جِ فضیحه، رسوایی ها، پرده‌دری ها.
فَضایِل ـ فضائِل: ـع ـ جِ فضیله، برتری، (ابرتری ها).
فَضایِلِ اَربَعَه: حکمت، شجاعت، عدالت، عفت.
فَضایی ـ فَضائی: [ص. ن]. منسوب به فضا.
فَضح: ـع ـ [مص]. رسوا کردن، پرده‌دری کردن.
فِضَض: ـع ـ جِ فِضه ـ نقره، نقره‌ها، سیم ها.
فَضل: ـع ـ [ا. مص]. (ابرتری)، مزیت، بالاتری، افزونی،

رجحان با دانش و معرفت و هنر و ادب و تقوی بر دیگران.
فَضل: ـع ـ [ا. مص]. بخشش، احسان، نیکوکاری، فداکاری + از مظاهر خداوند که موجب بخشایش است.
فَضل: ـع ـ [ا. مص]. مهرورزی، توجه و بذل محبت، عنایت.
فُضَلاء: ـع ـ ج فاضل، (ابرتران)، صاحبان کمالات.
فَضَلات: ـع ـ ج فضله، افزونی ها، زیاد آمده ها.
فَضل پَروَر: [ص. فا]. کسی که فضلا را پرورد و یاری دهد.
فَضل فُروش: [ص. فا]. علاقمند به نشان دادن دانش خود + آن که تظاهر به دانشمند بودن کند.
فَضل فُروشی: [ا. مص]. خودنمایی با اظهار فضل.
فَضلومَند: [ص. مر]. دانشمند، دارای فضایل.
فَضلون: [ا. خ]. امیر ابوالمظفر از خاندان وهسودیان و از سلاطین آذربایجان ممدوح قطران تبریزی.
فَضلَه: ـع. فضلة ـ [ص. مف ـ]. زیاد آمده، بازمانده، بقیه طعام.
فَضلَه: ـ در فارسی ـ [ا]. سرگین، پلیدی، مدفوع شکم.
فَضلَه زار: [ا. مر]. جای ریختن مدفوعات و زباله.
فضلی: [ص. ن]. منسوب به فضل.
فَضلِیّات: ـع ـ ج فضلیه، علوم ادبی که موجب فضل است.
فُضوح: ـع ـ [ا. مص]. رسوایی، بدنامی.
فُضول: ـع ـ [ا]. باقی مانده از مال زاید بر حاجت، آنچه به هر شکل از بدن دفع شود، زیاد آمده، افزونی.
فُضول: ـع ـ ج فضل در تمامی معانی.
فُضول: ـ در فارسی ـ [ص. ن]. (خودنما)، یاوه گوی، آن که به ناروا و بدون کار آگاهی در کار دیگران دخالت و اظهار نظر کند.
فُضولات: ـع ـ جمع الجمع فضله، پلیدی ها، زواید، مدفوعات.
فُضول آقا: ـعا ـ [ص. ن]. کسی که بدون کار آگاهی و بدون صلاحیت در کار دیگران دخالت و اظهار نظر کند.
فُضول آوَردَن: [مص. مر]. هرزه‌درایی کردن.
فُضول باشی: [ص. ن]. (نگاه به فضول آقا).
فُضول خَرج: [ص. ن]. ولخرج، مسرف.
فُضولی: [ا. مص]. عمل فضول، خودنمایی، مداخله ناروا.
فُضولی: [ص. ن]. فضول، (خودنما)، به ناروا مداخله کننده.
فِضَّه: ـع. فضة ـ [ا]. سیم، نقره، هر چیز از نقره.
فِضّی: [ص. ن]. نقره‌یی، سیمین، از سیم.
فَضیح: ـع ـ [ص]. رسوا، بی آبرو، مفتضح.
فَضیحَت: ـع ـ [ا. مص]. رسوایی، بی آبرویی.
فَضیحَه: ـع. فضیحة ـ [ا. مص]. رسوایی، بی آبرویی.
فَضیل: ـع ـ [ص]. شخص دارای فضایل.
فَضیلَت: ـع ـ [ا. مص]. (ابرتری)، بالاتری، مزیت، برتری با دانش و حکمت، شجاعت، عفت و عدالت و تقوی.
فَضیلَت دادَن: [مص. مر]. ترجیح دادن، برتر شمردن.
فَضیلَت گُستَر: [ص. فا]. رواج دهنده فضیلت.
فُضَیلِ عیاض: [ا. خ]. سمرقندی از عرفای معروف قرن دوم.
فَط: ـع. بط ـ [ا]. مرغابی، اردک، بط.
فِطام: ـع ـ [ا]. هنگام از شیر گرفتن کودک.
فِطانَت: ـع ـ [ا. مص]. زیرکی، تیزهوشی، زودیابی.
فَطر: ـع ـ [ا. مص]. آفرینش، انشاءِ و ابتدا کردن.
فِطر: ـع ـ [ا. مص]. روزه گشایی (پس از یک ماه روزه داشتن به رمضان)، عید مسلمانان پس از پایان رمضان به روز اول شوال.
فِطَر: ـع ـ ج فطرت ـ سرشت، سرشت ها.
فُطر: ـع ـ [ا]. نوعی قارچ خوراکی.
فِطرَت: ـع. فطرة ـ [ا. مص]. آفرینش، ابداع، اختراع، خلق + دین، فطریه، زکات فطر.
فِطرَت: ـع ـ [ا. مص]. سرشت، خمیره، نهاد نخستین، گوهر، اصل، جبلت، طبیعت و ذات انسانی.
فِطرَتاً ـ فِطرَةً: ـع ـ [ق]. به گوهر، از روی فطرت.
فِطرَةُ الله: ـع ـ [ا. مر]. آفرینش ایزد، هستی ازلی، وجود حق.
فِطری: [ص. ن]. منسوب به فطرت، ذاتی، گوهری.
فِطرِیّات: ـع ـ ج فطریه، امور مربوط به فطرت و ذات.
فِطرِیّه: ـع. فطریة ـ [ص. ن]. مونث فطری. [ا]. زکات ویژه عید فطر که به نقد یا به جنس طبق دستور شرع باید به مستحقان دهند.
فَطَس: ـع ـ [ص]. کسی که بینی پهن و له دارد.
فَطِن: ـع ـ [ص]. تیزهوش، زیرک، دانا.
فِطَن: ـع ـ ج فطنة، تیزهوشی ها، زیرکی ها.
فِطنَت: ـع ـ [ا. مص]. تیزهوشی، زیرکی، دانایی.
فَطور: ـع ـ [ا]. غذایی که بدان افطار کنند.
فُطور: ـع ـ ج فطر، آفریدن ها، ابتدا کردن ها.
فَطورَه: ـع. فطورة ـ [ا]. گوسفندی که روز عید فطر ذبح کنند.
فَطون ـ فَطونَه: [ص]. دانا، زیرک، تیزهوش.
فَطیر: ـع ـ [ا]. خشکبا، خشکفا، ناخاسته، خمیر برنیامده، نانی که خمیر آن را ترش یا مایه نزده باشند و برنیامده و نرسیده باشد. نان روغنی و نان شیرمال بدون خمیر ترش.
فَطیر: [ا. خ]. از عیدهای یهود که در آن روز نان فطیر پزند + عید پاک مسیحیان.

فَطین: ـع ـ [ص]. تیزهوش، زیرک، دانا.
فَظاظَت: ـع ـ [ا. مص]. درشتخویی، خشونت، بدزبانی.
فَظاعَت: ـع ـ [مص]. به رسوایی انجامیدن زشتکاری.
فَظایِع: ـع ـ جِ فظیع ـ رسوایی، رسوایی ها.
فَعال: ـع ـ [ا]. کردار، رفتار، عمل، کار، سلوک.
فَعّال: ـع ـ [ص. فا]. بسیار کارکننده، پرکار، کاری
فِعال: ـع ـ جِ فعل ـ کار، کارها، کردارها.
فَعّالِ مایُرید: ـع ـ [ص. فا]. قادری که آنچه خواهد کند. در فارسی به معنی چیره، موفق + خدای متعال.
فَعّالِ مایَشاءِ: [ص. فا]. فعال مایرید.
فَعّالیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. کار، کوشش، جنب و جوش.
فِعل: ـع ـ [ا]. کردار، رفتار، کار، عمل + در اصطلاح دستوی: (کرد)، (کنش)، کلمه‌یی که انجام گرفتن کاری را در حال و گذشته و آینده نشان دهد.
فِعلاً: ـع ـ [ق]. عملاً، در عمل + اکنون، حالا، هنوز.
فَعَلات: ـع ـ جِ فَعَله ـ کار، کارها، اعمال.
فِعل‌پَذیر: [ص. فا]. آنچه قبول فعل کند و از قوه به فعل درآید.
فَعَلَگی: [ا. مص]. عمل فعله، عملگی، مزدوری.
فِعل و اِنفِعال: ـع ـ [ا. مر]. کنش و واکنش + جابه‌جایی.
فَعَلَه: ـع. فعلة ـ جِ فاعل، عمله، کنندگان کاری + فعله در فارسی مثل طلبه و عمله ـ که در عربی نیز جمع اند ـ مفرد است. [ا. ص]. کارگر ساده ساختمانی، عمله.
فِعلی: [ص. ن]. منسوب به فعل، بالفعل + کنونی.
فِعلیَّت: [مص. جعـ]. حالت و کیفیت فعل، از قوه به فعل درآمدن.
فِعلیَّه: ـع. فعلیة ـ [ص]. مونث فعلی (قوه فعلیه).
فَغ: [ا]. بغ، بت، معبود + خدا + معشوق، یار. [ص]. کنایه از: زیبا، زیباروی، جوان خوش‌چهره.
فَغافِرَه: ـع ـ جِ فَغفور ـ لقب پادشاهان چین، فغفوران.
فَغاک: [ص]. ابله، نادان + حرامزاده.
فَغان: [ا]. افغان، ناله و زاری، بانگ و شور و غوغا + کلمه تاسف یعنی آه، دریغا، دردا، ای وای، ای فریاد، امان!.
فَغان‌داران: [ق. حا]. در حال فریاد و زاری + مویه‌گران.
فَغِستان: [ا. مر]. بتخانه، بتکده، معبد بتان + حرم‌سرای شاهان و بزرگان + دلارام، محبوبه.
فَغفور: [ا. خ]. لقب هریک از پادشاهان چین که کلمه‌یی فارسی است: فغ یا بغ به معنی خدا یا بت + فور یا پور به معنی پسر که می‌شود بغپور و فغفور یعنی پسر خدا.
فَغفوری: [ص. ن]. منسوب به فغفور، ترک، تابع فغفور، از مردم چین.
فَغفوری: [ا. منسوب]. قسمی چینی نفیس که از چین آورند.
فَغَند: [ا]. جست، عمل از جای برجستن بمانند آهو (آهو فغند = آن که مانند آهو جست و خیز کند).
فَغواره: [ق. ص]. به مانند فغ و بغ، بت واره، مانند بت، مجسمه بی روح.
فَغیاز: [ا]. بغیاز، بخشش، انعام، شاگردانه.
فَغیاز: [ا]. بغیاز، مژده، نوید.
فَق: [ا]. درخت اولس.
فِق: [ا]. نوعی گیاه (فرهنگ معین).
فَقّ: ـع ـ [مص]. گشادن شکوفه نر و ماده خرما برای آمیزش.
فُقّاح: ـع ـ [ا]. شکوفه. [ص]. زن زیبا.
فَقار: ـع ـ جِ فقارة ـ مهره، مهره‌های پشت.
فَقاره: ـع. فقارة ـ [ا]. هریک از مهره‌های استخوان پشت.
فُقّاع: ـ معرب فوگان ـ [ا]. بوزه، بوزا، آبجو، شراب سبکی که از جو یا از مویز یا از برنج گرفته شود.
فُقاع گشادَن: [مص. مر]. باز کردن در شیشه فقاع + تفاخر کردن، نازیدن.
فُقّاعی: [ص. ن]. فقاع فروش، آبجوفروش.
فِقام: ـع ـ [مص]. جماع کردن.
فِقاه: ـع ـ [مص]. بحث کردن در علم فقه.
فَقاهَت: ـع. فقاهة ـ [ا. مص]. فقیه بودن، دانا بودن به احکام شریعت، عالم شدن در دین.
فَقد: ـع ـ [مص]. فقدان، گم کردن، از دست دادن.
فِقدان: ـع ـ [ا. مص]. فقد، (نبود)، (نبودن)، نداشتن + گم کردن، از دست دادن، گم شدن. به مجاز: مرگ.
فَقر: ـع ـ [ا. مص]. ناداری، تنگدستی، بی نوایی، درویشی. در اصطلاح اهل تصوف: نیازمندی به خدا و بی نیازی از خلق و آن معنی تمام بندگی است.
فِقَر: ـع ـ جِ فقره ـ مهره، مهره‌های پشت.
فُقَرا ـ فُقَراء: ـع ـ جِ فقر، درویشان، بی نوایان.
فِقَرات: ـع ـ جِ فقره، مهره ـ مهره‌های استخوان پشت.
فَقرُالدَّم: ـع ـ [ا. مر]. کم‌خونی.
فَقَرَه: ـ در تداول فارسی به فتح «ف» و به عربی «فِقرَة» ـ [ا]. مهره، هریک از مهره‌های ستون فقرات پشت.
فِقرَه: ـع. فِقرَه ـ [ا]. زوره، سوره، جمله، جمله برگزیده، بهترین بیت قصیده + یک بند، یک ستون، یک میله + واحد شمارش سند یا نامه.
فَقَط: ـع ـ [ق]. تنها، بس (کلمه مرکب از «ف» و «قط») به

معنی لاغیر، منحصراً، بس است، کفایت می‌کند + محض، خالص و بدون آمیختگی + به تنهایی، همان و نه جز آن.
فَقَع: [ا]. نوعی قارچ سپید و نرم.
فُقَع: [ا]. مخفف فقاع، بوزه، آبجو.
فُقَعگان: [ا. مر]. نازیدن، بالیدن، خودستایی.
فُقَع گُشادَن: [مص. مر]. کنایه از تفاخر کردن، لاف زدن.
فُقَعی: [ص. ن]. منسوب به فقع. آبجوفروش.
فُقَعی کار: [ا. مر]. نوشابه‌یی شبیه فقاع.
فِقه: ـ ع ـ [مص]. فهمیدن چیزی را، دانستن، دریافتن، عالم بودن به چیزی. [ا]. «علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکه اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این علم بر استنباط احکام است از کتاب و سنت و به سبب همین استنباط محل اجتهاد است». (نقل از فرهنگ معین).
فُقَها ـ فُقَهاء: ـ ع ـ ج فقیه، عالمان علم شریعت.
فِقهُ اللُّغَه: ـ ع ـ [ا]. فیلولوژی، لغت‌شناسی، دانشی شامل علوم زبان‌شناسی و مطالعه فرهنگ‌های ملل گوناگون از طریق زبان و ادبیات و مذهب آن‌ها.
فَقید: ـ ع ـ [ص. مف]. از دست رفته، گم کرده شده، مفقود، و امروز اصطلاحی است برای مرده‌یی که بخواهند از او با احساس غبن به احترام یاد کنند.
فَقیر: ـ ع ـ [ص]. بی نوا، نادار، تنگدست + در تصوف کسی که نیازمند به حق باشد و بنده حق و از خلق رفع نیاز نخواهد.
فَقیرانَه: [ق]. مانند فقیران، درویشانه.
فَقیرانَه: [ص. لیا]. هر چیز درخور مصرف فقیران.
فَقیرمِثال: [ق. ص]. مانند زاهدان و فقیران.
فَقیرَه: ـ ع. فقیرة ـ [ص]. مونث فقیر، زن فقیر.
فَقیری: [ا. مص]. فقیر بودن، درویشی، بی نوایی.
فَقیه: ـ ع ـ [ص]. (آخوند)، داننده، دریابنده، عالم به احکام شرع، متخصص در علم فقه.
فَقیهَه: ـ ع ـ [ص]. مونث فقیه، فقیه زن.
فَکّ: ـ ع ـ [مص]. جدا کردن و دور کردن چیزی از چیز دیگر + گشودن، خلاص کردن، رها کردن اسیر + از گرو درآوردن‌ها.
فَکّ: ـ ع ـ [ا]. ناک، آلاشه، جاغ، زفر، زبک، زنخ، آرواره، هر یک از دو استخوان بالا و پایین دهان که دندان‌ها روی آن‌ها جا دارد و آن‌ها را فک اعلی و فک اسفل یا آرواره زبرین و آرواره زیرین گویند.
فُک Phoca : ـ لاتین ـ [ا]. سیل، شیر دریایی، خوک دریایی که پستانداری گوشتخوار و از راسته پره‌پاییان است و بدنی دراز و دست و پایی کوتاه دارد و بیشتر در دریاهای قطبی و در نزدیکی ساحل به سر برد.
فِک: [ا]. نوعی درخت بید در مازندران.
فُکاهَت: ـ ع ـ [ا. مص]. خوش‌منشی، سخنان خنده‌دار گفتن و خنداندن، شوخ و خندان بودن.
فُکاهی: [ص. ن]. منسوب به فکاهة، (خنده‌دار)، (شاد)، نوشته‌ها و گفته‌هایی که سبب خنداندن دیگران شود.
فُکاهی‌نویس: [ص. فا]. نویسنده آثار خنده‌آور.
فِکر: ـ ع ـ [ا]. اندیشه، سگال، تدبیر و تأمل، ایجاد تغییر و تبدیل در جهان درونی یا ذهنی انسان تحت تاثیر عوامل جهان بیرونی و شرایط عینی محیط.
فِکَر: ـ ع ـ ج فکرت ـ سگالش، سگالش‌ها.
فِکرَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سگالش، اندیشیدن.
فِکرَت‌اَنگیز: [ص. فا]. آنچه انسان را به تفکر وادارد.
فِکری: [ص. ن]. مربوط به فکر + متفکر، اندیشناک.
فَکز: [ا]. فکژ، دودکش اجاق و بخاری.
فَکَسَنی: ـ عامیانه ـ [ص]. هر چیز کهنه و در حال شکستن.
فُکُل Faux col : ـ فر ـ [ا]. یقه جداگانه که به وسیله تکمه‌ها به پیراهن پیوسته و باز جدا شود.
فُکُل‌بَند ـ فُکُلی: [ص]. فرنگی مآب، کت و شلوار پوش.
فَکَن: [پساوند. ص. فا]. فکننده مثل سایه‌فکن، مردفکن، دشمن‌فکن.
فَکَندَن: [مص]. افکندن، انداختن، پرتاب کردن + سرنگون کردن + خراب کردن + کندن + بریدن + بر زمین زدن + افشاندن تخم + ریختن.
فَکَندِه سِپَر: [ص. مف]. تسلیم شده، شکست خورده.
فَکَندِه سر: [ص. مف]. سرافکنده، شرمگین، خجل.
فَکور: ـ از فکیر عربی ـ [ص. فا]. اندیشمند، بسیار فکر.
فَکَّه: ـ ع ـ [ا]. کاسه یتیمان، از صور فلکی که از هشت ستاره به شکل کاسه ترکیب یافته.
فَکّی: [ص. ن]. مربوط و منسوب به آرواره.
فَکَیف: ـ ع ـ [قید سوالی]. پس چگونه؟
فَگار: [ا]. افگار، زخم پشت ستور از زین.
فَگار: [ص. مف]. افگار، مجروح، خسته، زخمی + آزرده.
فَگاری: [ص]. فَگار، افگار، مجروح.
فَگانَه: [ا]. آفگانه، جنین نارسیده که از شکم مادگان سقط شود.
فَگانَه: [ص. لیا]. ساقط، افکندنی، دور انداختنی.

فِگَند: [ا. ص]. کدخدا، دهخدا.
فَگَندَن: [مص]. افگندن، افکندن + افشاندن.
فَگَندِه: [ص. مفـ]. افگنده، افکنده + افشاننده.
فُل: [ا]. نیلوفر، نیلوفَر هندی.
فَلا: ــ ع ــ [ق]. پس نه، وگرنه.
فَلات: [ا]. تار، تانه، تار که بر پود زنند.
فَلات: ــ ع ــ [ا]. دشت + دشت بلند و کمابیش هموارى که دست کم از یک سو با زمین های پست تر مجاور باشد.
فِلا تِه: [ا]. فراته، باسلق، باسدق، نوعی شیرینی که با شیره انگور و نشاسته یا آرد گندم درست کنند و مغز گردو و یا مغز بادام نیز در آن آمیزند.
فَلاح: ــ ع ــ [ا. مص]. رستگاری، پیروزی، سعادتمندی.
فَـلّاح: ــ ع ــ [ا. ص]. کشتگر، دهقان، کشاورز.
فَلاحَت: ــ ع ــ [ا. مص]. کشاورزی، دهقانی.
فَـلّاحی: [ا. مص]. کشاورزی، کشتگری، دهقانی.
فَلاخَن: [ا]. قلاب سنگ، قلماسنگ، آلت سنگ انداختن که از ریسمانی دوتاه باشد.
فَلاد ــ فَلادَه: [ص]. بی فایده، سخن بیهوده.
فَلاذَه ــ فَلاذَه: [ص]. فحش کار.
فَلاسِفَه: ــ ع ــ ج فیلسوف، حکیمان، ردان.
فَلاسک Flask : ــ انگلـ ــ [ا]. غرابه، قمقمه، ظرفی استوانه یی برون فلزی و درون شیشه یی که درجه حرارت و برودت را ثابت نگهدارد.
فَلاسَنگ: [ا]. فلاخن، قلماسنگ + بیابان.
فلاش Flash : ــ انگلـ ــ [ا]. لامپ تولید نور زیاد برای عکس گرفتن.
فلاش بَک Flash _ back : ــ انگلـ ــ [ا. مر]. بازتافت، پس نشینی شعله.
فَلاطون ــ فَلاطُن: [ا. خ]. افلاتون فیلسوف معروف یونانی.
فَـلّاک: ــ ع ــ [ص. فا]. بادریسه گر، بادریسه فروش.
فَلاکَت: ــ از ع ــ [مص. جعـ]. فلک زدگی و نکبت، خواری.
فَـلاکت بار: [ص. فا]. آنچه از آن فقر و خواری زاید.
فَلامَک: [ا]. فلمنک، نوعی الماس کم بهای هلندی.
فِلامینکو: [ا]. پرنده بزرگ آبچر از تیره مرغان آتشین.
فُلان: ــ ع ــ [ا. مبهم]. فلانی، بهمان، اشاره به شخص غیر معلوم یا غیر حاضر که نخواهند نامش را ببرند مثل فلان مرد یا فلان و بهمان.
فلانل Flanelle : ــ فر ــ [ا]. پارچه یی لطیف و سبک.
فُلانَه: ــ ع ــ [ا]. مونث فلان، زن غیر معلوم.
فُلانی: [ص. ن. از مبهمات]. فلان، بهمان.
فَلاوَر: [ا. ص]. پیله ور، فروشنده دوره گرد مسافر.
فَلاوَه: [ص]. سرگشته، حیران.
فَلج: [ا]. فلجم، زنجیر بند در، کلون در.
فَلَج: ــ از ع. فالج ــ [ا]. لس، لمس، فقدان کامل یا غیر کامل فعّالیت عصبی در بخشی از بدن که ممکن است حسّی، حرکتی یا توأم باشد، افلیج.
فَلَج کَردَن: [مص. مر]. دستگاه یا کاری را خواباندن.
فَلجَم: [ا]. فلج، زنجیر پشت در، کلون در.
فلخ ــ فَلَخ: [ا]. نوعی بنا مثل کوشک، کاخ.
فَلَخ: [ا]. ابتدای کارها + پنبه دانه درآوردن.
فَلخ: ــ ع ــ [مص]. آشکار کردن، بیان کردن.
فَلخَم: [ا]. فلاخن، قلاب سنگ.
فَلخَم: [ا]. مشته پنبه زنان.
فَلخَمان: [ا]. فلخم، فلاخن، قلاب سنگ اندازی.
فَلخَمَه: [ا]. مشته پنبه زنی + دخمه، مقبره.
فَـلخَـمیدَن: [مص]. پنبه را با مشته بر زه کمان زدن حلاجی کردن.
فَلخَمیدَه: [ص. مفـ]. پنبه بر زده و حلاجی شده.
فَلخود: [ا]. پنبه دانه. [ص. فا]. درآورنده پنبه دانه.
فَلخودَن: [مص]. پنبه دانه از پنبه بیرون کردن.
فَلخوده: [ص. مفـ]. پنبه پاک شده + هرچیز خالص.
فَلخیدَن: [مص]. پنبه دانه را از پنبه جدا کردن.
فَلخیدَه: [ص. مفـ]. پنبه پاک شده + خالص شده.
فلـدمارشـال Féldmaréchal : ــ فر ــ [ا. ص]. سپهسالار، بالاترین درجه نظامی.
فَلرز: [ا]. دستمالی که در آن طعام بندند.
فَلرَنگ: [ا]. فلرز، دستمال یا پارچه یی که در آن خوراکی یا پول یا چیزهای دیگر پیچند.
فِـلِـز: ــ ع ــ [ا]. هر ماده آهن گون قابل ذوب، رسانای برق و حرارت، از انواع مس، سرب، روی، سیم، زر و دیگر گونه های آن.
فِلِزات: ــ ع ــ ج فلز، فلزها.
فِلِزکاری: [ا. مص]. عمل فلز ساختن و کارگاه آن.
فِـلِـز گَری: [ا. مص]. متالورژی.
فِـلِـزنگاری: [ا. مص]. شاخه یی از متالورژی.
فِلِزی: [ص. ن]. هر جنس ساخته از فلز.
فَلس: ــ ع ــ [ا]. پولک، یون، پشیز، پول سیاه.
فَلس: ــ ع ــ [ا]. کج، پولک، هریک از پولک های خرد پوست

ماهی.

فَلسَفَه: ـ معرب یونانی Philosos = دوست، دوستداری + Sofia = حکمت ـ [ا]. دوستداری دانش، دانش دوستی، حکمت، علم اصول و علل، مطالعه و پژوهش در مسایل نظری و عملی برای کشف مبادی اشیاءِ و شناخت ماهیت آنها.

فَلسَفَه بافی: [ا. مص]. استدلال های نامربوط کردن برای توجیه.

فَلسَفی: [ص. ن]. منسوب به فلسفه، کتاب فلسفی، اهل فلسفه، فیلسوف، حکیم.

فَلسَه: ـ ع. فلسة ـ [ا]. فلس، پشیز، پول سیاه.

فلش Fléche : ـ فر ـ [ا]. (پیکانک)، ناوک، هر خط راست مانند تیر و پیکان.

فِلِشک: [ا]. کوزه یی که برای کودکان نقاشی کنند.

فَلغَند: [ا]. جایی از دریا که خطرناک باشد.

فَلغَند: [ا]. پرچین، خاربست سر دیوار.

فِلِفِل: [ا]. پلپل، کولم، بر دانه یی ریز و سیاه از گیاهی از راسته دولپه یی های بی گلبرگ با مزه یی تند و تیز که کوبیده آن را با انواع غذاها خورند.

فِلِفِل بَرّی: [ا. مر]. پنج انگشت، گیاهی از تیره شاه پسندها.

فِلِفِل دان: [ا. مر]. ظرفی که در آن فلفل ریزند.

فِلِفِل سَبز: [ا. مر]. فلفل هندی، یا فلفل فرنگی که بر گیاهی است مخروطی شکل و سبز رنگ.

فِلِفِل سِفید: [ا. مر]. فلفل دانه یی درشت که در آب خیس کرده و پوست آن را جدا کرده باشند.

فِلِفِل فَرَنگی: [ا. مر]. فلفل هندی، فلفل سبز.

فِلِفِل قِرمِز: [ا. مر]. فلفل هندی.

فِلِفِل کبیر: [ا. مر]. فلفل ژاماتیک از تیره موردها.

فِلِفِل مویَه: [ا. مر]. فلفل دانه یی سیاه و بیضوی شکل.

فِلِفِل نَمَکی: [ص. مر]. خاکستری، سیاه و سفید، جوگندمی.

فِلِفِل هندی: [ا. مر]. فلفل قرمز از تیره بادنجانیان.

فِلِفِلی: [ص. ن]. صفت هر خرد جثه تند رونده و چالاک و هم نامی است که بر سگ نهند.

فَلق: ـ ع ـ [ا]. شکاف، شکاف هر دهانه، شکاف کوه.

فَلَق: ـ ع ـ [ا]. سپیده دم، یَیَن، وارتگاه، روشنی سرخ بامداد.

فِلِقمونیا: ـ یو ـ [ا]. غده یی چرکی که رو به بیرون یا به درون سر باز کند.

فَلقَه: ـ ع ـ [ا]. نیمه، نیمه هر چیز از میان شکافته.

فَلَک: [ا]. فلکه، چوبی که ریسمان یا تسمه یی از دو سر در وسط آن بسته شده و هردو پای مجرم را در آن قرار داده و چوب را گردانند تا پاها را محکم نگهدارد آنگاه بر کف پاهای او شلاق یا چوب زَنند.

فَلَک: ـ ع ـ [ا]. سپهر، گردون، سرهال، چرخ، مدار واقعی یا فرضی هریک از اجرام سماوی یا مجموعه یی از آن ها. به عقیده قدما: هریک از بخش های هفت یا نه گانه آسمان که به عقیده قدما مدار سیاره یی است، آسمان.

فَلَک آسا: [ص. مر]. به عظمت سپهر.

فَلَکُ الاَعظَم: ـ ع ـ [ا. مر]. عرش، فلک الافلاک.

فَلَکُ الاَفلاک: [ا. مر]. عرش، فلک نهم که آسمان همه آسمان ها و بالای همهٔ افلاک و بر همه محیط پنداشته می شد.

فَلَکُ البُروج: [ا. مر]. نام فلک هشتم که صور فلکی حمل و ثور و جوزا و... بر آن است.

فَلَک بان: [ا. خ]. گرداننده فلک ها، خداوند.

فَلَک پایگاه ـ پایگَه: [ص. ن]. بلند پایه.

فَلَک پَیما: [ص. فا]. پیماینده فلک، آسمان پیما.

فَلَک تاج: [ص. مر]. شاهنشاه با تاج بلند رفعت.

فَلَک جَناب: [ص. ن]. والامقام، عظیم پایه.

فَلَک جُنبِش: [ص. فا]. آن که کارهای با عظمت کند.

فَلَک خَرام: [ص. فا]. بلندپایه، آسمان پیما.

فَلَک دَست: [ص. ن]. دستی به قدرت آسمان.

فَلَک رای: [ص. مر]. تدبیری به قاطعیت آسمان.

فَلَک رِفعَت: [ص. ن]. بلندپایه، والامقام.

فَلَک زَدِگی: [ا. مص]. فلاکت، بی چارگی و فقر.

فَلَک زَدِه: [ص. مف]. بدبخت، بی چاره و بی نوا.

فَلَک سان: [ص. ق]. مانند سپهر گردان.

فَلَک سَریر: [ص. ن]. تختی به بلندی آسمان.

فَلَک سَواری: [ا. مص]. آسمان پیمایی، فلک سیری.

فَلَک سَیر: [ص. فا]. تیز رونده + بلند مقام.

فَلَک شَناس: [ص. فا]. ستاره شناس.

فَلَک غُلام: [ص. مر]. آن که فلک غلام اوست.

فَلَک فِعال: [ص. فا]. کسی با کارهایی به قدرت فلک.

فَلَک گَردان: [ا. خ]. گرداننده فلک، خداوند.

فُلکلور ـ فلکلوریک: (نگاه به فولکلور و فولکلوریک).

فَلَک مَرتَبَت: [ص. ن]. کسی به بلند پایگی فلک.

فَلَک مِقدار: [ص. ق]. کنایه از بسیار بلند مقام.

فَلَک وار: [ص. ق]. فلک وَش، مانند آسمان.

فَلَکَه: ـ ع. فلکة ـ [ا]. گرده چوبی یا گرده چرمی میان سوراخ که بر سر ستون خیمه یا بر سر دوک گذارند.

فَلَکه: [ا]. میدانی گرد که چند خیابان به آن منتهی شود.
فَلَکَه: [ا]. فلک، چوب فلک مجازات.
فَلَکَه: ـع ـ [ا]. چرخ، هرچیز شبیه چرخ که دور خود چرخد. + شیری که با چرخاندن پیاپی باز و بسته شود (شیر فلکه).
فَلَک هِمَت: [ص. مر]. بسیار بلند همت.
فَلَکی: [ص. ن]. آسمانی، عالی + منجم، ستاره‌شناسی.
فَلَکِیّات: ـع ـ ج فلکیه، علوم راجع به افلاک.
فَلَکیّه: ـع. فلکیة ـ [ص. ن]. مونث فلکی (علوم فلکیه).
فَلماخَن: [ا]. فلخمان، فلاخن، قلماسنگ.
فَلَنجمُشک: [ا]. فرنجمشک، پلنگ مشک، بالنگ مشک، از گیاهان دارویی.
فَلَنجَه: [ا]. افلنجه، دانه‌یی گیاهی معطر شبیه خردل که دارو است.
فَلَنگ: [ا]. فیلک، پیلک، تیر دو شاخ بدخشانی.
فِلِنگ: ـ عامیانه ـ [ا]. فرار (فلنگ بستن = فرار کردن).
فَلَوات: ـع ـ ج فلات، پشته ها، بیابان‌ها.
فلوئور Fluor : ـ فر ـ [ا]. عنصر شیمیایی از دسته هالوژن ها با وزن اتمی ۱۸/۹۹ و عدد اتمی ۹، عنصر گازی، مواد فلورین دار.
فلوئورسان Fluorescent : ـ فر ـ [ص]. فلورسنت، دارای خاصیت فلورسانس ناشی از آن یا وابسته به آن + [ا. مر]. لامپ فلورسنت: لامپ دراز با نور مهتابی.
فلوئوروسکوپ Fluoroscope : ـ فر ـ [ا]. صفحه شفاف عکاسی در دستگاه اشعه مجهول که برای عکس‌برداری از استخوان‌های بدن به کار رود.
فلوئوروسکوپی Fluoroscopie : ـ فر ـ [ا]. آزمایش پرتونگاری به وسیله دستگاه اشعه مجهول روی صفحه فلوئورسان.
فلوت Flûte : ـ فر ـ [ا]. قسمی نی یا نی‌لبک از ساز ابزارهای بادی تکمیل شده که برای دستگاه‌های موسیقی اروپایی است.
فلوت‌چی: [ص. فا]. کسی که فلوت نوازی شغل اوست.
فلورن Florin : ـ فر ـ [ا]. واحد پول هلند.
فُلوس: ـع ـ [ا]. کرباله، خیار شنبر، درختی گرمسیری که میوه آن شبیه خیار باریک است به بلندی ٤۰ تا ٦۰ سانتی که مغز آن داروی شکم راندن است.
فُلوس: ـع ـ ج فِلس، پشیزها، پول‌های سیاه.
فلوکس Fhlox : ـ فر ـ [ا]. گل و گیاهی است زینتی.
فلونیا: ـ یو ـ [ا]. فلونی، نوعی معجون از تخم شاهدانه و شیرابه خشخاش مخدر و مسکر ویژه تسکین دردها.

فَلَه ـ فُلَّه: [ا]. پله، فرشه، شمه، ماک، لبا، آغوز، شیر اول گاو یا گوسفند تازه زاییده.
فَلّه: [ا]. آنچه به صورت بسته‌بندی نشده به مصرف کننده تحویل داده شود (سیمان فله).
فَلیک: [ا]. فلنگ، بیلک، تیر دو شاخ.
فُلَیل: [ا]. روغنی خوشبو که در هند سازند.
فَلیو ـ فَلیوَه: [ص]. فلاذه، بی هوده، بی کار.
فَم: ـع ـ [ا]. فوه، دهان، دهانه هر چیز.
فَمُ الاَسَد: ـع ـ [ا. مر]. فلغند، هرجای خطرناک دریا.
فَمُ الحُلقوم: ـع ـ [ا. مر]. دهانه حلقوم.
فَمُ الحوت: [ا. خ]. نام ستاره‌یی در دهان صورت فلکی حوت (ماهی).
فَمُ المِعدَه: ـع ـ [ا. مر]. دهانه و مدخل معده.
فَن: ـع ـ [ا]. بند، شِگِرد (فن کشتی).
فَن: ـع ـ [ا]. شیوه، قاعده و روش انجام دادن کاری، آگاهی های مربوط به امور صنعتی.
فَن: ـع ـ [ا]. نیرنگ، ترفند، فریب، حیله، مکر.
فَن: ـع ـ [ا]. سرود، نغمه، ساز و آواز طرب انگیز.
فَنا: [ا]. دارویی به نام روباه تربک.
فَنا ـ فَناء: ـع ـ [ا. مص]. نیستی، نابودی، زوال. [ص]. نابود.
فِنا ـ فِناء: ـع ـ [ا]. درگاه، آستان، درخانه.
فَناءُ فِی الله: [اصطلاح تصوف]. زریوه، با حق به وحدت رسیدن.
فَنائی ـ فَنایی: [ص. ن]. منسوب به فَنا، فَناشونده، فانی.
فَناپَذیر: [ص. لیا]. فنا شونده، آن که نابود شود.
فناتیسم Fanatisme : ـ فر ـ [ا]. اعتقاد تعصب‌آمیز.
فَناتیک Fanatique : ـ فر ـ [ص]. متعصب دینی یا حزبی.
فَنا خُسرُو: [ا. ص]. پناخسرو، شاهنشاه که دیگر پادشاهان در پناه اویند + لقب عضدالدوله دیلمی.
فَنار: از Phare : ـ فر ـ [ص]. چراغ بادی، چراغ فانوسی.
فَناروز: [ا. خ]. نام محلی از سمرقند که شرابی خوشگوار دارد.
فَناکَده: [ا. مر]. خانه نیستی، دنیای فانی.
فَنّان: ـع ـ [ص]. داننده فن، هنرمند.
فَنا ناپَذیر: [ص. مر]. نابود ناشدنی؛ مقابل فناپذیر.
فَنج: [ص]. غُر، دبه خایه، ورم بیضه.
فَنج: [ا]. گوشت زاید بر فرج زن، چوچوله.
فَنج: [ص]. کلان، بزرگ + [ص]. زشت، قبیح.
فَنجا: [ا]. فراشا، حالتی که پیش از بروز تب در انسان پیدا شود

مثل خمپاره و لرزه.

فَنجار: [ا]. خشم و اعراضی که زیبارویان به عشوه و ناز کنند.

فَنجار: [ا]. آلوزردی شبیه زردآلو.

فَنجان: [ا]. پنگان، پیاله دسته‌دار کوچک چای‌نوشی یا قهوه‌نوشی یا از بلور یا از سفال لعابی.

فَنجَر ـ فَنجَره: [ص]. مرد دارای نرکی بزرگ.

فَنجَریون: [ا]. گیاهی سمی با کارآیی طبی.

فَنجی: [ا. مص]. بزرگی، کلانی.

فَنجیوش: [ا]. زنگ آهن، اکسید آهن.

فَنجیدَن: [مص]. خمیازه کشیدن.

فَنجیون: [ا]. فنجریون، گیاهی سمی با کارآیی طبی.

فَند: [ا]. بَند، تَرفَند، نیرنگ، فریب.

فَنَد: ـ ع ـ [مص]. دروغ گفتن، خطا در قول و رای.

فُنداق: ـ ع ـ [ا]. نامه حساب.

فُنُدر: [ا]. کندر (نگاه به کندر).

فِندِرِسک: [ا. خ]. دهستانی در گرگان.

فَندُق: [ا]. کلوز، کلوژ، درختی کوتاه از تیره پیاله‌داران که میوه آن گرد است با پوستی سخت و مغزی چرب و خوش‌مزه که نام آن مرادف پسته آید.

فَندُق: [ا. منسوب]. کنایه از سر انگشت رنگ حنایی شده معشوق + کنایه از لب یار.

فَندُق: ـ ع ـ [ا]. کاروان‌سرای، مسافرخانه.

فَندُق بَستَن: [مص. مر]. سرانگشتان را حنا بستن.

فَندُق بَند: [ص. مفـ]. سر انگشتان با حنا رنگ شده.

فَندُق زَنان: [ق. حا]. در حال بشکن زدن.

فَندُقِ سَنجاب رَنگ: [ا. ص]. کنایه از زمین.

فَندُقِ سیم: [ص. ا]. کنایه از ستاره.

فَندُق شِکَستَن: [مص. مر]. بوسه دادن و گرفتن.

فَندُق شِکل: [ص. مر]. گنبدی، کروی شکل.

فَندُق شِکَن: [ا. مر]. ابزاری ویژه شکستن فندق.

فَندُق شِکَن: [ص. فا]. آن که بوسه بر زیبارویان زند.

فَندُق شِکَن: [ا. مر]. شبه کلاغی که غذای آن فندق است.

فَندُقه: [ص. ن]. فندقی، فندوق شکل، کروی.

فَندُقه: [ا]. (گیا) هرگونه میوه خشک ناشکوفا که مغز آن مثل فندق چسبیده به پوست نیست.

فَندُقی: [ص. ن]. منسوب به فندق، به شکل فندق.

فَندَک: [ا]. آتش‌زنه‌یی فلزی که در آن سنگ چخماق و فتیله تعبیه و با آن آتش افروزند.

فَنَر: [ا]. قسمی تیغه نوار فلزی و همچنین سیم مفتولی که با پیچ‌های پیاپی لوله شده و در هرصورت نیروی کشسان و ارتجاعی دارد وقتی پس از کشیدن آزاد شود به حالت اولش برگردد مانند فنر در، فنر اتوموبیل و فنر ساعت.

فَنزَج: [ا]. پنجک نوعی رقص معمول در میان روستاییان و عشایر که پنجه یکدیگر را گرفته دور هم چرخ‌زنان رقصند.

فَنزَر: ـ ع ـ [ا]. اتاقک دیده‌بانی بر سر یک تیر بلند.

فَن سالاری: [ا. مص]. تکنوکراسی، حکومت صاحبان صنایع و فنون.

فِنطاس: ـ ع ـ [ا]. بشکه آب و حوض فاضلاب در کشتی.

فَن فروش: [ص. فا]. فروشنده فن، حیله زن.

فَنَک: [ا]. هندوانه ابوجهل، حنظل.

فَنَک: [ا]. نوعی روباه، روباه خالدار.

فَنَک: [ا]. شمعی که چراغ دزدان و شبروان بود.

فَنَک: [ا]. جزیی از ده‌هزار جزء شبانه‌روز.

فَنَک پوش: [ا. فا]. کسی که جامه از پوست فنک پوشد.

فَنَک عارِض: [ص. ن]. دارای چهره‌یی لطیف و زیبا.

فَن کویل Fan _ Coil : ـ انگلـ ـ [ا]. هواکش، دستگاه تهویه.

فَنَکی: [ا. مص]. مانند فنک نرم و لطیف بودن.

فَنگ: [ا]. فنج، باد فتق، دبه خایگی.

فَنگ: [ا]. زالو، کرمی درشت و سیاه رنگ.

فَنگ: [ا]. پریشانی، بی چارگی.

فَنگ: [ا]. فنک، حنظل، هندوانه ابوجهل.

فَنگ: [پساوند]. تفنگ، پیش‌فنگ، پافنگ سربازی.

فنل Phenol : ـ فرـ [ا]. اسید فنیک، جسمی بی‌رنگ و متبلور که محلول آن اثر گندزدایی دارد.

فَنَن: ـ ع ـ [ا]. شاخ، شاخه درخت.

فَنو: [ص. مفـ]. فنود، فنوده، فریفته، غره، مغرور.

فُنودَن: [مص]. غره شدن، فریفته شدن.

فُنودَه: [ص. مفـ]. غره شده، فریفته شده.

فُنور: [ا]. جدایی، از هم دور افتادن.

فِنّ و فِنّ کَردَن: [مص. مر]. صدا کردن بینی هنگام گرفتگی آن یا در حالت زکام.

فنومن Phénoméne : ـ فرـ [ا]. پدیده، نمود، حادث.

فنومنیسم Phénoménisme : ـ فرـ [ا]. اصول فلسفی که به حقیقتی جز پدیده‌ها و آثار محسوس قایل نیست.

فنومنولوژی Phénoménologie : ـ فرـ [ا]. پدیده‌شناسی.

فُنون: ـ ع ـ ج فِن، شگردها، فن‌ها + دانش‌ها، صنعت‌ها، هنرها.

فُنون: ـ ع ـ ج فِن، نیرنگ‌ها، دستان‌ها + انواع، اقسام.

فَتَه: [ا]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.

فَنی: [ا]. ممال فنا، نیستی، نابودی.

فَنّی: [ص. ن]. منسوب به فن (مدیر فنی).

فِنیقی: [ص. ن]. منسوب به فنیقیه، اهل فنیقیه.

فو: ـ یو ـ [ا]. نوعی سنبل طیب کوهی.

فَوائح: ـ ع ـ ج فائحه، بوهای خوش.

فَوائد ـ فواید: ـ ع ـ ج فایده، سودها، بهره ها.

فَوات: ـ ع ـ [ا. مص]. مرگ، درگذشتن، مردن.

فَواتح: ـ ع ـ ج فاتحه، کلماتی که سوره های قرآن به آن ها آغاز شود مثل الم، یس، صم.

فَواحِش: ـ ع ـ ج فاحشه، روسپی ها، فاحشه ها.

فَواخِر: ـ ع ـ ج فاخِره، نفیس ها، گرانمایه ها.

فُواد ـ فُؤاد: ـ ع ـ [ا]. دل، قلب.

فَواده: [ا]. آبکامه، خورشی از ماست و خمیر خشک و...

فَوّار: ـ ع ـ [ص. فا]. مبالغه از فور و فوران، بسیار فوران کننده.

فَوارِس: ـ ع ـ ج فارس، اسب سواران.

فَوّاره: ـ از ع ـ [ا]. دستگاهی که با بهره گیری از ویژگی تعادل مایعات آب را رو به بالا بجهاند، هر لوله و شیر وصل به منبع آب در ارتفاع بالا.

فَواصِل: ـ ع ـ ج فاصله، گشادگی ها، فاصله ها.

فَواضِل: ـ ع ـ ج فاضله ـ دهش، دهش های نیکو.

فُواق: ـ ع ـ [ا]. سکسکه، هکه.

فَواقع: ـ ع ـ ج فاقعه ـ سختی، سختی ها.

فَواکِه: ـ ع ـ ج فاکه ـ میوه، میوه ها.

فَوایح: ـ ع ـ ج فایحه، بوهای خوش.

فَواید: ـ ع ـ ج فایده، سودها، بهره ها.

فوب: [ا]. تحویل کالا در پایانه بارگیری مبدأ.

فوت: [ا]. باد یا هوایی که از دهان با فشار به بیرون دمیده شود، پف.

فَوت: ـ ع ـ [ا. مص]. مرگ، درگذشت، مردن + از دست رفتن.

فوت Foot: ـ انگل ـ [ا]. پا، واحد اندازه گیری طول انگلیسی معادل ۳۰/۴۸ سانتی متر.

فوتبال Football: ـ انگل ـ [ا]. بازی توپ با پا.

فوتَک: [ا]. نی، نای، نی لبک + نی یی کوتاه که به وسیله آن به سوی چیزی فوت کنند.

فوتَنج: [ا]. پودنه، فودنج، پونه.

فوتو Photo: ـ فر ـ [ا]. (پرتو). عکس، عکاسی، واژه یی که در ترکیب بعض نام های علمی به کار رود.

فوتوالکتریک Photoélectrique: ـ فر ـ [ص]. پرتوی، برقی، وابسته به تاثیر نور و برق بر یکدیگر.

فوتوتراپی Photothérapie: ـ فر ـ [ا]. معالجه بعض بیماری ها به وسیله نور.

فوتوتلسکوپ Phototelescope: ـ فر ـ [ا]. دوربین نجومی ویژه عکس برداری از کرات آسمانی.

فوتوتلگرافی Phototelegraphie: ـ فر ـ [ا]. مخابره تلگرافی عکس، عکس برداری رادیویی.

فوتوژن Photogène: ـ فر ـ [ا]. انعکاس یا تصویر بعدی چیزی در شبکیه.

فوتوژنیک Photogénique: ـ فر ـ [ص]. آدم خوش عکس، روشنی زا، ایجاد شده در اثر نور و روشنایی.

فوتوسفر Photosphère: ـ فر ـ [ا]. کره نور، نور کره، آفتاب.

فوتوشیمی Photochimie: ـ فر ـ پرتوشیمی، رشته یی از علم شیمی که درباره اثر نور در مواد شیمیایی بحث کنند.

فوت و فَن: [ا. مر]. دقایق و ریزه کاری های هرکار.

فوتوکپی Photocopie: ـ فر ـ [ا]. رونوشت برداری (به وسیله عکاسی).

فوتوگرافی Photographie: ـ فر ـ [ا]. عکاسی، عکس برداری.

فوتوگرافیک Photographique: ـ فر ـ [ص]. وابسته به عکاسی.

فوتومتر Photomètre: ـ فر ـ [ا]. نورسنج.

فوتَه: [ا]. هوله، رومال + دستار + لنگ، پارچه لنگ مانند.

فوتَنیا: ـ عامیانه ـ [ا. صوت]. لفظ رایج در میان کودکان که برای اثبات برتری خود به یکدیگر گویند.

فَوج: ـ ع ـ [ا]. گروه، جماعت، مردم، هنگ، بخشی از ارتش.

فَوج فَوج: ـ از تازی ـ [ق. مر]. گروه گروه، هنگ هنگ.

فَوجدار: [ص. فا]. فرمانده هنگ، رئیس فوج.

فوح: ـ ع ـ [مص]. دمیدن بوی خوش + جوشیدن دیگ.

فود: [ا]. پود؛ مقابل تار.

فودَج: [ا]. هودج، تخت روان.

فودَنج: [ا]. پودینه، پونه.

فور: [ص]. بور، رنگ سرخ کم رنگ.

فور: [ا]. مخفف وافور.

فَور: ـ ع ـ [ا]. بی درنگ، زود، به شتاب.

فَوراً: ـ ع ـ [ق]. بی درنگ، در دم، در زمان.

فَوَران: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل جوشیدن و با فشار از لوله یا از چشمه بیرون زدن (آب).

فَورَت: ـ ع ـ [مص]. فوران، شدت و جوشش خشم یا گرما.

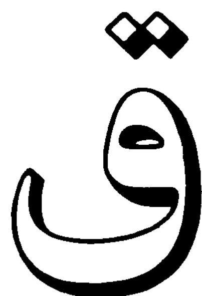
فَوردَگان: [ا]. جشن فروردینی ایرانیان قدیم.
فَوردیان: [ا]. فوردگان (نگاه به واژه بالا).
فَوردین: [ا]. فروردین، ماه اول بهار سال نو.
فور زَدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. تریاک کشیدن با وافور.
فور موی: [ص. ن]. بور موی، آن که موی بور دارد.
فَوری: [ق]. زود، به شتاب، بی درنگ.
فَوریَّت: [مص. جعـ]. فوری بودن، حق مهلت ندادن.
فوریه Février : ـ فر ـ [ا]. دومین ماه از سال فرنگی، برابر دهه دوم و سوم بهمن و دهه اول اسفند.
فوز: [ا]. آروغ، بادگلو.
فوز: [ا]. پوز، پوزه، پیرامون دهان.
فوز: ـ ع ـ [ا. مص]. پیروزی + رهایی، رستگاری.
فوز کَردَن: [مص. مر]. پیروز شدن، غلبه کردن.
فوزَه: [ا]. فوز، پوز، پوزه، پیرامون دهان.
فوژان: [ا]. نوژان، نعره، بانگ عظیم.
فوطَه: [ا]. معرب فوته، هوله، رومال + لنگ حمام + نوعی جامه که از سند آورند.
فوطَه باف: [ا. فا]. بافنده فوته.
فوطَه دار: [ا. فا]. کارگر حمام که به مشتریان لنگ دهد.
فوطَه کَردَن: [مص. مر]. دریدن جامه یا قبا از بی قراری.
فَوف: [ا]. صدای مار به هنگام حمله یا گریز.
فوفِل: [ا]. پوپِل، درختی از تیره بیدیان که چوب آن را در نجاری ها برای مصنوعات ظریف به کار برند.
فَوق: ـ ع ـ [ق]. بالا، زبر، روی؛ مقابل تحت.
فَوقُ الذِکر: [ص. مفـ]. پیش گفته، در بالا نوشته.
فَوقُ العادَه: [ص. مفـ]. هر چیز بالا تر و بیشتر از حد معمول، غیر عادی + روزنامه یی که برای رساندن خبری مهم در غیر وقت انتشار یابد.
فَوقانی: [ص. ن]. بالایی، زبرین؛ مقابل تحتانی.
فوقُس: ـ از یو ـ [ا]. فوکوس، گونه یی جلبک که روی تخته سنگ های کف دریا روید و از آن کود شیمیایی سازند.
فوقِ لیسانس: [ا. مر]. درجه یی تحصیلی بالا تر از لیسانس پایین تر از دکتری. از نظر اداری: کارشناسی ارشد.
فوک Phoque : ـ فر ـ [ا]. منیر، خوک دریایی، خرس دریایی.
فوکا: [ا]. نوعی درخت بید.
فوکا: ـ روسی ـ [ا]. لباس ماهیگیران از جنس لاستیک.
فوگان: [ا]. فقاع معرب آن است، آبجو، شرابی که از جو یا از مویز یا از برنج گرفته شود.
فول: ـ ع ـ [ا]. باقالا، باقالی.

فولاد: [ا]. پولاد، آهن ترکیب شده با ۲ تا ۳ درصد کربن و جوهردار و آبدیده و بسیار سخت.
فولادرَگ: [ص. ن]. صفت اسب نیرومند.
فولادی ـ فولادین: [ص. ن]. هر چیز مثل فولاد یا ساخته از فولاد.
فولکلور Folklore : ـ فر ـ [ا]. (فرهنگ مردم)، (فولک یعنی مردم و توده ـ لور به معنی دانش)، مجموعه علم های عامه مردم: معتقدات و آداب و رسوم قدیمی و اجدادی، افسانه های قومی و اجدادی، ترانه ها و هنرهای عامیانه.
فوم: ـ ع ـ [ا]. گندم و حبوباتی که بتوان با آن ها نان پخت.
فون Phone : ـ فر ـ [ا]. آواز، صدا، واحد اندازه گیری شدت صوت.
فونتیک Phonétique : ـ فر ـ [ص. ن]. آوایی، آواشناسی.
فونکسیون Fonction : ـ فر ـ [ا]. عملکرد، کارکرد، ماموریت.
فونوگراف Phonographe : ـ فر ـ [ا]. دستگاه ضبط صوت.
فونوگرافی Phonographie : ـ فر ـ [ا]. تندنویسی از روی صدا، اصول طرز ثبت کردن، اهتزازات صوت.
فومی: ـ ع ـ [ص. ن]. گندم فروش، فروشنده فوم.
فَوَه: [ا]. تکه طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا به صفا و رنگ آن بیفزاید.
فَوه: ـ ع ـ [مص]. سخن گفتن، دهان به سخن گشادن.
فُوَّه: ـ ع ـ [ا]. روناس (گیاه).
فوهِل: [ا]. شوره، شوره که از آن باروت سازند.
فَوهَت: ـ ع ـ [ا]. دهان + شورش، غوغا.
فَه: [ا]. فهه، پاروی قایق رانان.
فَه: [ا]. فهه، پل کَش، تخته یی که برزیگران بدان زمین شخم خورده را هموار کنند.
فَهّ: ـ ع ـ [ص]. فهه، مرد درمانده در سخن.
فَهّاد: ـ ع ـ [ص. ا]. یوزبان، رام کننده یوز پلنگ.
فَهارِس: ـ جمع عربی فهرست، فهرست ها.
فَهّام: ـ ع ـ [ص. فا. صیغه مبالغه]. بسیار فهمنده.
فَهامَت: ـ ع ـ [مص]. فهمیدن، درک کردن.
فَهانَه: [ا]. پانه، فانه، گوه، چوبی که نجاران بر شکاف چوب و الوار نهند تا اره آزاد ببرد.
فَهانَه: [ا]. فانه، پانه، شمع، شمعک، تیری که یک سر آن را بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگرش را بر زمین محکم سازند تا دیوار را از افتادن بازدارد.
فَهانَه: [ا]. فانه، پانه، چوبی که در پشت در یا دروازه گذارند تا در سخت بسته بماند.

فَهد: ـع ـ [ا]. یوز، یوز پلنگ.
فِهر: ـع ـ [ا]. سنگ زیرین آسیا + هاون داروسازی.
فُهر: ـع ـ [ا]. جایی که یهودیان در آن به روز عید گرد آیند و جشن گیرند و خورند و آشامند.
فِهرِس: [ا]. فهرست.
فِهرِست: [ا]. به پهلوی پهرست، صورت اسامی، نوشته یی که در آن آگاهی های ویژه یی درباره مطالب یا عضوهای یک مجموعه آمده باشد، جدولی در اول یا آخر کتاب که در آن عناوین فصل ها و اعلام را نویسند.
فِهرِست وار: [ق. مر]. به صورت فهرست، به طور خلاصه.
فَهل: [ص]. فراخ، گشاد.
فَهلَبُد: [ا. خ]. پهلبد، نام عود نوازی در دربار انوشیروان.
فَهلَوی: [ص. ن]. پهلوی، شهری، پارتی.
فَهلَویات: جِ فهلوی، ترانه ها و گویش های محلی ایرانی مثل لری، کردی، طبری، گیلَکی، پشتویی، آذری.
فَهم: ـع ـ [ا]. بیر، ویر، بر، اندریافت، نیروی ادراک دماغی، درک. به مجاز دانش، علم.
فَهِم: ـع ـ [ص. فا]. مرد زود فهم و دانا.
فُهَماء: ـع ـ جِ فهیم، با فهم ها، با شعوران.
فَهمانیدَن: [مص. م]. فهمانیدَن، به ذهن نشانیدن.
فَهمیدَ گی: [ا. مص]. فهمیده بودن.
فَهمیدَن: [مص]. دریافتن، ادراک کردن.
فَهمیدَه: [ص]. دانا، آگاه، بافهم، مطلع.
فَهمیدَه: [ص. مف]. دریافت شده، درک شده.
فُهود: ـع ـ جِ فهد، یوزان، یوز پلنگ ها.
فِهَه: [ا]. فه، پاروی قایق رانان.
فَهِه: ـع ـ [ص]. فه، مرد درمانده در سخن.
فَهیم: ـع ـ [ص. فا]. نیوشا، نیک دریابنده، تیز فهم.
فی: ـع ـ [حر. اضا. ق]. در، درون + ظرف زمان، ظرف مکان.
فَی ـ فَیء: ـع ـ [ا]. بها، قیمت + غنیمت، خراج، اموال غارتی.
فی: ـ مأخوذ از تازی ـ [حر. اضا]. به معنی ضرب در، چنان که گویند: «صد کیلو قند فی سه تومان که می‌شود ۳۰۰ تومان». (فی زدن: تعیین قیمت کردن).
فیار: [ا]. کار، پیشه، صنعت، شغل، عمل.
فَیّاض: ـع ـ [ص]. چشمه و جوی و حوض پر آب و لبریز، بسیار بهره‌بخش، بخشنده نور دانش، ایثارگر.
فَیافی: ـع ـ جِ فیفاة ـ بیابان، بیابان ها.
فَیال: [ا]. ابتکار، نوآوری + نخستین بار.
فیال: [ا]. تیردارای پیکان دو شاخه.
فَیّال: ـع ـ [ا]. فیلبان، صاحب فیل.
فی الآخِر: ـع ـ [ق. مر]. در آخر کار، به زودی.
فی البَداهه: ـع ـ [ق. مر]. ارتجالاً، بی مقدمه.
فی البَدیهَه: ـع ـ [ق. مر]. بدون فکر و تأمل بیان کردن.
فی الجُملَه: ـع ـ [ق. مر]. باری، همگی، به هر جهت، خلاصه.
فی الحال: ـع ـ [ق. مر]. در دم، بی درنگ.
فی الفُور: ـع ـ [ق. مر]. در دم، فوراً، بی درنگ.
فی المَثَل: ـع ـ [ق. مر]. در مثل، برای مثل.
فی المَجلِس: ـع ـ [ق. مر]. یک نشست، در همان‌جا.
فی الواقِع: ـع ـ [ق. مر]. در واقع، به راستی.
فی اَمانُ الله: ـع ـ [ق. مر]. در پناه خدا.
فَیاوار: [ا]. فیار، فیاور، کار، شغل، پیشه.
فیبر Fibre : ـ فر ـ [ا]. قسمی تخته نازک مصنوعی سخت و مقاوم که از خمیر پخته چوب و مواد شیمیایی پرس شده ساخته و آن را به جای تخته سه‌لایی در نجاری ها به کار برند.
فیبرین Fibrine : ـ فر ـ [ا]. ماده آلبومینوئیدی که در ترکیب خون وارد و باعث انعقاد و لختگی خون گردد.
فیثاغوری: [ص. ن]. منسوب به فیثاغورس.
فَیج: ـع ـ [ا]. معرب پیک فارسی، قاصد.
فَیج: ـع ـ [ا]. فوج، گروه مردم، جماعت.
فَیجَن: ـع ـ [ا]. سُداب، پیگن، گیاهی دارویی.
فَیح: ـع ـ [مص]. دمیدن بوی خوش.
فَیح: ـع ـ [ا. مص]. پر نعمتی سال، فراوانی، ارزانی.
فَیحان: ـع ـ [مص]. دمیدن بوی خوش.
فی حَدِّ ذاتِه: ـع ـ [ق. اصط]. در حد خود، خودی به خود.
فَید: [ا. خ]. شهرکی در میان راه کوفه به مکه.
فَید: ـع ـ [ا]. زعفران سوده.
فَیدار: [ا]. فیار، فیاور، کار، پیشه.
فیدبک Feedback : ـ انگل ـ [ا. مر]. وقتی که یک وسیله کنترلی از اطلاعاتی در مورد حالت جاری سیستم برای تصمیم گیری در مورد عمل کنترل بعدی استفاده می‌کند.
فیر: [ا]. افسوس، تاسف + ریشخند، سخن.
فیر: [ا]. ناز، خرام، فخر، کبر.
فیران: [ق. حا]. نازکنان، خرامان.
فیرُزَه: [ا]. مخفف فیروزه.

فیرَنده: [ص. ق]. فیران، با ناز خرامنده، خرامان.
فیرَنده: [ص. فا]. ریشخند کننده.
فیرنی: [ا]. فرنی، خوراکی رقیق که با آرد برنج و شیر و شکر پزند.
فیروز: [ص]. پیروز، فاتح، مظفر، کامیاب + نام روز سوم عید نوروز باستانی.
فیروزبَخت: [ص. مر]. پیروزبَخت، بلند بَخت.
فیروزپَی: [ص. مر]. خجسته‌پی، مبارک‌قدم.
فیروزَج: [ا]. معرب فیروزه.
فیروزرای: [ص. مر]. کسی که تدبیر درست دارد.
فیروزمَند: [ص. مر]. دارنده افتخارات پیروزی.
فیروزَه: [ا]. سنگی از گونه های آذرین گرانمایه و آبی رنگ که آن را بیشتر نگین انگشتری کنند.
فیروزَه: [ص. ن]. هرچیز به رنگ آسمان آبی.
فیروزَه بواسحاقی: [ا. منسوب]. فیروزه از معدنی به نام بواسحاق در نیشابور که حافظ به آن اشاره دارد.
فیروزَه ایوان: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
فیروزَه طَشت: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
فیروزَه فام: [ص. مر]. به رنگ فیروزه، آسمانی رنگ.
فیروزَه گُنبَد: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
فیروزَه گون: [ص. ن]. به رنگ پیروزه.
فیروزَه وار: [ص. مر]. مانند فیروزه.
فیروزَه یی: [ص. ن]. منسوب به فیروزه، از جنس فیروزه.
فیروزی: [ا. مص]. پیروزی، پیروز بودن.
فیروزی نامَه: [ا. مر]. فَتح‌نامه، نامه حاوی مژده پیروزی.
فیرون: [ا]. هریک از ستارگان نحس، مقابل فرارون، در اصطلاح قدما هریک از ستارگان در حال حضیض و نحس.
فیریدَن: [مص]. خرامیدَن با ناز، فخر کردن.
فیریدَن: [مص]. ریشخند کردن، مسخره کردن.
فیریدَه: [ص. مف]. خرامیده با ناز + مسخره شده.
فیزیسین Physicien : ـ فر ـ [ا. ص]. فیزیکدان.
فیزیک Physique : ـ فر ـ [ا]. طبیعت، علم درباره شناخت قوانین طبیعت و خصایص عمومی اجسام، دانش ماده و انرژی و برهمکنش آن‌ها در زمینه مکانیک، صوت، نور، گرما، مغناتیس، برق، تابش، ساختمان اتم و پدیده‌های هسته یی.
فیزیکدان: [ا. ص]. دانشمند در فیزیک.
فیزیکی: [ص. ن]. مربوط به فیزیک، طبیعی، جسمانی، بدنی.
فیزیوتراپی Physiothérapie : ـ فر ـ [ا]. تن‌درمانی، طب فیزیکی، معالجه به روش عوامل فیزیکی مثل نور و حرارت و ورزش.
فیزیولوژی Physiologie : ـ فر ـ [ا]. تن کردشناسی، علم وظایف الاعضاء بدن جانداران و طرز کار هریک از اعضاء دستگاه های بدن و چگونگی ارتباط آن‌ها با یکدیگر.
فیزیولوژیست Physiologiste : ـ فر ـ [ص. ن]. وابسته به علم وظایف الاعضاء.
فیزیولوژیک Physiologique : ـ فر ـ [ص. ن]. وابسته به علم وظایف الاعضاء.
فیس: ـ عامیانه ـ [ا]. غرور، خودنمایی، ناز بی خریدار.
فیش Fiche : ـ فر ـ [ا] برگه، برگه یادداشت، راهنما، تکه کاغذ یا مقوایی که مطلبی روی آن یادداشت شود که بعداً از آن استفاده کنند، کارت مشخصات کتاب.
فیش‌بَرداری: [ا. مص]. عمل انتقال مطالب مورد نیاز بر روی برگه ها.
فیش‌دان: [ا. مر]. جعبه جای فیش ها (برگه دان).
فیشیه Fichier : ـ فر ـ [ا]. برگه‌دان، جعبه جای کارت مشخصات کتاب + مجموعه فیش ها.
فَیصَل: ـ ع ـ [ص. ا]. داور، حاکم، حکم که حق از باطل جدا کند + شمشیر و آنچه مثل شمشیر بین امور فیصل دهد.
فیصَل دادَن: [مص. مر]. حل و فصل کردن (امور).
فَیصَلَه: ـ از فیصل. ع ـ [ا. مص]. فیصل، (کاربُری)، یکسره، پایان‌یابی.
فَیض: ـ ع ـ [ا. مص]. (بهره)، (سرریزی)، آب که از لب حوض سرریز شود یا از فوران چشمه به باغ و چمن و کشت رسد + بخشش، عطا، ایثار + روشنایی، نور دانش.
فَیضِ اَزَل: [ا. منسوب]. لطف الهی، بخشش خداوند.
فَیَضان: ـ ع ـ [ا. مص]. سرریزی آب از لب حوض و از فوران چشمه.
فَیض بَخش: [ص. فا]. سود بخشنده به دیگران.
فَیضی: [ص. ن]. منسوب به فیض.
فیقره: ـ ماخوذ از فیقرای یونانی ـ [ص]. تلخ.
فیک: [ا]. فیکا، گونه یی درخت بید.
فیکس Fixe : ـ فر ـ [ص]. ثابت، استوار، بی تغییر.
فیکساتور Fixateur : ـ فر ـ [ا]. آنچه موجب ثبات شود.
فیل: [ا]. پیل، بزرگ پیکرترین جانور پستاندار بر خشکی ها با خرطوم بلند و نیرومند و با دو دندان بلند عاج.
فیل ـ فیلا: ـ یو ـ [ص]. دوستدار، دلبسته.

فیل آفَرین: [ص. فا]. آفریننده پیل، خداوند.
فیل اَفکَندَن: [مص. مر]. بر حریف نیرومند چیره شدن.
فیل اَوژَن: [ص. فا]. پیل اوژن، فیل‌افکن.
فیل‌بار: [ا. مر]. پیل‌بار، باری که یک پیل تواند حمل کند.
فیل باران: [ا. مر]. پیل باران، باران فراوان و سنگین.
فیل بالا: [ص. ن]. به مقدار زیاد، فراوان + تنومند.
فیلبان: [ص. ا]. پیلبان، نگهبان و سرپرست فیل.
فیل بَچّه: [ا. ص]. پیل بچه، فیل بچه، بچه فیل.
فیل‌بَند: [ا. مر]. اصطلاحی در بازی شطرنج که با فیل و دو پیاده در یک خط مورب راه‌بندان کنند.
فیل‌پا: [ص. ن]. پیل‌پا، پای گنده، بزرگ‌پای.
فیل‌پا: [ا. مر]. پیلپا، نوعی گرز شبیه پای پیل.
فیل‌پا: [ا. مر]. گونه‌یی ظرف شراب‌نوشی شبیه پای پیل.
فیل پَیکَر: [ص. مر]. پیل‌پیکر، بزرگ‌تن.
فیلتر Filtre : ــ فر ــ [ا]. پالونه، فدام، صافی، وسیله تصفیه آب و آب مایه‌ها + پنبه‌یی ویژه در ته سیگار برای تصفیه دود.
فیل تَن: [ص. ن]. پیل تَن، فیل پیکر.
فیلچَه: [ا. مر]. فیل کوچک، بچه فیل + زن تنومند.
فیل خانَه: [ا. مر]. پیل‌خانه، جای نگهداری فیل.
فیل خوار: [ص. مر]. آن که پیل را تواند خورد.
فیلِ دَریایی: [ا. مر]. مرس، جانوری دریایی پستاندار شبیه فک با بدنی پرچربی به درازای چهار متر و دست‌های کوتاه پرده‌دار و دو دندان عاج بلند شبیه فیل که در خشکی و دریا زندگی کند.
فیلَستَه: [ا. مر]. پیلسته، عاج، دندان و استخوان فیل.
فیل سَوار: [ص. فا]. پیلسوار، آن که بر پیل سوار باشد.
فیل سُم: [ص. ن]. اسب سم ستبر.
فیلسوف Philosophos : ــ یو ــ [ا. ص]. دوستدار حکمت، کسی که فلسفه‌یی پدید آورده باشد، گُندا، ردا، رد، فرزانه، حکیم، پژوهنده در مسایل نظری و عملی برای کشف مبادی پدیده‌ها و شناخت ماهیت آن‌ها.
فیلسوفی: [ا. مص]. فیلسوف بودن.
فَیلَک: [ا]. پیلک، تیری که پیکان آن دو شاخه است.
فیلَک: [ا. مصغر]. فیل کوچک، بچه فیل.
فیلگوش: [ا. مر]. پیلگوش، سوسن آسمانگون. (گیاه).
فیلگوش: [ص. مر]. گوش بزرگ، هر آنچه به مانند گوش فیل.
فیلم Film : ــ فر ــ [ا]. تلق گونه‌یی به صورت نوار شفاف خم‌پذیر از جنس اَستات یا نیترات سلوز و پلی استر که در مقابل نور حساس است و برای گرفتن تصاویر سینمایی و برای گرفتن عکس به کار رود.
فیل ماهی: [ا. مر]. ماهی زال، نوعی ماهی خاویار.
فیلم‌بَردار: [ص. ا. فا]. کسی که فیلم سینمایی برمی‌دارد.
فیلم‌بَرداری: [ا. مص]. عمل و شغل فیلم‌بردار.
فیلم‌نامَه: [ا. مر]. نوشته داستانی که براساس آن فیلم تهیه شود.
فیلوار: [ق. ص]. پیلوار، به کردار فیل.
فیلوار: [ا. مر]. پیلبار، باری که پیل حمل کند.
فیلَوَر: [ا. ص]. پیله‌ور، فروشنده و تاجر مسافر داروفروش.
فیلولوژی Philologie : ــ فر ــ [ا. مر]. فقه اللغه.
فیلَّه: ــ ع ــ [ا]. معرب پیله، پیله کرم ابریشم.
فیله Filet : ــ فر ــ [ا]. پشت مازو، پشت مازه، راسته، گوشت دو طرف ستون فقرات گاو و گوسفند.
فیلی: [ص. ن]. رنگ خاکستری روشن.
فی ما بَین: ــ ع ــ [ق. مر]. مرکب از فی + ما + بین = در میان، آنچه در میان است.
فین: ــ عا ــ [ا]. آب بینی (فین کردن: آب بینی را همراه با صدا افشاندن).
فینال Final : ــ فر ــ [ا]. پایانه، فرجامی، پایان مسابقه یا آخرین مسابقه ورزشی + پایان یک اثر + کنسرتو، سنفونی.
فی نَفسِه: ــ ع ــ [ق. مر]. به نفسه، به خویشتن، خودی به خود.
فینگیلی: ــ عامیانه ــ [ص]. ریزه، هرچیز گرد و کوچک + نوزاد گاو.
فینَه: [ا]. کلاهی استوانه‌یی سرخ یا سفید یا به رنگ دیگر منگوله‌دار.
فیوج: ــ ع ــ ج فوج، گروه‌های مردم.
فیوج: ــ ع ــ ج فیج ــ پیک، قاصدان.
فیوز Fues : ــ انگلـ ــ [ا]. وسیله‌یی شامل یک قطعه سیم زودگداز که آن را در مسیر ورودی جریان برق به یک مدار قرار دهند تا در صورت افزایش جریان از حد معمول موجب قطع آن شود + فتیله مواد منفجره، کلید انفجار بمب یا موشک.
فُیوض: ــ ع ــ ج فیض، فیض‌ها.
فُیوضات: ــ ع ــ جمع فیوض و جمع الجمع فیض.
فُیول: ــ ع ــ ج فیل ــ پیل، پیل‌ها.
فَیِّه: ــ ع ــ [ص]. فصیح + مرد بسیارگوی.
فَیهَج: ــ ع ــ [ا]. می، پیمانه می.
فیبدَن: [مص]. بد دل شدن از کسی یا از چیزی.



«ق» بیست و چهارمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «قاف» نام دارد و به حساب جمل ۱۰۰ به شمار آید.

حرف «ق» در واژه‌های سره فارسی نباشد و در واژه‌های اخذ شده از ترکی یا از عربی به کار رفته و در بعض واژه‌های فارسی نیز به جای غین و کاف استعمال شده است.

حرف «ق» هم گاه به بعض حروف دیگر بدل شود چنان که در عربی به جای «ج» به کار رفته است مثل: قاسم = جاسم و به جای «ک» مثل بلعق = بلعک، و به جای «ی» مثل قاسم = یاسم و در کلماتی ترکی هم که در زبان فارسی متداول باشد به جای «خ» آمده مثل چخماق = چخماخ و تاق = تاخ و همچنین حرف «ق» در موارد بسیار در کلمات فارسی به جای «گ» به کار رفته مثل خانگاه = خانقاه، گند = قند، دانگ = دانق.

حرف «ق» مانند دیگر حروف غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مثل اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «ق»، «قـ»، «ـقـ»، «ـق».

ق: [نشانه اختصاری]. قبل از میلاد.

قاآن: ـ مغـ ـ [ا]. پادشاه بزرگ، شاه شاهان، لقب پادشاهان مغول (اوکتای قاآن و منکوقاآن).

قاآنی: [ص. ن]. منسوب به قاآن، تخلص میرزا حبیب‌الله شیرازی شاعر معروف دوره قاجاریان.

قائِد: ـع ـ [ص. فا]. قاید، پیشوا، رهبر، پیشرو، سردار.

قائِف: ـع ـ [ص. فا]. قایف، قیافه‌شناس، پی‌شناس، کسی که در فرزند نگرد و گوید به پدر ماند یا نه.

قائِل: ـع ـ [ص. فا]. قایل، گوینده، سخنگو + معتقد به چیزی.

قائِلون: ـع ـ ج قائل ـ گوینده، گویندگان.

قائِلین: ـع ـ ج قائل ـ گوینده، گویندگان.

قائِم: ـع ـ [ص. فا]. قایم، ایستاده، بر پا ایستاده، زنده برقرار + پاینده، استوار.

قائِم: ـع ـ [ص. ا]. قایم، کیسه‌کش حمام، مالنده، دلاک.

قائِم: ـع ـ [ا]. قایم، شطرنج + جعبه جای مهره‌های شطرنج.

قائِم ـ قائِمه: ـع ـ [ا]. قبضه شمشیر، دسته شمشیر.

قائِم: ـ عامیانه ـ [ص]. قایم، پنهان، مخفی.

قائِم: ـع ـ [ا. خ]. لقب امام دوازدهم شیعیان، یعنی قائم آل محمد و امام زنده و منتظر و جاوید و صاحب زمان.

قائِم آنداز: [ص. فا]. شطرنج‌باز کامل.

قائِمُ الزّاوِیَه: ـع ـ [ص. مر]. راست گوشه.

قائِمُ الزّوایا: ـع ـ [ص. مر]. شکلی با زاویه‌های ۹۰ درجه.

قائِمُ اللّیل: ـع ـ [ص. فا]. شب زنده‌دار به نماز.

قائِم بِالذّات: ـع ـ [ص. فا]. آن که هستی او به خودی خود است و وابسته به دیگری نیست (واجب‌الوجود).

قائِم بِالغَیر: ـع ـ [ص. مفـ]. آن که هستی او نه به خودی خود بلکه وابسته و به علت دیگری است (ممکن‌الوجود).

قائِم بِذات: [ص. فا]. (نگاه به قائم بالذات).

قائِم بِه غَیر: [ص. مفـ]. (نگاه به قائم بالغیر).

قائِم بِه نفس: [ص. فا]. آن که خودی به خود شخصیت دارد.

قائِم مَقام: [ا. ص]. جانشین، نایب، کسی که با حضور یا در غیاب صاحب مقامی حق انجام مسئولیت‌های او را داشته باشد.

قائِمَه: ـع. قائمة ـ [ا]. دسته، دسته شمشیر + هرآنچه عمودی و تکیه‌گاه باشد، ستون + هریک از چهار دست و پای ستور و انسان + آستانه در.

قائِمَه: ـع. قائِمة ـ [ا]. زاویه‌یی که از عمود شدن خطی با ۹۰ درجه بر خط دیگر پدید آید (زاویه قائمه).

قائِن: ـ مغـ ـ [ا]. قاین، برادرشوهر، برادرزن.

قاب ـ قاپ: ـ ت ـ [ا]. بژول، بجول، استخوانی خرد در پای گوسفند و بُز که با آن قمار کنند.
قـاب: ـ ع ـ [ا]. انـدازه، مقدار + فـاصله مابیـن کـمان و گوشه کمان (قاب قوسین) + چهارچوب چیزی (قاب عکس، قاب آیـنـه)، پوشش و محـافظ اشـیایی (مثـل: قـاب ساعت، قاب عینک).
قاب: ـ ت ـ [ا]. ظرف، آوند، طبق طعام. به فارسی: بشقاب بزرگ لب تخت، دوری.
قاب باز: [ص. فا]. قمار کننده با قاب.
قاب بازی: [ا. مص]. عمل قمارباز با قاپ.
قاب بالان: [ا. مر]. ج قاب بال، حشراتـی که دو بال آن‌ها دو بال دیگرشان را مـانـنـد پوشش قاب کننـد مانـنـد کفش دوز و سوسک.
قاب دستمال: [ا. مر]. تکه پارچه‌یی که با آن بشقاب خشک کنند یا ظرف های داغ را گیرند یا با آن ظرف شویند.
قابِس: ـ ع ـ [ص. فا]. آتشخواره، سوزنده، درخشان.
قاب ساز: [ص. فا]. کسی که شغل او قاب ساختن است.
قاب شور: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. قاب شوی، قاب دستمـال، تـکه پارچه‌یی که با آن ظرف های چرب را شویند.
قابِض: ـ ع ـ [ا. فا]. قبضه کننده، گیرنـده، در مشت گیرنده و بیرون کشنده + درهم کشنده، داروی یبوست آور.
قابِض: ـ ع ـ [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.
قابِضات: ـ ع ـ ج قابضه، چیزهای قبض کننده.
قابِضِ ارواح: [ا. ص]. جان‌ستان، عزراییل.
قابِضِ مالیات: [ص. فا]. آن که مالیات جمع کند.
قابِضی: [ا. مص]. تحصیل مالیات دیوانی کردن.
قـابِ قَـوسَـین: [ا. خ]. بـه اندازه فـاصلـه مـیان دو کـمان، در اصطلاح عرفا مقامی در دایره امر الهی که آن اتحاد بـا حق است.
قابَـکِ پا: [ا. منسوب]. قوزک پا.
قابِل: ـ ع ـ [ص. فا]. قبول کـنـنده، پذیرا، پذیرنده، مستعد قبول + سزاوار، شایسته.
قابِل: ـ ع ـ [پیشاوند]. درخور: قابل زراعت، قابل انتشار.
قابِلِ اِجراء: [ص. لیا]. اجرا شدنی، انجام‌پذیر.
قابِلِ اِحتِراق: [ص. لیا]. آتش گرفتنی.
قابِلِ اِرتِجاع: [ص. لیا]. برگشت‌پذیر.
قابِلِ اِعتِراض: [ص. لیا]. اعتراض‌پذیر.
قابِلِ اِغماض: [ص. لیا]. درخور چشم‌پوشی.
قابِلِ التَّوب: [ا. خ]. نامی از نام های خداوند.
قابِلِ اِنتِشار: [ص. لیا]. آنچه بتوان آن را منتشر کرد.
قابِلِ اِنتِقال: [ص. لیا]. هر مال که بتوان به دیگری منتقل کرد.
قابِلِ اِنجِذاب: [ص. لیا]. جذب شدنی.
قابِلِ تَأدِیَه: [ص. لیا]. پرداختنی، قابل پرداخت.
قابِلِ تَبدیل: [ص. لیا]. آنچه را که بتوان معاوضه‌کرد.
قابِلِ تَجـزِیَه: [ص. لیـا]. آنچه را که بتوان اجزاء آن را تـفکیک کرد.
قابِلِ تَغییر: [ص. لیا]. دگرگونی پذیر، برگشتنی.
قابِلِ قَبول: [ص. لیا]. پذیرفتنی، باورکردنی.
قابِلِ قِسمَت: [ص. لیا]. بخش‌پذیر، تقسیم شدنی.
قابِلَگی: [ا. مص]. مامایی، عمل و شغل ماما.
قابلَمَه: ـ ت ـ [ا]. ظرفـی فـلزی در پوش‌دار کـه در آن خوراک ریزند یا چیزی پزند.
قابـلَمـه‌یی: [ا. ص. ن]. بـه شـکل قـابلـمه، نوعـی تکـمه فـلزی منگنه‌یی نر و ماده که در هم رود.
قابلَمه‌پَز: [ص. فا]. آشپز، خورش‌پز.
قابِلِ وُصول: [ص. لیا]. هر پول و طلبی که بتوان دریافت کرد.
قابِلَه: ـ ع. قـابلـة ـ [ا. ص]. مونث قابل، قـبـول کـنـنده + زن شـایسته + مامـا، مـام‌ناف، زنی که بـچه را زایاند + دایه، زن پرورش دهنده بچه + ظرفی که در آن آب مقطر جمع گردد.
قـابِلِیَّت: ـ از ع ـ [مص. جعـ]. لیاقت، سزاواری، شایستگی، آمادگی برای قبول امری یا حالتی + پذیرایی، استحقاق.
قابِلِیَّت: [پیشاوند]. قابلیت ارتجاع، قابلیت انعطاف.
قابِلِیَّتِ اِرتِجاع: [مص]. کشسانی، استعداد بازگشت داشتن.
قابِلِیَّتِ اِنعِطاف: [مص. جعـ]. خمیدگی و انعطاف پذیرفتن.
قابو: [ا]. فرصت + توانایی، تاب، طاقت.
قـابـوس: [ا. خ]. کـاووس، نـام یکـی از پـادشـاهـان کـیـانی، کـیـکـاووس + [ص]. مـرد بـرازنـده خـوش رنـگ روی + شریف، نجیب، اصیل.
قابوک ـ قابولاک: ـ ت ـ [ا]. ناودان لب بام.
قابیل: [ا. خ]. فرزند آدم و حوا و کشنده برادر خود هابیل.
قـاپ: ـ ت ـ [ا]. قاب، اشتالـنـگ، استخوانـی که میان قوزک بالای پاشنه پا و ساق پا قرار دارد، بجول، قاپ که با آن قمار بازند.
قاپ: ـ ت ـ [ا]. عمل ربودن، چیزی را برق‌آسا گرفتن.
قاپان: [ا]. کپان، قپان، تـرازوی ویژه کشیدن بارهای سنگین.
قاپ‌باز: [ص. فا]. آن که با قاپ قمار کند.
قاپ بازی: [ا. مص]. عمل قاپ‌باز و قمارباز.
قاپ زَدَن: [مص. مر]. ربودن به جلدی چیزی را.
قاپُق: ـ ت ـ [ا]. برجاس، آماجگاه، نشانه تیر (نگاه به قاپوق).

قاپو: ـ ت ـ [ا]. در، در ورودی، دروازه، در بزرگ.
قاپوچی: ـ ت ـ [ا. ص]. دربان، حاجب.
قاپوچی‌باشی: ـ ت ـ [ا. ص]. سرپرست و مسئول دربان‌ها.
قاپوق: ـ ت ـ [ا]. برجاس، دارکدو، قاپوق، دار اعدام + چوبی بلند که در میان میدانی بر پا و بر سر آن حلقه یا گویی نصب می‌کردند تا سواران در حین تاختن آن را با تیر زنند، آماجگاه، نشانه تیر، هدف.
قاپوق انداز: [ص. فا]. تیرانداز، هدف زننده.
قاپی: ـ ع ـ [ا]. قاپو، در، در ورودی، دروازه.
قاپیدن: [مص. مر]. قاپ زدن، ربودن به جلدی.
قاتِق: ـ ت ـ [ا]. نانخورش، آنچه مانند ماست و پنیر و دوغ که با نان خورند.
قاتِق کردن: [مص. مر]. نانخورش را کم کم با نان خوردن.
قاتِل: ـ ع ـ [ا. فا]. قتل کننده، هر چیز کشنده، آدم‌کش، خونی. کسی که همنوع خود را کشته باشد.
قاتِلان: ـ ع ـ جِ قاتل، کشندگان، قاتل‌ها.
قاتِلُ الذِّئب: ـ ع ـ [ا. مر]. مازریون، دارویی گیاهی با سمی که تواند گرگ را هلاک کند.
قاتِلُ الکَلب: ـ ع ـ [ا. مر]. کوچوله، دارویی گیاهی با سمی که تواند هر جاندار حتی سگ را هلاک کند.
قاتِلُ النَّمر: ـ ع ـ [ا. مر]. مازریون سیاه، دارویی گیاهی با سمی که کشنده پلنگ است.
قاتِلون ـ قاتِلین: ـ ع ـ جِ قاتل، کشندگان، قاتل‌ها.
قاتِمه: ـ ع ـ [ا]. نوعی نخ کلفت یا رسن پشمی.
قاتِمه‌تاب: [ا. فا]. آن که نخ قاتمه تابد.
قاتی: ـ از قاتمق ترکی ـ [ص. مف]. غاتی، درهم، مخلوط.
قاتی پاتی: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. درهم برهم ریخته، نامرتب.
قاتی کردن: [مص. مر]. درآمیختن، درهم آمیختن.
قاج: ـ ت ـ [ا]. قاچ، شکاف، بریده خربزه + نوعی از تیر، پر تیر + قبه زین (نگاه به قاچ).
قاجار: ـ ع ـ [ص. ا]. تند تاز + نام ایلی که حدود صد و پنجاه سال در ایران سلطنت کرد.
قاچ: ـ ت ـ [ا]. قاج، قاش، بریده‌یی از خربوزه یا از هر چیز + شکاف، ترک + قاچ زین، قبه جلوزین.
قاچاق: ـ ت ـ [ا]. (گریزه)، (در ترکی: فراری)، عمل پنهان از قانون، عمل وارد کردن کالای ممنوع المعامله و ممنوع الورود به کشور.
قاچاقچی: ـ ت ـ [ا. ص]. نهانکار، (گریزه‌کار)، معامله کننده و وارد کننده جنس قاچاق.
قاچاق کردن: [مص. مر]. گریزاندن از قانون، فرار دادن.
قاچاقی: [ص. ق]. به طور پنهانی و غیر قانونی.
قاچ خورده: [ص. مف]. شکاف برداشته، ترکیده.
قاچ قاچ: [ق. ص]. قطعه قطعه، بریده بریده.
قاحِط: ـ ع ـ [ص]. از قحط، روزگار سخت.
قاد: [ا]. اندازه، مقدار.
قادات: ـ ع ـ جِ قادة، قائدان، پیشوایان.
قادِح: ـ ع ـ [ص. فا]. قدح کننده، سرزنش کننده.
قادِحه: ـ ع. قادحة ـ [ص. فا]. مونث قادح.
قادِر: ـ ع ـ [ص. فا]. توانا، با قدرت، نیرومند، مسلط.
قادِر: ـ ع ـ [ا. ص]. تقدیرکننده، از نام‌های خدا.
قادِر انداز: [ص. فا]. قدرانداز، تیرانداز بی‌خطا.
قادِرٌ عَلَی الإطلاق: [ا. خ]. توانا بر هر کار، خدا.
قادِرِ مُطلَق: [ا. خ]. قادر بی چون، خدای متعال.
قادِریّه: [ا. منسوب]. نام یکی از طایفه‌های تصوف به نام عبدالقادر جیلانی.
قادِم: ـ ع ـ [ا. فا]. آینده، از سفر باز آینده + پیشرو.
قادِمَه: ـ ع. قادمة ـ [ا. فا]. مونث قادم، پیشرو.
قادِمَةُ الجَیش: ـ ع ـ [ص. فا]. پیشرو لشکر.
قادَه: ـ ع ـ قادة جِ قائد ـ پیشوا، قائدها.
قاذور: ـ ع ـ [ص]. مرد واخورده از بدخویی.
قاذورات: ـ ع ـ جِ قاذوره، پلیدی‌ها، فضولات + کارهای زشت، فاحشگی‌ها.
قاذورَه: ـ ع ـ [ا]. پلیدی، نجاست + فاحشگی، زنا.
قار: ـ ع ـ [ا]. قیر حاصله از نفت + سیاهی، دوده مرکب.
قارّ: ـ ع ـ [ص. فا]. قرار گیرنده، ثابت.
قار: ـ ت ـ [ا]. برف + به ترکی: سفید.
قاراتاج: [ا. مر]. درختچه‌یی که از آن آلکالوئید می‌گیرند که مصرف دارویی دارد.
قاراسیا: ـ یو ـ [ا]. قراسیا، آلبالو.
قاراشمیش: ـ ت ـ [ص]. درهم برهم، درآمیخته شده.
قاراندود: [ص]. قیراندود، هر چیز اندوده به قیر.
قارِب: ـ ع ـ [ا]. زورق، قایق، کشتی کوچک.
قارچ: [ا]. هُکَل، سماروغ، چترمار، نوعی رستنی با سری مدور چتری شکل مانند دنبه نرم و سفید که در جاهای نمناک روید، معروف‌ترین آن‌ها قارچ خوردنی است که به آن دنبلان هم گویند و نوع دیگر آن سمی و مهلک است.
قارچها: [ا. جمـ]. گروه زیستمندان ریسه‌دار، هسته‌دار، هاکدار.
قارِح: ـ ع ـ [ص. فا]. زخم کننده، ریش کننده.

قارِظ: ـ ع ـ [ص. فا]. جوینده برگ شفابخش درخت سلم.
قارِظان: ـ ع ـ قارظین، نام دو تن که به جستجوی برگ شفابخش درخت سلم رفتند و برنگشتند.
قارِظِ عَنَزی: [ا. خ]. مردی که به طلب قوظ (برگ درخت سلم) رفت و دیگر بازنگشت و بازنگشتن او مثل شد.
قارِع: ـ ع ـ [ص. فا]. کوبنده + فال زننده به قرعه.
قارِعَه: ـ ع. قارعة ـ [ا]. سختی، حادثه روزگار + قیامت.
قارقار: [ا. صوت]. آوای پیاپی کلاغ.
قارقارَک: [ا. مر]. کنایه از هر وسیله کهنه و خراب و پر سر و صدا.
قارماق: ـ ت ـ [ا]. قلاب ماهی گیری، چنگل سر دام.
قارمان: ـ روسی ـ [ا]. ساز ابزاری است. (نگاه به گارمون).
قارَن: [ا. خ]. نام یکی از خاندان‌های بزرگ باستانی.
قارورة: ـ ع ـ [ا]. شیشه، هرگونه ظرف شیشه‌یی + ظرف شیشه‌یی ویژه شاش برای معاینه پزشک.
قاروره: ـ ع ـ [ا]. حقه شیشه‌یی باروت که بر دشمن اندازند.
قاروره اَنداز: [ا. فا]. کسی که در جنگ مامور انداختن شیشه باروت به سوی دشمن است.
قاروره‌شِناس: [ص. فا]. پزشکی که از کمیز بیمار علت بیماری او را تشخیص دهد.
قار و قور: ـ عامیانه ـ [ا. صوت]. صداهای شکم از گرسنگی.
قارون: [ا]. اوج، فریز، از گیاهان خوشبو و دارویی.
قارون: [ا. خ]. ثروتمند معاصر موسی (ع) و گویا عموزاده موسی که به علت خساست و بدکنشی به نفرین موسی با گنج هایش در زمین فرو رفت و مدفون شد.
قارونی: [ص. ن]. منسوب به قارون (گنج قارون).
قارَّه: ـ ع. قارة ـ [ا]. کشخر، اقلیم، هریک از هفت قطعه خشکی بسیار بزرگ روی زمین: آسیا، اروپا، آفریقا، استرالیا، آمریکای شمالی، آمریکای جنوبی، قطب جنوب.
قاری: ـ ع ـ [ص. فا]. خواننده قرآن یا هر کتاب و نوشته.
قاری: [ص. ن]. منسوب به قار، سیاه، قیرگون.
قاری: [ا. خ]. نام ستاره‌یی در کنار صورت فلکی نعش.
قاریِ قرآن: [ص. ن]. نبی خوان.
قاز: [ا]. غاز، مرغابی + پشیز، پول سیاه ناچیز.
قازغان: ـ ع ـ [ا]. دیگ بزرگ مسین.
قاس: ـ ت ـ [ا]. ابرو.
قاسِر: ـ ع ـ [ص. فا]. از قسر، به زور به کاری وادارنده.
قاسِط: ـ ع ـ [ص. فا]. بازگردنده از حق، ستمکار، بیدادگر.
قاسِطین: ـ ع ـ ج قاسط، لقب آن گروه که در جنگ صفین در صف معاویه بودند در برابر علی (ع).
قاسِم: ـ ع ـ [ص. فا]. قسمت کننده، بخش کننده.
قاسِمُ الاَرزاق: [ا. ص]. از نام های خداوند متعال.
قاسورس: [ا]. زنبق بدبو.
قاسی: ـ ع ـ [ص]. قسی، سنگدل، بی رحم.
قاسِیَه: ـ ع. قاسیة ـ [ص]. مونث قاسی، سنگدل + بسیار تاریک.
قاش: ـ ت ـ [ا]. قاچ، بریده‌یی از خربوزه یا هرچیز.
قاش: ـ ت ـ [ا]. قاچ، قاش زین، قبه جلوزین.
قاشان وقاشانی: [ا. ص]. معرب کاشان و کاشانی.
قاشِر: ـ ع ـ [ص. فا]. از قشر، پوست کننده + خراشنده.
قاشُق: ـ از قاشمق ترکی ـ [ا]. کمچه، چمچه، دست ابزاری که با آن غذا خورند و سری پهن و گود و دسته‌یی کشیده دارد.
(قاشُق پیالَه): [ا. مر]. ملعقه، ملاقه.
قاشُق تَراش: [ا. فا]. قاش‌ساز.
قاشُق‌زنی: [ا. مص]. عمل با قاشق به ظرف مسی زدن و از آن صدا درآوردن در شب چهارشنبه‌سوری. زنان در این شب برای گرفتن مراد صورت خود را پوشانند و به در خانه‌ها رفته و قاشق‌زنی کنند و از هرجا مقداری بنشن و برنج گرفته آش نذری پزند.
قاشُقَک: [ا]. قاشق کوچک + دست ابزار پزشکان که با آن حلق بیمار را معاینه کنند.
قاشُقَک: [ا]. مضراب سنتور + و نام ساز ابزاری دیگر.
قاشُقی: [ا. ص. ن]. دست ابزار فلزی گچ بران + خیار ترشی.
قاشوشَه: [ا]. چنگک بیرون آوردن دلو از چاه.
قاشی: [ا]. پشیز، پول سیاه کم‌بها.
قاصّ: ـ ع ـ [ص. فا]. قصه گو، داستان‌سرا.
قاصِد: ـ ع ـ [ص. فا]. قصد کننده، آهنگ کننده [ا. ص]. برید، پیک، آن که نامه یا پیغام برد. + ـ در فارسی ـ [ا. فا]. آن که قصد جان کسی کند.
قاصِداً: ـ ع ـ [ق]. به عمد، از روی قصد قبلی.
قاصِدِ چَرخ: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ماه و خورشید.
قاصِدَک: [ا]. خبرآورک، گل قاصد، گیاهی از تیره مرکبان با گل پرکی گرد و بی وزن که در هوا به هرسو رود.
قاصِدی: [ا. مص]. شغل و عمل قاصد.
قاصِر: ـ ع ـ [ص. فا]. تقصیرکار، کوتاهی کننده + کوتاه، نارسا.
قاصِراتُ الطَّرف: [ص. مر]. ج قاصرة الطرف، زنانی که به

جز روی شوهر خود به روی دیگری چشم باز نکنند.
قاصِرَه: ــع ــ [ص. فا]. زنی که جز به شوهر خود نگاه نکند.
قاصِر هِمَّت: [ص. فا]. کم همت، کوتاه همت.
قاصِرین: ــع ــ ج قاصر، کوتاهی کنندگان، مقصران.
قاصِف: ــع ــ [ص. فا]. شکننده. (رعد قاصف).
قاصِل: ــع ــ [ص. فا]. بران (سیف قاصل).
قاصی: ــع ــ [ص. فا]. دور، دورشونده، جمع آن اقصی.
قاصِیَه: ــع. قاصیة ــ [ص. فا]. دور، دور شونده + [ا]. ناحیه، کرانه.
قاضِب: ــع ــ [ص]. قاطع، بران (سیف قاضب).
قاضی: ــع ــ [ص. ا]. داور، دادرس حکم کننده، حاکم شرع.
قاضِی الحاجات: [ا. ص]. دادرس دادخواهان، نامی از نام‌های خداوند متعال.
قاضِیِ القُضات: [ا. ص]. داور داوران، سر دادور، کسی که از جانب سلطان قاضیان هر شهر را تعیین می‌کرد.
قاضِیِ حاجات: [ا. ص]. دادرس دادخواهان، نامی از نام‌های خداوند متعال.
قاضِیِ صَدرِ شِشُم: [ا. ص]. سیاره مشتری.
قاضِیِ عَسکَر: [ا. ص]. قاضی فقیه مامور قضاوت و اجرای مراسم مذهبی در موقع لزوم در میان سپاهیان.
قاضِیِ فَلَک: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ستاره مشتری.
قاضی گَری: [ا. مص]. شغل قضا، عمل داوری.
قاطِبَه: ــع. قاطبة ــ [ق]. همه، همگی، تمامی، جمیع.
قاطِر: ــ «از خرتر» سغدی ــ [ا]. استر، بغل، کوتینا، ستوری که از جفت شدن خر نر با مادیان پدید آید و از خر بزرگتر و از اسب کوچک‌تر است و برای سواری و بارکشی در راه‌های کوهستانی مناسب است.
قاطِربان: [ا. ص]. استربان، قاطرچی.
قاطِرچی: [ا. ص]. استربان، کسی که قاطرباربر و مسافرکش را در راه‌ها نگهداری و راهنمایی کند.
قاطِرخانَه: [ا. مر]. محل نگهداری قاطرها.
قاطِع: ــع ــ [ص. فا]. قطع کننده + غیر قابل تغییر + حاد.
قاطِعانِ طَریق: [ص. فا]. دزدان و راهزنان.
قاطِعِ رَحِم: ــع ــ [ص. ن]. کسی که از خویشان خود ببرد.
قاطِعِ طَریق: ــع ــ [ص. فا]. قطع کننده راه‌ها، راهزن.
قاطِعون: ــع ــ ج قاطع ــ برنده، برندگان.
قاطِعَه: ــع. قاطعة ــ [ا]. مونث قاطع + پرنده مهاجر.
قاطِعین: ــع ــ ج قاطع ــ برنده، قطع کنندگان.

قاطِن: ــع ــ [ص. فا]. اقامت کننده، باشنده، مقیم.
قاطی: ــ از ترکی ــ [ص]. قاتی، درهم آمیخته (قاتی پاتی).
قاع: ــع ــ [ا]. زمین و دشت هموار و سراسر یکسان.
قاعِد: ــع ــ [ص]. نشسته، خانه‌نشین، آن که به جنگ نشده.
قاعِدَتاً: [ق]. قاعدةً، براساس قاعده، بنابر روش.
قاعِدَگی: [ا. مص]. عادت ماهانه زنان، بی‌نمازی زن.
قاعِدَه: ــع. قاعدة ــ [ص. فا]. مونث قاعد، زن نشسته از حیض.
قاعِدَه: ــ در فارسی ــ [ا]. پایه، بنیاد، دیوار، پی بنا.
قاعِدَه: ــ در فارسی ــ [ا]. هنجار، ینگ، آیین، دستور، قانون، ضابطه، اصل.
قاعِدَه: ــ در فارسی ــ [ا]. پایتخت، بزرگترین شهر کشور.
قاعِدَةً: ــع ــ [ق]. بر طبق قاعده، برابر هنجار.
قاعِدین ــ قاعِدون: ــع ــ ج قاعد، خانه‌نشینان، غیر فعالان، آنان که به جنگ نروند؛ مقابل مجاهدین.
قاعٌ صَفصَف: ــع ــ [ص. ق]. زمین و دشت هموار.
قاعاً صَفصَف کَردَن: شهر را غارت و خراب و با زمین یکسان کردن.
قاعَة: ــع ــ [ا]. گشادگی میان سرای، ساحت خانه.
قاف: [ا]. نام حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی.
قاف: [ا. خ]. نام کوهی افسانه‌یی و مشهور و محیط بر زمین که آشیانه سیمرغ بر قله آن باشد.
قاف به قاف: [ق. مر]. از هر کران زمین تا کران دیگر آن.
قاف تا قاف: [ق. مر]. از هر کران زمین تا کران دیگر آن.
قافِل: ــع ــ [ص. فا]. بازگردنده از سفر.
قافِلَگی: [ص. ن]. منسوب به قافله، آنان که در قافله هستند.
قافِلَه: ــع. قافلَة ــ [ا]. کاروان، گروه همسفر.
قافِلَه‌باشی: [ص. ا]. رئیس و سر پرست قافله.
قافِلَه‌زَن: [ص. فا]. دزد قافله، راهزن.
قافِلَه‌سالار: [ص. ا]. کاروانسالار.
قافِلَه‌گاه: [ا. مر]. کاروانسرای، دنیای موقتی.
قاف و دال: [ا. مر]. علامت اختصاری «قول و دلیل» + هرزه گویی.
قاف و لام: [ا. مر]. مراد از «قل» که اشاره است به آیه «اذا قضی امراً فانما یقول له کن فیکون». (سوره ۲ آیه ۱۱۷).
قافی: ــع ــ [ص. فا]. از پی رونده، پیرو.
قافِیَه: ــع. قافیة ــ [ص. فا]. مونث قافی، از پی رونده.
قافِیَه: ــع. قافیة ــ [ا]. پساوند، سرواده، آخر چیزی، حرف یا کلمه آخر هر دو مصراع هر بیت شعر، حرف یا کلمه مقطع هر

بیت یک قصیده که هرکدام باید نسبت به یکدیگر همانند و هماهنگ باشد.
قافیه تنگ شُدَن: عاجز ماندن در ساختن نظم و قوافی.
قافیه سَنج: [ص. فا]. شاعر، ناظم + ناقد شعر.
قافیه گوی: [ص. فا]. ناظم، شاعر، شعر پرداز.
قاق: ـ ت ـ [ص]. عقب مانده‌ترین و آخرین اسب در مسابقه + کسی که در بازی نوبت آخر و در قمار دست آخر به او افتد.
قاق: ـ ت ـ [ا. ص]. گوشت خشک کرده و نمکسود + میوه خشکیده.
قاق: [ا. صوت]. صدای زاغ + صدای فرو رفتن چیزی در چیزی.
قاق: ـ معرب کاک ـ [ا]. نان خشک روغنی.
قاق: ـ ع ـ [ص]. مرد استخوان به پوست تابیده و بسیار لاغر.
قاقا ـ غاغا: ـ به زبان کودکان ـ [ا]. شیرینی، آجیل.
قاقالـه ـ غاغالَه: [ص]. بدن پوست خشکیده و به استخوان تابیده.
قاقالی لی: ـ به زبان کودکان ـ [ا]. هرگونه شیرینی.
قاقُلی: ـ ع ـ [ا]. گیاهی شورمزه.
قاقُم: ـ ع ـ [ا]. آس، جانوری پستاندار از تیره راسوبا پوستی روشن و سفید و نرم و لطیف که جانوران کوچک را شکار کند. این جانور را برای پوست گرانبهایش شکار کنند.
قاقُم اَندام: [ص. ن]. کنایه از معشوق سفیده روشن.
قاقُم پوش: [ص. ن]. کنایه از سفیدپوش.
قاقُم عارِض: [ص. مر]. زیبای سپید و روشن موی.
قاقیا: [ا]. مخفف اقاقیا + صمغ پوست دباغی کردن.
قال: ـ ع ـ [مص]. گفتن. [ا]. گفتار، سخن، علم قال که نزد متصوفه از مباحثات علوم ظاهری و فقه و حدیث است + سر و صدا.
قال: [ا]. کوره زرگری، بوته زرگری.
قالِب: ـ معرب کالب و کالبد ـ [ا]. کالبد، تن + هر چهارچوب یا هر حجم که شکل چیزی از آن درآید، ظرفی که فلز گداخته یا هرچیز دیگر در آن ریزند تا به شکل و اندازه حجم آن درآید + چوبی خراطی شده به شکل پای انسان تا کفش را به اندازه آن درآورند.
قالِب: [ا]. واحدی برای قطعات بریده شده معین و معلوم از چیزی مثل: قالب صابون، قالب یخ، قالب کره.
قالِب: ـ ع ـ [ا]. غوره خرمای سرخ.
قالِب تَراش: [ا. فا]. آن که قالب چیزی را تراشد.
قالِب تُهی کَردَن: [مص. مر]. مردن، فوت کردن.
قالِب خاکی: [ا. ص. منسوب]. تن که قالب روان است.
قالِب خِشت‌زَنی: [ا. منسوب]. بغمار، چهارچوبی که به وسیله آن خشت زنند.
قالِب دار: [ا. ص]. خشت‌زن.
قالِب ریزی: [ا. مص]. عمل در قالب ریختن و به شکلی معین درآوردن.
قالِب زَدَن: [مص. مر]. در قالب آوردن، قالب کردن.
قالِب کَردَن: [مص. مر]. قالب در چیزی کردن + فریب دادن.
قالِبَک: [ا]. تخته‌یی که روی آن گل و بوته کنده کاری شده و با آن روی پارچه رنگ نقش و نگار زنند.
قالِبَک زَن: [ا. فا]. کسی که روی پارچه نقش زند.
قالِب کفش: [ا. منسوب]. خهل.
قالِبگیری: [ا. مص]. عمل انتقال شکل و ساختار بیرونی (کالبد) چیزی بر روی ماده‌یی خمیری برای ساختن آن.
قالِبی: [ص. ن]. هرچه از قالب درآمده باشد، به مجاز به معنی غیر اصیل، غیر اصلی، بدلی، قلابی.
قالپاق: ـ ت ـ [ا]. قلپاق، کلاه پوستی ترکان + کاسه چرخ، بشقابک فلزی روی پیچ و مهره‌های وسط چرخ‌های اتومبیل.
قالپاقچی: ـ ت ـ [ص. فا]. کلاه پشمی دوز.
قالَت: ـ ع ـ [ا. مص]. قالة، قال، سخن + سخن گفتن.
قالتاق: ـ ت ـ [ا]. زین اسب + [ص]. افواهاً: دغلباز.
قال چاق کَردَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. میان دو نفر یا دو دسته جنگ و دعوا بر پا کردن.
قال قال: [ا. صوت]. همهمه، گفتگوی درهم.
قال گُذاشتَن: [مص. مر]. کسی را در جایی در مخاطره به امید کمک تنها گذاشتن و خود از آن‌جا بازجستن.
قالوا بَلی: ـ ع ـ [جمله اصطلاحی]. «گفتند آری». اشاره است به آیه: «اذ اخذ... الست بربکم...». (اعراف ۱۷۲).
قالوس: [ا]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
قالوسی: [ا. منسوب]. آهنگی از موسیقی منسوب به قالوس.
قال وقیل ـ قال وقول: ـ ع ـ [ا. مر]. همهمه گفتگو.
قال مَقال: [ا. مر]. گفتگو، همهمه، هیاهو.
قالَه قالَه: [ا. صوت]. قال قال، گفتگو، همهمه.
قالی: [ا]. غالی، خالی، تنبسه، فرش یا گستردنی یا زیرانداز ضخیم بافته با نخ‌های پشمی یا الیاف مصنوعی رنگارنگ به صورت نقش و نگار برای پوشش کف اتاق.
قالی باف: [ا. ص. فا]. کسی که پیشه‌اش قالی بافی است.
قالی بافی: [ا. مص]. شغل و عمل و کارگاه قالی بافی.

قالیچه: [ا]. مصغر قالی، قالی کوچک.
قالیچهِ حَضرَتِ سُلَیمان: [ا. منسوب]. قالیچه‌یی که گویند حضرت سلیمان نبی بر آن می‌نشست و به اراده او باد آن را به هرجا می‌برد.
قالی‌شوی: [ص. فا]. کسی که پیشه او شستن قالی است.
قالی‌شویی: [ا. مص]. شغل و عمل و کارگاه قالی‌شویی.
قالی فُروش: [ا. فا]. آن که قالی فروشد.
قالی فروشی: [ا. مص]. شغل و عمل و دکان قالی فروش.
قالین: [ا]. غالین، قالی، قالیچه.
قام: ـ مغ ـ [ص. ا]. فالگیر، جادوگر باران‌ساز.
قامات: ـ ع ـ ج قامت، اندام‌ها، قدها، قامت‌ها.
قامَت: ـ ع ـ [ا]. اندام، قد، بلندی بالای آدمی و هرچیز دیگر.
قامَت: ـ ع ـ [ا]. اقامه، اذان خفیف پیش از آغاز نماز.
قامَت بَستَن: [مص. مر]. به نماز وارد شدن و اداءِ تکبیرة الاحرام.
قامع: ـ ع ـ [ص. فا]. برنده، قاطع + کوبنده و شکننده.
قاموز: ـ یو ـ [ا]. صمغ، انواع صمغ.
قاموس: ـ ع ـ [ا]. دریا، میانه بی کران دریای ژرف، نام کتاب لغت عربی فیروزآبادی به روزگار امیر تیمور که هنوز امروز همچنان هر کتاب لغت را نیز قاموس گویند.
قامَه: [ا]. یکی از اجزا و عناصر خاتم برای ساختن خاتم.
قامَه: ـ ت ـ [ا]. قمه، خنجر کلان، شمشیر کوتاه دو دم.
قامَه: ـ ع. قامة ـ [ا. مص]. قامت، برخاستن.
قانِت: ـ ع ـ [ص. فا]. دعا خواننده در نماز، فرمانبردار.
قانِتات: ـ ع ـ ج قانته، زن‌های مطیع و پارسا.
قانِتون ـ قانِتین: ـ ع ـ ج قانت و قانته.
قانِتَه: ـ ع ـ [ص]. مونث قانت، زن پارسا و مطیع.
قانِص: ـ ع ـ [ص]. شکارچی، صیاد، نخجیرزن.
قانِط: ـ ع ـ [ص]. ناامید، مایوس.
قانِطون ـ قانِطین: ـ ع ـ ج قانِط، ناامیدها.
قانِع: ـ ع ـ [ص. فا]. خرسند، کسی که به آنچه می‌گیرد خرسند باشد.
قانقاریا ـ غانقاریا: ـ از یونانی ـ [ا]. مرگ بخشی از بافت‌های بدن بر اثر نرسیدن خون کافی یا بر اثر ضربه یا عفونت.
قانون: ـ معرب یونانی کانون ـ [ا]. به پهلوی داد، کلیه دستورها و مقررات موضوعه به وسیله مجلس ملی و قوه اجراییه در جوامع مدنی برای هدایت رفتار و عمل عمومی مطابق آن، قاعده و احکام به رسمیت شناخته شده لازم‌الاجرا مثل قانون پرداخت مالیات و نظام وظیفه.
قانون: [ا]. نهاد، روش. در کامپیوتر: هرچیز که برای قواعد نرم‌افزار یک سیستم کامپیوتری قابل قبول باشد.
قانون: [ا]. نام ساز ابزاری که ارسطو اختراع کرد.
قانون: [ا. خ]. نام کتاب طبی معروف ابوعلی سینا.
قانوناً: ـ ع ـ [ق]. برطبق قانون، از راه قانون.
قانون‌دان: [ص. فا]. حقوق‌دان، مشاور حقوقی.
قانون‌شِکَن: [ص. فا]. انجام دهنده کارهای مخالف قانون.
قانونِ عَتیق: [ا. منسوب]. قانون حضرت موسی (ع).
قانون گُزار: [ص. فا]. کسی که قانون وضع کند.
قانون گُزاری: [ا. مص]. عمل قانون‌گزار.
قانون‌نامَه: [ا. مر]. کتاب قانون، کتاب شریعت.
قانونی: [ص. ن]. منسوب به قانون، مطابق قانون.
قانی: ـ ع ـ [ص]. رنگ سرخ سیر، سرخ پر رنگ.
قاوَرد: [ا]. نوعی حلوا.
قاووت: ـ ت ـ [ا]. پست، آرد بریان، هرگونه آرد به ویژه آرد نخودچی آمیخته با خاکه قند گاه با قهوه برای مجلس سوگواری.
قاهِر: ـ ع ـ [ص. فا]. چیره، چیره شونده، درهم شکننده.
قاهِرَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث قاهر، چیره، موفق، پیروز.
قاه قاه: [ا. صوت]. قهقهه، صدای خنده بلند.
قای: [ا. خ]. شهری به ترکستان که مردم آن به خوبرویی معروفند.
قایِد ـ قائِد: ـ ع ـ [ص. فا]. پیشرو، پیشوا، رهبر.
قایِف: ـ ع ـ [ص. فا]. قائف، قیافه‌شناس، پی‌شناس، کسی که در فرزند نگرد داند و گوید که به پدر ماند یا نه.
قایِق: ـ ت ـ [ا]. کرجی، زورق، کرو، بلم، کشتی کوچک.
قایِق ران: [ص. فا]. راننده قایق.
قایِل: ـ ع. قائل ـ [ص. فا]. گوینده، سخنگو + معتقد به چیزی.
قایِم: ـ ع. قائم ـ [ص. فا]. ایستاده، بر پا ایستاده، زنده، استوار.
قایِم: ـ ع. قائم ـ [ص. فا]. کیسه‌کش حمام، مالنده، دلاک.
قایِم: ـ ع ـ [ا]. قایمه، دسته شمشیر، قبضه شمشیر.
قایِم: ـ ع ـ [ا. خ]. لقب امام دوازدهم شیعیان.
قایِم: ـ ع ـ [ا]. شطرنج، جعبه جای مهره‌های شطرنج.
قایِم: ـ عامیانه ـ [ا]. پنهان، مخفی + [ص]. سخت، محکم، صدای بلند.
قایِم اَنداز: [ص. فا]. شطرنج باز کامل و بی مانند.
قایِم باشَک: [ا. مر]. قایم شدنک (نگاه به قایم موشک).

قایم ریختَن: [مص. مر]. عاجز و تسلیم شدن.
قایم شُدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. پنهان شدن.
قایِم مَقام: [ا. ص]. جانشین، کسی که با حضور یا در غیاب صاحب مقامی حق انجام وظایف و مسئولیت های او را داشته باشد.
قایم موشَک: [ا. مر]. از بازی های خردسالان که یکی چشمان خود را ببندد و دیگران پنهان شوند آنگاه او چشمانش را باز کرده و به جستجوی آن ها رود هرگاه یکی از آن ها را یافت بازی پایان یابد.
قایِمَه: ـ ع. قائمة ـ [ا]. دسته، دسته شمشیر، هرآنچه به طور عمودی و تکیه گاه باشد، ستون + زاویه یی که از عمود شدن خطی با ۹۰ درجه بر خط دیگر پدید آید + هر پای ستون.
قاین: ـ مغ ـ [ا]. برادر شوهر، برادر زن.
قَبّ: ـ ع ـ [ا. مص]. پارگی و چاک گریبان پیراهن.
قَبّ: ـ ع ـ [ا]. مرد گشن نجیب و دلیر و اصیل.
قَبّ: ـ ع ـ [مص]. بریدن + خشک شدن گیاه.
قِبّ: ـ ع ـ [ا. ص]. بزرگ قوم.
قَبا ـ قَباءِ: ـ معرب کبا ـ [ا]. کبا، قسمی بالاپوش جلوباز که روی دیگر جامه ها پوشند و تکمه های جلو آن را بندند.
قَبائح: ـ ع. جِ قبیحه ـ زشتی، زشتی ها.
قَبائِل: ـ ع ـ قبایل، جِ قبیله، تیره ها، قبیله ها.
قِباب: ـ ع ـ جِ قبه، گنبدها، قبه ها.
قَبا بَستَن: [مص. مر]. آماده شدن برای انجام کاری.
قَبا بَستَه: [ص. مف]. کمربسته، آماده شده به کار.
قَبا پوستین: [ا. منسوب]. پوستین قبا مانند.
قَباپوش: [ص. ن]. کسی که قبا به تن کرده باشد.
قَباچَه: [ا. مر]. قبای کوتاه + نوعی کلاه زمستانی.
قِباح: ـ ع ـ جِ قبیح و قبیحه.
قَباحَت: ـ ع ـ [ا. مص]. زشتی، رسوایی، نکوهیدگی، وضع مایه سرافکندگی.
قُباد: [ا]. نوعی ماهی.
قُباد: [ا]. نام بوته یی خاردار که شتر آن را به رغبت خورد و صمغی سفید از آن به دست آید.
قُباد: [ا. خ]. نام پدر انوشیروان و شاهان کیانی.
قَبا راستَه: [ص. ن]. قباسه چاکی، بازاری، کاسب.
قَبا زِرِه: [ا. مر]. زره، قبای زره.
قَبا زِرِه کَردَن: [مص. مر]. سینه جامه چاک کردن.
قَباسِه چاکی: [ص. ن]. قبا راسته، کاسب بازاری.
قَبّاض: ـ ع ـ [ص. مبالغه]. قبضه کننده، درپنجه گیرنده.
قَباق: ـ ع ـ [ا]. چوبی بلند که حلقه یی از طلا بر سر آن در میان میدان است تا هرکس آن حلقه را با تیر زند از آن او باشد.
قَبا کَردَن: [مص. مر]. جلوپیراهن را چاک کردن.
قَبا کَشیدَن: [مص. مر]. قبا بستن، آماده کاری شدن.
قِبال: ـ ع ـ [ق]. مقابل، برابر (در قبال آن).
قَبالات: ـ ع ـ جِ قباله، سندها، پای بندان.
قَبالَجات: ـ از تازی ـ جِ (غلط) قباله، قباله ها.
قَبالَت: ـ ع ـ [ا. مص]. تقبل، پذرفتاری، کارسازی.
قُبالَت: ـ ع ـ [ق]. رویاروی، روبه روی.
قَبالَه: ـ ع. قبالة ـ [ا]. نَوَردَه، بیلک، برابرنامه، چک نامه، هر نوشته که در آن قراردادی دو یا چند جانبه امضاءِ شده باشد، سند عقد معامله، سند عقد ازدواج، سند مالکیت.
قَبالَه ازدواج: [ا. مر]. کابین نامه.
قَبالَه پیچ: [ا. مر]. یک طاقه شال کشمیری یا پارچه گرانبهای دیگر که قباله عروس را در آن پیچند و شب عروسی به خانه او فرستند.
قَبالَه نامچَه: [ا. مر]. قباله نامه، قباله.
قَبا نَمَد: [ا. مر]. چوخا، بالاپوش نمدی شبانان.
قَباه ـ قَبای: [ا]. قبا. (نگاه به قبا).
قَبایح: ـ ع ـ جِ قبیحه، زشتی ها، نکوهیدگی ها.
قَبای کُحلی: [ا. ص]. قبای زربفت + کنایه از آسمان.
قَبایِل: ـ ع ـ جِ قبیله ـ تیره، تیره ها.
قُبَب: ـ ع ـ جِ قبه ـ گنبد، گنبدها.
قِبچاق: ـ ت ـ [ص]. رند، زیرک + بی باک، دلیر.
قِبچاق: [ا. خ]. سرزمینی میان چین و ماوراءِالنّهر.
قُبچور: [ا]. خراج مقرر دیوانی، مالیات.
قُبح: ـ ع ـ [ا. مص]. زشتی، نکوهیدگی + رسوایی.
قُبح مَنظَر: [ا. مص]. زشت رویی، کریه دیداری.
قَبر: ـ ع ـ [ا]. گور، آرامگاه آدمی پس از مرگ.
قِبراق: ـ ت ـ [ص]. چالاک، چست، چابک.
قَبرستان: [ا. مر]. گورستان، آرامگاه مردگان.
قَبُرقَه ـ قَبرغَه: ـ ت ـ [ا]. استخوان پهلو، دنده.
قَبرکَن: [ص. فا]. گورکن، کسی که حفر قبر کند.
قُبَّرَه: ـ ع ـ [ا]. قبراءِ، قبر، چکاوک، کاکلی.
قَبَس: ـ ع ـ [ا]. شعله، پاره آتش.
قَبض: ـ ع ـ [ا. مص]. گرفتگی، گرفتن به دست، تنگ کردن.
قَبض: ـ ع ـ [ا]. رسید، سند رسید تحویل مال.
قَبضِ جان: [مص. مر]. گرفتن جان، گرفتنِ روح.

قَبضِ خاطِر: [ا. مص]. گرفتگی خاطر.
قَبضِ روح: [مص. مر]. گرفتن روان از کالبد.
قَبضِ شِکَم: [ا. مص]. یبوست و گرفتگی شکم.
قَبضه: ـ ع. قبضة ـ [ا]. مشته، دسته، دسته شمشیر و کارد، دستگیره + واحد طول به اندازه یک کف دست از هر چیز، واحد شمارش سلاح های دستی.
قَبضِیَّت: [مص. جعـ]. گرفتگی، خشکی، ترنجیدگی.
قِبط ـ قِبطی: ـ ع ـ [ا. ص. ن]. مردم اصلی و قدیمی مصر.
قِبطِیَّه: ـ ع ـ [ا. منسوب]. جامه کتان سفید منسوب به قبط.
قَبَق: ـ ت ـ [ا]. قاپوق، دارکدو، دار اعدام.
قَبقاب: ـ ع ـ [ص]. دروغگو، یاوه گو + شرمگاه زن.
قَبَق انداز: [ص. فا]. تیرانداز به نشانه سر قاپوق.
قَبل: ـ ع ـ [ق]. پیش (زمان)؛ مقابل حال و بعد.
قِبَل: ـ ع ـ [حر. اضا]. نزد، پیش + جانب، طرف، پشتوانه.
قُبُل: ـ ع ـ [ا]. جلو،اندام پیش ؛ خلاف دبر.
قُبُل مَنقَل: [ا. مر]. اثاثه مسافرت و لوازم پخت و پز که بر ستور بار کنند و در سفر به همراه برند.
قَبلاً (قبلن): ـ ع ـ [ق]. پیش از این.
قِبلَتَین: ـ ع ـ [ا. تثنیه]. دو قبله مکه و بیت المقدس.
قَبلَه: ـ ع. قبلة ـ [ا]. مهره‌یی که زنان با آن مردان را ببندند + مهره‌یی که به گردن اسب بندند برای دفع چشم زخم.
قِبلَه: ـ ع. قبلة ـ [ا]. سوی، جهت، سمتی که مسلمانان رو به آن ایستاده عبادت کنند و آن مکه مقدس است + مرجع حاجات و طرف توجه و احترام مردم.
قُبلَه: ـ ع. قبلة ـ [ا]. بوسه، ماچ.
قِبلَهِ جَمشید: [ا. منسوب]. کنایه از آتش + شراب لعل.
قِبلَهِ حاجات: ج قبله حاجت.
قِبلَهِ حاجَت: [ص. مر]. مرجع نیازمندان برای رفع نیاز.
قِبلَهِ دِهقان: [ا. منسوب]. کنایه از آتش.
قِبلَه گاه: [ا. مر]. هرجای که هنگام پرستش سوی آن ایستند.
قِبلَه گاهی: [ص. ن]. عنوانی احترام‌آمیز خطاب به پدر و بزرگان.
قِبلَه‌نَما: [ا. مر]. قسمی قطب‌نما که سوی مکه را نشان دهد.
قَبلی: [ص. ق]. پیشین، آن که در سابق بود.
قُبور: ـ ع ـ ج قبر ـ گور، گورها، قبرها.
قُبوض: ـ ع ـ ج قبض، قبض ها.
قَبول: ـ ع ـ [ص. مفـ]. خنیده، پذیرفته، باریافته، پسندیده.
قَبول: ـ ع ـ [مص]. گرفتن چیزی، پذیرفتن گفتار یا نوشتاری.
قَبولانیدَن: [مص. م]. وادار به قبول کردن.
قَبول اُفتادَن: [مص. مر]. مطبوع و پسندیده شدن.
قَبولی: [ا. مص]. پذیرش + [ص]. پذیرفته شده.
قَبولِیَّت: [مص. جعـ]. قبول بودن، پذیرفتگی.
قُبَّه: ـ ع. قبة ـ [ا]. گنبد، بنا یا سراپرده گنبددار، بنایی به شکل نیم کُره + درجه نظامی به شکل ستاره هشت پر درشت.
قُبَّهِ خَضراء: ـ ع ـ [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
قُبَّهِ مینا: ـ ع ـ [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
قَبیح: ـ ع ـ [ص]. زشت، نکوهیده، موجب شرمساری و بی آبرویی.
قَبیحُ المَنظَر: ـ ع ـ [ص. مر]. زشت‌روی ، بدگل.
قَبیحَه: ـ ع. قبیحة ـ [ص]. مونث قبیح (اعمال قبیحه).
قُبَیدَه ـ قُبَیدَه بادام: [ا. مر]. قسمی شیرینی حلوایی که با پسته و بادام و مغز گردو درست کنند.
قَبیط: [ا]. معرب کبیتا، قبیده بادام.
قَبیل: ـ ع ـ [ا]. گروه، دسته، جماعت + رده، تیره + همانند، شبیه.
قَبیل: ـ ع ـ [ص]. پذیرفتار، ضامن، کارگذار، پاکار + [ق]. روبه‌روی، پیش‌روی + آشکارا.
قَبیلَه: ـ ع. قبیلة ـ [ا]. (خاندان)، زاد رودی از یک خاندان عشایری.
قَبیله‌یی: [ص. ن]. منسوب به قبیله (رسوم قبیله‌یی).
قَپاق: ـ ت ـ [ا]. قاپوق، دار اعدام.
قَپاق اَفکَندَن: [مص. مر]. حلقه یا هدف واقع بر سر تیر قاپوق را با تیر زدن و انداختن.
قَپان: ـ از کپان یونانی ـ [ا]. ترازویی بزرگ که یک کفه آن پله‌یی است و بر آن بار نهند و در مقابل به جای کفه دیگر اهرمی مدرج دارد که با پس وپیش بردن سنگ روی درجات آن وزن بار را معلوم کنند.
قَپاندار: [ص. فا]. کسی که کار او کشیدن بار با قپان است.
قَپو ـ قاپو: ـ ت ـ [ا]. در، دروازه.
قُپَّه: [ا]. گنبد، بنای نیم کروی + درجه نظامی (نگاه به قبه).
قُپّی: ـ عا ـ [ا]. لاف، گزاف، ادعای پوچ.
قَتّ: ـ ع ـ [مص]. بریدن و کم کردن چیزی.
قَتّ: ـ ع ـ [ا. مص]. دروغگویی + سخن‌چینی.
قَتّ: ـ ع ـ [ا]. یونجه، اسپست.
قَتّات: ـ ع ـ [ص]. سخن‌چین، نمام، مفتن.
قَتاد: ـ ع ـ [ا]. گون (گیاه).
قَتّال: ـ ع ـ [ص]. کشنده، بسیار قتل کننده.

قِتال: ـع ـ [ا]. نبرد، جنگ، عمل کشتن یکدیگر.
قَتّاله: ـع. قتالة ـ [ص]. مونث قتال (آلت قتاله).
قُتُمز: ـت ـ [ص]. بدبخت.
قَتِق: ـت ـ [ا]. قاتق، ماست، کشک + نانخورش.
قَتل: ـع ـ [مص]. کشتن، به ویژه کشتن انسان. [ا. مص]. کشتار.
قُتَلاء: ـع ـ ج قتیل ـ کشته، کشتگان.
قَتلِ عام: ـع ـ [ا. منسوب]. کشتار دسته‌جمعی مردم.
قَتلِ عَمد: ـع ـ [ا. منسوب]. کشتن انسانی با قصد قبلی.
قَتلگاه: [ا. مر]. کشتارگاه، جای کشتن یا کشته شدن.
قَتَلَه: ـع ـ ج قاتل ـ آدم کشان، کشندگان.
قَتلیٰ: ـع ـ ج قتیل، کشتگان.
قَتول: ـع ـ [ص]. کشنده، بسیار قتل کننده.
قَتیل: ـع ـ [ص. مف]. کشته، مقتول.
قَتین: ـع ـ [ا]. زن زیبا و خوش اندام و سفید.
قُثّاء: ـع ـ [ا]. فلوس، گیاهی دارویی.
قَجَر: [ا. خ]. مخفف قاجار، نام ایلی که حدود صد و پنجاه سال در ایران سلطنت کرد.
قَجَری: [ص. ن]. منسوب به قجر، قاجاری.
قَجَری: [ا]. شلیته، نوعی دامن کوتاه و چین‌دار زنانه.
قُچ: ـت ـ [ا]. قوچ، گوسفند نر شاخ‌دار.
قُچاق: ـ مغ ـ [ص]. چاق + پر زور و با قدرت.
قَچَک: [ا]. از ساز ابزارها است.
قَچَل: [ا]. زاغ، کلاغ.
قُح: ـع ـ [ص]. خالص، ساده، ناآلوده، پاک.
قِحاب: ـع ـ ج قحبه ـ روسپی، زنان بدکار.
قُحاح: ـع ـ [ص]. ساده، بی‌آمیغ، خالص.
قَحبَگی: [ا. مص]. روسپیگری، خودفروشی.
قَحبَه: ـع. قحبة ـ [ص]. روسپی، فاحشه.
قَحط: ـع ـ [ا. مص]. خشکسالی، نایابی، از گرسنگی مردن. [ص]. نایاب.
قَحط سال ـ قَحط سالی: [ا. مر]. سال نایابی و گرسنگی.
قَحطُ الرِّجال: ـع ـ [ا. مص]. نایابی مرد کارآمد.
قَحطی: [ا. مص]. قحط، خشکسالی، نایابی، کمیابی.
قِحف: ـع ـ [ا]. آهیانه، استخوان بالای مغز سر، کاسه سر + هرگونه کاسه.
قَحیط: ـع ـ [ص]. خشکسالی، قحطی سخت.
قَدّ: ـع ـ [ا]. برز، اندام، بلندا، بالا، قامت، درازا، بلندای بالای انسان و هرچیز دیگر + اندازه، قدر.

قُدّ: ـ عامیانه ـ [ص]. کله‌شق، خیره، خودسر.
قَدّاح: ـع ـ [ص. فا]. کاسه گر + قدح گیرنده.
قِداح: ـع ـ ج قدح، نکوهش ها، بدگویی ها.
قَدّارَه ـ غَدّارَه: [ا]. از کتاره و کتاله هندی، یک آویز، شمشیری راست و پهن اما کوتاه.
قَدّارَه‌بَند: [ص. فا]. قداره کش، ستیزه‌جوی.
قَداسَت: ـع ـ [ا. مص]. پرهیزگاری، تقوی.
قُدام: ـع ـ [ا. مص]. دیر بودن، دیرینه، اعصار کهن.
قُدّام: ـع ـ [ق]. پیش، جلو. [ص]. برتر، با منزلت‌تر.
قُدّامی: [ص. ن]. منسوب به قدام، جلویی، پیشتری.
قَدح: ـع ـ [ا. مص]. نکوهش، سرزنش، رسواسازی.
قَدَح: ـع ـ [ا]. کاسه، کاسه بزرگ + ساغر، پیاله.
قَدَح‌آشام: [ص. فا]. نوشنده شراب با قدح.
قَدَح‌پیما: [ص. فا]. ساقی + نوشنده با قدح.
قَدَحِ زین: [ا. منسوب]. قاش زین، قربوس زین.
قَدَح‌ساز: [ا. ص]. آن که قدح سازد.
قَدَح‌کَش: [ص. فا]. شرابخوار.
قَدَحِ لاجوردی: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
قَدَحِ مَریَم: [ا. منسوب]. گیاهی دارویی دافع سنگ مثانه.
قَدَح‌نوش: [ص. فا]. نوشنده می با قدح.
قَدر: ـع ـ [ا. ق]. اندازه، مقدار، حدود و وزن چیزی.
قَدر: ـع ـ [ا]. ارج، مرتبه، بزرگی + ارزش + فراخی.
قَدر: ـع ـ [ا. مص]. توانگری، نیرومندی، طاقت.
قَدر: [ا. خ]. شب ویژه نزول رحمت و برکت.
قَدر: ـع ـ [ا]. اصطلاح نجومی: هریک از مراتب بزرگی یا خردی ستارگان که آن‌ها را بر شش مرتبه قرار داده‌اند.
قَدَر: ـع ـ [ا]. حکم جزییات، حکم تقدیر شده که مردم در آن به دلیل عقل اختیار هم دارند، اندازه کردن خداوند بر بندگان از مراتب حکم سرنوشت. در نهایت به تعریف ایرانی: اختیار، برتر بودن اراده انسان از جبر (از این روی معتزله را که معتقد به اصالت اراده و اختیار انسان بودند نیز «قدریه» گویند).
قَدَر: ـع ـ [ا]. نیرو، قوه، تاب، توان.
قَدَر: ـع ـ [ق. ص]. هم‌سنگ، هم‌وزن، حریف کشتی، همتا.
قَدَر اُفتادَنِ جَنگ یا کُشتی: هم زور و برابر بودن.
قِدر: ـع ـ [ا]. دیگ، جمع آن قدور.
قَدَرانداز: [ص. فا]. کمانداری که تیرش به خطا نرود.
قُدرَت: ـع ـ [ا. مص]. قدرة، نیرو، توانایی، زور، در فرهنگ

اندیشه نو آمده: قدرت به دارنده آن توانایی می‌دهد که دیگران را بر هر اساس که باشد به اطاعت از خواست خود وادارد.

قُدرَت طَلَب: [ص. فا]. کسی که خواهان قدرت است.

قُدرَت طَلَبی: [ا. مص]. تلاش برای تسلط و تحمیل اراده خود.

قُدرتَمَند: [ص. مر]. نیرومند، صاحب قدرت.

قَدردان: [ص. فا]. قدرشناس، حق‌شناس.

قَدردانی: [ا. مص]. قدرشناسی از کار نیک، ارج گزاری.

قَدرَس: ـ تاجیکی ـ [ص]. دختر بالغ.

قَدر قُدرَت: [ص. فا]. کسی که قدرتی برابر قضا و قدر دارد.

قَدر مایَه: [ص. مر]. اندک مایه، کم سرمایه.

قَدرِ مُشتَرَک: [ص. مر]. موضوع و مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد، مانند وجود که ماهیت آن مقداری است مشترک در هریک از موجودات اعم از انسان یا حیوان.

قَدرِ مُطلَق: [ا. مر]. در ریاضیات: یک عدد برابر مقدار مثبت آن.

قَدری: [ق]. اندازه‌یی معین، مقداری (قدری نان بده).

قَدَری ـ قَدَرِیَّه: ـع ـ [ا. منسوب]. قدریان، فرقه‌یی معروف به معتزله که منکر قضای ازلی هستند وهرکس را در کار خود فاعل مختار دانند و معتقدند انسان در اعمال و رفتار خود آزاد است و می‌تواند هرکار را به اراده خود انجام دهد یا ترک کند از این روی هرکس مسئول کارهای خود باشد و گناهان و گمراهی ها را به تقدیر خداوند ندانند؛ مقابل عقاید جبریون.

قُدس: ـع ـ [ا]. پاکی، بهشت، ملکوت خداوند، عالم مجردات.

قَدَّسَ اللّهُ روحَه: خدا روان او را پاکیزه گرداناد.

قُدِّسَ سِرُّه: تربت و گور او پاک و مقدس باد.

قُدسی: [ص. ن]. منسوب به قدس، روحانی، ملکوتی، صالح و نیکوکار، پاک و مقدس، بهشتی، آسمانی.

قُدسی مَآب: [در احترام به روحانیان]. آن که مقدس است.

قُدسیان: جِ قدسی، فرشتگان، ارواح پاک و مجرد.

قُدسِیَّه: ـع ـ [ص. ن]. مونث قدسی.

قَدَغ: ـع ـ [ا]. پیاله از شاخ گاو که در آن شراب نوشند.

قَدَغَن ـ غَدَغَن: ـ ت ـ [ا]. بازداری، ناکردنی، دستور موکد منع.

قَدَغَنچی: [ص. فا]. ابلاغ کننده فرمان منع.

قُدقُد: [ا. صوت]. صدای پیاپی مرغ خانگی.

قُدقُدَک: [ا]. درختچه‌یی از تیره پروانه‌واران با بردانه‌ها و برگ‌های دارویی.

قَدَک: [ا]. جامه‌یی کرباسی به رنگ آبی یا نیلی.

قَدَم: ـع ـ [ا]. گام، پا + واحد مسافت: فاصله میان دو پا در گام + پی، اثر، پیش پای، عمل برداشتن و گذاشتن پا.

قِدَم: ـع ـ [ا. مص]. دیرینگی، پیشی در کاری، از قدیم بودن.

قُدَماء: ـع ـ جِ قدیم ـ پیشین، پیشینیان.

قَدَم بازپَس گِرِفتَن: [مص. مر]. عقب‌نشینی کردن.

قَدَم بَر سَرِ چیزی نِهادَن: [مص. مر]. پای مال کردن، صرفنظر کردن.

قَدَم بُریدَن: [مص. مر]. ترک آمد و رفت با کسی کردن.

قَدَم بوس: [ص. فا]. آن که پای کسان را بوسد.

قَدَم بوسی: [ص. فا]. پای‌بوسی، عمل بوسنده پای.

قَدَم به قَدَم: [ق. مر]. گام به گام، به تدریج.

قِدمَت: ـع ـ [ا. مص]. دیرینگی، کهنگی، سابقه در امری.

قَدَم جای: [ا. مر]. جای قدم، قدمگاه.

قَدَم جُفت کَردَن: [مص. مر]. کمر به خدمت بستن.

قَدَم داشتَن: [ا. مص]. استواری، پایداری.

قَدَم دَر میان گذاشتن: واسطه آشتی شدن.

قَدَم زَدَن: [مص. مر]. راه رفتن.

قَدَمگاه: [ا. مر]. جای قدم، اثر پا، جای پایی بر سنگ در محل هایی زیارتی که گویند جای پای پیامبر یا یکی از امامان است.

قَدَمگاه: [ا. مر]. آبریزگاه، مستراح، مبال.

قَدَمگاهِ آدَم: [ا. منسوب]. سراندیب که بنا به روایات دینی حضرت آدم نخستین‌بار بر روی زمین در آن‌جا قدم گذاشته است.

قَدَم گُشادَن: [مص. مر]. راه رفتن، گام زدن.

قَدَم نِهادَن: [مص. مر]. پای گذاشتن، راه رفتن.

قَدنَما: [ا. ص. فا]. آنچه قد آدمی را نشان دهد.

قد وبالا: [ا. مر]. بلندای بالای آدمی.

قُدود: ـع ـ جِ قد، اندام‌ها، برزها، قدها.

قُدود: ـع ـ جِ قد، پوست های بزغالگان.

قُدور: ـع ـ [مص]. توانستن، قادر بودن.

قُدور: ـع ـ جِ قِدر ـ دیگ، دیگ ها.

قُدّوس: ـع ـ [ص. ا. خ]. مطلق پاک، از نام‌های خدای تعالی.

قُدّوسی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به قدوس، آسمانی.

قُدوم: ـع ـ [مص]. جِ قدم، قدم‌ها + اصطلاحاً: بازگشتن از سفر.

قُدومَه: [ا]. قدامه، شندله، گیاهی دارویی از تیره چلیپاییان که

دانه های آن لعاب بسیار دهد.

قد و نیم قد: [ص. مر]. کوچک و بزرگ، کوتاه و بلند.

قُدوَه: ـع ـ [ا. ص]. سرآمد، پیشوا، مرجع، مقتدا.

قُدوَةُ الحُکَماءِ: [ص. ن]. پیشوا و مرجع فیلسوفان.

قَدّی: [ص. ن]. منسوب به قد، تمام قد، به قامت آدمی (آینه قدی، شمع قدی).

قُدّی: ـعامیانه ـ [ا. مص]. کله‌شقی، خودسری.

قَدید: ـع ـ [ا]. فریز، فریس، گوشت قرمه، گوشت نمکسود و خشک کرده گاو و گوسفند یا ماهی که نگاهدارند تا از آن خورش ها سازند.

قَدیر: ـع ـ [ص. ا. خ]. توانا، دارای قدرت. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.

قَدیس: ـع ـ [ا]. مروارید + شیر تازه دوشیده.

قِدّیس: ـع ـ [ص]. پارسا، روحانی واصل به حق.

قِدّیسَه: ـع. قدیسة ـ [ص]. مونث قدیس، زن پارسا و تارک دنیا، زنی که از بزرگان دین مسیح باشد.

قِدّیسین: ـع ـ ج قدیس ـ پارسا، پارسایان، ملکوتیان.

قَدیفَه: [ا]. قطیفه، آبچین، هوله بزرگ پرزدار.

قَدیم: ـع ـ [ص]. پیشین، باستان، دیرینه، کهن. [ا. خ]. وجودی که مسبوق به زمان نباشد، خدای متعال.

قَدیمُ الاَیّام: ـع ـ [ق. ا]. روزگار پیشین.

قَدیمَه: ـع. قدیمة ـ [ا]. مونث قدیم (احجار قدیمه).

قَدیمی: [ص. ن]. مربوط به قدیم و زمان گذشته دور

قَذّاف: ـع ـ [ا]. فلاخن، هرآنچه ابزار پرتاب باشد.

قَذال: ـع ـ [ا]. پشت گردن، پس سر.

قَذَر: ـع ـ [ا]. چرک، پلیدی، غایط، گه.

قَذِر: ـع ـ [ص]. پلید، پلشت، چرکین.

قَذف: ـع ـ [ا]. دشنام، فحش + پرتاب کردن.

قِر: [ا]. لنگر انداختن بر کفل و چرخاندن آن به کرشمه.

قِر: [ا]. میمون، بوزینه، کبی.

قُر: [ص]. غر، مبتلا به باد فتق + دارای فرورفتگی در بدنه بر اثر ضربه یا فشار.

قَرء: ـع ـ [ا. مص]. قرائت، خواندن + رسانیدن.

قَرا ـ قَرَه: ـت ـ [ص]. سیاه.

قِر دادَن: [مص. مر]. کفل را چرخاندن به اظهار شادی.

قُرا ـ قُریٰ: ـع ـ ج قریه، روستاهای بزرگ.

قَرّاء: ـع ـ [ص. فا]. کسی که خوب و خوش خواند (قرآن را).

قُرّاء: ـع ـ ج قاری، قرآن خوانان، قاریان.

قِرائَت: ـع ـ [ا. مص]. فرو خوانی، خواندن هر کتاب.

قِرائَتخانَه: [ا. مر]. خوانشگاه، سالن همگانی مطالعه.

قَرائح: ـع ـ ج قریحه ـ طبع آدمی، قریحه ها.

قُرّاءِ سَبعَه: [ا. خ]. قرآن خوانان هفتگانه، هفت تن از استادان قرائت قرآن در صدر اسلام که در تجوید و قرائت قرآن از لحاظ اعراب و وصل و ادغام به روش و روایت آنان استناد شده است.

قَرائِن: ـع ـ ج قرینه، همانندان، همتایان + علامت های دلالت کننده برای پی بردن به امری یا موضوعی جهت دست یافتن به آن.

قَرّائی: [ا. مص]. قرایی، قرآن خوانی.

قَراب: ـع ـ [ا]. قرابه، ظرفی شیشه یی.

قِراب: ـع ـ [ا]. نیام، غلاف شمشیر یا خنجر.

قِراب: ـع ـ ج قربان، پیشکش ها، برخی ها.

قَرابات: ـع ـ ج قرابه، جا شرابی های شیشه یی.

قَرابادین: ـ یو ـ [ا]. علم به ماهیت و خواص ادویه و گیاهان دارویی + نام کتابی در این خصوص.

قَرابَت: ـع ـ [ا. مص]. نزدیک بودن، نزدیکی، خویشی، بستگی.

قَرابَت دار: [ص. فا]. دارای نسبت خویشاوندی.

قَرابَه: ـ از ع. قَرّابَة ـ [ا]. شیشه شراب، ظرفی شیشه یی شکم فراخ بزرگ، تنگ بلور شراب + قسمی صندوق.

قَرابَه‌پَرداز: [ص. فا]. آن که با قرابه شراب نوشد.

قَرابَه پَرهیز: [ص. فا]. آن که از نوشیدن شراب خودداری کند.

قَرابَهٔ زَرین: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.

قَرابَه‌کَش: [ص. فا]. قرابه کشنده، شراب کشنده، باده نوشنده، ساقی.

قَرابین Carabine: ـ فر ـ [ا]. قرابینه، گونه یی تفنگ کوتاه شکاری سر پر.

قَراتَمغا: ـ ت ـ [ا]. مهر مخصوص پادشاهان ترک.

قَراچور: ـ ت ـ [ا]. شمشیر، شمشیر دراز.

قَراچوری: ـ ت ـ [ص]. قراچولی، شمشیرزن.

قَراح: ـع ـ [ص]. آب پاک و بی آمیغ.

قَراختاییان: [ا. خ]. قتلغ‌خانیان، سلسله یی از سلاطین کرمان که ده تن بودند و هشتاد و شش سال حکومت کردند.

قَرّاد: ـع ـ [ا. ص]. نگهدارنده و تربیت کننده عنتر و میمون.

قُراد: ـع ـ [ا]. سرپستان.

قُراد: ـع ـ [ا]. کنه، حشره‌یی که به تن حیوانات چسبد و خون آن ها را مکد.

قَرار: ـع ـ [ا]. درنگ، آرامش، سکون.

قَرار: [ا. مص]. پایداری، استواری، ثبات + شکیبایی، صبر. [ص]. پایدار، استوار + آرام.

قَرار: ـ ع ـ [ا]. پیمان، عهد، شرط، قول + تعیین + حکم، حکم محکم تخلف ناپذیر.

قَرار بَستَن: [مص. مر]. پیمان بستن، عهد بستن.

قَرارداد: [ا. ص. مف]. قرار داده، پیمان، غُنوَند، عهدنامه، امری تعیین شده، نوشته‌یی که در آن دو یا چند طرف حقوقی را برای یکدیگر به رسمیت شناسند یا وظایفی را در برابر دیگری به عهده گیرند.

قَرار دادَن: [مص. مر]. برجای ثابت کردن، تعیین کردن.

قَرار کَردَن: [مص. مر]. نشستن + عهد کردن.

قَرارگاه: [ا. مر]. خانه، آسایشگاه + مقر نیروی نظامی.

قَرارنامَه: [ا. مر]. پیمان، عهدنامه، پیمان‌نامه.

قَراری: [ا]. رنگ ثابت و زایل نشدنی.

قَراریط: ـ ع ـ ج قیراط (واحد وزن). قیراط ها.

قَراسُنقُر: ـ ت ـ [ا. مر]. نوعی بازشکاری سیاه.

قَراسو: ـ ت ـ [ا. ص]. آب تیره رنگ.

قَراسوران: ـ ت ـ [ا]. قره‌سورن، خراجی که از روستاها می‌گرفتند + امنیه سوار، نگهبان راه و قافله.

قُراش: [ا]. قراشه، نام نوعی بیماری تب.

قُراص ـ قُراصَه: [ا]. واحد شمارش کالا برابر ۱۲ دوجین (۱۴۴ عدد).

قُراص: [ا]. بابونه که گیاهی است بهاری.

قَراصیا: ـ یو ـ [ا]. آلو، آلوچه + آلبالو.

قُراضَه: ـ ع. قراضة ـ [ا]. براده، خرده و ریزه‌های هرچیز، ریزه‌های زر و سیم + پول اندک.

قُراضَه: ـ از تازی ـ [ص. مف]. کج و کوله، کوبیده و فرسوده.

قُراضِیَّه: ـ ع. قراضیة ـ [ا]. نوعی حلوای سفت.

قُراقچی: ـ مغ ـ [ا. ص]. محافظ، نگهبان.

قَراقِر: [ا. صوت]. صدای درون شکم.

قَراقُروت: ـ ت ـ [ا. مر]. قره‌قروت، کشک سیاه.

قَراقوش: ـ ت ـ [ا]. نوعی بازشکاری سیاه.

قَراقُوینلو: ـ ت ـ [ا. خ. منسوب به گوسفند سیاه]. سلسله‌یی از سلاطین ترکمان که (از ۷۸۰ تا ۸۷۴ هـ. ق). در شمال ایران سلطنت کردند.

قَرال: ـ ع ـ [ا. ص]. پادشاه، فرمانده، رئیس.

قَرامِطَه: ـ ع ـ ج قرمطی، فرقه‌یی از اسماعیلیه.

قُرآن: ـ ع ـ [ا. خ]. کتاب مقدس و آسمانی مسلمانان جهان.

قُرآن خوان: [ص. فا]. آن که قرآن خواند.

قِران: ـ ع ـ [ا. خ]. واحد پول ایران به دوران قاجاریان و هم به روزگار پهلوی به این نام و نیز همنام ریال که هنوز رایج است.

قِران: ـ ع ـ [ا. مص]. نزدیکی، پیوستگی، وضع قرار گرفتن دو یا چند سیاره در یک برج.

قِرانات: ـ ع ـ ج قران که قران هم جمع قرن باشد (قرن سی سال شمرده می‌شد).

قِرانِ سَعدَین: ـ ع ـ [ا. ص. منسوب]. وضع نزدیکی دو سیاره سعد مانند زهره و مشتری در یک برج.

قِرانِ نَحسَین: [ا. ص. منسوب]. وضع نزدیکی دو سیاره نحس مانند زحل و مریخ در یک برج.

قَرانیا: ـ یو ـ [ا]. زغال اخته.

قَراوُل: ـ ت ـ [ا]. یزک، پیشرو لشکر که از دشمن خبر دهد + دیده‌بان برج نگهبانی، نگهبان + مگسک تفنگ.

قَراوُلخانَه: [ا. مر]. پاسگاه، پاسدارخانه.

قَراوُل رَفتَن: [مص. مر]. نشانه گرفتن با نوک مگسک.

قَراوُل کَشیدَن: [مص. مر]. نگهبانی کردن، پاس دادن.

قَرایِح: ـ ع ـ ج قریحه، ذوق ها، قریحه ها.

قَرایِن: ـ ع ـ ج قرینه، قرینه‌ها، نشانه‌ها، نشانه‌های دلالت کننده برای پی بردن به امری یا موضوعی.

قُرب: ـ ع ـ [ا. مص]. نزدیکی چیزی به چیز دیگر.

قُربان: ـ ع ـ [ا]. برخی، فدا، تصدق. [ص]. عنوانی احترام‌آمیز خطابی که به شخص صاحب‌مقام گویند.

قُربان: ـ ع ـ [ا]. نزدیکی، عمل کشتن جانداری به خاطر دوستی کسی به ویژه در راه خشنودی خدا و نزدیکی به خدا، برخی، فدا، تصدق، قربانی + عید اضحی.

قُربان: ـ ت ـ [ا]. دوالی که در ترکش دوخته ترکش را به گردن پس دوش حمایل ساخته و کمان خود را در آن گذاشته حمل می‌کردند.

قُربان رَفتَن: [مص. مر]. دوستی و فداکاری خود را به کسی اظهار کردن.

قُربان شُدَن: [مص. مر]. تصدق و بلاگردان کسی شدن.

قُربانگاه: [ا. مر]. جای ذبح کردن حیوانات.

قُربانی: [ص. ن]. برخی، جانوری که فدا کنند + بی گناهی که جانش را از دست بدهد. [ا. مص]. عمل قربان کردن.

قُربَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نزدیکی، طاعت برای تقرب به خدا.

قَربوس: ـ ع ـ [ا]. کوهه زین، برآمدگی جلو و عقب زین.

قِربَه: ـ ع. قربة ـ [ا]. مشک آب، مشک شیر.

قُربَةً اِلی الله: ـ ع ـ [جمله]. برای نزدیکی به خدا.

قُربیٰ (قربا): ــ ع ــ [ا]. خویشی، نزدیکی.
قَرپوس: [ا]. قربوس، کوهه، کلگی و برآمدگی جلوزین اسب.
قَرت: [ص]. دیوث، قلتبان، بی قید به عفت.
قُرت: ــ از قورت ترکی ــ [ا]. آشام، هر جرعه آب یا هر بلع که هربار با صدا از گلو فرو رود (هنوز دو قرت و نیمش باقی است).
قُرّه: ــ ع ــ [ا]. آنچه به دل خنکی و شادی و به چشم روشنی دهد.
قُـرَّةُ العَین: ــ ع ــ [ا. ص]. مایه روشنی چشم، نورچشم که به فرزند اطلاق شود.
قُـرَّةُ العَین: ــ ع ــ [ا]. گیاهی از تیره گل میمون با گل هایی به رنگ آبی روشن که در کنار جویبارها روید و خواص دارویی نیز دارد.
قَرتَه: ــ تاجیکی ــ [ا]. کارت، ورق.
قِرتی: [ص. ا]. ژیگولو، آن که فقط به ظاهر خود پردازد.
قِرتی بازی: [ا. مص]. عمل قرتی.
قَرح: ــ ع ــ [ا]. زخم، ریش، زخم سلاح + آبله.
قَرحَه: ــ ع. قرحة ــ [ا]. زخم، زخم سر باز در جایی از بدن.
قِرد: ــ ع ــ [ا]. بوزینه، میمون نر.
قِردَه: ــ ع ــ [ا]. میمون ماده، بوزینه ماده.
قَرس: ــ ع ــ [ا]. سرمای سخت، یخبندان.
قَرَشت: [ا]. ششمین صورت از صور هشتگانه حروف جمل.
قِرشمال: [ا. ص]. غربال بند، کولی سوزمانی، بی حیا.
قُرَشی: [ص. ن]. منسوب به قبیله قریش، قریشی.
قَرشی: [ا. خ]. نخشب، شهری به خراسان بزرگ.
قُرص: ــ عامیانه ــ [ص]. استوار، محکم، سفت.
قُرص: ــ ع ــ [ا]. گِردی، هر چیز گرد (قرص ماه یا خورشید).
قُرص: ــ ع ــ [ا]. گرده، کلیچه، کلوچه (گرده نان).
قُرص: ــ ع ــ [ا]. (گِردَک دارو)، حب دانه دارویی.
قُرص: ــ ع ــ ج قرصه و قرص ــ گرده، گرده ها.
قُرصِ زَر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.
قُرصِ سیمین: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ماه.
قُرصِ کَمَر: [ا. مر]. تخم گیاهی از تیره سماقی ها دارای مغز نشاسته یی که برای ساختن ضماد به کار رود.
قُرصَه: ــ ع. قرصة ــ [ا]. یک قرص، گرده.
قَرض: ــ ع ــ [ا]. وام، فام، افام، بدهی، دین.
قَرضُ الحَسَنَه: ــ ع ــ [ا. مر]. وام نیکو، وام بدون بهره.
قِرضِب: ــ ع ــ [ا]. آنچه از بیختن ته غربال ماند.
قَرضدار: [ص. مر]. وامدار، بدهکار.
قَرض وقولَه: ــ عامیانه ــ [ا. مر]. انواع گوناگون قرض.
قَرضَه: ــ ع ــ [ا]. مونث قرض (قرضه ملی ــ اوراق قرضه).
قُرط: ــ ع ــ [ا]. شعله آتش + گوشواره + پستان.
قِرطاس: ــ ع ــ [ا]. کاغذ + نامه.
قِرطاس بازی: [ا. مر]. کاغذ پرانی اداری.
قَرطَبان: [ص]. معرب قلتبان، مرد بی غیرت در عفت.
قُرطُبَه ــ قُرطُبی: [ا. ص]. شهری به اسپانیا و اهل آن.
قُرطَق: ــ ع ــ [ا]. قرطه، معرب کرتک، پیراهن.
قَرطَم: ــ ع ــ [ا]. کاجیره، از داروهای گیاهی.
قُرطَه: ــ ع ــ [ا]. قرطَق، معرب کرته، پیراهن.
قَرع: ــ ع ــ [مص]. کوفتن، زدن + کچل شدن.
قَرع: ــ ع ــ [ا]. کدوتنبل، کدو حلوایی + ظرفی شیشه یی برای تقطیر به شکل کدو حلوایی با گردنی کج.
قَرع و اَنبیق: ــ ع ــ [ا]. قرع ظرفی است شیشه یی مدور مانند کدو که برای جوشاندن و تقطیر آب مایه ها به کار گرفته شود و انبیق شامل لوله یی است افقی و سپس مار پیچ که بخار را از قرع جوشان ابتدا از لوله افقی گذرانده سپس به لوله مار پیچ رساند که در ظرف آب سرد قرار دارد و بخار در آن تبدیل به آب مایه آزمایش شده گردد.
قُرعَه: ــ ع. قرعة ــ [ا]. یکبار زدن، پانسه، پشک، نصیب، عدد یا شماره نام یا نشانه یی که برای دریافت امتیاز یا انجام کاری از پیش تعیین شده با انتخاب تصادفی شماره یا نام یا نشانه به کار رود.
قُرعَه زَن: [ص. فا]. کسی که به قرعه فال زند.
قُرعَه کَشی: [ا. مص]. عمل قرعه زدن.
قَرف: ــ ع ــ [ا]. سزاوار + [ص]. سرخ تند و سیر.
قِرفَه: ــ ع. قرفة ــ [ا]. پوست پاره + نوعی دارچین.
قُرُق: ــ ت ــ [ا]. بازداشت، ممانعت از ورود به جایی که اختصاص به یک شخص یا عده یی معین داشته باشد و از ورود دیگران به آن جا جلوگیری شود + خالی از محتوا، خشک.
قَرقاتی: ــ ت ــ [ص. مف]. قاتی، درهم مخلوط شده.
قَرقار: ــ ع ــ [ا]. کبوتر بغدادی.
قَرقاوُل: [ا]. تورنگ، دراج، تذرو، خروس کولی، پرنده یی از راسته ماکیانسانان با گوشت لذیذ که آن را شکار کنند.
قُرُقچی: ــ ت ــ [ا. ص]. مامور بازداشت و قرق کردن.
قُرقُر: [ا. صوت]. غرغر، سخن قهرآمیز + صدای شکم.
قُرقُرون: [ا]. دارویی برای دفع بوی دهان و بینی و بواسیر.
قِرقِرَه: [ا]. غرغره، چرخ گردونه ریسمان و دلو آب چاه.

قِرقِرَه: [ا]. دست ابزاری چوبین یا پلاستیکی استوانه‌یی که دور آن نخ چرخ خیاطی پیچیده شده باشد.
قِرقِرَه: [ا. صوت]. غرغره، صدایی که از بیخ حلق برآید.
قَرقَری: [ا]. کهرکی، طرزی از پیچش دستار بر سر.
قَرقَف: ـ ع ـ [ا]. می، باده، شراب.
قَرقَف: [ا. خ]. سه بند ۶ و ۷ و ۸ از رساله قدیس یوحنا.
قَرقَل: ـ ع ـ [ا]. پیراهن بی آستین زنان.
قُرقوبی: [ا. منسوب]. جامه‌یی است منسوب به قرقوب که شهری بوده به نزدیک اهواز.
قُرقوف: ـ ع ـ [ا]. باده، شراب + درم، درهم.
قِرقی: ـ ت ـ [ا]. باشه، پرنده‌یی شکارگیر و کوچک‌تر از باز.
قَرکَند: [ا]. زمین آب کند، جوی نو احداث.
قِرلی: ـ ع ـ [ا]. مرغی ماهیخوار از راسته سبکبالان.
قُرمپوف: ـ عامیانه ـ [ص]. احمق + قرمساق.
قُرمدنگ: ـ عامیانه ـ [ص]. کلمه‌یی برای تخفیف معنی زشت قرمساق که به شوخی به کسی گویند.
قِرمِز: [ا. ص]. رنگ سرخ، در اصل قرمز مأخوذ از نام حشره‌یی است به اندازه عدس یا نخود معروف به قرمز دانه از راسته نیم‌بالان که بیشتر روی درختان بلوط و سرو و کاج و کاکتوس تولید و تکثیر شود. این حشره‌ها را جمع آوری و از آن رنگ قرمز سازند.
قِرمِز دانَه: [ا. مر]. (نگاه به قرمز واژه بالا).
قِرمِزی: [ص. ن]. منسوب به قرمز، سرخی، به رنگ سرخ.
قِرمِزیَّه: [ا]. سرخجه، سرخک، نوعی بیماری التهابی.
قُرمساق: ـ ت ـ [ص]. زن به مزد + دلال زنان.
قَرمَط: [ا. خ]. بنیانگذار نهضت قرمطیان که به نام وی منسوبند.
قَرمَط: ـ ع ـ [ا]. به فارسی: کِز، تنگی، نزدیکی به هم.
قَرمَطَه: ـ ع ـ [مص]. تنگ و باریک و زیبا نوشتن خط که لقب حمدان قرمط است که به این هنر خود موصوف شد.
قَرمَطی: [ص. ن]. منسوب به حمدان قرمط و قرمطیان.
قَرمَطیان: ج قرمطی، پیروان نهضت فکری و اجتماعی حمدان قرمط (رجوع به روند نهضت‌های ملی و اسلامی از انصاف پور).
قُرموت: ـ ت ـ [ا]. مخلوط کاه و جو و یونجه خوراک اسب.
قُرمَه: ـ ت ـ [ا]. گوشت خرد کرده و تف داده و نمک زده که در روستاها برای زمستان در خیک یا کوزه نگهدارند + گوشت بریان.
قُرمه سَبزی: [ا. مر]. خورشی از گوشت و بعض سبزی‌ها و لوبیا که پزند و با پلو خورند.
قِرمیز: [ص]. قرمز + [ا]. حشره قرمز دانه.
قَرمیسین ـ قَرمیسینی: ـ معرب ـ [ا. ص]. کرمانشاه و کرمانشاهی.
قَرن: ـ ع ـ [ا]. سرون، شاخ، شاخ حیوانات + کاکل و کلاله موی سر زنان، گیسوی زنان.
قَرن: ـ ع ـ [ا]. سد، سده، صد سال که واحد شمارش دوران تاریخ است. (پیش از دوره جدید در ایران هر دوره سی ساله را قرن می‌گفتند).
قَرَن: ـ ع ـ [ا]. شمشیر + تیر، ترکش.
قَرَن: ـ ع ـ [ا. خ]. نام محلی نزدیک طائف و قبیله‌یی از عرب که اویس قرنی منسوب به آن است.
قِرن: ـ ع ـ [ص. ا]. مانند، نظیر، حریف، هماورد.
قَرنا: [ا]. کرنا، نای بزرگ.
قُرناق: ـ ت ـ [ا]. قرنق، کنیز، همدم + خدمتکار.
قُرنبا ـ قُرنباء: ـ ع ـ [ا]. خرچسونه، سوسک سیاه.
قُرنباد: [ا]. کراویا، کراویه صحرایی گیاهی خوشبو.
قَرنبوش: ـ ع ـ [ا]. شبدر معطر.
قَرَنطینَه Quarantaine: ـ فر ـ [ا]. بازداشتگاه بهداشتی، محلی در مرز کشور که مسافران مشکوک به بیماری را در آن‌جا نگهداشته و پس از معاینه و مایه کوبی یا معالجه مرخص کنند.
قَرنفُل: ـ یو ـ [ا]. گیاه زینتی میخک و گل آن با رنگ‌های گوناگون.
قَرنی: [ا. نکره]. منسوب به قرن، صد سالی (قرنی یکمرتبه).
قرنیز Corniche: ـ فر ـ [ا]. خَوَن، سایه‌بان، بارانگیر جلو در و پنجره ساختمان، جدول و لبه حاشیه دیوار.
قَرنیَّه: ـ ع. قرنیة ـ [ا]. غشای شفافی که به طرف خارج محدب است و بخش جلو کره چشم را می‌سازد عنبیه و مردمک در پشت آن قرار دارد.
قِرواط: [ا]. کشتی کوچک، کلک با خیک باد.
قُروت: ـ ت ـ [ا]. کشک، بازده دوغ جوشیده.
قُروح: ـ ع ـ ج قرحه ـ زخم، زخم‌ها، ریش‌ها.
قُروض: ـ ع ـ ج قرض ـ وام، وام‌ها.
قِر و غَربیلَه: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. عمل کفل را مثل غربال چرخاندن.
قِر و غَمزَه: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. لوندی، عمل پایین تنه را تاب دادن با ناز.
قِر و فِر: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. آرایش و خرامش و ناز.

قَرّ وقُر: [ا. صوت]. تندر، آسمان غرنبه.
قُرون: ـع ـ جِ قرن، صدها سال، قرن‌ها.
قُرونِ خالیَه: ـع ـ [ا. منسوب]. قرن‌های گذشته.
قُرونِ وُسطیٰ: [ا. منسوب]. سده‌های میانه.
قَروی: [ص. ن]. منسوب به قریه، قریه‌یی، روستایی.
قَرَه: ـ ت ـ [ص]. قرا، سیاه، تیره‌رنگ.
قَرَه آغاج: ـ ت ـ [ا. مر]. اوجا، نارون جنگلی.
قَرَه تیکان: ـ ت ـ [ا. مر]. سیاه‌تلو، درختچه‌یی خاردار در سراسر جنگل‌های شمال کشور و شمال خراسان.
قَرَه‌جَه: ـ ت ـ [ا. مر]. سیاهک، آفت قارچی در گندم.
قَرَه‌قاط: ـ ت ـ [ا]. خولنجان، درختچه زغال اخته.
قَرَه‌قُروت: ـ ت ـ [ا. مر]. قراقروت، هلناک، لورکشک، ترف، کشک سیاه.
قَرَه‌قوینلو: [ا. خ. منسوب به گوسفند سیاه]. نگاه به قراقوینلو.
قَرَه کَهَر: ـ ت ـ [ا. ص. ن]. اسب به رنگ قهوه‌یی سیر.
قَرَه کیلَه: ـ ت ـ [ا. مر]. درخت سیاکوتی، ولیک.
قَرَه نُوکَر: [ص. ن]. غلام سیاه، نوکر و فرمانبردار، مطیع و چشم و گوش بسته.
قَرَه‌نَی: [ا. ص. منسوب]. سیاه‌نی، ساز ابزاری بادی از چوب و فلز با انتهایی کمی گشاد و دارای تعداد زیادی کلید و سوراخ برای اجرای نت‌ها.
قَرَه یَراق: ـ ت ـ [ص. ا]. حامل و رساننده ملزومات و اسلحه.
قِری: [ص. ن]. زنی که زیاد ادا و اطوار آید.
قُرٰی ـ قُرا: جِ قریه ـ شهرک، دهکده‌ها، شهرک‌ها.
قُری: [ا. مص]. غری، دبه‌خایگی، وضع غر بودن.
قَریب: ـع ـ [ص]. نزدیک + خویشاوند. [حر. اضا]. حدود، نزدیک به.
قَریبُ العَهد: ـع ـ [ص. مر]. نزدیک به زمان ما.
قَریبُ الوقوع: ـع ـ [ص. فا]. آنچه رویدادش نزدیک باشد.
قَریح: ـع ـ [ص]. زخمی، ریش، خسته، مجروح.
قَریح: ـع ـ [ص]. خالص، آب خالص.
قَریحَت: ـع ـ [ص]. قریحة، قریحه.
قَریحَه: ـع. قریحة ـ [ا]. نهاد، استعداد طبیعی در آفرینش فکری و هنری.
قَریر: ـع ـ [ا]. شاد و روشن، خنکی شعف‌انگیز.
قَریرُ العَین: ـع ـ [ص. ن]. کسی که چشمش از شادی و خنکی دل روشن باشد.
قُرَیش ـ قُرَیشی: [ا. ص]. قبیله‌یی از اعراب مکه که پیامبر(ص) از میان آنان برخاست و قریشی منسوب به قریش.
قَریع: ـع ـ [ص]. برگزیده + مهتر، سرور + حریف.
قَریعُ الدَّهر: [ص. مر]. نخبه روزگار، برگزیده روزگار.
قَریعَه: ـع. قریعة ـ [ص]. مال برگزیده + بهترین جای خانه.
قَرین: ـع ـ [ق]. (همگون)، نظیر، همتا، همانند. [ص]. همسر، همسال، یار.
قَرینَه: ـع. قَرینة ـ [ق]. (همگن)، همسان، هم‌شکل و برابر.
قَرینَه: ـع. قرینه ـ [ا]. علامت و نشان دلالت کننده برای پی بردن به امری و موضوعی.
قَرینَه سازی: [ا. مص]. همگن سازی، همگن پردازی.
قَرینَین: ـع ـ [تثنیه قرین]. دو قرین.
قَریَه: ـع. قریة ـ [ا]. شهرک، دهکده، قصبه.
قَزّ: ـ معرب کژ ـ [ا]. ابریشم + جامه ابریشمی.
قَزّاز: ـ از قز ـ معرب کژ ـ [ص. فا]. ابریشم فروش، علاقبند، بافنده نخ ابریشم + پرورنده کرم ابریشم.
قَزاغَند: [ا]. قزاکند، جامه‌یی که در لای آن ابریشم خام کرده و در روز جنگ زیر زره می‌پوشیدند.
قَزّاق: [ا. خ]. نام شاخه‌یی از ترکان تاتار که مسلمان‌اند + نام هر سرباز از نیروی ویژه نظامی قاجاریه که قبای بلند می‌پوشیدند و کلاه پوستی به سر می‌گذاشتند.
قَزّاق‌باشی: [ا. ص]. فرمانده قزاق‌ها.
قَزّاقخانَه: [ا. مر]. جای و آسایشگاه قزاقان.
قَزّاقی: [ا. منسوب به قزاق]. نام قسمی آجر که درازای آن بیش از پهنای آن است.
قَزاکَند: [ا. مر]. قزاکند، قزاغند، کجیم، جامه‌یی که در لای آن ابریشم خام کرده و در روز جنگ زیر زره می‌پوشیدند.
قُزَح: ـع ـ جِ قُزحه، [ص. ا]. رنگ آمیزی شده به رنگ‌ها، رنگارنگ‌ها و قزح نام شیطان یا یکی از شیاطین هم هست، از این روی «قوس قزح» را کمان شیطان گویند.
قَزح: ـع ـ [ا]. کمیز سگ، شاش سگ.
قِزح: ـع ـ [ا]. ادویه مثل، فلفل، دارچین و...
قُزحَه: ـع ـ [ا]. رنگارنگی.
قُزدار ـ قُزداری: [ا. ص]. شهری به حد هندوستان و مردم آن.
قُزغُند: [ا]. بار درخت پسته به سالی که مغز ندارد.
قِزِل: ـ ت ـ [ص]. رنگ سرخ، رنگ طلایی. [ا]. طلا.
قِزِل‌آلا: ـ ت ـ [ا]. نوعی ماهی از تیره آزاد ماهیان با نقطه‌های سرخی بر تن که در آب شیرین زندگی کند.
قِزِلباش: ـ ت ـ [ا. ص]. سرخ‌سر، لقب بخش عمده‌یی از سربازان صفویه که کلاه سرخ بر سر می‌گذاشتند. آنان که

متشکل از ترکان شیعه مذهب بودند این کلاه را به نشانه شاه‌سیونی یا شاه‌پرستی یا فدایی شاه و دوازده امام بودن بر سر می‌گذاشتند.

قِزلجَه: ـ ت ـ [ا]. پول طلا + سرخک.

قِزل قَلعَه: [ا. مر]. قلعه سرخ، سرخ حصار.

قَزَم: ـ ع ـ [ص]. مرد فرومایه، رذل، خسیس.

قُزمیت: ـ عا ـ [ص]. بی دوام، بدریخت و ناکارآمد.

قَزَن قُفلی: [ا. مر]. قسمی قلاب نر و ماده که به جای تکمه و جا تکمه به جلو لباس دوزند و بر هم اندازند.

قَزه: [ا]. جامه خط داری که فقیران پوشند.

قَزّی: [ص. ن]. منسوب به قز، ابریشمی.

قَزّین: [ص. ن]. ابریشمین، هرچیز از ابریشم.

قَژاگند: [ا]. قزاغند، جامه‌یی که در لای آن ابریشم خام کرده و در روز جنگ زیر زره می‌پوشیدند.

قَژاوَه: [ا]. کجاوه، محمل، پالکی.

قَژَلَه: [ا]. زاغ، کلاغ.

قِژه: [ص]. هرچیز پلید و پلشت و نجس.

قَژیل: [ا]. شاه‌توت، توت سیاه.

قَسّ: ـ ع ـ [مص]. آزار دادن به زخم زبان.

قَسّ: ـ ع ـ [مص]. در پی چیزی شدن و آن را جستن.

قَسّ: ـ ع ـ [ا. مص]. سخن‌چینی، دو به هم زنی.

قَسّاس: ـ ع ـ [ص. فا]. سخن‌چین، نمام.

قَسام: ـ ع ـ [مص]. سوگند خوردن هنگام شهادت.

قَسّام: ـ ع ـ [ص. فا]. قسمت کننده + سوگند خورنده.

قَسامَه: ـ ع. قسامة ـ [ا]. آشتی میان مسلمانان و دشمنان.

قَسامَه: ـ ع. قسامة ـ [ا]. گروهی از اولیای مقتول هنگامی که هم‌قسم شوند بر قاتل بودن کسی که شاهد قتل ندارد.

قَسامَه: ـ ع ـ [ا. مص]. زیبایی، خوب‌رویی.

قَساوَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سنگدلی، ستمکاری.

قَسب: ـ ع ـ [ص]. سخت، سفت + زشت.

قِسر: [ص]. سترَوَن، نازا، بی‌بهره (قسر در رفتن: ماده حیوانی که از نر بار نگرفته باشد).

قَسر: ـ ع ـ [مص]. کسی را به زور به کاری واداشتن.

قَسراً: ـ ع ـ [ق]. به زور، به ناخواست، به جبر.

قَسری: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به قسر، قسریه، شمپوری، جبری، حرکت غیر ارادی و اجباری.

قِسط: ـ ع ـ [ا]. داد، عدل، انصاف + یکسانی و برابری در دادن و گرفتن.

قِسط: ـ ع ـ [ا]. پیمانه‌یی با ظرفیت یک ونیم کیلو گندم.

قِسط: ـ ع ـ [ا]. حصه، بخش، بهره + هر قسمت از کل وام تقسیط شده که باید در سر هر موعد معین پرداخت گردد.

قُسط: ـ یو ـ [ا]. کوشنه، گیاهی از تیره زنجبیلیان دارویی.

قُسطا: [ا. خ]. ابن لوقابعلبکی فیلسوف و ریاضی‌دان.

قُسطاس: ـ ع ـ [ا]. ترازو، کپان، قپان.

قَسطال: ـ ع ـ [ا]. گرد و غبار میدان جنگ.

قُسطان: ـ ع ـ [ا]. قوس قزح، رنگین کمان.

قِسط‌بَندی: [ا. مص]. تقسیط بدهی به حصه‌های معین.

قُسطَنطین: [ا. خ]. کنستانتین، نخستین امپراطور رومی مسیحی و بنیانگذار قسطنطنیه (اسلامبول).

قُسطَنطَنیّه: [ا. خ]. نام قدیمی اسلامبول که پایتخت روم شرقی (بیزانس) بود.

قَسطورَه: ـ یو ـ [ا]. خایه بیدستر (سگ آبی).

قِسطی: [ص. ن]. منسوب به قسط، به ترتیب قسط.

قَسّ عَلیٰهٰذا: ـ ع ـ [ق. مر]. ادامه آن هم به همین ترتیب.

قَسَم: ـ ع ـ [ا]. سوگند، (قسم به خدا).

قِسم: ـ ع ـ [ا]. فرشیم، ورشیم، سرده، برخ، بخش، بهره، جزو، سهم، رسد، جزیی از یک چیز قسمت شده.

قِسمَت: ـ ع ـ [ا]. بخش، جزء، بهره، رسد، سهم هرکس، نیاوه.

قِسمَت کَردَن: [مص. مر]. بخش کردن، سهم دادن.

قَسَم خوردَن: [مص. مر]. سوگند یاد کردن.

قَسَم دادَن: [مص. مر]. از کسی خواستن که سوگند یاد کند.

قَسَم‌نامَه: [ا. مر]. سوگندنامه، ورقه‌یی که در آن به سوگند پیمان سپرده باشند.

قَسوَت: ـ ع ـ [ا. مص]. سنگدلی، خشونت، بی رحمی.

قَسوَر ـ قَسوَرَه: ـ ع ـ [ا. ص]. شیر درنده + جوان دلیر.

قَسِیّ: ـ ع ـ [ص]. سنگدل، خشن، بی عاطفه.

قَسیُّ القَلب: [ص. فا]. سنگدل، بی رحم.

قِسیس: ـ سریانی ـ [ا]. کشیش، روحانی مسیحی.

قَسیم: ـ ع ـ [ا. مف]. بهره، بخشی از چیزی تقسیم شده.

قَسیم: ـ ع ـ [ص. فا]. تقسیم کننده.

قَسیم: ـ ع ـ [ص]. جمیل، مرد صاحب جمال.

قَش: ـ ع ـ [ق. ص]. شبیه، قرین، یار، رفیق.

قَشّ: ـ ع ـ [ا]. خرمای پست و بد + خاکروبه.

قِشا ـ قِشاء: ـ ع ـ [ا]. بزاق، آب دهن.

قِشارَت: ـ ع ـ [ا]. پوست، پوست از درخت کنده.

قَشاوَه: [ا]. معرب کجاوه، پالکی.

قَشَب: ـ ع ـ [ا]. زهر، سم.

قِشر: ـ ع ـ [ا]. لایه، رویه، پوست، پوسته + پوشش + هریک از گروه‌های شغلی یا اجتماعی (قشر روحانی، قشر کارمند).

قِشری: [ص. ن]. منسوب به قشر، ظاهری، رویه‌یی، کسی که به ظاهر دین بسنده دارد و به باطن و معنی و هدف دین توجه نکند.

قِشریون: ـ ع ـ ج قِشری.

قَشط: ـ ع ـ [مص]. برهنه و گشاده کردن.

قَشع: ـ ع ـ [مص]. پراکنده کردن، دور کردن.

قُشعریرَه: ـ ع ـ [ا]. چندش، لرزه و چندش.

قِشقِرق ـ قِشقِره: ـ ت ـ [ا]. هیاهو (به ویژه میان زنان).

قُشقون: [ا]. پاردم، رانکی، زیر دمی پهن ستور.

قَشقَه: ـ ع. قشقة ـ [ا]. تیرگی نشان پیشانی اسب + در فارسی: نشان و خال پیشانی هندیان از زعفران و صندل.

قِشلاق: ـ ت ـ [ا]. کاشانه، اقامتگاه زمستانی، گرمسیری، سرزمین نسبةً گرم که چادرنشینان زمستان را در آن‌جا به‌سر برند؛ مقابل ییلاق.

قِشلاقات: ـ ت با جمع عربی قشلاق، زمستانگاه‌ها.

قِشلامِشی ـ قِشلامیشی: ـ ت ـ [ا]. حرکت به قشلاق.

قِشم: ـ ع ـ [ا]. آبکند، آبراهه.

قِشم: ـ ع ـ [ا]. سرشت، فطرت + حال و هیئت + اصل، بن، نژاد + تن، پیکر.

قَشمشم: [ص]. کسی که خود را معتبر وانمود کند.

قَشَنگ: [ص]. زیبا، خوشگل + نیکو، خوب.

قَشَنگی: [ا. مص]. زیبایی، خوشگلی + نیکویی.

قَشو: ـ ت ـ [ا]. کبیجه، کبیچه، پشت خار ستور، شانه فلزی چند ردیفه که به تن ستور مالند تا خاک آن بسترند.

قَشو: ـ ع ـ [مص]. پوست باز کردن.

قُش وُدُش: [ا. مر]. قیل و قال، کر و فر.

قُشور: ـ ع ـ ج قِشر ـ پوسته، پوسته‌ها، پوشش‌ها.

قُشون: ـ ت ـ [ا]. قشن، لشکر، ارتش.

قَشیب: ـ ع ـ [ص]. نو، تازه، جدید، بدیع.

قَشیر: ـ ع ـ [ص]. پوست کلفت، بسیار پوست.

قَصّ: ـ ع ـ [مص]. قصه گفتن.

قَصّ: ـ ع ـ [مص]. بریدن و کوتاه کردن موی و ناخن.

قَصّ: ـ ع ـ [ا]. سینه، استخوان سینه.

قَصائِد: ـ ع ـ ج قصیده ـ چکامه، چکامه‌ها.

قَصّاب: ـ ع ـ [ص. ا]. از قصب، بریدن، جدا کردن + گوشت فروش، کشنده گاو و گوسفند + نی‌نواز، قصب‌زن.

قَصّاب‌خانَه: [ا. مر]. کشتارگاه، سلاخ‌خانه.

قَصّاب‌شِکَن: [ا. مر]. نام فنی از فنون کشتی و آن زور بر گردن حریف آوردن و بر زمین زدن او است چنان که قصاب گوسفند را.

قَصّابَک: [ا]. گنجشک سقا، دم‌جنبانک.

قَصّابی: [ا. مص]. شغل و عمل قصاب و دکان او.

قُصّاد: ـ ع ـ ج قاصد ـ پیک، پیکان.

قَصّار: ـ ع ـ [ص. ا]. گازر، جامه‌شوی.

قِصار: ـ ع ـ ج قصیر ـ کوتاه (کلمات قصار).

قِصار: ـ ع ـ [ا]. سستی، کوتاهی، تقصیر.

قِصارَت: ـ ع ـ [ا. مص]. شستشو + پیشه گازری.

قُصاریٰ ـ قُصارا: ـ ع ـ [ق]. نهایت کوشش.

قِصاص: ـ ع ـ [ص]. شَلّه، خونخواهی، کیفر، کیفر دادن برابر بزه و جرم، بنا به حکم تورات «السن بالسن والعین بالعین = دندان در برابر دندان، چشم در برابر چشم» کشتن قاتل به کیفر قتل، زدن ضارب برابر ضرب.

قَصّاص: ـ ع ـ [ص. فا]. قصه گوی، داستان گوی.

قِصاصگاه: [ا. مر]. محل قصاص و کیفر و اعدام.

قَصاید: ـ ع ـ ج قصیده ـ چکامه، چکامه‌ها.

قَصب: ـ ع ـ [مص]. بریدن و جدا کردن.

قَصَب: ـ معرب کَسَب ـ [ا]. جامه ابریشمین + پارچه کتانی.

قَصَب: ـ ع ـ [ا]. نی، نای، کلک، نی قلم، قلم، هیرون، هر گیاه که ساقه آن مانند نی میان تهی باشد.

قَصَب: ـ ع ـ [ا]. نیشکر + ماسوره، ماشوره.

قَصَب: ـ ع ـ [ا]. هر استخوان دست و پا.

قَصَب: ـ ع ـ [ا]. گوهر، مروارید تر و آبدار و تازه.

قَصَب: ـ ع ـ [ا]. واحد اندازه‌گیری زمین زراعی.

قَصباء: ـ ع ـ [ا]. از قصب، نی، نیستان.

قَصَبات: ـ ع ـ ج قصبه، روستاهای بزرگ، شهرک‌ها.

قَصَبُ الجَیب: [ا. مر]. نیشکر، شاید شکر، نوعی خرما، جوزه قندی مرکب از انجیر و بادام یا به برداشتی تعبیرگونه «قلم نی شکربار»، «سخنان روان و شیرین» اما معتبرترین معنی قصب الجیب به ظاهر قطعه‌یی از نی است که نامه‌بران نامه‌های امیران و فرمانروایان را در آن نهاده و در کیسه جیب (گریبان) پنهان ساخته به جاهای دور می‌بردند. شاید به تعبیر آخر معنی آن پیام فرستاده شده باشد.

قَصَبُ السَّبَق: [ا. مر]. نیزه‌یی از نی که در سابق در پایانه‌های میدان مسابقه اسب‌دوانی در زمین استوار می‌کردند تا هریک از سواران که زودتر به آن رسد و آن را بردارد برنده شناخته شود.

قَصَبُ السُّکَر: [ا. مر]. نیشکر.
قَصَب انجیر: [ا. مف]. انجیر خشک کرده و به نخ کشیده یا جوزه قندی از انجیر و بادام.
قَصَب‌پوش: [ص. فا]. کسی که جامه از قصب پوشد.
قَصَبچه: [ا]. پارچه‌یی از قسمی کتان.
قَصَبچه: [ا. مر]. قصبه کوچک.
قَصَب فارسی: [ا. منسوب]. نوعی نی محکم.
قَصَبَه: ـع. قصبة ـ [ا]. شهرک، دهکده مرکز چند روستا.
قَصَبَه: [ا]. کندو، خانه زنبور عسل.
قَصَبَه: ـع ـ [ا]. واحد قصب، یک قصب، یک نی.
قَصَبَةُ الأَنف: ـع ـ [ا. مر]. نای بینی، دو سوراخ بینی.
قَصَبَةُ الرِّیَه: ـع ـ [ا. مر]. نای، نایژه، نای‌شش.
قَصَبَةُ المَری: ـع ـ [ا. مر]. نای گلو، مجرای طعام.
قَصد: ـع ـ [ا]. آهنگ، گرایش، نیت، توجه ذهنی به انجام کاری.
قَصداً: ـع ـ [ق]. از روی قصد، عمداً.
قَصد کَرَدَن: [مص. مر]. آهنگ کردن.
قَصدیر: ـع ـ [ا]. قلع، فلز لحیم کاری.
قَصر: ـع ـ [ا]. کاخ، خانه بلند ایوان شاهی.
قَصر: ـع ـ [ا. مص]. کوتاهی، تقصیر، کوتاه کردن + بازداشتن، بند، حبس + نماز مسافرت.
قِصَر: ـع ـ [ا. مص]. کوتاه بودن، کوتاهی؛ مقابل طول.
قُصَراء: ـع ـ ج قصیر ـ کوتاه، کوتاه‌ها.
قَصرِ حِساب: [ا. مر]. مشبکه، مکعب، مشبک، قفس.
قَصرِ زَرد: [ا. خ]. کوشک زرد، کاخی در فارس.
قَصرِ شیرین: [ا. خ]. کاخی که خسروپرویز برای محبوب خود شیرین ساخت و نام شهری به همین نام.
قَصری: [ص. ن]. منسوب به قصر + ظرف شاش.
قِصری: ـع ـ [ا]. باقی مانده، ته مانده.
قِصَص: ـع ـ ج قصه، قصه ها، حکایت ها، داستان ها.
قِصَع: ـع ـ ج قصعه ـ کاسه، کاسه ها.
قَصَعات: ـع ـ ج قصعه، کاسه ها.
قَصعَه: ـع. قصعة ـ [ا]. کاسه، ظرف خوراکی.
قَصعَةُ المساکین: ـع ـ [ا. منسوب]. کاسه بی نوایان.
قَصِم: ـع ـ [ص]. شکستنی + شکسته و جدا شده.
قُصور: ـع ـ [ا. مص]. کوتاهی، درماندگی، سستی + سهو، خطای سهو، خطا + گناه.
قُصور: ـع ـ ج قصر، کوشک ها، کاخ ها.
قُصوی: ـع ـ [ص]. مونث اقصی، دور، خیلی دور.
قِصّه: ـع. قصة ـ [ا]. سرگذشت، سرگذشتی سمبلیک از پرداخت های ذهنی، حکایت.
قِصّه پَرداختَن: [مص. مر]. حکایت گفتن، نقالی.
قِصّه‌پَرداز: [ص. فا]. داستان‌ساز، داستان گوی.
قِصّه‌خوان: [ص. فا]. نقال، داستان گوی از کتاب.
قِصّه کوتاه: [ق. تعریفی]. خلاصه، سخن کوتاه.
قِصّه گوی: [ص. فا]. نقال، گوینده قصه.
قَصیّ: ـع ـ [ص]. دور، دور شونده.
قَصید: ـع ـ [ا]. شعر پرداخت شده و به قاعده.
قَصیدَه: ـع. قصیدة ـ [ا]. چکامه، قطعه شعری است مانند غزل که بیشتر در وعظ و حکمت و در مدح و یا در قدح کسی یا در وصف زیبایی های طبیعت و بهار یا در وصف چیزهای دیگر گویند. در صنعت این شعر که بلندتر از غزل تا بیش از ۲۰ بیت است فقط دو مصراع بیت اول هم قافیه‌اند و بقیه ابیات نه در هر کلمه آخر مصراع اول بلکه در هر کلمه آخر مصراع دوم همه دارای یک قافیه‌اند.
قَصیدَه سَرای: [ص. فا]. چکامه‌سرا، سراینده قصیده.
قَصیر: ـع ـ [ص]. کوتاه؛ مقابل طویل.
قَصیرُ القامَت: [ص. مر]. کوتاه قد.
قَصیرُ المُدَّت: [ق. مر]. کوتاه مدت.
قَصیرَه: ـع. قصیرة ـ [ص]. مونث قصیر، کوتاه.
قَصیل: ـع ـ [ا]. خوید، خید، ساقه سبز گندم یا جو خوشه نبسته که به چهار پایان دهنده + گروه، جماعت.
قَضا ـ قَضاء: ـع ـ [ا]. فرمان، عمل قضاوت، حکم، داوری + [مص]. روا کردن، به‌جا آوردن، گزاردَن.
قَضاء: ـع ـ [ا]. حکم ازلی و ابدی، سرنوشت، به عقیده متکلمین اشعری: حکم تغییرناپذیر الهی بر مخلوق + [مص]. مردن، درگذشتن + کشتن + قضاء به عقیده معتزله یا حکمای ایرانی یعنی خرد.
قَضاء: ـع ـ [ا]. نماز یا روزه‌یی فوت شده که بعداً در خارج از وقت معین شرعی به‌جا آورده شود.
قَضائی: [ص. ن]. منسوب به قضا، امور قضایی.
قَضائیّه: ـع. قضائیة ـ [ص]. مونث قضائی (قوه قضائیه).
قَضا بَلا: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. حادثه ناگوار به حکم قضا.
قُضات: ـع ـ ج قاضی، داوران، دادرسان.
قَضا را: [ق. مر]. از روی قضای الهی، اتفاقاً.
قَضاوَت: [مص]. داوری، داوری و حکم کردن، شغل قاضی.
قَضا وقَدَر: [ا. مر]. حکم مقدر آسمانی، سرنوشت.
قَضای حاجَت: ـع ـ [مص]. رفع نیاز + تخلیه شکم.

قَضایا: ـع ـ جِ قضیه ـ رویداد، حوادث، اتفاق ها.
قَضایی: [ص. ن]. منسوب به قضا، مربوط به دادگستری.
قَضب: ـع ـ [مص]. بریدن. [ا]. شاخه خدنگ درخت.
قَضبات: ـع ـ جِ قضبه، شاخه های خدنگ درخت.
قُضبان: ـع ـ جِ قَضیب، شمشیرها، شاخه های خدنگ.
قَضی: ـع ـ [مص]. داوری کردن، حکم دادن + مردن.
قَضیب: ـع ـ [ا]. شاخ خدنگ بریده شده، چوبدستی + نرکی، آلت تناسلی مرد + شمشیر.
قَضیَّه: ـع. قضیة ـ [ا]. گزاره، عبارت و جمله یی که موضوع آن کامل باشد و بتوان درباره آن اظهار نظر و داوری کرد، موضوع، مطلب، داستان، حکایت + گفتار، مقوله، خبر + دلیل + در اصطلاح منطق: مقوله و گفتاری که احتمال صدق و کذب هردو در آن باشد + دعوی قضائیه، مسأله دعوی در تمامی معانی قضایِ: فتوا، فرمان، حکم، داوری + روا، ادا + تقدیر ازلی + حادثه.
قَطّ: ـع ـ [ا. مص]. برش بر پهنا، بریدن به عرض.
قِطّ: ـع ـ [ا]. نامه، دفتر حساب، چک.
قُطّ: ـع ـ [ا]. گربه نر، مونث آن قطه.
قَطا: ـع ـ [ا]. سنگخوارک، مرغی با صدای دلنشین.
قَطائِع: ـع ـ جِ قطیعه در تمامی معانی.
قَطائِف: ـع ـ جِ قطیفه ـ هوله، هوله های حمام.
قَطائِف: ـع ـ [ا]. لوزینه، نوعی شیرینی حلوایی.
قِطاب: ـع ـ [ا]. گریبان جامه، درون یقه + مزج، آمیختگی.
قُطاب: ـ از ع. قطائف ـ [ا]. سنبوسه، قسمی نان شیرینی روغنی سه گوشه.
قُطابَه: ـع. قطابة ـ [ا]. تکه یی گوشت، پاره گوشت.
قَطات: ـع. قطاة ـ [ا]. پرنده سنگخوارک.
قَطاج: ـع ـ [ا]. رسن کشتی.
قَطار ـ قِطار: ـع ـ [ا]. (رسته)، هرآنچه پشت سرهم ردیف بسته شده باشد مثل شتران پیاپی و اتاق های رونده بر راه آهن.
قِطارَه: ـع. قطارة ـ [ا]. لرد شراب + لرد قند جوشانده.
قُطارَه: ـع. قطارة ـ [ا]. چکیده خون یا آب یا هر چیز.
قُطاس: ـ یو ـ [ا]. غاتوس، نام عام برای هریک از پستانداران دریازی از قبیل بال و دلفین.
قَطاع: ـع ـ [مص]. بریدن و منقطع شدن.
قَطّاع: ـع ـ [ص. فا]. بسیار برنده و قطع کننده.
قِطاع: ـع ـ [ا]. مقراض و کارد که بدان چرم برند.
قِطاع: ـع ـ جِ قطع و قطیع در تمامی معانی.
قُطاع: ـع ـ [ا]. بخشی از دایره محصور در میان دو شعاع و یک قوس.
قُطّاع: ـع ـ جِ قاطع ـ برنده، برندگان.
قُطّاع الطَّریق: ـع ـ [ا. ص]. قطاع طریق، راهزنان.
قُطاعَه: ـع. قطاعة ـ [ا]. پاره یی بریده شده از چیزی.
قَطاف: ـع ـ [ا]. هنگام چیدن انگور و میوه ها.
قَطّان: ـع ـ [ا. ص]. پنبه فروش.
قُطّان: ـع ـ جِ قاطِن ـ مقیم، باشندگان.
قُطب: ـع ـ [ا]. نشین، ستونه آسیا، مبنی، محور، مدار.
قُطب: ـع ـ [ص. ا]. در تصوف: پیر، مرشد، پیشوای یگانه، مرجع.
قُطب: ـع ـ [ا]. در اصطلاح جغرافیا: هریک از دو سر یا هریک از طرفین بالا و پایین محوری کره زمین که جهت بالای آن را قطب شمال و پایینی را قطب جنوب گویند.
قُطب: [ا]. در اصطلاح فیزیک: هریک از دو انتهای پیل یا باطری الکتریکی.
قُطبان: [تثنیه قطب]. هردو قطب.
قُطبِ شُمال ـ قُطبِ جنوب: [ا. منسوب]. دو قطب کره زمین.
قُطب‌نَما: [ا. مر]. دست ابزاری فلزی با صفحه یی مدرج مانند ساعت که فقط یک عقربه دارد که مغناتیسی است و همیشه در هرحال از هرسو از روی تمامی درجه های صفحه گریخته و تنها به سمت شمال متوجه و متوقف شود.
قُطبِ وَحدَت: [ا. منسوب]. در تصوف: معشوق حق تعالی.
قُطبی: [ص. ن]. منسوب به قطب.
قُطبَین: ـع ـ [تثنیه قطب]. هریک از طرفین بالا و پایین محوری کره زمین (شمال و جنوب).
قَطر: ـع ـ [ا]. چَکی، معامله چکی، عمل تحویل گرفتن و خریدن کالایی یک جا فقط با وزن کردن امتحانی یک لنگه بار آن.
قُطر: ـع ـ [ا]. ستبرا، کلفتی، ضخامت، تناوری، کلفتی چیزی از یک کران تا کران دیگر آن (قطر دایره) + کرانه، ناحیه، جانب + اقلیم، جمع آن اقطار.
قُطُر: ـع ـ [ا]. عود که از آن بخور سازند.
قَطَرات: ـع ـ جِ قطره ـ چکه، چکه ها.
قَطِران: [ا]. معرب کتران، مایه یی چسبنده و سیاه رنگ که هم از بعض درختان مانند کاج و صنوبر و دیگر چوب های صمغ دهنده و هم از زغال سنگ به دست آید که خاصیت سمی و ضدعفونی دارد و داروی بعض زخم ها به ویژه جلدی است.
قَطَران: ـع ـ [مص]. چکیدن، قطره قطره چکیدن.

قُطْرُب: ـ ع ـ [ا]. نوعی مالیخولیا یا بیماری دماغی. [ص]. ترسو + دزد.
قَطْرَه: ـ ع. قطرة ـ [ا]. چکه، پَنَدَه، یک چکه آب.
قَطْرَه بَرداشتَن: [مص. مر]. قطره زدن، تند رفتن.
قَطْرَه چِکان: [ا. مر]. (چکه چکان)، لوله‌یی شیشه‌یی نوک باریک که کلاهکی لاستیکی بر سر دارد تا با کمی فشار به آن بتوان آب مایه دارویی در چشم چکاند.
قَطْرَه زَدَن: [مص. مر]. تند رفتن + باریدن، ریختن.
قَطْرَه‌زَن: [ص. فا]. هرزه گرد بی کار، ولگرد.
قَط زَن: [ا. مر]. قلمتراش، چاقویی کوچک که با آن سر قلم نی را قط (برش) زنند.
قَطَط: ـ ع ـ [مص]. تابدار و پیچان گردیدن موی.
قَطع: ـ ع ـ [مص]. عمل بریدن، جدا کردن. [ا]. اندازه (قطع کتاب).
قَطع: ـ ع ـ [مص]. پیمودن، سپردن، طی کردن (قطع مراحل).
قَطع: ـ ع ـ [ا. مص]. چیرگی، پیروز شدن بر کسی.
قَطع: ـ ع ـ [ق]. یقین، حتم، جزم (به طور قطع).
قَطع: ـ ع ـ [ا]. در اصطلاح عروض: اسقاط یک حرف است از آخر وتد مجموع.
قِطع: ـ ع ـ [ا]. تکه‌یی بریده شده از درخت.
قِطَع: ـ ع ـ ج قطعه ـ پاره، تکه ها.
قَطعاً: ـ ع ـ [ق]. یکباره، یقیناً، به طور حتم.
قِطَعات: ـ ع ـ ج قطعه ـ تکه، تکه ها.
قَطع علایق: [ا. مص]. قطع کردن دلبستگی ها از ماسوی‌الله.
قَطعنامه: [ا. مر]. نامه‌یی حاوی نتایج مذاکرات یا سخنرانی های مجلسی که در پایان کار نوشته و اعلام کنند.
قَطع وَزیری: [ا. منسوب]. اندازه کتاب یا کاغذ در ۲۴ × ۱۵ سانتی متر.
قِطعَه: ـ ع ـ [ا]. تکه، بریده، دانه، پاره‌یی از هرچیز + شعری از ۲ تا ۲۰ بیت حاوی حکایت، شکایت، طنز و مانند اینها + بخشی از زمین مثل باغ و ملک زراعی.
قَطعی: [ص. ق]. بی شک، به‌یقین، به انجام رسیده برای همیشه.
قَطعیَّت: [مص. جع]. قطعی بودن، وضع و کیفیت قطعی.
قَطف: ـ ع ـ [مص]. بریدن، چیدن و گرد آوردن.
قَطف: ـ ع ـ [ا]. سرمک، سلمه، نوعی سبزی صحرایی برگ پهن + خوشه انگور و خوشه دیگر میوه ها، نوعی درخت کوهی.
قَطِم: ـ ع ـ [ا]. اشتها + [ص]. خواهنده جماع.
قِطمار: ـ ع ـ [ا]. (نگاه به قطمیر واژه زیر).
قِطمیر: ـ ع ـ [ا]. پوسته نازک میان خرما و هسته آن + چیز کم و بی مقدار.
قِطمیر: [ا. خ]. نام سگ اصحاب کهف.
قُطن: ـ از لاتین ـ [ا]. پنبه، پنبه و گیاه آن.
قُطنَه: ـ ع ـ [ا]. واحد قطن، یک تکه پنبه.
قُطنی: ـ ع ـ [ا. ص. ن]. پارچه‌یی از پنبه مخلوط با ابریشم.
قَطَوات: ـ ع ـ ج قطاة، مرغان سنگخوارک.
قَطور: ـ ماخوذ از عربی ـ [ص]. قطردار، کلفت، ستبر.
قَطوع: ـ ع ـ [ص]. برنده، بسیار قطع کننده.
قُطوف: ـ ع ـ ج قطف، خراش ها.
قِطَّه: ـ ع ـ [ا]. گربه ماده؛ مقابل نر آن قط.
قَطیب: ـ ع ـ [ص. مف]. آمیخته (شراب قطیب).
قَطیع: ـ ع ـ [ا]. رمه، گله گاو و گوسفند و ستور.
قَطیع: ـ ع ـ [ا. ص. مف]. شاخه بریده شده از درخت.
قَطیع: ـ ع ـ [ا]. اول شب + همتا، مانند.
قَطیعَه: ـ ع. قطیعة ـ [ا]. گله های گاو و گوسفند.
قَطیعَه: ـ ع. قطیعة [ا]. ـ بریدگی، جدایی + خراج زمین.
قَطیعَه: ـ ع. قطیعة ـ [ا]. قطعه زمینی اقطاعی که به کسی واگذار می‌شد تا آن را آباد کرده و از درآمد آن معاش کند.
قَطیفَه: ـ ع. قطیفة ـ [ا]. آبچین، قدیفه، حوله بزرگ حمام.
قِعاب: ـ ع ـ ج قعب، کاسه های بزرگ.
قِعاد: ـ ع ـ [ا]. زوجه، زن همسر مرد.
قَعب: ـ ع ـ [ا]. کاسه بزرگ، قدح، بادیه.
قَعبَری: ـ ع ـ [ص]. مرد بدخوی و سختگیر.
قَعبَل: ـ ع ـ [ا]. نوعی قارچ + گیاهی دارویی.
قَعبَه: ـ ع. قعبة ـ [ا]. قدح (شراب و غیره).
قَعبَه: ـ ع. قعبة ـ [ا]. قوطی کوچک که زنان در آن مشک نهند.
قَعَد: ـ ع ـ [ا. ص]. ج قاعد (پیشوای خوارج).
قُعدَه: ـ ع ـ [ا]. فرش و آنچه که مثل زین اسب و اسب و دیگر ستور بر آن نشینند، اسب و دیگر ستور.
قَعَدی: [ص. ن]. منسوب به قعد (قاعد یاغیان).
قَعر: ـ ع ـ [ا]. بن، تک، ته، سطح پایینی هر جای گود.
قَعَر: ـ ع ـ [ا]. عقل کامل، خرد، دانش.
قَعِس: ـ ع ـ [ص]. سینه بیرون آمده (کفتری).
قَعسَر: ـ ع ـ [ا]. قَدیم، دیرینه + شگفت.
قَعقاع: ـ ع ـ [ا. صوت]. صدای جنگ ابزارها.
قَعقاع: ـ ع ـ [ا]. راه دشوار + خرمای خشک.

قُعود: ـع ـ [ا. مص]. نشست، نشستن پس از ایستادن.
قَعیر: ـع ـ [ص]. ته گود، دورتک، بسیار گود.
قِف: ـع ـ [ا]. تنگاب + شراب + غرابه.
قُف: ـع ـ [ا].پشت چیزی.
قَفا ـ قَفاءِ: ـع ـ [ا]. پس سر، پشت گردن، پشت، پشت سر، غیبت؛ مقابل حضور.
قَفا: ـ در فارسی ـ [ا]. دنبال، پس، از پی، از عقب.
قَفا: [ا]. به مجاز: عذاب، کیفر، مجازات.
قَفا بر نِهادَن: [مص. مر]. پس گردنی زدن.
قُفاخ: ـع ـ [ص]. زن تن و توش دار.
قَفا خوار: [ص. مر]. توسری خوار، پس گردنی خوار.
قَفا خُوردَن: [مص. مر]. پس گردنی خوردن.
قَفار: ـع ـ [ا. ص]. نان پتی، نان خالی و بی خورش.
قِفار: ـع ـ ج قفر ـ لوت، بیابان های خشک.
قِفاف: ـع ـ ج قف در تمامی معانی.
قَفا گاه: [ا. مر]. پشت گردن، پس سر.
قَفا گیر: [ص. فا]. دادخواه، مظلوم.
قَفّال: ـع ـ [ا. ص. فا]. قفل گر، سازنده قفل.
قِفانَبکِ!: ـع ـ [جمله فعلیه]. بایستید تا بگوییم! (و این مطلع معلقه یی است از امراءِ القیس).
قَفاوَت: ـع ـ [مص]. قفاوة، مهربانی، بزرگداشت.
قَفایی: [ص. منسوب]. بنفش کم رنگ به رنگ گل کاسنی.
قِفچاق: [ا. خ]. قبچاق، سرزمینی میان ماوراءِالنهر و چین.
قَفچه: [ا]. مخفف قفدانچه، خورجین کوچک.
قَفدان: ـع ـ [ا]. کیسه چرمین خرد جای مشک و عنبر.
قَفدانَه: ـع ـ [ا]. قفدان، سرمه دان، کیسه خرد.
قَفر: ـع ـ [ص]. لوت، بیابان خشک و خالی.
قَفَر: ـع ـ [مص]. کم شدن + نان خالی داشتن.
قَفرَه: ـع ـ [ا. ص]. بیابان لوت + زن کم گوشت.
قَفَس: ـ یو ـ [ا]. کوفجان، جایی محدود و بسته با بدنه شبکه بندی شده با میله های فلزی یا چوبی که در قابل حمل آن پرنده و در اتاقک به زمین ثابت آن در باغ وحش ها جانوران وحشی نگهدارند.
قَفَسَه: [ا]. گنجه، اشکاف، دولابچه، آنچه مانند قفس و صندوق که جادار و محفوظ باشد برای گذاشتن لباس یا کتاب.
قَفَسهِ سینَه: [ا. منسوب]. بخشی از بدن مهره داران میان دنده ها، جناغ و مهره های پشت.
قَفَسه بَندی: [ا. مص]. عمل نصب و سوار کردن قفسه ها در یک محل.
قَفش: ـع ـ [ا]. معرب کفش، موزه کوتاه.
قَفَص: ـع ـ [ا]. قفس (نگاه به واژه قفس).
قُفص: [ا. خ]. طایفه یی راهزن و خونریز از کوچ و بلوچ.
قُفل: ـع ـ [ا]. کلیدان، تپنگو، کوپله، برندک، ابزاری آهنین که با آن در خانه و در دکان و در صندوق را با پیچاندن کلید در آن بندند و باز کنند.
قُفل دار: [ا. ص]. خزانه دار، صندوق دار.
قُفلِ رومی: [ا. مر]. آهنگی از ساخته های باربد.
قُفل ساز: [ا. فا]. قفل گر، سازنده قفل و کلید.
قُفل گاه: [ا. مر]. نقشه یی از نقشه های قالی.
قُفل گر: [ا. ص. فا]. سازنده قفل و کلید.
قُفل وَسواس: [ا. مر]. قفل بسیار بزرگ دروازه.
قُفول: ـع ـ ج قفل، کلیدان ها.
قُفَّه: ـع ـ [ا]. قایق، زورق.
قَفیّ: ـع ـ [ص]. قایم مقام + مهربان + عالم.
قَفیز: [ا]. معرب کفیز و کویز، واحد وزن که در اعصار مختلف متغیر بود با پیمانه یی از ۱۸ کیلو تا ۹۰ کیلو. همچنین واحد طول که آن هم در اعصار مختلف متغیر بود از ۳۶ گز تا ۱۴۴ گز در مزارعه و مساحت زمین زراعی.
قَفیز پُر آمَدَن: [مص. مر]. پر شدن پیمانه عمر.
قَفیل: ـع ـ [ا]. گلاب + پوست خشک.
قُفیلی: ـ عامیانه ـ [ص]. دنباله و وابسته به طفیلی.
قُـقُـسی: ـ عامیانه ـ [ا]. گلی از دانه های بهم چسبیده درون پوسته انار.
قُقنوس: ـ یو ـ [ا]. ققنس، مرغی است افسانه یی که گفته اند به غایت خوش رنگ و خوش آواز است و در منقارش مانند نی سوراخ های بسیار دارد و از آن ها نغمه های سحرانگیز نوازد. این مرغ تا هزار سال عمر کند و در پایان عمر هیزم فراوان گرد آورد و بر بالای آن نشیند و آنقدر بال برهم زند تا هیزم ها آتش گرفته و او را در شعله ها بسوزاند.
قِل: [ا]. عمل گردیدن و غلتان رفتن روی بدنه گرد بر زمین.
قُل: [ا. صوت]. صدای بیرون آمدن آب از دهانه یی.
قُل: ـع ـ [فعل امر در چهار قل قرآن]. بگو، ای پیغمبر بگو.
قِل: ـع ـ [ص]. کم، اندک، اندک تر از چیزی.
قُلّ: ـع ـ [ا. مص]. کمی، تنگدستی.
قُل: ـ ت ـ [ا. ص]. بنده، عبد (قل محمد = غلام محمد).
قَلائِد: ـع ـ ج قلاده، گردن بندها + اشعار ناب.
قُـلّاب: [ا]. کجک، کژک، آکج، چنگک، میله آهنی سر

کج برای گرفتن و کشیدن یا آویختن، نیم حلقه‌یی نوک تیز که بر سر نخ بسته با آن ماهی شکار کنند.

قُلّاب: [ا]. مجموعه سه یا چهار نوت کوچک قبل از نوت اصلی.

قَلّاب: ـع ـ [ص. فا]. ناسره‌زن، سازنده سکه قلب.

قُلّابداران: [ا. جمـ]. تیره‌یی از بندپاییان با آرواره‌یی به شکل قلاب.

قُلّابدوز: [ص. فا]. کسی که شغل او گل‌دوزی است.

قُلّابدوزی: [ا. مص]. برده دوزی، گل‌بوته دوزی.

قُلّاب سَنگ: [ا. مر]. قلماسنگ، سنگ قلاب، فلاخن، ریسمان یا دوالی که بر دو سر آن حلقه باشد که در دست گیرند و در قسمت وسط پهن آن سنگ نهاده پرتاب کنند.

قَلّابَک: [ص. فا]. به تصغیر سازنده سکه قلب و ناسره.

قُلّاب گِرفتَن: [مص. مر]. دو کف دست را به هم پیوستن به طوری که دیگری پای بر آن نهاده بالا رود.

قُلّاب ماهیگیری: [ا. مر]. کَن، شست ماهی، + نشبیل.

قُلّابه: [ا]. کَن، خار سر کج ماهی گیری.

قُلّابَه: [ا]. نوعی تکمه + حلقه زنجیر.

قَلّابی: [ص. ن]. سازنده سکه قلب + بدلی، تقلبی، ساختگی.

قَلاتین: [ا]. لوله، نای + حوض، آبگیر.

قَلاج: [ا]. قلاغ، کلاغ.

قُلّاج: ـ ت ـ [ا]. عمل کشیدن زه کمان به زور.

قُلّاج: ـ ت ـ [ا]. مقدار در ازای هر دست.

قُلّاج: ـ عامیانه ـ [ا]. پک ممتد و محکم به سیگار و چپق.

قَلاچو: ـ از ترکی ـ [ا]. ساغر شراب چرمی + آبشخور.

قَلاچوری: ـ ت ـ [ا]. قراچور، شمشیر آبدار.

قَلّاد: [ا]. آب بخش، میراب، آبیار.

قِلادَه: ـع ـ [ا]. حلقه و زنجیری که به گردن سگ و جانوران درنده بندند + واحد شمارش اینگونه جانوران.

قَلاژارَه: [ا]. کلاژه، کلازاره، کلاغ پیسه.

قَلاسَنگ: [ا. مر]. فلاخن (نگاه به قلاب سنگ).

قَلّاش: ـ ت ـ [ص]. کلاش، نیرنگباز + رسوا + تهی دست.

قَلّاش: ـ ت ـ [ص]. رند، خراباتی، می پرست.

قَلّاشی: [ا. مص]. عمل قلاش، رندی، می خوارگی.

قَلاشیرَه: [ا]. اشخار، قلیا، زاج سیاه.

قِلاط: [ا]. کلات، قلعه.

قُلاط: [ص]. فرزند شیطان + کوتاه قد.

قِلاع: ـع ـ ج قلعه ـ دژ، دژها، قلعه ها.

قَلّاع: ـع ـ [ص. فا]. سخن چین + دروغگو.

قَلاغ: [ا]. کلاغ.

قَلاغ: ـع ـ [ا]. پوز، پوزه، پیرامون دهان.

قَلاقی: [ا]. هر پرنده شبیه قمری.

قَلال: ـع ـ [ص]. کم، اندک، قلیل.

قِلال: ـع ـ ج قله، ستیغ ها، قله ها.

قَلان: ـ مغـ ـ [ا]. باج، مالیات سرانه به عهد ایلخانان.

قَلان: [ص]. ملوط، امرد، مخنث.

قَلانات: ـ ت ـ [اسم جمع]. باقی مانده‌ها + بیگاری‌ها.

قَلانِس: ج قلنسوه، کلاه‌های دراز.

قَلانُش: [ا]. گیاهی دارویی مفید خون دماغی.

قَلاوُز: ـ ت ـ [ا. ص]. پیشرو لشکر، نگهبان اردو.

قَلاویز: [ا]. ابزاری است برای ساختن دنده در داخل سوراخ.

قُل اَعوذُ!: ـع ـ [فعل امر]. بگوپناه (بر خدا).

قَلایا: ـع ـ ج قلیه، انواع گوشت بریان.

قَلایِد: ـع ـ ج قلاده، گردن‌بندها.

قَلب: ـع ـ [ا]. دل، اندام مجوف ماهیچه‌یی ضربان‌دار مرکز دستگاه گردش خون در سینه انسان و حیوانات دیگر که دارای گردش خون هستند. به مجاز: کانون احساس‌های عاطفی.

قَلب: ـع ـ [مص]. برگردانیدن، باژگونه کردن.

قَلب: ـع ـ [ص]. نبهره، ساختگی، ناسره، مصنوعی.

قَلب: ـع ـ [ا]. میانه لشکر + مرکز، وسط هر چیز، درون.

قَلبُ الاَسَد: ـع ـ [ا. منسوب]. زبره، دل شیر، ستاره‌یی در قلب صورت فلکی شیر (اسد) که چون خورشید بر آن نشیند چله تابستان و خرماپزان شود.

قَلبُ الشِّتاءِ: ـع ـ [ا. منسوب]. وسط زمستان.

قَلبُ العَقرَب: ـع ـ [ا. منسوب]. منزلی از منازل قمر.

قَلب اَندود: [ص. مفـ]. سکه زری که مس در میان دارد.

قَلبَتین: [ا]. کلبتین + گاز انبر عیاران.

قَلب شِناس: [ص. فا]. شناسنده ناسره و جرم متقلبان.

قَلبکار: [ص. فا]. سازنده سکه ناسره، متقلب.

قَلبگاه ـ قَلبگَه: [ا. مر]. میانه سپاه.

قَلبَنگ: [ا]. نوعی چوب خوشبو مثل صندل.

قُلبَه: [ا]. قلوه، کلیه.

قُلبَه: [ص]. گرد، هرچیز گرد.

قُلبَه: [ا]. چوبی دراز و ستبر که سر آن را به گردن گاو شخم نهند و در ته آن گاوآهن باشد.

قُلبَه‌ران: [ا. فا]. راننده گاو شخم قلبه کش.

قُلبَه کَن: [ص. مفـ]. تکه پارچه‌یی از لباس کنده شده.
قُـلُـپ: ـ عامیانه ـ [ا]. قلب، آشام، جرعه آب.
قَلپاق: ـ ت ـ [ا]. کلاه، شبکلاه استوانه‌یی شکل.
قَلت: [ا]. گیاهی از دسته گل گاو زبان و دارویی.
قِلَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. اندکی، کمی؛ مقابل کثرت.
قَلتاق: ـ ت ـ [ا]. غلتاق، قر پوس، چوب‌بندی زین.
قَلتَبان: [ص]. دیوث، زن‌فروش، بی‌غیرت.
قَلتَبان: [ا. مر]. بام‌غلتان.
قُلتَشَن: [ص]. آدمی خشن و بی‌ادب و بی‌فرهنگ.
قَـلچاق: ـ ت ـ [ا]. دستانه، ساعد بند آهنی که جنگاوران سپاهی به روز جنگ بر آرنج می‌بستند.
قُـلـچُماق: ـ ت ـ [ص]. قولچماق، بازو چماق، کتک‌زن، نیرومند.
قِل خُوردَن: ـ عامیانه ـ [مص]. غلتیدن روی زمین.
قُلدُر: ـ ت ـ [ص]. مرد زورمند، زورگو.
قُـلـدُری: [ا. مص]. زورگویی، به کار گرفتن زور به جای منطق.
قُلزُم: [ا. خ]. دریا، دریای سرخ، نام بندری بوده در قدیم بر مصب نیل بر دریای سرخ بدین مناسبت این نام بر آن دریا مانده است.
قُلزُمِ نِگون: [ا.ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
قَلس: ـ ع ـ [مص]. رقصیدن و سرود خواندن و شراب نوشیدن.
قَلع: ـ ع ـ [مص]. از بیخ کندن (قلع و قمع).
قَلع: ـ از ع. قلعی ـ [ا]. کبدا، کفشیر، ارزیر، عنصر شیمیایی با وزن اتمی ٦٩ / ١١٨ و عدد اتمی ٥٠، فلز سفید نقره‌یی قابل تورق با علامت شیمیایی Sn که برای لحیم کاری و سفید کردن مس و آلیاژها به کار برند.
قَلع زُدایی: [ا. مص]. استخراج و حذف رویه قلع از حلبی.
قَلعَگی: [ص. ن]. قلعگیان، سربازیا سربازان مقیم قلعه.
قَلعَه: ـ ع. قلعة ـ [ا]. دژ، دز، کلات، ده یا شهر میان بارو بر بلندی با برج دیدبانی و امکانات دفاعی در برابر حمله دشمن.
قَلعَه بَیگی: ـ ع. ت ـ [ا. ص]. رئیس قلعه، دژبان.
قَلعَه‌دار: [ا. ص]. دژبان، قلعه‌بان، کوتوال.
قَلعَه کوب: [ا. مر]. کشکنجیر سنگ انداز، توپ.
قَلعَه گاه: [ا. مر]. جای قلعه، دژگاه، محل دژ.
قَلعَه گُشا: [ص. فا]. گشاینده و فتح کننده قلعه.
قَلعَهِ یاسین: [ا. منسوب]. کنایه از سوره یاسین.
قَلعی: ـ معرب کلهی ـ [ا]. قلع، ارزیر + نوعی شمشیر.
قَلعی گَر: [ص. فا]. سفیدگر، مس سفید کن.
قِلِفتی: ـ عامیانه ـ [ا]. غلفتی، غلافی، عمل پوست را یک پارچه از تن حیوان مذبوح یا از چیزی یکدفعه کندن.
قُلفونیا: ـ یو ـ [ا]. زنگباری، صمغ درخت صنوبر.
قُلفَه: ـ ع. قلفة ـ [ا]. پوست غلافی سر نره که در ختنه برند.
قِلِق: ـ ت ـ [ا]. خوی، خلق خاص + ویژگی، شیوه کار.
قَلَق: ـ ع ـ [ا. مص]. تنگدلی، بی‌تابی + ترس و لرز.
قُلُق: ـ ت ـ [ا]. رشوه، پاره، پولی که مامور دولت از کسی در برابر انجام دادن کاری گیرد.
قَلقاس: ـ یو ـ [ا]. گیاه گوش‌فیل.
قِلِقچی: ـ ت ـ [ص. ا]. نوکر، خدمتکار.
قُلقَطار: ـ رومی ـ [ا]. زاج (زاک) زرد.
قُلقُل: [ا. صوت]. غلغل، صدایی که هنگام ریختن آب یا آب مایه از گلوی کوزه یا تنگ بلور برآید، غلغل، صدای جوشیدن.
قِلقِل: [ا]. عمل غلتیدن و گردیدن روی کف زمین.
قِلقِل: ـ ع ـ [ا]. گیاهی با دانه دارویی، چشم خروس.
قُلقُلان: ـ ع ـ [ا]. انار دانه دشتی، دانه گیاهی دارویی.
قُلقُلَک: [ا]. غلغلک، کوزه کوچک سفالین.
قِلقِلَک: [ا]. غلغلک، عمل سر انگشتان را به زیر بغل یا پهلوهای کسی ساییدن و جنبانیدن تا بخندد.
قِلقِلی: [ص. ن]. منسوب به هرچیز گرد و کوچک مثل کوفته قلقلی، تیله انگشتی، گردو.
قَلقَنت: ـ یو ـ [ا]. زاج کبود یا سرخ.
قُلَّک: [ا]. غلک، کولک، کوزگک، کوزه‌یی کوچک و سفالین یا صندوقچه‌یی کوچک و فلزی سربسته که کودکان از شکاف باریک سر آن پول در آن اندازند و اندوزند.
قُلَل: ـ ع ـ ج قله، ستیغ‌ها، قله‌ها.
قُلَر آقاسی: ـ ت ـ [ا. ص]. سردار و سر پرست غلامان.
قَلَم: ـ یو ـ [ا]. خامه، کلک، هر نوشت افزار از نی یا از چوب یا از فلز یا کائوچویی که به وسیله آن با مرکب یا با جوهر توان بر کاغذ نوشت + رسم‌الخط، شکل و شیوه نوشتن.
قَلَم: [ا]. میله دست ابزار آهنی و نوک تیز سنگتراشان و حکاکان + هریک از استخوان‌های بلند دست و پا.
قَلَم: ـ ع ـ [مص]. شکستن، قطع شدن (قلم شدن پا).
قلما ـ قَلماسَنگ: [ا. مر]. (نگاه به قلاب سنگ).
قَلماش: ـ ت ـ [ص]. هرزه، یاوه + یاوه گو.
قَلماشی: [ا. مص]. یاوه گویی، نامعقولی.
قَلَم اَنداز: [ص. مفـ]. آنچه که با شتاب سرسری نوشته شده.

قَلَم‌بَند: [ا. فا]. سازنده قلم‌مو.
قُلُمبَه: [ص]. غلنبه، برآمده، متورم و متراکم + کنایه از سخن پیچیده.
قَلَم پاک کُن: [ا. مر]. پارچه‌یی که با آن نوک قلم را پاک کنند.
قَلَم تَراش: [ا. مر]. قسمی چاقو ویژه تراشیدن قلم نی.
قَلَمچَه: [ا. مر]. قلمه، شاخه درخت که غرس کنند.
قَلَم خُودنِویس: [ا. مر]. قلمی جدید ساخت کارخانه که از فلز و کائوچوک است و در درون نی آن مرکب کنند که هنگام نوشتن از نوک سر قلم روی کاغذ آید.
قَلَم خُوردَن: [مص. مر]. خط کشیدن و باطل شدن.
قَلَمداد: [ص. مف]. به شمار آمده، وانمود شده.
قَلَمداد کَردَن: [مص. مر]. به قلم آوردن، به شمار آوردن.
قَلَمدان: [ا. مر]. جعبه‌یی کوچک مقوایی یا چوبی دراز و نقش و نگار شده که در آن دوات و قلم و قلمتراش می‌گذاشتند.
قَلَمدانی: [ص. ن]. اتاقی که انتهای آن قوسی است.
قَلَم دَرسَر کَشیدَن: [مص. مر]. خط کشیدن و باطل کردن.
قَلَمدَست: [ا. ص. فا]. کسی که با قلم کار کند.
قَلَمدَست: [ا. مر]. میله دست ابزاری فولادی که برای جا انداختن نگین انگشتری به کار رود.
قَلَمدوش: [ا. مر]. عمل سوار دوش کسی بودن.
قَلَمرَو: [مص. مر]. منطقه حکومت، حوزه فرمانروایی، قسمتی از فضای جغرافیایی که تحت حاکمیت یک مرجع قدرت شناخته شده.
قَلَم زَدَن: [مص. مر]. نوشتن، نقاشی یا حکاکی کردن.
قَلَم زَدَن: [مص. مر]. باطل کردن، محو و ناپدید کردن.
قَلَمزَن: [ص. فا]. نویسنده، شاعر، نقاش، حکاک.
قَلَم‌زَنَه: [ا. مر]. قلمتراش، قط زن.
قَلَم‌زَنی: [ا. مص]. عمل و شغل قلم‌زن، نویسندگی، نقاشی، حکاکی و هنر کندن نقش و نگار بر روی فلز، سنگتراشی + آنچه که بر روی آن نقش و نگار کنده شده.
قَلَمِستان: [ا. مر]. زمینی که در آن قلمه نهال بسیار باشد.
قَلَم سَر کَردَن: [مص. مر]. شروع به نوشتن کردن.
قَلَم شُدَن: [مص. مر]. بریده شدن، قطع شدن.
قَلَم صُنع: [ا. منسوب]. کنایه از حکم خداوند، تقدیر.
قَلَمکار: [ص. ا]. پارچه نقش و نگارین + نقاش پارچه.
قَلَمکاری: [ا. مص]. نقاشی، حکاکی.
قَلَم کَردَن: [مص. مر]. بریدن، قطع کردن.
قَلَم‌مو: [ا. مر]. چوب قلمی با دسته‌یی موی خرد بر سر ویژه نقاشی.
قَلَمون: [ا]. بوقلمون + حربا، آفتاب‌پرست.
قَلَمَه: [ا]. شاخه درخت که برای تکثیر بر زمین نشانند.
قَلَمی: [ص. ن]. منسوب به قلم، بر کاغذ نوشته شده + به مجاز: باریک و کشیده.
قَلَنبَک: [ا]. نوعی عود بسیار خوشبوی.
قُلُنبَه: [ص]. غلنبه، غلمبه، برآمده، متورم و متراکم + کنایه از جمله و سخن معقد و دشوار که برای اظهار فضل گویند یا نویسند.
قُلُنبَه گو(ی): [ص. فا]. آن که سخنان معقد و غریب گوید.
قَلَندَر: [ا. ص]. معرب کلندر، درویش خراباتی بی‌قید.
قُلُندُر: ـ ت ـ [ص]. مرد قوی هیکل و پر زور.
قَلَندَرا: [ا]. نوعی پارچه ابریشمی + نوعی خیمه.
قَلَندَرانَه: [ق]. به کردار قلندران.
قَلَندَرخانَه: [ا. مر]. تکیه قلندران، خرابات.
قَلَندَروار: [ق. ص]. قلندرانه، به کردار قلندر.
قَلَندَری: [ا. مص]. قلندر بودن، کیفیت و عمل قلندر.
قَلَندَرِیّات: [ا. مر]. مجموعه اشعار خلاف عرف و بی‌قیدانه.
قَلَندیس: ـ یو ـ [ا]. زاج سیاه، واکس کفش.
قَلَنسُوَه: ـ ع ـ [ا]. قَلَنسه، نوعی کلاه دراز.
قَلَنسی: [ص. ن]. کلاهدوز.
قُلوب: ـ ع ـ ج قلب ـ دل، دل‌ها.
قُلوع: ـ ع ـ ج قلعه ـ دژ، دژها.
قُلومُس: ـ یو ـ [ا]. گیاهی دارویی با خواص بسیار.
قُلوَه: [ا]. قلبه، کلوه، کلیه، گرده، هریک از کلیتین.
قُلوَه سَنگ: [ا. مر]. سنگ درشت و گرد و گلوله.
قُلوَه کَن: [ص. مف]. جامه‌یی که به میخ یا چیزی گیر کرده تکه‌یی گرد از آن کنده شده باشد.
قُلَّه: [ص. ا]. اسبی که رنگش به زردی مایل باشد.
قُلَّه: [ا]. سبو، سبوی بزرگ، کوزه.
قُلَّه: [ا]. نوعی انگور.
قُلَّه: ـ ع ـ [ص]. آن مقدار معین از آب که کُر باشد.
قُلَّه: ـ ع. قلة ـ [ا] تارک، چکاد، ستیغ، بلندترین جای سر کوه.
قِلَّةُ المُبالات: ـ ع ـ [ا. مص]. کم‌توجهی، عدم اهتمام.
قُل هُوَالله: ـ ع ـ [ا]. سوره ۱۱۲ قرآن که آن را بعد از حمد در نماز و هم برای در امان ماندن از بلا خوانند.
قُل هُوَاللهی: [ا. خ]. دراهمی که حجاج جمله «قل هو الله

احد» بر روی آن ضرب کرده بود.

قُلی: ـ ت ـ [ا]. ترکیبی است از قل به معنی «غلام» و «ی» علامت اضافه (محمدقلی، عباسقلی و طهماسبقلی که یعنی غلام محمد، غلام عباس و غلام طهماسب).

قِلیٰ: ـ ع ـ [ا. مص]. دشمنی، دشمن داشتن.

قَلیا: [ا]. کلیا، گیاه شغار، شخار که از اشنان گرفته شود + ترکیبی شیمیایی که در آب یون‌های پیدروکسیل آزاد می‌کند و با اسید ترکیب می‌شود و آب نمک می‌دهد و ملکول هایش پروتون می‌گیرد و معمولاً تورنسل را آبی می‌کند، قلیاب.

قَلیاب: [ا. مر]. شخار، اشخار، آب آمیخته به شخار، نام تجارتی کربنات سدیم یا کربنات پتاسیم ناخالص که در صابون‌پزی و شیشه‌سازی به کار رود، قلیا.

قَلیاخونی: [ا. مص]. افزایش قلیایی های خون یا کاهش اسیدهای آن.

قَلیان: [ا]. غلیان، از ابزارهای ویژه تدخین (نگاه به غلیان).

قَلیان کَش: [ص. فا]. معتاد به دود غلیان.

قَلیایی: [ص. ن]. دارای خاصیت قلیا.

قَلیج ـ قَلیچ: ـ ت ـ [ا]. قیلیچ، شمشیر.

قُلیدُس: [ا. خ]. اقلیدس فیلسوف معروف یونانی.

قُلیدَن: [مص]. جوشیدن، به جوش آمدن.

قَلیل: ـ ع ـ [ص]. کم، اندک، ناچیز.

قَلیلَه: ـ ع. قلیلة ـ [ص]. مونث قلیل.

قَلیَه: [ا]. خوراک گوشت چرخ کرده با حبوبات و سبزی هایی مثل اسفناج و کدو یا هویج + یک تکه گوشت بریان شده.

قَلیَه پَتی: [ا. مر]. جغور بغور، جگر و شش و دل گوسفند و گاو یا مرغ که با پیاز در روغن سرخ کنند.

(ق. م): [ا. مر. رمزی]. ق = قبل، م = میلاد (قبل از میلاد مسیح).

قُم: [ا. خ]. مخفف کُمیدان نام شهر قم.

قُم!: ـ ع ـ [فعل امر از مصدر قیام]. برخیز!.

قُمّا: ـ مغ ـ [ا. ص]. زن غیر محترمه، متعه، کنیزک.

قَمّاح: ـ ع ـ [ص. فا]. شرابخوار + نان فروش.

قَماحِد: ـ ع ـ ج قمحدوه، استخوان های پس سر.

قِمار: ـ ع ـ [ا]. به گرو، منگ، منگک، منگیا، هرگونه بازی با هر وسیله میان دو یا چند طرف که به شرط برد و باخت پول یا مال به تصادف و چیره دستی باشد + به مجاز کاری که نتوان پیامد آن را پیش‌بینی کرد.

قَمّار: ـ ع ـ [ص. فا]. قمارباز، منگیاگر.

قِمار ـ قِماری: [ا. ص]. شهری به هند و آنچه منسوب به آن.

قِمارباز: [ص. فا]. به گروباز، منگوا، منگیاگر، کسی که قماربازی کند.

قِمارخانَه: [ا. مر]. بنایی که در آن‌جا قمار کنند.

قُماری: [ا. ص. ن]. عود خوشبوی (عود قماری).

قُماش: ـ ع ـ [ا]. اسباب خانه، اثاثه، رخت، کالا.

قُماش: ـ در فارسی ـ [ا]. پارچه، پارچه نخی.

قُماش: [ص]. هر چیز واخورده و فرومایه.

قُماش: [ص]. جوهر، ذات، صفت.

قُماشات: ـ ع ـ ج قماش در تمامی معانی + فرومایگان.

قَماشیر: ـ معرب کماشیر ـ [ا]. صمغ کرفس کوهی.

قَمّاص: ـ ع ـ [ص. فا]. پیراهن فروش.

قِماط: ـ ع ـ [ا]. پارچه‌یی که دست و پای کودک را با آن ببندند و قنداق کنند.

قَمّاط: ـ ع ـ [ص. فا]. دزد + رباینده مال و چادر و پارچه.

قَماطِر: ـ ع ـ ج قمطر در تمامی معانی.

قَماقِم: ـ ع ـ ج قمقام، مردان بلند جاه و رئیس قوم.

قُمامَه: ـ ع. قمامة ـ [ا]. گروه مردم عوام + خاکروبه.

قُمبُل: [ا]. گرد و قلنبه و برآمده + کنایه از سرین، کفل.

قُمپُز: ـ عامیانه ـ [ا]. لاف زنی و خودنمایی و فخرفروشی.

قَمچی: ـ ت ـ [ا]. شلاق، تازیانه.

قَمح: ـ ع ـ [مص]. آشامیدن شراب + گندم.

قَمَحدُوَه: ـ ع ـ [ا]. استخوان پس کاسه سر.

قُمَّحَه: ـ ع. قمحة ـ [ا]. وج، گل گیاهی که در عطرسازی به کار برند.

قُمُد: ـ ع ـ [ص]. ستبر بالا و زورمند.

قُمدود: ـ ع ـ [ص]. قمد، تنومند و نیرومند.

قَمَر: ـ ع ـ [ا]. ماه، کره ماه، جمع آن اقمار.

قَمراءِ: ـ ع ـ [ص]. مونث اقمر، مهتاب.

قَمَرباز: [ص. فا]. مخفف قمارباز.

قَمَرسُم: [ص. مر]. اسبی با سم های هلاکی.

قَمَر دَر عَقرَب بودن: [ا. مص]. کنایه از بد بودن وضع.

قَمَرِ مَصنوعی: [ا. منسوب]. ماهواره.

قَمرون: ـ ع ـ [ا]. اربیان، ملخ دریایی.

قَمَرَه: ـ ع. قمرة ـ [ا]. قمر، ماه.

قَمرَه: ـ ع. قمرة ـ [ا]. قمار، یک دست قمار + قمارخانه.

قَمَری: [ص. ن]. منسوب به قمر و آن سالی است که ماه های آن برابر گردش ماه تنظیم شده و از محرم شروع تا ذی‌الحجه که آخرین و دوازدهمین ماه است.

قُمری: [ا]. پرنده‌یی از راسته کبوتر شکلان خاکستری رنگ و

کوچک‌تر از کبوتر که جفت جفت و آزاد زندگی کنند. گوشت قمری حلال است.

قُمری: [ا. خ]. نام پرده‌یی از موسیقی قدیمی.

قُمری: [ا]. نام نوعی کلم (کلم قمری).

قُمُس: ـع ـ [ص]. مرد بزرگوار، شریف.

قَمش: ـع ـ [ص]. هرچیز خوار و واخورده.

قَمصور: ـ عامیانه ـ [ص. مفـ]. آسیب دیده، معیوب.

قُمطُر: ـع ـ [ا]. جا و قفسه نگهداری کتاب + جای نگهداری شکر و نبات و قند + قیدی که برپای گناهکاران بندند.

قِمَطرَه: ـع. قمطرة ـ [ا]. صندوق نگهداری کتاب و عطریات.

قَمطَریر: ـع ـ [ص]. سخت، طاقت فرسا.

قَمع: ـع ـ [ا. مص]. سرکوبی، فرونشاندگی، با گرز زدن، خوار گردانیدن (قلع و قمع).

قِمَع: ـع ـ [ا]. قیف. (نگاه به قیف).

قَمقام: ـع ـ [ا. مص]. مرد عالی جاه، بزرگ قوم + دریا + کار سترگ و مهم.

قُمقُم: ـع ـ [ا]. ظرف آب، سبو.

قُمقُمَه: ـع. قمقمة ـ [ا]. ظرف آب فلزی تُنگ مانند دردار که در سفرها به ویژه سربازان با خود برند.

قَمل: ـع ـ [ا]. شپش.

قُمَم: ـع ـ ج قمه، قامت ها، اندام ها.

قِمَم: ـع ـ ج قِمه، گروه های مردم + قله ها.

قَمَن: ـع ـ [ا]. راه، روش. [ص]. سزاوار.

قِمَّه: ـع. قمة ـ [ا]. قله، فراز، بالای هرچیز + بلندا، قامت انسان + گروه مردم، جماعت خلق.

قَمَه: ـ ت ـ [ا]. شمشیری کوتاه و دو دمه.

قَمهَد: ـع ـ [ص]. فرومایه، بد اصل + زشت روی.

قَمه زَدَن: [مص. مر]. با قمه روز سوگواری امام حسین (ع) به سر خود زدن.

قَمه‌زَن: [ا. فا]. کسی که به روز عاشورا قمه به سر خود زند.

قَمه‌زَنی: [ا. مص]. عمل قمه زن.

قُمی: [ص. ن]. منسوب به قم، اهل قم، ساخته قم.

قَمیز: ـ مغ ـ [ا]. شیر ترش سکرآور + جام می.

قَمیش: ـ ت ـ [ا]. قامیش، نی، زبانه‌یی در دهانه سازهای بادی (مانند فلوت و قره‌نی) + نیستان.

قَمیش: ـ عامیانه ـ [ا]. ادا و اطوار، نازخرکی.

قَمیص ـ قَمیصَه: ـع ـ [ا]. پیراهن.

قُمیطَرَه: ـع ـ [ا]. قمطره، ظرف شکر و قند.

قَمین: ـع ـ [ا]. سزاوار + سریع + گلخن حمام.

قِنّ: ـع ـ [ا. ص]. بنده زرخرید، بنده خانه‌زاد.

قَنّا ـ قَنّاء: ـع ـ [ا. ص]. قنات کن.

قَنّائی: ـع ـ [ا. مص]. شغل قنات کن.

قَنابِل: ـع ـ ج قنبل و قنبله.

قَنات: ـع ـ [ا]. کاریز، کهریز، کت، کهن، افراس، مجرای زیرزمینی آب که میان فاصله های دور از هم برای بخار نشدن و هدر نرفتن آب کشند و آب از مادر چاه تا مظهر قنات در آن روان باشد.

قَنّاد: [ا. ص. فا]. قند ساز، شکر ریز، شیرینی فروش.

قَنّادی: [ا. مص]. شیرین کده، دکان شیرینی پزی و شیرینی فروشی، شغل و عمل قناد.

قَنادیل: ـع ـ ج قندیل، چراغدان ها.

قِنارَه: [ا]. معرب کناره، چنگک، گوشت آویز، چوب یا آهنی دراز با میخ های کج و قلاب های آهنی که قصابان برای آویختن لاشه به دیوار نصب کنند.

قَناری: [ا]. پرنده‌یی خوش‌آواز به اندازه گنجشک اغلب با پرهای زرد روشن یا نارنجی.

قِناس: [ص]. بدون شکل هندسی منظم، کج، بی قواره.

قِناسی: [ا. مص]. وضع و کیفیت قناس.

قَنّاص: ـع ـ [ا. ص]. شکارچی، نخجیرگیر.

قُنّاص: ـع ـ ج قانص، شکارچی ها.

قَناطِر: ـع ـ ج قنطره، پل ها.

قَناطیر: ـع ـ ج قنطار، خرتال ها، قنطارها.

قِناع: ـع ـ [ا]. روسری، مقنعه زنان.

قَناعَت: ـع. قناعة ـ [ا. مص]. بسندگی، خرسندی، راضی بودن به کم و به قسمت خود + صرفه‌جویی.

قَنافِذ: ـع ـ ج قنفذ، پشته ها، تپه های ریگ.

قُناقِن: ـع ـ [ا. ص]. مهندس قنات، کارشناس کاریز.

قَناویز: [ا]. پارچه‌یی ابریشمی تافته ساده.

قِنَّب: [ا]. معرب کنب و کنف، شاهدانه.

قُنب ـ قُنبی: [ا. ص. ن]. قم و مردم شهر آن.

قَنبَر: [ا. خ]. نام غلام معروف حضرت علی (ع).

قَنبَرَک: ـ عامیانه ـ [ا]. چنبرک، وضع کسی که گرد و زانو به بغل نشسته باشد.

قُنبُل: [ا]. قمبل، گرد و قلنبه و برآمده، کنایه از کفل.

قَنبَل: ـع ـ [ا]. گروه مردم + رمه اسبان. [ص]. مرد تنومند و پر زور.

قَنبَلَه: ـع. قنبلة ـ [ا]. گروه مردم، رمه اسبان.

قُنبُلَه: ـع. قنبلة ـ [ا]. بمب، گلوله + دام برای شکار.

قُنبید: [ا]. غنبید، کلم قمری، کلم قمی.

قُنبیط: [ا]. معرب قنبید، کلم قمری.

قَنبیل: [ا]. قنبیله، تخم گیاهی دارویی.

قَند: ـ معرب گَند ـ [ا]. کند، مرادف شکر، جسمی جامد و سفت و سفید و شیرین که در کارخانه از چغندر قند یا از نیشکر به دست آورند.

قَنداب: [ا. مر]. شربت قند، محلول قند و آب.

قَنداغ: [ا. مر]. قند داغ، محلول قند یا نبات با آب جوش.

قُنداق ـ قُنداقَه: ـ ت ـ [ا]. پارچه‌یی لچکی که پایین‌تنه کودک شیرخوار را در آن پیچند + بخش پایین تنه تفنگ و مسلسل.

قُنداق کَردَن: [مص. مر]. پایین‌تنه کودک شیرخوار یا پیرامون سینه و پهلوهای بیمار مبتلا به ذات‌الریه را با پارچه پیچیدن.

قَند اَنبُر: [ا. مر]. مقراض گونه‌یی که با آن قند شکنند.

قَند پَهلو: [ا. ص]. چایی که قند در کنار آن باشد.

قَندچی: [ا. ص]. فروشنده قند تولید کننده قند.

قَند داغ: [ا. مر]. محلول قند یا نبات در آب جوش.

قَندان: [ا. مر]. جای قند، ظرف قند.

قُندُر: [ا]. قندز، قندس، بیدستر، سگ آبی.

قَندران ـ قَندَرون: [ا]. سقز، صمغ، مصطکی، مایه‌یی حاصله از جوشانده شیرابه ریشه شنگ صحرایی.

قُندُز: [ا]. می، شراب، باده + سیاهی شب.

قُندُز: [ا]. قندر، قندس، بیدستر، سگ آبی.

قُندز: [ا. ص]. کهن دژ، قلعه قدیمی.

قُندُس: [ا]. قندز، بیدستر، سگ آبی.

قَندشِکَن: [ا. مر]. ابزار قند شکستن که اغلب شبیه تیشه است یا مانند گاز انبر.

قَندَک: [ا]. چراغ کم فروغ عیاران.

قَندَک: [ا]. گونه‌یی سیب نرم و سپید و معطر و پیشرس.

قَندگیر: [ا. مر]. انبرک ویژه برداشتن قند.

قَندِ مُکَرَّر: [ص. مر]. کنایه از دو لب معشوق + نبات.

قَندیل: ـ یو. کَندیل ـ [ا]. چروند، چراغ، چراغدانی که از سقف آویزند و در آن شمع یا فتیله‌یی بر پیه سوزد، گونه دیگر آن گویچه‌یی از شیشه رنگین است.

قَندیل تَرسا: [ا. منسوب]. قندیل کلیسا.

قَندیلِ تیر: [ا. مر]. جای گذاشتن چوبه‌های تیر.

قَندیلِ چَرخ: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ماه و خورشید.

قِنز: ـ ع ـ [ا]. ظرف شراب، تنگ شراب.

قَنسَر. ـ ع ـ [ص]. پیر کهنسال + دیرینه.

قُنسول: [ا. ص]. قونسول (نگاه به کنسول).

قِنطار: ـ یو ـ [ا]. خرتال، واحد وزن برابر ۴۵ تا ۱۰۰ کیلوگرم یا یک پوست گاو پر از زر که واحد مقدار هر ساله خراج بود.

قَنطَرَه: ـ ع. قنطرة ـ [ا]. پل بزرگ طاق ضربی.

قَنطورُس: ـ یو ـ [ا. خ]. از صور فلکی جنوبی مرکب از مجموعه ستارگانی به شکل اسبی که از کمر به بالا شبیه آدم است.

قَنطورَه: [ا]. لباس ویژه عیاران و شبروان.

قَنطوریون: ـ یو ـ [ا]. کریون، گل گندم + بیخ گیاهی که در گندم‌زار روید و دارویی است.

قَنِع: ـ ع ـ [ص]. خرسند، راضی، قانع.

قُنفُذ: ـ ع ـ [ا]. جوجه تیغی، خار پشت.

قُنُق: ـ ت ـ [ا]. قناق، مهمان.

قَنَوات: ـ ع ـ ج قنات ـ کاریز، کاریزها.

قُنوت: ـ ع ـ [ا. مص]. فرمانبرداری، بندگی، دعایی که در رکعت دوم نماز در پایان حمد و سوره خوانند با حالت دو دست باز به نیاز.

قُنوت: [ا]. زه به چوب بسته‌یی که سورچی‌ها و درشکه‌چی‌ها با آن اسب را رانند.

قَنوج: [ا. خ]. شهری به هند که سلطان محمود گشود.

قُنوط: ـ ع ـ [ا. مص]. ناامیدی، حرمان، یأس.

قَنوع: ـ ع ـ [ص]. خرسند، راضی، قانع.

قِنَه: ـ ع. قنة ـ [ا]. بارزد، صمغی مانند مصطکی.

قِنیٰ ـ قِنا: ـ ع ـ [ا. مص]. خرسندی، قانع شدن، راضی بودن.

قَنیع: ـ ع ـ [ص]. خرسند، راضی، قانع.

قِنّینَه: ـ ع. قنینة ـ [ا]. صراحی، تنگ شراب.

قِنیَه: ـ ع. قنیة ـ [ا. مف]. مال کسب شده.

قُو: [ا]. غو، مرغی یا پرنده‌یی شبیه غاز اما بزرگ جثه با گردن کشیده و تابدار و اغلب سفید رنگ و بسیار زیبا و دارای پرهای وسیع و گسترده و خوش پرواز که در آب نیز آرام شنا کند.

قُو: [ا]. آتش گیره، ماده‌یی اسفنجی شبیه چوب‌پنبه ویژه آتش گیراندن که آن نوعی قارچ بی‌پایه بر تنه درختان است.

قُوا ـ قُویٰ: ـ ع ـ ج قوه ـ نیرو، نیروها.

قَوائِم: ـ ع ـ ج قائمه.

قَوابِل: ـ ع ـ ج قابله، قبول کننده‌ها، ماماها.

قَوّاد: ـ ع ـ [ص]. دیوث، جاکش، پاانداز.

قُوّاد: ـ ع ـ ج قائد، پیشوایان، بزرگان قوم.

قَوادِح: ـ ع ـ ج قادحه، قدح کنندگان.

قَوادِم: ـ ع ـ ج قادم، پیشروان، سران.

قَوّادَه: ــ ع. قوادة ــ [ص]. مونث قواد، زن پااندار.
قَوّادی: [ا. مص]. عمل و شغل قواد، دیوثی.
قَوارِع: ــ ع ــ ج قارعه، سختی های روزگار.
قَوارَه: ــ ع. قوارة ــ [ا]. هلال ماه + پارچه یی که از اطراف چیزی گرد بریده باشند.
قَوارَه: ــ در فارسی ــ [ا]. شکل، ریخت، ترکیب (بدقواره) + دگله، مهک، واحد مقیاس برای پارچه به اندازه یک نفر مثل یکدست کت و شلوار. اندازه، آنچه برای کار بردش به اندازه باشد (فرش قواره اتاق).
قَواریر: ــ ع ــ ج قاروره، شیشه ها + پیشاب ها، بول ها، حقه های باروت + زنان.
قَوّاس: [ا. ص]. کمان‌ساز + کمانکش.
قَواصِف: ــ ع ــ ج قاصف و قاصفه، شکننده ها.
قَواصِل: ــ ع ــ ج قاصل ــ برنده، برنده ها.
قَواضِب: ــ ع ــ ج قاضب ــ برنده، تیغ های بران.
قَواطِع: ــ ع ــ ج قاطعه، پرندگان مهاجر.
قَواعِد: ــ ع ــ ج قاعده در تمامی معانی.
قَوافِل: ــ ع ــ ج قافله ــ کاروان، کاروان ها.
قَوافی: ــ ع ــ ج قافیه، سرواده ها، پساوندها.
قَوّال: ــ ع ــ [ص. فا]. بسیارگوی، زبان‌آور، خوش‌آواز، کسی که در مجالس و معرکه ها به آواز خوش اشعار خواند و قصه و حدیث گوید، تصنیف خوان.
قَوالِب: ــ ع ــ ج قالِب، کالبدها، قالب ها.
قَوام: ــ ع ــ [ا. مص]. استواری، محکمی، پایداری + انبوهی، غلظت و سفت شدگی + مایه زیست، اصل هر چیز.
قَوام: ــ ع ــ [ا]. قد و بالای آدمی، هیئت هرچیز + اعتدال + عدل، داد، راستی.
قَوّام: ــ ع ــ [ص]. نیکو قامت، مرد خوش اندام.
قَوّام: ــ ع ــ [ص]. امیر، فرمانده، کسی که متکفل امری و عهده‌دار انجام دادن وظیفه یی باشد.
قِوام: ــ ع ــ [ا]. پایه، ستون، عماد، آنچه چیزی و آن که کاری بر وی قایم باشد + آیین، نظم، نظام.
قَوّامون: ــ ع ــ ج قَوّام، سروران، تکیه گاه ها.
قَوانین: ــ ع ــ ج قانون، قانون ها.
قَواهِر: ــ ع ــ ج قاهر و قاهره، چیره ها + خِرَدها.
قَوایِم: ــ ع ــ ج قایمه.
قوبا ــ قوباءِ: ــ ع ــ [ا]. ولین، جرب، گری.
قُوبجور: ــ مغ ــ [ا]. قپچور، مالیات دام و ستور.
قو پچور: ــ مغ ــ [ا]. به همان معنی قوبجور.
قو پوز: ــ ت ــ [ا]. قپوز، ساز ابزاری پنج زهی.
قوت: ــ ع ــ [ا]. خوردنی، خوراک، خورش، غذا.
قُوَّت: ــ ع ــ [ا]. نیرو، زور، توان، توانایی + خاصیت.
قوتِ لایَموت: ــ ع ــ [ا. مر]. خوامِزَه، غذای حداقل.
قوتی ــ قوطی: ــ ت ــ [ا]. تینگو، جعبه یی کوچک اغلب به شکل حقه گرد که از چوب یا از نقره یا از مقوا سازند که در آن چیزهای گرانبها و اگر از حلبی باشد کالاهای بازاری نهند.
قوتی کِبریت: [ا. مر]. جعبه یی خرد که چوب کبریت در آن نهند.
قوچ: [ا]. غوچ، راک، تکل، گوسفند نر شاخدار.
قور: ــ ت ــ [ا]. جنگ ابزار، مهمات جنگی.
قُور: [ا]. غور، غر، مبتلا به ورم بیضه.
قورباغَه: [ا]. غورباغه، وک، وزغ، غوک، چغر، کلا، مگل، جانوری مهره‌دار از رده دوزیستیان.
قُورت: ــ ت ــ [ا]. غورت، آشام، عمل فرو دادن چیزی در گلو.
قورت‌مال: [ص. فا]. گزافه گوی، خودستای.
قورچی: ــ ت ــ [ا. ص]. اسلحه‌ساز + سرباز، ژاندارم.
قورچی‌باشی: ــ ت ــ [ا. ص]. سر پرست کارگران قورخانه.
قورخانه: [ا. مر]. کارخانه اسلحه‌سازی + اسلحه خانه.
قورغی: [ا]. طنابی که گرد خیمه برای بند و بست بندند.
قُورُق: ــ ت ــ [ا. ص]. قرق، ممنوع، منع کرده شده.
قُورمَه: ــ ت ــ [ا]. قرمه، گوشت خرد کرده و تف داده و نمک زده که برای زمستان در خیک یا در کوزه نگهدارند.
قُورمَه‌سَبزی: [ا. مر]. خورشی که با گوشت و لوبیا و بعض سبزی ها در روغن سرخ کنند و با کمی آب پزند و با پلو خورند.
قورروت: ــ ت ــ [ا]. قروت، کشک.
قُورولتای: ــ مغ ــ [ا]. شورا، مجلس مؤسسان.
قوری: [ا]. غوری، ظرفی از فلز یا چینی به اندازه کاسه یا پیاله گوی مانند که مانند ابریق دسته و لوله و در دارد و در آن چای دم کنند.
قُوریلتا ــ قُوریلتای: ــ مغ ــ [ا]. انجمن بزرگ همگانی برای رای‌زنی و گفتگو، مجلس موسسان.
قوز: [ا]. غوز، کوژ، برآمدگی و کجی بر ستون فقرات.
قوزِ بالا قوز: [ق. مر]. کنایه از مشکل روی مشکل.
قوزپُشت: [ص. ن]. کوژپشت، قوزی.
قوزَک: [ا. مصغر]. قوز کوچک + برآمدگی دو سوی هر مچ پا.
قوزو: [ص. ن]. قوزی، آدم کوژپشت.

قوزَه: [ا]. غوزه، غوزه، گوزه، غلاف پنبه، غلاف پوست هر نوع دانه گیاهی یا بعض دیگر مثل خشخاش.

قوزی: [ص. ن]. قوزدار، کوژپشت.

قَوس: ـع ـ [ا]. کمان، نیم دایره، خط منحنی.

قَوس: ـع ـ [ا]. کمان + نام برج نهم از دوازده برج فلکی که هیئت ستارگان آن به شکل مرد کماندار نماید + ماه نهم از دوازده برج سال شمسی، برابر آذر ماه.

قُوس: ـع ـ [ا]. خانه شکارچی + صومعه راهب.

قوسِ قُزَح: ـع ـ [ا. مر]. قوس: کمان + قزح: شیطان = کمان شیطان، کمان رستم، کمان رنگین، تیراژه، رنگین کمان، از حوادث جوی که به شکل کمانی با رنگهای گوناگون از انعکاس اشعه خورشید در ذرات باران پدید آید.

قوش: ـ ت ـ [ا]. پرنده‌یی شکارگیر از راسته بازیان.

قوش بَیگی: ـ ت ـ [ا. مص]. سر پرستی قوش.

قوشچی: ـ ت ـ [ا. ص]. میرشکار، نگهبان قوش.

قوشخانَه: [ا. مر]. جای نگهداری قوش.

قُوشلامیشی: ـ مغ ـ [ا. مص]. رفتن به قشلاق در زمستان.

قوشون: ـ ت ـ [ا]. قشون، لشکر، فوج.

قَوصَرَه: ـع ـ [ا]. زنبیلی از نی برای حمل خرما.

قوطی: ـ ت ـ [ا]. تینگو، قوتی، جعبه‌یی کوچک اغلب به شکل حقه گرد که در آن چیزهای گرانبها و اگر بزرگ‌تر باشد خوردنی و کالاهای دیگر گذارند.

قوطی کِبریت: [ا. مر]. جعبه‌یی خرد که چوب کبریت در آن نهند.

قَوقَل: ـع ـ [ا]. کبک نر + مرغ سنگخواره.

قوقَلَه: ـع ـ [مص]. بالا رفتن بر کوه.

قوقو: [ا]. قوقه، تکمه کلاه و گریبان و مانند آن.

قوقوسی: ـ عامیانه ـ [ا]. برچه، تکه‌یی از دانه‌های انار به هم چسبیده.

قوقولی قوقو: [ا. صوت]. بانگ خروس.

قوقَه: [ا]. قوقو، تکمه کلاه و گریبان و مانند آن.

قوقی: ـع ـ [ا]. سگ آبی + بخور خوشبو.

قَول: ـع ـ [ا]. گفتار، گفته، سخن، سخنی که کسی گفته باشد، روایت، حدیث + سرود، تصنیف + آهنگ موسیقی + گفت، سخن به قید عهد و وعده.

قول: ـ ت ـ [ا. ص]. حاکم + بازو، تکیه گاه + قلب سپاه.

قول بَیگ: ـ ت ـ [ا. مص]. منصب و شغل حاکم شهر.

قولچُماق: ـ ت ـ [ص. مر]. بازو چماق، کتک‌زن.

قَول سَرای: [ص. فا]. تصنیف خوان + خطبه‌خوان.

قولُقچی: ـ ت ـ [ا. ص]. نوکر، خدمتکار.

قولِلَّر: ـ ت ـ [ا. ص]. غلامان سلطنتی، سربازان اسلاوی صفویان.

قوللَّر آقاسی: ـ ت ـ [ا. ص]. رئیس غلامان سلطنتی.

قَولنامَه: [ا. مر]. دستنوشته‌یی که خریدار و فروشنده یا معامله‌گران بعنوان سند پیمان به یکدیگر و به شخص سومی سپارند تا بنا بر آن هریک تعهد خود را سر موعد انجام دهند.

قَولَنج: ـ یو ـ [ا]. کولنج، دردی کشنده که در حفره شکم در ناحیه قولون‌ها یا مجاری صفرا یا کلیه پیدا شود.

قولِنجان: [ا]. گیاهی دارویی از تیره زنجبیلیان.

قَول وقَرار: [ا. مر]. پیمان بستن، میثاق.

قولون: ـ یو ـ [ا]. بخشی از روده بزرگ شامل سه بخش بالارو، افقی و پایین‌رو.

قولَه: ـ عامیانه ـ [ا]. پول دستی (قرض و قوله).

قَوم: ـع ـ [ا. ص]. (تیره). خویش، خویشاوند، مردمی از یک تیره خاندانی.

قُومس: [ا. خ]. کومس، بخشی از طبرستان شامل: دامغان، سمنان، بسطام و بیار.

قُومش: [ا. ص]. کومش، مقنی، کاریزکن.

قومَنی: ـ یو ـ [ا]. بوزه، شراب ارزن و جو، فقاع.

قُومیَّت: [ا. مص]. وضع و کیفیت قوم، قوم بودن.

قونسول: [ا. ص]. (نگاه به کنسول).

قونیَه ـ قُونَوی: [ا. ص. ن]. شهری بزرگ به ترکیه که مزار مولانا محمد جلال‌الدین در آنجاست و هرکه از اهل آنجا.

قُوَّه: ـع. قوة ـ [ا]. قوت، نیرو، زور، توان، توانایی + پیل، پیل خشک.

قُوَّه ناطِقه: ـع ـ [ا. مر]. فرگویا (از آذر کیوان).

قَوی: ـع ـ [ص]. نیرومند، پر زور، توانا + محکم.

قُوی ـ قُوا: ـع ـ جِ قوه ـ نیرو، نیروها، قوه‌ها.

قوی ئیل: ـ ت ـ [ا. مر]. سال گوسفند، یکی از دوازده سال دوره سنوات ترکان.

قَویُّ الإرادَه: [ص. فا]. صاحب اراده نیرومند.

قَویُّ البِنیَه: [ص. مر]. قوی بنیه، نیرومند.

قَوی بازو: [ص. مر]. دارای بازوی نیرومند.

قَوی پَنجَه: [ص. مر]. قوی بازو، زبردست.

قَوی جُثَّه: [ص. مر]. تهمتن، تنومند، نیرومند.

قَوی دِل: [ص. فا]. دلیر، پر دل، شجاع.

قَوی شوکَت: [ص. مر]. دارای شکوه بسیار.

قَوی طَبع: ـ از تازی ـ [ص. فا]. خوش قریحه + قوی خلقت.

قَویم: ـع ـ [ص]. راست، درست، استوار.
قَوی هَیکَل: [ص. مر]. تناور، تهمتن، ورزیده تن.
قُهاب: ـع ـ [ص]. قهابی، سفید، سپید.
قَهّار: ـع ـ [ص. فا]. سخت چیره شونده و کیفر دهنده. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.
قَهارِمَه: ـع ـ ج قهرمان، قهرمانان.
قَهّاری: [ا. مص]. چیرگی سخت، کینه ورزی، انتقام.
قَهر: ـع ـ [مص]. سیاست کردن، تنبیه و عذاب کردن + چیرگی، زبردستی + خشم گرفتن به کسی در اثر رنجیدن از او و ترک گفتگو و دوستی با او + وضع ناگزیری.
قَهراً: ـع ـ [ق]. با زبردستی و خشم.
قَهرآلود: [ص. مف]. رفتار همراه با رنجش و خشم.
قَهرآمیز: [ص. مف]. حالت همراه با زور و فشار.
قَهر کَردَن: [مص. مر]. به چیرگی خشم گرفتن.
قَهر گِرِفتَن: [مص. مر]. غضبناک شدن و با چیرگی خشم گرفتن.
قَهرَمان: ـ معرب کهرمان ـ [ص]. سرآمد، برترین، پهلوان پیروز، کسی که در ورزش و مبارزه یا در نبردی بر دیگران پیروز شده باشد + شخصیت اصلی یک داستان.
قَهرَمان: ـ در عربی ـ [ا. ص]. وکیل یا امین دخل و خرج.
قَهرَمانانَه: [ق]. به کردار قهرمانان، مانند قهرمان.
قَهرَمان کَردَن: [مص. مر]. فرمانروا کردن + نگهبان کردن.
قَهرَمانی: [ا. مص]. سَرآمدی، پهلوانی + نگهبانی + فرمانروایی.
قَهرناک: [ص. فا]. پرخشم، غضبناک.
قَهرو: ـ عامیانه ـ [ص]. بسیار قهر کننده.
قَهری: [ق. ص]. منسوب به قهر، اضطراری، جبراً، از روی قهر.
قَهریَّه: ـع. قهریة ـ [ا. ق]. مونث قهری (قوه قهریه).
قُهِستان: [ا. خ]. معرب کوهستان، سرزمین جبال.
قَهقَرا ـ قَهقَری: ـع ـ [مص]. به عقب برگشتن، واپس رفتن.
قَهقَرایی: [ا. مص]. واپس گرایی، به عقب برگشتگی.
قَهقَه ـ قَهقَهَه: [ا. صوت]. صدای بلند و پیاپی خنده + آواز کبک، کنایه از صدای فرو ریختن شراب.
قُهَندِز: [ا. ص. مر]. کهن دژ، دژ باستانی، ارک شهر.
قَهوَه: ـع. قهوة ـ [ا]. درختچه یی از تیره روناسیان با بردانه یی که هر دو دانه آن در یک غلاف است و شکل هردانه قهوه به گندم ماند و به درشتی یک نخود به رنگ قهوه یی که آن را تف داده و کوبند و سپس در آب جوشانند و نوشند.
قَهوَه جوش: [ا. مر]. ظرفی که در آن قهوه جوشانند.
قَهوَه چی: [ا. ص]. کسی که در دکان (قهوه خانه) قهوه و چای دم کرده تهیه و در فنجان و استکان فروشد.
قَهوَه خانَه: [ا. مر]. محل فروش چای و قهوه دم کرده.
قَهوَه خُوری: [ا. مر]. فنجانی کوچک ویژه نوشیدن قهوه.
قَهوَه قَجَری: [ا. منسوب]. قهوه یی زهرآلود که سلاطین قاجار به مخالفان خود می نوشانیدند.
قَهوَه یی: [ا. ص]. منسوب به قهوه، به رنگ قهوه.
قِی ـ قَیء: ـع ـ [ا. مص]. شکوفه، دل آشوبی، استفراغ، تهوع، غثیان، حالت و عمل برگرداندن محتویات معده به بیرون.
قِی چَشم: [ا. منسوب]. ژفک، ژفکاک، ریم چشم، کیغ، کیخ.
قِیاد: ـع ـ [ا]. افسار، لگام، مهار ستور.
قِیادَت: ـع ـ [ا. مص]. زمامداری، رهبری، پیشوایی.
قِیادَت: ـع ـ [ا. مص]. جاکشی، پااندازی، قوادی.
قَیّار: ـع ـ [ص. ا]. تولیدکننده و فروشنده قیر.
قِیاس: ـع ـ [ا]. اندازه، واحد سنجش، پیمانه. [ا. مص]. سنجش، اندازه گیری، اندازه گرفتن و سنجیدن دو چیز باهم + حدس، تخمین، گمان.
قِیاساً: ـع ـ [ق]. از روی قیاس، حدساً.
قِیاسات: ـع ـ ج قیاس، در تمامی معانی.
قِیاسِ به نَفس: سنجیدن باطن و ذات دیگران با ذات و باطن خود و خود را معیار قرار دادن.
قِیاسِ جَلّی: ـع ـ [ا. مص]. قیاس آشکار و قابل پذیرش.
قِیاسِ خَفّی: ـع ـ [ا. مص]. قیاس مبهم و دور از فهم.
قِیاسِ مَعَ الفارِق: [ا. مص]. سنجیدن چیزی با ناهمانند خود.
قِیاسی: [ص. ن]. منسوب به قیاس، بر طبق قاعده؛ مقابل سماعی.
قیاسی Analog: ـ انگل ـ [ا. مص]. در کمپیوتر به اطلاعاتی که به صورت مقادیر فیزیکی متغیر پیوسته هستند اطلاق شود.
قَیاصِرَه: ـع ـ ج قیصر، قیصرها.
قِیافَه: ـع. قیافة ـ [ا. مص]. پی گیری، پی جویی، تتبع اثر.
قِیافَه: ـ در فارسی ـ [ا]. چهره، ریخت، ساختار اندام و شکل آدمی، شکل ظاهری هرچیز.
قِیافَه شِناس: [ص. فا]. کسی که از دیدن صورت سیرت شناسد.
قِیافَه شِناسی: [ا. مص]. شبه علمی که از صورت و حالات آن پی به سیرت برند، فراست.

قِیافه گِرِفتَن: [مص. مر]. خود را موقر و با شخصیت وانمودن.
قِیام: ـع ـ [مص]. بلند شدن، برخاستن و بر پای ایستادن.
قِیام: ـع ـ [ا. مص]. (فراخیزی)، نهضت، اقدام و عمل اجتماعی برای رهایی از وضعی نابه‌هنجار.
قِیامَت: ـع ـ [ا]. رستاخیز، به روایت ادیان روز حشر که مردگان باز زنده شده و بپا خیزند و به حساب اعمال آنان رسیدگی شود تا کیفر بینند یا به پاداش به بهشت روند.
قِیامَت: ـع ـ [مص]. آشوب، انجمن عظیم مردم.
قِیامَتِ صُغریٰ: ـع ـ [ا. ص. منسوب]. عالم مرگ.
قِیامَتِ کُبری: ـع ـ [ا. ص. منسوب]. رستاخیز مردگان به حشر.
قِیام و قُعود: [ا. مر]. عمل برخاستن و نشستن.
قِیان: ـع ـ ج قَین و قینه، غلام و کنیز، بردگان.
قِی‌آوَر: [ص. فا]. هرچیز استفراغ‌آور.
قیپ: ـ عامیانه ـ [ا]. پر، لبریز (ظرف قیپ).
قَیتان: [ا]. قیطان، نخ از ابریشم (نگاه به قیطان).
قیتول: ـ مغ ـ [ا]. آسایشگاه سربازان، اردو.
قَیچا ـ قَیجا: ـ ت ـ [ا]. قیچی.
قَیچاچی: ـ ت ـ [ا. ص]. خیاط، درزی.
قَیچاچی خانَه: [ا. مر]. خیاط خانه.
قَیچَک: [ا]. غچک، غژک، کمانچه، تنبور.
قَیچی: ـ از ترکی ـ [ا]. لا، دوکارد، کاردو، گازدو، گاز، کاژ، غنده‌بُر، ناخُن پیرای، مقراض، دست ابزاری که با آن پارچه یا کاغذ برند دارای دو تیغه تیز از میان به هم پیوسته.
قَیچی آهَن‌بُر: [ص. مر]. تیزبُر.
قَیچی کَردَن: [مص. مر]. با دو کارد بریدن.
قیح: ـع ـ [ا]. چرک زخم، زردآب خون.
قَید: ـع ـ [ا]. بند، ریسمان پای بند ستور + بند و زندان.
قَید: [ا]. منگنه، پرس که صحافان کتاب میان آن نهند.
قَید: [ق. ا]. شرط، پیمان، عهد، هم‌قولی.
قَید: [ق. ا]. اصطلاحی دستوری است در زبان فارسی: کلمه‌یی است که مفهوم فعل یا صفت یا اسم یا کلمه دیگر را به زمان و مکان و چگونگی حالتی مقید سازد.
قَیداَفَه: [ا. خ]. ملکه اندلس به عهد اسکندر.
قَید بَند: [ا. مر]. قلعه، دژ + بند و زندان.
قَید خانَه: [ا. مر]. زندان، حبس.
قَیدِ صَحافی: [ا. مر]. شکنجه.
قیر: ـ یو ـ [ا]. کژف، گرف، جسمی سفت و سیاه رنگ که از ترکیبات هیدروکربورهای نفت است که در نتیجه اکسیداسیون حالت جمود پیدا کرده است.
قیراط: ـ یو ـ [ا]. واحد سنجش وزن جواهرات و مروارید برابر ۰/۲ گرم.
قیراندود: [ص. مف]. قیر اندوده، قیر مالیده.
قیرگون: [ص. ن]. به رنگ قیر، سیاه‌فام.
قیرَوان: [ا]. معرب کاروان، قافله + لشکر، گله.
قیرَوان تا به قَیرَوان: [اصط]. از مشرق تا به مغرب.
قیروتی: ـ یو ـ [ا]. قیروطی؛ قیر، موم + نوعی مرهم.
قیروگونی: [ا. مر]. وسیله‌یی برای عایکاری ساختمان با استفاده از گونی آغشته به قیر.
قیری: [ص. ن]. منسوب به قیر، سیاه.
قیرین ـ قیرینَه: [ص. ن]. قیری، مربوط به قیر، سیاه.
قَیس: ـع ـ [ا. خ]. نام یکی از بت های عرب.
قَیسِ عامری: [ا. خ]. نام اصلی مجنون عاشق لیلی.
قَیسی: [ا]. نوعی زردآلوی بسیار شیرین که آن را خشک هم کنند.
قَیش: ـ ت ـ [ا]. چرم + تسمه، دوال کمر.
قیشلاغ: ـ مغ ـ [ا]. قیشلاق، قشلاق، گرمسیری.
قیشلامیشی: ـ مغ ـ [ا. مص]. رفتن به قشلاق در زمستان.
قَیصَر: ـ یو ـ [ا]. کی سر، لقب پادشاهان روم.
قَیصَران: [ا]. از آهنگ های قدیم موسیقی.
قَیصَری: [ص. ن]. منسوب به قیصر، شاهی، سلطنتی.
قَیصَریّه: [ا. منسوب]. راسته بازار بزرگ.
قَیصور: [ا. خ]. نام جزیره‌یی است در هند.
قَیصوم: ـع ـ [ا]. مشک چوپان (گیاه).
قَیطان: ـع. قیطون ـ [ا]. رشته باریک بافته شده از ابریشم.
قَیطان‌دوزی: [ا. مص]. قسمی گلدوزی بر جامه.
قَیطانی: [ص. ن]. منسوب به قیطان، باریک مانند قیطان.
قَیطَران: [ا]. گل و گیاهی از تیره شمعدانی ها.
قَیطِس: ـ یو ـ [ا]. از صور فلکی به شکل نهنگ.
قَیطون: ـع ـ [ا]. قیطان، رشته ابریشمی.
قَیظ: ـع ـ [ا]. شدت حرارت، گرمای تند تابستان.
قَیظَه: [ا]. لنکوته، لنگ درویشان.
قیف: [ا]. تگاب، ابزاری که سر آن مخروطی است و لوله‌یی به زیر دارد و با آن آب مایه در ظرف دهان تنگ ریزند.
قیفال: ـ یو ـ [ا]. سراروی، رگی در بازو به نام «سراروی» که فسد کردن آن را سودمند می‌دانستند.
قیفی: [ص. ن]. منسوب به قیف، به شکل قیف.
قَیق: [ا. صوت]. آواز ماکیان.

قَیقاج: ـ ت ـ [ص]. کج، اریب، مورب. [ا]. خم.
قَیل: [ا. ص]. شاهک، لقب شاهکان عرب قبل از اسلام.
قَیل: ـ ع ـ [ا. مص]. گفتار، قول. [مص]. سخن گفتن.
قیل وقال: ـ ع ـ [مص. مر]. قال و قیل، گفت و شنید، هیاهو.
قیلَوله: ـ ع ـ [ا]. خواب پیش از ظهر + شراب نوشیدن به نیمروز.
قیلیچ: ـ ت ـ [ا]. قلیچ، شمشیر.
قیلیچ قورچی سی: ـ ت ـ [ص. ا]. شمشیردار.
قیلی ویلی رَفتَن: ـ عا ـ [مص. مر]. شنگیدن و غنج زَدَن دِل.
قَیِّم: [ا. ص]. سر پرست، کفیل طفل یتیم + متولی.
قِیَم: ـ ع ـ ج قیمت ـ بها، قیمت ها.
قَیماز: [ا. ص]. کنیز، خدمتکار.
قَیماق ـ قَیماغ: ـ ت ـ [ا]. سرشیر، خامه، چرابه.
قیمَت: ـ ع ـ [ا]. بها، بهای کالا، ارزش، نرخ + ارج.
قیمَتی: [ص. ن]. منسوب به قیمت، باارزش، گرانبها.
قیمولیا: [ا]. نوعی گل سفید و خوشبوی.
قَیموَمت ـ قَیمومیَّت: ـ از تازی ـ [مص. جعـ]. قیم بودن، سر پرستی.
قَیِّمَه: ـ ع. قیمة ـ [ص]. مونث قیم، سر پرست زن.
قَیمَه: ـ ت ـ [ا]. گوشت خرد کرده، نوعی خورش که با گوشت خرد کرده و پیاز داغ شده با سیب‌زمینی و لپه پزند.
قَیمَه بادنجان: [ا. مر]. خورشت قیمه که به جای سیب‌زمینی در آن بادنجان ریزند.
قیمَه ریزَه: [ا. مر]. خوراکی از گوشت خرد و ریز شده که آن را با خرده پیاز در روغن سرخ کرده و آب در آن بندند با لپه و سیب‌زمینی پزند مثل آبگوشت نان در چرب آب آن ترید و سپس مایه را هم با نان خورند.
قَیمَه قَیمَه: [ق. ص]. قطعه‌قطعه، ریز ریز.
قَین: ـ ع ـ [ا]. برده، بنده، عبد جمع آن قیان.
قَین: [ا]. شکنجه، عذاب.
قینا: [ا]. گیاه خرفه + ریشه گیاهی است دارویی.
قَینَه: ـ ع. قینة ـ [ا]. مونث قین، کنیز، مشاطه.
قُیود: ـ ع ـ ج قید در تمامی معانی.
قَیّوم: ـ ع ـ [ص]. بسیار قایم و پاینده و بی همتا، نامی از نام های خداوند.
قِیَّه: [ا]. غیه، آوازی مواج و کشدار که زنان عشایر در عروسی ها و جشن ها کشند.

ک

«ک» بیست و پنجمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «کاف» نام دارد و به حساب جمل ۲۰ به شمار آید.

حرف «ک» گاه به حروف دیگر بدل شود چنان که به حرف «ب» مثل: کوف = بوف و به «ج» مانند زاک = زاج و به «چ» مثل پوک = پوچ، کرک = کرچ، کمچه = چمچه و به حرف «خ» بدل یابد مثل: کسری، خسرو، کمان = خمان، کرنا = خرنا، شاماکچه = شاماخچه و به «ق» بدل شود مثل: تریاک = تریاق، کاشان = قاشان، و به «ل» کُپ = لپ و بالاخره به «هـ» نیز بدل گردد مثل: تک = ته، چنبرک = چنبره، چوبک = چوبه، جوجک = جوجه، کارنامک = کارنامه.

حرف «ک» مانند دیگر حروف فارسی، غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مثل اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «ک»، «کـ»، «ـکـ»، «ـک».

ک: [پساوند]. حرف «ک» چون به آخر اسم درآید به نام کاف تصغیر خوانده شود و آن را مصغر سازد مثل: دخترک، پسرک، مرغک، شهرک، مردک. چنانچه «ک» در آخر کلمه قید یا صفت درآید نشانه کمی و کوتاهی و تقلیل باشد مثل دیرترک، بیشترک، کمترک، زودترک.

گاه هم «ک» در آخر اسم معنی بزرگداشت و مهرورزی دارد، مانند: بابک، مامک و گاه نشان لطافت و ظرافت و عشق و عطوفت است مثل: چشمک، زلفک، طفلک و رویک.

حرف «ک» به صورت اضافه در آخر واژه‌های فارسی مفاهیم گوناگون به آن‌ها دهد که آوردن تمامی موارد آن بیرون از حوصله این مقدمه است.

کَئیب: ـ ع ـ [ص. مف]. دلتنگ، غمگین، افسرده.

کَئیر: [ا]. کَهیر، نوعی بیماری پوستی.

کآخِر: ـ فا. ع ـ [موصول. ق]. که آخر، که عاقبت.

کَأس: ـ ع ـ [ا]. کاسه، پیاله، ظرف نوشیدن.

کَأسُ الکِرام: ـ ع ـ [ا. مر]. کاسه شراب رادمَردان.

کائِد: ـ ع ـ [ص. فا]. کید کننده، نیرنگباز.

کائِن: ـ ع ـ [ص. فا]. از کون، باشنده، موجود شونده، پدیده.

کائِنات: ـ ع ـ ج کائنه، موجودات و تمامی ممکنات.

کائِناتُ الجَوّ: ـ ع ـ [ا. مر]. رویدادهای فضایی مثل رعد و برق، قوس قزح، مه، گردباد، توفان.

کائِناً ما کان: ـ ع ـ [جمله]. هرچه باشد.

کائِناً مَن کان: ـ ع ـ [جمله]. هرکه باشد.

کائِنَه: ـ ع. کائنة ـ [ص]. مونث کائن، پدیده.

کائوچو Caoutchouc: ـ فر ـ [ا]. کائوچوک، مایه‌یی است شیرابه‌یی که از تنه انواعی از درختان در جنوب شرقی آسیا و استرالیا و برزیل گرفته شود و در صنعت برای ساختن لاستیک و عایق‌ها و ابزار و وسایل گوناگون به کار رود.

کائوچوئی: [ص. ن]. منسوب به کائوچو، هرچه ساخته از کائوچو.

کائولن Kaolin: ـ فر ـ [ا]. چینی، خاکی ویژه چینی سازی که از سنگ آذرین گرانیتی حاصل شود، سیلیکات آبدار طبیعی آلومینیوم.

کاباره Cabaret: ـ فر ـ [ا]. میخانه‌یی که در آن رقص و آواز هم باشد.

کابُک: [ا]. کابوک، آشیانه پرندگان.

کابل Câble: ـ فر ـ [ا]. شاه‌سیم انتقال برق و تلفن مرکب از رشته‌هایی چند لایی از سیم هادی دارای روکش عایق + رشته فولادی محکمی که در صنعت برای بستن قطعه‌های سنگین و جابه‌جا کردن آن‌ها به کار رود.

کابُل: [ا. خ]. مرکز افغانستان در مشرق آن کشور.

کابلج ـ کابلیج: [ا]. انگشت کوچک دست یا پا.

کابُلستان: [ا. خ]. شرق افغانستان و مرکز آن کابل.
کابُلشاه: [ا. ص]. لقب هر یک از شاهکان محلی کابل.
کابل کَشی: [ا. مص]. کشیدن شاه‌سیم های زیرزمینی.
کابُلی: [ص. ن]. منسوب به کابل، اهل کابل.
کابوس: [ا]. بختک، باروک، فرانج، فرهانج، فدرنجک، سنگینی که در خواب بر روی خفته افتد.
کابوسَک: [ا]. کابوشَک، خرمایی از جنس پست.
کابوک: [ا]. کابک، آشیانه مرغان، لانه‌یی زنبیل مانند که در میان خانه آویزند تا کبوتر در آن تخم و بچه کند.
کابولی: [ص]. کابلی + لولی، کولی.
کابوی CowBoy: ـ انگلـ [ا]. گاوچران آمریکایی.
کابی: [ا. خ]. کاوه، کاوه آهنگر (نقل ابن بلخی و مورخان دیگر).
کابیان: [ا. خ]. کاویان، درفش کاویان.
کابیدَن: [مص]. کاویدن، کندن زمین برای جستجو.
کابیشه: [ا]. گل کاجیره که نارنجی رنگ است.
کابیلَه: [ا]. هاون، هاون سنگی یا فلزی.
کابین: [ا]. مهر زنان، مهریه زنان بر ذمه مرد.
کابین Cabine: ـ فر ـ [ا]. (اتاقک)، خوابگاه کشتی.
کابینت Cabinet: ـ فر ـ [ا]. قفسه دردار آشپزخانه.
کابین کَردَن: [مص. مر]. به عقد ازدواج درآوردن.
کابین نامَه: [ا. مر]. عقدنامه، قباله نکاح.
کابینه Cabinet: ـ فر ـ [ا]. دبیرخانه، دفتر، اتاق کار + هیئت وزیران یک کشور.
کاپ Cup: ـ انگلـ [ا]. جام و گلدان ویژه جایزه مسابقات.
کاپشن Capuchin: ـ انگلـ [ا]. نیم‌تنه‌یی با لبه آستین ها و لبه پایین تنگ و جلو باز و گاه دارای کلاه.
کاپوت Capote: ـ فر ـ [ا]. (پوشینه)، پوشش غلافی، هرگونه پوشش برای هر چیز.
کاپیتال Capital: ـ فر ـ [ا]. سرمایه.
کاپیتالیست Capitaliste: ـ فر ـ [ا. ص]. سرمایه‌دار، طرفدار نظام سرمایه‌داری.
کاپیتالیسم Capitalisme: ـ فر ـ [ا]. نظام تولید سرمایه‌داری.
کاپیتان Capitaine: ـ فر ـ [ا. ص]. ناوخدا، سرتیم + سروان.
کاپیتولاسیون Capitulation: ـ فر ـ [ا]. حقوق برون مرزی، حقی که یک کشور نیرومند برای اتباع خود در یک کشور ضعیف گیرد مبنی بر این که هرگاه اتباع آن کشور خارجی نیرومند در کشور ضعیف جرمی مرتکب شدند نه در محاکم داخل کشور ضعیف بلکه باید در محاکم آن کشور نیرومند محاکمه شوند.
کات: [ا]. نوعی برنج شوشتری.
کات: [ا]. زاج، زاگ، زاج کبود (شیمی).
کات: ـ هند ـ [ا]. کتهه، صمغی از درختی به نام کهیر.
کات: [ا. خ]. نام شهری به خوارزم.
کاتالوگ Catalogue: ـ فر ـ [ا]. فهرست فرآورده‌های یک موسسه.
کاتالیزور Catalyseur: ـ فر ـ [ص. ا]. آسانگر، کمک کننده، ماده‌یی که سرعت واکنش های شیمیایی را افزایش دهد و خود در آخر عمل بدون تغییر باقی بماند.
کاتِب: ـ ع ـ [ص. فا]. نویسنده، دبیر، منشی، نامه‌نگار.
کاتِبِ اَزَلی: [ا. خ]. خداوند و صانع اول.
کاتِبِ دَرج: [ص. ا]. نویسنده احکام بر کاغذ درج.
کاتِبِ سِرّ: [ص. ا]. منشی راز، دبیر راز.
کاتِبِ وَحی: [ص. ا]. هر یک از دبیران رسول (ص) که آیات قرآنی نازله به رسول رامی‌نوشتند.
کاتِبی: [ا. مص]. کتابت کردن، دبیری.
کاتِبی: [ا]. نوعی جامه آستین کوتاه.
کاتِبین ـ کاتِبان: ـ ع ـ ج کاتب، دبیران، نویسندگان.
کاتد Cathode: ـ فر ـ [ا]. فرود، قطب منفی جریان برق.
کاتِم: ـ ع ـ [ص. فا]. کتمان کننده، رازدار + نهفته.
کاتور ـ کاتورَه: [ص]. شیفته‌سار، سرگردان.
تورَه: [ص]. کاتور، کاتوره، سرگردان، آسیمه.
کاتوزی: [ص. ا]. آتوری، هیربد، موبد، آتشبان.
کاتوزیان: ج کاتوزی، هیربدان، آذربانان.
کاتولیک Catholique: ـ فر ـ [ا. ص]. مسیحی پیرو پاپ.
کاتَه: ـ تاجیکی ـ [ص]. فاسق زن یا بچه.
کاثِر: ـ ع ـ [ص. ق]. بسیار، کثیر.
کاج: [از ادات تمنا]. کاچ، کاش، کاشکی.
کاج: [ا]. تپانچه به صورت، سیلی، کشیده + پس گردنی.
کاج: [ا]. پوست سبز بادام و پسته.
کاج: [ص]. کاژ، لوچ، کج بین، دوبین، چپ چشم.
کاج: [ا]. ناژ، نوژ، ناج، ارزه، صنوبر، سرو سیاه، درختی از تیره مخروطیان به انواع گوناگون راست و خوش قامت با تنه‌یی بلند و ستبر و برگ های سوزنی و بری مخروطی شکل.
کاجَر: ـ هند ـ [ا]. هویج، گرز + تخم هویج.
کاجِستان: [ا. مر]. زمینی با درختان کاج بسیار.
کاجکی: [از ادات تمنا]. کاچکی، کاشکی، کاش.
کاجیرَه: [ا]. کابیشه، کافیشه، کاژیره، گل گیاهی است

نارنجی رنگ که خشک شده آن را روی نان زنند و از آن برای رنگرزی رنگ نیز سازند.

کاچ: [ا]. آبگینه رنگ، لعاب روی سفال و کاشی.

کاچ: [ا]. کاج، سیلی، پس گردنی.

کاچ: [از ادات تمنا]. کاش، کاشکی.

کاچار: [ا]. کاچال، آلات و ادوات، اثاثه خانه.

کاچال: [ا]. کاچار، اسباب خانه، سامان.

کاچک: [ا]. زنخ، ذقن + تارک، فرق سر.

کاچکی: [از ادات تمنا]. کاجکی، کاشکی، کاش.

کاچول: [ا]. کچول، رقص قر کمر.

کاچه: [ا]. کاجه، کچه، چانه، زنخ، زنخدان.

کاچه: [ا]. شادمانی، خوشی، طرب، سرور.

کاچی: [ا]. کاشی، سفال لعابدار (نگاه به کاشی).

کاچی: [ا]. شله‌یی که با آرد سرخ کرده و روغن و شکر و زعفران پزند.

کاچیک: [ا]. مربای عسل + شیره انگوری.

کاخ: [ا]. قصر، کوشک، بنای بلند ایوان با ستون‌های بلند.

کاخ آپادانا: [ا. خ]. بارگاه باشکوه شاهنشاهان هخامنشی.

کاخال: [ا]. کاچال، لوازم، اثاثه خانه.

کاخ تیسفون: [ا. خ]. طاق کسری، قصر شاهنشاهان ساسانی.

کاخِر: [ق. موصول]. که آخر، که عاقبت.

کاخَک: [ا]. کاخ کوچک، کوشک.

کاخ‌نِشین: [ص. فا]. کسی که در کاخ زندگی کند.

کاخه: [ا]. باران + بیماری یرقان + زردی گندم.

کاد: [ا]. گاه، جایگاه، نشستنگاه، تخت.

کادر Cadre: ــ فر ــ [ا]. چهارچوب، قاب، حاشیه دور عکس یا دور هر نوشته + هیئت اداره کننده یک اداره یا موسسه و هر عضو این هیئت.

کادو Cadeau: ــ فر ــ [ا]. پیشکش، هدیه.

کادوسه Caducée: ــ فر ــ [ا]. نشانه علم پزشکی که چوبی راست است با عقابی بال گشاده بر سر آن و دو مار بر روی هم که گرد آن چوب پیچیده‌اند.

کادوس ــ کادوسیان: ــ یو ــ [ا. خ]. گیلان، گیلانیان.

کادی: [ا]. درختچه‌یی از تیره تک لپه‌یی ها.

کادُویی: [ص. ن]. قابل هدیه دادن به کسی، هدیه شده.

کاذِب: ــ ع ــ [ص]. دروغین، غیر واقعی، غیر حقیقی.

کار: [ا]. پیشه، شغل، عمل، فعل، عملی که از آن بشری پدید یا سودی اجتماعی به دست آید، عملی که از آن محصولی تولیدی یا بازدهی آموزشی وپرورشی یا صنعتی عاید شود.

کار: [ا]. عمل کاریدن، کاشتن. [فعل امر]. بکار.

کار: [پساوند]. کارنده: برنجکار، جوکار، نهال کار + کننده: تبهکار، رفوکار، نیکوکار.

کار: [ا]. جنگ، نبرد، رزم + شکار.

کار: [ا]. نتیجه، اثر، کوشش، رفتار + تاثیر، عمل شکم + مرگ، نیاز + به مجاز: پیش‌آمد، حادثه، مسئله.

کارآ: [ص. لیا]. کارآی، به کار آینده + موثر.

کارِآب: [ا. مص]. کارآب، عمل شراب خوردن (به افراط).

کارِآب: [ا. منسوب]. سقایی + ساقی گری.

کارابزار: [ا. مر]. آلت تولید، وسیله کار، ابزار کار.

کارابین Carabine: ــ فر ــ [ا]. قرابین، تفنگ کوتاه سر پر.

کاراته Karate: ــ فر ــ [ا]. فن ژاپونی دفاع بدون اسلحه.

کاراته‌کار: [ص. فا]. ورزشکار کاراته، ماهر در کاراته.

کارآزمای: [ص. فا]. کار آزماینده، تجربه آموزنده.

کارآزمایی: [ا. مص]. تجربه، تمرین، آزمایش.

کارآزمودگی: [ا. مص]. مجرب بودن، چگونگی کارآزموده.

کارآزموده: [ص. مف]. کاردیده، تجربه یافته، ماهر.

کاراسته: [ا]. مصالح ساختمانی، چوب و تخته و دیگر مصالح بنایی.

کارآسی: [ا]. مرغکی خوش خوان + [ا. خ]. حکیمی که نزد سلطان محمود سرگذشت پیشینان را می‌خواند + [ص]. حکیم، دانا به هرکار.

کارآشوبی: [ا. مص]. کارشکنی، خرابکاری.

کارافتاده: [ص. مف]. کاردیده، آزموده، کارآمد + (از کار افتاده: از پا درآمده + مصیبت دیده.)

کارآفرین: [ص. فا]. آفریننده کار، انتر پرونور، مدیر.

کارافزار: [ا. مر]. کارابزار، ابزار کار، وسیله تولید.

کارافزای: [ص. فا]. زیاد کننده کار + زحمت افزا.

کارآکتر Caractere: ــ فر ــ [ص]. منش، شخصیت + قهرمان نمایشنامه.

کارآگاه: [ص. فا]. آگاه از کنه کار + خبرگیر و خبر دهنده حقیقت + پلیس مخفی.

کارآگه: [ص. فا]. کارآگاه، جاسوس، خبرگیر.

کارآگهی: [ا. مص]. کارآگاهی، صاحب خبری.

کارآما: [ص. فا]. انتر پرونور، مدیر موسسات اقتصادی.

کارآمد: [ص. فا]. کاردان، شایسته + مجرب + سودمند.

کارآمدگی: [ا. مص]. عمل کارآمد، کارآمدی.

کارامل Caramel: ــ فر ــ [ا]. قند سوخته، قسمی شیرینی.

کارآموز: [ص. فا]. کار آموزنده، مبتدی.

کارآموزی: [ا. مص]. عمل کارآموختن، تعلیم فنون کار و استفاده از ماشین.
کارآنداز: [ا. فا]. هرعامل یا هر وسیله که باعث شروع کار و فعالیت شخصی یا جامعه یا ماشین شود.
(کاراندیش): [ص. فا]. مدیر، کارفرما + فرمانروا.
کارانَه: [ا]. کارمزد، مزد، حق‌العمل + پاداش.
کارآوَر: [ص. فا]. کارفرما، کاردان، مدیر.
کارآی: [ص. لیا]. به کار آینده، سودمند، کاربر.
کارآیی: [ا. مص]. کارآیندگی، سودمندی، کارا بودن.
کاریان: [ص. ا. فا]. مجری، اپراتور [ا]. کاروان + قطارستور.
کاربَر: [ص. فا]. نیازمند نیروی کار زیاد + استفاده کننده یا به کار برنده دستگاه معینی.
کاربَری: [ا. مص]. توانایی و عمل نیازمند نیروی کار.
کاربُر: [ص. فا]. مدیر، گشاینده مشکلات کار.
(کاربُرد): [مص. مرخم]. استعمال، به کار بردن.
کاربُردی: [ا. مص]. عملی، دارای کاربرد برای بهره گیری.
کاربَست: [مص. مرخم]. کار بستن، اعمال.
(کاربُری): [ا. مص]. فیصله + کارآزمودگی، کاردانی.
کاربَستَن: [مص. مر]. به کار بردن، عمل کردن.
کاربَشول: [ص. فا]. کارساز، انجام دهنده کار.
کاربن Carbone: ـ فرـ [ا]. کربن، زغال خالص + کاغذ کپیه.
کاربَند: [ص. فا]. کارگردان، مجری، کار برنده.
کاربَندَنده: [ص. فا]. به کار گیرنده، کارفرما.
کاربَندی: [ا. مص]. استعمال، عمل کاربند.
کاربوراتور Carburateur: ـ فرـ [ا]. سوخت‌آما، دستگاهی است که مخلوط متناسب گاز بنزین و هوا را برای اشتعال در سیلندرها تهیه کند.
کاربَهر: [ا. مر]. بهره کار، درآمد، سود.
کاربین: [ص. فا]. کار بیننده، کاردان، کارشناس.
کارپَرداز: [ص. فا]. مامور کار پردازی، متعهد انجام کاری.
کارپَردازی: [ا. مص]. اداره تهیه ملزومات و نیازمندی‌ها.
کارپَژوه: [ص. فا]. پژوهنده کار، بازرس، مفتش.
کارپیچ: [ا. مر]. لفافه، آنچه که چیزی در آن پیچند.
کارپیرا: [ص. فا]. پیراینده کار، کارگشا.
کارت Carte: ـ فرـ [ا]. مقوای نازک به قطع کوچک.
کارت پستال Cartepostale: ـ فرـ [ا. مر]. برگ مقوایی نازک که یک طرف آن مصور است و پشت آن مطلب نویسند و آن را توسط پست به مقصد فرستند.

کارتَراشیدَن: [مص. مر]. کاری برای کسی ایجاد کردن.
کارتل Cartel: ـ انگلـ [ا]. اتحادیه صاحبان صنایع مشابه.
کارتن Carton: ـ فرـ [ا]. مقوا، جعبه مقوایی.
کارتون Cartoon: ـ انگلـ [ا]. (شکلکان)، نقاشی های متحرک، مضحک قلمی + کاریکاتور.
کارتَن: [ا. مر]. کارتنک، کارتنه، عنکبوت.
کارتَنَک: [ا. مر]. تار عنکبوت + عنکبوت.
کارتَنه: [ا. مر]. عنکبوت + کارتنک.
کارتوگرافی Cartographie: ـ فرـ [ا. مر]. نقشه‌نگاری، علم و هنر نقشه سازی.
کارت ویزیت Carte de Visite: ـ فرـ [ا. مر]. کارتی مقوایی سفید به قطع ۱۰ × ۵ سانتی که روی آن نام و نشانی و مشخصات خود را چاپ کرده برای ملاقات به اشخاص دهند.
کارِث: ـ ع ـ [ص. فا]. کارِ در اندوه دراندازنده.
کارِثَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث کارث، کار اندوه‌آور.
کارجوی: [ا. فا]. کارجو، جویای شغل.
کارجوی: [ص. فا]. کارآگاه، مفتش، جاسوس.
کارچاق کُن: [ص. فا]. دلال، کار راه‌انداز.
کارچوب: [ا. مر]. کارگاه چوبی بافندگان.
کارچوبی: [ص. مفـ]. زردوزی شده.
کارخانجات: ج کارخانه، کارگاه‌ها، کارخانه‌ها.
کارخانَه: [ا. مر]. موسسه صنعتی و تولیدی با کارگران زیاد، جایگاه ماشین‌های تولیدی و ابزار کار و کار کردن کارگران + به مجاز، دنیا و دستگاه آفرینش.
کارخانَه‌دار: [ا. مر]. صاحب کارخانه، مدیر کارخانه.
کارد: ـ پهـ. کارت ـ [ا]. آلتی برنده با تیغه تیز فولادی بلند و راست و خم‌ناپذیر که بر دسته‌یی محکم استوار است.
کاردار: [ص. فا]. آن‌که دارای شغلی است + معاون سفیر یا جانشین وزیر مختار در کشور بیگانه + کارمند دولت، مأمور + مجری، عامل اجرایی.
کارداری: [ا. مص]. عمل کاردار، حکومت.
کاردان: [ص. فا]. داننده کار، متخصص، فوق دیپلم.
کاردانی: [ا. مص]. عمل و شغل کاردان، مقام فوق دیپلم.
کارد به اُستُخوان رَسیدَن: [مص. مر]. کنایه از به ستوه آمدن.
کارد تیزکُن: [ا. مر]. ابزار ویژه تیز کردن کارد.
کاردچَه: [ا. مصغر]. کارد کوچک، چاقو.
کار دَر گِرِه اُفتادَن: [مص. مر]. کنایه از به بن‌بست افتادن.
کاردزَن: [ص. فا]. چاقوکش، کارد زننده به دیگران.

کارِ دَستی: [ا. ص. ن]. هرگونه از صنایع مستظرفه، کالای دست‌ساز.
کارد قَصابی: [ا. منسوب]. کارد بلند و بزرگ گوشت بریدن.
کارد قَلَم: [ا. منسوب]. قلمتراش.
کاردَ ک: [ا. مصغر]. کارد کوچک، آلت فلزی دم پهن و دسته‌دار که در نقاشی برای آستر کشیدن یا آمیختن و ساختن رنگ‌ها به کار برند یا برای بتونه زدن.
کارد کَشیدَن: [مص. مر]. درآوردن کارد برای ضربت زَدن به کسی.
کاردگَر: [ا. ص]. کارد ساز، چاقوساز.
کاردو: [ا]. قیچی، مقراض بزرگ پشم‌زنی.
کاردی: [ا]. نوعی شفتالو + [ص. لیا]. گوسفند کشتنی.
کاردیدَ گی: [ا. مص]. کیفیت کاردیده، کارآزمودگی.
کاردیدَه: [ص. مف]. کارآزموده، جنگ‌دیده، ماهر.
کاردینال Cardinal: ـ فر ـ [ا. ص]. مقام کشیش بعد از پاپ.
کاردیوگرافی Cardiographie: ـ فر ـ [ا]. ثبت نوسانات قلبی.
کاردیولوژی Cardiologe: ـ فر ـ [ا. مر]. دانش قلب شناسی.
کاردان: [ص. فا]. کارگزار، پیشکار، عامل.
کار راه‌اَنداز: [ص. فا]. رفع کننده مشکل کار.
کاررَس: [ص. فا]. کارشناس + کار راه‌انداز.
کار رَفتَن: [مص. مر]. به مصرف رسیدن، انجام شدن.
کار رَفتَه: [ص. مف]. به مصرف رسیده + کار کرده.
کاررَوا: [ص. لیا]. سودمند، به کار رونده.
کاررَوایی: [ا. مص]. کارآیی، کاربری + شایستگی.
کارزار: [ا. مر]. میدان جنگ + نبرد، پیکار.
کارزارگاه: [ا. مر]. میدان جنگ، جای جنگ.
کارزاری: [ص. ن]. منسوب به جنگ، جنگی.
کار زَدَن: [مص. مر]. به کار بردن، استعمال کردن.
کارِ زَن: [ا. ص. منسوب]. کار مربوط به زن.
کارساز: [ص. فا. ا]. موثر + مهندس + وکیل + خدمتکار + عامل، انجام دهنده کار + از نام‌های خدا.
کارسازی: [ا. مص]. اجرای کار، آمادگی، تهیه + پرداخت وجه.
کارسازی کردن: [مص. مر]. اجرا کردن کاری، رساندن امری، پرداختن پولی + آماده شدن.
کارسان: [ا]. چاشکدان، چاشتدان، صندوقی گلین یا از چوب که در آن حلوا و نان و خوراک‌های دیگر می‌گذاشتند.
کارسان ـ کارستان: [ا. مر]. کارخانه + کار مهم.
کارستان: [ا. مر]. کارسان، کتاب سرگذشت + کار مهم.
کارسَنج: [ص. فا]. خردمَند، کارآگاه، ارزیاب.
کارسَنج: [ا. مر]. لفافه‌یی که در آن قماش پیچند.
کارشِکَن: [ص. فا]. اخلالگر، خرابکار.
کارشِکَنی: [ا. مص]. خرابکاری، ممانعت از پیشرفت کار.
کارشِناس: [ص. فا]. خبره در ارزشیابی، ممیز + آن که با مدرک کارشناسی لیسانس در سازمانی به کار تخصصی اشتغال دارد.
کارشِناسِ اَرشَد: [ص. ن]. فوق لیسانس.
کارشِناسی: [ا. مص]. مقام کارشناس، لیسانس، شناسایی کار، خبرگی.
کارشِناسی اَرشَد: [ا. مص]. فوق لیسانس و مقام او.
کارطَراز: [ص. فا]. کارپیرای، کارآرای.
کارفَرمای: [ص. فا]. فرمان دهنده به کارکنان، صاحب کار و کارخانه، حاکم، فرمانروا + قهرمان، مدیر.
کار فَرمودَن: [مص. مر]. دستور دادن + به کار بردن.
کارفَزای: [ص. فا]. کارافزا، زیادکننده کار.
کارَ ک: [ا]. کار خرد، مقام پوچ، کار ناچیز.
کارکاری: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. احتیاج، ضرورت، لزوم.
کارکَرد: [ا. مر]. عملکرد، کار متبلور، کارنامه.
کار کَردَن: [مص. مر]. کار انجام دادن + اثر کردن.
کار کَردَه: [ص. مف]. کارآزموده، کاردیده، جهاندیده.
کار کَردَه: [ص. مف]. کهنه، دست دوم، فرسوده.
کارکُشتَگی: [ا. مص]. پخته بودن، آزمودگی، مهارت.
کارکُشتَه: [ص. مف]. پخته و آزموده، ماهر، استاد.
کارکُن: [ص. فا]. کننده کار، کارگر، کارمند، عامل.
کارکُن: [ص. فا]. مسهل، داروی رفع یبوست.
کارکُنان: ج کارکننده، مجموعه کارگران و کارمندان.
کارکیا: [ا. ص]. پادشاه، کارفرما، کیای کار، خداوند کارها، کاردار، خواجه، حاکم، وزیر.
کارکیایی: [ا. مص]. پادشاهی، کارفرمایی.
کارگاه: [ا. مر]. جای کار و تولید عده‌یی کارگر، کارخانه کوچک + دکان پیشه‌ور + به مجاز: دنیا، دستگاه خلقت.
کارگاهِ فَلَک: [ا. منسوب]. دنیا، عالم، آسمان.
کارگُذار: [ص. فا]. کاربند، کارگر، فرمانبر، پاکار.
کار گُذاشتَن: [مص. مر]. بنیان نهادن + نصب کردن.
کارگَر: [ا. فا]. کارکننده، کسی که کار موثر و سودبخش انجام دهد و مزد گیرد، صنعتگر، ویژه کار، متخصص.
کارگَر: [ص. فا]. اثرکننده، موثر، کارساز.
کارگَردان: [ا. فا]. مدیر، اداره کننده کار، به‌ویژه کسی که

نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌ها را به روی صحنه آورد.
کارگردانی: [ا. مص]. کار و شغل کارگردان.
کارگُزار: [ص. فا]. کاردار + قاضی + عامل، فرماندار، نماینده.
کارگُزاری: [ا. مص]. اجرای کار، عمل کارگزار، انتساب.
کارگُزین: [ص. فا]. کارشناس میان مراتب ارزش و اهمیت کار کارکنان که بایست با حسن انتخاب انجام دهد.
کارگُزینی: [ا. مص]. اداره‌یی در هریک از وزارتخانه‌ها یا سازمان‌های دولتی و بنگاه‌های خصوصی که مراتب تخصص اعضاءِ را ارزشیابی کرده و شغل آنان را معین کند و سابقه خدمت و پرونده‌های کارکنان را نگاهدارد.
کارگُشا: [ص. فا]. کارگشای، یاریگر، گشاینده گره مشکلات کار. [ا. خ]. خدای متعال.
کارگُشایی: [ا. مص]. کار راه‌اندازی.
کارِ گِل: [ا. منسوب]. کار بنایی و عملگی، ساختن گل بنا.
کارِ گِل‌بَند: [ا. ص. فا]. بنّا، ساختمان‌ساز.
کارگَه: [ا. مر]. کارگاه، کارخانه + به مجاز دنیا.
کارگیا: [ا. ص]. کارکیا، پادشاه، کارفرما.
کارگیر: [ص. فا]. کسی که به کاری پردازد، مباشر.
کارگیر: [ا. مر]. سنگ زیر بنا، ستون سنگی بنا.
کارگیر: [ا. مر]. قسمی پارچه درشت بافت و ستبر.
کارگیر: [ا. مر]. سرداب، زیرزمین.
کارمایَه: [ا. مر]. انرژی، نیرو، آنچه مایه انجام یافتن کار باشد مانند: کارمایه برقی، کارمایه مکانیکی، کارمایه حرارتی.
کارمُزد: [ا. مر]. مزد کار، اجرت، پولی که در مقابل کاری دهند.
کارمُزدی: [ا. منسوب]. حق‌العمل بانکی، مزد مقطوع در برابر هر واحد ارزش کار.
کارمَند: [ا. ص]. دارنده کار دفتری، پشت میز نشین، اداری، عضو اداره، مستخدم دولت یا بنگاهی خصوصی.
کارمَندی: [ا. مص]. شغل و عمل کارمند + منسوب به کارمند.
کارِ میدانی: [ا. منسوب]. تحقیق و کار در میدان عمل با مشاهده از نزدیک روی عوامل مورد مطالعه و آمیزش با مردم و مصاحبه با ایشان در محل مطالعه.
کارَن: [ا. خ]. قارَن، نام یکی از خاندان‌های بزرگ باستانی ایران.
کارناآزموده: [ص. ن]. بی‌تجربه، کارنادیده.
کارنااُستُوار: [ص. فا]. بی‌اعتبار، آن‌که کار بی‌بنیاد کند.
کارنادیده: [ص. ن]. کارناآزموده، بی‌تجربه.
کارناکَرده: [ص. ن]. ناکَرده کار، کارنادیده.
کارنامَک: ـ پهـ ـ [ا. مر]. کارنامه، زندگی‌نامه، کتاب شرح کارهای اشخاص بزرگ (کارنامک ارتخشیر پاپکان).
کارنامَه: [ا. مر]. کارنامَک، تاریخ + سالنامه، سالمه.
کارنامَه: [ا. مر]. پرده نقاشی، هنر و صنعت بی‌مانند.
کارنامَه: [ا. مر]. ورقه یا دفترچه‌یی که در آن شرح کارکرد هر کارگر یا نمره‌های درسی هر دانش‌آموز را نویسند.
کارناوال Carnaval: ـ فر ـ [ا]. کاروان شادی.
کارنای: [ا. مر]. کرنای، نای رویین، شیپور بزرگ.
کارَنجَک: [ا]. خیار و بادرنگ سبز و بزرگ.
کارَندگی: [ا. مص]. زراعت.
کارَنده: [ا. فا]. تخم کارنده، کسی که تخم کارد.
کارَنگ: [ص. فا]. زبان‌آور، فصیح.
کارَنگ: [ص. ا]. صاحب طرب.
کارِ نو: [ا. منسوب]. کار تازه، اثر بدیع.
کاروان: [ا]. قافله، گروه مسافران و بازرگانانی که با بار و بنه و کالاهای تجاری سوار بر ستور یا پیاده یا با وسایط نقلیه جدید به‌طور دسته‌جمعی از سرزمینی به سرزمین دیگر سفر کنند + قطار شتر و استر و خر.
کاروانخانَه: [ا. مر]. کاروانسرای.
کاروان‌رَو: [ا. مر]. راه قابل عبور برای کاروان.
کاروان‌زَن: [ص. فا]. راهزن، دزد اموال کاروان.
کاروانسالار: [ا. ص]. سر پرست و رئیس کاروان.
کاروانسَرا: [ا. مر]. کاروانسرای، کاروانخانه، سرایی بزرگ همانند قلعه در حصار با اتاق‌های بسیار به دورادور برای مسافران و محوطه‌یی برای شتر و استر و خر واقع در میان راه‌های بیابان یا در بازارهای شهرها.
کاروانسَرادار: [ا. ص]. نگهبان کاروانسرای.
کاروانسَرای دور: [ا. مر]. کنایه از دنیا.
کاروانِ شادی: [ا. مر]. کارناوال، راه‌پیمایی دسته‌جمعی با موزیک و عملیات نمایشی در روزهای جشن.
کاروانَک: [ا]. کروان، مرغی شبیه مرغابی که بیشتر کنار آب نشیند.
کاروانکَش: [ص. فا]. رهبر کاروان.
کاروانکُش: [ا. خ]. شباهنگ، ستاره سحری.
کاروانکُش: [ا. مر]. درختکی در نقاط خشک و کوهستانی از جمله به اطراف کرج و نوعی هم در هرات که از آن شیرخشت گیرند.
کاروانگاه: [ا. مر]. کاروانگه، کاروانسرای.
کاروانگَه: [ا. مر]. کاروانگاه، محل استقرار کاروان.

کاروانی: [ص. ن]. منسوب به کاروان، مسافر.
کاروبار: [ا. مر]. کار و بر، کشت و برداشت، کار و سود.
کاروباری: [ص. ن]. بازرگان، تاجر، کاسب.
کارورز: [ا. ص. فا]. کارآموز، انترن بیمارستان، دانشجوی سال آخر که زیرنظر استادکار کند، کار کننده.
کارورزی: [ا. مص]. شغل و عمل کارورز، استاژ.
کاروژول: [ا. ص. فا]. سرکارگر، کارفرما.
کاروکاچار: [ا. مر]. کار و ابزار کار + اثاثه خانه.
کاروگرد: [ا. مر]. کار و بار، کار و سود.
کاروکشت: [ا. مر]. کشت و کار، آب و آبادانی.
کاروکیا: [ا. مر]. کار و عمل، پادشاهی، کار و فرمانروایی.
کاروکیایی: [ا. مص]. پادشاهی، امیری، فرماندهی.
کاروگبد: [ا. ص]. کروکبد، سر پرست کارگران سلطنتی به روزگار ساسانیان.
کاروکمکار: [ا. مر]. زمینی زراعی که نیم آن در سالی و نیم دیگرش در سال بعد کاشته شود.
کاروند: [ص. مر]. کارمند، شاغل به کار، صاحب کار.
کاروند: [ا]. از نام‌های باستانی ایران.
کاره: [ص. ن. پساوند]. منسوب به کار مثل: همه کاره، ستمکاره، هیچکاره، نصفه کاره.
کاره: [ص. ن]. اندرکار، عامل، شاغل (کاره‌یی بودن).
کاره: [ص. ن]. کارآمد، لایق کار.
کاره: [ا]. تار عنکبوت.
کاره: [ا]. کولباره، پشتواره.
کاره: ـ ازکره. ع ـ [ص. فا]. کراهت دارنده.
کاری: [ص. ن]. آن که زیاد کار کند، فعال + کارکن، پرکار + موثر، کارگر، اثرکننده، نیکو، خوب + قتال، مرد جنگی.
کاری: [ا]. تصنیف، ترانه، آواز دسته‌جمعی.
کاری: [پساوند برای فعل اسم مصدر]. مثل: خاتم کاری، گچ کاری، بزه کاری، چاپکاری.
کاریاب: [ص. فا]. آن که یا آن موسسه که برای بی کاران کار پیدا کند.
کاریابی: [ا. مص]. پیدا کردن شغل برای بی کاران.
کاریدن: [مص]. کاشتن، تخم افشاندن + کار کردن.
کاریده: [ص. مف]. زمین کاشته و زراعت شده.
کاریر Carrier: ـ انگل ـ [ا]. برنده، ناقل، سازمانی که کارش برقراری ارتباط تلفنی از راه دور است.
کاریز: [ا]. کهریز، قنات، جوی و مجرای آب زیرزمینی و سر پوشیده از مادر چاه که آب جوشد تا مظهر که برآید.
کاریزکن: [ا. ص. فا]. مقنی، کاریزگر، چاهکن.
کاریزکنی: [ا. مص]. عمل کاریزکن.
کاریزگر: [ا. ص. فا]. مقنی، چاهکن.
کاری‌سرای: [ص. فا]. تصنیف‌ساز، ترانه‌سرای.
کاریکاتور Caricature: ـ فر ـ [ا]. (شکلک)، گونه‌یی نقاشی که ویژگی های ظاهری و باطنی اشخاص و چیزها را بزرگ‌تر نمایاند و مضحک سازد.
کاریکاتوریست Caricaturiste: ـ فر ـ [ا. ص. فا]. کاریکاتورساز.
کاریگر: [ا. ص. فا]. استادکار، صنعت کار.
کاز: [ا]. کازه، مغاره جای نگهداری دام به شب در کوه.
کاز: [ا]. کاژ، سیلی، پس گردنی، لگد.
کاز: [ا]. کاژ ناخن پیرای زر، ناخنگیر + مقراض هرس درخت، درخت پیرای + قیچی، مقراض، دوکارد.
کاز: [ا]. کاژ، کاج، درخت صنوبر.
کازرونی: [ص. ن]. منسوب به کازرون، اهل کازرون.
کازه: [ا]. کلبه، آلاچیق، سر پناه دشتبان.
کازه: [ا]. کاز، جای نگهداری دام به شب در کوه.
کازیره: [ا]. دیگ کوچک + گل کاجیره.
کازینو Casino: ـ ایتا ـ [ا]. تفریح گاه رقص و موزیک و قمار.
کازیه Cazier: ـ فر ـ [ا]. کاغذدان، جعبه جای کاغذ.
کاژ: [ص]. کاج، لوچ، احول، چشم‌چپ.
کاژ: [ا]. درخت کاج، ناژ، صنوبر، سرو سیاه.
کاژه: [ص]. چشم‌چپ، احول + درخت کاج.
کاژه: [ا]. خانه، منزل + کمینگاه صیاد.
کاژی: [ا. مص]. احولی، چپ چشمی.
کاژیره: [ا]. کاجیره، گل کاجیره.
کاس: [ا]. خوک (کاسموی = موی خوک).
کاس: ـ از کأس. ع ـ [ا]. کاسه، پیاله + جام شراب.
کاس: [ا]. کوس، طبل بزرگ.
کاس: [ص. مف]. خسته، به ستوه آمده.
کاس: [ص. مف]. فرو رفته، گود شده، چال.
کاس: [ص]. کبود، ازرق، زاغ چشم.
کأس: ـ ع ـ [ا]. کاسه، پیاله، جام شراب.
کاساب: [ا. مر]. ته‌آب، آب راکد در جوی.
کاسانه: [ا]. کاسکینه، سبز قبا پرنده‌یی حرام گوشت.
کاسب: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. در اصل کسب کننده، پیشه‌ور، صنعتکار، تولیدکننده و فروشنده + به مجاز: بازاری، جنس فروش دکان، دلال.

کاسبَرگ: [ا. مر]. سپال، کاسه گل، کاسه برگی حقه‌یی که پرک های گل در میان آن قرار دارد.
کاسِبکار: [ا. ص. فا]. صنعتکار و تولید کننده و فروشنده، پیشه‌ور + به مجاز: دلال، بازاری، جنس فروش دکان.
کاسِبی: [ا. مص]. شغل و عمل صنعتکار و تولید کننده و فروشنده، پیشه‌وری + به مجاز: دلالی، فروشندگی.
کاست: [مص. مرخم]. کاستن، کاهیدن، نقصان.
کاست: [ماضی کاستن]. کم شد، کاهید، کج شد.
کاست: [ص]. کم، ناقص؛ مقابل فزود + دروغ.
کاست Caste: ـفرـ [ا]. هر طبقه از طبقات تداخل ناپذیر اجتماعی آریایی کهن.
کاسِت Cassette: ـفرـ [ا]. جعبه نوار ضبط صوت و فیلم.
کاست فزُود: [ا. مر]. دیوان خراج به دوره ساسانیان.
کاستکار: [ص. فا]. دروغگو.
کاستگی: [ا. مص]. کسر، کمی + بی رونقی.
کاستَن: [مص]. کم کردن، تفریق کردن.
کاستنی: [ص. لیا]. قابل تفریق، کم شدنی + کج شدنی.
کاستَه: [ص. مف]. کم شده، مفروق، نقصان گرفته.
کاستی: [ا. مص]. کم شدگی، زیان + کجی، دروغ.
(کاستی): [ا. مص]. عیب، نارسایی، نقص.
کاستی ها: جِ کاستی، معایب.
کاسُج: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
کاسجوگ: [ا]. خار پشت بزرگ تیرانداز.
کاسِد: ـعـ [ص]. ناروان، بی رونق.
کاسَر: [ا]. کاستر، انواع جنس پست ماهوت، شالکی.
کاسِر: ـعـ [ص. فا]. مرد شکننده، شکننده + قاطع.
کاسِرَه: ـع. کاسرة ـ [ص. فا]. مونث کاسر، زن شکننده.
کاسِف: ـعـ [ص]. گرفته، تیره و تار، گرفته حال، غمگین.
کاسِفَه: ـع. کاسفة ـ [ص]. مونث کاسف.
کاسَک: [ا]. مصغر کاسه، کاسه کوچک.
کاسک Casque: ـفرـ [ا]. خود، کلاهخود.
کاسکت Casqutte: ـفرـ [ا]. اقسام کلاه مردانه لبه‌دار.
کاسکینَه: [ا]. کاسانه، سبز قبا + زغن.
کاسِل: ـعـ [ص]. از کسل، سست، کاهل.
کاسموی: [ا. مر]. موی خوک، رشته و نخی که از موی خوک بافند، موی زبر و خشن.
کاسنی: [ا]. کسنه، کسنی، گیاهی دارویی.
کاسور: [ا. ص]. پیله‌ور، بازرگان دوره‌گرد.
کاسَه: [ا]. آوند، خنور، ناوه، ظرفی گود و دهان گشاد که در آن خورند و نوشند + پیاله، ساغر.
کاسَه: [ا]. طبل، کوس + شکم کمانچه و تار.
کاسَه‌باز: [ا. ص. فا]. معرکه‌گیری که کاسه بر سر چوب چرخاند.
کاسَه‌بَند: [ص. فا]. چینی بندزن، کاسه‌دوز.
کاسَه‌بَندی: [ا. مص]. شغل و عمل چینی بندزن.
کاسَه‌پَرداز: [ص. فا]. پرخور، بسیار خوار.
کاسَه پُشت: [ا. مر]. سنگ‌پشت، لاک‌پشت.
کاسَه‌تار: [ا. مر]. شکم‌تار، شکم کمانچه و سه‌تار.
کاسَه تُرمُز: [ا. مر]. ظرف فولادی که کفشک ها و لنت ها و قطعه های دیگر ترمز در داخل آن است.
کاسَه تَن: [ص. ن]. آنچه تنه اش مانند کاسه باشد.
کاسَه چَرخ: [ا. مر]. قالپاق.
کاسَه چَشم: [ا. مر]. حدقه، چشمخانه.
کاسَه چَه: [ا. مصغر]. کاسه کوچک.
کاسَه خون: [ا. مر]. کنایه از کاسه شراب.
کاسَهِ دَرویشان: [ا. منسوب]. از صور فلکی مرکب از هشت ستاره به شکل کاسه، فکه، اکلیل شمالی.
کاسَهِ دَریوزَه: [ا. منسوب]. کاسه گدایی.
کاسَه زانو: [ا. مر]. گردنا، کشگک، استخوان روی مفصل زانو.
کاسَه‌زَن: [ا. ص]. نوازنده ساز زهی.
کاسَه ساچِمَه: [ا. مر]. بلبرینگ.
کاسَهِ سَر: [ا. منسوب]. قَروَه، کَدُفت، جمجمه، جای مغز سر.
کاسَه سیاه: [ص. ن]. خسیس، گدامنش.
کاسَه شِکَن: [ص. فا]. کودک که با خود به مهمانی برند.
کاسَهِ غریبان: [ا. منسوب]. کاسه گدایان که در گوشه آن حلقه‌یی است که به کمر آویزند.
کاسَه کُجا نَهَم: [ص. جمله فعلیه]. مهمان ناخوانده.
کاسَه کَشیدَن: [مص. مر]. شراب خوردن.
کاسَه کوزَه: [ا. مر]. کاسه و کوزه، اسباب خانه.
کاسَه کوزَه‌دار: [ا. ص]. صاحب قمارخانه.
کاسَه‌گاه: [ا. مر]. (کاسه = نقاره)، نقاره‌خانه.
کاسَهِ گَدایی: [ا. منسوب]. کاسه دریوزگان و درویشان.
کاسَه‌گَر: [ا. مر]. یکی از آهنگ های موسیقی قدیم.
کاسَه‌گَر: [ا. ص. فا]. آن که کاسه سازد.
کاسَه‌گَر: [ص. فا]. نوازنده سازهای زهی.
کاسَه‌گَردان: [ص. فا]. ساقی + معرکه‌گیری که کاسه یا بشقاب بر سر چوب گرداند، گدای دوره‌گرد کاسه به دست.

کاسهٔ گرم‌تر از آش: [ص. مر]. دایه دلسوزتر از مادر.
کاسه گری: [ا. مص]. شغل کاسه ساز + نوازنده ساز.
کاسه گُل: [ا. مر]. کاسبرگ، حقه سبز گلبرگ های گل.
کاسه لیس: [ص. فا]. ته مانده خور، سورچران + چاپلوس.
کاسه لیسی: [ا. مص]. عمل کاسه لیس + چاپلوسی.
کاسه مار: [ا. مر]. نوعی مار.
کاسه مَهتابی: [ا. مر]. نورافکنی قدیمی، آینه یی که از بالای برج با تاباندن نور در آن میدان جنگ را روشن می‌کرد.
کاسهٔ مینا: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
کاسه نَمد: [ا. مر]. واشرهای لاستیکی گود در موتور برای پیشگیری از نفوذ روغن به بیرون.
کاسه نَبات: [ا. مر]. نبات که به شکل کاسه ریخته باشند.
کاسه نَواز: [ا. ص. فا]. نوازنده ساز زهی کاسه‌دار.
کاسه و کوزَه: [ا. مر]. کنایه از اثاثه و اسباب خانه.
کاسه یَکی: [ص. مر]. هم غذا، هم‌خوراک.
کاسهٔ یوز: [ا. منسوب]. کاسه گدایی.
کاسیا: ـیو ـ [ا]. درخچه یی از تیره عرعرها.
کاش: [از ادات تمنی]. کلمه یی که به هنگام آرزوی چیزی گویند، کاچ، کاشک، کاشکی، ای کاش.
کاش: ـ هند ـ [ا]. کاچ، شیشه، آبگینه.
کاشالوت Cachalot: ـ فر ـ [ا]. کاشالو، پستانداری است عظیم دریازی و گوشتخوار به شکل بالن به طول بیست متر که یک سوم طول بدن او را سر تشکیل دهد و در همه اقیانوس ها وجود دارد.
کاشان: [ا]. کاشانه، خانه، خانه زمستانی. قشلاق.
کاشانَه: [ا]. کاشان، خانه کوچک + خانه زمستانی.
کاشت: [مص. مرخم]. کاشتن، کشت، زرع.
کاشت: [ماضی فعل کاشتن]. کشت کرد، کارید.
کاشتَن: [مص]. تخم کاریدن، نَهال نشاندن، زراعت.
کاشتَن: [مص]. برگشتن، رو برگردانیدن + ناامید شدن.
کاشتَنی: [ص. لیا]. آنچه مناسب کاشتن باشد.
کاشتَه: [ص. مف]. نهال نشانده شده، زمین کشت شده.
کاشِح: ـ ع ـ [ص. فا]. دشمن کینه‌توز.
کاشغر: [ا. خ]. ترکستان شرقی چین.
کاشغَری: [ص. ن]. منسوب به کاشغر.
کاشِف: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که چیزی را کشف کند، پیدا کننده، یابنده + برهنه و آشکار کننده از پس پرده.
کاشِفُ الغِطاءِ: ـ ع ـ [ص. فا]. کشف کننده اسرار پس پرده.
کاشِفَه: ـ ع. کاشفة ـ [ص. فا]. مونث کاشف. [ا. مص]. رسوایی، افشاگری + برهنه کردن.
کاشک ـ کاشکی: [از ادات تمنا]. کلمه یی که به هنگام آرزوی چیزی گویند، کاچ، کاش، ای کاش.
کاشِم: [ا]. کاشن، تخم و بیخ گیاهی دارویی.
کاشِن: [ا]. گیاهی دارویی (نگاه به کاشم).
کاشو: [ا]. پاردم، رانکی خَر.
کاشَه: [ا]. یخ تنک و نازکی که زمستان مثل شیشه بر روی آب بسته شود.
کاشَه: [ا]. سایه‌بان سر جالیز، کلبه، آلاچیق.
کاشَه: [ا]. کپسول گردهای دارویی.
کاشی: [ص. ن]. هرچیز و هرکس منسوب به کاشان.
کاشی: [از ادات تمنا]. ای کاش، کاشکی، کاشک.
کاشی: [ا]. کاچی، آجری به قطع کوچک باریک و لعابدار بعضی ساده بعضی ظریف و نقش و نگاردار.
کاشی‌پَز: [ا. ص. فا]. کسی که خشت کاشی پزد و لعاب دهد.
کاشی تَراش: [ا. ص. فا]. نَصب کننده کاشی بر دیوار.
کاشی چی: [ص. فا]. کاشی پز، کاشی ساز.
کاشی کار: [ا. ص. فا]. کاشی تراش، نصب کننده کاشی بر دیوار.
کاشی کاری: [ا. مص]. عمل کاشی کار، نصب کاشی.
کاشی کاری: [ص. ن]. ساختمان یا محل و جایی که در آن آجر کاشی نصب شده باشد.
کاشیِ مُعَرَّق: [ا. مر]. کاشی غازماغازی، قسمی از کاشی که آن را به تکه های ریز به اشکال و نقش های گوناگون سازند و در کنار هم نهند.
کاشی گر: [ص. فا]. کاشیکار، کاشی ساز.
کاظِم: ـ ع ـ [ص. فا]. از کظم، خوددار، بردبار، فرو خورنده خشم، «والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس...». لقب امام هفتم موسی بن جعفر صادق (ع).
کاع: [ص]. متهم، شخص متهم.
کاغ: [ا. صوت]. صدا، ناله، فریاد، بانگ کلاغ.
کاغ: [ا]. نشخوار، صدای نشخوار.
کاغالَه: [ا]. کاغله، کاجیره که گل و گیاهی است.
کاغَذ: [ا]. رُخته، نفج، ورق، ورقه یی نازک معمولاً سفید که از خمیر مواد گیاهی تهیه و بر آن نویسند یا چاپ کنند، قرطاس + توسعاً نامه، مکتوب.
کاغَذِ اَطفال: [ا. منسوب]. بادبادک که کودکان به نخ بسته هوا کنند.

کاغَذِ باد: [ا. مر]. بادبادک، کاغذ اطفال.
کاغَذ بازی: [ا. مص]. تقدم تشریفات با نامه‌نگاری های مکرر اداری تا عمل.
کاغذ باطله: [ا. ص. منسوب]. کاغذ سیاه شده و غیر قابل استفاده.
کاغَذ خانَه: [ا. مر]. کارخانه کاغذ سازی + انبار کاغذ.
کاغَذ خَرید: [ا. مر]. ورقه‌یی که در آن کالا یا ماشین و وسیله‌یی با مشخصات معین به خریدار گواهی شده باشد.
کاغَذِ دَوایی: [ا. منسوب]. کاغذ مخصوص دوا پیچیدن عطاران.
کاغَذ دیواری: [ا. منسوب]. کاغذی که پوشش دیوار کنند.
کاغَذِ زَر: [ا. منسوب]. ورق طلا.
کاغَذساز: [ا. ص. فا]. کسی که کاغذ تولید کند.
کاغَذسازی: [ا. مص]. عمل ساختن کاغذ و کارخانه آن.
کاغَذِ کاهی: [ا. منسوب]. قسمی کاغذ پَست و ارزان.
کاغَذگَر: [ا. ص. فا]. کسی که کاغذ تولید کند.
کاغَذِ نَشّاف: [ا. مر]. کاغذ مرکب خشک کن.
کاغَذِ هَوایی: [ا. منسوب]. بادبادک، کاغذ باد.
کاغَذی ـ کاغَذین: [ص. ن]. هرچه از کاغَذ ساخته شده باشد.
کاغَذین پیرهَن: [ا. مر]. (نگاه به کاغذین جامه).
کاغَذین جامه: [ا. مر]. کاغذین پیرهن، پیرهنی از کاغذ که در قدیم دادخواهان شکایت بر آن نوشته بر تن می‌پوشیدند و بر سر راه شاه یا حاکم می‌ایستادند تا جلب توجه او کرده و بفرماید داد او بستانند.
کاغَک: [ا]. شادمانی، نشاط + کاغنه (نگاه به کاغنه).
کاغ کاغ: [ا. صوت]. غارغار، بانگ کلاغ.
کاغَلَه: [ا. مر]. کاغاله، کاجیره (نگاه به کاجیره).
کاغُنَه: [ا]. کاغک، کاغنو، پینه دوز، کفش دوزک، حشره‌یی سرخ رنگ با خال های سیاه که بیشتر در جالیزها یافت شود + کرم شبتاب.
کاغَه: [ص]. ابله، ساده‌دل + تن زده، متجاهل.
کاغی: [ص. مف]. شکست خورده.
کاف: [ا]. «ک» بیست و پنجمین حرف الفبای فارسی.
کاف: [ا]. شکاف، چاک، تراک، درز، رخنه.
کاف: [ص. فا]. مخفف کافنده، شکافنده: زمین کاف.
کاف: ـ ع ـ [ص]. بسنده، بس کننده.
کافِئین Cafeine: ـ فر ـ [ا]. جوهر قهوه، الکالوییدی که از برگ چای و دانه قهوه به دست آید.
کافت: [مص. مرخم]. کافتن، شکافتن، تجزیه.
کافتَن: [مص]. شکافتن + کاویدن، جستجو کردن، تحقیق و بحث کردن.
کافتَه: [ص. مف]. کفته، شکافته، چاک خورده.
کافِر: ـ ع ـ [ص]. دژوند، ناخستو، بی ستود، ناسپاس، حق ناشناس.
کافِ ران: [ا. مر]. شکاف میان بن دو ران، فرج زن.
کافِرانَه: [ق]. مانند کافران، از روی بی دینی.
کافِرِ حَربی: [ص. ن]. کافر نافرمان در برابر دولت اسلامی.
کافِرخوی: [ص. فا]. نافرمان، سرکش، ناسپاس.
کافِر دِل: [ص. فا]. سنگدل، بی رحم، ستمگر.
کافِرِ ذِمّی: [ص. ن]. کافر جزیه دهنده در حکومت اسلام.
کافِرِستان: [ا. مر]. کشور کافران.
کافِر سِتیز: [ص. فا]. آن که در ستیز با کافران بی رحم باشد.
کافِر سیرَت: [ص. فا]. کافرکیش، کافرخوی.
کافِرکیش: [ص. ن]. نافرمان، آن که به دین کافران است.
کافِرنِشان: [ص. ن]. آن که نشان کافران دارد.
کافِرنِعَم: [ص. ن]. کافر نعمت، ناسپاس.
کافِرنِعمَت: [ص. مر]. حق ناشناس، نمک به حرام.
کافِرنِهاد: [ص. ن]. کسی که سرشت کافران دارد.
کافِرون: ـ ع ـ ج کافر، کافران.
کافِرَه: ـ ع. کافرة ـ [ص]. مونث کافر، کافر زن.
کافِری: [ا. مص]. کافر بودن، بی دینی.
کافِرین: ـ ع ـ ج کافر، کافران.
کافشَه: [ا]. کافیشَه، کاجیره، گل گیاهی است نارنجی رنگ که خشک شده آن را روی نان زنند و از آن نیز رنگ سازند.
کافِل: ـ ع ـ [ص. فا]. کفیل، ضامن، پذیرفتار.
کافِلَه: ـ ع. کافلة ـ [ص. فا]. مونث کافله.
کافَنده: [ص. فا]. آن که بکافد (نگاه به کافتن).
کافور: [ا]. دارویی است گیاهی سفید رنگ با بوی خوش و قوی و نافذ و دارای خواص طبی و ضدعفونی کننده که از درختی به همین نام از تیره غاری ها حاصل شود.
کافور: [ا]. کاغذ + بوی خوش.
کافور: [ص]. سفید، کنایه از سفیدی موی سر و پیری.
کافوربار: [ص. فا]. کنایه از هرچیز بسیار خوشبوی یا هرچیز بسیار سرد طبیعت + کنایه از برف بار.
کافوربوی: [ص. ن]. هرچیز با بوی خوش کافور.
کافوربیزی: [ا. مص]. بارش برف، کافور باری.
کافورپَیکَر: [ص. مف]. پیکر مرمرین و سفید یار.

کافورخوار: [ص. فا]. سرد مزاج، از مردی افتاده، عِنین.
کافورسار: [ص. ن]. کافور رنگ، به کیفیت کافور.
کافورگون: [ص. ن]. سفید به رنگ کافور.
کافورموی: [ص. ن]. آن که موی سفید دارد.
کافورنهاد: [ص. ن]. آنچه در سفیدی به کافور ماند.
کافوری: [ص. ن]. به رنگ بسیار سفید + فروشنده کافور.
کافورین: [ص. ن]. منسوب به کافور، کافوری.
کاف و نون: [فعل امر]. مخفف «کن فیکون» یعنی هست شو، پس شد + کنایه از عالم موجودات.
کافّـه ـ کافّـةً: ـع ـ [ق]. جمیع، همگی، کلاً.
کافه Cafe: ـفر ـ [ا]. قهوه + قهوه‌خانه.
کـافـه تـریا Cafeteria: ـ انگلـ ـ [ا. مر]. کافه‌یی که در آن نوشابه‌های غیر الکلی و شیرینی و پالوده و بستنی صرف کنند.
کافّه‌چی: [ا. ص]. مدیر یا صاحب قهوه‌خانه.
کافه رستوران Cafe _ restaurant: ـفر ـ [ا. مر]. مکانی که در آن غذا و چای و قهوه و نوشابه برای مصرف مشتری تهیه کنند.
کـافّه نِشین: [ص. فا]. آن که بیشتر وقت خود را در کـافه گذراند.
کـافـی: ـع ـ [ص. فا]. بی نیاز کننده، بس کننده، بسنده، آن که یا آنچه شخص را از کسی یا چیزی بی نیاز کند. [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.
کافی: ـع ـ [ص. فا]. کاردان، پسندیده کار، کامل.
کافی: ـع ـ [ا. ص]. پیشکار، کارگزار، وزیر، دبیر.
کافی الدّین: [ا. خ]. از ممدوحان خاقانی.
کافی المُهِمات: [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.
کافیدَن: [مص]. شکافتن، کندن، کاویدن.
کافی رَای: [ص. فا]. بسنده رای، صاحب نظر.
کافیشَه: [ا]. کـافشه، کاجیره، گل گیاهی نارنجی رنگ که خشک شده آن را روی نان پاشند و از آن نیز رنگ سازند.
کافیلون: [ا]. چرخه، کنگر، گیاهی سست ساقه.
کاک: [ا]. مرد، جنس مرد؛ مقابل زن.
کاک: [ا]. نان کاک، نان خشک غیر روغنی.
کاک: [ص]. هر چیز خشک، آدم و حیوان بسیار لاغر.
کاک: [ا]. سر زبان، نوک زبان.
کاک: [ا]. مردمک چشم، مردمه، نی نی.
کاک: [ا]. بدر، گرد ماه، ماه به صورت کامل.
کاکا: [ا]. قاقا، هر خوردنی خوشایند بچه + میوه خشک.
کاکا: [ا]. کاکویه، برادر، به ویژه برادر بزرگ‌تر.
کاکا: [ا. ص]. غلام، برده، برده سیاه پوست + مربی.
کاکائو Cacao: ـفر ـ [ا]. درختی است از تیره کاکائوئیـان با میوه‌یی غلافی دراز و بیضی شکل با محتوی دانه‌هایی ۲ تا ۳ سانتی که چرب و مقوی است و پس از خشک کردن به رنگ قهوه‌یی درآید و آن را در مواد شیرینی و دارویی به کار برند.
کاک‌پَزی: [ا. مص]. شغل نان کاک‌پز و دکان آن.
کاکاسیاه: [ا. ص]. غلام سیاه، برده سیاه‌پوست.
کاکتوس Cactus: ـفر ـ [ا]. تیره‌یی از گیاهان با ساقه کلفت و کوتاه و شاخ و برگ‌های کروی یا بیضوی خاردار که به نوعی از آن که در ایران است و زینتی است زبان مـادرشوهر وگل خنجری و گل مار گویند.
کاکِرَه: [ا]. اکرکره، معرب آن عـاقرقرحا گیاهی دارویـی شبیه بابونه که قوه باه را زیاد کند.
کاکریز ـ کاکریزی: [ص. ا]. رنگ ارغوانی.
کاکَل: [ا]. کِلک، قلم نی، نی میان تهی.
کاکُل: [ا]. کلاله، کلالک، موی میان سر که آن را بلنـد نگاه دارند، موی میان سر ستور.
کاکُل اَفشانی: [ا. مص]. پریشان کردن موی به کرشمه.
کاکُل زَری: [ص. ن]. آن کـه کاکل طـلایـی دارد + تعبیری برای پسری ایده‌آل که تولد آن را برای کسی آرزو کنند.
کاکُلی: [ص. ن]. منسوب به کاکل، آن که کاکل دارد.
کاکُلی: [ا]. پرنده‌یی آوازخوان از راسته گنجشک شکـلان که کاکل بلند و مشخص بر سر دارد.
کاکَنج: [ا]. معرب کاکنه، گیاهی از تیره بادنجانیان.
کاکَنَه: [ا]. کاکنج، گیاهی پایا از تیره بادنجانیان.
کاکو: [ا]. کاکی، دایی، خالو، برادر مادر.
کاکوتی: [ا. منسوب]. قسمی جامه نفیس.
کاکـوتی: [ا]. کـالونی، گیاهـی از تیره نعنـاعیان با برگ‌های کوچک معطر که در نواحی سردسیر روید و آن را در ماست و دوغ ریزند.
کاکوش: [ا]. بنفشه، گل بنفشه.
کاکویَه: [ا]. کاکو، دایی، خالو، برادر مادر.
کاکویی: [ا]. قسمی پارچه نفیس.
کاکی: [ا]. کاکو، دایی، خالو، برادر مادر.
کاگَل: [ا]. قلم، کلک + نوعی نی.
کاگِل: [ا. مر]. مخفف کاهگِل، کاه گِل.
کال: [ص]. خم، خمیده، کج، هلالی، کمانی.

کال: [ص. ا]. زمین آبکند، زمین شکافته، شیار.
کال: [ا]. شکست، هزیمت، گریز از جنگ.
کال: [ا]. جا، جایگاه، مقام + [ص. مف.]. ژولیده.
کال: [ص]. خام، میوه نارسیده، کالیده، کالک + نابالغ.
کالا: [ا]. ورام، اثاثه، سامان + مال التجاره + خانه و ملک و دام، آنچه از ارزش های تولیدی که به نیاز مبادله شود و آن را خرند و فروشند.
کالار: [ا]. تخته سنگ پرداخت شده چهارگوش.
کالار: [ا]. آب کند، شیار.
کالار: [ا]. بز دو یا سه ساله.
کالا شِکَن: [ا. مر]. کلاشکن، قسمی حلوا.
کالِب: [ا]. قالب، کالبد.
کالبا: [ا]. آش کشک ساییده، کله جوش.
کالباس: ـ روسی ـ [ا]. گوشت آکند، جگرآکند، غازی، لگامه، جهودانه، چرغند، وَلوالی، ارونج، زناج، نکاتک، سخنو که به طور معمول در روزگاران گذشته در ایران نام غذاهایی از جگر و گوشت و چربی پخته در روده پر کرده شده بود. اما کالباس امروزه نام گوشت گاو یا خوک یا هردو باهم است که در کارخانه پخته و در روده کنند.
کالبَد: [ا]. کالب، قالب، ساختار محافظ بدن جانداران شامل پوست و گوشت و استخوان بندی جسم، بدن، هیکل، تن، پیکر، قالب هر موجود.
کالبَد شِکاف: [ص. فا]. کسی که کالبد شکافی کند.
کالبَد شِکافی: [ا. مص]. تشریح جسد، شکافتن بدن مرده برای مطالعه چگونگی ترکیبات رگ و پی اندام ها یا برای آگاهی از علت مرگ او.
کالبَد شِناسی: [ا. مص]. علم مطالعه و شناخت اندام ها، آن شاخه از شکل شناسی که هم به صورت کلی و هم به تفصیل از ساختار جانوران بحث کند.
کالبَدگر: [ا. ص. فا]. مجسمه ساز، نقاش.
کالبَدِ مُرغ: [ا. منسوب]. صراحی یا تنگ شراب است که به شکل مرغ ساخته شده باشد.
کالبوت: [ا]. پای دام، خروهه، مرغی که برای فریب و صید مرغان دیگر در دام بندند.
کالبوی ـ کالبو: [ص]. خام پوی، سرگشته، گمراه.
کالج College: ـ انگل ـ [ا]. مدرسه عالی، دانشکده.
کالجار: [ا]. کالنجار، کلنجار، کارزار، جنگ و جدال.
کالجار: [ا]. مزرعه برنج، شالیزار.
کالجوش: [ا. مر]. کالبا، کاله جوش، کله جوش، کشک و گردوی ساییده و در روغن سرخ شده و با زیره و فلفل سه بار با آب جوشیده که پس از پُختَن آن را مانند اشکنه ترید کرده خورند.
کال جُنبَه: [ا]. (نگاه به الک دولک).
کالری Calorie: ـ فر ـ [ا]. واحد سنجش گرما، آن مقدار حرارتی است که یک سانتی متر مکعب آب مقطر را به اندازه یک درجه سانتی گراد گرم تر کند.
کالری بزرگ: [ا. مر]. آن مقدار گرمایی که یک لیتر آب را یک درجه گرم تر کند.
کالری متر Calorimètre: ـ فر ـ [ا. مر]. اسباب اندازه گیری مقدار گرمایی که از جسمی به جسم دیگر انتقال می یابد.
کالِسکه: ـ روسی ـ [ا]. گردونه، وسیله یی نقلیه چهار چرخه مسافرکش قدیمی با اتاقکی که صندلی هایی داشت و دو اسب آن را می کشیدند.
کالِسکَه بَچّه: [ا. منسوب]. گردانه، گردانا، گردونچه، ارابه یی کوچک و دستی ویژه حمل کودکان.
کالِسکَه چی: [ا. ص]. راننده کالسکه.
کالِسکَه خانَه: [ا. مر]. جای نگهداشتن کالسکه.
کالُفتَن: [مص]. آشفتن، رمیدن، دیوانه شدن.
کالُفتَه: [ص. مف.]. آشفته، رمیده، دیوانه سار.
کالَک: [ص]. مصغر کال، هر میوه نرسیده، به ویژه خربوزه و هندوانه نارسیده، کمبیزه، خرچه، خرچک.
کالَک: [ا]. کاغذی ضخیم و نیم شفاف ویژه کشیدن رسم و نقشه.
کالُم ـ کالُمَه: [ص. ا]. بیوه زن.
کالَنج: [ا]. زالزالک (نگاه به زالزالک).
کالَنجار: [ا]. کلنجار، کارزار، جنگ و ستیز.
کالَنجار: [ا]. کالیجار، مزرعه برنج، شالیزار.
کالَنجَر: [ا. خ]. قلعه شهر مولتان به هند.
کالَنجَه: [ا]. فاخته، کوکو (نگاه به فاخته).
کالَندَه: [ص. فا]. از کالیدن، به شتاب رونده و ناپدید شونده.
کالَنگ: [ا]. ابزار سم تراشی نعلبندان.
کالوج: [ا]. کالوچ، کبوتر.
کالوچ: [ا]. کالوج، انگشت کوچک + کبوتر.
کالوخ: [ا]. تره، سبزی خوردنی.
کالوس: [ص]. نادان، ابله، کودن، بی خرد.
کالوس: [ص. مف.]. کسل، ملول، افسرده.
کالوسَک: [ا]. دانه گیاه باقلا، باقلی، باقالی.
کالوش: [ا]. کالجوش، کله جوش.

کالوشَه: [ا]. دیگ که در آن خوراک پزند.
کالوک: [ا]. دستنبو، میوه‌یی جالیزی از نوع طالبی و گرمک.
کالونی: [ا]. مرزه، از سبزی های خوردنی.
کالونیسم Calvinisme: ـ فر ـ [ا]. آیین پیروان مذهبی که جزو پروتستان‌ها هستند. این آیین را کالون روحانی فرانسوی در ژنو بنیان گذاشت، پیروان کالون منکر آداب و سنن و تشریفات و پاره‌یی از مراسم و مقررات مذهب کاتولیک هستند.
کالَه: [ا]. کالا، متاع، هر ارزش قابل مبادله.
کالَه: [ا]. کدو، کدویی که باده در آن نگهدارند.
کالَه: [ا]. کاسه سفالین یا چوبینی که فقرا به هنگام بیماری در آن قضای حاجت کنند.
کالَه: [ا]. خربوزه خام، هرگونه کالک.
کالَه: [ا]. زمین آماده شده برای کشت.
کالَه: [ا]. گلوله پنبه حلاجی شده + کلاف رشته.
کالَه‌جوش: [ا. مر]. کله جوش. (نگاه به کالجوش).
کالَه‌دان: [ا. مر]. سله، سبدی که در آن گلوله های پنبه حلاجی شده و کلاف رشته خام نهند.
کالَه‌دان: [ا. مر]. سبد و صندوق حمل و نقل کالا.
کالَه‌فروش: [ا. ص]. بقال، کالا فروش.
کالی: [ا. مص]. خامی، نارسیدگی، ناپختگی.
کالی: ـ ع ـ [ص. فا]. محافظت کننده، نگاهبان.
کالی: ـ ع ـ [ا]. بیعانه + وامی که پرداخت آن به تاخیر افتد.
کالیا: [ا]. خربوزه و هندوانه خام، کمبیزه.
کالیار: [ا]. نعلین، پاپوش + آب دهان.
کالیبر Calibre: ـ فر ـ [ا]. (گنجا)، قطر درونی لوله تفنگ یا توپ.
کالیجار: [ا]. کلنجار، کارزار، جنگ و ستیز.
کالیدَن: [مص]. آشفتن، درهم و پریشان شدن + ترسیدن، رمیدن و پا به فرار گذاشتن.
کالیده: [ص. مف]. برآشفته، ژولیده، رمیده و گریخته + آنچه گرد و خاک گرفته باشد.
کالیو: [ص]. کالیوه، ابله، بی هوش + سرگشته.
کالیو: [ص]. کر، ناشنوا، کسی که نشنود.
کالیو: [ا]. رویداد، حادثه، اتفاق + سرگذشت.
کالیورَنگ: [ص. مف]. گیج گونه، بی هوش.
کالیوَه: [ص]. پریشان، کندفهم، سرگشته، ابله.
کام: [ا]. کامه، مزه، عیش مطلوب، حظ، لذت، نوش.
کام: [ا]. دهان، نگ، سق و گلو، درون دهان.
کام: [ا]. آرزو، آرمان، خواست، مقصود، اراده، رای + هدف. معشوق + منظور، مراد، وصال یار.
کام: [ا]. پیروزی.
کام: [ا]. سنجد صحرایی، درختچه‌یی از تیره سنجدها.
کام: [پساوند]. شیرین کام، ناکام، دشمن کام.
کام: [ا]. زرفین، حلقه‌یی بر پشت در که چفت در آن افتد.
کام انجام: [ص. مر]. کامروا، به آرزو رسیده.
کام‌آور: [ص. فا]. پیروز، نیرومند و کامروا.
کام‌بَخش: [ص. فا]. بخشنده کام، تمتع دهنده به میل.
کام‌بَخشی: [ا. مص]. کام‌دهی، رساندن به آرزو + جوانمردی.
کام برآوردَن: [مص. مر]. آرزوی دل کسی را دادن.
کامبیز: [ا. خ]. کمبوجیه پسر کورش کبیر.
کام‌بین: [ص. فا]. خودرای، کامجوی، نفس‌پرست.
کامپیوتر Computer: ـ انگل ـ [ا]. رایانه، شمارنده، ماشین حساب، دستگاه الکترونیکی دارای ظرفیت زیاد و امکانات پردازش سریع اطلاعات، هروسیله که قادربه دریافت اطلاعات و اعمال روندهای تعیین شده بر روی اطلاعات و عرضه نمودن نتایج این روندها باشد.
کام جُستَن: [مص. مر]. کام طلبیدن، مراد خواستن.
کامجو: [ص. فا]. کامجوی، جوینده کام، کامیاب.
کامجویی: [ا. مص]. طلب لذت، عمل کامجو.
کامَخ: [ا]. کامه، آبکامه، دوغ جوشیده که نان خورش است.
کام خاریدَن: [مص. مر]. میل کردن، خواهش کردن.
کام خواهی: [ا. مص]. التماس، مراد طلبیدن.
کام دادَن: [مص. مر]. مزه عیش چشانیدن، مراد برآوردن.
کامران: [ص. فا]. کسی که آرزوهای خود را تحقق بخشد، بهره‌مند، کامیاب، کام گیرنده.
کامراندَن: [مص. مر]. آرزوی دل برآوردن، خوشگذرانی کردن.
کامرانی: [ا. مص]. به مراد دل بودن، کامیابی، خوشی + غلبه، پادشاهی.
کامرَوا: [ص. مر]. متمتع، کامیاب، کامران، صاحب عیش مهیا.
کام‌ریز: [ا. مر]. کام و ریز، هوا و هوس.
کام سِتَدَن: [مص. مر]. کام گرفتن، لذت عیش مطلوب بردن.
کامِستَن: [مص]. برهم زدن معامله، دبه درآوردن.
کامکار ـ کامگار: [ص. فا]. آن که تمامی آرزوهای خود برآورد، بختیار، پادشاه + پیروز + نیرومند.

کامگار: [ا. خ]. قادر مطلق، از نام های خدای متعال.
کامگار: [ا]. نوعی گل سوری بسیار سرخ.
کامگار: [ا. ص]. هر پرنده صید گیر و هر یوز دست آموز.
کامگاری: [ا. مص]. پیروزی، فرمانروایی، کام ستانی.
کام گرفتن: [مص. مر]. لذت وصال معشوق چشیدن.
(کام گیری): [ا. مص]. تمتع.
کامل: ـ ع ـ [ص]. بَرز، (فرارسا)، آن که به کمال رسیده، تمام، دارای ویژگی های لازم، بی کم و کاست + پُر.
کاملاً: ـ ع ـ [ق]. به طور کامل، همگی، سراسر.
کاملُ العَقل: [ص. مر]. دارای خرد کامل.
کاملُ العِیار: [ص. مر]. تمام عیار + انسان کامل.
کامِلَةُ الوِداد: [ا. مر]. بهین دوستی، شرطی است در عهدنامه های تجاری که به موجب آن هریک از دول امضاءِ کننده عهدنامه از تخفیفات گمرکی یا امتیازات تجارتی که بعدها ممکن است به دولت های دیگر داده شود بهره مند گردد.
کاملِ عَقل: [ص. مر]. دارای خرد کامل.
کاملِ عِیار: [ص. مر]. دارای عیار درست + انسان کامل.
کامِلَه: ـ کاملة ـ [ص]. مونث کامل.
کاملیا Camélia: ـ فر ـ [ا]. درختکی زینتی با گل های زیبا که گلبرگ هایی درشت به رنگ صورتی یا سفید دارد.
کاملین: ـ ع ـ ج کامل، بَرزان، کاملان.
کامِن: ـ ع ـ [ص. فا]. پنهان شونده، پوشیده شونده.
کام ناکام: [ق. مر]. خواه ناخواه، چار ناچار، به ناگزیر.
کامنولث Commonwealth: ـ انگل ـ [ا. خ]. ثروت عمومی، خیر و رفاه عمومی، مشترک المنافع، نام سازمانی مرکب از ده ها کشور که پیشتر از مستعمرات بریتانیای کبیر بودند و اکنون با یکدیگر و با آن کشور مشترک المنافع شده اند.
کامو: [ا]. کُرک، پشمک ترکی بسیار نرم.
کاموا: ـ از Canvas فرانسه ـ [ا]. کانوا، قسمی نخ از پشم یا کرک رشته و کلاف شده که زنان با دو یا سه میل بدان جامه زمستانی بافند.
کاموا باف: [ص. فا]. بافنده جامه و بلوز از کاموا.
کامود: ـ دساتیری ـ [ص]. کاموس، بسیط، غیر مرکب.
کام و دام: [ص. مر]. نوش و نیش، راحت و رنج.
کاموَر: [ص. فا]. کامیاب، کامروا، پیروز.
کاموَری: [ا. مص]. کامرانی، پیروزمندی.
کام و ریژ: [ا. مر]. از کام ریژ، هوی و هوس.
کام و کَر: [ا. مص]. توانایی، قدرت + هوس و مراد (کریعنی مراد).
کامون: [ا]. دانه زیره و گیاه آن.
کام وناکام: [ق. مر]. کام ناکام، خواه ناخواه، ناگزیر.
کامَه: [ا]. کام، مزه عیش مطلوب + آرزو.
کامَه: [ا]. نوعی ریحان خوشبو.
کامَه: [ا]. آبکامه، دوغ جوشیده خیک زده شده که نانخورش است.
کامَه: [ا]. مرجان + لگام و دهانه اسب.
کامَه: [ص. فا]. خودرای، سرکش، افسار سرخود، لجوج.
کامیاب: [ص. فا]. کام یابنده، آن که به مراد خود رسد.
کامیابی: [ا. مص]. تمتع، برخورداری، کامرانی.
کامیار: [ص. مر]. پیروز، خوشبخت، کسی که کام یار او است.
کام یافتن: [مص. مر]. به مراد دل رسیدن.
کامیون Camion: ـ فر ـ [ا]. خودرو بزرگ بارکش.
کامیونت Camionnette: ـ فر ـ [ا]. کامیون کوچک.
کان: [ا]. معدن، هریک از منابع زیرزمینی که از هرکدام نوعی از فلزات یا نفت یا چیزهای دیگر استخراج کنند.
کان: [ا]. جماد + زر، سیم.
کان: [ا]. نیام، غلاف + نشستنگاه، کپل، کون.
کان: [موصول و ضمیر اشاره]. که آن.
کانا: [ص]. نادان، ابله، کودن، کندیاب.
کانا: [ا]. کاناز، چوب بن خوشه انگور و خرما.
کاناپه Canapé: ـ فر ـ [ا]. نیمکت مبلی.
کاناز: [ا]. کانا، چوب بن خوشه انگور و خرما.
کانال Canal: ـ فر ـ [ا]. آبراهه، زه آب، ترعه، آبراهی که میان دو دریا ساخته شده باشد + طول موج مربوط به یک ایستگاه تلویزیونی + مسیر عبور اطلاعات.
کانایی: [ا. مص]. نادانی، کودنی، دیریابی.
کانتور Cantour: ـ فر ـ [ا]. اداره حسابداری.
کانتین Canteen: ـ انگل ـ [ا]. سفره خانه، رستوران + فروشگاه.
کانتینر Canteener: ـ انگل ـ [ا]. اتاقکی سر پوشیده که برای حمل کالا بر روی کامیون و تریلی قرار گیرد + دکان بزرگ.
کاند: [ا]. قند.
کاندَر: [موصول و حرف اضافه]. که اندر.
کاندیدا Candidat: ـ فر ـ [ا]. نامزد، داوطلب شغلی.
کانسار: [ا. مر]. هر منطقه دارای چند معدن.

کان‌شِناس: [ا. ص]. معدن‌شناس.

کانِع: ـع ـ [ص. مفـ]. گرفتار، اسیر دست و پا بسته.

کانفِت: ـ از روسی ـ [ا]. قسمی شیرینی شبیه آب‌نبات که آن را در کاغذ پیچند.

کان کَن: [ص. فا]. کننده معدن، معدن‌چی.

کان کَندَن: [مص. مر]. حَفر و استخراج معدن.

کان کَنی: [ا. مص]. عمل کان کَن.

کانگورو Kangourou: ـ فر ـ [ا]. جانوری است پستاندار و علفخوار در استرالیا با قدی به بلندی دو متر و پاهای بلند و دست‌های کوتاه و دمی کلفت و قوی. این جانور نوزاد خود را در کیسه‌یی که در زیر شکم دارد گذارد و حمل کند.

کَاَن لَم یَکُن: ـع ـ [ق. مر]. چنان که نبود، بی اثر، ملغی.

کانوا Canvas: ـ فر ـ [ا]. کاموا، قسمی نخ از پشم یا کرک رشته و کلاف شده که زنان با دو یا سه میل بدان جامه بافند.

کانور: [ا]. تاپو، کندوی غله در خانه‌های روستایی.

کانون: ـ از آکدی ـ [ا]. آتشدان، اجاق، کوره آتش.

کانون: ـ از آکدی ـ [ا]. نام دو ماه از ماه‌های سریانی یا رومی برابر دو ماه زمستانی آذر و دی یا دسامبر و ژانویه.

کانون: ـ معرب ـ [ا]. قانون، قاعده، روش.

کانون: ـ در فارسی ـ [ا]. مرکز، مرکز فعالیت + نقطه‌یی که از آن امواج ـ نور، گرما، صوت ـ منتشر یا در آن متمرکز شود + محل اصلی، باشگاه.

کانونی: [ا. مص]. کانون بودن، تمرکز.

کانَه: [ا]. بهای خوراک + زمین برای کاشتن خربوزه.

کانَه: [ا]. جای پایین در مجلس مدعوین.

کانی: [ا]. چشمه، چشمه آب.

کانی: [ص. ن]. منسوب به کان، معدنی.

کانی شناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از زمین شناسی مواد کانی.

کانیرو: [ا]. مازریون، درختچه‌یی با برگ‌هایی دارویی.

کاو: [موصول و ضمیر اشاره]. مخفف که او.

کاو: [پساوند. فا]. کاونده، مثل: روانکاو، کنجکاو.

کاو: [ص]. دلیر، دلاور + خوش قد و قامت.

کاواک: [ص]. کاوک، پوک، پوچ، میان‌تهی، مجوف، بی مغز، شکاف و سوراخ میان درخت.

کاواکان ـ کاوتَنان: [ا. جمـ]. مرجانیان.

کاواکی: [ا. مص]. خلاءِ، میان تهی بودن. [ا]. غرور، تکبر.

کاوان: [ص. فا]. کاونده + به سر و کول هم ور رونده.

کاوانی دَرَفش: [ا. خ]. [illegible]یانی درفش.

کاوَرس: [ا]. کاور[illegible]یی شبیه ارزن.

کاوَرسَه: [ا]. هر دانه خرد و ریز مانند ارزن.

کاوَرک: [ا]. کاواک، کاوَوک، آشیانه مرغ.

کاوُس: [ا. ص]. کاوُوس، قابوس (نگاه به کاووس).

کاوِستَن: [مص]. طاقت و توانایی داشتن.

کاوِش: [ا. مص]. عمل کاویدن، کند و کاو + کندن زمین.

کاوِشگَر: [ص. فا]. ویژگی آن که به کاوش پردازد.

کاوَک: [ص]. کاواک، پوک، مجوف.

کاوکاو: [ا. مر]. از کاویدن، کاوش با دقت و کنجکاوی.

کاوُل: ـ ت ـ [ا. ص]. مخفف بکاول، سفره‌چی، خوان سالار، سر پرست سفره ایلخانان مغول.

کاوُل ـ کاوُلستان: [ا. خ]. کابل و کابلستان.

کاوَنجَک: [ا]. خیار بالنگی سبز و تازه.

کاوَندَه: [ص. فا]. جستجو کننده، تفحص کننده.

کاوُنَه: [ا]. کاغنه، کفش دوزک، حشره‌یی سرخ رنگ با خال‌های سیاه که بیشتر در جالیزها باشد.

کاووس: ـ دساتیری ـ [ا. ص]. کاوس، قابوس، شعله، اصیل، نجیب، شریف.

کاووس: [ا. خ]. کاوس، نام پادشاه کیانی پدر سیاوش.

کاووک: [ا]. کاووک، آشیانه مرغان.

کاوول: ـ از ترکی ـ [ا. ص]. چاشنی گیر، خوان سالار.

کاوَه: [ا. خ]. بنا به نقل شاهنامه ابرمردی توانگر به سپاهان که کلو (رئیس صنف) جنگ افزار سازان بود. او از چرم پیش بند آهنگران درفشی بساخت و مردم را بر بی داد ضحاک بشورانید و فریدون را پادشاه کرد.

کاویان ـ کاویانی: [ص. ن]. منسوب به کاوه مثل اختر کاویان، درفش کاویانی، رایت کاویان.

کاویانی: [ص. ن]. پادشاهی، سلطنتی.

کاویانی دَرَفش: [ا. خ]. درفش چرمین کاوه شعار.

کاویدَن: [مص]. کافتن، جستجو کردن، تحقیق کردن + کندن زمین برای جستجوی چیزی.

کاویدَن: [مص]. کسی را به دست و زبان آزار دادن.

کاویزَنَه: [ا. خ]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.

کاویش: [ا]. کویش، کویشه، گاودوش، گاودوشه، ظرفی که در آن شیر گاو دوشند یا ماست کنند و زنند و حرکت دهند تا کره آن برآید.

کاوین: [ا]. کابین، مهریه ازدواج زنان.

کاه: [ا]. ساقه خشک شده و کوبیده گندم و جو که به مصرف خوراک دام رسد یا در گل دیوار و بام به کار رود.

کاه: [پساوند. فا]. مخفف کاهنده مثل: جانکاه.

کاها: [ا. خ]. مخفف کهیعص که کلمه اول از نخستین آیه سوره مریم است.
کاهان: [ق. پساوند]. در حال کاستن، کاهنده، کوتاه کننده. مثل: عمرکاهان، جان کاهان.
کاهانیدَن: [مص]. کاهش دادن، کم کردن.
کاه اَنبار: [ا. مر]. انبارکاه، کاهدان.
کاهبان: [ا. فا]. نگهبان انبارگاه.
کاهبَرگ: [ا. مر]. پوش کاه، برگِ کاه + هرچیز بی ارزش.
کاه‌بُن: [ا. مر]. ساقه کاه + انبار و میدان کاه.
کاه پارَه: [ا. مر]. یک تکه از ساقه خشکیده کاه.
کاهدان: [ا. مر]. انبار نگهداری کاه + آخور.
کاه دِریغ: [ص. ن]. اسب از کار افتاده یا تنبل که کاه و جو دادن به او حیف باشد.
کاه دُزد: [ص. فا]. دزد چیزهای ناچیز و کم بها.
کاه دود: [ا. مر]. دود که از سوختن کاه برخیزد.
کاهرُبای: [ا. مر]. کهربا، جذب کننده کاه به خود.
کاه زَن ـ کاه زَنه: [ا. مر]. توری از ریسمان بافته که در آن کاه آکنند و بر ستور حمل کنند.
کاهِش: [ا. مص]. از کاهیدن، کم شدگی، نقصان + تفریق. به مجاز: لاغری، نزاری.
(کاهِش دِهی): [ا. مص]. مناقصه.
کاهِشیاب: [ا. مر]. مفروقٌ مِنه.
کاهکَش: [ص. فا]. حمل کننده کاه + مخفف کهکشان.
کاهکَشان: [ا. مر]. کهکشان، آسمان دره.
کاه کُهنَه به باد دادَن: [مص. مر]. لاف زدن به فخر.
کاهگِل: [ا. مف]. آرزه، گل به کاه آمیخته که دیوار و بام را بدان اندایند.
کاهگِلی: [ص. ن]. اتاق یا خانه اندوده به کاه گِل.
کاهِل: ـع ـ [ص]. تنبل، بی علاقه به کار، سست عنصر، کُندرفتار، ناتوان. [ا]. میان دو کتف بالای ستون فقرات.
کاهِلانَه: [ق]. به کردار کاهلان.
کاهِل رَو: [ص. فا]. کندرو، آهسته رونده.
کاهِل رَوی: [ا. مص]. عمل کاهل.
کاهِل کوش: [ص. فا]. کاهل رو، سست عنصر.
کاهِل وار: [ق]. به کردار کاهلان.
کاهِلی: [ا. مص]. تن آسانی، تنبلی، بی غیرتی.
کاهِن: ـع ـ [ص. ا]. کندا، کنداو، پیشگو، روحانی نزد مصریان باستان و نزد یهود و بابلیان و انجام دهنده مراسم قربانی.
کاهَنده: [ص. فا]. کم کننده، نقصان دهنده.
کاهَنگان: [ا]. کهکشان.
کاهِنَه: ـع ـ [ص. ا]. مونث کاهن.
کاهو: [ا]. کوک، گیاهی جالیزی با برگ‌های انبوه و درهم رفته و پهن و بزرگ و ستبر و ساقه‌یی کوتاه و کلفت که آن را خام یا در سالاد کنند و خورند.
کاهو: [ا]. جنازه، جنازه گبران و تابوت آن.
کاهوگُب: [ا. مر]. کاهو، جنازه و تابوت گبران.
کاه و جو: [ا. مر]. اصطلاحاً تمامی خوراک ستور.
کاه و کوه: [قید مقایسه‌یی]. در مقام عدم تناسب در کوچکی و بزرگی گویند مثل فیل و فنجان.
کاهی: [ص. ن]. به رنگ کاه، رنگی میان زرد و سفید از جنس کاه + نام نوعی کاغذ پست و بد رنگ.
کاهیدَن: [مص]. کاستن، کم شدن.
کاهیده: [ص. مف]. کاهش یافته، کم شده + لاغر شده.
کای: [موصول و حرف خطابی]. مخفف «که ای».
کاید: ـع ـ [ص. فا]. کیدکننده، نیرنگباز.
کاین: [موصول. ضمـ. اشاره]. مخفف «که این».
کاین ـ کائِن: [ص. فا]. پدیده، باشنده، موجود شونده.
کاینات: ـع ـ ج کاینه، موجودات و تمامی ممکنات.
کاتِه: [ا]. روسری زنانه، مقنعه.
کُب: [ا]. دهن، تمامی بیرون و درون دهان.
کَبا: [ا]. قبا. (نگاه به قبا ـ پوشاک).
کَبائِر: ـع ـ ج کبیره، گناهان بزرگ.
کَباب: [ا]. گوشت بریان شده بر روی آتش، گوشت که آن را اگر به درازا ببرند «کباب برگ» یا اگر به قطعات ببرند «کباب چنجه» یا اگر بکوبند «کباب کوبیده» نام دارد که در هر سه قسم به سیخ کشند و روی آتش بریان کنند.
کباب‌پَز: [ا. ص]. اجاق کباب‌پزی + آن که کباب پزد.
کبابَه: [ا]. بردانه درختکی از تیره فلفل به نام فلفل دنباله‌دار یا حب‌العروس که فواید دارویی دارد.
کَباب تَر: [ا. ص]. کباب آبدار از گوشت ران آهو.
کَباب‌پَزی: [ا. مص]. شغل پختن کباب، دکان کبابی.
کَباب شُدَن: [مص. مر]. بریان شدن + سخت غمناک شدن.
کَباب گَردان: [ا. مر]. کردناک، کباب دولان.
کَبابی: [ص. ن]. منسوب به کباب، دکان کباب‌پزی.
کَبادَه: [ا]. یکی از ابزارهای ورزش باستانی که تشکیل شده از کمانی آهنین و حلقه زنجیرهایی آهنین که به جای زه کمان باشد و آن را هنگام عملیات ورزشی به آهنگ ضرب مرشد با

هردو دست بالای سر گرفته به چپ و راست حرکت دهند.

کَبادَه کشیدَن: [مص. مر]. کباده پهلوانی را بالای سر بردن و حرکت دادن + کنایه از وظایف سنگین عهده‌دار شدن.

کَبار: [ا. ص]. خارکن، کسی که چوب و هیزم و خار از بیابان برای فروش به شهر آورد.

کَبار: [ا]. کواره، سبد بزرگ حمل میوه.

کِبار: ـع ـ جِ کبیر و کبیره ـ بزرگ، بزرگان.

کُبّار: ـع ـ [ص]. بس کلان و بزرگ، بسیار بزرگ.

کَبارَت: ـع ـ [مص]. بزرگ شدن، بزرگی.

کَبارَه: [ا]. کواره، سبد بزرگ حمل چوب و علف یا میوه که بر گرده ستور نهند و از جایی به جای دیگر برند.

کَبارَه: [ا]. خانه زنبور + کاسه سفالین.

کَباک: [ا]. ریسمانی که از لیف خرما بافند.

کَبال: [ا]. ریسمانی که از لیف خرما بافند.

کبالت Cobalt: ـ فر ـ [ا]. فلزی سفید با علامت شیمیایی Co.

کَبالی: [ا. ص]. بافنده و تابنده ریسمان.

کَبایِر: ـع ـ کَبائِر، جِ کبیره، گناهان بزرگ.

کَبایِس: ـ سریانی ـ جِ کبیسه.

کَبت: [ا]. زنبور عسل، کندوی زنبور عسل.

کَبت: ـع ـ [ا. مص]. خواری، هلاکت، شکستن.

کَبت خانَه: [ا. مر]. شان، شانه زنبور عسل.

کُبَّة: ـع ـ [ا]. گروه مردم، جماعت + گله اسبان.

کَبتَر: [ا]. کفتر، کبوتَر.

کَبج: [ا]. کفچ، آب دهان، تف.

کَبج: [ص. مف]. کبجه، دم بریده، خَردم بریده.

کَبج: [ا]. سبد زباله کشی حمامی.

کَبج: [ا]. چین و شکن در زلف و در جامه.

کَبج: [ص]. خویشتن‌ستای + احمق.

کَبج کَبج: [ق. مر]. تفاریق، بهره بهره، جدا جدا.

کَبجَه: [ص]. چوبی که بدان آرد بریان را برهم زنند.

کَبد ـ کَبدا: [ا]. کبید، قلع، لحیم که زرگران و مسگران بدان فلزها را به هم پیوند دهند.

کَبد ـ کَبدا: [ا]. سریشم که بدان چوب و چیزهای دیگر را برهم چسبانند.

کَبَد: ـع ـ [ا]. رنج و سختی معیشت.

کَبِد: ـع ـ [ا]. جگر سیاه، جگر که زرداب ترشح کند.

کَبِد ـ کَبداء: ـع ـ [ا]. میانه هرچیز، میانه آسمان + زن ستبر.

کَبر: [ا]. گبر، خفتان، جوشن، قسمی زره.

کَبَر: [ا]. کَوَر، درختچه‌یی است که در سنگلاخ‌ها روید پر شاخ و برگ و خاردار و میوه آن به نام خیار کبر است و غنچه‌های نشکفته آن برای ساختن ترشی به کار رود.

کِبر: ـع ـ [ا. مص]. برمنشی، برتَنی، خود برتر انگاری، خودنمایی.

کِبَر: ـع ـ [ا. مص]. بزرگی، کلانی (کِبَر سن).

کُبر: ـع ـ [ص]. بزرگ هرچیز، معظم چیزی.

کُبرا ـ کُبریٰ: ـع ـ [ص. ت]. مونث اکبر، زن بزرگ یا بزرگ‌تر؛ مقابل صغرا.

کُبرا Cobra: ـ فر ـ [ا]. مار عینکی، کفچه مار هندی.

کُبَراء: ـع ـ جِ کبیر ـ بزرگ، بزرگان.

کَبَرَک: [ا. مر]. خسک، خارخسک گیاهی دارویی.

کِبرآگین: [ص. ن]. خودخواه، متکبر.

کَبَرَه: [ا]. لایه، پینه، ضخامت روی پوست دست و پا از سختی کار، قشری بر پوست تن که از بسیاری چرک کلفت و سیاه شود، پوسته نازک روی زخم.

کَبَرَه بَستَه: [ص. مف]. پینه بسته.

کُبریٰ ـ کُبرا: ـع ـ [ص. ت]. مونث اکبر، بزرگ‌تر، زن بزرگ یا بزرگ‌تر + در منطق: جمله یا مقدمه دوم قیاس منطقی؛ مقابل صغرا.

کِبریا ـ کِبریاء: ـع ـ [ا]. بزرگواری، شکوه بزرگی، عظمت، کمال ذات و ویژگی جلال و جبروت خدای متعال.

کِبریت: ـ اکدی ـ [ا]. گوگرد، ماده‌یی بسیط معدنی زرد رنگ که بدان آتش افروزند.

کِبریت: ـ در فارسی ـ [ا]. زر و سیم خالص + یاقوت سرخ.

کِبریت: ـ در فارسی ـ [ا]. گُندَک، چوب خسی که سر آن به گوگرد آلوده است و چند ده تای آن را در یک قوتی کوچک یا لای تکه‌یی مقوا گذارند که با کشیدن سر گوگرددار آن چوب خس به بدنه باروتی قوتی یا تکه مقوا سر گوگردی خس شعله‌ور شود.

کِبریتِ اَحمَر: [ا. منسوب]. گوگرد سرخ، فسفر.

کِبریت دان: [ا. مر]. قوتی خس دانه‌های کبریت.

کِبریت کَشیدَن: [مص. مر]. شعله‌ور کردن هر چوب کبریت.

کِبریتی: [ص. ن]. هرچیز زرد به رنگ گوگرد + نوعی پارچه مخملی.

کَبز: [ص]. گبز، ستبر، گنده، کلفت، فربه.

کَبس: ـع ـ [مص]. به خاک انباشتن چاه و قنات و جوی.

کَبس: ـع ـ [ا. مص]. شکم چرانی، شکم پر کردن.

کَبَست: [ا]. گبست، خربوزه‌یی تلخ، حنظل، هندوانه ابوجهل.

کَبَستو: [ا]. کبست، زهر گیاه، هرچیز تلخ.
کَبَسته ـ کَبَسه: [ا]. هندوانه ابوجهل.
کَبسون: ـع ـ [ا]. برنج پلویی (گیاه).
کَبش: ـع ـ [ا. ص]. مهتر قوم، سردار، رئیس + گوسفند نر.
کَبک: [ا]. دست، دست راست + کفِ دست.
کَبک: [ا]. پرنده‌یی کوهساری از راسته ماکیان با قدی خپله و دم کوتاه و گوشت بسیار لذیذ به انواع گوناگون که دری (کبک دری) آن معروف‌تر است.
کَبکاب: [ا]. نوعی خرمای درشت و سیاه پرشهد.
کَبکان: ج کبک + کنایه از ساقیان و ماهرویان مجلس بزم.
کَبکَبَه: ـع ـ [ا]. گروه مردم و سربازان سوار مشایعت کننده، کنایه از جاه و شکوه (دبدبه و کبکبه سربازان در التزام رکاب).
کَبک خَرام: [ص. ق]. خرامنده چون کبک.
کَبکِ دَری: [ا. منسوب]. کبکی دره‌یی و کوهی با جثه‌یی دو برابر کبک های دیگر.
کَبکِ دَری: [ا. مر]. آهنگی از سی سمفونی ساخته باربد.
کَبک دل: [ص. ن]. کبک زهره، ترسو، رَمنده.
کَبک رَفتار: [ص. فا]. خوش خرام و خوش حرکات.
کَبک زَهرَه: [ص. ن]. کبک دل، ترسو، رمنده.
کَبک شِکَستَن: [مص. مر]. کنایه از: راز نهفتن، پی گم کردن.
کَبک لَب: [ص. ن]. لبی به سرخی و زیبایی منقار کبک.
کَبک مِنقار: [ص. ن]. زیبا و سرخ به مانند منقار کبک.
کَبکَنجیر: [ا. مر]. کبک انجیر، پرنده‌یی نوک دراز، دراج.
کَبک وَش: [ص. ن]. کبک مثال، کبک رفتار.
کَبَل: [ا]. کول، پوستین از پوست گوسفند بزرگ.
کَبل: ـع ـ [مص]. به زندان انداختن + مهلت دادن.
کَبلا: ـعامیانه ـ [ص. ن]. مخفف کربلایی.
کَبلایی: ـعامیانه ـ [ص. ن]. کربلایی، عنوان کسی است که مرقد حضرت امام حسین (ع) را در کربلا زیارت کرده باشد.
کَبن: ـع ـ [مص]. ناپدید کردن + به سنگ زدن.
کَبوتَر: [ا]. کبتر، کفتر، سپاروک، سماروک، پرنده‌یی زیبا و خوش‌خرام هم دست‌آموز و خانگی و هم غیر اهلی در انواع گوناگون به نام‌های چاهی، صحرایی، سرمه‌یی، زرهی، معلقی، چتری، طوقی، حضرتی، کاکلی، غبغبی، پر پا، پرکاغذی.
کَبوتَرآسا: [ق]. مانند کبوتر، به رفتار کبوتر.
کَبوتَرباز: [ا. ص. فا]. کسی که بازی با کبوتر و پرواز دادن آن تفریح او است + کنایه از رند و نیرنگباز.
کَبوتَرخان: [ا. مر]. خانه کبوتر، بنایی بلند و گاه با نمای جالب و آراسته به هنر معماری که در روستاها سازند تا کبوتران در آن به انبوهی آشیانه گیرند و روستاییان فضولات آن ها را به صورت کود در زمین های زراعی به کار برند.
کَبوتَردَم: [ق]. حالت بوسه لب به لب و طولانی.
کَبوتَر دُم: [ص. ن]. قلمی که شبیه دم کبوتر تراشیده شده باشد.
کَبوتَر دوباقَه: [ص. ن]. کبوتر دو برجه، کبوتری که پای‌بند آشیانه‌یی نیست + زن یا مرد هرزه‌رو.
کَبوتَر صِفَت: [ص. ن]. کبوتروار، کبوترآسا.
کَبوتَرفام: [ص. ن]. به رنگ کبوتر.
کَبوتَر قیمَت: [ص. ن]. کم‌بها، ارزان قیمت.
کَبوجیَه: [ا. خ]. کمبوجیه، کامبیز، پسر ارشد کورش کبیر.
کَبود: [ص]. رنگ آبی سیر، نیلی، زاغ، لاجوردی، ازرق.
کَبودان: [ا. مر]. کبودانه، سیاهدانه.
کَبود اَیوان: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
کَبودبَر: [ص. مف]. آن که پهلوی او از ضربت یا به هر علت سیاه باشد.
کَبودپوش: [ص. ن]. سوگوار، جامه سیاه پوشیده.
کَبود پوشیدَن: [مص. مر]. جامه کبود به نشانه عزادار بودن بر تن کردن.
کَبود چَشم: [ص. ن]. زاغ چشم، آبی چشم.
کَبود حِصار: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
کَبود خَراس: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
کَبودَر: [ا]. کرمی خرد و آبزی که ماهیان آن را خورند.
کَبود طَشت ـ کَبودتَشت: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
کَبودَه: [ص]. کبود، رنگی از رنگ های اسب.
کَبودَه: [ا]. درخت سپیدار، درخت‌تبریزی.
کَبودی: [ا. مص]. لاجوردی + سیاهرویی + خال یا لکه سیاه که بر اندام پدید آید.
کَبودی زَدَن: [مص. مر]. خال بر تن کوبیدن.
کَبوس: [ص]. کمانی، منحنی، خمیده.
کبوک: [ا]. چکاوک، جل، قبره (پرنده).
کُبَّه ـ کُپَّه: [ا]. قبه، شیشه یا شاخی که حجامان آن را بر میان دو کتف بیمار نهند به وسیله آن خون گیرند + تیغ سلمانی.
کُبَّه ـ کُپَّه: [ا]. برآمدگی، هرچیز روی هم انباشته، انباشتگی.

کَبی: [ا]. کپی، گپی، بوزینه، میمون.
کُبیتا: [ا]. کبیته، قبیده، قسمی شیرینی حلوایی که با پسته و مغز گردو و کنجد درست کنند + حلوا جوزی، حلوای مغزی.
کُبیتک: [ا]. آسیازنه، دست ابزاری که بدان سنگ آسیا را آژ دهند.
کُبیته: [ا]. کبیتا، قسمی شیرینی حلوایی.
کَبیث: ـع ـ [ص. مف]. گوشت بوی گرفته و فاسد.
کَبیجه ـ کَبیچه: [ا]. قشو، شانه‌یی فلزی چند ردیفه که به تن ستور مالند تا خاک آن بسترند.
کَبید: [ا]. کبدا، لحیم + سریشم.
کَبی دار: [ا. ص]. آن که در معرکه ها میمون رقصاند.
کَبیدن: [مص]. رنجیدن، غمناک شدن.
کُبیدن: [مص]. بلغور کردن + بریان کردن آرد.
کُبیده: [ص. مف]. رنجیده، غمناک شده + آرد بریان شده.
کَبیر: ـع ـ [ص]. گت، گپ، بزرگ، گران، خیلی بزرگ، کلان.
کَبیر: ـع ـ [ص]. نوجوان به بلوغ قانونی رسیده؛ مقابل صغیر.
کَبیر: ـع ـ [ا. خ]. کامل در ذات خود، از نام‌های خدا.
کَبیره: ـع ـ [ص]. مونث کبیر (گناه کبیره).
کَبیس: ـع ـ [ا]. سال کبیسه دار.
کَبیسه: ـسریا ـ [ا]. افزونی یک روز در آخرین ماه پایان سال (اسفند ماه) که آن در هر چهار سال یک بار باشد و آن ماه ۳۰ روز و سال ۳۶۶ روز شود.
کَبیکج ـ کَبیکه: [ا]. کرفس صحرایی + آلاله ایرانی.
کُپ: [ا]. دهان، تمامی بیرون و درون دهان.
کُپ: [ا]. غرابه، شیشه بزرگ شراب و سرکه.
کُپ: [ا]. گونه‌یی درخت زیزفون در جنگل های شمال.
کَپان: [ا]. قپان، ترازوی بزرگ.
کَپیچه: [ا]. کفچه، چمچه، قاشق بزرگ.
کَپَر: [ا]. چپر، پرچین، نرده یا دیوار ساخته از نی + خانه و کلبه ساخته شده از نی.
کَپراس: [ا]. شوخی، مزاح، لاغ، بذله گویی.
کَپَرنشین: [ص. فا]. مردمانی که در خانه های حصیری باشنده‌اند.
کَپَره: [ا]. کبره، چرکی که روی هرچیز بندد.
کپسول Capsule: ـفر ـ [ا]. پوشینه، غلافی ژلاتینی خرد که گردها و گاه آب‌مایه‌ها و روغن‌های دارویی را برای مخفی نگاهداشتن طعم بدشان در درون آن جای دهند + مخزنی فلزی استوانه‌یی جای نگهداری اکسیژن و گاز + چاشنی تفنگ + تخمدان گیاه.
کَپَک: [ا]. کفک، هریک از گروه بزرگ انگل‌های ریز و قارچ‌های گندروی که موجب کپک زدگی شود، برخی از آن‌ها در تهیه پنی سیلین، آنتی بیوتیک ها و پنیر کاربرد دارد و برخ دیگر آفت گوناگون گیاهی هستند.
کُپَک: ـت ـ [ا]. به ترکی: سگ.
کَپکی: [ا]. سکه پولی رایج از دوره مغول تا صفویان.
کَپَل: [ا]. کفل، جفته، سرین، کفچل، سج، باسن.
کُپُل: [ص]. فربه، چاقالو، تن و توش دار.
کَپَلک: [ا]. انگلی در گوسفند و نام بیماری آن.
کَپَنک: [ا]. شولا، نیم‌تنه‌یی نمدی کوتاه آستین که کردان و شبانان پوشند و در سابق نوع آستین بلند آن را لوطیان و عیاران و داش‌ها به تن می‌کردند.
کُپور: [ا]. نوعی ماهی استخوانی به اندازه ماهی سفید.
کَپوک: [ا]. کبوک، نام پرنده‌یی.
کَپول: [ا]. قدقدک، درختچه‌یی با دانه‌های دارویی.
کَپّه: [ا]. توده خوشه های گندم و جو کوفته شده.
کَپّه: [ا]. به تحقیر: خواب. (برو کپه مرگت را بگذار).
کَپّه: [ا]. ظرفی گرد با لبه دوری بلند از چوب که کارگران ساختمانی در آن گل کشند.
کَپّه: [ا]. کفه، هریک از دو کفه ترازو.
کَپّه: [ا]. آنه، ظرفی پوست انبانی لبه دوری بلند که بقالان در آن بنشن و آجیل فروشان آجیل ریزند.
کُپّه: [ا]. کربون، گری، گال، بیماری سوداوی.
کُپّه: [ا]. کبه، قبه، شیشه یا شاخی که حجامان آن را میان دو کتف مردم نهند و به وسیله آن خون گیرند.
کُپّه: ـعامیانه ـ [ا]. تلمبار، توده روی هم انباشته.
کَپّه ترازو: [ا. مر]. آنه، هریک از دو کفه یک ترازو.
کَپّه دوز: [ص. فا]. دوزنده کپه های ترازو و کپه های بنشن بقالان.
کَپّه ریش: [ص. ن]. پر ریش، دارای ریش انبوه.
کُپّه کُپّه: [ق. مر]. توده توده، انبوه انبوه.
کَپّه مرگ: ـعا ـ [ا. مر]. خواب مرگ، مرگ (برو کپه مرگت را بگذار).
کَپی: [ا]. کبی، بوزینه، میمون.
کِپی Képi: ـفر ـ [ا]. کلاهی لبه‌دار.
کُپی Copie: ـفر ـ [ا]. رونوشت، سواد عکسی که از روی تصویر یا نوشته‌یی به وسیله دستگاه فتوکپی گرفته شود.
کَپی دار: [ا. ص]. انتری، میمون رقصان در معرکه‌ها.

کَپیدَن: ـ عا ـ [مص]. ربودن، قاپیدن + تمرگیدن، به خواب مرگ رفتن.
کپی رایت Copy _ right: ـ انگل ـ [ا. مر]. حق نویسندگی (در ترجمه و تقلید و نشر یا هرگونه بهره‌برداری دیگر برای مولف محفوظ).
کُپیست Copiste: ـ فر ـ [ص. فا]. کسی که کپیه کند.
کُپیه Copié: ـ فر ـ [ا]. کپی، رونوشت + نسخه‌برداری، رونویسی از روی نوشته‌یی + تصویری که از روی تصویر دیگر نقاشی کنند + قسمی کاغذ رنگ بازده که زیر نسخه اول گذارند و به وسیله آن نسخه اول را تکثیر کنند + شبیه کامل چیزی، عین چیزی.
کَت: [ا]. تخت، تخت پادشاهی، (تختی را که کوتاه باشد آن را نیمکت گویند).
کَت: [ا]. شانه، کتف، دوش، هرطرف بالای بدن.
کَت: [ا]. کاریز، قنات (کت کن، قنات کن).
کَت: [ا]. خفچه یا شمش طلا و نقره + سوراخ تنگ و تاریک.
کَت: [موصول + ضمیر]. که‌ات، که ترا.
کُت Cotte: ـ فر ـ [ا]. کُرتَه، نیم‌تنه آستین‌دار مردانه و زنانه.
کَت‌بین: [ا. فا]. کسی که از روی خطوط استخوان شانه گوسفند فال بیند.
کَتا: ـ پهـ ـ [ا]. کتابت، فرمان، نامه.
کَتائِب: ـ ع ـ ج کتیبه، سنگنبشته‌ها + افواج سپاه.
کِتاب: ـ معرب کتا ـ پهـ ـ [ا]. کتا، نامه، دفتر، مجموعه‌یی از اوراق دستنوشته یا چاپی جلد شده.
کُتّاب: ـ ع ـ [ا]. مکتب‌خانه، دبستان، دبیرستان.
کُتّاب: ـ ع ـ ج کاتب، نویسندگان، دبیران.
کِتابَت: ـ ع ـ [مص]. نوشتن، نگاشتن، تحریر کردن.
کِتابچَه: [ا. مصغر]. کتاب کوچک + دفترچه، جزوه.
کِتابچی: [ص. فا]. کتاب فروش.
کِتابخانَه: [ا. مر]. جای نگهداری کتاب، دارالکتب.
کِتابخوان (خا): [ص. فا]. کسی که عادت به مطالعه کتاب دارد.
کِتابدار: [ا. ص]. متصدی و نگهداری کننده کتاب‌های کتابخانه.
کِتابداری: [ا. مص]. دانش و فن حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌ها و اداره کتابخانه‌ها.
کِتاب شِناس: [ا. ص]. کارشناس کتاب، منتقد کتاب.
کِتابشِناسی: [ا. مص]. عمل شناسایی اقسام کتاب‌ها و موضوع‌ها و مولفان آن‌ها.
کِتابفُروشی: [ا. مر. مصدری]. دکانی که در آن کتاب فروشند.
کِتابنامَه: [ا. مر]. فهرستی از کتاب‌های متعلق به یک نویسنده یا کتابخانه، یا مربوط به یک موضوع همراه با تاریخ تالیف و ناشر.
کتاب نِگاری: [ا. مص]. گردآوری فهرست آثار مولفان یا آثاری که منظم اند یا مجموعه‌یی از آثار مربوط به یک موضوع از نظر چاپ و انتشار آن‌ها.
کِتابَه: ـ ع. کتابة ـ [ا]. کتیبه، نوشته‌یی به خط درشت روی کاغذ یا پارچه باریک + نوشته‌یی حاکی از تاریخ اتمام بنا و نام بانی آن.
کِتابی: [ص. ن]. اسم منسوب به کتاب، شیشه بغلی شراب.
کِتابی: [ص. ن]. متدین به یکی از کتب آسمانی.
کِتابی زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. نوشیدن شراب از شیشه کتابی.
کَتارَه: [ا]. کتاله، قداره، شمشیری کوتاه.
کَتالَه: [ا]. کتارَه، قداره، غداره، قمه.
کَتام: [ا]. ناپار، تلار، تالار، ایوانی سقف‌دار از چوب و تخته جلو خانه‌های مناطق شمالی ایران + اتاقک سایبانی از شاخه و چوب در کشتزارها.
کَتّان: ـ اکدی ـ [ا]. گیاهی از تیره کتانیان با تخم گل‌هایی معروف به بزرک که از آن روغن بزرک گیرند و ساقه آن نیز دارای الیافی است که از آن رشته‌های سفید به دست آورند که مانند پنبه ریسند یا در نساجی پارچه کتانی بافند که جامه آن در تابستان گرما از تن دفع کند.
کِتان: [مرکب از «که» و «تان» ضمیر شخصی متصل دوم شخص جمع با حالت مفعولی و اضافه]. که‌تان، کی شما را.
کتانژانت Cotangente: ـ فر ـ [ا]. نسبت کسینوس زاویه به سینوس زاویه که بین∞ ـ و∞ + تغییر کند؛ معکوس تانژانت.
کِتانَه: [ا]. نوعی زردآلو.
کَتانی: [ا. ص. ن]. قسمی کفش با رویه کتانی + نوعی گل + قسمی کاغذ عالی ویژه عکاسی و چاپ.
کَتایِب ـ کَتائِب: ـ ع ـ ج کتیبه، سنگنبشته‌ها + لشکرها.
کَتایون: [ا. خ]. زن گشتاسب و مادر اسفندیار.
کُتُب: ـ ع ـ ج کتاب، نامه‌ها، کتاب‌ها.
کَتباً: [ق]. (نوشتاری)، بیان به وسیله نوشته؛ مقابل شفاهاً.
کُتُبخانَه: [ا. مر]. کتابخانه.
کِتبَت: ـ ع ـ [مص]. نوشتن.
کَت بَستَه: [ص. مفـ]. کسی که کت و بازوهـا وی را از پشت

با بند بسته باشند.

کَتَبه: ـ ع ـ ج کاتب، نویسندگان، دبیران.

کَتبی: [ص. ن]. (نوشتاری)، آنچه که نوشته شود؛ مقابل شفاهی.

کَتَغ: [ا]. کشک، کتغ، دوغ خشک شده.

کَتخُدای: [ا. مر]. کدخدا، دهخدا + پادشاه.

کَتَر: [ا]. پل کش، بیلی بزرگ که یکی آن را در زمین فرو کند و دیگری آن را با طناب از مقابل کشد و خاک زیر و رو شود.

کَتَر: [ا. خ]. کتور، سرزمینی به نزدیک بلخ.

کَتَران: [ا]. کتیران، قطران.

کَترَمَه: ـ عامیانه ـ [ا]. قترمه، چرک و کبره.

کَترَه: ـ عامیانه ـ [ص]. بی اساس، بی ترتیب و پوچ.

کَترَه: [ص. ق]. پاره پاره، ژنده، لتره.

کَترِه‌یی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. بی اساس، بدون دلیل.

کِتری: ـ از Kettel انگلیسی ـ [ا]. آب گرم کن، قسمی قوری بزرگ.

کَتَس: ـ پهـ ـ [ص]. کوچک، خرد.

کُت و شَلواری: [ص. ن]. خرید و فروش کننده جامه‌های کهنه که معمولاً دوره گرد است.

کِتف: ـ ع ـ [ا]. بخشی از پشت میان پشت گردن و دوش و بازوها.

کِتف سار ـ کِتف سارَه: [ا. مر]. سردوش.

کِتفگاه: [ا. مر]. شانه گاه، پهنای کتف.

کَتَک: [ا]. گوسفندی کوچک با دست و پای کوتاه.

کُتَک: ـ ت. کوتک ـ [ا]. چوبدست (قلندران و جز آنان)، چماق، چوب + زدن، با ضرب کسی را عمداً زدن، ضربت.

کَتکا: [ا]. شیرینی با روغن و گردو و آرد گندم.

کَتکار: [ص. ا. فا]. کتگر، درودگر، نجار، تخت ساز.

کُتَک خُور: [ص. مف]. کسی که او را کتک زنند و از کتک نترسد.

کُتَک خُوردَن: [مص. مر]. مورد (ضرب) کتک واقع شدن.

کُتَک خُوردَه: [ص. مف]. آن که در معرض ضربه‌های عمدی واقع شده.

کُتَک زَدَن: [مص. مر]. کسی را با ضربه‌های پیاپی عمدی آزار و آسیب رساندن.

کُتَک کاری: [ا. مص]. عمل یکدیگر را زدن.

کَت کَن: [ا. ص. فا]. قنات کن، چاه کن.

کَتکِنِه: [ا]. یک قسمت از مال الاجاره زراعت.

کَتکِنِه دار: [ا. ص]. نایب مستاجر و دارنده کتکنه.

کَتگار: [ا. ص]. کت ساز، تخت ساز، نجار.

کَتگَر: [ا. ص]. کت ساز، تخت ساز، درودگر.

کَتَل: [ا]. پاجوش، جوانه‌یی که از پای درخت زند.

کَتَل: [ا]. تختی کوتاه و کوچک که یک نفر بر آن نشیند.

کُتَل: [ا]. پشته، تپه بزرگ و بلند، کوه خاکی.

کُتَل: ـ ت ـ [ا]. کوتل، اسب یدک، اسب زین کرده که یدک اسب سوار برند + اسب دسته سینه‌زنان.

کُتَل: [ا]. عَلَمی از چوب بلند که بالای آن را به صورت استوانه‌یی از پارچه‌های رنگارنگ پوشانیده و بر سر چوب آن نیز پنجه باز دستی از فلز گذاشته باشند.

کَتَلِه: [ا]. کفش دم‌پایی با تسمه‌یی رکابی روی آن.

کُتلِت Cotelette: ـ فر ـ [ا]. قسمی شامی کباب با گوشت چرخ کرده در آمیخته با خمیر سیب زمینی یا خمیر نان که سرخ کنند.

کُتُم: [ا]. کون خرما، ته خرما.

کَتم: ـ ع ـ [ا]. پرده، پوشیدگی، اختفای راز، جهان پنهان و پوشیده، عالم غیب (کتم عدم: جهان نیستی).

کَتَم: ـ ع ـ [ا]. وسمه، گیاه وسمه + شمشاد.

کِتمان: ـ ع ـ [مص]. پوشیده و پنهان کردن، راز داشتن.

کَتِن: ـ ع ـ [ا]. چرکاب زخم + [ص]. چرکین.

کَتَنبَر ـ کَتَنبَل: [ص]. تنبل، پرخور.

کَتو: [ا]. بیماری ورم حلق در اسب و استر و خر.

کَتو: [ا]. سنگخوارک، مرغ سنگخواره.

کُتُو: [ا]. غوزه پنبه، غلاف پنبه.

کُتوال: [ا. ص]. کوتوال، دژبان، رئیس دژ.

کُت و دامَن: ـ فر. فا ـ [ا. مر]. پوشاک زنان از نیم‌تنه و دامن.

کُتوس: [ا]. درختچه‌یی از تیره دولپه‌یی ها.

کَت و کُلفت: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. بزرگ و ستبر.

کَت و کول: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. شانه و پشت.

کَت و کُندَه: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. تناور و حجیم.

کَتُوم: ـ ع ـ [ص. فا]. خوددار، رازنگهدار، خاموش.

کَت و مَت: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. به عینه، عیناً.

کَتَه: [ا]. برنج پخته و آبکشی نشده و دم کشیده.

کَتَه: [ا]. پستو، جای آرد در نانوایی + جایی مثل آخور در مطبخ یا زیرزمین + جای آرد یا زغال.

کَتیب: [ا]. بندی که بر پای و غلی که بر گردن نهند.

کَتیب: ـ ممال ع. کتاب ـ [ا]. کتاب.

کَتیبَه: ـ ممال کتابة عربی ـ [ا]. سنگنبشته، نوشته‌یی که بر سر در بناها روی کاشی یا بر سینه کوه باشد + لشکر + گروه

اسبان.

کَتیبه‌یی: [ص. ن]. به شکل کتیبه، مانند خط کتیبه.

کَتیر: [ا]. سراب، سراب بر زمین شورستان.

کَتیرا: [ا]. کتیره، صمغ یا شیره‌یی که با تیغ زدن به ساقه‌های ستبر گیاه گون به دست آورند و آن را بیشتر در نساجی و پارچه‌بافی و کاغذسازی و ساختن چسب به کار برند.

کَتیرازَن: [ا. ص. فا]. کسی که بر ساقه گون با ابزاری ویژه تیغ زند و صمغ یا کتیرا گیرد.

کَتیران: [ا]. کتران (نگاه به قطران).

کَتیرَه: [ا]. کتیرا، صمغ گون (نگاه به کتیرا).

کَتیم: ـ ع ـ [ص. مف]. پوشیده، پنهان، مکتوم.

کَتیم: [ا]. مشکی که آب از آن بیرون تراود.

کَثافَت: ـ ع. کثافة ـ [ا. مص]. چگالی، ستبری، انبوهی، ضخامت چیزی.

کَثافَت: ـ در فارسی ـ [ا]. وژن، پلیدی، آلودگی، نجاست، چرکینی.

کَثافَتکاری: [ا. مص]. تولید کثافت کردن + کار بد کردن.

کَثب: ـ ع ـ [مص]. فراهم آوردن، جمع کردن.

کُثُب: ـ ع ـ ج کثیب، توده‌های ریگ.

کَثر: ـ ع ـ [ص]. بسیار + [ا. مص]. فراوانی، پیروزی.

کَثَرات: ـ ع ـ ج کثرت ـ بسیاری، بسیاری‌ها.

کَثرَت: [ا. مص]. بسیاری، فراوانی؛ مقابل قلت.

کَثرَت: [ا. مص]. تعدد در بسیاری و بی‌شماری؛ مقابل وحدت.

کَثَف: ـ ع ـ [ا]. گروه، جماعت + انبوه از هرچیز.

کَثیب: ـ ع ـ [ا]. توده ریگ، تپه ریگ.

کَثیر: ـ ع ـ [ص]. بسیار، زیاد، فراوان؛ مقابل قلیل.

کَثیرُالأَضلاع: ـ ع ـ [ا. مر]. شکل هندسی چندبر، بسیار پهلو.

کَثیرالوُجوه: ـ ع ـ [ا. مر]. شکل هندسی چند وجهی دارای بیش از چهار سطح جانبی.

کَثیف: ـ ع ـ [ص]. چگال، ستبر، هرجسم جسیم و ضخیم و غلیظ.

کَثیف: ـ در فارسی ـ [ص]. چرک‌آلود، نجس، پلید.

کَج: [ص]. کژ، خم، خمیده + منحرف، ناراست.

کَج: [ا]. کژ، قژ، نوعی ابریشم فرومایه.

کَج: [ا]. قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند + چنگگکی که کشتی با نان با آن کشتی دشمن را به سوی خود کشند.

کَج: [ا]. گیاهی که بدان استخوان شکسته را بندند.

کُجا: [از ادات پرسش برای جا]. چه جای؟ کدام جای؟.

کُجا: [از ادات پرسش به تاسف از معدوم]. کو؟، کجاست؟، چه شد؟ کُجا رفت «پیران» لشکر کشش ـ کجا «شیده»...؟!! (حافظ).

کُجا: [قید پرسش از چگونگی]. به چه سان؟، چگونه، چطور؟.

کُجا: [قید پرسش از زمان]. کی؟ چه زمان، چه وقت؟.

کُجا: [قید پرسش در مقایسه نابرابر و دور از هم بودن]. «صلاح کار کجا و من خراب کجا» یا «چراغ مرده کجا و شمع آفتاب کجا؟» از حافظ.

کُجا: [قید از کنایات جا]. هرمحل، هرجا که، هرمقام و موضع.

کُجا: [از کنایات موصول]. که.

کُجا: [از کنایات موصول]. زیراکه، به علت این که.

می خورومی ده کجا نبود پشیمان

آن که بخوردوبداد از آن که بیلفخت

(رودکی)

کُجا: [قید موصول]. آنگاه که، وقتی که، چون.

کُجا: [قید نفی که انکار را رساند]. کی؟، چه وقت؟ «من کجا این کار را کردم؟».

کُجا: [قید اشاره]. آن را که.

کَج‌آغند: [ا. مر]. قزاگند، جامه‌یی که در لای آن ابریشم خام کرده در روز جنگ می‌پوشیدند.

کَج‌آگَند: [ا. مر]. (نگاه به کج آغند).

کَجابَه: [ا]. کجاوه، هودج، کژاوه.

کَجاوَه: [ا]. کجابه، هودج، دو اتاقک پرده‌دار که بر طرفین قاطر یا شتر مثل دو لنگه بار می‌بستند و در هر اتاقک آن مسافری سوار و حمل می‌کردند.

کَجاوَه‌پوش: [ا. مر]. پرده و سایه‌بان کجاوه.

کَجاوَه‌کَش: [ا. ص. فا]. ساربان یا قاطرچی کجاوه + ستور.

کَج‌اَنداز: [ص. مف]. کج انداخته، منحرف ناروا.

کَج‌اَندیش: [ص. فا]. وارونه اندیش، کج فکر.

کُجایی: [قید سوالی]. کجا هستی؟، در کدام نقطه و محل هستی؟

کُجایی: [ا. مص]. کجا بودن + ساکن و متوطن جایی بودن.

کَج باختَن: [مص. مر]. غلط بازی کردن.

کَج‌باز: [ص. فا]. کج بازنده، نیرنگباز، مفسد.

کَج بَحث: [ص. فا]. سفسطه گر، مغالطه کار.

کَج بَحثی: [ا. مص]. خطا رفتن در مباحثه.

(کَج بَری): [ا. مص]. تصحیف.

کَج بیل: [ا. مر]. بیل سرکج که با آن چیزی را که در حوض یا

در آب انبار افتاده برآورند یا مواد سوخته در کوره یا در تنور را بیرون کشند.

کَج بین: [ص. فا]. کج بیننده، خطابین + دوبین.

کَج پا: [ص. ن]. کج پای، آن که پای کج دارد.

کَج پَلاس: [ص. فا]. ناراست کردار، مفسد.

کَج تاب: [ص. فا]. مخالف خوان، مخالف رونده.

کَج تَرازو: [ص. فا]. کم فروش.

کَج تُخمَک: [ا. مر]. (گیاه) نوعی تخمک بند و جفت خمیده.

کَج چَشم: [ص. ن]. کج بین، لوچ، احول.

کَج حِساب: [ص. فا]. بد حساب، بد معامله.

کَج خُلق: [ص. فا]. تندخو، بداخلاق.

کَج خِلقَت: [ص. مف]. بدسرشت، ناراست فطرت.

بدخُلقی: [ا. مص]. بدخلق بودن، بدخویی، بداخلاقی.

کَج خواه: [ص. فا]. کسی که خواسته های او به انحراف گرایش دارد.

کَجدار و مَریز: [اصط]. رفتار همراه با احتیاط و مدارا.

کَج دَست: [ص. فا]. دست هرز، دزد.

کَج دِل: [ص. فا]. بدسلیقه، بی تشخیص.

کَج راهَه: [ص. مف]. کژراهه، منحرف، گمراه.

کَجراهی: [ا. مص]. ناتوانی یک اسباب نوری از ایجاد تصویر دقیق اشیاءِ.

کَج رای: [ص. فا]. دارای نظریه منحرف.

کَج رَفتار: [ص. فا]. ناراست کردار، ناسازگار.

کَج رَو: [ص. فا]. رونده به راه کج، منحرف.

کَج رَوی: [ا. مص]. به راه کج رفتن، خطاکاری.

کَج زَخمَه: [ص. فا]. آن که ناهماهنگ نوازد + ابزار ناکار.

کَج سِرِشت: [ص. مف]. ناراست سرشت، بدگوهر، بدنهاد.

کَج سَلیقَه: [ص. فا]. بدسلیقه، فاقد حسن انتخاب.

کَج شُمار: [ص. فا]. غلط شمارنده به سود خود.

کَج طَبع: [ص. مف]. کج سرشت، بدگوهر.

کَج فَرمای: [ص. فا]. فرماندهی که به صلاح امر نفرماید.

کَج قَلَم: [ص. فا]. آن که قلم او بر راستی استقامت ندارد.

کَجَک: [ا]. کژک، کژه، چنگک، آهنی سر کج که پیل بانان برای زدن و راندن پیل به دست گیرند. قلاب، هرچیز سر کج.

کَجَک: [ا]. چوبی سر کج که بدان طبل نوازند.

کَجَک: [ا]. دارویی که در ترکیب داروهای چشم به کار برند.

کَج کُلاه: [ص. ن]. کسی که کلاه خود را برای خودنمایی و فخرفروشی کج بر سر گذارد، مغرور + یار پر ناز و عشوه.

کَجَکِه: ـ مغ ـ [ا]. کجیکه، ساقه ارتش، سپاه کمکی.

کَجَکی: [ق. مر]. به طور کج و معوج + به طور نادرست.

کَج گَردَن: [ص. مف]. گردن کج + توسری خور.

کَجلَه: [ا]. کلاغ زاغی، زاغ پیسه.

کَج مَج: [ص. مر]. کژمژ، کج و کوله.

کَج مَدار: [ص. فا]. گردنده بر غیر مراد، ناراست گردنده.

کَج مِزاج: [ص. ن]. بدسلیقه، بد تشخیص.

کَج مَژ: [ص. مر]. کج مج، پر خم و پیچ.

کَج نِهاد: [ص. مف]. بدسرشت، ناراست طینت.

کَجواج: [ص. مر]. کج و کوله، ناراست.

کَجواجی: [ا. مص]. حالت و چگونگی کجواج.

کُجوک: [ا]. بیماری عرق النساءِ، کهنکو.

کَج وَز: [ص. فا]. بادی که کج وزد.

کَج و کولَه: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. کج و معوج، خمیده و کج.

کَج و مُعوَج: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. کج و کوله، پیچیده.

کَجَه: [ا]. چنگک گوشت آویز دکان قصابی + هرچیز یا هر آهن که نوک آن کج و خمیده باشد.

کَجَه: [ا]. کچه، انگشتری بی نگین که با آن انگشتر بازی یا کجه بازی کنند و بدان مهره هم گویند.

کَجَه: [ا]. کچه، چانه، زنخ + مهره دفع چشم زخم به نظر قربانی.

کَجَه باز: [ص. فا]. انگشتری باز، مهره باز.

کَجی: [ا. مص]. ناراستی + نادرستی + دورویی.

کَجیم: [ا]. قژاگند، قزاغند، جامه یی که درلای آن ابریشم خام کرده و در روز جنگ می‌پوشیدند، برگستوان که پوششی بود مر اسبان را به روز جنگ.

کَجین: [ا]. کجیم (به همان معانی کجیم).

کِجین: [ا]. حلوایی بی شیرینی از آرد و روغن.

کَجینَه: [ا]. جامه کهنه، اسباب و اثاثه دست دوم.

کَجینَه فروش: [ا. ص]. فروشنده جامه و اسباب دست دوم و کهنه.

کَچ: ـ بلوچی ـ [ا]. لگن خاصره.

کَچ: [ا]. کُشتی، طرزی کشتی با اعمال ضرب و زور و خشونت.

کُچ: [ا]. پولک تن ماهی، فلس ماهی.

کُچ: [ا]. هریک از خال های روی طاس تخته نرد.

کَچَل: [ص]. کل، سر کچلی زده و بی مو با داغ های زخم.

کَچَلَک: [ص]. کچل کوچک + [ا]. نیرنگ، دغلی.
کَچَلَک باز: [ص. فا]. بد معامله، نیرنگباز، بهانه تراش.
کَچَلَک بازی: [ا. مص]. بد معاملگی، داد و فریاد و رسوایی بر پا کردن، بهانه‌تراشی.
کَچُلَه: [ا]. کچوله، قاتل الکلب (گیاه).
کَچَلی: [ا]. بیماریِ انگلی در اثر قارچ هایی که بیشتر در پوست سر پیدا شود و زخم آن تمامی سر را فرا گیرد و موهای سر را ریزد.
کَچول: [ا]. عمل جنباندن کپل به هنگام رقص.
کَچول: ـ عامیانه ـ [ص]. کل، کچل، کچلی زده.
کُچوله: [ا]. گیاهی از تیره بادنجانیان با ثمری سمی و دارویی.
کَچَه: [ا]. کجه، انگشتری بی نگین که با آن انگشتری بازی یا کجه بازی کنند و بدان مهره هم گویند.
کَچَه: [ا]. چانه، زنخ + مهره دفع چشم زخم.
کَچَه ماهی: [ا. مر]. کجه ماهی، دلفین، خوک ماهی.
کَچیر: [ا. ص]. بزرگ، سرکرده، پیشوا، قدوه.
کَحّال: ـ ع ـ [ا. ص]. سرمه کشنده بر چشم + چشم پزشک.
کِحال: ـ ع ـ [ا]. سرمه، سنگ سرمه + مهره افسون.
کَحل: ـ ع ـ [مص]. سرمه کشیدن چشم را، سرمه گون شدن چشم.
کُحل: ـ ع ـ [ا]. سرمه، سنگ سرمه (سرمه چشم).
کُحلِ بَصَر: ـ ع ـ [ا. منسوب]. سرمه چشم.
کَحلاءِ: [ص. مفـ]. مونث اکحل، زن سرمه کشیده و سیاه چشم.
کُحلِ جَواهِر: [ا. منسوب]. سرمه جواهر، توتیای جواهر.
کُحلِ عیسیٰ سای: [ا. منسوب]. سرمه سوده شده به دست عیسی (ع).
کُحلِ مَسیحا: [ا. منسوب]. سرمه عیسی روشنی بخش چشمان کور.
کُحلی: [ص. ن]. سرمه یی رنگ + سرمه ساز.
کُحلی جَرَس: [ا. ص]. کنایه از آسمان با ستارگان هفت برادر.
کُحلی پوش: [ص. مفـ]. آن که جامه سرمه یی پوشد.
کُحلِ یَعقوب: [ا. منسوب]. داروی بینایی بخش به چشم کور یعقوب.
کَحیل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. چشم سرمه کشیده، چشمان سیاه.
کِخ: [ص]. تلخ، اخ، کلمه یی برای منع کودک از خوردن.
کِخ: [ا]. لولو که کودک را با نام موهوم آن ترسانند + صورتکی زشت که برای ترساندن کودک سازند.
کُخ: [ا]. نی گیاهی که در آب روید.
کُخ: [ا]. کرم آفت، نام انواع گوناگون کرم.
کُخ Koch: [ا. خ]. نام میکرب سل که به نام کخ دانشمند آلمانی است که به سال ۱۸۸۲ آن را که علت بروز بیماری سل است کشف کرد و این میکرب به افتخار وی به «باسیل کخ» معروف شد.
کُخته: [ا]. زبانه آتش، شعله آتش.
کُخج: [ا]. خلنگ، گیاهی که از آن جارو سازند.
کُخ کُخ: [ا. صوت]. صدای خنده + صدای سرفه.
کُخ کُخ: [ا. مر]. حراره، آواز دسته جمعی به شادی.
کَد: [ا]. کده، خانه، جایگاه + محله + ده، شهر.
کَد: [پیشاوند]. کدخدا، کدبانو.
کَد: [پساوند]. کده، خانه: بتکده، دانشکده.
کَد: [ا]. شخص، کس + تخت.
کَدّ: ـ ع ـ [ا. مص]. گدایی.
کَدّ: ـ ع ـ [ا. مص]. کاوش، کوشش در طلب رزق (کد یمین).
کد Code: ـ فر ـ [ا]. راز، رمز + قاعده، آیین، نظام زبانی گروهی خاص در یک جامعه، رمز ورودی به یک کامپیوتر یا هر محتوای بسته.
کُدام: [ق. از ادات پرسش]. چه؟ کدام چیز؟ که؟ کی؟ و کدامی و کدامین؟.
کُدامان: ج کدام، چه کسان؟، چه چیزها؟.
کُدامی: [ص. ن]. منسوب به کدام، کدام یک؟، چه کس، چه چیز؟.
کُدامی: [ا. مص]. کدام بودن.
کُدامین: [از ادات پرسش که تردید را رساند]. چه کس؟، چه چیز؟، کدام یک؟.
کَدبا: ـ به لغت زند و پازند ـ [ا]. معرب آن کذب (دهخدا).
کَدبانو: [ا. ص]. بانوی اول خانه، زن خانه دار.
کَدبانویی: [ا. مص]. کدبانو بودن، خانه داری.
کُدِ پُستی: [ا. منسوب]. شماره یی ویژه تسهیل توزیع نامه ها.
کَدح: ـ ع ـ [مص]. خراشیدن روی + شانه کردن.
کَدخُدا: [ا. ص]. کتخدا، تخت خدا، مالک، صاحب خانه، مرد و آقای خانه؛ مقابل کدبانو + به ویژه بزرگ ده، کسی که از سوی ساکنان یا شورای ده برای اداره کارهای ده برگزیده شده، شخص شایسته بزرگتر بودن و حق قضاوت داشتن در میان خویشان و جامعه یی کوچک + در جماعات

آغازین: پادشاه شهر و کشور.
کَدخُداسَر: [ص. فا]. صرفه جو، مقتصد.
کَدخُداسَری: [ا. مص]. اقتصاد، صرفه جویی.
کَدخُدا مَنِش: [ص. ن]. باوقار، با رفتار کدخدایان.
کَدخُدا مَنشی: [ا. مص]. بزرگتری و داوری کردن در حل و فصل دعاوی و انجام کارها به دوستی و حکمیت.
کَدخدا(ی): [ا. ص]. کدخدا در تمامی معانی.
کَدخدایی: [ا. مص]. عمل و شغل کدخدا، سروری، دهداری + شهر سروری + پادشاهی + شوهری.
کَدَر: [ا]. گیاهی که از آن شراب طبی می‌انداختند.
کَدِر: ـع ـ [ص]. تیره، ناصاف، تار، بدون شفافیت + تیرگی در عیش.
کَدراک: [ا]. کتل، کتله، کفش چوبی.
کُدرَت: ـع ـ [مص]. کدرة، تیره شدن، تیرگی.
کُدرُم: [ا]. نوعی ارزن که در کشتزار گندم روید و خوردن آن سرگیجه‌آور و گاه بی هوش کننده است.
کُدری: [ا]. نوعی پرنده سنگخوارک تیره.
کُدَری: [ا]. گونه‌یی پارچه نخی.
کَدِش: [ص]. ماخچی، اسب دورگه.
کَدُفت: [ا]. کاسه سر، جمجمه.
کَد کَد: [ا. صوت]. کلمه‌یی که بدان بز را نوازند.
کَدکَن: [ا. خ]. از بخش‌های پنج گانه تربت حیدریه و نام قصبه مرکزی آن.
کُدگُذاری: [ا. مص]. در نظریه اطلاعات: ارائه داده‌ها برای انتقال یا ذخیره‌سازی.
کَدَن: [ا]. دهکده‌یی که در هر روز عاشورای حسینی (ع) قریب ده هزار مرد از روستاهای اطراف آن آیند و در آنجا عزاداری کنند.
کُدَنگ: [ا]. چوبی که گازران جامه خیس خورده در آب را با آن کوبند و شویند.
کَدو: [ا]. گیاهی بته بن پالیزی و با ساقه خزنده و بالا رونده با بری به قد و اندازه خیار و هم به بزرگی خربوزه با تخمه‌های درشت مغزدار. پخته کدو را خورند.
کَدو: [ا]. کوزه شراب + پیاله شراب.
کَدو: [ا]. به مجاز کاسه سر. [ص]. به مجاز سر بی مو و سر بی مغز.
کَدوادَه: [ا. مر]. پی خانه، بنای دیوار خانه.
کَدوبا: [ا. مر]. آش کدو.
کَدوبین: [ص. ن]. منسوب به کدو، کدویی.
کَدوبُن: [ا. مر]. بته کدو، ریشه و ساقه کدو.
کَدوخ: [ا]. گرمابه، گرماوه، حمام.
کَدو دانَه: [ا. مر]. کرم کدو که در معده تولید شود.
کُدور: ـع ـ ج کدر ـ تیره، تیرگی ها.
کُدورات: ـع ـ ج کدورت، تیرگی ها.
کُدورَت: ـع ـ [ا. مص]. تیرگی، تاریکی + آلودگی + اندوه، دل گرفتگی.
کُدورَت زُدای: [ص. فا]. زداینده تیرگی و ناپاکی.
کُدورَت کَشیدَن: [مص. مر]. رنج ملامت تحمل کردن.
کَدو زَدَن: [مص. مر]. نوشیدن شراب از پیاله کدویین.
کَدو مَطبَخ: [ا. مر]. ظرف خوراک پزی بی نوایان.
کَدو نیمَه: [ا. مر]. کاسه شرابخواری.
کَدوییان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی پیوسته گلبرگ.
کَده: [ا]. خراش، خدشه، کوفتگی از سنگ بر تن.
کَدَه: [ا]. کتگ، کت، تخت، نشستنگاه.
کَدَه: [ا]. خانه، سرای، محل، جای، مکان + ده + شهر + می خانه + سرداب.
کَدَه: [پساوند]. جای، خانه: بتکده، دانشکده، دهکده.
کُدَه: [ا]. ملاز، ملازه، زبان کوچکه در بن کام.
کُدَه: [ا]. کلیدان خانه، کلون در خانه.
کَدی: ـ مأخوذ از تکدی عربی ـ [ا. مص]. گدایی.
کَدی زاد: [ص. مفـ]. خانه‌زاد انسان یا حیوان.
کَدی زاد: [ا. خ]. نام پیل خاص خسروپرویز.
کَدین: [ا]. چوبی که گازران جامه خیس خورده در آب را با آن کوبند و شویند.
کُدین: [ا]. پتک آهنگران، چکش زرگران.
کُدینَه: [ا]. چوب گازران (نگاه به کدین).
کَدیوَر: [ا. ص]. مالک خانه و سرای و ده، کدخدا، رئیس قوم، پادشاه + زارع، برزگر.
کَدیوَری: [ا. مص]. زراعت + کدخدایی، مالک بودن.
کُدیَه: [ا]. معرب گدا و گدایی، دریوزه گری.
کَذا: ـع ـ [از مبهمات]. این، چنین، این گونه، همچنین.
کَذایی: ـع ـ [منسوب به کذا]. آن‌چنانی، چنینی.
کَذّاب: ـع ـ [ص. فا]. دروغگو، بسیار دروغگو.
کِذب: ـع ـ [ا]. معرب واژه پهلوی کدبا، دروغ.
کَذَر: [ص]. نادان، احمق.
کَذوب: ـع ـ [ص. فا]. دروغگوی. [ا]. نفس اماره.
کَذی: ـ ممال کذا ـ [ق]. چنین، چنین است.

کَر: [ص]. ناشنوا، گران گوش، فاقد نیروی شنوایی.
کَر: [ا]. زور، توان، نیرو، تاب، قوت.
کَر: [ا]. مراد، مقصود + شادمانی + اقبال.
کَر: ـع ـ [ا]. حمله به دشمن، جولان + شکوه و جلال.
کُر: [ا]. مخفف کُره، بچه آدمی یا حیوان + پسر.
کُرّ: ـع ـ [ا]. در اصطلاح شرع: جایی آبگیر است برای آب که هریک از طول و عرض و عمق آن باید سه وجب و نیم باشد یعنی به ظرفیت ۳۵۰ لیتر آب که با ملاقات نجاست نجس نشود + پیمانه‌یی بوده بزرگ با حجم‌های متفاوت برای خواربار.
کُر Choeur: ـ فر ـ [ا]. همسرایی، آواز دسته جمعی.
کِرا: [از مبهمات. مفعولی]. مرکب از «که» و «را» مخفف «هرکه را»، «هرکس را».
کِرا: [ق. استفهامی]. کدام کس را؟
کِرا ـ کِراء: ـع ـ [ا]. کرای، کرایه، ارزش، اجرت و پولی که مستاجر بابت به کار گرفتن ستور برای حمل بار یا برای اجاره خانه دهد.
کِراب: ـع ـ [مص]. کرب، بار بستن بر ستور.
کَرابیس: ـع ـ ج کرباس، کرباس‌ها.
کَرابیسی: ـع ـ [ا. ص. ن]. کرباس‌باف، کرباس فروش.
کَرابیل: ـع ـ ج کربال، غربال‌ها.
کَرات: [ا]. لالکی، درختی خاردار در جنگل‌های شمال.
کَرّات: ـع ـ ج کِرت ـ بار ـ دفعه، بارها، به دفعات + حملات مکرر به دشمن.
کُرات: ـع ـ ج کره، گوییه‌ها، (کرات آسمانی).
کَراتَن: [ا]. کراتین، کارتنه، تارتن، عنکبوت.
کَراتین: [ا]. کراتن، کارتنه، عنکبوت.
کَراخ: [ا. صوت]. بانگ و فریاد ماکیان.
کَراخیدَن: [مص]. بانگ و فریاد کردن ماکیان.
کُراد ـ کُرادَه: [ا]. کراره، جامه کهنه و پاره.
کَرادِس ـ کَرادیس: ـع ـ ج کردوسه، رمه‌های بزرگ اسب.
کُرار: [ا]. چوب زیرین چهارچوب آستانه در خانه.
کُرار: [ا. مف]. کرد، زمین کردبندی شده.
کَرّار: ـع ـ [ص. فا]. پیاپی، به تکرار و پی درپی حمله برنده به دشمن در میدان جنگ + [ا. خ]. از القاب علی (ع).
کَرار: ـع ـ [ا]. مهره‌یی که زبان مردان را بدان بندند.
کُرارا: [ا]. چوب آستانه در + زمین کرد بندی شده.
کِراراً: ـ ازع ـ [ق]. بارها، به دفعات، به کرات.
کُرارَه: [ا]. کرار، جامه کهنه و پاره.
کَراریس: جمع عربی کراسه، نسک‌ها، دفترها.
کَراز: [ا]. تب زنان به هنگام زاییدن از درد.
کُراز: [ا]. تنگ آب، کوزه آب سر تنگ.
کرازت Creosote: ـ فر ـ [ا]. جوهر قطران که چون اندکی از آن را به پنبه آلایند و بر کرم خوردگی دردناک دندان نهند درجا درد را آرام کند.
کُراس: [ا]. گنجشک دم جنبانک.
کُرّاس: ـع ـ [ا]. نسک، جزوی از کتاب.
کُراسَه: ـ پهـ ـ [ا]. دفتر، مجموعه کوچک + جزوی از قرآن.
کَراسی: ـع ـ ج کرسی، چهار پایه‌ها، تخت‌ها.
کَراش: [ا]. آشفتگی، پریشانی.
کَراش: [ا]. کراس، گنجشک دم جنبانک.
کَراشَندَه: [ص. فا]. از کراشیدن، خراشنده.
کَراشَه: [ا]. شیوه، طرز، روش + صفت، گونه.
کَراشیدَن: [مص]. خراشیدن، از هم پاشیدن.
کَراشیدَه: [ص. مف]. آشفته، پریشان، پراکنده.
کُراع: ـع ـ [ا]. گروهی از رمه‌های اسب.
کُراع: ـع ـ [ا]. پایچه، پاچه گاو و گوسفند.
کُراغ: [ا]. دارویی ویژه بستن استخوان شکسته.
کَراک: [ا]. کرک، بلدرچین (پرنده).
کَراکَر: [ا]. زاغ + کلاغ.
کِرا کَردَن: [مص. مر]. کرایه کردن + اهمیت داشتن.
کِراکَش: [ص. فا]. کرایه کش، مسافرکش.
کَراکِلَه: ج کراکیل، راهزنان.
کَراکون: [ا. ص]. محافظان راه‌ها.
کَراکیل: [ا. ص]. غافلگیر کننده، راهزن.
کرال Crawl: ـ انگلـ ـ [ا]. سینه‌مال رفتن، طرزی شنا در آب به روی سینه و با حرکت پیاپی دست‌ها.
کِرام: ـع ـ ج کریم، بزرگواران، مردان خدا.
کِرامُ الکاتِبین: ـع ـ [ا. مر]. بزرگان نویسندگان + فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت کنند.
کَرامات: ـع ـ ج کرامَت، در تصوف اعمال خارق العاده اولیاءِ + اشیاءِ نفیس اهدایی + نوازش‌ها، پیشکش‌ها، جوانمردی‌ها، بخشش‌ها، بزرگواری‌ها.
کَرامات فُروش: [ص. فا]. زاهد متظاهر به داشتن کرامات.
کَرامَت: ـع. کرامة ـ [ا]. داد، دهش، بزرگواری، گرامی داشتن کسی را با نواخت و احترام + معجزه، اعمال خارق العاده اولیاءِ الله.
کِرامَند: [ص]. با قدر و قیمت، مهم، نجیب.

کِرامی: [ص]. گرانمایه، بزرگوار، باقدر.

کَرّامی: [ص. ن]. منسوب به کرام، پیرو کرامیه (از معتزله).

کَرّامیان: [ص. ا. جمـ. منسوب]. کرامیه، پیروان فرقه‌یی از معتزله.

کَرامیدَن: [مص]. عزیز و گرامی داشتن کسی را.

کَران: [ا]. کرانه، کناره + ساحل + مرز، حد + پایان، انتها + گوشه + طرف.

کَران: [ا]. تبعید.

کِران: [ا]. قسمی سازابزار، چنگ، رباب.

کُران: [ص]. کرند، اسب حنایی. [ا]. میدان اسب دوانی.

کَرانگین: [ص. ن]. منسوب به کرانه، طرفی، جانبی.

کَرانماسَه: [ا. مر]. پشته‌یی از ماسه پس از فرویش آب.

کَرانَه: [ا. مر]. کران، کناره، ساحل + مرز، حد، طرف، حاشیه، گوشه + پایان، انتها.

کَرانَه جوی: [ص. فا]. گوشه گیر، دوری گزین.

کَرانَه شُدَن: [مص. ل]. مردن، عمر به پایان رسیدن.

کَرانَه کَرَدَن: [مص. م]. گوشه گرفتن + عمر به آخر رساندن.

کَرانی: [ص. ن]. تبعیدی.

کُراو: [ا]. کراوه، جامه کهنه و پاره.

کراوات Cravate: ـ فر ـ [ا]. پارچه‌یی ضخیم، باریک و کمی بلند و زینتی و خوش رنگ که آن را دوتو کرده و با گره‌یی به گردن (یخه پیراهن) آویزند.

کِراوش: [ا]. چرخ روغن گیری.

کَراوی ـ کَراویَه: [ا]. زیره سیاه کرمانی.

کَراه: [ا]. کناره، کرانه، انتها + افق، کناره آسمان.

کَراهَت: ـع ـ [ا. مص]. (ناخوشی)، بیزاری، نفرت داشتن.

کَراهِیَّت: ـع ـ [مص]. بد آمدن، نفرت داشتن، بیزاری.

کِرای: ـ از ع. کراءِ ـ [ا]. کرایه، مزد اجاره مال.

کَرایِم: ـع ـ جِ کریمه، زنان بزرگوار + گرانقدران.

کَرایَه: [ا]. مرغی سیاه و خالدار و سست پرواز.

کِرایَه: ـ از ع. کراءِ ـ [ا]. سلاک، مزد حمل بار، اجاره خانه و دکان.

کِرایَه کَش: [ص. ا. فا]. مسافرکش با چهار پا یا ماشین.

کِرایَه نامَه: [ا. مر]. اجاره‌نامه.

کِرایَه نِشین: [ص. فا]. اجاره‌نشین در خانه یا در هرجا.

کِرایَه نِشینی: [ا. مص]. کرایه‌نشین بودن.

کِرایَه یی: [ص. ن]. منسوب به کرایه، به مزدگیری، اجاره‌یی.

کَرب: [ا]. کیکم، نوعی درخت افرا.

کَرب: ـع ـ [ا]. اندوه، نگرانی + سختی روزگار.

کَرباس: [ا]. پارچه‌یی سفید از نخ پنبه و درشت باف.

کَرباس باف: [ا. ص. فا]. بافنده پارچه کرباس.

کَرباس مَحَلَّهٔ: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. کنایه از مرده‌شوی خانه.

کَرباسو: [ا]. کرباسک، مارمولک، چلپاسه.

کَرباسوآسا: [ق. مر]. به کردار مارمولک.

کَرباسَه: [ا]. مارمولک، سوسمار کوچک.

کَرباسین: [ص. ن]. از جنس کرباس، کرباسی.

کَرباسینَه: [ص. ن]. کرباسین، از جنس کرباس.

کَرباشَه: [ا]. مارمولک، سوسمار کوچک.

کِربال: ـع ـ [ا]. غربال + کمان پنبه‌زنان.

کُربَت: ـع. کربة ـ [ا]. اندوه، دلگیری + مشقت.

کُربُز ـ کُربُزَه: [ا]. خیار دراز، خیارچنبر.

کَربَسو: [ا]. کربسه، مارمولک، سوسمار کوچک.

کَربَسو شَکل: [ص. ق]. به شکل و رفتار کربسو.

کَربَسَه: [ا]. مارمولک، سوسمار کوچک.

کَربَش ـ کَربَشَه: [ا]. کربشه، مارمولک، سوسمار کوچک.

کُربَق: [ا]. معرب کربک، کلبه، دکان.

کُربَک: [ا]. کربه، کلبه، دکان بقال.

کَربَلا: [ا. خ]. شهری به عراق مشهد حسین (ع).

کَربَلایی: [ص. ن]. منسوب به کربلا، اهل کربلا، لقب کسی که مرقد امام حسین (ع) را به کربلا زیارت کرده باشد.

کربن Carbone: ـ فر ـ [ا]. یکی از عناصر شیمیایی با علامت «c»، زغال خالص + الماس بی‌فروغ + کاغذ کاربن، کاغذ کپیه.

کربنات Carbonate: ـ فر ـ [ا]. نمک اسید کربنیک.

کَربَه: [ا]. سبزک، سبز قبا + مارمولک.

کُربَه: [ا]. کربک، کلبه، دکان.

کرپ Crepe: ـ فر ـ [ا]. اطلس، پارچه‌یی لطیف.

کَرپا ـ کُرپاوان: [ا]. شبدر، هلندوز (گیاه).

کُرپا: [ص]. گیاه دیررس + بره دیرزاد.

کَرپاس: [ا]. کرباس + کفن.

کَرپاسو ـ کَرپاشو: [ا]. مارمولک، سوسمار کوچک.

کَرپان: [ص]. کسی که کلام حق نشنود.

کَرپاوان: [ا]. کرپا، شبدر (گیاه).

کرپ دوشین Crêpe de chine: ـ فر ـ [ا]. قسمی پارچه اطلسی لطیف.

کُرپَه: [ص]. گیاه دیررس + بره دیرزاد.

کُرپَه شُدَن: [مص. مر]. دیرتر از موعد رسیدن یا زاییده شدن + گیاه کم‌پشت و ناانبوه شدن + دیر کشت شدن.

کُرپی: ـ ت ـ [ا]. کور پی، پل، خدک، دهله، جَسر.
کَرت: [ا]. کرته، کرد، قطعه زمین کوچک کشاورزی که گرداگرد آن را با دیواره خاکی کوتاهی از قطعه های دیگر جدا کنند.
کَرت: [ا]. تره، از سبزی های خوردنی.
کَرت: [ا]. کرد، کردک، فصل، بخشی از کتاب.
کَرّت: ـ ع ـ [ق]. بار، دفعه، نوبت، وهله.
کَرتانَه: [ا]. لانه و آشیانه مرغان.
کَرتَباس: ـ ع ـ [ا]. یکی از گونه های پودنه یا پونه.
کَرت‌بَندی: [ا. مص]. تقسیم‌بندی زمین برای کشت.
کَرتَش: [ا]. انگناز، انگیناز، کنگر فرنگی.
کَرتَک: [ا]. تخماق، میخ کوب کوچک.
کُرتَک: [ا]. کرته، پیراهن، معرب آن قرطه.
کُرتَک: [ا]. قسمی زردوزی.
کُرتَک: [ا]. پر شترمرغ، پر درنا و بوتیمار.
کَرتَلَه: ـ ع ـ [ا. ص]. غلام امرد درشت اندام.
کَرتَن گَلَه: [ا]. تمساح، کروکدیل.
کَرتَنَه: [ا]. کرتینه، کارتنک، تار عنکبوت.
کَرته: [ا]. کرت، کرد، قطعه زمین کوچک کشت.
کِرتَه: [ا]. خار جارو، علف اشتر خوار.
کُرتَه: [ا]. کرتک، پیراهن + قبا، کت، نیم‌تنه.
کَرتینَه: [ا]. کرتنه، کارتنک، تار عنکبوت.
کَرَج: [ا]. تکمه، گوی گریبان، دکمه، گویک.
کَرَج: [ا]. چاک پیراهن، شکاف جلو جامه.
کَرَج: [ا]. کرچ، قاش، برشی از خربوزه یا هندوانه.
کُرَّج: [ا]. معرب کره، کره اسب و هر ستور.
کَرَجفو: [ا]. کرک، بلدرچین (پرنده).
کُرجَن: [ا]. غضروف، کرکرانک، استخوان نرم.
کَرَجی: [ا]. زورق، قایق، بلم، کشتی کوچک پارویی.
کَرَجی: [ا. منسوب]. منسوب به کرج، اهل کرج.
کَرَجی‌بان: [ا. ص]. قایق ران، زورق ران.
کَرچ: [ا]. قاچ، برشی از هندوانه یا از خربوزه.
کَرچ: [ا]. کرج، دکمه، تکمه، گوی گریبان.
کَرَچ: [ا]. شکاف پیراهن، چاک جلو جامه.
کَرچ: [ص]. ترد، شکننده که زیر دندان صدا کند.
کُرچ: [ص]. حالت مرغ آماده خوابیدن روی تخم.
کَرچَک: [ا]. بید انجیر، گیاهی یک ساله و گرمسیری از تیره فرفیون‌ها با ساقه های بلند و برگ‌های درشت گل و بری خوشه‌یی با دانه هایی به اندازه نخود که از آن روغن کرچک گیرند و در امور طبی و صنعتی نیز بسیار به کار برند.
کَرچ کَرچ: [ق. مر]. قطعه قطعه، تکه تکه.
کَرچَه: [ا]. لیقه پنبه‌یی یا ابریشمی مرکب دوات.
کُرچَه: [ا]. کومه، سر پناه جالیزبانان.
کُرچَه ماه: [ا. مر]. ماه اردی بهشت.
کَرَخ: [ص. مف]. کرخت، بی هوش + بی حس و خواب رفته.
کَرخ: [ا]. خانه، مسکن، جای باش، بنا، عمارت.
کَرخ: [ا. خ]. شهرکی به نزدیک بغداد که شاپور ذوالاکتاف ساخت.
کَرَخت: [ص. مف]. کرخ، بی حس و خواب رفته، ویژگی بخشی از عصب های حسی جانداری که بر اثر سنگینی فشار یا از سرما از کار افتاده باشد.
کَرَخت: [ص]. به مجاز درشت و ناهموار.
کَرَختی: [ا. مص]. بی حسی، خواب رفتگی، بی شعوری + خشونت.
کَرد: [ماضی کردن]. انجام داد، کار را به آخر رساند.
کَرد: [ا]. کرت، کرته، قطعه‌یی از زمین مرزبندی شده، کشتزار.
کَرد: [ا]. آبگیر، تالاب، آب انبار.
کَرد: [مص. مرخم]. کردن، کردار، کار، عمل + شغل.
کَرد: [مص. مرخم]. تالیف، تصنیف.
کِرد: [ا]. درآمد، دخل؛ مقابل خرج و خورد.
کُرد: [ا. ص]. گُرد، پهلوی، پهلوان، دلیر، آریا + نام یکی از اقوام ایرانی ساکن غرب ایران و قسمت هایی از ترکیه، سوریه و عراق و ارمنستان که طبعاً همیشه بخشی از خاک ایران‌اند.
کُرد: [ا. ص]. کرده، گله دار، شبان، گوسفندچران.
کَردا: [ا]. دیروز، روز گذشته.
کَرداد: [ا]. پی بنای ساختمان، دیوار بنا.
کُر دادَن: [مص. مر]. در آب کُر تطهیر کردن.
کِردار: [ا. مص]. عمل، فعل، رفتار + روش، قاعده.
کَردانیدَن: [مص. م]. کردن، فرمودن + ساختن، پرداختن.
کَردبَندی: [ا. مص]. کرت‌بندی، تقسیم بندی زمین با دیواره‌بندی پیرامون آن برای کشت.
کِرد خالَه: [ا. مر]. شولان، چوبی دراز و سر کج که در مازندران و گیلان با آن آب از چاه کشند.
کَرده: [ا]. گردر، زمین پهناور میان دو کوه + قصبه.
کَردَک: [ا]. لغز، چیستان، معما.
کَردَک: [ا]. کرد، کرت، فصل، بخشی از کتاب.
کَردکار: [ص. فا]. عامل، فاعل، کننده کار.
کِردگار: [ا. خ]. پرودگار، از نام های خداوند متعال.

(کِردگار): [ا. ص. فا]. طبیعت، آخشیج، فعل و انفعالات چهار عنصر + بسیار عمل کننده، فعال.
کِردگاری: [ص. ن]. منسوب به کردگار، ایزدی، خدایی.
کَردگر: [ص. فا]. کردگار، خدا، عامل، فاعل.
(کَردگی): [ا. مص]. عاملیت، فاعلیت.
کَردمَند: [ص. مر]. تند و تیز رفتار، چابک.
کَردَن: [مص]. کار انجام دادن، پرداختن، به جا آوردن + ساختن، درست کردن، قرار دادن.
کَردَن: [مص]. آفریدن، تالیف و تصنیف کردن، سرودن.
کَردناک: [ا. مر]. کباب گردان، کباب دلان.
کَردَنک: [ص]. گردنک، بی اندام و بد ریخت.
کَردَنگ: [ص]. گردنک، دیوث، هیز.
کَردَنگ: [ص]. گردنک، ابله، احمق.
کَردَنی: [ص. لیا]. ممکن، قابل اجرا، عملی.
کَردو: [ا. مصغر]. کرد کوچک زمین کشت.
کَردوَند: [ا. ص. فا]. مرزبند زمین‌های زراعی.
کُردوس: ـ ع ـ [ا]. کردوسه، گله بزرگ اسبان.
کُردوس: [ا]. گروه لشکر، هریک از بخش‌های سپاه در میدان جنگ مثل میمنه، میسره، ساقه.
کُردوسَه: ـ ع ـ [ا]. گله بزرگ اسبان.
کُردوسَه: ـ ع ـ [ا]. هریک از دو استخوان که با مفصل به هم پیوندند.
کَرد و مُرد: [مص. مرخم]. کردن و مردن. [ص. ن]. پست و فرومایه.
کُردویَه: [ا. خ]. کردیه، از نام‌های زنان ایرانی + نام خواهر بهرام چوبینه که زنی جنگاور بود.
کَردَه: [ا]. فصل کتاب، هر فصل کتاب (ویسپرد).
کَردَه: [ا. مف]. هرکار انجام شده، ساخته + سپری کرده، تالیف شده + [ا]. کار، کردار.
کُردَه: [ا]. کُرد، گله‌دار، گوسفندچران.
کَردَه کار: [ص. فا]. کارکرده، آزموده، کاردان.
کَردَهِ نُخُست: [ا. مر]. عقل اول، خرد نخستین.
کُردی: [ص. ن]. منسوب به کُرد، از تیره مردم کرد.
(کَردیدَه): [ا. مف]. کرده شده، مفعول.
کَرزُم: [ا]. گیاهی است خوشبو.
کَرزَمان: [ا]. گرزمان، آسمان، عرش اعظم (برهان).
کَرزَن: [ا]. نیم‌تاج مرصع، نیم‌تاج زنانه.
کُرزُوان: [ا. خ]. شهری به خراسان بزرگ در غور.
کَرزَه: [ص. مف]. آن‌که مادرزاد فاقد آلت تناسلی است.
کُرزَه: [ا]. کرز، زمین زراعی مرزبندی شده.
کِرَه لِنگ: [ا. مر]. خرچنگ، کرجنگ، کژپا.
کُرس: [ا]. کرسه، چرک، ریم و چرک.
کُرس: [ا]. کرس، جعد، پیچ و شکن موی.
کَرسان: [ا]. کارسان، چاشتدان، صندوقی گلین یا از چوب که در آن خوراکی مختصر یا غذای چاشتگاه می‌گذاشتند.
کِرسان: ـ سنسکر ـ [ا. ص]. کشاورز، دهقان.
کَرَسب: [ا]. کرسپ، کرفس.
کُرِست Corset: ـ فر ـ [ا]. سینه‌بند، شکم‌بند، پوششی برای پیشگیری از افتادن اندام‌ها به ویژه پستان و شکم.
کَرَستوان ـ کَرَستون: [ا]. قپان، ترازوی بزرگ.
کَرَسف: [ا]. کرشف، کرسب، کرفس.
کُرسُف: [ا]. کرشف، پنبه + لیقه دوات.
کَرَسنج: [ا. مص]. کم همتی، ضعف نفس.
کَرَسَنَه: [ا]. گاودانه، کسنک، دانه گیاهی شبیه ماش یا عدس که خوراک گاو و گوسفند و پرندگان است.
کِرِسنَه: [ا]. چرک داغمه بسته روی زخم.
کُرسَه: [ا]. کرس، جعد، پیچ و شکن موی.
کُرسَه: [ا]. چرک، ریم و چرک بر تن و جامه.
کُرسیّ: ـ ع ـ [ا]. تخت، اورنگ، چهارپایه، صندلی، صندلی وعظ و خطابه، منبر + درس تخصصی یک استاد + عرش، فلک هشتم + خورشید (کرسی شرف = برج حمل) + کُرسیِ خاک: کنایه از کره خاک است که زمین باشد.
کُرسی: ـ ع ـ [ا]. پایتخت، مرکز فرمانروایی کشور.
کُرسی: ـ ع ـ [ا]. نام هریک از دندان‌های آسیا، پایه دندان.
کُرسی: [ا]. جای نشاندن نگین در انگشتری.
کُرسی: [ا]. بلندی سطح اتاق و ایوان از زمین خانه.
کُرسی: [ا]. چهارپایه‌یی است پایه کوتاه و پهناور که زمستان‌ها زیرش منقل آتش گذارند و لحاف روی آن کشند و زیر آن در هرسو نشینند یا خوابند.
کُرسی دار: [ا. ص]. فرمانروا، خداوند کرسی.
کَرسیدَن: [مص]. کوشیدن + فریب دادن + فروتنی نمودن.
کَرسیدَن: [مص]. مباحثه کردن، بحث کردن.
کُرسی گر: [ص]. کرسی ساز، درودگر، نجار.
کُرسی نامَه: [ا. مر]. شجرنامه، نسب‌نامه.
(به) کُرسی نِشاندَن: [مص. مر]. قبولاندن، ثابت کردن.
کَرش: [ا]. علف حصیر.
کَرش: [ا]. فریب، خدعه + چاپلوسی + فروتنی.
کِرش: [ا. صوت]. خرناسه، صدای خر و پف خفته.

کُرُش: [ا]. ریسمان بافته شده از موی.

کَرِش: ـع ـ [ا]. شکمبه گاو و گوسفند.

کِرِشته: [ا]. خس و خاشاک.

کَرشَف: [ا]. کرسف، پنبه + لیقه دوات.

کِرِشم: [ا]. کرشمه، عشوه، ناز و غمزه.

کِرِشمَه: [ا]. کرشم، عشوه، ناز و غمزه، غنج و دلال، اشاره کردن با ابرو و گوشه چشم.

کِرِشمَه: [ا]. نغمه کوچک سه ضربی در اکثر دستگاه‌ها.

کِرِشمَه‌باز: [ص. فا]. معشوقی که کرشمه کند.

کَرشَنَه: [ا]. کرسنه، گاودانه (نگاه به کرسنه).

کَرشَنَه: [ا]. چرک و داغمه روی زخم.

کَرشَه: [ا]. کرشی، بحث و گفتگو، مباحثه.

کَرشَه: [ا. صوت]. خرناسه، صدای خر و پف.

کَرشَه: [ا]. فریب، خدعه + چاپلوسی + فروتنی.

کُرشَه: [ا]. ریسمان بافته شده از موی بز.

کَرشی: [ا]. کرشه، بحث، گفتگو، مباحثه.

کَرشیدَن: [مص]. بحث کردن، مباحثه کردن.

کَرشیدَن: [مص]. فریب دادن، چاپلوسی کردن.

کَرع: ـع ـ [مص]. دهان در آب نهادن و نوشیدن.

کَرَع: ـع ـ [مص]. تیز شدن شهوت زن.

کُرغ: [ا]. دارویی ویژه بستن استخوان شکسته.

کَرغَست: [ا]. برغست، تره بهاری که آن را آدمی و چهار پایان خورند.

کَرغول: [ص]. احمق، ابله، نادان.

کَرَف ـ کَرکَف: [ا]. کیکم، درخت افرا.

کُرف: [ا]. گرف، گزف، شبه، قیر سوخته، سیاه مایه‌یی که زرگران نقش ظرف‌های نقره را بدان سیاه کنند.

کِرِفت: [ص. مف]. کنفت، چرکین، آلوده، پلید.

کَرَفج: [ا]. بارهنگ آبی، درختکی که در کنار آب‌ها روید.

کَرَفس: [ا]. کرسب، گیاهی از تیره چتریان با ساقه کلفت که در خورش‌ها پزند و ضمناً از گیاهان دارویی است.

کَرفَش: [ا]. کربش، مارمولک.

کَرفَکَه ـ کَرفَک: ـت ـ [ا]. زره جنگی.

کِرفَه: ـ از پهـ ـ [ا]. کار نیک، ثواب؛ مقابل گناه.

کِرفَه گَر: ـ از پهـ ـ [ص. فا]. کرفه کار، ثوابکار.

کُرق: [ا]. انبار غله، مخزن غله در زیرزمین.

کَرَک: [ا]. بلدرچین، بدبده، پرنده‌یی از تیهو کوچکتر و حلال گوشت که آن را شکار کنند.

کَرَک: [ا]. سقف خانه.

کَرَک: [ا]. پیزر، دوخ، «لویی بنایی» که در ساروج ریزند برای جلوگیری از شکاف خوردن آن.

کُرک: [ص]. کرچ، مرغ مست روی تخم نشسته برای جوجه.

کُرک: [ا]. پرز، پت، خاو، خمل، گیش، گلغر، پشمی بسیار نرم که از بن موی بز روید + پرزهای مخمل.

کُرک: [ص. مف]. ژولیده، موی برهم تابیده و گوریده.

کُرَک: [ص]. کچل، کل، سر بی موی از کچلی.

کَرکاس: [ا]. گیاهی از تیره مرکبان که بوی تند و زننده دارد.

کَرکاش: [ا]. بابونه، شکوفه بابونه، بابونه گاوی.

کَرکام: [ا]. مراد، مقصد.

کَرکام: [ا]. نیرو، توانایی، قدرت، زور.

کُرک انداختَن: ـعا ـ [مص. مر]. کنایه از دلچسب شدن (سخن).

کُرک پَر: [ا. مر]. تمامی پرهای ریزی که بدن پرنده را پوشاند.

کُرُکُدیل: [ا]. تمساح. (نگاه به کروکودیل).

کَرکَر: [ص. فا]. گرگر، گروگر، صانع صناعت، قادر، توانا، دادگر. [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.

کَرکَر: [ا]. نوعی درخت کاج.

کِرکِر: [ا]. نوعی باقلا، باقلی از بنشن‌ها.

کِرکِر: [ا. صوت]. صدای خنده به اعتدال و ممتد.

کُرکُر: [ا]. پارچه‌یی که از آن پرده سازند.

کَرکَرانَک: [ا]. کرکرک، غضروف، استخوان نرم.

کَرکَرَک: [ا]. کرکرانک، غضروف.

کَرکَروک: [ا]. کراس، دم‌جنبانک، دمتک، گازرک، گنجشکی تند جنب و تیزپرواز.

کَرکَروهِن: [ا]. معجونی گیاهی و قوت دل.

کِرکِرَه: [ا]. بادگانه، قسمی پرده که از تخته‌های باریک و نازک چوب یا از آلومینیوم درست کنند و مقابل در و پنجره پیش تابش آفتاب آویزند.

کِرکِرَه: [ا]. باقلا، ماش و دیگر بنشن‌ها.

کَرکَرهان: [ا]. (نگاه به کرکرهن واژه زیر).

کَرکَرهَن: [ا]. آکرکره، عاقرقرحا، گیاهی دارویی شبیه بابونه که قوه باه را زیاد کند.

کِرکِرَه‌یی: [ص. ن]. به شکل کرکره، کرکره مانند.

کَرکَری: [ا]. کری، زالزالک.

کَرکَری: [ا]. کرکرانک، غضروف.

کُرکُری: ـعا ـ [ا]. رجز، خودستایی، لاف زنی.

کُرکُری خواندن: ـعا ـ [ا. مص]. رجز خواندن.

کَرکُز: [ا]. کرکوز، علامت راه، راهنما.

کَرکَز: [ص. مفـ]. ژولیده، درهم آمیخته.
کَرکَز موی: [ص. مفـ]. ژولیده موی.
کَرکَس: [ا]. لاشخوار، مردار خوار، دال، دژکاک، کل مرغ، رکاک، رخمه، پرنده‌یی قوی هیکل و گوشتخوار از تیره لاشخوارها و کوچکتر از دیگر انواع خود.
کَرکَس خیم: [ص. فا]. دارای خوی کرکس.
کَرکَس طَبع: [ص. فا]. دارای طبیعت کرکس.
کُرکُف: [ا]. کرف، کیکم، درختی کوهستانی از تیره افرایان.
کَرکَفیز: [ا. مر]. کفگیر، کفچه، چمچه سوراخ دار.
کَرکَم: [ا]. قوس قزح، رنگین کمان.
کُرکُم: ـعبر ـ [ا]. زعفران.
کَرکَما: [ا]. دم‌جنبانک، گنجشک سقا.
کُرکُمان: [ا]. شبدر + درخت سدر، کنار.
کَرکَن: [ا]. غله نارس.
کَرکَند: [ا]. لعل، سنگی سرخ شبیه یاقوت.
کَرکو: [ا]. کمبیزه، خربوزه نارسیده.
کَرکوز: [ا]. کرکز، علامت راه، راهنما.
کَرکوی ـ کَرکویه: [ا. خ]. آتشگاهی بوده بزرگ به سیستان.
کَرکَهَن: [ا]. کوارتز بنفش، آمتیست گونه‌یی از جواهر که بیشتر از آن نگین انگشتری کنند.
کُرکی: [ص. ن]. دارای کرک، پارچه پرزدار.
کُرکی: ـع ـ [ا]. پرنده‌یی از تیره غازها به نام کلنگ، درنا.
کُرکینَه: [ص. ن]. منسوب به کرک، کرکی.
کَرگ: [ا]. مخفف کرگدن (نگاه به کرگدن).
کَرگ ساق: [ص. ن]. صاحب ساقی ستبر چون کرگدن.
کَرگ اِسپَر: [ا. مفـ]. سپر ساخته شده از پوست کرگدن.
کَرگ آفکَن: [ص. فا]. پهلوان، شکار کننده کرگدن.
کَرگ پَیکَر: [ص. ن]. دارای شکل و نقش کرگدن.
کَرگ سینَه: [ص. ن]. آن که سینه‌یی مانند کرگدن دارد.
کَرگَدَن: [ا]. کرگ، گیندا، جانوری از راسته سم داران بزرگ پیکر و نیرومند ولی کندرفتار با چشمانی خرد و نزدیک بین و سری مانان خوک که شاخی برگشته بر روی بینی دارد و پوستی بس ستبر که از آن سپر می‌ساختند.
کَرگَدَن فِعل: [ص. فا]. آن که کردار کرگدن دارد.
کَرگَدَن ماهی: [ا. مر]. نیزه ماهی، ماهی زال.
کَرگ زن: [ا. مر]. کرگدن زن، نوعی تیر بزرگ.
کَرگسار: [ا. خ]. نام سرزمینی به مازندران.
کَرگسار: [ص. ن]. کرگدن صفت، با سری مانند کرگدن.
کَرگ گیر: [ص. فا]. دلیر، شکار کننده کرگدن.

کُرَّگی: [ا. مص]. چگونگی و حالت و سن کره ستور.
کِرم: [ا]. نام هریک از بی‌مهرگان دارای بدن نرم، برهنه و دراز از شاخه‌های گوناگون کرم‌ها + لارو برخی از حشرات دارای بدن کرمی شکل.
کَرَم: [ا]. کلم، کرنب، غنبید، قسمی گیاه.
کَرم: [ا]. بوته و درختک روییده بر لب جوی.
کُرم: [ا]. گُرم، اندوه سخت، گرفتگی دل.
کُرُم: [ا]. در اصطلاح بنایان، گچ که اول بار بر دیوار زنند تا شمشه کنند.
کَرَم: ـع ـ [ا. مص]. بزرگواری، جوانمردی، ایثار.
کَرم: ـع ـ [ا]. درخت انگور، باغ انگور + شراب، خمر.
کُرم: ـع ـ [ا]. بزرگی، ارجمندی، کرامت.
کِرِم Crême: ـفر ـ [ا]. رنگ و روغن مایه‌یی معطر که برای آرایش رخسار و نرمی پوست به کار برند + رنگ نخودی، رنگ سفید مایل به زردی.
کُرم Chrome: ـفر ـ [ا]. (نگاه به کروم).
کُرَماء: ـع ـ ج کریم، بزرگواران، صاحبان کرم.
کَرماج: [ا]. پامچال جنگلی که نوعی گل است.
کَرمازو: [ا]. یکی از گونه‌های بلوط.
کِرمانشاه ـ کِرمانشَه: [ا. خ]. لقب بهرام چهارم فرزند شاپور ذوالاکتاف که در آغاز قرن چهارم میلادی کرمانشاه را بساخت و چون در آن زمان یعنی زمان سلطنت پدرش شاه کرمان بود او را کرمانشاه می‌گفتند. این شهر که یادگار او است به نام او کرمانشاه ماند.
کرمانشاهی: [ص. ن]. منسوب به شهر کرمانشاه.
کِرمانی: [ص. ن]. منسوب به کرمان، از مردم کرمان.
کِرمِ اَبریشَم: [ا. مر]. کرم کناغ، کرم پیله و مولد تارهای ابریشم.
کَرَّمَ اللهُ وَجهَهُ: ـع ـ [جمله دعائیه]. گرامی بدارد خدای روی او را (ذات او را).
کِرمِ بَهرامه: [ا. مر]. کرم ابریشم.
کِرمِ پیلَه: [ا. مر]. کرم ابریشم.
کَرمَةُ البَیضاء: [ا. مر]. فاشرا، سپید تاک.
کَرمَةُ السَّوداء: ـع ـ [ا. مر]. سیاه دارو (نگاه به فاشرستین).
کَرَم پیشَه: [ص. فا]. صاحب کرم، بخشنده.
کِرمِج: [ا]. شبنم، شبنم برفی و یخی.
کِرم خوار: [ص. فا]. جانوری که غذای او کرم است.
کِرم خُوردِگی: [ا. مص]. کرم‌زدگی.
کِرم خُوردَن: [مص. مر]. تباه کردن کرم هرچیز را.

کِرم خُورده: [ص. مفـ]. تباه شده به وسیله کرم.
کَرَم دار: [ص. فا]. دارنده کرم، صاحب کرم.
کِرم دارو: [ا. ص]. داروی کشنده کرم.
کِرم داشتَن: ـعا ـ [مص. مر]. دلشنگی داشتن به آزار دادن.
کِـرم داشتَن: [مص. مر]. هـرآنـچه به علتی در آن کرم به وجود آمده باشد.
کِرم دانَه: [ا. مر]. تخم نوعی مازریون، دانه مورد دارویی.
کِرم رِشتهٔ سانان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از کرم‌های رشته‌یی.
کِرم ریختَن: ـعا ـ [مص. مر]. دیگران را به شوخی آزار دادن.
کِرم زَدِگی: [ا. مص]. کرم خوردگی، آفت زدگی.
کِرم زَدَه: [ص. مفـ]. کرمو، کرم خورده.
کِرمسانان: [ا. جمـ]. شاخه‌یی ناهماهنگ از جانوران کرمی شکل.
کِرم شَبتاب: [ا. مر]. کرم شبچراغ.
کَرَم عَهدی: [ا. مص]. گرم عهدی، خوش خدمتی.
کِـرمَـک: [ا. مصغر]. کـرم کوچک و سـفـیـد رنـگی از شاخه کـرم‌هـای لوله‌یـی کـه ماده آن انگل لـولـه گوارش انسان، به ویژه کودکان است و در راست روده و اطراف مخـرج و گاه پس از خروج از بدن میزبان تخم ریزی می‌کند.
کِـرمِ کَـدو: [ا. مـنسوب]. کدو دانه، کـرمـی دراز و بـنـد بند به شکل نوار که در معده انسان تولید و از مواد غذایی معده تغذیه کند.
کِـرم کُشی: ـعـا ـ [ا. مص]. دسـت بـازی از فـرط شـهـوت با کسی + دفع شهوت کردن زنان با چرمینه.
کِرمِ مِعدَه: [ا. منسوب]. اسکاریس، نوع دیگر کرم معده.
کِرمَکی: [ص. ن]. ویژگی کسی که پیوسته سربه‌سر دیگران گذارد و آنان را تحریک و متوجه خود سازد.
کَرمَند: [ص. فا]. کردمند، تند و تیز رفتار، چابک.
کَرَم نَمای: [ص. فا]. کرم نماینده، کرم کننده.
کِـرمـو: [ص. مفـ]. کـرم زده، کـرم خـورده + بـه مـجـاز فـاسد، خراب.
کَرموش: [ا. مر]. موش کور، شب‌پره، خفاش.
کَرمیخ: [ا. مر]. گل میخ که سرپهن و بزرگ دارد.
کِرمینَه: [ا]. لارو، در اصطلاح جانورشناسی حالتی از حشرات که شکل آن‌ها مانند کرم است.
کُرَن: [ص. ا]. کرند، اسب به رنگ میان زرد و بور حنایی.
کَرنا ـ کَرَه‌نای: [ا. مر]. خرنای، شیپور بزرگ.
کَرَنب: [ا]. کرم، کلم، غنبید، کلم قمری.
کَرَنب: [ا]. زهر داروی کشنده سگ.
کرنبا ـ کرنب‌با: [ا. مر]. آش کلم.
کَرَنج: [ا]. سیاه‌دانه، دانه گیاهی.
کَرَنج: [ا]. گیاه حنظل، خرمای ابوجهل.
کُرَنج: [ا]. برنج، برنج پلو.
کُرَنج‌با: [ا. مر]. آش برنج.
کُرَنج شَیر: [ا. مر]. شیر برنج.
کُرَنج کوب: [ا. مر]. پادنگ، برنجکوب.
کَرَنجو: [ا]. بختک، سنگینی که بر خفته افتد.
کُرَند: [ا. ص]. اسب به رنگ حنایی.
کُرَند: [ا]. میدان اسب‌دوانی + جرگه مردم.
کُرَند: [ا]. دیگ رنگ جوشاندن رنگرزان.
کُرُند: [ا]. لیف آهار زنی جولاهان.
کُرَند: [ا]. حلقه، جرکه، جلسه، مجلس.
کُرَند زَدَن: [مص. مر]. حلقه زدن، مجلس کردن.
کُرَندَه: ـع ـ [ا]. کرند، جرگه، انجمن، مجلس.
کُرَندَه: [ا]. دیگ رنگ جوشاندن رنگرزان.
کُرَندَه: [ا]. لیف آهار زنی جولاهان بر جامه.
کرنر Corner: ـ انگلـ ـ [ا]. گوشه، گوشه زمین بازی.
کُرنش: ـ ت ـ [ا]. کـورنش، کورنیش، سر فرود آوردن در برابر شخص بزرگ، تعظیـم. در فارسـی: تغییر شکل و جـمع شدن جسمی بر اثر وارد شدن نیرو.
کُرَنگ: [ا. ص]. کرند، کرن، اسب به رنگ حنایی.
کُرَنگ: [ا]. میدان، میدان اسبدوانی، میدان صف‌آرایی سپاه.
کُرَنگ: [ا]. جرگه، حلقه، انجمن، حلقه اجتماع مردم.
کُرَنگ: [ا]. دیگ رنگ جوشاندن رنگرزان.
کُرَنگ: [ا]. لیف آهار زنی جولاهان بر جامه.
کَرَنگانی: [ا. ص. ن]. نوعی انگور.
کُرَنگَه: [ا]. نگاه به لغات کرنگ و کرنده.
کِرنَه: [ا]. گرنه، خاری به نام اشترخار.
کرو: [ا]. پرده‌یی سفید که عنکبوت سازد و در آن تخم کند.
کَـرَوْ: [ص]. کروه، کاواک، پوک، میان‌تهی، دندان میان‌تهی و کرم‌زده و سیاه و فرسوده.
کَرَوْ: [ا]. گرو، زورق، قایق، کشتی کوچک.
کَرو: [ا]. کاهوی تلخ + کاسنی..
کَرواز: [ا]. گرواس، قسمی بیل نوک تیز.
کَـرواَک: [ا]. در اصطلاح کشتـی گـیران: پـای حـریف را بر لـگن خاصره او نـهـادن و سینه خـود را بر پای او گذاردن و به هردو دست میان بند او را گرفتن که فتح آن گریختن است.
کَرَوان: [ا]. کاروانک، مرغـی شبیه مرغابی بـا منقار دراز که

بیشتر در کنار آب نشیند.
کُروب: ـ ع ـ ج کرب، اندوهان سخت، غم ها.
کُروب: ـ ع ـ [ا. مص]. کرب، قرب، نزدیکی.
کَرّوبی: ـ از عبر. کَروبی ـ [ا]. فرشته مقرب، مهتر فرشتگان.
کَرّوبیان ـ کَرّوبیون: ـ ع ـ ج کروبی، فرشتگان مقرب.
کُروت: [ص]. چاق، فربه؛ مقابل لاغر.
کَروتَن: [ا]. کروته، کارتنک، عنکبوت.
کَروتَه: [ا]. کروتن، کارتنک، عنکبوت.
کُروچیدَن: [مص]. دندان به هم ساییدن + جویدن.
کَروخ: [ا]. حمام، گرمابه، کدوخ، گرماوه.
کُروخ: [ا. خ]. شهرکی است به نزدیک هرات.
کُروخان: [ا]. کرود، چاه بسیار عمیق.
کُرود: [ا]. کروخان، چاه بسیار عمیق.
کَرّور: ـ ع ـ [مص]. به کرات به دشمن حمله کردن.
کُرور: [ا. واحد شمارش]. در ایران پانصد هزار و در هند ده میلیون.
کُروز ـ کُروژ: [ا]. نشاط، عیش، طرب.
کِروَس: [ا]. لغز، چیستان، کردک، پردک.
کُروش: [ا]. نوعی مروارید، لؤلؤ.
کُروش: ـ از تازی ـ [ا]. شکمبه.
کُروشان: [ا. خ]. شهری بالای خراسان بزرگ.
کُروشه Crochet: ـ فر ـ [ا]. قلاب، در اصطلاح کارگران چاپخانه «پرانتز بی‌یی» به این شکل [ ].
کَرّوفَرّ: [ا. مر]. شکوه و دبدبه، بزرگی و جاه + حمله و تاخت و گریز.
کروک: ـ روسی ـ [ا]. سایبان تاشونده درشکه و اتومبیل.
کَروکَر: [ا. خ]. کرکر، گرگر، گروگر، صانع صناعت، قادر، دادگر، از نام های خدای متعال.
کِروکِر: [ا. صوت]. صدای خنده به اعتدال و ممتد.
کروکودیل Crocodile: ـ فر ـ [ا]. تمساح، سوسمار هیولا.
کروکی Croquis: ـ فر ـ [ا]. نقشه ساده، طرح، انگاره، نقشه یی که موقعیت محلی را نسبت به نقاط مجاورش نشان دهد.
کَروگَر: [ا. خ]. کروگر، کرگر، از نام های خدا.
کُروم: ـ ع ـ ج کرم، درختان انگور.
کُروم: ـ ع ـ [ا]. حق ریشه، سهم زارع از حاصل.
کروم Chrome: ـ فر ـ [ا]. کرُم، عنصر شیمیایی فلزی با وزن اتمی ۵۱/۹۹ و عدد اتمی ۲۴، فلز نقره‌یی سفید سخت و شکننده و نامحلول در آب که در کرومیت وجود دارد و از آن برای سخت کردن فولاد، تهیه فولاد زنگ نزن و برخی آلیاژها استفاده و به وسیله آبکاری برقی بر روی فلزات دیگر نشانده می‌شود تا از خورده شدن آن ها جلوگیری شود.
کرومانیون Cro ـ magnon: ـ فر ـ [ا]. یکی از نژادهای ماقبل تاریخی انسان که آثار زندگی آن نژاد تا عصر حجر در حوزه کرمانیون فرانسه به دست آمده است.
کروموزوم Chromosome: ـ فر ـ [ا]. رنگین‌تَن، هریک از رشته های درون هسته سلول که در موقع تقسیم سلول از دانه های کروماتین پدید آیند و مبنای مادی صفات و ویژگی های ارثی را تشکیل دهند.
کُرون: [ص]. کرند، اسب حنایی رنگ.
کرونولوژی Chronologie: ـ فر ـ [ا. مر]. گاه‌شماری، علم ترتیب تاریخ با جدول شرح وقایع و تاریخ های زمانی وابسته به آن ها.
کرونومتر Chronometre: ـ فر ـ [ا]. زمان‌سنج.
کَروَه: [ص]. پوک، میان‌تهی، دندان میان‌تهی.
کُروه: [ا]. ثلث فرسنگ، حدود دو کیلومتر.
کُروه: [ا]. آرامگاه و آشیانه مرغان.
کُرَوی: [ص. ن]. منسوب به کره، به شکل کره، گوی گونه.
کَرویا: [ا]. کراویا، زیره سیاه کرمانی، شاه‌زیره.
کُرَویّت: [مص. جع]. وضع و شکل کره داشتن.
کَرَه: [ا]. چرب مایه‌یی خوش‌مزه خوراکی که از زدن شیر یا دوغ و خامه تهیه شود.
کَرَه: [ا]. چرک، کثافت پوست تن + کپک بر روی نان و میوه.
کَرَه: [ا]. حجره، غرفه، اتاق کاروانسرا و مدرسه.
کُرَه: ـ ع. کرة ـ [ا]. (گوییِنه)، آنچه به شکل گوی باشد مانند کره زمین و کرات آسمانی + به مجاز دنیا.
کُرَّه: [ا]. بچه اسب و الاغ و شتر و دیگر ستور.
کُرَّه: [ا]. مبلغ مانده در قمار غیر قابل قسمت میان حریفان.
کُرَّه: ـ عامیانه ـ [ا]. ماهیچه، عضله بازو.
کِرَه: [ا]. محصولی از بلوط.
کَرَّه: ـ ع. کرة ـ [ا]. کرت، دفعه، بار، مرتبه.
کُره: ـ ع ـ [ص]. قهر، جبر، زور، زبردستی + ناپسند، مکروه.
کَرهاً: ـ ع ـ [ق]. به زور، به اکراه، به ناخواسته.
کُرَّه اَسب: [ا. مر]. بچه اسب.
کُرَّه تاز: [ص. فا]. کره سوار، دواننده کره.
کُرَّه خَر: [ا. ص]. خربچه، بچه الاغ.
کَرَه خُوری: [ا. مر]. ظرف مخصوص کره، کره دان.
کَرَه رَو: [ا. مر]. نوعی انگور.
کُرَّه شُتُر: [ا. مر]. بچه شتر، هشی، کرهشی، هیرک.

کَرّه‌نای: [ا. مر]. کرنای، شیپور بزرگ جنگی.
کَرهَشی: [ا. مر]. هشی، کره شتر.
کَری: [ا. مص]. کر بودن، ناشنوایی.
کَری: [ا]. زالزالک (میوه درختی پاییزی).
کَـری: [ا]. واحـدی در وزن + واحـدی از انـدازه بـزرگ زمـین زراعی.
کَرِیّ: [ا. مص]. کُندی، بطوء.
کِری: ــمـمـال کراءِ عربـی ــ [ا]. کـرایه، مـال الاجـاره + سود، ارزش.
کِـریاس: [ا]. کلیـاس، دربار پادشاهان + درگـاه، جلو در خانه، آستان، آستانه، صحن دالان.
کُربان: [ا]. فدا، بدلی، فدیه، سربها.
کَری بَنده: [ا. ص]. خربنده، چهار پادار که خر کرایه دهد.
کُریج ــ کُریچ ــ کُریچَه: [ا]. خانه کوچک، کلبه.
کریدور Corridore: ــ ایتا ــ [ا]. راهرو، سرسرا، دالان.
کُریز: [ا. ص]. پیشکار، پاکار.
کُریز: [ا]. عمل پر ریختن و تولکی پرندگان شکاری.
کُریز: [ا]. کریزه، کریچه، گوشه خانه.
کُریز: [ا]. کریزه، کریچ، کلبه، خانه پوشالی.
کُریز خانَه: [ا. مر]. جای تولک رفتن مرغان شکاری.
کُریزگاه ــ کُریزگَه: [ا. مر]. جای مرغان شکاری تولک رفته.
کُریزی: [ص. ن]. پرنده شکاری تولک رفته.
کَریس: [ا]. کریسه، فریب، چاپلوسی، خدعه.
کریستال Cristal: ــ فر ــ [ا]. بلور، هر چیز بلورین.
کریسمس Christmas: ــ فر ــ [ا]. عید تولد حضرت عیسی (ع).
کَریسیدَن: [مص]. فریب دادن، چاپلوسی کردن.
کَریش: [ا]. حفره، گودال، چاله.
کَریشَک: [ا]. کریش، گودال، چاله، حفره.
کَریشَک: [ا]. کلیک، انگشت کوچک.
کَریشَک: [ا. ص]. مرد جنگی + جوجه مرغ.
کَریشَه: [ا]. کرشه، پارچه سبک نخی با رگه‌های برجسته.
کُریغ: [ا]. گریغ، گریز، فرار.
کُریغ: [ا]. تولک، عمل پر ریختن مرغان.
کِری کَردَن: [مص. مر]. کرایه کردن، سود داشتن.
کِری کَش: [ا. ص. فا]. کرایه کش، مسافرکش.
کُرَیلی: [ا]. گوشه‌یی از آهنگ موسیقی در دستگاه شور.
کَـریـم: ــع ــ [ص. فـا]. راد، بـزرگوار، جـوانـمـرد، بـا مروت، بخشاینده. [ا. خ]. نامی از نام‌های خداوند متعال.
کَریمُ الشَّجایا: ــع ــ [ص. مر]. دارای خوی‌های نیک.
کَریمُ الشِّیَم: ــع ــ [ص. مر]. نیک خوی، کریم خصال.
کَریمُ الطَّرَفَین: ــع ــ [ص. مر]. کسـی که از طرف پدر و مادر و نیاکان بزرگوار و نجیب و اصیل باشد.
کَـریمُ العَفو: ــع ــ [ص. فا]. بـزرگوار در بخشایش (گناهان)، مهربان.
کَریم آسا: [ق. ص]. به کردار بزرگواران.
کَریمان: [ا. خ]. نام پدر نریمان پدرپدر جد رستم.
کَریمان: ــع ــ جِ کریم ــ بزرگوار، بزرگواران.
کَریمانَه: [ق]. از روی کرم، بزرگوارانه.
کَریم طَبع: [ص. مر]. بزرگوار، کریم نهاد.
کَریم طَبعی: [ا. مص]. بزرگواری، کریم نهادی.
کَریم نِهاد: [ص. مر]. کریم طبع.
کَریم وار: [ق]. بزرگوارانه، مانند کریمان.
کَریمَه: ــع ــ [ص]. مونث کریم، زن بزرگوار.
کَریمَه: ــع ــ [ص]. عالی، ارجمند، (احجار کریمه).
کِریمه: [ا. خ]. شبه جزیره‌یی در جنوب اوکراین.
کَریمی: [ص. ن]. منسوب به کریم.
کَریمی: [ا. مص]. کریم بودن، حالت و چگونگی کریم.
کَریون: [ا]. قنطوریون، گیاهی دارویی.
کَریونَش: [ا]. کرنونش، کرفس آبی.
کَریوَه: [ا]. خرپشته، برآمدگی سنگ و آجری که بر روی گور سازند.
کَـریـه: ــع ــ [ص]. (نـاخـوشایـنـد)، ونـک، بـدمـنظر، زشت، ناپسند.
کَریه روی: [ص. مف]. کریه المنظر، ناخوش دیدار.
کَریه مَنظَر: [ص. مف]. کریه المنظر، زشت روی.
کَریهَه: ــع ــ [ص]. مونث کریـه، زن زشت روی + هر پیش آمد بد و ناخوش، هرچیز بد.
کَـز: [موصول و اضافه]. مـخفف که از، بـه مـعنـی «که از» و «آن که از».
کَز: [ا]. قز، کژ، قسمی جامه از ابریشم پست.
کِز: ــ عامیانه ــ [ا. ص]. حالـت انسان یا جانور در خود فرو رفته و به کنجی خزیده از سرما یا از ناخوشی.
کِز: [ا]. بوی سوختن پشم و پر و ابریشم.
کِز: [ا]. تنگی چیزی، تنگی گام‌ها.
کَزاد: [ا. ص]. کراد، کراده، جامه کهنه و پاره.
کُزار: [ا]. گزار، نشتر حجامت کننده و خونگیر و رگ زن.
کُزاز: ــع ــ [ا]. نوعی بیماری که میکرب آن از راه زخم وارد تن شود و باعث انقـباض عضلات و تشنجات شدید گردد که در

صورت نرساندن ضد کزاز سرانجام بیمار را به حالت خفگی کشد.

کُزاغ: [ا]. کزغ، گیاهی دارویی که صمغ آن و چوب آن را بر استخوان شکسته گذارند و بندند.

کَزاغَند: [ا]. قَزاگند، جامه‌یی که در لای آن ابریشم خام کرده و در روز جنگ می‌پوشیدند.

کَزاغَند: [ا]. کژاگند، تشک، نهالی.

کَز آن: [موصول و اضافه و اشاره]. که از آن.

کَزاوَه: [ا]. کجاوَه.

کَزایش: [ص. لیا]. درخور، سزاوار، شایسته.

کَزبا: [ا]. نوعی ریواس کوهی + دانه خردل.

کُزبَرَه: ـ آشو ـ [ا]. گشنیز، از سبزی های آش.

کَزبُود: [ا. ص]. کدخدا، رئیس طایفه.

کَزبَه: [ا]. کزب، کنجاره و تفاله مغزها و دانه های روغن کشی شده.

کِز دادَن: [مص. مر]. سوزاندن موهای کله‌پاچه و مرغان.

کَز دیدَن: [مص]. پیراستن و آراستن درخت.

کَزَر: [ا]. معرب گزر، زردک، هویج.

کُزرَه: [ا]. آبیاری کشتزار + گیاهی خوشبو.

کَز طَرخون: [ا]. عاقرقرحا، آکرکره از گیاهان دارویی مانند بابونه که قوه باه را زیاد کند.

کُزَغ: [ا]. کزاغ گیاهی دارویی که صمغ و چوب آن را بر استخوان شکسته گذارند و بندند.

کُزف: [ا]. کرف، قیر + سیاه مایه‌یی که زرگران نقش ظرف های نقره را بدان سیاه کنند.

کِز کَردَن: [مص. مر]. در حالت دست و پاهای خود را جمع کرده نشستن.

کُزَل: [ا]. بن خوشه ها و کاه های خشن و درشت ناکوفته باقی مانده از خرمن.

کَزلک: ـ از ترکی ـ [ا]. گزلک، نوک خنجر و تیغ و دشنه کج + چاقو، استره، کارد کوچک قلم تراشی.

کُزَل کوب: [ا. مر]. ابزاری که با آن کزل را کوبند.

کَزم: [ا]. هر گیاه که بر کناره‌های آب روید.

کَزمازَک: [ا]. حب الاثل، گزمازک، برجستگی های فندقی بر روی درخت گز شاهی که در رنگرزی و دباغی به کار رود.

کَزمَه: [ا]. وزنی معادل شش قیراط.

کَزَن: [ا]. دهکده‌یی که هزاران نفر از روستاهای پیرامون آن برای سینه زنی عاشورا به آنجا آیند.

کَزنَه: [ا]. پرستو، یکی از انواع پرستو.

کَزنی: [ا]. گزنی، گِلِ تر و خاک خیس خورده.

کَزو: [موصول و ضمیر]. مخفف که از او.

کَزوا ـ کزبا: [ا]. دانه خردل + ریواس.

کِزوان: [ا]. بالنگ گیاهی دارویی.

کَزوغ: [ا]. مهره استخوان گردن.

کَزین: [موصول و اضافه و اشاره]. مخفف که از این.

کَزین: [ص. ن]. منسوب به کز، جامه از ابریشم خام.

کَزین فروش: [ص. ا. فا]. فروشنده ابریشم خام و جامه آن.

کَژ: [ص]. کج، خمیده، ناراست + گمراه، منحرف.

کَژ: [ا]. کز، قسمی جامه از ابریشم پست، قز.

کُژ: [ا]. بیخ درخت، ریشه درخت.

کَژابَه: [ا]. کجاوه، پالکی، تخت روان.

کَژاتَه: [ا]. پیله ابریشم، غوزه ابریشم.

کَژار: [ا]. گژار، ژاغر، چینه دان مرغ.

کَژار: [ص. مف]. پاره، دریده، چاک.

کَژاریدَن: [مص]. پاره کردن، دریدن.

کَژاگَند: [ا]. کزاغند، جامه‌یی که در لای آن ابریشم خام کرده و در روز جنگ بر تن پوشند.

کَژگَندش: [ا]. برگستوان، زره تن‌پوش اسب.

کَژاگین: [ا]. کژاگند (نگاه به کژاگند).

کَژاوه: [ا]. کژابه، پالکی، تخت روان.

کَژ اَبرو: [ص. مر]. کج ابرو، ابرو کمان.

کَژ باختَن: [مص. مر]. بدبازی کردن نرد و مانند آن.

کَژبین: [ا. مص]. دوبینی، احولی + بدخواهی.

کَژبینی: [ص. ن]. آن که بینی کج و شکسته دارد.

کَژپایَک: [ا. مر]. خرچنگ، پیچ پا.

کَژ تَرخون: [ا]. کزطرخون، عاقرقرحا.

کَژخاطِر: [ص. مف]. کج طبیعت، کج فکر.

کَژ اَبرو: [ص. مر]. کج ابرو، ابرو کمان.

کَژ باختَن: [مص. مر]. بد بازی کردن نرد و مانند آن.

کَژبین: [ص. فا]. احول، چپ چشم + بدخواه، بدبین.

کَژبینی: [ا. مص]. دوبینی، احولی + بدخواهی.

کَژبینی: [ص. ن]. آن که بینی کج و شکسته دارد.

کَژ پایَک: [ا. مر]. خرچنگ، پیچ پا.

کَژ تَرخون: [ا]. کز طرخون، عاقرقرحا.

کَژ خاطِر: [ص. مف]. کج طبیعت، کج فکر.

کَژ خوان: [ص. فا]. آن که به سهو غلط خواند.

کَژ خِیال: [ص. فا]. بدگمان، ناراست پندار.

کَژ دَست: [ص. فا]. دزد، غیرقابل اعتماد.

کَژ دِل: [ص. فا]. کژ خاطر، ناراست اندیش.
کَژدُم: [ا. مر]. عقرب، جانوری از شاخه بندپاییان به رنگ سیاه یا زرد با زهری کشنده که آن را از نیشی که بر سر دم دارد زند و فرو ریزد.
کَژدُم: [ا]. برج هشتم، برج عقرب.
کَژدُم زَدَه: [ص. مف]. عقرب گزیده.
کَژدُم فَسای: [ص. فا]. کسی که عقرب را افسون و گزیدگی آن را معالجه کند.
کَژدُمَه: [ا. مر]. عقربک، زخم و ورمی که در بیخ ناخن پیدا شود و بسیار دردناک است.
کَژ راهه: [ص. ن]. گمراه، ناراست راه، مخبط.
کَژ رَف: [ا]. گیاهی بدبو.
کَژ رَفتار: [ص. فا]. کج رفتار، بد سلوک.
کَژ زَخمَه: [ص. فا]. کسی که زخمه کج و خارج از آهنگ به تار زند و نتواند درست و به ردیف نوازد.
کَژ شُمار: [ص. فا]. آن که شمردنی را به سود خود و به زیان دیگران شمارد.
کَژ طَبع: [ص. فا]. کسی که طبعی ناسازگار دارد.
کَژغان: ـ ت ـ [ا]. قزقان، قازان، دیگ.
کَژف: [ا]. کرف، قیر + سیاه مایه‌یی که زرگران نقش ظرف های نقره را با آن سیاه کنند.
کَژ فَهم: [ص. ن]. کج فهم.
کَژ فِکر: [ص. فا]. کج اندیش، کج طبع.
کَژَک: [ا]. کجک، قلاب، چنگک، آهنی سرکج که پیلبانان برای زدن و راندن فیل بر دست گیرند.
کَژَک: [ا]. چوبی سرکج که بدان طبل نوازند.
کَژَک: [ا]. چوبی که به درون کلیدان افتد و محکم گردد.
کَژَک: [ا]. ملازه، زبانک کوچک بالای حلق.
کَژَک: [ا]. پَرِ دُمِ بط که شاطران بر کلاه شان می‌زدند.
کَژکُلاه: [ص. فا]. کج کلاه، کسی که از روی ناز و غرور کلاه بر سر کج گذارد.
کَژکوز: [ص. مف]. کج و کوج، شکسته بسته.
کَژَکی: [ا]. سکه پولی کم‌بها به دوره قاجاریان.
کَژَکی: [ص. ن]. منسوب به کج، کجکی.
کَژگاو: [ا. مر]. غژگاو، غژغاو، گاومیش هندی که دم دراز و موهای لطیف و دراز به رنگ سیاه و سفید مانند ابریشم دارد و از موهای او منگوله و پرچم و مگس‌پران و دیگر چیزها درست کنند.
کَژگوی: [ص. فا]. کسی که با سخنان ناراست دیگران را به کجروی و گمراهی کشاند.
کَژم: [ا]. چهارمغز، درخت چهارمغز.
کَژمازون: [ا]. کزمازو، نام دارویی.
کَژمِزاج: [ص. فا]. بدنهاد، ناسازگار، بدخلق.
کَژمَژ: [ص. مر]. کج و مَج، کج و کوله.
کَژمَژ زَبان: [ص. ن]. کودک تازه زبان گشوده.
کَژمَژی: [ا. مص]. کجی، ناراستی، نامرتبی.
کَژمیان: [ص. مف]. کوژپشت، پشت خمیده.
کَژ نَظَر: [ص. فا]. کژبین، بدخواه و حسود.
کَژ نَقش: [ص. فا]. کسی که نقش خلاف واقع کشد + [ص. مف]. کسی که اعضای بدن او به نظر غیر طبیعی آید.
کَژنگر: [ص. فا]. کج‌بین، بدبین.
کَژنَه: [ا]. پرگاله، پینه، وصله که بر جامه دوزند.
کَژ نِهاد: [ص. مر]. کج سرشت، ناسازگار.
کَژور: [ا]. زرنباد، بیخ گیاهی دارویی و تلخ.
کَژوَر: [ص. مف]. کج بنیاد، کج اصل.
کَژوَژ: [ص. فا]. کج‌وز، بادی که کج وزد.
کَژَه: [ا]. کرم چوب، کرم چوب‌خور، موریانه.
کَژَه: [ا]. کژک، کجک، قلاب، آهنی سرکج که پیلبانان به دست گرفته پیل را بدان رانند.
کَژَه: [ا]. چوبی سرکج که بدان طبل زنند.
کَژَه: [ا]. کجک، چنگک قناره قصابان.
کَژَه: [ا]. کژوند، پره کلیدان.
کَژَه: [ا]. کژک، ملازه، زبان کوچک بیخ حلق.
کَژَه: [ص]. کج، ناراست، کژ.
کَژَه گوی: [ص. فا]. گوینده سخنان گمراه کننده.
کَژی: [ا. مص]. کجی، کج بودن، خمیدگی، ناراستی.
کَژی: [ا]. دروغ، نیرنگ، گمراهی، تقلب.
کَژی: [ا]. بیداد، ستم، جور.
کَژیم: [ا]. برگستوان، زره‌یی که بر اسب پوشند.
کَژین: [ا]. کژیم، برگستوان، زره اسب.
کَژین: [ا]. قسمی جامه از ابریشم پست.
کَس: [ا]. شخص، آدمی، فرد، تَن، یکی از آدمیان.
کَس: [ص]. یار، رفیق، همنشین، همدم، معاشر.
کَس: [ضمیر مبهم]. شخص مبهم و نامعلوم.
کَس: [ص]. خویشاوند. عضو خانواده و قوم.
کَس: [ا. ص. مف]. فرستاده، سفیر، رسول، قاصد.
کُس: [ا]. اندام خارجی تناسلی پستاندار ماده.
کَساء: ـ ع ـ [ا]. بزرگی، مجد و شرف، بلندی مرتبه.

کِسا ـ کِساء: ـع ـ [ا]. گلیم، عبا، پلاس جامه‌یی که آن را پوشند.

کِسائی: ـع ـ [ص. ا. فا]. آن که عبا و پلاس جامه بافد و فروشد.

کَساد: ـع ـ [ا. مص]. بی رونقی، کم خریداری. در فارسی ـ [ص]. بی خریدار، بی رونق.

کَسادی: [ا. مص]. بی رونقی، کمیابی، ناروا بودن.

گُساردَن: [مص]. گساردن، باده نوشیدن.

گُسارَنده: [ص. فا]. گسارنده + تحمل کننده.

کَسافَت: ـع ـ [ا. مص]. گرفتگی خورشید یا ماه.

کَسالَت: ـع ـ [ا. مص]. وضع و کیفیت کسل بودن. به مجاز: بیماری (معمولاً) خفیف.

کَسان: ج کس، اشخاص، مردمان + خویشان + دیگران.

کَسانَه: [ق. ص]. دیگری، اجنبی، غیر خودی.

کَسانَه: ـتاجیکی ـ [ص]. عاریه، عاریتی. (لباس کسانه، دندان کسانه).

کَسانَه: [ا]. انسانیت، آدمیت + مروت.

کَسانی: [ا. جمـ. مبهم]. افرادی، اشخاص نامعلوم.

کَسانی که: [ا. مبهم و موصول]. اشخاصی که.

کَسب: [ا]. نوعی خرما در جیرفت.

کَسَب: [ا]. که معرب آن قصب باشد، پارچه بافته از کتان و ابریشم، جامه ابریشم.

کَسب: ـع ـ [مص]. به دست آوردن روزی با کار + دکان داری.

کُسب: ـع ـ [ا]. کشب، کنجاره، تفاله دانه های روغنی.

کَسب اَندوزی: [ا. مص]. اندوختن مال + عمل کاسبکار.

کِسبَت: [ا]. تپنکو، غلافی که دلاک ها و رگ زن ها استره و بادکش و ابزار خود در آن می‌گذاشتند.

کِسبَت: [ا]. قطعه‌یی چرم که سقا بر پهلوی چپ خود آویزان می‌کرد و مشک آب را بر روی آن بر دوش می‌گرفت.

کِسبَت‌نامَه: [ا. خ]. نام کتابی در سرگذشت دلاکان و رگ زنان و حجامت کنندگان.

کُسبُرَه: ـع ـ [ا]. گشنیز از سبزی های آشی.

کُسبَند: [ا]. کستبند، کمربند، تنگ.

کَسَبَه: ـع ـ ج کاسب، دکان داران، دلالان.

کَسبی: [ص. ن]. منسوب به کسب، آنچه به وسیله کار یا عادت به دست آید.

کَسبی باز: [ص. فا]. روسپی باره و زناکار.

کَسبی بازی: [ا. مص]. روسپی گری.

کَسبی خانَه: [ا. مر]. جنده‌خانه، روسپی خانه.

کَسپَرَج: [ا]. کسبرج، مروارید، لؤلؤ.

کسپین Caspiene: ـفرـ [ا]. دریای مازندران.

کَست: [ص]. گست، زشت، شرم‌آور + چرکین.

کُست: [ا]. نام دارویی است.

کُست: [ا]. سمت، سو، جهت + ناحیه.

کُست: [ا]. کلم، انواع کلم (گیاه).

کَست Caste: ـفرـ [ا]. هر طبقه از طبقات تداخل ناپذیر اجتماعی.

کَستاج: [ا]. کاسنی از گیاهان دارویی.

کُستَج: [ا]. کستیج، معرب کستی، زنار، رشته گردن‌بند نصارا با صلیب، رشته کلفت کمربند مسیحیان.

کَستَر: [ا]. گستر، نوعی خار سیاه که بسوزانند.

کُستَل: [ا]. جعل، سرگین گردان.

کُستَن: [مص]. کمر بستن + گرفتن، کوفتن.

کُستَنَه: [ا]. کستانه، شاه‌بلوط.

کُستَه: [ا. ص. مفـ]. غله‌یی که آن را کوبیده اما هنوز از کاه جدا نکرده باشند + کوفته، کوبیده شده.

کُستی: ـپهـ Kosti ـ [ا]. کشتی، کمربند + کمربند مقدس که زرتشتیان بر کمر بندند و آن از پشم گوسفند است و بر روی سدره سه دور بر کمر پیچند و دو گره به جلو و دو گره به عقب زنند، کستی، بند تکلیف دین است که نوجوان بعد از بستن مکلف است مطابق دین رفتار کند.

(کُستی): [ا]. تکلیف، وظیفه.

کُستی: [ا]. کشتی که از کستن مشتق است به معنی گرفتن و کوفتن چنان که دو تن کستی (کمربند) های یکدیگر را از کمر گرفته و به زورآزمایی درگیر شوند و در این آزمایش هرکس نیرومندتر باشد هماورد خود را کستی یا کشتی کند (بر زمین کوبد).

کُستی: [ا]. ریسمانی که کشتی گیران خراسان بر کمر بندند.

کُستی: [ا]. کُستج و کُستیج، زنار، رشته ریسمان گردن‌بند نصارا با صلیب، رشته کلفت کمربند مسیحیان.

کُستی بَستَن: [مص. مر]. کستی به دور کمر بستن.

کُستی کَردَن: [مص. مر]. کشتی گرفتن.

کَستیمَه: [ا]. کسیمه، اشترخار، خار شتر.

کُستین: [ا]. کستی، کمربند.

کُس دِه: [ص. فا]. روسپی، فاحشه، جنده.

کَسر: ـع ـ [ا. مص]. شکستگی، شکست، رخنه، شکاف + شکستن، خرد کردن.

کَسر: ـ ع ـ [ا]. برخه، کاستگی، کم آمدن چیزی یا پولی به هنگام تراز کردن حساب، در اصطلاح حساب عددی که کمتر از واحد صحیح باشد مثل یک دوم، یک سوم یا یک هفتم.
کَسر آوَردَن: [مص. مر]. کم آوردن، باقی دار شدن.
کَسرِ شَأن: [ا. مص]. کاستگی یا کم شدن مقام و اعتبار شخص.
کَسر کَردَن: [مص. مر]. کم کردن، کاستن.
کِسرَوی: [ص. ن]. منسوب به کسریٰ، خسروی، پادشاهی.
کَسرَه: ـ ع. کسرة ـ [ا]. زیر، صدای زیر حرف و علامت آن (اِ).
کِسرَه: ـ ع. کسرة ـ [ص. مف]. تکه‌یی از یک چیز شکسته.
کِسریٰ: ـ ع ـ [ا]. معرب خسرو (عرب‌ها به هریک از شاهنشاهان ساسانی کسریٰ می‌گفتند).
کَسری: [ص. ن]. منسوب به کسر، آنچه از چیزی کم آمده باشد.
کَسف: ـ ع ـ [ا. مص]. گرفتگی خورشید.
کَسف: ـ ع ـ [مص]. بریدن جامه، پاره کردن.
کَسَک: [ا. مبهم]. تصغیر کس، کس کوچک.
کَسَک: [ا]. قلیه گوشت.
کَسَک: [ا]. زاغ پیسه، کلاغ زاغی، عقعق.
کُس کَش: [ص. فا]. آن که زن خودفروش آورد.
کَسِل: ـ ع ـ [ص]. دلتنگ، بی حوصله، بی نشاط، سست و بی حال.
کَسلان: ـ ع ـ [ص]. کسل، بی نشاط، دلتنگ، سست و بی حال.
کسمولوژی Cosmologie: ـ فر ـ [ا]. فلسفه انتظام گیتی، نظام عالم وجود.
کَسمَه: [ا]. موی چتری باشد که زنان از سر زلف آورده و پیچ و خم داده بر پیشانی گذارند + نان کلوچه.
کَسمَه شِکَستَن: [مص. مر]. پیچ و تاب دادن زلف.
کَسناج: [ا]. کاسنی از گیاهان دارویی.
کَسَندَر: [ص]. نااهل، ناکس، تربیت نادیده.
کَسنَک: [ا]. کشنگ، گاودانه، دانه‌یی گیاهی مانند ماش که به گاو و گوسفند دهند که فربه شود.
کُسنی: [ا]. کسناج، کاسنی گیاه دارویی.
کُسو: [ص. ن]. روسپی، زن خودفروش.
کَسوب: ـ ع ـ [ص. فا]. کسب کننده، بسیار فرا گیرنده.
کِسوَت: ـ ع. کسوة ـ [ا]. جامه، رخت، لباس شغل (پیشکسوت یعنی دارنده سابقه در لباس شغل).
کُسور: ـ ع ـ ج کسر، پاره‌های اعداد + کمی ها.
کُسورات: ـ ع. جمع الجمع کسر و جمع کسور.
کُسوف: ـ ع ـ [ا. مص]. گرفتگی، خورشید گرفتگی.
کَس و کار: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. خویشاوند و شغل.
کَس و کوی: [ا. مر]. خویشاوند و محل زندگی.
کَسی: [ا. نکره]. یک کس، شخص نامعلوم.
کَسی: [ا. مص]. کس بودن، شخصیت مهم داشتن.
کَسیر: ـ ع ـ [ص. مف]. شکسته، شکسته شده.
کَسیس: [ا]. زاگ زرد، زاج زرد که چون در آتش اندازند و بعد آن را سایند و بر پولاد مالند پولاد جوهردار شود.
کَسیس: ـ ع ـ [ا]. شراب خرما، شراب.
کَسیس: ـ ع ـ [ا]. گوشت بریان.
کَسیفون: [ا]. گلایل، سوسن صحرایی.
کَسیلا ـ کَسیلَه: [ا]. کسیدا، گیاهی دارویی شبیه دارچین، پوست و ساقه گیاهی است شبیه روناس به رنگ سرخ تیره.
کَسیمَه: [ا]. کستیمَه، خارشتر، اشترخار.
کسینوس Cosinus: ـ فر ـ [ا]. نسبت ضلع مجاور زاویه حاده در مثلث قایم الزاویه به وتر.
کَش: [ص]. زیبا، خوش، جالب (کش رفتار).
کَش: [ا]. سینه، بر، آغوش، بغل.
کَش: [ا]. کَشه، خطی که جهت باطل کردن نوشته‌یی بر آن کشند، خط بطلان.
کَش: [ا. خ]. کیوان، سیاره زحل.
کَش: [ا]. دفعه، بار، نوبه (یک کش رفتن).
کَش: [ا]. راه رفت و آمد.
کَش: [ا]. رشته نواری باریک لاستیکی و قابل ارتجاع که چون آنرا کشند دراز شود و رها کنند کوتاه و به حالت اول بازگردد.
کَش ـ کَشی: [ا. خ. ص. ن]. شهر سبز + شهری به نزدیک نخشب به ماوراءالنهر و مردم آن.
کَش: [فعل امر به کشیدن]. بکش!.
کَش: [پساوند. فا]. کشنده: جاروکش، مسافرکش.
کَش: [ا]. گوشه، بیغوله.
کَش: [ا]. زخم و ریش بر دست و پای شتر.
کِش: [موصول + ضمیر]. که + اش، که او را.
کِش: [ا]. کیش، امر به شاه شطرنج + امر به راندن مرغ.
کُش: [فعل امر به کشتن]. بکُش!.
کُش: [پساوند. فا]. کشنده: آدم کش، حق کش.

کَش آمدن: [مص. مر]. از هم باز شدن و دراز شدن.
کَشاجِم: [ا. خ]. از شاعران معروف قرن چهارم + علامت اختصاری کاتب، شاعر، منجم.
کُشاخَل: [ا]. شاخول، شاخل، نوعی غله مانند ماش که نان پزند.
کُشاد: [ص]. گشاد، گشاده، باز.
کُشادَن: [مص]. گشادن، باز کردن، فتح کردن.
کُشادَنی: [ص. لیا]. گشادنی، قابل گشادن.
کُشادَه: [ص. مفـ]. گشاده، باز شده، گشوده.
کُشای: [پساوند]. گشاینده، کشورکشای، مشکل کشای.
کَشّاف: ـع ـ [ص. فا]. بسیار کشف کننده، یابنده.
کَشاک: ـ دساتیری ـ [ا]. ضمیر. (از آذرکیوان).
کَشاکَش: [ا. مص]. پیاپی به هرسو کشیدن یا کشیده شدن، کشمکش، زد و خورد، گیر و دار جنگ.
کَشاکَش: [ا. مر]. سختی های روزگار + نیرنگ + اندوه.
کَشاکَش: [مص. مرخم]. آمد و شد، آمد و رفت.
کَشاکِل: ـع ـ جِ کشکول، کشکول ها.
کَشال: ـ تاجیکی ـ [ص. فا]. مایل، راغب.
کَشالَه ـ کَشال: [ا]. پیوندگاه ران به شکم.
کَشالَه: [ا]. دنباله، کشش، امتداد، آنچه مانند دم از پس چیزی کشیده شود + کنج، گوشه.
کَشالِهِ ران: [ا. مر]. کش ران، فصل مشترک بین شکم و ران، کشال، بن ران.
کَش آمَدَن: [مص. مر]. دراز شدن چیزهایی مثل لاستیک و سریشم و کائوچو با کشیدن.
کَشامَنی: [ص. لیا]. کشیدنی، کالای وزن کردنی.
کَشان: [ق]. وضعیت در حال کشیده شدن یا در حال کشاندن + دارای خاصیت کشانی.
کَشان: [ص. فا]. جذب کننده، جاذب + کشنده و به زور برنده.
کَشان: [پساوند. فا]. کشنده: دامن کشان، موی کشان.
کَشان: جِ کَش، کشندگان مثل: بارکشان و دودکشان.
کَشان: [ا]. چادریک دیرکی.
کِشان: [موصول و ضمیر]. مخفف که + شان = که ایشان را.
کَشان: [ا. خ]. کوشان، سرزمینی و شهری به ماوراءالنهر.
کُشان: [پساوند. فا]. کشندگان، آدم کشان. [ق]. در حال کشتن.
کَشانَدَن: [مص]. کشیدن، کشانیدن، چیزی یا کسی را به سویی کشیدن و بردن، کش آوردن، منجر ساختن.
کَشان کَشان: [ق. حا]. در حال کشیدن.
کَشانی: [ص. ن]. منسوب به کشان، کوشانی، اهل کوشان.
کَشانَندَه: [ص. فا]. کشنده، جاذب، جالب.
کَشانیدَن: [مص]. کشیدن، منجر کردن + جلب کردن.
کِشاوَرز: [ا. ص. فا]. کشت ورز، کشت کننده، زارع.
کِشاوَرز: [ا]. مزرعه، زمین کشت، کشتزار.
کِشاوَرزی: [. مص]. فلاحت، زراعت، کشتکاری.
کُشایش: [ا. مص]. گشایش، رهایی + رخنه، درز.
کُشب: [ا]. کنجاره، تفاله دانه های روغنی.
کَش باف: [ص. فا]. کسی که جامه های کش آینده بافد.
کَش بافت: [ص. مفـ]. کشباف، جامه بافته شده با حالت کش داشتن.
کَشبافی: [ا. مص]. عمل کشباف، کارگاه بافتن جامه های کش آمدنی.
کَش بُن: [ا. مر]. کشه بُن، خشتک لباس.
کِشپار: [ا]. اِلاستومر.
کَشت: [ا]. محو، حک. [ص]. نمکین.
کَشت: [ا]. درخت گز.
کِشت: [ا. مص]. کشاورزی، زراعت، کاشتن.
کِشت: [ص. مفـ]. کشته، محصول، زراعت کاشته. [ا]. کشتزار، مزرعه.
کِشت: [ماضی فعل کشتن]. کاشت، بذر در زمین نهاد.
کِشت: [ا]. در اصطلاح طب جدید: پرورش میکرب برای تحقیقات پزشکی.
کِشت: [ا]. کش، کیش شاه در بازی شطرنج.
کُشت: [مص. مرخم]. مخفف کشتن، عمل کشتن.
کُشت: [ماضی کشتن]. به قتل رساند، اعدام کرد، بی جان کرد.
کِشتا: [ا]. پنیری چرب که آن را به قالب های بزرگ خشک کنند سپس به مصرف رسانند (پنیر کشتا).
کِشتِ آبی: [ا. منسوب]. کشت آبیاری شونده؛ مقابل دیم.
کِشتار: [ص. مفـ]. کشته، زراعت کاشته شده.
کُشتار: [ا. مص]. کشتن، بسیار کشتن، همچنین کشتن گاو و گوسفند در کشتارگاه.
کُشتار: [مرکب از کشت + ار، علامت صفت مفعولی]. کشته، مذبوح، جانور سر بریده.
کُشتارگاه: [ا. مر]. جای کشتن گاو و گوسفند، مسلخ.
کِشتبان: [ا. ص]. زارع، کشاورز + نگهبان مزرعه.
کَشت بَر کَشت: [ا. مر]. گیاهی مانند ریسمان باریک و برهم

پیچنده.

کَشنَج: [ا]. گیاهی خوشبوی.

کِشتخوان: [ا. مر]. جای کشت، محل کشت.

کُشتَرِه: [ا. مر]. تیغه درودگری.

کِشتزار: [ا. مر]. مزرعه، زراعتگاه، پالیز.

کِشتَک: [ا. مصغر]. مزرعه کوچک، کشت کوچک.

کُشتَک: [ا]. سرگین گردان، گوگال، جعل (حشره).

کِشتکار: [ا. ص. فا]. کشت کننده، کشاورز.

کِشتکار: [ا. مر]. کشتزار، زمین زراعتی.

کِشتکاری: [ا. مص]. عمل کشتن، زراعت.

کُشتگان: ج کشته، مقتول، کشته ها.

کِشتگاه: [ا. مر]. مزرعه، جای کشت، کشتزار.

کُشتگاه: [ا. مر]. مقتل، کشتنگاه، مسلخ.

کِشتگر: [ص. فا]. کشت کننده، زارع، برزگر.

کِشتگرد: [ا. مص]. عمل تغییر محصول به منظور تقویت خاک.

کُشتگی: [ا. مص]. کشته شدگی، چگونگی کشته.

کِشتِل: [ا]. نوعی مرغابی، نوعی اردک.

کِشتمان: [ا. مر]. کشمان، زمین کشت شده.

کِشتمند: [ا. ص]. صاحب کشت، دهقان، کشاورز.

کِشتمَند: [ا. مف]. مزرعه، زمین کشت شده، تخم کاشته شده + زراعت، کشاورزی.

کِشتَن: [مص]. کاشتن، تخم کاریدن، نشاندن درخت.

کُشتَن: [مص]. جانداری را بی جان کردن، قتل کردن، میرانیدن، قربانی کردن، اعدام کردن.

کُشتَن: [مص]. خاموش کردن چراغ، فرو نشاندن آتش.

کِشتنگاه: [ا. مر]. محل کشت، زمین زراعتی.

کُشتنگاه: [ا. مر]. کشتنگه، مقتل، محل کشتن.

کُشتنگه: [ا. مر]. کشتنگاه، مسلخ، مقتل.

کِشتنی: [ص. لیا]. قابل کشت، سزاوار کاشتن.

کُشتنی: [ص. لیا]. ذبحی + قابل کشتن، سزاوار کشتن.

کَشتو: [ا]. انگور نیم پخته و نارسیده.

کِشت وبَرز: [ا. مر]. کشت و ورز، کشت و کار.

کُشت و خون: [ا. مر]. خونریزی، مقاتله.

کِشت و دُرود: [ا. مر]. کشت و درو، کاشتن و درویدن.

کِشت وَرز: [ا. فا]. کشاورز، برزگر، زارع.

کِشت وَرزی: [ا. مص]. کشاورزی، زراعت.

کِشت و زاد: [مص. مرخم. مر]. کاشتن و زاییدن، نطفه و تخم افکندن و دستاوردهای آن.

کِشت و زَرع: [ا. مر]. عمل کاشتن و برداشت، زراعت.

کَشتوک: [ا]. لاک پشت، سنگ پشت.

کِشت و کار: [ا. مر]. کشت و داشت و برداشت.

کِشت و وَرز: [ا. مر]. کشت و کار.

کَشتَه: [ا]. خوش بوی مایه یی مرکب از مشک و عنبر و عود.

کَشتَه: [ص]. لوچ، احول، دوبین، چشم چپ.

کِشتَه: [ص. مف]. زمین کشت شده، مزرعه.

کِشتَه: [ص. مف]. هر تخم کاشته شده، بذر مزروع.

کِشتَه: [ص. مف]. خشک کرده، میوه خشک کرده مثل: برگه زردآلو و هلو و هر میوه نیم کرده و هسته درآورده شده.

کُشتَه: [ص. مف]. مقتول، هلاک کرده شده + خاموش کرده شده، مُنطفی شده.

کِشته آب: [ص. مف]. میوه خشک در آب خیسانده.

کُشته سوز: [ا. مر]. چراغدان، شمع سوز.

کَشتی: [ا]. ناو، گَلبَت (کشتی بزرگ)، سماری (کشتی کوچک)، سَل، سفینه، هر وسیله نقلیه بر روی آب چه مسافربر یا بارکش یا ناو جنگی، اقیانوس پیما.

کَشتی: [ا. ص]. کنایه از خورشید و ماه + ساغر می.

کُشتی: [ا. مص]. کُستی، زوران، زورآزمایی دو تن که گلاویز شوند و با به کار بردن نیرو و زدن فن هریک کوشد دیگری را بر زمین افکند.

کُشتی: [ا]. کُستی، کمربند، میان بند مقدس زرتشتیان، زنار.

کُشتیارِ کَسی شُدَن: ـ عامیانه ـ سخت به کسی التماس کردن.

کَشتیبان: [ا. ص]. ناخدا، فرمانده و راننده کشتی، کشتی ران، دریانورد، ملاح.

کَشتی ران: [ا. ص]. راننده کشتی، ناخدا، ملاح.

کَشتی شِکَستَگان: ج کشتی شکسته، آنان که کشتی شان شکسته.

کَشتی شِکَستَه: [ص. مف]. آن که کشتی حامل او شکسته باشد.

کَشتی شُمار: [ا. ص]. کشتیبان، ملاح، ناخدا.

کَشتی کَش: [ا. ص]. برنده کشتی، کشتیبان.

کَشتی کَش: [ص. فا]. کنایه از مردم بسیار شرابخوار.

کَشتی کَشتی: [ق. مر]. انبوه انبوه، بسیار بسیار.

کُشتی گاه: [ا. مر]. میدان انجام مسابقات کشتی.

کَشتی گاه: [ا. مر]. بندر، لنگرگاه بر ساحل دریا.

کَشتی گَر: [ا. ص]. ناخدا، کشتیران + کشتی ساز.

کُشتی گَر: [ص. فا]. کشتی گیر.

کُشتی گِرِفتَن: [مص. مر]. کستی گرفتن، کمربند یکدیگر را

گرفتن، دو نفری با یکدیگر گلاویز شدن و زورآزمایی کردن.
کُشتی گِرِه خوردن: [مص]. کشتی درمیان ماندن و دو حریف هیچکدام زور نشدن.
کُشتی گیر: [ص. فا]. آن که بسیار کشتی گیرد.
کَشتیِ نوح: [ا. خ]. بنا به روایات دینی آن کشتی که نوح پیامبر در توفان بزرگ در آن سوار شد و از هر جفت از انواع جانداران را برای بقا با خود در آن ببرد.
کَشتی وَر: [ا. ص]. کشتیبان، کشتی ران، ناخدا.
کَشَخ: [ا]. ریسمانی که در سایه بندند و خوشه های انگور بر آن آویزند تا هوا خورد و خشک شود.
کَشخان: [ص. فا]. کشیخان، مرد زن به مزد.
کَشخانَک: [ص. فا]. مصغر کشیخان، دیوث.
کَشخانی: [ا. مص]. دیوثی، زن به مزد بودن.
کَشخُر ـ کَشخور: [ا]. اقلیم، هریک از هفت قاره.
کَش خَرام: [ص. فا]. خوشخَرام، به ناز راه رونده.
کَش دادَن: [مص. مر]. طول دادن و به درازا کشاندن.
کَشدار: [ص. مفـ]. ممتد، کشیده.
کَشدانَک: [ا]. دود، دخان + زنگ، زنگار، چرک.
کَشدانَک: [ا]. بَزرَک، کتان.
کَش رَفتار: [ص. فا]. خوش رفتار.
کَش رَفتَن: [مص. مر]. نهانی ربودن، دزدیدن.
کَش زَدَن: [مص. مر]. شراب نوشیدن.
کَش زَدَن: [ا. مص]. فنی است در کشتی که حریف را بدان اندازند.
کشسان: [ص. ن]. دارای خاصیت کشسانی، قابل ارتجاع، الاستیک.
کَشسانی: [ا. مص]. قابلیت ارتجاع، توانایی ماده برای برگشتن به شکل نخستین پس از رفع اثر نیروی وارد بر آن.
کَشِش: [ا. مص]. از کشیدن، عمل کشیدن، جلب، جذب.
کَشِش: [ا]. جاذبه (از کسروی).
کَشِش: [ا. ص]. مخفف کشیش، روحانی مسیحی.
کُشِش: [ا. مص]. مخفف کوشش، سعی.
کُشِش: [ا. مص]. از کشتن، عمل کشتن، هلاک کردن.
کَشَف: [ا]. لاک پشت، سنگ پشت + برج سرطان، برج چهارم از دوازده برج فلکی.
کَشف: ـع ـ [ا. مص]. (فرانمایی)، برداشتن پرده از روی چیزی، آشکار کردن از پس پرده نامعلومی را، پیدا کردن + در تصوف آشکاری عوالم معنوی بر سالک.
کُشف: [ا]. مایه‌یی سیاه یا سیم سوخته که زرگران بر روی ظرف های نقره مالند.
کَشفاً: ـع ـ [ق]. به آشکار؛ مقابل رمزاً.
کَشفُ الاَبیات: ـع ـ [ا. مر]. فهرست الفبایی بیت های منظومه هایی چون مثنوی و شاهنامه و دیوان حافظ.
کَشفُ الآیات: [ا. مر]. فهرست الفبایی آیات قرآن.
کَشفُ المِحَن: ـع ـ [ا. مص]. پرده‌برداری از غم دنیا.
کَشَفت: [ص. مفـ]. از کشفتن، پریشان، پراکنده.
کَشَفتگی: [ا. مص]. پراکندگی، پریشانی، پژمردگی.
کَشَفتَن: [مص]. پراکنده ساختن، شکافتن، گشودن + پریشان شدن.
کَشَفتَن: [مص. م]. نابود کردن، معدوم شدن.
کَشَفته: [ص. مفـ]. پژمرده، خزان‌زده + نابود شده.
کَشفِ حِجاب: [ا. مص]. از میان بردن پرده و پوشش، آشکار کردن پوشیده + برداشتن چادر یا روسری از زنان.
کَشَف وار: [ق]. به کردار لاک پشت.
کَشف و شُهود: [ا. مر]. رسیدن به عالمی از عوالم معنی و دیدار حق در حالت بی خودی.
کَشفی: [ص. ن]. منسوب و مربوط به کشف، کشف شده.
کَشفِیّات: ـع ـ ج کشفیه، یافته ها، کشف شده ها.
کَشک: [ا]. پینو، پینوک، رخین، دُردی ماست یا دوغ که پس از جوشانیدن خشک شده باشد.
کَشک: [ا]. آرد جو یا آرد گندم پوست گرفته.
کَشک: ـعا ـ [ص]. کنایه از چیز بی ارزش، هیچ و پوچ.
کَشک: [ا]. کشکرک، زاغی، کلاغ دشتی.
کَشکاب: [ا. مر]. کشک آب، کشک در آب ساییده شده.
کَشک اَنجیر: [ا. مر]. کشکنجیر، منجنیق قلعه کوب.
کَشکبا: [ا. مر]. آش کشک.
کَشکِ بادِنجان: [ا. مر]. خوراکی از بادنجان پخته در روغن و پیاز داغ که با کشک و نعناع داغ خورند.
کَشکَرَک: [ا]. عقعق، کلاغ پیسه، کلاغ دشتی.
کَشک سا: [ا. ص. فا]. کشکی، کسی که کشک ساید و فروشد.
کَشکِ سیاه: [ا. مر]. ترف، قره‌قروت.
کَش کَش: [ق. مر]. خوش خوش، نازناز.
کَش کَش: [ص. ا. فا]. کاریزروب، قنات پاک کن.
کَش کَشان: [ق. مر]. آهسته به راه بردن و کشیدن.
کَش کَشان: [ا. ص]. مقنی و لای روب مجاری قنات.
کَشکَک: [ا]. کشکگ، استخوانی است مدور و متحرک به روی مفصل زانو، کاسه سرزانو.

کَشکَک: [ا]. آش کشک.

کَشکَگ: [ا]. کاسه زانو (نگاه به کشکک).

کَشکَل: [ا]. انجیر، به عربی تین.

کَشکَلَه: [ا]. قسمی کفش که شاطران و پیکان بر پای می‌کردند.

کَشکَلَه: [ا]. قوزه پنبه، غلاف پنبه.

کَشک مالَه: [ا. مر]. دستگاه کشک سایی.

کَشکَنجیر: [ا]. کلکم، بلکن، منجنیق قلعه کوب که با آن سنگ‌های کلان به سوی قلعه‌ها پرتاب می‌کردند + نوعی کمان قوی و بزرگ.

کَشکو: [ا]. کشکرک، کلاغ پیسه.

کَشک و بادِنجان: [ا. مر]. (نگاه به کشک بادنجان).

کَشکول: [ا]. کجکول، ظرفی بیضوی از پوست نارگیل دریایی که میوه‌یی هندی است یا از فلز یا از سفال که درویشان دوره گرد به شانه یا ساق دست خود آویزند به جای کاسه گدایی.

کَشک و لَبو: [ا. مر]. خوراکی از چغندر پخته و کشک ساییده.

کَشکی ــ کَشکین: [ص. ن]. منسوب به کشک، هرچه از کشک + در اصطلاح عامه: بی هوده، بی اساس، ناچیز.

کَشکین ــ کَشکینَه: [ا. ص. ن]. نان جو یا نان گندم پوست گرفته + نانی که در آب کشک تریت کنند.

کِشمان: [ص. مف]. کشتمان، زمین زراعت شده.

کَشمَر: [ا. خ]. کشمیر.

کِشمِش: [ا]. سکج، مویز، حبه، خشک (کرده) شده میوه انگور.

کِشمِشَک: [ا]. نوعی انگور.

کِشمِش کاوُلیان: [ا. مر]. دبق، مویزعسلی.

کِشمِشی: [ص. ن]. منسوب به کشمش، به رنگ کشمش.

کَشمَکَش: [ا. مر]. کشاکش، جدال، درگیری و کشیدن همزمان دو یا چند نفر یکدیگر یا (چیزی) را در جهت‌های مخالف + به مجاز: اختلافی که با دعوا و دشمنی و تعقیب قانونی و مانند آن‌ها همراه باشد.

کُش مَکُش: [ا. مر]. بانگ جنگاوران در کارزار که فریاد کنند بکش و مکش + ترس، بیم.

کَشمَکَشان: [ا. مر]. کش مکش، جدال.

کِشمَند: [ص. مف]. کشتمند، زمین کشت شده.

کِشمَند: [ص. ا]. کشتمند، صاحب زمین کشت.

کَیْمَنی: [ص. لیا]. آنچه به وزن کردن و کشیدن فروشد نه به شماردن.

کِشمو: [ص. مف]. کشتمند، زمین کشت شده.

کَشمیدَه: ــ دساتیری ــ [ا]. خط بطلان که بر نوشته کشند.

کَشمیر: [ا. خ]. سرزمینی به شمال غربی هند.

کَشمیرزاد ــ کَشمیری: [ص. ن]. اهل کشمیر.

کُشمَیهَن: [ا. خ]. شهری است به خوارزم.

کَشَن: [ص]. گشن، بسیار انبوه و فراوان + نر، فحل.

کِشَن: [ا]. لب، لب دهان.

کَشَند: [ا]. برآیش و فرویش متناوب سطح آب دریاها.

کُشَندگان: ج کشنده، کشندگان، قاتلان.

کَشَندَه: [ص. فا]. حمل کننده و برنده + دستگیرنده و برکشنده به بالا + سر کشنده.

کَشَندَه: [ص. فا]. دارای نیروی کشیدن، جذب و جلب کننده.

کُشَندَه: [ص. فا]. قاتل، مهلک + میرغضب.

کِشنَک: [ا]. کسنک، کرسنه، گاودانه، دانه گیاهی مانند ماش و عدس که به گاو دهند تا فربه شود.

کَشنَه: [ا]. شش پنجه که گیاهی دارویی است.

کَشنی: [ا]. جنگل، بیشه.

کِشنیز: [ا]. گشنیز، از سبزی‌های غذایی.

کِشنیزَه: [ا]. غوره انگور در ابتدای شکل گیری.

کَشَو: [ا]. جعبه‌یی چوبی یا فلزی روباز که درون میز یا اشکاف و کمد کار گذارند و از جای خود بیرون کشند و باز جا کنند.

کَشو: [ا]. میله‌یی دستگیره‌دار و کشیده شونده به بالا و پایین درها که بدان در از پشت بسته شود.

کَشو: [ا]. در اصطلاح بنایان خطوطی برجسته یا گرد که زیر سقف بر گیلویی از گچ کنند + تخته‌یی که لبه آن را به تناسبی پست و بلند کرده‌اند و برای گچ بری به کار برند.

کَشَو: [ا]. لاک پشت.

کَشواد: [ا. خ]. نام پدر گودرز پسر قارن پور کاوه سپهسالار فریدون.

کَشوادگان: [ا. خ]. نام دودمان گودرز و گیو.

کَشوبا: [ا]. کمان تیراندازی.

کَشوبیدَن: [مص]. کشوفتن، شکافتن، گشودن.

کَشوث: ــ سریا ــ [ا]. خنگو، گیاهی از نوع پیچک‌ها.

کِشوَر: [ا]. مملکت، وطن، میهن، واحد سیاسی و جغرافیایی شامل سرزمینی با ملتی یگانه و با استان‌هایی که تابع یک دولت یا دولت مرکزی باشند + در قدیم به اقلیم (یعنی یک بخش از هفت بخش کره زمین) کشور می‌گفتند.

کِشوَرآرای: [ص. فا]. آباد کننده کشور، پادشاه.
کِشوَرآشوب: [ص. فا]. برهم زننده آرامش کشور.
کِشوَرخُدای: [ا. ص]. فرمانروای کشور، پادشاه.
کِشوَرخَدیو: [ا. ص]. کشورخدای، پادشاه کشور.
کِشوَرداری: [ا. مص]. اداره کشور و تمشیت دادن آن.
کِشوَردَر: [ص. فا]. شاه فاتح کشورها.
کِشوَرز: [ا. ص]. کشاوَرز.
کِشوَرسِتان: [ص. فا]. کشورگیر، کشورگشا.
کِشوَرگُشای: [ص. فا]. گیرنده کشورها، فاتح.
کِشوَرگیر: [ص. فا]. گیرنده کشورها، کشورستان.
کِشوَرمَدار: [ص. مر]. وزیر، مدیر کشور، محور کشور.
کِشوَری: [ص. ن]. منسوب به کشور، غیر سپاهی؛ مقابل لشکری.
کُشوف: [ا]. انتشار، پراکندگی، افشاندگی.
کُشوفتن: [مص]. کشفتن، انتشار دادن، پراکندن.
کَش وفَش: [ا. مر]. ناز و غمزه + شأن و شوکت.
کَش وقوس: [ا. مر]. کش و واکش، پیچ و خم، پیچ و تاب.
کَشویی: [ص. ن]. منسوب به کشو، دارای کشو (در کشویی).
کَشه: [ا]. خط، نوشته، دستنوشته با قلم + هرگونه خط که بر دیوار یا بر کاغذ یا برای بطلان کشند.
کَشَه: [ا. ص]. گدا، دریوزه گر.
کَشَه: [ا]. تنگ ستور که زین و پالان را نگهدارد.
کَشَه بُن: [ا. مر]. کش بن، خشتک لباس، خشتچه.
کَشَه بَند: [ا. ص]. گدا، دریوزه گرد.
کَشی: [ا. مص]. چگونگی کش، تندرستی، خوبی، خوشی.
کَشی: [ا. مص]. کرشمه، خوشخرامی، دلربایی، ناز، خودنمایی.
کَشی: [ص. ن]. هر آن که منسوب به شهر کش.
کَشی: [ا]. نوعی شکلات شکری که کش آید.
کَشی: [پساوند]. از کشیدن مثل: خط کشی، سیم کشی، کینه کشی، سرکشی، مرده کشی، زه کشی.
کُشی: [پساوند]. از کشتن: آدم کشی، حق کشی.
کَشیخان: [ص. ن]. کشخان، بی غیرت، دیوث.
کَشیدگی: [ا. مص]. وضع و حالت کشیده، کشیده بودن.
کَشیدَن: [مص]. دراز کردن، امتداد دادن (خط کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. سوق دادن، به همراه بردن، از پی خود کشاندن و بردن، گسیلاندن لشکر.
کَشیدَن: [مص]. کالایی را با سنگ و ترازو وزن کردن.
کَشیدَن: [مص]. حمل کردن، بار بردن (بر دوش کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. نوشیدن، آشامیدن، پیمودن (باده کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. تمام قد روی زمین تن یله کردن.
کَشیدَن: [مص]. رفتن، عزیمت کردن (زی زابلستان کشید).
کَشیدَن: [مص]. جلب و جذب کردن، به سوی خود آوردن. (آب کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. علاقه‌مند به چیزی شدن، گراییدن (خاطر کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. آویختن، آویزان کردن، (به دار کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. امتداد و طول یافتن، زمان به درازا رفتن، (طول کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. ترک علاقه کردن، دل کندن (دل کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. ترسیم کردن، برنگاشتن، قلم زدن، (به تصویر کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. تحمل کردن، تاب آوردن (رنج کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. دود کردن، تدخین (سیگار کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. به بالا و بیرون بردن، درآوردن، (بیرون کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. به مرتبه عالی رسانیدن کسی را (برکشیدن).
کَشیدَن: [مص]. ترنجیدن، منقبض و درهم شدن (روی درهم کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. افراشتن به بالا و به بلندی بردن (کشیده سر باره اندر سحاب) فردوسی.
کَشیدَن: [مص]. نری را به روی یا به پشت ماده آرامانَدن.
کَشیدَن: [مص]. بنا کردن، ساختن (دیوار یا جاده کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. بازداشتن، نگهداشتن (دست کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. پوششی به روی چیزی گستردن (لحاف کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. پهن کردن، قرار دادن (بساط کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. آختن، بیرون آوردن شمشیر از نیام (شمشیر کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. انجامیدن، منتهی شدن، نتیجه دادن (به دشمنی کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. گرفتن، زدن (انتقام کشیدن، به آتش کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. جای دادن، نهادن، قرار دادن (در شکنجه کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. مانستن، شبیه بودن (به پدر کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. پیوستن، وصل شدن (نسل به کسی کشیدن).
کَشیدَن: [مص]. رده بستن، پیاپی قرار گرفتن (صف کشیدن).

کَشیدَن: [مص]. مالیدن (سرمه یا نوره یا کاهگل کشیدن).
کَشیدِگی: [ا. مص]. کشیده بودن، حالت و چگونگی کشیده.
کَشیدَنی: [ص. لیا]. هر چیز قابل کشیدن.
کَشیده: [ا]. سیلی، توگوشی، تپانچه که به صورت کسی زنند.
کَشیده: [ص. مف]. سنجیده، به سنگ ترازو وزن شده.
کَشیده: [ص. مف]. برافراشته، به جانب بالا برده شده.
کَشیده: [ص. مف]. رسم و تصویر شده، نقش شده.
کَشیده: [ص. مف]. دراز و طویل شده، ممتد، امتداد یافته.
کَشیده: [ص. مف]. متحمل شده، تاب آورده (رنج کشیده).
کَشیده: [ص. مف]. منقبض شده، درهم بسته شده.
کَشیده بالا: [ص. مر]. کشیده اندام، طویل القامت.
کَشیده‌تَر: [ص. ت]. درازتر، طویل تر.
کَشیده دوزی: [ا. مص]. طرزی زردوزی.
کَشیده قَد: [ص. مر]. کشیده قامت، بلند بالا.
کَشیده گَر: [ا. ص. فا]. زردوز.
کَشیش: ـ سریانی. ـ [ص. ا]. مرد روحانی مسیحی.
کَشیک: ـ ت ـ [ا]. پاس، نوبت پاسبانی.
کَشیک چی: ـ ت ـ [ا. ص]. پاسبان، پلیس، قراول
کَشیک خانَه: [ا. مر]. پاسدارخانه، جای نگهبانان نوبتی.
کَشیمَنی: [ص. لیا]. آنچه به وزن و کشیدن فروشند.
کُشیَه: [ا]. پیه سوسمار.
کَظّ: ـ ع ـ [ص. مف]. درمانده از سختی کار.
کَظم: ـ ع ـ [مص]. فرو خوردن خشم، خویشتن داری.
کَعاب: ـ ع ـ [ص]. نارپستان، دختر نوپستان.
کِعاب: ـ ع ـ ج کِعب، اشتالنگ ها.
کَعب: ـ ع ـ [ا]. اشتالنگ، هر بند استخوان، قاپ.
کَعب: ـ ع ـ [ا]. گره نیزه، گره نی و کلک.
کَعب: ـ ع ـ [ا]. پایه، بن و کف هر چیز که بر زمین قرار گیرد.
کَعب: ـ ع ـ [ا]. در اصطلاح حساب: توان سوم هر عدد.
کَعب: ـ ع ـ [ا]. شش رویه، مکعب، هر طاس که بدان نرد بازند.
کَعب: [ا. خ]. از قصیده سرایان معاصر پیامبر(ص).
کَعبُ الاَحبار: [ا. خ]. این نام را که به غلط کعب الاخبار گویند کعب الحِبر است یعنی دانشمند که آن هم احبار مصطلح شده. این لقب یهودی مسلمان شده مشهور صدراسلام است که گویند به کتب اسرار و دانش های بسیار دست داشت و پیشگویی های او باعث شد که در تاریخ برای احبار مثل باشد.
کَعب باز: [ص. فا]. قاپ باز + تاس باز.

کَعبَتَین: [ا. خ]. دو قبله مکه و بیت المقدس.
کَعبَتَین: ـ ع ـ [ا. تثنیه]. دو تاس بازی نرد.
کَعب دار: ـ ع ـ [ا]. دارای کعب، دارای پایه.
کَعبَده: [ا]. هر محل برای تماشای مردم (دهخدا).
کَعب غَزال: [ا. مر]. نوعی شکر پاره، شکر پنیر.
کَعبَه: ـ ع. کعبة ـ [ا]. خانه چهارگوش، مکعب + [ا. خ]. خانه مکه، قبله و عبادتگاه مسلمانان جهان.
کَعبَه: ـ ع. کعبة ـ [ا]. شش رویه، طاس که بدان نرد بازند.
کَعبَه بان: [ا. ص]. نگهبان کعبه، خادم کعبه.
کَعبَه جو: [ص. فا]. طالب و عاشق کعبه معظمه.
کَعبَه رَو: [ص. فا]. رونده به کعبه، زائر کعبه.
کَعبَهِ زَرتُشت: [ا. خ]. نام یکی از آثار باستانی واقع در نقش رستم.
کَعبَه سِتای: [ص. فا]. ستاینده و پرستنده کعبه.
کَعبَه وار: [ص. ق]. مانند کعبه، به شکل کعبه.
کَعک: [ا]. معرب کاک، نان خشک، نان روغنی.
کُغز: [ا]. مغز، میان.
کَف: [ا]. آب و آب مایه هوا گرفته و حباب بسته، سفیدکی که بر روی آب نشیند یا بر اثر جوشش مواد دیگ به سر آید، آب و حبابک هایی که از دهان انسان و حیوان بدر آید.
کَف: [ا]. سیاه مایه یی که زنان بر ابرو کشند.
کَف: ـ ع ـ [ا]. هبک، سطح میان پنجه دست و زیر پای.
کَف: ـ ع ـ [ا]. رویه، سطح کمابیش افقی یک محوطه که در جهت مقابل سقف یا آسمان قرار داشته باشد (کف اتاق، کف زمین).
کَف: ـ ع ـ [ص]. کنایه از هر چیز کم به اندازه کف دست.
کَف: ـ ع ـ [مص. م]. باز ایستانیدن، منع (کف نفس).
کَف: ـ ع ـ [مص]. در اصطلاح عروض: انداختن حرف هفتم از جزوی که رکن آخر آن سبب خفیف باشد.
کَف آلود ـ کَف آلوده: [ص. مف]. دارای کف.
کَفا: [ا]. رنج و سختی، تنگی، مشقت.
کَفا ـ کَفاء: ـ ع ـ [ا]. مکافات، پاداش.
کِفا ـ کِفاء: ـ ع ـ [ا]. همتا، نظیر، همانند، برابر.
کَفاءَت: ـ ع. کفاءة ـ [ا. مص]. همپایی، برابری.
کِفائی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به کفایت، کفایی، کفایتی (واجب کفایی: امری واجب که هرگاه توسط مؤمنانی عملی شد وجوب اجرای آن از عهده دیگران ساقط شود).
کُفات: ـ ع ـ ج کافی، مردان با کفایت.
کِفاح: ـ ع ـ [ا]. جنگ، عمل کشتن یکدیگر.

کُفّار: ـ ع ـ ج کافر ـ بی دین، بی دینان.
کَفّارَت: ـ ع. کفارة ـ [ا]. تاوان، تاوان تخلف از احکام شرع.
کَفّارَه: ـ ع. کفارة ـ [ا]. (تاوان)، تاوانی که به مال (صدقه) یا با نماز و روزه برای جبران و پوشاندن گناه دهند، آنچه بدان گناه را پاک و پنهان کنند.
کَفّاش: [ص. ا. فا]. کفشگر، کفشدوز و کفش فروش، موزه گر.
کَفّاشی: [ا. مص]. شغل کفاش، دکان کفشدوزی و کفش فروشی.
کَفاف: ـ ع ـ [ا]. بسندگی، آن اندازه از روزی و بهره و خوراک که انسان را بس باشد.
کِفال: ـ یو ـ [ا]. نوعی ماهی در دریای مازندران.
کَفالَت: ـ ع ـ [ا. مص]. پذرفتاری، پایندانی، ضمانت، سر پرستی، عهده‌دار مسئولیتی بودن.
کَفالَت نامَه: [ا. مر]. ورقه مبنی بر کفالت.
کَفاندَن ـ کَفانیدَن: [مص]. ترکاندن، شکافتن.
کَفانیده: [ص. مف]. ترکانیده، شکافته شده.
کُفاة: ـ ع ـ ج کافی، رجال با کفایت.
کِفایَت: ـ ع. کفایة ـ [ا. مص]. بس شدن، بسندگی، رسایی + شایستگی.
کِفایَت کَردَن: [مص. مر]. کافی بودن، بس شدن.
کَفُّ الخَضیب: [ا. خ]. کف خضیب، نام ستاره‌یی است سرخ رنگ به جانب شمال که قدما معتقد بودند که چون به دایره نصف‌النهار رسد هنگام اجابت دعا است + کف دست با حنا رنگ شده.
کِفایی: [ص. ن]. کفایتی (نگاه به کفائی).
کَف‌بین: [ص. فا]. کسی که از روی خط های کف دست مردم درباره احوال زندگی و گذشته و آینده آنان به نیرنگ خبر دهد.
کَف‌بینی: [ا. مص]. فال دیدن از خطوط کف دست.
کَفپوش: [ا. مر]. پوششی پیش ساخته برای کف محوطه بناها.
کَفت: [ا]. کتف، شانه، سردوش، دوش.
کَفت: [ا]. شکاف، دریدگی. [ص. مف]. کفته: شکافته شده.
کَفتار: [ا]. مرده‌خوار، گورشکاف، جانوری است از راسته گوشتخواران قوی جثه و شبیه سگ که مردارخورد.
کَفتر: [ا]. کبوتر (نگاه به کبوتر).
کَفتگی: [ا. مص]. شکافتگی، پارگی، ترکیدگی.
کَفتَن: [مص]. شکافته شدن، از هم باز کردن.
کُفتَن: [مص]. شکفتن + کوفتن.
کَفتَه: [ص. مف]. شکافته شده، ترک برداشته.
کُفتَه: [ا. ص]. کوفته، کوبیده، قسمی غذا و نانخورش.
کُفتَه: [ص. مف]. شکفته، از هم باز شده.
کَفج: [ا]. کف دهان، کف آب، کف صابون.
کَفج: [ا]. آب دهان، کف صابون، کف شیر.
کَفج: [ا]. مخفف کفچه، چمچه، کفگیر.
کَفچَک: [ا]. دامن زین، دامن زین اسب.
کَفچَل: [ا]. کفل اسب، سرین اسب.
کَفچَل پوش: [ا. مر]. کفل‌پوش اسب.
کَفچَلیز: [ا. مر]. چمچه بزرگ سوراخ‌دار، کفگیر.
کَفچَلیز: [ا. مر]. بچه وزغ + بچه سوسمار.
کَفچَه: [ا. مر]. چمچه بزرگ، قاشق بزرگ + کفگیر.
کَفچَه لیز: [ا. مر]. چمچه بزرگ سوراخ‌دار.
کَفچَه مار: [ا. مر]. ماری زهرناک با سری مانند کفچه.
کَفچَه نُوک: [ا. مر]. پرنده‌یی از تیره حواصیل ها.
کَفداری: [ا]. شعبده، لهو، لعب، بازی.
کَفِ دَریا: [ا. مر]. صدف مرده ماهی مرکب، سیلیکات آبیده منیزیم.
کَفِ دَست: [ا. منسوب]. کبک، هَبَک، میان روی پنجه دست.
کَفِ دَستی: [ا. مص]. عمل ضربه زدن بر کف دست.
کُفر: ـ ع ـ [ا. مص]. انکار حق، ناسپاسی، بی دینی.
کُفرآمیز: [ص. مف]. توأم با کفر.
کُفرا: [ا]. بهار نخل، شکوفه خرما بن.
کُفراژ Coffrage: ـ فر ـ [ا]. کلاف بندی سقف های قوسی یا گنبدی و یا سقف های معمولی (توضیح: برای جلوگیری از فشار قوس های ضربی بین ستون‌ها کلاف هایی از فلز یا قالب های سیمانی مهار شده تعبیه کنند).
کُفران: ـ ع ـ [ا. مص] کافری، بی دینی، ناسپاسی، عصیان.
کَف رَو: [ا. فا]. ویژگی هر جانور مثل خرس که موقع راه رفتن تمامی کف پای خود را روی زمین قرار دهد.
کَف‌رَو: [ص. فا]. دزدی که پول را جلو دیگران به کف رباید.
کَف رَفتَن: [مص. مر]. با تردستی پولی یا چیزی را ربودن.
کَف‌رَوان: [ا. مر]. در اصطلاح جانورشناسی جانورانی را گویند که مثل خرس توانند روی کف پا راه روند.
کَفَرَه: ـ ع ـ ج کافر، بی دینان، مردمان کافر.
کُفری: [ص. ن]. منسوب به کفر، بی دین + عصبانی.
کُفَرّیٰ: ـ ع ـ [ا]. کاردو، شکوفه نخل.

کَف زَدَن: [مص. مر]. کف هر دو دست را برای اظهار شادی یا از مسرت پیروزی پی درپی برهم زدن.
کَف زَنان: [ق. حا]. در حال کف زدن.
کَفش: [ا]. پاپوش، موزه، کالیار، شلم، لالک، لالکا، لکا، لخا، وشمک، پای افزار، آنچه از چرمینه و غیر آن که بر پا پوشند.
کَفشدار: [ا. ص]. کسی که در زیارتگاه ها یا در مجالس عمومی کفش های مردم را نگاهداری کند.
کَفشدوز: [ا. ص. فا]. کفشگر، آن که کفش دوزد.
کَفشدوز ـ کَفشدوزَک: [ا. مر]. پینه دوز، حشره یی کوچک از راسته قاب بالان به رنگ سرخ خالدار که چهار بال دارد.
کَفشِ سَرپایی: [ا. مر]. دمپایی، کفش راحتی.
کَفشَک: [ا. مصغر]. کفش کوچک + سم شکافدار.
کَفش کَن: [ا. ن]. آستانه اتاق، جایی جلو در زیارتگاه ها و مسجدها که آن جا کفش درآورند و گذارند.
کَفشگَر: [ا. ص. فا]. کفاش، کسی که کفش دوزد.
کَفشَکی: [ا]. فنی از فنون کشتی.
کَفشَن: [ا]. دشت، صحرا.
کَف شور: [ا. مر]. در پوش سر لوله کف حمام یا دستشویی.
کَفشیر: [ا]. بوره، قلعی، ارزیر، تنکار، لحیم.
کَفشیر: [ا. ص. مفـ]. ظرف فلزی بارها لحیم کرده شده.
کَفغاج: [ا. خ]. قفقاز.
کَفَک: [ا]. اندکی کف، کف آب و هر آبکی کف دار.
کَفَک: [ا]. کپک، کپره، سفیدک، (نگاه به کپک).
کَف کَردَن: [مص. مر]. تولید کف شدن.
کَفَک گیر: [ا. مر]. کفگیر، چمچه سوراخ دار.
کَفگیر: [ا. مر]. کفچه، چمچه یا قاشقی بزرگ و پر سوراخ دسته بلند که با آن کف روی پختنی های جوشان را گیرند.
کَفگیر بَرّه: [ا. مر]. کفگیری بزرگ و فلزی بدون سوراخ که بر سر سفره نهند و با آن گوشت و امثال آن به بشقاب ها کشند.
کَفگیرَک: [ا]. مصغر کفگیر، کفگیر کوچک.
کَفگیرَک: [ا]. (پز) التهاب حاد پوستی که چند پیاز مو و بافت های اطراف آن را فراگیرد و ضایعاتی وسیع ایجاد کند و از چند سوراخ آن چرک برآید.
کَفَل: [ا]. کپل، جفته، کون، سرین، برجستگی پشت بالای ران ها.
کِفل: ـع ـ [ق]. دوچندان، چند برابر هر چیز.
کَفَل پوش: [ا. مر]. پوششی که روی کفل اسب اندازند.
کَفَلگاه ـ کَفَلگَه: [ا. مر]. روی سرین.
کَفلَمه: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. طرز چیزی را در کف دست گرفتن و خرد کردن و به دهان ریختن.
کَفلیز: [ا. مر]. کفگیر سوراخ دار دسته بلند.
کَفِ مِس: [ا. منسوب]. ماده یی سفید مانند نمک که در مسگری برای بسته شدن مس گداخته به کار رود.
کَفن: ـع ـ [مص]. عمل پوشاندن مرده با کرباس (کفن و دفن).
کَفَن: ـع ـ [ا]. جامه مردگان، پارچه یی که مرده را با آن پوشانند و دفن کنند.
کَفَن آهَنج: [ا. ص. فا]. کَفَن دزد، دزد گورستان.
کَفَنج: [ا]. نوعی ماهی.
کَفَن دُزد: [ص. فا]. کسی که گور را شکافد و کفن رباید.
کَفَن دوز: [ص. فا]. کسی که برای مردگان کفن سازد.
کَفِّ نَفس: ـع ـ [ا. مص]. خویشتن داری، پرهیزگاری، عفاف.
کُفو: ـع ـ [ا]. همتا، برابر، همانند، نظیر.
کَفور: ـع ـ [ص]. کافر، حق ناشناس، بی دین.
کُفوف: ـع ـ ج کف، رویه ها، سطح ها.
کُفویَّت: ـ از عربی ـ [مص. جعـ]. هم شأنی، همپایگی.
کَفَه: [ا]. کلش، خوشه های نیم کوفته گندم و جو.
کَفَه: [ا]. دف، دایره که بدان با انگشتان ضرب زنند.
کَفَّه: [ا]. کپه، آنچه مثل کف دست مسطح باشد + کپه، سنجه، پله ترازو، هریک از دو کپه ترازو که در یکی کالا و در دیگری سنگ گذارند.
کَفی: [ا]. بخش بارگیر تریلر که به اتاق راننده (اسب) بسته شود.
کَفِی: ـع ـ [ص]. کافی، بسنده.
کَفیار: [ا]. تحمل، تاب، شکیبایی در رنج.
کَفیت ـ کَفیتَن: [مص]. کفیدن، ترکیدن.
کَفیدگی: [ا. مص]. کفیدگی و پراکندگی موی + ترکیدگی.
کَفیدَن: [مص]. ترکیدن، از هم باز شکافتن.
کَفیدَه: [ص. مفـ]. از هم باز شده و ترکیده.
کِفیر: [ا]. نوشابه گازدار الکلی ترش از تخمیر شیر.
کَفیز: [ا]. معرب آن قفیز، واحد حجم و واحد طول.
کَفیل: [ص]. پایندان، پذیرفتار، ضامن، (پیمان دار)، آن که عهده دار کفالت است.
کَفین: [ا]. امر، کار و بار.
کَفَّین: [تثنیه کف]. دو کف دست.
کَفیَّه: ـ از ع. کوفیة ـ [ا]. چفیه، دستمال سر عرب ها.

کَک: [ا]. هریک از انواع حشرات کوچک و بی بال از راسته کک ها که با نیش خرطومی خود از خون تن انسان و حیوان تغذیه کند.
کَک: [ا]. کاک، نان خشک و تنک غیر روغنی.
کُک: [ا]. ماکیان از تخم بازمانده و مست شده.
کُک Coke: ـ فر ـ [ا]. زغالسنگی که معمولاً به روش مصنوعی تهیه شود و از محصولات آن آمونیاک و قطران زغال و گاز روشنایی است.
کَکا: ـ پهـ ـ [ا]. دندان.
کَکچه: [ا]. پنبه دانه.
کَکری: [ا. خ]. نام شهری به هندوستان.
کَکِژ ـ کَکِچ: [ا]. ترتیزک، شاهی از سبزی های خوردنی.
کَک کوچ: [ا. مر]. نام چند گیاه رستنی از تیره چلیپاییان.
کَک مَک: [ا. مر]. کنجدک، خال هایی ریز و سیاه یا قهوه یی رنگ که بر چهره یا پوست بدن انسان پیدا شود.
کُکنار: [ا]. کوکنار (نگاه به کوکنار).
کَکه: [ا]. ککی، مدفوع آدمی و هر جانور.
کَکه ناک: [ص. مفـ]. آلوده به فضله آدمی.
کَکی: [ا]. کِکه، سرگین آدمی و هر جانور.
کَل: [ص]. مخفف کچل.
کَل: [ا]. نر، بز نر، نر دام و ستور.
کَل: [ص. ن]. مخفف کربلایی (کل احمد، کل علی).
کُل: [ص. مفـ]. کله، دم بریده، ابتر، دم کوتاه.
کُل: [ص. مفـ]. کُند، کُله، نابرّا، غیر تیز (کارد کل).
کُل: [ص]. پست قد، قد کوتاه + ناقص.
کُل: [ا]. روستا، ده، قریه، کلا، دیه.
کَل: ـ ع ـ [ص]. سربار، طفیلی، سنگینی (کل کسی شدن).
کُلّ: ـ ع ـ [ق]. همه، همگی، تمامی، عموم.
کَلا: [ا]. قورباغه، وزغ، وک، غوک، چغر.
کَلا: [ا]. دیه، ده، روستا و پساوند بعض روستاهای شمال مثل: اصفهان کلا، کیاکلا، آزاد کلا، بیشه کلا.
کَلّا: ـ ع ـ [ق]. حرف ردع و انکار که برای بطلان سخن مخاطب گفته شود که یعنی چنین نیست.
کُلّاً: ـ ع ـ [ق]. یکجا، همگی، تمامی، سربه سر؛ مقابل جزءً.
کِلائت: ـ از کلاءة عربی ـ [ا. مص]. نگاهبانی، حمایت.
کَلاو: [ا]. قورباغه، وزغ، وک، غوک.
کُلائی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. منسوب به کلاه، کلاه به سر.
کِلاب: ـ ع ـ ج کلب ـ سگ، سگ ها.
کَلابه: [ا]. کلاوه، کلافه، کلاف نخ.
کَلابه: [ا]. چرخ نخ ریسی.
کُلاپَرَک: [ا. مر]. در گیاه شناسی ساقه های گیاه کلاه طبقی را گویند که گل یا گلچه های بسیار روی سر آن باشد مثل گل آفتابگردان.
کُلاپُشت ـ کُلاپُشته: [ا. مر]. جامه یی از پشم گوسفند.
کَلاپیسه: [ا. مر]. کلاغ پیسه + حالت سیاهی مردمک و سفیدی چشم و گردیدن آن. [ص. ن]. به رنگ کلاغ پیسه.
کَلات: [ا]. دژ، قلعه، ده میان بار و بر سر کوه.
کِلات: ـ ع ـ ج کله، پرده ها، روی پوش ها، پشه بندها.
کَلاته: [ا]. ده میان بارو بر سر کوه + کلبه.
کَلاته: [پساوند]. ده، محله: زرین کلاته، قره کلاته.
کَلاته: [ا]. فنی در کشتی که هردو پای حریف در سگک باشد.
کَلاجو ـ کَلاجوی: [ا]. پیاله.
کَلاجه: [ا]. مغز استخوان + کلاغ زاغی.
کِلاچ: [ا]. کلاغ پیسه، کلاغ زاغی.
کلاچ Clutch: ـ انگـ ـ [ا]. ساز و کاری برای قطع و وصل قدرت موتور به جعبه دنده.
کلارینت Clarinette: ـ فر ـ [ا]. از سازهای بادی، قره نی.
کَلاژ: [ا]. کلاژاره، کلاغ پیسه.
کَلاژ: [ص]. کلاج، چپ چشم، لوچ، احول.
کَلاژاره ـ کَلاژه: [ا]. کلاغ زاغی + [ص]. احول، چپ چشم.
کَلاژکه: [ا]. چنگک بیرون کشیدن آنچه در چاه افتاده باشد با ریسمان.
کلاس Classe: ـ فر ـ [ا]. رده، طبقه، مرحله تحصیلی + اتاق درس.
کِلاس بَندی: [ا. مص]. طبقه بندی شاگردان مدارس.
کِلاس داری: [ا. مص]. عمل اداره کردن کلاس درس.
کِلاسمان Classement: ـ فر ـ [ا]. طبقه بندی.
کَلاسَنگ: [ا. مر]. فلاخن که بدان سنگ پرتاب کنند.
کلاسور Classeur: ـ فر ـ [ا]. جزوه دانی بزرگ جلد مقوایی که در پایین آن گیره تعبیه شده و اوراق لازم را به ترتیب در میله آن گیره جا دهند.
کلاسه Classer: ـ فر ـ [ا]. طبقه بندی.
کلاسیسیسم Classicisme: ـ فر ـ [ا]. پیروی از شیوه هنر و شعر یا نویسندگی کهن + اصول و مشخصات ادبیات و هنر یونان و روم قدیم.
کلاسیک Classique: ـ فر ـ [ص. ن]. درسی، مدرسه یی،

مطابق قواعد و شیوه های سرمشقی قدمای ادب و هنر در روم و یونان، مطابق بهترین نمونه + ادبیات باستانی یونان و روم.

گَلاش: [ا. ص]. جولاه، بافنده، نساج.

گَلاش: [ا]. عنکبوت، جولاهک.

کَلّاش: [ص. فا]. قلاش، لاابالی، بی قید + نیرنگباز.

گَلاشخانَه: [ا. مر]. کارگاه جولاه + تار و پود بافته عنکبوت.

گَلاشکَن: [ا. مر]. کالاشکن، قسمی شیرینی حلوایی.

کَلاشَکَه: [ا]. کلاشه، قلابی که بدان آنچه در چاه افتاده برآرند.

کَلّاشی: [ا. مص]. لاابالیگری، بی قیدی + کلاهبرداری.

کَلاغ: [ا]. کراکر، زاغ دشتی، غراب، پرنده‌یی از راسته سبکبالان و حرام گوشت با پرهای سیاه و سفید که گاه با صدایی خشک و رگه‌دار پیاپی غارغار کند.

کَلاغ پَر: [مص. مرخم]. (وقت) کلاغ پریدن دم غروب (تنگ کلاغ پر = وقت غروب).

کَلاغ پَر: [ا. مر]. به‌طور لوزی آجر فرش کردن کف حیاط، حاشیه‌بندی لب باغچه یا لب دیوار با قرار دادن آجرها به‌طور لوزی و دندانه دندانه در کنار هم.

کَلاغ پیسَه: [ا. مر]. کلاغ که رنگ سیاه و سپید دارد.

کَلاغ زاغی: [ا. مر]. زاغچه، زاغی.

گَلاغَک: [ا]. گیاهی دارویی از تیره سوسنی ها.

کَلاغو: [اسم نکره و اسم منسوب]. کلاغی، یک کلاغ.

کَلاغی: [ص. ن]. منسوب به کلاغ، قسمی شمشیر.

کَلاغی: [ا. منسوب]. دستمالی بزرگ ابریشمین که بعض عشایر بر سر بندند.

کَلاف: [ا]. کلافه، نخی که از دوک بر چرخه پیچیده شده درآمده باشد + نوار یا تسمه‌یی کمابیش بادوام (از چوب یا فلز) که برای محکم کردن چیزی به کار رود.

کَلّاف: [ا. ص. فا]. کشتی ساز.

کَلافَگی: [ا. مص]. آشفته‌حالی، پریشان‌حالی، دل‌آشوبی.

کَلافَه: [ا]. کلاف، نخی که از دوک بر فلکه پیچیده شده باشد.

کَلافَه: [ا]. حالت سردرهم پیچیدگی + پریشانی، دل‌آشوبی.

کَلافَه: [ا]. فن کشتی که هردو پای خود به گردن حریف بند کنند و او را مثل کلافه پیچند.

کَلاک: [ا]. چوبی دراز و سرکج که آن را به هر شاخه میوه‌دار که دست نرسد اندازند و به زیر کشند.

کَلاک: [ا]. دشت لم‌یزرع، دشتی که در فصل بارندگی سبز ولی در تابستان خشک شود.

گَلاک: [ا]. تارک، کلال، میان فرق سر.

گَلاک: [ص]. کاواک، میان تهی.

گَلاک: [ا]. کولاک، موج بزرگ دریا، توفان.

گَلاک موش: [ا. مر]. کلاوو، موش صحرایی.

گَلال: [ا]. کلاک، تارک سر، بالای پیشانی.

گَلال: [ا. ص]. کوزه‌گر، سفال‌پز، کاسه‌ساز.

گَلال: ـع ـ [ا. مص]. خستگی، ماندگی.

گَلالَک: [ا]. کلاله، کاکل، موی پیچیده.

کَلالَه: [ا]. زلف مجعد و پیچیده، کاکل.

گُلالَه: [ا]. پرچم، درفش، علم.

گَلالَه: [ا]. کاسه گل، جام بن گل، دسته گل + در گیاه‌شناسی برجستگی ها یا رشته های بالای مادگی گل و گیاه، کلالک.

کَلالَه: ـع ـ [ا]. نیای دور + [ص]. بی پدر و مادر.

گَلالی: [ص. ن]. منسوب به کلال، کوزه‌گر، کاسه‌گر.

کَلالیب: ـع ـ [ا]. خار درخت.

گَلالیوَه: [ا]. کالیوه، سراسیمه، پریشان.

کَلام: ـع ـ [ا]. سخن، گفته، گفتار، گفت، قول، جمله یا عبارتی که مفید معنی باشد + علم کلام: علمی است که متضمن بیان دلایل عقلی در باب عقاید ایمانی و رد کفر و ضلالت باشد.

کَلامی: [ص. ن]. منسوب به علم کلام که بر معرفت عقاید الهی باشد به دلایل عقلیه + متکلم، کسی که راه معرفت الهی را به پای استدلال رود.

کَلان: [ص]. بزرگ، تناور، عظیم الجثه + دارای مقدار زیاد.

کَلان: [ا. ص]. کلو، بزرگ و مهتر قوم، کلانتر شهر + تاج.

گُلان: [ا]. کلون در، کلوند، کلیدان.

کَلانتَر: [ص. ت]. بزرگتر شهر + مهتر صنف + رئیس کلانتری.

کَلانتَری: [ا. مص]. عمل و شغل کلانتر، مهتری، بزرگتری + اداره پلیس و نگهبانی هر ناحیه شهر.

کَلانسال: [ص. مف]. بزرگسال، سالمند، پیر.

کَلان شِکَم: [ص. مف]. شکم گنده، بزرگ شکم.

کَلان شهر: [ا. مر]. شهر بزرگ.

کَلان کار: [ص. فا]. توانا در کار، کارآزموده.

کَلانگیر: ـتاجیکی ـ [ص. فا]. متکبر.

کَلانگیری: ـتاجیکی ـ [ا. مص]. تکبر.

کِلانَه: [ا]. آتشدان آهنگر، کوره آهنگر.

کَلانی: [ا. مص]. بزرگ بودن، ستبری، تناوری.

کَلّا و حاشا: ـ ع ـ [ق. مر]. هرگز، هیچوقت که معنی استمرار در نفی را رساند که برای بطلان سخن مخاطب و نفی آن گفته شود.
کَلاوَر: [ا]. قورباغه، ورغ، وک، غوک.
کَلاوَنگ: [ا]. مشغول، معطل، سردرگم.
کَلاوو: [ا]. کلاک موش، موش صحرایی بزرگ.
کَلاوَه: [ا]. کلاف، کلافه.
کَلاوَه: [ص. مف]. کلافه، سر درهم پیچیده.
کَلاوَه چَرخ: [ا. منسوب]. کمربند چرخ، منطقة البروج.
کلاوسن Claveccin: ـ فر ـ [ا]. از سازهای زهی.
کُلاه: [ا]. کله، پوشاک سر، هرگونه پوشش از نمد یا پارچه یا پوست که به قالب سر سازند و بر سر گذارند.
کُلاهبَردار: [ص. فا]. کنایه از کسی که به نیرنگ و دروغ مال دیگران را گیرد.
کُلاهبرداری: [ا. مص]. عمل کلاهبردار، کَلاشی.
کُلاهخود: [ا. مر]. خود، کلاه آهنین، مغفر، کاسک.
کُلاهدار: [ا. ص]. پادشاه، دارنده کلاه فرمانروایی.
کُلاهداری: [ا. مص]. چگونگی داشتن کلاه، پادشاهی، فرمانروایی.
کُلاهدوز: [ا. ص. فا]. کسی که شغل او کلاهدوزی است.
کُلاهِ شَیطان: [ا. مر]. نوعی قارچ، کلاه دیو.
کُلاه فَرَنگی: [ا. مر]. بنایی معمولاً گرد یا ۸ گوش با سقفی مخروطی که در وسط باغ ها برای استراحت سازند.
کُلاهَک: [ا. مصغر]. کلاه کوچک، بخشی از یک وسیله یا ابزار که شبیه کلاه و بر سر یا نوک آن واقع باشد.
کُلاه گُذار: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. کلاهبردار، فریب دهنده، کَلاش.
کُلاه گذاشتن: ـ عا ـ [مص. مر]. با نیرنگ پول و مال کسی را گرفتن.
کُلاه گوشَه: [ا. مر]. گوشه کلاه، کنایه از جزوی از عظمت و مرتبه سرفرازی.
کُلاه گیس: [ا. مر]. گیسوی ساختگی، موی سر مصنوعی.
کُلاه مال: [ا. ص. فا]. کسی که با مالیدن نمد کلاه سازد.
کُلاهو: [ا]. نوعی آهوی بی شاخ + موش صحرایی.
کُلاهی: [ص. ن]. منسوب به کلاه، کلاه به سر؛ مقابل عمامه یی.
کُلایی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. کلاهی، کلاه به‌سر.
کَلَب: [ا]. پیرامون و گرداگرد دهان، پوز، منقار.
کَلب: ـ ع ـ [ا]. معرب کلبای پهلوی، سگ.
کَلِب: ـ ع ـ [ا]. بیماری هاری در سگ یا در انسان.
کَلبا: ـ پهـ ـ [ا]. معرب آن کلب، سگ.
کَلباسو: [ا]. کرباسو، چلپاسه، مارمولک.
کَلباس ـ کَلباسی: [ا. ص. ن]. کرباس و منسوب به کرباس.
کَلبِ اَصغَر: ـ ع ـ [ا. مر]. سگ کوچک، از صور فلکی شمالی.
کَلبِ اَکبَر: ـ ع ـ [ا. مر]. سگ بزرگ، از صور فلکی شمالی.
کَلبُ الرّوم: [ا. ص]. قیصر روم، امپراتور روم.
کَلبَتان ـ کَلبَتَین: ـ ع ـ [ا]. ماشرز، چفرسته، گاز، ماشه، گاز انبر دندانپزشکان و آهنگران.
کُلبَد: [ا]. کلبه، اتاقک، خلوت خانه، حجره.
کُلبَک: [ا. مصغر]. کلبه، آلاچیق.
کُلبَه: [ا]. خانه محقر روستایی، خانه کوچک.
کُلبَه: [ا]. کُربه، دکان، حجره + کارگاه، کارخانه + دکان می فروشی.
کَلبَه ـ کَلبَة: ـ ع ـ [ا]. مونث کلب، سگ ماده.
کُلبه‌دار ـ کُلبه‌داری: [ا. ص]. دکاندار و دکانداری.
کَلبی: [ا. ص. ن]. پیرو فلسفه یی در یونان باستان که قانون‌ها، سنت و عرف جامعه را تحقیر می‌کردند + دارای رفتار و گفتار خلاف نزاکت.
کَلَپ: [ا]. کلب، پیرامون دهان، پوز.
کَلپَترَه: ـ عا ـ [ص. ا]. یاوه، سخن بی معنی، چرند پرند.
کَلپوره: [ا]. از گیاهان دارویی.
کَلپیسَه: [ا]. چلپاسه، مارمولک.
کُلت Colt: ـ فر ـ [ا]. قسمی اسلحه آتشبار کمری.
کَلتان: [ا] بازوهای طرفین چهارچوب در.
کَلتَه: [ص]. ستور پیر از کار افتاده.
کَلتَه: [ص]. کوتاه، قصیر.
کَلتَه: [ص]. کسی که حروف را از مخرج آن‌ها ادا نتواند کند.
کُلثوم: ـ ع ـ [ص]. آن که چهره فربه و نیکو دیدار دارد.
کَلَج: [ا]. سبد حمامی و کناس که بدان سرگین حمل کنند، سبد بزرگ کودکشان.
کُلج: [ا]. کلچ، چین و شکن، پیچ و تاب زلف.
کُلج: [ا]. سوسک سیاه، خرچسونه.
کَلجان: [ا]. خاکروبه‌دان، جای زباله ریختن.
کَلَجَه: [ا]. کلیچه، جامه‌یی که میان آستر و رویه آن پنبه دوخته باشند که قسمی نیم‌تنه بلند تا روی ران است.
کَلج: [ا]. کلخچ، وسخ، چرک، ریم.

کَلج: [ا]. کلج، سبد کودکشی، سبد حمل مدفوع.

کُلج: [ا]. کلیجه، قسمی پوشاک کشمیری.

کُلچَنگ: [ا]. خرچنگ، کج پا.

کَلَخج: [ا]. کلچ، وسخ، چرک، ریم.

کَلچیدَن: [مص]. دلمه شدن خون و شیر.

کَلچیده: [ص. مفـ]. شیربسته و دلمه شده.

کِلح: [ا]. نوعی صمغ شبیه مصطکی و دارویی.

کَلَخج: [ا]. کلخچ، چرک، چرک بدن و دست.

کَلَخچ: [ا]. کلخج، چرک دست و تن + پنبه.

کُلَخچ: [ا]. نوعی خار.

کُلدار: [ا. مر]. کلدر، کلدره، آهنی دسته چوبین که بدان مرزبندی کرت‌ها را به پشته برآرند.

کَلدانی: [ص. ن]. منسوب به کلده، از مردم کلده که سرزمینی بود در قدیم به بخش جنوبی بین‌النهرین.

کلر Chlore: ـ فر ـ [ا]. گازی است زرد مایل به سبز با بوی خفه کننده و کمی سبک‌تر از هوا و در آب قابل حل و در فلزات قابل ترکیب است. محلول آن در صنعت به کار رود و گاز خفه کننده نیز از آن سازند.

کلرات Chlorate: ـ فر ـ [ا]. در شیمی نام عمومی کلیه املاح منسوب به اسید کلریک.

کلروفرم Chloroforme: ـ فر ـ [ا]. آب مایه‌یی اتری و فرّار و بی هوش کننده که هنگام عمل‌های جراحی به کار رود.

کلروفیل Chlorophylle: ـ فر ـ [ا]. سبزینه، هریک از رنگدانه‌های سبز رنگ که در حفره‌های خاصی در داخل سیتوپلاسم سلول‌های گیاهان موجود است و موجب سبزی اندام‌های سبز گیاهان شود.

کلرومیستین Chloromycetin: ـ انگلـ ـ [ا]. نوعی آنتی بیوتیک.

کِلز: [ا]. بیخ درخت انار دشتی که دارویی است.

کِلس: ـ ع ـ [ا]. آهک، آهک زنده.

کُلس: [ا] پنبه زده شده، پنبه حلاجی شده.

کلسترول Cholestérol: ـ فر ـ در شیمی: الکل یک عاملی متبلور سفید یا کمی زرد نامحلول در آب و موجود در خون و بافت مغز و اعصاب و کبد و صفرا که نقشی مهم در سوخت و ساز بدن دارد.

کلسیوم Calcium: ـ لا ـ [ا]. عنصری فلزی با علامت شیمیایی Ca که در هوا جلای خود را از دست دهد و ماده اصلی ضروری حیات جانداران است.

کُلَش: [ا]. کاه و ساقه برجای مانده از گندم و جو.

کُلَش‌خوار: [ا. مر]. رطیلی که در غله‌زارها است.

کُلَف: [ا]. منقار، دهان، دهان حیوانات.

کَلَف: ـ ع ـ [ا]. رنگ سیاه و سرخ به هم آمیخته، کک و مک و هر لکه بر پوست و چهره + هر لکه روی ماه و خورشید.

کِلف: ـ ع ـ [ص]. مرد عاشق.

کَلَفت: [ا]. کلف، کلب، دهان و منقار مرغ.

کُلُفت: [ص]. ستبر، ضخیم، قطور، دارای قطر، درشت.

کُلفَت: [ا. ص]. خدمتکار زن، خادمه، پرستار زن + زن و فرزند و عایله تحت تکفل مرد.

کُلفَت‌بار: [ص. ن]. آن که تعداد زیادی نان‌خور دارد.

کُلُفتی: [ا. مص]. ستبری، قطوری، چگونگی کلفت.

کُلفَتی: [ا. مص]. شغل کلفت، خدمتکاری (زن).

کَلَفج: [ا]. چانه، ذقن.

کَلَفخشَنگ: [ا]. کلفهشنگ.

کَلَفَه: ـ ع. کلفة ـ [ا]. هریک از لکه‌هایی که بر ماه و خورشید دیده شود + هریک از لکه‌هایی که بر روی انسان باشد.

کَلَفَهشَنگ: [ا]. کلفخشنگ، دنگاله، دنگداله، آویزهای مخروطی یخ بر لبه ناودان در زمستان یا در درون غارها.

کَلَک: [ا]. آغوش، بغل.

کَلَک: [ا]. تخته روان آبی که از کنار هم گذاشتن چوب‌هایی بلند و قطور و برهم بستن آن‌ها یا ازبهم بستن نی و پوشال سازند و بر آن سوار شوند و از آب گذرند + پیزر، پوشال.

کَلَک: [ص]. کنایه از هر چیز موقتی + نیرنگ، فریب + مزاحمت.

کَلَک: [ص]. شوم، نامبارک + جغد، بوم.

کَلَک: [ص]. کل کوچک، کچل کوچک.

کَلَک: [ا]. گاومیش نر جوان.

کَلَک: [ا]. استره، نشتر یا تیغ رگ‌زن فصاد.

کَلَک: [ا]. منقل یا آتشدان سفالی.

کِلک: [ا]. نی، قلم، قلم نوشتن میان خالی چه از نی شکر یا از نی قلم، قلم را هم به استعار از نی «کلک» گویند + نی بدنه تیر، تیر + نیزه.

کِلک: [ا]. انزروت صمغی دارویی.

کِلک: [ا]. چهار دندان تیز درندگان.

کِلِک: [ا]. انگشت کوچک دست.

کِلِک: [ص]. لوچ، چپ چشم، دوبین.

کُلک: [ا]. کرک، پرز، پشم نرم بن موی بز.

کُلک ـ کَلک: [ا]. آغوش، بر، بغل.

کَلَک‌باز: [ص. فا]. نیرنگ‌باز، مردم‌فریب.

کَلکَج: [ص. فا]. ستیزه گر، پرخاش گر.
کَلک خُسب: [ص. فا]. بی خانمان.
کَلک زَن: [ص. فا]. کلک زننده، دغلکار.
کلکسیون Collection: ـ فر ـ [ا]. مجموعه گرداوری شده از یک یا چند چیز معین.
کَل کَل: [ا. مر]. پرگویی، هرزه گویی.
کَلکَل: ـ ع ـ [ا]. سینه، اندرون، میانه سینه.
کَلکَلان: [ا. ص]. بزرگ خانه، مدیر و ناظر خرج خانه.
کَلکَلانج: [ا]. معجونی دارویی دافع قولنج و استسقاء.
کَلکَلانَه: [ا]. کلکلانج معجونی دارویی.
کَلکَم: [ا]. منجنیق، کشکنجیر، بلکن.
کَلکَم: [ا]. رنگین کمان، قوس قزح.
کَل کَن: [ا]. کلکنگ از گیاهان خودروی صحرایی.
کُلکیَه: [ا]. قسمی اسباب حمام + مخمل دوخوابه.
کَلَکی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. دروغین، خلاف واقع.
کَلَکی: [ا]. پری باشد که در بزم و در رزم بر سر زنند.
کِلکی: [ص. ن]. منسوب به کلک، کلکین، قلمی، اهل قلم.
کَلکیس: [ا]. فرفره کودکان.
کِلکین: [ص. ن]. منسوب به نی، نی‌یی، قلمی.
کُلکیَه: [ا]. از اسباب حمام + مخمل دوخوابه.
کَلَگی: [ص. ن]. ساز و برگ سر اسب، سر انداز.
کَلَل: [ا]. پری که پادشاهان و دلیران بر سر می‌زدند.
کِلَل: [ا]. بسته زبانی، گنگی، لالی.
کِلَل: ـ ع ـ ج کله، پرده‌های سر پوش، کله‌ها.
کَلَم: [ا]. کست، گیاهی است از تیره چلیپاییان با برگ‌های ستبر که با فشردگی بر گرد هم پیچیده یا مثل چغندر یک تکه است و به انواع مختلف کلم برگ و کلم قمری که خام و پخته آن را خورند.
کَلما: ـ پهـ ـ [ا]. معرب آن کرم، رز، درخت انگور، مو.
کَلِمات: ـ ع ـ ج کلمه ـ سخن، سخن‌ها، کلمه‌ها.
کَلماسَنگ: [ا]. قلاب سنگ، فلاخن.
کُلمَبَه: [ا]. کلنبه، کلوچه، قسمی نان شیرینی.
کَلَم پُلو: [ا. مر]. برنج پخته با کلم در پیاز و روغن سرخ شده.
کَلِمَت: ـ ع. کلمة ـ [ا]. کلمه، سخن.
کَلمُرغ: [ا. مر]. کرکس، لاشخور.
کَلَم زار: [ا. مر]. مزرعه کلم، کشتزار کلم.
کَل مَکَل: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. قال مقال، شور و غوغا.
کَلَمَن: [ا]. صورت چهارم از صور هشتگانه ابجدی.
کُلمَن: [ا]. قسمی یخدان به نام تجارتی اش.
کَلموژ: [ا]. چلپاسه، مارمولک.
کَلِمَه: ـ ع. کلمة ـ [ا]. سخن، واژه، واحد گفتاری یا نوشتاری که از یک یا چند هجا تشکیل شود و دارای معنی باشد.
کُلمَه: [ا]. نوعی ماهی به دریای مازندران.
کُلَن: [ا]. گلوله، غده‌یی گوشتی بر سر و گردن.
کُلَن: [ا]. گلوله پنبه که زده و حلاجی شده باشد.
کُلنَبَه: [ا]. کلمبه، کلوچه، قسمی نان شیرینی.
کِلَنج: [ا]. چرک، وسخ، ریم + خودستایی.
کِلَنج: [ا]. انگشت کوچک دست.
کَلنجار: [ا]. کالنجار، جدال، کشمکش.
کِلنجار: [ا]. خرچنگ، کج‌پا، کلنجک.
کَلَنجَک: [ا]. خرچنگ، کژپا.
کُلَند: [ا]. کلنگ، ابزاری آهنی نوک تیز و دسته چوبی که با آن زمین کنند و بنای کهنه خراب کنند.
کُلَند: [ا]. کلیدان، کلون در بند پشت در.
کُلَند: [ا]. چوبی که به قلاده سگ بندند.
کَلَندَر: [ا]. که معرب آن قلندر است.
کَلَندَر: ـ از قلدر ترکی ـ [ص. ا]. قُلُندُر، مرد گنده و بد قواره، چوب گنده و نتراشیده.
کُلَندگر: [ا. ص. فا]. کسی که با کلنگ کار کند.
کُلَندَن: [مص]. تکانیدن و افشاندن قالی و دامن.
کَلَندَه: [ا]. لکلکه، چوبکی که از دول بر سوراخ سنگ گردان آسیاب دانه ریزد.
کُلَندی: [ص. ن]. منسوب به کلند و کلنگ، عمله + کلنگی.
کَلَندیدَن: [مص]. کندن زمین با کلنگ.
کُلَنگ: [ا]. کلند، دست ابزاری با سرآهنین دو سر نوک تیز و دسته‌یی چوبین که با آن زمین کنند و بنای کهنه خراب کنند.
کُلَنگ: [ا]. درنا، کرکی، پرنده‌یی بزرگ جثه از راسته دراز پایان حلال‌گوشت با پاهای بلند و گردن دراز که بیشتر در کنار آب‌ها نشیند و نوعاً به هنگام پرواز گروهی به شکل مثلث حرکت کنند.
کُلَنگ‌آسا: [ق. مر]. به کردار کلنگ.
کُلَنگ اَفکَنی: [ا. مص]. بر زمین افکندن درنا با شکار.
کُلَنگ دار: [ص. فا]. کلنگ گر، عمله.
کُلَنگی: [ص. ن]. بنای کهنه‌یی که باید با کلنگ خراب شود.
کُلَنگی: [ص. ن]. منسوب به کُلنگ + آزمند، حریص.
کلنل Colonel: ـ فر ـ [ا]. سرهنگ.

کلنی Colonie: ـ فر ـ [ا]. مستعمره، مهاجرنشین، سرزمینی که گروهی از جای دیگر به آن‌جا کوچ کرده باشند.
کُلو: [ا. ص]. کلوک، کلان، کلانتر، رئیس محله + رئیس و سر پرست هر صنف از گروه‌های شغلی پیشه‌وران و کسبه + عمید، عمید شهر + کدخدا.
کُلو: [ا. ص]. سرهنگ عیاران.
کُلو: [ا]. مقام و مرتبه‌یی نزد فتیان و اهل خانقاه.
کُلو: [ا]. کلوج، قرص نان روغنی بزرگ.
کَلوا: [ا]. شغل پیوند دادن و بند زدن چینی.
کَلوابند: [ا. ص. فا]. کلوایی، چینی بند زن.
کَلوایی: [ص. ن]. کلوابند، چینی بند زن.
کلوب Club: ـ فر ـ [ا]. کلوپ، باشگاه، کانون، جرگه، انجمن.
کَلّوب: ـ ع ـ [ا]. انبر آهنگران، ماشه.
کلوبنده: [ا. ص]. مهتر و سر پرست غلامان.
کَلوت: [ا]. تل واره، تپه خشک پدید آمده در کویر.
کَلوتَک: [ا]. کدنک، کدین، چوبی که گازران جامه خیس خورده در آب را با آن کوبند و شویند.
کُلوتَه: [ا]. کلاهی که لای آن پنبه دوخته باشند و گوش‌ها را هم بپوشاند.
کُلوتَه: [ا]. حلقه دام برای شکار.
کُلوتَه: [ا]. روسری توری دوشیزگان.
کَلوتی: [ا]. نوعی خرما در جیرفت.
کُلوج: [ا]. کلو، قرص نان روغنی بزرگ.
کُلوج: [ا]. کلوچ، عوض بدل، مبادله، داد و ستد.
کُلوچَه: [ا]. گرده نان از آرد و روغن و شکر.
کُلوچه‌پَز: [ا. ص. فا]. پزنده و تهیه کننده کلوچه، قناد.
کُلوچه‌پَزی: [ا. مص]. عمل کلوچه‌پز، دکان کلوچه‌پز.
کُلوخ: ـ ع ـ [ا]. هر گلوله از گل خشکیده و سنگینه.
کُلوخ اَنداز: [ص. فا]. کسی که کلوخ و سنگ به سوی دیگران اندازد، کسی که از بالای برج قلعه کلوخ بر سر مهاجم زند.
کُلوخ اَنداز: [ا. مر]. هریک از سوراخ‌های بالای دیوار قلعه که از آن‌ها سنگ و کلوخ بر سر دشمن می‌ریختند.
کُلوخ اَنداز: [ا. مر]. قلاب سنگ، فلاخن.
کُلوخ اَنداز ـ کُلوخ اَندازان: [ا. مر]. باده‌گساری و عیش و گشتی که شب روز پیش از رمضان کنند.
کُلوخ چین: [ص. مف]. دیوار از کلوخ بر هم چیده.
کُلوخ کوب: [ا. مر]. پتکی چوبی ویژه نرم کردن کلوخ.
کُلوخَه: [ص. ن]. هرچیز به شکل کلوخ (قند کلوخه).
کَلور: [ا]. هریک از خوشه‌های بر زمین ریخته پس از درو.
کُلوز ـ کُلوزَه: [ا]. غوزه پنبه شکفته شده.
کُلوس: [ا]. اسب چشم سفید و پوزه سفید که آن را شوم می‌دانستند.
کَلوک: [ا. ص]. پسر کوچک + پسر بدکاره و هرزه.
کَلوک: [ص]. بی ادب، گستاخ، بی حیا.
کِلوک: [ا]. کلوخ، چهاریک از آجر، پاره آجر.
کَلوکَه: [ا]. پارچه‌یی سبک دارای نقش‌های برجسته.
کَلول: [ا]. خلر، گیاهی یکساله از تیره پروانه‌واران.
کُلول: ـ ع ـ [مص]. کند شدن بینایی یا زبان یا شمشیر.
کُلون: [ا]. چوبی که با آن پشت در حیاط خانه‌ها را بندند.
کَلوَند ـ کَلوَنده: [ا]. خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند.
کَلوَند ـ کَلوَنده: [ا]. ریسه، آنچه از میوه‌های خشک شده مثل انجیر و قیسی و جوز و خرما که مانند دانه‌های تسبیح به نخ کشیده باشند.
کُلوَه: ـ ع ـ [ا]. گرده، قلوه، قلبه، هریک از کلیتین.
کُلویان: ج کلو، کلانتران، رئیسان اصناف، عمیدان شهر.
کَلوید: [ا]. دیگ آشپزی.
کَلّه: [ا]. بالاترین نقطه هرچیز، فرق سر، قله، سر، رأس، از گردن به بالا + جمجمه یا سر جانوران، به ویژه گوسفند.
کَلّه: [ا]. دارای وضع عمودی یا ایستاده (آجرها را سه کله چیده) + دارای شکل مخروطی (قند کله).
کَلّه: [ا]. رخساره، روی، چهره، صورت، سیما.
کَلّه: [ا]. برجستگی گوی گونه در وقت خندیدن بر دو رخسار.
کَلّه: [ا]. عمل فرو بردن و درآوردن سوزن + جماع.
کَلّه: [ا]. محل، جای، زار، سار + دیگدان.
کِلّه: ـ ع. کلة ـ [ا]. سراشکون، پرده مکعبی که عروس را در میان آن آرایش کنند، حجله خانه چادری عروس + خیمه از پارچه توری.
کُلّه: [ا]. کلاه، هرگونه پوشش سر، تاج.
کُلّه: [ا]. کاکل از موی سر، موی بالای سر.
کُلّه: [ا]. پای‌بند، کعب و بند پا.
کُلّه: [ص]. کل، آدم قد کوتاه، کوتاه و ناقص + ابتر، دم بریده، کوتاه دم.
کُلّه: [ص]. نوک شکسته و کوتاه و کُند (کارد کله).
کُلّه: [ا]. نره، شرم مرد، آلت تناسلی.
کُلّه: [ا]. خوره، جذام.
کُلّه اَنداختَن: [مص. مر]. کنایه از شادی کردن.
کِلّه بَستَن: [مص. مر]. خیمه یا چادر مکعبی بستن.
کَلّه‌پا: [ص. مف]. از پای افتاده، سرنگون.

کَلّه‌پا: [ا. مر]. در اصطلاح نجاران هریک از پایه‌های جفته.
کَلّه‌پاچه: [ا. مر]. خوراکی که از کله و پاچه گوسفند پزند.
کَلّه‌پَز: [ص. فا]. پزنده و فروشنده کله‌پاچه.
کَلّه‌پَزی: [ا. مص]. عمل کله‌پز، دکان کله‌پز.
کَلّه‌پوش: [ا. مر]. کلاه و هرگونه پوشش سر.
کَلَه‌جوش: [ا. مر]. کالبا، کالجوش، کاله‌جوش، کشک و گردوی ساییده و در روغن سرخ شده و با زیره و فلفل سه بار با آب جوشیده که پس از پختن آن را مانند اشکنه ترید کرده خورند.
کَلّه چهارشنبه: [ا. مر]. چهارشنبه‌سوری.
کَلّه‌خَر: [ص. ن]. مانند خر نادان و خودسر.
کَلّه خُشک: [ص. مر]. آدم بی انعطاف و منطق‌ناپذیر.
کَلّه‌خود: [ا. مر]. کاسک، کلاه‌خود، کلاه آهنین.
کَلّه‌دار: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. اندیشمند، رهنمود دهنده.
کَلَه‌دار: [ص. ا]. دارای کلاه پادشاهی، تاجدار.
کَلَه‌داری: [ا. مص]. تاجداری، پادشاهی، سلطنت + غرور، تکبر.
کَلَه‌دوز: [ص. فا]. کلاه‌دوز.
کَلّهُر: [ا. خ]. یکی از تیره‌های عشایر کرد.
کَلّه‌زَن: [ص. فا]. لاف‌زن، ژاژخای.
کَلّه‌شَق: ـ عا ـ [ص. فا]. خیره‌سر، خودرای.
کَلّه‌طاس: [ص. مر]. کسی که موی سرش ریخته باشد.
کَلّه‌قَد: [ص. مر]. کوتاه بالا، آدم قد کوتاه.
کَلّه قَند: [ا. مر]. یک قالب قند به شکل مخروط.
کَلّه کَدو: [ص. مر]. کله‌تاس + سر نافهم.
کَلّه کوب: [ا. مر]. یکی از فن‌های کشتی.
کَلّه گُربه‌یی: [ص. ن]. لقمه بزرگ‌تر از دهان.
کَلّه گُنجِشکی: [ا. منسوب]. گوشت کوبیده و چرخ کرده که به شکل گلوله‌های کمی بزرگتر از اندازه فندق درآورند و سپس آن‌ها را با پیاز در روغن سرخ کرده و در آب جوشانند و سیب‌زمینی هم در آن ریخته و بعد از پختن آب آن را مثل آبگوشت ترید کرده و گوشت و سیب‌زمینی آن را هم جداگانه با نان خورند. گاه هم این گوشت‌های کله گنجشکی را در خورش‌ها از جمله در فسنجان ریزند.
کَلّه گُنده: [ص. ن]. دارای سر بزرگ + کنایه از کسی که ثروت یا مقام دارد.
کَلّه گوش: [ص. مف]. خشت یا آجر گوشه شکسته.
کَلَه گوشَه: [ا. مر]. گوشه کلاه، کنایه از جزوی از عظمت و مرتبه سرفرازی.

کَلّه مار: [ا. مر]. نوعی قارچ سپید و نرم.
کُلُّهُم اَجمَعین: ـ ع ـ [ق. مر]. همگی با هم.
کَلّه مُشکین: [ص. ن]. کنایه از زلف و کاکل.
کَلّه مُعَلّق: ـ عامیانه ـ [ا. ق]. سرنگون، حالت معلق پا در هوا سر رو به زمین.
کَلّه مُعَلّق زَدَن: [مص. مر]. سر بر زمین گذاشتن و چنان با شانه و پشت بر زمین غلتیدن که پای‌ها به هوا رفته و کله معلق زننده باز به حال اول بر جای برگردد.
کَلّه مَنار: [ا. مر]. ستونی که از کله‌های دشمن یا راهزنان و یاغیان برای عبرت مردم بنا می‌کردند.
کَلّه مِه: [ا. مر]. نوعی ماهی بزرگ‌تر از ماهی کولی در دریای مازندران.
کِلّه نِگار: [ص. فا]. فراش، بر پا کننده خیمه.
کَلهو: [ا]. انجیر خرما، خرمای هندی.
کَلّه و پاچه: [ا. مر]. (نگاه به کله‌پاچه).
کَلَه‌وار: [ق. ص]. به اندازه یک کلاه. [ا]. شبه کلاه.
کَلهی: [ا]. قلعی، قلع، فلز لحیم و سفیدگری.
کَلی: [ا. مص]. کل بودن، کچل بودن، کچلی.
کُلی: [ا]. قرص نان روغنی بزرگ.
کَلی: [ا]. دف، دایره زنگی، عربانه.
کَلی: [ص. ن]. منسوب به کل (ده)، دهاتی، روستایی.
کَلی: [ا]. خوره، جذام، بیماری جذام.
کُلّی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به کل، هرچیز شامل همه، عمومیت‌دار، کامل، تام و تمام. [ق]. مقدار زیاد، بسیار، خیلی زیاد.
کِلیا: [ا]. معرب آن قلیا، شخار که از اشنان گیرند و در صابون‌پزی به کار برند.
کُلّیّات: ـ ع ـ ج کلیه ـ همگی، کلی‌ها، امور کلی، مجموعه آثار منظوم یک شاعر یا مجموعه آثار یک نویسنده؛ مقابل جزییات.
کِلیاس: [ا]. کریاس، جلو در خانه، درگاه.
کَلیاوَه: [ص]. گیج، خیره، سرگشته + ناشنوا.
کُلّیّت: ـ ع. کلیة ـ [مص. جعـ]. کل بودن، وضع و کیفیت کل.
کُلّیّتاً: ـ ع ـ [ق]. همگی، به طور کلی.
کُلیَتَین: ـ ع ـ [تثنیه کلیه]. دو قلوه، دو کلیه.
کَلیج: [ص]. کلج، خودبین، خودستا، متکبر.
کَلیج: [ا]. کلج، چرک، ریم، کثافت.
کِلیج: [ص]. اسب هر دو پای کج.
کُلیج: [ا]. کلوچه نان بزرگ روغنی.

کَلیجَه ـ کُلیچَه: [ا]. جامه‌یی نیم‌تنه بلند تا روی ران که میان رویه و آستر آن پنبه دوخته باشند.
کُلیچَه: [ا]. کلوچه، قرص نان + گرد و گلوله.
کُلیچَه سیم: [ا. ص. ن]. کنایه از ماه شب چهارده.
کَلید: [ا]. بزنگ، بِزنگ، دست ابزاری که بدان قفل بسته را باز کنند و بندند، بندگشا، مفتاح.
کَلیدان: [ا. مر]. کلیددان، کلیدانه، قفل، کلون، قفل چوبی که با آن پشت در خانه را می‌بستند.
کَلیدانَه: [ا. مر]. قفل چوبی، کلون، کلیدان.
کَلیددار: [ا. ص]. دربان، سرای‌دار + یکی از منصب های زیارتگاه‌ها که به اشخاص معتبر دهند.
کَلیددان: [ا. مر]. کلیدان، کلون و قفل پشت در.
کِلیدَر: [ا. خ]. نام کوهپایه‌یی در شمال نیشابور.
کلیدی: [ص. ن]. آنچه مانند کلید موانع بسته را بگشاید و رفع کند.
کَلیز: [ا]. زنبور، زنبور عسل.
کَلیزدان: [ا. مر]. خانه زنبور، لانه زنبور.
کَلیزَه: [ا]. گلیزه، کوزه، سبوی آب.
کلیسا ـ کلیسیا: [ا]. عبادتگاه و نمازخانه مسیحیان.
کلیشه Cliché: ـ فر ـ [ا]. فلزی به نام زینگ که نقش تصویر یا نقش نوشته‌یی بر روی آن حک شده باشد که عکس آن پس از چاپ روی کاغذ افتد + تصویر چاپی.
کِلیشَه‌ساز: [ا. فا]. آن که کلیشه و گراور سازد.
کلیشه‌سازی: [ا. مص]. کار کلیشه‌ساز و کارگاه آن.
کلیشه‌یی: [ص. ن]. منسوب به کلیشه، قالبی، بدون تعقل.
کُلی فروش: [ص. فا]. بنکدار، عمده فروش.
کَلیک: [ا]. تخم گل، تخم هرگونه گل.
کَلیک: [ص]. احول، چپ چشم، دوبین.
کَلیک: [ا]. جغد، بوم، بوف، کوف.
کِلیک: [ا]. انگشت کوچک دست، انگشتک.
کَلّیک: [ا]. نسترن، گل نسترن.
کَلیکان: [ا]. ترخون، از سبزی های خوردنی.
کَلیکی: [ا. مص]. احولی، لوچی، چپ چشمی.
کَلیل: ـ ع ـ [ص]. سست و درمانده، کند و نابرّا + کم‌سو.
کَلیلَه: [ا. خ]. نام شغالی که در حکایات کلیله و دمنه آمده.
کَلیلَه و دِمنَه: [ا. خ]. کتابی است که در زمان انوشیروان از سانسکریت به پهلوی و بعدها به دری ترجمه شد شامل داستان‌هایی حکمت آموز و سمبلیک از زبان و حوادث زندگی حیوانات.

کَلیم: ـ ع ـ [ص]. هم‌سخن، سخنگو.
کَلیمُ الله: [ا. خ]. سخنگوی با خدا، لقب حضرت موسی (ع).
کَلیم‌دَست: [ص. ن]. مبارک دست، موسی که ید بیضا می‌کرد.
کَلیمِ عِمران: [ا. خ]. موسی بن عمران، لقب موسی (ع).
کَلیم قالَت: [ص. ن]. آن که چون موسی سخنان مشهور دارد.
کَلیمَک: [ص]. مصغر کلیم، کلیم کوچک.
کَلیمَه: [ا]. کنام، لانه دد، لانه خرس.
کَلیمی: [ا. مص]. کلیم بودن، مانند موسی (ع) بودن.
کَلیمی: [ص. ن]. منسوب به کلیم‌الله، موسایی، یهود.
کُلی ناک: [ص. مر]. جذامی، مبتلای به بیماری جذام.
کُلینَه: [ا]. تلقین، القای سخن.
کلینیک Clinique: ـ فر ـ [ا]. درمانگاه، بالین.
کَلیواج ـ کلیواژ: [ا]. غلیواج، زغن (پرنده).
کُلیون: [ا]. انکلیون، پارچه هفت رنگ.
کلینیک Clinique: ـ فر ـ [ا]. درمانگاه، بالین.
کَلیواج ـ کلیواژ: [ا]. غلیواج، زغن (پرنده).
کُلیون: [ا]. انکلیون، پارچه هفت رنگ.
کُلیوی: [ص. ن]. منسوب به کلیه (بیماری کلیوی).
کُلیَه: ـ ع. کلیة ـ [ا]. قلوه، کلوه، قلبه، گرده، گوده، هریک از کلیتین اندام ترشحی در مهره‌داران.
کُلِّیَه: ـ ع ـ [ق]. همگی، تمامی، همه، هرچه هست.
کَم: [ص]. اندک، آنچه مقدار و شمار آن زیاد نباشد؛ مقابل بسیار.
کَم: [ص. ت]. خردتر، کم‌تر، آنچه نسبت به شمار و مقدار پیشین کاهش یافته، زبون‌تر، پست‌تر. «به گیتی ندانم کم از توس کیست؟» فردوسی.
کَم: [قید استثناء]. الّا، مگر، منهای، به استثنای.
کَم: [ا]. ترک، طلاق مثل: «کم او گیر» یعنی او را ترک کن.
کَم: [ا]. چوب چنبر دور غربال یا دور دف و دایره.
کَم: [ا]. عمل اظهار عجز و فروتنی نمودن، تواضع.
کَم: [ا]. شکم، بطن.
کَم: [ا]. نوعی خار که از آن کتیرا گیرند.
کِم: [موصول و ضمیر]. مخفف که‌ام، که‌مرا، که به من.
کُم: [ا]. پایه در تخته‌یی دکان که در زیر هر لنگه در.
کَمّ: ـ از ع. کمیة ـ [ا]. چند، چندی، اندازه، مقدار؛ مقابل کیف.
کُمّ: ـ ع ـ [ا]. آستین، آستین جامه.
کُم: ـ ع ـ [دوم شخص مخاطب]. شما (سلام علیکم).

کم‌آب: [ص. مر]. جایی که آب در آن اندک باشد.
کم‌آبی: [ا. مص]. اندک بودن آب در جایی.
کَمِءْ: ـع ـ [ص]. نادان، ابله.
کما: [ا]. کندل، درخت اشه، درختچه‌یی از تیره چتریان که از آن صمغ آمونیاک به دست آید.
کما: [ا]. کمای، گیاهی از تیره چتریان.
کما: ـع ـ [ق]. مرکب از کاف تشبیه + ما = همچنان و مثل این که، همان‌طورکه (کما اعلم = چنانکه می‌دانم).
کما Coma: ـفر ـ [ا]. اغماء، حالت بی هوشی و ضعف.
کَمّاً: ـع ـ [ق]. از حیث چندی و مقدار.
کمابیش: [ق. مر]. کم و بیش، تخمیناً و تقریباً.
کمابیشی: [ا. مص]. کم و بیش بودن، اندکی و بسیاری.
کمات: ـع. کماة ـ ج کمی ـ دلیر، شجاعان، دلیران.
کماتِر: ـع ـ [ص]. تنومند، مرد ستبر.
کماج: [ا]. کوماج، کاک، نانی کلفت و شیرین و پوک.
کماج خَیمَه: [ا. منسوب]. کلیچه خیمه، بادریسه، تخته‌یی گرد و میان سوراخ که بر سر تیر ستون خیمه گذارند و چادر خیمه بر آن کشند.
کماجدان: [ا. مر]. قسمی دیگ استوانه‌یی مسی در و دسته‌دار که در آن خورش پزند.
کماجه: [ا]. کماچه (نگاه به کماج خیمه).
کما دَریوس: ـیو ـ [ا]. گیاهی تلخ مزه با خاصیت طبی.
کمار: [ا]. ولیک، زالزالک وحشی.
کَماس: [ا]. کوزه سفالی دهان گشاد + کشکول.
کَماسَه: [ا]. کاسه چوبی، کشکول، کاسه گدایی.
کماسَه: [ا. ص]. مقنی، چاه کن، کاریزکن.
کماسَه: [ص]. عنین + زن فاحشه.
کَماسَه گر: [ا. ص. فا]. کماسه ساز.
کَماسی: [ا. مص]. کم‌بود، کمی، قلت، نقصان.
کَم اِشتِها: [ص. ن]. آن که میل او به غذا کم باشد.
کماشیر: [ا]. صمغ کرفس کوهی، کناشیر.
کَما فی السابِق: ـع ـ [جمله]. چنان که در گذشته بود.
کَما کان: ـع ـ [جمله فعلیه]. چنان که بود.
کَمال: ـع ـ [ا. مص]. (فرارسایی)، برزی، کامل بودن، فرزانگی، صفات فاضله، معرفت + بلوغ + در فلسفه آنچه تمامیت شیئی به آن است، به گفته ارسطو: آراستگی یی که بالقوه را بالفعل کند.
کَمالات: ـع ـ ج کمال (کمالات معنوی).
کَمالون: [ا]. کمالان، خانه خشت و گلی.

کَمالَه: [ص]. کج، کژ + ابریشم پست.
کَمالیَّت: [مص. جعـ]. کمال، بالندگی، (فرارسایی).
کَمالیَّه: [مص. جعـ]. کمالیت، کمال، بالندگی.
کِمام: [ا]. نوعی کندر، صمغ یمنی.
کَم آمَدَن: [مص. مر]. کفاف ندادن، از سهم‌ها به همه نرسیدن.
کَمان: [ا]. خمان، کشوبا، جنگ ابزار تیر انداختن در قدیم شامل چوبی سخت و نرم مقاوم و خمیده که دو سر آن با زه محکم برهم کشیده و بسته شده بود.
کَمان: [ص]. خمان، به استعاره هر چیز خمیده، منحنی.
کَمان: [ا]. قوس، برج نهم از دوازده برج فلکی.
کَمان: [ا]. ابزار حلاجان که بدان پنبه زنند.
کَمان: [ا]. ابزار خراطان که بدان مته را در چوب گردانند.
کَمان: [ا]. کمانه، کمان کوچک ویلن، آرشه.
کَمان آوَر: [ص. فا]. کمانکش، تیرانداز.
کَمان اَبرو(ی): [ص. ن]. نگار ابرو خمیده.
کَمان پُشت: [ص. مفـ]. پشت خمیده شده + کنایه از آسمان.
کَمانچولَه: [ا. مر]. قربان، جعبه جای کمان.
کَمانچَه: [ا]. مصغر کمان، کمان کوچک + تنبور، ساز ابزاری با سه یا چهار سیم تار و کاسه کوچک که با کمانه یا با آرشه نوازند + آرشه، کمان که بدان کمانچه نوازند.
کَمانچَه: [ا]. در اصطلاح بنایی نوعی تاق مقوس.
کَمانچَه کَش: [ص. فا]. کمانچه کشنده، کمانچه نواز.
کَمانِ حلاج: [ا. منسوب]. لورک، چوب کمانی زه‌دار پنبه‌زنی.
کَمانخانَه: [ا. مر]. جای کمان + هر گوشه کمان، هر گوشه ابرو.
کَماند Commande: ـفر ـ [ا]. سفارش، فرمان.
کَماندار: [ا. ص]. کمانگیر، تیرانداز حرفه‌یی با کمان، سرباز مجهز به کمان.
کَماندان: [ا. مر]. قربان، جعبه جای کمان.
کَماندان Commandant: ـفر ـ [ا. ص]. فرمانده، سرکرده.
کَماندو Commando: ـفر ـ [ا. ص]. تکاور، تفنگدار سرکوبگر.
کَمانِ رُستَم: [ا. منسوب]. رنگین کمان، قوس قزح.
کَمان ساز: [ا. ص. فا]. کمانگر، سازنده کمان.
کَمان صِفَت: [ص. ن]. خمیده چون کمان.
کَمان قُروهَه: [ا. مر]. (نگاه به کمان گروهه).
کَمانکَش: [ص. فا]. کمانگیر، تیرانداز ماهر حرفه‌یی.

کَمانکَش: [ا. مر]. کش و قوس و گشودن دست ها با خمیازه.
کَمان کَشیدَن: [مص. مر]. کشیدن کمان به تیراندازی.
کَمانگر: [ا. ص. فا]. کمان‌ساز، سازنده کمان.
کَمان گُروهَه ـ کَمان قُروهَه: [ا. مر]. کمان مهره، کمانی که در آن مهره گلی یا گلوله گلی یا سنگی نهاده پرتاب می‌کردند.
کَمان گُرَهَه: [ا. مر]. (نگاه به کمان گروهه).
کَمان گوشَه: [ا. ص. ن]. گوشه تابدار کمان یا گوشه ابرو.
کَمانگیر: [ص. فا]. تیرانداز، سرباز کماندار.
کَمان مالیدَن: [مص. مر]. کمان افراشتن.
کَمان مُهرَه: [ا. مر]. (نگاه به کمان گروهه).
کَمان‌وار: [ق. ص]. مانند کمان خمیده.
کَمانوَر: [ا. ص]. کمان‌دار، تیرانداز حرفه‌یی.
کَمانَه: [ص]. هرچیز خمیده و به شکل کمان.
کَمانَه: [ا]. طرز جهیدن و کمانی بازگشتن گلوله تیر یا هرچیز به ضرب زده شده دیگر پس از اصابت به جایی سخت.
کَمانَه: [ا]. آرشه که با آن سازهای زهی نوازند.
کَمانَه: [ا. ص]. کاریزکن، مقنی، چاه‌جوی.
کَمانَه: [ا]. گمانه، چاهی آزمایشی که کاریزکنان زنند.
کَمانَه: [ا]. چوبی کوچک و کمانی که دوالی بر آن بندند و با آن برمه (مته) را گردانند و چینی یا چوب سوراخ کنند.
کَمانَه: [ا]. پیاله، پیاله شراب نوشی.
کَمانَه کَردَن: [مص. مر]. بازگشتن گلوله پس از اصابت به نشانه.
کَمانی: [ص. ن]. منسوب به کمان، به شکل کمان، خمیده، منحنی.
کَمانی ـ کُمانی: [ا. ص. ن]. کاریزکن، قنات‌ساز، حفار.
کَم آوَردَن: [مص. مر]. غلبه کردن بر کسی و کم و خوار کردن او را.
کَم آوَردَن: [مص. مر]. کسر آوردن در حساب.
کُماة: ـع. کماة ـج کمی ـ دلیر، دلیران.
کُماهَه: [ا]. بازوبند، دعا و تعویذ که برای دفع چشم زخم و حفظ از بلا بر بازو بندند.
کَماهوحَقَّه: ـع ـ [جمله]. چنان که حق اوست.
کَماهی ـ کَماهِیَ: [جمله]. (کما = چنانکه، هی = او) چنانکه او (آن) هست، همچنان که بود.
کُمای: [ا]. کما، گیاهی از تیره چتریان و بدبو.
کَما یَنبَغی: ـع ـ [جمله]. چنان که سزاوار است.
کُمایوک: [ا]. رفیده، گزینه، بالشتکی که خمیر پهن کرده نان را روی آن انداخته به تنور زنند.
کُمبار: [ا]. ریسمانی که از لیف خرما سازند.
کُمباین Combine: ـ فر ـ [ا]. ماشین درو (گردآوری و خرمنکوبی غله).
کُمبُزَه: [ا]. خربوزه نارس، میوه کال، کالک.
کَمبوجیَه: [ا. خ]. پسر کورش کبیر و جانشین او.
کَمبود: [مص. مرخم]. کم بودن، کمی، جای خالی بودن.
کَمبودَه: [ص. مف]. دون، وضیع، کم مرتبه.
کُمبور: [ا]. زالزالک وحشی، سرخ میوه.
کَم بَها: [ص. مف]. کم ارزش، کم قیمت.
کُمبیزَه: [ا]. کمبزه، خربوزه نارس، میوه کال.
کَم بیش: [ق. مر]. کم و بیش + تقریباً، درحدود.
کَمپ Camp: ـ انگل ـ [ا]. لشکرگاه، منزل.
کُمپانی Company: ـ انگل ـ [ا]. شرکت، هیئت شرکاء، صاحب شرکت، ثروتمند.
کُمپرس Compress: ـ انگل ـ [ا]. بهَ هم فشردن، عمل دستگاه متراکم کننده گاز بنزین و بخار موتور + تربند، عمل فشردن تن و صورت با حوله آغشته به آب گرم یا سرد.
کُمپرِسُور Compressor: ـ انگل ـ [ا]. دستگاهی که هوای ورودی را متراکم و با فشار زیاد خارج کند + دستگاه گریز از مرکزی یا جریان محوری که هوا یا مخلوط قابل احتراق را تحت فشار به درون سیلندر موتور می‌راند + هریک از تلمبه‌های رفت و برگشتی یا چرخشی برای بالا بردن فشار گاز + وسیله‌یی برای تراکم پالس (تکانه) در یک مدار که باعث تقویت سیگنال‌های ضعیف و تضعیف سیگنال‌های قوی شود.
کُمپرِسی: [ص. ن]. آنچه کمپرسور دارد یا با کمپرسور کار کند (ماشین کمپرسی).
کَم پُشت: [ا. مص]. تنک، فاصله‌دار و جدا از هم.
کُمپلت Complet: ـ فر ـ [ق. ص]. تمام، تمامی، کامل، یکسره.
کُمپلکس Complexe: ـ فر ـ [ا]. گروهه، عقده، مجموعه.
کُمپوت Compote: ـ فر ـ [ا]. خوشاب، میوه پخته در شربت قند که در قوطی های سربسته محفوظ نگهدارند.
کُمپوزیتور Compositeur: ـ فر ـ [ا. ص]. آهنگساز.
کُمپوزیسیون Composition: ـ فر ـ [ا]. طرح ترکیب ابداعی، انشاءِ قطعه هنری، تصنیف یک قطعه موسیقی.
کَمپیر: [ص]. پیر سالخورده و فرتوت.
کمپیوتر: [ا]. رایانه (نگاه به کامپیوتر).

کَمتاران: [ا. جمـ]. رده‌یی از کرم‌های حلقوی سر.
کم تَجرِبَه: [ص. مر]. آن که تجربه کافی ندارد.
کمتر: [ص. ت]. اندک‌تر، ناچیزتر، اقل.
کمترَک: [ص. ق]. بسیار کم، ناچیز، بسیار اندک.
کمتَری: [ا. مص]. کم بودن، کوچکی، خردی، ناچیزی.
کمتَری: [ص]. کمترین.
کمتَرین: [ص. فرودین]. کمترینه، کوچک‌ترین، اندک‌ترین.
کمتَرینَه: [ص. فرودین]. کمترین، پست‌ترین.
کم جُرأت: [ص. مفـ]. ترسو، بزدل.
کَمچَه: [ا]. چمچه، کفچه، قاشق بزرگ.
کَمچَه: [ا]. قسمی ماله بنایی + قاشقک سنتور.
کم حَوصِلَه: [ص. ن]. کم صبر، ناشکیبا، کم تحمل.
کمخا ـ کمخاب: [ا. ص]. پارچه‌یی رنگارنگ و کم خواب.
کمخاباف: [ا. فا]. کسی که پارچه منقش بافد.
کُمخت ـ کُمُخت: [ص. مفـ]. به هم آمیخته شده.
کم خِرَدی: [ا. مص]. کم عقلی، ابلهی، نادانی.
کم خون: [ص. مفـ]. آن که دچار بیماری کم‌خونی باشد.
کم خونی: [ا. مر]. آنمی، فقرالدم، قسمی بیماری که سبب کم شدن گلبول‌های سرخ خون شود.
کَمَد: ـ ع ـ [مص]. دل غمین شدن، تیره رنگ شدن.
کُمُد Commode: ـ فر ـ [ا]. گنجه، جالباسی، رختدان.
کم دِل: [ص. مفـ]. کم جرأت، ترسو.
کُمِدی Comédie: ـ فر ـ [ا]. اثر نمایشی خنده‌آور.
کُمِدین Comédien: ـ فر ـ [ص. ا]. بازیگر نمایشنامه‌های کمدی.
کم ذَوق: [ص. ن]. کم شناخت در هنر و زیبایی.
کَمَر: [ا]. میان، میانه هر چیز (کمر کوه، کمر آدم).
کَمَر: [ا]. کمربند که بر میان بندند از چرم یا از چیز دیگر.
کَمرا: [ا]. تاق بلند ایوان و گنبددار درگاه پادشاهان.
کَمرا: ـ آرامی ـ [ا]. آغل، خوابگاه گوسفندان به شب.
کَمرا ـ کَمرای: [ا]. کُستی، زنار مسیحیان، کمربند + آغل گوسفندان.
کَمَربُر: [ا. مر]. کمربند پارچه‌یی که بر میان جامه دوزند.
کَمَربر کَمَر: [ق. مر]. کمر کوهی پیوسته به کمر کوه دیگر.
کَمَر بَستَن: [مص. مر]. کمربند بر میان بستن + اراده به انجام کاری کردن، آماده جنگ شدن.
کَمَر بَستَه: [ص. مفـ]. آماده به خدمت، غلام، بنده. در اصطلاح عوام کسی که منظور نظر پیغمبر یا امامی واقع شده مثل نظر کرده علی (ع).
کَمَربَند: [ا. مر]. آنچه از چرم یا از تسمه نواری که برای محکم به میان نگهداشتن شلوار یا جامه بر کمر بندند.
کَمَربَند: [ا. ص]. کمربسته به خدمت، غلام، خادم.
کَمَربَندی: [ص. ن]. دایره‌یی، خط فرضی بر گرد شهر، جاده‌یی که شهر را دور می‌زند.
کَمَرتاب: [ا. مر]. یکی از فن‌های کشتی.
کَمَر تَرکَش: [ا. مر]. کمربندی که تیردان به آن آویزند.
کَمَرچین: [ا. مر]. جامه‌یی که به کمر آن چین انداخته باشند.
کَمَردار: [ص. فا]. خدمتکار، کمر به خدمت بسته.
کَمَر دَرد: [ا. مر]. درد کمر، عارضه ناراحتی کمر.
کَمَر دُزدیدَن: [مص. مر]. شانه از زیر بار خالی کردن.
کَمَر دون: [ا. مر]. رنگین کمان، قوس قزح.
کَمَر رَخت: [ا. مفـ]. لگام آراسته و زینت کرده.
کم زور: [ص. فا]. آن که نیروی او کم است.
کَمَر زیب: [ا. مر]. آنچه که بدان کمربند را بیارایند.
کَمَر ساز: [ا. مر]. تنگ اسب، بند اسب.
کَمَرسار: [ا. مر]. کمرسر، ابزام، نر قلاب کمر، زبانه قلاب سر کمربند.
کم سال: [ص. مفـ]. آن که سال‌های عمر او کم است.
کَمَر سَخت: [ص. فا]. دارای رای و عزم راسخ.
کم رُشد: [ص. مفـ]. آن که روند رشد و بالش او کند است.
کم رُشدی: [ا. مص]. اصطلاحاً: وضع کشورهایی که به نسبت‌های متفاوت رشد لازم را ندارند.
کَمَرشِکَن: [ص. فا]. از فرط سنگینی شکننده کمر، طاقت فرسا.
کَمَرشِکَن: [ا. مر]. نوعی تفنگ شکاری که از ناحیه قنداق خم شود و در آن فشنگ گذارند + قسمی تریلی با بارکش بزرگ.
کَمَر شَمشیر: [ا. مر]. کمربندی که شمشیر بدان آویزند.
کَمَرکَش: [ا. مر]. میانه یا وسط چیزی، دامنه کوه و تپه.
کَمَرکَش: [ص. فا]. جنگاور، پهلوان، دلیر.
کَمَرگاه: [ا. مر]. کمر، جای کمربند بستن.
کَمَرگَر: [ا. ص. فا]. سازنده کمربند، کمربند ساز.
کَمَرگیر: [ص. فا]. گیرنده کمر حریف برای زورآزمایی.
کَمَر گُسستَن: [مص. مر]. مقام کسی را سلب کردن.
کَمَر گُشادَن: [مص. مر]. صرفنظر کردن.
کَمَرگَه: [ا. مر]. کمرگاه، جای کمربند بستن.
کَمرَنگ: [ص. مر]. آنچه که دارای رنگ ضعیف باشد.
کم روی: [ص. مر]. با شرم و حیا؛ مقابل پرروی.

کَم رویی: [ا. مص]. کم‌روی بودن و چگونگی آن.
کَمَرِه: [ا]. جای انبار نگهداری ابزار و اسباب، در کشتی.
کَمَرِه: [ا]. کمره و میانه کوه + نام چندین ده.
کَمَری: [ص. ن]. آنچه به کمر بندند مثل سلاح.
کَم زَدَن: [مص. ل]. اظهار عجز و فروتنی کردن.
کَم زَدَن: [مص. م]. تحقیر کردن.
کَم زَدِه: [ص. مف]. اظهار عجز و فروتنی کرده + تحقیر شده.
کَم زَن: [ص. فا]. فروتن، آن که شکسته‌نفسی کند.
کَم زَن: [ص. فا]. کسی که در قمار پیوسته نقش کم زند.
کَم زَن: [ص. مر]. بی دولت، کم‌بخت.
کَم زَنی: [ا. مص]. فروتنی + ترک دنیا و علایق کردن.
کَم سابِقِه: [ص. مر]. تازه‌کار، کسی که در شغلی سابقه کم دارد.
کَم سال: [ص. مر]. خردسال، نوجوان، جوان.
کَمسان: [ا]. دیبا، حریر سبز، پارچه‌یی ابریشمین.
کَمسان: [ا. خ]. شهرکی به نزدیک مرو که در صنعت دیبابافی معروف بود.
کَمَست: [ا]. گمست، قسمی از جواهر کم‌بها و فرومایه + [ص]. کنایه از مردم بد اصل و نادان.
کَمَش: ـ تاجیکی ـ [ق]. حداقل، دست کم.
کَمَسک: [ا]. نان خورشی که از شیر و دوغ سازند.
کَم سو(ی): ـ عامیانه ـ [ص. مر]. کم‌نور.
کَم غَذایی: [ا. مص]. وضع نرسیدن مواد غذایی کافی به بدن.
کَم فُروش: [ص. فا]. آن که کالا را به کمتر از وزن حقیقی فروشد.
کَم فُروشی: [ا. مص]. عمل کم فروش.
کُمَک: ـ از کومک ترکی ـ [ا]. مدد، یاری.
کَمَک: [ص. مصغر]. خیلی کم، از کم کمتر، ناچیز.
کَم کار: [ص. فا]. کسی که کم کار کند.
کَم کاری: [ا. مص]. کاهش عمدی میزان کار یا کارآیی یک شخص یا موسسه.
کُمَک رسانی: [ا. مص]. عمل رساندن کمک به کسی یا جایی.
کَمکام: [ا]. بنه، ضرو، صمغی دارویی از درخت بنه.
کَمکان: [ص. فا]. کوه کن، کننده کوه.
کُمَک رانَنده: [ا. ص. فا]. شاگرد راننده، دستیار شوفر.
کُمَک فَنَر: [ا. مر]. قسمی جک روغنی برای کُشتن ارتعاشات حاصل از فنر در اتومبیل.
کَم کَم: [ق. مر]. اندک اندک، خرد خرد.
کُم کُم: ـ ع ـ [ا]. زعفران + ریگ روان + صدای کندن زمین.
کَم کَمَک: [ق. مر]. اندک اندک، بتدریج.
کُمَکی: [ص. ن]. آن که یا آنچه که برای کمک دادن باشد + دستیار.
کَم گِرِفتَن: [مص. مر]. ترک کردن، نادیده گرفتن.
کَم گو(ی): [ص. فا]. کم‌حرف، کسی که بسیار سخن نگوید.
کَم گوی: [فعل امر]. اندک سخن بگو!.
کَم گویی: [ا. مص]. کم‌حرف بودن، کم سخن گفتن.
کُمَّل: ـ از ع ـ [ص]. کامل، بزرگ، مهتر.
کَملکان: [ا]. قطره آب + جوی کوچک.
کَملَه: [ص]. احمق، نادان، کم خرد.
کَمَلَه: ـ ع ـ جِ کامل، تمام‌ها، کامل‌ها.
کَملی: [ا]. پتو، بافته‌یی پشمینه و درشت‌باف.
کُمَّلین: ـ از تازی ـ جِ کُمَّل، بزرگان، دانایان، مهتران.
کَم مایِه: [ص. مر]. کم سرمایه، کم پول، کم مواد.
کَم مَحَلی: [ا. مص]. بی اعتنایی، کم‌توجهی، کم لطفی.
کَمَند: [ا]. ریسمانی که بر یک سرش حلقه خفت دارد و آن را پرتاب کنند و در شکار با آن سر جانور و در جنگ سر دشمن را به بَند آورند.
کَمَند: [ص]. استعاره برای وصف بلندی زلف یار.
کَمَند: [ا]. واحدی برای اندازه گیری زمین.
کَمَند اَفکَن: [ص. فا]. آن که سر اسب و سر دشمن به کمند آورد.
کَم نَظیر: [ص. مر]. کم مانند، کم همتا.
کَم وبیش: [ق. مر]. کمابیش، تقریباً، تخمیناً.
کَموش: [ا. ص]. کمش، مقنی، کاریز ساز.
کَم و کاست: [ا. مر]. اندکی و کاستی، کمی و نقصان.
کُمون: ـ ع ـ [ا. مص]. نهفتگی، پنهانی، پوشیدگی.
کَمّون: ـ لاتینی ـ [ا]. زیره، گیاه سیاه دانه.
کَمّونی: [ا]. قسمی معجون پرورده با زیره کرمان.
کُمون Commun: ـ فر ـ [ا]. عمومی، مشترک.
کُمونیست Communiste: ـ فر ـ [ص. ن]. پیرو نظام اشتراکی.
کُمونیسم Communisme: ـ فر ـ [ا]. آیین اشتراکی با هدف براندازی مالکیت های خصوصی و استقرار مالکیت دولتی بر وسایل تولید به جای آن.
کَمَه: [ا. مص]. کوری، شبکوری.
کَمَه: [ا]. ماست خیکی.
کَمَه: [ا]. کومه، کلبه، آلاچیق.

کُمُهری: [ا]. نوعی انگور.
کَم هِمَّت: [ص. فا]. کم آرزو، پست همت.
کَمی: [ا. مص]. کم بودن، اندکی، ناچیزی، قلّت.
کَمی: [ا. مص]. پست بودن، فرومایگی، کاستی، نقصان.
کَمی: [ا]. مخفف کمین، عمل کمین کردن (کمی کردن).
کَمّی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به کَمّ، چندی؛ مقابل کیفی (نگاه به کَمّ).
کَمّی: ـع ـ [ص]. دلیر و جنگاور.
کمیاب: [ص]. نادر، کم‌پیدا، هرچیز دیریاب.
کمیابی: [ا. مص]. کم‌یاب بودن، ندرت + قحطی.
کَمّیّات: ـع ـ جِ کمیت، چندی، چندی‌ها.
کَمّیَّت: ـع. کمیة ـ [مص. جعـ]. چندی + اندازه، مقدار هرچیز که قابل سنجیدن و شمردن باشد + در فلسفه و منطق یکی از اعراض است دال بر چندی شیی.
کُمَیت: ـع ـ [ا. ص]. اسب کهر.
کُمَیتِ کسی لَنگ بودن: [اصط]. اسب کسی لنگ بودن، وسیله انجام کاری را نداشتن یا ابزار ناقص داشتن.
کُمَیت: [ا. ص]. شرابی که از سرخی زیاد به سیاهی زند.
کُمَیت: [ا. خ]. از شاعران عرب در عهد بنی امیه.
کُمیته Comité : ـفر ـ [ا]. جرگه، انجمن، هیئتی انتخاب شده در یک انجمن برای مشاوره و تصمیم گیری.
کَمّیّتی: [ا. مص]. دارای کمیت بودن.
کُمیچه: [ا]. از سازابزارها، کمانچه.
کُمیچه: [ا]. کرم شب‌تاب.
کُمیچی: [ا. فا]. نوازنده کمیچه، کمانچه‌زن.
کُمیخت: [ا]. ساغری، چرم ساغری.
کُمیدان: [ا. خ]. نام شهر قم تا آمدن اسلام.
کُمیز: [ا]. گمیز، شاش، پیشاب، بول.
کُمیزدان: [ا. مر]. مثانه، شاشدان + ظرف شاش.
کُمیساریا Commissariat : ـفر ـ [ا]. کلانتری.
کُمیسر Commissaire : ـفر ـ [ا. ص]. کلانتر.
کُمیسیون Commission : ـفر ـ [ا]. جرگه، انجمن، مجمعی از چند نفر که برای رسیدگی به امری تشکیل شود + هریک از شعب مجلس نمایندگان + دلالی، پورسانتاژ.
کُمیک Comique : ـفر ـ [ص. ن]. خنده‌آور، کمدی، مضحک.
کُمَیل: [ا. خ]. دعایی منسوب به کمیل‌بن زیاد از اصحاب علی (ع).
کَمین: [ص. فرودین]. کمترین، کمینه، اقل.
کَمین: ـع ـ [ا]. خِفت، کنام، کونام، نَخیز، نهال، عمل پنهان و مترصد شدن در جایی به قصد شکار جانوری یا حمله به دشمن + محل کمین کردن.
کُمین: [ص. ن]. منسوب به کم به معنی شکم، شکم‌پرست، شکمو، شکم گنده + شکمبه گوسفند.
کَمین آوَردَن: [مص. مر]. کمین کردن.
کَمین بَرگُشادَن: [مص. مر]. از کمین بیرون زدن.
کَمینگاه: [ا. مر]. کَمینگه، گازه، نهانگاه، جایی که در آن کمین کنند.
کَمین گُشادَن: [مص. مر]. از کمین بیرون تاختن.
کَمینگَه: [ا. مر]. کمین‌گاه.
کَمینگی: [ا. مص]. دونی، فرومایگی، حقارَت.
کَمین‌وَر: [ص. فا]. کمین‌گر، کمین‌کننده.
کَمینه: [ص. فرودین]. کمتر از هرکه و هرچه، کمتر و کمترین، دون، کوچکترین، حداقل، دست کم؛ مقابل مهینه و بیشینه (هاءِ غیر ملفوظ کمینه که فارسی است نشانه تأنیث نیست و این صفت مذکر و مونث ندارد).
کَن: [ا]. درخت، جای پر درخت.
کَن: [ا]. قلاب ماهیگیری، نیزه ماهیگیری.
کَن: [پساوند. ص. فا]. کَننده: خارکن، بنیان‌کن، چاه‌کن.
کُن: [پساوند. ص. فا]. کُننده: جاده صاف کن.
کُن!: [فعل امر]. به عمل آور!، مرتکب شو، بکن!.
کِن: [ا]. بخیه، بخیه که به جامه زنند.
کُن: ـع ـ [صیغه امر]. به معنی شو، بشو، باش، مشتق از کان یکون کوناً (اشاره به امر حق تعالی است در روز اول در امر به پیدا شدن موجودات). کنایه از عالم وجود و دنیا و هستی‌ها.
کَنا: [ا]. زمین میان مَرز، زمین کرت.
کُنا: [ص. فا]. کننده، فاعل، عامل.
کَنائِس: ـع ـ جِ کنیسه، معابد یهود.
کَنابَد: [ا. خ]. نام باستانی گناباد در خراسان.
کَناخَن: [ص]. ناهموار، مخالف.
کَناد: [ا]. مرغ الهی، کبوتر امامزاده.
کَنار: [ا]. کران، کناره، پهلو، دور و پیرامون هرچیز، ساحل، جانب، سو، طرف.
کَنار: [ا]. آغوش، بغل، دامن، پهلو، بر.
کَنار: [ا]. پایان، ته، مرز، انتهای هرچیز.
کَنار: [ا]. در اصطلاح صوفیه: دریافتن اسرار توحید.
کُنار: [ا]. موز + بن خوشه خرما.

کُنار: [ا]. درختی گرمسیری از تیره عنابیان با میوه‌یی نارنجی رنگ و خوراکی از برگ کوبیده این درخت سِدر به دست آید که با آن سر و تن شویند.
کَنارآب: [ا. مر]. آبخانه، مبال، مستراح.
کَنارآمَدَن: [مص. مر]. باهم موافقت و سازش کردن پس از رفع اختلاف.
کَناران گِرِفتَن: [مص. مر]. در کنار و آغوش گرفتن.
کَنارشَبی: [ا. مر]. نام ستاره صبح.
کَنار گِرِفتَن: [مص. مر]. درآغوش گرفتن.
کَنارَنگ: [ا. ص]. حاکم، فرمانده لشکر مرز، مرزبان.
کَنارَنگ دِل: [ص. ن]. به دلاوری همچون دژبان مرز.
کَنارَه: [ا]. قناره، چنگک گوشت‌آویز قصابان.
کَنارَه: [ا]. کرانه، کنار، دور و پیرامون هر چیز، ساحل.
کَنارَه‌بَندی: [ا. مص]. مرزبندی، دیوارک سازی دور زمین.
کَنارَه‌جوی: [ص. فا]. گوشه گیر، منزوی.
کَنارَه کَردَن یا گِرِفتَن: [مص. مر]. استعفا دادن.
کَنارَه گَرد: [ص. مر]. یک طرفی، خلاف میانه‌رو.
کَنارَه گِرِفتَن: [مص. مر]. استعفا دادن، گوشه گرفتن.
کَنارَه گیر: [ص. فا]. گوشه‌نشین، مردم گریز.
کَنارَه گیری: [ا. مص]. گوشه گیری، اعتزال + استعفا.
کَنارَه‌نِشین: [ص. فا]. ساحل‌نشین + انزواطلب.
کِناری: [ص. ن]. منسوب به کنار، آن که کنار نشسته.
کَناز: [ا]. کانان، چوب بن خوشه انگور و خرما.
کُناژ: [ا]. بیل، (نگاه به بیل).
کَنّاس: ـع ـ [ا. ص. فا]. مستراح پاک کن، کسی که پلیدی مستراح از خانه ها برد، خاکروبه کش.
کَنّاسی: ـع ـ [ا. مص]. شغل و عمل کناس، چاه پاک کنی.
کُنّاش: ـسریانی ـ [ا]. مجموعه یادداشت های پزشکی.
کَناغ: [ا]. تار ابریشم و تار پیله آن + تار عنکبوت.
کُناغ: [ا]. کرم ابریشم.
کَناک: [ا]. درد شکم، دل‌پیچه، اسهال.
کُنام: [ا]. لانه جانوران درنده و چرندگان وحشی و مرغان وحشی.
کَنام: [ا]. عمل چرانیدن شتر، چرا و چرانیدن.
کُنامگاه: [ا. مر]. جای و لانه چرندگان وحشی و جانوران درنده و مرغان وحشی.
کَنان: [پساوند]. از کندن مثل: موی کنان.
کَنان: [ص]. کنانه، کهنه، فرسوده.
کُنان: [پساوند. ص. فنا]. کنندگان، مثل بازی کنان، گریه کنان، تماشا کنان، شادی کنان.
کُنان: [پساوند. ق]. در حال کردن: خنده کنان، شادی کنان.
کَنانَه: [ص]. کنان، کهنه، فرسوده؛ مقابل نو.
کِنانَه: ـع ـ [ا]. جعبه چرمین یا چوبین جای تیر.
کِنایات: ـع ـ ج کنایه و کنایت، کنایه ها.
کِنایَت: ـع. کنایة ـ [مص]. پوشیده سخن گفتن.
کَنایِس: ـع ـ ج کنیسه، کنیسه ها، معابد یهود.
کِنایَه: ـع. کنایة ـ [ا]. کنایت، گُلَک، سخن گوشه‌دار، سخنی غیر صریح که بر معنی غیر موضوع خود دلالت کند یا دارای هردو معنی ظاهری و باطنی پوشیده باشد.
کِنایَه زَدَن: [مص. مر]. سخن گوشه‌دار به کسی گفتن.
کُنایی: [ا. مص]. کنندگی، فاعلیت (اصطلاح فلسفی).
کَنَب: [ا]. کنف + ریسمان از کنف.
کَنَب: [ا]. شاهدانه، تخم بنگ، چرس.
کُنب: [ا]. خیار چنبر.
کُنب: [ا. خ]. قم، نام شهر قم.
کُنبی: [ص. ن]. از مردم قم.
کُنبانیدَن: [مص]. جنبانیدن.
کَنَبدانَه: [ا. مر]. شاهدانه، تخم بنگ، حشیش.
کُنبُزَه: [ا]. کمبیزَه، خربوزه نرسیده.
کَنبورَه ـ کَنبور: [ا]. نیرنگ، ترفند، خدعه.
کَنبورَه: [ا]. هیاهو و تندی، گفت و گوی دراز.
کَنبوریدَن: [مص]. نیرنگ زدن، ترفند زدن.
کَنَبَه: [ا]. ریسمان بافته شده از پوست کنف.
کُنبیدَن: [مص]. جنبیدن.
کُنبیزَه: [ا]. کمبیزَه، خربوزه نارسیده.
کَنپوش: [ا]. کنبوش، نقاب، چهره‌پوش.
کُنت Conte: ـفر ـ [ا. ص]. از لقب های اشرافی اروپا.
کنتاکت Contact: ـانگلـ ـ [ا]. برخورد، اتصال، ارتباط.
کُنترات Contrat: ـفر ـ [ا]. قرارداد، پیمان.
کُنتراتچی: [ص. ا]. پیمانکار، مقاطعه کار.
کُنترباس Contrebasse: ـفر ـ [ا]. ساز ابزاری مانند ویولن اما به بلندی دو متر که ایستاده با آرشه نوازند.
کُن تَرَک: [ا. مر]. نوعی بیماری در کرم ابریشم که بن تن یا ته او ترکد و میرد.
کُنترل Contrôle: ـفر ـ [ا]. بازرسی، تفتیش.
کُنترلر Contrôleur: ـفر ـ [ص. ا]. بازرس، ممیز.
کُنتِس Contesse: ـفر ـ [ا. ص]. زن کنت، بیوه کنت.
کُنتور Compteur: ـفر ـ [ا]. شمارنده، حساب کننده، دستگاه

شمارش و تعیین مقدار مصرف آب و برق و مانندان آن‌ها.
کَنج: [ا]. کژک، ملازه، زبانک آویخته از بالای حلق.
کَنج: [ا]. کشک، دوغ خشک و کشک شده.
کَنج: [ص. ن]. غول‌پیکر و جنگی مثل فیل.
کِنج: [ص]. کم، ناچیز، خرد.
کُنج: [ا]. سوک، گوشه، زاویه، دنج + بیغوله.
کُنج: [ا]. چین و شکنج، چین و چروک.
کُنج: [ا]. نَقب که در زیرزمین زنند + خندق.
کُنج: [ص]. قوزی، شخص کوژپشت.
کَنجاب: [ا. مر]. راه آب زیرزمینی.
کُنجار ـ کُنجارَه: [ا]. کنجاله، نخاله تخم‌های روغنی.
کُنجال ـ کُنجالَه: [ا]. کنجاله، کنجاره، تفاله و نخاله دانه‌های روغنی مثل کنجد بعد از روغن‌کشی.
کُنجِد: [ا]. دانه‌یی گیاهی که روغن آن را گیرند و در پختن خوراکی‌ها نیز به کار برند.
کُنجِدَک: [ا]. ککِ مک، خال‌هایی ریز و سیاه یا قهوه‌یی رنگ که بر چهره یا پوست بدن انسان پیدا شود.
کُنجِدَه: [ا]. انزروت صمغی دارویی.
کُنجِدی: [ص. ن]. منسوب به کنجد، (نان) کنجد زده شده.
کَنجَر: [ا. ص]. فیل بزرگ جثه و جنگی.
کنجشُنج: [ا]. معبر زیرزمینی + معدن.
کَنجَک: [ا]. درخت پشه‌غال از گونه‌های نارون.
کُنجَک: [ص]. بدیع، طرفه، هرچیز نوپیدا.
کنجکاو: [ص. فا]. کاوشگر، کند و کاو کننده.
کنجکاوانَه: [ق]. با کنجاوی، به روش کاوشگران.
کنجکاوی: [ا. مص]. تفحص، کاوش، غوررسی.
کِنج کِنج: [ق. مر]. اندک اندک، بهره بهره.
کُنجُل: [ص]. هرچیز درهم کشیده و جمع شده.
کُنجُلَک: [ص]. چین و چروک شده.
کُنجُلَه: [ص]. درهم کشیده، چین و شکن یافته.
کَنجوس: [ص]. خسیس، گدامنش، لئیم.
کِنجَه: [ا]. چنجه، کبابی از گوشت‌های تکه تکه به سیخ کشیده شده.
کِنجَه: [ا. ص]. فیل عظیم‌الجثه و نیرومند.
کُنجَه: [ص. مف]. خردم بریده، خردهان ورم کرده.
کُنجَه: [ا]. قسمی شیرینی مثل بقچه بسته شده.
کَنجی: [ا]. نام پارچه‌یی از ابریشم و کتان.
کُنجید: [ا]. کنجد، از دانه‌های روغنی.
کُنجیدَه: [ا]. کنجاره، نخاله دانه‌های روغنی.
کُنجیدَه: [ا]. کنجدَه، انزروت، صمغی دارویی.
کُنچَه: [ص. مف]. خردم بریده، خردهان ورم کرده.
کَنخت: [ا]. جوهر، آبداری، جوهر شمشیر.
کَند: [ا]. قند معرب آن، قند که با چای نوشند.
کَند: [ا]. زخم، جراحت، خستگی + گریز.
کَند: [ص. مف]. مخفف آکند و آکنده، پر، انبوه، مملو.
کَند: [ا]. عمل کش و قوس دادن به تن با دست گشادن، خمیازه.
کَند: [ا]. نام شهرک‌هایی و دیه‌هایی به خراسان بزرگ.
کَند: [ص. مف]. مخفف کنده، آبکند، سیل کند.
کَند: [ماضی کندن]. درآورد، ریشه کن کرد، بیرون آورد.
کُند: [ص]. ناتیز، تیغ نابرّا، دم کله.
کُند: [ص. فا]. کسی یا چیزی که آهسته و آرام حرکت کند.
کُند: [ق]. آهسته، بی شتاب. [ا. مص]. آهستگی، رفتار همراه با درنگ، عمل آهسته.
کُند ـ کُند: [ا]. خایه، تخم مرد. [ص]. مرد خایه‌دار، دلیر، دلاور.
کُند: [ا]. کنده، کنده‌یی از چوب یا از میله آهنی ستبر با زنجیر که بر پای زندانیان می‌نهادند.
کُندا ـ کُندای: ـپهـ [ا. ص]. حکیم، فیلسوف، منجم، پیشگو.
کُندا ـ کُندا: [ص]. مخفف گنداور، دلیر، جنگاور.
کِندار ـ کِندارَه: [ا]. نوعی ماهی کوهان‌دار.
کُنداکُند: [ق. مر]. بسیار کند، آهسته آهسته.
(کُنداگر): [ص. ا. فا]. منبت کار + حکاک + مجسمه‌ساز.
کُنداگر: [ص. ا]. حکیم، فیلسوف + منجم + مرد جنگاور.
کُندامویه: [ا. مر]. موی مادرزاد، مویی که نوزاد از شکم مادر به تن دارد.
کُندانسور: [ا]. دستگاهی برای افزایش دادن اثر شدت یا غلظت.
(کُندانَقش): [ا. مر]. منبت.
کُنداو: [ا. ص]. کندا، کاهن.
کُنداوَر: [ص. فا]. گنداور، دلاور، جنگاور.
کُنداوری: [ا. مص]. بزرگی، دلیری، مردانگی.
کُنداوَلَه: [ص]. جوانک درشت هیکل.
کُند بَصَر: [ص. فا]. نزدیک بین، کندچشم.
کُندپا: [ص. فا]. آهسته گام، کندرو.
کُند چَشم: [ص. فا]. نزدیک بین.
کُند خاطِر: [ص. فا]. کند ذهن، دیرفهم.
کُند دَست: [ص. فا]. آن که دست سست دارد، آهسته کار.

کُند ذِهن: [ص. فا]. کودن، کم هوش، آن که نتواند به سرعت کافی بفهمد و دریافته اش را حفظ و بپردازد.
کُند ذِهنی: [ا. مص]. کودنی، کم هوشی.
کَنَدَر: [ا]. شهرک، دهکده، آبادی، دیه.
کُنْدُر: [ا]. صمغی خوشبو که از درخت کندر گیرند که بر آتش ریزند و بویی خوش پراکند.
کُند رای: [ص. فا]. سست رای، بی تدبیر.
کُند رَفتار: [ص. فا]. آهسته کار، سست حرکات.
کُنْدُرَک: [ا]. سقز، صمغی که آن را جوند.
کُنْدُرو: ـ هند ـ [ا]. کندر، صمغی خوشبو که آن را سوزانند.
کُندرَو: [ص. فا]. بطیءِ السیر، انسان یا حیوان که آهسته و آرام رود.
کُندروج: [ا]. کندروز، کندوی زنبور.
کُندروش: [ا]. زمین شیب دار و پشته پشته.
کَندَرَه: [ا]. نوعی مرغابی کوچک.
کُندُز: [ا]. مخفف کهن دز، کهن دژ.
کُند زَبان: [ص. مر]. الکن، کسی که زبانش گیرد.
کُندُس ـ کُندُش: [ا]. کلاغ زاغی.
کُندُس ـ کُندُسَه: [ا]. گیاهی که ماده‌یی سمی در ریشه دارد و دارویی است.
کَندِش: [ا]. غنده، پنبه زده و گلوله شده که آن را ریسند.
کُندُش: [ا]. کندس، گیاهی از سوسنی ها دارویی.
کُند فَهم: [ص. مر]. کودن، دیر فهم.
کَنَدَک: [ا]. خندق.
کَندَک: [ا]. خرده ریزهای نان.
کُند کار: [ص.فا]. سست کار، آهسته کار.
کُند گوش: [ص. فا]. کم شنوا، دارای شنوایی ضعیف.
کَنَدَل: [ا]. درختکی با ساقه کلفت که از خود صمغ آمونیاک بیرون دهد و بوی معطر و مزه‌یی گس و تلخ دارد، درخت اشه.
کَندُلان: [ا]. خیمه‌یی بزرگ.
کُندُلَه ـ کُندُلَه: [ص. مفـ]. گره خورده و یک جا جمع شده.
کَندمَند: [ص. مفـ]. خراب شده و فرو ریخته.
کَندَن: [مص]. گود کردن زمین با برآوردن خاک آن + ویران کردن، خراب کردن بنا.
کَندَن: [مص]. قطع کردن و دور انداختن، بریدن، چیدن.
کَندَن: [مص]. درآوردن (از تن)، از بن بیرون کشیدن (لباس کندن).
کَندَن: [مص]. شخودن، به ناخن خستن، مجروح کردن.
کَندَنِه: [ص. فا]. کنده نهنده، کنده و زنجیر به پا نهنده.
کَندَنی: [ص. لیا]. سزاوار کندن، آنچه که توان کند.
کَندو: [ا]. کباره، کندوج، شان، شانی، شانا، شانه (خانه) زنبور عسل، جعبه یا هرجای که برای نگهداری زنبور عسل سازند.
کَندو: [ا]. کندوک، تاپو، مخزنی گلین و مکعبی یا خمره‌یی که در آن در خانه های روستایی گندم و غله انبار کنند، کندوله، چال.
کَندو: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
کُندو: [ا]. غول، غول بیابانی، دیوجنگلی.
کَندودار: [ا. ص. فا]. کسی که اتاقک کندویی برای پرورش زنبور عسل دارد، پرورش دهنده زنبور عسل.
کَندوداری: [ا. مص]. شغل نگهداری کندوها برای گرفتن عسل.
کُندواَلَه: [ص]. مرد تنومند و بلند قامت.
کَندورَه: [ا]. کندوری (نگاه به کندوری).
کَندوری: [ا]. کندوره، پارچه‌یی که بر روی سفره و زانو اندازند تا سفره و زانو آلوده نگردد.
کَندوش: [ا]. روزینه، مزد یک روزه، یومیه.
کَندوش: [ا]. سقز سفید، مصطکی.
کَندوش: [ا]. راه سنگلاخ و دشوار گذار.
کَندوک: [ا]. کندو، تاپو، مخزن گلین غله.
کَند و کاو: [مص. مرخم]. کندن و کاویدن، تفحص + کوشش.
کَند و کَشال: [ا. مص. مر]. کشاکش، درگیری.
کَند و کوب: [مص. مرخم]. کندن و کوبیدن + اضطراب.
کَندولَه: [ا]. کندوک، تاپو، مخزن گلین انبار غلات در خانه های روستاییان.
کَنده: [ا. مفـ]. کندک، خندق + زمین خاکبرداری شده + جوی + حفره.
کَنده: [ص. مفـ]. درآورده شده، از بیخ برآمده.
کَنده: [ص. مفـ]. امرد، مفعول بدکاره، ملوط.
کُنده: [ا]. تنه درخت استوانه یی بریده شده.
کُنده: [ا]. قفسی که در آن باز شکاری نگهدارند.
کُنده: [ا. ص]. مخفف کون ده، امرد، ملوط.
کُندهِ زانو: [ا. منسوب]. استخوان گرد سر زانو.
کُنده کَشیدن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. خوراک را تا ته ظرف خوردن + کاری را به انجام رساندن + شکست دادن حریف در کشتی.

کَندِه کار: [ص. فا]. حکاک، قلمزن، مهرکن، نگین‌تراش، کسی که خط و نقش بر چیزی برکند.
کَندِه کاری: [ا. مص]. عمل کنده کار، حکاکی.
کَندِه گَر: [ص. فا]. کنده کار، حکاک.
کَندِه گَری: [ا. مص]. حکاکی، کنده کاری.
کَندِه وَرْش: [ا. مر]. فراز و نشیب + راه سنگلاخ.
کَندِه وَش: [ا. مر]. (نگاه به کنده‌ورش).
کُندی: [ا. مص]. آهستگی، سستی در کار.
کُندی: [ا. مص]. نابرّایی، کُله‌یی: مقابل تیزی.
گُندی: [ا]. گندی، دلیری، شجاعت.
کَندیدَن: [مص. م]. به کندن واداشتن. [مص. ل]. درآوردن.
کَندیل: [ا]. معرب آن قندیل (نگاه به قندیل).
کِندیل: [ا]. خِفت. گره حلقه سر ریسمان‌دار یا کمند.
کَنز: ـ معرب گنج ـ [ا]. خزانه سیم و زر.
کَنَز: [ا]. کاناز، چوب بن خوشه انگور و خرما.
کِنِس: ـ عا ـ [ص]. کنسک، خسیس، گدا طبع.
کُنُس: [ا]. کونوس، کنوس، ازگیل (میوه درختی).
کُنسانتره Concentre: ـ فر ـ [ص]. یکپارچه، متمرکز شده + افشره.
کَنِست: [ا]. کنشت، عبادتگاه یهود.
کَنستو: [ا]. کنشتو، گیاهی شبیه اشنان (چوبک) که با آن جامه شویند.
کُنسرت Concert: ـ فر ـ [ا]. هماهنگی، هم‌نوایی سازها، قطعه‌یی موسیقی که با ساز ابزارهای گوناگون نواخته شود.
کُنسرتو Concerto: ـ ایتا ـ [ا]. همراهی یک ساز ـ که وظیفه اصلی را عهده دارد ـ با ارکستر سمفونیک.
کُنسرسیوم Consortium: ـ فر ـ [ا]. شرکتی بزرگ از چند شرکت مؤتلفه برای انحصار امور انتفاعی.
کُنسرو Conserve: ـ فر ـ [ا]. سالم نگهداری هر چیز، خوراک های آماده در قوطی های سربسته.
کُنسرواتور Conservateur: ـ فر ـ [ا]. آموزشگاه ویژه موسیقی و هنرهای نمایشی.
کِنِسک: [ص. فا]. کنس، خسیس، گدا طبع.
کُنسِل Cancel: ـ فر ـ [ص]. (نگون)، هنجام، ساک، باطل، لغو.
کُنسول Consul: ـ فر ـ [ا. ص]. رای‌زن، نماینده کشوری در کشور دیگر که کار او حمایت از هم‌میهنان خود و حفظ منافع آن‌ها در آن کشور است + در روم باستان عامل دولتی که از طرف مردم برای یک سال انتخاب می‌شد و با یکی از همکارانش مشترکاً قدرت عالی کشور را در دست می‌گرفت + عنوان هریک از سه تن شخص اول جمهوری فرانسه از سال هشتم جمهوری تا امپراتوری ناپلئون.
کُنسولگَری: [ا. مر]. اداره و محل کار کنسول.
کُنسولتاسیون Consultation: ـ فر ـ [ا]. مشاوره، تبادل نظر.
کِنِسی: [ا. مص]. بخل، گدا طبعی.
کُنِش: [ا. مص]. کنشت، کار، فعل، کرده.
کُنِش: [ا]. مخفف کنشت، مسجد یهود.
کُنِشت: [ا. مص]. کنش، فعل، عمل، کار.
کُنِشت: ـ عبر ـ [ا]. کنیسه، معبد یهود.
کَنَشتو: [ا]. کنستو، گیاهی شبیه اشنان (چوبک).
کَنَشتو: [ا]. غوره انگور، انگور نارسیده.
کَنَشتوک: [ا]. کنشتو، نوعی چوبک (اشنان).
کِنِشتَه: [ا]. کنشت، معبد یهود.
کِنِشتی: [ص. ن]. منسوب به کنشت مسیحی و یهودی.
کَنَشو: [ا]. کنشتو، غوره انگور.
کُنِش وَ واکُنِش: [ا. مر]. عمل و عکس‌العمل.
کَنِع: ـ ع ـ [ص]. پیر چروکیده و خشک اندام.
کَنعال: [ص]. باز آزمند شکار + مرد خیره به زنان.
کَنعان: [ا. خ]. نام شهری که مسکن یعقوب و زادگاه یوسف پسرش بود.
کَنعانی: [ص. ن]. منسوب به کنعان در فلسطین، اهل کنعان.
کِنغ: [ا]. کیغ، قی گوشه چشم.
کَنغال ـ کَنغالَه: [ص. فا]. کنگ‌غاله، امردباز.
کَنغال ـ کَنغالَه: [ا]. دیدار پنهانی دوستان.
کَنغالَگی: [ا. مص]. فاحشگی + عمل دیدار پنهانی دوستان.
کَنغالَه: [ص]. زن فاحشه، روسپی، زن بدکاره.
کَنغالَه: [ا. مص]. خواستگاری زن، درخواست.
کَنَف: [ا]. کنب، کنو، ژوت، گیاهی از تیره پنیرکیان که از الیاف آن ریسمان و نخ گونی بافند.
کَنَف: ـ ع ـ [ا]. پناه، زنهار (در کنف حمایت).
کِنِف: ـ عامیانه ـ [ص]. کنفت، خوار، چرکین و دستمالی شده.
کُنُف: ـ ع ـ ج کنیف ـ مستراح، مستراح ها.
کِنِفت: ـ عامیانه ـ [ص]. کنف، چرکین و دستمالی شده، خوار، شرمسار.
کِنِفتَه کاری: [ا. مص]. کثافتکاری، خرابکاری.
کُنفدراسیون Confédération: ـ فر ـ [ا]. همبستگی، سازمانی متشکل از چند فدراسیون.

کُـنفرانس Conférence : ـ فر ـ [ا]. گـردهم‌آیـی، جلسه برای کـنکـاش درمسـاله‌یی، اجـتـماع سیاسـتـمـداران + جـلسه سخنرانی + نطق + محل این جلسه.
کَنَف‌زار: [ا. مر]. زمین سرشار از گیاه کنف.
کُن فَکان: ـ ع ـ [فعل امر]. هست شو، پس شد.
کُن فَیَکون: ـ ع ـ [فعل امر]. هست شو، پس مـی‌شـود (امر خداوند به پیدا شدن عالم، کنایه از عالم موجودات).
کُن فَیَکون: ـ در فارسی ـ [ا. مر]. زیر و زبر، خراب، ویران.
کَنَک: [ا]. گردو، جوز، گردوی سخت پوست.
کَنَک: [ص]. کنسک، کنس، خسیس.
کَنکاش: ـ ت ـ [ا]. کنکاج، رای‌زنی، شور، مشورت.
کَنکاشِستان: [ا. مر]. مجلس شور و مشورت.
کَنکَن: [ص. فا]. کان کن، چاه کن، مقنی.
کُنکور Concours : ـ فر ـ [ا]. مسابقه، پیشی جویی.
کَنکوش: [ا]. کنگوش، جن، دیو.
کَنگ: [ا]. بال پرندگان + دست انسان + شاخ درخت.
کُنگ: [ص. مف]. امرد، پسر ملوط درشت اندام.
کَنگاج: ـ ت ـ [ا]. کنگاش، کنکاش، تلاش.
کَنگاج: [ا]. خرچنگ، سرطان.
کَنگار: [ص]. مارتازه پوست انداخته.
کَنگاش: ـ ازترکی ـ [ا]. کنگاج، کنکاش، (رای‌زنی).
کِنگان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از حشرات از رده عنکبوتیان.
کَنگالَه: [ا]. کنغاله، زن فاحشه.
کَـنگَر: [ا]. گیاهی از تـیـره مرکبان با ساقـه‌یـی سفید و کوتاه و ستبر و با برگ‌هایی بریده و خاردار که بیشتر در کوهستان روید و آن را پزند و خورند.
کِنگِر: [ا]. ساز ابزاری زهی با دو تار.
کُنگُر: [ص. ا]. گدای سمج و شاخ و شانه کش.
کُنگُر: [ا]. کنگره بالای عمارت یا بالای دیوار دور شهر.
کُنگُر: [ا]. جغد، بوف (پرنده). [ص]. بی حیا، بی شرم.
کُنگُرَه: [ا]. هریک از دندانـه‌های بزرگ و برآمدگی‌های فاصله به فاصله یا متـناوب سر دیوار کاخ‌ها و قلعه‌ها و بالای باروی دور شهرها.
کُنگره Congres : ـ فر ـ [ا]. (لویی جرگه)، مجلس نمایندگان، گردهم‌آیی بزرگ نمایندگان گروه‌های سیاسی یا فرهنگی یا علمی برای تبادل نظر و اعلام نتیجه، همایش.
کِنگِرَه‌زَن: [ص. فا]. مطرب، ساززن.
کُنگُرَه سر سُتون: [ا. مر]. گلوی.
کُنگُری: [ص. ن]. منسوب به کنگر، گدای شاخ و شانه کش.
کِنگِری ـ کِنگِر: [ا]. ساز ابزاری زهی دو سر کاسه‌دار هندی.
کُنگُلَک: ـ مف ـ [ا]. پیراهن، پیرهن.
کُنگ مَرد: [ص. مر]. مرد ستبر هیکل.
کَنگوش: [ا]. کنکوس، دیو + جن.
کُن مَکُن: [ا. مر]. امر و نهی، بکن و مکن.
کَنَند: [ا]. کج بیل، بیل سرکج.
کُنَند: [فعل مضارع سوم شخص جمع از مصدر کردن]. به عمل آورند، انجام دهند.
کُنَندگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت کننده، فاعلیت.
کَنَنده: [ص. فا]. آن‌که چیزی را از جای بن خود برآورد.
کَنَنده: [ص. ا. فا]. کلنگ‌دار، عمله + از جای کننده.
کُنَنده: [ص. فا]. از کردن، عامل، کارگزار.
کَنَو: [ا]. کنف، ریسمان و نخ از الیاف کنف.
کَنَو: [ا]. بنگ، حشیش، چرس، شاهدانه.
کُنوانسیون Convention : ـ فر ـ [ا]. انجـمن + پیمان‌نامه (میان چند کشور).
کَنود: ـ ع ـ [ص. فـا]. ناسپاس [ا. مص]. نـاسپـاسی، ترک عبادت.
کَنودانَه ـ کَنودان: [ا. مر]. شاهدانه، تخم بنگ.
کَنور: [ا]. تاپو، سیلو یا مخزن غلات درخانه روستاییان.
کَنور: [ا]. کنبور، نیرنگ، مکر، ترفند.
کَنور: [ا]. رعد، تندر، غرش ابر.
کَنورَه: [ص. فا]. فریب دهنده، مردم‌فریب.
کَنوریدَن: [مص]. فریب دادن، ترفند زدن.
کُنوز: ـ ع ـ ج کنز ـ گنج، کنزها، گنج‌ها.
کَنوزَه: [ص. مف]. پنبه زده و حلاجی شده.
کَنوس: [ا]. کونوس، میوه پاییزی، ازگیل و درخت آن.
کَنوش: [ا]. درخت سرو.
کُن و مَکُن: [ق. امر]. کن مکن، امر و نهی.
کَنون: [ا]. کنور، سیلو یا مخزن گلی غلات روستاییان.
کُنون: [ق]. مخفف اکنون، این زمان.
کُنونَه: [ق]. حال و حالت، کیفیت، چگونگی.
کُنونی: [ص. ن]. فعلی، حالیه، زمان حال.
کَنـه: [ا]. گاوک، جانوری از شاخـه بندپاییان که اکـثر طفیلی پستانداران به ویژه دام‌ها و گربه‌ها و سگ‌ها شود و بر پوست آنان چسبد و با نـیش خرطومی خود خون حیوان را خورد. نوع دیگر آن «کنه درختـی» است که از آفات نـبـاتی محسوب شود.
کَنَه: [ا]. پلیته، فتیله چراغ.

کُنَّه: [ا]. سایبان بالای در، پیچه.
کُنه: ــع ــ [ا]. گوهر، ماهیت ذات، ریشه یا سرچشمه چیزی.
کَنهَزَه: [ا]. کش و قوس و خمیازه پیش از آمدن تب.
کُنیٰ: ــع ــ ج کنیه، کنیه ها، (پیش نام ها).
کَنیّ: ــع ــ [ص. ن]. هم کنیه (هر یک از دو نفری را که هم کنیه باشند کَنیّ گویند).
کُنیا: [ا]. نی میان تهی، کلک، کاواک.
کُنیاک Cognac: ــفر ــ [ا]. شراب دو بار تقطیر شده.
کُنیت: ــع. کنیة ــ [ا]. (پیش نام)، نام اضافه احترام‌آمیز که جلو اسم آید مثل «ابو» و «ابا» و «ابی» به رفع یا به نصب یا به جر.
کَنیر: [ص. فا]. پرخور، تنبل، کاهل + غافل.
کَنیز: [ا. ص]. زن یا دختر خریداری شده + خدمتکار زن.
کَنیزِ اُمِ وَلَد: [ا. ص]. داه، کنیزی که مادر فرزند باشد.
کَنیزَک: [ص. ا. مصغر]. کنیز خردسال، دختر برده.
کَنیزَک زادَه: [ا. ص. مف]. فرزند شخص از کنیز.
کَنیزی: [ا. مص]. کنیز بودن.
کَنیس: ــمعرب آرامی کنشت ــ [ا]. کنیسه، معبد یهود.
کَنیس: [ا]. جامه زربفت.
کَنیسَه: ــآرا ــ [ا]. در فارسی بطور اعم عبادتگاه یهود و نصارا و زرتشتیان ولی بطور اخص عبادتگاه یهود.
کُنیش: [ا. مص]. کنش، کردار، فعل، کار.
کَنیف: [ص]. کنف، کنفت، چرکین، بی جلوه، دستمالی شده.
کَنیف: [ا]. ظرفی سفالین که در زیر گهواره کودک باشد.
کَنیف: ــع ــ [ا]. مستراح + جای نظافت کردن.
کَنین: ــع ــ [ص. مف]. مکنون، نهفته، پوشیده.
کنین Quinine: ــفر ــ [ا]. ترکیب شیمیایی موجود در پوست درخت سین کونا که آن را برای درمان بیماری مالاریا بطور مصنوعی تهیه و استفاده کنند.
کُنیَه: ــع. کنیة ــ [ا]. (پیش نام)، لقب، (نگاه به کنیت).
کو: [از ادات پرسش از جای کسی یا چیزی]. کجا رفت؟ در کدام جاست؟
کو ــ کوی: [ا]. محله، برزن، خیابانک، خیابان کوچک.
کَو ــ گَو: [ص]. خردمند، هوشیار، زیرک + پهلوان.
کو: [موصول + ضمیر]. مخفف که او، هرکه او.
کوئل Quill: ــانگل ــ [ا]. سیم پیچ، قسمی ترانسفورماتور که در اتوموبیل برای ایجاد ولتاژ بالا به کار برند.
کـوادرات: ــروسی ــ [ا]. واحد فرم بندی در چاپخانه، مربع هایی سربی هرکدام ۴۸ پند (پـنت) به ضخامت های مختلف که در میان فرم های خالی از خط و حروف گذاشته شود. (نگاه به پند).
کَوادَه: [ا]. چوب آستانه در خانه.
کَوار: [ا]. کواره، سبد بزرگ برای حمل میوه.
کَوار: [ا]. تره، نوعی سبزی خوردنی، گندنا.
کُوار: [ا]. کوزه و ظرف و کشکول سفالین.
کـوارتـز Quartz: ــفر ــ [ا]. دُرّ کوهی، سنگ مایه‌یی بسیار سخت به فرمول Sio_2 که روی شیشه خط اندازد.
کَوارِث: ــع ــ ج کارثه، مُسَببات اندوه سخت.
کَوارون: [ا]. جوش های خارش دار بر پوست تن.
کَوارَه: [ا]. کوار، سبد مخصوص حمل میوه.
کَوارَه: [ا]. ابری که شب های تابستان بر هوا پدید آید.
کُوّارَه: ــع. کوارة ــ [ا]. کندوی زنبور عسل.
کَوارَه کشی: [ا. مص]. عمل حمل میوه با کواره.
کُواری: [ا]. دیگ سفالین، ظرف سفالین.
کَواز ــ کَوازَه: [ا]. کوزه سر تنگ آبخوری.
کُوازَه ــ کُوازَه: [ا]. تخم مرغ نیم پخته.
کَواژ ــ کَواژَه: [ا]. سرزنش، طعنه + شوخی، مزاح.
کَواسِر: ــع ــ ج کاسِر، شکنندگان + پرندگان شکاری.
کُواش ــ کُواس: [ا]. کواشه، رنگ، لون + صفت، گونه، طرز، قاعده.
کُواشَه: [ا]. کواش، رنگ + طرز، قاعده.
کُواشیمَه ــ کُواشَمَه: [ا]. آسان، سهل.
کَواعِب: ــع ــ ج کاعبه، زنان و دختران نار پستان.
کَواعِبِ اَنجُم: ــع ــ [ا. مر]. بنات النعش، ستارگان دب اکبر و اصغر.
کَواکِب: ــع ــ ج کوکب، ستارگان، اختران.
کَواکِب آسا: [ق. مر]. همچون ستارگان.
کَواکِب خِدَم: [ص. ن]. آن که خدمتکاران او به تعداد ستارگان باشد.
کُوال غُنجَه: [ا]. گل غنچه، سرخاب روی زنان.
کَوالِف: ــع ــ [ا]. گیاهی دارویی به نام بادآورد.
کَوامِخ: ــع ــ ج کامخ ــ آبکامه، نان خورش ها.
کوب: [ا. مص]. از کوبیدن و کوفتن، کوفت، آسیب، صدمه، زخم، ضرب، ضربه و صدمه‌یی که از کوبیده شدن آلتی به بدن پدید آید.
کوب: [پساوند]. کوبنده: زرکوب، گوشت کوب.
کوب: [ا]. آهنی سرکج که فیلبانان بر سر فیل کوبند.

کوب: [ا]. وزنی معادل سه رطل.
کوب: ـ ع ـ [ا]. کاسه، قدح + کوزه بی دسته.
کوبال: [ا]. کوپال، گرز + بر و بازو و گردن ستبر.
کوبان: [ق. حا]. از کوبیدن، در حال کوبیدن، پای کوبان و طبل کوبان.
کوب خوردَن: [مص. مر]. ضرب خوردن، کتک خوردن.
کوب خوردَه: [ص. مفـ]. ضرب خورده، صدمه خورده.
کوبِش: [ا. مص]. عمل کوبیدن، کوفتن، ضربه.
کوبکاری: [ا. مص]. چوبکاری، گوشمالی، تنبیه.
کوبکو ـ کوبه کو: [ق. مر]. کوی به کوی، کوچه به کوچه.
کوبَل: [ا]. شکوفه و بهار درخت.
کوبَل: [ا]. بابونه، بوته بابونه گیاهی دارویی.
کوبَلَه: [ا]. کوپله، غنده، حباب آب.
کوبَلَه: [ا]. کاکل موی سر + قبه آذین‌بندی.
کوبَن: [ا]. چکش مسگران و آهنگران.
کوبَندَه: [ص. فا]. آن که کوبد، ضربه زننده.
کوبَه: [ا]. هرگونه وسیله کوبیدن، چکشک در خانه (کوبه در).
کوبَه: [ا]. گیاهی شیرین و خوردنی + تنبک.
کوبَه: [ا]. مَشکی که در آن دوغ زنند.
کوبی: [پساوند]. از کوبیدن، آهن کوبی، خال کوبی.
کوبیدِگی: [ا. مص]. کوفتگی، چگونگی کوبیده بودن.
کوبیدَن: [مص]. کوفتن، ضربه زدن، چیزی را با کوبه‌یی محکم زدن و له و نرم کردن + آسیب رساندن.
کوبیدَن: [مص]. پایمال کردن، خرد کردن.
کوبیدَن: [مص]. در بسته خانه را زدن.
کوبیدَه: [ص. مفـ]. زده و کوفته شده، له و نرم شده.
کوبیسم Cubisme: ـ فر ـ [ا]. طرزی نقاشی مدرن به اشکال هندسی و مکعبی با تراکم عناصر اساسی مرئی و نامرئی اشیاءِ و مناظر و جهات مختلف آن‌ها که سبک آن را پیکاسو ابداع کرد.
کوبین: [ا]. لبه آفتاب گردان کلاه + پرده حصیری.
کوبین: [ا]. کدین، چوبی که گازران جامه خیس خورده در آب را با آن کوبند و شویند.
کوبین: [ا]. کپه، ظرفی مانند کفه ترازو که با حصیر نی یا با برگ خرما بافته شده و در کارگاه روغنگیری دانه های کوفته شده را در آن ریزند.
کوپ: ـ پهـ ـ [ا]. کوف، کوه، به عربی جبل.
کوپا: [ا]. خرمن.
گَوپارَه ـ گُوپارَه: [ا]. گله گاو و گوسفند و ستور.
کوپال: [ا]. گرز آهنین.
کوپال: [ا]. برآمدگی های سر شانه ها.
کوپایه: [ا. مر]. مخفف کوه‌پایه، پیرامون کوهستان و دامنه کوه.
کوپِل: [ا]. کوبل، شکوفه و بهار درخت.
کوپَلَه: [ا]. کوبله، حباب آب، غنچه آب.
کوپَلَه: [ا]. تاق نما و قبه آذین‌بندی شده طاق نصرت.
کوپَلَه: [ا]. کوبله، کاکل، موی فرق سر.
کوپِلَه: [ا]. قفل آهنین صندوق، تپنگو.
کوپن Coupon: ـ فر ـ [ا]. پسته، بن، برش، سهم، ورقه جیره‌بندی.
کوپنی: [ص. ن]. منسوب به کوپن، آنچه با کوپن دهند.
کوپوزَه: [ا]. آرایش گل خرما است که به شکل گل آذین خوشه‌یی است.
کوپَه: [ا]. شاخ و شیشه حجامت.
کوپَه: [ص. ا]. کپه، قبه، تلمبار، هرچیز انباشته.
کوپه Coupé: ـ فر ـ [ا]. اتاقک، هریک از اتاقک های واگن ترن.
کوپَه کَردَن: [مص. مر]. توده کردن، روی هم انباشتن.
کوت: ـ هندی ـ [ا]. دژ، قلعه، حصار، بارو.
کوت: [ا]. کود، توده، انباشتگی، برآمدگی.
کوت: [ا]. یکی از پنج سهم سنتی برداشت محصول زراعی.
کوت: [ا]. کود، مایه‌یی که بدان زمین را نیرو دهند.
کوت: [که + او + ت ضمیر]. مخفف که او ترا.
کوتار: [ا]. کوچه و بازار سر پوشیده + دالان.
کوتال: ـ ت ـ [ا]. کتل، کوتل، اسب سواری یدک.
کوتالان: [ا]. کشتارگاه، قصابخانه + دژبان.
کوتال چی: [ا. ص]. کتل چی، مهتر اسب.
کوتاه: [ص]. کوته، نارسا، کوتک، کوچک، قصیر، کم درازا، کم ارتفاع، هر طول از اندازه معمول کمتر.
کوتاه: [ص]. خلاصه، مختصر، موجز، ملخص.
کوتاه اَندام: [ص. ن]. کسی که قد او کوتاه باشد.
کوتاه اَندیش: [ص. فا]. کسی که فکر نارسا دارد.
کوتاه بالا: [ص. ن]. پست قد، کوتاه اندام.
کوتاه بین: [ص. فا]. تنگ نظر، کوته اندیش.
کوتاه پرواز: [ص. فا]. مرغی که به ارتفاع کم پرواز کند.
کوتاه دَست: [ص. مر]. ناتوان، فاقد توانایی جسمی یا مالی کافی.

کوتاه دَست: [ص. فا]. خویشتن‌دار، پرهیزگار.
کوتاه دیدَه: [ص. فا]. کوتاه‌بین، تنگ‌نظر.
کوتاه زَبان: [ص. ن]. کم سخن، بد لفظ + مدعی محکوم.
کوتاه فِکر: [ص. ن]. آن که فکر نارسا دارد.
کوتاه قَد: [ص. ن]. کوتاه قامت، پست قد، کوتاه بالا.
کوتاه مُدَّت: [ص. مر]. قراری که مدتی زیاد ادامه نداشته باشد.
کوتاه نَظَر: [ص. فا]. نزدیک‌بین + تنگ‌چشم.
کوتاهی: [ا. مص]. تقصیر، کم کاری + کمی طول، کوتاه بودن، کمی ارتفاع یا عمق.
کوت‌پاش: [ا. مر]. ماشین یا دستگاه کودپاشی بر زمین.
کوتَر: [ا]. کبوتر، کفتر، به عربی حمام (پرنده).
کوتَک: ـ از کتک ترکی ـ [ا]. چوبدستی، عصا + ضربه + مجازات.
کوت کَش: [ص. فا]. کودکش، کِه کِه کش، حمال مدفوع.
کوت کوتی: [ا]. ولیک، زال‌زالک.
کوتَل: ـ ت. کتل ـ [ا]. اسب سواری یدک.
کوتَل: ـ از ترکی ـ [ا]. کتل، تپه بزرگ و بلند + گردنه.
کوتوال: ـ هندی ـ [ا. ص]. دژبان، قلعه‌بان، نگهبان قلعه، فرمانده نظامی و مدافع دژ و شهر و مرز.
کوتوله: عامیانه [ص]. آدم کوتاه قد.
کوتَه: [ص]. کوتاه، نارسا، کم ارتفاع + پست قد.
کوتَه: [ص]. موجز، مختصر + اندک، کم، جزیی.
کوتَه: [ا]. کته، مجموعه بچه‌های هر حیوان در زهدان یک شکم.
کوتَه آستین: [ا. ص. مر]. کوتاه آستین + صوفی، مفتی.
کوتَه آستینان: ج کوته‌آستین، صوفیان، مفتیان.
کوته اَمَل: [ص. مر]. آن که آرزوهای دراز ندارد.
کوتَه‌اَندیش: [ص. فا]. آن که فکر نارسا دارد، کند رای.
کوتَه‌بین: [ص. فا]. کوتاه‌بین، تنگ‌نظر.
کوتَه پاچه: [ص. مر]. کوتاه قد + جانوری شبیه گوزن.
کوتَه دَست: [ص. مر]. ناتوان، فاقد توانایی جسمانی یا مالی.
کوتَه دست: [ص. فا]. خویشتن‌دار، پرهیزگار.
کوتَه دیدگی: [ا. مص]. چگونگی کوته دیده، کوته‌بینی.
کوتَه زَبان: [ص. ن]. کوتاه زبان، مدعی محکوم.
کوتَه زِندگانی: [ص. ن]. کوتاه عمر، دارای زندگی کوتاه.
کوتَه نَظَر: [ص. فا]. کوتاه نظر، اندک‌بین.
کوتَهی: [ا. مص]. کوتاهی، اختصار.
کوتینا: ـ پهـ ـ [ا]. استر، قاطر (نگاه به استر).

کوثَر: ـ ع ـ [ا]. هرچیز فراوان و متراکم، هرچیز بسیار، فرزندان بسیار + مرد بسیار نیکوکار + اسلام + نبوت. [ا. خ]. به روایت دینی: حوضی در بهشت که از چشمه‌های آن جوی‌ها روان است (حوض کوثر، نهر کوثر).
کوثَرآگین: [ص. مف]. آمیخته به آب کوثر.
کوثَر گوار: [ص. ن]. آب یا شربتی به گوارائی کوثر.
کَوج: [ا]. گوج، صمغ، شیرابه درخت.
کَوج: [ص]. کاج، احول، چشم چپ، دوبین.
کوچ: ـ ت ـ [ا]. کوچ، مهاجرت، هجرت.
کوچ بَر کوچ: [ق. مر]. کوچ بر کوچ، حرکت از منزلی به منزلی.
کوچ: ـ ت ـ [ا]. هجرت، مهاجرت، حرکت جامعه‌یی از جایی به جای یا به شهر و سرزمین دیگر + حرکت ایلی از گرمسیر به سردسیر و بالعکس + حرکت گروهی کاروان در سفر از هر منزل به منزل دیگر.
کوچ: ـ ت ـ [ا]. دودمان، طایفه، خانواده ایلی.
کوچ: [ا]. جغد، بوف، بوم (پرنده).
کوچ: [ص]. کوج، کاج، احول، لوچ، چپ چشم.
کوچ: [ا. ج]. طایفه‌یی کوهستانی از عربان حجاز به کوهستان‌های کرمان که در راهزنی و خونریزی شهره تاریخ بودند.
کوچال: [ا]. کاچال، اسباب خانه، اثاثه.
کوچانیدن: [مص. م]. کوچ دادن، گروهی را از جائی به جای دیگر نقل مکان دادن.
کوچ بَر کوچ: [ق. مر]. کوچ به کوچ، حرکت از منزلی به منزل دیگر.
کوچ دادن: [مص. مر]. به مهاجرت واداشتن.
کوچَک: [ص]. خرد، کهین، صغیر، کودک، کم‌جثه، دارای حجم کم، فاقد ابعاد بزرگ + ناچیز + کم‌ارزش.
کوچَک: ـ در تداول عامه ـ [ص]. بنده، فرمانبردار.
کوچَک: [ا]. مقامی از دوازده مقام موسیقی.
کوچَک اَبدال: [ا. ص]. نوچه، در اصطلاح قلندران مریدی که از دیگر مریدان خردسال‌تر و تازه کارتر باشد.
کوچَک بالا: [ص. مر]. کوتاه بالا، پست قامت.
کوچَک پا: [ص. مر]. در اصطلاح کفاشان کفشی که از اندازه طبیعی و معمولی کوچک‌تر باشد.
کوچَکتر: [ص. ت]. کم حجم‌تر، کم وسعت‌تر، اندک‌تر، اصغر، خردتر + کم‌سن‌تر.
کوچَک‌ترین: [ص. فرودین]. خردترین، کم‌سال‌ترین.

کوچَک دِل: [ص. ن]. ترسو + احساساتی، کم ظرفیت.
کوچ کَردَن: [مص. مر]. مهاجرت کردن.
کوچَکَک: [ص]. مصغر کوچک، بسیار کوچک، خردک.
کوچَکی: [ا. مص]. کم حجمی + کودکی، کم سنی + فرمانبرداری.
کوچَکین: [ص. فرودین]. کوچک‌ترین، کهترین، کمترین.
کوچگاه ـ کوچگَه: [ا. مر]. جایی که باید از آن‌جا کوچ کرد، کنایه از دنیای موقتی + لشکرگاه.
کوچ نشین: [ص. فا]. کوچ نشیننده، مهاجر + جای اسکان کوچ.
کوچ و بلوچ: [ا. خ]. طایفه‌یی کوهستانی از عربان حجاز به کوه‌های اطراف کرمان که در راهزنی و خونریزی شهره تاریخ بودند.
کوچولو: ـ عا ـ [ص]. هرچیز بسیار کوچک، بچه کوچک.
کوچَه: [ا]. مصغر کوی، برزن کوچک، راه باریک از میان دو ردیف بنای خانه‌های شهر یا ده.
کوچَه بازار: [ا. مر]. کوچه‌یی که به بازار راه داشته باشد.
کوچَه باغ: [ا. مر]. راهی که از کنار باغ گذرد.
کوچَه باغی: [ا. منسوب]. طرزی آواز که داش‌ها و لوطی‌ها خوانند و گوشه‌یی از دستگاه شور است.
کوچَه بَند: [ا. مر]. کوچه‌یی که سر آن را با در، یا دروازه بسته باشند.
کوچَه پَس کوچَه: [ا. مر] کوچه‌یی که واقع در انتهای کوچه دیگر باشد.
کوچَه دادَن: [مص. مر]. راه از میان مانع یا تراکم بسته‌یی باز کردن.
کوچَه گَرد: [ص. فا]. آن که به هرزه در کوچه‌ها گردد + بی‌خانمان.
کوچَه گَردی: [ا. مص]. ولگردی، محله گردی + طوافی.
کوچی: [ص. فا]. کوچ کننده، چادرنشین صحراگرد + کولی.
کوچی: [ا]. نام درختی در جنگل‌های شمال.
کوچیان: ج کوچی، صحراگردان + کولیان.
کوچیدَن: [مص. مر]. کوچ کردن گروهی عشایر از گرمسیر به سردسیر و بالعکس + رحلت کردن، مردن.
کوخ: [ا]. خانه محقر روستایی از نی و خاشاک، آلونک.
کوخ: [ا]. نی، بوریا که از آن حصیر بافند.
کوخ: [ا]. قی گوشه چشم + کرم (جانور).
کوخَک: [ا]. خوشه انگور.
کود: [ا]. کوت، هریک از موادی که برای رشد گیاه به‌طور مصنوعی به زمین کشت دهند.
کود: [ا]. توده، انباشتگی، تلمباری.
کودئین Codeine: ـ فر ـ [ا]. از نظر شیمیایی شبه مرفینی از راسته الکالوییدها.
کوداب: [ا]. دوشاب که از شیره انگور پزند.
کودال: [ا]. کج‌بیل + چاه، گودال.
کودبان: [ا]. جهاز شتر، پالان خر.
کودپاش: [ا. مر]. ماشین یا دستگاه کودپاشی.
کودتا Coup d'état: ـ فر ـ [ا]. عمل برانداختن ناگهانی حکومت مسلط با توطئه و همکاری ارتش برای جانشین کردن حکومتی با روش یا سیستمی دیگر.
کودَرَه: [ا. مر]. گودره، نوعی مرغابی کوچک جثه.
کودرُست: [ا. مر]. گیاهی که بر روی کود روید.
کودَک: [ا]. کوچک، بچه، پسر یا دختر خردسال.
کودَکانَه: [ق. مر]. به کردار کودکان، بچگانه.
کودَکِستان: [ا. مر]. مدرسه آمادگی، مدرسه‌یی که کودکان چهار تا شش ساله را در آن آموزش و پرورش دهند.
کودَک سِرِشت: [ص. مف]. کسی که خوی کودکان دارد.
کودکَش: [ص. فا]. کوت کش، که که کش، حمال مدفوع.
کودکَشی: [ا. مص]. عمل و شغل کودکش، کناسی، که که کشی.
کودَکَک: [ا. ص]. مصغر کودک، طفل شیرخوار.
کودَک مِزاج: [ص. ن]. کودک سرشت.
کودَک مَشرَب: [ص. فا]. کودک رفتار.
کودَک مَنِش: [ص. ن]. کودک رفتار.
کودَک وار: [ص. ق]. کودکانه، به کردار کودکان.
کودَک وَش: [ص. ق]. بچگانه، مانند کودکان.
کودَکَه: [ا. مصغر]. کودکک، طفل شیرخوار.
کودَکی: [ا. مص]. چگونگی و حالت کودک، کودک بودن.
کودَکیاری: [ا. مص]. اصول و روش‌های علمی و عملی پرستاری از کودکان، به ویژه در بیمارستان‌ها، پرورشگاه‌ها، کودکستان‌ها.
گودَن: [ص. فا]. دیریاب، دیرفهم + تنبل، ابله + به عربی اسب و استر غیر اصیل و کندرو.
کودَنی: [ا. مص]. دیریابی، کندکوشی، ابلهی.
کودَه: [ا]. قرپوس زین اسب، بلندی جلو زین.
کودَه پِستان: [ا. مر]. سرپستان، حلبه.
کودیان: [ا]. کودین، کودینه، پتک کلوخ کوب.
کوذَر: [ا]. گودر، گودره، پوست گوساله.

کور: [ص]. نابینا، بی بهره از قوه بینایی، بدون دیده، اعمی.
کور: [پساوند]. بسته، خاموش: اجاق کور، اشتهای کور.
کَوَر: [ا]. کَبَر، درختچه‌یی است که در سنگلاخ‌ها روید پر شاخ و برگ و خاردار و میوه آن به نام خیار کَوَر است و غنچه‌های نشکفته آن برای ساختن ترشی به کار رود.
کُوَر: ـ ع ـ ج کوره فارسی، شهرستان‌ها.
کور Coure: ـ فر ـ [ا]. تحصیل، دوره تحصیلی (کور تاریخ) + گروه.
کوراب: [ا. مر]. گوراب، سراب، زمین شوره‌زار که از دور آب نماید.
کوران Courant: ـ فر ـ [ا]. جریان (هوا یا برق).
کورانه ـ کورکورانه: [ق. مر]. چشم بسته به کردار کوران.
کورآویز: [ص. فا]. سخت گرفته و درآویخته از کسی یا جایی به مانند کوران.
کور آتینا: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. به تحقیر: کور «اعطنای» گدا.
کورِ اصلی: [ص. مف]. کور مادرزاد.
کُور اُوغلی ـ کور اُغلو: [ا. خ]. پسر مرد کور، نام قهرمانی است که اعمال پهلوانی او در قفقاز داستان شده است + نام یکی از آهنگ‌های آذربایجانی است + نام قطعه‌یی است ضربی که در سابق در مقدمه ماهور نواخته می‌شد.
کَوَربا: [ا. مر]. آش کبر، آشی که با کور پزند.
کور باطِن: [ص. ن]. کوردل، تیره‌دل، نادان.
کور باطِنی: [ا. مص]. بی بصیرت بودن، نادانی.
کور بَخت: [ص. مر]. بدبخت، بی طالع.
کُور پی: ـ ت ـ [ا]. کر پی، پل، جسر، پل رودخانه.
کورتاژ Curetage: ـ فر ـ [ا]. بچه اندازی، سقط جنین با عمل جراحی به وسیله پزشک.
کور چِشم: [ص. ن]. نابینا، کور، اعمی.
کور چَشم: [ص. مف]. هر پارچه ریز بافت تنگ تار و پود.
کور چَشمه: [ص. مف]. هر روزن بسته یا جای فوران آب که مسدود شده باشد.
کور دِل: [ص. ن]. کور باطن، بی بصیرت.
کوردلی: [ا. مص]. بی بصیرت بودن، کور باطنی.
کوردی: [ا]. کوردین پلاس، جامه پشمین.
کورِ دیپلماتیک Corps _ Diplomatique: ـ فر ـ [ا. مر]. گروه سیاسی، همگی اعضای سیاسی هر سفارتخانه در هر کشور.
کوردین: [ا]. گوردین، کوردی، جامه نمدین، کپنک + گلیم، پلاس.

کور ذِهن: [ص. ن]. دیریاب، کند ذهن.
کور رَنگی: [ا. مر]. نوعی بیماری چشم که مانع دیدن رنگ شود.
کَوَرزَه: [ا]. میوه و بار «کَوَر» یا «کبر».
کورس: [ا]. کرس، جعد، پیچ و تاب مو.
کَوَرس: [ا]. کرس، کرسه، چرک تن و جامه.
کورس Course: ـ فر ـ [ا]. واحد مسیر حرکت وسایط نقلیه از نقطه‌یی تا نقطه معینی دیگر + دو، دویدن، مسابقه (اسب دوانی یا اتومبیل رانی) + دوره.
کورسو: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. دارای نور اندک.
کورسی: [ص. ن]. منسوب به کورس، مسابقه‌یی + دوره‌یی.
کورشت: [ا]. دو چوب بلند و کوتاه الک دولک.
کور فَهم: [ص. ن]. کودن، کور باطن.
کورَک: [ا]. دمل، برآمدگی چرکی دردناک در زیر پوست.
کورکا: ـ مغ ـ [ا]. کورکه، طبل بزرگ.
کور کَردَن: [مص. مر]. از دو چشم نابینا کردن + مسدود کردن.
کورکَش: [ص. فا]. عصاکش و راهبر کور.
کورکُنان: [ق. حا]. در حال کور کردن، در حال از میان بردن آثار و نابود کردن نشانه‌ها.
کور کور: [ا. مر]. کورکوره، زغن، غلیواج (پرنده).
کورکورانه: [ق. مر]. ناسنجیده، چشم بسته به کردار کوران، ناآگاهانه.
کورکورَکی: [ق. مر]. راه رفتن با احتیاط و آهسته در تاریکی به کردار کوران.
کورکَه: ـ ت ـ [ا]. کورکا، طبل بزرگ.
کور گَندُم: [ا. مر]. نوعی گندم دراز و باریک.
کورگَه: ـ ت ـ [ا]. کورکا، کورکه، طبل بزرگ.
کَوَرگیاه: [ا. مر]. خرنوب، درخت و میوه و بار کور.
کور مار: [ا. مر]. نوعی مار بی زهر حشره‌خوار.
کورمال: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. آهسته حرکت کردن و رفتن در تاریکی در حال دست سودن به زمین یا به دیوار.
کورمَکوری: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. آن که چشم معیوب و کم سو دارد.
کور موش: [ا. مر]. موش کور.
کور میخ: [ا. مر]. میخ طویله چوبین با سر بزرگ.
کُورنش: ـ ت ـ [ا]. بزرگداشت، تعظیم، خم شدن و سلام کردن، سجده.
کور نَمَک: [ص. فا]. نمک به حرام، حق‌ناشناس.

کورَنه: [ا]. پیاز.
کُورنین: [ا]. اموال غیر منقول، سامان.
کوروار: [ق. مر]. مانند کوران، به کردار کوران.
کوروَش: [ق. مر]. به کردار کوران، مانند کوران.
کور و کَبود: [ص. مر]. تیره و تار + نادلپذیر، ناقص و رسوا.
کـورَه: [ا]. کانون آتش فروزی آهنگران و مسگران و زرگران، آتشدان سر پوشیده تنور، تون حمام، (کوره آجر پزی).
کورَه: [ا]. معرب خره و خوره، شهر، شهرستان.
کورَه: [پیشاوند]. ناچیز، اندک: کوره سواد، کوره راه.
کورَه‌پَز: [ص. ا. فا]. آن که در کوره‌پز خانه کار کند.
کورَه‌پَز خانَه: [ا. مر]. کارگاه خشت پزی و آجرسازی.
کورَه‌تاب: [ص. فا]. تون‌تاب، افروزنده کوره.
کورَه خط: [ا. ص. مف]. خط سست و ناپخته و ناخوانا.
کورَه دِه: [ص. مر]. ده کوچک و کم آباد.
کورَه راه: [ص. مر]. راه باریک و نامشخص.
کورَه سواد: [ص. مر]. اندک مایه‌یی از توان خواندن و نوشتن.
کوری: [ا. مص]. کور بودن، نابینایی، تاریک چشمی.
کوری: [ا]. نوعی غله پست و خودروی.
کوریدور Coridor: ـ فر ـ [ا]. دالان، راهرو سر پوشیده
کوز ـ کوژ: [ا. ص]. قوز، خمیده، پشت خمیده.
کوز ـ کوژ: [ا]. پشته مرز خاکی دور کرت زراعتی.
کوز: [ا]. قسمی جنگ ابزار، شاید گرز.
کوز: [ا]. معرب کوزه، ابریق.
کوزابر: [ا]. قدح، کاسه بزرگ.
کوزبندی: [ا. مص]. پشته‌بندی دور هر کرت.
کوزَدَه: [ا]. کوزد، انزروت (نگاه به انزروت).
کوزَر: [ا]. خوشه جو و گندم خرد نشده.
کوزِش: [ا]. دادخواهی، تظلم.
کوزَک: [ا]. قوزک مچ پا.
کوزَن: [ا]. چکش چوبی میخ کوب.
کوزَه: [ا]. آبدانی معمولاً سفالی حمل کردنی که قسمت پایین آن کم قطر و دور میان آن برآمده و قطور است و گردنی دراز دارد با دسته و گاه بی دسته برای نگهداری آب.
کوزَه آویز: [ا. مر]. قلابی که کوزه بدان می‌آویختند.
کوزَه اَنداختَن: [مص. مر]. بادکش کردن با کوزه به ویژه کمر زنانی را که خون از ایشان بسیار رود.
کـوزَه‌باز: [ص. فا]. شـتلی گـیری که به قـمارباز پـول باخته وام دهد.
کوزَه‌پَز: [ص. ا]. سفال‌پز، پزنده کوزه در کوره.
کوزَه خَر: [ص. فا]. خریدار کوزه، مشتری کوزه.
کوزَه زَدَن: [مص. مر]. کاسه خوردن، باده نوشیدن از کاسه و کوزه.
کـوزَه فَصّاد: [ا. منسوب]. کوزه‌یی خرد که رگ‌زنان برای کشیدن خون از بدن آن را چون مکنده به کار می‌بردند.
کوزَه کَشیدَن: [مص. مر]. کوزه شراب سر کشیدن.
کوزَه گَر: [ا. ص. فا]. کوزه‌ساز، کوزه فروش.
کوزَه گَری: [ا. مص]. شغل و عمل کوزه گر و کارگاه آن.
کوزَه نبات: [ا. مر]. نبات قالبی به شکل کوزه.
کوزی ـ گوژی: [ص. ن]. پشت خمیده، قوزی.
کوژ ـ کوز: [ا]. گوژ، قوز، برآمدگی یا انحنایی که در ستون مهره‌ها پدید آید.
کوژ: [ص]. منحنی، کمانی.
کوژابَند: [ا]. کوژانوک، پره کلیدان قفل در.
کوژانو: [ا. مر]. هریک از سوراخ های کندوی زنبور.
کوژانوک: [ا. مر]. کوژابند، پره کلیدان قفل در.
کوژبالا: [ص. ن]. خمیده قامت.
کوژبَرتا: [ا]. گشنیز از سبزی های آشی.
کـوژپُشت: [ص. ن]. خـمیده‌پشت، قوزی + به کـنایه آسمان را بـرای تحـدب ظاهری و دنـیا را نیز برای کهنگی و پیری گویند.
کوژَه: [ا]. خر سپید رنگ.
کوژی: [ص. ن]. منسوب به کوژ، قوزی، گوژپشت.
کوژی: [ا. مص]. کوژ بودن، خمیدگی پشت، خم داشتن.
کوژی: [ا]. ژی، آبدان، آبگیر، استخر.
کوس: [ا]. کوست، ضربه، صدمه، زخم + زور، فشار.
کوس: [ا]. طبل بزرگ، طبل جنگ.
کوس: [ص]. پارچه یا فرشی که یک سر آن پهن‌تر از سر دیگر باشد.
کوس: [ا]. کوچ، هجرت.
کوس: [ا]. صف لشکر.
کوس: [ا]. واحد مسافت معادل ثلث فرسخ.
کوس: [ا]. گونیا، گونیای اندازه‌گیری.
کوسان: [ص. ا]. گوسان، موسیقی دان، خنیاگر.
کوس بَستَن: [مص. مر]. خود را جمع کردن برای پریدن و حمله.
کوست: [ا]. کوس، ضربه کوفتن تنه به تنه، فشار.
کوست: [ا]. کوس، طبل بزرگ.
کَوَست: [ا]. خربوزه ابوجهل، حنظل.

کوسَتن: [مص]. کوفتن، آزردن، ضربه زدن.

کوسَج: [ص]. معرب کوسه، مرد کوسه.

کوس خُوردَن: [مص. مر]. تنه خوردن و صدمه دیدن.

کوسِژ: [ص]. کوسج، مرد کوسه.

کوسک: [ا]. کالوسک، باقالی، باقالا.

کوسَن: [ا]. نوعی گیاه طبی که شکم راند.

کوسن Coussin: ـ فر ـ [ا]. بالش، بالشتک.

کوس وار: [ق. مر]. همچوطبل پر باد و پر صدا.

کوسَه: [ص]. کسی که موی کم و تنک فقط بر چانه داشته و بر رخسار نداشته باشد.

کوسَه: [ا]. خرست، کوسج، راسته‌یی از ماهیان بزرگ شکاری از رده غضروفی ها درنده که در اقیانوس ها و حتی در اروندرود و کارون و خلیج فارس هم هست.

کوسیدن: [مص]. کوفتن، ضربه زدن.

کوش: [ا]. کوشش، سعی + اصرار.

کوش!: [فعل امر]. سعی کن، جهد کن!، بکوش!.

کوش: [پساوند]. کوشنده: سخت کوش.

کوش: [ا]. کفش، پای افزار.

کوشا: [ص. فا]. کوشان، جهدکننده در کار.

کوشاب: [ا]. دوشاب که از شیره انگور پزند.

کوشاد: [ا]. گیاهی دارویی.

کوشالنگ: [ا]. کشکنجیر، منجنیق بزرگ.

کوشان: [ق. حا]. در حال کوشیدن، سعی کنان.

کوشان: [ا. خ]. کَش، کَشان، سرزمینی میان افغانستان و ترکستان.

کوشانی: [ص. ن]. منسوب به کوشان، از مردم کوشان.

کوشایی: [ا. مص]. کوشا بودن، کوشش، جهد.

کوشش: [ا. مص]. عمل کوشیدن، سعی، جهد، تلاش.

کوشش: [ا]. مبارزه، جنگ، ستیز، رزم جستن.

کوشک: [ا]. کاخ کوچک، قصر میان باغ، کاخ تابستانی.

کوشَک: [ص]. کوچک.

کوشکچه: [ا. مر]. مصغر کوشک، کوشک کوچک.

کوشَن ـ کوشَند: ـ عامیانه ـ [از ادات پرسش]. کجا هستند ایشان، کجایند.

کوشَندگان: ج کوشنده، مجاهدین (از کسروی).

کوشَنده: [ص. فا]. کوشا، کوشش کننده + مجاهد.

کوشنه: [ا]. ریشه گیاهی شیرین و دارویی.

کوشَه: [ا]. کوشک، کاخ میان باغ، کاخ کوچک.

کوشی: [ا. مص]. عمل کوشنده: سخت کوشی.

کوشی: ـ مغ ـ [ا]. علوفه و آذوقه و سیورسات.

کوشیار: [ا. خ]. گوشیار، نام حکیم و دانشمندی که استاد ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی بود.

کوشیدَن: [مص]. تلاش کردن، جنگیدن، پایداری کردن.

کوشیر ـ گوشیر: [ا]. صمغی دارویی و مفید.

کوف: [ا]. بوف، جغد، بوم. (پرنده)

کوف: [ا]. شانه پودکوبی جولاهان و قالی بافان.

کوفت: [ا]. اثر صدمه خوردگی بر تن همراه با درد و کرختی به علت وارد آمدن ضربه‌یی سخت.

کوفت: [ماضی کوفتن سوم شخص مفرد]. کوبید، ضربه زد.

کوفت: [ا]. سیفلیس.

کوفتگر: [ا. ص. فا]. زرکوب، طلاکوب، مذهب.

کوفتگی: [ا. مص]. درد ماندگی از اثر صدمه ضربه.

کوفتَن: [مص]. کوبیدن، با زور محکم به ضرب زدن.

کوفتَن: [مص]. پیمودن راه + طبل نواختن.

کوفته: [ص. مف]. کوبیده و خرد و ساییده و له کرده شده + زَده شده، آسیب دیده، لگدکوب + پریشان شده.

کوفته: [ا. مف]. نان خورشی آبدار از گوشت چرخ کرده با لپه و سبزی و برنج درهم آمیخته به شکل گوی و گلوله شده که آن را پزند. کوفته های دیگر نیز هست در انواع گوناگون مثل کوفته برنجی، کوفته نخودچی، کوفته دست به گردن، کوفته تبریزی و...

کوفته خاطر: [ص. مف]. رنجیده خاطر، غم‌زده.

کوفته ریزه: [ا. مر]. کوفته قلقلی، قسمی کوفته کوچک شامل گوشت چرخ کرده، آرد نخودچی و تخم‌مرغ.

کوفته سَر: [ص. مف]. سرکوب شده + استوار شده.

کوفته قِلقِلی: [ا. مر]. کوفته ریزه (نگاه به سرگنجشکی).

کوفته نُخودچی: [ا. مف]. نان خورشی آبدار با گوشت و آرد نخودچی و برنج درهم کوبیده به شکل گوی.

کوفتی: [ص. ن]. سیفلیسی + آدم مکروه و منفور.

کوفج: [ا. خ]. کوفچ، قفص، نام طوایف راهزن و خونریز کوچ و بلوچ ساکن کوهستانهای کرمان در قدیم.

کوفجان: [ا]. قفس، جای تنگ.

کوفشانَه: [ا. ص. فا]. جولاهه، پای باف، بافنده.

کوفَه: [ا. خ]. شهری در عراق در کنار رود فرات.

کوفی: [ص. ن]. هرچیز منسوب به کوفه و مردم آن، از جمله خط کوفی که نوعی از خطوط اسلامی است.

کوفیّه: ـ ع. کوفیة ـ [ا]. کفیه، چفیه، پارچه‌یی چهارگوش است راه‌راهی که مردان عرب روی سر خود نهند و پیچند و

عقال بر گرد آن اندازند.

کوک: [ا]. بخیه‌یی که با دست روی پارچه دوزند.

کوک: [ا]. کاهو (گیاه).

کوک: [ا]. آواز بلند، صدای بلند.

کوک: [ص]. مساعد، دارای وضع یا فعالیت منظم.

کوک: [ا]. کمان + گنبد.

کوک: [ا]. آماده سازی (ساز ابزار زهی برای نواختن).

کوک: [ا]. پیچ، کلید یا وسیله تنظیم یک دستگاه (کوک ساعت).

کوک: [ا]. عمل پی درپی پس و پیش پیچانیدن تکمه فنر ساعت برای ادامه کار.

کوک: ـ ت ـ [ص]. رنگ کبود، رنگ آبی.

کوک coke: ـ فر ـ [ا]. کک، نوعی زغالسنگ که معمولاً به روش مصنوعی تهیه شود و از محصولات آن آمونیاک، قطران زغال و گاز روشنایی است.

کوکا Coca: ـ اسپانی ـ [ا]. درختی از تیره کتانیان به بلندی سه متر که برگ آن در امور پزشکی به کار رود و کوکایین هم از آن گیرند.

کوکایین Cocaïne: ـ فر ـ [ا]. آلکالوئید جامد و سفیدرنگ با خاصیت بی‌حس کنندگی و مخدر که از برگ کوکا گرفته شود و دارویی آب مایه از آن سازند که در کار پزشکی برای تولید بی‌حسی موضعی به زیر پوست تزریق کنند. استعمال آن نخست اعتیاد و سپس جنون و سرانجام مرگ زجرآور از پی آورد.

کوکان: [ا]. ابزار کار گازران.

کَوکَب: ـ ع ـ [ا]. ستاره + ستاره اقبال، ستاره‌یی که به عقیده احکامیان موجب سعادت یا نحوست است.

کَوکَب: [ا]. گیاهی زینتی با گلهای درشت و پُرپَر به رنگ‌های گوناگون.

کَوکَب: [ا]. گل میخ طلا، هر دانه جواهر که بر کمربند و قبضه شمشیر و ترکش تیر نشانده باشد.

کَوکَبَه: ـ ع. کوکبة ـ [ا]. جماعت، گروه‌های مردم، سواران و پیادگان ملتزم رکاب پادشاه، به مجاز حشمت، فر و شکوه، جاه و جلال پادشاه سوار اسب هنگام حرکت.

کَوکَبَه: [ا]. چوبی بلند و سرکج که از سر آن گویی فولادین و درخشان آویخته و پیشاپیش شاهان می‌بردند.

کوکتل Cocktail: ـ فر ـ [ا]. نوشابه‌یی الکلی مرکب از چند نوشابه دیگر.

کوکتِل مُولُوتُف: [ا. مر]. بطری آتشزا.

کوکَلَک: [ا]. غوزه پنبه هنوز نشکفته.

کوکَلَه: [ا]. هدهد، مرغ تاجدار یا شانه‌به‌سر.

کوکَن: [ا]. دلمل، غله نیم‌رس بریان کرده.

کوکَن: [ا]. کوکنک، جغد، بوف، بوم، کوف (پرنده).

کُوکنار: [ا]. نارکوک، گیاه علفی از تیره کوکناریان، گرز خشخاش و عصاره و فشرده دانه های خشخاش.

کوکنارخانَه: [ا. مر]. محلی که در آن کوکنار دم کرده می‌نوشیدند.

کوکَنَک: [ا]. مصغر کوکن، جغد کوچک جثه.

کوکو: [از ادات پرسش]. تکرار «کو» کجاست؟ کجاست؟.

کوکو: [ا. صوت]. نام صدا و آواز فاخته.

کوکو: [ا]. فاخته، پرنده‌یی کوچک‌تر از کبوتر و خاکی رنگ، قمری.

کوکو: [ا]. خورشی که با تخم مرغ و دیگر مواد در روغن سرخ کنند اگر با سیب‌زمینی «کوکوسیب‌زمینی» و اگر با سبزی «کوکوسبزی» و اگر با بادنجان باشد «کوکوبادنجان» نام دارد.

کوکوز: [ا]. قسمی پارچه ابریشم زردوزی.

کوکومه ـ کوکمه: [ا. ص]. نامی به مزاح مانند خاله سوسکه برای دختربچه هایی که به تقلید از زنان چادر به سر کرده و مانند ایشان خانه‌داری نمایند.

کوکی: [ص. ن]. منسوب به کوک، آنچه با کوک کار کند.

کول: [ا]. شانه، دوش، به ویژه بخش بالایی پشت انسان.

کول گرِدَن: کسی یا باری را بر پشت گرفتن و حمل کردن.

کول: [ا]. کولاب، تالاب، آبگیر، حوض.

کول: [ا]. تنبوشه سفالین بزرگ که در مجرای قنات حلقه حلقه از پی هم کار گذارند تا آب تمیز و بدون هدر رفتن به مظهر رسد.

کول: [ا]. تپه، پشته، تل.

کول: [ا]. قسمی پوستین پرپشم کم‌بها که فقیران پوشند + گلیم، پلاس.

کول: [ص]. لوچ، چپ چشم + بی ادب.

کولا: [ا]. پولا، کپنک، چوخا.

کولاب: [ا]. کول، تالاب، آبگیر، حوض.

کولاک: [ا]. توفان در هوای برفی که موجب پراکندن برف در هوا و دشواری دید شود + توفان دریا که باعث تلاطم و خیزش امواج شود.

کَولان: [ا]. نی بوریا که از آن حصیر بافند.

کَولاوبان: [ص]. لقب پهلوانان جوانمرد کرد.

کولبار ـ کولبارَه: [ا. مر]. بار بسته که به کول کشند.
کول‌پز: [ا. ص. فا]. پزنده تنبوشه‌های کاریز در کوره.
کولَخ: [ا]. گولخ، گلخن، کوره حمام، تون حمام.
کولر Cooler: ـ انگل ـ [ا]. (خنک کن)، دستگاهی خودکار و برقی که هوای اتاق را خنک کند.
کولَک: [ا]. کدو یا سبدی کوچک که زنان روستایی در کنار چرخ نخریسی گذاشته و گلوله‌های نخ را در آن اندازند.
کولَم: [ا]. فلفل سیاه.
کولَنج: [ا]. قولنج، بیماری قولنج.
کولَنگ: [ص. مف]. امرد، مخنث، مرد ملوط.
کولَه: [ا]. کول، کولاب، تالاب، استخر، آبگیر.
کولَه: [ا]. دیواری که دور حوض برای بالا آوردن سطح آب کشند.
کولَه: [ا]. بدنه اصلی رنده که تیغه روی آن سوار است.
کولَه: [ا]. چاله، گودی که شکارچیان در آن پنهان شوند تا صید آنان را نبینند.
کَولَه: [ص]. کله، خمیده، منحنی، سر و ته شکسته و کند و کوتاه + قراضه.
کولَه: [ا]. خار پشت، تشی، جوجه تیغی.
کولَه: [ا]. کول، شانه، دوش، سر گرده پشت.
کولَه: [ا]. کوله‌بار، هر بسته بار یا توبره‌یی که بر پشت گرفته حمل کنند.
کولَه‌بار ـ کولَه‌بارَه: [ا. مر]. کولبار، پشتباره، کوله‌پشتی.
کولَه پَر: [ا. مر]. صمغ سفید، انگدان سفید.
کولَه پُشتی: [ا. مر]. کیسه‌یی بنددار که در آن لوازم سربازی یا وسایل کوهنوردی گذارند و بر پشت حمل کنند.
کولَه‌پُشتی: [ا. مر]. پالان گونه‌یی که حمالان و باربران بر دوش انداخته بر روی آن بار حمل کنند.
کولَه خَس: [ا. مر]. درختچه‌یی از تیره سوسنی‌ها با گل‌هایی کوچک و سبز رنگ.
کولَه رَندَه: [ا. مر]. تنه چوبی رنده دست‌ابزار نجاران.
کَولی: [ا. ص]. لولی، غربال‌بند، غربتی، طایفه‌یی بیابانگرد با عادات و رسوم و زبان خاص که در اقطار جهان پراکنده‌اند.
کَولی: [ص. ن]. کنایه از زن بی‌شرم و جیغو، سلیطه.
کولی: [ا. مص]. سوار بودن یک نفر روی پشت دیگری.
کولی: [ا]. نوعی ماهی خرد به دریای مازندران.
کولیت Colite: ـ فر ـ [ا]. ورم روده قولون.
کولی دادن: [مص. مر]. دیگری را بر پشت خود سوار و حمل کردن.
کولیدَن: [مص]. کندن و کاویدن زمین، شیار کردن.
کَولیگَری: [ا. مص]. داد و فریاد و بی‌آبرویی راه انداختن.
کوم: [ا]. اذخر، سبزه‌یی که کنار آب روید.
کوم: [ا]. گریبان، یخه جامه، یقه لباس.
کوماج: [ا]. کماج، کاک، نانی کلفت و شیرین و پوک.
کَومِس ـ گومِش: [ا. خ]. قومس ناحیه‌یی کوهستانی میان ری و خراسان.
کومِش: [ا. ص. فا]. کاریزکن، قنات‌ساز.
کومَک: [ا]. مصغر کوم، اذخر، گورگیاه سبزه‌یی خودروی.
کومَک: ـ ت ـ کمک. [ا]. کمک، مدد، یاری، معاضدت.
کومَه: [ا]. کلبه، آلونک، خانه‌یی از نی و علف و چوب.
کومَه: ـ ع ـ [ا]. پشته بلند خاک، یک کپه خاک.
کون: [ا]. ته، بن، سج، نشستنگاه، سرین، کپل، باسن، جفته، مقعد، دبر، موس، برجستگی زیر کمر.
کون: [ص. مف]. امرد، مخنث، پسر جوان ملوط.
کَوَن: [ا]. گون گیاهی کوهستانی.
کَون: ـ ع ـ [ا. مص]. پدیده، هستی، بودی، عالم هستی + بود شدن، پدید آمدن.
کُن: ـ ع ـ [فعل امر]. بشو!، حادث شو!.
کوناب: [ا. مر]. آبی که از کرد زمین زراعی سرشار شده به مزرعه دیگر رود.
کونال: [ا]. بن بیرونی دیوار خانه و بنا.
کونام: [ا]. کنام، لانه جانوران درنده.
کون بِرَهنَه: [ص. مف]. آن که پایین تنه‌اش را شلوار نپوشانیده + رسوا.
کون‌پارَه: [ص. مف]. امرد، مخنث + رسوا.
کون‌پَرَست: [ص. فا]. امردباز، غلامباره، همجنس‌باز.
کون جُنبان: [ص. فا]. رقاص، کون جنباننده.
کون خیزَه: [ا. مص]. عمل کشیدن خود روی زمین و جلو رفتن بر نشستنگاه چنان که اطفال.
کون‌دِه: [ص. مف]. آن که با او لوط کنند.
کَوَندَه: [ا]. گاله توری کاه‌کشی که با ریسمان بافند و در آن کاه انباشته و بر گرده خر حمل کنند.
کونَستَه: [ا]. استخوان کون، لگن خاصره، لگنچه + سرین، کفل.
کون سُرَه: [ا. مص]. عمل خزیدن و کشیدن خود روی زمین بر نشستنگاه چون کودکان.
کون سوختَه: [ص. مف]. درد زیان کشیده + بی‌غیرت.

کون کَمانچه: [ص. ن]. کسی که قوس دو لنبر کپل او بیش از حد برآمده و بیرون زده باشد.
کون گُشاد: [ص. ن]. کنایه از تنبل، بی کاره، بی غیرت.
کون گُشادی: [ا. مص]. فراخ کون بودن، عمل بیکارگی، تنبلی.
کون لُخت: [ص. ن]. آن که پایین تنه او بدون شلوار باشد + رسوا + آدم بی سر و پا و آسمان جل.
کون لُختی: [ا. مص]. کون برهنه و بی شلوار بودن.
کون لیس: [ص. فا]. آن که سخت چاپلوس باشد + کون‌پرست.
کون و پیزی: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. لیاقت و پایداری داشتن در کار.
کونوس: [ا]. کنوس، کنس، ازگیل.
کون و مکان: [ا. مر]. کنایه از جهان هستی.
کونَه: [ا]. بخش زیرین و عقبی هرچیز، بن، ریشه (کونه پیاز، کونه خیار، کونه گلابی).
کونی: [ص. ن. دشنامی است]. کون‌ده، امرد، ملوط.
کَونَین: ـ ع ـ [تثنیه]. دو کون، دنیا و آخرت.
کوه: [ا]. کوپ، کوف، پژ، پژم، شورم، شخ، گر، هریک از برآمدگی های عظیم سنگی زمین، جبل.
گَوَه: [ا]. غوزه پنبه + گرزه دانه های خشخاش.
کُوَّه: ـ ع ـ [ا]. روزن، روزن خانه.
کوهان: [ا]. برآمدگی پشت شتر و گاو که ذخیره‌یی از پیه و چربی برای تن حیوان است + زین اسب.
کوه بالا: [ص. ن]. به بلندی کوه.
کوه بُر: [ا. ص. فا]. کوه برنده، کوه تراش.
کوه بُنیاد: [ص. ن]. سخت پایه و استوار مانند کوه.
کوه بیستون: [ا. خ]. کوهی به نزدیک کرمانشاه.
کوه بیستون: [ا. مر]. نام آهنگی از موسیقی قدیم ایرانی.
کوه پارَه: [ا. مر]. صخره، پاره‌یی از کوه.
کوهپایَه: [ا. مر]. زمین های دامنه کوه، ناحیه کوهستانی.
کوه پَیکَر: [ص. ن]. تنومند، هر پیکر کلان و عظیم.
کوه تا کوه: [ق. مر]. کوه کوه + از سر تا پا.
کوه تَوان: [ص. ن]. دارای قدرت و توان کوه.
کوه هِج: [ا. مر]. آلوی کوهی، زالزالک وحشی.
کوه جِگَر: [ص. ن]. کنایه از مرد دلاور.
کوهچَه: [ا. مر]. مصغر کوه، کوه کوتاه.
کوهَد: [فعل مضارع سوم شخص]. گوید.
گَوهَد: [ص]. مرد لرزنده از فرط پیری.
کوه دَر: [ص. فا]. کوه شکاف، آن که یا آنچه کوه را بدرد.
کوهَری: [ا]. مبادله، عوض و بدل، داد و ستد.
کوه‌زای: [ص. فا]. جنبشهای زمینی که باعث ایجاد کوه شود.
کوه‌زایی: [ا. مص]. فرایند تشکیل و پیدایش کوه ها.
کوه‌زَدگی: [ا. مص]. کوه گرفتگی.
کوهسار: [ا. مر]. کوهستان.
کوهساران: [ا. مر]. سرزمینی با کوه های بسیار.
کوهستان: [ا. مر]. سرزمینی با کوه های بسیار.
کوهستانی: [ص. ن]. منسوب به کوهستان، کوهی.
کوه سَر: [ا. مر]. کوهسار، سر کوه.
کوه‌سُنب: [ص. فا]. آن که کوه را سوراخ کند.
کوه‌سَنج: [ص. ن]. هرچیز به وزن کوه + باوقار.
کوهَک: [ا]. مصغر کوه، کوه کوتاه و کوچک.
کوه کاف: [ص. فا]. کوه کافنده، شکافنده کوه.
کوه کان: [ص. فا]. کوهکن، کوه‌بُر.
کوهکَن: [ص. فا]. کوه‌تراش + صفت فرهاد عاشق شیرین.
کوه کوب: [ص. فا]. پیماینده و گذرنده از کوه.
کوه کوه: [ق. مر]. بسیار زیاد، خیلی خیلی، انبوه انبوه.
کوه گُذار: [ص. فا]. عبورکننده از کوه.
کوه گِرِفتگی: [ا. مص]. حالت سرگیجه و تهوع که بعضی را در ارتفاعات کوه گیرد.
کوه گِرِفتَه: [ص. مف]. آن که حال کوه گرفتگی دارد.
کوه لَنگَر: [ص. فا]. کنایه از حرکت کشتی یا از حرکت اسب بزرگ اندام.
کوه‌مَحمِل: [ص. ن]. اسبی با محملی بسیار بزرگ.
کوه‌نِشین: [ص. فا]. باشنده کوه، ساکن کوهستان.
کوهَنگ: [ا]. عمل خیز برداشتن و برجستن.
کوه نور: [ا. خ]. نام یکی از بزرگترین و درخشان‌ترین و زیباترین الماس های دنیا به وزن ۵۰ گرم که بیش از دو هزار سال از عمر آن می‌گذرد و نادرشاه آن را از هند آورد و اکنون جزو جواهرات سلطنتی انگلستان است.
کوه‌نَوَرد: [ص. فا]. کوه‌پیما، ورزشکار آگاه به فنون کوه‌پیمایی.
کوهنَوَردی: [ا. مص]. عمل بالا رفتن از کوه ها.
کوهَه: [ا]. برآمدگی جلو زین اسب، قُربوس.
کوهَه: [ا]. قله کوه، بلندی هر پشته و تل.
کوهَه: [ا]. کوهان شتر و گاو + هر برآمدگی.
کوهَه: [ا]. موج، برآمدگی آب در حرکت، خیزابه.
کوهَه: [ا]. نهیب، حمله + گرز.
کوهَه: [ا]. جن (کوهه گرفته = جن گرفته).

کوهه‌آویز: [ا. مر]. حلقه دوالی بر زین که گرز بدان می‌آویختند.
کوهه گِرِفتَه: [ص. مف]. دیوانه، سر به کوه و بیابان نهاده.
کوهی: [ص. ن]. منسوب به کوه مثل بز کوهی، بادام کوهی، مردم کوهی و ساکن کوهستان.
کوهیانَه: [ص. لیا]. درخور کوهیان، مناسب کوه.
کوه یَخ: [ا. منسوب]. توده بزرگ کوه‌آسای یخ بر اقیانوس های قطبی.
کوهین: [ص. ن]. کوهی، گیاهی کوهستانی.
کوی ـ کو: [ا]. بخشی از یک شهر، برزن، محله، (خیابانک).
کوی اَفکَند: [ا. مف]. بچه سر راهی.
کوِیج: [ا]. کوهج، آلوی کوهی، زالزالک.
کویچَه: [ا. مر]. کوچه، محله کوچک.
کَویر: [ا]. دشت پهناور با خاک شوره آهکی (کویر لوت).
کَویر: [ا. ص]. شیر ژیان، شیر خشمناک.
کَویر زُدایی: [ا. مص]. عمل آماده کردن کویر برای کشاورزی.
کَویز: [ا]. قفیز معرب آن است.
کَویز: [ا]. گوشه خانه، کنج خالی از غیر.
کَویژ: [ا]. کفیز، قفیز، (نگاه به قفیز).
کَویژ: [ا]. آلوی کوهی، زالزالک وحشی و درخت آن.
کُویست: [مص. مرخم]. کویستن، کوفتگی و آزردگی.
کُویستَن: [مص]. کوبیدن غله یا هرچیز دیگر.
کُویستَه: [ص. مف]. کوبیده شده، غله کوفته شده.
کَویش: [ا]. کویشه، گاودوش، گاودوشه، ظرفی که در آن گاو دوشند، ظرف دوغ و ماست.
کویَک ـ گویَک: [ا]. تکمه، دکمه، گوی گریبان.
کَویل: [ا]. گل ریحان، گل بابونه (گیاه).
کویل: [ا]. کوئل، سیم‌پیچ (نگاه به کوئل).
کَویل: [ا]. موی گردن خروس + کاکل.
کَویلَه: [ا]. کاکل، دسته موی میان سر.
کوی یافت: [ص. مف]. یافته کوی، بچه سر راهی.
کَه: [ا]. مخفف کاه.
کِه: [ضمیر سوالی درباره کسی]. کی، کدام کس، چه کس را.
کِه: [حرف موصول]. کلمه‌یی است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر آن پیوندد.
کِه: [ص]. کوچک، ناچیز؛ مقابل مه.
کُه: [ا]. مخفف کوه، به عربی جبل.
کُه: [ا]. مخفف کوهه، کوهان + قربوس زین.
کَها: [ص. مف]. شرمنده، خجل، منفعل.
کَهاب: [ا]. کاه دود که برای رفع بیماری اسب کنند.
کَهاب: [ا]. ضمادی از گیاهان دارویی که جوشانند و گرماگرم بر اندام ورم کرده دام بندند تا بهبود یابد.
کِهاد: [ص]. بی اهمیت‌تر و کم‌تر، مربوط به درسی که در تحصیلات دانشگاهی کم‌تر از درس های مهاد اهمیت دارد.
کَهام: ـع ـ [ص]. شمشیر کند (سیف کهام).
کَهان: [ا]. مخفف کیهان، جهان هستی.
کِهان: ج که، کوچک، کوچکان، خردان.
کُهّان: ـع ـ ج کاهن، کنداوان، کاهنان.
کِهانَت: ـع ـ [ا. مص]. کاهنی، پیشگویی.
کُه اَندام: [ص. ن]. کوه پیکر.
کَهبَد: [ا. ص]. گهبد، خزانه‌دار پادشاه.
کُهبُد: [ا. ص]. از کُه + بُد = کوه بود، خداوند کوه، مالک کوه + زاهد کوه‌نشین، مرتاض + ساکن و باشنده به کوه + دژبان بر کوه.
کُه بُر: [ص. فا]. کوه‌بُر، برنده کوه و راه‌ساز در کوه.
کَهبَرگ: [ا. مر]. برگ کاه، کاه برگ.
کُهبَل ـ کُهبَلَه: [ص]. نادان، احمق، بی عقل.
کُهپارَه ـ کُه‌پارَه: [ا. مر]. صخره، کوه‌پاره.
کُهپایَه ـ کوه‌پایَه: [ا. مر]. دامنه کوه.
کَهپَرَک: [ا]. بادنجان، کهلم.
کُه‌پَیکَر: [ص. ن]. انسان یا فیل و اسب بزرگ تن.
کَهتاب: [ا. مر]. کاه دود (نگاه به کهاب).
کَهتاب: [ا]. کهاب، ضماد گیاهان دارویی جوشانده که گرماگرم بر عضو ورم کرده دام بندند تا بهبود یابد.
کِهتر: [ص. ت]. که‌تر، کوچک‌تر، خردتر، زیردست، فرمانبردار.
کِهتَر پَروَر: [ص. فا]. زیردست نواز، بنده‌پرور.
کِهتَر نَواز: [ص. فا]. کهتر پرور، بنده‌نواز.
کِهتَری: [ا. مص]. فرمانبرداری، کوچکی، خدمتگزاری.
کِهتَرین: [ص. فرودین]. کوچک‌ترین، بنده‌ترین.
کِه چون: [حر. ربط. مر]. چون که، چون.
کَه خوار: [ص. فا]. کاه‌خور، ستور.
کَهدان: [ا. مر]. کاهدان، آخور، انبار کاه.
کَهدانی: [ص. ن]. منسوب به کاهدانی + ستور کاه‌خوار.
کَهَر: [ص. ن]. رنگ سرخ تیره، اسب سرخ تیره.
کَهرُبا ـ کَهرُبای: [ا. مر]. کاه‌ربا، رباینده کاه، صمغ فسیل شده از دوران سوم زمین‌شناسی که از درختانی مثل کاج و

سرو تولید و مانند سنگ سخت شده و به رنگ‌های سفید و زرد و گاه سرخ شفاف تبدیل گردیده است و بر اثر مالش خاصیت الکتریسیته پیدا کند و کاه و کاغذ را به خود جذب کند.

کَهرُبا دُم: [ص. ن]. اسبی که دمی زرد دارد.

کَهرُبا رَنگ: [ص. ن]. کهرباگون، زرد رنگ.

کَهرُباگون: [ص. ن]. هرچیز به رنگ و خاصیت کهربا.

کَهرُبایِ سیاه: [ا. منسوب]. نوعی زغال سخت و شفاف که به خوبی جلا و صیقل پذیرد و در جواهرسازی به کار رود.

کَهرُبایی: [ص. ن]. منسوب به کهربا، هرچیز به رنگ کهربا.

کَهرَمان: [ص]. قهرمان.

کَهرَه: [ص. ا]. بزغاله شیرمست، بزغاله شیرخوار.

کَهریز: [ا]. کاریز، قنات.

کَهریزَک: [ا]. مصغر کهریز، کاریز کوچک.

کَه ریزَه: [ا. مر]. کاه‌ریزه، خرده کاه.

کَهزَک ـ کَهزَل: [ا]. گیاهی دارویی مقوی باه.

کُهسار: [ا. مر]. مخفف کوهسار، زمین کوهستانی.

کُهسارَه: [ا. مر]. کوهسار، زمین بسیار کوه.

کِهست: [ا]. سنگ که از جنس کوه است.

کُهستان: [ا. مر]. مخفف کوهستان.

کُهستان: [ا. خ]. بخش کوهستانی ایران از قفقاز تا کوه‌های هندوکش.

کَهسَلَه: [ص]. کهبل، ابله، احمق.

کُهشتَه ـ کُهَستَه: [ا]. کوزه پر از آب.

کَهف: ـع ـ [ا]. غار، غار ژرف و بزرگ + پناه، پناهگاه.

کَهفُ الفُقَرا: ـع ـ [ص. ن]. پناه بی نوایان.

کُهکان ـ کُه کان: [ا. ص. فا]. کوهکن، کوه‌تراش.

کُهکانی: [ا. مص]. شغل کوه کن، کار کوه کن.

کَهکَشان: [ا. مر]. کاه کشان، هریک از خط‌های سفید و پهناور ابرآسا در آسمان که شب‌ها دیده شود که نزدیک‌ترین آنها راه شیری و راه حاجیان یا آسمان دره نام دارد. این خط‌های سفید ابرآسا هریک از تراکم بیلیون‌ها ستاره و منظومه کیهانی تشکیل شده‌اند.

کُه کَن: [ص. فا]. کوه‌پیما، کوه‌نورد.

کُه کَن: [ص. فا]. کوه کن، کوه‌تراش.

کُه کوب: [ص. فا]. استر و اسب سخت سم کوه‌پیما.

کِه کِه: [ا]. سرگین، پلیدی، مدفوع آدمی.

کُه گُذار: [ص. فا]. گذرنده از کوه، کوه‌نورد.

کَهگِل ـ کَه گِل: [ا. مف]. کاهگل، گل آمیخته به آب.

کَهگون: [ص. ن]. به گونه کاه، به رنگ و سبکی کاه.

کَهل: ـع ـ [ص]. دوموی، میان‌سال، مرد بین چهل تا شست سال.

کُهُل: [ا]. لارک، نام درختی در جنگل‌های شمال.

کَهلَم: [ا]. بادنجان، کهپرک، کهکم.

کَهلَه: [ا]. خرده ریزه‌های زر و سیم + زر سفید.

کَهلی: [ا. مص]. دوموی بودن، میان‌سالی.

کِه مُوج: [ا. مر]. مایکروویو، طول موج‌های الکترومغناطیسی یک مم، تا ۳۰ سی م، یعنی بسامدهای ۱۰^۱۲×۰/۳ تا ۱۰^۹ مگاهرتس.

کَهَن: [ا]. کاریز، قنات.

کُهَن: [ص]. باستان، عتیق، دیرینه، قدیمی، خیلی قدیمی + کهنه، کارکرده، بازمانده از سابق.

کُهَن: [ص]. پیر، سالخورده، آزموده، کاردیده.

کُهَن: [ص]. بزرگ، عظیم، کلان.

کُهَن آوازِه: [ص. ن]. آن که شهرتی دیرینه دارد.

کَهنبار: [ا. مر]. مخفف کاه انبار، انبار کاه.

کُهَن بازار: [ص. ن]. بازرگان کهنه کار و محیل.

کُهَن پیر: [ص. مف]. مرد بسیار پیر و فرتوت.

کُهَن پیشه: [ص. فا]. کهنه کار، ورزیده.

کُهَن پَیوَند: [ص. مف]. دارای وابستگی قدیمی.

کُهَن جامَه: [ص. ن]. جامه کهنه + کهنه‌پوش.

کُهَن حادِثَه: [ص. مف]. پرماجرا، حوادث دیده.

کُهَن دِژ: [ا. ص]. کهن‌دز، قهندز، قلعه قدیمی میان شهرستان.

کُهَن دوزی: [ا. مص]. وصله زدن بر لباس‌های کهنه.

کُهَن سال ـ کُهَنسال: [ص. مف]. قدیمی، سالخورده.

کُهَن سَرا: [ا. ص]. کنایه از دنیا.

کُهَن سِلسِلَه: [ص. مف]. زندانی بسیار به زنجیر مانده.

کُهَن سَیر: [ص. فا]. آنچه سیر و گردشی کهن دارد.

کُهَن عُمر: [ص. ن]. کهن‌سال، پیر، سالخورده.

کُهَن عَهد: [ص. ن]. کسی که با دیگران پیمانی دیرینه دارد.

کُهَن فَرش: [ص. ن]. فرش کهنه + کنایه از زمین.

کُهَن کار: [ص. فا]. کهنه کار، ورزیده.

کَهَنکو: [ا]. عرق‌النساء، سیاتیک. (نگاه به عرق‌النساء).

کُهَن کیسه: [ص. ن]. طمعکار + نسل اندر نسل ثروتمند.

کَهَنکین: [ص. ا. فا]. مقنی، قنات کن، چاه کن.

کُهَن گُرگ: [ا. ص. منسوب]. گرگ پیر، کنایه از دنیا.

کُهَن گَشتَه: [ص. مف]. پیر شده، کهنه شده.

کُهَنگی: [ا. مص]. قدمت، پیری، فرسودگی.

کُهَن لَنگ: [ص. ن]. آن که از قدیم چلاق بوده.
کُهَن مَنظَر: [ص. مر]. پیر دیدار، کنایه از دنیا.
کُه نَوَرد: [ص. فا]. کوه‌نورد، کوه‌پیما.
کُهنَه: [ص]. مربوط به زمان دور، کهن، قدیمی، سالخورده، دیرینه.
کُهنَه: [ص]. جامه فرسوده + کهنه بی نمازی زنان + پارچه قنداق بچه.
کَهَنَه: ـع ـ ج کاهن، پیشگویان، کاهنان.
کُهنَه‌پَرَست: [ص. فا]. مرتجع، طرفدار عقیده‌های از ارزش افتاده.
کُهنَه‌پوش: [ص. فا]. کسی که جامه‌های کهنه پوشد.
کُهنه پیرا: [ص. فا]. پینه‌دوز، وصله‌دوز.
کُهنَه‌چین: [ص. فا]. کهنه برچین از کوچه و بازار.
کُهنَه حَیض: [ا. مر]. کهنه‌یی که زنان هنگام حیض بر خود بندند.
کُهنَه حَریف: [ص. ن]. همتای زیرک و آزموده و مکار.
کُهنَه خاکدان: [ا. ص]. کنایه از دنیا است.
کُهنَه خَر: [ص. فا]. کت و شلواری دوره‌گرد + سمسار.
کُهنَه‌دوز: [ص. فا]. مقلد و کهنه‌پرست + آن که وصله دوزد.
کُهنَه‌دَیر: [ص. ا]. سرای کهن، کنایه از دنیا.
کُهنَه رِباط: [ا. ص]. کاروانسرای قدیمی، کنایه از دنیا.
کُهنَه رِند: [ص. ن]. نیرنگباز کاردیده و قدیمی.
کُهنَه سَوار: [ص. ن]. سوار آزموده و بسیار جنگ دیده.
کُهنَه سَوار: [ا. ص]. در اصطلاح زورخانه‌روها مرشد زورخانه، استاد و تعلیم دهنده کشتی و عملیات ورزشی باستانی.
کُهنَه‌شوی: [ا. ص. فا]. پرستار و شوینده کهنه‌های بچه.
کُهنَه فُروش: [ص. فا]. دست دوم فروش، لباس کهنه فروش، سمسار + عرضه کننده معانی کهنه.
کُهنَه کار: [ص. فا]. دارای سابقه زیاد در کاری + بسیار زیرک.
کُهنَه کَردَن: [مص. مر]. از نوی به کهنگی رساندن چیزی را.
کُهنَه‌گَر: [ص. فا]. فرساینده، آنچه هر چیز را کهنه کند.
کُهنَه لِحاف: [ا. ص. ن]. لحاف ژنده + کنایه از آسمان.
کُهنَهِ نوخیز تَر: [ا. ص]. آسمان که با همه کهنگی هر روز نوترین حوادث به آن نسبت داده شود.
کِهنی: [ا]. خرس + خانه زمستانی.
کُهنی: [ا. ص]. کهن بودن، دیرینگی، سالخوردگی.
کَهور: [ا]. گااوبا، غاف، درختی گرمسیری که چوب آن را در تولیدات صنعتی به کار برند.

کُهوف: ـع ـ ج کهف ـ غار، غارها.
کُهوک: [ا]. کی کف، نوعی درخت افرا.
کُهول: ـع ـ ج کهل، دوموی‌ها، میان‌سالان.
کُهولَت: ـع. کهولة ـ [ا. مص]. کامل‌مردی، سالمندی، از ۴۰ تا ۶۰ سالگی.
کُهّه زَدَن: [مص. مر]. سرفه کردن.
کِهی: [ا. مص]. کِه بودن، کوچکی، خردی، صغر.
کَهیر: [ا]. کَئیر، کیر، نوعی بیماری پوستی که به علت حساسیت به بعضی مواد غذایی یا بعضی داروها به صورت لکه‌هایی سرخ رنگ و خارش‌دار بر پوست برآید و پس از چند روز از بین رود.
کَهیر: [ا]. کهیل کوهی، زالزالک وحشی.
کَهیرَک: [ا]. حلقه دوالی که بر زین نصب و گرز را بدان بسته آویزان می‌کردند.
کهیعص = کاف، ها، یا، عین، صاد: [ا. خ]. از حروف مقطعه قرآن در آغاز سوره مریم که سخنی رمز است و خدای بدان سوگند یاد کرده است.
کِهین: [ص. ت]. کهینه، اصغر، کوچک‌تر، کهتر، خردسال‌تر + کوچکترین، خردترین.
کِهین: [ا]. آلوی کوهی، زالزالک وحشی.
کِهینَه: [ص]. کهین، صغرا، کهتر + کوچکترین.
کِهینَه: [ا]. انگشت کوچک دست، انگشتک.
کُهینَه: [ص. ق]. دیرین، دیرینه، قدیم.
کَی: [قید پرسشی از وقت]. چه وقت؟، کدام زمان؟.
کَی: [قید پرسشی درنفی و انکار]. چگونه؟، چطور؟، کجا؟، «کی رفته را به زاری باز آری» رودکی.
کی: [ضمیر استفهامی درباره هویت شخص]. که؟، چه کس؟، کدام کس؟.
کِی: [موصول و ربط]. به جای «که» به معنی «که».
کِی: [حرف ربط و ندا]. مخفف کای!، که ای!.
کَی: ـپهـ ـ [ص]. شاهنشاه، پادشاه پادشاهان، لقب پادشاهان کیانی، فره‌ایزدی، بزرگ، سرور، اصیل، نژاده، نجیب.
کی: [ق. پساوند]. به‌طور: زورکی، خرکی، آبکی.
کَیّ: ـع ـ [ا]. داغ. [مص]. داغ گذاشتن.
کِیا: [ا. مص]. کی، بزرگ، سرور، کدخدا، فرمانروا، پادشاه.
کِیا: [ا. مص]. بزرگی، جلال، عظمت.
کِیا: [ا]. عناصر چهارگانه آب، باد، هوا، آتش (برهان).
کَیاباد: ـ دساتیری ـ [ا. جبروت، عالم جبروت.
کِیا بیا: ـ عامیانه ـ [ا]. کوکبه، جاه و جلال.

کیاجور: [ص]. عاقل، خردمند، دانا، فاضل، فرزانه.
کیاخُرَه ـ کیاخُورَه: ـ دساتیری ـ [ا. مر]. فره ایزدی، نور الهی که بنا بر مندرجات متون بر شاهنشاه عادل نازل و او را هدایت کند.
کیاخَن: [ق. ص]. آهسته، نرم + به آهستگی.
کَیّاد: ـ ع ـ [ص]. بسیار کید کننده، مکار، حیله گر.
کیادَه ـ کیاد: [ص]. بی آبرو، رسوا، بدنام.
کیادَه: [ا. مص]. رسوایی، بدنامی.
کیار: [ا]. گیار، تنبلی (بی کیار = بدون تنبلی).
کیارا: [ا]. ملال، ملالت، پریشانی و غم.
کیارا: [ا]. ویار زنان، آز شدید به خوراکی.
کیارَس ـ کیارَش: [ا. خ]. کی آرش، نام یکی از چهار پسر کیقباد.
کیارَنگ: [ص]. پاک، سفید خالص.
کیارَنگ: [ا. ص]. بزرگ، فرمانده، پادشاه.
کیازَند: [ا. ص]. پادشاه بزرگ، زند یعنی بزرگ.
کَیّاس: ـ ع ـ [ص. فا]. با کیاست، تیزهوش، زیرک.
کیاسَت: ـ ع ـ [ا. مص]. زیرکی، تیزهوشی، تیزفهمی.
کیاکِن ـ کیاگِن: [ص]. مخالف + درشت و ناهموار.
کَیّال: ـ ع ـ [ص. فا]. کیل کننده، پیمانه گر، کسی که شغل او فروختن چیزی با پیمانه است.
کَیّال: [ا. خ]. لقب مردی گول که پیوسته خاک پیمانه می‌کرد.
کیالَک: [ا]. کیلک، زالزالک و درخت آن.
کَیان: ج کی، پادشاهان، بزرگان، مهتران، لقب هریک از پادشاهان کیانی بنا به روایت شاهنامه + خیمه، سراپرده.
کیان: ـ از سریانی ـ [ا]. آسمان، سپهر، چرخ فلک + طبیعت و جوهر، سرشت + ستاره، اختر، کوکب.
کیان: [ا]. نقطه پرگار که مرکز دایره است.
کیان؟: [ضمیر استفهامی جمع]. ج که ـ کی، چه کسان، کی ها.
(کِیان): [ا]. شخصیت، حیثیت، کی بودن (نگاه به کیی معین).
کِیان: ـ ع ـ ج کون، هستی ها، کون‌ها.
کِیانِ ثلاثه: ـ ع ـ [ا. مر]. در اصطلاح حکما: کون جسمانی، کون نفسانی، کون روحانی.
کیانا: ـ سریا ـ [ا]. طبیعت، عناصر اربعه.
کِیانَت: ـ از عربی ـ [ا]. کفالت، پذیرفتاری، ضمانت.
کَیان خُرَّه ـ کَیان خُورَّه: ـ دساتیری ـ [ا. مر]. فره ایزدی، نور الهی که بنا بر مندرجات متون بر شاهنشاه عادل نازل و او را هدایت کند.
کَیان زادَه: [ص. مف]. زاده کیان، از نژاد کیان.
کَیانوش: [ا. ج]. یکی از دو برادر فریدون.
کَیانی: [ص. ن]. منسوب به کیان، شاهنشاهی، سلطنتی، آنچه درخور شاهنشاهان باشد مثل تاج، کمر، تخت، و...
کَیانی: [ص. ن]. منسوب به کیان، گنبد چادری، آسمان.
کَیانیان: [ا. خ]. نام سلسله پادشاهان کیانی، سلسله دوم در شاهنامه از کیقباد تا دارا.
کَیایان: ج کیا، کیاها، بزرگان، سروران.
کَیانی کُلاه: [ا. ص]. تاج کیانی، کلاه شاهانه.
کَیایی: [ا. مص]. پادشاهی، سروری، فرمانروایی + بزرگ مالکی، دهقانی.
کَیایی: [ص. ن]. منسوب به کیا، دیلمی، طبرستانی.
کیب: [ص]. منحنی، خمیده، کج.
کیبانیدَن: [مص]. کج کردن، منحرف کردن.
کَیبُر: [ا]. نیزه‌یی که بدان شکار زنند.
کَیبُر: [ص. فا]. کسی که دشمنی پنهان دارد.
کیبِش: [ا. مص]. از کبیدن، انحراف، گمراهی.
کیبَندَه: [ص. فا]. منحرف شونده، کج شونده.
کیبیدَن: [ص]. گمراه کردن، از راستی به کژی گرداندن.
کیبیدَه: [ص. مف]. به یک سو کج شده، منحرف.
کیپ: ـ عا ـ [ص]. تنگاتنگ، بدون فاصله از یکدیگر + انباشته.
کَیپا: [ا]. نقره، سیم، به عربی فضه.
کیپا: [ا]. توپی شکمبه گوسفند پر از برنج و بنشن پخته.
کیپاپَز: [ص. فا]. کسی که توپی شکمبه پزد، کله‌پز.
کیپانیدَن: [مص]. مایل شدن، رغبت کردن.
کیپانیدَن: [مص]. افروختن شمع و چراغ.
کیپایی: [ص. ن]. کیپاپز، فروشنده کله‌پاچه پخته.
کیپو: [ا]. پروانه، شب‌پره + کاهو.
کیپَه: [ا]. کپه، شیشه حجامت + جای حجامت.
کیت: [«کی» ضمیر استفهامی + «ت» ضمیر متصل مفعولی و اضافی]. کی ترا؟، چه کس ترا؟.
کیت: [ضمیر استفهامی و ضمیر مفعولی ملکی]. چه کس تو؟.
کیت: [ا]. کبت، زنبور عسل.
کیت: [ص. مف]. آشفته، سرگشته.
کیت: [ا]. بسته حاوی ابزارها و قطعات سوارکردنی.
کیج: [ص. مف]. دم‌بریده، ابتر.
کیجا: [ا]. دختر؛ مقابل ریکا (پسر).
کیچ: [ق. مر]. مخفف که هیچ.

کیج: [ص. مف]. پریشان، پراکنده + آهسته.
کیج: [ص]. کوچک، خرد، کم، اندک، ناچیز.
کیج کیج: [ق. مر]. کم کم، خرد خرد، به تفرقه.
کیخ: [ا]. پیخ، قی گوشه های چشم، ژفکاب.
کیخا: [ا]. مخفف کدخدا، کدخدا.
کیخاجین: [ا. ص]. زن کدخدا، کدخدا زن.
کَیخُدا: [ا. ص]. کدخدا + شوهر، همسر زن.
کَیخُسرُو: [ص. ا]. پادشاه بزرگ و عادل + نام سومین پادشاه معروف کیانی.
کَیخُسرَوی: [ص. ن]. منسوب به صفات کیخسرو.
کَیخُسرَوی: [ا]. نام یکی از سی آهنگ باربد.
کیخور: [ا. مر]. گنج، خزانه.
کَید ـ کَیدِ قاطِع: [ا]. نام ستاره‌یی نحس.
کَید: [ا]. لحیم، ارزیر، قلع، روی، کیکن.
کَید: ـع ـ [ا. مص]. بدسگالی، فریب، نیرنگ، مکر.
کَید: [ا. خ]. کید هندی، نام رای کنوج از راجه های هند معاصر اسکندر که با وی صلح کرد و اسکندر دختر او را به ازدواج خود درآورد.
کَید: [ا. خ]. نام یکی از معبودان هندوان.
کَیدآور: [ص. فا]. نیرنگباز، فریبکار، مکار.
کیر: [ا]. لند، شرم مرد، لکامه، اندام جنسی پستاندار نر.
کیرخ: [ا]. رحل، دو تخته چوبین میان پیوسته و باز و بسته شونده که آن را مثل میز زیر قرآن یا هر کتاب گذارند و خوانند.
کیرخوار ـ کیرخوارَه: [ص. مف]. مفعول، کون‌ده.
کیز: [ا]. فرش نمدی، پشم مالیده و نمد شده.
کَی زاده: [ص. مف]. فرزند کی، شاهزاده.
کیزون: [ا]. پسته وحشی، پسته شامی.
کیس: [ا]. چین‌خوردگی کوچک، چروک.
کیس: [ا]. بچه‌دان، زهدان.
کیس: ـع ـ [ا]. کیسه، توبره + کیسه سیم و زر.
کَیِّس: ـع ـ [ص. فا]. با کیاست، هوشمند، زیرک.
کَیسان: ـع ـ [ا]. غدر، بی وفایی + نام شخص.
کَیسانیِّه: [ا. خ]. از فرق شیعه غالی.
کیست: [کلمه استفهامی]. مخفف که است؟، و کی است؟، چه کس است؟، کی هست؟.
کیست Kyste: ـع ـ [ا]. اصطلاح پزشکی: کیسه، کیسه چرک، هریک از حفره‌های درونی بافت ها و اعضای بدن که توسط عوامل عفونی ایجاد شود.
کیستار: [ا]. عقوبت، کیفر، جزا، مکافات.
کیستان: [ا]. دستگاه کره‌سازی + آبمیوه گیری.
کیسَر: [ا]. زعفران.
کیسَگَک: [ا]. مصغر کیسه، کیسه کوچک.
کیسَنَه: [ا]. ریسمان دور دوک پیچیده شده.
کیسَه: [ا]. خریطه، وسیله‌یی توخالی قابل حمل جادار چهارگوش از پارچه یا چرم یا پلاستیک که زیر و دو طرف آن دوخته شده و بالای آن گشاده باشد و در آن چیزها ریزند یا گذارند و با خود حمل کنند.
کیسَه: [ا]. جیب رخت که در آن پول یا هر چیز گذارند + کیف پول.
کیسَه‌بُر: [ص. فا]. جیب‌بر، دزد جیب.
کیسه بُریدَن: [مص. مر]. محتویات جیب مردم را به تردستی ربودن.
کیسَه پَرداز: [ص. فا]. بخشنده زرهای کیسه خود.
کیسَه پَردازی: [ا. مص]. عمل کیسه پرداز، بخشش از کیسه.
کیسه‌تَنان: [ا. جمـ]. مرجانیان، شاخه‌یی از بی‌مهرگان آبزی.
کیسه حَمّام: [ا. مر]. کیسه‌یی کوچک و زبر ویژه شستن تن.
کیسه خواب: [ا. مر]. کیسه‌یی ضخیم و ناتراوا، زیپ‌دار به بلندی قد انسان که در فضای آزاد درون آن توان خوابید.
کیسَه‌دار: [ص. فا]. محتکر، کسی که جنس در مواقع ارزانی خرد و آن را به امید گران شدن انبار کند.
کیسَه‌داران: [ا. جمـ]. گروهی از پستانداران مانند کانگورو.
کیسه دوختَن: [مص. مر]. توقع به افراط داشتن برای مزد در مقابل انجام کاری.
کیسه صَفرا: [ا. مر]. کیسه‌یی گلابی شکل که در زیر کبد قرار دارد و صفرا در آن ذخیره شود.
کیسَه کَش: [ص. فا]. دلاک، کارگر گرمابه که با کشیدن کیسه به تن مردم چرک تن آنان را ریزد.
کیسه کَشی: [ا. مص]. عمل و شغل کیسه کش حمام.
کیسَه گُشا: [ص. فا]. کسی که موجب رفع حاجت نیازمندان باشد.
کیسَه‌مال: [ص. فا]. کیسه کش حمام.
کیش: [ا]. آیین، دین، مذهب + راه و رسم، سنت + خوی، عادت.
کیش: [ا]. ترکش، جعبه جای تیر که بر زین یا بر کمر می‌بستند.
کیش: [ا. خ]. از جزایر معروف ایران در خلیج فارس.
کیش: [ا]. خیش، گاوآهن + مقنعه زن.
کیش: [ا]. شمشاد، درختک شمشاد.

کیش: [ا]. پر مرغ + پر پیکان تیر.
کیش: [ا]. پارچه یی که از کتان بافند.
کیش: [ا. صوت]. کلمه یی که برای مات کردن شاه در بازی شطرنج گویند.
کیش: [ا. صوت]. کلمه یی که برای راندن مرغ گویند.
کیشِ قَدا: [ا. مر]. کیسه سکه های طلا.
کیش مات: [ا. مر]. وضع شاه در بُن بست شطرنج و باخت.
کیص: ــ ع ــ [ص]. بسیار بخیل، بدخوی، بددل.
کیغ: [ا]. کیخ، پیخ، قی گوشه چشم.
کیف: [ا]. دست افزاری کیسه گونه از چرم، از پلاستیک یا برزنت به اندازه های کوچک و بزرگ باز و بسته شونده قابل حمل که در کوچک های آن پول یا لوازم زنانه و در بزرگ های آن کتاب و دفتر و نوشت افزار گذاشته با خود برند.
کِیف: ــ ع ــ [ا]. سرخوشی، لذت، دگرگردی حال به خوشی، حالت در کیف بودن + داروی نشئه آور.
کَیف: ــ ع ــ [ا]. چگونگی، چونی، کیفیت؛ مقابل کَم.
کَیف: ــ ع ــ [از ادات استفهام]. چگونه؟، چطور؟، چون؟.
کَیفَ اَصبَحت: ــ ع ــ [جمله پرسشی]. چگونه شب را به صبح رساندی؟.
کَیفَ الحالُک: ــ ع ــ حال تو چطور است؟.
کَیفاً: ــ ع ــ [ق]. از لحاظ کیف و چگونگی حال.
کیفا: [ا]. زخم کشنده، درد، رنج، آزار.
کیفال: [ص]. مردک رند مست کوچه گرد.
کِیف بُردَن: [مص. مر]. لذت بردن، حظ کردن.
کیف چه: [ا]. مصغر کیف، کیف کوچک.
کِیف دادَن: [مص. مر]. مایه سکر و تخدیر به کسی دادن.
کیف دان: [ا. مر]. قوطی تریاک.
کیفَر: [ا]. کیستار، سزا، جزا، بادافره، مکافات.
کیفَر بُردَن: [مص. مر]. به جزای عمل خود رسیدن.
کیفَرخواست: [ا. مر]. ادعانامه دادستان.
کیفَری: [ص. ن]. منسوب به کیفر، جزایی.
کیف زَن: [ص. فا]. دُزدی که کیف مردم یا محتویات آن را رباید.
کیف قاپ: [ا. فا]. دزدی که کیف مردم خاصه بانوان را رباید و گریزد.
کیف قاپی: [ا. مص]. عمل و شغل کیف قاپ.
کِیف کَردَن: [مص. مر]. لذت بردن، سرخوشی کردن.
کِیفور: ــ عامیانه ــ [ص]. سرخوش، نشئه.

کَیف و کَم: [ا. مص]. چگونگی و چندی.
کَیفی: [ص. ن]. منسوب به کیف + چگونگی.
کَیفِیّات: ــ ع ــ جِ کیفیت، چگونگی ها.
کَیفِیَّت: ــ ع. کیفیة ــ [مص. جع]. (چونانی)، چگونگی، صفت و حالت و چگونگی چیزی.
کَیقُباد: [ا. خ]. نخستین پادشاه از سلسله کیانی به روایت شاهنامه.
کیک: [ا]. کک، حشره از راسته کک ها (نگاه به کک).
کَیک: [ا]. کاک، مردمک چشم، نی نی چشم.
کِیک: [ا]. کیلک، میوه یی با رنگ و بوی بهی (به).
کِیک: [ا]. گربه.
کِیک: [ا. مبهم]. مصغر کی، شخص محقر نامعلوم، فلان آدم.
کیک: Cake ــ انگلـ ــ [ا]. هریک از اقسام نان های شیرینی از آرد و شکر و تخم مرغ و وانیل در قالب ها و شکل های گوناگون.
کَیکاووس: [ص. ا]. نژاده، دادگر، نجیب + نام دومین پادشاه از سلسله کیانی.
کیکَر: [ا]. نوعی درخت گرمسیری در جنوب ایران.
کِی کُف: [ا]. کیکم، از انواع درخت افرا.
کیکُم: [ا]. کی کف، از انواع درخت افرا.
کیکِن: [ا]. تاریکی؛ ضد روشنایی.
کیکِن: [ا]. لحیم، قلع، ارزیر.
کیکو: [ا]. تالاب، آبگیر، کولاب، استخر.
کَیکیر: [ا]. تره تیزک، شاهی، از سبزی های خوردنی.
کَیکیز: [ا]. کیکیر، ترتیزک، شاهی، از سبزی های خوردنی.
کَیکیش: [ا]. کیکیز، ترتیزک، شاهی (گیاه).
کَی گُود: [قید سوالی]. کَی گوید، چگونه (تواند) گوید.
کیل: [ص]. خمیده، کمانی، کج.
کیل: [ا]. جلگه وسیع، دشت، استپ.
کیل: [ا]. پوست بز + نمد + گلیم، پلاس.
کِیل: [ا]. آلوی کوهی، زالزالک وحشی.
کَیل: ــ ع ــ [ا]. تلک، پیمانه، واحد اندازه گیری به حجم ظرف.
کَیل پیما: [ص. ا. فا]. کسی که با کیل پیمانه کند.
کَیل چه: [ا]. مصغر کیل، پیمانه کوچک به یک سوم.
کَیل دار: [ا. مر]. سپری پوشیده از پوست و موی بز.
کیل دارو: [ا. مر]. سرخس نر گیاهی دارویی.
کِیلَک: [ا]. آلوی کوهی، زالزالک وحشی.
کیلَکان: [ا]. سرخس نر گیاه دارویی.

کِیلو: [ا]. آلوی کوهی، زالزالک.
کیلو: [ا]. آبگیر کنار رودخانه، استخر.
کیلو Kilo: ـ فر ـ [پیشاوند واحد اندازه‌ها]. هزار بار.
کیلوس: ـ یو ـ [ا]. قیلوس، شیره، چربی های هضم شده که به صورت مایعی شیری رنگ و قلیایی از روده کوچک از راه عروق لنفاوی وارد جریان خون شود.
کیلوسیکل Kilocycle: ـ فر ـ [ا]. واحد بسامد، یک هزار دور در هر ثانیه (در رادیو).
کیلوگرم Kilogramme: ـ فر ـ [ا. مر]. هزار گرم.
کیلومتر Kilomètre: ـ فر ـ [ا. مر]. هزار متر.
کیلومتر شمار: [ا. مر]. سرعت‌سنج اتوموبیل، دستگاهی در خودروها که مسافاتی را که خودروها پیمایند به کیلومتر شمارد و نشان دهد.
کیلومتر نَما: [ا. مر]. فرسنگسار، هر تابلوی نماینده مقدار مسافات به کیلومتر در کنار جاده‌ها.
کیلومتری: [ص. ن]. منسوب به کیلومتر.
کیلووات: Kilowatt: ـ انگل ـ [ا. مر]. واحد نیرو، هزار وات.
کیلوولت Kilovolt: [ا. مر]. واحد نیروی الکتریکی یا اختلاف پتانسیل معادل هزار ولت.
کَیلَه: ـ ع. کیلة ـ [ا]. کیل، پیمانه جو و گندم و غلات.
کیلیز: [ا]. تره‌تیزک، شاهی از سبزی های خوردنی.
کَیم: [قید استفهامی از زمان]. کی مرا؟، چه وقت مرا؟.
کِیَم: [قید استفهامی اول شخص از خود]. من کی هستم؟.
کِیماک: [ا]. تنگ و باربندی که از زیر بار به شکم ستور بسته و محکم کنند.
کَیماک: [ا]. قیماق، سرشیر.
کیماک: [ا. خ]. شهری در شمال خراسان بزرگ.
کیمال: [ا]. جانوری که از پوست آن پوستین سازند.
کیمُخت: [ا]. ساغری، پوست دباغی شده کفل ستور.
کیمُخت گاه: [ا. مر]. کفل ستور، سرین اسب.
کیمُخت گر: [ا. ص. فا]. ساغری ساز.
کیمُخت لَب: [ص. ن]. صاحب لب کلفت.
کیمدِه وار: ـ ت ـ [جمله سوالی]. در شعر مولوی «اسکی باپوش کیمده‌وار؟» به ترکی یعنی: چه کسی پاپوش (کفش) کهنه دارد.
کَی مَنِش: [ص. ن]. بزرگ‌منش، شاه‌خصلت.
کَی مَنظَر: [ص. مف]. شاه‌دیدار، شاه‌چهره.
کیموار: [ا]. نوعی پول سکه به درم (نقره).
کیموس: ـ یو ـ [ا]. شیره مایه، مایه‌یی غلیظ اسیدی و زرد رنگ شامل غذای نیمه گوارده که از معده به دوازدهه رود.
کیموسات: ج کیموس.
کیمیا: ـ معرب از یونانی. خمیا ـ [ا]. عمل اختلاط و امتزاج و تجزیه عناصر با دستگاه به منظور رسیدن به ترکیب عنصری جدید + به معرفت قدما: علمی که از طرق سلب خواص از جواهر معدنیه و جلب خاصیت جدید به آن‌ها بحث کند (از کشف‌الظنون)، دانش ساختن زر و سیم از عناصر متضاد و تبدیل فلزات ناقص به فلزات کامل‌تر.
کیمیا: [ص]. به مجاز هر چیز کمیاب و نادر.
کیمیا: [ا]. ترفند، مکر، نیرنگ، خدعه.
کیمیا: [ا]. کنایه از آب دریا + شراب + عشق و عاشقی.
کیمیا اَثَر: [ص. فا]. آنچه خاصیت و اثر کیمیا داشته باشد و تواند ماهیت و اصل چیز دیگر را دگرگون سازد.
کیمیا گَر: [ص. فا]. کسی که به کیمیاگری اشتغال داشته باشد.
کیمیاگری: [ا. مص]. عمل و شغل کیمیاگر.
کیمیایی: [ص. ن]. منسوب به کیمیا، کیمیاگر.
کین: [ا]. کینه، دشمنی نهفته در دل، نفرت + جنگ، انتقام.
کین: [موصول و ضمیر اشاره]. مخفف کاین، که این.
کین آختَن: [مص. مر]. انتقام کشیدن.
کین‌آزمایی: [ا. مص]. جنگ‌آزمایی.
کینال: [ص. فا]. شراب‌خوار، می‌پرست.
کین‌آوَر: [ص. فا]. جنگاور، انتقام‌جو.
کین آوَرْدَن: [مص. مر]. دشمنی ورزیدن، انتقام کشیدن.
کینِ ایرَج: [ا. خ]. آهنگی از سی سمفونی ساخته باربد.
کین توختَن: [مص. مر]. کینه در دل پروردن، انتقام کشیدن.
کین توز: [ص. فا]. کینه کش، انتقامجو با جنگ.
کین توزی: [ا. مص]. انتقام‌کشی.
کین خواهی: [ا. مص]. انتقام‌کشی با جنگ.
کَی نَژاد: [ص. مف]. از دودمان شاهی، شاهزاده.
کین سِتان: [ص. فا]. انتقام کشنده با جنگ.
کینِ سیاوش: [ا. خ]. آهنگی از سی سمفونی ساخته باربد.
کَی نشان: [ص. ن]. کسی که آثار بزرگی و شاهی دارد.
کین کَش: [ص. فا]. انتقام‌جو، خونخواه با جنگ.
کین وَری: [ا. مص]. دشمنی، کینه‌توزی.
کَینونَت ـ کَینونَة: ـ ع ـ [ا. مص]. آفرینش.
کینَه: [ا]. کین، دشمنی، نفرت، عداوت + جنگ، انتقام‌جویی.
کینَه توختَن: [مص. مر]. کینه در دل پروردن، انتقام کشیدن.

کینه‌توز: [ص. فا]. دشمنی اندوز در دل.
کینه‌توزی: [ا. مص]. عمل دل از کینه آکندن، انتقام‌کشی.
کینه‌جوی: [ص. فا]. انتقام‌جوی.
کینه‌جویی: [ا. مص]. عمل انتقام‌کش.
کینه‌خواه: [ص. فا]. خواستار انتقام، انتقام‌جوی.
کینه‌دار: [ص. مر]. در دل دارنده دشمنی.
کینه‌داری: [ا. مص]. عداوت، دشمنی.
کینه‌ساز: [ص. فا]. کینه‌پرور در دل‌ها، انتقام گیرنده.
کینه‌کش: [ص. فا]. انتقام‌کش.
کینه‌گاه: [ا. مر]. میدان جنگ.
کینه‌گه: [ا. مر]. کینه‌گاه، میدان جنگ.
کینه‌ور: [ص. فا]. کینه‌دار، بداندیش، انتقام‌جوی.
کینه‌یی: [ص. ن]. کینه‌جوی، انتقام‌جو.
کینین Quinine: ـ فر ـ [ا]. ترکیب شیمیایی موجود در پوست درخت سین‌کونا که آن را برای درمان بیماری مالاریا به‌طور مصنوعی تهیه و استفاده کنند.
کیوان: [ا]. زحل، یکی از سیارات منظومه شمسی.
کیوان خدیو: [ا. خ]. پادشاه کیوان، خدای متعال.
کیوس: [ص]. کژ، ناآزموده، ناراست، کج.
کیوسک Kiosque: ـ فر ـ [ا]. دکه، باجه، دکان چوبی کنار خیابان.
کیومرث: [ا. خ]. نخستین پادشاه و نخستین انسان به روایت اوستا و شاهنامه فردوسی.
کیوه: [ا]. کیو، کاهو گیاهی که آن را خام خورند.
کیوی Kiwi: ـ چینی ـ [ا]. انگور چینی، نوعی تاک که احتیاج به داربست دارد ۴۰ تا ۵۰ سال میوه می‌دهد میوه‌یی به شکل بیضی قهوه‌یی رنگ به اندازه تخم‌مرغ کمی بزرگتر سرشار از ویتامین C، E و مواد دیگر.
کیه: [قید سوالی درباره شخص]. چه کسی است؟، کیست؟.
کیه: [ا]. کندر رومی، صمغی سفید و خوشبوی.
کی‌ها: [قید سوالی جمع]. چه کسان، کدام کسان.
کیهان: [ا]. عالم فضای بی کران با تمامی کهکشان‌ها.
کیهان خدای: [ا. خ]. خدای آفریننده و دارنده کیهان.
کیهان خدیو: [ا. خ]. پادشاه و خداوند عالم هستی.
کیهان شناخت: [ا. مص]. کیهان‌شناسی.
کیهان‌شناسی: [ا. مص]. اختر فیزیک، دانش بررسی درباره چگونگی پیدایش گیتی و موجودات آن.
کیهان نورد: [ص. فا]. آن که به فضای کیهانی سفر کند، فضاپیما، وسیله سفر به فضای کیهانی.
کیهان نوردی: [ا. مص]. عمل مسافرت به فضای کیهانی.
کیهه: [ا]. تمشک، درختکی پر خار و میوه آن.
کیی: [ا. مص]. پادشاهی، شاهی، سلطنت.
کیی: [ا. مص]. کی بودن، هویت (معین).
کییر: [ا]. کئیر، کهیر، نوعی بیماری پوستی (نگاه به کهیر).

گ

«گ» بیست و ششمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است. از این حرف در الفبا و لغات عربی نیست. حرف گ به تنهایی «گاف» نام دارد و در میان عرب به «ک» فارسی معروف است از این روی مثل آن حرف نیز به حساب جمل ۲۰ به شمار آید.

حرف «گ» به حروف دیگر بدل شود چنان که به حرف «ب» مثل گستاخ = بستاخ، گنجشک = بنجشک و به حرف «ج» بدل گردد مانند گیهان = جهان، دستگرد = دستجرد، بروگرد = بروجرد، گوز = جوز، آهنگ = آهنج، ترانگبین = ترنجبین، گندیشابور = جندیشابور وگاه به حرف «د» بدل شود مثل اورنگ = اروند، کلنگ = کلند، کرنگ = کرند، آونگ = آوند و گاه به «غ» مثل زگال = زغال و گلگونه = گلغونه و بالاخره «گ» بدل «و» نیز آید مثل: گشتاسب = وشتاسب و بدل «ی» مانند رگ = ری و و...

توضیح لازم دیگر آن که حرف گ در موارد بسیار در آخر کلماتی که «ی» نسبت یا «ی» اسم مصدری آید جانشین «ـه» گردد مثل خانه که به خانگی و جامه که به جامگی یا خسته که به خستگی و بنده که به بندگی تبدیل حرف کرده است.

حرف «گ» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مثل اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «گ»، «گـ»، «ـگـ»، «ـگ».

گِئومات: [ا. خ]. گئومات مغ، روحانی بزرگ مغان که در غیاب کمبوجیه در لشکرکشی به مصر طی توطئه‌یی قدرت دولت را به دست گرفت و تغییراتی در نظام اجتماعی به سود طبقه پایین به وجود آورد.

گائیدَن: [مص]. گاییدن.

گاب: ـ عامیانه ـ [ا]. گاو.

گاباردین Gabardine: ـ فر ـ [ا]. پارچه‌یی پشمی با تار و پود فشرده.

گابارَه: [ا]. غار و شکاف کوه جای بیتوته گاو و گوسفند.

گابارَه: [ا]. گوباره، گواره، گاواره، گله گاو.

گابارَه‌بان: [ا. ص]. گاواره‌بان، گاوچران + صاحب گاو.

گابرُو: [ا]. سنگ دانه درشت آذرین.

گات ـ گاتها: [ا. خ]. کهن‌ترین و مقدس‌ترین بخش اوستا حاوی سرودهای دینی اشوزرتشت که نخستین منظومه‌های ایرانی باقی مانده از عهد اوستا است.

گاتها: [ا. خ]. گاتها، سرودهای آسمانی حضرت زرتشت.

گاجَر: [ا]. زردک، گزر، هویج.

گاجُمَه: [ا]. گاوآهن شخم ویژه زمین شالیزار.

گاد ـ گادَن: [مص]. گاییدن، جماع کردن.

گار: [پساوند صیغه مبالغه صفت فاعلی]. فاعل، بسیار کننده مثل: آموزگار، ورزشگار، پرهیزگار + دارای صفت یا حالتی: سازگار، ماندگار.

گاراژ Garage: ـ فر ـ [ا]. توقفگاه و جای نگهداری خودروها.

گاراژدار: [ا. ص]. متصدی و نگهبان گاراژ.

گارانتی Garantie: ـ فر ـ [ا]. ضمانت.

گارد Garde: ـ فر ـ [ا]. فرد یا گروه محافظ و مدافع.

گاردن پارتی Garden Party: ـ انگل ـ [ا]. جشن و سرور با انواع وسایل تفریح و نمایش در باغ ملی شهر.

گارسن Garçon: ـ فر ـ [ا]. پیشخدمت مرد در کافه و رستوران.

گارسه: ـ از روسی ـ [ا]. جعبه‌یی کم عمق خانه خانه در حروفچینی چاپخانه‌ها که در هریک از خانه‌های آن قسمی از حروف سربی ریخته شده و هنگام حروف‌چینی از آن خانه‌ها حروف باز برچینند.

گارمون: ـ از روسی ـ [ا]. ساز ابزاری بادی و شکل جعبه‌یی پوشیده از چرم چین‌دار که در دو سر آن شستی هایی تعبیه شده و هنگام استفاده دو سر آن را با هر دو دست گرفته و با

فشار انگشتان روی شستی ها آن را باکش و واکش دادن نوازند.

گارن: [ا]. بارانک، درختی از نوع پستنک.

گاری: [ا]. از وسایط نقلیه قدیمی، ارابه‌یی برای حمل بار که بر روی چهار چرخ به وسیلهِ اسب کشیده شود.

گاری: [ص]. موقتی، ناپایدار، بی‌ثبات (از دهخدا).

گاری: [پساوند]. به عمل آوردن: سازگاری، خواستگاری.

گاری‌چی: [ا. ص]. راننده گاری یا چرخ یابو.

گاز: [ا]. گازانبر، میخ کش، میخ چین، ابزاری آهنین با دو دسته مثل قیچی و سری با دو لبه باز و بسته شونده که با آن میخ سفت و فرو کوفته را از هرجا بیرون کشند.

گاز: [ا]. مقراض، قیچی، کلبتین، ناخن گیر.

گاز: [ا]. اخذ و جر، عمل گرفتن و کشیدن (گاز گرفتن).

گاز: [ا]. دندان، هریک از دندان‌ها به ویژه دندان‌های نیش که باآن‌ها دندان گیرند یا گاز گیرند. گاز گرفتن و گاز زدن یعنی دندان فرو بردن و کشیدن و دریدن.

گاز: [ا]. گاس، سبزه، علف که دام بر آن چرد.

گاز: [ا]. پانه، فانه، پهانه، تکه‌یی چوب یا پاره‌یی آهن که نجاران لای الوار و هیزم‌شکنان لای کنده گذارند.

گاز: [ا]. درخت صنوبر، درخت کاج.

گاز: [ا]. غار، صومعه که بر سر کوه باشد.

گاز Gaz : ـ فرـ [ا]. یکی از حالات فیزیکی ماده است که در آن انرژی جنبشی اتم ها یا مولکول ها نسبت به انرژی جاذبه بین آن‌ها زیاد است به طوری که هرکدام از آن‌ها تقریباً نظیر نقطه مادی آزاد در تمامی فضای دسترس حرکت می‌کنند + گاز طبیعی که برای سوخت به کار رود.

گازِ اشک‌آور: [ا. منسوب]. موادی به صورت گاز یا دود که سبب تحریک غدد اشکی شود.

گاز Gaze : ـ فرـ [ا]. پارچه باریک درشت بافت ویژه زخم‌بندی.

گازِ خَردل: [ا. منسوب]. گازی سمی که در جنگ ها به کار می‌رفت.

گازاَنبُر: [ا. مر]. دست‌ابزاری با دو دسته فولادی و دو فک خمیده لبه‌تیز که برای کندن و کشیدن میخ و بریدن سیم به کار رود.

گازاَنبُری: [ا. ص. ن]. طرز حمله نظامی به شکل ۷ به دشمن.

گازخانی: [ا. مر]. دهانه کوه آتش‌فشان، موفت.

گازدار: [ص. مر]. ص. مر]. هرگونه نوشابه دارای گاز.

گاززَدَن: [مص]. دندان فرو بردن درچیزی و کندن قسمتی از آن.

گازُر: ـ آرا ـ [ا. ص]. رختشوی، کسی که پیشه او رختشویی باشد.

گازُرآسا: [ق. ص]. گازروار، به کردار گازر.

گازُرَستان: [ا. مر]. رخت‌شوی خانه.

گازُرشُست: [ص. مف]. گازر شسته، جامه سفید و پاک.

گازُرشوی: [ص. مف]. جامه پاکیزه، جامه گازر شسته.

گازُرَک: [ا]. دم جنبانک، گنجشک سقا.

گازُرگاه: [ا. مر]. گازرگه، کارگاه لباس‌شویی.

گازُرگَه: [ا. مر]. کارگاه یا دکان رخت‌شویی.

گازُرو: [ا]. گیاهی دارویی برای دفع درد شکم.

گازُروار: [ص. ق]. به کردار گازر، بسان گازر.

گازُروار: [ا. مر]. فنی از کشتی چنان‌که دست حریف را کشیده و سینه و بازوی او را بر پشت خود آورده و خود را خم ساخته و تکان داده چنان‌که حریف از بالای پشت از ضرب زور تکان از جا درآید به روبه‌روی بر زمین افتد.

گازُری: [ا. مص]. رختشویی + کنایه از سفیدی و پاکی.

گازسوز: [ص. فا]. هر وسیله که در آن از گاز برای سوخت بهره گیرند.

گاز کربنیک Gaz _ Carbonique : ـ فرـ [ا. مر]. گازی از ترکیب کربن با اکسیژن که بر اثر احتراق زغال یا تنفس حیوان و نبات و تخمیر آب مایه‌ها پدید آید.

گاز گِرفتن: [مص. مر]. دندان فرو بردن در چیزی و فشردن.

گازود: [ا]. قیچی، دوکارد، قیچی خیاطی.

گازوییل Gasoil : ـ انگلـ [ا. مر]. محصول قابل اشتعال که از نفت گیرند و در موتورهای دیزلی سوزانند.

گازولین Gazoline : ـ انگلـ [ا]. مخلوطی از ئیدروکربورهایی که از نفت خام استخراج شود.

گازَه: [ا]. کلبه، آلاچیق جالیز.

گازَه: [ا]. کمینگاه شکارچیان از شاخه و چوب.

گازی: [ص. ن]. منسوب به گاز، آنچه با گاز سوزد + موزع گاز.

گاس: ـ پهـ [ا]. گاه، جایگاه، تخت، اورنگ.

گاس: [قید شک]. شاید، احتمال دارد، ممکن است.

گاسَم: ـ عامیانه ـ [ق]. کاس هم، شاید هم + گاه، وقت.

گاشاک: [ا]. توپی شکمبه پر از بنشن و برنج پخته که در دیگ کله پاچه پزند.

گاشتن: [مص. متعدی گشتن]. گردانیدن، پیچ دادن.

گاف: [ا]. حرف بیست و ششم از حروف فارسی.

گاف: [ا]. شکاف، درز + گزاف و دروغ.

گاکی: [ا]. نوعی مرغابی پرنده از راسته پا پرده‌داران.
گاگا: [ا]. قاقا، آجیل، نقل، شیرینی و میوه‌های خشک.
گال: [ا]. فریب، نیرنگ، خدعه + مخفف شغال.
گال: [ا]. گاورس که در گندم‌زار روید.
گال: [ا]. هزیمت، شکست و گریز، فرار.
گال: [ا]. سرگین آویخته به زیر دنبه گوسفند.
گال: [ا]. فریاد، آواز بلند + غوزه پنبه.
گال Gale: ـ فر ـ [ا]. نوعی بیماری پوستی، جرب، گری.
گال: [ا]. الک دولک.
گال بازی: [ا. مص]. بازی الک دولک.
گالبَنک: [ا]. گیاهی دارای غوزه‌یی کنگره‌دار مانند غوزه لاله که درون مزارع گندم و جو روید و خوردن آن مستی و گاه جنون آورد.
گال دادَن: [مص. مر]. فریب دادن، ترفند زدن.
گالری Galerie: ـ فر ـ [ا]. سرسرا، تالار + نمایشگاه آثار نقاشی.
گال زَدَن: [مص. مر]. فریاد کشیدن، آواز برآوردن.
گالِش: [ا]. گاودار، گاوچران، گله‌دار.
گالش Galoche: ـ فر ـ [ا]. کفش لاستیکی.
گالن Gallon: ـ فر ـ [ا]. پیمانه‌یی در امریکا ۳/۷۸۰ لیتر، در انگلیس ٤/٥٤٦ لیتر.
گالوانومتر Galvanometre: ـ فر ـ [ا]. دستگاه اندازه گیری شدت جریان برق.
گالوج: [ا]. انگشت کوچک، خردک.
گالَه: [ا]. خورجین بزرگ، جوال یک پارچه دو طرفه که بر گرده ستور انداخته و در هر دو طرف آن تره‌بار یا خاک و سنگ حمل کنند.
گالَه: [ص]. دور، بعید؛ ضد نزدیک + غایط.
گالَه: [ا]. گلوله، گلوله پشم و پنبه آماده رشتن.
گالی: [ا]. ساقه گیاه برنج.
گالیدَن: [مص]. خروشیدن، فریاد کردن + غلتیدن.
گالیدَن: [مص]. دور شدن، گریختن از هزیمت.
گالینگور: [ا]. پوششی بادوام و رنگین که بر روی جلد مقوایی کتاب کشند.
گام: [ا]. قدم، فاصله میان دو پا هنگام راه رفتن + از عقب پاشنه پا تا سر انگشتان پای.
گام ـ کام: [ا]. ده، روستا + لگام اسب.
گام Gamme: ـ فر ـ [ا]. در اصطلاح موسیقی دوره نت های هشتگانه که به ترتیب طبیعی صداها پشت سر هم قرار گیرند: «do, re, mi, fa, sol, la, si, de».
گام: [ا]. فاصله میان دو شیار متوالی در یک صفحه یا فاصله دو دنده در یک پیچ یا دو دور سیم‌پیچ از یک آرمیچر.
گام بِه گام: [ا. مر. ق]. قدم به قدم، به‌تدریج.
گاما Gamma: ـ یو ـ [ا]. حرف سوم الفبای یونانی
گامبو: [ص]. دارای اندام فربه و کوتاه.
گام زَدَن: [مص. مر]. قدم زدن، با قدم راه رفتن.
گامزَن: [ص. فا]. ره‌رو، راه‌پیما + اسب تیزگام.
گام گام: [ق. مر]. قدم به قدم، آهِسته آهِسته.
گامیدَن: [مص]. سفر کردن + قدم زدن و رفتن.
گامیش: [ا. مر]. مخفف گاومیش.
گان: [پساوند نسبت و اتصاف]. خدایگان، بازارگان، گروگان، رایگان، بندگان.
گانَه: [پساوند عددی]. یگانه، دوگانه، هزارگانه.
گانَه: [پساوند وصفی]. بچگانه، بزرگانه، دوگانه.
گانَه: [ا]. گامت، یاخته‌یی از نظر جنسی نر یا ماده.
گانی: [ص. ن]. خدایگانی، مهرگانی، دوستگانی.
گانی: [پساوند اسم مصدری]. بازارگانی (تجارت).
گانی: [پساوند کلمات مختوم به های غیر ملفوظ]. زندگانی، مژدگانی.
گاو ـ گَو: [ا]. سهر، غاو، حیوانی است بسیار سودمند از پستانداران از دسته زوج سمان و از نشخوارکنندگان که با نر آن زمین شخم کنند و خرمن کوبند و بار برند و از ماده آن برای تکثیر نوع حیوان و استفاده از شیرش نگهداری کنند.
گاوآب: [ا. مر]. خزه، جلبک روی آب.
گاوارَه: [ا]. گوباره، گواره، گله گاو.
گاوارَه: [ا]. گاهواره، گهواره، مهد.
گاوارَه‌بان: [ص. ا]. گاوچران، نگهبان و شبان گاو + صاحب گاو.
گاوآلو: [ا. مر]. گونه‌یی آلوی درشت.
گاوان: [ا. جمـ]. گاوها، انواع گاوها.
گاوآهَن: [ا. مر]. خیش، سپار، آهن شیار، آهن جفت، شخم ابزاری شبیه کلنگ اما بلند و قطور که آن را به تَهِ چوب قلبه که سر آن به گردن گاو است بندند و با راندن گاو زمین را شخم کنند.
گاوبارَه: [ا. مر]. گوباره، گواره، گله گاو.
گاوباز: [ص. فا]. کسی که با گاووحشی جنگ کند.
گاوبازی: [ا. مص]. عمل مبارزه گاوباز با گاو.
گاوبان: [ص. فا]. سر پرست گاو + صاحب گاو.

گاوبَچّه: [ا. مر]. بچه گاو، گوساله.

گاوِبَحری: [ا. منسوب]. گاو دریایی، نوعی ماهی بزرگ که در شکم عنبر دارد.

گاوبَند: [ا. ص. فا]. صاحب گاو در مزارعه، کسی که با یک جفت گاو در زمین دیگری کار کند که علاوه بر سهم کار خود سهم گاو هم برد یا کسی که تنها گاو دهد و فقط سهم گاو گیرد (سهمی از پنج سهم مزارعه که زمین و آب و گاو و بذر و کار باشد). در دهات ورامین گاوبند کسی را گویند که گاو و بذر و نیروی کار را در قبال زمین و آب مالک به شراکت گذارد، همچنین گاوبند کسی است که سرمایه منقول بنه از قبیل گاو و بذر و مساعده را در اختیار رعیت ها گذارد. بالاخره گاوبند واحد زراعی است که یک زعیم یعنی صاحب گاو و یک برزگر و یک گاوران در آن کار کنند. (بنه: دکتر جواد صفی نژاد).

گاوبَندی: [ا. مص]. حقی که با سهم تنها گاو یا کار و گاو می‌توان در زمین دیگری داشت.

گاوبندی: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. زد و بند، دسیسه، مواضعه.

گاوبَهَل: [ا. مر]. ارابه، گردونه گاوکش + گاو ارابه.

گاوِبی شاخ وِدُم: [ص. ن. مر]. آدم نادان و احمق.

گاوِبیسَه: [ا. منسوب]. گاو با لکه های سفید و سیاه بر پوست + کنایه از شب و روز و دنیا.

گاوپَرورد ـ گاوپَروَرده: [ص. مف]. پرورده شده به شیر گاو.

گاوپَروین: [ا. منسوب]. از صور فلکی به شکل گاو.

گاوپوست: [ا. مر]. پوست گاو، واحد ظرفیت مقدار معینی زر یا هر چیز دیگر به حجم یک پوست گاو، قنطار.

گاوِپیسَه: [ا. منسوب]. گاو با لکه های سفید و سیاه بر روی پوست + کنایه از شب و روز و گردش روزگار.

گاوپیشانی سفید: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. مشخص، سرشناس.

گاوپَیکَر: [ص. ن]. به شکل گاو یا به شکل سر گاو.

گاوتاز: [ا. ص]. گاوچران، گاوبان.

گاوتازی: [ا. مص]. رجزخوانی برای تهدید دشمن.

گاوتکیه: [ا. مر]. بالشی بزرگ که شخص نشسته بدان تکیه کند، پشتی که در اتاق ها گذارند.

گاوچاه: [ا. مر]. چاه فراخ و بسیار ژرف.

گاوچَران: [ا. ص]. گاوران، چوپان گاو در چراگاه.

گاوچَشم: [ص. ن]. صاحب چشمان فراخ و بیش از اندازه درشت.

گاوچَشم: [ا. مر]. نوعی گیاه بابونه مانند چشم.

گاوچَه: [ا. مر]. مصغر گاوچاه، چاه دهان گشاد.

گاوچِهر: [ص. مر]. گاوپیکر، گاوسر.

گاوخانی ـ گاوخونی: [ا. مر]. چاه بسیار وسیع و عمیق و بزرگ، تالاب بزرگ.

گاوِخَراس: [ا. ص]. گاوی که سنگ آسیای بزرگ را با دور گردیدن به زور گرداند.

گاوِخَطایی: [ا. منسوب]. غژگاو، نوعی گاومیش.

گاوِد: [ا]. گاو کوهی.

گاودار: [ص. ا]. مالک گله گاو + گاوبان.

گاوداری: [ا. مص]. پرورش گاو در تعداد بسیار و موسسه آن.

گاودانَه: [ا. مر]. گودانه، گیاه از تیره پروانه واران و دانه آن.

گاودانی: [ا]. آغل گاو، محل نگاهداری گاو.

گاودَر خَرمَن کَردَن: [مص. مر]. حاصل کار کسی را تباه کردن.

گاوِدریایی: [ا. منسوب]. جانور پستاندار علفخوار دریایی از راسته شیران دریایی دارای دم دوشاخه که در نرها دندان‌های نیش مانند فیل و گراز به بیرون امتداد یافته است.

گاودِل: [ص. ن]. بددل، بی خرد، ترسو.

گاودُم: [ا. مر]. آنچه به شکل دم گاو باشد، بوق، نفیر، کرنای کوچک و دراز شبیه دم گاو.

گاودوش ـ گاودوشه: [ا. مر]. تغاری ته تنگ و دهان گشاد که در آن شیر دوشند.

گاودوش: [ا. ص. فا]. کسی که شیر گاو دوشد.

گاودوشا: [ص. مف]. گاوی که شیر بسیار دهد.

گاودوشَه: [ا. مر]. گاودوش، تغار شیر.

گاودی: [ص. ن]. نادان، کودن، بی خرد.

گاوَر: [ا]. گیاه دارویی جاوشیر.

گاوران: [ا. ص. فا]. گاوچران، شبان گله گاو.

گاوَرزَه: [ا. مر]. ورزو، گاوکار.

گاوَرس: [ا]. جاورس، بسل، شوشو، گیاهی پایا از تیره گندمیان که دانه آن شبیه ارزن ولی درشت‌تر و با پوستی سفت‌تر از آن است و به مصرف تغذیه پرندگان رسد.

گاوَرس ریزَه: [ا. مر]. دانه گاورس + اخگر آتش.

گاوَرسَه: [ا]. هر دانه ریز مانند ارزن و گاورس + دانه هایی ریز که از سیم یا از زر سازند.

گاوَرسَه کاری: [ا. مص]. ریزه کاری با طلا بروی چیزهای زینتی به ویژه روی انگشتری.

گاوَرَنگ: [ص. ن]. به شکل گاو، صفت گرز فریدون.

گاوروی: [ص. ن]. گرزی که سر آن به سر گاو ماند.

گاوریش: [ص. ن]. احمق، نادان، بی‌خرد.

گاوزَبان: [ا. مر]. گیاهی از رده دولپه‌یی ها با گل هایی به رنگ بنفش که طبی است و دم کرده آن را برای خاصیت بسیارش نوشند.
گاوزَر: [ا. ص]. جام شراب ساخته از طلا به شکل سر گاو.
گاوِ زَر: [ا. منسوب]. گوساله‌یی که سامری برای پرستیدن ساخت.
گاوِ زَمین: [ا. منسوب]. گاوی که به پندار قدما بر پشت ماهی ایستاده و زمین بر روی شاخ اوست.
گاوزوری: [ا. مر]. فنی از فنون کشتی.
گاوزَهرَه: [ص. ن]. ترسو، بزدل.
گاوزَهرَه: [ا. مر]. نوشته‌اند: مهره‌یی در زهره گاو که آن را برای فربه شدن و دفع لاغری خورند.
گاوسار: [ص. ن]. گرزی با سری مانند سر گاو.
گاوساله: [ا. مر]. گوساله، بچه گاو.
گاوِ سامِری: [ا. منسوب]. گاوی از طلا که سامری در غیاب موسی (ع) برای پرستیدن ساخت.
گاوسَر: [ص. ن]. گرزی با سری مانند سر گاو.
گاوسَوار: [ص. فا]. آن که سوار گاو شود.
گاوِ سُفالی: [ا. مر]. جام سفالین به صورت سر گاو.
گاوسیمین: [اسم وصفی]. جام از نقره مانند سر گاو.
گاوشَنگ: [ا. مر]. چوبی که به ضرب آن گاو را رانند.
گاوشیر: [ا. مر]. گیاهی از تیره چتریان با صمغی دارویی.
گاوصَندوق: [ا. مر]. صندوق بزرگ آهنین.
گاوِ عَصّار: [ا. منسوب]. گاوی که سنگ آسیا گرداند.
گاوِعَنبَر: [ا. منسوب]. گاو دریایی، نوعی ماهی بزرگ که در شکم عنبر دارد، کاشالوت، گاو بحری.
گاوِ فِتنَه: [ا. ص. ن]. کنایه از حوادث روزگار.
گاوِ فَلَک: [ا. منسوب]. گاو گردون، صورت برج ثور.
گاوَک: [ا]. کنه، حشره‌یی که بر تن گاو و شتر و خر چسبد و خون تن آن‌ها را خورد.
گاوکُش: [ص. فا]. قصاب، کسی که سر گاو ببرد.
گاو کون کَرْدَن: [مص.مر]. کنایه از طهارت گرفتن بعد ریدن.
گاو کوهی: [ا. منسوب]. گاو وحشی.
گاو گَرد: [ا. مر]. چرخ دولابی که به وسیله گاو با آن آب از چاه کشند.
گاوِ گَردون: [ا. منسوب]. گاوی که بر ارابه بندند.
گاوِ گَردون: [ا. منسوب]. گاو فلک برج ثور.
گاوگوش: [ص. ن]. کسی که پره لاله گوش او به سوی روی خمیده، آویخته گوش.
گاوگون: [ص. ن]. تاریک و روشن، سیاه و سفید.
گاوِ گیلی: [ا. منسوب]. گاو کوهان‌دار با شاخ های دراز.
گاوماهی: [ا. خ]. به تصور قدما: گاوی که بر پشت ماهی ایستاده و کره زمین را بر سر شاخ خود نگهداشته.
گاوماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی در دریای خزر.
گاومَرگی: [ا. مر]. وبای گاوی، مرض ساری و مهلک دامی.
گاومَشَنگ: [ا. مر]. گاودانه، نوعی غله که چون پوستش گیرند به عدس ماند و گاو را فربه کند.
گاومیش: [ا. مر]. نوعی گاو با شاخ های دراز و ستبر و تنه‌یی درشت بومی نواحی معتدل و گرم پُرآب.
گاوِنَر: [ا. مر]. ورزو، ورزاو، گاو ورزه؛ مقابل گاو ماده.
گاونَجَک: [ا]. نوعی خیار کوچک.
گاونَه: [ا]. حشره‌یی سرخ رنگ به نام پینه‌دوز.
گاوو: [ا]. گاو کوهی، گاو وحشی.
گاوِ وَحشی: [ا. منسوب]. گاو کوهی، رمک.
گاوِه: [ا]. گووه، تکه‌یی چوب کلفت که آن را هنگام شکستن چوب یا اره کردن تخته لای آن گذارند.
گاوهو: [ا. صوت]. بانگی که بر گاو زنند تا رود.
گاوی: [ص. ن]. منسوب به گاو (آبله گاوی).
گاویار: [ا. ص]. گویار، گاوبان، گاوچران + مرد شخم‌زن با گاو.
گاویال Gavial: [ا]. تمساح هندی به طول ۶ متر.
گاویَزَن: [ا]. مهره‌یی در زهره گاو مانند زرده تخم‌مرغ که آن را برای فربه شدن خورند.
گاویش ـ گاویشَه: [ا]. ظرفی که در آن شیر دوشند.
گاه: [ا]. جای، جایگاه، مکان، نشستنگاه + تخت شاهی، اورنگ.
گاه: [ق]. زمان، وقت، هنگام + عصر.
گاه: [ا]. فصل،هریک از فصول سال + دوره.
گاه: [پساوند زمانی. ق]. بامگاه، شامگاه.
گاه: [پساوند مکانی]. لشکرگاه، اردوگاه، دانشگاه، فرودگاه، گردشگاه.
گاه: [ا]. بوته زرگری که زر و سیم در آن گذارند.
گاه: [پساوند. ا]. آهنگ، آواز: سه گاه، چهارگاه.
گاهان: [پساوند زمانی]. شامگاهان، صبحگاهان.
گاه از گاه: [ق. مر]. هرازگاه، بعضی اوقات.
گاهبار: [ا]. (نگاه به گاهنبار).
گاهبَد: [ا. ص]. گهبد، خزانه‌دار شاه + صراف.
گاه بگاه ـ گاه بی گاه: [ق. مر]. هرازگاه.

گاه‌جوی: [ص. فا]. پادشاه، جوینده تخت شاهی.
گاه‌خواب: [ا. مر]. جای خواب، خوابگاه، تخت‌خواب.
گاه‌دار: [ص. فا]. صاحب تخت پادشاهی.
گاه‌سَنج: [ا. مر]. ساعت، زمان‌سنج.
گاه‌شُمار: [ا. ص].منجمی که تقویم و سالنامه برآورد.
گاه‌شماری: [ا. مر]. علم تقسیم‌بندی تاریخ با جدول شرح وقایع و زمان وقوع هریک از وقایع.
گاه‌شِناسی: [ا. مص]. بررسی و شناسایی زمان و تاریخ رویدادها + ثبت حوادث تاریخی با ذکر تاریخ آن‌ها.
گاه گاه: [ق. مر]. زمان به زمان، هرازگاه.
گاه گاهی: [ق. مر]. زمانی بعد زمانی، برخی وقت‌ها.
گاه گُذار: ـعا ـ [ق. مر]. به ندرت، گاه گاه.
گاهگیر: [ص. فا]. گهگیر، اسبی که هرازگاه رم کند.
گاهنامَک: ـپهـ [ا. مر]. گاهنامه، سالنامه، تقویم.
گاهنامَه: [ا. مر]. تقویم، سالنامه + کتاب رویدادهای تاریخی.
گاهَنبار: [ا]. گهنبار، مطابق کتاب زند اوستا آن شش روزی است که خدای جهان را بیافرید همچنین نام هریک از شش جشنی است که در روزگار باستان در اوقات مختلف سال در ایران بر پا می‌کردند.
گاهَنگان: [ا. مر]. کهکشان.
گاه‌نَما: [ا. مر]. ساعت + تقویم، گاهنامه.
گاهو: [ا]. تابوت زرتشتیان، تخت‌روان جنازه.
گاهوار ـ گاهوارَه: [ا. مر]. گهواره، بستر کودک که جنبانند.
گاهوارَه جُنبان: [ص. فا]. مادر، پرورنده کودک.
گاه و بی گاه ـ گاه بی گه: [ق. مر]. وقت و بی وقت.
گاهوَک: [ا. مر]. تخت روان جنازه زرتشتیان.
گاهی: [ق]. زمانی، برخی وقت‌ها، گاه از گاه + باری.
گاهی: [ص. ن]. منسوب به گاه، سزاوار تخت شاهی.
گاهین: [ا]. بیخ و ریشه نیشکر.
گای: [ا]. ریشه کلمه گاییدن، جماع.
گایَه: [ا]. جماع، همخوابی.
گاییدن: [مص]. با کسی جماع کردن، جماع به زور، مقاربت خلاف طبیعی + کسی را به مشقت انداختن.
گاییدِه: [ا. مف]. کسی که با او به زور یا فریب جماع شده، کسی که او را فریب یا مشقت داده‌اند.
گَب: [ص]. بزرگ، کبیر.
گِبت: [ا]. زنبورعسل.
گِبت‌خانَه: [ا. مر]. خانه زنبورعسل، کندو.

گَبر: ـآرا ـ [ا. ص]. زرتشتی، پیرو دین زرتشت. (بعد از اسلام به کافر و به بت‌پرست هم گفته می‌شد). در تصوف: عارف یک رنگ، یک رنگ وحدت شده.
گَبر: [ا]. کبر، خفتان، جوشن، زره.
گَبَر: [ا]. نوعی زنجبیل برای دفع سردی.
گَبَر: [ا]. نوعی سنگ که از آن دیگ و ظروف سازند.
گَبَر: [ا]. خیمه‌یی که با یک تیرک ستون بر پا کنند.
گَبَر: [ا. خ]. کتر، نام شهری میان کابل و هند.
گِبر: [ا]. درختی است در جنوب ایران.
گَبرَک: [ا. مصغر]. گبر ناچیز، گبر به حساب نیامدنی.
گَبرکان: ج گبر، گبرها.
گَبرَکی: [ص. ن]. منسوب به گبرک.
گَبرَکی: [ا. مص]. گبرک بودن، کافری. کفر + زرتشتی بودن.
گَبرَکی: [ا. منسوب]. جام شراب، غرابه شراب.
گَبرُگَه: [ا]. گورگه، عمل میل گرفتن در زورخانه.
گَبری: [ا. مص]. گبر بودن، زرتشتی بودن.
گَبز: [ص]. کبز، قوی، ستبر، تنه کلفت.
گَب زَدَن: [مص. مر]. گپ زدن، گفتگو کردن.
گَبَه: [ا]. شیشه یا شاخ خون گیری حجامت.
گُبَه: [ا]. جبه که معرب گبه است، جبه.
گُبی: [ا. خ]. صحرایی وسیع در مغولستان.
گَپ ـ گپو: [ص]. بزرگ قوم، ریش سفید، سرکرده.
گَپ: [ا]. گپث، گفت، گفتار، حرف، سخن، کلام.
گَپ: [ا]. اندرون رخ، داخل چهره.
گَپان: [ا]. کبان، قپان، (نگاه به قپان).
گَپت: [ا]. گفت، گفتار، حرف، سخن، کلام.
گِپت: [ا]. گبت، منج، زنبورعسل.
گَپتَن: [مص]. گفتن، حرف زدن.
گَپ زَدَن: [مص. مر]. گفتگو کردن.
گَپر: [ا]. گبر، جوشن، زره، قسمی جنگ جامه.
گَبَست: [ا]. کبست، حنظل، خربوزه ابوجهل (نگاه به کبست).
گَپ شیر: [ا. مر]. شیرخشت.
گَپ کاوی: [ا. مص]. استنطاق، بازجویی.
گَپَه: [ا]. نوعی بیماری پوستی در انسان.
گَپی: [ا]. کپی، میمون، بوزینه.
گَت: [ص]. گته، گتو، بزرگ، کبیر، (گت و گنده).
گِتر Guetre: ـفرـ [ا]. روپوش و ساق‌پوش کفش که از

پارچه‌یی ضخیم دوزند.
گُتُرم: [ا]. لاف، گزاف، مبالغه.
گُتَک: [ا]. گزک، سند، مدرک.
گتو: [ا]. زالزالک وحشی، ولیک و درخت آن.
گت و گُنده: ـ عا ـ [ص. مر]. ستبر و بزرگ.
گُتّه: [ص]. گت، گتو، عظیم‌الجثه.
گتیر: [ا]. سراب، زمین شوره‌زار.
گَچ: [ا]. گچ، گچ بنایی (نگاه به گچ).
گَج: [ص]. احمق، خودستای.
گُجرات ـ گُجراتی: [ا. خ. ص]. بخشی از هندوستان و مردم آن.
گُجَستک: ـ پهـ ـ [ص]. گجسته، خبیث.
گُجَستَه: [ص]. خبیث، شریر، شوم.
گَچ: [ا]. سولفات دو کلسیم آبدار طبیعی معدنی به صورت سنگ سفید (سنگ گچ) که در کوره بعد از پختن و گرد شدن در بنایی به کار رود، جص.
گچ آگور: [ا. مر]. گچ آگور، آجر گچی.
گچان: [ا. خ]. قوچان، نام قدیمی قوچان.
گچ اندود کَردَن: [مص. مر]. گچ مالیدن و سفید کردن.
گچ‌بُر: [ا. ص. فا]. متخصص گچ‌بری. [ا]. نام ابزار کار آن.
گچ‌بُری: [ا. مص]. عمل ساختن خطوط و گل و بوته‌ها و صور گوناگون از گچ به دیوار و سقف خانه.
گچ‌پَز: [ص. ا. فا]. کسی که شغل او پختن سنگ گچ و سنگ آهک در کوره باشد.
گچ‌پَزی: [ا. مص]. عمل پختن سنگ گچ و کارگاه آن.
گچ ساختَن: [مص. مر]. عمل آوردن گچ با آمیختن در آب.
گِچَک: [ا]. کجک، غژک، کمانچه، ساز ابزار تنبور.
گچکار: [ا. ص. فا]. استاد بنای گچ‌بر و گچ‌اندای.
گچکاری: [ا. مص]. کار گچکار، ساختن نقش گچی.
گچ کُشته: [ص. مفـ]. گچ ساخته و بعد سفت شده.
گچ کوب: [ا. مر]. قسمی پتک که با آن گچ را کوبند.
گچ گر: [ا. ص. فا]. گچ‌کار، استاد بنا.
گچ گِرفتَن: [مص. مر]. دور چیزی را با گچ اندودن.
گچ‌مالی: [ا. مص]. مالیدن و کشیدن گچ به دیوار.
گُنچه: [ص]. کسی که شیوا سخن نتواند گفت.
گَچی: [ص. ن]. هرچیز ساخته شده از گچ + آن که به گرد و غبار گچ آلوده شده.
گد: [ا]. گدایی + استدعا، خواهش، دعا.
گدا: [ا. ص]. دریوزه‌گر، صدقه‌خواه، آن که از دیگران برای رفع حاجت چیزی خواهد + در متون و اشعار فارسی به معنی کم‌بضاعت و مردم طبقه پایین هم آمده است.
گدا بازی: [ا. مص]. خست، امساک در خرج، لئامت.
گداباشی: [ا. ص. منسوب]. شغل ریاست گدایان.
گدا پیشَه: [ص. فا]. آن که حرفه گدایی دارد.
گدا چَشمی: [ا. مص]. عمل داشتن چشم طمع به مال دیگران.
گدا خانَه: [ا. مر]. سرای ویژه نگهداری گدایان.
گداخت: [مص مرخم]. گداختن، ذوب، کیفیت گداخته.
گداخت: [ماضی گداختن]. ذوب شد + سوخت.
گداختَن: [مص]. سوختن، سوزاندن + بر اثر حرارت شدید به رنگ سرخ درآمدن یا به حالت مایع گردیدن و ذوب شدن فلز یا هرچیز دیگر.
گداختَه: [ص. مفـ]. گدازیده، فلز یا هرچیز که بر اثر آتش به رنگ سرخ درآمده یا ذوب شده باشد.
گداد: [ا]. جامه کهنه و ژنده، خلقان.
گدار: [ا]. گذار، فرناد، پایاب، جای کم ژرف رودخانه که بتوان با پا از آن گذشت.
گدارو ـ گداروی: [ص. ن]. گدا فطرت.
گدارَه: [ا]. فرواره، بالاخانه تابستانی.
گداز: [ا. مص]. ذوب، عمل گداختن، سوختن.
گداز: [پساوند]. سوزنده و ذوب کننده: جانگداز، آهن گداز.
گدازآور: [ص. فا]. ماده‌یی که به ذوب فلز کمک کند.
گدازادَه: [ص. مفـ]. فرزند گدا، پست‌فطرت.
گدازان: [ق. حا]. در حال گداختن.
گدازانیدن: [مص. م]. گداختن، ذوب کردن.
گداز دادَن: [مص. مر]. ذوب و حل کردن.
گدازِش: [ا. مص]. گداختن، سوزاندن و ذوب و حل کردن.
گدازشگر: [ص. فا]. ریخته‌گر، کسی که فلز ذوب کند.
گدازَندگی: [ا. مص]. عمل و کیفیت گدازنده.
گدازَنده: [ص. فا]. به آتش ذوب کننده.
گدازَنده: [ص. مفـ]. آنچه که آن را ذوب کنند.
گدازَه: [ا]. مواد مذابی که از آتشفشان بیرون ریزد.
گدازیدَن: [مص]. گداختن، ذوب شدن.
گدازیده: [ص. مفـ]. گداخته، ذوب شده.
گداش: [ا]. شاخ، شاخ آهو و گوزن.
گدا صِفَتی: [ا. مص]. مثل گدا، خسیس بودن.
گدا صورَت: [ص. ن]. کسی که به ظاهر گدا باشد.
گدا طَبع: [ص. ن]. پست‌فطرت، لئیم.

گدا غازی: [ا. ص]. بندباز، سیرک‌باز.
گدا مَنِش: [ص. ن]. گدا صفت، فرومایه.
گدا وگَدَر: ـ عا ـ [ص. مر]. گدا طبع.
گدا هِمَّت: [ص. ن]. بی همت، دون‌طبع.
گدای: [ا. ص]. گدا، دریوزه گر، صدقه‌خواه + کم درآمد.
گدایی ـ گدائی: [ا. مص]. کار گدا، دریوزگی.
گَدَر ـ گَدَرَک: [ا]. جنگ ابزار، سلاح جنگ.
گِدست: [ا]. بدست، وجب، شبر، از سر انگشت کوچک تا سر شست یک دست به شرطی که باز باشد.
گَدَک: [ا]. توپی شکمبه گوسفند پر از برنج و بنشن پخته شده در دیگ کله‌پزی.
گُدَک: [ا]. هسته خرما.
گد کَردَن: [مص. مر]. گدایی کردن.
گـدگـدی: [ا. صوت]. صدایی که شبان بدان بز را نزد خود طلبد.
گدوک: [ا]. گریوه، گردنه کوه، جایی از راه بلند و پیچان میان دو کوه که در زمستان برف در آن انباشته و مانع رفت و آمد شود.
گُده: [ا]. دندانه کلید، زبانه کلید.
گُده: [ص]. نوکر پست دهاتی (گده‌فراش).
گدیه: [ا. مص]. گدایی، صدقه‌خواهی.
گُـذار: [مص. ریشه فعل گذاردن]. عمل گذاشتن و گذشتن از راه، عبور، مرور، آمد و شد.
گُذار: [اسم مکان]. گذرگاه، معبر.
گُـذار: [پساوند. ص. فا]. گـذارنده، نـهـنده مثل: واگذار، فروگذار، پایه گذار.
گُذار: [پساوند]. گذرنده، گذراننده: رهگذار، لشکرگذار.
گُذارا: [ا]. معبر کشتی، گذرگاه، معبر.
گُذارد: [مص. مرخم]. گذاردن، اداءِ کردن.
گُذارد: [ماضی گذاردن]. گذاشت، نهاد، قرار داد.
گُذاردَن: [مص]. نهادن، گذاشتن، بر جای قرار دادن.
گُذاردَن: [مص. م]. گذراندن، عبور دادن + سوراخ کردن.
گُذاردَن: [مص]. طی کردن، راه سپردن.
گُذاردَن: [مص]. برقرار کردن، منعقد کردن + واگذاشتن.
گُذار کَردَن: [مص. مر]. گذشتن، عبور کردن.
گُذارَنده: [ص. فا]. سوراخ کـنـنده، از جایی یا از مانعی عبور کننده.
گُذارَه: [ا]. گذرگاه، معبر + روزنه، سوراخ، هواکش.
گُذارَه: [ص]. لول، مست مست، سیاه‌مست.
گُذارَه: [ا]. آنچه از حد درگذرد مثل گریه بسیار.
گُذارَه شُدَن: [مص. مر]. گذشتن، عبور کردن.
گُذارَه کَردَن: [مص. مر]. رد شدن، عبور کردن.
گُذاری: [ص. ن]. گذرنده، عبور کننده، عابر.
گُذاشتَن: [مص]. هشتن، نهادن، قرار دادن.
گُذاشتَن: [مص. م]. گذراندن، عبور دادن، سوراخ کردن.
گُذاشتَن: [مص]. رخصت دادن، اجازه دادن + رفع مانع کردن.
گُذاشتَن: [مص]. طی کردن زمان و مکان، سپردن راه.
گُذاشتَن: [مص]. باز گذاشتن، رها کردن، ترک کردن.
گُذاشتَه: [ا. مف]. اسم مفعول در تمامی واژه‌های بالا.
گُذَر: [ا. مص]. عمل یا فرایند گذشتن، گذشتن از جایی، عبور.
گُذَر: [ا]. گذار، راه، معبر، جاده، گذرگاه.
گُذَر: [ا]. چاره، گزیر، علاج + نجات.
گُذَر: [پساوند. فا]. گذرنده: رهگذر + گذران، موقتی.
گُـذَرا: [ص. ق]. گـذرنـده، آن که مـی‌گـذرد + در حـال گـذر، موقتی.
گُذَرآب: [ا. مر]. راه آب، مجرای آب.
گُـذَران: [ص. فا]. سپری شونده، گـذرنده. [ا]. وضع و کیفیت سـپـری کـردن زنـدگـی و مـعـاش، وسیـلـه و امـکـان مـعـاش، معیشت.
گُذَراندَن: [مص]. سپری کردن، زمانی را صرف کردن.
گُذَراندَن: [مص. م]. گذرانیدن، عبـور دادن، برتر و بالا تر بردن یا رفتن از مراحل مرتبـه ها + تصویب کردن + تجاوز کردن + هضم کردن.
گُذَرانده: [ص. مف]. عبور داده شده + بـالا تر برده و طـی کرده شده.
گُذَرانیدَه: [ص. مف]. سپری کرده، گذشته و طی شده.
گُذَربان: [ص. ا]. راهدار، محافظ راه، پاسبان.
گُذَرگاه: [ا. مکان]. گذرگه، محل آمد و شد.
گُذَرگَه: [ا. مر]. گذرگاه، محل رفت و آمد.
گُذَرنامَه: [ا. مر]. جواز، اجـازه‌نـامه، پاسپـورت، دفتـرچـه‌یی حاوی اسناد شناسایی مسافر و اسناد اعتبار حق اجازه خروج از کشور و عـبـور از مرز که از طـرف اداره مـربوط بـه ایـن امر صادر و به کسانی که قصد مسافرت به کشورهای بیـگـانه را دارند داده شود.
گُذَرَنده: [ص. فا]. راهگذر، عبور کننده + ناپایدار، موقتی.
گُذَری: [ص. ن]. منسوب به گذر، عابر، گذرنده.
گُذَشت: [ا. مص]. عفو، بخشایش + جوانمردی.
گُذَشت: [مص. مرخم]. گذشتن، عبور + سپری شدن.

گذَشت: [ق]. گذشته از، سوای، به‌جز.

گُذَشت: [ماضی مصدر گذشتن]. سپری شد + عبور کرد، رد شد.

گذَشت: [ا]. راه، گذرگاه + [مص]. عبور کردن.

گذَشتگان: ج گذشته، ماسلف، پیشینیان، مردگان.

گُذَشتگی: [ا. مص]. بخشندگی، فداکاری، (ازخودگذشتگی).

گذشتَن: [مص]. عبور کردن، گذر کردن + از حد تجاوز کردن.

گذشتَن: [مص]. بخشودن، اغماض، چشم‌پوشی کردن.

گذشتَن: [مص]. انحراف، تخطی کردن.

گذشتَن: [مص]. سپری شدن زمان + به انجام رسیدن، به پایان آمدن زمان + تفوق یافتن + مردن + دل کندن.

گذشتنی: [ص. لیا]. ناپایدار، پایان یافتنی.

گذَشته: [ق. ا. مف]. زمان رفته، زمان پیش از اکنون.

گذَشته شُدَن: [مص. مر]. از دنیا درگذشتن، مردن.

گَر: [حرف ربط و شرط]. مخفف اگر، اگر.

گَر: [حرف ربط]. یا. بپرسید خشکی فزون‌تر گر آب (فردوسی).

گَـر: [ص. مف]. آن‌که بیماری پوستی گری دارد + کچل، سر بی‌مو.

گَر: [ا]. مقصود، مراد + قدرت و تسلط.

گَر: [پساوند و نشانه صفت فاعلی و دارنده شغلی یا صفتی]. کارگر، درودگر، برزگر، زرگر، داروگر، توانگر.

گَر: [ا]. کوه (گرشاه = پادشاه کوه).

گَر: [ا]. شعله، زبانه آتش.

گر گِرِفتَن: زبانه کشیدن آتش (گر زدن).

گرا: [پساوند. فا]. گراینده، هوادار: راست گرا.

گَرّا: [ا. ص. فا]. گرای، حجامت کننده، سرتراش.

گَرّا: [ا. ص]. بنده، برده، غلام سیاه.

گَـرّا: [ا]. گراز، پل کش، بیلی سرپهن که یکی دسته آن را گیرد و به زمین فرو کند و دیگری آن را با ریسمانی که به بالای آهن بیل بسته شده کشد و سر بیل در خاک فرو رفته را به حرکت آورده هر دو نفر باهم خاک زمین را زیر و رو کنند.

گِراتَه: ـ عامیانه ـ [ا]. گره، گیره، عایق، مانع پیشرفت کار.

گِراد: [ا. ص]. جامه کهنه، رخت پاره.

گِراد Grade : ـ فر ـ [ا]. درجه، مقیاس، واحد زاویه یا قوس در دستگاه متری با اجزای دسی، سانتی، میلی.

گِرا دادن: [مص. مر]. دادن اندازه‌های عمودی و افقی زاویه‌هایی که لوله اسلحه را برای هدف تنظیم کند.

گُراز: [ا]. گرازه، ساد، خوک وحشی که دو دندان دراز از دو سوی دهانش بیرون آمده و بسیار نیرومند و بی‌باک و کینه‌توز و خطرناک است.

گُراز: [ص]. دلیر، شجاع + ستمگر، ظالم.

گُراز: [ا. مص]. از گرازیدن، خرام، رفتار به ناز.

گُراز: [ا]. گرا، بیل بزرگ سرپهن (نگاه به گرا).

گُراز: [ا]. اضطراب و تبی که زنان را از حرارت پیش از زایمان درگیرد.

گُراز: [ا]. کوزه، کوزه سرتنگ سفری.

گُراز: [ا. مص]. بالش، بالیدن، نمو کردن.

گُرازان: [ص. فا]. خرامان، آن‌که با نازجلوه کنان با تبختر رود.

گُرازدَندان: [ص. ن]. انسان یا حیوانی که دندان جلو او از درازی و بزرگی به گراز ماند.

گُرازِش: [ا. مص]. عمل گرازیدن، خرامان و با ناز رفتن.

گُرازَنده: [ص. فا]. خرامان، راه رونده با ناز و تکبر.

گُرازَه: [ا]. گراز، خوک وحشی + [ص]. بی‌باک، پرزور.

گُرازی: [ا. مص]. دلیری، شجاعت، بی‌باکی.

گُرازیدَن: [مص]. خرامیدن، با ناز و تبختر راه رفتن.

گُراس ـ گُراسَه: [ا]. لقمه، تکه، نواله + ته مانده طعام.

گُراس: [ص]. عزیز، مکرم، گرامی، ارجمند.

گُراش: [ا]. خراش + [ص]. پراکنده، پریشان.

گُراشتَن: [مص]. پوست کراستن، دباغی کردن.

گُراشیدَن: [مص]. کراشیدن، خراشیدن.

گُراشیدَن: [مص]. پریشان کردن، پراکنده کردن.

گرافیت Graphite : ـ فر ـ [ا]. زغالی خالص از شبه فلزات، مغز مداد، یکی از اشکال متبلور طبیعی کربن که روی کاغذ از خود اثر سیاهی و خط باقی گذارد.

گرافیک Graphique : ـ فر ـ [ا. ص. ن]. نمودار، هنری مربوط به طراحی و نقاشی و ترسیم و فن نوشتن و خط‌کشی، هنر طراحی و نقاشی و خطاطی برای روی پوستر اعلانات.

گِرام: ـ عا ـ [ص]. این کلمه را گاه به اشتباه به جای گرامی به کار برند.

گِرامافون Gramophone : ـ فر ـ [ا]. دستگاهی که صفحه‌یی را که آوازی در آن ضبط شده به گردش درآورد و همان آواز را به گوش رساند.

گرامر Grammair : ـ فر ـ [ا]. دستور زبان.

گِرامَند: [ص. مر]. کرامند، ارجمند، دارای قدر و قیمت.

گِرامی: [ص]. ارجمند، گراس، عزیز، محبوب + بزرگوار.

گِرامیداشت: [ا. مص]. بزرگداشت، تعظیم، تعزیز.

گِرامیدَن: [مص]. عزیز و محترم داشتن.

گَران: [ص]. سنگین، دارای وزن زیاد، ویژگی آنچه تحملش دشوار باشد، طاقت‌فرسا + مشکل، دشوار + چاق، فربه.

گَران: [ص]. پربها، ثمین، دارای نرخی بیش از ارزش واقعی یا نرخ رایج.

گَران: [ص]. انبوه، فراوان، پُر، مملو، بسیار زیاد.

گَران: [ص]. بزرگ، عظیم، کبیر + شدید، سخت.

گَران: [ص]. ژرف، طولانی و سنگین (خواب گران).

گَران: [ص]. نامطلوب، ناگوار (شخص گران، غذای گران).

گَران: [ص]. مهم، پر اهمیت.

گُران: [ا]. دسته گندم یا جو درو کرده شده.

گَرانبار: [ص. ن]. دارای بار زیاد، درخت بسیار میوه + انسان یا حیوانی که بار سنگین بر پشت داشته باشد + زن آبستن.

گَرانبار: [ص. فا]. مکلف، موظف، متعهد.

گَرانبار: [ص. ن]. چاق، سنگین + غمگین.

گَرانباری: [ا. مص]. گرانبار بودن، ثقل، سنگینی + زحمت.

گَرانبَها: [ص. ن]. گران‌قیمت، دارای بهای زیاد، پر ارزش.

گَرانپایَه: [ص. ن]. عالی‌مقام، بلندپایه.

گَران پَرواز: [ص. ن]. دیر پرواز، کند پرواز.

گَران پُشت: [ص. ن]. حمال و بارکش با پشت قوی.

گَران جان: [ص. ن]. کسی که مصاحبت با او افسردگی و ملال آورد + سخت جان، بسیار مقاومت کننده در برابر سختی و فشار.

گَران جان: [ص. ن]. کاهل، سست عنصر + خسیس.

گَران جانی: [ا. مص]. سخت‌جانی + بد سلوکی + کاهلی.

گَران جُنبش: [ص. ن]. سنگین حرکت، دیر پرواز.

گَران چَشم: [ص. ن]. بزرگ چشم + بد چشم.

گَران خاطِر: [ص. مف]. آزرده‌دل، رنجیده‌خاطر.

گَران خَرید: [ص. ن]. آنچه به بهای بسیار خریده شود.

گَران خُسب: [ص. ن]. کسی که دیر به خواب رود.

گَران خواب: [ص. ن]. آن که دیر بیدار گردد.

گَران‌خوار (خا): [ص. فا]. پرخوار، شکمباره.

گَران خوی: [ص. ن]. سنگین طبع، ناسازگار.

گَران دَخل: [ص. ن]. پربهره، دارا و پر درآمد.

گَران دَست: [ص. ن]. دست ناشی و کند کار.

گَراندوک Grand _ duc: _فر_ [ا. ص]. لقب بعضی شاهزادگان و لقب شخصیت‌های یک درجه پایین‌تر از پادشاه در اروپای قدیم.

گَراند هتل Grand Hotel: _فر_ [ا. ص]. مسافرخانه بزرگ و مجلل.

گَران رَفتار: [ص. فا]. کندرَو، آهسته کار + باوقار، متین.

گَران رِکابی: [ا. مص]. پایداری در جنگ + سنگینی + وقار.

گَران‌رَو: [ص. فا. مرخم]. کند رونده، آهسته گام.

گَران روح: [ص. فا]. بدخوی، مکروه دیدار.

گَران رَوی: [ا. مص]. در فیزیک: مقاومت یک مایع در مقابل سیلان یکنواخت و بدون تلاطم، ویسکوزیته.

گَران زَبان: [ص. ن]. الکن، آن که لکنت زبان دارد.

گَران سایَه: [ص. ن]. کنایه از شخصیت بلند جاه و رفیع.

گَران سَر: [ص. فا]. بی اعتنا به دیگران.

گَران سَر: [ص. ن]. کنایه از جاهل متکبر.

گَران سَر: [ص. مف]. مست از باده‌خواری.

گَران سَر: [ص. مف]. رنجیده خاطر، خشمگین، ملول.

گَران سِرِشت: [ص. فا]. باوقار، آرام‌طبع.

گَران سَری: [ا. مص]. تکبر + غضب + مستی و مخموری.

گَران سَلیح: [ص. ن]. سنگین اسلحه، جنگاور.

گَران سَنج: [ص. ن]. گران سنگ، وزین.

گَران سَنگ: [ص. ن]. سنگین، گرانبها، کالای نفیس.

گَران سَنگ: [ص. ن]. نجیب و باوقار و متین.

گَران سَنگی: [ا. مص]. آهستگی، وقار، بردباری + گرانبهایی.

گَران سَیر: [ص. فا]. کندرو، دیررو + دیر نفوذ کننده.

گِرانِش: [ا]. نیروی کششی که هر جرم آسمانی به اجسام سطح یا پیرامون خود وارد می‌کند + نیروی جاذبه.

گَران شِکَم: [ص. ن]. شکم گنده، شکمباره.

گَران فُروش: [ص. فا]. کاسب و فروشنده‌یی که در برابر فروش کالا بیش از بهای رایج و مقرر از مردم پول گیرد.

گَرانفروشی: [ا. مص]. شغل و عمل گرانفروش.

گَران‌قَدر: [ص. ن]. بلندپایه، عالی مقام + گرانبها، دارای ارزش زیاد.

گَران قیمت: [ص. مر]. گرانبها، دارای بهای بیش از اندازه.

گَران کابین: [ص. ن]. زنی که مهر او بسیار باشد.

گَران‌گوش: [ص. ن]. گوش سنگین، آن که سخت شنود.

گَرانمایِگی: [ا. مص]. بزرگ گوهری، عزت و جلال.

گَرانمایَه: [ص. ن]. سنگین و اصیل، با گوهر + صاحب دانش و فضایل عالی + نژاده، نجیب، باتربیت.

گَرانمایَه: [ص. ن]. گرانبها، ارجمند، نفیس، فاخر.

گَرانمَندی: [ا. مص]. متانت، وقار.

گَرانی: [ا. مص]. در فیزیک: ثقل، سنگینی.

گرانی: [ا. مص]. بسیار قیمت بودن، گرانبهایی + سختی، دشواری + کمیابی جنس و گرانی بهای آن.
گرانی: [ا. مص]. مشقت + تکلف + آزار.
گرانی: [ا. مص]. استواری، ثبات.
گرانی: [ا. مص]. تکبر، خودخواهی.
گرانیت Granite: ـ فر ـ [ا]. سنگ خارا.
گرانیگاه: [ا]. در اصطلاح فیزیک: مرکز ثقل.
گرانی گوش: [ا. مص]. گوش گرانی، کری، کر بودن.
گراور Gravure: ـ فر ـ [ا]. تصویری که روی صفحه‌یی فلزی به نام زینگ با دستگاهی مانند دستگاه عکاسی منعکس و حک شده و برای چاپ روی کاغذ به کار رود، کلیشه + عکس چاپ شده از روی صفحه زینگ گراور.
گراوُرساز: [ا. ص. فا]. کسی که گراور سازد.
گراوُرسازی: [ا. مص]. کار ساختن گراور و کارگاه آن.
گراووس: [ا]. چرخ و دستگاه روغن گیری.
گراه: [ا. مص]. گرای، میل + گراییدن + تحت فرمان آوردن.
گراه: [از ادات تشبیه]. شبیه، همانند.
گِراهش: [ا. مص]. گراییدن.
گراهیدَن: [مص]. گراییدن، میل + شبیه بودن.
گرای: [ا]. گرا، گراه (از مصدر گراییدن)، میل، رغبت + عمل حمله به سوی کسی + آهنگ، قصد + خواهش.
گرای ـ گرا: [پساوند. ص. فا]. گراینده: دانش گرای، بلندگرای، شادی گرای + هرزه گرای.
گرای: [ص]. سنگین و بزرگ (گرز سرگرای).
گَرّای: [ص. ا]. حجامت کننده، دلاک، سلمانی.
گَرّای: [ا. ص]. برده، بنده، غلام سیاه.
گرایان: [ق. حا]. در حال گراییدن.
گرایِستَن: [مص. مر]. (نگاه به گراییدن).
گرایِستَه: [ص. مف]. متمایل شده، منحرف شده.
گرایِش: [ا. مص]. میل، قصد، اراده، سمتگیری به چیزی یا هدفی.
گرایلی: [ا]. گریلی، ضربی در دستگاه شور در پرده شهناز.
گرایَندَگی: [ا. مص]. عمل گراییدن، میل، رغبت، تمایل.
گرایَندَه: [ص. فا]. مایل + معتقد + وزین، سنگین.
گرایه: [ا]. نای، گلو.
گرایی: [پساوند]. گراییدن: لشکرگرایی، دست گرایی.
گراییدَن: [مص]. متمایل شدن، آهنگ کردن + یازیدن، میل، رغبت.
گراییدَن: [مص]. جنبیدن + پیچاندن + حمله بردن.
گراییدَه: [ص. مف]. متمایل شده + معتقد شده + قصد شده + سنجیده.
گرباس: [ا]. تراکتور + نوعی بیل بزرگ زمین شخم‌زنی.
گرباک: [ا]. طبق پهن.
گربال: [ا]. کربال، غربال.
گُربُز: [ص. فا]. جربز، زیرک، دانا، سیاس، چاره گر.
گُربُزی: [ا. مص]. زیرکی، دانایی، نیرنگ‌زنی.
گُربَک: [ا. مصغر]. گربه کوچک، بچه گربه.
گُربَکو: [ا]. گربه بید، گیاه بیدمشک.
گُربَگَک: [ا. مصغر]. گربه کوچک.
گُربَه: [ا]. حیوانی پستاندار از تیره گربه‌سانان و گوشتخواران که وحشی نباشد و در خانه‌ها و دکان‌ها زندگی کند و موش و دیگر حیوانات کوچک را شکار کند و لقمه از دست مردم و ته مانده غذای سفرها خورد.
گُربَه بازی: [ا. مر]. از شگردهای کشتی برای خسته کردن حریف و فریب دادن.
گُربَه بید: [ا. مر]. گربکو، نوعی بیدمشک است که گل آن شبیه پنجه گربه باشد.
گُربَه پای: [ص. ن]. کوچک‌پا، آن‌که پایی کوچک مانند گربه دارد.
گُربَه چَشم: [ص. ن]. زاغ و کبود چشم.
گُربَه رَقصانی کردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. کنایه از در انجام کار کسی بهانه‌های بی‌پایه آوردن.
گُربَه‌رَو: [ا. مر]. راه‌های باریک و موازی و مقطع که زیر کف سرداب‌ها و حمام‌ها برای پخش حرارت یا دفع رطوبت می‌ساختند.
گُربَه روی: [ص. ن]. کنایه از بی چشم و روی، ناسپاس.
گُربَهِ زَباد: [ا. مر]. نوعی گربه که در زیر دم او غده‌یی است که از آن ماده‌یی خوشبو به نام زباد گیرند و آن را مانند مشک و عنبر و عطرهای دیگر به کار برند.
گُربَه سانان: ج گربه‌سان، تیره‌یی از گوشتخواران شبیه گربه مانند پلنگ، ببر، شیر و دیگر گربه‌سانان.
گُربَه شانَه: [ص. فا]. چاپلوس، بسیار چاپلوسی کننده.
گُربَه شانَگی: [ا. مص]. عمل چاپلوس و گربه شانه.
گُربَه شاندَن: [مص. مر]. فریفته شدن.
گُربَه شانَه کَردَن: [مص. مر]. ترفند زدن، فریب دادن.
گُربَه شانی: [ا. مص]. چاپلوسی، مکاری.
گُربَه شوی کَردَن: [مص. مر]. چیزی را پاک ناشستن.
گُربَه کورَه: [ص. ن]. کنایه از آدم حق‌ناشناس.

گُربَه گون: [ص. ن]. نیرنگباز و فریبنده.
گُربَهِ مُرتَضیٰ علی: ـعا ـ [ص. ن]. ابن‌الوقت، کسی که هر روز بنا به مصلحت شخصی به رنگی درآید، کسی که هرطور سقوط کند یا پرتش کنند باز مثل گربه روی چهار دست و پا به زمین فرود آید.
گُربَهِ وَحشی: [ا. منسوب]. گربه‌یی کمی بزرگ‌تر از گربه خانگی که در جنگل و کوه زندگی کند و درنده است.
گُرپا: [ا]. یونجه، اسپرست، اسپرس (گیاه).
گُرتَه: [ا]. گرده، گرد گریبان، یقه گرد، پیراهن یقه گرد.
گَرتَه: [ا]. گرده، طرح نقاشی که از روی آن کپیه کنند + گرده زغال که بر کاغذ سوزن زده طراحی کرده مالند تا از سوراخ های سوزن بر کاغذ زیرش نقش مشابه افتد.
گَرتَه‌بَرداری: [ا. مص]. طراحی چیزی به کمک گرده یا خاکه زغال و غیره + یکی از شیوه‌های ترجمه اصطلاحاً واژه عاریه.
گُرجِستانی ـ گُرجی: [ص. ن]. منسوب به گرجستان سرزمینی در قفقاز.
گَرَچ: [ا]. گچ که با آن دیوار را سفید کنند.
گَرَچ: [ا]. شکاف گریبان + پارچه.
گَرچه: [قید شرطی]. مخفف اگرچه، اگر چنانچه.
گَرچَه: [ا]. چاه + زندان + نقب زیرزمین.
گُرِختَن: [مص]. گریختن، فرار کردن.
گَرِخُشک: [ا. مر]. نوعی گری، نوعی جرب.
گَرد: [ا]. غبار، خاک نرم که به هوا رود + ذرات ریز یک ماده، پودر دارویی که به بیمار دهند.
گَرد: [مص. مرخم]. گردیدن، چرخ زدن.
گَرد: [ا]. غم، اندوه + نوعی ابریشم.
گَرد: [ا]. بوی خوش + سود + فایده.
گَرد: [ا]. عکس، بازتاب + آسمان، فلک.
گَرد: [پساوند]. گردنده: ولگرد، شبگرد، جهانگرد.
گَرد: [پساوند]. کرد، کرده، ساخته، شهر ساخته به وسیله (دارابگرد، سیاوشگرد، بروگرد).
گِرد: [ص]. مدور، دایره‌یی، حلقه‌یی.
گِرد: [ا. ق]. پیرامون، دور، حوالی، اطراف (گرد خانه).
گِرَد: [فعل مضارع]. مخفف گیرد از مصدر گرفتن.
گُرد: [ا]. کُرد، دلیر، پهلوان، جنگاور.
گَردا: [ص. فا]. مخفف گردان، گردنده، دوار.
گَردا: [ا]. دلیل، حجت، برهان + مرشد (برهان قاطع).
گِرداب: [ا]. غرقاب، آبگرد، زبوز، ورطه، جایی در دریا که آب دور خود گردد و از میانه فرو رود.
گَرد اَبر: [ا. مر]. شبه ابری که از انبوهی گردوغبارپدید آید.
گِرداَبَه: [ا]. گرداب، ورطه + توفان.
گِرد آخُر ـ گِرد آخور: [ا. ص]. آخور مدور ستور.
گُرداس ـ گُرداش: [ص. فا]. ستمگر، ظالم.
گِرد اِسپَر: [ا. مر]. سپر گرد و برآمده و آهنین.
گَر داشتَن: [مص. مر]. گال داشتن، بیماری پوستی جرب داشتن.
گَرد اَفشانی: [ا. مص]. افشاندن گرد، در اصطلاح گیاه‌شناسی پراکنده شدن گرده گل برای لقاح.
گُرد اَفکَن: [ص. فا]. بر زمین زننده و کُشنده پهلوانان.
گَرداگَرد: [ق. مر]. پیوسته گردنده.
گِرداگِرد: [ق. مر]. دورادور، پیرامون، اطراف.
گَردآلود ـ گَردآلودَه: [ص. مف]. آلوده به گرد، خاک‌آلود.
گِردالَه: [ا]. قطعه سنگ نسبتاً بزرگ جابه‌جا شونده.
گِرد آمَدَن: [مص. مر]. جرگه شدن، اجتماع کردن + تشکیل جلسه دادن + جماع کردن.
گِرد آمَدَه: [ص. مف]. جمع شده، فراهم آمده.
گِرد آمون: [ا. مر]. پیرامون، گرداگرد.
گِرد آوَردَن ـ گِرد آوَریدَن: [مص. مر]. جمع کردن.
گِرد آوَردَه: [ص. مف]. جمع‌آوری شده، تالیف شده.
گِرد آوَرَندَه: [ص. فا]. فراهم و جمع کننده، مولف کتاب.
گِردآوری: [ا. مص]. جمع‌آوری، عمل گرد آوردن.
گَردان: [ص. فا]. گردنده، چرخنده، دوار + متغیر، متحول، دگرگون شونده. [ق]. در حال گشتن، چرخان.
گَردان: [پساوند]. گردنده: سرگردان، تنخواه گردان، کباب گردان.
گُردان: ج گُرد، پهلوانان، جنگاوران، دلیران + از یگان‌های ارتش مرکب از سه گروهان سرباز.
گَردانـدَن: [مص]. بـه گـردش درآوردن، گـردش دادن، چرخاندن، از جایی به جایی بردن + دگرگون کردن، تغییر دادن.
گَردان سِپِهر: [ا. ص. فا]. آسمان گردنده.
گَردانَندَه: [ص. فا]. گردش دهنده، چرخاننده + اداره کننده.
گَردانَه: [ا]. گردانا، گردونچه، کالسکه بچه.
گَردانَه: [ا]. حلقه‌یی آهنی ویژه آویختن چیزها.
گَردانی: [پساوند]. گردانیدن: تعزیه گردانی، کارگردانی.
گَردانیا: [ا. خ]. از آهنگ‌های موسیقی قدیمی ایران.
گَردانیدَن: [مص]. به گردش درآوردن، چرخانیدن.

گردانیدَن: [مص]. دگرگون کردن، تغییر دادن + دور و دفع کردن، وارونه و منصرف کردن.
گردانیده: [ص. مف]. گردانده، تغییر داده شده.
گِردباد: [ا. مر]. چله‌باد، بادی شدید که به گرد خود گردد و تنوره کشان گرد و خاکی عظیم به شکل ستون با خود به هوا بلند کند.
گِرد بادَه: [ا. مر]. گردباد. (نگاه به گردباد).
گِردباد آسا: [ق. ص]. به کردار گردباد.
گِرد بازو: [ص. ن]. ستبر بازو، نیرومند، پهلوان.
گِرد باف: [ص. فا]. حاشیه‌باف، ملیله‌دوز.
گِرد بالِش: [ا. مر]. بالش، متکای گرد و کوچک.
گِرد بالین: [ا. مر]. گرد بالش، متکای گرد و کوچک.
گَردبان: [ا]. کوهان شتر.
گَردبان: [ا]. گریبان و سینه پیراهن.
گِرد بُر: [ا. مر]. از ابزارهای کار نجاران، مته.
گَرد بَرآوَردَن: [مص. مر]. ویران کردن، تباه و نابود کردن.
گَرد بَر خاطِر: [ص. مف]. غم بر دل، اندوهگین.
گِرد بَر گِرد: [ا. ق]. گرداگرد، دورادور، پیرامون.
گِرد بَرگَشتَن: [مص. مر]. دایره گردیدن، دور زدن.
گُردبَند: [ص. فا]. آن که پهلوانان را اسیر کند.
گَردبَندَن: [ا. مر]. گردن‌بند، گردن‌آویز.
گِرد بینی: [ص. ن]. آن که بینی فرو نشسته و سر برگشته دارد.
گِرد پا: [ا]. گرد پای، شکل چهار زانو نشستن.
گَرد پاش: [ا. مر]. دستگاه یا ماشینی که به وسیله آن مواد گردی از جمله سموم گردگونه به کشتزارها و درختان برای دفع انگل ها افشانند.
گِرد پای: [ا]. شکل چهار زانو نشستن.
گِرد پای نِشَستَن: [مص. مر]. چهار زانو نشستن.
گِرد پیچ کَردَن: [مص. مر]. محاصره کردن.
گَردِ پیری: [ا. ص. منسوب]. سفیدی که بر موی سر و روی افتد.
گَردِ توتیا: [ا. مر]. سرمه که به چشم کشند.
گَرد خاستَن: [مص. مر]. خاک برخاستن + ترس حاکم بودن.
گِرد خوان: [ا. ص. ن]. سفره گرد، میزگرد.
گِرد دَندان: [ص. ن]. دندان گرد، طمعکار، خسیس.
گَردَر: [ا]. زمین پشته پشته و دارای کوه و دره.
گِردَر: [ا]. شهر، شهرک، قصبه، آبادی.
گِردران: [ص. ا]. ران پر گوشت، بیخ ران.
گِرد رو: [ص. ن]. گرد روی، چهره گرد.
گِرد رو: [ا. مر]. رشته مرواریدی مانند تسبیح که زنان بر گرد روی بندند.
گَرد روب: [ا. مر]. جارو. [ا. ص. فا]. گرد روبنده، نظافتچی.
گَرد روبی: [ا. مص]. جاروکشی، عمل غبار روبیدن.
گِرد روی: [ص. ن]. کسی که چهره‌یی گرد دارد.
گُردِ زابُلی ــ گُردِ زابُل: [ص. ن]. از القاب رستم زال.
گُرد زاد: [ص. مف]. پهلوان‌زاده، زاده جنگاور.
گِرد زَنَخ: [ص. ن]. کسی که چانه گرد دارد.
گَردِ زَوال: [ا. مر]. گرد سفید پیری و خاک مرگ.
گِرد ساعِد: [ص. ن]. کسی که ساعد ستبر دارد، پهلوان.
گِرد سَر: [ص. ن]. کسی که سر گرد دارد.
گِردِ سَرِ کسی گردیدَن: [مص. مر]. برای نشان دادن نهایت فداکاری نسبت به کسی اظهار قربان و صدقه سر او شدن.
گِرد سُرین: [ص. ن]. کسی که کفل فربه و گرد دارد.
گِرد سُم: [ص. ن]. ستوری که سم مدور دارد.
گَردسوز: [ص. فا]. شهر سوز، سوزنده شهر.
گِردسوز: [ا. مر]. قسمی چراغ نفت سوز (لامپا) که فتیله‌یی گرد دارد و شعله آن گرد سوزد در میان لوله شیشه.
گَردِش: [ا. مص]. گردیدن، چرخیدن چیزی بر محوری به گرد خود، حرکت دورانی، دور زدن.
گَردِش: [ا. مص]. دگرگونی، تغییر، گذشت روزگار.
گَردِش: [ا. مص]. عمل سیر و تماشا و تفریح در گردشگاه.
گَردشار: [ا. مر]. توده‌یی سیال که ذراتش حرکت دورانی دارد.
گَردِشِ آسمان: [ا. مر]. کنایه از تقدیر، قضا و قدر.
گَردِش بالین: [ا. مص]. تغییر خانه، تغییر بستر.
گَردِشِ روزگار: [ا. مر]. کنایه از قضا و قدر، تقدیر.
گَردِ شب: [ا. منسوب]. کنایه از تاریکی شب.
گِرد شُدَن: [مص. مر]. فراهم آمدن، جمع شدن + حلقه شدن.
گَردشگاه: [ا. مر]. جای تفریح و تماشا و گردش.
گَردِ غوره: [ا. مر]. سوده غوره خشک کرده که بر روی غذا پاشند.
گَرد فام: [ص. ن]. به رنگ گرد و غبار، اغبر.
گِردَک: [ا]. مصغر گرد، قرص، گلوله کوچک + نان کلوچه.
گِردَک: [ا]. حجله عروس، شب زفاف + سراپرده کوچک.
گِردَک: [ا]. لغز، چیستان.
گَردِ کافور: [ص. ن]. کنایه از سفیدی موی.
گِردَکان: [ا]. گوز، گردو، میوه درخت گردو.

گِرد کَرْدَن: [مص. مر]. گلوله کردن، مدور و حلقه ساختن.
گِرد کَرْدَن: [مص. مر]. فراهم آوردن، جمع کردن.
گَرد کَرْدَن: [مص. مر]. غبار و خاک به هوا برانگیختن.
گِردگاه: [ا. مر]. کمر، جای کمربند بر کمر.
گِردگرد: [ص. فا. مرخم]. گِرد گردنده، دایره زننده.
گِـردگـردان: [ص. فـا]. دوار، چرخـان، دور گـردنـده + آن که چیزی را گرد اطراف دور گرداند.
گِرد گردی: [ا. مص]. دوران، عمل دور به طور دایره گردیدن.
گِرد گِرِفتَن: [مص. مر]. در محاصره گرفتن، اطراف چیزی را گرفتن.
گِرد گریبان: [ا. ص]. گرده، پیراهن گرد گریبان.
گِرد گَشتَن: [مص. مر]. فراهم آمدن، جمع شدن + حلقه شدن.
گَردگون: [ص. ن]. گردفام، به رنگ غبار.
گِردگَه: [ا. مر]. گردگاه، کمر.
گَـردگیر: [ا. مر]. گردروب، جاروی نـرم، دسته پَر گردگیری. [ا. فا]. آن که گرد پاک کند.
گُردگیر: [ص. فا]. به بند آورنده دلیران و جنگاوران.
گَردگیری: [ا. مص]. غبارروبی، عمل زدودن گرد و خاک.
گِرد ماه: [ا. مر]. بدر، ماه تمام، ماه شب چهارده.
گِرد مَرد: [ص. ن]. مرد فربه میانه اندام، متوسط القامت.
گُرد مَرد: [ص. ن]. مرد دلیر، مرد پهلوان و جنگاور.
گِرد مُشت: [ا. ص. مف]. انگشتان جمع شده دست، قبضه.
گِرد مَه: [ا. مر]. گرد ماه، ماه تمام + [ص. مر]. زیباروی.
گِرد مُهرَه: [ا. مر]. مهره مدور + [ص. مر]. دارای اندام گِرد و مُدَوَر.
گَردَن: [ا]. آن قسمت از بـدن جانداران کـه سر را بـه بالا تـنه و میان شانه پیوند دهد.
گَـردَنا: [ا]. گردانک عود و رباب بـر سـر ساز که با گرداندن آن تارها را کشیده و ساز را به آهنگ و کوک کنند.
گَـردَنا: [ا. مر]. گردنـاج، گـوشت کـه بر سیخ با گردیدن روی آتش کباب شود، کباب دولان.
گَردَنا: [ا]. فلـکـه یـا چـوب چرخ چاه کـه بـا گـردیدن، دلـو با ریسمان به چاه رفته و بالا آید.
گَردَنا: [ا]. چوب مخروطی کـه کودکان ریسمان بر آن پـیچند و آن را بـه شدت رها کرده و ریسمان را کشـنـد کـه بر زمین بر گرد خود گردد.
گِردَنا: [ا]. کاسه زانو، کنده زانو + تدویر، گردی.
گَردَناج: [ا]. کباب دولان، گردنا.
گَردَناک: [ص. مف]. هرچیز گرد و خاک گرفته.
گِردنامه: [ا. مر]. ورقه کـاغذی به قطع گرد که شاه یـا بـزرگی نام اغـنیـای شهر را دور آن دایره‌وار می‌نـوشت و از آنان برای بی‌نوایان درخواست اعانـه می‌کرد و اغنیا هم هریک مبلغی را کـه متعهد می‌شدند زیر نام خود می‌نوشتند. نام اغنیا را از آن روی گرد بر دور کاغـذ می‌نوشتند تا از تأخر نام خـود رنجیده خاطر نشوند.
گِردنامَه: [ا. مر]. قسمی دعـای طلسم که بر دور قطعه کـاغذی گرد می‌نوشتند و نـام غلام یا کنیزی را هم کـه گریخته بود بر آن می‌نوشتند و آن را میـان قرآن می‌گذاشتند تا برده گریخته به جایی نتواند رفت و به نزد خواجه خود بازگردد.
گَردَنان: ج گردن، گردن‌ها، سران، بزرگان.
گَردَن‌آوَر: [ص. فا]. گردنکش، پهلوان جنگاور.
گَردَن آوَری: [ا. مص]. گردنکشی + تنومندی، زورمندی.
گَردنای: [ا]. (نگاه به واژه‌های گردنا در بالا).
گَردنایِ چَرخ: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان، سپهر گردنده.
گَـردَن از موی باریـکتر داشـتَـن: ـ عا ـ کـنـایه از اظهـار ناتوانی کردن برای خودداری از اظهار دلیری، اظهار اطاعت کردن.
گَـردَن اُشتُر: [ا. مر]. کیسه‌یی کـه بـرای حفظ پول طلا که از پوست گردن شتر می‌ساختند.
گَردَن اَفراختَن: [مص. مر]. اظهار خودنمایی و قدرت کردن.
گَردَن اَفراختَه: [ص. فا]. سرفراز، سربلند + عاصی، سرکش.
گَردَن باریک: [ص. ن]. آدم رام و ملایم طبع.
گَردَن به ناخن خـاریـدَن: [مص. مـر]. کنایه از اظهار بـهـانه و عذرآوری.
گَـردَن‌بَند: [ا. مر]. گردن‌آویز زنـان، گـلوبنـد، پیرایـه مـعمولا بسته به رشته زنجیر که به گردن آویزند.
گَـردَن پـیـچیدَن: [مص. مر]. کـنـایـه از سـرباز زدن، اطاعت نکردن.
گَردَن خاریدَن: [مص. مر]. عمل حـاکی از اظهار تفکر و تحیر نمودن + کنایه از عذر و بهانه آوردن.
گَردَن دادَن: [مص. مر]. کنایه از تسلیم شدن، مطیع شدن.
گَردَن دِراز: [ص. ن]. آن که گردن بلند دارد.
گَردَندَه: [ص. فا]. چرخنده، دوار، متغییر، آنچه بگردد.
گَردَن زَدَن: [مص. مر]. سر از تن جدا کردن.
گَردَن‌زَن: [ص. ا. فا]. جلاد، میرغضب.
گَردَن شَخ ـ گَردَن شَق: [ص. فا]. متکبر + سرکش.
گِرد نِشِستَن: [مص. مر]. چهار زانو نشستن.
گَـردَن شِکَستَه: [ص. مف]. آن که استـخوان گردنش شکسته + مجازاً ذلیل شده؛ سرافکنده شده.

گَرْدَن‌فَراز: [ص. فا]. از خود راضی + سربلند و مفتخر.
گَرْدَن کَج کَرْدَن: [مص. مر]. اظهار عجز و فروتنی کردن.
گَرْدَنکَش: [ص. فا]. سرکش، یاغی، آن که نافرمانی کند + مرد دلیر جنگاور.
گَرْدَنکَشی: [ا. مص]. سرکشی، طغیان + شجاعت.
گَرْدَن کُلُفت: [ص. مر]. آن که گردن ستبر دارد + مجازاً پولدار + باقدرت، توانا + زورگو، قلدر.
گَرْدَن کُلُفتی: [ا. مص]. قلدری، زورگویی + اظهار نیرومندی.
گَرْدَنَگ: [ص. ن]. کردنک، دیوث + احمق.
گَرْدَنگاه: [ا. مر]. گردنه کوه، راه پیچیده بر بلندی کوه.
گَرْدَن گِرِفتَن: [مص. مر]. اقرار کردن + به عهده گرفتن + پذیرفتن.
گَرْدَنگَل: [ص. ن]. گردنگ، ابله + دیوث.
گَرْدَن گُلابی: [ص. ن]. لاغر، گردن دراز و باریک.
گَرْدَنگیر شُدَن: [مص. مر]. مجبور به اعتراف و قبول امری شدن.
گَرْدَن نِهادَن: [مص. مر]. تسلیم شدن، مطیع شدن.
گَرْدَنَه: [ا]. گدوک، گردنگاه، گریوه، راه پیچیده بر بلندی کوه، جایی از راه بلند و پیچان میان دو کوه که در زمستان برف در آن انباشته و مانع عبور و مرور شود.
گَرْدَنَه: [ا]. وردنه، چوب میان قطور خمیر پهن کردن.
گَرْدَنه‌بُر: [ص. فا]. راهزن، دزد سر گردنه کوه.
گَرْدَن یَک سو کَشیدَن: [مص. مر]. سرپیچیدن، طغیان.
گِردو: [ا]. گردکان، گُوز، جوز، میوه درخت گردو که مغز آن را خوش خورند و با آن خورش فسنجان نیز سازند.
گِردوباز: [ص. فا]. آن که با دیگران به شرط گردو بازی کند.
گِردوبازی: [ا. مص]. عمل برد و باخت گردو در بازی.
گرد و خاکی: [ص. ن]. آلوده به گرد و خاک.
گرد و غُبار: [ا. مترادف]. گرد و خاک، ذرات پراکنده در هوا.
گِرد و غُلُنبَه ـ گِرد و قُلُنبَه: [ص. مر]. آنچه به شکل گلوله‌یی برجسته شده + متوسط قامت و چاق.
گِردوک: [ا]. گردو.
گَردون: [ص. ا]. گردان، گردنده، آسمان گردنده، چرخ، هرچه گرد خود یا دور محوری گردد، فلک.
گَردون: [ا]. گردونه، ارابه، گاری، کالسکه.
گَردونا: [ا]. گردونچه، کالسکه حمل کودکان.
گَردون اِقتِدار: [ص. ن]. کنایه از پادشاهی به قدرت آسمان.
گَردون بَرین: [ا. ص]. کنایه از آسمان.
گَردون پَناه: [ص. ن]. آن که دنیا به او پناه برد.
گَردون پیما: [ص. فا]. پیماینده آسمان، خورشید.
گَردونچَه: [ا. مر]. گردونا، گردانه، کالسکه حمل کودکان.
گَردون رِکاب: [ص. ن]. پادشاه باعظمت گردون سوار.
گَردون‌سای: [ص. فا]. آن که از بزرگی سر به آسمان ساید.
گَردون سَوار: [ص. فا]. سوار بر عرش آسمان.
گَردون شِتاب: [ص. فا]. تندرو، سریع‌السیر.
گَردون شُکوه: [ص. ن]. رفیع، بسیار بلند مقام.
گَردون شِناس: [ا. ص. فا]. منجم، ستاره‌شناس.
گَردون کَش: [ص. فا]. ارابه کش، گاری کش.
گَردون کَمان: [ص. ن]. آن که کمانی به عظمت آسمان دارد.
گَردون گُذار: [ص. فا]. گذرنده از آسمان.
گَردون گرای: [ص. فا]. آن که خواهد تسخیر آسمان کند.
گَردون‌نَوَرد: [ص. فا]. آسمان‌پیما، خورشید و ماه و سیارات.
گَردون‌وَش: [ص. ن]. آسمان‌گونه، مانند آسمان.
گَردونَه: [ا]. ارابه، گاری، کالسکه + ارابه حمل توپ.
گَردونَهِ داوود: [ا. منسوب]. بنات‌النعش کبرىٰ.
گَردونَه کَش: [ص. فا]. کشنده ارابه و گاری.
گَردون هِمَت: [ص. فا]. کنایه از مردی باهمت به بلندی آسمان.
گَرْدَه: [ا]. پودر، هرچیز که به صورت گرد باشد + یاخته‌های گرد مانند لقاح گیاه، گرد نر گل گیاه که در بساک (کیسه‌یی کوچک در انتهای سیخک گل) وجود دارد.
گَرْدَه: [ا]. طرح نقاشی که از روی آن کپیه کنند + گرد زغال که بر کاغذ سوزن زده طراحی کرده مالند تا از سوراخهای سوزن بر کاغذ زیرش نقش مشابه طرح افتد (نگاه به گرده برداشتن).
گَرْدَه ـ گَرْتَه: [ا]. آفتی گرد مانند که بر انگور نشیند.
گِرْدَه: [ص. ا]. قرص، هرچیز گرد و مدور مانند: گرده ماه، گرده خورشید.
گِرْدَه: [ا]. گرده نان، قرص نان.
گِرْدَه: [ا]. پارچه‌یی زرد و مدور که یهودیان بر دوش جامه خود می‌دوختند تا از مسلمانان تشخیص داده شوند.
گُرْدَه: [ا]. میان دو کتف و تیره پشت انسان و ستور.
گُرْدَه: [ا]. قلوه، کلوه، کلیه، هریک از کلیتین.
گَرْدَه اَفشانی: [ا. مص]. فرایند انتقال دانه گرده از اندام تولیدمثل نر به اندام تولیدمثل ماده.
گَرْدَه‌بان: [ا]. پاسبان، نگهبان و پاسدار شب.
گَرْدَه بَرداشتَن: [مص. مر]. طراحی کردن، گونه‌یی نقش گیری با خاکه زغال از طرح سوزنی (نگاه به گرده).

گِردَه‌پَز: [ا. ص. فا]. کسی که شغل او نان گرد پختن باشد.
گَردَه تَصویر: [ا. مر]. سوده زغال که بر کاغذ سوزن زده طراحی کرده مالند تا از سوراخ های سوزن بر کاغذ زیرش نقش مشابه طرح افتد.
گُردَه گاه: [ا. مر]. قلوه گاه، جای کلیه در تن انسان و حیوان.
گُردَه گَه: [ا. مر]. قلوه گاه + قد، قامت.
گِردِه گَردون: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ماه و خورشید.
گِردِ هَم آمَدَن: [مص. مر]. دور هم جمع شدن، تشکیل جلسه.
گِردِ هم‌آیی: [ا. مص]. جلسه، انجمن، جرگه، تشکیل جلسه.
گُردَه ماهی: [ا. مر]. پشت ماهی + سطح دارای برآمدگی منحنی طولی.
گَردی: [ص. ن]. منسوب به گرد، آلوده به گرد + معتاد به گرد هرویین.
گِردی: [ا. مص]. وضع و حالت گرد بودن، تدویر + دایره.
گُردی: [ا. مص]. دلاوری، پهلوانی، جنگاوری.
گردیال: [ا]. نوعی از خرمای بم و جیرفت.
گِردِ یَتیمی: [ا. ص. منسوب]. آبداری و صفای مروارید.
گَردید: [ماضی گردیدن]. شد، گشت، چرخید، پیچید، تغییر یافت.
گَردیدَن: [مص]. شدن، گشتن، چرخیدن + راه رفتن، گردش کردن.
گَردیدَن: [مص]. پیچیدن، برگشتن، منحرف شدن.
گَردیدَن: [مص]. دگرگون شدن، تحول یافتن + فاسد شدن، متغیر شدن + سرگیجه خوردن.
گَردیدَه: [ص. مف]. گشته، شده + تغییر یافته.
گَردیدَه حال: [ص. مف]. عوض شده، تغییر حال یافته.
گَردیز: [ا. خ]. شهرکی به نزدیک غزنین.
گَردیزی: [ا. ص. منسوب]. قسمی پارچه از گردیز و اهل گردیز.
گُرز: [ا]. گرزه، کوپال، دبوس، لت، به عربی عمود، جنگ افزاری قدیمی از چوب و آهن با سری به شکل گوی یا بیضی وگاه گوی آهن چند پر که بر سر دشمن می‌زدند.
گُرز پَیکَر: [ص. ن]. دارای پیکری همانند گرز.
گُرزبان: [ص. فا]. گرزدار، دارنده گرز.
گُرزِ خَشخاش: [ا. مر]. غوزه دانه های خشخاش که تیغ زنند و از آن شیره تریاک گیرند.
گُرزدار: [ص. فا]. دارنده گرز، دلیر، جنگاور.
گُرزش: [ا]. تظلم، شکوه، شکایت + تشنیع.
گَرزمان: [ا]. آسمان، سپهر + عرش خدا.

گَرزَن: [ا]. تاج، تاج کیانی که به روزگار باستان بالای سر شاهنشاهان بر بالای تخت آویزان می‌کردند.
گُرزَن: [ا]. نوعی بوته گل که از بن هر گل آن شاخه گلی دیگر روید.
گَرزَه: [ا]. کفچه مار که سری بزرگ دارد.
گَرزَه: [ا]. موش.
گَرزَه: [ا]. گیاهی مخصوص که پوست تن جانداران را گزد.
گُرزَه: [ا]. گرز، کوپال، به عربی عمود.
گَرزَه‌پا: [ا. مر]. پایی که پنجه آن مادرزادی گرد و خمیده باشد.
گُرزَه گاوپَیکَر: [ا. منسوب]. گرزی با سری چون سر گاو.
گُرزَه گاوچِهر: [ا. منسوب]. گرز گاوپیکر فریدون.
گُرزَه گاورَنگ: [ا. منسوب]. گرز گاوچهر.
گُرزَه گاوسار: [ا. منسوب]. گرزی با سری چون سر گاو.
گَرزَه مار: [ا. مر]. نوعی افعی، مار کفچه.
گَرزیدَن: [مص]. شکایت کردن + توبه وزاری کردن.
گُرزِ یَک زَخم: [ا. ص. ن]. گرزی که به یک ضربت هلاک کند.
گَرزین: [ا]. گرزن، تاج کیانی که به روزگار باستان بالای سر شاهنشاهان از بالای تخت آویزان می‌کردند.
گَرزین: [ا]. تیر پیکان‌دار + زنبیل.
گُرس: [ا]. گورس، گرسنگی؛ مقابل سیری.
گَرَست: [ص]. سیاه‌مست، شنگول از می.
گِرِستَن: [مص]. گریستن، گریه کردن.
گَرَستون: [ا]. کپان، قپان (نگاه به قپان).
گُرُسنَگان: ج گرسنه، گرسنه ها.
گُرُسنَگی: [ا. مص]. حالت گرسنه بودن، آزمندی به خوراک.
گُرُسنَه: [ص]. وضع و حال جاندار نیازمند به غذا یا آن که مدتی زیاد غذای کافی نخورده + به مجاز مردم بی نوا.
گُرُسنَه چَشم: [ص. فا]. آزمند، گداطبع.
گُرُسنَه چَشمانِ کنعان: [ص. ن]. کنایه از برادران یوسف.
گُرُسنَه دِل: [ص. فا]. آزمند، حسود + گداطبع.
گُرسِنیا: [ا. مص]. گرسنگی. (گرسنیا، تشنیا).
گَرسیوَز: [ا]. نیرو و پایداری + نام برادر افراسیاب.
گَرشاسب: [ا. خ]. پدربزرگ سام که نیای رستم بود.
گَرغَست: [ا]. برغست، گیاهی خودروی.
گَرف: [ا]. کرف، قیر، سیاه مایه‌یی که زرگران نقش ظرف های نقره را بدان سیاه کنند.
گِرِفت: [مص. مرخم]. گرفتن، گرفتگی، کسوف، خسوف

(گرفت ماه).

گِرِفت: [ماضی گرفتن]. اخذ کرد، دریافت کرد.

گِرِفت: [ا]. سختی + سرزنش، مؤاخذه + عیب.

گِرِفت: [ا]. طرز لرزش دست و انگشتان هنگام نواختن سازهای زهی که از آن نغمه موج دار و زنده برآید.

گِرِفتار: [ص. مف]. دربند، اسیر، مقید، آن که آزاد نباشد + عاشق.

گِرِفتاری: [ا. مص]. مقید بودن، اسیری، ابتلا.

گِرِفتگی: [ا. مص]. افسردگی، ملولی، دلتنگی، اندوهگینی.

گِرِفتگی: [ا. مص]. انسداد، سد شدگی، انقباض، بستگی.

گِرِفتن: [مص]. اخذ، ستاندن، دریافت کردن + تسخیر کردن چیزی یا جایی + دستگیر کردن، اسیر کردن.

گِرِفتن: [مص]. شروع شدن، آغاز کردن (دمیدن گرفت، راه رفتن گرفت).

گِرِفتن: [مص]. برداشتن، چیزی را با دست یا با وسیله‌یی نگهداشتن.

گِرِفتن: [مص]. زدودن، برداشتن (گرد و لکه گرفتن، ناخن گرفتن).

گِرِفتن: [مص]. مبتلا شدن (آبله گرفتن، زکام گرفتن.)

گِرِفتن: [مص]. رفتار کردن (سخت گرفتن، آسان گرفتن).

گِرِفتن: [مص]. ساختن (عکس گرفتن، لقمه گرفتن).

گِرِفتن: [مص]. مسدود شدن، بسته شدن، سد کردن.

گِرِفتن: [مص]. تأثیر و اثر کردن (رنگ گرفتن، در دلبر نمی‌گیرد).

گِرِفتن: [مص]. مواخذه کردن (خدا او را بدان گناه نگیرد).

گِرِفتن: [مص]. وضع و حالتی پیدا کردن (سرعت گرفتن، شکل گرفتن، آتش گرفتن).

گِرِفتن: [مص]. ارتباط برقرار کردن (تماس گرفتن، رادیو گرفتن).

گِرِفتن: [مص]. آموختن (درس گرفتن، پند گرفتن).

گِرِفتن: [مص]. فرض کردن (گیرم که مسأله حل شد) + شکار کردن + ماهی گرفتن.

گِرِفتن: [مص]. معلوم کردن (عیب گرفتن، غلط گرفتن).

گِرِفتن: [مص]. پذیرفتن (بت پرستی گرفته ایم همه).

گِرِفتنِ دِل: [مص. مر]. ملول و غمگین شدن.

گِرِفت‌وگیر: [ا. مص. مر]. گیر و دار + مواخذه، باز پرسی.

گِرِفته: [ص. مف]. مسدود شده، بسته شده.

گِرِفته: [ص. مف]. به دست آورده شده + برداشته شده + شیفته، دلتنگ، گرفتار، اسیر، مسخر + فرض کرده + ربوده + پذیرفته (و در دیگر معانی مفعولی گرفتن).

گِرِفته دِل: [ص. مف]. رنجیده، غمگین، دل افسرده.

گِرِفته زَدَن: [مص. مر]. نیزه و طعنه زدن + گزاف گفتن.

گِرِفته لَب: [ص. مف]. ساکت، خاموش.

گُرکَشیدَن: [مص. مر]. گر گرفتن، شعله ور شدن.

گُرَکمان: [ا]. یونجه سیاه، خند قوق.

گُرگ: [ا]. جانوری پستاندار گوشتخوار از تیره سگ‌سانان وحشی و درنده و به جثه سگی قوی هیکل که به گله گوسفند وحتی آدم حمله کند.

گَرگ: [ص]. ستور مبتلا به بیماری گری.

گَرگ: [ا]. آویزهایی چهار بند از ریسمان که هندوانه یا خربوزه در آن نهند و نگهدارند.

گُرگ: [ا]. بلیله، میوه‌یی درختی شبیه تمرهندی.

گُرگ آشتی: [ا. مر]. صلح و آشتی از روی نیرنگ.

گُرگابی: [ا. منسوب]. نوعی خربوزه محصول گرگاب اصفهان.

گُرگابی: [ا]. گرگاوی، نوعی کفش چرمی سبک.

گُرگِ اَجَل: [ا. منسوب]. کنایه از مرگ، عزراییل.

گُرگِ باران دیده: [ص. مف]. آزموده و سختی روزگار کشیده.

گُرگ بازی: [ا. مص]. از بازی های قدیمی که گرگ را در شهر رها می‌کردند تا مردم از پیشش بگریزند.

گُرگ بَچه: [ا. مر]. بچه گرگ، توله گرگ.

گُرگ بَند: [ص. مف]. کنایه از گرفتار و دست و پا بسته مانده.

گُرگ پا: [ا. مر]. نوعی گیاه، گیاه پنجه گرگ.

گُرگ پوی: [ص. فا]. پوینده و دونده چون گرگ.

گُرگ پَیکَر: [ا. ص. منسوب]. درفشی با نقش گرگ.

گُرگ تاز: [ص. فا]. آن که چون گرگ دود.

گُرگ دَو: [ا. مر]. به وضع و طرز گرگ دویدن.

گُرگُر: [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.

گَرگَر: [ا]. اورنگ شاهی، تخت سلطنت.

گِرگِر: [ا]. نوعی گیاه باقلا، باقلای نبطی.

گُرگُر: [ا. صوت]. صدای پیوسته ریزش انبوه آب روان.

گُرگُر: [اسم مبالغه]. خیلی خیلی و پی در پی.

گُرگ رُبایی: [ا. مص]. عمل ربودن مانند گرگ + غارت.

گُرگ زاده: [ص. مف]. زاییده گرگ، بچه گرگ.

گُرگسار: [ص. ن]. گرگ‌سر، شبیه سر گرگ.

گُرگ سَگ: [ا. مر]. سگ مانند گرگ یا از تخم گرگ.

گُرگَم بِه هَوا: ـ عا ـ [ا. مر]. از بازی های گروهی کودکان که یکی نقش گرگ را بازی و دیگران را دنبال کند و هرکه را گیرد او گرگ شود.

گُرگَم و گَلّه می‌برم: [ا. مر]. از بازی های گروهی کودکان که یکی در نقش گرگ به دیگران (گله) حمله و یکی در نقش چوپان مانع شود.
گُرگ مَست: [ص. مر]. سیاه‌مست + معشوق عاشق آزار.
گُرگ میش شُدَن: [مص. مر]. میانه تاریک روشن شدن هوا.
گُرگ میشی: [ا. مص]. خوب ظاهر و بد باطن بودن، گرگ در لباس میش.
گَرگَن: [ص]. گرگین، مبتلا به بیماری گری.
گُرگُن: [ص. ا]. غله نارسیده که بریان کنند و خورند.
گُرگَنج: [ا. خ]. اُرگنج، شهر مرکز حکومت خوارزم.
گرگ و میش: _عا_ [اصط]. کنایه از هوای تاریک و روشن.
گُرگی: [ص. ن]. از جنس گرگ. [ا. مص]. گرگ بودن، درندگی.
گَرگین: [ص]. انسان یا حیوان مبتلا به بیماری گری.
گُرگین: [ا. خ]. پسر میلاد از بزرگان ایران و پهلوانان معاصر رستم.
گُرگینه: [ا]. پوستین، نوعی از پوستین.
گُرگینه چَرم: [ا. مر]. چرم از پوست گرگ که بر طبل کشند.
گُرگینه دوز: [ا. ص. فا]. پوستین دوز.
گُرگِ یوسف: [ص. منسوب]. گرگ متهم به خوردن یوسف.
گَرم: [ص]. دارای گرمای کمی بیش از حد معمول، آنچه گرما را حفظ کند (لباس گرم، خانه گرم)؛ مقابل سرد.
گَرم: [ص]. روا، پر رونق، بازار پر مشتری.
گَرم: [ص]. مهربان، دوستدار، با لطف، با صمیمیت، (برخورد گرم).
گَرم: [ص]. جلد، تیز، با شتاب + پر جاذبه.
گَرَم: [قید شرطی + ضمیر]. اگرم، اگر مرا.
گُرم: [ا]. غم، اندوه، دل گرفتگی.
گَرم: [ا]. بن گردن بر بالای میان دو دوش.
گِرَم Gramme: _فر_ [ا]. واحد وزن که ۱۰۰۰ واحد آن یک کیلوگرم شود.
گَرما: [ا]. گرمی، دمای بالاتر از دمای محیط یا حد دلخواه + حرارت + انرژی افزوده که موجب تبخیر و انبساط و ذوب شود.
گَرماب: [ا. مر]. گرم آب، آب گرم معدنی.
گَرمابان: [ا. ص]. گرمابه‌بان، استاد حمامی.
گَرما بَرق: [ا. منسوب]. ترموالکتریسیته، برق حاصله از تبدیل مستقیم انرژی حرارتی به انرژی برقی.
گَرمابه: [ا. مر]. گرماوه، کدوخ، کروخ، حمام، محلی که در آن تن خود را شویند.
گَرمابه‌بان: [ا. ص]. حمامی، گرمابه‌دار.
گَرمابه بَها: [ا. مر]. اجرت حمام کردن.
گَرما دَرمانی: [ا. مص]. ترموترابی، معالجه با گرما.
گَرمابه زَدَن: [مص. مر]. حمام کردن.
گَرمازَدِگی: [ا. مص]. حالت بیماری تن تفتگی همراه با استفراغ و بی‌حالی بر اثر در معرض گرمای بسیار قرار گرفتن.
گَرمازَده: [ص. مف]. بیمار شده از اثر شدت گرما.
گَرماسَنج: [ا. مر]. دماسنج، ترمومتر، میزان‌الحراره، ابزاری یا لوله‌یی باریک از شیشه که آن را برای اندازه گرفتن درجه حرارت اجسام به کار برند. گرماسنج سانتیگراد به صد درجه تقسیم می‌شود. درجه صفر مطابقت دارد با آب در حالت یخ‌بندان و صد درجه برابر است با آب جوشان.
گَرماسَنجِ پِزشکی: [ا. مر]. لوله‌یی که روی آن حداقل از ۳۴ و حداکثر تا ۴۲ شماره برای نشان دادن مقدار حرارت تن درجه‌بندی شده است.
گَرم اُفتادَن _ اوفتادَن: [مص. مر]. به جد مشغول کاری شدن، گرفتار شدن.
گَرماگَرم: [ق. ص]. در حالت گرمی که تا سرد نشده.
گَرمالَت: [ا]. فلفل سیاه.
گَرماله: [ا]. دارویی است که در مرهم‌ها به کار برند و گوشت بر زخم رویاند و بوی عرق تن ببرد.
گَرما نَرم: [ص. مف]. ماده‌یی که بر اثر گرما نرم و شکل‌پذیر شود.
گَرماوَه: [ا]. گرمابه، کدوخ، حمام.
گَرمایش: [ا. مص]. حالت و کیفیت گرما و گرم شدگی.
گَرمایی: [ص. ن]. آن که زود احساس گرما کند و در برابر گرما کم‌طاقت باشد.
گُرمب: [ا. صوت]. صدای افتادن چیزی سنگین از جای بلند بر زمین.
گُرمبا گُرمب: [ا. صوت]. صدای پی‌درپی به سنگینی زدن و کوبیدن.
گَرم‌تاب: [ص. فا]. تابنده با حزارت بسیار.
گَرم‌تاز: [ص. فا]. آن که به شتاب و به سرعت زیاد بدود.
گَرم‌جوشی: [ا. مص]. کیفیت و حالت مصاحبت صمیمانه.
گَرم‌خانه: [ا. مر]. خانه زمستانی + جای نگهداری و پرورش گل.
گَرم‌خیز: [ص. فا]. چابک‌خیز، تند رونده + سحرخیز.

گرم‌دار: [ص. فا]. گرم دارنده پیوند دوستی، دوست یکدل.
گرم‌دار: [ص. فا]. غم‌خوار + اندوهگین.
گرم داشتن: [مص. مر]. دلجویی کردن، تسلی دادن.
گرم دَرآمدن: [مص. مر]. سخت پایداری کردن.
گرم دِل: [ص. ن]. قوی دل، مطمئن، پشت گرم.
گرم راندن: [مص. مر]. تند و پر شتاب رفتن.
گرم رَفتار: [ص. فا]. سالک طریقت + سحرخیز + چابک رفتار.
گرم‌رَو: [ص. فا]. به شتاب رونده + عاشق بی‌قرار + سالک مشتاق طریقت.
گرم‌رَوی: [ا. مص]. تندروی، تندتازی.
گرمسیر: [ا. مر]. قشلاق، منطقه‌یی که هوای آن در زمستان گرم است و پرندگان و چادرنشینان زمستان‌ها به آن‌جا کوچ کنند + سرزمینی که دمای هوای آن به ٤٠ و بالاتر رسد.
گرم‌سَیر: [ص. مر]. تند رونده + تند، با حرارت.
گرمسیری: [ص. ن]. مربوط و منسوب به گرمسیر.
گرمش: [ا]. تب + گرمی، حرارت.
گرم شِکَمی: [ا. مص]. پرخوری، شکمبارگی.
گرمَک: [ا]. باقلای در آب جوشیده.
گرمَک: [ا]. بری پالیزی از نوع طالبی و خربوزه که پیش از خربوزه رسد.
گرم کُن: [ا. مر]. هر وسیله گرم کننده، بلوز و شلوار ضخیم.
گرم کین ـ گرم کینَه: [ص. فا]. دشمن سخت.
گرم کینی: [ا. مص]. دشمنی سخت.
گرمگاه: [ا. مر]. هنگام نیمروز که هوا به نهایت گرمی رسد.
گرمگاهان: [ق. مر]. ظهر، هنگام به نهایت رسیدن گرمای روز.
گرم گِرِفتن: [مص. مر]. با کسی با مهربانی صحبت کردن.
گرم گَرم: [ق. مر]. گرماگرم، در حالت گرمی.
گرم گوی: [ص. فا]. گوینده سخنان شیوا و پرکشش.
گرمگَه: [ق. مر]. گرمگاه.
گرم مِزاج: [ص. ن]. دارای طبع گرم + تندخو، عصبانی.
گرمَند: [ص. فا]. چالاک و تند رونده.
گرم و سَرد: [ص. مر]. کنایه از حالات دلپسند و مشقت‌زای روزگار.
گرم و سَرد چشیده: [ص. مف]. جهاندیده، کارآزموده.
گرم و گُداز: [ا. مر]. غم و اندوه، درد و رنج.
گرم و نرم: [ص. مر]. دلچسب و مایه آسایش تن.
گرمَه: [ا]. هر میوه پیش‌رس.
گرمَه: [ص]. میش بور پشم.
گرمَه‌بیز: [ا. مر]. گرمه‌ویز، غربال سوراخ تنگ.
گرمی: [ا. مص]. گرم بودن، حرارت آفتاب یا حرارت آتش.
گرمی: [ا. مص]. رونق بازار + چالاک رفتاری + سرعت.
گُرمیخ: [ا. مر]. کرمیخ، گل‌میخ، قسمی میخ که سر آن درشت و پهن باشد.
گرمی کَردَن: [مص. مر]. غلبه کردن گرما بر مزاج کسی.
گرنا: [ا]. نوعی ریواس، گیاه ریواس.
گُرِنج: [ا]. برنج که از آن پلو و کته پزند.
گُرِنج: [ا]. چین و شکنج، چروک.
گُرِنج: [ا]. گوشه، کنج خانه + بیغوله.
گُرِنجار: [ا. مر]. گرنج + جار، برنج‌زار.
گُرِنج به شیر: [ا. مر]. شیر برنج.
گُرِنج خانَه: [ا. مر]. زایشگاه، جای زاییدن.
گُرِنچَن: [ا]. نوعی هویج.
گُرِنغ: [ص]. ناصاف، ناهموار.
گُرِنده: [ا]. لیف جاروی جولاهان که با آن آهار بر جامه مالند.
گَرَنگ: [ص]. سرگردان، بی‌تکلیف.
گَرَنگ: [ا]. لشگرگاه، میدان جنگ.
گِرِنگ: [ص. مف]. هرچیز درهم شکسته و خراب.
گِرو: [ص]. دندان میان تهی و کرم خورده.
گِرو: [ا]. سبویی دارای لعاب کاشی.
گِرَو: [ا]. گرویی، گروگان، سپرده، وثیقه، رهن، مالی که نزد کسی سپرند و پولی حدود ارزش آن قرض کنند به این شرط که هرگاه پول را به او رد کردند، آن مال را پس گیرند.
گِرَو: [ا]. پول یا مالی که بر آن شرط بندند چنانکه در قمار یا در مسابقه اسب‌دوانی بندند که به برنده تعلق گیرد.
گِرَو: [ا]. کرو، زورق، قایق، کرجی باری.
گرِو Grève: ـ فر ـ [ا]. لست، اعتصاب.
(گِرَوا): [ص. فا]. به باور، معتقد.
گِرواده ـ گروارَه: [ا]. بنا، ساختمان، عمارت.
گِروانکَه: ـ از روسی ـ [ا]. وزنی معادل ٤١٠ گرم.
گِروانیدن: [مص. م]. بگرویدن واداشتن.
گِروباختن: [مص. مر]. مال یا پولی را در شرط باختن.
گِروبُردن: [مص. مر]. در شرط بندی موفق شدن.
گِروبَندی: [ا. مص]. شرط بندی.
گروپ Group: ـ فر ـ [ا]. گروه، هیئت.
گروچَه: [ا]. غضروف، پی و عصب.
گِروده: ـ تاجیکی ـ [ص. فا]. رهن دهنده.

گُروس: [ا]. موی پیچه و موی باف زنان.
گُروس: [ا]. گرسنگی.
گُروس: [ا]. چرک جامه، چرک تن.
گِرَوِش: [ا. مص]. عمل گرویدن، پذیرفتن و ایمان آوردن.
گُروغ: [ا]. دروغ، ناراست، کذب.
گِروگان: [ا. ص]. آنچه به گرو گذارند، گرو شده، گرو کردنی + کسی که او را برای گرفتن پول یا برای مجبور کردن دیگران به انجام کاری یا برای تامین هدفی سیاسی در اسارت داشته زندگی اش را تهدید کنند.
گروگان: [ا]. نرکی مرد، آلت تناسلی مرد. (سوزنی).
گروگان گیری: [ا. مص]. یکی از روش های مبارزه سیاسی که به منظور تامین هدفی کسان را به اسارت گیرند.
گُروگُر: [ا. خ]. گرگر، کروکر، نامی از نام های خدای متعال، مراد بخش، قادر و غالب + قابل ستایش.
گِروگرد: [ا. خ]. شهری بر کنار رود سیحون.
گِروگیر: [ص. فا]. گروگیرنده، به رهن گیرنده.
گِرَوَندگی: [ا. مص]. عمل گرونده، ایمان، اعتقاد.
گُروه: [ا. جمـ]. جمع + جماعت، جمعیت، جمعی از مردم، دسته یی از حیوانات، مجموعه یی از چند واحد همجنس، فرقه، حزب.
گُروها گُروه: [ق. مر]. گروه از پس گروه.
گروهان: ج گروه ها + واحد نظامی در ارتش شامل نه گروه یا سه دسته سرباز از ۱۲۰ تا ۱۴۰ نفر.
گروهبان: [ا. ص]. سرپرست و مسئول گروه سربازان، درجه دار ارتش با علامت نواری به شکل عدد ۸ روی آستین بازوی چپ.
گروه‌بندی: [ا. مص]. تقسیم کردن واحدی به گروه های جداگانه.
گروهک: [ا. مصغر]. گروه کوچک، حزب کوچک بی اهمیت.
گُروه گَرایی: [ا. مص]. گرایش به گروه جداگانه و فرعی یا ایجاد آن.
گُروه گُروه: [ق. مر]. انبوه انبوه، گروه ها گروه.
گُروهه: [ا]. گلوله، هرگونه گلوله خواه گلوله ریسمان یا گلوله خمیر یا گل یا گلوله کمان گروهه.
گُروهی: [ص. ن]. منسوب به گروه. [ق]. به صورت گروه.
گِرَوی: [ص. ن]. منسوب به گرو، مرهون، به گرو سپرده شده.
گِرَویدَن: [مص]. باور کردن، ایمان آوردن، دین یا عقیده یی را پذیرفتن.
گِرَویده: [ص. مفـ]. باور داشته، تصدیق کرده، ایمان آورده.
گِرَوی نامه: [ا. مر]. رهن نامه.
گِره: [ا]. گری، برهم بسته شدگی نخ یا ریسمان که چند جای رشته آن بر یکدیگر انگله شده باشند، عقده، انگله، بند.
گِره: [ا]. به مجاز پیچیدگی، آنچه حل آن دشوار باشد، مشکل.
گِره: [ا]. واحد کوچک مقیاس طول یک شانزدهم زرع.
گِره: [ا]. تخم خاری که با آن پوست دباغی کنند.
گُرّه: [ا. جمـ]. مخفف گروه، دسته، جمعیت، فرقه.
گِره‌بُر: [ص. فا]. گره برنده، کیسه بر، جیب بر.
گِره بَر گِره: [ص. مفـ]. سخت برهم پیچیده و بسته شده.
گِره‌بَند: [ا. مر]. گره، تکمه، دکمه، گوی انگله + کمربند.
گِره پیشانی: [ص. ن]. شخص اخم روی و تندخوی.
گِره تَن: [ا. مر]. گری تن، عنکبوت، تارتنک.
گِره چه: [ا]. مصغر گره، گره کوچک.
گِره در کار اُفتادَن: [مص. مر]. دشوار شدن کار.
(گِره زَبان): [ص. فا]. الکن، کسی که زبانش گیرد.
(گِره زَبانی): [ا. مص]. لکنت، گرفتن زبان.
گِرهس: [ا]. سپری که از ترکه بید بافته باشند.
گِره کور: [ا. ص. مفـ]. گرهی که ناگشودنی به نظر رسد.
گِره گُشا: [ص. فا]. مشکل گشا، آسان کننده کار.
گِره گُشایی: [ا. مص]. مشکل گشایی، باز کردن گره.
گِره گُلولَه: [ص. مر]. پُر گره، هرچیز غدددار.
گِره گوشت: [ا. مر]. غده، دژپیه، دژپی.
گِره گیر: [ص. مفـ]. موی و زلف پیچیده و تابدار.
گِره ناک: [ص. مفـ]. سخت گره خورده.
گُرّهه: [ا]. گروهه، هر قسم گلوله.
گَری: [ا]. واحد اندازه گیری، جریب + پنگان (نگاه به پنگان) + پیمانه.
گَری: [پساوند حاصل مصدری]. کارگری، دادگری، لوطی گری.
گَری: [ا. مص]. گر بودن، بیماری قارچی گر داشتن، کچلی.
گَری: [ا]. گردن.
گِری: [ا]. گره، هرگونه گره بر هرچیز.
گِریْ!: [فعل امر به گریستن]. گریه کن!.
گَریال: [ا]. تخته یی باشد از هفت جوش که چون زمانی از ساعت گذرد و «گری» یا «پنگان» که پیمانه یی است در آب نشیند چوبی بر آن تخته هفت جوش زنند تا صدایی کند و همگان دانند چه ساعت از روز است (برهان).
گِریان: [ص. فا]. گریه کننده. [ق. حا]. در حال گریه

کردن.

گِریان: [ا]. گربان، قربان، فدا.

گِریاندَن: [مص. م]. گریانیدن، کسی را به گریه درآوردن.

گِریانَنده: [ص. فا]. آن که دیگران را بگریاند.

گِریانی: [ا. مص]. گریان بودن.

گِریب: [ا]. جریب، واحد مسافت زمین زراعی.

گِریبان: [ا]. گریوان، نوش نوژه، کوم، یقه، یخه جامه از گردن تا سینه.

گِریبان دَریده: [ص. مفـ]. یقه چاک، بی پروا، شیدا.

گِریبانَک: [ا]. گریبانه، در اصطلاح گیاه‌شناسی حلقه‌یی از گوشوارک ها که در پای گل های چتری قرار دارد.

گِریبانگاه ـ گِریبانگَه: [ا. مر]. جای گریبان: گلو و گردن تا سینه.

گِریبانگیر: [ص. فـا]. آن که یا آنچه که گریبان کسی را گیرد از آدم تا بلا و گرفتاری.

گِریبانَه: [ا]. (نگاه به گریبانک).

گِریبانی: [ا]. پیراهن، لباس ویژه اهل ولایت علی (ع).

گریپ Grippe : ـ فر ـ [ا]. زکام.

گِری تَن ـ گِرِه تَن: [ا. مر]. عنکبوت.

گَریج ـ گُریج: [ا]. چاه زنخدان + نقب زیرزمینی.

گُریچه: [ا]. کریج، کریچ، چاه + چاه زنخدان + نقب زیرزمینی + خانه کوچک + سر پناه.

گُریختَن: [مص]. به سرعت از چیزی دور شدن، فرار کردن.

گُریخته: [ص. مفـ]. آن که فرار کرده به سرعت دور شده.

گُریز: [ا. مص. ریشه فعل گریختن]. فرار.

گُریز: [ا]. رهایی، خلاص + انتقال.

گُریزا: [ص. فا]. آن که عادت به گریز دارد، فرّار.

گُریزا گُریز: [ص. ق]. گریزان، پیوسته در حال گریز.

گُریزان: [ص. فا]. گریزنده. [ق. حا]. در حال فرار.

گُریزاندن: [مص. م]. فرار دادن، وادار به فرار کردن.

گُریزپا: [ص. فا]. فراری، رمنده + ناپایدار، بی ثبات.

گُریز زَدَن: [مص. مر]. گفتاری را به موضوع مطلوب کشاندن.

گُریزش: [ا. مص]. گریختن، فرار کردن.

گُریزگاه: [ا. مر]. جایی که فراری در آن پناه گیرد.

گُریزگاه: [ا. مر]. جایی از گفتار یا از داستان که بتوان از آن‌جا به مناسبتی مورد را به موضوع مطلوب کشاند.

گُریزگَه: [ا. مر]. (نگاه به گریزگاه).

گُریزَنده: [ص. فا]. فرارکننده، رمنده + ترسو.

گُریزَنده‌یاب: [ص. فا]. آن که فراری را یابد.

گُریزَه: [ا]. قاچاق. (نگاه به قاچاق).

گُریزیدَن: [مص]. گریختن، فرار کردن.

گِریس Grease : ـ انگلـ ـ [ا]. روغنی با گرانروی زیاد و روانساز از فراورده‌های نفتی.

گِریس کاری: [ا. مص]. عمل گریس مالیدن به دنده‌های ماشین.

گِریستَن: [مص]. گریه کردن و اشک ریختن.

گِریستَنِ مُغان: [ا. مص]. روضه خوانی و نوحه‌خوانی مغان و مردمان به سوگ سیاوش در ایران باستان.

گِریسته: [ص. مفـ]. گریه کرده، اشک ریخته.

گِریسَنگ: [ا]. آواز بلبل + چهچهه آواز خوانندگان.

گِریسَه: [ا]. فریب، نیرنگ، مکر، حیله.

گُریغ: [ا]. گریز، فرار، هزیمت.

گِریفون Griffon : ـ فر ـ [ا]. جانوری افسانه‌یی سمبل قدرت با تنی مانند شیر و سری مانند عقاب و... در اساطیر اروپا.

گِریگاه: [ا. مر]. گردن، گلوگاه، گردنگاه.

گِریلی: [ا]. قطعه‌یی ضربی در دستگاه شور.

گریم Grime : ـ فر ـ [ا]. فن چین انداختن و دگرگون ساختن چهره با آرایش تا به صورت شخصیت مورد نظر درآید.

گریمور Grimeur : ـ فر ـ [ا. فا]. گریم کننده بازیگران.

گِرینَده: [ص. فا]. گریه کننده و اشک ریزنده.

گرینویچ Greenwich : ـ انگلـ ـ [ا. خ]. رصدخانه و ساعت مشهور لندن که اکثر دنیا ساعات خود را با آن تطبیق کنند.

گِریوارَه: [ا. مر]. گردن‌بند، گردن‌آویز.

گِریوان: [ا. مر]. گریبان، پوشاننده گردن.

گَریوَن: [ا]. بیماری پوستی گری، گال، جرب.

گِریوَند: [ا]. تب خال، تبخاله.

گَریوَه: [ا]. گذار، گردنه صعب العبور کوه + گردن.

گِریَه: [ا]. حالت گریستن از واکنشی هیجانی از درد یا از اندوه با چشمان اشک ریختن.

گِریَهِ آسمان: [ا. منسوب]. کنایه از باران.

گِریَه آلود: [ص. مفـ]. چهره آلوده به قطرات اشک.

گِریَه‌آوَر: [ص. فا]. گریه آورنده، متأثر کننده.

گِریَه اُفتادَن: [مص. مر]. به گریه درآمدن، گریستن.

گِریَهِ تاک: [ا. مر]. کنایه از شراب انگور.

گِریَه زَدَه: [ص. مفـ]. پریشان‌حال از اثر گریه.

گِریَهِ سَرد: [ا. مر]. گریه دروغین.

گِریَهِ شادی: [ا. مر]. اشک ریختن از فرط شوق.

گِریَهِ شَمع: [ا. مر]. کنایه از فروریختن قطرات موم از بدنه

شمع روشن از سوختن.

گِریَه فُروخُوردَن: [مص. مر]. خودداری کردن از ظاهر شدن گریه.

گِریَه کُنان: [ق. حا]. در حال گریستن.

گِریَه ناک: [ق]. در حال گریستن.

گِرییدَن: [مص]. گریستن، اشک ریختن.

گِرییدَه: [ص. مف]. گریسته، اشک ریخته.

گَز: [ا]. ذرع، مقیاس طول، قبلاً ۱۰۴ سانتی اما امروز برابر یک متر.

گَز: [ا]. درختکی با برگ‌های ریز که بیشتر در شوره‌زار روید و چوبی سخت دارد که از آن تیر برای کمان می‌ساختند و نوعی دیگر درخت گز هم هست که از آن انگبین گیرند.

گَز: [ا]. قسمی شیرینی سفید و حلوایی که با شیره گز و شکر و سفیده تخم‌مرغ سازند و لای آن مغز پسته یا بادام گذارند.

گَز: [ا]. قسمی تیر بی پر و پیکان ولی کلفت.

گَز: [ص]. گس، مزه دهان جمع کن.

گَز: [ص. فا]. گزنده (غریب گز) + قسمی پارچه.

گَز: [ا]. دندان، ککا، به عربی سن.

گَز ـ گَزوم: ـ به ترکی ـ چشم، چشمم.

گَزا(ی): [ص. فا]. گزنده + گزند رساننده.

گُزار: [ا]. نشتر رگ‌زن و حجام، سُرنگ.

گُزار: [ا]. طرح مدادی کم رنگ نقاشان که اول آن را روی کاغذ یا پارچه کشند بعد رنگ‌آمیزی کنند.

گُزار: [پساوند. ص. فا]. گزارنده، اداکننده: کارگزار، نمازگزار، پیغام گزار، شکرگزار، خدمتگزار.

گُزارا: [ص. فا]. طراح، طرح کننده.

گُزارا: [ص. فا]. اداکننده سخن (نگاه به گزاردن).

گُزارد: [مص. مرخم]. گزاردن، انجام دادن.

گُزارد: [ماضی مصدر گزاردن]. انجام داد، بجا آورد، پرداخت.

گُزاردَن: [مص]. پرداختن، تأدیه کردن، (خراج گزاردن).

گُزاردَن: [مص]. رسانیدن، (پیغام گزاردن).

گُزاردَه: [ص. مف]. انجام داده، پرداخته، رسانیده.

گُزارِش: [ا. مص]. گزاردن، شرح یک رویداد، اطلاع دادن + تفسیر.

گُزارِشات: ج گزارش.

گُزارِش کَردَن: [مص. مر]. شرح و تفسیر و تعبیر کردن.

گُزارِش کُن: [ا. فا]. خوابگزار، مفسر.

گُزارِشگَر: [ص. فا]. خوابگزار + گزارش دهنده، خبرنگار.

گُزارِش نامَه: [ا. مر]. کتاب تفسیر + کتاب تعبیر خواب.

گُزارَگی: [ا. مص]. موضوعیت.

گُزارَندَه: [ص. فا]. گوینده، شرح دهنده، نگارنده.

گُزارَندَه: [ص. فا]. مأمور مالیات، تحصیلدار + پردازنده.

گُزارَندَه: [ص. فا]. انجام دهنده + طرح کننده، نقش کننده.

گُزارَه: [ا]. در منطق: جمله خبری، قضیه، موضوع، مفهوم، مقوله، گفتار.

گُزارَه: [ا]. تفسیر، شرح عبارت + تعبیر خواب.

گُزارَه: [ا]. در دستور: مسند، خبر، آگاهی درباره نهاد جمله.

گُزارَه: [ا]. عبور، عمل گذشتن + انجام دادن.

گُزاریدَن: [مص]. گزاردن، ادا کردن، به‌جا آوردن.

گُزاستَن: [مص]. دباغت کردن و آراستن پوست.

گُزاشتَن: [مص]. گزاردن، به‌جا آوردن.

گَزاف: [ص]. گزافه، بسیار بیش از حد معقول یا حد طبیعی (مبلغ گزاف) + خصیصه سخنی که در آن خبری یا رویدادی جدی‌تر یا مهم‌تر از آنچه هست بیان شود.

گَزاف: [ا]. نوعی ماهی در خلیج فارس.

گَزافکار: [ص. فا]. آن که در کار افراط و در گفتار مبالغه کند.

گَزافکاری: [ا. مص]. مبالغه + افراط، اسراف.

گَزاف گوی: [ص. فا]. لاف‌زن، بی هوده گو.

گَزاف گویی: [ا. مص]. لاف‌زنی، بی هوده گویی.

گَزافَه: [ا]. مبالغه، سخن گزاف. [ص]. کار و سخن ناسنجیده و بی هوده. [ق]. بسیار، بی‌شمار، بی اندازه.

گَزافَه کار: [ص. فا]. مفرط، مسرف + مبالغه کننده.

گَزافَه گو: [ص. فا]. گوینده سخنان گزاف.

گَزاک: ـ پهـ ـ [ص]. گزنده.

گَزان: [ص. فا]. گزنده + در حال گزیدن.

گَز اَنگَبین: [ا. مر]. شکرک درخت گز که آن را جمع کرده و از آن شیرینی حلوایی گز درست کنند.

گَزاوَنگان: [ق]. شتابان، به تعجیل.

گَزای: [پساوند. فا]. گزنده، گزند رساننده مثل جانگزای، مردم گزای، دل گزای.

گَزایان: [ص. فا]. گزاینده، گزند رساننده.

گَزایِش: [ا. مص]. عمل گزیدن، گزند رساندن.

گَزایَندَه: [ص. فا]. گزنده، گزند رساننده.

گَزاییدَن: [مص]. گزیدن، گزند رساندن.

گَزباز: [ا. فا]. رقاص، رقص کننده.

گَزبازی: [ا. مر]. طرزی رقص کردن.

گَزَر: [ا]. معرب آن جزر، هویج، زردک.

گَزَر: [ا]. کاردی که کفاشان با آن چرم برند.

گُزر: [ا]. مخفف گزیر، چاره، علاج.
گُزُر: [ا]. خورجین، خورجین شبان و چهارپادار.
گُزِرد: [ا]. گزر، گزیر، چاره، علاج.
گَزَردَشتی: [ا. مر]. هویج صحرایی.
گُزِردَن: [مص]. گزیردن، گزیریدن، چاره کردن.
گَزِش: [ا. مص]. عمل گزیدن، نیش زدن + با زخمه تار زدن.
گَزِش: [ا]. گز، ذرع، متر.
گَزِ عَلَفی: [ا. مر]. گزانگبین که از شکرک درخت گز سازند.
گَزَف: [ا]. کزف، سیاه مایه‌یی که زرگران نقش ظرف‌های نقره را بدان سیاه کنند + قیر و صمغی سیاه که بر بدنه کشتی مالند.
گَزَک: [ا]. گتک، سند، مدرک، دَستک، دستاویز، بهانه + نقطه ضعف.
گَزَک: [ا]. چاشنی، مزه شرابخواران.
گَزَک: [ا]. تشنج، بیماری تشنج.
گَزَک: [ا]. بار، دفعه، نوبت آب آبیاری در زراعت.
گَزَک: [ا]. سرما. [ص. مف]. سرمازده.
گَزَک زَدَه: [ص. مف]. زخم آب کشیده.
گَزَک زَدَه: [ص. مف]. متشنج، تشنج‌زده.
گِزگِز: ــعا ــ [ا]. ناراحتی کمی دردناک توأم با احساس فرو رفتن سوزن‌های زیاد در اندامی که برای مدتی بی‌حرکت مانده به خواب رفته باشد.
گَزلِک: [ا]. گزلیک، قلمتراش، قسمی کارد کوچک دسته‌دار.
گَزلیک: [ا]. گزلک، کارد آشپزخانه.
گَزم: [ا]. درخت گز.
گَزما: [ا]. نوعی ترشک + نوعی ریواس.
گَزمار: [ا. ص. فا]. گزنده مار، مار گزنده.
گَزمازَک ــ گَزمازو: [ا]. طرفا، برجستگی هایی کروی شکل شبیه فندق بر روی درخت گز شاهی که از آن در رنگرزی و دباغی استفاده کنند.
گَزمَز: [ا. مر]. حساب مساحت ساختمان‌ها.
گَزمَه: ــت ــ [ا. ص]. پاسبان، شبگرد، پاسبان گشت شب.
گَزَن: [ا]. گهزن، گزنه، تیغ ابزاری آهنی که کفاشان با آن چرم و تیماج را تراشند و برند.
گَزَند: [ا]. آسیب، آفت، زیان + چشم زخم.
گَزَند دیدَه: [ا. مف]. آسیب خورده، بلا دیده.
گَزَندگی: [ا. مص]. عمل گزنده.
گَزَندَه: [ص. فا]. آنچه یا آن که گزد با نیش یا با دندان.
گَزَنگَبین: [ا]. گزانگبین (نگاه به گزانگبین).
گَزَنگو: [ا]. بوته خاری که بر آن ترنجبین نشیند. (ترانگبین شیرابه‌یی گیاهی و دارویی است).
گَزَنَه: [ا]. گیاهی است که بر کنار رودخانه روید و شاخ و برگ آن به بوته نعناع ماند با تیغ هایی ریز و گزنده که هرگاه به پوست تن برخورد آن را خسته و خراشد و سوزاند.
گَزَنه: [ا]. گزن، کارد کفاشی که با آن چرم تراشند و بُرند.
گَزنی: [ا]. گِلِ تَر، خاک به آب آمیخته.
گَزوان: [ا]. بادرنگبویه، از گیاهان دارویی.
گَزود: [ا]. جانور سرگین گردان، جعل.
گَزَه: [ا]. چوبی که با آن طبل زنند + تیر و پیکان.
گَزی: [ص. فا]. گزنده، سوزاننده.
گَزیت: [ا]. معرب آن جزیة، گزیه، سرگزید، باج سرانه‌یی که مسلمانان حکومت کننده از غیر مسلمان (اهل ذمه) می‌گرفتند.
گَزید: [ا]. سرگزیت (نگاه به گزیت).
گَزیدگی: [ا. مص]. گزیده شدگی، وضع و کیفیت گزیده شدن.
گَزیدَن: [مص]. نیش زدن + به دندان گرفتن، گاز گرفتن.
گُزیدَن: [مص]. برگزیدن، انتخاب و تعیین کردن، پسندیدن و بعد جدا کردن چیزی یا کسی را از میان انواع مشابه دیگر.
گَزیدَنِ چشم: [مص. مر]. چشم زخم زدن یا خوردن.
گَزیدَنِ لب: [مص. مر]. عمل گاز گرفتن لب معشوق + عمل لب به دندان خود گزیدن به نشانه تاسف خوردن.
گَزیدَه: [ص. مف]. نیش خورده، به دندان گاز گرفته شده.
گُزیدَه: [ص. مف]. منتخب، پسندیده، بهترین، نخبه.
گَزیر: [ا. ص]. عسس، داروغه + پیشکار.
گُزیر: [ا]. چاره، علاج، درمان.
گُزیردَن: [مص]. گزردن، چاره و علاج کردن.
گُزیرِش: [ا. مص]. چاره گری + گزارش، تفسیر.
گُزیرگَه: [ا. مر]. جایی که باز تولک کند.
گُزیرَه: [ا]. گزیر، چاره، علاج، درمان.
گَزین: [ا. منسوب به درخت گز]. تیر ساخته از چوب گز.
گُزین: [ص. مف]. گزیده، انتخاب کرده شده.
گُزین: [پساوند. ص. فا]. گزیننده، مثل: جایگزین، خلوت گزین.
گُزینِش: [ا. مص]. عمل گزیننده، انتخاب + پسندیدگی + درایت.
گُزینِشی: [ص. ن]. اختیاری، دوره یا درس اختیاری (درسی

که دانشجو در برگزیدن آن آزاد است).
(گُزینَندگی): [ا. مص]. انتخابات، عمل انتخاب کننده.
گُزینَنده: [ص. فا]. انتخاب کننده.
گزینَه: [ا]. رفیده، رفاده، لیف، بالشتکی که خمیر پهن شده نان را روی آن انداخته و به سینه تنور زنند.
گزینَه: [ا]. چکشِ بزرگ مسگران.
گُزینَه: [ص. مف]. برگزیده، برچیده و انتخاب شده.
گزیَه: [ا]. جزیهٔ معرب آن (نگاه به گزیت).
گُژ: [ص]. کژ، کج، ناراست + منحرف.
گژار: [ا]. کژار، چینه‌دان مرغ.
گُزارَه: [ا]. گزاره، تعبیر خواب، شرح و تفسیر.
گُژد: [ا]. ساحل دریا.
گژدُم ـ گژدَهُم: [ا]. کژدم، عقرب.
گـژف: [ا]. گزف، کزف، قیر + سیاه مایه‌یی که زرگران نقش ظرف های نقره را بدان سیاه کنند.
گژگَن: [ا]. گژنه، جغد، بوف، کوف (پرنده).
گژم: [ا]. درخت سدره، درخت پشه‌غال.
گژونی: [ا]. بامی که از نی سازند و روی آن را گل‌اندود کنند.
گَس: [ص]. مزه‌یی زبان گز مانند مزه سنجد نارسیده و مزه خرمالو که نسج زبان و سقف دهان را جمع کند و مانع ترشح بزاق شود.
گسار: [ا]. تاب، تحمل، نیروی بردباری.
گسار: [ص. فا]. گسارنده، خورنده، نوشنده، متحمل شونده: باده‌گسار، می گسار، غمگسار.
گسارْدَن: [مص]. نوشیدن، آشامیدن (شراب و غیره).
گسارْدَن: [مص]. متحمل شدن و خوردن (اندوه).
گسارْدَن: [مص]. هضم شدن غذا + رفع درد.
گسارْدَن: [مص]. دادن شراب + زدودن و نابود کردن.
گسارْدَن: [مص]. گذاردن + طی و سپری کردن.
گسارْدَه: [ص. مف]. آشامیده + تحمل کرده.
گسارْدَه: [ص. مف]. شکسته و از میان رفته.
گسارَنده: [ص. فا]. ساقی، دهنده می به حریفان.
گساریدَن: [مص]. نوشیدن (می) + خوردن (غم) + مصرف کردن (می).
گساریدَه: [ص. مف]. (می) نوشیده + زدوده، رفع شده.
گَست: [ص]. زشت، نازیبا + شرم‌آور.
گُستاخ: [ص. فا]. بی پروا، بی ادب، جسور + بی شرم.
گُستاخانَه: [ق]. به کردار گستاخان، بی ادبانه.
گُستاخ روی: [ص. مر]. چشم دریده، بی شرم.
گُستاخ گوی: [ص. فا]. ناسنجیده گوی، بی پروا گوی.
گُستاخ وار: [ق. مر]. بی ادبانه، به کردار گستاخان.
گُستاخی: [ا. مص]. عمل گستاخ، جسارت.
گَست خوی: [ص. فا]. زشت‌خوی + بی شرم.
گُستَر: [پساوند. ص. فا]. گسترنده، پخش کننده: دادگستر، دین گستر، سخن گستر.
گُستَراک: [ا]. فرش. (از کسروی).
گُسترانیدَن: [مص. م]. گستراندن، پهن کردن، فرش کردن + منتشر کردن.
گُستَردگی: [ا. مص]. وضع و چگونگی گسترده.
گُستَردَن: [مص. م]. توسعه دادن، گشاد کردن + منتشر کردن + از هم گشودن، پهن کردن، سطح جایی را با فرش پوشاندن.
گُستَردَنی: [ص. لیا]. آنچه بتوان گسترد بر زمین مانند فرش و سفره.
گُستَردَه: [ا. مف]. توسعه یافته + پهن شده + منتشر شده.
گُستَردَه کام: [ص. مر]. کامران، پیروزبخت.
گُستَرِش: [ا. مص]. گسترده بودن، پهن‌شدگی، گستردگی، پهناوری.
گُستَرِه: [ا]. پهنه، چشم‌انداز صحنه، میدان، فضای باز و گسترده.
گُستَریدَن: [مص. م]. گستردن، پراکندن + پهن کردن فرش.
گُستَریدَه: [ص. مف]. گسترده شده، منبسط، مبسوط + رواج یافته.
گَستَه: [ص]. گست، زشت، پلید + [ا]. سرگین ستور.
گُستَهَم: [ا]. نام پهلوانی ایرانی در شاهنامه.
گَستی: [ا]. زشتی، نازیبایی + پلیدی.
گُسیختَن: [مص]. گسیختن، پاره شدن.
گِس خُلق: [ص. ن]. تندخوی، خشن.
گُسَستَگی: [ا. مص]. انفصال، تفرق، انقطاع، بریدگی، پاره بودن.
گُسَستَن: [مص]. بریدن، پاره شدن، از هم جدا کردن.
گُسَستَنی: [ص. لیا]. قابل پاره شدن.
گُسَستَه: [ص. مف]. گسیخته، پاره شده + بدون تداوم.
گُسَستَه پُشت: [ص. ن]. بی پشت و پناه + مقطوع النسل.
گُسَستَه پَی: [ص. مف]. پایه و اساس متلاشی شده + مقطوع النسل.
گُسَستَه خِرَد: [ص. ن]. آن که زمام خرد از دست داده، بی عقل.
گُسَستَه دِل: [ص. مف]. دل‌شکسته، آزرده‌دل.

گُسَسته دَم: [ص. مف]. آن که نفس او پس از دویدن بریده باشد.
گُسَسته رَوان: [ص. مف]. افسرده‌حال، پریشان‌خاطر.
گُسَسته مَهار: [ص. مف]. لگام گسیخته، یله، بی‌خرد.
گُسَل: [ا]. محل جابه‌جایی ناگهانی و شکستگی لایه‌های زمینی در اثر فشارهای جانبی زلزله.
گُسَل: [پساوند. فا]. گسلنده، پاره کننده: پیمان‌گسل، زنجیرگسل.
گُسِله: [ص. مف]. گسیخته، گسلیده + نوعی شکستگی پوسته زمین که در آن دو لبه شکستگی اختلاف سطح پیدا کرده باشند.
گُسَلانَده: [ص. مف]. جدا کرده شده، مقطوع.
گُسَلانَنده: [ص. فا]. پاره کننده، جدا کننده.
گُسَلانیدَن: [مص. مر]. گسلاندن، پاره کردن.
گُسَلانیده: [ص. مف]. از هم جدا شده، پاره، مقطوع.
گُسَلیدَن: [مص. م]. گسیخن، گسلانیدن.
گُسَلیده: [ص. مف]. گسیخته، پاره شده.
گُسَنه ـ گُسن: [ص]. گشنه، گرسنه، شکم تهی.
گُسی: [ا. مص]. گس بودن، مزه گس داشتن.
گُسی: [ا. مص]. گسیل، روانه کردن، فرستادن.
گُسی بَنده: [ا. ص]. قاصد، پیک، چاپار، نامه‌بر.
گُسیختگی: [ا. مص]. گسیخته بودن، گسستگی، انفصال، انقطاع.
گُسیختَن: [مص]. گسلیدَن، پاره شدن، بریدن، جدا شدن.
گُسیخته: [ص. مف]. گسسته، پاره شده، بریده.
گُسی کَردَن: [مص. مر]. گسیل کردن، روانه کردن.
گُسیل: [ص. مف]. روانه، راهی شده، مامور، فرستاده. [ا]. ارسال، عمل فرستادن، فرایند تخلیه الکترون‌ها از یک سطح، فرایند انتشار موج های الکترومغناتیسی از یک آنتن یا جرم آسمانی.
گُسیل کَردَن: [مص. مر]. مامور کردن، فرستادن.
گُسیلیدَن: [مص]. مامور کردن، روانه کردن + تخلیه کردن یا شدن.
گُش: [ا]. خلط، هریک از چهار خلط بدن چنان که (گش زرد = صفرا)، (گش سفید = بلغم) و (گش سرخ = دم یا خون) و (گش سیاه = سودا).
گَش ـ گَش: [ص]. زیبا، خوش، خوب، شادمان.
گِش: [ا]. دل، قلب.
گُشا ـ گُشای: [پساوند. ص. فا]. گشاینده: کشورگشا، کارگشا، مشکل گشا، راه گشا.
گُشاد: [مص. مر]. گشادن، گشایش، حل، رهایی + پیروزی، فتح، ظفر.
گُشاد: [ص]. کشاد، فراخ، وسیع، دارای فاصله در میان، دارای فضای خالی. [ا]. سعه‌صدر + گشاده‌رویی.
گُشاد: [ا]. چله کمان که سوفار تیر را در آن نهند برای رها کردن + رها کردن تیر از زه کمان.
گُشاد: [ا]. دشت، فروش اول دکان‌داران.
گُشادباز: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. ولخرج، مسرف.
گُشاد بازی: [ا. مص]. اسراف کردن، ولخرجی + طرزی بازی نرد.
گُشادگی: [ا. مص]. فاصله فراخی، ساحت + فرح، خوش رویی.
گُشادَن: [مص. م]. گشودن، رها کردن، باز کردن + حل کردن مسأله.
گُشادَن: [مص]. غلبه کردن، فتح کردن + آشکار کردن.
گُشاد نامه: [ا. مر]. نامه سر گشاده، فرمان پادشاهان، نامه‌یی بوده که به دست مأمور داده و مأموریت او را هم در آن ذکر می‌کردند تا به منزله اعتبارنامه او باشد + عنوان نامه + کتاب.
گُشادَنی: [ص. لیا]. آنچه لایق گشودن باشد.
گُشاده: [ص. مف]. بازه شده، رها شده، روان + بشاش و خندان.
گُشاده: [پیشاوند. فا]. باز: گشاده دست، گشاده روی.
گُشاده پیشانی: [ص. فا]. خوش روی، بشاش.
گُشاده خَد: [ص. ن]. دارای چهره‌یی فراخ.
گُشاده خواندَن: [مص. مر]. فَصیح خواندن.
گُشاده دَست: [ص. فا]. جوانمرد، ایثارگر، بخشنده.
گُشاده دِل: [ص. ن]. دارای سعه‌صدر، بخشنده.
گُشاده رَوان: [ص. ن]. دارای سعه‌صدر.
گُشاده‌روی: [ص. فا]. خندان، خوش روی + زیبا.
گُشاده‌روی: [ص. ن]. روی‌باز، بی‌حجاب، بی سر پوش.
گُشاده زَبان: [ص. فا]. شیوا سخن، فَصیح.
گُشاده کار: [ص. فا]. کسی که در انجام کارها دلیر باشد و زود آن‌ها را به نتیجه رساند.
گُشاده کَف: [ص. فا]. بخشنده، کریم.
گُشادی: [ا. مص]. فراخی، گشادی + رهایی + حل مشکل.
گُشاک: [ا]. بازوی دست، عضد.
گُشای: [ص. فا]. گشا، گشاینده (کشورگشای).
گُشایِش: [ا. مص]. عمل گشودن، گشاییدن، حل مسایل.

گُشایِش: [ا. مص]. دور کردن اندوه، شادی.
گُشایِش: [ا. مص]. تسخیر، فتح + باز و آشکار کردن.
گُشایَندَه: [ص. فا]. باز کننده، فاتح + حل کننده مشکلات.
گُشب ـ گُشپ: [ص]. جهنده + خیره کننده.
گشت: [مص. مرخم]. گشتن، حک کردن، محو کردن.
گشت: [ماضی گشتن]. گردید، دور زد + واقع شد.
گشت: [مص. مرخم]. گشتن، گردیدن، گردش، طواف + سیر و تماشا و تفریح.
گشت: [ا. ص]. پاسبان شب، پاسبان.
گِشت: [ق]. همه، همگی، جمیع، کلاً.
گشتا: [ا]. بهشت، فردوس.
گشتاسب: [ا. خ]. پادشاه معاصر اشوزرتشت و پدر اسفندیار.
گَشتاگَشت: [ق. مر]. گردش کنان، راه‌پویان.
گَشتاوَرز: [ا]. گردش یا مقدار گرایش برای ایجاد حرکت، به ویژه در حول یک نقطه یا محور، عزم.
گشت زَدَن: [مص. مر]. گردش کردن + دور زدن.
گَشتک: [ا]. گوگال، سرگین گردان، جعل.
گَشتَن: [مص]. گردیدن، گردش کردن + چرخیدن، دور زدن.
گَشتَن: [مص]. دیگرگون شدن، تغییر کردن.
گَشتَن: [مص]. به تماشا و تفریح گردش کردن.
گَشتَنی: [ص. لیا]. جای قابل گشتن، دیدنی و سیر کردنی.
گَشت و گُذار: [ا. مص]. گردش، سیاحت.
گَشتَه: [ص. مف]. متغیر، دگرگون شده + سیر کرده.
گَشتَه سَر: [ص. مف]. سرگشته، سرگردان، ویلان.
گِشتَه: [ا]. غالیه سه گانه ترکیبی از مواد خوشبو.
گِشتَه‌سوز: [ا. مر]. مجمر، آتشدان سوزاندن غالیه.
گَشتی: [ا. ص]. پاسبان گشت شب، کشیک سیار.
گَش خَرام: [ص. فا]. خرامنده، با ناز راه رونده.
گُشَسب: [ا. مص]. پرستش + [ص. فا]. پرستنده (برهان).
گُشَسب بانو: [ا. خ]. دختر رستم که پهلوان و جنگاور بود.
گَشف: [ا]. گزف، قیر، سیاه مایه‌یی که زرگران نقش ظرف های نقره را بدان سیاه کنند، قیر مایه‌یی که درز کشتی ها را بدان گیرند، قیر نفت.
گَشکِر: [ا]. نام نوعی خرما در جیرفت.
گُشن: ـ پهـ ـ [ا. ص]. مرد، نر، خایه‌دار، فحل + تخمی، درخت خرمای نر، انسان و حیوان مست جفت‌خواهی.
گُشن: ـ پهـ ـ [ص]. انبوه، پرپشت (لشکر گشن).
گُشن‌خواه: [ص. فا]. ماده‌یی که جفت نر خواهد.
گُشن دادَن: [مص. مر]. تخم نر دادن به ماده، لقاح خرما بن.

گُشن‌سار: [ص. مر]. انبوه، فراوان.
گُشنَسب: [ص. ا]. اسب نر + دارنده اسب نر جهنده. [ص. فا]. پرستنده، پرستش + (از نام های مردان و هم زنان).
گُشنَگی: ـ عا ـ [ا. مص]. گرسنگی، گرسنه بودن.
گُشن گیری: [ا. مص]. لقاح، آبستن شدن، بار برداشتن.
گُشنَه: ـ عا ـ [ص]. گرسنه، شکم تهی.
گُشنی: [ا. مص]. جفت گیری نر و ماده + لقاح نخل.
گُشنی: [ا. مص]. انبوهی.
گُشنی: [ص. ن]. نر دیده، لقاح شده.
گُشنی دادَه: [ص. مف]. باردار شده، لقاح شده.
گُشنیدَن: [مص]. آمیختن نر و ماده بهم.
گِشنیز: [ا]. از سبزی هایی که آن را هم خام و هم پخته خورند.
گِشنیز: [ا]. شادی، خرمی، راه رفتن با ناز.
گِشنیزَه: [اسم با «ه» نسبت]. ابتدای غوره انگور که از کوچکی به دانه انگور ماند.
گِشنیزِ حَصرُم: [ا. مر]. کنایه از شراب انگوری.
گِشنیزی: [ا. منسوب]. ورقی که خال های روی آن به شکل برگ گشنیز باشد.
گُشودَن: [مص]. گشادن، باز کردن + حل و آشکار کردن.
گُشودَنی: [ص. لیا]. لایق گشودن، باز شدنی.
گُشودَه: [ص. مف]. گشاده، باز شده؛ مقابل بسته.
گَشی: [ا. مص]. خوشحالی، شادمانی + رفتار با ناز.
گُفت: [ماضی گفتن]. نطق کرد، بیان سخن کرد.
گُفت: [مص. مرخم]. گفتن، گفتار، قول، کلام، سخن.
گُفت: [ا]. سخن به عهد و وعده، قول (گفت دادن).
گُفت: [ص]. ستبر، ضخیم + پارچه تنگ بافت.
گُفتار: [ا. مص]. گفتن، گفت. [ا]. سخن، نطق، کلام + مقاله.
گُفتار کَرَدَن: [مص. مر]. سخن راندن، صحبت کردن.
گُفتارَه: [ا]. گفت، گفتار، سخن، نطق.
گُفتاری: [ص. ن]. آن که فقط مرد حرف باشد نه عمل.
(گُفتاری): [ص. ن]. منسوب به گفتار، شفاهی، سخن زبانی.
گُفتاگوی: [ا. مص]. گفتگو، گفت و شنود.
(گُفتاگویی): [ا. مص]. مباحثه، جدل، مجادله لفظی.
گُفتُگو ـ گُفتُگوی: [ا. مص]. گفت و شنود، مکالمه.
گُفتَن: [مص]. بیان کردن سخن، حرف زدن، تکلم.
گُفتَنی: [ص. لیا]. آنچه و آن سخن که سزاوار گفتن باشد.
گُفت وشُنود: [ا. مص]. گفتن و شنودن، گفتگو، گفت و شنید.

گفت وشَنید: [ا. مص]. گفتن و شنیدن، گفتگو، گفت و شنود، مکالمه.
گفت وقَدَم: [ا. مر]. حرف و عمل، گفتار و کردار.
گفت وگوی: [ا. مص]. گفتگو، گفت و شنود + مجادله.
گُفته: [ا]. سخن، مقوله، آنچه بر زبان و قلم رفته باشد.
گُفتی: [ق]. گویی، پنداری، گمان کنی.
گُفتَنی: [ص. لیا]. آنچه سزاوار گفتن باشد.
گَکراسون: [ا]. درختی با میوه‌یی خوراکی و صمغی که از آن سقز سازند و روغنی که آن را گیرند.
گُل: ــ عامیانه ــ [ا]. گلو، گردن، قسمت بالا و سر چیزی: (گلاویز، گِلِ هم کردن، از گل هم برآمدن).
گِل: [ا]. تفور، خاک درآمیخته با آب، طین + طینت، فطرت.
گُل: [ا]. غنچه شکفته، ورد، ورتا، دسته انبوه مجموع پرک هایی زیبا و لطیف در کاسبرگ بر شاخه یا بر بوته نوع خود به رنگ های گوناگون، عضو تولیدمثلی و تکثیر گیاهان.
گُل: [ص]. سفیدی که بر ناخن افتد.
گُل Goal : ــ انگلـ ــ [ا]. هال، دروازه فوتبال.
گِلاب: [ا. ص]. گل‌آبه، آب گل‌آلود.
گُلاب: [ا]. عرق گل، به ویژه عرق گل سرخ محمدی.
گُلاب اَفشانی: [ا. مص]. گلاب ریختن + اشک ریختن.
گُلاب‌پاش ــ گُلاب‌پاچ: [ا. مر]. ظرفی با لوله و دسته از بلور یا از فلز یا چینی که در آن گلاب کنند و به دست مهمان ریزند، گلابدان.
گُلابتون: [ا]. رشته زر و سیم که با آن زردوزی کنند، نخ ابریشم، گل‌هایی برجسته که با رشته‌های زر یا ابریشم بر روی پارچه دوخته شده باشد.
گُلاب چَشم: [ا. منسوب]. کنایه از اشک، سرشک.
گُلابدان: [ا. مر]. ظرف گلاب (نگاه به گلاب‌پاش).
گُلابزَن: [ا. مر]. گلاب‌پاش، گلابدان.
گُلاب شَکَر: [ا. مر]. قسمی شکلات شکری که در میان آن شربت گلاب باشد.
گُلاب کَش: [ا. فا]. آن که از گل گلاب گیرد.
گُلاب کَشیدَن: [مص. مر]. گلاب از گل پخته گرفتن.
گُلابگیر ــ گُلابگَر: [ا. فا]. آن که از گل پخته عصاره گل کشد.
گُلابگیری: [ا. مص]. عمل به دست آوردن عصاره گل سرخ.
گِلابه: [ا. مر]. گلاب، آب گل‌آلود.
گُلابی: [ا]. امرود، لکل، میوه‌یی به اندازه سیب اما مخروطی شکل آبدار و شیرین موصوف به شاه میوه که درخت آن هم مانند درخت سیب از تیره گل سرخیان است.
گُلابی: [ص. ن]. منسوب به گلاب، گلاب گیر.
گُلابی: ــ هند ــ [ا]. شیشه‌یی جای شراب و گلاب.
گُلِ آتَشی: [ا. مر]. گل سرخ، گل سوری.
گُلاج: [ا]. گولانج، قسمی نان شیرینی نازک مثل لواش که از نشاسته و تخم مرغ پزند + نام نوعی حلوا.
گِلِ اُخرا: [ا. مر]. نوعی گل خشک از خاک رس به رنگ زرد و سرخ که برای ساختن رنگ به کار رود.
گلادیاتور Gladiateur : ــ فر ــ [ا]. پهلوان از جان گذشته + کسی بود از بردگان زندانی در روم قدیم که در میدان‌های عمومی با برده دیگر یا با جانوران درنده جنگ می‌کرد در حالی که انبوهی از تماشاچیان و شخص امپراتور شاهد مرگ او یا حریفش بودند.
گُل‌آذین: [ا. مر]. وضع قرار گرفتن گل‌ها بر ساقه یا بر شاخه‌ها.
گُل‌آرایی: [ا. مص]. هنر تنظیم و آرایش شاخ و برگ گل.
گِلِ اَرمَنی: [ا. مر]. گل خشک شده خاکی است سرخ رنگ و نوشته‌اند خوردن آن تب وبا و طاعون را تسکین می‌داد.
گُلِ آفتاب‌پَرَست: [ا. مر]. آذریون، گل آفتابگردان.
گُلِ آفتابگَردان: [ا. مر]. گل آفتاب‌پرست، گیاهی یکساله زینتی از تیره مرکبان با ساقه راست و گل‌های بزرگ که رو به سوی خورشید گرداند و روی گل‌های آن با تخمه دانه‌های روغنی پوشیده شده است.
گُل اَفشان: [ص. فا]. گل ریزنده. [ا]. قسمی آتشبازی.
گُل اَفشان: [ا. مر]. بیماری پوستی سرخک، مخملک.
گُل اَفشانی: [ا. مص]. عمل ریختن و پاشیدن گل بسیار.
گُلاگُل: [ص. مر]. شکم بسیار برآمده، آبستن نه ماهه.
گُلاگونَه: [ا]. گلگونه، غازه، سرخاب که بر روی مالند.
گُل‌آگین کَردَن: [مص. مر]. پر کردن جام می.
گُلال: [ا]. عبیر سرخ.
گِل‌آلود ــ گِل‌آلودَه: [ص. مفـ]. آلوده به گل.
گُلالَه: [ا]. کلاله، کاکل، دسته موی، موی مجعد.
گُلالَه: ــ از ع. غلالة ــ [ا]. پیراهن + شاماکچه، پستان‌بند.
گُلان: ج گل بر خلاف قیاس، گل‌ها.
گُلان: [ا]. قسمی نان روغنی شیرین دو پوشه.
گُلان: [ص. فا]. افشان، افشاننده، تکاننده.
گُلِ اَنار: [ا. مر]. گلنار، نارخو، شکوفه سرخ انار.
گُل اَندام: [ص. ن]. گلندام، زن دارای اندام زیبا.
گُلاندَن: [مص]. پاشیدن، افشاندن، تکاندن.

گُلانی: [ا. ص. ن]. گل‌فروش + باغبان.
گُلانَنده: [ص. فا]. افشاننده، تکاننده، پاشنده و ریزنده.
گُلانیدَن: [مص. م]. افشاندن، تکانیدن دامن جامه یا درخت که میوه‌های آن ریزد.
گِلاوَه: [ا]. گل‌آبه، آب گل‌آلود.
گُلاویز: [ص. فا]. آویزان از گریبان، دست به یقه.
گُلاویز: [ا. مر]. گلی زینتی به رنگ سرخ.
گُلاویز شُدَن: [مص. مر]. با یکدیگر دست به گریبان شدن.
گُلاه: [ص]. سیاه، سیاهه، هرچیز که سیاهی زند.
گُلِ آهار: [ا]. گلی است با ساقه‌یی باریک به بلندی یک متر که گل‌های آن به رنگ‌های گوناگون است.
گلایدر Glaider: ـ انگ ـ [ا]. هواپیمای بی‌موتور.
گلایول Glaieul: ـ فر ـ [ا]. گل و گیاهی است زینتی و بن پیازی از تیره زنبقیان با ساقه‌یی به بلندی یک متر در انواع و رنگ‌های سرخ و سفید و آبی و...
گِلایَه: [ا]. گله، شکوه، شکایت، اظهار دلتنگی.
گَلایی: [ص. ن]. گله‌یی ستور مدتی رها شده در مرتع.
گَلایی صَحرایی: [ص. ن]. بی‌تربیت، صحرایی بار آمده.
گُلِ بابونَه: [ا. مر]. گل گیاهی است دارویی.
گُلِ بادام: [ا. مر]. شکوفه درخت بادام.
گُل باران کَردَن: [مص. مر]. ریختن و پاشیدن گل بر سر عروس یا برای رونق مجلس مهمانی.
گُل‌باز: [ص. فا]. کسی که شوق پرورش و نگهداری گل در او بسیار است و مشغله او گل باشد.
گُل بازی: [ا. مص]. بازی کردن با گل و پرورش آن.
گُل باقالی: [ا. ص. ن]. نقشی به صورت رنگی در یک زمینه مشخص.
گُلبام: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
گُلبام: [ا. مر]. گلبانگ، آوازی بلند که نقاره‌زنان در وقت نقاره نواختن و شاطران به هنگام شلنگ زدن و قلندران و معرکه‌گیران در وقت معرکه گرفتن به یکبار کشند.
گُلبانگ: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
گُلبانگ: [ا. مر]. آواز خوش و دل‌نشین، آواز الله اکبر اذان، آواز بلند شاطران و نقاره‌چیان و معرکه‌گیران برای دعوت و جلب توجه مردم به خود.
گُلبانگ بر قَدَم زَدَن: [مص. مر]. نهیبی که شاطران و پیکان در راه ماموریت برای تندتر رفتن به خود می‌زدند.
گُلبانگِ مُسَلمانی: [ا. مر]. کنایه از اذان، بانگ اذان‌گو.
گُلبَت: [ا]. معرب آن جلبت، کشتی بزرگ.
گُل به چَشم اُفتادَن: [مص. مر]. سفید لکه‌یی کوچک که بر سیاهی چشم پیدا شود.
گُل بُتَه: [ا. مر]. (نگاه به گل‌بوته و گل و بته).
گُل بَدَن: [ص. ن]. زن نازک تن + [ا]. نام پارچه‌یی.
گُل بَر اَفشاندَن: [مص. مر]. گل فروپاشیدن، گل آذین کردن.
گُلبَرگ: [ا. مر]. برگ گل، هر ورق گل، هریک از پرک‌های گل + به مجاز رخسار یار و بدن لطیف او.
گُلِ بُستان اَفروز: [ا. مر]. گل تاج‌خروس.
گُلبُن: [ا. مر]. درختک گل، بوته گل.
گُلبَند: [ا. ص. فا]. گل‌آرا، گل‌پیرا، باغبان.
گُلبَند: [ا. مر]. پارچه گلدار.
گُل بَنَفشَه: [ا. مر]. گیاهی است با گل بنفش و گاه آمیخته با چند رنگ دیگر که اول بهار آید. این گل از گیاهان دارویی نیز هست.
گُلبو: [ص. ن]. معطر، خوش بو، آن که بویی چون گل دارد.
گُل بوتَه ـ گُل بُتَه: [ا. مر]. بوته گل، گل‌بن + نقش و نگار یا گلدوزی که به صورت گل و بوته‌های گوناگون بر کاغذ یا بر پارچه باشد.
گُلبول ـ گُلوبول Globule: ـ فر ـ [ا]. گویچه، هریک از یاخته‌های درون خون انسان و حیوان که بر دو قسم‌اند: گلبول سفید و گلبول سرخ. گلبول‌های سرخ زیادتر و سفیدها کم‌تراند. عمر این گلبول‌ها ۵۰ تا ۶۰ روز است، طحال و مغز استخوان آن‌ها را می‌سازد. گلبول سفید ماده‌یی مخصوص در برابر میکروب‌هایی که وارد تن شوند تولید و از بدن دفاع می‌کند. گلبول‌ها چهل درصد مقدار خون تن انسان را تشکیل می‌دهد.
گُلبوی: [ص. ن]. معطر، خوش بوی، آن که بوی گل دارد.
گُلِ بَهمَنی: [ا. مر]. بهمنین، بهمنان، گلی سفید رنگ که بر بوته‌یی پرخار و بیخی مانند هویج در کوه‌ها و جنگل‌ها روید. این بوته زمستان میان برف گل دهد.
گُل بِهی: [ص. ن]. آنچه به رنگ گل به باشد.
گُلبیز ـ گُل‌بیز: [ص. فا]. خوشبو + گل‌افشان.
گُلِ بی فرمان: [ا. مر]. گل شقایق، لاله صحرایی.
گُلِ بیگانَه: [ا. مر]. گل خودروی.
گُلِ پارسی: [ا. مر]. گل صد برگ، گل نازبه رنگ سرخ.
گُلپَر: [ا. مر]. گیاهی از تیره چتریان که در کنار رودخانه‌ها روید و جوانه‌های برگ و شکوفه‌های آن خوشبو است و آن را خشک کنند و در ترشی زنند و روی باقالی پخته و عدسی

پخته باشند.

گُل پَرَست: [ص. فا]. آن که دوستدار و عاشق گل باشد.

گل‌پوش: [ص. مف.]. پوشیده شده از گل، بخش بالایی گلبن.

گل پونَه: [ا. مر]. گیاه پونه تازه و جوان.

گُلِ پیادَه: [ا. منسوب]. گل گیتی، هر گلی را گویند که آن را درخت و بوته بزرگ نباشد مانند لاله و سوسن و بنفشه.

گُلپیچ: [ا]. آلتی که زنان زلف خود را به آن پیچند.

گل‌پیرا: [ا. فا]. گل‌آرا، گلکار، باغبان که کار او پیراستن و آراستن گل است.

گُل پیرَهَن: [ص. ن]. زیبارویی با پیرهن لطیف + لطیف اندام.

گُلِ تافتونی: [ا. مر]. گلی از تیره کاکتوس ها.

گُلِ تَر: [ا. ص. ن]. کنایه از رخسار زیبایان.

گُلِ تَسبیح: [ا. منسوب]. کاکل سبحه بر میان بند تسبیح.

گُلِ جالیز: [ا. منسوب]. گُلَک، گیاهی است که بیشتر در جالیز روید و انگل گیاهان دیگر به ویژه خیار و یونجه باشد.

گُلِ جام: [ا. منسوب]. آینه جام، جام، هریک از شیشه های رنگین که در تابدان‌های سقف حمام‌ها و مهمانخانه‌ها تعبیه کنند.

گُلِ جَعفَری: [ا. منسوب]. گلی است زرد رنگ در چند نوع با بوته‌یی کوتاه و برگ هایی ریز که زینتی است و در باغچه ها کارند.

گُلِ جَنگ: [ا. منسوب]. گل کشتی، گلی را گویند که در قدیم پهلوانان برای حریف مدعی خود می‌فرستادند و بدین وسیله او را به کشتی و زورآزمایی با خود دعوت می‌کردند.

گُلِ چای: [ا. منسوب]. نوعی گل سرخ.

گُلِ چَراغ: [ا. منسوب]. قسمت سوخته بالایِ فتیله چراغ.

گُلِ چَشم: [ا. منسوب]. سفید لکه‌یی کوچک که بر سیاهی چشم پدید آید.

گل چَکان: [ا. مر]. طرز آتش بازی با فشفشه آتشبازی + آنچه گل فروریزد + درختی درهند.

گُلچَه: [ا. مصغر]. گل کوچک + بلدرچین (پرنده).

گُلچِهر ـ گُلچِهرَه: [ص. ن]. گلرخ، چهره‌یی با طراوات و رنگ و بوی گل.

گُلچِهر ـ گُلچِهرَه: [ا. خ]. نام محبوب عاشقی به نام اورنگ در اشعار عاشقانه فارسی.

گُل چیدَن: [مص. مر]. گل از ساقه گلبن بوته کندن.

گُل چین: [ص. فا]. کسی که گل از بوته چیند.

گُل چین: [ص. مف.]. نخبه، هرچیز برگزیده، منتخب.

گُلچین گُلچین رَفتَن: [مص. مر]. آهسته و تفریح کنان راه رفتن.

گُل چینی: [ا. مص]. عمل گل چین، گل کندن، بهترین ها را انتخاب کردن.

گِلِ حَرام‌زادَه: [ا. مف.]. گل مخلوط با آهک که با آن درزهای شکسته حوض و آب انبار را سازند.

گُلِ حَسرَت: [ا. منسوب]. گلی از تیره سوسنی ها پیاز بن مانند نرگس کوچک که در اسفند ماه روید و تنها یک گل دهد و بیشتر در زیر برف است. از این روی آن را گل حسرت گویند که هرگز بهار را نبیند و پیش از نوروز بمیرد.

گِلِ حِکمَت: [ا. منسوب]. مخلوطی از خاک و سوده زغال و ریزه‌های موی و نمک و آهک و زنگ آهن و خاکه پوست تخم‌مرغ که با سرکه یا با لعاب یا با شیر خمیر کرده و بدان پای شکسته را بعد از جا انداختن بندند یا با آن در دهانه غرابه می یا خم شراب را پوشانند.

گُلِ حَلوا: [ا. منسوب]. گلی است زرد رنگ صحرایی با مزه‌یی شیرین که آن را داخل حلوا زنند.

گُلِ حَمراءِ: [ا. منسوب]. گل سرخ صد پر، گل محمدی.

گُلِ حَنا: [ا. منسوب]. نوعی گل زینتی به رنگ سفید یا بنفش یا سرخ با بوته‌یی کوتاه و برگ‌های نوک تیز که در باغچه ها کاشته شود.

گُلخان: [ا. مر]. گلخن، کوره زیر دیگ خزانه آب حمام.

گُلخانَه: [ا. مر]. محلی آفتابگیر با سقف شیشه‌یی در باغ یا در خانه برای نگهداری گل در فصل زمستان.

گُل خَد: [ص. ن]. گل چهره، رخسار مانند گل.

گُل خَطمی: [ا. مر]. ختمی، گیاهی معروف با گل سفید یا سرخ یا کبود که خاصیت طبی دارد.

گُلخَن: [ا. مر]. گلخان، تون حمام + زباله گاه.

گُلخَن تاب: [ا. فا]. تون‌تاب، آتش افروز کوره زیر دیگ خزانه آب حمام.

گُلِ خَنجَری: [ا. منسوب]. گیاهی از تیره کاکتوس ها که در نواحی گرمسیری روید و بلندی آن تا دو متر رسد.

گُلخَن گَر: [ا. ص. فا]. گلخَن‌تاب، تون‌تاب حمام.

گُلخَنی: [ص. ن]. تون‌تاب حمام + کسی که در گلخن حمام منزل کرده یا در آن‌جا قمار و فساد کند.

گِلخوار ـ گِلخوارَه: [ص. فا]. کسی که عادت به خوردن گل دارد. [ا. مر]. کرم خاکی، خراطین.

گُل خوجَه: [ا. مر]. غلغلیچه، غلغلک، عمل سر انگشتان را در زیر بغل آدمی دیگر ساییدن و جنباندن تا از خوشی و

دلشنگی بخنده آورده شود.
گلِ خَیرو: [ا. مر]. گل شب بو.
گلِ خیری: [ا. مر]. گل خیرو.
گلدار: [ص. ن]. آنچه آراسته با نقش های گل باشد.
گل دام: [ا. مر]. دام کوچک، تله خرد.
گلدان: [ا. مر]. ظرفی که در آن بوته گل زینتی در خاک کارند یا نشانند + ظرفی کوچک سفالی یا بلورین که در آن دسته گل گذارند.
گلِ داوودی: [ا. مر]. گل و گیاهی است زینتی از تیره مرکبان به رنگ سفید یا زرد یا بنفش کم‌پرو‌پُرپَر.
گل در چَراغ اُفتادَن: کنایه از روشن شدن فتیله چراغ.
گِلدای: [ا]. گِل دیوار، چینه.
گل دَر چَمَن: [ا. مر]. بورانی اسفناج.
گلدَستَه: [ا. مر]. دسته گل، دسته‌یی از شاخه‌های گل به هم بسته شده.
گلدَستَه: [ا. مر]. مناره بلند زیارتگاه‌ها و مسجدها که اغلب بر دو طرف گنبد باشد و اذان گوی مسجد به گاه نماز بر سر آن رفته اذان گوید.
گلدَسته: [ا. مر]. اجازه، رخصت، پروانه.
گلِ دوآتَشَه: [ا. مر]. گل دودیمه، گل دوروی.
گلِ دودَیمَه: [ا. مر]. گل دوروی، گل دوآتشه.
گلِ دورو- دوروی: [ا. مر]. گل رعنا، گلی که یک روی آن زرد وروی دیگرش سرخ است.
گلِ دورویَه: [ا. مر]. (نگاه به گل دوروی).
گلدوز: [ص. فا]. کسی که شغل او گلدوزی روی جامه است.
گلدوز: [ص. مف]. گل دوخته، جامه گلدوزی شده.
گلدوزی: [ا. مص]. عمل دوختن نقش های گل بر روی جامه.
گلدیس: [ص. ن]. مانند گل.
گلر Goaler: ـ انگلـ ـ [ا. ص]. دروازه‌بان تیم فوتبال.
گلِ رازقی: [ا. مر]. درختچه‌یی از تیره زیتونیان با گل های معطر.
گلرُخ: [ص. ن]. گلچهره، رویی زیبا مثل گل.
گِلِ رُس: [ا. منسوب]. گِلی از خاک رست به رنگ مایل به سرخ وچسبنده که از آن ظروف سفالی سازند.
گلِ رَعنا: [ا. مر]. گل دوروی، گل دوآتشه.
گل رَنگ: [ص. ن]. به رنگ گل.
گلرَنگ: [ا. ص. ن]. صفت رخش اسب رستم.
گلرَنگ: [ا. مر]. کاجیره، کاژیره، گل گیاهی است نارنجی رنگ.
گلروی: [ص. مر]. آن که رخساری مانند گل دارد.
گلریز: [ا. ص]. پارچه‌یی که گل های سرخ در آن بافته باشند.
گلریز: [ص. فا]. گلریزنده، آن که گل افشاند.
گلریز: [ا. مر]. نام آهنگی در دستگاه شور.
گلریزان: [ا. مر]. گل‌افشانی، رسم گل ریختن بر سر عروس و داماد در مجلس عروسی.
گلریزان: [ا. مر]. آیین برگزاری جشن و نمایش ورزشی و کشتی با دعوت وحضور توانگران و پیشکسوتان در زورخانه به مناسبتی مثل کمک گرفتن برای ورزشکاری نیازمند یا برای مخارج زورخانه.
گل ریشَه: [ا. مر]. گیاهی از تیره ثعلب ها که آن را در گلدان سبدی کارند و شاخه های آن از شکاف های سبد بیرون آمده وآویزان شود و از آن‌ها گل هایی به رنگ سرخ یا قهوه‌یی روید.
گِلزار: [ا. مر]. جای پر گل ولای، زمین گل آمیخته.
گلزار: [ا. مر]. گلستان، باغ با بوته گل های بسیار.
گلزار: [ا. مر]. آهنگی از موسیقی قدیم ایرانی.
گلزارِ اِبراهیم: [ا. منسوب]. کنایه از آتشی که نمرود برای سوزاندن ابراهیم برفروخت و چون ابراهیم را در آن افکندند بر او گلستان شد.
گل زَدَن: [مص. مر]. زدن توپ در بازی فوتبال به دروازه حریف + طلب کردن حریف مدعی برای کشتی گرفتن با فرستادن شاخه گلی برای او.
گلِ زَرد: [ا. منسوب]. گیاهی از خانواده گل سرخ (محمدی).
گلزَریون: [ا. خ]. نام دیگر رود سیحون ونام شهری به کنار آن.
گل‌زَن: [ص. فا]. آن که نقش گل بر پارچه زند + آن که در بازی فوتبال گل زیاد به دروازه حریف زند.
گل‌زَنی: [ا. مص]. عمل گل‌زن.
گل‌ساز: [ا. فا]. کسی که گل های مصنوعی سازد.
گل‌سازی: [ا. مص]. هنر ساختن گل های مصنوعی.
گلَست: [ص. مف]. سیاه‌مست، مست بی خود.
گلِستان: [ا. مر]. گلشن، گلزار، باغ با بوته گل های بسیار.
گلِستان زاده: [ص. مف]. گل رسته در گلستان.
گلِ سُرخ: [ا. مر]. یکی از معروف‌ترین گل‌ها در انواع گوناگون کم رنگ وپر رنگ و کم گلبرگ و بسیار گلبرگ مانند گل صد پر گل چای و گل محمدی یا گل گلاب و گل سوری.
گِلِ سُرخ: [ا. مر]. گِلی که از خاک رست باشد به رنگ مایل

به سرخ و چسبنده که از آن ظرف های سفالی سازند.
گُلِ سَرسَبَد: [ا. ص]. گل زیبا و برگزیده که برای جلوه و جلب توجه روی سبد گل گذارند + کنایه از شخص برگزیده و عزیز در میان همگنان که طرف مهر و توجه مخصوص باشد.
گِلِ سَرشوی: [ا. مر]. گِلی خوشبوی مخصوص سر و تن شستن که معدنی است و به جای صابون به کار رفته است.
گُلِ سَرنگون: [ا. مر]. سیکلامن، گل نگونسار، گیاهی است با گل های زیبا و خوشبوی به رنگ سرخ یا کبود که رنگ و بیخ آن شبیه شلغم است و نیز در طب کارآیی دارد.
گِلِ سِفید: [ا. مر]. گل گیوه که گلی معدنی است.
گِلِ سِفید: [ا. مر]. نوعی سنگ آهک به رنگ سفید که آن را در کوره حرارت دهند و تبدیل به آهک گردد.
گُلِ سِفید: [ا. مر]. گل کم گلبرگ محمدی سفید مایل به سرخ.
گُلسَنگ: [ا. مر]. گیاهی از رده گلسنگ ها.
گُلسَنگ ها: [ا. جمـ]. رستنی هایی از شاخه ریسه‌داران به شکل ورقه های نازک و به رنگ های گوناگون به ویژه به رنگ سبز مایل به زرد. این رستنی ها ترکیبی از اجتماع جلبک ها و قارچ های ریز هستند که بر روی برخی سنگ ها یا تنه درختان رویند.
گُلِ سوری: [ا. مر]. گل سرخ صد پر و خوشبوی.
گُلِ سوسَن: [ا. مر]. گیاهی پیازدار در انواع گوناگون از تیره سوسنی ها با گل های درشت زیبا و خوشبوبه رنگ زرد یا سفید یا کبود.
گُلسون: [ا. مر]. توری ابریشمی که زنان گیسوان خود را در آن گذارند.
گِلِ شاموس: [ا. مر]. گِلی طبی که آن را خورند.
گِلشاه: [ا. خ]. گرشا، پادشاه بزرگ، لقب کیومرث اول مردی که خدا بر زمین ظاهر کرد به روایت اوستا.
گُلِ شَب‌بو: [ا. منسوب]. گیاهی زینتی از تیره چلیپاییان با گل های معطر که شب ها بوی خوش پراکند.
گُل شُدَن: [مص. مر]. توپ فوتبال داخل دروازه حریف شدن.
گُلِ شَراب: [ا. منسوب]. سرخی و عرقی که از خوردن شراب بر روی افتد.
گُلشَکَر: [ا. مر]. گل انگبین، گل قند، درآمیخته یی است ازشکربا برگ گل گلاب، مربای گل سرخ.
گُل شِکُفتَن: [مص. مر]. باز و شکفته شدن غنچه گل.
گُلشَن: [ا. مر]. گلستان، باغ با بوته گل های بسیار.
گُلشَن‌آرای: [ا. ص. ن]. رنگ سرخ روشن. [ا. ص. فا]. باغبان.
گُلِ شَنبَلید: [ا. مر]. شنبلیله، گیاهی با گل زرد.
گُلشَن طَراز: [ا. ص. فا]. باغبان، گلشن‌آرا.
گُلشَن فُروز: [ص. فا]. گلشن افروز، زیبای تابنده، معشوق.
گُلشَنِ قُدس: [ا. منسوب]. عالم جبروت، عالم ملکوت.
گُلشَن گاه: [ا. مر]. گلشنگه، گلستان، جای گل.
گُلشَنگَه: [ا. مر]. گلشن گاه، گلستان.
گِلِ شورَه: [ا. منسوب]. زمین شوره‌زار، نمکزار.
گُلشَهر: [ا. خ]. زن پیران ویسه.
گُلِ شَیپوری: [ا. منسوب]. گیاهی زینتی با گل های سنبله یی.
گُلِ صُبح: [ا. ص. ن]. کنایه از سپیده صبح.
گُلِ صَد بَرگ: [ا. مر]. یکی از انواع گل سرخ.
گُلِ صَد بَرگِ آسمان: [ا. ص. ن]. کنایه از خورشید.
گُلِ صَد تومانی: [ا. منسوب]. نوعی گل درشت و بسیار پر گلبرگ به رنگ های سفید و سرخ و زرد با بوته یی پرشاخ و برگ.
گُلِ عاشِقان: [ا. مر]. زرین درخت، حماحم.
گُلِ عِذار ـ گُلعِذار: [ص. ن]. گلچهره، رخساری به زیبایی و طراوت گل.
گُلِ عِطر: [ا. مر]. گیاهی از تیره شمعدانی ها که برگ های آن عطری مطبوع دارد و گل های آن بنفش رنگ است.
گُلغِچَه: [ا]. غلغلک، عمل غلغلک دادن.
گِلغَر: [ا. ص. فا]. گل گر، گلکار، بنا + عمله.
گُلغَر: [ا]. کرک، کُلک، پرز، پشم نرم و کوتاه.
گُلِ غُنچَه: [ا. مر]. گلگونه، سرخاب رخسار زنان.
گُلِ غُنچَه: [ا. مر]. غنچه گل.
گُلغَندَه: [ا. ص]. پنبه بر زده شده و آماده رشتن.
گُلغونَه: [ا. مر]. گلگونه، سرخاب که زنان بر روی مالند.
گُلف Golf : ـ انگلـ ـ [ا]. قسمی ورزش با گوی و چوگان در میدانی که چاله هایی کوچک در زمین آن کنده‌اند و هر بازیکن گوی را باید با چند ضربه به درون هریک از آن چاله ها براند.
گُلفام: [ص. ن]. گلگون، به رنگ گل.
گُل فُروش: [ا. فا]. کسی که شغل او گل‌فروشی باشد.
گُل فروشی: [ا. مص]. عمل فروختن گل وفروشگاه گل.
گُل فَشان: [ص. فا]. گل افشان، گل‌پاش، گل‌پراکننده.
گُل فَشان: [ص. ن]. رخسار زیبایی که از سرخی برافروخته باشد.

گُل‌فَشان: [ا. مر]. شیشه کوچک شراب و گلاب.

گُلَفهِشَنگ: [ا. مر]. کلفشنگ، دنگاله، آویز مخروطی نوک تیز یخ بر لبه ناودان در زمستان+ سنگ آهک های مخروطی آویخته در درون غارها.

گُل قَحبَه: [ا. مر]. (گیا) گل دوروی.

گُلِ قَرَنفُل: [ا. مر]. گلی از دسته میخک ها.

گِلِ قَزوین: [ا. منسوب]. گِلی که آن را زنان آبستن خورند + گل بطانه و گرد سنگی از نوع سیلیس که گِل آن را در بناها و در نقاشی به کار برند.

گُل قَند ـ گُلقَند: [ا. مر]. گلشکر، درآمیخته برگ گل گلاب با قند یا شکر، مربای گل سرخ که در شکر پرورند.

گُلَک: [ا. مصغر]. گل کوچک وظریف وزیبا.

گُلَک: [ا. مصغر]. گل جالیز، گیاهی که بیشتر در جالیز روید و انگل گیاهان دیگر به ویژه تره‌بار وبنشن شود.

گُلَک: [ا]. سخن کنایه‌آمیز، طعنه.

گِلکار: [ا. ص. فا]. گل گر، دیوار ساز، ملاط کش.

گُلکار: [ا. ص. فا]. باغبان، باغچه‌آرای.

گُلکاری: [ا. مص]. عمل گلکار، جایی که گل کاشته شده باشد.

گُلِ کاسنی: [ا. مر]. گل گیاهی دارویی از تیره مرکبان.

گُلِ کاغالَه: [ا. مر]. گل کاجیره.

گُل کاغَذی: [ا. مر]. بوته درختکی با گلی زینتی بسیار نازک وظریف سه‌تایی که مانند گلی است که از کاغذ درست شده باشد به رنگ سرخ کم‌رنگ + گلی که از کاغذهای رنگارنگ ساخته باشند.

گُلِ کافشَه: [ا. مر]. گل کاجیره، گلرنگ.

گُلِ کامکار: [ا. مر]. نوعی گل بسیار سرخ.

گُلکامَه: [ا. مر]. ته مانده وثفلی که بعد از کشیدن گلاب ماند که به کار رنگ کردن پارچه آید.

گُلَک بَستَن: [مص. مر]. برافروخته شدن آتش.

گُلِ کَبود: [ا. مر]. نیلوفر آبی.

گُلکَج: [ا]. گلنج، گلوله خمیر.

گُل کَردَن: [مص. مر]. گل دادن گیاه + جلوه وترقی کردن.

گِل کِش: [ص. فا]. کارگر حمل کننده گل با زنبر یا با ناوه یا با هر وسیله دیگر در کارهای ساختمانی.

گُل کُشتی: [ا. مر]. شعری را گویند که در زورخانه ها مرشد زورخانه یا کهنه سوار به هنگام شروع کشتی دو ورزشکار یا دو پهلوان به آهنگ رزمی خواند.

گُلِ کَفش: [ا. منسوب]. هر نوع گل زینتی از ابریشم یا از تیماج که بر کفش زنند.

گُل کَلَم: [ا. مر]. کلم غنچه‌یی که آن را در ترشی کنند.

گُل کوبی: [ا. مص]. سیرو گردش درباغ در اول هر بهار.

گُل کوزَه: [ا. مر]. گل سفید، گل نسرین ونرگس که در کوزه ها گذاشته وبرای جلوه به مجلس ها می‌آوردند.

گُل کیش: [ا. مر]. گل تاج خروس.

گُل گاوزَبان: [ا. مر]. گیاهی است علفی یکساله خودروی به دشت وکوه با برگ‌هایی مانند زبان گاو وگل‌هایی به رنگ بنفش که طبی است ودم کرده آن را برای خاصیت بسیارش نوشند.

گُلگَچَه: [ا. مر]. مراسم شادی که از زمان تولد نوزاد تا روز عقیقه او برگزار کنند.

گِلکود: [ا]. جایی که بافنده بر آن نشیند وکار کند.

گِل گَر: [ا. ص. فا]. عمله گل گیر وگل‌ساز، ماله کش.

گُل گَز: [ا. مر]. رنگی سرخ مایل به کبود.

گُل گُستَر: [ص. فا]. گسترنده وپراکننده گل.

گُلگَشت: [ا. مر]. گلستان، گلزار + گردش در گلزار، خرامان تفریح کردن.

گُل گُفتَن: [مص. مر]. سخنان خوش ودلنشین وبه حق گفتن.

گُل گُل: [ق. مر]. نقطه نقطه + [ص. ن]. چهره خندان.

گُل گُلاب: [ا. مر]. گل سرخ محمدی که از آن گلاب گیرند.

گُل گُلاس: [ا. مر]. گل وگیاهی از تیره زعفران.

گُلگُلی: [ا]. سینه‌ریز زنان، گردن‌بند زنان.

گُلِ گَندم: [ا. منسوب]. سنبله گندم + گیاهی از دسته لوله گلی ها که دارویی وضد تب واسهال است.

گُل گَندَه: [ا. مر]. گیاهی بدبو که برای چاق شدن در آش کنند وخورند.

گُل گوشوارَه: [ا. مر]. گوشواره‌یی از جواهر یا از بدل آن.

گُلگون: [ص. ن]. به رنگ گل + رخسار سرخ وسفید.

گُلگون: [ا. ص. ن]. صفت اسب ممتاز به رنگ سرخ حنایی.

گُلگون اِهتِزاز: [ا. ص. ن]. کنایه از اسب کهر تیزگام.

گُلگون چَرخ: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان گردنده.

گُلگون کُمیت: [ا. ص. ن]. کنایه از شراب سرخ + اسب کهر.

گُلگونَه: [ا. مر]. سرخاب که زنان به روی مالند.

گُلگونَه: [ص. ن]. گلگون، رخساری که به گل ماند.

گِلَگی: ـ عا ـ [ا. مص]. گله کردن. (گلگی هات به سرم عروسی پسرم).

گُل گیتی: [ا. مر]. گل پیاده، هر گلی را گویند که آن را

درخت و بوته بزرگ نباشد و مانند لاله و سوسن و بنفشه.
گِـلگیر: [ا. مر]. پوشش نیـم دایره‌یی بالای چرخ اتومبیـل و دوچرخه و درشکه و امثال آن‌ها.
گلگیر: [ا. مر]. قسمی قیچی که با آن زبانه سوخته سر شمع و گل سر فتیله چراغ را گیرند.
گِلِ گیـوَه: [ا. منسوب]. گِلی است معدنی وسفیـد که رویه گیوه کهنه ورنگ باخته را با آن سفید کنند.
گُلِ لاَلَه: [ا. مر]. آلاله، شقایق، شقایق نعمان، گـل و گیاهی از تیره سوسنی ها و پیاز بن هم بیابانـی و هم بستانی در انواع گوناگون از سه گلبرگی تا شش گلبرگی سرخ.
گُـلِ لاَلَـه عَـبّاسـی: [ا. مر]. گـیـاهی از رده دولپـه‌یـی ها با گل‌های رنگارنگ و زیبا که نزدیک شامگاه شکفته شود.
گُلِ مار: [ا. مر]. تیره‌یی از کاکتوس‌ها.
گِل مالَه: [ا. مر]. ماله، ماله ابزار گل مالیدن بنایان.
گِل مالی: [ا. مص]. عمل گل مالیـدن با گل اندودن.
گُلِ ماهور: [ا. مر]. گل خرگوشک، گل ماهوتی، گـیـاهی از تیره گـل میـمـونـیـان بـا بـرگ‌هایی مـانـنـد گـوش خـرگوش و پرزهایی که شبیه پرز ماهوت است.
گُلِ مُحَمّدی: [ا. مر]. از انواع گل سرخ، گل گلاب.
گُلمَر: [ا. مر]. گلی بسیار خوشبو.
گُلمَر: [ا. مر]. قسمی پیکان تیر.
گُلِ مَـریَم: [ا. مر]. گیاهـی زینـتی از تیره نرگسـیان پیاز بن که گل آن سفید و خوشبو است.
گُلِ مُشکین: [ا. مر]. گل نسرین، گلی سفید و خوشبو.
گُلِ مَصنوعی: [ا. مر]. هریک از انواع گل کـه با کاغذ و مواد دیگر برای زینت اتاق‌ها و سالن‌ها سازند.
گِلِ مَلاط: [ا. مر]. گل میان دو سنگ یا میان دو آجر دیوار.
گُلِ مُوَجّه: [ا. مر]. گل دو روی، گل دو آتشه.
گُـلِ مُژه: [ا. مر]. جوش دانـه‌یی سرخ رنگ و چرکـیـن که بر بُن مژه بر پلک چشم افتد، سنده‌سلام.
گُلموژ: [ا. مر]. مارمولک، سوسمار کوچک.
گُلِ مَولا: [ص. ا. منسوب]. اسم وصفتی است خطابی به درویش، گل مولا علی (ع).
گُلِ مِهر: [ا. مر]. نوعی گل.
گِل مُهرَه: [ا. مر]. هر گلـوله یا مهره کوچک کـه از گِل سازنده به خصوص برای کمان گروهه.
گُل میخ: [ا. مر]. گـرمیـخ، کرمیخ، میـخی کـه سر آن بزرگ و پـهن بـاشد، میخ زیـنـتی سـر پـهـن روی درخـانـه هـا یا روی کمربند، میخ بزرگ خیمه.

گُلِ مِیـخَـک: [ا. مر]. گیاهـی زیـنتی از تیره قرنـفلیان در انواع گوناگون با سـاقه بـلند و برگ‌های بـاریک و دراز و بـرخی با گل‌هایی پر گلبرگ به رنگ‌های سفید و سرخ و بنفش.
گُلِ مِیمون: [ا. مر]. گیاهی از تیره دولپه‌یی ها ساقه کوتاه با برگ‌هایی باریک که گـل آن به رنگ سفید یا زرد یا بنفش است به شکل صورت میمون.
گُلِ مینا: [ا. مر]. گل و گیاهی است زینتی از تیره مرکبان در انواع گوناگون که اکثر دارای گل‌های سفید یا آبی است.
گُلنار: [ا. مر]. گل انار، شکوفه درخت انار.
گُلنار: [ا. مر]. از نام‌های زنان و دختران.
گُلنار: [ا. ص]. کنایه از شراب + گل سرخ صد برگ.
گُلنارفارسی: [ا. مر]. نوعی انار با گل‌های بزرگ صد برگ.
گُلنارگون: [ص. ن]. آنچه به رنگ سرخ گلنار باشد.
گُـل‌ناز: [ا. مر]. گـیـاهی بـا جام گـلی دارای پنج گلبرگ به رنگ‌های زرد یا قرمز.
گُلناز: [ا. مر]. از نام‌های زنان و دختران.
گُلِ نافَرمان: [ا. مر]. گل بنفشه.
گِلناک: [ص. ن]. زمین یا جای پر گل و لای.
گِلِ نِبِشتَه: [ا. مر]. گِل مختوم، گِلی مهر کرده شده که گویند تریاق زهر باشد جهت دفع سموم.
گُلَندام: [ص. ا. منسوب]. گل‌آندام، زن زیبا و لطیف و نازک بدن + از نام‌های دختران و زنان.
گُلِ نَستَرَن: [ا. مر]. هریک از انـواع درختچه‌های زینتی از تیره گل سرخیان با گل‌هـای منفرد یا مجتـمع به صورت گل‌آذین دیهیم به رنگ سرخ یا سفید.
گُلِ نَسریـن: [ا. مر]. گیاهـی زینتی پیازدار از تیره نرگسیان به صـورت بوته‌یی بـا بـرگ‌های بلند و مخطط و گل‌های زرد یا سفید به شکل خوشه‌های کوزه مانند و معطر.
گُلِ نشاط: [ا. ص. ن]. کنایه از شراب.
گُـلَـنگَبـین ـ گُـل‌اَنگَـبین: [ا. مر]. مـربـایـی از جـوشـانـده گلبرگ‌های گل گلاب وعسل یا شکر.
گُلَن گِـدَن: ـ ت ـ [ا. مر]. به ترکی: آینده و رونده، واما در ارتش اصطلاحاً نام دست آلتی باشد در تفنگ که فشنگ را از خزانه گرفته به خان لوله وارد و پوکه آن را پس از شلیک با به عقب آمدن خارج کند.
گُل نَم: [ا. مر]. پف‌نم، نم کم آب که بر چیزی زنند.
گُل نوش: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی.
گُلِ نیلوفر: [ا. مر]. نیلوپر، گیاهی است کـه مانند پیـچک به چیزهای مجاور خود پیـچد وبالا رود و گل‌های آن شیپوری و

کبود رنگ در انواع گوناگون باشد که نیلوفر آبی آن معروف‌تر است.

گـلو: [ا]. نای، حلقوم، خِر، حلق، راه بلع خوراک و دم زدن که از ته دهان به پایین بـه مری و قصبه‌الریه پیوندد + در اصطلاح عرفا کنایه از کام و شهوت بلعیدن است.

گُل واژه: [ص. ا]. لغت نخبه و برگزیده و خوشایند.

گُل وبُته: [ا. مر]. گـل و بوته، نقش و نگار که به صورت گل و بـوته های گـوناگون بـر کاغذ یا بـه صورت گـلدوزی بر پارچه انداخته باشند.

گلوبَند: [ا. مر]. گردن‌بند، گردن‌آویز + دستمال گردن.

گلوبَند گی: [ا. مص]. بنده گلو وشکم بودن.

گلوبَنده: [ص. فا]. کسی کـه بنده لذات گـلویی وشـکمی باشد.

گل وبوته: [ا. مر]. (نگاه به گل و بته).

گلهِ بول: (نگاه به گلبول).

گلوپیچ: [ص. فا]. آنچه در گلو گیر کند، خفه کننده.

گلوتازه کَردَن: [مص. مر]. کـنایه از نوشیدن آب مـایـه هـایی مانند شربت ها وخوردن میوه های آبدار.

گلوتَر کَردَن: [مص. مر]. نوشیدن وخوردن میوه.

گلوتَنگ: [ص. ن]. آنچه مدخل و گلوی آن تنگ باشـد، آنچه نفس گیرنده وفشار دهنده گلو باشد.

گلوته: [ا. مر]. کلاهی ضخیم و گوشه‌دار ویژه سر کودکان که دو بند گوشه آن را زیر گلوی بچه بندند.

گلوج: [ا]. نان سوخته.

گلوج: [ا]. چشمک، غمزه با چشم.

گلودَرد: [ا. مر]. درد گلو، ناراحتی در گلو.

گلودَن: [مص]. انباشتن، پر کردن.

گـلوده: [ص. فا]. گـلو دهـنده + [ص. مف]. گلوبـه بند عشق داده.

گُل وَرَک: [ا. مر]. نام بوته خاری گل‌دار.

گلوز: [ا]. گلوژ فندق (نگاه به فندق).

گـلوسوز: [ص. فـا]. سوزنده گـلو، آنچه از فـرط شیریـنی گلورا سوزاند.

گـلوسید Glucide: ـ فرـ [ا. مر]. آب مـایـه‌یی مرکـب از سه عنصر کربن و اکسیژن وئیدروژن از دسته گلوسیدها.

گِل وشُل: [ا. مر]. گل ولای، گِل و گِلاب.

گلوشه: [ا]. زخم.

گلوفِشار: [ا. ص]. گلوبند، فشار دهنده گلو.

گـلوکز Glucose: ـ فرـ [ا]. نـوعی مـاده قـندی در تـمامـی سلول های گیـاهان به خصوص در میوه ها وعسل... که برای ساختن الکل وآبجو وشربت ها وشیرینی ها به کار رود.

گلوگاه: [ا. مر]. درون گلو، پیرامون گلو و نای + گردنـه کوه، تنگه آبی.

گُل و گَردَن: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. رخسار و گردن آدمی.

گُل و گُشاد: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. بی قواره و فراخ به اندام.

گُل و گوش: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. رخسار و گوش.

گلوگَه: [ا. مر]. گلوگاه (نگاه به گلوگاه).

گلوگیر: [ص. فا]. آنچه راه گلورا بندد.

گُل و گیس: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. رخسار و گیسو.

گِل ولای: [ا. مر]. گل و لجن، گل و گل‌آب.

گلوله: [ا]. گروهه، غلوله، مهره، هر چیز گردمانند گوی یا گلوله توپ وتفنگ وهر چیز گرد برهم پیچیده مانند گلوله نخ.

گلوله باران: [ا. مر]. ریزش رگبار گلوله، به گلوله بستن.

گـلوله کَردَن: [مص. مر]. گرد کـردن چـیزی به شکل گوی و گلوله.

گـلوَند ـ گـلوَنده: [ا. مر]. هـدیه، تحـفه، پیشـکش + انجیر و هلوی مملو از مغز گردو، باسلق نخ کشیده.

گلوَه: [ا]. قلوه، قلبه، کلیه، هریک از کلیتین.

گلوَه: [ا]. دهانه تنور نانوایی.

گِلوی: [ا]. کنگره ستون.

گِلوی: [ا]. گلو، حلق (نگاه به گلو).

گِلویی: [ص. ن]. منسوب به گلو + میان تاق تالار و دیوار.

گَله: [ا. جمـ]. رمه، گروهی جانور در یک جا، گروه دام.

گِله: [ا]. شکوه، شکایت، بیان آزردگی از رفتار یا از وضعی.

گِله: [ا]. غژمه، دانه انگور، حبه انگور.

گَله: [ا]. زلف و موی مجعد زنان.

گَله: [ا]. پارچه‌یی که بر سقف خانه ها بندند.

گَله: [ا]. ابزار کار بافندگی که تارهای نخ از آن گذرد.

گَله: ـ عامیانه ـ [ا]. یک نقطه جای + توده + گوشه.

گِله‌آمیز: [ص. مفـ]. سخن ورفتار آمیخته به اظهار دلتنگی.

گله‌بان: [ا. ص]. شبان، چوپان، نگهبان گله.

گله‌بَند: [ا. مر]. آنچه که زلف را بدان پیچند.

گله‌چَران: [ص. فا]. چراننده گله چوپان، شبان.

گله‌چَرانی: [ا. مص]. شبانی، عمل وشغل چراننده گله.

گله‌دار: [ص. فا]. نگهبان گله، صاحب گله.

گله‌داری: [ا. مص]. شغل وعمل گله‌دار + دام‌پروری.

گلهَری: [ا]. سنجاب.

گله گُزار: [ص. فا]. گله گزارنده، شکایت کننده.

گَله گله: [ق. مر]. جای جای، اینجا و آنجا.
گِلِ هَم کَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. سرهم کردن و به هم پیوستن.
گِلَه‌مَند: [ص. فا]. آن که از کسی شکایت داشته باشد.
گَلّه‌موش: [ا. مر]. بیدمشک.
گِلی: [ص. ن]. منسوب به گِل، گل‌آلود + سفالی، ساخته از گِل.
گُلی: [ص. ن]. منسوب به گل، قرمز به رنگ گل.
گُلِ یاس: [ا. منسوب]. درختچه‌یی از تیره زیتونیان با گل سفید و خوشبو و گاه به رنگ‌های دیگر.
گُلیچه: [ا]. سکسکه، جستن گلو، فواق.
گُلِ یَخ: [ا. مر]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی جدا گلبرگ به صورت درخت زینتی و دارای گل‌های معطر.
گِلیز: [ا]. غلیز، غلیزا، براق، لعاب، آب دهان.
گِلیزَه: [ا]. کلیزه، کوزه، سبو.
گُلِ یُسر: [ا. مر]. گیاهی با گل سرخ یا سفید به شکل خوشه و دانه‌دار که از دانه‌های آن روغن گیرند.
گلیسیرین Glycérine : ـ فر ـ [ا]. گلیسرول، روغن مایه‌یی شیمیایی غلیظ و بی‌رنگ با غلظت ۱/۲۶ و قابل حل شدن در الکل که در تهیه مواد منفجره و طب و صنعت به کار برند.
گِلیگَر: [ا. ص. فا]. گلگر، کارگر، گل‌ساز، کاهگل‌مال.
گِلیگَری: [ا. مص]. عمل گلکاری، کاهگل مالی.
گِلیم: [ا]. قسمی فرش بدون پرز که با موی بز و گوسفند بافند، فرش پشمینه، جل.
گِلیم‌باف: [ا. ص. فا]. آن که گلیم بافد.
گِلیم‌پوش: [ا. ص. فا]. بی نوایی که گلیم پوشد.
گِلیم‌پوشی: [ا. مص]. پوشیدن جامه گلیم از فقر.
گِلیم‌سِیَه: [ص. ن]. به مجاز بدبخت بد تقدیر.
گِلیم‌شوی: [ا. مر]. گیاهی از تیره فرنفلیان که ریشه‌های آن را برای شستن گلیم و جامه به کار برند.
گِلیم‌گوش: [ا. خ]. روایت است که مردمی هستند از نسل قابیل در حدود چین و گوش‌های ایشان هریک به قدری بزرگ است که یکی را تشک زیرانداز و دیگری را لحاف خود سازند!.
گِلیمینَه: [ا. ص. منسوب]. هر پشمینه به کیفیت گلیم.
گَلین: ـ ت ـ [ا]. شنه، شنار، عروس، زن فرزند پسر.
گِلین: [ص. ن]. منسوب به گل و خاک، هرچه از گل ساخته.
گُلین: [ص. ن]. گلی، منسوب به گل به رنگ و بوی گل.
گِلین گوی: [ا. ص. منسوب]. گوی گلین + کنایه از کره زمین.
گِلینَه: [ا. ص. ن]. ظروف از گل ساخته شده.
گُلِ یوسُف: [ا. مر]. گل تاج خروس.
گلیون: [ا]. انگلیون، قسمی پارچه هفت رنگ.
گُم: [ص]. ناپدید، ناپیدا، آنچه نتوان در جایش یافت، مفقود + گمراه.
گُمار: [ا]. چمچه، کفگیر بزرگ دیگ آش و پلو.
گُمار: [ا]. ریشه گماردن و گماشتن، وادار.
گُماردَن: [مص]. گماشتن، نصب کردن، به ماموریت واداشتن.
گُمارده: [ص. مف]. گماشته، منصوب، مامور.
گُمارَنده: [ص. فا]. آن که با دستور به عمل بگمارد.
گُماریدَن: [مص]. منسوب کردن، به کاری گذاشتن.
گُماریدَن: [مص]. تبسم کردن، لبخند زدن.
گُماریده: [ص. مف]. گماشته، مامورشده.
گُماشتگی: [ا. مص]. عمل و شغل گماشته، مستخدم بودن.
گُماشتَن: [مص]. گماردن، به انجام کاری گذاشتن، منصوب کردن، تعیین کردن + فرستادن + مصرف کردن.
گُماشتَه: [ا. ص. مف]. کسی که از طرف دیگری به کاری نصب شده، عامل، کارگزار، مامور، وکیل + نوکر، خادم.
گُماشَه: [ا]. سیم، نقره.
گُمان: [ا]. ظن، حدس، احتمال، فرض، پندار نامعلوم + خواب و خیال.
گُمان‌اَنگیز: [ا. ص. فا]. آنچه باعث سوءظن باشد.
گُمانَه: [ا]. گمان، ظن، حدس، احتمال.
گُمانَه: [ا]. چاه یا نقبی که برای نخستین بار بر زمین از روی حدس و گمان کنند برای یافتن آب یا برای رسیدن نفت یا برای کشف آثار باستانی و تاریخی.
گُمانَه: [ا]. مسبار، ابزاری که با آن عمق را تعیین کنند.
گُمانَه‌زَنی: [ا. مص]. عمل کندن زمین برای پژوهش.
گُمانی: [ص. ن]. آنچه به گمان آید، سوءظن یا حسن‌ظن.
گُمانیدَن: [مص]. گمان کردن، ظن کردن.
گُم به گور کَردَن: [مص. مر]. چیزی را پنهان یا سر به نیست کردن.
گُم بودَه: [ص. مر]. گم شده + سرگردان + بدبخت.
گُمَج: [ا]. دیگی سفالین و لعابی کم عمق و دهان گشاد که در آن خورش پزند.
گُمراه: [ص. مر]. گمره، از راه راست به در شده، کسی که راه صلاح کار یا راه به سوی مقصد خود را گم کرده باشد،

منحرف.

گُمراهی: [ا. مص]. ضلالت، انحراف، سرگشتگی.

گُمرُک: ـ از یونانی ـ [ا]. مالیاتی که در هر کشور از کالاهایی گیرند که از مرز صادر یا وارد شود، اداره مامور اخذ عوارض گمرکی و رسیدگی به امور آن.

گُمرُکات: ج غلط گمرک و نام اداره وصولات آن.

گُمرُکچی: [ا. ص]. متصدی وصول حقوق گمرکی.

گُمرُک خانَه: [ا. مر]. اداره دریافت حقوق گمرکی.

گُمرَه: [ص. مر]. مخفف گمراه، منحرف.

گُمرَهی: [ا. مص]. مخفف گمراهی، ضلالت.

گُم زَدَه: [ص. مف]. منحرف، گمراه شده، گم شده.

گُم زَن: [ص. فا]. معدوم کننده، تباهکار.

گَمَست: [ا]. جمست، نوعی از جواهر فرومایه و کم‌بها از نوع یاقوت به رنگ کبود مایل به سرخ یا زرد یا سرخ و سفید.

گُم سُمَک: [ا. مر]. دارکوب.

گُم سوزَک ـ گُم سوزَه: [ا. مر]. سوزاک، بیماری سوزاک.

گُم شُدَن: [مص. مر]. ناپدید شدن + منحرف شدن.

گُم شُدَه: [ص. مف]. از دست رفته، مفقود + منحرف.

گُم‌شو!: [فعل امر خطابی]. دور شو!، برو نباش!.

گُم کَردَن: [مص. مر]. از دست دادن، تباه کردن.

گُم کَردَه: [ص. مف]. از دست رفته، تباه شده.

گُم گَشتَگی: [ا. مص]. گمراهی، سرگشتگی، سرگردانی.

گُم گَشتَه: [ص. مف]. از دست رفته، مفقود.

گُم گُم: [ا. صوت]. صدای کوبیدن به چیزی، صدای کندن زمین.

گُمنام: [ص. ن]. بی نام و نشان، ناشناخته، بی‌نام، خامل، کسی که معروف نیست.

گُمنامی: [ا. مص]. بی نام و نشان بودن.

گُم و گور: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. مفقود و نابود.

گِمَه: [ا]. گیاهی شبیه رازیانه که دام آن را خورد.

گُمَه: [ا]. جمه، نوعی صدف.

گُمیختَن: شاشیدن، پیشاب کردن.

گُمیختَن: [مص. مر]. درهم آمیختن، مخلوط کردن.

گُمیختَه: [ص. مف]. مختلط، باهم درآمیخته.

گُمیز: [ا]. کمیز، پیشاب، شاش.

گُمیزَه ـ گُمیژَه: [ص. مف]. مخلوط، آمیخته.

گُمیزیدَن: [مص]. شاشیدن، پیشاب کردن.

گِن ـ گین: [پساوند اتصاف]. غمگن، شرمگن = غمگین، شرمگین.

گُن: [ا]. گند، خایه، تخم نر.

گَناوَه: [ا. خ]. شهری بندری از بخش های بوشهر.

گُناه: [ا]. بزه، نافرمانی از قانون، جرم، معصیت، خلافکاری در دین.

گُناه‌آلودَه: [ص. مف]. آلوده به گناه، گناهکار.

گُناه‌آمرز: [ا. خ]. آمرزنده گناهان خداوند متعال.

گُناه‌بَخش: [ص. فا]. بخشنده گناه + [ا. خ]. خداوند متعال.

گُناهِ صَغیرِه: [ا. منسوب]. گناه مستلزم کفاره و تعزیر.

گُناهکار: [ص. فا]. بزهکار، کسی که گناه کرده.

گُناهکاری: [ا. مص]. بزهکاری، عمل گناهکار.

گُناهِ کَبیرِه: [ا. منسوب]. گناه مستلزم توبه و حد.

گُنبَد: [ا]. گنبذ، کمرا، سقفی برآمده به شکل نیم کره یا نیم‌بیضی با آجر ضربی بر بالای مسجدها و زیارتگاه‌ها یا بعض بناها، قبه و تاق نصرت آذین‌بندی.

گُنبَد: [ا]. دسته گل + جای هسته در میوه.

گُنبَد: [ا]. کنایه از آسمان + دنیا، جهان + معبد.

گُنبَدِ آبگون: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ آذَر: [ا. مر]. آتشکده، معبد زرتشتیان.

گُنبَدِ اَخضَر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ اَزرَق: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ بازیچِه رَنگ: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ پیروزَه: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ تیز پوی ـ تیزگرد: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ چاربَند: [ا. منسوب]. آسمان با چهار جهت اصلی.

گُنبَدِ چَمبَری: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ حُراقَه‌بَند: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ دَوار: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان یا فلک گردان.

گُنبَدِ دولاب رَنگ: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ دیرساز: [ا. مف]. کنایه از آسمان دیر ساخته شده.

گُنبَدِ زَرنگار: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان و ستارگان.

گُنبَدِ سَبز: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَد سَرا: [ا. مر]. خانه‌یی که تاق گنبدی دارد.

گُنبَدِ سیمابگون: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ طاقدیس: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ فَلَک: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ فیروزَه رَنگ: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَدِ کَبود: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.

گُنبَد کَردَن: [مص. مر]. وضع و طرز جهیدن حیوانات با چهار دست و پا با پشت کوژ کرده.

گُنبَدگر: [ا. ص. فا]. سازنده گنبد، معمار گنبد.
گُنبَدِ گردا ـ گردان: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ گِرد گرد: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ گِرد گرد اَخضَر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ گَردَنده: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ گُل: [ا. منسوب]. غنچه گل.
گُنبَدِ گوژ: [ا. ص. منسوب]. گنبد پشت خمیده، آسمان پیر.
گُنبَدِ گوهَرنِگار: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان با ستارگان.
گُنبَدِ گیتی: [ا. ص. منسوب]. آسمان + کنایه از کوه دماوند.
گُنبَدِ لاجوَردی: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ ماه: [ا. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ مایِل: [ا. ص. ن]. فلک چهارم یا فلک آفتاب.
گُنبَدِ مُدَوَّر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ مینا: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَد نَما: [ص. ا]. گنبد نمایان کننده، محلی از راه که زائر بار اول از آنجا گنبد مزار امام یا امامزاده را تواند دید + پولی که رانندگان یا شاگردِ رانندگان هنگامی که به نقطه نمایان شدن گنبد مزار رسند از زائر گیرند.
گُنبَدِ نیلگون: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ نیلوفَری: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان.
گُنبَدِ نیلی حِصار: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان.
گُنبَده: [ا]. (نگاه به واژه گنبد).
گُنبَدِ هور وماه: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
گُنبَدی: [ص. ن]. منسوب به گنبد، به شکل گنبد.
گُنبَدی: [ا]. خیمه یک ستونی.
گُنبَدی: [ا. منسوب]. طرز جهیدن جانوران با چهار دست و پا با پشت کوژ کرده.
گَنج: [ا]. دفینه زر و سیم، کنز، خزانه زر و سیم، گوهرها وسیم وزرها و مسکوکاتی که در محفظه‌یی در زیر خاک دفن می‌کردند یا کنند + مال و پول بسیار + مجموعه‌یی از اشیاءِ گرانبها که دارای ارزش فراوان باشد.
گَنج: [ا. ص]. مراد از محبوب، معشوق، مقصود + خواسته.
گُنج: [ریشه و اسم مصدر از گنجیدن]. گنجا، گنجایش، ظرفیت، حجم + استعداد، توانایی.
گُنجا: [ا]. فضای گنجایش، حجم + استعداد، درخوری.
(گُنجا): [ا]. کالیبر، کالیبر تفنگ و توپ.
گُنجادار: [ص. مر]. حجیم، دارای گنجایش.
گُنجار ـ گُنجارَه: [ا]. سرخاب رخسار زنان، غازه.
گَنج آگَن: [ص. فا]. گنج اندوز، گنج آگننده.
گُنجاله ـ گُنجالَه ـ گُنجاره: [ا]. نُخاله و تفاله دانه های روغنی بعد از روغن کشی.
گُنجان: [ص. فا]. گنجاننده. [ق. حا]. در حال گنجیدن.
گُنجاندَن: [مص]. گنجانیدن، چیزی را در حجمی جا کردن.
گُنجانَندَه: [ص. فا]. جای دهنده چیزی را در حجمی.
گُنجانیده: [ص. مف]. آنچه که در حجمی جای داده شده.
گُنجایش: [ا. مص]. عمل گنجیدن، ظرفیت، درخوری.
گُنجایَه: [ا]. گنجایش، ظرفیت، درخوری.
گُنجایی: [ا. مص]. گنجایش، توانایی، استعداد.
گَنجِ اِلهی: [ا. ص. منسوب]. قرآن مجید + قناعت.
گَنجِ باد آوَرد: [ا. منسوب]. نام آهنگی از سی سمفونی باربد + گنجی که آن را باد آورده باشد + نام یکی از گنج های معروف خسروپرویز.
گَنج بار: [ا. مر]. جایی که گنج بسیار به دست آید، گنج خانه.
گَنجبان: [ا. ص]. صاحب گنج + خزانه‌دار.
گَنج بَخش: [ص. فا]. کسی که گنج بخشد.
گَنج پَرداز: [ص. فا]. بخشنده گنج.
گَنج پَیمای: [ص. فا]. گنج پیماینده، گنج‌یاب، گنج‌یابنده.
گَنج خانَه: [ا. مر]. جای نگهداری گنج، خزانه.
گَنجِ خَضرا: [ا. منسوب]. گنج ششم از هشت گنج پرویز.
گَنجدار: [ا. ص]. خزانه‌دار + صاحب گنج.
گَنجدار: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیمی.
گَنجدان: [ا. مر]. گنج‌خانه، جای نگهداری گنج.
گَنجِ دیبَه: [ا. منسوب]. گنج سوم از هشت گنج پرویز.
گَنجِ رَوان: [ا. مر]. گنج بسیار فراوان و در حال خرج.
گُنجَرَه ـ گُنجارَه: [ا]. غازه، سرخاب روی زنان.
گَنجریز: [ص. فا]. گنج بخش + مسرف + طبع وقاد.
گَنج سای: [ص. فا]. آن که گنج را خوار گیرد.
گَنجِ سوختَه: [ا. خ]. هیجدهمین آهنگ از سی سمفونی باربد.
گَنجِ سوختَه: [ا. منسوب]. گنج سوم از هشت گنج پرویز.
گَنجِ شاد آوَرد: [ا. منسوب]. نام گنج هفتم خسروپرویز.
گَنجِ شایگان: [ا. منسوب]. گنج دوم خسروپرویز.
گُنجِشک: [ا]. بُنجشک، چکوک، چغوک، چوک، پرنده‌یی کوچک از تیره سبکبالان خاکی رَنگ و حلال گوشت، به عربی عصفور.
گُنجِشک دِل: [ص. ن]. ترسو، کم جرأت.
گُنجِشک روزی: [ص. مر]. کم‌درآمد، تنگ روزی، بی نوا.

گُنجِشکِ سَقا: [ا. مر]. سنگانه، دم‌جنبانک، سریچه (نگاه به دم‌جنبانک).
گَنجِ عَروس: [ا. منسوب]. گنج اول از هشت گنج پرویز.
گَنجِ عَروس: [ا. خ]. از سمفونی های ساخته باربد.
گَنجِ فریدون: [ا. منسوب]. از آهنگ های موسیقی قدیمی.
گَنجَفَه: [ا]. گنجیفه، گونه‌یی ورق بازی از رواج افتاده ایرانی، در این بازی هشت دسته دوازده برگی که نود و شش ورق داشت به بازی گرفته می‌شد، اما امروز گنجفه دارای ۵۲ برگ است.
گَنجِ قارون: [ا. منسوب]. گنجی بزرگ منسوب به قارون معاصر موسی (ع).
گَنجِ کاووس: [ا. خ]. آهنگی از سی سمفونی باربد.
گَنجِ گاو: [ا. خ]. آهنگ هفدهم از سی سمفونی باربد.
گَنجِ گاو: [ا. منسوب]. گنج جمشید که بهرام گور آن را پس از یافتن به وسیله مردی دهقان تمامی را میان مردم تقسیم کرد.
گَنجِ گاوان: [ا. منسوب]. (نگاه به گنج گاو).
گَنجِ گاوان: [ا. خ]. آهنگی ازسی سمفونی باربد.
گَنجِ نامَه: [ا. مر]. سنگ نبشته + ورقه‌یی که در آن جای گنج نهفته نوشته شده باشد.
گُنجَنده: [ص. مر]. آنچه درحجمی جای گیرد.
گُنجِ نِگار: [ا. مر]. دست ابزاری که به وسیله آن حجم چیزهایی را که شکل هندسی منظمی ندارند اندازه گیرند.
گَنجِ نِه: [ص. فا]. صاحب گنج که گنج به نهان نِهد.
گَنجور ـ گَنجوَر: [ا. ص]. خزانه‌دار، صاحب گنج.
گَنجوری: [ا. مص]. شغل گنجور، خزانه‌داری.
گَنجوی: [ص. ن]. منسوب به شهر گنجه، گنجه‌یی.
گَنجَه: [ا. خ]. شهری واقع در آذربایجان شمالی زادگاه حکیم نظامی و همچنین نام بعض ازشهرک های دیگرایران.
گَنجَه: [ا]. اشکاف، دولابچه، قفسه و کمد اشکاف‌دار تو دیواری.
گَنجِ همارَه دَبیره: [ا. مر]. خط رمزی خزانه های گنج در ایران به روزگارساسانیان.
گَنجی: [ص. ن. ا]. منسوب به گنج + گنجینه، آنچه از گنج بردارند.
گَنج یاب: [ص. فا]. کسی که جوید و گنج پیدا کند.
گُنجیدَن: [مص]. جا گرفتن چیزی در حجمی.
گُنجیدَه: [ص. مف]. جا گرفته در چیزی + جمع شده + صادق.
گَنجینَه: [اسم منسوب به گنج]. جای نگاهداری چیزهای گرانبها.
(**گَنجینَه**): [ا]. موزه، جای اشیاءِ عتیقه + مخزن کتاب در کتابخانه.
گَنجینَه بانو: [ص. ا]. خانم خانه‌داری که اشیاءِ گرانبهای را جمع آوری و در مخزنی مخصوص نگهداری کند.
گَنجینَه‌دار: [ا. ص]. خزانه‌دار، نگهدارنده گنج.
گَنجینَه سنج: [ا. ص. فا]. گنجینه‌دار، کسی که زر و سیم و جواهر و گنج های خزانه را عیار سنجی و وزن کند.
گَنجینهِ کتاب: [ا. منسوب]. مخزن کتاب، انبار و خزانه کتاب.
گَنجینَه گُشا: [ص. ا]. صاحب گنج + خزانه‌دار.
گَند: [ا]. عفونت، بوی بد، بوی ناخوش.
گُند: [ا. ص]. خایه، نر، مرد تمام، پهلوان جنگاور.
گُند: [ا]. معرب آن جند، لشکر، سپاه.
گَندا: [ص]. گندای، گنده، هرچیز گندیده.
گُندا: [ا. ص]. حکیم، فیلسوف، منجم، پیشگو.
گَنداب: [ا. مر]. گندابه، آب راکد و گندیده، آب بدبو، زمین باتلاقی + جای گنداب حمام.
گَنداب‌رَو: [ا. مر]. خا، مجرای فاضلاب.
گَندابَه: [ا. مر]. گنداب، آب راکد و گندیده.
گَندالَه: [ا]. خاکه زغال خیسانده گرد و گلوله کرده شده که زمستان زیر کرسی سوزانده‌شود.
گَنداموَه: [ا. مر]. موها و پرهای خرد بچه آدمی یا جوجه.
گَنداندَن: [مص. م]. گندانیدن، فاسد و بدبو کردن.
گَندانندَه: [ص. فا]. آن که چیزی را متعفن کند.
گَندانَه: [ا]. کنام، جای باش جانوران.
گُند آوَر: [ص. ن]. کنداور، خایه‌دار، دلاور، جنگاور.
گُند آوری: [ا. مص]. کندآوری، دلیری، مردانگی.
گُندای: [ا. ص]. پیشگو، منجم، حکیم، فیلسوف.
گَند پیر: [ص. ن]. سالخورده‌نکبت گرفته.
گَند زَدای: [ص. فا]. ضد عفونی کننده.
گَند زَدایی: [ا. مص]. عمل ضد عفونی.
گَد زَدوَدَن: [مص. مر]. گندزدایی کردن.
گَند زَدوَدَه: [ص. مف]. ضد عفونی شده.
گُند سالار: [ا. ص]. سپهسالار به روزگارساسانیان.
گُندِ سَگ: [ا. منسوب]. سعلب، بیخ گیاهی مانند خایه سگ که دارویی مقوی باه است.
گَندَک: [ا]. کبریت، گوگرد، باروت.
گَندَگی: [ا. مص]. عفونت، بدبویی.
گُندَگی: ـعاـ [ا. مص]. ستبری، کلفتی، پرحجم بودن.
گَند گیاه: [ا. مر]. کرفس صحرایی.

گَندل: [ا]. گیاهی در چهار محال بختیاری که برای رنگ کردن پشم قالی از آن رنگ های گوناگون سازند.
گُندُله: [ص]. گرد و گلوله + [ا]. ریسمان گلوله شده.
گُندُلِه مُندُلِه: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. گرد و چاق و گنده.
گَندُم: [ا]. گیاهی از تیره گندمیان (غلات) که دانه های آن را آرد کرده و خمیر کنند و نان پزند.
گندم با: [ا. مر]. هریسه، آش گندم.
گندم‌زار: [ا. مر]. کشتزار گندم، مزرعه گندم.
گَندُم فُروش: [ص. فا]. کسی که شغل او فروختن گندم باشد.
گَندُمَک: [ا]. گندم خرد + نوعی سبزی صحرایی خوردنی.
گُندُمَک: [ا]. گویک، چوچوله، گوشتپاره‌فرج زن.
گَندُمکار: [ص. فا]. کسی که شغل او کاشتن گندم باشد.
گَندُمگون: [ص. مر]. اسمر، چهره به‌رنگ قهوه‌یی روشن، سبزه.
(گَندُمگونَک): [ا]. غله که جمع آن غلات است.
(گندمگونَکان): ج (گندمگونک)، غلات.
گَندُم‌نَما: [ص. فا]. کسی که گندم را برای فروش به مشتری نشان دهد وسپس به او جو فروشد. دورو وی، مزور، دغلکار.
گَندُم نَمایی: [ا. مص]. دورویی، ریاکاری.
گَندُمَه: [ا]. زگیل که روی پوست دست زند.
گَندُمَه: [ا]. هر میوه نناشکوفا که پوسته درونی آن بر روی دانه چسبیده.
گَندُمی: [ص. ن]. منسوب به گندم، هرچه از گندم یا به رنگ گندم.
گَندُمی: [ا]. گونه‌یی قلم موی پر پشت ویژه کار مینیاتور کارها.
گَندُمیان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از غلات تک لپه‌یی.
گَندُمین: [ص. ن]. منسوب به گندم، از گندم + سخن شیرین و دلچسب.
گندنا: [ا]. تره، از سبزی های خوردنی که آن را هم خام خورند و هم در آش و کوکو و خورش کنند.
گندنا پَیکَر: [ص. ن]. به مانند گندنا + کنایه از تیغ و خنجر.
گندنازار: [ا. مر]. زمینی که در آن تره کاشته باشند.
گندنا صِفت: [ص. ن]. به رنگ گندنا + کنایه از شمشیر.
گندناگون: [ص. ن]. به رنگ سبزی تره.
گندنای کوهی: [ا. مر]. فراسیون، تره کوهی.
گَندو ـ گَندوالَه: [ا]. کندوی زنبور عسل.
گَندوالَه: [ا. ص]. گرگ دیوانه + هیکل گنده.
گَندور: [ا]. گندوره، سفره‌یی که بالای میز بزرگ گسترند.
گَندوز: [ا]. گندوزه، سوزن جواله‌دوز.

گَنده: [ص. مف]. گندای، بدبو، گندیده، متعفن.
گُنده: ـ عا ـ [ص]. بزرگ، کلان، چاق پر حجم، درشت.
گُنده: [ا]. کوفته بزرگ پر گوشت + چانه خمیر.
گَنده بَغَل: [ص. ن]. کسی که زیر بغل او بوی بد دهد.
گَنده بینی: [ص. ن]. ترشروی، بد اخلاق.
گَنده پَران: [ص. فا]. کسی که سخن موهن وزشت گوید.
گَنده پَز: [ص. فا]. پزنده خوراکی های بوی‌ناک مانند شکمبه‌پز، سیراب شیردان پز، آشپز غذاهای نامطبوع.
گُنده پیچ: [ا. مر]. چرخ کوزه گری دستی.
گُنده پیرِ کابُلی: [ا. خ]. جادوگر کابلی + کنایه از دنیا.
گَنده تاوِل: [ا. مر]. بیماری پوستی کفگیرک.
گُنده‌چی: [ا. مر]. کوفته کوچکی که در آش پزند.
گَنده‌خوار ـ گَندخور: [ص. فا]. خورنده غذاهای نامطبوع.
گَنده خوراک: [ص. فا]. خورنده غذاهای پست و نامطبوع.
گَنده‌خوی: [ص. ن]. آن که خوی و طبع نامطبوع دارد.
گَنده‌خُوی: [ص. ن]. آن که عرق تن او بوی بد دهد.
گَنده‌دَم: [ص. ن]. آن که نفس او بوی بد دهد.
گَنده دَماغ: [ص. ن]. زودرنج، بدخوی، متکبر.
گَنده دَهان: [ص. ن]. آن که دهان او بوی بد دهد.
گَنده زَبان: [ص. فا]. یاوه گوی، زشتگوی، فحاش.
گَنده عَرَق: [ص. ن]. آن که عرق تن او بوی بد دهد.
گَنده فُروش: [ص. فا]. کاسبی که چیزهای گندیده فروشد.
گَنده قارچ: [ا. مر]. گیاهی از آفات میوه و سیب‌زمینی.
گَنده کار: [ص. فا]. آن که کارهای ناپسند و زشت کند.
گَنده کاری: [ا. مص]. ارتکاب اعمال زشت.
گُنده گوی: [ص. فا]. آن که سخنان بالاتر از حد خود گوید.
گُنده گویی: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. سخنان بالاتر از حد خود گفتن.
گَنده‌لاش: [ص. مر]. لاشه مردار + تخم‌مرغ گندیده.
گَنده مَغز: [ص. ن]. گنده دماغ، بدخوی، متکبر.
گَنده مَغزی: [ا. مص]. بدخویی، گزافه گویی.
گَنده نَفَس: [ص. ن]. آن که دم او بوی‌ناک باشد.
گَندیدَگی: [ا. مص]. عفونت، بوی‌ناکی.
گَندیدَن: [مص]. بدبو و فاسد شدن، پوسیدن.
گَندیدَنی: [ص. لیا]. آنچه مستعد فاسد شدن باشد.
گَندیده: [ص. مفـ]. آنچه بوی‌ناک وفاسد شده باشد.
گَندیشاپور: [ا. خ]. معرب آن جندیشاپور. (دانشگاه گندیشاپور).
گَنگ: [ا]. جزیره + نام کوهی است.
گَنگ: [ا. خ]. بتکده + نام شهری در شرق خطا در ترکستان.

گَنگ: [ا. خ]. رود بزرگ و مقدس هندوان به هند.
گَنگ: [ص]. امرد بزرگسال، مخنث تنومند.
گَنگ: [ص]. خوب، نیکو، زیبا.
گَنگ: [ص]. گوژ مادرزاد، قوزی، خمیده.
گَنگ: [ا]. بیماری اگزما.
گُنگ: [ص]. لال، بی‌زبان، به عربی ابکم.
گُنگ: [ص]. مبهم، سردرگم، غیر صریح. در ریاضی: عددی که ریشه صحیح یا اعشاری که به صفر منجر شود ندارد.
گَنگ: [ا]. کول، تنبوشه، لوله سفالین که با به هم پیوستن آن‌ها در زیرزمین مجرای آب سازند.
گَنگار: [ص]. ماری که تازه پوست انداخته باشد.
گنگبار: [ا. مر]. مجمع الجزایر (گنگ = جزیره، که زنگبار معرب گنگبار است).
گَنگ دِژ: [ا. خ]. قلعه‌یی که ضحاک به خوارزم ساخت (برهان).
گَنگ دِژهوخت: [ا. خ]. بیت المقدس به روایت شاهنامه.
گَنگِ دَه زَبان: [ا. مر]. کنایه از گل سرخ.
گَنگ دیز: [ا. خ]. گنگ دژ.
گَنگَل: [ا]. مسخرگی، شوخی، مزاح، هزل، ظرافت.
گُنگلاج: [ص. فا]. الکن زبان، گره زبان.
گُنگلاجی: [ا. مص]. الکنی، لکنت زبان.
گُنگُنه: [ا]. گنه گنه (نگاه به گنه گنه).
گُنگی: [ا. مص]. لال بودن، بی زبانی +نامفهومی.
گُنه: [ا]. مخفف گناه، بزه، نافرمانی از قانون و احکام دین.
گُنه بَخشا: [ص. فا]. گناه‌بخش، آمرزنده.
گُنه‌پوش: [ص. فا]. آن که گناه را نادیده گیرد.
گُنه‌شوی: [ص. فا]. پاک کننده گناهان.
گُنه فَرسای: [ص. فا]. بخشاینده و محو کننده گناهان.
گُنهکار: [ص. فا]. گناهکار، بزهکار، تباهکار.
گُنهکاری: [ا. مص]. بزهکاری، عصیان، تبهکاری.
گنه گنه: ــ از کینا کینا. لاتینی پرویی ــ [ا]. نوعی درخت بومی در کشور پرو که از پوست آن برای درمان بیماری مالاریا استفاده می‌کردند ولی با کشف پوست درخت سین کونا که از آن کینین برای معالجه موثر مالاریا سازند بی ارزش بودن کینا کینا به عنوان یک داروی موثر اعلام شد. از صفحه ۱۷ زیست‌شناسی سال دوم متوسطه عمومی علوم تجربی).
گو ــ گوی: [ا]. توپی کوچک که آن را با چوگان زنند.
گو ــ گوی!: [فعل امر به گفتن]. بگو!، بگوی!.

گو: [پساوند. فا]. گوینده: دعاگو، اذان‌گو، بذله‌گو.
گو: [ا. با ثانی مجهول]. مخفف گاو، گاو.
گُو: [ص]. پهلوان، جنگاور، دلیر، تهمتن + بزرگ، محتشم، معتبر.
گو: [ا]. مغاک، زمین پست، چاله گودی.
گـو: [ا]. گودالی که کودکان برای گردو بازی در زمین کنده و گردو در آن قلانند.
گو: [ا]. سرگین، پلیدی، گه، مدفوع.
گوئی ــ گویی: [قید]. از گفتن، گویی، گوییا، پنداری.
گوئیا: [ق]. گوییا، گویی تو، پنداری.
گوا: [ص]. مخفف گواه، دیده و آگاه، شاهد.
گواب: [ا. مر]. حدقه چشم + آبگیر.
گواتر Goitre: ــ فر ــ [ا]. تاسه، غمباد، جخش، برآمدگی و ورم غده تیروئید در زیر گلو.
گُواچو ــ گُواچه: [ا]. تاب، ریسمانی که دو سر آن را بر جایی بندند و آویزند و در آن نشینند و تاب خورند.
گوادرات: ــ روسی ــ [ا]. (نگاه به گودراد).
گُوار: [ص. پساوند]. گوارش شونده، هضم شونده (خوشگوار).
گُوارا: [ص]. مهنا، خوشگوار، سهل الهضم.
گُواران: [ص]. خوشگوار، خوردنی مطبوع.
گُوارانیدن: [مص. مر]. کمک کردن به هضم.
گُوارایی: [ا. مص] خوشگواری، سهل الهضمی.
گُواربان: [ا. ص. فا]. گاواره‌بان، گاوچران.
گُوارد: [مص. مرخم]. گواردن، هضم.
گُوارِش: [ا. مص]. گواریدن، هضم غذا.
گُوارِشت: [ا. مص]. گوارش (نگاه به گوارش).
گُوارگه: [ا]. عمل میل گرفتن در زورخانه.
گُوارَندگی: [ا. مص]. فرایند تبدیل غذا به مواد قابل جذب.
گُوارَنده: [ص. فا]. خوشگوار و سلامت‌بخش.
گُوارون: [ا]. گریون، بیماری پوستی گری.
گُوارَه: [ا. مر]. مخفف گهواره، خوابگاه بچه.
گُوارَه: [ا]. دبه، سله، سبد حمل بار.
گُوارَه: [ا. مر]. گاواره، گوباره، گله گاو.
گُوارَه‌بان: [ا. ص. فا]. گاواره‌بان، گاوچران، گله‌بان.
گـوارَه کش: [ص. فا]. خاکروبه کش، حمل کننده سبد سرگین.
گُواریدن: [مص]. تحلیل و هضم کردن غذا.
گُواز ــ گُوازَه: [ا]. چوبی که ستور را بدان زنند.
گُوازَه: [ا]. سرزنش + ریشخند، شوخی، مزاح.

گُوازِه زَدَن: [مص. مر]. طعنه زدن + ریشخند کردن.
گُوازیدَن: [مص]. طعنه زدن + ریشخند کردن.
گُواش ـ گُواشَه: [ا]. کواش، کواشه، رنگ، لون + صفت، گونه، طرز، روش، قاعده (برهان). (دهخدا).
گُواف: [ا]. نوعی ماهی به خلیج فارس.
گُواک: [ا]. گنجشک سقا، پرنده دم جنبانک.
گُوال: [ا]. معرب آن جوال، گاله.
گُوال: [ا. مص]. نمو، بالش، رویش + اندوختن.
گُوالان: [ق. حا]. در حال گوالیدن، در حال بالیدن.
گُوالِش: [ا. مص]. عمل گوالیدن، رویش، بالش.
گُوالَندِه: [ص. فا]. نامی، نموکننده، بالنده.
گُوالَه: [ا]. گاله، جوال. (نگاه به گاله).
گُوالیدَن: [مص]. بالیدن، روییدن، نموکردن.
گُوالیدَن: [مص]. انباشتن، اندوختن.
گُوالیدِه: [ص. مف]. بالیده، نموکرده.
گُوان: ج گَو، پهلوانان، جنگاوران + محتشمان.
گُوانجی: [ص. ن]. مرکب از گوان. جمع (گَو) + جی (پسوند اتصاف) = سردار گوان، سپهسالار، فرمانده، پهلوان.
گُوانزادِه: [ص. مف]. سپهبدزاده، پهلوان‌نژاد.
گُوآنگُلَه ـ گوی آنگُلَه: [ا]. گوانگل، تکمه، دکمه. (آنگل و انگله حلقه جا تکمه است).
گُواه: [ص]. گوا، دیده و آگاه از امری، شاهد.
گُواه خواه: [ص. فا]. خواهان شهادت در حضور دادگاه.
گُواهی: [ا. مص]. گزارش کتبی یا شفاهی درباره آگاهی از رویدادی.
(گُواهی خواهی): [ا. مص]. استشهاد.
گُواهی‌نامَه: [ا. مر]. نوشته‌یی که در آن رویدادی در مورد کسی به صورت رسمی گزارش و تأیید شده باشد + ورقه پایان تحصیلی + کارت تصدیق و اجازه رانندگی + شهادت‌نامه.
گُوایی: [ا. مص]. گواهی، شهادت + احساس واقعه‌یی قبل از وقوع.
گُوبارَه: [ا. مر]. گواره، گاوباره، گله، گله گاو.
گُوبارَه: [ا. مر]. طویله گاوان، جایگاه گاوان.
گُوباز: [ص. فا]. گاوباز.
گُوی‌باز: [ص. فا]. بازی کننده با گوی و چوگان.
گُوبان: [ا. ص]. گاوبان، گاوچران.
گُوبدار: [ا]. نوعی خرمای محصول جیرفت.
گُوبُروت: [ص. ن]. گاوسبیل، احمق، نادان.
گُوبُروتی: [ا. مص]. حماقت، نادانی.
گُوبَک: [ا]. گندمک، گوشتپاره روی فرج زنان.
گوبلن Gobelin: ـ فر ـ [ا]. قسمی طرح دوزی روی تابلو آماده.
گُوپال: [ا]. کوپال، گرز آهنین.
گُوپان: [ا. ص]. چوپان، شبان، نگهبان گله.
گُوپیازَه: [ا]. گونه‌یی غذای پختنی عامیانه.
گُوت: ـ ت ـ [ا]. به ترکی کون، کفل، سرین.
گُوتِرو: ـ ت ـ [ا]. قیمت چکی و یکجا.
گُوتیز: [ا]. قفیز، کیل، پیمانه اندازه گیری.
گوتیک Gothique: ـ فر ـ [ص. ن]. گونه‌یی سبک معماری در اروپا.
گُوجَه: [ا]. درختی از تیره گل سرخیان با میوه‌یی سبز یا سبز روشن و گاه سرخ در انواع گوناگون وحشی ترش، ترش و شیرین و آبدار، پرورده به اندازه فندق تا به اندازه آلو.
گُوجَه فَرَنگی: [ا. مر]. گیاهی علفی یک ساله از تیره بادنجانیان با میوه‌یی به رنگ سرخ و گوشت‌دار و پر آب که آن را در خورش ها پزند و املت کنند و رب سازند.
گُوچَران: [ا. ص. فا]. گاوچران.
گُوچی: [ا. مر]. گودال، چاله.
گُوخَک: [ا]. هر شاخه مودارای خوشه انگور.
گُود: ـ آرا ـ [ص]. گودال، چال، چاله، مغاک، ژرف، عمیق، زمین فرورفته بر اثر خاکبرداری یا عارضه‌یی طبیعی.
گُوَد: [فعل مضارع]. مخفف گوید: «اوکی گود» یا «ایمان گودت پیش آی».
گُوداب: [ا. مر]. دوشاب، شیره انگور، شیره خرما.
گُوداب: [ا. مر]. آشی با گوشت و برنج و نخود و مغز گردو که در آن دوشاب یا سرکه شیره کنند.
گُودال: [ا]. چال، چاله، جای گود در زمین، گودی.
گُودانَه: [ا. مر]. گاودانه، خلر، حب البقر.
گُود بَرداری: [ا. مص]. عمل خاکریزی و هموار کردن زمین های گود.
گُودَر ـ گُودَرَه: [ا. مر]. نوعی مرغابی + نوعی غله خودروی + بچه گاو + بچه گوزن.
گودراد: ـ روسی ـ [ا]. گوادرات، قطعه فلزی سربی به طول ۱/۸۳ س م که در حروفچینی دستی برای ایجاد فاصله یا پر کردن جای سفید به کار برند.
گُودنشین: [ص. فا]. کسی که در چاله زمین یا زاغه زندگی کند.
گُودَه: ـ ت ـ [ا]. تن، بدن. [ص]. هیچکاره، تنبل.

گُودَه: [ا]. قلوه، کلیه، کلوه (نگاه به کلیه).
گودی: [ا. مص]. عمق، ژرفا، فرورفتگی.
گور: [ا]. قبر، جایی که مرده را در آن به خاک سپارند.
گور: [ا]. گورخر، خر دشتی وحشی.
گور: [ا]. دشت، بیابان هموار و بی‌آبادی.
گور: [ا]. شراب + عیش، عشرت، شادکامی.
گور: [ا. خ]. معرب آن جور، شهری بـه استان پارس که پایتخت اردشیر بابکان سرسلسله ساسانیان بود.
گَوْر: [ص. ا]. گبر، مغ، متدین به دین زرتشتی.
گوراب: [ا. مر]. گنبدی که بر بالای قبر سازند.
گوراب: [ا]. جوراب، پوشش پا که از نخ یا از پشم بافند.
گوراب: [ا. مر]. سراب درزمین شوره‌زار که ازدور به نظرآب نماید.
گوراب: [ا. مر]. میدان اسبدوانی.
گوراب: [ا. مر]. هفته بازار، بازار هفته‌یی یک بار.
گورابه: [ا. مر]. گنبدی که بر بالای قبر سازند.
گورابه: [ا. خ]. محلی کـه مـدفن پدران رستم در آنجـا اسـت به روایت شاهنامه.
گُوراگُور: ـ عا ـ [ق. مر]. گور گور، به سرعت، زیاد زیاد.
گُوراگُور: [ق. مر]. به انبوهی و شدت سوختن.
گوران: جِ گور، قبرها + نام سرزمینی (به روایت شاهنامه).
گوران: [ا]. اتاق اجتماع، محل اجتماع لشکر.
گوراندن: [مص. مر]. درهم و برهم کردن، ژولاندن.
گورانده: [ص. مف]. موی یا نخ درهم گوریده، ژولیده.
گوراَفکن: [ص. فا]. شکار کننده گورخر.
گورَب: [ا]. گوراب، جوراب.
گوربان: [ا. فا]. نگهبان گور، مراقب گورستان.
گور بِه گور: [ص. ن که نفرینی است]. مرده‌یی بی‌صاحب که از گور معلوم به گور نامعلومش کنند.
گور تَک: [ص. فا]. آن که مانند گورخر بدود.
گورجای: [ا. مر]. محل قبر، مقبره.
گور چَشم: [ا. مر]. پارچـه‌یی ابریشمی کـه چشم گورخر بر آن نقش شده باشد + چشمی شبیه گورخر.
گورخان: [ا. خ]. لقب بهرام گور + نام سلسله قراختاییان.
گورخانَه: [ا. مر]. خانه قبرستانی، مقبره، قبرستان.
گور خَر: [ا. مر]. گور، خر وحشی، خر دشتی.
گورخوان (خا): [ص. فا]. قرآن خوان حرفه‌یی سر قبرها.
گوردان: [ا. مر]. ستودان، جای قبر.
گوردین: [ا]. کوردین، کوردی، کپنک، جامه نمدین.
گورزاد: [ص. مف]. آدم کوتوله، قد کوتاه قوزی.
گورسان: [ا. مر]. مخفف گورستان، قبرستان.
گورستان: [ا. مر]. قبرستان، محل دفن مردگان.
گورسُرین: [ص. ن]. معشوقه‌یی که سرین وی مانند سـرین گورپرو انباشته باشد.
گورسُم: [ص. ن]. ستوری که سم آن به سم گور ماند.
گور شِکاف: [ص. فا]. شکافنده گور، دزدی که به شب گور را شکافد و کفن مرده را برد.
گـورکَـن: [ا. ص]. قبرکـن، کـسـی کـه شغل او کـنـدن قبر و به خاک سپردن مردگان باشد.
گورکَن: [ا. مر]. جانوری پستاندار شبیه خرس اما کوچک‌تر در زیر زمین حفـره ایجـاد کند و روزها در آن مخـفـی و شـب‌ها برای شکار بیرون شود.
گُورُکا: ـ از مغولی ـ [ا]. گورکه، طبل، کوس.
گـورکـان: ـ مغـ ـ [ص. ن]. گـورکـان، «گـور» یـعـنـی عیش و شراب «گان» به معنی لایق، کسی که لایق عیش و شراب باشد.
گورگاه: [ا. مر]. گورجای، محل قبر، قبرستان.
گُورُگه: ـ مغـ ـ [ا]. گورکا، طبل، دهل + طبل زدن.
گُورُگه: ـ مغـ ـ [ا]. گوارگه، کبرگه، عمل میل گرفتن سر مچ در زورخانه به آهنگ ضرب گورگه مرشد.
گورگه: [ا. مر]. دشت، محل گورخر + قبرستان.
گورگیر: [ص. فا]. شکار کننده گورخر.
گور ماست: [ا. مر]. ماست کیسه‌یی چکیده مخلوط با شیر.
گورَن: ـ ت ـ [ا]. جرگه، اردوگاه دایره‌یی.
گورَنگ: [ا. خ]. برادر گرشاسب یل.
گورِه‌خَر: [ا. مر]. گور، گورخر، خر وحشی.
گوری: ـ مغـ ـ [ا. مص]. عشرت، شراب نوشیدن.
گوریدگی: [ا. مص]. درهم برهمی، ژولیدگی.
گوریدن: [مص]. درهم و برهم شدن، ژولیده شدن.
گوریده: [ص. مف]. ژولیده موی یا نخ، درهم و برهم.
گَوریش: [ص. ن]. گاوریش، احمق.
گـوریـل Gorille : ـ فر ـ [ا]. جانوری پستـانـدار عظیـم الجثه از دسته میمون‌ها و از گروه انسان‌نماها بدون دم بسیار نیرومند.
گَوز: [ا]. معرب آن جوز، گردو، درخت گردکان.
گوز: [ا]. گوژ، کوژ، قوز، خمیدگی پشت.
گوز: [ا]. تیز، تـلـنگ، گـاز درون روده‌ها کـه با فشار و صدا از مقعد خارج شود.
گَوَز: [ا]. مخفف گوزن، گاو کوهی.
گُوز: ـ ت ـ [ا]. به ترکی چشم.

گَوزاب: [ا. مر]. آشی از برنج و گوشت و مغز گردو.
گَوزادِه: [ص. مف]. پهلوان‌زاده، از نژاد جنگاوران.
گَوزاگَند: [ا. مر]. جوزاغند، جوزغند، هلو و شفتالوی خشک کرده انباشته به مغز گردو.
گوز آهنگ: [ا. مر]. دارویی هندی.
گَوز بازی: [ا. مص]. گردوبازی.
گَوزبان: [ا. مر]. پاردم، رانکی، چرمی پهن که زیر دم ستور بندند.
گَوزبُن: [ا. مر]. گردوبن، درخت گردکان.
گَوزَد: [ا]. گوزده، سرگین گردان، جعل.
گوز دادَن: [مص. مر]. گوزیدن، باد شکم از ته در کردن.
گَوزستان: [ا. مر]. باغ بزرگ درخت گردو.
گَوز شَتّه: [ا. مر]. آفت برگ و میوه درخت گردو.
گَوزَغه: [ا]. گوزه، غوزه پنبه، غلاف پنبه.
گَوز فُروش: [ا. ص]. فروشنده گردو و مغز گردو.
گوزَک: [ا]. قوزک، کعب پا، قوزک پا.
گَوز کِرمَه: [ا. مر]. کرم آفتی که گردو را خورد.
گَوز کَلاغ: [ا. مر]. میوه درخت سرو.
گوزگان ــ گوزگانان: [ا. خ]. سرزمینی وسیع در خراسان بزرگ از بامیان بلخ و حدود تخارستان تا مرو و حدود جیحون، جوزجان، جوزجانان.
گوزگانی: [ص. ن]. منسوب به گوزگان و اهل آن.
گوزگانی: [ا. منسوب]. تیماج، پوست بز دباغی شده.
گَوز گِره: [ا. مر]. جوزگره، قسمی گره گرد مانند گردو و یا تکمه که به طرز خوشنما بر کمربند و چیزها زنند.
گوزگند: [ا. ص]. سخن هرزه و زشت.
گَوزگَند: [ا. مر]. گوزاگند، جوزغند، هلو و شفتالوی خشک کرده و انباشته از مغز گردو.
گوز مُعَلّق شُدَن: ــ عامیانه ــ [مص. مر]. با سر فرو افتادن.
گَوز مغز: [ا. مر]. مغز گردو.
گَوزَن: [ا]. پستانداری از راسته زوج سمان و نشخوارکنندگان از تیره آهوان ولی گاوپیکر با شاخ های بلند و پرشاخه.
گوزو: [ص. فا]. آن که بسیار گوز کند.
گَوزَه: [ا]. گوژه، غوزه پنبه و خشخاش و هر غوزه.
گَوز هِندی: [ا. مر]. گوز هندو، نارگیل.
گوزی: [ا. مص]. قوزی، کوژی، خمیدگی، انحناء.
گوزیدَن: [مص]. باد شکم را با صدا از مقعد در کردن.
گَوزینَه: [ا]. قسمی شیرینی حلوایی با مغز گردو.
گوژ: [ا]. کوژ، قوز، پشت تابدار و برآمده.
گوژ: [ا]. زنبور عسل، منج، کپت.
گوژانگبین: [ا. مر]. گل گیاهی که زنبور عسل آن را خورد.
گوژپُشت: [ص. ن]. آن که پشت خمیده دارد، قوزی.
گوژپُشت: [ا. ص. منسوب]. به مجاز آسمان، فلک.
گوژخار: [ا. مر]. الاکلنگ، (نگاه به الاکلنگ).
گوژدَه: [ا]. انزروت، صمغی دارویی.
گوژَه: [ا]. کوزه، غوزه پنبه، غوزه خشخاش، پیله.
گوژی: [ص. ن]. منسوب به گوژ، قوزی، آن که قوز دارد.
گوژی: [ا. مص]. گوژ بودن، خمیدگی، قوزی.
گوسالگی: [ا. مص]. در مرحله سنی گوساله بودن گاو.
گوساله: [ا]. بچه گاو، بچه یک ساله گاو.
گوساله پَرَست: [ص. فا]. پرستنده گوساله (سامری).
گوسالهِ سامِری: [ا. منسوب]. گوساله‌یی که مردی از بنی اسرائیل به نام سامری از زر ساخت و در غیاب حضرت موسی مردم را به پرستش آن دعوت کرد که بسیاری گرویدند.
گوسپَند: [ا]. گوسفند (نگاه به گوسفند).
گوسپَند کُشان: [ا. مر]. گوسفندکشان، روز عید قربان.
گوسفَند: [ا]. دامی چرنده و علفخوار و اهلی از دسته زوج سمان و نشخوارکنندگان که ماده آن را میش و نر آن را قوچ یا شیشک و بچه آن را بره گویند. گوشت آن از غذاهای اصلی انسان است و از پوست و پشم و شیر آن نیز استفاده کنند.
گوسفَند اَنداز: [ا. مر]. فنی از فنون کشتی.
گوسفَند چَران: [ا. ص. فا]. چراننده گوسفند، شبان.
گوسفَند چَرانی: [ا. مص]. عمل و شغل گوسفند چران، شبانی.
گوسفَند دار: [ا. ص]. دارنده گوسفند، مالک گله گوسفند.
گوسفَند داری: [ا. مص]. کار نگهداری و پرورش گوسفند.
گوسفَند دُزد: [ص. فا]. دزد گوسفند.
گوسفَند کُشان: [ا. مر]. روزعید قربان.
گوسفَند میری: [ا. مص]. مرگا مرگی گوسفند.
گوش: [ا]. هریک از دو عضو سر یا دو عضو حس سامعه در دو طرف سر جانداران مهره دار که دستگاه خارجی شنوایی اند و در رابطه با مغز هستند، لاله، لاله گوش در دو طرف سر، خاج، لالکا، پرواره.
گوش: [پساوند]. گوشه (سه گوش، گلاه گوش).
گوش: [ا. خ]. نام چهاردهم از هر ماه شمسی که زرتشتیان (ایرانیان قدیم) آن را جشن می‌گرفتند و نام ایزد نگهبان چهار پایان نیز بود.

گُوِش: [ا. مص]. گفتن، گُوِشت، گویش.
گوشاد: [ا]. گیاهی دارویی که نوشته اند دم کرده آن ضد اسهال و ضد کرم معده و سوءِ هاضمه و ضد یرقان است.
گوشاسپ: [ا]. خواب دیدن، رؤیا.
گوشاَلَنگ: [ا]. گوش خزک، کرم هزار پا.
گوشان: [ا]. شیره و فشرده انگور.
گوشانَه: [ا]. گوشه، کنج، زاویه.
گوش ایستادن: [مص. مر]. دزدکی استراق سمع کردن.
گوش بُر: ـ عا ـ [ص. فا]. کسی که به نیرنگ پول یا مالی از کسی گیرد و پس ندهد.
گوش بُری: [ا. مص]. عمل گوش بریدن و مال مردم‌خواری.
گوش بُریدَه: [ص. مف]. آن که گوش او بریده باشد.
گوش بِه زَنگ: [ص. فا]. بیوسان، آماده، متوجه و منتظر صدا.
گوش بَند: [ا. مر]. گوشواره + نوار پارچه مانع صدا به گوش.
گوش پاک کُن: [ا. مر]. میلچه‌یی که با آن درون گوش را پاک کنند یا هر وسیله دیگر برای این کار.
گوش پیچ: [ص. فا]. پیچاننده گوش برای تنبیه کردن.
گُوِشت: [ا. مص]. گفتن، گویش، گفتار.
گوشت: [ا]. مجموعه بافت های عضلانی نرم و سرخ رنگ و گاه سفید که تن مایه انسان و حیوان است و روی استخوان ها و در زیر پوست قرار دارد، به عربی لحم.
گوشتاب ـ گوشتابَه: [ا. مر]. آبگوشت که پزند و با نان خورند.
گوشت آ کَند ـ گوشت آ کَندَه: [ا. مر]. (نگاه به کالباس).
گوشتالو ـ گوشتالود: [ص. مر]. تن فربه و پر گوشت.
(گوشتالَه): [ا. مر]. علقه مضغه.
گوشتاوَر: [ص. مر]. تناور، گوشتالو، چاق.
گوشت آهَنج: [ا. مر]. قناری، چنگک گوشت آویز قصابان.
گوشت آهَنج: [ا. مر]. زغن، غلیواج، پرنده گوشت ربا.
گوشت آهَنگ: [ا. مر]. به هردو معنی گوشت آهنج.
گوشتِ بی چربی: [ص. مر]. نزار.
گوشت پارَه: [ا. مر]. تکه‌یی از گوشت، پارَه گوشت.
گوشت تَلخ: [ص. ن]. کنایه ازآدم ترشروی وناخوشایند.
گوشتخوار: [ص. فا]. هر جان‌دار که جز گوشت غذایی نخورد.
گوشت رُبا: [ص. ا]. زغن، غلیواج، پرنده موش گیر.
گوشت فُروش: [ا. فا]. قصاب، فروشنده انواع گوشت.
گوشتکوب: [ا. مر]. دست ابزاری مانند مشته از چوب یا از فلز که دسته آن را گرفته بنشن و گوشت پخته آبگوشت را در بادیه کوبند و خورند. [ص. فا]. آن که گوشت را کوبد.
گوشت کوبیدَه: [ا. مف]. مخلوط گوشت و بنشن و سیب زمینی کوبیده.
گوشتگَن: [ص. ن]. گوشتگین، فربه، گوشتالو، گوشت دار.
گوشتناک: [ص. ن]. خیلی چاق، خیکی.
گوشتی: [ص. ن]. منسوب به گوشت، هر غذای دارای گوشت + فربه، چاق.
گوش تیز: [ص. فا]. آن که شنوایی او قوی باشد.
گوشتین: [ص. ن]. از گوشت ساخته + چاق، فربه.
گوش خارَه ـ گوش خارَک: [ا. مر]. میلچه‌یی که با آن گوش را پاک کنند.
گوشِ خَر: [ا. منسوب]. گوش الاغ. [ص]. آنچه به کار نیاید.
گوش خَراش: [ا. ص. فا]. صدای گوش آزار.
گوش خَز ـ گوش خَزَک: [ا. مر]. کرم هزار پا.
گوش خواباندَن: [مص. مر]. مترصد و منتظر فرصت ماندن.
گوش خُوردَن: [مص. مر]. گوشمالی شدن، تنبیه شدن.
گوش دادَن: [مص. مر]. گوش فرا داشتن برای شنیدن.
گوشدار: [ص. فا]. گوش دارنده برای شنیدن، پاسبان، مراقب.
گوشداری: [ا. مص]. محافظت، خبرداری، استماع.
گوش داشتَن: [مص. مر]. گوش فرا دادن برای شنیدن + متوجه و مراقب و مواظب بودن، منتظر و مترصد بودن + محافظت و نگهداری کردن.
گوش داشتَن: [مص. مر]. حرمت داشتن، رعایت کردن.
گوش دَرد: [ا. مر]. بیماری دردناک گوش.
گوش دَریا: [ا. مر]. صدف + پیاله ساخته شده از صدف.
گوش رَس: [ص. مر]. هرصدا که ازدور شنیده شود.
گوشزَد: [ا. مص]. خاطرنشان، یادآوری، به گوش رساندن گفتنی.
گوش شوی: [ا. مر]. وسیله پزشکی شستشودادن گوش.
گوش فیل: [ا. مر]. قسمی شیرینی از آرد و شیر و تخم مرغ و خاکه قند به شکل گوش فیل.
گوش فیل: [ا. مر]. گیاهی به نام قلقاس.
گوشَک: [ا. مر]. گوش کوچک + لوزتین، لوزتان.
گوشکاو: [ا. مر]. (ابزار) گوش پاک کن.
گوش کَردَن: [مص. مر]. گوش دادن به سخن یا صدا و شنیدن + پذیرفتن و اطاعت کردن + به ذهن سپردن + امید بستن، منتظر بودن + توقع داشتن.
گوش کَشان: [ق. حا]. در حال کشیدن گوش.
گوش گِرفتَن: [مص. مر]. گوش دادن + پند کسی را به ذهن سپردن.
گوشَگَک: [ا]. مصغر کوشه، گوشه کوچک.

گوشمال ـ گوشمالی: [ا. مص]. گوشتابی، تنبیه، مجازات.
گوش ماهی: [ا. مر]. نام عام صدف نرم‌تنان دوکفه‌یی دریایی، صدف + گوش دریا + پیاله شراب از صدف.
گوش موش: [ا. مر]. گیاهی از تیره گزنه‌ها و گل‌های ماده یا نر ماده.
گوش نَواز: [ص. فا]. هر آواز و نوای خوش‌آیند.
گوشوار: [ا. مر]. گوشواره، هر زیور که به گوش آویزند.
گوش وار: [ق. مر]. گوشه مانند. [ا. مر]. گوشه اتاق.
گوشوارَک: [ا. مصغر]. گوشواره کوچک.
گوشوارَک: [ا. مر]. زایده کوچک برگ مانند در پایه دمبرگ بسیاری از گیاهان که جوانه برگ را حفاظت کند.
گوشوارَک: [ا. مر]. درختچه‌یی در جنگل‌های شمال کشور.
گوشوارَه: [ا. مر]. گوشوار، منگوش، زیوری که زنان به گوش آویزند.
گوشوارَه: [ا]. در اصطلاح شعرا مطلع که بعد مقطع آرند.
گوشوارَه: [ا]. اتاقی کوچک در کنار تالار یا بالای آن.
گوشوَر: [ص. مر]. سامع + صاحب گوش بزرگ.
گوشَه: [ا]. گوشانه، کنج، زاویه، جای پیوستن دو دیوار یا دو خط به یکدیگر + خلوت جای.
گوشَه: [ا]. کنار، کران، طرف + قطعه + ناحیه.
گوشَه‌باز: [ا. ص]. زاویه منفرجه.
گوشَه‌دار: [ص. ن]. زاویه‌دار + سخن کنایه‌آمیز.
گوشَه زَدَن: [مص. مر]. سخن طعنه‌آمیز به کسی گفتن.
گوشَه کَردَن: [مص. مر]. عقربک شدن، زخم شدن و ورم سر انگشت.
گوشَه کَنار: [ق. مر]. این‌سو و آن‌سو، طرفی نامعلوم.
گوشَه کِنایَه: [ا. مر]. سخن سرزنش‌بار، طعنه.
گوشَه گِرِفتَن: [مص. مر]. به کنجی نشستن، انزوا گزیدن.
گوشَه گوشَه: [ص. مر]. هر چیز دارای گوشه‌های مثلثی.
گوشَه‌گیر: [ص. فا]. گوشه‌نشین، خلوت‌نشین، کسی که برای دوری از مردم در خانه نشیند.
گوشَه‌گیری: [ا. مص]. اعتزال، گوشه‌نشینی، دوری جستن از اجتماع.
گوشَه‌نِشین: [ص. فا]. خلوت‌نشین، معتزل.
گوشی: [ا]. محصولی معین که به شمار اعداد مواشی از رعایا می‌گرفتند.
گوشی: [ا. منسوب]. دستک روی تلفن، گیرنده تلفن + سمعک + گوشی رادیو که به گوش چسبانند و شنوند + درگوشی: حرفی که آهسته به گوش مخاطب گویند.
گوشیار: [ا. خ]. حکیمی منجم از استان فارس که ابوعلی سینا شاگردی او کرد.
گوش یازی: [ا. مص]. نیوشه، استراق‌سمع، تیز کردن گوش برای شنیدن سخنان کسی.
گوشیدَن: [مص]. گوش کردن و شنیدن.
گوف: [ا]. کوف، بوف، بوم، جغد (پرنده).
گوک: [ا]. دکمه، تکمه، تکمه گریبان و جامه.
گوک: [ا]. آزخ، زگیل، دانه گوشتی بر پوست تن.
گَوک: [ا]. مغاک، خندق کوچک.
گوکَه: [ا]. گوی گریبان، تکمه، دکمه.
گوگار: [ا]. جانور سرگین غلتان.
گوگال: [ا]. گوگار، گوغلتان، جانور سرگین غلتان.
گوگرد: [ا]. گندک، عنصری با علامت شیمیایی S که در طبیعت به‌طور خالص یا همراه مواد دیگر یا به صورت سولفات‌ها یافت شود و از آن از جمله برای ساختن کبریت استفاده کنند.
گوگرد سُرخ (احمر): [ا. مر]. اکسیر، طلا + هیزم افروخته.
گوگردی: [ص. ن]. منسوب به گوگرد، به رنگ گوگرد.
گول: [ص]. نادان، ابله، خیره + سرگردان.
گول: [ا]. نیرنگ، فریب، ترفند، مکر، خدعه.
گول: [ا]. گوف، کوف، بوف، بوم، جغد (پرنده).
گَول: [ا]. جامه پشمینه، جامه درویشان، دلق.
گولانج: [ا]. گولاج، قسمی شیرینی حلوایی.
گول حاج: [ص. مر]. حاجی که جاهل به مکه رود و بازگردد.
گولخَن ـ گولَخ: [ا]. گلخن، تون حمام.
گول خُوردَن: [مص. مر]. فریفته و مغبون شدن، به گمراهی افتادن.
گول زَدَن: [مص. مر]. فریب دادن، گمراه کردن.
گول کَردَن: [مص. مر]. خود را نادان وانمودن.
گول گیر: [ص. فا]. آن‌که ساده را فریبد.
گولَه: ـ عا ـ [ا]. مخفف گلوله، هرگونه گلوله.
گولَه: [ا]. غوله، گولک، کوزه روغن، کوزه آبخوری.
گولَه‌بار: [ا. مر]. کوله‌بار، بار که بر پشت گرفته حمل کنند.
گولَه گولَه: [ص. مر]. گلوله گلوله، دانه‌های گرد و گلوله.
گولی: [ا. مص]. گول بودن، ابلهی، نادانی، گمراهی.
گولیات Goliath: [ا. خ]. پهلوان غول‌پیکر فلسطینی هماورد داوود نبی که در جنگ تن به تن با ضرب سنگ فلاخن او کشته شد.

گون: [ا]. گونه، رنگ، نوع، قسم، صفت، طرز.
گون: [پساوند]. مانند، رنگ: آسمانگون، گلگون، زنگارگون.
گَوَن: [ا]. بوته‌یی است خودروی خاردار از تیره پروانه‌واران با ساقه‌های ستبر به بلندی یک متر و با گل‌هایی سرخ یا سفید یا بنفش که در اراضی گرم و بایر یا نقاط کوهستانی روید. در مغز ساقه آن صمغی سفید رنگ است که در بهار هر سال با تیغ زدن یا فشردن ساقه آن بیرون آید که آن را کتیرا گویند.
گونا: [ا]. گون، گونه، رنگ.
گوناب: [ا]. گلگونه، سرخاب که زنان به روی مالند.
گوناگون: [ص. مر]. رنگارنگ، گونه گونه، نوع‌های مختلف، حالت‌های مختلف، اشکال مختلف.
(گونا گونه): [ا. مر]. واریته.
گوناگونی: [ا. مص]. تنوع، رنگارنگی.
گون‌زَده: [ا]. زنجره، سیرسیرک.
گون غُنچه: [ا. مر]. گلگونه، سرخاب رخسار زنان.
گونَه: [ا]. لپ، هریک از بخش گوشتی دو طرف دهان.
گـونَـه: [ا]. رنگ، قسم، صنف، نوع، جنس + طرز، طور + شکل، صورت، هیئت.
گونَه: [از ادات تشبیه]. سان، وار، مانند، مثل + قرینه.
گونَه: [پساوند]. شکل: واژگونه، بدانگونه، دگرگونه.
گونَه: [ا]. گوناب، سرخاب رخسار زنان.
گونَه آس: [ق. مر]. به طرز آسیاب در گردش بودن.
گونَه دادَن: [مص. مر]. رنگ دادن.
گونَه‌سازی: [ا. مص]. قرینه پردازی در صورت سازی.
گونَه گون: [ص. مر]. گوناگون، رنگارنگ، انواع مختلف.
گونَه گونَه: [ص. ق]. گوناگون، جنس به جنس.
گونی: [ا]. پارچه‌یی خشن و ضخیم از الیاف گیاهی یا مصنوعی + کیسه‌یی بزرگ از جنس گونی ویژه انباشتن کالا و حمل.
گـونیا: ـ یو ـ [ا]. دست ابزاری مهندسی به شکل مثلث قائم‌الزاویه مدرج از فلز یا از چوب ویژه کشیدن خط عمود بر خط دیگر یا خط موازی با خط دیگر + شاغول و ریسمان بنایان + ابزاری به شکل T یا L که برای محکم کردن بند و بست چوب به کار رود.
گـونیا کَردَن: [مص. مر]. کجی بنا را با شاقول راست درآوردن.
گونی بافی: [ا. ص. مر]. کارخانه‌یی که در آن گونی بافند.
گوواره: [ا]. گله گاو و گاومیش.
گوواره: [ا]. مخفف گهواره، گاهواره.
گُوه: [ا]. گه، گی، مدفوع، پلیدی آدمی و حیوانات.
گُوه: [ص]. مخفف گواه، شاهد.
گَـوَه: [ا]. تکه چوبی کلفت که نجار هنگام اره کشیدن در شکاف الوار و هیزم‌شکن لای کنده گذارد تا شکاف باز ماند و کار اره کشیدن یا هیزم شکستن آسان شود.
گوهَر: [ا]. گهر، معرب آن جوهر و جمع عربی آن جواهر، مطلق جواهر، مروارید یا لؤلؤ، هرگونه سنگ جواهر مثل الماس، لعل، یاقوت، زمرد + معدنیات، آنچه از معدن برآرند، نام عمومی هرنوع سنگ قیمتی که از نظر زینتی دارای ارزش و جالب و مطلوب است، سنگی شفاف و خوش رنگ که آن را صیقل و تراش داده برای زیور و زینت به کار برند + در تصوف: روح، حقیقت انسان کامل.
گـوهَر: [ا]. نژاد، اصل، نسب، تخمه، دودمان + سر، پادشاه.
گوهَر: [ا]. جوهر، سرشت، نهاد، طینت، طبیعت واقعی یا اصلی چیزی.
گوهَر: [ص]. جوهر مردانگی، غیرت، حمیت + پرند، جوهر شمشیر.
گوهَر: [ا]. هریک از عناصر چهارگانه آب و خاک و هوا و آتش که مایه حیات‌اند.
گوهَر: [ا]. نفس، نفس ناطقه و نفس مطمئنه.
گوهَر: [ا. ص]. کنایه از اشک، قطره اشک.
گوهَر: [ا]. مینای دندان.
گـوهَر: [ا]. به مجاز عقل، فرهنگ، دانش، سخن شیوا، پند حکمت‌آمیز.
گوهَر آدَم: [ا. ص. منسوب]. فرزند بنی‌آدم، ذات آدم.
گوهَر آسمان: [ا. مر]. اصل و جرم آسمان و ستارگان.
گوهَرآگین: [ص. مف]. هر چیز آراسته و مرصع با جواهر.
گوهَر آمای: [ص. فا]. پر کننده به گوهر + خداوند متعال.
گوهَر آمود ـ گوهر آموده: [ص. مف]. هر چیز جواهرنشان.
گوهَر اَفشان: [ص. فا]. گوهرافشاننده، نثارکننده گوهر.
گوهَران: ج گوهر، عناصر اربعه، آب، خاک، هوا، آتش.
گوهَر بار: [ص. فا]. بخشنده، نثار کننده گوهر + کنایه از ابر باران‌ریز + کنایه از چشم اشک‌بار.
گوهَر بین: [ص. فا]. گوهرشناس، تمیز دهنده نهاد نیک از بد.
گوهر پاش: [ص. فا]. گوهر بارنده + گوینده سخنان گرانبها.
گوهَر تاب: [ص. ن]. پیراهن بدن‌نمای سیمین‌بران.
گوهَر تَراش: [ص. فا]. تراش دهنده گوهر.
گوهَرِ تَف‌دار: [ص. ن]. الماس لکه و داغ‌دار.
گوهَرخانَه: [ا. مر]. خزانه جواهر و زر و سیم.

گوهَرخَر: [ص. فا]. مشتری و خریدار گوهر + سخن شناس.
گوهَرزای: [ص. فا]. گوهر زاینده، گوینده سخن گرانبها.
گوهَرسُفتَه: [ص. مف]. درسفته، گوهرسوراخ شده.
گوهَرسَنج: [ص. فا]. آن که ارزش گوهر را برآورد کند.
گوهَرِ شبچراغ: [ا. ص]. گوهری افسانه‌یی که به شب نورافشانی کند.
گوهَرشُمار: [ص. فا]. جواهرشناس، آن که گوهر شمارد.
گوهَرشِناس: [ص. فا]. گوهری، جواهرشناس.
گوهَرفُروش: [ا. ص]. جواهر فروش، جواهری.
گوهَرفَشان: [ص. فا]. افشاننده گوهر + گوینده سخنان گرانبها.
گوهَرگَر: [ا. ص]. جواهر فروش، گوهر تراش.
گوهَرگرای: [ص. فا]. خواستار گوهر و دارای گوهر + دانش طلب.
گوهَرگون: [ص. ن]. بسان گوهر، همانند گوهر.
گوهَرنژاد: [ص. مف]. نژاده، اصل و نسب‌دار.
گوهَرنشان: [ص. مف]. هرچیز جواهرنشان + سخن شیوا.
گوهَرنگار: [ص. مف]. هرچیز مزین به گوهر.
گوهَرنَمای: [ص. فا]. نشان دهنده گوهر.
گوهَری: [ص. ن]. گوهرین، منسوب به گوهر، هرچیز جواهرنشان.
گوهَری: [ص. ن]. گوهرین، نژاده، شخص با اصل و نسب.
گوهَری: [ص. ن]. جواهرفروش، جواهرشناس.
گوهَری: [ص. ن]. هریک از عناصر آب و خاک و هوا و آتش.
گوهَرین: [ص. ن]. منسوب به گوهر، نژاده، اصیل + گوهرشناس + گوهردار، جواهرنشان + گوینده سخنان گرانبها، دانشمند.
گوه غَلتان: [ا. مر]. جانور گوه غلتانک، به عربی جعل.
گوهین: [ا]. خندق، آبراهه، گودال.
گوی: [ا]. گو، گلوله توپی که آن را با چوگان یا با چوب بیلیارد و امثال آن در بازی‌های ورزشی به کار برند، هر جسم که فاصله تمامی نقاط سطح آن تا مرکزش برابر باشد، کره، هرچیز گرد و گلوله.
گوی: [ا]. گوینه، کره، کره زمین، هر کره سماوی.
گوی: [ا]. تکمه، دکمه (گوی و انگله یعنی دکمه و جادکمه).
گوی: [پساوند. صفت فاعلی]. گوینده مثل: بدگوی، قصه‌گوی، بذله‌گوی، اذان‌گوی.
گویا: [ص. فا]. سخن گوینده، سخنگو، دارای قوه ناطقه.
گویا: [قید احتمال]. مخفف گوییا، گویی، یحتمل، شاید، ظاهراً.
گویار: [ص. ا]. گاویار، گاوبان.
گویان: [ص. فا]. گوینده. [ق. حا]. درحال گفتن.
گویایی: [ا. مص]. کیفیت و حالت گویا، قوه ناطقه، نطق + فصاحت.
گوی اَنگُل ـ گوی انگله: [ا. مر]. تکمه، دکمه (انگله حلقه جاتکمه است).
گوی باختن: [مص. مر]. با چوگان در بازی گوی زدن.
گوی‌باز: [ص. فا]. کسی که با چوگان گوی‌بازی کند.
گوی بُردَن: [مص. مر]. کنایه از پیشی گرفتن در هرکار از دیگران.
گویچَه: [ا]. گوی کوچک.
گویچَه: [ا]. گلبول، هریک از یاخته‌هایی که توسط مایع‌های بدن به ویژه پلاسمای خون حمل شود.
گوی‌رُبای: [ص. فا]. رباینده و برنده در مسابقه گوی‌زنی.
گوی رُبودَن: [مص. مر]. گوی یا هرچیز را از حریف دربردن.
گوی زَر: [ا. ص. منسوب]. گوی زرین کنایه از خورشید.
گوی ساکِن: [ا. مر]. نقطه که بر زیر یا بر زبر حروف نهند.
گوی سَنج: [ا. مر]. اسفرومتر.
گوی سیمین: [ص. ن]. کنایه از زنخ محبوب.
گویِش: [ا]. لهجه، هریک از گونه‌های محلی یک زبان که با تلفظ‌های گوناگون در یک قلمرو فرهنگی فرع هستند بر زبان اصلی یا زبان مادر که زبان فرهنگ ملی و تاریخی است مثل گویش پشتویی، گویش کردی، گویش آذری.
گویَک: [ا]. مصغر گوی، گوی خرد + تکمه، دکمه لباس.
گوی گریبان: [ا. مر]. تکمه، تکمه گریبان جامه.
گویَندگی: [ا. مص]. عمل گوینده، سخنوری، سخن گفتن.
گویَنده: [ص. فا]. کسی که سخن گوید، ناطق، متکلم + شاعر، سراینده + قصه‌گوی + آوازخوان و مطرب.
گوی‌واره: [ا. ص. ن]. گوی‌ینه، کره، گوی مانند.
گوی وبَهتَه: [ا. مر]. گوی و چوگان گوی‌زنی.
گویَه: [ا. مص]. سخن‌گویی؛ مقابل واگویه.
گویَه: [ا]. غار، شکاف و سوراخ در کوه.
گویی ـ گویین: [ص. ن]. به شکل گوی، گرد مانند گوی.
گویی: [ق. احتمالی]. پنداری، انگاری، گمان‌بری، گوییا!.
گویی: [پساوند]. گفتن: یاوه‌گویی، اندرزگویی.
گوییا: [ق]. گویا، گویی، انگاری، یحتمل، شاید.
(گوپینه): [ا]. گوی، کره، هریک از کرات آسمانی (گوپینه زمین).

گه: [قید زمان]. مخفف گاه، وقت، زمان، فصل، دوره.
گه: [قید مکان]. گاه، جای، مکان، محل، خانه.
گه: [ا]. گاه، کوره آهنگران، بوته زر و سیم گدازی زرگران.
گه: [پساوند]. گاه، جاه: کارگه، رزمگه، پایگه.
گه: [پساوند. ق]. زمان: صبحگه، شامگه.
گُه: [ا]. گوه، گی، مدفوع آدمی و حیوان، پلیدی.
گَهبُد: [ا. ص]. گهبذ، گاهبد، خزانه‌دار، گنج‌بان پادشاه + صاحب مقام عالی، سرور.
گَهبُد: [ا. ص]. معرب آن جهبد، صراف، نقاد مسکوکات.
گه بیگاه: [ق. مر]. گاه بی گاه، وقت و بی وقت.
گُهر: [ا]. مخفف گوهر در تمامی معانی (نگاه به لغات گوهر).
گُهرآگین: [ص. مفـ]. هر چیز مرصع و آراسته با جواهر.
گُهر اَفشان: [ص. فا]. گوهر افشاننده و نثارکننده گوهر.
گُهربار: [ص. فا]. بخشنده و نثارکننده گوهر + کنایه از ابر باران‌ریز و کنایه از چشم اشکبار.
گُهربار: [ص. فا]. کنایه از گوینده سخنان گرانبها.
گُهربَفت: [ص. مفـ]. گوهر بافته، بافته‌یی که در میان تار و پود آن جواهر به کار برده باشند.
گُهرتاب: [ص. ن]. پیراهن بدن نمای سیمین‌بران
گُهرزای: [ص. فا]. گوهر زاینده، گوینده سخنان گرانبها.
گُهر سَنج: [ص. فا]. آن که ارزش گوهر را برآورد کند.
گُهر فُروش: [ا. ص]. جواهر فروش، جواهری.
گُهر فَشان: [ص. فا]. بارنده گوهر، گوینده سخنان گرانبها.
گُهرگون: [ص. ق]. مانند گوهر، به شکل گوهر.
گُهرمایه: [ص. ا]. آخشیج، هریک از عناصر اربعه.
گُهر مُهرَه: [ا. مر]. گفته‌اند: مهره‌یی که در مغز سر مار باشد و به دست هرکس افتد دولت او زایل نشود.
گُهرنشان: [ص. مفـ]. هر چیز جواهرنشان + سخن شیوا.
گُهری: [ص. ن]. جواهرفروش + هر چیز جواهرنشان.
گُهزَن: [ا]. گزن، تیغ ابزار کفاشان.
گُه کاری: [ا. مص]. خرابکاری، کثافتکاری + کار بد و زشت.
گه گاه: [ق. مر]. مخفف گاه گاه، بعض اوقات.
گه گه: [ق. مر]. مخفف گاه گاه، بعض اوقات.
گُه گیجه: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. سرگشتگی، دستپاچگی.
گَهگیر: [ص. فا]. گاهگیر، ویژگی درد یا عارضه‌یی که در فاصله‌های نامعین تکرار شود + اسبی که گاه گاه رم کند.
گَهگیری: [ص. ن]. منسوب به گهگیر، چموشی.
گُه لَوله: ـ عامیانه ـ [کلام توهین‌آمیز خطابی]. سنده!، لوله گه.
گُهلَه: [ا]. انگاره، طلا و نقره‌یی که هنوز آن را پهن نکرده و سکه نزده باشند.
گُه‌مال: [ص. فا]. آن که به گه آلاید + [ص. مفـ]. آلوده به گه.
گُه‌مالی: [ا. مص]. عمل گه‌مال، تمیز نشستن چیزی را.
گُه مُرغی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. کثیف + آدم بد اخم.
گَهَنبار: [ا. مر]. گاهنبار، مطابق کتاب زند و اوستا آن شش روزی است که خدای جهان را بیافرید، همچنین نام هریک ازشش جشنی است که در روزگار باستان در اوقات مختلف سال در ایران بر پا می‌کردند.
گَهوارَه: [ا]. گاهواره، ننو، بستر کودک که آن را جنبانند.
گَهوارَه جُنبان: [ص. فا]. مادر، آن که گهواره کودک را جنباند.
گَهوارَه دیو: [ا. مر]. فنی درکشتی که آنقدر دو حریف یکدیگر را تکان دهند تا یکی دیگری را از جا کنده بر زمین زند.
گه و بیگاه: [ق. مر]. گاه و بی گاه، وقت و بی وقت.
گَهی: [ق]. مخفف گاهی، زمانی.
گُهی: [ص. ن]. منسوب به گُه، گوه‌آلود، نجس و کثیف.
گی: [ا]. گه، گوه، مدفوع آدمی و حیوانات.
گی: [ا]. دال، نوعی کرکس، لاشخواری سیاه رنگ.
گی: [ا]. آبگیر، آبدان، حوض آب.
گی: [پساوند اسم مصدری که از پی کلمه‌یی آید که به هاءِ غیر ملفوظ ختم شود]. بندگی، خانگی، تیرگی، دیوانگی، دوندگی، آمادگی.
گِیا: [ا]. گیاه، هرگونه رستنی.
گِیاچَر: [ص. فا]. چرنده در گیاه، دام و ستور و هر چرنده.
گِیاخَن: [ا]. محافظه کاری، احتیاط.
گِیاخوار: [ص. فا]. گیاه‌خوار، علف‌خوار.
گِیادار: [ص. ا]. گیاه‌دار، علفزار، مرتع.
گِیار: [ا]. کیار، تنبلی، کاهلی.
گِیارَنگ: [ا. ص]. سردار، فرمانده.
گِیازار: [ا. مر]. گیاه‌زار، علفزار، مرتع.
گِیاغ: [ا]. گیاه، علف و هرگونه رستنی.
گَیان: [ا]. خیمه، سراپرده، خانه چادری.
گِیان: [ا]. عناصر اربعه: آب، هوا، خاک، آتش.
گِیانا: [ا]. گیان: آب، هوا، خاک، آتش.
گِیاه: [ا]. سبزه، هرگونه رستنی از علف و بوته تا درخت.
گِیاه آبگینَه: [ا. مر]. گیاهی که با آن شیشه را جلا دهند.
گِیاهان: ج گیاه، رستنی ها، نباتات.

گیاه اَنگَل: [ا. مر]. گیاهی که از شیره درختان تغذیه کند و به آن‌ها آسیب رساند.
گیاه‌بُر: [ا. مر]. داس، ابزار علف‌بری.
گیاه‌چَر ـ گیاچَرا: [ص. فا]. چرنده در گیاه + مرتع مرغزار.
گیاه‌خوار: [ص. فا]. هر خورنده گیاه + علفزار، چراگاه.
گیاه‌خواری: [ا. مص]. عمل خوردن گیاه، عمل چریدن.
گیاه‌خُور: [ص. فا]. گیاه‌خوار + مرتع، چراگاه.
گیاخُورد: [ا. مر]. علف‌زار، مرتع، چراگاه.
گیاه‌زار: [ا. مر]. علفزار، مرتع، چراگاه.
گیاه شُتُر: [ا. مر]. گون، گیاه مولد کتیرا.
گیاه شِناس: [ص. ا]. دانشمند گیاه‌شناسی.
گیاه‌شِناسی: [ا. مص]. علم شناخت و مطالعه چگونگی گیاهان.
گیافَش: [ص. ن]. گیاه‌وش، مانند گیاه.
گیاه قَیصَر: [ا. مر]. اکلیل الملک، ناخنک گیاهی دارویی.
گیاهَک: [ا]. رویان گیاه و از اجزای دانه. (صدری افشار).
گیاه کار: [ص. فا]. آن که گیاه کارد، سبزیکار.
گیای: [ا]. گیا، گیاه، هرگونه رستنی.
گیبُر: [ا]. قسمی پیکان تیر زره شکاف.
گیپا: [ا]. توپی شکمبه گوسفند پر از برنج و بنشن پخته در دیگ کله‌پاچه پزی.
گیت: ـ هند ـ [ا]. شعر، سرود.
گیتار Guitare: ـ فر ـ [ا]. ساز ابزاری زهی دارای بدنه‌یی با پشت و روی هموار و دسته‌یی که به گوشی های کوک ختم شود و معمولاً شش سیمه که با زخمه انگشت نواخته شود.
گیت خوان: [ا. ص. فا]. خواننده گیت، سرودخوان.
گیتی: [ا]. جهان، دنیا، کره زمین، عالم سفلی + روزگار، دنیای ناپایدار و گذرا.
گیتی‌آرای: [ص. فا]. آراینده گیتی. [ا. خ]. خدای خالق.
گیتی اَفروز: [ص. فا]. روشن کننده جهان. [ا. خ]. خدا.
گیتی‌بان: [ص. فا]. پادشاه، نگهدارنده جهان + خدا.
گیتی پَژوه: [ص. فا]. پادشاه + جوینده دنیا.
گیتی پَناه: [ا. خ]. خدای متعال، ملجأ و پناه دنیا.
گیتی خُدای: [ص. ا]. خداوندگار جهان، پادشاه + الله.
گیتی خَدیو: [ا. ص]. پادشاه و بزرگ دنیا.
گیتی خَرام: [ص. فا]. پادشاهی که سراسر جهان را پیماید.
گیتی خُوردَن: [مص. مر]. از تمامی لذات دنیا بهره‌مند شدن.
گیتی دار: [ص. ا]. پادشاه نگهبان گیتی.
گیتی داوَر: [ص. فا]. پادشاه که در دنیا داوری کند.
گیتی سِتان: [ص. فا]. فاتح عالم، جهانگیر.
گیتی شِناس: [ا. ص]. جغرافیدان + مجرب، دنیا دیده.
گیتی فُروز: [ص. فا]. روشن کننده عالم. [ا. خ]. خدا.
گیتی گُشای: [ص. فا]. فاتح جهان، پادشاه جهانگیر.
گیتی نَمای: [ا. مص]. آنچه در آن هرکجا را خواهند بینند.
گیتی نَوَرد: [ص. فا]. جهانگرد + کنایه از خورشید.
گیج: [ص]. سرگشته، خیره، حواس پرت، آن که دستخوش وقفه ذهنی یا اختلال در تسلط بر اندیشه و رفتار خود شود + دچار سرگیجه.
گیج خُوردَن: [مص. مر]. دوار سر پیدا کردن.
گیج رَفتَن: [مص. مر]. دچار سرگیجه شدن.
گیجگاه: [ا. مر]. شقیقه، فاصله میان گوش و چشم.
گیج و یج: ص. مف]. پریشان، سرگردان و خیره.
گیجی: [ا. مص]. وضع و کیفیت گیج بودن.
گیدی: [ص]. دیوث، پااندار، قرمساق.
گیر: [ا. مص. ریشه گرفتن]. گرفتگی + بسته و ممنوع بودن + انسداد در مجرای دفع فضول معده.
گیر: ـ عا ـ [ا]. توان، نیرو (دستم از سرما گیر ندارد).
گیر: [ص. فا]. مانع، عامل باز دارنده، (گیر داشتن).
گیر: [ص. مف]. اسیر، گرفتار، مقید، دربند (گیر افتادن).
گیر!: [امر به گرفتن]. بگیر!، بپندار، فرض کن!.
گیر: [پساوند]. گیرنده: جهانگیر، زمینگیر، دستگیر.
گیرا: [ص. فا]. گیرنده، جذاب، دلربا، به بند آورنده.
گیر اُفتادَن: [مص. ل]. گرفتار شدن، به بند آمدن.
گیر اَنداختَن: [مص. م]. گرفتار کردن، به بند کشیدن.
گیراگیر: [ا. مر]. گیر و دار، بحران، لحظه حساس.
گیران: [ق. حا]. در حال گرفتن (دزد گیران، آتش گیران).
گیراندَن: [مص. م]. گیرانیدن، افروختن آتش + گرفتن فرمودن + ملحق ساختن.
گیرانده: [ص. مف]. آتشی که افروخته شده + پیوند داده.
گیرانَنده: [ا. فا]. فروزنده آتش یا چراغ + دستگیر کننده.
گیرانَه: [ا]. زند، آتش‌زنه، چخماق، کبریت.
گیرایی: [ا. مص]. جذابیت، تاثیرگذاری، گرفتگی.
گیر بکس Gear _ box: ـ انگل ـ [ا]. جعبه دنده اتومبیل.
گیرَخ: [ا]. رحل، دوتخته چوبین میان پیوسته باز و بسته شونده که آن را زیر قرآن گذارند.
گیردار: [ص. مر]. هرکار و هرچیز با مانع، سد راه.
گیرز: [ا]. گیلز، کاغذ سیگارت که به وسیله ماشین پیچیده شود.

گیرش: [ا. مص]. گیرندگی، تسخیر، گرفتگی.
گیرشگاه: [ا. مر]. دو نقطه دوسر انبر یا دوسر گاز یا دوسر دو انگشت که با آن‌ها هرچیز را گیرند.
گیرَک: [ا]. دوشاخه‌یی که با آن از پریز برق گیرند.
گیر کَردَن: [مص. مر]. پشت سد مانع متوقف شدن.
گیر گیر: [ق. ا]. گیراگیر، گیر و دار، بحران.
گیرَندگی: [ا. مص]. جذابیت، جاذبیت، گیرایی.
گیرَنده: [ص. فا]. ستاننده، دریافت کننده + به چنگ آورنده، به بند کشنده.
گیرَنده: [ص. فا]. چسبناک، چسبنده.
گیرَنده: [ا]. دستگاه گیرنده رادیو و تله‌ها.
گیرَنده: [ص. فا]. جذاب، جذب کننده.
گیرَنگ: [ا. خ]. از شهرک های مرو به خراسان.
گیر و دار: [ا. مر]. چگونگی بگیر و به‌بند ارعاب‌آمیز حکام + غوغای جنگجویان + طمطراق.
گیروانکه: ـ از روسی ـ [ا]. وزنی معادل ۴۱۰ گرم.
گیروده: [ا. مر]. آشوب و جنگ + داد و ستد.
گیرَه: [ا]. آلتی فلزی یا چوبی که بدان جامه شسته را به ریسمان بند کنند تا باد نبرد.
گیرَه: [ا]. سنجاق گونه‌یی که بدان کاغذها را به هم پیوندند.
گیرَه: [ا]. سنجاق دوشاخه موی سر زنان.
گیرَه: [ا]. انبری که جراحان بدان رگ بریده را ببندند تا جریان خون را سد کند.
گیرَه: [ا]. ابزار کار نجاران و آهنگران که دو قطعه پایه آهن قطور بازو بسته شونده به فعل دهانه گازانبر است و هرچه را که خواهند سوهان کنند یا ببرند در دهانه گیره گذارند و با پیچاندن دسته گیره، آن‌چیز را در دهانه گیره محکم و ثابت کنند.
گیرَه پیچ: [ا. مر]. ابزار کاری است با کارآیی گیره منتها دهانه آن را با پیچ باز کنند و بندند.
گیری: [پساوند]. گرفتن: غلط گیری، لکه گیری.
گیز: [ا]. درخت صنوبر، صنوبر.
گیس: [ا]. گیسو، موی بلند سر.
گیس بریده: [کلام توهین‌آمیز به زن]. زن رسوا.
گیس بَند: [ا. مر]. کیسه‌یی مانند توری که به عقب سر بسته و گیسوی خود را در آن کنند.
گیس سِفید: [ص. ا]. رئیس زنان خدمتکار خانه، زن ارجمند و بزرگسالی که در میان زنان امرش نافذ باشد.
گیس عاریَه: [ا. مر]. کلاه گیس، گیس ساختگی.
گیس گُلابتون: [ص. ن]. موبور، موطلایی (نگاه به گلابتون).
گیسو: [ا]. موی بلند سر که به پشت گردن فروریزد.
گیسوبُریده: [کلام توهین‌آمیز به زنان]. زن رسوا.
گیسودار: [ا. مر]. بنات النعش، ستارگان دب.
گیسووار: [ص. ق]. همانند گیسو.
گیسوی چَنگ: [ا. منسوب]. کنایه از تارهای چنگ.
گیش: [ا]. کرک، پرز موی حیوان کرک‌دار.
گیشا: ـ ژاپونی ـ [ا. ص]. زن تعلیم‌دیده و هنرمند و مجلس افروز.
گیشه Guichet : ـ فر ـ [ا]. باجه.
گیک: [ا]. کیک، حشره‌یی ریز و گزنده.
گیگر ـ گیگیر: [ا]. تره‌تیزک، شاهی (گیاه).
گیل: [ا. خ]. دلیر + نام طوایفی ساکن گیلان.
گیلاس: [ا]. درختی از تیره گل سرخیان با میوه‌یی شبیه آلبالو قرمز رنگ شفت و شیرین و خوشمزه که هسته دارد و دُم آن بلند است.
گیلاس: ـ از انگل Glass ـ [ا]. لیوان بلوری به اندازه‌های کوچک و بزرگ ویژه هرگونه نوشیدنی.
گیلانی: [ص. ن]. هرکس و هرچیز منسوب به گیلان.
گیلَک: [ا. ص]. در اصطلاح مردم گیلان: روستایی بومی.
گیلَکی: [ص. ن]. منسوب به گیلان، لهجه مردم گیلان.
گیلو ـ گلو ـ گیلویی: [ا]. حاشیه گچی برآمده میان قاب سقف تالار و دیوار که بر آن نقاشی کنند و به منزله گلوی طاق و سقف است.
گیلَه: [ا]. گل نسترن + دسته مویی زرین که بر سر عروس نهند.
گیلَه: [ص. ن]. منسوب به گیلان، گیلانی (گیله مرد).
گیلی: [ص. ن]. منسوب به گیلان، سپر و اسب گیلانی.
گیلی گیلی: [ا. ص. ن]. قلی قلی، هرچیز گرد و غلتنده.
گیم: [ا]. چشته‌یی که بر سر قلاب ماهیگیری نهند.
گین: [پساوند اتصافی]. به معنی آلوده و انباشته مثل شرمگین، غمگین، شوخگین، خشماگین.
گینَه: [ا]. مخفف آبگینه، آینه، شیشه بلور.
گیو: [ا. خ]. از پهلوانان بزرگ در شاهنامه داماد رستم پسر گودرز آورنده کیخسرو از توران به ایران.
گیوتین Guillotine : ـ فر ـ [ا]. دستگاه قطع کننده سر از تن انسان که بعد از انقلاب فرانسه اختراع شده و به کار افتاد.
گیوَر: [ا]. در اصطلاح علمی: حس مشترک، قوه‌یی که عامل همکاری حواس پنجگانه در شناخت و تمییز است (برهان).

گیوَر: [ص. فا]. قصه گو، نقال، قوال (برهان).

گیوگان: [ا. ص. ن]. منسوب به گیو، خاندان و دودمان گیو پهلوان داستانی و محبوب و معروف شاهنامه.

گیومه Guillemet : ـ فر ـ [ا]. علامتی به این شکل « » که در دو طرف بعضی کلمات و جملات گذارند.

گیوَه: [ا]. قسمی کفش که رویه آن پارچه‌یی است درشت بافت از نخ کلفت و کف آن از چرم یا از لته های درهم فشرده ساخته شده است.

گیوَه‌باف: [ا. ص. فا]. کسی که گیوه بافد.

گیوَه کَش: [ا. ص]. کفشدار مسجدها وزیارتگاه‌ها.

گیوَه کَش: [ا. فا]. گیوه‌باف، گیوه‌دوز.

گِیَه: [ا]. مخفف گیاه، هرگونه رستنی.

گیهان: [ا]. کیهان، عالم، جهان بی کران.

گیهان خُدا: [ا. خ]. خداوند آفریدگار عالم.

گیهان دیده: [ص. ن]. کیهان دیده، جهان دیده، آزموده.

گیهان گُشای: [ص. فا]. پادشاه جهانگیر، جهانگشای.

گیهان نَوَرد: [ص. فا]. گیتی نورد + خورشید.

گیهه: [ا]. علیق، خوراک ستور و دام مثل کاه وجو+ تموش، تمشک جنگلی.

ل

«ل» بیست و هفتمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «لام» نام دارد و به حساب جمل ۳۰ به شمار آید.

حرف «ل» در فارسی گاه به «ب» بدل گردد مانند: لیک = بیک که در فارسی قدیم هم به جای لیک «بیک» به کار برده‌اند. همچنین حرف ل گاه به «ج» بدل شود مانند: گنگلال = گنگلاج و هم به «ر» بدل یابد مثل آلست = آرست، آلغده = آرغده، الوند = اروند، النگه = ارنگه، بلگ = برگ، سولاخ = سوراخ، دیفال = دیوار، سوفال = سوفار، و گاه به «ک» بدل شود، چون: لپ = کپ و گاه به «ن» لیلوپر = نیلوفر و بالاخره به «ی» بنلاد = بنیاد بدل گردد.

حرف «ل» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «ل»، «لـ»، «ـلـ»، «ـل».

لآلی: ـع ـ ج لؤلؤ ـ مرواریدها.

لِئام: ـع ـ ج لئیم ـ فرومایه، فرومایگان.

لئامت: ـع ـ [ا. مص]. فرومایگی، پست فطرتی.

لؤلؤ: ـع ـ [ا]. لولو، کروش، کسپرج، دانه مروارید، گوهر، دُر.

لؤلؤ آفشانی: [ا. مص]. لولو نثار کردن + اشک ریختن.

لـؤلـؤتر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از اشک چشم + دندان + مروارید درخشان.

لؤلؤ خشاب: [ص. ا]. لولوخوشاب، مروارید آبدار.

لؤلؤ خوشاب: [ص. ا]. مروارید تر + اشک چشم + دندان.

لؤلؤ فکن: [ص. فا]. اشک ریز.

لؤلؤ لالا: [ا. ص]. گوهرِ آبدار، مروارید درخشان.

لؤم: [ا. مص]. دنائت، خساست، فرومایگی.

لؤمان: ـع ـ ج لئیم ـ خسیس، فرومایگان.

لئیم: ـع ـ [ص]. زفت، فرومایه، خسیس، سفله.

لا: [ا]. تا، تاه، تو، توی. (جامه یک لا).

لا: [ق]. درون، تو، میان هر چیز (لای در، لای کتاب).

لا: [ا]. هریک از تارها و نخ های ریسمان (نخ سه لا).

لا: [ا]. چین، چروک، شکن، شکنج، نورد.

لا: [ا]. مقراض، قیچی.

لا: ـع ـ [حرف نفی]. نه، نا، نی، بی. در اصطلاح صوفیه «لا» در مورد نفی «نفی ما سوی الله» است و «الا» در مقام اثبات «اثبات الله به خدایی» باشد که هردو تعبیر از کلمه «لا اله الا الله» ماخوذ است.

لا La: ـ فر ـ [ا]. نت ششم موسیقی کلید دیاتونیک.

لائح: ـع ـ [ص. فا]. پیدا شونده، آشکار، هویدا.

لائحه ـ لایحه: ـع ـ [ص. فا]. مونث لائح، پیدا شونده. [ص]. هویدا، آشکار. [ا]. انگاره، شالوده، نماد، برنامه کار، نامه مفصل، صورت حساب + طرح، طرح قانونی که از طرف دولت برای تصویب تقدیم مجلس شود + مدافعات متهم به صورت کتبی.

لائق: ـع ـ [ص]. برازنده، سزاوار، شایسته.

لائل: ـع ـ [ص]. بسیار تاریک (لیل لائل).

لائم: ـع ـ [ص. فا]. سرزنش کننده، ملامتگر.

لائمه: ـع ـ [ص. فا]. مونث لائم.

لائی: [ص. ن]. لایی، هرچه میان دو چیز گذارند.

لائیت: ـع ـ [ا. مص]. هیچ بودن، فنا بودن.

لائیدن: [مص]. لاییدن، هرزه گفتن، واغ واغیدن سگ.

لاأبالی: ـع ـ [صیغه متکلم وحده از مضارع]. نمی‌ترسم، پروا ندارم ـ اما در فارسی یعنی: بی پروا، ول انگار، بی بند و بار، کسی که درک مسئولیت ندارد.

لاأحصی: ـع ـ [صیغه متکلم وحده]. احصاءِ نمی‌کنم، نمی‌شمارم یا نمی‌توانم بشمارم. (حدیث نبوی).

لاَادری: ـع ـ [صیغه متکلم وحده]. نمی‌دانم.
لاَاَقَل: [ق. مر]. کمینه، دست کم، حد کمتر.
لا اِلٰهَ اِلّا الله: ـع ـ [کلمه شهادت که هنگام تعجب هم گویند]. نیست خدایی مگر خدای (یگانه).
لاب: ـ ت ـ [ق]. لاپ، کاملاً، تمامی.
لا بَأسَ عِندَنا: ـع ـ [جمله قیدی]. در ما ترس نیست.
لابُدّ: ـع ـ [ق]. ناچار، ناگزیر، لاجرم.
لابُدّی: ـع ـ [ا. مص]. به ضرورت، لاعلاجی، ناچاری.
لابراتوار Laboratoire: ـ فر ـ [ا]. آزمایشگاه علمی و فنی.
لابرلا: [ص. ق]. تودرتو، آنچه لاهای متعدد دارد.
لابرلا: [ا]. لوزینه، قسمی شیرینی حلوایی.
لابِشَرط: ـع ـ [ق. ص]. بی شرط، بدون شرط قبلی.
لابُشریٰ: ـع ـ [جمله خبری]. خبر خوش نیست (قرآن سوره ۲۵ ـ ۲۴).
لابَل: ـع ـ [ق. مر]. مخفف لابلکه، نه بلکه.
لابِلا: [ق. مر]. لابه‌لا، لابرلا، تودرتو.
لابه: [ا. مص]. اظهار زبونی و زاری، التماس و گریه + چاپلوسی.
لابه: [ا]. فریب، ترفند، نیرنگ بازی + خودستایی.
لابه گر: [ص. فا]. مویه گر، زاری کننده + چاپلوس.
لابِه‌لا ـ لابلا: [ق]. تودرتو، لابرلا.
لابیدن: [مص]. زاری و التماس کردن + دعا و درخواست کردن.
لابیدن: [مص]. لافیدن، خودستایی کردن.
لابیرنت Labyrinthe: ـ یو ـ [ا]. هزارتو، دهلیز، بنایی عظیم با دالان‌ها و پلکان‌های مار پیچی و سردرگم + ساختار بخش درونی گوش.
لاپ: ـ ت ـ [ق]. لاب، کاملاً، تمامی + لاف زنی.
لاپوشانی: [ا. مص]. سر پوش گذاشتن بر عیب چیزی یا گناه کسی با زیرکی.
لاپه: [ا]. کنده یا تبر چوبی که از میان بریده باشند.
لات: [ص]. مرد بی کار و بی نوا، بی پول، بی سر و سامان.
لاتّ: [ا. خ]. نام بتی معروف به جاهلیت در مکه.
لاتاری Loterie: ـ فر ـ [ا]. قسمی بازی بخت آزمایی با برد و باخت.
لات بازی: [ا. مص]. خود را بی قید و رسوا نشان دادن.
لا تُحصیٰ: ـع ـ [ق]. غیر قابل شمارش (لا تعد و لا تحصی).
لا تَخَف!: ـع ـ [فعل امر]. نترس!، بیم نداشته باش!.
لا تَسئَل: ـع ـ [فعل امر]. سوال مکن!، مپرس!.
لا تَعجَلَن: ـع ـ [فعل امر]. مشتاب، عجله مکن!.
لا تُعَدّ وَلا تُحصیٰ: ـع ـ [ق. ص]. غیرقابل شمارش و نامحدود.
لا تَفعَل: ـع ـ [فعل امر]. مکن!، انجام مده!.
لا تَقرَب: [ق. امری]. نزدیک مشو!.
لاتو: [ا]. نردبان، زینه، نردبان ریسمانی.
لاتو: [ا]. گردنای تیز، فرفره.
لات و پات ـ لات و لوت: ـ عا ـ [ص. مر]. بی پول و بی سامان.
لاتی: [ا. مص]. لات بودن، افلاس، بی سر و سامانی.
لاتینی: [ص. ن]. منسوب به قوم لاتین.
لاج: [ص]. برهنه، عریان، لخت، بی پوشاک.
لاج: [ا]. لاس، سگ ماده، ماده هر حیوان.
لاج: [ا]. پاره، رشوه، مزد انجام کار خلاف.
لاجُرعه: ـع ـ [ق. مر]. نه به جرعه (لاجرعه نوشیدن یعنی به یک بار تمامی آب یا آب مایه ظرفی را به حلق سرازیر و نوشیدن).
لاجَرَم: [ق. مر]. به ناچار، ناگزیر + هر آینه.
لاجَواب: [ق. مر]. بلا جواب، بدون پاسخ.
لاجورد: [ا]. لاژورد، سنگی معدنی آبی رنگ با ترکیب شیمیایی فسفات آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن و منیزیم و کلسیم که سوده آن در نقاشی و رنگرزی وخوش رنگ ساختن جامه و نیز در طب به کار رود، نیل.
لاجورد: [ص]. به مجاز سیاه، تاریک، بنفش، سرخ.
لاجوردی: [ص. ن]. به رنگ لاجورد + آسمانی.
لاجون: ـ عامیانه ـ [ص]. بی قوت، بی بنیه، سست بنیه.
لاچی: [ا]. هِل، دانه گیاهی خوشبو.
لاچین: ـ ت ـ [ا]. شاهین پرنده شکارگیر.
لاچین: [ا. خ]. نام سرزمینی یا شهری است.
لاحِد: ـع ـ [ا. فا]. لحدساز، قبرکن.
لاحِظ: ـع ـ [ص. فا]. از لحظ، نگرنده، نگاه کننده.
لاحِظَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث لاحظ، ناظر، نگرنده.
لاحِق: ـع ـ [ص. فا]. ازلحق: رسنده، دررسیده وپیوسته + میوه‌یی که به دنبال میوه قبلی رسد + درآینده، سپسین.
لاحِقَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث لاحق.
لا حُکمَ اِلّا لِله: هیچ فرمانی (قابل اجرا) نیست جز (فرمان) خدا، شعار خوارج برابر امر حکمین در صفین.
لاحَول: ـع ـ [اسم مختصر]. «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم» که آن را برای راندن شیطان خوانند.
لا حَولَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِالله العَلیّ العَظیم: ـع ـ [جمله]. نیست جنبش

ونیرویی مگرخدای متعال را.

لاخ: [ا]. تکه پاره سنگ تیز و برنده افتاده از کوه.

لاخ: [پساوند]. جا، مکان: سنگلاخ، دیولاخ.

لاخ: [ا]. لاغ، یک تای چیزی باریک مثل موی یا شاخه.

لاخشَه: [ا]. رشته لوزی مخصوص آش اماج.

لاخَه: [ا]. پینه، پاره، وصله.

لاخَه‌دوز: [ا. ص. فا]. پینه‌دوز، وصله‌زن.

لاد: [ا]. گِل، ملاط، هر لایه گل میان یک ردیف آجرها یا لای سنگ + چینه، هر طبقه از طبقات دیوار از گل برآورده + دیوار، بنیاد دیوار، بنیاد، بیخ + اصل.

لاد: [ا]. دیبا، جامه تنگ بدن‌نما.

لاد: [ا]. لادن، گُل لادن + نوعی صمغ خوشبو.

لاد: [ا. خ]. نام شهر لار به دوره باستان.

لاد از لاد برگُشادَن: [مص. مر]. زیر و رو کردن.

لادِغ: ـع ـ [ص. فا. ا]. از لدغ به معنی گزیدن: گزنده و نام نوعی بیماری پوستی است که پوست را گزد.

لادگَر: [ا. ص. فا]. ملاط گر، دیوارساز، چینه کش.

لادَن: [ا]. گیاهی از تیره شمعدانی ها با ساقه‌یی پیچنده و گل های نارنجی رنگ پُر پَر، گاه کم پَر.

لادَن: [ا]. عنبر عسلی، صمغی خوشبوی دارویی حاصله از گیاه عشقه.

لادَه: [ص]. کودن، گول، ابله، بی عقل.

لادَه: [ا]. لاس، لاج، سگ ماده.

لار: [ا]. غبغب، گوشت آویخته زیر گلوی خروس.

لارغو: ـ مغـ ـ [ا. ص]. نگهبان اموال بی صاحب.

لارنژیت Laryngite : ـ فر ـ [ا]. خروسک، آماس و التهاب حنجره.

لارو Larve : ـ فر ـ [ا]. کرمینه، نوزاد کرم مانند برخی جانوران.

لاروب: [ا. ص. فا]. آن که یا آنچه که گل ولای ته مجاری یا منابع آب ها را پاک کند.

لاروبی: [ا. مص]. پاک کردن گل و لای ته مجاری یا منابع آب ها.

لاری: [ص. ن]. منسوب به لار، اهل لارستان.

لاریب: ـع ـ [ق. مر]. بی گمان، بی تردید.

لازال: [ق. مر]. بی زوال، جاودان.

لازالَت: ـع ـ [ا. مص]. همیشگی، بی زوالی.

لازَک: [ا]. قسمی مروارید.

لازِم: ـع ـ [ص. ق]. از لزوم، دربای، دربایست، دربایسته، بایا، ناگزیر، کردنی، ضرور، چیزی که با چیزی باشد، لاینفک، پیوسته، مدام.

لازِمُ الإتّباع: [ق. ص]. آن که یا آنچه که پیروی از آن لازم باشد.

لازِمُ الإجراءِ: [ص. ق]. آنچه که اجرای آن واجب باشد.

لازِمَه: ـع. لازمة ـ [ص. فا]. مونث لازم، مورد نیاز برای بودن چیزی.

لازَوال: ـع ـ [ص. مر]. بی زوال، ابدی، پاینده.

لازوَرد: [ا]. لاژورد، لاجورد.

لازوق: ـع ـ [ا]. مرهم روی زخم + سریش.

لاژوَرد: [ا]. لازورد، لاجورد (نگاه به لاجورد).

لاژَه: [ا]. لابه، زبونی و زاری، التماس.

لاژِه: [ا]. زعفران دشتی.

لاس: [ا]. قسمی ابریشم فرومایه و غش‌دار.

لاس: [ا]. لاج، سگ ماده، ماده هر حیوان.

لاس: [ا]. گفتگو و مغازله یا دستمالی به منظور بردن لذت جنسی.

لاستیک Elastique : ـ فر ـ [ا. ص]. ماده‌یی طبیعی یا مصنوعی با خاصیت کشسانی یا خم‌پذیری ـ مانند: کائوچو، کش، طایر ـ رویه چرخ خودروها.

لاستیکی: [ص. ن]. هر چیز از جنس لاستیک.

لاسکوی: [ا]. پرنده‌یی کوچک و خوش آواز مانند سیره.

لاسی: [ص. ن]. آن که عادت به لاس زدن دارد.

لاسیدَن: [مص]. لاس زدن، دستمالی کردن زن.

لاسِیّما: ـع ـ [ق. مر]. به‌ویژه، علی الخصوص.

لاش: [ا]. لش، لاشه، مردار، جسد مرده حیوان.

لاش: ـع. لاشیء ـ [ص]. ناچیز، نابود، فرومایه.

لاش: [ا]. غارت، تاراج + تاخت و یغما + تباه.

لاش: [ا]. شکاف + بندگی سلطان.

لاشبَرگ: [ا. مر]. برگ از درخت افتاده و پوسیده.

لا شَجاعَةَ قَبلَ الحُروب: [حدیث نبوی]. پیش از جنگ ادعای شجاعت پسندیده نیست.

لاشخوار: [ا. مر]. لاشخور، هر پرنده از تیره لاشخورها + کنایه از مفتخور.

لاشَریک: ـع ـ [ص. مر]. بی شریک، بی انباز.

لاشُعور: ـع ـ [ص. ن]. بی شعور، بی تمیز، کم‌عقل.

لاشَک: ـع ـ [ق. مر]. بی شک، بی گمان.

لاش مُردَه: [ا. ص. مف]. لاشه مرده، جسد مرده، جیفه.

لاشَه: [ا]. لاش، کالبد مرده حیوان و انسان. [ص]. کنایه از زنده از توان افتاده، پیر و زبون و ناتوان + ستور ناتوان + آدم

بی وجود و فایده + به مجاز سند باطل و از اعتبار افتاده.

لاشه خَر: [ا. ص. مف]. خر پیر ناتوان، خر مرده.

لاشی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. منسوب به لاشه، مردار، جسد گندیده.

لاشَیءِ: ـ ع ـ [ص]. ناچیز، هیچ چیز؛ مقابل چیز.

لاشیدَن: [مص]. لاش کردن، تاراج کردن.

لاصِق: ـ ع ـ [ص. فا]. چسبنده، دوسنده.

لاضَیر: ـ ع ـ [جمله فعلی]. باکی نیست!، ضرری نیست!.

لاطاری Loterie : ـ فر ـ [ا]. لاتاری، بخت آزمایی.

لاطائِل: ـ ع ـ [ص. مر]. یاوه، سخن بی هوده.

لاطائِلات: ـ ع ـ ج لاطائل، سخنان بی هوده.

لاطـی: ـ ع. لاطـیءـ [ص. فـا]. امـردبـاز، غـلام‌بـاره، لواط کننده.

لاعِب: ـ ع ـ [ص. فا]. بازیگر، بازی کننده.

لاعِج: ـ ع ـ [ص. فا]. سوزان، عشق سوزنده.

لاعِلاج: ـ ع ـ [ق. مر]. بی درمان، ناچار، لابد.

لاعِن: ـ ع ـ [ص. فا]. لعن کننده، نفرین کننده.

لاغ: [ا]. فیر، شوخی، هزل، خوشمزگی، مزاح.

لاغ: [ا]. بازی، بازیچه + [ص]. هرزه، بی هوده.

لاغ: [ا]. تا، تای، شاخه، هر رشته گیسو.

لاغر: [ص]. انسان یا حیوان باریک اندام و کم گوشت و استخوانی + به مجاز بی نوا، نادار، بی نوا.

لاغر اَندام: [ص. مر]. باریک اندام.

لاغَربَدَن: [ص.مر]. لاغر جسم، لاغر اندام، لاغر سرین.

لاغربها: [ص. مر]. کم قیمت.

لاغر میان: [ص. مر]. باریک کمر، آن که کمر باریک دارد.

لاغَرو: ـ عا ـ [ص]. بسیار لاغر، باریک استخوانی.

لاغَری: [ا. مص]. لاغر بودن، چگونگی تن استخوانی.

لاغَیر: ـ ع ـ [ق. مر]. نه کس دیگر یا چیز دیگر (اوست و لاغیر).

لاغِیَه: [ا]. درختی کوهی با شیرابه طبی و گل هایی که زنبور عسل بر آن نشیند.

لاغِیَه: ـ ع. لاغیة ـ [ص]. یاوه، ژاژ، سخن بی هوده.

لاف: [ا]. ادعا و دعوی باطل، رجز، خودستایی.

لاف‌پاش: [ص. فا]. لاف پیما، لاف زن.

لاف‌پَیمای: [ص. فا]. لاف پاش، خودستای، گزافه گو.

لافَتی: ـ ع ـ [مرکب از لا به معنی «نه» و فتی به معنی «جوانمرد»]. اشاره است به حدیث «لافتی الاعلی لاسیف اِلا ذوالفقار = نیست جوانمردی مگر علی (ع) و نیست شمشیری مگر ذوالفقار».

لاف‌زَن: [ص. فا]. خودستای، آن که از خود به گزاف تعریف کند.

لاف‌زَنان: [ق. حا]. در حال خودستایی و لاف زدن.

لاف کیش: [ص. فا]. آن که به لاف‌زنی عادت دارد.

لاف لاف: [ا. صوت]. صدای دهان سگ و هر حیوان هنگام خوردن با لب و زبان.

لافَنده: [ص. فا]. لاف زننده، آن که لاف زند.

لاف ولام: [ا. مر]. لاف و گزاف.

لاف ولامانی: [ا. ص]. گزافه + خودستا، متکبر.

لافی: [ص. ن]. خودستاینده، فخرکننده به دروغ.

لافیدَن: [مص]. خودستاییدن، دعوی باطل کردن.

لاقِح: ـ ع ـ [ص. فا]. ازلقاح: آبستن کننده، باردهنده به درخت.

لاقِس: ـ ع ـ [ص. فا]. عیب کننده + [ا]. گری، جرب.

لاقِط: ـ ع ـ [ص. فا]. رفوگر + بنده آزاد کرده.

لاقَه: [ا]. تا، لنگه بار، هر لنگه بار ستور.

لاقَید: ـ ع ـ [ص]. بی قید، بی بند و بار.

لاقیس: [ص. فا]. وسوسه کننده. [ا]. نام دیوی که در نماز به خاطر وسوسه اندازد.

لاک: [ا]. لاوک، ظرفی چوبی مانند سینی.

لاک: [ص]. زبون، فرومایه، پست.

لاک: [ا]. پوششی استخوانی که مانند سپر پشت بعضی جانوران را پوشاند (مانند لاک پشت).

لاک Laque : ـ فر ـ [ا]. رنگ مایه‌یی شیمیایی که زنان برای تزیین به ناخن های بلند خود زنند + مایعی سفید رنگ که آن را برای پوشاندن روی نوشته های غلط به کار برند.

لاک الکل: [ا. مر]. محلول لاک در الکل صنعتی که برای رنگ کاری روی چوب به کار برند.

لاک الکُلی: [ص. ن]. رنگ حاصل از اختلاط لاک و الکل.

لاک‌پشت: [ا. مر]. سنگ‌پشت، باخه، کشتوک، کشو، کشف، جانوری از رده خزندگان که بدنش در یک کاسه استخوانی قرار دارد و فقط سر و دم و پاهایش از آن بیرون آید.

لاکِتاب: ـ عامیانه ـ [ص. ن. دشنامی است]. بی اعتقاد به کتاب آسمانی، بی دین.

لاکِردار: ـ عامیانه ـ [ص. ن. دشنامی است]. بد عمل، بی آیین.

لاکِش: [ا]. ظاهراً راه شوسه امروزی است که در دو طرف جویی دارد برای فاضل‌آب. (دهخدا).

لاکِش: [ا]. در اصطلاح بنایان: بنای رومی که یک جانب آن

دیوار دارد و جانب دیگر ندارد. (دهخدا).

لاکِشتَه: [ا]. لاخشته، رشته لوزی آش تتماج.

لاکلام: ـ ع ـ [ق. مر]. بی گفتگو، بدون حرف.

لاکمخا: [ا]. پارچه‌یی پست و کم‌بها.

لاکِن: ـ ع. لکن ـ [حر. ربط]. ولی، اما.

لاک و اَلکُلی: [ص.ن]. آنچه از ادوات چوبی که با مایع مرکب از لاک و الکل رنگ شده باشد.

لاکی: [ص. ن]. منسوب به لاک، به رنگ قرمز، ساخته از لاک.

لال: [ص]. ناسرا، گنگ، بی‌زبان، کسی که سخن نتواند گفت، ابکم؛ مقابل گویا.

لال: [ص]. سرخ، رنگ سرخ.

لال: [ا]. لعل، گوهری است به رنگ سرخ.

لالا: [ا]. مردمک چشم.

لالا: [ا]. گیاهی دارویی که از مکه آورند.

لالا: [ا. ص]. لله، مردی که مربی کودک باشد + غلام.

لالا: ـ به گویش کودکان ـ [ا]. خواب (لالا کردن).

لالا: ـ ع. لألأ ـ [ص]. درخشنده (لؤلؤ لالا).

لالابگی: [ا. مص]. لله‌بیگی، سر پرستی بزرگزادگان.

لالایی: [ا. صوت]. آوازی (ترانه) برای خواب کردن کودک.

لالایی: [ا. مص]. غلامی، بندگی + تربیت بزرگزادگان.

لالایی گفتن: [مص. مر]. آواز خواندن برای خوابانیدن طفل.

لال بازی: [ا. مص]. عمل خود را لال وانمودن.

لالِ بَتی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. به مزاح به کودک و الکن گویند.

لا لِحُبِّ عَلیٍ بَل لِبُغضِ مُعاویَه: ـ ع ـ [جمله]. نه برای دوستی علی بلکه برای دشمنی معاویه.

لال رَگ: [ا. مر]. شریان، سرخ‌رگ.

لالَس: [ا]. قسمی پارچه ابریشمی لطیف.

لالِستان: [ا. مر]. لاله‌ستان، لاله‌زار. [ص. ن]. روی زیبای یار.

لالَک: [ا]. لالکا، تاج خروس + تاج، کلاه.

لالَک: [ا]. لالکا، پای‌افزار، کفش.

لالَکا: [ا]. تاج خروس + لاله گوش.

لالَکا: [ا]. لالکه، پای افزار، کفش.

لالَکایی: [ا. ص. فا]. کفشگر، کفش‌دوز، کفش فروش.

لالَکی: [ا]. نوعی درخت خاردار از تیره پروانه‌واران.

لالَنگ: [ا]. زله، پس خورده و نان پاره که به گدایان دهند، غذایی که فرومایگان از مهمانی با خود برند.

لالَه: [ا]. آلاله، گل و گیاهی از تیره سوسنی ها دارای پیاز هم بستانی و هم بیابانی و کوهستانی در انواع گوناگون از سه گلبرگی تا پنج گلبرگی که کاسبرگ آن جامی سرخ و بس زیبا تشکیل دهد. از زمره به نوعی لاله شقایق و به نوعی هم شقایق نعمان گویند.

لالَه: [ا]. چراغدانی پایه بلور با محفظه‌یی شیشه‌یی استوانه‌یی شبیه گل لاله که شمع یا چراغ در میان آن افروزند.

لالَه: [ص. ن]. به کنایه رخسار گلگون و زیبای یار.

لالَه: [ا]. نام عضو شنوایی در دو طرف سر، شکل گوش.

لالَه بَرگ: [ا. مر]. پرک گل لاله. [ص. ن]. رخسار یار.

لالَه جَبین: [ص. ن]. زیبا پیشانی، گل جبین.

لالَهِ حَمرا: [ا. مر]. آلاله، لاله سرخ.

لالَهِ خُودروی: [ا. مر]. شقایق، گل و گیاه لاله صحرایی.

لالَهِ داغدار: [ا. ص. ن]. شقایق، لاله دل سوخته.

لالَهِ دختَری: [ا. منسوب]. شقایق نعمان، آذرگون.

لالَهِ دِلسوز ـ دِلسوخته: [ا. ص. منسوب]. شقایق النعمان.

لالَهِ رازی: [ا. منسوب]. نوعی گل لاله.

لالَه رُخ: [ص. ن]. رخسار گلگون یار.

لالَه رُخان: ج لاله رخ، لاله‌رویان، زیبارویان.

لالَه‌زار: [ا. مر]. لاله‌ستان، جایی که لاله بسیار روید.

لالَه‌سِپَر: [ص. مف]. زلف فروهشتیده بر روی یار.

لالَه‌سِتان: [ا. مر]. لاله‌زار.

لالَهِ صَحرایی: [ا. منسوب]. شقایق النعمان.

لالَهِ طور: [ا. منسوب]. کنایه از آتش طور.

لالَه عباسی: [ا. مر]. گیاهی از تیره لاله عباسی با گل‌های کوچک شیپوری به رنگ‌های گوناگون که تخم آن را در باغچه‌ها کارند و بلندی ساقه آن به یک متر رسد. این گل نزدیک غروب آفتاب شکفته و سپس بسته و پژمرده گردد.

لالَه عِذار: [ص. ن]. رخسار زیبا و گلگون یار.

لالَه‌فام: [ص. ن]. لاله‌گون، سرخ به رنگ لاله.

لالَه‌فَشان: [ص. فا]. ریزنده و پاشنده گل لاله.

لالَه کار: [ص. فا]. کسی که لاله کشت کند.

لالَهِ گوش: [ا. مر]. تابوک، خاج، قسمت چین‌دار حلقه بیرونی گوش.

لالَه گون: [ص. ن]. لاله‌فام، سرخ به رنگ لاله.

لالَه لالَه: [ق. مر]. گل گل.

لالَهِ نُعمان: [ا. مر]. نوعی شقایق با چهار گلبرگ به بلندی چهار انگشت.

لالَه وَش: [ص. ن]. لاله‌گون، رخسار زیبا و گلگون یار.

لالی: [ا. مص]. لال بودن، گنگی، بی زبانی.
لام: [ا]. نام بیست و هفتمین حرف از حروف فارسی.
لام: [ص]. وصف هر چیز خمیده مثل زلف یار و قامت دوتا و تعظیم کننده.
لام: [ا]. زیور، آرایش، زینت.
لام: [ا]. لاف و گزافه، خودستایی، ناز.
لام: [ا]. لامچه، در اصطلاح جادوگران: صورت حرف لام از اسفند سوخته که آن را برای محبوبیت یا دفع چشم زخم از کودک بر پیشانی او کشند.
لام: [ا]. خرقه درویشی + کلاه نمدی فقیران.
لام: [ا]. چاره، حیله، نیرنگ، مکر.
لام: [ا]. خار، تیغ + کمربند + میان آدمی.
لام: ـ ع ـ [ا]. درخت میوه‌دار، درخت در بهاران.
لاما Lama: ـ پرویی ـ [ا]. شتری بی کوهان، حیوانی مانند شتر ولی بی کوهان و کوتاه‌تر از آن در آمریکای جنوبی.
لاما Lama: ـ تبتی ـ [ا. ص]. عنوان هریک از روحانیان عالی رتبه تبت.
لامائیسم Lamaisme: ـ فر ـ [ا]. مسلک بودایی تبتیان.
لامان: [ا]. فریب، دروغ + لاف و گزاف + بی وفایی.
لامانتن Lamantin: ـ فر ـ [ا]. پستانداری از راسته شیرماهیان و دریازی با بدنی شبیه ماهی به طول بالغ بر سه متر.
لامانی: [ا. مص]. عمل لامانی، چاپلوسی + دروغگویی، مکر.
لام اَلِف: [ا. مر]. لام الف لا، نام «لا» است که معنی آن گره به شکل «لا» باشد.
لامپ Lampe: ـ فر ـ [ا]. حباب شیشه‌یی روشنایی برق.
لامپا: ـ از لامپ فرانسه ـ [ا]. چراغی نفت سوز با سر پیچ و فتیله که نور شعله آن از لوله‌یی شیشه‌یی پخش شود.
لامچه: [ا]. (نگاه به لغت لام در پنجمین تعریف از لام).
لامِح: ـ ع ـ [ص. فا]. درخشنده، تابان.
لامَحال: ـ ع ـ [ق. مر]. مخفف لامحاله، ناگزیر، به‌ناچار.
لامَحالَه: ـ ع ـ [ق. مر]. به ناچار، ناگزیر.
لامَذهَب: ـ ع ـ [ص. مر]. بی دین، بی کتاب.
لامُرُوَّت: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. بی مروت، ناجوانمرد.
لامِساس: ـ ع ـ [قید امری از مس یعنی سودن و دست مالیدن]. دست نمال!، دست نزن!، (نفرین موسی است بر سامری گوساله‌ساز که به او گفت از میان ما برو و به هرکه نزد تو آید بگو «لامساس» تا به تو دست نزند و از تو بیماری تب نگیرد).
لامِسَه: ـ ع. لامسة ـ [ا]. بساوایی، قوه حاسه یکی از حواس پنجگانه انسان و حیوان که در پوست تن است چنان که با تماس دست زبری و نرمی و گرمی و سردی را می‌توان دریافت.
لامِشگَر: [ا]. نام درخت پشه‌غال.
لامِع: ـ ع ـ [ص. فا]. درخشنده، درخشان.
لامِعَه: ـ ع. لامعة ـ [ص. فا]. مونث لامع، درخشنده + ملاج کودک.
لامَک: [ا]. پارچه‌یی که دور کلاه یا دستار بندند.
لامَکان: ـ ع ـ [ا. خ]. بی مکان، بی نیاز از مکان، خدای متعال.
لام کَشیدَن: [مص. مر]. کشیدن خطی به شکل (ل) از اسپند سوخته بر پیشانی کودک برای دفع چشم زخم.
لامَه: [ا]. لامک، پارچه‌یی که دور کلاه یا دستار پیچند.
لامَه: [ص]. بی غیرت.
لامی: [ا]. پارچه‌یی که دور کلاه یا دستار پیچند.
لامی: [ا]. صمغی زرد و خوشبو از درختی هندی.
لامی: [ا]. نام استخوانی است در جلو بالای گلو به شکل «ل» فارسی یا به شکل «U» لاتینی.
لامی: [ا]. ناله، زاری، شکوه، مویه.
لامیدَن: [مص]. نالیدن، زاری و شکوه کردن.
لان: [ا]. مخفف لانه، جا، مکان، زار [پساوند] است مثل: شیرلان، نمک‌لان یعنی لانه شیر و نمکزار، تریاق‌لان یعنی تریاق‌زار، یا به معنی محل فراوانی چیزی.
لان: [ا]. بی حقیقتی، بی وفایی، بی صفتی.
لان: [ا]. گودال، مغاک.
لا نَبِیَّ بَعدی: [حدیث نبوی]. نیست پیامبری پس از من.
لانجین: [ا]. ظرفی بزرگ و سفالین و درون لعابی مثل تشت.
لاندَن: [مص]. لانیدن، تکانیدن، جنبانیدن.
لانده: [ص. مف]. حرکت داده شده.
لا نُسَلِّم: ـ ع ـ [جمله قیدی]. تسلیم نمی‌شوم!، قبول نمی‌کنم!.
لانُم: ـ ع ـ [ق. مر]. رمز است از لا نُسلم.
لانَه: [ا]. خانه جانوران، آشیانه پرندگان، خانه زنبور و مار و مور.
لانَه: [ص]. تنبل، بی غیرت، بی کار.
لانیدَن: [مص]. لاندن، تکانیدن، تکان دادن، جنباندن.
لاو: [ا]. لاوه، لابه، چاپلوسی.
لاو: [ا]. لو، چیزی را بی‌بها از دست دادن (لاو دادن).
لاو: [ا]. خاکی سفید که از آن گِلابه سازند و با آن دیوار خانه را سفید کنند، گچ + لعاب.
لاو: [ا]. لاوه، دولک که با آن در بازی الک را زنند.

لاوَالله: ـع ـ [ق. سوگند]. نه به خدا، نه والله.

لاوسَمه: [ا]. نام قسمی پارچه است.

لاوشیر: [ا. مر]. گاوشیر، گیاهی از تیره چتریان با صمغی دارویی.

لا وُصول: ـع ـ [ص. مف]. مال دریافت نشده، مال سوخته.

لاوَک: [ا]. ظرفی بزرگ و مدور با لبه کوتاه تراشیده از چوب که ظرف بنشن و آجیل در دکان‌ها و ظرف خمیرسازی است.

لاوَک تَراش: [ا. فا]. تراشنده و سازنده لاوک.

لاوَلا کَرامَة!: ـع ـ [جمله قیدی. پاسخ رد همراه با درشتی]. بروخیری نیست!.

لا وَلَم: [ق. مر]. نه و نه.

لا وَلَن: ـع ـ [ق. مر]. نه و هرگز.

لا وَنَعَم: [ق. مر]. «لا» برای نفی، «نعم» برای اثبات، نه و آری + کنایه از بحث و جدل.

لاوَه: [ا]. (نگاه به معانی چهار واژه لاو در بالا).

لاوهور: [ا. خ]. لاهور از شهرهای بزرگ هند.

لاویدَن: [مص]. گرفتن، دشت گرفتن، شاگردانه ستدن.

لاه: [ا]. لاس، قسمی پارچه ابریشمی سرخ.

لاهوت: ـعبرـ [ا]. (برین جهان)، جهان معنی، عالم ملکوت، عالم غیب، عالم امر؛ مقابل ناسوت + در عرفان: عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فناءِ فی الله حاصل شود.

لاهوتی: [ص. ن]. منسوب به لاهوت، ملکوتی.

لاهوتیّت: [مص. جعـ]. لاهوتی بودن.

لاهورَه: [ا]. قاش، قاچ، هر برش خربوزه و هندوانه.

لاهی: ـع ـ [ص. فا]. بازی کننده، غافل در مشغله.

لاهیجی: [ص. ن]. منسوب به لاهیجان.

لای: [ا]. گل نرم ته‌نشین شده + دردی، لرد ته‌نشین شراب.

لای: [ا]. سیل، سیلاب + مسیل، محل سیل.

لای: [ا]. لایه، رده، هر چینه از دیوار.

لای: [ا]. گونه‌یی پارچه ابریشمی.

لای: [ا]. لا، تو، توی، تاه، تای جامه، تای کاغذ.

لای: [ق. ا]. میان و درون هر چیز، خلال، درز (لای کتاب).

لای: [ا]. ریشه فعل لاییدن، عمل زوزه سگ.

لای: [پساوند]. لاینده: هرزه‌لای.

لایان: [ق. حا]. در حال لاییدن.

لایُباع: ـع ـ [جمله فعلی]. فروخته نمی‌شود.

لای پا لای: [ا. مر]. ظرف ابزار صاف کردن شراب.

لا یَتَجَزّا: ـع ـ [جمله]. تجزیه نمی‌شود. [ص]. تقسیم‌ناپذیر.

لا یَتَخَلَّف: ـع ـ [جمله]. تخلف نمی‌کند. [ص]. تخلف ناپذیر.

لا یَتَغَیَّر: ـع ـ [جمله]. تغییر نمی‌کند. [ص]. تغییرناپذیر.

لایَتَناهی: ـع ـ [جمله]. به پایان نمی‌رسد. [ص]. بی کران، بی نهایت.

لایَجوز: ـع ـ [جمله]. سزاوار نیست. [ص]. ناجایز.

لای چین کَردَن: [مص. مر]. کسی را زنده میان دیوار نهادن.

لایح ـ لائِح: ـع ـ [ص. فا]. پیدا شونده. [ص]. هوَیدا، آشکار.

لایِحَه ـ لائِحَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث لائح، پیدا شونده. [ص]. هویدا، آشکار. [ا]. شالوده، انگاره، نماد، برنامه کار، برنامه + نامه مفصل + صورت حساب + طرح، طرح قانونی که از طرف دولت برای تصویب به مجلس پیشنهاد شود + مدافعات متهم به صورت کتبی.

لایُحصیٰ: ـع ـ [ق]. غیر قابل شمارش. [ص]. احصاءِ نشدنی.

لا یَخفیٰ: ـع ـ [جمله]. مخفی نماناد، پوشیده نباشد.

لایُدرَک: ـع ـ [ص. مر]. درک نشدنی، غیر قابل درک.

لایروبی: [ا. مص]. عمل پاکسازی مجرا یا مخزن آب از لجن.

لایَزال: ـع ـ [ا. خ]. جاوید، از نام‌های خدای متعال.

لایَزالی: [ویژگی خدای تعالی]. جاودانگی.

لایِزر Laser: ـ فر ـ [ا. مر. اختصاری]. لیزر، دستگاه مولد نور کوانتایی که دارای طیف دقیق و بسیار قوی و منبع جدید تولید نور است و می‌تواند نور را در یک امتداد با شدت ملیون‌ها برابر شدت تابش نور خورشید بتاباند.

لایِش: [ا. مص]. عمل لاییدن سگ، زوزه کشیدن.

لا یَشعُر: ـع ـ [ص. مر]. بی شعور. [جمله]. نمی فهمد.

لایُطاق: ـع ـ [ص. لیا]. تحمل ناکردنی. [جمله]. تحمل نمی‌شود.

لا یُعَدّ: ـع ـ [ص. مر]. بی شمار. [جمله]. شمرده نمی‌شود.

لایَعرِفُ الهِرَّمِنَ البِرّ: گربه را از موش نمی‌شناسد.

لایَعقِل: ـع ـ [ص. مر]. بی خرد. [جمله]. درنمی‌یابد.

لایَعلَم: ـع ـ [ص. مر]. بی دانش. [جمله]. نمی‌داند.

لایُعنیٰ: ـع ـ [ص. مر]. یاوه، بی معنی، پوچ.

لایُغفَر: ـع ـ [ص. مر]. نابخشودنی. [جمله]. بخشوده نمی‌شود.

لایُفهَم: ـع ـ [ص. مر]. آنچه در فهم نگنجد، نامفهوم.

لایق: ـع ـ [ص]. سزاوار، شایسته، شایان، درخور.

لا یُقرَء: ـع ـ [ص. مر]. ناخوانا. [جمله]. خوانده نمی‌شود.

لای کَش: [ص. فا]. دردی کش، لای خوار شراب.
لای لای: [ا]. لالایی، آوازی برای خواباندن کودک.
لایِم ـ لائِم: ـع ـ [ص. فا]. نکوهنده، سرزنش کننده.
لایَموت: ـع ـ [ص]. بی مرگ، جاوید + [ا. خ]. نام خدا.
(لای نانی): [ا. ص. ن]. بزماورد، ساندویچ.
لایَنبَغی: ـع ـ [ص. مر]. ناسزاوار. [جمله]. شایسته نیست.
لایَنحَرِف: ـع ـ [ص. لیا]. انحراف ناپذیر. [جمله]. منحرف نمی‌شود.
لایَنحَلّ: ـع ـ [ص. لیا]. ناگشودنی. [جمله]. حل نمی‌شود.
لایَندَه: [ص. فا]. هرزه گوینده + زوزه کشنده.
لایَنصَرِف: [ص. لیا]. منصرف ناشدنی + کلمه‌یی در زبان عربی که قبول تنوین و کسره نکند.
لایَنعَزِل: ـع ـ [ص. لیا]. معزول ناشونده. [جمله]. معزول نمی‌شود.
لایَنفَصِل: ـع ـ [ص. لیا]. جدایی ناپذیر. [جمله]. جدا نمی‌شود.
لایَنفَع: ـع ـ [ص. مر]. بی سود. [جمله]. سود نمی‌رساند.
لایَنفَک: ـع ـ [ص. لیا]. جدایی ناپذیر. [جمله]. جدا نمی‌شود.
لایَنقَسِم: ـع ـ [ص. لیا]. بخش‌ناپذیر. [جمله]. تقسیم نمی‌شود.
لایَنقَطِع: ـع ـ [ق. ص]. پیوسته. [جمله]. بریده نمی‌شود.
لایِنی: [ا]. لباس کار + جامه کوتاه بی نوایان.
لایُوصَف: ـع ـ [ص. لیا]. غیر قابل وصف. [جمله]. وصف نمی‌شود.
لایَه: [ا]. از لای، آنچه لای چیزی گذارند، پارچه‌یی که لای رویه و آستر لباس دوزند.
لایَه: [ا]. سطح یا پوششی که به سطح دیگر بچسبد یا بسیار به آن نزدیک باشد (شیشه دولایه).
لایَه: [ا]. قشر، در اصطلاح زمین شناسی هر طبقه از زمین.
لایی: [ا. منسوب]. پارچه‌یی که لای رویه و آستر لباس دوزند.
لاییدَن: [مص]. هرزه گویی کردن + واق واق کردن.
لاییدَن: [مص]. نالیدن، التماس کردن.
لاییدَه: [ا. مف]. نالیده + هرزه گویی کرده + عوعو کرده.
لَب: [ا]. کشن، لو، لفج، لفچه، هریک از دو حاشیه گوشتی و گلی رنگ و خمدار زیر و زبر دور دهان.
لَب: [ا]. کناره و اطرف هرچیز، حاشیه + مرز، ساحل، کرانه.
لَب: [ا]. سیلی، تپانچه، چک که بر رخسار زنند.
لُبّ: ـع ـ [ص. ا]. خالص و برگزیده از چیزی، هسته اصلی یا مغز چیزی +دل، میانه دل، قلب + خرد. در تصوف: عقل منور به نور قدسی.
لُباب: ـع ـ [ص. ا]. خالص و مغز یا هسته اصلی هرچیز، برگزیده چیزی + نفیس + عقل، خرد + قلب.
لُبابُ اَلباب: ـع ـ [ص. مف]. برگزیده دانش‌ها و مغزها.
لُبُّ لُباب: ـع ـ [ص. مر]. مغز خالص، میانه نفیس.
لُبابَه: ـع ـ [ا]. مونث لباب.
لُبابَه: [ا]. قسمی قبا، بالاپوش جلوباز.
لَباچَه: [ا]. حلقه ریسمانی که بر لب ستور چموش پیچند.
لَباد: [ا]. لباده، پوشاک بلند بارانی از نمد.
لُباد: [ا]. یوغ، خاموت، چوبی که بر گردن یابوی گاری و گاو گردون و گاو زراعت گذارند.
لَبّاد: ـع ـ [ا. ص. فا]. نمدمال و نمد فروش.
لَبّادَه: ـع. لُبّادَه ـ [ا]. جامه‌یی بلند و گشاد که روی قبا پوشند، بارانی نمدین.
لَبّادَه: [ا]. لباد، یوغ، خاموت (نگاه به لباد).
لِباس: ـع ـ [ا]. رخت، پوشاک، جامه، تَن‌پوش.
لَبّاس: ـع ـ [ص. فا]. مزور، مکار، چاپلوس.
لِباسات: ـع ـ [ا]. جِ لباس، کنایه از مکر و چاپلوسی.
لِباس شوی: [ص. فا]. کسی که شغل او لباس‌شویی است.
لِباس شویی: [ا. مص]. شغل عمل لباس‌شوی و کارگاه آن.
لِباسِ کار: [ا. منسوب]. لاینی، جامه باد روزه.
لَباشَن ـ لَباشَه: [ا]. حلقه ریسمانی بسته بر سر چوب که بر لب ستور چموش پیچند تا تسلیم نعلبند ماند.
لَباشیر: [ا]. از درختان کائوچوئی ایران.
لَبّاف: ـ ازع. لواف ـ [ا. ص]. گلیم باف، زیلوباف.
لَباقَت: ـع ـ [مص]. زیرک و چرب زبان شدن.
لَبالَب: [ق. ص]. کاملاً، پر، لبریز، مملو، مالامال.
لَبان: جِ لَب، لب‌ها، دو لب دهان + کناره‌ها، لبه‌ها.
لِبان: ـع ـ [ا. مص]. شیرخوارگی + شیر دادن.
لَبّان: ـع ـ [ص. ا]. شیر فروش.
لَبان: ـع ـ [ا]. شیر پستان زن + میان دو پستان.
لُبان: ـ آرا ـ [ا]. کندر، صمغی به نام کندر + صنوبر.
لَبَب: ـع ـ [ا]. سر سینه + تنگ دوال ستور.
لَب بَرچیدَن: [مص]. حالت شروع گریه کودک.
لَب بَستَه: [ص. مف]. دهان بسته، ساکت، خاموش از سخن.
لَب به دَندان گَزیدَن: [مص. مر]. عمل لب زیرین خود به دندان فشردن به نشانه اظهار خشم یا اظهار شگفتی یا اظهار تاسف و پشیمانی کردن.

لَب به لَب: [ص. ق]. لبالب، کاملا پر + [ق. حا]. حال لب روی لب در حال بوسیدن.
لَب پَر: [ا. مص]. از لب ظرف بیرون پریدن آب از لبریزی.
لَب پَر: [ص. مفـ]. ویژگی ظرف لب پریده.
لَب پَر زَدَن: [مص. مر]. بیرون ریختن مقداری از مایع داخل ظرف هنگام تکان خوردن ظرف.
لَب پَریدَه: [ص. مفـ]. ویژگی ظرفی که لبه‌اش شکسته باشد.
لَب تَخت: [ا. مر]. بشقاب دور دار ولی میانه کم گود.
لَب تِشنَه: [ص. ن]. عطشان، آن‌که لبانش از تشنگی خشکیده.
لَبث: ـع ـ [مص]. درنگ کردن، مکث کردن.
لَب چَرَه: [ا. مر]. خوردنی، شب چره + علف ستور.
لَب چَش: [ا. مر]. چاشنی، آنچه که برای دریافت چگونگی مزه‌اش خورند.
لَبچور: [ص. ن]. آن‌که لب ستبر دارد.
لَبچین: [ا. مر]. کفش و چکمه خشن سربازی.
لَب خاییدَن: [مص. مر]. لب به دندان گزیدن.
لَبخَند ـ لَبخَندَه: [ا. مر]. تبسم، حالت اندک شکفتن لب‌ها.
لَب خوانی: [ا. مص]. روشی برای فهمیدن کلام گفتاری از طریق مشاهده حرکت لب‌های گوینده ویژه ناشنوایان.
لَبَد: ـع ـ [ا]. پشم گوسفند و شتر.
لِبد: ـع ـ [ا]. نمد، نمد خوی گیر زین اسب.
لَب دادَن: [مص. مر]. لب به بوسه سپردن.
لَب دوختَن: [مص. مر]. لب بستن و خاموش ماندن.
لَب دیس: [ق. ص]. لب مانند، مانند لب.
لَب دیسان: [ا. مر]. تیره‌یی از گیاهان نعناعی که روی برگ آن‌ها کرک دارد و گل آن‌ها دارای دو لب است.
لَب روزی: [ص. مر]. کم روزی، گنجشک روزی.
لَبریز: [ص. مر]. پر، ظرف پر آب مایه سر ریز.
لَب زَدَن: [مص. مر]. لب به غذا رساندن + سخن گفتن.
+ لب‌ها را بی سخن گفتن باز و بسته کردن.
لَبس: ـع ـ [مص]. پوشانیدن حقیقت امری.
لِبس: ـع ـ [ا]. جامه، آنچه که تن را بدان پوشند.
لَبسان: ـ از یو ـ [ا]. خردل صحرایی.
لَب سوز: [ص. مر]. هرآنچه که لب را سوزاند.
لَب شُتُری: [ص. ن]. آن‌که لبی ستبر و آویخته دارد.
لَب شَکَری: [ص. ن]. لب چاک، سه لنج، سه لبه، آن‌که لبش شکاف دارد.
لَب شَکَستَه: [ص. مفـ]. آنچه که کمی از لب آن پریده باشد.

لَبِق: ـع ـ [ص]. زیرک، چرب زبان + زیرکانه.
لَب کُلُفت: [ص. ن]. آن‌که لب ستبر دارد، لب چور.
لَب گَزَک: [ا. مص]. لب گزه، لب خود به دندان گزیدن.
لَب گَزَه: [ا. مص]. (نگاه به لب گزیدن به دندان).
لَب گَزیدَن به دَندان: [مص. مر]. لب زیرین خود به دندان گرفتن به نشانه اظهار شگفتی یا به اظهار تاسف یا به اظهار خشم یا به اظهار پشیمانی کردن + لب یار به دندان گرفتن.
لَب گُشادَن: [مص. مر]. دهان به سخن باز کردن.
لَبلاب: ـ از سریانی ـ [ا]. پیچک، مهربانک، گیاه عشقه، نیلوفر صحرایی.
لَبلَبو: [ا]. لبو، چغندر پخته.
لُبلُبو: [ا]. هرزگی، لهو، لغو.
لَب لَعل: [ا. وصفی]. لب معشوق که به رنگ لعل است.
لَبَن: ـع ـ [ا]. شیر، شیر پستان.
لَبَنگ: [ا]. دیوک، موریانه، کرم چوبخوار.
لَبَنَه: [ا]. شپشه، شپشک برنج و غلات.
لَبَنیّات: جِ لبنیه، (شیرمایگان)، فراورده‌های شیری، هریک از فراورده‌های خوراکی که از شیر دام‌ها ـ گاو، گوسفند، بز و... ـ به دست آید، آنچه از شیر تولید شود مانند: کره، پنیر، ماست...
لَبَنیاتی: [ا. منسوب]. دکان و فروشگاه لبنیات، شیربند.
لَبَنیّه: ـع. لبنیة ـ [ص. ن]. مونث لبنی.
لَبو: [ا]. چغندر پخته.
لُبوب: ـع ـ جِ لب، دانه‌ها، مغزها.
لُبوس: ـع ـ جِ لبس ـ پوشاک، لباس‌ها.
لَبَه: [ا]. لب مانند، دمه، کناره، حاشیه، لب ظرف، کناره و لب چیزی یا جایی، لب شمشیر، کنار پرتگاه + بخش یا خط باریک میان دو سطح پشت و رو دار چیزی مثل لبه کاغذ یا لبه سینی هرگاه حجم درون و بیرون داشته باشد مثل لبه کاسه یا لبه لیوان + پیش‌آمدگی یا برآمدگی کنار جایی یا چیزی مثل لبه بام، لبه کلاه.
لَبَه دار: [ص. مر]. آنچه دارای لبه باشد.
لَبَه دوزی: [ا. مص]. عمل و شغل دوختن لبه یا درز پوشاک.
لَبَه ـ لَبَه کُلاه: [ا. مر]. آفتاب گردان و سایه‌بان کلاه.
لَبیب: ـع ـ [ص. فا]. خردمند، بخرد، دانا.
لَبید: [ا]. سخن گزاف، لاف.
لَبیدَن: [مص. مر]. لاف زدن، هرزه گفتن.
لَبیس: ـع ـ [ا. ص]. لباس مستعمل و کهنه.
لَبیس: ـع ـ [از ادات تشبیه]. مانند، همتا.

لَبیش: [ا]. لبیشه، حلقه ریسمانی بسته بر سر چوب که بر لب ستور چموش پیچند تا تسلیم نعلبند ماند.
لَبیشَه: [ا]. لباشه (نگاه به لبیش).
لَبیق: ــع ــ[ا]. جامه تن چسب. [ص]. هوشیار، زیرک.
لَبَّیک: ــع ــ[ق. کلامی که در پاسخ دعوت کننده و آواز دهنده در مقام اجابت گویند]. آری، بلی، امر ترا اطاعت می‌کنم، به فرمانبرداری ایستاده‌ام!.
لَبینا ــ لَبینان: [ا]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
لَپ: [ا]. قطعه‌یی محدود و مشخص از یک عضو بدن.
لُپ: [ا]. گونه، هریک از دو پاره گوشت دو طرف دهان.
لَپاچه: [ا]. لباچه، فرجی، بالاپوش.
لِپان: [ص]. درخشان، درخشنده.
لَپَّر ــ لَپَّر زَدَن: [مص. مر]. آب که با موجی خرد و تند از لب حوض یا از ظرف بیرون پرد.
لَپَرک: [ا]. لگدی که به پشت پای زنند.
لُپ لُپ خُوردَن: [مص. مر]. با دهان پر دو لپی خوردن + صدای غذا یا آب خوردن سگ.
لَپِک: [ا]. واحد فیزیولوژیکی یک عضو که از اجتماع این واحدها نسج اصلی عضو پدید آید، کوچک‌ترین قسمت یک عضو.
لَپّه: [ا]. برگه‌یی است که در داخل دانه گیاهان پیدازا (گل‌دار) قرار دارد و یکی از چهار قسمت جنین گیاهی را که گیاهک نامیده می‌شود به وجود می‌آورد.
لَپّه: [ا]. هریک از دو نیمه نخود سیاه، هریک از دو نیمه انواع بنشن مثل باقلا و لوبیا و نخود.
لُپی: [ص. ن]. منسوب به لپ (اشتباه لپی).
لَت: [ا]. تپانچه، سیلی، کشیده + ضربه پس گردنی.
لَت: [ا]. لته، تکه‌یی از پارچه + یک ورق کاغذ.
لَت: [ق]. یک لحظه، یک پاره از زمان.
لَت ــ لَتّه: [ا]. مصراع، نیم بیت شعر + لوح.
لَت: [ا]. لنگه، لخت، تخته. (لت در).
لَت: [ا]. توپ پارچه (یک لت مخمل).
لَت: [ا]. لَخت، کوپال، عمود، گرز.
لَت: [ا]. شکم، بطن (لت انبار).
لَت اَنبار: [ص. فا]. لت‌انبان، پرخور، شکمو، شکمباره.
لَت اَنبان: [ص. فا]. لت‌انبار، شکم‌انبار.
لَت اَنبان: [ص. مر]. بی‌حفاظ، بی سرپناه.
لَت خوار: [ص. مفـ]. لته‌خور، زبون، توسری خور.
لَت خوارگیر: [ص. فا]. کسی که دیگری را زبون گیرد و به زور خود را یا کار خود را بر او تحمیل کند یا او را مسخره کند.
لَت خُوردَن: [مص. مر]. سیلی یا ضربه پس گردنی خوردن.
لَتَر: [ا]. رطل معرب آن، مالیات + کاسه شراب.
لَتیرتَمَه ــ لَتیرمَه: ــت ــ[ا]. نان خمیر و کلفت و ورنیامده + آشی که آب آن بخار و سفت و لخته شده باشد.
لَترَه: [ص]. پاره، پاره پاره، دریده، کهنه.
لَترَه: [ص]. آدم چاق، خیکی + تنبل، بیکاره.
لُترَه: [ا]. لوتره، لوترا، زبان قراردادی میان یک صنف شغلی که صحبت کنند و دیگران آن را نفهمند مثل زرگری.
لُتری: [ا. ص. ن]. منسوب به لتره، زبان درون صنفی.
لُتکا ــ لتکَه: ــروسی ــ[ا]. قایق، کرجی، زورق.
لُتکاچی: [ا. ص]. قایقران، صاحب لتکا.
لُتکَه: ــروسی ــ[ا]. لتکا، قایق، زورق.
لَت لَت: [ص. ق]. پاره پاره، لختهٔ لخته.
لَتنبار: [ص. فا]. لت‌انبان، پرخور، شکم‌انبار.
لَتنبان: [ص. فا]. لت‌انبان، پرخور، شکم‌انبار.
لَتنبَر: [ص. فا]. لت‌انبان، پرخور، شکم‌انبار.
لَت وپار: ــعامیانه ــ[ص. ق]. پاره پاره، قطعه قطعه.
لَت وپار کَردَن: ــعامیانه ــ[مص. مر]. تکه پاره کردن.
لت و کوب: [ا. مر]. سرکوب، زدن و متلاشی کردن.
لَتّه: [ا]. یک مصراع شعر.
لَتّه: [ا]. پالیز، جالیز، کشتزار خربوزه و خیار و...
لَتّه: [ا]. تکه پارچه کهنه + کهنه حیض.
لَتّه چین: [ص. فا]. کسی که لته‌ها را از میان کوچه و بازار برای فروش جمع کند.
لَتّهِ حَیض: [ا. مر]. کهنه بی‌نمازی زنان.
لَتّه لَتّه: [ص. ق]. تکه تکه، لخته لخته.
لَتی: [ص. ن]. منسوب به لت (دریک لتی).
لِثام: ــع ــ[ا]. دهان‌بند + نقاب.
لَثم: ــع ــ[مص]. بوسه دادن.
لِثَه: ــع. لثة ــ[ا]. زیه، وری، بن دندان، بافت‌های پیوندی گوشت سرخ و سفت بن دندان‌ها.
لَج: [ص]. برهنه، لخت، عریان.
لَج: [ا]. لگد، اردنگ، تی پا.
لَجّ: ــع ــ[ا. مص]. خیره‌سری، ستیزندگی، کاری را مخصوصاً خلاف میل کسی انجام دادن + لج کسی را درآوردن: او را با رفتار مخالف خود به خشم آوردن.
لَجاج: ــع ــ[ا. مص]. خیره‌سری، ستیزندگی.

لَجاجَت: ـ ع ـ [ا. مص]. خیره‌سری، (دیو رفتاری).

لَجاج رَفتَن: [مص. مر]. ایجاد ستیزندگی کردن.

لَجارَگی: [ا. مص]. کیفیت لجاره بودن.

لَـجّاره: ـ مبدل ع. رجـالـه ـ [ص]. (مـرد) بـی سـر و پـا + زن سلیطه.

لَجّارَه بازی: ـ عا ـ [ا. مص]. رفتار لجاره، مانند لجاره‌ها رفتار کردن.

لِجام: [ا]. معرب لگام، دهانه اسب.

لِجام: ـ ع ـ [ا]. کهنه بی نمازی زنان.

لُجام: ـ ع ـ [ا]. آنچه بدان فال بد زنند.

لِجام کَردَن: [مص. مر]. لگام بر سر اسب کردن.

لَج باز: [ص. فا]. ستیزه‌جو، خلاف جو، (دیو رفتار).

لَج بازی: [ا. مص]. خیره‌سری، رفتار خلاف میل دیگران.

لُجَج: ـ ع ـ ج لجه، ژرفای دریا، ژرفاها.

لُجستیک Logestics: ـ انگـ ـ [ا]. آمایش، کلیه تـدارکات لشکرکشی و فنون آن شامـل اردنانس، سررشته‌داری، حمل و نقل، مهندسی، بیمارستان‌ها، مخابرات و....

لَـجلاج: [ا. خ]. لـیلاج، ابوالفـرج مـحمـدبن عـبدالله قـمارباز پاکباخته و شطرنج‌باز معروف که نزد عضدالـدوله دیلمی در شیراز می‌زیست و مرگ او را که مـرشد قماربازان شد در سال سیصد و شصت و اندی نوشته‌اند.

لَجَم: [ا]. لجن، گل و لای ته آب.

لَجَمَه: [ا]. لجن، گل و لای، باتلاق.

لَجَن: [ا]. لژن، گل و لای ته آب.

لَجَنزار: [ا. مر]. گل و لای لجن شده و فروکشنده، باتلاق.

لَجَن‌مال کَردَن: [مص. مر]. بدنام و رسوا کردن.

لَجوج: [ص. فا]. ژکاره، خیره‌سر، لجباز، ستیزه‌کار.

لَجوجانَه: [ق]. از روی لجاجت و خیره‌سری.

لَـج و لَـجبازی: ـ عـامـیـانـه ـ [ا. مص]. عمـل و عکس‌الـعمل خیره‌سرانه.

لَجوجی: [ا. مص]. لجاجت، خیره‌سری، لجبازی.

لُجَّه: ـ ع. لجة ـ [ا]. ژرفای میانه دریا، غرقگاه دریا.

لَجین: ـ ع ـ [ا]. کف دهان شتر + برگ کوبیده.

لُجَین: ـ ع ـ [ا]. سیم، نقره، فـضه، فلز نقره.

لَج: [ا]. لج، لگد، تی پا، اردنگ، لگد به کون.

لَج: [ا]. روی، رخسار + زاگ رنگرزان.

لُج: [ص]. لوچ، چشم چپ + برهنه، عریان.

لَچَر: ـ عامیانه ـ [ص]. آدم انضباط ناپذیر + متلک.

لَچَک: [ا]. پارچه‌یی سه گوش که زنان بر سر بندند.

لَچَک بِه سَر: [ص. ن]. کنایه از زبونی، زن ضعیف.

لَـچَکی: [ا. مص]. طرز بستن لنـگ بـه کـمـر در زورخانه که سه گوشی از آن در جلو آویخته باشد که به نشانه کشتی خواستن یا آمادگی ورزشکار برای کشتی است.

لَچَکی: [ا]. نقشی در قـالـیبافی به صورت سه گوش‌هـایی در چهار گوشه متن قالی + ساختار سه گوشی که بر بالای پایه یا ستون میان دو طاق پدید آید.

لِـحاظ: ـ ع ـ [ا]. به گوشه چشم نگریستـن چیزی را، دیدگاه، نگرش، دید، ملاحظه، نقطه‌نظر.

لِـحـاف: ـ ع ـ [ا]. روی‌انداز، روی انـدازی کـلفـت و رویه و آستردار و پنبه آکنده و دوخته شده با کوک‌های ریز.

لِحافچَه: [ا]. مصغر لحاف، لحاف کوچک.

لِحاف دوز: [ا. ص. فا]. آن که شغل او دوختن لحاف است.

لِحاف دوزی: [ا. مص]. عمل لحاف دوز، دکان لحاف دوز.

لِحاف کَش: [ص. فا]. جاکش، دلال محبت.

لَحّام: ـ ع ـ [ص. ا]. گوشت فروش، قصاب.

لِحام: ـ ع ـ ج لحم ـ گوشت، گوشت‌ها.

لِحام: ـ ع ـ [ا]. قلع، ارزیز، آنچـه به وسیله آن چیزی را بـه هم لحیم کنند.

لَحَد: ـ ع. لَحْدْ ـ [ا]. گور، شکاف قبر در زمین.

لَحد: ـ ع ـ [مص]. الحاد، برگشتن از دین.

لَحظ: ـ ع ـ [ا]. چشم، جمع آن الحاظ.

لَحظ: ـ ع ـ [مص]. به گوشه چشم نگریستن.

لَحَظات: ـ ع ـ ج لحظه، آن‌ها، دم‌ها، لحظه‌ها.

لَحظَه: ـ ع ـ [ا]. آن، دم، میژه، طرفه، زمانی به کوتاهی یک‌بار چشم برهم زدن، یکدم.

لَحق: ـ ع ـ [مص]. الحاق، رسیدن، آوردن.

لَحم: ـ ع ـ [ا]. گوشت.

لَحمانی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به لحم.

لُحمَت ـ لُحمَة: ـ ع ـ [ا]. تار و نخ جامه + خویشاوندی + پاره گوشت.

لَحمُکَ لَـحمی بودَن: [حـدیث نبوی]. گوشـت تو گـوشت من است. پیامبر(ص) به عـلی (ع) گفت: «لـحمک لـحمی و دمـک دمـی ـ گـوشـت تـو گـوشت مـن و خـون تـو خـون من است.»

لَحمی: [ص. ن]. منسوب به لحم، گوشتی، گوشتین.

لَحن: ـ ع ـ [ا]. آهنگ، شکن و کشیدگی آواز در سرود، شیوه بیان.

لُحوق: ـ ع ـ [مص]. پیوستن چیزی به چیز دیگر.

لُحوم: ـع ـ جِ لحم ـ گوشت، گوشت ها.
لُحون: ـع ـ جِ لحن ـ آهنگ، آهنگ ها، صداها.
لُحی: ـع ـ جِ لحیه ـ ریش، ریش ها.
لِحیان: ـع ـ [ا]. آب اندک + مسیر آبکند سیل.
لِحیان: ـع ـ [ص]. مرد ریش دراز.
لِحیانی: [ص. ن]. منسوب به لحیه، مرد دارای ریش دراز.
لِحیف: ـع ـ [ا]. ممال لحاف (نگاه به لحاف).
لَحیم: ـممال ع. لحام ـ [ا]. درفارسی: قلع، ارزیز، آلیاژی که با آن میان دو قطعه فلز را به هم جوش دهند، یا مس و آهن را سفید کنند + جوش، پیوندی که با جوش دادن با قلع میان دو قطعه فلز پدید آورند.
لَحیم: ـع ـ [ص]. تن پر گوشت، فربه، چاق. [ص. مف]. کشته شده.
لَحیم کار: [ص. فا]. جوشکار، لحیم کننده فلزات، آبکار.
لَحیم کاری: [ا. مص]. جوشکاری، عمل لحیم کار.
لَحیم کَردَن: [مص. مر]. دو قطعه فلز را به هم جوش دادن.
لِحیَه ـ لِحیَة: ـع ـ [ا]. ریش، موهای رخسار.
لِحیَةُ التَّیس: ـع ـ [ا. مر]. ریش بز + اسپیره، گیاهی دارویی.
لُخ: [ا]. لوخ، جگن، کغ، نوعی نی که در آب روید و با آن حصیر بافند و پرزهای نرم و سبک گل آن را در آهک و ساروج کنند و در کارهای ساختمانی به کار برند.
لَخا: [ا]. لکا، لالکا، کفش، پای افزار.
لَخت: [ا]. لت، برخ، تکه، حصه، پاره، قطعه.
لَخت: [ص]. لجوج، یک دنده + رک گو.
لَخت: ـعامیانه ـ [ص]. بی حس، شل و بی حال.
لَخت: [ا]. گرز، عمود.
لَخت: [ا]. لاخه، تکه چرم، وصله کفش.
لُخت: [ص]. برهنه، عریان، بی پوشش، بدون برگ و نوا.
لَخت دوز: [ا. ص. فا]. لاخه دوز، پینه دوز.
لُخت شُدَن: [مص. مر]. برهنه شدن، پوشاک از تن درآوردن.
لَختَک: [ص]. مصغر لخت، اندک، کم.
لَختَکی: [ق]. اندکی، مقداری، زمانی کوتاه.
لَخت لَخت: [ق. مر]. پاره پاره، تکه تکه + کم کم.
لُخت وپَتی: ـعامیانه ـ [ص. مر]. برهنه و بی برگ.
لُخت و عور: ـعامیانه ـ [ص. مر]. لخت مادرزاد، عریان.
لَختَه: [ا]. لخت، حصه، پاره، تکه‌یی از چیزی.
لَختَه: [ص. مف]. ویژگی آب مایه بسته و دلمه و لزج شده.
لَختَه لَختَه: [ق. مر]. تکه تکه، پاره پاره، کم کم.
لَختَه زا: [ص. فا]. پادگنی که در انجام تست های انعقاد به کار رود.
لَختی: [ق]. یک لخت، زمانی + مقداری، کمی + بخشی.
لَختی: ـعامیانه ـ [ا. مص]. لَخت بودن، شُلی، سستی، بی حالی.
لُختی: [ا. مص]. برهنگی، عریانی + [ص. ن]. آدم برهنه + بی سر و پا.
لَختینَه: [ا]. خوابگاه و کف خانه‌یی که بر تیرهایی چوبین استوار و با چند متر بلندی از زمین فاصله داشته باشد.
لَخج: [ا]. لَخچ، زاج سیاه رنگرزان.
لَخچَه: [ا]. اخگر + شعله، زبانه آتش.
لَخشان: [ق. حا]. درحال لخشیدن، لغزان.
لَخشانیدَن: [مص]. لغزاندن، لیز دادن.
لَخشش: [ا. مص]. لغزش، خطا.
لَخشَک: [ا]. لاخشه، رشته خمیر لوزی مخصوص آش تتماج + آش تتماج، آش اماج.
لَخشَک: [ا]. زمین لیز یا یخ بسته که بر روی آن سرسره بازی کنند + سرسره سنگ سراشیب بر سینه کوه + لق، جنبان، آنچه بر پایه نااستوار جنبان باشد.
لَخشَندَه: [ص. فا]. لغزنده، خطا کننده.
لَخشَه: [ا]. لخچه، اخگر + شعله آتش، شرر.
لَخشَه: [ا. مص]. لرزه، جنبش.
لَخشیدَن: [مص]. لغزیدن، سر خوردن + درخشیدن.
لَخشیدَه: [ص. مف]. شعله ور شده + لغزیده.
لَخلَخ: [ص]. لاغر اندام، کم گوشت تن.
لَخلَخَه: ـع ـ [ا]. ترکیبی خوشبو از مشک و عنبر و عود.
لَخلَخَه سای: [ص. فا]. مشک سای، عطرسای.
لُخم: ـعامیانه ـ [ص]. گوشت خالص بی چربی و بی استخوان.
لَخنیس: ـیو ـ [ا]. گیاهی دارویی از نوع خیری با گل های بنفش.
لَخَه دوز: [ا. ص. فا]. پینه دوز، پاره دوز.
لُدّ: ـع ـ جِ الد، مردم سخت کینه توز ناحق گرای.
لَدّ: ـع ـ [ا]. جوال، گوال، گواله، گاله.
لِدات: ـع ـ جِ لدة، همزادان و هم سن ها.
لِدادَت: ـع ـ [مص]. در لجاج بر خصم غلبه کردن.
لَدغ: ـع ـ [مص]. گزیدن، گزش مار و عقرب.
لُدَغاء: ـع ـ جِ لداغه، غیبت کنندگان.
لَدغَه: ـع ـ [ا. مص]. گزش، نیش زدن مار و کژدم.

لَدُن: ـع ـ [ق]. نزد، نزدیک (در ظرف زمان و مکان). [ا]. ذات، نهاد، فطرت.
لَدُنّی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به لدن، فطری، ذاتی، جبلی، نزد خود (علم لدنی: علمی که بدون استاد و نزد خود به الهام الهی آموخته شود).
لَدُنیَّت: ـع. لدنیة ـ [مص. جع]. به الهام الهی آموختن.
لِدَه: ـع ـ [ا. ص]. همزاد، جمع آن لدات.
لَدی: ـع ـ [حر. اضا]. نزد، نزدیک. [ق]. گاه، موقع.
لَدَی الإِقتِضاء: ـع ـ [ق. مر]. موقع مقتضی و مناسب.
لَدَی الوُرود: ـع ـ [ق. مر]. به محض ورود، گاه ورود.
لَدَی الوُصول: ـع ـ [ق. مر]. به محض دریافت.
لَدیغ: ـع ـ [ص. مفـ]. مار گزیده + گزنده (مار و غیره).
لِذا: ـع ـ [حر. اضا]. بنابراین، از این روی.
لَذائِذ ـ لَذایِذ: ـع ـ ج لذیذ، لذیذها، خوشمزه‌ها + لذت‌ها.
لَذّات: ـع ـ ج لذت، نوش ـ نوش‌ها، خوشی‌ها، لذت‌ها.
لِذاذ: ـع ـ ج لذیذ، خوشمزه‌ها، لذیذها + لذت‌ها.
لَذاذَت: ـع. لذاذة ـ [ا. مص]. خوشمزگی، خوشگواری.
لَذّاع: ـع ـ [ا]. دردی سوزاننده. [ص. فا]. گزنده.
لِذٰلِک: ـع ـ [حر. اضا]. برای این، از این روی.
لَذاید ـ لَذائِذ: ج لذیذ، لذیذها، خوشمزه‌ها + لذت‌ها.
لَذَّت: ـع ـ [ا]. نوش، (رامش)، ماژ، خوشی، (کام)، گوارایی.
لَذَّت بَخش: [ص. فا]. بخشنده لذت، لذت دهنده.
لَذع: ـع ـ [مص]. سوزاندن (آتش) + گزیدن.
لَذع: ـع ـ [مص]. با سخن زشت کسی را آزردن.
لَذیذ: ـع ـ [ص]. خوشگوار، هرچیز دارای لذت، خوشمزه.
لَر: [ا]. جوی آب.
لَر: [ا]. تخته سنگ، صخره، خرسنگ.
لَر: [ا]. کش، آغوش، بغل، زیر بغل.
لَر: [ص]. لاغر، ضعیف.
لَر: ـ ت ـ [علامت جمع برای اسم‌های ترکی]. ها، (خان‌لر).
لُر: [ا]. کام + نیرو + خواسته.
لُر: [ا. خ]. تیره‌یی از اقوام ایرانی.
لِرت: ـ عامیانه ـ [ا]. لرد، دردی، لای، آنچه ته‌نشین باشد.
لِرد: [ا]. درد، دردی، ته‌نشین آب مایه‌ها.
لَرد: [ا]. میدان اسب‌دوانی + بیرون.
لُرد Lord: ـ انگلـ ـ [ا]. لقبی عالی که در انگلستان به اعضای مجلس اعیان و بعض بزرگان دهند.
لَرز: [ا]. از لرزیدن، لرزه، یازه، حالت لرزیدن، رعشه.
لَرزان: [ص. ق]. لرزنده، در حال لرزیدن، متزلزل.
لَرزاندن: [مص]. لرزانیدن، به جنبش درآوردن.
لَرزانَک: [ا]. ژله، قسمی خوراک سرد از میوه و آب میوه که با شکر و نشاسته پزند و چون سرد شود و دلمه شود چنانچه آن را جنبانند لرزد.
لَرزانَنده: [ص. فا]. آن که چیزی را به لرزه درآورد.
لَرزانیدن: [مص. م]. به جنبش و لرزه درآوردن.
لَرزِش: [ا. مص]. از لرزیدن، رعشه، ارتعاش.
لَرز لَرزان: [ق. حا]. در حال لرزیدن.
لَرزماهی: [ا. مر]. نوعی سفره ماهی.
لَرزَنده: [ص. فا]. مرتعش، آن که لرزد.
لَرزَه: [ا. مص]. رعشه، لرزش، لرز.
لَرزَه دار: [ص. ن]. آن که دچار لرزه است.
لَرزَه سَنج: [ا. مر]. ابزار اندازه گیری شدت لرزه‌ها.
لَرزَه کُنان: [ق. حا]. در حال لرزیدن.
لَرزَه نِگار: [ا. مر]. زلزله‌سنج، دستگاهی که برای مطالعه و تشخیص و ثبت امواج و ارتعاشات زلزله به کار رود.
لَرزَه نِگاری: [ا. مص]. عمل رسم منحنی شدت امواج زلزله.
لَرزیدن: [مص]. ارتعاش، تند و بی وقفه جنبیدن.
لَرزیده: [ص. مفـ]. مرتعش شده.
لُرک: [ا]. شیرترش غلیظ شده به واسطه جوشیدن.
لَرک: [ا]. لارک، درختی زیبا از تیره گردو (جنگلی).
لُرکُش: [ا. ص. مر]. آنچه از ناگواری حتی لر را کُشد (که من‌باب مزاح حاکی از مقاومت بدنی لر است)، نوعی کشمش با هسته‌های درشت و پوست کلفت.
لَرگ: [ا]. کاسه گلی + درختی از تیره گردو.
لَرلَر: [ا. خ]. گرگر، از نام‌های خداوند متعال.
لَری: [ا]. لوری، آکله، خوره، بیماری جذام.
لُری: [ا. مص]. لر بودن، ساده‌دلی عشایری.
لِزاق: ـع ـ [ا]. چسب.
لِزاقَت: ـع. لذاقة ـ [ا. مص]. چسبندگی.
لِزام: ـع ـ [مص]. لازم گردیدن، پیوسته بودن به چیزی یا به کسی.
لَزِب: ـع ـ [ص]. لغزنده، لزج.
لَزِج: ـ معرب لیز ـ [ص]. لغزنده، لغزان، لیز + چسبنده، چسبان.
لَزِجَت ـ لُزوجَت: ـ از ع ـ [ا. مص]. لزج بودن، لزجی.
لَزِجی: [ا. مص]. لیزی، لغزانی + چسبناکی

لَزگی: [ص. ن]. منسوب به لزگستان، ازمردم ساکن قفقاز.
لَزم: ـع ـ [مص]. لزوم، پیوسته ماندن با کسی.
لُزوجَت: ـع. لزوجة ـ [ا. مص]. لیزی، چسبندگی، چسبناکی.
لُزوق: ـع ـ [ا. مص]. چسبندگی، دوسندگی.
لَزوم: [ا]. لیزم، کباده، کمان نرمی که کمانداران بدان تمرین کمان کشیدن می‌کردند.
لُزوم: ـع ـ [ا. مص]. بایستن، پیوسته ماندن با کسی یا با چیزی، لازم بودن، ضرورت داشتن.
لُزوماً: ـع ـ [ق]. بایستن، به ناچار، ضرورةً، به طور لازم.
لُزومِ ما لایَلزَم: ـع ـ ضروری گرفتن آنچه ضروری نیست.
لُزومی: [ص. ن]. منسوب به لزوم، هر امر لازم.
لَزیر: [ص]. دانا، خردمند + پرهیزگار.
لَزیق: ـع ـ [ص]. ملازق، چسبیده، دوسندگی، ملحق، پیوسته.
لژ Loge: ـفر ـ [ا]. (ویژه گاه)، جای مخصوص در مجالس بزرگ و در تماشاخانه‌ها و سینماها + هریک از شعب فراماسونری.
لَژَج: [ص]. لوچ، چپ چشم، احول.
لَژَم: [ا]. لژن، لجن، گل و لای ته آب.
لَژَن: [ا]. لجن، گل و لای تیره ته‌نشین شده در آب.
لُژیک Logique: ـفر ـ [ا]. منطق، اُرگانون، عنوان مجموعه‌یی از رساله های ارسطو.
لُژیون Légion: ـفر ـ [ا]. نام هریک از بخش‌های ارتش روم باستان که به تفاوت هر زمان از سه هزار تا شش هزار نفر بوده است + امروز یک واحد بزرگ ارتش را گویند، هنگ.
لـژیـون دنـور Légion _ d'honneur: ـفر ـ [ا. مر]. نشان افتخاری که ناپلئون در سال ۱۸۰۲ برای تشویق خدمتگزاران لشکری و کشوری معمول کرد.
لژیونر Légionnair: ـفر ـ [ص. ا]. هر سرباز لژیون.
لَس: [ص. مف]. آدم فلج، مفلوج، فالج زده.
لَس: [ص. مف]. سست، بی حس + پژمرده، افسرده.
لُس: [ا]. لَت، چک، سیلی، ضربه پس گردنی.
لِسان: ـع ـ [ا]. زبان، زفان + واژه، سخن.
لِساناً: ـع ـ [ق]. زبانی، به زبان، شفاهاً.
لِسانُ الثَّور: ـع ـ [ا. مر]. گاو زبان گیاهی دارویی.
لِسانُ الحَمَل: ـع ـ [ا. مر]. زبان بره گیاهی دارویی بارهنگ.
لِسانُ الحَق: ـع ـ [ص. ن]. زبان خدا که انسان کامل باشد.
لِسانُ الحَیَّة: ـع ـ [ا. مر]. مارزبانک نوعی سرخس دارویی.
لِسانُ الطُّیور: ـع ـ [ا. مر]. زبان پرندگان.
لِسانُ العَصافیر: ـع ـ [ا. مر]. درخت زبان گنجشک.
لِسانُ الغَیب: ـع ـ [ص. ن]. زبان گویای اسرار ماوراءالطبیعه که لقب حافظ و نام دیوان او است. در تصوف: علم حقایق است.
لَست: [ا]. لنگ، اعتصاب.
لَست: [ص]. خوب، نیکو، پسندیده.
لَست: [ص]. استوار، قوی بنیان، ستبر، محکم.
لَست: ـع ـ [ا. مص]. نیستی.
لِستَن: [مص]. لیسیدن.
لَسع: ـع ـ [مص]. آزاد کردن + گزیدن مار و کژدم.
لِسق: ـع ـ [ص. مف]. متصل، پیوسته، ملصق.
لِسک: [ص]. لخت، عریان، برهنه، بی پوشش.
لَسِن: ـع ـ [ص. فا]. شیوا سخن، زبان‌آور.
لُسُن: ـع ـ ج لسان ـ زبان، زبان‌ها.
لُسوق: ـع ـ [مص]. چسبیدن به چیزی.
لَسَه: [ا]. پوست درونی گوشت پیوسته به پیه و چربی.
لَسین: ـع ـ [ص. فا]. زبان‌دان، فصیح، سخنور.
لَش: [ا]. لاش، لاشه، جیفه، کالبد مرده.
لَش: ـعا ـ [ص]. آدم بی کار و تنبل + بی غیرت.
لَش: [ص. ا]. زمین آب گرفته و غیر قابل استفاده.
لُش: [ا]. مخفف لوش، لژن، لجن.
لَشاب: [ا]. مرداب، آب لجن زار، چرک آب راکد.
لَش بازی: [ا. مص]. لاابالیگر، لات بازی.
لَشت: [ا]. پنجه عروس + نام نوعی خرما.
لَشتَن: [مص]. تماشا، تفرج، دلگشایی.
لِشتَن: [مص]. لستن، لیسیدن، زبان به چیزی مالیدن.
لَش خوار ـ لَش خُور: [ص. فا]. لاشخوار (پرنده).
لَشک: [ص]. لشکه، پاره.
لَشک: [ا]. ژاله، قطره شبنم بر گل و گیاه.
لَشکَر: [ا. جمع]. معرب آن عسکر، بخشی بزرگ از یک ارتش متشکل از سه تیپ و شامل حدود دوازده هزار سرباز.
لَشکَرآرای: [ص. فا]. آرایش جنگی دهنده به لشکر.
لَشکَر اَفروز: [ص. فا]. آن که در میدان جنگ در سرهای لشکریان شور جنگ برانگیزد.
لَشکَرپَناه: [ص. ن]. آن که لشکر در پناه و فرمان او است.
لَشکَرجای: [ا. مر]. لَشکَرگاه، سربازخانه.
لَشکَردار: [ص. فا]. دارنده و اداره کننده لشکر، سرلشکر.

لَشکَرستان: [ا. مر]. اردو، سرزمین لشکرها.
لَشکَر شِکار ـ لَشکَر شِکَر: [ص. فا]. لشکر شکن.
لَشکَر شِکَن: [ص. فا]. شکست دهنده لشکر.
لَشکَر شِکوف: [ص. فا]. شکاف اندازنده در لشکر دشمن.
لَشکَر شِناس: [ص. فا]. سر رشته دار و آمارگر لشکر.
لَشکَر فُروز: [ص. فا]. لشکر افروز، آن که در سرهای لشکریان در میدان جنگ شور جنگ برانگیزد.
لَشکَرکَش: [ص. فا]. فرمانده لشکر که لشکر به همراه خود به جنگ برد.
لَشکَرکَشی: [ا. مص]. عمل لشکر به جنگ یا به جایی بردن.
لَشکَر کشیدن: [مص. مر]. لشکر به جنگ بردن.
لَشکَرگاه: [ا. مر]. لَشکَرگَه، مقر لشکر.
لَشکَرگُذار: [ص. فا]. لشکرکش، فرمانده لشکر.
لَشکَرگُشای: [ص. فا]. فاتح، شکست دهنده لشکر.
لَشکَرگیر: [ص. فا]. فاتح، مغلوب کننده لشکر.
لَشکَرنویس: [ص. فا]. مامور آمارداری لشکر.
لَشکَری: [ص. ن]. منسوب به لشکر، سرباز، ارتشی، جنگی؛ مقابل کشوری.
لَش کَش: [ا. مر]. وسیله نقلیه حمل لاشه گوسفند + [ص. فا]. مردی که لش گاو و گوسفند حمل کند، وسیله نقلیه لش.
لَش کَشی: [ا. مص]. شغل و عمل لش کش + مرده کشی.
لَشک لَشک: [ق. مر]. لخت لخت، پاره پاره.
لَشکَه: [ص]. لشک، پاره.
لَشکَه: [ا]. ژاله، قطره شبنم.
لَشکَه لَشکَه: [ق. مر]. لشک لشک، پاره پاره.
لَش مُردَه: [ص. مف]. مردار، لاشه، کالبد مرده.
لَشَن: [ص]. ساده و بی نقش و نگار.
لَشَن: [ص]. هرچیز نرم و لیز و صاف.
لَش و لوش: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. مردم بی کاره، بی غیرت و لات.
لَشی و لَشگیری: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. عمل لات بیکاره، لاابالیگری.
لَص: ـ ع ـ [ا. ص]. سارق، دزد.
لِصاق: ـ ع ـ [ا. مص]. چسبندگی.
لَصق: ـ ع ـ [مص]. پیوند دادن، چسباندن.
لُصوص: ـ ع ـ جِ لِص ـ دزد، دزدان.
لَطائف ـ لَطایِف: ـ ع ـ جِ لطیفه ـ نکته، نکته ها، نغزها.
لَطائِم: ـ ع ـ جِ لطیمه، مشک ها، خوشبوها
لِطاف: ـ ع ـ جِ لطیف، لطیف ها.
لَطافَت: ـ ع ـ [ا. مص]. کیفیت نرم و نازک و لطیف بودن، نرم و نازکی.
لِطام: ـ ع ـ [ا]. لطمه، ضربه، کتک، تپانچه.
لَطایِف ـ لَطائِف: ـ ع ـ جِ لطیفه ـ نغز، نغزها، نکته ها.
لَطایِفُ الحِیَل: ـ ع ـ [ا. مر]. نیکوترین چاره‌جویی ها.
لُطف: ـ ع ـ [ا]. (مهر)، (نوازش)، نرمی، رفق، مدارا، خوبی، مهربانی.
لُطف: ـ ع ـ [ا]. آن، جلوه زیبایی، کشی و نازکی.
لَطَف: ـ ع ـ [ا. مص]. از اِلطاف، نیکوکاری، مهربانی، نرمی، احسان، کرم + جایزه، انعام + توفیق الهی.
لُطفاً: ـ ع ـ [ق]. از روی لطف، از روی مهر.
لَطَفَه: ـ ع. لَطفة ـ [ا]. پیشکشی، هدیه، ارمغان.
لَطم: ـ ع ـ [ا]. صدمه، آسیب، زیان + ضربه سیلی، تپانچه.
لَطَمات: ـ ع ـ جِ لطمه، زیان‌ها، آسیب ها، صدمه ها، سیلی ها.
لَطمَه: ـ ع. لطمة ـ [ا]. صدمه، آسیب + ضربه سیلی، تپانچه.
لَطمَه خُوردَن: [مص. مر]. سیلی خوردن، صدمه خوردن + آسیب دیدن، زیان دیدن.
لَطیف: ـ ع ـ [ص]. (ناز)، خوش‌نرم، خوش نرم و نازک، زیبا، تاژ.
لَطیف: ـ ع ـ [ص]. نغز، سخن ظریف و غامض با معنی خفی.
لَطیف: ـ ع ـ [ص. فا]. ماهر در کار، استاد در فنون و هنر.
لَطیف: ـ ع ـ [ص. فا]. مهربان، نرمخوی و آرام + نورانی، باز و روشن. [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.
لَطیفَه: ـ ع. لطیفة ـ [ص]. مونث لطیف، نکته، سخن نغز، بذله، جوک.
لَطیفَه گوی: [ص. فا]. گوینده لطیفه، نغزگوی.
لَطیمَه: ـ ع ـ [ا]. مُشک، طبله مُشک، بازار عطرفروشان.
لَظیٰ: ـ ع ـ [ا]. جهنم، نام طبقه پنجم جهنم.
لَعّاب: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار لعب کننده، بازی کننده، بازیگر.
لُعاب: ـ ع ـ [ا]. (غلیزابه)، بزاق، خیو، خدو، آب دهان + هر آب غلیظ و چسبنده + ماده‌یی غلیظ و چسبناک که از حل کردن صمغ ها در آب پدید آید.
لُعاب: ـ ع ـ [ا]. کاچ، (رنگ آبگینه)، رنگ آبگینه که به سفال دهنده، لایه‌یی که از ذوب قسمی شیشه مات بر سطح سفال یا شیشه پدید آورند.
لُعاب: ـ ع ـ [ا]. کنایه از برف.
لُعابُ النَّحل: ـ ع ـ [ا. مر]. عسل، آب دهان زنبور عسل.
لُعاب دار: [ص. مر]. دارای لعاب، ویژگی آنچه لعاب خورده.

لُعابِ دانَه: [ا. مر]. هر تخم لعاب دهنده مثل به دانه و اسفرزه.
لُعابِ حَیَّه: [ا. منسوب]. زهرمار.
لُعابِ سَحاب: [ا. منسوب]. باران.
لُعابِ عنکبوت: [ا. منسوب]. تار عنکبوت.
لُعابِ گاو: [ا. منسوب]. غلیزابه دهان گاو + کنایه از سفیده صبح.
لُعابِ گَوَزن: [ا. منسوب]. غلیزابه دهان گوزن + کنایه از سفیده صبح.
لُعابِ لَعل: [ا. ص. منسوب]. کنایه از شراب سرخ.
لُعابِ نَحل: [ا. مر]. عسل، انگبین، شهد.
لُعابَه: ـ ع. لعابة ـ [ا]. بازیچه، آنچه با آن بازی کنند.
لُعابی: [ا. ص. ن]. منسوب به لعاب، هر سفالینه دارای پوششی از لعاب + هر دانه دارویی که چون در آب خیسانند آب انداخته و لزج شود.
لَعّان: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار لعنت کننده.
لِعان: ـ ع ـ [مص]. یکدیگر را لعنت کردن.
لَعاین: ـ ع ـ ج لعن، نفرین ها، لعن ها.
لَعب: ـ ع ـ [ا. مص]. بازی، بازی کردن.
لَعِب: ـ ع ـ [ا. مص]. بازی، سرگرمی، وقت کشی + [مص]. بازی کردن، وقت کشی کردن.
لُعَب: ـ ع ـ ج لعب، بازی ها، سرگرمی ها.
لُعبَت: ـ ع ـ [ا]. لعبة، بازیچه، اسباب بازی، عروسک، عروسک خیمه شب بازی + بت + بازی.
لُعبَت: ـ در فارسی ـ [ص]. نگار، دلبر، معشوق زیبا، زیبای شگفت.
لُعبَت باختَن: [مص. مر]. عروسک بازی کردن، نمایش عروسکی در خیمه شب بازی، کنایه از به بازی و نمایش گذاشتن شعرهای پر از زیبایی و معجزه در شعر حافظ: «در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم».
لُعبَت باز: [ص. فا]. صاحب دستی که از پشت پرده عروسک های خیمه شب بازی را به بازی گرداند، عروسک باز.
لُعبَت بازی: [ا. مص]. عمل عروسک بازی.
لُعبَت خانَه: [ا. مر]. نقاش خانه + بت خانه.
لُعبَتَک: [ا]. مصغر لعبت، لعبت خرد، عروسک.
لُعبَتَکان: ج لعبت، عروسک ها، بازیچه ها.
لُعبَتگَر: ـ ع ـ [ص. فا]. لعبت ساز، بتگر، بازیچه ساز.
لَعبگَر: [ص. فا]. شعبده باز، بازی گر.
لَعِبِ مَعکوس: [ا. مر]. بازی گمراه کننده در سیاست و شطرنج.
لَعل: ـ معرب لال ـ [ا]. لال، کرکند، بدخشانی، سنگی کانی که گوهری گرانبها است به رنگ سرخ شبیه یاقوت که بدخشانی آن معروف است.
لَعل: [ص. ن]. سرخ به رنگ لعل و شراب. [ا]. شراب.
لَعل: [ا. ص. ن]. کنایه از لب سرخ معشوق.
لَعَلَّ: ـ ع ـ [از ادات تمنا]. شاید، بود که، کاش، یحتمل.
لَعلِ آبدار: [ص. ن]. شفاف، شیشه گون + لب یار.
لَعل بَست: [ص. مف]. مرصع به لعل + لعل شکل گرفته.
لَعل پوش: [ص. ن]. آن که پوششی به رنگ لعل به تن دارد.
لَعلِ پیازی: [ا. منسوب]. نوعی لعل کم رنگ و پوست پیازی.
لَعلِ پَیکانی: [ا. منسوب]. لعلی که آن را به شکل پیکان تیر تراشیده باشند و زنان آن را گوشواره کنند.
لَعلِ خُوشاب: [ا. ص. ن]. لعل سیرآب + کنایه از لب معشوق.
لَعلِ دُرفَشان: [ا. ص. ن]. لب یار و سخن گفتن وی.
لَعلِ رُمّانی: [ا. منسوب]. نوعی لعل به رنگ دانه سرخ انار.
لَعلِ رَوان: [ا. ص. ن]. کنایه از اشک خونین + شراب سرخ.
لَعل سان: [ص. ن]. مانند لعل، به رنگ لعل.
لَعل سای: [ص. فا]. ساینده لعل و تراشنده لعل.
لَعلستان: [ا. مر]. کان لعل، معدن لعل.
لَعلِ سُفتَه: [ا. ص. مف]. کنایه از شراب لعل انگوری.
لَعلِ شِکَربار: [ا. ص. ن]. کنایه از لب معشوق.
لَعل طِراز: [ا. فا]. تراشنده و نگارنده لعل.
لَعل فام: [ص. ن]. به رنگ و به شکل لعل.
لَعل قَبا: [ص. ن]. آن که قبای سرخ به رنگ لعل پوشیده.
لَعل قَبایی: [ا. مص]. قبایی به رنگ لعل به تن داشتن.
لَعلِ کَهرُبا: [ا. ص. ن]. کنایه از لب معشوق.
لَعل گَر: [ص. فا]. سازنده و تراشنده لعل.
لَعلگون: [ص. ن]. لعل فام، سرخ به رنگ لعل.
لَعلِ لَب: [ص. ن]. کنایه از لب یار.
لَعل ماهی: [ا. مر]. نام نوعی ماهی.
لَعلِ مُذاب: [ا. ص. ن]. شراب سرخ انگوری.
لَعلی: [ص. ن]. منسوب به لعل، به سرخی لعل.
لَعلین: [ص. ن]. منسوب به لعل، لعلی.
لَعلَین: [تثنیه لعل]. کنایه از دو لب سرخ یار.
لَعَمرُک: ـ ع ـ [ق. مر]. به عمر و زندگی تو سوگند. (اشاره به سوگندی است که خداوند به جان محمد خورد و گوید: «و لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون ـ به جان تو که کفار قوم تو همچون قوم لوط در گمراهی خویش سرگردانند).

لَعَمری: ـ ع ـ [ق. مر]. به جان خودم.
لَعن: ـ ع ـ [ا]. نفرین، دعای بد، لعنت، دشنام.
لَعَنات: ـ ع ـ ج لعنت ـ نفرین، نفرین ها.
لَعنَت: ـ ع. لعنة ـ [ا. مص]. فریه، نفرین، راندگی از درگاه رحمت الهی.
لَعنَةُ اللهِ عَلَیه: [جمله نفرینی]. لعنت خدا بر او باد!.
لَعنَت نامَه: [ا. مر]. کتابی همه حاوی لعنت باد.
لَعنَتی: [ص. ن]. ملعون، لعنت شده، سزاوار لعنت.
لَعنَهُ الله: ـ ع ـ [جمله]. خدا او را لعنت کناد.
لَعَنَهُمُ الله: ـ ع ـ [جمله]. خدا آنان را لعنت کناد!.
لَعوق: ـ ع ـ [ا]. آنچه با زبان لیسیده شود + کم ترین مقدار غذا، ته مانده ها.
لَعوقات: ـ ع ـ ج لعوق.
لَعی: ـ ع ـ [ص]. مولع، تیز شهوت + آزمند.
لَعیب: ـ ع ـ [ص]. بازیگر + همبازی.
لَعین: ـ ع ـ [ص. مف]. رانده شده از درگاه رحمت الهی، نفرین شده، ملعون.
لَعینَه: ـ ع. لعینة ـ [ص. مف]. مونث لعین.
لِعیَه: ـ از ع. لعیعة ـ [ا]. نان ارزن.
لَغ: [ص]. لق، هرز، هرچیز از بن نااستوار.
لَغ: [ص]. عریان، برهنه + بدون موی + صحرای خشک.
لُغات: ـ ع ـ ج لغت ـ واژه، واژه ها، واژگان.
لُغاز: [ا]. در اصطلاح بنایان: گوشوار دیوار.
لُغاز: ـ عامیانه ـ [ا]. لغز، خرده، سرزنش پوشیده.
لُغازخوان: [ص. فا]. آن که بر دیگران به طعنه خرده گیرد.
لُغام: [ا]. لگام، لجام، دهانه اسب.
لِغایَت: ـ ع ـ [ق]. ل + غایت + تا پایان، تا انتهی.
لُغَت: ـ از یونانی Logos: [ا]. واژه، کلمه، سخن، زبان.
لُغَت آرای: [ص. فا]. شاعر، آرایش دهنده واژه.
لُغَت ساز: [ص. فا]. آن که لغت وضع کند.
لُغَت شِناس: [ص. فا]. عالم در شناخت ریشه و معانی لغات.
لُغَت شِناسی: [ا. مص]. علم اللغة، واژه شناسی، زبان شناسی.
لُغَت نامَه: [ا. مر]. واژه نامه، فرهنگ، کتابی سراسر حاوی واژه های یک زبان با معنی ها و تعریف های آن ها که به ترتیب از «آ» تا «ی» آخرین حرف از پی هم آمده باشند.
لُغَت نِویس: [ا. فا]. نویسنده کتاب لغت.
لَغز: [پساوند. ریشه لغزیدن]. پای لغز = جای لغزیدن پای.
لُغَز: ـ از یونانی ـ [ا]. بردک، پردک، کروس، چیستان، معما، سخن سربسته و پیچیده و سوال انگیز.
لُغز ـ لُغاز: ـ عامیانه ـ [ا]. سخن حاوی عیب گیری و طعنه.
لَغزا: [ص]. لغزنده.
لَغزان: [ص. ق]. لغزنده، در حال لغزیدن.
لَغزاندَن: [مص. م]. لغزانیدن، لیز دادن، سرانیدن.
لُغزخوان: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. عیبگوی، آن که پشت سر دیگری بد گوید.
لَغزِش: [ا. مص]. عمل لغزیدن، سریدن، لیز خوردن.
(لَغزِش): [ا. مص]. غلط، خطا، سهو.
لَغزَندگی: [ا. مص]. لغزنده و لیز بودن، لیزی.
لَغزَندَه: [ص. فا]. ویژگی آن که بلغزد + لغزان، لیز.
لَغزیدَن: [مص]. لخشیدن، لیز خوردن، سریدن و افتادن.
لَغ سر: [ص. ن]. سر بی موی وصاف و تاس.
لِغ لِغ: [ا. صوت]. صدای تکان خوردن آب مایه در درون چیزی.
لَغلَغَه: ـ ع. لغلغة ـ [ا. مص]. شکستگی زبان.
لَغم: ـ ع ـ [ا]. خبر بی اعتبار، سخن بی یقین.
لَغو: ـ ع ـ [ص. مف]. (افکنده)، از اعتبار انداخته شده، یاوه، بی هوده، باطل، بی معنی.
لُغوب: ـ ع ـ [ا. مص]. ماندگی، رنجوری، سخت مانده شدن.
لَغوخای: [ص. فا]. هرزه درای، ژاژخای.
لَغو گُفتَن: [مص. مر]. سخن یاوه گفتن.
لَغوگوی: [ص. فا]. بی هوده گوی، گوینده سخن باطل.
لُغَوی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به لغت، واژه دان، استاد در علم لغت و تالیف فرهنگ لغات.
لَغوِیّات: ـ ع ـ ج لغویه ـ یاوه، یاوه ها.
لُغَوِیون: ـ ع ـ ج لغوی، واژه دانان، دانشمندان علم لغت.
لَغیدَن: [مص]. به هرزه جنبیدن، صدای چیز لغ.
لَف: ـ ع ـ [ص]. درهم بستن (چیزی را)، درهم پیچیدن و لوله کردن چیزی را؛ مقابل نشر (لف و نشر).
لَف: ـ ع ـ [ا]. نورد، لوله، طی. (در لف و لای چیزی).
لَفاً: ـ ع ـ [ق]. در لف، در جوف، در لای.
لَفائِف: ـ ع ـ ج لفافه و لفیف، درهم پیچیده ها، انبوه های درهم نوردیده.
لُفّاح: ـ ع ـ [ا]. مهرگیاه، مردم گیاه.
لَفّاظ: ـ ع ـ [ص. فا]. زبان باز + آن که به الفاظ بیش از معانی توجه دارد + آن که با لغات زیادی که در ذهن دارد لفاظی کند.
لَفّاظی: [ا. مص]. عمل لفاظ، زبان بازی.
لَفاف: ـ ع. لِفاف ـ لِفافَة ـ [ا]. پوشه، کار پیچ، فرغل، فرغول،

پارچه یا کاغذی که چیزی در آن پیچند.

لَفّافه: ـ از ع. لِفافة ـ [ا]. پوشه، لفاف، پوشش دور هرچیز.

لِفت: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. دست هرزی (لفت و لیس).

لِفت: ـ ع ـ [ا]. شلغَم (گیاه) + بار + زن گول و جلف + گاو.

لِفت دادَن: [مص. مر]. به درازا کشاندن، جنباندن و برهم زدن.

لَفتَرِه: [ص]. آدم فرومایه، رذل.

لِفت و لُعاب: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. زرق و برق + ادا و اصول.

لِفت و لیس کَردَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. دلگی و کاسه لیسی کردن، ته کیسه خوری کردن، خرده دزدی کردن.

لِفتی ـ لِفتیَّه: ـ ع ـ [ا. منسوب به لفت]. آش شلغم، شلغمی.

لَفج: [ا]. لفچ، لنج، لب ستبر مثل لب شتر.

لَفج فروهِشتَن: [مص]. لوچه آویزان کردن از خشم.

لَفجِن: [ص]. لفچن، آن که لب کلفت دارد.

لَفج ـ لَفچَه: [ص]. دارای لب کلفت.

لَفظ: ـ ع ـ [ا]. گویش، آوای سخن، واحد گفتار شامل یک یا چند هجا، سخن، واژه، کلمه.

لَفظاً: ـ ع ـ [ق]. از حیث لفظ، به لفظ؛ مقابل معناً.

لَفظِ قَلَم: [ا. منسوب]. گفتار با سخن تمام و درست مثل آنچه که نویسند نه آن که با کلمات شکسته و کاسته گویند.

لَفظی: [ص. ن]. منسوب به لفظ، زبانی، گفتاری.

لَف لَف خوردَن: [مص. مر]. با دهان پر و صدادار خوردن.

لَفّ ونَشر: ـ ع ـ [مص]. پیچیدن و پراکندن، در اصطلاح علم ادب و شعر آن که شاعر چند کلمه را در یک مصراع یا یک بیت بیاورد و در مصراع یا بیت بعد معنی ها و صفات آن ها را بیان کند مثل: «برید و درید و شکست و ببست ـ یلان را سر و سینه و پا و دست». یا «فروشد به ماهی و بر شد به ماه ـ بن نیزه و قبه بارگاه». فردوسی.

لَفیف: ـ ع ـ [ص]. انبوه درهم آمیخته و به هم پیچیده.

لَق: [ص]. لَغ، چیز نااستوار و سست بنیان.

لِقا ـ لِقاء: ـ ع ـ [ا. مص]. دیدن، دیدار خداوند + در تصوف: ظهور معشوق به صورت آدم، دیدار حق.

لِقا: ـ در تداول فارسی ـ [ا]. چهره، صورت، روی، جمال.

لِقاءُ الله: ـ ع ـ [ا. مص]. دیدار خدا + روز قیامَت.

لَقاح: ـ ع ـ [ا. مص]. باروری، آبستن شدن، آبستنی. [ا]. گرد خرمای نر که با آن درخت خرمای ماده را بارور کنند.

لِقاح: ـ ع ـ [ا]. تخم نر، آب نر، منی.

لِقاط: ـ ع ـ [ا]. خوشه یی که پس از درویدن و برداشت بر زمین ماند و خوشه چین بردارد.

لَقّاط: ـ ع ـ [ص. فا]. خوشه چین.

لُقاطات: ـ ع ـ ج لقاطه، خوشه های افتاده، دون پایگان.

لُقاطه: ـ ع. لقاطة ـ [ص]. خوشه افتاده + دون پایه.

لَقان: [ق. حا]. لقنده، در حال لقیدن.

لَقاندَن: [مص]. لق کردن، جنباندن از بن.

لُقانطه: ـ یو ـ [ا]. لکانته، رستوران.

لِقای ـ لِقاء: ـ ع ـ [ا]. دیدار، دیدن + روی، چهره، جمال.

لَقَب: ـ ع ـ [ا]. (نام افزون)، نامی افزون بر نام اصلی که برای بزرگداشت یا تحقیر یا برای ریشخند بنا بر صفت مشخصه کس به او دهند یا طبعاً بدان شهرت یابد.

لَقَب تاش: [ص. ن]. هم لقب، لقیب.

لَقَب کَردَن: [مص. مر]. لقب به کسی دادن.

لَقَب نامه: [ا. مر]. کتاب حاوی القاب + ورقه فرمان و حکم لقب که صادر شود.

لَقلَق: [ا]. لک لک، حاجی لک لک (پرنده).

لَقلَقه: [ص. مفـ]. به هرز جنبنده شده (لقلقه زبان).

لُقَم: ـ ع ـ ج لقمه، تکه ها، لقمه ها.

لُقمان: [ا. خ]. بنا به روایات اسلامی حکیمی بوده همزمان با داوود نبی که سخنانی گرانبها از او برجای مانده و سوره سی ویکم قرآن نیز به نام اوست.

لُقمانی: [ص. ن]. منسوب به لقمان + حکیمی، حکمت دانی.

لُقمَه: ـ ع. لقمة ـ [ا]. تکه، نواله، گراس، گراسه، توشه، خوراک، آن مقدار از غذا که با انگشتان در یک وهله بر دهان نهند و جوند.

لُقمَةُ الصَّباح: ـ ع ـ [ا. مر]. ناشتایی، غذای مختصر بامداد.

لُقمَه پَرهیزی: [ا. مص]. خودداری از خوردن لقمه های حرام.

لُقمَه خای: [ص. فا]. آن که جونده لقمه باشد.

لُقمَه رُبای: [ص. فا]. حریص شکمباره، رباینده لقمه.

لُقمَه گِرِفتَن: [مص. مر]. برای کسی لقمه درست کردن.

لُقمَه لُقمَه: [ق. مر]. اندک اندک، تکه تکه.

لَقِن: ـ ع ـ [ص. فا]. تیزفهم، زود یادگیرنده.

لَقَندَه: [ص. فا]. آنچه درجای خود بجنبد.

لَق و لوق: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. نااستوار و بی پایه.

لَقوَه: ـ ع. لقوة ـ [ا]. لَس، کژدهانی، نام هریک از تشنج های عضلانی به ویژه فلج ناشی از بیماری پارکین شُن.

لَقیب: ـ ع ـ [ص]. تاش، هم لقب.

لَقیدَن: [مص]. به هرز از نااستواری بر پایه جنبیدن.

لَقیط: ـ ع ـ [ص. مفـ]. حرام زاده + بچه سر راهی.

لُقیَه: ـع. لقیة ـ [مص]. دیدار، دیدار کردن.
لَک: [ا]. لکه، داغ و خال، اثر چربی یا چرک یا رنگ بر روی لباس یا هرچیز دیگر + نقطه فساد بر میوه.
لَک: [ا]. یاوه، ژاژ، سخن بی هوده.
لَک: [ص]. ژنده‌پوش + جامه کهنه و پاره.
لَک: ـ هندی ـ [ا]. صد هزار + استخوان بجول (قاپ).
لَک: [ص]. لوک، فرومایه، خسیس + ابله.
لَک: [ص]. مرد رعنا + بی موی و صاف.
لَک: [ا]. لاک، صمغی گیاهی چسبناک و سرخ رنگ که آن را مثل چسب به کار برند و چرم و پارچه و نخ را نیز با آن رنگ کنند و خاصیت دارویی هم دارد.
لِک: [ا]. لیک، خرچال، مرغابی بزرگ.
لِک: [ا]. بغل. [ص]. کودک همیشه از بغل مادر آویخته.
لِک ـ لُکّه: [ا]. طرزی راه رفتن اسب و شتر با جستن های تند و کوتاه.
لُک: [ا. ص]. لوک که نوعی شتر است.
لُک: [ص]. کلفت، ستبر، گنده + گره گلوله.
لَکا: [ا]. چرم دباغی شده + چارق، کفش.
لَکا: [ا]. گل سرخ + رنگی سرخ ویژه رنگرزی.
لَکا: [ا]. لک، لاک، چسبی سرخ رنگ که با آن کارد و شمشیر را بر دسته و نگین را بر انگشتری محکم کنند.
لَکا: ـ هند ـ [ا]. بوم، زادگاه، ولایت + ناحیه.
لَکَ اَلوَیل: ـع ـ [ا. صوت]. وای بر تو.
لَکائی ـ لَکایی: [ص. ن]. منسوب به لکا، رنگ سرخ.
لَکات: [ا]. صورت زن دریکی از ورق های آس.
لَکات: [ص]. فاسد، ضایع، زبون (برهان).
لَکّاتَه: [ص]. روسپی + زن وقیح و بی شرم، زن سلیطه.
لَکالَک: [ا]. عمل چانه زدن.
لُکام: [ص. مف]. امرد، جوانک بدکار و مخنث.
لُکام: [ص. مف]. بی شرم، نانجیب، بی ادب، بی تربیت.
لَکامَه: [ا]. کالباس، روده انباشته از گوشت و پیه سرخ کرده.
لُکامَه: [ا]. شرم مرد، آلت تناسلی مرد.
لَکانَه: [ا]. نکانه، جهودانه، جگرآکند، کالباس، سوسیس، روده انباشته از گوشت و پیه سرخ کرده.
لَکانَه: [ا]. شرم مرد، آلت تناسلی مرد.
لَک اُفتادَه: [ص. مف]. لک برداشته، لک زده.
لَک دار: [ص. مف]. آنچه لک دارد + میوه فاسد.
لَک دَرای: [ص. فا]. هرزه‌درای، بی هوده گوی.
لَک زَدَه: [ص. مف]. میوه که زخم فساد دارد.
لِکَک: [ا]. آلوی ترش.
لِکَل: [ا]. درخت امرود، گلابی.
لَکلَک: [ا. ص]. سخن بی هوده، سخن یاوه.
لَک‌لَک: [ا]. لقلق، حاجی لک‌لک، پرنده‌یی از راسته لک‌لک سانان و پابلندان با گردن دراز و بال های بزرگ و دم کوتاه که بر سر مناره ها و درختان بلند لانه گیرد.
لِللِک ـ لِکلِکه: [ا]. ناوچه‌یی که از آن خرد خرد گندم به آسیا ریزد.
لُکلُک: [ا]. طرزی از راه رفتن شتر و اسب با جست های تند و کوتاه.
لُکلُک: ـع ـ [ص]. قد کوتاه + [ا]. شتر کوتاه.
لَکلَکانَه: [ا]. افزون پردازی، اخذ نامشروع اضافی.
لَکلَک بَچّه: [ا. مر]. بچه لک لک (پرنده).
لَکلَکَه: [ا]. سخن بی هوده، سخن یاوه.
لِک لِکی: [ا]. چرخی که نخ را با آن کلاف کنند.
لَکُم: ـع ـ [اضافه. ضمیر]. مر شما را، برای شما.
لَکُم دینُکُم وَلِیَ دین: ـ از قرآن ـ [جمله]. شما را دین شما و مرا دین من، هرکس به دین خود.
لَک مَک: [ا. مر]. لکه خال های سرخ و سیاه بر پوست چهره و پوست تن آدمی.
لٰکِن (لاکن): ـع ـ [حر. ربط]. لیکن، ولیک، ولی، اما.
لُکنَت: ـع. لکنة ـ [ا. مص]. تاتا، (گره زبانی)، کندزبانی، گرفتن زبان به هنگام سخن گفتن.
لَکَنتَه ـ لَکَنتی: ـ عا ـ [ص]. لکنتو، ناقص، قراضه، فرسوده، خراب.
لُکنَه: ـع. لکنة ـ [ا. مص]. لکنت، گره زبانی.
لَکنَهو: [ا. خ]. شهری به هندوستان.
لَک و پَک: [ا. مص]. تکاپوی، آمد و شد با شتاب.
لَک و پِک: ـ عا ـ [ا. مر]. سرمایه اندک، اسباب ابتدایی و ضروری خانه.
لَک و پُک: [ص. مف]. گنده و خشن و ناتراشیده.
لَک و پیس: [ا. مر]. هر لکه سفید روی پوست تن.
لَک و پیسی: [ص. ن]. آن که لک و پیس دارد.
لِک و لِک: [ا. صوت]. صدای کفش پای رونده.
لِک و لِک کَردَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. با ابزار ناقص کار کردن + با پول کم امرار معاش کردن، به سختی گذران کردن.

لَـک و لُوچَه آویختَن: [مص. مر]. کنایه از اظهار ناخرسندی کردن.
لکوموتیو Locomotive: ـ فر ـ [ا]. آتشخانه، ماشین حرکت دهنده و کشنده واگن های قطار روی خط راه آهن.
لَکّه: [ا]. لک، داغ، خال، اثر چرک و چربی یا رنگ روی لباس و پارچه یا هرچیز دیگر + به مجاز ننگ و بدنامی، آلودگی به گناه.
لُکّه: [ا]. لک، طرزی از راه رفتن ستور با جستن های تند و کوتاه به جلو.
لُکّه: [ا]. نان قندی.
لَکّه دار: [ص. ن]. دارای لکه + بدنام، آلوده به گناه.
لَکّه دار کَردَن: [مص. مر]. کسی را بدنام کردن.
لَکّه گیری: [ا. مص]. عمل ستردن لکه از روی هرچیز.
لَکّهِ نَنگ: [ا. ص. منسوب]. به مجاز: آنچه مایه رسوایی باشد.
لَکهَن: [ا]. روزه هندوان برهمایی.
لُکین: [ا]. نمدی از پشم مالیده گوسفند.
لَگ: [ا]. آزار، کتک + بند و زندان + رنج و غم.
لگاریتم Logarithme: ـ فر ـ [ا]. از ریشه یونانی، به معنی نسبت عدد است و چنین تعریف می‌شود: لگاریتم هر عدد مفروض a در پایه b برابر است با عدد n: $\text{Log}_b^a = n$، چنانکه اگر پایه به توان n برسد با عدد مفروض a برابر شود: $a = b^n$.
لُگام: [ا]. لغام، لجام، دهانه اسب، سرافسار.
لُگام پیچیدَن: [مص. مر]. سرافسار اسب را برگرداندن، روی گرداندن + سر از فرمان پیچیدن.
لُگام خاییدَن: [مص. مر]. نافرمانی کردن.
لُگام دادَن: [مص. مر]. رها کردن لگام + روی آوردن.
لُگام ریز: [ق. حا]. با لگام رها به شتاب تاختن.
لُگام کَردَن: [مص. مر]. دهانه کردن اسب را.
لُگام کَشیدَن: [مص. مر]. کشاندن اسب از پی خود + باز ایستاندن اسب از رفتن.
لُگام گُسیختَگی: [ا. ص]. افسارگسیختگی، کنایه از هرج و مرج.
لُگام گُسیختَه: [ص. مفـ]. سرکش، بی بند و بار.
لُگام گیر: [ص. فا]. آن که لگام اسب گیرد و برد یا از رفتن بازدارد.
لُگام گیری: [ا. مص]. عمل گرفتن لگام سوار و پیاده کردن او از اسب برای بزرگداشت و احترام.
لَگَد: [ا]. ضربه یی که با پا به کسی یا به چیزی زده شود.
لَگَد اَنداز: [ص. فا]. ستور جفتک زن و گرده نده.
لَگَد پَراندَن: [مص. مر]. لگد (انداختن)، با پا لگد زدن.
لَگَد خَستَه: [ص. مفـ]. آن که بر اثر لگد زخمی شده.
لَگَد خوار: [ص. فا]. آن که تحمل لگد خوردن کند.
لَگَد زَدَن: [مص. مر]. با پا ضربه زدن، جفتک انداختن.
لَگَد زَن: [ص. فا]. آن که لگد زند، جفتک انداز.
لَگَد سِپَر: [ص. مفـ]. آن که به لگد سپرده شده، پایمال شده.
لَگَدکوب: [ص. مفـ]. آن که با ضربه های لگد پایمال شده.
لَگَد مال: [ص. مفـ]. لگدکوب، پایمال شده.
لَگ لَگ: [ا]. حاجی لک لک، لقلق (پرنده).
لَگَن: [ا]. ظرفی به اشکال و اندازه های مختلف و با مورد استفاده های گوناگون، اما به طور معمول ظرفی است لبه برگشته و گود مانند تشت که در آن دست و روی یا لباس شویند یا با آب محتوای آن حمام کنند، ظرفی استوانه یی لبه برگشته که در آن کودکان خردسال و بیماران شکم تخلیه کنند.
لَگَن: [ا]. آبدستان که با آفتابه در آن دست شویند.
لَگَن: [ا]. شمعدان، جای شمعی شبیه لگن + جامه فانوس.
لَگَن: [ا]. آتشدان، منقل که در آن سپند سوزند.
لَگَن: [ا]. لگن خاصره، کونسته، (نگاه به لگن خاصره).
لَگَنچَه: [ا]. لگن کوچک + درپزشکی: لوله قیف مانندی واقع در بخش فرو رفته کلیه که در دنباله آن میزنای قرار دارد.
لَگَنِ خاصِرَه: [ا. مر]. کج، کونسته، استخوان‌بندی شبیه لگن درون جفته کپل.
لَگَنِ ظرفشویی: [ا. منسوب]. ظرف گود فلزی زیر شیر دستشویی.
لَگور ـ لَگوری: [ا. ص]. نام چادرنشینانی به حوالی هرات و سیستان و مکران + آدم نکبتی و ناخوش.
لَلَگی: [ا. مص]. لله بودن، شغل سرپرستی کودک اشراف.
لِلّه: ـ ع ـ [ق]. برای خدا + لله دَرُّقایِل: خدا گوینده را پاداش نیک دهاد!.
لَلَه: [ا. ص]. لالا، مربی خانگی شاهزادگان و کودکان اشراف.
لَله آقا: [ا. ص]. عنوان محترمانه لله.
لَلَه باشی: [ا. ص]. سرپرست و مسئول لله های دربار و خانه های بزرگان کشور در قدیم.
لَم: [ا]. آسایش، وضعی از نشستن آدمی درحالت میان نشسته و دراز کشیده برای استراحت به خصوص که به بالش یا

تکیه گاهی هم پشت داده باشد.
لَم: [ا]. پیچکی خاردار در جنگل های شمال.
لَم: [ص. ق]. پر، مملو، لبریز، فراوان.
لَم: [پساوند نام آبادی ها]. استالم، بالالم، سیاه لم.
لِم: ـعا ـ [ا]. شیوه، شگرد، فن انجام کار دشوار.
لَم: ـع ـ [حرف نفی. پیشاوند نفی]. نا، نه که در عربی در اول فعل مضارع آید مثل لم یلد، لم یزل، لم یزلی.
لِم ـ لِمَ: ـع ـ [از ادات استفهام]. برای چه «لِمَ و لا نُسلم» [ا]. سؤال «هل و لم».
لَما: [ا]. گیاه سگ انگور، عنب الثعلب.
لَمّاز: ـع ـ [ص. فا]. بدگو، عیب گزار.
لَمّازیدن: [مص]. عیب کردن.
لَمّاع: ـع ـ [ص]. بسیار درخشان.
لَمالَم: [ص]. پر، مملو، لبالب، سر ریز.
لَمانی: [ا. ص]. نوعی مروارید.
لُمباندن: ـعامیانه ـ [مص]. دولپی با دهان پر خوردن.
لَمبُر: ـعا ـ [ا]. لنبر، لرزش دیوار زیر فشار، موج زدن.
لُمبَر: [ا]. لنبر، گوشت موج دار سرین.
لَمتُر: [ص]. تنه لش، بی غیرت، فربه تنبل.
لَمتُری: [ا. مص]. تنه لشی + چاقی، فربهی.
لَمح: ـع ـ [مص]. یک بارتند پلک چشم برهم زدن، چشم زد، نگریستن + درخشیدن.
لَمَحات: ـع ـ ج لمحه، لحظه ها، دم ها.
لَمحَه: ـع. لمحة ـ [ا]. مونث لمح، چشم زد، یک بار تند پلک چشم برهم زدن، دم، لحظه، زمانی اندک + درخشش.
لَم دادَن: [مص. مر]. برای استراحت به پشتی تکیه کردن.
لَم داده: [ص. مف]. لمیده، بر بالش تکیه کرده.
لَمس: [ص]. فالج، مفلوج، بی حس و نرم و سست و قابل انعطاف + دست یا پای از کار افتاده.
لَمس: ـع ـ [ا. مص]. بَرمَج، سایش، بپساوش، دست سودن، جایی از بدن را با جای و نقطه یی تماس دادن.
لَمس کَردَن: [مص. مر]. بساویدن، با دست احساس کردن، ملامسه.
لَمسی: [ص. ن]. قابل لمس + آدم فالج.
لَیشک: [ا]. لمسک، ماستی که در آن شیر و نمک ریزند و نان خورش سازند و خورند.
لَمع: ـع ـ [مص]. لمعان، درخشیدن، روشن شدن.
لُمَع: ـع ـ ج لمعه ـ یک درخشش، درخشش ها.
لَمَعات: ـع ـ ج لمعه، درخشش ها.
لَمَعان: ـع ـ [ا. مص]. درخشش، تابندگی، درخشیدن.
لَمعَه: ـع. لمعة ـ [ا]. پرتو، روشنی، یک درخشش.
لَمف Lymphe: ـفر ـ [ا]. لنف (نگاه به لنف).
لَمَک: [ا. خ]. لامک، نام پدر نوح پیامبر.
لِمَنِ المُلک: ـع ـ [جمله]. پادشاهی برای کیست؟، پادشاهی کراست؟ (کوس لمن الملک زدن = دعوی مالکیت و پادشاهی کردن).
لِمَ و لا نُسَلِّم: ـع ـ [جمله پرسشی]. برای چه، و استوار نمی داریم.
لِمِّیَّت: ـع ـ [مص. جع]. لمیة، چرایی، کیفیت.
لَمیدَن: [مص]. لم دادن، پشت به بالش دادن.
لَم یُزرَع: ـع ـ [ص]. بایر، زمینی که کشت نشود.
لَم یَزَل: ـع ـ [ا. خ]. جاودانه، از نام های خدای متعال.
لَن: ـع ـ [حرف نفی]. نه، هرگز (لن ترانی).
لُنب: [ص]. بزرگ، سنگین، فربه، چاق.
لَنبان: [ا. ص]. خانم رئیس فاحشه ها، پا انداز.
لُنباندن: ـعامیانه ـ [مص]. دولپی با دهان پر خوردن.
لُنبَر: [ا]. لمبر، گوشت موج دار سرین.
لَنبَر: [ا]. موج برداشتن آب در ظرف که لبریز شود + لرزش، تکان.
لُنبَک: [ص]. لنب، چاق، فربه، پف کرده.
لُنبَک: [ا. خ]. نام سقایی جوانمرد و ایثارگر در شاهنامه.
لَنبو: [ص. مف]. فشرده، با فشار گرفته شده.
لُنبوس: [ا]. درون دهان و گرداگرد آن.
لَنبَه: [ص. مف]. فشرده، آب میوه با فشار گرفته شده.
لَنبَه: [ص]. گرد و مدور، هرچیز مدور.
لُنبَه: [ص]. بزرگ سرین و تن فربه، چاق.
لنت Lint: ـانگلـ ـ [ا]. نوار، پارچه زخم بندی + قسمی فیبر فشرده که سطح کفشک ترمز یا صفحه کلاچ را در اتومبیل پوشاند.
لنتر Lanterne: ـفر ـ [ا]. چراغی سقف آویز که در کاسه آن فتیله در روغن یا در پیه می سوخت.
لَن تَرانی: ـع ـ [جمله قیدی]. هرگز نبینی مرا. مأخوذ از آیه ۱۴۲ اعراف: «و لما ءِ جاءِ موسی لمیقاتنا و کلمه ربه، قال رب ارنی انظر الیک. قال لن ترانی = چون موسی به وعده گاه آمد و خدا با وی سخن گفت، موسی گفت: خدایا دیدار (خود را به من بنما) خداوند فرمود: هرگز مرا نبینی». سوره اعراف. آیه ۱۴۲ + در فارسی به مجاز به معنی سخن درشت و همراه با متلک + خودستایی.

لَنج: [ص]. لنگ، شل، چلاق + قسمی پارچه.
لَنج: [ا]. خرام، طرز راه رفتن با کبر و ناز.
لَنج: [مص]. بیرون کشیدن + آویختن.
لِنج: [ا]. خوشه انگور که دانه های آن را کنده باشند.
لُنج: [ا]. لفج، دو طرف دهان از بیرون و از درون، پوز.
لُنجا: [ص]. لنج، لنگ، شل، چلاق.
لَنجه: [ا]. از لنجیدن، راه رفتن با ناز.
لَنجه: [ا]. پوز، پوزه، پیرامون دهان.
لَنجه: [ا]. از لنجیدن، عمل بیرون کشیدن.
لُنجه کَردَن: [مص. مر]. چانه زدن درباره قیمت چیزی.
لَنجیدَن: [مص]. راه رفتن به ناز و کبر.
لَنجیدَن: [مص]. بیرون کشیدن، درآوردن.
لَنچ Launch: ــ انگـ ــ [ا]. بوم، قایق بزرگ موتوری در آب های خلیج فارس معروف به موتور لنچ.
لَند: [ا]. لاند، آلت تناسلی مرد + پسر، فرزند پسر.
لُند: [ا]. سخن زیر لبی از روی خشم، شکایت.
لُند: [ا]. لاف و گزاف، مبالغه در سخن.
لَندَره: [ا]. قسمی از پارچه سقرلات کم بها.
لَندَره دوز: [ا. ص. فا]. دوزنده جامه از سقرلات.
لُند لُند کَردَن: [مص. مر]. غرغر کردن به شکایت.
لَندوک: [ص]. لاغر و دراز + جوجه مرغی که هنوز پر درنیاورده.
لَـنـدِهور: [ا. خ]. پسر آفـتـاب، نام پادشاهی جم جاه و بسیار بلندقد و تنومند در هند باستان که به عقیده برهمنان چون نیر اعظم به مادر او نظر کرد حامله شد و این پسر مقدس را بزایید + در تـداول عـامـه «لـنـدهور» یـعـنـی مـرد دراز و کـشـیده قد بی کاره.
لُندیدَن: [مص]. غرغر کردن، سخن زیر لبی گفتن از سر خشم.
لَـنف Lymphe: ــ فر ــ [ا]. لمف، مایعی بی رنگ و شفاف که در رگ های لنفاوی حول سلول های بدن قرار دارد و رابط بین سلول های بـدن و خون است کـه اصل آن از پـلاسـمـای خون باشد + شیره آبکی در نباتات.
لَنفاتیک Lymphatique: ــ فر ــ [ص. ن]. لنفی.
لَنفاوی: [ص. ن]. مربوط به آب میان بافتی.
لَنفی: [ص. ن]. منسوب به لنف (غدد لنفی).
لَنکاک: [ص]. سخن درشت و زشت.
لَـنگ: [ص]. چلاق، شـل، آن کـه پـای او بـه عـلـت عـیـب و نارسایی لنگد و نتواند به طور طبیعی راه رود.
لَـنگ: [ا]. اعتصاب، گرو. [ص]. از کـار بـازمانـده، متـوقف شده.
لَنگ: [ا]. نرکی، آلت تناسلی مرد.
لِنگ: [ا]. پا، پای انسان یا ستور از بیخ ران تا کف پا.
لِنگ: ــ عامیانه ــ [ق]. هنگام، وقت (لنگ ظهر).
لِنگ: [ا]. لنگه، همتا، نیم دیگر بار.
لُـنگ: [ا]. فوطه، ازار، پـارچه یـی مستطیـل و سـرخ رنگ با راه راه های سفید که به کمر روی پایین تنه بندند.
لَنگا: [ا]. کفش + چرم نرم + کجی و انحنای پارچه.
لَنگاک: [ص]. لنکاک، سخن ناخوش و زشت.
لَنگالَنگ: [ا. مر]. طرز وضع راه رفتن چلاق + هیاهو.
لَنگان: [ص. فا]. لنگنده، [ق. حا]. در حال لنگیدن.
لَنگان لَنگان: [ق. مر]. شلان شلان، در حال لنگیدن.
لُـنگ اَنـداخـتَن: [مص. مر]. عـمـلی کـه مرشـد یا پـیشکسوت حاضر در زورخانه کـنـد وقتی که تلاش دو کشتی گیر در گود برای غلبه بر یکدیگر به درازا کشد و به نتیجه نرسد پیشکسوت لنگی بر سر آن دو اندازد که یعنی وا ببوسنـد و آشتی کنند، میانجی شدن + تسلیم شدن.
لُنگ بَند: [ص. فا]. آن که لنگ بر کمر بندد.
لَنگَر: [ا]. آهنی به شـکل کلنگ با تنه یی بلند و سنگین با دو یا چـنـد سرک سـرکـج بزرگ کـلـنـگ گونه که ریسمـانـی به ته پاییـن تنـه آن بسته است و چون کشتی را خـواهـنـد در جایی متوقف کـنند آن را بـه آب انداخته و هرگاه خواهـنـد کشتی را به حرکت آورند آن را از آب برگیرند.
لَنگَر: [ا]. حالت تاب و حرکت چیزی به چپ و راست.
لَنگَر: [ا]. پاندول، آویزه فلزی نوسان کننده زیر ساعت.
لَنگَر: [ا]. گدا، دریوزه گر + شخص نامطلوب.
لَنگَر: [ا]. خانـقاه، جـایی کـه همه روز در آن جا طعام به مردم فقیر دهند.
لَنگَر انداختَن: [مص. مـر]. متوقف کردن کشتی با لنگر به آب انداختن + در جایی متوقف شدن و ماندن.
لَنگَردار: [ص. مر]. تابدار، هر چیز بلند و سنگین نوسان دار.
لَنگَر کَردَن: [مص]. لنگر انداختن، در جایی اقامت کردن.
لَنگَرگاه ــ لَـنـگَـرگَه: [ا. مر]. جـای توقف و قرار گرفتن، کـنـار دریا یا رودخانه که کشتی لنگر اندازد، بندر.
لَـنـگَـرگـاه: [ا. مـر]. تـکـیـه، محـل اجـتـمـاع جـوانـمـردان و زورخانه روها.
لَنگَری: [ا]. سینی بـزرگ که در آن ظـرف های غذا را گـذارده و نزد مهمانان برند.
لَنگَری: [ص. ن]. مـنسوب به لـنـگرگاه هـای اهل فتـوت + مقیم ساختن.

لَنگ کَردَن: [ا. مص]. اعتصاب کردن، خودداری از کار.
لِنگ سَرکَش: [ا. مر]. از فنون کشتی و آن پای به عضوی از اعضای حریف پیچیدن و به زور کشیدن باشد.
لُنگَک: [ا]. مصغر لنگ، لنگ کوچک.
لِنگ کَردَن: [مص. مر]. به فن لنگ بستن حریف را به زمین زدن.
لِنگِ کَمَر: [ا. مر]. از فنون کشتی و آن پای در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آوردن است تا بر زمین افتد.
لَنگ لَنگان رَفتَن: [مص. مر]. شلان شلان رفتن.
لَنگَن: [ا]. لکهن، روزه‌یی که هندوان گیرند.
لُنگوتَه: ـ هند ـ [ا]. لنگ کوته، لنگ کوتاه که مردم بی سامان و فقیر هند به کمر بندند و بدان ستر عورت کنند.
لَنگ و لوک: [ص. مر]. آن که دست و پایش معیوب باشد.
لِنگَه: [ا]. واحد شمارش هر جفت یا هر همتا.
لِنگَه: [ا]. هریک از نیم دیگر (دو لنگه) بار عدل + هریک از هردو همتا که در یک موضع کنار و نزدیک هم قرار گیرند.
لِنگَه: [ص. تشبیهی]. همسان، همانند، همسنگ.
لِنگَه به لِنگَه: [ق. مر]. تابه‌تا، یکی به جای دیگری.
لِنگَه لِنگَه: [ق. مر]. تک تک هر جفت.
لَنگی: [ا. مص]. لنگ بودن، شلی + کمبودی که کار را متوقف کند + حالت توقف کار.
لَنگیدَن: [مص]. شلیدن، هنگام راه رفتن به یک سو بلند و کوتاه شدن.
لَو: [ا]. لاو، عمل لو دادن، افشا کردن، متهمی ناشناخته را معرفی کردن، ارزشی محفوظ داشتنی را مفت از دست دادن.
لَو: [ا]. زرداب، به عربی صفرا.
لَو: [ا]. پشته، تپه، برآمدگی های خاکی.
لَو: [ا]. قسمی حلوا.
لَو: [ا]. خال (در بازی ورق: ده‌لو).
لو: [پساوند مکان‌ها]. مثل مقصودلو، سپانلو، کندلو.
لو: ـ ت ـ [پساوند ملکی]. لی، دارنده: آق‌قویونلو.
لَو: ـ ع ـ [حرف شرطی]. اگر، اگرچه.
لُو: [ا]. آغل گوسفند.
لِوا ـ لِواء: ـ ع ـ [ا]. پرچم، درفش، علم بزرگ لشکر.
لِوا بَستَن: [مص. مر]. علم پادشاهی برای جنگ آراستن.
لَوائِح: ـ ع ـ ج لائحه، لایحه‌ها.
لَوائِم: ـ ع ـ ج لائمه، سرزنش کنندگان.
لَواحِس: ـ ع ـ ج لاحسه، خورنده‌ها.
لَواحِق: ـ ع ـ ج لاحقه، پیوسته‌ها، ملحقات.
لَوار: [ا]. گذرگاه سیل و گل و لای آن.
لَوازِم: ـ ع ـ ج لازمه، نیازمندی‌ها، ضروریات، ابزارها.
لَوازِمات: ج لوازم، نیازمندی‌ها، ابزارها.
لَوازِم آرایِش: [ا. مر]. (نگاه به هر هفت)، وسایل خودآرایی.
لَوازِمُ التَّحریر: ـ ع ـ [ا. مر]. نوشت‌افزار.
لَواش: [ا]. قسمی نان نرم و نازک و ورق مانند.
لَواش‌پَز: [ص. فا]. آن که کار او لواش پختن باشد.
لَواش‌پَزی: [ا. مص]. شغل و عمل لواش‌پز و دکان آن.
لَواشَک: [ا. مصغر]. لواش کوچک، فراورده‌های غذایی پهن و نازک همانند لواش.
لَواشَکِ آلو: [ا. منسوب]. رب آلو که آب آن را تبخیر کرده و به صورت ورقه لواش درآورده باشند.
لَواشَه: [ا]. لواشک. (نگاه به لواشک).
لَواشَه: [ا]. نام فنی از فنون کشتی.
لِواط: ـ ع ـ [ا. مص]. تازبازی، عمل کثیف و شنیع نر با نر.
لَوّاط: ـ ع ـ [ص. فا]. تازباز، همجنس‌باز.
لِواطَه: ـ ع. لواطة ـ [ا. مص]. عمل لواط، تازبازی.
لَواطِف: ـ ع ـ [ا]. ج لاطفه، استخوان‌های پهلو.
لَواعِب: ـ ع ـ ج لاعبه، بازی کنندگان، به بطالت سرکنندگان.
لَواعِج: ـ ع ـ ج لاعجه ـ سوزنده، سوزندگان.
لَوّاف: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. لباف، زیلوباف، گلیم‌باف، جوال‌باف، پای‌تاوه‌باف، پای‌تازه‌فروش.
لَوافِح: ـ ع ـ ج لافحه، شمشیرزنان + سوزندگان.
لَواقِح: ـ ع ـ ج لاقح، بادهای آبستن کننده درختان.
لَوالو: [ص]. آدم سبک سر و جلف + رذل.
لَوالَوا: [ص]. آدم سبک سر و جلف.
لَوّام: ـ ع ـ [ص. فا]. سخت نکوهش کننده، ملامت کننده.
لُوّام: ـ ع ـ ج لائم، سرزنش کنندگان.
لَوامِع: ـ ع ـ ج لامع و لامعه، درخشندگان.
لَوّامَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مؤنث لوام، (نفس) نکوهش کننده.
لَوایِح ـ لَوائِح: ـ ع ـ ج لائحه، لایحه‌ها (نگاه به لایحه).
لوآنداز: [ص. فا]. هیاهو کننده.
لوباتا: [ا]. نام رسته‌یی از جانوران دریایی شانه‌دار.
لوبَرَه: [ا]. میش دشتی.
لوبَه: ـ ع ـ [ا]. سنگلاخ، سنگستان، سنگ سیاه.
لوبیا: ـ یو ـ [ا]. ژاژک، نوعی بنشن دانه است از گیاهی پیچنده و بالارونده از رده پروانه‌واران و دولپه‌یی‌ها که بر دانه آن در غلافی شبیه غلاف باقلا باشد. لوبیا در انواع گوناگون

است که سفید آن را با نخود درآبگوشت پزند و لوبیای چیتی و لوبیای چشم‌بلبلی و لوبیای سبزغلافی و لوبیای قرمزاز انواع معروف‌ترند.

لوبیا پُلو: [ا. مر]. پلو (برنج پخته) که لوبیا در آن کنند.

لوبیای تازه یا سبز: [ا. مر]. لوبیای نارسیده درغلاف.

لوبیا چَشم بُلبُلی: [ا. مر]. لوبیایی شیری رنگ با خط و خال سیاه.

لوبیا چیتی: [ا. مر]. نوعی لوبیا درشت به رنگ سرخ و سفید.

لوبیا گُرگی: [ا. مر]. گیاهی از دسته شبدرها با دانه‌هایی که آن را به دام‌ها خورانند.

لوت: [ا]. خوراکی، غذا، طعام + لقمه خوشمزه.

لوت: [ص]. روت، لخت، برهنه، عریان.

لوت: [ص]. امرد، پسرفاسد زیرخواب.

لوت: [ا]. دشت خشک و برهنه از گیاه.

لوت‌خوارَه: [ص. فا]. لوت‌خوار، غذاخور.

لـوتَرا ـ لوتَرَه ـ لـوتَری: [ا]. زبانی شکسته و قراردادی متداول و مخصوص هر گروه صنفی همچون گویش‌های زرگری و مطربی و...

لوتَرَه گو: [ص. فا]. آن که به لوترا سخن گوید.

لوت و پوت: ـ از اتباع ـ [ا. مر]. اقسام خوراکی‌ها

لوتی: [ص. ن]. منسوب به لوت، لوطی + برهنگی.

لوتی: [ا]. نوعی ماهی استخوانی رودخانه‌هایی.

لَوث: ـع ـ [ا. مص]. پلیدی، آلودگی، آلوده کردن.

لَوثَت: ـع. لوثه ـ [ا]. نوعی جنون و دیوانگی + گولی.

لوج: [ص]. لوچ، چشم چپ، احول، دوبین.

لوج: [ص]. برهنه، لوت، لخت، عریان.

لِوَجهِ الله: ـع ـ [جمله]. برای خدا، برای رضای خدا.

لوچ: [ص]. لوج، آن که چشم چپ است، دوبین، احول.

لوچانیدَن: [مص]. چپ کردن چشم.

لوچانیدَه: [ص]. چشم را چپ و کج کرده.

لَوچَه: ـ عامیانه ـ [ا]. لب کوچک، بخش پایینی لب زیرین.

لَوچَه پیچَک کَردَن: [مص. مر]. لب زیر را به پایین پیچاندن، دهن کجی کردن.

لوچی: [ص. ن]. چپ چشمی، احولی، دوبینی.

لَوح: ـع ـ [ا]. لوحه، تختی، لته، سِلَم، پلمه، پلمه نوشته، ون، تخته مشق کودکان درمکتب‌خانه‌های قدیم، هرپهنه تختی اعم از سنگ یا چوب یا استخوان کتف که بر آن توان نوشت.

لَـوح پا: [ا. منسوب]. رکاب، پای افشار دستگاه بافندگی جولاهان که دُو تخته کوچک است و با پاهای متناوب زدن روی آن‌ها دستگاه کار بافندگی کند.

لَوح تُربَت: [ا. منسوب]. سنگنبشته روی گور.

لوح تَعلیم: [ا. منسوب]. تخته مشق کودکان مکتبی.

لَوح روی: [ص. ن]. دارای چهره‌یی پهن چون لوح.

لَـوح سادَه: [ص. مر]. لوح پاک و ننوشته.

لَـوحَشَ الله: ـع ـ [کلمه‌یی درمقام تعظیم و استعجاب]. در اصل «لا أوحشهُ الله» باشد که یعنی وحشت ندهد او را خدای و غمگین و ملولش نسازد و «صد لوحش الله» آرزوی صدبار لا اوحشه الله است و هم به مجاز به معنی صد آفرین است.

لَوح طِلِسم: [ا. منسوب]. لوحی مسین یا برنجی که بر آن خطوط باطل السحر نوشته شده باشد.

لوح قَبر: [ا. منسوب]. سنگ که روی قبر گذارند.

لَوح مَحفوظ: [ا. منسوب]. لوح ناخوانده، ام القرآن، ام الکتاب + علم لدنی، تقدیر ازلی و ابدی ثابت.

لَوح و قَلَم: [ا. مر]. مراد لوح محفوظ و قلم تقدیر است.

لَـوحَه: ـع. لوحة ـ [ا]. مونث لوح، تختی، تخته مشق، پلمه، صفحه‌یی چوبی یا فلزی که بر آن نوشته باشند.

لَوحِهِ یادبود: [ا. منسوب]. لوله‌یی که به یاد رویدادی با ذکر تاریخ آن نوشته شده باشد.

لوخ: [ص]. کوژ، خمیده، پشت خمیده، کمانی.

لوخ: [ا]. لخ، دوخ، پاپیروس، پیزر، گیاهی است که در آب روید و بوریا از آن بافند و گل‌های آن را که پرزهایی نرم و سبک است درآهک و ساروج کارهای ساختمانی به کار برند.

لوخَن: [ا]. لخن، ماه، مه، مانگ، قمر.

لَو دادَن: [مص. مر]. متهمی ناشناخته را معرفی کردن، ارزشی محفوظ داشتنی را مفت از دست دادن.

لَودَگی: [ا. مص]. مسخرگی، شغل و کار لوده، شوخی.

لَودَه: [ص]. مسخره، دلقک + شوخ، آن که سخنان خنده‌دار گوید.

لَودَه: [ا]. گواره، سبد بزرگ میوه که بر پشت حمل کنند یا بر ستور بار کنند.

لودَه: [ا]. تریدی از نان و سبوس که به گاو دهند.

لودَه: [ا]. میوه‌یی درختی به مزه و رنگ گیلاس.

لودی: [ص]. لوطی، به مجاز جوانمرد، راد، دلیر.

لَوذ: ـع ـ [ا]. کرانه کوه + [مص]. پناه گرفتن.

لَوذَعی: ـع ـ [ص. ن]. زیرک، تیزیاب، ظریف طبع.

لور: [ا]. سیل + گذرگاه سیل.
لور: [ا]. کریز، شیربسته و بریده، دلمه شیر + ماست چکیده + کره و روغن + پنیر تازه.
لور: [ا]. لورک، کمان پنبه زنی.
لُور: [ا]. درختی است بلند دارای کائوچوک.
لور: [ا]. شوخی، بی حیایی + [ص]. بی شرم.
لورا: [ا]. نام سازابزاری، چنگ رومی.
لورا: [ا]. یکی از صور فلکی به صورت چنگ.
لَوَرْدَه: ـعا ـ [ص. مف]. آنچه زیر فشار خرد و درهم شده.
لوراَنک: [ا]. لوراک، دبه روغن.
لَوَرَک: [ا]. کمان پنبه زنی + تیر پیکان‌دار.
لورَگشک: [ا. مر]. قره‌قروت، کشک سیاه.
لورَگند: [ا. مر]. زمین سیلاب کند.
لورَگند: [ا. ص]. سخن زشت و هرزه و آزارنده.
لِوروت: [ا]. درختی که از چوب آن لاوک و قاشق و طبق و از پوست آن پاشنه کفش و چارق سازند.
لورَه: [ا]. زمینی که آن را سیلاب کنده باشد.
لورَه گَند: [ص. مر]. دشت ناهموار و سیلابکند + هرزه، یاوه.
لوری: [ص. ا]. لولی، کولی، غربال‌بند، غربتی های دوره گرد.
لوری: [ا]. خوره، جذام، بیماری جذام.
لوریان: ج لوری، کولی های مطرب و رقاص.
لوری بَچّه: [ص. ن]. فرزند لوری، بچه کولی.
لَوز: [ا]. بادام + لوزینه + شیرینی حلوایی.
لَوز: [ا]. در اصطلاح بنایان: چسب (خاک لوزدار).
لَوز: [ا]. موش + امرد، مخنث.
لَوزُالمِعدَه: ـع ـ [ا. مر]. خوشگوشت، غده گوارشی مهره‌داران که آنزیم‌های گوارشی مخصوص به داخل دوازدهه ترشح کند. علاوه بر این به وسیله یاخته‌های مخصوص هورمونی به نام انسولین به داخل خون ریزد، پانکراس.
لَوزَتَین: ـع ـ [تثنیه لوزه]. (بادامکان)، گوشگان، دو غده کوچک به شکل بادام که هریک برابرهم برجانبی از گلو قرار دارد.
لَوزلَوزی: [ص. ق]. لوزی لوزی، به قطعات لوزی شکل.
لَوزَه: [ا]. هرچیز چرب و شیرین خواه لقمه یا سخن (برهان).
لوزَه: ـع. لوزة ـ [ا]. بادامک، گوشک، نام هریک از لوزتین یا هریک از دو برآمدگی دو غده لنفاوی که هرکدام به شکل بادامی هستند در طرفین حلق.
لَوزی: [ا. منسوب]. منسوب به لوز، بادامی، بادامی شکل، در اصطلاح هندسی شکلی که دارای چهار ضلع متوازی و دو زاویه منفرجه و دو زاویه حاده باشد.
لَوزینَه: [ا]. باقلوا، جوزقند، جوزاگند، قسمی شیرینی حلوایی که با پسته و بادام و عسل یا شکر گلاب درست کنند.
لوژ Luge: ـفر ـ [ا]. سرسره‌یی که بر آن نشینند و با آن در پیست‌های اسکی روی برف سر خورند.
لوس: [ا]. خودشیرینی، تملق، چاپلوسی، به زبان فریفتن، چرب‌زبانی از روی توقع و طمع. [ص]. چاپلوس، کسی که بکوشد با چرب زبانی برای توقعاتی خود را نزد دیگران عزیز کند + **لوس شدن**: برای جلب محبت رفتار کودکان نمودن.
لوس: [ا]. غش، غش کافور + مزه، چاشنی.
لوسانَه: [ا]. چاپلوسی، خود عزیز کردن برای توقعی.
لوس بازی: [ا. مص]. رفتار لوسانه و فریبکارانه.
لوستر Luster: ـفر ـ [ا]. چلچراغ، چراغ چند شاخه سقف‌آویز.
لوس گری: [ا. مص]. تملق و خودشیرینی.
لوسیدن: [مص]. لوس شدن، خود را ننر کردن.
لوسیون Lotion: ـفر ـ [ا]. مایعی از لوازم آرایش برای محافظت پوست.
لوش: [ا]. لژن، لجن، گِل، لایه سیاه ته آب.
لوش: [ص]. کسی که دهانش کج باشد. (اسدی. برهان).
لوش: [ص]. کسی که جذام دارد، جذامی.
لوش: [ص. مف]. پاره پاره، دریده.
لوش: [ص]. بی خرد، ناآگاه، نادان.
لوش: [ص]. لوچ، چپ چشم، دوبین، احول.
لَوش: [ا]. خربوزه تباه و وارفته.
لوشاب ـ لوشابَه: [ا]. لش آب، آب لای ناک.
لوشابَه: [ص]. هرچیز چرب و شیرین اعم از خوراکی یا سخن.
لوشَن: [ا]. لژن، لجن، لوش، لژن ته آب.
لوشناک: [ص. مف]. گل آب، آب لای ناک.
لوشَنگی: [ا. مص]. گل آلوده بودن، گل آلودگی.
لوشَه: [ا]. لوچه، لفچ، لب (انسان یا حیوان).
لوشیدن: [مص]. نادان شدن، بی خرد شدن.
لوط: [ا. خ]. نام پیامبر قومی فاسد و هم‌جنس‌باز که خداوند بر آنان خشم گرفت و در فسادشان تباه شدند.
لَوط: ـع ـ [مص]. لواطه، عمل قوم لوط کردن.
لوطی: [ص. ن]. منسوب به قوم لوط، همجنس‌باز. به مجاز: جوانمرد، سخی، بخشنده، دلاور و پهلوانی که پاسدار ارزش‌های مورد احترام مُردم است.
لوطیانَه: ـعامیانه ـ [ق]. به مجاز، به راست کرداری لوطیان.

لوطی خُور: ـعا ـ [ص. مفـ]. به مفت از دست رفته، لوطی ربوده.

لوطی صالح: [ا. خ]. سردسته مطرب‌های کریم خان زند و آقا محمدخان قاجار.

لوطیک: [ا]. مصغر لوطی، لوطی کوچک.

لوطی گری: ـعا ـ [ا. مص]. عمل لوطی، لوطی بودن، جوانمردی.

لَوع: ـع ـ [مص]. سوزاندن عشق دل کسی را.

لَوغ: [ا. مص]. عمل دوشیدن + نوش.

لَوغنده: [ص. فا]. دوشنده.

لَوغیدن: [مص]. دوشیدن + نوشیدن.

لوف: [ا]. پیل گوش گیاهی دارویی.

لوفا: [ا]. گیاه دارویی قنطوریون.

لَوفَرض: ـع ـ [حرف شرطی]. اگر فرض شود، گیریم.

لوقیون: [ا]. گیاه فیل زهره، حضض.

لوقا: [ا. خ]. یکی از حواریون عیسی (ع) و مصنف انجیل لوقا.

لوک: [ص]. لنگ، آن که پا یا دست او چلاق است، فالجی که بر روی کف دست‌ها و سر زانوان راه رود.

لوک: [ا. ص]. شتر نر کم مو و قوی هیکل و بارکش.

لوک: [ا]. گیاه عشقه، پیچک، مهربانک.

لوک: [ص]. حقیر، عاجز، زبون، ناتوان.

لوکان: [ص]. آن که با دست‌ها و زانوها راه رود.

لوکانه: [ا]. گیاه اشترخوار + گیاهی متعفن.

لوکچه: [ا]. میوه سدر، میوه کنار.

لوکَر: [ا. خ]. لوگر، شهر و منطقه‌یی در خراسان بزرگ.

لوکس Luxe: ـفر ـ [ا]. تجملی، بسیار زیبا، عالی.

لوکوموتیو: [ا]. (نگاه به لکوموتیو) ماشین کشنده قطار.

لوکه: [ا]. آرد، هرگونه آرد از گندم یا ازبنشن.

لوکه: [ا]. پنبه جدا کرده شده از پنبه‌دانه.

لوکه: [ا]. آواز گربه + زوزه سگ.

لوکه کَشیدن: [مص. مر]. ناله کردن سگ و گربه.

لوکیدن: [مص]. چهار دست و پا یا کون خیزه رفتن.

لوکیدن: [مص]. بد راه رفتن ستور.

لَوگَر: [ا. خ]. نام شهری به افغانستان.

لول: [ا. ص]. لور، لولی، کولی، بی‌شرم، بی‌حیا.

لول: [ص]. شوله مست، مست بانشاط.

لول: [ا. پساوند]. لوله (تفنگ دو لول، لول تریاک).

لول: [مص. مرخم]. از لولیدن، وول، عمل جنبیدن.

لَولا: [ا]. لولب، دو پهنه آهن نر و ماده که به بالا و پایین چهارچوب و گشاد بند دربا میخ کوبند تا در به چهارچوب پیوسته و به لولا آویخته ماند و باز و بسته شود.

لَولا: [ا]. غلیواج، زغن (پرنده).

لَولا: ـع ـ [حرف شرطی]. اگرنه، (و لولا اینکه).

لَولاک: ـع ـ [حرف شرطی و ضمیر]. «اگر تو نبودی» حدیث نبوی که خدا به پیامبر(ص) گوید: «لولاک لما خلقت الافلاک» ـ اگر تو نبودی آسمان‌ها نیافریدمی».

لَولاک: [ا]. انجیر قرمز که در پایان فصل رسد.

لَولاگَر: [ا. ص]. لولاساز، فروشنده لولای در.

لَولانَک ـ لَولاوَر: [ا]. دبه روغن، ظرف روغن.

لولَئین ـ لولَیین: [ا]. لوله هنگ، لولهنگ آفتابه سفالی.

لَولَب: [ا]. لولای در.

لَولَب: ـع ـ [ا]. چرخشت، دستگاه آب انگورگیری.

لولَنگ: [ا]. لوله هنگ، آفتابه سفالین.

لولو: [ا]. نام طایفه‌یی از ایلات کرد + نامی موهوم برای ترساندن بچه‌ها، صورتکی ترسناک.

لَولَو: [ص]. لوالو، آدم خیره‌سر و نافرمان.

لُـولُو ـ لُؤلُؤ: ـع ـ [ا]. مروارید، گوهر، دانه مروارید + به مجاز دندان + قطره اشک و باران.

لُولُو افشان: [ص. فا]. فشاننده مروارید + کنایه از فشاننده اشک.

لولوبی: [ا. خ]. نام قومی و سرزمینی در قدیم میان بغداد و کرمانشاه.

لُولُوتَر: [ا. ص. ن]. مروارید آبدار + به مجاز اشک و دندان.

لُولُو خُشاب: [ا. ص. ن]. مروارید تر و آبدار و با جلا.

لُولُو خُوشاب: [ا. ص. ن]. مروارید تر، مروارید آبدار و با جلاءِ + به مجاز دندان شفاف و آبدار و اشک.

لولو خُرخُره: ـعا ـ [ا. مر]. نامی موهوم برای ترساندن بچه‌ها با صورتکی ترسناک.

لولو سَرِ خَرمَن: [ا. مر]. هراسه، مترسک + کنایه از نگهبان بی‌وجود.

لُولُولالا: [ا. ص. ن]. مروارید خوشاب، مروارید با جلا.

لُـولُو مَنضود: [ا. ص. مفـ]. مروارید برهم نهاده + سخنان گرانبها.

لُـولُویی: [ا. ص. ن]. آن که مروارید فروشد + نوعی آبله + قسمی خط.

لولَه: [ا]. نای، نایژه، تنوره، انبوب، تنبوشه، ماشوره، ناوه کوزه، زیش، وسیله‌یی دراز و استوانه شکل که میان آن مثل نی خالی باشد و آب یا گاز یا بخار از میان آن عبور کند +

اندامی که شبیه نای باشد.

لولَه بازکُن: [ا. مر]. وسیله باز کردن مجرای لوله و عامل آن.

لولَه‌بُر: [ا. مر]. ابزاری شامل یک چرخ برنده متحرک و دو چرخ هادی ساکن که روی کمانی نصب شده برای بریدن لوله.

لولَه خَم کُن: [ا. مر]. ابزاری ویژه خم کردن لوله های فلزی.

لولَه کَش: [ا. ص. فا]. آن که شغل او نصب لوله باشد.

لولَه کَشی: [ا. مص]. گذاشتن لوله فلزی یا سیمانی برای جریان آب یا گاز و غیره.

لولَهنگ ـ لولَه هِنگ: [ا]. لولیین، آفتابه، آفتابه گلی.

لولَهنگ دار: [ا. ص]. آفتابه دار مستراح های عمومی.

لولِهین: [ا]. لولهنگ.

لولَه یی: [ص. ن]. هرچیز به شکل لوله، استوانه یی.

لولی: [ا. ص. ن]. منسوب به لول، بی شرم، لوند، بی حفاظ، لوری، کولی، غربال بند، مطرب و رقاص دوره گرد.

لولی: [ص. ن]. نازک و لطیف، معشوق جوان و زیبا و مطرب.

لولیان: جِ لولی، کولی ها، لولی ها، مطربان زیبا.

لولیدَن: [مص]. جنبیدن، تکان خوردن، وول خوردن.

لولی وَش: [ق]. به کردار لولی، مانند لولی.

لولَیین: [ا. ص. ن]. لولهنگ، هر ظرف لوله دار مانند آفتابه.

لَوم: ـع ـ [ا. مص]. سرزنش، نکوهش، ملامت.

لومپن Lumpen: ـ انگل ـ [ص. ا]. فرد بیکاره و ولگرد خارج از طبقه.

لومینال Luminal: ـ فر ـ [ا]. قرص دارویی مسکن و خواب آور.

لَون: ـع ـ [ا]. رنگ، فام + طرز، گونه، شکل.

لَونالَون: [ص. مر]. رنگارنگ، گونه گون.

لَون بِلَون: [ص. مر]. رنگارنگ، گوناگون.

لَوَند: [ص. فا]. عشوه گر، بی حفاظ، زن از لحاظ جنسی تحریک کننده.

لَوَندی: [ا. مص]. عشوه لوند، دلربایی، عشوه گری.

لَونَه: [ا]. گونه، رنگ، گلگونه، سرخاب رخسار و روی زنان.

لونَه: ـ عا ـ [ا]. لانه، خانه پرنده و جانور.

لَو و لیس زَدَن: [مص. مر]. لب چش کردن، اندک خوردن.

لوهَنین: [ا]. ابزاری که با آن پنبه از پنبه دانه جدا کنند.

لِوی: ـ ممال عربی لواءِ ـ [ا]. علم بزرگ لشکر، درفش.

لویی: [ص]. بزرگ، کبیر، همگانی.

لویی جَرگَه: [ا. مر]. کنگره، مجلس کبیر، شورای عالی همگانی.

لُوی ییل: ـ ت ـ [ا. خ]. سال نهنگ، سال پنجم از دوره دوازده سالهٔ ترکان.

لَوید: [ا]. دیگ مسی بزرگ، پاتیل.

لَویر: [ا]. پیش‌آمدگی زمین در کناره گودال.

لَویش: [ا]. حلقه ریسمانی بسته بر سر چوب که بر لب ستور چموش پیچند تا تسلیم ماند.

لَویشَن: [ا]. نگاه به لویش، قید و بند سخت.

لَویشَه: [ا]. لبیشه، حلقه ریسمانی بسته بر سرچوب که برلب ستور چموش پیچند تا تسلیم نعلبند ماند.

لُویشَه: [ا. ص]. غله کوفته اما از کاه جدا ناشده.

لویَه: [ا]. لایه، هر تای پارچه یا لباس، تاه.

لَه: [ا]. شراب، شراب انگوری.

لَه: [ا]. بوی، هرگونه بوی.

لَه: [ا]. ناژو، درخت ناجو، درخت صنوبر.

لِه: [ص. مف]. کوبیده و نرم شده و شکل اولیه از دست داده.

لِه: [ا]. گونه‌یی نارون جنگلی، قره‌آغاج.

لُه: [ا]. آله، عقاب.

لَه: ـع ـ [ق]. به نفع او، برای او (مذکر) (محکوم له).

لَها: ـع ـ [ق]. مونث له، برای او (زن).

لُهاب: ـع ـ [ا. مص]. زبانه آتش + تشنگی.

لَهات: ـع ـ [ا]. لهاة، ملاز، کرک، زبان کوچک.

لَهاشُم: [ص]. زشت و ناقص و زبون.

لُهاک: [ا]. علت و ماده هرچیز (برهان).

لِهانیدَن: [مص]. کوبیدن ونرم ومتلاشی کردن.

لَهب: ـع ـ [ا]. زبانه آتش، گرازه، افرازه، شعله.

لَهَب: ـع ـ [ا]. گرد و غبار به هوا برخاسته.

لَهَبان: ـع ـ [ا]. شدت گرما، شعله آتش + تشنگی.

لَهبَلَه: ـع ـ [ص]. نادان، احمق.

لَهث: ـع ـ [مص]. زبان بیرون انداختن سگ از تشنگی.

لَهَجات: ـع ـ جِ لهجه ـ گویش، لهجه ها، گویش ها.

لَهجَت: ـع ـ [ا. مص]. گویش، طرز بیان سخن.

لَهجَه: ـع. لهجة ـ [ا]. گویش، نحوه تلفظ واژه‌های هریک از زبان‌ها به شیوه گویش و آهنگ آن زبان، طرز تلفظ و بیان هریک از گویش‌های محلی چنان که فهلویات فارسی نسبت به زبان مادر فارسی دری.

لَهجَه شناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از زبان‌شناسی که به بررسی گونه های محلی یک زبان پردازد.

لِهذا: ـع ـ [اضافه و ضمیر]. برای این، از این روی.

لَهَر: [ا]. میکده، می خانه + فاحشه خانه.

لَهَر: [ا]. چاقی با گوشت کفی و پوک.

لَهر: [ا]. موج، موج آب دریا.

لُهراسب: [ا. خ]. از پادشاهان کیانی پدر گشتاسب.

لُهراسبی: [ص. ن]. منسوب به لهراسب شاه.

لَهف: ــع ــ [ا]. حسرت، اندوه، دریغ، افسوس.

لِه کَردَن: [مص. مر]. خرد و خمیر کردن.

لَه لَه: [ا. صوت]. صدای نفس‌های پیاپی سگ با بیرون داشتن زبان از دهان به هنگام تشنگی.

لَهَنج: [ا]. سنگ ساو، سنگی که گازران جامه خیس خورده بر آن زنند و شویند.

لُهنَه: [ا]. سنگ، به عربی حجر.

لُهنَه: [ص]. بی خرد، گول، ابله، نادان.

لُهنَـه: ــع. لهنـة ــ [ا]. ره‌آورد، ارمغـان سفـر + پیش غـذا، ناشتایی.

لَـهو: ــع ــ [ا]. بازی، شعبـده، طرب، آنـچه انسان را بـه خود مشغول کند حتی زن و فرزند، آنچه انسان را غافل نگهدارد از توجه به حق و دانش و کـار و سازندگی + سهو، غفلت کردن + جماع کردن.

لَهوُالحَدیث: ــع ــ [ا. مر]. افسانه، حکایت + سرود و غنا.

لِه وِ لِه: ــعامیانه ــ [ص. مفـ]. له و نرم، خرد و خمیر شده.

لَهوتَن: [ص. فا]. کسی که لهو کند.

لَهو خانَه: [ا. مر]. جای لهو کردن.

لَه و عَلَیـه: ــع ــ [ق. مـر]. بـا او و بـر او، بـه سود و بـه زیان (کسی).

لَهوف: ــع ــ ج لهف ــ دریغ، دریغ ها، افسوس ها.

لَهو و لَعِب: ــع ــ [ا. مر]. بازی و طرب، سرگرمی و عیاشی.

لِه و لَوَردَه: ــعامیانه ــ [ص. مفـ]. کوبیده و نرم شده.

لِهی: [ا]. اجازه، رخصت، پروانه کار.

لَهیب: ــع ــ [ا]. آفرازه، افروزه، گرازه، زبانه آتش، هرم آتش.

لِهیدَن: [مص]. له شدن، نرم و درهم کوبیده شدن.

لِهیدگی: [ا. مص]. له بودن، چگونگی لهیده.

لِهیدَه: [ص. مفـ]. له شده، نرم و درهم کوبیده شده.

لَهیف: ــع ــ [ص. مفـ]. درمانده + اندوه رسیده، سوخته دل.

لی: [ا]. قره‌آغاج، نوعی درخت نارون.

لی: [ا]. واحد طول حدود نیم کیلومتر.

لی: ــت ــ [پساوند ملکی]. دارنده (آق اولی).

لی Lee: ــانگلــ [ا]. نام تجارتی برای پوشاک جین.

لِیّا: ــعبرانی ــ [ا. خ]. دختـر شعیب و زن یعقوب و هـووی مادر یوسف.

لیات: [ا]. صفحه آرایی.

لِیاقَت: ــع ــ [ا. مص]. شایستگی، سزاواری، برازندگی.

لَیال ــ لَیالی: ــع ــ ج لیل ــ شب، شب ها.

لَیال: ــ از تازی ــ [ا. جمع]. در فارسی جمع لؤلؤ، مرواریدها.

لَیامَت: ــع. لئامت ــ [ا. مص]. فرومایگی، خساست.

لَیان: [ص]. درخشان، تابان، روشنی بخش.

لَیان لَیان: [ص. مر]. مشعشع، درخشان.

لیبرال Libéral: ــفرــ [ص. فا]. آزادی خواه.

لیـبـرالـیسـم Libéralisme: ــفـرــ [ا]. مـکـتـب و اصـول آزادی خواهی.

لَیتَ: ــع ــ [قید تمنی]. کاش، ای کاش، کاشکی.

لیتر Litre: ــفرــ [ا]. واحـد حجـم، پیمانه‌یی برای آب مـایگان برابر یک هزار سانتیمتر مکعب.

لیتَـک: [ص]. پسرک ساده ملوط + لات، بی سر و پا، مفلس.

لیتَـک: [ا]. قسمی ترشی، لیته.

لَیتَ وَلَعَلَّ: ــع ــ [ق. تمنی]. شاید و کاشکی.

لیتَه: [ا]. قسمی ترشی از بادنجان پخته و له کرده شده.

لیتوگرافی Lithography: ــانگلــ [ا]. عمل انتقـال نوشته یا تصویر بر روی فیلم و زینگ برای چاپ و کارگاه آن.

لیث: ــع ــ [ا]. شیر نر، شیر درنده + دلیر.

لیج: [ص]. آب انداخته، آب کشیده (لیج شده).

لیچار: [ا]. لیچال، مـربا، مربای دوشاب + آنچه از شیر و دوغ و ماست پزند.

لـیچـار: ــعامیـانـه ــ [ص]. سـخنـی که بـرای ریشخـنـد کسی گویند، سخن بی هوده.

لیچال: [ا]. مربا. (نگاه به لیچار).

لیـخن: [ا]. نوعی قـارچ کـه روی تنه بـعض درختـان و سنگ روید.

لیخی: [ا]. ریسمان بافته شده از کنف.

لیدر Leader: ــانگلــ [ص]. رهبر، پیشوا.

لیر: [ا]. آب غلیظ که از گوشه لب ریزد.

لیر: [ا]. ساز ابزاری زهی شبیه چنگ.

لیر Lyre: ــیوــ [ا]. واحد پول ایتالیا، واحد پول ترکیه.

لیرَت ــ لیرَد: [ا]. کلاه‌خود آهنین.

لیره: ــلاــ [ا]. پوند، واحد پول انگلیس و واحد پول ایرلند، لبنان، سوریه، مصر، قبرس، سودان و ترکیه.

لیریـک Lyric: ــفرــ [ص. ن]. بزمـی، غـزلی، موسیقی یا شـعر بزمی.

لیز: [ص]. نسو، لغزان، زمین لغزاننده یا یخ بسته + هرچیز لزج و لعابدار و فرّار از دست.

لیزآب ـ لیزابَه: [ا. مر]. آب مایه لزج و لعابدار بینی و دهان.
لیز خُوردَن: [مص. مر]. لغزیدن، سر خوردن.
لیز دادَن: [مص. مر]. لغزاندن، سر دادن.
لیـزر Laser: ـفر ـ [ا. مر. اختصاری]. لایزر، تقویت نور از طریق گسیل القایی تابش، دستگاه مولد نور کوانتایی که دارای طیف دقیق و بسیار قوی و منبع جدید تولید نور است و می‌تواند نور را در یک امتداد با شدت میلیون‌ها برابر شدت تابش نور خورشید بتاباند.
لیزُم: [ا]. کمانی مشقی و تمرینی که نرم باشد.
لیزَه: [ص. مف]. آمیخته، درهم آمیخته و نرم شده.
لیزی: [ا. مص]. لیز بودن، لغزندگی، لغزانی.
لیزیدَن: [مص]. لیز خوردن، سریدن + آمیختن.
لیس: [ا. مص]. عمل لیسیدن، زبان را به خوردنی کشیدن.
لیس: [ا]. لیس بازی، قسمی بازی و قمار به وسیله پول.
لَیسَ: ـع ـ [حرف نافی حال]. نیست، نمی‌باشد.
لیس: [پساوند. فا]. لیس زننده: کاسه‌لیس.
لیسانس Licence: ـفر ـ [ا]. پروانه، اجازه‌نامه شغلی، درجه فارغ‌التحصیلی از دوره اول دانشگاه که معمولاً دوره آن چهار سال است.
لیسانسیه Licencié: ـفر ـ [ص]. کارشناس، دارای درجه لیسانس.
لیس پس لیس: [ا. مر]. قسمی قمار که سکه نزدیک سکه هم اندازند.
لیست Liste: ـفر ـ [ا]. فهرست، صورت اسامی.
لیسَک: [ا]. راب، حلزون جانوری از رده شکمپاییان.
لیسَنَه: [ا]. لوله، ماسوره.
لیسَه: [ا]. لیسک، حلزون، راب.
لیسَه: [ا]. سنگ نمکی که در آخور گذارند تا چارپایان آن را لیسند.
لیسَه: [ا]. ورقه‌یی فولادی که سطح چوب را برای بطانه و رنگ هموار کند (معین).
لیسَه: [ص]. احمق.
لیسَه: [ا]. کرمی که بیشتر انگل درختان سیب و گوجه و آلو است و پروانه آن سفید و خالدار است.
لیسیدَن: [مص]. زبان را به خوردنی یا چیز دیگر کشیدن.
لیش: [ص]. خیس، آغشته به آب.
لیش: [ا]. نوعی ماهی که در استرآباد صید شود.
لیغ ولاغ: [از اتباع]. مزاح و شوخی.
لیف: [ا]. غلفل، کیسه‌یی کوچک از پارچه که در حمام به آن صابون مالند و تن را شویند.
لیف: ـع ـ [ا]. پوست درخت خرما + تارچه، نام هریک از رشته‌ها و تارهای سلولزی درخت خرما و نارگیل و فوفل.
لیفتراک Lift _ truck: ـ انگل ـ [ا. مر]. (باربردار).
لیفِ خَز: [ا. مر]. پرز پوست خز.
لیف کَشیدَن: ـعا ـ [مص. مر]. دندان زدن پوست خربوزه و مانند آن + در حمام تن را لیف صابون زدن.
لیفَه: [ا]. جای بند دور کمر تنبان و شلوار که بند تنبان را از میان آن گذرانده به کمر بندند.
لیفی: [ص. ن]. منسوب به لیف، لیف مانند، ساخته از لیف.
لیق: ـع ـ [ا]. پشم لیقه دوات + سیاه مایه‌یی که در سرمه آمیزند.
لیقدان: [ا. مر]. دوات، جای لیقه و مرکب.
لیقس: [ا]. پنج انگشت.
لیقَه: ـع. لیقة ـ [ا]. خوالسته، پرزه، کرچه، کرسف، تکه‌یی پشم یا ابریشم برهم پیچیده که در دوات میان مرکب باشد.
لیک: [ا]. پیمانه‌یی که با آن غله و خرما اندازه کنند.
لیک: [ا]. لک، خرچال، مرغابی بزرگ جثه.
لیک: ـع ـ [حر. ربط]. مخفف لیکن، لکن، ولی، اما.
لیکِن: ـع. لٰکِن ـ [حرف ربط]. لکن، ولی، اما.
لیکور Liqure: ـفر ـ [ا]. شرابی خوشبو از شیره میوه.
لَیل: ـع ـ [ا]. شب، واحد آن لیله و جمع لیالی.
لَیلا ـ لَیلاءِ: [ص]. شب بسیار تاریک و درازسی ام ماه.
لَیلاج: [ا. خ]. محرف لجلاج، ابوالفرج محمدبن عبدالله قمارباز پاکباخته و شطرنج باز معروف که در شیراز نزد عضدالدوله دیلمی می‌زیست و مرگ او را که مرشد قماربازان شد در سال سیصد و شصت و اندی نوشته‌اند.
لَیلاً: ـع ـ [ق]. شب هنگام.
لَیلُ التَّمام: ـع ـ [ق. مر]. درازترین شب در سال.
لَیلُ لَیرار: [ا. مر]. درازترین شب در آخر ماه.
لیلَج: [ا]. نیلج، نیل که بدان جامه‌ها رنگ کنند.
لیلَج: [ا]. از داروهای چشم است.
لیلَنگ: [ا]. لیلنج، نیل که بدان جامه رنگ کنند.
لیلو: [ا]. تالاب، آبگیر، استخر.
لیلوپَر ـ لیلی‌پَر: [ا]. نیلوفر (گیاه).
لیلوفَر: [ا]. نیلوفر (گیاه).
لَیل ونَهار: ـع ـ [ا. مر]. شب و روز.
لَیلَه: ـع. لیلة ـ [ا]. واحد لیل، یک شب، شب.
لَیلَةُ آسریٰ: ـع ـ [ا. مر]. شب معراج پیامبر.

لَیلَةُ الفِطر: ـع ـ [ا. مر]. شب عید فطر.
لَیلَةُ القَدر: ـع ـ [ا. مر]. شبی که در آن تقدیر امور شده، شب قدر و بها گزاری کارها و تقدیر کارها، شب عبادت و استغاثه، شب های هفدهم و نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان.
لَیلَةٌ لَیلاءُ: ـع ـ [ا. مر]. درازترین شب ها.
لی لی: [ا]. پیزر (لای پالان)، احترام زیادی (لی لی به لالای کسی گذاشتن یعنی به خواهش های بی جای کسی اهمیت دادن).
لَیّ لَیّ: [ا]. بازی یی که یک لنگه پا را از عقب بالا نگهداشته و روی پای دیگر پاپی به جلو پرند و همبازی را دنبال کنند.
لی لی لی: [ا. صوت]. آواز شادی زنان هنگام آوردن عروس.
لَیلی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به لیل، مخصوص شب، شبانه.
لَیلی ـ لَیلاءِ: [ا. خ]. معشوقه قیس معروف به مجنون.
لَیلی: [ا. خ]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایران.
لیم: ـعامیانه ـ [ص]. شاد و سرخوش، شوخ و ظریف طبع.
لیم: [ا]. درختی گرمسیری از تیره گاوزبانیان.
لیمو: [ا]. نام عمومی چند نوع درخت و درختچه از تیره مرکبات و نام میوه هریک از آن درختان.
لیموتُرش: [ا. ص. منسوب]. درختکی با میوه یی از مرکبات و ترش مزه.
لیموشیرین: [ا. ص. منسوب]. درختی با میوه یی از مرکبات و شیرین و آبدار.
لیمو عُمّانی: [ا. مر]. نوعی لیموترش که اغلب خشک کرده شده.
لیموناد Limonade: ـفر ـ [ا]. نوشابه یی گازدار که با آب لیمو و شربت قند سازند.
لیمویی: [ص. ن]. منسوب به لیمو، رنگ زرد و روشن.
لیمَه: [ا]. چرک (لیمه گوش) + چرم دباغی نشده.
لیمیا: [ا]. از شبه علم های قدما در ردیف کیمیا و سیمیا.
لَیّن: ـع ـ [ص]. نرم + رام، مطیع.
لین: ـع ـ [ا. مص]. نرمی، لینت؛ مقابل خشونت.
لینَت: ـع ـ [ا. مص]. نرمی، روانی؛ مقابل خشکی.
لینَت دادَن: [مص. مر]. نرم و شل کردن.
لینولیوم Linoleum: ـانگلـ ـ [ا]. فرش مشمایی.
لینیت Lignite: ـفر ـ [ا]. نوعی زغال سنگ قهوه یی متورق.
لیو: [ا]. خورشید، هور + ستاره بخت و اقبال.
لیوان: [ا]. آبخوری، ظرف آبخوری استوانه یی شکل از انواع اجناس.
لیوانی: [ص. ن]. منسوب به لیوان، آنچه در لیوان ریزند.
لیولَنگ: [ا]. قره قوروت، کشک سیاه.
لیوَه: [ص. فا]. هرزه گو، هرزه گرد + احمق + چاپلوس.
لییدَن: [مص]. خاییدن، جویدن، زیر دندان نرم کردن.
لییدَه: [ص. مف]. خاییده، نرم و جویده، له شده.

م

«م» بیست و هشتمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «میم» نام دارد و به حساب جمل ۴۰ به شمار آید.

حرف «م» مهم‌ترین بدلی که در گویش‌های فارسی پذیرد حرف «ن» است مثل: دمب = دنب، شکمبه = شکنبه، نردبام = نردبان، پشت‌بام = پشت‌بان، خم = خنب و همانندان آن‌ها.

حرف «م» بدل نِ حرف نهی هم آید، مانند: میا = نیا، مبر = نبر، مَده = نَده، مکن = نکن، مخور = نخور، مسوز = نسوز، مجوی = نجوی و غیره.

همچنین «م» ضمیر اضافی فاعلی به معنی «من» باشد مانند: رفتم، کردم، زدم، شنیدم، خوردم و هستم.

و بالاخره حرف «م» گاه کلمه‌یی را در لفظی عامیانه مکرر کند و حرف اول کلمه دوم مکرر را به میم بدل سازد مثل: خیار میار، آب ماب، رنگ منگ، جنگ منگ، عرب مرب.

حرف «م» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن‌ها به چهار شکل: «م» مفرد و «مـ» اول و «ـمـ» وسط و «ـم» آخر نیز نوشته شود.

مـ: [پیشاوند که بر سر فعل امر درآید و فعل نهی سازد]. مثل: مزن، مرو، میا، مباد، مبیناد.

ـم: [پساوند که به آخر هر عدد ترتیبی درآید]. مثل: یکم، دوم، سوم، سی ام، چهلم، چهارصدم.

مَآ!: [فعل نهی امری]. از آمدن: میا، میای، نیا!.

مَآب: ـع ـ [ا. مص]. بازگشت + بازگشت گاه، مرجع.

مَآت ـ مِئات: ـع ـ ج مائه ـ سد، سدگان، صدها.

مَآتِم: ـع ـ ج ماتم ـ سوگ، سوگ‌ها.

مَآثِر: ـع ـ ج مأثره، یادگارهای نیک، آثار خیر باقی مانده.

مَآثِم: ـع ـ ج مأثم و مأثمه ـ گناه، گناهان.

مَآجِر: ـع ـ ج مأجَر، مکان‌های اجاره‌یی.

مُواخات: ـع ـ [مص]. با کسی دوستی و برادری داشتن.

مَآخِذ: ـع ـ ج مأخذ، منبع‌ها، جاهای اخذ.

مَآذِن: ـع ـ ج مأذنه، جاهای اذان، مناره‌ها.

مَآرِب: ـع ـ ج مأربه، نیازها، حاجت‌ها.

مَآقِط: ـع ـ ج مأقط ـ رزمگاه، میدان‌های جنگ.

مَآقی: ـع ـ ج مأقی، گوشه‌های چشم.

مَآکِل: ـع ـ ج مأکل ـ خوردنی، خوردنی‌ها.

مَآل: ـع ـ [ا]. عاقبت کار، نتیجه، فرجام + جای بازگشت، مرجع.

مَآلاً: ـع ـ [ق]. سرانجام، در آخر، عاقبة الامر.

مَآل اَندیش: [ص. فا]. آینده‌نگر، عاقبت‌بین.

مَآلی: [ص. ن]. منسوب به مآل و به سرانجام و عاقبت امر.

مِئان: ـع ـ [مص]. با اندیشه کاری کردن.

مَأبون: ـع ـ [ص. مفـ]. مرد فاسد و مفعول، ملوط.

مَأبونی: [ا. مص]. مابون بودن، ابنه داشتن.

مَأثَر: ـع ـ [ا. مفـ]. اثر، نشان، علامت بر جای مانده.

مَأثَره: ـع ـ [ص. مفـ]. عمل پسندیده، مکرمت موروث.

مَأثِم: ـع ـ [ا]. مجازات بزه، کیفر گناه.

مَأثور: ـع ـ [ص. مفـ]. متأثر + منقول، حدیث روایت شده.

مَأثورات: ـع ـ ج مأثوره، روایت شده‌ها، منقول‌ها.

مَأثوم: ـع ـ [ص]. گناهکار، بزهکار.

مَأجوج: [ا. خ]. مرادف یأجوج، به روایت ادیان امتی از فرزندان یافت بن نوح که آن‌ها را هم مثل یاجوج از ترکان مغول پنداشته‌اند.

مَأجور: ـع ـ [ص. مفـ]. اجرت گرفته، دارای اجر.

مَأخَذ: ـع ـ [ا]. جای اخذ، منبع، سند، محل صدور.

مُؤخَر ـ مُؤخَّره: ـع ـ [ص. مفـ]. عقب افتاده، بعدی + مطالب پایان کتاب.

مَأخوذ: ـع ـ [ص. مفـ]. اخذ شده، گرفته شده، ستده.
مَأخوذ: ـع ـ [ص. مفـ]. شخص مورد بازخواست.
مَأخوذ: ـع ـ [ص. مفـ]. گرفتار، تصرف شده.
مَأخوذ به حَیا شدن: [مص. مر]. روبند شدن، حیا مانع شدن.
مَأدَبَه: ـع. مأدبة ـ [ا]. ولیمه، خوردنی های سفره مهمانی به ویژه عروسی.
مَأذَنَه: ـع ـ [ا]. جای اذان گفتن، مناره مسجد.
مَأذَنَه گوی: [ص. فا]. مؤذن گو، اذان گو.
مَأذون: ـع ـ [ص. مفـ]. اذن داده شده، دستور گرفته.
مَأذون: ـع ـ [ا. ص]. مرتبه‌یی روحانی بعد از داعی در میان اسماعیلیان.
مَأرَب ـ مَأرَبَه: [ا]. حاجَت، نیاز، خواسته.
مَأسور: ـع ـ [ص. مفـ]. اسیر، محبوس، گرفتار.
مَأقِط: ـع ـ [ا]. رزمگاه، میدان جنگ.
مَأکَل: ـع ـ [ا]. خوردنی، طعام، خوراکی.
مَأکول: ـع ـ [ص. مفـ]. خورده شده + خوردنی، قابل خوردن.
مَأکولات: ـع ـ جِ ماکول، خورده شده، خوردنی ها.
مَألَف: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه انسان به آن الفت گیرد.
مَألُک ـ مَألُکَه: ـع ـ [ا]. پیغام، پیام.
مَألوف: ـع ـ [ص. مفـ]. الفت گرفته، خوگر، مأنوس.
مَألوفات: ـع ـ جِ مالوفه، خوگرفته ها.
مَألوم: ـع ـ [ص. مفـ]. الم زده، ملول، غمگین.
مَأمَن: ـع ـ [ا]. جای امن، پناهگاه.
مَأمور: ـع ـ [ص. مفـ]. امر گرفته، گمارده، کارگزار، فرماندار، فرمانبر، گماشته.
مَأمورِ مالیات: [ا. ص. منسوب]. گزارنده، تحصیلدار، آن که از مردم مالیات گیرد.
مَأموریّت: [مص. جعـ]. فرمان داشتن برای اجرا کردن امری.
مَأمورین: جِ مامور، گماشتگان.
مَأمول: ـع ـ [ص. مفـ]. آرمان، مطلوب، آرزو شده.
مَأموم: ـع ـ [ص. مفـ]. پس‌نماز، اقتدا کننده به امام.
مَأمون: ـع ـ [ص. مفـ]. در امان، زنهار داده شده.
مَأنوس: ـع ـ [ص. مفـ]. انس گرفته، رام، خانگی، خوگر.
مَأوا ـ مَأویٰ: ـع ـ [ا]. جای سکنی، خانه، پناهگاه.
مَأواگه ـ مَأواگاه: [ا. مر]. جای اقامت، پناهگاه.
مَأوُف: ـع ـ [ص. مفـ]. مئوف، آفت دیده، تباه.
مَأوِّل: ـع ـ [ص. فا]. تاویل کننده، شرح کننده.
مِئون ـ مِئین: ـع ـ جِ مائه ـ صد، صدها.
مَئونَت ـ مَؤونَت: ـع ـ [ا]. نفقه عیال + هزینه و خوراک.

مَأویٰ: ـع ـ [ا]. جای سکنی، خانه، پناهگاه.
مِئین: ـع ـ جِ مائه ـ صد، صدها.
مَأیوس: ـع ـ [ص. مفـ]. یاس‌زده، ناامید.
مَأیوف: ـع ـ [ص. مفـ]. آفت‌زده، آفت‌دیده، تباه.
مُؤاخات: ـع ـ [مص]. با کسی برادری داشتن.
مُؤاخَذ: ـع ـ [ص. مفـ]. کسی که مورد مواخذه واقع شده.
مُؤاخِذ: ـع ـ [ص. فا]. کسی که مواخذه کند.
مُؤاخَذَت: ـع ـ [ا. مص]. واجست، بازخواست.
مُؤاخَذَه: ـع ـ [ا. مص]. بازخواست، واجست.
مُؤاکَرَت: ـع ـ [ا. مص]. کشاورزی.
مُؤاکِل: ـع ـ [ص]. هم خوراک.
مُؤاکَلَه: ـع ـ [ا. مص]. همخوراکی.
مُؤالِف: ـع ـ [ص. فا]. سازگار، الفت گیرنده.
مُؤامَرَه: ـع ـ [ا. مص]. مشاوره، رای‌زنی، هم سگالی.
مُؤالَفَت: ـع ـ [ا. مص]. همخوییِ، با کسی الفت گرفتن.
مُؤانَسَت: ـع ـ [مص]. انس گرفتن، دوستی، همسازی.
مُؤایَسَت: ـع ـ [مص]. مایوس گردانیدن.
مُؤبَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. ابدی گشته، پایدار، جاودانی.
مُؤتَفِک: ـع ـ [ص]. دیرباور، شک کننده.
مُؤتَفِکات: ـع ـ [ا. خ]. شهرهای قوم لوط که زیر و زبر شدند.
مُؤتَفِکَه: ـع ـ [ا. خ]. نام هریک از شهرهای قوم لوط.
مُؤتَلَف: ـع ـ [ا. مکان]. محل اجتماع، مجتمع، جای تالیف.
مُؤتَلِف: ـع ـ [ص. فا]. سازوار، الفت گیرنده.
مُؤتَلِفَه: ـع ـ [ص]. مونث موتلف، سازوار.
مُؤتَمَر: ـع ـ [ا]. محل اجتماع، کنفرانس.
مُؤتَمَن: ـع ـ [ص. مفـ]. استوان، مورد اعتماد واقع شده.
مُؤتَمِن: ـع ـ [ص. فا]. اعتمادکننده، امین گیرنده.
مُؤثَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه تحت تأثیر واقع شده.
مُؤثِّر: ـع ـ [ص. فا]. (کارساز)، هناینده، کارگر، اثرکننده.
مُؤثَّرات: ـع ـ جِ موثره، تحت تاثیر واقع شده‌ها.
مُؤثِم: ـع ـ [ص. فا]. آن که کسی را وادار به گناه کند.
مُؤجِر: ـع ـ [ص. فا]. اجاره دهنده، کرایه دهنده.
مُؤَجَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. مهلت داده شده، زمان نهاده شده.
مُؤخَذ: ـع ـ [ص. مفـ]. مؤاخذه شده، سرزنش شده.
مُؤَخَّر: ـع ـ [ص. ق]. پسین، سپس، قسمتِ عقب چیزی.
مُؤَخَّرَه: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث موخر، عقب انداخته، مطالب پایان کتاب یا رساله.
مُؤَدَّب: ـع ـ [ص. مفـ]. فرهیخته، ادب و تربیت آموخته.
مُؤَدِّب: ـع ـ [ص. فا]. ادب و تربیت کننده.

مُؤَدَّبانَه: [ق]. از روی ادب، با ادب.
مُؤَدِّبی: [ا. مص]. ادب‌آموزی، معلمی، استادی.
مُؤَدیٰ: ــع ــ [ص. مفـ]. تادیه شده + مفاد، مفهوم.
مُؤَدّی: ــع ــ [ص. فا]. اداکننده، خراج گذار، پردازنده.
مُؤَدّی اِلَیه: ــع ــ [ص. ا]. مالیات گیرنده، وزارت دارایی، آن که طلب یا مالیات به او پرداخت گردد.
مُؤَذِّن: ــع ــ [ص. فا]. اذان گوی، آگاهی دهنده.
مُؤذِن: ــع ــ [ص. فا]. با معنی بالا در اشعار فارسی.
مُؤَسِّر: ــع ــ [ص. فا]. اسیرکننده، شکنجه کننده اسیر.
مُؤَسِّس: ــع ــ [ص. فا]. تاسیس کننده، بنیانگذار.
مُؤَسَّس: ــع. [ص. مفـ]. تاسیس شده، بنیان یافته.
مُؤَسَّسات: ــع ــ ج موسسه، بنگاه‌ها، بنیادها.
مُؤَسِّسان: ــع. ج موسس، تاسیس کنندگان، بنیادگذاران.
مُؤَسَّسَه: ــع ــ [ص. مفـ]. تاسیس شده، بنگاه، بنیان.
مُؤَسِّسین: ــع ــ ج موسس، بنیانگذاران.
مُؤَکَّد: ــع ــ [ص. مفـ]. تاکید شده، استوار شده.
مُؤَکِّد: ــع ــ [ص. فا]. تاکیدکننده، استوارکننده.
مُؤَکَّداً: ــع ــ [ق]. به تاکید، قطعاً.
مُؤَلَّف: ــع ــ [ص. مفـ]. تالیف شده، کتاب، تألیف.
مُؤَلِّف: ــع ــ [ص. فا]. تالیف کننده، گردآورنده، نویسنده کتاب.
مُؤَلَّفات: ــع ــ ج مُؤلفه، کتاب‌های تالیف شده.
مُؤَلَّفَه: ــع ــ [ص. مفـ]. مونث مؤلَف، گردآوری شده.
مُؤَلِّفین: ــع ــ ج مولف، گردآورندگان.
مُؤلَم: ــع ــ [ص. مفـ]. درد دیده، درد گرفته، غم‌زده.
مُؤلِم: ــع ــ [ص. فا]. درد رساننده، دردآور.
مُؤلِمَه: ــع ــ [ص. فا]. مونث مولم، دردآور، دردناک.
مُؤَمِّل: ــع ــ [ص. فا]. امید دارنده، بیوسنده.
مُؤمِن: ــع ــ [ص. فا]. گرایا، دینور، خستو، بر روشن، با ایمان، گرویده به خدا و رسول.
مُؤمِنات: ــع ــ ج مؤمنه، زنان مومن.
مُؤمِنانَه: [ق]. از روی ایمان، به طریق مومنان.
مُؤمِنون: ــع ــ ج مومن، خستوان، دینوران.
مؤمِنه: ــع. مومنة ــ [ص]. مونث مومن، زن مومن.
مُؤمِنین: ــع ــ ج مؤمن، دینوران، خستوان.
مُؤَن: ــع ــ ج مؤونت، خرجی‌های روزانه، جیره‌ها، بارهای هزینه‌دهی و نفقه عیال.
مُؤَن: ــع ــ [ا]. قسمی مالیات و عوارض، باج.
مُؤَنَّث: ــع ــ [ص]. ماده، مادینه، زن؛ مقابل مذکر.
مُؤنِف: ــع ــ [ص. فا]. برانگیزنده بر خشونت و عمل ننگین.
مُؤنِق: ــع ــ [ص]. خوشایند، پسندیده، دوست داشتنی.
مُؤَوَّل: ــع ــ [ص. مفـ]. تأویل شده + [ص]. قابل تأویل.
مُؤَوِّل: ــع ــ [ص. فا]. تاویل کننده، شرح دهنده.
مَؤونات: ــع ــ ج مئونت، هزینه‌ها، خرج‌ها.
مَؤونَت: ــع. مؤونة ــ [ا]. خرج، هزینه، لوازم معیشت از نفقه، بار خرجی + رنج، محنت.
مُؤَیَّد: ــع ــ [ص. مفـ]. تایید شده، یاری داده شده.
مُؤَیِّد: ــع ــ [ص. فا]. تایید کننده، یاریگر.
ما: [ضمیر اول شخص جمع متکلم مع الغیر]. جمع من.
ما: ــع ــ [اضا. موصول]. آنچه، هرچه، چیزی و آن که مانند: ماحصل، ماقبل، مابعد، ماتحت، مابین، مابقی.
ما: ــع ــ [کلمه استفهامی]. چه؟ چیست؟.
ما: ــع ــ [کلمه نفی]. نَه، نی.
ماءِ: ــع ــ [ا]. آب.
ماءُ الحَیات: ــع ــ [ا. مر]. آب زندگی + نوعی شراب.
ماءُ الشَّعیر: ــع ــ [ا. مر]. آب جو، مایعی که از جوشاندن سنبله های جو در آب حاصل شود.
ماءُ العِنَب: [ا. مر]. شراب، آب انگور.
ماءُ الوَرد: ــع ــ [ا. مر]. ماورد، گلاب، عرق گل.
مائِت: ــع ــ [ص]. در حال موت، دم مرگ.
مائِج: ــع ــ [ص. فا]. مایج، توفانی، موج زننده.
ماءِ حَمیم: [ا. منسوب]. آب گرم.
مائِدات: ــع ــ ج مائده، خوردنی‌ها، خوان‌ها، نعمات.
مائِدَه: ــع. مائدة ــ [ا]. خوردنی، نعیم بهشتی، نعمت آسمانی، خوان آراسته به انواع طعام.
مائِدَه‌آرا: [ص. فا]. آن که یا آنچه که سفره را زینت بخشد.
مائِدَه اَفکَن: [ص. فا]. خوان گستر، گسترنده سفره.
مائِدَه سالار: [ا. ص]. خوانسالار، رئیس مهمانی‌ها.
ماءِ مَعین: [ا. ص]. آب روان و پاک و روشن.
ما أنزَلَ الله: [ص. مفـ]. آنچه خدا نازل کرده از کتاب و احکام.
مِائَه: ــع ــ [عدد]. عدد صد (۱۰۰).
مائی ــ مایی: [ا. مص]. همه ما و من بودن، کبر.
مائی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به ماءِ، آبی، آبکی، آبدار.
مائی ــ مایی: [ص. ن]. منسوب به مای شهری به هند که مردم آن به تعبیر احکام نجومی و جادوگری نامورند.
مائِیَّت: ــع. مائیة ــ [ا. مص]. آبکی بودن، آبداری.
ماباقی: ــع. مابقیة ــ [ا. ص]. مابقی، آنچه باقی مانده.

مابِاَزاءِ: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. آنچه در برابر، آنچه به جای.
مابَعد: ـع ـ [ق. ص]. سپسین، آنچه پس از چیزی آید.
مابَعدِ الطَّبیعَه: ـع ـ [ا. مر]. ماوراءِ الطبیعه، متافیزیک، (برین جهان)، آنچه زبر طبیعت باشد، علم الهی، فلسفه اولیٰ، نزد قدما یکی از شعب حکمت نظری، نام یکی از کتاب های ارسطو «متافیزیک».
مابَقی: ـع. مابقیة ـ [ص. مفـ]. آنچه باقی مانده، بقیه.
مابِه: ـع ـ [اضا. ضمیر اشاره]. آنچه بدو (بدان) به آن.
ما بِهِ الاِحتیاج: ـع ـ [ا. ص]. آنچه مورد نیاز باشد.
ما بِهِ الاِختِلاف: ـع ـ [ا. ص]. آنچه مایه اختلاف است.
ما بِهِ الاِمتیاز: ـع ـ [ا. ص]. آنچه موجب برتری است.
ما بِهِ التَّفاوُت: ـع ـ [ا. ص]. آنچه مایه دوری و جدایی دو کس یا دو چیز از هم باشد.
ما بِهِ النِّزاع: ـع ـ [ا. ص]. آنچه مایه نزاع است.
مابَین: ـع ـ [اضا. ق]. در میان، آنچه در میان باشد.
مات: [ص]. خیره، آن که در انفعالات ذهنی یا دیدن حادثه‌یی غیرمنتظره چهره‌یی بی حالت و نگاهی خیره دارد، سرگشته، مبهوت، حیران.
مات: [ص]. ویژگی جسمی که تنها بخشی از نور مرئی را از خود بگذارند + بدون جلا، بدون درخشش.
مات: [ص]. تار و بی رنگ، رنگ خفه.
ماتَ: ـع ـ [ماضی مصدر موت]. مُرد، درگذشت.
مات Mat: ـفر ـ [ق]. وضع شاه شطرنج هنگامی که نتواند کیش مهره ها را دفع کند.
ماتادور Matador: ـفر ـ [ا. ص]. گاوباز اسپانیایی.
ماتَحت: ـع ـ [ا. مر]. آنچه در زیر باشد، نشیمنگاه، کفل.
ماتخانَه: [ا. مر]. ماتگاه، هر خانه از شطرنج که شاه در آن مات شود.
ماتَرَک: ـع ـ [ا. مفـ]. آنچه که از کسی بازمانده، مرده ریگ.
ماتَرَنگ: [ا]. ماتورنگ، چلپاسه، مارمولک.
ماتریالیست Matérialiste: ـفر ـ [ص]. دهری، مادی، ماده گرای، پیرو جهان بینی ماتریالیستی.
ماتریالیسم Matérialisme: ـفر ـ [ا]. ماده گرایی، نظریه فلسفی معتقد به اصالت ماده که ماده را منشاءِ حیات و مبدأ هستی و اساس داند و نمادهای روحی و معنوی را بازتاب فعل و انفعالات فیزیکی و شیمیایی ترکیبات تکامل یافته سلسله اعصاب و مغز شناسد.
ماتُریت ـ ماتُریدی: [ا. خ. ص. ن]. نام محله‌یی به سمرقند و منسوبان آن.
ماتریس Matrice: ـفر ـ [ا]. در کامپیوتر: یک شبکه سطری و ستونی از ورودی و خروجی های هدایت شده به وسیله عناصر منطقی که در برخی از محل های تقاطع آن‌ها متصل شده‌اند + در اینترتایپ: قالب فلزی هر حرف از حروف ماشین اینترتایپ.
ماتَقَدَّم: ـع ـ [ص. ا]. آنچه گذشته، روزگار پیشین.
ماتگَه: [ا. مر]. ماتگاه، جای مات شدن.
ماتَم: ـع. مأتم ـ [ا]. سوگ، عزا، مصیبت + اندوه، غم.
ماتَم دیدَه: [ص. مفـ]. سوگوار، مصیبت دیده.
ماتَم زَدَه: [ص. مفـ]. مصیبت زده، سوگوار.
ماتَم سَرای: [ا. مر]. ماتمکده، مجلس سوگواری.
ماتَمکَدَه: [ا. مر]. ماتم سرای، مجلس سوگواری.
ماتَمگِن ـ ماتَمگین: [ص. ن]. عزادار، ماتم گرفته.
ماتَمی: [ص. ن]. سوگوار، مصیبت زده.
ماتورَنگ: [ا]. ماترنگ، مارمولک، سوسمار خرد.
ماتیک: مخفف Cosmétique: ـفر ـ [ا]. غازه، سرخ مایه‌یی که زنان به لب مالند.
ماج: [ا]. ماه، ماه آسمان، قمر.
ماجِد: ـع ـ [ص]. بسیار مجد، بزرگوار، کریم. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.
ماجِدَه: ـع ـ [ص]. ماجدة، مونث ماجد.
ماجَرا ـ ماجَریٰ: ـع ـ [ا]. رویداد، واقعه، قصه، سرگذشت + هنگامه، ستیزه، گفتگو، دعوا، داوری.
ماجَراجو: ـع ـ [ص. فا]. آشوب طلب، حادثه جو.
ماجَرا کَردَن: [مص. مر]. مباحثه کردن، نزاع و مجادله کردن.
ماجَریٰ: ـع ـ [ا]. ماجرا، رویداد، قصه، ماوقع.
ماجُشنَسف: [ا. خ]. آتشکده‌یی معروف در برزه آذربایجان.
ماچ: [ا]. بوس، بوسه، عمل بوسیدن.
ماچَخ: [ا]. کوشش، سعی، جهد.
ماچ دادَن: [مص. مر]. گذاشتن که کسی لب و رخسارش را ببوسد.
ماچوچَه: [ا]. دارو ریز، ظرفی کوچک و لوله دار که با آن دارو به دهان کودک ریزند.
ماچ مالی کَردَن: [مص. مر]. پیاپی لب و رخساری را بوسیدن.
ماچَه: [ص]. ماده؛ مقابل نر در مورد سگ و خر.
ماچه خَر ـ ماچه الاغ: [ص. مر]. خر ماده.
ماچه سَگ: [ص. مر]. سگ ماده.
ماچیدَن: [مص]. نرم بوسیدن، ماچ کردن.

ماچین: [ا. خ]. چین بزرگ (چین در ادبیات فارسی ترکستان شرقی و مَهاچین یا ماچین چین بزرگ است).

ماحَصَل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. (دستاورد)، (بازده)، آنچه حاصل شود، فایده + خلاصه.

ماحَضَر: ـ ع ـ [ا. مر]. رُستی، سردستی، حاضری، آنچه حاضر باشد از غذا، غذای ساده.

ماحی: ـ ع ـ [ص. فا]. محوکننده، نابودکننده

ماخ: [ص]. نَبَهره، ناسره، زر ناسره و قلب، فرومایه + منافق.

ماخچی: [ا]. کدش، اسب دورگه.

ما خَلَقَ الله: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آنچه خدا آفریده است از عالم و انسان و حیوان + کنایه از مخ، مغز آدمی.

ماخَن: [ا]. دروغ + [ص]. پلید، ناپاک، شریر.

ماخور: [ا]. خرابات، می‌خانه، قمارخانه.

ماخول: [ا]. مخفف ماخولیا، مالیخولیا.

ماخولیا: [ا]. مالیخولیا. (نگاه به مالیخولیا).

ماد: [ا]. مخفف مادر، مادر + مادندر، نامادری.

ماد: [ا. خ]. مد، مادی، پادشاهان سلسله ماد.

مادام: ـ ع ـ [ق. مر]. مدام، همیشه، تا وقتی، تا زمانی، تا هست.

مادامُ العُمر: ـ ع ـ [ق. مر]. تا زمانی که عمر دارد.

مادامُ الحَیات: ـ ع ـ [ق. مر]. تا زمانی که زنده است.

مادام Madame: ـ فر ـ [ص]. خانم، بانو.

مادَّت: ـ ع ـ [ا]. مادة، مایه، اساس، سبب.

مادِح: ـ ع ـ [ص. فا]. مدح کننده، ستایشگر.

مادِحین: ـ ع ـ ج مادح، ستایشگران.

مادَر: [ا]. ماد، مار، مام، ماما، مامی، زنی که فرزندی را به وجود آورده در ارتباط با آن فرزند، والده.

مادَر: [ص. ا]. کنایه از زمین، خاک + باغ + عناصر اربعه: آب، خاک، آتش، هوا.

مادَر آندَر: [ا. مر]. مادندر، نامادری، زن‌پدر.

مادَران گوهَر: [ا. ص]. آب، خاک، هوا، آتش.

مادَرانه: [ق]. به کردار مادر، آمیخته با مهر.

مادَر آوَرده: [ص. مفـ]. مادرزاد + ارث از مادر.

مادَربُزُرگ: [ا. مر]. مادرمادر، مادرپدر.

مادَربه خَطا: [کلمه دشنام]. زنازاده، آن‌که مادرش زانیه است.

مادَرچاه: [ا. مر]. برگاه، آبده، نخستین چاه قنات در سرچشمه و منبع آب زیرزمینی که دورترین چاه نسبت به آب‌نما است.

مادَرحِساب: [ص. ن]. صاحب جمع، مادرخرج.

مادَرخَرج: [ص. ن]. عهده‌دار مخارج همسفران دانگی.

مادَرخواندِگی: [ا. مص]. مادرخوانده بودن.

مادَرخوانده: [ا. ص]. زن به مادری پذیرفته شده + دایه.

مادَردُخت: [ا]. قدامه، قدومه گیاهی دارویی.

مادَرزاد: [ص. مفـ]. مادرزاده، برادر یا خواهر همزاد.

مادَرزاد: [ص. مفـ]. به خوی یا به درستی یا نادرستی اندام زاییده شده از مادر.

مادَرزادی: [ص. ن]. منسوب به مادرزاد (همان‌طور که از مادر زاییده شده از حیث خلق و خوی و چگونگی اندام‌ها).

مادَرزَن: [ا. مر]. خُس، خُش، مادر همسر مرد.

مادَرشَوهَر: [ا. مر]. خوشدامن، مادر همسر زن.

مادَرغَر: [ص. مفـ]. مادرجنده، حرام‌زاده.

مادَرقَحبَه: [ص. مفـ]. دشنامی است، زنازاده.

مادَرکِلید: [ا]. شاه‌کلید، کلیدی که به قفل تمامی درهای یک هتل و یا یک بنا بخورد.

مادَرمادَر: [ا. مر]. مادربزرگ (از جانب مادر).

مادَرمُرده: [ص. ن]. کسی که مادرش مرده باشد.

مادَرَندَر: [ا. مر]. مادراندر، نامادری، زن‌پدر.

مادَری: [ا. مص]. مادر بودن + [ص. ن]. منسوب به مادر.

مادگان: ج ماده، ماده‌ها.

مادگانَه: [ق. مر]. زنانه، همچون مادگان.

مادگی: [ا. مص]. ماده بودن؛ مقابل نری.

مادگی: [ا]. سوراخ جلو لباس که تکمه در آن افتد، آنچه که مثل سوراخ است و چیزی در آن رود.

مادگی: [ا]. تخمدان گیاه + عضو تولیدمثلی جنس ماده.

مادموازل Mademoiselle: ـ فر ـ [ا]. دوشیزه.

مادَندَر: [ا. مر]. مادراندر، نامادری، زن‌پدر.

مادون: ـ ع ـ [ص]. زیردست، در مرتبه پایین.

مادونَه: [جمله]. آنچه که زیر و آنچه بعد از اوست.

ماده: [ص]. مادک، ماچه، لاس، زن، اُنثی، هر جانور که فرزند آورد یا تخم کند؛ مقابل نر (این صفت گاه به اشیاءِ و جمادات و ستارگان نیز نسبت داده شود).

ماده: [ا]. پرده‌یی در موسیقی قدیم ایرانی.

مادّه: ـ ع. مادة ـ [ا]. مایه، چیز، اصل و منشاءِ هرچیز + در اصطلاح علم و فلسفه آنچه از جامد یا مایع یا گاز که دارای وزن و ابعاد حجم و محسوس و محدود و متغیر باشد.

مادّه: ـ ازع ـ [ا]. در اصطلاح قانون نامه‌ها: بند، هر اصل که مبنای قراردادی اجتماعی باشد.

مادّه تاریخ: [ا. مر]. مجموع حروف بیت یا مصراعی که به

حساب جمل برابر با تاریخ واقعه‌یی باشد.
ماده‌سَگ: [ص. ن]. لاس، لاده، لاج، سگی که بچه زاید.
ماده‌طبع: ــع ــ [ص. ن]. زن‌صفت.
مادی ــ مِدی: [ص. ن]. منسوب به دولت ماد و قوم ماد.
مادّی: [ص. ن]. منسوب به ماده، آنچه که از اصل ماده باشد + آن‌که معتقد به اصالت ماده باشد.
مادّی: [ص. ن]. آن‌که به اصالت پول و مال بیشتر معتقد است تا به معنویات و ارزش‌های روحانی و انسانی.
مادی: [ا]. در گویش اصفهانیان: جوی (آب) بزرگ.
مادّیات: ج ماده، مایه‌های جسمانی و اقتصادی.
مادِیان: [ا]. اسب ماده.
مادِّیّت: ــع. مادیة ــ [مص. جعـ]. مادی بودن.
مادی سالار: [ص. ا]. مامور تقسیم جوی بزرگ به جوهای کوچک.
مادّیگری: [ا. مص]. مادی بودن، ماتریالیسم.
مادینه: [ص. ن]. منسوب به ماده، از جنس ماده.
مادینه: [ص. ن]. مونث (برنهاده کسروی).
مادِّیون: ــع ــ ج مادی، دهری‌ها، معتقدان به اصالت ماده.
مادِّیّه: ــع ــ [ص. ن]. مونث مادی، (امور مادیه).
ماذَریون: [ا]. دارویی گیاهی و سودمند.
ماذِل: ــع ــ [ص]. مرد سست‌رای و بی‌ثبات.
ماذَنبی: [ا]. یاقوت بنفش.
ماذیّ: ــع ــ [ا]. عسل سفید و شفاف.
مار: [ا]. جانوری بی دست و پای از راسته خزندگان با بدنی نرم و دراز استوانه‌یی و ستون فقراتی سراسری که طول بعض انواع آن از نیم متر کمتر و بعض دیگر گاه تا ده متر رسد. برخی سمی و برخی هم بدون سم‌اند.
مار: [فعل نهی امری]. مخفف میار، میاور.
مار: ــ اوستا ــ [ا]. آماره، ماره، دفتر حساب.
مار: [ا]. مخفف کلمه مادر، مادر.
مار: [ا. ص]. لقب حکام غرجستان.
مارّ: ــع ــ [ص. فا]. مرور کننده، رونده، گذرنده.
مارا: [ضمیر. اضا]. ضمیر مفعولی اول شخص جمع.
ماراب: [ا]. نودولتی، تازه به دوران رسیدگی.
مارآژدَر: [ا. مر]. مار اژدها، مار بسیار بزرگ.
ماراِسپَند: ــ پهـ ــ [ا. مر]. مار اسفند، مهر اسپند، نام روز بیست و نهم از هر ماه خورشیدی و نام فرشته موکل آب.
ماراِسفَند: [ا. مر]. (نگاه به واژه بالا).
مارآفسای: [ص. فا]. مار افسان، مارگیری که مار را افسون کند یا مارگزیده‌یی را ظاهراً شفا دهد.
مارآفعی: [ا. مر]. مار سترگ و زهردار و مارخوار.
ماران: ج مار، مارها، افعی ها.
ماربَچّه: [ا. مر]. بچه مار، توله مار.
ماربین: [ا. خ]. نام بخشی بزرگ از حومه اصفهان.
مارپیچ: [ص. مر]. پیچ در پیچ، هر مسیر یا هر خط یا هر رشته فلزی پیچیده به دور خود، هرچیز که دور چیز دیگر پیچیده باشد.
مارپیسَه: [ا. مر]. نوعی مار سیاه و سفید.
مارپیکر: [ص. ن]. آنچه پیکری مانند مار دارد.
مارتول: [ا]. چکش، چاکوچ، پتک.
مارِج: ــع ــ [ا]. زبانه آتش، شعله.
مارجَعفَری: [ا. مر]. نوعی مار سمی از تیره افعی ها.
مارچوبَه: [ا. مر]. اسفراج، هلیون، مارگیاه، گیاهی دارویی به بلندی یک متر که گویا دفع زهرمار و کژدم کند و ساقه آن نیز خوردنی و لذیذ و با کیفیت غذایی است.
مارِخ: [ا]. ولیک، زالزالک وحشی.
مارخوار ــ مارخور: [ص. فا]. آن‌که مار راخورد.
مارخوار ــ مارخور: [ص. فا]. غصه‌خور.
مارخُوردَن: [مص. مر]. غصه خوردن، رنج و سختی بردن.
مارِد: ــع ــ [ص. فا]. متمرد، سرکش + درگذرنده.
مارِد: ــع ــ [ص]. بلند، بنای بلند، مرتفع.
ماردارو: [ا]. فاشرا گیاهی دارویی.
ماردی: [ص]. رنگ سرخ، گلگون.
ماردِین: [ا. خ]. شهری به کردستان درقراجه داغ.
مارزَبان: [ا. مر]. گیاهی دارویی به بلندی ۱۵ سانتی.
مارزَده: [ص. مفـ]. مارگزیده، آن‌که مار او را زده.
مارزَنگی: [ا. مر]. نوعی مار زهردار و زرد رنگ که در انتهای دم او حلقه هایی شاخی وجود دارد که هنگام خزیدن مانند زنگوله صدا کند.
مارزَیتون: [ا. مر]. نوعی زیتون باریک تیره رنگ.
مارس: ــ ت ــ [ا]. دو بار باخت در بازی نرد.
مارس Mars: ــ فر ــ [ا]. ماه سوم سال فرنگی + نام ستاره بهرام (مریخ). رب‌النوع جنگ نزد رومیان قدیم.
مارسار: [ص. ن]. مارسر، مانند سر مار. [ا. خ]. ضحاک تازی که دو مار بر دوش داشت.
مارسان: [ص. ن]. به شکل و اندام مار.
مارسانان: [ا. مر]. تیره‌یی از جانوران مار مانند.
مارَستان: [ا. مر]. معرب بیمارستان.

مارسَر: [ا. مر]. کرمکی که از بن پشم گوسفند خون خورد.
مارسیرَت: [ص. ن]. موذی، آن که سیرت مار دارد.
مارش Marche: ــفرــ [ا]. گام، نظم راه رفتن سربازان، آهنگ حرکت موزون سربازان + حرکت.
مارشال Maréchal: ــفرــ [ص. ا]. درجه عالی نظامی، اسپهبد.
مارشوا ــ مارشیبا: [ا. مر]. افعی.
مارِ ضَحّاک: [ا. منسوب]. زنجیر + مار دوش ضحاک.
مارِ عَینَکی: [ا. مر]. مار کبری، کفچه مار هندی.
مارفَسای: [ص. فا]. مار افسای، مارگیری که مار را افسون کند.
مارفَسایی: [ا. مص]. عمل مار افسای، افسون کردن مار.
مارفَش: [ص. ق]. به کردار مار، به خوی و روش مار.
مارفَش: [ا. خ]. لقب ضحاک تازی.
مارفِعل: [ص. فا]. مار کردار، گزنده.
مارِق: ــعــ [ص]. مرتد، خارج شده از دین.
مارقَشیشا: ــیوــ [ا]. سرمه، از داروهای قدیمی چشم.
مارِقَه: ــع. مارقة ــ [ا. ص. ن]. مرتد، گروه خوارج.
مارِقین: ــعــ ج مارقه، خوارج بر علی (ع).
مارک Mark: ــانگلــ [ا]. نشان، علامت مخصوص تجارتی.
مارکَتف: [ا. ص]. مار دوش، ضحاک تازی.
مارکسیست Marxiste: ــفرــ [ص]. پیرو مسلک مارکسیسم.
مارکسیسم Marxisme: ــفرــ [ا]. آیین کارل مارکس.
مارکی ــ مارکیز Marquis: ــفرــ [ا. ص]. از عناوین نجبای اروپا.
مارکیوا ــ نارکیوا: [ا]. درختی به بلندی پنج متر با گل‌هایی سرخ و بری به اندازه فندق.
مارگارین Margarine: ــفرــ [ا]. کره گیاهی.
مارِ گَرزَه: [ا. مر]. کفچه مار که سر بزرگ دارد.
مارگَزیده: [ص. مفـ]. آن که مار او را زده باشد.
مارگیاه: [ا. مر]. مارچوبه. (نگاه به مارچوبه).
مارگیر: [ص. فا]. کسی که شغل او مار گرفتن باشد.
مارمالاد Marmelada: ــپرتغالی ــ [ا]. لرزانک، مربایی که از شیره میوه‌ها با شکر سازند که مانده سرد و بسته شده باشد.
مارماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی مار مانند تا درازای یک متر.
مارمولَک: [ا. مر]. خزنده‌یی از راسته سوسماران، سوسمار کوچک، چلپاسه.
مارمَه: [ا]. مادرمه، مادرماه، ماه‌سر، اول ماه.
مارمُهرَه: [ا. مر]. مهره مار.
مارِن: ــعــ [ا]. نرمه بینی، قسمت نرم بینی.

مارناک: [ا. ص]. جایی که مار بسیار باشد.
مارَندَر: [ا. مر]. مادراندر، نامادری، زن‌پدر.
مارِنَه: [ا]. شنگ گیاهی چمنی + شوخ، بی حیا.
مارِ نُه سَر: [ا. ص. ن]. کنایه از نه فلک.
مارِ نیرَنگ: [ا. منسوب]. مار شعبده گران، مار ساحران.
ماروت: [ا. خ]. بنا به روایات دینی فرشته‌یی که با فرشته‌یی دیگر به نام هاروت از جانب خدا باهم برای از میان بردن علت گناهان بشر به زمین آمدند و خود نیز گرفتار آن علت‌ها گشتند و گناهانی بس بزرگ‌تر مرتکب شدند و خداوند آن‌ها را به کیفر در چاه بابل زندانی کرد و سرنگون بیاویخت.
ماروَش: [ص. ق]. چون مار، مار کردار.
مارومور: [ا. مر]. حشرات الارض.
مارون: [ا]. سوده سنگی که آن را مانند سرمه در چشم کشند.
مارون: ــیوــ [ا]. یکی از انواع گیاه مریم نخودی.
مارون ــ مارونیه: [ا. خ]. نام پیشوای مسیحیان سوریه که فرقه مارونیه منسوب به اوست.
مارَه: [ا]. مار، آمار، دفتر حساب.
مارَه: [ا]. مهره.
مارَّه: ــعــ [ص. فا]. از ریشه مر، گذرنده، رهگذر.
ماری: [ص. مفـ]. کشته شده، هلاک گردیده.
ماری: [ا. مص]. مار بودن، گزندگی و زهرآگینی.
ماری: [ا]. نوعی گل از تیره کاکتوس‌ها.
ماریَرَه: [ا. مر]. مادر اندر، نامادری، زن‌پدر.
مارین: [ص. ن]. منسوب به مار، ماردار، پر از مار.
ماز: [ا]. چین، شکنج، چروک، تاولا. شبکه‌یی از دالان‌های پیچ درپیچ، لابیرنت.
ماز: [ا]. شکاف، رخنه، درز، چاک.
ماز: [ا]. مازو (نگاه به مازو).
مازاد: ــعــ [ص. مفـ]. آنچه زیاد آمده، فزونی، بقیه.
مازار: [نهی امری]. میازار، آزارمده + آزرده مشو.
مازار: [ا. ص]. عطار، فروشنده گیاهان دارویی.
مازاغ ــ مُهرِ مازاغ: ــعــ [ا. ق]. ثبات چشم در حالت به چپ و راست ننگریستن.
مازج: [ص. فا]. مخلوط کننده، درهم آمیزنده.
مازِح: ــعــ [ص. فا]. بذله گو، مزاح کننده.
مازریون: [ا]. درختچه‌یی از تیره مازریونیان که هم زینتی است و هم دارویی.
مازَعفَران: ــعــ [ا. مر]. ماءِ زعفران، آب زعفران.
مازَل: [ا. خ]. نام کوهی است به هندوستان.

مازَن: [ا]. مازو، استخوان ستون فقرات.
مازِن: [ا]. خایه مور، تخم مورچه.
مازَندَر: [ا. خ]. مخفف مازندران.
مازَندَری: [ص. ن]. منسوب به مازندران.
مازو: [ا]. نوعی درخت بلوط و میوه آن از تیره پیاله داران.
مازو: [ا]. صمغ مایه‌یی که به صورت برجستگی هایی کروی شکل به قطر ۱۲ تا ۲۰ سانتی از اثر گزش حشره‌یی مخصوص بر روی درخت بلوط مازو تولید شود. این دانه‌ها را برای رنگ کردن و دباغی به کار برند و مصرف دارویی هم دارد.
مازو: [ا]. ستون فقرات، مازن، تیره پشت.
مازو: [ا]. ماله وغلتک برزگران که زمین شیار شده را با آن هموار و کلوخه های آن را خرد کنند.
مازوت Mazout: ـ فر ـ [ا]. نفت سیاه.
مازوخیست Masochiste: ـ فر ـ [ص. مف]. آزاردوست، آن که از آزار فرد مورد علاقه اش لذت برد.
مازوخیسم Masochisme: ـ فر ـ [ا]. آزاردوستی، تمایل به لذت بردن از آزار فرد مورد علاقه و محبوب.
مازون: [ا]. مازو، (نگاه به مازو).
مازه: [ا]. مازو، مازن، ستون فقرات، صلب.
مازیارَه ـ مازیانَه ـ مازیاری: [ا]. مربا، هریک از اقسام مرباها.
ماژ: [ا]. لذت، خوشی، کام.
ماژپَرَست: [ص. فا]. لذت پرست، عیاش.
ماژور Major: ـ فر ـ [ا. ص]. سرگرد، سر پرست، ارشد.
ماژ و موژ: [ا. صوت]. زاری، مویه، فریاد موش در حال گرفتار گربه یا مار شدن.
ماژیک Magique: ـ فر ـ [ص]. جادویی، سحرآمیز + قسمی قلم خودنویس دارای مرکب روغنی.
ماساژ Massage: ـ فر ـ [ا]. (مالش)، مشت و مال.
ماساندَن: [مص. م]. چیزی را به ماسیدن واداشتن، سود رساندن.
ماسَبذان: [ا. خ]. سیروان، شهری درپشتکوه.
ماسَبَق: ـ ع ـ [جمله]. پیشینه، آنچه گذشته باشد یا پیشی گرفته باشد.
ماست: [ا]. قسمی فراورده شیری پس از جوشاندن شیر و ماست مایه زدن به آن که چون سرد و بسته شود آن را نانخورش کنند، جغرات.
ماستابَه: [ا. مر]. دوغ، ماست آمیخته با آب.
ماست‌با: [ا. مر]. آش ماست.
ماست‌بَند: [ا. ص. فا]. کسی که شغل او ماست سازی است.
ماست‌بَندی: [ا. مص]. شغل و عمل و کارگاه ماست بند.
ماست خُوری: [ا. مر]. کاسه کوچک پا سفره‌یی.
ماست کَش: [ا. ص. فا]. کسی که ماست حمل و توزیع کند.
ماست‌مالی کَردَن: [مص. مر]. کاری را سرسری و سطحی انجام دادن، لاپوشانی.
ماست مایَه: [ا. مر]. مایه‌یی از ماست که به شیر زنند تا بندد.
ماستی: [ص. ن]. ماست فروش، ماست بند + آلوده به ماست.
ماستینَه: [ا]. نانخورشی که از ماست یا دوغ سازند.
ماسک Masque: ـ فر ـ [ا]. تتی، شکلک، صورتکی که چهره خود را بدان پوشانند، نقاب، نقاب غواصان.
ماسِک: ـ ع ـ [ص. فا]. گیرنده و نگاهدارنده.
ماسِکَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث ماسک، نگاهدارنده + [ا]. نیرویی که غذا را تا هضم کامل در معده نگاهدارد.
ماسَلَف: ـ ع ـ [جمله]. گذشته، آنچه در پیش رفته.
ماس ماسَک: ـ عا ـ [ا. مر]. به مسخره هر ابزار ناکارآمدوبی قدر.
ما سَوا ـ ماسَوی: ـ ع ـ [حر. اضا]. به غیر، آنچه جز (او).
ما سَوَی اللّٰه: ـ ع ـ [ا. ص]. آنچه سوای ذات خدای متعال باشد، موجودات، مخلوقات.
ماسوچَه: [ا]. موسیچه، پرنده‌یی مانند قمری.
ماسور ـ ماشور ـ ماشورَه: [ص. مف]. هرچیز درهم آمیخته.
ماسورَگَک: [ا]. مصغر ماسوره، ماسوره کوچک.
ماسورَه: [ا]. نی، نی میان تهی و باریک و کوتاه، هر لوله باریک و کوتاه + نی نوشابه خوری.
ماسورَه: [ا]. دوک، فلزی قرقره مانند در زیر سوزن چرخ خیاطی که نخ از قرقره به آن پیچیده شود، دوک، ابزاری که ریسندگان گرد آن نخ پیچند برای بافتن.
ماسورَه: [ا]. دستگاهی است که برای تنظیم کار گلوله های نارنجک و خمپاره‌انداز و توپ جهت انفجار زمانی یا تاخیری تعبیه شود.
ماسوره: [ص]. کنایه از آدم بسیار لاغر مثل دوک.
ما سَوَی ـ ما سَوَی اللّٰه: (نگاه به ماسوا).
ماسَه: [ا]. مواد دانه ریز آواری به قطر ارزن مرکب از دانه های کوارتز و دیگر مواد کانی.
ماسَه زار: [ا. مر]. دشت پوشیده از ماسه.
ماسَه زی: [ا. ص]. جانوری که در ماسه زندگی کند.
ماسه سَنگ: [ا. مر]. رسوب آواری سخت شده.
ماسی: [ص. فا]. بی پروا و جسور.

ماسی: ـ ع ـ [ص]. کسی که پند نپذیرد.
ماسیدن: [مص]. ماست شدن شیر + بستن، منعقد شدن، سفت شدن (روغن، چربی) + صورت گرفتن.
ماسیدن: [مص]. فایدیی مورد توقع عاید شدن.
ماسیده: [ص. مف]. شیر ماست شده + بسته، منعقد شده + کنایه از سود دلگی که عاید شود.
ماش: [ا]. نوعی بنشن خردتر از عدس و گرد دانه که بر دانه‌یی گیاهی است از تیره پروانه‌واران که آن را در آش و پلو پزند.
ماشا: [ا]. پشمینه و شالکی درویشان.
ماشاءَالله: ـ ع ـ [جمله دعایی]. آنچه خدا خواست، بنام ایزد = ماشاءَالله که برای تحسین یا دفع چشم‌زخم گویند.
ماشاد ـ ماشار: [ا]. جامه پشمینه، خرقه صوفیان.
ماشالّا: ـ عا ـ [جمله دعایی]. ماشاءالله.
ماشاک ـ ماشو: [ا]. قسمی پارچه.
ماش‌با: [ا. مر]. آش ماش.
ماش پُلو: [ا. مر]. برنجی که با ماش پخته باشند.
ماش دارو: [ا. مر]. صنوبر الارض گیاهی دارویی.
ماشَرا: ـ سریا ـ [ا]. جوش و ورم بر پوست تن.
ماشِرز: [ا]. انبر آتش برداشتن + کلبتین.
ماشِط: ـ ع ـ [ص. فا]. شانه کننده موی سر، آرایشگر.
ماشِطه: ـ ع. ماشطة ـ [ص. فا]. زن شانه کننده و آرایشگر.
ماشو: [ا]. ماشوب، غربال با سوراخ‌های ریز.
ماشوب: [ا]. ماشو، غربال با سوراخ‌های ریز.
ماشوب: [نهی از آشوبیدن]. میاشوب، آشوب مکن.
ماشور: [ص. مف]. هرچیز درهم آمیخته.
ماشوره: [ا]. ماسوره، قرقره، دوک نخ ریسی + نوعی ساقه توخالی، نی باریک و کوتاه + نی نوشابه‌خوری.
ماشوه: [ا]. ماشو، غربال با سوراخ‌های ریز.
ماشَه: [ا]. کلبتین، انبر، کار ابزار آهنگران و زرگران که با آن فلز گداخته گیرند.
ماشَه: [ا]. زبانه فولادی خم‌دار زیر شکم تفنگ و مسلسل و سلاح کمری که با فشار انگشت روی آن گلوله شلیک شود.
ماشی: [ص. ن]. به رنگ ماش، سبز تیره خاکی.
ماشی: ـ ع ـ [ص. فا]. رونده، راه رونده.
ماشین Machine: ـ فر ـ [ا]. هر دستگاه مجهز به سیستمی خودکار و خودانگیز با هر نوع مولد نیرو، دستگاه تبدیل نوعی انرژی به نوع دیگر، وسیله خنثی کننده نیرویی به وسیله نیروی دیگر، وسیله‌یی فابریکی برای تراشیدن یا کوتاه کردن موی سر، اتوموبیل، خودرو، هر دستگاه کارخانه‌یی عامل تولید.
ماشین‌آلات: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. هر نوع ماشین و ابزارهای آن.
ماشین بُرِش: [ا. مر]. ماشین کاغذبری صحافی.
ماشین‌پا: [ا. ص]. نگهبان اتوموبیل‌ها.
ماشین تحریر: [ا. مر]. ماشین تایپ حروف با انگشت.
ماشینِ جوجه‌کَشی: [ا. منسوب]. دستگاهی که تخم‌مرغ را در آن نهند و حرارتی مناسب بدان دهند و از تخم جوجه درآورد.
ماشین چاپ: [ا. مر]. ماشین چاپ حروف روی کاغذ.
ماشین‌چی: [ا. ص]. ویژه کار و متصدی ماشین چاپ.
ماشین حَفّاری: [ا. مر]. زمین سنبه، ماشینی که زمین را کند و سوراخ کند.
ماشین خاکبَرداری: [ا. مر]. کوشالنگ.
ماشین‌خانَه: [ا. مر]. جایگاه استقرار ماشین‌ها.
ماشین خَیّاطی: [ا. مر]. ماشینی که با آن از پارچه لباس دوزند.
ماشین رَختشویی: [ا. مر]. دستگاهی برقی خودکار لباس‌شویی.
ماشین‌رَو: [ا. مر]. جاده‌یی که بتوان در آن ماشین راند.
ماشین ظَرفشویی: [ا. مر]. دستگاهی برقی که به‌طور خودکار ظرف شوید.
ماشین‌نویس: [ا. ص. فا]. آن که با ماشین تحریر تایپ کند.
ماشین‌نویسی: [ا. مص]. شغل و عمل ماشین‌نویس و کارگاه آن.
ماشینی: [ص. ن]. هرچیز منسوب به ماشین، ساخته ماشین.
ماشینیسم Machinisme: ـ فر ـ [ا]. خودکاری و خودانگیزی، براساس ماشین + عمل غریزی و بلااراده، ماشین سیستمی.
ماشیوَه: [ا]. ماشوه، الک، غربال ریزبافت.
ماشِیَه: ـ ع. ماشیة ـ [ا]. ستور، چهارپا؛ جمع آن مواشی.
ماضی: ـ ع ـ [ص. فا]. گذرنده و گذشته، برنده و قاطع. (شمشیر ماضی) + نافذ، روا، روان.
ماضی: ـ از تازی ـ [اسم قید]. گذشته، قدیم، زمان رفته، بشده + در اصطلاح دستوری: فعلی که بر زمان گذشته دلالت کند.
ماضی: [ص]. در گذشته، مرده، سپری.
ماضیات: ـ ع ـ ج ماضی و ماضیه در تمامی معانی.
ماضِیَه: ـ ع. ماضیة ـ [ا. ص. فا]. مونث ماضی، گذشته.
ماعَدا: ـ ع ـ [ق. استثنا]. ماسوا، به‌جز، مگر + گذشته، ماسبق.
ماعون: ـ ع ـ [ا]. نیکویی، احسان + هرچیز قابل استفاده،

اسباب خانه + نام سوره صد و هفت قرآن.

ماغ: [ص]. تیره، سیاه، تار.

ماغ: [ا]. نوعی مرغابی با پرهای سیاه.

ماغ: [ا]. میغ، مه، دمه، دم هوا، بخار تیره.

ماغ: [ا]. نوعی کبوتر. [ا. صوت]. صدای گاو.

ماغ پَیکَر: [ص. ن]. آنچه سیاه باشد.

ماغ گون: [ص. ن]. تیره گون، به رنگ سیاه.

مافات: ـع ـ [جمله وصفی]. آنچه فوت شده، از دست رفته.

مافارِقین ـ میافارِقین: [ا. خ]. شهری به دیار بکر.

ما فَرَضَ الله: ـع ـ [جمله]. آنچه خدا واجب فرموده.

مافَنگی: ـعامیانه ـ [ص]. سست بنیاد، لاغر، مردنی.

مافَوق: ـع ـ [ص. ق]. بالا دَست، بالا، آنچه بالا است.

مافَوقِ صَوت: [ا. مر]. دارای بسامد بالاتر از قوه شنوایی انسان.

ماقه: [ا]. کلون پشت در خانه.

مافیا: ـسیسیلی ـ [ا. خ]. سازمانی جنایت‌پیشه پنهانکار که فعلا مرکز آن در امریکا است و در سطح جهانی عمل می‌کند.

ما فی البال: ـع ـ [ا. مر]. آنچه در خاطر باشد.

ما فی الذِّمَه: ـع ـ [ا. مر]. آنچه بر عهده کسی باشد.

ما فی الضَّمیر: ـع ـ [ا. مر]. آنچه در ضمیر باشد.

ما فی نَفسِ اَمر: ـع ـ [ا. مر]. آنچه در خود چیزی باشد.

مافیه ـ مافیها: ـع ـ [ا. ق]. آنچه که در آن است، محتوای چیزی (دنیا و مافیها: جهان و آنچه در آن است).

ماق: ـع ـ [ا]. گوشه چشم.

ماقَبل: ـع ـ [اسم قید]. پیش، گذشته؛ مقابل مابعد.

ماقدونی: [ص. ن]. مقدونیه و اهل آن.

ماقَلَّ و دَلَّ: ـع ـ [ق. ص]. موجز و رسا، کلام مختصر که دلالت بر مراد و مدعای بسیار کند.

ماقوت: [ا]. قسمی حلوای رقیق.

ماک: [ا]. ماکیان، مرغ خانگی.

ماک: [ا]. آغوز، فله، شیر حیوان تازه زاییده.

ماکارونی Macaroni: ـ ایتا ـ [ا]. رشته فرنگی.

ماکان: ـع ـ [ق]. آنچه که بود.

ماکان کاکی: [ا. خ]. یکی از سلاطین مازندران.

ماکانی: [ص. ن]. هرکس منسوب به ماکان کاکی.

ماکت Maquette: ـفر ـ [ا]. اصطلاح فرانسوی برای یک مدل مقیاس. در معماری: نمونه‌یی کوچک از خانه یا از مجموعه ساختمان‌هایی که از مقوا ساخته باشند، در نقاشی و تئاتر: نمونه‌یی کوچک از مدلی یا از چیزی یا از صحنه‌یی.

ماکِر: [ا. ق]. پس‌فردا، روز بعد از فردا.

ماکِر: ـع ـ [ص. فا]. مکرکننده، فریب دهنده.

ماکِرین: ـع ـ ج ماکر، مکرکنندگان.

ماکزیموم Maximum: ـفر ـ [ق]. (بیشترین)، حداکثر.

ماکو: [ا] جای ماسوره در چرخ خیاطی + از افزارهای بافندگی.

ماکوزَن: [ا. ص. فا]. بافنده، آن که ماکو به کار برد.

ماکول: [ص. فا]. پرخور، شکمباره (فرس، برهان، دهخدا).

ماکیان: [ا]. مرغ خانگی.

ماکیاول ـ ماکیاولیسم Machiavélisme: ـفر ـ [ا. خ]. نام شخصی ایتالیایی به قرن ۱۶ و آیین منسوب به او که کتاب‌هایی در مبانی سیاستمداری و روش‌های رایج آن نوشت که براساس آن از جمله در سیاست باید فقط به هدف توجه داشت و نباید گذاشت پیش‌داوری‌های اخلاقی در آن تاثیر کند.

مال: [ریشه فعل مالیدن. پساوند]. مالنده: نمدمال، گوشمال، خشت‌مال، دستمال، کورمال، آبمال.

مال: [ص. ق]. پر، ممتلی (مالامال).

مال: ـع ـ [ا]. دارایی، خواسته، زمین و دام و پول و خانه، آنچه در ملک کسی باشد.

مالابُدّ: ـع ـ [جمله قیدی]. آنچه که ضروری است.

مالاریا Malaria: ـفر ـ [ا]. تب لرز، نوبه، نوعی بیماری عفونی با تب‌های شدید فاصله به فاصله که به وسیله پشه‌یی مردابی به انسان منتقل شود.

مالاکلام: ـع ـ [ق. ص]. آنچه که در آن جای سخن نباشد، بی گفتگو، بی چند وچون، بی چانه.

مالُ الإجارَه: ـع ـ [ا. مر]. پول کرایه، اجاره بها.

مالُ التِّجارَه: ـع ـ [ا. مر]. کالای بازرگانی.

مالُ المُصالَحه: ـع ـ [ا. مر]. مالی که به قرار آن صلح کنند.

مالامال: [ص. ق]. پر، لبالب، انباشته، بسیار زیاد.

مالان: [ص. ق. حا]. مالنده، در حال مالیدن.

مالاندَن: [مص. م]. ماساژ دادن، مشت‌مال دادن، با دست نرم کردن + در بحث یا زورآزمایی کسی را به خواری شکست دادن + کنایه از ظرفی غذا را به تمام خوردن.

مال اَندوز: [ص. فا]. کسی که مال ذخیره کند.

مال اَندوزی: [ا. مص]. عمل مال اندوز و انبارکننده ثروت.

مالاَنک: [ا]. شلیل، (میوه‌یی درختی).

مالانِهایَت: ـع ـ [ص. ق]. آنچه را که پایانی نباشد.

مالایُطاق: ـع ـ [ص. مر]. آنچه قابل تحمل نباشد.

مالایَلزَم: ـع ـ [ص. مر]. آنچه که لازم نباشد.

مالایَنحَلّ: ـع ـ [ص. مر]. آنچه غیر قابل حل و شرح است.

مالبَند: [ا. مر]. تیری چوبین در جلو درشکه یا ارابه که اسب‌ها را از دو طرف به آن بندند.

مال‌پَرَست: [ص. فا]. بنده پول و طلا، عاشق مال.

مالت Malte: ـ فر ـ [ا]. نوعی تب عفونی که توسط دام و فرآورده‌های شیری به انسان رسد.

مالت Malt: ـ فر ـ [ا]. جوانه غلات به ویژه جو برای آبجو.

مالتوز Maltose: ـ فر ـ [ا]. در شیمی: نوعی دوقندی که شیرینی آن کمتر از قند نیشکر است. قند مالت.

مالِح: ـ ع ـ [ص]. ملح دار، آب شور، نمکین.

مال‌خَر: [ص. فا]. کسی که شغل او خریدن ستور باشد.

مال‌خَر: [ص. فا]. کسی که شغل او خریدن مال دزدی است.

مال خُورْدَه: [ص. ن]. عاملی که در اموال دیوان تصرفات بی وجه و غاصبانه کرده باشد.

مالدار: [ص. ن]. دارای مال، ثروتمند.

مالدوست: [ص. فا]. مال‌پرست + گدامنش.

مال‌دِه: [ص. فا]. بخشنده مال، مال دهنده.

مال‌رَو: [ص. ن]. راهی که دام و ستور در آن تواند رفت.

مال‌سِتان: [ص. فا]. آن‌که مال دیگران به زور گیرد.

مال‌سَنج: [ص. فا]. آن‌که مال را ارزشیابی کند.

مالِش: [ا. مص]. عمل مالیدن، ماساژ، مشتمال + اصطکاک.

مالِش: [ا]. کیفر، مجازات، تنبیه.

مالِش دادَن: [مص. مر]. مالیدن، ماساژ + تنبیه و مجازات کردن.

مالِش‌دِه: [ا. ص. فا]. مالش دهنده + مجازات کننده.

مالِش رَفتَنِ (دِل): ـ عا ـ [مص. مر]. احساس ضعف کردن از گرسنگی.

مالِشگَر: [ا. فا]. مشتمالچی + کیسه‌کش حمام.

مالِشگَری: [ا. مص]. عمل و شغل مالشگر.

مال فُروش: [ص. فا]. کسی که ستور یا کالا فروشد.

مالِک: ـ ع ـ [ص]. دارنده، دارنده چیزی، صاحب، صاحب ساختمان و خانه، صاحب کارخانه، دارای مال و دام و ملک. [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.

مالِکانَه: [ق]. مخصوص مالک، همچون مالک.

مالِکانَه: [ا]. قسمی حلوا که با برنج پزند.

مالِکُ الحَزین: [ا. مر]. مرغ بوتیمار، غم‌خورک.

مالِکُ الرِّقاب: [ص. مر]. صاحب گردن‌ها و بنده‌ها، شاه که تواند گردن‌ها را قطع کند.

مالِکُ القُلوب: [ص. مر]. مالک قلب‌ها.

مالِکُ المُلک: [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.

مالِکِ دینار: [ا. خ]. نام زاهدی عارف و فنای فی الله.

مالِکِ دوزَخ: [ا. خ]. فرشته سلطان دوزخ.

مالِک رِقاب: [ص. ا]. صاحب گردن‌ها، سلطان، کسی که مطابق سیاست فرمانروایی تواند گردن‌ها را قطع کند.

مالِکِ سَعیر: [ا. خ]. مالک دوزخ.

مالِکی: [ا. ص. ن]. پیرو یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت منسوب به مالک بن انس.

مالِکیَّت: ـ از ع ـ [مص. جع]. وضع و کیفیت مالک، صاحب مال و ملک بودن + حقی که انسان نسبت به مال از دسترنج خود دارد و هرگونه تصرفی در آن تواند کرد.

مالِکیَّتِ خُصوصی: [ا. منسوب]. حق شخص یا اشخاصی برای آزادی در دارای وسایل تولید بودن و آزادی در کار و تجارت.

مالِکیَّتِ دُولَتی: [ا. منسوب]. تسلط کمونیستی بر آزادی کار و تجارت.

مالِکین: ـ ع ـ ج مالک، صاحبان مال و ملک.

مال گُزار: [ص. فا]. کسی که مالی را به ماموریت از اراضی و املاک به دست آورده تحویل مالک یا دولت دهد.

مالَم: ـ ع ـ [ق. مر]. مادام که نه.

مال‌مالی: [ا]. حردون، سوسماری مانند حربا.

مال مَست: [ص. مف]. مغرور به دولت و مکنت.

مالَمکا: [ا]. حلوایی که با برنج پزند.

مالَندَه: [ص. فا]. از مالیدن، آن‌که بمالد، مالش دهنده.

مالَه: [ا]. انداوه، سرز، دست‌افزار بنایان که بدان گل اندایند و گچ به دیوار مالند و لای آجرها بندکشی کنند.

مالَه: [ا]. تخته ابزاری که برزگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخ‌ها نرم و زمین هموار شود.

مالَه: [ا]. لیف جارویی که جولاهان بدان پارچه را پس از بافتن آهار زنند.

مالَه: [ا]. کرم خاکی، خراتین.

مالَه: [ص]. پر، انباشته، مالامال، لبریز.

مالَه: [ا. مص]. مالش، مالندگی.

مالَه غورَه: [ا. مر]. رز جنگلی، انگور جنگلی.

مالی: [پساوند. ا. مص]. از مالیدن: گل‌مالی، گوشمالی، آب‌مالی.

مالی: [ص. ن]. مربوط به مال، کمک مالی، امور مالی.

مالی: ـ ع ـ [ص]. پر، مملو + پر شونده، پر کننده.

مالیا: [ا]. درختی در شام با برگ و ریشه دارویی.

مالیات: ـ از عربی ـ [ا]. خراج، باج، حقوق قانونی و دریافتنی

دولت از درآمدهای مردم و ملت به صورت پول یا مال.

مالیات بِدِه: [ص. فا]. مالیات دهنده، ملت، مردم.

مالیات بِگیر: [ص. فا]. مامور دولت که وظیفه اش گرفتن مالیات است.

مالیاتِ غیر مستقیم: [ا. منسوب]. مالیات از کالاها و خدمات که گیرند.

مالیاتِ مستقیم: [ا. منسوب]. مالیات از درآمد و دارایی مالیات دهنده.

مالیخولیا: ــ یو ــ [ا]. ماخولیا، بیماری روانی از آزردگی ذهنی توأم با افسردگی و توهم و هذیان.

مالیدَن: [مص]. سودن، ساییدن، با دست لمس کردن + مشتمال دادن، با دست با فشار سودن.

مالیدَن: [مص]. آلودن و اندودن رنگ یا روغن بر رویه چیزی.

مالیدَن: [مص]. چیزی را به زیر پای بر زمین فشردن و له کردن.

مالیدَن: [مص]. تنبیه و مجازات کردن، کتک زدن.

مالیدَنی: [ص. لیا]. مناسب برای مالیدن (روغن مالیدنی).

مالیدَه: [ص. مفـ]. آغشته شده به چیزی، آلوده شده.

مالیدَه: [ص. مفـ]. ساییده، سوده شده، تماس یافته با چیزی، با فشار فشرده شده + صیقل زده شده.

مالیدَه: [ص. مفـ]. خمیده، دوتا کرده و بالا زده شده مثل پاچه شلوار (پاچه ورمالیده).

مالیدَه: [ص. مفـ]. مستعمل، کهنه، جامه کار کرده.

مالیدَه: [ا]. انگشتو، چنگالی، کلوچه‌یی پرچربی و بسیار شیرین.

مالیدَه: ــ عامیانه ــ [ص]. از بین رفته، حساب ناشدنی.

مالیدَه: [ص. مفـ]. مجازات شده، کیفر گناه دیده.

مالیده ران: [ص. ن]. آن که رانی صاف و فربه دارد.

مالیده سُرَین: [ص. ن]. کفل پر، از صفات اسب.

مالین: [ص. مفـ]. مالیده شده (خونین مالین).

مالیَّه: ــ از ع ــ [ص. ن]. مونث مالی، آنچه مربوط به مال است مانند پول و خواسته و کالا و ملک و محصول و دارایی (وزارت مالیه).

مام: [ا]. مادر، ام، والده، زن فرزنددار.

ماما: [ا]. مادر، مام، زنی که فرزند دارد.

ماما: [ا. ص]. ژم، پازاج، پیش‌نشین، ماماچه، مام‌ناف، قابله، آن که زن را هنگام زاییدن یاری داده و بچه او را گیرد.

ماماجه: [ا. ص]. ماما، قابله (نگاه به واژه ماما).

ماما جیم جیم: ــ عامیانه ــ [ا. مر]. قسمی حلوا از جنس حلوا جوزی سفت و پهن و کم قطر که روی آن شاهدانه یا کنجد پاشیده باشند.

ماماچه: [ا. ص]. ماماجه، ماما، قابله.

ماماچه: [ا. ص]. مصغر مادر، مادر کوچک، دختربچه‌یی که مانند مادران رفتار کند.

ماما خَمیره: [ص. ن]. زن یا دختر فربه و نرم و سفید.

ماما کوکومَه: [ص. ن]. دخترکی که رفتار و گفتار کدبانوان دارد.

مامان Maman: ــ فر ــ در تداول کودکان ــ [ا]. مادر.

مامان: ــ به زبان کودکان ــ [ص]. زیبا و خوشایند.

مامانی: [ص. ن]. مامان، هرچیز زیبا و خوش جنس.

مامایی: [ا. مص]. رشته‌یی از پزشکی، شغل ماما، قابلگی.

ماقضی: ــ ع ــ [جمله قیدی]. آنچه گذشت، گذشته.

مامَک: [ا. ص]. مصغر مام، مادرک، مادر کوچولو.

مام ناف: [ا. ص]. ماما، قابلمه.

ماموت Mammouth: ــ فر ــ [ا]. نوعی فیل بوده غول‌پیکر که در ابتدای دوران چهارم زمین‌شناسی بیشتر در شمال آسیا و اروپای مرکزی زندگی می‌کرده و فسیل شده آن را بسیار یافته‌اند.

مامون: [ا]. مرزنگوش وحشی، نوعی پونه کوهی.

مامه: [ا]. جغد، بوف، بوم.

مامی: [ا]. مخفف مادر، مام، زنی که فرزند دارد.

مامیثا: ــ سریانی ــ [الا. ارغامونی، از گیاهان دارویی.

ماميران: [ا]. گیاه علفی از تیره کوکناریان با شیرابه سمی.

مامیزَه: [ا]. مدفوع کودک در دو سه روز آغاز تولد.

مان: ــ پهـ ــ [ا]. خانه، سرای، بیت، محل اقامت و زندگی.

مان: [پساوند]. خانه، جای بودن چیزی: دودمان، خانمان، ساختمان.

مان: [ضمیر اول شخص جمع در حالت اضافه ملکی]. کتابمان، مال‌مان، حمله‌مان + [در حالت مفعولی]. گفتمان، آموختمان.

مان: [ق. ص. لیا]. برقرار ماننده، ماندنی، باقی (جاویدمان).

مان: [از ادات تشبیه]. از مصدر مانستن و ماننده، مانند، نظیر، مثل.

مانا: [از ادات صفت مشبهه از ماندن و مانستن]. شبیه، مانند.

مانا: [قید خطابی]. پنداری، گویی، گوییا، ظاهراً.

مانا: [ق. وصفی]. ماندنی، آنچه ماند، پاینده.

مانا: [ق]. البته، همانا، به یقین.

مانا: ــ پهـ ــ [ا]. مونا، خدای متعال + توتم + معرفت به خدا (دهخدا).

مانافِ: [ا. ص]. مخفف مام‌ناف، ماما، قابله.
ماناک: [ق. موصول]. مخفف مانا که، پنداری که.
مانان: [از ادات تشبیه از فعل مضارع مانستن]. همانند، شبیه.
مان‌بَد ـ مان‌بُد: [ا. ص]. رئیس خانه + دهقان اشرافی.
مانتو Manteau: ـ فر ـ [ا]. روپوش ضخیم و گشاد بانوان.
ما نَحنُ فیه: ـ ع ـ [جمله قیدی]. آنچه ما در آن هستیم + موضوع سخن.
ماند: [ماضی ماندن]. اقامت کرد، توقف کرد، بر جای ایستاد.
مانَد: [ا]. خاصیت توان مدت زمان دوام عمر در هر موجود مادی.
مانداب: [ا. مر]. جایی که آب در آن مانده و بو گرفته.
ماندالین Mandoline: ـ فر ـ [ا]. ساز ابزاری با تنه مخروطی شکل دارای چهار جفت سیم که با زخمه نواخته شود.
ماندانا: [ا. خ]. دختر آستیاژ پادشاه ماد و مادر کورش کبیر.
ماندگار: [ص. فا]. آن که بماند، ماندنی، سزاوار ماندن.
ماندگی: [ا. مص]. توقف، اقامت + ناتوانی، خستگی.
ماندَن: [مص]. ایست کردن، توقف کردن + در جایی اقامت کردن.
ماندَن: [مص]. پاییدن، پایدار بودن، بر جای ماندن، زنده بودن، زیستن، عمر کردن.
ماندَن: [مص]. گذاشتن، باقی گذاشتن، به جای گذاشتن، هشتن، رها کردن، یله کردن، واگذار کردن، تسلیم کردن.
ماندَن: [مص]. درنگ کردن، منتظر شدن.
ماندَن: [مص]. روا داشتن، اختیار دادن.
ماندَن: [مص]. مانستن، همانند بودن، شباهت داشتن.
ماندنی: [ص. لیا]. ماندگار، آن که بماند؛ مقابل رفتنی.
مانده: [ص. مفـ]. تن فرسوده از خستگی و ناتوانی، از پای درآمده.
مانده: [ص. فا]. توقف کرده، مقیم، منزل کرده.
مانده: [ص. مفـ]. زیاد آمده، بقیه، باقی، مابقی + تفاضل.
مانده: [ص. ا]. ترکه، میراث + فرزند + خویشاوند.
مانده: [ص. فا]. زنده، در حال حیات.
مانده کَردَن: [مص. مر]. عاجز کردن، از کار انداختن.
مانَستار ـ مانیستار: ـ دساتیری ـ [ا]. نفس کل یا نفس ناطقه که در مرتبه دوم و بعد از عقل کل باشد.
مانَستار: [ا]. صومعه، خانقاه، زاویه، دیر (دهخدا).
مانِستگی: [ا. مص]. مانسته بودن، مشابهت.
مانِستَن: [مص]. مانند چیزی یا شبیه کسی شدن.
مانِسته: [ص. مفـ]. مانند، شبیه شده.
مانِع: ـ ع ـ [ص. فا]. (گیر)، جلوگیر، گره، گراته، خرسنگ، بازدارنده.
مانِعَةُ الجَمع: [ص. فا]. ناسازگار، در منطق دو امری که اجتماع آن دو ممکن نیست ولی ارتفاع هردو باهم ممکن است چنان که یک چیز ممکن نیست که هم یخ باشد و هم آتش این خصوصیت در اضداد صادق است.
مانکن Mannequin: ـ فر ـ [ا]. پیکره‌یی چوبین یا مقوایی به هیئت آدمی خوش‌اندام که بر آن جامه زنانه یا مردانه پوشانند و پشت ویترین‌ها گذارند تا ریخت برش و دوخت جامه خوش نماید و کسی که شغل او پوشیدن جامه‌های آخرین مد برای نمایش باشد.
مانگ: [ا]. مانک، ماه، قمر.
مانگ‌دیم: [ص. ن]. ماهروی + لقب سیدرضی.
مانگلای: ـ مغ ـ [ا]. پیشرو لشکر، مقدمه لشکر.
خانمان: [ا. مر]. محل جای و اقامت، خانه، سرای.
مانَند: [ق. از ادات تشبیه]. ماننده، نظیر، هم‌شکل.
مانَندا: [ق. ص]. ماننده، شباهت دارنده، بسان.
مانَندگی: [ا. مص]. مانند بودن، همانندی، مشابهت.
مانَنده: [ق. تشبیه]. مانند، همانند، شبیه، نظیر.
(مانَنده): [ص. ن]. مُشَبَّه، شبیه شده، آنچه یا آن که را به چیزی یا کسی تشبیه کنند یا کرده باشند.
مانو: [ا]. صدا، صوت + شایعه + روح + جان.
مانور Manoeuvre: ـ فر ـ [ا]. رفتار، تمرین، عملیات جنگی.
مانورَک: [ا]. چکاوک، پرنده‌یی بزرگتر از گنجشک.
مانورَک: [ا]. نوعی مرغابی تیزپر معروف به سرخاب.
مانون: [ا]. مهیاوه، ماهی آبه (نگاه به مهیاوه).
مانومتر Manomètre: ـ فر ـ [ا]. فشارسنج، ابزار اندازه‌گیری فشار گازها و بخار.
مانَوی: [ص. ن]. منسوب به مانی، پیرو کیش مانی.
مانَویَّت: [ا. مص]. مانوی بودن، اعتقاد به کیش مانی.
مانَوی طَبع: [ص. ن]. همچون مانی نقش و نگار آفرین.
مانَویَّه: [ص. ن]. پیروان کیش مانی.
مانَه: [ا]. اسباب و اثاثه خانه، دارایی، ملک و دام.
مانی: [ا. خ]. پارسایی روحانی که با دعوی پیامبری به آغاز ساسانیان ظهور کرد. کیش او درآمیخته‌یی بود از دین زرتشتی و مهرپرستی و یهود و مسیحیت همراه با تغییراتی و نوآوری‌هایی در آن‌ها که رهبانیتی شدید نیز با خود داشت. مانی کتاب‌هایی بسیار از جمله ارژنگ معروف نقاشی شده را آورد که مشهور جهان است.

مانیا: ـ یو ـ [ا]. نوعی جنون شدید همراه با خصلت درندگی.
مانید: [ا]. تقصیر، سهو، خطا + گناه، جرم، بزه.
مانیدَن: [مص. ل]. ماندن، برجای مستقر شدن، پاییدن + بر جای گذاشته شدن و ترک شدن + واگذاشتن.
مانیدَن: [مص]. مانستن، مانند کسی یا چیزی شدن (به هم مانیدن).
مانیدِه: [ص. مف]. باقی گذاشته شده و ترک کرده شده + عمل نکرده.
مانیدِه: [ص. مف]. مانسته، مانَنده، شبیه کرده شده.
مانیستار: ـ دساتیری ـ [ا]. نفس کل، نفس ناطقه.
مانیفست Manifeste: ـ فر ـ [ا]. بیانیه.
مانیکور Manicure: ـ فر ـ [ا]. لاک ناخن زنان.
مانیه‌تیسم Magnétisme: ـ فر ـ [ا]. مغناتیس، جاذبه، تحت تسلط اراده خود درآوردن شخص دیگری را و به وسیله نگاه‌ها و حرکات دست او را به خواب مغناتیسی فرو بردن. (خواب مغناتیسی).
ماوَر: [فعل نهی امری]. مخفف میاور، نیاور.
ماوَراءِ: ـ ع ـ [ا. ق]. آن‌سوی، زبر، برتر، بالاتر، آنچه در آن سوی یا در بالای چیزی باشد.
ماوَراءَ الطَّبیعَه: [ا. مر]. (برین جهان)، متافیزیک، آنچه در آن سوی و زبر طبیعت باشد، ما بعد طبیعت، قوانین الهی حاکم بر حیات و هستی، در فرهنگ اندیشه نو آمده: پژوهش درباره جهان یا درباره آنچه واقعاً هست و معمولاً هم بیش‌تر از طریق استدلال عقلی تا از طریق شهود مستقیم یا عرفانی + نام کتاب معروف ارسطو «متافیزیک».
ماوَراءُ النَّهر: [ا. خ]. ورازرود، سرزمین‌های بالای جیحون و شرق آن تا سیحون.
ماوَراءِ بِحار: ـ از ع ـ [ا. مر]. آنسوی دریاها و اقیانوس‌ها + کشورهای مشترک المنافع انگلیس.
ماوَراءِ بَنَفش: [ا. مر]. فرا بنفش (اشعه ماوراءِ بنفش).
ماوَرد: ـ از ع. ماءِ الورد ـ [ا. مر]. گلاب.
ماوَردی: [ص. ن]. منسوب به ماورد، گلابگیر، گلاب‌فروش.
ماوَردیز: [ا. ص. فا]. گلاب‌ریز.
ما وُضِعَ لَه: ـ ع ـ [جمله فعلی]. مفهوم حقیقی لفظ، آنچه که برای چیزی تعیین شده باشد؛ مقابل غیر ما وضع له.
ماوَقَع: ـ ع ـ [ا. مر]. رویداد، آنچه که به وقوع پیوسته.
ما و مَنی: [ا. مص]. به افراط ما و من بودن، تکبر.
ماوِیَّه: [ا. خ]. نام زن حاتم طایی.
ماه: [ا]. مه، مهیر، مانک، مانگ، لخن، لوخن، ماج، به عربی قمر، تنها گوینه‌یی که گرد زمین گردد.
ماه: [ا]. ماه گرد، مه گرد، به عربی شهر، هر ۲۹ یا ۳۰ روز قمری به گردش ماه.
ماه: [ا]. ماه روز، مه روز، برج، ماه گرد خورشیدی که ۶ ماه آن ۳۱ روز است از فروردین تا شهریور و ۵ ماه ۳۰ روز از مهر تا بهمن و اسفند ۲۹ روز.
ماه: [صفت تشبیهی. پساوند]. به مجاز: چهره کامل و گشاده و زیبا و درخشان معشوق، ماه‌روی، ماه‌رخسار، ماه‌خانم.
ماه: [ا]. کماج، بادریسه خیمه.
ماه: [ا. خ]. نام آهنگی از ساخته‌های باربد.
ماه: [ا]. ماه‌چه، ماهچه، سرپرچم به شکل هلال ماه.
ماه: [ا. خ]. ماد، نام باستانی سرزمین دینور، همدان، نهاوند، کرمانشاه، پشتکوه (عرب بعد از اسلام ماد را ماه می‌گفته).
ماها: [ضمیر. جمـ]. ج ما و جمع الجمع من، مایان.
ماه آب: [ا. مر]. مه اب، آبان‌ماه.
ماه‌آباد: [ا. خ]. مادآباد، مهاباد و دیگر شهرهای ماد.
ماهات: ج ماه، شهرهای مادی: مهاباد، نهاوند و دینور.
ماهار: [ا]. مهار، چوبی که در بینی شتر کنند و ریسمان به آن بندند.
ماهان: ـ جمع خلاف قیاس ـ ج ماه، ماه‌ها.
ماهانَه: [ق. ص]. ماهیانه، ماه به ماه، هر ماهه، حقوق یا جیره و مواجب نقدی و جنسی هر سی روز یک بار + ماهیانه، به صورت هر ماه یکبار.
ماهانی: [ا]. نوعی سنگ زرد و سفید که داروی ضماد سازند.
ماه بر کوهان: [ا. خ]. سنفونی بیست و یکم باربد.
ماهِ بَصرَه: [ا. منسوب]. ماه البصره، شهر نهاوند.
ماه به ماه: [ق. مر]. از یک ماه تا ماه دیگر، ماهیانه.
ماهپارَه: [ص. ن]. ماه‌پاره، چهره مانند ماه تابان.
ماه پَروین: [ا. مر]. زرنباد گیاهی از تیره زنجبیلی‌ها.
ماه پَیکَر: [ص. مر]. اندام و قد و بالای زیبا و رخشان.
ماهتاب: [ا. مر]. مهتاب، مهشید، پرتو ماه.
ماه جَبین: [ص. ن]. پیشانی بلند و سفید معشوق زیبا.
ماهچَه: [ا]. مصغر ماه، ماه کوچک، هلال ماه.
ماهچَه: [ا]. نیم دایره‌یی به شکل هلال ماه از طلا که بر سر علم‌ها و چتر پادشاهان ترک نصب می‌کردند.
ماهچَه: [ا]. سنجاق ته گرد، سوزن ته گلوله.
ماه چِهر: [ص. ن]. آن که چهره او مانند ماه باشد.
ماه خَدّ: [ص. ن]. ماه‌رخسار، ماهرخ.
ماه دیدار: [ص. ن]. چهره زیبا و درخشان.

ماه دینار: [ا. خ]. نام شهر نهاوند از بعد اسلام.
ماهِر: ـِ ع ـ [ص]. ویژه کار، استاد، کاردان.
ماهِرانَه: [ق]. استادانه، با زبردستی.
ماهرُخ: [ص. ن]. زیباروی، از نام‌های زنان.
ماهرُخ زَدَن: [مص. مر]. کمین کردن و جهیدن بر شکار.
ماه رُخسار: [ص. ن]. ماهرخ، نسبت روی زیبا به ماه.
ماه رَمَه: [ا. مر]. مته نجاران، پرماه.
ماه روز: [ا. مر]. مه روز، روزماه، ماه گرد خورشیدی حساب هر ۳۰ یا ۳۱ روزماه.
ماهِ روزَه: [ا. منسوب]. ماه رمضان، ماه روزه گرفتن.
ماهروی ـ ماهرو: [ص. ن]. نسبت روی زیبا به ماه.
ماه سَر: [ا. مر]. سرماه، اول ماه، غره.
ماهِ سیام: [ا. خ]. ماه نخشب، ماه بر ساخته مقنع.
ماه سیما: [ص. ن]. سیمایی به روشنی و زیبایی ماه.
ماه‌شُمار: [ا. مر]. آنچه که روزهای ماه را در ساعت شمارد.
ماه‌شید: [ا. مر]. مهشید، مهتاب.
ماه طَلعَت: [ص. ن]. ماه دیدار، چهره زیبا.
ماه عِذار: [ص. ن]. ماه رخسار، نسبت چهره به ماه.
ماهَک: [ا. ص]. مصغر ماه، زیباروی کوچک.
ماهَک: [ا]. نقشی رنگ پریده و هلالی شکل در بن ناخن.
ماهِ کَش: [ا. خ]. ماه نخشب (نگاه به ماه نخشب).
ماهِ کَنعان: [ا. خ]. کنایه از حضرت یوسف.
ماهِ کوفه: [ا. خ]. نام دینور از بعد اسلام.
ماهگانَه: [ا. ق]. ماهگانی، ماهانه، شهریه.
ماهگانی: [ا]. ماهانه، شهریه.
ماه گَرد: [ا. مر]. ماه روز، گردش ماه خورشیدی.
ماه گِرِفت ـ ماه گِرِفتگی: [ا. مف]. خسوف، تنسه.
ماه گِرِفتگی: [ا. مص]. اثر و چگونگی ماه گِرِفته: [ا. مف]. لکه خال بزرگ سیاه بر تن آدمی.
ماه لَقا: [ص. ن]. ماه‌چهره، نسبت روی زیبا به ماه.
ماهلو: [ا]. دارویی با خواص بسیار.
ماهِ مُزَوَّر: [ا. خ]. ماه مقنع (نگاه به ماه نخشب).
ماهِ مُقَنَّع: [ا. خ]. ماه نخشب (نگاه به ماه نخشب).
ماهِ مِصر: [ا. ص. ن]. کنایه از حضرت یوسف.
ماه مَنظَر: [ص. ن]. زیبای ماه رخسار، ماهرخ.
ماهنامَه: [ا. مر]. مهنامه، نشریه یا مجله‌یی که ماهی یک بار درآید.
ماهِ نَخشَب: [ا. خ]. ماهی سیمابگون که به صنعت حکیم هاشم مقنع که نوشته‌اند ادعای خدایی داشت به نشانه معجزه شب‌ها از چاهی به بالا بیرون می‌آمد چنان که نوشته‌اند از چهار فرسنگی نور آن دیده می‌شد. این ماه در نخشب شهری میان جیحون و سمرقند به عهد خلافت مهدی عباسی برمی‌آمد.
ماهِ نَسَف: [ا. خ]. (نگاه به ماه نخشب).
ماهِ نو: [ا. منسوب]. مه نو، هلال اول ماه.
ماهو: [ا]. آرایش، زیور، زیب، زینت.
ماهوار: [ص. ن]. مانند ماه، همچون ماه تابان.
ماهوار: [ا. مر]. ماهیانه، جیره و مواجب ماهیانه.
ماهوارَه: [ا. مر]. جیره و ماهیانه حقوق بگیران.
ماهوارَه: [ا. مر]. قمر مصنوعی، هر جرم که زیر تاثیر گرانش بر مدار مستدیری گرد جرمی جسیم‌تر از خود بگردد.
ماهوب دانَه: [ا. مر]. شاهدانه، حب‌الملوک.
ماهوت: [ا]. قسمی پارچه پشمی ضخیم پرزدار.
ماهوت پاک کُن: [ا. مر]. خاره، جامه خاره، مورچهل، شت، برس، دستینه‌یی که بر یک روی موی زبر دارد و با آن گرد از جامه سترند.
ماهوتی: [ص. ن]. به شکل ماهوت، از جنس ماهوت.
ماهودانه: [ا. مر]. شاهدانه، حب‌الملوک دانه‌یی گیاهی دارویی.
ماهور: [ا]. پستی و بلندی‌های نواحی کوهپایه.
ماهور: [ا]. شعبه نهم از ۲٤ شعبه موسیقی قدیم.
ماهور: [ا]. نام گلی است.
ماه‌وَش: [ص. ن]. مهوش، مانند ماه زیبا.
ماهول: [ا]. تله، دام ویژه صید پرندگان.
ماهون: [ا]. آکاژو، درختی که چوب آن کاربرد صنعتی دارد.
ماهُوَ: ـِ ع ـ [جمله سوالی]. چیست آن؟.
ماهه: [ص. ن]. منسوب به ماه، هر ماهه، همه ماهه.
ماهه: [ا]. پرما، مته ابزار درودگران.
ماهه: [ا]. واحد وزنی به نام تولچه معادل پنج نخود.
ماهی: [ا]. رده‌یی از جانوران ذی‌فقار خونسرد آبزی دارای باله‌های شنا و آبشش بدون دست و پا در انواع گوناگون فلس‌دار و بی‌فلس و به اندازه‌های متفاوت از ماهی‌های حوضی تا ماهی‌های دریایی.
ماهی!: [ص. ن. خطابی]. منسوب به ماه، ماه هستی.
ماهی: [ا. نکره و مبهم]. هرماه (ماهی یکبار).
ماهیابَه: [ا. مر]. مهیاوه، چاشنی و نانخورشی است از ماهیان خرد در آب نمک پخته و وارفته که اشتها را جنباند و قوه باه را زیاد کند و درد زانو را دفع کند.

ماهیّات: ـع ـ جِ ماهیت، گوهرها، ماهیت ها.
ماهی آزاد: [ا. مر]. نوعی ماهی با بدنی دوکی شکل با پولک های حلقوی و برخی بی پولک.
ماهیان: جِ ماهی، ماهی ها، انواع مختلف ماهی.
ماهیانَه: [ا. ص. ن]. ماهانه، ماه به ماه، هر ماهه، حقوق که هر ماهه پردازند + مجله که هر ماهه درآورند.
ماهیاوَه: [ا]. (نگاه به ماهیابه).
ماهی بَرقی: [ا. مر]. گونه‌یی ماهی استخوانی با بدنی دراز و کشیده شبیه مارماهی به درازای تا ۲ متر که در قسمت پایین بدن خود دستگاه مولد برق موثری دارد.
ماهیَّت: [ا. مص. جعـ]. چبود، چیستی، اصل و منشاءِ هرچیز، نزد حکما «ماهو» و «ماهویت» است پرسشی به معنی: «چه چیز است آن؟».
ماهی تابه ـ ماهی تاوَه: [ا. مر]. ظرفی فلزی کمی گود بشقاب گونه گرد و گاه دسته‌دار که در آن ماهی برشته کنند.
ماهی تَن: [ص. ن]. نازنین اندامی با تن لطیف و لغزان.
ماهیچَه: [ا. مصغر]. ماهی کوچک، مایچه، موشک، انبوه نسج عضلانی یا گوشت سفت و پیچیده به شکل ماهی با دو سر باریک در بازوها و آرنج ها و ران و پای های انسان و حیوان + غذای گوشتی از ماهیچه پخته شده.
ماهیچه‌یی: [ص. ن]. منسوب به ماهیچه.
ماهی حُوضی: [ا. منسوب]. نوعی ماهی خرد اغلب قرمز رنگ.
ماهی خاویار: [ا. مر]. اوزون برون، نوعی ماهی دریایی بزرگ با پوزه‌یی دراز و بدنی که طول آن گاه به پنج متر رسد. ماده آن تا سه میلیون تخم از شکم ریزد. این ماهی را به ویژه برای تخم مغذی آن (خاویار) صید کنند.
ماهیخوار (خا): [ا. مص]. تیره‌یی از پرندگان که خوراک آن ها منحصر به ماهی باشد در انواع گوناگون که معروف ترین آن ها بال های پهن و جثه‌یی بزرگ و دم کوتاه و گردنی کشیده و منقاری دراز دارد.
ماهی دان: [ا. مر]. برج حوت از صور فلکی برج دوازدهم.
ماهی دان: [ا. مر]. آکواریوم، حوض، آبگیر.
ماهی دودی: [ا. مر]. ماهی دود داده شده از نوع ماهی سفید و کپور و کفال که پس از صید و خالی کردن شکم مدتی در نمک گذارند و بعد آن را دود دهند تا از فساد مصون ماند.
ماهی زَهرَه: [ا. مر]. سم السمک گیاهی دارویی.
ماهی سَرا: [ا. مر]. آکواریوم.
ماهی سَفید: [ا. مر]. نوعی ماهی با فلس های سفید و شفاف از کوتاه تر از نیم متر تا یک متر که بسیار خوش خوراک است.
ماهی شور: [ا. مر]. ماهی در آب نمک و روناس پرورده که چاشنی پلو کنند.
ماهی شوریدَه: [ا. مر]. نوعی ماهی در خلیج فارس.
ماهی شیم: [ا. مر]. نوعی ماهی سفید با خال های سیاه.
ماهی قِزِل آلا: [ا. مر]. نوعی ماهی گوشت لذیذ به درازای سی سانتی متر به رنگ زیتونی و با خال های سرخ که در آب های شیرین و بیشتر در رودخانه ها زندگی کنند.
ماهیَک: [ا]. مصغر ماهی، ماهی خرد، ماهی کوچک.
ماهِ یک شَبَه: [ا. ص. ن]. هلال ماه، ماه نو.
ماهی گیر: [ا. ص. فا]. آن که شغل او صید ماهی است.
ماهی گیری: [ا. مص]. شغل و عمل ماهی گیر.
ماهَین: [تثنیه ماه]. یعنی: ماه بصره (دینور) و ماه کوفه (نهاوند) به عهد سلطه تازیان.
مای: [فعل نهی خطابی]. میای، منع از آمدن.
مای: [ا]. هر جانور خزنده از نوع مار تا کرم.
مای: [ا. خ]. شهری به هندوستان.
مایان: [ضمیر جمع]. جِ ما، ماها، جمع الجمع من.
ما یَتَحَلَّل: ـع ـ [جمله]. آنچه که هضم و تحلیل شود در بدن.
ما یَتَعَلَّقُ به: ـع ـ [جمله]. آنچه که به او تعلق دارد.
مایِج: ـع ـ [ص. فا]. مائج، موج زننده.
مایچَه: [ا. مر]. ماهیچه، عضله.
مایَحتاج ـ مایُحتاج: ـع ـ [ا. جمله]. نیازمندی، آنچه که بدان نیاز باشد.
مایخوش: [ص. مر]. می خوش، شیرین و کم ترشی.
مایِدَه: ـع ـ [ا]. مائده، طعام، نعمت، سفره، خوراکی، نعمت آسمانی و بهشتی.
مایَستان: [ا. مر]. مایه ستان، بورس، جای و مرکز سرمایه.
مایَشاءِ: ـع ـ [ص. جمله]. هر آنچه که خواهد، خود مختار و آزاد.
مایِع: ـع ـ [ا]. (آب مایه)، هر جسم روان مثل آب.
مایِعات: ـع ـ جِ مایع، (آب‌مایه)، (آب‌مایگان).
مایُعرَف: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. آنچه که شناخته شده + تمامی دارایی.
مایُقرَءِ: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. خوانا، نوشته‌یی که بتوان خواند.
مایَکون: ـع ـ [ا. ص]. آنچه شود یا خواهد شد.
مایِل: ـع ـ [ص. فا]. مائل، میل کننده، خواهان، گراینده. [ص. مفـ]. برگردیده، خمیده.
مایِل: ـع ـ [ص. فا]. چمان، خرامان، خرامنده.
مایَلزَم: ـع ـ [ا. ص]. نیازمندی، آنچه که لازم باشد.

مای‌مَرز: [ا. مر]. ابهل، تخم میوه درختچه‌یی که در پزشکی قدیم برای سقط جنین مصرف می‌شد.

مایُملَک: ـ ع ـ [ا. مر]. دارایی، آنچه در تصرف کسی باشد.

مایَندَر: [ا. مر]. مادراندر، نامادری، زن‌پدر.

مایو Maillot: ـ فر ـ [ا]. شلوار شنا.

مایَه: [ا]. مـاده، اصل و منشاءِ هرچیز، اساس، بنیاد، عـنصر، آخشیج، رکن، مادر، اصل. در اصطلاح علم و فلسفه آنچه از جـامد یا مایع یـا گـاز که دارای وزن و ابعـاد حـجم باشد و محسوس.

مایَه: [ا]. وسیله، علت، موجب (مایه عذاب).

مایَه: [ا]. منبع + پول، ثروت سوداگران + مقدار، اندازه، وزن، پیمانه.

مایَه: [ا]. شایستگی، لیاقت، استعداد، آمادگی.

مایَه: [ا]. منزلت، پایه، جاه، سامان و دستگاه.

مایَه: [ا]. واکسن، دارویی که به تن تزریق شود.

مایَه: [ا]. آنچه در شیر و خمیر و پنیر زنند از اصل خودش.

مایَه: [ا]. بهره، قسمت، نصیب، حظ.

مایَه: [ا]. در اصطلاح موسیقی: پرده + آرایش نت‌هـای موسیقی به ترتیبی غیر از توالی نت‌های گام.

مایَه: [ا]. سوخته تریاک درون حقه وافور.

مـایَه آمَـدَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. کسی را بـر ضد دیگری برانگیختن.

مایَه به مایَه: [ا. مر]. مـایه‌کاری، فـروختن کالا بـدون سود به قیمت خرید.

مایَه خوش: [ص. مر]. شیرین و خوشمزه و کم ترشی.

مایَه‌دار: [ص. مر]. دارای مال، سرمایه‌دار.

مایَه‌دار: [ص. ن]. بلندپایه، بزرگوار، دانا.

مایَه‌دار: [ا. مر]. واحد عقب سپاه، ذخیره لشکر.

مایَه‌دار: [ص. مر]. جوهردار، پر رنگ، غلیظ.

مـایَه زَدَن: [مص. مر]. آنچه از جنس تـرش هـرچیز به آن چیز زدن تا به اصل جنس اول برگردد.

مایَه‌زَنی: [ا. مص]. واکسیناسیون، واکسن زدن.

مایَه‌کاری: [ا. مص]. عمل فروش کالایی به بهای خرید.

مایَهِ کَشمیر: [ا. خ]. کنایه از بت کشمیر.

مایَه‌کوبی: [ا. مص]. واکسن ضد بیماری زدن.

(مایَهِ ناز): [ص. ن]. مفخر، مایه افتخار.

مایَه‌وَر: [ص. مر]. مایه‌دار، دارای مال و مکنت.

مایَه‌وَر: [ص. ن]. بلندپایه، گرانبها.

مایی: [ا. مص]. همه ما و من بودن، انانیت، خودبینی.

مـایی: [ص. ن]. اهـل شهـر «مـای» بـه هند جـای مـنجمان و جادوگران.

مَبا: [فعل تمنای خطابی]. مبادا، نهی از شدن.

مَبا: [ا]. روده گوسفند آکنده از قیمه و برنج پخته.

مُبانَت: ـ ع ـ [مص]. راز خود بر دیگری آشکار کردن.

مُباح: ـ ع ـ [ص. مف]. روا، حلال کرده شده.

مُباحات: ـ ع ـ ج مباح ـ روا، رواها.

مَباحِث: ـ ع ـ ج مبحث ـ گفتگو، گفتگوها.

مُباحِث: ـ ع ـ [ص. فا]. بحث کننده.

مُباحِثات: ـ ع ـ ج مباحثة، (گفتاگویی‌ها).

مُباحَثَت: ـ ع. مباحثة ـ [مص]. با یکدیگر بحث کردن.

مُباحَثَه: ـ ع. مباحثة ـ [ا. مص]. (گفتاگویی)، گفتگو، با یکدیگر بحث کردن.

مُباحی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به صوفیه اباحیه که همه چیز و همه کار را بر خود مباح و روا دانند.

مُباحِیَّت: [مص. جع]. مباح بودن، روایی.

مَباد: [تمنای خطابی]. نَباد، نشود، نیست باد.

مَبادا: [تمنای خطابی]. نبادا، نشود، اتفاق نیفتد.

مُبادات: [مص]. آشکار کردن، ظاهر کردن.

مُبادَرَت: ـ ع. مبادرة ـ [ا. مص]. توانی، اقدام به کاری کردن + پیشی، سبقت.

مُبادَلات: ـ ع ـ ج مبادله، داد و ستدها.

مُبادَلَه: ـ ع. مبادلة ـ [ا]. سَودا، داد و ستد، کوهری، معاوضه، تاخت.

مَبادی: ـ ع ـ ج مبدءِ، سرآغازهـا، سرچشمه‌هـا + اصل و اساس‌ها.

مُبادی: ـ ع ـ [ص. فا]. آشکارکننده، ظاهرکننده.

مُبادی‌آداب: [ص. فا]. کسی که آداب را در معاشرت آشکار و عمل کند.

مَبار: [ا]. روده گوسفند آکنده از قیمه و برنج پخته.

مَبارّ: ـ ع ـ ج مبرت، بخشش‌ها، عطایا.

مُبارا: ـ ع. مباراة ـ [ا. مص]. مبارات، بیزاری.

مُبارات: ـ ع. مباراة ـ [ا. مص]. بیزاری، بری شدن از یکدیگر. (طلاق مبارات: متارکه زن و شوهر هریک با گذشت از حق خود).

مُبارِز: ـ ع ـ [ص. فا]. رزمنده، ستیزنده، جنگجو، هماوردخواه در میدان مبارزه، ویژگی کسی که برای رسیدن به هدفی با عوامل بازدارنده بستیزد.

مبارَزات: ـ ع ـ ج مبارزه، جنگ‌ها، ستیزها.

مبارَزت: ـ ع ـ [ا]. مبارزه، ستیز، کارزار، جنگ.
مُبارَزَه: ـ ع. مبارزة ـ [ا]. رزم، جنگ، زد و خورد، ستیز رویاروی.
مُبارِزین: ـ ع ـ ج مبارز، رزمندگان.
مُبارَک: ـ ع ـ [ص]. با برکت، خجسته، فرخنده، همایون، فرخ، باشکون، خشنان.
مُبارَک باد: [جمله تمنایی]. فرخنده باد، خدا زیاد کناد.
مُبارَک پَی ـ مُبارَک پای: [ص. ن]. خوش قدم.
مُبارَک خَبَر: [ص. فا]. خوش خبر، مژده‌دهنده.
مُبارَکَه: [ص]. مونث مبارک (سوره مبارکه).
مُبارَکی: [ا. مص]. فرخندگی، خجستگی، میمنت.
مُباسَطَت: ـ ع. مباسطة ـ [ا. مص]. گشادگی، گشاده‌رویی، ایثارگری.
مُباسَطَه: ـ ع. مباسطة ـ [ا. مص]. گشاده‌رویی و زیاده‌بخشی.
مُباشِر: ـ ع ـ [ا. ص]. برگماشته، کارگزار، نماینده مالک در روستا، پیشکار، صاحب اختیار + جماع کننده.
مُباشَرَت: ـ ع. مباشرة ـ [مص]. شغل و عمل مباشر، پیشکاری، اقدام به کاری به سود خود + جماع کردن.
مُباشَرَت و مَلزومات: [ا. مر]. کار پردازی.
مُباشِرین: ـ ع ـ ج مباشر، کارگزاران، پیشکاران.
مُباضَعَت: ـ ع ـ [ا. مص]. همخوابگی با زن.
مُباضَعَه: ـ ع ـ [ا. مص]. مباضعت، جماع.
مُباعَدَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دوری، دوری گزیدن.
مُباعَلَه: ـ ع. مباعلة ـ [ا. مص]. دست بازی زن و شوهر باهم.
مُباغَضَت: ـ ع. مباغضة ـ [ا. مص]. دشمنی.
مَباغی: ـ ع ـ ج مبغی ـ خواسته، خواسته‌ها.
مَبال: ـ ع ـ [ا]. جای بول کردن، آبریزگاه، مستراح.
مَبالات: ـ ع ـ [ا]. پروا، تامل، تفکر (بی مبالات).
مَبالِغ: ـ ع ـ ج مبلغ، مبلغ‌ها، مقدارها، اندازه‌ها، پول‌ها.
مُبالَغات: ـ ع ـ ج مبالغه، گزافه‌ها.
مُبالَغَت: ـ ع. مبالغة ـ [ا. مص]. مبالغه، غلو.
مُبالَغَه: ـ ع. مبالغة ـ [ا. مص]. غلو، برگزاف، گزافه، زیاده‌روی.
مُبالَغَه‌آمیز: [ص. مفـ]. آمیخته با غلو و گزافه.
مُبالَهَه: ـ ع. مبالهة ـ [مص]. خود را به ابلهی زدن.
مَبانی: ـ ع ـ ج مبنی، شالوده‌ها، جای‌های بنا.
مُباهات: ـ ع ـ [ا. مص]. سربلندی، سرفرازی، نازیدن.
مُباهان: [ق. حا]. در حال مباهات، نازان.
مُباهَلَه: ـ ع. مُباهلة ـ [مص]. یکدیگر را لعنت کردن.
مُباهی: ـ ع ـ [ص. فا]. نازنده، مباهات کننده.
مُبایَعَت: ـ ع ـ [ا. مص]. مبایعه، خرید و فروش.
مُبایَعَه: ـ ع. مبایعة ـ [ا. مص]. خرید و فروش، بیعت.
مُبایِن: ـ ع ـ [ص]. بین دار، جدا از هم، ناسازگار.
مُبایَنات: ـ ع ـ ج مباینه، بین دارها، جدایی‌ها.
مُبایَنَت: ـ ع. مباینة ـ [مص]. جدایی از هم، هم‌پادی.
مُبایَنَه: ـ ع. مباینة ـ [ا. مص]. جدایی، ناسازگاری.
مُبتَدا ـ مبتَداء: ـ ع ـ [ا]. آغاز چیزی، شروع امری + اسم اسناد، نهاد، بخشی از جمله که درباره آن خبر داده شود.
مُبتَدِع: ـ ع ـ [ص. فا]. نوآور، ابداع کننده + بدعت گزارنده.
مُبتَدی: ـ ع ـ [ص. فا]. شروع کننده، تازه کار، نوآموز.
مُبتَذَل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. عامه‌پسند، فاقد هرگونه ویژگی عالی.
مُبتَذَلات: ـ ع ـ ج مبتذله، بی ارج‌ها.
مُبتَر: ـ ع ـ [ص]. دم‌بریده، مقطوع النسل، بی دنباله + نامه ناتمام + ناقص + خراب + پراکنده.
مُبتَغیٰ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مبتغاء، درخواست کرده شده.
مُبتَغیات: ـ ع ـ ج مبتغی، خواسته‌ها، آرزوها.
مُبتَکَر: [ا. مفـ]. ابداع شده، ابتکار شده.
مُبتَکِر: ـ ع ـ [ص. فا]. نوآور، مخترع، ابتکار کننده.
مُبتَلا: ـ ع. مبتلیٰ ـ [ص. مفـ]. دچار، گرفتار، در بلا افتاده.
مُبتَلیٰ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مبتلا، دچار، گرفتار.
مُبتَنیٰ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. از ابتناء، بنا کرده شده، بنا.
مُبتَنِی: ـ ع ـ [ص. ا]. بناکننده، بنیان گذار.
مُبتَهِج: ـ ع ـ [ص]. شاد، شادان، مسرور.
مَبثوث: ـ ع ـ [ص. مفـ]. گسترده، پراکنده، منتشر شده.
مَبحَث: ـ ع ـ [ا]. جستار، جای بحث، موضوع بحث + جستجو.
مَبدَء ـ مَبدَأ: ـ ع ـ [ا]. آغاز، خاستگاه، محل آغاز کردن، شروع، سرآغاز، سرچشمه، منشاء.
مُبدَء: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آغاز شده، آشکار شده.
مُبدِء: ـ ع ـ [ا. فا]. آغازکننده، آشکارکننده + حق تعالی.
مَبدا ـ مَبدَء: ـ ع ـ [ا]. آغاز، شروع، خاستگاه.
مَبدَئیَّت: [مص. جعـ]. مبدء بودن، آغاز امری بودن.
مُبَدَّد: ـ ع ـ [ص. مفـ]. پراکنده، پریشان، متفرق.
مُبدِع: ـ ع ـ [ص. فا]. نوآور، ابداع کننده، کشف یا اختراع کننده.
مُبدَع: ـ ع ـ [ا. مفـ]. پدیده، آفریده، ابداع شده.
مُبدَعات: ـ ع ـ ج مبدَعه، ابداع شده‌ها.
مُبدَل ـ مُبَدَّل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. دیگرگون، تغییر شکل داده شده.

مُبَدِّل: ـع ـ [ص. فا]. بدل کننده، تغییر دهنده.

مُبَدَّلات: ـع ـ ج مبدّل، دگرگون شده‌ها.

مُبَدَّله: ـع ـ [ا. مفـ]. مونث مبدل.

مُبَذِّر: ـع ـ [ص. فا]. کسی که دسترنج خود یا دیگران را به نحوی تلف کند.

مُبَذِّرین: ـع ـ ج مبذر، بادوستان، اسرافکاران.

مَبذول: ـع ـ [ص. مفـ]. بذل شده، بخشیده شده، واگذار شده.

مَبذول: ـع ـ [مص]. پذیرفتن، قبول کردن.

مَبذولات: ـع ـ ج مبذوله، بذل شده‌ها.

مُبَرّا: ـع ـ [ص. مفـ]. پاک شده، تبرئه شده، دور شده.

مَبَرّات: ـع ـ ج مبرت، نیکوکاری‌ها.

مَبَرَّت: ـع. مبرة ـ [ا. مص]. دهش، نیکوکاری، بخشش.

مُبَرِّح: ـع ـ [ص. فا]. جانگداز، رنج‌آور.

مُبَرِّد: ـع ـ [ص. فا]. سرد کننده، داروی خنک و حرارت کاه.

مُبَرَّد: ـع ـ [ا. خ]. نویسنده و عالم نحوی قرن سوم.

مُبَرِّدات: ـع ـ ج مبرد، خنک کننده‌ها، خنکی ها.

مَبرَز: ـع ـ [ا]. آشینگاه، آبریزگاه، مستراح.

مُبَرَّز: [ص. مفـ]. نمایان، برجسته، هویدا شده.

مُبَرِّز: [ص. فا]. پیروزمند، فایق، بزرگ و نامور.

مُبَرقَش: ـع ـ [ص. مفـ]. منقش به رنگ‌های گوناگون.

مُبَرقَع: ـع ـ [ص. ن]. برقع دار، نقاب‌دار.

مُبرَم: ـع ـ [ص. مفـ]. استوار، محکم شده، ثابت + پارچه‌یی سخت بافت.

مُبرِم: ـع ـ [ص]. ملال‌آور، بی‌مزه گوی + لئیم.

مَبرود: [ص. مفـ]. سرد شده، آب سرد.

مَبرور: ـع ـ [ص. مفـ]. آمرزیده، مبرا و پاک شده از گناه.

مَبروص: ـع ـ [ص. مفـ]. مبتلا به برص، پیس اندام.

مَبروک: ـع ـ [ص. مفـ]. مبارک شده، خجسته؛ مقابل مشئوم.

مُبَرهَن: ـع ـ [ص. مفـ]. با برهان، با دلیل، آشکار شده.

مُبَزَّره: [ا. مفـ]. مونث مبزر، چاشنی زده.

مَبسَط: ـع ـ [ا]. جای فراخ، زمین پهناور.

مَبسِم: ـع ـ [ا]. دندان پیشین.

مَبسوط: ـع ـ [ص. مفـ]. گستریده، گسترده، پهن شده.

مَبسوطات: ـع ـ ج مبسوطه، گستریده‌ها.

مَبسوطه: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث مبسوط، گسترده شده + [ا]. شعرای یمانی ستاره‌یی جنوبی.

مُبَشَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. بشارت داده شده، مژده شنیده.

مُبَشِّر: ـع ـ [ص. فا]. بشارت دهنده، مژده دهنده.

مُبَشِّرات: ـع ـ ج مبشره، مژده دهنگان.

مُبصَر: ـع ـ [ص. مفـ]. دیده شده، مشهود.

مُبصِر: ـع ـ [ص. فا]. بیننده، دیده‌بان + سر پرست (کلاس).

مُبَصِّر: ـع ـ [ص. فا]. با بصیرت، نظر کننده و شناساننده + ستاره‌شناس، غیبگو.

مُبصَرات: ـع ـ ج مبصره، دیده‌شدگان، دیده‌شوندگان.

مُبصِری: [ا. مص]. بینایی، بصیرت + مبصر کلاس بودن.

مِبضَع: ـع ـ [ا]. استره، نیشتر، تیغ رگ‌زنی.

مَبطَخه: ـع ـ [ا]. پالیز، جالیز خربوزه.

مُبطِل: ـع ـ [ص]. باطل کننده، تباه کننده.

مُبطِلات: ـع ـ ج مبطله، باطل کننده‌ها.

مَبعَث: ـع ـ [ا]. جای و زمان بعثت پیامبر (۲۷ رجب).

مَبعَر: ـع ـ [ا]. جای ریختن سرگین در رهگذرها.

مَبعوث: ـع ـ [ص. مفـ]. برانگیخته، به رسالت تعیین شده.

مُبغِض: ـع ـ [ص. فا]. دشمن، دشمن کینه‌ور، صاحب بغض.

مُبغَض: ـع ـ [ص. مفـ]. دشمن داشته، طرف بغض و خشم.

مَبغوض: ـ از مُبغَض عربی ـ [ص. مفـ]. آن که مورد خشم دشمن واقع شده.

مُبقی: ـع ـ [ص. فا]. باقی نگهدارنده چیزی، کسی که چیزی را بعد از سلف خود برقرار نگهدارد.

مُبِل: ـع ـ [ص. فا]. ریزنده، اشکبار، ترکننده.

مبل Meuble: ـ فر ـ [ا]. صندلی کوتاه راحتی تشک و پشتی دار.

مُبل ساز: [ا. ص. فا]. کسی که شغل او مبل ساختن باشد.

مبل سازی: [ا. مص]. شغل و عمل مبل‌ساز و کارگاه او.

مَبلَغ: ـع ـ [ا]. پول، مقدار در مورد پول، مقدار پول + رسیدن.

مُبَلِّغ: ـع ـ [ص. فا]. ابلاغ کننده، (فرابالان)، فرابالاننده، (فرارسانا)، فرارساننده، کسی که پیام دعوتی را به دین یا به مسلکی به دیگران رساند.

مُبَلِّغین: ـع ـ ج مبلغ، (فرارسانگان).

مبلمان Ameublement: ـ فر ـ [ا]. اثاثه مورد نیاز برای مجهز کردن یک محل.

مَبلوع: ـع ـ [ص. مفـ]. بلع شده، فرو برده شده.

مَبلول: ـع ـ [ص. مفـ]. تر، خیس، نمدار.

مبله Meublé: ـ فر ـ [ص. مفـ]. مجهز به اثاثه مورد نیاز.

مَبنیٰ ـ مَبنا: ـع ـ [ا]. پی بنا، شالوده، جای بنا.

مَبنی: ـع ـ [ص. مفـ]. ساخته، بنا کرده شده.

مُبهَم: ـع ـ [ص. مفـ]. سربسته، دارای ابهام، پوشیده و نامعلوم.

مُبهَمات: ـع ـ ج مُبهَمه، نامعلوم‌ها + در دستور زبان کلماتی را گویند که کسی یا چیزی را به‌طور مبهم و پوشیده نشان دهد و جانشین اسم شود، مانند: هر، کس، که، یکی، این، آن، فلان.

مَبهوت: ـع ـ [ص. مفـ]. بهت‌زده، خیره، سرگشته، حیران.

مَبیت: ـع ـ [مص]. شب در جایی خوابیدن + خوابگاه.

مُبَیِّض: ـع ـ [ص. فا]. جامه سپید پوشنده + [ا. فا]. سفیدگر.

مُبَیِّضَه: ـع ـ [ا. خ]. سپیدجامگان پیروان نهضت هاشم مقنع.

مَبیع: ـع ـ [ص. مفـ]. خریده شده، فروخته شده.

مُبین: ـع ـ [ص. فا]. هویدا، روشن، آشکارکننده + [ا. خ]. خدای متعال.

مُبَیَّن: ـع ـ [ص. مفـ]. بیان کرده شده، روشن.

مُبَیِّن: ـع ـ [ص. فا]. بیان کننده، آشکار کننده.

مَبیناد: [کلمه نفرین]. نبیناد، نبیند روی رستگاری.

مَت: [ا]. دوشاب، شیره انگور یا خرما.

مُت: [ضمیر]. من ترا (به لهجه شیرازی).

مُتَأَنّی: ـع ـ [ص. فا]. مدارا کننده، مهربان و بردبار.

مُتَأَثِّر: ـع ـ [ص]. اثر پذیر + اندوهگین، آزرده‌خاطر.

مُتَأَثِّم: ـع ـ [ص. فا]. توبه کننده از گناه.

مُتَأَخِّر: ـع ـ [ص]. پسین، آخرتر، بعد از دیگران، آخر آمده.

مُتَأَخِّرین: ـع ـ ج مُتأخر ـ پسین، پسینان.

مُتَأَدِّب: ـع ـ [ص]. دارای ادب، ادب آموخته.

مُتَأَدّی: ـع ـ [ص]. رسنده، واصل، پرداخته + رساننده.

مُتَأَذّی: ـع ـ [ص. مفـ]. اذیت شده، آزار دیده.

مُتَأَسِّف: ـع ـ [ص. فا]. اندوه خورنده، افسوس خورنده.

مُتَأَسِّفانه: [ق]. با احساس اندوه و افسوس.

مُتَأَسّی: ـع ـ [ص. فا]. دنباله‌رو، آن‌که به دیگری تأسی جوید.

مُتَأَکَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. استوار، پافشاری شده در امری.

مُتَأَکِّد: ـع ـ [ص. فا]. استوار کننده، پافشاری کننده.

مُتَأَکِّل: ـع ـ [ص. فا]. خورنده.

مُتَأَلِّم: ـع ـ [ص]. رنجیده، اندوهگین، اندوه خورنده.

مُتَأَلِّمات: ـع ـ ج متالمه ـ اندوهگین، اندوهگینان.

مُتَأَلِّه: ـع ـ [ص. فا]. پرستنده، الله شناس، عالم در الهیات.

مُتَأَلِّهین: ـع ـ ج متأله، علمای حکمت الهی.

مُتَأَمِّل: ـع ـ [ص. فا]. درنگ کننده، سگالنده در کار.

مُتَأَمَّن: ـع ـ [ص]. کسی که بر او اعتماد کنند.

مُتَأَنِّس: ـع ـ [ص]. انس گیرنده، الفت گرفته.

مُتَأَنِّف: ـع ـ [ص]. آزرده، دلتنگ.

مُتَأَنّی: ـع ـ [ص. فا]. درنگ کننده، سگالنده در کار.

مُتَأَوِّل: ـع ـ [ا. ص. فا]. تأویل و تفسیر کننده.

مُتَأَهِّل: ـع ـ [ص. فا]. کسی که زن و فرزند دارد.

مَتاب: [فعل نهی امری]. تاب مده، مپیچان.

مَتاب: ـع ـ [ا. مص]. توبه، بازگشت از گناه.

مُتابِع: ـع ـ [ص. فا]. پیرو، تبعیت کننده.

مُتابَعَت: ـع ـ [ا. مص]. پیروی، فرمانبرداری، تبعیت کردن.

متابولیسم Métabolisme: ـ فر ـ [ا]. سوخت و ساز.

مَتاجِر: ـع ـ ج متجر ـ متجره، محل‌های تجارت.

مُتاجَرَت: ـع ـ [ا]. باهم داد و ستد بازرگانی کردن.

مُتاخِم: ـع ـ [ص]. هم‌مرز، حد متصل به حد دیگر.

مُتارَکه: ـع. متارکة ـ [مص]. ترک کردن، دست برداشتن از یکدیگر، ترک یکدیگر در جنگ یا از پیوند زناشویی، طلاق.

مَتارَه: ـ از ع. مطهره ـ [ا]. آفتابه، آوند چرمین.

مَتاع: ـع ـ [ا]. کالا، مال التجاره، مال.

مَتاع البَیت: ـع ـ [ا. مر]. سامان، اسباب خانه.

مَتاعِب: ـع ـ ج متعب و متعبه، رنج‌ها.

مَتاعِ روی دَست: [ص. مر]. کالای فروش نرفته.

مَتاعِ غُرور: [ا. ص]. کنایه از دنیا، کالای فریب.

متافیزیک Métaphysique: ـ فر ـ [ا]. (برین جهان)، مابعدالطبیعه.

متان Méthane: ـ فر ـ [ا]. گازی بی‌رنگ و بی‌بو با فرمول CH_4 که با شعله زرد سوزد، گاز مرداب.

مَتانَت: ـع ـ [ا. مص]. (گرانمندی)، آرامی، وقار، استواری در رفتار.

مُتَبادِر: ـع ـ [ص. فا]. پیشی گیرنده + آنچه اول به یاد آید، آنچه به ذهن خطور کند.

مُتَبادِل: ـع ـ [ا. فا]. داد و ستد کننده.

مُتَبادَلَه: ـع ـ [ا. مفـ]. داد و ستد شده، عوض بدل شده.

مُتَبارِک: ـع ـ [ص]. پاک و منزه. [ا. خ]. (ویژگی خداوند).

مُتَباعِد: ـع ـ [ص. فا]. فراگرا، دور از یکدیگر، دارای بعد و فاصله.

مُتَباغِض: ـع ـ [ص. فا]. دشمنی کننده با یکدیگر.

مُتَبایِع: ـع ـ [ص. فا]. خرید و فروش کننده با یکدیگر.

مُتَبایِن: ـع ـ [ص]. (یکی در میان)، دور و جدای از یکدیگر.

مُتَبَجِّح: ـع ـ [ص. فا]. شادمان، مسرور.

مُتَبَحِّث: ـع ـ [ص. فا]. بحث کننده.

مُتَبَحِّر: ـع ـ [ص. فا]. دانا، استاد، کسی که بر علمی محیط است و در آن آگاهی عمیق دارد.

مُتَبَخْتِر: ـ ع ـ [ص. فا]. خرامنده به ناز، متکبر به رفتار.
مُتَبَدِّد: ـ ع ـ [ص]. از تبدد، پریشان، پراکنده.
مُتَبَدِّع: ـ ع ـ [ص. فا]. ابداع کننده، نوآور.
مُتَبَدِّل: ـ ع ـ [ص. فا]. دگرگون شونده، بدل عوضی گیرنده.
مُتَبَّر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. هلاک شده، خراب.
مُتَبَرَّک: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مبارک شده، برکت گرفته.
مُتَبَرِّک: ـ ع ـ [ص. فا]. خجسته، خیر و برکت دهنده.
مُتَبَرِّکات: ـ ع ـ ج متبرکه، برکت دهندگان.
مُتَبَرِّکه: ـ ع ـ [ص. فا]. مؤنث متبرک، بخشنده برکت.
مُتَبَرِّم: ـ ع ـ [ص]. دلگیر، آزرده، به ستوه آمده.
مُتَبَرّی: ـ ع ـ [ص]. کسی که از کاری بری باشد.
مُتَبَسِّم: ـ ع ـ [ص. فا]. تبسم کننده، لبخند زننده، خندان.
مُتَبَصْبِص: ـ ع ـ [ص. فا]. چاپلوسی کننده.
مُتَّبَع: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مقتدا، کسی که از او پیروی کنند.
مُتَّبِع: ـ ع ـ [ص. فا]. پیرو، تبعیت کننده.
مُتَبَلوِر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. رست، بلورین، آنچه که بلور شده.
مَتبوع: ـ ع ـ [ص. مفـ]. تبعیت کرده شده، آن که از او پیروی کنند.
مَتبوعَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مونث متبوع.
مُتَبَهِّج: ـ ع ـ [ص. فا]. از تبهج، شادمان، خرسند.
مُتَبَیِّن: ـ ع ـ [ص. فا]. بیان کننده، آشکار کننده.
مُتَتابِع: ـ ع ـ [ص. فا]. پیرو، از پی یکدیگر رونده.
مُتَتَبِّع: ـ ع ـ [ا. فا]. تتبع کننده، پژوهنده.
مُتَتَبِّعین: ـ ع ـ ج متتبع، پژوهشگران.
مُتَجادِل: ـ ع ـ [ص. فا]. با یکدیگر جدل کننده.
مُتَجاذِب: ـ ع ـ [ص. فا]. یکدیگر را جذب کننده.
مُتَجاسِر: ـ ع ـ [ص. فا]. گستاخ، گردن کش.
مُتَجاسِرین: ـ ع ـ ج متجاسر، گستاخان، گردن کشان.
مُتَجالِس: ـ ع ـ [ص. فا]. باهم نشسته، تشکیل جلسه داده.
مُتَجانِب: ـ ع ـ [ص. فا]. از هم دور شونده، اجتناب کننده.
مُتَجانِس: ـ ع ـ [ص. فا]. هم جنس، دو چیز همانند.
مُتَجانِف: ـ ع ـ [ص. فا]. گراینده، میل کننده.
مُتَجاوِر: ـ ع ـ [ص. فا]. همسایه و به هم نزدیک شونده.
مُتَجاوِز: ـ ع ـ [ص. فا]. تجاوز کننده، تجاوزگر، مرزشکن + [ق] بیشتر، افزون تر.
مُتَجاوِزانَه: [ق]. مرز شکنانه، به طور متعدی.
مُتَجاوِزین: ـ ع ـ ج متجاوز، تجاوزگران.
مُتَجاهِد: ـ ع ـ [ص. فا]. کوشا، بسیار کوشش کننده.
مُتَجاهِر: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که سخن پوشیدنی را با صدای بلند گوید یا کار زشت را آشکارا کند.
مُتَجاهِل: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که خود را به نادانی زند.
مُتَجَبِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. ستم کننده + دارای جبروت.
مُتَجَدِّد: ـ ع ـ [ص. فا]. (نوگرا)، نوگردنده + ترقی خواه، نواندیش.
مُتَجَدِّدین: ـ ع ـ ج متجدد (نوگرایان).
مَتجَر: ـ ع ـ [ا]. بازرگانی، داد و ستد + کالا.
مُتَّجِر: ـ ع ـ [ص. فا]. تجارت کننده، بازرگان.
مُتَجَرِّد: ـ ع ـ [ص. فا]. مجرد شونده،ترک ما سوی الله گفته.
مَتجَرَه: ـ ع ـ [ا]. تجارتخانه، جای داد و ستد.
مُتَجَزّی: ـ ع ـ [ص. فا]. تجزیه شونده، جزءِ جزءِ شونده.
مُتَجَسِّد: ـ ع ـ [ص. فا]. کالبد گیرنده، تناور.
مُتَجَسِّس: ـ ع ـ [ص. فا]. تجسس کننده، جوینده خبر.
مُتَجَسِّم: ـ ع ـ [ص. فا]. کالبد یابنده، تناور + به بزرگی رسیده.
مُتَجَلِّب: ـ ع ـ [ص. فا]. (کشانا)، کشاننده، جلب کننده.
مُتَجَلبِب: ـ ع ـ [ص. فا]. جلباب پوشنده، لباده پوشیده.
مُتَجَلّی: ـ ع ـ [ص. فا]. آشکار شونده، درخشان، ظاهر.
مُتَجَمِّع: ـ ع ـ [ص. فا]. جمع شونده، جمع و فراهم شده.
مُتَجَمِّل: ـ ع ـ [ص]. باتجمل، آراسته، صاحب تجمل.
مُتَجَمِّلات: ـ ع ـ ج متجمله و متجمل.
مُتَجَنِّب: ـ ع ـ [ص. فا]. دوری و احتراز کننده.
مُتَجَنِّد: ـ ع ـ [ص. فا]. در زمره لشکریان.
مُتَجَنِّده: ـ ع ـ [ص. ا]. لشکریان، گندیان.
مُتَحابّ: ـ ع ـ [ص. فا]. یکدیگر را دوست گیرنده.
مُتَحارِب: ـ ع ـ [ص. فا]. جنگ افروز، جنگ کننده.
مُتَحاسِب: ـ ع ـ [ص. فا]. با یکدیگر حساب کننده.
مُتَحاشی: ـ ع ـ [ص. فا]. کناره گیر، حاشیه نشین.
مُتَحاکِم: ـ ع ـ [ص. فا]. با طرف دعوی نزد حاکم رونده.
مُتَحالِف: ـ ع ـ [ص. فا]. با یکدیگر سوگند خورده.
مُتَحَتَّم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. واجب و لازم شده.
مُتَحَتِّمات: ج متحتمه، واجب شوندگان.
مُتَحَجِّر: ـ ع ـ [ا. ص]. سنگ، سنگ شده، سنگواره.
مُتَّحِد: ـ ع ـ [ص. فا]. یکی شونده، یگانه، همدست، همبسته.
مُتَّحِدُ الشَّکل: ـ ع ـ [ص. مر]. همسان، هم شکل.
مُتَّحِدُ المَرکَز: ـ ع ـ [ص. مر]. هم مرکز، دارای مرکز مشترک.
مُتَحَدِّث: ـ ع ـ [ا. فا]. سخن گوی، راوی اخبار.
مُتَحَدِّثان: ـ ع ـ ج متحدث، حدیث گویان.
مُتَّحِدَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث متحد (ایالات متحده).

مُتَّحِدین: ـع ـ ج متحد ـ یگانه، همبستگان، یگانگان.
مُتَحَذِّر: ـع ـ [ص. فا]. حذرکننده، دوری گزیننده.
مُتَحَذِّق: ـع ـ [ص. فا]. زیرک، استاد، دانا، خردمند.
مُتَحَرِّج: ـع ـ [ص. فا]. پرهیزگار،پرهیزکننده از گناه.
مُتَحَرِّز: ـع ـ [ص. فا]. خویشتن دار + درپناه شونده.
مُتَحَرِّس: ـع ـ [ص. فا]. پاسدار شخصیت خود.
مُتَحَرِّف: ـع ـ [ص]. کج رفته، منحرف.
مُتَحَرِّق: ـع ـ [ص]. سوخته، آتش گرفته.
مُتَحَرِّک: ـع ـ [ص. فا]. حرکت کننده، جنبنده، فعال.
مُتَحَرِّکین: ـع ـ ج متحرک، جنبندگان.
مُتَحَرّی: ـع ـ [ص. فا]. اراده کننده + جوینده + قصد کننده.
مُتَحَزِّن: ـع ـ [ص. فا]. دلتنگ، اندوهگین.
مُتَحَسِّر: ـع ـ [ص. فا]. حسرت خورنده، افسوس خورنده.
مُتَحَصِّن: ـع ـ [ص. فا]. دربندان، در حصار پناه گرفته، به قلعه درآمده + بست‌نشین، کسی که ازترس مجازات در جایی مقدس یا محترم بست نشیند.
مُتَحَظّی: ـع ـ [ا. فا]. حظ برنده، بهره‌ور.
مُتحِف: ـع ـ [ص. فا]. تحفه دهنده + انعام دهنده.
مُتَحَفِّظ: ـع ـ [ص. فا]. حفظ کننده، یاد گیرنده + هوشیار
مُتَحَقِّق: ـع ـ [ص. فا]. درست شونده، ثابت شده و به یقین هست شونده.
مُتَحَکِّم: ـع ـ [ص. فا]. حکم کننده، حاکم.
مُتَحَلِّل: ـع ـ [ص. فا]. تحلیل رونده + بیرون آینده از سوگند به کفاره.
مُتَحَلّی: ـع ـ [ص. فا]. خودآرای، آراسته، آراسته شونده.
مُتَحَمِّق: ـع ـ [ص. فا]. کسی که خود را به حماقت زند.
مُتَحَمِّل: ـع ـ [ص. فا]. بردبار، تاب آورنده.
مُتَحَنِّف: ـع ـ [ص. فا]. پیرو مذهب حنفی.
مُتَحَوَّل: ـع ـ [ا]. جای و محل تحول، مکان انتقال.
مُتَحَوِّل: ـع ـ [ص. فا]. جابه‌جا شونده، دگرگون گردنده.
مُتَحَیِّر: ـع ـ [ص. فا]. سرگشته، حیران، خیره.
مُتَحَیِّران ـ مُتَحَیِّرین: ـع ـ ج متحیر، سرگشتگان.
مُتَحَیِّز: ـع ـ [ص. فا]. جایگزین، حاصل درحیز.
مُتَخادِع: ـع ـ [ص. فا]. کسی که با دیگری خدعه کند.
مُتَخاصِم: ـع ـ [ص. فا]. دشمن، کسی که با دیگری خصومت کند.
مُتَخاصِمَین: ـع ـ [تثنیه متخاصم]. دو دشمن.
مُتَخالِف: ـع ـ [ص. فا]. هرچیز با یکدیگر ناهماهنگ.
مُتَّخَذ ـ مُتَّخَذَه: ـع ـ [ص. مف]. گرفته شده، اخذ شده.
مُتَّخِذ: ـع ـ [ص. فا]. گیرنده، دریافت کننده، برگزیننده.
مُتَخَصِّص: ـع ـ [ا. ص. فا]. (ویژه کار)، استاد، کارشناس، دارای تخصص.
مُتَخَصِّصات: ـع ـ ج متخصصه، ویژگی ها.
مُتَخَصِّصین: ـع ـ ج متخصص، (ویژه کاران)، کارشناسان.
مُتَخَطّی: ـع ـ [ص. فا]. خطا کننده + تجاوز کننده.
مُتَخَلخَل: ـع ـ [ص]. پر خلل و فرج، پر رخنه.
مُتَخَلِّص: ـع ـ [ا. فا]. کسی که دارای تخلص (نام شعری) باشد.
مُتَخَلِّف: ـع ـ [ص. فا]. خلافکار، قانون‌شکن.
مُتَخَلِّفین: ـع ـ ج متخلف، خلافکاران.
مُتَخَلِّق: ـع ـ [ص. فا]. خوی‌پذیر، خوش خلق.
مُتَخَلِّقین: ـع ـ ج متخلق، خوی‌پذیران، نیک خلقان.
مُتَخَلَّل: ـع ـ [ص. مف]. رخنه گرفته، خلل دیده.
مُتَخَلِّل: ـع ـ [ص. فا]. خلل انداز.
مُتَخَلّی: ـع ـ [ص]. رها + خالی + خلوت گزین.
مُتَخَوِّف: ـع ـ [ص]. بیم‌زده، ترسیده.
مُتَخَیِّل: ـع ـ [ص. فا]. خیال کننده، خیال‌پرداز.
مُتَخَیَّل: ـع ـ [ص. مف]. خیال شده.
مُتَخَیَّلات: ـع ـ ج متخیله، پندارها.
مُتَخَیِّلَه: ـع ـ [ا. ص. فا]. یکی از قوای دماغی که در انسان موجب پیدایش خیال گردد و خیال صورت‌های مصوره را به هم پیوسته و شکل دهد.
مُتَخَیِّلین: ـع ـ ج متخیل، پندارندگان، خیال‌پردازان.
متد Méthode: ـ فر ـ [ا]. روش، شیوه، آیین.
مُتَداخِل: ـع ـ [ص. فا]. داخل شونده در یکدیگر.
مُتَدارِک: ـع ـ [ص. فا]. دریابنده، درک کننده + اول و آخر چیزی را به هم پیوند دهنده و اصلاح کننده.
مُتَداعی: ـع ـ [ص]. دیوار در حال فرود آمدن.
مُتَداعی: ـع ـ [ا. ص. فا]. معنی که معنی دیگر را به خاطر آورد.
مُتَداعی: ـع ـ [ص. فا]. خوانده و خواهان، هریک از طرفین دعوی.
مُتَداعِیات: ـع ـ ج متداعیه، به یاد آورندگان.
مُتَداعِیَین: ـع ـ [تثنیه متداعی]. هردو طرف دعوا.
مُتَدافِع: ـع ـ [ص. فا]. دفع کننده یکدیگر، دفاع کننده.
مُتَدافِعین: ج متدافع، دفاع کنندگان.
مُتَداوَل: ـع ـ [ص. مف]. زبان‌زد، رَوان، روان شده، رایج، مرسوم، معمول، دست به دست یا زبان به زبان گردنده.

مُتَداوِل: ـع ـ [ص. فا]. فراگیرنده چیزی از یکدیگر به نوبت.
مُتَداوِم: ـع ـ [ص. ق]. پیوسته، همیشه، پیوسته و پاینده.
مُتَداین: ـع ـ [ص. فا]. به نسیه و وام باهم خرید و فروش کننده + به یکدیگر وام دهنده.
مُتَدَبِّر: ـع ـ [ص. فا]. سگالنده، تدبیر کننده.
مُتَدَرِّج: ـع ـ [ص. فا]. آن که آهسته و روی حساب حرکت کند.
مُتَدَرِّجاً: ـع ـ [ق]. به تدریج، آهسته آهسته.
مُتَدَرِّع: ـع ـ [ص. فا]. زره‌پوش، زره پوشیده.
مُتَدَلِّس: ـع ـ [ص. فا]. آن که واقعیت باطنی خود به تزویر پوشاند.
متدلوژی Méthodologie: ـ فر ـ [ا]. روش شناسی.
مُتَدَیِّن: ـع ـ [ص. فا]. دیندار، کیشمند.
مُتَدَیِّنین: ـع ـ ج متدین، دینداران.
مُتَذَبذِب: ـع ـ [ص]. لرزان، سست‌بنیان، دودل.
مُتَذَکِّر: ـع ـ [ص. فا]. به یاد آورنده، یادکننده.
مُتَذَلِّل: ـع ـ [ص]. ذلیل، خوار + فروتن.
متر Mètre: ـ فر ـ [ا]. جشان، گز، واحد اندازه گیری درازا برابر است با یک چهل میلیونیم نصف‌النهار کره زمین.
مُتَراجِع: ـع ـ [ص. فا]. واپس گرا، رجعت کننده به عقب.
مُتَرادِف: ـع ـ [ا. ص. فا]. پیاپی + هم‌رده، در ردیف هم + [ا]. آنچه پیاپی به ردیف آید + دو یا چند واژه هم معنی و هم مفهوم.
مُتَرادِفات: ـع ـ ج مترادفه، هم‌رده‌ها، واژگان هم‌معنی.
متراژ Métrage: ـ فر ـ [ا]. اندازه، اندازه گیری به مقیاس متر.
مُتَراضی: ـع ـ [ص]. خشنود و راضی از هم.
مُتَراکِب: ـع ـ [ص. فا]. پی هم نشسته (بر مرکب) + یکی از اقسام قوافی.
مُتَراکِم: ـع ـ [ص]. انباشته، فشرده، روی هم جمع شده.
مُتَرَبِّد: ـع ـ [ص]. ترش روی + آسمان ابری.
مُتَرَبِّص: ـع ـ [ص. فا]. چشم به راه، منتظر.
مُتَرَتِّب: ـع ـ [ص]. به ترتیب در مرتبه و در جای خود ثابت قرار گرفته + دارای پیامد، نتیجه، حاصل.
مُتَرجَم: ـع ـ [ص. مف]. ترجمه شده، زبان گردیده.
مُتَرجِم: ـع ـ [ص. فا]. وستی گر، ترجمه کننده، (زبان گردان).
مُتَرجِمی: [ا. مص]. شغل و عمل مترجم.
مُتَرجِمین: ـع ـ ج مترجم ـ وستی گر، (زبان گردانان).
مُتَرَدِّد: ـع ـ [ص. فا]. هکوی، دودل، سرگشته + آمد و شد کننده، آینده و رونده.
مُتَرَدِّدین: ـع ـ ج متردد، آمد و شد کنندگان + دودلان.
مَترس!: [فعل خطابی به دوم شخص مفرد]. نترس!، خوف مکن!.
مَترس: [ا]. چوبی بزرگ که در پس در استوار کنند که باز نشود.
مَترس: [ا]. هریک از سربازان چوبی بر بالای دژها که دشمن گمان سرباز نگهبان کند + آنچه از بالای دژ بر سر دشمن زنند + زره.
مَترس: [ا]. مترسک، آلولوی سر خرمن.
مترس Maîtresse: ـ فر ـ [ا]. زنی که با مردی رابطه نامشروع دارد.
مَترسک: [ا]. مصغر نترس، داهل، داهول، افجه، آلولوی سر خرمن.
مُتَرَسِّل: ـع ـ [ص. فا]. نامه‌نویس، دبیر، رساله‌نویس.
مُتَرَسَّم: ـع ـ [ص. مف]. رسم شده، کشیده شده.
مُتَرَسِّم: ـع ـ [ص. فا]. رسم‌نویس، رسم کننده.
مُتَرَّش: [ص. مف]. معرب ریش تراشیده، مرد ریش تراشیده.
مُتَرَشِّح: ـع ـ [ص. فا]. ترشح کننده، تراویده، تراونده + سزاوار، لایق.
مُتَرَشِّحَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث مترشح.
مُتَرَصِّد: ـع ـ [ص. فا]. چشم نگران، مراقب و گوش به زنگ.
مُتَرَصِّدین: ج مترصد، چشم‌نگرانان.
مُترَف: ـع ـ [ص. فا]. سرکش + منحرف.
مُتَرَقِّب: ـع ـ [ص. فا]. نگرنده، آن که مراقب و چشم انتظار است.
مُتَرَقَّبَه: ـع. مترقبة ـ [ا. مف]. مونث مترقب (غیر مترقبه).
مُتَرَقّی: ـع ـ [ص. فا]. روزافزون، بالارونده، ترقی خواه.
مُتَرَقِّیَه: ـع. مترقیة ـ [ص. فا]. مونث مترقی (دول مترقیه).
مُتَرَکِّب: ـع ـ [ص. فا]. ترکیب‌پذیر.
مُتَرَنِّم: ـع ـ [ص. فا]. سراینده، آن که ساز نوازد یا آواز خواند.
مترو Métro: ـ فر ـ [ا]. راه‌آهن زیرزمینی.
متروپل Métropole: ـ فر ـ [ا. ص]. کلان‌شهر + مقام و حالت شهر یا کشوری نسبت به شهرها یا کشورهای تابع آن.
متروپولیتین Métropolitain: ـ فر ـ [ص. ن]. وابسته به پایتخت + وابسته به کشور اصلی و متبوع + مترو.
مَتروک: ـع ـ [ص. مف]. ترک شده، فرو گذاشته.
مَتروکات: ـع ـ ج متروکه، ترک شده‌ها، مرده ریگ‌ها.
مَتروکَه: ـع. متروکة ـ [ص. مف]. ترک شده، بازمانده، مرده

ریگ (اموال متروکه).

مُترَهِب: ــع ـ [ص. فا]. پرستنده و ستاینده خداوند.

مِتری: [ص. ن]. منسوب به متر، آنچه با متر اندازه گیری شود.

مُتزایِد: ــع ـ [ص. فا]. زیاد شونده، افزون شونده.

مُتزایِل: ــع ـ [ص. فا]. زایل شونده + جدا شونده.

مُتزَعزِع: ــع ـ [ص. فا]. جنبنده، لرزنده.

مُتزَلزِل: ــع ـ [ص. فا]. لرزنده، لرزان، ناپایدار، مضطرب، دودل.

مُتزَوِّج: ــع ـ [ص. فا]. زناشویی کننده.

مُتزَهِّد: ــع ـ [ص. فا]. زهد ورزنده، پارسا.

مُتزَیِّن: ــع ـ [ص]. زینت یابنده، آراسته.

مُتسابِق: ــع ـ [ص. فا]. پیشی گیرنده (بر یکدیگر).

مُتسارِع: ــع ـ [ص. فا]. شتابنده، از یکدیگر سرعت گیرنده.

مُتساقِط: ــع ـ [ص. فا]. برهم فرو ریزنده.

مُتساکِر: ــع ـ [ص. فا]. آن که تظاهر به مستی نماید.

مُتسالِم: ــع ـ [ص. فا]. آشتی جو، مسالمت جو.

مُتسامِح: ــع ـ [ص. فا]. آسان گیر، مدارا کننده.

مُتسامِع: ــع ـ [ص. فا]. شنونده (از یکدیگر).

مُتساوی: ــع ـ [ص]. برابر، هم برابر، باهم برابر شونده.

مُتساوِي الأَضلاع: ــع ـ [ا. ص]. هم کران، هم بر، هم پهلو.

مُتساوِي الزَّوایا: ــع ـ [ا. ص]. دارای زاویه های برابر.

مُتساوِي السّاقَین: ــع ـ [ا. ص]. راست‌پای، مثلثی که دو ضلع آن باهم مساوی باشد.

مُتساهِل: ــع ـ [ص. فا]. آسان گیر، مدارا کننده.

مُتَّسِع: ــع ـ [ص]. فراخ، گشاد، طولانی.

مُتَّسِق: ــع ـ [ص]. دارای نسق و نظم و آیین.

مُتسَلِّح: ــع ـ [ص. فا]. سلاح پوشنده.

مُتسَلِّط: ــع ـ [ص. فا]. چیره، سلطه یابنده.

مُتسَلِّف: ــع ـ [ص. فا]. بهای پیش به وام گیرنده دهنده.

مُتسَلّی: ــع ـ [ص]. دل نواخته، تسلی داده.

مُتسَوِّق: ــع ـ [ص. فا]. دلال، بازرگان، بازاری.

مُتسَوِّقه: ــع ـ [ص. فا]. مونث متسوق، بازاری.

مُتشائِم: ــع ـ [ص. فا]. فال بد زننده، بداندیش.

مُتشابِه: ــع ـ [ص. ن]. مانند، همسان، شبیه شونده + ویژگی دو واژه که در تلفظ یکسان و در نوشتن مختلف باشند (مانند خوان، خوار).

مُتشابِهُ الأَجزاء: [ص. مر]. همگون، دارای اجزاءِ همانند.

مُتشابِهات: ــع ـ ج متشابه ـ همانند، همانندان + آیه هایی در قرآن که معانی آن‌ها برمردم آشکارنباشد؛ مقابل آیات محکمات.

مُتشابِهه: ــع ـ [ص]. مونث متشابه، مانند.

مُتشارِک: ــع ـ [ص. فا]. انباز، در شراکت همراه شده.

مُتشاعِر: ــع ـ [ص. فا]. کسی که تظاهر به شاعر بودن کند.

مُتشاکِل: ــع ـ [ص. فا]. موافق شونده، همساز شونده.

مُتشاکی: ــع ـ [ص. فا]. از یکدیگر شکایت کننده.

مُتشَبِّث: ــع ـ [ص. فا]. تشبث کننده، چنگ در زننده و درآویزنده به دستاویزی.

مُتشَبِّه: ــع ـ [ص. فا]. همانند شونده به دیگری، همسان.

مُتشَتِّت: ــع ـ [ص]. پراکنده، متفرق، پریشان، آشفته.

مُتشَخِّص: ــع ـ [ص]. شاخص شده، برجسته، دارای شخصیت، محترم.

مُتشَدِّد: ــع ـ [ص]. سخت، تند، درشت + ستمکار.

مُتشَرِّع: ــع ـ [ص. فا]. آن که معتقد به شریعت و احکام آن باشد.

مُتشَرِّعین: ــع ـ ج متشرع، پیروان دین.

مُتشَرِّف: ــع ـ [ص]. بزرگ داشته شده، بزرگ‌منش.

مُتشَعِّب: ــع ـ [ص]. شاخه شاخه، پراکنده شونده.

مُتشَکِّر: ــع ـ [ص. فا]. سپاسگزار، شکر کننده.

مُتشَکِّل: ــع ـ [ص. فا]. شکل‌پذیر، همبسته، سازمان گیرنده.

مُتشَکّی: ــع ـ [ص. فا]. شکایت کننده، گله کننده.

مُتشَمِّر: ــع ـ [ص. فا]. آماده کننده خود برای کاری.

مُتشَنِّج: ــع ـ [ص. فا]. لرزان، دارای تشنج، آن که به علتی لرزد + در تداول فارسی: آشفته، آشفتگی اجتماعی.

مُتشَوِّش: ــع ـ [ص]. آشفته، شوریده.

مُتشَهِّد: ــع ـ [ص. فا]. گوینده: اشهد ان لاالهالاالله.

مُتشَهّی: ــع ـ [ص. فا]. خواهان چیزی به شدت.

مُتشَیِّع: ــع ـ [ص. فا]. پیرو، پیرو مذهب شیعه.

مُتصادِف: ــع ـ [ص. فا]. روبه‌رو شونده.

مُتصادِم: ــع ـ [ص. فا]. برهم خورنده، برهم کوبنده.

مُتصاعِد: ــع ـ [ص. فا]. فرایاز، صعود کننده، بالارونده.

مُتصالِح: ــع ـ [ص. فا]. آشتی کننده با یکدیگر.

مُتصالِحین: ــع ـ ج متصالحه، صلح کنندگان.

مُتصَدِّر: ــع ـ [ص. فا]. در صدر مجلس نشیننده.

مُتصَدِّع: ــع ـ [ص. فا]. دردسر و زحمت دهنده.

مُتصَدّی: ــع ـ [ص. فا]. سرپرست، پیشکار، کارگزار، برگماشته.

مُتصَرِّف: ــع ـ [ص]. در تصرف دارنده، صاحب اختیار.

مُتصَرِّفات: ــع ـ ج متصرفه، دستاوردها، متصرف شده‌ها.

مُتَصَرَّفَه: ـع ـ [ص]. مونث متصرفه، تصرف شده.

مُتَّصَف: ـع ـ [ص. مفـ]. صفت کرده شده، وصف شده.

مُتَّصِف: ـع ـ [ص. فا]. دارنده صفتی.

مُتَصَفِّح: ـع ـ [ص. فا]. ملاحظه کننده، تأمل کننده.

مُتَّصِل: ـع ـ [ص. فا]. پیوسته، پیوسته شونده، همگیر، هم‌بند، بوده.

مُتَصَنِّع: ـع ـ [ص. فا]. خودآرای، آن‌که هنر یا صنعتی را به خود بندد.

مُتَصَوَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. پنداشته، آنچه در ذهن تصور شده.

مُتَصَوِّر: ـع ـ [ص. فا]. کسی که صورت چیزی را در ذهن خطور دهد.

مُتَصَوَّرات: ـع ـ ج متصوره، متصور شده‌ها.

مُتَصَوَّرَه: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث متصور (اشکال متصوره).

مُتَصَوِّف: ـع ـ [ص. فا]. کسی که اظهار تصوف و درویشی کند.

مُتَصَوِّفَه: ـع ـ [ا. جمـ]. گروه متصوفان، اهل تصوف.

مُتَصَوِّفین: ـع ـ ج متصوف، متصوفان، صوفیان.

مُتَصَیِّد: ـع ـ [ص. فا]. شکارجوینده، شکار کننده.

مُتَضادّ: ـع ـ [ص]. (هم‌پاد)، (برهم)، ناسازگار، ضد یکدیگر.

مُتَضارِب: ـع ـ [ص. فا]. زننده و باهم جنگ کننده.

مُتَضاعِف: ـع ـ [ص. فا]. دو چندان شونده + دو چندان شده.

مُتَضامِن: ـع ـ [ص. فا]. کسی که با دیگری ضامن هم شوند.

مُتَضَرِّر: ـع ـ [ص]. زیان دیده، ضرر رسیده.

مُتَضَرِّع: ـع ـ [ص. فا]. زاری کننده + دادخواه.

مُتَضَعِّف: ـع ـ [ص]. ضعیف شونده، سست شده.

مُتَضَمِّن: ـع ـ [ص. فا]. شامل، دربر دارنده + تاوان دهنده.

مُتَطابِق: ـع ـ [ص]. برابر، باهم برابر + همانند.

مُتَطاوِع: ـع ـ [ص. فا]. مطیع، فرمانبردار، فروتن.

مُتَطاوِل: ـع ـ [ص]. دراز، طویل، بلند + متکبر.

مُتَطَبِّب: ـع ـ [ص. فا]. پزشک نما، علم طب خوانده و ماهر نشده.

مُتَطَرِّف: ـع ـ [ص. فا]. آن‌که دارای علم ناقص باشد.

مُتَطَرِّق: ـع ـ [ص. فا]. راه یابنده، راه گیرنده.

مُتَطَعِّم: ـع ـ [ص. فا]. طعم آزما، چشنده.

مُتَطَوِّع: ـع ـ [ص. فا]. فرمانبردار + فدایی در جنگ.

مُتَطَوِّف: ـع ـ [ص. فا]. طواف کننده، گرد چیزی گردنده.

مُتَظالِم: ـع ـ [ص. فا]. به یکدیگر ستم کننده.

مُتَظاهِر: ـع ـ [ص. فا]. خودنما، تظاهرکننده، ظاهرساز.

مُتَظاهِر: ـع ـ [ص. فا]. همیار، هم‌پشت، یار یکدیگر شونده.

مُتَظاهِرین: ـع ـ ج متظاهر، تظاهرکنندگان + همیاران.

مُتَظَلِّم: ـع ـ [ص. فا]. دادخواه، شکایت کننده از ظلم.

مُتَظَلِّمین: ـع ـ ج متظلم، دادخواهان.

مُتَعادِل: ـع ـ [ص]. برابر، باهم برابر، هم‌وزن، دارای تعادل.

مُتَعارِض: ـع ـ [ص. فا]. آن‌که مخالف دیگری باشد + قضایی یا خبری که مخالف خبر دیگر باشد.

مُتَعارَف: ـع ـ [ا. مفـ]. محل شناسایی یکدیگر + شناخته شده، رسم و معمول شده در میان مردم.

مُتَعارِف: ـع ـ [ص. فا]. همدیگر را شناسنده.

مُتَعارَفی: [ص. ن]. معمولی، عادی.

مُتَعاضِد: ـع ـ [ص. فا]. همیار، همدست یکدیگر.

مُتَعاقَب: [ص. مفـ]. از عقب به دنبال آورده شده. [ق]. عقب، دنباله.

مُتَعاقِب: ـع ـ [ص. فا]. در پی، از عقب آینده، از پی رونده.

مُتَعاقِباً: ـع ـ [ق]. در پی، پیرو.

مُتَعاقِد: ـع ـ [ا. فا]. با یکدیگر عقد بندنده، هم‌پیمان.

مُتَعال: ـ از ع. متعال و متعالی ـ [ص. فا]. (برین)، بلند شونده، بسیار عالی، ترافرازنده (ادیب سلطانی). [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.

مُتَعالی: ـع ـ [ص. فا]. متعال.

مُتَعامِل: ـع ـ [ص. فا]. با یکدیگر معامله کننده، داد و ستدگر.

مُتَعانِد: ـع ـ [ص. فا]. با دیگری عناد و دشمنی ورزنده.

مُتَعاوِن: ـع ـ [ص. فا]. یاور، یکدیگر را یاری کننده.

مُتَعاهِد: ـع ـ [ص. فا]. هم‌پیمان، پیمان بندنده.

مُتَعاهِدان ـ مُتَعاهِدین: ـع ـ ج متعاهد، هم‌پیمانان.

مُتْعَب: ـع ـ [ص. مفـ]. تعب زده، خسته و درمانده.

مُتْعِب: ـع ـ [ص. فا]. آن‌که انسان را به رنج اندازد.

مُتَعَبِّد: ـع ـ [ص. فا]. بسیار عبادت کننده، پارسا.

مُتَعَثِّر: ـع ـ [ص. فا]. از تعثر، لغزنده، لغزش یابنده.

مُتَعَجِّب: ـع ـ [ص. فا]. به شگفت آینده، تعجب کننده.

مُتَعَجِّبانَه: [ق]. به شگفتی، با تعجب.

مُتَعَجِّبین: ـع ـ ج متعجب، شگفت‌زدگان.

مُتَعَدِّد: ـع ـ [ق. ص]. بسانی، به تعداد زیاد، فراوان.

مُتَعَدّی: ـع ـ [ص. فا]. تعدی کننده، متجاوز، ستمگر + در دستور: فعلی که با داشتن فاعل به مفعول محتاج باشد.

مُتَعَذِّب: ـع ـ [ص]. خوشگوار.

مُتَعَذِّر: ـع ـ [ص. فا]. عذرآورنده، عذرخواه. [ا. ص]. خراج

صعب الوصول + کار دشوار و در حد ناممکن.

مُتَعَرِّب: ـع ـ [ا. فا]. به لباس عرب درآمده، عرب‌نما.

مُتَعَرِّض: ـع ـ [ص. فا]. اعتراض کننده، پیش آینده و راه گیرنده، مانع شونده + اظهار کننده.

مُتَعَرِّضین: ـع ـ جِ متعرض، مزاحمان.

مُتَعَرِّف: ـع ـ [ص. فا]. جوینده از غفلت بیرون آمده و خواهنده چیزی برای شناخت آن.

مُتَعَزِّز: ـع ـ [ص]. عزیز، ارجمند، گرامی، گرانبها.

مُتَعَسِّر: ـع ـ [ص]. دشوار، آنچه دشوار شود.

مُتَعَسِّف: ـع ـ [ص. فا]. کسی که بی راه رود.

مُتَعَصِّب: ـع ـ [ص. فا]. تعصب ورزنده، دارای تعصب، خیم‌مند.

مُتَعَصِّبین: ـع ـ جِ متعصب.

مُتَعَطِّش: ـع ـ [ص. فا]. آن که خود را به تکلف تشنه نمایاند.

مُتَّعِظ: ـع ـ [ص. فا]. پندپذیر، کسی که قبول موعظه کند.

مُتَّعِظین: ـع ـ جِ متعظ، پندپذیران.

مُتَعَفِّف: ـع ـ [ص. فا]. با عفت و تقوی + پاکدامن‌نما.

مُتَعَفِّن: ـع ـ [ص]. گندیده، بویناک.

مُتَعَقِّب: ـع ـ [ص. فا]. عقوبت گناه دهنده.

مُتَعَقِّد: ـع ـ [ص]. بسته شده، گره پیمان خورده.

مُتَعَقِّل: ـع ـ [ص. فا-]. خردمند، دریابنده به عقل.

مُتَعَلِّق: ـع ـ [ص. ن]. وابسته، درآویزنده به چیزی. [ق]. آنِ، زانِ، مالِ.

مُتَعَلِّقات: ـع ـ جِ متعلقه، مال و ملزومات و خانواده.

مُتَعَلِّقان: ـع ـ جِ متعلق، وابستگان، خویشاوندان.

مُتَعَلِّقه: ـع ـ [ص. ن]. مونث متعلق، زن شخص.

مُتَعَلِّقین: ـع ـ جِ متعلق، وابستگان، افراد خانواده.

مُتَعَلِّم: ـع ـ [ص. فا]. علم آموزنده، تعلیم گیرنده.

مُتَعَلِّمین: ـع ـ جِ متعلم، علم آموزندگان.

مُتَعَمِّد: ـع ـ [ص. فا]. آن که کاری را از روی قصد کند.

مُتَعَمِّداً: ـع ـ [ق]. به عمد، از روی تصمیم قبلی.

مُتَعَمِّدین: ـع ـ جِ متعمد، از روی قصدکنندگان.

مُتَعَمِّق: ـع ـ [ص. فا]. دوراندیش، تعمق کننده.

مُتَعَمِّل: ـع ـ [ص. فا]. کوشا + آن که به تکلف کاری انجام دهد.

مُتَعَمِّم: ـع ـ [ا. ص]. عمامه به سر.

مُتَعَنِّت: ـع ـ [ص]. عیب‌جو، سرزنش کننده.

مُتَعَنِّد: ـع ـ [ص. فا]. عنادکننده، ستیزه کار.

مُتَعَوِّد: ـع ـ [ص. فا]. خوگر، عادت کننده.

مُتعَه: ـع ـ [ا]. (کامه)، قسمی خاص از عقد نکاح که زن در آن برای مدتی معین در مقابل مهر معین به زوجیت مردی درآید، زن صیغه.

مُتَعَهِّد: ـع ـ [ا. فا]. (تیماردار)، (پیمان‌دار)، کسی که مسئولیت امری را عهده‌دار شود، کسی که پیمان بندد + ضامن.

مُتَعَهَّدٌ لَه: ـع ـ [ص. مف]. کسی که پیمان به سود او بسته شده.

مُتَعَهِّدین: ـع ـ جِ متعهد، پیمان‌داران.

مُتَعَیِّن: ـع ـ [ص. فا]. آشکار شونده، نمایان، مشخص، ممتاز + شخص صاحب مقام و موقعیت اجتماعی، ثروتمند.

مُتَغابِن: ـع ـ [ص. فا]. زیانمند، به زیان افکننده یکدیگر.

مُتَغافِل: ـع ـ [ص. فا]. آن که خود را به عمد به ناآگاهی زند.

مُتَغایِر: ـع ـ [ص]. ناهمگون، ناهمسان، غیر یکدیگر.

مُتَغَذّی: ـع ـ [ص. فا]. غذا خورنده.

مُتَغَلِّب: ـع ـ [ص. فا]. غلبه کننده، چیره.

مُتَغَلِّبین: ـع ـ جِ متغلب، چیره، چیرگان.

مُتَغَمِّز: ـع ـ [ص. فا]. غمزه کننده، به چشم و ابرو اشاره کننده.

مُتَغَنِّج: ـع ـ [ص. فا]. با ناز و کرشمه اظهار تمایل کننده.

مُتَغَنّی: ـع ـ [ص. فا]. نوازنده، سرود گوینده، سراینده.

مُتَغَیَّر: ـع ـ [ص. مف]. گشته، شده، گردانده شده.

مُتَغَیِّر: ـع ـ [ص. فا]. تغییر کننده، گردان، دیگرگون شونده، از حالی به حال دیگر گردنده + خشمگین، آشفته.

مُتَفاحِش: ـع ـ [ص. فا]. ناسزاگوی، فحش دهنده.

مُتَفاخِر: ـع ـ [ص. فا]. بر یکدیگر ناز و فخر کننده.

مُتَفادی: ـع ـ [ص. فا]. سربها برای یکدیگر دهنده و واخرنده و از اسارت بیرون آورنده + پرهیز کننده از کسی.

مُتَفادی‌وار: ـع ـ [ق. مر]. شبیه عقب‌نشینی و دوری کننده.

مُتَفارِق: ـع ـ [ص]. چیزی که از دیگری جدا شود.

مُتَفاوِت: ـع ـ [ص]. دگرسان، جداگانه، از یکدیگر جدا و دور شونده.

مُتَفاوِتَه: ـع ـ [ص]. مونث متفاوت، جداگانه.

مُتَفَتِّت: ـع ـ [ص]. شکسته، ریزه ریزه.

مُتَفَحِّص: ـع ـ [ص. فا]. از تفحص، بازکاونده، تفحص کننده، پژوهنده.

مُتَفَخِّر: ـع ـ [ص. فا]. فخر فروشنده به دیگران.

مُتَفَرَّج: ـع ـ [ا]. جای گردش و تماشا، گردشگاه.

مُتَفَرِّج: ـع ـ [ص. فا]. گردش کننده و خواهان دلگشایی.

مُتَفَرِّد: ـع ـ [ص. فا]. جدا و دور شونده + تنها، یگانه.
مُتَفَرِّس: ـع ـ [ص. فا]. تیزهوش، صاحب فراست.
مُتَفَرِّع: [ص. فا]. چیزی لازمه چیزی شونده و از آن بیرون آینده، فرع اصلی شونده مثل شاخه درخت + حاصل شده.
مُتَفَرِّعات: ـع ـ جِ متفرع، شاخه شاخه شده‌ها.
مُتَفَرعِن: ـع ـ [ص. فا]. آن که فرعونی نماید، متکبر.
مُتَفَرِّق: ـع ـ [ص]. پراکنده، دور از هم.
مُتَفَرِّقات: ـع ـ جِ متفرقه ـ پراکنده، پراکنده‌ها.
مُتَفَرِّقَه: ـع ـ [ص]. مونث متفرق، بدون وابستگی + به مجاز غیر رسمی.
مُتَفَرِّقین: ـع ـ جِ متفرق، پراکندگان.
مُتَفَضِّل: ـع ـ [ص. فا]. نکویی کننده + افزون شونده.
مُتَفَطِّن: ـع ـ [ص. فا]. تیزهوش، زیرک و دانا.
مُتَّفِق: ـع ـ [ص. فا]. (همدستان)، همرای و همسوی، متحد.
مُتَّفِقُ الرّای: ـع ـ [ص. فا]. همرای، همداستان.
مُتَّفِقُ القَول: ـع ـ [ص. فا]. یک زبان، هم سخن.
مُتَّفِقاً: ـع ـ [ق]. به طور دسته جمعی، همگی.
مُتَّفِقُ الکَلِمَه: ـع ـ [ص. فا]. یک رای، یک سخن.
مُتَّفِقُ اللَّفظ: ـع ـ [ص. فا]. متفق الکلمه.
مُتَّفِقٌ عَلَیه: ـع ـ [ص. ن]. آنچه درباره آن اتفاق کرده‌اند.
مُتَّفِقَه: ـع ـ [ص]. مونث مُتفق.
مُتَفَقِّه: ـع ـ [ص. ا]. فقه دان (آخوند)، دانای مسایل شرح.
مُتَّفِقین: ـع ـ جِ متفق، همبستگان، کشورهای انگلستان و آمریکا و فرانسه و همدستان اینان که در جنگ جهانی اول و دوم با آلمان و متحدین او جنگیدند.
مُتَفَکِّر: ـع ـ [ص. فا]. اندیشه کننده، اندیشمند + اندیشناک، غمگین.
مُتَفَلسِف: ـع ـ [ص. فا]. مدعی فلسفه دانی، فیلسوف نما.
مُتَفَنِّن: ـع ـ [ص]. خویشکار، پیشه‌ور، داننده فنون و صنایع + کسی که کارها نه برای ارتزاق بلکه به خاطر ذوق و دلبستگی کند، آماتور.
مُتَفَوِّق: ـع ـ [ص]. برتر، برتر از دیگران.
مُتَقابِل: ـع ـ [ص]. روبه‌روی، روبه روی یکدیگر.
مُتَقابِلاً: ـع ـ [ق]. در مقابل.
مُتَقابِلان ـ مُتَقابِلَین: ـع ـ [تثنیه متقابل]. دو چیز مقابل یکدیگر.
مُتَقادِم: ـع ـ [ص. ق]. گذشته، دیرینه، پیشین، قدیمی.
مُتَقادِمَه: ـع. متقادمة ـ [ص. ق]. مونث متقادم، پیشین.
مُتَقارِب: ـع ـ [ص. فا]. همگرای، همرس، نزدیک به هم + یکی از بحور شعری بر وزن: «فعولن، فعولن، فعولن، فعولن».
مُتَقارِبَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث متقارب، همگرای.
مُتَقارِع: ـع ـ [ص. فا]. قرعه زننده + برهم کوبیده شونده.
مُتَقارِعَین: ـع ـ [تثنیه متقارع]. دو چیز برهم کوبیده شونده.
مُتَقارِن: ـع ـ [ص. فا]. (همگن)، قرین شونده باهم، قرینه هم.
مُتَقاصِر: ـع ـ [ص. فا]. کسی که از انجام کاری به عمد خودداری کند.
مُتَقاضی: ـع ـ [ص. فا]. تقاضا کننده، خواهشمند، خواهان.
مُتَقاطِر: ـع ـ [ص. فا]. قطره قطره چکنده.
مُتَقاطِع: ـع ـ [ص]. (هم بُر)، آنچه یکدیگر را قطع کرده از هم بگذرند.
مُتَقاعِد: ـع ـ [ص]. بازنشسته، خانه‌نشین + مجاب، آماده پذیرش.
مُتَقاعِدین: ـع ـ جِ متقاعد، خانه‌نشینان + مجاب و تسلیم شده‌ها.
مِتقال ـ مِتقالی: [ا]. پارچه‌یی نخی و ساده و درشتبافت.
مُتَقامِر: ـع ـ [ص. فا]. با یکدیگر قمار کننده.
مُتَقَبِّل: ـع ـ [ص. فا]. پذیرا، پذیرنده، قبول کننده.
مُتَقَبِّلین: ـع ـ جِ متقبل، پذیرندگان.
مُتَقَدِّس: ـع ـ [ص]. کسی که از گناه پاک باشد.
مُتَقَدِّم: ـع ـ [ص. فا]. پیش آینده، پیشی گیرنده، پیشگام + پیشین، سابق، گذشته، پیشتر، قدیمی.
مُتَقَدِّمین: ـع ـ جِ متقدم ـ پیشین، پیشینیان.
مُتَقَرِّب: ـع ـ [ص. فا]. تقرب جوینده، نزدیکی جوینده.
مُتَقَرِّر: ـع ـ [ص]. برقرار، قرار گرفته، ثابت.
مُتَقَسِّم: ـع ـ [ص]. پراکنده، پراکنده کننده.
مُتَقَشِّع: ـع ـ [ص]. ابر پراکنده در هوا.
مُتَقَطِّع: ـع ـ [ص]. قطعه قطعه گردیده.
مُتَقَلِّب: ـع ـ [ص. فا]. برگردنده، دگرگون شونده + برگرداننده ماهیت چیزی، دغلکار + از پهلویی به پهلوی دیگر گردنده.
مُتَقَلِّبین: ـع ـ جِ متقلب، دغلکاران + برگردانندگان.
مُتَقَلِّد: ـع ـ [ص. فا]. بر گردن گیرنده قلاده، عهده‌دار کاری شونده.
مُتَقَلِّص: ـع ـ [ص. فا]. درهم کشیده و ترنجیده.
مُتَقَلِّع: ـع ـ [ص]. از بن کنده شده.
مُتَقَلنِس: ـع ـ [ص]. کلاه بر سر دارنده.
مُتقَن: ـع ـ [ص. مف]. رزین، استوار، محکم شده.
مُتقِن: ـع ـ [ص. فا]. استوار و محکم کننده + موجب یقین،

بی گمان.

مُتَقَوِّس: ـع ـ [ص]. قوس دار، خمیده + مرد کماندار.

مُتَقَوِّم: ـع ـ [ص. فا]. قوام گیرنده + گرانبها.

مُتَقَوّی: ـع ـ [ص. فا]. پارسا، پرهیزگار، شاهنده.

مُتَّقی: ـع ـ [ص. فا]. باتقوی، پارسا، پرهیزگار، شاهنده.

مُتَقَیِّد: ـع ـ [ص. فا]. کسی که خود را در قید دارد.

مُتَّقین: ـع ـ ج متقی، پرهیزگاران.

مُتَقَیِّن: ـع ـ [ص]. آراسته، زینت داده شده.

مَتک: [ا]. ترنج، بالنک (گیاه).

مَتک: [ا]. حشفه، سر نرکی هر حیوان نر.

مُتَّکا: ـع. متکأ ـ [ا]. بالش، تکیه گاه، پارچه یی کیسه مانند که با پر یا پنبه یا مواد نرم دیگر انباشته و به شکل استوانه باشد و آن را هنگام خواب زیر سر گذارند یا موقع نشستن به آن تکیه دهند.

مُتَکاثِر: ـع ـ [ص. فا]. آن که بر دیگری در کثرت مال غلبه کند و بر او نازد.

مُتَکاثِف: ـع ـ [ص]. ستبر، انبوه، جرم گرفته.

مُتَکافی: ـع ـ [ص. فا]. برابر شونده، همسان.

مُتَکامِل: ـع ـ [ص. فا]. به کمال رسنده، تمام شونده.

مُتَکاهِل: ـع ـ [ص]. تن آسا، سست عنصر.

مُتَکایِد: ـع ـ [ص. فا]. با یکدیگر مکر کننده.

مُتَکَبِّر: ـع ـ [ص. فا]. برمنش، برتن، کلانگیر، خود بزرگ نما، کبر کننده.

مُتَکَثِّر: ـع ـ [ص. فا]. بسانی، زیاد شونده، بسیار، انبوه.

مُتَکَدِّر: ـع ـ [ص]. تیره، آلوده + دلتنگ.

مُتَکَدّی: ـع ـ [ص. فا]. گدایی کننده، دریوزه گر.

مُتَکَرِّر: ـع ـ [ص]. دوباره گفته، دوباره کرده.

مُتَکَسِّر: ـع ـ [ص]. شکننده، شکسته شونده.

مُتَکَفِّل: ـع ـ [ص. فا]. پذرفتار، ضامن، آن که مسئولیت امور کسی را برعهده گرفته باشد.

مُتَکَفِّلین: ـع ـ ج متکفل، پذرفتاران، متکفل ها.

مُتَکَلِّف: ـع ـ [ا. فا]. کسی که کاری را با گران طبعی بر عهده گرفته و آن را با رنج و با بی میلی انجام دهد، دارای تکلیف.

مُتَکَلَّف: ـع ـ [ص. مف]. آنچه که بر طبع گران آید و با رنج انجام شود.

مُتَکَلِّفین: ـع ـ ج متکلف، متکلف ها.

مُتَکَلِّم: ـع ـ [ص. فا]. تکلم کننده، سخن گو، سخنران + دانشمند علم کلام.

مُتَکَلِّم مَعَ الغَیر: ـع ـ [ص. فا]. سخن گوینده با دیگری.

مُتَکَلِّم وحده: ـع ـ [ص. فا]. آن که مجال سخن گفتن به دیگران ندهد.

مُتَکَلِّمین: ـع ـ ج متکلم، گویندگان + عالمان علم کلام.

مُتَکَمِّل: ـع ـ [ص. فا]. تمام کننده، کامل شده.

مُتَکَوِّن: ـع ـ [ص. فا]. پدیده، هستی یاب.

مُتکی: [ا]. شیرین بیان از گیاهان دارویی.

مُتَّکی: ـع ـ [ص. فا]. تکیه کننده، اعتمادکننده.

مُتَکَیِّس: ـع ـ [ص. فا]. به تکلف زیرکی کننده.

مَتَل: ـع ـ [ا]. قصه، نقل کوتاه، قصه شعرگونه که به کودکان آموزند + لغز، طعنه.

متل Motel: ـ انگلـ ـ [ا]. مهمانسرای نزدیک جاده که ویژه پذیرایی از کسانی است که با اتومبیل مسافرت می‌کنند.

مُتَلازِم: ـع ـ [ص. فا]. همراه، وابسته، همراه باشنده.

مُتَلاشی: ـع ـ [ص. فا]. از هم پاشیده، مضمحل شونده.

مُتَلاطِم: ـع ـ [ص. فا]. طلاطم دار و تکان‌دار و مواج، به هم لطمه زننده.

مُتَلاقی: ـع ـ [ص. فا]. ملاقات کننده با یکدیگر، دیدار کننده + در یک نقطه به هم رسنده.

مُتَلَأْلی: ـع ـ [ص. فا]. دارای تَلأْلُو، درخشنده، تابان.

مُتَلَبِّس: ـع ـ [ص. فا]. لباس پوشنده + به لباس کسی درآمده

مُتَلَخِّص: ـع ـ [ص]. بیان شده، روشن شده.

مُتَلَذِّذ: ـع ـ [ص. فا]. لذت برنده، خوشمزه یابنده.

مُتَلَزِّج: ـع ـ [ص]. هرچیز لزج و چسبنده.

مُتَلَعِّب: ـع ـ [ص. فا]. بسیار لعب کننده، بازی کننده.

مُتلِف: ـع ـ [ص. فا]. تلف کننده، تباهکار.

مَتَلَک: [ا]. مصغر متل، متل کوچک، چربک، سخنی تمثیلی که به شوخی به قصد سرزنش به کسی گفته شود.

مَتَلَک گو: [ص. فا]. لغزخوان، سخن به استهزاءِ گوینده.

مَتَل گوی: [ص. فا]. متلک گو، چربک گو + قصه گوی.

مُتَلَوِّن: ـع ـ [ص. فا]. رنگ به رنگ شونده، گوناگون.

مُتَلَوِّنُ المِزاج: ـع ـ [ص. فا]. دمدمی، آن که رفتار و حالاتش پیوسته تغییر کند.

مُتَلَهِّب: ـع ـ [ص. فا]. آتش افروخته و زبانه کشنده.

مُتَلَهِّف: ـع ـ [ص. فا]. افسوس خورنده + اندوهگین.

مُتِمّ: ـع ـ [ص. فا]. تمام کننده، کامل کننده.

مُتَماثِل: ـع ـ [ص. فا]. مانده، مانند هم باشنده.

مُتَماثِلان: ـع ـ ج متماثل، در حساب: هردو عدد که متساوی یکدیگر باشند.

مُتَمادی: ـع ـ [ص]. مدت‌دار، کشیده، درازا دار، طولانی.
مُتَمارِض: ـع ـ [ص. فا]. بیمارنما، کسی که خود را به بیماری زند.
مُتَمازِج: ـع ـ [ص. فا]. به هم آمیزنده، مزج شونده.
مُتَماسّ: ـع ـ [ص. فا]. یکدیگر را مس کننده.
مُتَماسِک: ـع ـ [ص. فا]. چنگ درزننده به دستاویز.
مُتَماشی: ـع ـ [ص. فا]. کسی که با دیگری آهسته راه رود.
مُتَمانِع ـ مُتَمانِعَه: ـع ـ [ص. فا]. بازدارنده.
مُتَمایِز: ـع ـ [ص]. برجسته، ممتاز، مشخص از دیگران.
مُتَمایِل: ـع ـ [ص. فا]. (گرایا)، گراینده، میل کرده به چیزی، خم شده.
مُتَمَتِّع: ـع ـ [ص. فا]. کامیاب، برخوردار، تمتع یافته.
مُتَمَثِّل: ـع ـ [ص. فا]. مثل آورنده + مقلد + همانند.
مُتَمَحِّض: ـع ـ [ص]. ویژه، ویژه و محض شده.
مُتَمَدِّد: ـع ـ [ص.فا]. کشیده شونده، امتداد یابنده.
مُتَمَدِّن: ـع ـ [ص. فا]. شهرنشین، شهروند، کسی از خانواده‌یی اصیل که نسل‌های متمادی شهرنشین بوده در شهر زاده و تربیت شده و دارای فرهنگ مدنی و فرهنگ سیاسی وتحمل سیاسی و فکر اجتماعی و ادب و بردباری شایسته یک شهروند باشد؛ مقابل وحشی.
مُتَمَدِّنین: ـع ـ ج متمدن، شهرنشینان، شهریان.
مُتَمَرِّد: ـع ـ [ص. فا]. سرکش، نافرمان، خودسر.
مُتَمَرکِز: ـع ـ [ص. فا]. مرکز گیرنده، دارای مرکزیت، جایگزین شونده.
مُتَمَرِّن: ـع ـ [ص. فا]. خوی گیرنده + صاحب فضل.
مُتَمَسِّک: ـع ـ [ص. فا]. چنگ درزننده به دستاویز.
مُتَمَشّی: ـع ـ [ص. فا]. راه رونده، جاری + در متون فارسی به معنی به سامان رسیدن و برقرار شدن.
مُتَمَکِّن: ـع ـ [ص. فا]. جایگزین، جایگیر، ساکن + صاحب خانه توانگر و معتبر.
مُتَمَکِّنین: ـع ـ ج متمکن.
مُتَمَلِّق: ـع ـ [ص. فا]. خوشامدگوی، چاپلوس.
مُتَمَلَّک: ـع ـ [ص. مف]. آنچه به تصرف کسی درآمده.
مُتَمَلِّک: ـع ـ [ص. فا]. مالک شونده، تصاحب املاک کننده.
مُتَمَّم: ـع ـ [ص. مف]. تمام شده، تمام در تمام.
مُتَمِّم: ـع ـ [ص. فا]. تمام کننده، کامل کننده، تکمله، ضمیمه، آنچه که باعث تکمیل شدن چیزی باشد.
مُتَمَنّیٰ: ـع ـ [ص. مف]. تمنا شده، آرزو شده.
مُتَمَنّی: ـع ـ [ص. فا]. آرزو کننده، خواهشمند، خواهش کننده.
مُتَمَنِّیات: ـع ـ ج متمنیه، خواسته ها.
مُتَمَوِّج: ـع ـ [ص. فا]. موج‌دار، در حال موج زدن.
مُتَمَوِّل: ـع ـ [ص]. دارا، دارای مال بسیار، ثروتمند.
مُتَمَوِّلین: ـع ـ ج متمول، دارا، دارایان، ثروتمندان.
مُتَمَهَّد: ـع ـ [ص. مف]. گسترده، جای گرفته.
مُتَمَهِّد: ـع ـ [ص. فا]. جای گیرنده، گستراننده + توانا.
مُتَمَهدی: ـع ـ [ص. فا]. آن که دعوی مهدی بودن کند.
مُتَمَیِّز: ـع ـ [ص. فا]. جدا شونده، برجسته، ممتاز.
مَتن: ـع ـ [ا]. حقیقت چیزی، اصل و درون چیزی، پشت و آن سوی چیزی + زمینه، موضوع اصلی یک کتاب یا یک نوشتار؛ مقابل حاشیه و مطالب فرعی آن.
مُتَنازَع: ـع ـ [ص. مف]. آنچه که برای تصاحب آن نزاع کنند.
مُتَنازِع: ـع ـ [ص. فا]. نزاع و ستیزه کننده با یکدیگر.
مُتَنازَعٌ فیه: ـع پ [ص. مف]. آنچه که مورد نزاع باشد.
مُتَنازِعَین: ـع ـ [تثنیه متنازع]. دو طرف ستیزه کننده.
مُتَناسِب: ـع ـ [ص]. (به اندام)، به آهنگ، سازوار، درخور.
مُتَناسِق: ـع ـ [ص]. دارای نظم و نسق.
مُتَناصِح: ـع ـ [ص. فا]. پند دهنده (به یکدیگر).
مُتَناظِر: ـع ـ [ص. فا]. نگرنده (بر یکدیگر).
مُتَنافِر: ـع ـ [ص. فا]. رمیده و ترسیده (از یکدیگر).
مُتَنافی: ـع ـ [ص. فا]. یکدیگر را نفی کننده، مخالف هم.
مُتَناقِص: ـع ـ [ص]. ناتمام، ناقص.
مُتَناقِض: ـع ـ [ص. فا]. دارای تناقض، ضد هم، (هم‌پاد).
مُتَناکِث: ـع ـ [ص. فا]. شکننده پیمان.
مُتَناوِب: ـع ـ [ص. ق]. (پاس پاس)، نوبه نوبه، به نوبت گیرنده، آنچه به نوبت و یکی پس از دیگری بیاید.
مُتَناوِباً: ـع ـ [ق]. به تناوب، به نوبت.
مُتَناوِل: ـع ـ [ص. فا]. خورنده + گیرنده چیزی.
مُتَناوِم: ـع ـ [ص. فا]. کسی که وانمود کند به خواب رفته.
مُتَناهی: ـع ـ [ص. فا]. کران‌دار، به پایان رسنده.
مُتَناهِیَه: ـع. متناهیة ـ [ص. فا]. مونث متناهی (ابعاد متناهیه).
مُتَنَبِّه: ـع ـ [ص. فا]. بیدار شونده از خواب غفلت، هوشیار.
مُتَنَبِّهین: ـع ـ ج متنبه، هوشیاران و آگاه شدگان.
مُتَنَبّی: ـع ـ [ص. فا]. آن که دعوی نبوت کند.
مُتَنَجِّس: [ص. فا]. نجس شونده، ناپاک.
مُتَنَحنِح: ـع ـ [ص. فا] تنحنح کننده، (سینه‌پالای).

مُتَنَدِّم: ـع ـ [ص. فا]. نادم، پشیمان.
مُتَنَزِّل: ـع ـ [ص. فا]. نازل شونده، فرود آینده.
مُتَنَزَّه: ـع ـ [ا]. گردشگاه سبز و خرم و دلگشا.
مُتَنَزِّه: ـع ـ [ص. فا]. پاکیزه، منزه از گناه.
مُتَنَسِّک: ـع ـ [ص. فا]. پرستنده، عابد، اهل کتاب آسمانی.
مُتَنَعِّم: ـع ـ [ص. فا]. آن که از نعمت ها برخوردار است.
مُتَنَعِّمین: ـع ـ ج متنعم، برخورداران از نعمت.
مُتَنَفِّذ: ـع ـ [ص. فا]. دارای نفوذ و تسلط بر دیگران.
مُتَنَفِّر: ـع ـ [ص. فا]. نفرت کننده، رمنده، بیزار.
مُتَنَفِّس: ـع ـ [ص. فا]. نفس کش، جاندار، زنده.
مُتَنَقرس: ـع ـ [ص]. دارای بیماری نقرس.
مُتَنَکِّر: ـع ـ [ص. ق]. ناشناس، ناشناخته.
مُتَنَکِّرات: ـع ـ ج متنکره، ناشناختگان.
مُتَنَکِّروار: [ق. مر]. متنکراً، به طور ناشناس.
مُتَنَمِّر: ـع ـ [ص. فا]. زشتخو، به هرز زندگی کننده.
مُتَنَوِّر: ـع ـ [ص. فا]. نورانی، نور دهنده.
مُتَنَوِّع: ـع ـ [ص. فا]. گوناگون، گوناگون شونده.
مُتَواتِر: ـع ـ [ص. فا]. پیاپی، پس یکدیگر آینده.
مُتَوارِد: ـع ـ [ص. فا]. پی درپی وارد شونده + [ا]. فکر و تخیلی که در ذهن دو کس در یک زمان یا در دو زمان خطور کند.
مُتَواری: ـع ـ [ا. فا]. (گریزا)، پنهان شونده، فراری.
مُتَوارِیک: ـع. فا ـ [ص. ق]. مصغر متواری، متواری گونه.
مُتَواری گونَه: [ق. مر]. به حال متواری، به طور پنهانی.
مُتَواری وار: [ق. مر]. متواری گونه، به طور پنهانی.
مُتَوارِیَه: [ص]. مونث متواری، مخفی، فراری.
مُتَوازِن: ـع ـ [ص]. هم وزن، هم سنگ، هم آهنگ، متعادل.
مُتَوازی: ـع ـ [ص. ا]. دو خط هم بر و با هم برابر که هرقدر آن دو را در مقابل هم از طرفین ادامه دهند به هم نرسند.
مُتَوازِی الأَضلاع: [ا. ص]. در اصطلاح هندسه: شکلی چهارضلعی که اضلاع آن دوبه‌دو موازی یکدیگر باشند.
مُتَوازِی السُّطوح: ـع ـ [ا. ص]. جسمی که سطح های جانبی آن دوبه‌دو موازی یکدیگر است.
مُتَواصِل: ـع ـ [ص. فا]. پیوسته، وصل شونده، به یکدیگر رسنده.
مُتَواضِع: ـع ـ [ص. فا]. فروتن، فروتنی کننده.
مُتَواضِعانَه: ـع ـ [ق]. با فروتنی، با نرمی و مهربانی.

مُتَواضِعین: ـع ـ ج متواضع.
مُتَواطی: ـع ـ [ص. فا]. سازوار، موافقت کننده با یکدیگر.
مُتَواعِد: ـع ـ [ص. فا]. وعده دهنده به یکدیگر.
مُتَوافِر: ـع ـ [ص]. بسیار فراوان و وافر.
مُتَوافِق: ـع ـ [ص. فا]. همدست، باهم یکی شونده.
مُتَوالِد: ـع ـ [ص. فا]. فرزند و زاد زیاد شونده.
مُتَوالی: ـع ـ [ص. فا]. پیاپی، پیوسته از پی هم آینده.
مُتَوالِیاً: ـع ـ [ق]. به طور پی درپی.
مُتَوَّج: ـع ـ [ص. فا]. تاج بر سر نهاده، تاجدار.
مُتَوَجِّع: ـع ـ [ص. فا]. رنجور، دردمند.
مُتَوَجَّه: [ا. مکان]. محل توجه.
مُتَوَجِّه: ـع ـ [ص. فا]. توجه کننده، روی به چیزی کرده + آن که چیزی را دریابد و فهمد.
مُتَوَجِّهات: ـع ـ ج متوجه، مالیات ها.
مُتَوَحِّد: ـع ـ [ص]. فرد، یگانه، بی همتا.
مُتَوَحَّش: ـع ـ [ص. مفـ]. ترسیده، وحشت زده.
مُتَوَحِّش: ـع ـ [ص. فا]. ترسنده + ترساننده، وحشت انگیز.
مُتَوَحِّش گونَه: [ق. ص]. وحشت زده، ترسان.
مُتَوَحِّشین: ـع ـ ج متوحش، ترسیده ها.
مُتَوَدِّد: ـع ـ [ص. فا]. وداد کننده، مهربان.
مُتَوَرِّط: ـع ـ [ص. فا]. در ورطه هلاک افتنده.
مُتَوَرِّع: ـع ـ [ص. فا]. پرهیزگار، پارسا.
مُتَوَرِّم: ـع ـ [ص. فا]. ورم کننده، آماسنده، ورم کرده.
مُتَوَزِّع: ـع ـ [ص. فا]. بخش کننده، پراکننده.
مُتَوَسَّط: ـع ـ [ص]. میانگین، حدی میانه دو حد بزرگ و کوچک.
مُتَوَسِّط: ـع ـ [ص. فا]. میانه رو، میانگیر، میانجی، معتدل.
مُتَوَسِّطات: ـع ـ ج متوسطه، میانه، در فلسفه موجودات متوسطه عقول و نفوس را گویند.
مُتَوَسِّطه: ـع ـ [ص]. مونث متوسط، میانه (میانگین).
مُتَوَسِّع: ـع ـ [ص]. وسیع، گسترده + فراخ نشسته.
مُتَوَسِّل: ـع ـ [ص. فا]. (دستاویزنده)، وسیله جوینده، آن که چیزی را وسیله برآورده شدن مراد خود سازد.
مُتَوَسِّلین: ـع ـ ج متوسل، (دستاویزندگان).
مُتَوَشِّح: ـع ـ [ص]. آراسته، حمایل در افکنده.
مُتَوَضَّأ: ـع ـ [ا]. جایی، جای وضو گرفتن.
مُتَوَضِّح: ـع ـ [ص]. آشکار، هویدا، نمایان شونده.
مُتَوَطَّن: ـع ـ [ا]. محل اقامت و محل کار و زندگی.
مُتَوَطِّن: ـع ـ [ص]. وطن گزیده، باشنده در سرزمینی.

مُتَوَطِّنین: ـ ع ـ ج متوطن، وطن گزیدگان.

مُتَوَفّات: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مونث متوفیٰ.

مُتَوَفِّر: ـ ع ـ [ص]. بسیار، فراوان، به تمام حق رسیده + آماده، حاضر + حرمت نگاهدارنده.

مُتَوَفّیٰ (فا): ـ ع ـ [ص. مفـ]. فوت شده، مرده، درگذشته.

مُتَوَفّی: ـ ع ـ [ا. فا]. میراننده، خدای متعال.

مُتَوَفّیات: ـ ع ـ ج متوفاة + محل و اداره فوت شدگان + مردگان.

مُتَوَقَّع: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آنچه به آن چشمداشت باشد.

مُتَوَقِّع: ـ ع ـ [ص. فا]. چشم دارنده، طمع دارنده.

مُتَوَقِّف: ـ ع ـ [ص. فا]. ایستنده (در محلی)، ایستاده، درنگ کننده.

مُتَوَقِّفین: ـ ع ـ ج متوقف، ایستادگان.

مُتَوَکِّل: ـ ع ـ [ص. فا]. توکل کننده، امیدوار (به خدا).

مُتَوَکِّلین: ـ ع ـ ج متوکل، توکّل کنندگان.

مُتَوَلِّد: ـ ع ـ [ص]. زاییده شونده، زاییده، زاده.

مُتَوَلِّدین: ـ ع ـ ج متولد ـ زاده، زادگان.

مُتَوَلّی: ـ ع ـ [ص. فا]. ولاءِ دارنده، دوستی دارنده با کسی + کارپذیر، جانشین، دارای ولایت، سرپرست املاک موقوفه، عهده‌دار اداره امور بقعه‌یی از بقاع متبرکه یا مسجد.

مُتون: ـ ع ـ ج متن، زمینه‌ها، موضوع‌های بنیادی و اصلی.

مُتَوَهِّم: ـ ع ـ [ص. فا]. وهم کننده، پندارنده، گمان برنده + ترسنده.

مَتّه: [ا]. پرماه، پرماهه، گرده‌بر، ماهه، مهه، به عربی مثقب، ابزاری دستی یا برقی که درودگران با میله فولادی نوک تیز آن تخته را سوراخ کنند.

مَتَه: [ا]. بید، شپشک گندم.

مُتَهاتِر: ـ ع ـ [ص. فا]. بر یکدیگر دعوی باطل کننده.

مُتَهاجِم: ـ ع ـ [ص. فا]. هجوم کننده، یورش برنده.

مُتَهاجِمین: ـ ع ـ ج متهاجم، حمله کنندگان.

مُتَهافِت: ـ ع ـ [ص. فا]. لغزنده + پیاپی آینده.

مُتَهاوِن: [ص]. سهل انگار، بی بند و بار.

مُتَهَتِّک: [ص]. هتک حرمت کننده، رسوا.

مُتَهَجِّد: ـ ع ـ [ص. فا]. شب زنده‌دار به نماز و عبادت.

مُتَهَدِّم: ـ ع ـ [ص]. منهدم شونده، تباه.

مُتَهَدّی: [ص]. راه یابنده، هدایت‌پذیر.

مُتَّهَم: [ص. مفـ]. کسی که به او تهمت زده شده.

مُتَّهِم: ـ ع ـ [ص. فا]. تهمت زننده، افترا زننده.

مُتَّهَم گونَه: [ص. ق]. متهم‌وار، به کردار متهم.

مُتَّهَمَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مؤنث متهم، زن تهمت زده شده.

مُتَّهَمین: ـ ع ـ ج متهم، تهمت خورندگان.

مُتَّهِمین: ـ ع ـ ج متهم، تهمت زنندگان.

مُتَهَوِّر: ـ ع ـ [ص]. بی باک، بی پروا، گستاخ.

مُتَهَوِّرانَه: [ق]. گستاخانه، به کردار بی پروایان.

مُتَهَوِّرین: ـ ع ـ ج متهور، بی باکان.

مُتَهَوِّع: ـ ع ـ [ص. فا]. به زورقی (استفراغ) کننده.

مُتَهَیِّج: ـ ع ـ [ص. فا]. به هیجان درآمده.

مَتی (تا): ـ ع ـ [ا. استفهام از زمان]. کِی؟ چه وقت، کدام هنگام؟

مَتیٰ (تا): ـ ع ـ [ا]. یکی از مقولات نه گانه عرض است و عبارت از بودن چیزی است در زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است به زمان (دکتر سجادی در دهخدا).

مَتّیٰ (تا): [ا. خ]. نام پدر یونس پیامبر(ع).

مَتّیٰ (تا): [ا. خ]. یکی از حواریون عیسی مسیح(ع) و نویسنده یکی از انجیل های چهارگانه که به نام اوست.

مُتَیَقِّظ: ـ ع ـ [ص. فا]. زیرک، خردمند، هوشیار، آگاه.

مُتَیَقَّن: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آنچه به یقین دانسته شده باشد.

مُتَیَقِّن: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که به یقین داند.

مِتیل: [ا]. پارچه‌یی که پنبه تشک و پر بالش در آن انباشته شود، آستر بالش و تشک.

مِتیل: [ا]. چراغ پیه سوز.

مُتَیَمِّم: ـ ع ـ [ص. فا]. تیمم کننده + آهنگ کننده.

مُتَیَمِّن: ـ ع ـ [ص. فا]. یمن‌دار، خجسته، فرخنده.

مُتَیَمِّنات: ـ ع ـ ج متیمن، خجسته ها.

مَتین: ـ ع ـ [ص]. رزین، استوار، سخت بنیاد + وزین، به آهنگ، به هنجار، با وقار و نجیب. [ا. خ]. نامی از نام‌های خداوند متعال.

متینگ Meeting: ـ انگلـ ـ [ا]. (نگاه به میتینگ).

مُثاب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ثواب داده شده، پاداش گرفته.

مَثابَت: ـ ع ـ [ا]. مثابه، جای، منزله، پایه، اندازه، جایگاه، مرتبه، درجه، مقام + جای گرد آمدن مردم.

مُثابَرَت: ـ ع ـ [ا. مص]. پایداری + تحمل رنج + سبقت گرفتن + پیوسته بر کاری پشتکار داشتن.

مَثابَه: ـ ع. مثابة ـ [ا]. مثابت، اندازه، درجه، مرتبه، مقام، جای، منزله، پایه، جایگاه + جای گرد آمدن مردم + (به مثابه: مانند، بمانند، همانند).

مِثاق: [ا]. مخفف میثاق، عهد، پیمان.

مَثاقیل: ـ ع ـ ج مثقال، مثقال ها.

مِثال: ـ ع ـ [از ادات تشبیه]. مثل، مانند، نظیر، آنچه را برای مثل بیان کنند، تمثیل + شاهد، نمونه، نمودار، الگو، سرمشق.

مِثال: ـ ع ـ [ا]. فرمان، فرمان پادشاهی، حکم قاضی.

مِثال: ـ ع ـ [ا]. شکل، تمثال، تصویر، عکس + تندیسه، مجسمه، پیکره؛ کالبد + هیئت، وضع، حالت، کیفیت.

مِثال: ـ ع ـ [ا]. Idée افلاطونی، آنچه از کاملترین و زیباترین و نیک‌ترین نمادها که هریک به صورت خود در عالم مثال تصور شده و گفته شده آنچه در این عالم ظاهری ما باشد مثل آن در عالم مثال هست + نزد صوفیان عینیت و نزد اهل شرع غیرت (نگاه به مُثُل).

مِثالات: ـ ع ـ ج مِثال، صور عالم مثالی.

مَثالِب: ـ ع ـ ج مثلبه، زبونی ها، کاستی ها.

مَثالِث: ـ ع ـ ج مثلث و مثلثه، سه‌ضلعی ها.

مَثالِث: ـ ع ـ [ا]. تارهای سوم یا تار سوم عود مثالی + ساز.

مَثالَه: ـ ع. مثالة ـ [ا]. فرمان پادشاهی، منشور.

مَثالَه‌نِویس: [ا. فا]. نویسنده فرمان، نویسنده منشور.

مَثالی: ـ ع ـ [ا]. اصل آن مثالث است مانند ثالی در ثالث، و مثالث تارهای سوم عود است از آلات موسیقی (دهخدا).

مِثالی: [ص. ن]. منسوب به عالم مثال.

مِثالِیَّه: ـ ع. مثالیة ـ [ص. ن]. مونث مثالی (نگاه به مثالی).

مَثانَه: ـ ع. مثانة ـ [ا]. آبدانک، آبگاه، کیسه‌یی غشایی قابل اتساع در لگن خاصره که ادرار پس از ترشح از کلیه ها در آن وارد و جمع شود.

مَثانی: ـ ع ـ ج مثنیٰ، تارهای دوم از تارهای عود.

مَثانی: ـ ع ـ ج مثنیٰ، نام سوره‌هایی از قرآن به سبب اقتران هر آیه رحمت با هر آیه عذاب در آن ها.

مُثبَت: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ثابت شده، استوار + ثبت شده، نوشته.

مُثبِت: ـ ع ـ [ص. فا]. ثابت کننده، استوار دارنده.

مَثرودیطوس: ـ یو ـ [ا]. معجونی ضد سم که به نام سازنده آن میترادات (مهرداد پادشاه اشکانی) شناخته اند.

مِثقال: ـ ع ـ [ا]. واحد وزن سنتی معادل ۴/۶۸ گرم.

مِثقالی: [ا]. انگوری درشت با دانه‌هایی هریک به وزن یک مثقال.

مِثقالی: [ا]. قسمی پارچه ابریشمی نازک.

مِثقَب: ـ ع ـ [ا]. پرما، مته، ابزاری دستی یا برقی که درودگران با میله فولادی نوک تیز آن تخته را سوراخ کنند.

مُثَقِّب: ـ ع ـ [ص. فا]. سوراخ کننده + آتش افروزنده.

مُثَقَّب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. سفته، سوراخ شده.

مِثقَبه: ـ ع ـ [ا]. مونث مثقب، مته، سوراخ کننده.

مُثقَل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. گرانبار، حامل بار سنگین تحمیل شده.

مُثَقَّل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. سنگین، سنگین گردیده.

مُثَقِّل: ـ ع ـ [ص. فا]. سنگین کننده.

مَثقوب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. سفته، سوراخ کرده شده.

مَثَل: ـ ع ـ [از ادات تشبیه]. مثال، مانند، همتا، نظیر.

مَثَل: ـ ع ـ [ا]. ضرب‌المثل، متل، سخنی که بیان کننده بینشی به صورت استعاری باشد «مثل یک چشم در شهر کورها پادشاه است»، قصه کوتاه، حکایت تمثیلی.

مِثل: ـ ع ـ [از ادات تشبیه]. مانند، شبیه، نظیر، همسان.

مُثُل Idées: ـ فر ـ [ا]. ج مثال، سمبل های عقلیه، امثله علیا (فروهر، فروهرها)، مُثُل افلاتونی که اساس فلسفه افلاتون است و بنابرآن محسوسات ظواهراند نه حقایق و عوارض اند و گذرنده و چون اصیل و باقی نیستند علم بر آن ها تعلق نگیرد بلکه محل حدس و گمان اند و آنچه علم بر آن تعلق گیرد عالم معقولات است به این معنی که هر امری از امور عالم چه مادی باشد مثل جانداران و گیاهان چه معنوی مثل بزرگی و کوچکی و عدالت و غیرها، هریک اصل و حقیقتی دارد که سرمشق و نمونه کامل هرکدام از آن ها است و به حواس درک نمی‌شوند و تنها عقل آن ها را درمی‌یابد. چنانکه در مورد مثال انسان یا انسان فی‌نفسه گوید: «آنچه که به خودی خود و به ذات خویش و به‌طور مستقل و مطلق و به درجه کمال انسانیت است». همچنین افلاتون گوید: «افرادی که ما می‌بینیم و به حس و گمان ما درمی‌آیند نسبی و متکثر و مقید به زمان و مکان و فانی اند و هریک پرتوی از مثل (جمع مثال) خود می‌باشند و نسبت‌شان به حقیقت مانند نسبت سایه است به صاحب سایه و وجودشان به واسطه بهره‌یی است که ازمثل یعنی حقیقت خود دارند. تنها حقیقت مثل است که انسان به قوه عقل و سلوک مخصوص آن ها را تواند درک کرد. (سیر حکمت در اروپا. ص۱۸).

مَثَلاً (مَثَلَن): ـ ع ـ [ق]. در مثل، به طور مثال.

مِثلان: ـ ع ـ [ا. تثنیه مثل]. دو مثل.

مُثَلَّث: ـ ع ـ [ا]. سه‌سوک، سه کنجه، سه‌بر، سه گوشه، در اصطلاح هندسه شکلی با سه ضلع و سه زاویه.

مُثَلَّث: ـ ع ـ [ا]. مایه‌یی خوشبو به شکل قرص سه گوش ساخته از مشک و عنبر و عود.

مُثَلَّث: ـ ع ـ [ا]. سه گانه، شراب سه یکی که دوسوم آن تبخیر شده باشد.

مُثَلَّث: ـ ع ـ [ا]. سه‌سه، ثلاث، تار سوم از تارهای ساز بربط

(عود).

مُثَلَّثات: ـع ـ ج مثله و مثلث، بخشی از دانش ریاضی.

مُثَلَّثِ قایِمُ الزاوِیَه: [ا. مر]. مثلثی که یکی از زوایای سه گانه آن دارای ۹۰ درجه باشد.

مُثَلَّثِ مُتَساوِي الاَضلاع: [ا. مر]. مثلثی که هریک از طول اضلاع سه گانه آن با طول ضلع دیگر مساوی باشد.

مُثَلَّثِ مُتَساوِي الساقَین: [ا. مر]. مثلثی که دو ضلع از اضلاع آن باهم مساوی باشند.

مُثَلَّثِ مُختلفُ الاَضلاع: [ا. مر]. مثلثی که هیچ یک از اضلاع آن باهم برابر نباشد.

مُثَلَّثِ مُنفَرِجَةُ الزاویَه: [ا. مر]. مثلثی که یکی از سه زاویه آن بیشتر از ۹۰ درجه باشد.

مُثَلَّث نِشان: ـع ـ [ص. فا]. کسی که دیگران را پیش خود دو زانو به ادب نشاند.

مُثَلَّثَه: ـع. مثلثة ـ [ا. ص]. سه‌تایی، سه گوشه + هرسه برج از برجهای دوازده‌گانه که طبیعت واحد دارند.

مَثلِثَه: ـع ـ [ا]. تار سوم از تارهای ساز بربط (عود).

مُثَلَّثی: [ا. منسوب]. قرص سه گوش مشک و عنبر.

مُثَلَّثی: [ص. ن]. منسوب به مثلث، به شکل مثلث.

مَثَل زَدَن: [مص. مر]. حکایت کوتاه تمثیلی نقل کردن.

مَثَل شُدَن ـ گَشتَن: [مص. مر]. سمبل شدن و شهرت یافتن.

مُثلَه: ـع. مثلة ـ [مص]. بریدن گوش و بینی و دیگر اعضای بدن محکوم + [ص]. کسی که گوش و بینی و دیگر اعضای بدن او را بریده باشند. به مجاز از شکل انداختن.

مُثمَر: ـع ـ [ص. مف]. میوه یافته، ثمر گرفته + نتیجه، حاصل.

مُثمِر: ـع ـ [ص. فا]. میوه دهنده، ثمر دهنده، باردار.

مُثَمَّن: ـع ـ [ا. ص]. هشت پهلو + هشت‌لا (تا).

مُثَمَّن: ـع ـ [ص.مف]. ارزشیابی و قیمت گزاری شده.

مُثَنّا ـ مُثَنّیٰ: ـع ـ [ص]. دوباره، مکرر + دو برابر.

مَثنَوی: ـع ـ [ا. ص. ن]. منسوب به مثنیٰ، دودو، دوگان دوگان، شعری که تمامی ابیات آن به یک وزن و در هر بیت آن قافیه مصراع دوم مانند قافیه مصراع نخست باشد مثل اشعار مثنوی مولانا و شاهنامه فردوسی و خمسه نظامی.

مَثنَوِیّات: ـع ـ ج مثنویه، اشعار مثنوی‌وار.

مُثَنّیٰ ـ مُثَنّا: ـع ـ [ا]. دودو، دوگان دوگان، دوباره، مکرر.

مَثنیٰ: ـع ـ [ا]. تار دوم از تارهای ساز عود.

مُثنی: ـع ـ [ص. فا]. ثناگوی، ستایشگر.

مَثوبات: ـع ـ ج مثوبه، پاداش های نیکویی، مزدها.

مَثوبَت: ـع ـ [ا]. پاداش نیکویی، اجر، مزد.

مَثوبَه: ـع. مَثوبة ـ [ا]. ثواب، پاداش نیکی.

مُثول: ـع ـ [مص]. به حضور آمدن، به خدمت ایستادن.

مَثویٰ: ـع ـ [ا]. جایگاه، قرارگاه، منزل.

مَثیل: ـع ـ [ص]. شبیه، نظیر، مانند.

مَج: [ا]. ماج، مه، ماه، به عربی قمر.

مَج: [ص]. حکایتگر، راوی، روایت کننده.

مَج: [ا. خ]. نام راوی اشعار رودکی که خود نیز شاعر بود.

مَج: [ا]. معرب ماش که بنشن است.

مُجاب: ـع ـ [ص. مف]. جواب شنیده، آنکه به او جواب داده شده، مغلوب در مناظره.

مُجابات: ـع ـ ج مجاب، پاسخ داده شده ها.

مُجاب کَردَن: [مص. مر]. در جدال لفظی مخاطب را از دادن جواب عاجز کردن.

مُجاج ـ مُجاجَه: ـع ـ [ا]. تُف، آب دهان.

مُجاجات: ـع ـ ج مجاجه، آنچه از دهان بیرون ریزند.

مُجادِل: ـع ـ [ص. فا]. جدل کننده، ستیزه کننده.

مُجادَلات: ـع ـ ج مجادله، ستیزه ها.

مُجادَلَت: ـع. مجادلة ـ [ا. مص]. ستیزگی، باهم جدال کردن.

مُجادَلَه: ـع. مجادلة ـ [ا. مص]. ستیزگی، باهم جنگ کردن + ستیزه لفظی، (واژش)، مباحثه.

مُجادَلی: [ا. مص]. حالت و عمل کسی که در مباحثه ستیزه پیش آرد.

مَجادیح: ـع ـ ج مجدح، ستارگان مایل به غروب.

مُجاذَبَت: ـع. مجاذبة ـ [مص]. مجاذبة، کشمکش، نزاع.

مُجاذَبَه: ـع. مجاذبه ـ [مص]. همدیگر را به سوی خود کشیدن.

مُجارا: ـ از ع. مجاراة ـ [ا. مص]. رقابت و همچشمی.

مُجارات: ـع. مجاراة ـ [مص]. با یکدیگر مناظره کردن + با یکدیگر رقابت کردن.

مَجاری: ـع ـ ج مجریٰ، راه‌آب ها + راه های گردش امور.

مَجاز: ـع ـ [ص]. کلمه‌یی که در غیر معنی حقیقی و اصلی خود به کار برده شود اما معنی موضوع حقیقی آن به اعتبار خود باقی باشد و در این نسبت آن معنی از جهتی مناسبت با معنی اصلی داشته باشد؛ مقابل حقیقت.

مُجاز: ـع ـ [ص. مف]. روا، با دستور، اجازه داده شده، جایز. [ص. فا]. صاحب اجازه، صاحب اجازه کار.

مَجازاً: ـع ـ [ق]. به‌طور مجاز، به‌طور استعاره.

مُجازات: ـع ـ [مص. ا]. جزا دادن، کیفر، پادافره، سزای

بدی دادن.

مَجازی: ـع ـ [ص]. منسوب به مجاز؛ مقابل حقیقی.

مُجازی: ـع ـ [ص. فا]. جزا دهنده، پاداش دهنده.

مُجاسَرَت: ـع ـ [مص]. جسارت کردن.

مُجاعَت: ـع. مجاعة ـ [ا. مص]. گرسنگی، قحط سالی.

مَجاعَه: ـع. مجاعة ـ [ا. مص]. گرسنگی، تنگ سالی.

مَجال: ـع ـ [ا]. محل جولان، جولانگاه.

مَجال: [ص]. امکان، یارا + به مجاز قدرت، به مجاز فرصت، وقت، فرجه.

مَجال داشتَن: [مص. مر]. فرصت داشتن + توانایی داشتن.

مُجالَدَت: ـع ـ [مص]. یکدیگر را با شمشیر زدن.

مُجالَدَه: ـع. مجالدة ـ [مص]. جنگیدن، با شمشیر زدن.

مَجالِس: ـع ـ ج مجلس، نشست ها، جرگه ها.

مُجالِس: ـع ـ [ص. فا]. همنشین، هم صحبت.

مُجالَسَت: ـع. مجالسة ـ [ا. مص]. همنشینی، آمیزگاری.

مُجالَسَه: ـع. مجالسة ـ [ا. مص]. آمیزگاری، همنشینی.

مَجال طَلَب: [ص. فا]. فرصت طلب.

مَجامِع: ـع ـ ج مجمع، جاهای جمع شدن، انجمن گاه ها.

مُجامَعَت: ـع. مجامعة ـ [مص]. باهم جمع شدن - جماع و همبستری با زن.

مُجامَلات: ـع ـ ج مجامله، خوش رفتاری ها، خوش گویی ها.

مُجامَلَت: ـع ـ [ا. مص]. خوش رفتاری، خوش معاملگی.

مُجامَلَه: ـع. مجاملة ـ [ا. مص]. زبان بازی، چرب زبانی و جمله پردازی.

مُجامَلَه کار: [ص. فا]. زبان باز، تملق گوی.

مَجّان: ـع ـ [ص]. مجانی، رایگان، مفت.

مَجّاناً: ـع ـ [ق]. به طور مجان، مجانی، رایگان.

مُجانِب: ـع ـ [ص. فا]. دور شونده، دوری گزیننده + خط راستی که در بی نهایت بر یک منحنی مماس باشد.

مُجانَبَت: ـع ـ [ص. فا]. پرهیز کردن، اجتناب، دوری گزیدن + پهلوی هم قرار گرفتن.

مُجانِس: ـع ـ [ص]. مانانه، همجنس.

مُجانَسَت: ـع. مجانسة ـ [مص]. همجنس بودن، همگونی.

مَجّانی: ـ از مجان عربی ـ [ص. ن]. رایگان، بی بها، مفت.

مَجانیق: ـع ـ ج منجنیق ـ کشکنجیر، منجنیق ها.

مَجانین: ـع ـ ج مجنون، جنون زدگان، دیوانگان.

مُجاوَبَه: ـع ـ [مص]. جواب سخنان یکدیگر را دادن.

مُجاوِر: ـع ـ [ص]. همسایه، نزدیک، همکنار. [ص. فا]. اقامت کننده به نزدیکی مکان های مقدس.

مُجاوَرَت: ـع ـ [ا. مص]. همسایگی + در زنهار کسی بودن.

مُجاوِری: [ا. مص]. مجاور بودن، همسایگی + معتکف بودن.

مُجاوِرین: ـع ـ ج مجاور.

مُجاوِل: ـع ـ [ص. فا]. جولان کننده باهم (در نبرد).

مُجاوَلَت: ـع ـ [مص]. باهم جولان کردن و با یکدیگر جنگ کردن.

مُجاهِد: ـع ـ [ص. فا]. کوشا + رزمنده، جهاد کننده در راه خدا.

مُجاهَدات: ـع ـ ج مجاهده، کوشش ها، جهادها.

مُجاهَدَت: ـع ـ [ا. مص]. جنگیدن در راه خدا + کوشایی.

مُجاهَدَه: ـع. مجاهدة ـ [مص]. مجاهدت، کوشش + جنگیدن در راه خدا.

مُجاهِدین: ـع ـ ج مجاهد، پیکارگران، کوشندگان.

مُجاهِر: ـع ـ [ص. فا]. روبه رو و آشکارا جنگ کننده + آشکار کننده.

مُجاهَرَت: ـع ـ [مص]. روبه رو آشکارا جنگ کردن، دشمنی آشکار کردن.

مُجاهَرَه: ـع. مجاهرة ـ [مص]. دعوا به غوغا و جنگ آشکارا کردن.

مُجاهِز: ـع ـ [ص. فا]. خزانه دار + بازرگان مالدار، فروشنده کالاهای نفیس + آماده کننده اسباب کار، جهاز جنگ آورنده + حریف قمار + کنایه از خورشید، آفتاب.

مُجاهِزِ ارواح: [ا. خ]. مراد از ذات حق تعالی است.

مُجاهِزِ دِل: [ص. مر]. آن که مانند بازرگان غنی بلندنظر باشد.

مُجاهَلَه: ـع. مجاهلة ـ [مص]. با کسی از روی جهالت مجادله کردن.

مُجَبِّر: ـع ـ [ص. فا]. جبر کننده، آن که کسی را به اجبار به کاری وادارد.

مُجَبِّرَه: ـع ـ [ا. ص. ن]. پیروان فلسفه حاکمیت قانون جبر بر جهان.

مَجبور: ـع ـ [ص. مفـ]. ناگزیر، ناچار، بی اختیار، کسی که به زور و جبر و ناخواسته به کاری واداشته شده.

مَجبول: ـع ـ [ص. مفـ]. حیلت کرده شده، سرشته.

مُجتاز: ـع ـ [ص. فا]. رهگذار، گذرنده، عابر.

مُجتَبیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. برگزیده شده، پسندیده.

مُجتَری: ـع ـ [ص. فا]. گستاخ، محرک به اقدام کاری.

مُجتَلَب: ـع ـ [ص. مفـ]. جلب شده، استخراج شده.

مُجتَمَع: ـع ـ [ا]. (فراهم)، جرگه، انجمن، محل اجتماع، محل گردهم آیی و ملاقات.

مُجتَمِع: ـع ـ [ص. فا]. گرد آینده، فراهم آینده.
مُجتَمَع مَسکونی: [ا. مر]. (فراهمان).
مُجتَنِب: ـع ـ [ص. فا]. اجتناب کننده، پرهیز کننده.
مُجتَهِد: ـع ـ [ص. فا]. اجتهاد کننده، فقیه رای صواب یابنده.
مُجتَهِدین: ـع ـ جِ مجتهد.
مُجحِف: ـع ـ [ص. فا]. اجحاف کننده، ستم کننده، متجاوز.
مَجد: ـع ـ [ا]. رادی، بزرگی، جلال، شکوه، عزت، سربلندی.
مُجِدّ: ـع ـ [ص. فا]. کوشا، جدیت کننده.
مُجِدّانَه: ـع ـ [ق]. به‌طور جدی، از روی کوشش.
مُجدِب: ـع ـ [ص. مفـ]. خشک و بی گیاه گردیده.
مَجدت: ـع ـ [ا. مص]. بزرگواری، شرف و جلال.
مُجَدَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. نو شده، نوپیدا، تازه + دوباره.
مُجَدِّد: ـع ـ [ص. فا]. تجدید کننده، تازه کننده.
مُجَدَّداً: ـع ـ [ق]. از نو، از سر نو، دوباره.
مُجَدَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. آبله روی + به شکل صورت آبله دار.
مُجَدَّری: ـع ـ [ا. مص]. آبله رویی، آبله زدگی.
مَجدود: ـع ـ [ص]. بختیار، صاحب نعمت و دولت.
مَجدور: ـع ـ [ص. مفـ]. آبله زده، آبله دار، آبله روی.
مَجدور: ـع ـ [ص]. شایسته، سزاوار، لایق.
مَجدوع: ـع ـ [ص. مفـ]. بینی بریده.
مَجدی: ـع ـ [ا]. نوعی خربوزه.
مَجذوب: ـع ـ [ص. مفـ]. . جذب شده، ربوده + شیفته.
مَجذوذ: ـع ـ [ص. مفـ]. بریده و از بیخ قطع شده.
مَجذور: ـع ـ [ا. مفـ]. حاصل ضرب عددی در خودش، حاصل ضرب جذر (نگاه به جذر).
مَجذوم: ـع ـ [ص. مفـ]. مبتلا به بیماری جذام، جذامی.
مَجرا: ـع. مجریٰ ـ [ا]. موری، راه‌آب، بستر آب، گذرگاه یا مسیری که چیزی از آن جریان یابد.
مُجرا: ـع. مجریٰ ـ [ص. مفـ]. روان، اجرا شده، جاری شده.
مَجرای شاش: [ا. مر]. میزنای، میزه‌نای.
مَجرای فاضِلاب: [ا. مر]. خا، گنداب رو.
مُجَرَّب: ـع ـ [ص. مفـ]. آزموده، تجربه شده.
مُجَرِّب: ـع ـ [ص. فا]. آزماینده، تجربه کننده.
مُجَرَّح: ـع ـ [ص. مفـ]. قسمی از نقش بریدگی کنار پارچه.
مُجَرَّد: ـع ـ [ص]. برهنه، عریان، تن بی جامه + عاری، بری، تهی، منزه از ماده، فنای فی الله، از خود رها + دارای جنبه نظری.
مُجَرَّد: ـع ـ [ق]. محض، آنی از زمان (به مجرد دیدن).
مُجَرَّد: ـع ـ [ص]. جداسته، تنها، مرد بی زن.
مُجَرَّد: ـع ـ [ص]. شمشیر برکشیده از غلاف.
مِجرَد: [ا]. ابزار جراحی برای پاک کردن دندان‌ها.
مُجَرَّدات: ـع ـ جِ مجرده، مثال، عقول و ارواح، فروهرها.
مُجَرَّد صِفَت: [ص. مر]. آنکه از تعلقات دنیوی قطع علاقه کرده.
مُجَرَّدی: [ا. مص]. مجرد بودن، قطع علایق از دنیا.
مُجَرَّدیَّت: [مص. جعـ]. برهنگی از علایق دنیایی.
مِجرَفَه ـ مِجرَف: ـع ـ [ا]. بیل، بیل چوبی، پارو.
مَجرَک: [ا]. بیگار، بیغار، کار مفت و بی مزد.
مُجرِم: ـع ـ [ص. فا]. کسی که مرتکب جرم شده، بزهکار.
مُجرِمیَّت: [مص. جعـ]. مجرم بودن، بزهکاری.
مُجرِمین: ـع ـ جِ مجرم، بزهکاران.
مَجروح: ـع ـ [ص. مفـ]. خسته، زخمی، جراحت برداشته، زخم خورده.
مَجروحین: ـع ـ جِ مجروح، زخمی، زخمی ها.
مَجرور: ـع ـ [ص. مفـ]. کشیده شده، دارای جر، کلمه‌یی که حرف آخر آن حرکت کسره داشته باشد.
مَجَرَّه: ـع ـ [ا]. کهکشان (نگاه به کهکشان).
مِجری: [ا]. صندوقچه‌یی آهنین معمولاً با درقفل شونده جای گذاشتن طلا و جواهر و اسناد + طبله عطار.
مِجری: [ا]. پیکسید، میوه‌یی خشک که مانند تخم خرفه در دارد.
مَجریٰ: ـع ـ [ا]. جای جریان، گذرگاه آب.
مُجریٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. روان، اجرا شده، انجام شده.
مُجری: ـع ـ [ص. فا]. اجرا کننده، کارگردان.
مَجری: ـع ـ ممال مجریٰ ـ [ا]. جای جریان، گذرگاه.
مُجری داشتن: [مص. مر]. روان کردن، انجام دادن.
مُجرِیَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث مجری، (قوه مجریه).
مُجَزّا: ـع ـ مجزیٰ ـ [ص. مفـ]. جدا، جزء جزء شده، جدا کرده.
مَجزوم: ـع ـ [ص. مفـ]. ساکن شده، حرف جزم دار در کلمه که ساکن باشد + جزم شده، تعیین کرده شده.
مَجَس: ـع ـ [ا]. نَبض، جای نبض، جای دست نهادن طبیب تا لمس کند، رگ روی مچ دست.
مَجَست: [ا]. مجس، نبض، جای نبض.
مِجَسطی: ـیو ـ [ا]. ترتیب عظیم، کتاب دانش‌های مغان حکیم ایران، به‌طور کلی به هر کتابی گفته می‌شد که هریک از دانشمندان قدیم درباره علم هیئت نوشته‌اند، اما به ویژه این نام به کتابی اطلاق شده که بطلمیوس ریاضی دان

و منجم و جغرافی دان معروف یونانی قرن دوم میلادی تصنیف کرده است.
مِجَسطی دان: [ص. فا]. آن که علم مجسطی داند.
مِجَسطی گُشای: [ص. فا]. کسی که حل مسایل مجسطی کند.
مُجَسَّم: ـع ـ [ص. مف]. تناورد، تجسم یافته، جسمیت پیدا کرده + جسم قابل رویت + نمود خیالی صورت بسته در ذهن.
مُجَسَّمَه: ـع ـ [ا]. پیکره، تندیس، تندیسه، خفنج، هیکل، هر شکل از کالبد انسان یا جانور که از برنز یا از سنگ ساخته شده باشد.
مُجَسَّمَه نیم تنه: [ا. مر]. تندیسه.
مُجَسَّمَه ساز: [ا. ص. فا]. (پیکره‌ساز)، بتگر، کنداگر، پیکرتراش.
مُجَسَّمَه سازی: [ا. مص]. عمل مجسمه ساز و کارگاه آن.
مَجَسَّه: ـع ـ [ا]. مجس، محل نبض.
مُجَصَّص: ـع ـ [ص. مف]. گچکاری شده، گچ بری شده.
مُجَصِّص: ـع ـ [ا. فا]. گچکار.
مُجَعَّد: ـع ـ [ص. مف]. گره گیر، دارای پیچ و تاب.
مَجعول: ـع ـ [ص. مف]. جعل شده، برساخته، ساختگی.
مَجعولات: ـع ـ ج مَجعوله، مَجعول، ساختگی ها.
مُجَفِّف: ـع ـ [ص. فا]. خشک کننده، دارویی که رطوبت را از بین برد.
مُجَلّا: ـع ـ [ص. مف]. جلا و صیقل خورده، درخشان.
مَجَلّات: ـع ـ ج مجله ـ جُنگ، جُنگ ها.
مُجَلَّد: ـع ـ [ص. مف]. جلد شده، کتاب جلد کرده شده.
مُجَلَّدات: ـع ـ ج مجلده، (کتاب های) جلد شده.
مُجَلِّدگر: [ا. ص. فا]. صحاف، جلد ساز کتاب.
مَجلِس: ـع ـ [ا]. انجمن، جرگه، حلقه، گردهم آیی، نشست، کرنگ، کرند، جایی که گروهی در آن گرد آمده و نشسته باشند، گروه حاضر و باهم نشسته در جایی، جای درس و وعظ، کرسی، نهاد قانونگزاری.
مَجلِس آرا: [ص. فا]. مجلس افروز، سخنگوی خوش مشرب و نکته دان + موسیقی دان، هنرمند، زیبا.
مَجلِس اَفروز: [ص. فا]. کسی که با سخنان فیض بخش یا با تجلی هنرهای خود مجلس را روشنی دهد.
مجلس اَفروزی: [ا. مص]. عمل مجلس افروز، هنرنمایی.
مَجلِس گاه: [ا. مر]. انجمن، محل تشکیل مجلس.
مَجلِس گُفتَن: [مص. مر]. وعظ گفتن، موعظه کردن.
مَجلِس نِشین: [ص. فا]. شخص حاضر در مجلس، عضو مجلس.
مَجلِس نِویس: [ا. ص]. منشی، دبیر شاه، دبیر.
مَجلِسی: [ص. ن]. منسوب به مجلس + هرچیز قابل مجلس.
مَجلِسَین: ـع ـ [تثنیه مجلس]. دو مجلس.
مُجَلکا ـ مُجَلکاه: ـ ت ـ [ا]. عهدنامه، پیمان‌نامه.
مُجَلَّل: ـع ـ [ص]. شکوهمند، نماینده قدرت و عظمت.
مُجَلَّله: [ص]. مونث مجلل.
مَجلوب: ـع ـ [ص]. غلامی که شهر به شهر برای فروشش می‌گرداندند.
مَجلوبات: ـع ـ ج مجلوبه، پیشکش هایی که از هرجا به عنوان خراج به مرکز حکومت یا نزد شاه فرستاده می‌شد.
مَجَلَّه: ـع ـ [ا]. جُنگ، ماهنامه، هفته‌نامه، مجموعه‌یی با مطالب گوناگون از ۱۶ صفحه تا حدود صد صفحه در اوراق صحافی شده که بطور هفتگی، دوهفتگی و ماهانه منتشر شود.
مَجلیٰ: ـع ـ [ا]. جلوه گاه، جای جلوه و درخشندگی.
مُجَلّیٰ: ـع ـ [ص. مف]. جلا داده شده، آشکار.
مُجَلّی: ـع ـ [ص. فا]. جلا دهنده + اسب اول مسابقه که بر آن شرط بندند.
مَجمَجَه: ـع. مجمَجة ـ [مص]. سخن نامفهوم گفتن + کلمات بی نقطه نوشتن.
مُجمِدَه: ـع ـ [ا]. یخچال، یخدان، جای انبار یخ.
مِجمَر: ـع ـ [ا]. آتشدان، بخوردان، منقل آتش که در آن اسفند و عود و کندر سوزانند.
مِجمَرَه: ـع. مجمرة ـ [ا]. واحد مجمر، آتشدان + از صور فلکی.
مِجمَرَه دار: [ص. فا]. کسی که مجمره در دست گرداند.
مِجمَرَه گَردان: [ا. فا]. گرداننده منقل آتش اسفند.
مُجَمِّز: ـع ـ [ص]. جمازه سوار، سوار بر شتر تندرو.
مَجمَع: ـع ـ [ا]. جای اجتماع، انجمن، مجلس، جرگه.
مَجمَعُ البَحرَین: ـع ـ [ا. مر]. محل اتصال دو دریا.
مَجمَعُ الجَزایِر: ـع ـ [ا. مر]. گنگبار، تعدادی جزیره نزدیک به هم.
مُجمَعٌ عَلَیه: ـع ـ [ص. ن]. آنچه درباره آن انجمن کرده باشند.
مَجمَعَه: ـع. مجمعة ـ [ا]. مونث مجمع، جای گردهم آیی.
مَجمَعَه: ـ درفارسی ـ [ا]. مجموعه، لنگری، سینی گرد بسیار بزرگ مسین که ظرف های غذا در آن نهند و بر سر حمل

کنند.

مُجمَل: ـ ع ـ [ص. مف]. کوتاه (سخن)، مختصر و بی شرح وتفصیل؛ مقابل مفصل.

مُجمِل: ـ ع ـ [ص. فا]. جمله کننده + ستاینده، مداح.

مُجمَلاً: ـ ع ـ [ق]. به طور خلاصه، نتیجه کلام.

مُجمَلات: ـ ع ـ ج مجمل، آیات قرآنی نیازمند تفصیل.

مَجموع: ـ ع ـ [ص. مف]. گرد آمده، جمع شده، گرد آمده در یک جا، مجموعه، جُنگ.

مَجموع: ـ ع ـ [ق]. جمعاً، همگی، همه، بر روی هم.

مَجموع: ـ ع ـ [ا]. برآیند، حاصل جمع هر حساب + همه حساب.

مَجموع: ـ ع ـ [ص. مف]. به سامان، منظم + آسوده خاطر، فارغ البال + روزگار آسودگی.

مَجموعاً: ـ ع ـ [ق]. همگی، جملگی.

مَجموعات: ـ ع ـ ج مجموعه، مجموع مالیاتی که هر عامل خراج گیر باید دریافت و سپس به خزانه دولت تسلیم کند.

مَجموع دِل: [ص. مف]. آسوده خاطر، فارغ البال.

مَجموعه: ـ ع. مَجموعة ـ [ا. مف]. واحد مجموع، یک دسته جمع شده، چیزهای متعلق به یک شخص که در یک جا گردآوری کرده، کلکسیون + خزانه، مخزن، گنجینه.

مَجموعه: ـ ع ـ [ا]. جُنگ، دفتری با مطالب گوناگون.

مَجموعه: ـ در فارسی ـ [ا]. مجمعه، لنگری، سینی گرد بزرگ مسین که ظرف های غذا در آن نهند و بر سر حمل کنند.

مَجموعه: ـ ع ـ [ق]. همه، همگی، تمامی حساب.

مَجموعه: ـ ع ـ [ا]. دسته یی از عناصر ریاضی (مانند عددها، نقطه ها، خط ها) که با یکدیگر در نظر گرفته شود.

مَجموعی: ـ ع ـ [ا. مص]. مجموع بودن، آسوده خاطر بودن.

مَجموعیَّت: [مص. جع]. مجموع بودن.

مِجَنّ: ـ ع ـ [ا]. سپر، سپر بزرگ جنگ.

مُجتَنِب: ـ ع ـ [ص. فا]. دوری گزیننده، پرهیز کننده.

مُجَنَّده: ـ ع ـ [ا]. لشکر، سپاه گردآوری شده.

مُجَنَّس: ـ ع ـ [ص. مف]. مرکب از اجناس گوناگون.

مَجنون: ـ ع ـ [ص]. جنون زده، عاشق شوریده سر، دیوانه. [ا. خ]. قیس، عاشق معروف لیلی.

مَجنیٌّ عَلَیه: [ص. مف]. آنکه بر او جنایت رفته.

مُجَوَّز: ـ ع ـ [ص. مف]. روا، رواداشته، تجویز شده.

مُجَوِّز: ـ ع ـ [ص. فا]. اجازه دهنده، روا و تجویز کننده.

مَجوس: ـ معرب مغ و مگوش Magôg: ـ پهـ ـ [ص. ا]. زرتشتی + به معنی مهر پرست نیز آمده.

مَجوسی: [ص. ن]. منسوب به مجوس، فردی از مجوس.

مُجَوَّف: ـ ع ـ [ص]. میان تهی، کاواک، پوک.

مُجَوهَر: ـ ع ـ [ص. مف]. جواهرنشان، آراسته با جواهر.

مَجَه: [ا]. برغست، گیاهی مانند اسفناج.

مُجهَر: ـ ع ـ [ص. مف]. جهر شده، سخنی بی پروا.

مُجهِر: ـ ع ـ [ص. فا]. جهر کننده، آن که بی پروا سخن گوید.

مُجَهَّز: [ص. مف]. بسیجیده، آماده، تجهیز شده.

مُجَهِّز: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیجنده، تجهیز کننده.

مَجهود: ـ ع ـ [ص. مف]. جهد کرده شده، کوشش.

مَجهور ـ مَجهورَه: ـ ع ـ [ص]. آشکار + حرف جردار.

مَجهول: ـ ع ـ [ص. مف]. ناشناخته، هرچیز گم و نامعلوم.

مَجهولات: ـ ع ـ ج مجهوله، ناشناخته ها.

مَجهولُ المَکان: ـ ع ـ [ص. ن]. کسی که محل اقامتش معلوم نباشد.

مَجهولُ النَّسَب: ـ ع ـ [ص. ن]. آن که نژاد او نامعلوم است.

مَجهولُ الهُوِیَّه: ـ ع ـ [ص. ن]. بی هویت، بی نام و نشان.

مَجهولَک: ـ ع ـ [ص]. مصغر مجهول، مجهول حقیر.

مَجیء: ـ ع ـ [مص]. آمدن.

مُجیب: ـ ع ـ [ص. فا]. اجابت کننده، پاسخ گوی، رواکننده حاجت.

مُجیبُ الدَّعَوات: [ص. ا]. پذیرنده دعاها، برآورنده حاجات + از نام های خداوند.

مَجید: ـ ع ـ [ص]. صاحب مَجد، صاحب جلال + [ا. خ]. خداوند متعال.

مَجیدَن: [مص]. بسودن، دست مالیدن، لمس کردن.

مُجیر: ـ ع ـ [ص. فا]. پناه دهنده از جور، فریادرس + [ا. خ]. خدا.

مَجیز: ـ در تداول عامه ـ [ا]. چاپلوسی، تملق.

مُجیز: ـ ع ـ [ص. فا]. اجازه دهنده + قیم و وصی امر یتیم.

مَجیزگوی: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. چاپلوس، متملق.

مُچ: [ا]. بند میان ساعد و کف دست، بند ساق پا و کف پا.

مَچاچَنگ: [ا]. چرمینه، آلت نرکی مرد که از چرم می‌ساختند و زنان شهوی به کار می‌بردند.

مُچالَه: [ص. مف]. آنچه در اثر فشردگی درهم شده حالت اصلی خود را از دست داده باشد.

مُچ بَند: [ا. مر]. (نگاه به مچ پیچ).

مُچ پیچ: [ا. مر]. مچ بند، نواری پهن و دراز که با چندین تو بر مچ پای یا گاه بر مچ دست پیچند.

مَچر: [ا]. نشانه، فال + یک دانه تخم مرغی که در جایی معین

نهند تا مرغ آن‌جا روی آن تخم گذارد.

مَجَرَک: [ا]. بیگار، بیغار، کار مفت و بی مزد.

مُچ گیری: [ا. مص]. دستگیر کردن، مچ دست کسی را هنگام ارتکاب جرم گرفتن.

مَچِک: [ا]. عدس، بنشنی که در آش و برنج کنند.

مَچَل: _عامیانه_ [ص]. حالت کسی که مورد تمسخر یا بازیچه عده‌یی قرار گرفته باشد.

مَچَل: [ا]. مزه، تنقل و شیرینی تریاکی ها.

مَچَلکا _ مَچَلکاه: _ترکی_ [ا]. پیمان‌نامه، سند.

مُچول: [ص. ا]. کوچک و ظریف + از نام های زنان.

مُچولَک: [ا. مصغر]. آب‌نبات، خوردنی که پیرزن بی دندان در دهان گذارد تا به تدریج آب شود.

مَچه: [ا]. چانه، زنخ + پلک چشم.

مُچه: [ا]. مجه، برغست، گیاهی مانند اسفناج.

مُچه‌وا: [ا. مر]. آش سبزی مچه. (نگاه به مچه).

مُچی: [ص. ن]. منسوب به مچ دست یا پا (ساعت مچی).

مُچی: [ا]. قسمی نان شیرینی چرب و کلوچه یی.

مَچیدَن: [مص]. چمیدن، خرامیدن، به ناز رفتن.

مَچیل: [ا]. مچر، تخم مرغی که در جایی معین نهند تا آن‌جا مرغ روی آن تخم کند.

مَحّا: _ع_ [ص. فا]. محاء، پاک کننده، محوکننده.

مُحابا: _از ع. محاباة_ [ا. مص]. نگهداشت خاطر، رعایت، مروت، طرفداری، ملاحظه کردن + ترس، بیم، پروا، نگرش + پرده‌پوشی + سهل انگاری.

مُحابات: _ع_ [ا. مص]. یاری، طرفداری، ملاحظه کردن + جانبداری به ناحق، انحراف از راه عدل.

مَحابِر: _ع_ ج محبره _ معامله، معاملات.

مَحابِر: _ع_ ج محبره _ دوات، مرکب‌دان، دوات ها. (اصحاب محابر: دبیران، علما، مفتیان).

مَحابِس: _ع_ ج محبس _ زندان، زندان ها.

مُحاجات: _ع. محاجاة_ [مص] هوش کسی را در جواب گویی آزمودن.

مَحاجِر: _ع_ ج محجر در تمامی معانی.

مُحاجَّه: _ع. محاجة_ [مص]. حجت آوردن + دشمنی ورزیدن.

مُحادَثات: _ع_ ج محادثه، حدیث گفتن ها، مصاحبت ها.

مُحادَثه: _ع. محادثة_ [مص]. مصاحبت، گفتگو، حدیث گفتن.

مُحاذات: _ع_ [ا. مص]. موازات، رویارویی، برابر هم بودن.

مُحاذی: _ع_ [ص. فا]. برابر، رویاروی و برابر هم شونده.

مُحارِب: _ع_ [ص. فا]. جنگ کننده، جنگ‌خواه + در فقه اسلامی کسی که آشکارا سلاح بردارد به قصد گرفتن مال مردم.

مُحارَبات: _ع_ ج محاربه _ جنگ، جنگ ها.

مُحارَبَت: _ع_ [مص]. محاربه.

مُحارَبَه: _ع. محاربة_ [ا. مص]. جنگ، با یکدیگر جنگیدن.

مُحارِس: _ع_ [ا. ص. فا]. حراست کننده، نگهبان.

مُحارَسَت: _ع_ [ا. مص]. نگهبانی، پاسبانی.

مَحارِم: _ع_ ج مَحرَم، کسانی که نکاح با آن‌ها حرام باشد، حرام کرده‌های خدا.

مَحاریب: _ع_ ج محراب، محراب ها.

مُحاسِب: _ع_ [ص. فا]. شمارگر، حسابدار.

مُحاسَبات: _ع_ ج محاسبه، شمارگیری ها، مجموعه عملیات حسابداری یا حسابرسی مربوط به یک شخص یا یک موسسه.

مُحاسَبَت: _ع. محاسبة_ [مص]. حساب کردن.

مُحاسَبَه: _ع. محاسبة_ [ا. مص]. (برشماری)، شمارگیری، عمل حساب کردن، حساب‌رسی.

مُحاسِبین: _ع_ ج محاسب، شمارگران، آمارگران.

مَحاسِن: _ع_ ج حسن (برخلاف قیاس)، خوبی ها، نیکویی ها.

مَحاسِن: _ع_ ج مَحسَن، جاهای نیک چهره آدمی، ریش.

مَحاشی: _ع_ ج حشو، زایده ها، حاشیه ها + پیزرها.

مُحاصِر: _ع_ [ص. فا]. محاصره کننده.

مُحاصَرَه: _ع. محاصرة_ [مص]. در حصار کردن، دربندان، شهربندان، فروگیری، گرد شهر یا محلی یا شهری را فرا گرفتن و رابطه آنان را با خارج قطع کردن.

مَحاضِر: _ع_ ج محضر _ درگاه، محضرها.

مُحاضَرات: _ع_ ج محاضره، مفاوضات، مبادله معلومات.

مُحاضَرَه: _ع. محاضرة_ [مص]. مفاوضه، باهم گفتگو کردن در حضور و از دانش یکدیگر بهره گرفتن.

مُحاط: _ع_ [ص. مف]. از هرسو احاطه شده، فرا گرفته.

مُحافِظ: _ع_ [ص. فا]. نگهبان، پاسبان، حفاظت کننده.

مُحافَظَت: _ع_ [ا. مص]. نگهبانی، پاسبانی، نگاهداشتن.

مُحافَظَه: _ع. محافظة_ [ا. مص]. محافظت، نگهداری.

مُحافَظَه کار: [ص. فا]. متعادل، میانه‌رو، عاقل + در سیاست: نگهدارنده ارزش های اجتماعی حال و گذشته و آینده + کسی که کار خطرناک نکند.

مُحافِظین: ـع ـ ج محافظ ـ نگهدار، نگهبانان، پاسبانان.
مَحافِل: ـع ـ ج محفل، انجمن ها، جرگه ها، محفل ها.
مَحافَّة: ـ از محفة عربی ـ [ا]. هودج، تخت روان.
مُحاق: ـع ـ [ص]. پوشیده، احاطه شده. [ا]. حالت ماه (قمر) که در سه شب آخر از زمین دیده نشود.
مُحاکا: ـ از ع. محاکاة ـ [مص. مرخم]. محاکات، باهم سخن و حکایت گفتن.
مُحاکات: ـع ـ [ا. مص]. گفتگو، حکایت کردن با یکدیگر.
مَحاکِم: ـع ـ ج محکمه، دادگاه ها (محاکم جزایی).
مُحاکَمات: ـع ـ ج محاکمه، دادرسی ها، محاکمه ها.
مُحاکَمَه: ـع. محاکمة ـ [مص]. با یکدیگر به دادگاه نزد حاکم رفتن و اقامه دعوی کردن برای رفع خصومت طرفین + دادرسی، داوری و حکم قاضی میان اقامه دعوی دو مدعی و فیصله دادن دعوای طرفین.
مُحاکی: ـع ـ [ص. فا]. حکایت کننده، بازگو کننده.
مَحال: ـع ـ ج محل ـ بخش، کوی ها، منزلگاه ها، بخش ها.
مِحال: ـع ـ [ا]. حیله، ترفند + دشمنی با یکدیگر.
مُحال: ـع ـ [ق]. ناشدنی، نابودنی، ناممکن.
مُحال: ـع ـ [ص]. بی هوده، لغو، نادرست، خطا.
مُحال: ـع ـ [ص. مفـ]. احاله شده، حواله شده.
مُحال: ـع ـ [ص]. زشت، قبیح.
مُحال اَندیش: [ص. فا]. آن که اندیشه محال کند.
مُحالٌ عَلَیه: ـع ـ [ص. مفـ]. طرف حواله، برات گیر.
مُحال گوی: [ص. فا]. گوینده سخن ناشدنی.
مَحالَه: ـع. محالة ـ [ا]. چاره، گزیر (لامحال و محال = ناچار و چار + لامحاله = ناچار، ناگزیر).
مُحامات: ـع ـ [ا. مص]. حمایت کردن، پشتیبانی.
مَحامِد: ـع ـ ج محمدة، خصلت های نیکو.
مَحامِل: ـع ـ ج محمل، هودج ها، دربر گیرنده های الفاظ.
مُحامَلَت: ـع ـ [مص]. باهم باربرداشتن و بردن.
مُحامی: ـع ـ [ص. فا]. حمایت کننده + وکیل دادگستری.
مُحاوِرات: ـع ـ ج محاوره، گفت و شنودها.
مُحاوَرَت: ـع ـ [ا. مص]. گفت و شنود، گفتگو.
مُحاوَرَه: ـع. محاورة ـ [ا. مص]. محاورت، گفتگو، گفت و شنود.
مُحاوَلَه: ـع. محاولة ـ [مص]. حیله کردن به قصد تصرف چیزی.
مَحاوی: ـع ـ ج محوی، مضمون ها، دربر گرفته شده ها.
مَحاویج: ـع ـ ج محوج ـ حاجتمند، نیازمندان.

مُحِب: ـع ـ [ص. فا]. دوستدار، دوستدارنده، دوست.
مُحِبُّ الصَّلیب: [ص. مر]. دوستدار صلیب، مسیحی.
مُحَبَّب: ـع ـ [ص. مفـ]. محبوب، دوست داشته شده.
مُحَبَّبُ الوَجه: ـع ـ [ص. مر]. آنچه صورت و سطح آن دانه دانه دارد، حبه خال حبه خال.
مَحَبَّت: ـع ـ [ا]. مهر، دوستی، علاقه قلبی، مهربانی.
مَحَبَّت آمیز: [ص. مفـ]. مهرآمیز، توأم با محبت، دوستانه.
مُحَبِّر: ـع ـ [ص. فا]. کسی که خط نیکو نویسد، خوش نویس.
مِحبَرَه: ـع. محبرة ـ [ا]. مرکب دان + جعبه نوشت افزار.
مَحبَس: ـع ـ [ا]. جای حبس، بازداشتگاه، زندان.
مُحَبَّس: ـع ـ [ا. ص]. زندانی، محبوس.
مَحبَل: ـع ـ [ا]. زمان آبستنی + کتاب نخستین.
مَحبِل: ـع ـ [ا]. زهدان، جای بچه در شکم.
مُحَبَّل: ـع ـ [ص]. موی های ژولیده + [ا]. ریسمان.
مَحبوب: ـع ـ [ص. مفـ]. دوست، معشوق.
مَحبوبَه: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث محبوب، معشوقه، دوست زن.
مَحبوبِیَّت: [مص. جعـ]. محبوب بودن، وضع و کیفیت محبوب بودن.
مَحبوس: ـع ـ [ص. مفـ]. زندانی، حبس شده.
مَحبوس خانَه: [ا. مر]. زندان، جای زندانی.
مُحتاج: ـع ـ [ص]. نیازمند، حاجتمند.
مُحتاط: ـع ـ [ص. فا]. پروادار، کسی که به هرکار با حزم و احتیاط دست زند.
محتاطانَه: [ق].•همراه با احتیاط، از روی محافظه کاری.
مُحتال: ـع ـ [ص. فا]. حیله گر، نیرنگباز + در اصطلاح حقوقی: طلبکار.
مُحتالَه: ـع. محتالة ـ [ص]. مونث محتال، زن حیله گر.
مُحتالی: [ا. مص]. حیله گری، مکاری.
مُحتَبَس: ـع ـ [ص. مفـ]. از احتباس، حبس شده.
مُحتَجَب: ـع ـ [ص. مفـ]. از احتجاب، در حجاب کرده شده.
مُحتَجِب: ـع ـ [ص. فا]. حجابدار، پنهان شونده + کسی که نور معرفت ندارد و حقیقت از او پوشیده مانده باشد.
مُحتَجِبَه: ـع. محتجبة، [ص. فا]. مونث محتجب.
مُحتَجِبین: ـع ـ ج محتجبه، زنان پرده‌نشین.
مَحتِد: ـع ـ [ا]. نژاد، نسب، اصل و تبار.
مُحتَدِم: ـع ـ [ص]. روز بسیار گرم.
مُحتَرَز: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه از آن پرهیز شود.
مُحتَرِز: ـع ـ [ص. فا]. احتراز کننده، پرهیز و دوری کننده.

مُحتَرِزین: ــع ــ ج محترز، احتراز کنندگان.
مُحتَرِس: ــع ــ [ص. فا]. نگهبانی کننده، پاسبان.
مُحتَرَف: ــع ــ [ا]. جای کار و کسب و پیشه.
مُحتَرِف: ــع ــ [ا. ص. فا]. پیشه‌ور، صنعتگر.
مُحتَرِفه: ــع ــ [ص. فا]. مونث محترف.
مُحتَرِق ــ مُحتَرِقه: [ص. فا]. آتشگیر، آتش گیرنده + آتش گرفته.
مُحتَرَم: ــع ــ [ص. مفـ]. گرامی، ارجمند، نژه، بزرگوار، بارمان، حرمت داشته شده.
مُحتَرَماً: ــع ــ [ق]. با احترام، در حال احترام.
مُحتَرَمانه: [ق]. با احترام.
مُحتَرَمه: ــع ــ [ص. مفـ]. مونث محترم، زن محترم.
مُحتَرَمین: ــع ــ ج محترم، بارمانان.
مُحتَسِب: ــع ــ [ص. فا]. از احتساب، شمارکننده، حساب رسنده، مامور حاکم شرع، نهی کننده و حدزننده و مجازات کننده مرتکبین اعمال نامشروع.
مُحتَشِد: ــع ــ [ص]. آماده، مهیا + ایثارگر.
مُحتَشَم: ــع ــ [ص]. با احتشام، گو، شخصیت صاحب‌خدم و حشم، صاحب دولت.
مُحتَضَر: ــع ــ [ا. مفـ]. بیمار در حال مرگ.
مُحتَظی: ــع ــ [ص. فا]. حظ برنده، کامران.
مُحتَقَر: ــع ــ [ص. مفـ]. تحقیر شده، خوار.
مُحتَکِر: ــع ــ [ص. فا]. احتکار کننده، انبارگر.
مُحتَکِرین: ــع ــ ج محتکر، احتکار کنندگان، انبارگران.
مُحتَلِم: ــع ــ [ص. فا]. وَشَن، نوی، کسی که در خواب جنب شود.
مُحتَمَل: ــع ــ [ص. مفـ]. احتمال داده شده، دارای احتمال، آنچه که وقوع آن را بتوان حدس زد یا حدس زده شده.
مُحتَمَل: ــع ــ [ص. مفـ]. تحمل‌پذیر، قابل تحمل.
مُحتَمِل: ــع ــ [ص. فا]. حمل کننده، تاب آورنده.
مُحتَمَلاً: ــع ــ [ق]. احتمالاً، شاید.
مُحتَمَلات: ــع ــ ج محتمله، احتمالی ها.
مُحتَمَلَه: ــع. محتملة ــ [ص. مفـ]. مونث محتمل.
مَحتوم: ــع ــ [ص. ق]. ناگزیر، حتمی و قطعی شده، واجب.
مُحتَوی ــ مُحتَوا: ــع ــ [ص. مفـ]. (درآونـد)، مظروف، مضمون، محاط، آنچه درون چیزی است و دربر گرفته شده باشد.
مُحتَوی: ــع ــ [ص. فا]. (آوند)، نشا، ظرف، دربر گیرنده، شامل شونده، آنچه چیزی را در درون خود جا داده باشد.
مُحتَوَیات: ــع ــ ج محتویه.
مُحجَب: ــع ــ [ص. مفـ]. پوشیده شده، در حجاب.
مُحجِب: ــع ــ [ص. فا]. پوشنده، مانع، حجاب شونده.
مُحَجَّب: ــع ــ [ص. مفـ]. در پرده و در حجاب + بازداشته.
مُحَجَّبَه: ــع ــ [ص. مفـ]. مونث محجب، زن در حجاب.
مُحَجَّت: ــع ــ [ا. ص]. محجة، راه راست.
مَحجَر: ــع ــ [ص]. حرام، هرچیز حرام و ممنوع.
مَحجَر: ــع ــ [ا]. دارافزین، نرده حایل جلو ایوان.
مَحجِر: ــع ــ [ا]. باغ، درختستان، بوستان + حدقه، کاسه چشم.
مِحجَر: ــع ــ [ا]. گرداگرد و پیرامون ده و خانه.
مُحَجَّر: ــع ــ [ص. مفـ]. سنگ شده، با سنگ ساخته شده.
مُحجَّر: ــع ــ [ص. مفـ]. محجور، ممنوع.
مُحَجَّل: ــع ــ [ص. مفـ]. اسب دست و پای سفید + کسی که در اثر وضو دست و پایش سفید شده باشد + مقید، دربند.
مِحجَم ــ مِحجَمَه: ــع ــ [ا]. شاخ و شیشه حجامت، جای حجامت.
مُحجَم: ــع ــ [ص. مفـ]. جا خورده و باز ایستاده از ترس.
مِحجَن: ــع ــ [ا]. چوب چوگان، عصای سرکج.
مَحجوب: ــع ــ [ص. مفـ]. برکسه، در پرده، با حجاب و حیا.
مَحجوبون: ــع ــ ج محجوب، برکسگان.
مَحجوبَه: ــع ــ [ص. مفـ]. مونث محجوب.
محجوبی: [ا. مص]. حالت و چگونگی محجوب، محجوب بودن.
مَحجور: ــع ــ [ص. مفـ]. کسی که به واسطه کم‌عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد.
مَحَجَّه: ــع. محجة ــ [ا]. میانه راه، راه (راست).
مُحَدَّب: [ص. مفـ]. برآمده، (میان کوژ)؛ مقابل مقعر.
مُحدَث: ــع ــ [ص. مفـ]. نونهاده، نوپدید، حادث شده.
مُحدِث: ــع ــ [ص. فا]. احداث کننده + پناه دهنده گناهکار.
مُحَدِّث: ــع ــ [ص. فا]. عالم به علم حدیث، روایت کننده اخبار و احادیث.
مُحدَثات: ــع ــ ج محدثه. (اقوال محدثه)، حوادث و وقایع.
مُحَدِّثین: ــع ــ ج محدث، حدیث‌آوران.
مَحدود: ــع ــ [ص. مفـ]. درمرز، در پیرامون، متناهی، معین + کم.
مَحدوده: ــع ــ [ا. مفـ]. دارای حد، زمین مرزبندی شده، کرانه، مرز.
مَحدودیَّت: [مص. جعـ]. دارای حد بودن.

مَحذور: ـع ـ [ص. مف]. آنچه موجب پرهیز از چیزی به ویژه انجام دادن کاری شود، مانع.

مَحذورات: ـع ـ ج محذوره، برحذر کنندگان، مانع ها.

مَحذوف: ـع ـ [ص. مف]. کاسته، بریده و انداخته شده.

مِحراب ـ مهراب: [ا]. ایستادنگاه پیشنماز در رواقک درون مسجد رو به قبله در جلو نمازگزاران، قبله + آتشگاه (بیرونی)، (دهخدا) + پیشگاه مجلس، شاه‌نشین، صدر مجلس + بالاخانه.

مِحرابِ اَبرو: [ا. منسوب]. خم ابروی معشوق از دیده عاشق.

مِحرابِ جمشید: [ا. منسوب]. آفتاب + روی معشوق.

مِحرابگاه ـ مِحرابگَه: [ا. مر]. جای محراب + جهان.

مِحرابی: [ا. منسوب]. منسوب به محراب، جای محراب، مسجد + پیشنماز + اهل محراب مسجد + قوسی، کمانی.

مِحراق: ـع ـ [ص. فا]. حریق افروز، آتش افروز.

مِحراک: ـع ـ [ا]. کلمه، واژه + ابزار حرکت دادن.

مِحرَب: ـع ـ [ص. فا]. مرد جنگاور و حرب دوست.

مُحَرَّر ـ مُحَرَّره: ـع ـ [ص. مف]. آزاد شده + نوشته شده.

مُحَرِّر: ـع ـ [ص. فا]. رونوشت بردار، خط نویس، منشی، کسی که نامه ها و فرمان ها را در دارالانشاءِ دیوان رسایل می‌نوشت.

مُحَرِّر: ـع ـ [ص. فا]. آزاد کننده برده + خادم مسجد.

مُحَرَّز: [ق]. مسلم، قطعی، درعربی: فراهم آورده و جمع شده.

مُحَرِّض: ـع ـ [ص. فا]. آزانگیز، تحریص کننده.

مُحَرِّض: ـع ـ [ص. فا]. آغالاننده، تحریک کننده.

مُحَرَّف: ـع ـ [ص. مف]. تحریف شده، از راستی برگردانده شده.

مُحَرِّف: ـع ـ [ص. فا]. تحریف کننده، تغییر دهنده سخن و نوشته.

مُحرَق: ـع ـ [ص. مف]. سوخته، حریق زده.

مُحرِق: ـع ـ [ص. فا]. سوزاننده.

مُحَرِّق: ـع ـ [ص. فا]. سوزاننده، به آتش کشنده.

مَحرَقه: ـع. محرقة ـ [ا. مف]. محل سوختن.

مُحَرِّک: ـع ـ [ص. فا]. تحریک کننده، برانگیزاننده.

مُحَرِّکه: ـع ـ [ص. فا]. مونث محرک.

مُحَرِّکین: ـع ـ ج محرک، برانگیزندگان.

مَحرَم: ـع ـ [ص]. رازدار، خودی، همدل، معتمد.

مَحرَم: ـع ـ [ص]. هرعضو خانواده که زناشویی با او حرام باشد + ویژگی کسی که زن شرعاً مقابل او لازم نباشد سر و روی خود را بپوشاند.

مُحرِم: ـع ـ [ص. فا]. درحرم آینده که احرام حج بسته باشد، کسی که جامه احرام دربر کرده باشد.

مُحَرَّم: ـع ـ [ص. مف]. حرام گردانیده شده. [ا. مکان]. گرداگرد کعبه خانه خدا.

مُحَرَّم: ـع ـ [ا. خ]. نخستین ماه از سال هجری قمری.

مُحَرَّمات: ـع ـ ج محرمه ـ (ناشایا)، (ناشایگان).

مُحَرَّمات: [ا]. قسمی پارچه راه‌راهی الوان.

مَحرَمانه: [ق]. (رازانه)، پنهانی، پوشیده.

مَحرَمی ـ مَحرَمیَّت: [ا. مص]. رازداری، محرم بودن.

مَحرور: ـع ـ [ص. مف]. گرم شده (از حرارت خشم یا از تب).

مَحرور کَردَن: [مص. مر]. گرم مزاج کردن، گرم کردن.

مَحروس ـ مَحروسَه: ـع ـ [ص. مف]. آنچه که از آن پاسداری و حراست شده.

مَحروق ـ مَحروقَه: ـع ـ [ص. مف]. آتش گرفته، سوخته.

مَحروم: ـع ـ [ص. مف]. ناکام، بی روزی، بی بهره، بی نصیب مانده، بازداشته شده از خیر، منع کرده شده.

مَحرومی ـ مَحرومیَّت: [ا. مص]. حالت محروم، بی بهرگی، ناکامی.

مَحرومین: ـع ـ ج محروم، بی بهرگان، ستمدیدگان.

مَحزون: ـع ـ [ص. مف]. حزن‌زده، اندوهگین.

مَحزونین: ـع ـ ج محزون، اندوهگینان.

مُحسِن: ـع ـ [ص. فا]. نیکی کننده [ا. خ]. از نام های خدا.

مُحَسِّنات: ـع ـ ج محسنه، خوبی ها، مزیت ها.

مُحسِنین: ـع ـ ج محسن، نیکوکاران.

مَحسوب: ـع ـ [ص. مف]. شمرده، به شمار آورده شده.

مَحسود: ـع ـ [ص. مف]. کسی که دیگران بر او رشک برند.

مَحسوس: ـع ـ [ص. مف]. سهیده (از سهش: کسروی)، حس شده، آنچه به واسطه حواس پنجگانه دریافت و احساس شود + آشکار.

مَحسوسات: ـع ـ ج محسوسه، سهیدگان (از کسروی).

مُحَشّا: ـع. محشیٰ ـ [ص. مف]. آراسته، حاشیه‌نویسی شده.

مَحشَر: ـع ـ [ا]. گرد آمدنگاه، روز قیامت. به مجاز: جای بسیار انبوه و پر ازدحام + بسیار تماشایی و پرکیفیت.

مَحشور: ـع ـ [ص. مف]. گرد هم جمع شده + آمیزگار، همنشین.

مُحَشّیٰ مُحَشّا: ـع ـ [ص. مف]. آرایش داده شده + حاشیه نوشته شده.

مُحَشّیٰ کَردَن: [مص. مر]. حاشیه نوشتن بر کتابی.

مُحصَر: ـع ـ [ص. مف]. بازداشته از عمل و تصرف.

مُحصِر: ـع ـ [ص. فا]. محاصره کننده.
مُحَصَّص: ـع ـ [ص. مف]. سهمیه و حصه معین شده، حواله شده.
مُحَصِّص: ـع ـ [ص. فا]. آشکارا، ظاهر + آن که حصه مقرر کند، حواله سهم دهنده.
مُحَصَّل: ـع ـ [ص. مف]. فراهم، حاصل کرده شده.
مُحَصِّل: ـع ـ [ص. فا]. به دست آورنده + دانش آموز مدرسه + مامور وصول، تحصیلدار، مامور گرفتن مالیات.
مُحَصِّلین: ـع ـ ج محصل، دانش آموزان + خراج گیران.
مُحَصَّن: ـع ـ [ص. مف]. استوار، دارای مصنونیت در حصار.
مُحصَن: ـع ـ [ص. مف]. مرد زن دار و مقید به زن.
مُحصَنَه: ـع. محصنة ـ [ص. مف]. زن شوهردار، زن پارسا.
مَحصور: ـع ـ [ص. مف]. شهر بند شده، محاصره شده + دارای حصار یا دیوار در پیرامون.
مَحصورین: ـع ـ ج محصور، شهر بند شدگان.
مَحصول: ـع ـ [ا]. درود، خرمن، بازده کشاورزی. [ص. مف]. حاصل شده، بازده، دستاورد، فراورده + نتیجه عمل، پیامد.
مَحصولات: ـع ـ ج محصوله، برداشت ها + خراج ها.
مَحصون: ـع ـ [ص. مف]. استوار شده + در حصن و محفوظ در حصار.
مَحض: ـع ـ [ص]. سره، خالص، (ناب)، مجرد.
مَحض: [ق]. تنها، بی وجود دیگری، از برای (محض خدا).
مَحضاً: ـع ـ [ق]. صرفاً، به طور سره و خالص.
مَحضاً لِلّه: [ق. مر]. تنها از برای خدا.
مَحضَر: ـع ـ [ا]. جای حضور، درگاه، پیشگاه، آستان، دفتر اسناد رسمی، محل حاکم شرع.
مَحضَر: ـع ـ [ا]. سجل، شاهد، گواه + چک مهردار + فتوی نامه، گواهی نامه، صورت مجلس، استشهاد، نوشته یی که برای اثبات دعوی به مهر اهالی و آشنایان رسانند.
مَحضَر خانَه: [ا. مر]. دفترخانه، دفتر اسناد رسمی، جای نوشتن اسناد.
مَحضَردار: [ا. ص]. صاحب دفتر اسناد رسمی.
مَحضون: ـع ـ [ص. مف]. دربر گرفته شده، حضانت شده.
مَحَطّ: ـع ـ [ا]. جای فرود آمده، منزل، ایستگاه.
مَحَطِّ رِحال: ـع ـ [ا. مر]. محل فرود آمدن، بارانداز.
مَحَطَّه: ـع ـ [ا]. جای فرود آمدن.
مَحظور: ـع ـ [ص. مف]. (ناکردنی)، قدغن، ممنوع شده.
مَحظورات: ـع ـ ج محظوره (ناکردنی ها).

مَحظوظ: ـع ـ [ص. مف]. حظ برده، بهره ور، کامیاب.
مَحفَظَه: ـع. محفظه ـ [ا]. گنجه، اشکاف، دولاب، انبار، مخزن، جای حفظ کردن و نگاه داشتن.
مَحفِل: ـع ـ [ا]. مجلس، گردآمدنگاه، انجمن.
مَحفور: ـع ـ [ص. مف]. حفر شده، کنده شده.
مَحفور ـ مَحفوری: [ا. ص]. فرشی بافته در محفور ارمنستان + هر مال که به زور و مصادره از مردم می‌گرفتند.
مَحفوظ: ـع ـ [ص. مف]. حفظ شده، نگاهداشته.
مَحفوظ: ـع ـ [ص. مف]. از بر، آنچه به خاطر سپرده شده، نگهداری شده + ایمن.
مَحفوظات: ـع ـ ج محفوظه، به یاد سپرده شده ها.
مَحفوف: ـع ـ [ص. مف]. چیزی که گرداگرد آن گرفته شده.
مَحَفَّه: ـع. محفة ـ [ا]. تخت روان، هودج بی سر پوش.
مَحَفّه دار: [ص. فا]. برنده محفه، هودج کش.
مَحَفّه نِشین: [ص. فا]. آن که در تخت روان حمل شود.
مَحق: ـع ـ [مص]. پاک کردن، محو کردن + فنای بنده در عین حق.
مُحِقّ: ـع ـ [ق]. به سزا، برحق، صاحب حق.
مُحَقَّر: ـع ـ [ص. مف]. خرد، کوچک و کوتاه + خوار و پست شده + اندک، ناچیز، کم مایه، کم وسعت.
مُحَقَّرات: ـع ـ ج محقره، ناچیزان، (خردکان).
مُحَقَّق: ـع ـ [ص. مف]. راست، درست، امر تحقیق شده و ثابت گشته، تحقق یافته، به حقیقت پیوسته، راست و درست.
مُحَقِّق: ـع ـ [ص. فا]. دانش پژوه، فرهنگ یاب، پژوهنده، پژوهشگر، حکیم فیلسوف، تحقیق کننده، نونده.
مُحَقَّقُ الوُقوع: ـع ـ [ص. مر]. آنچه به یقین اتفاق افتد.
مُحَقَّقاً: ـع ـ [ق]. به تحقیق، به درستی.
مُحَقَّقانَه: ـع ـ [ق]. به طور تحقیق، به درستی.
مُحَقِّقانَه: ـع ـ [ق]. به کردار محققان.
مُحَقِّقین: ـع ـ ج محقق، دانش پژوهان.
مِحقَنَه: ـع. محقنة ـ [ا]. شیشه اماله.
مَحقوق: ـع ـ [ص. مف]. اندرخور، سزاوار، دارای حق.
مِحَکّ: ـع ـ [ا]. سنگ زر، سنگ زرآزما، سنگی سیاه سیلیسی که زر و سیم را بدان مالند و عیار آن را سنجند.
مُحکَم: ـع ـ [ص]. استوار، بن استوار، سفت و سخت، پایدار. [ا]. هر آیه صریح و آشکار در قرآن؛ مقابل متشابه.
مُحکَمات: ـع ـ ج محکم، بن استواران، آیات صریح و آشکار.
مُحکَم عَزیمَت: ـع ـ [ص. ن]. صاحب عزم راسخ.

مُحکَم کاری: [ا. مص]. کاری را نیک به استواری انجام دادن.

مَحکَمَه: ـع. محکمة ـ [ا]. جای داوری قاضی، دادگاه، مطب.

مَحکَمَهِ اِستیناف: [ا. منسوب]. دادگاه (استان) تجدید نظر.

مَحکَمَهِ بَدوی: [ا. منسوب]. دادگاه (شهرستان) آغازی.

مَحکَمَهِ جنایی: [ا. مر]. دادگاه ویژه رسیدگی به جرم‌های جنایتی.

مُحکَمی: [ا. مص]. استواری، بن استواری، سفتی و سختی.

مَحکوک: ـع ـ [ص. مف]. حک شده، کنده کاری شده.

مَحکوم: ـع ـ [ص. مف]. به زیر حکم، فرمانبردار، مغلوب در مناظره و دعوی، آن که حکم به مجازات او صادر شده.

مَحکومٌ بِه: [ا. مر]. آنچه در مورد آن حکم صادر شده.

مَحکومٌ عَلَیه: [ص. مف]. کسی که حکم به مجازات او صادر شده.

مَحکومٌ لَه: [ص. مف]. کسی که حکم به سود او صادر شده.

مَحکومیَّت: [مص. جع]. محکوم بودن یا شدن.

مَحکومین: ـع ـ ج محکوم، محکوم‌ها.

مَحَلّ: ـع ـ [ا]. جایگاه، محله، جای فرود آمدن، کوی، برزن.

مَحَلّ: ـع ـ [ا]. جاه، مقام، مرتبه + وقت + هنگام.

مَحَلّ: ـع ـ [ا]. ارزش، بها، اعتبار هزینه + احترام و اعتنا.

مُحِلّ: ـع ـ [ص. فا]. از حرم بیرون آینده + شکننده حرمت حرام.

مَحَلّات: ـع ـ ج محله، کوی‌ها، محله‌ها، برزن‌ها.

مَحلَب: [ا]. درخت آلبالوی تلخ.

مِحلَب: ـع ـ [ا]. شیر دوشه، ظرفی که در آن شیر دوشند.

مَحَلَّت: ـع. محلة ـ [ا]. کوی، برزن + منزلگاه.

مَحَلِّ تَوَلُّد: [ا. مر]. زادبوم، زادگاه، جای تولد.

مُحَلِّج: ـع ـ [ا. فا]. حلاج، حلاجی کننده، پنبه‌زن.

مُحلِف: ـع ـ [ص. فا]. سوگند دهنده + آنچه بدان سوگند خورند.

مُحَلِّق: ـع ـ [ا]. محل پرواز به بالا و دور زدن.

مُحَلَّل: ـع ـ [ص.مف]. حلال شده، مشروع + تحلیل رفته.

مُحَلِّل: ـع ـ [ا. ص. فا]. حلال ساز، مردی که زن سه‌طلاقه را بطور موقت نکاح کند و سپس طلاق دهد تا شوهر قبلی بتواند دوباره با او ازدواج کند + نیک گشاینده گره را.

مُحَلِّل: ـع ـ [ص. فا]. تحلیل برنده (داروهای محلل).

مَحلوج: ـع ـ [ص. مف]. واخیده، حلاجی شده، پنبه از پنبه دانه واخیده و زده شده.

مَحلول: ـع ـ [ص. مف]. آنچه در آب حل شده باشد.

مَحَلّه: ـع. محلة ـ [ا]. کوی، برزن، یک واحد اجتماعی مکانی قابل تشخیص در ناحیه‌یی از شهر.

مَحَلّی: [ص. ن]. منسوب به محل (لهجه محلی).

مُحَلّیٰ: ـع ـ [ص. مف]. آراسته، زیور داده + چهره.

مُحَلّی: ـع ـ [ص. فا]. زیور دهنده، آن که چگونگی زیورهای سپاهی را نزد عارض سپاه بیان کند.

مُحَمَّد: ـع ـ [ص]. ستوده، صاحب خصال عالی بسیار.

مَحمَدَت: ـع ـ [ا. مص]. ستایش + خصلت نیکو.

مَحمَدَه: ـع. محمدة ـ [ا. مص]. (نگاه به محمدت).

مُحَمَّدی: ـع ـ [ا. ص. ن]. منسوب به محمد پیامبر اسلام، دین اسلام، مسلمان + نام نوعی گل سرخ.

مُحَمِّر: ـع ـ [ص. فا]. سرخ کننده + داروی گرمی بخش.

مُحَمِّرَه: ـع ـ [ا. خ]. سرخ‌پوشان، سرخ‌جامگان خرم‌دینی.

مَحمِل: ـع ـ [ا]. هودج، عماری، تخت روان، کجاوه که بر گرده شتر یا قاطر می‌بستند و بر هرطرف آن نشسته سفر می‌کردند.

مَحمِل: ـع ـ [ا]. ظرف لفظ، آنچه مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند، انگیزه، دلیل.

مَحمِل کَش: [ص. فا]. شتر و قاطر کجاوه‌کش + ساربان.

مَحمود: ـع ـ [ص. مف]. ستوده، نیکوسیرت.

مَحموده ـ مَحمودَة: ـع ـ [ص. مف]. نیکوسیرت + ستوده.

مَحموده: [ا]. سقمونیا گیاهی کوهی با شیره‌یی طبی.

مَحمود هِمَّت: [ص. مر]. پسندیده همت، دارای همتی چون سلطان محمود غزنوی.

مَحمول: ـع ـ [ا. مف]. بار، بار برداشته شده + گمان کرده شده، تعبیر شده، گزاره.

مَحمولات: ـع ـ ج محموله، بارها و کالاهای حمل شده.

مَحمولٌ بِه: ـع ـ [ا. مر]. بار، موضوع به ضمیمه.

مَحمولٌ عَلَیه: ـع ـ [ص. مف]. آن که را که بار کنند، ظرف.

مَحموله: ـع. محمولة ـ [ا]. بار، بار حمل شدنی، آنچه که از جایی به جایی برده شود.

مَحموم: ـع ـ [ص. مف]. تب‌زده، تب‌دار.

مِحَن: ـع ـ ج محنت، اندوه و رنج‌ها.

مِحنَت: ـع. محنة ـ [ا]. جسگ، اندوه، رنج، آزمایش سخت.

مِحنَت‌آباد: [ا. مر]. جایی پر از محنت و مشقت.

مِحنَت‌آگین: [ص. مف]. پر از محنت، پر از درد و غم.

مِحنَت‌بار: [ص. فا]. توأم با محنت، رنج‌بار.

مِحنَت‌زای: [ص. فا]. محنت‌آور.

مِحنَت زَدِه: [ص. مفـ]. غم و رنج رسیده.
مِحنَت کَدِه: [ا. مر]. محنتستان، جای مشقت، کنایه از دنیا.
مِحنَت کَش: [ص. فا]. آن که رنج و مشقت کشد.
مَحو: ـع ـ [ص]. ناپدید، گشت، کشت، نابود شده. [مص]. ستردن، زدودن، پاک شدن.
مَحو: [ص. مفـ]. واله، از خود رفته در خیرگی دیدار، فنای عبد در ذات حق تعالی.
مَحوِج: ـع ـ [ص]. نیازمند، محتاج، تهیدست.
مِحوَر: ـع ـ [ا]. آسه، وَرنَه، ستونه، دَستوَرَدَه، چرخ گردانَنده، میله‌یی مبنی که چرخ بدان گردد واقع در میان هر چرخ دوار، مدار و مرکز چیزی، خطی راست که یک جسم یا یک شکل هندسی به گرد آن چرخش واقعی یا فرضی داشته باشد. خطی است فرضی که از مرکز کره بگذرد و دو قطب آن را به هم بپیوندد.
مِحوَری: [ص. ن]. مربوط به محور، اصلی، اساسی.
مُحَوَّطات: ـع ـ ج محوطه.
مُحَوَّطَه: ـع. محوطة ـ [ا]. مونث محوط، میدان جایی که پیرامون آن را دیوار احاطه کرده باشد.
مُحَوَّط: ـع ـ [ص. مفـ]. گرد گرفته، احاطه شده.
مُحَوَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. دگرگون شده + سپرده، واگذار شده.
مُحَوِّل: ـع ـ [ص. فا]. دگرگون کننده، حال گردان + تحویل دهنده. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.
مَحوی: ـع ـ [ص. مفـ]. مفعول حاوی، دربر گرفته شده، مظروف، جمع و فراهم شده.
مَحیا: ـع. محییٰ ـ [ا]. زندگی، حیات؛ مقابل ممات.
مُحَیّا: ـع ـ [ا]. چهره، رخسار، صورت انسان.
مُحَیِّر: ـع ـ [ص. ا]. حیران کننده + از آهنگ های موسیقی.
مُحَیِّرُ العُقول: ـع ـ [ص. فا]. شگفت، حیران کننده عقل ها.
مَحیص: ـع ـ [ا. مص]. رهایی، خلاص، رستگاری + گریزگاه، جای گریز، مفر.
مَحیض: ـع ـ [ا. مص]. حیض شدگی زن، قاعدگی زن.
مُحیط: ـع ـ [ص. فا]. احاطه کننده. [ا]. گردامون، فراگیر، پیرامون، خطی که دورادور سطحی را احاطه کند. اقیانوس ها که خشکی ها را احاطه کرده اند.
مُحیط: ـع ـ [ص. فا]. کسی که بر دانشی یا دانش هایی احاطه دارد.
مُحیط: [ا]. جای و حدود محل زندگی آدمی + دنیا.
مُحیل: ـع ـ [ص. فا]. نیرنگ کار، حیله گر، فریبکار.
مُحیل: ـع ـ [ص. فا]. براتکش، حواله دهنده.
مُحیلَه: ـع. محیلة ـ [ص. فا]. مونث محیل، زن نیرنگباز.
مُحیی: ـع ـ [ص. فا]. زنده کننده + [ا. خ]. از نام های خداوند.
مَخ: [ا]. آتش، آذر + زنبور گزنده + خزنده.
مَخ: [ص]. نخبه، برگزیده از هرچیز.
مَخ: [ص]. چسبنده، چسبناک.
مُخ: [ا]. لگام، لجام گران سر اسبان سرکش.
مُخ: [ا]. درخت خرما + جانوری آفت غله.
مُخ: ـع ـ [ا]. مغز، مغز استخوان، مغز سر، دماغ، آن بخش از دو نیم کره مغزی که دستگاه مرکزی اعصاب و مرکز هوش و ادراک و حرکات ارادی تن آدمی و حیوان است. کنایه از بسیار هوشمند و دانا.
مُخابِر: [ا. فا]. خبر دهنده، مخابره کننده.
مُخابَرات: ـع ـ ج مخابره، خبررسانان + اداره تلگراف و تلفن + یکی از اصناف ارتش.
مُخابَرَه: ـع. مخابرة ـ [ا. مص]. خبر دادن، ابلاغ خبری به وسیله تلگراف و تلفن.
مَخابِط: ـع ـ ج مخبط، جاهای خبط و خطا.
مُخادِع: ـع ـ [ص. فا]. نیرنگ و خدعه کننده.
مُخادَعات: ـع ـ ج مخادعه، نیرنگ زنی ها.
مُخادَعَت: ـع ـ [مص]. مخادعة، نیرنگ زدن، فریب دادن.
مُخادَعَه: ـع. مخادعة ـ [مص]. با یکدیگر خدعه و فریب کردن.
مَخادیم: ـع ـ ج مخدوم، سروران، خواجگان.
مَخاذیل: ـع ـ ج مخذول ـ خوار، خوارشدگان.
مَخارِج: ـع ـ ج مخرج، محل های خارج شدن + هزینه ها، خرج ها.
مَخارِق: ـع ـ ج مخرقه ـ دروغ، دروغ ها.
مَخارِم: ـع ـ ج مَخرم، راه های ناهموار کوه.
مَخاریق: ـع ـ ج مخراق، سخاوتمندان + اشخاص کاربر.
مَخازِن: ـع ـ ج مخزن، جاهای خزانه، انبارگاه ها.
مَخازی: ـع ـ ج مخزات، خواری ها و رسوایی ها.
مُخاصِم: ـع ـ [ص. فا]. خصومت کننده، دشمنی کننده.
مُخاصَمات: ـع ـ ج مخاصمه، ستیزه ها، دشمنی ها.
مُخاصَمَت: ـع. مخاصمة ـ [ا. مص]. دشمنی، کینه جویی، ستیزگی.
مُخاصَمَه: ـع. مخاصمة ـ [ا. مص]. دشمنی، کینه جویی، ستیزگی.
مُخاصِمین: ـع ـ ج مخاصم، دشمنی کنندگان.

مَخاض: ـع ـ [ا]. درد زه که به زن هنگام زایمان عارض شود.
مَخاضات: ـع ـ ج مخاضه، گدارها، پایاب ها.
مَخاضة: ـع. مخاضة ـ [ا]. گدار، پایاب رودی که بتوان از آن عبور کرد.
مُخاط: ـع ـ [ا]. پوشش صورتی رنگی که حفره داخلی عده زیادی از اندام ها مانند دهان و مری و قصبة الریه و روده و معده و غیره را می‌پوشاند.
مُخاط: ـع ـ [ا]. خیم، مُرگ، خلم، آب لزج بینی.
مُخاطَب: ـع ـ [ص. مفـ]. (نیوشا)، شنونده، طرف سخن، کسی که سخن متکلم را شنود و با او سخن گفته شود.
مُخاطِب: ـع ـ [ص. فا]. سخنگو، خطبه خوان.
مُخاطَبات: ـع ـ ج مخاطبه ـ گفتگو، گفتگو کردن ها.
مُخاطَبَه: ـع. مخاطبة ـ [ا]. گفتگوی + گفتار سرزنش آمیز.
مُخاطَبین: ـع ـ ج مخاطب، شنوندگان.
مَخاطِر: ـع ـ ج خطر، خطرها.
مُخاطِر: ـع ـ [ص. فا]. کسی که خود را به خطر افکند.
مُخاطَرات: ـع ـ ج مخاطره، خطر کردن ها.
مُخاطَرَه: ـع ـ [مص]. خود را در خطر افکندن.
مُخاطی: [ص. ن]. مربوط یا متعلق به مخاط.
مَخافَت: ـع. مخافة ـ [مص]. ترسیدن، بیمناک شدن.
مَخالِب: ـع ـ ج مخلب، چنگال های درندگان.
مُخالِص: ـع ـ [ص. فا]. کسی که در دوستی ها خالص باشد.
مُخالَصَت: ـع ـ [ا. مص]. دوستی خالص داشتن.
مُخالَصَه: ـع. مُخالصة ـ [مص]. دوستی خالص داشتن.
مُخالِط: ـع ـ [ص. فا]. آمیزگار، شریک، همدم.
مُخالَطَت: ـع ـ [ا. مص]. آمیزگاری، همنشینی.
مُخالِف: ـع ـ [ا. فا]. ناموافق، وارنگ، ناساز، ناسازگار، ضد، خلاف کننده.
مُخالَفَت: ـع. مخالفة ـ [ا. مص]. وارنگی، بازگونگی، دشمنی، نافرمانی، ناسازگاری، ستیزه جویی.
مُخامَرَت: ـع ـ [ا. مص]. آمیزگاری، آمیزش، مخالطت.
مُخامَرَه: ـع. مخامرة ـ [ا. مص]. مخامرت، آمیزگاری.
مَخانیث: ـع ـ ج مخنث، امردان، نامردان.
مَخاوِف: ـع ـ ج مخوف، ترس انگیزها.
مَخایِض: ـع ـ ج مخاضه ـ گدار، گدارها.
مَخایِل: ـع ـ ج مخیله، علامت ها، نشانه ها.
مَخایِل: ـع ـ ج مخیله، گمان ها، پندارها.
مَخاییدن: [مص]. پوشیدن، ناپدید کردن.

مَخبَر: ـع ـ [ا]. باطنِ شخص، ذات، سرشت + آوازه، شهرت.
مُخبِر: ـع ـ [ص. فا]. خبرگزار، خبرنگار، خبر دهنده.
مُخَبَّط: ـع ـ [ص. مفـ]. گمراهه، گمراه + پریشان خرد، آشفته دماغ.
مُخت: [ا]. امید + اختیار، اراده + مسئولیت.
مُختار: ـع ـ [ص. فا]. صاحب اختیار در پسندیدن و برگزیدن. [ص. مفـ]. برگزیده، پسندیده.
مُختارِ حَق ـ مُختارِ کل: [ا. خ]. لقب پیامبر(ص).
مُختارِ مُطلَق: [ا. خ]. از نام های خدای متعال.
مُختال: ـع ـ [ص. فا]. متکبر، خودپسند.
مُختَبی: ـع ـ [ص]. پنهان شده، مخفی شده.
مُختَتَم: ـع ـ [ص. مفـ]. پایان، به انجام رسیده.
مُختَرَع: ـع ـ [ص. مفـ]. آفریده، چیز اختراع شده.
مُختَرِع: ـع ـ [ص. فا]. (نوآور)، اختراع کننده، آفریننده.
مُختَرَعات: ـع ـ ج مخترعه.
مُختَرِعین: ـع ـ ج مخترع، نوآوران.
مُختَص: ـع ـ [ص. مفـ]. ویژه، منحصر شده، گزیده شده.
مُختَصَر: ـع ـ [ص]. کوتاه، کم و برگزیده، اندک، خرد، ورام، کوچک، حقیر، ناچیز، آنچه زواید آن دور شده.
مُختَصَراً: ـع ـ [ق]. به کوتاهی، به طور اختصار.
مُختَصَر نَظَری: [ا. مص]. کوتاه نظر بودن، کم همتی.
مُختَفی: ـع ـ [ص]. نهان شده، پوشیده.
مُختَل: ـع ـ [ص. مفـ]. خلل یافته، برهم ریخته و متوقف.
مُختَلَس: ـع ـ [ص. مفـ]. ربوده، ربوده شده.
مُختَلِس: ـع ـ [ص. فا]. رباینده، از دارایی بیت المال یا از صندوق شرکت یا از بنگاهی پول رباینده.
مُختَلَط: ـع ـ [ص. مفـ]. آمیخته، گمیخته، گمیژه.
مُختَلَف: ـع ـ [ص. مفـ]. گوناگون + مورد اختلاف.
مُختَلِف: ـع ـ [ص. فا]. اختلاف کننده، (ناهمساز)، ناهماهنگ.
مُختَّم: ـع ـ [ص. مفـ]. مهر شده + پارچه‌یی چهارخانه‌یی.
مُختَنَق: ـع ـ [ص. مفـ]. خفه شده، گلوفشرده شده + جای تنگ.
مُختَنِق: ـع ـ [ص. فا]. خفه شونده + گلوفشارنده، خفقان آور.
مَختوم: ـع ـ [ص. مفـ]. خاتمه یافته، به تمام انجام یافته + مهر شده.
مَختومَه: [ص. مفـ]. مونث مختوم.
مَختون: ـع ـ [ص. مفـ]. ختنه کرده شده.
مُخچَه: [ا]. مخ کوچک، مغز کوچک، دماغ صغیر، مرکز عصبی

که در زیر مغز (مخ) و پشت بصل النخاع (یا پیاز مغز رابط نخاع و مغز) واقع شده و کار آن تنظیم انقباضات عضلانی و حفظ موازنه بدن است.

مُخَدَّر: ـ ع ـ [ص. مف]. پنهان و پوشیده، درپرده نشانیده شده.

مُخَدَّر: ـ ع ـ [ص. مف]. سست و بی خود کرده شده.

مُخَدِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. سست و بی خود کننده.

مُخَدَّرات: ـ ع ـ ج مخدّره، زنان محجوب و پوشیده.

مُخَدِّرات: ـ ع ـ ج مخدِره، داروهای تخدیر کننده.

مُخَدَّرَه: ـ ع. مخدرة ـ [ص. مف]. مونث مخدر، مستوره حرمسرایی.

مُخَدِّع: ـ ع ـ [ص. فا]. خدعه کننده، نیرنگباز.

مَخدوش: ـ ع ـ [ص. مف]. خدشه دار، خراشیده شده + دستکاری شده.

مَخدوم: ـ ع ـ [ص. مف]. خدمت کرده شده، سرور، خواجه.

مَخدومَه: ـ ع. مخدومة ـ [ص. مف]. مونث مخدوم، کدبانو، خانم.

مَخدومی: [ا. مص]. سروری، فرمانروایی.

مَخدومیّت: [مص. جع]. چگونگی و کیفیت مخدوم، سروری.

مَخدومین: ـ ع ـ ج مخدوم، سروران، خواجگان.

مُخَدَّه: ـ از ع ـ [ا]. بالش، پشتی، متکا.

مَخذول: ـ ع ـ [ص. مف]. خذلان خورده، زبون، خوار.

مِخراق: ـ ع ـ [ص]. جوانمرد، بخشنده + [ا]. لنگ یا کرباس به هم پیچیده و تافته که با آن شلاق زنند + دروغ، فریب، تزویر.

مِخراق زَن: [ص. فا]. دروغ زَن، ترفندباف.

مُخَرِّب: ـ ع ـ [ص. فا]. خراب کننده، ویرانگر، تبهکار.

مَخرَج: ـ ع ـ [ا]. برون شد، جای بیرون آمدن، محل خروج + جای تلفظ حرفهای الفبا در دستگاه های صوتی انسان + عدد زیر خط کسری.

مُخَرِّق: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار دروغگو + پاره کننده.

مَخرَقَه: ـ ع. مخرقة ـ [ا]. دروغ، ریا، ظاهرسازی + فریب.

مُخَرَّقَه: ـ ع ـ [ص. مف]. دریده، پاره شده.

مَخرِم: ـ ع ـ [ا]. دماغه کوه + کوه یا تپه منفرد.

مَخروب ـ مَخروبَه: ـ ع ـ [ص. مف]. ویرانه، خراب شده.

مَخروش!: [فعل نهی امری]. خروش مکن، فریاد مکن!.

مَخروط: ـ ع ـ [ص. مف]. خراطی شده، خراشیده و رندیده. [ا]. شکلی هندسی: حجمی که قاعده‌اش دایره‌یی شکل و سطح دورادور بدنه آن سطحی منحنی باشد و به نقطه‌یی که راس نامند منتهی شود شکل کله قند.

مَخروطات: [ا]. شاخه‌یی از هندسه که درباره مخروط بحث کند.

مَخروطی: [ص. ن]. هرچیز به شکل مخروط، کله قندی.

مَخروطیان: [ا. جمـ]. کاجیان.

مَخزَن: ـ ع ـ [ا]. انبار، جای خزینه کردن مال.

مَخزَنَه: ـ ع. مَخزَنة ـ [ا]. مونث مخزن، انبار، گنجینه.

مَخزول: ـ ع ـ [ص. مف]. شکسته پشت.

مَخزون: ـ ع ـ [ص. مف]. ذخیره شده، در خزانه نهاده شده.

مُخِستان: [ا. مر]. نخلستان.

مُخَسَّر: ـ ع ـ [ص. مف]. زیان دیده، ضرر کرده.

مَخیسنوس: [ا. خ]. نام حکیمی یونانی.

مَخسور: ـ ع ـ [ص. مف]. زیان دیده، ضرر کرده.

مَخسوف: ـ ع ـ [ص. مف]. فرو رفته در زمین.

مَخسول ـ مَخسولَه: ـ ع ـ [ص]. فرومایه، کم نور.

مُخَصِّص: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که خاص (ویژه) گرداند.

مُخَصَّصاتِ اَنواع: ـ ع ـ [ا. جمـ]. صور نوعیه.

مَخصوص: ـ ع ـ [ص. مف]. ویژه، خاص کرده شده، متعلق به + ممتاز.

مَخصوصاً: ـ ع ـ [ق]. به ویژه، به خصوص.

مَخصی: ـ ع ـ [ص. مف]. اخته، خایه کشیده شده.

مُخَضَّب: ـ ع ـ [ص. مف]. رنگ شده، حنا بسته.

مُخَضرَم: ـ ع ـ [ص]. کسی که دوره جاهلیت و همچنین دوره اسلام را درک کرده باشد.

مَخضوب: ـ ع ـ [ص. مف]. رنگ کرده، حنا گذاشته.

مَخضوع: ـ ع ـ [ص]. فروتن + رعیت، تابع.

مُخَطَّط: ـ ع ـ [ص. مف]. خط دار، خط خطی.

مَخطَم: ـ ع ـ [ا]. زن، زوجه، همسر مرد.

مَخطوب ـ مَخطوبَه: ـ ع ـ [ص. مف]. مرد و زن خواستگاری و عقد شده.

مَخطوط: ـ ع ـ [ص. مف]. خطی، خط خورده، به خط نوشته شده.

مَخطوطات: ـ ع ـ ج کتاب خطی، کتب خطی.

مُخطی: ـ ع ـ [ص. فا]. خطا کننده، کژ راهه.

مُخفِس: ـ ع ـ [ص. فا]. شرابی که زود مستی آورد.

مُخِف: ـ ع ـ [ص. فا]. سبک کننده.

مُخَفَّف: ـ ع ـ [ص. مف]. کوتاه شده، کم و سبک شده.

مُخَفَّف: ـ ع. مخففة ـ [ص. مف]. مونث مخفف، سبک و کم شده.

مُخَفَّفَه: ـ ع. مخففة ـ [ص. مف]. مونث مخفف، سبک و کم

شده.

مُخَفَّفین: ـع ـ ج مخفف، کم شدگان.

مَخفوض: ـع ـ [ص. مفـ]. فرو افتاده و شکسته.

مَخفوف: ـع ـ [ص. مفـ]. سبک شده، تخفیف یافته.

مَخفی: ـع ـ [ص]. پنهان، نهفته، پوشیده، ناپیدا.

مَخفیُّ التَّناسُل: ـع ـ [ا. مر]. نهانزا (نگاه به نهانزا).

مَخفیانَه: [ق]. پنهانی، به‌طور مخفی و پوشیده.

مَخفی گاه: [ا. مر]. نهانگاه، محل مَخفی شدن.

مُخِلّ: ـع ـ [ص. فا]. خلل اندازنده، آشوب کننده.

مُخَلّا: ـع. مخلیٰ ـ [ص. مفـ]. تهی، خالی شده + رها شده + خوراکی از گوشت قیمه کرده و بادنجان و آب لیمو.

مِخلَب: ـع ـ [ا]. چنگال پرندگان شکاری و ددان.

مُخَلخَل: ـع ـ [ص. مفـ]. رخنه برداشته، از هم گسیخته.

مُخَلخَل: ـع ـ [ص. مفـ]. ساق پای خلخال بسته.

مُخَلَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. جاودان، ابدی.

مَخلَص: ـع ـ [ا]. گریزگاه، محل خلاص و رهایی. [ق]. خلاصه، خلاصه کلام.

مُخلَص: ـع ـ [ص. مفـ]. خالص و پاکیزه کرده شده.

مُخلِص: ـع ـ [ص]. خالص از غش، دوست یک رنگ و باصفا.

مُخَلَّص: ـع ـ [ص. مفـ]. رها، خلاص شده + خلاصه شده.

مُخَلِّص: ـع ـ [ص. فا]. رهایی بخش + خالص و خلاصه کننده.

مَخلَصِ کَلام: [قید در کوتاهی سخن]. خلاصه کلام.

مُخلِصانَه: [ق]. صداقت حاکی از خلوص نیت.

مُخَلِّصَه: ـع. مخلصة ـ [ا]. گیاه دارویی عاقرقرحا.

مُخلِصین: ـع ـ ج مخلِص، یکدلان، ویژگان.

مُخَلِّط: ـع ـ [ص. فا]. سخن چین، فساد افکننده.

مُخَلَّع: ـع ـ [ص. مفـ]. مرد سست اندام + در فارسی: خلعت داده شده.

مُخَلَّف: ـع ـ [ا. ص]. نسل، بازمانده، جانشین + میراث مرده.

مُخلِف: ـع ـ [ص. فا]. آن که کسی را جانشین خود کند، آن که چیزی باقی گذارد ـ در فارسی ـ [ص]. پسر خوش صورت + [ا]. کبوتر بچه.

مُخَلَّفات: ـع ـ ج مخلفه ـ مرده ریگ، اموال به ارث مانده.

مُخَلَّفات: ـ در فارسی ـ ج مخلفه، خوردنی های غیر اصلی سفره + وسایل خانه، سامان، اثاثه، وسایل فرعی و جانبی.

مُخَلَّفَه: ـ در فارسی ـ [ا]. هریک از لوازم خانه.

مُخَلَّق: ـع ـ [ص. مفـ]. معطر، خوشبو + به کمال آفریده شده.

مَخلوجَه: ـع ـ [مص]. نیزه زدن از چپ و راست.

مَخلوط: ـع ـ [ص. مفـ]. آمیخته، چند مایه درهم آمیخته، برهم شوریده.

مَخلوط کُن: [ا. مر]. وسیله‌یی الکتریکی ـ مکانیکی که چند چیز را باهم مخلوط کند.

مَخلوع: ـع ـ [ص. مفـ]. (برکنار)، خلع و معزول شده از مقام خود.

مَخلوق: ـع ـ [ص. مفـ]. آفریده، آفرینه، موجود، ساخته شده.

مَخلوقات: ـع ـ ج مخلوق، آفریده، آفریدگان.

مُخَلّیٰ [لا]: ـع ـ [ص. مفـ]. جای خالی، خالی شده + یله، رها.

مُخَمَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. سرشته، عجین، تخمیر شده.

مُخَمِّر: ـع ـ [ا. فا]. تخمیر کننده، سرشتنده.

مُخَمَّس: ـع ـ [ص. مفـ]، پنج ضلعی، پنج‌پهلو، پنج گوشه.

مُخَمَّس: ـع ـ [ا]. آن مال که خمس بر آن واجب شده.

مُخَمَّس: ـع ـ [ا]. شعر که هر بند آن پنج مصراع باشد.

مُخَمَّس: ـع ـ [ا]. در اصطلاح علم مکانیک: قسمی جرثقیل است که به وسیله آن اجسام سنگین را از زمین بلند کنند.

مُخَمَّسات: ـع ـ ج مخمسه در تمامی معانی.

مُخَمَّش: ـع ـ [ص. مفـ]. مخدوش، خدشه دار.

مَخمَصَه: ـع. مخمصة ـ [ا]. گرسنگی سخت و مشقت آن + رنج، مشقت + پیچیدگی کار، اشکال.

مَخمَل: ـع. مُخمَل ـ [ا]. قسمی پارچه ابریشم‌نما که یک روی آن پرزهایی لطیف و نرم دارد و روی دیگر آن صاف است.

مَخمَل باف: [ص. فا]. آن که شغل او مخمل بافی و تولید مخمل است.

مَخمَلَک: [ا]. نوعی بیماری واگیردار با جوش‌های سرخ رنگ در زیر جلد که بیشتر به بچه‌ها عارض شود و عوارض آن تب و لرز و درد گلو و حالت خفگی و بی‌حالی است.

مَخمَل موران: [ا. ص. جمـ]. نوعی از مورچگان.

مَخمَلی: [ص. ن]. مربوط به مخمل، از جنس و همانند مخمل.

مَخمور: ـع ـ [ص. مفـ]. (می زده)، آن که حالت خماری و سستی و خوابناکی دارد.

مَخموری: [ا. مص]. خمار بودن، می زدگی.

مُخَنَّث: ـع ـ [ص. مفـ]. امرد، ملوط، مرد زن رفتار.

مَخَندَه: [ا]. جنبنده + شپش.

مُخَنَّق: ـع ـ [ص. مفـ]. به خفگی مرده، جای ریسمان بر گلوی خفه.

مُخَنِّق: ـ ع ـ [ص. فا]. خفه کننده.
مِخنَقَه: ـ ع. مخنقة ـ [ا]. گلوبند، گردن‌بند + آلت خفه کردن.
مُخَنکِر: ـ معرب ـ [ص. فا]. معرب خنیاگر.
مَخنوق: ـ ع ـ [ص. مفـ]. خفه کرده شده.
مَخوض: ـ ع ـ [ص. مفـ]. خوض کرده، فرو رفته در آب.
مَخوف: ـ ع ـ [ص]. خوف انگیز، ترسناک، موجب هراس.
مُخَوَّف: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ترسیده، ترسانیده شده.
مُخَوِّف: ـ ع ـ [ص. فا]. ترساننده.
مَخیدن: [مص]. جنبیدن، خزیدن + رفتن، روی آوردن + متوسل شدن، چسبیدن.
مَخیده: [ص. مفـ]. به حرکت آمده، جنبیده شده، خزیده.
مَخیر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. شراب آمیخته با آب.
مُخَیَّر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. اختیار داده شده + برگزیده.
مُخَیِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. کسی که برگزینند و اختیار دهد.
مُخَیِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. عمل خیر کننده.
مَخیز: [ا]. مهمیز، فلزی بر پاشنه چکمه که هنگام سواری بر پهلوی اسب زنند تا تند رود.
مَخیط: ـ ع ـ [ص. ا. مفـ]. جامه دوخته شده.
مِخیَط: ـ ع ـ [ا]. سوزن، آنچه به وسیله آن جامه دوزند.
مُخَیَّل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. خیال کرده شده + جامه پر نقش و نگار.
مُخَیِّل: ـ ع ـ [ص. فا]. خیال کننده، کسی که پندارد.
مُخَیِّلی: ـ ع ـ [ص. فا]. کسی که پندارد، خیال کننده.
مُخَیِّلات: ـ ع ـ جِ مخیله، قضایا و انگیزه‌هایی که نفس را بجنبانند تا بر چیزی مشتاق و حریص شود یا از چیزی نفرت گیرد و بسا نفس داند که دروغ اند.
مَخیلَت: ـ ع ـ [مص]. مخیلة، پنداشتن، گمان بردن.
مَخیلَه: ـ ع. مخیلة ـ [ا]. گمان، پندار + ابر بارنده + تکبر.
مُخَیَّلَه: ـ ع. مخیلة ـ [ص. مفـ]. خیال شده.
مُخَیِّلَه: ـ ع ـ [ا]. قوه خیال در مغز. [ص. فا]. خیال کننده.
مُخَیَّم: ـ ع ـ [ا]. خیمه گاه اردو، لشکرگاه.
مَد: [ا]. تار، سیم + نام روز ششم از هرماه.
مَدّ: ـ ع ـ [ا]. (برآیش)، بالا آمدن آب دریا.
مَدّ: ـ ع ـ [ا]. افزونی، افزایش، پر شدن.
مَدّ: ـ ع ـ [ا]. جلو، پیش، برابر، مقابل. (مد نظر).
مَدّ: ـ ع ـ [ا. مص]. کشش، دراز کردن، بسط دادن.
مَدّ: ـ ع ـ [ا]. نام علامتی به این شکل « ~ » که آن را بالای الف ممدود گذارند که بدین شکل شود «آ».
مَدّ: ـ ع ـ [ا]. پیشکش، ارمغان، ره‌آورد.
مُدّ: ـ ع ـ [ا]. پیمانه‌یی برابر یک من.
مُد Mode: ـ فر ـ [ا]. شیوه، نو، باب روز، سلیقه.
مَدابیر: ـ ع ـ جِ مدبور، بدبختان، سیه روزان.
مُداجات: ـ ع. مداجاة ـ [مص]. مدارا با دشمن و نهان داشتن کینه.
مَدّاح: ـ ع ـ [ص. فا]. ستایشگر خوبی ها، مدیحه گوی.
مَدّاح: ـ ع ـ [ا. ص]. پامنبری‌خوان، کسی که در مجالس روضه‌خوانی عرقچین به سر و عبا به دوش اشعاری در مدح اهل بیت و مصایب ایشان خواند.
مَداخِل: ـ ع ـ جِ مدخل، جاهای داخل شدن.
مَداخِل: ـ در فارسی ـ [ا. جمـ]. درآمدها، عواید؛ رشوه، درآمدهای غیر مشروع و حرام و خلاف، محل دخل؛ مقابل مخارج.
مَداخِل: [ا]. گل نقش‌های دوخته بر دامن زین.
مُداخَلات: ـ ع ـ جِ مداخله، در کار یکدیگر شدن‌ها.
مُداخَلَت: ـ ع ـ [ا. مص]. در کار دیگران داخل شدن + دست اندازی در کار و حد دیگران.
مُداخَلَه: ـ ع. مداخلة ـ [ا. مص]. دخالت در امور دیگران + دست اندازی به حد و حقوق دیگران.
مُداخَلَه گر: [ص. فا]. دخالت کننده.
مِداد: ـ از ع ـ [ا]. قلمی چوبین که در میان آن ماده‌یی سیاه و سفت تعبیه شده و سر چوب را تراشند و با نوک آن ماده سیاه نویسند. به عربی: مرکب دوات و قلم و هر وسیله نوشتن.
مِداد پاک کُن: [ا. مر]. تکه‌یی شبه لاستیک که با آن نوشته‌های مدادی را از روی کاغذ سترند.
مِداد تَراش: [ا. مر]. ابزار تراشیدن سر مداد.
مِداد رَنگی: [ا. مر]. مدادی که اثر رنگ آن غیر از سیاه باشد.
مِداد شَمعی: [ا. مر]. مدادی که ترکیب آن از مواد روغنی است.
مِدادی: [ص. ن]. اثر یا نوشته یا خط خوردگی مداد بر کاغذ.
مَدار: ـ ع ـ [ا]. جای دور زدن، مسیری که چیزی یا جسمی هنگام گردیدن دور چیز یا جسم دیگر می‌پیماید + مسیر کامل جریان برق، مدار برقی + حرکت دورانی، گرد گردی، گردش + محور، مرکز جایی که بر آن دور زده شود، محور اصلی.
مَدار: [ا]. رونق، رواج، جریان + نظم + معاش.
مَدار: [ا]. در جغرافیا: هریک از دایره‌های فرضی در سطح زمین که به موازات دایره خط استوا و عمود بر نصف النهارهای زمین رسم شود + در نجوم: خطی فرضی است که سیارات در

گردش انتقالی خود به دور خورشید و ماهواره‌ها گرد زمین طی کنند.

مَدار: [پساوند]. سیاستمدار، دولت‌مدار.

مُدارا: ـ از مداراة عربی ـ [ا. مص]. همزیستی، مهربانی، نرمی، ملاطفت.

مَدارات: ـع ـ ج مدار، مدارهای فرضی بر کرات.

مُدارات: ـع ـ [ا. مص]. مهربانی، نرمی، ملاطفت.

مَدارِج: ـع ـ ج مدرج و مدرجه، زینه‌ها، پایه‌ها + منازل.

مَدارِس: ـع ـ ج مدرسه، دبستان‌ها، دبیرستان‌ها.

مُدارَست: ـع ـ [مص]. مدارسة، خواندن.

مُدارَسه: ـع. مدارسة ـ [مص]. درس دادن و مطالعه با اهل علم.

مَدارِک: ـع ـ ج مدرک، سندها + حواس پنجگانه.

مُداعَبَت: ـع ـ [ا]. شوخی، مزاح.

مُداعَبَه: ـع. مداعبة ـ [ا]. خوش‌طبعی و شوخی.

مُدافِع: ـع ـ [ص. فا]. پدافنده، دفع کننده، دفاع کننده.

مُدافَعات: ـع ـ ج مدافعه، پدافندها.

مُدافَعَت: ـع ـ [مص]. بازداشتن دشمن از حمله.

مُدافَعَه: ـع. مدافعة ـ [مص]. پدافند، یکدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن.

مُدافِعین: ـع ـ ج مدافع ـ پدافنده، پدافندگان.

مُداقَّه: ـع. مداقة ـ [ا. مص]. باریک بینی، به دقت بررسی کردن.

مدال Médaille: ـ فر ـ [ا]. نشان، نشانی به صورت قطعه فلزی نقشدار شبیه سکه که از طرف دولت یا موسسه‌یی به پاداش کاری درخشان به کسی داده شود که معمولاً آن را به سینه یا گردن آویزند.

مُدالَسَه: ـع. مدالسة ـ [ا. مص]. تدلیس، فریبکاری.

مُدام: ـع ـ [ا]. بارانی که پیوسته ببارد + [ق. ص]. پیوسته، همیشه، جاوید، لاینقطع، همواره.

مُدام: ـع ـ [ا]. شراب، می، باده، نبیذ، صهبا.

مَدامِع: ـع ـ ج مدمع، مسیرهای اشک.

مُداوا: ـ از مداواة عربی ـ [ا]. درمان، شفا، معالجه.

مُداوات: ـع ـ [مص]. درمان کردن، معالجه کردن.

مُداوَلَت: ـع. مداولة ـ [مص]. دست به دست گشتن روزگار هر زمان به کام کسی + انقلاب زمانه.

مُداوِم: ـع ـ [ص. فا]. دوام دهنده، پی گیر.

مُداوَمَت: ـع ـ [ا. مص]. پی گیری، پایداری، ثبات‌قدم.

مُداوی: ـع ـ [ا. فا]. مداوا کننده، درمان کننده.

مُداهِن: ـع ـ [ص. فا]. آن که با دروغ و چرب‌زبانی حق را پوشاند.

مُداهَنَت: ـع ـ [ا. مص]. چرب‌زبانی، خوشامدگویی.

مُداهَنَه: ـع. مداهنة ـ [ا. مص]. خوشامدگویی، خلاف حق گفتن.

مَدایِح: ـع ـ مدائح، ج مدیح و مدیحه، ستایش‌ها، اشعاری که در بیان فضایل ممدوحی سروده باشند.

مداین: [ا. خ]. ج مدینه، شهرها، نام عربی تیسفون پایتخت شاهنشاهان ساسانی در عراق.

مُدایَنَه: ـع. مداینة ـ [مص]. با یکدیگر نسیه خرید و فروش کردن.

مُدبَر: ـع ـ [ص. مف]. آن که دنیا به او پشت کرده.

مُدَبَّر: ـع ـ [ص. مف]. تدبیر کرده شده + پرورده، عمل آورده + برده آزاد شده پس از مرگ خواجه خود.

مُدَبِّر: ـع ـ [ص. فا]. تدبیرکننده، چاره‌گر.

مُدَبِّرات: ـع ـ ج مدبره، تدبیرکنندگان + نفوس فلکیه و انسیه، فرشتگان و قوا + ارباب انواع + نفوس ناطقه.

مُدبَر روی: ـع ـ [ص. مف]. بد روی، نحس چهره.

مُدبَری: ـع ـ [ا. مص]. ادبارگرفتگی، شوربختی.

مُدَبِّرین: ـع ـ ج مدبر، تدبیرکنندگان.

مُدَبَّغ: ـع ـ [ص. مف]. پوست دباغی شده.

مُدَبَّق: ـع ـ [ص. مف]. ناقص و ناتمام (عیش مدبق).

مَدبور: ـع ـ [ص. مف]. ادبارگرفته، بخت‌برگشته.

مَدبوغ: ـع ـ [ص. مف]. پوست دباغی شده.

مُدَّت: ـع ـ [ا]. زمان، زمان مربوط به تکمیل یک عمل، دوره، لختی از زمان خواه کوتاه یا بلند + فاصله زمانی، روزگار، دوران + مهلت، فرصت، زمانی معین، مجال.

مُدَّت دار: [ص. مر]. آنچه انجامش نیازمند گذشت زمانی معین باشد.

مُدَّتی: [ص. ن]. منسوب به مدت، زمانی، روزگاری.

مُدَّثِّر: ـع ـ [ص. فا]. آن که جامه (عبا) بر سر کشیده، لقب پیامبر(ص).

مَدح: ـع ـ [ا]. ستایش، آفرین، تمجید؛ مقابل هجو. [مص]. ستودن، ثنا گفتن صفات و اعمال نیکو را.

مِدحَت: ـع ـ [ا]. ستایش، شعری که بوسیله آن بستایند.

مِدحَت‌آرایی: [ا. مص]. ستایش گویی.

مِدحَت‌خوان: [ص. فا]. مداح، ستایشگو.

مِدحَت‌سَرای: [ص. فا]. مداح، سراینده مدح.

مِدحَت‌نِگار: [ص. فا]. مدحتگر، مدحت گو.

مَدح خوان: [ص. فا]. آن که در تمجید ممدوح اشعار گوید یا بر خواند.

مَدح سَرای: [ص. فا]. شاعر مداح.

مَدح طَراز: [ص. فا]. مدح سرای، مدیحه خوان.

مَدح گَر: [ص. فا]. شاعر مداح + مدح خوان.

مَدح گوی: [ص. فا]. گوینده مدح، شاعر مداح.

مَدح نَواز: [ص. فا]. مدح گوی، شاعر مداح.

مَدحور: ـ ع ـ [ص. مف]. طرد شده، رانده شده.

مُدَّخَر: ـ ع ـ [ص. مف]. پس انداز، اندوخته، ذخیره.

مُدَّخِر: ـ ع ـ [ص. فا]. اندوزنده، ذخیره کننده.

مَدخَل: ـ ع ـ [ا]. در، جای داخل شدن، راه دخول + درایه، پیش درآمد، مقدمه، تمهید + درآمد، عایدی، مالی که به کسی رسد. [مص]. دخل و تصرف.

مُدخَل: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که یا آنچه که به آن داخل کرده شده + فرومایه، پست، بخیل، لئیم.

مُدخِل: [ص. فا]. داخل کننده.

مَدخَن: ـ ع ـ [ا]. جایی که از آن دود خارج شود.

مِدخَنَه: ـ ع. مدخنة ـ [ا]. مجمره، آتشدان عودسوز.

مَدخول: ـ ع ـ [ص. مف]. جایی که چیزی در آن داخل شده.

مَدخولَه: ـ ع ـ [ص. مف]. مونث مدخول، زن شوهر کرده.

مَدَد: ـ ع ـ [ا]. یاری، کمک، دستیاری، حمایت + افزونی، زیادت + زور، قوت.

مَدَد: [ص. فا]. یار، یاور، پشتیبان، مددکار.

مَدَدخواه: [ص. فا]. کمک خواه، یاری طلب.

مَدَدکار: [ص. فا]. یاریگر، مددکننده.

مَدَدکاری: [ا. مص]. عمل یاری رساندن، شغل مددکار.

مَدَدِ معاش: [ا. مر]. کمک خرج، آنچه افزون بر حقوق مقرر به مستخدم دهند + زمینی زراعی که در وجه معاش کسی از جانب پادشاه اعطاءِ می‌شد.

مَدَر: ـ ع ـ [ا]. کلوخ، گلوله خاکی سخت + زمین، توده خاک.

مَدَر: ـ ع ـ [ا]. ده + شهرک. [ص]. باشندگان شهرک و ده.

مَدَر: ـ ع ـ [ا]. مخفف مدار.

مُدِرّ: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. ادرارآور، هر دارو یا خوراکی که پیشاب را زیاد کند.

مُدَرَّب: ـ ع ـ [ص. مف]. آزموده، پخته و سختی کشیده.

مَدرَج: ـ ع ـ [ا]. جای رفتن، پله، راه بالا رفتن + روش، طریقه، مسلک، مذهب.

مُدرَج: ـ ع ـ [ص. مف]. درج شده، در نوشته.

مُدَرَّج: ـ ع ـ [ص. مف]. درجه بندی شده، پله پله شده.

مَدرَجَه: ـ ع. مدرجة ـ [ا]. راه جای بالا رفتن، وسیله ترقی.

مَدرَس: ـ ع ـ [ا]. مدرسه، آموزشگاه، جای تدریس.

مَدرَس: [ا. خ]. استانی بزرگ در جنوب هندوستان.

مُدَرِّس: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. آموزگار، درس گوی، استاد.

مَدرَسَه: ـ ع. مدرسة ـ [ا]. دبستان، دبیرستان، آموزشگاه.

مُدَرِّسی: [ا. مص]. شغل وعمل مدرس، تدریس.

مُدَرِّسین: ـ ع ـ ج مدرس، درس دهندگان.

مَدرَک: ـ ع ـ [ا]. زمان ادراک، محل ادراک، حس.

مَدرَک: ـ ع ـ [ا]. دستک، سند، برگه، دستخط یا نوشته‌یی رسمی که بتوان به اعتبار آن ادعا کرد + دانشنامه + مأخذ و منبع کتاب.

مُدرَک: ـ ع ـ [ص. مف]. دریافته، آنچه ادراک شود.

مُدرِک: ـ ع ـ [ص. فا]. دریابنده، ادراک کننده.

مُدرَکات: ـ ع ـ ج مدرکه، آنچه ادیاک شود.

مُدرِکات: ـ ع ـ ج مدرکه، قوای پنجگانه باطنی.

مُدرِکَه: ـ ع. مدرکة ـ [ا]. قوه دراکه از قوای باطنی.

مدرن Moderne: ـ فر ـ [ص]. نو، جدید، باب روز.

مدرنیزه Modernise: ـ فر ـ [ص]. نوین، امروزی شده.

مدرنیست Moderniste: ـ فر ـ [ص]. نوگرا، پیرو مدرنیسم.

مُدرنیسم Modernisme: ـ فر ـ [ا]. نوگرایی، آیین راه و شیوه نو.

مَدروس: ـ ع ـ [ص. مف]. ناپدید شده + بی رونق، کهنه.

مِدری: [ا]. تخت.

مَدَری: ـ ع ـ [ص. ن]. ده‌نشین، شهرک نشین.

مُدساز: [ص. فا]. ابداع کننده مد، نوآور.

مُدَّ ظِلُّهُ: ـ ع ـ [جمله دعایی]. بر دوام باد سایه او!.

مُدَّعا ـ مُدَّعیٰ: ـ ع ـ [ص. مف]. خوانده، درخواست شده، آنچه دعوی کرده شده.

مَدعُوّ: ـ ع ـ [ص. مف]. دعوت شده، مهمان، خوانده شده.

مَدعُوّین: ج مدعو، خوانده‌شدگان، مهمانان.

مُدَّعیٰ ـ مُدَّعا: ـ ع ـ [ص.مف]. خوانده، درخواست‌شده، آنچه دعوی کرده شده.

مُدَّعی: ـ ع ـ [ص. فا]. خواهان، دادخواه، ادعا کننده، شاکی.

مُدَّعی: ـ در فارسی ـ [ص. فا]. دعوی ناحق کننده، لاف زن، اهل ادعا، معاند که دعوی برابری کنند.

مُدَّعی العُموم: [ا. مر]. دادستان.

مُدَّعیٰ به: [ا. مر]. خواسته، آنچه مورد ادعا است.

مُدَّعیٰ عَلَیه: [ص. مف]. خوانده، کسی که بر ضد او ادعا

کنند.

مُدغَم: ـع ـ [ص. مفـ]. پوشیده، ادغام شده، حرف درآمده در حرف دیگر که یک حرف مشدد تلفظ گردد.

مَدفَع: ـع ـ [ا]. جای دفع شدن آب، مجرای آب.

مِدفَع: ـع ـ [ا]. وسیله دفع، هر نوع جنگ ابزار.

مَدفَن: ـع ـ [ا]. جای دفن، جای زیر خاک کردن.

مَدفوع: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. دفع شده، رانده شده، آنچه از مدفع انسان یا حیوان خارج شود، ککه، پلیدی، فضولات جانوران.

مَدفوعات: ـع ـ ج مدفوعه، دفع شده‌ها.

مَدفوق: ـع ـ [ص. مفـ]. آب ریخته شده، تراویده.

مَدفون: ـع ـ [ص. مفـ]. دفن شده، به خاک سپرده.

مِدَقّ: ـع ـ [ا]. کوبه، مشته، دسته هاون.

مُدِقّ: ـع ـ [ص. فا]. باریک بین، دقیق، نکته سنج.

مُدَقِّق: ـع ـ [ص. فا]. دقت کننده + آن که به ضرب کوبد.

مَدقوق: ـع ـ [ص. مفـ]. کوبیده شده، آرد شده.

مِدَقَّه: ـع ـ [ا]. کلوخ کوب، هر وسیله کوبیدن.

مَدکَش: ـع ـ [ا. مر]. ابزاری که با آن تارهای زر کشند.

مُدِلّ: ـع ـ [ص. فا]. دلالت کننده، راهنما، دلیل.

مـدل Modèle: ـفر ـ [ا]. الگو، سرمشق، نمونه، آنچه نقاش یا مجسمه‌ساز برابر خود نهد و از روی آن بسازد.

مُدَلِّس: ـع ـ [ص. فا]. آن که عیب کالای خود یا عیب خود را پوشاند، نیرنگباز، دغلکار، مزور.

مُدَلَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. ثابت شده، دلیل آورده شده.

مَدلول: ـع ـ [ص. مفـ]. موضوعی که به دلیل ثابت کرده شده، معنی و مفهوم و مضمون و آنچه دلیل دارد.

مَدلولات: ـع ـ ج مدلوله، به دلیل ثابت شده‌ها.

مَدمَع: ـع ـ [ا]. کنج چشم که اشک ایستد.

مُدَمِّغ: ـ از تازی ـ [ص. فا]. خود بزرگ‌بین، احمقی که خود را دانا داند، کسی که دماغ پرباد نخوت دارد.

مَدموغ: ـع ـ [ص. مفـ]. گول، احمق، کله خراب.

مُدُن: ـع ـ ج مدینه ـ شهر، شهرها.

مُدَنَّس: ـع ـ [ص. مفـ]. آلوده، ناپاک، چرکین.

مَدَنگ: [ا]. تزه، کلیدی که بدان کلون در را بگشایند.

مَدَنی: [ص. ن]. منسوب به مدینه، شهری، شهرنشین، متمدن.

مَدَنیَّت: [مص. جعـ]. شهرنشینی، تمدن.

مَدَنیَّه: ـع ـ [ص. ن]. مونث مدنی.

مُدَوَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. گرد، کروی، هرچیز گلوله‌یی.

مُدَوَّری: [ا. مص]. گردی، تدویر.

مـدوز Meduse: ـفر ـ [ا]. چتر دریایی، نوعی جانور مرجانی متحرک شبیه چتر که از شاخه کیسه‌تنان دریایی به شمار است.

مِدوک ـ مِدو: [ا]. سوسک قهوه‌یی رنگ بالدار.

مُدَوَّل: ـع ـ [ص. ا]. دوال دار + قسمی پارچه حاشیه‌دار.

مُدَوَّن: ـع ـ [ص. مفـ]. گردآوری و فراهم شده، مجموعه نوشته‌یی گردآوری و مرتب شده.

مُدَوَّنات: ـع ـ ج مدونه، گردآوری شده‌ها.

مُدَوَّنَه: ـع. مدونة ـ [ص. مفـ]. مونث مدون.

مَدَّه: [ا]. علامت مد (~) بالای الف ممدود «آ».

مَده ـ نَده: [قید نهی امری]. واگذار نکن!، تسلیم نکن!.

مُدهامَّتان: ـع ـ [ا. تثنیه]. دو باغ سرسبز و خرم.

مُدهِش: ـع ـ [ص. فا]. دهشت انگیز، ترس آور.

مُدهَن: ـع ـ [ص. مفـ]. چرب، روغن مالی شده.

مَدهوش: ـع ـ [ص. مفـ]. بی هوش، از خود بی خبر + دهشت زده.

مَدهون: ـع ـ [ص. مفـ]. چرم دباغی شده و رنگ کرده + چرب کرده شده، روغن مالی شده + هرچیز اندوده به طلا یا آب طلا.

مَدهون گر: [ا. ص. فا]. آن که طلاکاری کند یا که رنگ و روغن زند.

مَدی!: [نهی خطابی از مصدر دادن]. مدهی، ندهی، مده!.

مَدیح ـ مَدیحَه: ـع ـ [ا]. مدح، ستایش، شعر مدحی.

مَدیح خوان: [ص. فا]. آن که شعر مدحی خواند.

مَدیحَه سَرا: [ص. فا]. شاعر مداح، مدیحه‌خوان.

مَدید: ـع ـ [ص]. ادامه‌دار، طولانی، دراز، دیر (مدتی مدید).

مَدید: ـع ـ [ص]. کشیده، ممدود، دراز بالا.

مَدید: ـع ـ [ا]. مصحف مداد، مرکب سیاه دوات.

مَدید: ـع ـ [ا]. نام یکی از بحور شعر بر وزن فاعلا تن، فاعلن، فاعلا تن.

مُدیر: ـع ـ [ص. فا]. فرزانه، تدبیرساز، اداره کننده کاری یا موسسه‌یی، سازمان دهنده وادار کننده.

مُدیر عامِل: [ا. ص]. بالا ترین مقام اجرایی بنگاه یا بنیادی از طرف هیئت موسس یا هیئت مرکزی.

مُدیر کُلّ: [ا. ص]. گرداننده چند اداره وزارتخانه‌یی.

مُدیر مَسئول: [ا. ص]. آن که در شغلی پاسخگوی وظیفه محوله است.

مُدیرَه: ـع ـ [ص]. مونث مدیر (هیئت مدیره).

مُدیریَّت: [مص. جعـ]. مدیر بودن، مدیری، علم و هنر هماهنگ کردن و کارآفرینی و برنامه ریزی، گروهی از کسان که به

تدبیر و کاراندیشی و کارآفرینی موسسه‌یی را اداره می‌کنند.

مدیست Modiste: ـ فر ـ [ا. ص]. مدساز + پیرو مد.

مَدیَن: [ا. خ]. نام شهری در بین شام و حجاز.

مَدینَه: ـ ع. مدینة ـ [ا]. شهر، شهرستان. [ا. خ]. شهر مدفن پیامبر(ص).

مَدینَةُ السَّلام: [ا. خ]. نام قدیم شهر بغداد خلفا.

مَدینَةُ العَذراءِ: [ا. خ]. شهر سیستان.

مَـدینِهِ فاضِلَه: [ا. خ]. شهـر آرمانی افلاتون که بـاشندگان آن کوشش کنند که سعادت حقیقی را با تقوی و دانش بسازند و اداره چنین شهری به دست حکیمان باتقوی باشد.

مَدیون: ـ ع ـ [ص. مفـ]. وامدار، بدهکار، مقروض.

مُذاب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آب شده، گداخته شده.

مَذابِح: ـ ع ـ ج مذبح، کشتارگاه‌ها.

مَذاد: ـ ع ـ [ا]. مرتع، چراگاه.

مَذاق: ـ ع ـ [ا]. چشیدنگاه، محل قوه ذایقه، اندام چشایی.

مَذاق: ـ ع ـ [ا]. ذوق، طبع، سلیقه، مزاج.

مُذاکَرات: ـ ع ـ ج مذاکره ـ گفتگو، گفتگوها.

مُذاکَرَه: ـ ع. مذاکرة ـ [ا]. گفتگو، گفتگو با یکدیگر.

مَذام: ـ ع ـ ج مذمت، نکوهش‌ها، بدگویی‌ها.

مَذاهِب: ـ ع ـ ج مذهب، آیین‌ها، روش‌ها، شعبه‌های دینی.

مَذبَح: ـ ع ـ [ا]. مکان ذبح، قربانگاه، کشتارگاه.

مُذَبِّح: ـ ع ـ [ص. فا]. ذبح کننده، کشنده.

مُذَبذِب: ـ ع ـ [ص]. دودل، متردد بین دوامر.

مَذبوح: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ذبح شده، گلو بریده.

مَذبوحانَه: [ق]. رفتاری نومیدانه مانند جانور در حال ذبح.

مَذخور: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ذخیره شده.

مُذعِن: ـ ع ـ [ص. فا]. خستو، معترف، اقرار کننده.

مُذَکَّر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. (نرینه)، کـلمه‌یی که نشـانه تـأنیث نداشته باشد؛ مقابل مونث.

مُذَکِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. به یاد آورنده، پند دهنده، واعظ.

مُذَکِّری: [ا. مص]. شغل و عمل مذکر، واعظ بودن.

مَذکور: ـ ع ـ [ص. مفـ]. (پیش گفتـه)، نام‌برده، ذکـر شده + مشهور + به ذهن سپرده شده.

مَذکور: ـ ع ـ [ص. مفـ]. کنایه از معشوق، محبوب.

مَذکورَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مونث مذکور.

مُذَکی: ـ ع ـ [ص]. اسب به سن کمال قوت.

مُذِلّ: ـ ع ـ [ص. فا]. ذلیل کننده، خوار دارنده.

مَذَلَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. مذلة، زبونی، خواری، ذلیلی.

مُذَلِّل: ـ ع ـ [ص. فا]. خوار کننده، خوار خواهنده.

مَذَمَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. نکوهش، بدگویی، سرزنش.

مَـذموم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. نـاستوده، نـکوهـیده، سرزنش کرده شده.

مُذنِب: ـ ع ـ [ص. فا]. گناهکار، بزهکار.

مُذَنَّب: ـ ع ـ [ص]. دم‌دار، دنباله‌دار.

مَذهَب: ـ ع ـ [ا]. روش، راه و رسم، طـریقت + پـیشه + آیین، ویژه روش دینی، شعبه‌یی از یک دین.

مَذهَب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. زرنگار، زراندود، طلاکوبی شده.

مُذَهِّب: ـ ع ـ [ص. ا. فا]. طلاکوب، زرنگار، زرکوب.

مُذَهَّـبات: ـ ع ـ [ا. جمـ]. هفـت قصیده درجه دوم بـه روزگار جاهلیت قبل از اسلام؛ مقابل معلقات (درجه اول).

مَذهَبی: [ص. ن]. مربوط به مذهب (اشعار مذهبی).

مَذی: ـ ع ـ [ا]. ترشح آب از سر آلت مرد هنگام لاسیدن با زن.

مُذَیَّل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. دامن‌دار، کتاب حاشیه نوشته شده.

مَر: ـ پهـ ـ [ا]. شمر، شماره، حسّاب، تعداد، اندازه.

مَر: [ص. ق]. فراوان، متعدد + طولانی، دراز.

مَر: [عدد]. گاه به معنی صد هزار و گاه پنجاه هزار.

مَر: [ا]. کلمه‌یی که برای اقامه وزن در شعر یا برای افاده حصر و تحدید یا برای تأیید و تأکید در جمله ذکر شود.

مَرّ: ـ ع ـ [مص]. شدن، رفتن، گذشتن بر چیزی.

مَرّ: ـ ع ـ [ا]. مرت، بار، دفعه، مرتبه.

مُرّ: ـ ع ـ [ص]. تلخ. [ا]. نام صمـغـی تلخ از درختی به هـمـین نام.

مُرّ: ـ ع ـ [ا]. نص، قانون، نص صریح.

مُرّ: ـ ع ـ [ا]. دارویی است که بر شکستگی‌ها بندند.

مَرءِ: ـ ع ـ [ا]. مَرد؛ مقابل زن.

مَراَة: ـ ع ـ [ا]. زن؛ مقابل مرد.

مَراَةُ المُسَلسَلَه: ـ ع ـ [ا. مر]. زن بـه زنجیر بسته، یکـی از صور فلکی.

مَرئوس: ـ ع ـ [ا. ص]. فرمانبردار رئیس، کارمند دون‌پایه.

مَـرئـی: ـ ع ـ [ص]. پدیدار، هویدا، نـمایان، آنچه دیده شود + [ا]. محل رؤیت، منظر، دیدگاه، نظرگاه.

مَرا: [ضمیر مفعولی]. من را، برای من، به من.

مِرا ـ مِراءِ: ـ ع ـ [ا]. ستیزه، پیکار، لجاجت.

مُرائی: ـ ع ـ [ص. فا]. ریاکار، سالوس، خودنما.

مِرآت: ـ ع ـ [ا]. آینه + منظر.

مُراآت: ـ ع ـ [مص]. مراءآت، ریا کردن، تزویر.

مُرابِح: ـ ع ـ [ص. فا]. ربح گیرند، رباخوار.

مُرابَحات: ـ ع ـ ج مرابحه، بهره کاری‌ها.

مُرابَحَت: ــع ــ [مص]. مرابحة، به سود خرید و فروش کردن، بهره کاری.
مُرابَحَه: ــع. مرابحة ــ [ا]. بهره کاری، معامله پولی با سود گرفتن.
مَرابِض: ــع ــ جِ مربض، خوابگاه‌های گوسفندان.
مَرابِط: ــع ــ جِ مربط، جای‌های بستن چهار پایان.
مُرابِط: ــع ــ [ص. فا]. رابطه دارنده + مروج دین + پاسدار مرز.
مُرابَطات: ــع ــ جِ مرابطه، مرابطه‌ها.
مُرابَطَه: ــع. مرابطة ــ [ا. مص]. سرحد داری، حفاظت و پاسبانی.
مُرابَطَه: ــ در فارسی ــ [مص]. با یکدیگر رابطه داشتن، در ارتباط بودن.
مَرابِع: ــع ــ جِ مربع، باران‌های بهاری + محل‌های اقامت در بهار.
مَرّات: ــع ــ جِ مَرّة ــ بار، بارها، دفعه‌ها.
مَراتِب: ــع ــ جِ مرتبه، پایه‌ها، بارها، دفعات.
مَراتِع: ــع ــ جِ مرتع ــ چراگاه، چراگاه‌ها.
مَراثی: ــع ــ جِ مرثیه، نوحه سرایی‌ها، مرثیه‌ها.
مَراجِع: ــع ــ جِ مرجع، درگاه‌ها، محل‌های رجوع.
مُراجِع: ــ در فارسی ــ [ص. فا]. مراجعه کننده، رجوع کننده.
مَراجِع تَقلید: ــع ــ [ا. مر. جمـ]. فقهایی که مردم تکالیف شرعی خود را از آنان تقلید کنند.
مُراجَعات: ــع ــ جِ مراجعه، بازگشت‌ها، مراجعه‌ها.
مُراجَعَت: ــع ــ [مص]. مراجعة، بازگشتن، بازآمدن + بازگشت، برگشت.
مُراجَعَه: ــع. مراجعة ــ [ا. مص]. رجوع، بازگشت، بازگشتن.
مُراجِعین: جِ مراجع، مراجعه کنندگان، رجوع کنندگان.
مَراجِل: ــع ــ جِ مرجل ــ دیگ، دیگ‌ها.
مَراحِل: ــع ــ جِ مرحله، مرحله‌ها، منزل‌ها.
مَراحِم: ــع ــ جِ مرحمة ــ مهربانی، مهربانی‌ها.
مُراد: ــع ــ [ص. مفـ]. اراده شده، خواسته، مقصود، آرزو، بویه، کام، ریژ.
مُرادات: ــع ــ جِ مراده، کام‌ها، خواسته‌ها.
مُراد بَخش: [ص. فا]. روا کننده حاجت، برآورنده کام.
مُرادبَیگی: [ا. مر]. قسمی قبای دامن کوتاه.
مُرادِف: ــع ــ [ص. فا]. کسی که پشت سر دیگری سوار باشد، آنچه در ردیف یا از عقب چیزی آید.
مُرادِف: ــع ــ [ص]. هم رده، همردیف، کلمه‌یی که با کلمه دیگر هم معنی باشد یا معنی نزدیک بدان داشته باشد.
مُرار: ــع ــ [ا]. خار بوته‌یی دارویی.
مِرار: ــع ــ جِ مرة ــ بار، مرتبه‌ها، بارها.
مِراراً: ــع ــ [ق]. بارها، چندین دفعه.
مَرارَت: ــع ــ [ا. مص]. تلخی، رنج، سختی.
مَرارَه: ــع. مرارة ــ [ا]. زهر هر حیوان + تلخی.
مِراس: ــع ــ [مص]. سخت کوشیدن + علاج کردن.
مُراسِل: ــع ــ [ص. فا]. نامه فرستنده، پیغام دهنده.
مُراسَلات: ــع ــ جِ مراسله، نامه‌ها، نامه‌نگاری‌ها.
مُراسَلَت: ــع ــ [مص]. مراسلة، نامه به یکدیگر فرستادن.
مُراسَلَه: ــع. مراسلة ــ [ا]. نامه، نامه‌نگاری، نامه فرستی.
مُراسَلَه نَویس: [ا. ص]. نامه‌نویس، کاتب.
مَراسِم: ــع ــ جِ مرسوم، آیین‌ها، مجموعه کارهایی که براساس قانون، سنت، عرف انجام دادن آن به مناسبتی لازم باشد.
مَراش: [ا]. هراش، قی، استفراغ، غثیان.
مَراشِد: ــع ــ [ا. جمـ]. راه‌های راست + مرشدها.
مَراصِد: ــع ــ جِ مرصد، رصدخانه‌ها + کمینگاه‌ها.
مُراضَعَت ــ مُراضَعَة: ــع ــ [مص]. شیر دادن.
مُراعات: ــع ــ [مص]. رعایت یکدیگر کردن، مهربانی.
مَراعی: ــع ــ جِ مرعیٰ، چراگاه‌ها + مالیات چراگاه‌ها.
مُراعی: ــع ــ [ص. فا]. مراعات کننده، نگهبان + چراننده.
مُراغِب: ــع ــ [ص. فا]. مایل، رغبت کننده.
مُراغَبَت: ــع ــ [ا. مص]. مراغبة، خواهش، رغبت.
مَراغَه: ــع ــ [مص]. مراغة، جای غلتیدن، به خاک غلتیدن.
مَراغه‌زَن: [ص. فا]. غلت زننده (در خاک).
مَراغَه کَردَن: [مص. مر]. غلتیدن در خاک.
مَراغی: [ص. ن]. منسوب به مراغه، اهل شهر باستانی مراغه.
مَراغیدَن: [مص]. غلتیدن، خر غلت زدن.
مُرافَدَت: ــع. مرافدة ــ [ا. مص]. معاونت، معاضدت.
مُرافَعات: ــع ــ جِ مرافعه، شکایت‌ها، دادخواهی‌ها.
مُرافَعَت: ــع ــ [مص]. دادخواهی، شکایت نزد قاضی بردن.
مُرافَعَه: ــع. مرافعة ــ [مص]. دادخواهی، به دادخواهی نزد قاضی رفتن.
مُرافَعَه بُردَن: [مص. مر]. طرح دعوی و شکایت کردن.
مُرافَعَه نِهادَن: [مص. مر]. رفع دعوی و شکایت کردن.
مَرافِق: ــع ــ جِ مرفق، آرنج‌ها، آرنگ‌ها + آنچه بدان نفع یابند، وسایل آسایش.
مُرافِق: ــع ــ [ص. فا]. رفیق، رفاقت کننده، همراه.
مُرافَقَت: ــع ــ [ا. مص]. رفاقت، همراهی، همسفری.

مُراقِب: ـ ع ـ [ص. فا]. نگهبان، پاسبان، نگرنده و مواظبت کننده.

مُراقَبَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دیدبانی، نگهبانی، پاسبانی، حفاظت + در تصوف: از ما سویٰ فارغ و با خدا مشغول شدن.

مُراقَبَه: ـ ع. مراقبة ـ [ا. مص]. نگهبانی، مواظبت + حضور دل با خدا داشتن و غیبت از ما سویٰ.

مُراقِبین: ـ ع ـ ج مراقب، نگهبانان، محافظان.

مَراقِد: ـ ع ـ ج مرقد، خوابگاه‌ها، آرامگاه‌ها.

مَراقی: ـ ع ـ ج مرقات، نردبان‌ها، پلکان‌ها.

مَراکِب: ـ ع ـ ج مرکب، هر آنچه که بر آن سوار شوند.

مَراکِز: ـ ع ـ ج مرکز، میانگاه‌ها، کانون‌ها.

مَرال: ـ ت ـ [ا]. نوعی گوزن خالدار ایرانی.

مَرام: ـ ع ـ [ا]. آرمان، آهنگ، مراد، مسلک سیاسی.

مَرامنامه: [ا. مر]. کتابچه‌یی حاوی اصول و مبانی عقاید و مسلک سیاسی و هدف‌های حزبی یا گروهی.

مَرامی: ج مرمی، روزنه‌های بالای برج و باروها که از آنجا تیراندازی و بر دشمن سنگ می‌انداختند.

مُران: [ص]. میرنده، هالک. [ق. حا]. در حال مردن.

مَرّان: ـ ع ـ [ا]. درختی با شاخه‌های راست و دراز و محکم که از آن نیزه می‌ساختند + زغال اخته.

مَراوِح: ـ ع ـ ج مروحه ـ بادبزن، بادبزن‌ها.

مُراوِدات: ـ ع ـ ج مراوده، آمد و شدها با کسی.

مُراوَدَت: ـ ع ـ [ا. مص]. مراوده، رفت و آمد.

مُراوَدَه: ـ ع. مراودة ـ [ا. مص]. آمد و شد و دوستی داشتن با کسی.

مُراوَغَت: ـ ع ـ [ا. مص]. زورآزمایی، کشتی گرفتن.

مُراوَغَه: ـ ع. مراوغة ـ [مص]. با یکدیگر کشتی گرفتن.

مُراهِق ـ مُراهِقَه: ـ ع ـ [ص]. کودک در آستانه بلوغ.

مُراهَقَت ـ مُراهَقَة: [مص]. به بلوغ رسیدن کودک.

مَراهِم: ـ ع ـ ج مرهم، داروهای زخم.

مُراهِن: ـ ع ـ [ص. فا]. گرو گذارنده، شرط کننده.

مُراهَنَه: ـ ع. مراهنة ـ [ا. مص]. گروگذاری، شرط بندی.

مَرایا: ـ ع ـ ج مرئیٰ، منظرها.

مَرایا: ـ ع ـ ج مرآت ـ آیینه، آینه‌ها.

مَرایِر: ـ ع ـ ج مریره، ریسمان‌ها.

مُرایی: ـ ع ـ [ص. فا]. ریاکار، سالوس، دوروی.

مُرَبّا: ـ ع. مربیٰ ـ [ص. مف]. تربیت شده، پرورده. [ا]. مازیانه، مازیاری، هر میوه که در شکر آب یا عسل پخته و پرورده شده باشد مانند مربای بهی و مربای هویج و همانندان آن‌ها.

مُرَبّاجات: ـ از تازی ـ ج غلط مربا، اقسام مربا.

مُرَبّا خُوری: [ا. مر]. ظرف یا سفره مربا، قاشق مربا خوردن.

مُربِح: ـ ع ـ [ص]. سودبخش، سودمند.

مَربَح: ـ ع ـ [ا]. محل فروش، دکان، تجارتخانه.

مَربَط: ـ ع ـ [ا]. طویله، محل بستن چهار پایان.

مِربَط: ـ ع ـ [ا]. زنجیر، رسنی که ستور را بندند.

مَربَع: ـ ع ـ [ا]. منزلگاه سبز و خرم بهاری، جای سبز و خرم و سراسر چراگاه که در فصل بهار آنجا گذرانند.

مُرَبَّع: ـ ع ـ [ا]. چهارگوشه، چهارکنجه، هرچیز چهارگوشه که دارای چهار ضلع و چهار زاویه باهم برابر باشد.

مُرَبَّع: [ا]. طرز چهارزانو نشستن.

مُرَبَّع: [ا]. نام چند گونه صنعت در شعر.

مُرَبَّع: [ا]. قسمی چهارقد روسری زنان.

مُرَبَّعات: ـ ع ـ ج مربعه، مربع‌ها، چهارگوشه‌ها.

مُرَبَّع‌نشین: [ص. فا]. آن که چهارزانو نشیند، کنایه از مرد بزرگ که آزاد نشیند + معشوقه، نگار.

مُرَبَّع مُستَطیل: [ا. مر]. راست‌بر، درازنای، شکلی چهارضلعی که هردو ضلع مقابل آن باهم برابر و چهار زاویه‌اش قایمه و دو ضلع آن درازتر از دو ضلع دیگر باشد.

مَربوب: ـ ع ـ [ص. مف]. بنده، مملوک + دست‌پرورده.

مَربوط: ـ ع ـ [ص. مف]. ربط داده شده، بسته، بربسته، وابسته، پیوسته.

مَربوطه: [ص. ن]. مربوط با هاى نسبت فارسی، مربوط به کسی یا چیزی.

مُرَبّیٰ: ـ ع ـ [ص. مف]. پرورده، پرورش یافته + مربا.

مُرَبّی: ـ ع ـ [ص. فا]. ره‌آموز، پرورنده، تربیت کننده، استاد، مرشد، معلم.

مُرَبّیَه: ـ ع. مربیة ـ [ص. فا]. مونث مربی، ره‌آموز زن.

مُرتاب: ـ ع ـ [ص. فا]. کسی که در شک و تردید باشد.

مُرتاح: ـ ع ـ [ص]. کسی که زندگی آسوده و خوش دارد.

مُرتاد: ـ ع ـ [ا. ص. مف]. مراد، مطلوب، خواسته.

مُرتاض: ـ ع. از رائض ـ [ص. فا]. کسی که اسب وحشی نفس خود را رام کند، کسی که برای تسویه و تهذیب نفس با تحمل سختی‌ها ریاضت کشد + [ص. مف]. فرهیخته، آموخته، ورزیده، مطیع، فرمانبر، اسب رام شده.

مُرَتَّب: ـ ع ـ [ص. مف]. (بسامان)، ترتیب داده شده، آنچه در جای خود با نظم و به قاعده قرار داده شده + استوار، ثابت.

مُرَتَّب: ـ ع ـ [ص. مف]. راتبه گیر، مواجب بگیر.

مُرَتِّب: ـع ـ [ص. فا]. ترتیب دهنده، مرتبه‌دار، منظم کننده.
مُرَتَّباً: ـع ـ [ق]. با نظم و ترتیب + پی درپی.
مَرتَبان: [ا]. ظرف شیشه‌یی استوانه‌یی شکم برآمده دهان گشاد، شیشه ترشی + ظرفی چینی اعلا.
مَرتَبَت: ـع ـ [ا]. مرتبة، پایه، مرتبه، درجه، پایگاه، مقام، منزلت.
مُرتَبِط: ـع ـ [ص]. پیوسته، در رابطه باهم، باهم مربوط.
مُرتَبِطه: ـع ـ [ص]. مونث مرتبط، به هم پیوسته و باهم راه و رابطه دار (ظروف مرتبطه).
مَرتَبَه: ـع. مرتبة ـ [ا]. پایه، درجه، پایگاه، مقام.
مَرتَبَه: ـ ازع ـ [ق]. دفعه، بار، نوبت، کرت.
مَرتَبَه: ـ ازع ـ [ا]. هر طبقه از ساختمان، آشکوب.
مَرتَبَه‌دار: [ا. ص]. مسئول تشریفات دربارها و درگاه‌های بزرگان که جا و مرتبه اشخاص را در حضور معین می‌کردند.
مُرتَجِح: ـع ـ [ص. فا]. از ارتجاح، مایل گردنده + متحرک به هرسو.
مُرتَجِع: ـع ـ [ص. فا]. (واپس گرا)، کهنه گرا؛ ضد متجدد.
مُرتَجِعین: ـع ـ جِ مرتجع، (واپس گرایان).
مُرتَجَل: ـع ـ [ص. مف]. آنچه از شعر یا نثر که بدون تفکر و تامل گفته شود.
مُرتَجِلاً: ـع ـ [ق]. بی تأمل (شعر یا نثر) گفتن.
مُرتَجیٰ (جا): ـع ـ [ص. مف]. مایه امید.
مُرتَجی: ـع ـ [ص. فا]. امیدوار + در بیم و امید.
مُرتَحِل: ـع ـ [ا. فا]. از ارتحال، کوچ کننده.
مُرتَخی: ـع ـ [ص]. سست و از کار افتاده.
مُرتَدّ: ـع ـ [ص]. از دین یا آیین حاکم برگشته.
مُرتَدِع: ـع ـ [ص. فا]. بازگردنده، باز ایستنده از کاری.
مُرتَدی: [ا. مص]. مرتد بودن، از دین برگشتگی.
مُرتَدی: ـع ـ [ص. فا]. عبا و ردا پوشیده.
مُرتَدّین: ـع ـ جِ مرتد، از دین و مرام برگشتگان.
مُرتَزَق: ـع ـ [ص. مف]. آن که مخارج و ارزاق و مواجب گیرد.
مُرتَزِقَه: ـع ـ [ص. فا]. مواجب‌خوار، موقوفه خوار.
مُرتَسَم: ـع ـ [ص. مف]. نگارین، ترسیم شده + اطاعت شده.
مُرتَسَم: ـ در فارسی ـ [ص. مف]. مرسوم، رسم شده.
مُرتَشی ـ مُرتَش: ـع ـ [ص. فا]. رشوه گیر، پاره‌خوار.
مُرتَضَوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به امام علی مرتضی (ع).
مُرتَضیٰ (ضا): ـع ـ [ص. مف]. راضی کرده شده، خرسند، پسندیده، برگزیده + از القاب حضرت علی (ع).

مَرتَع: ـع ـ [ا]. چراگاه، علف زار، مرغزار.
مُرتَعِب: ـع ـ [ص]. رعب‌زده، ترسان، خایف.
مُرتَعِش: ـع ـ [ص. فا]. رعشه‌دار، لرزنده.
مَرتَعِه: ـع. مرتعه ـ [ا]. مرتع، چراگاه، علف زار.
مُرتَفَع: ـع ـ [ص. مف]. بلند، بالا برده شده، برافراشته. [ص]. گران‌بها، اعلا.
مُرتَفَع: ـع ـ [ص. مف]. برطرف کرده شده، از بین برده شده.
مُرتَفِع: ـع ـ [ص. فا]. بلند، بلند شونده، بالا رونده + کوه و تپه.
مُرتَفِعات: ـع ـ جِ مرتفعه، بلندی‌ها، کوه‌ها.
مُرتَک: ـ پهـ ـ [ا]. مردارسنگ (نگاه به مردار سنگ).
مُرتَکِب: ـ ع ـ [ص. فا]. فرایند عمل آن که کاری ناروا از او سرزده باشد.
مُرتَکِبین: ـع ـ جِ مرتکب، کنندگان گناهی.
مُرتَکِز: ـع ـ [ص. فا]. جایگزین، مستقر، ثابت.
مَرتَکو: ـع ـ [ا]. مرگو، مرغو، گنجشک.
مُرتَمِس: ـع ـ [ص. فا]. از ارتماس، به آب فرو شونده.
مُرتَهَن: ـع ـ [ص. مف]. گروی، گروگان، کسی یا چیزی که به گرو گرفته شده.
مُرتَهِن: ـع ـ [ص. فا]. گرو ستاننده، گرو گیرنده.
مَرثِیَت: ـع ـ [ا]. مرثیة، سوگنامه، مرده‌ستایی.
مَرثِیَه: ـع. مرثیة ـ [ا]. سوگنامه، مرده‌ستایی، شعری که در شرح خصال نیک و کارهای عالم‌المنفعه مرده و سوگ او خوانند.
مَرثِیه‌خوان: [ص. فا]. نوحه‌خوان، روضه‌خوان.
مَرج: [ا]. معرب مرغ، مرغزار، چراگاه + مرز.
مَرَج: ـع ـ [ص. مف]. درهم آمیخته، آشفته + تباه شده.
مَرجان: ـ سریا ـ [ا]. بسد، کامه، خروهک، جانوری دریایی گیاه گونه که دارای پایه آهکی است. پایه آهکی مرجان سرخ رنگ است و جزو سنگ‌های گرانبها است و در جواهرسازی برای ساختن زیورها به کار رود + مروارید خرد، (در شعر و ادب فارسی دُرّ و مرجان مرادف هم آمده‌اند) + کنایه از لب معشوق، کنایه از شراب، کنایه از خون و اشک.
مَرجان کَردَن: [مص. مر]. سرخ کردن + خون کردن.
مَرجانَه: ـع. مرجانة ـ [ا]. واحد مرجان، مروارید خرد.
مَرجانی: [ص. ن]. به رنگ مرجان سرخ، ساخته از مرجان.
مَرجانیان: [ا. جمـ]. شاخه‌یی از بی‌مهرگان آبزی.
مُرَجَّب: ـع ـ [ص]. بزرگ و باشکوه، باهیبت و عظمت.
مُرَجَّح: ـع ـ [ص. مف]. ترجیح داده، برتر، بهتر، برگزیده.

مُرَجِّح: ـع ـ [ص. فا]. ترجیح دهنده، برتری دهنده.

مَرجَع: ـع ـ [ا]. بازگشتن گاه. [ص]. (پیر)، سرآمد، مقتدا + شخص یا مقامی که بتوان برای انجام درخواستی به نزد او رفت + محل رجوع، شخص یا نوشته‌یی که برای کسب اطلاعات بتوان به آن مراجعه کرد، مأخذ، منبع.

مَرجَعیَّت: [مص]. مرجع بودن، مرجع تقلید بودن.

مَرجگاه: [ا. مر]. چراگاه، زمین سبز و خرم.

مِرجَل: ـع ـ [ا]. دیگ، دیگ مسین.

مَرجُمَک: [ا]. موجومک، مرجو، عدس که بنشن است.

مَرجو: [ا]. مرجمک، عدس که بنشن است.

مَرجُوّ: ـع ـ [ص. مف]. امیدوار.

مَرجوح: ـع ـ [ص. مف]. رجحان داده، برتری داده شده.

مَرجوح آمَدَن: [مص. مر]. مغلوب شدن (در مناظره و غیره).

مَرجوع: ـع ـ [ص. مف]. بازگردانیده شده + پاسخ نامه + حواله شده.

مَرجوعات: ـع ـ ج مرجوعه، بازگردانیده‌ها، حواله ها.

مَرجوعی: [ص. ن]. بازگردانیده شده.

مَرجوم: ـع ـ [ص. مف]. رانده، نفرین شده، سنگسار شده.

مَرجومَک: [ا]. مرجمک، مچک، عدس که بنشن است.

مَرِح: ـع ـ [ص. فا]. خرامنده به ناز و شادمانی.

مِرحاج: [ص]. میرحاج، پاگنده، کسی که پای بسیار بزرگ دارد.

مِرحاض: ـع ـ [ا]. جایی، مستراح، آبریزگاه.

مَرحَب: ـع ـ [ا]. سعه، گشادگی + بلند نظری.

مَرحَب: ـع ـ [ا. خ]. دژبان خیبر که به دست حضرت علی (ع) کشته شد.

مَرحَبا: ـع. مرحباً بک ـ [از ادات تحسین]. زه، آفرین.

مَرحَبا زَدَن: [مص. مر]. آفرین گفتن، تحسین کردن.

مَرحَبا و اَهلاً و سَهلاً: [از ادات ترحیب]. بفرمایید به اهل خانه و راحت باشید.

مَرحَل: ـع ـ [ا]. منزلگاه، آن‌جا که کوچ کنند.

مَرحَلَة: ـع. مرحلة ـ [ا]. منزلگاه در میان مسافات راه سفر + مسافت راه میان منزلی تا منزل دیگر طی یک روز سفر.

مَرحَلَه‌پیمای: [ص. فا]. طی کننده راه میان هر منزلگاه.

مَرحَلَه‌دار: [ا. ص]. راهدار، نگهبان میان راه.

مَرحَمَت: ـع ـ [ا]. مهربانی، بخشش، عطا.

مَرحَمَتی: [ص]. آنچه که از طرف شخصی محترم داده شده.

مَرحوم: ـع ـ [ص. مف]. آمرزیده، مرده به رحمت خدا پیوسته.

مَرحومَه: ـع ـ [ص. مف]. مونث مرحوم، زنی که مرده.

مَرخ: ـع ـ [ا]. چوب آتش‌زنه + درخت بادام تلخ.

مَرخا: [ا]. مارخا، خواهر مادر، خاله.

مَرخَشَه: [ص]. نامبارک، شوم، نحس.

مُرَخَّص: ـع ـ [ص. مف]. (یله)، رها، رخصت داده شده.

مُرَخَّصی: [ا. مص]. مرخص بودن، (یلگی)، اجازه حقی که به کارگر و کارمند در برابر یک سال کار برای ترک محل کار و رفتن به استراحت داده شود.

مُرَخَّم: ـع ـ [ص. مف]. کوتاه شده، دم بریده + در دستور زبان کلمه‌یی که حرف یا حروفی از آخر آن افتاده باشد.

مُرَخَّم: ـع ـ [ص. مف]. جایی که با رخام (سنگ مرمر) فرش شده باشد.

مَرد: [ا]. کاک، انسان بالغ از جنس نر + شوهر زن.

مَرد: [ص]. دلیر، دلاور، کاری، راد، بزرگوار.

مَرد: [ص. ا]. نفر، فرد سپاهی، هماورد، حریف.

مُرد: [ماضی از مصدر مردن]. بی جان شد، مات.

مُرد: ـ از اتباع ـ [ص]. بی بها، ناچیز (خرد و مرد).

مَرَدّ: ـع ـ [ا. مص]. بازگشت، رد + تغییر، انصراف.

مَرداء: ـع ـ [ص]. زن یا دختر ماه رخسار.

مُرَداء: ـع ـ ج مرید ـ پیرو، پیروان.

مَردآزما: [ص. فا]. آزماینده مرد جنگی با جنگ.

مَردآسا: [ص. ن]. مراهق، جوان در مرحله بلوغ.

مُرداب: [ا]. تالاب، برکه، آبگیر، آب راکد و لجن‌زار، پیش‌رفتگی آب دریا در خشکی که راکد باشد.

مُردابی: [ص. ن]. منسوب به مرداب.

مُرداد: [ا]. نام ماه پنجم از سال خورشیدی.

مُردادگان: [ا. مر]. روز هفتم مرداد که آن را جشن می‌گرفتند.

مُرداد ماه ـ مُرداد مَه: [ا. مر]. ماه مرداد.

مُردار: [ا]. لاشه، جانور مرده، جسد مرده.

مُردارخوار: [ص. فا]. نام هر جانور که لاشه خورد + حرام‌خوار.

مُردارسَنگ: [ا. مر]. مرداسنگ، لیتارژ، اکسید دو ظرفیتی سرب متبلور یا پروتو اکسید سرب به فرمول PbO که در صنعت و پزشکی کاربرد دارد.

مَرداس: [ا. ص]. مرد داس، برزگر، دروگر.

مَرداس: [ا]. دستاس، آسیای دستی.

مَرد اِسپَرَم: [ا. مر]. نوعی مورد که کرم معده و مقعد را کشد.

مُرداسنگ: [ا. مر]. (نگاه به مردار سنگ).

مَرد اَفکَن: [ص. فا]. کسی که مردان جنگی را از پای درآورد.

مَردان: ج مرد، انسان نر، مردها، نران، انسان‌های نر.

مَردانَگی: [ا. مص]. شجاعت، وضع و کیفیت ویژگی های

یک مرد.
مَردانَه: [ق]. درخور مردان، به کردار مردان.
مَردانَه رَو: [ص. فا]. آن که چابک و بی تردید و دلیر رود.
مَردانَه وار: [ق]. به کردار مردان.
مَرد اوژَن: [ص. فا]. مردافکن. (نگاه به مردافکن).
مُرَدَّد: [ص]. دودل، هکوی، سرگردان، در تردید.
مَردِ رِند: [ص. مر]. زیرک، حیله گر، فریبکار.
مُرْدَری: [ا. مر]. مرده ریگ، میراث.
مُرْدَری: [ص. مف]. کهنه و فرسوده به سبب میراث بودن.
مُرَدَّف: [ص. مف]. ردیف آورده شده.
مَردْ قوش: [ا. مر]. مرزنگوش از داروهای گیاهی.
مَردَک: [ا. مصغر که به منظور تحقیر گویند). مرد کوچک.
مَردکُش: [ص. فا]. آن که مرد کشد.
مَردَکَه: [ا. مصغر که به منظور تحقیر گویند). مرد کوچک.
مُردَگان: ج مرده، مرده‌ها، آن ها که مرده‌اند.
مَردگُزین: [ص. فا]. گزیننده مرد، مردشناس.
مُردَگی: [ا. مص]. ممات، مرده بودن؛ مقابل زندگی.
مَردُم: [ا]. انسان، بشر، هر فرد آدمی با تقوی و کارگر. [به معنی دیگر به صورت جمع]. افراد بشر، آدمیان، افراد عادی، اهالی، افراد سپاه، رعیت.
مَردُم آبی: [ا. مر]. آدم آبی یا پری دریایی افسانه یی.
مَردُم آزار: [ص. فا]. آن که به مردم رنج و زیان رساند.
مَردُم آزاری: [ا. مص]. عمل مردم آزار، ظلم به مردم.
مَردُم آمیز: [ص. فا]. مردم جوش، خوش معاشرت.
مَردُمان: ج مردم، افراد بشر، آدمیان.
مَردُم آهَنج ـ مردم آهَنگ: [ص. فا]. مردم کش.
مَردُم اَفکَن: [ص. فا]. گمراه کننده، مردم کُش.
مَردمال: [ص. فا]. به زمین زننده و خوارکننده مرد.
مَردُم به دور: [ص. فا]. مردم گریز، گوشه گیر.
مَردُم پَسَند: [ص. مف]. عامه پسند، مقبول عوام.
مَردُمِ چَشم: [ا. منسوب]. مردمک چشم، سیاهی چشم + کنایه از فرزند.
مَردُم خِصال: [ص. مر]. کسی که فضایل نیک دارد.
مَردُم خوار (خا): [ص. فا]. آن که با استثمار از جان و تن آدمی تغذیه کند.
مَردُم خُور ـ مَردُم خوارَه: [ص. فا]. استثمارگر، مفتخوار.
مَردُم خوی: [ص. ن]. خوش طبع، مدارا کننده.
مَردُم دار: [ص. فا]. مدارا کننده با مردم.
مَردُم دَر: [ص. فا]. درنده و خورنده آدمی، جنگ طلب.
مَردُم رَمی: [ا. مص]. رمندگی از مردم، مردم گریزی.
مَردُم زاد: [ص. مف]. آدمیزاد، زاده آدمی، انسان.
مَردُم زادَه: [ص. مف]. آدمیزاد، انسان.
مَردُم ساز: [ص. ن]. آن که به صورت انسان است.
مَردم سالاری: [ا. مص]. دموکراسی.
مَردُم سِتانی: [ا. مص]. مردم داری، مردم پروری.
مَردُم شُمار: [ص. فا]. شمارنده مردم + در زمره و شمار آدم.
مَردُم شُمَر: [ص. فا]. شمارنده مردم، آمارگر.
مَردُم شِناس: [ص. فا]. جامعه شناس + شناسنده پایه هرکس.
مَردُم شِناسی: [ا. مص]. علمی که مردم اقوام مختلف و نژادهای گوناگون را مطالعه و درباره ویژگی ها و خصایل و رفتار و طبایع فردی و اجتماعی و آثار فرهنگی آنان تحقیق کند.
مَردُم صُوَر: [ص. ن]. آن که به صورت ظاهر آدمی را ماند.
مَردُم فَریب: [ص. فا]. عوام فریب، گمراه کننده.
مَردُمَک: [ا]. مردمه، انگورَک، عنبیه، باهَک، جم، نی نی، نانا، به به، بیک، کاک، کیک، مردم دیده، انسان العین، سیاهی میان چشم که شکل مردم روبروی خود را نمایاند، به تعریف علمی جدید: سوراخ مرکز عنبیه چشم که به نور امکان عبور دهد و به نسبت شدت نور منقبض و منبسط شود.
مَردُم کُش: [ص. فا]. کشنده مردم، قاتل، ظالم، بی رحم.
مَردُم گُریز: [ص. فا]. گریزنده از مردم، گوشه گیر.
مَردُم گَزای: [ص. فا]. گزنده مردم، ظالم، مردم آزار.
مَردُم گیا ـ مَردُم گیاه: [ا. مر]. مهرگیاه، مردم گیه، استرنگ، یبروج، یبروح، گیاهی است که تنه آن آدمی نر و ماده را ماند که باهم جفت شده‌اند و ریشه این گیاه مانند موی سر آن دو بدن است. گویند چون آن را از زمین برکنند در دم بمیرند و اگر چنان برآورند که نمیرند و از آن سترون خورد فرزند زاید.
مَردُم نژاد: [ص. مف]. انسان، آدمیزاد.
مَردُم نَواز: [ص. فا]. مهربان، شفیق.
مَردُم وَش: [ص. ن]. مانان مردم، مردم وار.
مَردُمَه: [ا]. مردمک، مردمک چشم، سیاهی چشم.
مَردُم هَمانا: [ص. ن]. آن که به صورت ظاهر آدمی را ماند.
مَردُمی: [ا. مص]. بشریت، انسانیت، انسان بودن.
مَردُمی: [ا]. مهربانی، مدارا، مروت، نیکوکاری.
مُردَن: [مص]. بی جان شدن، بی روح شدن کالبد. به مجاز: خاموش شدن (چراغ)، کنایه از تباه شدن.
مَرد نادیدَه: [ص. ن]. باکره، دختر به مرد نرسیده.

مَردَنگی: [ا]. قسمی شیشه چراغ که بالا و پایین آن باز است و شمع و چراغ را درون آن گذارند تا از باد محفوظ ماند.
مُردَنی: [ص. لیا]. بیمار نماندنی، در معرض مرگ + سزاوار مرگ.
مَردوار: [ق]. به کردار مردان، مردانه، دلیرانه.
مَرداری: [ا. مص]. مردانگی، دلیری، شجاعت.
مَردود: ـع ـ [ص. مف]. رد شده، وا خورده.
مَردودین: ـع ـ ج مردود، رد شدگان.
مُردَه: [ص. مف]. درگذشته، فوت کرده، ویژگی جانداری که جان تمام کرده و زندگی اش پایان یافته، کالبد بی جان، میت. به مجاز: خاموش + بی شور و جنبش.
مَرَدَه: ـع ـ ج مارد، سرکش، سرکشان.
مُردَه‌پَرَست: [ص. فا]. آن که نه به زنده بلکه به مرده ارج گذارد.
مُردَه‌پَرَستی: [مص. مر]. عادت و عمل پرستیدن مرده.
مُردَه خوار (خا): [ص. فا]. خورنده گوشت مرده، لاشخوار.
مُردَه‌خُور: [ص. فا]. کسی که از بر خیرات برای مردگان ارتزاق کند + میراث‌خوار.
مُردَه‌دِل: [ص. مف]. دل افسرده، افسرده‌خاطر.
مُردَه‌ری: [ا. مر]. مرده‌ریگ، میراث + بی ارزش.
مُردَه‌ریگ: [ا. مر]. میراث، مال بازمانده از مرده.
مُردَه ریگ: [ص. مر]. فرومایه، سفله، زشت، ناچیز.
مُردَه‌سان: [ص. ن]. مانند مرده.
مُردَه‌سِتای: [ص. فا]. مرثیه‌خوان، نوحه‌خوان.
مُردَه‌سَنگ: [ا. مر]. فسیل، سنگواره.
مُردَه سَنگ: [ا. مر]. لیتارژ. (نگاه به مردار سنگ).
مُردَه‌شوی: [ا. فا]. آن که شغل او غسل دادن مرده است.
مُردَه‌شوی خانَه: [ا. مر]. (شستارخانه)، محل غسل و کفن کردن مرده.
مُردَه کَش: [ا. ص]. ماشین نعش کش، حمل کننده تابوت مرده.
مُردَه کَشی: [ا. مص]. حمل و جابه‌جایی جنازه به ویژه برای کفن و دفن.
مُردَه‌وار: [ق]. مانند مرده خاموش و ساکت.
مَردی: [ا. مص]. مرد بودن، جوانمردی، دلیری.
مَردی: [ا. منسوب]. آلت تناسلی و نیروی جنسی مرد.
مَردینَه: [ص. ن]. جنس مرد؛ مقابل زنینه.
مَرذول: ـع ـ [ص]. فرومایه، ناکس، سفله.
مَرز: [ا]. دربند، سرحد، کرانه هر قلمرو سیاسی، خط فاصل میان دو زمین یا دو کشور + سرزمین، کشور + شهر، دیار زادگاه.
مَرز: [ا]. کرت، زمین زراعی + جا.
مَرز: [ا]. بوزه، شرابی از گندم یا جو.
مُرز: [ا]. مقعد، آلست، سوراخ مقعد، انجیرک.
مِرزاب: [ا]. ناودان، آبریز، ناودان کشتی.
مَرزبان: [ا. ص]. مرزدار، پاسدار مرز + حافظ کشور.
مَرزبانی: [ا. مص]. حکومت ناحیه سرحدی، پاسگاه مرزداری.
مَرزبَندی: [ا. مص]. تقسیم کردن زمین به قطعات، بستن مرز دور زمین زراعی یا...
مَرزِبوم: [ا. منسوب]. سرحد کشور، دربند کشور.
مَرزدار: [ا. ص]. مرزبان، مامور نظامی مرز.
مَرزداری: [ا. مص]. مرزبانی، گارد سرحدی و اداره آن.
مَرزَغَن ـ مرزَغان: [ا]. مرغزن، گورستان، قبرستان.
مَرزَن: [ا]. موش.
مَرزنشین: [ص. فا]. ساکن و باشنده نواحی سرحدی.
مَرزَنگوش: [ا. مر]. گیاهی دارویی خوشبو از تیره نعناعیان.
مَرزو: [ا]. زمین زراعی حاشیه‌بندی شده.
مَرزوبوم: [ا. مر]. حدود مملکت و خاک آن.
مَرزوق: [ص. مف]. رزق داده شده، روزی‌دار.
مَرزوی: [ا]. مرزو، زمین زراعی.
مَرزَه: [ا]. گیاهی از تیره نعناعیان با برگ‌های باریک و مزه تند و معطر که خام و پخته آن را خورند.
مَرزَه: [ا]. مالش، مالیدن، جماع + احساس.
مَرزَه گوش: [ا. مر]. گیاه دارویی (نگاه به مرزنگوش).
مَرزی: [ص. ن]. منسوب به مرز، واقع در مرز.
مَرزیدَن: [مص]. جماع کردن، لمس، مالیدن.
مَرزیدَه: [ص. مف]. کسی که با او جماع کرده باشند.
مَرس: [ا]. نام میوه‌یی ترش و می خوش.
مَرَس: [ا]. قلاده سگ، رسن گردن دام و دد.
مَرِس: ـع ـ [ص]. با پشتکار + پزشک + خوی و روش.
مُرس Morse: ـ فر ـ [ا]. فیل دریایی پستانداری شبیه فک.
مرس Morse: [ا. خ]. هریک از دو دسته علامت‌های نقطه خط یا بوق بلند و کوتاه که بوسیله سیستم الکترومغناتیسی برای فرستادن پیام به کار رود و بنام مخترع آن ساموئیل مرس معروف است.
مَرَست: [مضارع منفی از رَستَن]. رها نشود، نجات نیابد.
مَرُست: [فعل، از ادات نفرین در صیغه نفی]. از مصدر رُستَن یعنی مروياد، نروید، مماناد، نابود شواد!.

مُرسَل: ـع ـ [ص. مفـ]. ارسال شده، فرستاده شده.
مُرسِل: ـع ـ [ص. فا]. پیغام فرستنده، گسیل دارنده.
مُرسَلات: ـع ـ ج مرسله، فرستاده‌ها + فرشتگان.
مُرسَلون: ـع ـ ج مرسل ـ فرستاده، فرستادگان.
مُرسَلَه: ـع. مرسلة ـ [ص. مفـ]. آنچه فرستاده شده + پیشکش.
مُرسَلَه: ـع. مرسَلَة ـ [ا]. گردن‌بند مروارید، سینه ریز جواهر.
مُرسَلَه پَیوَند: [ص. فا]. به رشته نظم کشنده گوهرهای گلوبند.
مُرسَلین: ـع ـ ج مرسل ـ فرستاده، فرستادگان.
مَرسول ـ مَرسولَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. فرستاده شده، کالا و بسته فرستاده شده (مرسوله پستی).
مَرسولات: ج مرسوله، فرستاده‌شدگان.
مَرسوم: ـع ـ [ص. مفـ]. آیین، رسم شده، قاعده قرار داده شده، مقرر + مواجب و جیره + فرمان صادره از طرف سلطان.
مَرسومات: ـع ـ ج مرسومه، رسم شده‌ها.
مرسی Merci: ـ مأخوذ از فرانسه ـ [جمله]. متشکرم، ممنونم (اما در فرانسه اسم است به معنی لطف و رحمت).
مِرش: [ا]. مراش، قی، استفراغ، غثیان، تهوع.
مَرش: ـع ـ [ا]. خراشه های باران روی زمین.
مُرَشَّح: ـع ـ [ص. مفـ]. پروریده، ادب و تربیت شده.
مُرَشِّح: ـع ـ [ص. فا]. پرورانندە، تربیت کننده فرزند.
مُرشِد: ـع ـ [ا. ص. فا]. پیر، ارشاد کننده، به راه راست هدایت کننده. به ویژه لقب هریک از پیران و رهبران فرق صوفیه + ضرب گیر و سردمدار زورخانه، کهنه سوار و استاد ورزش و فنون کشتی در زورخانه + لقب و عنوانی که شعبده‌باز معرکه گیر به خود دهد.
مَرشوش: ـع ـ [ص. مفـ]. چکیده، پاشیده، افشانده شده.
مِرصاد: ـع ـ [ا]. راه، راه تحت مراقبت، کمینگاه + رصدخانه.
مَرصَد: ـع ـ [ا]. پایه، مقام + رصدخانه، دیدگاه.
مُرَصَّع: ـع ـ [ص. مفـ]. دانه‌آمود، جواهرنشان، زرنشان، آراسته به جواهر، ویژگی آنچه که در آن برای زینت و آرایشگری سنگ های گرانبها، جواهر یا فلزهای قیمتی کار گذاشته باشند، گوهرنشان.
مُرَصَّعات: ـع ـ ج مرصعه، زرنشانان، آراستگان.
مُرَصَّع خوانی: [ا. مص]. خوش سخنی، رنگین کلامی.
مُرَصَّع کاری: [ا. مص]. شغل مرصع کار، جواهرنشانی.
مَرصوص: ـع ـ [ص. مفـ]. استوار، استوار کرده شده.
مَرَض: ـع ـ [ا]. بیماری، درد، ناخوشی، ناتندرستی.
مَرضات: ـع. مرضاة ـ [ا. مص]. رضا، خرسندی، خوشنودی.
مُرضِع ـ مُرضِعَه: ـع ـ [ص. فا]. زن بچه شیرده، دایه.
مَرَضِ قَند: [ا. مر]. دیابت، علت زیاد شدن قند خون.
مَرضیٰ (ضا): ـع ـ ج مریض ـ بیمار، مریض ها، بیماران.
مَرَضی: [ص. ن]. مربوط به بیماری، دارای مرض.
مَرضِیّ: ـع ـ [ص. مفـ]. پسندیده، مورد رضایت واقع شده.
مَرضِیُّ الطَّرَفَین: آنچه که هردو طرف دعوی آن را پذیرفته و به آن رضا دهند.
مَرضِیَّه: ـع. مرضیة ـ [ص. مفـ]. مونث مرضی، پسندیده.
مَرضِیَّةُ السَّجایا: [ص. مر]. پسندیده خوی.
مُرطِب: ـع ـ [ص]. تر، نمدار + خرمای تازه.
مرطوب: ـ از ع ـ [ص. مفـ]. ژف، تر، سیر نم، نم زده، نمدار، نمناک، نمور.
مَرطوبی: [ص. ن]. رطوبتی + بلغمی مزاج.
مَرعا ـ مَرعیٰ: ـع ـ [ا]. محل چرانیدن، چراگاه.
مِرعِزّ: ـع ـ [ا]. کرک، موهای نرم و ریز.
مِرعِزّیٰ: ـع ـ [ا]. مرعز، کرک، پشم بز.
مَرعَش: ـع ـ [ا]. کبوتر سفید بلند پرواز و معلق زن.
مَرعَش ـ مَرعَشی: [ا. ص. ن]. شهری به شام و مردم اهل آن.
مَرعوب: ـع ـ [ص. مفـ]. رعب‌زده، بیم‌زده.
مَرعیٰ ـ مَرعا: ـع ـ [ا]. چراگاه، گیاه، سبزه، محل چرانیدن.
مَرعِیّ: ـع ـ [ص. مفـ]. مراعات شده + دام که چرانیده شده.
مَرغ: [ا]. گیاه علفی پایا از تیره گندمیان،سبزه مناسب چریدن.
مَرغ: [ا. خ]. شهری به باختر هندوستان.
مُرغ: [ا]. هریک از پرندگان مهره‌دار و خونگرم با بدن پوشیده از پر، به ویژه ماده بالغ مرغ خانگی.
مُرغ آبی: [ا. منسوب]. هر نوع مرغ که در آب زندگی کند.
مُرغابی: [ا. مر]. مرغ آبی، بط، پرنده از راسته غازیان و پاپرده‌داران که در آب شنا و زندگی کند.
مُرغ آغال: [ا. مر]. آغل مرغان، لانه مرغان.
مُرغ آمین: [ا. منسوب]. روایت شده فرشته‌یی است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید و هر دعا که همزمان آمین گفتن او شود مستجاب باشد.
مُرغان: ج مرغ، پرندگان، ماکیان.
مُرغانَه: [ا]. تخم مرغ، خاگ، چوزی.
مُرغ اَنجیرخوار (خا): [ا. مر]. پرنده‌یی از راسته گنجشکان و حلال گوشت.
مُرغ اَنداز: [ا. مر]. بلع، عمل فرو بردن ناجویده غذا.
مُرَغَّب: ـع ـ [ص. مفـ]. برانگیخته و راغب شده.
مُرَغِّب: ـع ـ [ص. فا]. برانگیزنده، ترغیب کننده.

مُرغ بِهِشتی: [ا. مر]. پرنده‌یی زیبا از راسته گنجشکان + کنایه از معشوق.
مُرغ بی هَنگام: [ص. ن]. خروسی که بی وقت خواند.
مُرغ پَر: [ا. مر]. کنایه از تیر. [ص]. تیزرو، سریع‌السیر.
مُرغ پَروَرده: [ص. مف]. کنایه از زال پدر رستم.
مُرغ پَروَرده: [ص. مف]. مرغ پرواری و چاق.
مُرغ پُلُو: [ا. مر]. خوراک پلو با مرغ بریان.
مُرغ جادو: [ا. منسوب]. مراد از سیمرغ است.
مُرغ چَمَن: [ا. منسوب]. کنایه از بلبل، هزاردستان.
مُرغ حَزین: [ا. منسوب]. بوتیمار، مرغ گریان دریا.
مُرغ حَق: [ا. منسوب]. مرغ حق گوی، شباهنگ، شباویز، چوک، پرنده‌یی از راسته جغدها کوچک جثه با سرگرد که به شب درآید و حشرات و جوندگان خرد را شکار کند و آوازی یکنواخت و ناموزون دارد که شبیه کلمه حق پنداشته شود.
مُرغ خانَگی: [ا. منسوب]. ماکیان، خروس و هر نوع مرغ اهلی.
مُرغخانَه: [ا. مر]. جای نگهداری مرغ، لانه.
مُرغداری: [ا. مص]. کار و پیشه مرغدار، پرورش مرغ.
مُرغدانی: [ا. مر]. جایی سرپوشیده ویژه نگهداری مرغان خانگی.
مُرغ دِل: [ص. ن]. ضعیف النفس، ترسو.
مَرغُز: [ا]. نوعی بز با پشم و کرکی ظریف.
مَرغزار: [ا. مر]. زمین مَرغ رسته، سبزه‌زار، مرتع.
مَرغزاران: [ا. مر]. مرغزار، سبزه‌زار، مرتع.
مَرغزاری: [ص. ن]. چرنده در مرغزار، دام، ستور.
مُرغ زَبانی: [ا. مص]. بی هوده گویی + نغمه خوانی.
مُرغ زَرین: [ا. منسوب]. مرغی مانند دراج و به رنگ طاووس.
مَرغَزَن: [ا]. مرزغن، گورستان.
مَرغَزی: [ص. ن]. اهل مرو، مروی، مروزی + پارچه بافته از کرک بز مرغز.
مَرغَزی‌وار: [ص. ق]. مانند مردم مرو.
مُرغ سانان: [ا. منسوب]. راسته‌یی از پستانداران بدون جفت که تخم گذارند.
مُرغ سَحَر: [ا. منسوب]. بلبل، هزاردستان.
مُرغ سَقّا: [ا. منسوب]. پلیکان، پرنده‌یی از تیره ماهیخواران وراسته پرده‌پاییان با جثه‌یی نسبتاً بزرگ و پاهای کوتاه و منقاری دراز و گردنی بلند که کنار آب زید و ماهی شکار کند.
مُرغ سُلَیمان: [ا. منسوب]. هدهد، شانه به سر.

مُرغ شاخدار: [ا. مر]. مرغی لذیذ گوشت و خانگی.
مُرغ شَباویز: [ا. مر]. چوک (نگاه به مرغ حق).
مُرغ طَرَب: [ا. منسوب]. بلبل، هزاردستان.
مُرغ عِشق: [ا. منسوب]. پرنده‌یی درشت‌تر از گنجشک با پرهای رنگین.
مُرغ عیسی: [ا. منسوب]. خفاش، شب‌پره.
مُرغ غَواص: [ا. منسوب]. مرغی از راسته غواص سانان.
مُرغ فُروش: [ا. فا]. کسی که شغل او فروختن مرغ باشد.
مُرغَک: [ا]. مصغر مرغ، مرغ کوچک.
مُرغ گیر: [ا. مر]. در اصطلاح خیاطی پاره‌یی که زیرِ زاویه چاک پیراهن دوزند.
مُرغ گیر: [ص. فا]. گیرنده مرغ، شکار کننده مرغ.
مُرغ گیلاس: [ا. منسوب]. پرنده‌یی از سبکبالان به اندازه سار با نوک بلند که وجه تسمیه‌اش برای علاقه زیادش به گیلاس است.
مُرغ ماهیخوار: [ا. مر]. پرنده‌یی بزرگ جثه شبیه لک‌لک در انواع گوناگون.
مُرغ مُقَلِّد: [ا. مر]. مینا، پرنده‌یی به اندازه سار که صدای بعض پرندگان را تقلید کند.
مُرغ مَگَس: [ا. مر]. پرنده‌یی از سبکبالان با نوک باریک و دراز به قد سسک.
مُرغوا: [ا]. تفأل + تفأل بد از پرواز مرغ، فال بد، نفرین؛ مقابل مروا (آفرین).
مُرغ وار: [ق]. به کردار مرغ، مانند مرغ.
مَرغوب: ـع ـ [ص. مف]. پسندیده، خواسته شده.
مَرغوبی: [ا. مص]. مرغوب بودن.
مَرغوبیَّت: [مص. جع]. مرغوب بودن، مرغوبی.
مُرغ وَش: [ق]. مانند مرغ، به کردار مرغ.
مَرغول ـ مَرغولَه: [ص. مف]. مجعد، پیچ و تاب دار.
مَرغول: [ص. مف]. تحریر و پیچش آواز مطربان و نغمه مرغان.
مُرغی: [ا. منسوب]. قسمی از ظروف چینی با نقش‌های مرغ.
مِرفَق: ـع ـ [ا]. آرنگ، آرنج، آرچ، آران، واران، زنگیچه، مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو + متکا، نازبالش.
مَرفوع: ـع ـ [ص. مف]. رفع شده، برطرف شده.
مَرفوع: ـع ـ [ص. مف]. بالا برده شده، بلند کرده شده.
مَرفوع: ـع ـ [ص. مف]. ضمه‌دار، پیش‌دار، هر کلمه عربی که حرف آخر آن ضمه داشته باشد.
مَرفوع: ـع ـ [ص. مف]. حدیثی که سلسله آن به پیغمبر(ص) رسد.

مرفولوژی Morphologie: ـ فر ـ [ا]. ریخت شناسی.
مُرَفَّه: ـ ع ـ [ص]. رفاه یافته، برآسوده تن، آسوده.
مُرَفَّهین: ـ ع ـ ج مرفه، آسودگان.
مرفین Morphine: ـ فر ـ [ا]. جوهر تریاک.
مَرق: ـ ع ـ [ا]. تصنیف مبتذل، آواز گدایان.
مَرَق: ـ ع ـ [ا]. آبگوشت، شوربا.
مِرقات: ـ ع ـ [ا]. مرقاة، نردبان، پلکان + محل صعود.
مِرقال: ـ ع ـ [ا]. شتر ماده تیزگام.
مَرقَب ـ مَرقَبه: ـ ع ـ [ا]. اتاق دیده‌بانی بر بلندی.
مَرقَد: ـ ع ـ [ا]. خوابگاه + آرامگاه امام یا امامزاده یا قدیسی.
مَرقَشیشا: ـ یو ـ [ا]. مارقسیشا، سولفور طبیعی سفید رنگ آهن، پیریت آهن سفید رنگ که سنگی سخت است و در جواهرسازی به کار رود.
مُرَقَّع: ـ ع ـ [ا]. ژنده، جامه‌یی با رقعه‌های رنگارنگ، جامه پر وصله، ردای پر وصله و ژنده درویشان.
مُرَقَّع: ـ ع ـ [ا]. کتابی که در آن قطعات خط نوشته شاهکار و نقاشی‌های زیبا دارد + کاغذی که بر آن خط رقاع نوشته باشد.
مُرَقَّعات: ـ ع ـ ج مرقعه، ورق نامه‌ها + جامه‌های پر وصله.
مُرَقَّع‌پوش: [ص. فا]. کسی که مرقع به تن کند.
مُرَقَّع‌دار: [ص. فا]. کسی که جامه مرقع پوشد + مرقع دوز.
مُرَقَّعه: ـ ع ـ [ا]. یک مرقع، یک جامه ژنده.
مُرَقَّعی: [ص. ن]. مرقع‌پوش، درویش.
مِرقَم: ـ ع ـ [ا]. هر قسم وسیله نقش زدن، قلم نوشتن، قلم آهنی سنگ‌تراشی، قلم حکاکی + مهر داغ.
مُرَقَّم: ـ ع ـ [ص. مف]. رقم شده، نگاشته شده.
مَرقوم: ـ ع ـ [ص. مف]. نوشته شده، خط دار + نامه.
مَرقومات: ـ ع ـ ج مَرقومه، رقم زده شده‌ها، نوشته‌ها.
مَرقومه: ـ ع. مرقومة ـ [ص. مف]. نوشته شده، خط دار + نامه.
مَرَقه: ـ ع. مرقة ـ [ا]. مؤنث مرق، آبگوشت، شوربا.
مَرکَب: ـ ع ـ [ا]. آنچه بر آن سوار شوند، اسب و قاطر، اتوموبیل.
مُرَکَّب: ـ ع ـ [ص. مف]. ترکیب شده، درآمیخته، آنچه از چند مایه گوناگون به هم آمیخته باشد.
مُرَکَّب: ـ ع ـ [ا]. قار، زگاب، سیاه‌مایه، زگالاب، آب مایه سیاه یا جوهر دوات که با آن نویسند.
مُرَکَّب: [ا]. میوه درختان نارنج و پرتقال و توسرخ + لوله گلی‌ها.
مُرَکَّبات: ـ ع ـ ج مرکبه، درآمیخته‌ها.
مُرَکَّبات: ـ ع ـ [ا. جمـ]. (خوشابگان)، هر نوع میوه از پرتقال و نارنگی و نارنج و لیمو ترش از تیره درختان دولپه‌یی جدا گلبرگ.
مُرَکَّب خشک کُن: [ا. مر]. وسیله خشک کردن تری مرکب.
مُرَکَّبه: ـ ع ـ [ص. مف]. مونث مرکب، آنچه ترکیب شده.
مُرَکَّبی: [ص. ن]. آلوده به مرکب.
مَرکَز: ـ ع ـ [ا]. دل، کانون، (میانگاه)، میان‌جا، میانه، نقطه میان دایره یا کره، وسط هرچیز + جای تمرکز فعالیت، موسسه، کانون، بنگاه، محل انتشارات + پایتخت، جایگاه فرمانروایی به سراسر کشور.
مَرکَزِ ثِقل: [ا. مر]. گرانیگاه، میان‌جا.
مَرکَزی: [ص. ن]. منسوب به مرکز (هسته مرکزی، کمیته مرکزی).
مَرکَزیَّت: [مص. جعـ]. مرکز بودن.
مِرکَن: ـ ع ـ [ا]. تشت کوچک، لگنچه + لاوک خمیر + ظرف غذا.
مَرکو: [ا]. مرگو، مرغو، مرتکو، گنجشک.
مَرکوب: ـ ع ـ [ا. ص. مفـ]. آنچه بر آن سوار شوند، اسب، قاطر، خر.
مرکورکرم Mercurechrome: ـ فر ـ [ا]. یکی از ترکیبات آلی است که در ترکیب مولکولی آن از زمره جیوه و برم و سدیم وجود دارد و رنگ ذرات آن قرمز رنگ و محلول آن ضد عفونی کننده است که روی زخم‌ها مالند.
مَرکوز: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ثابت و استوار شده بر جای.
مَرگ: [ا]. مردن، موت، نیستی، فنا + رستگاری از ثقل تن و رنج‌های روانی.
مُرگ: [ا]. آب بینی، مخاط.
مَرگامَرگ ـ مَرگامَرگی: [ا. مر]. مرگ همه گیر به واسطه شیوع وبا یا قحطی.
مَرگ‌آوَر: [ص. فا]. آنچه باعث مرگ شود.
مَرگ اَرجان: [ص. لیا]. مرگ ارژن، سزاوار مرگ.
مَرگ ارژان: [ص. ن]. مرگ ارزان، محکوم به مرگ.
مَرگبار: [ص. فا]. مرگ بارنده، آنچه خطر مرگ دارد.
مَرگ زا: [ص. فا]. مرگ‌آور، موجب مرگ.
مَرگِ موش: [ا. مر]. هاکول، ارسنیک، سم الفار.
مَرگو: [ا]. مرکو، مرتکو، مرغو، گنجشک.
مَرگ و میر: [ا. مر]. مرگامرگ، مرگ همه گیر.
مَرگی: [ا]. وبا، طاعون + مرگ و میر، موت.
مَرَم: [ا]. مخفف مرهم، داروی زخم.

مَرَمَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. (بازسازی)، (نوسازی)، تعمیر و درست کردن.
مَرَمَّت گر: [ا. ص. فا]. (بازساز)، مرمت کننده.
مُرمَد: ـ ع ـ [ص. مف]. مبتلای به چشم درد، بیمار چشم.
مَرمَر: ـ یو ـ [ا]. رخام، قسمی سنگ شفاف و متبلور.
مَرمَری ـ مَرمَرین: [ص. ن]. مانند مرمر سفید و شفاف.
مُرمَکّی: [ا. منسوب]. صمغی تلخ از درختی به نام «مُرّ» مکه‌یی در عربستان که دارویی است با خواص متعدد.
مَرمود: ـ ع ـ [ص. مف]. مرمد، مبتلای به چشم درد.
مَرموز: ـ ع ـ [ص. مف]. رازگین، پوشیده، اسرارآمیز.
مَرموق: ـ ع ـ [ص. مف]. موردنظر، نگریسته شده.
مَرَمَه: ـ ع. مرمة ـ [ا. مص]. مرمت، (بازسازی).
مَرَنج: [فعل نهی امری]. رنجده مشو، آزرده مشو.
مَرَنجان: [فعل نهی امری]. رنج مده، رنج وارد نساز.
مَرَنج ـ مَرَنگ: [ا. خ]. قلعه‌یی به هندوستان.
مَرَنده: [ا]. کوزه آب.
مَرَنگو: [ا]. خارپشت بزرگ تیرانداز.
مِرنَو: [ا. صوت]. صدای گربه به خصوص هنگام جفتگیری.
مَرو: [ا]. کنوچه، خرنباش، گیاهی خوشبو و دارویی.
مَرو: [ا. خ]. از شهرهای کهن ایران به خراسان بزرگ.
مُروا: [ا]. فال نیک، دعای خیر؛ مقابل مرغوا.
مُروا: [ا. خ]. از سمفونی های ساخته باربد.
مُروارید: [ا]. گوهر، گهر، جوهر، دُرّ، لولو، دانه‌یی درشت و سفید و درخشان و گرانبها که از درون صدف که در کف دریا پرورده شود به دست آید.
مُروارید: [ا]. درختچه‌یی زینتی از تیره آقطیان با میوه‌یی شبیه مروارید.
مُروارید دوز: [ص. مف]. پارچه‌یی که روی آن مرواریدها دوخته شده.
مَرو آزاد: [ا. مر]. مرمازاد، گیاهی ساقه کوتاه و پرزدار با برگ‌های ریز و گل‌های ریز و بنفش.
مُروای نیک: [ا. خ]. یکی از سی سمفونی ساخته باربد.
مُرُوَّت: ـ ع ـ [ا]. مردمی، مردانگی، جوانمردی.
مُروج: ـ ع ـ ج مرج، درآمیخته، درآمیخته ها.
مُروج: ـ ع ـ ج مرج ـ چمن زار، چمن زارها.
مُرَوَّج: ـ ع ـ [ص. مف]. رواج داده شده.
مُرَوِّج: ـ ع ـ [ص. فا]. رواج دهنده.
مُرَوِّجین: ـ ع ـ ج مروج، رواج دهندگان.
مُروجوق: [ا. خ]. به ترکی: مرو کوچک، مرو رود به خراسان.
مُرَوَّح: ـ ع ـ [ص. مف]. خوشبو شده + آسوده شده.
مِروح ـ مِروَحه: ـ ع. مروحة ـ [ا]. بادبزن، باویژن، خنک کننده.
مَروخوش: [ا. مر]. مرو، گیاهی خوشبو و دارویی.
مُرود: [ا]. مخفف امرود، گلابی و درخت آن.
مِرود: ـ ع ـ [ا]. زنجیر و حلقه‌یی که بدان گردن یوز و پای باز شکاری را با آن بندند.
مِرودَک: [ا. مصغر]. مرود کوچک، خوج، گلابی وحشی.
مَرّود: [ا. خ]. ادغام شده مروالروذ یا مروررود.
مُرور: ـ ع ـ [ا. مص]. گذشت، گذشتن و رفتن + مطالعه سریع کتاب.
مُرورِ ایام: [ا. ق]. گذشت روزها (روزگار).
مُرورِ زمان: [ا. ق]. سپری شدن و گذشتن زمانی از رویدادی.
مَرورود: [ا. خ]. شهری میان مرو و بلخ.
مَروزَنه: [ا]. مرغزن، مقبره، گورستان.
مَروزی: [ص. ن]. منسوب به مرو، اهل مرو.
مُروسنده: [ص. فا]. عادت کننده به چیزی.
مُروسیدن: [مص]. ممارست کردن، عادت کردن.
مُروسیده: [ص. مف]. معتاد، عادت کرده.
مَروش: [فعل نهی امری]. روشن مکن!.
مَرو شاهجان: [ا. خ]. مرو شهر معروف خراسان.
مُرَوَّض: ـ ع ـ [ص. مف]. اسب رام + آموخته، ریاضت دیده.
مَروع: ـ ع ـ [ص. مف]. ترسانیده شده، ترس زده.
مُرَوَّق: ـ ع ـ [ص. مف]. از ترویق، پالوده، صاف کرده شده، بی آمیغ.
مُرَوَّق: [ص. مف]. خانه رواق دار.
مُرَوِّق: [ص. فا]. معماری که رواق سازد.
مُرَوِّق: [ص. فا]. صاف کننده، پالاینده.
مَرؤوس ـ مَرئوس: ـ ع ـ [ص. مف]. اطاعت کننده از رئیس.
مَروَه: [ا. خ]. کوهی به مکه مقابل «صفا» که میان آن دو حاجیان مراسمی به جا نیز آورند.
مُرَوِّه: ـ از مروح عربی ـ [ص. فا]. بسیار معطر کننده.
مَروی: [ص. ن]. منسوب به مرو، اهل مرو.
مَروی ـ مَرویه: ـ ع ـ [ص. مف]. روایت کرده شده.
مَرَه: [ا]. علف خشک، بوته و ساقه خشک.
مَرّه: ـ ع. مرة ـ [مص]. یکبار کاری را انجام دادن، یکبار.
مَرّه: ـ ع ـ [ا]. اندازه، حد + شماره، حساب.
مُرّه: ـ ع. مُرة ـ [ص]. مونث مر، تلخ + آدم بخیل.
مُرهَفات: ـ ع ـ ج مرهفه، اسبان لاغرمیان.

مُرهَفَه: ـع ـ [ص]. اسب لاغرمیان + شمشیر تیز.
مَرهَم: ـع ـ [ا]. بریزه، پماد، دارویی روغنی که بر زخم نهند.
مَرهَم بَها: [ا. مر]. حق‌العلاج جراح.
مَرهَم دان: [ا. مر]. ظرف مرهم، طبله مرهم.
مَرهَم رَسان: [ص. فا]. درمان درد کننده.
مَرهَم نِهادَن: [مص. مر]. بر زخم مرهم مالیدن و بستن آن.
مَرهون: [ص. مفـ]. به رهن داده شده، گرو داده شده + آن که منت حق نعمت کسی را به گردن دارد، گروی.
مِری: ـع ـ [ا]. سرخ‌نای، گلوسرخ، لوله راه فرو رفتن نوشابه و بلع خوراک جویده شده به معده، لوله‌یی طویل و عضلانی و غشایی میان حلق و معده.
مَری: ـع ـ [ص]. مریء، گوارا، گوارنده.
مِری: ـ از مراء عربی ـ [ا. مص]. دشمنی، جدال.
مُری: ـ از تازی مریء ـ [ص. فا]. ریا کننده، دورویی.
مُریب: ـع ـ [ص. فا]. شک افکن، تردیدآور.
مِرّیخ: ـع ـ [ا. خ]. بهرام، بخون، از سیارات منظومه شمسی که در اساطیر آن را خدای جنگ گفته‌اند + [ا. ص]. خون، رنگ سرخ + شادمان.
مِرّیخ سَلَب: [ص. فا]. لباس سرخ، سرخ‌پوش.
مِرّیخ سیرَت: [ص. مر]. خونریز، جنگجوی.
مِرّیخ‌فام: [ص. ن]. سرخ رنگ.
مِرّیخی: [ص. ن]. منسوب به مریخ، دارای صفات مریخ.
مَرید: ـع ـ [ص. فا]. گردنکش، سرکش، شریر.
مُرید: ـع ـ [ص. فا]. ارادتمند، پیرو، هواخواه مراد و پیر.
مُریدباز: [ص. فا]. مشتغل به مریدان.
مُریدَن: [مص]. مخفف میریدن، مردن.
مَریز!: [فعل نهی امری]. از ریختن، نریز!.
مَریزاد!: [از ادات تحسین]. آفرین، لغزش مباد (دست مریزاد).
مَریشُم: [ا]. نوار زخم‌بندی.
مَریض: ـع ـ [ص]. بیمار، ناخوش، دردمند، ناتندرست.
مَریضخانَه: [ا. مر]. بیمارستان، شفاخانه.
مَریضَه: ـع. مریضة ـ [ص]. مونث مریض، زن بیمار.
مَریَم: [ا]. یاربویه، گل گیاهی زینتی خوشبو از تیره نرگسی ها.
مَریَم: [ا. خ]. نام مقدس مادر حضرت عیسی (ع).
مَریَم‌زاد: [ص. مفـ]. از مریم بکر زاده شده.
مَریَم گُلی: [ا. مر]. گیاه زینتی از تیره نعناییان با گل های سفید.
مُزّ: ـع ـ [ص]. ملس، می نوش، ترش و شیرین.
مَزابِل: ـع ـ ج مزبله، زباله دان‌ها.

مُزابَنَه: ـع. مزابنة ـ [مص]. خرید و فروش کالایی به تخمین.
مِزاج: ـع ـ [ا]. آمیغ، آمیز، آمیزش، درآمیختگی.
مِزاج: ـع ـ [ا]. ابزاری که با آن شراب برهم زنند.
مِزاج: ـع ـ [ا]. مونه، کیفیت و وضع جسمی و روحی یک فرد که نتیجه اثرات فعل و انفعالات فیزیولوژیکی اندام‌ها و متابولیسم عمومی بدن و دستگاه‌های مختلف زیستی بر یکدیگر است که در طب قدیم به چهار مزاج تقسیم می‌شد: ۱ ـ صفراوی: گرم و خشک، تندخو ۲ ـ دموی: گرم و مرطوب ۳ ـ سوداوی: مالیخولیایی ٤ ـ بلغمی: سرد و مرطوب یا خون‌سرد، تظاهرات حیاتی و اختصاصات روحی و جسمی یک فرد.
مِزاجاً: ـع ـ [ق]. از لحاظ مزاج.
مِزاجات: ـع ـ ج مزاج، مزاج‌ها در تمامی معانی.
مِزاج گو: [ص. فا]. مطابق مزاج خوشامدگو.
مَزّاح: ـع ـ [ص. فا]. بسیار شوخی کننده.
مِزاح: ـع ـ [ا. مص]. خوشمزگی، شوخی، لاغ، گنگل، گواژه، کپراس، لودگی، هزل، خوش طبعی.
مُزاح: ـع ـ [ص. مفـ]. رانده، دور گردانیده شده.
مُزاحَت: ـع. مزاحة ـ [ا. مص]. شوخی، خوش‌طبعی.
مِزاح گو: [ص. فا]. شوخ، بذله گو.
مُزاحِم: ـع ـ [ص. فا]. آزارده، زحمت رساننده، موجب رنج و آزار.
مُزاحَمَت: ـع. مزاحمة ـ [ا. مص]. عمل زحمت دادن، آزاردهی.
مَزاد: ـع ـ [ا. مص]. افزونی، افزونی بها، مزایده، افزودن قیمت کالایی به رقابت میان خریداران.
مَزادِکَه: جمع مکسر مزدکی، مزدکی ها.
مَزار: ـع ـ [ا]. جای زیارت، زیارتگاه + گور، قبر.
مَزارات: ـع ـ ج مزار، قبرها، گورها، به ویژه زیارتگاه‌ها.
مَزارِع: ـع ـ ج مزرعه ـ کشتزار، کشتزارها.
مُزارِع: ـع ـ [ص. فا]. کسی که زمین خود را به ازای سهمی از محصول و به موجب عقد مزارعه به دیگری واگذارد.
مُزارَعَه: ـع. مزارعة ـ [مص]. زراعت کردن. [ا]. عقدی است که به موجب آن احد طرفین زمینی را برای مدتی معین به طرف دیگر دهد که آن را زراعت کرده و حاصل را تقسیم کنند. (قانون مدنی. ماده ۵۱۸). نظام همکاری و تقسیم کار سنتی بر روی زمین میان روستاییان صاحب نسق و مالک طبق قراردادی معین.
مَزاریب: ـع ـ ج مزراب ـ ناودان، ناودان ها.

مُزاعَمَت: ـع ـ [ا. مص]. شهادت + انبوهی.
مَزال: ـع ـ ج مزله ـ لغزشگاه، لغزشگاه ها.
مَزامیر: ـع ـ ج مزمار، نای ها، نی ها + نواها، سرودها واشعاری که با نی نواخته شود.
مَزامیرِ داوود: [ا. خ]. نام کتابی است دربر دارنده مجموعه دعاها و سرودهایی که داوود پیامبر به آهنگ می‌خواند شبیه یشت های آشوزرتشت.
مُزاوَجَت: ـع ـ [ا. مص]. زناشویی، جفت و قرین شدن.
مُزاوَلَت: ـع ـ [ا. مص]. اشتغال به کاری، ممارست.
مَزایا: ـع ـ ج مزیت ـ (ابرتری)، (ابرتری ها)، فزونی ها، رجحان ها + پاداش ها.
مُزایَدات: ـع ـ ج مزایده.
مُزایَدَه: ـع. مزایدة ـ [ا. مص. م]. (افزایش دهی)، چیزی را در معرض فروش گذاشتن به نحوی که هر خریدار قیمت بیشتری نسبت به دیگر خریداران پیشنهاد کند آن چیز به او فروخته شود.
مُزَبَّق: ـع ـ [ص. مف]. جیوه مالیده + ریاکار.
مَزبَلَه: ـع. مزبلة ـ [ا]. خاکروبه دان، زباله دان.
مَزبور: ـع ـ [ص. مف]. نوشته شده، یاد شده، مورد اشاره.
مَزج: ـع ـ [ا. مص]. آمیزش، درهم آمیختن.
مَزج: ـع ـ [ا]. اِنگبین، عسل، شهد.
مُزجات: ـع. مزجاة، مونث مزجی ـ [ص]. ناچیز، کم، فرومایه (بضاعت مزجات = سرمایه ناچیز، کنایه از علم اندک).
مُزجاه: ـع. مزجاة ـ [ص]. مزجات، ناچیز.
مَزح: ـع ـ [ا. مص]. شوخی، خوش طبعی.
مُزَخرَف: ـع ـ [ص. مف]. ناسره، یاوه، دروغ به راست آراسته.
مُزَخرَفات: ـع ـ ج مزخرفه، ناسره ها، ناراست ها.
مُزد: [ا]. حق دسترنج کار، اجرت، پاداش کار.
مَزدا: ـ اوستایی ـ [ا. خ]. خدای یگانه آفریدگار جهان.
مُزدبَر: [ص. ا]. مزدور، کارگر، مزد گیرنده.
مُزدبَری ـ مُزدگیری: [ا. مص]. اجرت کار گرفتن.
مُزدَست: [ا. مر]. مزد دست، دستمزد، اجرت کار.
مُزد بگیر: [ص. فا]. آن که در مقابل مزد کار کند.
مُزدَحِم: ـع ـ [ص. فا]. ازدحام کننده.
مَزدَک: [ا. خ]. انسان‌دوستی روحانی که به روزگار قباد و انوشیروان برخاست و آیینی براساس برابری اجتماعی و برابری حقوق مردمان آورد و پیروان بسیار یافت.
مَزدَکی: [ص. ن]. منسوب به مزدک، پیرو مزدک.

مُزدمَند: [ص. ن]. صاحب مزد، دارنده مزد.
مُزدَوَج: ـع ـ [ص. مف]. جفت شده، دوتایی، دوبیتی.
مُزدَوِج: ـع ـ [ص. فا]. جفت گیرنده، ازدواج کننده.
مُزدَوَجات: ـع ـ ج مزدوجه، دوتایی ها.
مُزدَوَجَه: ـع. مزدوجة ـ [ص]. مونث مزدوج + کلاه شش ترک درویشان.
مُزدور: [ا. ص. فا]. مزدبر، کسی که در مقابل کار مزد گیرد.
مُزدورِ دیو: [ص. ن]. کسی که کار او نه ارزش اجتماعی و دنیایی و نه اجر آخرتی دارد.
مُزدوری: [ا. مص]. عمل مزد گرفتن در برابر کار.
مُزدَه: [ا]. مزد، اجرت.
مُزدَه‌بَر: [ص. فا]. مزدبر، مزدور، اجرت گیرنده.
مُزدی: [ص. ن]. کالایی که درمقابل مزد تولید شده باشد.
مُزدی دوز: [ص. ا. فا]. دوزنده‌یی که در مقابل مزد دوختنی هایی مثل کفش یا لباس دوزد.
مَزدَیَسن: ـ پهـ ـ [ص. فا]. پرستنده خدا، مزداپرست.
مَزدَیَسنا: [جمله]. دانای مطلق (خدا) را ستایش. [ا. مر]. دین زرتشتی.
مَزدَیَسنان: ـ پهـ ـ ج مزدیسن، مزداپرستان، دین خداپرستان که حضرت زرتشت پیامبر ایرانی آورد.
مَزدَیَسنی: ـ پهـ ـ [ا. مص]. مزداپرستی، دین زرتشتی.
مَزدیگَت: [ا. خ]. نام شهرکی نزدیک سمرقند.
مِزراب: [ا]. معرب میزاب، کشتی دراز + ناودان.
مِزراق: ـع ـ [ا]. زوبین، نیزه کوتاه.
مُزَرَّد: ـع ـ [ص. مف]. حلقه حلقه (زره).
مَزرَع: ـع ـ [ا]. مزرعه، کشتزار، جای کشت.
مَزرَعَه: ـع. مزرعة ـ [ا]. کشتزار، زمین کشت، پالیز.
مَزروع: ـع ـ [ص. مف]. کشت شده، آنچه کشت شده.
مَزروعی: [ص. ن]. زراعت شده.
مُزَعفَر: ـع ـ [ص. مف]. زعفرانی، زعفران زده، به رنگ زعفران.
مَزغ: [ا]. مغز، مخ، هسته میوه ها.
مِزغان: [ا]. مزقان، ترکی شده کلمه موزیک + شیپور.
مِزغان‌چی: ـ ت ـ [ا. ص]. موزیک چی + شیپورچی.
مَزغَل: [ا]. روزنه دیوار قلعه برای تیراندازی.
مِزقان: [ا]. مزغان (نگاه به مزغان).
مِزقان‌چی: ـ ت ـ [ا. ص]. نوازنده مرغان.
مَزقَل: [ا]. روزنه دیوار قلعه برای تیراندازی.
مَزکَت: ـ پهـ ـ [ا]. مسجد.

مَزکوم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مبتلا به زکام، چایمانی.

مُزَکّیٰ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. زکوة داده شده از مال.

مُزَکّی: ـ ع ـ [ص. فا]. پاکیزه کننده + شناساننده، کسی که در دادگاه از تقوای شاهدان (گواهان) در برابر قاضی تمجید و تعریف و آنان را تزکیه کند.

مَزگ: [ا]. درخت بادام تلخ و بر آن.

مَزگِت: ـ پهـ ـ [ا]. مسجد، نمازخانه.

مَزگِتی: ـ پهـ ـ [ص. ن]. مسجدی، اهل مسجد.

مِزگه: [ا]. هوای تیره.

مُزِلّ: ـ ع ـ [ص. فا]. لغزاننده.

مُزِلّات: ـ ع ـ ج مزله، لغزاننده‌ها.

مَزَلَّت: ـ ع. مزلة ـ [مص]. جای لغزیدن + لغزش.

مُزَلزَل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مزلزلی، ترسانده شده.

مُزَلَّف: ـ از زلف به سیاق عربی ـ [ص]. پسری که زلف دارد + معشوق لوطیان (این کلمه برای توهین به پسر زلف‌دار به جای فحش هم به کار رود).

مُزلِق: ـ از تازی ـ [ص. فا]. مزلاق، لغزاننده.

مَزلَقه: ـ ع. مزلقة ـ [ا]. جای لغزیدن، لغزشگاه.

مَزَلَّه: ـ ع. مزلة ـ [ا]. مزلت، لغزشگاه.

مِزمار: ـ ع ـ [ا]. نی، نای، هرگونه ساز ابزار بادی.

مِزمَر: [ا]. مخفف مزمار، نی، نای، سرنای.

مَزمَزان: [ق. حا]. در حال مزیدن و اندک اندک مکیدن.

مَزمَزه: [ا]. مخفف مزه مزه، چشش.

مُزَمَّل: [ا]. شیر آب سر لوله.

مُزمِن: ـ ع ـ [ص]. بر جای مانده، کهنه، دیرینه (مرض مزمن).

مَزمور: ـ ع ـ [ا]. نای، نی + سرودهای زبور.

مَزَن: [فعل نهی امری]. نزن، ضربه وارد مکن!.

مُزن: ـ ع ـ [ا]. باران، ابر باران‌ریز.

مُزَوَّج: ـ ع ـ [ص. مفـ]. زوج گرفته، جفت کرده شده.

مُزَوَّجه: ـ ع. مزوجة ـ [ص. مفـ]. زن همسر مرد شده.

مُزَوَّجه ـ مُزَوَّجَة: ـ ع ـ [ا]. کلاه شش ترک درویشان.

مِزوَد: ـ ع ـ [ا]. توشه‌دان مسافر، خرجین.

مَزور: ـ ع ـ [ص. مفـ]. زیارت کرده شده.

مُزَوَّر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ناسره، ساختگی، به نیرنگ آراسته.

مُزَوَّر: ـ از تازی ـ [ا]. آش پرهیز، آش رقیق ویژه بیماران.

مُزَوِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. تزویرگر، ریاکار، دوروی.

مُزَوِّرانَه: ـ ع ـ [ق]. از روی تزویر و ریا.

مُزَوَّرَه: ـ ع. مزورة ـ [ا]. آش پرهیز، آش بی گوشت و ساده برای مریض.

مزوزوئیک: [ا. ص. ن]. میانزیوی، دوران دوم زمین‌شناسی.

مُزَوِّق: ـ ع ـ [ص. ا. فا]. تذهیب‌گر، نقاش، نگارنده.

مِزوَلَه: ـ ع. مزولة ـ [ا] ساعت آفتابی، شاخص.

مَزِه: [ا]. طعم، کیفیتی که از چشیدن یا از نوشیدن چیزی در دهان احساس شود مثل از ترشی و از شیرینی و از تلخی.

مَزِه: [ا]. لذت، تمتع، خوشی + بهره، سود + زیبایی + نقل شراب، چاشنی می.

مَزِه‌چَش: [ص. ا. فا]. چاشنی گیر، آزماینده طعم غذاها.

مِزهَر: ـ ع ـ [ا]. از سازهای زهی.

مُزَهزِه: [ص. فا]. معرب «زه زه». زه زه گوینده، آفرین گوی.

مُزهَق: ـ ع ـ [ص. مفـ]. کشته شده، رفته و نابود شده.

مَزِه گاه: [ا. مر]. محل درک مزه، عضو مدرک مزه.

مَزِه مَزِه کَردَن: [مص. مر]. چشیدن، مزه چیزی را آزمودن.

مَزِیّ: ـ ع ـ [ص]. دارای مزیت، بهره‌مند، ممتاز.

مَزِیَّت: ـ ع ـ [ا. مص]. (ابرتری)، افزونی، رجحان، امتیاز.

مِزیج: ـ از ع. ممال مزاج ـ [ا]. مزاج. (هم‌مزیج = همنشین).

مِزیح: ـ از ع. ممال مزاح ـ [ا. مص]. شوخی، خوشمزگی.

مَزید: ـ ع ـ [ا. مص]. افزونی، زیادتی، زیاد شدن. [ص. مفـ]. زیاد شده.

مَزید گُفتَن: [مص. مر]. تملق گفتن.

مَزیدَن: [مص]. مزه کردن، چشیدن، مکیدن.

مَزیدَه: [ص. مفـ]. مزه کرده شده، چشیده شده.

مُزَیَّف: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مردود، سکه ناسره، رد شده.

مُزیل: ـ ع ـ [ص. فا]. زایل کننده، پاک کننده اثر چیزی.

مُزَیَّن: ـ ع ـ [ص. مفـ]. زینت داده شده، آراسته.

مُزَیِّن: ـ ع ـ [ص. فا]. آراینده، آرایشگر.

مَژ: [ص. مهمل کژ]. معوج، (کژمژ).

مُژ: [ا]. مه، میغ، دمه + بخار.

مُژد: [ا]. مزد، پاداش.

مُژدَگان ـ مُژدَگانی: [ا]. انعام و پولی که به مژده آورنده دهند + خبر خوش، بشارت.

مُژدگیران: [ا. مر]. مردگیران، نام جشنی که ایرانیان قدیم (زرتشتیان) هر سال به روز پنجم اسفند ماه برگزار می‌کردند. جشن ویژه زنان بود که از مردان خود هدیه می‌گرفتند.

مُژدَه: [ا]. نوید، خبر خوش، بشارت.

مُژدَه: [ا]. مژدگانی، انعام و پولی که به مژده آورنده دهند.

مُژدَه‌بَخش: [ص. فا]. نویدبخش.

مُژدَه‌بَر: [ص. فا]. مخفف مژده برنده، بشیر.

مُژدَه‌خواه (خا): [ص. فا]. خبر برنده، جاسوس.

مُژده‌رَسان: [ص. فا]. مژده دهنده، مامور مژده دادن.

مُژده‌وَر: [ص. فا]. نوید رسان، مژده‌رسان.

مُژک: [ا. مصغر]. موی خرد، مژه، هر مویک پلک چشم.

مُژَک: [ا]. (جانو) زایده سیتوپلاسمی که در اطراف جانوران تک یاخته‌یی قرار دارد و با حرکت‌های همزمان و یک نواخت خود موجب حرکت مایع اطرافش شود.

مُژگان: [ا. جمع مژه]. مژه‌ها، موهای پلک چشم.

مَزمَز: [ا]. خرمگس، مگس بزرگ سبز رنگ.

مَزَن: [ا]. مزن، مجن، سپر، جنگ ابزار سر پناه.

مُژنگ: [ا]. اندوه + زشتی + ناخوشی.

مَزو: [ا]. شیرین بیان + عدس + نوعی خار.

مَزه: [ا]. مزه، طعم (مژه خوراکی).

مُژه: [ا]. هریک از موهای لبه دور هر پلک چشم.

مَزیده: [ا]. بازی جفتک چارکش.

مَس: ـ پهـ ـ [ص]. مِه، بزرگ، سرور، مهتر.

مِس: [ا]. فلزی است با علامت Cu به رنگ قرمز که از دیر زمان از آن ظروف خانه می‌ساختند و پس از نقره بهترین هادی گرما و الکتریسیته است و وزن مخصوصش ۸/۹ باشد و کارآیی آن در صنایع بسیار متنوع است.

مَس: ـ ع ـ [ا. مص]. سایش، دست‌مالی، لمس کردن به آزمایش.

مَسا ـ مَساء: ـ ع ـ [ا]. اول شب، شبانگاه.

مَسائح ـ مَسایح: ـ ع ـ جِ مسیحه، کمان‌ها.

مَسائل ـ مَسایل: ـ ع ـ جِ مسأله.

مُسابَقات: ـ ع ـ جِ مسابقه، (پیش تازی‌ها).

مُسابَقت: ـ ع ـ [مص. ا]. مسابقه، پیشی گرفتن از هم.

مُسابَقه: ـ ع. مسابقة ـ [مص]. (پیشتازی)، پیشی جستن از یکدیگر در رقابت‌های ورزشی، قرار سبقت گیری گذاشتن با کسی یا با کسانی، مراسمی برای شناسایی بهترین استعدادها یا خلاقیت‌ها در زمینه‌یی معین.

مَساتیق: ـ ع ـ جِ مستقه، وسایل تقسیم آب.

مَساجِد: ـ ع ـ جِ مسجد ـ مزگت، مزگت‌ها، مسجدها.

مَسّاح: ـ ع ـ [ا. ص]. کسی که مساحت کننده زمین با وسایل اندازه گیری باشد، مهندس، زمین‌پیمای.

مِساحَت: ـ ع ـ [ا]. گزمر، عمل اندازه گیری سطح بنا وزمین، یاز + رویه، بخشی از سطح زمین، سطحی در میان مرزهای طول و عرض.

مِساحَتگر: [ص. ا]. مساحت کننده زمین، مهندس.

مُساحَره: ـ ع. مساحرة ـ [ا. مص]. جادویی، تسخیر، جذب.

مُساحَقه: ـ مُساحقة ـ [مص]. طبق زدن، دفع شهوت کردن زنان شهوی به وسیله سعتری یا مالیدن به یکدیگر.

مَسّاحی: ـ ع ـ [ا. مص]. شغل مساح، اندازه گیری زمین.

مَسار: ـ ع ـ جِ مسرت ـ شادی، شادی‌ها.

مُسار: ـ ع ـ [ص. فا]. راز گوینده.

مُسارّات: ـ ع ـ جِ مِسارت، رازگویی‌ها.

مَسارِب: ـ ع ـ جِ سرب، گودال‌ها، مجاری آب.

مَسارِح: ـ ع ـ جِ مسرح، چراگاه‌ها.

مُسارِع: ـ ع ـ [ص. فا]. شتابنده، به سرعت رونده.

مُسارَعت: ـ ع ـ [ا. مص]. شتاب، سبقت گرفتن از یکدیگر.

مُسارّه: ـ ع ـ [مص]. با کسی راز گفتن.

مَساس: ـ ع ـ [مص]. سودن، با دست لمس کردن.

مِساس: [ا]. پولی که به ربا و مرابحه دهند.

مِساسَجی: [ص. فا]. صراف، به ربا دهنده پول.

مُساعِد: ـ ع ـ [ص. فا]. یار، یاور، یاری دهنده، سازگار، موافق.

مُساعَدت: ـ ع ـ [ا. مص]. یاری، موافقت.

مُساعَده: ـ ع. مساعدة ـ [ا]. پیش مزد، پیش پرداخت، کمک مالی.

مَساعی: ـ ع ـ جِ مَسعیٰ، کوشش، کوشش‌ها.

مَساعیر: ـ ع ـ جِ مسعار، برانگیزندگان و مشوقین جنگجویان به تشدید جنگ.

مَساغ: ـ ع ـ [ا]. گذرگاه + محل فرو رفتن مشروبات به گلو.

مَسافات: ـ ع ـ جِ مسافت، مسافت‌ها.

مَسافَت: ـ ع ـ [ا. مص]. (پیمایش)، راه دوری، دوری فاصله از جایی تا جای دیگر.

مُسافِر: ـ ع ـ [ص. فا]. راهی، راهسپار، رهرو، آن که در سفر است.

مُسافِربَری: [ا. مص. مر]. عمل مسافر بردن، بنگاه مسافربری.

مُسافَرت: ـ ع ـ [مص]. سفر کردن.

مُسافَرتی: [ص. ن]. مربوط و متعلق به مسافرت (چک مسافرتی).

مُسافِرخانَه: [ا. مر]. منزلگاه موقتی مسافر، هتل.

مُسافِرین: ـ ع ـ جِ مسافر، راهی، راهیان، سفرکنندگان.

مُسافَعَت: ـ ع ـ [ا. مص]. زد و خورد، کتک کاری.

مَساق: ـ ع ـ [ا]. جای راندن، راه + ضمن، خلال.

مُساقات: ـ ع ـ [ا]. عقد معامله در مورد آبیاری و باغبانی میان باغدار با کسی و تسهیم ثمرات آن با او.

مَساقِط: ـ ع ـ جِ مسقط، جاهای افتادن.

مَساکِن: ـع ـ جِ مسکن ـ خانه، خانه ها، مسکن ها.

مَساکین: ـع ـ جِ مسکین، خانه‌نشینان، بی نوایان، درماندگان.

مَسأَلَت ـ مَسئَلَت: ـع ـ [ا. مص]. پرسش، عمل پرسیدن.

مَسئَلَه: ـع. مسئلة ـ [ا]. مسأله، پرسش، خواهش، نیاز، درخواست + هریک از مطالب علمی یا فقهی تحت سؤال و بایسته حل، قضیه ریاضی یا فیزیکی درباره آنچه باید حل شود. به مجاز: منشا و علت هرشکل زندگی.

مَسئَله‌آموز: [ص. فا]. آموزنده مسئله، معلم.

مَسئول: ـع ـ [ص. مفـ]. سراوان، (پاسخگو)، کسی که انجام کاری را عهده‌دار شده چنان که آن را عمل نکند از او بازخواست شود.

مَسئولیَّت: ـع ـ [ا]. وظیفه یا ماموریت یا هرکاری که انسان پذیرد و متعهد به انجام آن گردد.

مَسئولین: ـع ـ جِ مسئول، عهده‌داران انجام وظیفه‌یی، سراوانان، پاسخ گویان.

مَسالِک: ـع ـ جِ مسلک، راه‌ها، روش ها، طریقه های سیاسی.

مُسالَمَت: ـع ـ [ا. مص]. همزیستی، سازگاری.

مُسالَمَت‌آمیز: ـع ـ [ص. مفـ]. آشتی جویانه، صلح آمیز.

مَسام: ـع ـ جِ مسم، سوراخ های ریز پوست تن.

مَسامات: ـع ـ جِ مِسام و جمع الجمع مسم، سوراخ های ریز پوست بدن.

مُسامِت: ـع ـ [ص. فا]. مقابل چیزی قرار گیرنده.

مُسامِح: ـع ـ [ص. فا]. مسامحه کننده، درنگ کار.

مُسامَحَت: ـع ـ [مص]. مسامحة، تسامح، (درنگ کاری)، مدارا.

مُسامَحَه: ـع. مسامحة ـ [ا]. مدارا، (درنگ کاری)، نرم‌رفتاری، آسان گیری + به تاخیر انداختن کاری.

مُسامَرَت: ـع ـ [ا. مص]. شب را با افسانه گویی گذراندن.

مُسامَرَه ـ مُسامَرَة: ـع ـ [ا. مص]. شب‌نشینی و قصه گویی.

مَسامِع: ـع ـ جِ مسمع، مسمعه، گوش ها.

مَسامیر: ـع ـ جِ مسمار، میخ های آهنین.

مَسانِد: ـع ـ جِ مسند، تکیه گاه‌ها، مقام ها.

مُساوا: ـع ـ [ا]. مخفف مساوات، برابری.

مُساوات: ـع ـ [ا. مص]. برابری، یکسانی.

مُساوَرَه: ـع. مساورة ـ [مص]. حمله به سوی یکدیگر.

مُساوِق: ـع ـ [ص]. ملازم، همپای، مقارن.

مُساوَمَت: ـع ـ [مص]. بهای کالایی را پرسیدن.

مَساوی: ـع ـ جِ مسائت و سوء، بدکرداری ها، عیب ها.

مُساوی: ـع ـ [ص]. برابر، یکسان، معادل + هموار.

مُساهِر: ـع ـ [ص. فا]. شب زنده دار.

مُساهَرَت: ـع ـ [ا. مص]. شب زنده داری.

مُساهَرَه: ـع. مساهرة ـ [ا. مص]. شب زنده داری.

مُساهِل: ـع ـ [ص. فا]. آسان گیر، سهل انگار.

مُساهَلَت: ـع ـ [ا. مص]. آسان گیری، مدارا.

مُساهَلَه: ـع. مساهلة ـ [ا. مص]. مساهلت، آسان گیری.

مُساهِم: ـع ـ [ص]. انباز، سهم دار، شریک.

مُساهَمَت: ـع ـ [ا. مص]. انبازی، شریک شدن با کسی.

مُسایَرَت: ـع ـ [مص]. باهم برابر رفتن، هم‌پای بودن.

مَسایِل: ـع ـ جِ مسیل، گذرگاه های سیل.

مَسایِل: ـع ـ مسائل، جِ مسأله، پرسش ها، قضیه ها.

مَسائِلَه: ـع ـ جِ مسأله، پرسش ها، مسأله ها.

مِسبار: ـع ـ [ا]. ابزار اندازه گیری ژرفاها + میلی مدرج که عمق زخم را بدان معلوم کنند.

مُسَبِّب: ـع ـ [ص. فا]. سبب شونده، سبب‌ساز.

مُسَبِّبات: جِ مسببه، سبب شوندگان.

مُسَبِّبُ الأَسباب: ـع ـ [ا. خ]. فراهم سازنده علل و اسباب، خدای متعال.

مُسَبِّح: ـع ـ [ص. فا]. ستاینده، تسبیح گوی.

مُسَبِّح دِل: [ص. فا]. آن که دلش ستایش خدا کند.

مُسَبِّحَه: ـع ـ [ا]. مونث مسبح، انگشت شهادت.

مَسبَع: ـع ـ [ا]. محل سبع، جای جانوران درنده.

مُسَبَّع: ـع ـ [ا]. هفت ضلعی + هفت بخش شده.

مُسَبَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. در راه خدا داده شده.

مُسَبَّلات: ـع ـ جِ مسبله، آنچه در راه خدا داده شده.

مَسبوق: ـع ـ [ص. مفـ]. با سابقه، پیش‌تر واقع شده، پیشی گرفته، از پیش آگاه شده.

مَسبوق به سابِقَه: دارای سابقه، قبلاً وقوع یافته.

مَسبوک: ـع ـ [ص. مفـ]. گداخته و در قالب ریخته.

مَست: [ص]. کسی که در اثر نوشیدن شراب و مسکر از حال طبیعی خارج و از خود بی خود شده باشد. به مجاز سرخوش از غرور.

مَست: [ص]. گشن، شیدای طالب ماده + عاشق مستغرق در معشوق.

مُست: ـپهـ ـ [ا]. شکایت، گله + غم، اندوه.

مُست: [ا]. مشک زمین، بیخ گیاهی خوش‌مزه.

مَستاب: [ا]. مشکاب، قسمی ظرف حمل آب که سقایان بند آن را بر دوش آویزند.

مَستار: [ا]. مروه، افسنتین گیاهی دارویی.

مُستار: [ص]. شرابی بسیار گیرا، شراب کال.
مَستان: ج مست، مست ها، شیدایان.
مَستان: [ق. حا. با پساوند ان]. در حالت مستی.
مَستان: [فعل امر از نستاندن]. نستان، مگیر، دریافت مکن!.
مَستانَه: [ق. حا]. در حال مستی، به کردار مستان.
مُستأجِر: [ص. فا]. اجاره کننده، کرایه‌نشین.
مُستأجَر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آنچه به اجاره داده شود.
مُستأجِرین: ج مستاجر، اجاره کنندگان.
مُستأجِل: ـ ع ـ [ص. فا]. از استیجال، مهلت خواهنده.
مُستأصَل: ـ ع ـ [ص. مفـ]. از بیخ ریشه کن شده. در فارسی: پریشان‌حال، بی چاره، درمانده.
مُستأکِلَه: ـ ع. مستأکلة ـ [ص. فا]. کسانی که از خوردن مال یتیمان و ضعیفان زندگی کنند.
مُستأمِن: ـ ع ـ [ص. فا]. اعتماد کننده + اهل جزیه.
مُستأمِنَه: ـ ع ـ [ص. فا]. به پناه درآمده، اهل جزیه.
مُستأنِس: ـ ع ـ [ص. فا]. انس گیرنده، خوگیر.
مُستأنِف: ـ ع ـ [ا. فا]. استیناف دهنده.
مُستأهِل: ـ ع ـ [ص]. قابل، لایق، شایسته.
مَست بازی: [ا. مص]. خود را مست وانمود کردن.
مُستَبِدّ: ـ ع ـ [ص. فا]. خودرای، خودمدار، خودکامه.
مُستَبدَع: ـ ع ـ [ص. مفـ]. شگفت و بدیع دانسته شده.
مُستَبدِع: ـ ع ـ [ص. فا]. بدیع داننده، شگفت شمارنده.
مُستَبِدّین: ـ ع ـ ج مستبد، خودکامان، ستمگران.
مُستَبشِر: ـ ع ـ [ص. فا]. شادمان + مژده دهنده.
مُستَبصِر: ـ ع ـ [ص. فا]. از استبصار، صاحب بصیرت.
مُستَبعَد: ـ ع ـ [ص. مفـ]. بعید به نظر آینده.
مُستَتَر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. پوشیده شده، پنهان شده.
مُستَتِر: ـ ع ـ [ص. فا]. پوشیده شونده، پنهان گردنده.
مُستَتِمّ: ـ ع ـ [ص. فا]. تمام و کامل کننده.
مُستَثمِر: ـ ع ـ [ص. فا]. استثمارکننده، بهره کش.
مُستَثنیٰ (نا): ـ ع ـ [ص. مفـ]. استثنا شده + ممتاز.
مُستَثنیات: ـ ع ـ ج مستثنیه، استثنا شده‌ها.
مُستَجاب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. اجابت شده (دعا، خواهش).
مُستَجابُ الدَّعوَه: ـ ع ـ [ص. مر]. آن که دعای او مستجاب شود.
مُستَجار: ـ ع ـ [ص. مفـ]. اجاره شده + امان خواسته.
مُستَجَب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مخفف مستجاب، اجابت شده.
مُستَجَدّ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. جدید شده، نو گردیده.
مُستَجلِب: ـ ع ـ [ص. فا]. جلب کننده، کشاننده.

مُستَجمِع: ـ ع ـ [ص. فا]. جمع کننده، گرد آورنده، جامع.
مُستَجیب: ـ ع ـ [ص. فا]. پذیرنده، جواب دعا گوینده.
مُستَجیر: ـ ع ـ [ص. فا]. پناهنده، زنهارخواه.
مُستَجیز: ـ ع ـ [ص. فا]. اجازه خواهنده، جواز خواهنده.
مُستَحاث: [ص. مفـ]. زمین زیر و رو و جستجو شده.
مُستَحاضَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. زنی که خون حیض از او آید.
مُستَحَبّ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. دوست داشته شده، دوست داشتنی، پسندیده، عملی که ترک آن گناه نداشته و به‌جا آوردنش ثواب داشته باشد.
مُستَحِثّ: ـ ع ـ [ص. فا]. برانگیزاننده + محصل مالیات.
مُستَحِثی: ـ ع ـ [ا. مص]. ماموریت خراج گیری.
مُستَحجِر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. سنگ شده، فسیل.
مُستَحدَث: ـ ع ـ [ص. مفـ]. نو پیدا، آنچه که تازه پیدا شده.
مُستَحدَثات: ـ ع ـ ج مستحدثه، بناهای نوساخته.
مُستَحسَن: ـ ع ـ [ص. مفـ]. پسندیده، نیکو شمرده شده.
مُستَحضَر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. حاضر کرده شده + آگاه، باخبر.
مُستَحفِظ: ـ ع ـ [ص. فا]. حفاظت کننده، پاسبان، نگهبان.
مُستَحفِظین: ـ ع ـ ج مستحفظ، نگهبانان.
مُستَحِقّ: ـ ع ـ [ص. فا]. سزاوار، استحقاق دارنده، درخور، بی نوایی که سزاوار اعانت است (در تداول فارسی مستحق را با فتح ح گویند).
مُستَحکَم: ـ ع ـ [ص]. محکم، استوار.
مُستَحِلّ: ـ ع ـ [ص. فا]. کسی که هر حرام را بر خود حلال داند + بی بند و بار + بی پروا.
مُستَحِلّی: [ا. مص]. عمل و حالت مستحل.
مُستَحَمّ: ـ ع ـ [ا]. مبال، مستراح + مکان استحمام.
مُستَحیل: ـ ع ـ [ص]. از استحاله، از حالی به حالی دیگر گردنده، آنچه که به چیز دیگر تبدیل گشته.
مُستَحیل: ـ ع ـ [ص]. باورنکردنی، ناممکن، ممتنع.
مُستَحیل: ـ ع ـ [ص. فا]. حیله گر، نیرنگ‌باز، مکار.
مُستَخبِر: ـ ع ـ [ص. ا]. خبر پرس، خبرگیر.
مُستَخدَم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. کسی که از او خدمت خواهند، کارمند، خدمتگزار، نوکر.
مُستَخدَمین: ـ ع ـ ج مستخدم، استخدام شدگان.
مُستَخرَج: ـ ع ـ [ص. مفـ]. (برآورده)، استخراج شده.
مُستَخرِج: ـ ع ـ [ص. فا]. بیرون آورنده، استخراج کننده، مأمور تعیین مالیات اراضی و پرداخت دیون دیوانی.
مُستَخرَجات: ـ ع ـ ج مستخرجه، (برآورده‌ها).
مُستَخَفّ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. خوار، خوار داشته شده.

مُستَخِفّ: ـع ـ [ص. فا]. خوار کننده، سبک شمرنده.

مُستَخلَص: ـع ـ [ص. مف]. رها، آزاد شده + تصرف شده + برگزیده.

مُستَخلِص: ـع ـ [ص. فا]. رهایی بخش + جمع کننده خراج.

مُستَدام: ـع ـ [ص. مف]. پایدار شده، پایدار، پاینده، جاویدان.

مُستَدبِر: ـع ـ [ص. فا]. آن که آخر کار را نگرد.

مُستَدرِج: ـع ـ [ص. فا]. کسی که از مرتبه به مرتبه‌یی بالا رود.

مُستَدرَک: ـع ـ [ص. مف]. تدارک شده + عاید شده، درک شده، رفع توهم شده + ذیلی بر کتابی نوشته شده.

مُستَدعیٰ: ـع ـ [ص. مف]. آنچه درخواست شده.

مُستَدعی: ـع ـ [ص. فا]. درخواست کننده، خواستار.

مُستَدعیات: ـع ـ ج مستدعیه، درخواست ها.

مُستَدفِع: ـع ـ [ص. فا]. کسی که بخواهد از او دفاع کنند.

مُستَدفی: ـع ـ [ص]. آن که لباس گرم پوشیده.

مُستَدَلّ: ـع ـ [ص. مف]. ثابت شده با دلیل.

مُستَدیر: ـع ـ [ص]. گرد، دایره‌یی، دور زننده.

مُستَدیم: ـع ـ [ص]. پایدار، خواهنده دوام چیزی.

مُستَذَلّ: ـع ـ [ص. مف]. خوار، ذلیل داشته شده.

مُستَراح: ـع ـ [ا]. جای راحت کردن + جایی، آبریزگاه، توالت.

مُستَراحُ مِنه: ـع ـ [ص. مر]. کسی که دیگران از او به آسایش رسند.

مُستَرجَع: ـع ـ [ص. مف]. از استرجاع، بازگردانده شده.

مُسترجِع: ـع ـ [ص. فا]. خواستار بازگرداندن چیزی.

مُسترخی: ـع ـ [ص]. سست و نرم، فروهشته.

مُستَرَدّ: ـع ـ [ص. مف]. پس داده شده، پس گرفته شده، رد کرده شده، واگرفته.

مُسترشِد: ـع ـ [ص. فا]. طالب رشد و راه راست.

مُستَرضِع: ـع ـ [ص. فا]. شیرخوار، شیر و دایه خواهنده.

مُستَرَق: ـع ـ [ص. مف]. اسیر و به بندگی گرفته شده.

مُستَرَقات: ـع ـ ج مسترقه، ایام کبیسه.

مُستَریح: ـع ـ [ص]. خواستار راحت + کنایه از مرده.

مستَرید: ـع ـ [ص]. مطیع، رام، فرمانبردار.

مُستَزاد: ـع ـ [ص. مف]. زیاد کرده شده،افزوده شده + [ا]. شعری که در آخر هر بیت یا هر مصراع آن جمله‌یی زیاده از وزن آورند، مثل:

«یک چند پی زینت و زیور گشتیم
در عهد شباب
یک چند پی دفتر و کاغذ گشتیم
خواندیم کتاب
چون واقف از این جهان ابتر گشتیم
نقشیست بر آب
دست از همه شستیم و قلندر گشتیم
ما را دریاب».

مُستَزید: ـع ـ [ص]. آزرده + بیشی خواه + شاکی.

مُستَسعَد: ـع ـ [ص. مف]. کامران، مبارک و بختیار شده.

مُستَسعِد: ـع ـ [ص. فا]. جوینده نیک بختی.

مُستَسقی: ـع ـ [ص. فا]. آب خواه، (تشنگی زده)، آن که به بیماری استسقاءِ دچار است و هرچه آب نوشد سیر نشود.

مُستَشار: ـع ـ [ا. ص]. رای زن، طرف مشورت + کارشناس.

مَستَرَف: ـع ـ [ص]. قیمت بالا، گرانبها.

مُستَشرَف: ـع ـ [ص. مف]. مرتفَع، گران و بلند شده، قیمتی.

مُستَشرِق: ـع ـ [ص. ا]. خاورشناس، محقق به مسایل مشرق زمین.

مُستَشرِقین: ـع ـ ج مستشرق، خاورشناسان.

مُستَشعِر: ـع ـ [ص. فا]. پنهان دارنده ترس در دل.

مُستَصفیٰ (فا): ـع ـ [ص. مف]. صفا یافته + سرزمین فتح شده و پاک شده از دشمن.

مُستَضعَف: ـع ـ [ص. مف]. ضعیف کرده شده، ضعیف نگهداشته شده + ناتوان + کم عقل.

مُستَضعَفین: ـع ـ ج مستضعف، ضعفا و بی نوایان.

مُستَضیءِ: ـع ـ [ص. فا]. خواستار روشنایی.

مُستَطاب: ـع ـ [ص]. پاکیزه، پسندیده، خوش آیند.

مُستَطاع: ـع ـ [ص]. فرمانبردار، مطیع.

مُستَطرَف: ـع ـ [ص]. طرفه، شگفت، تازه + گزیده.

مُستَطیر: ـع ـ [ص]. آشکار، بردمیده + درخشان.

مُستَطیع: ـع ـ [ص]. توانگر، صاحب استطاعت، واجب الحج.

مُستَطیل: ـع ـ [ا]. دراز، طولانی + در اصطلاح هندسه: مربع مستطیل، راست بر، درازنای، چهار پهلویی با چهار زاویه قائم که دو ضلع آن درازتر از دو ضلع دیگر باشد.

مُستَظرَف ـ مُستَظرَفه: ـع ـ [ص. مف]. زیبا، آنچه زیبا و به آهنگ و ظریف ساخته شده باشد (صنایع مستظرفه).

مُستَظهَر: ـع ـ [ص. مف]. پشتگرم، آن که تکیه کرده بر یاری کسی.

مُستَظهِر: ـع ـ [ص. فا]. یاری ده، آن که پشتیبان و یاریگر دیگران است.

مُستعار: ـع ـ [ص. مفـ]. (کسانه)، آنچه به عاریت گرفته شده.
مُستَعان: ـع ـ [ص. مفـ]. کسی که از او استعانت کنند، آن که از او یاری طلبند + [ا. خ]. نامی از نام های خدا.
مُستَعبَد: ـع ـ [ا]. عبادتگاه. [ص. مفـ]. به بندگی گرفته شده.
مُستَعجَل: ـع ـ [ص. مفـ]. شتاب زده.
مُستَعجِل: ـع ـ [ص. فا]. زودگذر، طلب شتاب کننده.
مُستَعِد: ـع ـ [ص. فا]. آماده، ساخته، آراسته.
مُستَعذَب: ـع ـ [ص. مفـ]. گوارا، خوشگوار.
مُستَعِر: ـع ـ [ص. فا]. درگیر میان جنگ.
مُستَعرِب: ـع ـ [ص. فا]. عرب نما، کسی که به گفتار و کردار خود را مانند عربان نمایاند.
مُستَعصِم: ـع ـ [ص. فا]. از استعصام، چنگ در زننده به دستاویز، پناه برنده + نام آخرین خلیفه عباسی.
مُستَعظَم: ـع ـ [ص. مفـ]. بزرگ شمرده شده.
مُستَعفی: ـع ـ [ص. فا]. طلب عفو کننده، استعفا کرده.
مُستَعقِب: ـع ـ [ص. فا]. دنبال کننده + عوض گیرنده.
مُستَعلِم: ـع ـ [ص. فا]. طلب کننده علم.
مُستَعلی: ـع ـ [ص. فا]. بلند برآمده، برتر + چیره.
مُستَعمَر: ـع ـ [ص. مفـ]. کشور تحت استعمار.
مُستَعمِر: ـع ـ [ص. فا]. خواستار آبادانی و عمارت.
مُستَعمَرات: ـع ـ ج مُستعمره، تحت استعمارها.
مُستَعمَراتی: [ص. ن]. مربوط و متعلق به مستعمرات، استعماری.
مُستَعمَرَه: ـع ـ [ا. ص]. سرزمین یا کشوری که نظام سیاسی و فرهنگی و همچنین منابع زیرزمینی و نیروی کار آن به وسیله دولت های خارجی اداره و مورد بهره برداری باشد.
مُستَعمَل: ـع ـ [ص. مفـ]. کارکرده، کهنه + دارای کاربرد، متداول.
مُستَعمَلات: ـع ـ ج مستعمله، کارکرده ها.
مُستَعیر: ـع ـ [ص. فا]. به عاریت خواهنده.
مُستَعین: ـع ـ [ص. فا]. یاری طلب، یاری خواه.
مستَغاث: ـع ـ [ص. مفـ]. آن که از او استغاثه کنند و دادرسی خواهند + نامی از نام های خدای متعال.
مُستَغرَب: ـع ـ [ص. مفـ]. شگفت دانسته شده.
مُستَغرَق: ـع ـ [ص. مفـ]. فرو رفته شده، غرقه، غریق + مستهلک.
مُستَغرِق: ـع ـ [ص. فا]. فرو رونده در آب.
مُستَغفِر: ـع ـ [ص. فا]. از استغفار، آمرزش خواه.
مُستَغفِروار: [ق. مر]. پوزش خواهانه.
مُستَغَل: ـع ـ [ا. ص]. زمینی غله خیز + خانه یا دکانی که به اجاره دهند، هر ملک دارای درآمد مرتب.
مُستَغَلات: ـع ـ ج مستغله، هر ملک غله خیز + املاک درآمد دار.
مُستَغنی: ـع ـ [ص. فا]. بی نیاز، طلب کننده بی نیازی.
مُستَغیث: ـع ـ [ص. فا]. دادخواه، فریادرس خواه.
مُستَغیثین: ـع ـ ج مستغیث، دادخواهان.
مُستَفاد: ـع ـ [ص. مفـ]. فایده گرفته شده + مفهوم شده.
مُستَفرَغ: ـع ـ [ا]. جای خالی کردن چیزها.
مُستَفرَنگ: [ص]. مقلد فرنگی ها، فرنگی مآب.
مُستَفسِر: ـع ـ [ص. فا]. استفسار کننده، تفسیر خواهنده.
مُستَفید: ـع ـ [ص. فا]. بهره مند، طالب فایده.
مُستَفیض: ـع ـ [ص]. فیض برنده، طالب فیض + شایع، منتشر.
مُستَق: ـع ـ [ا]. از وسایل تقسیم آب نهرها + چغانه.
مُستَقبَح: ـع ـ [ص. مفـ]. قبیح شمرده شده.
مُستَقبَل: ـع ـ [ص. مفـ]. آینده، زمان آینده؛ مقابل ماضی و حال.
مُستَقبِل: ـع ـ [ص. فا]. استقبال کننده، پیشواز رونده.
مُستَقبِلین: ـع ـ ج مستقبل، پیشواز روندگان.
مُستَقَر: ـع ـ [ص. مفـ]. بر جای قرار گرفته، قرارگاه.
مُستَقِر: ـع ـ [ص. فا]. قرار گیرنده، جای گیر.
مُستَقِل: ـع ـ [ص. فا]. صاحب اختیار و صاحب اراده آزاد در امور خود، دارای استقلال.
مُستَقِلاً: ـع ـ [ق]. آزادانه، به طور مستقل.
مُستَقَه: ـع ـ [ا]. اندازه‌یی مدرج برای تقسیم آب نهرها.
مُستَقیم: ـع ـ [ق. ص]. یکسر، یکراست، سر راست، راست، راسته، رَب، هچ.
مُستَقیم: ـع ـ [ص. فا]. استقامت دارنده، استوار، معتدل.
مُستَقیماً: ـع ـ [ق]. یکسره، بطور مستقیم، بدون واسطه.
مَستَک: ـع ـ [ص]. مست گونه، اندک مست.
مُستَکبِر: ـع ـ [ص. فا]. گردنکش، کبر کننده + بزرگمنش.
مُستَکرَه: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه کریه به نظر آید، ناخوشایند.
مُستَکشِف: ـع ـ [ص. فا]. کسی که کشف چیزی کند.
مُستَکفی: ـع ـ [ص. فا]. کفایت خواهنده در هرکار.
مُستَکمِل: ـع ـ [ص. فا]. کسی که کمال چیزی را خواهد.
مُستَکَن: ـع ـ [ص. مفـ]. ساکن، متوطن.
مُستَگَر: [ص]. آزرده، رنجور + شکایت کننده.

مُستَلَذ: ـع ـ [ص. مفـ]. لذت‌دار، گوارا، لذیذ.
مُستَلَذّات: ـع ـ جِ مستلذه، آن چیزهایی که لذت‌بخش باشند.
مُستَلزِم: ـع ـ [ص. فا]. خواهان، آنچه لازمه چیزی است، آنچه چیز دیگر را لازم دارد، لازم شمرنده چیزی را.
مُستَلقی: ـع ـ [ص. فا]. ستان، برپشت خفته.
مُستَمال: ـع ـ [ص. مفـ]. استمالت شده، راضی شده.
مُستَمِرّ: ـع ـ [ص. فا]. رونده، پیوسته رونده، پایدار و پیاپی.
مُستَمِرّاً: ـع ـ [ق]. همیشه، به‌طور مستمر.
مُستَمِرّه: ـع ـ [ص]. روان و استوار، دائمی.
مُستَمِرّی: ـع ـ [ا. ص]. حقوق ماهانه، مواجب دایمی.
مُستَمسَک: ـع ـ [ص. مفـ]. دستاویز، آنچه که به آن متوسل شوند.
مُستَمسِک: ـع ـ [ص. فا]. چنگ در زننده به دستاویز.
مُستَمِع: ـع ـ [ص. فا]. استماع کننده، گوش دهنده، شنونده.
مُستَمِعین: ـع ـ جِ مستمع، گوش دهندگان، شنوندگان.
مُستَملَک ـ مُستَملَکَه: ـع ـ [ص. ا. مفـ]. آنچه مالک شده باشند.
مُستَملَکات: ـع ـ جِ مستملکه، املاک، متصرفات.
مُستَمَند: ـپهـ ـ [ص. مر]. دارای مست، گله‌مند، شاکی + غمگین، اندوهناک + بی‌نوا، نیازمند، تهی دست.
مُستَنبَط: ـع ـ [ص. مفـ]. استنباط شده.
مُستَنبِط: ـع ـ [ص. فا]. استنباط کننده.
مُستَنبَطات: ـع ـ جِ مستنبطه، استنباط کنندگان.
مُستَنبِه: ـع ـ [ص. فا]. آگاه، بیدار، جوینده خبر.
مُستَنجِد: ـع ـ [ص. فا]. یاری‌طلب + یکی از خلفای عباسی.
مُستَنجِم: ـع ـ [ص. فا]. روشن + روشنایی طلب.
مُستَنَد: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه به آن استناد کنند.
مُستَنَدات: ـع ـ جِ مستنده.
مُستَنسِر: ـع ـ [ص]. به کرکس ماننده در قوت.
مُستَنسِرات: ـع ـ جِ مستنسره، کرکس گونگان.
مُستَنصِر: ـع ـ [ص. فا]. یاری‌خواه، نام خلیفه فاطمی مصر.
مُستَنطِق: ـع ـ [ص. فا]. باز پرس، دیگری را به سخن آورنده.
مُستَنظَر: ـع ـ [ا]. محل انتظار + انتظار داشته.
مُستَنقا ـ مُستَنقیٰ: ـع ـ [ص]. پاک، پاکیزه.
مُستَنکَر: ـع ـ [ص. مفـ]. ناشناخته، مجهول + ناخوشایند، زشت.
مُستَنکِر: ـع ـ [ص. فا]. ناشناسنده.
مُستَنکِف: ـع ـ [ص. فا]. استنکاف کننده، خوددار.
مُستَنیر: ـع ـ [ص. فا]. روشن، طالب نور، روشنایی گیر.

مَست‌وار: [ق. حا]. به کردار مست، مانند مست.
مُستَوثِق: ـع ـ [ص. فا]. مطمئن + وثیقه گیرنده.
مُستَوجِب: ـع ـ [ص. فا]. سزاوار، سزاوار شونده، شایسته، مستحق.
مُستَوحِش: ـع ـ [ص. فا]. وحشت کننده، رمنده.
مُستَودَع: ـع ـ [ص. مفـ]. جای ودیعه، مال امانتی، سپرده.
مُستَودَعات: ـع ـ جِ مستودعه، سپرده‌ها.
مَستور: ـع ـ [ص. مفـ]. پوشیده، پنهان. [ص]. پارسا + پاکدامن، عفیف.
مَستوره: ـع. مستورة ـ [ص. مفـ]. زن پوشیده و پاکدامن.
مَستوری: [ا. مص]. پوشیدگی، پرده‌نشینی، پاکدامنی.
مُستوفِز: [ق. ص]. نیم‌خیز، در حال نیمه‌خیز.
مُستَوعِب: ـع ـ [ص. فا]. همه را فراگیرنده.
مُستَوفیٰ ـ مُستَوفا: ـع ـ [ص. مفـ]. حق تمام گرفته شده، کافی، رسا، کامل.
مُستَوفی: ـع ـ [ا. ص]. کسی که حق را به تمام گیرد، سر دفتر دیوان، وزیر مالیه، متصدی حساب و درآمد و هزینه، محاسب درآمدهای مالیاتی.
مُستوفیُ المَمالِک: ـع ـ [ا. ص]. وزیر دارایی کشور.
مُستَولی: ـع ـ [ص. فا]. استیلا یافته، مسلط شده، چیره.
مُستَوی: ـع ـ [ص]. همسان، یکسان، هموار + مستقیم.
مُستَوی: ـع ـ [ص]. کامل، استوار، برقرار + نوعی قلم نی.
مُستَوی الأجزاءِ: ـع ـ [ص. مر]. آنچه که اجزای آن برابر باشد.
مُستَوی القامَة: ـع ـ [ص. مر]. راست بالا.
مُسته: [ا]. نعمت، خورش.
مُسته: [ا]. چاشنی، چشته، گوشت مغز سر پرندگان که به باز شکاری دهند تا به شکار حریص شود.
مُسته: [ا]. گِله، شکایت + غم، اندوه + گیاهی دارویی.
مُستَهام: ـع ـ [ص]. شیفته، سرگشته، عاشق.
مُستَهان: ـع ـ [ص. مفـ]. خوار، ذلیل شده.
مُستَهجَن: ـع ـ [ص]. زشت، رکیک، زننده.
مُستَهزِء: ـع ـ [ص. فا]. استهزاء کننده، ریشخند کننده.
مُستَهِلّ: ـع ـ [ص. فا]. جوینده هلال (ماه).
مُستَهلَک: ـع ـ [ص. مفـ]. تباه، هلاک و تباه شده.
مَستی: [ا. مص]. حالت بی‌خودی از می یا از شهوت یا از غرور یا از سرخوشی.
مُستی: [ا. مص]. شکایت، گله گزاری.
مَستی‌آور: [ص. فا]. مست کننده، آنچه که مستی آورد.

مَسجِد: ـ معرب مزگت ـ [ا]. عبادتگاه مسلمانان.
مَسجِدِ آدینَه: [ا. مر]. مسجد جامع، مسجد نماز جمعه.
مَسجِدُ الحَرام: [ا. خ]. مسجدی که خانه کعبه در آن واقع است.
مَسجِدُ الاَقصیٰ: [ا. خ]. بیت‌المقدس.
مَسجِدِ جامِع: [ا. مر]. مسجد اصلی شهر برای نماز جمعه.
مَسجِدِ خیف: [ا. خ]. مسجدی در منی نزدیک مکه.
مَسجِدِ قُبا: [ا. خ]. مسجدی به حجاز.
مَسجِدی: [ص. ن]. منسوب به مسجد، نمازگزار.
مُسَجَّع: ـع ـ [ص. مف]. سخن دارای سجع (مثل نثر سعدی).
مُسَجَّل: ـع ـ [ص. مف]. سجل شده، سند نوشته و مهر شده.
مَسجود: ـع ـ [ص. مف]. آن که او را سجده کنند.
مَسجور: ـع ـ [ص. ا]. پر آب + دریاهای محیط.
مَسجون: ـع ـ [ص. مف]. زندانی، محبوس.
مَسح: ـع ـ [ا. مص]. زدایش، پاک کردن با دست کشیدن، دست تر هنگام وضو گرفتن به سر و پا کشیدن.
مَسحور: ـع ـ [ص. مف]. سحر زده، شیدا، جادو شده.
مَسحوق: ـع ـ [ص. مف]. کوفته، ساییده شده.
مَسحی: ـع ـ [ا]. کفشی که صلحا و امرا به پا می‌کردند.
مَسخ: ـع ـ [ص. مف]. صورت برگردیده و زشت شده، انسان به حیوان تبدیل گشته.
مُسَخَّر: ـع ـ [ص. مف]. تسخیر شده، رام.
مَسخَرگان: ج مسخره ـ دلقک، دلقکان.
مَسخَرگی: [ا. مص]. لودگی، دلقکی، تترگی، خندگی.
مَسخَرَه: ـع. مسخرة ـ [ص]. لوده، فسوسی، خنده‌ریش، خندستانی، تتره، دلقک + کسی که کارهای خنده‌آور کند، کسی که او را دست انداخته ریشخند کنند.
مَسخَرَه: [ا]. عمل مسخره، عمل ریشخند کردن و استهزاء.
مَسخَرَه‌آمیز: [ص. مف]. آنچه که مستوجب و مایه استهزاء باشد.
مَسخَرَه بازی: [ا. مص]. مسخرگی، لودگی کردن.
مَسخَط: ـع ـ [ا]. آنچه موجب خشم و سخط است.
مُسَخِّن: ـع ـ [ص. فا]. گرم کننده، بالا برنده حرارت.
مَسخوط: ـع ـ [ص. مف]. مکروه، زشت دیدار.
مَسخول: ـع ـ [ص]. ضعیف، فرومایه.
مَسَد: ـع ـ [ا]. ریسمان از لیف یا از پوست درخت.
مُسَدَّد: ـع ـ [ص]. محکم، استوار + راستگو و درستکار.
مُسَدَّس: ـع ـ [ا. ص]. شش گوشه، شش ضلعی.
مَسدود: ـع ـ [ص. مف]. بسته، سد و بند شده.

مَسَرّات: ـع ـ ج مسرت، شادی‌ها، سرورها.
مَسَرَّت: ـع ـ [ا. مص]. شادمانی، خوشحالی.
مَسرَجَه: ـع. مسرجة ـ [ا]. چراغدان، پایه چراغ.
مَسرَح: ـع ـ [ا]. جای چریدن ستور، چراگاه.
مِسرَح: ـع ـ [ا]. شانه که با آن موی سر را آرایند.
مُسرِع: ـع ـ [ص. فا]. به شتاب رونده، پیک تیزگام.
مُسرِف: ـع ـ [ص. فا]. اسراف کننده، ولخرج، گزافکار، زیاده‌رو.
مَسرور: ـع ـ [ص]. شادمان، خوشحال، خرم.
مَسروری: [ا. مص]. مسرور بودن، شادمانی.
مَسروق ـ مَسروقَه: [ص. مف]. مال دزدیده شده.
مَسروقات: ـع ـ ج مسروقه، اموال دزدیده شده.
مُسری: ـ از تازی ـ [ص. فا]. سرایت کننده، واگیردار.
مُسَطَّح: ـع ـ [ا]. هامون، همسان، هموار، رویه صاف و همسان.
مِسطَر: ـع ـ [ا]. خط کش + صفحه‌یی مقوایی خط دار که دبیران و نویسندگان برای راست نوشتن زیر کاغذ می‌گذاشتند.
مُسَطَّر: ـع ـ [ص. مف]. خط کشی شده + سطر نوشته شده، مکتوب.
مِسطَرَه: ـع ـ [ا]. خط کش، سطرآرا.
مِسطَری: [ا. مص]. مسطر بودن، استقامت، راستی.
مَسطور: ـع ـ [ص. مف]. نوشته شده، به سطر درآورده.
مَسطورَه: ـع. مسطورة ـ [ص. مف]. مونث مسطور، نوشته.
مَسطورَه: ـ از لاتین ـ [ا]. نمونه، نمونه کالا، در عربی: مسطره.
مُسعَد: ـع ـ [ص]. سعادتمند، نیکبخت.
مَسعود: ـع ـ [ص]. همایون، خجسته، سعادتمند.
مَسعیٰ (عا): ـع ـ [ا]. سعی، کوشش + مسلک، راه.
مُسَف: ـع ـ [ا]. محل پریدن مرغ.
مَسقَط: ـع ـ [ا]. محل سقوط، جای افتادن چیزی.
مَسقَطُ الرَّأس: ـع ـ [ا. مر]. زادبوم، زادگاه.
مَسقَطی: [ا]. قسمی شیرینی حلوایی.
مُسَقَّف: ـع ـ [ص. مف]. سقف دار، چهار دیواری سقف شده.
مَسک: ـع ـ [مص]. به چیزی چنگ زدن و درآویختن.
مُسکَت: ـع ـ [ص. مف]. ساکت و خاموش شده.
مُسکِت: ـع ـ [ص. فا]. خاموش کننده، ساکت کننده.
مُسکِتَه: ـع. مسکتة ـ [ص]. هر سخن که سبب سکوت شود.
مُسکِر: ـع ـ [ص]. هرگونه نوشابه مستی آور.

مُسکِرات: ـ ع ـ جِ مسکر، نوشابه های مستی آور.
مِسکَل: [ا]. از سازهای بادی، مزغان.
مَسکَن: ـ ع ـ [ا]. محل سکونت، خانه، جای باش.
مُسَکِّن: ـ ع ـ [ص. فا]. آرام بخش، تسکین دهنده.
مَسکَنَت: ـ ع ـ [ا. مص]. بی نوایی، تهی دستی.
مَسکَن گاه: [ا. مر]. جایگاه، محل سکونت.
مِسکوب: [ص. فا]. کوبنده مس، مسگر، چکش کار.
مَسکوت: ـ ع ـ [ص. مف]. ساکت و خاموش شده.
مَسکور: ـ ع ـ [ص. مف]. مست شده، سکر زده.
مَسکوک: ـ ع ـ [ص. مف]. پول ضرب شده، سکه زده.
مَسکوکات: ـ ع ـ جِ مسکوکه، سکه ها.
مَسکون: ـ ع ـ [ص. مف]. محل سکونت، جا داده شده + آباد.
مَسکون: ـ ع ـ [ص. مف]. آرام گرفته، آرمیده.
مَسکونی: [ص. ن]. قابل سکونت، سکونت گزیدنی.
مَسکَه: ـ معرب مشکه ـ [ا]. کره، چربی که از دوغ شیر گیرند.
مِسکین: ـ ع ـ [ص]. بی دست و پا، بی چاره، بی نوا.
مِسگَر: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. کسی که ظروف مسینه سازد و فروشد، رویگر، سفیدگر که با قلعی مس را سفید کند.
مِسگَرخانَه: [ا. مر]. کارگاه مسگران، بازار مسگرها.
مِسگَری: [ا. مص]. شغل و عمل مسگر، دکان مسگر.
مَسلَح: [ا. خ]. جایی است پیرامون مدینه.
مُسَلَّح: ـ ع ـ [ص]. سلاح دار، به سلاح رزم مجهز.
مُسَلَّحانَه: [ق]. مجهز به جنگ افزار.
مَسلَحَه: ـ ع. مسلحة ـ [ا]. جای خطرناک. [ص]. گروه سلاحدار.
مُسَلَّحَه: ـ ع ـ [ص. مف]. مجهز به سلاح رزم (قوای مسلحه).
مَسلَخ: ـ ع ـ [ا]. کشتارگاه، جای کشتن + رخت کن حمام.
مُسَلسَل: ـ ع. [ص. مف]. پیاپی، (پیاپیوسته)، پشت سرهم + موی حلقه در حلقه، برهم پیچیده + به زنجیر بسته شده، مقید.
مُسَلسَل: ـ ع ـ [ا]. پارچه راه راه دار یا سلسله دوزی.
مُسَلسَل: ـ به فارسی ـ [ا]. (تیربار)، هر نوع جنگ ابزار که بتوان با آن رگبار گلوله شلیک کرد (مسلسل دستی).
مُسَلسَل سازی: [ا. مص]. محل ساختن مسلسل.
مُسَلَّط: ـ ع ـ [ص]. چیره، غلبه یافته، دارای تسلط.
مَسلَک: ـ ع ـ [ا]. راه، روش، خط آیین، اصول اعتقادی، مرام.
مُسلِم: ـ ع ـ [ص]. مسلمان، متدین به دین اسلام.
مُسَلَّم: ـ ع ـ [ص. مف]. پذیرفته، تسلیم شده، به تصرف درآمده + قطعی، ثابت شده، باور شده، محقق + مشروع، جایز، روا + به ویژه + رها، رهایی یافته + معاف.
مُسَلَّماً: ـ ع ـ [ق]. به طور قطع و یقین.
مُسلِمات: ـ ع ـ جِ مسلم و مسلمه.
مُسَلَّمات: ـ ع ـ جِ مسلمه، اثبات شده ها، ریاضیات و دیگر علوم، حتمی ها، قطعی ها.
مُسَلمان: [ص]. مانند سلمان فارسی، متدین به اسلام. (و هم نوشته اند: در اصل به کسر لام جمع فارسی مسلم بوده بعد به صورت کلمه مفرد درآمده و دوباره با الف و نون جمع بسته و مسلمانان گفته اند).
مُسَلمانان: جِ مسلمان، مسلمان ها.
مُسَلمانی: [ا. مص]. مسلمان بودن، دینداری.
مُسلِمَه: ـ ع. مسلمة ـ [ص]. مونث مسلم، زن مسلمان.
مُسَلَّمیات: ـ از ع ـ جِ مسلمیه، مسلمات، چیزهای مسلم و محقق.
مُسلِمین: ـ ع ـ جِ مسلم، مسلمان، مسلمانان.
مَسلوب: ـ ع ـ [ص. مف]. سلب شده، ربوده شده.
مَسلوخ: ـ ع ـ [ص. مف]. حیوان پوست کنده شده.
مَسلوق: ـ ع ـ [ص. مف]. بریان کرده + تخم مرغ آب پز.
مَسلوک: ـ ع ـ [ص. مف]. راه برده شده، در سلوک شده.
مَسلول: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که بیماری سل دارد + برکشیده (شمشیر مسلول) + مرد خایه کشیده + دلداده.
مَسلولی: [ا. مص]. مسلول بودن.
مَسلولین: ـ ع ـ جِ مسلول، بیماران مسلول.
مُسَلّی: ـ ع ـ [ص. فا]. تسلی دهنده + اسب سوم در مسابقه.
مُسَمّا: ـ از تازی ـ [ا]. غذای گوشت و بادنجان روغن دار.
مُسَمّا ـ مُسَمّیٰ: ـ ع ـ [ص. مف]. نامیده شده، ملقب.
مَسماجَنگ: [ا. مر]. آلتی چرمینه مانند آلت مردان که زنان شهوی با آن از یکدیگر دفع شهوت می‌کردند.
مِسمار: ـ ع ـ [ا]. میخ، میخ بزرگ آهنی.
مِسمار کَردَن: [مص. مر]. قفل کردن و بستن.
مِس مِس کَردَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. به کندی کار کردن.
مُسَمَّط: ـ ع ـ [ص. مف]. به رشته کشیده (مروارید مسمط) + سبکی در صنعت شعر که شاعر چهار یا پنج یا شش مصراع یا بیشتر تا ده مصراع بر یک قافیه گوید و بعد یک مصراع با قافیه دیگر آورد.
مِسمَع: ـ ع ـ [ا]. گوش، دستگاه شنوایی.
مُسمِعَه: ـ ع. مسمعة ـ [ص. فا]. خواننده و نوازنده زن.
مُسَمَّن: ـ ع ـ [ص]. فربه، پروار، چاق + پرچربی، مرغ با روغن سرخ شده.

مَسموع: ــع ــ [ص. مفـ]. شنیده شده + قابل شنیدن.
مَسموعات: ــع ــ ج مسموعه، شنیده ها.
مَسموم: ــع ــ [ص. مفـ]. زهرزده، زهرآگین، زهرخورده.
مَسمومیّت: [مص. جعـ]. مسموم شدگی، زهرخوردگی.
مَسمومین: ــع ــ ج مسموم، زهرخورده ها، زهردارها.
مُسَمّیٰ ــ مُسَمّا: ــع ــ [ص. مفـ]. نامیده شده، ملقب، مقرر. [ا]. سند املاک + نوعی غذای چرب و روغن دار.
مِسَنّ: ــع ــ [ا]. فسان، سنگ ساو، سنگی سبز رنگ که با آن کارد و تیغ سلمانی تیز کنند.
مُسِنّ: ــع ــ [ص]. کلان سال، پیر، بسیار سال.
مَسنَد: ــع ــ [ا]. جایی که بر آن نشینند، پایگاه فرمانروایی، مقام.
مُسنَد: ــع ــ [ص. مفـ]. اسناد داده شده، نسبت داده شده، حدیثی که به گوینده آن اسناد شود. [ا]. در اصطلاح نحویان: گزاره، خبر که به مسندالیه نسبت داده شود.
مُسنَد: ــع ــ [ص. مفـ]. پناه، آن که به او پناه برده شود.
مُسَنَّد: ــع ــ [ص]. منظم، برافراشته شده.
مُسنَدٌ اِلَیه: ــع ــ [ا. مر]. نهاد، مبتدا، کسی یا چیزی است که عمل یا صفتی را به آن نسبت دهند یا از آن سلب کنند مثل: «هوا گرم است»، «پرویز نیامد» که هوا و پرویز مسندالیه اند؛ مقابل مسند.
مَسنَد آرای: [ص. فا]. آراینده مسند.
مَسنَدِ جَم: [ا. ص. ن]. کنایه از دنیای فانی.
مَسنَد فُروز: [ص. مر]. افروزنده مسند، روشنی بخش مسند.
مُسَنّن: ــع ــ [ا. ص. فا]. دندان ساز، دندان پزشک.
مَسنون: ــع ــ [ص. مفـ]. بدبو، بویناک، گندیده.
مَسنون: ــع ــ [ص. مفـ]. سنت شده، جایز (شرعاً).
مِسوار: [ا. ص. ن]. مس مانند، آلیاژی از مس و فلزی دیگر.
مِسواک: ــع ــ [ا]. پیلو، خاره، دندان خاره، غرواشه، دندان شوی، وسیله یی ویژه دندان شستن.
مَسوح ــ مَسوحات: ــع ــ [ا]. دارو، داروهای مالیدنی.
مُسوَد ــ مُسَوَّد: ــع ــ [ص. مفـ]. سیاه شده، نوشته شده.
مُسَوِّد: ــع ــ [ص. فا]. نویسنده، رونویس کننده اوراق، کپیه کننده.
مُسَوَّدات: ــع ــ ج مسوده در تمامی معانی.
مُسوَدَّه ــ مُسَوَّدَه: ــع. مسودة ــ [ص. مفـ]. پیش نویس، چرکنویس + نمونه صفحه مطالب حروفچینی شده برای تصحیح و غلط گیری.
مُسَوَّر: ــع ــ [ص. مفـ]. دست آراسته به زیورالنگو.
مُسَوَّر ــ مُسَوَّرَه: [ا. مفـ]. محصور، در منطق قضیه محصوره که چهارند: ۱ ــ موجبه کلیه، ۲ ــ موجبه جزییه، ۳ ــ سالبه کلیه، ٤ ــ سالبه جزییه.
مَسَوَّغ: ــع ــ [ا. مفـ]. جایز و روا شمرده شده + گوارا شده.
مُسَوِّغ: ــع ــ [ص. فا]. جایز کننده + گوارا کننده.
مُسوِق: ــع ــ [ص. فا]. سوق دهنده، به راه راننده.
مُسَوِّل: ــع ــ [ص. فا]. فریبنده، گمراه کننده.
مَسؤول ــ مَسئول: ــع ــ [ص. مفـ]. سراوان، (پاسخگوی)؛ مقابل پرسشگر، متعهد هر شغل مورد بازخواست، ضامن.
مَسؤلیّت ــ مَسئولیّت: [مص. جعـ]. وظیفه یا هرکار که انسان پذیرد و عهده دار انجام آن شود.
مَسئولین: ــع ــ ج مسئول، مسئول ها.
مُسَهَّد: ــع ــ [ص. مفـ]. بی خواب شده، بیدار شده.
مُسهِل: ــع ــ [ا. فا]. کارکن، دارویی که شکم راند + آسان کننده، سهل گیرنده.
مُسَهَّل: ــع ــ [ص. مفـ]. آسان و سبک کرده شده.
مِسی: [ص. ن]. منسوب به مس، ساخته از مس.
مُسَیِّب: ــع ــ [ص. فا]. آزاد و رها گذارنده.
مَسیح: ــع ــ [ص. ا]. نجات دهنده، متبرک آفریده شده، لقب حضرت عیسی (ع).
مَسیحا: [ا. ص]. مسیح، مبارک + لقب حضرت عیسی (ع).
مَسیحا دَم یا نَفَس: [ص. فا]. آن که نفس او همچون نفس عیسی زنده کننده باشد.
مَسیح دَم: [ص. فا]. مسیحا دم.
مَسیحی: [ص. ن]. منسوب به مسیح، متدین به دین مسیح.
مَسیحیّت: [مص. جعـ]. دین براساس آموزش های مسیح و انجیل.
مَسیر: ــع ــ [ا]. گذرگاه، خط سیر، راه عبور + روش.
مُسیف: ــع ــ [ص]. مرد شمشیر به کمر بسته.
مَسیل: ــع ــ [ا]. لور، گذرگاه سیل، جای سیل گیر.
مَسیلی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به مسیل.
مِسین ــ مِسینَه: [ص. ن]. منسوب به مس، از جنس مس.
مسیو Monsieur: ــفر ــ [ص]. آقای فرانسوی.
مَش: ــ عامیانه ــ [ص. ن]. مخفف مشهدی، مشهد رفته (مش حسن).
مِش Mèche: ــفر ــ [ا]. قسمی رنگ که زنان به موی سر زنند.
مَشئوم: ــع ــ [ص. مفـ]. شوم، گجسته، بدیمن.
مَشّاء: ــع ــ [ص. فا]. رونده، پیرو، بسیار راه رونده، کسی که بسیار راه رود + [ا]. نام حکمت ارسطو زیرا که او نظریات

فلسفی خود را ضمن گردش و راه رفتن به شاگردان خود تعلیم می‌داد لذا پیروان او را به این روایت «مشّایی» گویند.

مَشائیم: ـع ـ جِ مشئوم، بدشگون‌ها، گجسته‌ها.

مَشّائین: ـع ـ جِ مشّاء، پیروان ارسطو.

مَشّائی ـ مَشّایی: [ص. ن]. منسوب به مشّاء، روش فکری ارسطو در علوم عقلی در مقابل اشراق افلاطون. در وجه تسمیه دیگر مشّاء افزون بر روایت راه رفتن و درس دادن ارسطو به شاگردان نیز آمده که چون آنان برای کشف حقیقت متوسل به تعقل می‌شدند و فکر را به کار می‌انداختند آنان را مشّاء می‌گفتند یعنی مشی (راه رفتن یا تمرین) فکر کردن.

مُشابِه: ـع ـ [ص. فا]. شباهت دارنده، همانند.

مُشابَهات: ـع ـ جِ مشابهت، همانندی‌ها.

مُشابَهَت: ـع ـ [ا. مص]. همانندی، همشکلی.

مُشابَهَه: ـع ـ [ا]. مشابهة، همانندی.

مُشاجَرات: ـع ـ جِ مشاجره ـ ستیزه، ستیزه‌ها.

مُشاجَرَه: ـع. مشاجرة ـ [ا]. ستیزه، با یکدیگر ستیزه کردن.

مُشاحَنَت: ـع ـ [ا. مص]. کینه‌توزی، دشمنی با یکدیگر.

مُشار: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه به آن اشاره شده.

مُشار: ـع ـ [ص. مفـ]. طرف شور و رای‌زنی.

مُشارٌاِلیه: ـع ـ [ص. مفـ]. آن که به او اشاره شده، به انگشت نشان داده شده، در پیش ذکر شده.

مُشارٌاِلَیها: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث مشارالیه.

مَشارِب: ـع ـ جِ مشربه، جاهای آشامیدن، مسلک‌ها، مذهب‌ها.

مُشارَبَت: ـع ـ [مص]. با کسی شراب نوشیدن.

مُشارَبَه: ـع. مشاربة ـ [مص]. یکدیگر را سیراب کردن.

مَشارِع: ـع ـ جِ مشرع و مشرعه ـ راه، راه‌ها.

مَشارِف: ـع ـ جِ مشرف، نظرگاه‌های از بلندی.

مُشارِف: ـع ـ [ص]. ناظر از بالای بلندی، دیده‌بان.

مَشارِق: ـع ـ جِ مشرق، خاوران، افق‌های برآمدن خورشید.

مُشارِک: ـع ـ [ص. فا]. شریک، انباز، صاحب سهم.

مُشارَکات: ـع ـ جِ مشارکت ـ انبازی، انبازی‌ها.

مُشارَکَت: ـع ـ [ا. مص]. عمل شرکت کردن، حصه‌داری، انبازی.

مَشاش: ـع ـ [ا]. انگبین، عسل + حلوایی از عسل.

مُشاش: ـع ـ [ا]. دم، نفس + سرشت + نژاد.

مَشّاط: ـع ـ [ص. فا]. آرایشگر مرد، فروشنده لوازم آرایش.

مَشّاطگی: [ا. مص]. شغل مشاطه، آرایش عروس و زن.

مَشّاطه: ـع. مشاطة ـ [ا. ص]. شانه کننده، آرایشگر زن.

مَشّاطه‌وار: [ص. ق]. مانند مشاطه، به کردار آرایشگر.

مُشاع: ـع ـ [ا. ص]. چکنه، مال و زمین مشترک تقسیم نشده؛ مقابل مفروز.

مُشاعاً: ـع ـ [ق]. به طور مشاع، بالاشتراک.

مَشاعِر: ـع ـ جِ مشعر، شعور، قوای دراکه، حواس ظاهری و باطنی.

مُشاعَرات: ـع ـ جِ مشاعره، مباحثه‌های شعری باهم.

مُشاعَرَه: ـع. مشاعرة ـ [ا]. به تاجیکی: بیت بَرَک، مسابقه شعرخوانی رویاروی با یکدیگر تا کدام طرف با شعر بیشتر دانستن از دیگری برنده شود.

مَشاعِل: ـع ـ جِ مشعل و مشعله، مشعل‌ها.

مُشاعی: [ا. مص]. اشتراکی، به اشتراک.

مَشاغِل: ـع ـ جِ مشغله، شغل‌ها، کار و بارها.

مَشافِر: ـع ـ جِ مشفر، دهان‌ها، لفج‌ها.

مُشافَهات: ـع ـ جِ مشافهه، گفتگوهای رویاروی.

مُشافَهَت: ـع ـ [مص]. سخن رویاروی باهم گفتن.

مُشافَهَه: ـع. مشافهة ـ [ا. مص]. گفتگوی رویاروی.

مَشّاق: ـع ـ [ص. فا]. معلم خط، مشق دهنده، تعلیم دهنده + سختی کش.

مَشّاق: ـع ـ جِ مشقة ـ سختی، سختی‌ها.

مَشّاقی: [ا. مص]. عمل مشق و تعلیم دادن + سختی کشی.

مَشاکِل: ـع ـ جِ مشکل ـ دشوار، دشوارها.

مُشاکِل: ـع ـ [ص]. همانند، هم شکل، شبیه یکدیگر.

مُشاکِل: ـع ـ [ا]. نام یکی از نوزده بحور عروضی بر وزن فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن».

مُشاکَلَت: ـع ـ [مص]. باهم موافق یا هم شکل بودن.

مُشاکَلَه: ـع. مشاکلة ـ [مص]. با یکدیگر موافقت داشتن، مشابه شدن.

مَشام: ـ از تازی ـ [ا]. بینی، اندام قوه شامه، بویایی.

مُشاوِر: ـع ـ [ا. ص]. رای‌زن، آن که با او مشورت کنند.

مُشاوِرات: ـع ـ جِ مشاوره، رای‌زنی‌ها.

مُشاوَرَت: ـع ـ [ا. مص]. سگالش، رای‌زنی، مشورت کردن.

مُشاوَرَه: ـع ـ [مص]. هم سگالی، رای‌زنی، با یکدیگر مشورت کردن.

مَشاهِد: ـع ـ جِ مشهد، جاهای حضور یافتن و یکدیگر را دیدن + شهادتگاه‌ها، مزارات شهیدان.

مُشاهِد: ـع ـ [ص. فا]. گواه، بیننده، حاضر و بینا.

مُشاهَدات: ـع ـ جِ مشاهده، دیدن‌ها، دیدارها.

مُشاهَدَت: ـع ـ [مص]. مشاهده، به چشم دیدن.

مُشاهَدَه: ـع. مشاهدة ـ [مص]. دیدن به چشم، دیدار.
مُشاهَرات: ـع ـ ج مشاهرة، اجرت‌های ماهیانه.
مُشاهَرَت: ـع ـ [ا]. ماهیانه، اجرت ماهیانه.
مُشاهَرَه: ـع. مشاهرة ـ [ا]. مشاهرت، اجرت ماهیانه.
مَشاهیر: ـع ـ ج مشهور ـ نامور، ناموران.
مَشایخ: ـع ـ ج مشیخه، جمع الجمع شیخ، پیران.
مُشایِع: ـع ـ [ص. فا]. مشایعت کننده، از دنبال و از پس آینده، آن که بدرقه مسافر رود.
مُشایِعان: ـع ـ ج مشایع، مشایعت کنندگان.
مُشایَعَت: ـع ـ [ا. مص]. پیروی، بدرود، بدرقه، عمل به همراه مسافر رفتن.
مُشایِعین: ـع ـ ج مشایع، مشایعت کنندگان.
مَشایِم: ـع ـ ج مشیمه ـ زهدان زن، بچه‌دان‌ها.
مَشّایی: [ص. ن]. (نگاه به مشائی).
مُشبِد: [ا]. مشک بید، نوعی درخت بید معطر.
مُشبَع: ـع ـ [ص]. بسیار، فراوان، پر + [ص. مف]. پرخورده.
مُشَبَّک: ـع ـ [ص]. سوراخ سوراخ، شبکه‌دار.
مُشَبَّک قَلعَه: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان پر ستاره.
مَشبوبه: ـع ـ [ص]. زن جوان و زیبا.
مُشَبَّه: ـع ـ [ص. مف]. (مانند)، آنچه که آن را به چیزی تشبیه کنند (مانند روی یار به گل).
مُشبِه: ـع ـ [ص. فا]. مانند شونده.
مُشَبَّهات: ـع ـ ج مشبه، شبیه شده‌ها + کارهای مشکل.
مُشَبَّهٌ بِه: ـع ـ [ص. مف]. (همانند)، آنچه یا آن که چیزی را بدان تشبیه کرده باشند (مثل گل کـه روی یار را به آن).
مُشَبِّهَه: ـع. مشبهة ـ [ص. فا]. (ماننده)، آنچه که آن را به چیزی تشبیه کرده باشند. (مثل روی یار که به گل).
مُشَبِّهَه: [ا. خ]. فرقه‌یی از متکلمین که در تأویل آیات قرآنی صفات صادره از ذات خداوند را به مخلوقات تشبیه می‌کردند.
مَشت: [ص]. غلیظ، پرمایه، ستبر + پر، لبریز، انبوه.
مِشت: [ا]. جوی آب، آبراهه.
مُشت: [ا]. چنگ بسته دست، پنجه گلوله شده دست.
مُشت: [ق]. آن مقدار از چیزی که در یک کف دست جا گیرد.
مُشتات: ـع ـ [ا]. خانه زمستانی.
مُشتاسَنگ: [ا. مر]. سنگ فلاخن.
مُشتاق: ـع ـ [ص. فا]. دارای شوق، آرزومند + عاشق.
مُشتاقان: ـع ـ ج مشتاق، آرزومندان، عاشقان.
مُشتاقانَه: ـع ـ [ق]. به طور شدید خواهان دیدار.
مُشتاق‌وار: [ق. مر]. آرزومندانه، به کردار مشتاق.
مُشتاقی: [ا. مص]. بسیار خواهان بودن، عاشقی، آرزومندی.
مُشتاقین: ـع ـ ج مشتاق، آرزومندان، عاشقان.
مُشت اَفشار: [ص. مف]. آنچه که به مشت افشرده باشند.
مُشت اَفشار: [ا. ص. مف]. نام طلایی نرم که خسروپرویز در خزانه داشت و مانند موم در دست به شکل دلخواه درمی‌آمد.
مُشت‌باز: [ص. فا]. بوکسور، کسی که مشت‌بازی کند.
مُشت‌بازی: [ا. مص]. عمل مشت‌زنی به یکدیگر.
مُشتَبِک: ـ از اشتباک عربی ـ [ص. مف]. درآمیخته، درهم.
مُشتَبَه: ـ از ع ـ [ص. مف]. آن که یا آنچه که اشتباه شده است.
مُشتَبِه: ـع ـ [ص. فا]. آن که در اشتباه است، پوشیده و در شبهه و دشوار.
مُشتَبَهات: ـع ـ ج مشتبهه، امور پوشیده و دشوار.
مُشتَبَهَه: ـع ـ [ص. مف]. پوشیده، کار در شبهه و دشوار.
مُشت بَیضَه کَردَن: [مص. مر]. مشت گلوله کردن.
مُشَتَّت: ـع ـ [ص]. پراکنده، پریشان، متردد.
مُشتَد: ـع ـ [ص]. شدید، استوار، سخت قوی.
مشتَرَک: ـع ـ [ص. مف]. آنچه از ملک و پول و کالا که به صورت شرکت سهامی متعلق به چند نفر بوده و از آن بهره برند.
مُشتَرِک: ـع ـ [ص. فا]. انباز، شریک، شرکت دارنده در چیزی، کسی که در مقابل پرداخت حق اشتراک از خدمات موسسه‌یی همگانی برخوردار شود.
مُشتَرَکُ المَنافِع: [ا. خ]. (هم‌سود)، گروه کشورهایی که با کشور انگلستان اتحادیه اقتصادی و مالی و جز این‌ها دارند و انگلستان را بعنوان رئیس این اتحادیه پذیرفته‌اند.
مُشتَرَکات: ـع ـ ج مشترکه، متعلقات جمعی.
مُشتَرَکاً: ـع ـ [ق]. به طور اشتراک.
مُشتَرِکین: ـع ـ ج مشترک، انبازان، شرکا.
مُشت رَند ـ مُشت رَندَه: [ا. مر]. رنده، ابزار کارنجاری که با آن تخته و چوب را تراشند و صاف کنند.
مُشت‌رو: [ا]. نوعی مازریون از گیاهان دارویی.
مُشتَری: ـع ـ [ص. فا]. خریدار، خواهان و خریدار کالا.
مُشتَری: ـع ـ [ا. خ]. هرمزد، اورمزد، فروزد، برجیس، سعد اکبر، قاضی فلک، ستاره‌یی از سیارات و بزرگترین کره سیاره در منظومه شمسی که دوازده ماه دارد و میان زحل و مریخ گردد.
مُشت‌زَن: [ص. فا]. بوکسور، مشت‌باز.
مُشت‌زَنی: [ا. مص]. عمل ضربه زدن با مشت.

مُشتَعِل: ـ ع ـ [ص. فا]. شعله‌ور، برافروخته.
مُشتَغِل: ـ ع ـ [ص. فا]. سرگرم، مشغول به کاری.
مُشتَق: ـ ع ـ [ص. مف]. جدا شده، بیرون آمده و متفرع شده + کلمه‌یی که از کلمه اصلی گرفته و ساخته شده باشد.
مُشتَقّات: ـ ع ـ ج مشتقه، کلمات بیرون آمده از کلمه اصلی.
مُشتَقَّه: ـ ع ـ [ص. مف]. مونث مشتق.
مُشتَکیٰ (کا): ـ ع ـ [ص. مف]. کسی که از او شکایت کنند.
مُشتَکی: ـ ع ـ [ص. فا]. شکایت کننده، شاکی.
مُشتگاه: [ا. مر]. جای مشت‌بازی.
مُشتُلُق: ـ ترکی از فارسی ـ [ا]. مژده‌لیک، مژدگانی.
مُشتمال: [ا. مر]. مالش اندام کسی با مشت و کف دست با زور و فشار (در زورخانه یا در حمام).
مُشت‌مال: [ا. مر]. تنبیه، گوشمالی.
مُشتمالی: [ا. مص]. عمل مشتمال، ماساژ.
مُشتمالچی: [ا. ص]. کسی که در زورخانه تن ورزشکاران را بعد از ورزش و کسی که در سربینه حمام تن مشتریان را بعد از حمام کردن مشتمال دهد.
مُشتَمَل: ـ ع ـ [ص. مف]. (درآوند)، فرا گرفته شده، محتوا.
مُشتَمِل: ـ ع ـ [ص. فا]. شامل شونده، فراگیر، نشا، دربرگیرنده، محتوی.
مُشتن: [مص]. سرشتن، خمیر کردن، مالیدن.
مُشتنگ: [ص. ن]. دست تنگ، نادار + دزد، راهزن.
مُشتواره: [ا. مر]. رنده چوب تراش + مشتی از هرچیز.
مَشتوت: [ا]. نورد، چوبی که جولاهان (بافندگان) پارچه را هنگام بافتن بر آن پیچند.
مُشتوک: ـ از روسی ـ [ا]. لوله‌یی خرد از کاغذ کلفت و سخت به درازای یک سانت که به ته سیگار نصب باشد.
مُشته: [ا]. جلق، استمناع.
مُشته: [ا]. دست ابزاری فلزی مخروطی شکل که در مشت گیرند و در صحافی و کفش‌دوزی برای کوبیدن چرم و مقوا به کار برند.
مُشته: [ا]. فخلمه، ابزاری چوبین دسته‌دار با سری بزرگ که حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود.
مُشته: [ا]. خمیر، سرشته + قبضه، دسته.
مُشتها ـ مُشتَهیٰ: ـ ع ـ [ا]. آرزو، خواسته.
مُشتهات: ـ ع ـ [ص]. زن طرفه اشتهاانگیز.
مُشتَهَر: ـ ع ـ [ص. مف]. شهرت یافته، نامور. [ا. مکان]. محل شهرت.

مُشته‌رَند: [ا. مر]. رنده چوب‌تراشی نجاران.
مُشتَهیٰ ـ مُشتَها: ـ ع ـ [ا]. آرزو، خواسته + غذای مطبوع.
مُشتَهی: ـ ع ـ [ص. فا]. خواهنده، بااشتها، دارای میل و شهوت.
مُشتَهَیات: ـ ع ـ ج مشتهیه، خواسته‌ها.
مَشتی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. مخفف و محرف مشهدی (در قدیم مشتی به مرد از زیارت مشهد برگشته و به مرد خوش‌لباس گفته می‌شد).
مِشتی: [ا]. قسمی پارچه نازک و لطیف از ابریشم.
مُشتی: [ق]. آن مقدار از هرچیز که در میان کف یک دست و پنجه گنجد.
مَشتی گَری: ـ عا ـ [ا. مص]. لوطی گری + خودنمایی با لباس.
مِشجَب: ـ ع ـ [ا]. سه‌پایه، دارچوب بلند سه پایه‌یی که بر آن خیک آب آویزند.
مُشَجَّر: ـ ع ـ [ص. مف]. زمین درختستان، جای درخت‌دار + جامه منقش به شاخ و برگ.
مُشَجَّره: ـ ع ـ [ا]. شجره‌نامه، نسب‌نامه.
مَشحون: ـ ع ـ [ص]. پر، انبوه و انباشته، آکنده.
مَشَختَه: [ا]. قسمی حلوا + تودرتو، چین در چین.
مَشَخش: [فعل نهی امری]. منع از لخشیدن، نلغز!.
مُشَخَّص: ـ ع ـ [ص. مف]. شناخته، شخصیت‌پذیرفته، نمایان، قابل تشخیص.
مُشَخَّصات: ـ ع ـ ج مشخصه، ویژگی‌ها.
مُشَخَّصَه: ـ ع ـ [ص. مف]. مونث مشخص (وجه مشخصه).
مُشَدَّد: ـ ع ـ [ص. مف]. سخت و محکم شده + تشدید داده شده، حرف کلمه‌یی که دارای تشدید است.
مَشدی: ـ عامیانه ـ [ا. ص]. مخفف مشهدی. (نگاه به مشتی).
مُشَذَّب: ـ ع ـ [ص. مف]. آراسته و پیراسته.
مَشرَب: ـ ع ـ [ا]. آبشخور، جای نوشیدن آب + ذوق، میل، هوای نفس + مسلک، طریقه دینی و فلسفی + طرز رفتار با مردم، خوی.
مِشرَب: ـ ع ـ [ا]. مشربه، ظرف آب یا شراب.
مَشرَبگاه: [ا. مر]. جای نوشیدن آب.
مِشرَبَه: ـ ع. مشربة ـ [ا]. مونث مشرب، پیاله، کوزه، ظرف آبخوری.
مُشَرَّح: ـ ع ـ [ص. مف]. شرح داده و روشن کرده شده.
مُشَرِّح: ـ ع ـ [ص. فا]. شرح و توضیح دهنده.

مَشرَع: ـ ع ـ [ا]. آبشخور، جای ورود به لب آب.
مَشرَعَه: ـ ع. مشرعة ـ [ا]. آبشخور، جای ورود به لب آب.
مُشرَف: ـ ع ـ [ا]. جای بلند، منار، دیدنگاه بر بلندی.
مُشرِف: ـ ع ـ [ا. ص]. جاسوس، تحت نظر گیرنده از جایی بلند اطراف را، از بالا به زیر نگرنده + ناظر امور و اعمال دفترداران و حسابداران.
مُشرِف: ـ ع ـ [ق]. نزدیک، آماده (مشرف به مرگ).
مُشَرَّف: ـ ع ـ [ص. مفـ]. شرف داده شده، سرفراز، بلندپایه.
مُشَرَّفَه: ـ ع. مشرفة ـ [ا]. نامه، مکتوب.
مُشرِفی: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل مُشرِف، جاسوسی، دیده‌بانی.
مَشرَفیّات: ـ ع ـ جِ مشرفیه، شمشیرهای شامی.
مَشرِق: ـ ع ـ [ا]. خاور، برآمدنگاه خورشید + درخشان.
مَشرِق زمین: [ا. مر]. سرزمین های شمال افریقا و آسیا.
مَشرِقَه: ـ ع. مشرقة ـ [ص. ن]. روی به آفتاب، آفتاب روی.
مَشرِقی: [ص. ن]. منسوب به مشرق، خاوری.
مَشرِقَین: ـ ع ـ [تثنیه]. مراد مشرق و مغرب است.
مُشرِک: ـ ع ـ [ص. فا]. دو بیننده، انبازگیر، آن که در مقابل خدا معتقد به قادر دیگر هم هست.
مُشرِکین: ـ ع ـ جِ مشرک، بت‌پرستان.
مَشروب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آب داده شده، آشامیده شده.
مَشروب: [ا]. نوشابه، آنچه که بنوشند + [ص]. آشامیدنی.
مَشروبات: ـ ع ـ جِ مشروب ـ نوشابه، نوشابه ها.
مَشروبخور: [ص. فا]. میخواره، آن که نوشابه الکلی نوشد.
مَشروح: ـ ع ـ [ص. مفـ]. گشاده، شرح داده شده، بیان شده.
مَشروحَه: ـ ع. مشروحة ـ [ا. مف]. مونث مشروح.
مَشروحاً: ـ ع ـ [ق]. به شرح، با تفصیل بیان شده.
مَشروط: ـ ع ـ [ص. مفـ]. به شرط، شرط کرده شده، پیمانی.
مَشروطَه: ـ ع. مشروطة ـ [ا]. مونث مشروط، قضیه‌یی که در آن شرط به کار رفته باشد + نظامی سیاسی در کشور سلطنتی که در آن امور ملت براساس قانون و مصوبات دو مجلس شورا و سنا و با شرط استقلال سه قوه مقننه و مجریه و قضاییه از یکدیگر و به شرط عدم دخالت شاه در امور قوای سه گانه کشور تمشیت داده شود.
مَشروطیَّت: ـ از تازی ـ [مص. جعـ]. حکومت مشروطه.
مَشروع ـ مَشروعَه: ـ ع ـ [ا]. روا، سزا، شرعی. به مجاز: بر حق.
مَشروف: ـ ع ـ [ص. مفـ]. فرومایه، وضیع؛ مقابل شریف.
مَشروقَه: ـ از تازی ـ [ا]. محل تافتن (تابیدن).
مُشَشدَر: ـ به صیغه عربی. از فارسی ششدرـ [ص]. (به هنگام بازی شطرنج) در ششدر بی حرکت مانده + حیران، سرگشته.
مَشط: ـ ع ـ [ا]. شانه، شانه موی سر.
مُشَطَّب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. خط دار (سیف مشطب).
مُشطی: ـ ع ـ [ص. فا]. شانه ساز + قسمی جامه.
مَشعَب: ـ ع ـ [ا]. راه، طریق.
مُشَعبِد ـ مُشَعبِذ: ـ ع ـ [ص. فا]. شعبده‌باز.
مَشعَر: ـ ع ـ [ا]. حاسه، قوه ادراک؛ جمع آن مشاعر.
مَشعَر: ـ ع ـ [ا]. شعار، نشانه.
مَشعَر: ـ ع ـ [ا]. محل عبادت در حج، محل قربانی.
مُشعِر: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. اشعار کننده، آگاه کننده.
مُشعِر: ـ ع ـ [ص]. موی دار، هرچیز موی دار.
مَشعَرُ الحَرام: ـ ع ـ [ا. خ]. جایی به مکه میان صفا و مروه.
مُشَعشَع: ـ ع ـ [ص. مفـ]. شراب آمیخته با آب. ـ در تداول فارسی ـ [ص]. درخشنده، نورافشان.
مُشَعشَعانَه: [ق]. به طور مشعشع، با درخشندگی بسیار.
مَشعَل: ـ ع ـ [ا]. چوبی که بر سر آن چیزی شعله‌ور باشد، چراغی ابتدایی و قابل حمل با کاسه‌یی محتوی مواد سوختنی و شعله زیاد که بر سر دسته‌یی به بلندی یک متر سوزد. وسیله‌یی در یک دستگاه گرم کننده (مانند شوفاژ) برای تولید شعله، هرچیز شعله‌ور مانند مشعل.
مَشعَل خانَه: [ا. مر]. محل نگهداری مشعل در سرای سلاطین.
مَشعَل دار: [ا. ص]. نگهدارنده مشعل و حمل کننده آن + راهنما.
مَشعَل کَش: [ص. فا]. چراغ کش در جلو راه.
مَشعَلَه: ـ ع. مشعلة ـ [ا]. مشعل، چراغ.
مَشعَلَه دار: [ص. فا]. مشعل دار، چراغ دار.
مَشعَلَه وار: [ق]. همچون مشعل شعله‌ور.
مَشعود: ـ ع ـ [ص. ا]. مشعبذ، شعبده‌باز.
مَشعودی: [ا. مص]. شعبده گری، افسونگری.
مَشعوف: ـ ع ـ [ص]. شیدا، شیفته ـ در تداول فارسی ـ [ص]. خوش حال، شادمان.
مَشغَلَه: ـ ع. مشغلة ـ [ا]. سرگرمی، آنچه که آدمی را سرگرم دارد + کار، پیشه، شغل، گرفتاری شغلی.
مَشغَلَه: [ا]. شور و غوغا، جدال و بانگ.
مَشغوف: ـ ع ـ [ص]. شیفته، دیوانه در دوستی.
مَشغول: ـ ع ـ [ص. مفـ]. کلاونگ، سرگرم، در کار داشته، کسی که اجرای کاری را برعهده دارد یا در حال انجام دادن آن است، دارای شغل.
مَشغولُ الذِّمَّه: ـ از تازی ـ [ص. مر]. کسی که تعهد خود را

انجام نداده و دین خود را نپرداخته، کسی که باید پاسخگوی گناه دیگری باشد؛ مقابل بری ءِالذمه.
مَشغولی: [ا. مص]. سرگرمی در کار + پریشانی فکر.
مَشغولیات: ج مشغولیت، سرگرمی ها + تنقلات و آجیل.
مَشغولیَّت: ـ ازع ـ [مص. جع]. سرگرمی، مشغول شدن.
مُشفِق: ـع ـ [ص. فا]. مهربان، نصیحت گوی دلسوز.
مُشفِقانَه: [ق]. از روی مهربانی و اخلاص.
مَشق: ـع ـ [ا]. ورزش، تمرین و ممارست برای کسب مهارت + تمرین نوشتن.
مَشَقّات: ـع ـ ج مشقت.
مَشَقَّت: ـع ـ [ا]. سختی، رنج، فشار دشواری ها.
مَشَقَّت‌بار: [ص. فا]. رنج بار، دارای رنج و سختی بسیار.
مُشَقَّق ـ مُشَقَّقَه: ـع ـ [ص. مف]. شقه شقه شده.
مَشقی: [ص. ن]. منسوب به مشق، تمرینی، ورزشی، آنچه با آن تمرین کنند + لوح، کاغذ.
مَشک: ـع ـ [ا]. مشگ، خیک، ظرفی شبیه کیسه‌یی بزرگ و مثل سبو سر تنگ از پوست گوسفند و چرم که در آن دوغ زنند و کره گیرند یا در آن آب حمل کنند.
مَشکِ سَقّا: [ا. منسوب]. خیکی که سقا با آن آب حمل کند.
مَشکِ سَقّا: [ا. منسوب]. فنی از فنون کشتی.
مِشک: [ا]. (نگاه به واژه زیر و تلفظ درست آن).
مُشک: [ا]. مُشگ، مایه‌یی روغنی بسیار خوشبو و سیاه رنگ به دست آمده از درون کیسه‌یی به اندازه تخم مرغ در زیر پوست شکم آهوی نر ختایی (آهوی ختن).
مِشکات: ـع. مشکاة ـ [ا]. چراغدان، فانوس، جاشمعی، هر محفظه‌یی که در آن چراغ و شمع گذارند.
مُشک‌آگین: [ص. مف]. آنچه با مشک اندوده باشد.
مُشک‌آلود ـ آلوده: [ص. مف]. معطر، آلوده به مشک.
مُشک اَفشاندَن: [مص. مر]. مشک بیختن، عطر افشاندن.
مُشکبار: [ص. فا]. عطربیز، خوشبوی ساز.
مُشک بَر: [ص. مف]. آلوده به مشک، خوشبوی.
مُشک بَر زَخم اَفشاندَن: [اصط]. بر درد زخم افزودن.
مُشکبوی: [ص. فا]. هرچیز به خوشبویی مشک.
مُشک بید: [ا. مر]. بیدمشک، نوعی درخت بید.
مُشک بیز: [ص. فا]. مشک افشان، بوی عطر پراکنده.
مُشک‌پاش: [ص. فا]. مشک پاشنده، خوشبوی.
مُشک‌پوش: [ص. ن]. پوشیده از مشک + تن خوشبوی.
مُشکِ چوپان: [ا. مر]. گیاهی دارویی به بلندی نیم متر.
مُشک خال: [ص. ن]. یار که خال سیاه بر چهره دارد.
مُشک خوشَه: [ا. مر]. نوعی انگور است.
مُشکدان: [ا. مر]. جایی که در آن مشک گذارند.
مُشکدانَه: [ا. مر]. دانه های خطمی معطر + نوایی از موسیقی.
مُشک دَم: [ص. ن]. یار که نفس عطرآگین دارد.
مُشک دُم: [ص. ن]. اسب دم سیاه + نام پرنده‌یی.
مُشک رَنگ: [ص. ن]. سیاه به رنگ مشک.
مُشک ریز: [ص. فا]. مشک افشان و خوشبوی.
مُشکِ زمین: [ا. مر]. مشکک گیاهی بسیار خوشبوی.
مُشک سای: [ص. فا]. معطر، ساینده و آکننده مشک.
مُشک ساییدن: [مص. مر]. کوبیدن و نرم کردن مشک.
مُشک سود: [ص. مف]. مشک سوده، خوشبوی + از نام های معشوق.
مُشک شَمّ: [ص. ن]. عطرآگین، خوشبوی.
مُشک طرامشیر: [ا. مر]. گیاهی دارویی از تیره نعناییان.
مُشک عذار: [ص. ن]. یار با رخساری خوشبوی.
مُشک‌فام: [ص. ن]. سیاه و خوشبوی (گیسوی مشک‌فام).
مُشک‌فَشان: [ص. فا]. فشاننده مشک، خوشبوی، معطر.
مُشکَک: [ا]. مشک زمین گیاهی خوشبوی.
مُشَکَّک: ـع ـ [ص. مف]. آنچه درباره آن شک شده.
مُشَکِّک: ـع ـ [ص. فا]. شک کننده، دودل.
مُشکِل: ـع ـ [ا]. گره، دشواری، پیچیدگی + [ق]. به سختی، به دشواری. [ص]. سخت، دشوار + پوشیده، پنهان.
مُشَکَّل: ـع ـ [ص. مف]. صورت بسته و شکل گرفته.
مُشکِلات: ـع ـ ج مشکله (مشکل)، مسایل سخت.
مُشکِل پَسَند: [ص. فا]. آن که به دشواری پسندد و گزیند.
مُشکِل گُشای: [ص. فا]. گشاینده گره سختی ها.
مُشکِل گُشایی: [ا. مص]. عمل مشکل گشا، حلال مشکلات.
مُشک‌مالی: [ا. مر]. نام بیست و چهارمین سمفونی ساخته باربد.
مُشک‌موی: [ص. ن]. یار با موی سیاه و خوشبوی.
مُشکِ نافه: [ا. منسوب]. مشک خالص + گیاهی دارویی.
مُشکِ نِقاب: [ص. ن]. معشوق دارای نقاب سیاه.
مُشکِنَک: [ا]. پرنده‌یی کوچک شبیه کبک.
مُشک نَکهَت: [ص. ن]. یار با نفس عطربیز.
مُشکو: [ا]. مشکوی، قصر و حرمسرای پادشاه.
مُشکو: [ا]. مُشکوی، بتخانه، بتکده.
مَشکور: [ص. مف]. ستوده، شکر کرده شده، پسندیده.
مُشکوفی: [ا]. قسمی شیرینی حلوایی با مغز بادام.
مَشکوک: ـع ـ [ص. مف]. آنچه به آن شک برده باشند.

مَشکوکات: ـع ـ ج مشکوکه، شک شده ها.
مَشکول ـ مَشکولَه: [ا]. مشک (خیک) کوچک.
مِشکوة ـ مِشکات: ـع ـ [ا]. چراغدان، فانوس.
مُشکوی: [ا]. بتخانه + حرمسرای شاهان + قصر.
مُشکویَه: [ا]. از سمفونی های ساخته باربد + بتخانه.
مُشکی ـ مِشکی: [ص. ن]. منسوب به رنگ مشک، تیره، سیاه.
مُشکی: [ص. ن]. به مشک آغشته، خوشبوی.
مُشکیچه: [ا]. گل نسرین + پاره مشک کوچک.
مُشکیدَن: [مص]. نالیدن، شکایت کردن.
مُشکین: [ص. مف]. هرچیز آلوده به مشک.
مُشکین ـ مِشکین: [ص. ن]. منسوب به مشک، به رنگ سیاه.
مُشکین جَعد: [ص. مف]. گیسوی تابدار سیاه و خوشبو.
مُشکین جُو: [ص. ن]. یار با خالی سیاه بر رخسار به اندازه دانه جو.
مُشکین حجاب: [ص. ن]. یار با نقاب سیاه.
مُشکین خال: [ص. ن]. یار با خال سیاه.
مُشکین خَتام: [ا. ص]. شرابی که در آخر بوی مشک دهد.
مُشکین خَط: [ص. ن]. خط سیاه نودمیده بر روی جوان.
مُشکین دَهان: [ص. ن]. یار که نفس خوشبوی دارد.
مُشکین رَسَن: [ص. ن]. گیسوی بلند و خوشبوی یار.
مُشکین سَنان: [ا. ص. منسوب]. کنایه از مژگان معشوق.
مُشکینَک: [ا]. قسمی شیرینی حلوایی با عسل و مغز بادام.
مُشکین کاکُل: [ص. ن]. مشکین زلف.
مُشکین نَفَسی: [ا. مص]. معطر نفس بودن، شیرین سخنی.
مَشگ: [ا]. (نگاه به مشک)، خیک از چرم.
مُشگ: [ا]. مایه یی معطر از ناف آهو (نگاه به مشک و تعریف آن).
مُشگچه: [ا]. نوعی گل سرخ خوشبوی کوهی.
مُشگدانَه: [ا. مر]. گیاهی دارویی با دانه های خطمی معطر.
مُشگدانَه: [ا. مر]. نام آهنگی از تصنیف های باربد.
مُشگفام: [ص. ن]. هرچیز به سیاهی و خوشبویی مشک.
مُشگی ـ مِشگی: [ص. ن]. منسوب به رنگ مشگ، سیاه (نگاه به مشکی).
مُشگین: [ص. ن]. آنچه به رنگ سیاه و به خوشبویی مشگ باشد.
مُشَلشَل: [ص]. ریشه دار، شرابه دار.
مُشمَئِز: ـع ـ [ص. فا]. از اشمئزاز، بیزار، دلزده.
مُشمَئِز کُننده: [ص. فا]. بیزار کننده.

مُشَمّا: ـ از مشمع عربی ـ [ا]. (موم جامه)، مشمع.
مُشَمّایی: [ص. ن]. منسوب به مشمع، از جنس مشما.
مُشَمَّر: ـع ـ [ص. مف]. ویران، درهم ریخته، تباه.
مُشَمِّر: ـع ـ [ص. فا]. آماده، دامن به کمر زده.
مُشَمَّر: [ص]. اسب قابل تازاندن و دواندن.
مُشَمَّری: ـع ـ [ا. مص]. تیزگامی، تندرفتاری، چابکی.
مُشَمَّس: ـع ـ [ا]. شراب از انگور شاهانی. [ص. مف]. آفتاب خورده.
مِشمِش ـ مِشمِشا: [ا]. نوعی زردآلو.
مِشمِشَه: [ا]. بیماری واگیردار که اسب و استر و خربدان دچار و از آن ها به انسان نیز سرایت کند. میکروب این بیماری را «باسیل مروو» گویند.
مِشمِشی: [ا]. پارچه نازک توری.
مُشَمَّع: ـع ـ [ا]. مشما، (موم جامه)، پارچه با موم گداخته اندوده شده مثل مشمای بچه + پارچه یی که یک روی آن با لعابی درخشان اندوده و بر آن نقش هایی چاپ شده و برای رومیزی و کشیدن روی سطوح دیگر به کار برند + بافته یی ضخیم که روی آن را با مواد لاستیکی و پلاستیکی و صمغ اندوده اند و برای کفپوش به کار رود + پارچه یی که یک روی آن به ماده یی دارویی آغشته شده و روی دیگرش چسبناک است و آن را برای درمان یا به عنوان آرام بخش به موضع دردناک چسبانند.
مَشمول: ـع ـ [ص. مف]. (دربر)، فرا گرفته شده از هرسو، احاطه شده.
مَشمول: ـع ـ [ص. مف]. باد شمال خورده به ویژه شراب.
مَشمولان ـ مَشمولین: ـع ـ ج مشمول، (دربران).
مَشموم: ـع ـ [ص. مف]. بوییدنی، هر خوشبوی، عطر.
مَشمومات: ـع ـ ج مشموم ـ بوییدنی، بوییدنی ها، مرکبات خوشبو مانند ترنج، نارنج، بهی و نیز زعفران و...
مِشَنج: [ا]. خرمگس سبز رنگ.
مُشَنَّف: ـع ـ [ص. مف]. گوشواره بسته.
مَشَنگ: [ص]. خل، سبکسر، جلف + دزد، راهزن.
مِشَنگ: [ا]. خرمگس سبز که بر گوشت نشیند.
مَشَنگَک: [ص]. دزد، راهزن + نوعی غله.
مَشنُو: [فعل نهی امری]. نشنو، گوش مکن، استماع نکن.
مَشُو: [فعل نهی امری]. از شدن، نکن، نرو، شکل و رفتار دیگر مپذیر.
مُشو: [ا]. خلر، غله یی مانند عدس.
مَشوب: ـع ـ [ص. مف]. آغشته، درآمیخته + آلوده.

مُشَوَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. خجلت زده، شرمسار.
مَشوَرَت: ـع ـ [ا. مص]. رایزنی، شور و مصلحت اندیشی درباره رویدادی.
مَشوَرَتی: [ا. مص]. منسوب به مشورت.
مُشَوَّش: [ص. مفـ]. درهم، پریشان، آشفته، بشولیده.
مَشوَق: ـع ـ [ص. مفـ]. به شوق آورده شده.
مُشَوِّق: ـع ـ [ص. فا]. آرزومند کننده، به شوق آورنده.
مَشوم ـ مَشؤوم: ـع ـ [ص]. شوم، گجسته، نامیمون.
مُشَوَّه: ـع ـ [ص. مفـ]. عیب شده، زشت گردانیده.
مَشویّ ـ مَشویّه: ـع ـ [ص]. بریان شده.
مَشهَد: ـع ـ [ا]. شهادتگاه، گور شهید، مزار شهید + محل حضور مردم و دیدار یکدیگر + پیشگاه.
مَشهَدی: [ص. ن]. منسوب به مشهد، از مردم شهر مشهد، کسی که به زیارت مشهد مقدس رضا(ع) رفته باشد.
مُشَهَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. مشهور، نامور، آشکار + [ا]. جامه حاشیه دوزی شده و آراسته.
مُشَهَّری: [ا. مص]. مشهور بودن، ناموری.
مَشهود: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه دیده شود، آنچه بر آن گواه شوند، حاضر شده + نمایان، هویدا، آشکار.
مَشهودات: ـع ـ ج مشهوده، دیده شده‌ها.
مَشهور: ـع ـ [ص]. نامور، نامدار، نامی، دارای شهرت، معروف.
مُشَهّی: ـع ـ [ص. فا]. اشتهاانگیز، شهوت انگیز.
مُشَهّیات: ـع ـ ج مشهیه، اشتها انگیزها، شهوت انگیزها.
مَشْی: ـع ـ [مص]. راه رفتن. [ا. مص]. روش، شیوه رفتار، رفتار.
مَشیانَه: [ا. خ]. نخستین زن که اهورامزدا بیافرید با مشیه نخستین مرد در دین زرتشتی.
مَشیب: [ا. مص]. دومویی، آغاز پیری، سپید موی شدن.
مَشیَّت ـ مَشیئَة: ـع ـ [ا]. خواست، صلاحدید، خواست (خداوند).
مَشیخَت: ـع ـ [مص]. شیخ شدن، پیر بودن.
مَشید: ـع ـ [ص. مفـ]. با گچ سفید اندوده شده + استوار، محکم.
مُشَیَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. برافراشته، مرتفع (قصر) + استوار.
مُشیر: ـع ـ [ص. فا]. رای زن، مشورت کننده، وزیر.
مِشی‌فِک: [ا]. نوعی بید در جنگل های شمال.
مَشیمَه: ـ عـ [ا]. یوگان، آتون، یاره، یارک، بچه‌دان، پرده‌یی که جنین یا بچه در شکم مادر در آن است و با بچه از شکم بیرون آید.
مَشیمیَّه: ـع ـ [ا]. پرده عروقی نازک و قهوه‌یی تیره که $\frac{5}{6}$ خلفی کره چشم را پوشاند و ادامه آن در جلوعنبیه است.
مَشیَه: [ا. خ]. نخستین انسان مرد که اهورا مزدا بیافرید با مشیانه نخستین زن در دین زرتشتی.
مَصائب ـ مَصایب: ـع ـ ج مصیبت، سوگ ها.
مَصاب: ـع ـ ج مصب، جاهای ریختن آب.
مُصاب: ـع ـ [ص. مفـ]. مصیبت زده، رنج دیده.
مُصاب: ـع ـ [ص. مفـ]. صواب داشته شده، راست به هدف رسیده.
مُصاب: ـع ـ [ص. مفـ]. بدحال، غمگین + تباه.
مُصاب: ـع ـ [ص. مفـ]. شیدا، مرد دل از کف داده.
مَصابِح: ـع ـ ج مصباح، ظروفی که در آن شراب صبوحی نوشند.
مُصابَرَت: ـع ـ [ا. مص]. صبر کردن، شکیبایی.
مَصابیح: ـع ـ ج مصباح ـ چراغ، چراغ ها.
مُصاحِب: ـع ـ [ص. فا]. یار، هم صحبت، همراه، همدم.
مُصاحَبَت: ـع. مصاحبة ـ [ا. مص]. آمیزگاری، هم صحبتی، هم نشینی.
مُصاحَبَه: ـع. مصاحبة ـ [ا. مص]. (گفتاگویی)، گفتگو به ویژه با رجلی سیاسی یا شخصیتی علمی یا ادبی و امثالهم برای دریافت آگاهی هایی.
مصاحَبَهِ مَطبوعاتی: [ا. منسوب]. مصاحبه با شخصیتی با شرکت خبرنگاران.
مُصاحِبین: ـع ـ ج مصاحب، همصحبتان، یاران.
مَصاحِف: ـع ـ ج مصحف، کتاب ها، قرآن ها.
مَصادِر: ـع ـ ج مصدر، جاهای بیرون آمدن چیزها.
مُصادَرات: ـع ـ ج مصادره.
مُصادَرَه: ـع. مصادرة ـ [ا. مص]. بازگیری، تاوان گیری، گرفتن و ضبط اموال کسانی که یا مورد غضب سلطان واقع یا از راه غیر مشروع متمکن شده‌اند.
مُصادِره‌یی: [ص. ن]. مصادره شده (خانه مصادره‌یی).
مُصادِف: ـع ـ [ص. فا]. آن که با کسی یا با چیزی برخورد کرده + همزمان.
مُصادَقَة: ـع ـ [مص]. دوستی، با یکدیگر دوست بودن.
مُصادِم: ـع ـ [ص. فا]. آن که با کسی یا با چیزی به شدت برخورد کرده و به آن صدمه وارد آورده باشد.
مُصادَمات: ـع ـ ج مصادمه.
مُصادَمَه: ـع. مصادمة ـ [مص]. به یکدیگر کوفتن و به هم

صدمه زدن.
مَصادیق: ـع ـ جِ مصداق ـ گواه، اسناد راستی سخن.
مُصارِع: ـع ـ [ص. فا]. کشتی گیرنده، کشتی گیر.
مُصارَعَت: ـع ـ [مص]. کشتی گرفتن با یکدیگر.
مُصارَعَه: ـع. مصارعة ـ [ا. مص]. کشتی، مصارعت، کشتی گرفتن.
مَصارِف: ـع ـ جِ مصرف، محل های خرج، هزینه ها.
مُصارَفَه: ـع ـ [ا]. مصارفة، عوارض سرشکن شده.
مُصارَمَت: ـع ـ [مص]. قطع رابطه کردن.
مَصاریع: ـع ـ جِ مصراع، مصراع ها.
مَصّاص: ـع ـ [ص. فا]. بسیارمکنده، حجام.
مُصاصَه: ـع. مصاصة ـ [ا]. هرآنچه مکیده و جذب تن شود.
مَصاعِب: ـع ـ جِ مصعب، به مجاز سختی ها، مشقت ها.
مُصاعَبَت: ـع ـ [ا. مص]. صعوبت، تنگنا، سختی.
مَصاعِد: جِ مصعد، برآمدنگاه ها، جاهای عروج و صعود.
مَصاف: ـع ـ جِ مصف، جـای هـای جنـگیـدن ـ درتـداول فارسی ـ [ا]. جنگ، کارزار، میدان + صف.
مُصافات: ـع ـ [ا. مص]. دوستی صمیمانه.
مَصاف آرای: [ص. فا]. آراینده صفوف در میدان جنگ.
مُصافَحَه: ـع. مصافحة ـ [مص]. دست یکدیگر را گرفتن برای اظهار دوستی هنگام دیدار یا پس از پایان نماز، دست دادن به هم.
مَصاف دار: [ا. ص]. رزم آرا، جنگاور.
مَصاف دَر: [ص. فا]. از هم درنده صف سربازان.
مَصاف زَدَن: [مص. مر]. صف کشیدن، صف آراستن.
مَصافگاه: [ا. مر]. جای جنگ، میدان جنگ.
مُصافی: ـع ـ [ص. ن]. دوست خالص، یکدل، صمیمی.
مُصاقِب: ـع ـ [ص. ق]. مواجه، رویاروی.
مَصاقِع: ـع ـ جِ مِصقَع، شیوا سخنان، فصیحان.
مَصالِح: ـع ـ جِ مصلحت، آنچه موجب آسایش و سود باشد + امور شایسته، کارهای نیک.
مَصالِح: [ا. جمع]. (کارمایه)، کاراسته، مواد ساختمانی و یا کار دیگر.
مُصالِح: ـع ـ [ص. فا]. سازش کننده، صلح کننده مال به دیگری.
مُصالَحَت: ـع ـ [ا. مص]. مصالحه، آشتی، سازش.
مَصالح شِناس: [ص. فا]. تشخیص دهنده صلاح کار.
مَصالح گو: [ص. فا]. اندرزگوی، نصیحت کننده.
مُصالَحَه: ـع. مصالحة ـ [ا. مص]. سازش، آشتی، صلح کردن با یکدیگر.
مُصالَحه نامَه: [ا. مر]. صلح نامه، ورقه دال بر مصالحه.
مَصانِع: ـع ـ جِ مصنع و مصنعـه، آبگیـرهـا + آبادی هـا، ساختمان ها.
مُصانَعَت: ـع. مصانعة ـ [ا. مص]. مهربانی، مدارا.
مُصاوَلَت: ـع. مصاولة ـ [مص]. حمله کردن به دشمن.
مُصاهِر: ـع ـ [ص. ن]. خویش سببی، داماد.
مُصاهَرَت: ـع. مصـاهـرة ـ [ا. مص]. دامـادی، دامـاد کسی شدن.
مَصایِب: ـع ـ جِ مصیبت ـ سوگ، سوگ ها.
مَصایِد: ـع ـ جِ مصیده، وسایل شکار، دام ها + شکارگاه ها.
مَصایِر: ـع ـ جِ مصیرة، فرجام های کار.
مَصَب: ـع ـ [ا]. جای پیوستن رود به دریا.
مِصباح: ـع ـ [ا]. چراغ، چراغ افروخته، مشعل + قدح شراب.
مَصبَح: ـع ـ [ا]. بامداد، جای برآمدن صبح.
مَصبَغَه: ـع. مصبغة ـ [ا]. دکان رنگرزی، رنگرزخانه.
مَصبوغ: ـع ـ [ص. مف]. رنگ کرده شده.
مِصحاح: ـع ـ [ص. فا]. آن که در برابر بیماری ها تاب آورد.
مُصَحَّح: ـع ـ [ص. مف]. نوشته غلط گیری و تصحیح شده.
مُصَحِّح: ـع ـ [ص. فا]. کسی که غلط های کتاب یا نوشته یی قدیمی را تصحیـح و ویـرایش کند، آن که غلط هـای نـمونه صفحه حروفچینی شده را تصحیح کند.
مُصَحِّحین: ـع ـ جِ مصحح.
مُصحَف: ـع ـ [ا]. اوراق نوشته شـده‌یـی که در میـان جـلدی گردآوری و گذاشته شده بـاشـد، کتاب، کتاب آسمانـی، به ویژه قرآن مجید.
مُصَحَّف: ـع ـ [ص. مف]. کلمه‌یی که به علـت خطا خوانده شـدن و سپس افزودن یا کـاستن نقطه یـا حرفی به آن خطا در نسخه خطی ضبط شده باشد.
مُصَحِّف: ـع ـ [ا. فا]. کسی که کلمه‌یی را بر اثر غلط خواندن یا غلط نوشتن در کتابی به غلط ضبط کند.
مُصَحِّفین: ـع ـ جِ مصحف، خطا ضبط کنندگان.
مَصحوب: ـع ـ [ص. مف]. هم‌صحبت شده، یار، همراه.
مِصداق: ـع ـ [ا]. گواه، نمونه، واقعیت خارجی که مفهوم بر آن صدق کند، آنچه گواه و دلیل بر راستی چیزی باشد.
مَصدَر: ـع ـ [ا]. سرچشمه، منشاء، بنیـاد، جای صادر شدن، محل صدور، اصل چیزی.
مَصدَر: [ا]. در اصطلاح دستور زبان: مبـدءِ مشتقات یا کلمه‌یی که منشاءِ اشتقاق باشد و کلمات دیگر از آن صادر شوند.

مَصدَر: [ا]. متصدی کاری، گماشته، اصطلاحاً سربازی را می‌گفتند که خدمت افسر (صاحب‌منصبی) می‌کرد.
مُصَدَّر: ــع ــ [ص]. مقدم داشته و در صدر نشانده شده.
مَصدَری: [ص. ن]. منسوب به مصدر (وجه مصدری).
مُصَدَّع: ــع ــ [ص. مفـ]. دردسر داده شده.
مُصَدِّع: ــع ــ [ص. فا]. آن که به کسی دردسر رساند.
مُصَدَّق: ــع ــ [ص. مفـ]. شخص راست و درست، آن که به راستی و درستی تصدیق شده.
مُصَدِّق: ــع ــ [ص. فا]. تصدیق کننده ارزش‌ها، گواهی کننده راستی و درستی چیزی، ارزیاب.
مُصَدَّقات: ــع ــ ج مصدقه، تصدیق شده‌ها.
مَصدور: ــع ــ [ص. مفـ]. به درد سینه دچار شده (نفثة المصدور).
مَصدوع: ــع ــ [ص. مفـ]. به دردسر دچار شده.
مَصدوقَه: ــع. مصدوقة ــ [ا]. راستی و درستی، مصداق.
مَصدوم: ــع ــ [ص. مفـ]. صدمه خورده، آسیب دیده.
مَصدومین: ــع ــ ج مصدوم، آسیب دیدگان.
مِصر: ــع ــ [ا]. شهر، سرزمین، مرز، جمع آن امصار.
مُصِر: ــع ــ [ص. فا]. پافشاری کننده، اصرارکننده.
مِصر: [ا. خ]. سرزمین حوضه سفلای نیل در شمال شرقی آفریقا.
مُصِرّاً: ــع ــ [ق]. با اصرار، به تأکید، با پافشاری.
مِصراع: ــع ــ [ا]. یک لنگه در، یک لت از دو لَتِه در + لت، لته، لخت، نیم‌بند، شعر، نیم‌بیت شعر.
مُصَرَّح: ــع ــ [ص. مفـ]. تصریح شده، آشکارا.
مُصَرَّحَه: ــع. مصرحة ــ [ص. مفـ]. مونث مصرح (مواد مصرحه در قانون).
مِصرَع: ــع. مصراع ــ [ا]. لت، لته، لخت، نیم‌بند شعر.
مُصَرَّع: ــع ــ [ص. مفـ]. بند شعری که هردو مصراع آن قافیه‌دار باشد.
مَصرَف: ــع ــ [ا]. محل صرف کردن، محل خرج، هزینه.
مَصرَفی: [ص. ن]. آنچه که مصرف شود + مقدار مصرف.
مَصروع: ــع ــ [ص]. کسی که بیماری صرع دارد، غشی.
مَصروف: ــع ــ [ص. مفـ]. به کاربرده شده، صرف شده.
مَصروف: ــع ــ [مص]. متوجه و معطوف داشتن + دفع کردن، برگرداندن.
مَصروفَه: ــع. مصروفة ــ [ص. مفـ]. شراب آشامیده شده.
مِصری: [ص. ن]. منسوب به مصر، اهل مصر.
مِصطَبِگی: ــ از مصطبة عربی ــ [ا. مص]. می فروشی.
مِصطَبَه: ــع. مصطبة ــ [ا]. سکو، نشستنگاه، تختگاه، ایوان سکوبلند + میخانه، دکان سکوبلند جلومیکده.
مُصطَفَوی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به مصطفی پیامبر اسلام (ص).
مُصطَفیٰ (فا): ــع ــ [ص. مفـ]: ناب، صاف کرده شده، برگزیده.
مَصطَکی: ــیو ــ [ا]. سقز، کندر رومی، درختچه‌یی از تیره سماقیان با شیرابه‌یی شیرین و خوشبو و چسبناک که هم آن را مثل آدامس جوند و هم کارایی طبی برای شکسته‌بندی استخوان دارد.
مُصطَلَح: ــع ــ [ص. مفـ]. اصطلاح شده، کلمه‌یی که در زبان هر گروه شغلی نه در معنی حقیقی خود بلکه برای موضوع و مفهومی خاص به کار برده شود.
مُصطَلَحات: ــع ــ ج مصطلحه، اصطلاح شده‌ها.
مُصطَنَع: ــع ــ [ص. مفـ]. برگزیده شده + پرورده.
مُصطَنِع: ــع ــ [ا. فا]. نکویی کننده + برگزیننده.
مُصعَب: ــع ــ [ص]. نر، گشن، فحل، دلیر + اسب سرکش که سواری ندهد.
مَصعَد ــ مَصعَدَه: [ا]. برآمدنگاه، محل بالا رفتن و صعود، پلکان، نردبان.
مُصَعَّد: ــع ــ [ص. مفـ]. خالص و صاف کرده + شراب.
مُصَعِّد: ــع ــ [ص]. بر جای بلند برآینده، تبخیر شونده.
مُصَغَّر: ــع ــ [ص. مفـ]. کوچک شده، در دستور زبان فارسی کلمه‌یی است که علامت تصغیر «ک»، «چه»، «و» به آخر آن افزوده و مفهوم کوچک را رساند مثل: مرغک، باغچه، دخترو.
مَصَف: ــع ــ [ا]. جای صف بستن، میدان جنگ.
مُصَفّا ــ مُصَفّیٰ: ــع ــ [ص. مفـ]. بی غش، صاف کرده شده.
مِصفات ــ مِصفاة: ــع ــ [ا]. کفگیر صاف کننده، پالاینده.
مُصَفَّف: ــع ــ [ص]. صف کشیده.
مُصَفَّق: ــع ــ [ص]. شراب آمیخته با نوشابه‌یی دیگر.
مُصَفّیٰ ــ مُصَفّا: [ص. مفـ]. پاکیزه، بی غش، صاف شده.
مِصقَع: ــع ــ [ص]. شیوا سخن، سخنگوی بلند آواز.
مُصَقَّل: ــع ــ [ص. مفـ]. صیقل خورده و جلا یافته.
مِصقَل: ــع ــ [ا]. (زنگارزدا)، ابزار زنگارزدایی + قطعه فلزی که قصابان بدان کارد تیز کنند.
مِصقَلَه: ــع ــ [ا]. (زنگارزدا)، ابزار زنگارزدایی.
مِصقَلَه کَردَن: ــع ــ [مص. مر]. زدودن، پاک کردن.
مَصقول: ــع ــ [ص. مفـ]. زدوده، صیقل خورده و جلا یافته.

مَصقول: ـع ـ [ص]. سرخ، پارچه سرخ.
مَصل: ـع ـ [ا]. آب ماست و پنیر.
مُصَـلا ـ مُصَلّیٰ: ـع ـ [ا]. جای نماز گزاردن، نمازگاه.
مُصلِح: ـع ـ [ص. فا]. بـه صـلاح آورنـده، صـلـح دهـنـده، نیکوکار.
مُصلِحات: ـ از تازی ـ ج مصلحه، داروهایی که زیان داروهای دیگر را دفع کنند.
مَصلَحَت: ـع. مصلحه ـ [ا]. شایستگی، آنچه به سود فرد یا به سود جامعه تشخیص داده شود، صلاح کار، اندرز.
مَصلَحَت‌آمیز: [ص. مفـ]. آمیخته با مصلحت، خیرخواهانه.
مَصلَحَت‌اَندیش: [ص. فا]. خیرخواه، آن که بـه صلاح رهنمون شود.
مَصلَحَت دیدَن: [مص. مر]. به صلاح تشخیص دادن.
مَصلَحَتی: [ص. ن]. منسوب به مصلحت، از روی مصلحت.
مَصلَحَتی: [ا. مص]. مصلحت بودن، سازگاری با مصلحت.
مُصلِحین: ـع ـ ج مصلح، به خیر و صلاح آورندگان.
مَصلوب: ـع ـ [ا. مفـ]. به صلیب کشیده، به دار آویخته.
مَصلوبین: ـع ـ ج مصلوب، به صلیب کشیده شدگان.
مُصَلّیٰ ـ مُصَـلا: ـع ـ [ا]. نمازگاه، جای نماز گزاردن، مسجد جامع، محل نماز جمعه و فطر + جانماز، سجاده.
مُصَلّیٰ ـ مُصَـلا: [ا. خ]. عیدگاه شیراز، محل مزار حافظ.
مُصَلّیٰ: ـع ـ [ا]. نام دومین اسب پیش افتاده در مسابقه.
مُصمَت: ـع ـ [ا. ص]. جامه یک رنگ از ابریشم سفید.
مُصمَـت ـ مُصَـمَّتَه: ـع ـ [ص]. سـاکـت، بی صـدا، خـاموش (حروف مصمته).
مُصَمَّم: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه که برای آن تصمیم گرفته شده.
مُصَمِّـم: ـع ـ [ص. فا]. آن که تصمیـم به کاری گرفته، دارای تصمیم.
مُصَمِّمین: ـع ـ ج مصمم، تصمیم گرفتگان.
مُصَندَل: ـع ـ [ص]. به بوی خوش صندل معطر شده.
مَصنَـع ـ مَصنَعَه: ـع ـ [ا]. آبگیر، جـای گرد آمدن آب باران، آب انبار.
مُصَنَّع: ـ از تـازی ـ [ص. مفـ]. بـرساخته، مصـنـوعی. [ص. مفـ]. آراسته، زیبا.
مُصَنَّف: ـع ـ [ص. مفـ]. تصنیف و تالیف شده.
مُصَنِّف: ـع ـ [ص. فا]. مولف کتاب، تصنیف کننده.
مُصَنَّفات: ـع ـ ج مُصنَّفَه، کتاب های تصنیف شده.
مُصَنِّفین: ـع ـ ج مصنف، تصنیف کنندگان.
مَصنوع: ـع ـ [ص. مفـ]. (دستکرد)، ساخته شده، آفریده.
مَصنوعات: ـع ـ ج مصنوعه (دستکردگان).
مَصنوعی: [ص. ن]. (دستکردی)، ساختگی، جعلی، تصنعی.
مُصَوَّب ـ مُصَوَّبَه: [ص. مفـ]. آنچه که تصویب شده.
مُصَوَّبات: ج مصوبه، قوانین تصویب شده در مجلس.
مُصَوِّت ـ مُصَوِّتَه: ـع ـ [ص. فا]. صـدادار، بـه ویـژه حـرف صدادار.
مُصَوَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. آنـچه با تصـویـر و عکس آراسـته شده، نقاشی شده + به تصویر درآمده، آفریده شده.
مُصَـوِّر: [ص. فا]. نقاش، چهره‌نـگار، شکل و صورت آفرین، آفـریـننده + پـیـکرتراش. [ا. خ]. نامـی از نـامی های خدای متعال.
مُصَوَّرات: ـع ـ ج مصوره، شکل پذیرفته ها.
مَصـون: ـع ـ [ص. مفـ]. (بـه زیـنـهـار)، درپـنـاه، درپـنـاه نگهداشته شده.
مَصونیَّت: [مص. جعـ]. مصـون بودن، به زینهـار بودن + توانایی مقاومت در برابر بیماری معین و دچار نشدن به آن.
مُصیـب: ـع ـ [ص. فا]. درستکار، راستگو + راست به هدف اصابت کننده.
مُصیبَت: ـع ـ [ا]. سوگ، عزای مرگ عزیزی، اندوه سنگین.
مُصیبَت‌بار: [ص. فا]. اندوهبار، سوگ آور.
مُصیبَت‌خانَه: [ا. مر]. ماتمکده، مجلس عزا.
مُصیبَت دیدَه: [ص. مفـ]. داغ دیده، سوگوار.
مُصیبَت کَش: [ص. فا]. آن که دایم در اندوه مصیبت باشد.
مِصید ـ مِصیدَه: ـع ـ [ا]. دام، تله، وسیله شکار.
مَصیر: ـع ـ [ا]. بازگشتگاه + شکیبا + عاقبت کار.
مَصیف: ـع ـ [ا]. خانه تابستانی، ییلاق.
مَضاء: ـع ـ [ا. مص]. بـرنـدگی، کاربـری، نـفـوذ، روانی + عزم.
مَضائِر ـ مَضایِر: ـع ـ ج مضرة ـ زیان، زیان ها.
مَضائِق: ـع ـ ج مضیق ـ تنگنا، تنگناها.
مَضاجِع: ـع ـ ج مضجع، خوابگاه ها، گورها.
مُضاجَعَه: ـع. مضاجعة ـ [ا. مص]. همبستری، همخوابگی.
مَضاحِک: ـع ـ ج مضحکه، خنده آورها.
مُضادَّت: ـع ـ [مص]. مضادة، مخالف با یکدیگر، ضدیت.
مَضارّ: ـع ـ ج مضرة ـ زیان، زیان ها، گزندها.
مَضارِب: ـع ـ ج مِضرَب، سراپرده ها، خیمه ها.
مُضارِب: ـع ـ [ص. فا]. جنگجو، ضربه زننده.
مُضـارَبَت: ـع ـ [مص]. با یکدیگـر نبرد کردن + مال به کسی دادن که تجارت کند.

مُضارَبَه: ـع. مضاربة ـ [مص]. با شمشیر یکدیگر را زدن، زد و خورد کردن.

مُضارَبَه: ـع ـ [مص]. معامله‌یی به صورت کار و تجارت کردن با سرمایه دیگری به شرط آن‌که سود حاصل میان آن دو مشترک و خسارت به عهده صاحب سرمایه باشد. (دکتر سجادی نقل دهخدا).

مُضارِع: ـع ـ [ا]. اصطلاح دستوری: فعلی که به زمان حال یا آینده دلالت کند + اصطلاح عروضی: نام بحری از بحرهای شعر.

مُضارَعَت: ـع ـ [مص]. مانند گردیدن، مشابهت.

مُضاعَف: ـع ـ [ص. مف]. دوچندان، دوبرابر.

مُضاف: ـع ـ [ص. مف]. اضافه شده، (فزوده) + نسبت داده شده، متعلق + در اصطلاح دستوری هر اسم که اسم دیگر به آن اضافه شود، اسمی که آن را به اسم دیگر نسبت دهند مثل خانه پرویز که خانه مضاف است.

مُضافاً: ـع ـ [ق]. علاوه بر این، افزون بر این.

مُضافات: ـع ـ ج مضافه، متعلقات، اصطلاحاً: روستاها و شهرک های پیرامون شهری بزرگ که وابسته به آن باشند.

مُضافٌ اِلیه: ـع ـ [ا. ص]. (برفزوده)، اسمی که متمم اسم دیگر قرار گیرد؛ مقابل مضاف، چنان که در ترکیب اضافی «خانه پرویز» خانه مضاف و پرویز مضاف الیه است.

مُضافَرَت: ـع ـ [مص]. یکدیگر را یاری کردن.

مَضامین: ـع ـ ج مضمون، مضمون ها، موضوع ها.

مُضاهات: ـع ـ [مص]. مضاهاة، شباهت داشتن.

مَضایِق: ـع ـ ج مضیق، تنگناها، سختی ها.

مُضایِق: ـع ـ [ص. فا]. تنگ گیرنده، سختگیر.

مُضایَقَت: ـع. مضایقة ـ [مص]. دریغ کردن، تنگ گرفتن.

مُضایَقَه: ـع. مضایقة ـ [ا. مص]. دریغ، سختگیری، خودداری از دادن.

مَضبوط: ـع ـ [ص. مف]. آنچه ضبط و نگاهداری شده، بایگانی شده + [ص]. درست، بی غلط + استوار.

مُضِجّ: ـع ـ [ص. فا]. ناله کننده، فریاد کننده.

مُضجِر: ـع ـ [ص. فا]. بیزار و اندوهناک کننده.

مَضجَع: ـع ـ [ا]. خوابگاه، آرامگاه + گور.

مِضحاک: ـع ـ [ص. فا]. بسیار خنده کننده.

مُضحِک: ـع ـ [ص. فا]. خنده‌دار، خنده‌آور، آن که باعث خنده شود.

مَضحَکَه: ـع. مضحکة ـ [ص. ا]. مایه خنده، آنکه باعث خنده شود.

مُضِرّ: ـع ـ [ص. فا]. ضرر زننده، زیان‌بار، زیان رساننده.

مُضَر: [ا. خ]. قبیله‌یی از عرب که اجداد پیامبر از آن قبیله است.

مِضراب: ـع ـ [ا]. زخمه، سکافه، قطعه‌یی کوچک از فلز یا استخوان که تارزن با آن تار نوازد.

مِضراب: ـع ـ [ا]. کیسه‌یی توری بر سر چوبی بلند بسته که با آن پرنده را در هوا صید کنند.

مِضرابی: [ص. ن]. مرغی که در تور مضراب افتاده.

مِضرابی: [ص. ن]. هر ساز که آن را با مضراب زنند.

مَضَرّات: ـع ـ ج مضرت، زیان‌ها، گزندها.

مَضرَب: ـع ـ [ا]. مکان زدن، میدان + خیمه گاه.

مَضرِب: ـع ـ [ا]. حاصل ضرب هر عدد در عدد دیگر نسبت به آن دو عدد.

مُضَرِّب: ـع ـ [ص. فا]. سخن‌چین، فتنه بر پا کننده.

مَضَرَّت: ـع. مضرة ـ [ا]. زیان، آسیب، گزند.

مُضَرَّس: ـع ـ [ص. ا]. دندانه دندانه، کنگره‌دار، دندانه دار + نقش و نگار دندانه‌وار بر روی جامه.

مَضروب: ـع ـ [ص. مف]. زده، زده شده + سکه ضرب شده.

مَضروب: ـع ـ [ا]. بس شمرده، عددی که آن را در عدد دیگر ضرب کنند.

مَضروبٌ فیه: ـع ـ [ا. مر]. بس شمر، عددی که عدد دیگر در آن ضرب شده باشد.

مُضطَرّ: ـع ـ [ص. مف]. بی چاره، درمانده، ضرر دیده.

مُضطَرِب: ـع ـ [ص. فا]. دچار اضطراب، آشفته، پریشان.

مُضطَرّی: [ا. مص]. درماندگی، پریشان حالی.

مُضَعِّف: ـع ـ [ص. فا]. ضعیف کننده، ناتوان کننده.

مَضغ: ـع ـ [مص]. جویدن، جویدن غذا.

مُضغه: ـع. مضغة ـ [ا]. گوشت پاره، (گوشتاله)، شکل سوم از اشکال تکوینی نطفه در رحم مادر: ۱ ـ شکل اول: نطفه، ۲ ـ شکل دوم: علقه، ۳ ـ شکل سوم: مضغه.

مُضِلّ: ـع ـ [ص. فا]. گمراه کننده، شیطان.

مَضَلَّه: ـع. مضلة ـ [ا]. گمراهی، جای گمراه کننده.

مَضَمّ: ـع ـ [ا]. جای ضمیمه شدن، (پیوستگاه).

مِضمار: ـع ـ [ا]. میدان، میدان اسبدوانی.

مُضمَحِلّ: ـع ـ [ص]. تباه، ناپدید، نیست و ناپدید شونده.

مُضمَر: ـع ـ [ص. مف]. نهفته، در دل نهفته، در ضمیر.

مُضَمَّر: ـع ـ [ص. ا]. اسب تیزگام و میان باریک.

مُضمَرات: ـع ـ ج مضمرة، در ضمیرها، نهفته ها.

مَضمَضه: ـع. مضمضة ـ [مص]. آب در دهان جنباندن و

غرغره کردن که دهان شسته شود.

مُضَمَّن: ــع ــ [ص. مفـ]. شعر تضمین شده + در ضمن آمده.

مَضموم: ــع ــ [ص. مفـ]. (درپیوسته)، ضمیمه شده.

مَضموم: ــع ــ [ص. مفـ]. ضمه‌دار، کلمه‌یی که بالای آن ضمه یا پیش «ُ» داشته باشد.

مَضمون: ــع ــ [ا. ص]. درمیان گرفته شده، مغز، معنی، مراد، محتوا و مفهوم کلمه، مقصودی که دریک گفتاریا دریک کتاب بیان شود.

مَضمون: ــع ــ [ص. مفـ]. مال ضمانت شده، آنچه کسی بر آن متعهد شده.

مُضیء: ــع ــ [ص. فا]. روشنایی دهنده، روشن، فروزان.

مُضَیِّع: ــع ــ [ص. فا]. ضایع کننده، تباه کننده.

مَضیف: ــع ــ [ا]. مهمان‌خانه، جای ضیافت.

مُضیف: ــع ــ [ص]. میزبان، مهمانی دهنده.

مَضیفَه: ــع ــ [ا]. جای پذیرایی ازمهمان.

مَضیق: ــع ــ [ا]. تنگنا، جای تنگ + کارپرفشار.

مَضیقَه: ــع. مضیقة ــ [ا]. تنگنا، جای تنگ، کارپرفشار.

مَضیٰ ما مَضیٰ: ــع ــ [ق. مر]. گذشت آنچه گذشت.

مَطابِخ: ــع ــ ج مطبخ، آشپزخانه ها.

مَطابِع: ــع ــ ج مطبعه، چاپخانه ها.

مُطابِق: ــع ــ [ص]. برابر، یکسان، موافق، یکنواخت.

مُطابَقَت: ــع. مطابقة ــ [ا. مص]. مطابقه، برابری، موافقت.

مطابَقَه: ــع. مطابقة ــ [مص]. برابر کردن و سنجیدن دو چیز باهم.

مَطار: ــع ــ [ا. مص]. پرش، پرواز. [ا]. جای پریدن.

مُطارَبَه: ــع. مطاربة ــ [مص]. باهم به شادمانی گذراندن.

مَطارِح: ــع ــ ج مطرح در تمامی معانی.

مُطارَحات: ــع ــ جمع الجمع مطرح، موارد بحث ها.

مُطارَحَه: ــع. مطارحة ــ [ا. مص]. رای زنی + طرح مسئله.

مُطارَدَت: ــع. مطاردة ــ [مص]. بریکدیگر حمله کردن.

مُطارَدَه: ــع. مطاردة ــ [مص]. بریکدیگر حمله کردن.

مَطارِه: ــع. مطارة ــ [ا]. کوزه آب چرمین سفری.

مُطاع: ــع ــ [ص]. فرمانروا، کسی که مطیع فرمان او باشند.

مَطاعِم: ــع ــ ج مطعم ــ خوردنی، خوردنی ها.

مُطاعَنَه: ــع. مطاعنة. [مص]. با کسی باهم طعنه یا نیزه زدن.

مَطاف: ــع ــ [ا]. جای طواف، جای دور گشتن.

مِطال: ــع ــ [مص]. درنگ کردن در دادن حق به کسی.

مُطال: ــع ــ [ص. مفـ]. از اطاله، طول داده شده.

مَطالِب: ــع ــ ج مطلب، خواسته ها، مطلب ها.

مُطالَبات: ــع ــ ج مطالبه، طلب های مالی و ستاندنی.

مُطالَبَت: ــع. مطالبة ــ [مص]. مطالبه، طلب کردن چیزی از کسی.

مُطالَبَه: ــع. مطالبة ــ [مص]. خواستن طلب خود از کسی، طلبکاری.

مَطالِع: ــع ــ ج مطلع، برآمدنگاه‌ها + سرآغازها.

مُطالِع: ــع ــ [ص. فا]. آگاه، هوشمند، مطالعه کننده.

مُطالَعات: ــع ــ ج مطالعه، بررسی ها، پژوهش ها.

مُطالَعَه: ــع. مطالعة ــ [مص]. بررسی، پژوهش، نگریستن به چیزی برای آگاهی از آن، عمل خواندن کتاب یا هرنوشته.

مَطامِح: ــع ــ ج مطمح، نظرگاه‌ها.

مَطامِع: ــع ــ ج مطمع، چیزهای مورد آز.

مُطاوِع: ــع ــ [ص. فا]. فرمانبردار، مطیع.

مُطاوَعَت: ــع ــ [ا. مص]. اطاعت، فرمانبرداری + موافقت.

مُطاوَلَت: ــع. مطاولة ــ [مص]. به طول کشاندن.

مَطاوی: ــع ــ ج مطوی، پیچیدگی ها، حلقه ها.

مَطایا: ــع ــ ج مطیه ــ ستور، ستورها.

مُطایِب: ــع ــ [ص. فا]. شوخ، شوخی کننده.

مُطایَبات: ــع ــ ج مطایبه، خوش‌منشی ها، شوخی ها، مزاح ها.

مُطایَبَت: ــع. مطایبة ــ [ا. مص]. خوش‌منشی، شوخی.

مُطایَبَه: ــع. مطایبة ــ [ا. مص]. مزاح، شوخی.

مُطایَبَه‌آمیز: [ص. مفـ]. آنچه مقرون به مطایبه.

مَطَّب: ــع ــ [ا]. درمانگاه، کارگاه پزشک.

مَطبَخ: ــع ــ [ا]. آشپزخانه، جای غذا پختن.

مَطبَخ سالار: [ص. ا]. سرپرست آشپزخانه پادشاه.

مَطبَخی: [ص. ن]. منسوب به مطبخ، خدمتکار آشپزخانه.

مَطبَعَه: ــع. مَطبعة ــ [ا]. چاپخانه.

مُطبِق: ــع ــ [ا]. زندان زیرزمینی + برهم نهنده.

مُطَبَّق: ــع ــ [ص. مفـ]. طبقه طبقه برهم نهاده شده + تودرتو کرده شده + گسترده بر زمین.

مُطبِقَه: ــع. مطبقة ــ [ا]. تب شدید قطع ناشدنی.

مَطبوخ: ــع ــ [ص. مفـ]. پخته شده، داروی جوشانده.

مَطبوخات: ــع ــ ج مطبوخ، پخته شده‌ها.

مَطبوع: ــع ــ [ص. مفـ]. باب طبع، خُنیده، دلنشین، خوشایند.

مَطبوع: ــع ــ [ص. مفـ]. چاپ شده، به طبع رسیده.

مَطبوعات: ــع ــ ج مطبوعه، چاپ شده‌ها مثل روزنامه ها و کتاب ها.

مَطبوعاتی: ــع ــ [ص. ن]. منسوب به مطبوعات، روزنامه

فروشی.

مَطبوعِ شَمایِل: [ص. مر]. دارای چهره زیبا.

مَطحَنَه: ـع. مطحنة ـ [ا]. آسیا، آسیاب.

مَطحون: ـع ـ [ص. مفـ]. آسیا شده، آرد شده.

مَطَر: ـع ـ [ا]. باران.

مُطَرّا: ـع ـ [ص]. تر و تازه، باصفا و باران خورده.

مَطران: ـیوـ [ا. ص]. یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی.

مُطرِب: ـع ـ [ا. ص. فا]. رامشگر، خنیاگر، نوازنده و خواننده، رقاص، به ویژه کسی که رقص‌ها و آوازهای همراه با آهنگ‌های ساز و ضربی عامیانه اجرا کند.

مُطرِبَه: ـع ـ [ا. ص. فا]. مونث مطرب، زن رقاص و خواننده.

مُطرِبی: [ا. مص]. شغل و عمل مطرب، خنیاگری.

مَطرَح: ـع ـ [ا]. جای انداختن چیزی، (پیشنهاد) + جای دام گستردن برای شکار، کیسه توری پرندگان صید شده. [ص. مفـ]. مورد بحث، در معرض توجه و گفتگو قرار گرفته.

مَطرَح کَردَن: [مص. مر]. در میان گذاشتن، (پیشنهاد) کردن موضوعی.

مَطرَحَه: ـع. مَطرحة ـ [ا]. جایگاه افکندن + طرح شده.

مِطرَد: ـع ـ [ا]. علم، درفش، پرچم + نیزه کوتاه + دیبا، حریر.

مُطَرَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. طرد شده، دور کرده شده.

مُطَرَّز: ـع ـ [ص. مفـ]. پارچه گل و بته‌دار و حاشیه دوزی شده.

مُطَرِّز: ـع ـ [ص. فا]. نگارگر، زینت دهنده جامه و هرچیز.

مُطَرَّز کَردَن: [مص. مر]. نقش و نگار دادن.

مِطرَف: ـع ـ [ا]. جامه خز، سراپرده خز منقش.

مُطَرَّف: ـع ـ [ا]. سرآغاز + طرزی از سجع.

مُطَرِّف: ـع ـ [ص. فا]. کسی که بر اطراف لشکر زند و جنگ کند.

مِطرَق ـ مِطرَقَه: ـع ـ [ا]. چکش، پتک، پتک چوبین.

مُطَرَّق: ـ از تازی ـ [ص. مفـ]. پوشیده، ملبس.

مَطَرناک: ـع. فا ـ [ص. ق]. باران‌بار، باران‌وار.

مَطروح: ـع ـ [ص. مفـ]. به طرح افکنده + بحث شده.

مَطروحَه: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث مطروح، طرح شده.

مَطرود: ـع ـ [ص. مفـ]. رانده، طرد و دور کرده شده.

مَطرودین: ـع ـ ج مطرود، رانده شدگان.

مَطعَم: ـع ـ [ا]. خوراکی، غذا + مهمانخانه.

مَطعوم: ـع ـ [ا. مفـ]. آنچه چشند و خورند، خوراک.

مَطعومات: ـع ـ ج مطعومه، خوردنی ها.

مَطعون: ـع ـ [ص. مفـ]. سرزنش شده، طعنه زده شده + نیزه خورده + طاعون‌زده.

مُطَفِّف: ـع ـ [ص. فا]. کم‌فروش با پیمانه یا با ترازو.

مُطفیء: ـع ـ [ص. فا]. خاموش کننده (آتش‌را).

مَطل: ـع ـ [مص]. امروز و فردا کردن در پرداخت وام یا در انجام دادن کاری، مسامحه.

مُطَلّا ـ مُطَلّیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. زرین، زرینه، زراندود، آب طلا زده شده، زرنگار، مذهب، پوشیده شده از طلا.

مَطلَب: ـع ـ [ا]. خواسته، پرسش، مراد + جستار، موضوع، هر مساله و قضیه در هر مبحث + گزارش، خبر.

مُطَّلِب ـ مُطَّلِبی: [ا. خ. ص. ن]. جد رسول و آن که منسوب به مطلب.

مَطلَع: ـع ـ [ا]. جای برآمدن آفتاب، محل طلوع.

مَطلَع: ـع ـ [ا]. (سرآغاز)، نخستین بیت هر شعر (غزل، قصیده).

مُطَّلِع: ـع ـ [ص. فا]. با اطلاع، باخبر، آگاه + خبر دهنده.

مُطَّلِعین: ـع ـ ج مطلع، آگاهان.

مُطلِف: ـع ـ [ص. فا]. تلف کننده + به رایگان بخشنده.

مُطلَق: ـع ـ [ق]. ذات در نهایت کمال، (بی چون)، ذات باریتعالی. در فرهنگ اندیشه نو آمده: در فلسفه به معنی کل واقعیت جوهری یگانه، جامعیت آنچه واقعاً وجود دارد، جامعیتی که به منزله نظامی توحیدی و به عنوان سرچشمه یا تبیین هرگونه تنوع ظاهری جهان تصور می‌شود. آن که آن را قید نباشد + حقیقتاً، در حقیقت، مسلم + آزاد، رها، بلامعارض.

مُطَلَّق: ـع ـ [ص. مفـ]. (یله)، طلاق داده شده.

مُطلَقُ العِنان: [ص. فا]. خودکامه، خودسر، افسار گسیخته.

مُطلَقاً: ـع ـ [ق]. به‌طور مطلق، بی قید و شرط.

مُطلَقَه: ـع. مطلقة ـ [ص]. مونث مطلق (حکومت مطلقه).

مُطَلَّقَه: ـع ـ [ص. مفـ]. زن (یله)، زن طلاق داده شده.

مَطلوب: ـع ـ [ص. مفـ]. طلب کرده شده، دلخواسته، خوش آیند + معشوق.

مَطلوبیَّت: [مص. جعـ]. قابلیت ارضای خواست‌های انسان.

مُطَلّیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. مطلا، زراندود، زرنگار.

مُطمَئِن: ـع ـ [ص. فا]. اطمینان دارنده، آرمیده، دلگرم + درخور اطمینان.

مُطمَئِناً: ـع ـ [ق]. به‌طور مطمئن، بی گمان.

مُطمَئِنَّه: ـع ـ [ص]. مونث مطمئن (نفس مطمئنه).

مَطمَح: ـع ـ [ا]. محل توجه، نظرگاه، مورد نظر.
مَطمَع: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه که به آن طمع کنند.
مَطمورَه: ـع. مطمورة ـ [ا]. بند و زندان، سیاه‌چال + انبار آذوقه ، نهانخانه، سرداب.
مَطموس: ـع ـ [ص. مفـ]. گم و ناپدید شده + نابینا.
مَطموع: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه به آن طمع کرده شود.
مَطموم: ـع ـ [ص. مفـ]. پر شده، با زمین یکسان شده.
مُطَنجَنَه: ـع ـ [ا]. قسمی خورش، مرغ بریان، کباب.
مُطَنطَن: ـع ـ [ص]. دارای طنطنه (کر و فر)، پر سر و صدا.
مِطواع: ـع ـ [ص]. فرمانبردار، مطیع.
مُطَوَّعَه: ـع. مطوعة ـ [ص. فا]. داوطلب جهاد.
مُطَوِّف: ـع ـ [ص. فا]. طواف دهنده حاجیان.
مُطَوَّق: ـع ـ [ص. مفـ]. طوق‌دار، دارای گردن‌بند.
مُطَوَّق: ـع ـ [ص]. بی ارزش، خالی.
مُطَوِّق: ـع ـ [ص. فا]. خواهان، مشتاق.
مُطَوَّقَه: ـع. مطوقة ـ [ص. مفـ]. مونث مطوق (کبوتر مطوقه).
مُطَوَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. طول کشیده شده، دراز، طولانی.
مَطویٰ ـ مَطوا: ـع ـ [ا. مص]. پیچیدگی، چین و شکن.
مَطویّ: ـع ـ [ا. ص]. تومار + درنوشته، درنوردیده، لوله شده.
مُطَهَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. پاک، پاک کرده شده، پاکیزه.
مُطَهِّر: ـع ـ [ص. فا]. پاک کننده.
مَطهَر: ـع ـ [ا]. جای طهارت و پاکیزه کردن.
مُطَهِّرات: ـع ـ ج مطهره، عوامل پاک کننده نجاست که بر حکم فقه اسلامی یازده‌اند مثل: آب و خاک...
مَطهَرَه: ـع ـ [ا]. آفتابه، آبدستان وضو.
مُطَهَّری: [ا. مص]. پاکی، پاکیزگی. [ص. ن]. منسوب به مطهر.
مُطَیَّب: ـع ـ [ص. مفـ]. پاکیزه شده و خوشبوی.
مُطَیِّبَه: ـع ـ [ص]. شراب (مطیبة النفس = مایه خوشی نفس).
مَطیر: ـع ـ [ص]. ابر بارنده و باران‌دار، بارانی.
مِطیَرَه: ـع ـ [ا]. جامه‌یی از برد.
مُطَیَّر: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. جامه یا خیمه و چادری که بر آن نقش پرندگان کشیده باشند + قسمی جامه از برد + چوب تر و تازه.
مُطیع: ـع ـ [ص. فا]. (به فرمان)، فرمانبردار، اطاعت کننده + رام.
مَطیَّه: ـع. مطیة ـ [ا]. هر ستور که بر آن سوار شوند.
مَظال: ـع ـ ج مظله، سایبان‌ها، خیمه‌ها.
مَظالِم: ـع ـ ج مظلمه، ستم‌ها + دیوان‌های داوری، دادگاه‌ها + دادخواهی‌ها + آنچه به زور و ستم از کسی گرفته شده. (رد مظالم: مالی که به فقیه مرجع تقلید دهند بابت ذمه یا مظلمه‌یی که شخص بر عهده دارد و نمی‌داند به چه کس مدیون است تا به او بپردازد).
مَظالِم‌توز: [ص. فا]. دادخواه، دادجو.
مَظالِم کَردَن: [مص. مر]. دادرسی کردن.
مَظانّ: ـ از ع ـ [ا]. جای گمان بردن، جای ظن (مظان اتهام: مورد ظن). درعربی: مظان جمع مظنه است.
مَظاهِر: ـع ـ ج مَظهَر، محل‌های ظهور، درگاه‌ها، جلوه‌گاه‌ها.
مُظاهِر: ـع ـ [ص. فا]. پشتیبان، هم‌پشت.
مُظاهَرَت: ـع. مظاهرة ـ [ا. مص]. یاری، پشتیبانی.
مُظاهَرَه: ـع. مظاهرة ـ [مص]. ازیکدیگر پشتیبانی کردن.
مَظروف: ـع ـ [ص. مفـ]. بار، محتوای ظرف.
مُظَفَّر: ـع ـ [ص]. ظفر یافته، پیروز، کامروا، چیره.
مُظَفَّرانَه: [ق]. پیروزمندانه، با پیروزی.
مُظِلّ: ـع ـ [ص. فا]. سایه‌انداز، سایه‌دار.
مُظلَم: ـع ـ [ص. مفـ]. تاریک کرده شده.
مُظلِم: ـع ـ [ص. فا]. تاریک، تاریک شونده، ظلمانی.
مَظلِمَت: ـع. مظلمة ـ [ا. مص]. ستم‌زدگی + دادخواهی.
مَظلِمَه: ـع. مظلمة ـ [ا]. دادخواهی، شکایت + دیوان دادخواهی + گناه و وبال + ظلم، ستم‌زدگی + مال و ملکی که به ستم از کسی گرفته شده باشد.
مَظلِمَه‌کار: [ص. فا]. ستمگر، بیدادگر.
مَظلوم: ـع ـ [ص. مفـ]. کسی که به او ظلم شده، ستمدیده.
مَظلومانَه: [ق]. مانند مظلومان، حالت مظلومی.
مَظَلَّه: ـع. مَظَلة ـ [ا]. سایبان بزرگ، خیمه، چادر.
مَظلومی: [ا. مص]. مظلوم بودن، ستمدیدگی.
مَظلومیَّت: [مص. جعـ]. مظلوم بودن، ستمدیدگی.
مَظلومین: ـع ـ ج مظلوم، ستمدیدگان.
مَظنون: ـع ـ [ص. مفـ]. مورد بدگمانی، مشکوک + نامحقق.
مَظِنَّه: ـع. مظنة ـ [ا]. جای گمان رفتن، احتمال + نرخ، بهای تقریبی.
مَظهَر: ـع ـ [ا]. محل ظهور، درگاه، جلوه‌گاه، منظر، تجلی‌گاه + نشان دهنده، نماینده، سمبل.
مُظهَر: ـع ـ [ص]. آشکار شده، هویدا، پیدا.
مَظهَرُ العَجایِب: [ص. مر]. کسی که اعمال شگفت و خارق‌العاده از او ظاهر شود، لقب حضرت علی (ع).
مَظهَرِ قَنات: [ا. مر]. آب‌نما، درگاه، دهن‌فره، هرنج، جای بیرون آمدن آب از مجرای قنات.

مَعَ: ـع ـ [حرف اضافه]. با، همراه.

مَعَ الأَسَف: ـع ـ [ا. صوت]. با اندوه، با دریغ.

مَعَ الزّمان: ـع ـ [ق. مر]. با زمان، تا زمان هست.

مَعَ الغَرامَه: ـع ـ [ق. مر]. با تاوان، با رنج و پشیمانی.

مَعَ القِصَّه: ـع ـ [ق. مر]. القصه، باری، خلاصه.

مَعَ الواسِطَه: ـع ـ [اضا. ص]. آنچه که با واسطه انجام گیرد.

مَعَ الوَصف: ـع ـ [ق. مر]. با این وصف، با این که.

مِعا ـ مِعاء: ـع ـ [ا]. روده.

مِعاءِ أعوَر: ـع ـ [ا. مر]. روده کور.

مِعاءِ دَقاق: ـع ـ [ا. مر]. روده باریک.

مِعاءِ غَلاظ: ـع ـ [ا. مر]. روده بزرگ (فراخ).

مَعائِب: ـع ـ ج معابة، عیب ها، کاستی ها، نارسایی ها.

مَعابِد: ـع ـ ج معبد، ستایشگاه ها، عبادتگاه ها.

مَعابِر: ـع ـ ج معبر ـ گذرگاه، گذرگاه ها.

مُعابَه: ـع. معابة ـ [ا]. عیب، کاستی، نارسایی.

مُعاتَب: ـع ـ [ص. مف]. عتاب شده، سرزنش شده.

مُعاتِب: ـع ـ [ص. فا]. عتاب کننده، سرزنش کننده.

مُعاتَبَت: ـع. معاتبة ـ [مص]. عتاب کردن، سرزنش کردن.

مَعاجین: ـع ـ ج معجون، برهم سرشته ها، معجون ها.

مَعاد: ـع ـ [ا]. بازگشتنگاه، رستاخیز، جهان آخرت، به روایت ادیان: فرایند زنده شدن دوباره مردگان در روز رستاخیز برای رسیدگی به کارهایشان در دوره زندگی پیشین.

مُعادا: ـع. معاداة ـ [ا. مص]. دشمنی.

مُعادات: ـع. معاداة ـ [مص]. دشمنی کردن با یکدیگر.

مُعادِل: ـع ـ [ص]. هم چند، (هم سنج)، هم وزن، همتا، همسنگ، دارای نیرو و مقدار یا ارزش برابر، دارای اعتبار یکسان.

مُعادَلات: ـع ـ ج معادله، هم سنجی، هم سنجی ها.

مُعادَلَه: ـع ـ [ا]. هم چندی (هم سنجی)، بیان آن که دو عبارت ریاضی دارای یک ارزشند، تساوی بین مقادیر معلوم و مجهول به شرطی که تنها به ازای مقادیر خاصی از مجهول برقرار باشد + جمله یی که معرف کمیت یک واکنش شیمیایی به وسیله علامت های شیمیایی باشد.

مَعادِن: ـع ـ ج معدن ـ کان، کان ها، اصل ها.

مُعادی: ـع ـ [ص. فا]. دشمن، دشمنی کننده؛ مقابل موالی.

مُعادی شِکَر ـ معادی شِکَن: [ص. فا]. دشمن شکن.

مَعاذ: ـع ـ [مص]. پناه بردن + پناهگاه.

مَعاذَ الله: ـع ـ [جمله تعویذی]. پناه بر خدا، خدای مکناد!.

مُعاذِبنِ جَبَل: [ا. خ]. قدیسی از صحابه رسول(ص) که فنای فی الله بود.

مَعاذیر: ـع ـ ج معذار ـ دلیل عذر، پوزش ها، بهانه ها.

مُعار: ـع ـ [ص]. عاریه، مستعار، کسانه.

مَعارِج: ـع ـ ج معراج، نردبان ها، عروج گاه ها.

مَعارِض: ـع ـ ج معرض، نمایشگاه ها، محل های عرضه.

مُعارِض: ـع ـ [ص. فا]. مخالف، هماورد، مدعی.

مُعارَضات: ـع ـ ج معارضه ـ درگیری، درگیری ها.

مُعارَضَه: ـع. معارضة ـ [ا. مص]. درگیری، ستیز رویاروی.

مَعارِف: ـع ـ ج معرفت ـ دانش، دانش ها، علوم.

مَعارِف: ـع ـ ج معروف، ناموران، اشخاص معروف + اهل دانش.

مُعارَفَه: ـع. معارفة ـ [مص]. (یکدیگرشناسی)، با یکدیگر شناسایی پیدا کردن.

مَعارِک: ـع ـ ج معرکه، میدان های کارزار.

مَعاریف: ـ از ع ـ ج معروف، اهل علم، سرشناسان.

مَعازِف: ـع ـ ج معزفه ـ ساز زهی، سازهای زهی.

مَعازیف: ـع ـ ج معزفه، تارها و طنبور و عودها.

مَعاش: ـع ـ [ا]. زیست، زندگی، جای زندگانی + آنچه بدان زندگی کنند، مایه زندگی از خوراک و پوشاک، خانه و اثاثه و سامان آن.

مَعاشِر: ـع ـ ج معشر، گروه بسیار + کسان، خویشان.

مُعاشِر: ـع ـ [ص. فا]. یار، دوست، هم سخن، معاشرت کننده.

مُعاشَرات: ـع ـ ج معاشرت، آمیزگاری ها.

مُعاشِران: ج معاشر، یاران، هم صحبتان، همنشینان.

مُعاشَرَت: ـع. معاشرة ـ [ا. مص]. آمیزگاری، هم گفت و شنودی، هم نشینی.

مُعاشَرَتی: [ص. ن]. کسی که با مردم زیاد معاشرت کند.

مُعاشِرین: ـع ـ ج معاشِر، همنشینان، یاران.

مُعاشَقَت: ـع. معاشقة ـ [ا. مص]. عشق ورزی.

مُعاشَقَه: ـع. معاشقه ـ [ا. مص]. عشق ورزی، عشقبازی.

مَعاشی: [ص. ن]. در قدیم رسته یی سپاهی بوده که از دولت حقوق و مستمری رسمی نداشته است.

مُعاصِر: ـع ـ [ق. ص]. (همروزگار)، هممعصر + مربوط به زمان حاضر.

مُعاصِرین: ج معاصر، هم زمانان، (همروزگاران) + متأخرین.

مَعاصی: ـع ـ ج معصیت ـ گناه، گناهان.

مُعاضِد: ـع ـ [ص]. همدست، همبازو، یار، یاور.

مُعاضَدَت: ـع. معاضدة ـ [ا. مص]. (همدستی)، (همیاری)،

مددکاری.

مَعاضیل: ـ ع ـ ج معضل، پیچیده‌ها، معضلات.

مُعاطات: ـ ع ـ [مص]. چیزی را دست به دست بخشیدن.

مَعاطِف: ـ ع ـ ج معطف، پیچ و خم‌ها، لا به‌لاها + گردن‌ها.

مُعاطَفَه: ـ ع. معاطفة ـ [مص]. باهم مهربانی نمودن.

مُعاف: ـ از ع. معافی ـ [ص. مف]. عفو کرده شده، بخشوده.

مُعاف شُدَن: [مص. مر]. بخشوده شدن، عفو شدن.

مُعافیٰ: ـ ع ـ [ص. مف]. مصون از رنج و بلا، تندرست نگاهداشته.

مُعافی: [ا. مص]. معاف بودن، بخشودگی از خدمت یا از مالیات.

مُعافی: [ص. ن]. منسوب به معاف، آنچه یا آن که بخشوده گردد یا گردیده.

مُعافیّات: ـ ع ـ ج معافیه، املاک معاف از پرداخت مالیات.

مُعافیَّت: [مص. جع]. معاف بودن، بخشودگی، معافی.

مُعاقَب: ـ ع ـ [ص. مف]. مجازات شده + کسی که دیگری از پی او درآمده.

مُعاقِب: ـ ع ـ [ص. فا]. شکنجه کننده، مجازات کننده

مُعاقَبَت: ـ ع. معاقبة ـ [مص]. زدن و بستن و مجازات کردن.

مُعاقَبَه: ـ ع. معاقبة ـ [مص]. مجازات کردن + از بعد آمدن.

مَعاقِد: ـ ع ـ ج مَعقِد، جاهای عقد بستن.

مُعاقِد: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که پیمان بندد، عقد کننده.

مُعاقَدَت: ـ ع. معاقدة ـ [مص]. با کسی عقد پیمان بستن.

مُعاقَدَه: ـ ع. معاقدة ـ [مص]. معاهده، پیمان بستن با یکدیگر.

مُعاقِدین: ـ ع ـ ج معاقد، عاقدان.

مَعاقِل: ـ ع ـ ج مَعقِل، پناهگاه‌ها، دژها.

مُعالات: ـ ع. معالاة ـ [ا. مص]. پیکار بر بلندی.

مُعالِج: ـ ع ـ [ص. فا]. پزشک، مداوا کننده، معالجه کننده.

مُعالَجات: ـ ع ـ ج معالجه ـ درمان، درمان‌ها.

مُعالَجَت: ـ ع. معالجة ـ [ا]. درمان، مداوا، علاج، عمل درمان کردن.

مُعالَجَه: ـ ع. معالجة ـ [ا]. درمان، مداوا، علاج درد کردن.

مَعالِف: ـ ع ـ ج معلف، جای های علف خوردن.

مَعالِم: ـ ع ـ ج مَعلَم، راهنماها، نشانه‌ها و علامت‌هایی که در راه‌ها گذارند برای راهنمایی مسافر.

مَعَ الوَصف: ـ از ع ـ [ق. مر]. با این وصف، با این وجود.

مَعالی: ـ ع ـ ج معلاة ـ بلندی گاه‌ها + خصال عالی.

مَعالیق: ـ ع ـ ج معلاق، بندهای رکاب اسب.

مُعامِل: ـ ع ـ [ص. فا]. خرید و فروش کننده + آرزومند.

مُعامَلات: ـ ع ـ ج معامله، داد و ستدها.

مُعامَلَت: ـ ع. معاملة ـ [ا. مص]. سوداگری، داد و ستد + در تصوف: احکام و عادات شرعی، مال نقدی یا جنسی که مریدان به پیر و مرشد دهند + رفتار.

مُعامَلَت: [ا]. خراج، مالیات.

مُعامَلَت‌دان: [ص. فا]. آشنا و دانا به رفتار با مردم.

مُعامَلَه: ـ ع. معاملة ـ [ا]. سودا، داد و ستد + رفتار + در تصوف: پول یا مالیاتی که مریدان به پیر و مرشد دهند.

مُعامَلَه به مِثل: [ق. مر]. رفتار همسان در پاسخ رفتار دیگری.

مُعامَلَه گَر: [ص. فا]. دلال، کاسب، سوداگر.

مَعان: ـ ع ـ [ا]. جایگاه، خانه، جای باش.

مُعان: ـ ع ـ [ص. مف]. اعانت شده، یاری شده.

مُعانات: ـ از تازی ـ [مص]. رنج چیزی کشیدن.

مُعانِد: ـ ع ـ [ص. فا]. عناد کننده، ستیهنده، دشمنی کننده.

مُعانَدَت: ـ ع. معاندة ـ [ا. مص]. گردنکشی، ستیهندگی.

مُعانِق: ـ ع ـ [ص. فا]. در آغوش گیرنده.

مُعانَقَت: ـ ع. معانقة ـ [ا. مص]. در آغوش گیری.

مُعانَقَه: ـ ع. معانقة ـ [ا. مص]. هم‌آغوشی، روبوسی، دست در گردن هم کردن.

مَعانی: ـ ع ـ ج معنی، معنی‌ها.

مَعانی سَرای: [ص. فا]. آن که اشعار و سخنان پر معنی گوید.

مُعاوِد: ـ ع ـ [ص. فا]. بازگشت کننده، بازگشته.

مُعاوَدَت: ـ ع. معاودة ـ [ا. مص]. بازگشت، بازآمدن.

مُعاوِدین: ـ ع ـ ج معاوده، بازگشتگان.

مُعاوَضَه: ـ ع. معاوضة ـ [ا. مص]. کوهری، چیزی را دادن و در عوض آن چیز دیگر گرفتن.

مُعاوِن: ـ ع ـ [ص. فا]. (یاور)، دستیار، دستیار هر مقام بلندپایه اداری.

مُعاوَنَت: ـ ع ـ [ا. مص]. (یاوری)، دستیاری، شغل و مقام معاون.

مُعاوِنین: ـ ع ـ ج معاون، (یاوران)، دستیاران.

مَعاهِد: ـ ع ـ ج معهد، جاهای عهد و بازگشت + انجمن‌ها.

مُعاهِد: ـ ع ـ [ص. فا]. هم‌پیمان، هم‌عهد + غیر مسلمان جزیه دهنده.

مُعاهَدات: ـ ع ـ ج معاهده، (هم‌پیمانی‌ها).

مُعاهَدَت: ـ ع. معاهدة ـ [مص]. همپیمانی، با یکدیگر پیمان بستن.

مُعاهَدَه: ـ ع. معاهدة ـ [ا]. (هم‌پیمانی)، هر قسم پیمان دو جانبه.

مَعایب: ـع ـ جِ معاب و معابة، (نارسایی ها)، کاستی ها، عیب ها.

مَعایش: ـع ـ جِ معاش، معیشت، (نیازمندیها).

مُعاینه: ـع. معاینة ـ [ا. مص]. بیناب، بررسی و مطالعه و به دقت دیدن (معاینه مریض)، دیدن، چیزی را رویاروی به چشم دیدن + [ص]. آشکارا، روشن.

مَعاییر: ـع ـ جِ معیار، زرسنجه ها، ترازوها، معیارها.

مُعَبّا: ـع ـ [ص. مفـ]. نصب شده + مهیا.

مَعبَد: ـع ـ [ا]. فرخار، پرستشگاه، عبادتگاه.

مُعبَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. آن که او را عبادت کنند.

مَعبَد: [ا. خ]. از موسیقی دانان صدر اسلام.

مَعبَده: ـع. معبدة ـ [ا]. عبادتگاه، پرستشگاه.

مَعبَر: ـع ـ [ا]. گذرگاه، محل عبور، راه، گذرگاه رودخانه، گدار، جای گذر از دریا.

مِعبَر: ـع ـ [ا]. کشتی که بدان از دریا گذرند + پل.

مُعبَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. گزارده، (خواب) تعبیر شده.

مُعَبِّر: ـع ـ [ص. فا]. تعبیر کننده خواب، خوابگزار، شاهویه.

مِعبَره: ـع. معبرة ـ [ا]. کشتی + پل.

مُعَبِّرین: ـع ـ جِ معبر، خوابگزاران.

مُعَبَّس: ـع ـ [ص. مفـ]. عباس، ترشروی شده، عبوس.

مَعبود: ـع ـ [ص]. آن که پرستیده شود، خداوند متعال.

مُعتاد: ـع ـ [ص. فا]. عادت گیرنده، خوکاره، خوگر، آلوده، مروسیده + رسم.

مُعتاص: ـع ـ [ا]. کار دشوار و پیچیده.

مَعتَب: ـع ـ [مص]. خشم گرفتن، عتاب کردن.

مُعتَبَر: ـع ـ [ص]. وَرسَنگ، ارجمند، بااعتبار، مهم، چشمگیر.

مُعتَبَر: ـع ـ [ص. مفـ]. عبرت گرفته، پند گرفته.

مُعتَبِر: ـع ـ [ص. فا]. عبرت آموز، (پندآموز).

مُعتَبَرین: ـع ـ جِ معتبر، با اعتباران، ورسنگان.

مُعتَجِل: ـع ـ [ص]. زود، سریع.

مُعتَدّ: ـع ـ [ص. مفـ]. اعتنا شده، به حساب آمده.

مُعتَدِل: ـع ـ [ص. فا]. (میانه گرای)، میانه گزین، میانه بین، میانه رو + میانه، راست، مستقیم.

مُعتَدِل: ـع ـ [ص]. میانه گون، نه سرد و نه گرم، در حد متوسط.

مُعتَدِله: ـع. معتدلة ـ [ص]. مونث معتدل (منطقه معتدله).

مُعتَدی: ـع ـ [ص. فا]. ستمگر، متجاوز.

مُعتَذِر: ـع ـ [ص. فا]. عذرخواه، پوزش خواه.

مُعتَرِض: ـع ـ [ص. فا]. اعتراض کننده، در اصطلاح دادگستری: واخواه.

مُعتَرَضٌ عَلَیه: ـع ـ [ص. مفـ]. واخوانده.

مُعتَرِضه: ـع. معترضة ـ [ا]. مونث معترض. (جمله معترضه که جمله‌یی است خارج از اصل موضوع که برای توضیح و تبیین یا دعا و نفرین و جز آن در میان جمله اصلی درآید).

مُعتَرَضٌ عَنه: ـع ـ [ص. مر]. واخواسته.

مُعتَرِف: ـع ـ [ص. فا]. خستو، اعتراف کننده.

مُعتَرِفین: ـع ـ جِ معترف، خستوان.

مُعتَرَک: ـع ـ [ا]. میدان کارزار، میدان جنگ.

مُعتَزّ: ـع ـ [ص. مفـ]. گرامی، عزیز داشته شده.

مُعتَزِل: ـع ـ [ص. فا]. گوشه‌نشین، کناره گیر.

مُعتَزِله: ـع ـ [ا. خ]. فرقه‌یی از مسلمانان با دید فلسفی ایرانی که می‌گفتند نیکی از خدا و بدی از نفس باشد و مرتکب گناه کبیره نه مومن است و نه کافر. ایشان که برای عقل نیز اصالت قایل بودند و به اختیار محض در مقابل جبر و جبریون اعتقاد داشتند از پیشگامان شیعه فلسفی اند که در آغاز قرن دوم پیدا شده و قرن‌ها در حکمت اسلامی و تحولات بعدی آن نیز نقش اساسی داشتند. (نگاه به روند نهضت های ملی و اسلامی انصافپور).

مُعتَزِلی: [ص. ن]. پیرو معتزله، یک تن از معتزله.

مُعتَصَم: ـع ـ [ص. مفـ]. دستاویز نجات، پناهگاه.

مُعتَصِم: ـع ـ [ص. فا]. چنگ در زننده به دستاویز نجات، متوسل شونده به دامن کسی + نام یکی از خلفای عباسی.

مُعتَضِد: ـع ـ [ص. فا]. یاری کننده، زیر بازو گیرنده.

مُعتَفیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. عفو شده، بخشوده.

مُعتَق: ـع ـ [ص. مفـ]. بنده آزاد شده.

مُعَتَّق: ـع ـ [ص]. کهنه، دیرینه. (می معتق).

مُعتَقَد: ـع ـ [ص. مفـ]. آنچه انسان به آن عقیده دارد.

مُعتَقِد: ـع ـ [ص. فا]. (گروا)، (به باور)، عقیده‌مند، خستو.

مُعتَقَدات: ـع ـ جِ معتقده، باورها.

مُعتَقِدین: ـع ـ جِ معتقد، به باوران، خستوان.

مُعتَقَل: ـع ـ [ا]. بازداشتگاه، محبس، زندان.

مُعتَکِف: ـع ـ [ص. فا]. گوشه‌نشین، کسی که در جایی دور افتاده یا در گوشه مسجد یا خانقاهی برای همیشه یا مدتی طولانی کناره گرفته عبادت کند.

مُعتَکِفین: ـع ـ جِ معتکف، گوشه نشینان.

مُعتَکِف‌وار: [ق. ص]. مانند معتکف.

مُعتَلِف: ـع ـ [ص. فا]. چرنده، روزی به دست آورنده.

مُعتَمَد: ـع ـ [ص. مفـ]. استوان، شخص مورد اعتماد.
مُعتَمِد: ـع ـ [ص. فا]. اعتماد کننده.
مُعتَمدٌ عَلَیه: [ص. مفـ]. شخص مورد اعتماد.
مُعتَمَدین: ـع ـ جِ معتمد، استوانان، مورد اعتمادها.
مُعتَمِدین: ـع ـ جِ معتمد، اعتماد کنندگان.
مُعتَنابِه: ـع. معتنیٰ به ـ [ص]. بسیار زیاد، چشمگیر، قابل اعتناءِ.
مُعتَنی: ـع ـ [ص. فا]. اعتنا کننده، اهتمام کننده، تیمار دارنده.
مُعتَنیٰ به ـ مُعتَنابِه: [ص]. قابل اعتناءِ، چشمگیر، بسیار زیاد.
مَعتوه: ـع ـ [ص]. سبک سر، کم خرد + دلشده.
مُعجَب: ـع ـ [ص. مفـ]. شگفت زده، تعجب زده.
مُعجِب: ـع ـ [ص]. صاحب عجب، خودبین.
مُعجِب: ـع ـ [ص. فا]. تعجب آور، شگفت انگیز.
مِعجَر: ـع ـ [ا]. پارچه پوشش سر زنان، روسری + نرده.
مِعجَری: [ص. ن]. منسوب به معجر، پوشیده سر.
مُعجِز: ـع ـ [ا]. معجزه، شگفتی. [ص. فا]. عاجزکننده، شگفتی آفرین.
مُعجِزات: ـع ـ جِ معجزه، شگفتی ها.
مُعجِزَه: ـع ـ [ا]. شگفتی، کار خارق العاده، عمل ماوراءِ طبیعی.
مُعجِزَه آسا: [ص. ق]. معجزه گونه، بسیار شگفت انگیز.
مُعجِزَه زایی: [ا. مص]. ایجاد معجزه.
مُعَجَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. امری که در آن شتاب شده.
مُعَجِّل: ـع ـ [ص. فا]. شتاب کننده، پیشی گیرنده.
مُعَجَّلاً: ـع ـ [ق]. به شتاب، به عجله.
مُعجَم ـ مُعجَمَه: ـع ـ [ص. ا]. رفع ابهام شده + نقطه دار، حروف منقوطه + کتاب لغت، فرهنگ الفبایی + حروف تهجی.
مُعَجَّم: ـع ـ [ص. مفـ]. به پارسی برگردانده، کلمه یی عربی که با تغییر و تصرفی در زبان دیگر به کار رفته.
مَعجون: ـع ـ [ا]. (بَربیرِشتَه)، عجین شده، مخلوطی از چند دارو یا مایه نیروزا که باهم خمیر کرده باشند.
مَعد: ـع ـ [ص]. آکنده و ستبر. [ا. مص]. آکندگی.
مُعَدّ: ـع ـ [ص. مفـ]. آماده، مهیا + شمرده شده.
مُعِدّ: ـع ـ [ص. فا]. آماده کننده، حاضر کننده.
مُعَدَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. میانگین، سنجیده و برابر کرده شده، شمرده شده + درعلم حساب: حاصل قسمت مجموع چند عدد بر تعداد آن ها.
مُعَدَّل: ـع ـ [ص]. مرد عادل شناخته شده.
مُعَدِّل: ـع ـ [ص. فا]. تعدیل و یکسان و برابر کننده.
مَعدِلَت: ـع. معدلة ـ [ا. مص]. دادگری، داد و دادرسی.
مُعدِم: ـع ـ [ص]. بی نوا، فقیر + نابود کننده.
مَعدِن: ـع ـ [ا]. کان، سمج، جای ذخایر مواد طبیعی گوناگون در زیر زمین یا در روی زمین یا در دریا + مکان هرچیز که اصل و مرکز آن است.
مَعدِنچی: [ا. ص]. کان کن، کارگر معدن، مهندس معدن.
مَعدِن شناس: [ص. ا]. کان شناس، مهندس معدن.
مَعدِنی: [ص. ن]. کانی + ذاتی، گوهری، تباری + به دست آمده از معدن.
مَعدِنیات: ـع ـ جِ معدنیه، هرآنچه از معدن برآید، کانیان.
مَعدود: ـع ـ [ص. مفـ]. (شمرده)، شمرده شده.
مَعدول ـ مَعدولَه: ـع ـ [ص. مفـ]. بازگردیده، عدول کرده شده، حرفی مانند «و» در کلمه خواهر یا خواجه یا خواب که در کتابت آرند ولی از آن عدول کرده و نخوانندش.
مَعدوم: ـع ـ [ص. مفـ]. نابود، نابوده، نچیز، نیسته، آن که موجود نبوده و نباشد، خلاف موجود + گم شده، نیست شده.
مِعدَه: ـع. معدة ـ [ا]. کَم، شکم، شکمبه، لت، یکی از اندام های اصلی دستگاه گوارش که کیسه یی عضلانی غشایی درون شکم میان تن است و غذا را در خود هضم کند.
مِعدَه انبار: [ص. مر]. شکم پرست، پرخور.
مِعدی: [ص. ن]. منسوب به معده. (عصیر معدی).
مَعدیّ: ـع ـ [ص. مفـ]. ستمدیده.
مُعدی: ـع ـ [ص]. مسری، سرایت کننده.
مُعَدّی: ـع ـ [ص. فا]. تجاوز کننده.
مِعذار: ـع ـ [ا]. پوزش + حجت، برهان + پرده.
مَعَذلِک (معذالک): ـع ـ [حرف. ربط]. با این وجود، با این حال.
مُعَذَّب: ـع ـ [ص. مفـ]. عذاب شده، در شکنجه کشیده شده.
مُعَذِّب: ـع ـ [ص. فا]. عذاب کننده، شکنجه کننده.
مُعذِر: ـع ـ [ص. فا]. پوزش خواه.
مَعذِرَت: ـع. معذرة ـ [ا. مص]. پوزش، عذرخواهی.
مَعذِرَت خواهی: [ا. مص]. پوزش خواهی، طلب پوزش کردن.
مَعذور: ـع ـ [ص. مفـ]. آن که برای خطای خود پوزش دارد (پوزش دار) + معاف.
مَعذورین: ـع ـ جِ معذور، (پوزش داران).
مُعَرّا ـ مُعَرّیٰ: ـع ـ [ص]. برهنه، عاری، مبرا.
مِعراج: ـع ـ [ا]. آنچه به وسیله آن بتوان بالا رفت، پلکان،

نردبان، عروجگاه، عروج پیامبر اسلام(ص) بنا به روایات به آسمان در شب ۲۶ رجب.

مُعرَب: ـع ـ [ص. مفـ]. آوادار، اعراب داده شده، کلمه‌یی که قبول اعراب کند، لفظی که حرکات حروف آن نوشته یا تلفظ شده.

مُعَرَّب: ـع ـ [ص. مفـ]. عربی شده، هر واژه فارسی یا غیر فارسی که عرب آن را گرفته و با تصرف به شکل لغات عربی درآورده.

مُعَرَّبات: ـع ـ ج معربه، عربی شده ها.

مُعَربِد: ـع ـ [ص. فا]. عربده کش، عربده‌جو، شرور.

مُعَربِدوار: [ق. ص]. به کردار عربده کشان.

مُعَرَّت: ـع. معرة ـ [ا]. آسیب، زیان + بدی، زشتی + تاوان.

مَعرَج: ـع ـ [ا]. نردبان، پلکان، وسیله عروج.

مُعَرَّج: ـع ـ [ص. مفـ]. جامه نقش و نگاردار.

مُعَرَّج گر: [ص. فا]. بافنده پارچه معرج.

مُعَرَّس: ـع ـ [ا]. خانه زمستانی + هر منزل که مسافران آخر شب به آن فرود آیند.

مَعرِض: ـع ـ [ا]. جای عرضه شدن، نمایشگاه، محل گستردن هر نوع کالا برای فروش، بازار، محل ظهور هرچیز.

مِعرَض: ـع ـ [ا]. پیراهن عروس.

مُعرِض: ـع ـ [ص. فا]. اعراض کننده، روی گرداننده.

مُعَرَّف: ـع ـ [ص. مفـ]. شناسانیده شده، شناخته.

مُعَرِّف: ـع ـ [ص. فا]. شناساننده، تعریف کننده، معرفی کننده، کسی که در مجلس شاهان و امیران واردان را به جای لایق خود می‌نشاند و آنان را معرفی می‌کرد + پیشگو.

مَعرِفَت: ـع. معرفة ـ [ا]. (شناخت)، (فرهنگ)، دانش، شناسایی + ادب و تربیت نفس داشتن، وضع و کیفیت درک و آشنایی با یک علم یا فن و هنر و درک واقعیت.

مَعرِفَةُ الاَحشاء: ـع ـ [ا. مر]. اندرونه‌شناسی (در شکم).

مَعرِفَةُ الاَرض: ـع ـ [ا. مر]. زمین شناسی.

مَعرِفَةُ الاَنساج: ـع ـ [ا. مر]. بافت شناسی.

مَعرِفَةُ العُروق: ـع ـ [ا. مر]. رگ شناسی.

مَعرِفَةُ العَضَلات: ـع ـ [ا. مر]. ماهیچه شناسی.

مَعرِفَةُ العِظام: ـع ـ [ا. مر]. استخوان شناسی.

مَعرِفَةُ المَفاصِل: ـع ـ [ا. مر]. بندشناسی.

مَعرِفَةُ النَّبات: [ا. مر]. گیاه‌شناسی.

مَعرِفَةُ النَّفس: [ا. مر]. خودشناسی، روان‌شناسی.

مَعرِفَه: ـع. معرفة ـ [ص]. در دستور زبان: صفت اسمی است که نزد گوینده و شنونده معلوم و معهود باشد.

مُعَرِّفی: [ا. مص. م]. (شناسانی)، شناسانیدن کسی به کس دیگر به وسیله ذکر نام و شغل او.

مُعَرِّفی نامَه: [ا. مر]. ورقه‌یی دال بر معرفی شخص.

مُعَرَّق: [ا]. قسمی کاشی مرکب از قطعات مختلف و رنگ‌های گوناگون که چون کنار هم قرار گیرند نقشی بدیع پدید آورند.

مُعَرَّق: ـع ـ [ص. مفـ]. شراب به آب آمیخته.

مُعَرِّق: ـع ـ [ص. فا]. خوی‌آور، داروی عرق‌آور.

مُعَرَّق کاری: [ا. مص]. نصب کاشی های معرق.

مَعرَکَه ـ مَعرَک: ـع ـ [ا]. میدان کارزار، میدان نمایش.

مَعرَکَه: ـ در فارسی ـ [ا]. شیرین کاری، کار شگفت انگیز + اجتماع برای تماشای نمایش.

مَعرَکَه گِرِفتَن: [مص. مر]. مردم را با وسایلی سرگرم کننده دور خود جمع کردن مثل: شعبده‌بازی، ماربازی، منقبت‌خوانی، قصه گویی، مسأله گویی، نمایش زورگری.

مَعرَکَه گیر: [ا. ص]. هنگامه گیر، نمایش دهنده دوره گرد.

مَعرَکَه گیری: [ا. مص]. شغل و عمل معرکه گیر.

مَعروض: ـع ـ [ص. مفـ]. عرض شده، عرضه داشته، اظهار شده.

مَعروف: ـع ـ [ص. مفـ]. شناخته شده، نامور، مشهور، بلندآوازه.

مَعروف: ـع ـ [ص. مفـ]. کار نیک، احسان (امر به معروف).

مَعروفِ کَرخی: [ا. خ]. از بزرگان متصوفه به قرن دوم.

مَعروفَه: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث معروف (در فارسی: روسپی).

مَعروفیَّت: ـع ـ [مص. جعـ]. معروف بودن، شهرت داشتن.

مَعروق: ـع ـ [ص]. شراب رگه‌دار از آب.

مُعَرّیٰ ـ مُعَرّا: ـع ـ [ص]. برهنه، مبرا، وارسته.

مَعَرّی: [ص. ن]. منسوب به معره از شهرهای شام.

مَعز: ـع ـ [ا]. بُز، بز نر.

مُعِزّ: ـع ـ [ص. فا]. عزت کننده، گرامی دارنده + صفت خدا.

مُعَزّا: ـ از ع ـ [ا. مص]. سوگواری، عزاداری.

مُعَزَّز: ـع ـ [ص. مفـ]. عزیز داشته شده، گرامی.

مُعَزِّز: ـع ـ [ص. فا]. عزیز کننده، گرامی دارنده.

مِعزَف ـ مِعزَفَه: ـع ـ [ا]. از آز ابزارهای زهی.

مَعزِل: ـع ـ [ا]. عزلتگاه، محل عزلت، گوشه.

مُعَزِّم: ـع ـ [ا. ص]. عزایم خوان، افسونگر.

مَعزول: ـع ـ [ص. مفـ]. زَبهیده، (برکنار)، گوشه‌نشین.

مَعزولی: [ا. مص]. (برکناری)، خانه‌نشینی.

مَعزولین: ـع ـ ج معزول، برکنار شدگان.

مُعَزّیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. مصیبت‌زده، سوگوار، تسلیت داده

شده.

مُعَزّی: ـع ـ [ص. فا]. تسلیت گوینده، تعزیت کننده.

مُعَسَّر: ـع ـ [ص]. دشوار، دشوار شده.

مُعسِر: ـع ـ [ص]. درمانده، ناتوان در پرداخت بدهی های خود.

مُعَسکَر: ـع ـ [ا]. محل عسکر، لشکرگاه.

مَعسور: ـع ـ [ص]. دشوار، مشکل؛ مقابل میسور.

مَعسول: ـع ـ [ص. مف]. عسل زده، شهدآلود.

مِعشار: ـع ـ [ا]. ده‌یک، یکدهم گرفتن خراج.

مَعشَر: ـع ـ [ا]. گروه بسیار انبوه مردم + کسان، گروه خویشان.

مُعَشَّر: ـع ـ [ا]. ده‌یک از مال که به خراج گرفته باشند.

مَعشوق: ـع ـ [ص. مف]. (جان)، (جانان)، یار، محبوب عاشق + در نظر عرفا: حق تعالیٰ است که سزاوار دوستی از جمیع وجوه اوست چه تمامی مخلوقات مجذوب جلوات انوار اویند.

مَعشوقَه: ـع. معشوقة ـ [ص. مف]. (جان)، (جانانه)، دلدار، دلبر، زنی که به او عشق ورزیده شود + معبود.

مَعشوقی: [ا. مص]. معشوق بودن، دلربایی.

مِعصار: ـع ـ [ا]. دستگاه آب‌میوه گیری.

مِعصَر: ـع ـ [ا]. چرخشت، دستگاه آب انگورگیری.

مُعَصفَر: ـع ـ [ص. مف. برساخته ازعصفر]. زرد یا سرخ رنگ شده، جامه زرد رنگ، زعفرانی.

مُعَصفَرپوش: [ص. فا]. زردپوش، سرخ‌پوش.

مُعَصفَرگون: [ص. مر]. به رنگ سرخ، زرد رنگ.

مُعَصفَری: [ص. ن]. به رنگ سرخ یا زرد.

مِعصَم: ـع ـ [ا]. مچ، بند دست، جای بستن دستبند.

مَعصور: ـع ـ [ص. مف]. افشره، عصاره گرفته شده.

مَعصوم: ـع ـ [ص. مف]. پاک، بی گناه، بازداشته شده از گناه، کسی که در طول عمر خود گناه نکرده باشد.

مَعصومانَه: [ق]. به کردار معصومان، مانند بی گناهان.

مَعصومَه: ـع ـ [ص]. مونث معصوم، از نام های زنان.

مَعصومی: [ا. مص]. معصوم بودن، معصومیت.

مَعصومیَّت: ـ از تازی ـ [مص. جع]. معصوم بودن.

مَعصومین: ـع ـ ج معصوم، پاکان، بی گناهان.

مَعصیَت: ـع. معصیة ـ [ا. مص]. نافرمانی، گناه، عصیان به خدا.

مُعضِل: ـع ـ [ص]. ژرف، دشوار، فروبسته.

مُعضِلات: ـع ـ ج معضله ـ دشوار، مسایل مشکل.

مُعضِلَه: ـع ـ [ا]. مؤنث معضل. دشوار، فروبسته.

مُعَطَّر: ـع ـ [ص]. گلبوی، عطرآگین، خوشبوی.

مُعَطِّر: ـع ـ [ص. فا]. خوشبو کننده.

مُعَطَّش: ـع ـ [ص. مف]. تشنگی زده + مشتاق، به شوق آمده.

مُعَطِّش: ـع ـ [ص. فا]. تشنگی آور.

مَعطِف: ـع ـ [ا]. گردن + پالتوبارانی + شنل، ردا.

مُعَطَّل: ـع ـ [ص. مف]. کلاونگ، بی کار، از کار بازمانده و بی فایده + در انتظار گذاشته شده + درمانده، سرگردان.

مُعَطِّل: ـع ـ [ص. فا]. تعطیل کننده + منکر وجود خدا.

مُعَطَّلَه: ـع. معطلة ـ [ص]. بی کاره، بی مصرف.

مُعَطِّلَه: [ا. خ]. فرقه منکر وجود خدا.

مُعَطَّلی: [ا. مص]. منتظر ماندن، بی کاری، درنگی، دیری، تأخیر.

مَعطوف: ـع ـ [ص. مف]. برگشته، مایل گشته، برگردانده، مورد توجه + در دستور زبان: آنچه به وسیله عطف تابع ماقبل خود گردد، سخنی که بر سخن دیگر بازگردانند.

مُعطی: ـع ـ [ص. فا]. عطا کننده، از نام های خدا.

مُعظَم: ـع ـ [ص]. بزرگ، کلان، عمده، بیشترین.

مُعَظَّم: ـع ـ [ص. مف]. بزرگ داشته و محترم شمرده شده.

مُعظَمات: ـع ـ ج معظمه، کلانان، بزرگداشتگان، بزرگان.

مُعَظَّمٌ لَه: ـع ـ [ص. مر]. او (مرد) بزرگداشته، (او) مورد تعظیم.

مُعظَمَه: ـع ـ [ص]. مونث معظم، بزرگ، کلان، معتبر، (دول معظمه).

مُعَفَّر: ـع ـ [ص. مف]. خاک آلوده.

مُعَفِّن: ـع ـ [ص. فا]. بدبو گرداننده.

مَعفُوّ: ـع ـ [ص. مف]. بخشوده، عفو شده.

مُعَقِّب: ـع ـ [ص. فا]. دفع الوقت کننده + از پس آینده.

مُعَقِّبات: ـع ـ ج معقبه، فرشتگان شب و روز که طبق اخبار دینی برای نگهبانی مردمان گروهی پس از گروه دیگر آیند + تسبیح های پیاپی.

مَعقِد: ـع ـ [ا]. گره گاه، جایی که گره بسته.

مُعَقَّد: ـع ـ [ص]. گره‌دار، گره بسته، (سخن معقد).

مُعَقرَب: ـع ـ [ص]. کج، خمیده، (زلف معقرب).

مَعقَرَب: ـع ـ [ا]. جایی که کژدم بسیار است.

مَعقِل: ـع ـ [ا]. پناه، پناهگاه، دژ.

مَعقِلی: [ص. ا]. حروف مسطحه، خط عرب جاهلیت.

مَعقود: ـع ـ [ص. مف]. بسته، گره خورده + سفت شده.

مَعقول: ـع ـ [ص. مف]. (خردپسند)، آنچه را که خرد پسند یا خرد پسندیده.

مَعقولات: ـع ـ ج معقوله، خردپسندیده ها، به تعریف

مدرسه‌یی: علوم عقلیه مثل ریاضیات، طبیعیات و آنچه مجرب است و به تعریف فلسفی: صور عقلیه، مُثُل، ایده‌ها، مجردات، نمادهای نامحسوس و فوق طبیعی که به عقل ادراک شود.

مَعقولی: [ا. مص]. معقول بودن، خردمند و با ادب بودن.

مَعقولیَّت: [مص. جعـ]. مدرک به عقل بودن.

مُعَکَّن: ـ ع ـ [ص]. انبوه و پرچین + شکم گنده.

معکوس: ـ ع ـ [ص]. واژگونه، نگونسار، وارونه.

مَعکوس شِنَو: [ص. فا]. آن که حق را باطل و باطل را حق پندارد و سخن را برخلاف واقع شنود.

مُعَلّا ـ مُعَلّیٰ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. برافراشته، برکشیده.

مُعَلات: ـ ع. معلاة ـ [ا]. بزرگی، بزرگواری.

مِعلاق: ـ ع ـ [ا]. خار آهنی که قصابان بدان لاشه آویزند، قناره، چنگک، هر وسیله آویختن.

مَعلَف: ـ ع ـ [ا]. آخور، جای علف خوردن.

مُعَلَّق: ـ ع ـ [ص]. اندروا، نگونسر، نگونسار، آونگان، فروآویخته + آسمان (بحر معلق: کنایه از آسمان).

مُعَلَّقات: ـ ع ـ ج معلقه، آویخته‌ها، نگون درواها + هفت قصیده ممتاز از شاعران جاهلیت که در خانه مکه آویخته بودند.

مُعَلَّق زَدَن: [مص. مر]. پشتک زدن، از زمین بالا پریدن و در هوا نگون سر گشته و دایره‌وار چرخ خوردن و باز با پا به زمین آمدن.

مُعَلَّق زَن: [ص. فا]. رقاص، بازیگر، پشتک زن.

مُعَلَّق زَنان: [ق. حا]. در حال معلق زدن یا رقصیدن.

مُعَلَّقَه: ـ ع. معلقة ـ [ص. مفـ]. آویخته، نگون‌دروا + مفرد معلقات، هریک از هفت قصیده از شاعران جاهلیت که در مکه آویخته بودند.

مُعَلِّل: ـ ع ـ [ص. فا]. بیان کننده علت، دلیل آورنده.

مَعلَم: ـ ع ـ [ا]. نشان و علامت راهنمایی کنار راه‌ها.

مُعلَم: ـ ع ـ [ص]. ممتاز، چشمگیر، پر نقش و نگار.

مُعلِم: ـ ع ـ [ص. فا]. آگاه کننده + نگارگر جامه‌ها.

مُعَلَّم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. فرهیخته، تعلیم و تربیت شده.

مُعَلِّم: ـ ع ـ [ص. فا]. آموزگار، دبیر، استاد، فیلسوف بنیانگزار شناخت خاص فلسفی یا علم، پیغمبر، امام.

مُعَلِّم اَزَلی: [ا. خ]. خدای متعال.

مُعَلِّم اَوَّل: [ا. ص. منسوب]. ارسطو.

مُعَلِّم ثانی: [ا. ص. منسوب]. فارابی.

مُعَلِّم خانَه: [ا. مر]. مکتب خانه، مدرسه، دبستان.

مُعَلِّمَه: ـ ع ـ [ا. ص]. آموزگار زَن، دبیر زَن.

مُعَلَّمی: [ا. مص]. آموزش دیدگی، تعلیم دیدگی.

مُعَلِّمی: [ا. مص]. شغل وعمل معلم، معلم بودن.

مُعَلِّمین: ـ ع ـ ج معلم ـ آموزگار، آموزگاران.

مَعلول: ـ ع ـ [ص. مفـ]. پدیده، آنچه زاییده علت باشد، آنچه با بررسی علت‌های آن شناخته و ثابت شده باشد.

مَعلول: ـ ع ـ [ص. مفـ]. بیمار، علیل، علت‌زده، آن که یک یا چند اندام آسیب‌دیده دارد + سست، نااستوار، نادرست.

مَعلولین: ـ ع ـ ج معلول، ناتندرستان، علت‌زدگان.

مَعلوم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. شناخته، دانسته شده + آن که در مورد آن علم و شناخت وجود دارد، هویدا، مسلم + مقدر، مقرر + پول، زر و مال دنیا.

مَعلومات: ـ ع ـ ج معلومه، دانش‌ها، دانسته‌ها.

مَعلومُ الحال: ـ ع ـ [ص. مر]. آن که احوال و اعمال (بد) او شناخته شده.

مَعلومَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مونث معلوم.

مُعَلّیٰ ـ مُعَلّا: ـ ع ـ [ص]. بلندپایه، برکشیده، عالی.

مُعَمّا ـ مُعَمّیٰ: ـ ع ـ [ا]. چیستان، شان، کردک، بردَک، هرچیز پوشیده، کلام پیچیده به رمز و پاسخ خواه که بر مطلبی دلالت کند.

مِعمار: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. عمارت کننده، راز، مهرازیک، بنیادگر، استاد بنایی، مهتر بنایان.

معماری: [ا. مص]. عمل و شغل معمار، ساختمان‌سازی.

مُعَمَّر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. سالخورده، کسی که عمر دراز کرده.

مُعَمَّر: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آباد، معمور، جای آبادان.

مُعَمِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. آباد کننده.

مُعَمَّرین: ـ ع ـ ج معمر، سالخوردگان، نخبگان.

مُعَمَّم: ـ ع ـ [ص]. دستار به سر، عمامه دار.

مُعَمَّمین: ـ ع ـ ج معمم، دستاربندان، عمامه داران.

مَعمودیَّه: ـ ع ـ [ا]. آبی که مسیحیان فرزند خود را با آن غسل تعمید دهند با مراسم مخصوص.

مَعمور: ـ ع ـ [ص. مفـ]. عمارت شده، آبادان، جای مسکون + [ص]. پر، انباشته + عالی، پر رونق.

مَعمورَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مونث معمور، جای آباد + انباشته.

مَعمول: ـ ع ـ [ص. مفـ]. آنچه که عمل کرده شده، به کار برده، انجام شده، متداول، مقرر، مرسوم.

مَعمولاً: ـ ع ـ [ق]. به طور معمول، طبق معمول.

مَعمولی: [ص. ن]. عادی، متداول، رسمی، عمومی.

مَعموم: ـ ع ـ [ص]. عمامه بسته، صاحب عمامه.

مُعَمّیٰ ـ مُعَمّا: ـ ع ـ [ا. ص]. کردک، پوشیده، کلام پیچیده

به رمز و ایماءِ و پاسخ خواه که بر مطلبی دلالت جوید.

مَعن: ـع ـ [مص]. سیراب شدن، روان بودن آب.

مَعن: [ا. خ]. از شجاعان و بخشندگان عرب چون حاتم طایی.

مَعنا: ـع. معنیٰ ـ [ا]. معنی، مغز، مفهوم.

مَعناً: ـع ـ [ق]. از جنبه معنایی، از لحاظ معنوی.

معنایی: [ص. ن]. معنوی.

مُعَنبَر: ـع ـ [ص]. عنبرین، خوشبو، با بوی خوش عنبر.

مُعَنبَرطَناب: [ا. مر]. رگه های تاریکی آخر شب.

مُعَنبَری: [ا. مص]. معنبر بودن، آغشتگی به عنبر.

مُعَنعَن: ـع ـ [ص. مف]. حدیثی که در سند آن گفته شود: «عن فلان عن فلان = از فلان از فلان»، حدیث زبان به زبان رسیده.

مُعَنوَن: ـع ـ [ص]. صاحب عنوان و مقام + کتاب دیباچه دار.

مَعنَوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به معنی، (مینوی)، حقیقی، باطنی، مربوط به عالم مجردات و عالم باطنی و روحانی.

مَعنَوِیّات: ـع ـ ج معنوی در تمامی معانی.

مَعنَوِیَّت: ـع ـ [مص. جع]. معنوی بودن.

مَعنی ـ مَعنیٰ: ـ معرب مینو ـ [ا]. مینو، مغز، حقیقت، مقصود و مفهوم کلام، باطن هرچیز + عالم مجردات، عالم باطنی و روحانی.

مَعنی: [ا]. دلیل، سبب، علت، روی + باره، باب، روی.

مَعنی: [ا]. کار، مطلب، موضوع، مقصود.

مَعنی‌پَذیر: [ص. فا]. آن که حقیقت را پذیرد.

مَعنی دار: [ص. مر]. حاوی معنی، پرمعنی.

مَعنی‌شناسی: [ا. مص]. علمی است که معانی مفاهیم و نمادها و نظریه ها و عامل ها را مطالعه کند.

مَعنی‌لان: [ص. مر]. دارای مفهوم، با معنی.

مُعَوَّج: ـع ـ [ص]. مژ، ناراست، کج، دارای سلیقه کج.

مُعَوَّد: ـع ـ [ص. مف]. عادت داده شده.

مُعَوَّض: ـع ـ [ا. ص]. بدل؛ مقابل عوض.

مُعَوَّق: ـع ـ [ص. مف]. عقب انداخته، باز ایستاده.

مُعَوَّقه: ـع ـ [ص. مف]. مونث معوق (مالیات معوقه).

مِعوَل: ـع ـ [ا]. کُلنگ کوه کنی، تیشه بزرگ دوسر.

مُعَوَّل: ـع ـ [ا]. اعتماد، تکیه، تکیه گاه + [ص]. استوار، معتمد + [ص. مف]. اعتماد کرده.

مَعونَت: ـع. معونة ـ [ا. مص]. یاری، کمک، مدد.

مَعونَه: ـع. معونة ـ [ا]. خرج روزانه زندگی.

مِعَوی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به معاءِ، روده‌یی.

مَعهَد: ـع ـ [ا]. عهدگاه، باشگاه، جای عهد بستن، محلی که در آن قراری گذاشته شده.

مَعَ هٰذا ـ مَعهٰذا: ـع ـ [حرف ربط]. با وجود این، با این حال.

مَعهود: ـع ـ [ص. مف]. عهد کرده شده + معمول + دیده و شناخته شده.

مَعهودات: ـع ـ ج معهوده، پیمان ها.

مَعهودَه: ـع ـ [ص. مف]. مؤنث معهود، مقرر شده، مرسوم.

مِعیٰ: ـع ـ [ا]. روده؛ جمع آن امعاءِ.

مِعیٰ: ـع ـ [ا]. جوی آب، آب راهه.

مِعیار: ـع ـ [ا]. (تراز)، انداس، زرسنجه، ترازو، پیمانه، اندازه، سنگ محک، وسیله سنجیدن، واحد اندازه گرفتن، ملاک، مقیاس، هرگونه دریافتی که با آن درباره کسی یا چیزی قضاوت شود. آنچه به وسیله مقامات، عرف یا قرارداد به عنوان نمونه یا سرمشق اعتبار یا ارزش پذیرفته شده + مقام، رتبت، منزلت، مقدار.

مَعیب: ـع ـ [ص]. عیب دار، دارای عیب.

مُعَیَّب: ـع ـ [ص]. عیب دار، عیب ناک.

مَعِیَّت: ـع. معیة ـ [مص. جع]. همراهی، باهم بودن.

مُعید: ـع ـ [ص. فا]. اعاده کننده و باز تکرار کننده، دانشیار، دستیار معلم که درسی را که معلم به شاگردان داده تکرار و تمرین و اعاده کند + حاذق، باتجربه + توانا و دانا، ماهر. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.

مُعَیَّر: ـع ـ [ص. مف]. به معیار سنجیده شده + جامه ابریشم نقش دار.

مُعَیِّر: ـع ـ [ص. فا]. آن که عیار زر و سیم سنجد.

مُعَیِّرُ المَمالِک: ـع ـ [ص. ا]. مسئول و متصدی ضرابخانه.

مَعیشَت: ـع. معیشة ـ [ا]. زندگانی + آنچه به وسیله آن امرار معاش کنند.

مُعیل: ـع ـ [ص]. عیالمند، مرد بسیار عیال.

مَعین: ـع ـ [ص]. روان (ماءِ معین: آب روان و پاکیزه).

مَعین: ـع ـ [مص]. خوب، پسندیده، گرامی.

مُعین: ـع ـ [ص. فا]. یاور، معاون، یاریگر، یاری رسان، مددکار.

مُعَیَّن: ـع ـ [ص. مف]. تعیین شده، مشخص، مقرر، مخصوص شده + هرچیز با نقش های به شکل چشم.

مَعیوب: ـع ـ [ص]. عیب دار، (نارسا)، (زده).

مَغ: ـ پهـ ـ [ص]. ژرف، گود، عمیق + [ا]. ژرفا، عمق، گودی + رودخانه.

مُغ: ـ پهـ. مگو ـ [ا]. مجوسی، حکیم روحانی زرتشتی.

مَغائِر ـ مَغایِر: ـع ـ جِ مغاره ـ غار، غارها، مغاک ها.
مُغائِر: ـع ـ [ص. فا]. مغایر، مخالف، دیگرگون، دوگانه.
مُغاث: ـع ـ [ا]. ریشه درختی صحرایی با خواص طبی.
مَغار ـ مَغارَه: ـع ـ [ا]. غار، مغاک، شکاف درون کوه.
مَغارات: ـع ـ جِ مغازه ـ غار، غارها، مغاک ها.
مَغارِب: ـع ـ جِ مغرب، باختران.
مَغارِس: ـع ـ جِ مغرس، جاهای نشاندن درخت.
مُغارَسَه: ـع. مغارسة ـ [ا]. غارسی، قراردادی است که به منظور غرس درختان بی میوه مثل سرو، سپیدار، چنار، بید و چِده و نگهداری آن ها بین مالک زمین با کارگر بسته شود.
مَغارَه: ـع. مغارة ـ [ا]. مغار، مغاک کوه، غار.
مُغازَلات: ـع ـ جِ مغازله، سخنان عاشقانه.
مُغازَلَه: ـع. مغازلة ـ [مص]. گفتگوی عاشقانه با زن، عشقبازی.
مَغازَه Magasin: ـفر ـ [ا]. دکان بزرگ، فروشگاه.
مَغازَه دار: [ص. فا]. دکان دار.
مَغازی: جِ مَغزیٰ، جنگ ها + ستایش های غازیان.
مُغازی: ـع ـ [ص. فا]. کسی که با دیگری جنگ کند.
مُغافَصَت: ـع ـ [مص]. مغافصة، به ناگاه گرفتن.
مُغافَصَه: ـع ـ [مص]. به ناگاه گرفتن.
مُغافَصَةً: ـع ـ [ق]. به ناگهان، ناگهانی.
مَغاک: [ا]. غار + گودال عمیق، خندق + چاه + به مجاز گور، قبر، دخمه مردگان.
مَغاک: [ا]. کره خاکی، زمین + خاک + جسد، کالبد.
مَغاک: [ا]. شکم + جای نفتی، روغندان چراغ.
مَغاکا: [ا]. گودی، عمق.
مَغاکچه: [ا]. مصغر مغاک، گودال کوچک.
مَغاکی: [ا. مص]. مغاک بودن، گودی، ژرفا، عمق + غور.
مَغاکی: [ص. منسوب به مغاک]. عمیق ترین جای دریا، آبیسال.
مُغالات: ـع. مغالاة ـ [ا. مص]. گرانفروشی.
مُغالَبَت: ـع. مغالبة ـ [ا. مص]. چیرگی، غلبه کردن بر دشمن.
مُغالَبَه: [ا. مص]. چیرگی، بریکدیگر غلبه کردن.
مُغالَطات: ـع ـ جِ مغالطه ـ سفسطه، سفسطه ها.
مُغالَطَه: ـع. مغالطة ـ [مص]. یکدیگر را به غلط افکندن با سخن گمراه کننده، سفسطه.
مُغالَطی: [ص. ن]. منسوب به مغالطه، مغالطه گر.
مُغالَظَه: ـع. مغالظة ـ [مص]. با یکدیگر دشمنی ورزیدن.

مَغالِق: ـع ـ جِ مغلق ـ فروبسته، مشکل های فروبسته.
مُغان: جِ مغ، حکیم روحانی، طبقه حکیمان روحانی زرتشتی.
مُغانَه: [ص. ن]. منسوب به مغان یا حکیمان اسراردان روحانی زرتشتی، به بلندنظری و آزادگی مغان حکیم + شراب پرورده مغان.
مَغانی: ـع ـ جِ مَغنی، آبادی ها، جاهای آباد و مسکون.
مَغانی: ـع ـ جِ عامیانه مُغَنّیِه، زنان مطرب و رقاص و سراینده.
مُغانی: [ص. ن]. منسوب به مغان + شراب پرورده دست مغان.
مُغایِب: ـع ـ [ص]. سوم شخص غایب که از او سخن گویند.
مُغایِر: ـع ـ [ص. فا]. مخالف، ناموافق، دگرگونه.
مُغایَرَت: ـع. مغایرة ـ [ا. مص]. غیر یکدیگر بودن، دوگانگی.
مُغایَظَت: ـع. مغایظة ـ [ا. مص]. خشم انگیزی.
مُغایَظَه: ـع. مغایظة ـ [مص]. به خشم آوردن کسی را.
مَغ اَندیش: [ص. فا]. ژرف اندیش، متعمق.
مَغَبّات: ـع ـ جِ مَغَبَّه، پایان ها، فرجام ها.
مُغ بَچگان: جِ مغبچه.
مُغبَچه: [ا. مر]. فرزند مغ، به مجاز بچه غیر مسلمان، پسرکی خوش صورت که در میخانه ها باده به می خواران دهد.
مُغبَّر: ـع ـ [ص. مف]. غبارآلوده، گرد گرفته.
مُغبَر: ـع ـ [ص. مف]. غبارآلوده، تیره رنگ.
مَغبِن: ـع ـ [ا]. زیر بغل، بن ران.
مَغبوط: ـع ـ [ص. مف]. محسود، آن که بر او غبطه خورند.
مَغبون: ـع ـ [ص. مف]. غبن دیده، فریب خورده.
مَغبونی: [ا. مص]. فریب خوردگی در معامله.
مَغَبَّه: ـع. مغبة ـ [ا]. آخر کار، فرجام.
مُغتال: ـع ـ [ص. فا]. به ناگاه به خدعه کشنده.
مُغتَذا ـ مُغتَذیٰ: [ا]. خورده شده + به فارسی: خوراک.
مُغتَذی: ـع ـ [ص. فا]. خورنده، غذا خورنده.
مُغتَرَف: ـع ـ [ا]. آبشخور، جایی که از آنجا آب برگیرند.
مُغتَسَل: ـع ـ [ا]. جای شستشو، آب غسل.
مُغتَسِل: ـع ـ [ص. فا]. آن که شتشو کند.
مُغتَمّ: ـع ـ [ص]. غمگین، غم زده، غمناک.
مُغتَنَم: ـع ـ [ا]. (دستاورد)، غنیمت گرفته شده، هرچیز گرانمایه و عزیز.
مُغتَنِم: ـع ـ [ص. فا]. غنیمت گیرنده، غنیمت شمرنده.
مُغثی: ـع ـ [ص. فا]. غثیان آورنده، قی انگیز.
مُغجِه: [ا]. دمل زیر بغل.
مَغد: [ا]. بادنجان + نام گیاهی دارویی.
مُغَذّی: ـع ـ [ص. فا]. غذا دهنده، دارای مواد غذایی.

مَغرِب: ـع ـ [ا]. باختر، جای فرو شدن خورشید یا ستاره + شامگاه.
مَغرِب: [ا. خ]. نام قدیم قاره آفریقا + نام دریای مدیترانه + نام کشور مراکش.
مُغرِب: ـع ـ [ص. فا]. به شگفت درآورنده (عنقای مغرب).
مَغرِب زَمین: [ا. مر]. اصطلاحاً کشورهای اروپایی و آمریکایی.
مُغَربَل: ـع ـ [ص. مف]. سوراخ سوراخ شده مانند غربال + بیخته، غربال کرده شده + فرومایه.
مَغرِبی: [ص. ن]. منسوب به مغرب + قسمی پول طلا منسوب به مغرب.
مَغرَس: ـع ـ [ا]. جای غرس نهال و درخت.
مُغرِض: [ص. فا]. صاحب غرض، بدخواه (به عربی: به معنی بیزار کننده، رسنده به حاجت خود).
مُغرِضانَه: [ق]. از روی غرض ورزی.
مُغرِف: ـع ـ [ص. فا]. به کف دست آب گیرنده.
مُغَرَّق: ـع ـ [ص. مف]. غرق کرده شده + آراسته به زر و سیم (اسب).
مَغرَم: ـع ـ [ا]. تاوان، غرامت + وام، دین.
مَغرور: ـع ـ [ص. مف]. فریفته شده، گول خورده.
مَغرور: ـ در فارسی ـ [ص]. برتن، خود بزرگ بین، خودپسند.
مَغرورانَه: [ق]. از روی غرور، با کبر و نخوت.
مَغروری: [ا. مص]. فریفتگی، پرباد سری، مغرور بودن.
مَغروس: ـع ـ [ص. مف]. نهال غرس شده + درخت، نهال.
مَغروق: ـع ـ [ص. مف]. غرق شده، فرو رفته در آب.
مَغرَه: [ا]. گل ارمنی.
مَغز: [ا]. مخ، دماغ، مایه‌یی نرم و خاکستری رنگ که بخشی از مراکز عصبی مهره‌داران است و در سر درون جمجمه قرار دارد شامل مخ و مخچه + نرم مایه‌یی چرب که در میان استخوان‌ها است + به مجاز توانمندی‌های فکری و علمی ممتاز، خرد، معنی، مدلول، مفهوم + ماده اصلی و جوهر هرچیز.
مَغز: [ا]. تخم، تخمه مایه میان هسته میوه‌ها و میان پوست بادام و پوست گردو و مانند آن‌ها.
مَغزِپسته‌یی: [ص. ن]. قسمی رنگ سبز مات در هرچیز.
مَغزِ تیره: [ا. مر]. هشو، مغز حرام، نخاع، رشته چرب و نرم میان ستون فقرات.
مَغزِ حَرام: [ا. مر]. هشو، نخاع، مغز تیره.
مَغزشویی: [ا. مص]. شیوه تبلیغات برای ایجاد دیگرگونی در اصول اعتقادی دیگران.
مَغزَک: [ا]. مصغر مغز، مغز خرد، مغز کوچک.
مَغزکاو: [ص. فا]. شکافنده مغز.
مَغز کَردَن: [مص. مر]. بیرون آوردن مغز ازدرون پوست و پوسته.
مَغزی: [ص. ن]. منسوب به مغز (سکته مغزی، ضربه مغزی).
مَغزی: [ا]. در خیاطی نواری که بر پیرامون جامه و در کفاشی نواری که میان دو پاره چرم دوزند + لوله‌یی کوچک برای اتصال دو لوله + قفلی داخل جدار در.
مَغزیٰ: ـع ـ [ا]. غزو، جنگ، میدان جنگ.
مَغزی دوزی: [مص. مر]. دوختن مغزی.
مَغزین: [ص. ن]. منسوب به مغز، مغزدار.
مُغِستان: [ا]. مجلس گزینش شاهنشاهان اشکانی.
مُغ‌سَرا: [ا. مر]. خانه مغ + کره زمین.
مَغسَل: ـع ـ [ا]. جای حمام کردن + مرده‌شوی خانه.
مُغسِل: ـع ـ [ص. فا]. غسل دهنده، (شستاری).
مَغسول: ـع ـ [ص. مف]. غسل داده شده، شسته.
مَغسول: ـع ـ [ص. مف]. سیکی، سه گانه، شرابی که دوسوم آن به جوشیدن تبخیر شده.
مَغشوش: ـع ـ [ص. مف]. غَش دار، ناسره + آشفته، پریشان.
مَغشیّ: ـع ـ [ص. مف]. ناگهان فروگرفته و حیران.
مَغشیٌّ عَلَیه: ـع ـ [ص. مف]. بی هوش.
مَغص: ـع ـ [ا]. شکم درد، دل پیچه.
مَغصوب: ـعُ ـ [ص. مف]. آنچه غصب شده، به ستم ستانده شده.
مَغضوب: ـع ـ [ص. مف]. غضب شده، مورد خشم واقع شده.
مَغضوبین: ـع ـ ج مغضوب.
مِغفَر: ـع ـ [ا]. خود، ترگ، کلاه آهنین زره‌دار.
مَغفِرَت: ـع. مغفرة ـ [ا. مص]. آمرزش، بخشایش گناه.
مَغفِرَت پَناه ـ مَغفِرَت مَآب: [ص. مف]. درپناه آمرزش خدا.
مِغفَر شِکاف: [ص. فا]. جنگاور، شکافنده کلاه‌خود.
مُغَفَّل: ـع ـ [ص]. کودن، کم هوش، ناآگاه، غافل.
مُغفِل: ـع ـ [ص. فا]. اغفال کننده.
مَغفور: ـع ـ [ص. مف]. عفو شده، آمرزیده.
مُغکَدَه: [ا. مر]. آتشکده + می خانه + کنایه از دنیا.
مُغُل: [ا. خ]. مغول، مردم مغولستان.
مَغلاج: [ا]. مغلاغ، مغ، چاله‌یی که هنگام گردو بازی گردو در آن غلانند.
مُغلاک: [ص]. بی نوای دیندار، درویش.

مُغَلِّب: ـع ـ [ص. فا]. غالب، چیره، پیروز.
مَغلَطه: ـع. مغلطة ـ [ا]. سفسطه، سخن گمراه کننده و غلط انداز.
مُغَلَّظ: ـع ـ [ص]. شدید، سخت + گران + درشت.
مُغَلَّظه: ـع. مغلظة ـ [ص]. شدید، سخت، گران + درشت.
مُغلغَل: ـع ـ [ص]. موی تابدار و مجعد.
مُغلَق: ـع ـ [ص]. بسته، دشوار، مبهم و پیچیده.
مُغلَق کَلام: [ص. فا]. آن که سخن او مبهم و بغرنج باشد.
مُغلَقه: ـع. مغلقه ـ [ص. مف]. مونث مغلق، بسته + دشوار.
مَغلگاه: [ا. مر]. خوابگاه، جای استراحت.
مَغلوب: ـع ـ [ص. مف]. شکست خورده، هزیمت گرفته.
مَغلوبَه: ـع. مغلوبة ـ [ص. مف]. غلبه شده، درگرفته (جنگ مغلوبه).
مَغلوبین: ـع ـ ج مغلوب، شکست خوردگان.
مَغلوط: ـع ـ [ص. مف]. غلط دار، نادرست، اشتباه شده.
مَغلول: ـع ـ [ص. مف]. کسی که به غل و زنجیر بسته شده.
مُغَمّا: [ا]. تباهی.
مَغمَز: ـع ـ [ا]. موردی برای سرزنش و بدگویی.
مُغَمِّز: ـ ازغمز عربی ـ [ص. فا]. کیسه کش حمام، مشتمال کننده.
مُغَمِّزَه: ـ از تازی ـ [ا. ص]. زن مشتمال کننده.
مُغَمِّزی: [ا. مص]. عمل مشتمال، کیسه کشی.
مَغمود: ـع ـ [ص. مف]. شمشیر در نیام پوشیده.
مَغمور: ـع ـ [ص. مف]. شکست یافته، غرقه در آب.
مَغموم: ـع ـ [ص. مف]. غم زده، غمگین، غمناک.
مِغناتیس: ـ از یونانی ـ [ا]. آهن ربا، در فیزیک اکسید طبیعی مغناتیس آهن است که خاصیت آهن ربایی دارد.
مغناتیسی: [ص. ن]. منسوب به مغناطیس.
مُغُند ـ مُغُندَه: [ا]. گلوله + گره گوشتی، غده، دمل.
مُغُندَه سَر: [ص. ن]. آن که سری گلوله مانند دارد.
مُغنی: ـع ـ [ص. فا]. بی نیاز کننده + از نام های خدا.
مُغَنّی: ـع ـ [ص. فا]. نوازنده و خواننده، مطرب، خنیاگر + [ا]. ساز ابزاری زهی.
مِغناطیس: ـ از یونانی ـ [ا]. (نگاه به مغناتیس).
مُغَنّی نامَه: [ا. مر]. شعری در قالب مثنوی که شاعر در آن مکرراً مغنی را مورد خطاب قرار دهد.
مُغَنّیه: ـع. مغنیة ـ [ا. ص]. زن مطرب و آوازخوان.
مِغوار: ـع ـ [ص. فا]. سخت جنگجو و غارتگر.
مُغُول: [ا. خ]. هر فرد از اقوام مغولستان، از نژاد مغول.

مَغی: [ا]. گودی، عمق + جای کشت و غرس درخت.
مَغیب: ـع ـ [مص]. دور و ناپیدا شدن، غایب شدن.
مُغَیَّب: ـع ـ [ص. مف]. پنهان و ناپدید گشته.
مُغَیَّبات: ـع ـ ج مغیبه، آنچه پوشیده و غایب باشد.
مُغیث: ـع ـ [ص. فا]. فریادرس، از نام های خدا.
مُغیر: ـع ـ [ص. فا]. غارت کننده، لشکر غارتگر.
مُغَیَّر: ـع ـ [ص. مف]. دیگرگون شده، از حالی به حالی برگشته.
مُغَیِّر: ـع ـ [ص. فا]. تغییر دهنده، دگرگون کننده + ناپایدار، بی ثبات.
مُغَیَّرات: ـع ـ ج مغیره، دگرگون گشته ها.
مُغیلان: ـ از ع. ام‌غیلان ـ [ا]. خارشتر، درختچه یی خاردار.
مُف: ـ عامیانه ـ [ا]. آب بینی.
مَفاتِح: ـع ـ ج مفتح، گشاینده ها، کلیدها.
مُفاتَحَت: ـع. مفاتحة ـ [ا. مص]. گشایش، آغاز کردن.
مُفاتَحَه: ـع. مفاتحة ـ [ا]. آغاز، شروع، گشایش.
مَفاتیح: ـع ـ ج مفتاح، کلیدها، گشاینده ها.
مُفاجا: ـع. مفاجاة ـ [ق. ا]. ناگهانی، حمله ناگهانی.
مُفاجات: ـع. مفاجاة ـ [ق. ا]. ناگهانی، حمله ناگهانی (مرگ مفاجات).
مُفاجاً: ـع ـ [ق]. به ناگهان، ناگهانی.
مَفاجِر: ـع ـ ج مفجره، جاهای زهیدن آب.
مَفاخِر: ـع ـ ج مفخره، مایه فخر، سربلندی مایگان.
مُفاخِر: ـع ـ [ص. فا]. فخرکننده، نازنده.
مُفاخَرَت: ـع. مفاخرة ـ [ا]. نازش، سربلندی.
مُفاخَرَه: ـع. مفاخرة ـ [ا]. نازش، سرافرازی.
مَفاد: ـع ـ [ا]. محل فایده و بهره.
مُفاد: ـع ـ [ا]. معنی، مفهوم، آنچه از سخن یا نوشته یی فهمیده شود.
مُفادات: ـع. مفاداة ـ [مص]. سربها دادن و کسی را از اسیری باز خریدن.
مَفارِش: ـع ـ ج مفرش، گستردنی ها، زیراندازها.
مَفارِق: ـع ـ ج مفرق، تارک ها، فرق های سر.
مُفارِق: ـع ـ [ص. ا]. جداسته، جوهر غیر مادی و مجرد و مافوق اجسام.
مُفارِقات: ـع ـ ج مفارقه، جوهرهای مجرده عقلیه و نفسیه.
مُفارَقَت: ـع. مفارقة ـ [ا. مص]. جدایی، دوری.
مَفاز: ـع ـ [ا]. جای فوز و رستگاری.
مَفازات: ـع ـ ج مفازه، کویرها، بیابان های کویری.

مَفازَه: ـ ع. مفازَة ـ [ا]. کویر، بیابان بی آب و علف.

مَفاسِد: ـ ع ـ ج مفسده.

مُفاصا: ـ ع. مفاصاة ـ [ا]. سند تسویه حساب بدهی (مفاصا حساب).

مُفاصات: ـ ع ـ [مص]. تسویه حساب کردن.

مَفاصِل: ـ ع ـ ج مفصل ـ بند، بندهای هر اندام.

مَفاضِح: ـ ع ـ ج مفضحه، رسوایی ها، بی آبرویی ها.

مَفاعیل: ـ ع ـ ج مفعول + یکی از اوزان عروضی است.

مُفاکَهات: ـ ع ـ ج مفاکهه، لاغ ها، شوخی ها.

مُفاکَهَه: ـ ع. مفاکهة ـ [مص]. شوخی، باهم شوخی کردن و خندیدن.

مَفاوِز: ـ ع ـ ج مفازه، کویرها، بیابان های خشک.

مُفاوِضات: ـ ع ـ ج مفاوضه، برابری در گفت و شنود، بهره ها بردن از دانش یکدیگر در گفتگو.

مُفاوَضَت: ـ ع. مفاوضة ـ [ا. مص]. گفت و شنود، رای زنی.

مُفاوَضَه: ـ ع. مفاوضة ـ [ا. مص]. برابری، گفت و شنود، برابری نمودن باهم در بحث، بهره بردن از دانش یکدیگر در بحث.

مُفاوَضَه: ـ ع. مفاوضة ـ [ا. مص]. همبستری با زن

مَفاهیم: ـ ع ـ ج مفهوم، دریافت ها، دانسته ها.

مُفت: [ص]. رایگان، آنچه بی رنج و بی دادن بها به دست آید، فاقد ارزش، به مجاز: به کم ترین بها، بسیار ارزان، بدون پرداخت بها یا مزد + غنیمت.

مِفتاح: ـ ع ـ [ا]. کلید، کلید قفل + گشاینده گره ها.

مُفت باختَن: [مص. مر]. به رایگان از دست دادن مال.

مُفت باز: [ص. مر]. آن که به اندک فریب مال از دست دهد.

مُفت بَر: [ص. فا]. آن که به نیرنگ مال دیگران برد.

مُفتَتَح: ـ ع ـ [ص. مفـ]. گشاده شده. [ا]. آغاز، ابتدا، مدخل.

مُفتَتِح: ـ ع ـ [ص. فا]. گشاینده، افتتاح کننده.

مُفتَتَن: ـ ع ـ [ص. مفـ]. در فتنه افتاده، عاشق.

مُفَتَّح: ـ ع ـ [ص. مفـ]. گشوده، فتح شده + قسمی از خط عربی.

مُفَتِّح: ـ ع ـ [ص. فا]. بازکننده، گشاینده بسته ها.

مُفَتِّحات: ـ ع ـ ج مفتحه، داروهای مسهل و حلال.

مُفَتِّحُ الأبواب: ـ ع ـ [ص. فا]. گشاینده درها، از نام های خدا.

مُفتَخَر: ـ ع ـ [ص]. مایه فخر و نازش.

مُفتَخِر: ـ ع ـ [ص. فا]. سرفراز، بالنده، افتخار کننده.

مُفتَخَراً: [ق]. با سربلندی.

مُفتخوار: [ص. فا]. مفتخور، کسی که کار ناکرده زندگی کند.

مُفتَرِص: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که فرصت را غنیمت شمارد.

مُفتَرَض: ـ ع ـ [ص. مفـ]. واجب شده، فرموده خداوند.

مُفتَرَضُ الطّاعَه: آن که اطاعت از وی فریضه است.

مُفتَرَضات: ـ ع ـ ج مفترضه، واجب فرموده ها.

مُفتَرِق: ـ ع ـ [ص. فا]. پراکنده، جدا شونده، جدا.

مُفتَرِقات: ـ ع ـ ج مفترقه، پراکنده ها.

مُفتَریٰ: [ص. مفـ]. افتراء، سخن دروغین.

مُفتَری: ـ ع ـ [ص. فا]. افتراءِ زننده، دروغ زن.

مُفتَرِیات: ـ ع ـ ج مفتریٰ، افتراها.

مُفَتِّش: ـ ع ـ [ص. فا]. بازرس، جوینده، تفتیش کننده، پلیس مخفی.

مُفتَصِد: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. فصدکننده، رگ زن.

مُفتَضَح: ـ ع ـ [ص]. رسوا، آبرو باخته، بدنام، بی آبرو.

مُفتَعِل: ـ ع ـ [ص]. بعمل آورنده، ابداع کننده + نیرنگباز، شارلا تان.

مُفتَعِلی: [ا. مص]. شیادی، فریبکاری، مزوری.

مُفَتَّق: ـ ع ـ [ص. مفـ]. گشوده، باز کرده شده.

مُفتَقَد: ـ ع ـ [ص. مفـ]. گم شده، از دست رفته.

مُفتَقِر: ـ ع ـ [ص]. نیازمند، بی نوا، مستمند.

مُفتَکَر: ـ ع ـ [ا]. فکر، اندیشه، موضوع مورد تفکر.

مُفتَکِر: ـ ع ـ [ص. فا]. اندیشه ورز، فکر کننده.

مُفتَکی: ـ عامیانه ـ [ق]. به رایگان، به مفت.

مُفَتَّن: ـ ع ـ [ص]. شیفته، درفتنه افتاده.

مُفَتِّن: ـ ع ـ [ص. فا]. فتنه انگیز، سخن چین.

مَفتوح: ـ ع ـ [ص. مفـ]. گشوده، باز + فتح شده.

مَفتوح: ـ ع ـ [ص. مفـ]. حَرف دارای زِبَر، کلمه فتحه دار.

مَفتوحَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مونث مفتوح.

مَفتول: ـ ع ـ [ص. مفـ]. تابیده، فتیله شده، تابدار.

مَفتول: ـ در فارسی ـ [ا]. سیم، رشته باریک و دراز فلزی.

مَفتول پَذیری: [ا. مص]. خاصیت بعض فلزات مفتول شونده.

مَفتول ساز: [ص. فا]. کسی که شغل او مفتول ساختن است.

مَفتون: ـ ع ـ [ص. مفـ]. درفتنه افتاده، شیفته، دلباخته.

مُفتی: [ص. ن ق]. چیز مفت، به طور مجانی، رایگانی.

مُفتی: ـ ع ـ [ص. فا]. چُرگَر، فقیه، فتوی دهنده به مسایل شرعی.

مُفجِج: ـ ع ـ [ص]. خام، ناپخته.

مَفجَرَه: ـ ع ـ [ا]. زمین بسیار رود و چشمه.

مَفحَص: ـ ع ـ [ا]. آشیان، مرغ سنگخواره.

مُفحَم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. وامانده در حجت و خاموش از سخن.

مَفخَر: ـع ـ [ا]. مایه ناز، مایه افتخار.
مَفخَرَت: ـع. مفخرة ـ [ا]. مایه نازش، مایه افتخار.
مُفَخَّم: ـع ـ [ا. مف]. بزرگوار، مرد بزرگ داشته شده.
مَفَرّ: ـع ـ [ا]. گریزگاه، جایی که بدانجا فرار توان کرد. [ا. مص]. گریز. [مص]. گریختن.
مُفَرِّج: ـع ـ [ص. فا]. آن که اندوه از دل براند.
مُفَرَّح: ـع ـ [ص. مف]. شادمان، شاد کرده شده.
مُفَرِّح: ـع ـ [ص. فا]. فرح‌بخش، شادی‌آور، دلگشا + دارویی نشاط‌آور مانند شراب، معجونی مقوی دل و مقوی دماغ.
مُفرَد: ـع ـ [ص]. تنها، مجرد، یگانه، یکه، مجزا، جدا.
مُفرَد: [ص]. بنده، گماشته، ملازم + پهلوان و دلاور بی‌مانند.
مُفرَد: [ا]. کلمه‌یی که بر یکی دلالت کند؛ مقابل جمع.
مُفرَدات: ـع ـ ج مفرد و مفرده، یکه‌ها، یگانه‌ها + کلمات مفرد.
مُفرَدرَو: [ص. فا]. جریده‌رو، آن که تنها رود.
مُفرَد سوار: [ص. فا]. یکه‌سوار، یکه‌تاز با اسب.
مُفَرَّس: [ص. مف]. هر کلمه که ازعربی یا از زبان دیگر به فارسی بدل شده؛ مقابل معرب.
مَفرَش: ـع ـ [ا]. جای فرش کردن + هرگونه گستردنی، چادر رختخواب.
مُفرِط: ـع ـ [ص. فا]. گزافه‌کار، افراط کننده + بسیار، زیاد.
مِفرَغ: [ا]. برنز، فلزی مرکب از مس و روی که آن را به قالب ریخته به اشکال گوناگون از جمله مجسمه درآورند.
مُفرِغ: ـع ـ [ا. فا]. ریخته‌گر + خالی کننده.
مَفرِق: ـع ـ [ا]. محل سر دو راهه منشعب از یک راه.
مُفَرِّق: ـع ـ [ص. فا]. جدایی افکن، پراکنده کننده.
مُفَرَّک: ـع ـ [ص]. مرد مورد نفرت زنان.
مَفروج: ـع ـ [ص. مف]. شکافته، چاک‌دار شده.
مَفروح: ـع ـ [ص]. شادمان، مسرور، بانشاط.
مَفروز: ـع ـ [ص. مف]. جدا کرده شده، ملکی که سهام مالکان مشترک آن تعیین و حدود آن مشخص شده باشد؛ مقابل مشاع.
مَفروش: ـع ـ [ا]. جای فرش شده + گسترده.
مَفروض: ـع ـ [ص. مف]. فرض کرده شده، متصور.
مَفروض: ـع ـ [ص. مف]. (خدای فرمان)، واجب شده.
مَفروضات: ـع ـ ج مفروضه، (خدای فرمانان) + فرض شده‌ها.
مَفروق: ـع ـ [ص. مف]. کاسته، عدد کوچکتر که از عدد بزرگتر تفریق شود.
مَفروقات: ج مفروقه، کاسته‌ها + جدا کرده‌ها.
مَفروقٌ مِنه: ـع ـ [ا. ص]. کاهش‌یاب، عدد بزرگتر که عدد کوچکتر را از آن بکاهند.
مَفزَع: ـع ـ [ا]. پناهگاه، جای پناه بردن.
مُفسِد: ـع ـ [ص. فا]. تبهکار، فساد کننده.
مَفسَدَت: ـع ـ [ا. مص]. مفسدة، تباهی، زیانکاری.
مُفسِدَه: ـع ـ [ص. فا]. تبهکار، فساد کننده.
مُفسِدین: ـع ـ ج مفسد، تبهکاران، فاسد کنندگان.
مُفَسَّر: ـع ـ [ص. مف]. تفسیر کرده شده، بیان شده.
مُفَسِّر: ـع ـ [ص. فا]. گزارشگر، تفسیر کننده، کسی که منظور نوشته‌یی را معلوم کند + جزو غیر اعشاری لگاریتم.
مُفَسِّری: [ا. مص]. شغل و عمل گزارش کردن، تفسیر کردن.
مَفسَقَه: ـع ـ [ا]. محل فسق، جای فسق کردن.
مَفسوخ: ـع ـ [ص. مف]. شکسته و جدا کرده، باطل.
مَفسود: ـع ـ [ص. مف]. تباه، فاسد شده.
مَفصِل: ـع ـ [ا]. بند، بند اندام، پیوندگاه، محل اتصال دو یا چند استخوان به یکدیگر + محل جدا شدن، حد فاصل.
مُفَصَّل: ـع ـ [ص. مف]. شرح و بسط داده شده + فصل فصل شده، از هم جدا شده.
مُفَصِّل: ـع ـ [ص. فا]. تفصیل دهنده، شرح و بسط دهنده.
مَفصِل شِناسی: [ا. مص]. بندشناسی.
مُفَصَّلاً: ـع ـ [ق]. به طور مفصل.
مِفضال: ـع ـ [ص]. صاحب فضل بسیار.
مُفَضَّض: ـع ـ [ص. مف]. سیم اندود، آب نقره داده شده.
مِفضَل: ـع ـ [ص]. مرد بسیار فضل + لباس کار.
مُفَضَّل: ـع ـ [ص. مف]. برتر، افزون کرده شده.
مُفضِل: ـع ـ [ص. فا]. بخشش و نیکویی کننده + نام خدا.
مَفضول: ـع ـ [ص. مف]. فضل آموز، متأثر از فاضل.
مُفضی: ـع ـ [ص. فا]. گشاده + منجر، رسنده، بالغ شونده.
مُفطِر: ـع ـ [ص. فا]. افطار کننده، روزه گشاینده.
مُفطِرات: ـع ـ ج مفطره، آنچه روزه را باطل کند.
مَفطور: ـع ـ [ص. مف]. سرشته شده، خلق شده.
مَفطوم: ـع ـ [ص. مف]. کودک از شیر گرفته شده.
مَفعول: ـع ـ [ص. مف]. (کردیده)، کرده شده، آن که فعلی بر او واقع و اعمال شده + ملوط، امرد.
مَفعولی: [ا. مص]. حالت مفعول، مفعول بودن.
مَفقود: ـع ـ [ص. مف]. گم شده، ناپدید، گم.
مَفقودُ الاَثَر: ـع ـ [ص. مر]. ناپدید، گم شده، آن که ناپدید شده بدون آن که اثری و دلیلی از او مانده باشد.
مُفَکَّر: [ص. مف]. موضوعی که درباره آن اندیشه شود.

مُفَکِّر: ـع ـ [ص. فا]. فکر کننده، اندیشه کننده.
مُفَکِّرَه: ـع ـ [ا. ص]. یکی از قوای دماغی (مغزی) که با فعل و انفعالات آن تفکر حاصل شود.
مَفکوک: ـع ـ [ص. مف]. جدا شده، منشعب شده.
مِفلاق: ـع ـ [ص]. بی نوا، تهی دست + فرومایه.
مِفلاک: ـ از تازی ـ [ص]. مفلوک، پریشان روزگار.
مُفلِح: ـع ـ [ص]. رستگار، پیروز، سعادتمند.
مُفلِحان ـ مُفلِحین: ـع ـ ج مفلح، رستگاران.
مُفلِس: ـع ـ [ص]. هَشَنگ، خشته، (درمانده)، ساقط از مال، بی نوا.
مُفلِسی: [ا.مص]. مفلس بودن، درماندگی.
مُفلِسین: ـع ـ ج مفلس، ساقطان از مال، درماندگان.
مُفلِق: ـع ـ [ص. فا]. ابداع کننده، نوآور، شاعر نوآور.
مَفلوج: ـع ـ [ص. مف]. لَس، لَمس، آن که به بیماری فالج دچار باشد.
مَفلوجَک: [ص. مف]. مصغر مفلوج، مفلوج حقیر.
مَفلوک: ـ از تازی ـ [ص. مف]. فلک زده، پریشان روزگار.
مَفلول: ـع ـ [ص. مف]. رخنه دار + شمشیر کند.
مِفَنّ: ـع ـ [ص. فا]. مرد که کارهای شگفت کند.
مُفَنگی ـ مافَنگی: ـعا ـ [ص]. سست و شکستنی، آسیب پذیر.
مُفنی: ـع ـ [ص. فا]. فنا کننده، تباه کننده.
مُفَوَّض: ـع ـ [ص. مف]. تفویض شده، سپرده، واگذار شده.
مُفَوِّض: ـع ـ [ص. فا]. واگذارنده، آن که کاری یا چیزی را به کسی واگذارد.
مُفَوِّضَه: [ا. خ]. فرقه‌یی از غلات شیعه.
مُفَوَّف: ـع ـ [ا. ص]. خیمه نقش و نگاردار.
مُفَوَّه: ـع ـ [ص]. شراب خوشبوی و روشن.
مَفهوم: ـع ـ [ص. مف]. فرایافت، آنچه از سخن بتوان فهمید، معنای یک واژه و بنابراین کوچک ترین واحد اندیشه.
مَفهومات: ـع ـ ج مفهوم، دریافته ها، دانسته شده ها.
مُفید: ـع ـ [ص. فا]. فایده دهنده، سودبخش.
مُفیض: ـ از تازی ـ [ص. فا]. بخشنده، جوانمرد، فیض بخش.
مُفینَه: [ص. ن]. آن که پیوسته آب از بینی اش سرازیر باشد.
مُفیق: ـع ـ [ص. فا]. هوشیار، بیدار شونده + ابداع کننده، شاعر نوآور.
مَقابِح: ـع ـ ج قبح، زشتی ها، ناپسندیده ها.
مُقابَحَه: ـع. مقابحة ـ [مص]. به یکدیگر دشنام دادن.
مَقابِر: ـع ـ ج مقبره ـ گور، گورها.
مَقابِض: ـع ـ ج مقبض، دسته های شمشیر و خنجر.
مُقابِل: ـع ـ [ق]. روبه رو، رویاروی. [ص]. (پاد)، ضد، مخالف یکدیگر.
مُقابِل: ـع ـ [ص]. مساوی، همسنگ، همانند + هم ارزش.
مُقابَلَت: ـع. مقابلة ـ [ا. مص]. مقابله، دشمنی، همچشمی.
مُقابِل کوب: [ا. مر]. کشکنجیر، منجنیق قلعه کوب، پایگاه و دژ موقتی که از آن جا دژ دشمن را کوبند.
مُقابَلَه: ـع. مقابلة ـ [ا. مص]. همچشمی، ستیزه، دشمنی + همسنگی، موازنه، برابری.
مُقابَلَه: ـع ـ [ا. مص]. (رویارویی)، روبه رو کردن، تطبیق کردن.
مُقابَلَه: [ا. مص]. داد و ستد، مبادله، معاوضه.
مَقاتِل: ـع ـ ج مقتل، جاهای کشته شدن
مُقاتِل: ـع ـ [ص. فا]. کشتار کننده، جنگجو، خونریز.
مُقاتَلَت: ـع. مقاتلة ـ [مص]. مقاتله، جنگ و کشتار.
مُقاتَلَه: ـع. مقاتلة ـ [مص]. همدیگر را کشتن، جنگیدن.
مُقاتِلین: ـع ـ ج مقاتل، کشتارکنندگان.
مَقاحِم: ـع ـ [ا]. جای ترسناک و خطرناک.
مَقادیر: ـع ـ ج مقدار، اندازه ها + رتبه ها، مقامات.
مَقادیر: ـع ـ ج مقدور، امور محتوم، مقدرات.
مُقارِب: ـع ـ [ص. فا]. نزدیک شونده + نزدیک.
مُقارَبَت: ـع ـ [ا. مص]. مقاربة، نزدیکی، نزدیکی با زن.
مُقارَبَتی: [ص. ن]. مربوط به مقاربت (بیماری های مقاربتی).
مُقارَبَه: ـع. مقاربة ـ [ا. مص]. مقاربت، نزدیکی، جماع.
مُقارَعات: ـع ـ ج مقارعه، واکوفتن ها یکدیگر را.
مُقارَعَت: ـع ـ [مص]. ضربه زدن جنگجویان یکدیگر را.
مُقارَعَه: ـع. مقارعة ـ [مص]. مقارعت.
مُقارِن: ـع ـ [ص. فا]. باهم قرین شونده، (همگرد)، (همبر)، یار، همراه، (همگن) + همزمان، هم قرن و هم دوره.
مُقارَنات: ـع ـ ج مقارنه، همگنی ها، همزمانی ها.
مُقارَنَت: ـع. مقارنة ـ [ا. مص]. مقارنه، (همگردی)، (همبری).
مُقارَنَه: ـع. مقارنة ـ [ا. مص]. مقارنت، همگردی، به هم نزدیک شدن، واقع شدن دو سیاره در یک درجه از منطقة البروج.
مَقاریض: ـع ـ ج مِقراض، قیچی ها، دوکاردها.
مُقاسا: ـع. مقاساة ـ [ا]. رنج، سختی.
مُقاسات: ـع. مقاساة ـ [مص]. رنج و سختی کشیدن.
مُقاسِم: ـع ـ [ص. فا]. بخش بخش کننده، تقسیم کننده.

مَقاسِم: ـع ـ جِ مقسم، قسمت کنندگان.
مُقاسَمَت: ـع. مقاسمة ـ [ا. مص]. مقاسمه.
مُقاسَمَه: ـع. مقاسمة ـ [مص]. چیزی را باهم قسمت کردن و هرکس قسمت خود را برداشتن.
مُقاسَمَه: ـ در فارسی ـ [ا]. تشخیص و تقویم مقدار مالیات دیوان به وسیله تثبیت سهمی معین از محصول.
مُصاسَمَه: ـع ـ [مص]. سوگند دادن یا خود سوگند خوردن.
مَقّاش: ـ از ع. منقاش ـ [ا]. موی‌چین، موچینه.
مَقاصِد: ـع ـ جِ مقصد، جاهایی که قصد شده.
مَقاصِد: ـ در تداول فارسی ـ جِ مقصود، مرادها، مقصودها.
مُقاصَّه: ـع. مقاصة ـ [ا]. تهاتر، معامله پایاپای.
مَقاصیر: ـع ـ جِ مقصوره ـ سرای، سرای‌ها.
مَقاطِع: ـع ـ جِ مقطع، جاهای برش، پایانه‌ها، جاهای قطع و اتمام + مخارج حروف از دهان.
مُقاطِع: ـع ـ [ص. فا]. قطع کننده + مقاطعه کننده، پیمانکار.
مُقاطَعات: ـع ـ جِ مقاطعه، مالیات‌های مقطوع.
مُقاطَعَه: ـع. مقاطعة ـ [مص]. بریدن از یکدیگر و جدا شدن.
مُقاطَعَه: ـع ـ [ا]. خراج، مالیات مقطوع و معین.
مُقاطَعَه: ـع. مقاطعة ـ [ا]. پیمانکاری، انجام کاری به مبلغی مقطوع و مدتی معلوم طبق قرارداد.
مُقاطَعه‌دار: [ص. فا]. اجاره‌دار مالیات منطقه‌یی در مقابل مبلغی معین.
مُقاطَعه‌کار: [ا. ص]. پیمانکار.
مُقاطَعه‌کاری: [ا. مص]. پیمانکاری.
مَقاطِف: ـع ـ جِ مقطف، جاهای چیدن میوه.
مَقاعِد: ـع ـ جِ مقعد، نشیمنگاه‌ها + جاهای نشستن.
مَقال: ـع ـ [ا]. گفتار، نوشتار، سخن، گفتگو، سخن‌گویی.
مَقالات: ـع ـ جِ مقاله، گفتارها، مقاله‌ها، نوشتارها + مجموعه سخنانی که صوفیان در مجالس می‌گفتند و مریدان می‌نوشتند.
مَقالَت: ـع. مقالة ـ [ا]. مقاله، (نوشتار)، گفتار، گفتگو.
مَقالَه: ـع. مقالة ـ [ا]. (نوشتار)، گفتار، گفتگو، یک فصل سخن، نوشته‌یی کوتاه برای نشریه‌یی ادواری.
مَقالَه‌نویس: [ص. فا]. روزنامه‌نگار، نویسنده مطلب برای روزنامه و مجله.
مَقالید: ـع ـ جِ مقلاد ـ کلید، کلیدها.
مَقام: ـع ـ [ا]. جا، محل، مکان + محل قیام.
مَقام: ـع ـ [ا]. رتبه، درجه، مرتبه، منزلت.
مَقام: [ا]. آهنگ موسیقی، هریک پرده از دوازده پرده سرود یا پرده موسیقی بنا به تقسیم‌بندی قدما.
مَقام: [ا. خ]. سنگی است در مکه به نشانه جایگاه ابراهیم.
مَقامات: ـع ـ جِ مقامه، درجات، پایگاه‌ها + کنایه از مراتب و قواعد + مَآثِر، کارهای نیک ماندگار + هنرنمایی‌ها.
مَقامات: ـع ـ جِ مقامه، خطبه‌های منظوم و منثور و حکایات عربی مانند مقامات حریری، مقامات بدیهی و...
مَقامات: ـع ـ جِ مقامه، در اصطلاح اهل تصوف هریک از مراحل هفتگانه: توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل و رضا که سالک باید هر مرحله را به مجاهده و ریاضت طی کند.
مَقامِ اِبراهیم: [ا. خ]. سنگی است در مکه.
مُقامِر: ـع ـ [ص. فا]. قمارباز، قمار کننده.
مُقامَرَت: ـع. مقامرة ـ [مص]. مقامره، باهم قمار کردن.
مُقامِرخانَه: [ا. مر]. قمارخانه.
مُقامِری: [ا. مر]. قماربازی.
مُقامگاه: [ا. مر]. اقامتگاه، محل اقامت.
مَقامَه: ـع. مقامة ـ [ا]. مجلس، خطبه منظوم و منثور، سبکی در نثرنویسی.
مَقانِب: ـع ـ جِ مِقنَب، گروه سواران غارتگر.
مَقاوِد: ـع ـ جِ مِقوَد ـ افسار، افسارها.
مُقاوَلات: ـع ـ جِ مقاوله، باهم قول دادن‌ها، گفت و شنودها.
مُقاوَلَت: ـع. مقاولة ـ [ا. مص]. مقاوله، گفت و شنود.
مُقاوَلَه: ـع. مقاولة ـ [ا. مص]. گفت و شنود + قرارداد، قول‌نامه، قول و قرار گذاشتن با یکدیگر.
مُقاوَلَه‌نامَه: [ا. مر]. پیمان‌نامه، صورت مجلس گفتگوهای سیاسی، پروتکل، موافقنامه.
مُقاوِم: ـع ـ [ص. فا]. مقاومت کننده، تاب آورنده، پایدار.
مُقاوَمات: ـع ـ جِ مقاومت، پایداری‌ها.
مُقاوَمَت: ـع. مقاومة ـ [ا. مص]. پایداری، ایستادگی، تاب‌آوری.
مُقایَسَه: ـع. مقایسة ـ [ا. مص]. سنجش، با یکدیگر سنجیدن.
مَقاییس: ـع ـ جِ مقیاس، ابزارهای سنجش.
مُقَبَّب: ـع ـ [ص]. قبه‌دار، خانه قبه‌دار.
مَقبَرَه: ـع. مقبرة ـ [ا]. گور، گورگاه + در فارسی: عمارت و محجر روی گور.
مَقبَض: ـع ـ [ا]. قبضه، دسته، دسته شمشیر و خنجر.
مُقبِل: ـع ـ [ص]. (بهروز)، روی آورده، صاحب اقبال و دولت، خوشبخت.
مُقَبِّل: ـع ـ [ق]. آن که بوسد، ماچ کننده.
مُقبِلانَه: [ق]. مانند مقبلان.

مُقبِلی: [ا. مص]. صاحب اقبال بودن، بهروزی.
مَقبوض: ـع ـ [ص. مفـ]. قبضه شده، به پنجه گرفته شده.
مَقبوضَه: ـع ـ [ا. ص]. کنایه از (ستاره) شعرای شامی است که در فراق شعرای یمانی از بس گریست کور شد.
مَقبول: ـع ـ [ص. مفـ]. قبول شده، پذیرفته، خنیده، پسندیده + زیبا، خوش روی، خوشگل.
مَقبولات: ـع ـ ج مقبوله ـ پذیرفته، پسندیده ها.
مَقبولُ القَول: ـع ـ [ص. مر]. آن که سخنش را پذیرند.
مَقبولی: [ا. مص]. مقبول بودن، شایستگی، پسندیدگی، محبوبی.
مَقت: ـع ـ [ا. مص]. دشمنی، بیزاری.
مُقتَبَس: ـع ـ [ص. مفـ]. روشنی گرفته، فایده و فراگرفته، اقتباس شده.
مُقتَبِس: ـع ـ [ص. فا]. آن که آتش و روشنایی از آتش دیگری گیرد، اخذ کننده دانش از دیگری، اقتباس کننده.
مُقتَبَسات: ـع ـ ج مقتبسه، اقتباس شده ها.
مُقتَبِسین: ـع ـ ج مقتبس، اقتباس کنندگان.
مُقتَبَل: ـع ـ [ا]. آغاز، عنفوان + مرد جوان.
مُقتَحِم: ـع ـ [ص. فا]. بی پروا، بی باک، بی کله.
مُقتَدا ـ مُقتَدیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. امام، پیشوا، کسی که به او اقتدا و از او پیروی کنند، مرجع تقلید.
مُقتَدِر: ـع ـ [ص. فا]. توانا، قادر، از نام های خدا.
مُقتَدی: ـع ـ [ص. فا]. اقتدا کننده، پیروی کننده.
مُقتَرِح: ـع ـ [ص. فا]. پیشنهاد دهنده، آن که مطلبی عنوان سازد و از دانشمندان نظرخواهی کند.
مُقتَرِض: ـع ـ [ص. فا]. قرض گیرنده، وام دار.
مُقتَرِن: ـع ـ [ص]. نزدیک به هم، یار، (همگن)، (همگرد).
مُقتَسِم: ـع ـ [ص. فا]. قسمت کننده + سوگند خورنده.
مُقتَصِد: ـع ـ [ص]. کدخداسر، میانه رو، صرفه جو.
مُقتَصِدین: ـع ـ ج مقتصد، میانه روان.
مُقتَضا: ـع. مقتضیٰ ـ [ص. مفـ]. خواسته، بایسته، تقاضا کرده شده.
مُقتَضَب: ـع ـ [ص. مفـ]. بریده + ناآزموده + [ا]. نام بحری در عروض.
مُقتَضیٰ (مقتضا): ـع ـ [ص. مفـ]. اقتضا شده، درخواست شده.
مُقتَضی: ـع ـ [ص. فا]. اقتضا کننده، درخواست کننده، شایسته.
مُقتَضَیات: ـع ـ ج مقتضیه، درخواست شده ها.
مُقتَفی: ـع ـ [ص. فا]. پیروی کننده، از قفا و از پی آینده.
مَقتَل: ـع ـ [ا]. قتلگاه، جای کشتن، کشتارگاه.
مُقتَنَص: ـع ـ [ص. مفـ]. شکار شده.
مُقتَنِع: ـع ـ [ص. فا]. قانع، قناعت کننده.
مُقتَنیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. به دست آمده، کسب شده.
مُقتَنی: ـع ـ [ص. فا]. مالک، سرمایه دار، ذخیره کننده.
مَقتول: ـع ـ [ص. مفـ]. کشته، کشته شده.
مَقتولین: ـع ـ ج مقتول، کشته شدگان.
مُقحَم: ـع ـ [ص]. سست، ضعیف + عرب بیابانی.
مِقداد: [ا. خ]. بن اسود از صحابه معروف حضرت علی (ع).
مِقدار: ـع ـ [ا]. اندازه، اندازه چیزی، پیمانه + پاره، لخت، بخشی از چیزی + در منطق کمیت چیزی.
مِقدار: [ا]. ارزش، ارج، پایگاه، رتبه، منزلت.
مِقدار: [ص]. برابر، مساوی، معادل، همسنگ.
مِقدام: ـع ـ [ص. فا]. پیش تازنده، بسیار جنگجو.
مُقَدَّر: ـع ـ [ا]. سرنوشت. [ص. مفـ]. آنچه که وقوعش از جانب خدا تقدیر شده است.
مُقَدِّر: ـع ـ [ا. فا]. تقدیر کننده، خدای متعال.
مُقَدَّرات: ـع ـ ج مقدره، سرنوشت ها، قسمت های ازلی.
مَقدُرَت: ـع. مقدرة ـ [ا. مص]. توانایی، قدرت.
مُقَدَّس: ـع ـ [ص]. ورجاوند، پاک، پاکیزه، منزه از گناه، پارسا + دارای کیفیت آسمانی و متعلق به خدا و قابل ستایش.
مَقدِس: ـع ـ [ا]. جای پاک و پاکیزه و منزه، قدس، (بیت المقدس).
مُقَدَّسات: ـع ـ ج مقدسه، پاکان، ملکوتیان.
مُقَدَّسَه: ـع. مقدسة ـ [ص]. مونث مقدس.
مُقَدَّسین: ـع ـ ج مقدس، پارسایان، ورجاوندان.
مَقدَم: ـع ـ [مص]. (قدمگاه)، جای قدم نهادن، وقت قدم نهادن، آمدن از جایی، قدم (خیر مقدم).
مُقدِم: ـع ـ [ص. فا]. اقدام کننده، پیشقدم، دلیر.
مُقَدَّم: ـع ـ [ص]. پیش، پیش تر، پیش رو، پیش افتاده، اول، پیشین + برتر، مرجع + مهتر، بزرگتر، پیشرو، سردار.
مُقَدَّم: ـع ـ [ا]. نام منزل بیست و ششم از منازل قمر.
مُقَدَّماً: ـع ـ [ق]. در مقدمه، اولاً، پیش از همه.
مُقَدَّمات: ـع ـ ج مقدمه، ضروریاتِ شروع.
مُقَدَّماتی: [ص. ن]. منسوب به مقدمات.
مُقَدَّمَتاً: ـع ـ [ق]. در مقدمه، در آغاز، به عنوان مقدمه.
مُقَدِّمَه: ـع. مقدمة ـ [ص. فا]. پیشاهنگ، پیش رونده +

پیش درآمد + پیشگفتار، دیباچه، سرآغاز + آنچه چیز دیگر موقوف به آن باشد + کتابی که موضوع و چگونگی علمی را معرفی کند، مدخل (مقدمه یی بر تاریخ علم).

مُقَدِّمَه: [ق]. پیش از این، سابق بر این.

مُقَدَّمَةً: ـع ـ [ق]. در آغاز، در مقدمه، به عنوان مقدمه.

مُقَدِّمَةُ الجَیش: ـع ـ [ص. فا]. پیشرو لشکر، پیشقراول.

مُقَدِّمه چینی: [ا. مص]. زمینه سازی، تمهید.

مُقَدَّمی: [ص. ن]. اولی، پیشی + برتر، سرکرده.

مُقَدَّمین: ـع ـ ج مقدم، جلوتران، پیشینیان.

مُقدِمین: ـع ـ ج مُقدِم، اقدام کنندگان.

مَـقـدور: ـع ـ [ص. مفـ]. تقدیر شده، امر ناگزیر، (شدنی)، آنچه در حد توانایی باشد.

مَقدورات: ج مقدوره، (شدنی)، (شدنی ها).

مَقدونیّه: [ا. خ]. پایتخت پدر اسکندر فیلیپ در اسپارت.

مَقَرّ: ـع ـ [ا]. جای قرار گرفتن، پایگاه، قرارگاه.

مُقِرّ: ـع ـ [ص. فا]. خستو، اقرارکننده، اعتراف کننده.

مِقراض: ـع ـ [ا]. قیچا، قیچی، گاز، کاژ، دوکارد، کاردو، گازدو، ناخن پیرای.

مِقراضِ شَمع: [ا. منسوب]. گُل گیر، مقراض فتیله پیرای.

مِـقـراضَـک: [ا]. از فنون کشتی که هردو پای چون مقراض بر کمر حریف بند کنند.

مِقراضگَر: [ا. ص]. قیچی ساز، شمشیرگر.

مِقراضَه: ـع. مقراضة ـ [ا]. قسمی پیکان دو شاخه.

مِقراضی: [ا. ص]. قسمی جامه ابریشم + قسمی حلوا.

مُقَرَّب: ـع ـ [ص. مفـ]. نزدیک کرده شده، همنشین بزرگان.

مُقَرَّبین: ـع ـ ج مقرب، نزدیکان و خواص + ملائکه.

مُقَـرَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. قرار داده شده به صورت قانون، ثابت شده. [ص]. روشن، آشکار، معلوم و محقق.

مُقَرِّر: ـع ـ [ص. فا]. قرار دهنده + بیان کننده.

مُقَرَّرات: ـع ـ ج مقرره، قانون ها، تصویبنامه ها، آیین نامه ها.

مُقَرَّراتی: [ص. ن]. کسی که پای بند مقررات باشد.

مُقَرَّرَه: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث مقرر.

مُقَرَّری: [ص. ن]. منسوب به مقـرر، هرگونه مزد نقدی و جنسی ماهانه که قرار داده شده، مستمری.

مُقَرَّض: ـع ـ [ص. مفـ]. هر چیز با مقراض خرد شده.

مُقَرَّط: ـع ـ [ص. مفـ]. آراسته شده با گوشواره.

مُقَرطَق: ـ معرب کرته ـ [ص. مفـ]. پیراهن پوشانیده شده.

مِقرَعَه: ـع. مقرعة ـ [ا]. تازیانه، شلاق.

مِقرَعَه: [ا]. تبیره، طبل، کوس، دهل، تنبک.

مِقرَعه دار: [ص. فا]. آن که تازیانه دارد + طبل زن.

مِقرَعی: [ص. ن]. شلاق زن + طبل زن.

مُـقَـرمَط: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. خط تنگاتنگ و باریک نوشته شده.

مُقَرمِط: ـع ـ [ص. فا]. نویسنده خط تنگاتنگ.

مِـقرَمَـه: ـع. مقرمة ـ [ا]. بسترآهنگ، پارچه یی رنگین و نقش دار که بر روی فرش یا بستر کشند.

مُـقَرنَس: ـع ـ [ا]. آهوپَی، پای آهو، کنگره دار، برآمدگی ها و فرورفتگی های همگن پله پله کنگره یی معلق گچی نقش و نگاردار یا کاشی کاری شده زیر سقف ایوان مسجدها و ایوان بناهای عالی.

مُقَرنَس کاری: [ا. مص]. آهوپی سازی.

مَقروء: ـع ـ [ص. مفـ]. خوانده شده، قرائت شده.

مَقروح: ـع ـ [ص. مفـ]. خسته، آبله دار، زخمدار.

مَقرور: ـع ـ [ص. مفـ]. سرمازده، گرفتار سرما.

مَقروض: ـ از تازی ـ [ص. مفـ]. قرض دار، بدهکار.

مَقروع: ـع ـ [ص]. بزرگ قوم، سرور + کوبیده شده.

مَـقـرون: ـع ـ [ص. مفـ]. نزدیک شده به هم، هماهنگ با کسی یا چیزی.

مَقَرّه: ـ از تازی ـ [ا]. قرقره گونه یی سفالی یا از جنس دیگر بر سر تیرهای چراغ برق که سیم بر آن قرار دهند.

مُقری: ـع ـ [ص. فا]. قرآن خوان، آموزگار قرآن.

مُقری تسبیح: [ا. منسوب]. مهره بزرگ سر تسبیح.

مُقسِط: ـع ـ [ص. فا]. داد ده، عادل + از نام های خدا.

مَقسِم: ـع ـ [ا]. جای تقسیم کردن + سرحد، مرز، حد فاصل.

مِقسَم: ـع ـ [ا]. بهره، نصیب، سهم.

مُقَسَّم: ـع ـ [ص. مفـ]. بخش بخش تقسیم شده.

مُقَسِّم: ـع ـ [ص. فا]. بخش بخش تقسیم کننده.

مُقسَم: ـع ـ [ص. مفـ]. سوگند خورده + سوگند.

مُقسِم: ـع ـ [ص. فا]. آن که سوگند یاد کند.

مَقسور: ـع ـ [ص]. آن که مطیع قوه قسریه و جبریه است.

مَقسوم: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. بخشی، قسمت شده، بخش شده + عددی که آن را بر عدد دیگر قسمت کنند.

مَـقسومٌ عَلَیه: [ا. ص]. بخشیاب، عددی که عدد دیگر را بر آن تقسیم کنند.

مُقَشَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. پوست کنده، بی پرده.

مِقَصّ: ـع ـ [ا]. ناخن گیر، ناخن پیرای، قیچی.

مَقصَد: ـع ـ [ا]. جایی که آهنگِ آن کنند.

مُـقَصِّـر: ـع ـ [ص. فا]. تقصیرکار، کسی که در کار کوتاهی

کند.

مُقَصِّران ـ مُقَصِّرین: ـع ـ ج مقصر، تقصیرکاران.

مَقصود: ـع ـ [ص. مف]. خواسته، کام، آنچه قصد انجامش باشد.

مَقصور: ـع ـ [ص. مف]. ویژه، مختص + کوتاه کرده شده.

مَقصورَه: ـع. مقصورة ـ [ا]. اتاقک ویژه ایستادن امام در مسجد + حجره، اتاق، خانه کوچک.

مَقصورَه: [ص. مف]. کوتاه شده، الف کوتاه، کنایه از شرم زن.

مَقصوص: ـع ـ [ص. مف]. مرغ بال بریده.

مُقَضّی: ـع ـ [ص. مف]. فرموده، امر مقرر شده + برآمده، برآورده، روا شده.

مُقَضیُّ الوطر: ـع ـ [ص. ن]. آن که حاجتش روا شده.

مِقَطّ: ـع ـ [ا]. قط زن، خامه زن، استخوانکی که نوک قلم نی را بر روی آن گذارده قط زنند.

مُقَطَّر: ـع ـ [ص. مف]. (چکیده)، قطره قطره چکانیده، تقطیر شده.

مَقطَع: ـع ـ [ا]. (بندگاه)، (بریدنگاه)، جای برش، منتها و آخر چیزی + آخر هر بیت غزل و قصیده.

مُقطِع: ـع ـ [ص. فا]. پادشاه یا امیری که به کسی قطعه‌یی زمین یا دهی را به اقطاع (تیول) می‌داد تا از درآمد آن زندگی کند.

مُقَطَّع: ـع ـ [ص. مف]. بریده شده + پیراسته شده.

مُقَطَّعات: ـع ـ ج مقطعه، قطعه شعرها، شعرهای کوتاه و سبک.

مُقَطَّعَه: ـع. مقطعة ـ [ص. ا]. تقطیع شده، بریده + شعر کوتاه.

مَقطوع: ـع ـ [ص. مف]. قطع شده، بریده شده.

مَقطوعُ النَّسل: ـع ـ [ص. مف]. بی زادرود، نسل بریده.

مَقعَد: ـع ـ [ا]. انجیرک، آرست، نشست، هره، نشین، نشیمن، سوراخ کپل + جای نشستن، نشستنگاه.

مُقعَد: ـع ـ [ص]. زمینگیر، بر جای مانده.

مُقَعَّر: ـع ـ [ص. مف]. گود، میان‌فرود، فرورفته، (میان گود)؛ مقابل محدب.

مُقَفّا: ـ از ع. مقفی ـ [ص. ن]. دارای قافیه.

مُقَفَّع: ـع ـ [ص. مف]. ترنجیده و چین و چروک دار، صاحب دست پینه بسته.

مُقَفَّعی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به ابن‌مقفع، سبکی از خط قلم.

مُقَفَّل: ـع ـ [ص. مف]. قفل شده، بسته شده.

مُقَفّیٰ: ـع ـ [ص. ن]. دارای قافیه، کلام قافیه دار.

مُقل: ـع ـ [ا]. صمغی درختی با خواص دارویی.

مُقل: [ا]. ابزار کار نجاران، سر مته.

مُقَل: ـع ـ ج مقله، تخم چشم ها، چشم ها.

مُقِل: ـع ـ [ا. ص]. درویش، فقیر، بی نوا.

مُقِلّ: ـع ـ [ص. فا]. کم کننده، اندک کننده + شاعر و نویسنده که کم سراید و کم نویسد.

مِقلاد: ـع ـ [ا]. کلید.

مُقَلَّب: ـع ـ [ص. مف]. برگردانده، قلب کرده شده.

مُقَلِّب: ـع ـ [ص. فا]. برگرداننده، دگرگون کننده.

مُقَلِّبُ القُلوب: [ص. فا]. دگرگون کننده دل ها، از نام های خداوند متعال.

مُقِلّ حال: [ص. مر]. بی بضاعت، بی نوا.

مُقَلَّد: [ص. مف]. فقیه، مجتهد که از او تقلید کنند.

مُقَلِّد: ـع ـ [ص. فا]. پیرو، تقلید کننده و پیروی کننده از دیگری.

مُقَلِّدین: ـع ـ ج مقلد، تقلیدکنندگان، پیروان.

مَقلَموت: [ا. خ]. مصحف ملک الموت، عزراییل.

مِقلَمَه: ـع. مقلمة ـ [ا]. قلمدان، جای گذاشتن قلم.

مَقلوب: ـع ـ [ص. مف]. برگردانیده، واژگون شده.

مَقلوب گُفتن: [مص. مر]. سخن نامناسب و پریشان گفتن.

مَقلوب گر: [ص. فا]. وارونه کار.

مَقلوع: ـع ـ [ص. مف]. از بیخ برکنده و قلع شده + معزول.

مُقلَه: ـع. مقلة ـ [ا]. کره چشم، سیاهی و سفیدی چشم.

مُقلی: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به ابن‌مقله، گونه‌یی خط و قلم.

مُقمَر: ـع ـ [ا. ص. مف]. شب مهتابی، روشن از نور ماه.

مُقَمَّر: ـع ـ [ص. مف]. روشنی گرفته از نور ماه، درخشان.

مِقناطیس: ـ یو ـ [ا]. آهن ربا. (نگاه به مغناتیس).

مِقناع: ـع ـ [ا]. مقنعه، روسری، لچک سر زنان.

مِقنَب: ـع ـ [ص. ا]. گروه سواران غارتگر.

مُقنِص: ـع ـ [ص. فا]. شکارچی، صیاد.

مُقَنطَر ـ مُقَنطَرَه: ـع ـ [ص. مف]. طاق زده شده.

مِقنَع: ـع ـ [ا]. مقنعه، لچک، روسری زنان.

مُقنِع: ـع ـ [ص. فا]. قانع کننده، خرسند کننده.

مُقَنَّع: ـع ـ [ص]. مرد نقابدار، مرد کلاه‌خود به سر و روی پوشیده + لقب هاشم حکیم برآورنده ماه نخشب و پیشوای سپیدجامگان.

مِقنَعَه: ـع. مقنعة ـ [ا]. اشامه، کایه، روسری زنان.

مُقَنِّن: ـع ـ [ص. فا]. قانون گزار، واضع قانون.

مُقَنِّنَه: ـع. مقننة ـ [ص. فا]. مونث مقنن (قوه مقننه).

مُقَنّی: ـع ـ [ا. ص]. کاریزگر، چاه کن، لای روب کاریز.
مقناطیس: [ا]. آهن ربا. (نگاه به مغناتیس).
مُقَوّا: ـع. مقویٰ ـ [ا]. (تخته کاغذ)، صفحه‌یی از تخته کاغذ ستبر که از آن جلد کتاب و جعبه شیرینی و لوازم دیگر سازند.
مُقَوّا ساز: [ص. فا]. آن که شغل او مقوا ساختن است.
مُقَوّایی: [ص. ن]. منسوب به مقوا، ساخته از مقوا.
مِقوَد: ـع ـ [ا]. افسار، لگام، پالهنگ ستور.
مُقَوَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. هرچیز گرد بریده شده، قواره ساخته.
مُقَوَّس: ـع ـ [ص]. قوس دار، قوسی، کمانی، خمیده.
مُقَوَّس حَواجِب: ـع ـ [ص. ن]. آن که ابروی کمانی دارد.
مُقَوقِس: [ا. خ]. لقب پادشاهان مصر و اسکندریه.
مَقول: ـع ـ [ص. مفـ]. گفته شده، گفتار، نوشتار.
مَقولات: ـع ـ ج مقوله ـ گفتار، گفتارها، نوشتارها.
مَقولَه: ـع. مقولة ـ [ص. مفـ]. مطلب بیان شده در پاسخ سوال از ماهیت شیئی، گفتار، نوشتار.
مُقَوَّم: ـع ـ [ص. مفـ]. راست ایستاده، بر پا شده + ارزیابی شده.
مُقَوِّم: ـع ـ [ص. فا]. ارزیاب، قیمت گزار + تقویم نویس.
مُقَوِّمی: [ا. مص]. تقویم نویسی + ارزیابی.
مُقَوّی: ـع ـ [ص. فا]. نیروبخش، تقویت کننده + تأیید کننده.
مَقهور: ـع ـ [ص. مفـ]. زبون، شکست خورده.
مِقیاس: ـع ـ [ا]. انداس، اندازه، سنجنده، ابزار اندازه گیری.
مِقیاسات: ج مقیاس، ابزارهای اندازه گیری.
مُقَیَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. پای بند، بسته شده، وابسته به چیزی یا کسی.
مُقَیَّدات: ـع ـ ج مقیده، در قید و بندها.
مُقَیَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. قیراندوده.
مُقَیَّش: [ا]. پارچه‌یی که در آن تارهای طلا یا نقره کشیده باشند.
مَقیل: ـع ـ [ا]. چاشتگاه شراب خوردن + خواب نیمروز + قبر، گور، آرامگاه + خوابگاه + [مص]. گفتن.
مُقَیل با: [ا]. آش هفت بنشن نذری عاشورا آمیخته با کوفته ریزه.
مُقیم: ـع ـ [ص. فا]. باشنده، ساکن جایی + همیشگی، پایدار، ثابت شده در جایی.
مُقَیّی: ـع ـ [ص. فا]. داروی قی آور.
مَک: [ا. ریشه فعل مکیدن]. عمل مکیدن، مک زدن.
مَک: [پساوند. ص. فا]. مکنده: شیرمک، پستان مک.
مُک: [ا]. زوبین، نیزه کوتاه.
مُک: ـ عامیانه ـ [ق]. دقیقاً، درست، تمام، کامل.
مَکائِد: ـع ـ ج مکیدة، کیدها، مکرها، نیرنگ ها.
مُکابَدَت: ـع. مکابدة ـ [مص]. مکابده، رنج و سختی کشیدن.
مُکابِر: ـع ـ [ص. فا]. ستیزنده، جنگ کننده.
مُکابَرات: ـع ـ ج مکابرة، ستیزه‌ها، جنگ‌ها.
مُکابَرَت: ـع. مکابرة ـ [ا]. ستیزه، جنگ، معارضه.
مُکابَرَه: ـع. مکابرة ـ [ا]. ستیزه، معارضه + خودبزرگ نمایی.
مَکاتِب: ـع ـ ج مکتب، مدرسه ها + آیین ها.
مُکاتِب: ـع ـ [ص. فا. مفـ]. نویسنده، کتابت کننده + در این معنی به فتح ت هم نویسند: بنده‌یی که طبق قراردادی که با مالک خود می‌بست تعهد می‌کرد تا پس از انجام کاری یا نوشتن کتابی یا دادن بهای خود به او آزاد گردد.
مُکاتَبات: ـع ـ ج مکاتبه، نامه‌نگاری ها، نامه‌نویسی ها.
مُکاتَبَت: ـع. مکاتبة ـ [ا. مص]. مکاتبه، نامه‌نگاری.
مُکاتَبَه: ـع. مکاتبة ـ [ا. مص]. نامه‌نگاری، نامه‌نویسی به یکدیگر.
مُکاتَمَت: ـع. مکاتمة ـ [ا. مص]. رازداری، کتمان کردن.
مَکاتیب: ـع ـ ج مکتوب، نامه ها و نوشته ها + آیین ها.
مُکاثَرَت: ـع. مکاثرة ـ [ا. مص]. کثرت، چیرگی در بسیاری.
مَکّار: ـع ـ [ص. فا]. حیله گر، نیرنگباز، فریبکار.
مَکارِم: ـع ـ ج مکرمة، کرم ها، نیکوکاری ها، بزرگواری ها.
مَکارِه: ـع ـ ج مکرهه، اعمال ناپسند، مکروهات + رنج و سختی ها.
مَکّارَه: ـع. مکارة ـ [ص. فا]. فریبنده، زن بسیار مکر کننده.
مَکّارَه: ـ روسی ـ [ا]. بازار سالیانه، بازار هفتگی.
مَکّاری: ـع ـ [ا. مص]. حیله گری، گربزی، چگونگی مکار.
مُکاری: ـع ـ [ا. ص]. خربنده، کرایه دهنده خر و استر و دیگر ستور.
مَکّاس: ـع ـ [ص. ا]. باج ستان، راهدار گمرک گیر.
مِکاس: ـع ـ [مص]. چانه زدن در خرید، دبه کردن.
مُکاس: ـع ـ [ص]. واخورده، کالای واخورده‌یی که روی دیگر کالاهای فروخته شده به رایگان دهند.
مَکاسِب: ـع ـ ج مکسب، کسب ها + درآمدها.
مَکاسِر: ـع ـ ج مکسر، مواضع شکسته.
مُکاشَحَت: ـع. مکاشحة ـ [ا. مص]. دشمنی، خصومت.
مُکاشَرَت: ـع. مکاشرة ـ [مص]. آشکار کردن دشمنی.

مُکاشَفات: ــع ــ جِ مکاشفه، آشکار سازی های اسرار و امور نامعلوم بر دیگران.

مُکاشَفَت: ــع. مکاشفة ــ [مص]. مکاشفة، آشکار کردن.

مُکاشَفَه: ــع. مکاشفة ــ [مص]. کشف کردن، آشکار کردن + در اصطلاح متصوفه: آشکار یافتن اسرار و امور غیبی در دل سالک و الهام و به انجام آشکار یافتن ملکوت و جبروت و لاهوت.

مُکاشَفَه: ــع. مکاشفة ــ [مص]. دشمنی آشکار کردن.

مُکافا: ــع. مکافاة ــ [ا]. مخفف مکافات.

مُکافات: ــع. مکافاة ــ [ا]. پاداش، بادافره، کیفر، سزا.

مُکافَحَت: ــع. مکافحة ــ [ا. مص]. جنگ رویاروی.

مُکافی: ــع ــ [ص. فا]. مکافات کننده، پاداش دهنده + هم کفو، برابر هم، مساوی.

مَکاکَفت: [ا]. آسیب، گزند، آزار، رنج.

مُکالِم: ــع ــ [اسم فاعل از مکالمه]. هم سخن.

مُکالَمات: ــع ــ جِ مکالمه، گفت و شنودها.

مُکالَمَت: ــع. مکالمة ــ [مص]. با یکدیگر گفت و شنود کردن.

مُکالَمَه: ــع. مکالمة ــ [ا. مص]. گفت و شنود، باهم سخن گفتن.

مَکامِن: ــع ــ جِ مکمن ــ کمینگاه، کمینگاه ها.

مَکان: [ق. حا]. در حال مکیدن. [ص. فا]. مکنده.

مَکان: ــع ــ [ا]. جا، جای، جای باش، جایگاه، محل.

مَکان: [ا]. مقام، رتبه، جاه، منزلت + کل عالم.

مَکانَت: ــع. مکانة ــ [ا]. جاه، پایگاه، منزلت، مقام.

مَکانگاه: [ا. مر]. جای باش، منزلگاه.

مَکانی: [ص. ن]. منسوب به مکان.

مکانیزه Mécanisé: ــفر ــ [ص]. آنچه که با وسایل مکانیکی و ماشینی مجهز است.

مکانیسم Mécanisme: ــفر ــ [ا]. ساز و کار، مجموعه اجزاءِ متشکله چیزی برای تولید حرکت یا فرآیندی در یک دستگاه، کنش متقابل اجزای دستگاهی که به منظور خاصی به کار افتاده است.

مکانیسین Mécanicien: ــفر ــ [ا. ص]. مکانیک دان، متخصص ماشین.

مکانیک Mécanique: ــفر ــ [ص. ا]. متخصص امور فنی در دستگاه ماشین آلات + رشته یی از علم فیزیک که درباره انگیزه حرکات و درباره شناسایی توازن و تعادل بین نیروها و به کار بردن قوانین آن ها است.

مِکانیکی: [ص. ن]. منسوب به مکانیک. [ا. مص]. کار و شغل مکانیسین.

مُکاوَحات: ــع ــ جِ مکاوحه ــ ستیزه، ستیزه ها.

مُکاوَحَت: ــع. مکاوحة ــ [مص]. با یکدیگر جنگ کردن.

مَکاید: ــع ــ جِ مکیدة، بدسگالی ها، نیرنگ ها.

مُکایَدَت: ــع. مکایدة ــ [ا. مص]. بدسگالی، نیرنگ سازی.

مُکایَدَه: ــع. مکایدة ــ [ا. مص]. بدسگالی، نیرنگ سازی.

مُکِبّ: ــع ــ [ص. فا]. دمر خوابیده + سرنگون.

مُکَبِّر: ــع ــ [ص. فا]. تکبیر گوینده، اذان گوینده.

مَکبوب: ــع ــ [ص. مف]. به روی زمین کوبیده شده.

مَکبود: ــع ــ [ص. مف]. دچار بیماری کبد.

مِکَبَّه: ــع. مکبة ــ [ا]. سر پوش، در پوش، نهنین.

مَکتَب: ــع ــ [ا]. جای کتابت، جای نوشتن + دبستان، مدرسه، دبیرستان + مجموعه نظریات شایع شده یک استاد، آیین شناخت و نظام فکری، جهان بینی.

مُکَتِّب: ــع ــ [ص. فا]. آموزگار، معلم.

مَکتَب خانه: [ا. مر]. مکتب، جای آموزش سواد.

مَکتَب دار: [ص. فا]. معلم مکتب خانه + بنیانگزار آیین فکری.

مَکتَبی: [ص. ن]. منسوب به مکتب، به مکتب رونده + پیرو آیینی.

مُکتَتَم: ــع ــ [ص. مف]. پنهان داشته شده، پوشیده.

مُکتَحِل: ــع ــ [ص. فا]. آن که در چشم خود سرمه کشیده.

مُکتَسَب: ــع ــ [ص. مف]. کسب شده، به دست آورده شده.

مُکتَسِب: ــع ــ [ص. فا]. کسب کننده، به دست آورنده.

مُکتَسَبات: ــع ــ جِ مکتسبه، کسب شده ها، دسترنج ها.

مُکتَسی: ــع ــ [ص. فا]. کسوت پوش، لباس پوشیده.

مُکتَشَف: ــع ــ [ص. مف]. کشف شده، مکشوفه.

مُکتَشِف: ــع ــ [ص. فا]. کشف کننده، کاشف.

مُکتَشِفین: ــع ــ جِ مکتشف، کشف کنندگان.

مُکتَفی: ــع ــ [ص. فا]. اکتفا کننده به چیزی.

مُکتَّم: ــع ــ [ص. مف]. پوشیده، پنهان، در کتمان.

مُکتَنِس: ــع ــ [ص. مف]. پنهان و پوشیده شده.

مَکتَنَف: ــع ــ [ا]. پناهگاه.

مُکتَنِف: ــع ــ [ص. فا]. احاطه کننده + پناه جوینده.

مَکتوب: ــع ــ [ص. مف]. نوشته شده، نوشته، نامه.

مَکتوبات: ــع ــ جِ مکتوبه، نوشته ها، نامه ها.

مَکتوبَه: ــع. مکتوبة ــ [ص. مف]. مونث مکتوب.

مَکتوف: ــع ــ [ص. مف]. مرد کت بسته.

مَکتوم: ـع ـ [ص. مفـ]. پوشیده، پنهان شده.
مُکتَهِل: ـع ـ [ص]. دوموی، پا به سن گذاشته.
مَکث: ـع ـ [ا]. درنگ، ایست برای مدت کوتاه، تأمل.
مِکثار: ـع ـ [ص. فا]. بسیارگو، پرچانه، پرحرف.
مُکَثَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. هرچیز افزوده شده، به کثرت رسیده.
مُکثِر: ـع ـ [ص. فا]. بسیار آورنده، آن که بسیار نویسد + مرد توانگر به مال و ثروت.
مِکحَل: ـع ـ [ا]. میل باریک که با آن سرمه به چشم کشند.
مُکحَل: ـع ـ [ص. مفـ]. چشم سرمه کشیده.
مِکحَله: ـع ـ [ا]. سرمه دان.
مَکحول: ـع ـ [ص. مفـ]. سرمه کشیده (چشم).
مُکَدَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. تار، تیره شده + در فارسی: [ص. مفـ]. تنگدل، رنجیده خاطر، کسل.
مُکَدِّر: ـع ـ [ص. فا]. ناگوار کننده، تیره کننده.
مُکَذِّب: ـع ـ [ص. فا]. تکذیب کننده، انکار کننده.
مَکذوب: ـع ـ [ا]. دروغ، ناراست.
مَکر: ـع ـ [ا]. چاره، تدبیر + نیرنگ، ترفند، فریب، افسون.
مَکرآمیز: [ص. مفـ]. آمیخته به مکر + [ص. فا]. حیله باز.
مُکران: [ا. خ]. شهری کهن میان کرمان و سیستان.
مُکَرَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. دوباره، بار دیگر، بارها کرده شده.
مُکَرَّراً: ـع ـ [ق]. به طور مکرر، بارها، به دفعات.
مَکرساز: [ص. فا]. چاره گر + حیله گر، نیرنگباز.
مَکرَع: ـع ـ [ا]. آبشخور، جای آب نوشیدن.
مَکرَعَه: ـع. مکرعة ـ [ا]. مشک آب.
مُکَرَّم: ـع ـ [ص. مفـ]. احترام شده، نواخته، بزرگ داشته.
مُکرِم: ـع ـ [ص. فا]. بزرگوار، بزرگ و محترم دارنده.
مُکَرَّماً: ـع ـ [ق]. به عزت، با احترام.
مَکرُمات: ـع ـ ج مکرمة، کرامت ها، جوانمردی ها، نیکی ها.
مَکرُمَت: ـع. مکرمة ـ [ا. مص]. نواخت، جوانمردی، بزرگواری.
مُکَرَّم زاده: [ص. مفـ]. بزرگوارزاده.
مُکَرَّمین: ـع ـ ج مکرم، بزرگداشتگان.
مُکَرمَش: ـع ـ [ص. مفـ]. چین و چروک خورده.
مَکرَمَه: [ا]. قسمی کاردستی توری بافت با طرح های هندسی.
مَکرُمَه: ـع. مکرمة ـ [ا. مص]. مکرمت، بزرگواری.
مُکَرَّمَه: ـع. مکرمة ـ [ص]. زن عزیز و گرامی.
مُکَرَّمیّه: [ا. خ]. فرقه یی از خوارج.
مَکروب: ـع ـ [ص. مفـ]. اندوهگین، اندوهناک.
مَکروه: ـع ـ [ص. مفـ]. ناخوشایند، زشت، ناپدرام، ناپسند.

مَکروه: ـع ـ [ا]. بدی، آفت، گزند، آسیب + رنج و بلا.
مَکروهات: ـع ـ ج مکروهه، کراهت دارها.
مَکروه طَلعَت: [ص. مر]. زشت دیدار، کریه شکل.
مَکروهَه: ـع. مکروهة ـ [ص. مفـ]. مونث مکروه، زن ناخوشایند.
مُکرِه: ـع ـ [ص. فا]. اکراه نماینده، ناخوش دارنده.
مُکرَهاً: ـع ـ [ق]. با کراهت، به اکراه، با بیزاری.
مَکرَهَه: ـع. مکرهة ـ [ص]. هرچیز کراهت دار.
مُکرَهی: [ا. مص]. مکروه بودن، ناپدرامی.
مُکریٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. کرایه داده شده.
مَکس: ـع ـ [ا]. باج، مالیات، حق گمرکی.
مَکس: ـع ـ [مص]. چانه زدن در خرید.
مَکسَب: ـع ـ [ا]. کسب، پیشه + درآمد کسب.
مَکسَبَه: ـع. مکسبة ـ [ا]. مکسب، پیشه، درآمد کسب.
مِکَست: [ا]. شکست + [ص]. تابدار و خمیده.
مُکَسَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. شکسته، شکسته شده.
مُکَسِّر: ـع ـ [ص. فا]. شکننده.
مَکسور: ـع ـ [ص. مفـ]. شکسته + کسر داده.
مَکسور: ـع ـ [ص. مفـ]. کلمه یی که دارای صدای زیر باشد.
مَکسوف: ـع ـ [ص. مفـ]. تیره، تار، تیرگی گرفته.
مَکِش: [ا. مص]. عمل مکیدن با وارد کردن نیرو بر جسمی از راه کاستن فشار هوا بر بخشی از سطح آن.
مَکِش: [فعل امر]. نَکش، جذب نکن + حمل نکن + مالش مده.
مَکُش: [فعل امر]. نکُش، به قتل نرسان، جانش را مگیر.
مَکشوف: ـع ـ [ص. مفـ]. آشکارا، آشکار شده، برهنه.
مُکَعَّب: ـع ـ [ا. ص]. تاس، (شش رویه)، جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد + توان سوم یک عدد.
مُکَفَّر: ـع ـ [ص. مفـ]. کافر خوانده شده + کفاره پرداخته شده.
مُکَفِّر: ـع ـ [ص. فا]. کفاره دهنده + نسبت کفر دهنده.
مَکفوف: ـع ـ [ص]. کور، نابینا.
مَکفوف: ـع ـ [ص. مفـ]. ممنوع، منع شده، بازداشته.
مَکفول: ـع ـ [ص. مفـ]. کسی که تحت کفالت باشد.
مَکفی: ـع ـ [ص. مفـ]. کفایت شده، به انجام رسیده.
مُکفی: ـ از ع ـ [ص. فا]. رسا، کافی، کفایت دهنده و کافی.
مَکِل: ـع ـ [ا]. زالو، کرمی که بر دمل گذارند.

مُکَلّا: ـفارسی عربی شده ـ [ص]. کلاهی، آن که کلاه به سر دارد.
مُکَلَّس: ـع ـ [ص. مفـ]. آهکی، آهکی شده، آهک دار.
مُکَلَّف: ـع ـ [ص]. عهده دار تکلیف، موظف + بالغ.
مُکَلَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. آراسته به زر و گوهر + تاج بر سر نهاده.
مُکَمَّل: ـع ـ [ص. مفـ]. کامل شده، تمام شده.
مُکَمِّل: ـع ـ [ص. فا]. کامل کننده، تمام کننده.
مُکَمَّلین: ـع ـ ج مکمل، کامل شدگان.
مَکمَن: ـع ـ [ا]. کمینگاه، نهانگاه + قرارگاه.
مِکناس ـ مِکنَسَة: ـع ـ [ا]. جارو، جاروب.
مُکنَت: ـع. مکنة ـ [ا. مص]. دارایی، توانگری، قدرت.
مَکَندِگان: ج مکنده، رده‌یی از جانوران تک یاخته یی مکنده.
مَکَنده: [ص. فا]. آن که عمل مکیدن را انجام دهد.
مِکنَس: ـع ـ [ا]. گونه یی ذرت خوشه یی شیرین.
مِکنَسَه: ـع. مکنسة ـ [ا]. جارو، جاروب + گل کتانی (گیاه).
مُکَنَّف: ـع ـ [ص. مفـ]. احاطه کرده شده، دوردار + درپناه.
مَکنو: [ا]. گونه یی سرانداز زنان زرتشتی که پارچه یی است به طول سه متر.
مَکنوز: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. گنجینه، گنج در خاک پنهان کرده شده.
مَکنوزات: ـع ـ ج مکنوزه، گنجینه ها + محفوظات.
مَکنون: ـع ـ [ص. مفـ]. نهفته، پوشیده، پنهان کرده شده.
مَکنونات: ـع ـ ج مکنونه، نهفته ها.
مُکَنّیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. کنیه دار، کنیه داده شده.
مَکو ـ ماکو: [ا]. مکوک، ابزار جولاهان یا بافندگان و خیاطان که ماسوره یا قرقره فلزی را در آن نصب کرده جامه بافند یا دوزند.
مِکوَر: ـع ـ [ا]. مکوره، دستار، عمامه.
مُکَوَّر: ـع ـ [ا. ص]. عمامه پیچیده و آماده به سر نهادن.
مِکوَس: ـع ـ [ا]. ابزار آژین کردن سنگ آسیا.
مَکوک: [ا]. مکو، ماکو، ابزار جولاهان (نگاه به مکو)، ابزاری در چرخ خیاطی که ماسوره در میان آن نهند.
مُکَوکَب: ـع ـ [ص. مفـ]. ستاره‌دار، رویه چیزی که با ستاره گونه هایی از زر و سیم آراسته شده باشد، آسمان پر ستاره.
مُکَوَّن: ـع ـ [ص. مفـ]. پدیده، آفریده، هست کرده شده.
مُکَوِّن: ـع ـ [ص. فا]. آفریننده، پدید آورنده، هستی بخش.
مُکَوَّنات: ـع ـ ج مکونه، پدیده ها، آفریدگان.
مِکَّه: [ا]. قسمی پستانک که کودکان مکند.
مَکَّه: [ا. خ]. خانه کعبه، شهری مقدس که قبله مسلمانان جهان است و هر ساله حاجیان از کشورهای جهان به زیارت آنجا روند.
مَکّی: [ص. ن]. منسوب به مکه، اهل مکه.
مِکیاز: [ص. ا]. امرد، پسر پشت‌پایی، مخنث.
مِکیال: ـع ـ [ا]. پیمانه، وسیله کیل کردن + مقیاس.
مَکیب!: [فعل امر]. از کیبیدن، منحرف مکن!.
مَکیث: ـع ـ [ص]. مکث کننده، رزین، باوقار.
مَکید: ـع. مکیدة ـ [ا. مص]. بدسگالی، کید، نیرنگ.
مُکید: ـع ـ [ص. فا]. کید کننده، نیرنگباز.
مَکیدت: ـع. مکیدة ـ [ا. مص]. بدسگالی، فریب، نیرنگ.
مَکیدن: [مص]. چوشیدن، خنیدن، آب مایه‌یی یا چیزی را با فشار لبان و دهان یا با وسیله دیگری فروکشیدن.
مَکیدَنی: [ص. لیا]. آنچه قابل مکیدن باشد.
مَکیده: [ص. مفـ]. آنچه را که با دهان یا با دستگاهی فروکشیده باشند.
مِکیس: [ا]. پافشاری در کاهش بها، چانه زدن.
مُکَیَّف: ـع ـ [ص. مفـ]. کیفیت یافته، دارای کیفیت.
مُکَیِّف: ـع ـ [ص. فا]. مستی آور، کیفیت دهنده.
مُکَیَّفات: ـع ـ ج مکیفه، کیف یا کیفیت داده شده ها.
مُکَیِّفات: ـع ـ ج مُکَیِّفَه، مستی آورندگان + اصطلاحاً مواد مخدر.
مَکیک: [ا]. ماکو، مکو (نگاه به مکو).
مَکیل: ـع ـ [ص. مفـ]. با پیمانه پیموده شده.
مَکین: ـع ـ [ص]. جای گیر، صاحب مسند، جایگزین.
مَکینَه: [ا]. مکنده، آلت و دستگاه مکیدن.
مَکّیَّه: ـع ـ [ص. ن]. مونث مکی، منسوب به مکه.
مَگ: ـپهـ ـ [ا]. درخت خرما، خرمابن.
مَگَر: [قید استثناء]. به استثنای، الا، به جز، غیر از.
«به گیتی نداری کسی را همال
مگر پُرهُنر نامور پور زال».
مَگَر: [حرف رابطه]. در مقام شک و گمان، شاید باشد که، به امید آن که، بلکه، بود که، یحتمل، یمکن:
«مگر هرکسی بس کند مرز خویش
بداند سرمایه و ارز خویش».
مَگَر: [قید استفهام]. آیا، در مقام استفهام و انکاری:
«مگر پور دستان سام یلی گزین نامور رستم زابلی؟»
فردوسی

مَگَر: [حرف رابطه]. یا:

«مجلس است این مگر بهشت برین

که بهای بهشت هست بر این»

قطران

مَگَر: [ق]. همانا، مانا، به تحقیق، البته:

«به حال دل خستگان درنگر

که روزی تو دل خسته باشی مگر»

بوستان

مَگَر: [ق]. گویی، گویا، پنداری، به ظاهر، مثل اینکه:

«به رویش همی بردمد مشک سارا

مگر راه بر طبل عطار دارد».

ناصرخسرو

مَگَر: [ق]. اتفاقاً، قضا را، از قضا:

«یکی از دوستان مخلص را

مگر آواز من رسید به گوش».

گلستان

مَگَر: [ق]. تنها، فقط:

«چنان بِزد رَه اسلام غمزه ساقی

که اجتناب ز صهبا مگر صُهَیب کند».

حافظ

مَگَرمَج: [ا]. تمساح، سوسمار هیولا.

مَگَس: [ا]. حشره‌یی از راسته دوبالان و خردجثه و آزارنده و دارای خرطومی مکنده که چون بر روی پلیدی‌ها نشیند ناقل میکرب است.

مَگَسِ اَنگبین: [ا. منسوب]. زنبورعسل، به عربی نحل.

مَگَس‌پَران: [ا. مر]. آنچه بـا آن مگس رانند، رشته‌هایی چرمی که به صورت ستور آویزند تا با تکان دادن سر خود مگس‌ها را پراند.

مَگَس خِنگ: [ا. مر]. نوعی اسب.

مَگَس‌ران: [ا. مر]. مگس‌پران، هر وسیله راندن مگس.

مَگَس‌خوار: [ا. مر]. نوعی پرنده که مگس خورد.

مَگَسَک: [ا]. نوعی مگس خرد.

مَگَسَک: [ا]. برآمدگی کوچکی بر سر لوله تفنگ و مسلسل و دیگر ابزار آتشبار که هنگام تیراندازی از شکاف درجه هدف را با نوک مگسک راست بینند.

مَگَس‌کُش: [ا. مر]. دست ابزاری پلاستیکی و نرم که با آن بر روی مگس زنند و کشندش.

مَگَس‌گیر: [ا. مر]. عنکبوت، تارعنکبوت + هر مگس‌خوار.

مَگَس‌گیرَک: [ا. مر]. زرزوره، نوعی عنکبوت.

مَگَس‌وار: [ق]. مانند مگس، به کردار مگس.

مَگَل: [ا]. وزغ، غوک، قورباغه، وک.

مِگَل: [ا]. زالو، کرمی درشت و خونخوار.

مَگو!: [فعل نهی خطابی به دوم شخص مفرد]. نگو!.

مَگو: [ص. ق]. ناگفتنی، رازپنهان کردنی. (رازمگو).

مِل!: [نهی خطابی]. مخفف مهل از هلیدن، مگذار!.

مِل: [ا]. موی سر و تن + گل سفید رنگ نقاشی.

مُل: [ا]. می، باده، شراب، نبیذ، صهبا.

مُل: [ا]. گردن + کوهان گاو نر + گلابی.

مَلا: ـع ـ [ص]. پر، انباشته، مملو، انبوه.

مَلا ـ مَلأ: ـع ـ [ا. مص]. پری، انبوهی + گروه مردم، انجمن؛ مقابل خلأ.

مَلا ـ مَلأ: ـ درفارسی ـ [ص]. آشکارا، فاش. (ملأ عام: برابر انظار مردم).

مَلأ اَعلیٰ: ـع ـ [ا. منسوب]. عالم بالا، عالم ارواح مجرده، فرشتگان عالم بالا.

مُلّا: ـ از مولیٰ تازی ـ [ص]. آخوند، درس خوانده، عالم، باسواد، لقب علمای روحانی + معلم.

مَلائِک: ـع ـ جِ مَلَک ـ فرشته، فرشتگان.

مَلائِکَه: ـع ـ جِ مَلَک ـ فرشته، فرشتگان.

مَلائِکی: [ص. ن]. منسوب به ملائک.

مُلّاباجی: ـع. ت ـ [ص. ا]. معلمه مکتب دختران.

مُلّاباشی: [ا. ص]. بزرگ ملایان درباری.

مَلابِس: ـع ـ جِ ملبس، جامه‌ها، پوشاک‌ها.

مُلابِس: ـع ـ [ص]. همراه، قرین، همصحبت + سر پرست، متصدی کاری.

مُلابَسَت: ـع. ملابسة ـ [ا. مص]. سر پرستی، اشتغال به کاری.

مِلات ـ ملاط: [ا]. لاد، آژند، گل که بنایان میان هردو آجر و دیگر مصالح ساختمانی نهند.

مَلاج: [ا]. ملاز، جاندانه، تشنگ، یافوخ، بخش پیشین کاسه سر، فضای غشایی که بین استخوان‌های جمجمه نوزاد واقع است.

مَلاجی‌ء: ـع ـ جِ ملجاء ـ پناهگاه، پناهگاه‌ها.

مَلّاح: ـع ـ [ا. ص]. ملوان، کشتی‌بان، دریانورد.

مِلاح: ـع ـ جِ ملیح و ملیحه، نمکین‌ها، خوب رویان.

مُلّاح: ـع ـ [ص]. نمکین، خوبروی + [ا]. شوره گیاه.

مَلاحَت: ـع. ملاحة ـ [ا. مص]. بانمکی، شیرینی دلکش روی یار.

مَلاحِدَه: ـع. ملاحدة ـ جِ ملحد، از دین برگشته ها، به طور اعم به پیروان حسن صباح یا فرقه اسماعیلیه گفته اند.
مُلاحَظات: ـع ـ جِ ملاحظه، نگرش، (ویژه نگری)، (همه سونگری).
مُلاحَظَت: ـع. ملاحظة ـ [مص]. ملاحظه، نگاه کردن.
مُلاحَظَه: ـع. ملاحظة ـ [ا. مص]. نگرش، بررسی نظری، دیدن، (ویژه نگری)، رعایت + تأمل و تفکر + احتیاط، پروا.
مُلاحَظَه کار: [ص. فا]. (همه سونگر)، رعایت کننده + محافظه کار.
مَلاحِم: ـع ـ جِ ملحمه، فتنه ها، جنگ های بزرگ.
مَلّاح وار: [ق]. مانند ملاح، به کردار ملوانان.
مَلّاحی: [ا. مص]. عمل و شغل ملاح، کشتی بانی.
مُلاحی: ـع ـ [ا]. نوعی انگور سپید دانه دراز.
مَلاخ: [ا]. گیاهی دارویی مانند اشنان.
مَلاخ: [ا. خ]. ملاخه، نام جزیره یی است به دریای هند.
مُلّاخانَه: [ا. مر]. مکتب، مدرسه ابتدایی در قدیم.
مُلّاخور: [ص. مف]. خوردنی ارزان + ویژگی مال تلف شده.
مُلاذ: ـع ـ [ا]. جای پناه، پناهگاه، جان پناه.
مَلاذّ: ـع ـ جِ ملذة، خوش مزه ها، چیزهای لذیذ.
مَلاذُ الأنام: ـع ـ [ا. مر]. پناهگاه و حامی مردم.
مَلاذُ الغُرَبا و الفُقَرا: [ا. مر]. پناهگاه غریبان و فقیران.
مَلاذگرد: [ا. خ]. شهری است در قفقاز.
مُلّا روشنی: [ا. مر]. خفاش، شب پره.
مَلاز: [ا]. ملازه، کژک، کده، زبان کوچک سر حلق.
مَلاز: [ا]. ملاج (نگاه به ملاج).
مَلازگرد: [ا. خ]. شهری است در قفقاز.
مُلازِم: ـع. ملازمة ـ [ص]. لازم هم شده، همراه، وابسته + نوکر.
مُلازِمان: ـ از تازی ـ جِ ملازم، همراهان، گماشتگان.
مُلازَمَت: ـع. ملازمة ـ [مص]. همراهی، پیوسته با کسی یا با چیزی بودن.
مُلازَمَه: ـع. ملازمة ـ [ا. مص]. همبستگی، همراهی، لازم و ملزومی، اقتضای چیزی است چیز دیگر را.
مُلازِمین: ـع ـ جِ ملازم، همراهان، نوکران، همبستگان.
مَلازَه: [ا]. ملاز، کده، کژک، کام، زبان کوچک.
مِلاس Mélasse: ـ فر ـ [ا]. تفاله و ثقل شیره یی از ته مانده چغندر جوشانده در کارخانه قند، تفاله انگور و سیب.
مَلاسَت: ـع. ملاسة ـ [ا. مص]. نرمی، همواری.
مُلاصِق: ـع ـ [ص]. چسبیده به هم، متصل، پیوسته.

مَلاط: ـ معرب ملات ـ [ا]. لاد، آژند، گِل که بنایان میان هردو آجر یا دیگر مصالح ساختمانی نهند.
مُلاطِف: ـع ـ [ص. فا]. مهربانی کننده.
مُلاطَفات: ـع ـ جِ ملاطفه، نامه های کوتاه + مهربانی ها، نیکویی ها، ملاطفت ها.
مُلاطَفَت: ـع. ملاطفة ـ [ا. مص]. مهربانی، نیکویی، نوازش.
مُلاطَفَت آمیز: [ص. مر]. رفتاری آمیخته با مهربانی.
مُلاطَفَه: ـع. ملاطفة ـ [ا]. مهربانی، اظهار لطف + نامه کوتاه.
مُلاطَفَه آمیز: [ص. مر]. رفتاری آمیخته با مهربانی.
مُلاطَمات: ـع ـ جِ ملاطمه، کشیده ها، سیلی ها.
مُلاطَمَت: ـع. ملاطمة ـ [مص]. کشیده زدن، سیلی زدن.
مَلأ عام: ـ از ع ـ [ا. مر]. آشکارا در انظار مردم.
مَلاعِب: ـع ـ جِ ملعب، جای های بازی، مجالس شادمانی.
مُلاعِب: ـع ـ [ص. فا]. بازیگر + لاس زن.
مُلاعَبَت: ـع. ملاعبة ـ [ا. مص]. ملاعبه، شوخی و لاس زدن با زن.
مُلاعَبَه: ـع. ملاعبة ـ [ا. مص]. بازی و شوخی با یکدیگر، لاس زنی، دست بازی با زن.
مَلاعِق: ـع ـ جِ ملعقه، ملاقه ها، (قاشق پیاله ها).
مُلاعِن: ـع ـ [ص. فا]. لعن کننده، نفرین کننده.
مُلاعَنَه: ـع. ملاعنة ـ [مص]. یکدیگر را لعنت کردن.
مَلاعین: ـع ـ جِ ملعون، رانده شده ها، نفرین شده ها.
مَلاغَه: ـ از ع. ملعقة ـ [ا]. ملاقه، (قاشق پیاله).
مَلافَه: ـ از ع. ملحفة ـ [ا]. فرغل، بستر آهنگ، روتشکی، رولحافی، پارچه یی پهن و نرم برای گستردن روی تشک یا زیر لحاف و پتو.
مَلّاق: ـع ـ [ص. فا]. بسیار چاپلوس.
مُلاقا: ـع. ملاقاة ـ [ا]. مخفف ملاقات، دیدار.
مُلاقات: ـع. ملاقاة ـ [ا]. دیدار، رویارویی + برخورد.
مُلاقاتی: [ص. ن]. کسی که به دیدن دیگری (در زندان یا بیمارستان) رفته باشد، دیدار کننده.
مَلاقَه: ـ از ع. ملعقه ـ [ا]. (قاشق پیاله)، قاشقی بزرگ و دسته بلند و ته گود با ظرفیت پیاله که با آن از دیگ غذای شل بیرون کشند.
مُلاقی: ـع ـ [ص. فا]. دیدار کننده، روبرو شونده.
مَلاک: ـع ـ [ا]. مخفف مَلأک، فرشته، ملک.
مَلّاک: ـ از ع. مُلّاک ـ [ص]. کسی که دارای املاک

بسیار باشد.

مِلاک: ــع ــ [ا]. معیار، قاعده، ضابطه، آیین + مایه، بنیاد، اساس، گِل خاک.

مُلاک: ــع ــ ج مالک، دارندگان ملک.

مَلاکین: ــ از ع ــ ج مالک، دارندگان ملک، زمین داران.

مَلال: ــع ــ [ا. مص]. دلتنگی، افسردگی، بیزاری، اندوه و رنج.

مَلال انگیز: [ص. فا]. ملال آور، کسل کننده.

مَلالَت: ــع. ملالة ــ [ا. مص]. تنگدلی، اندوه، افسردگی.

مَلام: ــع ــ [ا. مص]. ملامت، سرزنش، نکوهش.

مَلامَت: ــع. ملامة ــ [ا]. نکوهش، سرزنش، گواژه.

مَلامَت پَسَند: [ص. فا]. بی عار، دوستدار ملامت.

مَلامَت کَش: [ص. فا]. تحمل کننده سرزنش و طعنه.

مَلامَت کُنان: [ق. حا]. در حال ملامت کردن.

مَلامَت گاه: [ا. مر]. محل ملامت، جای سرزنش.

مَلامَتگَر: [ص. فا]. ملامت گو، نکوهشگر، طعنه زن.

مَلامَت گوی: [ص. فا]. ملامت گو، سرزنش کننده.

مَلامَتی: [ص. ن]. منسوب به ملامت، بی اعتنا به ملامت + فرقه یی از صوفیه که در راه اخلاص به حق نیکی های خود پنهان می‌کردند و بدی های خود را مخفی نمی‌داشتند.

مَلامَتیان: [ا. خ]. (نگاه به واژه ملامتی).

مَلامِح: ــع ــ ج لمحه، جلوه های زیبایی چهره.

مُلامَسَت: ــع. ملامسة ــ [مص]. یکدیگر را بسودن و دستمالی کردن.

مُلامَسَه: ــع. ملامسة ــ [ا. مص]. دستمالی، یکدیگر را بسودن و لمس کردن.

مِلامین Mélamine: ــ فر ــ [ا]. ماده یی متبلور به فرمول $C_3H_6N_6$ که معمولاً از کالسیوم سیانامید تهیه شده و در پلاستیک سازی به کار رود. [ص. ن]. از جنس ملامین، بشقاب ملامین.

مُلا نُقطی: [ص. ن]. کسی که در ثبت یا در خواندن نقطه های کلمات بیش از معنی آن ها توجه دارد + مقید به رعایت سنت های کهن ادبی + کم سواد.

مُلاوَمَت: ــع. ملاومة ــ [مص]. یکدیگر را ملامت کردن.

مَلاهی: ــع ــ ج ملهی، آلات لهو، اسباب بازی.

مُلا یَزقَل: [ص. مر]. سمبل پول پرستی، مَلای یهودی فقیر و شوریده.

مَلایِک: ــع. ملائِک ــ ج ملک، فرشتگان.

مَلایِک پَی: [ص. مر]. خوش قدم، مبارک پی.

مَلایِک صورَت: [ص. ن]. فرشته رخسار، زیباروی.

مَلایِک مَنظَر: [ص. مر]. فرشته دیدار، زیباروی.

مَلایِکَه ــ مَلائِکَه: ــع ــ ج ملک، فرشتگان.

مُلایِم: ــع. ملائم ــ [ص]. سازگار، مناسب، موافق + بردبار، خوشخوی، نرم گونه، نرم و آرام + معتدل، به آهنگ، روان + خوشگوار.

مُلایِمَت: ــع. ملایمة ــ [ا. مص]. سازگاری + نرمی + مهربانی.

مُلایَنَت: ــع. ملاینة ــ [ا. مص]. نرمی، آرامی، مدارا.

مُلایی: [ا. مص]. ملا بودن، آخوند بودن، باسواد بودن.

مَلبَس: ــع ــ [ا]. جای پوشش، لباس، جامه، هر قسم پوشیدنی.

مُلَبَّس: ــع ــ [ص. مف]. پنهان و پوشیده، مختلط و پوشیده + در فارسی: آن که لباس به تن پوشیده.

مَلبوس: ــع ــ [ص. مف]. پوشیده، جامه به تن پوشیده + مخفی، پنهان. [ا]. جامه، پوشاک، پوشیدنی.

مَلبوسات: ــع ــ ج ملبوسه، جامه ها، پوشاک ها.

مِلَّت: ــع. ملة ــ [ا]. شریعت، دین، مذهب، کیش، آیین + [ص]. پیروان یک دین، امت.

مِلَّت: ــ در فارسی ــ [ا]. (میهن مردم)، قوم، همگی جوامع انسانی در یک سرزمین دارای موقعیت جغرافیایی واحد که تابع یک قانون و مقررات و برخوردار از حقوق همانند و دارای یک سرگذشت و گذشته تاریخی و دارای یک سرشت و منش اجتماعی و دارای یک فرهنگ و یک آداب و رسوم و در نهایت دارای همبستگی معنوی و روحی باشند.

مُلتان: [ا. خ]. شهری بزرگ و تاریخی میان پنجاب و سند.

مُلتَئِم: ــع ــ [ص. ا]. بهبود یافته، زخم التیام یافته و جای جوش خورده آن.

مُلتَبِس: ــع ــ [ص. مف]. مشکوک، مشتبه + پوشیده.

مُلتَجا ــ مُلتَجأ: ــع ــ [ا]. پناه، جای پناه، پناهگاه.

مُلتَجی: ــع ــ [ص. فا]. زینهارخواه، پناهنده.

مُلتَحَد: ــع ــ [ا]. پناهگاه، یار و دستگیر.

مُلتَحِم: ــع ــ [ص. ا]. لحیم شده + زخم جوش خورده.

مُلتَحِمَه: ــع. ملتحمة ــ [ا]. مونث ملتحم، نسج ملتحمه، نسجی است که جهت اتصال و ارتباط دیگر انساج و اعضای بدن به کار رود و رابط بین سایر بافت ها است + غشای نازک شفافی که سطح داخلی پلک ها و بخش قدامی کره چشم را می‌پوشاند و روی خودش برمی‌گردد.

مُلتَزِم: ــع ــ [ص. فا]. بر خود لازم گیرنده، متعهد، بر عهده گیرنده.

مُلتَزِم: ـ در فارسی ـ [ص. ا]. هریک از همراهان شاه یا بزرگی.
مُلتَزَم: [ا. خ]. محلی میان در خانه کعبه و حجرالاسود.
مُلتَزِمین: ـ از تازی ـ ج ملتزم، همراهان، پیروان، نوکران.
مُلتَصِق: ـع ـ [ص. فا]. چسبنده، به هم چسبیده.
مُلتَطِم: ـع ـ [ص. فا]. متلاطم، دریای مواج.
مُلتَف: ـع ـ [ص. مف]. برگشته، درهم پیچیده.
مُلتَفِت: ـع ـ [ص. فا]. برگشته به سوی کسی یا چیزی، نگرنده + متوجه، خبردار.
مِلَّت فُروز: [ص. فا]. کسی که باعث سعادت ملت باشد.
مُلتَقا: ـع. ملتقیٰ ـ [ا]. برشگاه، محل تلاقی، جای دیدار.
مُلتَقِط: [ص. فا]. بردارنده از زمین، برگزیننده.
مُلتَقیٰ: ـع ـ [ص. مف]. دیدار کرده شده + [ا]. دیدارگاه، محل تلاقی.
مُلتَقی: ـع ـ [ص. فا]. دیدار کننده، ملاقات کننده.
مُلتَمَس: ـع ـ [ص. مف]. درخواست شده، خواسته، حاجت.
مُلتَمِس: ـع ـ [ص. فا]. التماس کننده، خواستار، خواهش کننده.
مُلتَمَسات: ـع ـ ج ملتمسه، خواسته ها، درخواست ها.
مُلتَمِسین: ـع ـ ج مُلتمس، التماس کنندگان.
مُلتَوی: ـع ـ [ص. فا]. پیچ درپیچ شونده.
مُلتَهِب: ـع ـ [ص. فا]. شعله ور، آتش زبانه کشنده.
مُلتَهِبَه: ـع. ملتهبة ـ [ص. فا]. مونث ملتهب (ادویه ملتهبه).
مَلَج: [ا]. درختی از تیره نارون ها، قره آغاج.
مَلجَا ـ مَلجَأ: ـع ـ [ا]. پناه، پناهگاه.
مُلجَأ: ـع ـ [ص. مف]. به زور وادار به کاری شده، ناگزیر.
مُلجَم: ـع ـ [ص. مف]. لگام کرده شده، رام، مطیع.
مَلَچ و مولوچ: ـ عامیانه ـ [ا. صوت]. صدای دهان بی تربیت به هنگام غذا خوردن.
مِلح: ـع ـ [ا]. نمک، منشأ شوری.
مُلَح: ـع ـ ج مُلحَه، سخن های نمکین، سخنان خوش.
مُلِح: ـع ـ [ص. فا]. الحاح کننده، به زاری التماس کننده.
مُلحِد: ـع ـ [ص]. مخالف دین حاکم، از دین برگشته.
مُلحِدین: ـع ـ ج ملحد، از دین برگشتگان.
مِلحَفَه: ـع. ملحفة ـ [ا]. ملافه، شمد، فرغل، بستر آهنگ، رولحافی، روتشکی.
مُلحَق: ـع ـ [ص. مف]. پیوسته، ضمیمه، پیوسته به دیگری.
مُلحَقات: ـع ـ ج ملحقه، افزوده ها، پیوسته ها.
مُلحَقَه: ـع. ملحقة ـ [ص. مف]. مونث ملحق.

مُلحَم: ـع ـ [ا]. قسمی جامه ابریشمی غالباً سفید.
مَلحَمَه: ـع. ملحمة ـ [ا]. جنگ بزرگ، فتنه عظیم.
مَلحوظ: ـع ـ [ص. مف]. ملاحظه شده، نگریسته شده.
مَلحون: ـع ـ [ص. مف]. شعر توأم با لحن، آهنگ دار.
مَلحونات: ـع ـ ج ملحونه، اشعاری که با آهنگ موسیقی خوانند.
مُلحَه: ـع. ملحة ـ [ص]. سخن خوش و نمکین.
مِلحی: [ص. ن]. منسوب به ملح، نمکی، نمکین.
مَلَخ: [ا]. میگ، جانورکی در انواع مختلف از راسته راست بالان و پرواز کننده و با دو پای بلند اره مانند که آفت زراعت به ویژه گندم است + پروانه هواپیما.
مَلخَج: [ا]. گیاهی که شتران خورند مست شوند.
مُلَخَّص: ـع ـ [ص. مف]. خالص شده، خلاصه شده.
مُلَخَصات: ـع ـ ج ملخصه، خلاصه شده ها.
مَلَخَک: [ا]. مصغر ملخ، ملخ کوچک، ملخ خرد.
مَلَخَک: [ا]. پروانه هواپیما و کشتی.
مَلَخ گیر: [ص. فا]. هر جانور ملخ خوار + آن که با طعمه یی ناچیز قناعت کند.
مَلدوغ: ـع ـ [ص. مف]. مارگزیده، عقرب گزیده.
مُلزَم: ـع ـ [ص. مف]. کسی که انجام کاری بر او لازم و واجب باشد + متهم، تقصیر کار مورد اتهام.
مُلزِم: ـع ـ [ص. فا]. لازم گرداننده.
مَلزوم: ـع ـ [ص. ا]. آنچه که لازم شده، (نیازمندی).
مَلزومات: ـع ـ ج مَلزومَه، (نیازمندی ها).
مَلزومَه: ـع ـ [ص. مف]. مونث ملزوم.
مَلَس: [ص]. مزه ترش و شیرین، میخوش (انار ملس).
مُلصَق: ـع ـ [ص. مف]. پیوسته، چسبانده شده.
مُلَطَّخ: ـع ـ [ص. مف]. آغشته، آلوده، ملوث.
مُلَطِّف: ـع ـ [ص. فا]. رقیق کننده، داروی رقیق کننده.
مُلَطِّفات: ـع ـ ج ملطفه، داروهای رقیق کننده.
مُلَطَّفات: ـع ـ ج ملطفه، نامه های کوتاه.
مُلَطَّفَه: ـع. ملطفة ـ [ا]. نامه کوتاه دوستانه، نامه ملاطفت آمیز.
مَلطوم: ـع ـ [ص. مف]. لطمه خورده، سیلی خورده.
مَلطی: [ص. ن]. منسوب به ملطیه شهری در شام.
مَلعَب: ـع ـ [ا]. جای بازی، مجلس لهو و شادمانی.
مِلعَب: ـع ـ [ا]. بازیچه، وسیله بازی.
مِلعَبَه: ـع. ملعبة ـ [ا]. بازیچه، هرگونه وسیله بازی.
مِلعَقَه: ـع. ملعقة ـ [ا]. ملاقه، قاشقی بزرگ با ظرفیت پیاله،

(قاشق پیاله).

مَلعَنَت: ـ ملعنة ـ [ا]. آنچه باعث لعنت شود.

مَلعوب: ـع ـ [ص. مف]. لعاب دار.

مَلعون: ـع ـ [ص. مف]. نفرین شده، گجسته، رانده شده.

مَلعونَه: ـع ـ [ص. مف]. مونث ملعون، زن لعنت شده.

مُلغا: ـع. ملغیٰ ـ [ص. مف]. لغو شده، افکنده شده.

مُلغَز: ـع ـ [ص]. سخن سربسته، معما، چیستان.

مُلغِز: ـع ـ [ص. فا]. آن که سخن سربسته و معما گوید.

مَلغَم: ـ یو ـ [ا]. مرهم + روغن مالی بر اندام ها.

مُلغَم ـ مُلغَمَه: ـع ـ [ا]. فلز ترکیب شده با جیوه.

مُلغیٰ: ـع ـ [ص. مف]. ملغا، لغو شده، افکنده شده.

مَلفوظ: ـع ـ [ص. مف]. تلفظ شده، تلفظ شونده + قابل تلفظ.

مَلفوف: ـع ـ [ص. مف]. در لفاف پیچیده شده، درنوردیده.

مَلَق: ـع ـ [ا. مص]. چاپلوسی، اظهار دوستی به دروغ.

مُلَقَّب: ـع ـ [ص. مف]. لقب دار شده، صاحب لقب.

مُلَقِّح: ـع ـ [ص. فا]. بارور کننده.

مُلَقلَق: ـع ـ [ص. مف]. مضطرب، بانگ و آهنگی که توأم با خروش و اضطراب باشد + ـ در تداول فارسی ـ حرف سست و بی بنیاد.

مَلقَمَه: ـع ـ [ا]. آلیاژ جیوه با فلزات.

مَلقَمَه کَردَن: [مص. مر]. روشی برای استخراج طلا و نقره از کانی های آن ها به وسیله جیوه (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

مُلَقَّن: ـع ـ [ص. مف]. سخن بر زبان نهاده و تلقین شده.

مُلَقِّن: ـع ـ [ص. فا]. تلقین کننده سخن، فهماننده.

مِلک: [ا]. سفیدی هلالی شکل که گاه در بن ناخن ها افتد.

مَلَک: ـع ـ [ا]. فرشته، سروش + روح.

مَلِک: ـع ـ [ا. ص]. پادشاه، خداوند ملک و دولت و قدرت. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.

مِلک: ـع ـ [ا]. زمین زراعی و خانه مسکونی، مال، دارایی، آنچه در قبضه تصرف باشد.

مُلک: ـع ـ [ا]. پادشاهی، سلطه، فرمانروایی به کشور + بزرگی، عظمت + کشور، مملکت، ولایت + در تصوف: عالم شهادت یعنی عالم محسوسات طبیعی.

مُلک: [ا]. خلر، گاودانه، نوعی غله که به دام دهند.

مَلکا: [ا. خ]. نام روحانی مشهور مسیحی.

مَلِکا: [کلمه خطابی]. خدایا!، پروردگارا، بارالها!.

مَلَکات: ـع ـ ج ملکه، خصلت ها، ویژگی ها.

مُلک آرای: [ص. فا]. باعث شکوفایی کشور.

مَلِکُ التُّجّار: ـع ـ [ص. ا]. پادشاه بازرگانان، سر تاجران.

مَلِکُ الشُّعَراء: ـع ـ [ص. ا]. پادشاه شاعران، رئیس شاعران.

مَلِکانَه: [ق]. شاهانه، درخور پادشاه.

مُلک اَفروز: [ص. فا]. روشنایی بخش کشور.

مَلِکُ المُلک: ـع ـ [ا. خ]. پادشاه جهان، خدای متعال.

مَلَکُ المَوت: ـع ـ [ا. ص]. فرشته گیرنده جان ها، عزراییل.

مَلِکُ المُلوک: [ا. ص]. شاه شاهان، شاهنشاه + خدا.

مُلک بَخش: [ص. فا]. پادشاهی که فرمانروایی به اقطاع بخشد.

مُلک پَرور: [ص. فا]. آباد و شکوفا کننده کشور.

مُلکَت: ـع. ملکة ـ [ا]. سلطنت، مملکت.

مُلکَت طَراز: [ص. فا]. آباد و شکوفا کننده کشور.

مَلِک تَعالیٰ: [ا. خ]. خدای متعال، ملک العرش.

مَلِکُ الحاجّ: [ا. ص]. امیرالحاج، سر پرست حاجیان.

مَلَک خوی: [ص. فا]. فرشته خوی، دارای ملکات عالیه.

مُلک دار: [ص. فا]. پادشاه + صاحب کشور.

مُلک رانی: [ا. مص]. پادشاهی، سلطنت.

مَلِک زادَه: [ا. ص. مف]. زاده ملک، شاهزاده.

مُلک زَدای: [ص. فا]. براندازنده سلطنت و کشور.

مُلک سِتان: [ص. فا]. کشورگیر، کشورستان.

مُلکِ سُلیمان: [ا. منسوب]. قلمرو تحت فرمانروایی سلیمان.

مَلَک سَهم: [ص. ن]. دارای بهره فرشتگان.

مَلَک سیرَت: [ص. فا]. خوش خوی، فرشته خوی.

مَلَک سیما: [ص. ن]. فرشته روی، پری چهره.

مَلِکشَه: [ا. ص]. مخفف ملکشاه.

مَلَک صِفات: [ص. مر]. دارای صفات فرشته.

مَلَک طَبع: [ص. ن]. فرشته خوی، دارای ملکات عالیه.

مِلکِ طِلق: [ا. منسوب]. ملکی که به تمامی در اختیار کسی باشد.

مَلِکُ العَرش: [ا. ص]. پادشاه عرش، خدای متعال.

مَلَک عِصمَت: [ص. ن]. پاک و بی گناه چون فرشته.

مِلکِ مُشاع: [ا. منسوب]. ملک تقسیم نشده متعلق به عده یی.

مَلِک وار: [ق. ص]. مانند ملوک، به کردار پادشاهان.

مَلَکوت: ـع ـ [ا]. آسمان، عالم فرشتگان و قدیسین آسمان، عالم معنی و ارواح، عالم مجردات + خداوندگاری، پادشاهی، عظمت و جبروت.

مَلکوتا: ـ پهـ ـ [ص. ا]. شاه شاهان، شاهنشاه.

مَلَکوتی: [ص. ن]. منسوب به ملکوت، آسمانی.

مَلَکوتیان: ـع ـ ج ملکوتیه، فرشتگان، آسمانیان.

مَلکوک: ـ فارسی به صیغه عربی ـ [ص. مف]. لکه دار شده.

ملکول Molécule: ـ فر ـ [ا]. کوچکترین جزءِ یک جسم مرکب که هنوز خواص فیزیکی آن را دارا باشد.

مَلَکَه: ـ ع. ملکة ـ [ا]. (سرشتار)، خصلت، ویژگی، طبع، عادت، خوی.

مَلِکَه: ـ ع. ملکة ـ [ص]. زنی که پادشاه باشد + زن شاه، شهبانو.

مَلَکی: [ا. مص]. ملک بودن، فرشتگی.

مَلَکی: [ص. ن]. منسوب به ملک، فرشته یی.

مَلِکی: [ص. ن]. منسوب به ملک، شاهی، سلطنتی.

مَلِکی: [ا. مص]. ملک بودن، پادشاهی، سلطنت.

مِلکی: [ص. ن]. منسوب به ملک (مُعاملات ملکی).

مَلَکیّت: ـ از تازی ـ [مص. جع]. خوی فرشته داشتن.

مِلکیّت: ـ از تازی ـ [مص. جع]. وضع و کیفیت ملک بودن، رابطه میان مالک و ملک یا مملوک.

مَلَکیّه: ـ ع. ملکیة ـ [ص]. مونث ملکی (قوه ملکیه).

مَلَل: ـ ع ـ [ا. مص]. ملال، افسردگی، دلزدگی.

مِلَل: ـ ع ـ ج ملت، ملت ها.

مُلِمّ: ـ ع ـ [ا]. سختی و بلا، بلای نازل.

مُلِمّات: ـ ع ـ ج ملمه، سختی ها، مشقات و بلاها.

مَلماز: ـ ع ـ [ا]. رنگی که رنگرزان با آن جامه رنگ کنند.

مَلمازیدَن: [مص. منفی]. عیب نگرفتن.

مَلمَس: ـ ع ـ [ا]. جای سودن، پوست تن.

مُلَمَّع: ـ ع ـ [ص]. رنگارنگ (جامه) + درخشان، روشن. [ا]. شعری که یک مصراع آن عربی و یک مصراع فارسی یا بیتی از آن عربی و بیتی فارسی باشد.

مُلَمَّعات: ـ ع ـ ج ملمعه (اشعار ملمعه).

مُلَمَّع‌پوش: [ص. فا]. پوشنده جامه رنگارنگ.

مُلَمَّع‌کار: [ص. فا]. ریاکار، مزور، دوروی.

مُلَمَّع‌گر ـ مُلَمَّع‌کار: [ص. فا]. طلاکار، زرکوب.

مُلَمَّع‌نقاب: [ا. ص]. دارای روبند رنگارنگ.

مُلَمَّعَه: ـ ع ـ [ص]. قطعه درخشان و رنگارنگ.

مَلمَل: [ا]. پارچه یی سفید و نازک ازپنبه.

مَلموس: ـ ع ـ [ص. مف]. لمس شده، سوده + قابل لمس.

مَلموسات: ـ از تازی ـ ج ملموسه، بسوده، بسوده ها.

مِلِن Melon: ـ فر ـ [ا]. قسمی کلاه شاپو.

مَلَنجیدَن: [مص]. برکشیدن و آویختن.

مَلَنگ: ـ عامیانه ـ [ص]. سرخوش (مست و ملنگ).

مِلواح: ـ ع ـ [ا]. خروهه، رامگ، پرنده یی زنده که در تور نهند تا پرندگان دیگر به هوای او آیند و در دام افتند.

مَـلَوان: ـ سومری ـ [ا. ص]. ملاح، کشتی بان، راننده کشتی های تجاری.

مَلَوان: ـ ع ـ [تثنیه ملا]. شب و روز + گذشت روزگار.

مُلَوَّث: ـ ع ـ [ص. مف]. لوث شده، آغشته، آلوده شده.

مِلوَح: ـ ع ـ [ا]. مخفف ملواح، مرغ پرقیچی دام.

مُلوخیا: ـ یو ـ [ا]. ملوکیا، خبازی، بستانی، گیاه خطمی.

ملودرام Mélodrame: ـ فر ـ [ا]. آهنگ و آواز و نمایش داستانی غم انگیز و خنده آور.

ملودی Mélodie: ـ فر ـ [ا]. ترانه، نوا و آهنگ خوش آیند.

مَلوس: [ص]. زیبا و ظریف و دل انگیز.

مَلوط: ـ از ع. لواطه ـ [ص. مف]. آن که با او لواط کنند.

مُلوک: ـ ع ـ ج ملک ـ پادشاه، پادشاهان.

مُلوکُ الطَّوایِف: [ا. ص]. شاهک های طوایف و عشایر محلی که دسته جمعی شاهنشاه را انتخاب و از او فرمانبرداری و به مردم و رعایای خود فرمانروایی می‌کردند.

مُلوکُ الطَّوایِفی: [ص. ن]. کشوری که در آن فرمانروایان محلی در هر قسمت آن با خود مختاری و مقررات خاص خود حکومت کنند.

مُلوکان: جمع ملوک و جمع الجمع ملک، پادشاهان.

مُلوکانَه: [ق. ص]. شاهانه، سزاوار شاهان.

مَلول: ـ ع ـ [ص. مف]. دلتنگ، افسرده‌حال، غمگین.

مَلولی: [ا. مص]. ملول بودن، دلتنگی، افسرده‌حالی.

مَلوم: ـ ع ـ [ص. مف]. ملامت شده، سرزنش شده.

مُـلَوَّن: [ص. مف]. رنگ شده + رنگین، رنگارنگ + گردنده، ناپایدار، متغیر + مزور، ریاکار.

مُلَوَّن: ـ ع ـ [ص]. شعری که آن را با دو وزن توان خواند.

مَلَّه: [ا]. پارچه یی ازپنبه مانند کرباس.

مَلَه: [ا]. غریب گز، شب گز، نوعی کنه.

مَلَّه: ـ ع ـ [ا]. ریگ گرم + نان کماج.

مُلهَم: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که به او الهام شده.

مُلهِم: ـ ع ـ [ص. فا]. سروش، الهام دهنده.

مُلهَمَه: ـ ع ـ [ص. مف]. مونث ملهم، الهام گیرنده.

مَلهوف: ـ ع ـ [ص. مف]. غمگین، ستمدیده، دادخواه.

مِلهیٰ: ـ ع ـ [ا]. آلت لهو و بازی، جمع آن ملاهی.

مُلهیّات: ـ ع ـ ج ملهیه، بازی های غافل کننده.

مَـلیٔ: ـ ع ـ [ص]. با تمکن، دارا، توانگر + پر، انباشته + فراوان، بسیار + چابک، جلد، توانا.

مِلّی: [ص. ن]. منسوب به ملت، قومی، هرآنچه که در دست و در اختیار دولت بوده از آن همگی ملت باشد. (پرچم ملی،

کارخانه ملی).

مِلّی کَردَن: [مص. مر]. اقدام دولت به تملک دارایی هایی که به اشخاص یا شرکت های خصوصی تعلق دارد.

مِلِّیَّت: [مص. جعـ]. ملت بودن، تابعیت، ویژگی های قومی، مجموعه خصایص یک ملت + عضویت در خانواده ملتی.

میلیارد Milliard: ـ فرـ [عدد]. میلیارد، هزار میلیون.

میلیاردر Milliardaire: ـ فرـ [ص]. دارای یک میلیارد.

مِلّی پوش: [ص. مف]. ویژگی ورزشکار عضو هر تیم ملی.

مَلیح: ـع ـ [ص]. نمکین، بانمک + زیبای گندمگون.

مَلیحَه: ـع. ملیحة ـ [ص]. مونث ملیح، زن دلربا.

مَلیسی: [ص]. انار ملیسی، انار شیرین.

مَلیق ـ مَلیقَه: ـع ـ [ا]. مرکب آمیخته با لیقه در دوات.

مَلیک: ـع ـ [ص]. صاحب ملک، پادشاه + خدای متعال.

مَلیکُ المُلک: ـع ـ [ص. ا]. شاه + خدای متعال.

مِلّی گِرا: [ص. ن]. ناسیونالیست.

مِلّی گِرایی: [ا. مص]. احساس تعلق به گروهی که با پیوندهای مشترک نژادی، جغرافیایی، تاریخی و دینی و فرهنگی یگانه اند.

مَلیلَه: [ا]. رشته یی تابیده از ابریشم یا رشته یی باریک از زر و سیم که روی یقه یا سر آستین ها و حاشیه لباس دوزند.

مَلیلَه دوزی: [ا. مص]. عمل ملیله دوز + [ص]. به ملیله آراسته.

مَلیلَه کاری: [ا. مص]. ملیله دوزی.

مُلیم: ـع ـ [ص]. ملامت شونده، سزاوار سرزنش.

مُلَیَّن: ـع ـ [ص. مفـ]. نرم و آرام شده، نرم شده.

مُلَیِّن: ـع ـ [ص. فا]. نرم گرداننده، آنچه که موجب سهولت عمل دفع شود.

مُلَیِّنات ـ مُلَیِّنَه: داروهای دفع کننده فضول از معده.

مِلّیّون: ـع ـ [ص. ن]. منسوب به ملت، طرفداران ملت.

میلیون Million: ـ فرـ [عدد]. میلیون، هزار هزار.

میلیونر: ـ فرـ [ص]. (نگاه به میلیونر).

مَمات: ـع ـ [ا]. مرگ، موت + زمان مرگ. [ص]. مرده.

مُماثِل: ـع ـ [ص]. همانند، همشکل، مساوی.

مُماثَلَت: ـع. مماثلة ـ [ا. مص]. همانندی، یکسانی، مشابهت.

مُماثَلَه: ـع. مماثلة ـ [ا. مص]. همانندی، برابری.

مُماحَضَت: ـع. مماحضة ـ [ا. مص]. دوستی، همدلی.

مُماذِق: ـع ـ [ص. فا]. دوستی که از دوستی طمعی دارد.

مُماذَقَت: ـع. مماذقة ـ [ا. مص]. دوستی بدون اخلاص.

مَمار: ـع ـ [مص]. گذشتن، گذر کردن.

مُمارات: ـع. مماراة ـ [ا. مص]. دشمنی، ستیزه، جنگیدن.

مُمارَسَت: ـع. ممارسة ـ [ا. مص]. ورزش، تمرین کردن، پشتکار، برای رسیدن به هدفی مشقت دیدن، آزمایش + عادت کردن، خو کردن.

مُمازَجَت: ـع. ممازجة ـ [ا. مص]. آمیختگی، امتزاج.

مُمازَحَت: ـع. ممازحة ـ [مص]. مزاح کردن، شوخی کردن.

مُماسّ: ـع ـ [ص. مفـ]. بسوده، به هم ساییده، مس کرده شده، تلاقی کرده + [ا]. نقطه تماس یک خط با یک منحنی، جای به هم سودن.

مُماشات: ـع. مماشاة ـ [ا]. مدارا، تسامح، همراهی.

مُماصَعَت: ـع. مماصعة ـ [ا]. جنگ، کشمکش، دشمنی.

مُماطِل: ـع ـ [ص. فا]. دفع الوقت کننده، سپوزکار.

مُماطَلَت: ـع. مماطلة ـ [ا. مص]. دفع الوقت، دیرداشت کاری.

مُماطَلَه: ـع. مماطلة ـ [ا]. سپوزکاری، دفع الوقت.

مُماکَرَت: ـع. مماکرة ـ [مص]. مکر کردن، نیرنگ زدن.

مُماکَسَت: ـع. مماکسة ـ [ا. مص]. فرومایگی، بخیلی + چانه زدن.

مُمال: ـع ـ [ص. مفـ]. برگردیده، اماله کرده شده، ـ یعنی الف را یاء و فتحه را کسره خوانده ـ کلمه یی که در آن صدای «آ» به «ی» تبدیل شده باشد مثل کتاب به کتیب و حجاب به حجیب.

مُمالات: ـع. ممالاة ـ [ا. مص]. یاری، مدد.

مُمالَحَت: ـع. ممالحة ـ [ا. مص]. نمک خوارگی، همسُفرگی + اعتماد.

مَمالِک: ـع ـ ج مملکت ـ کشور، کشورها.

مُمالَه: ـع ـ [ا. مفـ]. مونث ممال.

مَمالیک: ـع ـ ج مملوک، بردگان، بندگان، غلامان. [ا. خ]. سلسله یی از سلاطین مصر که از غلامان سفیدپوست بودند. (۹۲۲ ـ ۶۵۰ هـ.ق).

مُمانَعَت: ـع. ممانعة ـ [ا. مص]. بازداشتگی، جلوگیری، پیشگیری.

مُمتاز: ـع ـ [ص]. برتر، برگزیده، برجسته، مشخص.

مُمتَثَل: ـع ـ [ص. مفـ]. از امتثال: پیروی، اطاعت شده.

مُمتَثِل: ـع ـ [ص. فا]. اطاعت کننده + مثل و داستان زننده.

مُمتَحَق: ـع ـ [ص. مفـ]. تباه، متروک شده.

مُمتَحَن: ـع ـ [ص. مفـ]. محنت زده، در بلا و پریشان حالی افتاده.

مُمتَحَن: ـع ـ [ص. مفـ]. امتحان شده، آزموده شده.

مُمتَحِن: ــ ع ــ [ص. فا]. امتحان کننده، آزماینده.
مُمتَحِنین: ــ ع ــ جِ ممتحن ــ آزماینده، آزمایندگان.
مُمتَدّ: ــ ع ــ [ص. مفـ]. کشیده، امتداد یافته، دراز شده.
مُمتَزِج: ــ ع ــ [ص. مفـ]. آمیخته، آمیخته شونده.
مُمَتَّع: ــ ع ــ [ص. مفـ]. کامیابیده، برخوردار، برخوردار گردیده.
مُمَتِّع: ــ ع ــ [ص. فا]. کام‌بخش، برخورداری دهنده، بهره دهنده.
مُمتَعِض: ــ ع ــ [ص]. خشمگین، خشم گیرنده.
مُمتَلی: ــ از امتلاءِ عربی ــ [ص]. آکنده، پر، انباشته، لبالب.
مُمتَنِع: ــ ع ــ [ص]. ناشدنی، محال، ناممکن، نایاب، نابایا. [ص. فا]. سر پیچنده، خودداری کننده از انجام کاری.
مُمتَنِعات: ــ ع ــ جِ ممتنعه، نابایاها، ناشدنی ها.
مُمتَهَن: ــ ع ــ [ص. مفـ]. از امتهان، خوار شده، ناچیز.
مُمَثَّل: ــ ع ــ [ص. مفـ]. در نظر مجسم شده، مثل و نمونه شده.
مُمثول: ــ ع ــ [ص. مفـ]. تشبیه شده، نمونه و مثل شده.
مُمَجَّد: ــ ع ــ [ص. مفـ]. بزرگ و باشکوه کرده شده، ستوده.
مِمخَضَه: ــ ع. ممخضة ــ [ا]. مَشکی که در آن شیر زنند.
مُمِدّ: ــ ع ــ [ص. فا]. مدد کننده، یاری رساننده.
مُمَدِّد: ــ ع ــ [ص. فا]. تمدید کننده، طولانی کننده.
مَمدوح: ــ ع ــ [ص. مفـ]. مدح شده، ستوده.
مَمدوحین: ــ ع ــ جِ ممدوح، مدح شوندگان، ستایش شوندگان.
مَمدود ــ مَمدودَه: ــ ع ــ [ص. مفـ]. کشیده شده، دراز، مد داده شده، دارای علامت مد (الف ممدوده).
مَمَرّ: ــ ع ــ [ا]. محل عبور، گذرگاه، راه، پل + علت.
مَمَرّ: [ا]. ــ در زبان کودکان ــ [ا]. شرم دختربچه.
مِمراض: ــ ع ــ [ص]. بیمارگون، همیشه بیمار.
مُمَرَّد: ــ ع ــ [ص. مفـ]. ساده، خانه ساده ساخته شده.
مَمَرز: [ا]. از درختان جنگلی ایران از تیره پیاله داران.
مُمَزَّج: ــ ع ــ [ا. ص]. قسمی جامه زرکشی شده.
مُمَزَّق: ــ ع ــ [ص. مفـ]. پراکنده، متلاشی شده.
مُمَزِّق: ــ ع ــ [ص. فا]. پراکننده، متفرق سازنده.
مَمزوج: ــ ع ــ [ص. مفـ]. درآمیخته، درهم آمیخته، شراب آمیخته با گلاب.
مَمزوق: ــ ع ــ [ص. مفـ]. شکافته، پراکنده شده.
مُمسِک: ــ ع ــ [ص. فا]. زفت، امساک کننده، خسیس، ناخن خشک.
مَمسوح: ــ ع ــ [ص. مفـ]. مسح شده، دست مالیده شده + [ص. فا]. دروغگو.
مَمسوخ: ــ ع ــ [ص. مفـ]. مسخ شده، شکل حیوان شده.
مَمشوق: ــ ع ــ [ص]. زیبا، زیبای کشیده اندام.
مُمضیٰ: ــ ع ــ [ص. مفـ]. درگذرانیده + جایز داشته + امضاءِ شده.
مُمضی: ــ ع ــ [ص. فا]. درگذراننده + امضاءِ کننده.
مَمغز!: [نهی خطابی]. دفع الوقت مکن!.
مِمفیس: [ا. خ]. پایتخت فراعنه در مصر کهن.
مَمقوت: [ص. مفـ]. دشمن داشته شده، طرف دشمنی.
مُمکِن: ــ ع ــ [ص]. دست‌روا، شدنی، کردنی، میسر + شاید بود، پیدا شونده؛ مقابل محال، آنچه ذات اقتضایی ندارد.
مُمکِنُ الوُجود: ــ ع ــ [ص. ن]. آن که نه وجودش ضروری بوده و نه عدم آن و آن شامل مخلوقات است؛ مقابل واجب‌الوجود.
مُمکِنات: ــ ع ــ جِ ممکنه، آفریده ها، موجودات.
مُمکِنَه: ــ ع ــ [ص]. مونث ممکن (با وسایل ممکنه).
مُمِلّ: ــ ع ــ [ص. فا]. ملال‌آور، بیزارکننده.
مُملَح: ــ ع ــ [ص. مفـ]. شور، شور کرده شده.
مَملَحَه: ــ ع ــ مملحة ــ [ا]. شوره‌زار، شورستان.
مِملَحَه: ــ ع. مملحة ــ [ا]. نمکدان.
مَملَکَت: ــ ع. مملكة ــ [ا. مص]. کشور، پادشاهی، قلمرو فرمانروایی + در قدیم گاه به معنی بخشی از کشور و ایالت گفته می‌شد.
مَملَکَت‌بَخش: [ص. فا]. شاهنشاه، فرمانروایی و اقطاع دهنده.
مَملَکَت‌پَروَر: [ص. فا]. ترقی و توسعه دهنده مملکت.
مَملَکَت‌داری: [ا. مص]. اداره امور و تمشیت مملکت.
مَملَکَتی: [ص. ن]. منسوب به مملکت (امور مملکتی).
مَملُو: ــ ع. مملوءِ ــ [ص. مفـ]. پر کرده شده، آکنده.
مَملوح: ــ ع ــ [ص. مفـ]. بانمک، نمک‌زده + مطلوب، منظور.
مَملوک: ــ ع ــ [ص. مفـ]. در ملک درآورده شده، بنده، غلام.
مَملوکین: ــ ع ــ جِ مملوک، مملوکان، بردگان.
مَمنوع: ــ ع ــ [ص. مفـ]. منع شده، (ناکردنی)، ناروا، قدغن.
مَمنوعُ الخُروج: ــ ع ــ [ص. مفـ]. آن که یا آنچه که خارج شدنش از جایی یا از کشوری ممنوع باشد.
مَمنوعُ الوُرود: ــ ع ــ [ص. مفـ]: آن که یا آنچه که ورودش به جایی یا به کشوری ممنوع باشد.
مَمنوعات: ــ ع ــ جِ ممنوعه، نارواها، (ناکردنی ها).
مَمنوعَه: ــ ع. ممنوعة ــ [ص. مفـ]. مونث ممنوع (کالاهای ممنوعه).
مَمنون: ــ ع ــ [ص. مفـ]. نعمت گرفته و منت پذیرفته، سپاس‌پذیر، سپاسگزار.

مَمنون: ـ ع ـ [ص. مف]. بریده شده، قطع شده.
مُمَوَّه: ـ ع. مموة ـ [ص. مف]. دروغ راست‌نما + به ظاهر طلا.
مُمَوَّهات: ـ ع ـ ج مموهه، سفسطه‌ها، مغلطه‌ها، مطلاها.
مَمَه: ـ ترکی. به زبان کودکان ـ [ا]. پستان مادر + پستانک.
مُمَهَّد: ـ ع ـ [ص. مف]. گسترده شده، فراهم شده.
مُمَهِّد: ـ ع ـ [ص. فا]. گسترانده، آماده و فراهم کننده.
مُمَهِّل: ـ ع ـ [ص. فا]. مهلت دهنده، فرصت دهنده.
مَمهور: ـ از مهر فارسی ـ [ص. مف]. مهر شده، مهر خورده.
مَمهورَه: ـ از مهر فارسی ـ [ص. مف]. مونث ممهور.
مَمی: [ا]. حلقه‌یی فلزی وسیله وصل مقطع‌های شلینگ نازک کولرهای آبی.
مُمَیَّز: ـ ع ـ [ص. مف]. تمیز و تشخیص داده شده.
مُمَیِّز: ـ ع ـ [ص. ا. فا]. (کارشناس)، تمیز دهنده خوب از بد، بررسی کننده، مأمور تشخیص و تعیین مالیات.
مُمَیِّزی: [ا. مص]. بازدید، ارزیابی مالیات + تحقیق، پژوهش.
مَن: [ضمیر متکلم اول شخص مفرد]. نفس خود، اینجانب، به عربی انا.
مَن: [ا]. واحد وزن برابر سه کیلو یا چهل سیر.
مَن: [ا]. سوراخ وسط شاهین ترازو.
مَنّ: ـ ع ـ [ا. مص]. منت، بخشش و منت نهادن.
مَنّ: ـ عبر ـ [ا]. گزانگبین، ترنجبین، شیرابه شکرک شده گیاهی.
مِن: ـ ع ـ [حر. اضا]. از (من باب، من جمله).
مَنا: ـ پهـ ـ [ص]. شایگان + فراخ، گشاد + فراوان.
مِنا: [ا. خ]. جایی در مکه که حاجیان آنجا قربان کنند.
مُنا ـ مُنیٰ: ـ ع ـ ج منیة، آرزو، آرزوها، امیدها.
مَناب: ـ ع ـ [ص. ا]. وکیل، قایم‌مقام، جانشین.
مَنابِت: ـ ع ـ ج منبت، رستنگاه‌های موی و گیاه.
مَنابِر: ـ ع ـ ج منبر، کرسی‌های بلند چند پله‌یی.
مَنابِع: ـ ع ـ ج منبع، کان‌ها، سرچشمه‌ها، انبارگاه‌ها.
مَنات: ـ روسی ـ [ا]. واحد پول روسیه تزاری.
مَنات: [ا. خ]. نام بتی به جاهلیت در کعبه که آن را هم مانند «لات» و دیگر بت‌ها می‌پرستیدند.
مُناجات: ـ ع ـ [ا. مص]. نیایش، آفرین خدا، با خدا راز و نیاز کردن.
مُناجاتی: [ص. ن]. آن که مناجات کند.
مَناجِح: ـ ع ـ ج منجح، رستگاران، کامیابان.
مُناجِد: ـ ع ـ [ص. فا]. یاری کننده، جنگ کننده.
مُناجَزَت: ـ ع. مناجزة ـ [ا. مص]. ستیز، جنگ کردن.
مُناجی: ـ ع ـ [ص. فا]. مناجات کننده، رازدار.
مَناجیق: ـ ع ـ ج منجنیق، کشکنجیرها.
مَناچِهر: [ص. ن]. گشاده‌روی.
مَناحیس: ـ ع ـ ج منحوس، شوم‌ها، بدفرجامان، منحوسان.
مَناخ: ـ ع ـ [ا]. اقامتگاه + محل خوابیدن شتر.
مَناخِر: ـ ع ـ ج منخر، سوراخ‌های بینی.
مُنادات: ـ ع ـ [ا. مص]. جارزنی، یکدیگر را ندا دادن.
مُنادِم: ـ ع ـ [ص. فا]. اندرزگوی، حریف شراب، همنشین.
مُنادَمَت: ـ ع. منادمة ـ [ا. مص]. ندیم بودن، همنشینی، باهم نوشیدن.
مُنادیٰ ـ مُنادا: ـ ع ـ [ص. مف]. خوانده شده، ندا داده شده، خبر یا حکمی که جارچی اعلان کند + در دستور زبان: کلمه‌یی از حروف ندا مثل ای، ایا، یا، ای پسر، ایا شاه‌محمود، یا بوالحسن، جوانا.
مُنادی: ـ ع ـ [ص. فا]. ندا کننده، جارچی، دعوت کننده.
مُنادی گاه: [ا. مر]. محل ندا و جای آواز سر دادن.
مُنادیٰ گر: [ص. ا. فا]. جارچی، هوانداز، ندا کننده.
مَنار: ـ ع ـ [ا]. جای نور، چراغدان + ستون بلند عمودی ایستاده، گلدسته مساجد و زیارتگاه‌ها.
مَنارَه: ـ ع. منارة ـ [ا]. ستون بلند عمودی، برج نور دریایی، گلدسته مساجد و زیارتگاه‌ها.
مَنارَه: [ا]. کنایه از شرم مرد، نره، نرکی.
مَنارَةُ القُرون: [ا. خ]. مناره‌یی در راه مکه.
مُنازِع: ـ ع ـ [ص. فا]. نزاع کننده، ستیزه گر.
مُنازِعات: ـ ع ـ ج منازعه ـ ستیزه، ستیزه‌ها، نزاع‌ها.
مُنازَعَت: ـ ع. منازعة ـ [ا. مص]. ستیزگی، کینه‌توزی و نزاع.
مُنازَعَه: ـ ع. منازعة ـ [ا. مص]. نزاع باهم، ستیزه، دشمنی، زد و خورد.
مُنازِعین: ـ ع ـ ج منازع، نزاع کنندگان، ستیزندگان.
مَنازِل: ـ ع ـ ج منزل، جای‌های فرود آمدن در سفر، اقامتگاه‌ها + در تصوف مراحل سلوک.
مُنازَلَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نزول معنی + جنگ، کارزار.
مَنازِل شِناسان: [ص. فا]. عارفان، مجردان از مادیات.
مُناسِب: ـ ع ـ [ص]. (ساز)، سازگار، درخورد، به اندام، موافق + سزاوار.
مُناسَبات: ـ ع ـ ج مناسبت، نسبت داشتن‌ها، پیوستگی‌ها.
مُناسَبَت: ـ ع ـ [مص]. هم شکل شدن + خویشی داشتن، خویشی، پیوستگی، بستگی، باهم نسبت داشتن.
مُناسِب خوان: [ص. فا]. آن که به اقتضای موقع و محل اشعار

مناسب خواند.

مَناسِک: ـع ـ جِ منسک، عبادتگاه‌ها، جاهای عبادت، اعمال حج.

مَناشیر: ـع ـ جِ منشور ـ فرمان، فرمان‌ها.

مَناص: ـع ـ [ا. مص]. گریز، گریختن و نجات یافتن + جای گریختن، پناهگاه.

مَناصِب: ـع ـ جِ منصب، پایگاه‌ها، درجه‌ها، مقام‌ها.

مُناصَبَت: ـع. مناصبة ـ [مص]. جنگ آشکار کردن.

مُناصِح: ـع ـ [ص. فا]. اندرزگر، نصیحت کننده.

مُناصَحَت: ـع ـ [مص]. نصیحت کردن، اندرزگویی.

مُناصِر: ـع ـ [ص. فا]. نصرت دهنده، یاری کننده.

مُناصَفَت: ـع ـ [ا. مص]. مناصفه، دو نیمگی (نیمانیمی).

مُناصَفَه: ـع. مناصفة ـ [ا. مص]. (نیمانیمی)، دونیمگی.

مُناضَلَت: ـع ـ [ا. مص]. تیراندازی به یکدیگر در جنگ.

مُناضَلَه: ـع. مناضلة ـ [ا. مص]. تیراندازی به یکدیگر در جنگ.

مِناط: ـ از تازی ـ [ا]. ملاک، معیار، نزد اصولیان: علت حکم.

مُناطَحَه: ـع. مناطحة ـ [ا. مص]. زد و خورد، مدافعه.

مَناطِق: ـع ـ جِ منطقه، میان‌بندها، کمربندها + ناحیه‌ها، برزن‌ها.

مَناظِر: ـع ـ جِ منظر، دیدگاه‌ها، جاهای دید، منظرها.

مُناظِر: ـع ـ [ص. فا]. مباحثه و مجادله کننده.

مُناظَرات: جِ مناظره، جدال‌های لفظی، ستیزها.

مُناظَرَت: ـع ـ [مص]. باهم جدال لفظی کردن.

مُناظَرَه: ـع. مناظرة ـ [مص]. باهم جدال لفظی کردن.

مَناظِم: ـع ـ جِ منظم، جاهای نظم و ترتیب، قواعد.

مَنّاع: ـع ـ [ص. فا]. بسیار منع کننده، بازدارنده.

مَناعَت: ـع ـ [ا. مص]. خویشتن‌داری، بزرگمنشی + استواری + بلندی، بلندنظری.

مُناغات: ـع ـ [مص]. سخن نرم و خوش گفتن.

مَناف: [ا. خ]. نام بتی به جاهلیت در کعبه.

مُنافات: ـع ـ [ا. مص]. (ناسازی)، جدایی، یکدیگر را نفی کردن.

مُنافَثَت: ـع. منافثة ـ [ا. مص]. همرازی، گفتگوی محرمانه.

مَنافِخ: ـع ـ جِ مِنفَخَه، دم‌های آهنگران و مسگران.

مَنافِذ: ـع ـ جِ منفذ ـ سوراخ، سوراخ‌ها.

مُنافِر: ـ از تازی ـ [ص. فا]. رماننده، رم دهنده.

مُنافَرَه: ـع. منافرة ـ [ا. مص]. داوری، افتخار.

مُنافَسَت: ـع ـ [ا. مص]. همچشمی، رقابت، هم برابری.

مُنافَسَه: ـع. منافسة ـ [ا. مص]. هم برابری، همچشمی، رقابت.

مَنافِع: ـع ـ جِ منفعت، سود ـ سودها، بهره‌ها، فایده‌ها.

مُنافِق: ـع ـ [ص. فا]. دوروی، مایه نفاق، آن‌که به زبان اظهار ایمان کند ولی در باطن کفر در دل دارد، به ظاهر دوست.

مُنافَقَت: ـع ـ [ا. مص]. دورویی، خیانت.

مُنافِقین: ـع ـ جِ منافق، دورویان، منافق‌ها.

مُنافی: ـع ـ [ص. فا]. نفی کننده، نابود کننده یکدیگر + مخالف.

مُنافی عفت: [ص. فا]. مخالف عفت، ضد پاکدامنی.

مَناقِب: ـع ـ جِ مَنقَبَة، خصال عالی قابل ستایش.

مَناقِب‌خوان: [ص. فا]. مداح محامد ائمه شیعه و علی (ع).

مَناقِب نامَه: [ا. مر]. مدح‌نامه، کتاب حاوی ستایش ائمه.

مُناقَرَت: ـع ـ [مص]. ستیزیدن، منازعه کردن.

مُناقَشات: ـع ـ جِ مناقشه، ستیزهای زبانی.

مُناقَشَت: ـع ـ [ا. مص]. ستیز زبانی (نگاه به مناقشه).

مُناقَشَه: ـع. مناقشة ـ [ا. مص]. ستیز زبانی، ستیزگی، سختگیری در محاسبه.

مُناقَصات: ـع ـ جِ مناقصه (کاهش دهی‌ها).

مُناقَصَه: ـع. مناقصة ـ [ا. مص]. (کاهش دهی)، باهم رقابت کردن برای به کمترین قیمت خریدن کالایی؛ مقابل مزایده.

مُناقِض: ـع ـ [ص. فا]. (پاد)، شکننده، نقض کننده.

مُناقَضات: ـع ـ جِ مناقضه، خلاف گویی‌ها.

مُناقَضَت: ـع ـ [مص]. سخن کسی را نقض کردن، پیمان شکستن.

مُناقَضَه: ـع. مناقضه ـ [مص]. خلاف گفته خود یا دیگری گفتن.

مُناقَلَه: ـع. مناقلة ـ [مص]. برای یکدیگر حکایت نقل کردن.

مَناکِب: ـع ـ جِ منکب، کتف‌ها، دوش‌ها، شانه‌ها.

مَناکِح: ـع ـ [ا. مص]. مباشرت با زنان.

مُناکَحات: ـع ـ جِ مناکحه، زناشویی‌ها.

مُناکَحه ـ مناکَحَة: ـع ـ [ا. مص]. زناشویی + به دست خود کاری کردن.

مُناکَدَت: ـع ـ [ا. مص]. سختگیری.

مَناکِر: ـع ـ جِ منکر، نامشروع‌ها، نارواها، منکرها.

مُناکَرَه: ـع. مناکرة ـ [مص]. مناکرت، با یکدیگر جنگ کردن.

مَناکیر: ـ ع ـ ج منکر، نامشروع ها، نارواها، منکرات.

مَنال: ـ ع ـ [ا]. درآمد، محل درآمد مانند ملک و مزرعه و مستغلات و باغ.

مَنام: ـ ع ـ [ا]. جای خواب + آنچه در خواب بینند.

مَنامات: ـ ع ـ ج منام، خواب ها، رؤیاها.

مَنّان: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار نعمت دهنده و منت نهنده. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.

مَنّانه: ـ ع. منانة ـ [ص. فا]. زن مالدار که از برای مال با او ازدواج کنند و بر شوی منت نهد.

مَنانی ـ مَنانیّه: [ص. ن]. منسوب به مانی، پیروان مانی.

مُناوات: ـ ع ـ [مص]. دشمنی + مفاخرت.

مُناوَبَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نوبت گزاری، نوبت کاری.

مُناوَشات: ـ ع ـ ج مناوشه، درگیری های رویارویِ جنگ.

مُناوَشَت: ـ ع ـ [مص]. رویاروی جنگیدن.

مُناوَلات: ـ ع ـ ج مناوله ـ بخشش، دهش ها، بخشش ها.

مُناوَلَت ـ مناوَلة: ـ ع ـ [مص]. مناوله، عطا، بخشش، دهش.

مُناهَبَت: ـ ع ـ [مص]. غارت کردن + مسابقه دویدن.

مَناهِج: ـ ع ـ ج مَنهَج و منهاج، راه های راست.

مُناهَزَت: ـ ع. مناهزة ـ [مص]. فرصت غنیمت شمردن.

مُناهَضَت: ـ ع ـ [ا. مص]. پایداری + برابری در جنگ.

مَناهِل: ـ ع ـ ج مَنهَل، چشمه ها، آبشخورها.

مَناهی: ـ ع ـ ج منهی، نهی شده ها، اعمال نامشروع.

مَنایا: ـ ع ـ ج منیة ـ مرگ، مرگ ها، موت ها.

مَنایح: ـ ع ـ ج منیحه، بخشش ها، عطاها، دهش ها.

مِن باب: ـ ع ـ [ق. مر]. از باب، به عنوان، در موضوع.

مَنبِت: ـ ع. منبة ـ [ا]. رستنگاه، جای روییدن موی و گیاه + سرچشمه، اصل، منشاء.

مُنبَّت: ـ ع. منبة ـ [ص. مف]. رویانده، رویانیده شده.

مُنَبَّت: ـ در فارسی ـ [ا]. (کنده‌نقش)، نقش برجسته کنده کاری شده روی چوب یا روی چیزهای دیگر.

مُنَبَّت کار: [ا. ص. فا]. (کنداگر)، نازک کار.

مُنَبَّت کاری: [ا. مص]. شغل و عمل منبت کار، (کنداکاری).

مُنبَثِق: ـ ع ـ [ص. مف]. شکافته، درهم شکسته.

مَنبج: [ا. خ]. شهرکی به شام به نزدیک حلب.

مِنبَر: ـ ع ـ [ا]. کرسی، کرسی بلند چندین پله یی که واعظ یا خطیب بر بالای آن نشسته سخنرانی کند + عرش، فلک + سکویی چوبین جلو نانوایی که بر روی آن نان گذارند.

مِنبَری: [ص. ن]. منسوب به منبر، واعظ.

مُنبَسِط: ـ ع ـ [ص. فا]. گشاد شونده، گستریده، باز، کشیده + خوشحال و گشاده‌روی + بسیط، غیرمرکب، بدون صورت.

مَنبَع: ـ ع ـ [ا]. چشمه، سرچشمه ها، منشاءِ، انبارگاه، محل خروج آب، ظرف بشکه یی آب + کان، معدن، ریشه.

مُنبَعِث: ـ ع ـ [ص. فا]. برانگیخته (شونده)، نشأت یابنده.

مِن بَعد: ـ ع ـ [ق. مر]. از این پس، پس از این.

مِنبَک: [ا]. گیاهی دارویی که از آن مرهم سازند.

مَنبَل: [ص]. تنبل، کاهل، سست عنصر، بی کار.

مُنبَل: [ص]. ناباور، بی اعتقاد، بداعتقاد.

مَنبَل دارو: [ا. مر]. گیاهی دارویی که بر زخم نهند.

مَنبَل داوود: [ا. مر]. درخت کنار، میوه سدر.

مَنبَلی: [ا. مص]. تنبلی، کاهلی، سست عنصری.

مُنبَلی: [ا. مص]. بی اعتقادی، ناباوری.

مَن بَنده: [کلمه برای اظهار تواضع]. اینجانب غلام (شما).

مُنَبِّه: ـ ع ـ [ص. فا]. هشیار و بیدار کننده، آگاه کننده.

مُنبی: ـ ع ـ [ص. فا]. آگاه سازنده، خبر دهنده.

مِنَّت: ـ ع. منة ـ [ا. مص]. نکویی، نیکویی، نیکویی کردن بر کسی یا بر کسانی و در برابر انتظار سپاس داشتن.

مُنَّت: ـ ع. منة ـ [ا]. توانایی، قدرت، نیرو، قوت.

مِنَّت دار: [ص. مف]. سپاس دار، ممنون و بسته احسان.

مِنَّت کَش: [ص. فا]. تحمل کننده بار منت.

مِنتا(ی): [ا]. چوبدستی یی کلفت که با آن چوب های کشتی را حرکت دهند.

مُنتَبِه: ـ از ع. انتباه ـ [ص]. آگاه، بیدار، هوشیار.

مُنتَج: ـ ع ـ [ص. مف]. نتیجه گرفته شده.

مُنتِج: ـ ع ـ [ص. فا]. نتیجه‌بخش، نتیجه دهنده.

مُنتَجَب: ـ ع ـ [ص. مف]. برگزیده، پسندیده.

مُنتَجَع: ـ ع ـ [ا]. جایی که برای یافتن آب و گیاه و درگاهی که برای یافتن احسان بدان روی آرند.

مُنتَجِع: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که به طلب احسان یا برای آب و علف رود.

مُنتَجِم: ـ ع ـ [ص. فا]. تابان، فروزان.

مُنتِجَه: ـ ع. منتجة ـ [ص. فا]. مونث منتج، نتیجه دهنده، برایند.

مِن تَحتِ القُرط: ـ ع ـ [ق. مر]. از بن گوش، به گوش دل.

مُنتَحِر: ـ ع ـ [ص. فا]. خودکشی کننده، انتحار کننده.

مُنتَحَل: ـ ع ـ [ص. مف]. انتحال شده، شعر یا نوشته و سخنی از دیگران که به نام خود ذکر کرده باشند.

مُنتَحِل: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که شعر یا نوشته و سخن کسی را به نام خود کند یا خود را به مسلک و مذهبی بندد.

مُنتَخَب: ـع ـ [ص. مفـ]. برگزیده، انتخاب شده.
مُنتَخِب: ـع ـ [ص. فا]. برگزیننده، انتخاب کننده.
مُنتَخَبات: ـع ـ جِ منتخبه ـ برگزیده، برگزیدگان.
مُنتَخَبین: ـع ـ جِ منتخب، برگزیده شدگان.
مُنتَخِبین: ـع ـ جِ مُنتخِب، برگزینندگان.
مِنّت دار: [ص. فا]. سپاسگزار، حق شناس.
مَنتَر: ـ اوستا ـ [ا]. افسون، افسونی که برای جادو زده و رام کردن جانوران گزنده و درنده خوانند.
مَنتَر کَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. رام و به فرمان کردن + مسخره کردن، کسی را معطل و سرگردان و بی تکلیف گذاشتن.
مُنتَزَع: ـع ـ [ص. مفـ]. جدا، جدا شده، برکنده.
مُنتَزِع: ـع ـ [ص. فا]. جدا کننده، برکننده.
مُنتَزَعَه: ـع. منتزعة ـ [ا. مفـ]. مونث منتزع.
مُنتَسَب: ـع ـ [ص. مفـ]. نسبت داده شده، وابسته شده.
مُنتَسَبین: ـع ـ جِ منتسب، بستگان، وابستگان.
مُنتَسَخ: ـع ـ [ص. مفـ]. رد شده، منسوخ + نقل شده.
مُنتَسِخ: ـع ـ [ص. فا]. نسخ و زایل کننده + نسخه بردار.
مُنتَسَق: ـع ـ [ص. مفـ]. به سامان، به نظم و نسق درآورده شده.
مَنتَشا: [ا]. چوبدست ستبر و پر گره گلوله قلندران.
مُنتَشِر: ـع ـ [ص. فا]. پخش شونده، گسترده شونده، پراکنده و فاش شونده، خنیده.
مُنتَشِرَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث منتشر (کتب منتشره).
مُنتَصِب: ـع ـ [ص. فا]. بر پا شونده، برافراخته، قایم و پابرجا + گمارده.
مُنتَصِر: ـع ـ [ص. فا]. پیروز، نصرت یافته + داد ستاننده + آزاد.
مُنتَصِف: ـع ـ [ا]. نیمه چیزی، نصف راه، میانه هرچیز.
مُنتَظَر: ـع ـ [ص. مفـ]. آن که او را چشم به راه هستند.
مُنتَظِر: ـع ـ [ص. فا]. بیوسان، نگران، چشم به راه، در انتظار.
مُنتَظَرَه: ـع ـ [ص. مفـ]. مونث منتظر، (حوادث منتظره).
مُنتَظَم: ـع ـ [ص. مفـ]. درآمده، داخل شده، منسلک شده + مروارید به رشته کشیده شده، به نظم کشیده شده.
مُنتَظِم: ـع ـ [ص. فا]. به نظم آورنده، به آیین، به سامان، راست و درست.
مُنتَعَش: ـع ـ [ص. مفـ]. از بیماری بهبود یافته.
مُنتَفَخ: ـع ـ [ص. مفـ]. نفخ کرده، آماسیده، باد و ورم کرده.
مُنتَفَع: ـع ـ [ص. مفـ]. سود برده شده، بهره، سود.
مُنتَفِع: ـع ـ [ص. فا]. سود برنده، بهره یابنده، برخوردار.

مُنتَفی: ـع ـ [صن. فا]. (سپری)، نیست شونده، نیست شده.
مُنتَقِب: ـع ـ [ص]. آن که نقاب بسته، روی پوشیده.
مُنتَقَد: ـع ـ [ص. مفـ]. سره شده، پاک و خالص و نقد شده.
مُنتَقِد: ـع ـ [ص. فا]. نقد و صرافی کننده، سَرّه گر، سخن سنج، دانش سنج، خرده گیر، نکته گیر، انتقاد کننده، کسی که کتابی را مطالعه و نقاط ضعف و قوت آن را بیان کند + تشخیص دهنده دینار و درم سره و ناسره از هم.
مُنتَقِدین: ـع ـ جِ منتقد، سخن سنجان، انتقادکنندگان.
مُنتَقَش: ـع ـ [ص. مفـ]. نقش بسته شده، نقش گرفته.
مُنتَقَض: ـع ـ [ص. مفـ]. شکسته، پیمان شکسته شده، باطل.
مُنتَقِل: ـع ـ [ص. فا]. جابه جا شونده، انتقال یافته.
مُنتَقِم: ـع ـ [ص. فا]. کینه کش، انتقام کشنده. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.
مُنتَکِس: ـع ـ [ص]. واژگون، نگونسار، وارونه.
مُنتَمی: ـع ـ [ص. فا]. کسی که خود را به کسی یا به چیزی نسبت دهد.
مَنتو: [ا]. کیپا، توپی، شکمبه گوسفند انباشته از برنج و لپه پخته شده در دیگ کله پزی.
مُنتَها: ـع. منتهی ـ [ص. مفـ]. آنچه به آخر رسیده، به انجام، فرجام، پایان، انتها، بن، تک؛ مقابل مبتدا.
مُنتَهَب: ـع ـ [ص. مفـ]. مال غارت شده، به یغما رفته.
مُنتَهِز: ـع ـ [ص. فا]. مترصد فرصت، فرصت را غنیمت شمرنده.
مُنتَهِک: ـع ـ [ص. فا]. پرده در، هتک حرمت کننده.
مُنتَهیٰ: ـع ـ [ص. مفـ]. منتها، به انجام رسیده، پایان.
مُنتَهی: ـع ـ [ص. فا]. به پایان رساننده، به آخر رسیده.
مُنثَلِم: ـع ـ [ص]. ثلمه دار، زه زده، رخنه دار.
مُنثَنی: ـع ـ [ص]. خمیده، دوتا شده + درهم پیچیده، پژمرده.
مَنثور: ـع ـ [ا. ص. مفـ]. پراکنده، به نثر نوشته شده، نثر، سخن به رشته نظم درنیامده + در ناسفته، مروارید به رشته نظم کشیده نشده + برافشانده، نثار کرده شده.
مَنثورات: ـع ـ جِ منثوره، کتب به نثر نوشته شده.
مَنج: [ا]. نوعی ریواس + گیاه کنف.
مُنج: [ا]. زنبور، کبت، زنبور عسل.
مَنجا: ـع. منجی ـ [ا]. جای نجات، پناهگاه.
مِن جانِب: ـع ـ [حر. اضا]. از جانب، از سوی.
مُنجَبَر: ـع ـ [ص. مفـ]. جبران شده، بهبود یافته.
مُنجِح: ـع ـ [ص. فا]. نجات بخش، پیروزمند.
مُنجِحَه: ـع. منجحة ـ [ص. فا]. مونث منجح، نجات بخش.

مُنجِد: ـع ـ [ص. فا]. به سوی نجد و شهرهای آن در آینده + یاری کننده + کسی که بلند بخواند.
مُنجَد: ـع ـ [ص. مفـ]. حمایل آراسته به مروارید و زر.
مُنجَذِب: ـع ـ [ا. مفـ]. جذب شده، ربوده شده.
مُنجَرّ: ـع ـ [ص. مفـ]. انجامیده، کشیده و منتهی شده به سویی.
مُنجَز: ـع ـ [ص. مفـ]. روا شده، وفا شده و کافی، مسلم.
مُنجِز: ـع ـ [ص. فا]. وفا کننده (وعده)، برآورنده حاجت.
مُنجَزِم: ـع ـ [ا. ص]. حرف ساکن جزم‌دار.
مُنجَس: ـع ـ [ص. مفـ]. نجس شده، پلید.
مَنجُق: [ا]. گوی و قبه و ماهچه (هلال ماه) سر علم و چتر شاهی.
مَنجَک: [ا]. یکی از تردستی های شعبده‌بازان است که ریگ و پاره آهن در کاسه آب انداخته و آن‌ها را از ظرف برجهانند.
مُنجَک: [ا]. مصغر منج، زنبور عسل خرد.
مِنجَل: ـع ـ [ا]. داس که از ابزار درو کردن است.
مَنجَلاب: [ا. مر]. مغاک گنداب در پس حمام‌ها و مطبخ های بازار.
مُنجَلی: ـع ـ [ص. فا]. جلوه‌گر، روشن و آشکار.
مِنجِلی: ـعا ـ [ص. ن]. مغولی، چشمان کج شبیه چشم مغولان.
مَنجَم: ـع ـ [ص]. روشن. [ا]. کان، معدن، منبع.
مُنَجِّم: ـع ـ [ا. ص. فا]. اخترشناس، دانای علم نجوم و گزارنده تقویم سال.
مُنَجِّم‌باشی: [ا. ص]. رئیس منجمان دربار.
مُنَجِّمین: ـع ـ ج منجم، اخترشناسان، منجمان.
مُنجَمِد: ـع ـ [ص]. یخ‌زده، یخ بسته از شدت سرما، یخاور.
مِن جُملَه: ـع ـ [حر. اضا]. از جمله، از زمره.
مِن جَمیعِ جَهات: ـع ـ [ق. مر]. از همه جهت.
مِن جَمیعِ الوُجوه: ـع ـ [ق. مر]. از همه لحاظ، به هر صورت.
مَنجَنیق: [ا]. معرب منجنیک، کشکنجیر، بلکن، کلکم، سنگ‌انداز، قلعه‌کوب، فلاخنی ماشینی عظیم که با آن به سوی دژ یا پشت باروی دشمن سنگ می‌انداختند، جرثقیل بناها.
مَنجو: [ا]. عدس، نرسک، عدس که از بنشن‌ها است.
مَنجوق: [ا]. درفش، علم، چتر شاهی، گوی و قبه‌ماهچه سر علم و سر چتر شاهی که ماهچه را از طلا به شکل هلال ماه می‌ساختند.
مَنجوق: [ا]. هر یک از مهره دانه های خرد که از شیشه یا از بلور مانند دانه های تسبیح برای زینت به جامه های زنان دوزند.
مَنجول: [ا]. سم میش و بز.
مُنجیٰ: ـع ـ [ا. مفـ]. منجا، پناهگاه، جای نجات یافتن.
مُنجی: ـع ـ [ص. فا]. نجات دهنده، راننده.
مُنجِیات: ـع ـ ج منجیه، نجات دهندگان؛ مقابل مهلکات.
مَنجیک: [ا]. تردستی، شعبده‌بازی + نام شاعری معروف و بس هنرمند به قرن چهارم.
مَنحاز: ـ از ع ـ [ا]. یکی از تخته های اساسی کشتی.
مِنحَت: ـع. منحة ـ [ا]. دهش، بخشش، عطا.
مُنحَدِر: ـ از ع. انحدار ـ [ص. فا]. فرود آینده.
مُنحَرِف: ـع ـ [ص. فا]. کژ، کج شده، کژراهه، کج‌رونده، برگشته، کیب + در هندسه: چهارضلعی نامنظم.
مُنحِسات: ـع ـ ج منحسه، شوم‌ها، گجسته ها.
مُنحَسِم: ـع ـ [ص]. بریده گردنده، منقطع و پایان یابنده.
مُنحَصِر: ـع ـ [ص. فا]. انحصاریابنده، ویژه، مختص، انحصار یافته.
مُنحَصِر به فرد: ـع ـ [ص. ق]. یکتا، یکدانه، یگانه.
مُنحَطّ: ـع ـ [ص]. انحطاط یافته، پست، پایین، واپس گرا.
مُنحَلّ: ـع ـ [ص]. حل و باز شده، گشوده شده.
مُنحَلّ: ـ در فارسی ـ [ص. مفـ]. برافکنده، از میان برداشته شده، برافتاده.
مُنحَلَّه: ـع ـ [ص. مفـ]. مؤنث منحل (برافکنده)، برافتاده.
مُنحَمِق: ـع ـ [ص. فا]. کسی که کار احمقانه کند.
مُنحَنا: ـع. منحنیٰ ـ [ص]. کمانی، خمیده، تابدار.
مُنحَنی: ـع ـ [ص]. کمانی، تابدار، خمیده، دارای انحناء + نمایش ترسیمی متغیری ـ از قبیل رشد جمعیت یا قیمت ـ که تحت تأثیر شرایط قرار دارد.
مَنحوت: ـع ـ [ص. مفـ]. تراشیده، نجاری شده.
مَنحور: ـع ـ [ص. مفـ]. نحر شده (شتر)، گلوبریده.
مَنحوس: ـع ـ [ص. مفـ]. نحس شده، شوم، گجسته.
مَنحوسات: ـع ـ ج منحوسه، منحوس ها.
مَنحوسَه: ـع. منحوسة ـ [ص. مفـ]. مؤنث منحوس.
مَنحول: ـع ـ [ص. مفـ]. شعر یا نوشته‌یی از دیگری که به نام خود کرده و به خود نسبت دهند.
مِن حَیثِ المَجموع: ـع ـ [ق. مر]. از تمامی جهات، روی همرفته.
مُنخَدِش: ـ از تازی ـ [ص]. خدشه‌دار، خراشیده.
مُنخَدِع: ـع ـ [ص. فا]. فریفته شونده، خدعه خورنده.
مِنخَر: ـع ـ [ا]. هر سوراخ بینی (منخرین: هر دو سوراخ بینی).

مُنخَرِط: ـع ـ [ص. فا]. درکشیده شونده به رشته.
مُنخَرِق: ـع ـ [ص. فا]. دریده و پاره پاره گردنده.
مُنخَرِم: ـع ـ [ص]. بریده، آن که بینی اش بریده.
مِنخَرَین: ـع ـ [تثنیه منخر]. هر دو سوراخ بینی.
مُنخَزِل: ـع ـ [ص. مف]. بریده، منقطع گردیده.
مُنخَسِف: ـع ـ [ص. فا]. پوشیده شونده، ماه در حالت گرفته.
مُنخَفِض: ـع ـ [ص. مف]. به نشیب افتاده، پست شونده.
مُنخَل: ـع ـ [ا]. غربال، الک، آردبیز.
مُنخَلِع: ـع ـ [ص. مف]. خلع شده، برکنار، فروکشیده.
مَند: [پساوند ملکی]. صاحب، دارنده: زورمند، دانشمند.
مَند: [ا]. نوعی عنبر سیاه بسیار خوشبو.
مَنداب: [ا]. گیاهی از تیره چلیپاییان با دانه های روغنی.
مِندارچه: [ا]. درختکی از تیره زیتونیان و زینتی.
مَندبور: [ص]. گدا، بی نوا، پریشان روزگار، فقیر.
مَن دَرآوَردی: ـعا ـ [ص. مف]. من درآری، سخنی یا چیزی بی اصل و بی اعتبار که کسی از خود جعل کرده باشد، مجعول، ساختگی.
مُندَرِج: ـ از تازی ـ [ص]. درج شونده، گنجیده، در کتاب و نامه نوشته شده.
مُندَرِجات: ج مندرجه، گنجیده ها، درج شدگان.
مُندَرِجه: ـ از تازی ـ [ص. مف]. مونث مندرج (مطالب مندرجه).
مُندَرِس: ـع ـ [ص]. کهنه، فرسوده (جامه مندرس).
مَندِش: [ا]. گلیم، نمد، فرش، بساط.
مِندَف: ـع ـ [ا]. کمان حلاجی پنبه‌زنان.
مُندَفِع: ـع ـ [ص. فا]. دفع شونده، بیرون ریزنده.
مَندَک: ـ از ع. اندکاک ـ [ص. مف]. درهم کوفته و هموار شده، ویران.
مَندَک: ـ در فارسی ـ [ص. مف]. مجاب، مغلوب، خرد و حقیر شده.
مَندَکی: [ا. مص]. درهم کوفتگی، ویرانی + حقارت، ناچیزی.
مَندَل: [ا]. مندله، خط دایره‌یی که عزایم‌خوانان و تسخیرکنندگان جن ها و ارواح پلید بر گرد خود کشند تا فارغ از دخالت آن ها نشسته دعا و عزایم خوانند.
مَندَل: [ا]. نوعی چوب خوشبوی هندی که مثل صندل و عود و عنبر سوزانند و بوی خوش پراکند.
مَندَل: [ا]. طبل، کوس، دهل.
مَندَلَک: [ا]. گیاهی از تیره مرکبان و نوع کاسنی ها.
مُندَمِج: ـع ـ [ص. فا]. داخل شونده، درهم رفته.
مُندَمِل: ـع ـ [ص. ا]. زخم جوش خورده.
مَندوب: ـع ـ [ص. مف]. برگزیده، سفیر برگزیده.
مَندور: [ص]. درمانده، بی چاره + غمگین.
مَندوری: [ا. مص]. درماندگی + اندوهگینی.
مَنده: [ص. مف. ا]. کوزه و سبوی دسته یا گردن شکسته.
مَندهیر: [ا. خ]. شهری به هند به نزدیک گجرات.
مَندیش: [نهی خطابی]. نیندیش، اندیشه و (غم) به خود راه مده!.
مَندیش: [ا. خ]. قلعه‌یی به خراسان بزرگ در غور.
مِندیل: [ا]. دستار، عمامه + انتهای اضافی دستار که به روی شانه افتد + دستمال، رومال، لنگ حمام.
مُنذِر: ـع ـ [ص. فا]. ترساننده، آگاهاننده و پند دهنده + نامی از نام های خدای متعال.
مَنذور: ـع ـ [ص. مف]. نذر شده (راه خدا)، عهد شده.
مُنزَجِر: ـع ـ [ص. فا]. بازماننده، بازایستنده، آن که بازمی‌گردد و سر باز می‌زند ـ اما در تداول فارسی: بیزار، آزرده، نفرت کننده.
مُنزَحِف: ـع ـ [ص. فا]. دور شونده از وزن شعری صحیح.
مَنزَع: ـع ـ [ا]. جای کشیدن، کشیدنگاه (کمان).
مُنزَعِج: ـع ـ [ص]. پریشان، مضطرب + ریشه کن.
مَنزِل: ـع ـ [ا]. جای فرود آمدن و اقامت کردن کاروان، کاروانسرای + خانه، کاشانه، سرای، مسکن، جای باش + مرحله، مسافت میان دو توقفگاه مسافران در سفر، مسافتی که کاروان به یک روز سفر طی می‌کرد + در تصوف: هریک از مراحل سلوک + پایه، درجه، منزلت، کنایه از دنیا.
مُنزَل: ـع ـ [ص. مف]. نازل شده، فروفرستاده شده.
مُنزِل: ـع ـ [ا. فا]. آن که فروفرستد و نازل کند.
مَنزِلَت: ـع. منزلة ـ [ا]. منزله، مقام، جاه، بزرگی، پایگاه، ارج.
مَنزِل شِناس: [ص. فا]. آن که منزل ها را در سفر و در سلوک شناسد.
مَنزِلگاه: [ا. مر]. کاروانسرای، جای شب ماندن.
مَنزِلگَه: [ا. مر]. منزلگاه، جای شب ماندن در سفر.
مَنزِل نَما: [ص. فا]. منزل شناس در سفر و در سیر سلوک.
مَنزِلَه: ـع. منزلة ـ [ا]. مقام، مثابه، پایه، جای (به منزله).
مُنزَلَه: ـع. منزلة ـ [ص. مف]. مونث منزل، نازل شده.
مُنزَوی: ـع ـ [ص. فا]. گوشه گیر، گوشه‌نشین + پوشیده.
مُنَزَّه: ـع ـ [ص. مف]. ناب، پاک، بری، مبرا، پیراسته،

بی آلایش.
مُنَزِّه: ـع ـ [ص. فا]. پاک کننده، پاک داننده.
مُنَزَّهات: ـع ـ ج منزهه، جاهای سبز و خرم و دلگشا.
مَنزی: [ا. خ]. ماچین، چین بزرگ و اصلی (در ادبیات فارسی ترکستان شرقی را چین گویند).
مُنسَجِم: ـع ـ [ص]. یک پارچه بافت + سخن منظوم.
مُنسَحِب: ـع ـ [ص. فا]. کشیده شونده (بر زمین) + فراگیرنده، احاطه کننده.
مُنسَدّ: ـع ـ [ص. مف]. سد شده، بسته، بند آمده.
مُنسَرِح: ـع ـ [ا]. نام بحری از بحرهای شعر بر وزن: «مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات».
مُنَسَّق: ـع ـ [ص. مف]. به سامان، به نظم و نسق آراسته.
مَنسِک: ـع ـ [ا]. جای عبادت، جای قربان کردن در حج + جای مألوف، جای الفت گرفتن.
مُنسَلِخ: ـع ـ [ص]. بیرون آینده از چیزی، خلع شده، برکنده شده.
مُنسَلِک: ـع ـ [ص. فا]. درآینده، به طریقت درآینده، به رشته کشیده شده چون دانه تسبیح.
مَنسِم: ـع ـ [ا]. سپل، ناخن یا سم فیل و شتر.
مَنسوب: ـع ـ [ص. مف]. نسبت داده شده، وابسته، پیوسته.
مَنسوبین: ـع ـ ج منسوب ـ وابسته، وابستگان.
مَنسوج: ـع ـ [ص. مف]. پارچه، هرآنچه به هم بافته شده باشد.
مَنسوجات: ـع ـ ج منسوجه، اقسام پارچه.
مَنسوخ: ـع ـ [ص. مف]. (برافتاده)، نسخ و زایل شده، از بین رفته.
مَنسوق: ـع ـ [ص. مف]. به سامان، به نظم و نسق آراسته.
مُنسیّ: ـع ـ [ص. فا]. فراموش گرداننده، باعث فراموشی.
مَنِش: [ا]. خوی، مزاج، عادات و رفتار و خصایص عارضی.
مَنِش: [ا]. رای، میل، خواهش + تفکر، تصمیم.
(مَنِش): [ا]. کاراکتر، شخصیت، مجموع صفات و ویژگی های شخص.
مَنشا ـ مَنشَأ: ـع ـ [ا]. واده، سرچشمه، محل نشأت، محل و جای پیدایش و ظهور، اصل، مبدأ.
مُنشَأ: ـع ـ [ص. مف]. انشاءِ شده، نوشته شده.
مُنشَآت: ـع ـ ج مُنشأة، نوشته ها، انشاءِ کرده شده ها، نامه ها، مراسله ها، نوشته های منشیانه + کشتی های بلند بادبان.
مِنشار: ـع ـ [ا]. اره.
مِنشال: ـع ـ [ا]. چنگک، قلابی که با آن گوشت از دیگ درآورند.
مَنِشت: [ا. مص]. منش، شخصیت، مجموع خصایص و صفات.
مُنشَد: ـع ـ [ص. مف]. شعر خوانده شده از دیگری.
مُنشِد: ـع ـ [ص. فا]. خواننده و آورنده شعر از دیگری.
مُنشَدات: ـع ـ ج منشده، شعرهای نقل شده از دیگران.
مُنشَرِح: ـع ـ [ص. فا]. گشاده، گشوده شونده، باز.
مُنشَعِب: ـع ـ [ص. فا]. شعبه شعبه شونده، شاخه شاخه.
مُنشَعِبات: ـع ـ ج منشعبه، شاخه شاخه ها.
مُنشَقّ: ـع ـ [ص. فا]. شکافته، چاک، شقه شده، دریده.
مَنِش گرد ـ مَنِش گردا: [ا. مر]. قی، استفراغ، غثیان.
مَنِش گشته: [ص. ن]. آن که منش وی برگشته.
مَنِشَن: [ا]. منش، رفتار و خوی های عارضی + اندیشه.
مَنشور: ـع ـ [ا]. فرمان، فرمان پادشاهی، نامه سر گشاده، اعلامیه. [ص. مف]. پراکنده، پخش شده، منتشر شده + مبعوث.
مَنشور: ـ از ع. موشور ـ [ا]. چندبری است که هردوقاعده‌اش چندضلعی متوازی و برهای هرسوی آن متوازی‌الاضلاع باشند.
مَنشور: [ا]. موشور، شوشه، بیناب، بلوری با دو قاعده مثلث که نور را تجزیه کند.
مِنشِویک: ـ روسی ـ [ص. ن]. طرفدار منشویسم (اقلیت حزب سوسیال دموکرات روسیه)؛ مقابل بلشویک.
مُنشی: ـع ـ [ا. ص. فا]. انشاءِ کننده، دبیر، نامه‌نگار، کسی که تواند نامه تقریر شده نویسد و مطالب آن را پروراند، آن که کارش ثبت تصمیم ها و تهیه صورت جلسه های یک موسسه است.
مَنِشی: [ص. ن. پساوند]. منسوب به منش و خوی، ددمنشی.
مُنشیانه: [ق]. به کردار منشیان، به روش منشی.
مُنشی باشی: [ا. ص]. بزرگ و سر پرست منشیان.
مَنشیدن: [مص. مر]. استفراغ کردن، قی کردن.
مُنشیگری: [ا. مص]. منشی بودن، شغل و عمل دبیری.
مَنصَب: ـع ـ [ص. مف]. پایه، مقام که به کسی داده شود، شغل رسمی.
مُنصَبّ: ـع ـ [ص. مف]. ریخته، ریخته شده مانند آب.
مُنصَرَف: ـع ـ [ا]. جای بازگشت. [ص. مف]. بازگشته، رای‌زده.
مُنصَرِف: ـع ـ [ص. فا]. برگردنده، برگردیده، از جایی به جایی گردنده، کسی که از قصد خود برگردد.

مُنصَرِم: ـ ع ـ [ص]. بریده، قطع شده.
مُنصِف: ـ ع ـ [ص. فا]. داد ده، داد دهنده، با انصاف.
مُنَصَّف: ـ ع ـ [ص. مفـ]. به دو نیم کرده شده، نصف شده.
مُنَصِّف: ـ ع ـ [ص. فا]. نیمساز، نصف کنند.
مُنَصِّفُ الزاوِیَه: ـ ع ـ [ا. ص. فا]. نیمساز.
مُنصِفانَه: ـ ع ـ [ق]. از روی انصاف.
مُنصِفَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث منصف، داد ده (هیئت منصفه).
مَنصوب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. فراداشت، گماشته، به کاری نامزد و نصب شده، مامور.
مَنصوب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. کلمه نصب دار یا زبر داده شده.
مَنصوبَه: ـ ع. منصوبة ـ [ا]. بساط شطرنج + مونث منصوب.
مَنصوبَه‌باز: [ص. فا]. شطرنج باز، نردباز.
مَنصوبَه گُشای: [ص. فا]. مشکل گشای (به ویژه در بازی شطرنج).
مَنصوح: ـ ع ـ [ص. مفـ]. نصیحت کرده شده.
مَنصور: ـ ع ـ [ص. مفـ]. نصرت داده شده، پیروز.
مَنصور: [ا. خ]. نام پدر حسین حلاج عارف اناالحق گوی، حسین حلاج معروف که بدین مدعا بر سر دار رفت در کتب کلاسیک و اشعار فارسی بیشتر از او نه به نام خودش حسین بلکه به نام منصور یاد کرده‌اند.
مَنصورَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مونث منصور، از نام‌های زنان.
مَنصوص: ـ ع ـ [ص. مفـ]. هویدا، به ثبوت رسانیده شده، آنچه از آیات صریح قرآن.
مِنَصَّه: ـ ع. منصة ـ [ا]. جای و محل نمایش، تختگاه عروس (منصه ظهور).
مُنضَج: ـ ع ـ [ص. مفـ]. پخته، میوه رسیده.
مُنضِج: ـ ع ـ [ص. ا. فا]. پزنده میوه و گوشت + هر دارو که خلط و ماده زخم را پزد و دفع کند.
مُنضَجِر: کلمه‌یی ساختگی است چون فعل آن انضجر در لغات عرب نیامده. به غلط گاه به‌جای منزجر نویسند ولی بعضی ضجر، دلتنگ و مضطرب معنی کرده‌اند.
مُنَضَّد: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مرتب و منظم، روی همدیگر چیده شده + مروارید به رشته کشیده شده (درّ منضد).
مُنضَمّ: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ضمیمه شده، در پیوسته، همراه.
مُنضَمّات: ـ ع ـ جِ منضمه ـ در پیوسته، در پیوسته ها.
مَنضود: ـ ع ـ [ص. مفـ]. به نظم روی هم چیده شده.
مُنطَبِع: ـ ع ـ [ص. فا]. نَقش شونده، به طبع و چاپ رسنده.
مُنطَبِعَه: ـ ع. منطبعة ـ [ص]. مونث منطبع، نقش و چاپ شده.
مُنطَبِق: ـ ع ـ [ص]. برابر، مطابق، روی هم نهاده شده.
مُنطَفی: ـ ع ـ [ص. فا]. خاموش شونده، خاموش و فرو نشانده.
مَنطِق: ـ ع ـ [ا]. زبان، سخن، گفتار، سخن گفتن + تراز سخن، تحقیق درباره استنتاج، علمی که انسان با به کار بستن اصول و قواعد آن از خطای در فکر یا در استدلال غلط برکنار تواند شد، علم بیان.
مِنطَق: ـ ع ـ [ا]. منطقه، کمربند؛ جمع آن مناطق.
مُنطَق: ـ ع ـ [ص]. روشن، آشکار، صریح.
مُنطِق: ـ ع ـ [ص. فا]. گویا گرداننده، به نطق آورنده + عدد گویا.
مَنطِقُ الطَّیر: ـ ع ـ [ا. مر]. زبان مرغان، سخن گفتن مرغان.
مِنطَقَه: ـ ع. منطقة ـ [ا]. میان‌بند، کمربند + در اصطلاح جغرافیایی هریک از پنج قسمت کره زمین که در میان دو قطب و دو دایره قطبی و دو دایره معتدله واقع اند. ناحیه‌یی همگن از سطح زمین با ویژگی هایی که آن را ازنواحی پیرامون متمایز می‌کند.
مِنطَقَه: [ا]. کوی، برزن، ناحیه، هربخش ازیک سطح یا یک شهر.
مِنطَقَةُ البُروج: ـ ع ـ [ا. مر]. منطقه‌یی دایره شکل از آسمان که شامل ۱۲ صورت فلکی (۱۲ برج) است و ظاهراً به نظر می‌آید که خورشید در مدت یک سال آن را طی می‌کند. این منطقه مستدیر در حقیقت مدار حرکت انتقالی زمین را به دور کره خورشید مشخص می‌کند. در این منطقه که به دوازده بخش مساوی (هر بخش ۳۰ درجه) تقسیم شده در هر بخش یکی از صور فلکی ۱۲ گانه (برج ها) با نام های: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت قرار دارد.
مَنطِقی: [ص. ن]. منسوب به علم منطق، سازگار با منطق + منطق دان.
مَنطِقیّون: ـ ع ـ جِ منطقی، عالمان منطق.
مُنطَلِق: ـ ع ـ [ص]. (یله)، آزاد شده + شیوا سخن.
مُنطَمِس: ـ ع ـ [ص. فا]. ناپدید شونده (ستاره و جز آن).
مَنطوق: ـ ع ـ [ص. مفـ]. سخن گفته شده، ظاهر سخن
مُنطَوی: ـ ع ـ [ص. فا]. نوردیده، پیچنده + مشتمل.
مِنطیق: ـ ع ـ [ص. فا]. شیوا سخن، مرد فصیح.
مَنظَر: ـ ع ـ [ا]. جای نگریستن، هرچیز دیدنی، چهره، جای بلند با چشم‌انداز فراخ، آسمان + خانه.
مَنظَر: ـ ع ـ [ا]. چشم، مردمک چشم.
مَنظَرَه: ـ ع. منظرة ـ [ا]. چشم انداز، دورنمای طبیعت + روزن.

مُنَظَّم: ـع ـ [ص. مف]. (به سامان)، به نظم درآورده شده + جواهر به رشته کشیده شده.
مَنظور: ـع ـ [ص. مف]. مورد نظر، پسندیده، مراد، مقصود. [ص]. به مجاز: یار، دلبر، معشوق.
مَنظوم: ـع ـ [ص. مف]. (به آیین)، به نظم درآمده، آراسته، به رشته کشیده (مروارید)، سخن موزون، شعر، نظم؛ مقابل منثور.
مَنظومات: ـع ـ ج منظومه، شعرها، سروده‌ها.
مَنظومَه: ـع. منظومة ـ [ا]. سروده، سرود، هرچیز به نظم درآمده.
مَنظومَهِ شَمسی (خورشیدی): [ا. منسوب]. خورشید و سیارات آن.
مَنع: ـع ـ [ا. مص]. (بازداری)، جلوگیری، ممانعت + بخل، جلوگیری از بخشش دیگران.
مَنع تَعقیب: ـع ـ [ا. مص]. جلوگیری باز پرس از تعقیب متهم.
مُنعَدِم: ـع ـ [ص]. نیست، ناپدید گردنده، نابود.
مُنعَزِل: ـع ـ [ص. فا]. گوشه‌نشین + عزل شده، برکنار.
مُنعَطِف: ـع ـ [ص]. برگردنده، برگردیده، خمیده، مایل و متوجه.
مُنعَقِد: ـع ـ [ص. فا]. بسته شونده (پیمان)، بسته (شرط) + گره خورده، بسته، لخته، سفت.
مُنعَکِس: ـع ـ [ص]. عکس پذیرفته، انعکاس یافته.
مُنَعَّل: ـع ـ [ص. مف]. به شکل نعل درآمده + ستور نعل شده.
مُنعِل: ـع ـ [ص. ا. فا]. نعل‌بند ستور.
مُنعَم: ـع ـ [ص. مف]. کسی که به او نعمت داده شده.
مُنعِم: ـع ـ [ص. فا]. توانگر، ثروتمند بزرگوار + نعمت دهنده. [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.
مُنَعَّم: ـع ـ [ص. مف]. آن که مرفه و در نعمت و آسایش است.
مُنعِمین ـ مُنعِمان: ـع ـ ج منعم، نعمت دهندگان، بزرگواران.
مَنعوت: ـع ـ [ص. مف]. نَعت کرده شده، ستوده.
مُنغُر: [ا]. قدح بزرگ شراب نوشیدن.
مُنغُرَک: [ا. مصغر]. منغر کوچک.
مُنغَسِل: ـع ـ [ص. مف]. غسل داده شده، شسته.
مُنَغَّص: ـع ـ [ص. مف]. تیره گردانیده، ناخوش، ناگوار، تلخ.
مُنَغِّص: ـع ـ [ص. فا]. تیره کننده، ناخوش کننده.
مَنغَلای: ـ از مغولی ـ [ا. ص]. پیشرو لشکر، مقدمة الجیش.
مُنغَمِر: ـع ـ [ص. فا]. غوطه‌ور، فرو رونده (در آب).
مُنغَمِس: ـع ـ [ص. فا]. غوطه‌ور، فرو رونده (در آب).
مُنغُول: [ا. خ]. مغول.

مِن غَیر: ـع ـ [حر. اضا]. بدون، به‌جز.
مِنفاق: ـع ـ [ص. فا]. مرد بسیار نفقه، بسیار خرج کننده.
مُنفَتِح: ـع ـ [ص. فا]. گشاده، باز شونده.
مُنفَجِر: ـع ـ [ص. فا]. فروپاشنده، شکافته و گشوده شده، ترکیده.
مُنفَجِرَه: ـع ـ [ص. فا]. ترکنده، فروپاشنده (مواد منفجره).
مِنفَخ: ـع ـ [ا]. منفخه، دم آهنگران و مسگران.
مُنَفِّخ: ـع ـ [ض. فا]. باددار، تولید باد کننده، دمنده.
مِنفَخه: ـع. منفخة ـ [ا]. مونث منفخ، دم آهنگران.
مَنفَذ: ـع ـ [ا]. جای نفوذ کردن، رخنه، شکاف، سوراخ کوچک.
مُنفَرِج ـ مُنفَرِجَه: ـع ـ [ص. فا]. از هم گشوده شونده، باز، گشوده.
مُنفَرِد: ـع ـ [ص. فا]. فَرد شونده، گوشه‌نشین، جدا، تنها، یگانه، یکتا + ممتاز، شاخص.
مُنفَسَح: [ص. مف]. جای گشاد، مکان وسیع.
مُنفَسِخ: ـع ـ [ص. فا]. فسخ شونده، فسخ شده (برافتاده).
مُنفَصِل: ـع ـ [ص. فا]. جدا، جدا شونده، گسسته، ناپیوسته.
مُنفَصِلُ الطّاس: ـع ـ [ا. مر]. جدا گلبرگان، رستنی هایی که گلبرگ‌های آن‌ها از یکدیگر جدا است.
مُنفَصِلَه: ـع. منفصلة ـ [ص. فا]. جدا شونده (حروف منفصله).
مُنفَصِم: ـع ـ [ص. فا]. گسسته شونده، شکسته، بریده.
مُنفَضِح: ـع ـ [ص. فا]. رسوا، رسوا شونده، پرده دریده.
مَنفَعَت: ـع ـ [اَ]. فایده، سود، بهره، ارزش اضافه.
مُنفَعِل: ـع ـ [ص. فا]. پذیرا، اثرپذیرنده + شرمنده.
مُنفِق: ـع ـ [ص. فا]. انفاق کننده (در راه خدا).
مُنفَک: ـع ـ [ص. مف]. جدا، جدا شده، رها شده.
مَنفور: ـع ـ [ص. مف]. ناپسند، دورشده، مورد نفرت واقع شده.
مَنفیٰ: ـع ـ [ا]. تبعیدگاه، جای نفی بلد شده.
مَنفی: ـع ـ [ص. فا]. نفی شونده، نفی شده، رانده، دور کرده شده، نیست شده + در ریاضی علامت «−».
مَنفی‌باف: [ص. فا]. آن که خود کاری نکند و با سخنان سرد و نومید کننده آنان را که در کارند و کوشند تخطئه کند.
منفی‌بافی: [ا. مص]. عمل منفی‌باف، سخنان تخطئه کننده.
مُنَقّا: ـع. مُنَقّیٰ ـ [ص. مف]. (پیراسته)، پاک کرده شده، مغز درآورده شده، مویز پاک کرده.
مُنقاد: ـع ـ [ص]. فرمانبردار، گردن به انقیاد داده.

مِنقار: ـع ـ [ا]. نک، تک، نس، نول، نوک مرغان + نوک قلم، سر قلم نوشتن.
مِنقار قاشُقی: [ا. مر]. نوعی مرغابی با نوک کفچه.
مِنقاش: ـع ـ [ا]. مقاش، چیزه، انبرک، موی‌چین، موچینه، خارچین، انبرکی که با آن خار یا موی را از بدن برکنند.
مِنقَب: ـع ـ [ص]. مرد نیک و دانا و آزموده.
مَنقَبَت: ـع ـ [ا]. خصال عالی و ستودنی.
مَنقَبَت‌خوان: [ص. فا]. مناقب‌خوان، ستاینده، مداح ائمه (ع).
مُنقَبِض: ـع ـ [ص. فا]. گرفته شونده، گرفته، (بربسته)، فشرده + ترنجیده، چروکیده + ستبر.
مَنقَبَه: ـع. منقبة ـ [ا]. خصال عالی ستودنی.
مُنَقَّح: ـع ـ [ص. مف]. (ویراسته)، (پیراسته)، پاک کرده شده، سخن یا شعر پاکیزه و اصلاح و بی‌عیب شده.
مُنَقِّح: ـع ـ [ا. ص. فا]. ویراستگر، مغز از پوست درآورنده.
مُنتَقِد: ـ از ع. منتقد ـ [ص. فا]. انتقاد کننده.
مُنقِذ: ـع ـ [ص. فا]. رهاننده، نجات دهنده.
مُنقَرِض: ـع ـ [ص. فا]. برافتنده، برافتاده، فروپاشیده.
مُنقَسِم: ـع ـ [ص. فا]. تقسیم شونده، بخش بخش شده.
مُنَقَّش: ـع ـ [ص. مف]. نگارین، نقش شده، نقاشی شده.
مُنَقِّش: ـع ـ [ا. ص. فا]. نقاش، کنده کاری کننده.
مُنقَشِع: ـع ـ [ص. فا]. از هم شکافنده، پراکنده.
مُنَقِّص: ـع ـ [ص. فا]. ناقص کننده.
مَنقَصَت: ـع ـ [ا. مص]. کاستی، عیب، کمی، خطا.
مَنقَصَه: ـع. منقصة ـ [ا]. منقصت، عیب، کاستی.
مُنقَضّ: ـع ـ [ص]. افتنده، فرود آینده.
مُنقَضَّه: ـع. منقضة ـ [ص]. مونث منقض (کواکب منقضة).
مُنقَضی: ـع ـ [ص. فا]. سپری، سپری شونده، گذشته.
مُنَقَّط: ـع ـ [ص. مف]. نقطه‌دار، نقطه داده شده.
مُنقَطِع: ـع ـ [ص. فا]. بریده شونده، قطع شونده، بریده، گسسته.
مُنقَطِعَه: ـع. منقطعة ـ [ص]. متعه، زن صیغه.
مَنقَل: ـ از تازی ـ [ا]. آتشدان، ظرف حمل آتش، مجمر.
مَنقَلای: ـ مغـ ـ [ص. فا]. پیشرو لشکر، مقدمة الجیش.
مُنقَلِب: ـع ـ [ص. فا]. دگرگون شونده، دگرگون، برگشته حال، برآشفته.
مُنقَلَع: ـع ـ [ص. مف]. از بن برکنده، برکنده.
مُنقَلَه: [ا]. منقل، آتشدان، ظرف حمل آتش.
مَنقَلی: [ص. ن]. منسوب به منقل، آدم تریاکی.
مَنقَو: [ا]. زکامی است واگیردار در ستور.

مَنقود: ـع ـ [ص]. پول نقد و آماده.
مَنقور: ـع ـ [ص. مف]. نقر شده، کنده کاری شده.
مَنقوش: ـع ـ [ص. مف]. نگارین، نقش و نگار شده.
مَنقوص: ـع ـ [ص. مف]. نقص یافته، کاسته، شکسته.
مَنقوض: ـع ـ [ص. مف]. نقض شده، شکسته + خراب شده.
مَنقوط: ـع ـ [ص. مف]. نقطه‌دار، معجم؛ مقابل مهمل.
مَنقوطَه: ـع. منقوطة ـ [ص. مف]. مونث منقوط (حروف منقوطه).
مَنقول: ـع ـ [ص. ا. مف]. (آورده)، آنچه قابل حمل از جایی به جای دیگر باشد + نقل شده، جابه‌جا گردیده، روایت شده (قول، حدیث)، مروی، آنچه که روایت شود از پیشوایان دین و آن شامل اخبار و احادیث است؛ مقابل معقول.
مَنقولات: ـع ـ ج منقوله، نقل شده‌ها، احادیث، اخبار.
مُنَقّیٰ: ـع ـ [ص. مف]. (پیراسته)، پاک کرده شده، مغز درآورده شده، مویز پاک کرده.
مَنکِب: ـع ـ [ا]. محل پیوند کتف و بازو، دوش، کتف + ناحیه، کرانه چیزی.
مُنکَح: ـع ـ [ص. مف]. نکاح شده.
مُنکِح: ـع ـ [ص. فا]. نکاح کننده.
مُنکَر: ـع ـ [ص. مف]. ناشناخته، ناپسند، عمل خلاف شرع، عمل فاسد.
مُنکَر: [ا. خ]. نام فرشته‌یی که بنا به روایات دینی به همراه فرشته دیگر به نام «نکیر» در گور بالای سر مرده آیند و از دین و اعمال او پرسند.
مُنکِر: ـع ـ [ص. فا]. ناخستو، انکار کننده، ناباور، منبل.
مُنکَرات: ـع ـ ج منکره، اعمال منع شده، اعمال فاسد و نامشروع.
مُنکِری: [ا. مص]. منکر بودن، ناباوری، نپذیرفتن + زشتکاری + نادانی + شگفتی.
مُنکَسِر: [ص]. (درشکسته)، شکسته (خط منکسر: خطی که در چند مقطع شکسته و زاویه‌هایی در هریک تشکیل دهد).
مُنکَسِف: ـع ـ [ص]. پوشیده، خورشید گرفته شده.
مُنکَشِف: ـع ـ [ص]. برهنه، آشکار، گشاده و بی‌پرده.
مِنکِلوس: [ا]. خوراکی مرکب از کشک و گردو و مرغ (از دهخدا).
مَنکوب: ـع ـ [ص. مف]. مصیبت دیده، نکبت رسیده، ذلیل و در مشقت.
مَنکوح: ـع ـ [ص]. مرد زناشویی کرده.
مَنکوحَه: ـع ـ [ص]. زن زناشویی کرده.

منکوس: ـع ـ [ص]. نگونسار، سرنگون.
مَنگ: [ا]. قمار، قماربازی. [ص. فا]. قمارباز.
مَنگ: [ا]. بنگ، تخم شاهدانه و گیاه آن.
مَنگ: ـعا ـ [ص]. گیج، کم هوش، دچار سرگیجه شده.
مَنگ: [ا]. خمیازه، دهان‌دره.
مَنگ: [ا]. قاعده، روش + لاف و گزاف.
مُنگ: [ا]. گنگ، تنبوشه بزرگ مجرای قنات، کول.
مُنگ: [ا]. منج، بنوماش، ماش سبز.
مُنگ: [ا]. زنبور عسل.
مَنگال: [ا]. داس، دستغاله، از ابزار درو کردن.
مَنگَل: [ا]. شترگلو، مجرای آب که زیرزمین در زیر رودخانه یا در زیر نهر ساخته شود که آب از یک سو فرو رود و از دیگر سوی بالا آید. (نگاه به شترگلو).
مَنگَل: [ص. ا]. شنگل، دزد، راهزن.
مَنگَلوس: [ا. خ]. نام شهری به هند که از آن‌جا فیل‌های غول‌پیکر و سفید و جنگی بیرون آید.
مَنگَله: [ا. خ]. (نگاه به منگلوس واژه بالا).
مَنگَله: [ا]. نوعی سبزی صحرایی.
مَنگَله: [ا]. منگوله (نگاه به منگوله).
منگنز Manganése: ـفرـ [ا]. فلزی خاکستری رنگ متمایل به سفید دارای جلای نقره‌یی با علامت اختصاری «Mn» که از معدن درآید و بیشتر به حالت اکسید پیدا شود.
مَنگَنه: [ا]. ابزار تمرکز فشار، ابزار دستگاه دکمه‌زنی و جاد کمه‌زنی + چرخشت، دستگاه آب انگورگیری.
مَنگَنه‌یی: [ص. ن]. منسوب به منگنه، ساخته شده با دستگاه منگنه.
مَنگوا: [ص. فا]. منگ، قمارباز.
مَنگوش: [ا]. گوشواره، حلقه و زینت گوش‌آویز.
مَنگول: [ص]. سرخوش از می + بچه زیبا و بانمک.
مَنگول: [ا. خ]. نام یکی از سه بزغاله در قصه شنگول و منگول و حبه‌انگور.
مَنگولَه: [ا]. منگله، پوپک، شرابه، کلاله، آویزی مانند کاکل از رشته‌های نخ یا از ابریشم که به کلاه یا جامه آویزند.
مَنگی: [ا. مص]. حالت منگ، حالت آدم گیج.
مَنگیا: [ا]. قمار، قمارخانه.
مَنگیاگر: [ص. فا]. قمارباز.
مَنگیدَن: [مص]. لندیدن، آهسته زیر لب سخن گفتن.
مَنم زَدَن: ـعا ـ [مص. مر]. از خود به گزاف تعریف کردن.
مِن لَدُن: ـع ـ [حر. اضا]. از نزد، از جانب (خدا).

مِنَم: ـع ـ [ص]. سخن‌چین، نمام.
مِن مِن: ـعا ـ [ا. صوت]. سخن جویده و صدای تودماغی.
مِنَن: ـع ـ ج منت، منت‌ها (نگاه به منت).
مَننگ: [ا]. گیاهی که از آن جارو سازند.
مننژ Meninge: ـفرـ [ا]. باشام، هر یک از پرده‌های روی مغز سر و نخاع.
مننژیت Méningite: ـفرـ [ا]. بیماری ورم و التهاب چرک‌زای پرده‌های روی مغز سر و نخاع.
مُنمی ـ مُنمیَه: ـ از ع. انماءِ ـ [ص. فا]. نشو و نما دهنده.
مَنوا!: [نهی خطابی]. مجنب، حرکت مکن!.
مَنوا!: [نهی خطابی]. ناله مکن، ناله و زاری مکن!.
مِنوال: ـع ـ [ا]. روش، اسلوب، طرز، دستور + نورد دستگاه بافندگی.
مَنوب: ـع ـ [ص. مف]. جانشین، به نیابت تعیین شده.
مَنوچِهر: [ا. ص]. مخفف مینوچهر، بهشت‌روی + نام پسر ایرج پادشاه هفتم از سلسله پیشدادیان.
مُنَوَّر: ـع ـ [ص. مف]. درخشان، نورانی شده، روشن.
مُنَوَّرُ الفِکر: ـع ـ [ص. مر]. روشنفکر.
مُنَوَّرَه: ـع ـ [ص. مف]. مونث منور.
مَنوط: ـع ـ [ص]. وابسته، معلق، آویخته به چیزی.
مُنَوَّق: ـع ـ [ص. مف]. هر چیز منظم و ردیف شده.
مُنُوکسیدِ سرب: [ا. منسوب]. مردار سنگ، گازی سمی و بی رنگ.
منوگرافی Monographie: ـفرـ [ا. مص]. تک‌نگاری، تک‌پژوهی.
مُنَوِّم: ـع ـ [ص. فا]. خواب‌آور، به خواب فرو برنده.
مِن و مِن کَردَن: ـعا ـ [مص. مر]. جویده و نامفهوم سخن گفتن.
مَنون: ـع ـ [ا]. مرگ، اجل + گردش روزگار.
مُنَوَّن: ـع ـ [ص. مف]. کلمه دارای تنوین (ٌ).
مَنوی: [ص. ن]. منسوب به مانی، مانوی.
مَنوِیّ: ـع ـ [ص. مف]. آنچه نیت شده، آهنگ، قصد شده.
مَنوِیّات: ـع ـ ج منویه، آهنگ، نیت‌ها، قصدها، آهنگ‌ها.
مَنَه: [ا]. فک، فک دهان، چانه.
مِنهُ: ـع ـ [اضا. ضمیر]. به عربی: از او.
مِنها: ـ از تازی ـ [اضا. ضمیر]. از آن، از او + کاهش، تفریق عددی از عدد دیگر، تفریق شده از آن.
مِنهاج: ـع ـ [ا]. منهج، راه راست و روشن.
مُنهَتِک: ـع ـ [ص]. پرده دریده، هتک حرمت و بی‌آبرو شده.

مَنهَج: ــع ــ [ا]. منهاج، راه راست و روشن.
مُنهَدّ: ــع ــ [ص. مفـ]. شکسته و ویران.
مُنهَدِم: ــع ــ [ص]. ویران، خراب و فرو ریخته.
مُنهِر: ــع ــ [ص. فا]. نهر کننده، آب یا خون جاری سازنده.
مُنهَرِج: ــع ــ [ص]. مست شده از شراب.
مُنهَزِم: ــع ــ [ص. فا]. از میدان جنگ به هزیمت گریزنده.
مُنهَضِم: ــع ــ [ص. فا]. گوارا، آسان گوار، به تحلیل رونده.
مَنهَل: ــع ــ [ا]. آبشخور، جای آب نوشیدن.
مُنهَمِر: ــع ــ [ص]. آب یا اشک روان.
مُنهَمِک: ــع ــ [ص. فا]. ستیهنده، کوشا در کار.
مَنهوب: ــع ــ [ص. مفـ]. مال غارتی، مال تاراج شده.
مَنهوم: ــع ــ [ص]. آزمند، سخت حریص بخوردن، سیر ناشونده.
مُنهی: ــع ــ [ص. فا]. خبر دهنده، کارآگاه، جاسوس.
مَنهیّ: ــع ــ [ص. مفـ]. بازداشته، کار نهی کرده شده در شرع.
مَنهیّات: ــع ــ ج منهیه، نارواها، ناشایست ها، اعمال بد و مضر که ارتکاب آن ها در شرع منع شده.
مَنی: [ا. مص برای ضمیر من]. من بودن، خودبینی، تکبر به نفس.
مَنی: ــع ــ [ا]. آبکار، آب مرد، اسپرم، آب مایه بارورساز در جنس مرد بالغ.
مِنیٰ (منا): [ا. خ]. جای قربانی گوسفند در مکه.
مُنیٰ (مُنا): ــع ــ ج مُنیة، آرزوها، مرادها.
مَنیّت: [من فارسی به مصدر جعلی عربی]. من بودن، اظهار کبر، به کبر اظهار من بودن کردن.
مُنیَت: ــع ــ [ا]. آرزو؛ جمع آن منیٰ.
مَنیَّت: ــع. منیة ــ [ا]. مرگ، موت، اجل.
مَنی‌دان: [ا. مر]. کیسه حاوی آب منی.
مَنی‌دانه: [ا. مر]. یاخته جنسی نر.
مُنیر: [ا]. فک، خوک دریایی، خرس دریایی.
مُنیر: ــع ــ [ص. فا]. نور دهنده، روشن، تابنده.
مُنَیَّر: ــع ــ [ا]. قسمی پارچه دو پوده.
مَن یَزی Magnesie: ــ فر ــ [ا]. شیمی: اکسید منیزیم، جاجی منیزی که به عنوان دارو به کار رود.
مَن یَزید: ــع ــ [ا. مر]. مزایده، حراج، فروش به مزایده.
مَنیزیوم Magnésium: ــ فر ــ [ا]. فلزی سبک وزن و محکم و نقره‌یی رنگ که بیشتر برای تهیه آلیاژهای سبک وزن به ویژه در ساختن هواپیما به مصرف رسد.
مَنیژه: [ا. خ]. دختر افراسیاب که زن بیژن پسر گیو شد.

مَنیع: ــع ــ [ص]. والا، استوار و بلند و دست نیافتنی.
مُنیف: ــع ــ [ص]. بلند و به بالا برکشیده، برآمده مشرف.
مَنیک: [ا]. گیاهی که از آن جارو سازند.
مَنیَّه: ــع. منیة ــ [ا]. مرگ، موت، اجل.
مُنیَه: ــع. منیة ــ [ا]. آرزو، مراد؛ جمع آن منا.
مو ــ موی: [ا]. هر یک از تارهای نازک و باریک روینده و بلند شونده بر پوست سر و بعض جاهای تن انسان و روینده بر پوست بدن دام و ستور و دد، هر تار گیسو، هر تار زلف، هر تار ریش، پشم، پرز، کرک.
مو: [ص. ن]. کنایه از هر چیز بسیار اندک، ناچیز.
مو: [ص]. کنایه از باریک، کنایه از دقیق.
مو: [ا]. تَرَکی بسیار نازک که بر کاسه یا بلور افتد.
مَو: [ا]. رز، تاک، درخت انگور.
مُو: [ضمیر اول شخص مفرد]. من، نفس خود، انا.
مُو: [ا. صوت]. میو، آواز گربه، بانگ گاو.
مُو: ــ معرب یونانی ــ [ا]. رازیانه بیابانی گیاه دارویی.
مَوائِد: ــع ــ ج مائده، سفره های اقسام طعام.
مَوات: ــع ــ [ص]. بی جان، مرده (زمین موات).
مُواتات: ــع. مواتاة ــ [ا. مص]. سازش، فرمانبرداری.
مُواثِق: ــع ــ [ص. فا]. هم‌پیمان، متحد، متعهد.
مُواثَقَت: ــع. مواثقة ــ [ا. مص]. هم‌پیمانی، هم‌عهدی و اتحاد.
مَواثیق: ــع ــ ج میثاق ــ پیمان، پیمان ها.
مَوّاج: ــع ــ [ص]. بسیار موج زننده، خیزابه‌دار (دریای مواج).
مَواجِب: ــع ــ ج موجب، لازم و مقرر گردانیده شده ها، مقرری ها، حقوق های ماهیانه یا سالیانه.
مَواجِب‌خوار: [ص. فا]. مستمری گیر، مستخدم حقوق گیر.
مُواجِر: ــع ــ [ص. فا]. مؤاجر، لواط دهنده.
مُواجِر ــ مُؤاجِر: [ص. فا]. کرایه دهنده، آن که به اجاره دهد.
مُواجِه: ــع. مواجهة ــ [ا. مص]. مواجهه، رویارویی. [ق]. مقابل هم، روبه‌روی.
مُواجَهات: ــع ــ ج مواجهه، رویارویی ها.
مُواجَهه: ــع. مواجهة ــ [ا. مص]. رویارویی. [ق]. رویاروی، مقابل هم.
مَواجید: ــ از تازی ــ ج وجد (به خلاف قیاس)، حالات و کیفیات وجدانی صوفیان.
مُواخات: ــع. مواخاة ــ [ا. مص]. برادری، برادر شدن.
مُواخَذ: ــع ــ [ص. مفـ]. آن که بازخواست شده.
مُواخِذ: ــع ــ [ا. فا]. مواخذه کننده، بازخواست کننده.

مُؤاخَذات: ــع ــ ج مواخذه، بازخواست ها.

مُؤاخَذَت: ــع. مواخذة ــ [ا. مص]. مواخذه، بازخواست.

مُؤاخَذَه: ــع. مواخذة ــ [ا. مص]. بازخواست، مواخذه.

مَواد: ــع ــ ج ماده، هرآنچه از فراورده‌های معدنی که برای ساختن ماشین‌ها و ابزار صنعتی یا از فراورده‌های گیاهی برای ساختن دارو به کار برند.

مَوادِ اَوَّلیّه: [ا. مر]. آنچه از فراورده‌های معدنی یا گیاهی که برای کار بردن در صنعت یا در داروسازی است.

مَوادِ خام: [ا. مر]. فراورده‌های کشاورزی و دامپروری و معدنی.

مُوادَعَت: ــع. موادعة ــ [مص]. باهم صلح کردن.

مُوارَبَه: ــع. مواربة ــ [مص]. زیرکی کردن، سخنان دوپهلو گفتن.

مَوارِد: ــع ــ ج مورد، موردها و راه‌ها، محل های ورود به آبشخور، مطالب، موضوعات.

مُوارَدَت: ــع ــ [ا. مص]. هم‌سخنی، ورود (به آبشخور).

مَواریث: ــع ــ ج میراث، مرده ریگ ها، میراث ها.

مُوازات: ــع. موازاة ــ [ا. مص]. رویارویی، همبرابر روی، چگونگی موازی بودن.

مُوازَنَه: ــع. موازنة ــ [ا. مص]. سنجش، هم‌وزنی، هم‌سنگی، سنجیدگی، مقایسه، هم‌وزن کردن.

مُوازی: ــ ازع. موازات ــ [ص]. همرو، هم‌پایه، هم‌برابر، روبه‌رو. در اصطلاح هندسی: دو خط یا دو سطح که به فاصله‌یی برابر در کنار هم قرار گیرند به‌طوری که هرقدر آن دو را از دو سوبرابر هم امتداد دهند نه به هم رسند و نه از هم دور شوند.

مَوازین: ــع ــ ج میزان، ترازوها، میزان ها، اندازه ها، معیارها.

مُواسا: ــع. مواساة ــ [ا. مص]. مواسات، غمخواری، یاری.

مُواسات: ــع ــ [ا. مص]. یاری، مواسا، غمخواری.

مَواسِم: ــع ــ ج موسم ــ هنگام، هنگام ها، فصول سال.

مَواشی: ــع ــ ج ماشیه ــ چهار پا، چهار پایان.

مُواصَلَت: ــع. مواصلة ــ [ا. مص]. پیوستگی + ازدواج.

مَواضِع: ــع ــ ج موضع، جای ها، جایگاه‌ها.

مُواضَعات: ــع ــ ج مواضعة ــ قرار نهادن ها.

مُواضَعَت: ــع ــ [ا. مص]. مواضعه، قرارگذاری.

مُواضَعَه: ــع. مواضعة ــ [مص]. با یکدیگر قرار گذاشتن. [ا]. مقدار باج که پرداخت آن تعهد شده باشد.

مَواضی: ــع ــ ج ماضیه، گذشته ها.

مُواطا: ــع. مواطاة ــ [ا. مص]. سازگاری، موافقت.

مُواطات: ــع ــ [ا. مص]. سازش، موافقت و قرارداد با کسی.

مَواطِن: ــع ــ ج موطن، زادگاه ها، میهن ها.

مَواطِئ: ــع ــ ج موطیء ــ قدم گاه، قدم گاه ها.

مُواظِب: ــع ــ [ا. ص. فا]. نگهبان، مراقب، زیر نظر دارنده.

مُواظَبَت: ــع ــ [ا. مص]. پرستاری، تیمارداشت، نگهداری.

مَواعِد: ــع ــ ج موعد، جای های وعده، زمان های وعده.

مُواعَدَه: ــع. مواعدة ــ [مص]. به یکدیگر وعده دادن.

مَواعِظ: ــع ــ ج موعظه، اندرزها، موعظه ها، پندها.

مَواعید: ــع ــ ج میعاد، وعده گاه‌ها، دیدارگاه‌ها.

مَواعین: ــع ــ ج ماعون ــ سامان، اثاثه و لوازم خانه.

مُوافِق: ــع ــ [ص. فا]. باهم، سازوار، (همساز)، سازگار، هماهنگ، جور، درخور، هم‌رای، دوست + برابر، مطابق، دلخواه، پسندیده.

مُوافَقَت: ــع ــ [ا. مص]. (هم‌رایی)، (هم‌خوانی)، سازگاری، همسازی، همداستانی، هماهنگی + یاری، برابری.

مُوافَقَت نامَه: [ا. مر]. (سازش‌نامه)، کاغذ نوشته‌یی مبنی بر سازش دو تن یا دو گروه یا دو ملت در موضوع مسأله‌یی.

مُوافِقین: ــع ــ ج موافق، هماهنگان، هم‌رایان، همداستانان.

مُوافِقی: [ا. مص]. سازگاری، همراهی، هماهنگی.

مَواقِد: ــع ــ ج موقد، جاهای افروختن آتش + زانوها، آرنج ها، دوش ها.

مَواقِع: ــع ــ ج موقع، جاهای واقع شدن، زمان‌های واقع شدن، زمان ها، هنگام ها.

مُواقَعَت: ــع ــ [مص]. جنگ کردن + جماع کردن.

مُواقَعَه: ــع. مواقعه. [مص]. با یکدیگر جنگ کردن + جماع کردن.

مَواقِف: ــع ــ ج موقف ــ ایستگاه، ایستگاه ها.

مَواقیت: ــع ــ ج میقات، اوقات کار، جاهای کار و احرام.

مَواکِب: ــع ــ ج موکب، گروه‌های همراه شاه یا امیر.

مُؤاکِر: ــع ــ [ص. فا]. برزگر، زارع که به مزد سهم کار کند.

مُؤاکَرَه: ــع ــ [ا. مص]. کار برزگری به مزد سهم.

مُؤاکَلَت: ــع ــ [مص]. هم‌غذا شدن با کسی.

مُوالات: ــع. موالاة ــ [ا. مص]. دوستی، پیوستگی، همیاری.

مَوالِد: ــع ــ ج مولد، جای های ولادت، زمان‌های ولادت.

مُوالِس: ــع ــ [ص. فا]. فریب دهنده، خیانت کننده.

مُؤالِف: ــع ــ [ص. فا]. خوگیرنده، خوگرفته، الفت یافته.

مَوالی: ــع ــ ج مولیٰ، سروران، خداوندگاران + بندگان آزاد شده وابسته به آزاد کنندگان خود + یاران، دوستان، وابستگان.

مُوالی: ـع ـ [ص. فا]. دوستدار، یار، یاور، وابسته.
مَوالیا: ـع ـ [کلمه خطابی]. «ای آقا!»، «ای صاحب من!» که بندگان و کهتران به مدح در بندِ آخر قصیده خود خطاب به سرور خود می‌خواندند + نام قصیده‌یی که بندگان برای خداوندان خود می‌سرودند.
مَوالید: ـع ـ ج مولود ـ زاده، فرزندان، پدیده‌ها، تولید شده‌ها.
مَوالیدِ سه گانَه (ثلاثه): [ا. مر]. جماد، نبات، حیوان.
مُؤامَرَه: ـع. مؤامرة ـ [ا. مص]. سگالش، رای زنی.
مُؤانِسَت: ـع ـ [ا. مص]. دوستی، هم‌نشینی، باهم انس داشتن.
مَوانِع: ـع ـ ج مانع، بازدارنده‌ها، جلوگیرها، مانع‌ها.
مَوانید: جمع عربی مانید و مانده، بقایا، خراج های پس افتاده.
مَواهِب: ـع ـ ج موهبة ـ دهش‌ها، بخشش‌ها، رحمت‌ها.
مَوئِل: ـع ـ [ا]. پناه، پناهگاه + رهایی، نجات.
موئیدَن: [مص]. موییدن، مویه کردن، ناله کردن.
موئین: [ص. ن]. منسوب به مو، مویی، از موی ساخته.
موباف: [ص. ا. فا]. بافنده پارچه از موی و از پشم.
مَوبَد: [ا. ص]. مغ‌بد، عالم روحانی زرتشتی، مشاور و دستور مذهبی شاه، راهنما + راوی اخبار تاریخی + عالم ستاره‌شناس.
مُؤَبَّد: ـع ـ [ص. مفـ]. ابدی گشته، جاودان، پاینده.
مَوبَدان مَوبَد: [ا. ص]. رئیس و مرجع همگی موبدان.
مَوبَدی: [ا. مص]. موبد بودن، شغل و عمل موبد. [ص. ن]. منسوب به موبد.
مَوبِق: ـع ـ [ا]. جای هلاک + زندان + وعده‌گاه.
موبِه‌مو: [ق. مر]. جزءِ به جزءِ مورد بررسی با کمال دقت.
موبَند: [ا. مر]. روبان، توری که بدان موی سر را بندند. [ص. ا. فا]. آرایشگر زن، خدمتکار زن، مشاطه.
موبور: [ص. ن]. آن که موهای سرش بور یعنی زرد مایل به طلایی باشد.
موبیز: [ا. مر]. الک، تنک‌بیر، غربال تنگ‌بیز.
موت: [ا]. مود، شاهین، عقاب (نگاه به الموت).
مَوت: ـع ـ [ا]. مرگ. [مص]. مردن.
موتاب: [ا. مر]. بیگودی. [ا. فا]. تاب دهنده و فر زننده موی.
موتاب: [ص. ا. فا]. کسی که ریسمان موبین بافد.
موتابی: [ا. مص]. شغل و عمل موتاب، آرایشگری، فرزنی.
موتاسیون Mutation: ـ فر ـ [ا]. جهش، تغییر کیفی ناگهانی، دگرگونی آنی، استحاله عنصری.
موتال: ـ از ترکی ـ [ا]. خیک، دبه. [ص]. آدم خیکی و فربه.
مَوتان: [ا]. مرگ و میر چهار پایان + بیماری ناشی از فساد هوا.
مُؤتَفِک: ـع ـ [ص. فا]. شکاک، دودل، دیرباور + ویران شده از زلزله.
مُؤتَفِکات: ـع ـ ج موتفکه، شهرهای زیر و زبر شده و ویران شده از بلا بر قوم لوط.
مُؤتَلِف: ـع ـ [ص. فا]. سازوار، مجتمع و متحد گردنده، همبسته.
مُؤتَلِفَه: ـع. مؤتلفة ـ [ص]. مونث موتلف (هیئت موتلفه).
مُؤتَمَر: ـع ـ [ص. مفـ]. مامور، امر شده [ا]. مشورتگاه، مجلس.
مُؤتَمَن: ـع ـ [ص. مفـ]. استوان، امین، آن که به او اعتماد کنند.
مُؤتَمِن: ـع ـ [ص. فا]. اعتماد کننده.
موتو: [ا]. نوعی ماهی خرد شبیه ماهی ساردین.
موتور Motor: ـ انگلـ ـ [ا]. دستگاه مولد نیروی مکانیکی.
موتورخانَه: [ا. مر]. اتاقی قرارگاه دستگاه تولید برق.
موتوری: [ص. ن]. موتوردار، هر وسیله که دارای موتور است.
موتوسیکلت Motocyclette: ـ انگلـ ـ [ا]. وسیله نقلیه‌یی موتوری با دو چرخ برای یک یا دو سرنشین گاه دارای اتاقکی و چرخ سوم برای بار یا سرنشین اضافی.
مَوتیٰ: ـع ـ ج میت ـ مرده، مردگان.
موتی: ـ ممال موتیٰ ـ ج میت، مردگان.
مُؤَثِّر: ـع ـ [ص. فا]. اثر کننده، کارگر + مسبب، علت.
مُوَثَّق: ـع ـ [ص. مفـ]. استوان، طرف وثوق و اعتماد واقع شده + استوار، استوار کرده شده.
مُؤَثَّم: ـع ـ [ص. مفـ]. تهمت خورده، بزهکار، مجرم، گناهکار.
مَوثوق: ـع ـ [ص. مفـ]. استوان، مورد اعتماد.
مَوج: ـع ـ [ا]. کوهه، کوهه آب، خیزاب، خیزابه، نژه، ستونه، آذیه، شترک، ترنگ، لهر، جنبش و چین‌خوردگی سطح آب در اثر وزش باد و توفان، تلاطم دریا + شکلی دارای منحنی های همانند و پیاپی + حرکت ذرات هوا توأم با بالا و پایین رفتن متناوب آن‌ها + طغیان احساسات و عواطف.
مَوج: [ا]. در اصطلاح عرفا: وهم، خیال.
مَوج: [ا]. جاجیم، قسمی جاجیم رویه شطرنجی.
موجِ انفجار: موج درهم کوبنده بر اثر انفجار بمب یا هسته‌یی.
موجان: [ا]. موژان، حالت چشم پر کرشمه یار.
مُوجَب: ـع ـ [ص. مفـ]. لازم گردانیده شده، مقرر، ایجاب شده.

موجِب: ـع ـ [ص. فا]. انگیزه، مایه، سبب، عامل، لازم گرداننده، واجب کننده، سزاوار.

موجبات: ـع ـ ج موجبه، انگیزه ها، مایه ها، اسباب.

مَوج به مَوج: [ق. مر]. موجی پس موج، حرکت پیاپی افراد بی شمار.

مَوج بَر: [ا. مر]. لوله یی فلزی که در انتقال میکروموج ها برای استفاده در رادار به کار برده می شود.

موجِبَه: ـع. موجبة ـ [ا]. کار ثواب یا گناهی که با آن بهشت یا دوزخ واجب گردد.

مَوج خیز: [ا. مر]. توفان + جای برخاستن موج در دریا.

موجِد: ـع ـ [ص. فا]. ایجاد کننده، آفریننده، پدید آورنده.

مَوج دار: [ص. فا]. مواج، دارای موج.

موجِدین: ـع ـ ج موجد، ایجاد کنندگان، پدیدآورندگان.

موجِر: ـع. مُؤجِر ـ [ص. فا]. اجاره دهنده (ملک).

موجِرین: ـع ـ ج موجر، اجاره دهندگان.

موجَز: ـع ـ [ص]. کوتاه، مختصر (سخن موجز).

مَوج زَدَن: [مص. مر]. برخاستن خیزابه، حرکت و تلاطم آب.

مَوج زَن: [ق. ص. فا]. مواج، دریای متلاطم، هرچیز متلاطم.

مَوج شَکَن: [ا. مر]. دیواری کشیده شده از مقابل ساختمان های بندری به سوی پهنه دریا تا زور و بزرگی موج های دریا را شکند.

موجِع: ـ از تازی ـ [ص]. دردناک، دردآور.

مَوجگاه: [ا. مر]. دریا، جای موج خیز دریا.

مُؤَجَّل: ـع ـ [ص. مف]. مهلت داده شده، فرصت گرفته.

مُؤَجِّل: ـع ـ [ص. فا]. مهلت دهنده، آن که زمان دهد.

مَوجِل: ـع ـ [ا]. جای ترس و بیم + گودال آب.

مَوج مَوج: [ق. مر]. حرکت خیزابه از پی خیزابه.

مَوجود: ـع ـ [ص. مف]. به وجود آمده، پدیده، هستی دارنده.

مَوجود: [ق]. (در دست)، فراهم، آماده (پول موجود).

مَوجودات: ـع ـ ج موجوده، پدیدگان، آفریدگان.

مَوجودَه: ـع. موجودة ـ [ص. مف]. مونث موجود.

مَوجودی: [ا. مص]. موجود بودن + پول نقد و کالای حاضر.

مَوجودیَّت: [مص. جعـ]. هستی، حالت و فرایند وجود داشتن.

مَوجَه: ـع. موجة ـ [ا]. واحد موج، یک موج (آب).

مُوَجَّه: ـع ـ [ص. مف]. پذیرفتنی، پسندیده، قابل توجیه، دلیل روشن و استوار + صاحب جاه و مقام.

مُوَجِّه: ـع ـ [ا]. گل رعنا، گل دوروی.

مُوَجَّهَه: ـع. موجهة ـ [ص. مف]. مونث موجه، در منطق قضیه یی است (قضیه موجهه).

مَوجی: [ص. ن]. منسوب به موج + وهمی، خیالی + آن که از موج انفجار آسیب دیده. [ا]. قسمی جاجیم.

مَوچ: [ا. صوت]. صدایی کشیده که از لبان جمع کرده شده برآید برای خواندن مرغان به خوردن دانه یا برای متوجه کردن نوزاد به سوی خود یا تشویق کردن اسبان.

مَوچَسب: [ا. مر]. پیچک دیواری، نوعی پیچک نازک ساقه و پر برگ و سبک و زینتی که پای دیوار حیاط خانه ها کاشته شود و بلند برآید و از هرسوی که دیوار باشد بر آن گسترش یافته پیش رود.

موچ کَشیدَن: [ص. مر]. صدای موچ از لبان برآوردن.

موچُل: [ص]. آن که دست او شَل باشد.

موچَلکا: ـ مغـ ـ [ا]. سند، دستخط التزامی، صورت مجلس.

موچِنا: [ا. مر]. موی چین، منقاش، مقاش.

موچول: [ص]. کوچک (کوچول موچول).

موچین ـ موچینَه: [ا. مر]. منقاش، مقاش، انبرک موی کش از تن، موی کن.

مُوَحِّد: ـع ـ [ص. فا]. یکتاپرست، مومن به وحدانیت خدا.

مُوَحِّدین: ـع ـ ج موحد، یکتاپرستان، خداپرستان.

موحِش: ـع ـ [ص. فا]. وحشت انگیز، ترسناک + اندوهگین کننده + زشت، ناپسند.

مو حَنایی: [ص. ن]. آن که موهای حنایی رنگ یا سرخ روشن با ته رنگ قهوه یی دارد.

مو خاکستری: [ص. ن]. آن که موهای فلفل نمکی سیاه و سفید دارد.

مُؤاخَذ: ـع ـ [ص. مف]. مواخذه و سرزنش شده.

مُؤَخَّر: ـع ـ [ص. ق]. پسینی، آخری، عقبی، عقب گذاشته شده؛ خلاف مقدم.

مو خُرمایی: [ص. ن]. آن که موهایی به رنگ خرما دارد.

مُؤَخَّرَه: ـع. موخرة ـ [ص. ا]. مونث موخر، دنباله، از پی آینده، مطالب پایان کتاب یا رساله.

مو خورَه: [ا. مر]. نوعی بیماری که بر موی سر و روی افتد و موی ها را از ریشه پوساند و ریزاند.

مود: [ا]. مود، شاهین، عقاب (پرنده).

مودار: [ص. مر]. هرآنچه که مو دارد + ترک دار (ظرف).

مُؤَدَّب: ـع ـ [ص. مف]. ادب شده، فرهیخته، باادب.

مُؤَدِّب: ـع ـ [ا. ص. فا]. استاد، فرهنگ آموز، ادب کننده.

مُؤَدَّبانَه: [ق]. توأم با ادب و آیین.

مَوَدَّت: ـع. مودة ـ [ا. مص]. دوستی، وداد، دلبستگی.

مودُزد: [ا. مر]. انتهای مودار عضو تناسلی تن.

مودَع: ـ ع ـ [ص. مفـ]. سپرده، به امانت داده شده.

مودِع: ـ ع ـ [ص. فا]. امانت‌سپار، سپارنده، سپرنده.

مودَعه: ـ ع. مودعة ـ [ص. مفـ]. مونث مودع، امانت سپرده شده + کاشته و زراعت شده.

مؤدَن: ـ ع ـ [ص]. مؤدن، کوتاه + بچه لاغر.

مَودود: ـ ع ـ [ص. مفـ]. محبوب، مورد مهر، دوست داشته شده.

مُؤدّی: ـ ع ـ [ص. فا]. ادا کننده، دهنده، پرداخت کننده (مالیات).

مُؤدّیٰ اِلَیه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. ادا کرده شده به او (وزارت دارایی).

مُؤدّی مالیات: [ص. فا]. مالیات دهنده.

مُؤذِن ـ مُؤذِّن: ـ ع ـ [ص. فا]. آگاهی دهنده، اذان گو.

مُؤذِنی: [ا. مص]. اذان گو بودن، اذان گویی.

موذی: ـ ع. مؤذی ـ [ص. فا]. آزار رساننده، گزنده، زیانکار.

موذی: ـ در فارسی ـ [ص. فا]. نیرنگباز، بدجنس، بددل.

موذیات: ـ ع ـ ج موذیه، جانوران زیانکار و گزنده.

موذیانَه: [ق. ص]. مانند موذی‌ها، به روش موذی‌ها.

موذی گری: [ا. مص]. موذی بودن، گزندگی، بدجنسی.

مور: [ا]. مورچه، مورک، خاول، میروک، حشره‌یی خرد به انواع گوناگون: بی‌پر، پردار، سوار، و... که خانه در زیرزمین کند و هنگام تابستان برای زمستان زاد و توشه گرد آورد.

مور: [ص. ن]. کنایه از خرد، کوچک جثه، حقیر، ناتوان.

مور: [ا]. جوهر شمشیر و خنجر + زنگار و جرم آهن.

مُوراو: [ا. ص]. عنوان فرمانروایان شهرهای گرجستان به عهد صفویان.

مُورَّب: ـ معرب اریب فارسی ـ [ص]. کج، منحنی.

مورت: [ا]. مورد، نوعی درختچه (نگاه به مورد).

مورَث: [ا. ص]. مرده ریگ، مال موروث + وارث.

مورِث: ـ ع ـ [ص. فا]. باعث، موجب + ارث و وارث قرار دهنده.

مُوَرَّث: ـ ع ـ [ص. مفـ]. وارث، ارث قرار داده شده.

مُوَرِّث: ـ ع ـ [ص. فا]. ارث گذارنده برای وارث.

مورچَل: [ا. مر]. مورچال (نگاه به مورچال).

مورچال: [ا. مر]. سوراخ مورچه + نقبی که از زیر زمین هنگام جنگ و محاصره به سوی قلعه دشمن زنند.

مورچانَه: [ا]. موریانه، زنگار آهن و فولاد.

مورچَگان: ج مورچه ـ مور، مورچه‌ها، موران.

مورچَگی: [ا. مص]. مورچه بودن.

مورچَل: [ا. مر]. مورچال (نگاه به مورچال).

مورچَه: [ا. مر]. هریک از انواع تیره مورچگان و راسته نازکبالان دارای زندگی اجتماعی.

مورچَه: [ا. ص]. کنایه از موی نورسته بر رخ نوجوان.

مورچَه: [ا]. جوهر شمشیر و خنجر.

مورچه‌بَندی: [ا. مص]. قلعه‌بندی، حصاربندی.

مورچه‌پَی: [ا. مر]. مورچه‌پا، ته ریش به قدر پای مورچه، ته ریش بر رخسار مانده پس از با ماشین زدن.

مورچه‌خوار: [ا. مر]. مورچه گیر، حشره‌یی از راسته رگ‌بالان که طاس لغزنده سازد و در ته سوراخ قیفی شکل آن کمین کند + جانوری پستاندار نسبتاً بزرگ جثه چهار دست و پا با پوزه دراز و باریک و زبانی دراز و چسبناک و پرمو که آن را در سوراخ مورچه و موریانه فرو برد و آن‌ها را خورد که بیشتر در امریکای جنوبی دیده شود.

مورچه گیر: [ا. مر]. مورچه‌خوار، حشره‌یی از راسته رگ‌بالان بالغ آن با چهار بال شبیه سنجاقک طاس لغزنده ساز.

مورچَهل: [ا. مر]. ماهوت پاک کن، جامه‌خواره.

مورحِرص: [ص. ن]. مانند مور آزمند، حریص.

مور حَوصَلَه: [ص. ن]. مانند مور بردبار و شکیبا.

مُوَرَّخ: ـ ع ـ [ص. ن]. تاریخ‌دار، دارای تاریخ.

مُوَرِّخ: ـ ع ـ [ص. فا]. تاریخ‌شناس، تاریخ‌دان، نویسنده تاریخ.

مورخَط: [ا. مر]. ریش نودمیده نوجوان.

مورخوار (خا): [ا. مر]. حشره طاس لغزنده ساز.

مُوَرَّخَه: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مونث مورخ، به تاریخ، تاریخ‌دار.

مُوَرِّخین: ـ ع ـ ج مورخ، تاریخ‌دانان، تاریخ‌نویسان.

مورد: [ا]. مورت، میرسین، زند، درختچه‌یی همیشه سبز و زیبا از رده دولپه‌یی‌های جدا گلبرگ با برگ‌های سبز و خوش رنگ و گل‌های سفید و خوشبو که میوه خشک شده آن را «آس‌دانه» گویند.

مَورِد: ـ ع ـ [ا]. راه ورود، محل ورود به آبشخور + (گزاره)، وضع واقع، وضعی که نیازمند بررسی باشد، قضیه، موضوع + سبب، جهت.

مُوَرَّد: ـ ع ـ [ص]. گلگون، سرخ رنگ. [ا]. گل سرخ.

مورد اِسپَرَم: [ا. مر]. آس بری، نوعی مورد که درخت آن کوچک‌تر و برگ‌های آن پهن‌تر است.

مورددانَه: [ا. مر]. گیاه کرم دانه.

موردزار: [ا. مر]. موردستان، جای انبوه از درختان مورد + کنایه

از موی سیاه سر یا سر و ریش.

مُوَرَّد کَردَن: [مص. مر]. سرخ کردن.

مورسَرَک: [ا. مر]. آفتی که در قرنیه چشم پیدا شود.

مورش: [ا]. مهره، خرزه، مورش گربه، مهره‌یی خرد که زنان به رشته کشند و از آن دستبند یا گردن‌بند درست کنند.

مورش: [ا]. سکوی دکان، صفه که بر آن نشینند.

مورش: [ا]. هر یک از مهره‌های پشت، ستون فقرات.

مورفولوژی Morphologie: ـ فر ـ [ا]. ریخت‌شناسی، علمی درباره ساختمان و شکل ظاهری بدن موجودات زنده.

مورفین: [ا]. (نگاه به مرفین).

مُوَرِّق: ـ ع ـ [ص. ا. فا]. فروشنده و سازنده کاغذ + نویسنده.

مورَک: [ا]. مصغر مور، مورریز، مورچه.

مورگز ـ مورگن: [ص. مف]. طعام مورچه گرفته.

مور مور: [ا. مر]. احساسی شبیه حالت راه رفتن مورچه بر روی پوست تن که پیش از آمدن تب و لرز پدید آید، حالت خواب رفتگی دست و پا.

مورمیان: [ص. ن]. کمر باریک، باریک میان.

مَوروث: [ص. مف]. مال و پول یا ملک به ارث رسیده.

مَوروثی: [ص. ن]. ارثی، آنچه به ارث رسیده.

مورَه: [ا]. قسمی فرش بافته شده از پشم.

موری: [ا]. کول، تنبوشه بزرگ راه آب و مجرای قنات.

موری: [ا]. قسمی پارچه نخی + قسمی آش.

موری: [ا]. مجرای شاش و منی + لوله، لوله کوزه.

موریانَه: [ا]. کژه، چوبخوارک، کرم چوبخوار، دیوچه، دیوک، حشره‌یی یا مورچه‌یی سفید از راسته جوربالان که چوب را خورد و سوراخ و تباه کند.

موریانَه: [ا]. زنگاری که آهن و فولاد را تباه کند.

موریان ـ موریانی: [ا. خ. ص. ن]. از توابع اهواز و اهل آن.

موریَه: [ا]. تنگ کوچک دسته‌دار.

مَوز: ـ ع ـ [ا]. درختی گرمسیری از تیره موزی‌ها با میوه‌یی به اندازه خیار پوشیده در پوستی زرد رنگ که آن پوست را کنند و گوشت سفید و نرم و خوشمزه آن را خورند.

موز: ـ یو ـ [ا]. نام هریک از ۹ ربة‌النوع موسیقی یونان باستان که هریک حامی هنری است.

مَوزار: [ا. مر]. باغ انگور، موستان، تاکستان.

موزاییک Mosaique: ـ فر ـ [ا]. نقشی هندسی در سیمان کار گذاشته شده که مجموعه‌یی از مکعب‌های کوچک و رنگارنگ از مرمر یا از اسمالت را تشکیل دهد + قسمی آجر که با سیمان و گوش ماهی و شن‌های رنگین ساخته شود + بیماری ویروسی که در گیاهان افتد و برگ‌ها را لکه زده کند.

موزاییک‌ساز: [ص. فا]. آن که آجر موزاییک سازد.

موزاییک‌سازی: [ا. مص]. شغل و عمل موزاییک‌ساز و کارخانه آن.

موزاییک کار: [ص. فا]. بنایی که موزاییک در بنا به کار برد.

موزاییک کاری: [ا. مص]. بنای موزاییک شده.

موزَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. اختلاف جزیی به خردی مو داشتن.

موزر Mauser: ـ آلما ـ [ا]. تفنگی کوتاه به نام سازنده آن.

مُوَزِّع: ـ ع ـ [ص. فا]. توزیع کننده روزنامه و مجله، نامه‌رسان، توزیع کننده محصولات پستی، (پخشی گر).

مُوَزِّعین: ـ ع ـ ج موزع، توزیع کنندگان.

موزغان: [ا]. مزغان، ساز ابزاری بادی، سرنا.

موزغانچی: [ا. ص. فا]. مزقانچی، نوازنده مزقان.

موزَگَک: [ا]. مصغر موزه، چکمه کوچک.

موزَنَه: [ا]. مقراض، دست ابزار زدن و کوتاه کردن موی.

مَوزوع: ـ ع ـ [ص. مف]. پخش و سرشکن شده.

مَوزون: ـ ع ـ [ص. مف]. وزن شده، آهنگین، سخته، سنجیده، همسنگ، معادل.

موزَه: [ا]. چکمه، پای‌افزار چرمین و بلند ساق، کفش.

موزَه: [ا]. نام قسمی حلوا.

موزه Musée: ـ فر ـ [ا]. (گنجینه)، جایگاه حفظ و نمایش مجموعه‌هایی از آثار صنعتی و هنری و تاریخی و باستانی.

موزه‌دار: [ص. ن]. آن که اشیاءِ ارزشمند جمع‌آوری و نگهداری کند.

موزه‌دوز: [ص. فا]. چکمه‌دوز، کفاش، صنعتگر.

موزَه دوزَک: [ا. مر]. پینه‌دوز، حشره‌یی خرد و خالدار.

موزَه فُروش: [ص. فا]. کفش فروش و چکمه فروش، کفاش.

موزی: [ا]. مازو، کرمازو، درخت بلوط و میوه آن.

موزیسین Musicien: ـ فر ـ [ص. ا]. موسیقی‌دان، نوازنده.

موزیک Musique: ـ فر ـ [ا]. موسیقی، دسته نوازندگان.

موزیکال Musicul: ـ فر ـ [ص. ن]. مربوط به موسیقی، دارای آهنگ و موسیقی.

موژ: [ا]. زاری و فریاد موش در چنگال گربه.

موژ: [ا]. موژه، آبگیر، تالاب، آب‌انبار.

موژ: [ا]. نوعی ماهی + قسمی حلوا.

موژان: [ا]. موجان، چشم پر کرشمه یار.

موژان: [ا. ص]. نرگس شکفته.

موژه: [ا]. موژ، قسمی حلوا + تالاب آبگیر.
موژیک: ـ روسی ـ [ا. ص]. مرد روستایی روسی.
موس: [ا]. کپل، سرین، باسن، کون.
موس: [ا. صوت]. صدایی شبیه سوت (موس کشیدن).
موسا ـ موسایی: [ا. خ. ص. ن]. موسی و منسوب به موسی، کلیمی.
مو سپید: [ص. مر]. آن که موهای سرش سفید شده باشد.
مَوِستان: [ا. مر]. باغستان انگور، تاکستان، رزستان.
مو سُتُرده: [ص. مف]. آن که موی سر و روی تراشیده.
مو سُتُره: [ا. مر]. استره، تیغی که با آن موی سر و روی تراشند.
موسَخ: [ا]. زنار (نگاه به زنار).
مُوسَّخ: ـع ـ [ا]. داروی دمل. [ص. مف]. چرکین.
موسر: ـع ـ [ص]. شخص توانگر، دارا.
مُؤسِّس: ـع ـ [ص. فا]. تأسیس کننده، بنیانگذار.
مُؤسَّس: ـع ـ [ص. مف]. بنیان نهاده شده، تاسیس شده.
مُؤسَّسات: ـع ـ ج موسسه، بنیادها، بنگاه ها، موسسه ها.
مُؤسِّسان: جمع فارسی موسس، بنیانگذاران.
مُؤسَّسه: ـع ـ [ا]. مونث موسس، بنیاد، بنگاه، سازمان.
مُؤسِّسین: ـع ـ ج موسس، بنیانگذاران، بنانهندگان.
مُوَسَّع: ـع ـ [ص. مف]. فراخ، گسترده، وسعت داده شده.
مُوسِم: ـع ـ [ا]. هنگام، زمان، هر فصل سه ماهه سال.
مُوسمی: [ص. ن]. منسوب و متعلق به موسم و وقت معین.
موس موس: ـ عا ـ [ا. مر]. چاپلوسی، تملق.
موس موس کردن: ـ عا ـ [مص. مر]. تملق کسی را گفتن.
مُوَسوِس: ـ از تازی ـ [ص. فا]. به وسوسه افتنده، وسوسه کننده.
مُوسوِس شُدَن: [مص. مر]. وسوسه شدن، سودایی شدن.
مَوسوم: ـع ـ [ص. مف]. نامیده، نام گذاشته شده + با داغ نشان شده. [ص. مف]. نامور، مشهور + معین، مشخص.
موسَوی: [ص. ن]. منسوب به حضرت موسی، موسایی، یهود + سادات از نسل موسی بن جعفر(ع).
موسَه: [ا]. زنبور.
موسیٰ (سا): ـع ـ [ا]. موسا، استره، تیغ سر و روی تراشیدن.
موسیٰ: [ا. خ]. ابن عمران پیامبر بزرگ بنی اسراییل (ع).
موسیجَه ـ موسیچه: [ا]. پرنده یی سپیدگون مانند قمری، نوعی قمری، مرغ کوکو.
موسیجه وار: [ص. ق]. مانند قمری نالان.
موسیٰ دَست: [ص. ن]. آن که تواند با ابراز کرامتی و ابراز هنری مانند موسی ید بیضا کند.

موسیر: [ا. مر]. سیر کوهی که با آن ترشی اندازند.
موسیِ عمران: [ا. خ]. موسی پسر عمران پیامبر یهود.
موسیقار ـ موسیقا: ـ یو ـ [ا]. ساز ابزاری بادی با چندین نای (نی)، ساز دهنی + مرغی افسانه یی که گفته اند در منقارش سوراخ های بسیار داشت و از آن نواهای گوناگون برمی نواخت.
موسیقارزَن: [ص. ا. فا]. نوازنده ساز موسیقار.
موسیقایی: [ص. ن]. منسوب و متعلق به موسیقی.
موسیقی: ـ یونانی ـ [ا]. آهنگ، خنیا، غنا، علم و فن ترکیب اصوات خوشایند و نواختن ساز ابزارها، علم و فن سرایش آهنگ و آواز.
موسیقی دان: [ص. فا]. نوازنده با ساز ابزار، داننده فن موسیقی.
موسیٰ کَف: [ص. فا]. (نگاه به موسی دست).
موسیو Monsieur: ـ فر ـ [ص. ا]. آقا، خواجه.
موسیٰ وار: [ص. ق]. به کردار موسی، مانند حضرت موسی.
موش: [ا]. مرزن، جانوری کوچک جثه پستاندار از راسته جوندگان در انواع گوناگون که در زیر زمین و در سوراخ زندگی کند و توشه اندورد و گربه آن را شکار کند.
موشا: [ا. خ]. حضرت موسی پیامبر بنی اسراییل.
موشانَه: [ق]. مانند موش، به روش موش.
موش بَچّه: [ا. مر]. بچه موش، موش خرد.
مُوَشَّح: ـع ـ [ص. مف]. آراسته، زینت داده شده، آن که زیور و حمایل به گردن انداخته.
موش خُرما: [ا. مر]. نوعی موش از تیره سنجاب ها به رنگ خرما که مار را شکار کند و خورد.
موش خوار: [ا. مر]. زغن، غلیواج (پرنده یی شکارگر).
موش دَندان: [ا. ص]. اطراف دندان دار هر چیز تذهیبی، نقش سجاف قیطانی.
موش دَوانی: ـ عا ـ [ا. مص]. عمل اخلالگری، فتنه انگیزی.
موش رُبای: [ا. مر]. زغن، غلیواج که پرنده یی شکارگیر است.
موش سوراخ: [ا. مر]. سوراخ موش، لانه موش.
موش شُدَن: [مص. مر]. کنایه از ترسیدن و احساس حقارت کردن.
موشَک: [ا]. مصغر موش، نوعی موش خرد.
موشَک: [ا]. مایچه، ماهیچه، هر عضله اندامی.
موشَک: [ا]. پرتابه خودرو و شامل یک محفظه پر شده از ترکیب قابل احتراق که به یک میله استوانه یی هدایت کننده متصل است و بر اثر واکنش ناشی از تخلیه گاز در هوا پیش رانده شود این وسیله هم ابزار پرتاب ماهواره به فضا است هم به

صورت سلاحی آتشین و مخرب برای زدن هدف های دور به کار رود.

موشکاف: [ص. فا]. موی شکافنده، باریک بین، نکته‌سنج.

موشکافی: [ا. مص]. باریک‌بینی، نکته‌سنجی، دقت نظر.

موشک‌دَوانی: [ا. مص]. فتنه‌انگیزی، اخلال گری.

موش گُشتی (در کار دیگران): ـ عا ـ [ا. مص]. کنایه از: تولید اخلال و تولید وقفه در جریان کارهای مردم در ادارات.

موشِ کور: [ا. مر]. نوعی موش بزرگ‌تر از موش خانگی به طول ۱۵ سانتی با چشمان بسیار ریز پنهان در زیر موهای سر که در زیر زمین زندگی و در بیرون حشرات را شکار کند.

موش گیر: [ا. مر]. زغن، پرنده شکارگر غلیواج + تله موش.

موش مُردگی: [ا. مص]. کنایه از خود را زبون و قابل ترحم وانمودن.

موش مُرده: [ص. ن]. کنایه از آدم ضعیف و مکار و فرومایه.

موش موشَک: [ا. مر]. غایب باشک از بازی‌های کودکان.

مَوشور: ـ ع ـ [ا]. منشور، شوشه، قطعه بلوری با قاعده مثلث که نور را تجزیه کند.

موشوی ـ موی‌شور: [ا. مر]. آنچه با آن موی سر را شویند.

موشی: [ص. ن]. آنچه منسوب به موش، کوچک شبیه موش: چراغ موشی، دم‌موشی، سوهان دم‌موشی.

مَوصِل: ـ ع ـ [ا]. جای رسیدن و وصل شدن، جای پیوند.

مُوَصَّل: ـ ع ـ [ص. مف]. پیوندی، پیوند شده، وصل شده.

مُوصِل: [ا. خ]. شهری در شمال عراق به نزدیک کرکوک.

مَوصوف: ـ ع ـ [ص. مف]. وصف و تعریف شده، کسی یا چیزی که دارای صفتی است + ستوده، ستایش شده + نامور، شهرت یافته + در دستور زبان اسمی است که برای آن صفتی ذکر شده باشد (فروزیده: دساتیری).

مَوصول: ـ ع ـ [ص. مف]. وصل شده. [ا]. کلمه‌یی است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر آن پیوندد مانند «که» و «چه».

مَوصولات: ـ ع ـ ج موصوله، پیوستگان.

موصیٰ: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که به او وصیت کرده شده.

موصی: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که وصیت کند یا کرده، اندرزگوی.

موصیٰ اِلَیه: [ص. مف]. وصی، اجرا کننده وصیت موصی.

موصیٰ بِه: ـ ع ـ [ص. مف]. مال موروثی به وصیت سپرده.

موصیٰ لَه: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که موصی وصیت کرده مال موروثی باید به او رسد.

موضِح: ـ ع ـ [ص. فا]. ایضاح و آشکار کننده، واضح کننده.

مَوضِع: ـ ع ـ [ا]. جا، جایگاه، وضع مطلق مکانی نسبت به مکان‌های دیگر، محل گذراندن چیزی + مقام، موقعیت شخص + مورد + جانب.

مَوضِعگیری: [ا. مص]. انتخاب جایگاه، انتخاب وضع و عقیده معین.

مَوضِعی: [ص. ن]. منسوب به موضع، محلی، ناحیه‌یی.

مَوضوع: ـ ع ـ [ا]. گزاره، قضیه، مطلب، محتویٰ.

مَوضوع: ـ ع ـ [ص. مف]. وضع شده، (برنهاده)، گزاره شده.

مَوضوعات: ـ ع ـ ج موضوعه، موضوع ها، گزاره ها + (برنهاده ها).

مَوضوعه: ـ ع ـ [ص. مف]. (برنهاده)، وضع شده (قوانین موضوعه).

مَوضوعی: [ص. ن]. آنچه منسوب به موضوع و محتویٰ، مرتب شده به ترتیب موضوع.

مَوضوعیَّت: ـ از تازی ـ [مص. جع]. گزارگی، موضوع بودن.

مو طلایی: [ص. ن]. آن که موی سرش به رنگ طلا است.

مَوطِن: ـ ع ـ [ا]. بوم، زادگاه، میهن، جای باش، خاستگاه.

مُوَظَّف: ـ ع ـ [ص. مف]. وظیفه‌دار + حقوق‌بگیر، کارمند.

مُوَظَّفین: ـ ع ـ ج موظف، وظیفه‌داران، کارمندان.

مَوعِد: ـ ع ـ [ا]. جای وعده، زمان وعده، پیمانگاه، وقت از پیش تعیین شده برای انجام کاری. در بازرگانی: سررسید مهلت.

مَوعِد: ـ ع ـ [ا]. نوید، مژده + عهد، پیمان + پاس.

مَوعِظَت: ـ ع ـ [ا]. موعظه، پند، اندرز، رهنمود.

مَوعِظَه: ـ ع. موعظة ـ [ا]. گفتار واعظ، سخنرانی دینی، اندرز.

مَوعود: ـ ع ـ [ص. مف]. وعده داده شده، تقدیر شده.

مُوغ ـ مُغ: [ص. ا]. مغ، حکیم روحانی زرتشتی.

موغ: [ا. ص]. درخت خرما.

مُوَفّا: ـ از. ع ـ [ص. مف]. وفا کرده شده، به مجاز تمام، کامل.

مُوفِت: ـ از فرانسه ـ [ا]. گازخانی، دهانه کوه آتش‌فشان.

مُوَفَّر: ـ ع ـ [ص. مف]. فراوان، فراوان شده، تکثیر شده.

مُوَفَّری: [ا. مص]. فراوانی، بسیاری.

مُوَفَّق: ـ ع ـ [ص. مف]. توفیق یافته، چیره، پیروز، کامروا، یاری شده.

مُوَفِّق: ـ ع ـ [ص. فا]. کامیاب کننده، یاری و پیروزی دهنده.

مُوَفَّقیَّت: ـ از تازی ـ [اسم مصدر جعلی از صفت مفعولی موفق]. که به نارسایی توفیق داده شدن، پیروزی یافته شدن معنی دهد و به ناشیوایی به‌جای پیروزی، کامیابی، چیرگی به قلم و زبان افتاده است.

مُوَفَّقِیَّت‌آمیز: [ص. مف]. توأم با موفقیت.

مَوفور: ـع ـ [ص]. بسیار فراوان، بی شمار + کامل.

مُوَفّیٰ: ـع ـ [ص. مف]. مُوَفّا، مفصل، کامل، حق تمام ادا شده.

موفیون: [ا]. نوعی زهر پر زور و زود کشنده.

موقان: [ا. خ]. مغان، شهری به آذر آبادگان.

مُوَقَّت: ـع ـ [ص. مف]. گـار، آنچه که وقتش معین شده، هنگام محدود، زمان معین، ناپایدار.

مُوَقِّت: ـع ـ [ص. ا. فا]. تعیین کننده وقت و ساعت، منجم.

مُوَقَّتاً: ـع ـ [ق]. به‌طور موقت، غیر دایمی.

مُوَقَّتی: [ص. ن]. (چندگاهه)، ناپایا، گذرا، زمانی محدود.

مُوقَد: ـع ـ [ص. مف]. برافروخته، شعله‌ور.

مَوقَد: ـع ـ [ا]. جای افروختن آتش، اجاق.

مُوقَدَه: ـع. موقدة ـ [ص. مف]. افروخته، آتش افروخته شده.

مُوَقَّر: ـع ـ [ص]. رزین، وزین، باوقار، آهنگین رفتار.

موقرمز: [ص. ن]. کسی که موی سرش سرخ باشد.

مَوقِع: ـع ـ [ا]. هنگام، زمان واقع شدن، مکان واقع شدن.

مَوقِع: ـع ـ [ا]. پایگاه، مقام، ارزش و اعتبار اجتماعی.

مُوَقَّع: ـع ـ [ص. مف]. تایید شده، صحه گذاشته شده.

مُوَقِّع: ـع ـ [ا. ص. فا]. صادر کننده توقیع یا اجازه‌نامه.

مَـوقِع‌شِناس: [ص. فا]. وقت‌شناس، شناسنده وضع زمان و مکان.

مَوقِعِیَّت: ـ از تـازی ـ [مص. جع]. موقع، وضع، مقام، پایگاه، زمان مناسب برای اقدام یا عمل معین، فرصت.

مَـوقِف: ـع ـ [ا]. ایستگاه، جـای ایستادن + جـای ایستادن حاجیان به عرفات.

مَوقِف شَمس: [ا. خ]. جایی که علی (ع) بنا به روایت در سفر به سرزمین بابل بـرای آن که نماز اصحابش قضا نشود خورشید را از غروب بازگرداند و بازداشت.

موقَلَم: [ا. مر]. موی کلک، قلم‌موی نقاشان.

موقلون: [ا. مر]. اسپرک، اکلیل الملک گیاهی دارویی.

موقِن: ـع ـ [ص. فا]. یقین دارنده، خستو، گرویده.

موقِنَه: ـع. موقنة ـ [ص. فا]. زن صاحب یقین.

مَوقوت: ـع ـ [ص. مف]. وقت تعیین شده.

مَوقود: ـع ـ [ص. مف]. آتش افروخته شده.

مَوقوف: ـع ـ [ص. مف]. ایستانیده، تعطیل شده، بازداشته شده + وابسته شده، مقید شده.

مَوقوفات: ـع ـ جِ موقوفه، وقف شده‌های در راه خدا.

مَوقوفَه: ـع. موقوفة ـ [ا. مف]. آنچه در راه خدا وقف شده باشد.

موک: [ص]. مول، حرام‌زاده. [ا]. میش، گوسفند ماده.

مَوکاری: [ا. مص]. عمل کاشت و پرورش درختان انگور.

مَوکِب: ـع ـ [ا. جمـ]. گروه سواران و پیادگان همراه شخص بلندمقام.

مَوکِب‌رَو: [ص. فا]. رونده در التزام رکاب شاه.

مَوکِب رَوان: [ص. فا]. روندگان در التزام رکاب.

مـوکـت Moquette: ـ فر ـ [ا]. کفپوشی زیلوگونه از الیاف مصنوعی.

مُؤَکَّد: ـع ـ [ص. مف]. تاکید شده، استوار، با پافشاری، جدی.

مُؤَکِّد: ـع ـ [ص. فا]. تاکید کننده، استوار کننده.

مُؤَکَّداً: ـع ـ [ق]. به تاکید، قطعاً، با تاکید.

مُؤَکَّدات: ـع ـ جِ موکده، تاکید شدگان.

موکَشان: [ق. حا]. در حال کشیدن موی سر، وضع و حالت موی سر کسی را کشیدن و او را به زور بردن.

مُوَکَّل: ـع ـ [ص. مف]. گماشته، وکیل شده، نگهبان، محافظ + زندانبان + جاسوس، مراقب پنهانی.

مُوَکِّل: ـع ـ [ص. فا]. آن که وکیل تعیین کند، آن که وکیلی دارد که در خدمت او است.

مُوَکِّلَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث موکل، زن گزیننده وکیل.

مُوَکَّلین: ـع ـ جِ موکل، گماشتگان، وکیل شدگان.

موکَنان: [ق. حا]. در حال کندن موی سر.

موکَنه: [ا. مر]. مقاش، منقاش، موچین.

مَـوکول: ـع ـ [ص. مف]. سپرده، به دیگری سپرده شده، محول شده، واگذاشته + وابسته به دیگری، منوط به.

مَوکوم: ـع ـ [ص. مف]. سخت اندوهناک.

مول: [ص]. فاسق زن محصنه و فرزند حرام‌زاده او.

مول: [ا]. درنگ، دفع الوقت، تأخیر.

مول: [ا]. توبه، بازگشت از بدکاری و رو آوردن به خدا (برهان، ـهخدا).

مولا: [ص. فا]. از مولیدن، مولنده، دفع الوقت کننده.

مُـولا ـ مولیٰ: ـع ـ [ا. ص]. خداوندگار، خداوندکار، سرور، صاحب، خـواجـه، پـدرخوانده + بـنده آزاد شده وابسته به صاحب آزاد کننده (خداوند) + یـار، دوسـت، وابسته، بنده محبت.

مُولازاده: [ص. مف]. خداوندزاده + بنده‌زاده.

مولامول: [ق. مر]. درنگ از پی درنگ.

مُولانا: [ا. ص. ن]. مولای ما، خداوندگار ما، سرور ما.

مَولایی: [ص. ن]. منسوب به مولا.

مولایی: [ا. مص]. مولا بودن، خداوندگاری، سروری + بندگی. [ص. ن]. منسوب به مولا.
مولتان: [ا. خ]. شهری از استان سند نزدیک لاهور.
مولد: ـ ع ـ [ص. فا]. تولید کننده، پدیدآورنده، زن زاینده.
مَولد: ـ ع ـ [ا]. زادگاه، جای تولد، زمان تولد.
مُوَلَّد: ـ ع ـ [ص. مف]. تولید شده، ساخته شده، زاییده.
مُوَلِّد: ـ ع ـ [ص. فا]. تولید کننده، سازنده، پدیدآورنده، زاینده.
مُوَلَّدات: ج مولده، تولید شدگان، زاییده شدگان.
مُوَلَّدَه: ـ ع ـ [ص. مف]. تولید شده، زاییده شده.
مُوَلِّدَه: ـ ع ـ [ص. فا]. تولید کننده، سازنده، زاینده.
مُوَلَّدین: ـ ع ـ ج مولّده، تولید شدگان، زاییده شدگان.
مُوَلِّدین: ـ ع ـ ج مولده، تولیدکنندگان، زایندگان.
مولش: [ا. مص]. از مولیدن، درنگ کاری، آهسته کاری.
مولَع: ـ ع ـ [ص]. آزمند، حریص شده + شیفته، مجذوب.
مُؤَلِّف: ـ ع ـ [ص. فا]. نویسنده، تالیف کننده کتاب.
مُؤَلَّف: ـ ع ـ [ا. ص. مف]. کتاب، کتاب تألیف شده.
مُؤَلَّفات: ـ ع ـ ج مولفه، کتاب، کتاب های تالیف شده.
مُولِّفان ـ مُؤَلِّفین: ج مولف، تألیف کنندگان (کتاب).
مولَک: [ص]. مصغر مول، فاسق و حرامزاده خردسال.
مولکول Molécule: ـ فر ـ [ا]. ذره، ریزترین جزءِ یک جسم مرکب یا ساده، کوچک ترین واحد ساختاری ماده یی که می‌تواند در واکنش شیمیایی شرکت کند.
مولم ـ مؤلِمَه: ـ ع. مؤلم ـ [ص. فا]. غم انگیز، دردمند کننده.
مول مول زَدَن: [مص. مر]. دفع الوقت کردن، تاخیر انداختن.
مولَنجَه: [ا]. شپشک که در آرد و گندم افتد.
مولَندَه: [ص. فا]. درنگ کننده، دفع الوقت کننده.
مولو: [ا]. قسمی نای از شاخ که قلندران و جوکیان هند نوازند.
مَولود: ـ ع ـ [ص. مف]. نوزاد، زاده، پدید آمده.
مَولود: ـ در فارسی ـ [ا]. زادروز، روز ولادت.
مَولودی: [ص. ن]. جشن زادن، جشن تولد.
مولوزَن: [ص. ا. فا]. نوازنده سرنای مولو (نگاه به مولو).
مَولَوی: [ص. ن]. منسوب به مولی، عنوانی برای ملایان و شیوخ تصوف.
مَولَوی: [ا]. کلاه نمدی بزرگی که دراویش بر سر گذارند و دستار دور آن بندند + عمامه سبک دودوری.
مَولَوی: [ا. خ]. لقب شاعر کبیر و عارف حکیم جلال الدین محمد بلخی و رومی صاحب مثنوی معنوی و دیوان کبیر.
مُوَلَّه: ـ ع ـ [ص. مف]. واله شده، شیدا، عاشق، مجنون.
مُوَلِّه: ـ ع ـ [ص. فا]. شیفته کننده، واله و عاشق کننده.
مولَّهَه: ـ ع. مولهة ـ [ص]. بی خود شده، حیرت زده.
مَولیٰ (لا): ـ ع ـ [ا. ص]. مولا، صاحب، خواجه، سرور، ولی، خداوندگار، پدرخوانده + بنده آزاد شده وابسته به صاحب آزاد کننده + دوست، وابسته، بنده محبت.
مولی: [ص. ن]. منسوب به مول، زنی که فاسق دارد.
مولی: ـ یو ـ [ا]. گیاهی دارویی، صندل دانه.
مَولَی المَوالی: [ا. ص. ن]. سرور سروران، لقب حضرت علی (ع).
مولیان: [ا. خ]. نام رودخانه یی به بیرون شهر بخارا.
مولیدن: [مص]. درنگ کردن، دفع الوقت و تاخیر کردن.
موم: [ا]. شمع، ماده یی نرم و جامد و غالباً زرد رنگ که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی یا معدنی به دست آید و از قدیم معروف تر موم حاصل از شان (شانه ـ خانه) زنبورعسل بوده که از آن شمع می‌ساختند.
مُومَا إلَیه: ـ ع ـ [ص. ن]. مومیٰ الیه، مشارالیه، اشاره شده به سوی او.
موم اَندود: [ص. مف]. موم اندوده، مشمع.
موم بَرافروختن: [مص. مر]. شمع برافروختن.
موم جامه: [ا. مر]. مشمع، مشما، پارچه اندوده به موم.
موم دِل: [ص. ن]. نرم دل، رقیق القلب.
موم رَنگ: [ص. ن]. نرم و زرد به مانند موم.
موم سان: [ص. ن]. نرم و ملایم مانند موم.
موم سِرِشت: [ص. ن]. آن که مانند موم نرم طبیعت باشد.
موم شُدَن: [مص. مر]. نرم شدن، رام شدن.
مو مُشکی: [ص. ن]. آن که موی سیاه دارد.
موم گَر: [ص. فا]. موم ساز، شمع ساز.
مومن ـ مُؤمِن: ـ ع ـ [ص]. خستو، دینور، باایمان، آن که مطابق دین عمل کند، برروشن.
مُؤمِنات: ـ ع ـ ج مؤمنه، زنان مومن.
مومنان: جمع فارسی مومن.
مُؤمِنانَه: [ق]. از روی ایمان همچون مومن به خدا و رسول. [ص. ن]. منسوب به مؤمن.
مُؤمِنَه: ـ ع. مؤمنة ـ [ص]. مونث مومن، مومن زن.
مُؤمِنین: ـ ع ـ ج مومن، دینوران، خستوان، مؤمن ها.
مومو: [ا. صوت]. میومیو، صدای گربه.
مومول: [ا]. علتی که در چشم پیدا شود.
مومه: [ا]. قلمه، نهال، نهال خرد ریشه دار.
مومی: [ص. ن]. منسوب به موم، هرچه ساخته از موم.
مومیا: ـ یو ـ [ا]. مومیایی، آبدارو، خوپخین، علاج درد، شفا،

مایه‌یی قهوه‌یی تیره نیم جامد که در اثر اکسایش ئیدروکربورها در زمین‌های نفت‌خیز پدید آمده و در قدیم با حل آن در روغن خمیری ساخته و آن را روی اندام استخوان شکسته و زخم می‌بستند.

مومیایی: [ص. ن]. منسوب به مومیا. [ا. ص]. جسد مومیا شده.

مومیایی بَخش: [ص. فا]. شفابخش استخوان شکسته.

مومیایی دادَن: [مص. مر]. شفا دادن، درمان کردن.

مُومیٰ اِلَیه: ـ ع ـ [ص. ن]. موماالیه، مشارالیه، اشاره شده.

مُومیٰ اِلَیها: [ص. ن]. اشاره شده به سوی او (زن).

مومیٰ اِلَیهِم: مردان اشاره شده به آنان.

مومین: [ص. ن]. مومی، هرآنچه از موم ساخته شده.

مومین دِل: [ص. ن]. نرم‌دل، رقیق‌القلب.

مون: ـ عا ـ [پساوند. ضمیر ملکی اول شخص جمع]. مان، مال ما (خانه‌مون، کارمون، کتاب‌مون).

مُؤن: ـ ع ـ ج مُونَة ـ هزینه، هزینه‌های روزانه + قسمی از مالیات و عوارض.

مونا: ـ دساتیری + مانا: پهـ ـ [ا]. توتم، خدا، معرفت به خدا.

مُؤنات: ـ ع ـ ج مونه، مالیات‌ها و عوارض + هزینه‌ها.

مونتاژ Montage: ـ فر ـ [ا]. (پاره‌بندی)، (روی هم‌بندی)، ترکیب عکس و فیلم. (ص مف). عکس یا فیلمی که از چند قطعه عکس یا چند قطعه فیلم به هم چسبانده تشکیل شده باشد + قطعه ادبی یا قطعه موسیقی مرکب از قسمت‌های گوناگون. [مص]. به هم پیوستن قطعات مختلف یک ماشین و سوار کردن آن.

مُؤَنَّث: ـ ع ـ [ص]. (مادینه)، جنس ماده از انسان یا حیوان.

موند Monde: ـ فر ـ [ا]. مجموعه افراد یا اجزاءِ یک محوطه.

مونس: ـ ع ـ [ص. فا]. انس گیرنده، یار، همدم.

مونل Monel: ـ فر ـ [ا]. آلیاژی از مس و نیکل.

مونوپل Monopole: ـ فر ـ [ا]. انحصار، امتیاز انحصاری.

مونوتایپ Monotype: ـ انگلـ ـ [ا]. قسمی ماشین حروفچینی.

مونوگرافی: [ا. مص]. (نگاه به منوگرافی).

مونَه: [ا]. مزاج، خاصیت طبیعی هرچیز.

مُؤونات: ـ ع ـ ج مؤونه، خرجی‌ها، هزینه‌ها، دشواری‌ها، سختی‌ها + مزاج‌ها + مالیات‌ها.

مُؤونَت: ـ ع. مؤونة ـ [ا]. هزینه زندگی روزانه، خرجی + مزاج + سختی، دشواری + قسمی از مالیات و عوارض.

مُؤونَه: ـ ع. مؤونة ـ [ا]. موونت، خرجی، هزینه زندگی روزانه (زن و فرزند).

مَوهِب: ـ ع ـ [ا]. بخشش، دهش، عطیه.

مَوهِبات: ـ ع ـ ج موهبة ـ دهش، دهش‌ها، عطایا.

مَوهِبَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دهش، بخشش، عطیه، چیز بسیار باارزشی که به کسی داده شده یا از آن برخوردار باشد.

موهِم: ـ از تازی ـ [ص. فا]. در وهم اندازنده.

موهِمَه: ـ از تازی ـ [ص. فا]. مونث موهم، به گمان افکننده (کلمات موهمه).

موهِن: ـ ع ـ [ص. فا]. اهانت کننده، خوارکننده، مایه خفت.

موهِنَه: ـ ع. موهنة ـ [ص. فا]. مونث موهن (کلام موهنه).

مَوهوب: ـ ع ـ [ص. مفـ]. بخشیده شده، هبه شده.

مَوهوم: ـ ع ـ [ص. مفـ]. پنداری، به وهم درآمده، آنچه فقط گمان و وهم باشد + خرافه، عقیده بی‌بنیاد.

مَوهومات: ـ ع ـ ج موهومه ـ پنداری، پندارها و عقاید خرافی.

مَوهوم‌پَرَست: [ص. فا]. خرافات‌پرست، خرافی.

مَوهومَه: ـ ع. موهومة ـ [ص. مفـ]. مونث موهوم.

مَوهون: ـ ع ـ [ص]. سست، لاغر + خوار شده.

موی: [ا]. مو، هریک از تارهای باریک و نازک روینده و بلند شونده بر پوست سر و روی و بعض دیگر جاهای تن انسان و روینده بر پوست بدن دام و ستور و دد، هر تار گیسو، هر تار زلف، هر تار ریش، پشم، پرز، کرک.

موی: [ا]. مو، تار چنگ و ساز، زه ساز ابزارها.

موی: [ا]. مو، تَرَکی بسیار نازک که بر کاسه و بر بلور افتد.

موی: [ا. ص. منسوب]. مو، هرچیز نازک به باریکی موی.

موی: [ص]. کنایه از آدم بسیار لاغر و باریک اندام.

موی: [ص. ن]. موی دماغ، آدم مزاحم و مخل آسایش.

موی: [ا]. مخفف مویه، گریه، زاری + مصیبت.

مویان: [ق. حا]. درحال مویه کردن، گریان. [ص. فا]. موینده.

موی‌باف: [ص. فا]. شعرباف، بافنده پارچه از موی.

موی بَرداشتَن: [مص. مر]. ترک خوردن + موی تراشیدن.

موی‌بَند: [ا. مر]. روبان + توری که موی را بدان بندند + آرایشگر زن، مشاطه.

موی به موی: [ق. مر]. جزءِ به جزءِ، ذره به ذره.

موی‌بین: [ص. فا]. باریک‌بین، نکته‌سنج، خرده گیر.

موی‌تاب: [ا. مر]. بیگودی. [ص. فا]. تاب دهنده و فرزنده موی.

موی‌تَراش: [ص. فا]. دلاک، سلمانی، اصلاح کننده موی سر.

موی‌چین: [ا. مر]. منقاش، انبرک موچین، موی کش.

مُؤَیَّد: ـ ع ـ [ص. مفـ]. تایید کرده شده، (یاری شده).

مُؤیَّد: ـع ـ [ص. فا]. تایید کننده، (یاری‌ده).

مُؤیَّد رای: [ص. مف]. آن که رای و فتوای او مورد تایید خداوند باشد.

موی‌رَگ: [ا. مر]. هر یک از رگ‌های بسیار نازک که سرخ‌رگ‌ها و سیاه‌رگ‌ها را به هم پیوندد.

مَویز: [ا]. سکج، سیج، کشمش سیاه درشت و دانه‌دار.

مَویزآب: [ا. مر]. شرابی ترش از مویز و آب.

مَویزَک: [ا]. کشمش کولی، گیاهی کوهی و دارویی.

مَویزه: [ا]. گیاهی از نوع پیچک‌ها.

مَویزه: [ا]. زغال‌سنگ میان خاکه و کلوخه.

موی زِهار: [ا. مر]. رم، روم، رومه، موی شرمگاه.

مَویژ: [ا]. سرخاب رخسار زنان، غازه، ماتیک.

موی سُتُر: [ا. فا]. موی‌تراش، سلمانی، آرایشگر.

موی سُتُرده: [ص. مف]. آن که موی سر و روی تراشیده.

موی سُتُره: [ا. مر]. استره، تیغی که با آن موی سر و روی تراشند.

موی شِکاف: [ص. فا]. باریک‌بین، نکته‌سنج، منتقد.

موی شِکَمان: [ا. جم]. جاندارانی پر یاخته در آب‌های شیرین.

موی کالیده: [ص. مف]. ژولیده‌موی، آن که موی پریشان دارد.

موی کَنان: [ق. حا]. در حال کندن موی سر و روی.

موی گیا: [ا. مر]. سنبل هندی، سنبل‌طیب گیاه دارویی.

موی‌میان: [ص. ن]. کمر باریک، آن که کمر باریک دارد.

موی‌ناک: [ص. مر]. موی‌دار، آنچه آلوده به مو باشد.

مویَنده: [ص. فا]. مویه کننده، آن که عادت به گریه کردن دارد.

مویَندی: [ا. مص]. موی‌بندی، هنر و صنعت دستی، صنایع مستظرفه، هنرهای زیبا.

مویَنه: [ص. ن]. مخفف موینه، منسوب به مو، موبین، جامه پوستین از سنجاب و خز.

موی‌وَران: [ا. ص. ن]. جانوران موی‌دار.

مویَه: [ا]. نوحه، گریه و ناله، ناله و زاری.

مویَه: [پساوند. ص. ن]. نسبت موی به چیزی: دومویه، فلفل‌مویه.

مویَهِ زال: [ا. خ]. از سمفونی‌های کهن ایرانی.

مویَه‌گر: [ا. فا]. نوحه‌خوان، زبانگیر در مرگ کسی + آن که به عادت یا شغل او گریه و ناله و زاری کردن است.

مویی: [ص. ن]. منسوب به مو، هرچیز از موی (ساخته).

مویِیدَن: [مص]. ناله و زاری کردن، گریستن.

موییَنه ـ موییَن: [ص. ن]. منسوب به موی، جامه ساخته از موی. [ا]. پوستین سمور و سنجاب و خز.

موییَنه‌دوز: [ا. فا]. پوستین‌دوز.

مَه: [ا]. مخفف ماه، ماه آسمان، قمر، مانک.

مَه: [ا]. ماه، برج، ماه یک دوازدهم سال.

مَه: [ص. ن]. کنایه از روی سفید تابان و جذاب.

مَه: [نهی و نفی خطابی]. نه، به عربی: لا. «که مه تاج بادت مه انگشتری» فردوسی.

مَه: [ا]. بادریسه خیمه، فلکه سرتیر خیمه.

مَه: [ا]. تل ریگ، توده انباشته ریگ.

مَه: [ا]. کلک، خامه، قلم.

مِه: [ص]. بزرگ قوم، پیر، بزرگ به سال، پیشوا، سرور، بزرگ، کبیر، عظیم، کلان؛ مقابل کِه.

مِه: [ا]. میغ، ماغ، دمه، مژ، دمه و بخار تیره در هوا.

مِه: [ا]. نام باد جنوبی و جنوب غربی.

مه Mai: ـ فر ـ [ا]. ماه پنجم از ماه فرنگی.

مَها: ـ مهی. از سنسکریت: [ا]. بلور.

مَهاب: ـع ـ ج مهب، جاهای وزیدن باد.

مُهاب: ـع ـ [ص]. مرد سهمگین محترم.

مَهاباد: [ا. خ]. مه‌آباد، ماه‌آباد، مادآباد، شهر ماد به آذربایجان غربی.

مَهابَت: ـ مهابة ـ [ا. مص]. سهمگینی، ترس عظمت.

مَهابِط: ـع ـ ج مهبط، فرودگاه‌ها، محل‌های هبوط.

مَهابِل: ـع ـ ج مهبل ـ زهدان، زهدان‌های زنان.

مهابهاراتا: [ا. خ]. کتاب حماسی بزرگ هندوان.

مُهاجات: ـع. مهاجاة ـ [مص]. یکدیگر را هجو کردن.

مُهاجِر: ـع ـ [ص. فا]. هجرت کننده، کوچنده، آن که از سرزمینی رفته در سرزمین دیگر باشنده شده باشد.

مُهاجَرَت: ـع ـ [ا. مص]. کوچ، سفر کردن از شهر یا از کشوری به شهر یا به کشور دیگر و در آنجا اقامت دایم گزیدن.

مُهاجِرنشین: [ص. مف]. سرزمینی که مردمی از دیگر جاها به آنجا آمده ساکن شده باشند.

مُهاجِرین: ـع ـ ج مهاجر، کوچندگان، هجرت کنندگان.

مُهاجِم: ـع ـ [ص. فا]. هجوم کننده، یورش برنده به قصد آسیب رساندن یا غارت.

مُهاجَمات: ـع ـ ج مهاجمه، یورش‌ها، هجوم بردن‌ها.

مُهاجَمَه: ـع. مهاجمة ـ [مص]. به یکدیگر ناگهان یورش بردن.

مُهاجِمین: ـع ـ جِ مهاجم، یورشگران، هجوم برندگان.
مِهاد: [ص]. مربوط به یک درس دانشگاهی که به عنوان رشته تخصصی برگزیده شده باشد.
مِهاد: ـع ـ [ا]. جای امن و آرام + گهواره + بستر.
مُهادات: ـع. مهاداة ـ [مص]. به یکدیگر هدیه دادن.
مُهادَنت: ـع ـ [ا. مص]. آشتی، صلح، صلح با یکدیگر.
مُهادَنَه: ـع. مهادنة ـ [ا. مص]. آشتی، صلح، صلح با یکدیگر.
مَهار: [ا]. پیوندگاه بال های هواپیما + در پزشکی: چین جلدی.
مِهار: ـع ـ [ا]. ماهار، افسار، زمام، عنان ستور.
مِهار کَردَن: [مص. مر]. افسار کردن، مطیع و در اختیار درآوردن.
مَهاراجَه: [ا. ص]. رای برین، هریک از شاهک های محلی در هند قدیم.
مَهارِب: ـع ـ جِ مهرب، گریزگاه ها.
مَهارَت: ـع ـ [ا. مص]. استادی، زبردستی، تخصص در کاری.
مُهارَشت: ـع. مهارشة ـ [ا. مص]. دشمنی، تباهی افکنی، تحریک به حمله کردن.
مُهارَشَه: ـع. مهارشة ـ [مص]. بر یکدیگر حمله کردن.
مِهارگُسَستَگی: [ا. مص]. سرکشی، عمل افسار پاره کردن.
مِهارگُسَستَه: [ص. مفـ]. افسار پاره کرده، سرکش شده.
مِهارگُسیختَگی: [ا. مص]. سرکشی، عمل افسار پاره کردن.
مُهازَلَه: ـع ـ [ا. مص]. هزله گویی، بازی، شوخی.
مَهالِک: ـع ـ جِ مهلکه، جاهای خطر کردن و خود را به هلاک افکندن.
مِه آلود: [ص. مفـ]. هوای مه گرفته و آلوده به بخار.
مَهام: جِ مهم ـ گران، گرانان، کارهای بزرگ.
مَهامِه: ـع ـ جِ مهمه، بیابان های خشک و پهناور.
مِهان: جِ مه، بزرگان، سران قوم؛ مقابل کهان.
مُهان: ـع ـ [ص. مفـ]. خوار، تحقیر شده، زبون.
مَهانَت: ـع. مهانة ـ [ا. مص]. خواری، زبونی، پستی.
مَهانُل: [ا]. هلاهل، سم مهلک، تریاک.
مَهاوی: ـع ـ جِ مهوی، زمین های میان کوه ها.
مَهَب: ـع ـ [ا]. وزیدنگاه باد، جستنگاه باد.
مَه بار: [ص. فا]. مهبار، روشن، مهتاب.
مِه بانو: [ص. ا]. بزرگ بانوان، بانوی بانوان.
مَهبِط: ـع ـ [ا]. فرودگاه، محل و جای هبوط.
مَهبَک: [ا]. خرخاکی، خرک خدا، حشره خرخدا.
مَهبِل: ـع ـ [ا]. زهدان، مجرایی در پستانداران ماده که رحم را با خارج مربوط کند.
مَه پارَه ـ مَهپارَه: [ص. ن]. پاره ماه، ماه پاره، کنایه از زن سفید و زیباچهر.
مَه پَرَست: [ص. فا]. ماه پرست، عاشق زیبایان.
مَه پیشانی: [ص. ن]. آن که پیشانی سفید و بلند و زیبا دارد.
مَه پِیکَر: [ص. ن]. ماه پیکر، زیباروی خوش اندام.
مَهتاب: [ا. مر]. ماهتاب، تابش ماه، مهشید. [ص]. روشن از روشنایی ماه.
مَهتابگون: [ص. ن]. مانند مهتاب، چهره رخشان و زیبا.
مَهتابی: [ا]. ایوان بزرگ جلو اتاق های بالایی بنای خانه.
مَهتابی: [ص. ن]. به رنگ مهتاب با زردی کم رنگ.
مَهتابی: [ا. منسوب]. چراغ برق نئون که رنگ مهتاب دارد.
مَهتابی: [ا]. طرزی آتش بازی در شب های جشن.
مَه تازِش: [ص. فا]. رونده و گردندهٔ مانند ماه.
مُهتَدی: ـع ـ [ص]. به راه راست هدایت شونده، راه راست یافته.
مِهتَر: [ص. ت]. بزرگ، بزرگ تر، کلانتر، رئیس، سرور، بزرگ قوم + لقب پیامبر اسلام (ص).
مِهتَر: [ا. ص]. میرآخور، سر پرست اسبان طویله.
مِهتَر: [ص]. عنوان بزرگ عیاران مثل «مهتر نسیم عیار».
مِهتَرانَه: [ق]. به کردار مهتران، بزرگوارانه.
مِهتَری: [ا. مص]. بزرگی، عالی مقامی، پادشاهی، سروری.
مِهتَرین: [ص. برین]. بزرگ ترین، بزرگتر از همه، شاه.
مَهتوک: ـع ـ [ص. مفـ]. رسوا، هتک حرمت شده + مرده، درگذشته.
مَه جَبین: [ص. ن]. زیبای پیشانی درخشان.
مَهجَع: ـع ـ [ا]. آرامشگاه، خوابگاه، آسایشگاه.
مِهجَع: ـع ـ [ص]. غافل، گول، نادان + به خواب رونده.
مَهجُوّ: ـع ـ [ص. مفـ]. هجو کرده شده + متروک.
مَهجور: ـع ـ [ص. مفـ]. دور و جدا شده، دورافتاده.
مَهجوری: [ا. مص]. مهجور بودن، دوری، جدایی.
مَهجورین: ـع ـ جِ مهجور، جدا و دور شدگان، مهجوران.
مَه جَولان: [ص. فا]. آن که با جلوه زیبایی بر ماه جولان کند.
مَهِ چاردَه: [ا. ص. ن]. ماه چهارده شبه، پرماه + ماه رخسار.
مَه چَه: [ا. ص]. مصغر ماه، ماه کوچک، هلال + کلیچه خیمه.
ماه چِهرَه: [ص. ن]. نسبت چهره از زیبایی و رخشانی به ماه.
مَهِ خیمَه: [ا. منسوب]. ماه زرین که بر سر تیر خیمه می‌زدند.
مَهد: ـع ـ [ا]. گاه، جای، جایگاه، محل، سرزمین زادگاه.

مَهد: ـ ع ـ [ا]. گاهوار، گهواره، خوابگاه کودک.
مَهد: ـ ع ـ [ا]. کجاوه، تخت روانی که بر گرده اسب و استر و خر و فیل بندند و بر آن سوار شوند.
مَهد: ـ ع ـ [مص]. گسترانیدن، گستردن فرش.
مَهدُخت: [ص. ن]. ماه دختر، نسبت دختر به ماه.
مُهدَر: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که خونش مباح دانسته شده.
مَهدِ راستین: [ا. خ]. گهواره ویژه عیسی (ع) به بیت المقدس.
مَهد عُلیا: [ص. ا]. لقب مادر شاهان.
مَهدِ کودک: [ا. منسوب]. کودک‌سرای، جای نگهداری کودکان نوزاد تا ۳ ساله برای چند ساعت در روز.
مَهدُم: [ا]. نوعی کبوتر.
مِه‌دود: [ا. مر]. مه با دود و بخارهای شیمیایی آمیخته بالای شهرهای صنعتی.
مَهدور ـ مَهدورُ الدَّم: ـ ع ـ [ص. مف]. مرگ ارجان، مرگ ارزان، سزاوار مرگ، کشتنی، آن که خونش حلال و محکوم به مرگ شده.
مَهدوم: ـ ع ـ [ص. مف]. ویران، بنای فرو ریخته و تباه.
مَهدَوی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به مهدی امام دوازدهم شیعیان.
مَهدَویّت: [مص. جع]. مهدی (امام منتظر) بودن.
مَهدیّ: ـ ع ـ [ص]. هدایت و ارشاد شده به سوی راستی و حق (از جانب خدا) + بنا به روایات نجات دهنده‌یی که ظهور خواهد کرد + به عقیده شیعه محمدبن حسن عسکری (ع).
مُهدیٰ: ـ ع ـ [ص. مف]. پیشکش، هدیه‌یی که به کسی داده شده.
مُهدی: ـ ع ـ [ص. فا]. هدیه دهنده، پیشکش کننده.
مَهدی‌خانی: [ا. منسوب]. نوعی انگور زودرس.
مَه‌دیدار: [ص. مف]. زیبایی که چهره‌اش به دیده ماه نماید.
مِهذار: ـ ع ـ [ص. فا]. هرزه گوی، یاوه گوی.
مُهَذَّب: ـ ع ـ [ص. مف]. پیراسته، پاکیزه شده از عیب.
مَهر: ـ ع ـ [ا]. مهریه، کابین، نفقه زن بر ذمه مرد.
مِهر: [ا]. عشق، دوستی، عنایت، لطف، دلبستگی عاطفی، شفقت.
مِهر: [ا]. هور، خور، خورشید، آفتاب.
مِهر: [ا]. نام ماه هفتم سال خورشیدی، ماه اول پاییز + نام روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی.
مِهر: [ا. خ]. میترا، نام یکی از ایزدان هند و ایرانی که پرستیده می‌شد.
مِهر: [ا]. مهر، گیاه، مردم گیاه.
مُهر: [ا]. نگین، نقش نگین انگشتری، خاتم، نقش خاتم بر چیزی + دستینه‌یی فلزی یا پلاستیکی که نام شخص یا بنگاهی را بر روی آن نقش کنند و بر کاغذ یا پاکت یا زیر امضاءِ نامه‌ها و قراردادها زنند + اثر، نشان، علامت، داغ.
مُهر: [ا]. دستگاه و قالب (ماشین) ضرب سکه، نقش سکه.
مُهر: [ا]. نشان دوشیزگی، بکارت دختر.
مُهر: [ا]. تکه‌یی قالبی از گل خشک شده چهارگوش یا گرد به قطر یک سانتی و طول و عرض چند سانتی که هنگام نماز بر زمین گذاشته به سجده پیشانی بر آن نهند.
مُهر: [ا]. کیسه سر بسته زر و سیم.
مُهر: [ا]. بسته‌شدگی، موقوفی، تعطیلی، قدغنی.
مُهر: [ا]. تمام، ختم، پایان امری + لقب پیامبر (ص).
مُهر: [ا]. خاموشی، سکوت با بسته بودن دهان.
مُهر: [ا]. مخفف مهره، تبخال، خال.
مُهرّا: ـ ع. مهرأ ـ [ص. مف]. پخته، گوشت کاملا پخته.
مِهراب: [ا. خ]. پادشاه کابل جد مادری رستم.
مَهراج: [ا. ص]. مهاراجه، هریک از شاهک های هند قدیم.
مِهراز: [ا. ص]. آرشیتکت.
مِهرآزمای: [ص. فا]. عاشق که مهر را با وفاداری آزماید.
مِهرازیک: [ا. ص]. معمار (از ادیب سلطانی).
مِهرآمیز: [ص. مف]. رفتار همراه با مهربانی.
مِهرآور: [ص. فا]. محبت کننده، مهرورز، مشفق.
مِهراس: ـ ع ـ [ا]. هاون + سنگاب، دوستکامی.
مِهرِ اسفند: [ا. مر]. نام روز بیست و نهم از هر ماه خورشیدی و نام فرشته نگهبان این روز.
مِهر افروز: [ص. فا]. آن که با جلوه خود خورشید را افروزاند.
مِهر افزای: [ص. فا]. آن که به هر سبب بر دوستی خود افزاید.
مِهر افکن: [ص. فا]. تباه کننده مهر + طرح کننده مهر.
مَهرُ المِثل: ـ ع ـ [ا. مر]. مهری که چون هنگام عقد ازدواج مقرر نشده بعدها از روی حد متوسط مهر زنان دیگر تعیین شود.
مَهرُ المُسَمّیٰ: ـ ع ـ [ص. مف]. مهر تعیین شده برای زن به هنگام ازدواج.
مِهران: [ا]. از نام های باستانی مردان ایرانی.
مِهران: [ص. فا]. عاشق، شیدا، مهربان.
مُهر انبار: [ا. مر]. مهر در انبارها یا روی قفل ها.
مِهرانگیز: [ص. فا]. برانگیزنده و ایجاد کننده مهر.
مَهرَب: ـ ع ـ [ا]. گریزگاه، محل فرار، پناهگاه.
مِهرَب: ـ ع ـ [ا]. چوبی که با آن زمین را شیار کنند.

مِهرباختَن: [مص. مر]. عشق ورزیدن، عاشق شدن.
مِـهربان: [ص. فا]. دوستدار، دارای رفتار مهرآمیز + دل رحم + عاشق، معشوق، زن مورد مهر و عشق.
مِهربان‌سوز: [ص. فا]. عاشق‌سوز، معشوق عاشق‌آزار.
مِهربانَک: [ا]. گیاه پیچک که به درختان دیگر پیچد، عشقه.
مِهربانی: [ا. مص]. عمل مهربان، نوازش، بذل محبت.
مِهربانی: [ا]. یکی از سی سمفونی ساخته باربد.
مِهربَخت: [ا. مر]. شراب انگوری. [ا. مف]. آزاد کرده مهر.
مُهربَرداشتَن: [مص. مر]. ازاله بکارت کردن.
مُهرپَذیر: [ص. مف]. نقش‌پذیر، آنچه اثر مهر گیرد.
مِهرپُرزو: [ا. مر]. گیاه دارویی مفید درد شکم.
مِهرپَرَست: [ص. فا]. آن که ربة النوع مهر را پرستد.
مِهرپَرَستی: [ا. مر]. میترائیسم، از دین‌های باستانی بر اساس پرستش مهر.
مِهرپَروَر: [ص. فا]. مهربان، نیکوکار + معشوق بسیار جلوه.
مِهرپَروَد: [ص. مف]. آن که با مهر و محبت پرورده شده.
مِهرَجان: ـ معرب مهرگان ـ [ا]. (نگاه به مهرگان).
مُهرِ جَم: [ا. منسوب]. مهر جمشید یا سلیمان منقش به اسم اعظم.
مِهرجوی: [ص. فا]. جوینده مهر، طالب عشق و محبت.
مِهرجویی: [ا. مص]. عمل مهرجو، عشق‌طلبی.
مِهرچِهر: [ص. ن]. چهره زیبا و خندان مهرآفرین.
مَه‌رُخ: [ص. ن]. رخساری از زیبایی و درخشانی مثل ماه.
مَه‌رُخسار: [ص. ن]. رخساری به روشنی و جلوه ماه.
مِهرخَورد: [ص. مف]. آن که از درد عشق لاغر و رنجور شده.
مُهر دادن: [مص. مر]. مهر کردن، سند دادن.
مُهردار: [ص. ن]. هر سند که دارای نشان مهر باشد.
مُهردار: [ص. ا. فا]. نگهدارنده مهر شاه.
مُهرِدهان: [ص. فا]. خاموش، رازدار + روزه‌دار.
مِهرروی: [ص. ن]. چهره‌یی از زیبایی و خوشی مهرانگیز.
مِهرساز: [ص. فا]. برانگیزنده مهر، عاشق کننده + دلال محبت.
مُهرِ سُلَیمان: [ا. منسوب]. نگین انگشتری سلیمان نبی که گویند اسم اعظم الهی بر آن نقش بود.
مُهرِ سُلَیمان: [ا. منسوب]. گیاهی دارویی از تیره سوسنی ها.
مِهرفُروز: [ص. فا]. روشنایی بخش خورشید به جلوه‌ها.
مِهرفُروغ: [ص. ن]. به روشنی خورشید از فروغ جلوه‌ها.
مِهرکاری: [ا. مص]. مهرورزی، ابراز محبت، مهربانی.
مُهرَک: [ا]. مهره، هر گلوله خُرد + مهر خرد و کوچک.
مُهرکَن: [ا. فا]. کسی که شغل او کندن مهر باشد.
مِهرَگان: [ا]. مهرجان، ماه مهر و نام روز شانزدهم مهرماه که آن را از ۱۶ تا ۲۱ مهرماه جشن می‌گرفتند جشنی به شکوه و بزرگی نوروز.
مِهرَگان: [ا]. خزان، پاییز، فصل سوم سال.
مِهرَگان خُردَک: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی.
مِهرَگانی: [ص. ن]. منسوب به مهرگان، جشن مهرگان.
مِهرگُسَل: [ص. فا]. پاره کننده رشته مهر و پیوند دوستی.
مُهرگِل: [ا. مر]. طین مختوم گیاهی دارویی.
مِهرگیا ـ مِهرگیاه: [ا. مر]. مردم گیاه، بلادون، گیاهی از تیره بادنجانیان که بن و ریشه آن همانند اندام آدمی به شکل تنه و دوپا است. گویند هرکس آن را داشته باشد همه به او مهر ورزند.
مُهر گیرَنده: [ص. مف]. آنچه که نقش و نشان مهر پذیرد.
مِهرلِقای: [ص. ن]. آن که زیبایی او مثل جلوه خورشید خیره کننده است.
مِهرماه: [ا. مر]. ماه مهر، ماه اول پاییز.
مِهرمازاغ: [ا. مر]. ثبات چشم با به چپ و راست ننگریستن.
مِهرمَند: [ص. مر]. دارای مهر، مهربان.
مَهرو ـ مَه‌روی: [ص. ن]. ماه‌روی، چهره درخشان و زیبا.
مِهروَر: [ص. فا]. مهربان، مهرورز، مهرمند، دوست.
مِهروَرز: [ص. فا]. مهرور، مهربان، عشق‌ورز، دوست.
مِهر وَرزیدَن: [مص. مر]. اظهار عشق کردن.
مَهروی ـ مَه‌روی: [ص. ن]. ماه‌روی، زیبای ماه‌رخسار.
مُهرَه: [ا]. هرگونه گلوله گرد چه سوراخ‌دار یا بی سوراخ و سفالی لعابدار یا شیشه‌یی یا فلزی یا استخوانی از جمله خرمهره، تیله سفالی.
مُهرَه: [ا]. هر قطعه از استخوان‌های ستون فقرات.
مُهرَه: [ا]. دانه قیمتی، گوهر دانه، دانه مروارید.
مُهرَه: [ا]. گلوله کمان گروهه از گل خشک یا سنگ.
مُهرَه: [ا]. تیله گلوله‌یی که در شعبده‌بازی به کار برند.
مُهرَه: [ا]. مهره دفع چشم زخم که بر بازو بندند.
مُهرَه: [ا]. هریک از مهره‌های نرد + هر مهره شطرنج.
مُهرَه: [ا]. قطعه آهنی چندبر میان سوراخ که در آن پیچ گردد.
مُهرَه: [ا]. نوعی صدف که آن را در دست گرفته با فشار روی کاغذ یا پارچه آهار خورده یا ساروج یا چیزهای دیگر کشند تا صیقل خورد.
مُهرَه: [ا]. قسمی بوق، شیپور + دهل، طبل، کوس.
مُهرَه‌باز: [ص. فا]. بازی کننده با مهره نرد و شطرنج + نیرنگباز، شعبده‌باز، حقه‌باز، چشم‌بند.

مُهرَه‌دار: [ا. ص. منسوب]. هر جانور دارای ستون فقرات.
مُهرَه‌داران: [ا. جمع. ص. ن]. جانوران دارای ستون فقرات.
مُهرَهِ دورَنگ: [ص. ن]. کنایه از شب و روز.
مُهرَه‌زَن: [ص. فا]. آن که کاغذ و پارچه را با مهره جلا دهد.
مُهرَه سَنگ: [ا. مر]. نوعی عقیق سفید و سیاه.
مُهرَه‌کَش: [ا. فا]. جلا دهنده کاغذ و پارچه با مهره.
مُهرَه‌گَر: [ا. ص. فا]. آن که مهره سازد.
مُهرَهِ گَردَن: [ا. مر]. کژوغ.
مُهرَهِ مار: [ا. منسوب]. دانه‌یی یا سنگواره‌یی معدنی، سنگی که در سر بعض از مارها رشد می‌کند و خاصیت پادزهر دارد و به گفته رمال‌ها و کولی‌ها هرکس آن را داشته باشد محبوب همه گردد.
مُهرَهِ ماسورَه: [ا. مر]. قطعه استوانه‌یی توخالی کوچک برای پیوستن دو لوله به یکدیگر.
مَهری: [ا]. اشتر مهری، نوعی شتر خوب و نجیب.
مِهری: [ص. ن]. منسوب به مهر، مهربان، از نام‌های زنان.
مِهری: [ص. ن]. قسمی چنگ، ساز ابزار چنگ که نوازند.
مُهری: [ص. ن]. کیسه سر به مهر زر و سیم.
مَهرین: [ا. خ]. آتشکده‌یی به کُم (قم).
مَهرِیّه: ـع ـ [ا]. کابین، صداق، مهر زن بر ذمه مرد.
مِهزاد ـ مِه‌زاده: [ص. مف]. بزرگ‌زاده، شاهزاده.
مَهزول: ـع ـ [ص]. لاغر، لاغر اندام.
مَهزوم: ـع ـ [ص. مف]. هزیمت شده، شکست خورده.
مَهِست: ـ از پهـ ـ [ص. برین]. مهترین، اعلیحضرت.
مِهِستان: [ا. مر]. مجلس شورای بزرگان اشکانی.
مَهِستی: ـ فا. ع ـ [ص. ا]. (ماه‌ستی: ماه + ستی) مخفف سیدتی = ماه‌خانم، از نام‌های زنان.
مَه‌سیما: [ص. ن]. ماه‌سیما، نسبت چهر زیبا به ماه.
مِهِشت: [ا. ص]. بزرگ دبیران به روزگار ساسانیان.
مَهشید: [ا. ص. ن]. ماه‌شید، مهتاب، پرتو ماه.
مَهک: [ا]. شیرین‌بیان گیاهی دارویی.
مَهَک: [ا]. قواره، شکله، واحد اندازه یکدست لباس.
مَهَک: [ا]. زگیل، بالو، آژخ.
مَهک: ـع ـ [مص]. سودن، سخت ساییدن.
مَه گِرِفتگی: [ا. مص]. ماه‌گرفتگی، خسوف + سیاه‌شدگی قسمتی از پوست تن.
مَهل: ـع ـ [ا]. درنگ، آهستگی، آرام کاری + مهلت، زمان، فرصت، فرجه.
مُهل: ـع ـ [ا]. هرگونه فلز + روغن زیتون.

مُهَلَّب: ـع ـ [ص. مف]. نکوهش شده، هجا شده.
مُهَلِّب: ـع ـ [ص. فا]. نکوهش کننده، هجا کننده.
مُهلَت: ـع ـ [ا. مص]. درنگ، فرصت، زمان‌دهی، فرجه، مدت زمانی برای اقدام به کاری و انجام آن.
مُهلَت خواستَن: [مص. مر]. فرصت خواستن، وقت خواستن.
مُهلَتانَه: [ا. مر]. پول یا مالی که در ازاءِ دادن یا گرفتن مهلت دهند یا گیرند.
مَه‌لِقا: [ص. ن]. ماه‌دیدار، ماه‌روی، از نام‌های زنان.
مَهلَک: ـع ـ [ا]. مهلکه، جای به هلاک افتادن.
مُهلِک: ـع ـ [ص. فا]. هلاک کننده، کشنده.
مُهلِکات: ـع ـ ج مهلکه، هلاک کنندگان، کشندگان.
مَهلَکَت: ـع. مهلکة ـ [ا]. جای به هلاک و نابودی افتادن.
مَهلَکَه: ـع. مهلکة ـ [ا]. جای به هلاک و نابودی افتادن.
مُهلِکَه: ـع ـ [ص. فا]. هلاک کننده، کشنده.
مُهَلَّل: ـع ـ [ص]. هلالی شکل، تابدار، با نقش هلال.
مُهَلِّل: ـع ـ [ص. فا]. گوینده کلمه «لااله الّاالله».
مَهلَند: [ا]. شمشیر هندی.
مُهَلهَل: ـع ـ [ص. مف]. جامه تنگ بافته + شعر نیکوسروده.
مُهَلهِل: ـع ـ [ص. فا]. آن که شعر نغز و نیکوسراید.
مُهَلهَل ثِیاب: [ا. ص. مف]. جامه توری تنگ بافته شده.
مُهَلهِلی: ـع ـ [ا. منسوب به ابن مهلهل]. قسمی قلم.
مُهِمّ: ـع ـ [ص]. (گران)، کار دشوار و بزرگ، بااهمیت.
مُهِمّات: ـع ـ ج مهمه، (گرانان)، کارهای بزرگ و خطیر.
مُهِمّات: ـ در تداول فارسی ـ [ا]. مجموعه وسایل حیاتی و نیازمندی‌های اساسی نظامی و اقسام جنگ‌ابزار.
مِهماز: ـع ـ [ا]. مهمیز، خرد سیخکی آهنی بر پشت پاشنه موزه (چکمه) که سوار بر پهلوی اسب زند.
مِهمان: [ا. ص]. میهمان، میز، آن که با دعوت یا به دلخواه کسی به خانه او درآید و با خوراکی با مهربانی پذیرایی شود + مشتری مهمانخانه و پانسیون.
مِهمان‌پَذیر: [ص. فا]. مهماندار، پانسیون، پذیرایی کننده از مهمان.
مِهمان پَرَست: [ص. فا]. دوستدار و خدمتگزار مهمان.
مِهمانخانَه: [ا. مر]. اتاق ویژه پذیرایی از مهمان + مسافرخانه.
مِهمان خُدای: [ا. مر]. میزبان، صاحب‌خانه.
مِهماندار: [ص. فا]. پذیرایی کننده از مهمان.
مِهمانداری: [ا. مص]. میزبانی، عمل مهماندار.
مِهماندوست: [ص. فا]. دوستدار مهمان.
مِهمان‌سَرای: [ا. مر]. اتاق پذیرایی از مهمان + مسافرخانه.

مِهمانکَده: [ا. مر]. مهمان‌سرای، مهمان‌خانه.
مِـهـمـان گـردَن: [مص]. کسی را بـه عـنـوان مـهـمـان دعوت و پذیرایی کردن.
مِهمان کُش: [ص. فا]. کشنده مهمان، سختگیر به مهمان.
مِهمانِ ناخوانده: [ص. مف]. مهمان دعوت نشده.
مِهمان نَواز: [ص. فا]. دوستدار و پرستار مهمان.
مِهمان نَوازی: [ا. مص]. پذیرایی و مهربانی نسبت به مهمان.
مِهـمـانی: [ا]. مـیـهـمـانـی، سـور، دعوت و پـذیـرایـی از مـیـهـمـان، ضیافت.
مَـه‌مِـثـال: [ص. ن]. به مانند ماه درخشان و جذاب.
مِه‌مَرد: [ص. ن]. مرد بزرگ، کاروان‌سالار.
مِـهـمَـز: ـ معرب مـهـمـیـز ـ [ا]. مهمیز، خـرد سـیـخـکی بر پشت چکمه.
مُهِمّ ساز: [ص. فا]. کارساز، پردازنده پول و مال.
مُهِمّ سازی: [ا. مص]. پرداخت پول و مال به کسی.
مُهمَل: ـع ـ [ص]. یاوه، بـی هوده، سخن بی معنی، واژه‌یی که خـودی به خود معنی نـدارد مـگر همـراه واژه دیگر بـاشد مثل قدیم ندیم، خیارمیار.
مُهمَل: ـع ـ [ص. مف]. هـنجـام، فروگذاشته، بی کار گـذاشته شده + حرف بی نقطه؛ مقابل معجم، منقوط.
مُهمَلات: ـع ـ ج مهمله، یاوه‌ها، باطل‌ها + بی کاره‌ها.
مُهمَل کار: [ص. فا]. بی هوده کار + یاوه گو.
مُهمَل ماندَن: [مص. مر]. بیکار ماندن، معطل شدن.
مُهمَلَه: ـع. مهملة ـ [ص. مف]. بی نقطه (حروف مهمله).
مَهموز: ـع ـ [ص. مف]. همزه‌دار (کلمات مهموزه).
مَهموم: ـع ـ [ص. مف]. دل افگار، اندوهگین، دل گرفته.
مَهمَه: ـع ـ [ا]. بیابان پهناور و بی آب و علف.
مُهِمَّه: ـع. مهمة ـ [ص]. مونث مهم، گران (امور مهمه).
مُهِمّی: ـع ـ [ا. مص]. مهم بودن، بااهمیتی، گرانی.
مِهمیز: [ا]. مـهماز، مـهمـز، فخیز، اسب انگیز، خـرد سیـخکی آهنی بـر پشت پاشنـه موزه (چکـمه) که سوار بـر پهلـوی اسب زند.
مُهَنّا: ـع. مهنأ ـ [ص. مف]. گوارا، گوارا شده، خوشگوار.
مُهَنّا: [ص]. دستاورد بی رنج، رایگان.
مَه‌نامَه ـ مَهنامَه: [ا. مر]. ماهنامه (مجله ماهانه).
مَهنانَه: [ا]. بوزینه، میمون، کپی.
مَهناوی: [ا. ص]. درجه‌دار نیروی دریایی.
مُهَنَّد: ـع ـ [ا. ص]. شمشیر هندی.
مُهَندِز: [ا. ص]. اندازه گیر، مهندس کاریز و بنا و زمین.
مُـهَـنـدِس: ـ مـعرب از انـدازه و مـهـنـدز ـ [ا. ص]. اندازه گـیر، اندازه‌دان، هندسه‌دان، متخصص طرح کارهای ساختمانی و معماری و راهسازی یا ساختن اقسام ماشین یا متخصص امور کشاورزی و همانندان آن‌ها.
مُهَندِسی: [ا. مص]. شغل و عمل مهندس، فن طراحی ماشین‌ها وراه و ساختمان وغیره.
مُهَندِسین ـ مُهَندِسان: ج مهندس، مهندس‌ها.
مُهَندَم: ـ معرب به اندام ـ [ص. مف]. منظم به شکل هندسی.
مَه نِقاب: [ص. ن]. زیبایی که با نقاب روی پوشانده.
مَهنَه ـ مَهنَوی: [ا. خ. ص. ن]. شهری به خراسان و اهل آن.
مَهوار ـ مَهوارَه: [ص. ق]. به مانند ماه. [ا. مر]. قمر مصنوعی.
مَهوارَه: [ا. مر]. مقرری ماهیانه خدمتکاران.
مُهَوَّس: ـع ـ [ص. مف]. به هوس افتاده، شیفته + پریشان.
مُهَوِّس: ـع ـ [ص. فا]. آن که حدیث نفس کند + هوس انگیز.
مَهوش: [ص. ن]. مانند ماه رخشان، زیبای ماهروی.
مُهَوِّع: ـع ـ [ص. فا]. قی آور، آنچه دل را آشوب کند.
مَهول: ـع ـ [ص]. هولناک، ترسناک.
مَهَه: [ا]. ماهه، مته، ابزار سوراخ کننده نجاران.
مِهی: [ا. مص]. مه بودن، بزرگی، پادشاهی؛ مقابل کهی.
مُهَیّا: ـع ـ [ص. مف]. آماده، فراهم، تهیه شده + آراسته.
مَهیار: [ا]. از نام‌های مردان ایرانی.
مَهیاوَه ـ ماهیاوه ـ ماهی‌آبَه: [ا. مر]. مانون، نان خورشی از ماهی‌های خرد در آب نمک پرورده و وارفته.
مَهیب: ـع ـ [ص]. ترسناک، پر هیبت، سهمگین.
مُهَیِّج: ـع ـ [ص. فا]. به هیجان آورنده، برآغالاننده.
مَهیر: [ا]. ماه، مه، مانک، ماه آسمان، قمر.
مَهیرَه: ـع. مهیرة ـ [ا. ص]. زن گران کابین، کدبانو.
مَهِ یَک شَبَه: [ا. ص. ن]. ماه یک شبه، ماه نو.
مَهیل: ـع ـ [ص]. جای ترسناک، مکان هولناک.
مُهَیمِن: ـ عبر ـ [ص. ا]. ایمن کننده، از نام‌های خدا.
مَهین: [ا]. عالم برین، اسم اعظم الهی + عقل.
مَهین: [ا]. نطفه، آب نر و ماده.
مَهین: [ص. ن]. منسوب به ماه + از نام‌های زنان.
مِهین: [ص]. مهینه، بزرگ، بزرگتر، بزرگترین، مهتر.
مَهین: ـع ـ [ص]. بی توان، ضعیف، ناچیز، خوار.
مُهین: ـع ـ [ص. فا]. خوارکننده، ذلیل کننده.
مِهین فِرِشتَه: [ص. ا]. فرشته مقرب درگاه الهی.
مِهین مار: [ا. ص]. افعی، مار بزرگ.
مِـهـین نـامَـه: [ص. مر]. کـتـاب کبیـر. [ا. مر]. تمامی عالم

هستی.

مِهینَه: [ص]. مهین، مهتر، بزرگ.

مِهینَه: [ص]. بیشینه، بیشترین، حداکثر.

مَهیَوَه: [ا. مر]. ماهی آبه (نگاه به مهیاوه).

می: [پیشاوند فعل استمراری]. استمرار، پیش کلمه‌یی که چون جلو فعل‌های ماضی و مضارع و امر درآید به آن‌ها معنی استمرار و تکرار و عادت و تأکید دهد مثل: «می‌رفت»، «می‌رفتند»، «می‌نوشت»، «می‌روم»، «می‌رفتیم»، «می‌نوشتند»، «می‌نویسم»، «می‌رو».

می Mi: ـ فر ـ [ا]. علامت نوت سوم از گام do موسیقی.

مَی: ـ پهـ ـ [ا]. شراب، باده، نبیذ، هرگونه نوشابه الکلی + پیاله شراب، جام باده + در فرهنگ صوفیه: ذوق دل سالک، عشق.

مَی: [ا. خ]. نام زنی زیبا و معشوقه‌یی در عرب.

مَیادین: جمع عربی میدان، میدان‌ها.

مَیازار: [نهی خطابی]. از آزردن، آزار مکن!.

مَیاسطو ـ میاستو: ـ یو ـ [ا]. معبد ترسایان، دیر.

مَیّافارقین: [ا. خ]. شهری در دیار بکر (شرق ترکیه) از بناهای خسروپرویز.

مَیامِن: ـ ع ـ ج میمنة، خجستگی‌ها، برکت‌ها، سعادت‌ها.

مَیاموز: [نهی خطابی]. آموزش مگیر، یاد نگیر!.

مَیامین: ـ ع ـ ج میمون، خجستگی‌ها، مبارک‌ها. [ا. خ]. از القاب حضرت علی (ع).

مِیان: [ا]. میانَه، مابین، بین، خلال، حین، بحبوحه، وسط، وسط هر چیز. [ق]. فاصله زمانی و مکانی + حد وسط + در اصطلاح نظامی قلب لشکر.

مِیان: [ا]. درون، اندر، توی چیزی + دل، ضمیر، باطن آدمی.

مِیان: [ا]. کمر، کمرگاه، کمر انسان و حیوان.

مِیان: [ا]. میان‌بند، کمربند، آنچه به کمر بندند.

مِیان: [ا]. نیام، غلاف شمشیر و خنجر.

مِیان: [ا]. انبازی، هنبازی، اشتراک.

مِیان: [ا]. مخفف کلمه همیان، کیسه زر و سیم.

مِیان باریک: [ص. مر]. کمر باریک.

مِیان بالا: [ص. مر]. میانه‌بالا، دارای قامت متوسط.

مِیان‌بُر: [ا. ص]. راهی که کوتاه‌ترین فاصله است تا مقصد نسبت به راه‌های دیگر.

مِیان‌بُر: [ا. مر]. پرده حجاب میان دو اتاق.

مِیان بَستَن: [مص. مر]. کمربند بر کمر بستن + آماده شدن، همت به کاری کردن، کمر خدمت بستن.

مِیان بَستَه: [ص. مف]. کمربند به کمر بسته + آماده به هرکار.

مِیان‌بَند: [ا. مر]. کمربند، آنچه به کمر بندند.

مِیان‌پای ـ میان‌پاچَه: [ا. مر]. شرم زن، نرکی مرد.

مِیان‌پایَه: [ا. مر]. پایه‌یی که در وسط پایه‌های دیگر گذارند.

مِیان‌پُر: [ص. مر]. توپر، انباشته میان + قسمی شیرینی.

مِیان پَردَه: [ا. مر]. فاصله میان هر پرده نمایش.

مِیان‌پوست: [ا. مر]. لایه میانی یاخته‌های رویان تازه تشکیل شده که در میان دو لایه دیگر (برون پوست و درون پوست) قرار گرفته و منشاءِ تشکیل استخوان، ماهیچه، بافت‌های پیوندی و لایه میانی پوست است.

مِیان‌پوش: [ا. مر]. لایه‌یی از یاخته‌های میان پوستی پهن یا سنگفرشی که حفره عمومی بدن مهره‌داران را فرش کند.

مِیان‌تُهی: [ص. مر]. کاواک، میان‌خالی، پوچ.

مِیان‌جا: [ا. مر]. مرکز، وسط، مرکز زمین.

مِیانجی: [ا. ص. فا]. میانگی، واسطه آشتی و صلح و رفع اختلاف میان دو طرف دعوی، واسطه، شفیع + داور، حاکم + پیک، قاصد + دلال.

مِیانجی گَری: [ا. مص]. وساطت، داوری کردن.

مِیان‌خالی: [ص. مر]. کاواک، میان‌تهی، پوچ.

مِیان‌خانَه: [ا. مر]. در موسیقی آواز متوسط.

مِیاندار: [ص. فا]. ورزشکاری که در زورخانه میان جرگه ایستد و به آهنگ حرکات او مرشد ضرب گیرد و ورزشکاران ورزش کنند.

مِیانداری: [ا. مص]. میاندار زورخانه بودن + میانجی گری.

مِیاندانَک: [ا]. میتوکُندری.

مِیاندانَه: [ا. مر]. سانتریول.

مِیاندِل: [ا. مر]. میوکارد.

مِیان‌دورَه: [ا. مر]. نیمه‌های یک فرایند یا دوره عملیات.

مِیان‌دوره‌یی: [ص. ن]. منسوب به میان‌دوره (انتخابات میاندوره‌یی).

مِیان روز: [ا. مر]. نیمروز، وسط روز، ظهر.

مِیان‌زیوی: [ا. ص. ن]. مزوزوئیک، دوران دوم زمین‌شناسی.

مِیان‌سال: [ص. مر]. کسی که نه بسیار جوان و نه پیر است.

مِیان‌سَرا: [ا. مر]. نام نوعی انگور + وسط خانه.

مِیان سَنگی: [ا. منسوب]. دوره انتقالی وتحولی از عصر پارینه‌سنگی به نوسنگی.

مِیان فُرود: [ص. مر]. مقعر، میان فرورفته.

مِیان‌قَد: [ص. ن]. میان‌بالا، متوسط قامت.

مِیانَک: [ا]. مصغر میان، کمر کوچک.

میان کاواک: [ص. مر]. میان‌خالی، مجوف.
میان کوب: [ا. مر]. یکی از فنون کشتی.
(میان کوژ): [ص. مر]. محدب، برآمده میان.
(میانگاه): [ا. مر]. مرکز + قلب لشکر + درون.
میان گشادَن: [مص. مر]. باز کردن کمربند برای آسودن.
میان گود: [ص. مر]. مقعر، میان‌فرود.
میانگی ـ میانجی: [ص. ن. ا]. واسطه صلح و آشتی + شفیع + داور، حاکم + قاصد، رسول، سفیر + دلال.
میانگی: [ص. ن]. وسطی، میانی + متوسط.
میانگیر: [ا. مر]. وسیله‌یی برای ذخیره موقت اطلاعات در کامپیوتر.
میانگیری: [ا. مص]. میانجی گری، وساطت.
میانگین: [ص. ن]. منسوب به میانه، وسطی، میان چیزی، میانین، معدل، حد وسط، متوسط.
میان لاغَر: [ص. ن]. کمر لاغر، کمر باریک.
میان مایَه: [ا. مر]. سیتوپلاسم.
میانَه: [ا]. میان، وسط، قسمت وسط هرچیز، نقطه یا فضایی که در داخل و نزدیک مرکز باشد، درون، جوف، بین دو یا چند تن یا چند امر، اثناء، حین.
میانَه: [ا]. اعتدال، اندازه درخور، اقتصاد، متوسط. [ص. فا]. میانه‌رو، معتدل.
میانَه: [ا]. فرق، آنچه در میان حایل باشد + فاصله، جدایی، دوری.
میانَه: [ا]. واسطة‌العِقد، گوهر میان گردن‌بند.
میانَه‌بالا: [ص. مر]. آن که قامتی متوسط دارد.
میانَه بَرادَر: [ص. مر]. برادر وسطی (میان دو برادر).
میانَه تَن: [ص. مر]. تن به اندازه بالا.
میانَه حال: [ص. مر]. معتدل، آنچه نه به افراط نه به تفریط.
میانه‌رو: [ص. فا]. میانه کار، به اعتدال رونده، معتدل در عقاید و در اعمال، محافظه کار.
میانَه‌رَوی: [ا. مص]. عمل میانه‌رو، اعتدال.
میانَه‌سال: [ص. ن]. دوموی آن که نه پیر و نه جوان باشد.
میانَه‌سالی: [ا. مص]. میانه‌سال بودن، دومویی.
میانَه‌سِنّ: [ص. ن]. میان‌سال، دوموی.
میانَه‌قامَت: [ص. ن]. آن که قامتی متوسط دارد.
میانَه کار: [ص. فا]. میانه‌رو، به اعتدال رونده.
میانَه گرای: [ص. فا]. معتدل، میانه کار، میانه‌رو.
میانَه گُزین: [ص. فا]. آن که راه وسط در امور پیش گیرد.
میانَه گُزینی: [ا. مص]. میانه‌روی، اعتدال.

میانَه گیر: [ص. فا]. میانه‌رو، میانه گزین.
میانَه گیر: [ص. فا]. میانگیر، میانگی، میانجی.
میانی: [ص. ن]. منسوب به میان، وسطی.
میانین: [ص. ن]. میانی، وسطی + انگشت وسطی.
میاوَرا: [نهی خطابی]. نیاورا، حمل نکن نزد من!.
میاوَر ـ میاوَری: [ا. خ. ص. ن]. شهری به ترکستان و مردم آن.
مُیاوَمات: ـع ـ ج میاومه، روزمزدی ها.
مُیاوَمَه: ـع. میاومة ـ [ا. مص]. روزمزدی.
میاه: ـع ـ ج ماء ـ آب، آب ها + اشک ها.
مَی‌آلود ـ مَی‌آلوده: [ص. مف]. آلوده به شراب، معتاد به می، شرابخورده.
مَی‌بَد: [ص. ا]. شرابدار مهمانخانه سلطنتی.
مَی‌بَرسَر: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیمی.
مَی‌بَرسَربَهار: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی ایرانی.
مَی‌بُرنا: [ا. ص. ن]. شراب نورسیده.
مَی‌بوی: [ص. ن]. آنچه بوی باده دهد.
مَی‌بِه: [ا. مر]. دارویی از شراب و آب به.
مَی‌پالای: [ا. ص. فا]. شراب‌پالا، آن که شراب صاف کند + صافی شراب.
مَی پُختَه: [ا. مف]. شرابی که با چند دار و جوشانده شده، شراب دوسوم تبخیر شده.
مَی‌پَرَست: [ص. فا]. آن که به افراط دوستدار می گساری است.
مَی‌پَرَستی: [ا. مص]. عمل می‌پرست، پرستیدن شراب.
مَی‌پیمای: [ص. فا]. باده گسار، می خوار.
مَیِّت: ـع ـ [ص. ا]. مرده، کالبد بی جان شده.
میت Mythe : ـ فر ـ [ا]. اساطیر، افسانه.
میترا: ـ سنسکر ـ [ا. خ]. مهر، یکی از ایزدان آریایی که پاسدار صلح و دوستی و نعمت بود و پرستیده می‌شد.
میترایسم: [ا]. آیین مهر پرستی.
میترال Mitral : ـ فر ـ [ا]. دریچه میان بطن و دهلیز چپ قلب.
میتولوژی Mythologie : ـ فر ـ [ا]. اسطوره‌شناسی، افسانه های خدایان و قهرمانان.
میتَه: [ا]. خاکه شپش، رشک.
مَیتَه: ـع. میتة ـ [ا]. مونث میت، مردار، حیوانی که مرده باشد.
می‌تیل: [ا]. آستر و رویه لحاف و توشک به همدوخته که هنوز پنبه در آن نکرده باشند.
میتین: [ا]. قلم میله آهنین سنگتراشان، تیشه سنگتراشی،

کلنگ کوه کنی، دیلم.
میتینگ Meeting : ـ انگلـ ـ [اَ]. دیدار، گردهم آیی.
میثاق: ـ ع ـ [ا]. پیمان، عهد، قول و قرار.
میثاق شِکَن: [ص. فا]. پیمان شکن، عهدشکن.
مِیثَم: [ا]. سپل شتر، ناخن شتر.
مِیثَم تَمّار: [ا. خ]. از اصحاب قدر اول علی (ع).
مَی جوش: [ا. مر]. شرابی حاصل شده از سنبل طیب.
میخ: [ا]. میله یی خُرد آهنی با سری پهن وپرچ وساقه یی باریک، و نوک تیز که آن را با چکش روی دو تکه تخته چوب کوبند تا آن دو را به هم پیوندد یا چیزی را به دیوار یا به زمین کوبند. به عربی مسمار، وتد.
میخ: [ا]. شاش، پیشاب، بول.
میخ: [ا]. سکه، مهر آهنی قالب نقش سکه که با آن سکه ضرب کنند.
مَیخانَه ـ مَی خانَه: [ا. مر]. میکده، دکان یا سرای و خانه یی که محل عمومی برای نوشیدن باده باشد، خم خانه + در اصطلاح عرفا: عالم عشق و مهرورزی، عالم مینوی (معنوی) و روحانی + خانقاه پیر (مرشد).
مَیخانَه: [ا. ص]. کنایه از چشم مستی آور معشوق.
مَیخانَه نِشین: [ص. فا]. خادم میخانه، همیشه مست ساکن میخانه.
میخ پیچ: [ا. مر]. میخی که ساقه آن پیچ دارد و با پیچاندن فرو رود نه با کوبیدن.
میختَن: [مص]. شاشیدن، پیشاب کردن، میزیدن.
میخچَه: [ا]. مصغر میخ، میخ کوچک، میخ خرد و کوتاه.
میخچَه: [ا]. میخک، ورم پینه یی که مانند تاول بر پای و دست برآید.
میخ چین: [ا. مر]. گاز، گازانبر، میخ کش.
میخ دوز: [ص. مفـ]. آنچه با میخ دوخته و استوار شده.
میخ ساز: [ا. ص. فا]. آن که میخ و قالب سکه سازد.
میخ طَویلَه: [ا. مر]. میخی بزرگ و کلفت و سر برگشته یا سر حلقه دار که بدان بند پای ستور بر زمین کوبند.
میخَک: [ا]. درختی عظیم از تیره موردی ها به بلندی ۱۰ تا ۱۲ متر با برگ های همیشه سبز و گل های زیبا که برای زینتی بودن کاشته شود. گل این درخت دارویی است.
میخَک: [ا]. گیاهی از تیره فرنفلیان زینتی در انواع مختلف با گل هایی پر پرک به رنگ های بنفش و سفید و سرخ که به سر شاخه ها روید.
میخَک: [ا]. میچخه، ورم پینه یی که مانند تاول بر پای و دست زند.
میخَک: [ا]. قسمی پارچه است.
میخکَدَه: [ا. مر]. ضرابخانه، کارگاه ضرب سکه.
میخ کَن: [ا. مر]. گاز، میخ کش، گازانبر.
میخ کوب: [ا. مر]. چکش، تخماق میخ بر زمین کوبیدن.
میخکوب شدن: [مص. مر]. بر جای ثابت و بی حرکت ماندن.
مَی خوار (خا): [ص. فا]. می خواره، معتاد به می نوشیدن.
مَی خوارَگان: ج می خواره، باده خواران، شرابخواران.
مَی خوارَگی: [ا. مص]. عمل می خواره، باده نوشی.
مَی خوارَه: [ص. فا]. آن که شراب نوشد، دایم الخمر.
مَی خُور: [ص. فا]. آن که می نوشد، شرابخوار.
مَی خوش ـ مَیخوش: [ص. مر]. مایه خوش، شیرین کم ترش.
میخی: [ص. ن]. هرآنچه منسوب به میخ از جمله خط میخی.
مَیدان: ـ پهـ ـ [ا]. کرنگ، زمین پهناور و گسترده محدود که در آن مسابقات ورزشی یا عملیات نمایشی انجام گیرد، میانگاه وسیع تقاطع چند خیابان که با ساختمان ها و دهانه خیابان ها احاطه شده باشد، عرصه زمین رزمگاه در فاصله میان دو سپاه، محوطه یی بزرگ مرکز فروش عمده میوه و تره بار.
مَیدانِ اَسبدَوانی: [ا. مر]. کرنگ، لرد.
مَیدانچَه: [ا]. مصغر میدان، میدان کوچک.
مَیدان دادن: [مص. مر]. زمینه دادن، آزاد گذاشتن.
مَیدان دار: [ص. فا]. آن که میدان را عرصه جولان خود کرده باشد، سر پرست میدان.
مَیدانگاه ـ مَیدانگاهی: [ا. مر]. محوطه میدان، میدان کوچک.
مَیدانگَه: [ا. مر]. میدانگاه، میدان.
مَیدَه: [ا]. آرد دو بار بیخته، نان خشک دو الکه، نوعی نان، نان، درمک + قسمی حلوا.
مَیدَه آوَر: [ص. فا]. میده آورنده، آن که میده آورد.
مَیدَه سالار: [ا. ص. مر]. سر پرست میده پزان.
مَیدَه نِه: [ص. ا. فا]. خوانسالار، سر پرست سفره.
میذَنَه: ـ ع. مئذنة ـ [ا]. جای اذان گفتن، گلدسته.
میر: ـ ع. مخفف امیر ـ [ا. ص]. حاکم، فرمانروا، سلطان + رئیس، سر پرست، خواجه، آقا.
مَیر: ـ ع ـ [مص]. خوار بار آوردن. [ا]. خوار بار، طعام.
میرا: [ص]. دارای خاصیت مردن و از میان رفتن.
میراب: [ا. ص]. میرآب، نگهبان آب، مسئول و ناظر تقسیم آب به خانه ها و مزارع.

میرآتَش: [ا. ص]. فرمانده توپخانه.
میراث: ـع ـ [ا]. مرده ریگ، ارثیه، مال از مرده برای وارث باقی مانده، مقام به ارث رسیده.
میراث بَر: [ص. ا. فا]. وارث، میراث برنده.
میراث خوار: [ص. فا]. خورنده میراث، ارث برنده.
میراث خوارَگان: [ص. فا]. ارث بران، وارثان.
میراث خُور: [ص. فا]. میراث خوار، میراث برنده.
میراث دار: [ص. فا]. میراث دارنده، آن که ارث برد.
میراث سِتان ـ میراث گیر: [ص. فا]. ارث بر، وارث.
میراثی: [ص. ن]. میراث خوار، ارث برنده + مال موروثی.
میرآخور: [ا. ص]. سر پرست و مسئول اصطبل و ستوران.
میرُالمؤمنین: ـع ـ [ا. ص]. امیرالمومنین.
میراندَن: [مص. م]. میرانیدن، کشتن، سبب مرگ شدن.
میرانَندِه: [ص. فا]. جان‌ستان، آن که بمیراند، کشنده.
میرانیدَن: [مص. م]. میراندن، کشتن، سبب مرگ شدن.
میرایی: [ا. مص]. چگونگی مردن + کاهش دامنه یک ارتعاش یا حرکت موجی.
میربار: [ا. ص]. رئیس دفتر شاه که به حضور بار دهد.
میربَحر: [ا. ص]. امیرالبحر، دریاسالار.
میر پَنج: [ا. ص]. فرمانده یگانی در حدود پنج هزارتن، مقامی بالا تر از سرتیپ و پایین‌تر از سرلشکر.
میرجُملَه: [ص. ا]. وزیر.
میرخواند: [ا. ص]. امیر خداوند، امیر بزرگ. [ا. خ]. مورخ نامی قرن نهم مولف تاریخ روضة الصفا.
میرداد: [ا. ص]. رئیس عدلیه، دادستان.
میردِه: [ا. ص]. رئیس ده نفر سپاهی.
میردینی: [ا. ص. ن]. نوعی گل خیری + قسمی پارچه ابریشمی.
میرزا: [ا. ص]. مخفف امیرزاده (عنوان شاهزادگان قاجار).
میرزا: [ا. ص]. منشی، دبیر، نویسنده + تحصیلدار، حسابدار.
میرزا بنویس: [ص. مف]. منشی، محرر که تقریر کنند و او تحریر.
میرزاد ـ میرزادِه: [ص. مف]. امیرزاده، شاهزاده.
میرزا قاسِمی: [ا. مر]. خوراکی که بادنجان تنوری و گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ و سیر را با روغن پزند.
میرزا قَشَم‌شَم: ـعا ـ [ص. ن]. میرزایی پر مدعا و عاجز در منشیگری + شیک پوش لوس و بی کاره.
میرزا قَلَمدان: [ص. ا]. منشی یا نویسنده کم‌سواد.
میرشِکار: [ا. ص]. رئیس و سر پرست شکارچیان شاه.
میرعَلَم: [ا. ص]. حامل و محافظ درفش و علم پادشاهان.
میرغَضَب: [ا. ص]. دژخیم، جلاد، مامور اجرای حکم مرگ.
میرَک: [ا. ص]. مصغر میر و امیر، امیر کوچک.
میرمیران: [ا. ص. مر]. امیر امیران، فرمانروای فرمانروایان + لقبی بود که در دوره تیموریان و صفویان به سادات محترم می‌دادند.
میرَندِه: [ص. فا]. از مردن، آن که بمیرد، موجود فانی.
میرنوروزی: [ا. ص. ن]. فرمانروا یا شاه دروغین موقتی، آدمی بی نام و نشان که در پنج روز عید نوروز برای تفریح و شادمانی عمومی به شاهی برمی‌داشتند و او با موافقت شاه و به نام شاه فرمان‌هایی خلاف عرف و غیرمنتظره صادر می‌کرد.
میروک: [ا]. مورک، مور خرد، مورچه.
میرویس: [ا. ص]. واسپور، بزرگ دودمان، بزرگ ایل.
میرِه: [ص]. فاسق زن، معشوق زن.
میرِه: [ا. ص]. مخفف امیره، زن امیر، زوجه امیر.
میری: [ا. مص]. امیری، مقام امیری، امیر بودن، شاهی.
میز: [ا]. مهمان، میهمان؛ مقابل میزبان.
میز: [ا]. سفره، طعام و اسباب مهمانی.
میز: [ا]. کرسی یی با چهار پایه بلند که بر روی آن نوشت افزار نهند و چیز نویسند یا روی آن ظرف های غذا چینند و چیزهای دیگر نیز.
میز: [ا]. اسم از میزیدن، شاش، پیشاب، بول.
میزاب: [ا. مر]. آبراهه + آبریز، ناودان.
میزان: ـع ـ [ا]. ترازو، ابزار وزن کردن + معیار، ابزار سنجش، مقیاس.
میزان: ـع ـ [ا. ق]. اندازه، مقدار.
میزان: ـع ـ [ا]. یکی از صور بروج دوازده‌گانه فلکی و هفتمین برج از بروج دوازده‌گانه شمسی برابر آبان ماه + یکی از دو خانه زهره.
میزانُ الاِرتِفاع: ـع ـ [ا. مر]. فرازیاب، ارتفاع‌سنج.
میزانُ الحَرارَه: ـع ـ [ا. مر]. دماسنج، گرماسنج.
میزانُ الرُّطوبَه: ـع ـ [ا. مر]. نم‌سنج، رطوبت‌سنج.
میزانُ الرِّیاح: ـع ـ [ا. مر]. بادسنج.
میزانُ الصَّوت: ـع ـ [ا. مر]. آواسنج، صداسنج.
میزانُ القُوَّه: ـع ـ [ا. مر]. نیروسنج.
میزانُ النّور: ـع ـ [ا. مر]. نورسنج.
میزانُ الهَوا: ـع ـ [ا. مر]. هواسنج.
میزان‌پاژ Mise en pages: ـ فر ـ [ا. مر]. صفحه‌آرایی.

میزان‌پیلی Mise en plis: ـ فر ـ [ا. مر]. حالت تابداری دادنِ موی سر با دستگاه.

میزان‌سن Mise en scene: ـ فر ـ [ا. مر]. تنظیم صحنه‌ها و نظارت بر تمامی امور فنی و هنری یک نمایشنامه یا سناریو.

میزبان: [ا. ص]. مهماندار، پذیرایی کننده از مهمان.

میزبانی: [ا. مص]. مهمانداری، پذیرایی از مهمان.

مَیزَد ـ میزاد: [ا]. مجلس جشن، مهمانی بزم و شراب.

مَی‌زَدِگان: جِ می‌زده، مخموران، سیه‌مستان.

مَی‌زَدِگی: [ا. مص]. حالت می‌زده، سیاه‌مستی.

مَی‌زَدِه: [ص. مف]. سیاه‌مست، مخمور، آن‌که بر اثر زیاده‌روی در می‌گساری ناخوش و بی‌اشتها است.

مِیزَر: ـ ع. مئزر ـ [ا]. عمامه، دستار که بر سر بندند.

میزراه: [ا. مر]. پیشاب راه، مجرای شاش از مثانه به خارج.

میزَک: [ا]. مصغر میز، میز کوچک.

میزَک: [ا]. اسم از میزیدن، شاش، پیشاب، بول.

میزنای: [ا. مر]. میزه‌نای، لوله‌یی که ادرار را از لگنچه وارد مثانه کند.

میزوان: [ا. ص]. میزبان، پذیرایی کننده از مهمان.

میزه: [ا]. خانه‌زین، میان‌زین.

میزه: [ا]. شاش، پیشاب، بول.

میزه‌شِناس: [ا. ص. فا]. پزشکِ متخصص مجرای ادرار و شاش.

میزه‌شِناسی: [ا. مص]. شاخه‌یی از دانش پزشکی.

میزه‌نای: [ا. مر]. میزنای، مجرای شاش.

میزیدَن: [مص]. شاشیدن، پیشاب کردن.

میژو: [ا]. عدس که از بنشن‌ها است.

میژه: [ا]. مژه، مژه چشم، مژگان.

میژه: [ا]. دم، لحطه + ذره، چیز ریز.

مَیس: ـ ع ـ [ا]. کرُم، درخت چهار مغز.

مَیستان ـ مَی‌ستان: [ا. مر]. میکده، شراب‌فروشی.

میستی: [ا]. پیسی، لکه پیسی، برص.

مَیسِر: ـ ع ـ [ا]. قمار، هرگونه بازی قمار.

مُیَسَّر: ـ ع ـ [ص. مف]. (دستیاب)، آسان، آسان شده.

مَی‌سِرِشت: [ص. مر]. به رنگ می سرخ و گلگون.

مَیسَرَه: ـ ع. میسرة ـ [ا]. چپ، طرف چپ، جناح چپ لشکر.

مَسَرَه‌دار: [ا. ص. فا]. فرمانده چپ لشکر.

مَیسور: ـ ع ـ [ص. مف]. آسان، آسان شده.

مَی سوسن: [ا. مر]. شرابی سبک و طبی ویژه بانوان.

میسیون Mission: ـ فر ـ [ا]. هیئت مأموران اعزامی.

میسیونر Missionaire: ـ فر ـ [ا. ص]. مبلغ مذهبی، عضو یک هیئت اعزامی مذهبی.

میش: [ا]. گوسفند ماده دنبه‌دار + برج حمل، بره.

میشا ـ میش‌بَهار: [ا. مر]. همیشه‌بهار، یکی از انواع بابونه، بابونه گاوچشم، گل گاوچشم.

میشارفَش: [ص. ن]. شبیه میش، مانند میش.

میشتَه: [ا. ص]. معلم جهودان (یهود).

میش‌چَشم: [ص. ن]. شهلا، آن‌که چشمان او شبیه چشم میش است.

میش‌سار: [ا. ص. ن]. تخت سلطنت مزین به سر میش.

میش‌سَر: [ا. ص. ن]. میش‌سار.

میشِ کوهی: [ا. منسوب]. غرم، نخجیر، میش وحشی.

مَیشَم: [ا]. تخم گیاهی دارویی اما زهرناک.

میشما: [ا]. میشا، گیاه همیشه‌بهار.

میش ماست: [ا. مر]. ماست از شیر میش.

میش مُرغ: [ا. مر]. هوبره، پرنده‌یی حلال گوشت.

میشَن: [ا]. پوست میش دباغی شده، چرم گوسفند.

مَیشوم: ـ ع. مشئوم ـ [ص]. مشؤوم، ناخجسته، شوم.

میشی: [ص. ن]. منسوب به میش (چشم میشی) + رنگ قهوه‌یی روشن.

میشین ـ میشینَه: [ا. ص. ن]. چرم میش، گله میش.

میعاد: ـ ع ـ [ا]. جای وعده، دیدارگاه، زمان وعده.

میعادگاه ـ میعادگَه: [ا. مر]. دیدارگاه، وعده‌گاه.

مَیَعان: ـ ع ـ [ا. مص]. روانی، آبداری، حالت مایع بودن.

مَی‌عِشق: [ا. منسوب]. حالت جذبه و شیفتگی و تجلیات ربانی.

مَیعَه: ـ ع. میعة ـ [ا]. شروع، شروع هرچیز، اول جوانی.

مَیعَه: ـ ع ـ [ا]. صمغی درختی، سقزی خوشبوی.

میغ: [ا]. ماغ، مه، دمه، بخار، ابر، به عربی سحاب.

میغ‌ناک: [ص. مف]. مه گرفته، ابرآگین.

میفا ـ میفیٰ: [ا]. کوره آجرپزی + تنور نان.

مَی‌فُروش: [ا. ص. فا]. شراب‌فروش، باده‌فروش.

مَی‌فُروشی: [ا. مص]. شغل و عمل می‌فروش، دکان باده‌فروش.

مَی‌فَشان: [ص. فا]. افشاننده شراب، ریزنده شراب به پیمانه.

مَیَفکَن!: [نهی خطابی]. نینداز، به زمین ساقط مکن!.

میقات: ـ ع ـ [ا]. هنگام، جای، جای و هنگام کار، جای احرام بستن حاجیان برای حج، جای گردهم‌آیی.

میقاتگاه ـ میقاتگَه: [ا. مر]. جای گردهم‌آیی.

میکا Mica: ـ فرـ [ا]. سنگ تلق، سنگ قابل تورق.
میکانیک ـ میکانیکی: (نگاه به مکانیک و مکانیکی).
میکاییل: [ا. خ]. نام یکی از چهار فرشته مقرب خدا کهٔ موکل رساندن روزی مخلوقات است.
میکادو: [ا. خ]. عنوان هریک از امپراتوران ژاپن.
مَیکَده: [ا. مر]. می خانه، جای نوش و فروش شراب.
میکرُب Microbe: ـ فرـ [ا]. انگل، هریک از جانداران ذره‌بینی بسیار خرد تک سلولی گیاهی یا حیوانی.
میکرُب شِناس: [ا. ص]. دانشمند در علم شناخت میکرب ها.
میکرُب شناسی: [ا. مص]. میکروبیولوژی، رشته‌یی که باکتری ها و ویروس ها را از جنبه های گسترده‌تر آن ها مطالعه کند.
میکرُبی: [ص. ن]. مربوط به میکرب + دارای میکرب.
میکرو Micro: ـ فرـ [اسم. پیشاوند]. خُرد، یک میلیونیم.
میکروبیولوژی Microbiologie: [ا]. میکرب شناسی.
میکروبیولوژیست Microbiologiste: ـ فرـ [ا. ص]. میکرب شناس.
میکروسکوب Microscope: ـ فرـ [ا. مر]. ریزبین.
میکروفون Microphone: ـ فرـ [ا. مر]. بلندگو، ابزاری که ارتعاشات صوتی را به امواج الکتریکی تبدیل کند.
میکروفیش Microfiche: ـ فرـ [ا]. یک واحد فیلم که به مستطیل هایی تقسیم شده است که هریک شاخص نمایش یک صفحه اطلاعات می‌باشد (میکروفیش متوسط شامل حدود ۲۵۰ صفحه اطلاعات است).
میکروفیلم Microfilm: ـ فرـ [ا. مر]. فیلم خیلی کوچک برای گرفتن عکس های خرد از کتاب ها و اسناد برای بایگانی تا هرگاه که خواهند بزرگ کنند.
میکروگرافی Micrographie: ـ فرـ [ا]. ذره‌نگاری، خردنگاری، علم مطالعه و بررسی ذرات به یاری میکروسکپ.
میکرومتر Micromètre: ـ فرـ [ا]. وسیله اندازه گیری فاصله های خرد، ذره‌سنج، ذره‌پیما.
میکروموج: [ا. مر]. کوتاه‌ترین موج های رادیویی.
میکرون Micron: ـ فرـ [ا]. واحد طول برابر یک میلیونم متر.
مَی کَش: [ص. ا. فا]. می گسار، شرابخوار + شراب ساز.
مَکُن!: [نهی خطابی]. نکن!، از کردن خودداری کن!.
مَیگ: [ا]. ملخ، ملخ که آفت گندم است.
می گر: [ا. فا]. سازنده شراب، شراب انداز.
میگرن Migrène: ـ فرـ [ا]. سردرد گهگیر.
مَی گُرد: [ا. مر]. مجلس جشن بزم و شراب.
مَی گُسار: [ص. فا]. می خواره، شرابخوار.
مَی گُساری: [ا. مص]. باده‌نوشی، شرابخواری.
مَیگَک: [ا]. مصغر میگ، ملخ کوچک.
مَیگو: [ا]. میگ، ملخ دریایی، ملخ بی بال، روبیان. جانوری از شاخه بندپاییان و از رده سخت‌پوستان و دسته خرچنگ ها و دریازی که آن را صید کنند.
مَیگون ـ مَی گون: [ص. ن]. مستی آور، سرخ به رنگ شراب + [ا]. نوعی اسب.
میل: [ا]. سیخ فلزی دست ابزار بافتنی بانوان.
میل: [ا]. دو وزنه چوبی استوانه‌یی دسته‌دار گرز مانند که ورزشکاران باستانی با آن گوارگه گیرند.
میل: [ا]. میله، سیخی که جراح درون زخم فرو برد.
میل: [ا]. چوبی خرد و باریک که با آن سرمه به چشم کشند.
میل: [ا]. میله، قطر چاه و قطر مجرای قنات.
میل: [ا]. منار، مناره، ستون سنگی خیلی بلند + هریک از ستون هایی که برای تعیین مسافت در جاده‌های بیابانی فاصله به فاصله به اندازه مد نظر و گاه هم برای هر ۱۰۰۰ گام می‌گذاشتند.
میل Mile: ـ انگلـ [ا]. واحد مقیاس طول مسافت خشکی ۱۶۰۹ متر و دریایی ۱۸۵۲ متر.
مَیل: ـع ـ [مص]. گرایش، برگردیدن به یک سو، توجه قلبی، مهر، محبت + [ا]. (کام)، خواهش، اشتها، رغبت به خوراکی + شهوت.
میلا: [ا]. نوعی مرغابی.
میلاب: [ا]. ماشوره قلیان، نی میان کوزه آب قلیان.
میلاد: [ا. خ]. یکی از پهلوانان اساطیری ایران پدر گرگین.
میلاد: ـع ـ [ا]. زادروز، روز ولادت، گاه زادن.
میلادی: [ا. منسوب به میلاد مسیح]. سال مسیحی.
میلامیل: [ق. مر]. از یک میل مسافت تا میل دیگر.
مَیَلان: ـع ـ [ا. مص]. میل، خواهانی + گرایش، خمیدن.
میلاو: [ا. ص]. شاگرد، کارآموز، شاگرد دکان.
میلاوَه ـ میلاوِیَه: [ا. مر]. شاگردانه، انعام شاگرد.
میلاویدن: [مص]. دریافتن شاگردانه، شاگردانه گرفتن.
میلاوِیَه: [ا. مر]. دشت کاسبکار، شاگردانه + جایزه.
میل باز: [ص. فا]. کسی که در گود زورخانه میل بازی کند.
میل بازی: [ا. مص]. پرتاب پی‌درپی میل های زورخانه به هوا و هربار گرفتن با چشمه‌بازی ها.
میلَک: [ا]. قسمی پارچه ستبر.

میل کاردان: [ا. مر]. وسیله انتقال نیروی موتور از جعبه دنده به دیفرانسیل.
میل کَشیدَن: [مص. مر]. کور کردن با فرو کردن میل گداخته به چشم کسی.
میل گیری: [ا. مص]. عمل میل گرفتن در زورخانه.
میلگاه ـ میلگَه: [ا. مر]. جای هر یک از میل های راه‌نما در بیابان.
میل گِرد: [ا. مر]. میله یی به قطر یک تا دو سانتی به طول نیم متر تا چندین متر که از مصالح ساختمانی است در بطون آرمه به کار رود.
میل لَنگ: [ا. مر]. میله یی با طراحی ویژه در موتور اتومبیل که بر روی دو یا چند تکیه گاه حرکت چرخشی کند. دسته پیستون ها بر روی میل‌لنگ سوار است: نقش میل‌لنگ آن است که حرکت رفت و آمدی پیستون ها را به حرکت چرخشی بدل می‌کند.
میل میلی: [ص. مکرر]. میل میل، راه‌راه باریک.
میلوار ـ میل وارَه: [ص. ق]. به اندازه یک میل راه.
میلَه: [ا]. میل، هرآنچه مانند میل، هرچیز به شکل میل و سیخ باریک و دراز.
میلَه: [ا]. میل، قطر چاه و قنات نسبت به ژرفای آن.
میلَه: [ا]. رشته یی باریک زیر بساک (کیسه های گرده) در گل ها.
میلی: [ص. ن]. منسوب به میل، ستون علامت راه.
مَیلی: [ا. مص]. دلخواهی، دمدمی، هوسی.
میلی Milli: ـ فر ـ [ا. پیشاوند]. یک هزارم واحد اصلی.
میلیارد Milliard: ـ فر ـ [عدد]. هزار میلیون.
میلیاردر Milliardaire: ـ فر ـ [ص. ن]. دارای هزار میلیون.
میلیتاریسم Militarisme: ـ فر ـ [ا]. (ارتش سالاری)، جنگ گرایی، توسعه قوای نظامی و سیاست تسلط حاکمیت آن.
میلی ثانیه: [ا. مر]. یک هزارم ثانیه.
میلی گرم Milligramme: ـ فر ـ [ا. مر]. یک هزارم گرم.
میلی لیتر Millilitre: ـ فر ـ [ا. مر]. یک هزارم لیتر.
میلی متر Millimètre: ـ فر ـ [ا. مر]. یک هزارم متر.
میلیون Million: ـ فر ـ [عدد]. ملیون، هزار هزار.
میم: [ا]. نام حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی.
مَیم: [ا]. شراب ناب + مو، تاک، درخت انگور.
میمِ مُطَوَّق: [ا. منسوب]. آلت تناسلی مرد، نره.
مَیِ مُغانَه: [ا. منسوب]. تجلیات ربانی و انفاس قدسی مرشد کامل.
مَیمَنَت: ـ ع ـ [ا]. مبارکی، خجستگی، سعادت، برکت.
مَیمَنَت دار: [ص. مر]. خوش یمن، خجسته، مبارک.
مَیمَندی: [ص. ن]. منسوب به شهر میمند، از مردم میمند.
مَیمَنَه: ـ ع. میمنة ـ [ا]. راست، سمت راست لشکر، واحدی از ارتش در جانب راست؛ مقابل میسره.
مَیمَنَه دار: [ا. ص. فا]. فرمانده و محافظ جناح راست لشکر.
مَیمون: [ا]. بوزینه، مهنانه، کپی، انتر، جانوری پستاندار از راسته نخستینیان.
میمون: [ا]. گیاهی دولپه یی با گلی پیوسته گلبرگ.
میمون: ـ ع ـ [ص]. خجسته، فرخنده، مبارک، همایون.
میمون اَختَر: [ص. ن]. آن که ستاره اقبال او فرخنده باشد.
مَیمون باز: [ص. ا. فا]. انتری، کسی که در معرکه ها میمون رقصاند و آن حیوان را وادار به حرکات خوشایند کند و معاش او از این کار باشد.
مَیمون فال: [ص. ن]. خوش اقبال، بلندطالع.
مَیمونَک: [ا]. وسیله هدف گیری روی لوله توپ های قدیمی.
میمون لِقا: [ص. ن]. آن که دیدار روی خوشش مبارک است.
مَیمونَه: [ا]. یکی از فن های کشتی.
میمیز: [ا]. میویز، مویز، کشمش سیاه درشت.
میمیزی: [ص. ن]. منسوب به میمیز یا مویز، مویزی.
میمیک Mimique: ـ فر ـ [ا. منسوب]. نمایش حالات و احساسات باطنی با چهره و حرکات و بدون تکلم.
مین: [پساوند اعداد ترتیبی]. چهارمین، صدمین.
مین: [ا]. واحد پولی در ایران باستان.
مین: ـ ت ـ [عدد]. به ترکی: هزار (۱۰۰۰).
مین Mine: ـ فر ـ [ا]. هریک از دستگاه های منفجر شونده که کف زمین در زیر خاک برای جلوگیری از پیشروی دشمن پنهان یا در دریا بر آب رها کنند.
مینا: [ا]. آبگینه، آبگینه سفید، آبگینه رنگارنگ که در مرصع کاری ها به کار برند + سنگی لاجوردگون که ذوب کنند و لعاب سفالینه ها و فلزینه ها کنند و هم زینت زیورهای طلا و نقره سازند.
مینا: [ا]. سفیدی چشم، جنس سفیدی و سیاهی چشم.
مینا: [ا]. لایه خارجی و سخت و سفید رنگ روی دندان ها.
مینا: [ا]. شراب، باده + شیشه شراب + جام، ساغر.
مینا: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان + کنایه از دنیا.
مینا: [ا]. کیمیا، اکسیر.
مینا: [ا]. گل و گیاهی زینتی از تیره مرکبان (نگاه به گل

مینا).

مینا: [ا]. پرنده‌یی از راسته سبک بالان از تیره سارها با پرهای سیاه و قهوه‌یی و سر کاکل‌دار که آواز بعض پرندگان را تقلید کند.

مینائی ـ مینایی: [ص. ن]. لاجوردی، کبود رنگ.

مینا جِگَر: [ص. ن]. خونین جگر + سرخ به رنگ شراب.

مینا خانَه: [ا. مر]. تالار آینه + کنایه از آسمان.

مینا رَنگ: [ص. ن]. به رنگ مینا سبز لاجوردی.

مینا سِرِشت: [ص. مف]. سرشته شده با مینا.

مینا ساز: [ا. ص. فا]. آن که به صنعت میناکاری اشتغال دارد.

مینا سُم: [ا. ص. ن]. سم آهو، اسب با سم سیاه و سبز.

مینا فام: [ص. ن]. به رنگ سبز لاجوردی مینا.

میناکار: [ص. ا. فا]. استاد میناساز.

میناکاری: [ا. مص]. عمل و شغل میناکار + مزین به مینا.

میناگر: [ا. ص. فا]. استاد میناساز + کیمیاگر.

میناگری: [ا. مص]. عمل و شغل میناکار، میناسازی.

میناگون: [ص. ن]. سبز و لاجوردی، همانند مینا.

مینانِوِشت: [ص. مف]. نوشته شده با مینا.

میناوَش: [ص. ن]. شبیه مینا، به رنگ سبز و لاجوردی.

مینایی: [ص. ن]. به رنگ سبز و لاجوردی، میناکاری شده.

مین اَنداز: [ا. ص]. قسمی جنگ ابزار پرتاب کننده مین.

مین باشی: ـ ت ـ [ا. ص]. فرمانده هزار سرباز.

مین جمع کن: [ا. مر]. کشتی یا ابزاری که به وسیله آن مین‌ها را از آب گیرند یا در خشکی از زیر خاک پیدا کنند.

مینرو Minerve: [ا. خ]. رب‌النوع عقل و جنگ + نام معبدی در شهر تروا.

مینَک: [ا]. گیاهی که از آن جارو سازند.

مین گُذاری: [ا. مص]. عمل گذاشتن مین در راه دشمن.

مینو: ـ په ـ Mēnuk ـ [ا]. معنی، عالم روحانی، آسمان، بهشت.

مینو: [ا]. زمرد، زبرجد + مینا.

مینوت Minute: ـ فر ـ [ا]. پیش نویس، چرکنویس.

مینوچهر ـ مَنوچِهر: [ا. ص. ن]. آن که روی زیبای بهشتی دارد.

مینو سِرِشت: [ص. مف]. آن که خوی و طبعی به خوشی بهشت دارد + توسعاً: خرم و زیبا.

مینوفام ـ مینوفَش: [ص. ن]. بهشت آسا، آسمانی.

مینوکَده: [ا. مر]. محل و جایگاهی همچون بهشت.

مینوگون: [ص. ن]. بهشت مانند + مینا رنگ.

مینووَن: [ص. ن]. مانند مینو، بهشت آسا.

مینوی: [ص. ن]. منسوب به مینو، معنوی، بهشتی.

مین یاب: [ص. فا]. ابزار پیدا کردن مین‌های کار گذاشته شده.

مینیاتور Miniature: ـ فر ـ [ا]. میناکاری، طرزی نقاشی به تمام صورت و منظره. ریزه کاری و نازک کاری با طلا و لاجورد و آبرنگ که در آن قواعد علم مناظر و مرایا به کار نرود و بیشتر در ایران و مشرق‌زمین معمول است.

مینیاتوریست: [ص. فا]. نقاش مینیاتور.

مینی بوس: [ا. مر]. وسیله نقلیه موتوری به شکل اتوبوس کوچک.

مینی ژوب: [ا. مر]. پیراهن یا دامن کوتاه بالا زانو.

مینیموم Minimum: ـ فر ـ [ص]. کم‌ترین، خردترین.

میو: [ا]. مخفف میوه، بار درخت، بر درخت.

مِیَو: [ا. صوت]. میومیو، مومو، آواز گربه.

میژ: [ا]. مو، موی، موی سر و تن.

مَیْو ـ مَیوانَه: [ا]. مو، درخت مو، تاک، درخت انگور.

میوپ Myope: ـ فر ـ [ص. فا]. نزدیک بین (چشم).

میوپی Myopie: ـ فر ـ [ا. مص]. نزدیک بینی (چشم).

میوَجات: ـ جمع به سیاق عربی که غلط است ـ انواع میوه.

میوَران: [ا]. گلی خوشبوی که به مهمان دهند.

میوَستان: [ا. مر]. باغ درخت میوه.

میوکارد: [ا]. میاندل، قشر میانی عضلانی جدار قلب.

میوَه: [ا]. بَر، بار، ثمر، ثمر درخت + فرزند + نتیجه.

میوَه بوم: [ا. مر]. زمین و سرزمینی میوه‌خیز.

میوَه چین: [ا. فا]. کارگری که از درخت میوه چیند.

میوَه خوار: [ص. فا]. میوه‌خور، آن که میوه خورد.

میوَه دار: [ص. مر]. درخت دارای میوه.

میوَه دان: [ا. مر]. ظرف میوه‌خوری.

میوَه فُروش: [ا. ص. فا]. آن که میوه‌فروشی شغل او است.

میوَه فُروشی: [ا. مص]. شغل و عمل میوه‌فروش، دکان میوه‌فروش.

میوَه فَشاندَن: [مص. مر]. میوه نثار کردن، میوه از درخت میوه ریختن.

میوَه دِل: [ا. ص. منسوب]. معشوق.

میوَه عُمر: [ا. ص. منسوب]. فرزند.

میویز: [ا]. مویز، کشمش سیاه درشت.

میویزی: [ص. ن]. منسوب به میویز، مویزی.

میهمان: [ا. ص]. مهمان، آن که به دعوت یا به دلخواه کسی به خانه او درآید و با خوراکی پذیرایی شود.

میهمانخانَه: [ا. مر]. مهمانخانه، مسافرخانه، هتل.
میهماندار: [ا. فا]. میزبان، پذیرایی کننده از مهمان.
میهمان‌سرای: [ا. مر]. مهمانخانه، مسافرخانه، هتل.
میهمان‌نَواز: [ص. فا]. دوستدار و پرستار مهمان.
میهمان‌نَوازی: [ا. مص]. پرستاری و پذیرایی از مهمان.
میهمانی: [ا. مص]. پذیرایی از مهمان، ضیافت.
میهن: [ا]. خانمان، خانه، سرزمین و کشور زادگاه، خانواده و خویش، زادبوم، وطن، جای‌باش.
میهن‌پَرَست: [ص. فا]. دوستدار و عاشق و فدایی میهن.
میهَن‌پَرَستی: [ا. مص]. عشق ورزیدن به وطن.
میَهن‌خواه: [ص. فا]. میهن‌دوست، طرفدار وطن.
(میهَن مَردُم): [ا. مر]. ملت.
میهَنه ـ مَهنَه: [ا. خ]. شهرکی به خراسان میان مرو و سرخس.
میهَنی: [ص. ن]. منسوب به میهن، وطنی، (جنگ‌های میهنی).
می‌یَنز: [ا]. می انز، بارانک، نوعی درخت.



«ن» بیست و نهمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهائی «نون» نام دارد و به حساب جمل ۵۰ به‌شمار آید.

حرف «ن» گاه برای تخفیف از آخر کلمه حذف شود مثل: زمین که زمی و آستین که آستی و چون که چو، و همچون که همچو.

حرف «ن» همچنین هنگام اتصال به «را» برای تخفیف از آخر کلمه «من» حذف شود مانند من را = مرا.

حرف «ن» مبدل به خ شود مانند نشاندن ، نشناختن و در موارد بسیار مبدل به «م» گردد. مثل: این‌سال = امسال، این‌روز = امروز، این‌شب = امشب و همچنین در وسط کلمه مثل انبر = امبر، قنبر = قمبر، انبار = امبار، انبان = امبان و استانبول = استامبول، دنبه = دمبه، دنب = دمب، نردبان = نردبام، پشتبان = پشتبام، شکنبه = شکمبه، سنبه = سمبه و بالاخره مبدل به حرف «و» گردد مثل نشگون = وشگون.

حرف «ن» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن و یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «ن»، «نـ»، «ـنـ»، «ـن».

ن ـ نَ: [پیشاوند. قید نهی امری و نفی]. نَه، این حرف چون بر سر فعل امر درآید نهی امری سازد مثل نکُن، نَرو و چون بر سر مصدر و فعل ماضی و حال و مستقبل درآید آن‌ها را منفی سازد مثل: نرفتن، نرفت، نرود، نخواهد رفت.

نئاندرتال Néanderthal: ـ فر ـ [ا]. نوعی انسان متعلق به ۴۰ هزار سال پیش که در دره‌یی به این نام در آلمان غربی کشف شده است.

نئوپان Neopan: ـ انگل ـ [ا]. تخته‌یی که از پوکه خاک اره فشرده ساخته شود.

نئولیتیک Néolithique: ـ فر ـ [ا. ص]. نوسنگی دوره ماقبل تاریخی که ابزارها سنگی بود.

نئون Neon: ـ فر ـ [ا]. از عناصر گازی شکل بی اثر با علامت شیمیایی Ne + لامپ مهتابی، چراغ نئون با روشنائی نئونی.

نا: [پیشاوند]. حرف نفی و سلب است که به اول فعل و مصدر و اسم و صفات و دیگر کلمات درآید. مثل: ناشکیبا، ناکام، نادیده، ناگزیر، ناچیز، ناخوردن، ناگفتن، ناممکن، نااستوار، نااهل، نادرست، ناشناس.

نا ـ نای: [پساوند صفات]. جا، محل، مکان، مثل: فراخنا، تنگنا، درازنای.

نا: [ا]. نای، گلو، حلقوم.

نا: [ا]. نای، نی، سرنا، سورنا، کرنا.

نا: [ا]. مخفف ناو که پیشوند باشد مثل ناوخدا = ناخدا. (نگاه به ناخدا).

نا: [ا]. نم، نمور، بوی نمناک کهنگی (بوی نا).

نا: ـ عامیانه ـ [ا]. توان، رمق (دستم نا ندارد).

ناآباد: [ص. مر]. ویران، خراب + بایر، بی رونق.

ناآراسته: [ص. مف]. بدون زینت، نامنظم.

ناآرام: [ص. فا]. آشفته، پرآشوب، ناامن، بی قرار، مضطرب، بی شکیب.

ناآرامی: [ا. مص]. ناامنی، آشوب + بی قراری، بی سکونی.

ناآزمودگی: [ا. مص]. ناپخته بودن، بی تجربگی.

ناآزموده: [ص. مر]. بی تجربه، آزموده نشده.

ناآشکار: [ص. مر]. مبهم، نامرئی، خفی، تاریک.

ناآشنا: [ص. ن]. بیگانه، ناشناس + ناموافق.

ناآشنا: [ص. ن]. بی اطلاع، ناآگاه، بی تجربه.

ناآشنایی: [ا. مص]. ناشناخته بودن، نابلدی + ناسازگاری.

ناآگاه: [ص. ن]. بی خبر، بی تجربه، ناهوشیار.

ناآگاهی: [ا. مص]. بی خبری، غفلت + بی تجربگی.

ناآگه: [ص. ن]. ناآگاه، بی خبر، بی تجربه.

ناآمَدِه: [ص. مر]. نیامده + اتفاق نیافتاده، متولد نشده.
ناآمَدگان: ج ناآمده، نیامده‌ها، متولد نشده‌ها.
ناآموختَنی: [ص. لیا]. غیر قابل آموختن، تعلیم ناپذیر.
ناآموختَه: [ص. مر]. تعلیم نگرفته، آموزش ندیده.
ناآهار: [ص. ن]. آنکه چیزی نخورده.
نائِب: ـع ـ [ص. فا]. نایب، جانشین، قایم مقام.
نائِبات: ـع ـ ج نائبه، جانشینان + حوادث روزگار، سختی‌ها.
نائِبُ التَّولِیَه: ـع ـ [ا. ص]. کسی که به نیابت از طرف متولی موقوفه‌یی امور موقوفه را اداره کند.
نائِبُ الحُکومَه: ـع ـ [ص. ا]. بخشدار، کسی که به نمایندگی از طرف حاکم امور یک شهر یا یک بخش را اداره کند.
نائِبُ الزِّیارَه: ـع ـ [ص. مر]. کسی که به نمایندگی از سوی کسی به زیارت مکه یا مزار ائمه رود.
نائِبُ السَّلطَنَه: [ا. ص]. قایم مقام شاه، رئیس حکومت به جای شاه.
نائِب مَناب: [ص. فا]. قایم مقام، جانشین.
نائِبَه: ـ ع. نائِبَة ـ [ا]. سختی روزگار، بلا، مصیبت. [ص]. مونث نایب [ا]. تب هر روزه.
نائِح: ـع ـ [ا. فا]. مویه گر، نوحه گر.
نائِرات: ـع ـ ج نائره ـ آتش، شررها، لهیب‌ها.
نائِرَه: ـ ع. نائرة ـ [ا]. آتش، شعله، شرر + فتنه، دشمنی.
نائِل: ـ ع ـ [ا. فا]. دست یابیده، رسیده، موفق، یابیده، [ا]. عطا، دهش، بخشش.
نائِم: ـع ـ [ص]. خفته، به خواب رفته. [ص. فا]. خواب کننده.
نائِمَه: ـع ـ [ص]. زن خوابیده + [ا]. مرگ.
نائی ـ نایی: [ص. ن]. نی زن، آن که نی نوازد.
نائی ـ نایی: [فعل منفی مضارع]. نیائی، نمی آیی، نیایی.
ناأرز: [ص. مر]. بی بها، بی ارزش.
ناارزانی: [ا. مص]. گرانی. [ص]. طالح، ناسزا؛ مقابل صالح.
نااِسپَری: [ص. مر]. جاویدان؛ مقابل اسپری.
نااُستاد: [ص. ن]. کسی که در کارش مهارت ندارد.
نااُستُوار: [ص. مر]. ناپایدار، بی اعتبار، بی پایه، غیر امین، نادرست + خاین.
نااصل: [ص. ن]. فرومایه، نانجیب، بدنژاد + تقلبی ناسره، ساختگی، جعلی.
نااُفتادَه: [ص. مر]. رخ نداده + ثابت، پابرجا.
نااِلتفاتی: [ا. مص]. بی توجهی، بی اعتنایی.
ناآمِن: [ص. مر]. بدون امنیت، ناآرام.
ناآمنی: [ا. مص]. نبودن امنیت، ناآرامی.
نااُمید: [ص. ن]. نومید، مأیوس، آن که امید خود را از دست داده.
نااُمیدی: [ا. مص]. ناامید بودن، یأس.
نااَمین: [ص. ن]. ناایمن، ترسان + غیر قابل اعتماد.
ناأنبان: [ا. مر]. نای انبان، نی انبان، ساز ابزاری بادی.
ناأنبوه: [ص. مر]. رقیق.
ناأهل: [ص. ن]. ناکس، علم و تربیت نیاموخته.
نااوس: ـ یو ـ [ا]. آتشکده، معبد، پرستشگاه.
نااوستا: ـ عا ـ [ص. ن]. نااستاد، کم مهارت.
نااومید: [ص. ن]. نومید، ناامید، مایوس.
ناایمن: [ص. مر]. بی امان، ناامن، نامطمئن.
ناب: [ص]. چکیده، بی غش، بی آمیغ، منزه + محض، خالص.
ناب: ـع ـ [ا]. کِلک، هریک از دندانهای انیاب، دندان برآمده از نیش، دندان فیل.
ناباب: [ص. مر]. نامناسب، ناپسند، ناجور.
ناباردار: [ص. مر]. بی بار، بی میوه.
نابارَوَر: [ص. مر]. بی بر، درخت بی میوه.
ناباشیدَه: [ص. مف]. غیرمسکون (زمین، جای).
ناباک: [ص. فا]. بی پروا، نترس، گستاخ.
ناباکدار: [ص. فا]. بی پروا، ناترس، جسور.
ناباکی: [ا. مص]. تهور، بی باکی + بی احتیاطی.
نابالِغ: [ص. ن]. به سن بلوغ نرسیده، بی تمیز.
ناباور: [ص. مر]. آنچه که باورکردنی نیست.
ناباوری: [ا. مص]. ناباور بودن، عدم قبول و اعتماد.
نابای: ـ دساتیری ـ [ص. مر]. محال، غیرممکن.
نابایا: [ص. مر]. واجب، غیر ضروری، ممتنع.
نابایِست: [ص. مر]. نادلپسند، مکروه، غیر ضروری.
نابایستَه: [ص. مر]. ناشایسته + غیر ضروری، ناروا.
نابَاندام ـ نابه‌اَندام: [ص. مر]. نامناسب، ناموزون.
نابِجا ـ نابه‌جای: [ص. مر]. بی جا، بی مورد، ناحق.
نابَختیار: [ص. مر]. بی اقبال، بدبخت.
نابِخرَد: [ص. ن]. بی خرد، بی عقل، نادان.
نابِخرَدانَه: [ق. مر]. از روی بی عقلی.
نابِخرَدی: [ا. مص]. بی خرد بودن، نادانی.
نابَخشودَن: [مص. مر]. نبخشیدن، عفو نکردن.
نابَخشودَنی: [ص. لیا]. غیر قابل بخشش.
نابَخشودَه: [ص. مف]. بخشیده نشده، عفو نشده.

نابخشیدنی: [ص. لیا]. آن که سزاوار بخشش نیست.
نابدتر: ـ عامیانه ـ [ا]. نه‌بدتر، مقعد، سوراخ کپل.
نابده: [ص. ق]. نبوده، نابوده.
نابرآورده: [ص. مف]. به بالا برنکشیده، کوتاه.
نابرادری: [ا. مر]. برادر اندر، برادری که با خواهر یا برادر دیگر خود از یک پدر و مادر نباشد.
نابراهی ـ نابه‌راهی: [ا. مص]. گمراهی.
نابرجا: [ص. ن]. نابه‌جا، ناحق.
نابرجایگاه: [ص. مر]. بی جا، ناحق، نامناسب.
نابرخوردار: [ص. مف]. محروم، بی نصیب.
نابردار: [ص. فا]. ناشکیبا، بی صبر + ناچار.
نابردبار: [ص. فا]. بی صبر، بی تحمل.
نابردن: [مص. مر]. نبردن و بر جای گذاشتن.
نابردنی: [ص. لیا]. غیر قابل حمل.
نابرده: [ص. مر]. نبرده + تحمل نکرده + دست نزده.
نابرومند: [ص. ن]. زمین بایر + درخت بی بر + نابالنده، بدون رشد.
نابرید: [ص. مف]. نبریده، ختنه نشده.
نابریده: [ص. مف]. پارچه نبریده لباس.
نابسامان: [ص. ن]. بی هنجار، آشفته، بی نظم، نامناسب + فاسق، گمراه، فاسد.
نابسته: [ص. مف]. زخم مرهم نگذاشته و نبسته + آزاد.
نابسغده: [ص. مف]. نابساخته، ناآماده + مشوش.
نابسنده: [ص. مر]. ناکافی، غیر مکفی.
نابسود: [ص. مف]. هر چیز بکر و دست نخورده، ناسفته، تراش نخورده.
نابسوده: [ص. مف]. ناسفته، دست نخورده.
نابشسته: [ص. مف]. ناشسته، شسته نشده.
نابض: ـ ع ـ [ص. فا]. جنبنده، رگ جنبنده.
نابغه: ـ ع. نابغة ـ [ص. فا]. (فرّه‌مند)، ابر هوشمند، صاحب نبوغ.
نابغه جعدی: [ا. خ]. شاعر معاصر پیامبر و مداح وی.
نابکار: [ص. ن]. به کار نیامدنی، بی هوده + فاسق، بی آیین، بدکردار.
نابکاره: [ص. ن]. نابکار، فاسق، بدکردار.
نابگاه: [ق. مر]. نابگه، بی جا و نابه هنگام.
نابل: ـ ع ـ [ص. فا]. تیرانداز، تیرساز.
نابلد: ـ عا ـ [ص. ن]. کسی که راهی را نداند + ناشی.
نابلدی: [ا. مص]. راه نشناختن، ندانستن، ناشیگری.

نابنوا: [ص. مر]. تباه، به‌دردنخور + بی نوا.
نابود: [ص. ق]. نیست، فانی، هرگز نبوده، از میان رفته.
نابودمند: [ص. ن]. نادار، بی نوا، تهی دست.
نابودن: [مص. مر]. نبودن، نیستی، عدم.
نابودنی: [ص. لیا]. ممتنع الوجود، محال، غیر قابل بودن.
نابوده: [ص. مر]. نبوده، واقع نشده، نیامده، نیست.
نابودی: [ا. مص]. نیستی، عدم + اضمحلال.
نابویا: [ص. ن]. بی بو، آنچه بوی ندارد، بو ندهنده.
نابه‌اندام: [ص. مر]. نامناسب.
نابهره: [ص. مر]. سترگ، عظیم، بزرگ.
نابهره: [ص. مر]. نبهره، ناسره، زر ناسره.
نابهنجار: [ص. ن]. غیر طبیعی، خلاف معیار شناخته شده، بی قاعده، بی آیین.
نابهنگام: [ق. مر]. بی وقت، بی موقع.
نابی: [ا. مص]. ناب بودن، خلوص.
نابیخته: [ص. مف]. آرد یا هر چیز بیخته نشده.
نابینا: [ص. ن]. کور، آن که چشم بینا ندارد.
نابینایی: [ا. مص]. کوری، کور بودن.
نابیوس ـ نابیوسان: [ق. مر]. ناگهان، به خلاف انتظار.
نابیوسی: [ق وصفی]. ناگهانی، فجأة.
نابیوسیده: [ص. مر]. غیرمنتظره، انتظار نداشته.
ناپار: [ا]. کتام، تالار، ایوان، سایه‌بان.
ناپارسا: [ص. فا]. بی تقوا، آلوده دامن.
ناپاک: [ص. ن]. کثیف، چرک، نجس، پلید.
ناپاک: [ص. فا]. بی تقوا، تبهکار، حیله گر.
ناپاک تن: [ص. ن]. بی عفت، بدکاره.
ناپاک دل: [ص. فا]. بداندیش، بدخواه.
ناپاک دین: [ص. ن]. کافر، کج آیین.
ناپاک رای: [ص. فا]. بداندیش، بدخواه.
ناپاک رو: [ص. فا]. بدروش، بدکردار.
ناپاک زاده: [ص. مف]. حرام‌زاده، بد اصل و نسب.
ناپاک سرنجه: [ص. فا]. ستمکار، حق کش.
ناپاک مرد: [ص. ن]. مرد بدکار، فاسد.
ناپاکی: [ا. مص]. بی تقوائی، خباثت + آلودگی، چرکی.
ناپالم Napalm: ـ انگل ـ [ا. ص]. بمبی آتش‌زا.
ناپالوده: [ص. مف]. تصفیه نشده، ناخالص.
ناپای: [ص. فا]. بی تاب، بی صبر.
ناپایا: [ص. فا]. آنچه نپاید، ناپایدار، موقتی.
ناپایدار: [ص. فا]. ناپایا، گذرا، موقتی.

ناپُختَگی: [ا. مص]. ناپخته بودن، خامی + بی تجربگی.
ناپُخته: [ص. مفـ]. پخته نشده، کال، نرسیده، خام.
ناپُختَه: [ص. مفـ]. ناسنجیده، سبکسر، ناآزموده.
ناپدرام: [ص. مفـ]. ناآراسته، ناخوشایند، مکروه، نامبارک.
ناپدری: [ا. مر]. پدر اندر، شوهر مادر.
ناپَدید: [ص. مر]. ناپیدا، غایب، نامرئی، پوشیده + نیست شده، گم شده.
ناپَدیدار: [ص. مر]. نهفته، ناپیدا، ناآشکار.
ناپَذیر: [پساوند. فا]. ناپذیرنده، مثل: اصلاح ناپذیر، شکست ناپذیر، آشتی ناپذیر.
ناپَذیرُفته: [ص. مفـ]. قبول نشده، پذیرفته نشده.
ناپَروا: [ص. فا]. بی پروا، نترس، گستاخ.
ناپَروا: [ص. فا]. مضطرب، بی تاب و توان.
ناپَرهیزگار: [ص. فا]. ناپاکدامن، بی تقوا.
ناپَرهیزی: [ا. مص]. خلافکاری + بی احتیاطی، غذاهای مضر سلامت خوردن.
ناپَز ـ ناپَزا: [ص. مفـ]. آنچه دیر پخته شود.
ناپَسَری: [ا. مر]. پسر اندر، پسر زن، پسر شوهر.
ناپَسند: [ص. مفـ]. مکروه، نامطبوع، نکوهیده، زشت.
ناپَسَندی: [ا. مص]. کراهت، عدم قبول.
ناپَسَندیدَه: [ص. مفـ]. مکروه، ناشایست، مردود.
ناپَسودَه: [ص. مر]. نابسوده، سوده نشده، لمس نشده، دست ناخورده.
ناپِکار: [ص. مر]. چرکین، فرومایه، پست.
ناپَیدا: [ص. مر]. نامرئی، نامشهود، پوشیده، نامعلوم.
ناپَیداکَرانَه: [ص. مر]. بی انتها، دریای ساحل ناپیدا.
ناپیراستَه: [ص. مفـ]. آراسته نشده، ناصاف، پیراسته نشده.
ناپَیوَستَه: [ص. مفـ]. منفصل، پیوسته نشده.
ناتاب: [ص. ن]. ناتوان + تابیده نشده.
ناتافتَه: [ص. مفـ]. از ناتافتن: نگرایده، نتابیده، تابیده نشده.
ناتام: [ص. مفـ]. ناتمام، غیرکامل، ناقص.
ناتاوَست: [ص. مفـ]. غیر قابل مقاومت.
ناتَر: [ص. مفـ]. تر و خیس نشده، خشک، آب ندیده.
ناتَراشیدَه: [ص. مفـ]. نتراشیده، زبر و ناهموار.
ناتَرس: [ص. فا]. بی ترس، بی پروا، دلیر.
ناتِل: [ا. خ]. از آبادی های نزدیک آمل.
ناتَمام: [ص. مفـ]. نارسیده، کامل نشده، ناقص.
ناتَمام عَیار: [ص. ن]. آنچه عیارش تمام نباشد.
ناتَندُرُست: [ص. مفـ]. بیمار، مریض، عیبناک.

ناتَنی: [ص. ن]. خواهر اندر، برادر اندر، خواهر یا برادری که از یک پدر و مادر نباشند.
ناتو: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. ناسازگار، ناهماهنگ + بدجنس.
ناتو NATO: [ا. مر. اختصاری]. پیمان سازمان نظامی اتلانتیک شمالی.
ناتَوان: [ص. ن]. ضعیف، بی زور + بیمار، فرتوت.
ناتَوان: [ص. ن]. بی نوا، تنگدست، فقیر + بی چاره + گرفتار.
ناتَوانا: [ص. ن]. ناتوان، درمانده + فقیر، بی نوا.
(ناتَوان سازی): [ا. مص]. تضعیف.
ناتَوانی: [ا. مص]. ناتوان بودن، درماندگی، فقر.
ناتورالیست Naturaliste: ـ فر ـ [ص]. معتقد به فلسفه ناتورالیسم.
ناتورالیسم Naturalisme: ـ فر ـ [ا]. آیین طبیعت گرایی.
ناجانوَر: [ص. مر]. آن که جان ندارد، بی جان، جماد، غیر ذیروح.
ناجای: [ص. مر]. بی فایده، بی حاصل + بی جا، بی موقع.
ناجایز: [ص. مر]. ناروا، نابایسته، نامشروع، خلاف.
ناجایگاه ـ ناجایگَه: [ص. مر]. نابه جا، بی مورد و بی موقع.
ناجِح: ـ ع ـ [ص. فا]. پیروز، موفق + کار آسان و سهل.
ناجُرمَک ـ ناجُرمَکی: [ا. ص. ن]. بتکده نشین، معتکف بتخانه.
ناجِز: ـ ع ـ [ص]. نقد، حاضر، آماده؛ مقابل نسیه.
ناجَستَه: [ص. مفـ]. رها نشده، خلاص نشده، گرفتار، در بند.
ناجُستَه: [ص. ن]. نجسته، کوشش و جستجو نکرده، نطلبیده.
ناجِع: ـ ع ـ [ص]. سودمند، نافع + موثر + گوارنده.
ناجِل: ـ ع ـ [ص]. از نَجل: گرامی نَسل، نژاده، اصیل، با گوهر.
ناجِم: ـ ع ـ [ص. فا]. طلوع کننده + یاغی، شورشی.
ناجُنبان: [ص. مر]. اجنبان، ساکن، غیرمتحرک.
ناجِنس: [ص. ن]. (ناهمگون)، ناهماهنگ، نااهل.
ناجِنسی: [ا. مص]. کیفیت و حالت ناجنس، ناهمگونی.
ناجو: [ا]. درخت کاج، صنوبر، ناژ، ناژو.
ناجَوانمَرد: [ص. فا]. بی مروت، تبهکار، بی آیین، بی وجدان.
ناجَوانمَردانَه: [ق]. از روی ناجوانمردی.
ناجود: ـ ع ـ [ا]. شراب، خمر + ظرف شرابخواری.
ناجور: ـ عا ـ [ص. مر]. ناجنس، ناهماهنگ، ناسازگار.
ناجی: ـ ع ـ [ص. فا]. نجات یابنده، رستگار، رهیده از عقوبت، نجات یافته.
ناجی: ـ در فارسی ـ [ص. فا]. نجات دهنده، رستگاری بخش.

ناچار: [ق]. مجبور، ناگزیر + لازم. [ص. مر]. بی چاره، درمانده.
ناچاراً: [ق]. به ناچار، از روی ناچاری.
ناچار و چار: [ق. مر]. خواه و ناخواه.
ناچارَه: [ق]. مجبور، بیچاره، ناگزیر. [ص]. درمانده.
ناچاری: [ا. مص]. استیصال، درماندگی + جبر.
ناچاق: [ص. مف]. ناسلامت، ناتندرست.
ناچَخ: [ا]. تبرزین جنگی + سنان. [ص. فا]. مخرب.
ناچَخ زَن: [ا. فا]. کسی که با ناچخ جنگ کند، تبرزین زن.
ناچَران: [ص. ن]. چرا نکرده، علف نخورده + بی اشتها.
ناچَرید ـ ناچَریدَه: [ص. مر]. گرسنه، تشنه، علف نخورده.
ناچَسب: [ص. ن]. نچسب، پیوندناپذیر.
ناچَشیدَه: [ص. مف]. نچشیده، آنچه هنوز چشیده و مزه نشده.
ناچَمان: [ص. مف]. از چمیدن: ناتوان از چمیدن، نادلخرام، دل افسرده.
ناچیدَه: [ص. مف]. میوه از شاخه درخت چیده نشده + نابسامان.
ناچیز: [ص. ن]. خوار، بی مایه + کم + بی ارزش، ناموجود، هیچ.
ناحِساب: ـ عا ـ [ص. مر]. بی قاعده، نادرست.
ناحِسابی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. بی ارزش، به حساب نیامدنی، غیر منطقی.
ناحِفاظ: [ص. فا]. بی عفت، بی شرم، گستاخ، آن که خوددار نیست.
ناحَق: [ص. مر]. باطل، دروغ، ناراست + بی داد + ظالم.
ناحَقی: [ا. مص]. بر خلاف حق عملی را مرتکب شدن.
ناحِل: ـ ع ـ [ص]. لاغر از بیماری + رقیق + کند.
ناحمولی: [ا. مص]. بی تحملی، ناشکیبایی.
ناحیَت: ـ ع ـ [ا]. ناحیه، بخشی از سرزمینی.
ناحیَه: ـ ع. ناحیة ـ [ا]. کرانه، برزن، بخش، طرفی از شهر یا از کشور.
ناخ: [ا]. ناف، چالک میان رویه شکم.
ناخاستَه: [ص. مر]. برنیامده، فطیر، خمیر ورنیامده + برنخاسته، بلند نشده + زمینگیر.
ناخالِص: [ص. مر]. ناویژه، ناسره، تصفیه نشده.
ناخُجَستَه: [ص. مر]. نامبارک، گجسته، شوم، نحس.
ناخُدا ـ ناخُدای: [ا. ص]. ناوخدا، فرمانده کشتی.
ناخُدا تَرس: [ص. ن]. غیر متقی، از خدا نترس، بی دین، بی وجدان.
ناخُدایی: [ا. مص]. بی دینی، بی رحمی + کشتیبانی، ناوخدا بودن.
ناخَراشیدَه: [ص. مف]. ناتراشیده، ناصاف، خشن.
ناخِرَدمَند: [ص. ن]. بی خرد، بی عقل، سفیه.
ناخُرسَند: [ص. ن]. ناراضی، ناخشنود، قانع نشده.
ناخُرسَندان: ج ناخرسند، ناراضیان، ناخشنودان.
ناخُرَّم: [ص. ن]. ناشاد، نادلپسند، پژمان.
ناخَریدَه: [ص. مف]. رایگان، مفت، مجانی، خریداری نشده.
ناخُسبیدَه ـ ناخُسپیدَه: [ص. مر]. نخوابیده، بیدار، به خواب نرفته.
ناخَستو: [ص. ن]. اعتراف نکرده، منکر، بی ایمان.
ناخَستَه: [ص. مر]. مجروح نشده، خسته نشده، سالم و سرحال.
ناخِستَه: [ا]. نخ باریک، نخ نازک + ریسمان باریک.
ناخُشنود: [ص. ن]. ناخرسند، ناراضی، آن که خرسند نیست.
ناخَشَه: [ا]. واحد اندازه گیری بوده مثل متر.
ناخُفتَن: [مص. مر]. نخوابیدن، به خواب نرفتن.
ناخُفتَه: [ص. مر]. نخوابیده، هوشیار، شب زنده دار.
ناخَلَف: [ص. ن]. فرزند گمراه، فرزندی که آموزش پدر و مادر نپذیرفته.
ناخَلَفی: [ا. مص]. تربیت نادیدگی فرزند از پدر، نااهل.
ناخُن: [ا]. ماده شاخی یا استخوانی نازک روی سر انگشتان دست و پا + سم ستور + چنگال جانوران و پرندگان.
ناخُنِ آفتاب: [ا. منسوب]. کنایه از هریک از خطوط شعاع آفتاب + آتش.
ناخُنِ آفتاب: [ا. منسوب]. ناخن نوازنده تارهای چنگ و ساز.
ناخُن به دَندان: [ص. ن]. آن که ناخن انگشت به دندان گرفته از حیرت یا از افسوس.
ناخُن بُرّا ـ ناخُن بُرّای: [ا. مر]. ناخنگیر، قیچی.
ناخُن بَند کَردَن: [مص. مر]. دست یافتن به جایی.
ناخُن پال: [ا. مر]. عقربک دور ناخن.
ناخُن پیرای: [ا. مر]. ناخنگیر، قیچی کوچک.
ناخُن پیراستَن: [مص. مر]. ناخن باناخن پیرای کوتاه کردن.
ناخُن خُشک: [ص. ن]. آدم خسیس و بی خیر.
ناخُنِ خورشید: [ا. منسوب]. کنایه از شعاع آفتاب.
ناخُن رَو: [ص. فا]. هریک از مهره دارانی که تکیه آن ها بر نوک انگشتان دست و پای شان است.
ناخُنِ روز: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آفتاب عالمتاب.
ناخُن زَدَن: [مص. مر]. جنگ انداختن میان دو کس.
ناخُنَک: [ا]. ناخنه، لکه یی مثلثی شکل از غشای مخاطی که

روی ملتحمه کره چشم انسان و حیوان پیدا شود.

ناخُنَک: [ا]. گیاه قیصر (نگاه به اکلیل الملک).

ناخُنَک: [ا]. مصغر ناخن، گوشه ناخن.

ناخُنَک زَدَن: [مص. مر]. دو انگشتی از مال دیگری خوردن.

ناخُنگیر: [ا. مر]. ناخن‌پیرای، ناخن‌چین جیبی، قیچی.

ناخُنَه: [ا]. ناخنک (نگاه به ناخنک).

ناخُنَه‌دار: [ص. ن]. چشم مبتلا به مرض ناخنه.

ناخُنی: [ص. ن]. منسوب به ناخن (نان ناخنی).

ناخواست ـ ناخواستَه: [ص. ق]. بر خلاف میل، نامطلوب.

ناخوانا: [ص. لیا]. لایقرءِ، غیر خواندنی، بدخط + بی سواد.

ناخوانده: [ص. مفـ]. قرائت نشده، خوانده نشده + سواد نیاموخته.

ناخوانَدَه: [ص. مفـ]. دعوت نشده، احضار نگشته.

ناخواه: [ص. ق]. بر خلاف میل، ناخواسته، به زور.

ناخواهان: [ص. فا]. کسی که خواهنده نیست.

ناخواهری: [ا. مر]. خواهر اندر، خواهری که از پدر یا از مادر دیگر است.

ناخوب: [ص. مر]. عیبناک، آنچه که از لحاظ کیفی خوب نیست.

ناخوبی: [ا. مص]. بدی، زشتی، ناخوشی، تباهی.

ناخودآگاه: [ص. ن]. بدون آگاهی، از خود بی خبر. [ا. مر]. ضمیر ناخودآگاه: ضمیر باطنی شخص که حاوی کلیه وجدانیات مغفوله و قسمت تاریک ذهن یا مخزن ذهنیات است.

ناخُوردَه: [ص. ن]. آن که نخورده + آنچه که خورده نشده.

ناخُوش: [ص. مفـ]. ناخوب، ناخوشایند، تلخ، ناگوار، ناپسند + بوی گند، هوای آلوده + ناسازگار، خشن + کریه، زشت.

ناخُوش: [ص. مفـ]. بیمار، مریض، ناتندرست + دلتنگ، غمگین، ناشاد.

ناخُوش آواز: [ص. فا]. آن که صدای بد دارد.

ناخُوشبوی: [ص. فا]. آنچه که بوی بد و نفرت انگیز دارد.

ناخُوش حال: [ص. مفـ]. مریض، بیمار + افسرده، غمگین.

ناخُوش دِل: [ص. مفـ]. پژمان، غمگین، دل افسرده.

ناخُوشگوار: [ض. مر]. ناگوار، بی مزه + ثقیل الهضم.

ناخُوش مَنِش: [ص. فا]. بدسلوک، بدخوی، بدرفتار.

ناخُوشنُد: [ص. مفـ]. ناخوشنود، ناراضی، مغبون.

ناخُوشی: [ا. مص]. بیماری، مریضی، بدمزاجی، ناراحتی، ناسازگاری، ناگواری.

ناخُوشی: [ا. مص]. کراهت، نفرت، نارضایتی، غمگینی، کدورت، دشمنی، رنجیدگی، ناخرسندی.

ناخون: [ا]. ناخن (نگاه به واژه ناخن).

ناخویشتَن‌دار: [ص. ن]. آن که نتواند کف نفس کند.

ناخویشتَن شِناس: [ص. فا]. آن که به اعمال خود آگاهی ندارد، متجاوز از حد خود، گستاخ.

(ناخویشکار): [ص. ن]. وظیفه‌نشناس.

ناد: [ا]. بانگ، صدا، آواز.

نادادَه: [ص. مفـ]. نداده، آنچه ادا نشده، به جا نرسانده.

نادار: [ص. ن]. آن که بی پول و بی مال و مفلس باشد.

ناداری: [ا. مص]. بی نوایی، بی سامانی، پریشان روزگار.

ناداشت: [ص. مر]. نادار، بی نوا، مفلس، فقیر.

ناداشت: [مص. مرخم]. ناداشتن، تنگدستی، فقر، افلاس.

ناداشت: [ص. ن]. نااهل، بی آزرم، مردم بی آیین و بی وجدان.

ناداشتی: [ا. مص]. بی نوایی، ناداری + بی شرمی، بی دینی.

نادان: [ص. ن]. بی دانش، بی عقل، جاهل، کانا، بی بهره از آگاهی ها و دانش تجربی لازم.

نادانا: [ص. ن]. آن که دانا نیست، بی علم.

نادانِستَه: [ص. مفـ]. آنچه که دانسته و معلوم نیست.

نادانِستَه: [ق. مر]. عمل از روی ناآگاهی و به سهو.

نادان‌وار: [ق. مر]. به کردار نادان، جاهلانه.

نادانی: [ا. مص]. بی دانشی، جهالت، حماقت.

نادَبیر: [ص. ن]. آن که قادر به نوشتن نباشد، کم‌سواد.

نادُختَری: [ا. مر] دختر اندر، دختر زن، دختر شوهر.

نادِر: ـع ـ [ص]. از ندر و ندرة، بی مانند، یکتا، کمیاب، طرفه، عزیزالوجود، گرانمایه، گرانبها، شگفت.

نادِرُ الحُسن: ـع ـ [ص. ن]. آن که در زیبایی کم نظیر است.

نادِرُ الوُجود: ـع ـ [ص. مر]. کم نظیر، آنچه کمیاب باشد.

نادِرُ الوُقوع: ـع ـ [ص. مر]. آنچه کم اتفاق و به ندرت واقع شود.

نادَرخُور: [ص. مر]. نامناسب، ناشایست، ناخورند.

نادُرُست: [ص. مفـ]. متقلب، غیر قابل اعتماد + شکسته، معیوب.

نادُرُستی: [ا. مص]. تقلب، دغلی، خیانت + شکستگی، ناقصی.

نادَروا: [ص. مر]. غیر ضروری + معلق، آویخته.

نادَروایی: [ا. مص]. ضرورت نداشتن + معلق بودن.

نادَرویش: [ص. ن]. درویش دروغین، خودپرست، ناجوانمرد.

نادِرَه: ـع. نادرة ـ [ص]. طرفه، کمیاب + شگفت، بی مانند،

گرانمایه.

نادِرَه‌بین: [ص. فا]. نکته‌بین.

نادِرَهِ زَمان: [ص. ن]. یگانه روزگار، پهلوان دوران.

نادِرَه گُفتار: [ص. فا]. نادره گو، لطیفه گو، نکته گو.

نادِری: [ص. ن]. منسوب به نادرشاه.

نادری: [ا. مص]. کمیاب بودن، کمیابی، بی مانندی.

نادَعَلی: ـع ـ [ا. خ]. نام دعایی است: «نادعلیاً مظهر العجایب......» که دراویش خوانند.

نادِلپَذیر: [ص. مفـ]. نامطبوع، ناخوشایند، نادلپسند.

نادِلپَسَند: [ص. مفـ]. نادل پذیر، ناخوشایند، نامطبوع.

نادِل خَرام: [ص. مفـ]. نادل خرم، نادل شاد، غمگین و افسرده.

نادِل فُروز: [ص. مفـ]. آن که دلش از غم تیره است.

نادِلیر: [ص. ن]. ترسو، بی دل و جرأت، بزدل.

نادِم: ـع ـ [ص. فا]. پشیمان + شرمسار.

نادَمساز: [ص. فا]. ناسازگار، ناموافق.

نادوختَه: [ص. مفـ]. پارچه‌یی که نابریده و لباس نشده است.

نادوزَه: [ص. مفـ]. دوخته نشده، نادوخته.

نادوست: [ص. ن]. نامهربان، نارفیق، بیگانه.

نادوشیزَه: [ص. ن]. غیر باکره، زن مرد دیده، سفته.

نادی: ـع ـ [ص. فا]. از ندا، ندا کننده، ندا دهنده.

نادید ـ نادیداری: [ص. مفـ]. نادیده، ناپدید، ناپیدا، نامرئی.

نادیدَ گی: [ا. مص]. ندیدگی، ندیده بودن، گدامنشی.

نادیدَنی: [ص. لیا]. غیر مرئی، غیر قابل دیدن.

نادیدَه: [ص. مفـ]. نامرئی، آنچه دیدارش ممکن نشده.

نادیدَه: [ص. ن]. آن که دیده ندارد، بدون دیده، کور.

نادیدَه: [ص. ن]. ندیده، تحمل ناکرده، رنج نبرده + بدون این که ببیند + پول و نعمت و وسیله کرامت به خود ندیده.

نادیدَه‌شوی: [ص. ن]. شوهر نکرده، دوشیزه، باکره.

نادیدَه کار: [ص. مر]. کار نکرده، بی تجربه و ناشی در کار.

نادیدَه گرفتَن: [مص. مر]. غمض عین کردن، چشم پوشیدن.

نادیدَه گوی: [ص. فا]. غیب گو، پیشگو + دروغگو، بلوف زن.

نادین: [ص. ن]. بی دین، آن که به دین پای‌بند نیست.

نادِیَه: ـع. نادیة ـ [ص. فا]. مونث نادی، ندا دهنده. [ا]. حادثه، رویداد، جمع آن نادیات.

نار: [ا]. مخفف انار، انار، میوه انار و درخت آن.

نار: [ا. ص. ن]. کنایه از پستان زن + کنایه از اشک خونین.

نار: ـع ـ [ا]. آتش + کنایه از آتش دوزخ.

ناراحَت: [ص. فا]. ناآرام، ناآسوده + آشوب طلب، تشنج خواه.

ناراحَتی: [ا. مص]. راحت نبودن، ناآسودگی، تشویش + دردمندی.

ناراست: [ص. ن]. کج، خمیده، ناهموار + دروغ + خاین.

ناراست خوی: [ص. فا]. کج نهاد، کج خلق، متقلب، دغل.

ناراستگوی: [ص. فا]. دروغگوی، آن که ناحق گوید.

ناراستی: [ا. مص]. نادرست بودن، دروغگویی، نادرستی.

ناراضی: [ص. فا]. ناخرسند، آن که از ناخرسندی اعتراض کند.

نارُ الجَحیم: ـع ـ [ا. مر]. آتش دوزخ.

نارایج: [ص. مر]. ناروان، بی خریدار، بی رونق.

نارایین: [ا. خ]. قلعه‌یی به هندوستان.

نارباً: [ا. مر]. اناربا، آش انار (با = آش).

نارِ باغِ سینَه: [ا. ص. ن]. پستان سینه یار.

ناربُن: [ا. مر]. انار بن، درخت انار.

نارپستان: [ص. ن]. زن یا دختری که پستان برجسته و گرد و سفت دارد.

نارجیل: ـ معرب نارگیل ـ [ا]. درخت نارگیل و میوه آن.

نارخو: [ا. مر]. گل انار، گلنار.

نارخوک: [ا. مر]. خشخاش، تریاک، افیون.

نارَد: [ص]. مرد خسیس، فرومایه. [ا]. گنه، شپش.

ناردان: [ا. مر]. دانه انار، انار دانه + کنایه از قطره اشک از دل خونین + کنایه از لب یار.

ناردان: ـع. فا ـ [ا. مر]. آتشدان، منقل.

ناردان اَفشاندَن: [مص. مر]. اشک از دل خونین افشاندن.

ناردان‌بار: [ص. فا]. آن که دانه های اشک از دل خونین بارد.

ناردانَک: [ا. مصغر]. دانه انار خرد.

ناردان لَب: [ص. ن]. یار که لب او به سرخی دانه انار است.

ناردانَه: [ا. مر]. انار دانه، دانه انار + کنایه از اشک خونین.

ناردَنگ: [ا. ص]. هر غذا که با رب انار سازند.

ناردین: ـ یو ـ [ا]. سنبل رومی، گیاه سنبل طیب.

نارَس: [ص. مفـ]. میوه خام و نرسیده + شراب کال.

نارَسا: [ص. مر]. نارسنده، کوتاه، معیوب، ناکامل.

نارَسان: [ص. مر]. نارسنده، ناقص، ناتمام، کم، کوتاه.

نارَسانا: [ص. مر]. عایق، نارساننده، نامتصل.

نارَسایی: [ا. مص]. نارسا بودن، کوتاهی، کوتاه کاری، ناقصی.

نارَسایی ها: ج نارسایی، معایب، کاستی ها، کمبودها.

نارِستان: [ا. مر]. انارستان، باغ درخت انار.

نارَستَه: [ص. مفـ]. نرسته، رها نشده، دربند مانده.

نارُستَه: [ص. مر]. نروییده، نبالیده، نمو ناکرده، سبز نشده.

نارَسَنگ: [ا. مر]. سیلیکات معدنی شفاف، گارنت.
نارَسید ـ نارَسیدَه: [ص. مفـ]. کال، ناپخته، نابالیده، نابالغ.
نارِشتَه: [ص. مفـ]. نرشته، رشته نشده، ریسیده نشده.
نارشیرین: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.
نارِضا: ـ عا ـ [ص. فا]. ناراضی، ناخرسند، قانع نشده.
نارِضامَندی: [ا. مص]. نارضایتی، ناخرسندی.
نارِضایَتی: [ا. مص]. راضی نبودن، ناخرسندی.
نارِضایی: [ا. مص]. وضع و کیفیت راضی نبودن.
نارِطور: [ا. منسوب]. آتش تجلی کرده در کوه طور به موسی.
نارَعنا: [ص. ن]. بدگل، بی اندام + فاسق، بدکار.
نارَفتَنی: [ص. لیا]. ماندنی، آن که نخواهد رفت.
نارَفتَه: [ص. مر]. نرفته، آن که نرفته، نرسیده + انجام نداده.
نارُفتَه: [ص. مفـ]. نروفته، جارو نشده، جارو نکرده.
نارَفیق: [ص. ن]. نادوست، ناهمیار، بی وفا در رفاقت.
نارکَفیدَه: [ص. مفـ]. انار ترکیده، انار شکافته.
نارکَند: [ا. مر]. انارستان، باغ درختان انار.
نارکوک: [ا. مر]. نارخوک، تریاک، خشخاش، افیون.
نارکیوا: [ا. مر]. غوزه خشخاش، گرز خشخاش.
نارگیل: [ا]. درختی از تیره نخل ها با میوه یی گوینه به قطر ۱۵ سانتی تا ۳۰ سانتی با پوستی چوبین و مغزی گوینه و میان تهی و چرب مانند بادام و گردو و شیرابه یی در میان که در مناطق گرمسیری روید.
نارگیلَه: [ا]. نارجیله، قسمی قلیان که کوزه آن از پوست نارگیل است.
نارگیلی: [ص. ن]. منسوب به نارگیل (شیرینی نارگیلی).
نارمُشک: [ا. مر]. ساغیست، گل درختی به نام «ناماشیر» سفید و خوشبو که هم دارویی است و هم از آن عطر گیرند.
نارَنج: [ا]. نارنگ، درختی از تیره مرکبات با میوه یی مانند پرتقال اما ترش مزه که معمولاً آب آن را گیرند و خورند.
نارَنج: ـ معرب نیرنگ ـ [ا]. نیرنگ، شعبده، ترفند.
نارَنجات: ـ جمع معرب نارنج ـ نیرنگان، نیرنگ ها.
نارَنج اَفشار: [ا. مر]. دستگاه آب نارنج گیری.
نارَنجِستان: [ا. مر]. باغ درختان نارنج، باغ نارنج.
نارَنجَک: [ا]. نارنج کوچک، گوینه یی به اندازه نارنج حاوی مواد قابل انفجار و مرگبار و ویرانگر که به سوی دشمن افکنند.
نارَنجَک اَنداز: [ص. فا]. سرباز مامور پرتاب نارنجک، قسمی توپ ویژه پرتاب نارنجک.
نارَنج گون: [ص. ن]. به رنگ و به شکل نارنج.
نارَنجی: [ص. ن]. رنگی به زردی پوست میوه نارنج.
نارَنگ: [ا]. نارنج، درخت نارنج و میوه آن.
نارَنگی: [ا]. میوه یی درختی از تیره مرکبات کوچکتر از نارنج اما شیرین و خوش مزه.
نارو: [ا]. ناروه، کاکلی، چکاوک پرنده یی خوش آواز.
نارو: [ا]. پیوک، بیماری رشته، کرمی که از پوست تن آدمی سر برآورد و آن را مانند نخ دور چیزی پیچند تا تمامی بیرون آید.
نارَو: ـ عا ـ [ا]. ناروا، نیرنگ، خیانت (نارو زدن).
نارو: [ا]. سنبل طیب گیاهی دارویی.
نارَوا: [ص. مر]. آنچه که روا نباشد، غیر مشروع، قدغن + ناسزا، ناشایسته، روا نشده، برنیامده + قلب، نبهره.
نارَوا: [ص. مر]. ناروان، نارواج، بی رونق، کساد، بی مشتری.
نارَوان: [ص. مر]. ساکن، ایستاده + بی رونق، کساد.
نارُوان: [ا. مر]. ناربن، درخت انار + درخت نارون.
نارَوانی: [ا. مص]. روان نبودن، جریان نداشتن، بی رونقی.
نارَوایی: [ا. مص]. نارَوا بودن، غیر مشروعی، خلاف قانونی.
نارُوزبَه: [ص. ن]. بداقبال، بدروزگار، پریشان حال.
نارَوَن: [ا]. ناروند، ناروان، سارخکدار، درختی بلند از تیره نارون ها و راست و خوش بالا و پر شاخ و برگ و چتری سایه دار و به زمستان و تابستان همه فصل خرم.
نارُون: [ا]. ناربن، اناربن، درخت انار + نوعی انار
نارَوَن: [ص]. تر و تازه + شاخه از بادجنبان.
نارَوَند: [ا]. درخت نارون (نگاه به نارون).
ناروه: [ا]. نارو، چکاوک، کاکلی، پرنده یی خوش آواز.
نارَه ـ نارَوَه: [ا]. زبانه ترازو + سنگی که از اهرم قپان برای توزین آویزند.
نارَه: [ا]. ناله، ناله و زاری، گریه، شیون.
نارَه: [ا]. ریسمان، طناب، رشته، (ناره کردن = به رشته کشیدن).
ناری: [ا]. جامه، پوشاک، رخت، لباس.
ناری: [ص. ن]. منسوب به نار، آتشی + جن و پری + اهل آتش.
ناریختَه: [ص. مفـ]. نریخته، ریخته نشده، بر جای مانده.
ناریدَن: [مص]. از ناره: نالیدن، ناله و زاری کردن.
نارین: [ص]. تر و تازه + روشن، آراسته.
نارین: ـ مغـ ـ [ا]. طلا و جواهر خزانه زیر نظر شاه.
ناز: [ا]. رامش، نعمت و جاه، پادشاهی، والامقامی.
ناز: [ا]. حالت بی نیازی معشوق نسبت به اظهار عشق عاشق،

کرشمه، عشوه، جلوه گری و دلفریبی معشوق، شیوه.

ناز: [ا]. نوازش، نرمی و دلجویی کردن، ملاطفت، دست کشیدن به نرمی و مهر بر سر یا تن کسی.

ناز: [ا]. افتخار، به خود بالیدن، اظهار استغنا، منت گذاشتن + ریا، بهانه از روی تزویر و امتناع.

ناز: [ص]. لطیف، خوش نرم + شاداب، جوان، نورسته، نوخاسته. [ا]. جوانی و خرمی، زیبایی، ظرافت.

ناز: [ا]. درخت سرو کوهی، سروناز، صنوبر.

نازا: [ص. ن]. نازاینده، سترون، عقیم، ماده بی زایش.

ناژاد: [ص. ن]. نازاینده، سترون.

نازاده: [ص. ن]. نازاییده، بچه نیاورده + متولد نشده.

نازاردن: [مص. مر]. نیازردن، آزار ندادن.

نازان: [ق. حا]. در حال ناز کردن.

نازاینده: [ص. ن]. نزاینده، سترون، عقیم + بی بر و بی میوه.

نازایی: [ا. مص]. نازا بودن، سترونی + بی بر و باری.

نازبالش: [ا. مر]. نازبالین، بالشچه، بالشتک، نهالی، زیرگوشی، متکایی پهن و نرم که زیر سر گذارند.

نازبالین: [ا. مر]. نازبالش، متکای پهن و نرم.

نازبردار: [ص. فا]. آن که ناز دیگری را بخرد.

نازبوی: [ا. مر]. ریحان، ضیمران، گیاه اسپرغم.

نازپرورد: [ص. مف]. ناز پرورده، آن که در ناز و نعمت و رفاه پرورش یافته است.

نازخاتون: [ا. مر]. لقبی احترام‌آمیز برای دختران + قسمی چاشنی غذا مرکب از بادنجان تنوری و ریحان و جعفری و مقداری کم سیر که به‌طور مخلوط در آب‌غوره عمل آمده باشد.

نازخر: [ص. فا]. خریدار ناز، نازکش معشوق.

ناز خریدن: [مص. مر]. ناز کسی را پذیرفتن، تیمار داشتن.

نازخواب: [ا. مر]. خواب راحت و لذت‌بخش.

نازدانه: [ص. ن]. عزیز دردانه، بچه محبوب پدر و مادر.

نازدیده: [ص. مف]. ناز پرورده، نازنین.

نازش: [ا. مص]. نازیدن، به خود بالیدن + عشوه کردن.

نازشست: [کلمه تحسین]. آفرین، احسنت. [ا. مر]. پاداش، پیشکشی که به کسی داده شود که از خود هنری یا شجاعتی یا عمل شایانی ابراز داشته باشد.

نازع: ـع ـ [ص. فا]. برکننده، قطع کننده.

نازک: [ص] باریک، لاغر، موی مانند + تنک، کم‌ستبرا، دارای ستبرای کم‌میان پشت و روی؛ مقابل کلفت.

نازک: [ص]. نازنین، ناز پرورده، لطیف + شاداب، آبدار، ترد و شکننده + کنایه از معشوق، دلبر ناز کننده.

نازک: [ص]. ظریف، دقیق + خطیر، حساس.

نازک: [پساوند]. دل نازک، پوست نازک، نازک خیال.

نازک‌ادا: [ص. فا]. خوش حرکات، شیرین رفتار.

نازک‌اندام: [ص. ن]. خوش اندام و ظریف بدن.

نازک‌اندیش: [ص. فا]. دقیق الفکر، نکته‌سنج.

نازکانه: [ق]. ظریفانه، به ناز و ظرافت.

نازک‌بالان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از حشرات دارای دگردیسی کامل.

نازک‌بدن: [ص. ن]. زیباروی ظریف اندام.

نازک‌بدن: [ا. مر]. گیاه سرخ مرو، نوعی تاج خروس.

نازک‌بین: [ص. فا]. نکته‌سنج، موشکاف.

نازک‌جگر: [ص. ن]. نازک‌دل، زودرنج.

نازک‌خوار: [ص. فا]. آن که غذاهای پرورده خورد.

نازک‌خیال: [ص. فا]. آن که قدرت تخیل هنرآفرین دارد.

نازک‌دل: [ص. ن]. دل نازک، عاطفی، زودرنج.

نازک‌دوزی: [ا. مص]. کار دوختن لباس های تابستانی.

نازک‌زبانان: [ا. جمـ]. سوسمارانی از راسته مارها.

نازکش: [ص. فا]. تحمل کننده ناز، تیمارخوار.

ناز کشیدن: [مص. مر]. ناز کسی را تحمل کردن، نوازش و بذل عاطفه کردن.

نازک‌طبع: [ص. ن]. حساس، زودرنج، نازک دل.

نازک‌طبعی: [ا. مص]. قریحه حساس و ظریف شاعرانه داشتن، حساسیت، زودرنجی + نازک‌خواری.

نازک‌عذار: [ص. ن]. رخسار خوش آب و رنگ نوجوان.

نازک‌کار: [ص. فا]. بنای گچکار و گل گچی ساز.

نازک‌کاری: [ا. مص]. منبت کاری + توکاری های ساختمان مثل کار گذاشتن در و پنجره و گچ بری + زرگری.

نازک‌کمر: [ص. ن]. کمر باریک، لاغر میان.

نازک‌منش: [ص. ن]. نازک طبیعت، نازک خوراک.

نازک‌میان: [ص. ن]. نازک کمر، معشوق کمر باریک.

نازک نارنجی ـ نازک ترنجی: ـعا ـ [ص. ن]. ناز پرورده، زودرنج.

نازکنان: [ق. حا]. در حال ناز کردن + در حال نوازش کردن.

نازک‌نی: [ا. مر]. استخوان ساق پا در کنار درشت‌نی.

نازکه: [ا]. تریشه، باریکه، تکه‌یی باریک از هرچیز.

نازکی: [ا. مص]. باریکی، ظرافت، نازنینی، حساسیت، زودرنجی، ناز پروردگی + اهمیت.

نازل: ـع ـ [ص. فا]. نزول کننده، به زیر آینده، فرود آینده +

پست، حقیر، کوچک + پایین، ارزان، کم‌بها.

نازِل شُدَن: [مص. مر]. فرود آمدن، از جانب خدا وحی شدن.

نازِلَه: ـع. نازلة ـ [ص. فا]. مونث نازل (بلا و مصیبت نازله).

نازَم ـ بِنازَم!: [جمله خطابی]. از نازیدن، من افتخار می‌کنم، آفرین، احسنت!.

نازمودَه: [ص. مر]. آزموده نشده، رنج ندیده.

نازنازان: [ق. حا]. نازان، خرامان، در حال ناز کردن.

نازنازی: ـعا ـ [ص. ن]. نازک‌نرنجی، زودرنج + بچه یا زیبای خوش‌حرکات دوست‌داشتنی.

نازَندَه: [ص. فا]. آن‌که ناز کند + زیبای راست‌بالا.

نازِ نوروز: [ا. منسوب]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.

نازنین: [ص. ن]. منسوب به ناز، نازدارنده، یار نازکننده + ظریف، دوست‌داشتنی + نازپرورده.

نازو: ـعا ـ [ص. فا]. پرناز خودبین، بسیار نازکننده.

نازو: [ا]. پرنده‌یی خوش‌آواز، کاکلی.

نازورمَند: [ص. ن]. کم‌زور، ناتوان، ضعیف.

ناز و نِعَم: [ا. مر]. آسایش و نعمت‌ها.

ناز و نعمَت: [ا. مر]. آسایش و نعمت.

ناز و نوازش: [ا. مر]. نوازش و دلداری.

ناز و نوز: ـعا ـ [ا. مر]. ادا و اطوار، لوس‌بازی.

ناز و نوش: [ا. مر]. عیش و نوش، خوشگذرانی.

ناز و نیاز: [ا. مر]. خودداری معشوق و درخواست عاشق + مناعت و نعمت‌خواهی.

نازی: [ص. ن]. پرناز، مغرور، زیبا + نیازمند نوازش.

نازی: [ص. ن]. نازیست، مربوط و متعلق به نازیسم.

نازیب: [ص. مر]. نازیبنده، زشت، بدشکل.

نازیبا: [ص. مر]. بدگل، بدشکل + نامناسب.

نازیبَندَه: [ص. مر]. نادرخور، ناشایست، نامناسب.

نازیدَن: [مص]. ناز کردن، دلربایی کردن، با خودنمایی راه رفتن، خرامیدن + افتخار کردن.

نازیسم Nazisme: ـفر ـ [ا]. اصول مرام و آیین حزب ناسیونال سوسیالیسم آلمان هیتلری.

ناژ ـ ناژو: [ا]. درخت کاج.

ناژَه: [ا]. زبانه تراز و قپان.

ناس: [ا]. نسوار، برگی خشک کرده از نوع تنباکو که آن را کوبیده و نرم سازند و با زرنیخ آمیزند و جلو دهان نهند و برای تخدیر مکند.

ناس: ـع ـ [ا. جمـ]. آدمیان، مردم، مردمان.

ناسائیدن ـ ناساییدَن: [مص]. نیاسودن + نسابیدن.

ناساختَه: [ص. مر]. نابسیجیده، ناآماده + بنا نشده.

ناساز: [ص. فا]. ناموزون، ناسازگار، بی‌سامان، نامناسب، ناباب، نافی.

ناسازگار: [ص. فا]. ضد، مخالف، زیان‌بار، ناهماهنگ.

ناسازگاری: [ا. مص]. عدم موافقت، ناهماهنگی + ناگواری.

ناسازوار: [ص. فا]. ناسازگار، مخالف، زیان‌بار.

ناسازواری: [ا. مص]. ناسازوار بودن، ناسازگاری.

ناسازی: [ا. مص]. ناسازگاری، منافات، منافی.

ناسالخُورد ـ ناسالخُوردَه: [ص. مفـ]. جوان، کم‌سال.

ناسالِم: [ص. مفـ]. ناتندرست، ناسلامت، مضر، غیربهداشتی.

ناسالِمی: [ا. مص]. ناسالم بودن، عیبناکی، ناتندرستی.

ناسامان ـ نابه‌سامان: [ص. مفـ]. نامنظم، خراب.

ناسِپاس: [ص. فا]. ناشکر، حق‌ناشناس، نمک‌به‌حرام.

ناسِپاسی: [ا. مص]. ناسپاس بودن، ناشکری، نمک‌به‌حرامی.

ناسپال: [ا]. پوست انار که در رنگرزی به کار برند.

ناسِپُردَه: [ص. ن]. جوان خام روزگار سپری نکرده.

ناسِتَدَن: [مص. مر]. نستاندن، نگرفتن، نپذیرفتن.

ناسُتودَه: [ص. مفـ]. نکوهیده، ناپسندیده، زشت، مذموم.

ناسِخ: [ص. فا]. نسخ و باطل کننده حکم سابق + نسخه‌بردار، رونویسی کننده از کتابها، استنساخ کننده، پژوهنده، نویسنده محقق.

ناسَختَن: [مص. مر]. نسختن، نسنجیدن، وزن نکردن.

ناسَختَه: [ص. مفـ]. نسنجیده، وزن نشده.

ناسَرا: [ص. ن]. بی‌زبان، لال + غیرناطق.

ناسِرِشتَه: [ص. مفـ]. سرشته نشده.

ناسَرفَراز: [ص. مفـ]. سرافکنده، فرومایه، دون.

ناسُرودَه: [ص. مفـ]. سروده نشده، به شعر درنیامده.

ناسَرَه: [ص. مفـ]. تقلبی، ماخ، نبهره، ناخالص، زرقلب.

ناسَزا: [ص. ن]. طالح، نابه‌حق، نانجیب، بدکار.

ناسَزا: [ا. مر]. دشنام، فحش، اتهام ناروا.

ناسَزاوار: [ص. ن]. نادرخور، نالایق، نابه‌جا.

ناسَزای: [ص. مر]. ناسزا، نالایق، نااهل.

ناسَرَه: [ص. مفـ]. سکه از زرقلب، پول ناتمام عیار.

ناسُفتَگی: [ا. مص]. بکارت، سوراخ نبودن.

ناسُفتَه: [ص. ن]. سوراخ نشده، سخن بکر + دوشیزه.

ناسِق: ـع ـ [ص. فا]. از نسق، انتظام دهنده.

ناسِک: ـع ـ [ص. فا]. نساک، عبادت کننده، پرهیزگار.

ناسِگالیدَه: [ص. مر]. نیندیشیده، بی مطالعه و سرسری.

ناسَلامَت: [ص. مر]. ناتندرست، ناسالم، ناصحیح.

ناسَلامَتی: ـعا ـ [ا. مص]. ناسلامت بودن، ناتندرستی، ناسالمی. اصطلاحی که هنگام نام بردن از کسی یا چیزی در مقام تحقیر یا تمسخر گویند (آخر ناسلامتی شما معلم هستی).

ناسَنجیدِه: [ص. مر]. نسنجیده، ناسخته، نیندیشیده و بی‌مطالعه.

ناسَنجیدِه‌گوی: [ص. فا]. آن‌که بی تفکر و بی مطالعه سخن گوید.

ناسوار: [ا]. ناس، ماده‌یی مرکب از تنباکو و آهک که زیر زبان گذارند و برای تخدیر مکند.

ناسوت: ـعبـ [ا]. عالم سفلی، عالم ماده و طبیعت و اجسام.

ناسوتی: [ص. ن]. دنیوی، انسانی، مادی؛ مقابل لاهوتی.

ناسوختِه: [ص. مفـ]. سوخته نشده، خام، ناپخته و ناکامل.

ناسودمند: [ص. ن]. بی‌فایده، سود نرساننده + زیان‌بار.

ناسودِه: [ص. ن]. نیاسوده، آسایش نکرده.

ناسور: [ا. ص. مفـ]. زخم آب کشیده و ورم کرده، سوراخ زخم التیام نیافتنی و علاج ناپذیر.

ناسوز: [ص. فا]. نسوز، آنچه که نسوزد به آتش.

ناسی: ـعـ [ص. فا]. فراموش کننده، فراموشکار.

ناسَیِّد: [ص. ن. دشنامی است مر سادات را]. سید دروغین و بی‌نسب.

ناسیر: [ص. ن]. آن‌که سیر نیست گرسنه است.

ناسیونال National: ـفرـ [ص]. ملی، قومی.

ناسیونالیست Nationaliste: ـفرـ [ص. ن]. ملی گرا، طرفدار قوم و ملت خود.

ناسیونالیسم Nationalisme: ـفرـ [ا]. آیین ملت گرایی.

ناشاد: [ص. مفـ]. افسرده، غمگین، مصیبت‌زده.

ناشاکِر: [ص. فا]. ناشکر، ناسپاس، حق‌ناشناس.

(ناشایا): [ص. ن]. حرام، محرم.

(ناشایگان): جِ ناشایا، محرمات.

ناشایِست ـ ناشایِستِه: [ص. مر]. عمل ناپسند، حرام، ناشایا، ناپسندیده، کار بد، ناسزاوار + نادرخور، ناخلف، نااهل + فسق.

ناشپاتی: [ا]. نوعی گلابی، امرود و درخت آن.

ناشتا: [ص. ن]. صبحانه نخورده، کسی که از بامداد تا پاسی از روز چیزی نخورده. به مجاز ناشتایی یعنی صبحانه و ناهار برای نخورده.

ناشتاب: [ص. ن]. ناشتا، گرسنه، آن‌که صبحانه و ناهار نخورده.

ناشتاشِکَن: [ا. مر]. چاشت، آنچه به صبح یا ناهار خورند.

ناشتالَب: [ص. ن]. گرسنه، آن‌که از صبح و ظهر نخورده.

ناشتاقِنِش: [ص. ن]. گرسنه‌چشم، گداطبع، لئیم.

ناشتایی: [ا. منسوب]. آنچه که پس از مدتی غذا نخوردن خورند، صبحانه، غذای صبح.

ناشَخود ـ ناشَخودِه: [ص. مفـ]. آسیب و خراش نخورده.

ناشُدَنی: [ص. لیا]. نشدنی، غیرممکن.

ناشُدِه: [ص. مر]. نشده، امر به عمل نرسیده، انجام نشده.

ناشِر: ـعـ [ص. فا]. نشردهنده، کتابفروش یا هر شخص و بنگاه که آثار نویسندگان را چاپ و تکثیر کرده به طالبان رساند.

ناشِرین: ـعـ جِ ناشر، نشردهندگان (کتاب).

ناشُستِه: [ص. مفـ]. هر چیز شسته نشده، چرک‌آلوده.

ناشُستِه‌روی: [ص. ن]. آن‌که چهره‌اش آلوده و کثیف است + بی‌شرم، بی‌حیا، وقیح.

ناشِف: ـعـ [ص. فا]. آن‌که با چیزی آب را از گودالی برگیرد، آنچه آب را به خود کشد.

ناشِکافتِه: [ص. مفـ]. نشکافته، ناشکفته، باز نشده.

ناشُکر: [ص. ن]. ناسپاس، حق‌ناشناس، خداناشناس.

ناشُکری: [ا. مص]. ناشکر بودن، ناسپاسی، حق‌ناشناسی.

ناشِکِفت: [ص. ن]. بی‌پروا، بی‌ملاحظه + فوراً.

ناشِکُفت: [ص. مر]. ناشکفته، شکُفته و باز نشده.

ناشِکُفتِه: [ص. مر]. شکفته و باز نشده.

ناشِکوفا: [ص. مر]. آنچه که نشکوفد و شکوفه ندهد + ویژگی میوه‌یی که پس از رسیدن خود به خود باز نشود و دانه درون میوه باقی ماند مانند فندق و گردو.

ناشَکیب: [ص. فا]. ناشکیبا، بی‌تاب، مضطرب.

ناشکیبا: [ص. فا]. آن‌که در امور بی‌صبری و بی‌تابی کند.

ناشَکیبایی: [ا. مص]. اضطراب، بی‌صبری، بی‌تابی.

ناشکیبی: [ا. مص]. ناشکیبایی، اضطراب، بی‌صبری.

ناشِکُفتِه: [ص. مر]. شکفته نشده + شوی ندیده.

ناشُمُرد ـ ناشُمُردِه: [ص. مفـ]. شمرده نشده + بی‌شمار، شماری که در حساب نگنجد، نامعدود.

ناشِنا: [ص. مر]. ناآشنا، بیگانه + بی‌خبر.

ناشِناخت: [ص. مفـ]. ناشناخته، نامعلوم + بیگانه.

ناشِناختِه: [ص. مفـ]. ناشناس، نامعلوم، مجهول + بیگانه.

ناشِناس: [ص. مفـ]. آن‌که شناخته شده نیست، ناآشنا، بیگانه، ناشناخته + نادان.

ناشِناسا: [ص. مر]. نکره، غیر معروف + نادان، جاهل.

ناشَو: [ص. ق]. ناشونده، محال، غیرممکن.

ناشِنَوا: [ص. ن]. کر، کسی که صدا نمی‌شنود.

ناشُنود ـ ناشُنودِه: [ص. مفـ]. آنچه که شنیده نشده.

ناشُنودَنی ـ ناشِنیدَنی: [ص. لیا]. آنچه که شنیده نشود.

ناشِنیدِه: [ص. مفـ]. شنیده نشده، به گوش نرسیده.

ناشِنوایی: [ا. مص]. شنوا نبودن، کر بودن، کری.

ناشور: [ا. مر]. قسمی پارچه سفید پنبه‌یی. [ص. مفـ]. ناشسته.

ناشِیء: ـ ع ـ [ص. فا]. پیدا شونده، پدیدار، سر برآورده و پیدا شده + پسر یا دختر نزدیک بلوغ.

ناشی: ـ در فارسی ـ [ص]. تازه کار، مبتدی، بی تجربه، نابلد.

ناشِیانَه: [ق]. از روی ناشیگری و بی تجربگی.

ناشیرین: [ص. مفـ]. آنچه که شیرین نشده یا نباشد.

ناشیگَری: [ا. مص]. بی تجربگی، تازه کاری، نابلدی.

ناصابِر: [ص. فا]. بی شکیب، نابردبار، بی تحمل.

ناصاف: [ص. مر]. سطح ناهموار، رویه تخت نشده + ناراست.

ناصاف: [ص. مر]. تیره، تار، کدر، تصفیه نشده.

ناصافی: [ا. مص]. ناهموار بودن + تصفیه‌نشدگی، کدری از آلودگی.

ناصالح: [ص. فا]. طالح، نادرستکار، بی صلاحیت.

ناصِب: ـ ع ـ [ص. فا]. نصب کننده، بر پا کننده، در اصطلاح نحو: عامل نصب دادن + آن که علی (ع) را دشنام می‌داد.

ناصبور: [ص. فا]. بی قرار، ناشکیبا، بی‌تاب، شتاب کننده.

ناصِبی: ـ ع ـ [ا. ص. منسوب]. فرقه‌یی که دشمن وصب کننده حضرت علی(ع) بودند.

ناصِح: ـ ع ـ [ص. فا]. نصیحت کننده، اندرزگو، خیرخواه.

ناصِحانَه: [ق]. از روی خیرخواهی.

ناصِر: ـ ع ـ [ص. فا]. نصرت دهنده، یاریگر، یار، یاور.

ناصِف: ـ ع ـ [ص. فا]. نصف کننده + خدمتکار.

ناصَواب: [ص. مر]. ناراست و نادرست، نابه‌جا، غلط.

ناصِیَه: [ا]. پیشانی، چهره + در عربی: موی جلوسر.

ناصِیَه‌جای: [ا. مر]. ناصیه گاه، سجده گاه، میان پیشانی.

ناصِیَه دارانِ پاک: [ص. ن]. صالحان و عابدان + فرشتگان.

ناصِیَه‌زار ـ ناصِیَه‌گاه: [ا. مر]. سجده گاه عام، مسجد، مکه.

ناطِق: ـ ع ـ [ص. فا]. نطق کننده، سخنران، سخنگوی، بیان کننده، متکلم + گاه به مجاز: چهار پای که جان و صدا دارد + غلام، برده.

ناطِقَه: ـ ع. ناطقة ـ [ص. فا]. مونث ناطق، سخنگوی، قوه تکلم و بیان (نفس ناطقه).

ناطِقان ـ ناطِقین: ـ ع ـ ج ناطق، سخنرانان.

ناطَلَبیدِه: [ص. مفـ]. نطلبیده، ناخواسته، دعوت نشده.

ناطور: ـ ع ـ [ا. ص]. نگهبان، نگهبان باغ و کشتزار، دشتبان، پالیزبان.

ناظِر: ـ ع ـ [ص. فا]. نظر کننده، نگرنده، تماشاگر + چشم، مردمک چشم + عاشق متوجه معشوق.

ناظِر: [ص. فا]. کارگزار، نظارت کننده، مراقب، مامور رسیدگی به امور و حساب + نگهبان.

ناظِران: ج ناظر در تمامی معانی.

ناظِرِ خَرج: [ا. ص. فا]. تحت نظر دارنده، هزینه ها.

ناظِم: ـ ع ـ [ص. فا]. به نظم درکشنده سخن، شاعر.

ناظِم: ـ ع ـ [ص. فا]. نظم برقرار کننده، سر پرست + حاکم.

ناعِش: ـ ع ـ [ص. فا]. زندگی بخش، زندگی دهنده.

ناعِلاجی: [ا. مص]. ناچاری، ناگزیری + درمان‌ناپذیری.

ناعِم: ـ ع ـ [ص. فا]. دارای زندگی مرفه و خوش، دارای نعمت + نرم، ملایم، لطیف، نرم و نازک.

ناعی: ـ ع ـ [ص. فا]. خبر دهنده، آورنده خبر مرگ.

ناغافِل: ـ اصطلاح غلط عامیانه ـ [ق. مر]. به‌طور ناگهان، بی خبر.

ناغُنودِه: [ص. مر]. نغنوده، نخفته، نخوابیده.

ناغوش خُوردَن: [مص. مر]. سر به آب فرو بردن.

ناغول: [ا]. نردبان سقف‌دار + خر پشته دارای پلکان.

ناغیست: [ا]. نارمشک گل و گیاهی دارویی.

ناف: [ا]. ناخ، چالک میان روی شکم.

ناف: [ا]. میان، میانه، وسط، وسط هر چیز.

ناف اَفکَندَن: [مص. مر]. کنایه از درماندن، اظهار عجز.

ناف‌بَند: [ا. مر]. بند ناف نوزاد که آن را بُرَند.

ناف‌پیچ: [ا. مر]. دردی که در ناحیه ناف پیچد.

نافُتادِه: [ص. مر]. نیفتاده، سقوط نکرده، بر جای استوار.

نافِخ: ـ ع ـ [ص. فا]. دمنده، پف باد کننده در چیزی.

نافِذ: ـ ع ـ [ص. فا]. نفوذ کننده، فرو رونده + روا، روان.

نافِذُ الاَمر: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که فرمانش روان باشد.

نافِذُ الکَلِمَه: ـ ع ـ [ص. فا]. کسی که فرمانش روان باشد.

نافِذ حُکم: ـ ع ـ کسی که فرمانش روان باشد.

نافِذ فَرمان: [ص. فا]. آن که فرمان او کارساز باشد.

نافِر: ـ ع ـ [ص. فا]. نفرت کننده، رمنده + ترسنده + چیره شونده، فرمانروا، غالب.

نافَرجام: [ص. مر]. بی سرانجام، بدعاقبت، شوم + لغو +

بی هوده + ناکارساز.

نافَرُخ: [ص. ن]. نافرخنده، نامیمون، گجسته، شوم.

نافَرُخنده: [ص. ن]. نافرخ، بدفرجام، شوم، گجسته.

نافَرزام: [ص. مف]. نکوهیده، ناسزا.

نافَرزان ـ نافَرزانَه: [ص. ن]. ناهوشیار، بی خرد، بی تدبیر.

نافَرزانَگی: [ا. مص]. بی هوشی، بی خردی، بی تدبیری.

نافَرسودَه: [ص. مف]. نو، کار نکرده، فرسوده نشده.

نافَرمان: [ص. فا]. آن که از فرمان اطاعت نکند، سرکش.

نافَرمانان: ج نافرمان، سرکشان، انقلابی ها.

نافَرمانی: [ا. مص]. عمل نافرمان، سرکشی کردن، عصیان + گناه.

نافَرهَخته ـ نافَرهیختَه: [ص. مف]. تربیت نشده، بی ادب.

نافریدَن: [مص. مر]. نیافریدَن، خلق نکردن.

نافریدَه: [ص. مر]. مخفف نیافریده، آفریده نشده.

ناف زَدَن: [مص. مر]. بریدن ناف طفل نوزاد.

نافِ زَمین: [ا. منسوب]. مرکز زمین + کنایه از مکه.

نافَزودَه: [ص. مف]. نیفزوده، افزوده نشده.

نافِ شَب: [ا. منسوب]. نصف شب، نیمه شب.

نافِع: ـ ع ـ [ص. فا]. سود دهنده، سود رسان، سودمند. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.

نافِلِز: [ا. ص]. عنصر شیمیایی ـ مانند کربن و نیتروژن ـ که ویژگی های فلز را ندارد و با ترکیب های شیمیایی دیگر وجود دارد.

نافِلَه: ـ ع. نافلة ـ [ا]. دهش، عطیه + غنیمت، نمازی مستحب که دو رکعت است.

نافه ـ نافَهِ آهو: [ا]. ناف، کیسه یی به حجم یک تخم مرغ یا نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر جلد نزدیک عضو تناسلی حیوان قرار دارد که بسیار خوشبو و معطر است.

نافَه: [ا]. مجموعه پرچم های گل در یک گیاه دانه دار.

نافَه بوی: [ص. ن]. منسوب به بوی نافه، خوشبوی، معطر.

نافَه دَم: [ص. ن]. خوشبوی مانند نافه، معطر.

نافِ هَفتَه: ـ عا ـ [ا. منسوب]. میان هفته، روز سه شنبه.

نافَه گُشای: [ص. فا]. گشاینده و پراکننده بوی عطر نافه، گیسو.

نافَه گُشایی: [ا. مص]. عطرافشانی، خوشبوی سازی.

نافَهم: [ص. ن]. نفهم، آن که فهم نکند، نادان.

نافَه مُشک: [ا. مر]. نافه، مشک ناف آهو.

نافی: [ص. فا]. نفی کننده، رد کننده.

ناقابِل: [ص. مر]. ناچیز، کم بها + بی استعداد در کار.

ناقادِر: [ص. ن]. آن که قادر به انجام امری نیست.

ناقِب: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که در زیرزمین نقب زند.

ناقِد: ـ ع ـ [ص. فا]. سره گر، تشخیص دهنده عیار زر + سخن سنج، نکته سنج، منتقد، انتقاد کننده.

ناقِص: ـ ع ـ [ص]. نارسا، ناکامل، ناتمام، نادرست، کم.

ناقِصُ الاَعضاء: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که اندام های ناقص دارد.

ناقِصُ الخِلقَه: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که با اندام ناقص آفریده شده.

ناقِصُ العُضو: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که یکی از اعضای بدن او نقص دارد.

ناقِص خِرَد: [ص. ن]. آن که عقل نارسا دارد.

ناقِص عَقل: [ص. ن]. کم خرد، دارای عقل نارسا.

ناقِص عُقول: ـ ع ـ [ص. مف]. ناقص عقل.

ناقِصَه: ـ ع. ناقصة ـ [ص]. مونث ناقص (افعال ناقصه).

ناقِصین: ـ ع ـ ج ناقص، ناقص ها، نارسایان.

ناقِض: ـ ع ـ [ص. فا]. نقض کننده، شکننده.

ناقِض عَهد: ـ ع ـ [ص. فا]. پیمان شکن، شکننده عهد.

ناقِضین: ـ ع ـ ج ناقض، نقض کنندگان، شکنندگان.

ناقِل: ـ ع ـ [ص. فا]. نقل کننده، نقل کننده خبر، قصه گو، روایتگر + برنده و حمل کننده چیزی از جایی به جای دیگر.

ناقُلا: ـ عا ـ [ص. فا]. ترفندباز، گربز، نیرنگباز، زیرک.

ناقِلَه: ـ ع. ناقلة ـ [ص. فا]. مونث ناقل.

ناقِلین: ـ ع ـ ج ناقله، حمل و نقل کنندگان + روایتگران.

ناقِم: ـ ع ـ [ص. فا]. پاداش دهنده.

ناقَوارَه: ـ عا ـ [ص. ن]. نامناسب، ناجور، ناساز، پارچه یی که برای دوختن لباس ناقص باشد.

ناقور: ـ ع ـ [ا]. بوق، کرنا، شیپور.

ناقورَه: [ا]. پیاله بلورین، ساغر بلورین، جام آبگینه.

ناقوس: ـ آرا ـ [ا]. درای، زنگ، زنگ بزرگ کلیسا، در تصوف: جذبه یی از حق تعالی، هوشدار برای توبه.

ناقوس: [ا]. نام آهنگی از دستگاه سه گاه.

ناقوس زَن: [ص. فا]. زننده ناقوس، آن که ناقوس نوازد.

ناقوسی: [ص. ن]. ناقوس زن. [ا]. از سمفونی های باربد.

ناقَه: ـ ع. ناقة ـ [ا]. ارونه، چدر، شتر ماده + [ص]. بیمار تازه بهبود یافته.

ناقَهِ صالِح: [ا. منسوب]. شتر صالح پیغمبر که مردم عصیان کرده آن را کشتند.

ناقَه وار: [ق. ص]. به کردار شتر ماده.

ناقیاس: [ص. مر]. بی کران، بی شمار.
ناک: [ص]. هرچیز غش‌دار، زر ناسره، مشک ناخالص.
ناک: [ص. پساوند]. دارنده، پر، انبوه، آلوده، انگیزه: خطرناک، غضبناک، سوزناک، غمناک، چسبناک.
ناک: [ا]. فک، سق دهان، کام + ملازه، زبان کوچکه.
ناک: [ا]. ناشپاتی، نوعی امرود لذیذ و شیرین.
ناک: ـعا ـ [ص]. بی پول، مفلس. [ا]. زاج.
ناکاج: [ق. مر]. ناگاه، ناگهانی، به‌یکباره.
ناکار: ـعا ـ [ص. مفـ]. صدمه دیده و از کار افتاده.
ناکاردان: [ص. ن]. آن که کار نداند، ناشی + نامحبوب.
ناکاردیده: [ص. ن]. بی تجربه، آن که کار نکرده و ناکارگر است.
ناکارگر: [ص. ن]. غیر موثر، بی اثر، آن که کار نسازد.
ناکاسته: [ص. مر]. کم و کاسته نشده + بدر، ماه تمام.
ناکاشت ـ ناکاشته: [ص. ا. مفـ]. آنچه که کاشته نشده.
ناکافی: [ص. مر]. نابسنده، غیرکافی + نارسا.
ناکام: [ص. ن]. نامراد، به آرزوی دل نرسیده، محروم + مردود، رد شده.
ناکام: [ق. مر]. طوعاً، بناخواست، ناچار؛ مقابل کام.
ناکامگار: [ص. مر]. ناکامروا، ناکام، نامراد.
ناکام و کام: [ق. مر]. خواه و ناخواه، به زور یا به میل.
ناکام و ناچار: [ق. از اتباع]. طوعاً و کرهاً.
ناکامی: [ا. مص]. ناکام بودن، محرومیت، ناامیدی.
ناکِب: ـع ـ [ص. فا]. مایل، گروا، میل کننده.
ناکتخدا ـ ناکدخدا: [ص. ن]. مرد بی زن.
ناکِث: ـع ـ [ص. فا]. پیمان‌شکن.
ناکِثین: ـع ـ جِ ناکث، پیمان‌شکنان، نسبتی که علی (ع) به کسانی داد که در مدینه با آن حضرت بیعت کرده و در بصره عهد خود را شکسته و در واقعه جمل با وی به جنگ برخاستند.
ناکجاآباد: [ا. مر]. لامکان، (از حکمة الاشراق سهروردی).
ناکِح: ـع ـ [ا. فا]. مرد نکاح کننده، ازدواج کننده.
ناکِحَه: ـع. ناکحة ـ [ص. فا]. مونث ناکح، زن نکاح کننده.
ناکدبانو: [ص. ن]. زن شوی نکرده + زن که خانه‌داری نداند.
ناکدخُدا: [ص. ن]. مرد عزب، مرد زن نگرفته.
ناک دِه: [ا. فا]. فروشنده مشک ناخالص.
ناکردنی: [ص. لیا]. کاری که نباید کرد، ناشایسته، ناروا، ممنوع، قدغن.
ناکرده: [ص. فا]. نکرده، ناآزموده، نامجرب، آن که کاری را نکرده و عملی را مرتکب نشده؛ مقابل کرده.
ناکَرده: [ص. مفـ]. کار نشده، کاری که انجام نشده + کار نکرده، آنچه که با آن کار نکرده‌اند.
ناکرده کار: [ص. ن]. آن که کار دیده و آزموده نیست.
ناکَس: [ص. ن]. نااهل، بی بهره از تربیت خانوادگی، فرومایه.
ناکس برآور: [ص. فا]. آن که ناکسان و فرومایگان را برکشد.
ناکسی: [ا. مص]. نااهلی، بی نسبی، رذالت، فرومایگی.
ناکَش: [ا. مر]. هواکش، سوراخ یا روزنی که بوی نم و نا و بوی بد را از درون بنا یا آبریزگاه بیرون برد.
ناکِشتنی: [ص. لیا]. زمین غیر قابل کشت.
ناکِشته: [ا. ص. مفـ]. ناکاشته، زمین غیر مزروع.
ناکشیدن: [مص. مر]. تحمل نکردن + وزن نکردن.
ناکشیده: [ص. مفـ]. تحمل ناکرده + وزن کرده نشده.
ناکفته: [ص. مفـ]. ناشکافته، نترکیده، ناشکفته.
ناکوشا: [ص. ن]. آن که نکوشد، خانه‌نشین، تنبل.
ناکوفته: [ص. مفـ]. نکوبیده، آنچه که آن را نکوبیده‌اند.
ناگاج: [ق. مر]. ناگاه، ناگهانی، غفلةً.
ناگاه ـ ناگه: [ق. مر]. ناگهان، بی خبر، غافلگیرانه.
ناگاهان: [ق. مر]. ناگهان، بی موقع، یکدفعه بی خبر.
ناگاهی: [ق. مر]. به‌طور ناگهان، غافلگیرانه.
ناگدازنده: [ص. فا]. آنچه که بر آتش گداخته نشود.
ناگذاره: [ص. مر]. بن‌بست، بی منفذ و بی گذرگاه.
ناگذران: [ص. ق]. ناگذرنده، آنچه که نگذرد و سیر نکند.
ناگذشته: [ص. مر]. نگذشته، گذر نکرده، عبور نکرده.
ناگِرفت ـ ناگِرفته: [ص. مفـ]. آنچه که گرفته نشده، آزاد.
ناگِرونده ـ ناگِرویده: [ص. فا]. کافر، نافرمان، ناخستو.
ناگزاینده: [ص. فا]. آن که نگزد نه با نیش نه با دندان.
ناگُزر: [ص. ق]. ناگزیر، ناچار، به‌ضرورت.
ناگُزران: [ق. حا]. در حال ناگزیری، به ضرورت، لابدی.
ناگُزرد: [ق. وصفی]. ضروری، ناگزران، ناگزر.
ناگُزور: [ق. ص]. به‌ناگزیر، به‌ضرورت.
ناگزیدن: [مص. مر]. نگزیدن به نیش یا به دندان.
ناگُزیدن: [مص. مر]. نگزیدن، انتخاب و اختیار نکردن.
ناگُزیدنی: [ص. لیا]. غیر قابل انتخاب، ناپسندیدنی.
ناگُزیده: [ص. مفـ]. انتخاب نشده، مردود، نامطلوب.
ناگُزیر: [ق. وصفی]. به‌ضرورت، به‌ناچار، لاعلاج، به اجبار + قطعی + بیچاره.
(ناگُزیران): [ق. ص]. غیر قابل اجتناب.

ناگزیری: [ا. مص]. ناچاری، لاعلاجی، اضطرار.
ناگُسَستَنی: [ص. لیا]. گسیخته نشدنی، پاره‌نشدنی.
ناگُسَستَه: [ص. مفـ]. قطع نشده + پیاپی، متوالی.
ناگُسَل: [ص. مفـ]. ناگسلنده، نامنقطع + ناگُسَسته.
ناگسیختَنی: [ص. لیا]. ناگُسستنی، پاره‌نشدنی.
ناگسیختَه: [ص. مفـ]. قطع و پاره نشده + پیاپی.
ناگُشادَه: [ص. مفـ]. باز کرده نشده، بسته.
ناگَشتَه: [ص. مفـ]. نشده، نگردیده، تغییر نیافته.
ناگُشودَنی: [ص. لیا]. تسخیرناپذیر + بازنشدنی، فاش نشدنی.
ناگُشودَه: [ص. مفـ]. باز نشده، فتح و تسخیر ناشده.
ناگفتَنی: [ص. لیا]. راز، سر + سخن زشت و نامطلوب.
ناگُفتَه: [ص. مفـ]. سخن اظهار نشده، کتمان شده.
ناگُمان: [ق. مر]. بی گمان، بدون شک و شبهه، به‌یقین.
ناگُوار: [ص. مر]. غذایی که سخت هضم شود، بدمزه و نامطبوع.
ناگُوار: [ص. مر]. گران، ناخوش، غیر قابل تحمل، ناسزا.
ناگُوارد: [ص. مر]. سخت هضم، نامطبوع + ناخوش، ناسزا.
ناگُواری: [ا. مص]. سخت هضم بودن، نامطبوعی + تحمل ناپذیری.
ناگویا: [ص. ن]. غیر ناطق، زبان بسته، جماد.
(ناگویی): [ا. مص]. انکار.
ناگویی: [ا. مص]. حالت از زبان افتادگی.
ناگَه: [ق. مر]. ناگهان، بی خبر، یکدفعه، نابیوسان.
ناگَهان: [ق. مر]. ناگه، نابیوسان، یکدفعه بی خبر، تصادفاً.
ناگَهانی: [ق. وصفی]. ناگهی، به‌طور ناگهان، بی مقدمه، یکباره.
ناگَهی: [ق. وصفی]. ناگهانی، به‌طور ناگهان.
نال: [ا]. نی، نای، مزمار، نی که نوازند + نی قلم، قلم نوشتن + ریشه‌های درون قلم نی.
نال: [ا]. نی شکر، نیشکر.
نال: [ا]. رود کوچک، نهر، جوی بزرگ.
نال: [ا]. ناله، زاری، افغان.
نالان: [ق. حال]. در حال نالیدن. [ص. فا]. ناله کننده + شکوه کننده، شکایت کننده
نالان: [ق. حا]. در حال نغمه‌سرایی. [ص. فا]. مترنم، آواز و نغمه‌خوان.
نالان نالان: [ق. حا]. در حال نالید، ناله کنان.
نالانی: [ا. مص]. نالان بودن، بیماری، دردمندی.
نالایِق: [ص. ن]. بی لیاقت، ناشایسته + کم‌بها، بی جا.

نالِش: [ا. مص]. عمل نالیدن، آه و ناله کردن + شکایت.
نالِکس: [ا]. سر دیوار، کنگره سر دیوار.
نال نال: [ق. ص]. نال نالان، نالنده با آه و زاری.
نالَندگی: [ا. مص]. نالان بودن، عمل نالان، بیماری.
نالَندَه: [ص. فا]. ناله کننده، آن که از بیماری و درد ناله کند + نغمه‌سرا، نوازنده، آوازخوان.
نالودَن: [مص. مر]. ناآلودن، نیالودن، آلوده نکردن.
نالودَه: [ص. مفـ]. آلوده نشده، پاک، منزه.
نالوطی: ـعا ـ [ص. مر]. ناجوانمرد، خسیس، بی وفا.
نالَه: [ا]. ازنال: نالش، آواز دردناک و سوزناک، صدایی که از شدت درد بیماری براید + نغمه، آواز موسیقی، آواز حزین.
نالَه کُنان: [ق. حا]. در حال ناله کردن، ناله کننده.
نالی: [ص. ن]. منسوب به نال، نی شکری، از جنس نی.
نالیدَن: [مص]. از درد بیماری ناله کردن، آه و زاری کردن.
نالیدَن: [مص]. شکایت کردن، دادخواهی کردن، التماس، خروشیدن.
نالیدَن: [مص]. نوازش موسیقی، آواز حزین خواندن، نغمه سراییدن.
نالیدَه: [ص. مفـ]. ناله کرده، بیمار + نغمه سراییده، شکایت کرده.
نالین: [ص. ن]. منسوب به نال، از جنس نی.
نالین: [ا]. نهالین، نهالی، تشک کوچک، بستر.
نام: [ا]. اسم، کلمه‌یی که کسی یا چیزی را با آن شناسند و با آن خوانند مثل: جمشید، آب، مرد، دانش، آسمان، زمین.
نام: [ا]. آوازه، شهرت، لقب + آبرو، عزت، شرف؛ مقابل ننگ.
نام: [ا]. نشان، اثر، صورت؛ مقابل معنی.
نام‌آوَر: [ص. ن]. خداوند نام، مشهور، نامدار + رزمنده.
نام‌آوَری: [ا. مص]. ناموری، شهرت، معروفیت.
نامَأجور: [ص. مفـ]. اجر ناگرفته، آن که مزد نگرفته.
نامَأخوذ: [ص. مفـ]. آنچه اخذ نشده، نگرفته + مواخذه نشده.
نامَأکول: [ص. لیا]. آنچه قابل خوردن نباشد + [ص. مفـ]. خورده نشده.
نامَألوف: [ص. مفـ]. ناآشنا، آن که الفت نیافته.
نامَأمول: [ص. مفـ]. آن که نه بر وفق مراد باشد.
نامَأمون: [ص. مفـ]. ناایمن، نامحفوظ.
نامَأنوس: [ص. مفـ]. ناآشنا، آن که انس نگرفته یا نگیرد.
نامادَری: [ا. مر]. مادر اندر، زن‌پدر، زن‌بابا.
(نام‌اَفزون): [ا. مر]. لقب.

نام‌اَندوز: [ص. فا]. نامجوی، طالب حسن شهرت.
نامانَدنی: [ص. لیا]. آنچه باقی نماند، ناپایدار، مردنی.
نامانده: [ص. مف]. آن که باقی نمانده + از پای درنیامده:
نامانَند ـ نامانَنده: [ص. مر]. ناهمتا، ناشبیه، ضد، مخالف.
نامُبارَک: [ص. مر]. شوم، گجسته، بدقدم + ناخوش، مکروه.
نامُبارَکی: [ا. مص]. شومی، نحوست، بدقدمی.
نامبُردار: [ص. مر]. بلندآوازه، نامور، پهلوان نامی + گرانبها.
نام بُردَن: [مص. مر]. ذکر کردن نام کسی، اسم بردن.
نامبُرده: [ص. مف]. آن که اسم او برده شده، مذکور.
نامَبرور: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. مبرا نشده از گناه، نیامرزیده.
نامُبَرهَن: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. ناآشکار، بی دلیل.
نامِ تجارتی: [ا. منسوب]. نامی که سازنده کالا روی کالای خود گذارد.
نام بَرتیغ زَدَن: [مص. مر]. کنایه از محو کردن، بنابر بی اعتبار نهادن.
نامُبَوَّب: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. کتاب باب باب و فصل بندی نشده.
نامُبَیَّن: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. بیان نشده، غیر واضح، نار وشن.
نامُتأهِل: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. ناکدخدا، عزب، بی همبستر.
نامُتَجانِس: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناهمجنس، ناسازگار.
نامُتَرَقَّب ـ نامُتَرَقَّبَه: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. غیر منتظره، نابیوسان.
نامُتَعارَف: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. نامتداول، غیر مستعمل.
نامُتَّفِق: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. غیر متفق، بی اتحاد، مخالف.
نامُتَکَلِّف: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ساده و به دور از تکلف.
نامُتَناسِب: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناساز، ناهمگون، ناهمبرابر.
نامُتَناهی: ـ فا. ع ـ بی کران، بی نهایت، نامحدود.
نامُتَوازِن: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناهم وزن، ناهماهنگ.
نامُتَوازی: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. آنچه که با همبرش موازی نباشد.
نامُتَواضِع: ـ فا. ع ـ [ص. فا]. سرکش + آن که فروتنی ننماید.
نامُتَوَقَّع: ـ فا. ع ـ [ص. فا]. بی چشمداشت، بدون توقع.
نام تُهی: [ص. ن]. آن که از پی اسمش عنوان و لقبی نیاید.
نامَتین: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. آن که پابرجا و استوار نباشد.
نامُثمِر: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. بی ثمر، بی بر، بی میوه، بی حاصل.
نامُجاز: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. غیرمجاز، ممنوع، ناجایز، بی دستور.
نامُجانِس: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناهمجنس، نامأنوس.
(نام‌جای): [ا. مر]. ضمیر، کلمه‌یی که جانشین اسم شود.

نامُجَرَّب: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. ناآزموده، بی تجربه، ناکرده کار.
نامُجَعَّد: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. فرخال، موی صاف و فروهشته.
نامَجموع: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. پراکنده، پریشان، با یکدیگر جمع نشده.
نامجو ـ نامجوی: [ص. فا]. جویای نام، شهرت‌طلب + پهلوان.
نامُجَهَّز: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. مجهز نشده، نابسیجیده.
نامچه: [ا. پساوند]. مصغر نامه، نامه کوچک، دفتر خرد: اجازه‌نامچه، عقدنامچه، وصیت‌نامچه.
نامُحال: ـ فا. ع ـ [ص. ق]. ممکن، شدنی، امکان‌پذیر.
نامُحتَرَز: ـ فا. ع ـ [ص. لیا]. اجتناب‌ناپذیر، احترازناپذیر.
نامُحتَرَم: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. آن که مورد احترام نباشد.
نامُحتَمَل: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. غیر محتمل، ناممکن + تحمل نشدنی، نابردنی.
نامَحدود: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. بی کران، بی حد و نهایت، بی شمار.
نامَحرَم: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. ناهمراز، نااهل، غیر خودی، بیگانه + کسی که شرعاً محرم زن نباشد.
نامَحرَمی: [ا. مص]. نامحرم بودن، بیگانه بودن + پرده‌دری، شوخ چشمی.
نامَحسوس: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. احساس نشده، تشخیص‌ناپذیر.
نامَحصور: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. در حصار کشیده نشده + بی حد و حساب.
نامَحصول: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. به دست نیامده، تحصیل ناشده.
نامَحفوظ: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. بی حفاظ، تحت حفاظت قرار نگرفته.
نامُحِقّ: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. آن که صاحب حقی نیست.
نامُحَقَّق: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. تحقق نیافته، نامسلم.
نامُحَقِّق: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. آن که به دروغ عنوان محقق به خود بسته.
نامُحکَم: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. شُل و بی‌پایه، نااستوار، سست‌پایه.
نامَحمود: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. ناستوده، بدکردار، ناپسندیده.
نام خانوادگی: [ا. منسوب]. فامیل، نام مشترک میان اعضای خانواده پدری.
نامُخت: [ماضی نیاموختن]. نیاموخت، آموزش نگرفت.
نامُختَن: [مص. مر]. نیاموختن، ناآموختن.
نامُختَنی: [ص. لیا]. آنچه را که نتوان آموخت.

نامَختوم: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. ختم ناشده، به پایان نرسیده + مهر نشده.
نامُختَه: [ص. مفـ]. نیاموخته، آموزش نگرفته، تعلیم نیافته.
نامِ خدا: [از ادات تحسین]. بنام ایزد، ماشاءالله.
نامَخدوش: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. خدشه نیافته، صحیح، سالم.
نامَخصوص: ـ فا. ع ـ [ص. ق]. ناویژه، غیر اختصاصی، عمومی.
نامخواه (خا): [ص. فا]. نامجوی، طالب نام، شهرت‌طلب.
نامدار: [ص. مر]. دارنده نام، صاحب اسم، مشهور، نامور + بزرگ، پهلوان، سرور + نفیس و گرانبها.
نامداری: [ا. مص]. نام‌دار بودن، شهرت، آوازه + ارجمندی، پهلوانی.
نام داغ: [ا. مر]. مهر، نشان، اثر داغ مهر + نام نیک ماندنی.
نام دَر گَردَن: [مص. مر]. نامور شدن، مشهور شدن.
نامُدَلَّل: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. بی دلیل، بی پایه، ثابت نشده.
نامَدَن: [مص. مر]. نیامدن؛ مقابل آمدن.
نامَدَه: [ص. ن]. نیامده، نآمده، به وقوع نه‌پیوسته.
نامُدَوَّن: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. تدوین نشده، نامرتب.
نامَذکور: [ص. مفـ]. ذکر نشده، ناگفته، از قلم افتاده.
نامَرئی: [ا. مص]. ویژگی آنچه دیده نشود، نادیدنی.
نامُراد: [ص. ن]. ناکام، به آرزو نرسیده، محروم، ناامید.
نامُرادی: [ا. مص]. ناکامی، حرمان، محرومیت، شکست.
نامِران: [ص. فا]. مخفف نامیران، نامیرنده، نمیرنده، لایموت.
نامَربوط: [ص. ن]. نابسته، بدون بستگی به یکدیگر، ناپیوسته + یاوه.
نامُرَتَّب: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. بدون ترتیب و نظم، بی سامان.
نامَرجُوّ: [ص. مفـ]. ناخواسته، نابیوسان، غیر منتظره.
نامَرحوم: ـ فا. ع ـ [کلمه دشنام به مرده]. خدا نیامرزیده!.
نامَرد: [ص. ن]. بی مروت، بی غیرت، ترسو + بی ثبات + عنین.
نامَردانَه: [ق. وصفی]. از روی نامردی، به نامردی.
نامَردُم: [ص. مر]. بی بهره از آیین مردمی؛ ضد بشر.
نامَردُمی: [ا. مص]. انسانیت نداشتن، سنگدلی، ضد بشری.
نامَردود: [ا. مص]. پذیرفته، مردود نشده، رد نشده.
نامَردی: [ا. مص]. بی غیرتی، خصال مردانگی نداشتن.
نامَردُمی: [ا. مص]. نامردی، ناجوانمردی، عمل ضد انسانی.
نامَرزوق: [ص. مفـ]. بی روزی، محروم از قسمت مقسوم.
نامُرزیدَه: [ص. مفـ]. نامغفور، نیامرزیده.
نامَرسوم: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. غیر معمول، نامتداول، ناباب.

نامَرسول: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. فرستاده نشده، ارسال نشده.
نامَرضیّ: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناپسند، آنچه راضی نکند.
نامَرطوب: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. هر چیز بدون رطوبت، خشک.
نامَرعیّ: [ص. مفـ]. رعایت نشده، پاس نگهداشته نشده.
نامَرغوب: [ص. مفـ]. پست، ناپسند، غیر قابل توجه.
نامُرَفَّهْ: [ص. مر]. ناآسوده، بی بهره از آسایش نعمت.
نامُرمَد: [ص. ن]. دارای چشم سالم و بی عیب.
نامزَد: [ص. ن]. آن که یا آنچه به نام کسی تخصیص داده شده، پسر و دختری که برای زناشویی باهم نامبرده شده‌اند، کسی که برای انجام کاری در نظر گرفته شده باشد، گزیده، منصوب.
نامزَد بازی: [ا. مص]. معاشرت پسر جوان با نامزد خود.
نامزَد گَردَن: [مص. مر]. گزیدن، تعیین برای انتخاب کردن.
نام‌زَدَه: [ا. مفـ]. نامیده شده، موسوم.
نامزَدی: [ا. مص]. نامزد بودن، عمل و تشریفات نامزد کردن.
نامَزروع: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. ناکشته، زمین زراعت نشده.
نامَسئول: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. آن که مسئول و متعهد نباشد.
نامُساعِد: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناسازگار، ناهمراه، ناموافق.
نامُساوی: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. نابرابر، ناهم‌وزن، ناهمانند.
نامَسبوق: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. ناآگاه از سابقه، بی سابقه.
نامُستَعِد: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. فاقد استعداد کارآیی، ناشایسته.
نامُستَقیم: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناسرراست، کج، منحرف + نابه‌سامان.
نامَستور: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. عریان، برهنه، ناپوشیده، بی حجاب.
نامُسَجَّل: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. به اثبات نرسیده، حکم ثبت نشده.
نامَسرور: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. غمگین، افسرده، ناشادمان.
نامُسَطَّح: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناهموار، ناصاف.
نامَسعود: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. نامبارک، شوم، بدبخت، نحس.
نامَسکون: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. سرزمین ناآباد و بدون باشنده.
نامُسَلَّح: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. بی سلاح، سرباز بی اسلحه، مسلح نشده.
نامُسَلَّم: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. مسلم و ثابت نشده، ناپذیرفته.
نامُسَلمان: [ص. ن]. نامسلم، آن که به دین اسلام عمل نکند.
نامَسلوک: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. راه یا روش طی نشده.
نامَسموع: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. آنچه شنیده نشده، ناشنیده، ناپذیرفته.
نامُشَخَّص: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. آنچه مشخص و معلوم نباشد،

نامعین.

نامَشروح: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. آنچه تشریح و بیان نشده.

نامَشروط: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. بدون قید و شرط، به شرط نیامده.

نامَشروع: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. ناروا، خلاف شرع، نهی شده.

نام شِکَسته: [ص. مف]. بدنام، خوار شده.

نامَشهود: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. نادیدنی، نامرئی، آنچه دیده نشود.

نامَشهور: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. آن که شهرت ندارد، گمنام.

نامُصَرَّح: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. تصریح نشده، مبهم، نامعلوم.

نامُصَمَّم: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. بی تصمیم، بی رای، بی عزم.

نامُصَوَّر: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. تصویر نشده، شکل و صورت نپذیرفته.

نامَضبوط: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. به ضبط و ثبت نرسیده، بی اعتبار.

نامَطبوع: [ص. مف]. ناگوار، ناخوشایند، آنچه که باب طبع نباشد.

نامَطبوع: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. به طبع نرسیده، چاپ نشده.

نامَطلوب: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. ناخواسته، آنچه قابل طلب نباشد.

نامُعادِلَه: [ا. ص]. در ریاضی: گزاره‌نمایی به صورت نامساوی میان دو عبارت جبری شامل یک یا چند متغیر.

نامُعتَبَر: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. بی اعتبار، بی اساس، غیر قابل اطمینان.

نامُعتَدِل: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. نامیانه حال، نه به اندازه، ناهمبرابر.

نامُعجَب: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. آدم بدون عجب و کبر، فروتن.

نامَعدود: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. ناشمرده، بی شمار، غیر قابل شمارش.

نامَعذور: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. آن که عذر او درخور پذیرش نباشد.

نامَعروف: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. آن که معروف و سرشناس نیست + ناشناخته، مجهول + منکر، نکوهیده.

نامَعقول: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. خلاف عقل، گزاف + سبکسر، مهمل.

نامعقولانَه: [ق]. برخلاف عقل + سبکسرانه.

نامعلوم: [ص. مف]. مجهول، نامشخص، نامعروف.

نامَعمور: [ص. مف]. بایر، ناآباد، زمین و جای عمارت نشده.

نامُعَوَّل: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. بی اعتبار، نااستوار، غیر قابل اعتماد.

نامَعهود: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. نامسبوق به سابقه مقرر، عهد نشده.

نامُعَیَّن: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. نامشخص و نامقرر، محدود و معین نشده.

نامَغلوب: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. مغلوب نشده، شکست نخورده، شکست ناپذیر.

نامَفتوح: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. فتح ناشده، ناگشوده، سربسته.

نامَفروز: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. زمین مشاع تفکیک نشده.

نامَفروق: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. تفریق نشده، پراکنده نشده، غیر قابل تفریق.

نامَفهوم: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. آنچه فهمیده نشود، غیر قابل فهم.

نامُفید: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. ناسودمند، بی فایده + بی اثر، بی خاصیت.

نامَقبول: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. قبول نشده، ناپذیرفته، ناپذیرفتنی.

نامَقدور: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. نامیسر، ناممکن.

نامَقطوع: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. غیر قطعی، قطع نشده.

نامُقَیَّد: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. نامشروط، بی قید و شرط، آزاد.

نامَکتوم: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. آشکار، کتمان نشده، معلوم.

نامَکحول: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. چشم سرمه ناکشیده.

نام کَردَن: [مص. مر]. نام گذاردن بر کسی.

نامُکَرَّر: ـ فا. ع ـ [ص. ق]. تکرار نشده، نادوباره.

نامَکروه: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. پسندیده، مطبوع، آنچه ناپسند نباشد.

نامَکشوف: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. نیافته، کشف نشده، نهفته، در پرده.

نامُکَلَّف: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. نابالغ، آن که تکلیف نشده یا تکلیف نداشته باشد که شرعاً حکمی بر او نیست، غیر مسئول، غیر متعهد.

نامُکَمَّل: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. تکمیل نشده، ناقص، ناکامل.

نام گُذاری: [ا. مص]. نام بر نوزاد گذاشتن، اسم گذاری.

نام گِرِفتَه: [ص. مف]. آن که نامش معروف شده، نامور، مشهور.

نامُلایِم: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. سخت و پرفشار، خشن ناخوشایند.

نامُلایِمات: ج ناملایم، سختی ها و فشارهای روزگار.

ناملحوظ: ـ فا. ع ـ [ص. مف]. ملاحظه نشده، مورد توجه قرار نگرفته.

نامَلفوظ: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. تلفظ نشده، غیر قابل تلفظ.
نامَلموس: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. نابسوده، لمس ناشدنی.
نامُمَثَّل: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. نامصور، نامجسم.
نامَمدوح: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. ناستوده، ناپسندیده، نکوهیده.
نامُمکِن: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. ناشدنی، غیر قابل دسترسی.
نامَمهور: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. مهر نشده، نامه سرگشاده.
نامُمَیَّز: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. تمیز داده نشده، مشخص نشده.
نامُمَیِّز: ـ فا. ع ـ [ص. فا ـ]. بی‌تمیز، آن که (بد و خوب) تمیز ندهد.
نامُناسِب: ـ فا. ع ـ [ص. مر]. (ناساز)، نادرخور، نابه‌جا، ناپسندیده.
نامُنتَظَر: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. نابیوسان، برخلاف انتظار.
نامُنتَظِر: ـ فا. ع ـ [ص. فا] آن که انتظار چیزی را ندارد.
نامُنتَظَم: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. بی انتظام، نابه‌سامان.
نامَنده: [ص. فا]. نام گذارنده.
نامَنسوخ: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. منسوخ نشده، هنوز رایج، متداول.
نامُنصِف: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. بی انصاف، بی عدالت.
نامُنَظَّم: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. بی نظم و ترتیب، نابه‌سامان.
نامَنقول: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. نقل نشده، غیر قابل انتقال.
نام‌نویسی: [ا. مص]. اسم نوشتن، ثبت نام کردن.
نامُوافِق: ـ فا. ع ـ [ص. فا]. ناهمساز، آن که موافق نیست.
نامُؤَثَّر: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. آن که اثر نپذیرد، اثرناپذیر.
نامُؤَثِّر: ـ فا. ع ـ [ص. فا]. آن که اثر نگذارد، ناسودبخش.
نامُوَثَّق: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. نامعتبر، نامطمئن، غیر قابل اعتماد.
نامَوجود: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. نابود، نابودنی، معدوم؛ مقابل موجود.
نامُوَجَّه: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. ناپسند، ناپذیرفته، ناپذیرفتنی.
نامَور: [ص. ن]. نام‌آور، مشهور، بلندآوازه.
نامَوزون: ـ فا. ع ـ [ص. مفـ]. بدون وزن، وزن نشده، نسنجیده + زمخت.
ناموس: ـ یو ـ [ا]. احکام الهی، شریعت + وحی + قانون، دستور، قاعده + فرشته.
ناموس: [ا]. آبرو، عزت، نیکنامی، اعتبار، شهرت + عفت، عصمت، پاکدامنی، شرم + غیرت، عصبیت قومی و ملی و خانوادگی + زن و خواهر و دختر و مادر مرد + جنگ، نبرد، دفاع از خود.
ناموس: [ا]. راز، سِرّ، سیاست، رازهای اداره کشور + رازداری + ادعا، ریا، سالوس، ترفند، نیرنگ پنهانی + کبر، غرور.
ناموسِ اَکبَر: [ا. منسوب]. جبراییل، قانون اعظم.
ناموسگاه: [ا. مر]. کنایه از میدان جنگ.
ناموس گَر: [ص. فا]. مدعی، صاحب ادعا و شرف، رازدار.
ناموسی: [ص. ن]. منسوب به ناموس.
نامَوضِع: [ق. ص]. نه در جای خود، نابه‌جا، جایگاه.
نامُوَفَّق: ـ فا. ع ـ [ص. ن]. ناکام، موفق نشده.
نام و کام: [ا. مص. مرخم]. نامداری و کامروایی، بزرگی و جاه.
نام و نان: [ا. مر]. شهرت و مال، شرف و دارایی.
نام و نشان: [ا. مر]. اسم و آدرس، هویت شخص.
نام و نَنگ: [ا. مر]. شهرت و آبرو و حیثیت، اعتبار + جنگ.
نامویَه: [ص]. زن مهربان و سخت پای‌بند شوهر، زن همه عمر منحصر به یک شوهر حتی بعد از فوت او.
نامه: [ا]. نامک، دفتر، کتاب مثل: شاهنامه، لغت‌نامه، مرزبان‌نامه، قابوس‌نامه، خدای‌نامک و....
نامه: [ا]. ورقه‌یی که روی آن مطلبی را نویسند و برای کسی فرستند، رقعه، مکتوب، نوشته، نوشته کاغذ پستی.
نامه: [ا]. فرمان، منشور پادشاهان + نامه اعمال.
نامه: [ا. پساوند]. مقاله، نوشتار، پیام، دستور: روزنامه، ماهنامه، سالنامه، عقدنامه، آیین‌نامه.
نام‌آوَر: [ص. ن]. صاحب اسم و رسم، نامور، مشهور.
نامه‌آوَر: [ص. فا]. آورنده نامه، نامه‌بر، پستچی.
نامهِ اَعمال: [ا. منسوب]. کارنامه، کتاب گزارش کارها.
نامه‌بَر: [ص. فا]. پیک، قاصد، برنده و آورنده نامه.
نامه‌پَران: ـ عا ـ [ص. فا]. کسی که بی موجبی به کسان نامه نویسد.
نامه‌پَرانی: ـ عا ـ [ا. مص]. عمل نامه‌پران.
نامه‌خوان: [ص. فا]. آن که نامه اعمال در حُضور خواند.
نامه‌خوانان: ج نامه‌خوان، خوانندگان نامه اعمال در حضور.
نامِهربان: [ص. ن]. بی مهر، بی التفات، بی توجه.
نامِهربانی: [ا. مص]. نامهربان بودن، عمل بی مهر.
نامه‌رَسان: [ص. ا. فا]. نامه‌بر، مامور نامه‌رسانی.
نامه سیاه: [ص. ن]. آن که نامه اعمال او از گناه سیاه است.
نامهِ عَمَل: [ا. مر]. نامه اعمال، کارنامه، گزارش نامه.
نامهِ مَحرَمانه: [ا. منسوب]. (رازنامه).
نامه‌نِگار: [ص. فا]. نامه‌نویس، منشی، محرر، میرزا.
نامه‌نِگاری: [ا. مص]. عمل نامه نوشتن، نامه‌نویسی.
نامه‌نِویس: [ص. ا. فا]. نامه‌نگار، آن که نامه نویسد.

نامه‌نویسی: [ا. مص]. عمل نامه نوشتن، نامه‌نگاری.

نامی: [ص. ن]. نامدار، بلندآوازه، شهیر + پهلوان.

نامی: [ص]. عزیز، محبوب، مطلوب، گرامی.

نامی: ـ ع ـ [ص. فا]. نموکننده، بالنده، مانند گیاه و جانور.

نام یافتن: [مص]. پدید آمدن + اسم و شهرت پیدا کردن.

نامیخته: [ص. مف]. نیامیخته، خالص، ناب.

نامیدن: [مص]. اسم گذاشتن + خواندن کسی یا چیزی به اسم.

نامیده: [ص. مف]. موسوم، اسم‌گذاری شده.

نامیدی: [ا. مص]. ناامیدی، نومیدی، یأس.

نامُیَسَّر: [ص. ق]. ناممکن، نایاب، محال، نشدنی.

نامیسور: [ص. مر]. نامیسر، نشدنی، غیرممکن.

نامیمون: [ص. مر]. نامبارک، شوم، نامطلوب، نحس.

نامیه: ـ ع. نامیة ـ [ص. فا]. مونث نامی، بالنده، رویننده، نموکننده (قوه نامیه، نفس نامیه).

نان: [ا]. نون، مقدار یک چانه از آرد خمیر کرده که آن را در آتش تنور پخته باشند که غذای اصلی ملت ما است + کنایه از غذا، طعام، خوراک + رزق، روزی، مرسوم + مال، دارایی.

نان‌آور: [ص. فا]. سر پرست و مسئول تأمین معاش خانواده.

نانای ـ نانایی: ـ در تداول کودکان ـ [ا]. رقص، رقصیدن.

نان‌با: [ا. ص]. نانوا، نان‌پز، نان‌فروش.

نان‌باره: [ص. فا]. آن که فقط در طلب نان است.

نان بده: [ص. فا]. نان‌آور خانواده + نان رسان به مردم.

نانِ بربری: [ا. منسوب]. نانی ستبر و سنگین که چند تن افغانی اهل بربرستان آن را در اواخر قاجاریه در تهران رواج دادند. (دهخدا).

نانِ برشته: [ا. ص. مف]. نان بر آتش مغز پخت شده.

نان برنجی: [ا. منسوب]. قسمی شیرینی با آرد برنج.

نان‌بُری: [ا. مص]. محل درآمد رزق و روزی کسی را بستن.

نان بهشتی: [ا. مر]. نانی [illegible] آرد و روغن و شکر و تخم مرغ.

نان بیات: [ا. ص. ن]. نان از شب مانده و نیمه خشک.

نان‌پاره: [ا. مر]. قطعه نان، تکه نان + زمینی که پادشاه به اقطاع یا تیول به چاکر خود یا ماموری می‌داد تا از درآمد آن زندگی کند.

نانِ پتی: [ا. ص. ن]. نان خالی، نان بی نانخورش.

نان پرورد: [ص. مف]. نان پرورده، نعمت خورده کسی.

نان‌پز: [ا. فا]. آن که نان پزد، نانوا، خباز.

نان تفتان ـ تافتون: [ا. مر]. ونانه، نان گرده، نانی که بر طاق و دیواره تنور چسبانده و پخته شود.

نان تنگی: [ا. مر]. خشکسالی، کمیابی نان.

نانِ تهی: [ا. ص. ن]. نان پتی، نان بی نانخورش.

نان‌جوی: [ص. فا]. جوینده نان، طالب نان، طالب دنیا + گدا.

نانَجیب: [ص. ن]. بی اصل و نسب، نااهل + بی عفت.

نانجیبی: [ا. مص]. نانجیب بودن، بدگوهری + بی عفتی.

نان‌چین: [ا. مر]. دست ابزاری که با آن نان از تنور درآرند.

نانِ حلال: [ا. ص. منسوب]. نان حاصل از کار و دسترنج.

نانِ خالی: [ص. ن]. نان پتی، نان بی نانخورش.

نانِ خشک: [ا. ص. منسوب]. نان مانده و خشک شده + نان خالی.

نانخوار ـ نانخواره: [ص. فا]. آن که نان خورد، کارگر، مزدور.

نانخواه: [ا. ص. فا]. دریوزه گر، گدا.

نانخواه: [ا. مر]. تخم دانه‌یی خوشبو که بر روی نان ریزند.

نانخُور: [ص. فا]. نان خورنده، هریک از عایله.

نانخُورش: [ا. مر]. خورش، قاتق نان، هر چیز از خوراکی ها که نان را با آن خورند.

ناندان ـ نان‌دانی: [ا. مر]. جای نگهداری نان + محل روزی.

نان درآور: [ص. فا]. نان درآر، کسی که تواند معاش خانواده خود را تامین کند + کارگر نانوایی که از تنور نانوایی نان بیرون آورد.

نان در انبان: [ص. ن]. مسافر عازم سفر با توشه راه.

نان‌ده: [ص. فا]. سر پرست خانواده، نان‌رسان، بخشنده.

نان‌دهی: [ا. مص]. نان و روزی به زیردستان رساندن.

نان‌رسان: [ص. فا]. بهره‌رسان، مددگر معاش مردم.

نانِ سنگک: [ا. منسوب]. نانی که روی ریگ در تنور پزند.

نان‌ریزه: [ا. ص. ن]. خرده نان، نان تکه تکه شده.

نانِ زنجفیلی: [ا. منسوب]. نانی که از آرد با روغن و شکر و زنجفیل پزند.

نانِ سوزن‌دار: [ا. ص. منسوب]. نان گلوگیر و کشنده.

نانِشسته: [ص. فا]. ایستاده + مرد فعال و کوشا.

نان‌طلبی: [ا. مص]. کار نان پیدا کردن + گدایی، دریوزه گری.

نان لواش: [ا. مر]. نانی نازک و پهن که در تنور زمینی پزند.

نانَک: [ا]. مصغر نان، قرص کوچک نان.

نانکار: [ا. مر]. نان‌پاره، اقطاع (نگاه به اقطاع).

نانکِش: [ا. مر]. بنه، بار درخت بنه که دانه‌یی است مغزدار که

آن را خورند.

نان کَلاغ: [ا. مر]. پنیرک، دانه‌یی گیاهی که هم بر نان پاشند و هم دارویی است.

نانِکو: [ص. مر]. نانیکو، بد، ناپسند، نامطلوب.

نان کور: [ص. ن]. خسیس، بی‌خیر + حق‌ناشناس.

نانِگاشتِه: [ص. مف]. نگاشته نشده، ناننوشته، غیرمکتوب.

نانِ گُلاج: [ا. مر]. نانی بسیار نازک که با نشاسته و تخم‌مرغ و شکر پزند.

نانگیر: [ا. ص. فا]. کارگر نان درآور نانوایی + انبر بزرگ که با آن نان از تنور درآورند.

نانَمازی: [ا. مص]. بی نماز بودن، ناپاکی، غیر مطهر.

نانَمودَنی: [ص. لیا]. آن‌چه را که نتوان آشکار کرد.

نانَمودَه: [ص. مف]. نهانی، آشکار و نشان داده نشده، پوشیده.

نان نُخودچی: [ا. مر]. نانی از آرد نخودچی و شکر و روغن.

نان نَخور: [ص. ن]. لئیم، آن که نان خود را نتواند خورد.

نانو: [ا]. ننو، خوابگاه پارچه‌یی تاب خورنده بچه که از دو سوی به دیوار بندند + نغمه لالایی مادر برای خواباندن بچه.

نان وآب: [ا. مر]. به مجاز: منفعت، درآمد + رزق، روزی.

نانوا: [ا. ص]. دکان‌دار نانوایی، نان‌فروش.

نانوایی ـ نانواخانَه: [ا. مر]. نان‌پزی، نان‌فروشی.

نان وپَنیر: [ا. مر]. کنایه از: غذای مختصر و ساده.

نانَورد: [ص. ن]. نانوردنده، نادرخور، نالایق.

نانِوِشتَه: [ص. مف]. نوشته نشده، غیرمکتوب.

نانِ وَقف: [ا. منسوب]. نان از راه خیرات و موقوفات.

نان و نَمَک: [ا. مر]. اصطلاحاً: نعمت منعم، حق سروزی.

نان خُوردَن ونَمَکدان شِکَستَن: [اصط]. نمک به حرامی کردن.

نانِویسا: [اصط]. امی، عامی، بی‌سواد.

نانِهان: [ص. مر]. نپوشیده، هویدا، بارز، آشکار.

نانِهُفتَه: [ص. مف]. نامخفی، نهفته کرده نشده، آشکار.

نانی: [ص. ن]. منسوب به نان، از نان.

نانیوش ـ نانیوشَندَه: [ص. ن]. کر، ناشنوا.

نانیوشان: [ص. ق]. ناشنیده، بی‌خبر، ناگهان.

نانیوشیدَه: [ص. مف]. ناشنوده، نپذیرفته، نشنیده.

ناو: [ا]. کشتی، کشتی بزرگ، کشتی جنگی؛ جمع آن ناوگان.

ناو: [ا]. هرچیز دراز میان‌تهی، ناودان بام، هر لوله مجرای آب، لوله آبریز به چرخ آسیا.

ناو: [ا]. جوی آب، نهر، مجرای آب بزرگتر از جوی.

ناو ـ ناوَک: [ا]. لوله‌یی که بدان گندم از دول به گلوی آسیا ریزد.

ناو: [ا]. شیار، شیار پشت آدمی یا بر کفل اسب.

ناو: [ا]. خرام، رفتار و رفتن به ناز.

ناو: [ا]. در گیاه‌شناسی دو گلبرگ متصل به هم.

ناواجِب: [ص. مر]. نابایا، ناروا + لازم + مستحب.

ناوارِد: [ص. مر]. نامقبول، نابه‌جا، نادرخورد.

ناوارِد: [ص. ن]. ناآشنا به کار، ناشی، بی‌تجربه.

ناوارِدی: [ا. مص]. ناوارد بودن، ناآشنایی به کار.

ناواُستُوار: [ا. ص]. استوار نیروی دریایی.

ناواقِف: [ص. ن]. ناآگاه، بی‌خبر، ناآشنا به کار.

ناوانیدَن: [مص]. خمانیدن، کج کردن.

ناوبان: [ا. ص]. کشتی‌بان، ستوان نیروی دریایی.

ناوبَر: [ا. ص. فا]. راننده ناو، راننده کشتی.

ناوبَری: [ا. مص]. عمل هدایت و رانندگی کشتی.

ناوپایان: [ا. جمـ]. رده‌یی از نرم‌تنان که فقط شامل یک جنس به نام «دانتالیوم» است.

ناوتیپ: [ا. مر]. دسته‌یی از کشتی های جنگی شامل دو یا سه ناو گروه.

ناوُجوب: [ص. مر]. غیر لازم، ناواجب، ناروا، به ناحق، به ستم.

ناوُجوه ـ ناوَجه: [ص. مر]. ناروا، نامعقول، بی صورت، ناشایست.

ناوچَه: [ا. مر]. ناوژه، کشتی کوچک جنگی.

ناوخُدا: [ا. ص]. ناخدا، فرمانده کشتی.

ناودان: [ا. مر]. میزاب، مجرای گذر آب باران به شکل لوله از بام به پایین یا به شکل نیم لوله در لب بام.

ناودان: [ا. مر]. تنه درختی که میان آن خالی کرده شده و در آن آرد و بنشن انبار می‌کردند.

ناودانی: [ا. منسوب]. قسمی پروفیل فولادی به شکل U برای کاربردهای صنعتی و ساختمانی.

ناودیس: [ا. مر]. در اصطلاح زمین‌شناسی: چین‌خوردگی های زمینی که به شکل ناو است.

ناوَر: [ا]. تنگه، باب، بغاز، کانال، آبراهه دریایی.

ناوران: [ا. ص]. راننده ناور، کشتی‌ران، ملاح.

ناوَرد: [ا]. نبرد، ستیز، جنگ، رزم + دشمنی + رزمگاه + حمله، یورش، تاخت، جولان، تندتازی.

ناوَرد: [ا]. رفتار، رفتن.

ناوَرد جوی: [ص. فا]. جنگجوی، جنگ‌خواه.

ناوَردگاه ـ ناوَردگَه: [ا. مر]. میدان جنگ.
ناوَردَن: [مص. مر]. نیاوردن، ناآوردن.
ناوَردی: [ص. ن]. منسوب به ناورد، جنگاور، مخالف + مختلف، گوناگون.
ناوَریدَن: [مص. مر]. نیاوریدن، نیاوردن.
ناوَریده: [ص. مف]. نیاوریده، آورده نشده.
ناوَزه: [ا]. مصغر ناو، ناوچه، ناو جنگی کوچک.
ناوُس: [ا]. گورستان مغان، دخمه مرده.
ناوسار: [ا. مر]. دیرک آسیا که با چرخاب گردد + مجرای سربسته آب که باغ را بدان آبیاری کنند.
ناوسالار: [ا. ص]. فرمانده ناو جنگی.
ناوسَروان: [ا. ص]. سروان نیروی دریایی.
ناوِش: [ا. مص]. از ناویدن، نوسان، حرکت نوسانی محور یک جسم چرخان، تلوتلو و تاب خوردن.
ناوشِکَن: [ا. مر]. کشتی جنگی اژدرافکن تندرو که خود اژدرافکن دشمن را تعقیب کند.
ناوَفادار: [ص. ن]. بی وفا، سست پیمان.
ناوَقت: [ق. مر]. نه به موقع خود، نابه هنگام.
ناوَقه: [ا]. جایی که آب به اندازه نیم گز باشد.
ناوَک: [ا]. ناوه، مصغر ناو، ناو کوچک، لوله کوتاه و کوچک + تیر که با کمان تیراندازی به هدف می‌زدند، تیر کوتاه پیکان‌دار.
ناوَک: [ا]. مجرای غلافی آب + ناو لوله گندم ریز به آسیا.
ناوکار: [ا. ص]. ملاح، عمله کشتی.
ناوَک اَنداز: [ص. فا]. تیر از کمان انداز + کنایه از چشم معشوق.
ناوَکِ سَحَری: [ا. منسوب]. کنایه از آه جانسوز ستمدیده هنگام نماز پگاه.
ناوَکِ مُژگان: [ا. منسوب]. کنایه از مژه بلند چشم معشوق.
ناوگان: [ا. جمـ]. جمع ناو، مجموع کشتی های جنگی یک دولت در حوضه‌یی دریایی.
ناوگُروه: [ا. جمـ]. دو یا سه دسته کشتی جنگی.
ناووس: [ا]. گورستان مغان + آتشکده.
ناوَه: [ا]. لوله، نیم لوله + ناودان + تیر که با کمان افکنند.
ناوَه: [ا]. ظرف، کاسه، جای ریختن هرچیز.
ناوَه: [ا]. ظرفی به شکل قایقی کوچک به طول یک متر و عرض کمتر از نیم متر و ۳۵ سانتی عمق که در آن کاهگل یا گل ریخته و بر شانه گذاشته از نردبان به بالای بام می‌بردند.
ناوَه کَش: [ص. ا. فا]. کارگر گل کش با ناوه به بام.
ناوی: [ا. ص. ن]. منسوب به ناو، سرباز نیروی دریایی.
ناویدان: [ا]. ناودان.
ناویدَن: [مص]. تلوتلو خوردن، تاب خوردن.
ناویدَن: [مص]. نالیدن + چرت زدن + خمیدن.
ناویدَن: [مص]. خرامیدن و رفتن به ناز.
ناویژه: [ص. مر]. ناخالص، تسویه و تصفیه نشده.
ناویژه: [ق. مر]. غیرخصوصی، غیراختصاصی.
ناه ـ نا: [ا]. بوی نم، بوی کهنگی نم‌زدگی.
ناهار: [ا]. اصطلاحاً: نیمروزی، یک وعده غذا که به نیمروز خورند. [ص]. مرکب از: نا + آهار، یعنی: بی خورش، غذا ناخورده، از بامداد چیزی نخورده، ناشتا، گرسنه یک روزه، گرسنه، تشنه، سیر ناشونده، سیری ناپذیر، سیرناشده. [ا. مص]. گرسنه بودن، گرسنگی، چیزی نخوردن + حریص، محروم.
ناهار بازار: [ا. مر]. هجوم مشتری به وقت ناهار به دکان بازارها.
ناهارخور: [ص. فا]. مشتری نیمروز قهوه‌خانه ها و چلوکبابی ها.
ناهارخوری: [ا. منسوب]. محل و جایگاه خوردن غذای نیمروز.
ناهار شِکَستَن: [مص. مر]. خوردن و رفع گرسنگی کردن.
ناهار کَردَن: [مص. مر]. ناهار خوردن.
ناهار کَشیدَن: [مص. مر]. غذای ظهر را در بشقاب ریختن.
ناهاری: [ا. منسوب]. آنچه که برای رفع گرسنگی خورند، غذایی که در نیمروز خورند، ناهار، موقع ناهار، ظهر.
ناهِب: ـع ـ [ص. فا]. نهب کننده، غارت کننده.
ناهِج: ـع ـ [ص. فا]. پویا، راه رونده، راهنما.
ناهِد ـ ناهِدَه: ـع ـ [ص. ن]. نار پستان، برآمده پستان.
ناهَراس: [ص. فا]. نترس، بی هراس، بی باک، بی پروا.
ناهَرگزی: [ص. ن]. فانی، درگذر؛ مقابل هرگزی.
ناهَست: [ص. ق]. نیست، نابود، عدم؛ مقابل هست.
ناهِشتَن: [مص. مر]. نگذاشتن، ننهادن.
ناهُشیار: [ص. ن]. ناهوشیار، ناآگاه، غافل + صرع‌زده.
ناهُشیوار: [ص. ن]. ناهوشیار، از خود شده، غافل.
ناهِق: ـع ـ [ا. صوت]. عرعر خر + [ا. ص]. خر، عرعرکننده.
ناهَمال: [ص. مر]. بی همال، بی‌مانند، بی همتا.
ناهَمال: [ص. ن]. مخالف، ناهمتا، ناهمانند، نابرابر.
ناهُمایون: [ص. مر]. نامبارک، بی خیر و برکت، زشت و ناپسند.
ناهَمتا: [ص. مر]. بی همتا، ناهمانند، یگانه + مخالف.
(ناهمدید): [ص. مر]. آستیگماتیک (چشم).

ناهَمرَنگ: [ص. مر]. دورنگ، ناهمگون، ناسازگار، مخالف.
ناهَمساز: [ص. مر]. ناسازگار، مخالف یکدیگر، ناهماهنگ.
ناهمسازی: [ا. مص]. ناهمساز بودن، ضدیت، مخالفت.
ناهم کَرانَه: [ص. مر]. غیر متساوی‌الاضلاع.
ناهَم کوک: [ص. مر]. سازی که سیم‌های آن هم کوک نباشد.
ناهمگِن: [ص. مر]. ناجور، ناهمجنس، ناهمسان، ناهمانند.
(ناهَمگون): [ص. مر]. متباین + ناهم‌شکل.
ناهَمگونی: [ا. مص]. تباین + ناهم‌شکلی.
ناهَموار: [ص. مر]. ناصاف، پرنشیب و فراز، نامسطح، نابرابر و نادرست.
ناهَمواری: [ا. مص]. ناهموار بودن، ناصافی، بی‌نظمی، نادرستی.
ناهَنجار: [ص. مر]. بی‌قاعده، خلاف طبیعت + خشن، بی‌ادب.
ناهَنجاری: [ا. مص]. بی‌قاعدگی، خلاف طبیعی + بی‌ادبی.
ناهَنگام: [ق. مر]. نابه‌هنگام + بی‌موقع، بی‌جا.
ناهوشمَند: [ص. ن]. آن‌که از هوش لازم بهره‌مند نیست.
ناهوشوار: [ص. ن]. ناهوشیوار، ناهوشیار.
ناهوشیار: [ص. ن]. بی‌هوش، ناآگاه، بی‌فراست.
ناهُویدا: [ص. مر]. پنهان، مخفی، ناآشکار؛ مقابل هویدا.
ناهی: ـع ـ [ص. فا]. نهی کننده، بازدارنده از منکرات.
ناهید: [ا. خ]. آناهیتا، بیدخت، پریدخت، زهره، ونوس، سیاره زهره (قدما ناهید را سعد دانسته و آن را مطرب جنگ‌نواز فلک خوانده‌اند).
ناهید: [ص]. دختر رسیده رعنا و زیبا.
ناهِیَه: ـع. ناهیة ـ [ص. فا]. مونث ناهی.
نای: [ا]. نی، نی لبک، فلوت، ساز ابزاری بادی + بوقی که در جنگ نوازند، کرنای.
نای: [ا]. نی، هرساقه گیاه میان‌تهی، نی بوریا.
نای: [ا]. از نازیدن، فخر، مباهات، افتخار.
نای: [ا. خ]. دژی که مسعود سعدسلمان در آن زندانی بود.
نایاب: [ص. مف]. نادر، یافت ناشدنی، کمیاب.
نایابی: [ا. مص]. نایاب بودن، قحطی، کمیابی.
نایافت: [ص. لیا]. نایافتنی، دست‌نیامدنی. [ا. مص]. کمیابی، قحطی.
نایافتن: [مص. مر]. پیدا نکردن، به دست نیاوردن.
نایافتنی: [ص. لیا]. پیدا نشدنی، به دست نیامدنی.
نایافتَه: [ص. مف]. نیافته، کشف نشده، به دست نیامده + بی‌بهره.
نای‌اَنبان: [ا. مر]. نی انبان، نای مشکک، خیک آنبان، سازی بادی با نوعی نی که وصل به خیکی پر باد است و با فشارهایی که به انبان باد وارد کنند نی نواخته شود به آهنگ آن رقصند.
نایب ـ نائِب: ـع ـ [ص. فا]. جانشین، قایم‌مقام.
نایِبُ التُّولِیَه: ـع ـ [ص. ا]. کسی که به نیابت از طرف متولی موقوفه‌یی وظیفه‌های مربوط به او را انجام دهد.
نایِبُ الحُکومَه: ـع ـ [ص. ا]. بخشدار، نماینده فرماندار در شهر.
نایِبُ السَّلطَنَه: ـع ـ [ا. ص]. اداره کننده سلطنت به نیابت شاه.
نایِب اِمام: [ا. ص]. مقام مجتهد جامع‌الشرایط شیعیان.
نایِب رَئیس: [ص. ا]. معاون، جانشین و قایم‌مقام رئیس.
نایِب مَناب: [ا. ص]. جانشین، قایم‌مقام.
نایِبَه ـ نائِبَة: ـع ـ [ا]. مصیبت، سختی، عذاب.
نای‌بینی: [ا. مر]. هر سوراخ بینی.
نایچَه: [ا]. مصغر نای، نی کوچک، لوله کوچک.
نای‌رویین: [ا. ص. ن]. شیپور و کرنای از فلز روی.
نایِرَه: ـع. نائرة ـ [ا]. شعله آتش، آتش.
نای زَدَن: [مص. مر]. با انگشتان نواختن و با نفس دمیدن به نی.
نای‌زَن: [ص. فا]. نی زن، نوازنده نی.
نای‌زَنان: [ق. حا]. در حال نواختن نی.
نایژَه: [ا]. مصغر نای، نی + به مجاز اشک.
نایژَک: [ا]. هریک از لوله‌های درون شش چهار اندامان.
نایژَه: [ا]. نایچه، مصغر نای، نی کوچک، نای خرد.
نایژَه: [ا]. لوله، لوله کوزه و آفتابه و هر لوله + شیر آب.
نایژَه: [ا]. هریک از دو شاخه اولیه نای که به ریه‌ها امتداد یابد.
نایژَه: [ا]. ماسوره (قرقره) بافندگان و جولاهان.
نایژَه: [ا]. چوب ساقه خوشه گندم، قصب.
نایژَه: [ا]. مجرای شاش، نره، آلت تناسلی مرد.
نایژَه: [ا]. به مجاز: اشک، قطره آب، قطره.
نایژَه‌بین: [ا. مر]. دستگاه برونکوسکپ.
نایژَه‌عود: [ا. مر]. نوعی صمغ خوشبو که سوزانند.
نایژَه کَردَن: [مص. مر]. آب چکیدن.
نایژَه گُشادَن: [مص. مر]. روان ساختن آب.
نای ساختَن: [مص. مر]. نی زدن، نای نواختن.

نای‌ساز: [ا. مر]. کول، تنبوشه بزرگ قنات.
نای سِرغین: [ا. مر]. سورنای، قسمی شیپور.
نای شُش: [ا. مر]. قصبة الریه.
نایقینی: [ا. مص]. حالت بی یقین، اصل نایقینی.
نایکسان: [ص. مر]. نابرابر، نامساوی؛ خلاف عدل.
نای گِلو: [ا. مر]. حلقوم، حنجره، قصبة المری.
نایِل: ـع. نائل ـ [ص. فا]. رسیده، آن که به مقصود رسیده، واصل.
نایلکس: [ا]. کیسه نایلونی، ساک.
نایلون Nylon: ـفرـ [ا]. ماده‌یی قالب‌پذیر که از رزین پولی آمید سازند.
نایلونی: [ص. ن]. از جنس نایلون.
نای‌مَشک ـ نای‌مَشکَک: [ا. مر]. (نگاه به نای انبان).
نای‌موس: [ا. مر]. قسمی ساز ابزار، موسیقار.
نای‌نَواز: [ص. فا]. نی نواز، آن که نی نوازد.
نای و نوش: [ا. مر]. ساز و نی و شراب، خوشگذرانی.
نایی: [ص. ن]. منسوب به نای و نی، نی نواز.
نایِدَن: [مص]. فخر کردن، مباهات کردن.
نَبا: ـع. نبأ ـ [ا. خ]. قرآن مجید. [ا]. گفتار، خبر.
نَبائِل: ـع ـ ج نبیله، بزرگان، نجبا + کارهای بزرگ.
نَبات: [ا]. تبرزد، پانیذ، قند متبلور، قند مکرر، قسمی قندگونه به شکل بلور که از شیره شکر سازند.
نبات: ـع ـ [ا]. رستنی، گیاه، هرگونه رستنی از علف تا درخت.
نباتات: ـع ـ ج نبات، گیاهان، رستنی ها.
نَبات داغ: [ا. مر]. شربت جوشانده از نبات یا نبات حل شده در آب جوش که برای درمان نفخ و دل درد به بیمار نوشانند.
نَبات ریز: [ا. فا]. شکرریز، قناد، آن که نبات سازد.
نَباتی: [ص. ن]. منسوب به نبات، قناد + دوستدار نبات.
نَباتی: [ص. ن]. منسوب به نبات، گیاهی.
نَباتی: [ا. مص]. نبات بودن، گیاه بودن.
نُباح: ـع ـ [ا]. بانگ سگ، واق واق، عوعو.
نَبّاد ـ نَبّاذ: ـع ـ [ص. فا]. نَبیذفروش، شراب‌فروش.
نَبادا!: ـعا ـ [قید تحذیر]. مبادا، هرگز نشود!.
نَبّاش: ـع ـ [ا. ص. فا]. نبش‌قبرکننده، کفن‌دزد، گورشکاف.
نَباغ: [ا]. انباغ، هوو، هریک از زنان در نکاح یک مرد نسبت به یکدیگر.
نَبالَت: ـع. نبالة ـ [ا. مص]. نجیب و شریف بودن.
نَباهَت: ـع ـ [ا. مص]. بزرگی، بزرگواری، نجابت.
نَبایَد: [ق. منفی]. نشاید، مبادا، نکندکه، نشود.
نَبایر: ـ جمع به سیاق عربی ـ نبیره، نبیره‌ها.
نَبایِل: ـع. نبائل ـ ج نبیله، شریف‌ها + کارهای درخشان.
نَبت: ـع ـ [ا]. نبات، رستنی، گیاه + [مص]. روییدن.
نَبتَر: [ا]. دسته موی حلقه شده بر پیشانی یار یا بر گردن اسب که آن را به فال نیک گیرند.
نَبذ: ـع ـ [ا]. اندک، کم، چیز اندک و آسان.
نَبذ نَبذ: ـع ـ [ق. مر]. اندک اندک، کم کم.
نَبذ ـ نَبذی: ـع ـ [ق]. برخی، اندکی، پاره‌یی از چیزی.
نَبَرا!: [نهی خطابی]. مبرا!، با خود به دوم حمل نکن!.
نِبراس: ـع ـ [ا]. چراغ + شیر جنگل + سرنیزه.
نَبَرد: [ا]. جنگ، کشتن یکدیگر برای بقا، رزم، کارزار.
نَبَرد: [ا]. جادو، سحر، افسون.
نَبَردآزمای: [ص. فا]. جنگجوی، آزماینده نیروی خود یا حریف با جنگ.
نَبَردگاه: [ا. مر]. ناوردگه، کارزار، میدان جنگ.
نَبَردناو: [ا. مر]. رزمناو، کشتی جنگی تندرو.
نَبَردِه: [ص. ن]. منسوب به نبرد، نبردی، جنگی، نبردکننده + مخصوص نبرد.
نَبُردِه: [ص. ن]. نه‌برده، آن که برده نیست آزاد است.
نَبَردی: [ص. ن]. منسوب به نبرد، شایسته میدان جنگ.
نَبُریدِه: [ص. ن]. آنچه بریده نشده (لباس + ختنه نشده).
نَبس ـ نَبَسه: [ص. ا]. نبیسه، نتیجه، فرزند نوه.
نَبش: [ا]. ملتقای خارجی دو سطح عمودی بر یکدیگر که به وسیله سطحی کم‌عرض به هم پیوندد + بخشی از دیوار که در پیچ کوچه یا خیابان واقع باشد، محل تقاطع دو خیابان یا دو کوچه.
نَبش: [ا]. لکه سفید که بر ناخن افتد.
نَبش: ـع ـ [مص]. آشکار کردن، کندن و بیرون آوردن (نبش قبر).
نِبشت: [مص. مرخم]. نبشتن، نوشتن خط.
نِبشت‌اَفزار: [ا. مر]. ابزار نوشتن، نوشت افزار، لوازم التحریر.
نَبشتَن: [مص]. درنوشتن، درنوردیدن، طی کردن.
نِبشتَن: [مص]. نوشتن، خط نوشتن، تحریر کردن.
نِبشتَنی: [ص. لیا]. قابل نوشتن، آنچه که باید نوشته شود.
نَبَشتِه: [ص. مف]. درهم پیچیده، طی شده، درنوردیده.
نِبِشتِه: [ص. مف]. نوشته، نوشته شده، منشور، فرمان + سرنوشت، حکم ازلی.

نَبشدار: [ا. ص. منسوب]. قسمی آجر که نبش (پهلو) دارد.
نَبشِ قَبر: [ا. منسوب]. عمل گشودن قبر، کاوش قبر.
نَبشی: [ا. منسوب]. وربند، پهنه آهنی خمیده به زاویه حدود ۹۰ درجه که ملتقای دو چوب یا دو آهن را با آن پیوند زنند.
نَبشی: [ص. ن]. قرار گرفته در نبش (مغازه نبشی).
نَبض: ـ ع ـ [ا]. مَجَس، رگ جنبنده، تپش رگ مچ دست که پزشکان بدان از حالت بیمار استعلام کنند به‌طور اخص، اثر خارجی کار جنبیدن سرخ‌رگ‌ها فقط در آن جاهایی از تن که احساس شود به طور اعم.
نَبض‌شناس: [ا. ص. فا]. پزشک، طبیب.
نَبض‌گاه: [ا. مر]. مچ دست، شقیقه و غیره.
نَبض‌گیر: [ا. ص. فا]. نبض‌شناس، پزشک.
نَبض‌نِگار: [ا. مر]. نبض‌سنج، ابزار ثبت ضربان نبض.
نَبَط: [ا. خ]. قومی از اعراب تحقیر شده در عراق.
نَبَطی: ـ ع ـ [ص. ن]. هر یک تن از قوم نبط، عامی.
نَبَطیّه: ـ ع ـ [ا. منسوب به قوم نبط]. مونث نبطی.
نَبع: ـ ع ـ [مص]. به بیرون جوشیدن آب از چشمه و چاه.
نَبغ: ـ ع ـ [مص]. از نبوغ، آشکار شدن، بروز طینت.
نَبک: [ا]. زه‌آب، تراوش آب، جای برآمدن آب.
نَبل: ـ ع ـ [ا]. تیر، تیر که از کمان افکنند.
نُبل: ـ ع ـ [ص. فا]. صاحب نجابت و فضل و بزرگواری.
نُبُوّت: ـ ع ـ [ا. مص]. پیغمبری، پیغمبر بودن.
نَبود: [مص. مرخم]. نبودن، عدم، فقدان.
نَبودن: [مص. مر]. فقدان، وجود نداشتن؛ مقابل بودن.
نَبودَنی: [ص. لیا]. آنچه وجود نداشته و وجود ندارد.
نُبوغ: ـ ع ـ [مص]. درآمدن و آشکار شدن.
نُبوغ: ـ در فارسی ـ [ا]. (فَرّه)، هوش سرشار، استعداد خلاق استثنایی.
نَبَوی: [ص. ن]. منسوب به نبی، پیامبری، پیغمبری.
نَبَهرَه: [ا. ص]. پول قلب، نابهره، ماخ، سیم و زر ناسره، مغشوش، آشفته، ناخالص، فرومایه، بی بها.
نَبَهرَه: [ص]. غیرمعمول + پوشیده، مخفی.
نَبَهرَه: [ق]. ناگهانی، به‌طور بی خبر.
نِبی: ـ از پهـ ـ [ا]. نوشته، نامه، کتاب + قرآن مجید.
نَبیّ: ـ ع ـ [ص. ا]. پیامبر، فرستاده خدا + حضرت محمد (ص).
نبیُّ الله: ـ ع ـ [ص. ن]. پیامبر خدا.
نَبیختَه: [ص. مفـ]. نابیخته، غربال نشده.
نِبی‌خوان (خا): [ص. فا]. قاری، قرآن‌خوان.
نَبید: [ا]. نوید، خبر خوش + مژدگانی.
نَبید ـ نَبیذ: [ا]. شراب، مل، می، باده، خمر.
نَبیدخوار (خا): [ص. فا]. شراب‌خوار، می گسار.
نَبیذ: [ا]. نبید، شراب، می، باده.
نَبیر ـ نَبیرَه: [ا]. فرزند نبیسه یا فرزند نتیجه، پشت چهارم به ترتیب: فرزند، نوه، نبیسه، نبیره، نبینه.
نبیسَه: [ا]. نتیجَه، فرزند نوه پشت سوم.
نَبیسیدَن: [مص]. نوشتن، نبشتن، نوشتن خط.
نَبیل: ـ ع ـ [ص]. هوشمند، دارای زکاوت + بزرگوار، نجیب، شریف.
نَبیلَه: ـ ع. نبیلة ـ [ص]. مونث نبیل.
نَبینَه: ـ عامیانه ـ [ا]. فرزند پشت پنجم بعد از نبیره.
نَبینه: ـ ع ـ [ص]. آگاه، هوشیار + شریف، نجیب، نامور.
نَپاییدَن: [مص. مر]. پایدار نماندن، فنا پذیرفتن.
نَپار: [ا]. نفار، تخت پایه بلند ایوان، بنای چوبین دو طبقه.
نپتون Neptune: ـ فر ـ [ا. خ]. نام دورترین سیاره منظومه شمسی + در اساطیر رومی نام رب النوع دریاها.
نَپُختَه: [ص. مفـ]. نپزیده بر آتش، میوه نرسیده، خام + بی تجربه.
نَپور: [ا]. نفیر، کرنای کوچک، قسمی شیپور کوچک.
نت Note: ـ فر ـ [ا]. یادداشت + هریک از الفبای موسیقی.
نَتایج: ـ ع ـ ج نتیجه، دستاوردها + سرانجام‌ها.
نِتاج: ـ ع ـ [ا. مفـ]. زاده‌دام، بچه گاو و گوسفند و ستور.
نِتاس: [ص]. خوش، خرم، شاداب، تندرست.
نِتاسیدَن: [مص]. خوشحال و راضی شدن + تندرست گشتن.
نِتاش: [ص]. خوش، خرم، کامیاب، شاداب.
نُتّاش: ـ ع ـ [ا. جمـ]. عیاران + فرومایگان.
نَتایج ـ نَتائِج: ـ ع ـ ج نتیجه، دستاوردها + سرانجام‌ها.
نَتَراشیدَه و نَخَراشیدَه: [ص. مفـ]. تراش ناخورده و ناصاف.
نَتَرس: [ص. ن]. ناترس، بی باک، آن که نترسد.
نُتَف: ـ ع ـ ج نتفه ـ دهش، دهش‌ها، عطایا.
نُتفَه: ـ ع. نتفه ـ [ا]. عطا، دهش، بخشش.
نَتِن: ـ ع ـ [ا. مص]. بدبویی، گندیدگی، تعفن.
نَتَوان: [ص]. ناتوان در کار + قادر نمی‌توان شد.
نَتَوانِستَن: [مص]. توانایی انجام کاری را نداشتن، قادر نبودن.
نَتیجَه: ـ ع. نتیجة ـ [ا]. هوده، سود، دستاورد + بَر، بار، ثمر، میوه، حاصل، زهه + حاصل حساب + سرانجام، عاقبت + محصول، مولود.
نَتیجَه: [ا]. پاداش، جزا، کیفر + مزد، اجر.

نَتیجَه: [ا]. نبیسه، فرزند نوه، نوه‌زاده.
نَتیجَتاً ـ نتیجَةً: ـع ـ [ق]. بالنتیجه، درنتیجه.
نَتیجَه‌بَخش: [ص. فا]. سودبخش، دارای سود.
نَتیجَه گیری: [ا. مص]. عمل نتیجه گرفتن.
نِثار: ـع ـ [ا]. افشان، آنچه از پول و ارزش ها که بر سر عروس یا روز عید میان مردم افشانند. [مص]. افشاندن، پاشیدن پول و نقل بر سر یا بر قدم کسی.
نِثار: [ا]. پیشکش، هدیه + فدا، قربان، برخی.
نِثارآوَرْدَن: [مص. مر]. پیشکش آوردن.
نِثارافشان: [ص. فا]. نثار کننده، نثارگر.
نِثارپُلُو: [ا. مر]. قسمی پلو با خلال نارنج و بادام و پسته و زعفران شکر.
نِثارگَر: [ص. فا]. نثار افشان، نثار کننده.
نَثر: ـع ـ [ص. مف]. پراکنده. [مص]. پراکندن، پاشیدن. [ا]. سُخن غیر منظوم و بی وزن و بی قافیه که شعر نباشد؛ مقابل نظم.
نَثریّات: ـع ـ جِ نثریه، آثار و نوشته های منثور.
نَثیر: ـع ـ [ص]. پراکنده، منثور.
نَج: [ا]. مصحف بج، درون دهان.
نَجابَت: [ا. مص]. نجیب بودن، بزرگواری، والاگهری.
نَجات: ـع ـ [ا. مص]. رهایی، رستگاری، خلاص، یله.
نَجات‌بَخش: [ص. فا]. رهایی بخش، آزادی‌بخش، منجی.
نَجات غَریق: [ص. فا]. شناگری ماهر که از شناگران مراقبت و در صورت دیدن هرکس در حال غرق شدن او را نجات دهد.
نَجاح: ـع ـ [ا. مص]. پیروزی، کامیابی، روایی حاجت.
نَجار: [ا]. گلگونه، غازه، سرخاب رخسار زنان.
نَجّار: ـع ـ [ا. ص]. درودگر، آن که شغلش ساختن وسایل چوبی است.
نِجار: ـع ـ [ا]. اصل، نژاد، نسب + رنگ.
نَجّارباشی: [ا. ص]. سر پرست و رئیس صنف نجاران.
نِجارَه: [ص]. اصیل، شریف، نجیب.
نَجّاری: [ا. مص]. عمل نجار، درودگری، دکان نجار.
نَجاسات: ـع ـ جِ نجاست، پلیدی ها، نجاست ها.
نَجاسَت: ـع ـ [ا. مص]. وژن، پلیدی، ناپاکی، مدفوع آدمی.
نَجاشی: [ا. خ]. لقب عام پادشاهان قدیم حبشه.
نَجایِب ـ نَجائِب: ـع ـ جِ نجیبه، با اصل و نسب ها.
نُجَبا ـ نُجَباء: ـع ـ جِ نجیب، نژادگان، بزرگان.
نُجح: ـع ـ [ا. مص]. پیروزی، کامیابی، روایی حاجت.
نَجد: ـع ـ [ا. ص]. سرزمین پهناور برآمده بلند کوهستانی.
نَجد: ـع ـ [ص]. راه روشن + هویدا.
نَجدَت: ـع. نجدة ـ [ا]. ترس + سختی + دلیری + جنگ.
نَجدَه: ـع. نجدة ـ [ا]. سرود + یاری. [ص]. یار، یاور.
نَجر: ـع ـ [ا]. نژاد، اصل هر چیز + رنگ، گونه.
نَجِس: ـع ـ [ص]. پلید، ناپاک، آلوده به کثافت.
نَجِسی: [ا. مص]. وژن، پلیدی، ناپاکی + کنایه از مشروبات الکلی.
نَجَف: [ا. خ]. شهری به عراق که مزار علی (ع) در آنجا است.
نَجَق: [ا]. قسمی چوبدست، قسمی سیخونک.
نَجَک: [ا]. نچک، ناچخ، نجق، تبرزین.
نَجل: ـع ـ [ا]. نسل، فرزند، زادرود، نژاد.
نَجم: ـع ـ [ا]. ستاره، اختر؛ جمع آن انجم.
نَجم: ـع ـ [ا]. قسط بدهکاری + دفعه، بار.
نَجم نَجم ـ نَجماً به نَجم: ـع ـ [ق. مر]. قسط به قسط، قسطی.
نَجَند: [ص]. نژند، اندوهگین، افسرده‌دل.
نَجوا ـ نَجویٰ: ـع ـ [ا]. راز، رازگویی، آهسته گفتن بیخ گوش.
نَجوش: [ص. ن]. دیرآشنا، سخت‌پیوند، مردم گریز.
نُجوم: ـع ـ جِ نجم ـ ستاره، انجم، ستارگان. [ا]. اخترشناسی، علم ستاره‌شناسی و حساب ستارگان.
نُجوم: ـع ـ [ا]. موعد پرداخت قسط خراج. [مص]. خروج و قیام مردم به آشوب و فتنه.
نُجوم‌دان: [ا. ص. فا]. منجم، ستاره‌شناس.
نُجومی: [ص. ن]. منسوب به نجوم، منجم (ساعت نجومی).
نَجویٰ ـ نَجوا: ـع ـ [ا]. راز، رازگویی، آهسته گفتن بیخ گوش.
نَجویٰ کَردَن: [مص. مر]. راز گفتن به آهستگی.
نَجیّ: ـع ـ [ص. مف]. همراز، رازشنو، آن که با او راز گویند.
نَجیب: ـع ـ [ص]. والاگهر، نژاده، اصیل، ممتاز، بزرگوار، بزرگ + پاکدامن، پارسا، عفیف، باآزرم.
نَجیبانَه: [ق]. به کردار نجیبان، مانند نجیب.
نَجیب‌زادَه: [ص. مف]. بزرگ‌زاده، نژاده، آزاده.
نَجیبَه: ـع. نجیبة ـ [ص]. مونث نجیب، زن پاکدامن و باآزرم.
نَجیح: ـع ـ [ص]. رای درست، صواب.
نَجید: ـع ـ [ا]. شیر درنده. [ص]. فوق‌العاده شجاع.
نَجیر: [ا]. نجیل، گزمازه، بار درخت گز.
نَجیر: [ا]. آهار و سریشی که جولاهان و کفاشان و صحافان به کار برند.

نجیشی: ـ ممال نجاشی ـ [ا. ص]. لقب پادشاهان حبشه.
نَچَسب: [ص. فا]. نچسبنده، نادلنشین، دیرپیوند.
نُچ: ـ عامیانه ـ [ا. صوت]. صدایی از تماس نک زبان و سغ به نشانه عدم قبول، نه، نمی‌شود.
نُچ نُچ: [ا. صوت]. صدایی از نک زبان و سغ به نشاشنه اظهار تأسف.
نُچ نُچ: [ا. صوت]. صدایی پیاپی از تماس نک زبان و سغ برای جلوراندن خر.
نَچیز: [ص. مر]. ناچیز، بی مقدار + فانی، نابود.
نُحات ـ نُحاة: ـ ع ـ ج ناحی، نحوی، صاحبان علم نحو.
نَحّار: ـ ع ـ [ا. فا]. نحر کننده شتر، اشترکش.
نَحاریر: ـ ع ـ ج نحریر، نخبگان، دانشمندان، وزیران.
نَحاس: ـ ع ـ [ا]. مِس، ظرف مسین.
نَحّاس: ـ ع ـ [ص. ا. فا]. مسگر، مس فروش.
نَحافَت: ـ ع ـ [ا. مص]. لاغر بودن، لاغری.
نَحر: ـ ع ـ [مص]. گلو بریدن شتر، قربانی کردن شتر.
نِحریر: ـ ع ـ [ص]. نخبه، دانشمند زیرک، خردمند، وزیر.
نَحس: ـ ع ـ [ص]. فیرون، شوم، دارای پیامد بد، نامبارک.
نَحس بَر: [ص. فا]. دفع کننده نحوست، شومی ران.
نَحسی: [ا. مص]. نحس بودن، شومی، نافرجامی + لجاجت.
نَحسَین: [ا. تثنیه]. کنایه از تقارن دو سیاره زحل و مریخ.
نَحل: ـ ع ـ [ا]. زنبور عسل، واحد آن نحله.
نِحَل: ـ ع ـ ج نحله، مذهب ها، مسلک ها، امت ها، دعوی ها + نفقات، دهش ها، بخشش ها.
نِحلَت: ـ ع. نحلة ـ [ا]. مسلک، دعوی، مذهب، امت.
نَحل خانَه: [ا. مر]. کندوی زنبور عسل.
نِحلَه: ـ ع. نحلة ـ [ا]. مسلک، دین، امت، مذهبی که به خود نسبت دهند. از لحاظ فقهی: دهش، عطیه، هبه + مهر و کابین وزن.
نَحو: ـ ع ـ [ا]. شیوه، راه و روش + اسلوب، طرز، گونه، قسم + در حدود، قریب.
نحو: ـ ع ـ [ا]. تراز، ترازوی سخن، بخشی است از علم دستور زبان که به وسیله آن عمل و وضع کلمات در جمله و عبارت شناخته شود. علمی است که درباره اعراب کلمات و قواعد درست خواندن و درست نوشتن و چگونگی ترکیب کلمات و تشکیل جمله در زبان بحث کند.
نُحور: ـ ع ـ ج نحو ـ قربانی، قربانی ها و سر بریدن های شتر.
نُحوس: ـ ع ـ ج نحس ـ شوم، شوم ها، نحس ها، فیرون ها.
نُحوسَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نحس بودن، شومی، نحسی، فیرونی.
نُحوس خانَه: [ا. مر]. جای نحس قران، محل شوم و نکبت بار.
نُحول: ـ ع ـ [ا. مص]. لاغری، نزاری، ضعف بدنی.
نَحوَه: ـ ع ـ [ا]. روش، طرز، شیوه، طریقه.
نَحوی: ـ ع ـ [ص. ن]. منسوب به نحو، دانای علم نحو.
نَحیت: ـ ع ـ [ص]. لاغر، باریک شده، تراشیده شده.
نَحیف: ـ ع ـ [ص]. لاغر، تکیده، باریک سست اندام.
نَخ: [ا]. هر یک تار رشته از پنبه و پشم یا از ابریشم، رشته، خیط، تار، تار ریسمان.
نَخ: [ا]. واحد شمارش سیگار، دانه (یک نخ سیگار).
نَخ: [ا]. فرش، گلیم، هر قسم گستردنی.
نَخ: [ا]. جامه ابریشمی تذهیب شده.
نَخ: [ا]. آهن خیش گاوشخم.
نَخ: [ا]. صف، رده (نخ برکشیدن = صف کشیدن).
نُخ: [ا]. طرز قدم بر قدم رفتن به دنبال کسی.
نَخاریب: ـ ع ـ ج نخروب، شان ها، کندوهای زنبور عسل.
نَخّاس: ـ ع ـ [ص. ا. فا]. ج برده‌فروش، ستورفروش. [ا]. به مجاز بازار فروش بردگان.
نَخّاسَت: ـ ع ـ [ا. مص]. برده‌فروشی، ستورفروشی.
نَخّاس خانَه: [ا. مر]. دکان یا بازار برده‌فروشان.
نَخّاسی: [ا. مص]. عمل فروش غلام و کنیز.
نُخاع: ـ ع ـ [ا]. هشو، مغز تیره، مغز میان مهره پشت بخشی از دستگاه مرکزی اعصاب شامل ماده‌یی استوانه‌یی شکل در داخل ستون مهره ها از پیاز مغز تیره تا مهره کمر.
نُخالَه: ـ ع. نخالة ـ [ا]. زبره، سبوس، ته مانده غربال. [ص]. بدجنس، واخورده.
نُخالَه کوب: [ا. مر]. کلوخ کوب، پتک. [ا. ص. فا]. کوبنده نخاله کج و چیزهای دیگر.
نُخالَه گوی: [ص. فا]. گنده گوی، یاوه گوی.
نُخَب: ـ ع ـ ج نخبه، گزیدگان، برجستگان، نخبگان.
نُخَبات: ـ ع ـ ج نخبه، نخبگان، برجستگان، برگزیدگان.
نَخ باف: [ا. فا]. بافنده نخ، نخ ریس.
نُخبَگان: ج نخبه، کسانی که به دلیل کیفیات ـ بالفعل، ادعایی یا مفروض ـ خویش از جهت تَشَخُص یا تمایز، موقعیت برتر در داخل یک جامعه را در اختیار دارند.
نُخبَه: ـ ع. نخبة ـ [ص]. وش، برجسته، زبده، برگزیده، دانای خردمند.
نَخ تاب: [ا. فا]. آن که نخ تابد، نخ ریس.
نَخج ـ نَخچ: [ا]. گیاهی که از ساقه آن جارو سازند.

نَخجَد ـ نَخچَد: [ا]. ریم و زنگ آهن + سنگ ابزار حلاجان.
نَخجَل ـ نَخچَل: [ا]. نشکنج، نشگون که با دو سر انگشت گیرند.
نَخجَوان: [ا. خ]. از شهرهای باستانی ایران در آذربایجان شمالی که آن را نرسی پور بهرام ساسانی بنا کرد.
نَخجیر: [ا]. شکار، صید + گورخر، بزکوهی.
نَخجیر اَفکَندَن: [مص. مر]. شکار کردن، صید گورخر و بزکوهی.
نَخجیرانگیز: [ص. فا]. آن که صید را به تیررس شکارچی راند.
نَخجیربان: [ص. فا]. شکارچی، صیاد.
نَخجیربانی: [ا. مص]. عمل نخجیربان، صیادی.
نَخجیرجوی: [ص. فا]. جوینده و شکارکننده صید.
نَخجیرزَن: [ص. فا]. زننده نخجیر با تیر، شکارچی، صیاد.
نَخجیرگان: [ا]. یکی از سی سمفونی ساخته باربد.
نَخجیرگاه: [ا. مر]. محل شکار، شکارگاه.
نَخجیرگیر: [ص. فا]. به دام اندازنده نخجیر، شکارچی.
نَخجیروال: [ص. فا]. آن که صید را به تیررس صیاد رساند.
نَخچیل: [ا]. نشگون که به دو سر انگشت از تن کسی گیرند.
نَخچ: [ا]. گیاهی که از ساقه آن جارو سازند.
نَخچَد: [ا]. ریم و زنگ آهن + سنگ ابزار حلاجان.
نَخچَل: [ا]. نشگون که به دو سر انگشت از تن کسی گیرند.
نَخچَوان ـ نخجَوان: [ا. خ]. شهری به آذربایجان شمالی.
نَخچیر ـ نَخجیر: [ا]. شکار، هر جانور که شکار کنند.
نَخچیرگاه: [ا. مر]. نخجیرگاه، شکارگاه.
نَخچیرگَه: [ا. مر]. نخچیرگاه، نخجیرگاه، شکارگاه.
نَخچیروال: [ص. فا]. کسی که شکار را به سوی صیاد راند.
نَخچیز: [ص. مف]. درنوردیده شده، درهم پیچیده شده.
نَخ دادَن: ـ عا ـ [مص. مر]. دستاویز برای ادامه ستیزه و دعوا به هرطرف دعوی دادن.
نُخراز: [ا. ص]. نهاز، بز نر پیشرو گله، جلودار.
نخرازی: [ا. مص]. عمل جلودار، جلوداری گله.
نُخراس: [ا. ص]. نخراز، جلودار، بز نر پیشرو گله.
نَخراشیده: [ص. مف]. زمخت، ناصاف و ناهموار + بی ادب، خشن.
نُخروب: ـ ع ـ [ا]. شانا، کندوی زنبورعسل.
نُخری: [ا. ص]. فرزند ارشد، فرزند نخست.
نَخریس: [ص. فا]. ریسنده نخ، آن که نخ تابیدن شغل او است.
نَخریسی: [ا. مص]. شغل و عمل نخریس و کارخانه آن.
نُخزار: [ا. ص]. نخراز، جلودار، بز نر که جلودار گله باشد.
نُخزان: [ا. ص]. نخزار، نخراس، جلودار، بز نر جلودار.
نَخس: [ا]. حالت پژمردگی از رنج و اندوه.
نُخُست: [ا. ق]. اول، ابتدا، در آغاز، از آغاز، در اول، پیش از همه، دارای مرتبه اول + قبلاً.
نُخُست‌زاد: [ص. مف]. نخری، فرزند ارشد، فرزند نخست.
(نُخُست مایه): [ا. مر]. هیولیٰ، ماده اولی و اصل هرچیز.
نُخُست‌وَزیر: [ا. ص]. رئیس وزیران، رئیس قوه مجریه.
نُخُست‌وزیری: [ا. مص]. شغل و عمل نخست وزیر.
نُخُستیان: [ا. جم]. راسته‌یی از پستانداران جفتدار شامل انسان‌ها و میمون‌ها.
نُخُستین: [ص. عدد ترتیبی]. نخست، اولین، در مرتبه اول.
نُخُستینَه: [ص]. نخستین، اولی، اولیه.
نَخَش: [ص]. دراز، درازشده، طویل.
نَخشَب: [ا. خ]. شهری معروف در خراسان شمالی.
نَخَعی: [ص. ن]. منسوب به قبیله نخع کرمانی و بلوچ.
نَخُفتَه: [ص. ن]. ناخفته، نخوابیده، نیارمیده.
نَخ قَند: [ا. مر]. قسمی نخ از الیاف کنف که دور کاغذ کله‌قند می‌پیچیدند.
نَخ کَردَن: [مص. مر]. نخ را از سوراخ ته سوزن گذراندن.
نَخ کَلافَه: [ا. ص. مف]. نخ به شکل کلاف پیچیده شده.
نَخکَلَه: [ا]. گردوی چهار مغز سخت پوست.
نَخ گُروهَه: [ا. مر]. نخ گلوله؛ مقابل نخ کلافه.
نَخل: ـ ع ـ [ا]. خرمابن، درخت خرما؛ واحد آن نخله.
نَخل: [ا]. حجله تابوتی ساخته از چوب و آراسته به شال‌ها و چراغ‌ها و گل و سبزه که روزهای عاشورا بیرون آورند.
نَخل بَستَن: [مص. مر]. تخمه نخل نر را به نخل ماده رساندن.
نَخل بَستَن: [مص. مر]. نخل تابوت عاشورا بستن.
نَخل بُن: [ا. مر]. خرمابن، درخت خرما.
نَخلبَند: [ص. فا]. آن که درخت نخل زینتی سازد که آن را در اتاق زمستانی گذارند، آن که حجله نخل عزا سازد.
نَخلبَند: [ص. فا]. کسی که در باغ نخل پیوند زند یا نخل کارد.
نَخلِ تابوت: [ا. منسوب]. نخل ماتم، حجله عاشورا.
نَخل زار: [ا. مر]. نخلستان، باغستان نخل.
نَخلِستان: [ا. مر]. باغ نخل، جای درختان خرما.
نَخلِ طور: [ا. منسوب]. درختی در کوه تور که موسی (ع) تجلی انوار حق بر آن مشاهده کرد.
نَخلِ عَزا: [ا. منسوب]. نخل تابوت سوگواری + حجله عاشورا.
نَخلِ مَریَم: [ا. منسوب]. نخلی خشک که چون حضرت مریم

هنگام زاییدن عیسی (ع) بر زیر آن رفت سبز شد.
نَخلِ موم: [ا. منسوب]. نخل زینتی ساخته از موم.
نَخلِ موم: [ا. منسوب]. کنایه از شمع.
نَخلِ مومین: [ا. ص. منسوب]. نخل زینتی ساخته از موم.
نَخلَه: ـع. نخلة ـ [ا]. واحد نخل، یک درخت نخل.
نَخلِهِ مَحمود: [ا. خ]. محلی به نزدیک مکه.
نَـخـم: [ا]. پارچه‌یی که در عروسی‌ها و در جشن‌ها بر روی چوب بندند تا نثار که افشانند در آن ریزد.
نَخ‌نَما: [ص. مف]. پارچه یا فرشی که از فرط ساییدگی نخ‌های زمینه آن نمایان شده باشد.
نَـخـواب (خا): [ص. مر]. آنچه که آن را به علت کلفتی و سفتی نتوان خواباند؛ مقابل تاشو.
نَخ نَخ: [ق. مر]. رشته رشته، باریک باریک، اندک اندک.
نَخ‌وار: [ص. ق]. به شکل نخ، نخ مانند.
نِخوار: ـع ـ [ص]. بزرگ‌منش، شریف، اصیل.
نَخواستَه ـ ناخواستَه: [ق. ص]. بلااراده، بر خلاف میل.
نَخوانده: [ص. مف]. تحصیل علم نکرده + دعوت نشده.
نَـخواهَـندِگـی: [ا. مص]. عمل نخواستن، حالت و کیفیت نخواستن + آیین ترک دنیای بودایی.
نَخوَت: ـع ـ [ا. مص]. خودبزرگ‌بینی، تکبر، بزرگ‌منشی.
نُخود: [ا]. گیاهی از تیره سبزی آساهای یک ساله با بردانه‌یی از بنشن دانه‌ها که با لوبیا در آبگوشت و در آش‌ها ریزند + [ا]. واحد وزن برابر ۰/۲ مثقال.
نُخودآب: [ا. مر]. آبگوشتی رقیق و پرهیزانه مخصوص بیماران.
نُخود بریز ـ نُخودپَز: [ا. فا]. کسی که نخود و پسته و فندق بو داده و آجیل برشته کند.
نُخودچی: [ا. مر]. نخود برشته و بو داده.
نُخود سَبز: [ا. مر]. نخود فرنگی (نگاه به نخود فرنگی).
نُخود سیاه: [ا. مر]. نوعی نخود که دانه‌های آن را لپه کنند.
نُخود فَرَنگی: [ا. مر]. نخود سبز، گیاهی از تیره پروانه‌واران با دانه نخودهای در نیام که سبز باقی مانده و آن را در جای سرد نگهدارند که در غذا پزند.
نُخود کور: [ا. مر]. نخودچی ریز و سفت.
نُخود گُل: [ا. مر]. نخودچی تُرد و درشت و در نمک بو داده.
نُخود نُخود: [ق. مر]. اندک اندک، کم کم، گام گام.
نُـخُودی: [ا. منسوب. ص. ن]. رنگی به گونه نخود نارنجی کم‌رنگ.
نُخودی: [ا. منسوب]. نام پسرکی ریزه قد در قصه‌های بچه‌ها.
نَـخـور: [ص. فا]. ممسک، آن که مال خود از گلویش پایین نرود.
نَخور: [نهی خطابی]. به دهان مگذار و نبلع!.
نَخُورد: ـعا ـ [مص. مرخم]. نخوردن، عدم اصابت، عدم تأثیر.
نَخُوردَه: [ص. ن]. آن که نتوانسته بخورد، حسرت به دل.
نَخُوری: [ا. مص]. امساک، لئامت، مال خود را نخوردن.
نَخوش: [ا. مر]. تاک دشتی، سیاه دارو.
نَخی: [ص. ن]. از جنس نخ، بافته از نخ.
نَخیر ـ نَخیز: [ص]. مردم فرومایه، پست، رذل.
نَخیز ـ نَخیر: [ا]. کمین، کمینگاه، نخیزگاه.
نَخیز ـ نَخیر: [ا]. زمینی که در آن قلمه و تخم رویانند و پس به جای دیگر برده کارند.
نَخیزگاه: [ا. مر]. کمین گاه.
نَخیل: ـع ـ [ا]. نخل، خرما بن، درخت خرما.
نَد: [ا]. نمو، رشد، فزونی، برومندی.
نَد: [ضمیر فاعلی در آخر فعل که صیغه سوم شخص جمع سازد]. رفتند، می‌روند، خوردند، نویسند.
نَد: ـع ـ [ا]. کشته، ترکیبی از خوشبوهایی مثل مشک و عنبر و عود که بوی عطر آن مقوی دل است.
نِدّ: ـع ـ [ص]. ضد، مخالف + مانع، بازدارنده.
نِدا ـ نِداء: ـع ـ [ا]. آوا، صدای بلند برای دعوت و توجه دادن.
نِدا: [ا]. در دستور زبان: واژه‌یی به علامت فراخوانی: ای، ایا.
نَدار: [ص. ن]. ندارنده، نادار، بی نوا، فقیر.
نَداری: [ا. مص]. فقر، بی نوایی، محرومیت از نیازمندی‌های زندگی.
نَداشتَن: [مص. مر]. فقدان، دارا نبودن، فاقد چیزی بودن.
نَدّاف: ـع ـ [ا. ص. فا]. پنبه‌زن، حلاج.
نَدّافی: [ا. مص]. شغل و عمل نداف، دکان نداف.
نَدامَت: ـع ـ [ا. مص]. پشیمانی، تاسف خوردن.
نَدامَتگاه: [ا. مر]. بازداشتگاهی که مجرمین در آنجا با آموزش احساس ندامت کنند.
نَدانا: [ص. ن]. نادانا، آن که نداند، نادان، جاهل.
نَدانِستَه: [ص. مف]. نادانسته، مجهول + نفهمیده.
نَدانَم کار: ـعا ـ [ص. فا]. ناآگاه، کسی که صلاح کار خود نداند.
نَدانَم کاری: ـعا ـ [ا. مص]. عمل ندانم کار، خطاکاری.
نَداوَت: ـع ـ [ا. مص]. طراوت، تازگی، تری، نمناکی.
نَدَب: ـع ـ [مص]. بازی نرد، داو کشیدن در بازی نرد + [ا]. گرو قمار، آنچه به شرط باشد.

نَدب: ـ ع ـ [ق]. دفعه، باره، یکدفعه، مرحله.
نَدب: ـ ع ـ [مص]. گریستن بر مرده و ذکر کردن فضایل او.
نُدبَت: ـ ع. ندبة ـ [ا]. مویه، ندبه، گریه، زاری.
نُدبَه: ـ ع. ندبة ـ [ا]. مویه، گریه، زاری، نوحه‌خوانی.
نُدبَه‌زَنان: [ق. حا]. در حال ندبه کردن، مویه کنان.
نُدرَت: ـ ع. ندرة ـ [ا. مص]. کمیابی، دیریابی.
نُدرَتاً: ـ ع ـ [ق]. به‌ندرت، گاه گاه.
نَدف: ـ ع ـ [مص]. زدن، پنبه زدن.
نَدَم: ـ ع ـ [ا. مص]. پشیمانی، ندامت.
نُدَما ـ نُدَماء: ـ ع ـ جِ ندیم، همسخنان، رای‌زنان.
نَدوخته: [ص. مف]. پارچه دوخته نشده و لباس نشده.
نَدوشَن: [ا. خ]. از آبادی‌های یزد.
نَدوَه: ـ ع. ندوة ـ [ا]. انجمن، شورا، محل مشورت.
نِدِه!: [نهی خطابی]. واگذار مکن!، در اختیار (او) مگذار!.
نَدَه: [پساوند]. علامت اسم فاعل است که به آخر ریشه فعل ـ امر مفرد حاضر ـ درآید و حرف قبل از خود را فتحه دهد و اسم فاعل سازد مثل: آراینده، چرنده، داننده.
نَدیٰ: ـ ع ـ [ا]. دهش، عطا، بخشش، جوانمردی.
نَدیّ: ـ ع ـ [ا]. نادی، انجمن، شورای عمومی.
نِدیٰ: ـ ع. مماله نداء ـ [ا]. ندا، بانگ دعوت.
نَدید ـ نَدیدَه: [ص. مر]. نادیده، رؤیت نشده.
نَدید: ـ ع ـ [از ادات تشبیه]. شبیه، مانند، مثل، همتا.
نَدید بِدید: ـ عا ـ [ص. فا]. ندیده‌یی که دیده، تازه به دوران رسیده، نوکیسه.
نَدیدَن: [مص. مر]. نادیدن، مشاهده نکردن.
نَدیدَنی: [ص. لیا]. غیر قابل رویت، نامرئی.
نَدیدَه: [ص. ن]. آن که مشاهده نکرده + تازه به دوران رسیده، ندید بدید.
نَدیم: ـ ع ـ [ص. فا]. هم‌پیاله شراب، همنشین، همسخن، مونس، رای‌زن.
نَدیمَه: ـ ع. ندیمة ـ [ص. فا]. مؤنث ندیم، زن همنشین و آموزش دهنده.
نَذر: ـ ع ـ [ا]. نیاز، پیمان، شرط، آنچه که از نقد یا از جنس که برای دفع گرفتاری با خود شرط کنند تا در راه خدا به فقیر دهند یا به مرشد صاحب کرامت هدیه کنند.
نَذرانَه: [ا. مر]. نذری، آنچه که در راه خدا شرط کرده و ادا کنند.
نَذرشِکَن: [ص. فا]. پیمان‌شکن، آن که نذر کند و ندهد.
نَذری: [ا. منسوب به نذر]. آنچه که به نذر در راه خدا دهند.
نَذری: ـ عا ـ [ص. ن]. رایگان، مجانی، مفت.
نُذور: ـ ع ـ جِ نذر، آن چیزهایی که به شرط در راه خدا دهند.
نُذورات: ـ ع ـ جِ نُذور، جمع الجمع نذر.
نَذیر: ـ ع ـ [ص. فا]. ترساننده از عاقبت گناه + یکی از القاب پیغمبر(ص).
نَر: [ص]. مرد، گشن، گُل، دارای آلت نری، گیاه یا جانور یا انسان دارای اندام نرینه.
نَرا: [ا]. دیوار، دیوار مانع + حصار.
نَرّاد: [ص. فا]. نردباز، آن که در بازی نرد ماهر است.
نَراک: [ق]. همیشه، دایم.
نَر انگُشت: [ا. مر]. انگشت نر، شست.
نَرجِس: [ا]. معرب نرگس، گل نرگس.
نَرجِل: [ا]. قسمی جامه ابریشمی.
نِرخ: [ا]. بها، بهای تعیین شده برای مقداری معین از یک نوع کالا یا خدمات.
نِرخگُذاری: [ا. مص]. عمل و فرایند تعیین قیمت.
نَرخَر: [ا. ص]. خر نر، نره خر.
نَرد: [ا]. طرزی بازی و اسباب بازی آن که شامل دو طاس (کعبتین) و ۳۰ مهره که ۱۵ سفید و ۱۵ سیاه است و تخته نرد خط کشی شده که بازی روی آن تخته صورت گیرد.
نَرد: [ا]. تنه درخت.
نَرد باختَن: [مص. مر]. تخت نرد بازی کردن.
نَردبام: [ا. مر]. نردبان، هدینه.
نَردبان: [ا. مر]. نردبام، زینه، نوردبام، لا تو، هدینه، وسیله‌یی ویژه بالا یا پایین رفتن دارای دو بازوی بلند عمودی که در میان آن پله‌های فاصله به فاصله قرار داده شده باشد.
نَردبان پایَه: [ا. مر]. هرگونه نردبان.
نَردبانِ ریسمانی: [ا. منسوب]. سراجه، لا تو، زینه.
نَردَه: [ا]. تارمی، پرچین، پیش ایوانی، پنجره یا میله‌هایی عمودی چوبی یا فلزی که لب پرتگاه ایوان و لب پرتگاه پلکان یا گرد باغچه یا گرد خانه کار گذارند.
نَردین: [ا]. سنبل رومی که گیاهی خوشبو است.
نرس Nurse: ـ فر ـ [ا]. پرستار، پرستار بچه یا بیمار.
نَرساد!: [مضارع تمنایی از نرسیدن]. نرسد!، نرساند!.
نَرَست: [ماضی نَرَستن]. رها نشد، آزاد نشد.
نَرُست: [ماضی نَرُستن]. نرویید، سبز نشد، نبالید.
نَرَستَه: [ص. مف]. رسته نشده، رها نشده، آزاد نشده.
نَرُستَه: [ص. مف]. نروییده، سبز نشده، نبالیده.
نَرسَک: [ا]. مجک، عدس که از انواع بنشن است.

نَرَسیدَه: [ص. مف.]. نارس، نارسیده، کال + نابالغ.
نَرِشتَه: [ص. مف.]. پشم یا موی ریسیده نشده.
نَرشَخ ـ نَرشَخی: [ص. ن]. از شهرک های بخارا و مردم آن.
نَرَک: [ا]. صدف مهره‌یی کوچک و مخروطی خالدار به رنگ پوست پلنگ که گویند سوده و گرد آن زخم را شفا بخشد و هرکه آن را خورد سترون شود.
نَرَک: [ص]. مصغر نر، زمخت، خشن، (توت نرک).
نَرَکه: [ا]. جرگه، گردهم‌آیی، احاطه کردن.
نَرگ: [ا]. نرکه، جرگه که گرد شکار زنند و احاطه اش کنند.
نَرّگان: ج نره، نره‌ها + گدایان سمج.
نَرگدای: [ص. ا]. گدای تندرست و سمج.
نَرگِس: [ا]. گیاهی زینتی پیازدار از تیره نرگسیان با گلی سه گلبرگی سفید با حلقه‌یی زرد رنگ در میان که خوشبو است.
نَرگِسِ بیدار: [ص. منسوب]. کنایه از چشم زیبای یار.
نَرگِسِ بیمار: [ص. ن]. کنایه از چشم خمار یار.
نَرگِسِ بینا: [ص. ن]. کنایه از چشم زیبا و روشن.
نَرگِسِ جادو: [ص. ن]. کنایه از چشم سحرکننده یار.
نَرگِسِ جَمّاش: [ص. ن]. کنایه از چشم افسونگر.
نَرگِسدان: [ا. مر]. گلدان گل نرگس.
نَرگِسستان: [ا. مر]. باغ نرگس.
نَرگِسِ شَهلا: [ا. ص. منسوب]. گل نرگسی که سفیدی مایل به سیاهی دارد + کنایه از چشم معشوق.
نَرگِسِ مَخمور: [ا. ص. ن]. کنایه از چشم خمارآلود.
نَرگِسِ مَست: [ا. ص. ن]. کنایه از چشم خمارآلود.
نَرگِسِ مِسکین: [ا. مر]. نرگس با گلبرگ های سفید.
نَرگِسَه: [ا]. نرگسک، ستاره، ستاره پروین.
نَرگِسَه: [ا]. گچ بری های سقف ها به شکل گل نرگس، گلی ساخته از عاج به شکل نرگس که بر سقف اتاق ها نصب کنند.
نَرگِسَه: [ا]. انتهای دم اسب.
نَرگِسی: [ا]. اسفناج پخته که روی آن زرده تخم‌مرغ سرخ کنند + قسمی پلو.
نَرگِسی: [ا]. عشوه معشوق با زبان درآوردن.
نَرگِسی زَدَن: [مص. مر]. چشمک زدن.
نَرگِسیان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گیاهان تک لپه‌یی غالباً زینتی.
نَرگِسَین: [ص. ن]. کنایه از دو چشم زیبا.
نَرگِسی ها: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گل ها میان سوسنی ها و زنبقی ها.
نَرگَه: [ا]. نرکه، جرگه شکار + حلقه گردهم‌آیی.

نَرم: [ص]. هر چیز دارای قابلیت خم‌پذیری یا کشسانی زیاد، هرچیز که به هنگام لمس کردن ملایم و لطیف حس شود و سفت نباشد + هرچیز کوبیده و له شده، هرچیز شل و دارای لینت.
نَرم: [ص]. رام، بردبار، مهربان، سلیم و مطیع.
نَرم: [ص]. صفت صدای آرام و آهسته + تر و تازه.
نَرم!: [فعل امر]. بی خشونت، ملایم، شتاب مکن!.
نَرم‌آهَن: [ا. ص]. نرماهن، ساجون، حدید انثی، یکی از سه نوع آهن که دو دیگر آن شابورقان (چدن؟) و فولاد است.
نَرمادَگی: [ا. مص]. حالت و چگونگی نرماده، دوجنسی بودن.
نَرمادَه: [ص. ن]. دوجنسی، خنثی، آن که هم آلت مردان و هم آلت زنان هردو را دارد اما خاصیت هیچ یک را ندارد، دارای پرچم و مادگی هردو در یک گل.
نرمار: [ا. مر]. صورت فلکی پیراقطبی جنوب (صدری افشار).
نَرم اُستخوان: [ا. مر]. غضروف، کرکرانک.
نَرم اُستخوانی: [ا. مر]. بیماری راشی‌تیسم بر اثر کمبود ویتامین «د».
نَرم‌افزار Software : ـ انگلـ ـ [ا]. در کامپیوتر: تمامی برنامه ها و تمامی زبان‌های کامپیوتر و سندها و عملیاتی که مورد استفاده قرار می‌گیرند تا یک کامپیوتر عملی مفید انجام دهد.
نرمال Normal : ـ فر ـ [ص]. به هنجار، به‌قاعده، عادی.
نَرم‌بالَک: [ا. ص. ن]. هریک از انواع ماهی نرم‌بالک.
نَرم‌بالَکان: [ا. جمـ]. ماهی های دارای بالک های نرم.
نَرم‌بُر: [ا. مر]. ابزار کار درودگران و آهنگران.
نَرم‌بُر: [ص. فا]. چاپلوس، چرب‌زبان، آن که با پنبه سر برد.
نَرم‌بُروت: [ص. ن]. جوانک تازه موی بر رخسار دمیده.
نَرم‌بیز: [ا. مر]. الک، غربال با سوراخ های ریز.
نرم‌پا ـ نَرم‌پایان: [ا. ص. ن]. (نگاه به دوال‌پا).
نَرم‌پَنجه: [ص. فا]. نوازنده ساز که استاد و ماهر باشد.
نَرم‌تَن: [ا. ص. مر]. هریک از جانوران شاخه نرم‌تنان.
نَرم‌خوی: [ص. ن]. مهربان، مداراگر، خوش‌خلق.
نَرم‌دار: [ا. مر]. درخت زیزفون.
نَرم‌دَست: [ا. ص. منسوب]. قسمی پارچه نازک.
نَرم‌دِل: [ص. ن]. آن که دلی رحیم و نازک دارد.
نَرم‌رَو: [ص. فا]. آهسته‌رو؛ مقابل گرم‌رَو.
نَرم‌روب: [ا. مر]. جارو نرمه، دسته پَرِ غباررُوب.
نَرمِش: [ا. مص]. قابلیت انعطاف جسمی یا روحی، رفتار ملایم و باب طبع + حرکات نرم و ملایم ورزشی.
نَرم شامَه: [ا. مر]. سومین پرده ـ پرده عروقی ـ مراکز عصبی مغز

بعد از میان‌شامه و سخت‌شامه.

نَرم‌شانَه: [ص. ن]. اثر پذیر، رام، آن که زود تن دردهد.

نَرمَک: [ص. مر]. مصغر نرم. [ق. وصفی]. به‌نرمی، به‌آهستگی، به‌ملایمت.

نَرم‌کامَه: [ا. مر]. شراع الحنک، پرده عضلانی نازک که در دنباله استخوان کامی در سقف دهان قرار دارد و زبان کوچک از آن آویزان است.

نَرم کَردَن: [مص. مر]. رام و تسلیم کردن + شل و ملایم کردن.

نَرمَک نَرمَک: [ق. مر[]. به نرمی و خوش خوشک، آهسته آهسته.

نَرم گَردَن: [ص. ن]. رام، مطیع، سربه‌راه، تسلیم.

نَرم گُفتار: [ص. فا]. خوش سخن، نرم‌زبان + فروتن.

نَرم گونَه: [ص. ن]. ملایم، دارای لینت.

نَرم گوی: [ص. فا]. آن‌که به نرمی و خوشی سخن گوید.

نَرم‌لِگام: [ص. ن]. اسب رام و راهوار و سربه‌فرمان.

نَرم نَرم: [ق. مر]. به‌نرمی، به‌آهستگی، به‌ملایمت + به صدای آهسته، به‌زمزمه.

نَرم نَرمَک: [ق. مر]. به نرمی و خوش خوشک.

نَرم نِهاد: [ص. ن]. نرم مزاج.

نَرموَرَه: [ص. مف]. هرچیز گندیده و لک‌دار.

نَرموَرَه: [ا]. تاب، ریسمان آویخته که در آن تاب خورند.

نَرموک: [ا. ص]. نرماده.

نَرمَه: [ا. منسوب]. بخش نرم هرچیز و هرجای نرم؛ مقابل زبره.

نَرمَه: [ا]. قسمی پارچه نرم و تنک.

نَرمَه‌بُر: [ص. فا]. محیل، آن که با پنبه سر برد.

نَرمَهِ بینی: [ا. منسوب]. مارن، کرکرانک، دو لبه سوراخ بینی.

نَرمَه کارونی: [ا. منسوب]. نوعی گندم حاصله از خوزستان.

نَرمَهِ گوش: [ا. منسوب]. برگوش، خاج، زایده نرم پایین لاله گوش.

نَرمی: [ا. مص]. نرم بودن، لینت، ملایمت، مدارا، مهربانی، ادب + آهستگی، بی شتابی، بردباری.

نَرمی: [ا. مص]. آسانی، روانی، سهولت.

نَرَو: [فعل امر خطابی]. عزیمت نکن، به سوی مقصد حرکت نکن.

نَرَو: ـعاـ [ص. فا]. نرونده، نکش، لجوج نافرمان.

نَروک: [ا]. آلت تناسلی حیوان. [ص]. مانند نر، با حالت مردانه.

نَروک: [ا]. بیخ و ریشه گیاهی که پلنگ آن را خورد تا دیگر آبستن نشود.

نَروک: [ص]. درخت پیوند نگرفته، درختی که میوه بد دارد.

نَر ولاس: نر و ماده + کام و زبانه.

نَر ولاس شُدَن: [مص. مر]. جفت گیری کردن نر و ماده.

نَر و مادَّه: [ا. مر]. مذکر و مؤنث + کام و زبانه هرچیز.

نَرَه: [ا]. نرک، آلت تناسلی مرد، شرم مرد.

نَرَّه: [ص]. گشن، خایه‌دار، هر نر تنومند و قوی هیکل.

نَرَّه: [ا]. حاشیه سنگ‌چین کنار خیابان یا باغچه.

نَرَّه: [ا]. موج، موج آب، خیزابه.

نَرَّه: [پیشاوند]. نره‌خر، نره‌دیو.

نَرَّه‌خَر: [ص. ن]. خر نر، مرد هیکل گنده بی فرهنگ.

نَرَّه کَشی: [ا. مص]. کار گذاشتن آجر از پهلو کنار مرزهای باغچه، حاشیه‌بندی با دیوارک.

نَری: [ا. مص]. نر بودن، مردانگی، شجاعت، دلیری.

نَریان: [ا. ص]. اسب نر، ستور نر؛ مقابل مادیان.

نَریمان: [ص]. نرمش، نرم سرشت + پهلوان، جنگاور.

نَریمان: [ا. خ]. پدر سام که پدر جد رستم بود.

نَرینَه: [ص. ن]. مذکر، از جنس نر؛ مقابل مادینه.

نَز: [حرف نفی و اضافه]. مخفف نه از.

نَزا: [ا]. سد، بند، دیوار استوار و بلند.

نَزا: [ص. فا]. نازا، سترون، عقیم، نازاینده.

نَزادَن: [مص]. نزاییدن، بچه نیاوردن.

نَزار: ـپهـ [ص]. لاغر، باریک اندام، نحیف، ناتوان + گوشت بی چربی.

نَزار: [ص]. کم، اندک، ناچیز.

نَزار: [ا. ص]. شراب کم‌مایه و رقیق.

نِزاری ـ نِزاریَه: [ا. خ]. فرقه‌یی از اسماعیلیه معتقد به امامت «نزار» که پیروان حسن صباح باشند.

نِزاع: ـعـ [ا. مص]. دشمنی، ستیزه، کشمکش، مجادله لفظی.

نَزاکَت: ـ از نازک فارسی به سیاق عربی ـ [ا. مص]. نازک بودن، نازکی، نازک رفتاری، مراعات آداب و رسوم، ادب + ظرافت، زیبایی.

نِزال: ـعـ [مص]. فرود آمدن برای جنگیدن.

نَزان: [ص. فا]. جهنده.

نَزاهَت: ـعـ [ا. مص]. پرهیزگاری، پاکی + رامش و دلگشایی.

نزد: [حر. اضا]. به، زی، سوی، پیش، کنار، پهلو، بر، نزدیک + حدود.

نَزد: [ق]. پیش کسی، به‌رای، به‌پیش، به‌عقیده، به‌سلیقه، در مقابل + مختص.

نَزدیک: [حر. اضا]. به، زی، سوی، نزد، بر، پهلوی، کنار، جلو، پیش.

نَزدیک: [ق]. پیش کسی، به‌پیش، به‌سلیقه، به‌رای، به‌نزد، اینجا؛ مقابل دور (آنجا).

نَزدیک: [ص. ن]. خویشاوند، قوم، کس وابسته.

نَزدیکان: ج نزدیک، خویشان، اقوام، کسان.

نَزدیکان: [ق]. به‌نزدیکی، به‌حوالی، به‌قرب.

نَزدیک‌بین: [ص. فا]. میوپ، کسی که به علت ضعف بینایی فقط نزدیک را بیند و دور را به وضوح نتواند دید.

نَزدیک‌بینی: [ا. مص]. میوپی، چشم بیماری که نتواند دور را واضح بیند.

نَزدیکی: [ا. مص]. قرب، نزدیک بودن + جماع.

نَزدیکی: [ق]. به‌نزدیک، به‌پیش، به‌همسایگی.

نَزرَده: [ا]. قباله، قباله ملک، قباله ازدواج.

نَزع: ـ ع ـ [مص]. کندن چیزی از جایی + حالت جان کندن.

نَزَعات: ـ ع ـ ج نزعه، حالات جان کندن، از بن کندن‌ها.

نَزغ ـ نَزغَه: ـ ع ـ [مص]. زدن + نکوهش.

نَزَغات: ـ ع ـ ج نزغه، زدن‌ها، نکوهش‌ها.

نَزغَده: [ا]. درد مفاصل، فلج اندامی از قولنج.

نَزف: [مص]. خون گرفتن با حجامت و فصد، ضعف حاصله از خونریزی + بیرون کشیدن آب از چاه.

نَزفُ الدَّم: ـ ع ـ [ا. مص]. خونریزی از اندام‌ها، ضَعف حاصله از خونریزی.

نُزُق: ـ ع ـ [ا. مص]. سبکی، سبکسری + شتاب.

نَزَقات: ـ ع ـ ج نزق، سبکسری‌ها، شتاب‌ها.

نُزل: ـ ع ـ [ا]. رزق، روزی، آنچه پیش مهمان نهند.

نَزلَه: ـ ع. نزلة ـ [ا]. التهاب نَسج مخاطی همراه با ازدیاد ترشحات معمولی یا عفونی این نسج.

نُزلی: [ص. ن]. طفیلی، شکم‌پرست، مهمان ناخوانده.

نَزم ـ نَژم: [ا]. مه، بخار و دمه غلیظ نزدیک زمین، مه همراه نم‌نم باران.

نَزَن!: [نهی خطابی]. مزن، ضربه وارد مکن + ننواز.

نَزَنده: [ص. فا]. جهنده، روان.

نُزول: ـ ع ـ [ا. مص]. فرود، فرودآیی، فرود آمدن، وارد. [ا]. به مجاز منزل، جای فرود آمدن.

نُزول: ـ در فارسی ـ [ا]. بهره پول، سود پول.

نُزول: ـ ع ـ [ا]. روزی، آنچه بر سفره مهمان نهند.

نُزولِ اِجلال: [ا. مر]. فرود آمدن موکب شاه به جایی.

نُزولات: ـ ع ـ نزول کنندگان (نزولات آسمانی = برف و باران).

نُزول‌خوار: [ص. فا]. رباخوار، آن که ربح پول خورد.

نُزولَه: ـ از تازی ـ [ا]. پول زور که حکام از روستاییان می‌گرفتند.

نَزَه: [ا]. سقف + چوب سقف‌پوش خانه.

نَزِه: ـ ع ـ [ص]. نزیه، پاک، پاکیزه + تازه، خرم.

نَزِهُ الخُلق: ـ ع ـ [ص. ن]. پرهیزگار، پاک‌سرشت.

نُزهَت: ـ ع. نزهة ـ [ا]. رامش، خرمی، دلگشایی + پاکیزگی، پاکدامنی.

نُزهَت‌بَخش: [ص. فا]. فرح‌بخش، پاکیزه‌ساز.

نُزهَتگاه ـ نُزهَتگَه: [ا. مر]. گردشگاه، جای خرم.

نُزهَه: ـ ع. نزهة ـ [ا. مص]. نزهت.

نَزیدَن: [مص]. نژیدن، بیرون کشیدن.

نَزیل: ـ ع ـ [ص]. مهمان، رزق سفره مهمان.

نَزیه: ـ ع ـ [ص]. پاکیزه، بری از عیب، عفیف + جای خرم.

نَژ: [ا]. دندانه کلید.

نِژاد: [ا]. تخم، گوهر تخم و نسل، نسب، اصل خاندان، مختصات انسان و حیوان‌هایی دارای یک پیوستاری توارثی و هم‌تباری که معمولا تمایز جسمانی مشترکی مانند رنگ پوست دارند.

نِژادپَرَست: [ص. فا]. هوادار برتری تخمه‌یی از دیگر تخمه‌ها.

نِژادپَرَستی: [ا. مص]. هواداری از سروری نژاد قوم خود به اقوام دیگر.

نِژادشِناس: [ص. فا]. دانش‌پژوه و عالم در نژادشناسی.

نِژادشِناسی: [ا. مر]. شعبه‌یی از علم انسان‌شناسی که اصل پیدایش و ویژگی‌ها و استعدادات اقوام مختلف را مطالعه کند.

(نِژادنامَه): [ا. مر]. نسب‌نامه، شجرنامه.

نِژادنِگاری: [ا. مص]. ثبت و ضبط منظم فرهنگ‌های اقوام.

نِژاده: [ص]. دارای نژاد، با گوهر، نجیب و اصیل. [ا]. نژاد.

نِژادی: [ص. ن]. منسوب به نژاد (اختلاف نژادی).

نِژد: [ص]. مرد بزرگ + استاد + نگهبان.

نَژغار: [ا]. ژغار، بانگ، فریاد، نعره.

نَژم: [ا]. نزم، مه، دمه و بخار غلیظ + نم‌نم باران.

نَژمَند: [ص. ن]. بزرگوار، محترم، کریم.

نَژَند: [ص]. نجند، اندوهگین، پریشان + خشمگین + هولناک، مهیب، تیره، دل‌آزار + هراسان.

نژند: [ص]. لاغر، پژمرده، بیماروار + خوار، بی ارج، پست + نشیب، فرود + زشت، مکروه، نفرت‌انگیز.
نژند اختر: [ص. ن]. بد اختر، پریشان روزگار، بدبخت.
نـژندی: [ا. مص]. نژند بودن، پریشانی، خشمگینی، اندوهگینی.
نژنگ: [ا]. تله، دام.
نژه: [ا]. شاخه نرم و نازک و آبدار درخت.
نَژه: [ا]. چوب ستبر و تیری که با آن سقف خانه را پوشانند + سقف.
نژه: [ص]. بزرگوار، محترم، کریم.
نژه: [ص. مف]. ترسیده، پریشان‌حال، مضطرب.
نژیدن: [مص]. نزیدن، بیرون کشیدن.
نژیم: [ا]. بخار، دمه هوا + دود + تاریکی.
نُس: [ا]. پوز، پوزه، نول، پیرامون دهان.
نُس: [ق]. نوز، هنوز.
نُس: [ا]. مال، دارایی، سرمایه.
نُس: [ا]. شرم زن، شرمگاه دختر.
نَس‌ء: ـع ـ [ا]. شراب مردافکن و بی هوش کننده.
نَسا: [ا]. نسر، خانه پشت به آفتاب، سایه‌گاه، جایی که بر آن آفتاب نتابد.
نَسا: ـپهـ [ا]. مرده، لاشه، کالبد بی جان.
نِسا: [ا]. زیستگاه، جای باش، شهر، ده.
نِسا: [ا. خ]. شهری میان مرو و بلخ به خراسان.
نِسا ـ نِساء: ـع ـ [ا]. زن بطور کلی، زنان.
نَسا: ـع ـ [ا]. رگی از کمر انسان به سوی ران (عرق‌النسا: دردی که در کمر بروز کند تا زانو و پا رسد).
نَسائج: ـع ـ ج نسیجه، بافته‌ها + سروده‌ها.
نَسّاب: ـع ـ [ص. ا]. نسب‌شناس، آن که نسب‌های کسان را داند.
نَسابت: ـع. نسابة ـ [ا. مص]. خویشاوندی.
نَسّابه: ـع. نسابة ـ [ا. ص]. نسب‌شناس.
نَسّاج: ـع ـ [ا. ص. فا]. جولاه، بافنده، پارچه‌باف.
نِساجت: ـع ـ [ا. مص]. شغل و عمل نساج، بافندگی.
نَسّاجی: ـع ـ [ا. مص]. بافندگی، شغل نساج و کارگاه آن.
نَسّاخ: ـع ـ [ص. فا]. نسخه‌بردار، مولف.
نُسّاخ: ـع ـ ج ناسخ، رونویس کنندگان، نسخه‌برداران.
نَسار: [ا]. نسر، خانه پشت به آفتاب، سایه‌گاه.
نُسّاک: ـع ـ ج ناسک، زاهد، زاهدان، عبادت‌کنندگان.
نَسایج: ـع ـ ج نسیجه، بافته‌ها + سروده‌ها، نوشته‌ها.

نَسَب: ـع ـ [ا]. تبار، رگه، نژاد، نسل، گوهر + خویشاوندی.
نَسَباً: ـع ـ [ق]. از لحاظ نسب، به‌نژاد.
نِسبَت: ـع ـ [ا. مص]. بستگی، رابطه، تعلق و ارتباط بین دو چیز، خویشاوندی.
نِسبَتاً: ـع ـ [ق]. به‌نسبت، به‌طور نسبی، تا اندازه‌یی.
نِسبَتِ سَبَبی: [ص. ن]. خویشاوندی به نکاح و ازدواج.
نِسبَتِ نَسَبی: [ص. ن]. خویشاوندی مستقیم پدری و مادری.
نَسَب‌دار: [ص. ن]. کسی که دارای نسب و نژاد است.
نَسَب‌نامه: [ا. مر]. (نژادنامه)، تبارنامه.
نِسبی: [ص. ن]. مربوط به نسبت.
نَسَبی: [ص. ن]. منسوب به نسبت مثل قرابت نسبی، خویشاوندی مستقیم نسبی پدری و مادری.
نِسبِیَّت: ـ ازع ـ [مص. جعـ]. نسبی بودن، بستگی داشتن اعتبار ارزش و مقام هر چیز به میزان درجه موقعیت و وضع آن چیز + به نوشته فرهنگ اندیشه نو: «سیستمی از مکانیک که انیشتاین آن را تکامل بخشید مبنی بر این اصل که قوانین فیزیکی حاکم بر حرکت یک جسم را می‌توان چنان بیان کرد که مستقل از حرکت هر ناظری باشد که می‌تواند جسم را مورد مطالعه قرار دهد به عبارت دیگر: هیچ چارچوب مرجع مطلقی وجود ندارد».
نَسپاس: [ص. فا]. ناسپاس، حق‌ناشناس.
نَسپاسی: [ا. مص]. ناسپاسی، حق‌ناشناسی.
نِسپه: [ا]. چینه گل، هر رده چینه گلی در دیوار.
نِستاک: [ا]. نستک، پیچش شکم.
نَستَدن: [مص. مر]. نستاندن، نگرفتن.
نَستَر: [ا]. مخفف نسترن، گل نسترن.
نَستَرَن: [ا]. گل گیاهی درختچه‌یی زینتی از تیره گل سرخیان با گل‌های منفرد یا مجتمع به صورت گل‌آذین دیهیم به رنگ سرخ یا سفید مایل به سرخ یا سفید.
نَستَرون: [ا]. گل نسترن.
نَستَعلیق: ـع. نسخ تعلیق ـ [ا. مر]. مرکب از دو کلمه «نسخ» و «تعلیق» نام خط رایج معروف فارسی.
نَستَعلیق حَرف زَدَن: [اصط]. به لفظ قلم و الفاظ به تکلف و کتابی حرف زدن.
نِستَک: [ص. مف]. پنبه زده و پیچیده شده.
نَستودَن: [مص]. ستایش نکردن، ناستودن.
نَستور: [ا]. در موسیقی آهنگی در دستگاه همایون.
نِستور ـ نِستوری: [ا.ص. ن]. (نگاه به نسطور و نسطوری).
نَستوری: [ا. منسوب]. قطعه‌یی ضربی در نوا که سه ضرب

سنگین است.

نَستوه: [ص. فا]. خستگی ناپذیر، تسلیم ناپذیر + سخت ستیزنده در سخن و در جنگ.

نَستَهَن ـ نَستَهین: [ا. خ]. برادر پیران ویسه.

نَستی: [ا. مص]. نیستی، نبودن.

نَسج: ـع ـ [ص. مفـ]. بافت، بافته شده، تنیده + [ا]. مجموع سلول های دارای یک ساختمان و یک عمل مشترک + بافتن.

نُسُج: ـع ـ ج نَسیج، بافته، بافت ها، بافته ها.

نَسج شِناس: [ص. فا]. بافت شناس.

نَسجِ عَنکبوت: [ا. منسوب]. کارتنک، تار عنکبوت.

نَسخ: ـع ـ [مص]. بطلان، زوال، رد و باطل کردن + برگردیدن به صورت دیگر، انتقال روح به جسم دیگر.

نَسخ: ـع ـ [مص]. نسخه برداشتن، نقل و رونویس کردن.

نَسخ: ـع ـ [ا]. قسمی خط از اقسام ششگانه خط.

نُسَخ: ـع ـ ج نسخه ـ نوشت، نوشت ها.

نُسخت: ـع. نسخة ـ [ا]. نسخه، پیش نویس، رونوشت، سیاهه، صورت ریز، یادداشت.

نَسختَه: [ص. مفـ]. ناسخته، نسنجیده.

نُسخَه: ـ معرب نسک ـ [ا]. (نوشت)، نسک، یک کتاب، کتابی که از روی آن نویسند، کتابی که از روی کتاب دیگر نوشته یا ترجمه شده باشد + رونوشت، رونویس، صورت ریز.

نُسخَه: [ا]. دستور نوشته پزشک برای بیمار.

نُسخَه‌برداری: [ا. مص]. رونویسی، رونوشت برداری.

نُسخَه پیچیدَن: [مص. مر]. آماده کردن داروهای بیمار از روی نسخه پزشک توسط داروگر.

نُسخَهِ چاپی: [ا. منسوب]. نمونه یک متن چاپ شده.

نَسَر: [ا]. نسا، نسار، سایه‌بان، خانه پشت به آفتاب.

نَسر: ـع ـ [ا]. کرکس، لاشخوار + نوشادر + نام دو ستاره‌یی که به فارسی دو شاهین نام دارد.

نَسرِ طایر: [ا. ص. ن]. شاهین، نام ستاره‌یی به شکل شاهین.

نَسرِ واقِع: [ا. ص. ن]. ونند، نام ستاره‌یی به شکل کرکس.

نَسرین: [ا]. گیاهی بوته‌یی زینتی با برگ های بلند از تیره نرگسیان با گل های خوشبو به رنگ زرد یا سفید که بر سر هر شاخه آن چندین گل باهم شکفد.

نَسرَین: ـع ـ [ا. تثنیه]. دو ستاره نسر طایر و نسر واقع.

نَسطور ـ نَستور: [ا. خ]. اسقف قسطنطنیه که در سال ۴۲۸ میلادی ربانیت عیسی را انکار کرد و گفت عیسی (ع) از مادر زاده شده و مسیحیتی دیگر آورد که در ایران و چین و هند و عربستان پیروانی پیدا کرد.

نَسطوری ـ نَستوری: [ص. ن]. پیرو مسیحیت نسطور.

نَسَفی: [ص. ن]. منسوب به نسف از شهرهای خراسان.

نَسُفتَه: [ص. مفـ]. ناسفته، سوراخ نشده.

نَسَق: ـع ـ [ا]. آیین، روش، قاعده، آنچه ازمقررات که بر طریقه و نظامی واحد استوار باشد، مزارعه‌یی سنتی حاکم بر نظام کشاورزی کهن، کاربرد جفت گاو، ظرفیت‌ده از نظر تعداد «جفت ها».

نَسَق بَند: [ا. ص. فا]. تقسیم کننده زمین برابر نسق.

نَسَق بَندی: [ا. مص]. پیاده کردن نسق ها.

نَسَقچی: [ا. ص]. مامور انتظامات لشکر.

نَسَق کَردَن: [مص. مر]. تنبیه کردن، سیاست کردن.

نَسک: ـپهـ ـ [ا]. نسخه، کتاب، دفتر، فصل، نام هریک از بیست و یک بخش کتاب اوستا.

نَسک: [ا]. نرسک، عدس که نوعی بنشن است.

نَسک: [ا]. خارخسک، نوعی خار سه‌پهلو.

نُسُک: ـع ـ [ا]. پرستش، عبادت + قربانی؛ جمع آن مناسک.

نَسک با: [ا. مر]. آش عدس.

نَسک خوان: [ص. فا]. زرتشتی، اوستاخوان.

نَسل: ـع ـ [ا]. پشت، (زادرود)، (دوده)، رده‌یی از جانداران در سلسله مراتب زاد بر زادی نسبت به یکدیگر، مردم هم‌دوره با یکدیگر.

نَسلاً بَعدِ نَسل: ـع ـ [ا. ق]. زاد بر زاد، پشت در پشت.

نَسلِ آدَم: [ا. منسوب]. شراب از انگور سیاه.

نَسل جوی: [ص. فا]. جوینده و خواهان نسل و فرزند بسیار.

نَسَم ـ نَسَمَه: ـع ـ [ا]. نسیم، دم + روح + بنده.

نَسناس: ـع ـ [ا. ص]. نیم‌چهر، دیومردم، آدم نفهم و سرکش. ظاهراً آدمی بوده به علتی مردم گریز و غارزی و بیابانگرد و مسخ شده + هر نوع میمون آدم‌نما.

نَسَنجیدَه: [ص. مفـ]. ناسنجیده، ناسخته، بی‌حساب.

نَسو: [ا]. نشو، هرچیز صاف و صیقلی و لغزان.

نَسو کَردَن: [مص. مر]. صیقل دادن، جلا دادن.

نِسوار: [ا]. ناس، برگی خشک از نوع تنباکو که آن را کوبیده و نرم سازند و با زرنیخ آمیزند و جلودهان نهند و جهت تخدیر در افغانستان و پاکستان و هندوستان مکند.

نِسوان: ـع ـ جمع امرأة بر خلاف قیاس و از غیر لفظ ـ [ا. جمـ]. زنان.

نُسوج: ـ ع ـ ج نسج ـ بافت، بافت ها، بافته ها.
نَسود: [ص]. نسو، نرم و صاف و لغزان و روان.
نَسودَه ـ نَسودی: [ص]. هموار و لغزان و صاف و نرم.
نَسودی: [ا. ص]. پسودی، برزگر، زارع.
نُسور: ـ ع ـ ج نسر، کرکس ها، لاشخوارها.
نَسوز: [ص. فا]. ناسوز، آنچه به آتش نسوزد.
نَسَوی: [ص. ن]. منسوب به شهر نسا، اهل نسا.
نَسيء: ـ ع ـ [ا]. درنگ، تأخیر، فروش نسیه.
نَسيئه: ـ ع. نسیئة ـ [ا]. درنگ، تاخیر، نسیه، فروش نسیه.
نَسی: ـ ع ـ [ا. مص]. نسیان، فراموشی + [ص. مف ـ]. فراموش شده.
نِسیان: ـ ع ـ [ا. مص]. فراموشی، از یاد رفتن. [ص]. مخالف. [ا. مص]. مخالفت.
نِسیان کار: [ص. فا]. فراموش کار، کم حافظه.
نِسیاً مَنسِیّاً: [ا. مف ـ]. فراموش شده، متروک.
نَسیب: ـ ع ـ [ص]. قوم نزدیک، خویشاوند + مناسب، شایسته + با نسب، نژاده، عالی نسب.
نَسیب: ـ ع ـ [ا]. غزل، شعر عاشقانه، وصف زن.
نَسیَت: ـ ع. نسیئة ـ [ا]. درنگ، تاخیر، نسیه، فروش غیر نقد.
نَسیج ـ نَسیجَه: ـ ع ـ [ص. ا. مف ـ]. بافته، پارچه، پارچه حریر.
نَسیجُ وَحدِه: [ص. ن]. بافته بی نظیر، بی همتا (در علم).
نُسیلَه: [ا]. فسیله، رمه، گله اسب و استر.
نَسیم: ـ ع ـ [ا]. بادزین، باد ملایم و خوش خنک، بوی خوش + جان، روح. [ص]. زیباروی.
نَسیم عَیّار: [ا. خ]. نام عیاری معروف در قصه های عامیانه، از قهرمانان کتاب اسکندرنامه.
نَسیَه: ـ ع. نسیئة ـ [ا]. پسادست، ادانه، کالی، خریدی که پرداخت پول آن به بعد موکول شود.
نَسیه بَر: [ص. فا]. مشتری که به نسیه خرد و برد.
نَسیه بَری: [ا. مص]. نسیه خوری، خرید به نسیه.
نَسیه خُور: [ص. فا]. آن که اغلب نسیه خرید کند.
نَسیه خُوری: [ا. مص]. نسیه بری، عمل نسیه خور.
نَسیه فُروش: [ص. فا]. کاسب که به نسیه هم فروشد.
نَش: [نفی ضمیر مفعولی]. مخفف نه او را.
نَش: [ا]. نسا، سایه گاه، بنای پشت به آفتاب.
نَشا: [ص. فا]. شامل، محتوی، دربرگیرنده + نشاسته.
نِشاء: ـ ع ـ [ا. مص]. نوپیدایی، نمو کردن، بزرگ شدن + آفرینش، زیست.
نِشا: ـ در فارسی ـ [ا]. گیاه تازه از دانه روییده و کوچک که آن را در خاک خزانه پرورده و سپس به زمین دیگر برده نهالکاری و پرورش دهند.
نَشَات: ـ ع ـ ج نشأت در تمامی معانی.
نَشأَت ـ نَشأَة: ـ ع ـ [ا. مص]. (برآیش)، رویش، پیدایش، زنده و پیدا شدن، نوجوان شدن + دنیا، هستی.
نَشأه ـ نَشئه: ـ ع ـ [ا]. سرخوشی، حالت کیف آمیخته به رخوت.
نَشأتَین: ـ ع ـ [تثنیه نشأة]. کنایه از دنیا و آخرت.
نِشاب: ـ ع ـ [ا]. وتر، وتر کمان تیراندازی.
نُشّاب: ـ ع ـ [ا]. واحد آن نشابه ـ تیر، تیرها.
نِشاختَن: [مص]. نشاندن، نشانیدن، کار گذاشتن، نصب کردن، تعیین کردن.
نِشاخته: [ص. مف ـ]. نشانده شده، نصب شده.
نَشاخُور: [ص. فا]. نشئه خور، آن که شراب تا اندازه یی خورد که نشئه گردد.
نُشادُر: [ا]. نوشادر، کلرید آمونیوم، جسمی است جامد و متبلور و بی رنگ و بی بو با طعمی زننده که از ترکیب جوهرنمک و آمونیاک حاصل شود و در آب حل گردد و در طب و صنعت به کار رود.
نَشار: [ص. مف ـ]. خسته، کوفته. [ا. مص]. ضربت، کوبش.
نِشاستَن: [مص]. نشانیدن، کاشتن، نصب کردن.
نِشاسته: [ص. مف ـ]. نشانده، کاشته + منصوب، تعیین کرده.
نِشاسته: [ا]. گردی سفید و بی بو و بی طعم که از مغز گندم یا برنج و ذرت یا سیب زمینی گرفته شود که در ساختن بعض مواد خوراکی و نیز در طب و صنعت به کار رود.
نِشاسته یی: [ص. ن]. منسوب به نشاسته، از نشاسته.
نَشاط: ـ ع ـ [ا]. رامش، خوشی، خرمی، خوشحالی، سبکبالی.
نَشاط آوَر: [ص. فا]. آنچه موجب شادی شود.
نَشاط اَنگیز: [ص. فا]. آنچه که نشاط آورد، شادی بخش.
نَشاط بَخش: [ص. فا]. نشاط دهنده، نشاط آور.
نَشاط گاه ـ نَشاط گَه: [ا. مر]. عشرتکده.
نَشاط مَند: [ص. ن]. بانشاط، شاد و خرم.
نَشاف: [ا]. خبط، دیوانگی، جنون، غفلت.
نِشاف: [ا]. خشکی دهان از شدت گرسنگی.
نَشّاف: ـ ع ـ [ص. فا]. جاذب، خشک کن (کاغذ نشاف).
نَشاک: ـ پهـ ـ [ا]. شکر، شکر که با آن شیرینی پزند.
نِشان: [ا]. نشانه، علامت، آیه، آنچه که سبب شناختن کسی یا

چیزی شود، عَلَم، درفش، بیرق، شعار، علامت خانوادگی مثل انگشتری و بازوبند + نشان رمزی.

نِشان: [ا]. مدال، قطعه فلزی از طلا یا از نقره یا از برنز که به پاس خدمتی یا برای ابراز هنری به اشخاص داده شود.

نِشان: [ا]. نشانه، آماج، هدف تیر.

نِشان: [ا]. صفت، صورت، گونه، نمود، نمودار، نمونه.

نِشان: [ا]. نشانی، نام، شهرت، آدرس + گواه، دلیل.

نِشان: [ا]. اثر، لکه، ایز، ردپا + خال، داغ.

نِشان: [ا]. خبر، آگهی.

نِشان: [پساوند فاعلی]. نشاننده: آتش‌نشان، نهال‌نشان.

نِشان دادَن: [مص. مر]. نمودن، اظهار کردن، سراغ دادن، راهنمایی کردن.

نِشان‌دار: [ص. مر]. دارای نشان (آرم، علامت) + معروف.

نِشاندَن: [مص]. کسی یا چیزی را بر جای خود نشانیدن، نهادن، گذاشتن، قرار دادن، نصب کردن، در جایی منزل دادن، فروکردن + سوار کردن + کاشتن، غرس کردن.

نِشاندَن: [مص]. آرام کردن، خاموش کردن، بازداشتن، دفع و سرکوب کردن + تخفیف دادن.

نِشانده: [ص. مف]. گماشته، منصوب + کاشته شده.

نِشانِستَن: [مص]. نشاستن، نشانیدن.

نِشان کَردَن: [مص. مر]. علامت گذاشتن.

نِشانگاه: [ا. مر]. هدف، نشانه تیر، جای نشان شدن.

نِشانگَر: [ص. فا]. آن‌که در نشانه گیری و هدف‌زنی مهارت دارد.

نِشانَندِه: [ص. فا]. کسی که بنشاند، نصب‌کننده.

نِشانَه: [ا]. نشان، علامت، آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود.

نِشانَه: [ا]. اثر، لکه، خال، ردپا، ایز، نمونه.

نِشانَه: [ا]. آماج، هدف تیراندازی، نشانی + خبر.

نِشانَه: [ا]. علامت راه، راهنما، آیت، دلیل، نشانی + علم، بیرق.

نِشانَه: [ص]. شهره، سرشناس.

نِشانَه رَفتَن: [مص. مر]. هدف گرفتن در تیراندازی.

نِشانَه‌گاه: [ا. مر]. نقطه، هدف، آماج، هدف تیر.

نِشانَه‌گُذاری: [ا. مص]. علامت گذاری.

نِشانَه‌گیری: [ا. مص]. هدف گیری، هدف قرار دادن.

نِشانی: [ا]. علامت، علامت مقرر میان دو نفر که به وسیله آن کسی یا چیزی را بشناسند + نام، نشان، آدرس، صفت، رد، اثر، سراغ + مشهور.

نِشانیدَن: [مص]. کسی یا چیزی را وادار به نشستن کردن، نصب کردن + کاشتن، غرس کردن + خاموش کردن.

نِشانی شُدَن: [مص. مر]. مشهور و انگشت‌نما شدن.

نَشایِستَن: [مص]. شایسته و سزاوار نبودن.

نَشایَد: [ق. نافی]. شایسته نباشد، درست نباشد.

نِشبَره: [ا]. آن مقدار علف که ستور برای نشخوار کردن در دهان خود نگهدارد.

نِشبیل: [ا]. شست ماهی، قلاب ماهیگیری.

نَشت: [ا. مص]. تراوش، سرایت رطوبت و آب از آوند به بیرون.

نَشت: [ص. مف]. زرد شده، نیم‌سوخته، پژمرده، سست، خراب، ضایع.

نَشت: [ص. مف]. چین‌خورده، چین‌دار، تاشده.

نِشت: [ص]. خوش، نیک + تندرست.

نَشت‌آب: [ا. مر]. زه‌آب، تراوش آب از ظرف.

نَشتابه: [ا. مر]. نشت آب، تراوش آب از ظرف.

نِشتَر: [ا]. نیشتر، تیغ نوک تیز رگ‌زنی، تیغی که نوک آن را در دمل کنند تا چرک آن بدر آید، سوزن سرنگ + سُک، سیخونک + دندان نیش.

نَشت کَردَن: [مص. مر]. زهیدن، آب از درون جایی تراویدن.

نَشتی: [ا. مص]. زه‌زدگی آب، تراوش + سستی، ناتوانی.

نُشخوار (خا): [ا]. نشوار، عمل نشخوارکنندگان که خوراک نیم‌جویده خود را که فرو داده‌اند سپس از راه مری به دهان برگردانند و دوباره جوند.

نُشخوارکُنَندگان: [ا. مر]. پستانداران علف‌خوار سم شکافته مانند گاو، گوسفند، شتر، گوزن که خوراک نیم‌جویده و فروداده خود را بعد از زمانی از راه مری به دهان برگردانده دوباره جوند.

نَشد: [ا]. نشت، تراوش.

نَشُد: [مص. مرخم]. نشدن، به عمل نیامدن (کار نشد ندارد).

نَشُد: [ماضی نشدن]. به عمل نیامد، انجام نگرفت.

نَشُدَن: [مص. مر]. ناشدن، واقع نگشتن؛ مقابل شدن.

نَشُدَنی: [ص. لیا]. ناشدنی، محال، غیرممکن، ممتنع.

نَشر: ـع ـ [ا. مص]. پخش، پراکنده کردن، گستردن، انتشار، عمل و شغل چاپ و پخش کتاب، موسسه انتشاراتی + آشکار کردن خبر + زنده کردن مردگان به روز قیامت.

نَشَرات: ـع ـ ج نشره، چاپ شدگانی که انتشار یابد.

نَشر دادَن: [مص. مر]. پخش کردن، انتشار دادن.

نَشرَه: ـع ـ [ا]. واحد نشر، یکبار پراکندن خبر، نشریه، ورقه

نوشته و چاپ شده‌یی که پخش کنند + آنچه با زعفران بر روی لوح طفلی که تازه به مکتب رفته بود می‌نوشتند.

نُشرَه: ـ ع ـ [ا]. افسون، دعای دفع چشم زخم و دفع کننده جن و دیو که برای دیوانگان و بیماران دم مرگ نویسند.

نُشرَه آب: [ا. مر]. آب دعا که برای شفا آشامند.

نَشریّات: ـ از ع ـ ج نشریه، روزنامه‌ها، مجلات، کتاب‌ها.

نَشریّه: ـ از نشرة عربی ـ [ا]. روزنامه، مجله، کتاب.

نِشَست: [مص. مرخم]. نشستن، جلوس، گردهم‌آیی، جلسه.

نِشَست: [ا]. قرارگاه، مسکن، خانه + تخت شاهی، اورنگ.

نِشَست: [ا]. فرونشستن و جابه‌جایی ساختمان به پایین.

نِشَست: [ماضی نشستن]. جلوس کرد، برجای قرار گرفت، فرود آمد.

نِشَست: [ا]. نِشین، مقعد، دبر، کفل.

نِشَست جای: [ا. مر]. جایگاه، پایتخت، مرکز فرمانروایی.

نِشَستگاه ـ نِشَستگَه: [ا. مر]. جای نشستن.

نِشَستَن: [مص]. فرو نهادن نشیمنگاه بر روی یک سطح، جلوس کردن، فرود آمدن و فرو قرار گرفتن + سوار شدن، نصب شدن.

نِشَستَن: [مص]. ماندن، جای گرفتن چیزی در چیز دیگر، منزل کردن، سکنی گزیدن + منتظر ماندن.

نِشَستَن: [مص]. تمام شدن، رفع و برطرف شدن + خاموش شدن، فروخفتن.

نِشَستَن: [مص]. قضای حاجت کردن.

نِشَستَنگاه ـ نِشَستَنگَه: [ا. مر]. جای نشستن، مجلس + تخت پادشاهی.

نِشَستَنی: [ص. لیا]. آن که سزاوار نشستن باشد.

نِشَست وخاست: [مص. مرخم]. همصحبتی و همنشینی.

نِشَست وخفت: [مص. مرخم]. آمیزگاری، مقاربت، مصاحبت.

نِشَستَه: [ص. ق]. بر جای قرار گرفته، جلوس کرده.

نَشُستَه: [ص. مف]. ناشسته، شسته و پاکیزه نشده.

نَشف: ـ ع ـ [مص]. جذب شدن، به خود کشیدن آب یا رطوبت یا عرق تن یا آبرنگ.

نَشف کُنَندَه: [ص. فا]. به خود کشنده، جذب کننده.

نَشق: ـ ع ـ [مص]. بو کردن چیزی را، بوییدن. [ا]. بوی.

نَشک: [ا]. ناژ، درخت کاج، صنوبر.

نَشک: [ا]. دندان نیش، دو دندان پیشین درندگان.

نَشکَرد: [ا]. اسفنج، اسفنج گازران، ابرمرده.

نِشکَردَه ـ نِشگَردَه: [ا]. گزن، شفره، ابزار چرم‌بری چرم کاران + نیشتر حجام و رگ‌زنان.

نَشکَردَنی: [ص. لیا]. شکار ناشدنی + نشکستنی.

نَشکَستَه: [ص. مف]. شکسته نشده، نترکیده، سالم.

نَشکُفتَه: [ص. مف]. شکفته نشده، غنچه باز نشده.

نَشکَن: [ص. لیا]. نشکستنی، آنچه که نشکند، مقاوم.

نِشکَنج ـ نِشکُنج: [ا]. نشگون، نیشگون، با دو سر انگشت گوشت تن کسی را گرفتن و با فشار کشیدن.

نَشکَنَک: [ا]. قرص نانی به بزرگی یک بشقاب.

نَشکُهیدَن ـ نَشکوهیدَن: [مص]. نترسیدن، پروا نکردن.

نِشگَردَه: [ا]. شفره، گزن، دست ابزار کفاشان + تیغ رگ‌زنان و حجام.

نَشِگفت: [جمله اخباری]. نه شگفت، عجب نیست.

نِشگُنج: [ا]. نیشگون، نشگون با دو سر انگشت گرفتن.

نِشگون: [ا]. با دو سر انگشت گوشت تن کسی را گرفتن و فشردن و کشیدن.

نَشَل: [ا]. قلاب ماهیگیری.

نَشَل: [ا. مص]. تشبث، آویختگی چیزی به چیزی.

نَشلیدَن: [مص. مر]. چنگ در زدن و درآویختن به چیزی.

نِشِمِن: ـ پهـ ـ [ا]. قوم، خویش، وابسته + تخت شاهی.

نَشمَه: ـ پهـ ـ [ص]. روسپی، زن بی عفت و معشوقه حرفه‌یی.

نَشناختَن: [مص. مر]. به‌جا نیاوردن، تشخیص ندادن، انکار کردن.

نَشناختَه: [ص. مف]. مجهول، شناخته نشده، نامعلوم.

نَشناس: [ص. فا]. نشناسنده، منکر، انکار کننده (خدانشناس).

نَشَنگ: [ا]. نشک، درخت کاج، صنوبر.

نَشنودَه: [ص. مف]. شنیده نشده، بگوش نشنیده.

نَشنیدَه: [ص. مف]. ناشنیده، بگوش نرسیده.

نَشو: [ص]. نسو، صاف و نرم و لغزنده، هموار.

نَشو: ـ از ع. نشأ ـ [ا. مص]. بالش، رویش (نشو و نماء) + مست.

نُشوء: ـ ع ـ [ا. مص]. نشأة، نوپیدایی، نمو، بالش، پرورش یافتن.

نِشوارَه: [ا]. سایه، ظل. [ص]. کدر، تیره.

نَشوان: ـ ع ـ [ص]. مست، سکران.

نَشوَت: ـ ع. نشوة ـ [مص]. مست شدن + دانستن خبر.

نُشور: ـ ع ـ [مص]. زنده شدن مردگان به قیامت (یوم‌النشور).

نُشوز: ـ ع ـ [مص]. ناسازگاری کردن زن با شوهر.

نَشوق ـ نَشوغ: ـ ع ـ [ا]. دارویی که در بینی کنند.

نَشو ونما: ــ از ع ــ [ا. مص]. رویش و بالش، زایش و بالیدن.
نَشوَه: ــ ع. نشوة ــ [ا]. نشئه، مستی، سرخوشی.
نُشوَه: ــ ع ــ [ا]. بوی، بوی خوش. [مص]. بو کردن، خوشبو.
نَشیب: [ا]. هرجای پایین‌تر از جای دیگر، پستی، فرود، سرازیری؛ مقابل فراز.
نَشیب: [ا]. ذلت، بدبختی، روزگار ادبار، سقوط.
نَشیب وفَراز: [ا. مر]. پستی و بلندی، سختی و سرفرازی.
نَشیبی: [ا. مص]. وضع و حالت سرازیری + ذلت و پستی.
نَشید: ــ ع ــ [ا]. شعری که در مجالس برای یکدیگر خوانند.
نَشید: ــ در فارسی ــ [ا]. آواز، سرود، شعر، چکامه.
نَشیدسرای: [ص. فا]. آوازخوان + نوحه‌خوان مجالس.
نَشیدَه: ــ ع. نشیدة ــ [ا]. شعری که در جواب شعر خوانده شده خوانند.
نَشیط: ــ ع ــ [ص]. شادمان، بانشاط.
نِشیم: [ا]. نشیمن، آشیانه، مسکن، خانه.
نِشیمَن: [ا]. جای نشستن، مسکن، خانه، آشیانه مرغان.
نِشیمَن: [ا]. نشین، مقعد، انجیرک.
نِشیمَن: [ا]. جای نشستن برای تخلیه شکم، جایی، مستراح.
نِشیمَنِ دیو: [ا. منسوب]. کنایه از دنیای آدم‌نمایان.
نِشیمَنِ سُفلیٰ: [ا. ص. ن]. کنایه از دنیای زمینی.
نِشیمَنگاه ــ نِشیمَنگَه: [ا. مر]. جای نشستن + کفل که بر روی آن نشینند.
نَشیمَه: [ا]. چرم، پوست دباغی شده + تسمه، دوال.
نِشین: [ا]. قطب، هریک از دو قطب کره زمین.
نِشین: [ا]. نشیمن، مقعد، انجیرک.
نِشین: [پساوند. فا]. نشیننده: چادرنشین، اجاره‌نشین، شهرنشین، خم‌نشین، کاخ‌نشین.
نِشینَنده: [ص. فا]. باشنده، مقیم، ساکن جایی.
نِشینَه: [ا]. جای نشستن پرندگان و جانوران.
نِشینی: [پساوند اسم مصدری از نشستن]. چادرنشینی، اجاره‌نشینی، شهرنشینی، گوشه‌نشینی.
نَشیَّه: ــ ع. نشیة ــ [ا]. نشیت، رایحه، بوی خوش.
نَصّ: ــ ع ــ [ا]. هر کلام با یک معنی صریح و واضح و قاطع، هر آیه از قرآن که به وضوح دلالت بر مقصود کند.
نَصّاً بَعدَ نَص: ــ ع ــ [ق. مر]. از روی نص پس از نص.
نَصائِب: ــ ع ــ ج نصیبه، سنگ‌هایی که گرداگرد حوض آب نصب کنند و شکاف میان آن‌ها را اندایند.
نَصائِح: ــ ع ــ ج نصیحة، اندرزها، نصیحت‌ها.
نِصاب: ــ ع ــ [ا]. اندازه، اندازه و مقدار معین از هر چیز، حد، آن مقدار ازمال که زکوة بر آن واجب شود + بهره، نصیب + زر، سرمایه، اصل، اصل هر چیز.
نَصّاب: ــ ع ــ [ص. فا]. نصب کننده، گمارنده + دغلباز، شیاد، دجال.
نَصارا ــ نَصاریٰ: ــ ع ــ ج نصرانی، پیروان عیسی مسیح (ع).
نِصال: ــ ع ــ ج نصل ــ پیکان، پیکان‌های تیر.
نَصایح ــ نَصائِح: ــ ع ــ ج نصیحت، پندها، اندرزها.
نَصایِر: ــ ع ــ ج نصیرة ــ دهش، دهش‌ها، عطایا.
نَصب: ــ ع ــ [ا. مص]. گمارش، (برنشانی)، برنشاندن، گماشتن، گماردن + آویختن + آویز.
نَصب: ــ ع ــ [ا]. در اصطلاح نحو: زبر، قسمی از اعراب که به حرف کلمه صدای فتحه دهد.
نَصبُ العَین: ــ ع ــ [ص. مف]. در برابر چشم آورده، منظور نظر.
نَصح: ــ ع ــ [ا]. نصیحت، پند، اندرز.
نُصَحاءِ: ــ ع ــ ج نصیح، اندرزگران، نصیحتگویان.
نَصر: ــ ع ــ [ا. مص]. یاری، مدد، به پیروزی رساندن + پیروزی، فتح، ظفر + نجات دادن.
نَصَر: ــ ع ــ [ا. مص]. فتح، پیروزی.
نُصَراءِ: ــ ع ــ [ص. فا]. نصرت‌دهندگان، یاری کنندگان.
نَصرانی: [ص. ن]. منسوب به ناصره، ترسا، مسیحی.
نَصرانی گُداز: [ص. فا]. آزار دهنده مسیحی.
نَصرانِیَّت: ــ ع ــ [مص. جع]. نصرانی بودن، مسیحیت.
نُصرَت: ــ ع ــ [ا. مص]. یاری، مدد، پیروزی، ظفر، موفقیت.
نُصرَت آیَت: [ص. ن]. پیروزمند، فاتح موید.
نُصرَت اِنتِساب: [ص. ن]. منسوب به نصرت، پیروزمند.
نُصرَت شِعار: [ص. ن]. ظفرنمون، نصرت اقبال.
نُصرَت طَراز: [ص. فا]. ترتیب پیروزی دهنده.
نُصرَت‌یاب: [ص. فا]. پیروز، ظفرکننده، یابنده پیروزی.
نَصری: [ص. ن]. پیروزمند، فاتح، مظفر.
نَصّ شِناس: [ص. فا]. شناسنده و آگاه از نصوص قرآن.
نِصف: ــ ع ــ [ا]. نیم، نیمه، نیمه چیزی، یک دوم هر چیز.
نِصف: ــ ع ــ [ق]. میان، وسط، میانه هرچیز.
نِصفُ النَّهار: ــ ع ــ [ا. مر]. نیمروز، وسط روز + در اصطلاح جغرافیایی: هر خط نیم دایره‌یی فرضی از قطب شمال به قطب جنوب کره‌زمین (دایره نصف النهاری).
نِصفانِصف: [ق. وصفی]. نیمانیم، دو نیمه مساوی.
نِصفَت: ــ ع. نصفة ــ [ا]. عدل، داد، انصاف.
نِصفِ شَب: [ق. مر]. نیمه شب، دل شب.
نِصفَه: [ا]. نیمه، نصف از هرچیز.

نِصفَه شَب: [ا. ق]. نیمه‌شب، هنگام وسط طول شب.
نِصفَه کارَه: ـ عا ـ [ص. مفـ]. نیمه کاره، نیمه‌تمام، ناقص.
نِصفـی: [ا. ص. ن]. نیمی از هر چیز، نیمـی از محصول به مزارعه.
نِصفی: [ا]. ظرف نیم کاسه، ساغر، قسمی پیاله شراب.
نِصفی: [ا]. اسطرلابی با دوایر و خطوط دو درجه‌یی.
نَصل: ـ ع ـ [ا]. تیر + تیغ + پیکان تیر و نیزه.
نَصلان: ـ ع ـ [ا]. نصل، تیر، پیکان، تیر و نیزه، تیغ.
نَصـوح: ـ ع ـ [ص]. خالص، پاک، راست و نشکستنـی (توبه نصوح).
نَصوح: ـ ع ـ [ص. فا]. نصیحت کننده + عسل ناب.
نُصوص: ـ ع ـ ج نص، آیات صریح و روشن و قاطع قرآن.
نُصوع: ـ ع ـ [ا. مص]. پاکی، خلوص، نابی. [ص]. بی آمیغ، پاکی.
نَصیـب: ـ ع ـ [ا]. بهره، سهم کسی از چیزی، قسمت ازلی + بخت.
نَصیب‌دار: [ص. ن]. بهره‌مند، سهم‌بر، دارای نصیب.
نَصیبَه: ـ از ع. نصیب ـ [ا]. نصیب، بهره، روزی، قسمت ازلی.
نَصیبَه: ـ ع. نصیبة ـ [ا]. هر تخته سنگ پیرامون حوض.
نَصیبی: [ص. ن]. منسوب به شهر نصیبین.
نَصیبَین: [ا. خ]. شهری باستانی به نزدیک تیسفون.
نَصیح: ـ ع ـ [ص. فا]. نصیحت کننده، اندرزگو، پندگو.
نَصیحَت: ـ ع ـ [ا]. اندرز، پند، سخنی که برای صلاح گفته شود.
نَصیحَت‌آموز: [ص. فا]. اندرزگر، معلم تجربه‌آموز.
نَصیحَت‌پَذیر: [ص. فا]. پذیرنده و شنونده نصیحت.
نَصیحَت‌شِنَو: [ص. فا]. آن که نصیحت را پذیرد.
نَصیحَت کُن: [ص. فا]. اندرزگو، پندآموز، نصیحت گو.
نَصیحَتگَر: [ص. فا]. اندرزگر، پند دهنده، نصحیت گو.
نَصیـحَت گـوی: [ص. فا]. گوینـده نصیـحت، اندرزگوی + واعظ، امر به معروف کننده.
نَصیحَت ناپَذیر: [ص. ن]. آن که نصیحت نشنود.
نَصیحَت‌نامَه: [ا. مر]. پندنامه، نوشته یا کتاب حاوی اندرز.
نَصیحَت‌نیوش: [ص. فا]. آن که پند شنود و عمل کند.
نَصیر: ـ ع ـ [ص. فا]. یاری کننده؛ جمع آن انصار. [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.
نَصیری: [ص. ن]. منسوب به نصیر، با نصیر.
نِضار: ـ ع ـ ج نَضر، زرها و سیم‌ها.
نُضار: ـ ع ـ [ا. ص]. زر و سیم خالص، خالص، ناب.
نَضارَت: ـ ع ـ [ا. مص]. شادابی، تازگی و سبزی، شکوفایی.
نَضارَت‌بَخش: [ص. فا]. طراوت و خرمی دهنده.
نُضج: ـ ع ـ [ا. مص]. پختگی، رسیدگی + بهبود نسبی.
نَضر: ـ ع ـ [ا]. زر و سیم؛ جمع آن نضار.
نَضرَت: ـ ع. نضرة ـ [ا. مص]. تازگی، شادابی، طراوت.
نَضیج: ـ ع ـ [ص]. هر چیز پخته، میوه پخته و رسیده.
نَضید: ـ ع ـ [ص. مفـ]. مرتب و منظم شده.
نَضیر: ـ ع ـ [ص]. خرم، شاداب، باطراوت. [ا]. زر و سیم.
نِطاح: ـ ع ـ [مص]. با یکدیگر دست به گریبان شدن.
نِطاف: [ا]. بهله، دستکش چرمی بازبانان.
نِطاف: ـ ع ـ ج نطفه، نطفه‌ها، منی‌ها.
نَطّاق: ـ از ع. نطق ـ [ص. فا]. نطق کننده، سخنران ماهر.
نِطاق: ـ ع ـ [ا]. کمر، کمربند + کنایه از خط افق.
نَطع: ـ ع ـ [ا]. خوان، سفره چرمیـن + بساط، گستردنی، فرشی چرمین کـه روی آن گردن محکـوم بـه مرگ را مـی‌زدند + چرمی که جواهر روی آن ریخته به رشته می‌کشیدند.
نَطع: [ا]. صفحه مهره‌های شطرنج.
نَطعی: [ا. منسوب]. تنبـان چرمین که پهلوانان در گود زورخانه به هنگام کشتی گرفتن پوشند.
نَطعی‌پوش: [ا. فا]. پهلوانی که تنبان چرمی پوشد.
نُطَف: ـ ع ـ ج نطفه، نطفه‌ها + دانه‌های مروارید.
نُطفَت: ـ ع. نطفة ـ [ا]. نطفه.
نُطفَه: ـ ع. نطفة ـ [ا]. یاختـه مرکب از گانه ماده با گـانه نر که از آن تولید جنین شود + کنایه از دانه مروارید.
نُطق: ـ ع ـ [ا. مص]. سخنرانی، سخن گویی، گویایی. [ا]. سخن، گفتار + زبان، شاعری.
نُطُق: ـ عا ـ [ا]. صدا، آواز، صدای سخن گفتن.
نُطَقاء: ـ ع ـ ج ناطق، ناطقان، سخنرانان.
نُطُق زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. دم زدن، سخن گفتن.
نَطَلَبیدَه: [ص. مفـ]. طلب ناکرده، ناخواسته.
نُطوق: ـ ع ـ [ا. مص]. سخن گویی.
نَطـول: ـ ع ـ [ا]. آبـی کـه در آن داروهـا جوشـاننـد و بـر بیـمار افشانند یا بر او بخار دهند یا وی را در آن نشانند.
نَظائِر: ـ ع ـ ج نَظیره، همانندان، نظایر.
نَظـار: ـ از تـازی ـ [ا. مص]. نگرش، نظر، نگـاه. [ص. فا]. تماشاگر.
نُظّار: ـ ع ـ ج ناظر، نظارت کنندگان، تماشاگران.
نَظارَت: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل ناظر و مقام او، مراقبت در اجرای

امری، تحت نظر داشتن.
نَظّارگان: ج نظّاره، بینندگان، نظاره کنندگان.
نَظّارگی: [ا. مص]. حالت نگاه بیننده + تماشاگر، بیننده.
نَظّارگیان: ج نظارگی، تماشاگران.
نَظّاره: ـ ع. نظارة ـ [ص. فا]. بیننده، تماشاگر، آن که بیننده است، گروه بیننده، تماشاگران. [ا. مص]. نگاه، نگرش.
نِظاره: ـ ع. نظارة ـ [ا. مص]. زیرکی، فراست، هوشمندی.
نِظاره: ـ در فارسی ـ [ا. مص]. نگرش، نظر کردن، تماشا.
نِظاره کنان: [ق. حا]. در حال نگریستن.
نِظاره گاه: [ا. مر]. محل تماشا، جای تماشا.
نِظاره گر: [ص. فا]. بیننده، تماشاگر، دیدبان.
نَظّاره وار: [ق. حا]. به مانند تماشاگران.
نَظافَت: ـ ع ـ [ا. مص]. رفت و روب کردن، پاکیزه سازی + پاکیزگی.
نَظافَت چی: [ا. ص. فا]. مأمور تمیز کردن و رفت و روب.
نَظّام: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار نظم و ترتیب دهنده + شاعر.
نِظام: ـ ع ـ [ا]. (ساختار)، ساختمان یا دستگاه سیاسی و اجتماعی، رژیم، آیین + سامان، آراستگی، قاعده + روش، عادت.
نِظام: ـ ع ـ [ا]. ارتش، سپاه، صف سربازان.
نِظام: ـ ع ـ [ا]. رشته مروارید و جواهر + نظم، شعر.
نُظّام: ـ ع ـ ج ناظم (نظام مدارس).
نِظامات: ـ ع ـ ج نظام، ترتیبات، نظم های حاکم.
نَظّامان: ج نَظّام، نظم‌دهندگان (سخن)، شاعران.
نِظام‌پَذیر: [ص. فا]. آنچه یا آن که مستعد سامان گرفتن است.
نِظامَت: [مص. جع]. ناظم بودن، عهده‌داری امور انتظامی.
نِظامنامه: [ا. مر]. آیین‌نامه، دستورالعمل.
نِظام وَظیفه: [ا. مر]. انجام وظیفه میهنی سربازی مطابق قانون.
نِظامی: [ص. ن]. منسوب به نظام، ارتشی، سپاهی.
نِظامیّه: ـ ع. نظامیة ـ [ص. ن]. مونث نظامی، مربوط به نظام.
نَظایر ـ نَظائر: ـ ع ـ ج نظیره، همانندان، هم‌نظیران.
نَظَر: ـ ع ـ [ا]. (نگره)، نگاه، نگرش، رای، دیدگاه، شیوه تفکر، عقیده، نیت.
نَظَر: ـ ع ـ [ا]. چشم، دیده، بصر.
نَظَر: ـ ع ـ [مص]. نگریستن، نگاه کردن، چشم انداختن.
نَظَر: ـ ع ـ [ا. مص]. یاری، مدد، التفات، عنایت.
نَظَر: ـ ع ـ [مص]. تخفیف دادن در خراج.
نَظَراً: ـ ع ـ [ق]. به نظر، حدساً، طبق نظریه.
نَظَرات: ج نظر.

نَظَرآزمایی: [ا. مص]. اقتراح، عمل مطرح کردن نظرات صاحب نظران درباره موضوعی معین.
نَظَرباختَن: [مص. مر]. نظربازی و چشم‌چرانی کردن.
نَظَرباز: [ص. فا]. دوستدار تماشای زیبارویان.
نَظَرباز گِرِفتَن: [مص. مر]. چشم برداشتن از نگاه کردن + قطع عنایت کردن از کسی.
نَظَربازی: [ا. مص]. چشم‌چرانی، تماشای خوبرویان، رد و بدل نظر بین عاشق و معشوق.
نَظَربُلَند: [ص. فا]. بلندهمت + بخشنده و جوانمرد.
نَظَربَند: [ا. مر]. تعویذ و دعای چشم زخم.
نَظَرَت: ـ ع. نظرة ـ [مص]. نگاه کردن.
نَظَرتَنگ: [ص. ن]. گدامنش، کوته‌بین.
نَظَرتَنگی: [ا. مص]. بخل، خست، گدامنشی، دون همتی.
نَظَرخواستَن: [مص]. نظر و عقیده کسی یا جامعه‌یی را پرسیدن.
نَظَرخواهی: [ا. مص]. رای و عقیده کسی را درباره کاری یا موضوعی پرسیدن.
نَظَرخُوردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. از چشم زخم آسیب دیدن.
نَظَرداَدن: [مص. مر]. رای خود را اظهار داشتن.
نَظَرداشتَن: [مص. مر]. به کسی تعلق خاطر داشتن، غرض خاص داشتن + نگریستن.
نَظَردوختَن: [مص. مر]. چشم بربستن، دیده فروبستن + نگاه کردن و خیره شدن.
نَظَرزَدَن: [مص. مر]. با نگاه شوم چشم زخم زدن.
نَظَرسَنجی: [ا. مص]. گردآوری عقاید عمومی درباره موضوع هایی خاص از طریق فنون مصاحبه که نتایج آن با استفاده از روش های آماری بر پایه نمونه گیری از افراد تحلیل می‌شود.
نَظَرقُربانی: [ا. مر]. مهره و تعویذی که آن را برای دفع چشم‌زخم به کودک آویزند.
نَظَرکَردَن: [مص. مر]. نگاه کردن، اعتنا کردن.
نَظَرکَرده: [ص. مف]. آن که یا آنچه که مورد توجه خاص یکی از اولیاءِ دین واقع شده.
نَظَرگاه: [ا. مر]. آنجا را که تماشا کنند، منظره.
نَظَرور: [ص. ن]. صاحب نظر، اهل بصیرت.
نَظرَه: ـ ع. نظرة ـ [ا]. یک نگاه، یکبار نگریستن.
نَظَری: [ص. ن]. منسوب به نظریه مثل علوم نظری؛ مقابل عملی.
نَظَریّات: ـ ع ـ ج نظریه، نگرش ها، دیدگاه ها.
نَظَرِیّه: ـ ع. نظریة ـ [ا]. (نگره)، رای و اندیشه شخصی، اصول

کلی یا مجرد از جنبه عقلی و علمی پذیرفتنی که برای توضیح پدیده‌ها مطرح شود، تئوری.
نَظَریّه‌پَرداز: [ص. فا]. تئوریسین، رهنمود دهنده، آن که نظریه نو ارائه کند.
نَظم: ـع ـ [ا]. آراستگی، آئین، رژیم، (ساختار). [ق]. مطابق قاعده و ترتیب، به‌آیین، به‌سامان.
نَظم: ـع ـ [ا]. شعر، سرود، گفتار موزون و مقفیٰ.
نَظم: ـع ـ [ا]. رشته مروارید، مروارید به رشته کشیده.
نَظم‌آرای: [ص. فا]. شاعر، نَظم‌طراز.
نَظماً: ـع ـ [ق]. به‌نظم، به‌ترتیب + به‌شعر.
نَظم‌طِراز: [ص. فا]. شاعر سخن‌پرداز.
نَظم‌گُستَری: [ا. مص]. شاعری.
نَظم و نَسَق داذَن: [مص. مر]. به سامان و به آیین درآوردن.
نَظمی: [ص. ن]. منسوب به نظم، شاعر، مصنف و مولف.
نَظمِیّه: ـ از ع ـ [ا]. نام سابق شهربانی.
نَظیر: ـع ـ [از ادات]. همانند، همتا + [ص]. هموزن، برابر.
نَظیرَه: ـع. نظیرة ـ [ص]. مونث نظیر، همانند، همتا.
نَظیف: ـع ـ [ص]. پاکیزه، پاک، منزه.
نَظیفَه: ـع. نظیفة ـ [ص]. مونث نظیف، زن پاک و منزه.
نَظیم: ـع ـ [ص. مف]. مروارید به رشته درکشیده.
نَعائِم ـ نَعایِم: ـع ـ [ا]. نام هشت ستاره است که چهار در کهکشان و چهار بر کنار آن باشد که هریک به شکل مربع مختلف الاضلاع است.
نَعائِم: ـع ـ جِ نعامه، شترمرغان.
نِعاج: ـع ـ جِ نعجه، گوسفندان ماده.
نَعّار: ـع ـ [ص. فا]. بسیار نعره زننده + عاصی.
نُعاس: ـع ـ [ا]. پینکی، چرت اول خواب.
نَعّال: ـع ـ [ص. فا]. نعل‌ساز، نعل‌بند ستور.
نِعال: ـع ـ جِ نعل، کفش ها، نعل های ستور.
نَعام ـ نَعامَه: ـع ـ [ا]. شترمرغ.
نَعامَه: ـع. نعامة ـ [ا]. نادانی + گروه مردم + تاریکی.
نَعایِم: [ا]. هشت ستاره که... (نگاه به نعائم).
نَعایِم: ـع. نعائم ـ جِ نعامه، شترمرغان.
نَعت: ـع ـ [ا]. ستایش، وصف، توصیف نیکو.
نَعت‌خوان: [ص. فا]. ستاینده، مداح، ثناگوی.
نَعجَه: ـع. نعجه ـ [ا]. میش، گوسفند ماده.
نَعرَه: ـع. نعرة ـ [ا]. فریاد بَم و بلند و نامفهوم معمولاً ناشی از درد یا از هیجان به ویژه فریاد جانوران درنده بزرگ.
نَعرَه‌زَنان: [ق. حا]. در حال نعره زدن.
نَعرَه‌زَنان: جِ نعره‌زن، نعره کشان.
نَعرَه‌وار: [ا. منسوب]. نصف یک میل راه، مسافتی که صدای نعره به آن‌جا رسد.
نَعش: ـع ـ [ا]. تابوت مرده + در فارسی: کالبد مرده، جسد بی جان.
نَعش: [ا. خ]. چهار ستاره به صورت (تابوت مرده) از هفت ستاره دب اکبر که سه دیگر آن «بنات» یا «بنات النعش» دختران نعش اند (نگاه به بنات النعش).
نَعش‌کَش: [ا. ص. فا]. حمل کننده مرده به گورستان.
نَعق: ـع ـ [مص]. آواز کردن کلاغ، صدای غراب.
نَعل: ـع ـ [ا]. بشک، پساهنگ، قطعه آهنی نیم‌دایره که به کف سم ستور کوبند یا به پاشنه کفش + کفش، پای‌افزار.
نَعل: [ا]. سنگ زور، دو تخته سنگ زورخانه.
نَعلِ بازگونَه: [ص. مف]. نعلی که برای گمراه کردن پیگیر و تعقیب کننده وارونه به سم ستور کوبند.
نَعلبَکی: [ا]. بشقابک زیر استکان و فنجان.
نَعلبَند: [ا. ص. فا]. آن که بر سم ستور نعل زند.
نَعلبَندی: [ا. مص]. عمل و شغل نعلبند و دکان آن.
نَعل‌بَها: [ا. مر]. پول و زر و مالی که پادشاه فاتح از شکست خوردگان می‌گرفت تا شهرشان را غارت نکند و برود.
نَعلچَه: [ا. مر]. مصغر نعل، نعل کوچک، زیوری زنانه به شکل نعل + نشانی که هندوها بر پیشانی گذارند.
نَعلچَه‌گَر: [ا. ص. فا]. نعل‌چی، نعلبند.
نَعل درآتَش داشتَن: بی‌قرار و مضطرب بودن.
نَعلِ دَرگاه: [ا. مر]. در اصطلاح بنایان سقف و پوشش بالای درگاه مدخل خانه.
نَعل دُزد: [ص. فا]. دزدی که چیزهای کم‌بها دزدد.
نَعلِ زَنگی: [ا. ص. منسوب]. کنایه از ماه.
نَعلَک: [ا]. مصغر نعل، نعل کوچک، قسمی گوشواره + رکاب.
نَعلِ مَعکوس: [ص. مف]. نعل وارونه گمراه کننده.
نَعلِ وارونَه: [ص. مف]. نعلی که برای گمراه کردن تعقیب کننده معکوس بر سم ستور کوبند، جهت نمای گمراه کننده.
نَعلی: [ص. ن]. منسوب به نعلی، به شکل نعل + نعلبند.
نَعلَین: ـع ـ [ا. تثنیه]. یک جفت کفش، به ویژه کفشی زرد رنگ و پشت باز که روحانیان پوشند.
نَعلَین‌گَر: [ا. فا]. کفاش، دوزنده نعلین.
نَعَم: ـع ـ [کلمه ایجاب و تصدیق]. آری، بلی؛ مقابل لا.

نَعَم: ـ ع ـ [ا]. هر نوع ستور و دام مثل گاو گوسفند و اسب.
نِعَم: ـ ع ـ ج نعمت ـ روزی، روزی‌ها، نعمت‌ها.
نِعْم: ـ ع ـ [کلمه توصیفی]. نیک است.
نُعم: ـ ع ـ [ا]. نیکویی، خوبی، اسباب عیش.
نَعما ـ نَعماء: ـ ع ـ [ا]. نعمت، نیکی، احسان.
نِعَمات: ـ ع ـ ج نعمت، نعمت‌ها، روزی‌ها، عطایا.
نِعمَ البَدَل: ـ ع ـ [صفت تفضیلی]. چه بهتر، عوض بهتر!.
نِعمَ البَرید: ـ ع ـ [تحسین خطابی]. آفرین بر پیک!.
نِعمَ البُلدان: ـ ع ـ [تحسین خطابی]. زهی بهترین شهرها!.
نِعمَ الخَتَن: ـ ع ـ [صفت اخباری]. نیکواست داماد، داماد نیک.
نِعمَ الصَّباح: ـ ع ـ [صفت اخباری]. نیک است بامداد.
نِعمَ العِوَض: ـ ع ـ [صفت اخباری]. نیکواست عوض.
نِعمَ الفَتی: ـ ع ـ [ثنای خطابی]. درود بر جوانمرد.
نِعمَ الوَکیل: ـ ع ـ [تحسین خطابی]. آفرین بر وکیل.
نُعمان: [ا. ص. ن]. خون + صفت لاله یا شقایق به جهت سرخی آن.
نُعمان: [ا. خ]. لقب هریک از شاهک‌های عرب حیره فرمانبردار شاهنشاهان ساسانی.
نِعمَت: ـ ع ـ [ا]. روزی، رزق، مُسته، مال، خواسته + رفاه + نیکداشت، نواخت، نیکی، احسان، بخشش، آنچه از چیزهای خوب که به وسیله شخصی بزرگ یا از سوی خدا داده شود.
نِعمَت پَروَرد: [ص. مف]. آن که در ناز و نعمت پرورده شده.
نِعمَت خوارَه: [ص. فا]. روزی‌خوار، رزق‌خورنده.
نِعمَت دِه: [ص. فا]. روزی دهنده + از نام‌های خدای تعالیٰ.
نِعمَت شِناس: [ص. فا]. حق نعمت نگهدارنده، سپاسگزار.
نِعمَت نِهادَن: [مص. مر]. مال اندوختن.
نِعمَتی: [ا. ص. ن]. منسوب به شاه نعمت‌الله ولی، پیرو شاه نعمت‌الله ؛ مقابل حیدری پیرو شیخ حیدر.
نَعنا: (نگاه به نعناع).
نَعناع: ـ ع ـ [ا]. گیاهی علفی از تیره نعناعیان از سبزی‌های خوردنی.
نَعناع داغ: [ا. مر]. نعنای خشک در روغن داغ کرده که روی آش و کشک بادنجان ریزند.
نَعناعِیان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی پیوسته گلبرگ.
نُعوت: ـ ع ـ ج نعت، صفت‌ها، ستایش‌ها، مدح‌ها.
نَعوذُ بِالله: ـ ع ـ [جمله تعویذی]. پناه می‌برم به خدا.
نُعوظ: ـ ع ـ [ا. مص]. حالت برخاستگی نره، شق شدن نره.
نُعومَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نرمی، ملایمت + مرفه شدن.
نَعیّ: ـ ع ـ [ص. فا]. خبر مرگ آورنده. [ا]. خبر مرگ.
نَعیب: ـ ع ـ [ا]. آواز کلاغ، صدای غارغار.
نَعیق: ـ ع ـ [ا]. بانگ غارغار کلاغ + بانگ شبان.
نَعیم: ـ ع ـ [ا]. نعمت، وسیله شادکامی، خواسته، فردوس، بهشت سعادت، عطیه الهی. [ص]. نرم و نازک و صاف و لطیف.
نِغ: ـ عا ـ [ا]. نق، صدای شکوه و بهانه‌جویی، غرغر.
نَغاغ: [ا]. نفاغ، ساغر، قدح شراب.
نَغاک: [ص. مف]. حرامزاده + ابله، نادان.
نَغام: [ص]. نفام، بد، ناخوش، زشت + سیاه.
نَغز: [ص]. طرفه، شگفت، بدیع، شیوا، زیبا، هرچیز نیکو و کمیاب و ارجمند و زیبا + شایسته.
نَغز: [ص]. لطیف، شاداب، خوشمزه.
نَغز آمَدَن: [مص. مر]. شایسته و مناسب شدن.
نَغزباف: [ص. مف]. نغزبافت، ظریف بافته شده.
نَغز پیشَه: [ص. فا]. شیرین کار، هنر پیشه.
نِغ زَدَن: [مص. مر]. غرغر و بهانه‌جویی کردن.
نَغزَک: [ص]. مصغر نغز، خوبک، خوب، کوچک، نیکک.
نَغزَک: [ا]. انبه، میوه‌یی هندی.
نَغزکار: [ص. فا]. شیرین کار، هنر پیشه.
نَغزگُفتار: [ص. فا]. شیواسخن، شیرین گفتار.
نَغزگوی: [ص. فا]. آن که سخنان شیوا و دلنشین گوید.
نَغزناک: [ص. مر]. بسیار لطیف و پر مهر.
نَغزنَغزَک: [ق. مر]. خوش‌خوشک، اندک اندک.
نَغزنَوا: [ص. فا]. خوش صدا، آن که آواز دلنشین دارد.
نَغزی: [ا. مص]. نغز بودن، شگفتی، زیبایی، ظریفی، لطافت.
نَغزیدَن: [مص]. نیکوشدن، طرفه و شگفت شدن.
نَغص: ـ ع ـ [مص]. تیره و مکدر کردن (عیش کسی را).
نَغِل ـ نَغْل: [ا]. نغول، آغل، جای خفت و نگهداری گوسفندان.
نُغُل ـ نَغَل: [ص]. ژرف، بسیار عمیق. [ا]. درازا و پهنای درون گنجه و دولاب.
نَغل: ـ از تازی ـ [ا. مص]. کینه‌توزی + تباهی. [ص. مف]. زنازاده.
نَغم: [ا]. معرب آن نقب، سوراخ و راهروی که در زیرزمین کنند.
نَغم: ـ ع ـ [ا]. نغمه، آهسته‌سرایی، سخن نرم و آواز خوش.
نِغَم ـ نُغَم: ـ ع ـ ج نغمه، نغمه‌ها، ترانه‌ها.

نَغَمات: ــ ع ــ ج نغمه، آهنگ‌ها، ترانه‌ها.
نَغمَه: ــ ع. نغمة ــ [ا]. آواز خوش، نوا، ترانه، سرود، آهنگ موسیقی.
نَغمَه‌پَرداز: [ص. فا]. نغمه‌سرای، آهنگساز، موسیقی‌دان.
نَغمَه‌خوان: [ص. فا]. آوازخوان، نغمه‌سرای.
نَغمَه‌زَن: [ص. فا]. ساززن، خنیاگر، نوازنده.
نَغمَه‌سَرای: [ص. فا]. خواننده و سراینده نغمه + شاعر.
نَغمَه‌گَر: [ص. فا]. آوازخوان، سراینده، شاعر.
نَغن: [ا]. ناف، سوراخ میان روی شکم.
نَغن: [ا]. نان + نانخواه، سیاهدانه روی نان.
نَغنَخواد: [ا. مر]. سیاه‌دانه که روی خمیر نان پاشند.
نَغنَخوالان: [ا. مر]. نغن، نغنخواد، سیاه‌دانه.
نَغنَغ: [ا]. کیل و پیمانه‌یی بزرگ برای اندازه‌گیری گندم.
نِغ نِغ: [ا. صوت]. نق‌نق، صدای گله و غرغر شاکی.
نِغ‌نِغو ــ نِغ‌نِغی: [ص. ن]. آن که گله و غرغر کند.
نَغوسَه: [ا]. تسکین دردمند با شنیدن درددل او.
نَغوشا: [ص. ا]. نیوشا، شنونده، پیرو دین مانی.
نَغوشاک: [ص. ا]. نغوشا، نیوشا، پیرو دین مانی.
نَغوشَه: [ا]. نیوشه، استراق سمع.
نَغوشیدَن: [مص]. نیوشیدن، شنیدن به گوش.
نَغول: [ص]. ژرف، عمیق، بسیار گود.
نَغول: [ا]. راه دور و بسیار طولانی.
نَغول: [مص]. در خود شدن و ژرف اندیشیدن.
نَغول: [ا]. نغل، آغل گوسفندان.
نَغول: [ق. ص]. تمام، به‌نهایت، در حد کمال خود.
نِغول: [ا]. نردبان مسقف، خرپشته بالای پلکان بام.
نَغول‌اَندیش: [ص. فا]. ژرف اندیش.
نَغولَه: [ا]. زلف، گیسو، کلاله موی سر.
نَغیل: ــ ع ــ [ص. مف]. زنازاده + تباه، فاسد.
نَفائِس: ــ ع ــ ج نفیسه، اشیاءِ گرانمایه، اشیاءِ نفیس.
نَفّاث: ــ ع ــ [ص. فا]. دمنده، دمنده سخن فتنه‌انگیز، جادوگر.
نَفّاثات: ــ ع ــ ج نفاثه، زنان فتنه‌انگیز، زنان جادوگر.
نَفّاثَه: ــ ع. نفاثة ــ [ص. فا]. زن دمنده سخن فتنه‌انگیز.
نَفّاخ: ــ ع ــ [ص]. پر باد، بادآور، نفخ‌آور.
نَفاذ: ــ ع ــ [ا. مص]. روایی، درگذرندگی، نفوذ، تأثیر + تباهی، نیستی، سپری شدن.
نَفّاذ: ــ ع ــ [ص. فا]. بسیار نفوذ کننده.
نَفاذِ اَمر: [ا. مص]. روایی فرمان، اجرای فرمان.
نَفاذ یافتَن: [مص. مر]. فرو رفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل فرو رفتن تیر در هدف.
نِفار: [ا]. نپار، تختِ پایه بلند ایوان، بنای چوبین دوطبقه.
نِفار: ــ ع ــ [مص]. دوری + رفتن لشکر برای جنگ.
نِفاس: ــ ع ــ [ا]. زچگی، زاجی، زایسبانی، خونی که پس از زاییدن از زن خارج شود (دوره نفاس زن که بعد از زایمان از سی تا چهل روز است).
نَفاسَت: ــ ع. نفاسة ــ [ا. مص]. نفیس بودن، گرانمایگی.
نُفاضات: ــ ع ــ ج نفاضِه، درماندگان از پس لشکر.
نَفّاط: ــ ع ــ [ص. فا]. نفت‌انداز، فرد یا گروهی که در قدیم در جنگ‌ها به طرف دشمن نفت آتش می‌انداخت + نفت‌فروش + استخراج کننده نفت.
نَفّاع: ــ ع ــ [ص. فا]. بسیار سود رساننده و نفع دهنده.
نِفاغ: ــ ع ــ [ا]. قدحی که در آن شراب نوشند.
نِفاق: ــ ع ــ [ا. مص]. دورویی، فتنه‌انگیزی، جدایی افکنی.
نِفاق‌اَفکَن: [ص. فا]. فتنه‌افکن، جدایی افکن.
نَفام: [ص]. زشت، ناخوش + تیره، سیاه.
نَفایات: ــ ع ــ ج نفایه، ناسره‌ها، بی ارزش‌ها، تباه‌ها.
نَفایِس: ــ ع ــ ج نفیسه، اشیاءِ نفیس و گرانمایه.
نَفایَه: ــ ع. نفایة ــ [ص]. نبهره، ناسره، تباه، تیره رنگ + پست.
نَفایَه گُفتَن: [مص. مر]. یاوه گفتن، هرزه‌درایی.
نَفت: [ا]. معرب آن نفط، آمیخته مایه‌یی از ئیدروکربورهایی است که قسمت اعظم آن را هگزان، هپتان و اکتان تشکیل دهد قابل احتراق با بوی خاص (شبیه بوی قیر) که با تصفیه مواد مختلفی از آن به دست می‌آید.
نَفت‌آلود: [ص. مف]. آلوده به نفت، نفتی.
نُفتادَن: [مص. مر]. نیفتادن، نااُفتادن، سقوط نکردن.
نَفتالین Naphtaline: ــ فر ــ [ا]. هیدروکربوری است حلقوی که به صورت ورقه‌هایی سفید متبلور گردد و آن را از قطران و زغال‌سنگ گیرند و برای بوی تند خاصی که دارد از آن برای حفاظت قالی و پارچه‌های پشمی از خطر بید خوردگی استفاده کنند.
نَفت‌اَنداز: [ا. ص. فا]. آتشبار، فرد یا گروهی که در قدیم در جنگ‌ها به طرف دشمن نفت آتش می‌انداخت.
نَفت‌اَندود: [ص. مف]. به نفت آلوده شده.
نَفت‌خیز: [ص. ن]. زمین دارای کان‌های نفت.
نَفت‌دان: [ا. مر]. ظرفی که در آن نفت ریزند.
نَفتِ سِفید: [ا. مر]. نفت پالوده و شفاف.
نَفت‌سوز: [ا. ص. فا]. آنچه که مایه سوخت آن نفت باشد.
نَفتِ سیاه: [ا. مر]. مازوت، نفتی که در تصفیه خام پس از

گرفتن بنزین و نفت چراغ و مواد دیگر به دست آید.
نَفتکَش: [ا. مر]. هرگونه وسیله نقلیه دریایی و زمینی که نفت و بنزین حمل کند.
نَفتگَر: [ا. ص. فا]. کارگری که در صنعت نفت کار کند.
نَفتی: [ص. ن]. منسوب به نفت، نفت‌فروش، مواد نفتی.
نَفث: ـ ع ـ [مص]. از دهان بیرون دمیدن، سخن گفتن، اخلاط و آب دهان بیرون انداختن.
نَفثات: ـ ع ـ ج نفثة.
نَفثُ الدَّم: ـ ع ـ [ا. مر]. خارج شدن خون یا اخلاط از ریه.
نَفثَه ـ نَفثَة: ـ ع ـ [ا]. یکبار دمیدن، یکبار گفتن، یکبار آب دهان و اخلاط بیرون انداختن.
نَفثَةُ المَصدور: ـ ع ـ [ا. مر]. سخنی حاکی از غم دردناک دل که گفتن آن گوینده را آرامش و تسکین دهد + خلطی که مبتلا به درد سینه از سینه بیرون افکند.
نَفج: [ا]. کاغذ، کاغذ که بر آن نویسند.
نَفح: ـ ع ـ [ا. مص]. وزش، دمیدن بوی خوش، وزش نسیم.
نَفَحات: ـ ع ـ ج نفحه، وزش بوهای خوش.
نَفحَه: ـ ع. نفحة ـ [ا]. یکبار وزیدن بوی خوش، یکبار وزیدن نسیم + دهش، بخشش، عطیه.
نَفخ: ـ ع ـ [ا]. باد، ورم و آماس در شکم، دمیدن باد، دمیدگی.
نفخات: ـ ع ـ ج نفخه، دمیدن‌ها و توفیدن‌های باد.
نَفخ‌ اَنگیز: [ص. فا]. آنچه تولید باد کند، غذای نفخ‌آور.
نَفخَت: ـ ع. نفخة ـ [مص]. در دمیدن باد، باد کردن.
نَفخِ صور: [ا. منسوب]. بادی که اسرافیل به قیامت در شیپور دمد.
نَفخَه: ـ ع. نفخة ـ [ا]. دم، یکبار دمیدن با دهان + ورم، آماس.
نَفخَهِ روح: [ا. منسوب]. دم روح، دمی که جبراییل به مریم دمید.
نَفخَهِ صور: [ا. منسوب]. بادی که اسرافیل به قیامت در شیپور دمد.
نَفَر: ـ ع ـ [ا]. معدودی از مردم از ۳ تا ۱۰ تن و گاه بیشتر.
نَفَر: ـ در فارسی ـ [ا]. واحدی برای شمردن، هر یک تن، یک تن، یک کس، یکی از افراد مردم.
نَفَرات: ـ از تازی ـ ج نفر، نفرها، تن‌ها، افراد.
نَفَربَر: [ا. مر]. وسیله حمل سرباز (کامیون نفربر).
نَفرَت: ـ ع ـ [ا]. آریغ، ناخوشایندی، کراهت، رمیدگی، بیزاری، کین، تول.
نَفرَت‌آوَر: [ص. فا]. نفرت‌انگیز، مولد نفرت.
نَفرَت‌ اَنگیز: [ص. فا]. ناخوشایند، نفرت‌آور.
نَفرَه: [پساوند مربوط به تعداد افراد]. تک‌نفره، ده‌نفره.
نَفَری: [ص. ن]. منسوب به نفر. [ق]. به‌طور فردی، هر فرد.
نَفریدَن: [مص]. نفرین کردن، لعنت کردن.
نَفریدَه: [ص. مف]. نفرین شده + نکوهیده، مذموم، ناپسند.
نَفریغ: [ا]. حسرت.
نَفرین: [ا]. لعنت، دعای بد، طلب مرگ یا ناکامی برای کسی.
نَفرین شُدَه: [ص. مف]. ملعون، لعنت کرده شده.
نَفس: ـ ع ـ [ا]. (هوش)، (خودآگاهی)، خویشتن خویش، حس آگاهی به هستی خود، ذات، تن و طینت زنده، گوهر زندگی، نوشته‌اند: جوهری که ذاتاً مستقل است و در فعل نیاز به ماده دارد و متعلق به اجساد و اجسام است.
نَفس: [ا]. نره، آلت تناسلی، شهوت.
نَفَس: [ا]. دم، دمش، (دم بازدم)، هوایی که از راه بینی یا دهان به ریه داخل و از آن خارج شود + هوا، نسیم هوا.
نَفَس: [ا]. نغمه، آواز.
نَفَس: [ق]. دم، لحظه + زمان، هنگام. [ا]. به مجاز: زندگی.
نَفَس: [ا]. دعا و هو و همت درویش.
نَفَس‌آباد: [ا. مر]. کنایه از ریه، شش، سینه.
نَفسُ الأمر: ـ ع ـ [ا. مر]. حقیقت امر، حد ذات هرچیز.
نَفسِ اَمّارَه: ـ ع ـ [ا. منسوب]. غریزه و شهوات حیوانی در انسان.
نَفسانی: [ص. ن]. منسوب به نفس حیوانی؛ مقابل روحانی.
نَفسانیات: ـ ع ـ ج نفسانیه (تمامی حالات نفسانی).
نَفسانیَّت: [مص. جع]. نفسانی بودن؛ مقابل روحانیت.
نَفسانیَّه: ـ ع ـ [ص. ن]. مونث نفسانی.
نَفَس بَرآوَردَن: [مص. مر]. دم زدن + زیستن + سخن گفتن.
نَفس‌پَرَست: [ص. فا]. شهوت‌پرست، پیرو غرایز حیوانی.
نَفَس تَنگی: [ا. مر]. تنگ‌نفس، بیماری نارسایی تنفس.
نَفسِ حِسی: [ا. مر]. نفس حیوانی.
نَفَس زَدَن: [مص. مر]. نفس کشیدن و زیستن.
نَفَس‌زَنان: [ق. حا]. در حال نفس زدن.
نَفسِ زَکیَّه: [ا. منسوب]. مراد نفس اولیاءِالله است.
نَفسِ سُخَنگوی: [ا. ص. منسوب]. نفس ناطقه.
نَفَس سوختَن: [مص. مر]. نفس گسستن و ساکت شدن.
نَفس شِکَستَن: [مص. مر]. به نفس اماره غلبه کردن.
نَفَسِ صبح: [ا. منسوب]. نفس باد صبا، نسیم بامدادی.

نَفسِ عاقِلَه: [ا. منسوب]. نفس ناطقه، روح.
نَفسِ عُلیا: [ا. منسوب]. روح + اسرافیل برانگیزنده مردگان به دم.
نَفسِ غاذِیَه: [ا. منسوب]. نیروی مکانیکی جذب و دفع غذا.
نَفَس کَش: [ص. فا]. هر جاندار ریه‌دار + گستاخ، معترض.
نَفسِ کُل: [ا. مر]. نفس مدبر عالم که پس از عقل کل باشد، عالم روحانی، (مانستار)، واژه آخر از دساتیر آذرکیوان است.
نَفَس گِرِفتَن: [مص. مر]. بند آمدن نفس.
نَفَس گُسَستَن: [مص. مر]. بند آمدن نفس و ساکت شدن + مردن.
نَفس کُشتَن: [مص. مر]. غلبه کردن بر نفس اماره.
نَفسِ لَوّامَه: [ا. منسوب]. نفس ملامت کننده و بازدارنده از ارتکاب کارهای زیانکار و گناه.
نَفسِ مُطمَئِنَّه: [ا. منسوب]. نفس تحت اختیار که ویژه پیامبران و اولیاءِالله است.
نَفسِ مُفَکِّر: [ا. منسوب]. نفس عاقله، نفس فاکره.
نَفسِ ناطِقَه: [ا. منسوب]. روان، روح، نفس در مرتبه کمال انسانی که جوهر سیر کمالات و خردورزی‌ها است.
نَفسِ نامِیَه: [ا. منسوب]. نیروی نمودهنده گیاهی.
نَفسِ نَباتی: [ا. منسوب]. نفس آغازینی، نفس نامیه.
نَفسی: [ص. ن]. مربوط و منسوب به نفس، نفسانی.
نَفض: ـ ع ـ [مص]. برافشاندن، تکاندن گرد و غبار.
نَفط: ـ معرب نفت ـ [ا]. (نگاه به واژه نفت).
نَفط اَنداز: [ا. ص. فا]. (نگاه به نفت انداز).
نَفع: ـ ع ـ [ا]. سود، بهره، بیاور، فایده، بهر، ثمر.
نَفع جوی: [ص. فا]. سودجو، سودپرست.
نَفع جویی: [ا. مص]. نفع طلبی، سودجویی.
نَفع طَلَب: [ص. فا]. سودپرست، آن که فقط برای نفع کار کند.
نَفَقات: ـ ع ـ ج نفقه، هزینه‌ها، خرج‌های دادنی.
نَفَقَه: ـ ع. نفقة ـ [ا]. هزینه، هزینه دادنی، خرجی که باید داده شود، خرج هر روزه زن و فرزند + آنچه از مال که انفاق و بخشش کنند.
نَفل: ـ ع ـ [ا]. نماز و عبادت غیر واجب + عطیه.
نَفَل: ـ ع ـ [ا]. غنیمت، مال انفاقی.
نِفلَه: ـ عا ـ [ص]. تباه، تلف شده، ضایع + آدم پخمه.
نُفوخ: ـ ع ـ ج نفخه، نفخه‌ها، دمیدنی‌ها + داروهای ساییده و گردگونه که در بینی و گوش می‌دمیدند.
نُفوذ: ـ ع ـ [مص]. فروروی، فرورفتن تیر در نشانه و بیرون شدن آن از دیگر سو، اثر کردن + اثر نیروی شخصیت + دستیابی.
نُفوذپَذیر: [ص. مر]. آنچه قابل نفوذ و تأثیر پذیر باشد.
نُفوذناپَذیر: [ص. مر]. آنچه چیزی نتواند در آن نفوذ کند.
نَفور: ـ ع ـ [ص]. رمنده، گریزان، نفرت کننده (یوم نفور: روزی که حاجیان از منی به مکه حرکت کنند).
نَفور: ـ در فارسی ـ [ص. فا]. نفرت‌انگیز. [ا]. فریاد شیون و زاری + نفرت.
نُفوس: ـ ع ـ ج نفس، نفس‌ها، جمعیت‌های آدمی.
نُفوس زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. فال (بد) زدن، چشم‌زخم زدن.
نَفَهم: [ص. ن]. نافهم، دیریاب، آن که نفهمد.
نَفَهمی: [ا. مص]. نافهم بودن، دیریابی، کودنی.
نَفَهمیدگی: [ا. مص]. حالت و کیفیت نفهم.
نَفَهمیده: [ص. مف]. نافهمیده، درک نکرده، درنیافته.
نَفی: ـ ع ـ [مص. م]. دور کردن، رد کردن، باطل کردن، دوری، تبعید + در فارسی: نه، نا + سلب، رد، انکار؛ مقابل اثبات.
نَفیر: [ا]. بانگ آه و فغان، خروش، فریاد + آواز، آواز پرنده + خرنا، خرناسه در خواب.
نَفیر: [ا]. بوق، شیپور، کرنای رویین.
نَفیر: [ا]. نام آوازی در دستگاه همایون.
نَفیر: ـ ع ـ [مص]. رمیدن، نفرت کردن و گریختن.
نَفیر: ـ ع ـ [ا]. معدودی از مردم از سه نفر تا ده نفر.
نَفیر: [ا]. یورش، هجوم، تاخت، حمله.
نَفیر آوَردَن: [مص. مر]. ناگهان هجوم آوردن.
نَفیرچی: [ا. ص. ن]. شیپورچی.
نَفیرکُنان: [ق. حا]. در حال آه و فغان، فریادکنان.
نَفیرنامَه: [ا. مر]. فرمان بسیج عمومی برای جنگ.
نَفیس: ـ ع ـ [ص]. (گرانمایه)، هر چیز ظریف و نادر و گرانبها.
نَفیسَه: ـ ع. نفیسة ـ [ص]. مونث نفیس.
نِق: ـ عا ـ [ا. صوت]. غرغر، صدای ناشی از ناخرسندی.
نِق زَدَن: [مص. مر]. شکایت شفاهی به صورت مبهم یا غیر جدی.
نَقا ـ نَقاءِ: ـ ع ـ [ا]. پاکیزگی، پاکی + پشته توده ریگ.
نَقائِص: ـ ع ـ ج نقیصه، کاستی‌ها، نارسایی‌ها، کمبودها.
نِقاب: ـ ع ـ [ا]. روبند، روبنده، تکه پارچه‌یی که با آن چهره خود را پوشانند، برقع + پرده.
نِقاب: ـ ع ـ ج نقب، راه‌های تنگ زیرزمینی.

نَقّاب: ـ ع ـ [ص. فا]. نقب زننده، شکاونده.
نَقابَت: ـ ع ـ [ا]. سر پرستی، ریاست، پیشوایی، رهبر قوم بودن.
نِقابدار: [ص. ن]. کسی که بر روی خود نقاب بسته، روبنددار.
نِقاب زَدَن: [مص. مر]. نقاب به چهره کشیدن.
نَقّاد: ـ ع ـ [ص. فا]. سره گر، صراف، کسی که زر و سیم سره از ناسره جدا و ارزش خالص از ناخالص آن بازشناسد + انتقادکننده، سخن‌سنج، نکته گیر.
نَقّادی: [ا. مص]. کار انتقاد.
نَقّار: ـ ع ـ [ا. فا]. نقرکننده، حکاک کنده کار + کنجکاو + دهل‌زن.
نِقار: [ا]. آزردگی، ستیز، کدورت، کینه، جدال و جدایی.
نَقارَه ـ نَقّارَه: [ا]. قسمی طبل دوتایی، دو طبل متصل به هم یکی بزرگ با صدای بَم و دیگری کوچک با صدای زیر که با دو چوبک در نقاره‌خانه نوازند.
نَقارَه‌چی: [ا. ص. فا]. آن که با چوبک طبل نقاره زند.
نَقارَه‌خانَه: [ا. مر]. محل نواختن نقاره.
نَقّاش: ـ ع ـ [ص. فا]. نگارگر، نگاربند، نقشبند، چهره‌نگار، چهره‌پرداز، هنرمند نقش کش، صورتگر، رسام + در اصطلاح عامه: رنگرز در و دیوار.
نَقّاش: [ا]. از صور فلکی جنوبی میان صورت های حمال و ماهی طلایی.
نَقّاشِ اَزَل: [ا. خ]. خدای خالق.
نَقّاش‌خانَه: [ا. مر]. کارگاه نقاشی.
نَقّاشِ صُنع: [ا. خ]. کنایه از خالق عالم.
نَقّاشی: [ا. مص]. نگارگری، عمل و شغل نقاش، تصویری که با دست کشیده شده باشد، نگاره (از کسروی) + عمل مالیدن لایه‌یی رنگ بر روی سطح یا صفحه‌یی.
نَقّاشیِ مُتَحَرِّک: [ا. ص]. انیمیشن، کارتون.
نِقاض: ـ ع ـ [مص]. گفتن سخنی که ناقض سخن پیش گفته باشد.
نِقاط: ـ ع ـ ج نقطه، نقطه ها، خجک ها، دنگ ها.
نَقّال: ـ ع ـ [ا. فا]. برنده، آن که یا آنچه که چیزی را از جایی به جای دیگر حمل کند.
نَقّال: ـ ع ـ [ص. فا]. (بازگو)، نقل گو، قصه گو، داستان گو.
نَقّالَه: ـ ع. نقالة ـ [ا]. قسمی ابزار اندازه گیری مدرج به شکل نیم دایره که با آن توانند زاویه بهر اندازه کشند + نقل کننده، وسیله مکانیکی جابه‌جا کننده بار از نقطه‌یی به نقطه دیگر (سیم نقاله: سیمی که بدان اسباب سنگین را جابه‌جا کنند).
نَقّالی: [ا. مص]. عمل و شغل نقال، قصه گویی.
نَقاوَت: ـ ع ـ [ا. مص]. پاکیزگی، بی غَشّی.
نَقاوَه: ـ ع. نقاوه ـ [ص]. بهین، نخبه، برگزیده هر چیز.
نَقاهَت: ـ ع. نقاهة ـ [ا. مص]. دژواک، درواء، خستک، حالت بهبود بعد از بیماری که همراه با دوره‌یی سستی و ضعف باشد. (این واژه به جای واژه بیماری هم به کار برده می‌شود).
نَقاهَت‌خانَه: [ا. مر]. درمانگاه، خسته‌خانه، محل درمان سرپایی.
نَقایِص ـ نَقائِص: ـ ع ـ ج نقیصه، کاستی ها، نقص ها.
نَقایِض ـ نَقائِض: ـ ع ـ ج نقیضه، نقض کننده‌ها.
نَقایَه: ـ ع. نقایة ـ [ا]. پاکیزگی، خالصی. [ص]. نخبه، برگزیده چیزی.
نَقب: ـ معرب نغم ـ [ا]. نغم، آهون، سمج، سمچ، راهی که پنهان از چشم دیگران و نگهبانان در زیرزمین کنند تا از آن‌جا به بیرون بدر روند یا از آن‌جا به دشمن حمله برند یا با جایی رابطه پنهانی پیدا کنند.
نُقَباء: ـ ع ـ ج نقیب، سر پرستان، پیشوایان، بزرگان فرقه و قوم. در تصوف آن هایی هستند که بر ضمایر مردم بصیر و آگاهند.
نَقب اَفکَن: [ص. فا]. نقب کن + دزد نقب‌زن.
نَقب بُرِدَن: [مص. مر]. نقب کندن، نقب زدن.
نَقب‌زَن: [ص. فا]. نقب کن، دزد نقب زننده.
نَقب کار: [ص. فا]. دزد نقب کن.
نَقد: ـ ع ـ [مص]. جدا کردن سیم و زر یا دینار و درهم سره از ناسره، معلوم کردن معایب و محاسن و ارزش هر خواسته و مال.
نَقد: ـ ع ـ [ا]. تنخواه، پیشادست، دستادست، سیم و زر مسکوک در دست، پول و مال موجود، موجودی + حاضر، مهیا.
نَقد: ـ ع ـ [ا. مص]. سخن‌سنجی، نکته گیری، انتقاد + نکوهش.
نَقداً: [ق]. به طور نقد، در حال حاضر، فعلاً.
نَقدخَر: [ص. فا]. کسی که کالا به نقد خرد.
نَقد شُدَن: [مص. مر]. حاضر و آماده شدن.
نَقد شِناس: [ص. فا]. آن که سره از ناسره شناسد.
نَقدَه: [ا]. هر دانه از پولک های خرد زرد یا سفید که بر جامه دوزند + گل و بوته‌یی که بر جامه دوزند + قسمی نخ زری یا

نقره‌یی از جنس گلابتون که در یراق‌دوزی و نقده‌دوزی به کار برند.
نَقدِه‌دوزی: [ا. فا]. کسی که نقده را روی پارچه دوزد.
نَقدی: [ص. ن]. آنچه که بهای آن را در خرید به نقد پردازند.
نَقدینگی: [ا. مص]. نقد بودن، سرمایه موجود در دست.
نَقدینه: ـ از ع ـ [ا. منسوب]. پول نقد، موجودی.
نَقر: ـ ع ـ [ا. مص]. کنده کاری، کندن نقش یا خط روی سنگ یا روی چوب یا فلز + آواز نوازش ساز ابزار.
نَقَرات: ـ ع ـ ج نقره، آوازها و نغمه های ساز، فقرات سرود.
نِقرِس: ـ ع ـ [ا]. بیماری سوخت و سازی که با التهاب دردناک مفصل ها در اثر نهشته شدن نمک های اوره درون مفصل ها ایجاد و موجب بالا رفتن اسیداوریک خون گردد.
نُقرَه: [ا]. سیم، فلزی سفید و براق و صیقل‌پذیر که وزن مخصوص آن ۱۰/۵ است + کنایه از هرچیز سفید + خالص، سره.
نُقرَه‌آلات: [ا. مر]. اسباب و زیورهای ساخته از نقره.
نُقرَه‌اَندود: [ص. مف]. هرآنچه که با نقره روکش شده.
نُقرَه‌پوش: [ص. مف]. نقره‌اندوده و روکش شده با نقره.
نُقرَه‌خِنگ: [ا. ص. منسوب]. اسب سفید به رنگ نقره.
نُقرَه‌داغ: ـ عا ـ [ا. مر]. جریمه نقدی (پولی).
نُقرَه‌فام: [ص. ن]. هرچیز به رنگ نقره.
نُقرَه‌کار: [ا. فا]. سازنده ظروف و زیورهای نقره.
نُقره‌کاری: [ا. مص]. عمل و شغل نقره‌کار و کارگاه او.
نُقرَه‌یی: [ص. ن]. سیمین، هرچیز به رنگ و جنس نقره.
نِقس: ـ ع ـ [ا]. زگاب، مرکب دوات و قلم.
نَقش: ـ ع ـ [ا]. نگار، شبیه صورت و شکل ظاهری هرچیز. [ا. مص]. نگارگری، صورت چیزی را کشیدن، تصویر، ترسیم + نقشه، طرح، رسم.
نَقش: [ا]. نشان، اثر، ردپای بر جای مانده.
نَقش: [ا]. خلقت، ترکیب پیکر در آفرینش.
نَقش: [ا]. شخصیتی که هنرپیشه در صحنه تئاتر و سینما به صورت او ظاهر شود.
نَقش: [ا]. خط نوشته، آنچه بر نگین انگشتری یا بر سکه حک و زده شده باشد.
نَقش: [ا]. ترانه، تصنیف، سرود.
نَقش: [ا]. خال روی تاس های نرد و گنجفه.
نَقش آوَردَن: [مص. مر]. خال های برنده تاس یا ورق آوردن در قمار.
نَقش باختَن: [مص. مر]. نقش بازی کردن، حیله کردن.
نَقش باز: [ص. فا]. نیرنگ‌باز، قمارباز + هنرپیشه.
نَقش بَرآب شُدَن: [مص. مر]. محو شدن و از میان رفتن.
نَقش بَرآوَردَن: [مص. مر]. طرح تازه ریختن.
نَقش بَرانگیختَن: [مص. مر]. نقش بازی کردن.
نَقش بَستَن: [مص. مر]. نگاشتن، آراستن، آفریدن + صورت گرفتن.
نَقشبَند: [ص. فا]. نگارگر، صورتگر، نقاش، صورت‌آفرین. [ا. خ]. از نام های خدای متعال.
نَقشبَندی: [ا. مص]. شغل و عمل نقشبند، هنر نقاشی.
نَقشبَندیَه: [ا. ص. منسوب]. نام فرقه و سلسله‌یی از دراویش منسوب به شیخ بهاءِالدین نقشبند به قرن هشتم هـ.
نَقش به حَرام: [ص. مف]. کسی که وجودش در زندگی باطل باشد.
نَقش‌بین: [ص. فا]. همبازی که در قمار دست حریف را خواند.
نَقش‌پَذیر: [ص. فا]. آنچه که خط و تصویر به آسانی بر روی آن نقش بندد + آن که پند آموزد.
نَقشِ چین: [ص. ن]. منسوب به نقاشی چینی، کنایه از چهره زیبا.
نَقشِ حَجَر: [ا. منسوب]. خط و تصویر بر سنگ که ماند.
نَقش زَدَن: [مص. مر]. اثر و صورت منعکس کردن + چاپ کردن + نوشتن + نواختن + حیله کردن.
نَقش طَراز: [ص. فا]. نقاش، نگارگر، نقش‌بند.
نَقش کَند: [ص. مف]. سنگی که بر آن نقشی کنده باشند.
نَقش نامَه: [ا. مر]. کتاب مصور، کتاب سراسر نقاشی.
نَقش ونگار: [ا. مر]. صور اشکال رنگین و تذهیبات.
نَقشَه: ـ ع. نقشة ـ [ا]. نمایش خطی از طرح قاره های جهان یا کره زمین یا نمایش خطی از طرح کشوری یا از شهری یا از محله‌یی بر روی صفحه کاغذ + نمایش خطی از طرح صورت های فلکی یا کرات آسمانی بر روی کاغذ.
نقشَه: [ا]. طرح و تصویری که مهندس با نمایش خطی منظره عمودی و افقی از پیش برای ساختن بنا یا ساختن ماشین روی کاغذ کشد، طرح قالی و آنچه باید از روی طرح قبلی ساخته شود.
نَقشَه: [ا]. طرح ذهنی یا برنامه‌یی که برای انجام کاری با دستیابی به هدفی معین ریزند.
نَقشَه‌بَردار: [ص. فا]. نقشه کش.
نَقشَه‌بَرداری: [ا. مص]. شغل و عمل نقشه‌بردار، مهندسی.
نَقشَه‌خوانی: [ا. مص]. دریافت آگاهی های ثبت شده بر روی

نقشه.

نَقشه کَش: [ص. فا]. نقشه‌بردار، کسی که نقشه طرح کند.

نَقشه کَشی: [ا. مص]. شغل و عمل نقشه کش، نقشه‌برداری.

نَقشه‌نِگاری: [ا. مص]. کارتوگرافی، علم و هنر ترسیم و طرح نقشه.

نَقشینه: [ا. منسوب]. هر مصنوع و اثر هنری نقاشی و تذهیب شده گرانمایه.

نَقص: ـ ع ـ [ا. مص]. کاستی، نادرستی، نارسایی، کمبود.

نُقصان: ـ ع ـ [ا. مص]. کاستی، کمبود، نارسایی، نادرستی.

نُقصان‌پَذیر: [ص. فا]. کاستی پذیر، کم شونده، زوال‌یابنده.

نُقصانی: [ا. مص]. نقصان، کمبودی، کاستی، نادرستی.

نَقصِ عُضو: [ا. منسوب]. نارسایی و عیب برخی اندام‌های بدن.

نَقصِ فَنی: [ا. منسوب]. پیدا شدن نارسایی در کار دستگاهی.

نَقض: ـ ع ـ [مص]. شکستن، گسستن، باطل کردن.

نُقطَوی: [ا. ص. ن]. منسوب به نقطه، پیرو فرقه نقطویه که خاک را نقطه منشاءِ دانسته مادی فکر می‌کردند به عهد صفویان.

نُقطه: ـ ع. نقطة ـ [ا]. نکته، خجک، دل، دنگ، هر خال که بر زیر و زبر هر حرف از حروف برای تشخیص آن‌ها از یکدیگر گذارند + نشانه‌یی به شکل دانه خال که بر پایان سطر جمله نوشتاری نهند.

نُقطه: [ا. ق]. بخش معین و محدودی از یک سطح یا فضا، جا، مکان، منطقه، مسکن + مرکز.

نُقطهِ اُوج: [ا. منسوب]. بالا ترین نقطه در حرکت جسمی.

نَقطه‌بازی: [ا. مر]. قسمی بازی دو یا چند نفری روی کاغذ.

نُقطه‌بَند: [ا. مر]. ویرگول پوان که برای جمله مکمل جمله قبلی گذارند.

نُقطه‌چین: [ص. مف]. سطحی که از نقطه‌های منظم و به ردیف پر شده باشد.

نُقطه‌دار: [ص. ن]. منقوط، دارای نقطه.

نُقطه زِرِه: [ا. مر]. سر میخی که در حلقه زره وصل کنند تا سر حلقه گشاده نشود.

نُقطه ضَعف: [ا. مر]. چم، رگ خواب، جای نفوذ، رخنه گاه.

نُقطه گاه ـ نُقطه گَه: [ا. مر]. مرکز توجه مردم.

نُقطه گُذاری: [ا. مص]. جدا کردن جمله‌ها و عبارت‌ها برای وقف از یکدیگر به وسیله نقطه و ویرگول و غیره.

نَقطه مُماس: [ا. مر]. در هندسه محل تماس دو خط.

نُقطه نُقطه: [ق. مر]. خال خال، دانه دانه.

نَقل: ـ ع ـ [مص]. بردن، چیزی را از جایی به جای دیگر بردن.

نَقل: ـ ع ـ [ا. مص]. (بازگویی)، سخن یا قصه شنیده‌یی را برای دیگران بازگو کردن. [ا]. قصه، حکایت، روایت، داستان، افسانه.

نُقل: ـ ع ـ [ا]. گزک، هرگونه خوراک لذیذ، مزه شراب.

نُقل: ـ در فارسی ـ [ا]. قسمی شیرینی قندی به اندازه فندق یا لوبیا یا به اندازه نخود.

نُقلان: [مص]. انتقال، از جایی به جایی شدن + کنایه از درگذشتن و مردن.

نُقلدان: [ا. مر]. ظرف ویژه نقل و مزه شراب.

نُقلدان: [ا. مر]. جامگاه، طاق کوچک و کوتاه مقرنس.

نُقل عَلی: ـ عا ـ [ص. ن]. سرباز دهاتی ناآشنا به نظامات شهری.

نَقلِ قول: [ا. مص]. بازگویی مطلبی از قول کسی به دیگران.

نُقلِ مَجلِس: [ا. منسوب]. آجیل، شب‌چره + کسی که در مجلس مورد توجه خاص باشد، گفتنی جالب در مجلس.

نَقلِ مَکان: [مص. مر]. از جایی رفتن و در جای دیگر ساکن شدن.

نَقَلَه: ـ ع. نقلة ـ ج ناقل، نقل کنندگان، برندگان.

نَقلی: [ص. ن]. نقل شده، منقول از روی چیزی.

نُقلی: ـ عا ـ [ص. ن]. منسوب به نُقل، هرچیز کوچک و جمع و جور.

نَقلیّات: ـ ع ـ ج نقلیه، قصه‌ها، روایات + نقل شدنی ها.

نَقلیّه: ـ از ع ـ [ا]. مونث نقلی؛ مقابل عقلیه. [ا. مص]. آنچه مربوط به حمل و نقل، بارکشانی (وسائط نقلیه).

نَقلیّهِ بَطیءِ السَّیر: [ا. ص]. بارکشی کندرَو.

نَقلیّهِ سریعُ السَّیر: [ا. ص]. بارکشی تیرگام.

نَقم: [ا]. نغم که محرف آن به عربی نقب است.

نَقَم: ـ ع ـ [ا. مص]. کینه کشی، ناپسندی.

نِقَم: ـ ع ـ ج نقمة ـ کینه کشی ها، انتقام‌ها.

نَقِمات: ـ ع ـ ج نغمة، کینه کشی ها.

نَقم بُریدَن: [مص. مر]. نقب در زیرزمین کندن.

نِقمَت: ـ ع ـ [ا. مص]. کینه کشی، عقوبت، کیفر اعمال بد، رنج و سختی.

نِق‌نِق: [ا. صوت]. نغ‌نغ، صدای غرغر ناخرسند.

نِق‌نِقو: [ص. فا]. غرغر کننده + طفل بهانه گیر.

نُقَواءِ: ـ ع ـ ج نقی ـ پاکیزه، پاکان و برگزیدگان.

نُقوب: ـ ع ـ ج نقب، راه‌های کنده شده در زیرزمین.

نُقود: ـ ع ـ ج نقد در تمامی معانی.

نُقوش: ـع ـ جِ نقش، نقش ها، نگارها.
نَقوع: ـع ـ [ص. مفـ]. ترنهاده، داروی خیسانده.
نُقول: ـع ـ جِ نقل، قصه ها، روایت ها.
نَقَوی: [ص. ن]. منسوب به امام علی النقی (ع).
نَقیّ: ـع ـ [ص]. پاک، پاکیزه، مقدس، لقب امام دهم شیعیان علی بن محمد (ع).
نَقیب: ـع ـ [ا. ص]. سر پرست جامعه یی، رئیس قوم، رهبر.
نَقیر: ـع ـ [ص]. ناچیز، کم، چیز اندک، حقیر.
نَقیر: ـع ـ [ا]. پوسته نازک میان خرما و هسته آن.
نَقیـر: ـع ـ [ص. مفـ]. نقر شده، کنـده و سوراخ شده + دختر شوهر کرده.
نَقیص: [ا. مص]. کاستی، عیب، خوی زشت، معیوب.
نَقیصَه: ـع. نَقیصَة ـ [ا]. نقص، کاستی، عیب، خوی زشت.
نَقیض: ـع ـ [ص]. (پاد)، نقض و نفی کننده، ضد، شکننده.
نَقیضَه: ـع. نقیضة ـ [ا]. مونث نقیض، ضد، مخالف.
نَقیع: ـع ـ [ا]. شراب مویز. [ص]. خالص + خوشگوار.
نَقیـه: ـع. نـقیـة ـ [ص]. خستـک، بیـمار ضعیـف از بستر برخاسته.
نَقِیَّه: ـع. نقیة ـ [ص]. مونث نقی، زن پاک و مقدس.
نَک: [ق]. مخفف اینک، هم اکنون + بلکه.
نک!: [ق. خطابی]. ها!، اینست!، بنگر!، ببین!.
نَک: [حر. ربط]. بل، بلکه.
نَک: [ا]. زاج، زاک.
نُک: [ا]. نوک، تک، نول، منقار مرغان.
نَکاب: [ا]. زاج، زاک، نگ، زاج با آب آمیخته.
نِکاب ـ نِکاپ: [ا]. بهله، دستکش چرمین بازداران تا به هنگام شکار چنگال باز دست شان را زخم نکند.
نِکایَت: ـع ـ [مص]. گزند و آسیب به دست رساندن.
نِکات: ـع ـ جِ نکته، نکته ها، سخنان باریک پر معنی.
نِکاح: ـع ـ [ا. مص]. زناشویی، ازدواج زن و مرد.
نِکاف: ـع ـ [ا]. دستکش چرمی بازداران + ورم بنا گوش.
نِکال: ـع ـ [ا]. شکنجـه، عـذاب، مجازاتی که موجب عـبرت دیگران شود.
نَکانَک: [ا]. جگرآکند (نگاه به کالباس).
نِکایات: ـع ـ جِ نکایت، کشتن ها، آسیب ها، زخم ها.
نِکایَت: ـع ـ [مص]. کشتن، مغلوب کردن. [ا]. زخم، آسیب + مجازات.
نَکب: ـع ـ [ا]. رنج و سختی، نکبت، خواری.
نَکبا ـ نَکباء: ـع ـ [ا]. کج باد، باد مخالف.
نَکَبات: ـع ـ جِ نکبة، نکبت ها، خواری ها، مشقت ها.
نِکبَت: ـع ـ [ا. مص]. خـواری، بـی چـارگـی، زیـان، فـقر و کثافت.
نِکبَت بار: [ص. فا]. آنچه یا آن که موجب فقر و ذلت باشد.
نُکَت: ـع ـ جِ نکته، نکته ها، نکات.
نُکتَه: ـع. نکتة ـ [ا]. نقطه، خال، خجک.
نُکتَه: [ا]. سـخن نـغز و ژرف و پـر معنی، سخـن سربسته، رمز، مسأله یی دقیق کـه بـا دقت نظر و امعان حاصل شـود + ایراد، اعتراض (نکته گرفتن) + شرط، صفت.
نُکتَه آرای: [ص. فا]. آن که سخن خود را به معانی آراید.
نُکتَه پَرداز: [ص. فا]. گوینده سخن نغز و پر معنی، نکته گوی.
نُکتَه پَیوَند: [ص. فا]. آن که در سخن لطیفه به کار برد.
نُکتَه دان: [ص. فا]. آن که سخنان نغز و پر معنی داند.
نُکتَه ساز: [ص. فا]. گوینده و پردازنده مضامین بدیع و دقیق.
نُکتَه سَنج: [ص. فا]. منتقد، آن که نکات ضعف و نکات قوت سخن را شناسد و گوید.
نُکتَه سَنجی: [ا. مص]. عمل نکته سنج.
نُکتَه شِناس: [ص. فا]. آن که معانی باریک شناسد و دریابد.
نُکتَه گِرِفتَن: [مص. مر]. ایراد گرفتن، اعتراض کردن.
نُکتَه گوی: [ص. فا]. نغزگوی، نکته پرداز.
نُکتَه گیر: [ص. فا]. منتقد، سخن سنج، ایرادگیر.
نَکث: ـع ـ [مص]. شکستن پیمان، فسخ معامله.
نَکح: ـع ـ [مص]. نکاح، زناشویی.
نَکر: ـع ـ [مص]. نشناختن کسی، ندانستن چیزی.
نُکَر: ـع ـ [مص]. زیـرک گـردیـدن، دشـوار گـردیـدن ـ در فارسی: معین، معین کردن.
نَکَراء: ـع ـ [ا. مص]. دهاء، زیرکی + ناشناسا، منکر.
نَکِرَت: ـع ـ [مص]. نکرة، ناشناختن؛ مقابل معرفت.
نَکَرده کار: ـعا ـ [ص. ن]. کار ناکرده و بی تجربه و خام.
نَکِرَه: ـع. نـکرة ـ [ص. مفـ]. (ناشناخـت)، نـاشناس، غیر مَعروف + در دستور زبان: اسمـی را گـوینـد که دلالت بر شخص یا چیز معین و معلوم نکند و به نـزد مخاطب نامـعلوم باشد مثل مردی یا خانه یی (نامعلوم).
نَکَرَه: ـ در فارسی ـ [ص]. گنده و زمخت و بی شکل و غریب.
نَکَرده: [ا]. نگژده، کوزه و کاسه سفالین.
نَکس: ـع ـ [ا. مص]. سرنگونی، واژگونی.
نُکس: ـع ـ [ا. مص]. بازگشت ناخوشی، بازگشتن مرض.
نَکَشیدَه: [ص. مفـ]. کالای کشیده نشده، وزن ناشده.
نَکظ: ـع ـ [ا]. گرسنگی شدید، سختی، مشقت.

نَکَفته: [ص. مف]. ناکفیده، شکافته نشده، نترکیده.
نَکَل ـ نَگَل: [ص]. دکل، امرد، جوانک بی ریش و ملوط.
نَکَنده: [ا]. بخیه، بخیه و آجیده سوزنی، بخیه دورادور.
نَکَنده: [ص. مف]. درنیاورده، جدا و منقطع نگردیده.
نِکو: [ص]. نیکو، نیک، پسندیده، ارزنده، گرامی، درست، صواب.
نِکو: [ص]. زیبا، شاداب، با آب و رنگ و گلگون.
نِکو: [ق]. به‌دقت، چنان‌که باید، بدرستی.
نِکواَختَر: [ص. ن]. آن‌که ستاره اقبال او سعد است.
نِکواَدا: [ص. فا]. آن‌که رفتار و گفتار خوب دارد.
نِکواَندیش: [ص. فا]. خیراندیش، آدم خیرخواه.
نِکوبَخت: [ص. ن]. خوشبخت، بختیار، شانس‌دار.
نَکوبیده: [ص. مف]. هرچیز کوبیده نشده، ناکوبیده.
نِکوبین: [ص. فا]. نیکوبین، خوش‌بین، خیرخواه.
نِکوچَشم: [ص. ن]. آن‌که چشمان زیبا و خوش دارد.
نِکوچِهر: [ص. ن]. خوب‌چهر، آن‌که روی زیبا دارد.
نِکوخو: [ص. فا]. خوش‌خلق، نیک‌سیرت.
نِکوخواه: [ص. فا]. خیرخواه، دوستدار و هوادار.
نِکوخواهی: [ا. مص]. خیرخواهی، صلاح اندیشی.
نِکوخوه: [ص. فا]. نکوخواه، خیرخواه.
نِکوخوی: [ص. فا]. خوش‌خلق، نیک‌سرشت.
نِکودار: [ص. فا]. نیکو دارنده و خوش سلوک.
نِکوداشت: [مص. مرخم]. نیکو داشتن، عزیز و محترم داشتن.
نِکودِل: [ص. ن]. نیکدل، خیرخواه.
نِکودیدار: [ص. ن]. خوش‌لقا، زیبا و خوش‌جلوه.
نِکورای: [ص. فا]. آن‌که رای درست و سودبخش دارد.
نِکوروی: [ص. ن]. خوب‌چهر، زیباروی.
نِکوسیرَت: [ص. فا]. نیک‌خلق، خوش سلوک.
نِکوطَلعَت: [ص. ن]. نکودیدار، خوش‌لقا.
نِکوعَهد: [ص. فا]. باوفا، آن‌که پیمان نشکند.
نِکوفال: [ص. ن]. فرخ‌فال، باشگون، مبارک.
نِکوفَرجام: [ص. ن]. عاقبت به‌خیر.
نِکوفِعل: [ص. فا]. نکوکردار، خوش‌رفتار.
نِکوکار: [ص. فا]. نیکوکار، بانی کارهای عام‌المنفعه.
نِکوکاری: [ا. مص]. نیکوکاری، عمل خیر و عام‌المنفعه.
نِکوکردار: [ص. فا]. نیکوکردار، نیکوکار، خیررسان.
نِکوگُوهَر: [ص. ن]. نژاده، اصیل و نجیب و پاک‌سرشت.
نِکوگوی: [ص. فا]. آن‌که سخن سنجیده و نیک گوید.
نُکول: ـع ـ [ا]. وادنگ، روگردانی، امتناع، خودداری از پرداخت وجه حواله و برات و غیره، رد قول.
نِکولِقا: [ص. ن]. نکودیدار، زیبای خوش‌روی.
نِکولی: [ص. ن]. مربوط به نکول، نکول شده (برات نکولی).
نِکومَحضَر: [ص. فا]. آن‌که خوش سلوک و مردم‌دار است.
نِکومَخبَر: [ص. ن]. دارای شهرت خوب + نیک‌سرشت.
نِکومَنظَر: [ص. مر]. خوش‌روی + دارای چشم‌انداز دلنشین
نِک و نال: ـع ـ [ا. مر]. گله و ناله، نق‌نق و غرغر.
نِکونام: [ص. ن]. نیکونام، خوشنام + آمرزیده.
نِکونهاد ـ نِکونیَّت: [ص. ن]. نیکوسرشت، خیرخواه.
نِکوه: [پساوند. فا]. نکوهنده: گیتی نکوه، بخیل نکوه.
نِکوه!: [امر به نکوهیدن]. نکوهش کن، سرزنش کن!.
نِکوهش: [ا. مص]. سرزنش، ملامت، طعنه زدن، بدگویی.
نِکوهَنده: [ص. فا]. سرزنش کننده، ملامتگر، بدگو.
نِکوهیدَن: [مص]. سرزنش کردن، ملامت کردن.
نِکوهیده: [ص. مف]. مذموم، بد شمرده شده، ناپسند.
نِکویی: [ا. مص]. نیکویی، عمل خیر + زیبایی.
نَکهَت: ـع ـ [ا]. بوی خوش، بوی خوش دهان یار.
نَکیر: ـع ـ [ا]. انکار، ناپذیری + ناشناخته و شگفت.
نَکیر: [ا. خ]. فرشته‌یی که بنا به روایات دینی با فرشته‌یی دیگر به نام «منکر» در گور بالای سر مرده آیند و از دانستنی های دین مرده پرسند.
نَکیرین: [ا. تثنیه]. نکیر و منکر.
نَگ: [ا]. کام، سغ، سقف دهان.
نِگاتیو Negative: ـ انگل ـ [ص]. منفی (عکس نگاتیو).
نِگار: [ا]. اسم از نگاشتن، نقش، نقش گل و بوته، نقش و تذهیب، شبیه صورت و شکل ظاهر هرچیز که تصویر شده باشد، شکل، طرح، نقاشی، نقشه، شمایل، نقش پیکر، مجسمه + نقش نگین، نقش سکه + ترصیع. [ص. مف]. منقش، رنگین.
نِگار: [ا]. زیور، زینت، آرایش. [ص]. کنایه از محبوب، معشوق، هر زیباروی آراسته.
نِگار: [ا]. بت، صنم + گل، گلبن.
نِگار: [ا]. حنا، خنا، نقش و رنگی که از حنا بر دست و پای معشوق جلوه کند.
نِگار: [ا]. صورت، عرض؛ مقابل جوهر.
نِگار: [پساوند. فا]. نگارنده: نامه‌نگار، چهره‌نگار.
نِگاربَسته: [ص. مف]. معشوق حَنا بر دست و پا بسته.
نِگاربَندی: [ا. مص]. نقاشی، صورتگری، تذهیب.
نِگارپَذیرُفتَن: [مص. مر]. نقش پذیرفتن.

نِگارپَرَست: [ص. فا]. صورت پرست + بت پرست.
نِگارپَرَستی: [ا. مص]. عمل نگار پرست، صورت پرستی، بت پرستی.
نِگارخانه: [ا. مر]. نقاش خانه، کارگاه نقاشی + خانه و تالار آراسته به مناظر نقاشی + بت خانه.
نِگارِستان: [ا. مر]. تالار و کاخ آراسته به نقش صورت ها و مناظر + نقاش خانه، کارگاه نقاشی.
نِگارِستان: [ا. مر]. باغ پر درخت و گیاه با گل های رنگارنگ.
نِگارِش: [ا. مص]. اسم از نگاشتن، نقش کردن، تصویر کردن + انشاء، نوشتن، نگاشتن، نگاریدن، تحریر کردن.
نِگارِشات: ج نگارش به سیاق عربی، نوشته ها.
نِگارکار: [ص. مفـ]. آراسته شده، منقش، مذهب.
نِگار کَردَن: [مص. مر]. نقش صورت و مناظر کشیدن.
نِگار کَردَه: [ص. مفـ]. آراسته، زینت و زیور شده.
نِگارگَر: [ص. ا. فا]. نقاش، صورتگر، مجسمه ساز، بت ساز.
نِگارگَری: [ا. مص]. نقاشی.
نِگارَندَه: [ص. فا]. نویسنده، مولف، منشی، نامه نویس.
نِگارَندَه: [ا. ص. فا]. نقاش، مجسمه ساز، صورتگر. [ا. خ]. خدای متعال.
نِگارنِگار: [ا. خ]. نگارنده نگار، نقاش ازل، خدا.
نِگارَه: [ا]. نقاشی، صورت نقاشی شده، نقش، شکل، ریخت.
نِگارَه‌سازی: [ا. مص]. گرافیک + زمینه‌یی که در آن کامپیوترها برای پردازش داده‌ها در فرم تصویری مورد استفاده قرار می‌گیرد.
نِگاری: [ص. ن]. منسوب به نگار، نگارین، منقش.
نِگاری: [ا]. بخش دوم معده نشخوارکنندگان.
نِگاری: [ا]. چلم، لوله‌یی که بر سر آن حقه‌یی سفالین نصب شده و با آن شیره تریاک کشند.
نِگاری: [پساوند]. از نگاشتن، نوشتن: روزنامه‌نگاری.
نِگاریدَن: [مص]. نقاشی کردن، تصویر کشیدن + نوشتن + آراستن، زیبا ساختن، آفریدن.
نِگاریدَه: [ص. مفـ]. نگاشته، نوشته، تصویر شده + آراسته.
نِگارین: [ص. ن]. منسوب به نگار، منقش.
نِگارین: [ص. مفـ]. آراسته، زینت و زیور کرده شده + کنایه از معشوق، یار دلربا.
نِگاشتَن: [مص]. نگاریدن، صورت و مناظر نقاشی کردن، صورت بخشیدن، آفریدن.
نِگاشتَن: [مص]. نگاریدن، نوشتن، تحریر کردن، رسم کردن + نقر کردن، ضرب کردن سکه.
نِگاشته: [ص. مفـ]. نوشته شده، نقش کرده شده.
نِگاف: [ا]. نکاب، دستانه، دستکش چرمین.
نِگال: [ا]. زگال، زغال، انگشت + اخگر.
نِگاه: [ا]. نگه، عمل نظر کردن و نظر داشتن با چشم + توجه.
نِگاهبان: [ا. ص]. نگهبان، پاسبان، دیدبان، محافظ.
نِگاهبانی: [ا. مص]. محافظت، کشیک، حراست.
نِگاه چَران: [ص. فا]. چشم چران، تماشاکننده زنان.
نِگاهدار: [ص. فا]. نگاهدارنده، نگهدار، محافظت کننده.
نِگاهداری: [ا. مص]. نگاهدار بودن، محافظت + پرورش.
نِگاهداشت: [مص. مرخم]. نگهداشتن + جلوگیری + اطاعت.
نِگاهداشتَن: [مص]. نگهداری کردن، محافظت کردن، نگریستن به چیزی، مراقبت، توجه کردن.
نِگاهداشتَن: [مص]. بازداشتن، جلوگیری کردن.
نِگاهداشتَن: [مص]. پرورش دادن، نگهداری و بزرگ کردن.
نِگاهداشتَن: [مص]. اطاعت و اجرا کردن.
نِگاهداشتَنی: [ص. لیا]. قابل نگهداری، محافظت کردنی
نِگاهداشته: [ص. مفـ]. محفوظ، مصون، در امان.
نِگَر: [ا]. نمونه، انموذج «گردون نگری ز عمر فرسوده ماست». خیام.
نِگَر!: [فعل امر]. بنگر!، نگاه کن!، ببین!، زنهار!.
نِگَر: [پساوند. فا]. نگرنده، آینده‌نگر، آسان‌نگر.
نِگَران: [ص. فا]. نگرنده، چشم به راه، مضطرب، مشوش.
نِگَران: [ق. حا]. در حال نگریستن و چشم به راه بودن.
نِگَرانی: [ا. مص]. ناراحتی آزار دهنده ذهنی به خاطر احتمال وقوع تهدید خطر یا وضعی نامطلوب، اضطراب، ناراحتی همراه با تشویش و دلهره.
نِگَرِستَن: [مص]. مخفف نگریستن، نگریدن.
نِگَرِش: [ا. مص]. عمل نگریستن، مشاهده،توجه، بینش، دید، نظر، نظریه + شیوه ارزیابی ذهنی + دقت + رعایت.
نِگَرِش: [ا. مص]. پروا، ملاحظه (بی نگرش).
نَگِرِفتَه: [ص. مفـ]. دستگیر و زندانی نشده، به دام نیفتاده.
نِگَرَندَه: [ص. فا]. نگاه کننده، ناظر، بیننده.
نِگَرَه: [ا]. نظریه.
نِگَریدَن: [مص]. نگریستن، نگاه کردن + اندیشیدن.
نِگَریستَن: [مص]. نگاه کردن، اندیشیدن و تأمل کردن.
نَگزاییدَن: [مص]. گزند نرساندن ؛ مقابل گزاییدن.
نَگزِردَن: [مص]. چاره و علاج نبودن.
نَگُژدَه: [ا]. نکژده، کوزه و کاسه سفالین.
نَگُفتَنی: [ص. لیا]. ناگفتنی، راز، سر + غیر قابل گفتن.

نَگَل: [ص]. نکل، امرد، جوانک بی ریش ملوط.
نَگَندَن: [مص]. بخیه و آجیده کردن + دفن کردن.
نَگَندَه: [ص. مف]. بخیه و آجیده شده + دفینه.
نِگوسار: [ص. مف]. نگونسار، سرازیر آویخته شده.
نِگوساری: [ا. مص]. نگونساری، نگونسار بودن.
نِگون: [ص. ق]. وارونه، واژگون، سرنگون، آونگان، معلق، سرازیر + دمر، به روی افتاده + خمیده، سربه‌زیر.
نِگون اَختَر: [ص. ن]. آن که ستاره اقبالش سرنگون شده.
نِگون اُفتادَه: [ص. مف]. سقوط کرده، بر زمین افتاده.
نِگون‌بَخت: [ص. ن]. سیاه‌طالع، آن که بدبخت شده.
نِگونسار: [ص. ق]. سرنگون، به حالت واژگونی.
نِگونسار: [ا. مر]. گیاهی زینتی از تیره پامچال‌ها با گل‌های واژگون.
نِگونسَر: ـ از کسروی ـ [ص. مف]. معلق.
نِگون‌طالِع: [ص. ن]. وارونه اقبال، بدبخت شده.
نِگون‌طَشت: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان.
نِگَه: [ا]. نگاه، توجه، عمل نظر کردن و چشم دوختن.
نِگَهبان: [ص. ا. فا]. نگاهبان، پاسبان، محافظ، ناطور.
نِگَهبانی: [ا. مص]. عمل و شغل نگهبان، پاسبانی، حراست.
نِگَهدار: [ص. فا]. نگهدارنده، محافظ + پرورنده.
نِگَهداری: [ا. مص]. نگهبانی، محافظت + مراقبت و پرورش.
نِگَهداشت: [ا. مص]. نگهداری، حفاظت، مراقبت + رعایت، احسان، مهربانی.
نِگَهداشتَن: [مص]. ذخیره کردن + محافظت کردن + منع کردن، بازداشتن.
نِگَهداشتَن: [مص]. ارج گذاشتن، پاس داشتن، رعایت کردن.
نِگیسا: [ا. خ]. چنگ‌نواز و آهنگساز معروف دربار خسروپرویز.
نِگین: [ا]. نگینه، گوهر انگشتری، هر سنگ گرانبها که بر بالای حلقه انگشتری نهند + مهر نوشته شاهی بر انگشتری که نشان آن را به زیر فرمان شاهی می‌نهادند، فرمان پادشاهی + در ادبیات فارسی گاه منظور از «نگین» خاتم انگشتری حضرت سلیمان باشد.
نِگین‌خانَه: [ا. مر]. جای نگین در انگشتری.
نِگین‌دان: [ا. مر]. نگین‌خانه، جای نگین در انگشتری.
نِگین‌سای: [ا. فا]. حکاک مهر و نگین، جواهرتراش.
نِگین نِگین: [ق. مر]. قطعه قطعه + کنایه از قطرات اشک.
نِگینَه: [ا]. نگین انگشتری، گوهر انگشتری.
(نِگینَه): [ا]. عدسی چشم، عدسی دوربین‌های عکاسی.
نَلبَکی: ـ عا ـ [ا]. نعلبکی، بشقابک زیر استکان.
نَلَج: [ا]. چرک و ریم دمل و زخم.
نِلِشک: [ص]. مقروض، بدهکار، مدیون.
نِلک: [ا]. آلوچه سگک، آلوی کوهی.
نِلکَه: [ا]. ازگیل.
نَلم: [ص]. خوب، زیبا + اعلا، عالی.
نَم: [ا]. اثر تری، رطوبت، خیسی کم، نمچ، نا.
نَم: [ا]. ژاله، قطره باران، طراوت، چکه.
نَم: [ا]. اشک، آب اندک.
نَم: [ا]. مخفف نیم، نصف (نگاه به نمداشت).
نَما: [ا]. نمایه، صورت ظاهر هر چیز، قسمت خارجی ساختمان + نشان، نمودار + مظهر.
نَما: [پساوند. فا]. نماینده، نشان دهنده: دندان‌نما، چهره‌نما، دورنما، راهنما، جهان‌نما.
(نَما): [ا]. ویترین، جعبه آینه، پشت شیشه مغازه.
نَما ـ نَماء: ـ ع ـ [ا]. نمو، رشد، بالش، افزایش.
نَم‌آلود: [ص. مف]. خسیس، مرطوب، نم‌دار.
نُماد: [ا]. نُمود، نشان، سمبل، آنچه که نماینده و مظهر چیزی است + جهان هستی.
نُمادگرا: [ص. فا]. سمبولیست، هنرمند پیرو نمادگرایی.
نُمادَن: [مص]. نمودن، نشان دادن.
نُمادی: [ص. ن]. نمادین، سمبلیک، دارای کاربرد نمادها.
نُمادین: [ص. ن]. سمبلیک.
نِمار ـ نِماری: [ا]. مالیات فوق‌العاده.
نِمار: ـ ع ـ ج نمر ـ پلنگ، پلنگان.
نَماز: ـ په ـ [ا]. صلوة، پرستش، بندگی، سجده، عبادت پنجگانه در شبانه‌روز، نیاز، بزرگداشت.
نَمازِ آیات: [ا. منسوب]. نمازی که پس از وقوع حادثه‌یی وحشت‌انگیز مانند زلزله خوانند.
نَمازبارَه: [ص. فا]. نمازخوان عادتی.
نَمازِ بامداد (بام): [ا. منسوب]. نماز دوگانه صبح.
نَماز بُردَن: [مص. مر]. به خاک افتادن و سجده کردن.
نَمازِ پَسین: [ا. منسوب]. نماز چهارگانه عصر.
نمازِ پیشین: [ا. منسوب]. نماز چهارگانه ظهر.
نَمازِ جَماعَت: [ا. منسوب]. نماز گروهی پشت سر پیشنماز.
نَمازخانَه: [ا. مر]. مسجد، معبد، کلیسا، اتاق نماز.
نَمازِ خُفتَن: [ا. مر]. نماز چهارگانه عشاء.
نَمازخوان: [ص. فا]. آن که به نماز گزاردن عادت کرده است.
نَمازِ دگر ـ نَمازِ دیگر: [ا. منسوب]. نماز عصر.

نَمازِشام: [ا. منسوب]. نماز سه گانه مغرب.
نَمازِعِشاءِ: [ا. منسوب]. نماز چهارگانه خفتن.
نَمازِقَضا: [ا. مر]. نمازی که به جای نماز فوت شده خوانند.
نَمازگاه: [ا. مر]. مزگت، مسجد، مصلی.
نَمازگُزار: [ص. فا]. نمازکن، نمازخوان.
نَمازی: [ص. ن]. پاکیزه، نمازخوان، انسان پاک و درستکار.
نَمازی کَردَن: [مص. مر]. پاکیزه کردن، درست و به‌حق کردن.
نَماساز: [ا. فا]. کارگری که نمای خارجی ساختمان را با سنگ یا دیگر مصالح بپوشاند و زینت دهد.
نَماسازی: [ا. مص]. عمل و فن ساختن نمای ساختمان ها.
نَماک: [ا]. نمک + زیبایی، رونق، رواج.
نَمّام: ـع ـ [ص. فا]. سخن‌چین، فتنه گر، پرده‌در.
نَمّامی: [ا. مص]. عمل سخن‌چین، سخن‌چینی.
نَماندَن: [مص]. ترک کردن، درگذشتن، مردن + نگذاشتن + نپاییدن، بر جای قرار نگرفتن، رفتن.
نَما نَما: [ق. مر]. به رخ کشاندن (نمانما بردن جهاز عروس).
نَمای: [ص. فا]. نماینده، نشان دهنده + ویترین.
نَمایان: [ص]. پیدا، بی پرده، بی سر پوش و آشکار + چشمگیر.
نَمایان: [ق. حا]. در حال با اشاره نشان دادن.
نَمایاندَن: [مص. م]. نمایانیدن، آشکارا و بی پرده نشان دادن.
نَمایِش: [ا. مص]. از نمایاندن، عمل نمودن، ارائه، نشان دادن + ظهور، جلوه، ظاهر + صورت خیالی.
نَمایِش: [ا. مص]. تآتر، اجرای نمایشنامه بر روی صحنه، در رادیو یا تلویزیون.
نَمایِشات: جمع غلط نمایش به سیاق عربی.
نَمایِشِ روحوضی: [ا. منسوب]. نمایش سنتی معمولاً کمدی همراه ساز و آواز که در مجالس عروسی در حیاط خانه روی حوض سر پوشیده اجرا می‌شد.
نَمایِشِ عروسَکی: [ا. منسوب]. نمایش خیمه شب‌بازی.
نَمایِشگاه: [ا. مر]. جایگاه به نمایش گذاشتن کالاهای بازرگانی و صنعتی و آثار هنری و کتاب.
نَمایِشنامَه: [ا. مر]. نوشته داستانی گفتاگویی که برای بازی کردن در تماشاخانه (تآتر) تصنیف شده باشد و هنر پیشگان از روی آن بازی و با هم سخن گویند.
نَمایِم: ـع ـ ج نمیمه، خبرکشی ها، سخن‌چینی ها.
نَمایَندگان: ج نماینده.
نَمایَندگی: [ا. مص]. نماینده بودن، وکالت، آژانس.
نَمایَندِه: [ص. فا]. نمایان کننده، نمایش دهنده + راهنما، دلیل، نشانه، علامت.
نَمایَندِه: [ا. ص]. وکیل، کارگزار، عامل، مأمور شرکتی، شخصی که از سوی گروهی برای شرکت در مجلس یا شورایی برگزیده شود.
نَمایه: [ا]. نمونه، مانند، شبیه (هم‌نمایه = همگن).
نَمایَه: [ا]. فهرستی از آگاهی های کتاب‌شناسی یا مرجع ها و مأخذها که براساس نظام الفبایی مرتب شده باشد.
نَماییدَن: [مص]. نمودن، نشان دادن، جلوه دادن.
نَمتَک: [ا]. زعرور، علف خرس گیاهی دارویی.
نَمچ: [ا]. نم، رطوبت، خیسی.
نَم خُوردَه: [ص. مفـ]. نم‌زده، رطوبت‌دیده.
نَمَد: [ا]. کیز، سیاکیز، تخته پارچه‌یی بسیار کلفت از پشم و کرک مالیده و درهم فشرده که آن را به صورت فرش، پوشاک بیابانی و کلاه سازند.
نَمَد اَفکَندَن: [مص. مر]. کنایه از در جایی اقامت کردن.
نَم دادَن: [مص]. آب کم از چیزی گذشتن، آب پس دادن.
نَم دار: [ص. ن]. دارای نم، نمناک، مرطوب.
نِم داشت: [ص. مر]. نیم‌داشت، نیمدار، جامه کهنه.
نَمدان: [ا. مر]. فرج زن + هرجای نم‌دار.
نَمَدپارَه: [ا. ص. ن]. پوشاک نمدی + تکه‌یی از نمد.
نَمَدپوش: [ص. فا]. پشمینه‌پوش، آن‌که جامه نمدی پوشد.
نَمَدتَکیه: [ا. مر]. بالش نمدی، بستر نمدی.
نَمَدزین: [ا. مر]. آدرم، آدرمه، خوی گیر، تکلتو، نمدی که بر پشت اسب زیر زین نهند.
نَمَدگَر: [ص. ا. فا]. نمدساز، نمدمال.
نَمَدمال: [ا. فا]. نمدگر، نمدساز، لباد.
نَمَدمالی: [ا. مص]. عمل و شغل نمد را چند نفری لوله کردن و کوبیدن و مالیدن تا از کار درآید.
نَمَدی ـ نَمَدین: [ص. ن]. از جنس نمد، ساخته شده از نمد.
نَم دیدَه: [ص. مفـ]. نم‌زده، نم‌خورده، مرطوب.
نَمَدین ـ نَمَدینَه: [ص. ن]. از جنس نمد، ساخته شده از نمد.
نَمر ـ نَمِر: ـع ـ [ا]. پلنگ، یوز پلنگ؛ جمع آن نمار.
نُمَرات: ـع ـ ج نمره، شماره‌ها، نمره‌ها.
نَمرود: [ا. خ]. عنوان هریک از پادشاهان کلده، به‌خصوص پادشاه هم‌عصر حضرت ابراهیم (ع).
نمره Numero: ـ فر ـ [ا]. شماره، عدد.
نُمرَه بَرداشتَن: [مص. مر]. یادداشت کردن نمره نمره‌دارها.
نُمرَه گیر: [ا. مر]. چرخک ده سوراخه انگشت گردان تلفن. صفحه تکمه های فشاری نمره‌دار روی تلفن.

نُمرَه‌زَنی: [ا. مر]. دست ابزار نمره زدن صحافان بر دفاتر و اوراق.
نَم زَدَن: [مص. مر]. رطوبت اندک رساندن.
نَم‌زَدَه: [ص. مفـ]. آب کم پاشیده، نم خورده، نم دیده.
نَم‌سَنج: [ا. مر]. ابزار سنجش مقدار رطوبت هوا.
نَمش: [ا]. فریب، دروغ، نیرنگ.
نَمَش: ـع ـ [ا]. خال های سپید و سیاه پوست گاو.
نَمشک: [ا]. سرشیر، قیماق.
نَمشک: [ا]. گشنیز که از سبزی های آش است.
نَمَط: ـع ـ [ا]. روش، رویه، طریقه، فن، دستور.
نَمَط: ـ معرب نمد ـ [ا]. نمد، فرش نمدی، پوشاک نمدی، قسمی فرش رنگین از نمد، جامه پشمین + پوست، پوست پلنگ.
نَمَط: [ا]. صفحه و بساط مهره های شطرنج.
نَمَط: [ا]. سرود + گروهی از مردم.
نَمَطی: [ص. ن]. منسوب به نمط، از جنس نمد.
نَمَک: [ا]. ماده‌یی کانی با ترکیب بلوری کلروسدیم سفید رنگ شور مزه که در غذاها زنند، ملح.
نَمَک: [ا]. کنایه از طعام و نعمت کسی که چون خورده شد باید عرفاً پاس و حرمت آن را نگهداشت.
نَمَک: [ا]. مزه، جلوه جذابیت زیبایی، آن، ملاحت.
نَمَک: [ا].مصغر نم، نم و رطوبت اندک.
نَمَک آب: [ا. مفـ]. نمکاب، آب به نمک آمیخته.
نَمَکاب: [ا. مفـ]. نمک آب، آب نمک دار.
نَمَک اَفشان: [ا. مر]. ظرف نمک پاش. [ق: حا]. اشک ریزان.
نَمَک اَنگیز: [ص. فا]. شوخ‌طبع + نمکریز + کنایه از اشکریز.
نَمَکبار: [ص. فا]. آن که با خوش طبعی نمک بارد + اشکریز.
نَمَک به حَرام: [ص. ن]. ناسپاس، حق‌ناشناس.
نَمَکپاش: [ا. مر]. نمکدان، وسیله نمک پاشیدن به غذا.
نَمَک پَروَرده: [ص. مفـ]. نمکسود، به نمک آغشته.
نَمَک پَروَرده: [ص. مفـ]. کسی که با نعمت دیگری پرورش یافته باشد.
نَمَک تازَه کَردَن: [اصطلاح]. تجدید پیمان و دوستی کردن.
نَمَک تَن: [ص. ن]. آن که تنی به سفیدی نمک دارد.
نَمَک چَش: [مص. مرخم]. نمک چشیدن، اندکی از غذایی چشیدن، کنایه از هر چیز اندک و خرد و نمونه.
نَمَک خوار: [ص. فا]. آن که از نعمت کسی زنده باشد.
نَمَک خوارَگی: [ا. مص]. عمل بهره‌مندی از نعمت کسی.
نَمَک خُوردَن: [مص. مر]. از خوان نعمت کسی خوردن که شناختن حق صاحب نمک عرفاً بر خود الزامی است.
نَمَک خُوردَه: [ص. مفـ]. نمکسود، به نمک آغشته.
نَمَک خُوردَه: [ص. مفـ]. از خوان کسی متنعم شده.
نَمَکدان: [ا. مر]. ظرف نمک، نمکپاش پای سفره + کنایه ازدهان معشوق.
نَمَکدان شِکَستَن: [مص. مر]. حق‌ناشناسی نعمت کردن.
نَم کَردَه: [ص. مفـ]. رطوبت رسانده + آماده، معشوق پنهانی.
نَمَکریز: [ا. مر]. ظرف نمک‌پاش. [ص. فا]. اشکریز.
نَمَک زَدَه: [ص. مفـ]. نمک‌دار، غذای دارای نمک.
نَمَکزار: [ا. مر]. زمین شوره‌زار، کان نمک.
نَمَکزی: [ا. مر]. حلوایی که با عسل و بادام و پسته پزند.
نَمَکسار: [ا. مر]. نمکزار، زمین شوره‌زار.
نَمَکِستان: [ا. مر]. کان نمک، زمین شوره‌زار.
نَمَکسود: [ص. مفـ]. قدید، ماهی و هرچیز به نمک آغشته، گوشت خشک کرده و آلوده به نمک که نگهداری شود.
نَمَک سودَن: [مص. مر]. نمک ساییدن، نمک ریختن.
نَمَک شِناس: [ص. فا]. آن که حق نعمت کسان پاس دارد.
نَم کَشیدَن: [مص. مر]. رطوبت به خود کشیدن، خیس شدن.
نَمَک فَرَنگی: [ا. مر]. سولفات دو منیزی متبلور.
نَمَک فَشان: [ا. مر]. نمکدان، نمکپاش. [ص. فا]. اشکریز.
نَمَک قَلیا: [ا. مر]. کربنات دو سدیم طبیعی.
نَمَک کور: [ص. فا]. کافر نعمت، نمک‌نشناس، ناسپاس.
نَمَک گیر: [ص. مفـ]. کسی که حق‌شناس کسی است که نان و نمک و نعمت او را خورده.
نَمَک لاخ ـ نَمَک لان: [ا. مر]. نمکزار، کان نمک.
نَمَک نَشناس: [ص. فا]. آن که حق نعمت کسان پاس ندارد.
نَمَک نَشناسی: [ا. مص]. حق‌ناشناسی، ناسپاسی.
نَمَکی: [ص. ن]. نمک‌فروش + بانمک، خوشگل.
نَمَکین: [ص. ن]. منسوب به نمک، نمکی، بانمک، خوشمزه، زیبا.
نَمَکینَه: [ا. منسوب]. دوغ یا ماست آمیخته با نمک و زیره و شبت.
نَمَکینی: [ا. مص]. نمکین بودن، شوری + ملاحت.
نَمگیر: [ا. ص. مر]. رطوبت گیر، هرچیز که مانع رطوبت باشد + قسمی خیمه که مانع نفوذ آب شود.
نَمگیری: [ا. مص]. وضع و خاصیت جسم نمگیر.
نَمگین ـ نَمگَن: [ص. مفـ]. نمناک، مرطوب، چشم اشک آلود.

نَمل: ـ ع ـ [ا]. مور، مورچه؛ واحد آن نمله.
نَمناک: [ص. مر]. نم دار، مرطوب، نم زده.
نَمناکی: [ا. مص]. نم دار بودن، نمداری؛ مقابل خشکی.
نَمنَک: [ا]. زعرور، علف خرس گیاه دارویی.
نَم نَم: [ا. مر]. بارش قطرات ریز و پراکنده.
نَم نَم: ـ عا ـ [ق. مر]. آهسته آهسته، کم کم، ریزریز.
نَم نَم: ـ در تداول کودکان ـ [ا. مر]. خوردن (نم نم کردن).
نَم نَما: [ا. مر]. ابزار نشان دادن تغییرات رطوبت جو.
نَم نَمَک: [ق. مر]. نم نم، اندک اندک، خرده خرده.
نَم نَمو: ـ عا ـ [ص]. چشم آب چکو، اعمش.
نَمُوّ: ـ ع ـ [ا. مص]. بالش، رویش، فزایش، رشد، ازدیاد حجم.
نُمود: [ا. مص]. از نمودن، نمایش، جلوه، تجلی، حیث + آشکار، روشن.
نُمود: [ا]. دلیل، راهنما، برهان، حجت.
نُمود: [ماضی نمودن]. نشان داد، نمایاند + کرد، انجام داد.
نُمود: [ا]. نماد، جهان هستی، عالم ناسوت.
نُمودار: [ص. مر]. نموددار، آشکار، نمایان، بی پرده و پیدا + [ص. مف]. مشهور، معروف.
نُمودار: [ص. فا]. نمود دارنده، نشان دهنده، نماینده، مظهر. [ا]. نشان، نشانه، علامت + دلیل، راهنما، سرمشق، گواه.
نُمودار: [ا. مر]. نمایش، نمایش هندسی تابع، گراف، منحنی، طرح خطی که بیشتر توصیف کننده است تا نمایش دهنده، نقش، صورت + کارنامه.
نُمودار: [از ادات تشبیه]. مثال، مانان، شبیه، مانند.
نُمودار: [ا. مر]. مثال، مثال افلاتونی، شاهد، نمونه.
نُمودار: [ا. مر]. در نجوم قدیم: طریق امتحان و تحقیق درجه طالع مثل طالع مولود.
نُمودگار: [ا. مر]. نمونه، نشان.
نُمودَن: [مص]. نشان دادن، ظاهر کردن، به نظر رساندن، عرضه کردن، اظهار کردن، بازگفتن، گزارش کردن، بروز دادن، شناساندن، جلوه کردن.
نُمودَن: [مص]. کردن، انجام دادن.
نُموده: [ص. مف]. نشان داده، آشکار شده + انجام داده، کرده + نمونه، نمودار.
نَمور: [ص. مف]. نمدار، نمناک، مرطوب، بوی نم دار.
نُمور: ـ ع ـ ج نمر ـ پلنگ، پلنگان.
نَموذَج: ـ معرب نموده و نمونه ـ [ا]. نمونه، نمودار.
نَموسَک: [ا]. نموشک، تیهو پرنده یی حلال گوشت.
نَموک: [ا]. نشانه تیر، هدف.
نَموک: ـ عا ـ [ص. مف]. نمدار، مرطوب، نمناک.
نَموم: ـ ع ـ [ص. فا]. فتنه گر، دوبه هم زن، سخن چین.
نُمون: [ا]. نمونه، نمایش.
نُمون: [پساوند. فا]. نماینده: ظفرنمون، معجزنمون.
نُمون: [ا]. اشاره، رمز + مثل، مانند، شبیه.
نُمونِش: [ا. مص]. نمودن، راهنمایی، دلالت.
نُمونَه: [ا]. نمودار، جزءِ کوچک یا مقدار اندک از چیزی، مسطوره.
نُمونَه: [ا]. آن که سرمشق دیگران تواند باشد، الگو.
نُمونَه: [از ادات تشبیه]. مانند، مثل، مانان، شبیه، شکل.
نُمونَه: [ا]. اولین چاپ آزمایشی با پرس روی کاغذ از حروف چیده یا صفحه بندی شده در چاپخانه برای تصحیح و غلط گیری.
نُمونَه بَرداری: [ا. مص]. عمل انتخاب مقدار یا تعدادی از یک مجموعه یا جمعیت برای بررسی کیفیت یا شناسایی ویژگی های آن.
نَمی: [ا. مص]. رطوبت، نم داری. [ص. ن]. منسوب به نم.
نُمید: [ص. مف]. مخفف نومید، ناامید، مأیوس.
نَمیدَن: [مص]. میل کردن، خمیدن، گراییدن، توجه کردن.
نَمیدَن: [مص]. نم دیدن، نم کشیدن.
نَمیده: [ص. مف]. نم کشیده + گراییده، میل کرده.
نُمیدی: [ا. مص]. مخفف نومیدی، ناامیدی، یأس.
نَمیر ـ نَمیرَنده: [ص. ن]. آن که نمی‌میرد و نمیرد.
نَمیر: ـ ع ـ [ا. ص]. آب فراوان و پاک و خوشگوار.
نَمیق ـ نَمیقَه: ـ ع ـ [ص. مف]. نوشته شده، نقش شده.
نَمیم ـ نَمیمَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نمیمة، سخن چینی، تفتین.
نَمین: [ص. ن]. نمناک، نمدار، مرطوب.
نُنُر: ـ عا ـ [ص]. لوس، ناز پرورده یی که خود را عزیز پندارد.
نَنگ: [ا]. شرم، بدنامی، رسوایی، خواری، سرافکندگی، عیب، زشتی، آفت آبرو و غیرت و غرور؛ مقابل نام.
نَنگ آوَر: [ص. فا]. موجب ننگ، ننگین.
نَنگ بار: [ص. فا]. باعث و مولد ننگ.
نَنگ داشتن: [مص. مر]. عار داشتن، شرم داشتن.
نَنگنامَه: [ا. مر]. هجونامه، کتابی به نظم یا به نثر حاوی نکوهش و بدگویی.
نَنگ نامی: [ا. مص]. بدنامی، سوءِ شهرت، بی آبرویی.
نَنگ و نام: [ا. مر]. بدنامی و نیکنامی، رسوایی و افتخار و شرف.

نَنگ ونَبَرد: [ا. مر]. گریز و پایداری، خواری و پیروزی.
نَنگین: [ص. ن]. عیب‌دار، زشت‌نام، رسوا، بی‌حرمت.
نَنو: [ا]. ننی، نانو، بانوج، قسمی گهواره از پارچه‌یی کلفت و چرم‌دوزی شده که دو سر آن را از دو سو با ریسمان به دیوار مقابل هم بندند و کودک در آن نهند و تکان و تاب دهند.
نَنَه: [ا. ص]. مادر، مادربزرگ، معمولاً به پیرزن گویند.
نَنهادَه: [ص. مف]. نانهاده، نگذاشته + مقدر نشده.
نَو: [ص]. جدید، تازه، هرچیز هنوز به کار برده نشده + بدیع، طرفه + حادث.
نوئِل Noël: ـ فر ـ [ا]. عید سالانه میلاد مسیح.
نُوئین: ـ مغ ـ [ا. ص]. امیراعظم، سردار ده هزار نفر.
نَوآئین: [ص. مف]. به رسم و روش نو آراسته شده.
نَوآباد: [ص. مف]. شهر یا روستای تازه ساخته شده.
نَوآمَد ـ نَوآمَدَه: [ص. مف]. نوزاد، نورسیده.
نَوآموز: [ص. فا]. مبتدی، تازه کار، شاگرد دبستان.
نَوآموزی: [ا. مص]. نوآموز بودن، عمل نوآموز.
نَوآوَر: [ص. فا]. مخترع، آفریننده، مبتکر، ابداع کننده.
نَوآوَرده: [ص. مف]. تازه آورده شده، نورسیده + بدیع.
نَوآوَری: [ا. مص]. اختراع، ابداع، ابتکار + بدعت گزاری.
نَوآیین: [ص. مف]. به رسم و روش نو آراسته شده.
نَوا: [ا]. آواز، سرود، نغمه، آهنگ، پرده موسیقی + ناله و آواز از انسان یا از پرنده (مرغ).
نَـوا: [ا]. سرمایه زندگی، پول و مال، توشه، آذوقه سفر + ابزار کار، هرگونه ابزار تولید از ماشین تا زمین.
نَـوا: [ا]. گرو، گروگان + شاهزاده‌یی که شاهک‌ها یا شاهان شکست‌خورده بیگانه نزد شاهنشاه می‌گذاشتند تا نشانه فرمانبرداری و خودداری آنان از سرکشی باشد.
نَوا: [ا]. پیشکش، پیشکشی که به شاهان و حکام می‌دادند.
نَوا: [ا]. بهر، بهره، نصیب، سهم، سود، فایده.
نَوا: [ا]. نظم، نسق، ترتیب (نوای کار).
نَوا: [ا]. هریک از ورق‌های پاسور و گنجفه.
نَوا: [ا. خ]. یکی از آهنگ‌های معروف موسیقی.
نَوا: [ا]. شکر، سپاس + تقلید + نوه.
نَوا: ـ از تازی ـ [ا]. مخفف نواة، هسته خرما.
نَوائِب: ـ ع ـ ج نائبه، سختی‌های روزگار.
نَوائِب: ـ ع ـ ج نائبه، نایب‌ها، جانشینان.
نَوائِح: ـ ع ـ ج نائحه، نوحه گران، مویه گران.
نَوائِر: ـ ع ـ ج نائره، آتش‌های شعله‌ور.
نَوّاب: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار نیابت کننده، نایب، نماینده. (در ایران لقب شاهزادگان و در هند لقب راجه‌ها و امرا بود).
نُوّاب: ـ ع ـ ج نایب، گماشتگان، نمایندگان.
نَوابَخش: [ص. فا]. روزی‌رسان، رزاق.
نَوابِغ: ـ ع ـ ج نابغه ـ (فَرّه‌مَند)، (فَرّه‌مَندان).
نَواپَرداز: [ص. فا]. نوازنده، سرودگوی، آهنگساز.
نَواپیشَه: [ا. ص]. مطرب، نوازنده و خواننده.
نَواجِم: ـ ع ـ ج ناجمه، شورشی ها، سرکشان.
نَواحی: ـ ع ـ ج ناحیه، کرانه‌ها، بخش‌ها، برزن‌ها.
نَواخانَه: [ا. مر]. زندان، جای نگهداری اسیران.
نَواخت: [مص. مرخم]. نواختن، نوازش، نیکی، نفقه، انفاق.
نَواخت: [مص. مرخم]. نواختن، نوازندگی، سرود.
نَواخت: [ق]. برابر، موافق، مطابق، به‌آهنگ.
نَوأختَر: [ص. ا]. هریک از ستارگانی که نورشان ناگهان بسیار زیاد می‌شود بعد به حالت کم نوری پیشین برمی‌گردد.
نَـواختَن: [مص]. نوازش کردن، مهربانی کردن، دست مهر به سر کسی کشیدن، انعام دادن، گرامی داشتن، پروردن، برکشیدن.
نَواختَن: [مص]. ساز زدن، سراییدن، تغنی.
نَواختَه: [ص. مف]. موسیقی نواخته شده. [ا]. خیر و خیرات.
نَواخَستَه: [ص. مف]. باغ نو درخت نشانده شده.
نَواخوان: [ص. فا]. آوازخوان، خواننده.
نَواد: [ا]. زیان، نقصان، کمبود، کاستی.
نَوا دادِه: [ص. مف]. نوا داده شده، به نوا رسیده.
نَوادِر: ـ ع ـ ج نادره ـ کمیاب، کمیاب‌ها.
نَوادشَه: [ا]. گل و خاک.
نَوادَه: [ا]. نوه، فرزند فرزند، فرزندزاده.
نَوادی: ـ ع ـ ج نادیه، ندا دهنده‌ها + حوادث.
نَـوار: [ا]. هر رشته باریک و مسطح و معمولاً خم‌پذیر از یک جسم.
نَوار: [ا]. پهن رشته‌یی از پارچه که بر زخم بندند.
نَوار: [ا]. رشته کاغذی که بر روی آن اطلاعات نموداری ضبط شود.
نَوار: [ا]. باریک رشته‌یی به عرض یک تا دو ـ سه سانتی که آن را بر جامه دوزند.
نَوار: [ا]. باریک رشته‌یی از ماده‌یی قابل انعطاف معمولاً پلاستیکی و مغناتیسی شده که در آن صدا و آواز و موسیقی ضبط و سپس پخش کنند.
نَوار: [ا]. پهن تسمه‌یی بلند که تنگ بند شکم و پالان ستور کنند.

نَوّار: ـ ع ـ [ص]. بسیار نورانی، پر نور.
نَوارادَت: [ص. فا]. دوست تازه، یار جدید.
نَواربَندی: [ا. مص]. زخم‌بندی، باندپیچی.
نَوار پیچی: [ا. مص]. عمل نوار بستن دور چیزی.
نَوار چَسب: [ا. مر]. باندرل، کاغذی باریک به عرض یک سانتی تا دوسانتی با مطالبی چاپ شده روی آن که بر سر بطری‌ها یا بر چیزهای دیگر چسبانند + باریک نواری چسبنده از کاغذ یا از نایلون که آن را برای چسباندن پارگی‌های کاغذ به کار برند.
نَوارِس: [ا]. نوعی خیار دراز، خیار چنبر.
نَوارَهان: [ا]. مژدگانی، انعام + صله.
نَواری: [ص. ن]. به شکل نوار، از جنس نوار.
نَواریان: [ا. جمـ]. رده‌یی از کرم‌های انگلی دراز و بدن پهن.
نَواریدَن: [مص]. بلعیدن، ناجویده فرو بردن.
نَواریدَه: [ا. مفـ]. بلع شده.
نَواز: [ا]. ریشه نواختن، عمل نوازش + عمل نواختن موسیقی.
نَواز: [پساوند فاعلی]. نوازنده، مثل: مهمان‌نواز، چنگ‌نواز، نی‌نواز، روح‌نواز + تارنواز، ضرب‌نواز، نی‌نواز.
نَوازادَه: [ا. مر]. نواده‌زاده، نوه‌زاده، نبیسه.
نَوازان: [ق. حا]. در حال نواختن ساز + نوازش کنان.
نَوازِش: [ا. مص]. از نواختن، لطف، دست مهر به سر کسی کشیدن، تیمارداری، دلجویی، ملاطفت + بذل، بخشش.
نَوازِش: [ا. مص]. نواختن موسیقی.
نَوازِشِ قَلَمی: نامه مبنی بر نوازش؛ مقابل نوازش زبانی.
نَوازشگَر: [ص. فا]. نوازنده موسیقی، آهنگ‌نواز.
نَوازِل: ـ ع ـ ج نازله، نازل شده‌ها.
نَوازَن: [ص. فا]. نوازنده، آهنگ‌ساز + دستان‌سرا.
نَوازَندگی: [ا. مص]. عمل و شغل نوازنده.
نَوازَندَه: [ص. فا]. نوازش کننده، مشفق، مهربان.
نَوازَندَه: [ص. فا]. خنیاگر، اجرا کننده آهنگ‌های موسیقی.
نَوازی: [پساوند]. از نواختن: مهمان‌نوازی + ویلن‌نوازی.
نَوازیدَن: [مص]. نوازش کردن، نواختن موسیقی.
نَواس: ـ ع ـ [ص. فا]. لرزنده، مضطرب.
نَواساز: [ص. فا]. ساززن، مغنی + آهنگ‌ساز، تصنیف‌ساز.
نَواسازی: [ا. مص]. نغمه‌سرایی + تصنیف‌سازی.
نُواستَه: [ا]. نواشته، دیوار از خشت و آجر.
نَواسَه: [ا]. نواشه، نبیسه (نتیجه)، فرزند نوه.
نَواسی: [ا]. نبیسه دختر، دختر نوه.
نَواسیر: ـ ع ـ ج ناسور، زخم‌های چرکین، زخم‌ها و ورم‌های گرد مقعد و گوشه چشم و بن دندان.
نُواشتَه: [ا]. نواسته، دیوار خشت و آجری.
نَواشِناس: [ص. فا]. موسیقی‌دان + مطرب.
نَواشَه: [ا]. گل و دوغابی که در پی بنا ریزند.
نَواشَه: [ا]. نواسه، نبیسه (نتیجه) فرزند نوه.
نَواصِب: ـ ع ـ ج ناصب و ناصبه، فرقه دشمنی کننده با علی (ع).
نَواصِف: ـ ع ـ ج ناصفه، نصف کنندگان.
نَواصی: ـ ع ـ ج ناصیه، پیشانی‌ها.
نَوافِذ: ـ ع ـ ج نافذه، هر سوراخ و هر گذرگاه.
نَوافِل: ـ ع ـ ج نافله، نمازهای مستحب.
نَوافِل: ـ ع ـ ج نافله ـ نبیره، فرزندزادگان.
نَواقِص: ـ ع ـ ج ناقصه، نارسایی‌ها، کاستی‌ها.
نَواقِل: ـ ع ـ ج ناقله، کوچ کنندگان از جایی به جای دیگر + وسایط نقلیه + عوارض ورود بار و کالا به شهر.
نَواقِلی: [ص. ن]. منسوب به نواقِل، مامور اخذ باج و عوارض از بار و محمولات در جلو دروازه‌های شهر و در اداره آن.
نَواقیر: ـ ع ـ ج ناقور ـ شیپور، شیپورها.
نَواقیس: ـ ع ـ ج ناقوس، زنگ‌ها، ناقوس‌ها.
نَواگَر: [ص. فا]. خواننده و نوازنده، خنیاگر.
نَوال: ـ ع ـ [ا]. دهش، بخشش + نصیب، بهره.
نَوالَه: [ا]. لقمه، لقمه خوراکی، تکه + نعمت + مقدار خوراکی که برای کسی نگهدارند، توشه + گلوله خمیر که به ستور دهند.
نَوالَه‌بَخش: [ص. فا]. روزی‌رسان، نعمت‌بخش.
نَوالَه‌پیچ: [ص. فا]. ریزه‌خوار سفره.
نَوالَه‌خوار (خا): [ص. فا]. ریزه‌خوار، روزی‌خوار.
نوامبر Novembre: ـ فر ـ [ا]. ماه یازدهم سال مسیحی.
نَوآموز: [ص. فا]. شاگرد دبستانی، شاگرد، کارآموز، مبتدی.
نَوامیس: ـ ع ـ ج ناموس، عفت‌ها، رازها، قانون‌ها، حکمت‌ها.
نَوان: [ص. فا]. از نویدن، جنباننده: نوسان کننده، کسی که تن خود را هنگام خواندن کتاب یا از اندوهی دردناک به عقب و جلو جنباند، جنبنده.
نَوان: [ق]. تعظیم و سجده کنان. [ص]. خمیده.
نَوان: [ق. حا]. زاری کنان، نالان، خروشان.
نَوان: [ص]. ضعیف، لاغر + عاجز + مضطرب + مردد.
نَوان: [ق. حا]. خرامان، در حال نغمه‌سرایی.
نَوان: [ص]. آگاه، خبردار + کهنه، مندرس.
نَوانخانَه: [ا. مر]. گداخانه، جای نگهداری بی‌نوایان.

نوَاَندیش: [ص. فا]. متجدد (از کسروی).
نَوانی: [ا. مص]. نوان بودن، ناتوانی، بی نوایی.
نَوانیدَن: [مص]. جنبانیدن + به ناله و زاری درآوردن + خمانیدن + خروشیدن + خرامیدن.
نَواهِض: ـع ـ جِ ناهضه، داعیه ها.
نَواهِق: ـع ـ جِ ناهقه، عرعرهای خر + خران عرعرکننده.
نَواهی: ـع ـ جِ ناهیه و نهی، محرمات و نهی فرموده های شرع.
نَوای: [ا]. (نگاه به واژه نوا در تمامی معانی).
نَوایِب ـ نَوائِب: ـع ـ جِ نائبه، سختی ها و مصایب.
نَوایِ خارکَن: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم.
نَوای خُسرَوانی: [ا. خ]. از سمفونی های ساخته باربد.
نَوایِر: ـع ـ جِ نایره ـ آتش، آتش های شعله ور.
نَوای فاخته: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.
نَوای کاسَه گر: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم.
نَوایی: [ص. ن]. منسوب به نوا، نوازنده، خنیاگر.
نَوایی: [ص. ن]. انسان به گروگان نگهداشته شده + منسوب به نوا در تمامی معانی آن.
نَوایِیدَن: [مص]. نویدن، خرامیدن به حشمت + نالیدن، زاریدن + جنبیدن + خروشیدن، بانگ برآوردن.
نَوبار ـ نَوبارَه: [ا. ص]. نوبَر، نخستین بار درخت، میوه نورس، درخت سال اول بار آورده.
نَوبالِغ: [ص. ن]. پسر یا دختر تازه بالغ شده.
نُوبان: ـ مغ ـ [ا. ص]. پادشاهزاده، امیر اعظم.
نَوباوَگی: [ا. مص]. نوپدیدآمدگی، نورسی، نوجوانی.
نَوباوَه: [ا. ص. ن]. میوه نورسیده، نوبر + تحفه.
نَوباوَه: [ا. ص]. نوجوان، کودک، نوپدید آمده.
نَوباوَگان: جِ نوباوَه، میوه های نورسیده + نوجوانان.
نَوبَت: ـع. نوبة ـ [ا]. نوبه، (پاس)، بار، مرتبه، کرت، دفعه.
نَوبَت: [ق]. بنابه، پستا، وقت چیزی، فرصت، موقع کاری.
نَوبَت: [ا]. واره، نوبک، دوره دولت و اقبال، دوره زندگی.
نَوبَت: [ا]. بنابه، کار متناوب، از روی نوبه، (پاس).
نَوبَت: [ص. فا]. نوبتی، نوبت دار، کشیک، نگهبان.
نَوبَت: [ا]. هربار نواختن طبل بر در سرای شاهان و امیران + وقت نقاره زدن.
نَوبَت: [ا]. بارگاه، خیمه بزرگ.
نَوبَت: [ص]. اسب نوبتی، اسب یدک.
نَوبَت خانَه: [ا. مر]. نقاره خانه + اتاق نگهبانان.
نَوبَت دار: [ا. ص]. کشیکچی، نگهبان، پاسدار.
نَوبَت زَن: [ص. فا]. نقاره زن بر در سرای شاهان.
نَوبَت سالار: [ص. ا]. رئیس پاسداران، سرنگهبان.
نَوبَت گاه: [ا. مر]. اتاق نگهبانان + سراپرده شاهی.
نَوبَتی: [ا. ص. ن]. پاسدار، پاسبان، کشیک به نوبت، (پاسی)، نوبت کار + نوبت زن، نقاره چی.
نَوبَتی: [ا]. خیمه بزرگ، سراپرده شاهی.
نَوبَتی: [ا. ص. ن]. نوبه یی، آنچه به نوبه از کسی به دیگری رسد.
نَوبَتی: [ا. ص]. اسب یدک، کوتل.
نَوبَتی دار: [ص. فا]. نگهبان و دربان سراپرده شاهی.
نَوبَتی زَدَن: [ا. مص]. نوبت نواختن، نقاره زدن.
نَوبَتی گاه: [ا. مر]. جای سراپرده شاهی.
نَوبَتی وار: [ص. ق]. مانند اسب یدک + به کردار کشیک نوبتی.
نَوبَخت: [ص. ن]. جوان بخت، جوان بلندطالع.
نَوبَر: [ا. ص]. میوه نورس سال + تحفه + تازه، نوجوان.
نَوبَرانَه: [ا. ص. ن]. میوه نورسیده که تحفه برند.
نَوبَر کَردَن: [مص. مر]. خوردن میوه تازه به بازار آمده.
نَوبَری: [ا. مص]. نوبر بودن، تازگی.
نَوبُلوغ: [ص. ن]. تازه بالغ، نورسیده.
نَوبَنا: [ص. مف]. نوساز، نوساخته.
نَوبُنیاد: [ص. مر]. آنچه که تازه بنیان شده، جدیدالتاسیس.
نَوبُنیان: [ص. مر]. نوبنیاد، نوپایه + جدیدالاحداث.
نَوبَه: ـع. نوبة ـ [ا]. نوبت، (پاس)، دوَره، زمان، دفعه، مرتبه.
نَوبَه: [ا]. نقاره، طبل که به درگاه سلاطین می‌زدند.
نَوبَه: [ا]. تَب گهگیر، تَب یک روز در میان.
نَوبَهار: [ا. مر]. آغاز فصل بهار، فصل بهار، سبزه نورسته + کنایه از معشوق جوان و زیبا.
نَوبَهار: [ا. خ]. معبدی بودایی در بلخ که پیش از آن آتشکده بوده است.
نَوبَهاران: [ا. ق]. هنگام بهار، فصل بهار.
نَوبَهاری: [ا. خ]. نام آهنگی از ساخته های باربد.
نَوبَه خیز: [ص. ن]. مالاریاخیز، جای باتلاقی.
نَوبَه زَدَن: [مص. مر]. طبل نوبَت نواختن.
نَوبَه زَن: [ص. فا]. طبل زن، نقاره چی که بر در سرای شاهان روزی پنج بار طبل می‌زد.
نَوبَه نَو: [ق. مر]. تازه به تازه، پیاپی، متوالیاً.
نَوبیخ: [ا. مر]. نهال نورسته + پیچک، گیاهی که بر درختان پیچد.
نَوبُیوک: [ا. مر]. تازه عروس.

نَوپا: [ص. ن]. کودک تازه به راه افتاده + نوبنیاد.
نَوپان: [ا]. سبد بافته از شاخه های بید.
نَوپَدید: [ص. مف]. نوپیدا شده، نوپیدا، جدیدالولاده.
نَوپَدیدی: [ا. مص]. پیدایش ویژگی های تازه، نوپیدایی.
نَوپَر: [ص. ن]. نوپرواز، تازه پر درآورده.
نَوپَرداز: [ص. فا]. نوآور + سراینده شعر به سبک نو.
نَوپَردازی: [ا. مص]. عمل نوپرداز، شعر نوساختن.
نَوپَرواز: [ص. ن]. مرغ تازه به پرواز درآمده.
نَوپوشیدَن: [مص. مر]. رخت نو بر تن کردن.
نَوپَیدا: [ص. مر]. جدیدالاحداث + بدعت.
نَوپیشَه: [ص. فا]. تازه کار در صنعت، مبتدی.
نوت ـ نت Note: ـ فر ـ [ا]. الفبای موسیقی + یادداشت + در تداول اسکناس (پول کاغذی).
نَوتاش: ـ دساتیری ـ [ص]. جاوید، سرمد (از آذرکیوان).
نوترون Neutron: ـ فر ـ [ا]. ذره بدون بار الکتریکی واقع در هسته اتم.
نَوتَعَلُّم: [ص. فا]. نوآموز، کودک مکتبی.
نوج: [ا]. نوچ، ناژو، درخت کاج، صنوبر.
نَوجامَه: [ص. مر]. جامه نو بر تن کرده.
نَوجَبه: [ا]. نوژبه، سیل، سیلاب.
نَوجَوان: [ص. ن]. پسری که تازه ریش درآورده + کنایه از: شاداب و تن قوی.
نوجَوانی: [ا. مص]. نوجوان بودن، آغاز دوره جوانی.
نَوجَبَه: [ا]. نوجبه، نوژبه، سیل، سیلاب.
نوچ: [ا]. ناژو، درخت کاج، صنوبر.
نَوچ: [ص. مف]. آلوده به چیزی چسبنده مثل عسل و شیره، چسبنده از شیرین مایه ها.
نوچَگی: [ا. مص]. نوچه بودن، تازگی، تازه کاری.
نَوچَه: [ص. ا. مصغر]. شاخه نودمیده + شاگرد، جوان ورزشکار کشتی گیر که در زورخانه تحت تعلیم پهلوان فنون کشتی آموزد، کارآموز جنگ نزد پهلوان سپاه.
نَوچیدَه: [ص. مف]. میوه تازه چیده شده.
نوح: [ا. خ]. بنابه روایات ادیان پیامبری که چون بلای توفان خشم خدا را بر جهان برای نابودی کافران نزدیک دید کشتی یی بزرگ ساخت و پیروان خود را و همچنین از هر جانور یک جفت را نیز به کشتی آورد و همه آنان را از نابودی در آب و سیل جهانگیر نجات داد.
نَوحَه: ـ معرب نیوه ـ [ا]. نیوه، مویه، گریستن و زبان گرفتن برای مرده، مرثیه، شعری که در سوگواری امامان شیعه به آواز بلند با مویه خوانند.
نَوحَه‌خوان: [ص. فا]. مویه گر، آن که نوحه خواند.
نَوحَه‌خوانی: [ا. مص]. مویه گری، عمل نوحه خوان.
نَوحَه‌سَرای: [ا. مر]. سرای مجلس سوگواری + نوحه خوان.
نَوحَه‌گَر: [ص. فا]. مویه گر، نوحه خوان مجالس.
نَوحَه‌گَری: [ا. مص]. شغل و عمل نوحه خوان.
نَوخاستَه: [ص. مر]. نهال تازه، نورسیده، تازه بالغ شده.
نَوخاستَه: [ص. ن]. جوان، ورزشکار تازه به پهلوانی رسیده، جنگاور کاردیده و تازه وارد میدان شده.
نَوخاستَه: [ص. ن]. نودولت، تازه به دوران رسیده.
نَوخال: [ا. مر]. خال سپیده که بر ناخن افتد.
نَوخانَه: [ص. ن]. تازه صاحب خانه شده.
نَوخَط: [ص. ن]. جوان تازه ریش دمیده.
نَوخیز: [ص. ن]. نوخاسته + نوبرآمده، نوباوه.
نَود: [عدد اصلی]. عدد ۹۰، هشتاد به‌علاوه ده، ۹ × ۱۰.
نَوداران ـ نَودارانَه: [ا]. شیرینیِ موفقیت، شادیانه، مژدگانی + شاگردانه + صله، پولی که به شعرا دهند.
نَوداماد: [ص. ن]. تازه‌داماد، جوان تازه عروسی کرده.
نَوَدَر: ـ دساتیری ـ [ا. مف]. حادث، نوپیدا.
نَودَران ـ نَودَرانَه: [ا]. نوداران، شاگردانه.
نَودَرَه: [ا]. نوده، خاندان، خانواده.
نَوَدُم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ۹۰.
نَوَدُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ۹۰.
نَودَمیدَه: [ص. مر]. تازه روییده، نوشکفته.
نَودَندان: [ص. ن]. طفل، کودک چند ساله.
نَودَولَت: [ص. ن]. تازه به مال و جاه رسیده.
نَودَولَتی: [ا. مص]. چگونگی نودولت، تازه به دوران رسیدگی.
نَودَه: [ا]. نودره، خانواده، خاندان.
نَودَه: [ا]. فرزند عزیز + نوه، فرزند فرزند.
نَودَه: ـ دساتیری ـ [ا]. آتمسفر، کره هوا، جو (از آذرکیوان).
نَوده: [ص. مر]. ده نوساخته شده، ده نوآباد.
نَودیدَه: [ص. ن]. تازه به نوا رسیده.
نَوذَر: [ا. خ]. پور منوچهر از پادشاهان پیشدادی.
نور: ـع ـ [ا]. شید، روشنی، روشنایی، فروغ، تابشی که موجب دیده شدن اشیاءِ به وسیله چشم شود، تابشی مرئی الکترومغناتیس که در خلاء با سرعت ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه انتشار پیدا می‌کند و رنگ آن بستگی به طول موج آن دارد + قوه بینایی + در فلسفه اشراق: ذات حق‌تعالی که

مقابل ظلمت است، نور فایض: هریک از انوار مجرده فایض به مادون خود، نور مقدس: نورالانوار، خدا.

نَور: [ا]. شکوفه، شکوفه درخت، شکوفه سفید.

نورآور: [ا. مر]. ظرف یا دبه‌یی که از فلز برنج باشد.

نورابرق: [ا. مر]. فتوالکتریک.

نورافزای: [ص. فا]. نورافزاینده، روشنی بخش.

نورافشان: [ص. فا]. نورافشاننده، نوربخش.

نورافشانی: [ا. مص]. عمل یا فرایند منتشر کردن نور.

نورافکن: [ا. مر]. چراغ برقی پرنور که به هرسوی گردانده شود. این چراغ را در تاریکی با ستونی از نور برای روشن کردن حوزه‌یی وسیع و دیدن جاهای دور به هرسو گردانند.

نورُالانوار: ــع ــ [ا. خ]. روشنایی روشنایی‌ها، خدا.

نورُالله: [ا. منسوب]: نور خدا.

نورانی: [ص. ن]. منسوب به نور، با نور، روشن، درخشان.

نَوراهان: [ا]. ره‌آورد + پیشکش + مژدگانی.

نورباران: [ا. ق]. چگونگی تابش نور از جاهای مختلف.

نَوربخش: [ص. فا]. روشنی بخشنده، نور دهنده.

نورِ بَصَر: [ا. منسوب]. روشنی چشم، فرزند بسیار عزیز.

نور پاش: [ص. فا]. نورافشان، چراغ.

نور پَردازی: [ا. مص]. عمل یا فرایند تنظیم نور و عرضه نور.

نورتاب: [ص. فا]. نورتابنده، نورافکن.

نورِ چَشم: [ا. منسوب]. نور دیده، کنایه از فرزند بسیار عزیز.

نورِ چشمی: [ص. ن]. منسوب به نور چشم و عزیز بودن آن، شخص بسیار عزیز یا فرزند عزیز.

نورخَند: [ا. مر]. شکرخند، لبخند، تبسم.

نَوَرد: [ا]. تومار، هرچیز عریض که در طول در تای و لای پیچیده شده باشد، طاقه پارچه، توپ پارچه + چین، تاب.

نَوَرد: [ا]. غلتک، میله‌یی استوانه‌یی که در ماشین‌ها گرد خود چرخد، میله ژلاتینی ماشین چاپ، منوال، چوبی استوانه‌یی که در دستگاه بافندگی پارچه بافته شده گرد آن پیچد، وردنه.

نَوَرد: [ص]. همانند، برابر، هم‌پهنا و هم‌وزن (هم نورد).

نَوَرد: [ا]. خریطه، کیسه، درج، بسته، خورجین.

نَوَرد: [ا]. بساط، فرش + تو، درون، ضمیر.

نَوَرد: [ا]. نبرد، جنگ + پیمودن، طی + مساحی + جولان.

نَوَرد: [ص. مف]. اندوخته، ذخیره + پسندیده، زیبا.

نَوَرد: [پساوند فاعلی]. نوردنده، پیماینده، مثل کوه‌نورد، ره‌نورد، دریانورد.

نَوَرداندن: [مص. م]. نوردانیدن، درهم پیچیدن و برچیدن.

نـوردَرمانی: [ا. مص]. درمان بیماری‌ها با تابش فرابنفش و فروسرخ.

نَـوَردکاری: [ا. مص]. عمل شکل دادن به فولاد به وسیله عبور دادن آن از میان نوردها (غلتک‌ها).

نَوَردن: [مص]. نوردیدن، پیمودن.

نَوَرده: [ا]. قباله، سجل، ضمان.

نَوَرده: [ص. مف]. پیچیده شده + تنه پیراهن.

نَوَردیدن: [مص]. طی کردن، پیمودن و سپردن راه.

نَوَردیدن: [مص]. چیزی را در طول درهم پیچیدن و لوله کردن.

نَوَردیدن: [مص]. دگرگون کردن و برانداختن و سرنگون کردن.

نَوَردیده: [ص. مف]. تا شده، لوله شده + راه طی شده.

نَورِ دیده: [ا. ص. منسوب]. سوی چشم + کنایه از فرزند عزیز.

نورزای: [ص. فا]. زاینده نور، نورافشان.

نَوَرَس: [ص. مف]. میوه نورسیده + نوجوان.

نورساز: [ص. فا]. سازنده نور، روشنی بخش.

نَورُسته: [ص. ن]. نوبالیده، تازه روییده، گل تازه شکفته.

نورسَنج: [ا. مر]. فتومتر، ابزار اندازه‌گیری شدت نور.

نَورَسید: [ص. مر]. نورسیده، نوجوان.

نَـو رَسیـده: [ص. ن]. تازه‌وارد + نو، تازه + کودک نوزاد + نوجوان، نوبالید، نورروییده.

نورشناسی: [ا. مص]. اُپتیک.

نورٌ عَلیٰ نور: [ق. مر]. روشنایی بر روشنایی، از به بهتر.

نورفَزای: [ص. فا]. نورافزاینده، روشنی بخش.

نورفَشان: [ص. فا]. نورافشان، نورپاش.

نَوَّرَکَ الله: ــع ــ [جلمه دعایی]. خدا ترا نورانی کُناد!

نورکافت: [ا. مص]. عمل تجزیه مواد شیمیایی در اثر تابش نور.

نورگرا: [ص. فا]. دارای ویژگی گرایش به نور.

نـورگـرایی: [ا. مص]. رشد و تمایل اعضای هوایی گیاهان به سوی نور.

نورگُستَر: [ص. فا]. منتشرکننده نور، نورافشان.

نورگیر: [ص. مر]. پنجره و روزنه و هرجای در معرض نور.

نورم Norm: ــ فر ــ [ا]. هنجار، قاعده، اصل قانونی.

نورمال Normal: ــ فر ــ [ص]. به‌هنجار، میانه، طبیعی.

نورمند: [ص. ن]. دارای نور، منور، نورانی.

نَوَرنَجه: [ا]. آبگیر، تالاب، استخر.

نَـوروز: [ا. خ]. روز نو، روز نو شده با آغاز سال نو، روز اول فروردین نخستین ماه بهار بزرگ‌ترین جشن ملی و باستانی و سنتی ایرانیان.

نَوروزِ بُزُرگ: [ا. مر]. آهنگی از موسیقی قدیم ایرانی.

نَوروزِ بَیاتی: [ا. منسوب]. یکی از پرده‌های بیست و چهارگانه موسیقی قدیم ایرانی در پنج نغمه.
نَوروزِ جَلالی: [ا. منسوب]. جشن نوروز که در زمان جلال الدین ملکشاه در آغاز فروردین یعنی تاریخ کنونی نوروز تقویم شد.
نَوروزِ خارا: [ا. منسوب]. آهنگی از دستگاه همایون.
نَوروزِ خاصّه: [ا. منسوب]. جشنی که از ششم فروردین به بعد در دنباله نوروز عامه بر پا می‌داشتند.
نَوروزِ خُردَک: [ا. منسوب]. آهنگی از موسیقی قدیم.
نَوروزِ رَهاوی: [ا. منسوب]. از آهنگ های موسیقی.
نَوروزِ صَبا: [ا. منسوب]. آهنگی در دستگاه همایون.
نَوروزِ عامّه: [ا. منسوب]. جشن پنج روز اول فروردین.
نَوروزِ عَجَم: [ا. منسوب]. از آهنگ های موسیقی.
نَوروزِ عَرَب: [ا. منسوب]. از آهنگ های موسیقی.
نَوروزِ کیقبادی: [ا. منسوب]. از آهنگ های موسیقی.
نَوروزماه: [ا. مر]. فروردین ماه.
نَوروزمَه: [ا. مر]. نوروز ماه، فروردین.
نَوروزی: [ص. ن]. منسوب به نوروز و جشن های آن.
نَوروزی: [ا. منسوب]. عیدی، پول و هدیه‌یی که بزرگتران شادیانه به خردسالان دهند + پیشکشی که به شاهان یا خلعتی که شاهان و بزرگان به کسان دهند.
نَوروزی: [ا. منسوب]. قصیده‌یی که در وصف نوروز گویند.
نَوروزی: [ا. منسوب]. نوعی کلاه سفید بهاری.
نَوروزیّه: [ا]. نوروزی، عیدی، انعام.
نورَه: ـع. نورة ـ [ا]. اژه، موی‌بر، واجبی، مخلوطی از آهک و زرنیخ و خاکستر که برای ستردن موی از تن به کار برند.
نورَه: [ا]. تیر چوبی سقف + چوب خرمن کوب.
نَورَهان: [ا]. نورهانی، ره‌آورد، پیشکش، ارمغان + صله، جایزه شعر شاعر + مژدگانی، انعام.
نَورَهان‌خواه: [ص. فا]. خواستار صله و انعام، خواستار ره‌آورد.
نورَه‌خانَه: [ا. مر]. واجبی خانه، موی بَرخانَه.
نورَه کَشیدَن: [مص. مر]. واجبی گذاشتن.
نَورَهی: [ا]. نورهان، ارمغان، ره‌آورد.
نوری: [ا]. نوعی زردآلوی بسیار شیرین.
نوری: ـ هند ـ [ا]. نوعی طوطی.
نوری: [ص. ن]. منسوب به نور (سال نوری).
نوریاب: [ص. فا]. نور یابنده، نورگیر.
نورَین: ـع ـ [تثنیه نور]. دو نور، ماه و خورشید + دو دوست.
نوز: [ق]. هنوز، تابه کنون، تابه حال.
نوز: [ا]. نوژ، ناژ، درخت کاج، صنوبر.
نَوزا: [ص. فا]. زن بار اول زاییده یا تازه زاییده.
نَوزاد: [ص. مفـ]. نوزاد، نو پیدا، کودک تازه زاییده شده.
نَوزادَگی: [ا. مص]. نوزاده بودن، طفلی.
نَوزادَه: [ص. مفـ]. کودک نوزاد + نونَهال + اندیشه بدیع.
نَوزایی: [ا. مص]. پیدایش فعالیت تازه پس از رکود، رنسانس.
نَوزَبان: [ص. ن]. کودک تازه زبان باز کرده.
نَوزَخمَه: [ص. ن]. تازه کار و مبتدی در کار موسیقی.
نوزدَه: [عدد]. عدد نُه به‌علاوه ده، ۱۹.
نوزدَهُم: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه ۱۹.
نوزدَهُمین: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه ۱۹.
نَوزود: [ا. مر]. نوزوت، جشن کستی بندی کودک در آیین های دین زرتشتی.
نوزَه ـ نوژَه: [ا]. گریبان جامه، یقه.
نَوزین: [ص. ن]. کره اسبی که تازه بر آن زین نهاده باشند.
نوژ: [ا]. نوز، ناژ، درخت کاج، صنوبر.
نوژان: [ا]. فوژان، نعره، غرش، بانگ بلند و مهیب.
نوژَن: [ا]. ناژ، نوژ، درخت کاج، صنوبر.
نوژَه: [ا]. نوزه، گریبان جامه، یقه.
نوژیدَن: [مص]. غریدن رود و سیلاب.
نوس: [ا]. نوسه، رنگین کمان، قوس قزح.
نوس: [ا]. تقلید، پیروی.
نَوساخت: [ص. مفـ]. نوساخته، نوساز، تازه‌ساز.
نَوساختَه: [ص. مفـ]. نوساز + تازه بنا گردیده.
نَوساز: [ص. مفـ]. نوساخته، خانه تازه ساخته شده.
(نَوساز): [ص. فا]. بازساز، تعمیرکار، دوباره‌ساز.
نَوسازی: [ا. مص]. تعمیر، بازسازی کردن، احداث امکانات جدید.
نَوَسان: ـع ـ [ا. مص]. ناوش، جنبش، تاب خوردن، از سویی به سویی در هوا رفتن و برگشتن مانند آونگ ساعت + تغییر متناوب یک کمیت (نوسان قیمت ها).
نَوَسانات: ـع ـ ج نوسان، ناوش ها.
نَوَسان‌ساز ـ نوسانگَر: [ص. فا]. اُسیلا تور، مولد نوسان.
نَوَسان‌نِگار: [ا. مر]. اُسیلُوگراف، ابزار ثبت نوسان ها.
نَوَسان‌نُما: [ا. مر]. اُسیلوسکُپ.
نَوستَه: [ا]. صدای گریه که در گلو پیچد.
نَوسَدَه: [ا. مر]. نام روز پیش از سده.
نَوسَفَر: [ص. ن]. آن که اول بار باشد که به سفر رفته است.
نَوسَنگی: [ا. مر]. Néolythique، عصر حجر جدید به دنبال عصر

حجر قدیم که بشر توانسته ابزارهای سنگی ظریف بسیار کارآی بسازد.

نَوسَواد: [ص. ن]. کسی که تازه سواد خواندن و نوشتن آموخته باشد.

نَوسَوار: [ص. ن]. آن که تازه اسب سواری آموخته.

نوسَه: [ا]. نوس، قوس قزح، رنگین کمان.

نوش: [ا. مص]. عمل نوشیدن، آشامیدن.

(نوش): [ا]. جرعه، آشام، هر غورت نوشابه.

نوش: [ا]. انگبین، عسل، هرچیز شیرین و گوارا + شراب، می، هرگونه نوشابه شیرین + نقل و شیرینی که مزه شراب باشد.

نوش: [پساوند فاعلی]. نوشنده: باده‌نوش.

نوش!: [کلمه خطابی]. بنوش، بیاشام، نوش جان، گوارا باد.

نوش: [ا]. شیرین مایه‌یی که در بن گلبرگ ها است.

نوش: [ا]. نوشدارو، پادزهر.

نوش: [ا]. درخت سرو خمره‌یی.

نوش آفرین: [ص. فا]. تولیدکننده شهد کامیابی.

نوش آگین: [ص. مفـ]. درآمیخته با عسل.

نوش آمیغ: [ص. مفـ]. نوش آگین، به شهد آمیخته.

نوش آب: [ا. مر]. آب زندگی.

نوشابَه: [ا. مر]. هرگونه نوشیدنی، مشروب، شربت.

نوشاد: [ا. خ]. شهری که زیبارویان آن معروف اند.

نُوشادُر: [ا]. نشادر، کلرید آمونیوم، جسمی است جامد و متبلور و بی رنگ و بی بو با طعمی زننده که از ترکیب جوهرنمک و آمونیاک به دست آید و در آب حل شود و در طب و صنعت به کار رود.

نوشاندَن: [مص. م]. نوشانیدن، نوشابه خوراندن.

نوشاندَه: [ص. مفـ]. مجبور به نوشیدن شده.

نوشانَندَه: [ص. فا]. آن که کسی را مجبور به نوشیدن کند.

نوشانوش: [کلمه خطابی]. گفتن نوش باد، به نوش!، (باده).

نوشانیدَن: [مص. م]. خورانیدن نوشابه به کسی.

نَوشاه: [ص. ن]. داماد، تازه داماد.

نوشایی: ـ تاجیکی ـ [ا]. نوشیدنی.

نوش باد: [کلمه دعایی]. نوش جان، گوارا باد!.

نوش بَخش: [ص. فا]. لذت بخش.

نوش بَهر: [ص. مفـ]. کسی که از شیرینی نصیب دارد.

نَوَشت: [مص. مرخم]. نوشتن، درنوشتن، درپیچیدن، درنوردیدن، طی شدن.

نِوِشت: [مص. مرخم]. نوشتن، عمل نوشتن بر کاغذ، تحریر.

(نِوِشت): [ا]. نسخه، یک مجلد کتاب، نسک.

نِوِشت: [ماضی نوشتن]. مطلب را از قلم روی کاغذ آورد.

نِوِشت: [پساوند]. سرنوشت، رونوشت.

(نِوِشتار): [ا]. مقاله، هر نوشته در هر مورد به ویژه مقاله.

(نِوِشتاری): [ص. ن]. کتبی، نوشته شده.

نِوِشت اَفزار: [ا. مر]. لوازم التحریر، وسایل نوشتن.

نِوِشتِجات: جمع غیرفصیح نوشته.

نَوَشتَن: [مص]. نبشتن، پیچیدن، لوله کردن، تا کردن + پیمودن، درنوردیدن + برانداختن، برچیدن، منسوخ کردن.

نِوِشتَن: [مص]. نبشتن، نگاشتن، کتابت، اندیشه یا مطلبی را به وسیله قلم به روی کاغذ آوردن.

نِوِشتَن: [مص]. مقرر داشتن، حوالت دادن.

نِوِشتَنی: [ص. لیا]. درخور نوشتن، آنچه که باید نوشت.

نَوَشتَه: [ا. مفـ]. نوردیده، طی شده.

نِوِشتَه: [ا. مفـ]. نبشته، نگاشته، کتابت شده + نامه، دستخط، سند، کتاب، قبض.

نِوِشتَه: [ا]. سرنوشت، قضای محتوم، ناگزیر، دستینه.

نوش جام: [ا. مر]. پیاله شراب، جام باده.

نوش جان: [ق. خطابی]. گوارا باد، سازگار.

نوش جای: [ا. مر]. محل نوش در گل های گیاهان.

نوش خَند: [ا. مر]. شکرخند، خنده شیرین، تبسم شاد.

نوشخوار (خا): [ص. فا]. شادخوار، با لذت خورنده، شراب خور، آن که غذاهای لذیذ خورد.

نوشخُور ـ نوشخُورد: [ا. مر]. نوشابه و خوراکی گوارا.

نوشخُورد: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.

نوشدارو: [ا. مر]. معجون مرهم زخم، داروی شفابخش، پادزهر، تریاق، اکسیر.

نَوشُدَه: [ص. مفـ]. تازه شده، دگرگون شده.

نوشِروان: [ا. خ]. مخفف نام انوشیروان.

نوشزاد: [ا. خ]. نام پسر انوشیروان.

نوش طَبع: [ص. مر]. دارای طبعی شیرین و لطیف.

نوشک: [ا]. نشک، ناژ، درخت کاج.

نوشِکُفتَه: [ص. مر]. گل تازه شکفته، شاداب.

نوشگاه: [ا. مر]. بار، کافه، جای صرف نوشیدنی.

نوشگاه: [ا. مر]. (گیا) گروهی از یاخته های زیر پوستی و تغییر شکل یافته گل یا برگ که نوش تولید کند.

نوشگُوار: [ص. مر]. خوشگوار، گوارا، جان بخش.

نوش گوی: [ص. فا]. شیرین گفتار.

نوش گیاه: [ا. مر]. تریاق کوهی که دفع زهر کند.

نوش لَب: [ص. ن]. شیرین لب، لب نوشین.

نوش لَبینا: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم ایرانی.
نوشَنجَه: [ص. مر]. بوشنجه، نوشین، گوارا.
نوشَندَه: [ص. فا]. آشامنده، آن که بنوشد.
نوش نوش!: [ق. خطابی]. نوش باد!، گوارا باد!.
نوشَه: [ص]. گوارا، نوشین، نوش + شیرینی.
نوشَه: [ص]. مخفف انوشه، جاوید، کامران، خرم.
نوشَه: [ا]. اندوه، غم، پریشانی، اضطراب.
نَوشَه: [ص. ن]. نوشاه، نوپادشاه + تازه داماد.
نَوشَه: [ا]. بهار + قوس قزح، رنگین کمان.
نوشیدَن: [مص]. آشامیدن، گساردن، در کشیدن آب.
نوشیدَن: [مص]. نیوشیدن، شنودن، شنیدن، گوش کردن.
نوشیدَنی: [ص. لیا]. نوشابه، نوشابه قابل نوشیدن.
نوشیدَه: [ص. مف]. آشامیده شده.
نوشیروان: [ا. خ]. مخفف نام انوشیروان.
نوشین: [ص. ن]. نوشینه، منسوب به نوش، آشامیدنی شیرین و گوارا، خوش، جان بخش، شفابخش.
نوشین: [ا]. نوایی از موسیقی قدیم.
نوشین باده: [ا. خ]. از سمفونی های ساخته باربد.
نوشین دَهان: [ص. ن]. شیرین دهان، شیرین لب.
نوشین رَوان: [ا. خ]. انوشیروان.
نوشین گُوار: [ص. ن]. خوشگوار، جان بخش.
نوشین لَب: [ص. مر]. شیرین لب، شیرین دَهان.
نوشینَه: [ص. ن]. نوشین، شیرین، شِراب گوارا.
نوشینَه: [ا. خ]. از سمفونی های ساخته باربد.
نَوظُهور: [ص. ن]. نوپیدا، به تازگی متداول شده.
نَوع: ـع ـ [ا]. گونه، قسم، جور + رسته، تیره، (گن)، سَردَه، صنف + در منطق با کلیتی اخص جنس است شامل انواع مثل جنس انسان و جنس هر نوع حیوان و گیاه.
نَوع: [ا]. طرز، روش، شیوه، طور، ترتیب.
نَوعاً: ـع ـ [ق]. عموماً، به طورکلی، اغلب اوقات.
نَوع پَرَست: [ص. فا]. کسی که همنوع خود را دوست دارد.
نَوع پَرَستانَه: [ق. مر]. به کردار نوع پرستان.
نوع پَرَستی: [ا. مص]. دوست داشتن همنوع.
نَوع پَرور: [ص. فا]. نیکوکار، بانی ترقی جامعه.
نَوع پَروَری: [ا. مص]. عمل نوع پَروَر.
نوع دوست: [ص. فا]. انسان دوست، نوع پرور.
نوع دوستی: [ا. مص]. عمل نوع دوست، انسان دوستی.
نَو عَروس: [ص. مر]. تازه عروس + گل نوشکفته.
نَوعَنان: [ص. ن]. کره اسب تازه لگام شده.
نَـوعی: [ص. ن]. منسوب به نوع، (صورت نوعی، حرکت نوعی).
نَوعی: [ق]. طوری، قسمی (گنی).
نَوغان: [ا]. پیله کرم ابریشم + بذر.
نَوغان: [ا]. قسمی پیشتاب، قسمی اسلحه کمری.
نَوغان داری: [ا. مص]. عمل و شغل پرورش کرم ابریشم.
نَوف: [ا]. نوفه، بازتاب صدا در کوه + خروش، غوغا + بانگ سگ، صدا.
نَوف: [ا]. زمینی که میان آن شکافته باشد.
نوفِل: ـع ـ [ص. فا]. فَتی، جوانمرد، بخشنده + دریا.
نَوفَه: [ا]. نوف، بازتاب صدا در کوه + خروش، غوغا + صدا، بانگ سگ.
نوفیدَن: [مص]. انعکاس یافتن صدا، خروش و غوغا برخاستن.
نوفیدَن: [مص]. جنبیدن، جنبانیدن، حرکت دادن.
نوق: ـع ـ ج ناقه ـ شتر ماده، اشترانِ ماده.
نَوقَدَم: [ص. ن]. تازه وارد به سیر و سلوک + کودک نوپا.
نَوقَلَم: [ص. ن]. کسی که تازه نویسنده شده.
نَوک: [ا]. نک، تک، نول، شند، منقار و پیرامون دهان مرغان.
نَوک: [ا]. نک، تک، تیزی یا کشیدگی سر باریک شده هر چیز مثل نوک قلم، نوک سوزن، نوک نیزه، نوک پا + قله (نوک کوه).
نَوکار: [ص. فا]. تازه کار، مبتدی، شاگرد + دانشجوی تازه کار در بیمارستان.
نَوکاری: [ا. مص]. انترنی + تازه کار بودن.
نَوکاری: [ا. مص]. تعمیر، اصلاح کردن چیزی.
نوکال: [ا]. نیرنگ، ترفند، حیله، غدر، مکر.
نَوک بَرگَشتَه: [ص. مف]. آنچه سرش یا نوکش خمیده باشد.
نَوک تیز: [ص. مر]. سرتیز، آنچه سرش تیز باشد.
نَوکَدخُدا: [ص. ن]. تازه داماد، مرد تازه خانه دار شده.
نوک دار: [ص. مر]. دارای نوک.
نَوکَر: [ا. ص]. چاکر، گماشته، مردی که در خانه یی خدمت کند، خدمتکار، مزدور، عضو دولت.
نَـوکَرباب: [ا. ص]. کسی که از طبقه نوکران و خدمتگزاران باشد + عضو اداره (دولتی)، عضو حکومت.
نَـوکَردَن: [مص. مر]. با نوعوض کردن + باز شروع کردن + آراستن، جدید ساختن، تازه و جدید کردن.
نَوکَردَن: [مص. مر]. تمدید سند یا قرارداد یا سفته.
نَـوکَری: [ا. مص]. شغل و عمل نوکر، چاکری، خدمتکاری، عضویت دولت.

نَوکُفتَه: [ص. مف]. نوشکفته، گل تازه باز شده.

نـوکـلـئول Nucléole: ـ فـر ـ [ا]. هسـتـک، هریـک از دانـه های کروی خرد درمیان هسته سلول های موجودات زنده.

نَوکُن!: [فعل امر]. کهنه را با نوعوض کن، تازه و جدید بگیر!.

نَوکَند ـ نَوکَندَه: [ص. مر]. گل تازه چیده شاداب.

نَـوکَنَدَه: [ص. مـف]. زمین یـا آنـچه که تـازه کنده بـاشند + تازه چیده شده از شاخه + امرد یا ملوط تازه کار.

نَوکیسَه: [ص. مر]. تازه به پول و مال رسیده.

نَوگَرا: [ص. ن]. متجدد.

نَوگَرایی: [ا. مص]. عمل و روش نوگرا، مدرنیسم.

نَوگِرِفت: [ص. مـف]. نـوگـرفـته، تازه جوانـه زده + تـازه گـرفـتار شده.

نَوگِرِفـتاران: ج نوگـرفـت و نوگرفـته، تازه گـرفـتاران + تازه جـوانه زده ها.

نَوگِرِفتَه: [ص. مف]. نهال و قلمه تازه جوانه زده.

نَوگُفاره ـ نَوگُواره: [ص. فا]. یاوه گو.

نَوگوشاسب: [ص. مر]. تکل، تازه بالغ شده.

نول: [ا]: نوک، منقار، پوزه، پیرامون دهان.

نول: [ا]. لوله گردن و سر کوزه و صراحی.

نول: [ا]. گرداب، ورطه.

نول Nul: ـ فر ـ [ا]. صفر، در بازی شطرنج هیچ به هیچ.

نَوم: ـ ع ـ [ا]. خواب، غنودگی، آرمیدگی.

نَومال: [ص. ن]. تازه به پول و مال رسیده.

نَوماه: [ا. مر]. ماه نو، هلال.

نَومَتَه: [ص. ن]. نوکیسه، تازه پولدار شده.

نَومُسَلمان: [ص. ن]. جدیدالاسلام.

نَومید: [ص. ن]. ناامید، مأیوس.

نَومیدوار: [ص. ق]. ناامیدوار، مایوس.

نَومیدی: [ا. مص]. ناامیدی، ناکامی، محرومی.

نـون: [ا]. صـورت مـلفوظ حرف «ن» بـیـسـت و نـهمین حرف از حروف الفبای فارسی.

نون: ـ پهـ ـ [ق]. کنون، اکنون، اینک، حال.

نون: ـ عا ـ [ا]. نان، نان که با آرد گندم و جو پزند.

نون: [ا]. تنه درخت.

نون: [ص]. به کنایه: خمیده‌قامت، کمانی + ابرو.

نون: [ا]. به استعاره: چال چانه، گودی زنخدان.

نون: ـ ع ـ [ا]. ماهی، ماهی بزرگ.

نون: [ا]. در اصطلاح صوفیان علم خداوند.

نَوَند: [ا. ص]. اسب، اسب تندرو، ستور تیزگام.

نَوَند: [ص. فا]. چابک، چالاک، تندرو، تیزگام.

نَوَند: [ا. ص]. برید، پیک، قاصد، خبرآور، خبرگیر.

نَوَند: [ا]. اسپند، اسفند که به آتش افکنند.

نَوَند: [ص]. تیزفهم، محقق.

نَوَندول: [ا]. نبیره، فرزند نبیسه (نتیجه).

نَوَندَه: [ص. فا]. از نویدن، تیـزگام، تندرو + جنبنده، بدن خود را به هر علت تکان دهنده.

نَوَندَه: [ص. فا]. تیزفهم، محقق + نوپیدا.

نَونِشانَدَه: [ا. مف]. تازه منصوب شده + نوکاشته.

نَونِشَست: [ص. فا]. تازه به تخت شاهی نشسته.

نَونَو: [ق. مر]. نوبه نو، تازه به تازه، ازپی هم.

نَونَوا: [ص. ن]. تازه به نوا رسیده، نوکیسه.

نَونَوار: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. کهنه‌پوشی که نوپوشیده باشد.

نَونِهادَه: [ص. مف]. تازه وضع شده.

نَـونَهال: [ا. مر]. درخت جوان تـازه کـاشته شده + کودک ۵ تا ۱۲ ساله.

نَونَهالان: ج نونهال، جوانان نورسیده، نودرختان.

نَونیاز: [ص. ن]. تازه عاشق + تازه کار، شاگرد.

نوول Nouvelle: ـ فر ـ [ا]. داستان هنری نو و بدیع.

نَوَه: [ا]. فرزندزاده، فرزند فرزند.

نُه ـ نوهم: ـ بر وزن کوه ـ [عدد]. عدد نه، ۹.

نَوی: [ا. مص]. نوبودن، جدید بودن، تازگی، زیبایی، جوانی.

نَوی: [ا]. خواب دیدگی پسر و خون دیدگی دختر اول بار.

نَوی: [ا]. پرده‌یی از موسیقی + دایره‌یی از ادوار موسیقی.

نَوی: ـ ع ـ [ا]. تخم خرما؛ جمع آن نواة.

نِوی: [ا]. نِبی، کلام خدای تعالی، قرآن.

نویان: [ا]. سبد یا طبق بافته از شاخه بید

نویان: ـ مغـ ـ [ا. ص]. نوین، نویین، نوبان، پادشاه‌زاده، امیر، فرمانده سپاه، سردار.

نَویچ: [ا]. پیچک که بر درخت پیچد.

نَـویـد: [ا]. مژده، خبر خوش، بشـارت، وعـده خـوش، مهمانی، مجلس بزم.

نَویدبَخش: [ص. فا]. آن که مژده و خبر خوش دهد.

نَویدرَسان: [ص. فا]. مبشر، بشیر، مژده‌ور.

نَویدگَر: [ص. فا]. مبشر، دعوتگر به مهمانی.

نُویدَن: [مص]. نالیدن، مویه و زاری کردن.

نَـویـدَن: [مص]. لرزیـدن، جنـبـیدن، تـن خود را از انـدوه رنج و مصیبت جنباندن.

نَویدَه: [ص. مف]. جنبیده، حرکت کرده، لرزیده.

نُویَدَه: [ص. مف]. ناله و زاری کرده.

نِویس: [پساوند فاعلی]. نویسنده مثل: تاریخ‌نویس، دعانویس، نامه‌نویس.

نِویسا: [ص. فا]. نویسنده، باسواد؛ مقابل نانویسا.

نِویسانیدَن: [مص. م]. واداشتن به نوشتن.

نِـویسایی: [ا. مص]. در نـوشـتن تـوانـا بـودن، نـویسـندگی، باسوادی.

نِویسان: [ص. فا. ق]. نویسندگی کننده + در حال نوشتن.

نِویسندگان: ج نویسنده.

نِویسَندَگی: [ا. مص]. نویسـنـده بودن، عمل و شغل نویسـنده، کتابت، ترسل.

نِویسَندَه: [ص. فا]. دبیر، نگارنده، کاتب، مقاله‌نویس، محرر، به‌ویژه قصه‌پرداز، داستان‌نویس + مؤلف.

نَویسه: [ا]. دخشه، هر سمبل که یک کامپیوتر می‌تواند ذخیره‌و پردازش کند.

نِـویسَـه: ـ فرهـنگـستـانـی ـ [ا]. حـرف، هـر حـرف از حـروف کلمات.

نُویسَه: [ا]. نوسه، تیراژه، رنگین کمان.

نِـویسی: [پساونـد. ا. مص]. از نوشتـن مـثـل داستـان‌نویسی، خوش‌نویسی، تندنویسی.

نِویشتَن: [مص]. نوشتن.

نِویشتَه: [ا. مف]. نوشته.

نُویَک: [ا]. نوبت، دور، زمان، هنگام.

نَوین: [ص. ن]. منسوب به نو، تازه، بدیع، جدید.

نـویَن: ـ مغـ ـ [ا. ص]. پادشاه‌زاده، امیـر، امیر اعظم، فرمانده سپاه.

نویَه: [ا]. مویه، نوحه، ناله و زاری.

نویَه: [ا]. شاخه تر و تازه رسته از درخت.

نوییدَن: [مص]. مویه کردن، زاری کردن.

نویین: ـ مغـ ـ [ا. ص]. پادشاه‌زاده، امیر، سردار.

نَ ـ نَه: [ق. نـفـی]. نـی، نا، برای نـفـی و رد و انـکـار گـویند؛ مـقابل آری (که گـاه بـه صورت «نَ» بر سر فـعل درآید مثل: نخواهد، نیـاید، نگیرد. ولـی هرگاه بین آن و فـعل کلمه‌یی یا کلماتـی واقـع شـود یـا درمقام حرف اضـافـه بـه کـار رود بـه صورت «نَه» آید.

نَه: [حرف اضافه]. بی، بدون + نیست.

«طلایه نَه و دیدبان نیز نه
به مرز اندرون مرزبان نیز نه» فردوسی.

نَه: [ق]. بر سر صفت معنی مخالف بیان کند.

«چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او، نه هموار است» رودکی.

نَه: [حر. ربط]. نفی کننده مضمون جمله بعدی.

«تو از مُشک بویش نگه کن، نه رنگ» فردوسی.

نَه!: [ق]. نه این است، چنین نیست.

«نه هرکه آینه سازد سکندری داند» حافظ.

نَه: [ق. سوآلی]. آیا غیر از این است که؟.

«نه به آخر همه بفرساید
هرکه انجام راست، فرسودنی». رودکی

نِـه: [ا]. شـهر، آبـادی مـثـل نـهـاوند (شـهـرآونـد)، نه‌شـابـور (شهر شابور)، سرزمین.

نِه: [فعل امر به نهادن]. بنه، بگذار.

نُه: [عدد]. عدد ۹ که بعد از ۸ بیاید.

نِهاءِ: ـ ع ـ [ا]. پایان، نهایت هرچیز.

نِهائی ـ نِهایی: [ص. ن]. منسوب به نهاءِ، پایانی.

نِهاب: ـ ع ـ [ا. مص]. غارت، تاراج.

نَهّاب: ـ ع ـ [ا. مص]. غارتگر.

نِـهـاد: [مص. مـرخم]. نـهـادن، اسـتـقرار + در دسـتـور: مـبتدا، مسندالیه.

نِهاد: [ا]. اصـل، بنیاد، سـازمان یاموسسه استقـرار یافته، اساس، ساخت.

نِـهـاد: [ا]. اصـل، وجود، گـوهـر، قـریـحه، سرشـت، خـمیره، طبیعت، ترکیب مزاج، طینت، جبلت، فطرت، باطن، درون.

نِهاد: [ماضی فعل نهادن]. گذاشت، بنیان کرد + پرداخت.

نِهاد: [ا]. شیوه، آیین، رسم، روش، قاعده.

«جهان را چنین است ساز و نهاد» فردوسی.

نِهاد: [از ادات تشبیه]. مانند، مانان، گون، سان.

«دلم باز طوطی نهاد، آمده است» نظامی

نِهاد: [ا]. کیفیت، صورت، وضع، حالت.

فردا دارد دگر نهاد و دگر، گون» فرخی

نِهاد: [ا]. جای اقامت، وطن، پایگاه.

«نهاد بزرگان و جای مهان» فردوسی.

نِهاد: [ا]. نژاد، خاندان، نسب.

نِهاد: [ا]. طرح، نقشه، علامت، نشان.

(نِهادان): ج نهاد، اصول.

نِهادَگی: [ا]. عمل نهادن + لباس ویژه عید و جشن و مهمانی.

نِـهـادَن: [مص]. هشـتـن، گـذاشـتـن، در جـایـی قـرار دادن + اندوختن، انبار کردن و نگهداشتن.

نِـهـادَن: [مص]. گستردن، فرو افکـنـدن، رهـا کردن، افکندن،

پاشیدن.

نِهادَن: [مص]. ابداع و اختراع کردن، بدعت گذاشتن، آفریدن، پی افکندن، بنا کردن، جعل کردن، تراشیدن.

نِـهادَن: [مص]. تـالیف کـردن کـتاب، تلقیـن کردن + مـتوجه ساختن.

نِهادَن: [مص]. به حساب آوردن، فرض کردن، انگاریدن.

نِهادَن: [مص]. تعیین و مشخص کردن + بستن، نسبت دادن.

نِهادَن: [مص]. جماع کردن، گاییدن + تحمیل کردن.

نِهادَن: [مص]. سپردن، تسلیم کردن، گزاردن.

نِهادَنی: [ص. لیا]. قابل نهادن در تمامی معانی بالا.

نِهادَه: [ص. مف]. گذاشته، اندوخته + سرشته، ساخته.

(نِهادی): [ا. مص]. اصلی، پایه‌یی، اساسی، بنیادی.

نَهار ـ نَهاری ـ ناهار: [ص]. (نگاه به ناهار)، ناشتا، از بامداد تا مـدتی از روز چـیزی نـخورده، گرسنه، تشنه. [ا. مص]. گـرسنه بودن، گرسنگـی، چیزی نخوردن. ـ در تداول ـ [ا]. یک وعده غذا که به نیمروز خورند.

نِهار: [ا]. کاهش، کاستی، کاهش تن، لاغری.

نِهار: [ا]. ترس، بیم، وحشت، خوف.

نَهار: ـع ـ [ا]. روز؛ مقابل لیل عربی.

نَهارخُوردَن: [مص. مر]. غذای نیمروز را خوردن.

نَهارخُوری: [ا. مر]. سالن یا اطاقی که در آن نهار خورند.

نِهاریدَن: [مص]. لاغر شدن + ترسیدن.

نِهاز ـ نِهازیدَن: [ا. مص]. ترس، ترسیدن.

نُهاز: [ا]. نخراز، بز و گوسفند پیشرو گله.

نُهازی: [ا. مص]. پیشاهنگی، جلوداری.

نِهال: [ا]. نهاله، مومه، قلمه، درختکی که تازه نشانده باشند.

نِهال ـ نِهالی: [ا]. نهالین، بستر، تشک، فرش.

نِهال: [ا]. شکار، صید + کمین، کمین گاه.

نِهالپَرور: [ص. فا]. زمین مستعد رویش نهال.

نِهالِستان: [ا. مر]. زمیـنی که در آن نهال قلمه زنند برای بردن و کاشتن در باغ ها.

نِهالگاه ـ نِهالگَه: [ا. مر]. شکارگاه.

نِهالَه: [ا]. نهال، قلمه، درختکی که تازه نشانده باشند.

نَهالَه: ـ مغ ـ [ا]. قسمی مالیات یا عوارض (ایلخانان).

نِهالَه: [ا]. صید، شکار + کمینگاه شکارچیان.

نِهالَه گاه ـ نَهالَه گَه: [ا. مر]. شکارگاه، کمینگاه.

نِهالی: [ا]. نهالین، تشکچه‌یی که بر آن نشینند، بالش.

نِـهالیچَه: [ا. مصغر]. نـهالی کوچک، بالشچـه، تشکچه، بستر خرد.

نِهالین: [ا]. نهالی، تشکچه، بالش، بستر.

نَهام ـ نَهامی: ـع ـ [ا. ص]. آهنگر + راهب کلیسایی.

نِهان: [ص]. پنهان، نهفته، پوشیده، مخفی، ناپیدا.

نِـهان: [ا]. دل، باطن، اندرون، ضمیـر + راز، سر، عالم غیب و خفا.

نِهان: [ص]. جدا، دور.

نِهان: [ق]. در پنهانی، محرمانه، در خفا، باطناً.

نِهانبَر: [ا. مر]. گیاهانی که میوه آن ها مخفی است.

نِهانبین: [ص. فا]. باطن بین، واقع نِگر.

نِهانپَیکَر: [ص. ا]. پیکر روحانی، فرشته، پری.

نِهانجای: [ا. مر]. شرمگاه، عورت زن و مرد.

نِهانخانَه: [ا. مر]. اندرونی، حرم سرای.

نِهانخانَه: [ا. مر]. مخفی گاه زر و گنج در خانه.

نِـهان داشتَـه: [ص. مـف]. مـخفـی کـرده، پـوشیـده داشته + حرم سرای و زنان آن.

نِهاندان: [ص. فا]. آگاه از کنه هر چیز، غیب دان.

نِهاندان: [ا. مر]. انبار، مخفی گاه، جای گنج.

نِـهان دانـگـان: [ا. مر]. رسـتنـی هایی کـه بـر دانـه های آن ها پوشیده و در غلاف است مثل باقلا.

نِهاندانَه: [ا. مر]. هریک از نهان دانگان.

نِهاندَرَه: [ا. مر]. نهندره، مخفی گاه، مخزن.

نِهانرَوِش: [ص. ا]. عضو حزب مخفی.

نِهانرَوِشی: [ا. مص]. اختفا، عمل نهان روش.

نِـهانزاد ـ نِـهانزادان: [ا. مـر]. گـیاهان بـی گل و بی مـیوه مثل پرسیاوشان، سرخس، قارچ، خزه.

نِهانسو: [ا. مر]. غیب، عالم غیب و علوی.

نِهانَک: [ق]. به طور پنهان، پنهانی.

نِهانکار: [ص. فا]. ریاکار، قاچاقچی.

نِهانکُش: [ص. فا]. آن که در خفا کشد، آن که با پنبه سر برد.

نِهانگاه: [ا. مر]. مخفیگاه + شرمگاه، عورت زن و مرد.

نِهانی: [ص. ن]. منسوب به نهان، سری، پنهانی.

نِهانی: [ق]. محرمانه، مخفیانه، در خفا، دزدانه.

نِهانی گُشای: [ص. فا]. منجم، غیب گو.

نَهاوَند: [ا. خ]. از شعب ۲۴ گانه موسیقی در قدیم.

نَهاوَندی: [ص. ن]. منسوب به نهاوند، اهل نهاوند.

نَهاوَندی: [ا. منسوب]. پرده‌یی است از موسیقی قدیم.

نِهایات: ـع ـ ج نهایت، پایان ها، سرانجام ها.

نِهایَت: ـع ـ [ا]. پایان، انتها، آخر حد چیزی، حد کمال.

نِهایَتگاه: [ا. مر]. کرانه، انتها، مرزگاه.

نِهایی: [ص. ن]. منسوب به نهایت، آخری، فرجامین.
نه ایست!: [فعل امر]. توقف ممنوع!، توقف نکن!.
نَهب: ـع ـ [ا]. تاراج، چپو، غارت، غنیمَت.
نُه بام: [ا]. کنایه از نه آسمان، نه فلک.
نُه بَر: [ا. مر]. نه ضِلعی.
نَهبَل ـ نَهبَلَه: ـع ـ [ص]. مرد پیر، زن پیر.
نُهبَه: ـع. نهبة ـ [ا]. غارت، غارتگری، مال غارتی.
نَهبی: ـع ـ [ص. ن]. مال غارتی.
نَه بینا: [ص. مر]. نابینا، کورچشم.
نُه پایَه ـ نُه پَردَه: [ص. ا. مر]. کنایه از ۹ آسمان، ۹ فلک.
نَه تَنها: [حر. ربط. ق]. نه فقط، نه همان.
نَهج: ـع ـ [ا]. راه، راه راست و آشکار و روشن.
نَهجُ البَلاغَه: [ا. خ]. راه کمال، نام کتاب معروف حضرت علی (ع) شامل خطبه ها، نامه ها و کلمات قصار آن امام.
نَه جِسم: [ا. مر]. آنچه جسم نباشد؛ مقابل جسم.
نَهجیز: [ا]. پیچش، پیچ و تاب.
نَه چیز: [ا. ص]. لاشیی، عدم؛ مقابل چیز.
نُه حَواس: [ا. مر]. پنج حواس ظاهر و چهار حواس باطن.
نَه خُرسَند: [ص. مر]. ناخرسند، ناخشنود.
نَه خُوش: [ا. مر]. سیاه دارو، تاک دشتی.
نَه خَیر: [ق. حرف نفی و انکار]. نه، لا، آنچه که نیت خیر باشد.
نُه دایِرَه: [ا. مر]. کنایه از نه آسمان، نه فلک.
نُه دَه: [ا. مر]. زیور، زینت، آرایش.
نَه دیر: [ق]. زود، به زودی.
نَهر: ـ ع ـ [ا]. (رودک)، رودخانه کوچک، ناو، نال، ریزابه، وانگر، تجن، مشت.
نَهر: [ا]. صورتی فلکی در آسمان نیمکره جنوبی.
نَه رَد: [ا]. علفزاری که در آن دام نچرانده باشند.
نَهرَوان: [ا. خ]. شهری به نزدیک واسط در عراق.
نَهرَه: [ا]. نیره، ظرفی که در آن دوغ ریزند و زنند تا کره آن جدا شود.
نُهزَت: ـع ـ [ا]. نهزة، فرصت + غنیمت.
نُه سِپِهر: [ا. مر]. کنایه از نه آسمان، نه فلک.
نِهَش: [ا]. شرط. (از کسروی).
(نِهَش): [ا. مص]. وضع، (نهش قانون).
نِهِشت: [ا]. در زمین شناسی: موادی که به وسیله آب یا باد و یخچال های طبیعی از محلی به محل دیگر حمل و در آن جا انباشته شود مانند سنگ های رسوبی، دلتاها، آبرفتها، تلماسه ها و غیره.
نَهشَل: ـع ـ [ص]. پیر لرزان. [ا]. زردک صحرایی.
نُه شَهرِ عُلوی: [ا. مر]. کنایه از نه آسمان.
نُهصَد ـ نُه صَد: [عدد]. نه بار صد ۹۰۰ = ۹ × ۱۰۰.
نُهصَدُم: [عدد ترتیبی]. شمرده یی در مرتبه ۹۰۰.
نَهض: ـع ـ [ا]. نهضت، قیام، جنبش.
نَهَضات: ـع ـ ج نهضت، جنبش ها، نهضت ها.
نَهضَت: ـع ـ [ا. مص]. (فراخیزی)، جنبش، قیام به اعتراض و شورش.
نُه طَبَق: [ا. مر]. کنایه از نه طبقه آسمان.
نُه طَشت: [ا. مر]. کنایه از نه فلک، نه آسمان.
نِهُفت: [ص. مف]. پنهان کرده شده، پوشیده، مکتوم. [ا]. راز، باطن، ضمیر، خفا، درون.
نِهُفت: [ا]. جای خفت، مسکن + قبر + حرم سرا.
نِهُفت: [ا]. جای پنهان کردن، گنج، انبارخانه، پستو.
نِهُفت: [ا]. یکی از گوشه های موسیقی.
نِهُفت: [ق]. در پنهانی، به نهان، نهانگاه + محرمانه، به طور سری.
نِهُفتگی: [ا. مص]. دوره ورود میکرب به بدن تا آشکار شدن بیماری، کمون + پوشیدگی، نهان بودن.
نِهُفتَن: [مص]. پنهان کردن، پوشیده داشتن.
نِهُفتَه: [ص. مف]. مخفی، مکتوم + عفیف + راز.
نِهُفتَه: [ق]. محرمانه، مخفیانه، سری، نهانی.
نِهُفتَه پَژوه: [ص. ا]. مفتش، جاسوس خفیه.
نِهُفتَه روی: [ص. مر]. آن که چهره پوشانیده، مستوره.
نِهُفتَه نیاز: [ص. ن]. بی نوای آبرومند.
نِهُفتیدَن: [مص]. نهفتن، پنهان کردن.
نِهُفتیدَه: [ص. مف]. نهان کرده شده.
نَه فَقَط: [حرف ربط. ق]. نه تنها، نه همان.
نُه فَلَک: [ا. مر]. به عقیده قدما: هریک از سیارات فلکی دارد از این قرار: فلک قمر (ماه)، فلک عطارد (تیر)، فلک زهره (ناهید)، فلک خورشید، فلک مریخ (بهرام)، فلک مشتری (اورمزد)، فلک زحل (کیوان)، و بالاتر از این هفت، دو فلک دیگر هم هست به نام های فلک اطلس (ثوابت)، فلک نهم یا فلک الافلاک.
نَهَک: [ص. ت]. خردتر، کوچک تر + [ا. ص]. ساقی، سقا.
نُه کاسَه: [ا. مر]. کنایه از نه آسمان، نه فلک.
نَهَل: ـع ـ [ا. مص]. تشنگی + نخستین آب که به شتران دهند.

نُه‌لو: [ا. مر]. نام ورق نه خال ورق بازی.

نُهُم: [عدد ترتیبی]. عدد ۹ در مرتبه نه.

نَهمار: [ص. مر]. بی شمار، بی مر، فراوان + فوق‌العاده عظیم، بزرگ + شگفت، دشوار، مشکل.

نَهمار: [ق]. بدرستی، واقعاً + به‌طورکلی، یکبارگی.

نَهمار: [ق]. همواره، همیشه.

نِهُمبَن: [ا]. نهنبن، سر دیگ، در تنور و در ظرف.

نَـهمَت: ـع ـ [ا]. آرزوی دل، کمال مقصود + عزم، آهنگ، غایت همت، قصد.

نَهمَت‌ران: [ص. فا]. کامران، نهمت‌یاب.

نَهمَت‌یاب: [ص. فا]. کامیاب، کامران.

نُه‌مُقَرنَس: [ا. مر]. کنایه از نه طبقه آسمان.

نُهُمی ـ نُهُمین: [عدد ترتیبی]. عدد نه در مرتبه ۹.

نِهَن: [ص]. نهان.

نَهنانَه: [ا]. پهنانه، نان سفید کلوچه.

نِهَنبان: [ا]. نهنبن، سر پوش دیگ، در تنور.

نِهَنبَن: [ا]. سر پوش، در، در دیگ، در تنور، در ظروف.

نِهَنبَن زانو: [ا. مر]. کاسه زانو.

نِهَنبیدَن: [مص]. سر پوش برچیزی گذاشتن، پنهان کردن.

نِهَنبیدَه: [ص. مف]. دفینه، هر چیز زیر در پوش.

نِهَنج: [ا]. گاله، گوال، جوال آرد و گندم.

نِـهَـنج: [ا]. (گـیـا)، بـخشی از گـل کـه انـدام‌هـای پـوشـشـی ـ گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌ها ـ و اعضای زایشی ـ مادگی و پرچم ـ روی آن قرار گرفته‌اند. (نهنج در گل‌های مختلف به اشکال متفاوت است).

نِهَندَرَه: [ا]. نهان‌دره، نهانخانه، جای مخفی.

نِهَندَه: [ص. فا]. گذارنده، مقررکننده + عاقد قرارداد.

نَهَنگ: [ا]. غـول ماهی، بـزرگترین جـانور پستـاندار دریایی، در ادبیات فارسی به معنی تمساح هم آمده.

نَهَنگ اوبار: [ص. فا]. بلع کننده نهنگ + شمشیر برنده.

نَه‌نَه ـ نَه‌نِه: [ص. ا]. ننه، مادر، مادربزرگ.

نَه! نَه!: [قید نفی. مر]. نی! نی!، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم.

نُـهودَه: [ا]. زیور و اسباب آرایش زنان مثل: گوشواره، گلوبند، سرخاب، سرمه، سفیداب.

نُهور: [ا]. چشم، دیده، بینایی، بصر.

نُهوض: [ا]. نهضت، قیام، برخاستن از جای.

نَه و نو کَردَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. به بهانه‌ها نپذیرفتن.

نَه هَمان: [ق. حر. ربط]. نه‌تنها، نه‌فقط.

نَهی: ـع ـ [مص]. بازداشتن، منع کردن، بازداشت.

نُهیٰ: ـع ـ ج نهیه ـ خرد، خردها، عقل‌ها.

نهی از مُنکَر: [ق. مر]. منع کسی از عمل خلاف شرع.

نِهیب: [ا].نهیو، ترس، بیم، هول.

نِهیب: [ا]. گزند، آسیب، دستبرد، حمله، مهلکه.

نِهیب: [ا]. کوهه، هیبت، سطوت، عظمت.

نِهیب: [ا]. نگرانی، آزردگی، پریشانی، رنج و اندوه.

نِهیب: [ا]. پرخاش، تشر، بانگ توپیدن، نعره ترساننده.

نِهیب زَدَن: [مص. مر]. با تشر تهدیدآمیز ترساندن.

نَهید: [ا]. نوعی خوردنی از مغز حنظل و آرد.

نِهیدَن: [مص]. نهادن، گذاشتن + رها کردن.

نَهیق: ـع ـ [ا]. بانگ عرعر خر.

نُه‌یَک: [عدد کسری]. یک نهم.

نَهیو: [ا]. نهیب (نگاه به نهیب).

نُهیَه: ـع. نهیة ـ [ا]. خرد، عقل، جمع آن نُهی.

نَه‌یی: [ا. مص]. نیستی، نابودی، زوال، نبودن، در دنیا وجود نداشتن، عدم.

نَی: [ا]. نـای، گیاهی از تیره گندمیان با ساقه سفت و بلند از یک تا چهار متر و بند بند و به رنگ زرد میان تهی مانند لوله که از آن ساز نی یا ساز بادی سازند و نوازند و حصیر و سبد نیز بافند، نال، مزمار + در تصوف کنایه از جان آدمی است.

نی: [ق. نفی و انکار]. نه، نا، نیست، حاشا، رد و انکار.

نیا: [ا]. نیاک، پدرپدر، پدرمادر، جد.

نَی‌آب: [ا. مر]. نی کوتاه درون آب قلیان.

نَیاب: [ا]. آوند، ظرف + غلاف.

نیابَت: ـع. نیابة ـ [ا]. نوبت، بار، پاس.

نـیـابَـت: ـع ـ [ا. مص]. نـایـب بودن، نـایـبـی، جـانشـیـنـی + معاونت.

نیابَتاً: ـع ـ [ق]. به نیابت، به جانشینی، از طرف.

نیابَت دار: [ص. ن]. نایب، جانشین، قایم‌مقام.

نیابَت گَر: [ص. فا]. جانشین، خلیفه، وکیل.

نیابَه: ـع. نیابة ـ [ا]. نوبت، بار، دفعه.

نیابَةً: ـع ـ [ق]. به نیابت، به جانشینی، از طرف کسی.

نیّات: ـع ـ ج نیت، آهنگ‌ها، نیت‌ها، قصدها.

نیاح: ـع ـ [ا]. گریه، زاری، مویه، شیون.

نَیارَد: [مضارع سوم شخص مفرد]. نیاورد، نمی‌آورد.

نَیارَد: [مضارع]. از یارستن، نتواند، یارا ندارد، جرأت ندارد.

نَیارَستَن: [مص. مر]. نتوانستن، از دست برنیامدن.

نیاز: [ا]. احتیاج، حاجت + خواهش، تمنا، آرزو، اظهار عشق مقابل ناز + نداری، بی نوایی + قحط، نکبت، عجز + آز.

نِیاز: [ص]. عزیز، گرامی، محبوب، معشوق.
نِیـاز: [ا].مزد فـالگـو، پـول و نـذری کـه بـه درویـش و دعـاگـو و قرآن‌خوان دهند، هدیه، پیشکش.
نَیازاردَن: [مص. مر]. آزار نکردن، آزرده نشدن.
(نیازِش): [ا. مص]. دعا، مناجات، عرض نیاز.
نِیازِشگاه: [ا. مر]. کنشت، معبد یهودیان.
نَیازِک: ـ معرب ـ جِ نیزک، نیزه‌ها + در نجوم: ستارگان در حال افول.
نِیـازمَند: [ص. مر]. محـتاج، حـاجتمند + فـقیـر، بی‌نوا + بدون وسیله.
نِیازمَندی: [ا. مص]. حاجتمندی + بی‌نوایی + اشتیاق.
(نیازمَندی): [ص. ن]. ملزوم، لازم شده.
(نیازمَندی‌ها): جِ نیازمندی، ملزومات، معایش، احتیاجات.
نِیازومَند: [ص. مر]. نیازمند، محتاج.
نِیازی: [ص. ن]. اهل نیاز، عاشق و معشوق.
نِیازی: [ص]. گرامی، عزیز، مطلوب، دوست.
نَیازیدَن: [مص]. دست دراز نکردن به سوی چیزی.
نِیاک: ـ پهـ ـ [ا]. نیا، جد.
نیاکان: جِ نیاک ـ جد، اجداد، نیاگان.
نیاگان: [ا. جمع]. نیاکان، اجداد.
نِیام: [ا]. غلاف، غلاف شمشیر، غلاف دانه‌های گیاه و هرچیز دیگر.
نَیامَد: [مص. مرخم]. نیامدن، ادبار، بی‌اقبالی.
نِیامداران: [ا. جمـ]. (زیسـت)، تـونیکات‌هـا، تـیره ویژه‌یی از طنابداران.
نِیامَک: [ا]. غلاف بر دانه‌های زمینی مثل لوبیا و باقلا.
نَـی اَنبـان: [ا. مر]. نای مشکک، خیـک نای، سازی بادی با نوعی نی که وصل به خیکی پر باد است و با فشارهای نرم و سفت بر آن خیک نی نواخته شود.
نَی اَنبانی: [ص. منسوب]. نوازنده نی انبان.
نِیاوَه: [ا]. بهر، بهره، سهم، قسمت.
نـیـایِش: [ا. مص]. مـناجات، دعـا، دعـا به تضـرع + پـرستش، عبادت.
نِیایِش کُنان: [ق. حا]. در حال نیایش، در حال مناجات.
نِیایِشگاه: [ا. مر]. جای دعا و نماز، عبادتگاه.
نِیایِشگَر: [ص. فا]. دعاگوی، عبادت کننده.
نَی بَر سَر بَهار: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی.
نَی بَر سَرِ شیشَم: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم.
نَی بَر سَرِ کَسریٰ: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم.
نَی بَست: [ا. مر]. جایگاه محصور شده با نی.
نَی بُن: [ا. مر]. نی، بته نی، ساقه نی.
نَی بیشَه: [ا. مر]. نیستان، نیزار.
نَی پارَه: [ا. مر]. بخشی از ساقه نی، مزمار.
نَی پوش: [ص. مفـ]. سقف اتاق پوشیده با نی.
نَـی پیچ: [ا. مر]. هر لوله کـه نرم و بلند قابل انعطاف و پیچنده باشد.
نِیَّت: ـ ع ـ [ا]. آهنگ، عزم، قصد + اندیشه گرایی.
نیترات Nitrate: ـ فر ـ [ا]. نام عام تمامی املاح اسید نیتریک.
نیـتروژن Nitrogene: ـ فر ـ [ا]. ازت، گـازی است بـی رنگ و بی بو که تقریباً چهار پنجم هوا را تشکیل دهد.
نیتروگلیسیرین Nitroglycerine: ـ فر ـ [ا]. مایعی روغنی منفجر شونده.
نَیچَه: [ا. مر]. مصغر نی، نی کوچک، نایچه، نایژه.
نَیِ داوود: [ا. منسوب]. گوشه‌یی از دستگاه همایون.
نیدِلان: ـ ع ـ [ا]. نیدل، کابوس، بختک.
نَی دودَه: [ا. مر]. لوله حقه شیره تریاک کشی.
نَیِّر: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار نور دهنده، بسیار تابان.
نَیِّر اَعظَم: [ا. مر]. خورشید؛ مقابل ماه‌نیر اصغر.
نیران: [ص]. مخفف انیران، غیر ایران و ایرانی.
نیران: ـ ع ـ جِ نار ـ آتش، آتش‌ها.
نَیِّران: ـ ع ـ [تثنیه نیر]. ماه و خورشید.
نَیَرز ـ نَیَرزَنَدَه: [ص. مفـ]. بی‌قدر، بی‌ارزش.
نَیَرزَد: [فعل مضارع]. ارزش ندارد، کم‌بها است.
نَیَرزیدَن: [مص. مر]. ناارزیدن، کم‌بها بودن.
نیرَک: [ا]. نیرنگ، طلسم، جادو.
نَیرَم: [ا. خ]. نریمان، پدر سام، پدر جد رستم.
نیرَنج: [ا]. معرب نیرنگ، شعبده، جادو، طلسم.
نیـرَنجات: جِ نیـرنـج، نیـرنگ‌هـا، چشم‌بـنـدی‌ها، شـعبـده‌ها، حقه‌بازی‌ها، علم الحیل.
نیـرَنگ: [ا]. نیرنج، شـعبده، چشم‌بندی، جادو + تـوطئه، حیله، چاره‌گری، علم الحیل + کیمیا.
نیرَنگ: [ا]. طرحی که نقاش اول‌بار **کشد** + رنگ نقاشی.
نیرَنگ: ـ پهـ ـ [ا]. دعا، هریک از دعاهای بعضی مراسم دینی زرتشتی.
نیرَنگباز: [ص. فا]. شعبده‌باز، جادوگر، حقه‌باز.
نیرَنگ ساز: [ص. فا]. حیله‌گر، مکار، شعبده‌گر.
نیرَنگ بازی: [ا. مص]. عمل نیرنگباز، حقه‌بازی.
نیرَنگ نامَه: [ا. مر]. کتاب عزایمه و افسون.

نیرو: [ا]. قوه، توان، توانایی، زور، انرژی، هرگونه قوه محرکه چه در ماشین یا در بدن + کمک، یاری.
نیروانا: ـ سنسکریت ـ [ا]. فنای مطلق، مرحله کمال و فنا که بنابر آیین بودا هر فَرد انسان تواند با کشتن غرایز حیوانی در خود به آن رسد.
نیروبَخش: [ص. فا]. مقوی + مؤید.
(نیرورَسانی): [ا. مص]. تقویت.
نیروسَنج: [ا. مر]. دستگاه اندازه گیری نیروی مکانیکی.
نیروگاه: [ا. مر]. مجموعه تشکیلات و کارخانه تولید نیروی (برق).
نیرومَند: [ص. مر]. صاحب نیرو، توانا + دولتمند.
نَیِّره: ـع ـ [ا]. مونث نیر، بسیار نور دهنده.
نیروی: [ا]. نیرو، توان، قوه، زور، انرژی.
نیروي انتظامی: [ا. منسوب]. مجموعه افراد سازمانی که حفظ نظم را بر عهده دارند.
نیروی زمینی: [ا. منسوب]. قسمت اعظم ارتش که مامور دفاع از قلمرو خاک و مرز کشور است.
نیروی هوایی: [ا. منسوب]. آن بخش از ارتش که دفاع هوایی را بر عهده دارد.
نَیریز: [ا مر]. نام پرده‌یی از موسیقی در دستگاه اصفهان.
نَیِّرین: [تثنیه نیر]. ماه و خورشید.
نیز: [قید ربط و عطف که مرادف «هم» و «واو عطف» است]. باز، هم، همچنین، دیگربار، من بعد، بیش از این.
نیز: [ق. نفی]. هرگز، هیچ گاه، هیچ.
«هرکه نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار» رودکی
نیز: [ق]. باری، به هرحال، القصه، لاجرم.
«که نیز تا نچمم کار من نگیرد چَم» رودکی.
نَی زار ـ نَیزار: [ا. مر]. نیستان، زمینی که در آن نی بسیار روییده شده باشد.
نَیزَک: [ا]. نیزه کوتاه + تیر شهاب.
نَی زَن: [ص. فا]. نای زن، نوازنده نی.
نَیزه: [ا]. پیغال، مارن، نیزک، جنگ ابزاری از نی یا از چوبی سخت به بلندی ۲ تا ۳ متر که پیکانی آهنی بر سر دارد.
نَیزه: [ا]. واحد سنجش بلندی (به درازی یک نیزه).
نَیزه باز: [ص. فا]. کسی که در پرتاب و زدن نیزه ماهر است.
نَیزه بالا: [ا. مر]. اندازه‌یی به بلندی یک نیزه.
نَیزه دار: [ا. ص]. سرباز یا لشکر مسلح به نیزه.
نَیزه رُبا: [ص. فا]. جنگاوری که نیزه پرتاب شده دشمن را در هوا رباید یا از کف او بیرون کشد.
نَیزه زَن: [ص. ا. فا]. با نیزه زننده، نیزه افکن.
نَیزه سوار: [ا. ص. فا]. سوار نیزه دار.
نَیزه قورچی سی: [ا. ص. ن]. نیزه دار به دوره صفویه.
نَیزه کَش: [ا. ص]. سرباز نیزه دار، نیزه زن.
نَیزه گُذار: [ص. فا]. نیزه زن، نیزه افکن.
نَیزه ماهی: [ا. مر]. نوعی ماهی پستاندار به طول شش متر که دندان نیش چپ فوقانی اش تا حدود سه متر از دهان او بیرون آمده.
نَیزه وَر: [ا. ص]. نیزه دار، جنگنده با نیزه.
نَیزه وَش: [ص. ن]. مانند نیزه راست و تیز و نافذ.
نَیزه یی: [ص. ن]. منسوب به نیزه، به شکل نیزه.
نیژ: [ا]. پیچک، لبلاب، عشقه (گیاه).
نیژو: [ا]. میژو، نوژو، عدس از بنشن ها.
نیژه: [ا]. کندر، لبان، خوش بوی از صمغ های گیاهی.
نیسابور: [ا. خ]. نیشابور شهر معروف خراسان.
نیساری ـ نیساریان: [ا. ص]. طبقه ارتشی به دور باستان.
نیسان: [ا]. انیسان، خلاف عهدی، پیمان شکنی.
نَیسان: [ق. ص]. بسان نی، نی مانند.
نَیسان: ـ از سریانی ـ [ا]. ماه هفتم از سال شمسی عرب.
نَیسانی: [ص. ن]. منسوب به نیسان ماه.
نیست!: [ق. منفی خبری]. وجود ندارد!، نه هست؛ مقابل هست.
نیست: [ص]. ناموجود، معدوم، ناپدید، نیسته.
نیست: [ا. مص]. نیستی، عدم؛ مقابل هست.
نیستان: ج نیست، عدم ها، ناموجودان؛ مقابل هستان.
نَیستان: [ا. مر]. نیزار، جایی که نی فراوان روییده شده باشد.
نیست شکل: [ص. مر]. شکل نایافته، معدوم، ناپدید.
نیست کُن: [ص. فا]. نابودکننده.
نیست وَش: [ص. ق]. معدوم مانند، نابودنَما.
نیسته: [ص]. نیست، نابود، ناموجود.
(نیستَه): [جمله خبری]. وجود ندارد، موجود نیست؛ مقابل هَسته.
نیست هَمتا: [ص. ق]. بی همتا، بی تا، یگانه.
نیستی: [ا. مص]. نه یی، عدم، نابودی، زوال، فنا.
نیستی: [ا. مص]. فقر، فاقه، نداری، ناداری.
نیسو: [ا]. نشتر، نیشتر، تیغ دلاک + سیخ.
نَی سَوار: [ص. فا]. بچه یی که به خیال اسب سواری بر نی سوار شود و تازد.

نیش: [ا]. نک تیز هر چیز + نشتر، تیغ رگ‌زنی.
نیش: [ا]. عضو نوک تیـز جانوران گزنده یا سَم‌دار که زهر خود را توسط آن داخل بدن انسان یا حیوان کنند.
نیش: [ا]. هریک از چهار دندان ریشه بلند و نوک تیز جلو دهان ـ دو بالا دو پایین ـ انیاب.
نیش: [ا]. توسعاً در تداول به معنی دهان.
نیشابور: [ا. مر]. گوشه‌یی در دستگاه شور.
نیشتَر: [ا]. نشتر، تیغ رگ‌زنی + سیخ.
نیشخَند: [ا. مر]. خنده‌یی برای تمسخر و تحقیر یا از روی خشم.
نیشدار: [ص. ن]. آن‌که نیش دارد + نوک تیز.
نیش دار: [ص. فا]. گزنده، آزارنده، ملامت‌آمیز.
نیش زَن: [ص. فا]. درشت و ناهموار، آزارنده.
نیش غولی: [ص. ن]. منسوب به نیش غول، خرافاتی، موهوم.
نیشَک: [ا]. وام‌دار، قرض‌دار.
نَیشَکَر: [ا]. نی + شکر، نی‌قند، وَرَژ، گیاهی نی ساقه‌یی از تیره گندمیان به بلندی ۳ تا ٦ متر و قطر ۳ تا ۵ سانتی‌متر که ساقه آن بند بند است و برگ‌های دراز و گل‌های سرخ کم‌رنگ دارد، درون ساقه نی شیره قند مایه‌یی است که آن را استخراج کنند و از آن شکر سازند.
نیشَکی: [ا]. نام نوعی گندم.
نیشگون: [ا]. نشگون، وشگون، عمل با دو سر انگشت گوشت تن کسی را گرفتن و با فشار کشیدن.
نیشو: [ا]. نیسو، نیشتر، تیغ دلاک + سیخ.
نیشو: [ا]. نوعی از اقسام آلو، نیسوق.
نَیشَه: [ا]. مصغر نی، نی کوچک که نوازند.
نَی غَلیان ـ نَـی قَلیان: [ا. مر]. نی دودکش غلیان + کنایه از آدم لاغر اندام.
نیفَه: [ا]. لیفه، لیفه شلوار، جای کشیدن بندِ شلوار.
نیفَه: [ا]. نوعی پوست خوش موی، پوست روباه.
نیفَه: [ا]. نزدیک ناف + بقچه، پارچه چهارگوش.
نیفـه‌وار: [ص. ن]. مانند لیفه شلوار که با نرم‌ترین جای تن تماس دارد.
نیک: [ص]. خوب، هژیر، هجیر، نیکو، پسندیده + [ص. فا]. صالح، نیکوکار، خیررسان.
نیک: [ص]. خجسته، مبارک، مسعود + زیبا.
نیک: [ا]. خوبی، خوشی، حسن + کاملاً، کلاً.
نیک: [ق. ص]. بسیار، زیاد، فراوان + سخت + کامل.
نیک: [ق]. چنان که باید، به وقت، عمیقاً.
نیک: [پیشاوند]. نیک خلق، نیک اختر، نیک‌فرجام.
نیکا!: [ق. خطابی]. خوشا!، چه خوب، احسنت!.
نیکا: [ص]. آن‌که عروس و داماد را دست به دست دهد.
نیک آثار: [ص. ن]. آن‌که یادگارهای نیک از خود بر جای گذارد.
نیک آمَد: [ا. مص]. روی‌آوری اقبال و بخت خوب.
نیک اَختَر: [ص. ن]. خوش اقبال، بلند طالع به ستاره.
نیک اَختَری: [ا. مص]. خوش بختی، مبارکی.
نیک اِختیار: [ص. فا]. نیک گزین.
نیک اَسب ـ اَسبه: [ص. ن]. دارای اسب راهوار.
نیک اَصل: [ص. ن]. نژاده، با اصل و نسب.
نیکان: ج نیک، صالحان، نیکوکاران.
نیک اَنجام: [ص. ن]. عاقبت به‌خیر، خوش عاقبت.
نیک اَندیش: [ص. فا]. خوش نیت، خیرخواه.
نیک باوَر: [ص. فا]. خوش باور، ساده‌دل.
نیک بَخت: [ص. ن]. بختیار، رستگار، کامروا.
نیک بُنیاد: [ص. ن]. نیکو اساس، دارای شالوده محکم.
نیک بُنیان: [ص. ن]. نیک بنیاد.
نیک بین: [ص. فا]. دقیق، نگرنده به نیکی‌ها؛ مقابل عیب بین.
نیک پندار: [ص. فا]. نیک باور، خوش بین.
نیک پَی: [ص. ن]. خوش اقبال، فرخنده‌پی.
نیک پَیوَند: [ص. فا]. نیک پیمان، وفادار + خوش جوش.
نیک خِدمَت: [ص. فا]. خوشخدمت، فرمانبردار.
نیک خِصال: [ص. فا]. نیک خو، نیک سرشت.
نیک خُلق: [ص. فا]. خوش اخلاق، نیک سیرت.
نیکخو: [ص. فا]. خوش خوی، خوش رفتار.
نیکخواه: [ص. فا]. خیرخواه، مهربان، نیکوکار.
نیکخواهی: [ا. مص]. خیرخواهی، مصلحت اندیشی.
نیک خوی: [ص. ن]. نیکخو، خوش خوی، مهربان.
نیکداشت: [ا. مص]. پذیرایی، احترام و مهربانی کردن.
نیکدان: [ص. فا]. علامه، استاد، بسیاردان.
نیکدِل: [ص. ن]. خوش قلب، نیکونهاد.
نیک دین: [ص. ن]. متدین، درستکار، امین.
نیک رای: [ص. فا]. صاحب رای و تدبیر درست.
نیکرَو: [ص. فا]. راهوار، اسب خوش رونده.
نیک روز: [ص. ن]. بهروز، خوش بخت، سعید.
نیک زاد: [ص. مفـ]. پاک گوهر، پاک نژاد.
نیک ساز: [ص. فا]. سازگار با یکدیگر، دمساز.

نیک سَرانجام: [ص. ن]. خوش عاقبت.

نیک سِرِشت: [ص. ن]. نیکونهاد، نیک ذات.

نیک سِگال: [ص. فا]. آن که نیک مشورت کند، نیک اندیش.

نیک سَودا: [ص. فا]. خوش معامله.

نیک سَیر: [ص. ن]. خوش روش، نیکورفتار.

نیک سیرَت: [ص. ن]. نیکونهاد، پاک دل.

نیک شیر: [ص. فا]. پر شیر، آن که شیر فراوان دهد.

نیک طَبع: [ص. فا]. خوش قریحه + خوش خوی.

نیک عَهد: [ص. فا]. وفادار به عهد + زنهاردار.

نیک فال: [ص. ن]. نیک اختر، خوش اقبال.

نیک فَرجام: [ص. ن]. عاقبت به خیر، خوش عاقبت.

نیک فِطرَت: [ص. ن]. پاک سرشت، پاک نهاد.

نیک فِعل: [ص. فا]. نیکوکار، نیک فعال.

نیک فَهم: [ص. فا]. زودفهم، نیک یاب.

نیک کِردار: [ص. فا]. درستکار، نیکوکار.

نیک گُفتار: [ص. فا]. آن که سخن آموزنده و سازنده گوید، خوش سخن.

نیک گُمان: [ص. فا]. دارای حسن ظن.

نیک گُوهَر: [ص. ن]. نژاده، خوش ذات.

نیکل Nickel: ـ فر ـ [ا]. فلزی به رنگ نقره و صیقل پذیر و سخت چکش خوار و دیرگداز و قابل تورق با وزن مخصوص ۸/۸.

نیک مَحضَر: [ص. فا]. خوش مجلس، خوش معاشرت.

نیک مَحضَری: [ا. مص]. خوش معاشرتی، خوش برخوردی.

نیک مَرد: [ص. ن]. صالح، نیکوکار، بزرگوار.

نیک مَنِش: [ص. ن]. بزرگوار، خوش طینت.

نیک مَنظَر: [ص. ن]. زیباروی، خوش دیدار.

نیکنام: [ص. ن]. خوش نام، مشهور به نیکی.

نیکنامی: [ا. مص]. حسن شهرت.

نیک نِژاد: [ص. ن]. باگوهر، با اصل و نسب.

نیک نَفس: [ص. ن]. نیک گوهر، خوش ذات.

نیک نِهاد: [ص. ن]. نجیب، نیک سرشت.

نیک نیک: [ق. مر]. به خوبی، به کلی، یکباره.

نیکو: [ص]. خوب، خوش + درست، پسندیده، صحیح.

نیکو: [ص]. زیبا، خوشکل + سودمند + سزاوار.

نیکو: [ق]. چنانکه باید، به دقت، به درستی، کاملاً.

نیکو: [پیشاوند]. نیکوروش، نیکوجمال، نیکوسیر.

نیکوآثار: [ص. ن]. آن که آثار عام المنفعه از خود به یادگار گذاشته.

نیکواَعضاء: [ص. ن]. خوش اندام، خوش ریخت.

نیکوان: ج نیکو، صالحان، خوبان + زیبایان.

نیکواَندام: [ص. ن]. خوش اندام، خوش ریخت.

نیکوبالا: [ص. ن]. خوش قامت، سروبالا.

نیکوباور: [ص. فا]. خوش اعتقاد، خوش باور.

نیک وبد: [ص. مر]. خیر و شر، زشت و زیبا.

نیکونگر: [ص. فا]. دقیق، به دقت نگرنده.

نیکوبَیان: [ص. فا]. فصیح، خوش بیان.

نیکوپَسند: [ص. فا]. زیباپسند، خوش سلیقه.

نیکوپَی: [ص. ن]. خوش اقبال، مبارک پی.

نیکوتَبار: [ص. ن]. نژاده، نیکونژاد.

نیکوتین Nicotine: ـ فر ـ [ا]. سم برگ توتون.

نیکوثَمَر: [ص. ن]. درخت خوش بار + آدم خیر.

نیکوجِبِلَت: [ص. ن]. خوش ذات، نیک سرشت.

نیکوچَشم: [ص. ن]. زیباچشم.

نیکوچِهر: [ص. ن]. زیباروی، خوش صورت.

نیکوحال: [ص. ن]. سلامت، سرحال + خوش حال.

نیکوخِدمَتی: [ا. مص]. نیک خدمتی، خوش خدمتی.

نیکوخِصال: [ص. ن]. آدمی با ویژگی های خوب و ثمربخش.

نیکوخَط: [ص. ن]. خوش خَط.

نیکوخواه (خا): [ص. فا]. خیرخواه، خوش نیت.

نیکوخوی: [ص. ن]. نیک خلق، خوش طبیعت.

نیکوداشت: [ا. مص]. بزرگداشت، پذیرایی و احترام کردن به کسی.

نیکودل: [ص. ن]. نیک دل، خیرخواه.

نیکورای: [ص. فا]. نیک رای، درست رای.

نیکورَوِش: [ص. فا]. نیک روش، خوش سلوک.

نیکوروی: [ص. ن]. زیباروی، خوش صورت.

نیکوسُخَن: [ص. فا]. شیواسخن، فصیح، بلیغ.

نیکوسِرِشت: [ص. ن]. پاک طینت، نیک نهاد.

نیکوسِگال: [ص. فا]. خوش فکر، نیک اندیش.

نیکوسِیَر: [ص. فا]. نیک سیرت، خوش رفتار.

نیکوسیرَت: [ص. فا]. نیک خلق، نیک رفتار.

نیکوشِناخته: [ص. مف]. معروف، مشهور.

نیکوطالِع: [ص. ن]. نیک اختر، خوش اقبال.

نیکوطَلعَت: [ص. ن]. خوش دیدار، زیباروی.

نیک وَفایی: [ا. مص]. نیک عهدی، پیمان داری.

نیکوفَرجام: [ص. ن]. عاقبت به خیر.

نیکوفِعال: [ص. فا]. نیکوکار، درستکار.
نیکوقامَت: [ص. ن]. خوش اندام، سروقد.
نیکوکار: [ص. فا]. آن که کار عام المنفعه کند.
نیکوکاری: [ا. مص]. عمل نیکوکار، کار عام المنفعه.
نیکوکردار: [ص. فا]. نیکوکار، درستکار.
نیکوکُنِش: [ص. فا]. نیک کردار، محسن.
نیکوگُفت: [ا. مص]. ذکر خیر + نیایش + تحسین.
نیکوگُمان: [ص. فا]. خوش بین، با حسن نیت.
نیکوگُوهَر: [ص. ن]. نژاده، اصیل، نجیب.
نیکوگوی: [ص. فا]. فَصیح، خوش سخن.
نیکوگوی: [ص. فا]. ذکر خیر گو؛ مقابل بدگوی.
نیکوگُهَر: [ص. ن]. نیکوگوهر، نجیب، اصیل.
نیکولقا: [ص. ن]. خوش صورت، نکودیدار.
نیکومَآل: [ص. ن]. عاقبت به خیر، خوش عاقبت.
نیکومَحضَر: [ص. فا]. خوش مجلس، خوش معاشرت.
نیکومَحضَری: [ا. مص]. خوش معاشرت بودن.
نیکومَحاسِن: [ص. ن]. خوش ریش، دارای ریش زیبا.
نیکومَخبَر: [ص. ن]. خوش آوازه + نیکوسیرت.
نیکومَرد: [ص. ن]. نیکمَرد، مرد نیکوکار.
نیکومَنِش: [ص. ن]. خوش سلوک، خوش رفتار.
نیکومَنظَر: [ص. ن]. خوش دیدار، خوش سیما.
نیکونام: [ص. ن]. نکونام، آن که از او به نیکی یاد کنند.
نیکونَظَری: [ا. مص]. نظر صائب داشتن.
نیکونَفس: [ص. ن]. خوش ذات، نیک گهر.
نیکونَماز: [ص. ن]. آن که بی کاهلی نماز خواند.
نیکونَمای: [ص. ن]. خوش نما، نیکودیدار.
نیکونهاد: [ص. ن]. نیک سرشت، خوش ذات.
نیکونیَّت: [ص. ن]. خوش نیت، خیرخواه.
نیکُوی: [ا. مص]. نیکو بودن، نیکویی، احسان، خوبی + زیبایی.
نیکُویی: [ا. مص]. خیر، خوبی، کار عام المنفعه، احسان، موهبت + زیبایی، ظرافت، لطافت + ذکر خیر.
نیکی: [ا. مص]. خوبی، کار عام المنفعه، ثواب.
نیکی آموز: [ص. فا]. آن که به دیگران کار عام المنفعه آموزاند.
نیک یار: [ص. فا]. مشفق، دوست و یار صمیمی.
نیکی پَذیر: [ص. فا]. پذیرنده نیکی + قابل ارشاد.
نیکی پَسَند: [ص. فا]. طالب خیر.
نیکی دِه: [ص. فا]. نیکی دهنده، نعمت بخش.
نیکی دَهِش: [ص. فا]. نیکی کننده، کریم.
نیکی سِگال: [ص. فا]. خیراندیش + خوش نیت.
نیکی شِناس: [ص. فا]. حق شناس + شکرگزار.
نیکی فَرمای: [ص. فا]. آمر به معروف.
نیکی فُروش: [ص. فا]. ریاکار، متظاهر به صلاح.
نیکی فَزای: [ص. فا]. نیکی کننده، نعمت دهنده.
نیکی کُنِش: [ص. فا]. نیکوکردار، نیک رفتار.
نیکی گُمان: [ص. مر]. خوش نیت، خوش قلب.
نیکی نَمای: [ص. فا]. نیکی نماینده، نیکوکار.
نیکی نیوش: [ص. فا]. نیکی شنو، قابل ارشاد.
نیل: ـ سنسکر ـ [ا]. نیله، لاجورد (گیاهی شیمیایی)، ماده‌یی آبی رنگ که در سابق آن را از شیره انواع درختچه نیل می‌گرفتند ولی امروزه آن را از مواد شیمیایی تولید و در رنگرزی و نقاشی به کار برند.
نیل: [ا. خ]. رودخانه بزرگ و معروف مصر.
نَیل: ـ ع ـ [ا. مص]. دستیابی، رسیدن و یافتن، رسیدن به مراد.
نَیل: ـ ع ـ [ا]. بخشش، انعام، دهش + جایزه.
نیلاب: [ص. مفـ]. آب درآمیخته با نیل رنگرزی.
نیل آندود: [ص. مفـ]. اندوده به رنگ کبود نیل.
نَی لَبَک: [ا. مر]. نی، نای، مزمار، فلوت، قسمی ساز ابزار که از نی سازند و سر آن را میان دو لب گذاشته و با دمیدن در آن نوازند.
نَی لَبَک زَن: [ا. ص]. نوازنده نی لبک.
نیلُپَر: [ا]. نیلوفر (نگاه به نیلوفر).
نیلَج: ـ ع ـ [ا]. نیله، نیل (نگاه به نیل).
نیل داغ: [ا. مر]. سیاهی جای داغ.
نیل رَنگ: [ص. ن]. به رنگ کبود نیل.
نیل فام: [ص. ن]. نیلی، نیل رنگ، به رنگ نیل.
نیلُفَر: [ا]. نیلپر، نیلوفر (گیاه).
نیلَک: [ا]. نیشگون، عمل گرفتن گوشت تن کسی با دو سر انگشت و با فشردن کشیدن.
نیل کار: [ا. ص. فا]. نیلگر، رنگرز.
نیل گَر: [ا. ص. فا]. نیل کار، رنگرز + سازنده نیل.
نیلگون: [ص. ن]. به رنگ نیل، آبی تند.
نیلگون وَطاء: ـ ع ـ [ا. مر]. کنایه از آسمان + فرش نیلی رنگ.
نیلَم: [ا]. نوعی از جواهر به رنگ کبود.
نیلوپَر: [ا]. نیلوفر (نگاه به نیلوفر).
نیلوفَر: [ا]. گیاهی است علفی نرم ساقه از تیره نیلوفریان که مانند پیچک به هر سخت ساقه نزدیک خود پیچد و بالا رود و

گل های شیپوری کبود رنگ دهد. نیلوفر به انواع است: آبی، باغی، هندی، پیچک.

نیلوفَرستان: [ا. مر]. جایی که نیلوفر بسیار روید.

نیلوفَری: [ص. ن]. منسوب به نیلوفر، لاجوردی + فلک، آسمان.

نیلوفَریان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی بالارونده.

نیلوفَل: [ا]. نیلوپل، نیلوفر.

نیلَه: [ا]. نیل + به رنگ نیل + اسب کبود.

نیلِه گاو: [ا. مر]. نوعی گاو وحشی به بزرگی گوزن.

نیلی: [ص. ن]. به رنگ نیل متمایل به کبودی و تیرگی.

نیلین: [ص. ن]. به رنگ نیل، نیلی، نیل فام.

نیم: [ا]. نیمه، نصف، یک قسمت از دو قسمت مساوی چیزی.

نیم: [ق]. وسط، میانه (نیمروز، نیم شب).

نیم: [ا]. عرشه کشتی.

نیم: [پیشاوند]. نیمروز، نیمکت، نیم گرم.

نیم آدَم ـ نیم آدَمی: [ص. ن]. کنایه از زن است در موقع گواهی دادن که دو زن به منزله یک مرد شمرده شده + کنایه از مادر خاقانی است.

نیماد: ـ دساتیری ـ [ا]. تمییز حق از باطل.

نیم آستین: [ا. مر. ص]. هرگونه لباس آستین کوتاه.

نیم اِشکَنی: [ا. مر]. قسمی حلوا، نیم شکری.

نیم اَفراشتَه: [ص. مفـ]. وضع پرچمی که به نشانه سوگواری آن را تا نیمه تیر میله بالا تر نبرده باشند.

نیم اَفزایشگَر: [ا. مر]. یک مدار کامپیوتر که قادر به جمع کردن دو رقم باینری باشد.

نیمانیم: [ق. مر]. نصف نصف، هریک از دو بخش برابر.

(نیمانیمی): [ا. مص]. نیمانیم بودن، مناصفه، دونیمگی.

نیم بابی: [ا. ص]. نصف دکان، دکان کم عرض.

نیم بار: [ق. مر]. نیم دفعه، لحظه‌یی کوتاه.

نیم باز: [ص. مفـ]. نیمه باز، نیم گشوده.

نیم بال: [ا. مر]. حشره نیم بال؛ جمع آن نیم بالان.

نیم بالان: [ا. جمـ]. ج نیم بال، تیره‌یی از حشرات که دو بال جلو آن ها بال های عقبی شان را تا نیمه پوشاند.

نیم بالِش: [ا. مر]. بالشی کوچک.

نیم بَر: [ا. مر]. یکی از فنون کشتی.

نیم بِرشتَه ـ نیم بِرِشت: [ص. مفـ]. نیم بریان.

نیم بِریان: [ص. مفـ]. کاملاً به آتش بریان نشده.

نیم بِسمِل: [ص. مفـ]. نیم کشته، ذبح نیم سر بریده شده، مرغی که با گردن نیم بریده از زیر تیغ گریخته و افتان و خیزان به هرسو دود.

نیم بُطری: [ص. مر]. شیشه بطری نیمه‌پر.

نیم بَند: [ص. مر]. ناقص، نیمکاره، شل مایه‌یی که هنوز از اثر حرارت یا برودت سفت یا منجمد نشده باشد.

نیم بوسَه: [ا. مر]. بوسه‌یی کوتاه و شتاب‌زده.

نیم بَها: [ص. ق]. نصف قیمت واقعی.

نیم بَهر: [ا. مر]. یکی از قسمت های بروج فلکی.

نیم بَیت: [ا. مر]. مصراع، نیم بند از یک بند شعر.

نیم پُخت ـ نیم پُختَه: [ص. مفـ]. نیم پز + تازه کار.

نیم پُر: [ص. مر]. ظرفی که تا نیمه در آن چیزی باشد.

نیم پَردَه: [ا. مر]. در موسیقی: میان‌پرده.

نیم پُری: [ا. مص]. تا نیمه ظرف چیزی بودن + حالت تربیع در ماه.

نیم پَز: [ص. مفـ]. نیم پخته، نیم پزیده.

نیم پَهلَوی: [ا. مر]. مسکوک طلا که نصف یک سکه پهلوی وزن و قیمت دارد.

نیم تاج: [ا. مر]. کَرزَن، جغه، تاج کوچک مرصع به جواهر.

نیم تَخت: [ا. مر]. نیمکت + تخت خواب.

نیم تَخت: [ا. مر]. قطعه چرم یا قطعه لاستیکی که به زیر کف کفش کوبند.

نیم تَرک: [ا. مر]. قسمی خیمه کوچک.

نیم تَرک: [ا. مر]. کلاه‌خود آهنی جنگ.

نیم تَنَه ـ نیم تَن: [ا. مر]. کت، جامه کوتاه.

نیم تَنَه: [ا. ص. ن]. شامل نصف بدن: تندیسه، مجسمه نیم تنه، عکس بالا تنه.

نیم تَه: [ص. مفـ]. نیم تو، از کمر تا شده، نصف شده.

نیم جان: [ا. مر]. نیمی از توان تن، نیم توان.

نیم جان: [ص. مر]. تن هنوز زنده و کم رمق.

نیم جُو: [ا. ص]. نصف جو، ارزشی به‌قدر نصف جو.

نیم جوش: [ص. مفـ]. نیم جوشیده + نیم پخته.

نیم چَرخ: [ا. مر]. قسمی کمان بزرگ، کمان تخش.

نیم چَکمَه: [ا. مر]. چکمه ساق کوتاه.

نیمچَند: [حرف اضافه]. برابر نصف (به هر مقدار).

نیمچَه: [ص]. نیمه، نصفه، هرچیز کوچک یا کوتاه.

نیمچَه: [ا. مر]. شمشیر کوتاه + جامه کوتاه.

نیمچَه: [ا. مر. ص]. جوجه چند روزه.

نیم چِهر: [ا. مر]. نسناس (نگاه به نسناس).

نیم چِهرَه: [ص. مر]. نیم رخ، عکس و تصویر از نیم رخسار.

نیم خام: [ص. مفـ]. نیم پز، ناپخته، نارس.

نیم خانَه: [ا. مر]. نیم دایره کمان + زیرگنبد.

نیم خانَه: [ا. مر]. گنبد، نیم کره، کنایه از آسمان مشهود است که نصف آسمان پنداشته شده.

نیم خُفت ـ نیم خُفتَه: [ص. ق]. در حال خواب و بیداری.

نیم خُم: [ا. مر]. تغار + گلدان سفالین.

نیم خَند ـ نیم خَندَه: [ا. مر]. لبخند، تبسم.

نیم خواب: [ص. ق]. نیم خفته، خمار، آن که در حال خواب و بیداری است. [ا. مر]. چرت، غنودگی.

نیم خُورد ـ نیم خُوردَه: [ص. مفـ]. پس‌مانده خوراک.

نیم خیز: [ق. حا]. حالت میان فرونشسته و برخاسته.

نیمدار: [ص. مفـ]. کارکرده، لباسی که از نوی افتاده.

نیمداشت: [ص. مفـ]. نیمدار، لباس پوشیده شده.

نیم دانگ: [ا. مر]. نصف دانگ + به وزن چهار جو، یک قیراط.

نیم دانَه: [ص. مفـ]. صفت برنج شکسته، برنج میانه.

نیم دایِرَه: [ا. مر]. کمانه، منحنی معادل نصف دایره.

نیم دَبیر: [ص. فا]. دبیر تازه کار، منشی بی تجربه.

نیم دَری: [ا. مر]. در ورودی کوتاه و تنگ.

نیمدَست: [ا. مر]. نیمکت، تخت کوچک.

نیم دَم: [ا. مر]. نیم نفس، لحظه، زمانی بسیار کم.

نیم دینار: [ا. مر]. نصف سکه یک دیناری + کنایه از لب معشوق.

نیم ذَرع: [ا. مر]. مقیاس طول برابر ۵۰ سانتی.

نیم ذَرَّه: [ص. مر]. بسیار ظریف + بسیار خرد.

نیم راست: [ص. مفـ]. چیزی که تمام قد راست نشده باشد + [ا]. پرده‌یی از موسیقی قدیم.

نیم راه: [ا. مر]. نیمه راه، میان راه، وسط راه.

نیم رُخ: [ص. ا]. یک جانب صورت، نصف رخ.

نیم رَس: [ص. مفـ]. نیم رسیده، کال، نیم خام + تازه بالیده.

نیم رَسیدَه: [ص. مفـ]. نیم خام، نیم پخته.

نیم رَنگ: [ص. مر]. کم رنگ، رنگ میانه سیر و روشن + ناقص، ناتمام.

نیم رو ـ نیم روی: [ا. مر]. نیم رخ، نیمی از چهره.

نیمرو: [ص. مر]. نیم روی، مروارید یک طرف گرد و یک طرف پهن.

نیمرو: [ا. مر]. تخم مرغ در روغن سرخ شده.

نیمرو خُوری: [ا. مر]. بشقابی که در آن نیمرو پزند و خورند.

نیمروز: [ا. مر]. گرمگاه، پیشین، ظهر، هنگام نیم روز که آن هنگام رسیدن آفتاب است بر دایره نصف النهار.

نیمروز: [ا. خ]. نام قدیم سیستان.

نیمروز: [ا. مر]. از آهنگ های موسیقی قدیم.

نیمروزان: [ق]. هنگام نیمروز، وقت ظهر.

نیم روی: [ا. مر]. نیم رخ، نصف از صورت.

نیم روی: [ص. مر]. مروارید یک طرف گرد و یک طرف پهن.

نیمروزی: [ا. مر]. ناهار، یک وعده غذا که نیمروز خورند.

نیم رَه: [ا. مر]. مخفف نیمه راه، نیم راه.

نیم زال: [ص. ن]. زن میان سال.

نیم زَبان: [ص. ن]. آن که زبانش گیرد، الکن.

نیم زَبان: [ا. مر]. لهجه، گویش محلی.

نیم زَن: [ص. ن]. مرد از زن کمتر.

نیمساز: [ا. مر]. در هندسه: منصف الزاویه، خطی که از رأس زاویه را دو نیمه سازد.

نیم سال: [ا. مر]. نصف سال + نیمی از سال تحصیلی.

نیم سِپَنج: [ا. مر]. کلبه‌یی محقر.

نیم سُخت: [ص. مفـ]. نیم سوخته، نیم سوز.

نیم سُفت ـ نیم سُفتَه: [ص. مفـ]. تا نیمه سوراخ شده، کار ناتمام.

نیم سوخت ـ نیم سوخته: [ص. مفـ]. نیم سوزیده.

نیم سوز: [ص. مفـ]. نیم سوخته. [ا. مر]. چوب تمام نسوخته.

نیم سیر: [ص. مر]. نیم راضی، آن که نیمی از اشتهای او از غذا ارضاءِ شده، آن که شکمش کاملا سیر نشده.

نیم سیر: [ص. مر]. رنگ نیم روشن و نیم تیره.

نیم سیر: [ا. مر]. واحد وزن برابر ۳۷ و نیم گرم.

نیم شَب ـ نیمَه شَب: [ا. ق]. نصف شب.

نیم شَبان: [ق. مر]. هنگام نصف شب.

نیم شَبی: [ص. ن]. منسوب به نیمه.شب. [ا. مص]. عمل نیم شب.

نیمشَکَر: [ا. مر]. قسمی حلوا.

نیم صَفحَه: [ا. مر]. (هند)، صفحه‌یی که تنها از یک طرف محدود شده باشد.

نیم ضَربی: [ا. مر]. در اصطلاح صحافان: جلد چرمی (نیم ضربی)، جلد تیماجی (نیم ضربی).

نیم عُمر: [ص. مر]. میان سال، کهل.

نیم غاز ـ نیم غازی: [ا. مر]. واحد پولی خرد در دوره صفویه.

نیم فَسُردَه: [ص. مفـ]. هنوز بسته و منجمد نشده.

نیم قَبا: [ا. مر]. کت، نیم تنه.

نیم قَد: [ص. مر]. قد نصف اندازه معمول.

نیم کارَه: [ص. مفـ]. نیم ساخته، کار به اتمام نرسیده.

نیم کارَه: [ا. ص. ن]. زارعی که طبق مزارعه نیمی از محصول دیم را گیرد + مزدور + شاگرد.
نیم کاری: [ا. مص]. مزدوری، شاگردی.
نیم کاسَه: [ا. مر]. کاسه متوسط، ظرف کوچک.
نیمکَت: [ا. مر]. نیم‌تخت، تختی کم‌پهنا و دراز که چند نفر بر آن نشینند.
نیم کَردَه: [ص. مف]. کار ناتمام مانده.
نیم کُرَه: [ا. مر]. نصف از یک جسم کروی، نصف از کره زمین + خط استوا.
نیم کَش: [ص. مف]. تا نیمه از جا بیرون کشیده.
نیم کُشت ـ نیم کُشتَه: [ص. مف]. مذبوحی که هنوز نیم جان است.
نیم کَفتَه: [ص. مف]. نیم شکافته، نیم شکفته.
نیم کوب: [ص. مف]. نیم کوبیده شده، نیم کوفته.
نیم لیکو: [ا. مر]. واحد وزن برابر ۵۰۰ گرم.
نیمگانی: [ا]. استوا، خط استوا.
نیم گِرد: [ا. مر]. نت موسیقی برابر یک سفید.
نیم گِردی ـ نیم گِردَه: [ص. مر]. منحنی، هرچیز شبیه نیم دایره + آجر لب پخ و نبش قوسی.
نیم گَرم: [ص. مف]. هرچیز یا هر آب مایه نه گرم و نه سرد بلکه ولرم دارای گرمای ملایم.
نیم گَز: [ا. مر]. واحد طول برابر ۵۲ سانتی.
نیم گُسَل: [ص. مف]. نیم گسسته، شل شده.
نیم گُشودَه: [ص. مف]. نیمه باز، تا نیمه گشوده.
نیم گُناه ـ نیم گُنُه: [ا. مر]. جرم کوچک.
نیم لا: [ص. ق]. نیمه باز (در نیم لا).
نیم لَحظَه: [ا. مر]. نصف لحظه، یک دم.
نیملَک: [ا. مر]. نیشگون، با دو سر انگشت گوشت تن کسی را گرفتن و فشردن و کشیدن.
نیم لَنگ: [ا. مر]. جای کمان + ترکش، تیردان.
نیم لَنگ: [ص. ن]. آن که اندکی لنگد، کند رفتار.
نیم لَنگ: [ص. مر]. زیبا، رعنا، خوب، خوش.
نیم لِنگ ـ نیم لِنگَه: [ا. مر]. نیم جوال بار.
نیم مالَه: [ا. مف]. قالب صابون تا نیمه مصرف شده.
نیم ماه: [ا. مر]. هر تربیع ماه.
نیم مِثقال: [ا. مر]. واحد وزنی نزدیک ۲ و نیم گرم.
نیم مَرد: [ص. ن]. کنایه از زن + مرد عنین.
نیم مُردَه: [ص. ن]. نیمه‌جان، در حال موت + نور ضعیف چراغ، نور ضعیف شمع.

نیم مَست: [ص. فا]. آن که مست نشده.
نیم مَستَک: [ص. فا]. آن که نیم مست است.
نیم مَن: [ا. مر]. واحد وزن: برابر یک و نیم کیلو.
نیم موی: [ا. مر]. قبای موبینه، نیم‌تنه پوست.
نیم نان: [ا. مر]. نصف نان + نصف یک وعده غذا.
نیم نَظَر: [ا. مر]. مختصر عنایتی، اندک التفاتی.
نیم نَفَس: [ا. مر]. لحظه، دم، نیم دم.
نیم نِگاه: [ا. مر]. نیم نظر، نگاه غیرکامل.
نیم نَم: [ص. مف]. هنوز کاملاً نخشکیده.
نیم واکَه: [ا. مر]. هریک از آواهایی که در دو طبقه همخوان و واکه قرار نگیرند.
نیم وَجَب: [ا. مر]. واحد طول برابر نصف وجب.
نیم وَجَبی: [ص. ن]. آنچه به ارتفاع نصف وجب، قد کوتاه.
نیمور: [ا]. آلت تناسلی مرد، نرکی.
نیم وَر: [ص. مر]. متمایل، مایل، کج.
نیم وَرَقی: [ا. ص. منسوب]. قطعی از واحد یک ورق کاغذ در اصطلاح کارکنان چاپخانه.
نیمَه: [ا]. نیم، نصف، نصفه، نصف هرچیز + در اصطلاح بنایی: نصف آجر + نیم، عرشه کشتی.
نیمَه: [ا. ق]. میان، وسط، نصف + طرف، جانب.
نیمَه: [پیشا]. نیمه افراشته، نیمه تمام، نیمه راه.
نیمَه اَبری: [ص. ن]. هوایی که ابری رقیق آن را پوشانده، آسمان دارای ابر کم.
نیمَه باز: [ص. ق]. نیمه گشوده، اندکی باز.
نیمَه بَها: [ص. مر]. نصف قیمت، چیزی نصف ارزش.
نیمَه پُختَه: [ص. مف]. نیم‌پز، غذای نیم‌پخته.
نیمَه پُر: [ص. مف]. نیم‌پر، ظرف تا نصفه پر.
نیمَه تَراوا: [ص. فا]. نیمه تراونده، ویژگی جدار هر حجمی که نیمی از هر حلال از آن تراود ولی محلول عبور نکند.
نیمَه تَمام: [ص. مف]. کار نیم‌تمام مانده، نصف کاره.
نیمَه تَنَه: [ا. مر]. با نصف بدن، بالا تنه.
نیمَه جان: [ص. مر]. نیم جان، نیمه توان.
نیمَه خواب (خا): [ص. ق]. در حالت خواب و بیداری.
نیمَه خیز: [ص. ق]. حالت میان فرونشسته و نیمه برخاسته.
نیمَه راه: [ا. مر]. میان راه، وسط راه.
نیمَه رَسمی: [ص. ن]. نیمه دولتی.
نیمَه روز ـ نیمَه روزان: [ا. مر]. ظهر، نیمروز، میان روز.
نیمَه روزَه: [ص. ن]. نصف روزه (کار یا مزد).
نیمَه روشَن: [ص. مر]. هوای نه تاریک و نه کاملاً روشن.

نیمَه‌رَه: [ا. مر]. مخفف نیمه راه، وسط راه.

نیمَه‌زَبان: [ص. فا]. آن که زبانش گیرد، الکن.

نیمه‌ساز: [ص. مفـ]. آنچه (خانه) تا نیمی یا ناتمام ساخته شده.

نیمَه‌سیر: [ص. ن]. آن که غذا به اندازه لازم نخورده.

نیمَه‌شَب: [ا. مر]. نیم شب، وسط شب.

نیمَه کارَه: [ص. مر]. کار تا نصف انجام شده.

نیمَه‌وَقت: [ص. مر]. دارای شغل در بخشی از ساعت‌ها یا روزها.

نیمَه هادی: [ص. فا]. نیمه رسانا.

نیم هَضم: [ص. مفـ]. آنچه یا غذای کاملاً هضم نشده.

نیمَه هِلال: [ص. مر]. کنایه از لب معشوق.

نیمَه مُتَمَدِن: [ص. ن]. مردم تازه شهرنشین شده.

نیمَه مُستَقِل: [ص. ن]. وابسته کاملاً آزاد نشده.

نیمی: [ا. ص. ن]. نصف از هرچیز، نصفی.

نِینَوا: [ا. خ]. پایتخت آشور در کنار دجله.

نِی نَواز: [ص. فا]. نوازنده نی، نی زن.

نینوی: [ا]. نینو، کره، زبده، مسکه.

نی! نی!: [قید نفی به تاکید]. نَه! نَه!.

نی نی: [ا]. مردمک چشم، سیاهی چشم.

نی نی: ـ عا ـ [ا]. کودک خرد، بچه چند ساله.

نینیا: ـ سریا ـ [ا]. نانخواه، تخمی که روی خمیر نان پاشند.

نیوْ: [ص. فا]. دلیر مبارز، پهلوان + جوان.

نیوْ: [ا]. ناو، ناودان، لوله ناودان.

نیوْ: [ا]. نوعی دارچین.

نیواد: ـ دساتیری ـ [ا]. شجاعت.

نیوار: ـ دساتیری ـ [ا]. نوده، جو، اتمسفر.

نیوارَه: [ا]. وردنه، چوب نوردی که با آن خمیر نان را پهن کنند.

نیوزاد: [ص. مفـ]. پهلوان‌زاده، جنگی نسب.

نیوساد: [ا]. پاینده، بی زوال.

نیوسوز: [ص. فا]. شکست دهنده کشنده پهلوان.

نیوش: [پساوند. فا]. نیوشنده، شنونده، پندنیوش.

نیوشا: [ص. فا]. نیوشنده، شنونده، تعلیم گیرنده.

(نیوشا): [ا. مفـ]. مخاطب.

(نیوشا!): [فعل امر]. توجه!، دقت!، گوش کنید!.

نیوشَندَه: [ص. فا]. شنونده، گوش کننده.

نیوشَه: [ا. مص]. از نیوشیدن، گوش یازی، استراق سمع، دزدانه گوش کردن.

نیوشَه: [ا]. بغض، هق هق گریه از گلو.

نیوشَه: [ا]. دودلی، شک + مراقبت.

نیوشَه کَردَن: [مص. مر]. استراق سمع کردن.

نیوشیدَن: [مص]. شنیدن، پذیرفتن، فهم کردن.

نیوشیدَه: [ا. مفـ]. مسموع و مقبول.

نیوکو: [ص]. نیکو.

نیومَرد: [ص. ن]. مرد جنگاور و راستکار و دانا.

نیومَند: [ص. فا]. پهلوان، جنگاور جوانمرد.

نیوَند: [ا]. پیگن، سداب کوهی گیاهی دارویی.

نیوَه: [ا]. نوحه، گریه، زاری، ناله، افغان.

نِیَّه: ـ ع. نیة ـ [ا]. نیت، قصد، آهنگ.

نیهیلیست Nihiliste: ـ فر ـ [ص]. پوچ گرا، پیرو مسلک نیهیلیسم.

نیهیلیسم Nihilisme: ـ فر ـ [ا]. نظریه و عقیده‌یی که تمامی ارزش های سنتی و حتی اخلاقی را نفی کند.

نِیی ـ نی یی: [ص. ن]. نیین، ساخته شده از نی.

نَیین: [ص. ن]. منسوب به نی، ساخته شده از نی.



«و» حرف سی ام است از سی و دو حرف الفبای فارسی که به تنهایی «واو» نام دارد و به حساب جمل ٦ به‌شمار آید.

«و» حرف ربط و عطف باشد که دو کلمه یا دو جمله پیشین و پسین خود را به یکدیگر پیوند دهد. افزون بر این «و» برای نمایاندن حروف و اصوات مختلف به کار رود چنان که در اغلب موارد که در میان دو کلمه واقع شود حرف ماقبل خود را ضمه باشد مثل «دفتر و کاغذ»، «خرید و فروش» و در بعض کلمات هم صدای ضمه دهد مثل خُود، خُوش، گُوهر، دُو، تُو و گاه صدای «او» دهد مثل بو، کوه، اندوه، هوش، صندوق، خوب، معشوق، خوزستان و باز با صدای «او» در آخر بعض اسم‌ها افاده مبالغه یا نسبت کند مثل ریشو، شکمو، اخمو و باز آن که در بعض کلمات نوشته اما خوانده نشود مثل خواجه، خواهر، خواب، خویش که در این صورت به آن «واو معدوله» گویند و به سرانجام آن که در بعض کلمات یک «و» نویسند و دو «و» خوانند که آن را «واو اشباع» گویند مثل «داود» و «کاوس» که بهتر است همان‌طور که به تلفظ آید با دو «و» کاووس و داوود نوشته شود.

حرف «و» گاه بدل همزه ساکن آید مثل: جزء = جزو، جزئی = جزوی. گاه بدل «ب» آید مثل گرمابه = گرماوه، شب = شو، نبشتن = نوشتن، بازگونه = واژگونه و گاه بدل دال آید مانند کالیده = کالیوه و گاه بدل «ش» شود مثل خدیش = خدیو، گاه به «ف» بدل شود مثل اوکندن = افکندن، وام = فام، دروش = درفش، یاوه = یافه و گاه تبدیل به «م» گردد مانند پرواسیدن = پرماسیدن و به سرانجام گاه به «ی» بدل گردد مثل شنودن = شنیدن، رهاوی = رهایی.

حرف «و» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجزوم به سه صدای زیر و زبر و پیش و همچنین به صدای «او» نیز خوانده ولی چون اول و وسط ندارد مثل د، ذ، ر، ز فقط به مفرد «و» و آخر «ـو» نوشته شود.

و: [حر. ربط]. «و» دو کلمه یا دو جمله را به هم ربط دهد.

وا: [ا]. با، آش، هرگونه آش که پزند.

وا: [پیشاوند]. باز، دوباره مثل: وارفتن، واگفتن، وانمودن.

وا: [پیشاوند]. گشاده، مثل: واکردن، وادادن.

وا: [پیشاوند به فعل متعدی]. واایستاندن، واگذاشتن.

وا: [پساوند]. بان، محافظ مثل: پیشوا، نانوا.

وا: ـ عامیانه تکیه کلام زنان که تعجب و استفهام انکاری را رساند ـ [ا. صوت]. عجب، حاشا، نه!.

وا اُفتادَن: [مص. مر]. عقب افتادن، دراز کشیدن.

وا ایستادن: [مص. مر]. باز ایستادن، امتناع کردن.

وا اَسَفا (ه): ـ ع ـ [ا. صوت]. وای، دریغ، ای افسوس.

وا بُردَن: [مص. مر]. باز بردن، بردن + زایل کردن.

وا بُریدَن: [مص. مر]. باز بریدن، جدا شدن + مقاطعه.

وابَستگی: [ا. مص]. وابسته بودن، علاقه، ارتباط، تعلق.

وابَستَن: [مص. مر]. پیوستن، بند کردن + متحد شدن.

وابَستَه: [ص. ن]. منسوب، مربوط، منوط + خویشاوند، متعلق + مأمور.

وابِل: [ا]. قطره درشت، باران تند و درشت قطره.

وابَند: [ا]. تقاطع، محل تقاطع دو دیوار.

وا بوسیدَن: [مص. مر]. کاری را فروگذاشتن و از آن دست کشیدن، کشتی به نتیجه نرسیده را با بوسیدن یکدیگر ترک کردن.

وا پَرداختَن: [مص. مر]. خالی کردن + ترک گفتن.

وا پُرسیدَن: [مص. مر]. استفسار کردن، باز پرسیدن.

وا پَژوهیدَن: [مص. مر]. باز پژوهش و تحقیق کردن.

واپَس: [ق. مر]. از پس، عقب، پشت سر.

واپَس آمَدَن: [مص. مر]. مراجعت کردن، باز آمدن + از عقب آمدن.

واپس بُردَن: [مص. مر]. عقب کشیدن + از عقب بردن.
واپس تر: [ص. ت]. عقب تر، بازمانده تر.
واپس خَریدَن: [مص. مر]. خریدن فروخته خود را.
واپس خَزیدَن: [مص. مر]. عقب رفتن، کنار رفتن.
واپس دِل: [ص. مف]. دل واپس، مضطرب.
و پَس رَفتَن: [مص. مر]. عقب رفتن، کناره گرفتن.
واپس رَو: [ص. فا]. واپس گرا، مرتجع.
واپس سِپُردَن: [مص. مر]. باز دادن، رد کردن.
واپس طَلَبیدَن: [مص. مر]. دوباره طلبیدن.
واپس کَردَن: [مص. مر]. درعقب گذاشتن.
(واپس گَرا): [ص. فا]. منحط، مرتجع.
واپس گَرایی: [ا. مص]. ارتجاع، انحطاط، مخالفت با پیشرفت.
واپس گُفتَن: [مص. مر]. بازگو کردن.
واپَس ماندَه: [ص. مف]. عقب مانده، بازمانده.
واپس نِگَریدَن: [مص. مر]. به پشت سر نگاه کردن.
واپَسی: [ا. مص]. عقب ماندگی + به مجاز ادبار، بدبختی.
واپَسی: [ص. ن]. آخری، آخرین.
واپَسین: [ص. ن]. باز پسین، پسین، آخری (دم واپسین).
واپَسینان: [ا. جمع. ص]. ازعقب آیندگان + ساقه و دنباله لشکر.
واپَکیدَن: [مص. مر]. از دهان بیرون انداختن.
واپیچ: [ا. مر]. پیچک، گیاهی که به ساقه درختان پیچد.
وات: [ا]. پوستین + سخن، کلمه.
وات Watt: ــ انگــ [ا]. واحد اندازه گیری مقدار جریان نیروی الکتریسیته به نام کاشف آن.
واتَر: [ص. ت]. آن سوتر، دورتر.
واتــریــروف Water ــ Proof: ــ انــگــلــ [ا]. ضــد آب، رطوبت ناپذیر.
واترپولو Water ــ Polo: ــ انگــ [ا]. قسمی بازی دو گروهی با توپ لاستیکی شبیه فوتبال در استخر.
واتَرَقّیدَن: [مص. جعـ. کلمه استهزائی]. ترقی معکوس، تنزل کردن.
وات سَنج: [ا. مر]. واتمتر، ابزار اندازه گیری برحسب وات.
واتگَر: [ص. فا]. پوستین دوز.
واتگَر: [ص. فا]. سخنور + قصه خوان + شاعر.
واتمتر: [ا. مر]. وات سنج.
واتَن: [مص]. گفتن. (واتم = گفتم).
واتولیدَن: [مص]. روییدن درخت پس از بریدن.
واثِق: ــ ع ــ [ص. فا]. اعتماد دارنده، مطمئن، محکم.

واج: [ا]. پرسش. (ابی واجی = از من می‌پرسی؟).
واج: [ا]. واژه، وات، سخن + دعای زرتشتیان بر سر سفره.
واج: [ا]. در زبان‌شناسی: فُونِم، آواهای ویژه یک زبان که نقش تقابل دهنده معنی دارند. به تعریف دیگر: هریک از عضوهای کوچک‌ترین واحدهای گفتار که واژه‌یی را از واژه دیگر متمایز کند.
واج: ــ عا ــ [ص]. گیج، حیران (هاج و واج).
واجار: [ا]. واچار، بازار، سوق.
واجار کَردَن: [مص. مر]. به آواز بلند به گوش همه رسانیدن.
واجارگَر: [ص. فا]. جارچی، منادی.
واجِب: ــ ع ــ [ص]. بایا، بایست، بایسته، لازم، ضروری، لازم الاجرا، آنچه به‌جا آوردنش به موجب قانون و دین ضروری است.
واجِبات: ــ ع ــ ج واجبه، بایاها، واجب ها.
واجِبُ الإتِّباع: ــ ع ــ [ص. ن]. آن که پیروی از او واجب باشد.
واجِبُ الإطاعَه: ــ ع ــ [ص. ن]. آن که اطاعت از او واجب باشد.
واجِبُ الإمتِثال: ــ ع ــ [ص. ن]. آنچه که به‌جا آوردنش واجب باشد.
واجِبُ التَّعظیم: ــ ع ــ [ص. ن]. آن که سزاوار تعظیم باشد.
واجِبُ الحَجّ: ــ ع ــ [ص. ن]. کسی که استطاعت رفتن به مکه را دارد.
واجِبُ الرِّعایَه: ــ ع ــ [ص. ن]. آن که مستحق رعایت باشد.
واجِبُ الزَّکوة: ــ ع ــ [ص. ن]. کسی که دادن صدقه بدو واجب است.
واجِبُ العَرض: [ص. فا]. کسی که مطلبی دارد که به عرض رساندن آن واجب باشد.
واجِبُ القَتل: [ص. ن]. کشتنی.
واجِبُ الوُجود: [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال که وجودش به ذات خود اوست و محتاج غیر نیست.
واجِب عَینی: [ص. ن]. امری که انجام آن بر همه مسلمانان واجب باشد.
واجِب کَفایی: ــ ع ــ [ا. ص. ن]. امری واجب که هرگاه توسط مؤمنانی عملی شد وجوب اجرای آن از عهده دیگران ساقط شود.
واجِب مُطلَق: [ا. خ]. خدای متعال، واجب الوجود.
واجِبَه: ــ ع. واجبة ــ [ص]. مونث واجب، جمع آن واجبات.
واجِبی: [ا]. وظیفه، مقرری، روزی، رزق مقرر.

واجبی: [ا. مص]. واجب بودن.
واجِبی: [ا]. موی بر، داروی ازاله موی.
واجِبی خانَه: [ا. مر]. جای واجبی کشیدن در حمام.
واجِبی کَشیدَن: موی بر بر پایین تنه مالیدن.
واجِد: ـ ع ـ [ص. فا]. دارا، دارنده، یابنده + توانگر.
واجِدُ الشَّرایِط: [ص. مر]. کسی که دارای تمامی شرایط بایسته است.
واجِدین: ـ ع ـ جِ واجد، دارندگان.
واجُست: [مص. مرخم]. واجستن، بازخواست، مواخذه.
واجُستَن: [مص. مر]. وا پرسیدن، جستجو کردن.
واجِل: ـ ع ـ [ص]. هراسان، ترسیده + سهمگین.
واچار: [ا]. واجار، بازار، سوق.
واچیدَن: [مص]. برچیدن، یک یک برداشتن.
واچیدَه: [ص. مفـ]. جدا و برچیده شده.
واحات: ـ ع ـ جِ واحه، آبادی‌های کوچک در میان صحرا.
واحِد: ـ ع ـ [عدد]. یک، یکی، عدد یک، کوچکترین عدد.
واحِد: ـ ع ـ [ص]. یگانه، یکتا + از نام‌های خدا.
واحِد: [ا]. یکه، هر اندازه معین شده برای سنجش و اندازه گیری مثل: متر، کیلو، ساعت، لیتر، آمپر.
واحِد: [ا]. در اصطلاح ارتش: یگان.
واحِد: [ا]. مقدار انجام شدن کار تحصیلی (ده واحد).
واحِد اَکبَر: [ا. خ]. از نام‌های خدای متعال.
واحِدُ العَین: [ص. مر]. یک چشم.
واحِدِ دَرسی: [ا. منسوب]. آموزه، کورس.
واحِدِ مَرکَزی: [ا. منسوب]. کانون، باشگاه.
واحِدَه: [ص]. مونث واحد (کلمه واحده).
واحِدی: [ص. ن]. منسوب به واحد.
واحِدیَّت: ـ از ع ـ [مص. جعـ]. یکتایی، از نظر صوفیه: محلی که ذات در صفت و صفت در ذات تجلی کند.
واحِد یَموت: ـ ع ـ [ا. مر]. چماقی که با یک ضربت کشد!.
وا حَرَب ـ واحَرَبا!: ـ ع ـ [ا. صوت]. ای دریغا، ای افسوس، (کلمه‌یی که اعراب هنگام رویداد مصیبت گویند).
وا حَزَن ـ واحَزَنا: [ا. صوت]. وا اسفا، افسوس.
وا حَسرَتا: ـ ع ـ [ا. صوت]. ای دریغ، دردا، افسوس.
واحَه: ـ از قبطی ـ [ا]. یک آبادی (ده) در میان صحرا، منطقه حاصل خیز میان صحرا.
وا حَیرَتا: ـ ع ـ [ا. صوت]. عجبا!، شگفتا!.
واخ!: [ا. صوت]. کلمه‌یی که هنگام تحسین یا تعجب یا هنگام نوحه و زاری یا از فرط لذت بر زبان آید.

واخ: [ا]. یقین، محقق، راست، درست.
واخَجلَتا (ه)!: ـ ع ـ [ا. صوت]. چه خجلتی، چه شرمساری!.
واخَر: [ص. فا]. واخرنده، بازخرنده، بازخریدار.
واخَریدَن: [مص. مر]. دوباره خریدن + خریداری کردن.
واخَزیدَن: [مص. مر]. به جایی درشدن + به هم چسبیدن.
واخَندَه: [ص. فا]. پنبه‌زن، حلاج، نداف.
واخ واخ: [ا. صوت]. (نگاه به واخ).
واخواست: [ا. مص]. اعتراض، مؤاخذه، بازخواست، در اصطلاح بانک یعنی اعتراض که دارنده سند یا براتکش هنگام نکول یا خودداری بانک از پرداخت واخواست (اعتراض) کند.
واخواستَن: [مص. مر]. بازگرفتن، بازخواستن.
واخوان: [ا. مر]. عمل بازخوانی، مطابقه متون کتاب‌ها.
واخواندَن: [مص. مر]. اعتراض کردن + نسبت دادن.
واخواندَه: [ا. مفـ]. کسی که به او اعتراض شده.
واخواه: [ص. فا]. معترض، آن‌که واخواست کند.
واخواهی: [ا. مص]. اعتراض، عمل واخواست.
واخُوردَگی: [ا. مص]. رد شدن، واپس‌زدگی + ناامیدی.
واخُوردَن: [مص. مر]. رد شدن، ناامید شدن + شگفت‌زده شدن.
واخُوردَه: [ص. مفـ]. رد شده، ناامید + رفوزه + شگفت‌زده.
واخیدَن: [مص]. پشم و پنبه را از هم جدا کردن.
واخیدَه: [ص. مفـ]. پشم و پنبه زده و حلاجی شده.
واد: [ا]. پسر، فرزند نرینه، پور.
وا داد: [مص. مرخم]. وْا دادن، برگشت + ول + ممانعت، منع.
وا دادَن: [مص. مر]. پس دادن، ول کَردن، تن دادن.
وادار: [ص. مفـ]. واداشته شده، تحریک شده + مجبور + منع.
وادارَنگ: [ا]. وادرنگ، بادرنگ، بالنگ.
واداشتَن: [مص. مر]. وادار کَردن + برانگیختن.
واداشتَن: [مص. مر]. مانع شدن، منع کردن.
واداشتَن: [مص. مر]. دست برداشتن + بر پا داشتن.
واداشتَه: [ص. مفـ]. ملزم، مجبور + ممنوع، محبوس.
وادانِستَن: [مص. مر]. بازدانستن، تشخیص دادن.
وادِخ: [ا]. جوانه درخت انگور.
وادَنگ: [ا]. نکول، انکار پس از اقرار، دبه، امتناع، خودداری از پرداخت وجه حواله و برات و غیره.
وادَنگ: [ا]. وارونه کاری، عکس العمل.
وادَنگ کَردَن: [مص. مر]. دبه کردن، از قول برگشتن.
وادوختَن: [مص. مر]. به هم دوختن، باز دوختن.

وادوز: [ا. مص]. عمل وادوختن، به هم دوختن.

(وادوس): [ا]. الصاق، پیوست، برچسب.

وادوسانیدَن: [مص]. چسبانیدن، الصاق کردن.

وادوسیدَه: [ص. مفـ]. چسبیده، ملصق شده.

وادَه: [ا. پساوند]. اصل و شالوده، بنا: خانواده، کدواده.

وادَه: [ا]. رجز، خروش خودستایی در جنگ.

وادی: ـع ـ [ا]. زمین هموار میان گشادگی دو کوه، دره.

وادی: ـ در فارسی ـ [ا]. جلگه، بیابان، دشت + به مجاز سرزمین.

وادِیاب: [ص. مفـ]. از ارزش افتاده، باطل.

وادِیان: [ا]. بادیان، رازیانه گیاه دارویی.

وادیِ أیمَن: [ا. خ]. بیابانی که موسی در آن نور خدا دید و ندای حق شنید + طریق تزکیه نفس که آن را قابل تجلی انوار الهی کند.

وادیج: [ا]. داربست زیر شاخه های مو.

وادی جَه: [ص. فا]. جهنده از وادی، بیابان گذر.

وادیِ خاموشان: [ا. ص. منسوب]. گورستان، قبرستان.

وادید: [ص]. بادید، پدید، پیدا.

وادید: [ا. مص]. بازرسی، بازدید.

وادیدَن: [مص]. بازدید کردن، توجه و دقت کردن.

وادی سِپَر: [ص. فا]. بیابان نورد، بیابان گذر.

وادی نَوَرد: [ص. فا]. بیابان نورد، بیابان سپر.

وادیِ وَحدَت: [ا. منسوب]. مقام وحدت است.

وار: [ا]. واره، زمان، دوره، نوبت.

وار: [ا]. رسم، آیین + روش، طرز.

وار: [پساوند]. واره، نظیر، شبیه، مانند، چنان که شاهوار، پدروار، بهشت وار.

وار: [پساوند اتصاف و دارندگی]. سوگوار، امیدوار، عیالوار.

وار: [پساوند اتصاف]. به معنی بار، مثل: اشتروار، خروار.

واران: [ا]. وارن، آرنج، مرفق.

وارانْدَن: [مص. مر]. بازداشتن، دور راندن، باز راندن + وضع کردن.

وارنگاه: [ا. مر]. فلق، سپیده دمان، مشرق.

وارِث: ـع ـ [ص. فا]. میراث خوار، مرده ریگ بَر.

وارِثان ـ وارِثین: ـع ـ جِ وارث، ارث بران.

وارَخد: [ص]. تنبل + گدا + مرد هیز و لوند.

وارِد: ـع ـ [ص. فا]. (درون آی)، درآینده، داخل شونده، مسافر یا کسی که داخل جایی شود، مهمان، مدعو + کالایی که از جایی به جایی رسد؛ مقابل صادر.

وارِد: [ص. فا]. جایز، روا + مطلع، آشنا به امور.

وارِدات: ـع ـ جِ وارده ـ (درون آی)، (درون آیان)، کالاهایی که از خارج درون کشور شوند؛ مقابل صادرات.

وارِداتی: [ص. ن]. مربوط و متعلق به واردات.

وارِد آوَردَن: [مص. مر]. داخل کردن + ضربه زدن.

وارِد کَردَن: [مص. مر]. داخل کردن، به درون آوردن.

واردَن: [ا]. واردان، چوب نورد خمیر پهن کردن.

وارِدَه: ـع ـ [ص. فا]. وارد شونده چه شخص یا کالا، درآینده.

وارِدین: ـع ـ جِ وارده، به درون آیندگان.

وارَستَگی: [ا. مص]. آزاد بودن، رهایی، آسودگی.

وارَستَن: [مص. مر]. وارهیدن، آزاد شدن.

وارَستَه: [ص]. آزاده، دل از دنیا کنده.

وارَسی: [ا. مص]. بازرسی، تفتیش، رسیدگی.

وارَسیدَن: [مص. مر]. رسیدن، تحقیق، رسیدگی.

وارَشیدا گُنان: [ق. حا]. واپهلواناگویان (پس از کشته شدن پهلوان در جنگ).

وارَغ: [ا]. برغ، برغاب، سد کوچک جلو آب.

وارَغ: [ا]. داربست + گلیم، پلاس.

وارَفتَگی: [ا. مص]. سستی، کیفیت وارفته، ذوب.

وارُف: [ا]. بادزن، بادبزن.

وارَفتَن: [مص. مر]. از هم باز شدن حالت سفتی، ذوب شدن.

وارَفتَن: [مص. مر]. دوباره رفتن + برگشتن، متحیر شدن.

وارَفتَه: [ص. مفـ]. از هم باز شده از سفتی، متلاشی شده + شُل.

وارکار: [ا. مر]. پالیز، جالیز + موستان + تره بار.

وارَن: [ا]. واران، آرنج، آرنگ، مرفق.

وارنا: [ا. خ]. از خدایان هندو.

وارَنگ: [ص]. ضد رنگ، عکس، مخالف، (رنگ و وارنگ).

وارو: [ا]. پشت، عقب، وارونه؛ مقابل رو.

وارو زَدَن: [مص. مر]. عکس کار کسی کاری انجام دادن.

وارو زَدَن: [مص. مر]. خلاف پشتک نه رو به استخر بلکه پشت به استخر ایستند و به هوا جهند و یک دور معلق از پشت زده شیرجه در آب روند.

واروک: [ا]. زگیل، لپه گوشتی روی پوست آدمی.

وارون: [ص]. وارونه، واژگونه، نگونسار.

وارونا ـ وارنا: [ا. خ]. از خدایان هندو.

وارون بَخت: [ص. ن]. بخت برگشته.

وارونَه: [ص]. وارنگ، عکس، معکوس، واژگون.

وارونَه: [ص]. بدبخت، شوم، نامبارک.

وارونه رای: [ص. فا]. بدنیت، بداندیش.
وارونی: [ا. مص]. واژگونی، نگون‌بختی.
واره: [پساوند اتصاف]. مانند، شبیه: ماهواره، گوشواره، گاهواره، جشنواره.
واره: [ا]. نوبت، دور، زمان، فصل (جشنواره) + آیین، رسم، عادت.
واره: [ا]. کرت، بار، مرتبه، دفعه.
وارهاندن: [مص. مر متعدی]. وارهانیدن، آزاد کردن.
وارهیدن: [مص. مر]. وارستن، آزاد شدن.
واری: [پساوند اتصاف]. گل‌واری، امیدواری.
واریانس Variance: ــ انگلــ [ا]. اختلاف، ناسازگاری. در آمار: اندازه پراکندگی، درجه تغییر پذیری.
واریته Variete: ــ فرــ [ا]. (گوناگونه)، نمایش متنوع و دارای بخش‌های مجزا مانند ساز و آواز، کنسرت، رقص و تآتر.
واریختن: [مص]. باز ریختن، درهم ریختن.
واریخته: [ص. مفـ]. دوباره ریخته + درهم آمیخته شده.
واریز: [ا. مص]. عمل واریختن، ریخته بودن رویه دیوار.
واریز: [ا]. پرداخت و تسویه حساب، عمل واریختن حساب.
واریس Varice: ــ فرــ [ا]. پاغُر، گشادگی و تورم سرخ‌رگ و سیاه‌رگ یا مجرای لنفی پا.
واریسیدن: [مص]. باز کردن رشته و ریسیده را.
وارین: [ا]. وارن، آرنج، آرنگ، مرفق.
واز: [ص]. باز، گشاده، مفتوح.
وازدگی: [ا. مص]. حالت وازده، واخوردگی.
وا زدن: [مص. مر]. رد کردن، پس زدن، برنگزیدن.
وا زده: [ص. مفـ]. مردود، برنگزیده، رد شده، بی ارزش + منفور.
وازر: ــ ع ــ [ص. فا]. گناهکار + حامل بار.
وازع: ــ ع ــ [ص. فا]. مانع، بازدارنده + سلطان، حاکم.
وازلین Vaseline: ــ فرــ [ا]. قسمی روغن که از فراورده‌های نفتی است و به مصرف داروسازی رسد.
وازنش: [ا. مص]. دفع، پس زدن، وازنی، طرد، راندن.
(وازنی): [ا. مص]. طرد، عمل وا زننده، از خود راندن.
واز واز: ــ عا ــ [ق. مر]. باز باز، با فاصله (واز واز راه رفتن).
وازیج: [ا]. داربست زیر درخت انگور.
وازینج: [ا]. الاکلنگ.
واژ: [ا]. باج، مالیات سرانه.
(واژ): [ا]. عکس، صورت و منظره که با دوربین عکاسی گیرند.
واژ: [پیشاوند]. نگون: واژگون = معکوس.
(واژش): [ا. مص]. از واژیدن، اعتراض.
واژغ: [ا]. قسمی ریسمان از لیف خرمابن.
واژگان: جِ واژه، واژه‌ها، فهرست لغت‌ها و معنی‌ها.
واژگون: [ص. ن]. سرنگون، وارونه + شوم، نامبارک.
واژگون‌سیر: [ص. فا]. پس رونده، به عقب گردنده.
واژگونه: [ص]. سرنگون، وارونه + شوم.
واژن: [ا]. مَهبِل.
واژون: [ص]. سرنگون، وارونه، عکس، قلب.
واژونه: [ص]. واژگونه، وارونه، آشفته، معکوس.
(واژه): [ا]. زبان، زبان محاوره (شما به چه واژه‌یی سخن می‌گویید).
واژه: [ا]. واجه، لغت، کلمه، هر واحد از ترکیب جمله.
(واژه رسته‌یی): [ا. مص]. اصطلاح.
واژه‌پرداز: [ا. مر]. در کامپیوتر: یک سیستم بنا شده بر کامپیوتر یا بر یک بسته نرم‌افزاری که به استفاده کننده امکان وارد کردن متونی را به سیستم می‌دهد که ویرایش شده قبل از یک کپی موقت از برنامه‌یی که در حال ویرایش است.
واژه‌نامه: [ا. مر]. لغت‌نامه‌یی از مترادفات بدون تعریف.
واژیان: [ا. جمـ]. ویژگان، خاصان، بزرگان.
واژیدن: [مص]. گفتن، اعتراض کردن.
وا سپردن: [مص. مر]. رد کردن، تأدیه کردن.
واسپور ــ واسپوهر: [ص. ا]. دانا، لقب نجبا و شاهزادگان اشکانی و ساسانی.
واستادن: ــ عامیانه ــ [مص]. وا ایستادن، ایستادن سرپا.
وا ستاندن ــ وا ستدن: [مص. مر]. پس گرفتن.
واستریوش: ــ پهــ [ا]. واستریوشان، طبقه کشاورزیکی از چهار طبقه عصر ساسانی.
واستریوشان سالار: ــ پهــ [ا. مر]. وزیر کشاورزی.
واسرنگیدن: [مص. مر]. واسرنگ رفتن، حمله و پرخاش کردن.
واسرنگیدن: [مص. مر]. واپس کشیدن، انکار و ابا کردن.
واسِط: [ا. خ]. شهری میان بصره و کوفه.
واسِط: ــ ع ــ [ص. فا]. میانگی، میانجی، میانی، واسطه، آن‌که یا آنچه در وسط واقع شود.
واسِطه: ــ ع. واسطة ــ [ص. فا]. مونث واسط، میانگی، میانجی، میانجی برای خواستگاری یا رفع نزاع، خواهشگر، دلال + مرکز، ناحیه، کرسی.
واسِطه: [ا]. سبب، علت، دلیل.

واسِطَةُ العِقد: ـ ع ـ [ا. مر]. بزرگترین گوهر میان گلوبند.
واسِطِهِ عِقد: [ا. مر]. بزرگترین گوهر میان گردن‌بند.
واسِطِهِ قِلادَه: [ا. مر]. بزرگترین مروارید میان گردن‌بند.
واسِطی: [ص. ن]. منسوب به شهر واسط، اهل واسط.
واسِع: ـ ع ـ [ص. فا]. گشایش دهنده + فراخ، گشاد. [ا. خ]. نامی از نام‌های خدای متعال.
واسِعَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث واسع.
وا سوختَن: [مص]. سرخوردن، رو برگرداندن از معشوق.
واسوختَه: [ص. مف]. سوخته، برتافته (چشم‌های واسوخته).
واسِه: ـ عامیانه ـ [حرف اضافه]. برای (واسه چی؟).
واش: [ا]. علف، گیاه دام چر.
واشام ـ واشامَه: [ا]. مقنعه، روسری.
وا شُدَن: [مص. مر]. از هم باز شدن، شکفته شدن.
وا شُدَه: [ص. مف]. باز شده، شکفته شده.
واشر Washer: ـ انگل ـ [ا]. حلقه‌یی مقوایی یا چرمی یا لاستیکی یا فلزی که برای اطمینان از جلوگیری از نشست آب و کاهش اصطکاک در مقاطع اتصال قطعه‌ها نهند.
واشَک: [ا]. واشه، باشه، پرنده‌یی شکارگیر.
واشکَردَه: [ص]. وشکرده، آماده، چابک + پیشکار.
واشگونَه: [ص]. واژگونه، وارونه، معکوس.
واشِمَه: ـ ع ـ [ص]. زن خالکوب + زن خال کوبیده.
وا شِناختَن: [مص. مر]. بازشناختن، تشخیص دادن.
واشِنَگ: [ص. ا]. چوبک زن، سرپاسبانی که در شب برای بیدارباش دادن به پاسبانان کشیک دو قطعه چوب را در حال حرکت پیاپی برهم زند.
واشور: [ا]. جامه اضافه شسته که به تن کنند و چرک آن را به شستن نهند؛ مقابل شور.
واشوق ـ واشوقا!: ـ ع ـ [ا. صوت]. چه شوقی!، چه خوشحالم!.
واشَه: [ا]. باشه، پرنده‌یی شکارگر کوچک‌تر از باز.
واشی: ـ ع ـ [ص. فا]. از وشی، سخن‌چین، نمام.
واصِف: ـ ع ـ [ص. فا]. وصف کننده + ستاینده، مداح.
واصِل: ـ ع ـ [ص. فا]. رسنده، رسیده، پیوسته، پیوندنده، وصل شده، مقرب + عارف فنای متصل به حق.
واصِل: ـ ع ـ [ص. ق]. نقداً، به‌غیر حواله.
واصِلان: ـ ع ـ ج واصله، عارفان فنای فی الله.
واصِلَه: ـ ع ـ [ص. فا]. مونث واصل، رسیده.
واصِلی: [ص. ن]. منسوب به واصل، وصول شده.
واصِلیّه: [ص. منسوب]. کسانی که گویند به خدا متصل شده‌اند.
واضِح: ـ ع ـ [ص]. روشن، آشکار، نمایان، قابل درک.
واضِحَه: ـ ع ـ [ص]. مونث واضح.
واضِحات: ـ ع ـ ج واضحه، آشکار شده‌ها، آشکاران.
واضِع: ـ ع ـ [ص. فا]. (برنهنده)، وضع کننده، مقررکننده + خلق کننده.
واضِعین: ـ ع ـ ج واضع، وضع کنندگان، برنهندگان.
واطاقَتا!: ـ ع ـ [ا. صوت]. وای، وای از بی‌تابی، امان!.
واطِنَه: ـ ع ـ [ص. ا]. مسافر + راه، سیر.
واطی: ـ ع ـ [ا. فا]. جماع کننده، لگدکوب کننده.
وا عَجَبا! ـ وا عَجباه!: ـ ع ـ [ا. صوت]. شگفتا!، ای عجب.
واعِد: ـ ع ـ [ص. فا]. وعده گیرنده، نوید دهنده.
واعِظ: ـ ع ـ [ص. فا]. وعظ کننده حرفه‌یی، اندرزگوی، مجلس گوی.
واعِظان ـ واعِظین: ـ ع ـ ج واعظ، وعظ کنندگان.
واعی ـ واعِیَه: ـ ع ـ [ص. فا]. نگاهدارنده + گوش دهنده، شنونده.
واغِل: ـ ع ـ [ص]. طفیلی، مهمان ناخوانده.
واغ واغ: [ا. صوت]. بانگ سگ، عوعو سگ.
واغَوثاه: ـ ع ـ [ا. صوت]. ای داد، به فریادم برس!.
وافِد: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که آید، آینده با پیام، به رسولی آینده.
وافِر: ـ ع ـ [ص]. فراوان، بسیار + تمام، کامل.
وافِر: ـ ع ـ [ا]. بحر چهارم از بحور عروض که وزن آن شش بار «مفاعلتن» است.
وافَرحَتاه!: ـ ع ـ [ا. صوت]. خوشا!، چه نشاط انگیز است!.
وا فِرِستادَن: [مص. مر]. باز پس فرستادن، بازگرداندن.
وا فَضیحَتاه!: ـ ع ـ [ا. صوت]. وای از این رسوایی!.
وافور: ـ لاتینی ـ [ا]. بخار، دود + کشتی بخاری.
وافور: ـ در فارسی ـ [ا]. نی‌یی که حقه‌یی سفالین بر سر آن پیوسته و وسیله تریاک کشیدن است.
وافوری: [ص. ن]. تریاکی، معتاد به تریاک کشیدن.
وافِه: ـ ع ـ [ص. ا]. خادم کلیسا.
وافی: ـ ع ـ [ص. فا]. وفا کننده به پیمان + بسنده، کافی، کامل، تمام.
واق: ـ ع ـ [ا]. واک، نوعی مرغابی کاکل‌دار که در کنار آب‌ها بسر برد و رنگی تیره مایل به سیاه دارد.
واق: [ا. صوت]. واغ، صدای سگ + آواز قورباغه.
واقِد: ـ ع ـ [ص. فا]. تابناک، مشتعل.
واقِصَه: [ا. خ]. نام محلی است در راه مکه.

واقِع: ـِعـ ـ [ص. فا. ا]. وقوع یابنده، قرار گرفته در جایی، ثابت + رویداد، رویداده، پدیده + راست، درست، محقق، آنچه هست، حقیقت امر.
واقِعاً: ـِعـ ـ [ق]. در واقع، به راستی.
واقِعات: ـِعـ ـ جِ واقعه، رویدادها.
واقِع بین: [ص. فا]. واقع گرا، درست بین، رآلیست.
واقِع بینی: [ا. مص]. عمل دیدن و دریافتن واقعیات عینی.
واقِع گِرا: [ص. فا]. رآلیست، واقع بین.
واقِع گِرایی: [ا. مص]. رآلیسم، طرفداری از اصالت واقع.
واقِعَه: ـِعـ. واقعة ـ [ص. فا]. مونث واقع، پیشامد، رویداد، قضیه، حادثه + حال، وضع، شرح حال.
واقِعَه: ـِعـ. واقعة ـ [ا]. مرگ، فوت + روز قیامت + امور غیبی.
واقِعَه: [ا]. رؤیای خواب + جنگ، کارزار.
واقِعَه دیدَه: [ص. مفـ]. جنگ دیده، آزموده + خواب دیده.
واقِعَه طَلَب: [ص. فا]. جنگجو، ماجراجو، یاغی.
واقِعَه نویس: [ص. فا]. گزارشگر، دبیر پادشاه.
واقِعی: [ص. ن]. منسوب به واقع، راستین.
واقِعیّات: ـِعـ ـ جِ واقعیت.
واقِعیَّت: ـ از تازی ـ [مص. جعـ]. واقع بودن، وجود خارجی داشتن، آنچه بوده و هست یا رویداده باشد.
واقِف: ـِعـ ـ [ص. فا]. آگاه، باخبر، داننده امری.
واقِف: ـِعـ ـ [ص. فا]. وقف کننده ملک و مالی + ایستاننده، متوقف کننده.
واقِفین: ـِعـ ـ جِ واقف، آگاهان + وقف کنندگان.
واق واق: [ا. صوت]. واغ واغ، عوعو سگ.
واقواق: ـعا ـ [ا]. نام درختی افسانه یی که گفته اند میوه آن به شکل آدمی است.
واقول: ـعا ـ [ا]. وادنگ، دبه درآوردن، نکول.
واقی: ـِعـ ـ [ص]. حامی، نگهبان، حافظ.
واک: [ا]. آوایی که از ارتعاش تارآواها ساخته شود و دارای امواجی منظم است که به آن خاصیت موسیقاری دهد.
واک: [ا]. واق، نوعی مرغابی کاکل دار.
واکاویدَن: [مص. مر]. کوشیدن، کنکاش کردن.
وا کَردَن: [مص. مر]. گستردن + بازکردن، گشودن، سرپوش برداشتن + جدا و دور کردن، چیدن موی.
وا کَردَه: [ص. مفـ]. گشوده، بازکرده، جدا شده.
واکس: ـ روسی ـ [ا]. سکاهن، سِیک آهن (نگاه به سکاهن)، چرب مایه یی رنگین که با آن رویه کفش را رخشان کنند.
واکسن Vaccine: ـ فر ـ [ا]. (پاد بیماری)، آب مایه یی پاد بیماری که به انسان و حیوان برای ایجاد مصونیت در مقابل میکرب ها تزریق کنند.
واکسی: [ص. ا]. کارگری که شغل او واکس زدن کفش است.
واکسیل: ـ از روسی ـ [ا]. رشته قیطانی بافته شده به رنگ سفید یا زرد که ارتشیان از دوش به سینه آویزند.
واکسیناسیون Vaccination: ـ فر ـ [ا]. مایه کوبی، تلقیح.
وا کِشیدَن: [مص. مر]. لمیدن، دراز کشیدن و خفتن.
وا کَشیدَن: [مص. مر]. بیرون کشیدن + به زور گرفتن.
وا کَفیدَن: [مص. مر]. شکافتن، ترکیدن پوست میوه.
وا کُن!: [فعل امر]. بازکن!، بگشای! (در را).
وا کُن: [ص. فا]. واکننده، بازکننده (در واکن).
وا کُنِش: [ا. مص]. عکس العمل؛ مقابل کنش.
وا کوشیدَن: [مص. مر]. منازعه کردن، گلاویز شدن.
وا کوفتَن: [مص. مر]. بازکوفتن، کوبیدن، ساییدن.
وا کوفتَه: [ص. مفـ]. سوده، کوبیده و له شده.
واکِه: [ا]. آوای صاف و روشن بی آمیغ هنگام خواندن.
واگُذار: [مص. مرخم]. واگذاریدن، تفویض، سپردن و رها کردن.
واگُذاردَن: [مص. مر]. محول کردن، واگذار کردن.
واگُذاردَه: [ص. مفـ]. به عهده کسی سپرده، تسلیم و ترک کرده.
واگُذاردَن: [مص. مر]. محول کردن، واگذارکردن.
واگُذاردَن: [مص. مر]. محول کردن، واگذار کردن.
واگُذارَندَه: [ص. فا]. واگذارکننده، تفویض کننده.
واگُذاری: [ا. مص]. تسلیم، تفویض، واسپردن.
واگُذاشتَن: [مص. مر]. واگذار کردن، سپردن.
واگُذاشتَه: [ص. مفـ]. سپرده شده، تفویض شده.
واگِرا: [ص. فا]. متباعد؛ مقابل همگرا.
واگِرایی: [ا. مص]. تباعد، دوری، ناهمگرایی.
واگَردان: [ا. مر]. برگردان، ترجیع بند، آن قسمت از شعر یا تصنیف که پس از هر چند بند تکرار شود.
واگَردان: [ص. ا]. جامه واشور که پوشند؛ مقابل شور.
واگَردان: [ا. مص]. دوباره حساب کردن + دوگونگی.
واگَردانیدَن: [مص. مر]. زیر و رو کردن + اعاده، مراجعت دادن، برگردانیدن.
واگَردیدَن: [مص. مر]. برگشتن، منصرف شدن + باز شدن.
واگَردیدَه: [ص. مفـ]. باز شده + منصرف شده + سرنگون شده.
واگِرِفتَن: [مص. مر]. دریغ کردن، خودداری کردن.

واگُریختَن: [مص]. گریختن، فرار کردن.
واگُشادَن: [مص]. بازگشودن + حل کردن.
واگشت: [مص. مرخم]. واگشتن، بازگشت، مراجعت.
واگَشتَن: [مص. مر]. انصراف، برگشتن، مراجعت.
واگُفتَن: [مص. مر]. بازگفتن، بازگوکردن.
واگُفته: [ص. مفـ]. بازگفته، بازگوشده.
واگن Wagon: ـ انگلـ [ا]. واگون، هر اتاق چرخ‌دار ترن.
واگوی: [ص. ا]. بازگوی، طنین + گروه واگوی کُر.
واگویَه: [ا. مص]. عمل بازگو کردن سخن.
واگیر: [ص. فا]. واگیرنده، مرض مسری. [ا. مص]. واگیره، سرایت (مرض)، ساری بودن.
واگیر: [ا. مر]. نام یکی از فنون کشتی + اعتراض و باز کشتی خواستن کشتی گیر از حریف پس از به زمین خوردن از او.
واگیر: [ا. مر]. عمل دوباره سنگ گرفتن ورزشکار در زورخانه.
واگیردار: [ص. فا]. ساری، مرض سرایت کننده.
واگیرَه: [ا. مص]. واگیر، سرایت، سرایت بیماری.
واگیرَه: [ا. مر]. خطی که نجاران برای اندازه گرفتن بر چوب کشند.
واگیری: [ا. مص]. سرایت (مرض).
وال: [ا]. بال، بالن، نهنگ بزرگترین جانور دریایی.
وال: [ا]. قسمی پارچه ظریف و نازک و سبک وزن.
والا: [ص]. بالا، بلندپایه، عالی مقام + افراشته + عزیز، گرانبها + شایسته، پسندیده.
والا: [ص]. نجیب، شریف، گوهرین + عالی.
والا: [ا]. قسمی جامه معروف که در هندوستان بافند.
والا: [ا]. به مجاز: بیرق که بر سر نیزه بندند.
والا: [ا]. وال، قسمی پارچه ظریف و نازک.
والّا: ـ در تداول ـ [ق. سوگند]. والله، به خدا قسم.
وَ اِلّا: [قید استثنا. اضا]. وگرنه، درغیر این صورت.
والاتَبار: [ص. مفـ]. نجیب‌زاده، عالی نسب.
والاتَر: [ص. ت]. بالاتر، بلندپایه‌تر.
والاجَناب: [ص. ن]. والاجاه، والاحضرت.
والاحَضرَت: [ص. ن]. لقب در مرتبه دوم بعد از اعلیحضرت و علیاحضرت (ویژه شاهزادگان).
والاد: [ا]. سقف، پوشش هرچیز + قالب گنبد.
والاد: [ا]. کالبد، قالب + بنای نقاشی شده.
والادگَر: [ا. ص]. بنّا، عمارت‌ساز، معمار.
والاسَر: [ص. ن]. سرفَراز، بلندپایه.
والاسَری: [ا. مص]. بلندپایگی، سرفرازی.
والاسَریر: [ص. ن]. بلندپایه اورنگ، پادشاه مقتدر.
والاشأن: [ص. ن]. بلندپایه، عالی مقام.
والاگُهَر: [ص. مفـ]. نژاده، عالی نسب، والاتبار.
والامَرتَبَت: [ص. ن]. والامقام، بلندپایه.
والامَقام: [ص. ن]. بلندپایه، عالی مقام.
والامَکان: [ص. ن]. بلندجاه، عالی مقام.
والامَنِش: [ص. ن]. بلندطبع، صاحب طبع بلند.
والان: [ا]. بازوی در، عضاده.
والان: [ا]. پارچه‌یی لبه چین‌دار تزیینی که به موازات لبه بالایی پرده آویزند یا جلوسینه لباس زنان دوزند یا برای روتختی و رومیزی به کار برند.
والان: [ا]. بادیان، رازیانه گیاهی دارویی.
والان: جِ وال، پستانداران دریایی از نوع نهنگ.
والانِژاد: [ص. مفـ]. عالی نسب، نجیب‌زاده.
والانَه: ـ سنسکر ـ [ا]. زخم، ریش، جراحت.
والاهِمَّت: [ص. فا]. بلندهمت، بلندنظر.
والایی: [ا. مص]. نجابت + بلندمرتبگی.
والِد: ـع ـ [ا]. پدر، بابا، اب.
والِدَه: ـع ـ [ا]. مادر، مام، ماما، مامان، ام.
والِدَین: ـع ـ [تثنیه والد]. پدر و مادر.
وَالذّاریات: [ا. خ]. سوگند به... سوره ۵۱ قرآن + در تداول فارسی: سختی، فلاکت، پریشانی هرج و مرج.
وَالذّاریات خوانَدَن: ـ عامیانه ـ دلیل های دراز و بی معنی آوردن.
والرین Valériane: ـ فرـ [ا]. سنبل طیب، آلک.
والس Valse: ـ فرـ [ا]. رقص دونفری مجلسی با موسیقی سه ضربی.
وَالسَّلام: [اصط]. به مجاز یعنی: تمام، همین و بس، کلمه‌یی که در آخر نامه به جای «پایان» نویسند.
وَالضُّحیٰ: [ا. خ]. سوره ۹۳ از قرآن.
وَالعُهدَةُ عَلَی الرّاوی: [جمله خبری]. مسئولیت به گردن روایتگر.
والغونَه: [ا. مر]. گلگونه، غازه، سرخاب رخسار.
وَالفَجر: [ا. خ]. سوره ۸۹ از قرآن: سوگند به سپیده‌دمان.
والَک: [ا]. آلک، سنبل طیب گیاه دارویی.
وَاللّٰه: ـع ـ [ق. قسم]. سوگند به خدا.
وَاللّٰهُ اَعلَم: [جمله]. خدا داناتر است.
والَمیدَن: [مص. مر]. لم دادن، استراحت کردن، یله کردن.

وال وار: [ق. توضیحی]. مانند وال، بسان نهنگ.
والوچانیدَن: [مص. مر]. شکلک و ادای کسی را درآوردن.
والـــور Valeur : ـ فــر ـ [ا]. ارزش، ارج + قســمـــی چـــراغ خوراک‌پزی.
والَه: [ا]. زاری، مویه، گریه دردناک.
والَه: [ا]. گاله، جوال کوت کشی.
والَه: [ا]. سراب شورزار در صحراها.
والَه: [ا]. مبالغه در کارها + اصرار، ابرام.
والَه: [ا]. وال، پارچه‌یی سفید و ظریف بافت.
والِـه: ـع ـ [ص. مفـ]. شیفتـه، دلـداده، حیـران، سرگشـته از عشق.
والی: ـع ـ [ص. ا]. استاندار، حاکم یک ولایت، صاحب امر و اختیار.
والیبال Valleyball : ـ انگلـ ـ [ا. مر]. توپ بـازی گروهی در میدان به صورت مسابقه میان دو تیم.
والیدَن: [مص]. بالیدن، نمو کردن + فخر کردن.
والیس: [ا. خ]. حکیمی یونانی ندیم اسکندر.
والیِ سِپِهرِ پَنجُم: [ا. ص. منسوب]. کنـایـه از مـریـخ که در آسمان پنجم است.
والیسیدَن: [مص. مر]. دوباره لیسیدن.
والیگَری: [ا. مص]. حکومت، صاحب امر بودن.
وام: [ا]. بـام، قـرض، پولی که کسـی بـرای استـفـاده مـوقت از دیگری گرفته باشد، بدهی، دین، عاریه + تکلیف، وظیفه.
وام: [ا]. فام، رنگ، لون.
وامانْد: [مص. مرخم]. واماندن، باقی ماندن، درماندن.
وامانْدگی: [ا. مص]. بازماندگی + عجز + بی رمقی.
وامـانـدَن: [مص]. از رفـتـن مـانـدن، پس مـانـدن از دیـگـران از بسیاری خستگی + محروم ماندن.
وامانْدَه: [ص]. درمانده، بر جای مانده، عقب مانده.
وا مُحَمَّدا!: [ا. صوت]. ای پیغمبرا! (به فریاد برس).
وامخواه: [ص. فا]. طلب کننده قرض، خواستار وام.
وامدار: [ا. فا]. قرض‌دار، بدهکار، مدیون.
وامدِه: [ص. فا]. قرض دهنده به دیگران.
وامران: [ا]. ماميران گیاهی دارویی.
وامزَد: [ص. مفـ]. وام‌زده، مقروض، بدهکار.
وام ستان: [ص. فا]. وام گیرنده، قرض خواه.
وامُصیبَتا!: ـع ـ [ا. صوت]. چه بلای بزرگی.
وامِق: [ا. خ]. نـام عـاشق عـذرا کـه داسـتـان عشق او بـه عذرا معروف است + عاشق.
وامِق: [ا]. داوی باشد که در بازی نرد بر یازده کشند.
وامگُزار: [ص. فا]. وامدار، بدهکار.
وامی: [ص. ن]. منسوب به وام، بدهکار، عاجز، درمانده.
وان: [حرف اشاره]. مخفف و آن، آن.
وان: [پساوند]. به معنی: بان: گله‌وان، دشتوان.
وان: ـ روسی ـ [ا]. آبزن، ظرفی بزرگ از چینی یا فلز در حمام که در آن آب کنند و نشینند و شستشوی سر و تن کنند.
وانِت: [ا]. خودرو بارکش با ظرفیت زیر متوسط تا دو تن.
وانج: [ا]. عدس که نوعی بنشن است.
وانشاندَن: [مص. مر]. خاموش کردن، کشتن چراغ.
وانَفسا!: ـع ـ [ا. صوت]. وای بر من، وای به حال من!.
وانگاه ـ وانگَه: [ق]. و آن زمان + به علاوه، وانگهی.
وانگر: [ا. ص]. پوستین دوز.
وانگر: [ا]. نهر، رود، رودخانه.
وانگَریستَن: [مص. مر]. باز به دقت نگریستن.
وانگَه: [ق]. و آنگاه، و آن زمان، و به علاوه.
وانگهان ـ وانگهانی: [ق]. به علاوه، وانگهی، و آنوقت.
وانگَهی: [ق]. و آن زمان، آنگاه، به علاوه.
وانُمود: [مص. مرخم]. نشان دادن چیزی خلاف آنچه هست، تظاهر.
وانُـمودَن: [مص. مر]. دوبـاره نشـان دادن + ظاهر سـاختـن + نمایش دادن.
وانوِشت: [مص. مرخم]. وانوشتن، بازنوشت، استنساخ.
وانوِشتَن: [مص. مر]. استنساخ، دوباره نوشتن.
وانِهادَن: [مص. مر]. نهادن، عوض و بدل کردن.
و اِن یَکاد: [ا. خ]. نـام آیه ۵۱ از سوره ۶۸ قـرآن که بـرای دفع چشم زخـم از کسی خوانـنـد و بـر او دمند یـا نـوشـته آن را به همین منظور با خود نگهدارند.
وانیل Vanille : ـ فر ـ [ا]. گیاهـی از تـیره ثعلبیان و دارویی که در ساختن بستنی و شیرینی هم به کار رود.
واو: [ا]. نام حرف «و» حرف سی ام از حروف فارسی.
واوَیلا (ه)!: ـع ـ [ا. صوت]. افسوس، ای وای، دریغا!.
واوَیلَتا: [ا. صوت]. واویلا، ای وای!.
واه!: [ا. صوت که از تعجب یا افسوس یا تحقیر گویند]. وای.
واه!: [ا. صوت برای تحسین]. خوشا، چه خوش است!.
واهِب: ـع ـ [ص. فا]. بخشنده، سخی + از نام‌های خدا.
واهِبُ الصُّوَر: [ا. خ]. خالق صورت‌ها، خدای متعال.
واهِبُ العَطایا: [ا. خ]. بخشنده عطیه‌ها + نام خدا.
واهِشتَن: [مص. مر]. واگذاشتن، وانهادن.

واهِف: ـع ـ [ص. ا]. خادم کلیسا + خادم خانه.
واهِلیدَن: [مص. مر]. واهشتن، واگذاشتن.
واهَم: [ق. مر]. باهم، با یکدیگر، همراه.
واهَم: [ص. مر]. چین‌دار، برهم، خم، کج.
واهِم: ـع ـ [ص. فا]. وهم کننده، گمان باطل دارنده.
واهِمَه: ـع. واهمة ـ [ا]. ترسه، قوه باطنی وهمیه، گمان باطل + ترس، بیم، وحشت.
واهِن: ـع ـ [ص]. واهی، سست، سست در کار.
واهَنگ: [ا. مص]. عقب انداختن.
واه واه: [ا. صوت]. کلمه‌یی برای نمودن تعجب به‌طور استهزاء، کلمه تحریک به استلذاذ، چه خوش!.
واهی: ـع ـ [ص]. واهن، سست، بی‌پایه، یاوه، غیر واقعی.
واهی اَساس: [ص. مر]. واهی نهاد، سست بنیان، بی‌پایه.
واهی کَردَن: [مص. مر]. سست کردن.
واهی نِهاد: [ص. مر]. سست بنیان، یاوه، بی‌پایه.
واهِیَه: ـع. واهیة ـ [ص]. مونث واهی، سست، یاوه + فروهشته + دریده.
وای!: [ا. صوت]. کلمه‌یی که در اظهار اندوه و مصیبت یا از شدت درد یا از احساس ترس گویند، افسوس! (ای وای! = ای افسوس).
وایا: [ص. ق]. بایا، بایسته، لازم. [ا]. مراد، حاجت.
وایافتَن: [مص. مر]. باز یافتن، دوباره پیدا کردن.
وایا وای: [ا. صوت]. شور و غوغای مصیبت‌زدگان.
وایج: [ا]. داربست شاخه‌های درخت انگور.
وای‌رَه: [ق]. یکباره، یکبارگی.
وایست: [ص. ق]. بایست، بایسته، لازم، واجب.
وایسادَن: ـعا ـ [مص. ل]. واایستادن، سرپا ایستادن.
وایست ـ وایستا: ـعا ـ [فعل امر]. بایست!، ایست!.
وایه: [ا. ص]. وایا، چیز ضروری، حاجت + محتاج خدا.
وابیج: [ا]. وایج، داربست درخت مو.
وَبا ـ وَباء: ـع ـ [ا]. مرگی، مرگامرگی، بیماری عفونی همه‌گیر.
وَباپَذیر: [ص. فا]. کسی یا جایی که در معرض وبا است.
وَباسَک: [ا]. خمیازه، دهان‌دره.
وَبال: ـع ـ [ا]. بار، گرانباری، سختی، نکبت، بار گناه ناشی از ظلم که کیفر آن دامنگیر شود، عذاب، سرانجام بد.
وَبال: [ا]. اصطلاح نجومی: قرار هر سیاره در مقابل خانه خود چنان‌که شمس در دلو.
وَبایی: [ص. ن]. منسوب به وبا، بیمار وبا گرفته.
وَبَر: [ا]. بیدستر، سگ آبی (جانور).
وَبَر: ـع ـ [ا]. پشم شتر و خرگوش و مانند آن‌ها.
وَبَش: ـع ـ [ص]. مردم فرومایه، جمع آن اوباش.
وَبیّ: ـع ـ [ص. ن]. وبایی، وباآور، وباخیز.
وَبیل: ـع ـ [ص]. ناگوار + سخت، شدید.
وَپِرش: [ا]. رنگ، به عربی لون.
وَپَس: [از ادات تشبیه]. وبس، مانان، مانند، شبیه.
وَت: [ا]. وات، پوستین، رخت پوستی.
وَتَد: ـع ـ [ا]. میخ، میخ بزرگ سراپرده.
وَتَدی: ـع ـ [ا]. استخوان شب‌پره که یکی از استخوان‌های فرد جمجمه است که قسمتی از آن کف جمجمه را در قسمت میانی به وجود آورد.
وَتَر: ـع ـ [ا]. زه، زه کمان، زه یا سیم ساز + یکتا + در هندسه: خطی که دایره را به دو قسمت نابرابر تقسیم کند، ضلع روبه‌روی زاویه قایم مثلث + کالبَدشناسی: زردپی.
وَتَک: [ا]. بلدرچین، کرک، بدبده (پرنده).
وُتکا: ـ از روسی ـ [ا]. ودکا، نام نوعی عرق روسی.
وَتگَر: [ا. ص]. واتگر، پوستین‌دوز.
وَتگَز: [ا]. هسته دانه انگور، تخم غژمه.
وَتَنگ: [ا]. خوشه انگور.
وتو Veto: ـ رومی ـ [ا]. (پادرای)، نفی رای، به معنی «من مخالفم».
وَتیرَه: ـع. وتیرة ـ [ا]. روش، هنجار، شیوه، نهاد.
وَتین: ـع ـ [ا]. رگ‌دل، رگی که دل به آن آویخته است و اگر پاره شود صاحب آن میرد.
وَثائِق: ـع ـ ج وثیقه، عهدنامه‌ها، گروگان‌ها.
وَثار: ـع ـ [ص]. هرچیز نرم، بستر نَرم.
وُثاق: ـ ت ـ [ا]. اتاق، خانه، حجره، سرا، خیمه.
وُثاق باشی: ـ ت ـ [ا. ص]. سر پرست غلامان سرای شاهی.
وَثاقَت: ـع ـ [ا. مص]. استواری، محکم بودن.
وُثاقی: [ص. ن]. منسوب به وثاق، غلامان سرای شاهی.
وَثایِق: ـع ـ ج وثیقه، پیمان‌نامه‌ها، گروگان‌ها.
وَثبَه: ـع ـ [مص]. مونث وثب، یک بار پریدن.
وُثقیٰ: ـع ـ [ص]. محکم (عروة الوثقی = ریسمان محکم).
وَثَن: ـع ـ [ا]. وثنا، بت، معبودی به صورت انسان.
وَثَنیّ: [ص. ن]. بت‌پرست.
وُثوق: ـع ـ [ا]. باور، اعتماد، استوانی، اطمینان داشتن به کسی.
وَثیق: ـع ـ [ص]. استوار، محکم، قابل اعتماد.

وَثیقَت: ـع ـ [ا]. وثیقه، عهدنامه، پیمان، آنچه پیمان را استوار سازد.

وَثیقَه: ـع. وثیقة ـ [ص]. مونث وثیق، استوار، محکم. [ا]. هرچیز قابل اعتماد، آنچه عهد و پیمان را استوار سازد + گروی، گروگان، پیمان‌نامه.

وَج: ـع ـ [ا]. اوجا، درختی جنگلی از تیره نارون‌ها.

وَجا: ـع ـ [ا]. ترس، اندوه.

وَجاء: ـع ـ [ص]. بی خیر، بی بَر، مثل درخت بی میوه.

وِجاء: ـع ـ [ا]. سیلی یا ضربه با دست یا با کارد.

وِجاح: ـع ـ [ا]. چادر، پرده، پوشش.

وِجار: ـع ـ [ا]. جایگاه گرگ‌ها و کفتارها.

وِجارِش: [ا. مص]. گدازش، کاهیدن و لاغر شدن.

وَجازَت: ـع ـ [ا. مص]. بسندگی، کوتاهی در سخن.

وَجازَه: ـع. وجازة ـ [مص]. کوتاه کردن سخن.

وِجاع: ـع ـ ج وجع، دردهای بیماری.

وَجاهَت: ـع ـ [ا. مص]. زیبایی، محبوبیت، طرف توجه مردم بودن به خوبرویی یا به ناموری یا به دولت یا به صلاحیت.

وَجَب: [ا]. وَژه، وژخ، گدست، شبر، واحد طول از سر انگشت نر تا سر انگشت خرد هنگام باز کردن انگشتان و کف دست.

وَجَب کَردَن: [مص. مر]. اندازه گرفتن با وجب.

وَجد: ـ معرب وشت ـ [ا]. وشت، ذوق، خوشی بسیار، شیفتگی + حالت جذبه‌یی که صوفیان اهل سماع را به رقص انگیزد.

وِجدان: ـع ـ [ا]. وجود گم شده را یافتن، یافتن مطلوب. در فارسی: (دل آگاهی)، (نهاد)، ذات، گوهر نیروی تمییز حق از باطل با احساس تکلیف انسانی برای داوری + فرجاد (از کسروی).

وجدانی: [ص. ن]. منسوب به وجدان (امر وجدانی).

وِجدانیّات: ـع ـ ج وجدانیه، دل آگاهی ها و ملکات فاضله انسانی.

وَجَر: ـ از پهـ. ویچر ـ [ا]. فتوی، رای قاضی و حاکم شرع.

وَجَرگَر: [ا. ص]. مفتی، قاضی شرع.

وَ جُزآن: [تعمیم قیدی]. و غیره.

وَجَع: ـع ـ [ا]. درد، رنجوری، درد بیماری.

وَجَل: ـع ـ [ا]. ترس، بیم؛ جمع آن اوجال.

وَجَنات: ـع ـ ج وجنه ـ گونه، گونه ها، رخسارها.

وَجنَتَین: ـع ـ [تثنیه وجنه]. دو رخسار، دو گونه.

وَجنَه: ـع ـ [ا]. گونه، افراز رخ، رخسار.

وُجوب: ـع ـ [ا. مص]. بایایی، لزوم، واجب بودن، بایستن.

وُجود: ـع ـ [ا. مص]. هستی، بود، بودن، بودش؛ مقابل عدم + دریافت، یافتن.

وُجود دارد: [جمله خبری]. (هسته)، هست.

وُجود عینی: [ص. ن]. هستی دیدنی، وجود خارجی اشیاء.

وجود ندارد: [قید خبری انکار]. (نیسته).

وُجودی ـ وجودیّه: [ص. ن]. منسوب به وجود.

وُجوه: ـع ـ ج وجه، روی ها، چهره ها + راه ها و روش ها، جهت ها + قصدها، نیت ها.

وُجوه: ـ در فارسی ـ [ص. ا]. (پرداختنی)، پول ها، نقدینه ها.

وُجوهات: ج وجوه و جمع الجمع وجه (پرداختنی ها)، پول ها + در اصطلاح علمای روحانی: آنچه بابت خمس و زکوة و رد مظالم که به مجتهدین دهند.

وُجوهان: ج وجوه و جمع الجمع وجه، اعیان، بزرگان.

وُجوه اَنگیز: [ص. فا]. کسی که پول از مردم به زور جمع آورد.

وَجه: ـع ـ [ا]. چهره، رخسار، روی مردم و روی هرچیز + راه، روش، طریق، شیوه + جهت، سوی + قصد، آهنگ + صفحه، هریک از سطح های بیرونی یک جسم هندسی.

وَجه: ـع ـ [ا. ص]. بزرگ قوم، سرشناس + خوشنودی.

وَجه: ـع ـ [ا]. آنچه بدان معاش کرده شود مانند زمین و مشاهره + پول نقد، زر و سیم.

وَجهِ اَحسَن: [ا. ص. عا]. بهترین صورت، بهترین شکل.

وَجهِ اِشتِراک: [ص. مر]. دلیل یا علت مشترک بودن + پولی که مشترک بابت گرفتن خدمات به شرکت مربوطه خدمات رسانی پردازد.

وَجهِ اِلتزامی: [ا. منسوب]. فعلی که همراه با واژه دیگر باشد.

وَجهُ الضَّمان: پولی که با آن ضمانت کنند.

وَجهُ الکَفالَه: ـع ـ [ا. مر]. تن بها.

وَجهُ المُصالَحَه: ـع ـ [ا. مر]. آنچه برای برقراری صلح میان دو طرف مورد معامله قرار گیرد.

وَجهِ تَسمیَه: ـع ـ [ا. مص]. (انگیزه نامگزاری).

وُجَهاء: ـع ـ ج وجیه، مردان مورد توجه + بزرگان قوم.

وَجهِ دَستی: [ا. منسوب]. پولی که بدون سند به نقد وام گیرند.

وَجهِ شَرطی: [ا. منسوب]. فعلی که با شرط همراه باشد.

وَجهِ وَصفی: [ا. منسوب]. فعلی که به صورت وصف به کار رود.

وِجهَه: ـع ـ [ا]. روی، سو، سمت، آنچه به آن توجه کنند، قبله که به آن روی کنند + اعتبار، شهرت و حیثیت.

وِجهَهِ مِلی: [ا. منسوب]. اعتبار و اقبال ملی.

وِجهِهِ هِمَت: [ا. منسوب]. کوشش به همت.
وَجیز ـ وَجیزَه: ـ ع ـ [ص]. کوته، خلاصه شده.
وَجیع ـ وَجیعَه: ـ ع ـ [ص]. دردناک، آزارنده.
وِجین: [ا]. ویجین، کندن گیاهان هرزه از زمین کشت.
وَجیه: ـ ع ـ [ص]. مرد زیبا، محبوب + بزرگ قوم، بلند جاه.
وَجیهُ المِلَّه: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای محبوبیت در میان مردم.
وَجیهَه: ـ ع ـ [ص]. مونث وجیه، زن زیبا + زن با منزلت
وَچَر: ـ از پهـ. ویچر ـ [ا]. فتوی، رای حاکم شرع.
وَچَرگَر: [ا. ص]. مفتی، فتوی دهنده، گزارش گر + پیغمبر، رسول.
وَچَرگَر: [ص. فا]. شاعر، سراینده.
وَحال: ـ مأخوذ از وحل تازی ـ [ا]. گل و لای.
وَحَد: ـ ع ـ [ص]. تنها، یگانه، بی نظیر، یکتا.
وُحدان: [ص]. ناچیز، خوار مایه؛ مقابل شایگان.
وُحدان: ـ ع ـ جِ واحد ـ یکی، واحدها.
وَحدانی: ـ ع ـ [ص. ن]. تنها، یگانه، گوشه گیر.
وَحدانِیَّت: ـ از ع ـ [مص. جعـ]. یکی بودن، یگانگی، یکتایی.
وَحدانِیَّه: ـ ع. وحدانیة ـ [ا. مص]. وحدانیت، یگانگی.
وَحدَت: ـ ع ـ [ا. مص]. اتحاد، یگانگی، یکی بودن؛ مقابل کثرت.
وَحدَتِ مَرام: [ا. منسوب]. اشتراک گروهی در یک مرام.
وَحدَتِ مِلی: [ا. منسوب]. یگانگی همه افراد ملت در آرمان بمنزله یک تن واحد.
وَحدَتِ وُجود: [ا. منسوب]. همه خدایی، گونه یی جهان بینی عرفانی که موجودات عالم را همه یک وجود و از وجود حق تعالی داند و وجود ماسوی را محض اعتبارات شُمُرَد چنان که موج و حباب و گرداب و ژاله و قطره باران همه را یک آب بیند، یگانگی حق تعالی.
وَحدَتِ وجودی: [ص. ن]. معتقد به وحدت وجود.
وَحدَهُ لا اِلهَ اِلّا هو: ـ ع ـ [جمله قیدی]. نیست خدایی مگر خدای واحد.
وَحش: ـ ع ـ [ا]. دَد، جانور وحشی نامأنوس با انسان.
وَحش نِشین: [ص. فا]. همنشین دد.
وَحشَت: ـ ع ـ [ا]. ترس شدید، ترس از بروز اتفاقی غیر منتظره.
وَحشَت آمیز: [ص. مفـ]. ترس آور + ناپسند.
وَحشَت اَنگیز: [ص. فا]. وحشت آور.
وَحشَت آوَر: [ص. فا]. وحشت انگیز، ترسناک.
وَحشَت زَدَه: [ص. مفـ]. ترسیده، ترس گرفته.
وَحشَت سَرا(ی): [ا. مر]. جای ترسناک.
وَحشَت فَزا: [ص. فا]. وحشت افزا، فزاینده ترس.
وَحشَت کَدَه: [ا. ص]. جای وحشت.
وَحشتناک: [ص. مر]. ترس آور، ترسناک.
وَحشی: [ص. ن]. منسوب به وحش، دَد، جانور غیر اهلی یا درنده.
وَحشی: ـ ع ـ [ص. ن]. (دیووش)، انسان بی بهره از تربیت خانوادگی و بی بهره از آموزش و پرورش اجتماعی و فاقد فرهنگ مدنی و سیاسی و فاقد فکر اجتماعی.
وَحشیانَه: [ق. توصیفی]. وحشی وار، به کردار وحشی.
وَحشیگَری: [ا. مص]. (دیووَشی)، بربریت، توحش.
وَحَل: ـ ع ـ [ا]. گل و لای، منجلاب.
وَحم: ـ ع ـ [مص]. خواهان جماع شدن + ویار کردن زن.
وُحوش: ـ ع ـ جِ وحش ـ دد، ددان، جانوران وحشی.
وَحی: ـ ع ـ [ا]. وخش، سروش، فَرهش، الهام، ندای غیبی، پیغام خدا به وسیله جبراییل به پیغمبر + اشاره، نامه.
وَحید: ـ ع ـ [ص]. تک، بی همتا، یکتا، یگانه.
وَحیدالدین: [ص. ن]. یگانه و بی همتا در دینداری.
وَحید العَصر: [ص. ن]. یکتای زمانه، یگانه روزگار.
وحی نامَه: [ا. مر]. کتاب آسمانی.
وَخ: [ا. صوت]. کلمه یی که از فرط لذت یا از خشم گویند.
وَخامَت: ـ ع ـ [ا. مص]. دژگواری، دشواری، گرانباری، سختی + بدفرجامی.
وَخچی: [ا]. هسته خرما، گدک.
وَخَر: [ا]. جایگاه، مکان، مقام.
وَخش: [ا]. ابتدا، آغاز.
وَخش: [ا]. وحی، کشف و الهام + پرتو الهی.
وَخش: [ا. خ]. شهری کنار جیحون از نواحی بلخ.
وَخش: [ا]. ورم استخوان مفصل دست و پای ستور.
وَخشور: [ا. ص]. پیغمبر، لقب حضرت زرتشت.
وَخشوربَند: [ا. مر]. شریعت، دین، شرع پیغمبر.
وَخشورنهاد: [ا. مر]. وخشوربند، شریعت.
وَخشی: [ا]. وشی، پارچه یی خوش قماش و لطیف.
وَخشیج: [ا]. وخشیزک، درمنه (گیاه).
وخشیزَک: [ا]. درمنه، گیاهی که از ساقه آن جاروب سازند.
وَخشین ـ وَخشینَه: [ا]. نام مرغی سفید.
وخشینَه: [ص. ا]. هرچیز سفید، سفیده صبح.
وَخَم: ـ ع ـ [ا. مص]. (بدگوارشی)، سوءِ هاضمه.
وَخِم: ـ ع ـ [ص]. وخیم، سفت، دشوار + ناسازگار.

وَخ وَخ!: [ا. صوت]. وه‌وه، به‌به چه نیکو!.
وخیم: [ص]. دژگوار، ناسازگار + دشوار، سخت، بدفرجام.
وِد: [ص]. رد، ردا، فیلسوف، دانشمند.
وَد ـ وَت: ـ پهـ ـ [ص]. بد؛ مقابل خوب.
وُدّ: ـ ع ـ [ا. مص]. مهر، دوستداری، دوستی.
وُدّ: [ا. خ]. نام بتی به صورت مرد مسلح در عرب.
ودا: [ا. خ]. کتاب مقدس هندوان در چهار نسک.
ودائع ـ وَدایع: ـ ع ـ ج ودیعه، سپرده‌ها.
وِداج: ـ ع ـ [ا]. دوجان، رگ گردن، شاهرگ.
وِداد: ـ ع ـ [ا. مص]. همیاری، دوستی، محبت.
وَداع: ـ ع ـ [ا]. بدرود، پدرود، خداحافظی.
وَداع گاه: [ا. مر]. محل تودیع.
وَداع نامَه: [ا. مر]. بدرودنامه.
وَداغ: [ا]. آتش، به عربی نار.
وَدایع: ـ ع ـ ج ودیعه، امانت‌ها، سپرده‌ها.
وَدَج: ـ ع ـ [ا]. وداج، دوجان، شاهرگ.
وَدَرِستان: [ا]. ودرشتان، امت پیغمبر.
وَدع: ـ ع ـ [مص]. بدرود گفتن.
وَدَع: ـ ع ـ [ا]. موش صحرایی + صدف، گوش ماهی.
وُدکا: ـ روسی ـ [ا]. وتکا، قسمی عرق روسی.
وَدود: ـ ع ـ [ص]. بسیار مهربان + از نام‌های خدای متعال.
وَدی: ـ ع ـ [مص]. دیه، خون‌بهای کشته پرداختن.
وَدید: ـ ع ـ [ص]. ودود، مهربان، دوست دارنده.
وَدیع: ـ ع ـ [ا]. امانت، پیمان + قبر.
وَدیعَت: ـ ع ـ [ا]. ودیعة، امانت، مال سپرده + زنهار.
وَدیعَه: ـ ع. ودیعة ـ [ا]. گرو، امانتی، به زنهار داده، مال سپرده.
وَدیعی: [ص. ن]. منسوب به ودیعه.
وَدّیَه ـ وُدّیَّة: ـ ع ـ [ا]. زن، همسر، زوجه.
وُذُرفَن: [ا]. از بیماری‌های پوستی، سودای رطب، زرد زخم.
وَر: [حرف شرطی و ربط]. مخفف و اگر، اگر.
وَر: [ا]. بر، کنار، پهلو، ساحل.
وَر: [حر. اضا]. بر، سوی، سمت، جانب (آن‌ور).
وَر: [ا]. لوح، پلمه، تخته مشق کودکان مکتبی.
وَر: [حر. اضا]. بر، علی. [ا]. گرمی، حرارت.
وَر: [ا]. ملاعبه، دست‌بازی با معشوق، انگولک.
وَر: ـ پهـ ـ [ا]. آزمایش ایزدی، آزمایش گذشتن از میان آتش یا نوشیدن آب آمیخته به گوگرد که برای تشخیص گناهکار از بی گناه صورت می‌گرفت.
وَر: [پساوند]. دارنده، کننده مثل: پیشه‌ور، بارور، تاج‌وَر، نام‌ور، هنرور، کینه‌ور.
وَر: [پیشاوند]. بَر: ور پریدن، ورآمدن، ورافتادن، ورشکستن.
وِر: ـ عا ـ [ا]. پرگویی، گفتار بی هوده، یاوه.
وِرا: [ضمیر سوم شخص مفعولی]. مخفف وی را، او را.
وَرا ـ وَراء: ـ ع ـ [حر. اضا]. سوای، مگر، به غیر، به جز.
وَراء: [ق. ا]. فراز، بالا، خارج از، بیرون از، آن سوی، عالم لاهوت، آسمان بالای زمین. درعربی: درعقب، پس، پشت.
وَرا ـ وَراء: ـ ع ـ [ص. ت]. بهتر، مناسب‌تر. [ا]. خلف، فرزند فرزند.
وُرّاث: ـ ع ـ ج وارث، ارث‌بَران.
وِراثَت: ـ ع ـ [مص]. ارث بردن از مال یا از خوی یا از خون.
وِرّاج: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. پرگوی، یاوه گوی.
وِرّاجی: ـ عامیانه ـ [ا. مص]. پرگویی، یاوه گویی.
وُراد: ـ ع ـ ج وارد، وارد شوندگان.
وَرارود: [ا. خ]. ماوراءالنهر، آن سوی جیحون.
وُراز: [ا]. گراز، خوک نر.
وَراستاد: [ا]. وظیفه، مقرری خوراک و پوشاک.
وَراغ: [ا]. شعله آتش + روشن، منور.
وَراغ: [ص]. با رونق، رایج، روان.
وَرافتادَن: ـ عا ـ [مص. مر]. برافتادن، منسوخ شدن.
وَرافتادَه: [ص. مف]. برافتاده، از بین رفته، منسوخ شده.
وَرّاق: ـ ع ـ [ص. ا]. نویسنده، کاتب + نسخه‌بردار از روی کتاب، بلزنویس کتاب برای تکثیر + صحاف + کاغذفروش.
وِراقَت: ـ ع ـ [مص]. رونویسی از روی کتاب.
وَرّاقی: [ا. خ]. یکی از خطوط اسلامی + عمل وراق.
وَرام: [ص]. مختصر، هرچیز سبک و کم وزن.
وَرام: [ا]. عَرَض؛ مقابل جوهر.
وَرام: [ا]. کالا، آنچه خریده یا فروخته شود.
وَرام: [ا]. پاره سنگ ترازو.
وَرام: [ا]. بدره، همیان، کیسه سربسته زر.
وَرآمَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. کنده و جدا شدن + رسیدن و آماده شدن خمیر.
وَرآمَده: ـ عا ـ [ص. مف]. کنده شده + مخمر، خمیرعمل آمده.
وَرآنبَر: [ق. مر]. آن سوی، آن جانب.
وَرانداختَن: [مص. مر]. برانداختن، منسوخ کردن.

وَرانداخته: [ص. مفـ]. برانداخته، منسوخ شده.
وَرانداز: [ا. مص]. برانداز، برآورد، تخمین.
وَرآوَردَن: [مص. مر]. برآوردن، چیزی را از جای خود بیرون آوردن.
وَربار: [ص. مفـ]. نامرغوب، میوه نامرغوب.
وَرباری: [ص. ن]. هندوانه و خربوزه نامرغوب.
وَربَند: [ا. مر]. نبشی، پهنه آهنی خمیده که نبش دو چوب یا دو آهن را با آن برهم استوار و پیوند کنند.
وَربَند: [ا. مر]. بند قنداق بچه، سینه‌بند اسب.
وَرپَریدَن: ـ عامیانه ـ [مص]. دچار مرگ ناگهانی شدن.
وَرپَریده: [ص. مفـ]. دچار مرگ ناگهانی شده.
وَرپُلَغیدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. از جای خود بیرون زدن.
وَرپُلَغیده: ـ عا ـ [ص. مفـ]. چیزی که از جای خود بیرون زده.
وَرپوشَه ـ وَرپوشَنَه: [ا. مر]. چادر، روسری زنان.
وَرت: [از ادات مرکب]. مخفف و اگر ترا.
وَرت: [ص]. رت، برهنه، عریان، عاری از پوشش.
وَرتا ـ وَردا: ـ پهـ ـ [ا]. ورد، گل، گل سرخ.
وَرتاج: [ا]. پنیرک گیاهی از تیره پنیرکیان.
وَرتَج: [ا]. ورتیج، بلدرچین، کرک (پرنده).
وَرتُرنجیده: [ص. مفـ]. پوست درکشیده و چروک شده.
وَرتسیدَن: [مص. مر]. نشستن.
وَرتیج: [ا]. ورتج، بلدرچین، کرک (پرنده).
وَرتیج: [ا]. ورسیج، آستان در خانه.
وَرَثَه: ـ ع ـ ج وارث، ارث‌بران، میراث‌خواران.
وَرج: ـ پهـ ـ [ا]. ارج + فره، فرایزدی + شوکت.
وَرج: [ا]. جلو خانه، آستان خانه.
وَرجاوَند: ـ پهـ ـ [ص]. ارجمند، شکوهمند، بافره ایزدی.
وَرجَک: [ا]. عمل به بالا و پایین جستن.
وَرجَلا زَدَن: [مص. مر]. بیرون جستن.
وَرجَمَند: ـ پهـ ـ [ص. مر]. ارجمند، دارای فره ایزدی.
وَرجَه: ـ تاجیکی ـ [ا]. تب و لرز.
وَرجَه: [ا]. ورجک، عمل به بالا و پایین جستن. [ص. فا]. ورجهنده، بالا و پایین جهنده (علی ورجه).
وَرجَه وَرجَه کَردَن: [مص. مر]. پیاپی بالا و پایین پریدن.
وَرجهیدَن: [مص. مر]. از جای جستن + ناگهان مردن.
وَر چُروکیدَن: [مص. مر]. ورترنجیدن، پلاسیدن.
وَر چُروکیده: [ص. مفـ]. چروکیده، ترنجیده، پلاسیده.
وَر چُسانیدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. ورچسیدن، به تحقیر قهر کردن.
وَرچَم: [ص. فا]. ماهر در کار، استاد.
وَرچَند: [حرف ربط مرکب و شرط]. مخفف وارچند، وگرچند، و اگرچند.
وَرچه: [حرف ربط مرکب و شرط]. مخفف وگرچه، و اگرچه، هرچند.
وَرچیدَن: [مص. مر]. برچیدن، جمع کردن.
وَرخ: ـ ع ـ [ا]. گیاهی دارویی.
وَرَخج ـ وَرَخچ: [ص]. کریه‌منظر، زشت، چرکین + فرومایه.
وَرَخچی ـ وَرَخجی: [ا. مص]. زشتی، زبونی، پلیدی.
وَرَخس: [ا]. ورمی که در بن ناخن پیدا شود.
وَرد: [ا]. معرب وردا، گل سرخ.
وَردمربا: [ا. مر]. گل و قند سوده مقوی معده.
وَرد: ـ ع ـ [ا]. اسب گلگون + شیر بیشه.
وِرد: ـ ع ـ [ا]. ذکر و دعا که هر روز پس از نماز یا پیش از شروع به کار یا برای کسی خوانند.
وِرد: [ا]. فاش، آشکار، (ورد کردن).
وِرد: [ا]. شاگرد، پیرو، مرید.
وِرد خواندَن: [مص. مر]. دعا خواندن.
وِردار و وَرمال: ـ عا ـ [ص. ن]. مال مردم‌خور.
وِردان: ج ورد، شاگردان، مریدان.
وِردان: [ا]. زگیل، دانه‌های گوشتی که بر پوست تن زند.
وَردَست: [ا. ص]. دستیار، شاگرد پیشه‌ور، کمک، معاون.
وَردَک ـ وردوک: [ا]. جهازعروس، سامان عروس.
وَردَنَه: [ا]. وردانه، نورد چوبی خمیرپهن کردن.
وَردوک: [ا]. خانه ساخته شده از چوب و علف.
وَردَه: [ا]. برج کبوترخانه + بارو، برج.
وَردَه: [ا]. چوب کبوترپرانی کبوتربازان.
وَردَه: [ا. ص]. برده، بنده.
وَردی: [ص. ن]. به رنگ گل سرخ + نوعی مروارید.
وَردیج: [ا]. ورتیج، بلدرچین، کرک (پرنده).
وَر رَفتَن: ـ عا ـ [مص. مر]. عمل دستکاری کردن چیزی.
وَرز: ـ پهـ ـ [ا. مص]. برز، عمل کردن، کار، صنعت، پیشه + کشت، کشت کردن، زرع.
وَرز: [ا. مص]. کار پیاپی، کار مستمر، حرفه، شغل.
وَرز: [فعل امر]. امر به ورزیدن، به‌ورز، کار بکن!.
وَرزا ـ وَرزاو: [ا. ص. ن]. کاری، گاو کاری، گاو نر.
وَرزان: [ق. حا]. در حال ورزیدن، ورزنده.
وَرزانیدَن: [مص]. مالاندن خمیر برای پختن.
وَرزاو: [ا]. ورزا، گاوکار.

وِرزَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. پر حرفی کردن، یاوه گفتن.

وَرزِش: [ا]. ریاضت، تمرین، کار با کوشش و پشتکار برای کسب مهارت یا حفظ آن + زراعت.

وَرزِش: [ا. مص]. فعالیت بدنی منظم با حرکاتی طبق برنامه با ابزار ورزشی یا بدون آن به منظور پرورش اندام و روان.

وَرزِشخانَه: [ا. مر]. محل ورزش، زورخانه، باشگاه ورزشی.

وَرزِشکار: [ا. ص. فا]. کسی که معمولاً به‌طور مرتب ورزش کند.

وَرزِشگاه: [ا. مر]. جایگاه ویژه ورزش، استادیوم ورزشی.

وَرزِشی: [ص. ن]. منسوب به ورزش (مجله ورزشی).

وَرزکار: [ص. فا]. کشتکار، کشاورز، زارع.

وَرزگاو: [ا. ص. ن]. گاوورز، گاو نر شخم.

وَرزگَر: [ص. شغل]. برزگر، ورزکار، زارع.

وَرزگَن: [ا]. کوزه آب.

وَرَزم: [ا]. آتش، نار.

وَرزَنده: [ص. فا]. کوشنده، ممارست کننده + زارع، کارگر.

وَرزَو: [ا]. ورزاو، گاو نر، گاوکار.

وَرزَه: [ص. ا]. ورزو، گاو نر، گاو شخم + کوشش.

وَرزَه: [ا. ص. فا]. ورزکار، زارع، صنعتکار.

وَرزَه: [ا. مص]. ممارست، پشتکار + صنعت، حرفه.

وَرزی: [ص. ن]. منسوب به ورز، برزگر + کارگر.

وَرزیدگی: [ا. مص]. ورزیده بودن، تجربه داشتن.

وَرزیدَن: [مص]. کار کردن، کوشیدن + ریاضت، تمرین، پیاپی کاری را برای کسب مهارت یا حفظ مهارت کردن.

وَرزیدَن: [مص]. زراعت کردن + مالش دادن.

وَرزیدَن: [مص]. پیروی کردن از راه دین.

وَرزیده: [ص. مف]. مجرب، ماهر، کارکشته + به دست آمده.

وَرزیگَر: [ص. ا]. برزیگر، برزگر، زارع.

وَرژ: [ا]. نی شکر.

وَرس: [ا]. برس، بند، مهاری که نعلبند هنگام نعل زدن بر لب ستور بندد تا تسلیم بماند.

وَرس: [ا]. سنگ مثانه، سنگ کیسه صفرا.

وَرس: [ا]. وریس، ریسمان + سرو دشتی.

وَرس: [ا]. گیاهی زرد رنگ از دولپه‌یی ها که از آن رنگ زرد سازند برای نقاشی و رنگ کردن جامه.

وَرسا: [ا]. سار، پرنده‌یی بزرگتر از گنجشک.

وِرساد: [ا. خ]. شهری در ولایت غور افغانستان.

وِرساد: ـ روسی ـ [ا]. ورستاد، دست ابزاری که در چاپخانه ها از گارسه در آن حروف چینند.

وَرساز ـ وَرسازه: [ص]. جوان رعنا و آراسته.

وِرْسْت: ـ روسی ـ [ا]. ورس، واحد طول ۱۰۶۷ متر.

وَرستاد: [ا]. وراستاد، وظیفه، مقرری خوراک و پوشاک.

وَرِستان: [ا]. امت، پیرو هر پیامبر صاحب کتاب.

وِرِسکیان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی، آزالگان.

وِرسَنگ: [ص. مر]. معتبر، صاحب اعتبار + زیبا، طرفه، شگفت.

وَرسَنگ: [ا. مر]. پاره سنگ ترازو.

وَرسیج: [ا. مر]. ورتیج، آستان در خانه.

وَرَش: [از ادات. مر]. مخفف و اگرش، و اگر او را.

وَرش: [ا]. ورشان، فاخته، کوکو (پرنده).

وَرشاد: [ا]. ورستاد، مستمری خوراک و پوشاک.

وَرَشان: ـ ع ـ [ا]. قمری، کبوتر دشتی.

وَرَشتاد: [ا]. ورستاد، مقرری، مستمری.

وَرشَک: [ا]. کیسه‌یی که در آن دارو بندند.

وَرشِکَست: [ص. مف]. آن که سرمایه اش را از دست داده.

وَرشِکَستَگی: [ا. مص]. افلاس، وضع و چگونگی ورشکسته.

وَرشِکَستَن: [مص. مر]. ورشکسته شدن، در تجارت اصل مایه را از دست دادن.

وَرشِکَسته: [ص. مف]. مفلس، کسی که در تجارت اصل مایه را از دست داده باشد.

وَرشِکَستی: [ا. مص]. ورشکسته بودن، ورشکستگی.

وَرَشنان: [ا]. امت، پیرو هر پیغمبر.

وَرشَو: [ا]. ورشاو، فلزی سیم گون از ترکیب ۴۵٪ مس و ۳۵٪ روی و ۲۰٪ نیکل که از آن سینی و سماور و قاشق و چنگال سازند.

وَرشیم: ـ دساتیری ـ [ا]. قسم، بخش، قسمت، جزو، فصل.

وَرَطات: ـ ع ـ ج ورطه، جاهای به هلاکت افتادن.

وَرطوری: [ا]. از گیاهان دارویی، سطاخینس.

وَرطَه: ـ ع. ورطة ـ [ا]. پرتگاه، گرداب، هر جای مرگبار.

وَرَع: ـ ع ـ [ا. مص]. پارسایی، پرهیزگاری، اجتناب از گناه.

وَرغ: [ا]. برغ، بند، سد که جلو رودخانه و آب زنند.

وَرغ: [ا]. فروغ، روشنی، نور.

وَرغاه: [ا]. ورغاره، دمل، آماس بی درد بر بدن.

وَرغَست: [ا]. برغست، سبزی صحرایی آشی.

وَرغَلانیدَن: [مص. مر]. برآغالانیدن، برانگیختن به شورش.

وَرغَلانیده: [ص. مف]. گمراه گشته، برانگیخته شده.

وَرغُلُنبیدَن: [مص. مر]. با برجستگی و غلنبگی از جای بیرون زدن.

وَرغُلُنبیده: [ص. مف.]. از جای خود برجسته و بالا آمده.

وَرغَن: [ا]. ورم بی درد بر بدن، دمل.

وَرْفان: [ص. فا]. ورفشان، شفیع، شفاعت کننده.

وَرفشان: [ص. فا]. برفشان، شفیع، شفاعت کننده.

وَرَق: ـع ـ [ا]. برگ، لت، واحد کالاهایی که به شکل قطعه های نازک مسطح باشد مثل ورق کاغذ، ورق آهن، ورق فیبر + واحد اندازه کاغذ برابر ۵۰ × ۳۰ سانتی.

وَرَق: ـع ـ [ا]. برگ، برگ درخت.

وَرَق: [ا]. برگ، هر برگ از دسته گنجفه و آس.

وَرِق: ـع ـ [ا]. پول نقره، سکه سیم.

وَرقاء: ـع ـ [ا]. کبوتر (ماده) خاکی رنگ، کبوتر چاهی.

وَرَقات: ـع ـ ج ورقه ـ برگ، برگ ها، برگه ها.

وَرَق بازی: [ا. مص]. بازی کردن به وسیله ورق (پاسور).

وَرَق بَرگَشتَن: [اصط]. دگرگون شدن اوضاع اجتماعی.

وَرَق پاره: [ا. ص. مف]. ورق کوچک + روزنامه یا کتاب بی ارزش.

وَرَق خُوردَن: [مص. مر]. از رویی به روی دیگر برگشتن ورق.

وَرَق زَدَن: [مص. مر]. از رویی به روی دیگر برگرداندن ورق را.

وَرَقِ قِماری: [ا. منسوب]. گیاهی که از آن عطر گیرند.

وَرَقَه: ـع. ورقة ـ [ا]. آنچه به صورت ورق باشد، برگه، یک برگ کاغذ + مکتوب.

وَرَقَه: [ا]. خوراکی با هریک از قطعه های گرد بریده شده کدو یا بادنجان که در تاوه با تخم مرغ سرخ شده باشد.

وَرَقَه: [ا. خ]. نام عاشق گلشاه.

وَرَقَه کَردَن: [مص. مر]. برگ برگ ساختن.

وَرَک: [ا]. یکی از گونه های گل از تیره گل سرخیان.

وَرَک: [ا]. یکی از استخوان های سه گانه استخوان خاصره در پایین استخوان حرقفه و زهار.

وَرکا: [ا]. باز شکاری.

وَرکار: [ا]. برکار، هر میوه بوته یی مثل هندوانه و خیار و کدو و خربوزه و همانندان آن ها.

ورکاک: [ا]. شیر گنجشک.

وَرکَش: [ا]. گندم دیررس.

وَرکَشیدَن: ـعا ـ [مص. مر]. بالا کشیدن (پاشنه کفش را).

وَرکَک: [ا]. کرکس، مردارخوار (پرنده).

وَرگا: [ا]. دانه یی سیاه که در گندم پیدا شود.

وَرگار: [ا]. میوه یی که در سال دوبار روید.

وَرگاه: [ا]. خندق + گلخن حمام، منجلاب.

وَرگَر: [ضمیر مفعولی شرطی]. وراگر، اورا اگر هم.

وَرگوش: [ا. مر]. بر گوش، نرمه گوش.

وَرگوشی: [ا. منسوب]. گوشواره یی دراز که تا به دوش رسد.

وَرگه: [ا]. تیر چوبی تاق اتاق یا درون بنا.

وَرَل: ـع ـ [ا]. نوعی سوسمار حدود ۲ متر از راسته سوسمارها.

وَرَل ماهی: [ا. مر]. سقنقور، ریگ ماهی.

وِرم: ـپهـ ـ [ا]. بَرم، یاد، حافظه، بر (از بر).

وَرَم: ـع ـ [ا]. آماس، برآمدگی نسجی از آسیب بر تن.

وَرَمِ مَغزی: [ا. منسوب]. آنسفالیت.

وَرمال: ـعا ـ [ص. فا]. از ورمالیدن، ورمالنده: فرارکننده.

وَرمال کَردَن: [مص. مر]. ربودن و پنهان کردن + گریختن از ترس مجازات.

وَرمالیدَن: [مص. مر]. ربودن و پنهان کردن، گریختن + پاچه شلوار یا آستین بالا زدن.

وَرمالیده: [ص. مف]. ربوده و پنهان کرده + رسوا شده، گریخته.

وَرَمِ مُلتَحِمَه: [ا. منسوب]. ورم انساج پیرامون پلک ها.

ورموت Vermouth: ـفرـ [ا]. شرابی سفید و معطر.

ورمیشل Vermicelle: ـفرـ [ا]. قسمی ماکارونی نازک.

وُرنا: [ص]. برنا، جوان.

وُرناس: [ص]. بی خبر، ناآگاه، بی هوش.

وِرناک: [ا. خ]. نام چشمه یی است در کشمیر.

وِرناقه: [ا]. برنامه، دستور کار + سرنامه، عنوان، تیتر.

وَرَنج: [ا]. آزمند، حریص، شکم پرست.

وَرَنجَن: [ا]. برنجن، دستینه و خلخال پای زنان.

وَرَند: [ا]. عنکبوت + تار عنکبوت.

وَرَنداز: [ا. مر]. برانداز، اندازه گیری کردن، از سر تا پای کسی را به مشاهده بررسی کردن.

وَرَنداز: [ا. مر]. اندازه (جامه و غیره) + نقشه + سوده.

وَرنَه: [حرف شرطی مرکب]. مخفف وگرنه، واگرنه.

وَرنَه: [ا]. نورد چوبی چانه خمیر پهن کردن.

وَرنَه: [ا]. محور، چوبی که چرخ بر آن چرخد.

وَرنی: [حرف شرطی مرکب]. ورنه، وگرنه، واگرنه.

ورنی Vernis: ـفرـ [ا]. روغن جلا که برای شفاف کردن به کار برند، لعاب + چرمی براق و شفاف.

وَروازه: [ا]. حجره، بالاخانه + تخت پادشاه.

وُروت: ـعامیانه ـ [ا]. خشم، غضب.

وُروجَک: ـعا ـ (از صفات بچه ها). شیطان، تخس، پر جست و خیز.

وُرود: ـع ـ [ا. مص]. دخول، عمل وارد شدن در جایی، درآمدن، (اندر)، (درون)، (درآمد)؛ مقابل برآمد (خروج).

وُرودی: [ص. ن]. منسوب به ورود (در ورودی).

وُرودی: [ا. منسوب]. ورودیه، پولی که برای ورود به جایی پردازند.

وُرودیّه: [ا. مر]. پول اجازه حق ورود به جایی + محوطه یا فضایی که از آن وارد جایی شوند.

وِرور: [ا. صوت]. کنایه از زمزمه دعانویس + پرحرفی.

وِرور جادو: ـعا ـ [ص. فا]. آدم پرحرف خرافاتی یا نفاق افکن.

وِرورِه: [ا. صوت]. ورور، زمزمه دعانویس.

وُروغ: [ا]. کدورت، تیرگی.

وُروغ: [ا]. آروغ، بادگلو.

وَرهرام: [ص. فا]. پیروزمند.

وَرهَمین: [ا]. نانی از مخلوط آرد گندم و جو.

وَری: [ا]. لثه، گوشت سفت بن دندان.

وَریا: [ا]. پتک، چکش آهنی بزرگ.

وُریب: [ص]. اریب، کج، منحرف، منحنی.

وَرید: ـع ـ [ا]. شاهرگ، سیاه‌رگ، رگ گردن، رگی که خون را به قلب برگرداند.

وَریدان: ـع ـ [تثنیه ورید]. دو رگ گردن.

وَریز: [ا]. نوعی صمغ است، صمغ اقاقیا.

وَریس: [ا]. ریسمان، مهار شتر.

وَریع: ـع ـ [ص. فا]. با ورع، پرهیزگار، پارسا.

وَز: [حرف ربط و اضافه]. مخفف و از (وز آن پس).

وَز: [ا]. سروز، بخش آب، ابزار تقسیم آب زراعی.

وِز: [ا]. آشفتگی و پف کردگی موی سر + ورآمدگی و جوشیدگی خمیر.

وِز: [ا. صوت]. طنین صدای مگس و پشه.

وِزارَت: [ا. مص]. وزیر بودن، شغل و مقام وزیر + وزارتخانه.

وِزارَتخانَه: [ا. مر]. ساختمان مرکزی که مقر وزیر در آن است.

وِزارَتی: [ص. ن]. منسوب به وزارت و وزارتخانه.

وِزال: [ا]. (گیاه) طاوسی سفید.

وَزان: [حرف ربط و اضافه]. مخفف و از آن.

وَزان: [ق. حا]. وزنده، در حال وزیدن (هوا).

وَزّان: ـع ـ [ص. فا]. وزن کننده، سنجنده.

وِزان: ـع ـ [ا. مص]. همسنگی، موازنه.

وَزاندن: [مص. م]. وزانیدن، به وزش درآوردن، دمانیدن.

وَزّانی: [ا. مص]. وزن کردن بار با ترازو.

وِزر: ـع ـ [ا]. بزه، گناه، بار گران عمل بد، بدی. (وزر و وبال).

وَزَر: ـع ـ [ا]. ملجأ، پناهگاه + کوه بلند.

وَزِر: ـع ـ [ص. فا]. وازر، گناهکار.

وُزرا ـ وُزَراء: ـع ـ ج وزیر، دستوران، وزیران.

وزرسگال: [ص. فا]. بدسگال، بداندیش.

وُزُرگ: ـ پهـ ـ [ص]. بزرگ، عظیم.

وزر و وَبال: [ا. مر]. گناه و بار گران آن.

وِززَده: [ص. مف]. موی آشفته و پُفیده + خمیر جوشیده.

وَزِش: [ا. مص]. عمل وزیدن، دمش نسیم و باد.

وَزَغ: [ا]. وزق، بزغ، وک، قورباغه جانوری دوزیستی.

وَزَغان: [ا. جم]. تیره‌یی از دوزیستان بی دم خاکزی.

وَزَغ کُش: [ا. مر]. گیاهی از رده تک لپه هایی.

وَزَغه: ـمعرب وزغ ـ [ا]. یکی از انواع مارمولک.

وَزَق: [ا]. بزغ، قورباغه، غوک.

وَزَک: [ا]. وزغ، وک، قورباغه.

وَزَک: [ا]. ترنگوت، پده، نوعی بید مجنون.

وِز کَردَن: [مص. مر]. ترشیدن و پف کردن ماست و خمیرغیره + برآشفتگی و پف کردگی موی سر.

وَزَک ناک: [ص]. فژه ناک، نوچ، چسبناک.

وَزمه: [ا]. بادی که در آخر زمستان وزد.

وَزن: ـع ـ [ا]. سنگینی، گرانی، ثقل، مقدار سنگینی یک جسم برحسب واحد استاندارد + شماره هجاهای در یک شعر (وزن شعر) + [مص]. سنجیدن، سنگیدن + اندازه گرفتن + به مجاز: اعتبار، ارزش.

وَزن کَردَن: [مص. مر]. سنگینی کالا یا چیزی را در مقابل سنگ سنجیدن.

وَزنه: ـع. وزنة ـ [ا]. سنگ، هر سنگ ترازو با وزن معین، سنگه.

وَزنه: [ا]. (سنگه)، سنگه ورزشی، هالتر.

وَزنه‌بردار: [ص. فا]. (سنگه بردار)، هالتریست.

وَزنه‌برداری: [ا. مص]. عمل ورزش هالتریست.

وِزوِز: [ا. صوت]. صدای مگس و زنبور و پشه.

وِزوِزَک: ـعامیانه ـ [ا. ق]. زمان بسیار دور (عهد شاه وزوزک).

وِزوِزی: [ا. مص]. حالت برآشفتگی و پف کردگی موی سر.

وِزه: [ا]. تخم مگس.

وَزیدن: [مص]. بزیدن، دمیدن و حرکت کردن هوا و باد.

وَزیدنگاه: [ا. مر]. جای وزیدن باد و نسیم.

وَزیر: ـ معرب ویچیر ـ وجیر به پهلوی ـ [ص. ا]. دستور، رای زن، فتوی دهنده، دستور دهنده + یاور و مشاور پادشاه + سر پرست و صدر وزارتخانه، عضو کابینه.
وَزیر: [ا]. مهم‌ترین مهره شطرنج بعد از شاه.
وَزیرُ الوُزَراءِ: [ا. مر]. رئیس الوزراء، نخست‌وزیر.
وَزیر تَراش: [ص. فا]. کسی که در انتخاب وزیران دخالت دارد.
وَزیر مُختار: [ا. ص]. سفیر درجه دوم، نماینده یک دولت در پایتخت دولت دیگر.
وَزیر مُشاوِر: [ا. ص]. شخص طرف مشورت نخست‌وزیر.
وَزیری: [ا. مص]. وزارت، شغل و مقام وزیر.
وَزیری: [ا]. بشقابی کوچک‌تر از دوری.
وَزیری: [ا]. نوعی انجیر.
وزیری: [ا. ص]. قطعی از قطع‌های کاغذ و نشریه و کتاب ۱۸ × ۲۵ سانتی.
وَزین: ـ ع ـ [ص. ن]. دارای وزن، سنگین + شخص متین، باوقار.
وَزین: [حرف ربط و اضافه و اشاره]. وز این، و از این.
وَژ: [ا]. خشم، قهر، کینه، دشمنی.
وَژَخ: [ا]. وجب، شبر. (نگاه به وجب).
وَژده: [ص. مف]. هرچیز ریخته شده.
وِژگال: [ص. مف]. ژولیده، درهم ریخته.
وَژَن: [ا]. آلودگی، نجاست، کثافت.
وَژَنگ: [ا]. فراویز، سجاف جامه، حاشیه لباس.
وَژَنگ: [ا]. پینه، وصله که بر پارگی جامه دوزند.
وَژنین: [ا]. شیر آبکی شتر.
وُژول: [ا]. شوربا. [ص]. شور، مزه شور.
وُژول: [ا]. بجول، استخوان اشتالنگ، کعب.
وُژول: [ا]. تقاضا، درخواست.
وُژول: [ا]. شور و غوغا + انگیزش، تحریک.
وُژولَنده: [ص. فا]. محرک، شورشی + تقاضا کننده.
وُژولیدَن: [مص]. تحریک به شورش کردن + تقاضا کردن.
وَژه: [ا]. آب باران که از سقف خانه چکد.
وَژَه: [ا]. وژخ، وجب (نگاه به وجب).
وَژه وَژَه: [ق. مر]. وجب به وجب.
وَژیدَن: [مص]. اندازه گرفتن با وجب.
وَس: [ق]. بس، کافی + چگونه.
وَسائِط: ـ ع ـ وسایط جِ وسیطه، واسطه‌ها، وسیله‌ها، میانجی‌ها.
وَسائِطِ نَقلیَّه: [ا. منسوب]. (نگاه به وسایل نقلیه).
وَسائِل: ـ ع ـ جِ وسیله ـ ابزار، وسیله‌ها، ابزارها.
وَسائِلِ نَقلیَّه: [ا. منسوب]. وسایط نقلیه، هرگونه وسیله حمل و نقل مثل گاری، کشتی، اتوبوس، قطار راه‌آهن، هواپیما.
وَسادَه: ـ ع. وسادة ـ [ا]. تخت شاهی + متکا، بالش و بستر، خوابگاه.
وَساطَت: ـ ع ـ [ا. مص]. میانجیگری، واسطه شدن، پادرمیانی.
وَسام: ـ ع ـ [ص]. وسیم، زیبا، خوب‌روی.
وَسامَه: ـ ع. وسامة ـ [ص]. زن زیبا و خوب‌روی.
وِسام: ـ ع ـ [ا]. نشان، مدال.
وَساوِس: ـ ع ـ جِ وسوسه، دم‌دمه‌ها، وسوسه‌ها.
وَسایِد: ـ ع ـ جِ وساده ـ تختگاه، تکیه‌گاه‌ها.
وَسایِط: ـ ع ـ جِ وسیطه (واسطه)، وسیله‌ها، میانجی‌ها.
وَسایِطِ نَقلیَّه: [ا. منسوب]. وسایل نقلیه، هرگونه وسیله حمل و نقل.
وَسایِل: ـ ع ـ جِ وسیله ـ ابزار، وسیله‌ها، ابزارها.
وَسایِلِ اِرتِباطِ جَمعی: [ا. منسوب]. رسانه، رسانه‌های گروهی، هر وسیله که رابطه اطلاعاتی میان انسان‌ها به‌وجود آورد مثل رادیو و تلویزیون و روزنامه و همانندان آن‌ها.
وَسایِلِ نَقلیَّه: [ا. منسوب]. وسایط نقلیه، ترابری، هرگونه وسیله حمل و نقل.
وَسپور: [ا. ص]. واسپور، لقب شاهزادگان و نجبای اشکانی و ساسانی.
وَستا: [ا]. اوستا، کتاب اوستا + ستایش خدا.
وُستاخ: [ص]. گستاخ، دلیر، جسور.
وَستاد ـ وَسناد: [ص]. بسیار، انبوه، فراوان.
وَستاق: [ا]. معرب اوستا.
وَستان: [ا]. ستان، بر پشت خفته.
وَستریوش: [ا. ص]. واستریوش، طبقه کشاورز.
وَستی: [ا]. ممال وستاد، اوستا + شرح، تفسیر، ترجمه.
وَستی گر: [ص. فا]. مترجم، شرح و تفسیر کننده.
وَسَخ: ـ ع ـ [ا]. ریم، چرک تن و جامه.
وَسَخناک: [ص]. چرکین، کثیف.
وُسَد: [ا]. بسد، مرجان، (نگاه به بسد).
وَسَط: ـ ع ـ [ا]. میان، میانه، از دو طرف دارای فاصله برابر، واقع در مرکز + به اندازه، معتدل، نه خوب نه بد.
وُسطیٰ: ـ ع ـ [ص]. مونث اوسط، میانی، میانه (قرون وسطیٰ).
وَسَطَین: ـ ع ـ [تثنیه]. در ریاضی: جمله‌های دوم و سوم یک

تناسب.

وَسَطی: [ص. ن]. منسوب به وسط، میانی.

وُسع: ـع ـ [ا]. فراخی، گشایش + طاقت، توانایی.

وُسعَت: ـع ـ [ا. مص]. پهنا، پهناوری، مساحت + گنجایش + تمول.

وُسعَتگاه ـ وُسعَتکَده ـ وُسعَتگَه: [ا. مر]. جای فراخ.

وَسق: ـع ـ [ا]. بار شتر، مقدار ۱۸۰ کیلو.

وَسکارَه: [ا]. تیان، دیگ بزرگ.

وَسکَرده ـ وَشکَرده: [ص]. چالاک + آماده.

وَسم: ـع ـ [ا]. داغ، جای داغ، علامت، نشان.

وُسَماء: ـع ـ ج وسیم، زیبارویان.

وَسمَه: ـع. وسمة ـ [ا]. گیاهی از تیره چلیپاییان با گل‌هایی زرد رنگ و با برگ‌هایی که در آن رنگ مایه‌یی است سبز مایل به آبی که از آن برای آرایش ابرو بانوان رنگ مایه می‌ساختند.

وَسمَه کَشیدَن: [مص. مر]. وسمه بستن به ابرو.

وَسَن: [ص. مف]. آلوده.

وَسَن: ـع ـ [ا]. گرانی خواب + بی هوشی.

وَسناد: [ق. ص]. وستاد، بسیار، فراوان.

وَسنان: [ص]. خفته، غنوده، خوابناک.

وَسَنگ: [ا]. وسنج، لیمودارو گیاهی دارویی.

وَسنی: [ا]. وشنی، هوو، هر زن یک شوهر.

وَسواس: ـع ـ [ا]. دم دیو، دودلی، شک داشتن در انجام کارها + آنچه انسان را به کار بد برانگیزد، تحریک کردن نفس یا شیطان انسان را.

وَسواس: [ا]. جنون به افراط شستن تن و جامه.

وَسواسی: [ص. ن]. دچار وسواس + آن که جنون شستشو دارد.

وَسوَسَه: ـع ـ [ا]. دمدمه، بدسگالی، دودلی، پند شیطانی + جنون.

وَسوَسَه‌اَنگیز: [ص. فا]. آن که یا آنچه که تحریک به بدی کند.

وَسوَسَه گَر: [ص. فا]. وسوسه انداز، شک انگیز.

وَسوَسَه‌مَند: [ص. ن]. دارای وسوسه، آن که وسوسه دارد.

وُسوم: ـع ـ ج وسم، نشان‌های داغ.

وَسَه: [ا]. چوبدستی، عصا، چماق.

وَسَه: [ا]. آلت تناسلی مرد، نره، نرکی.

وَسی: [ق. ص]. بسی، بسیار، فراوان.

وَسیخ: [ا]. خازگن از گیاهان دارویی.

وَسیط: ـع ـ [ص]. میانگیر، میانجی، وسیله، واسطه آشتی.

[ا. خ]. نام کتابی است فقهی.

وَسیطَه: ـع. وسیطة ـ [ص]. مونث وسیط، میانجی، واسطه، وسیله.

وَسیع: ـع ـ [ص]. گسترده، پهناور، جای فراخ.

وَسیل: ـع ـ [ا]. وسیله، واسطه، سهب.

وَسیلَت: ـع ـ [ا]. وسیلة، وسیله، واسطه + حامی، توصیه کننده.

وَسیلَه: ـع. وسیلة ـ [ا]. کار ابزار، آلت، دستاویز، سبب، واسطه، آنچه که به توسط آن به دیگری تقرب جویند.

وَسیلِهِ نَقلیَه: [ا. منسوب]. خودرو یا هر وسیله حمل کننده بار و مسافر.

وَسیلَه ساز: [ص. فا]. سبب ساز + از نام‌های خدای متعال.

وَسیم: ـع ـ [ص]. زیبا، خوب روی، خوش منظر.

وَسیمَه: ـع. وسیمة ـ [ص]. مونث وسیم، زن خوبروی.

وَش: [پساوند]. فش، همانند، شبیه: ماه‌وش، پریوش.

وَش: [ص]. وشت، خوش (وش آمدی = خوش آمدی).

وَش: [ص]. سره، بی غش، برگزیده، نخبه.

وَش: [ا. ص]. پنبه پاک کرده نشده.

وَش: [ا]. گیاهی که از پوست آن پارچه کتانی بافند.

وَش: [ا]. شمله دستار + قسمی پارچه ابریشمی.

وَش: [ا. خ]. شهری است در ترکستان.

وَش آمَدَن: [مص. مر]. خوش آمدن (وش آمدی).

وَشا: [ا]. صمغی است مثل کندر که بخور کنند.

وَشّاء: ـع ـ [ص. فا]. فروشنده پارچه‌های ابریشمی.

وُشات: ـع ـ ج واشی، سخن چینان.

وِشاح: ـع ـ [ا]. پیرایه، حمایل، پهنه نواری از پارچه رنگین و جواهرنشان که از شانه به پهلو حمایل کنند + گردن بند + شمشیر، کمان + قوس.

وُشاح: ـع ـ [ص]. زن کمر باریک.

وُشاق: ـت ـ [ا]. اوشاق، پسر + غلام جوان، نوکر.

وُشاق: [ا. ص]. نونهال، گل تازه نشانده.

وُشاق باشی: ـت ـ [ص. ا]. غلام‌باشی، رئیس غلامان.

وَشانَه: [ا]. وشانی (نگاه به وشانی).

وَشانی: [ا]. وشانه، سکه زری به نام «ده‌هفت» در خراسان قدیم که ۰/۳ بار ناخالصی داشت.

وِشایَت: ـع. وشایة ـ [مص]. سخن چینی کردن.

وَشت: [ص]. وش، خوش، خوب، نیکو.

وَشت: [ا]. وجد، رقص، پایکوبی و نشاط.

وَشتَن: [مص]. رقص کردن، پایکوبی و سماع کردن.

وَشتیدَن: [مص]. رقصیدن، وجد کردن.

وُشج: [ا]. وشک، بدران، صمغی مانند کندر.

وَشرَک: [ا]. ورشک، کیسه یی که در آن دارو بندند.

وَشفَنگ: [ا]. پرپهن، خرفه، گیاهی دارویی.

وَشَق: [ا]. نوعی سیاه گوش، رودک، پلنگ مول، جانوری درنده از گربه سانان شبیه پلنگ به قد سگ که پوست آن گرانبها است.

وَشَق: [ا]. پوستین از پوست وشق.

وُشُق: ـ ت ـ [ا. ص]. وشاق، پسر، غلام بچه + نوکر.

وَشَق نیفَه: [ا. مر]. پوستین وشق.

وُشک: [ا]. بدران، صمغی گیاهی مانند کندر.

وُشک: [ا]. درخت وزک، اوجا، غَرَب.

وُشک دانَه: [ا]. خشکدانه، هر دانه مغزدار + چاتلانقوش که میوه درخت بنه است.

وَش کَرَدن: [مص. مر]. سره کردن، بی غش کردن.

وَشکَرَدن: [مص]. به چالاکی و مهارت کار کردن.

وَشکَرده: [ص. ا]. پیشکار، کار پرداز + استاد چالاک و ماهر در کارها.

وَشکَریدَن: [مص]. به چالاکی و مهارت کار کردن.

وِشکَل: [ا]. قوچ، گوسفند نر.

وِشکَلَه: [ا]. غژمه، دانه انگور جدا شده از خوشه.

وَشکَنَه: [ا]. وشگنه، آلت تناسلی مرد.

وَشکول: [ص]. مرد چابک و ماهر در کار.

وَشکولیدَن: [مص]. تردستی و چابکی کردن در کار.

وِشگون: [ا]. نیشگون، با دو سر انگشت گوشت تن کسی را گرفتن و با فشار کشیدن.

وَشم: [ا]. بخار، بخار دهان و دیگ آب جوش.

وُشم: [ا]. بلدرچین، کرک، بدبده (پرنده).

وَشمَک: [ا]. کفش چرمین.

وُشمگیر: [ص. فا]. شکار کننده وشم (بلدرچین).

وَشَن: [ا]. احتلام، آلودگی. [ص]. محتلم، آلوده.

وَشناب: [ا. مر]. بنگاب، جوشانده شیر و بنگ.

وَشنان: [ا]. اشنان، علف شوره، چوبک که با آن رخت شویند.

وَشَنگ: [ا]. میله ابزاری که حلاج با آن پنبه را از غوزه درآورد.

وَشَنگ: [ا]. توده تره بار، توده خربوزه و هندوانه.

وَشَنگَه: [ا]. وشگنه، آلت تناسلی مرد، نره.

وَشنَه: [ا]. شیهه اسب.

وشنَه: [ا]. گیاه کنب، شاهدانه.

وَشنَه آب: [ا. مر]. بنگاب، جوشانده شیر و بنگ.

وَشنی: [ا]. وسنی، هوو، هر زن یک شوهر.

وَشوق: [ا]. گونه یی از دوخت زردوزی بر جامه.

وَشوی: [ص. ن]. منسوب به وشی، جامه نگارین.

وَشَه: [ا] اشق گیاهی دارویی سودمند درد مفاصل.

وَشی: [ا. مص]. خوشی + رقاصی، سماع کردن.

وَشی: [ص]. سرخ، قرمز.

وَشی: [ا. خ]. نام قسمی خط اختراع فضل بن سهل.

وَشی: [ص. ن]. منسوب به وش شهری در ترکستان، مردم وش، اهل وش، هر جنس ساخته وش.

وَشی: [ا]. جامه نقش و نگاردار با حمایل و شمشیر.

وَشی: ـ ع ـ [ا. مص]. سخن چینی، نمامی.

وَشیان: [ا]. جزا، کیفر، مکافات.

وَشیج: ـ معرب وَشیک ـ [ا]. درختی که از چوب آن نیزه می‌ساختند.

وَشیک: [ا]. (نگاه به وشیج واژه بالا).

وَشینَه: [ا]. جوشن، خفتان، قسمی جنگ جامه.

وَشی وار: [ص. ق]. سرخ گونه، به رنگ سرخ.

وِصاب: ـ ع ـ ج وصب ـ بیمار، بیماران.

وَصّاد: ـ ع ـ [ص. فا]. بافنده، نساج.

وَصّاف: ـ ع ـ [ص. فا]. بسیار وصف کننده، وصف کننده، عارف به وصف، وصف شناس.

وِصال: ـ ع ـ [ا. مص]. دستیابی، کامیابی، رسیدن به مقصود یا معشوق.

وَصّال: ـ ع ـ [ص. فا]. آن که وصله زند، پینه دوز.

وَصّالی: [ا. مص]. وصله زنی، صحافی کتاب پاره.

وَصایا: ـ ع ـ ج وصیت و وصایت، اندرزها، سپارش ها.

وَصایَت: ـ ع ـ [ا. مص]. عمل وصی، وصیت، سفارش، سپارش، اندرز.

وَصایَت نامَه: [ا. مر]. وصیت نامه، سپارش نامه، پندنامه.

وَصِب: ـ ع ـ [ا]. بیماری، مرض.

وَصف: ـ ع ـ [مص]. شرح دادن، صفت کردن، توصیف چیزی + ستایش.

وُصَفاء: ـ ع ـ ج وصیف ـ خدمتکار، خدمتکاران.

وَصفی: [ص. ن]. آنچه وصف کردنی باشد.

وَصل: ـ ع ـ [ا. مص]. پیوند، یگانگی، دیدار، به هم رسیدن.

وَصلَت: ـ از ع ـ [ا. مص]. پیوند، پیوستگی + پیوند زناشویی، خویشی.

وَصلَه: ـ از ع ـ [ا]. پینه، پاره، کژنه، پرگاله، رقعه، وژنگ، هر تکه یا هرچیز که آن را به چیز دیگر پیوند کنند مثل وصله به

کفش یا به جامه.

وَصلَه اَنداختَن: [مص. مر]. وصله به پارچه و کفش دوختن.

وَصلَه بَرداشتَن: [مص. مر]. وصله پذیرفتن.

وَصلِهِ تَن: [ص. ن]. کنایه از افراد خانواده، خویشان.

وَصلَه‌دار: [ص. مف]. دارای وصله.

وَصلِهِ ناهمرنگ: [ص. مر]. همنشین و همکار ناهمجنس.

وَصم: ـع ـ [ا]. عیب، کاستی + ننگ، عار.

وَصمَت: ـع ـ [ا. مص]. کاستی، عیب + ننگ، عار.

وُصول: ـع ـ [ا. مص]. دریافت + (دستیابی)، رسیدن، پیوست + ورود.

وُصولی: [ص. ن]. دریافتی، آنچه ممکن است وصول شود.

وُصوم: ـع ـ ج وصم ـ کاستی، عیب‌ها، کاستی‌ها.

وَصیّ: ـع ـ [ص]. جانشین، (سپارش‌دار)، کسی که وصیت کننده او را برای اجرای وصیت خود تعیین کرده باشد.

وَصیّ: [ا. خ]. لقب حضرت علی (ع)، (وصی پیغمبر).

وَصِیَّت: ـع ـ [ا]. (سپارش)، دستور، اندرز، سپارشی که کسی پیش از مرگ به جانشین یا به کسان خود دهد تا اجرا کنند + پند، نصیحت.

وَصِیَّت‌نامَه: [ا. مر]. اندرزنامه، (هشته‌نامه)، (سپارش‌نامه)، آنچه که پیش از مرگ در نامه به وصیت نویسند.

وَصید: ـع ـ [ا]. آستانه، درگاه + پناهگاه ستور در کوه.

وَصیف: ـع ـ [ص. فا]. وصف کننده.

وَصیف: ـع ـ [ص]. نوجوان نابالغ، کنیز و غلام نابالغ.

وَصیفَت: ـع ـ [ا. مص]. خدمتکاری.

وَصیفَه: ـع. وصیفة ـ [ص]. مونث وصیف، کنیزک.

وَصیفَگان: ج وصیفه، کنیزک‌ها، خدمتکاران زن

وَصیل: ـع ـ [ص]. دوست، مصاحب. [ا]. بردیمانی.

وَضّاح: ـع ـ [ص]. مرد سپیدروی جذاب و خندان.

وَضَح: ـع ـ [ا]. روشنی، سپیدی بامداد.

وَضع: ـع ـ [ا]. طرز، شکل، هیئت، چگونگی وضعیت.

وَضع: ـع ـ [ا. مص]. (برنهی)، برنهادن، ایجاد، مقرر کردن.

وَضع: ـع ـ [ص]. دون، پست، کم + ذلت.

وَضعِ حَمل: [مص. مر]. بچه زاییدن زن.

وَضع کَردَن: [مص. مر]. نهادن، ایجاد کردن، قرار گذاشتن.

وَضعی: [ص. ن]. منسوب به وضع، وضع شده + موضعی (حرکت زمین؛ مقابل حرکت انتقالی زمین).

وَضعیّات: ـع ـ ج وضعیت در تمامی معانی.

وَضعیَّت: [مص. جع]. چگونگی + موقعیت + طرز استقرار.

وُضو ـ وُضوء: ـع ـ [ا]. پاذیاب، دست‌نماز، عمل شستن صورت و دست‌ها به طرزی که شرع مقرر کرده پیش از هر نماز.

وُضوح: ـع ـ [ا. مص]. هویدایی، روشنی، آشکاری.

وَضی: ـع ـ [ص]. خوبروی، زیباروی.

وَضیع: ـع ـ [ص]. فرومایه، پست، مردم دون.

وَضیعَت: ـع ـ [ا]. فهرست یا صورت مالیاتی.

وَضیعی: [ا. مص]. پستی، فرومایگی، خواری.

وَطءِ ـ وَطأ: ـع ـ [ا]. وطی، گاییدن زن.

وِطاءِ: ـع ـ [ا]. گستردنی، فرش؛ مقابل غطاءِ.

وَطاءَت ـ وَطائَت: ـع ـ [ا. مص]. پایمالی، پاسپردگی.

وَطأت: ـع ـ [ا. مص]. فشارش + گرفتگی سخت.

وَطآت: ـع ـ ج وطئه، فشارش، سنگینی‌های حرکت.

وِطاق: ـع ـ [ا]. خیمه، سراپرده.

وِطاقات: ـع ـ ج وطاق ـ خیمه، خیمه‌ها.

وَطاوِط: ـع ـ ج وطواط ـ خفاش، خفاش‌ها.

وَطاویط: ـع ـ ج وطواط ـ خفاش، خفاش‌ها.

وَطَر: ـع ـ [ا. مص]. نیازمندی، حاجت.

وَطَن: ـع ـ [ا]. زادگاه، میهن، جای باش، جای خانه و زندگی، جای زایش و پرورش و بالش.

وَطَن‌پَرَست: [ص. مر]. عاشق وطن، دوستدار و مدافع وطن.

وَطَن‌پَرَستی: [ا. مص]. وطن‌دوستی، میهن‌پرستی.

وَطَنی: [ص. ن]. منسوب به وطن، هرچیز درباره وطن یا ساخته وطن.

وَطواط: ـع ـ [ا]. خفاش، شب‌پره.

وَطواط: [ص]. سست‌عقل، کج‌رای، ترسو.

وَطی: ـع ـ [مص]. پایمال و لگدمال کردن، سوار شدن.

وَطی: ـ در فارسی ـ [مص]. گاییدن، به زور جماع کردن.

وَظائِف ـ وَظایِف: ـع ـ ج وظیفه + صورتهای مالیاتی.

وَظائِفُ الاَعضاءِ: ـع ـ [ا. مر]. تن کرد شناسی، فیزیولوژی.

وَظیفَه: ـع. وظیفة ـ [ا]. (خویشکاری)، باینده، وام، تکلیف، کار و خدمتی که انسان چه شرعاً و چه قانوناً مکلف به انجام دادن آن باشد + شغل و خدمت تعیین و محول شده.

وَظیفَه: [ا]. راستا، داره، حقوق مقرر ماهانه، حقوق ماهانه پس از مرگ.

وَظیفَه بِگیر: [ص. فا]. آن‌که مستمری گیرد یا ورثه او.

وَظیفَه‌خوار: [ص. فا]. آن‌که حقوق مقرر دارد.

وَظیفَه‌شِناس: [ص. فا]. (خویشکار)، پای‌بند به کار و قانون و فرمان.

وَظیفَه‌شِناسی: [ا. مص]. عمل وظیفه‌شناس، (خویشکاری).

وَظیفه‌نَشناس: [ص. فا]. (ناخویشکار).
وَظیفه‌نَشناسی: [ا. مص]. عمل وظیفه نشناس، ناخویشکاری.
وِعاء: ـع ـ [ا]. اعاء، ظرف، خنور، آوند.
وُعّاظ: ـع ـ جِ واعظ، اندرزگویان، واعظان.
وِعایی: [ص. ن]. منسوب به وعاء، آوندی، خنوری، سازنده آوند.
وَعب: ـع ـ [ص]. راه گشاده و فَراخ.
وَعثاء: ـع ـ [ا]. زحمت و مشقت سفر.
وَعد: ـع ـ [ا]. وعده، نویددهی، نوید، مژده، قول و قرار.
وَعد و وَعید: [ا. مر]. نوید و بیم، نوید و تهدید.
وَعده: ـ وعدة ـ [ا]. نوید، نویددهی + قول، پیمان، قرار، دعوت.
وَعده: ـ در فارسی ـ [ق]. دفعه، بار، کرت. (یک وعده غذا).
وَعده: [ق]. مدتی معین شده برای انجام کاری یا دادن وام.
وَعده‌بَندی: [ا. مص]. تعیین تاریخ برای ادای وام به دفعات.
وَعده‌جای: [ا. مر]. جای دیدار یکدیگر، میعادگاه.
وَعده خَلاف: [ص. فا]. بدقول، پیمان‌شکن.
وَعده خَلافی: [ا. مص]. بدقولی، پیمان‌شکنی.
وَعده دادَن: [مص. مر]. قول دادن برای اجرای کاری.
وَعده‌گاه: [ا. مر]. جای و هنگام قرار دیدار یکدیگر.
وَعر: ـع ـ [ص]. جای و راه سخت و درشت.
وَعظ: ـع ـ [ا]. اندرز، نصیحت، بیان روایات و دستورات دینی.
وَعِل: ـع ـ [ص]. شریف، توانا.
وَعوَع ـ وَع وَع: [ا. صوت]. واغ واغ سگ.
وَعید: ـع ـ [ا]. اخطار بد و ترسناک، تهدید؛ مقابل وعده.
وَغا: ـ از وغیٰ عربی ـ [ا]. جنگ، شور و غوغای جنگ.
وَغب: ـع ـ [ص]. فرومایه، ناکس + سست خرد.
وَغد: [ا]. بادنجان. [ص]. فرومایه، سست خرد.
وَغر: ـع ـ [ا]. کینه، دشمنی + خُروش لشکر.
وَغ زَدَه: ـ عامیانه ـ [ص. مف]. چشم بی حالت و ورغلنبیده.
وَغست: [ص]. هویدا، آشکار، ظاهر.
وَغستَن: [مص]. آشکار کردن، ظاهر کردن.
وَغَن: [ا]. بازوبند.
وَغوَغ ـ واغ ـ واغ: [ا. صوت]. بانگ سگ و قورباغه.
وَغ وَغ صاحِب: [ا. مر]. قسمی اسباب بازی کودکان به شکل قوطی استوانه‌یی که بر دو قاعده آن دو مقوای گرد تعبیه و دور آن هم کاغذ گرفته شده که با فشار دادن پی درپی از زیر و زبر، هر بار صدای غاز دهد.

وَغیٰ: ـع ـ [ا]. وغا، جنگ، شور و غوغای جنگ.
وَغَیرُه: ـع ـ [تعمیم قیدی]. جز او، جز آن، امثال آن.
وَغیش: [ص]. انبوه، فراوان، پر پشت.
وَفا ـ وفاء: ـع ـ [ا]. پای‌بندی، پیمان، پیمان‌داری، انجام عهد و قول، نگهداشتن رشته دوستی.
وَفات: ـع ـ [ا]. مرگ، موت، فوت.
وفادار: [ص. فا]. آن که تا آخر پیمان نگهدارد.
وَفاداری: [ا. مص]. صمیمی بودن، یکدلی، پیمان‌داری.
وَفاق: ـع ـ [ا. مص]. سازش، یکدلی.
وَفاکیش: [ص. فا]. پای‌بند به آیین وفاداری.
وَفای به عَهد: [ق. مر]. به جای آوردن تعهدات پیمان.
وَفایی: [ص. ن]. منسوب به وفا، وفاداری.
وَفتوک: [ا]. گستردنی، زیرانداز از پوست ببر و پلنگ.
وَفد: ـع ـ [مص]. به رسولی وارد شدن نزد کسی.
وَفر: ـع ـ [مص]. وفور، بسیار شدن + توانگری.
وَفرَت: ـع ـ [ا. مص]. بسیاری، کثرت، فراوانی.
وَفرَه: [ا]. از ابزارهای کار جولاهان.
وَفق: ـع ـ [ا. مص]. سازگاری، موافقت بین دو چیز (بر وفق).
وَفق دادَن: [مص. مر]. مطابقت دادَن، سازش دادن.
وَفَّقَکُم الله: ـع ـ [جمله]. خداوند شما را موفق بدارد.
وُفود: ـع ـ جِ وفد و وافد، به رسولی آیندگان.
وُفور: ـع ـ [ا. مص]. فراوانی، بسیاری، کثرت، بسامد.
وَفیّ: ـع ـ [ص]. باوفا، نگهدارنده پیمان تا آخر + رسا، تمام، کامل، به انجام رسیده.
وَفَیات: ـع ـ جِ وفات ـ مرگ، مرگ‌ها، وَفات‌ها.
وَقائِع: ـع ـ جِ وقیعه و واقعه، رویدادها + سرگذشت‌ها.
وَقاح ـ وقاحه: ـع ـ [ص. فا]. گستاخ، بی شرم.
وَقاحَت: ـع. وقاحة ـ [ا. مص]. بی شرمی، گستاخی، بی حیایی.
وَقّاد: ـع ـ [ص. فا]. (روشنگر)، تیز ذهن، فروزنده، فروزان.
وَقار: ـع ـ [ا. مص]. (گران‌مندی)، آرامش در رفتار، بردباری، متانت.
وَقّاص: ـع ـ [ص. فا]. جنگجو، گردن شکننده.
وِقاع: ـع ـ [مص]. جماع کردن + جنگ کردن.
وِقاع: ـع ـ جِ وقیعه، صدمات جنگ، فتنه‌ها.
وِقام: ـع ـ [ا]. شمشیر، تیغ + تازیانه.
وُقاه: ـع ـ [ا. ص]. خادم کلیسا.
وَقایا: ـع ـ جِ اوقیه، اوزان هفت مثقالی.

وَقایا: ـ عامیانه ـ جِ واقعه، رویدادها.
وِقایَت: ـ ع ـ [ا. مص]. نگاهداری، نگهبانی.
وَقایِع: ـ ع ـ جِ وقیعه و واقعه، رویدادها، صدمات جنگ، حوادث و احوال + سرگذشت ها.
وَقایِع‌نگار: [ص. فا]. خبرنگار، وقایع نویس شاه.
وَقایِع‌نویس: [ص. فا]. اخبارنویس عهد صفویه.
وِقایَه: ـ ع. وقایة ـ [ا]. پرده حجاب، چادر زنان + آنچه که با آن چیزی را نگاه دارند و پناه دهند + مقوای کتاب + نگاهداری.
وَقت: ـ ع ـ [ا]. زمان، پسا، هنگام، گاه + فرصت، مدت انجام کاری، مدتی از زمان، دوره‌یی از زمان، عصر.
وَقت شِناس: [ص. فا]. آن که دم غنیمت داند + کسی که زمان شروع هرکار را داند + منجم.
وَقت کُشی: [ا. مص]. مصرف کردن وقت به صورتی بیهوده.
وَقت گُذَرانی: [ا. مص]. سپری کردن زمان به هر نحو.
وَقتگیر: [ص. مر]. آنچه یا آن که به صرف وقت زیاد نیاز دارد.
وَقت وَقت: [ق. مر]. گاه گاه، بعض اوقات.
وَقت‌ها: جِ وقت، مدت بسیار، خیلی وقت، زمان‌ها.
وَقتی: [ق]. هنگامی، زمانی، در آن زمان که.
وَقتِیَّه: ـ ع ـ [ا]. در اصطلاح منطق قضیه موجهه.
وَقِح: ـ ع ـ [ص]. بی شرم، بی حیا، گستاخ.
وَقد: ـ ع ـ [مص]. افروخته شدن آتش.
وَقر: ـ ع ـ [ص]. گرانمندی، وقار، ارج.
وَق زَدَه: ـ عا ـ [ص. مف]. چشم بی حالت و ورغلنبیده.
وَقِس عَلَیهٰذا!: [جمله امری]. قیاس کن بر این!.
وَقع: ـ ع ـ [ا]. جای بلند کوه + عزت، اعتبار، منزلت.
وَقع گُذاردَن: [مص. مر]. اهمیت دادن، توجه کردن.
وَقعی نَنِهادَن: [مص. مر]. اعتبار قایل نشدن، عزتی نگذاشتن.
وَقَعات: ـ ع ـ جِ وقعه، جنگ ها، صدمات جنگ.
وَقعَت: ـ ع ـ [ا]. جنگ + صدمات جنگ.
وَقعَه: ـ ع. وقعة ـ [ا]. جنگ، کارزار، صدمه جنگ.
وُقف: ـ ع ـ [ا]. ایستادن، ساکن کردن، (بازداری) + بر جای ماندن.
وَقف: ـ ع ـ [ص. مف]. (راه خدایی)، آنچه از مال و ملک یا ثروت خود که کسی موکول کارهای عام‌المنفعه کرده باشد، حبس عین ملک یا مالی و مصرف کردن آن در اموری که واقف معین کرده باشد.
وَقف شُدَن: [مص. مر]. اختصاص یافتن، مختص شدن.
وَقف نامَه: [ا. مر]. سند یا قباله ملک و مال وقفی.
وَقفَه: ـ ع. وقفة ـ [ا]. ایست، درنگ، مکث، توقف در حرفی از کلمه + فراغت، فرصت.
وَقفی: [ص. ن]. منسوب به وقف، هرچیز وقف شده.
وَقفِیَّت: [مص. جع]. وقف بودن چیزی در راه خدا.
وُقل: [ا]. مقل، دارویی گیاهی.
وَقواق: [ص]. درختی افسانه‌یی که گویا میوه آن به صورت انسان است و از آن صدایی شبیه صدای انسان شنیده می‌شود.
وَقواق: ـ ع ـ [ص]. بددل، ترسو، بزدل.
وَقود: ـ ع ـ [ا]. آتشگیره، آنچه با آن آتش افروزند.
وَقور: ـ ع ـ [ص]. باوقار، متین، گرامی، بردبار.
وُقوع: ـ ع ـ [ا. مص]. رویداد، واقع شدن، ظهور، بروز.
وُقوعی: [ص. ن]. واقعی، حدوثی، حقیقی.
وُقوف: ـ ع ـ [ا]. آگاهی، اطلاع.
وُقوف: ـ ع ـ [مص. ا]. ایستادن، ایستادگی، ایست، توقف.
وُقوفِیَّت: [مص. جع]. اطلاع و تجربه.
وَق وَق: [ا. صوت]. وغ وغ سگ، وغ وغ غاز.
وَق وَق صاحِب: [ا. مر]. (نگاه به وغ وغ صاحب).
وُقِیّ: ـ ع ـ [ا. مص]. نگاهداری، پرهیزگاری، اصلاح.
وَقیح: ـ ع ـ [ا]. گستاخ، بی شرم، بی حیا.
وَقیحانَه: [ق]. با گستاخی، بی شرمانه، باپررویی.
وَقیحَه: ـ ع. وقیحة ـ [ص]. مونث وقیح، زن گستاخ و بی شرم.
وَقیع: ـ ع ـ [ص]. بلند، رفیع + شمشیر تیز.
وَقیعَت: ـ ع ـ [ا. مص]. غیبت، بدگویی از مردم.
وَقیعَه: ـ ع. وقیعة ـ [ا]. جنگ، فتنه، آسیب جنگ. [ا. مص]. غیبت، بدگویی از مردم.
وُقِیَّه: ـ از یو ـ [ا]. اوقیه، وزنی معادل هفت مثقال.
وَک: [ا]. بک، وزغ، غوک، قورباغه.
وِکالَت: ـ ع. وکالة ـ [ا. مص]. نمایندگی، جانشینی، نیابت، کارگزاری، اجرای کاری از جانب کسی + واگذاری، عقدی که به موجب آن یکی از طرفین طرف دیگر را برای انجام امری نایب خود می‌نماید.
وَکالَةً ـ وَکالَتاً: ـ ع ـ [ق]. به عنوان وکالت، به صورت وکالت.
وِکالَت نامَه: [ا. مر]. دستنوشته‌یی که به موجب آن کسی را از طرف خود وکیل کنند و انجام کاری را به او واگذارند.
وَکانا: [ا]. چنگله، تکه‌یی از خوشه انگور.
وَکدار: [ا. مر]. وک دار، داروک، قورباغه درختی.
وَکَذٰلِک: ـ ع ـ [ق. مر]. و نیز، و همچنین.
وَکر: ـ ع ـ [ا]. آشیانه پرنده، لانه مرغ.

وُکَلا ـ وُکَلاءِ: ـع ـ جِ وکیل، نمایندگان، وکیل ها.
وَکن ـ وَکنَه: ـع ـ [ا]. لانه پرنده، آشیانه مرغ.
وُکَن: ـع ـ جِ وکنه، آشیانه های پرندگان.
وَکیع: ـع ـ [ص]. آگاه دل، بینا دل.
وَکیل: ـع ـ [ا. ص]. نماینده، کارگزار، آن که به او وکالت داده اند.
وَکیلُ التُّجّار: ـع ـ [ا. ص]. وکیل التجاره، نماینده بازرگانان.
وَکیلُ الرِّعایا: [ص. ا. خ]. نماینده رعیت ها + لقب کریم خان زند.
وَکیلُ السَّلطَنَه: [ا. ص]. نماینده پادشاهی، نایب السلطنه، صدراعظم.
وَکیل باشی: [ا. ص]. سرگروهبان.
وَکیل تَراش: [ص. فا]. آن که در انتخاب وکلای مجلس دست دارد.
وَکیل تَسخیری: [ا. ص]. وکیل مدافعی که دادگاه برای دفاع از متهم تعیین کند.
وَکیل خَرج: [ا. ص]. مادر خرج، مسئول مخارج، مهماندار.
وَکیل دَر: [ا. ص]. نماینده پادشاه در دربار که مراقب اجرای درست احکام و کارهای وزیران بود.
وَکیل درتوکیل: [ا. ص]. آن کس که علاوه بر وکالت در انجام دادن امری اختیار هم دارد که به فرد دیگری وکالت دهد تا مورد وکالت را انجام دهد.
وَکیلِ دَریا: [ا. منسوب]. سیمرغ دریا، پرنده یی افسانه یی مظهر دریا.
وَکیلِ عُمومی: [ا. ص]. دادیار، معاون قضایی دادستان.
وَکیلِ قاضی: [ا. ص]. مامور اجرای امور از طرف قاضی.
وَکیل مُدافِع: [ا. ص]. وکیل دفاع از متهم در دادگاه ها.
وُگال: [ا]. زگال، زغال، انگشت.
وَگَر: [حرف ربط قید شرطی]. مخفف و اگر.
وَگَرت: [حرف ...]. مخفف و اگر ترا.
وَگرنَه: [حرف ربط و قید شرطی]. و اگر نه، در غیر این صورت.
وِل: ـعامیانه ـ [ص]. یله، رها، سرخود، بی کاره گرد.
وُل: [ا]. گل، شکوفه + کنایه از معشوقه.
وَلا: ـعا ـ [ا]. اضطراب (هول و ولا).
وِلا ـ وِلاءِ: ـ از ع. ولایت ـ [ا]. پیروی، بستگی، دوستی، محبت.
وَلائِم: ـع ـ جِ ولیمه ـ مهمانی، مهمانی ها.
وُلات: ـع ـ جِ والی ـ والیان.
وِلاد: ـع ـ [مص]. زاییده شدن، ولادت.
وِلادَت: ـع ـ [ا. مص]. زایش، هنگام زاییده شدن، زادن.
وِلادتگاه: [ا. مر]. زادگاه، محل تولد.
وِلادَه: [ا]. فلکه دوک، چوب گرد ته دوک.
وِلاشگِرد: [ا. خ]. شهری میان همدان و کرمانشاه که آن را بلاش از شاهنشاهان اشکانی ساخت.
وَلانَه: [ا]. مخفف والانه، ریش، زخم، جراحت.
وُلانی: [ا]. شراب نو رسیده.
ولاو: [ص]. ولو، پخش شده، متفرق.
وِلایات: ـع ـ جِ ولایت، مجموعه شهرهای تحت حکومت والی + شهرها.
وَلایَت: ـع. ولایة ـ [ا]. بخش بزرگی از کشور بود در قدیم که یکنفر والی بر آن حکومت می‌کرد. سرزمین والی نشین، مجموعه شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شد. در اصطلاح تقسیم بندی جغرافیایی جدید قسمتی از ایالت که شامل یک شهر و توابع آن باشد + خطه، شهر، مملکت + حکومت، سلطان.
وَلایَت: ـع ـ [ا. مص]. دوستی، دلبستگی به علی (ع) + مقام ولی که پس از مقام نبی قرار دارد + در تصوف: قیام عبد است به حق در مقام فنا از نفس خود.
وَلایَت بَخش: [ص. فا]. پادشاه که فرمانروایی بخشد.
وَلایَت پَرداز: [ص. فا]. براندازنده ولایت دشمن.
وَلایَت پَناه: [ص. مر]. حامی ولایت، یار حکومت، شاه.
وَلایَت پَیمای: [ص. فا]. پیماینده و طی کننده ولایت.
وَلایَت دار: [ص. فا]. فرمانروای ولایت، والی.
وَلایَت سِتان: [ص. فا]. فتح کننده، کشورستان.
وَلایَت عَهد: [ا. ص]. ولایتعهد، مقام ولی عهد جانشین شاه.
وَلایَت گُشای: [ص. فا]. فتح کننده ولایت ها.
وَلایَت گیر: [ص. فا]. تسخیر کننده ولایت ها.
وَلایتی: [ص. ن]. منسوب به ولایت.
وَلایِم ـ وَلائم: ـع ـ جِ ولیمه ـ مهمانی، مهمانی ها.
وِل بِشو: ـعا ـ [ا. مر]. بلبشو، بهل و بشو، هرج و مرج.
وُلت Volt: ـفر ـ [ا]. واحد نیروی محرکه برقی، واحد اختلاف سطح (پتانسیل) الکتریکی.
وُلتاژ Voltage: ـفر ـ [ا]. مقدار نیروی الکتریکی برحسب ولت، فشار الکتریکی یا نیروی محرکه الکتریکی که برق را در هادی ها جریان دهد.
وُلت سَنج: [ا. مر]. ولت متر.
ولت متر Voltmètre: ـفر ـ [ا]. ولت سنج، دستگاه اندازه گیری مقدار برق مصرفی.
وَلَج: [ا]. بلدرچین، کرک، بدبده، ولج.

وَلَج: ـع ـ [ا]. راه ریگستان، راه در شن.
وِل چَر: ـعامیانه ـ [ص. فا]. ول چرنده، آدم خودسر.
وَلَخ: [ا. خ]. نام قلعه‌یی است به هندوستان.
وِل خَرج: [ص. فا]. باد دست، مسرف، پول به هدر دهنده.
وِل خَرجی: [ا. مص]. عمل پول بی حساب خرج کردن.
وَلَد: ـع ـ [ا]. فرزند خواه دختر یا پسر.
وِل دادَن: [مص. مر]. آزاد کردن، درکردن.
وَلَدُ الآب: ـع ـ [ص. مف]. فرزند پسر.
وَلَدُ الزِّناءِ: ـع ـ [ص. مف]. مول زاده، سنداره.
ولدان: ـع ـ ج ولید، زاده، کودکان، فرزندان.
وَلَدِ چَموش: ـعامیانه ـ [ص. مف]. فرزند سرکش، مردم آزار.
وِلَرم: [ص]. یکدک، بلکک، نیم گرم، آب نه سرد و نه گرم.
وِل زَبان: [ص. فا]. هرزه گو، حرف مفت زن.
وِلش: ـعامیانه ـ [امری]. دست بردار از او، چشم بپوش از آن!.
وَلَع: ـع ـ [ا]. آز، حرص، میل شدید.
وُلغونَه: [ا]. گلگونه، سرخاب روی زنان.
وَلَک: [ا]. ولیک، زالزالک وحشی.
وِل کُن!: ـعامیانه ـ [فعل امر]. دست بردار، رها کن!
وَلٰکِن: ـع ـ [حرف ربط]. ولی، ولیک، اما، مگر.
وِلگَرد: [ص. فا]. بیکاره هرزه گرد، کسی که جا و خانه‌یی نداشته بدون ممر عایدی مشخصی روزگار گذراند.
وِلگَردی: [ا. مص]. عمل ولگرد، هرزه گردی.
وِل گُفتَن: ـعامیانه ـ [مص. مر]. حرف هرزه و مفت زدن.
وِل گو: ـعامیانه ـ [ص. فا]. یاوه گو، حرف مفت زن.
وِلِنگار: ـعا ـ [ص. ن]. لاابالی، بی قید، سهل انگار.
وِلِنگاری: ـعا ـ [ا. مص]. سهل انگاری، لاابالیگری + حرف مفت زنی.
وِلِنگ وباز: ـعا ـ [ص. مر]. گشاده و از هم باز، شل و وارفته.
وِلو: ـعا ـ [ص]. ولاو، از هم پاشیده، پهن شده بر زمین.
وَلَو: ـع ـ [واو عطف + لو حرف شرط]. و اگرچه.
وَلوال: ـع ـ [ا]. فریاد، صدای گریه، شدت اندوه.
وَلوالِج: [ا. خ]. شهری به نزدیک بلخ.
وَلوالی: [ا]. جِگَر آکند، کالباس گونه‌یی.
وَلود: ـع ـ [ص]. زن یا هر ماده بسیار زاینده.
وَلوع: ـع ـ [ص]. آزمند، بسیار حریص.
وَلَوی: [ص. ن]. منسوب به «ولی».
وَلوَلَه: [ا]. غوغا، همهمه، بانگ شیون + آشوب.
وَلَه: ـع ـ [ا]. واله، افراط در وجد و عشق، شیفتگی شدید، سرگشته از عشق، عاشق.
وَلَه: ـع ـ [ا]. خشم، غضب + حیرانی، غمگینی.
وِلَه: [ا]. جنب و جوش شدید ذرات جاندار.
وِلَه زَدَن: [مص. مر]. جنبیدن شدید چنانکه خاکشی در آب و ذرات در هوا.
وَلَه زَدَه: [ص. مف]. عاشق شیدا + دیوانه سرگشته.
وَلی: [حرف ربط و استثنا]. ولیک، ولیک محرف بیک فارسی قدیم، بیک، لیک، ولیکن، اما (که استثنا را رساند).
وَلِیّ: ـع ـ [ص]. سر پرست، تیماردار، متکفل امور کسی یا کسانی، متصرف بر کسی و امور او، صاحب، خداوند، عهده‌دار خرج زندگی کسی یا کسانی + وصی، نگهبان + یار، مددکار + دوست، دوستدار کسی.
وَلِیّ: ـع ـ [ص. ا]. کسی که در تصوف به مرحله اعلای سلوک رسیده باشد.
وَلِیّ: ـع ـ [ص]. آزاد کننده برده + برده آزاد شده. [ا. خ]. لقب حضرت علی (ع).
وَلِیُّ الله: [ص. فا. ا. خ]. دوست خدا، لقب علی (ع).
وَلِیُّ النِّعَم: ـع ـ [ص. ن]. خداوند نعمت‌ها.
وَلِیّ دَم: [ص. فا]. خویشاوند مقتول که برای گرفتن انتقام از قاتل یا دریافت خون‌بها اقدام کند.
وَلید: ـع ـ [ص. مف]. زاده، مولود، کودک + بنده.
وَلِیّ عَصر: [ص. فا]. نگهبان زمان، امام زمان، لقب امام دوازدهم.
وَلِیّ عَهد: [ص. مف]. ولیعهد، کسی که در زمان سلطنت شاه به جانشینی او معین شده باشد.
وَلیک: [حرف ربط مخفف ولیکن که استثنا را رساند]. بیک، ولی، اما، مگر، لیک.
وَلیک: [ا]. زالزالک وحشی و درخت آن.
ولیکِن: [حرف ربط و استثنا]. ولکن، ولی، مگر، اما، ولیک، لیک که استثنا را رساند.
وَلیمَه: ـع. ولیمة ـ [ا]. مهمانی، ضیافت، جشن و عروسی.
وَلین: [ا]. قوباء، جوش‌های جلدی، گری.
وَلِیّ نِعمَت: [ص. فا]. عهده‌دار خرج معاش کسی، بزرگ، سرور، نگهبان نعمت، آن که بر کسی حق نعمت دارد.
وَلیَّه: ـع. ولیة ـ [ص]. مونث ولیّ.
وَن: [ا]. درخت زبان گنجشک.
وَن: [ص]. صاف و بی‌غش.
وَن: [پساوند تشبیه]. مثل مینوون (شبیه مینو).
ـون: [علامت جمع در حالت رفعی در عربی]. مثل محجوبون،

صالحون.
وَن: ـ ت ـ [ا]. ده هزار سال ترکی.
وَنّ: ـ ع ـ [ا]. چنگ، سازی که به انگشتان نوازند.
وَن: ـ ع ـ [ا. مص]. سستی، ناتوانی در کارها.
وَنانَه: [ا]. نان گرده، نان تفتان.
وَنج: [ا]. بنجشک، گنجشک، عصفور (پرنده).
وَنج: [ا]. چین، چروک + [ا. مص]. ترنجیدگی.
وَنج: [ص]. زشت، ناخوشایند + گستاخ.
وَنج: ـ ع ـ [ا]. چغانه، قسمی از سازهای زهی.
وَنجَنک: [ا]. شاه اسپرغم، ریحان.
وَند: [ا]. آوند، آب‌وند، ظرف آب، کوزه.
وَند: [پساوند]. عضو، وابسته: شهروند، دولت‌وند، پساوند.
وَندا: ـ پهـ ـ [ا]. خواهش، خواسته.
وَندانَه: [ا]. دانه‌ون، به عربی حبة‌الخضراءِ.
وَندَر: [حرف ربط و اضافه]. و اندر، و در درون.
وَندِر: [ا]. عنکبوت سیاه.
وَندسار: ـ دساتیری ـ [ا]. مرکز، نقطه میان دایره.
وَندساری: ـ دساتیری ـ [ص. ن]. مرکزی (از آذرکیوان).
وَندسارانی: ـ دساتیری ـ [مص]. مرکزیت (از آذرکیوان).
وَندَه: [ا]. تره‌تیزک، نوعی سبزی خوردنی.
وَندیداد: [ا. خ]. ضد دیوان + بخشی از بخش‌های پنجگانه کتاب مقدس اوستا.
وَنزَد ـ وَنزَد: [ا]. صمغ درخت ون.
وَنش: [ق]. اندکی از هرچیز.
وَنش: [ص]. فرومایه.
وَنک: [ص]. زشت، کریه، رکیک
وَنک: [ص]. ونگ، تهی، خالی.
وَنک: [ا]. وبر، فنک، جانوری شبیه روباه اما بدون دم که از پوست آن جامه سازند.
وَنکول: [ا]. کار لازم، امر ضروری.
وَنگ: [ا]. وَنک، تهی، خالی + منگ، گیج.
وَنگ: [ص]. گدا، بی‌نوا، درویش.
وَنگ: [ا]. بانگ، فریاد.
وَنگ زَدَن: [مص. مر]. بانگ زدن.
وَنگ ونگ کَردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. پیاپی بانگ زَدَن.
وَنَند: [ا. خ]. یکی از ستارگان نَسر واقع.
وَنَنگ: [ا]. ریسمانی که انگور به آن آویزند.
وَنَنگ: [ا]. سر خوشه انگور، سر شاخه نو بریده تاک.
وَنو: [ا]. ون، زبان گنجشک و درخت آن.
ونوس Vénus: ـ فر ـ [ا]. ناهید، آناهیتا، زهره سیاره تابناکی که در دوران باستان بخصوص در یونان و روم آن را رب‌النوع عشق و زیبایی و موسیقی می‌پنداشتند.
وَنَه: [ا]. ساز ابزاری که ننوشته‌اند چه گونه است.
وورووور: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. انبوه، انبوه، پی دربی + سخنان نامفهوم، پرگویی.
وول: ـ عامیانه ـ [ا]. جنبش، حرکت، تکان + پیچ و تاب.
وول خُوردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. تکان خوردن، جنبیدن.
وول زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. تکان خوردن، جنبیدن.
وَه: [ا. صوت]. کلمه‌یی برای تحسین و اغلب افسوس و تعجب.
وِه!: [ا. صوت]. به!، خوب!.
وَهّاب: ـ ع ـ [ص]. بسیار بخشنده، از نام‌های خدای متعال.
وَهّابی: [ص. ن]. پیرو آیین وهابیه.
وَهّابِیَّه: [ا. خ]. مذهب منسوب به محمد عبدالوهاب که فقط از آیات صریح قرآن و سنت پیغمبر پیروی کرده و آنچه را که غیر از آن‌ها است بدعت داند.
وَهّاج: ـ ع ـ [ص]. درخشنده، فروزان.
وِهاد: ج وهده، زمین‌های پست و نشیب.
وِهار: ـ ع ـ [ا]. مغاره، مغاک.
وَهب: ـ ع ـ [ا. مص]. هبه، بخشش، دهش.
وَهب ـ وِهب: ـ ع ـ [ص. فا]. بخشنده، نامی از نام‌های خدا.
وَهب: [ا. خ]. مورخ و عالم ایرانی یمنی قرن دوم.
وَهد ـ وَهدَه: ـ ع ـ [ا]. زمین پست در دامنه.
وِهدان: ـ ع ـ ج وهده، زمین‌های پست در دامنه.
وَهر: [ا. خ]. نام شهرستانی که در شاهنامه آمده.
وَهرام: [ا. خ]. بهرام.
وَهران: ـ ع ـ [ص]. خائف، خایف، ترسان.
وَهرَه: ـ ع ـ [مص]. افتادن در مغاکی که راه رهایی در آن وجود ندارد.
وَهشت: [ا]. بهشت، نام روز چهارم فروردین.
وَهشت وِشت: [ا]. نام روز پنجم از پنجه دزدیده (خمسه مسترقه) پنج روز نوروز.
وَهَق: [ا]. معرب وهک، کمند، رسن گردن ستور.
وَهَک: [ا]. وهق، کمند، رسن گردن ستور.
وُهل: [ا]. درخت کاج، سرو کوهی.
وَهلَت: ـ ع. وهلة ـ [ا]. وهله، بار، دفعه، اول هرکار.
وَهلَه: ـ ع. وهلة ـ [ا]. وهلت، بار، نوبت، دفعه، اول کاری.
وَهم: ـ ع ـ [ا. مص]. تخیل، پنداشت، آنچه در خاطر گذرد، پندار، پندار تردیدآمیز + ترس، اندیشه ترس خورده.

وَهمناک: [ص. فا]. با.گمان، ترسان + خطرناک.
وَهمَن‌پیچ: [ا. مر]. از گیاهان دارویی.
وِهمَنِش: [ص. مر]. به‌منش، بهمنش، نیک نهاد.
وهمی: [ص. ن]. خیالی، پنداری، تخیلی.
وَهمِیّات: ـ‌ع ـ ج وهمیة، پندارهای باطل.
وَهمِیَّه: ـ‌ع. وهمیة ـ [ص. ن]. مونث وهمی (قوه وهمیه).
وَهن: ـ‌ع ـ [ا. مص]. سستی، ناتوانی، ضعف، سست کردن.
وَهَنگ: [ا]. حلقه‌یی چوبین یا فلزی بسته شده بر سر ریسمان که هنگام بار بستن سر دیگر ریسمان را از آن گذرانده بار را بر ستور بندند.
وَهَنگ: [ا]. رکاب چوبین + کمند.
وَهَنگ: [ا]. یک جرعه آب.
وَهَنگ: [ا]. تخمه دانه‌یی گیاهی لعاب‌زا که زنان برای فربه شدن خورند، بارهنگ.
وَهوب: ـ‌ع ـ [ص]. بخشنده، از نام‌های خدای متعال.
وَهومَن: ـ‌په ـ [ص. فا]. بهمن، نیک اندیش.
وَه وَه: [ا. صوت]. به‌به، زه‌زه، آفرین، احسنت.
وَهبزَک: [ا]. بهیزک، پنجه دزدیده، خمسه مسترقه.
وهیشتویش: [ا]. نام روزپنجم نوروز.
وَی: [ضمیر سوم شخص مفرد]. او، اوی، آن‌کس.
وَی: [ا]. مقدار، اندازه + افزایش.
وَی: [ا. صوت]. مخفف وای، افسوس، آخ.
وِیار: [ا]. تاسه، کیارا، هوس و میل شدید زن آبستن به بعض خوراکی ها.
ویارانَه: [ا]. آرزوانه، خوراکی که برای رفع ویار زن آبستن تهیه کنند.
ویتامین Vitamine: ـ‌فر ـ [ا]. (زندگی مایه)، مایه نیروی بالندگی، ماده‌یی زندگی‌زا در اغلب خوراکی ها، جزءِ اصلی غذا که بدن قادر به ساختن آن نیست و باید به صورت آماده برای بدن فراهم شود.
ویترین Vitrine: ـ‌فر ـ [ا]. نما، (پیش نما)، جعبه آینه، قفسه شیشه‌یی جلو دکان.
ویج: [ا]. ویژ، ویژه (ایران ویج = ایران مرکزی).
وَیج: [ا]. چوبی که به گردن جفت گاو بندند برای شخم زمین.
ویجار: [ا]. افزار هفتگانه ترشی (هفته ویجار).
ویجین: [ا]. وجین، عمل کندن و دور ریختن گیاهان هرزه از زمین کشت و از میان کشته.
وَیحَک!: ـ‌ع ـ [ا. صوت]. کلمه‌یی که هنگام تعجب یا اظهار ترحم یا مدح گویند، ای عجب، شگفتا!، افسوس!، آفرین!.
ویختَن: [مص]. بیختن، بیزیدن، غربال کردن.
وید ـ ویدا: [ص]. کم، اندک + گم شده.
وید: [ا]. چاره، علاج.
ویدئو: [ا]. (نگاه به ویدیو).
ویدا: [ص]. کم، اندک، کاست، ناقص.
ویدا: [ص]. هویدا، ناپیدا، ظاهر، روشن (برهان).
ویداد: [ا. مر]. بی داد، ستم، ظلم.
ویدادگر: [ص. فا]. بی دادگر، ظالم، ستمکار.
ویدانَک: [ا]. تعلل، طفره.
ویدستَر: [ا]. بیدستر، سگ آبی.
ویدَن: [مص]. چاره کردن، علاج کردن.
ویدَه: [ص. فا]. چاره‌جو، چارجسته.
ویدیدَن: [مص]. چاره کردن + گم شدن.
ویدیو Video: ـ انگل ـ [ا]. ویدئو، دیدنی، دستگاه ضبط مغناتیسی تصویر و صدا و پخش و نمایش آن.
ویر: [ا]. بیر، بر، حفظ، حافظه، هوش.
ویر: [ا]. بهر، سهم، قسمت.
ویر: [ا. صوت]. وای، ناله، فریاد.
ویر: [ص]. احمق، بی‌عقل، بی نمک.
وِیر: ـ عامیانه ـ [ا]. میل مفرط به انجام کاری (ویرش گرفته).
وَی را: [ضمیر سوم شخص مفرد مفعولی]. او را.
ویرا: [ص. فا]. تیزهوش، زودیاب.
ویراژ Virage: ـ‌فر ـ [ا]. مارپیچی، عمل به چپ و راست راندن.
ویراستار: [ص. فا]. ویرایش کننده، تنقیح کننده.
ویراستاری: [ا. مص]. عمل و شغل ویراستار، تنقیح.
ویراستَن: [مص]. پیراستن، کاستن برای آراستن. در کامپیوتر: سازمان دادن مجدد داده‌ها یا اطلاعات.
ویراستَه: [ص. مف]. پیراسته، کاسته و زدوده و آراسته شده، منقح، تنقیح شده، منقّی.
ویران: [ص]. خراب، بایر، بی سامان، از هم پاشیده.
ویران‌گر: [ص. فا]. ویران کننده.
ویرانَه: [ا]. جای خراب، خرابه.
ویرانی: [ا. مص]. خراب بودن، خرابی.
ویرایش: [ا. مص]. ادیت Edit، ویراستن، تنقیح.
ویرایشگر: [ا. فا]. ویراستار، ادیتور.
ویرایی: [ا]. حافظه، ادراک.
ویرج: [ا]. وج، از گیاهان دارویی.

ویر گِرِفتَن: ـ عا ـ [مص. مر]. میل شدید به انجام کاری یافتن.

ویرگول Virgule: ـ فر ـ [ا]. (بِرَک) به شکل «،» که به نشانه وقف (ایست) در هر بخش از جمله به کار رود.

ویروس Virus: ـ فر ـ [ا]. کوچک ترین عامل عفونت‌زای که خارج از یاخته میزبان زیست مستقل ندارد و با میکروسکپ چشمی ـ به جز موارد استثنایی ـ قابل رویت نیست.

ویروس شناسی: [ا. مص]. علمی که با ساخت و خواص و رفتار ذراتی عفونت‌زا به نام ویروس سر و کار دارد.

ویژه: [ا]. هر نوع رستنی بته‌یی مانند خیار و خربوزه.

ویزا Visa: ـ فر ـ [ا]. روادید، اجازه‌یی است برای ورود به هر کشور ویزا دهنده که با مهر و امضاءِ سفارت خانه آن کشور در گذرنامه متقاضی مسجل شود.

ویزیت Visite: ـ فر ـ [ا]. (دیدار)، عیادت، معاینه + بازاریابی.

ویزیتور Visiteur: ـ فر ـ [ا]. (دیدارگر)، ملاقاتی، بازاریاب، کسی که از طرف بنگاهی تولیدی یا دارویی نزد مصرف کنندگان یا پزشکان رفته و نمونه هایی از ساخته ها یا داروهای جدید را به آن ها ارائه دهد تا به وسیله آنان ترویج و به مصرف فروش رسد.

ویزیدن: [مص]. بیخن، بیزیدن، غربال کردن.

ویژ ـ ویژه: [ص. ق]. خاصه، خالص + مخصوص، مقرب.

ویژش: ـ دساتیری ـ [ا. مص]. تقدیس، تقدس (از آذرکیوان).

ویژگان: جِ ویژه، خاصگان، برگزیدگان.

ویژگی: [ا. مص]. بی غشی، خلوص + خصوصیت، خاصیت.

ویژه: [ص. ق]. بیژه، خاص، خاصه، خصوصی، شخصی.

ویژه: [ص]. بی غش، خالص، ناب، پاک.

(ویژه کار): [ص. فا]. متخصص (در رشته‌یی از کارها).

(ویژه کاری): [ا. مص]. تخصص.

(ویژه گاه): [ا. مر]. لِژ، جایگاه مخصوص.

(ویژه نِگَری): [ا. مص]. ملاحظه، ملاحظات.

ویس Wîs: ـ پهـ ـ [ا]. ده، طایفه، خاندان.

ویس: [ا. خ]. نام معشوقه رامین در قصه منظومه فخرالدین اسعد گرگانی.

ویس بَد: ـ پهـ ـ [ا. ص]. رئیس خاندان و ده.

ویس پَرَد: ـ پهـ ـ [ا. خ]. بخشی از اوستا شامل آداب پرستش.

ویست Wisth: ـ انگـ ـ [ا]. قسمی بازی با ورق.

ویس کنسول Vice _ Consul: ـ فر ـ [ا. مر]. معاون کنسول.

ویسکی Whisky: ـ انگـ ـ [ا]. از نوشابه های الکلی.

ویسگان: [ا. خ]. خاندان ویسه و پیران ویسه.

ویس و رامین: [ا. خ]. نام عاشق و معشوق معروف افسانه‌یی پهلوی منسوب به دوره اشکانیان که فخرالدین اسعد گرگانی داستان آن دو را به نظم درآورده است.

ویسَه: [ا. خ]. نام معشوقه رامین + نام پدر پیران.

ویشتاسب: [ا. خ]. گشتاسب.

ویشنو: [ا. خ]. یکی از خدایان هندو که به صورت بتی چهار دست مجسم شده و او را محافظ عالم و آمر کاینات پندارند.

ویشیدن: [مص]. گستریدن، افراشتن + پیچیدن.

ویشیده: [ص. مفـ]. گستریده، افراشته + پیچیده.

وَیک!: [ا. صوت. مخفف ویحک. کلمه‌یی که هنگام اظهار تعجب یا اظهار ترحم یا مدح گویند]. وای بر تو، ای عجب، شگفتا!، افسوس!، آفرین.

وَیک!: [کلمه خطابی]. ای نیکبخت!، ای مرد نیک!.

وَیل: [ا. صوت. کلمه تقبیح و افسوس و تعجب و فریاد از مصیبت]. وای، وای بر تو!، ای وای! + مصیبت، بلا.

وَیل: [ا. خ]. نام چاهی است در دوزخ.

وَیل: [ا]. فرصت کامیابی، پیش دستی و رسیدن به مراد.

وَیل: [ا]. پیروزی، فتح، ظفر.

ویلا Villa: ـ فر ـ [ا]. خانه ییلاقی زیبا.

وَیلان: [ص]. ول، سرگردن، بی کار، بی خانمان.

وَیلان: [ا]. طفره، فاصله کاری، کار ناپیوسته.

وَیلانج: [ا]. قسمی شیرینی حلوایی.

وَیل جو: [ص. فا]. خواهان مصیبت و بلا برای کسی.

ویِلُن: [ا]. (نگاه به ویولون).

وَیلَه: [ا]. آواز، فریاد سخت و پر شور.

وَیلَه کُنان: [ق. حا]. نعره‌زنان، در حال فریاد زدن.

ویلی: ـ عا ـ [ا]. غنج زدن، دلشنگی، (قیلی ویلی).

ویم: [ا]. سیم گِل، گِلابی که بر بام و دیوار مالند و بر روی آن کاهگل کشند.

وین: [حرف ربط و ضمیر]. مخفف و این، و این.

وَین: ـ ع ـ [ا]. انگور، انگور سیاه به ویژه.

وین: [ا]. رنگ، آرنگ، فام، لون.

ویندانَک: [ا]. مشک ناف آهو.

ویو: [ا]. ویوک، بیوک، عروس.

ویوک: [ا]. عروس.

ویوگ: [ا]. ویوک، ویو، عروس.

ویولا Viola: ـ فر ـ [ا]. ساز ابزاری زهی با صدای بم بزرگتر از ویولون و کوچک تر از ویولون‌سل.

ویولـون Violon: ـ فرـ [ا]. ساز ابزاری زهی دارای ٤ سیـم که نـوازنـده ته آن را روی شـانه چـپ نـهاده و بـا آرشه‌یـی که در دست راست دارد نوازد.

ویولون‌زَن: [ص. فا]. نوازنده ویولون.

ویولونسـل Violon _ Celle: ـ فرـ [ا]. ساز ابزاری زهـی همانـند ویولون به بلندی قـد آدم که ته آن را به زمین گذارند و ایستاده یا نشسته بر صندلی با آرشه نوازند.

ویولونیست Violoniste: ـ فرـ [ا. ص]. نوازنده ویولون.

ویوَه: [ا]. آن قسمت از بدنه کشتی که از آب بیرون است.

وُی وُی: [ا. صـوت]. کـلـمـه‌یـی از تـعـجـب و حـیـرت: «وای وای!».



«هـ» سی و یکمین حرف از سی و دو حرف الفبای فارسی است که به تنهایی «ها» نام دارد و به طور معمول به «هـ دو چشم» یا به «های هَوَّز» معروف است و به حساب جمل ۵ به شمار آید.

حرف «هـ» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدای ساکن یا مجذوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن ها به چهار شکل: «ه» مفرد، «هـ» اول، «ـهـ» وسط، «ـه» آخر نیز نوشته شود.

حرف «ه»، «هـ»، «ـهـ»، «ـه» بر دو قسم به کار برده شود: «های ملفوظ» و «های غیر ملفوظ».

«های ملفوظ» آن است که تلفظ شود مانند: ماه، راه، شاه، رهبر، چاه، کلاه، راهی، هیچ، تهی، تهران، تهمورس.

اما «های غیر ملفوظ یا مختفی» های آخر «ـه» است که در آخر کلمه نوشته اما آشکارا تلفظ نشود که در واقع حرف ماقبل خود را مکسور سازد «مثل: دانه، خانه، لانه، پیوسته، جمله، کنایه و مانندان آن ها.

حرف: «هـ»، «ه»، «ـه» گاه به الف بدل شود مثل: هست = است، همباز = انباز، هیچ = ایچ، خاره = خارا، دیه = دیبا، یاوه = یاوا، هزاره = ازاره، هنگامه = انگامه. حرف «هـ» گاه به «ب» بدل گردد مثل: شناه = شناب و به «ت» بدل شود مانند: بارهنگ = بارتنگ و به «ج» بدل گردد مثل: ماه = ماج، ناگاه = ناگاج و به «چ» بدل شود مثل: خروه = خروچ و به «خ» بدل گردد مثل: هستو = خستو، هژیر = خجیر، هلالوش = خلالوش، بنده = بندخ، هیری = خیری و به «ز» بدل گردد مثل: ستیهش = ستیزش، باهو = بازو، خروه = خروز و تبدیل به «س» گردد مثل: آماه = آماس، آماهیدن = آماسیدن، خروه = خروس و تبدیل به «غ» شود مثل: مه، میغ، اسپرهم = اسپرغم، آهاردن = آغاردن، گیاه = گیاغ و به «ک» بدل گردد مثل: ته = تک (قعر) و به «ی» بدل گردد مثل: فربه = فربی، تاه = تای، برناه = برنای و به سرانجام های غیر ملفوظ «ه»، «ـه» در آخر کلماتی که اسم مصدر باشند به «گی» تبدیل شود مثل: زنده که به زندگی، بنده که به بندگی، بیگانه که به بیگانگی، حامله که به حاملگی، جامه که به جامگی، ساله که به سالگی، ساده که به سادگی و همانندان آن ها.

هـ: [اسم مختصر منسوب به هجرت]. هجری.

ها: [ا]. نام حرف «ه»، «هـ»، «ـهـ»، «ـه».

ها: [پساوند و علامت جمع بستن اسم های فارسی است]. گردوها، کتاب ها، دست ها، پاها.

ها!: [قید اشاره به نزدیک]. اینک، این است!.

ها: [قید پاسخ یا تصدیق]. هان، هوم، بله، آری.

ها: [پیشاوند فعل به جای «به» و «وا»]. هاگیر = بگیر، هاده = بده، ها دادن = وا دادن.

ها!: [ا. صوت. کلمه هشدار]. آگاه باش!، بنگر!.

ها ـ هات: ـ پهـ ـ [ا]. فصل، باب، هر فصل از کتاب یسنا.

ها: ـع ـ [پساوند ضمیر مفرد غایب مؤنث]. مشارالیها، سلام الله علیها، دنیا و مافیها.

هائب: ـع ـ [ص. فا]. هایب، ترساننده + ترسان.

هائج: ـع ـ [ص. فا]. جنبنده، جوشنده، نر حریص به ماده + باد ویرانگر. [ا]. خشم، جوشش.

هائد: ـع ـ [ص. فا]. توبه کننده، به حق بازگردنده.

هائده: ـع ـ [ص. فا]. مونث هائد، توبه کننده.

هائل: ـع ـ [ص. فا]. هایل، ترساننده + ترسناک، سهمگین برآمده.

هائم: ـع ـ [ص. فا]. شیفته، شیدا + سخت تشنه.

هاءِ مُشَقَّق: ـع ـ [ا. مر]. هـ، های دو چشم وسط: «ـهـ».

هابر: [ص. فا]. ضربتی که گوشت را ببرد.

هابط: ـع ـ [ص. فا]. هبوط کننده، فرود آینده.

هابیل: [ا. خ]. پسر دوم آدم که به دست قابیل کشته شد.

هاپی ـ هاپیس: [ا. خ]. گاو نر مقدسی که مصریان قدیم آن را می‌پرستیدند، گاو هاپیس.
هاپو: ـ در تداول کودکان ـ [ا]. سگ.
هات!: ـع ـ [فعل امر]. بیار!، بده به من! (هات الصبوح!).
هاترا: [ا. خ]. از شهرهای باستانی ایران آن سوی بصره.
هاتِف: ـع ـ [ا. ص. فا]. (سروش)، ندا دهنده غیبی.
هاتِک: ـع ـ [ص. فا]. پرده‌در، هتک حرمت کننده.
هاتِل: ـع ـ [ص. فا]. ابر بسیار بارنده.
هاتول: [ص]. تیره، کدر.
هاج: [ص]. هاژ، سرگشته، حیران (هاج و واج).
هاجِر: ـع ـ [ص. فا]. هجرت کننده، جدا شونده + لایق. [ا. خ]. مادر اسماعیل همسر دیگر ابراهیم.
هاجِرَه: ـع ـ [ا]. گرمگاه، هنگام سختی گرمای نیمروز.
هاجِس: ـع ـ [ا]. آنچه در دل گذرد، هوای نفسانی.
هاجِن: ـع ـ [ص]. کنیزک خرد، دختر نابالغ.
هاج و واج: ـ عامیانه ـ [ص]. گیج و سرگردان.
هاچه: [ا]. چوبی که سر آن دو شاخه باشد و زیر شاخ درخت زنند تا نیفتد یا خم نشود.
هاچیدَن: [مص]. گرفتن، برداشتن، جمع کردن + ربودن.
ها دادَن: [مص. مر]. وا دادن، باز دادن.
هادِم: ـع ـ [ص. فا]. ویران و نابود کننده.
هادِمُ اللَّذّات: [ا. ص]. لقب عزراییل، براندازنده و نابود کننده لذت های آدمی، مرگ.
هادُوری: [ا. ص]. گدای سمج، مردم فرومایه.
هادُوریان: جِ هادوری، گدایان سمج.
هادِه!: [فعل امر]. بده!، بده به من!.
هادی: [ا]. تریاق فاروق، دارویی از گوشت افعی.
هادی: ـع ـ [ص. فا]. راهنما، هدایت کننده، پیشوا. [ا]. اصطلاحی فیزیکی: رسانا، سیم برق + از لقب های امام دهم علی النقی (ع).
هار: [ص]. سگ مبتلا به بیماری هاری. به مجاز: فرومایه عصیان کرده، به مجاز: دیوانه از خشم.
هار: ـ سنسکر ـ [ا]. مروارید، رشته مروارید، گردن‌بند جواهر + گردن، مهره‌های گردن.
هار: [ا]. سرگین، فضله، مدفوع، پلیدی + گوشت فاسد.
هاراگیری: ـ ژاپنی ـ [ا]. طرزی خودکشی دلیرانه ژاپنی که دریدن شکم خود با کارد از یک پهلو تا پهلوی دیگر است.
هارِب: ـع ـ [ص. فا]. گریزنده، فراری.
هارپ Harpe: ـ فر ـ [ا]. چنگ، ساز ابزاری زهی سه گوشه یا مانند کمان که زه تارهای بسیار از ده تا چهل و شش زه تار دارد و با انگشتان نواخته شود.
هارت وپورت: ـ عامیانه ـ [ا. صوت]. اشتلم، پرخاش توخالی.
هارمونی Harmonie: ـ فر ـ [ا]. هماهنگی.
هارمونیک Harmonique: ـ فر ـ [ص. ن]. هماهنگ.
هارمونیوم Harmonium: ـ فر ـ [ا]. ساز ابزاری بادی مانند ارگ.
هاروت: [ا. خ]. نام فرشته‌یی که با فرشته‌یی دیگر به نام ماروت برای بازداشتن آدمیان از گناه به زمین آمدند و خود نیز مانند آنان مرتکب گناهان کبیره شدند و به خشم خدا در چاه بابل نگونسار به عذاب الهی گرفتار آمدند. هاروت به سحرآموزی و افسونگری نیز معروف است.
هاروتِ بابِلی: [ا. مر]. مراد هاروت فرشته گناهکار باشد.
هاروت سِیَر: [ص. ن]. آن که مانند هاروت جادوگر باشد.
هاروت فَن: [ص. ن]. نیرنگباز، جادوگر، ساحر.
هاروتی: [ا. مص]. افسونگری، ساحری.
هارون: [ص. ا]. پاسبان، پاسدار، نگهبان + شاطر، پیک، قاصد شاطر که به بازو و کمر او زنگ می‌بستند تا راه‌داران مانع او نشده زود به مقصد رسد.
هارون: [ا]. فروماندگی، حیرت.
هارون: [ا. خ]. نام برادر حضرت موسی (ع).
هارونِ آستانِهِ گردون: [ا. ص. ن]. ماه، قمر.
هارونی: [ا. مص]. عمل هارون، پاسبانی + قاصدی.
هارونی: [ا]. قلیه، خوراکی از جگر گوسفند.
هارونیدَن: [مص]. فروماندن، حیران شدن.
هاری: [ص. ن]. منسوب به هار، که‌که کش، سرگین کش، کناس، خاکروبه کش.
هاری: [ا. مص]. هار بودن، بیماری سگ هار.
هاز!: [فعل امر]. بدان!، نگاه کن!.
هاز: [ا]. گریه، مویه، گریه و زاری.
هازَدَن: ـ عا ـ [ق. مص. مر]. هی زدن، پیاپی زدن.
هازِل: ـع ـ [ص. فا]. هزل گو، لطیفه گو.
هازَنده: [ص. فا]. داننده، بیننده، آگاه.
هازیدَن: [مص]. دانستن + نگریستن.
هازیده: [ص. مف]. دانسته، معلوم، دیده شده.
هاژ: [ص]. هاج، هاژه، سرگشته، درمانده.
هاژ: [ص]. بی حرکت، بی جنبش.
هاژو: [ص]. زبون، زشت + حیران و درمانده.
هاژوواژ: [ص. فا]. هاج و واج، گیج و سرگردان.

هاژیدَن: [مص]. هاژوییدن، گیج و سرگردان شدن.
هاژیدَن: [مص]. هازیدن، دانستن + نگریستن.
هاس: [ق]. دیگر، نیز، باز هم.
هاس: [ا]. مخفف هراس، ترس، بیم.
هاسانیدَن: [مص]. هراسانیدن، ترسانیدن.
هاسر: ـ پهـ ـ [ا]. واحد مسافت، هزارگام.
هاسیدَن: [مص]. هراسیدن، ترسیدن.
هاسیمونیا: ـ نبطی ـ [ا]. از گیاهان دارویی.
هاشِم: [ا. ص. فا]. دوشنده شیر + شکننده + آن که نان را در کاسه خرد و ترید کند. [ا. خ]. لقب پدر جد حضرت محمد(ص) که گویند در سال قحط شتران خود را می‌کشت و ترید آبگوشت به مردم می‌داد لذا ملقب به هاشم شد.
هاشِمی: [ص. ن]. منسوب به هاشم پدر جد پیغمبر و اولاد وی.
هاشور Hachure: ـ فر ـ [ا]. آژ، پرداز، سیاه‌خام، نقشی به صورت خط های ظریف موازی بسیار نزدیک به یکدیگر برای نشان دادن سایه و روشن تصاویر در کارهای نقاشی به ویژه ترسیم کارهای مهندسی.
هاضِم: ـ ع ـ [ص. فا]. گوارنده، هضم کننده غذا در معده.
هاضِمَه: ـ ع. هاضمة ـ [ص. فا]. مؤنث هاضم، گوارنده، گوارش (جهاز هاضمه که از دهان و حلق و مری شروع و به معده و روده ها ختم شود).
هاطِل: ـ ع ـ [ص. فا]. ابر بسیار بارنده.
هاف بک Half _ Back: ـ انگل ـ [ا]. بازی کن وسط در زمین فوتبال.
هاف هاف: [ا. صوت]. عوعو سگ به ویژه سگ پیر.
هاف هافو: ـ عامیانه ـ [ص]. پیری که دندان‌های او ریخته و مخارج حروف او به جا و درست نباشد.
هاک: [ا]. تخم مرغ، مرغانه، تخم ماکیان.
هاک: [ا]. دهان‌دره، خمیازه.
هاکَرِه: [ص]. هاکله، الکن، آن که زبانش گیرد.
هاکَلِه: [ص]. هاکره، الکن، گره زبان.
هاکول: [ا]. هالوک، مرگ موش، سم الفار.
هاکی Hokey: ـ انگل ـ [ا]. بازی گوی و چوگان میان دو دسته ۱۱ نفری به روش فوتبال که توپ (گوی) به وسیله چوگان زده شود.
هاگ: [ا]. در اصطلاح گیاه‌شناسی: اسپرم گیاهان، آلت تناسلی گیاهی، یاخته یا تخم دانه‌یی ریز که هرگاه در جایی درخور افتد بدون آمیزش سبز شود.
هاگبَرگ: [ا. مر]. اسپُروفیل، هریک از برگ‌های حامل هاگدان ها.
هاگچه: [ا]. هاگ کوچک.
هاگ داران: [ص. ا. جمـ]. گیاهان دارای آلت تناسلی گیاهی.
هاگدان: [ا. مر]. اندامی که در گیاهان بی گل مولد هاگ است.
هاگزایی: [ا. مص]. تشکیل هاگ‌ها در داخل هاگدان و انتشار آن ها.
هاگ فَشانی: [ا. مص]. لقاح، پراکنده کردن هاگ.
هاگیرا: [فعل امر]. بگیر!.
هاگینَه: [ا]. مجموعه‌یی از هاگدان‌ها در زیر برگ‌های سرخس.
هال: [ا]. آرامش، سکون، آرام، قرار.
هال: [ا]. شکیبایی، صبر.
هال: [ا]. دروازه زمین فوتبال + دروازه‌یی با دو میله که در دو سوی میدان چوگان بازی سازند تا جهتی باشد برای زدن گوی در آن.
هال: [ا]. هل، دانه گیاهی خوشبو و درختک آن.
هال: ـ ع ـ آل، سراب.
هال Hall: ـ فر ـ [ا]. تالار، اتاق بزرگ میان چند اتاق.
هالات: ج عربی هاله، شاهوردها، هاله‌ها.
هالِب: ـ ع ـ [ص. فا]. بارنده، ابر بارنده.
هال بان: [ص. فا]. دروازه‌بان فوتبال.
هالتر Haltére: ـ فر ـ [ا]. (سنگه)، (سنگه ورزشی)، وزنه وزنه برداران.
هالِس: [ص]. [ص]. لاغر، سبک اندام.
هالِک: ـ ع ـ [ص. فا]. هلاک شده، نیست شونده، مرده.
هالِکَه: ـ ع. هالکة ـ [ص. فا]. مونث هالک، نفس حریص.
هالو: [ا]. خالو، دایی، در اصطلاح عامه: [ص]. ساده‌دل.
هالوک [ا]. هاکول، مرگ موش، سم الفار.
هالَه: [ا]. رنگ، به عربی لون.
هالَه: [ص. فا]. دوبه‌هم‌زن، فتنه‌انگیز.
هالَه: [ا]. لنگه بار، عدل.
هالَه: ـ لاتینی ـ [ا]. پرهون، شایورد، شاهورد، شاکورد، شابود، شابورد، شایراد، خرمن ماه، دایره نورانی که بعض شب‌ها به سبب بازتاب شکست نور در یخ ریزه‌های موجود در جَوّ زمین گرد ماه به نظر رسد.
هاله‌وار: [ص. ق]. دایره‌یی مانند خرمن ماه.
هام: ـ پهـ ـ [ق]. هم، نیز، همچنین.

هامّ: ـع ـ [ص]. مهم، گران + شورانگیز + غم انگیز.
هامات: ـع ـ ج هامه، سرها، رؤسا، مهم ها.
همال: [ص]. همال، همگن، همتا، برابر، انباز.
هامان: [ا. خ]. وزیر خشایارشاه هخامنشی که در روایات اسلامی و ادبیات فارسی وزیر فرعون معرفی شده.
هامانی: [ا]. سنگی سفید و مایل به زردی به خراسان.
هاماوَران ـ هاماوَر: [ا. خ]. یمن، سرزمین قبیله حمیر.
هام دَبیریَه ـ آم دبیرَه: [ا. خ]. یکی از خط های هفتگانه ایرانیان پیش از اسلام که خط اداری و دولتی بوده است.
هام دین: [ص. مر]. همدین + هام رنگ = همرنگ.
هامراه: [ص. فا]. همراه، هم سفر، رفیق راه.
هامَرزا!: ـپهـ ـ [فعل امر]. برخیزا، بر پا!.
هام رَو: [ص]. اسب پنج ساله تمام دندان.
هام رَو شُدَن: [مص. مر]. پنج ساله شدن و تمام برآمدن دندانهای اسب.
هامِز: ـع ـ [ص. فا]. سخن چین + عیب کننده.
هامِش: ـع ـ [ا]. حاشیه، حاشیه کتاب، مرز + دستوری که در حاشیه نامه اداری نویسند.
هامُن: [ا]. هامون، دشت، زمین هموار.
هامُن: [ص]. هموار، مسطح، رویه هموار.
هاموار: [ص]. هموار، مستوی، یک سان.
هاموار: [ق]. همواره، همیشه، پیوسته.
هامواره: [ق]. همواره، همیشه، پیوسته.
هامواره: [ص]. هاموار، هموار، مستوی.
هامون: [ا]. هامن، دشت، زمین هموار و مسطح، جلگه + زمین خراب و از بنا تهی شده، زمین و خاک؛ مقابل آسمان.
هامون: [ا. ق]. بیرون سرای، خارج از خانه.
هامون: [ا. خ]. نام دریاچه یی به سیستان.
هامون بُر: [ص. فا]. هامون برنده، بیابان نورد.
هامونِ قیامَت: [ا. منسوب]. صحرای محشر.
هامون گُذار: [ص. فا]. بیابان گذر، بیابان نورد.
هامون نَوَرد: [ص. فا]. بیابان پیما، بیابان نورد.
هامون نَوَشتَن: [مص. مر]. بیابان طی کردن.
هامَه: ـع. هامة ـ [ا]. سر، فرق سر + رئیس، رأس.
هامَّه: ـع. هامة ـ [ا]. حشره، هر جانور گزنده.
هامی: [ص. فا]. سرگردان، حیران، سرگشته.
هامیان: [ا]. همیان، کیسه چرمی.
هان!: [کلمه هشدار]. ای، آگاه باش!، مواظب باش!.
هان: ـعامیانه ـ [قید پاسخ و تصدیق]. ها، هوم، بلی، آری.
هان!: [ا. صوت]. هین!، تند برو!، بشتاب!.
هان و هین کَرَدن: [مص. مر]. آگاه کردن، تنبیه کردن.
هانی: ـپهـ ـ [فعل امر به نشستن]. بنشین!.
هانیبال: [ا. خ]. سردار و فرمانروای معروف کارتاژ.
هاورکرافت Hovercraft: ـ انگلـ ـ [ا]. وسیله نقلیه موتوری که به وسیله بالشی از هوا به فاصله کمی بر بالای سطح زمین یا آب حرکت می‌کند.
هاوَن: [ا]. یانه، غنگ، مهراس، کماره، جُواز، چپسین، جوغن، کابیله، ظرفی سنگی یا چوبی یا فلزی که در آن با دسته یی سنگین از جنس همان هاون هرچیز کوفتنی ضرور را کوبند.
هاوَن دَستَه: [ا]. دسته هاون که با آن کوبند.
هاوَن کوب: [ص. فا]. آن که برای عطاران دارو کوبد.
هاوَن کوب: [ص. ا]. مرکب ساز، سیاهی ساز.
هاوِیَه: ـع. هاویة ـ [ا]. دوزخ، نام پایین ترین طبقه جهنم.
های: [ا. صوت]. آی، آهای + آه، دریغا، افسوس.
هایاهای: [ا. صوت]. شور و غوغای مصیبت زدگان.
هایِب: ـع ـ [ص. فا]. هائب، ترساننده + ترسان.
هایِد: ـع ـ [ص. فا]. هائد، توبه کننده.
هایِدَه: ـع ـ [ص. فا]. مونث هائد، توبه کننده زن.
هایِش: [ا. مص]. تایید + ایجاب.
هایِل: ـع ـ [ص. فا]. هائل، ترساننده + ترسناک.
هایِم: ـع ـ [ص. فا]. شیدا، شیفته، سخت تشنه.
هایِنَه: [ق]. مخفف هر آینه، ناچار، ناگزیر.
های و هوی: [ا. صوت]. فریادها و صداهای درهم آمیخته + شور و غوغای گریه سوگواران.
های های: [ا. صوت]. شور و غوغای شادی یا سوگواری.
هایی: [ا. مص]. مثبت + ایجابی (از ادیب سلطانی).
هایینَه: [ق]. مخفف هرآینه، هاینه، ناچار.
هَبا ـ هَباء: ـع ـ [ا]. غبار، گرد، هر ذره هوا + [ص]. ناچیز، خوار + تباه، هدر، ضایع.
هَباءً مَنثور گردیدَن: [مص. مر]. خوار و پریشان شدن.
هِبات: ـع ـ ج هبه ـ دهش، بخشیده شده ها، هبه ها.
هَباک ـ هَپاک: [ا]. فرق سر، تارک سر.
هَباک: [ا]. قله کوه، فراز، بالای هرچیز.
هَبا و هَدَر: [ص. مر]. تباه، به رایگان، بر باد رفته.
هِبَت: ـع ـ [ا. مص]. هبة، بخشش، دهش، اعطای بزرگ.
هِبَةُ الله: ـع ـ [ا. مر]. دهش خدا، موهبت الهی.
هَبَد: [ا]. ماله برزگران، تخته یی که با آن زمین شیار شده را هموار کنند.

هَبد: ـع ـ [ا]. حنظل، دانه حنظل.
هَبْر: [ا]. هپر، چرک زخم، ریم.
هِبرزی: ـع ـ [ا]. یکه سوار تیرانداز ایرانی.
هَبط: ـع ـ [مص]. فرود آوردن، سقوط + ذلت.
هَبک: [ا]. کف دست، گودی میان پنجه و کف دست.
هُبَل: [ا. خ]. نام بتی در خانه کعبه به صورت انسان از عقیق سرخ و طلا که دو قبیله قریش و بنی کنانه آن را پیش از اسلام پرستش می‌کردند.
هَبو: [ص]. هوو، وسنی، هر زن یک شوهر مشترک.
هُبوب: ـع ـ [ا. مص]. وزش باد + طلوع ستاره.
هُبوط: ـع ـ [ا. مص]. فرود، فرود آمدن از بالا به پستی، نزول.
هِبَه: ـع. هبة ـ [ا]. (دهش)، عطیه، بخشیدن و آنچه بخشیده شده.
هِبَه‌نامَه: [ا. مر]. (دهش نامه)، قباله مال دهشی.
هَپاک: [ا]. هباک، فرق سر + قله، فراز.
هِپتال ـ هِپتالیان: [ا. خ]. هیاطله، قومی از نژاد زرد که به طخارستان هجوم آوردند و با فیروز پادشاه ساسانی جنگ کردند و او را شکست دادند ولی انوشیروان آنان را برانداخت.
هَپَد ـ هَبَد: [ا]. ماله‌یی که برزگران بدان زمین را هموار سازند.
هَپد: [ا]. هبد، حنظل، دانه حنظل.
هَپَر: [ا]. هبر، چرک زخم، ریم.
هَپروت: ـ عامیانه ـ [ا. منحوت کلمه جبروت و ملکوت]. حالت مالیخولیایی و واهی بنگیان (عالم هپروت).
هَپَلی هَپو: ـ عامیانه ـ [ص]. بی ترتیب و بی قانون.
هَپَک: ـ تاجیکی ـ [ا]. گوی، توپ فوتبال.
هَپیون: [ا]. افیون، تریاک، شیره خشخاش.
هَتّاک: ـع ـ [ص. فا]. (آبروریز)، پرده‌در، هتک حرمت کننده.
هَتّاکی: [ا. مص]. پرده‌دری، بی آبرویی کردن.
هُتُخشبَذ: ـ پهـ ـ [ا. ص]. لقب رئیس و محافظ طبقه چهارم طبقه پیشه‌وران و بازرگانان به عهد ساسانیان.
هَتَک: ـ عامیانه ـ [ا]. کون، خشتک (هتک کسی را پاره کردن).
هَتک: ـع ـ [ا. مص]. دریدن و زدودن، پرده‌دری (هتک حرمت).
هَتکِ حِرز: [ا. مص]. عمل خانه‌بری، شکافتن دیوار خانه.
هَتکِ حُرمَت: [ا. مص]. عمل شکستن حرمت و احترام کسی.
هَتکِ حُرمَتِ مَنازِل: دخول بی اجازه و به زور به خانه‌یی.
هَتکِ سِتر: [ا. مص]. عمل پرده‌دری، دریدن پرده حرمت کسی.
هَتکِ عِرض: [ا. مص]. عمل رسوا و بی آبرو کردن کسی.
هَتکِ ناموس: [ا. مص]. عمل تجاوز به ناموس زن.
هُتِل Hôtel: ـ فر ـ [ا]. مسافرخانه لوکس، مهمانسرای.
هُتُل: ـ عامیانه ـ [ا]. اتوموبیل. [ص]. کنایه از شکم برآمده و گنده.
هَتم: ـع ـ [مص]. شکستن دندان کسی از بن.
هَتنال: ـ هندی ـ [ا]. توپ کوچک که بر پشت فیل برند.
هتنالچی: [ص. ا]. توپچی گرده فیل.
هَج ـ هَچ: [ص]. مستقیم و راست افراخته، قایم، منصوب.
هِجا ـ هِجاء: ـع ـ [ا. مص]. هجو، عمل هجو کردن، نکوهش، بدگویی.
هِجاء: ـع ـ [ا]. آوا، سیلاب، حاصل ترکیب یک واکه یا چند همخوان، کوچک‌ترین واحد زبان گفتاری بعد از واج شامل یک حرف صدادار با یک ساکن یا یک ساکن و یک صدادار (کجا، دو هجا دارد: (۱ ـــ کُ، ۲ ـــ جا)، تقطیع لفظ و بیان کردن حروف آن با حرکات (حروف هجاء: الفبا که از «الف» تا «ی» است).
هِجائی: [ص. ن]. منسوب به هجاء، هزلی، هجوآمیز.
هِجائی: [ص. ن]. الفبایی، ابجدی.
هجاگوی: [ص. فا]. نکوهشگر، هجوکننده، بدگوی.
هَجاور: [ا. جمـ]. گروه مردم، جامعه.
هَجاوَر: [ا. خ]. شهری به ختا با مردمی خوبروی.
هَجاوَری: [ص. ن]. منسوب به شهر هجاور.
هَجدَه: [عدد]. هیجده، هژده، ۱۸ = ۸ + ۱۰
هَجدَهُم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه هجده.
هَجدَهُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه هجده.
هَجدَه هَزارعالَم: به عقیده گذشتگان هجده هزار عالم وجود دارد.
هِجر: ـع. هَجر ـ [ا]. کوچ، جدایی، دوری و جدایی از جایی یا از معشوق.
هَجَر: [ا. خ]. بحرین، شهری کهن به بحرین.
هِجران: ـع ـ [ا]. جدایی، هجر، دوری از یار و دیار.
هِجرَت: ـع ـ [ا]. کوچ، جدایی (از یار و دیار). [مص]. کوچ کردن و رفتن از زادگاه به جای و به شهر یا به کشور دیگر، مهاجرت.
هِجرَت: ـع ـ [ا]. مبدء تاریخ مسلمانان که زمان رفتن حضرت محمد(ع) از مکه به مدینه باشد.

هِجری: [ص. ن]. منسوب به تاریخ هجرت پیغمبر، سال شماری کشورهای اسلامی که از ۱۶ ژوئیه سال ۶۲۲ میلادی آغاز شود.

هِجری شَمسی: [ا. منسوب]. سال شماری اسلامی براساس تقویم خورشیدی.

هِجری قَمَری: [ا. منسوب]. سال شماری عربی براساس گردش ماه.

هُجَن: ـع ـ جِ هجنه ـ یاوه، یاوه‌ها، عیوب کلام.

هُجُن: ـع ـ جِ هجین، از مادر کنیزان، مردم ناصل.

هُجَنان: ـع ـ جِ هجین، فرومایگان، از مادر کنیزان.

هَجَند: [ا]. برغست، نوعی سبزی آش.

هُجنه: ـع. هجنة ـ [ا]. یاوه، زشتی، عیب کلام.

هَجو: ـع ـ [ا]. جرشفت، نکوهش، سرزنش، ریشخند، معایب کسی را برشمردن، دشنام دادن کسی را به شعر.

هَجو: ـ در فارسی ـ [ص]. مزخرف، یاوه، سخن بی هوده.

هَجو سرای: [ص. فا]. برشمارنده معایب کسی به شعر.

هُجوع: ـع ـ [ا]. خواب. [مص]. به خواب رفتن.

هَجوگوی: [ص. فا]. نکوهشگر، برشمارنده معایب کسی.

هُجوم: ـع ـ [ا]. یورش، تاخت، حمله ناگهانی.

هَجونامه: [ا. مر]. نکوهش نامه، دفتر شعری به هجو.

هَجوی: [ص. ن]. منسوب به هجو.

هَجوِیّات: ـع ـ جِ هجویه، مجموعه اشعار شاعری به هجو.

هَجویر ـ هجویری: [ا. ص. ن]. محله‌یی به غزنین و اهل آن.

هَجوِیّه: [ا. منسوب]. هجونامه، دفتر شعری به هجو.

هِجی: ـع ـ [ا]. ممال هجاءِ، هجو، بدگویی، نکوهش.

هِجی: ـع ـ [ا. مص]. جدا سازی هجاهای یک کلمه و خواندن هجاها، تلفظ هجاهای واژه یا گفتار.

هَجیر: [ص]. هژیر، خَجیر، نیکو، زیبا، درخشان.

هَجیر: ـع ـ [ا]. نیمروز، سختی گرمای نیمروز.

هَجیر ـ هَژیر: [ا. خ]. پهلوان ایرانی پسر گودرز.

هَجین: ـع ـ [ص. مفـ]. داه‌زاده، آن که پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد، بداصل، فرومایه.

هَچ ـ هَج: [ص]. مستقیم، قایم، منصوب، راست بر پا شده مثل ستون و نیزه.

هَچَل: ـ عامیانه ـ [ا]. گرفتاری پر دردسر.

هَخامَنِش: [ص. ا. خ]. «هخا» در پارسی باستان یعنی دوست و یار و «منش» یعنی فهم، حس باطنی = «دوست شناس» + نام نیای کورش کبیر.

هَخامَنشی: [ص. ن]. منسوب به هخامنش سر دودمان شاهنشاهان از کورش کبیر تا داریوش سوم.

هُختَن: [مص]. کشیدن در ترازو، سنجیدن.

هِخر: ـ پهـ ـ [ا]. قسمت‌های مایع جسد و مردار.

هُدات: ـع ـ جِ هادی ـ رهنما، رهنمایان.

هُدام: ـع ـ [ا]. حالت سرگیجه و استفراغ از دریا گرفتگی.

هَداهِد: ـع ـ جِ هدهد، پوپک‌ها، مرغان شانه به‌سر.

هَدایا: ـع ـ جِ هدیه، ارمغان‌ها، پیشکش‌ها.

هِدایت: ـع ـ [ا. مص]. راهنمایی، ارشاد.

هَدَبَه: [ا]. خرخاکی، حشره‌یی به اندازه باقلا با پاهای بسیار که در جاهای نمناک یافت شود.

هَدَر: ـع ـ [ص]. تباه، تلف، باطل، رایگان + بی ثمر.

هَدَف: ـع ـ [ا]. تموک، آماج، نشانه، نشانه تیر.

هَدَف: ـ در فارسی ـ [ا]. آرمان، مقصود، آنچه برای رسیدن به آن بکوشند.

هَدَف گیری: [ا. مص]. به دقت نگریستن به نشانه پیش از تیر انداختن.

هَدَف وار: [ص. ق]. مانند هدف تیراندازی.

هَدم: ـع ـ [ا. مص]. ویرانی، شکستن و خراب کردن.

هَدَنگ ـ هَدَنج: [ص. ا]. اسب سفید، خنگ.

هُدنَه: ـع. هدنة ـ [ا]. صلح، آشتی + آتش بس موقت.

هُدَه: [ا]. مخفف هوده، فایده، سود + حق، راست و درست.

هُدهُد: ـع ـ [ا]. پوپک، شانه به‌سر، مرغ سلیمان، پرنده‌یی از راسته سبکبالان.

هُدهُدی: [ا. مص]. هدهد بودن، به کنایه عمل قاصد و پیام‌آوری است که کار مرغ سلیمان بود.

هَدی: [ا]. زمین دیم زراعی، زراعت دیم.

هَدی: ـع ـ [ا]. گوسفند و شتر که در مکه قربانی کنند.

هُدیٰ: ـع ـ [ا]. راستی، ارشاد، راهنمایی، راه راست + دین اسلام، دین حق.

هُدی: ـع. مما هدیٰ ـ [ا. مص]. راهنمایی، ارشاد.

هَدیّت: ـع ـ [ا]. هدیه، پیشکشی، تحفه دوستان.

هَدیر: ـع ـ [مص]. بانگ کردن شتر گشن.

هَدیش: [ا]. ییلاق، خانه تابستانی.

هَدینَه: [ا]. نردبان، زینه پایه.

هَدیّه: ـع. هدیة ـ [ا]. یک رأس هدی، قربانی که به مکه فرستند ـ در فارسی ـ [ا]. پیشکش، ره‌آورد، سوقات، ارمغان.

هِدیَه: [ا]. شیربهای داماد به عروس + رونمای.

هِدیَه: [ا]. ودیعه الهی، آنچه از خصال و صفات که خدا در

بندگان آفریده + اصطلاحاً بهای قرآن.
هَدیه جان: [ا. مر]. پیغام معشوق، نامه دوست.
هِدیّهِ دَندان: [ا. منسوب]. (نگاه به دندان مزد).
هٰذا: ـع ـ [اسم اشاره]. ایـن (اشاره بـه شـخص یا چیـزی نزدیک].
هَذَر: ـع ـ [مص]. بطلان کلام، بی هوده شدن کلام.
هُذلول: ـع ـ [ا]. فتنه + آفت + تپه، تل.
هُذلولی: ـع ـ [ا. ص. ن]. مکـان هـندسی مجموعه نـقـاطی است از یک صفحه که تفاضل فاصله های هریک از آن نقاط از دو نقطه ثابت در صفحه ـ موسوم به کانون ـ مقداری ثابت باشد.
هَذیان ـ هَذّیان: ـع ـ [ا]. یان، پریشان گویی در حال بیماری یا در خواب.
هُذَیل: [ا. خ]. نام قبیله یی معروف از عرب.
هُذَیلیّه: [ا. خ]. یکی از هفت فرقه معتزله.
هَـر: ـپهـ ـ [مبهم. صفت نـامعین]. کلمـه یی که بیشتر پیش از اسم عام درآید و حکم آن اسم را در امثال آن تعمیم دهد و نیز بر سر عدد درآید و حـکـمی را درباره تمـامـی افراد معدود آن یـکسان سازد: همه، تمـامـی، رویهم (هرکس = همه کس، هرجا = همه جا، هرچیز = همه‌چیز)، (هرقدر، هر چهار، هر صد).
هَر: [ا]. دانه یی زیان‌بار که در میان گندم روید.
هَر: [ا]. آسیاب («ابهر» یعنی آب آسیا یا آسیاب آبی).
هِر: ـع ـ [ا]. گربه (هِر را از بِر = موش نشناختن).
هِر: [ا. صوت]. حرفی برای راندن دام.
هُرّ: [ا. صوت]. صدای فرو ریختن چیزی سنگین.
هَرآن ـ هرآن کَس: [ا. مبهمات]. هرکه، هرکس.
هَرآن: [ق. مر]. هر دم، هر لحظه، هر وقت.
هَرآنک: [ا. مبهمات]. مخفف هر آنکه، هرکس.
هَرآن کو: [ا. مبهمات]. مخفف هر آن که او، هرکس.
هَرآن کِه: [ا. مبهمات]. هر آن کس، هرکس.
هرآنگاه ـ هَرآن گه: [ق. مر]. هر زمان که.
هرآن گهی: [ق. مر]. هر آنگاه، هر زمان.
هَر آینَه ـ هَـر آیینَـه: [ق]. به هر آیـن، ناچار، در هـرحال، به هر صورت، هرگاه، بی شک، حتماً، به تحقیق.
هُـرّا: [ا. صوت]. غرش مهیـب و سهمنـاک جـانور درنده (هرای دد).
هَرّا: [ا]. گلوله و میخـک طلا و نقره که با آن زین و سـاز و برگ اسب را آذین کنند.
هَرّا: [ا]. هلیله دارویی گیاهی.
هِرا Hera: [ا. خ]. بنا به متولوژی یونانیان زن زئوس که ربة النوع زمین و حامی زن و شوهرها پنداشته می‌شد.
هَراتی: [ص. ن]. منسوب به شهر هرات و اهل آن.
هَرار: ـع ـ [ا]. بیماری اسهال.
هَر اَز چندی: [ق. زمانی]. هرچند وقت یک بار.
هَر از گاهی: [ق. زمانی]. هر از چندی.
هَراس: [ا]. ترس شدید، بیم، خوف، باک.
هَرّاس: ـع ـ [ا. ص. فا]. پزنده و فروشنده هریسه.
هَراسان: [ص. ق]. نگران، بیمناک، ترسان.
هَراس اَنگیز: [ص. فا]. آن که تولید ترس کند.
هَراس آوَر: [ص. فا]. موجب ترس شدید.
هَراسناک: [ص. فا]. ترسناک، هراس انگیز.
هَراسَنده: [ص. فا]. ترسنده، ترس دارنده.
هَراسه: [ا]. مترسک، لولوی سر خرمن، افچه.
هَراسیدَن: [مص]. ترسیدن، بیم زده شدن.
هَراسیده: [ص. مف]. ترسیده، بیمناک.
هَراش: [ا]. استفراغ، قی، شکوفه، غثیان.
هِراش: ـع ـ [مص]. بریکدیگر حمله کردن و جنگیدن.
هَراشاندَن: [مص]. به قی کردن انگیختن.
هَراش هَراش: [ص. ق]. پاره پاره، چاک چاک.
هَراشیدَن: [مص]. قی کردن، استفراغ کردن.
هَراکَش: [ا]. زود کاشتن که ثلث اول زراعت است و ثلث دوم را ورکش و ثلث سوم را کر په گویند.
هِراوُل: ـ ت ـ [ص. ا]. پیشرو لشکر، پیشتازان.
هَراه: [ا. خ]. مخفف هرات، شهر هرات.
هُرّای: [ا]. بانگ، فریاد، بانگ مهیب درندگان (هرای دد).
هَرَب: ـع ـ [ا. مص]. گریز، گریختن و فرار کردن.
هَربار: [ق. مر]. هر دفعه، هر نوبت + همیشه.
هِربَد: [ا. ص]. هربذ، هـیـربـد، مغ، استاد، پیشوای مـذهـبی، حاکم شرع زرتشتی.
هُربَنگ: [ا]. هره، دانه گیـاهی که در میان زراعت گندم روید و خوردن آن گیجی و جنون آورد.
هَربو: [ا]. گیاهی مانند ریحان و ضیمران.
هِرت: ـ عامیانه ـ [ا]. بی نظمی، هرج و مرج (شهر هرت).
هُرت: ـ عامیانه ـ [ا. صوت]. صدای هر بار به کام کشیدن آب مایه ها و شله ها.
هرتز Hertz: ـ انگل. فر ـ [ا]. واحد اندازه گیری بسامد امواج.
هُرت کَشیدَن: [مص. مر]. به کام درکشیدن آش یا هر آب مایه

یا هر خوردنی شلکی.

هُرتیکَه: ـ لاتینی ـ [ا]. گزنه، نبات النار.

هَرثَمَه: ـ ع ـ [ا]. شیر درنده.

هَرج: ـ ع ـ [ا. مص]. درهم آمیختگی، آشفتگی، آشوب.

هَرجا: [ق]. هر مکان، هر محل، به هر مکان.

هَرجایی: [ص. ن]. منسوب به هرجا، هرزه گرد، زن بدکاره.

هَرجان: [ا]. نوعی بادام کوهی نافع قوه باه.

هَرج ومَرج: ـ ازع ـ [ا. مر]. آشفتگی، بی قانونی، جنگ.

هَرج ومَرج طَلَب: [ص. فا]. خواستار هرج و مرج.

هَرج ومَرج طَلَبی: [ا. مص]. آشوب و بی نظمی خواهی.

هَرچ: [مبهم مرکب]. مخفف هرچه، هرچیز که.

هَرچِت: [مبهم ضمیر مفعولی]. هرچه از تو یا برای تو، هرچه تو را.

هَرچِش: [مبهم ضمیر مفعولی]. هرچه اش، هرچه او را.

هَرچِم: [مبهم مرکب]. هرچه ام، هرچه مرا یا از من.

هَرچِگاه: [مبهم قید زمانی]. هر وقت که، هرگاه.

هَرچِگونه: [مبهم وصفی]. هرگونه، هرطور.

هَرچَند: [قید شرطی مرکب]. هرقدر، هر اندازه + اگرچه، با اینکه.

هَرچون: [ق. وصفی]. هرگونه، هرطور.

هَرچه: [مبهم مرکب]. همه آن هایی که، هرجا که، هر اندازه، هرچیز، هرقدر، هرکه.

هَرچه باداباد: [ق. مر]. آنچه باید اتفاق افتد می‌شود.

هَرد: [ا]. زردچوبه + زعفران.

هَر دَر: [مبهم مرکب]. کنایه از هر موضوع، هر طرف + در هر خانه.

هَر دَری: [ص. ن]. هرجایی، آن که هرجا آش باشد او فراش است.

هَر دَری: [ص. ن]. بی پایه، بی اساس، بی ربط.

هَر دَم: [ق. مر]. هر آن، هر لحظه + پیوسته.

هَردَم بیل: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. هرج و مرج، فاقد شیوه رفتاری.

هردو ـ هَردَوان: [ق. مر]. آن دو باهم.

هُردود: ـ عامیانه ـ [ا]. عمل فریادکنان هجوم بردن.

هَردومان: [ا]. تیره دانه یی که در کشتزار گندم و جو روید.

هَر دُویَکی: [ا. مر]. فنی از فنون کشتی که یک دست را از بالای دوش حریف گذرانیده و به پشت کمرش رسانیده و دست دیگر را در میان دو رانش برده و سرپنجه ها را به هم رسانده و او را بلند کرده بر زمین زنند.

هر روز: [ق. مر]. همه روزه، همه ایام.

هَر روزَه: [ق. مر]. هر روز، همه روزها + همیشه.

هَرز: [ص]. هرزه، بی هوده، بی فایده، یاوه + بی پایه، پالق، ول، خارج از تنظیم.

هَرز: [ص. فا]. هوسباز، چشم چران، زن باره.

هَرزآب: [ا. مر]. آبی که از جوی یا از کشتزار هدر رود.

هَرزبان: [ا]. تخته سدی که جلو جوی آب نهند تا آب آن هرز نرود یا با آن آب را کم و زیاد کنند.

هَرزگَرد: [ا. مر]. چرخنده یا چرخی که جز در موارد خاص کار معینی را انجام نمی‌دهد.

هَرزَگی: [ا. مص]. عمل یا رفتار هرزه، زن بارگی.

هَرزَمان: [ق. مر]. هر ساعت، هر وقت.

هَرزَه: [ص]. یاوه، بی هوده، بی دلیل و بی جهت.

هَرزَه: [ص. فا]. زن هوسباز، مرد زنباره + بی قاعده.

هَرزَه: [پیشاوند]. مثل: هرزه درای، هرزه گرد.

هَرزَه اَندیش: [ص. فا]. کج اندیش، غلط فکر.

هَرزَه پا: [ص. فا]. آن که به خانه بدکاران رود.

هَرزَه چانَه: [ص. فا]. یاوه گوی، پر حرف.

هَرزَه چَشم: [ص. فا]. چشم چران، چشم ناپاک.

هَرزَه خای: [ص. فا]. یاوه گوی، بیهوده گوی.

هَرزَه خَرج: [ص. فا]. مسرف، پول تلف کن.

هَرزَه خَند: [ص. فا]. آن که بی سبب خندد.

هَرزَه خوار (خا): [ص. فا]. آن که بی وقت غذا خورد.

هَرزَه دَرای: [ص. فا]. پرگوی، یاوه گوی.

هَرزَه دَرایی: [ا. مص]. عمل هرزه درای.

هَرزَه دزد: [ص. فا]. آن که بی اختیار دزدی کند.

هَرزَه دَست: [ص. فا]. دست کج + آن که هرچیز را بی جهت دستکاری کند، دست کتک زن و متجاوز.

هَرزَه دَو: [ص. فا]. آن که بیهوده سگ دو زند.

هَرزَه دَهَن: [ص. فا]. فحاش + نسنجیده گوی، بی موقع گوی.

هَرزَه رَو: [ص. فا]. آن که ناخوانده به هرجا رود.

هَرزَه زَبان: [ص. فا]. دهن لق، فحاش.

هَرزَه سَنگ: [ا. مر]. مواد بی ارزش در کانی های قیمتی.

هَرزَه کار: [ص. فا]. آن که کارهای بی هوده کند.

هَرزَه گَرد: [ص. فا]. هرجایی، بوالهوس، ولگرد.

هَرزَه گو: [ص. فا]. هرزه گوی، بی هوده گوی.

هَرزَه لا ـ هَرزَه لای: [ص. فا]. بی هوده گوی.

هَرزَه لاف: [ص. فا]. هرزه گوی، نسنجیده گوی.

هَرزَه مَرَس: [ص. فا]. ولگرد، گریز پا، هرزه گرد.

هَرَس: [ا]. پرخو، فرخو، عمل بریدن شاخه های اضافی درخت.
هَرس: [ا]. چوب پوشش بام خانه، تیر سقف خانه.
هَرَس: [ا]. اول شیر پستان زن پس از زایش.
هَرس: ـع ـ [مص]. سخت کوبیدن و له کردن.
هَرساله: [ق. مر]. هر سال، همه سال، همه ساله.
هَرسوی: [ق. مر]. هر جانب، هر طرف.
هَرسِه آن: [ق. مر]. هر سه نفر، هر سه تا، هرسه.
هِرِش: ـ عامیانه ـ [ا]. دفعه، بار (یک هرش).
هَرَشَه: [ا]. عشقه، پیچک، گیاه پیچنده به درختان مجاور.
هَرطَرَف: [ق. مر]. هرسو، هر جانب.
هَرطُمان: ـع ـ [ا]. یولاف، گیاهی از تیره گندمیان که در کشتزار گندم و جو روید و داروی اسهال و سرفه است.
هَرطَور: [ق. مر]. هر شکل، هرگونه، هر قسم.
هِرقِل: [ا. خ]. لقب معرب امپراتوران رم باستان.
هَرقَلوس: ـ یو ـ [ا]. هرقلوه، نوعی کاسنی صحرایی.
هَرقَلوه: [ا]. هرقلوس، نوعی کاسنی صحرایی.
هَرک: [مبهم. مر]. مخفف هرکه، هرکس.
هَرک ـ هَرگ: [ص]. احمق، بی عقل.
هَرکارَه: [ا. مر]. دیگ سنگی.
هَرکارَه: [ص. ا]. جاسوس، خبرگیر.
هَرکارَه: [ص. فا]. همه کاره، کسی که به هر شغل ورزد.
هَرکَت: [مبهم. ضمیر مفعولی]. هرکه ات، هرکه ترا.
هَرکُجا: [ق. مر]. هرجا، هر مکان.
هَرکُدام: [مبهم مرکب]. هریک، هریک از افراد.
هَرکَس: [ضمیر مبهم]. هرکسی، هر آدمی، همه کس + هیچ کس.
هُرکُن پُرکُن: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. هر غذای فقیرانه ارزان قیمت و شکم پرکن.
هَرکو: [ضمیر مبهم]. هرکه او، هرکس او.
هِرکول: [ا. خ]. هرکولس، رب النوع قدرت بدنی و پهلوان افسانه یی یونان و روم باستان.
هَرکِه: [مبهم. مر]. هرکس، هر شخص.
هَرگ: ـ پهـ ـ [ص]. هرک، ابله، بی خرد، گیج.
هَرگاه: [ق. مر]. هرگه، هر زمان، هر وقت.
هَرگاه: [قید شرطی]. اگر، چنانچه.
هَرگِز: [ق. نفی]. هگرز، به هیچ روی، هیچ وقت، ابداً نه، هیچ گاه.
هَرگِز: [قید سؤالی]. چه وقت؟، چه زمان؟.
«هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل؟» منوچهری.
هَرگِز: [ق]. گاه، گاهی، یک بار، زمانی.
«هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی» حافظ.
هَرگِزی: [ص. ن]. همیشگی، ابدی، فناناپذیری.
هَرگونَه: [مبهم مرکب]. هر شکل، هر نوع.
هَرگَه: [ق. مر]. هرگاه، هر زمان.
هَرگون: [ق. مبهم]. هرگونه.
هَرگونَه: [مبهم مرکب]. هر قسم، هر نوع.
هَرگَه: [ق. مر]. هرگاه، هروقت.
هَرَم: ـع. هَرَم ـ [ا]. مخروطی چند پهلو که شکل قاعده آن مثلث یا مربع یا کثیرالاضلاع و پهلوهای هر سوی آن مثلث هایی باشند که تمامی به یک رأس مشترک که راس هرم است منتهی شوند.
هَرَم: ـع ـ [ا. مص]. پیری، کهن سالی، فرتوتی.
هُرم: [ا]. گرمی و حرارت روان، توده هوایی گرم که در اثر فعالیت یک منبع گرما به سویی رانده شود.
هِرم: ـع ـ [ا]. نفس، هوش، عقل، دل.
هَرماس: [ا]. اهریمن، شیطان.
هِرَمان: [تثنیه هرم]. دو هرم از بزرگ ترین اهرام مصر.
هُرمُز ـ هُرمُزد: [ا. خ]. ارمزد، هورمزد، اهورامزدا، خدای یگانه دانای مطلق و هستی بخش قدیم.
هُرمُز: [ا. خ]. نام سیاره مشتری.
هُرمُز: [ا]. نام روز اول هر ماه خورشیدی که چون به نام خدا است نیک است و روز رحمت.
هُرمُز: [ا. خ]. نام تنگه میان خلیج فارس و دریای عمان.
هُرمُزد پَرَستی: [ا. مص]. خداپرستی، دین زرتشتی.
هُرمُزد روز: [ا. مر]. روز اول هر ماه خورشیدی.
هِرمِس: [ا. خ]. نام یکی از خدایان اساطیری یونان که پسر زئوس است و خدای سفر و تجارت.
هِرمِس: [ا. خ]. نام سازنده بربط یا طنبور.
هِرمِس: [ا. خ]. نام فیلسوفی دارای کتب بسیار.
هِرَم سازمانی: [ا. مص]. ساختار تناسب درجات در تشکیل هر سازمان.
هِرَم قُدرَت: [ا. منسوب]. سلسله مراتب قدرت سیاسی در یک جامعه.
هَرَنج: [ا]. هرهنج، مظهر قنات.
هَرنوت: [ا]. نیرنگ، خباثت + بدگویی.
هَرنَوَه: [ا]. هر نوی، بار دانه درخت عود که مانند دانه فلفل است و بوی عود دهد و برای خواص طبی اش آنرا جوشانده و خورند.

هَرو: [ص]. مرد دلیر. [ا]. قلعه، حصن، دژ.
هَروانگَه: [ا]. شکنجه گاه + بیمارستان.
هَروانَه ــ هروانَه گَه: [ا]. بیمارستان + شکنجه گاه.
هَرُوتوم: [ا]. هرتوم، اسفرزه گیاهی دارویی.
هَروَقت: [ق. مر]. هر زمان، همه وقت.
هَروک: [ا]. زرشک.
هِرُول: [ا]. دانه‌یی درشت‌تر از ماش که آن را پزند و خورند.
هِروَله: ــ ع. هرولة ــ [مص]. پویه، شتابیدن به سرعتی میان راه رفتن و دویدن.
هَروم: [ا. خ]. شهر بردع، شهر زنان خود سالار به روایت شاهنامه.
هَروم: ــ ع ــ [ص]. زن بدطینت و کج خلق.
هِرَوی: [ص. ن]. منسوب به هرات، اهل هرات.
هرویین Héroïne: ــ فر ــ [ا]. گردی سفید از مشتقات مرفین باشدت تخدیری مرگبار که مفسدان آن را هنگام استعمال به درون بینی کشند.
هِرَّه: [ا]. دیوار کوتاه و کم قطر.
هُرَّه: [ا]. انجیرک، سوراخ مقعد + کون، کفل.
هُرَّه: [ا]. هربنگ، دانه‌یی گیاهی که در میان زراعت گندم روید و خوردن آن سرگیجه آورد.
هِرهِر: [ا. صوت]. صدای آرام خندیدن.
هُرهُر: [ص. ق]. بسیار، فراوان، سیل‌آسا اشک ریختن با قطره های درشت.
هُرهُری مَذهَب: [ص. ن]. آن که به صراط هیچ دین و آیین و قانونی مستقیم نیست، بی دین.
هَرهَفت: [ا. مر]. هفت مایه آرایش زنان: ۱ ــ سرخاب، ۲ ــ سفیداب، ۳ ــ وسمه، ٤ ــ سرمه، ۵ ــ حنا، ٦ ــ غالیه، ۷ ــ زرک.
هَرهَفت کَردَن: هفت قلم آرایش کردن.
هَرهَفت کَردَه: [ص. ن]. هفت قلم آرایش کرده.
هَری: [ا. خ]. مخفف نام شهر هرات.
هُرّی: ــ عامیانه ــ [ا. صوت]. تعبیر صدای پنهانی فرو ریختن دل از احساس ترس.
هَریار: [ا]. دندان اضافی.
هِرباع: [ا]. برگ که از باد افتد (دهخدا).
هَری‌تُخم: [ا. مر]. کرچک، دانه کرچک که از آن روغن کرچک گیرند.
هَریس: [ا]. هریسه، هلیم.
هَریسَه: [ا]. هلیم، حلیم، هریس، خوراک پخته از گوشت و گندم له شده.
هَریسَه‌پَز: [ص. فا]. هریسه گر، هلیم پز.
هَریَک: [ق. از مبهمات]. هریکی، هرکدام.
هَریمَن: [ا]. مخفف اهریمن.
هُرّین: [ا. صوت]. هرای، غرش سهمناک درندگان.
هَریوَه: [ص. ن]. منسوب به هرات + ناب، خالص.
هَزار: [ا]. هر پرنده خوش آواز، بلبل + نوعی از بلبل.
هَزار: [عدد]. ده صد ۱۰۰۰ = ۱۰ × ۱۰۰.
هَزار: [ا]. بازی چهارم نرد، داو هزار.
هَزارآوا: [ا. مر]. هزار آواز، هزاردستان، بلبل.
هَزارآواز: [ا. مر]. بلبل، هزار آواز، عندلیب، هزاردستان.
هَزاراَسب: [ا. خ]. دژ شهری به نزدیک خوارزم.
هَزارافشان: [ا. مر]. تاک صحرایی، هزار جستان، پیچکی مانند عشقه با ریشه های آویزان که به درختان پیچد.
هَزاران: [قید کثرت]. ج هزار، بسیار هزار، چندین هزار.
هَزاران: ج هزار، پرندگان خوش آواز، بلبل ها و عندلیبان.
هَزاربَخیَه: [ا. مر]. طراز، قسمی زیور جامه.
هَزاربُد: [ا. ص]. وزیر بزرگ به روزگار ساسانیان.
هَزاربَرگ: [ا. مر]. گل ابریشم گیاهی از تیره هزار برگان.
هَزاربَرگان: [ا. مر]. تیره‌یی از گیاهان آبزی دولپه‌یی.
هَزاربیشَه: [ا. مر]. صندوقچه‌یی کم قطر در دو طبقه دارای خانه های کوچک و بزرگ که هرکدام جای نوعی خوراک و لوازم خوراک بود و آن را در سفرها به همراه می‌بردند.
هَزارپا: [ا. مر]. هزار پای، گوش خزک، سدپایه، جانوری از شاخه بندپاییان کرم گونه زرد رنگ با تن گره گره و دارای ۲۲ پا. درازای هزار پا تا ده سانتی متر رسد.
هَزارپِسَر: [ا. مر]. از گیاهان دارویی.
هَزارتابَه: [ا. مر]. هور، خورشید، اشعه آفتاب.
هَزارتو: [ا. مر]. هزارلا، هزار خانه + لابیرنت.
هَزارتوی: [ا. مر]. هزار لای شکمبه نشخوارکنندگان.
هَزارجَستان: [ا. مر]. تاک صحرایی، هزار افشان.
هَزارچَشم: [ا. مر]. گیاهی از تیره جدا گلبرگان دولپه‌یی.
هَزارچَشمَه: [ا. مر]. بیماری کفگیرک، زخمی پر سوراخ و چرک افشان که پس گردن زند، شیرپنجه.
هَزارخانَه: [ا. مر]. هزار لای شکمبه گوسفند.
هَزارخوابَه: [ص. ن]. چشم خواب گرفته.
هَزاردانَه: [ا. مر]. قسمی تسبیح که هزار دانه دارد.
هَزاردَستان: [ا. مر]. هزار آوا، بلبل، عندلیب.
هَزاردوست: [ص. ن]. معشوق هرجایی.

هَزار رَنگ: [ص. مر]. دارای رنگ‌های بسیار + بسیار مزور.

هَزار روی: [ص. ن]. آن‌که بسیار منافق است.

هَزار سالَه: [ص. مف]. آن‌که هزار سال عمر کرده است.

هَزارکَشان: [ا. مر]. (نگاه به هزار افشان).

هَزارگان: جِ هزار، هزاران.

هَزارگان: [عدد]. مرتبه چهارم اعداد دهدهی که بعد از صدگان و شامل اعداد چهار رقمی است.

هَزارگانی: [ص. ن]. هزار دیناری، آنچه هزار دینار طلا ارزش داشته است + گرانبها، ارجمند.

هَزارگاییدَه: [ص. مف]. زن روسپی.

هَزارگَز: [ا. مر]. اصطلاحی به جای یک کیلومتر.

هَزارلا: [ا. مر]. قسمت سوم شکمبه نشخوارکنندگان که جدار داخلی آن لایه لایه است.

هَزارُم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ۱۰۰۰.

هَزار میخ: [ا. ص. منسوب]. هزارمیخی، گونه‌یی خرقه خشن درویشی که بخیه‌های درشت بسیار بر آن زده باشند.

هَزارمیخ: [ا. ص. منسوب]. کنایه از آسمان پر ستاره.

هَزار میخَه: [ا. ص. ن]. کنایه از آسمان + آنچه با میخ‌های بسیار پی‌بندی شده باشد.

هَزار میخی: [ا. ص. منسوب]. خرقه درویشی که بخیه و رقعه بسیار خورده باشد.

هَزارُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه هزار.

هَزار نَوا: [ص. ن]. نوازنده بسیار آهنگ‌دان.

هَزارَه: [ا. منسوب]. منسوب به هزار، دوره هزار ساله، هزارمین، جشن و مراسمی که به مناسبت هزارمین سال تولد مردی بزرگ یا برای رویدادی بر پا کنند.

هَزارَه: [ا]. ازار، ازاره، پی‌بندی سنگی یا چینه‌کشی قسمت پایین دیوارها.

هَزارَه: [ا]. قسمی فواره + نوعی گل.

هَزارَه: [ا. خ]. قبیله‌یی از اقوام ایرانی افغانستان.

هَزارها: جِ هزار، هزاران.

هَزار هَزار: [عدد مرکب]. یک میلیون.

هَزاری: [ص. ن]. منسوب به هزار + آن‌که از چیزی هزار دارد.

هَزاری: [قید کثرت]. به دفعات بسیار، هزار بار، هر هزار عدد از چیزی.

هَزار یک: [عدد کسری]. یک هزارم.

هَزاک: [ص]. گول، نادان، فریب‌خور.

هَزاک: [ص]. زشت.

هَزّال: ـع ـ [ص. فا]. لوده، بسیار شوخی کننده.

هُزال: ـع ـ [ا. مص]. لاغری، لاغر بودن.

هَزالَت: ـع ـ [مص]. شوخی، لودگی، خوش طبعی.

هَزاوَلک: [ا]. درخت پر برگ هزار خسب.

هَزا هِز: [ا. صوت]. غوغا، صدای آشفتگی که از ترس دشمن در لشکر افتد، آواز اضطراب.

هَزاهِز: [ا]. فتنه، آشوب، جنگ.

هِزَبر: ـ معرب هژبر ـ [ا. ص]. هژبر، شیرژیان + دلیر، پهلوان.

هِزَبر اَفکَن: [ص. فا]. شیرافکن، شیرکُش.

هِزَبر اَنداز: [ص. فا]. دلیر شیر شکار، شیرافکن.

هِزَبرِ سیستان: [ا. خ]. رستم دستان.

هِزّت: ـع ـ [ا. مص]. جنبش + شادمانی، نشاط.

هَزَج: ـع ـ [ا]. صدای تندر، غرش رعد.

هَزَج: ـع ـ [ا]. طرزی سرود و ترانه طرب‌انگیز + نام بحری از بحور عروضی بر وزن: «مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیلن».

هَزَد: [ا]. بیدستر، سگ آبی.

هَزَد گُند: [ا. مر]. خایه بیدستر که پخته آن دارو است.

هَزل: ـع ـ [ا]. شوخی، لغز، لاغ، لودگی + نکوهش.

هَزل‌آمیز: [ص. مف]. مزاح آمیز، آمیخته به لغز.

هَزل گوی: [ص. فا]. آن‌که سخنان هزل‌آمیز گوید.

هَزلی: [ص. ن]. منسوب به هزل.

هَزَلیّات: ـع ـ جِ هزلیه، لغزها، هزل‌ها، اشعار هزلیه.

هَزم: ـع ـ [مص]. هزیمت، هزیمت دادن دشمن.

هَزمان: [ق. مر]. مخفف هر زمان، هر دم.

هُزوارِش: ـ پهـ ـ [ا]. زوارش، تفسیر، شرح، کلمات آرامی به پهلوی.

هَزوان: [ا]. زوان، زبان، لسان.

هِزَّه: ـع. هزة ـ [ا]. تحریک، جنباندن.

هَزیل: ـع ـ [ص]. لاغر، باریک اندام.

هَزیمَت: ـع ـ [ا. مص]. شکست، شکست خوردن و گریزان شدن لشکر.

هَزیمَتی: ـع ـ [ص. مف]. شکست خورده، فراری.

هَزیمَه: ـع ـ [ا]. واحد هَزائم، یک چاه آب.

هَزینَه: [ا]. خرج برای رفع نیازمندی‌ها + نفقه عیال، خرج خانواده.

هُزَبر: [ا. ص]. شیرژیان، دلیر.

هِژدَه: [عدد]. هیجده، هجده، عدد ۱۸.

هِژدَهُم: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه ۱۸.

هِژمونی Hégémonie: ـ فر ـ [ا]. برتری، سروری، تسلط.

هَژهار: [ا]. دندان زاید برآمده در دهان اسب که تا آن را نکشند علف نتواند خورد.
هَژیر: [ص]. نیکو، ستوده، پسندیده + نیک‌نژاد + زیبا، خوب‌چهر + جلد، چابک.
هَژیری: [ا. مص]. نیکویی، پسندیدگی + جلدی، چابکی.
هَسبَند: [ص]. عاشق، شیدا، (دهخدا).
هَست: [فعل مضارع سوم شخص مفرد از هستن]. حاضر است، وجود دارد.
هَست: [ا. مص]. حاضر بودن، موجود، هی، است، هستی، وجود.
هَست: [ا]. دارایی، پول و زمین و دام و...
هَستان: ج هست، آنان که هستند، موجودات.
(هَستان): [ا]. واقعیت، هست بود، هستی.
هَستِ اَوّل: [ا. فا]. عقل اول، عقل کل، عقل فعال، گوهری که وحدت به او متحد شد.
هَستَبَر: [ا. خ]. از صور فلکی شمالی، ثعبان.
هَست بود: [ا. مر]. جمع بندی، معدل گیری.
هَستَرَه: [ا]. زنبر، جعبه جوال مانندی که بر پشت الاغ گذارند و در آن آجر حمل کنند.
هَستَک: [ا]. نوکلئول، مصغر هسته، جسم کروی شکلی که در میان هسته سلول زنده وجود دارد.
هَست کُن ـ هَست کُنَندَه: [ص. فا]. خلق کننده، خالق.
هَستَم: [فعل مضارع اول شخص مفرد]. وجود دارم.
هَستَن: [مص]. زیستن، وجود داشتن.
هَستَند: [فعل مضارع سوم شخص جمع]. حاضرند، وجود دارند.
هستید: [فعل مضارع دوم شخص جمع]. حاضرید، وجود دارید.
هَستو: [ا]. خستو، معترف، مومن، مقر.
هَستو: [ا]. هسته، دانه میان میوه.
هَست و اَستا: [ا. مر]. جادویی ها.
هَست و بود کَردَن: [مص. مر]. اکتفا کردن به چیزی، سر و ته چیزی را به هم آوردن.
هَست و نیست: [ا. مر]. وجود و عدم + کنایه از کل موجودی.
هَستویَه: [ا]. هستک (نگاه به هستک).
هَستَه: [ا]. استه، هریک از انواع دانه که میان میوه‌های شفت هست + هسته اتم: قسمت مرکزی اتم که شامل پروتون و نوترون است که مجموع جرم اتمی را تشکیل می‌دهد. بواسطه مثبت بودن بار پروتون هسته اتم نیز مثبت است.
هَستَه: [ا]. هستک، هستویه، جسم کروی شکل میان سلول های زنده.

(هَستَه): [جمله خبری]. وجود دارد، هست، موجود است.
هَستَه: [ق]. مخفف آهسته.
هَستَه خُرما: [ا. مر]. گدک.
هَستَه خوار (خا): [ا. ص. فا]. انگل و خورنده هسته آمیب ها که آن ها را از تقسیم بازمی دارد.
هَستَهِ مَرکَزی: [ا. منسوب]. دانه میانی + مرکز حقیقی، اصل و منشاء.
هَستَه‌یی: [ص. ن]. مربوط به هسته اتم، اتمی (آزمایش هسته‌یی ـ سوخت هسته‌یی).
هَستی: [ا. مص]. بودن،وجود، زندگی.
هَستی: [ا]. گیتی، عالم کاینات و مخلوقات + جاودانگی.
هَستی: [ا]. سرمایه، مال، ثروت، تمول.
هَستی بَخش: [ص. فا]. خالق، هستی بخشنده.
هَسَر: [ا]. هسیر، یخ، آب منجمد.
هَسَک: [ا]. افشون، غله افشان، شانهِ گندم باددهی.
هَسَک دانَه: [ا. مر]. کاغاله، کاجیره، گل گیاهی است نارنجی رنگ که خشک شده آن را روی نان زنند و از آن برای رنگرزی رنگ نیز سازند.
هَسیر: [ا]. هسر، یخ، آب منجمد.
هُش: [ا]. مخفف هوش، هوش، جان آگاهی.
هُش: [ا. صوت]. چش!، خطاب چارپادار به خر تا از رفتن ماند.
هُش!: [ا. صوت]. ساکت!، آرام!.
هَش: [ا]. لش، گل و لای.
هَشاشَه: ـع. هشاشة ـ [ا. مص]. شادمانی، خوشرویی.
هِشام: ـع ـ [ص]. جوانمرد. [ا]. بخشش، دهش.
هِشام بن عَبدُالمَلِک: [ا. خ]. از خلفای اموی.
هُشپُلَک: [ا]. شپلک، هشتک، شپیل، سوت، صدایی که با گذاشتن دو سر انگشت در میان لب ها و دمیدن نفس به میان آن ها از دهان برآورند.
هَشت: [عدد]. عدد پیش از نه و پس از هفت.
هَشتاد: [عدد]. ده‌بار هشت ۸۰ = ۸ × ۱۰.
هَشتادُم: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه ۸۰.
هَشتادُمین: [عدد ترتیبی]. آنچه در مرتبه ۸۰ باشد.
هَشت باغ: [ا. مر]. کنایه از بهشت.
هَشت بَر: [ا. مر]. هشت ضلعی.
هَشت بُستان: [ا. مر]. کنایه از بهشت.
هَشت بِهِشت: [ا. مر] کنایه از بهشت.
هَشت پا: [ا. مر]. اختاپوس، ستاره دریایی.

هَشت‌پایان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از نرمتنان دریازی رده سر پایان.
هَشت خُلد: [ا. مر]. هشت بهشت.
هَشت دَری: [ص. ن]. هر اتاق و هر سرای با هشت در.
هَشتدَه: [عدد]. هژده، هیجده، عدد ۱۸.
هَشت دَهان: [ا. مر]. گُل خیری + عود هندی.
هَشت‌سو: [ا. مر]. دارای هشت جانب، مثمن.
هَشت شاخَکان: [ا. جمـ]. زیر رده‌یی از جانوران رده مرجان‌ها.
هَشتصَد: [عدد]. هشت بار صد ۸۰۰ = ۸ × ۱۰۰.
هَشتصَدُم ـ هشتصدمین: شمرده‌یی در مرتبه ۸۰۰.
هَشت ضِلعی: [ا. مر]. هشت‌بَر، هشت‌پهلو.
هَشت صِفات: [ص. ن]. هشت صفت مردان خدا: توحید، علم، شکر، رضا، صبر، قلت رزق، تعظیم لامرالله، شفقت به خلق خدا.
هَشت طَبع: [ا. مر]. طبیعت هشتگانه آدمی.
هُشتَک: [ا]. سوت + سوت‌سوتک.
هَشتگانَه: [ص]. دارای هشت عدد یا هشت جزء.
هَشت گوشَه: [ا. مر]. هشت گوش، هشت‌ضلعی.
هَشت گیر: [ا. مر]. در اصطلاح بنایان آن که ردیفی را برجسته و ردیفی را فرو رفته چینند تا دیوار دیگر چون بدان رسد نیک پیوندد.
هَشت‌لو: [ا. مر]. ورق بازی دارای هشت خال.
هَشتُم: [عدد ترتیبی]. آنچه در مرتبه ۸ باشد.
هَشت مَأوىٰ: [ا. مر]. کنایه از هشت بهشت.
هَشت مَرعیٰ: [ا. مر]. هشت بهشت، بهشت.
هَشت مَنظَر: [ا. مر]. هشت مرعی، هشت بهشت.
هَشتُمی: [عدد ترتیبی]. عدد ۸ در مرتبه هشت.
هَشتُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه هشت.
هِشتَن: [مص]. هلیدن، نهادن، گذاشتن، فروگذاشتن + بر جای گذاشتن به میراث + ترک کردن.
هَشتَنبَر: [ا. مر]. اژدهای فلک از صور فلکی.
هَشت وچَهار: [ا. مر]. کنایه از دوازده امام.
هَشتوگیش: [ا. مر]. نام روز پنجم نوروز.
هَشت ومُشت: [ا. مر]. زد و خورد با مشت و لگد.
هَشت ویش: [ا. مر]. (نگاه به هشتوگیش).
هِشتَه: [ص. مفـ]. گذاشته شده، نهاده + رها کرده.
(هِشتَه): [ا]. ارث، مرده ریگ، مال ترک کرده شده.
(هِشتَه نامَه): [ا. مر]. وصیت‌نامه + طلاق‌نامه.
هَشت هَیکَلِ رِضوان: [ا. مر]. کنایه از هشت بهشت.

هَشتی: [ا. ص. ن]. منسوب به هشت، هشت ضلعی، میدانگاهی هشت ضلعی یا دایره‌یی مسقف در پشت در ورودی خانه.
هَشت یَک: [عدد کسری]. یک هشتم.
هُشدارا!: [کلمه اخطاری]. اخطار!، هشیار باش!، توجه!.
هُش داشتَن: [مص. مر]. به هوش بودن، مواظب بودن.
هَشدَر: ـ عا ـ [ا]. هتک، خشتک، شلوار، مقعد.
هَشدَه: [عدد]. هژده، هیجده، عدد ۱۸.
هَشدَهم: [عدد ترتیبی]. هیجدهم.
هُش رَفتَه: [ص. مفـ]. بی هوش شده.
هُش زُدای: [ص. فا]. زایل کننده هوش، شراب.
هَشفیقَل: [ا]. شقاقل، زردک صحرایی که قوه باه را زیاد کند و نیز شیر زنان را.
هُشک: [ا]. هوش.
هَشَلهَف: ـ عامیانه ـ [ص]. هرچیز بی نظم و بی معنی و نامطلوب.
هَشَنگ: [ص]. مفلس، آدم بی سر و سامان.
هَشَنگ: [ا]. تنه درخت، اصل درخت بی سر و بن.
هَشو: [ا]. نخاع، مغز استخوان.
هُشو: [ا]. دژ، قلعه، شهر دارای برج و بارو.
هُشوار: [ص]. هشیار، باهوش.
هُشومَند: [ص. مر]. هوشمند، دارای هوش.
هَشی: [ا]. کره شتر.
هُشیار: [ص. فا]. هوشمند، هوشیار، باهوش + آن که مست و از خود شده نیست.
هُشیار: [پیشاوند]. هشیاردل، هشیاربخت.
هُشیارباش!: [کلمه خطابی]. به هوش باش!، بیدار باش!.
هُشیاربَخت: [ص. ن]. بیدار بخت، کامیاب.
هُشیاردِل: [ص. فا]. آگاه‌دل، بصیر، دانا.
هُشیارسَر: [ص. فا]. هوشمند، دانا، آگاه.
هُشیاری: [ا. مص]. هوشیار بودن، هوشمندی، دل‌آگاهی + هوشیار بودن از مستی و بی هوشی، وضع حالت آدمی که تواند شنود، بیند، احساس و اندیشه کند.
هُشیوار: [ص. فا]. باهوش، هوشیار، هوشمند، آگاه.
هُشیواری: [ا. مص]. هوشیار بودن، آگاهی، هوشیاری.
هِضاب: ـ ع ـ ج هضبه، کوه‌ها و پشته‌ها.
هَضبَه: ـ ع. هضبة ـ [ا]. کوه، پشته، تپه.
هَضم: ـ ع ـ [ا. مص]. گوارد، گوارش، تحلیل غذا در معده و اندام‌ها.

هَضمِ رابع: [ا. مر]. چهارمین یا آخرین هضم در اندام‌ها که اول آن در معده و دوم در کبد و سوم در عروق است.
هَطّالَه: ـ ع. هطالة ـ [ص. فا]. مونث هطال، ابر بسیار بارنده.
هَطِل: ـ ع ـ [ا]. باران تند و پیوسته.
هِغ هِغ ـ هِق هِق: [ا. صوت]. صدای پیاپی گشوده شدن عقده‌های گریه.
هَف: [ا]. بفتری، کارگاه جولاهی + شانه جولاهی.
هَفت: [عدد]. شماره ۷ پس از ٦ و پیش از ۸.
هِفت: [ا]. اندکی خشکی که بعد از تری پیدا شود.
هَفت آب: [ا. مر]. هفت دریا + هفت بار شستن.
هَفت آبا ـ آباءِ: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت آب و خاک: [ا. مر]. هفت دریا و هفت اقلیم.
هَفت آذَر: [ا. مر]. هفت آتشکده معروف ایران.
هَفت آسمان: [ا. مر]. هفت فلک: ۱ ــ قمر، ۲ ــ عطارد، ۳ ــ زهره، ٤ ــ شمس، ٥ ــ مریخ، ٦ ــ مشتری، ۷ ــ زحل که به ترتیب ماه در آسمان اول و عطارد دوم و زحل هفتم است.
هَفت آسیا: [ا. مر]. (نگاه به واژه بالا هفت آسمان).
هَفت آیِنه: [ا. مر]. کنایه از هفت سیاره (نگاه به هفت آسمان).
هَفت اَختَر: [ا. مر]. هفت سیاره: ماه، ناهید، تیر، مهر، بهرام، هرمزد، کیوان.
هَفت اَختَران: [ا. مر]. (نگاه به هفت اختر).
هَفتاد: [عدد]. ده‌بار هفت ۷۰ = ۷ × ۱۰.
هَفتادُم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ۷۰.
هَفتادمیخ: [ا. مر]. گویا خیمه‌یی بزرگ بوده که با هفتاد میخ به زمین استوار می‌شده.
هَفتادُمی ـ هفتادُمین: [عدد ترتیبی]. در مرتبه هفتاد.
هَفتاد و دوتَن: [ا. مر]. مراد از عده شهیدان واقعه کربلا.
هَفتاد و دو شاخ: [ا. مر]. مراد از هفتاد و دو ملت.
هَفتاد و دو کشتی: [ا. مر]. مراد از هفتاد و دو ملت یا قوم.
هَفتاد و دو گروه: [ا. مر]. مراد از هفتاد و دو ملت مسلمان.
هَفتاد و دوملَت: [ا. مر]. هفتاد و دو فرقه مسلمان، هفتاد و دو گونه دین.
هَفت اِژدَها: [ا. مر]. کنایه از هفت سیاره در هفت آسمان.
هَفت اَصل: [ا. مر]. کنایه از هفت اقلیم + هفت طبقه زمین.
هَفت اعضاءِ: [ا. مر]. هفت اندام آدمی.
هَفت اَفزار: [ا. مر]. آنچه برای خوش‌مزه شدن در غذا ریزند و پزند.
هَفت اقلیم: [ا. مر]. هفت بوم، هفت قاره، کنایه از تمامی کشورهای روی زمین به پندار پیشینیان.
هَفت اِمامی: [ص. ن]. شیعه اسماعیلی.
هَفت اَنجُم: [ا. مر]. (نگاه به هفت اختر).
هَفت اَندام: [ا. مر]. سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا.
هَفت اورنگ: [ا. مر]. هفتورنگ، ستارگان دب اکبر، هفت برادران، بنات النعش.
هَفت اَیوان: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت باغ: [ا. مر]. کنایه از هفت اقلیم دنیا.
هَفت بام: [ا. مر]. کنایه از هفت فلک آسمان.
هَفت بانو: [ا. مر]. (نگاه به هفت اختر).
هَفت بَحر: [ا. مر]. هفت دریا.
هَفت بَر: [ا. مر]. هفت ضلعی.
هَفت برادَران: [ا. مر]. هفت ستاره دب اکبر.
هَفت بَرگ: [ا. مر]. مازریون از گیاهان دارویی.
هَفت بَطن: [ا. مر]. هفت مفهوم نهفته در آیات قرآنی.
هَفت بَنا: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت‌بَند: [ا. مر]. گیاهی یک ساله از تیره هفت بندیان.
هَفت‌بَندیان: [ا. جمـ]. تیره‌یی از گیاهان دولپه‌یی بالارونده.
هَفتِ بیجار: [ا. مر]. هفته بیجار.
هَفت بیخ: [ا. مر]. (نگاه به هفت اختر).
هَفت بیرون: [ا. مر]. کنایه از عالم و جهان.
هَفت پَرِ ثُرَیّا: [ا. منسوب]. کوچک‌ترین ستاره در خوشه ستارگان پروین.
هَفت پَردَه: [ا. مر]. کنایه از هفت پرده چشم.
هَفت پَرده: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت پَردَهِ اَزرَق: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت پَرگار: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت پَرند: [ا. مر]. مراد از هفت زمین.
هَفت پُشت: [ا. مر]. هفت نسل؛ مقابل هفت جد.
هَفت پوست: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت پَهلو: [ا. مر]. هفت‌ضلعی، هفت‌بر.
هَفت پیروزه کاخ: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان، هفت زاد رود پشت در پشت.
هَفت‌پَیکَر: [ا. مر]. هفت سیاره ناهید، ماه، تیر، بهرام، مهر، هرمزد و کیوان در هفت آسمان.
هَفت‌تَنان: [ا. خ]. هفت مرد اصحاب کهف.
هَفت‌تیر: [ا. مر]. سلاحی آتشبار کوچک کمری هفت فشنگی.

هَفت‌تیربَند: [ص. ن]. آن که مسلح به هفت‌تیر است.
هَفت‌تیرکَش: [ص. فا]. آن که با هفت‌تیر برخورد کند.
هَفت جَد: [ا. مر]. هفت نیا پشت در پشت به بالا.
هَفت جَسَد: [ا. مف]. هفت فلز درهم ترکیب شده.
هَفت جوش: [ص. مف]. آلیاژی از ترکیب آهن، سرب، مس، روی، قلع، طلا و نقره که بسیار مقاوم است + هرچیز بسیار جوشیده (چای هفت جوش). + کنایه از: شخص پرطاقت و سخت‌جان.
هَفت چَرخ: [ا. مر]. مراد از هفت فلک، هفت آسمان.
هَفت چَشمَه: [ص. مر]. آنچه هفت روزن داشته باشد.
هَفت چشمهٔ بِهِشت: [ا. منسوب]. کوثر، کافور، معین، سلسبیل، میم، تنسیم، زنجبیل.
هَفت حال: [ا. ق]. همیشه، پیوسته + تمامی حالات آدمی.
هَفت حَجلَهِ نور: [ا. منسوب]. کنایه از: هفت پرده چشم.
هَفت حِصار: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت خاتون: [ا. مر]. کنایه از هفت سیاره ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، هرمز، کیوان.
هَفت‌خان: [ا. مر]. هفت خانه، هفت منزل، هفت مرحله، کنایه از موانع مشقت‌بار و مهلک، به روایت شاهنامه هفت منزل است که رستم و بعدها اسفندیار در راه سفر مقصود در پیش داشته‌اند که هرکدام در هر خان به‌نوبه با مانعی خطیر و مهلک روبه‌رو شده و با جنگ آن‌ها را یکی پس از دیگر از پیش راه برداشته‌اند.
هفت‌خان: [ا. مر]. هفت طبقه زمین.
هَفت‌خان: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.
هَفت خانهِ چشم: [ا. منسوب]. هفت پرده چشم.
هَفت خَدَنگ: [ا. مر]. (نگاه به هفت خاتون).
هَفت خَراس: [ا. مر]. کنایه از هفت سیاره+ هفت آسمان.
هَفت خَروار کوس: [ا. مر]. کنایه از: هفت آسمان.
هَفت خَرگاه: [ا. مر]. کنایه از: هفت فلک و آسمان.
هَفت خَزانَه: [ا. مر]. کنایه از: هفت عضو درونی تن آدمی: معده، جگر، شش، دل، زهره، اسپرز، گرده.
هَفت خَط: [ا. مر]. کنایه از: هفت اقلیم روی زمین.
هَفت خَط: [ا. مر]. در اصطلاح کفشگران اندازه‌یی از کفش.
هَفت خَط: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. کنایه از آدم نیرنگباز و دغل.
هَفت خَطِ جام: [ا. منسوب]. خطوط گرد جام‌جم بر هفت گونه.
هَفت خَلیفَه: [ا. مر]. کنایه از: هفت عضو درونی تن آدمی: جگر، معده، دل، شش، اسپرز، دل، گرده، زهره.
هَفت خُم: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت‌خوان: [ا. مر]. املای غلط هفت‌خوان (نگاه به هفت‌خان).
هَفت خواهَران: [ا. مر]. بنات‌النعش، دب‌اکبر.
هَفت خَیل: [ا. مر]. کنایه از: هفت اقلیم و مردم آن.
هَفت دایِرَه: [ا. مر]. هفت فلک، هفت آسمان.
هَفت در هَفت: [ا. مر]. هر هفت، هفت مایه آرایش زنان: سرخاب، سفیداب، وسمه، سرمه، حنا، غالیه، زرک.
هَفت دَری: [ا. ص. ن]. اتاق دارای هفت دَر.
هَفت دَست: [ا. مر]. هفت مجموعه‌یی کامل از چیزی.
هَفت دَستگاه: [ا. مر]. هفت دست کامل، هفت ساختمان، هفت کمپوزیسیون.
هَفت دور: [ا. مر]. هفت گردش چیزی گرد خود یا گرد چیز دیگر.
هَفت دوزَخ: [ا. مر]. طبقه‌های دوزخ از بالا به پایین: سقر، سعیر، لظی، حطمه، جَحیم، جهنم، هاویه.
هَفت رَنگ: [ص. مر]. هرچیز رنگارنگ + نام گلی است.
هَفت رَواق: [ا. مر]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت رود: [ا. مر]. نام اوستایی پنجاب.
هَفت زِمین: [ا. مر]. کنایه از هفت اقلیم.
هَفت سالار: [ا. مر]. مراد از هفت سیاره ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، هرمز، کیوان.
هَفت سایِرَه: [ا. مر]. (نگاه به هفت سالار).
هَفت سُبع: [ا. مر]. گونه‌یی از تقسیم‌بندی قرآن برای خواندن تمامی آن در هفت روز هفته.
هَفت سَر: [ص. ن]. هر موجود دارای هفت سر + مراد از: اژدهای فلک با هفت سیاره.
هَفت سَرهَنگ: [ا. مر]. مراد سیارات هفتگانه است.
هَفت سَقف: [ا. ص]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت سَیّارَه: [ا. مر]. ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، هرمز، کیوان.
هَفت‌سین: [ا. مر]. از مراسم نوروز که سفره‌یی است که هنگام تحویل سال نو گسترند و در آن هفت نوع خوردنی که حرف اول اسم آن‌ها «سین» باشد گذارند از قبیل سمنو، سیب، سنجد، سبزی، سماق، سرکه و سیر که آن را به فال نیک گیرند.
هَفت شوی: [ا. مر]. کنایه از هفت سیاره ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، هرمزد، کیوان.
هَفت شَهرِ عِشق: [ا. مر]. مراحل سلوک کمال صوفی.

هَفتصَد: [عدد]. هفت بار صد ۷۰۰ = ۷ × ۱۰۰.
هَفتصَدگانی: [ا. ص. ن]. آنچه دربرگیرنده هفتصد واحد از چیزی باشد مثل کیسه‌یی با ۷۰۰ دینار.
هَفتصَدُم: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه ۷۰۰.
هَفتصَدُمی: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ۷۰۰.
هَفتصَدُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ۷۰۰.
هَفت ضِلعی: [ا. مر]. هفت‌بر، هفت‌پهلو.
هَفت طارَم: [ا. ص. منسوب]. کنایه از: هفت آسمان.
هَفت طاق: [ا. ص. منسوب]. کنایه از هفت آسمان.
هَفت طَبَق: [ا. مر]. هفت پرده چشم.
هَفت طَبَقه: [ص. مر]. ساختمان دارای هفت اشکوب.
هَفت عالَم: [ا. ص. منسوب]. هفت آسمان.
هَفت عَروس: [ا. ص]. مراد از: هفت سیاره ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، هرمزد، کیوان.
هَفت عُضو: [ا. مر]. هفت آندام: سر، سینه، شکم و دو دست و دو پا.
هَفت عَلَف خانَه: [ا. مر]. مراد از: هفت اقلیم جهان.
هَفت فَرَس: [ا. ص]. مرا از: هفت فلک.
هَفت فَرش ـ هَفت فَرشی: [ا. ص]. زمین با هفت طبقه.
هَفت فَلَک: [ا. مر]. هفت مدار هفت سیاره در هفت آسمان.
هَفت قُرّاء: [ا. مر]. هفت کس که قرائت قرآن آن‌ها در صدر اسلام معروف‌تر است.
هَفت قَلَم: [ا. مر]. هفت شیوه خط نویسی: ثلث، رقاع، توقیع، نسخ، تعلیق، محقق، ریحان.
هَفت قَلَم: [ا. مر]. هفت رنگ آرایش زنان.
هَفت کار: [ا.مف]. پارچه‌یی که در آن هفت رنگ بافته باشند.
هَفت کَرده: [ص. مف]. هفت قلم آرایش کرده.
هَفت کِشخَور: [ا. مر]. هفت کشور.
هَفت کِشوَر: [ا. مر]. هفت اقلیم جهان.
هَفت کول: [ا. مر]. درختچه‌یی پایا از تیره آقطیان دارویی.
هَفتگانَه: [ق. توصیفی]. هفت‌تایی، دارای هفت جزء.
هَفت گاه: [ا. مر]. مراد از: هفت فلک، هفت آسمان.
هَفت گِرد: [ا. ص. منسوب]. مراد از: هفت فلک، هفت آسمان.
هَفت گَردون: [ا. ص. منسوب]. هفت فلک، هفت آسمان.
هَفت گِره: [ا. ص]. کنایه از: هفت اختر + هفت اقلیم.
هَفت گُنبَد: [ا. ص. منسوب]. کنایه از: هفت سقف، هفت آسمان.
هَفت گَنج: [ا. مر]. از آهنگ‌های موسیقی قدیم ایرانی.
هَفت گنجینَه: [ا. مر]. هفت سرمایه و ثروت شاهنشاهان ایران که در هفت جا بود: ۱ ــ نقود، ۲ ــ جواهر، ۳ ــ جامه‌ها، ٤ ــ باغ‌های میوه، ۵ ــ ستور و دام، ٦ ــ انواع خوراکی‌ها، ۷ ــ اراضی.
هَفت گوهَر: [ا. مر]. هفت فلز: زر، سیم، مس، قلع، آهن، سرب، جست.
هَفت گوهَران: [ا. مر]. (نگاه به هفت گوهر).
هَفتَگی: [ص. ن]. هر هفته یک بار، مثل: مجله هفتگی، مزد هفتگی، برنامه هفتگی.
هَفتلا (ی): [ص. مر]. آنچه دارای هفت ورقه و پرده باشد.
هَفت‌لو: [ا. مر]. ورق دارای هفت خال (در بازی ورق).
هَفت لُوح: [ا. ص. منسوب]. مراد از: هفت طبقه زمین.
هَفتُم: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه هفت.
هَفت ماهَه: [ص. ن]. بچه زود زاییده شده + کنایه از عجول.
هَفت مُحیط: [ا. مر]. هفت دریای محیط.
هَفت مُدَبِّر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از: هفت سیاره فلک که طرز گردش آن‌ها را در زندگی آدمی مؤثر می‌دانسته‌اند.
هَفت مَرد: [ا. ص. منسوب]. هفت اختر سیار فلک: ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، هرمز، کیوان.
هَفت مَردان: [ا. منسوب]. مراد از: نیکوان مقبول حق + اصحاب کهف.
هَفت مَرکَب: [ا. ص. منسوب]. (نگاه به هفت مرد).
هَفت مُشعِبد: [ا. ص. منسوب]. هفت اختر سیار فلک.
هَفت مَشعَلَه: [ا. ص]. (نگاه به هفت مشعبد).
هَفت مِلَّت: [ا. مر]. هفت فرقه مسلمان، پیروان هفت دین.
هَفت مَندَل: [ا. مر]. کنایه از: هفت آسمان.
هَفت مَوج: [ا. ص. منسوب]. کنایه از: فلک‌های هفت آسمان.
هَفت مَهد: [ا. ص. منسوب]. کنایه از: هفت طبقه زمین.
هَفت مَیدان: [ا. منسوب]. کنایه از: هفت آسمان.
هَفتُمی: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه هفت.
هَفتُمین: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه هفت.
هَفت نان: [ا. ص. منسوب]. کنایه از: هفت زمین، هفت اقلیم.
هَفت نُقطَه: [ا. منسوب]. هفت اختر: سیاره ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، هرمزد، کیوان.
هَفت نوبَت: [ا. مر]. هفت دفعه، هفت‌بار نوبت.
هَفت و نَه: [ا. مر]. هفت مایه آرایش و نه گونه زیور زنان.
هَفت و نُه کَردَه: [ص. ن]. هفت قلم آرایش و نه گونه زیور

پیرایه کرده.

هَفتواد: [ا. ص]. هفت پسر + دارای هفت پسر + نام مردان ایرانی.

هَفت وادی: [اصطلاح عرفانی]. مراحل سلوک: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فنا.

هَفتورَنگ: [ا. مر]. هفت اورنگ، ستارگان دب اکبر.

هَفتَه: [ا]. واحد زمانی برابر هفت شبانه روز که نزد مسلمانان از شنبه تا جمعه است + روز هفتم درگذشت کسی.

هَفتَه بازار: [ا. مر]. بازارهای روستایی که هفته‌یی یک روز در شهرک ها و شهرها تشکیل شود.

هَفتَه بیجار: [ا. مر]. هفت بیجار، قسمی ترشی که از چندین (هفت) گونه سبزی و برهای زمینی سازند.

هَفت هَزار: [ق. مر]. بنا به اخبار اسلامی طول زمان هفت هزار سال از آدم تا محمد(ص).

هَفت هَشت: [عدد]. در اصطلاح عددی تقریبی.

هَفت هِندو: [ا. ص]. کنایه از هفت اختر سیار.

هَفتَه ویجار: [ا. مر]. (نگاه به هفته بیجار).

هَفت هَیکَل: [ا. ص]. کنایه از هفت آسمان.

هَفت یَک: [عدد کسری]. یک هفتم.

هَفدَه: [عدد]. هفت و ده ۱۷ = ۱۰ + ۷.

هَفدَه‌باز: [ا. عدد]. هفده ذرع بزرگ برابر گشادگی هر دو دست.

هَفدَه خَصل: [ا. مر]. هفده داو نرد.

هَفدَهُم: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه هفده.

هَفدَهُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه هفده.

هَفتصَد: [عدد]. هفت بار صد ۷۰۰ = ۱۰۰ × ۷.

هَفَوات: ـ ع ـ ج هفوة ـ لغزش، لغزش ها، خطاها.

هَفوَت: ـ ع ـ [ا]. هفوة، لغزش، خطا.

هَفوَش: [ا]. کته برنجی پخته شده در بخار آب.

هَفهَف: [ا. صوت]. بانگ سگ، عوعو سگ.

هَفهَفو: [ص. ن]. پیری که نتواند کلمات را درست ادا کند.

هَقعَه: ـ ع ـ [ا]. یکی از منازل قمر در صورت فلکی جبار.

هِق هِق: [ا. صوت]. صدای گشوده شدن عقده‌های گریه.

هکتار Hectare: ـ فر ـ [ا]. واحد زراعی برابر ده هزار متر مربع.

هکتولیتر Hectolitre: ـ فر ـ [ا. مر]. صد لیتر.

هکتومتر: Hectomètre: ـ فر ـ [ا. مر]. صد متر.

هُکچَه: [ا]. هکک، سکسکه، هکه، فواق.

هٰکَذا: ـ ع ـ هٰکذی ـ [ق]. همچنین، به چنین ترتیب.

هُکری: [ا]. زراعت دیم که با آب باران محصول دهد.

هُکَک: [ا]. هکچه، هکه، سکسکه، فواق.

هُکَل: [ا]. سماروغ، قارچ (گیاه).

هُکمَه‌وار: [ا. مر]. جالیز سبزی.

هَکوی: [ص]. متردد، دودل.

هَکُوی: [ا]. شراب + [مص]. تردد.

هُکَه: [ا]. هکک، هکچه، سکسکه، فواق.

هُکهُک: [ا]. هق هق، هغ هغ، صدای گشوده شدن عقده‌های گریه.

هُکیدَن: [مص]. هکه کردن، سکسکه کردن.

هَگَرز: [ق. نفی]. هرگز، هیچگاه.

هِگمَتان ـ هِگمَتانَه: [ا. خ]. نام همدان به روزگار مادها که پایتخت بود.

هِل!: [فعل امر]. از هلیدن، به هل!، بگذار!.

هِل: [ا]. هیل، دانه گیاهی معطر از تیره زنجبیلیان برای خوشبو ساختن در بعض غذاها به کار برند.

هُل: [ا]. آغوش، بغل، بر.

هُل: ـ عا ـ [ا]. عمل با فشار دست به جلو یا به عقب راندن.

هَل: ـ ع ـ [از ادات استفهام]. آیا.

هَلا!: [کلمه ندا]. هله، ای، هان! + احسنت!.

هَل اَتی: ـ ع ـ [استفهامی]. آیا آمد؟.

هَلاشَم: [ص]. لهاشم، زشت، خوار.

هَلاک: ـ ع ـ [ا]. مرگ، بلا و نیستی، مرگ در حادثه.

هَلاکَت: ـ از هلاک تازی ـ [ا. مص]. نیستی، مرگ در حادثه، مردن، فنا.

هِلال: ـ ع ـ [ا]. نوماه، ماه نو، ماه‌بر، ماه‌سر، ماهچه، شکل ماه در سه شب اول و دو شب آخر که به شکل کمان است.

هِلال اَبرو: [ص. ن]. آن که ابروانی به شکل هلال ماه دارد.

هِلالِ اَحمَر: [ا. خ]. تصویر هلال ماه با رنگ سرخ بر زمینه سفید که نشان جمعیت هلال احمر است، نام سازمان امداد پزشکی در کشورهای اسلامی.

هِلال مَنظَر: [ص. ن]. چهره جوان خوش دیدار.

هَلالوش: [ا]. خلالوش، غوغا، آشوب.

هَلالوش جوی: [ص. فا]. فتنه‌جو، آشوبگر.

هِلال هِلال: [ص. ق]. خلال خلال، قاچ قاچ.

هِلالی: [ص. ن]. منسوب به هلال، خمیده، کمانی، شبیه هلال.

هُلام: ـ ع ـ [ا]. خوراکی که از گوشت گوساله پزند.

هَلاهَل: [ا]. گیاهی از تیره آلاله ها با آلکالوئیدهای سمی و خطرناک، زهری کشنده و بی درمان + خزنده‌یی موهوم.

هَلاهَلا: ـ عامیانه ـ [ص]. سهل، آسان.

هَلاهین!: [ا. صوت]. زود برخیز!، هوشدار!.
هَلبانَه: [ا]. شاهتره، از گیاهان دارویی.
هَلَپَند: [ص]. هیچکاره، مرد بی کار.
هُل دادَن: [مص. مر]. راندن با فشاری دفعی به سویی، کسی را به پایین پرت کردن.
هَلدانَه: [ا]. آلوکک، درختی در شمال ایران.
هُلدونی: ــعامیانه ــ [ا]. زندان، جای تنگ و تاریک.
هُلُفدونی: ــعامیانه ــ [ا]. زندان، جای تنگ و تاریک.
هُلَک: [ا]. صفحه‌یی بوده مانند کفه ترازو و بر سر بازوی منجنیق که در آن سنگ گذاشته به سوی قلعه دشمن پرتاب می‌کردند.
هُلک: ــع ــ [ا]. مرگ، مردن در حادثه.
هَلَکَه: ــع ــ [ا]. هلاک + سال خشک و بی آب.
هُلُل: [ا]. دارویی گیاهی برای ورم‌ها و بستن خون.
هَلُمَّ!: ــع ــ [امر برای خواندن به چیزی]. بیا جلو!.
هَلُمَّ جَرّاً: ــع ــ [ق. مر]. روارو، همچنین.
هَل مِن مُبارِز: ــع ــ [استفهامی]. آیا هماوردی هست؟.
هَل مِن مَزید: ــع ــ [استفهامی]. آیا باز هم هست؟.
هَلموت: [ا]. نوعی چغندر صحرایی.
هَلناک: [ا]. قره‌قوروت، ترف.
هَلَندوز: [ا]. نوعی ریباس با خواص دارویی.
هَلَند: [ص]. بی کاره، مردم هیچ کاره.
هُلو: [ا]. خلو، درختی از تیره گل‌سرخیان که دارای میوه‌یی خوراکی آبدار شفت و هسته درشت است.
هلوانجیری: [ا. مر]. نوعی هلوی پهن و شبیه انجیر.
هَلوچین: [ا. مر]. تاب، ریسمانی از دو سر آویخته که در آن نشینند و تاب خورند.
هَلوزون: [ا]. اسلیمی، نقش اسلیمی.
هَلوی: [ا]. ستونی کوتاه بر ساحل که کشتی های کوچک را با ریسمان به آن بندند.
هَلَه!: [کلمه ندا و هشدار]. هلا!، اِلا، ای، بدان!.
هَلَه: [ا]. هذیان، حرف بی هوده (از خله پهلوی).
هِلِه!: [فعل امر]. از هلیدن، به هل!، بگذار!، دست بردار!.
هَلهال: [ا]. پرویزن، آلک، آردبیز.
هَلهَل: ــع ــ [ا]. زهر هلاهل. (نگاه به هلاهل).
هَلهَلَه: [ا. صوت]. هیاهوی شادمانی، هورا.
هَلهَلیون: [ا]. زعرور + درخت زالزالک و میوه آن.
هَلَه هوله: ــعا ــ [ا. مر]. تنقلات، خوردنی های ناسازگار.
هَلیانَه: [ا]. هلبانه، شاهتره از گیاهان دارویی.
هِلیدَن: [مص]. هشتن، گذاشتن، به حال خود رها کردن.
هَلیسَه: [ا]. ستونی کوتاه از آهن یا از چوب که کشتی را با ریسمان بر ساحل به آن بندند.
هلی کوپتر Hélicoptère: ــفر ــ [ا]. (هوابر).
هَلیلَه: [ا]. درختی بزرگ از تیره بادام هندی با میوه‌یی به اندازه سنجد ویژه نواحی گرمسیری که مصرف دارویی دارد.
هَلیم: [ا]. حلیم، هریسه، خوراکی زمستانی از گوشت گوسفند و گندم برهم کوبیده که شب ها پزند و صبح ها خورند.
هَلیم: ــع ــ [ص]. چسبنده، هرچیز چسبناک.
هَلیم‌پَز: [ص. فا]. کسی که هلیم پزد و فروشد.
هَلیو: [ا]. سبد بافته شده از ترکه یا از نی.
هلیوم Helium: ــفر ــ [ا]. عنصری گازی با علامت He با وزن مخصوص ۱۳۹ و جرم اتمی ٤، گاز خورشیدی.
هِلیون: ــرومی ــ [ا]. مارگیاه (نگاه به مارچوبه).
هَم: [ق. حرف عطف]. نیز، همچنین، هام.
هَم: [ق. ص. ن]. یکدیگر، ملازم، هردو، یگانه، هم این، هم آن.
هَم: [پیشاوند با افاده اشتراک در اسم مابعد]. همسایه، همدست، همزاد، هم‌پیاله، همانند.
هَمّ: ــع ــ [ا]. اندوه، حزن، جمع آن هموم.
هَمّ: ــع ــ [ا]. آهنگ، اراده، قصد، عزم به انجام کاری.
هم‌آخور: [ص. مر]. دو یا چند چهار پا که از یک آخور خورند + به کنایه و تحقیر دو همکار نان حرام‌خور.
هم‌آسا: [ق. ص]. همانند، شبیه.
هَم‌آشیان: [ص. مر]. دو مرغ که در یک آشیانه به‌سر برند، دو نفر که با هم در یک خانه زندگی کنند.
هَم‌آشیانی: [ا. مص]. هم‌آشیان بودن.
هَم‌آغوش: [ص. فا]. همدم، همبستر، دو تن که در بر هم خسبند.
هَم‌آغوشی: [ا. مص]. جماع، هم خوابی، معانقه.
هَم‌آگوش: [ص. فا]. هم‌آغوش، همبستر.
هَم‌آمیزی: [ا. مص]. درآمیختن عناصر ناسازگار در ادراک یا در اندیشه + جماع.
هَم‌آوا: [ص. فا]. همسرا، دو یا چند هم صدا.
هَم‌آواز: [ص. فا]. هم‌آوا، همسرا، دو یا چند نفر که هماهنگ آواز خوانند.
هَم‌آواز: [ص. فا]. هم‌آهنگ، رفیق موافق، هم‌رای.
هَماوَرد ــ هم‌آوَرد: [ص. مر]. حریف، هم‌نبرد.
هَم‌آوَردخواه: [ص. فا]. آن که حریف جنگ خواهد.

هَم‌آویز: [ص. مر]. هماورد، هم‌نبرد، همتا.
هم‌آهَنگ: [ص. مر]. هماهنگ، هم‌آواز + دو یا چند تن با یک اندیشه و با یک قصد و آهنگ، موافق.
هَم‌آهَنگی: [ا. مص]. هماهنگی، موافقت، هم‌رأیی.
هَم‌آیین: [ص. مر]. هم‌مسلک، هم‌کیش، همدین.
هُما ـ همای: ـ در لغت به معنی فرخنده، مبارک ـ [ا]. پرنده‌یی تکزی است گرچه از راسته شکارگیران شمرده شده اما جز استخوان نخورد و جثه‌یی نسبتاً درشت دارد و به قد شاهین است، زیبا است، پرهای فوقانی و پشت آن خاکستری مایل به سفید و رنگ سینه‌اش زرد مایل به حنایی است و در دو طرف بالای سرش چند عدد پر که اندکی بلند است دو شاخه تاج بر تارکش ساخته‌اند. این پرنده را فرخنده شمرند و مظهر فر و شکوه دانند و به فال نیک گیرند گویند بر سر هرکس سایه افکند او به سعادت و دولت رسد.
هَم‌اُتاقی: [ص. مر]. دو یا چند کس که در یک اتاق زندگی کنند.
هَماد: ـ دساتیری ـ [از مبهمات]. همه، کل، جمیع، مجموع.
هَمادی: ـ دساتیری ـ [ص. ن]. کلی، همگی، تمامی.
هَمار: [ا]. آمار، شمار، حساب، اندازه گیری.
هَمارا: [ق]. هماره، همواره، همیشه.
هَم‌اِتّفاق: [ص. مر]. متفق، هم‌پیمان در کاری.
هم‌اِرتفاع: [ص. مر]. هم‌بلندا، به یک اندازه بلند.
هَم‌اَرز: [ص. مر]. هم‌نرخ، دو کالای برابر و هم ارزش + وزن گِرَمی یک عنصر که با یک گرم ئیدروژن ترکیب یا جانشین شود.
هَمارَه: [ق]. مخفف همواره، همیشه، دایم.
هَمّاز: ـع ـ [ص. فا]. غماز، سخن‌چین، عیب کننده.
هُماس: [ا]. رفیق، همتا، انباز، شریک.
هم‌اِسم: [ص. مر]. هم‌نام، دو تن که یک نام دارند.
هُمافَر: [ص. مر]. دارای فر هما، همایون، خجسته.
هُمافَر: [ص. فا]. متخصص در امور فنی و بازسازی و نوسازی هواپیما.
هُماک: [ا. اشاره]. اشارت به چیزی، همان.
هم‌اکنون: [ق. مر]. همین‌دم، این زمان.
هُماگون: [ص. ن]. همایون.
هَمال: [ص]. همتا، قرین، مانان، نظیر، برابر.
هَمال: [ص]. شریک، حریف، همزور + زن، همسر.
هَمالی: [ا. مص]. همطرازی، همردیفی، برابری.
هَمّام: ـع ـ [ص. فا]. سخن‌چین، نمام.
هِمام: ـع ـ ج هُمام، بلندهمتان، بلندآرمانان.
هُمام: ـع ـ [ا. ص]. بلندهمت، بلندآرمان + پادشاه بزرگ همت، سرور بزرگوار، مرد دلیر و جوانمرد.
هم‌آموزگان: ـفرهنگستانی ـ [ص. مر]. همکلاسان.
هَمان: [اسم اشاره]. هم + آن، اشاره است به شخص یا آنچه که بر گوینده و شنونده معلوم باشد.
هَمان: [ق]. هم‌آن، افزون بر این، همچنین.
هَمان: [ص]. مساوی، معادل + [ق]. باز، نیز.
هَمان: [ق] بی‌درنگ، به محض اینکه.
هَمان: [ق]. همانا، بی‌شک، حتماً.
هَمانا: [ق]. مانا، علی الظاهر، گمان‌بری، گویا
هَمانا: [قید موکد]. به تحقیق، این است آن.
هَمانا: [ق]. همانند، شبیه یکدیگر.
هَماناک: [ق. مر]. هماناگویی، همانا که.
هَمانجا: [ق. مر]. اشاره بر جای معلوم، هم‌آنجا.
هَماندَم: [ق. مر]. فوراً، بی‌درنگ، دردم.
هَمان‌طور: [ق. مر]. به همان روش، عین همان.
هَمان کِه: [اسم اشاره و موصول]. کس یا چیزی معهود.
همانگاه ـ همانگه: [ق. مر]. در همان لحظه.
هَمانگویی: [ا. مص]. تکرار مکرر سخن گفته شده.
هَمانَند ـ هَمانَندَه: [ص. ق]. هم‌مانند، شبیه یکدیگر، مشابه.
هَمانَند سازی: [ا. مص]. فرایندی که در ضمن آن مواد غذایی در بدن جانوران تبدیل به مواد عالی شود.
(هَمانَندَه): [ص. مف]. مشبَّه‌به، آن که یا آنچه که کسی یا چیزی را بدان تشبیه کنند.
هَمانَندی: [ا. مص]. مانندگی، شباهت، مانستن، مشابهت بین مدلی از واقعیت و خود واقعیت.
(هَمانی): [ا. مص]. حقیقی.
هَماوَر: [ص. مر]. هماورد، حریف، همنبرد + همانند، باهم مساوی.
هَماوَر: [ص. مر]. خواجه‌تاش، هم‌صاحب، هریک از دو نفر که یک خداوند و یک سرور داشته باشند.
هَماوَرد: [ص. مر]. هم‌آورد، هم‌نبرد، حریف جنگ.
هَماویز: [ص. مر]. هماورد، حریف جنگ یا کشتی، همنبرد.
هَماهَنگ: [ص. مر]. هم‌آهنگ، هم‌ساز، هم‌نوا، هم‌آواز، موافق، هم‌مقصد، دارای اجزای سازگار با یکدیگر.
هَماهَنگی: [ا. مص]. هم‌آهنگی، هم‌سازی، هم‌نوایی، هم‌رأیی.
هُمای: [ا]. مرغ خجسته سایه، (نگاه به هما).

هَمایش: ـ فرهنگستانی ـ [ا]. لویی جرگه، کنگره.

هُمای کُش: [ص. فا]. کشنده شاه عادل، کشنده طبایع عالی و دانایان و خردمندان.

هُمایون: [ص]. همای گون، فرخنده، خجسته، فرخ، مبارک.

هُمایون: [پیشاوند]. مبارک: همایون‌رای، همایون‌فر.

هُمایون: [ا]. یکی از مقامات موسیقی ایرانی.

هُمایون آثار: [ص. ن]. آن که از خود کارها و آثارعام‌المنفعه و انسانی بر جای نهاده باشد.

هُمایون‌بَخت: [ص. ن]. خجسته بخت، خوش بخت.

هُمایون‌پَی: [ص. ن]. عاقبت به خیر.

هُمایون‌پَیکَر: [ص. ن]. دارای اندام باشکوه و زیبا.

هُمایون‌چِهر: [ص. ن]. خوش دیدار، زیباروی.

هُمایون رای: [ص. فا]. نیک اندیش، صائب نظر.

همایون سَریرت: [ص. ن]. پاک سرشت، مقدس.

هُمایون شِکار: [ص. ن]. شکارچی خوش اقبال.

هُمایون‌فَر: [ص. ن]. دارای فر همایون، پادشاه باشکوه.

هُمایون کُن: [ص. فا]. آن که شکوه و مبارکی دهد.

هُمایون کُنان: [ق. حا]. در حال مبارکباد گفتن.

هُمایون گاه: [ا. مر]. پایتخت پادشاهان.

هُمایون‌لَقا: [ص. ن]. کسی که دیدارش مبارک باشد.

هُمایون‌نَظَر: [ص. فا]. دارای رای و نظر مبارک.

هُمایونی: [ص. ن]. منسوب به همایون، از القاب خاص شاهنشاهان ایران.

هُمایی: [ا. مص]. همای بودن، آزادگی و بلندپایگی.

هُمایی: [ص. ن]. منسوب به هما.

هَم باد: [ص. مر]. در اصطلاح بنایان دو پی یا دو قسمت از دیوار که با یکدیگر هم ارتفاع باشند.

هَم‌بار: [ص. مر]. عدیل، معادل، دو لنگه بار هم‌وزن.

هَمباز: [ص. مر]. هنباز، انباز، شریک + همانند.

هَم‌بازی: [ص. مر]. همبازی، کسی که با شخص یا اشخاص دیگر بازی کند در مسابقه یا با وسیله‌یی سرگرم کننده یا در فیلم.

هَمبازی: [ا. مص]. انبازی، شریک بودن، شرکت.

هَم بالا: [ص. مر]. هم‌قد، هم‌بلندا، یک اندازه.

همبالان: [ا. جمـ]. راسته‌یی از حشرات مثل زنجرگان و شته‌ها.

هَم بالین: [ص. مر]. دو چیز کنار هم، هم‌بستر.

هَمباوَر: [ص. مر]. هم‌عقیده، چند فرد یا جامعه‌یی با یک باور.

هَمبَر: [ص. مر]. مقارن + هم‌پهلو، همنشین، هم‌صحبت.

هَمبَر: [ص. مر]. برابر، هم‌سنگ، هم‌وزن + روبه‌رو.

(هَمبُر): [ص. مر]. متقاطع.

هَمبَرابَری: [ا. مص]. رقابت.

همبرگر Hamburger: ـ انگلـ ـ [ا]. تکه‌های گرد و پهن گوشت چرخ کرده که در تابه سرخ کنند.

(هَمبَری): [ا. مص]. قرین بودن، همطرازی، مقارنه.

هَم بَساط: [ص. مر]. همبازی در نرد یا در شطرنج.

هَم‌بَستَر: [ص. مر]. هم‌بالین، زن و مرد همخواب.

هَم‌بَستَری: [ا. مص]. هم‌آغوشی، جماع.

هَمبَستَگی: [ا. مص]. اتحاد، یگانگی، وحدت.

هَمبَسته: [ص. مفـ]. متحد، دارای پیوند متقابل.

هَم‌بَسته: [ا. مفـ]. آلیاژ. (از فرهنگ معین).

هَم‌بَند: [ص. مر]. هم‌بسته، متصل + زندانیان هر بند زندان.

هَم‌بو ـ هَم‌بوی: [ص. مر]. دو چیز دارای یک بو.

هَمبونَه: ـ عامیانه ـ [ا]. انبانه، کیسهٔ چرمی.

هَم‌بَها: [ص. مر]. دو یا چند چیز هم‌قیمت.

هَم‌بَهرَه: [ص. مر]. سهیم، هم‌سهم، شریک.

هَمپا ـ هَم‌پای: [ص. مر]. همگام، همراه، هم‌قدم.

(هم‌پاد): [ص. مر]. متضاد، ضد هم.

(هَم‌پادی): [ا. مص]. تناقض، تضاد.

هَمپالَکی: [ص. مر]. دو تن که هریک در طرفی از کجاوه نشینند + کنایه از: دو تن باهم موافق و هم‌روش.

هَمپایَگی: [ا. مص]. هم‌پایه بودن، با یکدیگر در یک مقام بودن.

هَم‌پایَه: [ص. مر]. هم‌رتبه، هم درجه و مقام.

هَم‌پِدَر: [ص. مر]. دو تن از یک پدر.

هَم‌پُرسِش: [ص. مر]. هم‌سوال، هم‌بحث، هم‌سخن.

هَم‌پَرواز: [ص. مر]. دو یا چند پرنده که همراه پرواز کنند یا دو یا چند انسان مسافر در یک هواپیما.

هَم‌پُشت: [ص. مر]. یار، پشتیبان یکدیگر.

هَم‌پُشتی: [ا. مص]. پشتیبانی، یاری، همیاری، همدستی.

هَم‌پَنجَه: [ص. مر]. هم‌نبرد، حریف، دو حریف کشتی.

هَم‌پوست: [ص. مر]. دو یا چند دانه خشکبار در یک پوست.

همپوشانی: [ا. مص]. عمل یا فرایندی که باعث قرار گرفتن بخشی از چیزی بر روی چیز دیگر یا تداخل آن دو شود.

هَم‌پَهلو: [ص. مر]. هم کنار یکدیگر، پهلو به پهلو، همخوابه، همراه، شریک.

هَم‌پَهنا: [ص. مر]. هم‌عرض، دو چیز با یک پهنا.

همپیالَگی: [ا. مص]. هم‌پیاله بودن در باده‌نوشی.

همپیالَه: [ص. مر]. هریک از دو دوست که باهم باده خورند.
هَم پیشَه: [ص. مر]. همکار، هم شغل.
هَم پَیمان: [ص. مر]. متعاهد، هم عهد، هریک از دو طرف قرارداد.
هَم پَیمانی: [ا. مص]. هم پیمان بودن، معاهده.
هَم پَیمانی ها: ج هم پیمانی، معاهدات.
هَم پَیوَند: [ص. مر]. هریک از اعضای خانواده نسبت به هم، قوم و خویش + وصل به یکدیگر.
هِمَّت: ـ معرب از پهلوی ـ [ا]. آهنگ، عزم قوی، بلندنظری، دلیری، آرزو، اراده، قصد + کوشش، سعی + در اصطلاح تصوف: متوجه ساختن قلب با جمیع قوای روحانیه به جانب حق برای رسیدن به کمال.
هِمَّت: [ا]. در تداول صوفیان: دعای خیر و نفس حق هوی مرشد که بدرقه کسی شود.
هَمتا: [ص. مر]. همپایه، هم ردیف، هریک از دو یا چند شخص دارای یک شغل و مقام، هریک از دو یا چند چیز یک شکل.
هَمتاب: [ص. مر]. هم زور، حریف، هم قدر کشتی.
هَم تازیانَه: [ص. مر]. دو یا چند سوار غارتگر که در اموالی که غارت می‌کردند شریک بودند.
هَمتاسَه: [ص. مر]. شریک در غم و رنج مصیبت دیگران.
هَمتاه: [ص. مر]. همتا، همپایه، هم ردیف، (نگاه به همتا).
هَمتای: [ص. مر]. همتا، همانند، هم ردیف، (نگاه به همتا).
هِمَّت پَرَست: [ص. فا]. بلندهمت، همت دوست.
هَم تَخت: [ص. مر]. هم نشین بریک تخت + همانند.
هَم تَراز: [ص. مر]. معادل، هم طراز، هم سطح، برابر.
هَم تَرازو: [ص. مر]. هم سنگ، هم وزن و برابر + هم زور.
(هَم تَرازی): [ا. مص]. تعادل.
هَم تَرانَه: [ص. مر]. هم سرا، هم آواز.
هم تَک: [ص. مر]. هم تگ، همتاز، همراهان دارای سرعت برابر در اسب راندن یا دویدن یا اظهار مردانگی.
هم تَکی: [ا. مص]. هم تگی، برابری در راندن و اظهار مردانگی.
هَم تَن: [ص. مر]. هم جنس، هم جسم.
هَم تَنگ: [ص. مر]. برابر، همانند، دو بار هم لنگه.
هم تَوان: [ص. مر]. دو یا چند شخص یا چیز دارای نیروی یکسان، دو یا چند عدد دارای توان مشابه.
هَم تیرَه: [ص. مر]. هم طایفه، هم قبیله، هم جنس.
هَمَج: ـ ع ـ [ص]. گرسنه + احمق + فرومایه.

هم جامَه: [ص. مر]. دو همبستر و همخواب.
هم جای: [ص. مر]. هم اتاق + هم وطن.
هم جُفت: [ص. مر]. قرین، همگن، همسر، همنشین، همبستر.
همجنس: [ص. مر]. هم طینت، هم تن، هم فطرت، متعلق به یک جنس، از یک قوم و نژاد، هم پوست.
هَمجِنس باز: [ص. فا]. نری که با نر دیگر جفت شود.
هَمجنس بازی: [ا. مص]. عمل کثیف دو همجنس نر.
هَم جَوار: [ص. مر]. همسایه، هم دیوار، هم مرز.
هَمجَواری: [ا. مص]. همسایگی، هم دیواری، هم مرزی.
هَمجوش: [ا. ص. مف]. آلیاژ، هم بسته، هم ترکیب.
همجوشی: [ا. مص]. عمل ذوب و باهم خمیر شدن + پیوند هسته اتم های عنصرهای سبک برای ساختن عنصر سنگین تر.
هَم جَهَت: [ص. مر]. هم راستا، هم امتداد، هم سو.
هَمجی: [ا]. نوعی ملخ در علف زارها.
هَم چَرا: [ص. مر]. دو حیوان که در یک جا بچرند.
هَم چَشم: [ص. مر]. رقیب، از رشک با یکدیگر برابری کننده.
هَم چَشمی: [ا. مص]. رقابت، هم برابری نمودن.
هم چِلَّه: [ص. مر]. همنشین، صوفیان چله نشین باهم.
هَمچُنان ـ هَم چُنان: [ق. مر]. همان طور، مانند پیش که بود + یکسان، بی تفاوت + مانند آن.
هَمچُنان چون: [ق تشبیه]. چنان چون، همانگونه.
هَمچُنانی: [ص. ن]. همان طوری + تساوی.
هَم چَند: [ص. مر]. مساوی، معادل.
هَم چَندان: [ص. مر]. هم چند، هم برابر، همان اندازه.
هَم چَندی: [ا. مص]. معادله، همسنجی و برابری.
هَم چُنو ـ هَمچُنو: [ق. ص. ن]. هم چون او، مانند او.
هَم چُنین: [ق. مر]. همچون این، مانند این، به این صورت.
هَمچو: [ق. مر]. همچون، همانند، مشابه.
هَمچون: [ق. از ادات تشبیه]. مانند آن، نظیر آن.
هَمچونین: [ق. مر]. همچنین، مانند این.
هَم چِهر: [ص. مر]. هم چهره، هم شکل.
هَمچین: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. همچنین، این طور.
هَم حالَت: [ص. مر]. هم حال، با کیفیت درونی مشابه.
هَم حُجرَه: [ص. مر]. دوست، هم اتاق، هم کار به یک دکان.
هَم حَربی: [ا. مص]. توان هماوردی داشتن باهم، هم نبردی.
هم حِرفَت ـ هم حِرفَه: [ص. مر]. همکار، هم پیشه.
هَم حِساب: [ص. مر]. هریک از دو چیز که در حساب یکی

باشند.

هَم‌حُقّه: [ص. مر]. همخانه، هم‌ظرف + همنشین.

هم‌خاصِیَّت: [ص. مر]. هریک از دو دارو با یک خاصیت.

هَم‌خانِگی: [ا. مص]. با یکدیگر در یک خانه بودن.

هَم‌خانه: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس که در یک خانه مسکن داشته باشند.

هَم‌خُداوَند: [ص. مر]. هم‌خواجه، هریک از دو تن یا گروهی که در خدمت یک تن باشند، هم سرور.

هَم‌خَرج: [ص. مر]. هریک از دو تن یا گروهی که هزینه زندگی خود را روی هم ریخته باهم خرج کنند.

هَم‌خُفت: [ص. مر]. هم‌خواب، همدم، هم‌بستر.

هَم‌خو: [ص. مر]. هریک از دو یا چند انسان یا حیوان هم‌خلق و عادت.

هَمخواب: [ص. مر]. هم‌بستر، زن و شوهر، همراه.

هَمخوابَه: [ص. مر]. زنی که همبستر مردی شود.

هَم‌خوان: [ص. مر]. هم‌سفره، هریک از مهمانان یک خوان.

هَم‌خوان: [ص. فا]. هم‌آواز، هماهنگ، هم‌نوا.

هَم‌خوانی: [ا. مص]. هم‌آهنگی، هم‌آوایی، موافقت، توافق.

هَم‌خُوراک: [ص. مر]. هریک از دو یا چند تن که باهم از یک غذا یا از یک سفره خورند.

هَم‌خون: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس که باهم قرابت نسبی دارند، هم‌قوم، هم‌تیره، هم‌خاندان + هریک از افراد دارای گروه خونی واحد.

هَم‌خوند: [ص. مر]. هم‌خواجه، (نگاه به هم خداوند).

هم‌خونه: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. هم‌خانه (نگاه به هم‌خانه).

هَم‌خوی: [ص. مر]. هریک از دو یا چند نفر دارای یک خوی.

هَم‌خَیال: [ص. مر]. هم‌آرزو، هم‌سودا.

هَم‌داستان: [ص. مر]. هماهنگ، هم‌مرام و مقصود.

هَم‌داستانی: [ا. مص]. توافق، هماهنگی در خواسته.

هَم‌داستانی: [ا. مر]. مالیاتی که با رضای رعیت بود.

هَم‌داماد: [ا. ص. مر]. هم‌ریش، هم‌دامان، باجناغ.

هَمدایَگی: [ا. مص]. همشیرگی، هم‌شیر بودن.

هَمدایَه: [ص. مر]. همشیره، هریک از دو یا چند کودک با یک دایه.

هَم‌ دَرَجَه: [ص. مر]. هریک از دو یا چند نفر که دارای مقام و درجه برابرند.

هَمدَرد: [ا. مص]. [ص. مر]. غمخوار، غمگسار، شریک اندوه و رنج دیگری + هریک از آنان که دردی مشابه دارند یا به یک مصیبت گرفتارند.

هَمدَردی: [ا. مص]. غمگساری، غمخواری، شرکت در درد و مصیبتی با دیگری یا با جامعه‌یی.

هَم‌دَرس: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس که باهم در یک کلاس نزدیک معلم درس خوانند.

هَم‌دُرود: [ص. فا]. هریک از خوشامدگویان به کسی یا به یکدیگر.

همدَست: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس که در انجام عملی شرکت کنند، متحد.

هَم‌دَستان: [ص. مر]. هم‌داستان، همآهنگ، هم‌نوا.

(هَم‌دَستان): [ص. مر]. متفق، متحد.

هَمدَستی: [ا. مص]. معاضدت، موافقت، اتحاد.

هَمدِگَر: [ق. مر]. همدیگر، باهم، یکدیگر.

هَم‌دِل: [ص. مر]. هم‌مرام، هریک از دارندگان یک آرمان + صمیمی، دوست جانی + متحد.

هَم‌دِلی: [ا. مص]. هم‌مرامی، یکدلی، صمیمیت.

هَمدَم: [ص. مر]. هم‌نفس، هم‌سخن، هم‌نشین.

هَمدَما: [ا. مر]. خطی بر روی نقشه کره زمین که نقاط دارای دمای یکسان را به یکدیگر پیوندد و هم تغییرات حجم یا فشار در یک دمای ثابت را نشان دهد.

هَمدَمی: [ا. مص]. همنشینی، هم‌نفسی، هم‌سخنی.

هَم‌دَندان: [ص. مر]. هم‌سن، هریک از دو یا چند هم‌سال.

هَم‌دُورَه: [ص. مر]. هم‌زمان، هریک از دو یا چند کس که باهم در یک عصر و دوره باشند + هم کلاس.

هَم‌دوش: [ص. مر]. هم‌قدم، همراه + برابر در مقام.

هَمدِهی ـ هَم‌دِهی: [ا. مص]. از اهل یک ده بودن، هم‌دیهی. [ص. ن]. منسوبت به ده مشترک، هم‌روستایی.

هَمدیگَر: [ص. ن]. همدگر، باهم، یکدیگر.

هَم‌دین: [ص. مر]. هم‌کیش، هریک از کسانی که دارای یک دین‌اند.

هَم‌دیوار: [ص. مر]. هریک از کسان دارای دیوار مشترک، همسایه.

هَم‌دیهی: [ا. مص]. هم‌دهی، از اهل یک ده بودن.

هم‌دیهی: [ص. ن]. منسوب به ده مشترک، همدهی.

هَم‌ذوق: [ص. مر]. هم‌سلیقه، هم‌طبع، هم‌خواسته.

هَمراد: [ص. مر]. هریک از دو یا چند تن که در جوانمردی و کرم و همت و دلیری مانند یکدیگر باشند.

هَمراز: [ص. مر]. هریک از کسان محرم اسرار یکدیگر، همدل.

هَمرازی: [ا. مص]. رازداری، محرم اسرار بودن.

هَمراستا: [ص. مر]. هم امتداد، هم جهت.
هَمراه: [ص. مر]. همره، هم قدم، رفیق، هریک دو یا چند کس که راهی را باهم طی کنند + هم پیمان، موافق.
هَمراهی: [ا. مص]. هم سفری، هم گامی، هم راه بودن + رفاقت، موافقت، همکاری.
هَم رای: [ص. مر]. هریک از کسان با یکدیگر هم عقیده، هم نظریه.
هَم رایی: [ا. مص]. یک رای و دارای یک نظر بودن، یکدلی.
هَم رُتبَت: [ص. مر]. هریک از کسان دارای یک رتبه، هم مقام.
هَم رُتبَه: [ص. مر]. هم پایه، هم مقام، برابر.
هم رَخت: [ص. مر]. هریک از دو یا چند تن که جامه یکدیگر را پوشند، هم لباس در یک شغل.
هَم رَدَه: [ص. مر]. هم ردیف، مترادف، هم صف.
هَم رَدیف: [ص. مر]. هم رده، همپایه، هم مقام، هریک از کسان دارای شغل و مقام مشابه.
هَم رَزم: [ص. مر]. هماورد، همنبرد، دو حریف جنگ با یکدیگر + هریک از کسان رزمنده هم مرام در یک جبهه.
هَمرَس: [ص. مر]. همگرا، متقارب، یک جهت، هم آهنگ.
هَم رَسته: [ص. مر]. هم قطار، هریک از کسان هم ردیف شغلی.
(هَم رَشک): [ص. مر]. رقیب.
هَم رِضاع: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کودک همشیر از یک دایه.
هَم رَفتَن: [مص. مر]. التیام زخم، بسته شدن شکاف.
هَم رَف شُدَه: [ص. مر]. اسب به پنج سالگی رسیده.
هَم رِکاب: [ص. مر]. هم عنان، هریک از سواران همراه یکدیگر.
هَم رنگ: [ص. مر]. هرآنچه که باهم به یک رنگ باشند + همانند.
هَم رَنگی: [ا. مص]. دارای رنگ یا سجیه مشترک بودن.
هَمرو: [ا]. امرود، نوعی از درختان شمال ایران.
هَمرَو: [ص. فا]. همراه، همسفر، باهم رونده + موازی.
هَمرَوَند: [ص. مر]. دارای ویژگی های یکسان در تمامی سیرها و جهت ها.
هَمرَه ـ هَم راه: [ص. مر]. همراه، هم آهنگ.
هَمرَهی: [ا. مص]. همراه بودن، همراهی.
هَمریخت: [ص. مر]. از لحاظ شکل و ساختار همانند یکدیگر.
همریختی: [ا. مص]. هم ساختاری، شباهت میان زیستمندان دارای نیاکان مختلف.
هَمریش: [ص. مر]. باجناق، همداماد + هم سال.
هَم ریشَه: [ص. مر]. هم اصل، هم نژاد.
هَمزاد: [ص. مر]. همزاده، دوقلو + همسال + دوست، رفیق.
هَمزادَه: [ص. مر]. همزاد، دوقلو + هم سال، هم سن.
هَمزادَگان: ج همزاده، همسالان، همزادان.
هَم زانو: [ص. مر]. هم نشین، دوست صمیمی.
هَم زَبان: [ص. مر]. آنان که به یک زبان سخن گویند، یک زبان + دوست، رفیق، هم صدا، متفق القول.
هَم زَبانی: [ا. مص]. با یکدیگر به یک زبان تکلم کردن.
هَم زَدَن: [مص. مر]. آب مایه یی را با آلتی مخلوط کردن.
هَمزَمان: [ص. مر]. هم دوره، معاصر، هم عصر.
هَم زَمانی: [ا. مص]. هم زمان بودن، هم عصری، هم دوره یی.
هَم زَمین: [ص. مر]. هم وطن، ساکن یا صاحب یک زمین.
هَم زَنجیر: [ص. مر]. هریک از دو یا گروهی گرفتار یک بند.
هَم زور: [ص. مر]. هریک از دو یا چند تن با نیروی برابر.
هَمزَه: ـع. همزة ـ [ا]. نام حرفی عربی است بدین شکل «ء».
هَمزی: [ص. مر]. باهم زینده، باهم زندگی کننده.
هَمزیست ـ هَمزی: [ص. فا]. باهم زندگی کننده.
هَمزیستی: [ا. مص]. باهم زیستن، در آشتی بودن دو تن یا دو جامعه علی رغم روش های مخالف یکدیگر داشتن.
هَمساز: [ص. مر]. موافق، سازگار، هماهنگ + همسر.
هَمساز: [ا. ص. فا]. در کامپیوتر: دو وسیله که بتوانند با یکدیگر کار کنند.
هَمسازی: [ا. مص]. موافقت + اتفاق.
هَمسال: [ص. مر]. هم سن، هریک از دو یا چند تن که عمر یک اندازه دارند.
هَمسان: [ص. ق]. دارای شکل و اندازه یکسان، همانند + مسطح، مستوی.
هَمسانی: [ا. مص]. شباهت، همانندی + هم سطحی.
هَمسایَگی: [ا. مص]. همسایه بودن، مجاورت.
هَمسایَه: [ا. ص]. هریک از دو یا چند کس که در زیر سایه یک سر پناه یا یک بنا در اتاق های یک خانه یا هریک از دو یا چند خانوار در خانه های دیوار به دیوار و در محل های کار نزدیک هم یا در سرزمین های نزدیک مرز یکدیگر زندگی کنند.
هَم سَبَق: [ص. مر]. همدرس + هم عنان و همراه.
هَم سِپَر: [ص. مر]. همرزم، هم سنگر + حریف، همآورد.

هَمَستَگان: [ا. مر]. برزخ، عالم برزخ.
هَم سِتیز: [ص. مر]. هماورد، همنبرد.
هَم سُخَن: [ص. مر]. هم‌زبان، هم‌صحبت، هم‌رای.
هَم سُخَنان: جِ هم‌سخن.
هَم سُخَنی: [ا. مص]. با یکدیگر هم‌سخن بودن، هم‌کلامی.
هَمسَر: [ا. ص]. هم‌پایه + همانند + زن و شوهر نسبت به هم.
هَمسَرای: [ص. مر]. زن و شوهر + هم‌خانه، همنشین در یک خانه.
هَمسَرای: [ص. فا]. هریک از کسان گروه هم‌آواز در یک کُر.
هَمسَرایان: جِ همسرای، گروه خوانندگان در یک کُر.
هَمسَرایَه: [ص. مر]. زن و شوهر، هم‌اتاق + هم‌خانه + همسایه.
هَم سِرِشت: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس هم‌طبیعت.
هَمسَری: [ا. مص]. برابری، مساوات + زن و شوهر بودن.
هَم سِرّی: [ا. مص]. با یکدیگر همراز بودن + صمیمیت.
هَم سَطح: [ص. مر]. هریک از دو یا چند سطح هم‌برابر + هم‌کلاس.
هَم سُفت: [ص. مر]. هم‌دوش، هریک از کسان یک قد و بالا.
هَم سَفَر: [ص. مر]. هریک از دو یا چند رفیق راه مسافرت.
هَم سُفرَه: [ص. مر]. هریک از دو یا چند نفری که باهم بر سر یک سفره یا میز غذا خورند + هریک از جانوران همزیست در یک لانه.
هَم سِکَّه: [ص. مر]. هم‌ارزش، همتراز.
هَم سِگال: [ص. فا]. مشاور (از کسروی).
هَم سِلک: [ص. مر]. همراه، هریک از کسان پیرو یک مسلک.
هَم سَلیقَه: [ص. مر]. هم‌ذوق، یکسان‌پسند، هم‌خواسته.
هَم سِنّ: [ص. مر]. هم‌سال، هریک از دو یا چند کس که دارای عمر برابر باشند.
هَمسَنج: [ص. مر]. دارای اندازه‌های برابر در وزن‌ها و مقدارها، به‌طور کلی کمیت‌ها.
هَم سِنخ: [ص. مر]. هم‌نوع، هم‌جنس.
هَمسَنگ: [ص. مر]. هم‌وزن، دارای وزن و ارزش برابر + هم‌شأن.
هَم سَنگی: [ا. مص]. توازن، تعادل + هم‌رتبگی.
هَم سِنّی: [ا. مص]. هم‌سن بودن، هم‌سالی.
هَم سو: [ص. مر]. هریک از کسانی که در یک راستا روند.
(هَم سود): [ص. مر]. مشترک المنافع.
هَم سَوگَند: [ص. مر]. هم‌قسم، حلیف، هریک از دو یا جماعتی که در هم‌پیمانی به هم و وفاداری به یک آرمان با یکدیگر سوگند خورند.
هَم شاخ: [ص. مر]. خواهر زن.
هَمشاگِرد ـ هَمشاگِردی: [ص. مر]. همدرس، همکلاسی، هر کارآموز نسبت به کارآموز دیگر.
هَم شَأن: [ص. مر]. هم‌مقام، هم‌پایه، هم‌شخصیت.
هَم شُغل: [ص. مر]. هم‌پیشه، هریک از کسان دارای یک شغل.
هَم شِکل: [ص. مر]. آن که به شکل و هیئت شبیه دیگری باشد.
هَم شِکَم: [ص. مر]. همزاد، دوقلو یا چند قلو.
هَم شوی: [ص. مر]. هوو، هریک از دو یا چند زن یک شوهر.
هَمشَهر ـ هَمشَهری: [ص. ن]. هریک از دو کس یا کسانی که در یک شهر زاده و باهم در آن نشو و نما یافته‌اند.
هَمشَهری: [ا. مص]. وضع و کیفیت زندگی مردم یک شهر نسبت به هم.
هَمشیر: [ص. مر]. برادر رضاعی، هریک از دو یا چند کودک که یک دایه به آن‌ها شیر داده باشد.
هَمشیرَگان: جِ همشیر، برادران و خواهران رضاعی.
هَمشیرَگی: [ا. مص]. همشیر بودن از یک دایه.
هَمشیرَه: [ص. مر]. خواهر رضاعی + خواهر.
هَم شیوَه: [ص. مر]. آن که با دیگری یا با دیگران در کار و امور شخصی و اجتماعی رفتارگرایی و طرز برخورد مشترک دارد.
هَم صُحبَت: [ص. مر]. هم‌سخن، هم‌نشین.
هَم صُحبَتی: [ا. مص]. هم‌سخنی، هم‌نشینی.
هَم صِدا: [ص. مر]. هم‌آواز + متفق القول.
هَم صَف: [ص. مر]. هم‌ردیف، هم‌قطار، هم‌رسته.
هَم صَفی: [ا. مص]. هم‌صف بودن، هم‌ردیفی.
هَم صَفیر: [ص. مر]. هم‌صدا، هم‌آوا، دو مرغ هم‌آواز.
هَم صِنف: [ص. مر]. هریک از کسان در یک گروه شغلی، هم‌رسته.
هَم صِنفی: [ا. مص]. همگروه شغلی بودن با کسان، هم‌رستگی.
هَم صورت: [ص. مر]. هم‌چهره، هم‌شکل، همانند.
هَم طارَم: [ص. مر]. هریک از دو یا چند ساختار که در بلندی هم‌سطح باشند.
هَم طَبع: [ص. مر]. هم‌قریحه، هم‌ذوق در شاعری.
هَم طَبَقَه: [ص. مر]. هم‌رده، هریک از دو تن یا گروه از یک طبقه اجتماعی.

هَم‌طِراز: [ص. مر]. هم‌تراز، هم‌ردیف، هم‌برابر.
هَم‌طَریقت: [ص. مر]. صوفیان هم‌مسلک.
هَم‌طَویلَه: [ق. ص. ن]. همانند، شبیه، نظیر + چهارپایان هم‌آخور در یک استبل + هم‌نشین.
هَمَعان: ـ ع ـ [مص]. فرو دویدن اشک یا آب.
هَم‌عَرض: [ص. مر]. هریک از دو یا چند رویه ممتد با پهنای یک اندازه + دو پارچه ممتد با پهنای برابر هم.
هَم‌عَصر: [ص. مر]. هریک از کسان معاصر در یک دوره، هم‌زمان.
هَم‌عِقد: [ص. مر]. هریک از دو یا چند مهره یا دانه‌های مروارید کشیده شده در یک گردن‌بند.
هَم‌عِقد: [ص. ق]. به مجاز همانند، مشابه.
هَم‌عَقیدَه: [ص. مر]. هریک از کسان دارای یک عقیده، یک خستو، هم‌باور.
هَم‌عُمق: [ص. مر]. هریک از دو یا چند گودال به یک اندازه ژرف.
هَم‌عِنان: [ص. مر]. همگام، همراه، سوار همراه و همتاز با سوار دیگر.
هَم‌عَهد: [ص. مر]. هم‌پیمان + موافق.
هَم‌عَهد: [ص. مر]. هم‌زمان، معاصر، هم‌دوره.
هَم‌عِیار: [ص. مر]. هم‌ارزش، هم‌کیفیت در جنس.
هَم‌غَذا: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس که با هم بر یک سفره غذا خورند.
هَم‌غُصَّه: [ص. مر]. هم‌درد، هریک از دارندگان اندوه مشترک.
هَمفاز: [ص. مر]. دارای شکل موجی یا بسامد یکسان که در فاصله زمانی یکسان هریک از نقاط شان دقیقاً همانند باشد.
هَمفِشار: [ص. مر]. هریک از دو یا چند رویه که تحت فشار یکسان باشند.
هَم‌فِکر: [ص. مر]. هم‌رای، هم‌اندیشه.
هَم‌فِکری: [ا. مص]. هم‌سگالی، مشاوره.
هَم‌قافِلَه: [ص. مر]. همراه و همسفر در یک کاروان + برابر، نظیر.
هَم‌قافِیَه: [ص. مر]. هریک از دو یا چند شعر یا مصرع که دارای یک قافیه باشند.
هَم‌قَبیلَه: [ص. مر]. هم‌تیره، هریک از افراد یک قبیله.
هَم‌قَد: [ص. مر]. هم‌بالا، هریک از دو یا چند نفر یا چند چیز که هم‌قامت یکدیگر باشند.
هَم‌قَدَح: [ص. مر]. هم‌پیاله در باده‌نوشی.
هَم‌قَدَر: [ص. مر]. هم‌مرتبه + هم‌بها + هم‌زور.
هَم‌قَدَم: [ص. مر]. هم‌آرمان، همراه، همسفر.
هَم‌قِران: [ص. مر]. یار، قرین، همنشین.
هَم‌قِران: [ق. مر]. همانند، هم‌نظیر + هم‌ارزش.
هَم‌قَرین: [ص. مر]. همنشین، هم‌سخن.
هَم‌قرینی: [ا. مص]. همنشینی، مصاحبت.
هَم‌قَسَم: [ص. مر]. هم‌سوگند، هم‌پیمان.
هَم‌قطار: [ص. مر]. هریک از دو یا چند نظامی دارای یک درجه یا در یک رسته، هم‌رسته، هم‌ردیف و هم‌صف.
هَم‌قَفَس: [ص. مر]. هریک از مرغان با هم در یک قفس.
هَم‌قَلَم: [ص. مر]. هریک از کسان هم‌سبک در نویسندگی + هریک از همکاران در یک رشته کتاب یا در یک روزنامه یا در یک مجله.
هَم‌قُمار: [ص. مر]. هریک از حریفان همبازی در قمار.
هَم‌قَوم: [ص. مر]. هم‌خاندان، هم‌طایفه، هم‌نژاد.
هَم‌قُوَّه: [ص. مر]. هم‌زور، هریک از شاگردان هم‌توان.
هَم‌قیمَت: [ص. مر]. هریک از کالاهای هم‌ارزش، هم‌بها.
هَمکار: [ص. مر]. هم‌شغل، هریک از دو یا گروهی که دارای کاری مشترک باشند یا در یک محل کار کنند + رقیب.
هَمکاری: [ا. مص]. به یک شغل اشتغال داشتن، شرکت در کاری، هم‌پیشه بودن + رقابت + شراکت + به مجاز: یاری، کمک، امدادرسانی.
هَمکاسَه: [ص. مر]. هریک از دو یا چند تن که از یک ظرف غذا خورند + مصاحب، همنشین.
هَم‌کالَبَد: [ص. مر]. هر قالب نسبت به قالب مشابه دارای حجم واحد.
هَم‌کام: [ص. مر]. هم‌مَرام، گروه هم‌آرمان.
هَمکاوی: [ا]. سمینار.
هَم‌کَت: [ص. مر]. همنشین بر یک تخت، هم‌صحبت.
هَم‌کَجاوَه: [ص. مر]. هریک از دو تن که هرکدام در کفه یک کجاوه در پشت ستور سفر می‌کردند.
هَم‌کَران: [ص. مر]. متساوی‌الاضلاع، هم‌بر.
هَم‌کَردَن: ـ به زبان کودکان ـ [مص. مر]. خوردن.
هَم‌کَسب: [ص. مر]. همکار، هم‌شغل.
هَمکَشَش: [ص. مر]. همتوان.
هَم‌کَشیدَن: [مص. مر]. تنگ کردن، بستن + سر و ته پارچه یا کاری را بدون دقت و ظرافت درز گرفتن.
هَم‌کَف: [ص. مر]. هریک از دو سطح در ارتفاع برابر.
هَم‌کَف: [ص. مر]. هریک از دو یا چند تن با دست‌های

یکسان بخشنده.

هَم کُفو: [ص. مر]. هم پایه، هم برابر، همشأن.

هَم کِلاس: [ص. مر]. هریک از شاگردان هم درس در یک کلاس نسبت به هم.

هَم کَلام: [ص. مر]. هم سخن، هم صحبت.

هَمکِنار: [ص. مر]. هریک از دو تن که یکدیگر را در آغوش گیرند + نزدیک هم.

هَم کُنیَت: [ص. مر]. هریک از دو یا چند تن دارای یک لقب.

هَم کُنیَه: [ص. مر]. هریک از دو یا چند تن دارای یک لقب.

هَم کوش: [ص. مر]. هم کوشش، هم نبرد.

هَم کیسَه: [ص. مر]. هم خرج، جمع المال.

هَم کیش: [ص. مر]. همدین، هم مذهب و مسلک.

هَمگام: [ص. مر]. همراه، همقدم.

هَمَگان: جِ همه، همگی، مجموع، عموم مردم.

هَمَگانی: [ص. ن]. عمومی، کلی، متعلق به همه.

هَم گاه: [ص. مر]. هم عصر، هم زمان.

هَمگُذار: [ا. مر]. در فن محاسبه برنامه هایی که برنامه های به زبان همگذار را به عنوان درونداد می پذیرد.

هَم گُذاشتَن: [مص. مر]. برهم بستن کتاب یا چشم.

همگُذَر: [ص. مر]. هم محله، هم کوی + همراه.

هَمگَر: [ص. فا]. رفوگر، وصله کننده + بافنده.

هَمگَرا: [ص. مر]. متقارب، همرس؛ مقابل فراگرا.

هَمگَرایی: [ا. مص]. تقارب.

هَمگَردان: [ا. ص. فا]. در فن محاسبه: برنامه یی که در کامپیوتر برنامه سطح بالا را خواند و به کد ماشین ترجمه کند.

(هَمگَردی): [ا. مص]. مقارنه، همبری.

هَمگُروه: [ص]. متعلق به یک گروه + متحد.

هَمگُروهَه: [ص. مف]. جامعه.

(هَمگِن): [ص. مر]. متقارن، همگون، قرین، قرینه، مقارن + همسان، همجنس، هم نوع + جسم دارای پراکندگی مادی یکنواخت.

هَمگِن: [ص. ق]. همگین، همگی + شریک، انباز.

هَمگِن: [ص. مر]. رقیب، هم چشم، همکار رقیب.

هَمگِنان: جِ همگن ـ رقیب، هم چشمان، رقیبان.

هَمگِنان: جِ همگن، همپایگان، گروه حاضر، همگان.

هَم گوشَه: [ص. مر]. همسایه + هم جنس، هم طبقه.

هَمگون: [ص. مر]. هم رنگ، هم لون، یک رنگ.

(هَمگون): [ص. مر]. همگن، قرین، قرینه، همسان، همانند.

هَمگونَه ـ هَمگون: [ص. مر]. همرنگ، هریک از چیزهای مشابه هم.

هَم گُوهَر: [ص. مر]. دارای یک گوهر، هم نژاد.

هَمَگی: [ق]. تمامی، همه، جملگی، یکسره، به صورت جمعی + کلیت، همه یک شیء.

هَم گیر: [ص. مر]. متصل، ملصق، به هم چسبیده.

همگیس: [ص. مر]. هم سن و سال + جاری، هریک از دو یا چند زن که همسر دو یا چند برادر باشند.

هَمَگین: [ق. مر]. همگن، همه، همگی.

هَمگین: [ص. مر]. همگن، رقیب، هم پایه.

هَم لِباس: [ص. مر]. هریک از افراد در هر گروه و در هر رسته شغلی که لباس متحدالشکل پوشند.

هَملَخت: [ا]. قسمی کفش چرمی + نیم تخت کفش.

هَم لَقَب: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس دارای یک لقب.

هَم لوح: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کودک مکتبی هم پایه و هم درس.

هِمَم: ـع ـ جِ همت، خواسته ها، آرزوها.

هَم مادَر: [ص. مر]. هریک از دو یا چند فرزند از یک مادر.

هَم مانند: [ق. مر]. ماننده یکدیگر، شبیه هم.

هَم مَحَلَّه: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس ساکن یک کوی.

هَم مَدرَسَه: [ص. مر]. هریک از دو یا چند شاگرد از یک مدرسه.

هَم مَذهَب: [ص. مر]. هریک از پیروان یک مذهب نسبت به هم.

هَم مَرتَبَه: [ص. مر]. هم پایه، هم درجه.

هَم مَرز: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کشور با سرحدات مشترک.

هَم مِزاج: [ص. مر]. هم خاصیت، هم طبع.

هَم مَسلَک: [ص. مر]. هریک از پیروان یک آیین یا یک حزب.

هَم مَصاف: [ص. مر]. هم نبرد، هریک از دو حریف جنگ با یکدیگر.

هَم مَعنی: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کلمه مترادف با یک معنی.

هَم مَنزِل: [ص. مر]. هریک از دو یا چند کس ساکن یک خانه.

هَم‌مَیدان: [ص. مر]. هم‌مصاف، هم‌نبرد.

هَم‌میهَن: [ص. مر]. هم‌وطن، هریک از دو یا چند کس یا مردمانی نسبت به هم که دارای یک میهن باشند.

هَم‌نالَه: [ص. مر]. آن‌که با دیگران ناله و مویه کند.

هَم‌نام: [ص. مر]. هم‌اسم، هریک از کسان دارای یک نام.

هَم‌ناوَرد: [ص. مر]. هم‌نبرد، حریف جنگ با یکدیگر.

هَم‌نَبَرد: [ص. مر]. هم‌ناورد، حریف جنگ با یکدیگر.

هَم‌نَبَردی: [ا. مص]. حریف جنگ یکدیگر بودن.

هَم‌نِژاد: [ص. مر]. هریک از کسانی که از یک نژاد باشند.

هَم‌نَسَب: [ص. مر]. هم‌نژاد، نسبت به هم خویشاوند.

هَم‌نِسبَتی: [ا. مص]. پیوستگی، به هم نسبت داشتن.

هَم‌نِشان: [ص. مر]. همانند، هم‌شکل، هم‌صفت.

هَم‌نِشانی: [ص. مر]. دو یا چند کس دارای یک آدرس.

هَم‌نِشست: [ص. مر]. همنشین، هم‌جلسه، هم‌صحبت.

هَم‌نِشَستی: [ا. مص]. همنشینی، هم‌جلسه بودن.

هَم‌نِشیمَنی: [ا. مص]. هم‌مسکنی، هم‌خانگی.

هَمنِشین: [ص. مر]. مصاحب، هم‌دم، هریک از کسانی که باهم رفت و آمد و نشست‌های دوستانه دارند.

هَمنشینی: [ا. مص]. عمل و کیفیت همنشین بودن.

هَم‌نَفَس: [ص. مر]. همدم، همنشین، یار، همدل.

هَم‌نِقابی: [ا. مص]. دریک پرده نقاب بودن.

هم نُمایَه: [ص. مر]. همراه، همانند، هم‌فهرست.

هَم‌نَمَک: [ص. مر]. هم‌خوان، هم‌سفره، هریک از دو یا چند کس که باهم نان و نمک (طعام) خورده باشند.

هَم‌نَوا: [ص. مر]. هم‌صدا، هم‌آواز.

هَم‌نَوازی: [ا. مص]. ارکستر، اجرای دسته موزیک.

هَم‌نَوالَه: [ص. مر]. هریک از هم‌لقمگان و هم‌خوراکان از یک خوان.

هَم‌نَوَرد: [ص. مر]. همراه، هم‌سفر + هم‌پایه.

هَم‌نوع: [ص. مر]. هریک از افراد یک تیره از زیستمندان به ویژه افراد انسان نسبت به هم.

هَمنِهاد: [ا. ص]. در منطق: سنتز، نتیجه عمل متقابل نهاد و برابر نهاد.

هَمو: [قید ضمیر]. هم او، همچنین او، خود او.

هَموار: [ص]. مسطح، مستوی، هم‌سطح و صاف.

هَموار: [ق]. همواره، همیشه، پیوسته، دایم.

هَموار: [ا]. تحمل، تاب + موافق.

(هَموار سازی): تسطیح، صاف و هموار کردن.

هَموار کَردَن: [مص. مر]. تحمل کردن.

هَموار کَردَن: [مص. مر]. صاف و یک‌نواخت کردن.

هَموارَه: [ق]. هماره، همیشه، پیوسته، به طور دایم، مدام.

هَموارَه: [ق]. یک سر، یک سره، تمامی.

هَمواری: [ا. مص]. موافقت، با خواست کسی همساز شدن.

هَمواری: [ا. مص]. همسانی سطح چیزی، تخت و صاف بودن.

هَمواری: [ا. مص]. ملایمت، نرمی.

هَم وُثاق: [ص. مر]. هریک از افراد هم‌خانه، هم‌اتاق.

هَم وُثاقی: [ا. مص]. مجاورت، هم اتاق بودن.

هَموخ: [ا]. شمع، مشعل، چراغ.

هَم وِزن: [ص. مر]. همسنگ، هریک از دو یا چند جسم یا چند کس که باهم وزن برابر دارند.

هَم وَزن: [ص. مر]. هریک از دو یا چند شعر در یک بحر عروضی تام.

هموژن Homogène: ـ فر ـ [ص]. همگن، هم‌جنس، ماده‌یی با ساخت و پراکندگی یکنواخت از ملکول های همانند.

هَم وِطا: [ص. مر]. همنشین، هم‌جا و هم‌خانه.

هَم وَطَن: [ص. مر]. هم‌میهن، هریک از دو تن یا مردمانی که از یک وطن باشند.

هَم وَطَنی: [ا. مص]. هم‌وطن بودن، هم‌میهنی.

هَمّ و غَم: [از مترادفات]. حزن و اندوه.

هموفیلی Hémophilie: ـ فر ـ [ا]. خون‌روش، نوعی بیماری ارثی خونی.

هموگلوبین Hemoglobine: ـ فر ـ [ا]. رنگدانه تنفسی گویچه‌های خون جانوران مهره‌دار و معدودی از بی مهرگان.

هَم وِلایَتی: ـ عا ـ [ص. مر]. هم‌ولایت، هم‌شهری، هریک از افراد اهل یک شهر نسبت به هم.

هُموم: ـ ع ـ ج هَم ـ اندوه، اندوه‌ها.

هَموَند: [ا. ص]. عضو، کارمند دولت، وابسته.

هَمَه: [ضمیر کلی از مبهمات]. عموم، تمامی، جمله، مجموع، کل هرچیز.

هَمَه‌اش: [ق. مر]. فقط، به تنهایی + پی درپی + همگی.

هَمَه‌پُرسی: [ا. مر]. رفراندوم، طلب آرای عمومی.

هَمَه‌جاگیر: [ص. فا]. فراگیرنده و منتشر شونده در همه‌جا.

هَمَه‌جانِبَه: [ص. ق]. همه سویه، همه طرفه.

هَمَه‌خدایی: [ا. مص]. همه خدا بودن، وحدت وجودی.

هَمَه‌دان: [ص. فا]. داننده همه چیز + خدا.

(هَمَه‌رسانی): [ا. مص]. ترویج، تعمیم.

هَمَه‌رَنگ: [ص. مر]. دارای رنگ‌های گوناگون.

هَمَه‌رَوانی: [ا. منسوب]. نظریه‌هایی که بنابرآن هرچه در جهان

هست ذهنیات است.
هَمَه روزه: [ق. مر]. هر روزه، آنچه هر روز باشد.
هَمَه رَهَه: [ق. مر]. یکسره، از هر جهت.
هَمَه سالَه: [ق. مر]. هر سال + در تمامی مدت سال.
(هَمَه سونگَری): [ا. مص]. ملاحظات، ویژه‌نگری.
هَمَه سویَه: [ص. ق]. همه جانبه، همه‌طرفه، جامع‌الاطراف.
هَمَه فَن حَریف: [ص. فا]. کسی که با دانستن فن‌ها از عهده هرکار برآید.
هَمَه کارَه: [ص. فا]. هزارپیشه، هرکاره.
هَمَه کَس: [ا. مبهم]. همه‌مردم، هرکس.
هَمَه گیر: [ص. فا]. اپیدمیک، بیماری ساری، سرایت کننده.
هَمَه گیری: [ا. مص]. اپیدمی، عمل و حالت همه‌گیر.
هَمهَمَه: _ع. همهمة _ [ا]. صداهای درهم آمیخته گفتگو.
هَمی: [قید استمرار]. وندی است که برای استمرار و امتداد در پیش یا پس فعل آید مثل: همی رفت، همی رود، همی گفت، همی گوید، آید همی، رود همی، گوید همی
هَمی: [ق]. هم این، همچنین، اینک، محققاً.
(همیار): [ص. مر]. رفیق، معاضد، معاون، هم‌سفر.
(همیاری): [ا. مص]. تعاون، رفاقت، معاضدت.
هَم یاسَه: [ص. مر]. هم‌مسلک، شریک.
هَمیان _ هَمیانَه: [ا]. هنبان، انبان، کیسه پول.
هَمیدون: [ق. مر]. مخفف هم‌ایدون، همچنین، این‌چنین، نیز، هم، حالا، هم‌اکنون.
هَمیشَک: [ق]. همیشه.
هَمیشک جَوان: [ص. مر]. همیشه بهار، درختکی همیشه سبز.
هَمیشَگان: [ق با پسوند زمانی]. دایماً، پیوسته، همیشه.
هَمیشَگی: [ا. مص]. جاویدان بودن، ابدی + پیوستگی، مداومت.
هَمیشَگی: [ص. ن]. منسوب به همیشه، دایمی، پیوسته.
هَمیشَه: [ق]. همه وقت، دایم، پیوسته، همواره.
هَمیشَه بَهار: [ا. مر]. گیاهی زینتی یکساله از تیره مرکبان با گل‌های زرد.
هَمیشَه جَوان: [ص. مر]. آن‌که جوانی درازمدت دارد.
هَمیمال: [ص]. هامال، همال، انباز، شریک.
هَمین: [ا. اشاره مبهم]. همین این، هم این، خود این.
هَمین جا: [ق. مر]. هم این‌جا، همین این‌جا.
هَمین دَم: [ق. مر]. هم این لحظه، هم‌اکنون.
هَمین طور: [ق. مر]. همین‌گونه، به همین صورت.
هَمین که: [قید اشاره و موصول]. به محض اینکه.
هَمین گونَه: [ق. مر]. همین‌طور، به همین صورت.
هُمیون: _ معرب همایون _ [ص] همایون، خجسته، فرخنده.
هَن: [ق]. هست، است.
هَنائت: _ع_ [مص]. گوارا شدن.
هَناسَه: _عا_ [ا]. عمل نفس زدن + اضطراب، آه از حسرت.
هَنایش: [ص. ا]. تاثیر، اثر (کسروی، آذرکیوان).
هَنایندَه: [ص. فا]. مؤثر، کاری، کارگر (از کسروی).
هَناییدَن: [مص]. اثر کردن، تاثیر گذاشتن.
هَنبار: [ا]. انبار.
هَنباز: [ص]. همباز، انباز، شریک + همانند.
هَنبازان: جِ هنباز، شرکا (کسروی).
هَنبان _ هَنبانَه: [ا]. انبان، کیسه از پوست چرم انباشه از خوراکی.
هَنج!: [فعل امر و ریشه فعل هنجیدن]. بِکَش!.
هَنج: [ص]. هماهنگ، هرچیز هم‌قاعده.
هَنجار: [ا]. شیوه، راه و روش، قاعده یا معیاری معتبر.
هَنجام: [ص]. بیکاره، باطل، مهمل، عاطل، تنبل.
هَنجَمَک: [ا]. برغست، تره بهاری که خورند.
هَنجیدَن: [مص]. بیرون آمدن، کشیدن، بیرون کشیدن.
هَنجیدَن: [مص]. گشودن، گستردن.
هَنجیدَن: [مص]. عزم کردن، آهنگ کاری کردن.
هَند: [فعل سوم شخص جمع مضارع]. اند، هستند.
هَند: [ص]. قاعده، طرز، راه و روش.
هَند: [مضارع سوم شخص جمع]. نهند، برجای گذارند «بسی یَند و بسی هند و بسی شند» باباطاهر.
هِندام: _ معرب اندام _ [ا]. اندام، هریک از اعضا بدن.
هِندبا: _ از یو_ [ا]. کاسنی از گیاهان دارویی.
هِندباج: [ا]. گیاه هندبا، کاسنی بیابانی.
هِندباری: [ص. ن]. منسوب به هند، هندی.
هَندبال Handball: _ انگل_ [ا]. گونه‌یی ورزش دو گروهی میدانی آمیزه‌یی از فوتبال و بسکتبال.
هِندَبی _ هِندَبید: [ا]. کاسنی، گیاهی دارویی.
هِندِ جگرخوار: [ص. ا. خ]. زن ابوسفیان و مادرمعاویه که در جنگ احد پس از شهادت حمزه عموی پیامبر(ص) پاره‌یی از جگر او را به دندان گرفت.
هِندُستان _ هِندِستان: [ا. خ]. هندوستان.
هَندَسَه: _ معرب پهـ Handačak = اندازه_ [ا]. دانش اندازه گیری، شاخه‌یی از ریاضیات که درباره اشکال

فضایی و هم اشکال واقع در صفحه که از نقاط و خطوط و سطوح و زوایا تشکیل شده‌اند بحث کند و از لحاظ پذیرش اصل توازی یا عدم توازی به هندسه اقلیدسی یا نااقلیدسی تقسیم شود.

هَندَسی: [ص. ن]. منسوب به هندسه (اشکال هندسی).

هَندَک: [ا]. معرب خندق، کنده.

هِندگُشای: [ص. فا]. فاتح هند.

هندل Handle: ـ انگـ ـ [ا]. دسته، میله‌یی به این شکل با دو خمیدگی ۹۰ درجه که سر آن را در محور پروانه موتور کرده گردانند تا موتور ماشین بدون استارت برقی روشن شود.

هِندو: [ص. ا]. هندوک، هندی، به‌خصوص هر پیرو آیین کهن برهمایی که به مسلمانان هند اطلاق نشود.

هِندو: [ص. ن]. سیاه، هرچیز سیاه + زلف سیاه.

هِندو: [ا. ص]. غلام سیاه، پاسبان سیاه، برده.

هِندو اُروپایی: [ا. خ]. آریاییان هند و ایران و اروپا و آمریکا که دانشمندان مبادی زبان وتمدن آنان را یکی دانسته‌اند.

هِندوان: ج هندو، هندوکان + هندوستان.

هِندُوانَه: [ص. ن. ق]. رنگین پوستی به مانند هندوان + نام تمامی شهرهای هند.

هِندِوانَه: [ا]. گیاهی علفی از تیره کدوییان با میوه‌یی بزرگ کروی یا بیضوی در ردیف خربوزه.

هِندِوانَهِ اَبوجَهل: [ا. مر]. خربوزه ابوجهل، حنظل.

هِندُوانی: [ص. ن]. منسوب به هندوان، هندی، (شمشیر هندوانی).

هِندوبار: [ا. خ]. جای هندوها، هندوستان.

هِندوبار: [ا. مر]. دوات، مرکب‌دان.

هِندوبَچِه: [ا. ص]. غلام رنگین‌پوست خردسال، بچه هندی.

هِندوخال: [ص. ن]. دارای خال سیاه.

هِندوزاد: [ص. مفـ]. فرزند هندو + برده سیاه.

هِندوزَن: [ا. ص. ن]. زن جادوگر.

هِندوستانی: [ص. ن]. منسوب به هندوستان، اهل هند.

هِندوشاه ـ هِندوشَه: [ص. ن]. پادشاه هندوستان.

هِندوک: [ص]. مصغر هندو، هندوی خردسال (کوچک).

هِندُوکان: ج هندوک، هندویی، هندی‌ها.

هِندوکُش: [ا. خ]. رشته کوه‌هایی از کشمیر تا افغانستان.

هِندونژاد: [ص. مفـ]. از نژاد هندو، هندی.

هِندُوی: [ص. ن]. هندویی، هندی.

هِندوی: [ا. ص. منسوب]. هندو.

هِندوی چَرخ: [ا. ص. منسوب]. کنایه از سیاره زحل.

هِندوي سِپهر: [ا. ص. منسوب]. کنایه از سیاره زحل.

هِندُوی گُوی: [ص. فا]. هندی زبان.

هِندُوی نَسَب: [ص. مفـ]. هندی‌نژاد.

هِندوی نُه چَشم: [ا. ص. منسوب]. نی سیاه نه سوراخ.

هِندی: [ص. ن]. منسوب به هند، هندوستانی + متعلق به هند یا ساخته هند، کنایه از تیغ و شمشیر.

هندی: [ا. منسوب]. صورت فلکی جنوبی در پایین قوس.

هِندی: [ا]. درختی با چوب محکم که از میوه آن در مازندران دوشاب گیرند.

هُنَر: [ا]. شیوه به کار بردن قدرت تخیل برای بیان معنی و مفهوم بغرنجی های زیبایی شناسی از «لاروس انگلیسی». آفرینش زیبایی، بیان شناخت عاطفی، شناخت تمامی قوانین عملی مربوط به امور فنی توأم با ظرافت و ریزه کاری، تبلور استعداد ذاتی، مهارت، شایستگی، استادی، به مجاز صنعت، پیشه، فن، ترفند، به مجاز خطر، اهمیت، کار بزرگ.

هُنَر: [ا]. خاصیت، ویژگی، فایده.

هُنَرآفرین: [ص. فا]. خالق هنر، هنرمند.

هُنَرآموز: [ص. فا]. هنرآموزنده، شاگرد هنرستان.

هُنَربَخش: [ص. فا]. هنرمند، آموزگار هنر.

هُنَرپَرداز: [ص. فا]. هنرور، صاحب هنر.

هُنَرپَروَر: [ص. فا]. آن که برای پیشرفت هنر کوشد.

هُنَرپیشگی: [ا. مص]. عمل و شغل هنرپیشه.

هُنَرپیشه: [ص. فا]. هنرمند، صنعتگر، دانای پویا، اجرا کننده هریک از هنرهای نمایشی، آرتیست.

هُنَرجوی: [ص. فا]. دانشجوی هنرستان عالی یا هنرکده + دلیر، مبارز.

هُنَرستان: [ا. مر]. دبیرستانی که در آن‌جا صنایع ظریفه از قبیل نقاشی، پیکرتراشی، موسیقی آموزند.

هُنَرستانِ عالی: [ا. منسوب]. دانشکده هنرهای عالی.

هُنَرسَرا: [ا. مر]. هنرستان، مدرسه تربیت معلمان هنر.

هُنَرسَرای عالی: [ا. منسوب]. مدرسه عالی در رشته های هنری و فنی.

هُنَرسَوار: [ص. فا]. هنرمند استاد سوار بر کار.

هُنَرفُروش: [ص. فا]. متظاهر به هنرمند بودن.

هُنَرکَده: [ا. مر]. مدرسه عالی هنری یا فنی.

هُنَرکَردَن: [مص. مر]. کار مهم و ابتکاری کردن.

هُنَرگُستَر: [ص. فا]. مروج هنر، هنرمند.

هُنَرمَند: [ص. مر]. آرتیست، آفریننده ارزش های هنری.

هُنَرمَندانَه: [ق]. با ویژگی های کار یک هنرمند.

هُنَرمَندی: [ا. مص]. دارای هنر بودن + دلیری.

هُنَر نامَه: [ا. مر]. کتاب شعر + دفتر شرح هنرنمایی های بزرگان.

هُنَرنَمای: [ص. فا]. متظاهر به هنرمند بودن + کسی که هنر خود را ابراز کند.

هُنَرنَمایی: [ا. مص]. نمایش هنرها و دلیری ها.

هُنَر نَمودَن: [مص. مر]. دلیری و مهارت به خرج دادن.

هُنَروَر: [ص. مر]. صاحب هنر، هنرمند.

هُنَرورز: [ص. فا]. شاغل به کاری هنری.

هُنَری: [ص. ن]. منسوب به هنر، هنرمند، اهل هنر + دلیر.

هُنَری: [ص. ن]. آنچه در او هنر به کار رفته باشد.

هُنَری کَرَدَن: [مص. مر]. کسی را دلیر و باهنر ساختن.

هَنعَه: ـ ع ـ [ا]. منزلی سعد از منازل قمر از برج جوزا.

هَنگ: ـ پهـ ـ [ا]. ادب، دانایی، هوشیاری، معرفت.

هَنگ: [ا]. سنگ، وقار، متانت، نجابت.

هَنگ: [ا]. دژ، پادگان نظامی، واحد نظامی شامل سه گردان با حدود هزار و صد سرباز.

هَنگ: [ا]. زور، نیروی پهلوانی.

هِنگ: [ا]. پیچش شکم، شکم روش.

هُنگ: [ا]. ذخیره، توشه، قوت و غذا.

هَنگارد ـ هنگار: [ا]. تندی و تیزی، خشونت.

هَنگاریدَن: [مص]. خشونت کردن، ستم کردن.

هَنگام: [ا]. انگام، گاه، وقت، زمان، موقع + موسم، فصل + دوران، روزگار.

هَنگام: [ا]. نوبت + مرگ، اجل.

هَنگام جوی: [ص. فا]. فرصت طلب.

هَنگامَه: [ا]. جرگه، معرکه، جایی که جمعیتی از مردم گرد آمده باشند + غوغا، هیاهو، خروش جمعیت + شگفت، خارق العاده، بسیار دیدنی.

هَنگامَه: [ا. ق]. هنگام، زمان، وقت.

هَنگامَه بُلَند شُدَن: [مص. مر]. هیاهوی انبوه جمعیت مردم برخاستن.

هَنگامَه بَند: [ص. فا]. هنگامه گیر + معرکه گیر.

هَنگامَه جوی: [ص. فا]. ماجراجوی.

هَنگامَه طَراز: [ص. فا]. معرکه بر پا کن، معرکه آرا.

هَنگامَه طَلَب: [ص. فا]. ماجراجوی.

هَنگامَه فُروز: [ص. فا]. مجلس آرا.

هَنگامَه کَردَن: [مص. مر]. کار فوق العاده کردن.

هَنگامَه گیر: [ص. فا]. معرکه گیر، بازیگر نمایش دهنده.

هُنگری: [ا. خ]. کشور مجارستان.

هَنگُفت: [ص]. ستبر، ضخیم، گنده، انبوه + خیلی زیاد، کثیر.

هُنود: ـ ع ـ ج هند، ج هندی، هندی ها.

هَنوز: [ق]. نوز، باز هم، تاکنون، تا زمان مورد بحث.

هَنوز: [ص. ت]. بهتر، از آن بهتر + تا این حد.

هِن و هِن: [ا. صوت]. صدای نفس زدن های پیاپی.

هَنی ـ هَنیءِ: ـ ع ـ [ص]. گوارا، خوشگوار.

هَنیءِ وَمَریءِ: ـ ع ـ [ص. مر]. گوارا و سازگار.

هَنیئاً لَک: ـ ع ـ گوارا باد بر تو!.

هَنیز: [ق]. هنوز، نوز، تاکنون، باز هم.

هَـوا!: [ا. صوت]. صدای بلند با فریاد خواندن، های! [ا. صوت]. صدای نفس بلند، هاه. [ا]. آه، دم، نفس.

هَو: [ا]. هیاهو، بانگ، فریاد.

هَو: [ا]. چو، شایعه (هو انداختن).

هَو: [ا]. ریم، چرک و زرداب زخم.

هـوا!: [ا. صوت]. هوی!، کلمه یی که برای هوشدار و گاه به منزله حرف ندا (توام با تحقیر) به کار رود.

هـو: ـ از هُوَ عربی ـ [اسم ضمیر سوم شخص مفرد غایب]. او، وی، در اصطلاح اهل تصوف «هوالله» اشاره است به ذات خدای متعال.

هَوا ـ هَـوی: ـ ع ـ [ا]. هوس، خواهش نفس، شهوت، آرزو، امید، کام، تمنی.

هَوا: [ا]. راه و ترتیب موسیقی، آواز، آهنگ.

هَوا: [ا]. طرف، جانب، فضای موقعیت شخص.

هَوا ـ هَـواءِ: ـ ع ـ [ا]. دم، قشر گازی نادیدنی و بی رنگ و بی بوی و بی طعم مرکب از اکسیژن و ازت و مقدار کم عناصر گازی شکل دیگر و اندکی هم بخار آب که پیرامون کره زمین را فراگرفته است.

هَوا: [ا]. بالا، بالای زمین، میان زمین و آسمان، فضا.

هَوا: [ا]. باد غرور در سر، سودای باطل، خیال.

هَوا بارَه: [ص. ن]. هوی پرست، هوس ران.

(هَوابَر): [ا. فا]. هلیکوپتر.

(هَواپالایی): [ا. مص]. تهویه.

هَـوابُـرد: [ا. مر]. پرسنل و وسایل و ساز و برگی که از راه هوا حمل شود و در منطقه مورد نظر برای انجام ماموریت فرود آید.

هَوا پُختَن: [مص. مر]. خیال چیزی در سر پروردن.

هَواپَرَست: [ص. فا]. هوی باره، نفس پرست.

هَواپَیما: [ا. مر]. از وسایط نقلیه خطوط هوایی.

هَواپَیمایی: [ا. مص]. کار هواپیما و منسوبات آن.

هَواجِر: ـ ع ـ جِ هاجره، سختی های گرمای نیمروز.

هَواجِس: ـ ع ـ جِ هاجس، هواهای نفسانی.

هَواجو: [ص. فا]. دنباله رو هوس و شهوات.

هَواخواه (خا): [ص. فا]. طرفدار، یار، پشتیبان + مشتاق، عاشق.

هَواخواهی: [ا. مص]. طرفداری + آرزومندی.

هَوا خُوردَن: [مص. مر]. فرو بردن هوا به درون ریه ها.

هَوا خُوردَه: [ص. مف]. آنچه از اثر هوا تغییر یافته یا فاسد شده باشد.

هَواخُوری: [ا. مص]. دلگشایی و استفاده از هوای تازه.

هَوادار: [ص. فا]. طرفدار، جانبدار، یار + آرزومند، عاشق.

هَواداری: [ا. مص]. پشتیبانی، طرفداری + اشتیاق.

هَوادِج: ـ ع ـ جِ هودج، تخت روان ها، عماری ها.

هَوا دَر هَوا: [ق]. هوسبازانه. [ص]. بی هوده.

هَوار: ـ عامیانه ـ [ا]. آوار، آنچه فرود آید بر سر مثل سقف یا دیوار بنا و خانه + سنگین، ثقیل.

هَوار: ـ عامیانه ـ [ا]. فریاد شدید به صدای بلند.

هَوارَه: ـ از ع. هورة ـ [ا]. تهمت، افترا.

هَواری: [ا]. سراپرده شاهی، خرگاه بزرگ.

هَوازَدِگی: [ا. مص]. آسیب ناشی از اثر هوا بر روی چیزی.

هَوازی: [ق]. به یکبار، ناگهان، غافلگیرانه.

هَوازی: [ص. فا]. زیست کننده نیازمند به اکسیژن هوا.

هَواس: [ا]. عطش، تشنگی سوزان و شدید.

هَواسان: [ق. حا]. عطشان، در حال تشنگی شدید.

هَواسَنج: [ا. مر]. بارومتر، ابزار اندازه گیرنده فشار هوا و نشان دهنده تغییرات جوی.

هَواسیدَن: [مص]. سوختن از بی آبی و تشنگی.

هَواسیدَه: [ص. مف]. لب از عطش سیاه شده.

هَواشِناس: [ص. فا]. دانشمند در هواشناسی.

هَواشِناسی: [ا. مص]. دانش مطالعه پدیده های جوی و پیش بینی میزان فشار هوا و چگونگی آن.

هُوَ اَعلَم: ـ ع ـ [جلمه وصفی]. او (خدا) داناتر است.

هَوا کَردَن: [مص. مر]. به هوا فرستادن چیزهایی مانند بادبادک و بالن + به سوی بالا به هوا بلند کردن.

هَواکَش: [ا. مر]. روزنه یا دریچه یی بر سقف یا بر دیوار اتاق یا بالای زیرزمین بنا تا هوای کهنه را بیرون برده و هوای نو آورد + پروانه یی برقی که بر روزنه جای سر پوشیده گذارند که هوا را تعویض کند.

هَوا کَشیدَن: [مص. مر]. فاسد شدن چیزی در معرض هوا.

هَوا گِرِفتَن: [مص. مر]. بر هوا پرواز کردن و اوج گرفتن.

هَوا گِرِفتَن: [مص. مر]. پذیرفتن هوا، هوا کشیدن.

هَواگون: [ص. ن]. به رنگ هوا، مانند هوا.

هَواگیر: [ص. فا]. به هوا به پرواز درآینده.

هَواگیری: [ا. مص]. عمل بیرون کردن هوا از درون یک سیستم.

هُوَالباقی: ـ ع ـ [جمله وصفی]. او (خدا) است باقی.

هُوَالله: ـ ع ـ [جمله اسمی]. او است خدا.

هَوامّ: ـ ع ـ جِ حامه، حشرات + جانوران زهردار.

هَوان: ـ ع ـ [ا. مص]. خواری، زبونی، ذلت.

هَوانَورد: [ا. ص. فا]. خلبان، راننده هواپیما.

هَوانَوردی: [ا. مص]. شغل و دانش و فنون راندن هواپیما.

هوانیروز: [ا. فا]. سازمان هوایی نیرو رساننده به نیروی زمینی، هواپیمایی پشتیبان نیروی زمینی.

هَوا و هَوَس: [ا. مر]. کام و ریژ.

هَوایی: [ص. ن]. منسوب به هوانوردی، پرندگان هوا، به هوا رونده.

هَوایی: [ص. ن]. پیرو هوای نفس + دارای وضع ذهنی بی ثبات + سخن بی اساس و بی منبع.

هَوایی: [ص. لیا]. تغییر پذیر به هوا + باددار + سبک.

هوبَر: [ا]. هوبه، دوش، کتف، بغل + حمایت.

هوبَرَه: [ا]. حباری، جرز، چرز، ابره، تودره، تیره یی از پرندگان خشکی زی حلال گوشت که شکارش کنند.

هوبَرَه: [ص]. حیران، سرگشته.

هوبَه: [ا]. هویه، هوبر، دوش، کتف، بغل + حمایت.

هوتَخش: ـ په ـ [ا. ص]. صنعتگر، پیشه ور، افزارمند.

هوتَخشان: جِ هوتخش، طبقه پیشه ور و صنعتگر زحمتکشان یکی از چهار طبقه نظام کاست به دوره ساسانیان و عهد باستان.

هوتَخشبَد: [ص. ا]. رئیس اصناف پیشه ور و بازرگان.

هوتَن: ـ په ـ [ص. مر]. خوش اندام، خوش قامت.

هوجَرَه: [ا]. هفت بند از گیاهان دارویی.

هوجویَه: [ا]. گیاهی شبیه کاهو و خاردار.

هَوچی: [ص. فا]. شایعه پراکن، جنجال افکن.

هَوچیگَری: [ا. مص]. بر پا کردن جنجال برای دستیابی به هدفی ناروا.

هوحَق: ـ ع ـ [جمله اسمی]. خداحق است.

هوخت: ـ په ـ [ا]. گفتار نیک.

هوختَن: [مص]. برکشیدَن، بیرون آوردن، هویدا شدن.

هوخیدَن: [مص]. (نگاه به هوختن واژه بالا).

هُوَخَیرٌ ناصِر و مُعین: ـ ع ـ خدا بهترین یار و یاور است.
هود: [ص. مف.]. جامه واسوخته و زرد شده.
هود: [ا]. آتشگیره که با آتش سنگ چخماق افروزند.
هود: [ا. جمـ]. یهود، کلیمیان، امت موسی (ع).
هود: [ا. خ]. پیغمبر قوم عاد که چون قوم او ایمان نیاوردند خداوند آنان را با عذاب آسمانی هلاک کرد.
هودَج: ـ معرب هودگ ـ [ا]. تخت روان، عماری، تخت روانی سر پوش دار که بر پشت شتر نهند و بر آن نشینند به خصوص زنان، بارگیر.
هودَر: ـ دساتیری ـ [ص]. هوذر، زشت، مرد بدروی و اخمو.
هَودل: ـ دساتیری ـ [ا]. جای دیدن و مطالعه ستارگان.
هَودل بَند: ـ دساتیری ـ [ا. ص]. رصدبند، منجم، ستاره‌شناس.
هودَه: [ا]. هده، نتیجه، فایده، سود، حاصل حساب.
هودَه: [ص]. هده، حق، راست، درست.
هودی: [ا]. هوژه، چکاوک، کاکلی، قبره (پرنده).
هوذَر: ـ دساتیری ـ [ص]. هودر، زشت، مرد بدروی و اخمو.
هَوذَه: [ا. خ]. امیری که دعوت به اسلام پیامبر را نپذیرفت.
هور: [ا]. خور، خورشید، مهر، آفتاب، شید.
هور: [ا]. ستاره اقبال، بهروزی، بخت، طالع.
هور: [ق]. به موقع، به گاه، سروقت.
هور: [ا]. نام روز یازدهم از ماه ایرانیان زرتشتی.
هورا Hourra: ـ فر ـ [ا. صوت]. فریاد تحسین و شادی برای تشویق.
هورَخش: [ا]. هوررخش، خورشید درخشان.
هوِرستان: [ا. ص]. موبد، هیربد، حافظ دانش و حکمت شرع.
هورشید: [ا]. خورشید، مهر، هور.
هَوَرقلیا: ـ از سریانی ـ [ا]. جسم اثیری، جسم و قالب مثالی یا طینتی که در اصطلاح متعلق به عالمی بین عالم جسمانیات و عالم مجردات و ملکوت است.
هورکرافت Hovercraft: ـ انگل ـ [ا. مر]. وسیله نقلیه‌یی که هم روی آب و هم روی زمین بر بالشی از هوای متراکم حرکت کند.
هورمَزد: ـ پهـ ـ [ا. خ]. هرمز، هرمزد، اهورامزدا خدای یگانه دانا + نام سیاره مشتری + نام روز اول هر ماه.
هورمون Hormone: ـ فر ـ [ا]. ارمون، مواد یا محصول آلی یاخته‌های زنده که به وسیله غدد درون ریز ساخته و در مایعات بدن یا شیره گیاهان گردش کند و اثر تحریکی و حیاتی بر روی تمامی اندام‌ها دارد + محصول صنعتی مشابه هورمون.
هورَه: [ا]. گیاه خبازی، نوعی خطمی، پنیرک.
هوز: [ا. صوت]. صدایی زنگ‌دار و تیز که از فلز برآید.
هَوَّز: ـ ع ـ [ا]. نام دومین صورت از صور هشتگانه حروف جمل شامل «هـ» + «و» + «ز» که به ترتیب: اولی برابر با پنج، دومی برابر با شش و سومی هفت است.
هَوَّز: [ا]. از نام‌های «هاءِ» یا های دو چشم، های گرد سی و یکمین حرف الفبای فارسی (های هوز؛ مقابل حاءِ حطی).
هوزان: [ا]. موژان، نرگس نیم شکفته.
هوژه: [ا]. هودی، قبره، چکاوک، کاکلی (پرنده).
هَوَس: ـ ع ـ [ا]. بویه، هویٰ، خواهش نفس، میل شدید، خواهش موقت گذرای دل + نوعی از جنون، هلاک.
هَوَس: ـ ع ـ [پیشاوند]. هوسباز، هوس انگیز، هوسناک.
هَوَسات: ـ ع ـ ج هوس، هوس ها.
هَوَسانَه: [ا]. آن خوردنی که زن آبستن خواهد، ویارانه.
هَوَس اَنگیز: [ص. فا]. آنچه یا آن که هوس را برانگیزد.
هَوَس باختَن: [مص. مر]. هوس بازی کردن.
هَوَسباز: [ص. فا]. آن کس که هر دم هوسی کند.
هَوَس ران: [ص. فا]. هوسباز، شهوت ران.
هَوَسَک: [ا]. میل کاذب.
هَوَس گوی: [ص. فا]. کنایه از: سوفسطایی، اهل سفسطه.
هَوَسمَند: [ص. مر]. بوالهوس، هوسناک.
هَوَسناک: [ص. مر]. دارای هوس، بوالهوس.
هَوَسناکی: [ا. مص]. چگونگی و حالت هوسناک.
هوش: [ا]. فراست، شعور، فهم، قوه ادراک، خودآگاهی، توانایی آموختن و فهمیدن، توانایی به کار گرفتن معلومات برای حل و فصل مسایل و شناخت محیط و شرایط و مسایل جدید. به نوشته فرهنگ اندیشه نو: هوش خصیصه‌یی نسبتاً ثابت است که حد بالایی برای کنش عقلانی و حواس فرد برقرار سازد.
هوشا ـ هوشاز: [ا]. تشنگی شدید دام و دد.
هوشازیدَن: [مص]. به شدت تشنه شدن دام و دد.
هوش بَر: [ص. فا]. برنده هوش، بی هوش کننده (دکتر).
هوش بَری: [ا. مص]. بی هوشی، عمل پزشک بی هوش کننده.
هوش بَند: [ص. فا]. مانع به کار افتادن هوش.
هوشدار!: [فعل امر]. اخطار، آگهی، آگاه باش!، به هوش باش!.
هوش رُبای: [ص. فا]. از سر برنده هوش.
هوش رَفتَه: [ص. مف.]. از هوش شده، بی هوش.

هوش زُدای: [ص. فا]. کنایه از شراب، هوش بَر.
هوشمَند: [ص. ن]. صاحب هوش، هوشیار، زیرک.
هوشمَندانَه: [ق]. به وسیله هوش و توانایی ذهنی.
هوشمَندی: [ا. مص]. باهوش بودن، ذکاءِ، ذکاوت، فطانت.
هوشَنگ: ـ دساتیری ـ [ا]. امراول، شعور، عقل اول.
هوشَنگ: [ا. خ]. دومین پادشاه پیشدادی پسر سیامک.
هوشوَر: [ص. ن]. هوشمند، صاحب هوش.
هوش و هَنگ: [ا. مر]. خودآگاهی و زیرکی.
هوشهَنگ: [ا. خ]. هوشنگ.
هوشیار: [ص. فا]. هشیار، هوشمند، خودآگاه.
هوشیارانَه: [ق]. به کردار هوشیار، از روی هوش.
هوشیاری: [ا. مص]. به هوش بودن، فطانت.
هوشیدَر: [ا. خ]. شیذر، از نام‌های خدای متعال.
هوفاریقون: ـ رومی ـ [ا]. هزار چشم، گیاهی دارویی.
هَو کَردَن: ـ ع ـ [مص. مر]. با فریاد کسی را مفتضح کردن.
هـو کَردَن: [مص. مر]. دمیدن نفس از دهان برای گرم کردن اندامی یا بخار دمیدن به چیزی.
هـو کَشیدَن: [مص. مر]. درویشانه بر زبان راندن کلمه «هو» خدا.
هوگوتَک: [ا]. مرغ حق گوی، مرغ شباویز.
هَول: [ص]. بلند، رفیع + راست و درست.
هَول: ـ عامیانه ـ [ا]. عجله، شتاب در رسیدن به چیزی.
هَـول: ـ عا ـ [ا]. هُل، عمل با فشار یا با ضرب دست راندن یا پرت کردن کسی یا چیزی.
هَول: ـ ع ـ [ا]. ترس، بیم، هراس، مخافت.
هَول‌اَنگیز: [ص. فا]. ترس آور، ترساننده.
هَول دادَن: ـ عا ـ [مص. مر]. کسی را یا چیزی را با ضرب فشار دست به سویی راندن یا پرت کردن.
هَول دادَن: [مص. مر]. ترسانیدن، تهدید کردن.
هَـولـدونی: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. سیاه‌چال، زندان تنگ و تاریک.
هَول زَدَن: [مص. مر]. عجله کردن + حرص زدن.
هولشک: [ص]. آدم نکبتی که مراقب نظافت خود نیست.
هَولَک: [ا]. لک، لکه، نقطه.
هَولَک: [ا]. تاول، بیماری آبله.
هَولَک: [ا]. مویز که کشمش سیاه باشد.
هولَک: [ا]. گردو بازی + پروانه چوبی که کودکان سازند و بر آب روان گذارند که گردد.
هَولَکی: ـ عامیانه ـ [ق]. به شتاب، شتاب‌زده.
هَولناک: [ص. مر]. ترسناک، مهیب، سهمگین.
هَولناکی: [ا. مص]. ترسناکی، وحشتناکی.
هَول وِ وَلا: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. دلهره و اضطراب.
هَول و هَراس: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. ترس و نگرانی.
هَـولَه ـ حـولَه: از Towel انگلیسی ـ [ا]. بروان، بشگیر، پارچه‌یی کلفت و پرزدار که با آن دست و روی را پس از شستن خشک کنند.
هَول هولَکی: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. با دستپاچگی.
هَولی: [ا. ص]. کره اسب هنوز زین نشده.
هـولی: [ا. خ]. یکی از جشن‌ها و اعیاد هندی‌ها که در اوایل فصل بهار برگزار شود.
هوم: ـ پهـ ـ [ا]. شاخه گره‌دار درختکی گز مانند به همین نام که موبد به هنگام خواندن اوستا و دعا در دست گیرد.
هَومُ المَجوس: ـ ع ـ [ا. مر]. هوم زرتشتی (نگاه به هوم واژه بالا) که ضمناً از گیاهان دارویی است.
هومان ـ هومن: [ص. فا]. نیک اندیش.
هَون: [ا]. زمین زراعی شیار شده پر کلوخ.
هون: [کلمه تاکید]. هان، هین، این چنین.
هـون: [ا. خ]. نام قومی زردپوست بیابانگرد که از قرن دوم میلادی در روسیه سکونت اختیار کرده و در حدود قرن پنجم دسته‌یی از آن‌ها به سرداری آتیلا به اروپا و روم تاختند، تیره دیگر این قوم که در توران ساکن شده بودند معروف به هیاطله نیز با ساسانیان جنگ‌ها کردند.
هَون: ـ ع ـ [ا. مص]. خواری + رسوایی + سستی.
هونامی: [ا. مص]. نیک نامی.
هَوَنگ: [ا]. هاون، ظرفی که در آن مواد کوبند یا سایند.
هَـوو: [ا]. اسنی، وسنی، انباغ، هم‌شوی، هریک از دو یا چند زنی که یک شوهر مشترک دارند.
هَو و جنجال: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. شایعه و هیاهو.
هَووس: [ا]. هوس (نگاه به معانی هوس).
هُوَه‌چوبَه: [ا]. گیاهی از تیره گاوزبان با ریشه سرخ.
هَوهَو: [ا. صوت]. صدای وزیدن باد + هیاهوی مردم.
هُوهُو: [ا. صوت]. صدای مرغ شب و مرغانی چون کبوتر.
هَوی: [ا. صوت]. های و هوی، بانگ و فریاد.
هُوی!: [ا. صوت]. کلمه‌یی تحقیرآمیز خطابی، آهای!.
هُوی: [ا]. افسوس، آه، آه سرد + ترس.
هَوئ: ـ ع ـ [ا]. کام‌ریژ، هوس، خواهش نفسانی + در اصطلاح صوفیه محبت حق.
هُوِیَّت: ـ ع. هویة ـ [ا]. اویی، کی‌یی، نام و نشان، کنه ذات

کسی، آنچه موجب شناسایی شخص باشد، شخصیت باطنی، حقیقت کسی یا چیزی.

هَویج: [ا]. گَزَر، زردک، بن گیاهی که خام و پخته آن را خورند.

هُوَید: [ا]. جهاز شتر، نمد کوهان و گروه ستور.

هُوَیدا: [ص]. نمایان، پیدا و به روشنی آشکار.

هُوَیدایی: [ا. مص]. هویدا بودن، وضوح، نمایانی، آشکاری.

هُوَیدیک: [ا. خ]. نام یکی از پیشوایان ملحدان.

هویَش: [ا]. هویت (از آننددراج).

هَویٰ و هَوَس: [ا. مر]. کام ریژ، خواهش نفسانی.

هویَه: [ا]. هوبه، هوبر، کتف، دوش، شانه.

هویَه سُنبا: [ص. فا]. سنبانـنده شانه ها، ذوالاکتاف، لقب شاپور دوم ساسانی.

هویی: [اسم نکره]. فریادی، یک نعره «هو».

هَه: [ا. صوت]. صدای دمیدن نفس به بیرون.

هَی!: [ا. صوت]. کلمه یی برای هوشدار و اخطار و برای تهدید و راندن ستور و گاه استهزاءِ و گاه تحسین.

هی: ـ هند ـ [ق]. هست، گاه به معنی هستی.

هِی: ـ عامیانه ـ [ق]. پیوسته، پیاپی، دایم، همیشه (هی نگو!).

هَیئات: ـ ع ـ ج هیئت در تمامی معانی.

هَیآت: ج هیأت در تمامی معانی.

هَیئـت ـ هَیأت: ـ ع ـ [ا]. پیکر، ریخت، حالت و چگونگی چیزی، یازند، ترکیب، شکل ظاهری (به هیئت یک خرس).

هَیئت: [ا]. گروه، گروهی از افراد دارای مأموریت معین.

هَیئـت: [ا]. یازند، رشته یی از علم نجوم + صورت فلکی و ترکیبی اجرام سماوی.

هَیأت: [ا]. (نگاه به معانی واژه های هیئت).

هِیاج: ـ ع ـ [مص]. انگیخته شدن جنگ + جنگ.

هَیاسَه: [ا]. دوال، بند و تسمه یی که با آن تنگ زین اسب و تنگ بار ستور را استوار کنند.

هَیاطِلَه: ـ جمع عربی هیتال ـ (نگاه به واژه هون).

هَیاکِل: ـ ع ـ ج هیکل، پیکره ها، هیکل ها.

هُیّام: ـ ع ـ ج هائم ـ شیدا، عاشقان.

هَیاهو: [ا. مر]. بانگ و فریاد جمعیت مردم.

هَیبَت: ـ ع ـ [ا]. آسا، عظمت، ترس، شکوه بزرگی.

هیپنوتیسم Hypnotisme : ـ فر ـ [ا]. علم طریقه خواب آوری مصنوعی.

هیپنوتیک Hypnotique : ـ فر ـ [ص. ن]. خواب مصنوعی آور.

هیپی Hippy : ـ انگـلـ ـ [ا. ص]. طرزی روش زندگی اعتراض آمیز نسبت به نظامات به شدت سنتی و نسبت به ستم های دولت های استعمارگر که از سال ۱۹۶۰ در میان بعض جوانان غربی شایع شد. این روش به نشانه اعتراض با لباس های ژنده و کثیف و موهای بلند و پای برهنه درمیان مردم گشتن است. جوانان هیپی گاه تا مرحله افراط به سوی روش های ضد اخلاقی تظاهر می‌کنند.

هَیتال: [ص]. مرد نیرومند. [ا]. نیرو، زور.

هَیتال: [ا. ص]. مفرد هیاطله (نگاه به هیطال).

هَیتان: [ا]. دروغ، ناراست، کذب.

هَیثَم: ـ ع ـ [ا]. بچه عقاب، باز شکاری.

هَیجا ـ هَیجاءِ: ـ ع ـ [ا]. جنگ، کارزار.

هَیَجان: ـ ع ـ [ا]. شور، جوشش، جوش انگیزی. به نوشته فرهنگ اندیشه نو: مجموعه یی از حالات سازواره است که محصول رویدادهای تقویت کننده یا محرک های شرطی است که در تجربه قبلی آزمودنی با رویدادهای تقویت کننده دنبال شده اند.

هَیَجان آنگیز: [ص. فا]. باعث تولید هیجان + بسیار شورانگیز.

هَیَجان آوَر: [ص. فا]. هیجان انگیز.

هیجدَه: [عدد]. هجده، هژده، شماره ۱۸.

هیجدَهُم: [عدد ترتیبی]. شمرده یی در مرتبه ۱۸.

هیجدَهُمین: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه ۱۸.

هَیجَن: ـ از تازی ـ [ا. مص]. درگیری، بحث.

هیچ: [ق]. ایچ، نیست، یوف، نبود، آنچه نباشد. [ص]. ناچیز، دنی، بی ارزش، فرومایه.

هیچ: [ق]. هرگز، ابداً، اصلاً، نفی مطلق.
«نیامد ز بهرام هیچ آگهی» فردوسی.

هیچ: [ا]. اندکی، کمی، ذره یی، ناچیزی، ناچیز بودن. «وگر هیچ خوی بد آرد پدید». فردوسی.

هیچ: [اسم نکره یا مبهم]. کس، کسی، احدی، یک تن.
«چو تو نیست اندر جهان هیچکس» دقیقی.

هیچ: [ق]. گاهی، اتفاقاً، احیاناً.
«ور با دگری هیچ به بندم تو گشایی» منوچهری.

هیچ اِنگاری: [ا. مص]. (نگاه به نیهیلیسم).

هیچ چیز: [ق. مر]. لا شیءِ، نبود چیز + بی ارزش.

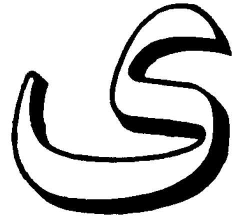
هیچکارَه: [ص. ن]. بی کاره، آن که کاری از او برنیاید، کنایه از مردم ضعیف و بی اعتبار.

هیچکَس: [ا. نکره]. کسی، شخصی، آدمی.

هیچکَس: [ص. مر]. ناچیز، بی اعتبار، نالایق.

هیچگاه: [ق. مر]. هیچ وقت، هرگز.
هیچگرا: [ص. فا]. پیرو هیچگرایی، نیهیلیست.
هیچگرایی: [ا. مص]. نیهیلیسم.
هیچگونَه: [ق. مر]. هیچ نوع، هیچ قسم.
هیچ مَدان: [ص. ن]. کسی که هیچ نداند.
هیچ مَرد: [ص. ن]. مرد زبون، مرد ناتوان.
هیچ نَدان: [ص. ن]. نادان، آنکه هیچ نداند.
هیچوَجه: [ق. مر]. هیچ روی، هیچگونه.
هیچ وَقت: [ق. مر]. هیچ موقع، هرگز.
هیچ وپوچ: [صفت مترادف]. ناچیز، بی مغز.
هیچی: ـ عامیانه ـ [ق. ا]. مخفف هیچ چیز + [ص]. رایگان.
هیخ: [فعل امر از هیختن]. بکِش.
هیختَن: [مص]. آهیختن، برکشیدن.
هید: [ا]. شانه غله افشان برزگران.
هید: ـ ع ـ [مص]. جنباندن، از جای برکندن.
هَیدان: ـ ع ـ [ص]. بددل، ترسو، بخیل، احمق.
هَیدَخ: [ا. ص]. اسب جنگی، اسب نوزین و شتابنده.
هیدرات Hydraté: ـ فر ـ [ا]. جسم مرکب آبدار.
هیدراته Hydraté: ـ فر ـ [ص. مف]. آبیده، آمیخته با آب.
هیدرژن Hydrogène: ـ فر ـ [ا]. گاز مایه‌یی سبک و بی بو و بی رنگ که از ترکیب آن با اکسیژن آب پدید آید و آن را با علامت شیمیایی «H» نمایش دهند.
هیدروالکتریک Hydro _ électrique: ـ فر ـ [ص. ا]. برقابی، نیروگاه برق آبی، صنعت تولید برق از نیروی آب.
هیدروفیل Hydrophile: ـ فر ـ [ص]. آبدوست، جذب کننده آب.
هیدرولوژی Hydrologie: ـ فر ـ [ا]. علم آب‌شناسی.
هیدرولیز Hydrolyze: ـ فر ـ [ا]. آبکافت.
هیدروسفر Hydrosphere: ـ فر ـ [ا]. آب کره.
هیدرولیک Hydraulique: ـ فر ـ [ص]. آبی، وابسته به نیروی محرکه آب و مبحث خواص آن در حرکت.
هیدرولیکی: [ص. ن]. منسوب به هیدرولیک.
هیدرومتر Hydromètre: ـ فر ـ [ا]. آب‌سنج، ابزار سنجش وزن ویژه آب مایه‌ها.
هیر: ـ په ـ [ا]. بندگی خدا، عبادت و طاعت.
هیر: ـ په ـ [ا]. آتش.
هیراد: ـ دساتیری ـ [ص. فا]. بشیر، با خوش رویی مژده دهنده.
هیربَد: ـ په ـ [ا. ص]. قاضی شرع و مفتی زرتشتیان، مغ، استاد علوم دینی و هنرها، رئیس آتشکده.
هیربَدان هیربَد: [ص. ا]. هیربد بزرگ، بزرگ هیربدان.
هیرسا: ـ دساتیری ـ [ا. ص]. پارسا، تارک دنیا، راهب.
هیرَک: [ا]. کره شتر.
هیرکَدَه: [ا. مر]. آتشکده.
هیرمَند: [ا. ص]. موبد زرتشتی (نگاه به هیربد).
هیرمَند: [ا. خ]. رودی بزرگ در سیستان.
هیروگلیف Hieroglyphe: ـ فر ـ [ا]. حروف تصویری کاهنان مصر باستان.
هیر و ویر: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. گیر و دار، آشفتگی.
هیرون: [ا]. نی میان پر + نوعی خرما.
هیر و هَر: [ا. صوت]. صدایی که خربندگان بدان خر را رانند.
هیرَه: [ص]. هیز، مخنث، ملوط، چشم چران.
هیره: [ا]. هریک از حشرات بسیار خرد از راسته کَنِگان.
هیری: [ا]. خیری، گل معطر شب بو.
هیز: [ص]. هرزه‌دل، شهوتران، بی عفت، مخنث، امرد.
هیز: ـ په ـ [ا]. دولچه، تاس حمام.
هیزُم: [ا]. هیمه، حطب، چوب ویژه سوزاندن.
هیزُم دان: [ا. مر]. جای انبار کردن هیزم.
هیزُم شِکَن: [ا. ص. فا]. کسی که شغل او شکستن هیزم با تبر به قطعه های کوچک باشد.
هیزُم کَش: [ا. ص. فا]. کسی که شغل او حمل هیزم برای فروش باشد.
هیزَه: [ا]. پشت، قفا.
هیزی: [ا. مص]. هیز بودن، امردی، بی عفتی، هرزگی.
هیژدَه: [عدد]. هیجده، هجده، شماره ۱۸.
هیس!: [فعل امر به سکوت]. خاموش!، آهسته!، ساکت!.
هیستری Hystérie: ـ فر ـ [ا]. قسمی بیماری عصبی روحی.
هیستریک Hystérique: ـ فر ـ [ص. ن]. مبتلا به بیماری هیستری.
هیش: [ق. ص]. هیچ (نگاه به هیچ).
هیش: [ا]. خیش، آهن شیارزنی گاو شخم.
هَیشَر: ـ ع ـ [ا]. کنگر صحرایی، کنگر بری.
هَیصَم: ـ ع ـ [ا]. شیر ژیان + [ص]. مرد پهلوان.
هَیضَه: ـ ع ـ [ا]. اسهال و قی باهم.
هَیطال: ـ ع ـ [ا]. هون، مفرد هیاطله، قومی زردپوست بیابانگرد که با ساسانیان و رومیان جنگ ها کردند.
هیفدَه: [عدد]. هفده، شماره ۱۷.
هَیکَل: ـ په. از سومری ـ [ا]. اندام، پیکر، پیکره، مجسمه،

صورت انسان یا حیوان، مجسمه بت + پرستشگاه بت، بنای معبد.
هَیکَل: [ص]. تناوری انسان یا حیوان.
هیکَل: [ا]. جای قربانی کردن در کنیسه.
هیکَل: [ا]. دعا و قرآن کوچکی که به بازو بندند.
هیکلدار: [ص. ن]. تنومند، دارای هیکل.
هَیگَر: [ا. ص]. اسب کهر، اسب سرخ رنگ مایل به سیاهی، حنایی.
هیل: [ا]. هِل، دانه گیاهی معطر که برای خوشبو ساختن بعض غذاها به کار برند.
هَیلا: [ا]. باشه، پرنده‌یی شکارگیر کوچک‌تر از باز.
هَیلاج: ـیو ـ [ا]. به عقیده قدما: طالعی است آسمانی که بر سعادت و درازی و کوتاهی عمر نوزاد دلالت کند.
هَیلو ـ هَیلوی: [ا]. گردو بازی.
هَیلَه: [ا. ص]. کدخدا و بزرگ خانه.
هیلیدَن: [مص]. هلیدن، گذاشتن، رها کردن.
هیم: [ا]. مخفف هیمه، هیزم.
هَیَم: [گویشی از کلمه هستم]. هستم.
هَیم: ـع ـ [مص]. عاشق شدن + سوگند به خدا.
هَیَمان: ـع ـ [مص]. عاشق شدن.
هَیمان: ـع ـ [ص]. تشنه، عطشان + عاشق سرگردان.
هَیمُ الله: ـع ـ [جمله سوگندی]. سوگند به خدا.
هَیمَنَه: ـع ـ [مص]. بال گستردن مرغ بر جوجه‌های خود و نگهبانی کردن + رقیب شدن + آمین گفتن.
هَیمَنَه: ـ در فارسی ـ [ا]. مهابت بزرگی، شکوه شگفت.
هیمَه: [ا]. هیزم، چوب شکسته شده برای سوزاندن.
هیمَه خانَه ـ هیمَه دان: [ا. مر]. انبار هیزم.
هَیمَه: [ا]. گوشتابه، آبگوشت.
هین!: [کلمه تأکید به شتاب]. زود باش!، بشتاب!.
هین!: [کلمه اخطار]. هوشدار!، آگهی، خبردار!.
هین: [ا. صوت]. هان، بله؟، چه گفتید؟.
هین: [ا]. سیل، سیلاب.
هین!: [ا. صوت]. کلمه‌یی که بدان خر را رانند.
هین: [ق]. این، اینک.
هَین: ـع ـ [ص]. سبک، آسان + سست، خوار.
هیناهین: [ا. صوت]. بشتاب، گیراگیر.
هَیَند: [گویشی از هستند]. هستند.
هَینَمَه: ـع ـ [ا]. زمزمه دعا + آواز نرم و خفی.
هَیوب: ـع ـ [ص]. مرد ترسان، ترسو، بددل.
هَیوَرَه: [ا]. ریخت و شکل زشت.
هُیوق: ـع ـ ج هیق، دیلاق‌ها، شترمرغ‌ها.
هَیولا ـ هَیولیٰ: ـ از یو ـ [ا]. لُهاک، (نخست مایه)، جوهر اولیه ماده هر جسم که هر صورتی از جاندار و بی جان به خود پذیرد، جوهری است بسیط پذیرای صورت. به مجاز: موجود و جانداری با هیکل بسیار بزرگ و غیرطبیعی.
هَیولانی: [ص. ن]. هیولایی، وابسته به هیولا + به مجاز: مادی، جسمانی.
هَیون: [ا]. شتر، شتر بزرگ جمازه.
هَیوَند: ـ دساتیر ـ [ص]. عفت، پاکدامنی، پرهیزگاری.
هَیهات!: ـع ـ [ا. صوت]. چه دور است!، چه بعید است!، دریغا!، افسوس!.
هَیهای: [ا. مر]. هیاهو، بانگ و فریاد درهم.
هَی هَی: [ا. صوت]. عجب عجب، چه شگفت.
هِی هِی: [ا. صوت]. صوتی برای تحقیر و استخفاف. (هی هی جبلی قم قم).
هِی هِی: [ا. صوت]. صدایی که بدان شتر را رانند!.
هَیی: [گویشی از کلمات هستی تو]. هستی تو.
هَییء: ـع ـ [مص]. به غذا و شراب خواندن.



«ی» سی و دومین و آخرین حرف از حروف الفبای فارسی که به تنهایی افزون بر نام خود «ی»، «یا» و «یی» نیز نام دارد و به حساب جمل ۱۰ به شمار آید.
حرف «ی» مانند دیگر حروف فارسی غیر از به صدایْ ساکن یا مجذوم به سه صدای زیر و زبر و پیش خوانده و مانند اغلب آن‌ها به چهار شکل مفرد و اول و وسط و آخر نیز نوشته شود: «ی»، «یـ»، «ـیـ»، «ـی».
«ی» ـ «یـ» در اول و وسط کلمه با حرف یک دندانه دو نقطه زیر مشخص شود بدین صورت «یـ» و اما در آخر کلمه است که به صورت حرف درست «ی» می‌آید.
حرف «ی» به حروف دیگر بدل شود چنان که به الف مبدل شود مثل: افتیدن = افتادن و گاه مبدل به «د» گردد مثل پای‌زهر = پادزهر، خیو = خدو، مایه = ماده و به «ذ» بدل گردد مانند آیین = آذین، و گاه مبدل به «ر» گردد مثل: رختشوی = رختشور، مرده‌شوی = مرده‌شور و مبدل به «گ» شود مانند: همایون = هماگون، آذریون = آذرگون و گاه به «ل» تبدیل پذیرد مثل نای = نال، بنیاد = بنلاد و به «و» بدل گردد مانند: چربی = چربو، شنیدن = شنودن، قوزی = قوزو، تنیدن = تنودن، بلایه = بلاوه، هنیز = هنوز، رهایی = رهاوی. و همچنین به حرف «هـ» تبدیل گردد مثل: برنای = برناه، رایگان = راهگان، رای = راه، فربی = فربه، روینده = روهنده، خدای = خداه.
«ی»: حرف «ی» چون در آخر کلمات درآید معانی گوناگونی را رساند چنان که به صورت یای نسبت مثل: «ایرانی»، «هفتگی»، «روستایی» و به صورت یای مصدری مثل: «دانایی»، «ورزیدگی»، «برابری». و به صورت یای نکره مانند: «مردی»، «درختی»، «خانه‌یی» و به صورت یای صفت لیاقت مانند «خواندنی»، «دیدنی»، «خوردنی» و بالاخره به صورت یای ضمیر مثل: «خواندی»، «نوشتی» و باز به صورت‌های دیگر از این گونه نیز.
یَأجوج وَمَأجوج: [ا. خ]. بنا به روایات تورات و قرآن کریم نام دو قوم‌اند که ساکن منچوری (چین شمالی) بودند، یکی مانچو (مأجوج) و دیگری یوچانگ (یأجوج). به خصوص یأجوج ها با مغولان که از تیره خودشان بودند متحد شده به کشورهای مجاور خود حمله می‌بردند تا سد اسکندر و سد دیوار چین برای جلوگیری از حملات آنان در راه‌شان ساخته شد.
یَأس: ـع ـ [ا. مص]. ناامیدی، حرمان.
یَأس‌آمیز: [ص. مف]. آمیخته به یَأس، توأم با ناامیدی.
یَأس‌آوَر: [ص. فا]. ناامید کننده.
یا: [حرف ربط و عطف]. که اغلب هنگام تردید برای گزینش یا پرسش یا عرضه دو یا چند چیز یا امری برابر و یکسان به کار رود به مانند: «این کتاب یا آن کتاب» یا «به این صورت یا به آن صورت» یا «این دل است یا سنگ؟».
یا: ـع ـ [حرف ندا]. ایا، ای (یا الله، یا علی).
یا أَسَفا!: ـع ـ [ا. صوت]. واسفا، کلمه‌یی که در مصیبت و اندوه گویند.
یائِس: ـع ـ [ص. فا]. ناامید + سترون، نازا.
یائِسگی: [ا. مص]. قطع قاعدگی زن میان ٤٥ تا ٥٠ سالگی.
یائِسَه: ـع ـ [ص. فا]. زن که دیگر قاعده نشود و نزاید.
یا اَللّه!: ـع ـ [ندا]. خدایا، ای خدا + خهردار، دور باد!.
یاب: [ریشه مصدر یافتن]. پیدا، حصول، کشف.
یاب: [ص. فا. مرخم]. یابنده، پیدا کننده.
یاب: [پساوند]. یابنده: شرفیاب، کاریاب، دیریاب.
یاب: [ص]. بی سود، بی بر، تباه، هرزه.
یابر: [ا]. نانکار، اقطاع، تیول، قطعه‌یی از مملکت یا از زمین ناحیه‌یی که در قدیم شاه یا وزیر به فرمانروایان و افراد خانواده سلطنتی می‌داد تا از درآمد آن خود بهره برده و سهم و

مالیات دولت را هم بدهند.

یابِس: ـع ـ [ص. فا]. خشک، خشکی کننده.

یابِس مِزاج: ـع ـ [ص. فا]. خشک طبع، کنایه از: بی خیر.

یابِش: [ا. مص]. عمل یابنده، یافتن، پیدا کردن.

یابَنده: [ص. فا]. پیدا کننده + درک کننده.

یابو: [ا]. نوعی اسب از نژاد پست، اسبِ بارکش.

یابَه: [ا]. سؤال، پرسش، درخواست، تقاضا.

یابی: [ا. مص]. در ترکیب به معنی یافتن آید (کاریابی).

یابیدَن: [مص]. یافتن، پیدا کردن، به دست آوردن.

یاپوشقان: ـ ت ـ [ا]. سریش، سریشم.

یاپوق: ـ ت ـ [ا]. آتین، تلم، خمی که در آن ماست زنند.

یاتاقان: ـ از ترکی ـ [ا]. بالشتک لغزشی، قطعه‌یی از یک ماشین که معمولاً استوانه‌یی توخالی یا چند پارچه است که یک یا دو سر یک محور گردنده در داخل آن قرار می‌گیرد و با روغنکاری دائمی آن از ساییدگی محور جلوگیری می‌شود.

یاتوغان: [ا]. ساز ابزاری ختایی شبیه سنتور.

یاحَق!: ـ اسم ندا در اصطلاح درویشان ـ ای حق (خدا!).

یاختَن: [مص]. آختن، بیرون کشیدن شمشیر از نیام.

یاختَن: [مص]. یازیدن، اراده کردن و دست انداختن به چیزی، زدن و نواختن.

یاخته: [ا]. (زیست): توده ظریف پروتوپلاسمی واحد تشکیل دهنده بافت های جانوری و گیاهی شامل توده‌یی احاطه شده و یک هسته.

یاخته: [ا]. لانه، حجره، اتاق، کلبه.

یاخته: [ص. مف]. آخته، شمشیر به بالا برکشیده از غلاف.

یاخته: [ص. مف]. آموخته + پرورده.

یاخته‌شناسی: [ا. مص]. علم زیست‌شناسی که از خواص مشترک میان یاخته ها بحث کند.

یاخچی: ـ ت ـ [ص. ق]. یاخشی، خوب.

یاد: [ا]. ذهن، حافظه، خاطره ضمیر + حفظ + خاطره، یادگار ذهنی، ذکر و نقل نام.

یاد آمَدَن: [مص. مر]. به ذهن خطور کردن فراموش شده‌یی.

یادآوَر: [ص. فا]. به یاد آورنده کسی یا چیزی.

یاد آوَردَن: [مص. مر]. به خاطر آوردن فراموش شده‌یی.

یادآوَری: [ا. مص]. تذکر، تذکار، یادداشت.

یادامیش: ـ ت ـ [ص. مف]. ناتوان شده.

یادامیشی: [ا. مص]. ناتوان بودن، ناتوانی.

یاد باد: [ا. مرکب]. ذکر، یاد، یاد کرد.

یاد باد!: [جمله دعایی]. نام او در حافظه باد!، پر آوازه باد!، کلمه‌یی که برای ذکر خیر از شخص غایب یا از میان رفته گویند.

یاد باد!: [ق. خطابی]. خوشا!، حبذا! + به خاطر باد!.

یادبود: [ا. مر]. یاد آنچه که بوده، آنچه که موجب یادآوری باشد (مراسم و مجلس یادبود) + یادگار، یادگاری + خاطره.

یاد دادَن: [مص. مر]. آموختن، تعلیم دادن.

یاد دارَنده: [ص. فا]. به خاطر دارنده، متذکر.

یادداشت: [ا. مر]. آنچه که در یاد می‌ماند: اخطار سیاسی، اعلامیه دولتی با هر موضوع خبری، تذکر موردی مهم روی ورقه‌یی به دیگری.

یادداشت: [ا. مر]. دفترچه ثبت مطالب برای به خاطر سپردن و به یاد آوردن، هر نشانه و علامت برای یادآوری.

یاد رَفتَن: [مص. مر]. فراموش کردن.

یاد رَفته: [ص. مف]. فراموش شده.

یادکَرد: [مص. مرخم]. یاد کردن، یادبود، تذکر، یاد.

یاد کَردَن: [مص. مر]. بازگو کردن، به شرح برشمردن.

یادگار: [ا]. اثر و مآثر، آنچه که کسی از خود به دنیا باقی گذارد از کتاب و فرزند و بنا و هرگونه آثار دیگر.

یادگاری: [ا]. آنچه از ارمغان و هدیه که برای حفظ خاطره دوستی به کسی دهند.

یادگاری: [ا]. میراث، آنچه که از کسی به یادگار ماند.

یاد گِرفتَن: [مص. مر]. آموختن، به خاطر سپردن.

یاد گِرفته: [ص. مف]. به خاطر سپرده، آنچه آموخته شده.

یاد گیرَنده: [ص. فا]. آن که یاد گیرد و به خاطر سپرد.

یادگیری: [ا. مص]. عمل یادگیرنده، فراگیری، عمل یا تجربه یا علم و فنی که دانش‌آموز یا شاگرد از معلم یادگیرد.

یادمان: [ا. مر]. آنچه را که برای به یاد ماندن کسی یا رویدادی بنیان سازند.

یادنامَه: [ا. مر]. کتاب یا مجموعه نوشتاری با مقالات متعدد که به مناسبتی به یاد کسی تألیف و منتشر شود.

یادوارَه: [ا. مر]. یادکرد، مراسم و مجلس تذکر و بزرگداشت.

یادَولَتا (ه): ـع ـ [ندا]. ای دولت، چه دولتی!.

یادَه: ـ دساتیری ـ [ا]. قوه حافظه (از آذرکیوان).

یادَه: [ا]. رشوه، رشوت، لاج، پاره.

یار: [ص]. یاور، پشتیبان، کمک، مددکار، صحابی.

یار: [ص]. عاشق، معشوق، دلدار، دوست، عزیز + همسر، جفت، قرین، همنشین. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.

یار: [ص]. همتا، همال، همانند، عدیل و نظیر.

یار: [پساوند]. کمک کننده، مدد: دستیار، هوشیار، آبیار.
یار: [ص]. هریک از همبازی‌ها در بازی‌های گروهی.
یارا: [ا]. از یارستن، توان، نیرو، جرأت، دلیری.
یارا!: [کلمه خطابی]. ای یارا، ای دوست!.
یارابَه: [ا]. ریشه‌یی گیاهی که از آن روغن گیرند.
یارانَه: [ق. ص]. منسوب به یار، از روی یاری.
یارایی: [ا. مص]. توانایی، طاقت، دلیری، جرات.
یا رَب: ـ ع ـ [ندا]. ای خدا!، پروردگارا!.
یارَج: [ا]. معرب یاره، دستبند، النگو.
یارَج: [ا]. معرب یاره، معجونی دارویی و مسهل.
یا رَحیم: ـ ع ـ [ا]. ای مهربان!، که مراد خدای متعال است.
یارَد: [مضارع سوم شخص مفرد]. تواند، جرأت دارد.
یارد Yard ـ انگل ـ [ا]. واحد اندازه طولی در انگلیس و آمریکا برابر ۹۱/۴۴ سانتی‌متر.
یاردانقُلی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. آدم بی مسئولیت.
یاررَس: [ص. فا]. رسنده به یار، مددکار.
یارَستگی: [ا. مص]. توانایی، طاقت، دلیری.
یارَستَن: [مص]. یارا داشتن، توانستن، جرات کردن.
یارِش: [ا. مص]. عمل یاری، مهربانی، مهرورزی.
یارشمیشی: ـ مغ ـ [ا]. صلح، موافقت و اکتفا.
یارِ غار: [ص. ن]. دوست پاینده در شرایط سخت + لقب ابوبکر که هنگام هجرت پیامبر از مکه به مدینه سه روز در غار بود و خدمت آن حضرت می‌کرد.
یارغو: ـ مغ ـ [ا]. یرغو، مشاوره قضایی، دیوان قضا، عدلیه، قانون، دعوا و شکایت. اما در اصل مؤاخذه و پرسش گناه و بازجویی + عوارضی که برای رسیدگی به جرایم گرفته می‌شد.
یارغوچی: ـ مغ ـ [ص. ا]. مامور اخذ عوارض، قاضی، دادستان.
یارغونامَه: [ا. مر]. گزارش نامه جریان مؤاخذه‌ها و محاکمه‌ها که به عرض شاه می‌رساندند.
یارَک: [ا]. یاره، بچه‌دان در شکم مادر.
یارَک: [ص]. مصغر یار، یار کوچک.
یارگَر: [ص. فا]. یاریگر، مددکار، کمک، یاریگر.
یارَگی: [ا. مص]. جرأت، توانایی، دلیری.
یارلیغ: ـ مغ ـ [ا]. یرلیغ، فرمان پادشاهی.
یارمَند: [ص. فا]. مددکار، معاون + دارای یار.
یارمَندی: [ا. مص]. همراهی، مددکاری، عمل یارمند.
یارنامَه: [ا. مر]. کار نیک، کارنامه خوب.
یارَند: [ا]. نفرین + دشنام.
یارو: ـ عامیانه ـ [ص. ن. اسم معرفه]. مصغر یار، به نشانه تحقیر: آشنای ناچیز.
یاروار: [ص. ن]. مانند یار، همکار، یاری دهنده.
یاروَر: [ص. فا]. یاوَر، معاون، یاری دهنده.
یارَه: [ا]. حلقه‌یی از طلا، دست‌بند زنان، دست برنجن، النگو، گلوبند زنان + بازوبند و گردن‌بند پهلوانان و شاهان.
یارَه: [ا]. یارا، تاب، توان، قدرت + جرأت، دلیری.
یارَه: [ا]. نوعی عطر مرکب از نه مایه خوشبو.
یارَه: [ا]. یارج، معجونی دارویی که مسهل است.
یارَه: [ا]. یارک، زهدان، رحم، بچه‌دان.
یارَه‌گَر: [ا. ص]. سازنده و فروشنده النگو و گلوبند و طوق.
یاری: [ا. مص]. اعانه، اعانت، مساعدت، کمک، مدد، همکاری.
یاری: [ا. مص]. مصاحبت، همنشینی، رفاقت.
یاری: [ا]. جاری، نسبت هر زن به برادر زن دیگر.
یاری: [ا]. دسته هاون.
(یاری‌خواهی): [ا. مص]. استظهار.
یاری‌دِه: [ص. فا]. یاری دهنده، یاریگر.
یاری‌رَس: [ص. فا]. به یاری رسنده، به یاری آینده.
یاریشمیشی: ـ مغ ـ [ا]. یارشمیشی، صلح، موافقت.
یاریگاه: [ا. مر]. جای یاری، مهمانخانه رایگان فقیران.
یاریگَر: [ص. فا]. یاری کننده، مددکار.
یاز: [ا]. باز، بازه، واحد طول به اندازه دو دست باز از دو سوی تن به دو جانب از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر + به تعریف دیگر ارش، از سر انگشتان دست تا آرنج (مرفق).
یاز: [ا. مص]. پیمایش، مساحت، پیمودن.
یاز: [ریشه مصدر یازیدن و یاختن]. اراده، آهنگ (دیریاز).
یاز: [ص. فا]. یازنده: نموکننده، رشدکننده، بلندشونده، بالنده.
یازاب: [ا]. خوراکی ترش مزه از ترب و سرکه و....
یازان: [ق. حا]. بالان، در حال یازیدن، اراده کنان.
یازان: [ص. فا]. نموکننده، بالنده + دست دراز کننده + اراده کننده.
یازان: [ص]. دراز و کشیده شده، ممتد.
یازان: [ق. ص]. دیرنده، طول کشیده.
یازِدَن: [مص]. مخفف یازیدَن.
یازدَه: [عدد]. ده به علاوه یک ۱۱ = ۱ + ۱۰.
یازدَهُم: [عدد ترتیبی]. معدودی در مرتبه یازده.

یازدَهُمین: [عدد ترتیبی]. شمرده‌یی در مرتبه یازده.
یازِش: [ا]. تمایل، توجه، گرایش + قصد، آهنگ، اراده.
یازِش: [ا. مص]. بالیدگی، نمو، رشد.
یازِش: [ا. مص]. کش و قوس دادن به تن.
یازَند: [ا]. شکل، هیئت، ریخت، هیکل.
یازَندگی: [ا. مص]. تمطی، عمل یازنده، کش و قوس دادن به تن.
یازَنده: [ص. فا]. به قصد کاری دست دراز کننده.
یازَنده: [ص]. کشیده، دراز، طولانی.
یازَنده: [ص. فا]. نموکننده، بالنده.
یازَه: [ا]. لرز، لرزه، جنبش، کشش.
یازی: [پساوند از یازیدن]. بالا یازی، دست یازی.
یازیدَن: [مص. م]. یاختن، اراده کردن، گراییدن، دست به سوی چیزی دراز کردن، به چیزی میل کردن.
یازیدَن: [مص]. دراز شدن، بالیدن، نمو کردن.
یازیدَن: [مص]. پیمودن، اندازه گرفتن طول راه.
یازیدَن: [مص]. تمطی، خویشتن یازیدن و خرامیدن.
یازیدَن: [مص]. سرکشی، نافرمانی، طغیان کردن.
یاژَه: [ص]. یاوه، یافه، هرزه، باطل.
یاس: [ا]. درختچه‌یی از تیره زیتونیان با گل‌های بسیار معطر به رنگ سفید.
یاسا: ـ مغـ ـ [ا]. یاسه، یاساق، فرمان پادشاه مغول، قانون اساسی موضوعه چنگیز که سلاطین مغول مطابق آن عمل می‌کردند، آیین دولتی مغول، کیفر، مجازات، شکنجه، کشتن، غارت.
یاساق: ـ مغـ ـ [ا]. یاسق، یاسا، (نگاه به معانی یاسا)، ممنوع.
یاساقه: ـ مغـ ـ [ا]. مالیاتی که از روستاییان و عشایر می‌گرفتند.
یاسامیشی: ـ مغـ ـ [ا]. یاسامشی، آراستگی و نظام سپاه.
یاسان: [ص]. سزاوار، شایسته، لایق، کافی.
یاسِج: [ا]. یاسچ، تیر، تیر پیکان‌دار.
یاسِر: ـ ع ـ [ص. فا]. شترکُش که گوشت آن را بهره بهره کند. [ص]. آسان.
یاسِق: ـ مغـ ـ [ا]. (نگاه به یاساق و معانی یاسا).
یاسَم: [ص]. برگ نو، برگ تازه شکفته.
یاسِم: [ا]. یاسمن (نگاه به یاسمن).
یاسَمَن: [ا]. یاسمین، درختچه‌یی از تیره زیتونیان با گل‌های درشت و معطر سفید یا زرد.
یاسَمَن‌بوی: [ص. مر]. آن‌که تن او بوی یاسمن دهد.
یاسَمین: [ا]. گل یاسمن (نگاه به یاسمن).
یاسَمین روی: [ص. مر]. آن‌که سیمای سفید و لطیف دارد.
یاسَمین عارِض: [ص. مر]. آن‌که رخساری به رنگ گل یاسمین دارد.
یاسَه: [ا]. ایاسه، آرزو، تمنی، خواهش.
یاسَه: ـ از مغـ ـ [ا]. یاسا، حکم و قانون و سیاست مغولان.
یاسیج: [ا]. یاسج، تیر، تیر پیکان‌دار.
یاسین: ـ ع ـ [ا. خ]. یس: نام سوره ۳۶ از قرآن مجید و نوشته‌اند «یا» خطاب است یعنی «ای» و «سین» کنایه از لفظ «سید» و خلاصه لفظ «انسان» که به معنی «ای سید» و «ای انسان» و «ای پیغمبر» باشد. سید لقب پیغمبر(ص) است.
یاشُق: [ا]. نام درختی است.
یاشماق: ـ ت ـ [ا]. دهان‌بند، مقنعه زنان ترک.
یاشِه: [ص]. احمق، آدم بی کار و ناهنجار.
یاطاقان: ـ ت ـ [ا]. (نگاه به یاتاقان).
یا علی!: [ندا به اسم]. کلمه ندای «یا» با نام مقدس علی(ع) که هنگام حرکت دادن چیزی سنگین برای طلب نیرو بر زبان آورند. کلمه‌یی که چون دو نفر به هم رسند به جای «سلام» گویند.
یاغلامیشی: ـ ت ـ [ا. مص]. روغن‌مالی، پرستاری.
یاغلاوی: ـ ت ـ [ا]. یغلاوی، تاوه‌یی که در آن چیزی بریان کنند + ظرف مسین دسته‌دار غذای سربازان.
یاغی: ـ ت ـ [ص]. شورشی، نافرمان، طغیانگر، دشمن.
یاغِیانه: [ق. ص]. به کردار یاغیان، مانند یاغی.
یاغیگری: [ا. مص]. شورش، نافرمانی، سرکشی، طغیان.
یاف: [ص]. یافه، باطل، یاوه، گمشده.
یافت: [مص. مرخم از ریشه یافتن]. پیدا کردن + درک کردن + دیدن.
یافت: [ماضی یافتن]. پیدا کرد، به دست آورد.
یافتجه: ـ ع ـ [ا]. مفاسا حساب، قبض وصول.
یافتَن: [مص]. درک کردن + پیدا کردن + رسیدن، دیدن.
یافتنی: [ص. لیا]. قابل یافتن.
یافتَه: [ا. مفـ]. کشف، به دست آمده، حاصل شده + دیده شده، فهمیده شده، درک شده.
یافته‌ها: ج یافته، کشفیات.
یافِث: [ا. خ]. سومین پسر نوح که بنا به روایات دینی پدر اول ترکان و قوم یأجوج و مأجوج است.
یافَر: [ص. ا]. رقاص، بازیگر.
یافِع: ـ ع ـ [ص]. پسر به حد بلوغ رسیده.

یافوخ: ـ ع ـ [ا]. ملاج، جاندانه (نگاه به ملاج).
یافَه: [ص]. یاوه، باطل، یاژه، بی هوده.
یافَه دَرای: [ص. فا]. یاوه گو، باطل گوینده.
یافَه گوی: [ص. فا]. بی هوده گو، باطل گوینده.
یاقوت: ـ معرب پهلوی یاکند ـ [ا]. گونه‌یی سنگ آذرین از جواهر کانی به رنگ‌های سرخ و زرد و کبود که نوع سرخ شفاف آن معروف‌ترین و در گرانبهایی در مرتبه بعد از الماس قرار دارد.
یاقوتِ اَحمَر: [ا. ص. ن]. یاکند سرخ + [ا. مر]. نفس کلی.
یاقوتِ اِسکَندَری: [ا. منسوب]. مراد هریک از یاقوت‌هایی است که همراهان اسکندر از ظلمات آورده و پشیمان بودند که چرا بیشتر برنداشته اند.
یاقوتِ اَصفَر: [ا. ص. منسوب]. یاکند زرد.
یاقوت بار: [ص. فا]. آن که اشک یاقوت رنگ افشاند.
یاقوت پاش: [ص. فا]. یاقوت آفشان.
یاقوت پَر: [ص. ن]. دارای پر یاقوتین.
یاقوت پوش: [ص. مف]. آراسته به یاقوت + کنایه از: لب معشوق.
یاقوت پَیکَر: [ص. ن]. آن که جامه تن او با یاقوت پوشیده و آراسته.
یاقوتِ جِگَرخوار: [ص. فا]. کنایه از: لب معشوق.
یاقوتِ حَمرا: [ا. ص. ن]. به مجاز: شراب + کنایه از: اشک خونین.
یاقوتِ خام: [ا. ص. ن]. کنایه از: لب معشوق.
یاقوتِ رُمّانی: [ا. منسوب]. یاقوتی به رنگ دانه انار.
یاقوت رَنگ: [ص. ن]. به رنگ یاکند سرخ.
یاقوتِ رَوان: [ا. ص. ن]. کنایه از شراب + اشک خونین.
یاقوت ریز: [ص. فا]. کنایه از پرتوافشانی.
یاقوت زای: [ص. فا]. آن که یاقوت تولید کند.
یاقوت ساز: [ص. مف]. ساخته شده از یاقوت + [ص. فا]. سازنده یاقوت.
یاقوت سان: [ق. ص. ن]. به رنگ و جنس یاکند (یاقوت).
یاقوتِ سُرخ: [ص. ن]. کنایه از: لب معشوق.
یاقوت سَنج: [ص. فا]. یاقوت شناس.
یاقوت فام: [ص. ن]. به رنگ یاقوت.
یاقوت فروغ: [ص. ن]. آنچه آب و رنگ یاقوت دارد.
یاقوتِ قَدَح: [ق. ن]. شراب سرخ در قدح سرخ.
یاقوتَک: [ا]. مصغر یاقوت. [ص]. کنایه از: لب یار.
یاقوت کار: [ص. مف]. آنچه در آن یاقوت به کار رفته.
یاقوت کِردار: [ص. فا]. دارای خاصیت و عمل یاقوت.
یاقوت گَر: [ا. ص. فا]. جواهر فروش و سازنده یاکند.
یاقوت گون: [ص. ن]. به رنگ سرخ یاقوت.
یاقوت لَب: [ص. ن]. لبی به رنگ یاقوت سرخ.
یاقوتِ مُذاب: [ا. ص. ن]. کنایه از: شراب سرخ.
یاقوت موج: [ص. ن]. سرخ گون + پر در و گوهر.
یاقوت نِشان: [ص. مف]. آراسته به یاقوت + اشک خونین.
یاقوت نوش: [ص. فا]. آن که شراب نوشد. [ا]. شراب سرخ.
یاقوت وار: [ص. ن]. سرخ به رنگ یاقوت.
یاقوت وَش: [ص. ن]. سرخ به رنگ یاقوت.
یاقوتی: [ص. ن]. از یاقوت ساخته شده، به رنگ یاقوت.
یاقوتی: [ا. ص. ن]. نوعی انگور با دانه‌هایی به رنگ یاقوت.
یاقوتین: [ص. ن]. منسوب به یاقوت، یاقوتی، به رنگ یاقوت، ساخته شده از یاقوت.
یا کَریم: [ا. مر]. نوعی کبوتر + ای خدای بخشنده نعمت‌ها.
یا کَند: ـ پهـ ـ [ا]. یاقوت. (نگاه به یاقوت).
یال: [ا]. موهای بلند دور سر و گردن برخی جانوران مثل اسب و شیر.
یال: [ا]. سر شانه، سر بازوها، گردن، پشت گردن، برآمدگی‌های شانه در دو سوی گردن و برآمدگی سر بازوها + جایگاه گرز نهادن.
یال: [ا]. عیال، زن و فرزند و اهل خانه.
یال اَفراختَن: [مص. مر]. گردن کشیدن، قد علم کردن.
یالّا!: ـ ع ـ [ق. ندا]. مخفف یا الله، بشتاب!، زود باش!.
یالاق: ـ ت ـ [ا]. سگ چادر ترکمانان + ظرف غذای سگ.
یالانچی: ـ ت ـ [ص. فا]. دروغگو، لاف زن، نیرنگباز.
یالان قوز: [ا]. نوعی درخت جنگلی.
یال پوش: [ا. مر]. گردن‌پوش اسب + شال گردن.
یالغ: ـ از ترکی ـ [ا]. ظرف شرابخواری از شاخ میان تهی گاو.
یالقوز: ـ ت ـ [ص]. تک، مرد مجرد و بی زن و فرزند.
یا لَلعَجَب!: ـ ع ـ [ق. مر]. ای عجب!، شگفتا!.
یالمَند: [ص. ن]. عیالمند، مرد زن و بچه‌دار.
یالو: [ا]. ابلهی، حماقت، بی خردی.
یالو: ـ از ترکی ـ [ا]. یالی، ساحل دریا، کنار رودخانه.
یالوانَه: [ا]. بالوانه، پالوانه، پرستو، چلچله (پرنده).
یال و کوپال: [ا. مر]. تن و توش، بر و بالا و گرز.
یالَه: [ا]. شاخ گاو + بز و گاو کوهی.
یالی: ـ از ترکی ـ [ا]. یالو، ساحل، کنار آب.
یا لَیتَ: ـ ع ـ [از ادات تمنا]. ای کاشکی، ای کاش.

یالیغ: ـ مغـ ـ [ا]. کمان تیراندازی.

یام: ـ مغـ ـ [ا]. اسب چاپار، اسب یدکی که در چاپارخانه های میان راه نگه می‌داشتند تا پیک ها یا سواران مامور اسب خسته خود را با آن عوض کنند + چاپارخانه جای اسب عوض کردن.

یامان: ـ ت ـ [ا]. مرض، ورمی که ستور را کشد.

یام‌بَردار: [ا. مر]. مالیات ویژه نگهداری چاپارخانه ها.

یامجی: ـ مغـ ـ [ص. ن]. نگهبان اسبان و چاپارخانه.

یامجیک: ـ از مغولی ـ [ا]. نامه بر، پیک، قاصد.

یامخانَه: [ا. مر]. چاپارخانه، پست خانه.

یامُفت: ـ عا ـ [اسم ندا]. ای مطلوب مفت، یا پول کار نکرده.

یامُفت یامُفت گُفتَن: ـ عا ـ [مص. مر]. طلب کردن پول کار نکرده را.

یامَه: ـ مغـ ـ [ا]. یام، اسب چاپاری، چاپارخانه.

یان: [ا]. هذیان، سخنان نامربوط بیمار بدحال.

یانِع: ـ ع ـ [ص]. رسیده، میوه رسیده.

یانِع: ـ ع ـ [ا]. ظرف شراب نوشی از شاخ گاو.

یانکی Yankee : ـ انگلـ ـ [ص. ن]. آمریکایی، سرباز بخش شمالی اتازونی در جنگ داخلی از زبان جنوبی ها.

یانَه: [ا]. هاون.

یانَه: [ا]. بزرَک، تخم کتان که از آن روغن گیرند.

یانَه: [پساوند وصفی]. شادیانه، عامیانه، سغدیانه.

یاوا: [ص]. یاوه، باطل، سخن یا کار بی هوده.

یاوار: [ا]. رابطه، همکاری، دلبستگی.

یاوَر: [ص. فا]. یارور، پشتیبان، معاون، یار، کمک.

یاوَر: [ص. ا]. سرگرد، درجه سرگردی در سابق.

یاوَر: [ا]. دسته هاون چوبی یا فلزی یا سنگی.

یاوَرجی: ـ مغـ ـ [ا. ص]. منصبی در دوره مغول.

یاوَری: [ا. مص]. معاونت، همپشتی + پایمردی + کمک.

یاوُز: ـ ت ـ [ص]. مهیب، فوق العاده + حاذق.

یاوُشِمِشی: ـ مغـ ـ [ا. مص]. همسری، برابری.

یاوگی: [ا. مص]. هرز بودن، گمشدگی، بی سرداری، عمل و حرفه جنگجویی که بدون آیین نظام و بی سردار در گروهی سر خود جنگ می‌کرد.

یاوَگیان: ج یاوه، گروه سپاهی که به هرسو گشته و بدون فرمانده و بی هدف در جنگ ها شرکت می‌کردند.

یا وَلِیُّ الله: ـ عامیانه ـ [ا]. فرنی «دهخدا».

یا وَلِیُّ الّهی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. فرنی فروش.

یاوَند: [ا. ص]. مخفف خداوند، پادشاه، سلطان.

یاوَندان: ج یاوند ـ خداوند، خداوندان.

یاوَه: [ص]. یافه، باطل، لغو، هرزه، بی معنی.

یاوَه: [ص]. افسار سر خود، بی سر پرست، سرگردان.

یاوَه‌دَرای: [ص. فا]. بی هوده گوی، باطل سرای.

یاوَه‌سَرای: [ص. فا]. شاعر ژاژخای، هرزه گو.

یاوَه‌سَرایی: [ا. مص]. عمل یاوه‌سرای، ژاژخایی.

یاوَه گوی: [ص. فا]. بی هوده گو، باطل سخن.

یاوَه گویی: [ا. مص]. عمل یاوه گوی، ژاژخایی.

یاوِیدَن: [مص]. یابیدن، یافتن، پیدا کردن.

یاهوا!: ـ ع ـ [کلام التجایی درویشان به خدا]. به معنی یا او!، ای او!، که مراد ذات باری‌تعالی است.

یاهو: [ا]. نوعی کبوتر با آوازی شبیه «یاهو».

یای: [ا]. نام حرف «ی» آخرین حرف الفبای فارسی.

یای: ـ مغـ ـ [ا]. قام، نیرنگ‌زنی، سنگی به نام «سنگ باران‌ساز» که جادوگران مغول با آن شعبده می‌کردند.

یایچی: ـ مغـ ـ [ص. فا]. جادوگر باران‌ساز.

یایلاق: ـ ت ـ [ا]. ییلاق، جای خنک تابستانی.

یایلاقمیشی: ـ ت ـ [مص. مر]. ییلاق کردن.

یایلامیشی: ـ ت ـ [مص. مر]. اقامت در محل خنک تابستانی.

یاین: [ا]. نوعی ماهی.

یایی: [ص]. بیمار، ناخوش، مریض.

یب: [ا]. تیر، تیر پیکان‌دار.

یَباب: ـ ع ـ [ص]. زمین خراب خالی از سکنه.

یَباریح: ج یبروح، مهرگیاه هفتگانه.

یَبروح: ـ سریانی ـ [ا]. یبروج، استرنگ، مهرگیاه، مردم گیاه.

یَبروحُ الصَّنَم: [ا. مر]. مهرگیاه، (نگاه به یبروح).

یُبس: ـ ع ـ [ا. مص]. ناروانی، خشکی + خشک مزاجی، خشک شدگی.

یَبَست: [ا]. برغست، گیاهی خوردنی.

یُبوسَت: ـ ع ـ [ا. مص]. خشکی، بستگی و خشکی شکم که باعث دیر به دیر شدن اجابت مزاج شود.

یَبه: [ا]. زیان، ضرر، خسارت، نقصان.

یَپَنلو: ـ ت ـ [ا]. میدان فروش کالاهای گوناگون.

یَت: [ضمیر ملکی دوم شخص مفرد]. به معنی «ات» یا «ت» مثل گیسویت، خانه‌ات، عصایت که گیسوی تو و عصای تو باشد.

یَّت: ـ ع ـ [علامت مصدری]. مالکیت، انسانیت.

یَتاق: ـ ت ـ [ا]. یتاغ، پاسبانی، نگهبانی، کشیک.

یَتاقدار: [ص. ا]. پاسبان، نگهبان، کشیکچی.
یَتاقی: [ص. ن]. پاسبان، یتاقدار، محافظ، نگهبان.
یَتامیٰ: ـع ـ ج یتیم ـ بی پدر، پدر مرده ها.
یَتّوع: ـع ـ [ا]. هر گیاه که از ساقه آن شیر برآید.
یَتیم: ـع ـ [ص]. پدرمرده، کودکی که پدر یا مادر یا هردو را از دست داده باشد.
یَتیم: [ا. ص]. عَیّار، شاطر، نوچه، چاکر دست پرورده.
یَتیم: [ص]. تک، بی همتا، بی نظیر (دُرّ یتیم).
یَتیمُ الطَّرَفَین: [ص. مر]. طفل پدر و مادر مرده.
یَتیمانَه: [ق. وصفی]. به کردار یتیمان، مانند یتیم.
یَتیم وار: [ق. ص. ن]. مانند یتیم، به کردار یتیم.
یَتیم پُلُو: [ا. مر]. پلویی با برنج بد و کم روغن و بی خورش.
یَتیمچَه: [ا]. نوعی غذا با بادنجان خرد کرده که در روغن داغ و پیاز اندکی سرخ کنند و چاشنی در آن ریخته بپزند.
یَتیم خانَه: [ا. مر]. جایگاه شاطران و عیاران.
یَتیم خانَه: [ا. مر]. پرورشگاه کودکان یتیم.
یَتیم دار: [ص. فا]. زن شوی مرده دارای کودکان.
یَتیمِ دَریا: [ا. ص. منسوب]. در یتیم، مروارید بزرگ.
یَتیمَه: ـع. یتیمة ـ [ص]. مونث یتیم، دختر یتیم.
یَتیمَه: ـع. یتیمة ـ [ص]. بی همتا، بی مانند، یگانه.
یَتیمی: [ا. مص]. یتیم بودن، بی پدری.
یَثرِب: [ا. خ]. نام مدینه تا پیش از هجرت پیامبر.
یَجوز و لا یَجوز: [ص. ق]. روا و ناروا، جایز و غیر جایز، روا باشد و روا نباشد که کنایه از مسایل شرعی است.
یَحتَمِل: ـ از تازی ـ [ق]. شاید، بود که، گمان رود، محتمل، احتمال می‌رود. (در عربی یُحتَمَل).
یَحموم: ـع ـ [ا. ص]. سیاه، دود + نام اسبی معروف.
یَحیَوی: [ص. ن]. منسوب به یحیی، یحیایی.
یَحییٰ: [ا. خ]. از پیامبران معروف بنی اسراییل.
یَخ: [ا]. آب منجمد، آب بسته شده بر اثر شدت سرما، هر آب مایه و هرچیز منجمد + هرچیز بسیار سرد.
یَخ آب ـ یَخاب: [ا. مر]. آب یخ، آبی که به زمین زیر کشت دهند تا آفات آن کشته و خاک آن نیز نرم و پوک شود، یخاو.
یَخابَه: [ا. مر]. آب یخ، یَخاب.
یُخاری باش: ـ ت ـ [ق. ص. ن]. بالای سر، طرف بالایی.
یَخاو: [ا. مر]. یخاب، یخ آب، آب یخ.
یَخاوَر: ـ آنانندراج. ناظم الاطباءـ [ا]. یخ، آب منجمد، یخور.
یَخ بازی: [ا. مص]. یخ لشک، بازی سریدن روی یخ، پاتیناژ.
یَخ بَرف: [ا. مر]. توده برف که به یخ تبدیل شده.
یَخ بَستَن: [مص. مر]. منجمد شدن آب، یخ زدن.
یَخ بَستَه: [ص. مفـ]. آب منجمد شده.
یَخ بَندان: [ا. مص]. یَخ بستگی، فسردگی.
یَخ بَندان: [ا. مر]. سرمای سخت که در آن آب ها یخ بندد + قسمتی از دوران چهارم زمین شناسی.
یَخ تَراش: [ا. مر]. دست ابزاری داس مانند یا مانند شانه که بدان یخ تراشند.
یَخ تَربِهِشت: [ا. مر]. برفابه یی از یخ آمیخته به شکر و گلاب که از دسرهای ایرانی است.
یَخچال: [ا. مر]. زیرزمینی ژرف و بزرگ که در زمستان ها آن جا برای تابستان ها یخ انبار می‌کردند، این یخ ها را نخست در زمینی سرگشاده که در آن آب می‌بستند فراهم می‌آوردند و سپس آن ها را در آن زیرزمین ژرف می‌ریختند + گودال یا دره یی که در آن توده بزرگ یخ به طور طبیعی تولید و انباشته شده باشد.
یَخچال: [ا. مر]. یخدان، دستگاهی به صورت گنجه یا صندوق فلزی که به نیروی برق یخ تولید کند و سرما دهد و در آن خوراکی نگهدارند.
یَخچال: [ص. ن]. در تداول به آدمی گویند که سخن سرد و یاوه گوید.
یَخچالی: [ا. ص. ن]. مالک یخچال زیرزمینی.
یَخچَه: [ا. مر]. مصغر یَخ، یَخ خرد، تگرگ.
یَخچَه: [ا. ص. منسوب]. به مجاز دندان معشوق.
یَخ خوار (خا): [ا. مر]. نوعی خرما به جیرفت.
یَخدان: [ا. مر]. صندوقی عایق دار ویژه نگهداری یخ و مواد خوراکی.
یَخدان: [ا. مر]. رختدان، صندوق نگهداری رخت.
یَخدان ساز: [ا. مر]. سازنده هرگونه صندوق.
یَخدان کَش: [ا. فا]. آن که صندوق مطربان از دکان یا از جایی به جای دیگر حمل کند.
یَخ دَربِهِشت ـ یَخ تَربِهِشت: [ا. مر]. برفک تراشیده شده از یخ و درآمیخته با شکر و گلاب.
یَخ دَربِهِشت: [ا. مر]. حلوایی به شکل لوزی.
یَخ رُفت: [ا. مر]. مورن، قطعاتی از سنگ های کوه که از یخ زدگی از کوه جدا و به دور رانده شده.
یَخ زَدگی: [ا. مص]. انجماد، حالت و کیفیت یَخ زده.
یَخ زَدَن: [مص. مر]. منجمد شدن، فسردن.
یَخ زَدَه: [ص. مفـ]. منجمد، یخ بسته، افسرده.
یَخ سازی: [ا. مر]. کارخانه یی که در آن یخ تولید کنند.

یَخ شِکَن: [ا. مر]. آنچه با آن یخ شکسته شود مثل تیشه نوک تیز، زنجیر چرخ خودرو و تیغه کشتی.
یَخ فُروشِ نیشابور: [ا. خ]. مردی که در نیشابور در هوای سرد یخ می‌فروخت و کس نمی‌خرید و باز از حماقت هر روز این کار را تکرار می‌کرد.
یَخ کَردَن: [مص. مر]. سرد و فسرده شدن.
یَخ گیر: [ا. مر]. انبرگونه‌یی ویژه برداشتن یخ.
یَخ گیـر: [ا. مر]. نشگـن، آکـج، آکـنج، سیـخ قـلابی برای جابه‌جا کردن قطعات بزرگ یخ در یخچال زیرزمینی یا در کارخانه یخ‌سازی.
یَخ گین: [ص. مف]. یخ آگین، یخ بسته.
یُخلا: ـ عا ـ [ص. ن]. آدم غافل و بی‌فکر و بی‌عار.
یَخ لَشک: [ا. مر]. پاتیناژ، سرسره بازی روی یخ.
یَـخمال: [ص. مف]. آنچه که آن را مثل خاکشیر که در یخ گردانند و مالند و خورند برای رفع اسهال و غیره.
یَخ مالَه: [ا. مر]. یخ‌لشک، یخ‌بازی.
یَخمَـک: [ا]. قسمی شکلات یخی از شکر و گلاب رنگ زده منجمد شده که بچه‌ها خورند.
یَخ مِهری: [ا. مص]. سرد مهری، نامهربانی.
یَغنَعلی بَقّال: ـ عا ـ [ص. ن]. کنایه از آدم عامی.
یَـخنی: [ا. ص]. پـخته، گوشت پخته گرم یا سرد، آبگوشت، غذای پخته که ذخیره کنند؛ مقابل خام.
یَخنی: ـ تاجیکی ـ [ا]. گوشت آبگوشتی.
یَخنی: [ا]. اندوخته، پس‌انداز، ذخیره.
یَخنی‌پَز: [ا. ص. فا]. کسی که خوراک یخنی پزد.
یَخنی‌پَزی: [ا. مص]. شغل یخنی‌پز و دکان آن.
یَخنی پُلُو: [ا. مر]. قسمی پلو که با آبگوشت پزند.
یَخنی‌پیچ: [ا. ص. فا]. یخنی‌فروش، یخنی‌پز.
یَخنی جوش: [ص. مف]. آنچه جوشیده و پخته مانند یخنی.
یَخنی کَش: [ص. ا]. کنایه از خدمتکار، نوکر.
یَخوَر: ـ آنانندراج. ناظم‌الاطباءِ ـ [ص. مف]. یخاور، منجمد، یخ‌بسته.
یَخون: [ا]. نام دیگر سیاره بهرام یا مریخ.
یَخَه: ـ از ترکی یاقا ـ [ا]. یقه، گریبان، کرته، جیب، چاک و گشادگی جلو بالای پیرهن و دور گردن + فکل، سره پارچه قسمت بالای پیرهن که آن را روی دور یقه برگردانند.
یَخَه پارَه کردن: [مص. مر]. یخه درانیدن، یخه پیراهن از رنج مصیبت دریدن + کنایه از اظهار محبت شدید نابه‌جا کردن.
یَخَه چاک: [ص. مف]. آدم بی سر و پا + آدم مصیبت زده.
یَخَه چِرکین: [ص. ن]. کنایه از مردم طبقه پایین.
یَخی: [ص. ن]. آنچه منسوب به یخ، یخ‌فروش.
یَخین: [ص. ن]. از جنس یخ، مانند یخ.
یَد: ـ ع ـ [ا]. دست، جمع آن ایادی.
یُد Iode: ـ فر ـ [ا]. جسمی متبلور، جامد به رنگ بنفش تیره با علامت شیمیایی «I» از گروه هالوژن‌ها.
یَدُ الله: ـ ع ـ [ص. ن]. دست خدا، از القاب علی (ع).
یَد بَیضا ـ یَد بَیضاءِ: [ص. ا]. دست سفید و تابناک، کنایه از دست حضرت موسی است که بنا به روایات دینی هرگاه برای نشان دادن معجزه آن را زیر بغل کرده بیرون می‌آورد نوری از آن تابیدن می‌گرفت + کار فوق‌العاده، اعجاز، کرامت.
یَداً واحِدَه: ـ ع ـ [ق. مر]. بایگانگی، متحداً.
یَدرَه: [ا]. عشقه، لبلاب، گیاه پیچک.
یَدِ طولی (لا): ـ ع ـ [ص. ت]. دست درازتر، کنایه از تبحر و مهارت، استادی.
یَدَقَه: [ا]. میوه‌یی مانند زردآلو به نام بل که دارویی مسهل است.
یَدَک: ـ تر ـ [ا. ص]. یدکی، کتل، بالاد، بالاده، جنیبت، اسب اضافی زین کرده آماده که ذخیره به همراه سوار برند + آنچه از ابزار اضافی هر دستگاه که به جای ابزاری که از کار افتاده به کار برند.
یَدَک کَش: [ص. فا]. آن که یدک به همراه برد مثل اسب یدک، ماشین یدک.
یَـدَک کَش: [ص. فا]. آن که افزون بر شغل خود مسئولیت کار دیگری را نیز عهده‌دار باشد.
یَدَکی: [ا. ص. منسوب]. ابزار یا اسباب اضافی ذخیره تا بعد به جای همتای تباه شده آن به کار برند.
یَدمَن: ـ پهـ ـ [ا]. دست که به عربی ید خوانند.
یـدوفرم Iodoform: ـ فر ـ [ا]. عنصری شیمیایی با فرمول Chi^3 که برای گندزدایی به کار برند.
یَـدَه: [ا]. جده، حجرالمطر، سنگی که گفته‌اند جادوگر با گذاشتن در آب و شستن آن با افسون در فصل خشک باران و برف نازل می‌کرد.
یَدی: [ص. ن]. منسوب به ید، دستی، به وسیله دست.
یَدَین: ـ ع ـ [تثنیه ید]. دو دست.
یَرا: [ا]. چین و شکنج، چین و چروک.
یَرا: [ا]. بیماری خشکیدگی و چروکیدگی پوست تن.
یَراسَه: [ا]. خفاش، شب‌پره (مرغ پرنده) به شب.

یُراش: [ا]. یورش، هجوم + توجه.

یَراع: ــع ــ [ا]. کرم شب‌تاب + پشه خاکی.

یَراع: ــع ــ [ا]. نی که از آن قلم سازند.

یَراع: ــع ــ [ص]. بزدل، ترسو، مرد بددل.

یَراعَه: ــع ــ [ا]. واحد یراع، یک کرم شب‌تاب.

یَـراغ: ــ از ترکی ــ [ا]. اسب آزموده و دست‌آموز مناسب حمله و غارت.

یَراق: ــ ت ــ [ا]. جنگ ابزار، شمشیر و سپر و تیر و کمان، ساز و برگ و زین اسب. [ص. مف]. مسلح آماده حرکت. (اسب حاضر یراق یعنی: اسب با ساز و برگ). و (مرد حاضر یراق یعنی: مرد سلاح پوشیده).

یَراق: [ا]. نواری زردوخت یا از پارچه زرد رنگ که آن را بر سر آستین و سر دوش نظامیان یا به صورت درجه بر بازوی ایشان دوزند یا بر حاشیه جامه ها نیز.

یَراق: [ا]. ابزار در و پنجره مانند قفل و چفت و لولا.

یَراق شُدَن: [مص. مر]. مسلح و مجهز شدن.

یَراق‌باف: [ص. فا]. بافنده نوار زرین یا نوار سیمین.

یَراق‌دوز: [ا. فا]. کسی که یراق دوزد.

یَراق‌دوزی: [ا. مص]. عمل یراق‌دوز + طرح یراق بر جامه.

یَراق کَردَن: [مص. مر]. مسلح و مجهز کردن.

یَرالیغ: جمع عربی یرلیغ، فرمان ها، حکم ها.

یُـرت: ــ ت ــ [ا]. یورت، اتاق، خـانه چادری، منـزل + چراگاه ایلات و عشایر.

یُرت‌چی: [ا. ص]. مأمور بر پا کردن خانه های چادری.

یُرتَمَه: ــ ت ــ [ا]. یورتمه، طرز سر سم رفتن اسب.

یَرحَمُ الله: ــ ع ــ [جمله دعایی]. خدا ببخشایاد!.

یُرِش: ــ از ترکی ــ [ا]. یورش، هجوم.

یَرَغ: ــ از ترکی ــ [ا. ص]. یراغ، اسب آزموده ایلغازی.

یُرغا: ــ از ترکی ــ [ا. ص]. یورغه، اسب تیزگام راهوار.

یُرغا: ــ از ترکی ــ [ا]. یورتمه، طرز سر سم رفتن اسب.

یَرغَمال: ــ ت ــ [ا]. گروگان، گروی از انسان.

یَـرغو: ــ مغ ــ [ا]. یارغو، فرمـان سلطان + مشاوره قضایی، دیوان قضـا، عدلیه، قـانـون، دعوا و شکایـت. امـا در اصل مؤاخذه و بازجویی باشد.

یَرغو: ــ ت ــ [ا]. بوق شاخی، بوق.

یَرغوچی: ــ مغ ــ [ص. ا]. قاضی، داور + دادستان.

یُرغَه: ــ ت ــ [ا]. یورتمه، طرز سر سم رفتن اسب.

یَرَقان: ــ از یونانی ــ [ا]. زردی، کاخه، زریر، کاخره، آزار تلخه، بیماری تن زردی بر اثر ضـایعات کبد و روده و مواد زردی در خون.

یَرَقان: [ا]. نوعی سنگ.

یَرقو: ــ مغ ــ [ا]. یرغو، فرمان سلطان (نگاه به یرغو).

یُرقَه: ــ ت ــ [ا]. یورتمه، طرز سر سم رفتن اسب.

یَرگَس: [ق]. یرگست، هرگز، مبادا.

یَرگَست: [ق]. پرگست، پرگس، هرگز.

یَرلِغ: ــ مغ ــ [ا]. یرلیغ، فرمان پادشاهی + برات.

یَرلیغ: ــ مغ ــ [ا]. فرمان پادشاهی، امضاءِ و مهر شاه.

یَرمَغان: [ا]. ارمغان، ره‌آورد، هدیه سفر.

یَرمَق: ــ ت ــ [ا]. پول زر و سیم، درم و دینار.

یَرنا ــ یُرَناءِ: ــ ع ــ [ا]. حنا که موی و دست و پای با آن رنگ کنند.

یَرَنداخ: ــ ت ــ [ا]. یرنداق، تسمه، دوال.

یَرَنداق: ــ ت ــ [ا]. تسمه، دوال که بدان زین بندند.

یَرَنداق: ــ ت ــ [ا]. روده و روده ها.

یَرَندَج: ــ ع ــ [ا]. چرم رنگ و واکس خورده.

یَز: [ا]. گیاهی پر خار که پیرامون خیمه و جایگاه ها نهند تا بیگانه و جانور نتواند درآید.

یَزبون: [ا]. قسمی لباس است.

یَزدادی: [ا]. گوشت سرخ کرده که تخم‌مرغ روی آن شکنند + کوفته که در میان آن تخم‌مرغ پخته نهند.

یَزدان: [ا]. ایزد، خدا، آفریننده نیکی.

یَزدان‌پَرَست: [ص. فا]. خداپرست.

یَزدان‌دان: [ص. فا]. خداشناس.

یَزدان‌سَرای: [ا. مر]. خانه خدا، پرستشگاه خدا.

یَزدان‌شِناس: [ص. فا]. خداپرست، موحد.

یَزدان‌فَر: [ص. ن]. دارنده فره ایزدی.

یَزدان‌وار: [ص. ن]. مانند خدا در فیض و فضل.

یَزدانی: [ص. ن]. خدایی، الهی، ربانی.

یَزدانی: [ا]. فنی از فنون کشتی.

یَزدجرد: [ا. خ]. معرب یزدگرد.

یَزدگِردی: [ا. منسوب]. نام تاریخ تقویمی خورشیدی که مبدءِ آن سال یازده هجری و ۶۳۲ میلادی سال جلوس یزدگرد سوم به تخت شاهی است.

یَزدی: [ص. ن]. منسوب به یزد، از اهل یزد.

یَزدی بَندی: [ا. مص]. در اصطلاح بنایان گونه‌یی زینت در تاق اتاق.

یَزِش: ــ په ــ [ا]. یزشن، ستایش، ستایش خدا.

یَزِش خوان: [ص. فا]. موبد، دعا و نمازخوان آتشکده.

یَزشگاه: [ا. مر]. نمازخانه، پرستشگاه.
یَزِش: ـ په ـ [ا]. ستایش، نیایش خدا.
یَزِشنی: [ص. ن]. خدایی، ربانی، الهی.
یَزقِل: [ا]. از نام های مردان یهود.
یَزَک: [ا]. گروه پیشرو لشکر که از سپاه دشمن خبر آورد، دیده‌ور، پیشتاز، جاسوس.
یَزَک دار: [ا. ص]. فرمانده لشکر جلودار و خبرگیر.
یَزَکی: [ا. مص]. پیشقراولی سپاه، جلوداری.
یَزلَه: [ا]. زیان، ضرر، نقصان.
یَزَن دای: [ا. مر]. نوعی انگور سفید در قزوین.
یَزنَه: ـ ت ـ [ا]. آیزنه، شوهر خواهر.
یٰس: (یاسین). [ا. خ]. نام سوره ۳۶ از قرآن.
یَسار: ـ ع ـ [ا. مص]. توانگری، استطاعت.
یَسار: ـ ع ـ [ا]. دست چپ، سمت چپ.
یَسار: [ا]. کثرت ثروت و نعمت، فراخ عیشی.
یَسار: ـ در فارسی ـ [ا]. شوم، آدم بدروی و نامبارک.
یَساغ ـ یَساق: ـ ت ـ [ا]. یاساق، یاسا، قانون پادشاهی.
یَساق: ـ ت ـ [ا]. فسق، عمل زنا کردن.
یَساقی: ـ ت ـ [ص. ا]. مامور دیوان، کارمند دربار.
یَسال: [ا]. بساک، تاج گل که هنگام جشن بر سر نهند.
یَسال: ـ ت ـ [ا]. صف لشکر، جناح لشکر.
یَسان: [ا]. دو صف گارد تشریفات از سربازان سوار یا پیاده که شاه و مهمانان دولت هنگام آمدن به شهر از میان آن گذرند.
یَساوُر: ـ از ت ـ [ا. ص]. یساول، ملتزم رکاب، مامور و گارد تشریفات دربار.
یَساوُل: ـ ت ـ [ا. ص]. یساور، ملتزم رکاب، گرزدار و محافظ و جلودار شاه + گرز.
یَساوُلان: جِ یساول، ملتزمین رکاب و همراهان شاه.
یَساوُل باشی: ـ ت ـ [ا. ص]. سر پرست یساولان.
یَساوُل خانَه: [ا. مر]. جای استقرار یساولان.
یُسر: [ا]. درخت آلبالوی تلخ و چوب آن که از آن مسواک می‌ساختند.
یُسر: [ا]. بان، نام درختی که از دانه های سخت آن تسبیح درست کنند.
یُسر: ـ ع ـ [ا. مص]. آسانی، توانگری، رفاه؛ مقابل عسر.
یُسر: ـ ع ـ [ا]. دست چپ، سمت چپ.
یُسریٰ: ـ ع ـ [ا]. توانگری، آسانی زندگی.
یُسریٰ: ـ ع ـ [ا]. طرف چپ؛ مقابل یمنیٰ.
یَسَع: [ا. خ]. نام پیغمبری که جانشین الیاس بود.
یَسَق: ـ مغ ـ [ا]. یساق، قانون، فرمان پادشاهی.
یَسَل: ـ ت ـ [ا]. یسال، صف لشکر، جناح لشکر.
یَسنا: [ا. خ]. یکی از نسک ها (مجلدات بزرگ) اوستا در هفتاد و دو فصل به معنی ستایش و پرستش و نماز که هنگام عبادت و انجام مراسم مذهبی خوانند.
یَسور: ـ ع ـ [ص. فا]. قمارباز.
یَسوع ـ یَشوع: [ا. خ]. عیسی (ع) پیامبر مسیحیان.
یَسوعی: ـ ع ـ [ص. ن]. عیسوی، مسیحی، ژوزییت.
یَسوعیین: ـ ع ـ جِ یسوعی، یسوعیان، ژوزییت ها که فرقه‌یی کوچک‌اند معتقد به سه اصل تقوی، فقر و پیروی پاپ.
یَسیر: ـ ع ـ [ص]. آسان، سهل، سبک و راحت.
یَسیر: ـ ع ـ [ص]. کم، اندک، ناچیز + قمارباز.
یَسیر: [ص]. اسیر.
یَسیری: [ا. مص]. اسیری، اسارت.
یَشار: [ا. ص]. فشار، نقره کوب، سیم کوب.
یَشب: [ا]. معرب یشم، سنگ یشم.
یَشتَرم: [ا]. بشترم، آبله، تاول کوچک.
یَشت ـ یَشت ها: [ا. خ]. یکی از نسک های اوستا، سرودهایی در پرستش خدا. (اهورامزدا) و فروهرها.
یَشتَن: ـ په ـ [مص]. پرستش، عبادت، خواندن کتاب مقدس و دعاها.
یَشتَه کَردَن: [مص. مر]. دعا و عبادت و نماز کردن.
یَشک: [ا]. دندان نیش، هریک از چهار دندان پیشین درندگان.
یَشک: [ص]. خالص، بی غش، بی آمیغ.
یَشکَردَه: [ا]. ساز ابزاری که با کمان نوازند.
یَشم: [ا]. سنگی از جواهر کانی که یکی از گونه های عقیق است به رنگ دودی مایل به سفید یا سبز تیره.
یَشماق: ـ ت ـ [ا]. قسمی پارچه بسیار نازک.
یَشمَه: [ا]. پوست چرم خام دباغی نشده.
یَشمی: [ص. ن]. منسوب به یشم، به رنگ یشم.
یَطاق: ـ ت ـ [ا]. یاتاق، اتاق، خوابگاه.
یَطاق دار: [ص. ا. فا]. یتاقدار، نگهبان خوابگاه.
یَعافیر: ـ ع ـ جِ یعفور، آهو بره ها، بچه گوزن ها.
یَعرُب: [ا. خ]. در اساطیر نام پدر عرب و واضع زبان تازی، عربی زبانان.
یَعسوب: ـ ع ـ [ا. ص]. پادشاه زنبوران عسل.
یَعسوب: ـ ع ـ [ص]. پیشوا، بزرگ قوم.
یَعسوبُ الدّین: [ا. خ]. از القاب علی (ع).

یَعفور: ـع ـ [ا]. گوزن بچه، آهو بره.
یَعفور: [ا. خ]. نام خر پیامبر اسلام.
یَعقوب: ـعبرـ [ا]. کبک نر + اسب + جوی آب. [ا. خ]. پیغمبر معروف بنی اسراییل که پدر یوسف بود و نوه حضرت ابراهیم.
یَعقوبیان: [ا. خ]. پادشاهان سلسله صفاری دنباله یعقوب لیث.
یَعلَمُ الله: [جمله عربی]. خدا داند.
یَعمور: ـع ـ [ا]. واحد بزغاله + یک بچه میش.
یَعنی: ـع ـ [جمله فعلی]. تیو، قصد می‌کند او (مفرد مغایب مذکر از فعل مضارع از مصدر عنایت) به فارسی: «تیو»، بدین معنی، چنین معنی می‌دهد (که برای توضیح و تبیین کلام به کار رود).
یَعنی کَشک: ـعا ـ [ق. مر]. مراد گفته‌یی است که خلاف مقصود باشد + هرچیز بی بها.
یَعوق: [ا. خ]. نام بتی که معبود قوم نوح و اعراب بود.
یُغ: [ا]. مخفف یوغ.
یَغام: [ا]. غول بیابانی.
یَغتَنج: [ا]. یغتج نوعی مار بی زهر.
یُغُر: ـ از یوغن ترکی ـ [ص]. ستبر، کلان، گنده.
یُغُرت: ـ از ترکی ـ [ا]. ماست، جغرات.
یَغفَر: ـع ـ [ا. مص]. بخشودنی. (ذنب لایغفر = گناه نابخشودنی).
یَغفَرُ الله: ـع ـ [جلمه دعایی]. خدا بیامرزد.
یَغلا: ـ ت ـ [ا]. تابه کوچک دسته‌دار، روغن داغ کن.
یَغلاوی: ـ ت ـ [ا]. یغلا، ظرف غذای مسی دسته‌دار سربازان.
یَغلَغ: ـ ت ـ [ا]. یقلق، تیرپیکان‌دار.
یَغلَغ: [ا]. یقلق، قسمی پارچه و پوشاک.
یَغلَق: ـ ت ـ [ا]. یغلق، تیر، تیرپیکان‌دار.
یَغلَوی: ـ ت ـ [ا]. تاوه روغن، ظرف غذای سربازان.
یَغما: ـ ت ـ [ا]. غنیمت، غارت، تاراج، چپاول. (خوان یغما: سفره مملو از مال غارتی که همگانی است).
یَغما: [ا. خ]. شهری به ترکستان که به خاطر زیبارویانش مشهور است به ویژه در ادبیات فارسی.
یَغماچی: ـ ت ـ [ص. فا]. غارتگر، چپاول چی.
یَغما زَدَن: [مص. مر]. غارت کردن.
یَغماگَر: [ص. فا]. غارتگر، تاراجگر.
یَغماگاه ـ یَغماگَه: [ا. مر]. جای غنیمت نهادن، جای غارت.
یَغمایی: [ص. ن]. منسوب به یغما، اهل شهر زیباروی خیز یغما، کنایه از زیباروی اهل یغما + غارتگر + ارزش‌های غنیمتی.
یَغناغ: [ا]. یغناق، کلاه زردوزی شده.
یَغنَعلی بَقّال: ـعا ـ [ا. ص. منسوب]. کنایه از مرد عامی.
یَغنَوی: [ص. ن]. منسوب به یغنی نخشب و اهل آن.
یُغور: ـ ت ـ [ص]. یغر، ستبر، کلان، گنده.
یُغورت: ـ ت ـ [ا]. یغرت، ماست، جغرات.
یَفاع: ـع ـ [ا]. تپه، پشته، زمین بلند.
یَفتَر: [ا]. آب زلال رنگ و مزه برنگشته.
یَفعَلُ الله ما یَشاءِ و یَحکَمُ الله ما یُرید: ـع ـ [جمله]. خدا هرچه خواهد کند و هرچه اراده کند فرماید.
یُقُر: ـ ت ـ [ا]. یغر، ستبر، کلان، گنده.
یَقطین: ـع ـ [ا]. کدو بن، بوته کدو، بوته برهای جالیزی مثل خیار و کدو و خربوزه و هندوانه.
یَقطینَه: ـع ـ [ا]. واحد یقطین، یکدانه کدو بن.
یَقِظ ـ یَقظان: ـع ـ [ص. فا]. بیدار، هوشیار، آگاه.
یَقظَه: ـع ـ [ا. مص]. بیدار بودن، هوشیاری.
یَقِف: ـع ـ [ا. مص]. از وقف، ایستایی، درنگی.
یَقلاوی: ـع ـ [ا]. ظرف مسین دسته‌دار غذای سربازان.
یَقلَق: [ا]. یغلغ، قسمی پارچه و پوشاک.
یَقَن: ـع ـ [ا]. بی گمانی، بی شک و بی یقین.
یُقور: ـ ت ـ [ص]. یغور، ستبر، کلان، گنده.
یَقَه: ـ از ترکی یاقا ـ [ا]. یخه، گریبان، کرته، جیب، پیرامون چاک و گشادگی جلو بالای پیرهن و قبا و دور گردن لباس. فکل، سره پارچه قسمت بالای پیرهن آن را که روی دور یقه برگردانند.
یَقَه بَرگَردان: [ا. ص]. پوشاکی با یقه پهن که بر سینه برگردانده شود.
یَقَه دَرانی: [ا. مص]. گریبان چاک کردن.
یَقَه چِرکین: [ص. ن]. کنایه از مردم طبقه پایین.
یَقین: ـع ـ [ا]. بی گمان، آور، آوار، باور، به تحقیق، بی شبهه + علم، اطلاع + بصیرت + قطعاً + ایمان به خدا. یقین بر سه مرتبه است: ۱ ـــ علم الیقین: دانش بی شک، ۲ ـــ عین الیقین: آنچه را به چشم دیدن و برکنه آن یقین حاصل کردن، ۳ ـــ حق الیقین: وصول به حق و فنای در حق.
یَقینِ مُصَوَّر: [ا. منسوب]. یقین شکل گرفته و مجسم شده.
یَقیناً: ـع ـ [ق]. به یقین، بی گمان.
یَقینی: [ص. ن]. منسوب به یقین، قطعی، بی گمان.
یَقینیات: ـع ـ جِ یقینیه، علمی ها، مسلمات.
یَک: [عدد]. واحد، «۱»، نخستین شماره در حساب.

یَک: [ق]. واحد، فقط، تنها، یکتا، یگانه.

یَک: [علامت نکره]. که به جای یای نکره به کار رود مثل یک روز به جای روزی و یک مرد به جای مردی.

یَک آبَه: [ا. منسوب]. کته، پلو آبکشی نشده.

یَک آواز: [ص. مر]. هم‌صدا، هم‌آواز، هماهنگ.

یَک آویز: [ا. مر]. قداره، شمشیر کوتاه و پهن.

یَک آهَنگ: [ص. مر]. هم‌آهنگ، هم‌آواز.

یَک آیَشَه: [ص. ن]. زمینی که هر سال زیر کشت رود و کار و مکار نباشد.

یَکا: [ا]. واحد، کمیت تعیین شده‌یی برای طول، وزن، گرما یا حجم که به عنوان معیار اندازه‌گیری استانده (استاندارد) پذیرفته شده باشد.

یَک اَسبَه: [ص. ن]. یک تنه سوار، یکه سوار دلیر + کالسکه یا گاری که با یک اسب کشیده شود.

یَکان: [ص]. یگان، تنها، واحد، یکه، بی همتا.

یَکان: ج یک، یک ها، آحاد، اعداد یک رقمی از ۱ تا ۹. [ق]. یک یک.

یَک اَنداز: [ا. مر]. تیری که به یک ضرب دشمن یا شکار را کشد.

یَک اَنداز: [ص. مر]. یک اندازه، برابر + [ا]. سینه کش کوه.

یَک اَندام: [ص. مر]. سرابون، سر و ته یکی.

یَکان یَکان: [ق. مر]. یگان یگان، یکایک، یک یک، یک به یک، واحد واحد.

یَکایَک: [ق. مر]. یکی یکی، فرد فرد، یک یک، یکی پس از دیگری، پیاپی.

یَکایَک: [ق. مر]. جزءِ به جزءِ و به دقت.

یَکایَک: [ق. مر]. همگی، همه، کلیه افراد.

یَکایَک: [ق. مر]. به مجاز بی درنگ، همانگاه.

یَک باد: [ص. ا]. در اصطلاح بنایان، هم‌باد، در یک امتداد، یک نواخت.

یَکبار: [ق. مر]. یک دفعه، یک نوبت.

یَکبارَگی: [ق]. یک دفعه، به ناگهان.

یَکبارَگی: [ق]. همگی، بالتمام، جملگی، کلاً.

یَکبارَه: [ق. مر]. یک دفعه، ناگهانی، قطعاً.

یَکبارَه: [ق. مر]. همگی، بالتمام، به طور قطع، به کلی.

یَکباری: [ق. مر]. همه، یکباره، یکدفعه.

یَک بَختَه: [ق. مر]. زن با یک شوی زنده مانده.

یَک بَری: [ص. ق]. یک وَری، کج، اریب.

یَک بَرِیَک: [ا. مر]. در بازی ها و مسابقات یک برد در برابر یک برد + پی درپی.

یَک بَسی: [ق. مر]. همگی، جملگی، یکبارگی.

یَک بَردو: [ا. مر]. دو بر یک، یکی را دو کردن.

یَک بَند: [ق. مر]. متوالیاً، متصل، پیوسته، یک نفس.

یَکِ به دو: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. مجادله، مشاجره لفظی.

یَک بِیَک: [ق. مر]. جزءِ به جزءِ، یکی یکی، یکی بعد از دیگری.

یَک بِیَک: [ق. مر]. همگی، همه، کلاً، سراسر.

یَک پا: [ص. ن]. آن که فقط یک پا دارد.

یَک پا: [ق. مر]. بی توقف (یک پا رفتم).

یَکپارچَه: [ص. مر]. یک تخته، سراسر به هم پیوسته.

یَکپارَه: [ص. مر]. یکپارچه، یک لخت.

یَکپایَه: [ص. مر]. ویژگی گیاهی که اندام نر و اندام ماده آن به طور توأم است یا بر روی یک پایه واحد قرار دارند.

یَک پُشت: [ق. مر]. پیاپی، پشت سر هم.

یَک پُشت: [ص. مر]. همدست، پشتیبان یکدیگر.

یَک پَنجُم: [عدد کسری]. یک قسمت از پنج قسمت.

یَک پوست: [ص. مر]. یک لا قبا + دارای یک پوشش.

یَک پَهلو: [ص. ن]. یک دنده، خودرای، لجوج.

یَک پَهلو: [ق. مر]. یک طرف چیزی، یک بر.

یَکتا: [ص. مر]. یک تاه، یک لا، یک رشته.

یَکتا: [ص. مر]. یگانه، تک، تنها، فرد، بی مانند. [ا. خ]. نامی از نام های خدای متعال.

یَکتا: [ص. مر]. هم‌دل، صمیمی، متحد، متفق + راست، مستقیم.

یَکتاپَرَست: [ص. فا]. پرستنده خدای یگانه.

یَکتا دِل: [ص. مر]. یکدل، مخلص، پاک باطن.

یَکتاه: [ص. مر]. یکتا، یک تو، یک لا.

یَکتاه: [ص. مر]. یک رویه راست + متحد.

یَکتای: [ص. مر]. یکتا، یکتاه، موافق، متحد.

یَکتای: [ا]. از ساز ابزارهای زهی.

یَکتای پیراهَن: [ص. ن]. آن که جامه او تنها یک پیراهن است.

یَکتایی: [ص. ن]. جامه و پوشاک بی آستر و یک لا.

یَکتایی: [ا. مص]. توحید، یکتا بودن + اتحاد + تنهایی.

یَک تَخت ـ یَک تَختَه: [ص. مر]. یک پارچه، یک دست.

یَکتَن ـ یَک تَن: [ص. فا]. متحد، یک دل.

یَک تَنَه: [ق. مر]. یک نفری، به تنهایی + [ص]. بی نظیر، مجرد.

یَک تَنَه: [ص. مر]. متحد، همدل، یک تن واحد.
یَکتو: [ص. مر]. یکتا، یک لا، یک رشته.
یَکتو: [ص. فا]. صمیمی، یکدل، متفق، متحد.
یَکتویی: [ا. مص]. یگانگی، صمیمیت، یکی بودن.
یَک تَه: [ص. مر]. یک تو، یکتا، یک لا.
یَک تَهی: [ص. ن]. جامه یک لایی و بی آستر.
یَک تیغ: [ص. مر]. یکدست، هموار، یک سره.
یَک تیغ: [ص. مر]. متحد، متفق در جنگ.
یَک تیغ کَردَن: [مص. مر]. راست و درست و برابر کردن.
یَکجا: [ق. مر]. یک مکان معین.
یَکجا: [ق. مر]. کلاً، دربست، همگی، بالتمام + همگی، همراه باهم در صحبت یکدیگر.
یَک جان: [ص. مر]. یک تن واحد، متحد صمیمی.
یَک جانِب: [ق. مر]. یک طرف، یک سو.
یَک جانِبَه: [ص. ن]. مربوط و متعلق به یک طرف، یک طرفه؛ مقابل دو طرفه.
یَک جانی: [ا. مص]. صمیمیت، همدستی.
یَک جایی: [ق. مر]. همگی، بالتمام، رویهم، چکی.
یَک جور: [ص. مر]. یک طور، یکسان، مانند هم.
یَک جَهَت: [ق. مر]. یک هدف. [ص. فا]. مصمم، با عزم جزم.
یَک چَشم: [ص. ن]. آن که فقط یک چشم بینا داشته باشد، واحد العین.
یَک چَشم: [ص. مر]. کوتاه نظر، ظاهر بین.
یَک چَشمَه: [ص. ن]. دارای یک چشم یا یک روزن.
یَک چَشمَه: [ص. ن]. یک نمونه، (یک چشمه از فنون).
یَک چَشمی: [ق. مر]. به وسیله یک چشم + به طور مساوی.
یَک چَند: [ق. مر]. زمانی کوتاه، روزگاری، چندی.
یَک چَندی: [ق. مر]. چندگاهی، اندک زمانی، مدتی.
یَک چوبَه: [ص. ن]. خیمه یی که دارای یک ستون چوبی است.
یَک چَهارُم: [عدد کسری]. ربع، یک ربع.
یَک چِهلُم: [عدد کسری]. یک بخش از چهل بخش.
یَک خُدای: [ا. ق]. خدای واحد، خدای یگانه.
یَک خُدایی: [ا. مص]. یکتایی، توحید، اعتقاد به خدای یگانه.
یَک خُدایی: ـ پهـ ـ [ا. مص]. استقلال و یک مرکزی شاهنشاهی؛ مقابل ملوک الطوایفی.
یَک خوی: [ص. مر]. دارای منش و روش ثابت.

یَک دانگ: [عدد کسری]. یک ششم از ملک یا از چیزی.
یَکدانَه: [ص. ق]. فرید، بی همتا، بی نظیر.
یَکدانَه: [ا. ص. ن]. عقد، قسمی گردن بند مروارید.
یَک دَرمیان: [ق. مر]. آنچه در ردیفی یکی باشد یکی نباشد.
یَک دَرَه: [ص. ن]. یک دری، دارای یک در.
یَک دَری: [ص. ن]. یک دره، اتاق دارای یک در.
یَک دَست: [ص. ن]. آن که فقط یک دست دارد.
یَک دَست: [ص. مر]. یکسان، یک نواخت، همانند.
یَک دَست: [ص. فا]. همدست، همدل، متحد.
یَک دَست: [ق. مر]. بالتمام، یکسره، همگی.
یَک دَست: [ص. مر]. درست، کامل، بی غش.
یَک دَستَه: [ا. مر]. یک عده، جمعیتی کم حدود چهل سرباز.
یَک دَستَه: [ص. مر]. یک دست، یک نواخت، هموار.
یَک دَستی: [ق. مر]. به وسیله یک دست. [ا. مص]. همدستی + دارای وضع یا کیفیت یک دست.
یَکدَش: [ص. ن]. اکدش، دورگه، زن محبوب دورگه.
یَک دَفعَه: [ق. مر]. ناگهان، یکباره، دفعةً واحد.
یَک دَفعَه: [ق. مر]. یکبار، یک نوبت، یک مرتبه.
یَکدَک: [ص]. ولرم، شیر و آب و آب مایه نیم گرم.
یَکدگر: [از مبهمات]. یکدیگر، باهم، یکی با دیگری.
یَکدِل: [ص. مر]. دارای تمایلات مشترک با دیگری، هماهنگ، صمیمی.
یَکدِل: [ص. مر]. مومن، راسخ در عزم و عقیده.
یَکدِلَه: [ص. مر]. یکدل، صمیمی، موافق یکدیگر.
یَکدِلی: [ا. مص]. صمیمیت، یگانگی، یک هدفی.
یَک دَم: [ق. مر]. یک نفس، یک لحظه، یک آن.
یَک دَم: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. دایم، پیوسته، پیاپی.
یَک دَمَه: [ق. مر]. یک دم، یک لحظه.
یَک دَندان: [ص. مر]. هم سن، هم سال.
یَک دَندانَه: [ص. مر]. یکسان، برابر.
یَک دَندگی: [ا. مص]. یکدنده بودن، لجاج، سرسختی.
یَک دَندَه: [ص. فا]. لجوج، سرسخت، خودرای.
یَک دو: [ق. مر]. عدد تقریبی یا تردیدی میان یک و دو، لختی، چندی، اندکی.
یَک دُوُم: [عدد کسری]. نصف، نیمه از چیزی.
یَک دَهان: [ق. مر]. یک دهن، به اندازه یک دهان + به قدر کافی.
یَک دَهُم: [عدد کسری]. یک بخش از ده بخش.

یَک دَهَن: [ق. مر]. یک دهان + به اندازه یک دهان.

یَک دیدَه: [ص. مر]. دارای یک چشم.

یَکدیگَر: [از مبهمات]. باهم، همدیگر، یکی با دیگری، هریک از دو یا چند نفر در رابطه متقابل.

یَکدیگَران: [از مبهمات]. یکدیگر، یکی با دیگری.

یَک ذَرَّه: [ص. ق]. مقدار بسیار خرد.

یَک راست: [ق. مر]. به‌طور مستقیم، بدون انحراف + بی درنگ.

یَکران: [ص. ن]. اسب اصیل و نجیب راهوار.

یَک راهَگی: [ق. مر]. یکبارگی، به‌یکبار.

یَک رای: [ص. فا]. هم‌رای و هم‌هدف.

یَکرُخی: [ا. مر]. قسمی کمان تیراندازی.

یَک رَشتَه: [ص. مر]. به هم پیوسته، منتظم + یکدل.

یَک رِکابی: [ا. مص]. ثابت قدم بودن، بی توقف رفتن.

یَک رَکیبی: [ا. مص]. ثبات قدم داشتن، مستعد کار شدن.

یَک رَنگ: [ص. مر]. هم‌رَنگ، دارای رنگ واحد + به مجاز: یکدل، بی ریا، مخلص، صمیمی.

یَک رَنگی: [ا. مص]. یک‌رَنگ بودن، یک دلی.

یَکرو ـ یَکروی: [ص. مر]. دارای ظاهر و باطن یکی.

یَک رَوال: [ص. مر]. یک روش، به یک ترتیب.

یَک روزَه: [ق. م]. به مدت یک روز، فقط یک روز.

یَک رَوِش: [ص. فا]. آن‌که دارای یک مسلک و یک آیین است، آن‌که در کار به یک طرز عمل کند، یک آهنگ.

یَک رَوَند: [ق. مر]. پیاپی، پشت سر هم.

یَک روی: [ص. مر]. دارای پشت و روی و ظاهر و باطن یکسان + یکدل، بی تزویر، بی ریا.

یَک رویَه: [ص. ن]. یک روی.

یَک رویَه: [ق. مر]. یک سره، بالکل، متفقاً.

یَک رویَه: [ص. مر]. بی معارض، بی رقیب.

یَک رویی: [ا. مص]. بی ریایی، بی تزویری، یکدلی.

یَکرَه: [ق. مر]. مخفف یک راه، یکبار، به یک نظر + یکباره، به یکبارگی، کلاً، سراسر.

یَکرَهی: [ق. مر]. یکبارگی.

یَکرَهَه: [ق. مر]. به یکبارگی، یک سره، یکباره.

یَک ریز: [ق. مر]. پی درپی، پیوسته، پشت سر هم.

یَک زَبان: [ص. مر]. هم‌سخن، متفق القول.

یَک زَبانی: [ا. مص]. هم زبان بودن با یکدیگر + یک قولی.

یَک زَخم: [ص. فا]. آن‌که با یک ضربت دشمن را یا شکار را کشد + لقب سام نریمان.

یَک زَمان: [ق. مر]. یک دفعه، یک باره، همزمان.

یَک زَمان: [ق. مر]. اندک زَمانی، دمی، لحظه‌یی.

یَک ساعَتَه: [ق. مر]. در مدت یک ساعت.

یَک سالَه: [ق. مر]. به مدت یک سال.

یَکسان: [ق. ص]. همسان، هم‌ردیف، برابر، هموار، هم‌سطح + همداستان، موافق، متشابه الاجزاءِ.

یَکسانی: [ا. مص]. اعتدال، مساوات، برابری.

یَکسانیدَن: [مص. مر]. برابر و یکسان ساختن.

یَک سُخَن: [ص. فا]. متفق القول، هم آواز.

یَکسَر: [ق. مر]. سرتاسر، از اول تا آخر، تمامی.

یَک سَر: [ق. مر]. یک سوی، یک جانبه.

یَک سَر: [ص. مر]. دارای یک سر. [ق]. منحصراً، تنها.

یَکسَر: [ق. مر]. همه باهم، بدون استثناءِ.

یَکسَر: [ص. مر]. مستقیم، به خط مستقیم بی انحراف + بلا توقف.

یَکسَر: [ق. مر]. یکسره، فوراً، یکباره، به‌یکبارگی.

یَک سَراسر: [ق. مر]. یکسر، از یک جانب.

یَکسَرَه: [ق. ص]. فیصله، تمام شده، یک طرفه.

یَکسَرَه: [ق. مر]. دارای یک طرف و یک مسیر یا امتداد (بلیط یکسره)، از ابتدا تا انتها، مستقیماً.

یَکسَرَه: [ق. مر]. همگی، همه باهم، بدون استثناءِ + برابر.

یَکسَرَه: [ق. مر]. کاملاً + بالمره، پیوسته بدون فاصله و گسستگی + تنها، مجرد + همدست.

یَکسَری: [ق. مر]. یکسره، تمامی، کاملاً.

یَکسو: [ق. مر]. یک جهت، یک جانب.

یَکسو: [ق. مر]. به دور، به کنار. [ص]. بیزار، بری.

یَکسو کَردَن: [مص. مر]. یکسره و یکطرفه کردن، به انجام رسانیدن.

یَکسَوار ـ یک سَوارَه: [ص. ن]. یکه سوار جنگی.

یَکسَوارَگان: ج یک سواره، یکه سواران.

یَکسَوارَه چَرخ (گَردون): [ا. ص. منسوب]. کنایه از خورشید.

یَکسو ساز: [ا. مر]. راستگر، یکسو کننده، اسبابی که با هدایت جریان برق متناوب تنها در یک مسیر آن را به جریان برق مستقیم تبدیل می‌کند.

یکسو کُنَندَه: [ص. فا]. یکسو ساز.

یَک سِوُم: [عدد کسری]. یک بخش از سه بخش.

یَکسون: ـ عامیانه ـ [ص. مر]. یکسان، هموار و برابر.

یَکسون: ـ عا ـ [ق. مر]. یک سو، یک طرف.

یَکسونَه: ـ عا ـ [ص. مر]. یکسون، یکسان، برابر.

یَکسونیدَن: ـعا ـ [مص. مر]. یکسان و یک نواخت ساختن.
یَک سویَه: [ص. ق]. یک طرفه، فیصله، یکسره.
یَک سی ام: [عدد کسری]. یک بخش از سی بخش.
یَک شاخ: [ص. مر]. دارای یک شاخ، یک کَت.
یَک شَبَه: [ص. ن]. به مدت یک شب. [ا. ص. منسوب]. جامه عروس، توری حجله عروس.
یَک شَست: [ص. مر]. همنشین، هریک از دوستان مصاحب.
یَک شِشُم: [عدد کسری]. یک جزءِ از شش جزءِ.
یَک شَصتُم: [عدد کسری]. یک بخش از ۶۰ بخش.
یَک شِکَم: [ق. مر]. به اندازه حجم یک شکم.
یَکشَنبَد: [ا. مر]. یک شنبه.
یَک شَنبَدی: [ص. ن]. منسوب به یک شنبه.
یَکشَنبَه: [ا. مر]. نام دومین روز از ایام هفته ایرانی پس از شنبه پیش از دوشنبه.
یَکشَنبَه شَب: [ا. مر]. شب پایان روز یکشنبه.
یَک شَنبَهی: [ص. ن]. منسوب به یکشنبه.
یَک شور: [ص. مف]. جامه یکبار شسته شده.
یَک صَدُم: [عدد کسری]. یک بخش از ۱۰۰ بخش.
یَک ضَرب: [ق. مر]. فقط با یک حرکت (بدون درنگ و تکرار).
یَک طَرَف: [ق. مر]. یک سو، از جانبی.
یَک طَرَفَه: [ق. مر]. یک سویه، دارای یک سمت یا امتداد.
یَک طَرَفی: [ص. ق]. از یک جانب + فیصله، تمام.
یَکفَن: [ص. فا]. متخصص در یک فن، یک کاره.
یَک قَبا: [ص. مر]. یک لاقبا، فقیر، بی نوا.
یَک قَد: [ص. ق]. به یک اندازه، هم بالا.
یَک قَدر ـ یَک قَدری: [ق. مر]. مقداری، کمی از چیزی.
یَک قَلَم: [ق. مر]. کتاب یا کتاب ها و نوشته یا نوشته هایی به یک قلم و یک سبک و شیوه.
یَک قَلَم: [ص. مر]. یک جنس، یک جور، یک دست، همانند.
یَک قَلَم: [ق. مر]. همگی، در مجموع، تمامی، یکجا.
یَک قَندی: [ا. منسوب]. مُنوساکارید.
یَکَک: [ا]. آبگیر، تالاب، برکه، غدیر.
یَک کارَه: [ص. فا]. دارای یک کار، یک شغله.
یَک کارَه: ـعامیانه ـ [ق. مر]. بی علت، بی جهت.
یَک کاسَه کَردَن: [مص. مر]. همه را روی هم ریختن.
یَک کَسَه: [ق. ص. ن]. منسوب به یک کس + یک نفره + از آنِ یک کس.
یَک کَف: [ص. مر]. همکف، همتراز، دارای یک خصلت.
یَک کَلام: [ق. مر]. بی چانه، با کلام واحد و نه بیشتر.
یَک کَلَمَه: [ق. مر]. یک حرف، قطعی، بی چون و چرا.
یَک کَلَمَه: [ص. مر]. هم قول، هم سخن، متحد.
یَک کَله: [ق. مر]. یکسره، بی وقفه، بی درنگ.
یَک کوچَه: [ص. ن]. مسافتی برابر درازای یک کوچه.
یَک گاه: [ا. مر]. خانه اول در تخته نرد.
یَک گِرَه: [ص. مر]. همانند یکدیگر، متفق، متحد.
یَک گوشَه: [ص. ق]. یک زاویه، دارای یک کنج.
یَک گونَه: [ص. مر]. یک رنگ، یک نوع.
یَک لا(ی): [ص. مر]. پارچه کم پهنا که به دولا نرسد.
یَک لا قَبا: [ص. مر]. بی نوایی که فقط یک جامه دارد.
یَک لایی: [ص. ن]. یک لتی، لاغر، نازک.
یَک لَت ـ یَک لَتَه: [ص. مر]. یک تخته، یک لنگه، یک برگ، یک ورق.
یَک لَخت: [ص. مر]. یکپارچه، به هم پیوسته.
یَک لَخت: [ص. مر]. خالص، صرف، محض.
یَک لَخت: [ق. مر]. یک لحظه، لختی.
یَک لَخت: [ق. مر]. یکسر، یکباره.
یَک لَخت: [ص. فا]. یک رو، رک گو، صادق.
یَک لَحظه: [ق. مر]. لحظه یی، یک دم.
یَک لَفظ: [ص. مر]. هم قول، یک سخن + هم زبان.
یَک لِنگَه: [ص. مر]. یک تا، یکی از دو جفت، یک لنگه عدل.
یَک لِنگَه پا: [ق. مر]. یک پا، بر روی یک پا.
یَک لو: [ا. مر]. ورق دارای یک خال.
یَک لول: [ا. مر]. نام قسمی تفنگ شکاری.
یَکُم: [عدد ترتیبی]. هرچیز در مرتبه نخستین.
یَکماهَه: [ص. ن]. منسوب به یکماه، به مدت یکماه.
یَک مَرتَبَه: [ص. ن]. ساختمان دارای یک طبقه.
یَک مَرتَبَه: [ق. مر]. یکباره، یک دفعه، ناگهان.
یَک مَردَه: [ص. ن]. منسوب به یک مرد، از آنِ یک مرد + به اندازه یک مرد.
یَک مَزَه: [ص. مر]. دارای مزه یی واحد.
یَک مَنِش: [ص. فا]. هم قول، متحدالطبع.
یَک مَنَه: [ص. ن]. یک منی، منسوب به وزن یک من.
یَک مَنی: [ص. ن]. یک منه، به قدر یک من.
یَک مُهرَه: [ص. مر]. در اصطلاح زنان: نوزاد درشت اندام که گویند در ماه یا سال اول بمیرد.

یَک مَهَه: [ص. ن]. یک ماهه، به مدت یک ماه.
یَکُمی: [عدد ترتیبی]. اولی، یکمین، نخستین.
یَک میزان: [ص. مر]. یکنواخت، همتراز + مستقیم.
یَکُمین: [عدد ترتیبی]. نخستین، در مرتبه اول.
یَک ناگاه: [ق. مر]. ناگهان، به یک ناگاه.
یَک نانی: [ص. مر]. بی نوایی که یک قسم غذا خورد.
یَک نَبش: [ص. مر]. آجری که یک گوشه آن تراشیده و صاف و پهنه پهلو شده باشد.
یَکَنداز: [ص. ا]. یک انداز، تیری که به یک ضرب کشد.
یَک نَسَق: [ص. مر]. یک قاعده و روش، هم رسم.
یَک نِشَست: [ق. مر]. فی المجلس، در یک جلسه.
یَک نَفَرَه: [ق. مر]. به تنهایی، شخصاً.
یَک نَفَری: [ق. مر]. به اندازه یک نفر، برای یک نفر.
یَک نَفَس: [ق. مر]. به یک دم، بی امان، بی توقف.
یَک نَفَسَه: [ق. مر]. به مدت یک دم زدن.
یَک نواخت: [ص. مر]. یک رنگ، یکسان، بدون تنوع و تغییر + هماهنگ، هموار، یکدست، صاف.
یَک نَواختی: [ا. مص]. یک نواخت بودن، یکسانی + یک آوا بودن.
یَک نَوَرد: [ص. مر]. به یک منوال، بر یک طریق.
یَک نِهاد: [ص. فا]. یکروی، صمیمی، یک منش.
یَک نُهُم: [عدد کسری]. یک بخش از نه بخش.
یَک وَجَب: [ق. مر]. به اندازه گشادگی یک وجب.
یَک وَجَبی: ـ عامیانه ـ [ص. ن]. به مجاز برای تحقیر: به اندازه یک وجب، فسقلی، ناچیز.
یَک و بِه دو: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. مجادله لفظی، ستیزه.
یَک وَر: [ق. ص]. یک سمت، یک سو + کج.
یَک وَری: [ص. ن]. یک سمتی، متمایل شده به یک سو، کج.
یَکون: [ص. مر]. یکونه، یک گونه، یکسان + ناب، عالی.
یَکُون: [ا]. قسمی جامه از ابریشم رنگارنگ.
یَکون: ـ ع ـ [جمله فعلی]. می‌شود (کن فیکون = هست شو پس می‌شود).
یَکونَه: [ص. ق]. یگونه، یکون، یک گونه، یکسان.
یَک و نیم ساز: [ا. مر]. از فنون نواختن سازهای زهی.
یَک و یَکدانَه: [ص. ق]. یگانه، منحصر به فرد.
یَکَّه: [ص. ق]. یگانه، تنها، فرید، منحصر به فرد.
یَکَّه بِزَن: ـ عامیانه ـ [ص. فا]. آن که در زد و خورد به تنهایی از عهده عده‌یی برآید.
یَکَّه تاز: [ص. فا]. سوار جنگاوری که در تازیدن به دشمن نیازی به پشتیبان و یار ندارد.
یَکَّه تازی: [ا. مص]. عمل یکه تاز، جولان دادن.
یَکَّه چین: [ص. مف]. دست چین، برگزیده میوه.
یَکَّه خوان: [ص. فا]. خواننده تک و بدون همآواز.
یَکَّه خوردَن: ـ عا ـ [مص. مر]. از ترس ناگهانی یا از تعجب یا از خبری غیر مترقبه یا از دیدن حادثه‌یی غیر منتظره تکان و لرزش بر تن افتادن.
یَکَّه زیاد گُفتَن: ـ عامیانه ـ [مص. مر]. متلک گفتن، سخنان زیاد از حد خود به طعنه بر کسی گفتن.
یَکَّه سَوار: [ص. فا]. یکه تاز بی باک، شهسوار.
یَک هَشتادُم: [عدد کسری]. یک بخش از هشتاد بخش.
یَک هَشتُم: [عدد کسری]. یک بخش از هشت بخش.
یَکَّه شَناس: ـ عا ـ [ص. مر]. مهترشناس، حق شناس و مطیع.
یَک هَفتادُم: [عدد ترتیبی]. یک بخش از هفتاد بخش.
یَک هَفتُم: [عدد کسری]. یک بخش از هفت بخش.
یَکَّه گُزین: [ص. مر]. یکه سوار گزیده جنگاور.
یَکَّه مَرد: [ص. مر]. یگانه در مردانگی و جوانمردی.
یَکَهو: ـ عامیانه ـ [ق. مر]. ناگهانی، یکباره، غفلةً.
یَک هَوا: [ص. مر]. هوای ثابت و بی تغییر + مقدار اندک.
یَکَه‌یی: [ا. مص]. یگانگی، تنهایی.
یَکی: [ق. عدد]. یک عدد، یک دانه + متحد، یگانه.
یَکی: [ق]. باری، یکبار، دفعه‌یی، یک نوبت.
یَکی: [ص]. برابر، مساوی، یکسان.
یَکی: [ق]. دست کم، لااقل + فقط، تنها.
یَکی: [ق]. اندکی، کمی، قدری + نخستین.
یَکی: [ق]. هم اکنون، حالا + لختی، زمانی.
یَکی شُدَن: [مص. مر]. متحد شدن، یگانه شدن.
یَکی به دو: ـ عامیانه ـ [ا. مر]. مجادله لفظی، ستیزه.
یَکی دَر میان: [ق. مر]. در ترتیب و ردیف که یکی باشد و یکی نباشد.
یَک یَک: [ق. مر]. یکی یکی، جدا جدا، یکی پس از دیگری.
یَک یَک: [ا. مر]. مقیاس متداول در میان گراورسازان: اندازه‌یی که به اندازه عکس یا تصویر اصلی سفارش شده باشد.
یَکی گوی: [ص. فا]. موحد، ستاینده خدای یگانه.
یَکی نَه یَکی: [ق. مر]. یکی در میان.
یَکی یَک دانَه: ـ عا ـ [ص. مر]. منحصر به فرد، فرزند

یگانه.

یَکی یَکی: [ق. مر]. فرد فرد، یکی پس از دیگری.

یَکی یی: [ا. مص]. یکی بودن، احدیت، یگانگی.

یَگان: [ا. جمـ]. در اصطلاح ارتش: واحد.

یَگان: [قید عدد]. یکان، آحاد، اعداد یک رقمی.

یَگان: [ص. مر]. یکان، تنها، بی نظیر، یگانه.

یَگانَگی: [ا. مص]. وحدت، یکتایی، اتحاد + صمیمیت، یک رنگی.

یَگانَگی: [ا. مص]. بی همتایی، بی نظیری، ویژگی خدای متعال.

یَگانَه: [ص]. یکتا، فرد، واحد + بی مانند، منحصر به فرد، بی همتا + یک روی، یک رَنگ در دوستی، صمیمی.

یَگانَه گوی: [ص. فا]. موحد، ستاینده خدای یگانه.

یَگانی: [ا]. در کامپیوتر: یک عمل منطقی که تنها یک مقدار ورودی نیاز دارد.

یَگان یَگان: [ق. مر]. یکان یکان + واحد واحد.

یَگونَه: [ص. ق]. مخفف یک گونه، یکسان، همانند.

یَل: [ص]. پهلوان، دلاور، جنگاور، دلیر.

یَل: [ص]. یله، رها، آزاد + تاج خروس.

یَل: [ا]. یلک، نیم تنه قبایی زنانه.

یُل: [ا]. نوعی قایق دراز با پارو زنان زیاد.

یَلا!: [فعل امر به آمدن]. بیا!.

یَلاق: ـ ت ـ [ا]. یالاق، ظرف غذای سگ.

یِلاق: [ا. خ]. ایلاق، شهری به ترکستان.

یِلاق: [ا. خ]. نام پادشاهی از ترکان.

یَلال باف: [ا. مر]. جامه و پارچه یی که با نقش هایی به شکل دال بر آراسته شده باشد.

یَلا یَلا!: [فعل امر]. بیا بیا!.

یَل اوبار: [ص. فا]. یَل افکن، پهلوان افکن.

یَلَب: ـ ع ـ [ا]. یلبه، جوشن (جنگ جامه) چرمین، برگستوان چرمین، سپر چرمین.

یَلَبَه: ـ ع. یلبة ـ [ا]. واحد یلب، یک جوشن.

یِلپیک: ـ از ترکی ـ [ا]. نوعی بیماری اسب.

یِلخی: ـ ت ـ [ا]. ایلخی، رمه اسب، فسیله. [ص. مفـ]. به مجاز: رها شده و بدون تربیت.

یَلدا: ـ سریا ـ [ا]. میلاد، شب تولد مهر (میترا)، درازترین شب سال، شب چله بزرگ، شب شروع فصل زمستان که رومیان هم پس از مسیحی شدن این شب را در قرن چهارم میلادی به رسم مهر پرستان شب ۲۵ دسامبر شب تولد عیسی مسیح (ع) قرار دادند. ایرانیان درازی این شب را با گردهم آیی و جشن و قصه گویی گذرانند.

یِلغار: ـ ت ـ [ا]. ایلغار، تاخت، تک، یورش.

یَلغز: ـ از ترکی ـ [ص]. یالغوز، تنها + اسب.

یَلغَزان: [ا]. خوراک پخته که در سفر همراه برند.

یَلغَزَه: [ا]. پوست خشخاش.

یُلغون: ـ از ترکی ـ [ا]. درختچه گز.

یَل فِکَن: [ص. فا]. یل افکن، از پای درآورنده پهلوان.

یَلَک: [ص]. دل فارغ از اندیشه و نگرانی.

یَلَک: [ا]. یَل، نیم تنه قبایی زنانه.

یَلَک: [ا]. کلاه تاج دار شاهان.

یِلَک: ـ از ترکی ـ [ا]. پر مرغ. [ص. فا]. پر ریز پرنده.

یَلکَن: [ا]. بلکن، کشکنجیر، منجنیق پیلوار افکن.

یَلِّلی: [ا]. بانگ بی خودی در مستی و سماع.

یَلِّلی: ـ عامیانه ـ [ا]. ولگردی، وقت تلف کردن (یللی تللی).

یَلِّلی تَلِّلی زَدَن: ـ عا ـ [مص. مر]. بی کار به بطالت گشتن.

یَلَم: [ا]. سریش + سریشم، سریشم ماهی.

یَلمان: [ا]. دم تیغ، تیزی تیغ + ضرب شمشیر.

یَلمَع: ـ ع ـ [ا]. آذرخش، برق ابر.

یَلمَعی: ـ ع ـ [ص. ن]. زیرک، مرد تیز خاطر.

یَلمَق: [ا]. معرب یلمه، قبا، یلمک.

یَلمَه: ـ از ترکی ـ [ا]. یلمق، قبا، جامه بلند، یلمک.

یَلمَه ریش: [ص. ن]. ریش پهن و بلند.

یَلَن: [ص. ا]. دال بُر، پرده یی کوتاه چین دار و دال بردار که برای زینت بر بالای پرده آویخته آویزند.

یَلَنجوج: [ا]. عود هندی که برای خوشبویی بخور کنند.

یَلواج: ـ از ترکی ـ [ا]. یولاووج، پیغمبر، راهنما.

یَلوانَه: [ا]. یلوایه، یالوانه، پرستوک، پرستو.

یَلوک: [ص]. تهمتن، تناور، پهلوان + جنگاور.

یَلوَه: [ا]. داربست.

یَلوَه: [ا]. پرنده یی شناگر باتلاقی از راسته کلنگیان.

یَلَه: [ص]. خلاص، رها، آزاد، ول + تبرئه.

(یَلَه): [ص. مفـ]. مرخص شده + طلاق داده شده.

یَلَه: [ا]. رخصت، اجازه (یله دادن). [مص. مر]. واگذاشتن.

یَلَه دادَن: [مص. مر]. دراز کشیدن، تکیه دادن.

یَلَه کَردَن: [مص. مر]. ترک کردن، رها کردن، هشتن.

یَلَه گَرد: [ا. ص]. فسیله، ایلخی، رمه به چرا.

یَلَه گوی: [ص. فا]. هرزه گوی، یاوه گوی.

یَلی: [ا. مص]. چگونگی یل، پهلوانی، جنگاوری.

یَلّی: [ا]. عمل پیاده شدن، فرود، هبوط، نزول.

یَلّی ـ یَلّلی: [ا]. بانگ شادی از خبر خوش یا از مستی.

یَلّی زَن: [ص. فا]. خواننده آواز و نوازنده.

یَلیلَه: [ص]. تناور، تهمتن، پهلوان، جنگاور.

یَلیم: [ا]. یلم، سریش + سریشم.

یم ـ ایم: [ضمیر فاعلی اول شخص جمع]. ایم، می‌بریم، می‌زنیم، می‌خوریم، برویم، زدیم، خوردیم، آوردیم.

یَـم: [ضمیر اول شخص مفرد فاعلی]. می‌گویم، می‌جویم، می‌پویم.

یَم: [ضمیر ملکی اول شخص مفرد فاعلی متکلم]. مویم، رویم، عصایم.

یَم ـ یَمّ: ـ ع ـ [ا]. دریا.

یَماک: [ا. ص]. از القاب پادشاهان ترک.

یَمام: ـ ع ـ [ا]. کبوتر دشتی، کبوتر صحرایی.

یَمامَه: ـ ع ـ [ا]. واحد کبوتر، یک کبوتر.

یَمان: [ا. خ]. یمن، کشور یمن.

یَمان: [ا]. تابانی، تابش، ضیاء.

یَمانی: [ص. ن]. منسوب به یمن، یمنی، مال یمن.

یَمرَد: [ا]. یَمرَدَه. (نگاه به مهرگیاه).

یَمرود: [ص]. ظریف، نازک‌طبع.

یَمسو: [ا]. باروت تفنگ.

یَمَک: [ا. خ]. نام شهری در ترکستان که از آن زیبارویان خیزند.

یُمکِن: ـ از تازی ـ [ق]. شاید، تواند بود، میسر می‌شود، ممکن می‌شود.

یُمگان: [ا. خ]. یمغان، شهرکی و ناحیه‌یی در بدخشان به افغانستان.

یُمگان دَرَه: [ا. خ]. دره یمگان در بدخشان.

یُمن: ـ ع ـ [ا]. شگون، اقبال، افزایش، خجستگی به فال نیک، فال.

یُمن: ـ ع ـ [ق]. سمت راست، از سوی دست راست.

یَمَن: [ا. خ]. کشوری به جنوب غربی شبه جزیره عربستان.

یَموت: ـ ع ـ [جمله فعلی]. می‌میرد، خواهد مرد.

یَمین: ـ ع ـ [ا]. دست راست، سوی دست راست.

یَمین: ـ ع ـ [ا]. سوگند، قسم (یمین بالله).

یَمین از یَسار نشناختن: دست راست از چپ نشناختن.

یَمینُ الدَّولَه: ـ ع ـ [ص. ن]. دست راست دولت.

یَمینُ المُلک: [ص. ن]. دست راست قدرت پادشاهی.

یَمین خُوردن: [مص. مر]. سوگند یاد کردن.

یَمینِ دُوَل: دست راست قدرت دولت ها.

یَمینِ غَیرِ مُکَفَّر: ـ ع ـ [ا. منسوب]. سوگندی که آن را با کفاره نتوان شکست.

یَمینَین: ـ ع ـ [تثنیه یمین]. دو دست راست.

ین: [پساوند صفت عالی]. بهترین، زیباترین.

ین: [پساوند نسبت]. زرین، سنگین، نمکین.

ین: [پساوند قیدی در عدد ترتیبی]. دهمین.

ین Yen: [ا]. واحد پول رایج در ژاپن.

یَنابیع: ـ ع ـ ج ینبوع، جوی های بزرگ، چشمه های بزرگ.

یَنابیع حِکَم: [ا. جمع]. چشمه های دانش و حکمت.

یَنال: ـ ت ـ [ا. ص]. از لقب های سلاطین ترک. به مجاز ترک و مغول یا غلام ترک.

یَنال ـ یَنالتَکین: ـ ت ـ [ا]. ولیعهد، نایب السلطنه.

یَنبَغی: ـ ع ـ [ص]. سزاوار، شایسته (کما ینبغی = چنان که سزاوار و درخور است).

یَنبوت: [ا]. خرنوب نبطی گیاهی دارویی.

یَنبوع: ـ ع ـ [ا]. چشمه بزرگ، جوی بسیار آب.

یَنج: [ا]. فشار برای گرفتن آب چیزی.

یَنجودَن: [مص]. فشار دادن، کوفتن و نرم کردن.

یُنجَه: ـ ت ـ [ا]. یونجه، اسپست، اسپرس.

یُنجَه‌زار: [ا. مر]. زمین یونجه کشت شده.

یَند: [ضمیر سوم شخص جمع فاعلی]. اند، می‌آیند، بی بهایند، می‌روند، می‌پویند.

یَندَر: [ا]. روشنی شعاع آفتاب.

یَنع: ـ ع ـ [مص]. رسیده شدن میوه، بلوغ.

یُنکو: [ا]. سمار، دیس، گیاه بوریا.

یَنگ: [ا]. عادت، طرز، روش، رسم، آیین.

یَنگ: [ا]. چاره، راه، علاج، امکان.

یَنگ: [ا]. وقار، گرانسنگی، بزرگواری.

یَنگ: ـ ت ـ [ص]. نو، جدید. (ینگ دنیا).

ینگا: ـ از ترکی ـ [ص]. ینگی، نو، جدید + ینگا عروس: زنی که دست عروس به دست داماد دهد.

یَنگِ دُنیا: [ا. ص. ن]. ینگ به ترکی یعنی نو، دنیای نو، قاره جدید، نامی که ترکان به قاره آمریکا داده‌اند.

ینگَه: ـ ت ـ [ص]. ینگی، نو، جدید.

ینگَه: ـ ت ـ [ص]. زنی که همراه عروس به خانه شوهر رود و پای حجله نشیند و دختر سپارد.

ینگه دُنیا: [ا. ص. ن]. دنیای جدید، نامی که ترکان به قاره آمریکا داده‌اند.

ینگه دُنیایی: [ص. ن]. منسوب به ینگه دنیا، امریکایی.
ینگی: ـ ت ـ [ا]. ینی، نو، جدید (نگاه به ینگه).
ینگی چِریک: [ا. خ]. ینی چری، لشکر جدید.
یَنمَه: [ا]. گیاهی دارویی که بر زخم نهند.
یَنه: [پساوند نسبت]. ین، چرمینه، زرینه، پیشینه، مادینه، پلنگینه.
ینی: ـ ت ـ [ص]. نو، جدید.
ینی چِری: ـ ت ـ [ا. خ]. ینگی چریک، سپاه معروف پیاده نظام عثمانی، چریک جدید.
یو: [ا]. عدد یک، به عربی واحد.
یَوا: [ص. مف]. گم شده، از دست رفته.
یَواش: ـ تر. جغ یاواش ـ [ق. ص]. آهسته، آرام + نهانی.
یَواشَکی: ـ از ترکی ـ [ق]. به آرامی، به آهستگی.
یَواشِن: [ا]. پنج شاخه‌یی که بدان خرمن باد دهند.
یَواقیت: ـ ع ـ ج یاقوت، یاکندها، یاقوت ها.
یوب: [ا]. بوب، پوپ، فرش گرانبها.
یوبان: [ا]. یوبه، بویه، آرزو + [ص]. امیدوار.
یوبَه: [ا]. بویه، آرزو، خواهش، امید.
یوبیدَن: [مص]. آرزو داشتن، خواستن.
یوت: ـ ت ـ [ا]. مرگامرگی ستور، مرگ و میر چهار پایان.
یوجَه: ـ دساتیری ـ [ا]. چکه، قطره آب.
یوحَنّا: [ا. خ]. یحیی تعمید دهنده که عیسی مسیح (ع) را غسل تعمید و از ظهور او نیز خبر داد.
یوحَنّا: [ا. خ]. یکی از حواریون عیسی (ع) و صاحب انجیل یوحنا از اناجیل اربعه.
یوختَن: [مص]. جستجو کردن (نگاه به یوز).
یوخَه: ـ از ترکی ـ [ا]. نان کاک، نان تنک.
یودَک: [ا]. سگ کوچک، پودل، یوذک.
یودَه: [ص]. پیوسته، متصل به هم، یگانه.
یوذَک: [ا]. یودک، پودل، سگ کوچک.
یوذَل: [ا]. پودل، یودک، سگ کوچک.
یُورت: ـ ت ـ [ا]. یرت، یورد، خانه چادری، اتاق، خانه، مسکن، مجموع چادرهای قبیله، چراگاه ایلات و عشایر ترک.
یُورتچی: ـ ت ـ [ص. ن]. کسی که تعیین یورت کند.
یُورتگه ـ یُورتگاه: [ا. مر]. جای اقامت یورت، مسکن، خانه.
یُورتمَه: ـ ت ـ [ا]. طرز چهار نعل سر سُم راه رفتن اسب.
یورد: ـ ت ـ [ا]. یرت، یورد، خانه چادری، چراگاه.
یورِش: ـ از ترکی یرش ـ [ا]. تازش، تاخت، هجوم، حمله.
یورشگَر: [ص. فا]. تکاور، تازشگر، حمله‌ور.
یورغَه: ـ ت ـ [ا. ص]. یرغه، اسب تیزگام راهوار.
یورغَه: ـ ت ـ [ا]. یورقه، طرز سر سم رفتن اسب.
یوز: [ریشه فعل یوزیدن و یوختن که پساوند آید به معنی جو و جوینده از جستن و در ترکیب با اسم یا کلمه دیگر معنی فاعل دهد]. مثل: دریوز، دریوزه، رزم‌یوز، راه‌یوز، چاره‌یوز.
یوز: [ا. ص. فا]. جوینده شکار، جستجو و پیگیری کننده.
یوز: ـ عامیانه ـ [ص]. نسبتی تحقیرآمیز: وحشی، بی رحم، جنگلی + گدا.
یوز ـ یوز پلنگ: [ا]. جانوری درنده و گوشتخوار شبیه پلنگ از راسته گربه‌سانان. این جانور را برای جُستن و گرفتن شکار تربیت می‌کردند.
یوزانیدَن: [مص. م]. برانگیختن به جستجو.
یوزباشی: ـ ت ـ [ا. مر]. فراشباشی + فرمانده صد نفر.
یوزبان: [ص. ا]. مربی و محافظ یوز پلنگ.
یوز پَلَنگ: [ا. مر]. (نگاه به یوز ـ یوز پلنگ).
یوزتاز: [ص. فا]. تیزتاز به مانند یوز.
یوزتَک: [ص. فا]. آن که به سرعت یوز دود.
یوزجَست: [ص. فا]. آن که به چالاکی یوز جهد.
یوزدار: [ا. ص]. یوزبان، مربی یوز.
یوزدو: [ص. فا]. دونده به سرعت یوز.
یوزدَه: [ا. مر]. اصطلاحی نظامی به دوره صفویه: افراد تحت فرماندهی یک یوزباشی.
یوزَک: [ا]. مصغر یوز، سگ شکاری.
یوزَندَه: [ص. فا]. جوینده و جهنده.
یوزَه: [ا]. یوزک، سگ شکاری.
یوزَه: [ا]. تنه درخت، کنده.
یوزیدَن: [مص]. طلبیدن، جستن، جستجو کردن.
یوزیدَن: [مص]. برجهیدن، برجستن.
یوسُف: [ا. خ]. از انبیای بنی اسراییل و یکی از دوازده پسر یعقوب که زیبایی او مشهور عالم است. او چون محبوب پدر شد محسود برادران واقع و آنان وی را در بیابان در چاهی افکندند و به پدر خبر آوردند که گرگ او را دریده و پیرهن پسر را که به خون کبوتر آلوده بودند به پدر نشان دادند. یعقوب از فراق پسر آن‌قدر گریست که کور شد. یوسف از چاه رها شد و به دربار مصر راه یافت و زلیخا همسر عزیز مصر عاشق او شد و یوسف دامن به تقوی نگهداشت و به زندان افتاد و بالاخره به سلطنت مصر رسید.
یوسُف‌آرای: [ص. فا]. کسی که جلوه زیبایی یوسف از جلوه

زیبایی او است.
یـوسُفِ گُم گَشتِه: [ا. ص. مف‌]. مراد از حضرت یوسف پیامبر است که برادران او را از پدر دور و گم کردند.
یوسُف لَقا: [ص. ن]. دارنده جلوه‌یی به زیبایی یوسف.
یوسون: ــ ت ــ [ا]. عادت، رسم، طریقه.
یوسَه: [ا]. اره، اره درودگری.
یوسیدَن: [مص]. یوزیدن، جستن، طلب کردن.
یوش: [ا]. یوز، تفحص، تجسس، جستجو.
یوش: [ا. خ]. دهستانی در مازندران.
یوشان: [ا]. اوشان، افشان، شانه خرمن باددهی.
یوشیج: [ص. ن]. منسوب به یوش، از مردم یوش.
یوشَع: [ا. خ]. از پیامبران معروف بنی اسراییل.
یـوشَـن: [ا]. درمـنه، خارعلـف جـارو کـه از ساقه‌های آن جارو سازند و نیز از گیاهان دارویی است.
یوغ: [ا]. یغ، جغ، جوغ، چوبی کـه بر گردن گاو گردون شخم و اسب گاری نهند، طوق وسیله اسارت.
یوغ: [ا. خ]. نام سعد بلع یکی از منازل قمر.
یوغور: ــ از ترکی ــ [ص]. یغور، یوغون، کلان، ستبر.
یوف: [ص]. هیچ، پوچ، بی هوده.
یوفی: [ص. ن]. بی هوده گوی، یاوه گوی.
یوقور: ــ از ترکی ــ [ص]. یوغور، کلفت و گنده.
یوک: [ا]. بالشتکی که خمیر نان را روی آن پهن و نازک کرده به تنور زنند.
یوک: [ا]. سیخ آهنی که گوشت بر آن کرده بر بالای تنور نهند و بریان سازند.
یوکا: [ا]. گیاه درختی از تیره زنبقیان.
یوگا Yoga: [ا]. یکی از چهار مرحلهٔ زندگی هندوها، ریاضت، فلسفه جوکی. در فرهنـگ اندیشه نوآمـده: تربیت روحیِ اشکـال بالاتر آیین هـندو که طریق روزه و پرهیز دقیقاً برنامه‌داری دارد و در آن آزادی روح و ذهن را در ترک تمامی فعـالیت‌هـای جسمـی و ذهنـی و ارادی دانـد، مجموعه ورزش‌هایی برای رسیدن به این مقصود.
یوگی Yogi: [ا. ص]. جوکی، مرتاض هندی.
یولاخ: [ا]. دیولاخ، زمین بایر و بی آب و دور از آبادی.
یـولاف: [ا]. دو سر، داو سر، گیاهی از تـیره گندمیان در حدود ۸۰ نـوع. دانـه‌هـای ایـن گـیاه هـم دارویـی است و هـم به مصرف تغذیه دام رسد.
یولچی: ــ ت ــ [ا. ص]. ایلچی + راهنما + گدای ره‌نشین.
یُولوق: ــ مغ ــ [ا]. پیک، قاصد، چاپار.
یَوم: ــ ع ــ [ا]. روز، جمع آن ایام + [ق]. امروز + هنگام، وقت + واقعه، جنگ.
یَومِ آخَر: [ا. منسوب]. روز باز پسین.
یَومُ البَعث: ــ ع ــ [ا. مر]. روز رستاخیز، روز قیامت.
یَومُ التَّغابُن: ــ ع ــ [ا. مر]. روز افسوس، روز قیامت.
یَومُ التَّناد: ــ ع ــ [ا. مر]. روز وانفسا، روز قیامت.
یَومُ الجَزاءِ: ــ ع ــ [ا. مر]. روز قیامت، روز کیفر.
یَومُ الحِساب: ــ ع ــ [ا. مر]. روز رستخیز و دادرسی.
یَومُ الحَشر: ــ ع ــ [ا. مر]. روز رستخیز و گردهم آیی.
یَومُ الدّین: ــ ع ــ [ا. مر]. روز سنجش گناه و ثواب به قیامت.
یَومُ الظَّفَر: ــ ع ــ [ا. مر]. روز پیروزی.
یَومُ القَرار: ــ ع ــ [ا. مر]. روز رستاخیز، روز قیامت.
یَومُ المَعاد: ــ ع ــ [ا. مر]. روز موعود، روز قیامت.
یَومُ المَوعود: ــ ع ــ [ا. مر]. روز قیامت.
یَومُ النُّشور: ــ ع ــ [ا. مر]. رستاخیز، روز قیامت.
یَومُ الیَقین: ــ ع ــ [ا. مر]. روز قیامت، روز حساب.
یَومِ تَلاق: [ا. مر]. یوم التلاق، روز قیامت.
یَومِ دین: [ا. مر]. روز قیامت و حساب رسی.
یَومَنا هذا: [ق. مر]. امروز، همین امروز.
یومِ نُشور: [ا. مر]. روز قیامت.
یـومیَّـه: ــ از ع. یوم ــ [ا. ق]. روزینـه، روزانـه، هـر روزه، مزد روزانه.
یون: [ا]. فلس، پشیز، پول سیاه.
یون: [ا]. نمد زین، غاشیه، روپوش زین.
یون: [ا]. رنگ، پساوند مثل آذریون، همایون.
یون Ion: ــ فر ــ [ا]. اتم یا گروهی از اتم‌های باردار که یک یا چند الکترون از دست داده باشند.
یونانی: [ص. ن]. منسوب به یونان، از مردم یونان.
یـونت‌ئیل: ــ ت ــ [ا. مر]. سال اسـب هفتمین سال از دوره ۱۲ ساله ترکان.
یُـونجِـه: ــ ت ــ [ا]. اسپرس، اسپست، گیاهی پایا از تیره پروانه‌واران با ساقـه بلـند که به مصرف خوراک چهار پایان رسد.
یونجِه‌زار: [ا. مر]. زمین یونجه کشت شده.
یونُس: [ا. خ]. نـام پـیغمـبری از بنـی اسراییل که بـر اهل نینوا مبعوث شد و بنا بـه روایات دینی چون امر خدا را ترک کرد و از میان قوم خود بـرفـت در سفری دریایی کشتی او گـرفتار توفان شد و بـه دریا افـتاد و نهنگی او را بلعید و چهل روز در شکم نهنگ بماند و چون توبه کرد نجات یافت.

یونُسفِر Ionosphere: ـ فر ـ [ا]. یون کره، قسمتی از فضای جو زمین که از ارتفاع ۵۰ کیلومتری شروع شود و تا ۵۰۰ کیلومتری ادامه دارد.

یونسکو U. N. E. S. C. O: [ا. خ]. نام اختصاری سازمان فرهنگی وعلمی و تربیتی (وابسته به سازمان ملل متحد).

یون کُره: [ا. مر]. یونسفر.

یونُولیت: [ا]. نام تجارتی ماده‌یی سبک و متخلخل معمولاً سفید که به ویژه در بسته‌بندی و عایقکاری کاربرد دارد.

یونیزاسیون Ionisation: ـ فر ـ [ا]. عمل یا فرایند تشکیل یون‌ها بر اثر جدا شدن اتم‌ها، ملکول‌ها یا کم و زیاد شدن الکترون‌های اتم‌ها.

یونیسف U. N. I. C. E. F: [ا. خ]. صندوق کودکان (وابسته به سازمان ملل متحد).

یونیفورم Uniforme: ـ فر ـ [ا]. اونیفورم، لباس هم‌شکل.

یوه: [ا]. یوهر، نوعی باز شکاری نابکار.

یُویُو: [ا]. قسمی اسباب‌بازی بچه‌ها: دو صفحه فلزی یا کائوچویی یا چوبی مدور که با فاصله‌یی در میان از مرکز به هم چسبیده و در میان شکاف فاصله آن نخ بسته شده که آن را با حرکاتی پیاپی به وسیله نخ به پایین رها کرده و گیرند.

یُویُو: ـ عامیانه ـ [ا]. کرم آزاردهنده‌یی در مقعد.

یویو داشتن: [مص. مر]. بی‌قراری و ناراحتی نمودن از آزار بیماری یویو.

یَهَر: ـ ت ـ [ا]. زین‌پوش اسب، غاشیه.

یِهو: ـ عامیانه ـ [ق]. یک هو، یکدفعه، ناگهان.

یَهود: [ا. خ]. کسی که در یهودیه متولد شده باشد و هر که از اعقاب آنان، قوم موسی و پیروان وی، بنی اسراییل.

یَهودا: [ا. خ]. نام پسر یعقوب و برادر یوسف از مادر دیگر به نام «لیا» که داود و سلیمان و حضرت عیسی از نسل اویند.

یَهودا: [ا. خ]. نام یکی از شاگردان عیسی (ع) که به آن حضرت خیانت کرد و او را به دشمنانش نشان داد.

یَهودانَه: [ا]. غیار، عسلی، تکه پارچه‌یی زرد رنگ که یهودیان به اجبار به جامه خود می‌دوختند تا از مسلمانان تمیز داده شوند.

یَهودی: [ص. ن]. منسوب به یهود، کلیمی، موسایی.

یَهودیانَه: [ا. ص]. غیار، (نگاه به یهودانه).

یَهودیَّت: [ا. مص]. یهودی بودن، آیین یهود.

یَهُوَّه: [ا. خ]. نام خدای متعال در تورات.

یی: [ا]. نام دیگر حرف «ی» آخرین حرف الفبای فارسی.

ییل ـ ئیل: ـ ت ـ [ا]. سال، به ترکی: سال.

ییلاق: ـ ت ـ [ا]. تَرَر، تابستانگاه، هدیش، منطقه خوش آب و هوا که هنگام تابستان بدانجا روند؛ مقابل قشلاق.

ییلاقات: ـ از ترکی ـ ج ییلاق، تابستانگاه‌ها.

ییلاق کَردَن: [مص. مر]. کوچ کردن به ییلاق.

ییلاقی: [ص. ن]. منسوب به ییلاق (خانه ییلاقی).

ییلان ئیل: ـ ت ـ [ا. مر]. سال مار، ششمین سال از سال های دوازده گانه ترکان.

یَین: [ا]. فلق، سپیده‌دم، روشنی سرخ پگاه.

PERSIAN DICTIONARY

GHOLAMREZA ENSAFPOUR

ZAVVAR PUBLICATION

Tehran – IRAN

1993

تَکمِلَهِ لغاتِ از قلم افتاده متون و جدید ترین واژگان روز نیز

آباژور: ـ فر ـ [ا]. نور تاب. (فرهنگستانی) نگاه کنید به همین لغت در صفحهٔ ۱ همین کتاب. کامل فرهنگ فارسی).

آبچَکان: [ص. ا]. آنچه از آن آب فرو چکد مانند چشم معیوب+ فرورفتگی زیر قرنیز برای جلوگیری از ریزش آب بر روی دیوار.

آبخوان: [ا. مر]. بخشی وسیع از زمین‌های بایر که در آن سیلاب‌ها را جمع آوری و برای احیای مراتع و آبیاری درختان استفاده کنند.

آبخوانداری: [ا. مص]. روش نگهداری آبخوان.

آبکار: [ص. فا]. آن که فلزات را آب دهد. مثل آب نقره، آب ورشو، آب طلا+ جَلا، درخشندگی.

آبکاری: [ا. مص]. شغل و عمل آبکار و کارگاه او.

آب نِگاری: Hydrography ـ فر ـ [ا. مص]. علم تهیه نمودار از آب‌های سطح زمین برای اندازه گیری و توصیف جنبه‌های فیزیکی آن‌ها.

آبی خاکی: (ص. ن). ویژگی جنگ افزاری که هم در آب و هم در خشکی کاربُرد دارد+ ویژگی عملیاتی که توسط نیروی دریایی در آب و در خشکی انجام گیرد.

آپارتمان: ـ فر ـ [ا]. کاشانه (فرهنگستانی) نگاه به صفحهٔ ۴

آپ تودِیْت: انگ ـ [ا]. روزآمَد (فرهنگستانی).

آچار کَشی: [ا. مص]. عمل با آچار پیچ مهره‌های ماشین را سفت کردن.

آذَرگُشَسب: [ا. خ]. آتشکدهٔ معروف باکو از چند هزار سال پیش که بنای آن همچنان باقی است. نگاه به همین لغت در صفحهٔ ۸

آرایه: [ا]. دکور (فرهنگستانی).

آرایه گَر: [ص. فا]. دکوراتور (صحنه آرا، خانه آرا).

آرمان شَهر: [ا. خ]. مدینه فاضله Utopia.

آرمانشَهر گَرایی: [ا. مص] ـ Utopianism ـ (مدینه فاضله گرایی).

آژ: [ا]. هر دندانه و آثار رندیده یا نقش و نگار برجسته بر رویه یا لبه‌یی+ شیردار، نام درختی جنگلی از تیره افرایان.

آژدار: [ص. مف]. آژیده، مُضَرَس، آژخورده.

آسیب پَذیر: [ص. مف]. آنچه از سستی و کم دوامی تاب صدمات را ندارد+ و آن که از ناتوانی، آمادگی ایستادگی در برابر فشارهای زندگی را ندارد.

آسیب پَذیری: [ا. مص]. حالت و وضع آسیب پذیر.

آسِیَه: [ا. خ]. نام زن فرعون که گفته‌اند موسی(ع) را از آب گرفت و پرورانید.

آلبوم: ـ فر ـ [ا]. جُنگ (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۱۶. همین کتاب.

آموزانَه: [ا. وصفی]. حق التدریس. (فرهنگستانی).

آنزیم Anzyme: ـ فر ـ [ا. فا]. (آسان ساز). یک ترکیب آلی در بدن که به وسیلهٔ یاخته‌های زنده ترشح شود و غالباً نوعی پروتئین است و وظیفهٔ آن ایجاد یا تسریع تغییرات شیمیایی روی مواد مخصوص است و باعث تبدیل مواد آلی و مرکب به مواد ساده‌تر و قابل جذب گردد.

آوابَر: [ا. مر]. آیفون. (فرهنگستانی).

آوَخ: [ا. صوت]. آواخ. نگاه به آواخ.

آهَن کَشی: (ا. مص). جوشکاری تسمه‌ها یا میله‌های باریک آهنی به بدنهٔ ماشین‌ها برای ترمیم یا افزایش استحکام آن‌ها.

آیدین: ـ ت ـ [ا]. خوش، مبارک. (گون آیدین).

آیفون: ـ نام تجاری ـ [ا. مر]. آوابَر. (فرهنگستانی).

اَبوالقاسم: [ا. ص]. کنیه حضرت محمّد(ص).

اَبولَهَب: [ا. ص]. منکر پیامبر (ص). (نگاه به بولهب).

اُپراتور: ـ فر ـ [ص. فا]. کاروَر. (فرهنگستانی).

اَپلی کِیْشِن: ـ انگ ـ [ا. مر]. در خواست نامه. (فرهنگستانی).

اُپوزیسیون: ـ فر ـ [ص. فا]. گروه مخالف. (فرهنگستانی).

اُتوبان: ـ فر ـ [ا. مر]. بزرگراه. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۲۸.

اِتیکِت: ـ فر ـ [ا]. بهانَما. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۲۸.

اُجاقِ مایکْرووِیو: ـ انگ ـ [ا. مر]. تندپز. (فرهنگستانی).

اُجرَتُ المِثل: ـ ع ـ [ا. مر]. اجرتی که برای تعیین مقدار آن اجرت امثال موضوع اجاره مورد نظر قرار می‌گیرد. (دهخدا).

اُجرَتُ المُسَمیٰ: ـ ع ـ [ا. مر]. اجاره بها، اجرتی که در عقد اجاره معین شده است. (دهخدا).

اَحاسِن: ـ ع ـ جِ أحسَن، خوبی‌ها.

اَحیال: ـ ع ـ جِ حیل، جمع الجمع حیله.

اِختِباط: ـ ع ـ [مص]. خبط کردن، بی‌راه رفتن.

اِختِلاج: ـ ع ـ [مص]. پریدن رگ‌های اندام، تشنج

اَذاعَت: ـ ع ـ [مص]. فاش کردن. آشکار کردن.

اَرادِف: ـ ع ـ جِ رِدف، وزیران، قایم مقامان.

اِرتِشاف: ـ ع ـ [مص]. مکیدن + آمدن خون از بینی.

اِرتِقام: ـ ع ـ [مص]. رقم کردن.

اِرتیاب: ـ ع ـ [مص]. در شک افتادن.

اَرزانیان: جِ ارزانی، گدایان، فرومایگان.

اُرگانیزاسیون: ـ فر ـ [ا]. سازمان. (فرهنگستانی).

اُرگانیزه: ـ فر ـ [ص. مف]. سازمند. (فرهنگستانی).

اُرومَه: ـ ع. ارومة ـ [ا]. اصل، اساس.

اَزعاج: ـ ع ـ [مص]. بیرون آوردن + از جای برانگیختن.

اَز قاف تا قاف: [اصط]. کنایه از مشرق تا مغرب عالم.

اَز کار اُفتادَه: [ص. مف]. کسی یا چیزی که دیگر کارآیی ندارد.

اِزلاف: ـ ع ـ [مص. م]. نزدیک کردن و جمع کردن.

اِسانس: ـ فر ـ [ا]. عطر مایه. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۴۳.

اَساوِد: ـ ع ـ جمع اسوده، جمع الجمع سواد، اسباب و مال‌های بسیار.

اِسپِری: ـ انگا ـ [ا]. اَفشانه. (فرهنگستانی).

اِستاتیک ایسم Staticism ـ فر ـ [ا]. ایستایی.

اِستاتیک Statique ـ فر ـ [ق. ص]. ایستا، ثابت.

اَستِلام: [مص. م]. لمس کردن، دست کشیدن حجرالاسود را.

اِستِنجاح: ـ ع ـ [مص]. رواکردن حاجت.

اِستنزال: ـ ع ـ [مص]. فرود آوردن.

اُستوانک: [ا]. سیلندر کپسول گاز. (فرهنگستانی).

اِستیناس: ـ ع ـ [مص]. اُنس گرفتن + نیک نگریستن و شناختن.

اَسفَلین: ـ ع ـ [ص. برین]. فروترین + ته دوزخ.

اَسَنّ: ـ ع ـ [ص. ت]. سالخورده‌تر، سن‌دارتر.

اَسوِلَه: ـ ع ـ جِ سؤال، پرسش‌ها.

اِشبال: ـ ع ـ [مص). مهربانی و دلسوزی کردن.

اَصداع: ـ ع ـ جِ صدع، نزد صوفیان کثرت در وحدت.

اِصّداع: ـ ع ـ [مص]. متفرق و پریشان گشتن.

اِصطِلاح: ـ ع ـ [مص]. با یکدیگر صلح کردن. و نگاه کنید به صفحهٔ ۵۴

اِصطیاد: ـ ع ـ [مص]. صید کردن، شکار کردن

اَصْلَع: ـ ع ـ [مص]. مردی که جلو سر او طاس باشد.

اَطیار: ـ ع ـ جِ طائر ـ پرنده، پرندگان.

اَعباء: ـ ع ـ جِ عِبء، بار سنگین، بارهای سنگین بر پشت.

اِعتِناف: ـ ع ـ [مص]. کراهت داشتن از چیزی.

اَعِنَّه: ـ ع ـ جِ عِنان، دهانه‌ها، افسارها.

اَعواض: ـ ع ـ جِ عوض، عوض‌ها.

اَغبیاء: ـ ع ـ جِ غبی، کند ذهن‌ها.

اِف اِف: ـ نام تجاری ـ [ا. مر]. در باز کن. (فرهنگستانی).

اَفشانَه: [ا]. اِسپِری. (فرهنگستانی).

اَفشُردَه: [ص. مف]. کُنسانتره. (فرهنگستانی) + فشار داده شده، شیره یا روغن که از میوه گرفته شده.

اِقتِفاء: ـ ع ـ [مص]. از قفا رفتن، پیروی.

اَقصیٰ الغایَه: ـ ع ـ [ق. مر]. حداکثر، به منتهی درجه.

اِلتیاع: ـ ع ـ [مص]. سوختن دل از عشق و اندوه.

اَلفاف: ـ ع ـ جِ لِف، جمع الجمع لَفّاء، درختان انبوه.

الف. لام. میم: [حروف]. حروف رمز در آغاز سورهٔ بقره و سورهٔ الروم + در شعر مثنوی مولوی کنایه از اَلَم، غم، اندوه.

اَللّهُمَّ سَهِّل: ـ ع ـ [جمله دعایی]. خدایا آسان گردان.

اَلنِهاب: ـ ع ـ [فعل امر]. غارت کنید.

اَلیف: ـ ع ـ [ص. فا]. خوگر، الفت گیرنده.

اِنتِباش: ـ ع ـ [مص]. نبش قبر و دزدیدن کفن مرده.

اِنتِجام: ـ ع ـ [مص]. رفتن سرما و سبز شدن گیاه.

اِنتِقاش: ـ ع ـ [مص]. نقش پذیری و دستور به نقاش دادن.

اِنجاد: ـ ع ـ [مص]. یاری دادن + دعوت پذیرفتن.

اَندُهکَدَه: [ا. ق]. جای اندوه، محل غم خوردن.

اَندیکاتور: ـ فر ـ [ا.ص]. نامه‌نما (فرهنگستانی). نگاه کنید به صفحهٔ ۷۷.

اَندیکاتور نویس: [ص. فا]. نَما نویس. (فرهنگستانی).

اِنذار: ـ ع ـ [مص. م]. ترسانیدن، بیم دادن.

اَنسِرینگ ماشین: ـ انگا ـ [ا. مر]. پیام‌گیر تلفن. (فرهنگستانی).

اِنس و جان: [ا. مر]. انس و جن، مردمان و پریان.

اَنشاء: ـ ع ـ جِ نُش ء، پروردگان، آفریدگان.

اِنفِصام: ـ ع ـ [مص]. شکستن و قطع شدن.

اَنکَرُالاَصوات: ـ ع ـ [ص. برین]. بدترین صداها.

اَنماط: ـ ع ـ جِ نَمَط، فرش و بساط رنگین.

اِنَه: ـ تاجیکی ـ [ق]. اینک، اکنون، حالا.

اَنیماتور: ـ انگا ـ [ص. فا]. پویانما، آن که فیلم انیمیشن سازد. (فرهنگستانی).

اَنیمَیشِن: ـ انگا ـ [ا. مص]. پویانمایی، (فرهنگستانی). نگاه کنید به همین لغت در صفحهٔ ۸۱

اُوراقچی: [ص. ن]. کسی که اجزای دستگاه یا ماشین کهنه را از یکدیگر گشوده و هر قطعه آن را جداگانه به فروش رساند.

اوفوا: ـ ع ـ [فعل امر]. وفاکن (به عهد).

اُوقات تَلخی: [ا. مص]. اظهار ناخرسندی، تلخ و ناگوار گردانـدن اوقات خود و دیگران را با تندخویی.

اُوقار: ـ ع ـ جِ وَقر، از وقار، و قارها، گرانمندی‌ها.

اونیفورم: ـ فر ـ [ا. ص]. هم سانه. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۸۴

ایمِیل: ـ انگا ـ [ا. مر]. پیام نگار. (فرهنگستانی). سیستم انتقال پیام از طریق کامپیوتر و پایانه‌های الکترونیکی.

اینتِرنِت Inter - net. [اسم اختصاری انگلیسی]. شبکه جهانی تبادل

اطلاعات به وسیلهٔ کامپیوتر.

ایندِکس: ـ فر ـ [ا]. نَمایه، فهرست مطالب کتاب. (فرهنگستانی).

این هَمانی Identity: ـ انگا ـ [ق]. هویت، همانستی.

ایوانَک ـ ایوانگاه: [ا. مر]. بالکن. (فرهنگستانی).

بابُ السَّماءِ: ـ ع ـ [ا. منسوب]. دَرِ آسمان، کهکشان.

بابُ الطاق: ـ ع ـ [ا. مر]. دری بزرگ که طاق بر بالای آن بسته باشند، درِ قصر سلاطین.

باجگاه ـ باجگه: [ا. ق]. جای باج گرفتن.

باحِث: ـ ع ـ [ص. فا]. بحث کننده، متکلم.

باد اَنجیر: [ا. مر]. نوعی درخت انجیر زودرس.

باد پَرَست ـ بادپرستان: [ص. فا]. به مجاز هوسبازان.

بادریش: [ص. فا]. آن که لاف بزرگی زند.

بادکَش داران: [ا. ص]. رده‌یی از کرم‌های پهن انگلی، مکندگان.

بادِ نَکبا: [ا. منسوب]. باد سموم، باد مخالف.

باد نِگار: [ا. ص]. دستگاهی که سرعت و جهت بادهای سطحی را به طور خودکار به صورت نمودارهایی ثبت کند.

بادی گارد: ـ انگا ـ [ص. فا]. جان پاس. (فرهنگستانی).

بارانزا: [ص. فا]. باران زاینده (ابربارانزا).

باران نِگار: [ا. مر]. باران سنج که ثبت کند.

بارکُد: ـ انگا ـ [ا. مر]. رمزینه. مجموعه‌یی از اعداد و خطوط پهن و باریک که در فروشگاه‌ها بر روی جلد یا پوشش هر کالا نشان دهنده بهای آن کالا است. (فرهنگستانی).

بارِم: ـ فر ـ [ا]. شمارک. جدول نمره سوالات امتحانی. (فرهنگستانی).

بازار شِکَنی: [ا. مص]. دمپینگ. (فرهنگستانی).

بازاریاب: [ص. فا]. شخص یا بنگاهی که کارش یافتن خریدار برای کالا یا کالایی معین باشد.

بازاریابی: [ا. مص]. شغل و عمل بازاریاب.

باز پَرداخت: [ا. مص]. تأدیه، عمل یا فرایند پرداختن بدهی.

بازپَسان ـ بازپس ماندگان: عقب ماندگان.

بازیافتی: [ص. ن]. آنچه از مواد مصرف شده که باز برای مصرف دوباره تولید شود.

باسِق: ـ ع ـ [ص]. بلند (نخل باسق).

بام خَضرا: [ا. موصوف]. کنایه از آسمان.

بِاَندام: [ص. ق]. متناسب الاعضاء، موزون و به نظام.

باندرول: ـ فر ـ [ا]. سرچسب. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۱۰۴.

بانوان: جِ بانو، خانم‌ها.

بَحرِ مُحیط: [ا. مر]. اقیانوس، دریای مربوط به اقیانوس.

بَخش + گُروه: [ا]. دپارتمان. (فرهنگستانی).

بَربَرکا: ـ خراسانی ـ تاجیکی ـ [ا]. مسابقه، تاخت.

بَرخان: [ا]. آوار و صدا (برهان).

بُردار: [ا]. نمادی است در فیزیک و مکانیک که به وسیله آن مقدار، جهت و امتداد نیرو نشان داده شود.

بِرِشتار: [ا. مر]. تُستیر آوِن. (فرهنگستانی).

بُرطَل ـ بُرطَلَه: ـ ع ـ [ا]. کلاه، کلاه قرمز.

بَرگِ خَرید: [ا. مر]. فاکتور. (فرهنگستانی).

بَرگِه: [ا]. فرم چاپی برای اطلاعات خواسته شده.

بروشور: ـ فر ـ [ا]. دفترک. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۱۲۰.

بریل Braille: ـ انگا ـ [ا]. خط بریل، الفبای نابینایان.

بُزُرگ راه: [ا. مر]. اتوبان، شاهراه.

بِلابَغیٍ: ـ ع ـ [ا. ق]. بدون نافرمانی و سرکشی.

بِلاطایِل: ـ ع ـ [ا. مص]. به بی‌هودگی، به بطالت.

بِلِندِر: ـ انگا ـ [ا. ص]. مخلوط کن. (فرهنگستانی).

بُلوار ـ بولوار: ـ فر ـ [ا]. چارباغ. (فرهنگستانی). نگاه کنید به لغت بولوار در صفحه ۱۳۹ همین فرهنگ.

بُلوره: [ا]. کریستال. (فرهنگستانی).

بَند آوَر: [ا. ص]. ترموکوپل. (فرهنگستانی).

بَوْر: ـ ع ـ [ا]. هلاکت + زمین آیش + آزمون + کسادی.

بورس: ـ فر ـ [ا]. بها بازار. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۱۳۸.

بولتَن: ـ فر ـ [ا]. خبرنامه. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۱۳۹.

بَها بازار: [ا. مر]. بورس. (فرهنگستانی).

بَها بَرگ: [ا. مر]. بُن یارانه. (فرهنگستانی).

بَها مُهر: [ا. مر]. ژتون. (فرهنگستانی).

بَها نامه: [ا. مر]. پرایس لیست. (فرهنگستانی).

بَها نَما: [ا. مر]. اتیکت. (فرهنگستانی).

بَهرَه دَهی: [ا. مص]. عمل یا فرایند دادن محصول یا سود.

بَهرَه کَش: [ص. فا]. استثمارگر.

بَهرَه کَشی: [ا. مص]. استثمار.

بَهرَه وَری: [ا. مص]. استفاده بهینه و موثر و مطلوب از امکانات در دسترس. (نگاه به لغت بهره‌وَر در صفحه ۱۴۱ همین کتاب).

بَهیج: ـ ع ـ [ص. فا]. دارای بهجت. شاد و زیبا.

بَیّاع خان: [ا. ص]. فروشگاه، دکانِ فروشندهٔ کالا.

بَینَ المَجالِس: ـ ع ـ [ا. ق]. (مربوط به) مجلس‌های قانونگزاری کشورهای مختلف.

بی یِنال: ـ فر ـ [ا]. دوسالانه (هر دو سال یکبار). (فرهنگستانی).

پاچِلِه: [ا]. قالب کفش + جاده صاف کن.

پاد ماده Anti_matter: ـ فر ـ [ا. ص]. برخی از ذرات بنیادی مثل پوزیترون و الکترون که یکدیگر را نابود می‌کنند.

پارادوکس Paradox: ـ انگا ـ [ا]. آنچه در بدو امر به ظاهر درست و

قابل قبول بنماید ولی بعداً پس از زمانی بطلان آن آشکار گردد.

پاراوان: ـ فر ـ [ا]. پردینه. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۱۵۴.

پارتیشِن: ـ انگلـ [ا]. دیوارک. (فرهنگستانی).

پارکِت: ـ فر ـ [ا]. چوبْ فَرش. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۱۵۴.

پاسگان: [ا. جم]. گارد. (فرهنگستانی).

پاسیو: ـ فر ـ [ا]. نورخان، حیاط خلوت. (فرهنگستانی).

پالایه: [ا]. فیلتر. (فرهنگستانی).

پاویون: ـ فر ـ [ا]. کوشک، محلی در فرودگاه‌ها برای پذیرایی مهمانان خارجی + سرایه، محل استراحت پزشکان در بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها. (فرهنگستانی).

پرایس لیست: ـ انگلـ [ا. مر]. بَهانامه، فهرست قیمت کالاها. (فرهنگستانی).

پَرداویز: [ا. مر]. لووردراپه. (فرهنگستانی).

پَردینَه: [ا]. پاراوان. (فرهنگستانی).

پروفُرما: ـ فر ـ [ا. مر]. پیش برگ. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۱۶۵.

پَروَنجا: [ا. مر]. فایل. (فرهنگستانی).

پَروَندان: [ا]. زونکن. (فرهنگستانی).

پُرَه: ـ تاجیکی ـ [ص]. کامل

پژوهانَه: [ا. وصفی]. حق التحقیق. (فرهنگستانی).

پُلمپ: ـ فر ـ [ا]. مهر و موم. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۱۷۶.

پُلی کپی: ـ فر ـ [ا. مر]. دستگاه تکثیر. (فرهنگس). نگاه به صفحهٔ ۱۷۶.

پُمپاژ: ـ فر ـ [ا. مص]. پمپ زنی، تلمبه‌زنی. (فرهنگستانی).

پُمپ‌زنی ـ تلمبه‌زنی: [ا. مص]. پمپاژ.

پوشِن: [ا]. کاور Cover. (فرهنگستانی).

پویانَما: [ا. ص. فا]. انیماتور. (فرهنگستانی).

پویانَمایی: [ا. مص]. انیمیشن. (فرهنگستانی).

پَیام گیر: [ا. مر]. آنسرینگ ماشین (تلفن).

پَیام نِگار: [ا. مر]. ایمیْل. نگاه به ایمیل. (فرهنگستانی).

پَیام نَما: [ا. مر]. تِله تِکشت. (فرهنگستانی).

پیرابَند: [ا. مر]. کادر، چارچوب. (فرهنگستانی).

پیرِکس: ـ فر ـ [ص]. نسوز. (فرهنگستانی).

پیشاروی: [ق. مر]. در برابر روی، در مقابل.

پیشانِه Consoll : ـ انگلـ [ا]. وسیله‌یی که انسان با آن می‌تواند به طور مستقیم باکامپیوتر یا ماشین دیگر ارتباط برقرار کند.

پیش بَرگ: [ا. مر]. پروفرما، پیش فاکتور.

پیش تاریخی: [ا. منسوب]. ماقبل تاریخی.

پَیکانَه: [ا]. فلش. (فرهنگستانی).

(پَیوستار): [ق]. به طور پیوسته. (ص). سریال، مسلسل.

تِئاتر: ـ فر ـ [ا]. ۱ـ نمایش، ۲ـ نمایش سرا. (فرهنگستانی). نگاه به همین لغت در صفحهٔ ۱۹۱ همین فرهنگ.

تَأَلُّف: ـ ع ـ [مص. ل]. الفت گرفتن، خوگرفتن.

تاج کیان: [ا. منسوب]. تاج منسوب به شاهان کیانی.

(تاخت): [ا]. مسابقه، نگاه به لغت مسابقه در صفحه ۱۰۶۴.

تاشُو: [ص. مف]. تاشونده، آنچه خاصیت تا و خم شدن دارد.

تاوَن: [ا]. فِر، قسمی اجاق پخت و پز. (فرهنگستانی).

تَب سِتان: [ا. ص]. قطع کننده و برنده تب.

تَرت مَرت: [ا. مر]. تاخت و تاز + زیر و زبر.

تِرموکوپل: ـ فر ـ [ا. مر]. بندآور. اسبابی برای تنظیم دما در دستگاه‌های کنترل. (فرهنگستانی).

تَسافُل: ـ ع ـ [مص. ل]. به سفلگی افتادن، فرومایگی.

تُستِر: ـ انگلـ [ا]. برشته کن. (فرهنگستانی).

تُستِر آوِن: انگلـ [ا. مر]. برشتار. قسمی اجاق برقی.

تِستی: [ص. ن]. آزمونه‌ای. (فرهنگستانی).

تَشَرُّع: ـ ع ـ [مص. ل]. شَرع ورزی.

تَفَسطُط: ـ ع ـ [مص]. سفسطه کردن.

تَفسیح: ـ ع ـ [مص. م]. از فُسحَت، فراخ کردن.

تَفَوُّز: ـ ع ـ [مص. ل]. به فوز رسیدن، پیروزی.

تِکنوکِرات: ـ فر ـ [ص. فا]. فن سالار. (فرهنگستانی). در صفحه ۲۳۲.

تِکنوکِراتیک: ـ فر ـ [ص. ن]. فن سالارانه. (فرهنگستانی).

تِکنولوژی: ـ فر ـ [ا. مص]. فن آوری. نگاه به صفحه ۲۳۲.

تِکنولوژیست: ـ فر ـ [ص. فا]. فن آور. (فرهنگستانی).

تِکنولوژیک: ـ فر ـ [ص. ن]. فن آورانه. (فرهنگستانی).

تِکنیسیِن: ـ فر ـ [ص. فا]. فن ورز. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۲۳۲.

تَلداغ: ـ ع ـ [مص]. گزیدن مار یا کژدم کسی را.

تِله تِکْسْت: ـ انگلـ [ا. مر]. پیام نما، سیستمی که اطلاعات مورد نیاز روزانه را روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌کند. (فرهنگستانی).

تِله کومونیکاسیون: ـ فر ـ [ا. جم]. مخابرات. (فرهنگستانی).

تَمحیض: ـ ع ـ [مص. م]. پاکیزه کردن از عادت ماهانه.

تُند پَز: [ا. ص. مر]. اجاق مایکروویو. (فرهنگستانی).

تَنَکُّب: ـ ع ـ [مص]. برگشتن، دور شدن + انحراف.

تُن کیلومِتر: [ا. مر]. واحد بهای حمل کالا در هر تن در طی یک کیلومتر.

تَواچی: ـ ت ـ [ا. ص]. جارچی + داروغه.

تورَه: ـ مغ ـ [ا]. شریعت و قانون چنگیزی.

توریست: ـ فر ـ [ص. فا]. گردشگر. نگاه به صفحه ۲۴۸ همین فرهنگ.

ثَج: ـ ع ـ [مص]. ریختن و رفتن آب و عرق از تن.

ثَجّاج: ـ ع ـ [ص. فا]. فرو ریزنده، روان شونده.

ثَکلی: ـ ع ـ [ص]. زن عزیز مرده یا فرزند مرده.

جاءِ اَلحَق: ـ ع ـ [جمله خبری]. آمد حق.

جاحِظ: [ا. خ]. نویسنده و عالم بصره‌یی.

جام غول: [ص. مف]. حرامزاده، فرزند غول.

جان پاس: [ص. فا]. بادی‌گارد، محافظ شخصی. (فرهنگستانی).

جَدّان: جمع فارسی جد، نیاکان.

جَدویٰ: ـ ع ـ [ا]. دهش، بخشش، رحمت.

جُراز: [ص. ا]. شمشیر تیز فولادی + شتر شکمو.

جَزایِل: ـ ع ـ ج جزیل، فراوان‌ها + محکم‌ها.

جِفان: ـ ع ـ جِ جفنه، شاخه‌های مو + کاسه‌ها.

جَلایِل: ـ ع ـ جِ جلیل، بزرگ مرتبه‌ها، با شکوه‌ها.

جُنگ: [ا]. آلبوم. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۲۸۵ فرهنگ حاضر.

جُوَینی: اهل جوین از نواحی نیشابور نویسنده جهانگشا.

جَهد المُقِل: ـ ع ـ [ا. مر]. کوشش کاهلانهٔ درویشان.

جِیش ران: [ص. فا]. راننده لشکر به جلو.

جِیحون: [ا. خ]. آمویه، آمو دریا، رود بزرگ خوارزم.

چار بَسیط: [ا. مر]. چهار عنصر آب، خاک، آتش، هوا.

چار جوی و چارجای: [ا. مر]. چهارجوی و چهار سفرهٔ بهشتی.

چَراغک: [ا]. وارمِر، اجاق کوچک شمع‌دار برای گرم نگه داشتن غذا موقع خوردن.

چَرخ بال: تاجیکی ـ [ا. مر]. هلی‌کوپتر.

چَکیده (مقاله): [ص. مف]. رِزوِمِه / اَبستِرَکت. (فرهنگستانی).

چَمتای: [ا]. چاروق. نگاه به چمتاک صفحه ۳۱۶ همین فرهنگ.

چَنبَروار: [ص. ق]. خمیده، دور خود حلقه زده.

چَندکارِه: [ا. مر]. فود پروسِسور، وسیله‌ای برای خرد و نرم کردن و ورقه کردن مواد غذایی. (فرهنگستانی).

چوبْ فَرش: [ا]. پارکت. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۱۵۴.

چیلِر: ـ انگا ـ [ا. ص]. سردکن. (فرهنگستانی). نگاه به همین لغت در صفحه ۳۲۳ فرهنگِ در دست.

حاجِبُ الحُجّاب: ـ ع ـ [ص. فا]. رئیس حاجبان، بارسالار.

حامَّه: ـ ع ـ [ص. ق]. متعلقین مرد از اهل و اولاد.

حایِک: ـ ع ـ [ص]. مرد بافنده + عنکبوت.

حِسامیزی: [ا. مص]. حالت و وضع در آمیختگی دو حس با یکدیگر مانند هنگام دیدن قیافه با نمک یا شنیدن سخن شیرین.

حِس گَر: [ا. ص. فا]. سِنسور. (فرهنگستانی). نگاه به سنسور.

حَسوک: ـ ع ـ [ص]. خاردار + حرامزاده + منتقم.

حَشوارگان: [ا. جم]. پشم و پنبه درون لحاف و بالش.

حَقُّ التَّحقیق: ـ ع ـ [ا. مر]. پژوهانه. (فرهنگستانی).

حَقُّ التَّدریس: ـ ع ـ [ا. مر]. آموزانه. (فرهنگـ). نگاه به صفحه ۳۴۰.

حَقِّ نَشر: [ا. مر]. کپی رایت. (فرهنگستانی).

حَیِّ ناطِق: [ص. فا]. آدمی، زنده سخنگو.

خاتونان: جمع خاتون، بانوان، خانم‌ها.

خازِنان: جمع خازن، خزانه داران، گنجوَران.

خان داداش: ـ ت ـ [ص. مر]. بزرگترین برادر.

خَبَرنامَه: [ا. مر]. بولتن. (فرهنگستانی).

خَوانِق: جِ خانقاه، خانگاه‌ها، خوانگاه‌ها.

خود آزار: [ص. فا]. آن‌که خود را با افکار واهی و بدبینی و کینه‌توزی و خودخوری آزار دهد. نوعی بیماری.

خودجوش: [ص. فا]. آن‌که یا آنچه خود چشمه وار برآید یا خود بروید یا خود پیوند یابد یا خود بکوشد.

خوروَش: [ص. ن]. مانند خور (خورشید)، تابان، هوروش.

داهَگی: [ا. مص]. داه بودن، پرستاری، تیمار داری.

دِپارتمان: ـ فر ـ [ا]. بخش + گروه. (فرهنگستانی).

دِراوِر: ـ انگا ـ [ا]. کشویی. (فرهنگستانی).

دَر باز کُن: [ا. مر]. اِف اِف. (فرهنگستانی).

دَرَج: ـ ع ـ جِ درجه، درجه‌ها، پایه‌ها.

دَرخواست نامه: [ا. مر]. اَپلی کِیشِن. (فرهنگـ). نگاه به صفحه ۴۲۵.

دُرِّ دَری: [ا. موصوف]. مروارید دری + کنایه از زبان پارسی و سخن درخشان.

دَر صدانه: [ق]. پورسانت. پورسانتاژ. (فرهنگستانی).

دَر گزین ـ دَرگَزینی: شهری به همدان و اهل آن.

دَر میان گیری: [ا. مص]. محاصره.

دَعد: [ا. خ]. عاشقی معروف در عرب. معشوق او رباب.

دَفتَرَک: [ا]. بروشور. (فرهنگستانی).

دَقّ الکوس: [مص. مر]. کوبیدن طبل، کوفتن کوس.

دِگَر گَشْت: [ا. مص]. دگرگشتن. عوض شدن، از اصل برگشتن.

دِلاص: ـ ع ـ [ص]. نرم و تابان، زره نرم.

دِلِ هرجایی: [ا. موصوف]. دل هوسباز و هرزه رو.

دَمابان: [ا. ص]. فلاشک. (فرهنگستانی).

دَمپینگ: ـ انگا ـ [ا. مص]. بازارشکنی. (فرهنگستانی).

دَم دَست: [ق. مر]. در دسترس، نزدیک دست.

دَمِ عیسیٰ: [ا. منسوب]. نَفَسِ زنده‌کنندهٔ عیسی(ع).

دَوا کَردن: [مص. مر]. با دارو درمان کردن.

دوپَهن: [ا.مر]. استوانه‌یی که مقطع آن حالت بیضوی پیداکند.

دوپینگ: ـ انگا ـ [ا. مص]. زور افزایی. (فرهنگستانی).

دورانگَه ـ دورانگاه: [ق. مر]. جای گردش و دور زدن + روزگار.

دورِ گَردون: [ا. ق]. کنایه از گردش روزگار.

دور نِگار ـ دورنویس: [ا. مر]. فاکس.

دوسالانَه: [ق. مر]. هر دوسال یکبار. بی‌ینال.

دوفاکتو: De Facto ـ فر ـ (ق). در واقع، عملاً. (کردانی).
دوَیک: [ا. مر]. دو خال یک از دو طاس نرد.
دیرمان: [ق. ص]. دیر ماننده، بسیار پاینده.
دَیرِ مُغان: [ا. منسوب]. پرستشگاه مغان، مجمع مغان.
دینامیک Dynamique **:** ـ فر ـ [ص. فا]. پویا، رونده + پر تحرک.
دینامیسم Dynamism**:** ـ فر ـ [ا]. پویایی.
دیوارَک: [ا]. پارتیشن. نگاه به پارتیشن. (فرهنگستانی).
ذَوارِف: ـ ع ـ [ا. جمع]. آب‌های روان.
راهِ حل: [ا. مص]. روش تفکر برای یافتن پاسخ مساله‌یی یا معمایی.
راهکار: [ا. مر]. راه و روش پیشبرد و انجام‌کار.
رُتوش: ـ فر ـ [ا]. پرداخت. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۴۸۲.
رُتوشور: ـ فر ـ [ص. فا]. پرداخت‌کار. (فرهنگستانی).
رِزومه ـ فر ـ اَبْستَرَکت: ـ انگلـ [ص. مف]. چکیده (مقاله).
رِزومه ـ فر ـ سی وی: ـ انگلـ [ص. مف]. کارنامک، چکیده شرح حال برای استخدام. (فرهنگستانی).
رُقود: ـ ع ـ ج راقد، خواب‌کنندگان.
رَمزینَه: [ا]. بارکُد. نگاه به بارکُد. (فرهنگستانی).
رَوان سوز: [ص. فا]. سوزاننده روح آدمی.
رَوان گَردان: [ا. ص. فا]. هر آنچه روان و حالت آدمی را دگرگون و او را از خود بی‌خودکند مثل مواد مخدر.
رَوان نَژَند: [ص. فا]. بیمار روانی با ناهنجاری‌های دماغی و عاطفی.
روزآمَد: [ص. مر]. آپ تو دِیت، نگاه به آپ تو دیت.
روساخت: [ا. مر]. روبناء؛ مقابل زیر بنا.
رَهگُشا: [ص. فا]. راه‌گشاینده، آن‌که به وسیلهٔ او مساله‌یی و مشکلی حل شود یا آنچه به وسیله آن بتوان راهی گشود.
ریز بَرگَه: [ا. مر]. میکروفیش. (فرهنگستانی).
ریز زیستارها: [ا. جم]. Micro _ organisms میکرو اُرگانیزم.
ریز فیلم: [ا. مر]. میکروفیلم. (فرهنگستانی).
ریموت کنترل ـ ریموت ـ کنترل: ـ انگلـ [ا. مر]. دور فرمان. دستگاه‌کنترل وسایل الکترونیکی از راه دور. (فرهنگستانی).
زادبومی: [ص. ن]. مربوط به سرزمین زادگاه.
زادهِ خُور: [ص. مف]. فرزند خورشید.
زُبانا + زُبانان: [ا]. منزل شانزدهم از منازل قمر + دو ستاره‌اند.
زَکاءِ: ـ ع ـ [ص]. زکی، پاکیزه + نیکو و افزون شدن.
زُلزِلَتِ الاَرضُ: [جمله]. به لرزه در آید زمین.
زَلّه خوار: [ص. فا]. ریزه خوار، ته مانده خور غذا.
زَندَنیجی: [ا. منسوب]. قسمی پارچه از زندنه بخارا.
زَن ذَلیل: [ص. مف]. آن‌که زیر دست زن خود است و اراده‌یی ندارد.
(زَن یَلَگی): [ا. مص]. Feminisme. فمینیسم.
زور اَفزایی: [ا. مص. م]. دوپینگ. (فرهنگستانی).
زونکِن: ـ نام تجاری ـ [ا]. پَرونَدان. (فرهنگستانی).
زِهِ چَشم: [ا. منسوب]. کناره چشم + رگ چشم.
زیر رکاب: [ص. مف]. مرکوب، مسخر، تحت تسلط.
زیر ساخت: [ا. مر]. Infrastructure. تأسیسات ثابت مانند خط‌های آهن، جاده‌های دایمی، فرودگاه‌ها، خطوط لوله...
زیر فَرهَنگ: [ا. مر]. Subculture. تمامی عوامل و نمادهای بازدارنده موهوم و خرافی و ارتجاعی. (فرهنگ اندیشه نو).
زیر گُذَر: [ا. مر]. محل آمد و شد زیر طاق‌های گنبدی بازارچه‌ها و راه‌های زیر زمینی کف خیابان‌ها.
زیستگاه: [ا. مر]. محیط زندگی، محیط طبیعی گیاه و جانور.
ژِتون: [ا]. بها مُهر. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۵۴۲.
ژَرفسَنگ: [ا. مر]. باتولیت، نوعی گرانیت گداخته دارای لایه‌های رسوبی نفوذی.
ساده‌کاری: [ا. مص]. عمل وکار غیر فنی و غیر بغرنج.
سامانَدهی: [ا.مص]. عمل سامان دادن، نظم و ترتیب ساختاری دادن.
سَراچه: [ا. مر]. سوییت. (فرهنگستانی).
سَرایه: [ا]. پاویون. نگاه به لغت پاویون. (فرهنگستانی).
سَردکُن: [ا. ص. فا]. چیلر. (فرهنگستانی).
سِرِیشیدَن: [مص. مر]. سرشتن و خمیر کردن.
سَقَطی: [ص. ن]. سقط فروش، خرده فروش.
سَماوَرخانه: ـ تاجیکی ـ [ا. مر]. چای‌خانه، قهوه‌خانه.
سِنْسور: ـ انگلـ [ا]. حس‌گر. دستگاهی که در برابر تغییرات یک‌کمیت فیزیکی مانند نور، صوت، گرما... واکنش نشان می‌دهد و آن‌ها را به علایم اطلاعاتی مناسب تبدیل می‌کند. (فرهنگستانی).
سوییت: ـ فر ـ [ا]. سراچه، اتاق نسبتاً بزرگ شامل آشپزخانه باز، حمام و دستشویی و... (فرهنگستانی).
سَیارَگان: جمعِ فارسی سیاره، سیارات.
سیاسَت گُزار: [ص. فا]. آن‌که برنامه‌ها و روش‌های سیاسی را برای اجرا تعیین کند.
سیاست گُزاری: [ا. مص]. عمل و تعیین روش‌های سیاسی برای اجرا.
سیبَوی ـ سیبَوَیه: [ا. خ]. عالم بزرگ نحوی ایرانی.
سَیِّدُ الاَنام: [ا. ص]. پیشوا و سرور مردم.
سی. دی. روم C. D. ROM **:** ـ نام تجاری ـ [اسم اختصاری]. دیسک نوری. واسطه‌یی درکامپیوتر برای ثبت و خواندن اطلاعات با ظرفیت زیاد.
سیلَندر: ـ فر ـ [ا]. استوانک. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۶۰۷
سینک: ـ انگلـ [ا]. لگن ظرفشویی. (فرهنگستانی).

شابِک: [ا] کدکتاب. شماره بین المللی کتاب. نام اختصاری **ISBN**.
شارژ: ـ فر ـ [ا]. هزینه سرانه خدمات (فرهنگـ). نگاه به صفحه ۶۱۴
شایستَه سالاری: [ا. مص]. حق برتر بودن در حکومت با داشتن تقوی و دانش سیاسی و تجربه در تمشیت امور...
شَبیه‌سازی: [ا. مص]. نگاه به مشابه‌سازی در تکمله.
شِتابِدِه: [ا. ص]. آنچه سرعت حرکت هر قابل تحرکی را در راستای خود زیادکند مثل پدال گاز.
شُمارَک: [ا]. بارِم، جدول سوالات امتحانی. (فرهنگستانی).
شِناسَه: [ص. مفـ]. آنچه قابل شناسایی یا شناخته‌شده باشد + نگاه به معانی شناسه‌های دیگر در صفحه ۶۴۴
شنیداری: [ص. ن]. منسوب به شنوایی، سمعی.
شَهر کِنار: [ا. مر]. حومه، هر آبادی و موسسه کنار شهر.
صَفایح: ـ ع ـ جِ صفیحه، شمشیرهای پهن.
ضَرب الرِقاب: ـ ع ـ [مص. م]. زدن گردن‌ها.
ضبط و رَبط: [ازادات]. چیزی را در جای مربوط به خود ضبط و نگهداری کردن.
ضَنَّط: ـ ع ـ [ا]. چربی، پیه. (ص). پرگوشت + لاف زدن.
طَبَریّ: [ا. منسوب]. کنایه از لب معشوق منسوب به طبرزد (تبرزد) که به معنی نبات باشد + نام بنفشه طبرستانی.
عاصِفات: ـ ع ـ جِ عاصفه، بادهای سخت و تند.
عَثرَه: ـ ع. عثرة ـ [ا]. لغزش، خطا، گناه.
غیرِ مُتَرَقَّبَه: ـ ع ـ [ص. ق]. پیش بینی نشده، دور از انتظار.
غَش گیر: [ا. ص]. صفحه آهنی ۹۰درجه خمیده‌ای که افقی آن را زیر و عمودی‌اش را جلو ردیف کتاب‌ها گذارند تا روی هم نخوابند.
غَوایرِ اَعوام: ـ ع ـ [ق. مر]. سال‌های گذشته.
غون: ـ تاجیکی ـ [ا]. جمع، گردآوری، گند، غند.
فاراندَن: ـ تاجیکی ـ [مص. م]. پسندیدن.
فاکتور: ـ فر ـ [ا]. برگ خرید، صورتحساب. (فرهنگستانی). نگاه کنید به همین لغت در صفحه ۷۶۱ کتاب در دست.
فاکس: **Fax**. از **Facsimile** ـ انگـ ـ [ا]. دورنویس، دورنگار، پست تصویری.
فایل: ـ انگـ ـ [ا]. پَرونَجا. (فرهنگستانی).
فِر: ـ فر ـ [ا]. تاوَن، کوره یا اجاق پخت و پز. (فرهنگستانی). نگاه به همین لغت در صفحه ۷۷۶ کتاب در دست.
فَرامَرز: [ا. ق]. + **فرامرزی:** [ص. ن]. آنسوی مرز + برون مرزی.
فُرم: ـ انگـ ـ [ا]. بَرگه، برگه‌ای برای درج اطلاعات خواسته شده. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۷۷۷
فریزر: ـ انگـ ـ [ا. ص]. یخ زن. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۷۸۴.
فریزری: [ص. مفـ]. یخ زده. (فرهنگستانی).

فُسّادان: ـ ع ـ جِ فاسد، بسیار فسادکنندگان.
فلاسک: ـ فر ـ [ا]. دَمابان. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۷۹۲.
فـلاوِر بـاکْس: ـ انگـ ـ [ا]. گلشنه. گلدان بزرگ جعبه مانند. (فرهنگستانی).
فود پروسِسور: ـ انگـ ـ [ا. ص]. چندکاره، وسیله‌ای برای خرد و نرم کردن مواد غذایی. (فرهنگستانی).
فَن آوَر: [ص. فا]. تکنولوژیست. (فرهنگستانی).
فَن آوَری: [ا. مص]. تکنولوژی. (فرهنگستانی).
فَن سالار: [ص. فا]. تکنوکرات. (فرهنگستانی).
فَن سالاری: [ا. مص]. تکنوکراسی. (فرهنگستانی).
فَن وَرز: [ص. فا]. تکنیسیَن. (فرهنگستانی).
(فیلم گَردان): [ا. مر]. آپارات. نگاه به صفحه ۱۵ در همین کتاب.
قانون‌مَند: [ص. فا]. انسان متمدن، آن‌که با احساس مسئولیت اجتماعی پیروی از قانون جزو شخصیت او است + آنچه تحت قانون معینی قابل توضیح و توجیه باشد.
قانون مِدار: [ص. فا]. قانون‌گزار، قاضی.
قَسران: ـ ت ـ [ا]. مادیان تاتاری.
قَذی: ـ ع ـ [مص]. بیرون انداختن از چشم خَس و خاشاک را.
قَطاریق: ـ ع ـ [ا]. هیاهو و غوغای جنگ.
قَمَرِهِ خاکی: [ترکیب وصفی]. قمارخانه روزگار.
کاتالوگ: ـ فر ـ [ا]. ۱ـ فهرست، ۲ـ کالانما + کارنما. (فرهنگستانی). نگاه کنید به همین لغت در صفحه ۸۳۶ کتابِ حاضر.
کارپوشه: [ا. مر]. کارتابل. نگاه به کارتابل.
کارتابل: ـ فر ـ [ا. مر]. کارپوشه. پوشه مخصوص نامه‌ها و پرونده‌های جاری. (فرهنگستانی).
کار درمانی: **Occupational therapy** ـ انگـ ـ [ا. مص]. درمان ناتوانی بدنی یا روانی از طریق اشتغالات هدف دار.
کار وَر: [ص. فا]. اپراتور. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۸۴۱
کاشانَه: [ا]. آپارتمان. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۸۴۳
کالا بَرگ: [ا]. کوپن. (فرهنگستانی). نگاه به صفحهٔ ۹۰۰.
کاوِر: ـ انگـ ـ [ا]. پوشَن. (فرهنگستانی).
کپسول (گاز): [ا]. استوانک. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۸۵۳
کَثیرُ الاِنتِشار: ـ ع ـ [ص. مر]. بسیار انتشار یابنده.
کِلاسَه: ـ فر ـ [ا]. رده، طبقه. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۸۸۱
کُلَندان ـ کُلوندان: [ا. مر]. جای کلون که مثل دو زانوی خمیده به پشت هر یک از دو لنگه درهای قدیمی نصب بود و چوب کلون در آن می‌رفت.
کُناندَن: [مص متعدی]. وادار کردن به انجام کاری

کُنِشگَر: [ص. فا]. فاعل. کننده کاری.

کوز: ـ ع ـ [ا]. تاک، رز، درخت مو.

کودَک یار: [ص. فا]. پرستار آموزش دیده ویژه سرپرستی و نگهداری کودکان خردسال. نگاه به لغت کودک یاری در صفحهٔ ۹۰۲.

کِه نِوِشت: [ا. مر]. اختصار، علامت اختصاری، کوته نوشت.

کیبیدَن: ـ تاجیکی ـ [مص]. احتراز و پرهیز کردن.

گارد: ـ فر ـ [ا]. پاسگان، گروهی مسلح که از مکان یا مقامی پاسداری یا در اجرای مراسم تشریفات شرکت دارند. (فرهنگستانی). نگاه کنید به همین لغت در صفحه ۹۱۷ همین کتاب.

گات GATT: ـ نام اختصاری ـ [ا. خ]. قرار داد کلی تعرفه‌ها و تجارت بین‌المللی.

گَبِه: [ا]. قسمی فرش ساده پرز دار زمینه سفید دستباف ایلات جنوب.

گَردِشگَر: [ص. فا] توریست.

گُرگِ بالان دیدَه: [ص. مف]. گرگ گرفتار تله شده و گریخته.

گُلشَنَه: [ا. مر]. فلاور باکس. (فرهنگستانی).

لپ تپ: Lap. Tap ـ نام تجاری ـ [ا. مر]. رایانه همراه.

لووِردراپه: [ا. مر]. پرداویز. (فرهنگستانی).

لابیرَنت Labyrinthe: ـ فر ـ [ا]. هزار دالان، هزارتو.

لَهز: [ا. مص]. با مشت یا با نیزه زدن + باز داشتن.

مُتَشَیِّخ: ـ ع ـ [ص]. شیخ نماء خواجه و پیرگشته (دهخدا).

مُتَغَیِّر: [ص]. Variable [ا]. ابزاری نمادی لازم در ریاضیات که مورد استعمال بنیادین متغیرها برای بیان تابع‌ها است، کمیتی که بتوان آن را به جای هریک از مقدارهای یک مجموعه معین فرض کرد. نشانه یا نماد چنین کمیتی.

مُتَفاقِم: ـ ع ـ [ص]. کار بزرگ و گران.

مُثافَنَت و مُثافَنَت: ـ ع ـ [مص]. همزانو به گفتگو نشستن.

مَحمِیّ: ـ ع ـ [ص. مف]. آهن تافته + حمایت کرده شده.

مُختَرَم: ـ ع ـ [ص. مف]. از بیخ بر کنده شده.

مُختَصّات: جِ مُختص، ویژگان، منحصراً گزیده شده‌ها + در ریاضیات Coordinate ابزاری ریاضی که به وسیله آن می‌توان یک آرایش هندسی یا فیزیکی را با اصطلاحات عددی نمایش داد. (فرهنگ اندیشه).

مُختَطّ: ـ ع ـ [ص]. سبزهٔ موی نو دمیده. (از متن اللغة).

مُرتَفِد: ـ ع ـ [ص. فا]. خواهان سود و مال.

مُستَتبَع: ـ ع ـ [ص. مف]. آن که از او پیروی کردن خواسته باشند.

مُستَنشِق: ـ ع ـ [ص. فا]. استنشاق کننده، نفس کش.

مُستَنشِقان: ـ ع ـ جِ مستنشق، استنشاق کنندگان.

مُشابِه سازی: [ا. مص]. عمل ساختن مصنوعی هم شکل و همانند برای هر چیز یا برای هر موجود زنده با ژنِ او + همانندسازی با ایجاد برنامهٔ کامپیوتری به صورت مدلی برای یک سیستم.

مَشجوج: ـ ع ـ [ص. مف]. شکسته سر.

مُطَیَّن: ـ ع ـ [ص. مف]. گل آلود. طین اندود.

مَعَفّی: ـ ع ـ [ص. مف]. بهبود یافته + یار، همنشین.

مُفاض: ـ ع ـ [ص. مف]. از افاضه + مستوی و برابر.

مِکانیزه: ـ فر ـ [ص. ن]. ماشینی. (فرهنگستانی). نگاه به صفحه ۱۱۰۶.

مَلُند: [نهی امری]. لندلند مَکُن + لاف مزن.

مُنضَبِط: ـ ع ـ [ص. فا]. از انضباط. دارای انضباط.

مُنقَنِع: ـ ع ـ [ص. فا]. قانع، قناعت کننده.

مُنهَلِک: ـ ع ـ [ص. فا]. خود یادیگران را در هلاک اندازنده.

موبایل Mobile: ـ انگل ـ [ص]. روان، جا به جا شونده + [ا. مر]. تلفن همراه.

موکِت: ـ فر ـ [ا]. فرشینه. (فرهنگستانی).

میکسِر: ـ انگل ـ [ا]. همزن. (فرهنگستانی).

ناشِزَه: ـ ع ـ [ص. فا]. زن بی تمکین و ناسازگار

نامَه نَما: [ا. مر]. اندیکاتور. (فرهنگستانی).

نُخامَه: ـ ع ـ [ا]. آب برآمده از بینی و سینه.

نَشکَهَد: (مضارع سوم شخص). نترسد.

نَضایِد: ـ ع ـ جِ نضیده، آنچه انباشته شود از متاع.

نَمادگان: [ا]. سمبولیسم. (فرهنگستانی).

نَمانویس: [ص. فا]. اندیکاتورنویس. (فرهنگستانی).

وارْمِر: ـ انگل ـ [ا]. چراغک. اجاق کوچک شمع‌دار برای گرم نگهداشتن غذا موقع خوردن. (فرهنگستانی).

وَجِهات: ـ ع ـ جِ وجوه، جمع الجمع وجه.

وَکید: ـ ع ـ [ص]. اکید. استوار، شدید.

وَهِیّ: ـ ع ـ [ص]. شکافته + شل و سست.

ویلچر Wheel chair: ـ انگل ـ [ا]. صندلی چرخ دار.

هلی‌کوپتر Helicopter: ـ انگل ـ [ا]. چرخ بال. نگاه به همین لغت در صفحه ۱۲۸۰ همین فرهنگ.

هَمبَر: [ص. مر]. در بَرِ هم، درکنار هم، بَرهَم.

هَمزَن: [ا. مر]. هر وسیله مثل قاشق یا اسباب دیگر مثل میکسر که با آن آبمایگان را مخلوط کنند.

هَمسانَه: [ص. ق]. اونیفورم. (فرهنگستانی).

هوروَش: [ص. ن]. مثل مهوش یا حوروَش. خورشید وَش، مانند خورشید درخشان.

یادایاد: [ا. مر]. تداعی، به یاد آوردن. (یادایاد معانی = تداعی معانی).

یَخچال (ساید بای ساید): [ا. مر]. یخچال (هَمبَر). (فرهنگـ

یُردگاه: ـ ت. فا ـ [ا. مر]. جای یورت، منزلگاه، چراگاه.

دومین تکمله

از لغات باز یافته دیگر از متون و واژگان نوپدید دیگر روز نیز

آ

آب آشنا: [ص.فا]. آن که شناکردن داند.
آب اُفتادَه: [ص.مف]. آنچه در آن آب نفوذ کرده یا از آن آب تراویده باشد.
آب جامه: [ا.مر]. جام آب‌خوری.
آبِ حَسرَت: [ا. منسوب]. اشک، خون‌دل.
آداپتور: Adapter : انگلـ ـ [ا.ص]. کم و افزون‌کننده و تنظیم‌ساز جریان برق، سیم یا لوله رابط.
آرماتور Armature : ـ انگلـ ـ [ا]. میله فلزی، میلگرد.
آلِ بویه: [ا.خ]. پنجمین سلسله شاهان ایرانی بعد از اسلام.
آلِزیار: [ا.خ]. چهارمین سلسله شاهان ایرانی بعد از اسلام.
آلرژی‌زا: [ص.فا]. آنچه تولید حساسیت کند.
آنتی‌تز: Anti-thése : ـ فر ـ [ص.مر]. برابر نهاد، پادرای.
آندوسکپی: Endoscopy : ـ فر ـ [ا.مص]. درون بینی بدن، معاینه اندام‌های درون بدن.
آنــژیوگرافی Angiography : ـ فر ـ [ا.مص]. رگ نگاری، عکس‌برداری به‌وسیله اشعه رونتگن از رگ‌های خونی + رساله یا مقاله‌ای که از رگ‌ها بحث کند.
آواشناسی: [ا.مص]. صوت‌شناسی، مطالعه علمی آواهای زبان.
آوایی: [ص.ن]. منسوب به آواء، صوتی.
آیان: [ق]. در حال آمدن.

الف

اَبَر رایانه: ـ فرهنگستانی ـ [ا.مر] Super - Computer
اَبَر رَسانا: [ا.ص]. هر ماده الکتریکی با کمترین مقاومت. به موادی اطلاق شود که در مقابل جریان برق کمترین مقاومت را از خود نشان دهد مثل کابل نوری.
اَبَرنواَختَر Supernova ـ لاتینی ـ [ا.مر]. هر ستاره که اوج درخشندگی آن در آغاز چند ساعته انفجار به هزاران برابر درخشندگی پیش از انفجارش رسد. (بریتانیکا).
اُحُد: [ا.خ]. نام کوهی به نزدیک مدینه که در آن‌جا میان پیامبر (ص) و مسلمانان با کفار جنگ روی داد.
اَدَب: از ریشه دب فارسی باستان ـ [ا]. د ی پ ی ـ دی‌پی ـ به معنی سنگنبشته یا کتیبه است. دی‌پی اسم مفعول است یعنی نوشته که دب ریشه آن است. دب با قید مکان ـ دبستان، دبیرستان ـ یعنی جای نوشتن تعریف از: استاد بزرگ دکتر جمال رضائی. (نگاه به لغت ادب در صفحه ۳۴ همین فرهنگ که جلو آن به غلط علامت ـع ـ عربی آماده)
اِرتجاس: ـع ـ [ا.مص]. آواز لرزیدن، صدای زلزله.
اُرد: [ص.مف]. خونِ بسته.
اُستاسرا: [ا.ص] سرپرست امور بیوتات و نظم داخل قصرهای شاهان و امیران.
استرس Stress ـ انگلـ ـ [ا]. تنش، فشار عصبی، ضربه.
استیشن Station ـ انگلـ ـ [ا]. خودرو سفری.
اَشکانی ـ اشکانیان: [ا. منسوب و جمع]. اشک نام سرسلسله شاهنشاهان اشکانی که اشکانیان منسوب به اویند. سومین سلسله شاهنشاهان عهد باستان، پارت‌ها، طی ۵۰۰ سال.

اقتدارگرا: [ص.فا]. قدرت طلب، آن که میل به کسب قدرت برای تسلط بر دیگران دارد.
اِلحاف: ـع ـ [مص]. ابرام، پافشاری.
الزایمر Alzherimer: ـ فـر ـ [ا]. بیماری فراموشی خودآگاه.
اَمرمُرّ: ـع ـ [ص.مر]. حکم تلخ، فرمان ناگوار.
اَنا و لاغیر: ـع ـ [اصطلاح قیدی]. من نه کس دیگر، منم دیگر هیچ کس.
اُنثَیَین: ـع ـ [ا]. به صیغه تثنیه، هر دو خایه، هر دو خصیه.
اَندامَه: [ا]. ارگانیسم.
اَندیشه گری: [ا]. عمل اندیشه، تفکر.
اِنسِکاف: ـع ـ [مص]. ریخته‌شدن آب و آب مایه.
اَنگاز: [ا]. ابزار کار پیشه‌وران.
ایـل ـ ت ـ [ا]. کوچی (نگاه به همین لغت در صفحه۸۷)
ایندرا Indra ـ اوستا ـ [ا]. ایزدباران.

ب

(بار اَنبار): [ا.مر]. کانتینر، مخزن فلزی بزرگ بار که با وسایط نقلیه حمل شود.
بارکَدَه: [ا.مر]. بارانداز + جای پرغوغا.
باشِش: [مص.مرخم]. باشیدن، اقامت.
بازاندیشی: [ا.مص]. عمل بازاندیشیدن، بازنگری.
بازتابگاه: [ق.مر]. جای بازتابیدن، جای واکنش.
بازنگری: [ا.مص]. بازنگریستن، دوباره مطالعه کردن.
بازدهی: [ا.مص]. عمل و نتیجه ضریب انتفاع، عایدی و دستاورد کارخانه یا وسیله تولید یا کار و سرمایه.
باگاژ:ـ فرهنگستانی ـ [ا] توشه، بار غیر همراه (مسافر در سفر).
بالگَرد: [ا.مر]. چرخ بال، هلیکوپتر.
بَتوراک: [ا]. تَبوراک، دایره زنگی + چاله‌ای که روستاییان گندم در آن انبار کنند.
بَدتَک: [ص.مر]. ستور بد راه سِپُر.
برابریابی: [ا.مص]. عمل یابیدن آنچه هم معنی و هم چند و هم‌سنج و همتا و هم‌وزن چیز دیگر هم رده خود باشد.
بَراَنداخت: [ا.مص]. برانداز، مقایسه (او را برانداخت کرد).
بَرانداخت: [ماضی برانداختن]. برافکند، از میان برداشت.
بَرتابیدن: [ا.مص]. عمل تاب آوردن، تحمل کردن.
بَرتو: [ق]. بر عهده تو.
بَرجَهیدَه: [ص.مر]. ممتاز، برجسته.
بِرَغم: [ا.مر]. علی‌رغم، به‌ناخواه، برخلاف میل.
بَرنتابیدن: [ا.مص]. تحمل نکردن.
بَرَنگ: [ا]. جرس، درای، ناقوس + طبل.
بَسپار: [ا]. فراورده پدیده بَسپارش (نگاه به پلیمر).
بَقّاری: [ا.مص]. گاوداری، گاوچرانی.
بِلاک هول Black hole : انگلـ ـ [ا.مر] نگاه به سیاه چاله.
بُوالحَکَم: ـع ـ [ص.فا]. استاد بصیرو خبره در کار.
بُوالمَعالی: ـع ـ [ص.مر]. دانشمند، عالم بزرگ.
بَنی‌امیه: [ا.طایفه] پسران امیه سلسله (سلاطین) خلفای دوره اول بعد از اسلام.
بنی عباس: [ا.طایفه]. سلسله (سلاطین) خلفای دوره دوم بعد از اسلام.
بورکَه ـ از برقَع ـ [ا]. نقابک، صورتک زنان استان هرمزگان.
بِهکَرد: [مص.مرخم]. بهترکردن.
بی سَر پَناه: [ص.مر]. بی جا و مکان، بی‌خانمان.
بیماربَر: [ص.فا]. آن که بیمار را از بخشی به بخش دیگر بیمارستان منتقل کند + آن که بیمار را با ماشین اورژانس به بیمارستان برد.

پ

پاپوچک: [ا.مصغر]. پاپوشک، کفشک.
پارکومتر Parkometer ـ فرهنگستانی ـ [ا.مر]. توقف سنج.
پارکینسونیسم Parkinsonism ـ فر ـ [ا]. حالتی که با سختی و لرزش عضلات مشخص گشته است.
پارناسیسم Parnassisme : ـ فر ـ [ا]. مکتب هنر برای هنر در شعر.
پاسداشت: [مص.مرخم]. پاس‌داشتن، احترام، حق‌شناسی.

پانویس: [ا.مر]. نگاه به لغت پانوشت در همین فرهنگ صفحه ۱۵۷.
پایانگر: [ص.فا]. پایان دهنده، به اتمام رساننده.
پُرسُخَنی: [ا.مص]. پر حرفی، پرگویی.
پَرگار: [ا]. (نگاه به واژه پرگار در صفحه ۱۶۶ + سامان و اسباب خانه + آشیانه، کاشانه + سامان، نظام، فلک، آسمان، عالم + اندیشه و چاره، طرح، نقشه:

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم به دست‌آورمش باز به پرگار دگر

پُرگویی: [ا.مص]. پرحرفی، زیاده‌گویی.
پروکتولوژی Proctology : ـ فر ـ [ا.مص]. (طبی) راست روده شناسی.
پُرَه: ـ تاجیکی ـ [ص]. کامل، تکامل یافته، انبوه و فشرده.
پَری رین + پَری رینَه: [ق.ص]. پریروز + کنایه از نورسیده.
پست مدرنیسم Post - modernism: ـ انگل ـ [ا.مر]. فرانوگرایی، جنبش فکری نوین در فرهنگ و هنر، معماری، ادبیات، جامعه‌شناسی که در سال ۱۹۴۹ در برابر تفکر مدرنیسم کهنه به وجود آمد (وبستر مری یام).
پَسرَفت: [مص.مرخم]. پس‌رفتن، عقب‌رفتن، تنزل.
پلیمر Polymer : ـ فر ـ [ا]. بس‌پار، درشت مولکول، مولکول‌های بزرگی که از اتصال تعداد معتنابه مولکول‌های بسیار کوچک ساخته شده‌اند.
پِنهانیان: [ص.مر]. رجال‌الغَیب + احوال قلبی.
پیاده سَوار: ـ فرهنگستانی ـ [ا.مر]. توقفگاه وسیله نقلیه شخصی به قصد سوارشدن به وسیله نقلیه عمومی.
پیادهِ قاضی: [ص.مر]. شاطر همراه قاضی.
پیش‌زمینه: [ا.مر]. شرایط و موقعیت از پیش آماده شده برای شروع کار.
پیش‌ساخته: [ص.مف]. از پیش ساخته شده + مصنوع.
پیش‌نوشتار: [ا.مر]. مقدمه، پیشگفتار کتاب.
پیش نیاز: [ا.مر]. آنچه پیش از شروع برنامه کاری مورد نیاز باشد
پیشواژه: [ا.مر]. حرف اضافه که پیش از نام یا ضمیر آید.
پَیوندَه: [ق]. پیوسته + دارای پیوند و اتصال.

ت

تأییدیَه: [ص منسوب به تأیید]. تأییدشده
تابه ـ تابخانَه: [ا.مر]. اتاق با شیشه‌های آفتابگیر.
تالارِ گُذَر: فرهنگستانی ـ [ا.مر]. سالن انتظار مسافران ترانزیت.
تالاسمی Thalassemie : ـ فر ـ [ا]. نوعی کم خونی یا آنمی همولیتیک ارثی و ژنتیکی مشخص با حدود فامیلی و نژادی
تُپُز: ـ از دبوس عربی ـ [ا]. گرز + چوبی بلند که بر سر آن کهنه پیچند و درون لوله یا مجرای مسدود فروکنند تا آن را گشایند. در قدیم باروت ته لوله توپ را با آن می‌کوبیدند و گلوله توپ را روی آن می‌گذاشتند.
ترابَاری: ـ فرهنگستانی ـ [ا.مص]. انتقال بار از وسیله حمل به وسیله نقلیه دیگر.
تَسخَرگاه: [ا.مر]. جای مسخرگی، جای لودگی.
تَک سَرنشین: [ص.مر]. وسیله نقلیه بدون همراه یا بدون مسافر.
تَکه بَرداری: [ا.مص]. اصطلاح پزشکی برداشتن و مطالعه تکه‌ای کوچک از بافت زنده بدن بیمار.
تمامیّت طَلَب: [ص.فا]. آن که خواسته او شامل تمامی موضوع ادعایش باشد و حقی برای طرف خود یا دیگران قایل نباشد.
تَنَوُّع طَلَب: [ص.فا]. تنوع خواه، آن که خواهان دگرگونی پیاپی در زندگی خود یا دگرگونی اجتماعی باشد.
تنیس روی میز: [ا.مر]. بازی پینگ پنگ.
توشَه Baggage ـ فرهنگستانی ـ [ا]. باگاژ.
توشَه بَر: ـ فرهنگستانی ـ [ا.مر]. واگن حمل کالای مسافر.
توقف سَنج: ـ فرهنگستانی ـ [ا.مر]. پارکومتر.
تیزگشت: [ص.فا]. تیزگرد، آن که سریع چرخد.
تیزگَشتَن: [مص.مر]. برنده شدن + پررونق گشتن.
تیغ زَدَن: [مص.مر]. شمشیر زدن + عمل کلاشی که از آشنایان و کسانش پولی به عنوان قرض بگیرد و

پس ندهد.
تیغ‌زَن: [ص.فا]. شمشیرزن + کلاشی که به عنوان قرض پول از کسان بگیرد و پس ندهد.
تیک: [ا]. پرش عصبی پلک چشم و پوست بعضی اندام‌های زنده.

ج

جان اِنگاری ـ جانگرایی: [ا.مص]. Animisme
جان شده: [ص.مر]. جان داده، مرده.
جِگَرخوارَه: [ص.فا]. غم خواره + کنایه از آن که از جیره و حقوق مستمری‌گیران خورد.
جِگَرخُوردَن: [مص.مر]. غم‌خوردن + کنایه از جیره و مواجب مستمری‌گیر خوردن.

چ

چایِ قَند پَهلو: [ا.مر]. چای که در کنارش قند نهند و آن را بردارند و دردهان گذاشته و جرعه‌های چای روی آن نوشند.
چَرخیان: [ا.جم]. اهل سماوات، فرشتگان.
چَماز: [ا]. نام گیاهی از نوع سرخس‌ها.
چَنگالَه: [ا]. از ابزارهای جراحی پزشکان.
چهره پَرداز: [ص.فا]. گریمور، گریم‌کننده.
چهره پَردازی: [ا.مص]. عمل چهره‌پرداز.

ح

حَسور: [مص]. درماندن + خشکیدگی.
حَشرگاه: [ا.مر]. عرصات روز محشر در قیامت.
حُلو و حَمر: [ص.متضاد]. شیرین و تلخ، آسان و سخت.
حَلیماب: [ا.مر]. حلیم، هریسه (هلیم).
حَوالی گَه: حوالیگاه: [ق.مر]. دور و اطراف، پیرامون.
حَیاتات: ج حیات، زندگی‌ها، اسباب زندگی.

خ

خـامُشانه ـ خـاموشانه: [ص.وصفی]. در حال خاموشی + شراب مردافکن.
خانگیان: ج خانگی، اهل خانه، اهل‌بیت.
خانِه‌بان: [ص.مر]. سرای‌دار + ثابت ماندگار.
خَرّاد: [ص.ا]. خرّاط، چوب تراش.
خَرَس: [ا.ص]. مخفف خراَس، خرآسیاب، گردان.
خُرَّمشاه: [ص.مر]. شاه شادکام + کنایه از عشق.
خُرَّمشاهی: [ا.مص]. به مجاز عاشقی، دلدادگی.
خِضران: ج خضر، اولیاءالله هان.
خِضریان: ج خضری، خضری‌ها، خضرصفتان.
خُمارانـه: [ق.وصفی]. مانند مردم خمار، حالت می‌زده.
خوانِش: [ا.مص]. عمل خواندن کتاب و روزنامه.
خـوانِشگـاه: [ا.مر]. محل مخصوص خواندن مطبوعات.
خودباخته: [ص.مف]. آن که دین و منش و شخصیت و فکر و عقیده خود را تحت تأثیر بیگانه از دست داده از او تقلید و پیروی کند.
خـود پَـرداز: [ا.ص]. خـودپردازنـده، ماشین ـ پرداخت‌کننده.
خُـودرو سـفری: ـ فرهنگستانی ـ [ا.مر]. ماشین استیشن.
خُودگَرای: [ص.فا]. آن که همه در بند خویش است.
خودگرایی: [ا.مص]. عمل خودگرا.
خودگرایانه: [ق.مر]. به روش خودگرایان + سرخود.
خوش‌رَگ: [ا.ص]. سازی نرم و زخمه پذیر.
خوشین: [ص.ن]. متصف به خوشی و خوشحالی.
خیالاَنه: [ق]. مانند خیال، در حال خیال.
خَیرُالظَّلَمَه: ع ـ [ص.برین]. بهترین از میان ستمکاران و ظالمان.
خیرَه دَوق: [ص.فا]. آن که بی هوده سگدوزند.
خیزاخیز: [ق.مر]. درحال خزیده حرکت‌کردن.
خَیمَه‌گَر: [ص.فا]. خیمه‌دوز، خیّام.

د

داماش: ـ پهـ ـ [ا]. نوعی گل + از آبادی‌های رودبار الموت.
دار حَلَقَه: [ا.مر]. از وسایل ورزش ژیمناستیک شامل دو ریسمان آویخته از دارآهن که به هر انتهای آویخته آن حلقه‌ای بسته شده است.
دَرَج: ـع ـ [ا]. پایه، پله، مرتبه.
دِرَم خوار: [ص.فا]. آن که پول به اسراف خرج کند.

دَرو پیکر: ـ عا ـ [ا.مر]. کنایه از در و دیوار.
دَستِ اِنگاز: [ا.مر]. دستاویز، بهانه.
دَست دَست: [ق.مر]. فعلاً، نقداً + دفع الوقت.
دَستکوب: [ص.مف]. آنچه با دست کوبیده شده باشد.
دَست و پاچُلُفتی: ـ عا ـ [ص.مر]. کسی که دست و پای ناشی و ناکار آمد دارد.
دَم رِنگ: [ص.مر]. در حال رنگ گرفتن (هندوانه دم رنگ).
دَوحَه: بوشهری ـ [ا]. دخمه یا غاری که بر اثر برخورد امواج دریا به سنگ‌های آهکی پدید آید + درخت بزرگ پر شاخه.
دَووّ: [ا]. عمل دویدن، به سرعت دویدن در مسابقه.
دیالیز Dialysis: ـ فر ـ [ا]. انتشار ملکول‌های محلول از خلال پرده نیمه تراوا که خون را از غلظت به رقت برد در بیماران کلیوی.
دبجور: از ع دَیجور ـ [ص]. (نگاه به همین لغت در صفحه ۴۶۱).
دیجیتال Digital ـ فرهنگستانی ـ [ا]. رقمی، سیگنال الکتریکی ناپیوسته که از یک حالت به حالت دیگر به صورت مقادیر گسسته تغییر می‌کند
دیدمان: [ا.مص]. دید + مان پسوند برای افعال مضارع و ماضی مثل زایمان، ساختمان، سازمان، عمل دیدن + نظرات دیدگاه‌ها.
دیدَه هوایی: [ص.ن]. چشم هواپرست، بوالهوس.
دیزَه: [ا]. اسب.

ر

رامی: [ا.مص]. رام بودن + اطاعت، انقیاد.
رَزمایِش: [ا.مص]. مانور، مانورجنگی.
رَوان آب: [ا.ص]. آب روان، آب رونده.
رَواندَن: [مص.م]. روان کردن، به جریان انداختن.
رو راست: ـ عا ـ [ا.مر]. بدون نیرنگ، از روی‌راستی.
ریپ Repel : ـ انگـ ـ [ا]. ردو دفع کردن، خفه و خاموش کردن.
ریشین: [ص.مف]. زخمین، مجروح.

ز

زِگِرد: ـ بوشهری ـ [ص]. داش مشتی، لوطی محل.
زیر بَخش: [ا.مر]. فصل یا موضوع مستقلی از یک نوع تقسیم‌بندی نوشتاری.
زیرزیرَکی: ـ عا ـ [ق.مر]. کاری یا مقصودی را پنهان از طرف به سود خود به انجام رساندن .
زیرکوب: [ا.ص.فا]. زیر کوبنده، ماشین سنگین زیر ریل‌ساز، تراورس کوب.
زیر مجموعه: [ا.مر]. بخشی از یک سامانه که خود نیز تواند یک سامانه کوچک‌تر باشد.
زیر و بالا: [ق.مر]. پایین و فراز، زیر و زبر.
زیست بوم: [ا.مر]. زادگاه + خانه آشنای پدری.
زیگ زا: [ا]. سسک، گنجشکی بسیار کوچک.
زیناوَند: [ص.مر]. مسلح، مجهز به جنگ ابزار.

ژ

ژئواستراتژیک Géostratégique: ـ فر ـ [ص.ن]. مربوط به زمین استراتژیک و زمین مناطق مابه‌النزاع.

س

ساده‌پوستین: [ص.مر]. کنایه از سبک مغز ساده‌لوح.
ساران [ا]. مبتدا، مبدء؛ مقابل پایان، ختام.
سازوکار: [ا.مر]. مکانیسم، ابزار و وسیله، و کار مربوط به آن، ترتیب عوامل مکانیکی که منجر به انجام کار معینی شود.
ساکِنَک: [ص.تصغیری]. آرام و بی سروصدا.
سایِرَه: ـع ـ [ص.فا]. سیار، رونده؛ مقابل ثابت.
سپس‌تر: [ق.مر]. در دفعه سوم.
سِت Set : ـ انگـ ـ [ا]. سرویس، دوره، در اصطلاح ورزشی دوره اول بازی، دست دوم مسابقه.
سِتاک: [ا]. تم، Theme، ماده و مایه فعل، مضمون.
سَرپَناه: [ا.مر]. جای در امان و در پناه ماندن سَر، سقف + خانه.
سَر جَمع: [ا.مر]. جزو کل، در شمار، جز و حساب، خلاصه.
سَر شَمع: [ا.مر]. در اصطلاح ساختمان بلوک بتنی واقع در بالای یک گروه شمع.
سرکوبگر: [ص.فا]. سرکوب‌کننده، سازمانی مخفی در احزاب سیاسی و دولت‌های غربی که مخالفان توجیه ناپذیر خود را از میان بردارند.
سَقناق ـ سقناقات: [ا]. استحکامات + روستایی کنار جیحون.
سُلفیدَن: [مص]. سرفه‌کردن + به ناخواه پولی‌دادن.

سَماع بارَه: [ص.فا]. دوستدار رقص و سماع و موسیقی.
سَنجشگَر: [ص.فا]. آزمایش‌کننده، ارزشیاب.
سَنگدانه: [ا.مر]. شن، ماسه، خرده‌سنگ.
سَنگینَک: [ص]. مصغرسنگین، کم وَزن.
سوقان: ـ ت ـ [ا]. به نوشته روزنامه وقایع اتفاقیه: سواری آزمایشی.
سونوگرافی Sonorography : ـ فر ـ [ا.مص]. تقطیع ماوراء صوتی که تصویری دوبعدی از بافت‌ها به دست دهد.
سیاه چاله: [ا.مر]. Black hole هر غول ستاره‌ای که میلیون‌ها ستاره دیگر را در خود جذب و سخت درهم فشرده متراکم کرده است.
سی.دی. C.D: مخفف Compacted Disk (پُرَّه)، صفحه‌متراکم، دیسک کامپیوتری با ظرفیت پُرَّه حافظه.
سیم‌بافت: [ا.مر]. چندین سیم فولادی بهم پیچیده.
سیم‌پیچی: [ا.مص]. شکل و حالت سیم به هم پیچیده.

ش

شابلُن: [ا]. وسیله‌ای به شکل صفحه فلزی یا پلاستیکی با سوراخ‌ها یا شکاف‌هایی، دارای کاربردهای گوناگون مانند نوشتن حروف یا اعداد، اندازه‌گیری سرمته و تعیین قطر سوراخ.
شامه سام: ـ فرهنگستانی ـ [ا.مر]. مننژیت.
شَبّابَه: ـ ع ـ شبّابة ـ [ا]. از سازهای بادی، نی.
شَروِه: [ا]. اصطلاح موسیقی، نوعی خوانندگی در جنوب کشور.
شِیارزَن: [ا.مر]. ابزاری برای ایجاد درزشیاری.
شیبَه: فرهنگستانی ـ [ا]. قطعاتی متحرک که بارگیری را آسان کنند.
شیب راهه: ـ فرهنگستانی ـ [ا.مر]. راه کوتاه شیب‌دار برای جابه‌جایی صندلی چرخدار.
شیدان: جِ شید، خورشیدان، روشنایی‌ها.

ص

صدابَردار: [ص.فا]. کسی که در صحنه بازی‌های رادیویی و تلویزیونی صداهای بازیگران را ضبط کند.
صاحِب دَست: [ص.مر]. دارای حق منت + مسندنشین.
صَخّاب: ـ ع ـ [ص.فا]. فریادزننده + به مجاز گله‌مند.
صداگُذار: [ص.فا]. کسی که روی فیلم برداشته شده صداگذاری کند اعم از موسیقی یا مکالمه.
صَدشانگی: [ا.مص]. ناهمانندی + دوری + بسیار مکار بودن.
صفاتستان: [ا.مر]. جایگاه و کانون صفات و معانی وجودی.
صفاریان: [ا.خ. تاریخی]. دومین سلسله شاهان ایرانی بعد از اسلام.
صَفاق + صَفقَه: ـ ع ـ [ص] کف‌زن + کف زدن با هر دودست.
صوتی: [ص.ن]. منسوب به صوت، آوایی.

ض

ضِد ماده: [ا.مر]. ماده‌ای متشکل از اجزای متضاد با ماده معمولی یعنی پادپروتون به جای پروتون، پوزیترون به جای الکترون و پادنوترون به جای نوترون. (از فرهنگ صدری افشار).
ضد نور: [ا.مر]. تصویری که در آن موضوع تیره و زمینه روشن باشد.
ضِد و نَقیض: [ص.مر]. هم پاد، یکی ضد دیگری.
ضدهوایی: [ا.مر]. جنگ افزاری که بر ضد هواپیما به کار رود.
ضِد یخ: [ا.منسوب]. ماده‌ای که برای پیشگیری از یخ زدن مایعی به آن افزایند (از صدری افشار).

ع

عَرَق چا: [ص.مف]. کسی که بدنش پس از عرق کردن باد سرد خورده چاییده و کرخ شده باشد.
عَلالا: [ا.صوت]. بانگ و فریاد، هیاهو.

ط

طَبَق طَبَق: [ق.مر]. خوانچه خوانچه + مرتبه مرتبه.

غ

غَیرِخودی: [ص.ن]. آن که خودی و محرم نباشد، بیگانه.
غارتی: [ص.ن]. غارتگر، راهزن.

غُبارات: جِ غبار، غبارها + به مجاز غم‌ها، کدورت‌ها.

ف

فـایل File : انگلـ - [ا]. پرونده، پوشه، کلاسور + بایگانی + پرونده بایگانی در کامپیوتر.
فَراسو: [ق.مر]. آن سوی، مابعد.
فُزونَه: [ا]. اضافه، آنچه بیش و فزون باشد.
نُشارات: جِ نُشار، هذیان‌گویی‌ها.

ق

قـابک: فـرهنگستانی - [ا]. اصـطلاح مـخابراتی Trame.
قید قالب: [ا.مر]. بست کششی فلزی در قـالب‌بندی دیوار.

ک

کانتینر Container : - انگلـ - [ا]. (باراَنبار). مخزن بزرگ فلزی بار که با وسایط نقلیه حمل شود.
کارنَما: [ا.مر]. دفـترچـه نـماینده طـرز کـار وسایل الکترونیکی یا مکانیکی.
کِتفَک: [ا]. استهزاء، مسخره کردن.
کَثرت گِرا: [ص.فا]. بیشی‌طلب، زیاده خواه.
کَثرَت گِرایی: [ا.مص]. عمل کثرت طلب.
کُردَک: [ا.مصغرکرد]. شبان، گله‌چران.
کژباز: [ص.فا]. بد معامله، متقلب.
کَف‌زَن: [ص.فا]. دله دزدی که به بهانه‌ای دست روی پول دیگران دراز کرده با تـردستی مـقداری پـول برباید.
کَمال جو: [ص.فا]. جوینده‌کمال، خواهان رسیدن به کمال.
کَمِ چیزی گرفتن - کَمِ خود گرفتن - کـم کسی گرفتن: [اصطلاح]. چیزی را یا خود را، یاکسی را کم و ناچیزشمردن. به قـول سـعدی: «اگـر مـرد عشقی کم خویش گیر» یا بـه قـول فـردوسی: «ز یزدان برید و کم دین گرفت».
کوچرو - کوچ‌رو: [ص.فا]. کوچ‌رونده، کوچ کننده از ییلاق به قشلاق + ایل‌ها و عشایر + کوچی.
کوچی: [ص.ن]. منسوب به کوچ، کوچ کننده + ایل، طایفه، عشیره.
کِهجَهان: [ص.مر]. جهان کوچک، عالم صغیر، آدمی که تمامی مظاهر عالم را در خود جمع دارد.

گ

گـازگیر: [ا.مـر]. قسـمی ابـزار هـیدرولیکی بـرای خردکردن لایه‌های بُتُن.
گامَه: [ا]. مرحله، فاز.
گِردِلی: - عا - [ص]. مثل گرد، هر چیز گرد.
گَردِمان: [ا.مص]. تطور، از شکل و حالی به شکل و حال دیگر درآمدن.
گِروگُذار: [ص.فا]. کسی که مالی را به گرو سپارد.
گِروگُذاری: [ا.مص]. عمل گروگذار.
گُشایِشگاه - گشایشگَه: [ا.مر]. تفریح‌گاه.
گُفتمان Discourse: [ا.مص]. (گـفت + مـانِ پسـوند برای افعال مضارع مثل زایمان، ساختمان که اسم مصدر سازد). عمل گفتن، گـفتاگـویی، مـباحثه، بحث یک یا چند جانبه.
گِلِ اَنباشتگی: [ا.مص]. وضع لایه‌های گل که روی هم آمده و انباشته شده باشد. (پشت سد).
گُل اَنداختن: [مص.مر]. به رنگ گل درآمدن، سرخ و خوش‌رنگ شدن.
گُواردَه: [ص.مف]. گوارش‌شده، هضم شده.
گویِشوَر: [ص.فا]. گوینده به لهجه محلی، کسی که به لهجه محلی سخن گوید.
گیلَه: به محلی گیلانی - [ا]. ده، روستا.

ل

لامپ تصویر: [ا.مر]. حُباب تصویرنمای تلویزیون.
لَکیس: [ا]. پول سیاه، پشیز.
لیگ League: - انگـلـ [ا]. در اصـطلاح ورزشـی: دوره‌ای، رفت و برگشت مثل لیگ سراسری، لیگ تهران + انجمن باشگاه‌های ورزشی.

م

مـاموگرافـی Mammography: - فـر - [ا.مـص]. پرتونگاری از پستان.
ماچان: [ا]. جای پست، سفل.
مَتسوخ: -ع - [ص.مف]. در گل‌ولای افتاده (آنندراج).
مُتود: -ع - [ص.مف]. از «م ت د»، مـقیم گـردیده در جایی (آنندراج).
مُخادَنَت: -ع - مخادنة - [مص]. دوستی کردن.

مَرد سالار: [ص.ن]. مردی که خود را حاکم بر افراد خانواده یا جامعه‌ای بداند بدون آن که حقی برای زنان و افراد زیردست و وابسته قایل باشد.
مَرد سالاری: [ا.مص]. عمل مردسالار.
مَردُم سالار: [ص.ن]. آن که یا جامعه‌ای که به حاکمیت مردم بر دولت و کشور معتقد باشد.
مَردُم سالارانه: [ق.مر]. به روش مردم سالار.
مَردوخ ـ مَردوک Marduk: [ا.خ]. خدای نیکی و روشنایی بابلی‌ها در مقابل تیامات.
مگااهم Mega Ohm ـ انگلـ ـ [ا.مر]. یک میلیون اُهم (واحد مقاومت الکتریکی).
مگاوات Mega Watt : ـ انگلـ ـ [ا.مر]. یک میلیون وات (واحد اندازه‌گیری جریان برق).
مِهجَهان ـ مِه جَهان: [ص.مر]. جهان کبیر، عالم کبیر، تمامی کائنات و هستی در عالم بی‌کران.
مَهر: از مِهر فارسی در عربی ـ [ا]. مهریه، کابین، (نگاه کنید به همین کلمه در صفحه ۱۱۴۱ که به غلط جلو آن علامت ـع ـ عربی آمده).
میان وَند: [ا.مر]. Infix، وندی که درمیان واژه‌های مرکب درآید و سبب تغییر صورت و نقش معنی آن گردد.

ن

ناوگانِ ریلی: [ا.منسوب به ریل]. قطار راه‌آهن.
ناوگانِ شهری و بین شهری: [ا.منسوب]. اتوبوس.
نَما بَر: [ا.مر]. فاکس، دورنگار، دورنویس.
نمایشی: [ص.ن]. منسوب به نمایش + آکروباتیک.
نُمودگاه: [ا.مر]. جای نمودن، مظهر.
نهادینَه: [ص.ن]. منسوب به نهاد، نهادی، بنیادی، ذاتی، پایه‌ای.
نیفَه: [ا]. پوستین + بقچه.

و

واج: [ا]. حرف، صدا
واجشناسی: [ا.مص]. صداشناسی، آوا شناسی.
واجگاه: [ا.مر]. مخرج صوت.
والکِر Walker: ـ انگلـ [ا]. (گام بَر)، چهار پایه‌ای فلزی که بیماران ناتوان با تکیه دست بر ان گام به جلو رانند.
وامگیر: [ص.فا]. قرض‌گیر، کسی که وام گیرد.
وَند: [ا]. جزیی که در «اشتقاق» به پیش یا پس واژه پیوندد و در ترکیب گاهی به میان اجزاء مرکب درآید.

ه

هپاتیت Hepatitis: ـ فر ـ [ا]. زردی، یرقان، التهاب ویروسی عفونی کبدی.
هَستار: [ا]. Entity، ذات، موجودیت، هر دستگاه که بتوان آن را به صورت مستقل در نظر گرفت.
همآزمایی: [ا.مص]. یکدیگر را آزمودن + رقابت.
هامویِد: پهـ: هام: همه + وید: دانش [ا.مر]. دانش همگانی، فرهنگ عامه. (از استاد دکتر جمال رضائی).
هم اَندیشی: [ا.مص] همفکری، مشاوره.
هم روزگار: [ق.مر]. هممصر، همزمان، همدوره.
هَمهِنگام: [ق.مر]. همزمان، در یک هنگام.
هواپیما رُبا: [ص.فا]. کسی که هواپیما را با تهدید خلبان به وسیله اسلحه در آسمان در جهت خواسته خود برباید.
هوای دُودَم: [ا.مر]. هوایی که گاه به سردی و گاه به گرمی گراید.

ی

یکدَستی برداشتن: [مص.مر]. به حقارت به کسی یا چیزی نظر کردن.
یکدَستی زَدَن: اصطلاح ـ [مص.مر]. سخنی گمراه کننده گفتن به قصد شنیدن ناگفتنی مطلوب از کسی.
یِر به یِر شُدَن: [مص.مر]. دو طرف با هم دارای سهم برابر شدن، دوطرف مساوی شدن.

کاملِ فرهنگِ فارسی (فرهنگ دَری)

برای

مِلَلِ ایرانی : تاجیک ، افغان ، خوارزم

فارسی زبانان از بنگال و هند و پاکستان

تا قفقاز و آسیای غربی و کُرد

با دایرة المعارفی از:

تعریفِ لغاتِ دانستنی ، علمی

فنی ، اجتماعی ، سیاسی ، فلسفی، ادبی

هنری ، پایه واژگان ، ترکیبات ، اصطلاحات

کنایات ، لغاتِ نو پدید، لغاتِ رایجِ امروزی

لغات خارجیِ دخیل ، عامیانه ، لغاتِ متونِ

حکمتی ، عرفانی ، ادبیِ نظم و نثر، اَعلام متون

www.vassaf.com



انتشارات زوّار

ISBN:964-401-048-5



9789644010484

۸۹۰۰ تومان